تاریخ طبری

سپاس و آفرین مر خدای کامگار و کامران را و آفریننده زمین و زمان را
آنکش نه همتا و نه انباز و نه دستور و نه یار و نه زن و نه فرزند همیشه بود
و همیشه باشد و بر هستی او نشانهای آفرینش او پیداست آسمان و زمین و
شب و روز و آنچ بدو اندرست و چون بخرد نگاه کنی بدانی که آفرینش او
گواهست و سپاس وی بر همه بندگان پیداست و نعمتهای او بر بندگان
گسترده است سپاس داریم آنرا بر نیکویها که بندگان را بخویش راه نمو
ده و درود باد بر محمد علیه السلام بهترین پیغامبران
و گزین جهانیان و نازش همه فرزندان آدم و شفاعت خواه بندگان
و نیک درود ایزد بر وی باد و بر خاندان وی از گزیدگان و پسندیدگان
اما بعد بدانکه این تاریخ نامه بزرگست که گرد آورد ابو جعفر
محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمه الله علیه که در شهر خراسان ملک
ابو صالح منصور بن نوح فرمان داد دستور خویش را ابو علی محمد بن محمد

البلعمی را که این تاریخ نامه پسر جریر را که هست پارسی گردان هر چه
نیکوتر چنانک اندر وی نقصانی نباشد پس گوید چون اندر وی
نگاه کردم علمها دیدم و بسیار حجتها و آیتها قرآن و اشعار نیکو
و امثال خوب و سرگذشتهای پیغامبران و ملوک ماضی و در وی
بس رنج بردم و جهد و ستم برنهادم و پارسی گردانیدم بقوت
ایزد عز و جل و ما خواستیم که تاریخ روزگار عالم درین یاد کنیم آنچه
عربی گفتست از اصل نجوم و از مسلمانان و جهودان و گبرکان و آنچ
گفته اند یاد کنیم درین کتاب بتوفیق الله عز و جل و از روزگار
آدم علیه السلام تا کار رستخیز که چند بود اندر کتاب پسر جریر
بوحسبت بود و ما یاد نمودیم تا هر که اندر وی نگرد باسانی دریابد
و بالله التوفیق و العصمه آغاز سخن بدانک اهل نجوم چنین
که ارسطاطالیس و بقراط رای است داشته اند بوده اند از خداوندان علم

نجوم که ایزد تعالی چون آفتاب و ماه را بیافرید و جمله کوکب را هر یک بجای خویش ایستاده بودند در
خانهای شرف تا فرمان آمد چنانک زحل ایستاده بود در برج میزان به پست و یک درجه و مشتری
در پانزده درجه سرطان و مریخ به پست و هشت درجه جدی و آفتاب بنوزده درجه حمل و زهره
پست و هفت درجه حوت و عطارد به پانزده درجه سنبله و ماه بسه درجه ثور و همه
خانهای شرف ایستاده چون فرمان آمد از ایزد جل جلاله همه در رفتن ایستادند و
این عالم این بود و اران گاه باز هر کس دیگر بر آن گونه کردن ... لام
هم از طریق نجوم چنین گویند که خدای عز و جل دوت پا فرید در آسمان نه اندر و آفت و لیکن
در سالهای حمل و ثور و جوزا بود پس بزمین آمدند و سه هزار سال اندر زمین بودند پاکت
واندر وی بیماری و این سالهای سرطان و اسد و سنبله بود و چون بسال میزان رسید میتیارها
واندر و بیماری پدید آمد بعد از آن کیومرث پدید آمد و گویند که او آدم بود در زمین پادشاه
شد پادشاهی او بر آب و گیاه و درختها و چند دیگر بود و اندر زمین روزگار سی سال نخستین
خورشید و هرمزد اندر برج بره بودند و ماه در عقرب بود و کیوان در ترازو و بهرام در ...
و ناهید و تیر در حوت از اول هر یکی از شرف خویش بیرون آمد نه چنانک گفتیم و گفته
که بازایستند با بجای خویش باز شوند و جز خدای عز و جل کس نداند و در شاهنامه
بزرگ چنین گوید ابن المقفع که از گاه بیرون آمدن آدم تا بروزگار پیغامبر ما صلوات الله
و سلامه علیه شش هزار و سیزده سال بود پنج هزار و هشتصد سال نیز گویند چنین
گویند که نخستین کسی که بزمین آمد آدم بود صلوات الله علیه و او را کیومرث خوانند
و محمد بن الجهم البرمکی همچنین گوید و زادویه بن شاهویه همچنین گوید و بهرام بن
مهران اصفهانی همچنین گوید و موسی بن عیسی الکسروی ... بارسیان با رسم اندر ...
و زادویه فرخان موبد موبدان آگاهی ... آذر فرنبغ ... آگاهی داده
اند و در آدم جندست و ایشان هم پیدا کرده آمدند که ما یاد کنیم که این پادشاهی اول
ایشان بود و کم و بیش سالها ایشان دانستند نیز که بعضی کارد ... پس ...
و هر که از پیغامبری به پیغامبری آمد یا از پادشاهی بپادشاهی و بروزگار و ...
و آیین پیشینه فراموش کنند و هر که از پس آمد رسم آن پیشین بگر...
و از اخنوخ تا ابراهیم دیگر تا موسی و دیگر تا عیسی تا پیغامبر ما هر کسی رسم بد ...
و مردم نبود و از پس کیومرث جمشید پادشاه بود در جهان و نخستین ...
و گبران گویند که حق تعالی در جهان مردی آفرید و گاوی و او را ... بود

جعفر بازگشتند و حرب اندر گرفتند و از حصار مردمان بابک بیرون آمدند با جعفر حرب در پیوستند و بابک
برخاست و خبر با فشین شد افشین با همه سپاه بازگشت و هم بجای خود ایستاد و جعفر از مردمان بابک
بسیار بکشت و ایشان را بحصار باز افگند و در حصار ببستند و جعفر بازگشت و بر در حصار ایستاد پس
مردمان بابک گاه از کمینگاه بعقبه برآمدندی و بخار حقد بو بعقب ایستاده بودی و با ایشان حرب کردی
و افشین پنج هزار مرد بعبدالله او فرستاده بود و خود بر جای می بود پس بجعفر کس فرستاد که تاریک شدند و وقت
جنگ کردن حصار است جعفر باز آمد و افشین بازگشت و سه روز از لشکرگاه بجنبید و جاسوسان فرستاد
تا بدانند که از لشکر بابک چند کم شد و بدانند که کمین کجا ساختند و سپاه تمام شد که او چرا ایستاد و علف تنگ شد
و مردمان مطوعه پیش افشین شدند و بنالیدند که ما را علف و زاد کم شد است افشین گفت هر که از شما
بر نتواند کردن باز گردید که با من سپاه امیرالمومنین است و بشما هیچ حاجت نیست و من اینجا خواهم بود تا برف
طان با منست بسر ماه گرما صبر تواند کردن و شما نتوانید مردمان مطوعه از پیش او بیرون آمدند
... یکیست و دیگر روز افشین حرب را بساخت و بران کوه با سپاه بایستاد و بخار حقد بو را
... سر عقبه ... تا را کمینگاه دارد و جعفر را بخواند و گفت سپاه آنجه باید ببر و حرب کن جعفر گفت
با من سپاه و یاران اند اگر مدد باید بخواهم و جعفر برفت بدر حصار و مردمان مطوعه را از یکسوی بفرستاد بدر
و مردی را نام وی بودلف با دو هزار مرد از دیگر سوی بفرستاد پس برفتند و بزاد حرب شدند و حرب اندر
پیوست بتیر و سنگ و افشین مدد چند سوی جعفر فرستاد و گفت هر که از یاران تو کاری کند که ار ...
... درم بدهد و ... دیگر سوی بودلف فرستاد و مردمان بابک از حصار بیرون آمدند و نماز دیگر بایستادند
و حرب همی کردند و افشین بازگشت و بلشکرگاه آمد و دو منجنیق آنجا بود و حرب نکردند بیرون حرب همی اندیشید
تا او را خبر آمد که بر در حصار گروهیست و هر روز بابک آن سرهنگ را که نام او آذرین است با همه سپاه بیرون
می فرستد و با بابک بحصار اندر کس نمی ماند افشین و دیلمان و جاسوسان بفرستاد تا آن درست کردند و
باز ... پس سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه بسازید تا حرب کنیم پس چون نماز خفتن بود هزار پیاده را
بخواند از تیراندازان ... بر پشته و آنجا کمین گاه ایشان است از آنسوی بریک پیل همیان کوهها اندر کمین
کنید و چون بامداد ... طبل ما بشنوید علمها بپای کنید و از آنسوی اندر آیید تا ما از این سوی اندر آییم
و ازین راه میان اندر گیریم و ایشان برفتند با دیلمان و زاد و سرهنگی دیگر را بخواند نام او سر الفرغانی و مردی حربی
بود و با او سپاه فرغانه هزار مرد ایشان را فرمود که تا نزدیکی کمینگاه بجای نشینید و چنان روید که شما را کس آگاه

نشو ذ و بکار قذ بور افت از پس جعفر ایت جون او بحرب مشغول شوذ تو او را یاری کن و دیگر سرهنگان را
از پس یک دیگر بیاری کرد پس آفشین کس فرستاذ که دلیلان بیرا کنید فراز و نشیب تا جای کمین ایشان بیابند
برفتند و تا جاشتگاه بیع جستند وقت جاشتگاه بیافتند و از زینه باسنگ فراز رود به کوه ایستاذه فرغانیان
با زینه بر او بحتند و خبر آفشین رسیذ افشین جعفر را بفرستاذ که بحرب فراز شو با یاران خویش و از پس او بخار ـ
خذیو را بفرستاذ با خیل خویش سرهنگان از پس یک دیگر بی فرستاذ تا از زینه را مشغول کردند و افشین با خاصگان
بر جای بیع بوذ جون همه سپاه بحرب ایستاذند افشین بفرموذ تا طبلها زدند جون آن سپاه پیاذه که بوقت خفتن
فرستاذه بوذ بانگ طبل بشنوذند دانستند که افشین آمد علمها بر کشیدند و از پس حصار طبل بزدند با علمها
بر سر کوه آمدند جون ایشان بدیذ آمد افشین بجعفر کس فرستاذ که آن کسان ما اند رسیذ و آن سپاه پیاذه بحرب
از زینه آمدند و حرب اندر گرفتند جون از زینه دیذ که او را از دو جانب بمیان اندر گرفتند دانست که کار بشد بابک
بحصار فراز شد و گفت ای مسلمانان آفشین را بگوییذ تا فراز آیذ تا با او حدیث کنم افشین فراز دیوار رفت و بیک سو شد
بابک جون او را بدید گفت ایها الامیر مرا زنهار ده آفشین گفت ترا زنهار داذم و لکن این حدیث ... پیش از این
میگفتی به بوذی و امروز که گفتی به که فردا گفت زنهار امیر المومنین خواهم بخط و مهر او گفت ترا زنهار امیر المومنین
بدهم بخط و مهر او ولکن برا کرد کا بینه بیده تا من صبر کنم و سوی امیر المومنین نامه کنم از بجای تو در زنهار نامه خواهم گفت
گفت کردکان پسر مهتر منست و او باز زینه است که حرب همی کند او را کردکان دهم افشین اجابت کرد
و بجای خوذ و بجعفر کس فرستاذ که کشتن مکنید هر که را بتوانید اسیر کنید و پسر بابک آنجاست او را مکشید که او
زنهار خواست جعفر و همه از کشتن باز ایستاذند و پسر بابک را با بود مان بسیار اسیر کردند و بلشکرگاه شد افشین
نامه نوشت بمعتصم و از آن حال او را آگاه کرد و بابک را زنهار نامه خواست بخط و مهر معتصم و آن هر عیبان بابک
همه اندران کوه پراکندند و کس بحصار نیامد جون شب اندر آمد بابک با مقدار پنجاه مرد که با او بمانده بوذند از حصار
بیرون آمد و برفت و از بیان کوهها بیرون شد سوی ارمنیه و آنجا بیشها و درختان بوذ پیوسته با کوهها جنانکه
سوار در آنجا نتوانستی شذن بابک بذانجا اندر شذ و آن همه که با او بوذند پنج تن با او بیع ... اذرش
نام او عبد الله و دیگر سالارش نام او معویه و سیوم وزیر او و دو زن یکی زنش و دیگر ... افشین را
خبر آمد که بابک بگریخت افشین برنشست ... با سپاه و بحصار در آمد و بفرموذ تا حصار ... کوشک ویران
کردند و سپاه آنجا فرو آورد و بیداران و ... تا که کوه ارمنیه و آذربایجان بوذند بهر کس ... بابک بگریخت
و او را بگیرد بر تماشا شد هر که او را بگیرد ... بخشش ... او را صد هزار درهم دهم و افشین ... ان درختان

...تندی واحد که تو بحلیف تی برخوردار نباشی الا اندک روزگاری و اگه جاودانه بدوزخ باشی و منتصر از خواب
در آمد غمناک و اندوهگین و بعد از آنکه فرمان یافته شکسته بوذ و شکسته و خلافت وی بجهذ ان بوذ که پادشاهی
شیرویه بن کسری بیع شش ماه و جون فرمان یافت مستعین بر وی نماز کرد و کاتب وی احمد بن خطیب بوذ
و حاجب وی ابو المرزبان و قاضی جعفر عباس بوذ و نقش انگشتری وی این بوذ المنتصر بالله فصل در ذکر
خلافت المستعین بالله بعد از منتصر خلیفه المستعین بالله بوذ پسر معتصم نام وی احمد بوذ و کنیت وی ابو العباس
بوذ مادر وی کنیزکی بوذ نام زیا و ردی بوذ کوتاه محاسن و انبوه و دراز و گندم گون و کحل چشم بر وی خالی داشت و جون
بخلافه نشست بیست و چهار ساله بوذ و دو سال و نه ماه و دو روز خلیفتی کرد انگاه او را از خلیفتی بیرون کردند
ببغداد و بعد از آن بیک ماه وی را بسامره می بردند و اندر راه جون بمیانه طوله رسیذ اندر نماز ایستاذ جون اندر
سجده شد ... وی بوذند و سر وی پیش مادرش بردند و تن وی اندر قاطره بخاک کردند و در ایام خلافت و
احمد بن صالح کاتب وی بوذ و حاجب وی وصیف بوذ و قاضی وی محمد بن احمد عماد بوذ و نقش
... وی این بوذ که حسبی الله و کفی فصل در ذکر خبر خلافت المعتز بالله بعد از مستعین خلیفه معتز بوذ
... و نام وی زبیر بوذ و کنیت وی ابو عبد الله و مادر وی کنیزکی بوذ نام وی قبیحه و مولد وی بسامره بوذ
وی بوذ بلند بالا و نیکو تن و اندام سرخ و سپید سیاه موی انبوه محاسن نیکو روی و چشم جون بخلافه نشست
... ساله بوذ و چهار سال و شش ماه و بیست و یک روز خلافت کرد انگاه او را از خلافت بیرون
... و اندر گرمابه وی را بکشتند و مهتدی بر وی نماز کرد و وی را بجایگاهی که آنرا ... گویند گور کردند و کاتب وی
جعفر بن محمد بوذ و حاجب او صالح بن وصیف و قاضی وی حسین بن محمد بن ابی الشوارب بوذ و نقش انگشتری
... این بوذ که امنت بالذی فسوی فصل در ذکر خبر خلافت المهتدی بالله بعد از معتز خلیفه مهتدی بوذ
پسر واثق و نام وی محمد بوذ و کنیت وی ابو اسحق و مادر وی کنیزکی بوذ رومی نام وی سجاعه و مولد وی بسامره
بوذ و مردی بوذ فراخ پیشانی اشهل چشم اجلح فراخ دوش سرخ روی بزرگ شکم کوتاه محاسن آبله روی
گندمگون زاهد پارسا با ورع نیکو سیرت و طریقت جون عمر بن عبد العزیز بود جون بخلافه نشست سی و هشت
ساله بوذ و یازده ماه خلیفتی کرد انگاه بندگان او را بکشتند و جعفر بن عبد الواحد القاضی بر وی نماز کرد و الله
... وی را دفن کردند و کاتب وی صالح بن احمد بن عمار بوذ و حاجب او صالح بن وصیف و نقش انگشتری وی
... محمد بن مهران خف الله فصل در ذکر خبر خلافت المعتمد بالله بعد از مهتدی خلیفه معتمد بوذ پسر متوکل
... و کنیت او ابو العباس و مادر وی کنیزکی بوذ رومی نام وی فتیان و مولد وی بسامره بوذ ...

خلیفتی بنشست از عمر وی سی و نه سال شده بود و سی و نه سال و دو ماه خلیفتی کرد آنگاه بهاء الدوله پسر عضد الدوله
ویرا الزام کرد تا خویشتن از خلیفتی بیرون کرد و پاره از گوش او ببرید و قادر بخلیفتی نشاند و او دوازده سال و یکماه دیگر
بزیست و هم در بغداد فرمان یافت و همانجا ویرا دفن کردند فصل در ذکر خلافت القادر بالله بعد از
طایع خلیفه القادر بالله بود و کنیت او ابو العباس نام او احمد بن محمد زاهد و عابد بود و عمر وی هشتاد و شش سال
و دو ماه بود از آن چهل و یکسال و سه ماه خلیفتی کرد و ببغداد فرمان یافت و همانجا ویرا دفن کردند بتربت خلفا بجانب
شرقی و اول کسی که از مردمان بحجاب شد از خلیفگان او بود و زهد و کرامات و عبادات و [illegible] و رحمت
وی بیش از آن بود که در تاریخ یاد توان کرد و وزیر وی ابو الفضل بن ایوب بود و حاجب وی ابو نصر بالمطیع بود
و قاضی وی ابن الشوارب بود و نقش انگشتری وی این بود که حسبی الله و نعم الوکیل فصل در ذکر خلافت
القایم بامر الله بعد از قادر خلیفه پسر وی بود نام وی عبد الله و کنیت او ابو جعفر بود و مولد وی ببغداد بود و مادر وی
کنیزکی بود ارمنی نام وی بدر الدجی و چهل و سه سال و سه ماه خلیفتی کرد و هیچ خلیفه چندان حکم نکرد که وی کرد و عمر وی
هشتاد و پنج سال و هشت ماه و پنج روز بود و چون فرمان یافت او را هم ببغداد دفن کردند و [illegible] تاریخ کسی بود [illegible]
ابو طالب بن محمد بن ایوب و پسر وی عمید الرؤسا و ابو القاسم علی بن محمد بن مسلمه و ابو [illegible] پسر
فخر الدوله و ابو نصر محمد بن جهیر و حاجب وی ابو نظام بن علی کران و حسین بن علی الطرسوسی بوده اند قاضی وی
پسر ماکوله بود و بعد از آن ابو عبد الله محمد بن علی الدامغانی بود و چون فرمان یافت پسر وی مقتدی بروی نماز کرد
و او را بتربت خلفا دفن کردند هم ببغداد در پهلوی قادر و قایم را پسری بود لقب وی ذخیرة الدین و نام وی محمد و تا
وقت المسترشد بالله [illegible] فرزندان خویش را بدید از جمله دو ولی العهد و سه خلیفه پسر وی ذخیرة الدین
و پیش از قایم فرمان یافت و پسر ذخیرة الدین مقتدی بود و پسر مقتدی مستظهر [illegible] و پسر مستظهر مسترشد و راشد بود
و ذخیرة الدین ببغداد فرمان یافت و ویرا اندر تربت قادر دفن کردند و این بر طریق اختصار گفته شد والله اعلم فصل
در ذکر خلافت المقتدی بالله چون ذخیرة الدین پسر قایم وفات یافت مادر مقتدی [illegible] بود و بعد از
وفات ذخیرة الدین مقتدی را بیاورد و قایم ویرا ولی عهد خویش کرد و بعد از قایم بخلیفتی بنشست و نوزده سال و هشت
ماه خلیفتی کرد و چون فرمان یافت از عمر وی سی و شش سال و هشت ماه و چند روز شده بود و نام وی عبد الله
بود و کنیت وی ابو القاسم بود و پسر وی مستظهر بروی نماز کرد و بتربت الخلفا او را دفن کردند اندر پهلوی القایم بامر الله
فصل در ذکر خلافت المستظهر بالله بعد از مقتدی مستظهر بود و نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس و مدت عمر وی
[illegible] سال و شش ماه بود و پنج بیست و پنج سال و سه ماه و یازده روز خلیفتی کرد پس فرمان یافت پسر وی

و هو اللطیف الخبیر پس درین لوح و قلم خرد گونه سخن گفته اند که بنزدیک رافضیان خداوندان آن دو فرشته اند
و باطنیان از اول و ثانی گویند و نزدیک ایشان چنانست که خدای عز و جل بیک فعل کرد کار بدو کرد و هیچ چیز
دیگر نیافرید و نشاید که از [illegible] تعالی عما یقولون علوا کبیرا پس از آن روز که قلم بر لوح بگردید تا آن روز
که آفرینش تمام کرد تا آفرینش آدم صلوات الله و سلامه علیه شش هزار سال بود و این معنی شش
روز است و اگر خواستی بیک دم زدن بیافریدی که او را روزگار بکار نیاید و لیکن باز نمود که حلیمان باید که
با آهستگی کارها کنند و خلق بدانند که در عجلت هیچ خیر نیست و پیغمبر علیه السلام گفت العجلة من الشیطان
والتأنی من الرحمن معنی این آنست که شیطان عجلت فرماید و تأنی رحمن آفرید و عجله از آن جداست که
شیطان دوست دارد و تأنی از آن جداست که خدای دوست دارد و این بقصه موسی یاد کرد [illegible]
که آن قبطی را بکشت و گفت من عمل الشیطان و از عمل او بود و لیکن معنیش آن بود که تو بدین حزم باشی
[illegible] اگر تو چیزی تواند کردن و پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفته است که عجله در هیچ کار مباح نیست مگر در
[illegible] دختر زود بشوهر دهند و دوم مرده که زود بگور برند و سیوم طعام که زود پیش مهمان آورند و [illegible]
[illegible] یکشنبه ابتدا کرد و همی آفرید تا روز آدینه آخر ساعت و روز شنبه هیچ نیافرید و جماعتی از جهودان
[illegible] و از پیغمبر پرسیدند که ای محمد خدای عز و جل این جهان از چند روز آفرید گفت بشش روز گفتند نخست از
کدام روز آغاز آفرینش کرد گفت از روز یکشنبه تا روز آدینه آخر ساعت آفرینش همه خلق و جهان تمام شد
گفتند هر روزی چه آفرید گفت روز یکشنبه و دوشنبه زمین را آفرید و آنچه اندر اوست از مضرتها و منفعتها
و همه کارهای زمین بچهار روز تمام شد و بقرآن اندر ایدون گفت قوله تعالی قل ائنکم لتکفرون بالذی خلق الارض فی یومین
گفت شما کافر همی شوید بخدای عز و جل که این زمین را بدو روز آفرید و تجعلون له اندادا و او را همی انباز گوئید
ذلک رب العالمین آن خدای همه خلقانست و از این انبازان که شما ویرا نهادید کس نباشد که آفریند
همه خدا آفریند و هیچ کس نتواند آفرید قوله تعالی و جعل فیها رواسی من فوقها و بارک فیها و قدر فیها
اقواتها گفت بر زمین کوههای بلند نهاد تا زمین را استوار کند و اندر آن برکت نهاد تا از آن نباتها خیزد
[illegible] از آن منفعت باشد و قدر [illegible] پیش [illegible] و این قوت بچهار روز کردم [illegible]
[illegible] روزی خواهند یا نخواهند روزی زیادت و نقصان نباشد و از مقاتل بن سلیمان
[illegible] التفسیر خبر اندر [illegible] گشت بتفسیر این آیه که از دهقان همی گوید یمحو الله ما یشاء و یثبت اربعة اشیاء
[illegible] السعادة [illegible] الشقاوة [illegible] پس جهودان گفتند راست گفتی ای محمد بتوریت اندر همچنین نوشته

ولکن روز پنجشنبه و آدینه چه آفرید پیغمبر گفت علیه السلام آسمانها و عرش و کرسی آفرید و روز آدینه ستارگان
و ماه و آفتاب و فرشتگان از اول روز تا سه ساعت و ساعت چهارم این جهان فرشتگان داشتند اندر آب را
تا سه ساعت و ساعت پنجم نیز و اندر این دو ساعت چیزی نیافرید و بساعت ششم و آن تمامی نیم روز بود از روز آدینه
تا آخر ساعت آدم را علیه السلام آفرید و ملایکه را فرمود تا او را سجود کنند و در بهشت بنشاندند
و چون آخر ساعت از روز آدینه بود آدم را از بهشت بیرون آوردند بسبب آن آنکه از وی آمد جهودان
کنند بتوریت اندر همچنین است پس گفتند روز شنبه چه گفت روز شنبه هیچ نیافرید که همه خلق تمام
شده بودند گفتند بتوریت اندر چنین گفته است که خدای روز شنبه بیاسود و پیغمبر صلی الله علیه
وسلم خشم گرفت و گفت دروغ میگویید خدای عزوجل را آسودن نباید گفت و او را آسودگی و ماندگی
نباید گفتن و نباید و آسودگی آنکس را باید که او را ماندگی بود و خدای تعالی این آیه فرستاد و گفت ولقد
خلقنا السموات والارض وما بینهما فی ستة ایام وما مسنا من لغوب یعنی این آسمانها و زمینها و آنچه میان آن و این اندر است
بشش روز آفریدیم و هرگز نیاسایم زیرا که ما را ماندگی نبود و نیز بجایی دیگر گفت کل یوم هو فی شأن
هر روزی خدای کاری همی کند یکی را بیافریند و از ما در عالم آورد و یکی را بمیراند و از زمین زمین فرو برد
و یکی را عزیز کند و یکی را ذلیل کند و یکی را توانگر کند و یکی را درویش کند و هرگز نیاساید زیرا که او از ماندگی
و آسودگی منزه است و علما در آفرینش آسمان و زمین اختلاف کرده اند گروهی ایدون گفتند که نخست
آسمان و آفتاب و ماه و ستارگان آفرید و آنگاه زمین آفرید و این قول درست تر است زیرا که
این قول موافق آیهٔ قرآنست چنانکه گفت قوله تعالی والسماء بنیناها باید وانا لموسعون والارض فرشناها
و دیگر گفت ءانتم اشد خلقا ام السماء بناها پس گفت والارض بعد ذلک دحاها آفریدن شما دشوارتر یا آسمان
که او را سه خلق بنا کرد و چون آسمان خانه برداشت و راست کرد که از مشرق تا مغرب بنگری از همه زمینها
بلند و یکسان بینی و شب تاریک برای آسمان آفرید و از شب تاریک سپیده روشنی پدید آورد و پس
گفت بعد ذلک دحاها و پس زمین را بگسترد زیر آسمان اندر زیر آسمان اندر پس آنکه آسمان آفرید
پس این آیه دلیل بر قول آن گروهیست که ایدون گویند که آسمان پیش از زمین آفرید ...
و جل قلم آفرید پس لوح پس عرش پس کرسی و خدای را نه بعرش حاجتست و نه بکرسی و نه ...
بدان که این عالم همه یکسر نخست از آب آفرید و همه عالم آب بود و آنگاه بهیبت بگی نظر ...
آن آب از هیبت خدای تعالی بر جوشید دودی از میان آن برآمد از آن دود آ

و معنی کوشه کوهست و پادشاه کوه خواندند او را سی سال تنها بزیست بی کس پس بمرد و آن آب که از
پشت او بیامد در شکاف زمین شد و چهل سال در زمین بود و از پس چهل سال دو تن دیگر از زمین برآمدند
و نیز بسیند و از حال بحال میگشتند تا پنجاه سال برآمد پس دو درخت برآمدند بر سان مردم یکی نر و یکی ماده
پس ایشان حرکت کردند و از ایشان فرزندان آمدند و ایشان میشی و مشانه خواندند و اهل اسلام ایشان را آدم
و حوا گویند و این خلق همه از ایشان آمدند و چنین گویند که مدت این جهان تا رستخیز که ایزد تعالی وعده کرده است
نه هزار سال بود و گویند آدم با جفت خویش در بهشت بود سه هزار سال پس بزمین آمد با جفت خویش و سه هزار
سال برآمد تا آفت و بتیاره پس اهرمن و بتیاره پدید آمد و اندر زمین آدم کارکرد و جهودان از توریت چنین
گویند که از گاه آدم تا روزگار محمد صلی الله علیه وسلم که از مکه برفت چهار هزار و چهل سال و سه ماه بود و ترسایان
از انجیل گویند که از گاه آدم تا آنگاه که محمد علیه السلام پنجهزار و صد و هفتاد سال و سه ماه بود و از عبدالله بن
عباس روایت کنند که از گاه آدم تا آمدن نوح دو هزار و دویست و پنجاه و شش بود و از گاه طوفان تا وقت
ابرهیم هزار و هفتاد و نه سال بود و از گاه ابرهیم تا هنگام موسی پانصد و شصت و پنج سال بود و از هنگام
موسی تا زمان سلیمن علیهم السلام که بیت المقدس را بنا کرد پانصد و سی و شش سال و از هنگام سلیمن
تا هنگام ذوالقرنین رومی هفتصد و سی و سه سال بود و از گاه ذوالقرنین تا هنگام عیسی سیصد و ...
نه سال بود و مردم عام گویند که از گاه عیسی تا هنگام پیغمبر ما هیچ پیغمبری نبود و نه چنانست و این را ست تر
که خدای تعالی همی گوید اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث گفت من این پیغمبران از پس
عیسی فرستادم چون جرجیس و یونس و قصه ایشان بجای خود بگوییم و آن مدت که آن پیغمبران بودند تا آمدن پیغمبر ما
صلی الله علیه وسلم که آن زمان فترت خوانند چهارصد و سی و چهار سال بود و خدای عزوجل مدت جهان هفت هزار
سال آفریده است و خلاف اندرین بسیار است والله اعلم بالصواب فصل در ذکر گفتار وهب بن منبه
چنین گوید وهب بن منبه که از پیغمبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که گفت خدای تعالی روز نخستین چیزی که آفرید از خلقان
دیوان آفرید و هفت هزار سال این جهان ایشان را داد و ایشان را عزل کرد و این جهان پریان را داد و پنجهزار سال ایشان را
داد و ایشان را عزل کرد و بفرشتگان داد و دو هزار سال ایشان داشتند و مهتر ایشان جان بود پس ابلیس را فرستاد
و بر سر ایشان مهتر کرد و جان را براند تا ایشان را بگذارد که فساد کنند الا فساد بازدارد ایشان چون جان را براند
بخویشتن عجب آورد و گفت چون من کیست اگر خواهم بآسمان روم و اگر خواهم بر زمین باشم و این خلق بفرمان منست
و خدای عزوجل از ازل ابلیس آگاه بود آدم را بیافرید و این جهان آدم را داد و بفرزندانش و ابلیس را لعنت کرد

وهمچنین وهب بن منبه گوید و خبر یافت از داود پیغمبر صلوات الله علیه پرسید که ما را از رستخیز خبر ده که تا کی
بود گفت خدای تعالی داند و بجز از خدای کس نداند جهودان مر او را الحاح کردند داود گفت خدای عز و جل
مدت این جهان و رستخیز آنگاه پدید کرد که خدای عز و جل شارستانی آفریده است دوازده منزل و هر منزلی دوازده
فرسنگ و در وی دوازده هزار کوشک و سرای است و در هر کوشکی دوازده هزار خانه و همه پر تخم سپندان
کرده و از ابروزی مرغی کرده است تا هر روزی از آنجا یک دانه برچیند چون سپندان سپری شود رستخیز
بود و این جز خدای تعالی کس نداند و نتوانستی دانستن جز از پیغمبر ما بودی از بهر آن در پیش یاد کردیم
تا مردمان بدانند که جز خدای کس نداند و الله بسر جریر گوید در عقبانی یاد کنیم ان شاء الله تعالی وحده

فصل در پیدا کردن آنکه خدای تعالی این خلق را برای چه آفرید بدان که ابو جعفر محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه
در اول این کتاب چنین گوید اما بعد خدای این خلق را بیافرید نه آنکه او را با آفرینش ایشان حاجت بود ولیکن
از بهر آن آفرید تا ایشان را بیازماید و بندگی و پرستش فرماید تا کیست که او را پرستند و کیست که نپرستند
و که فرمان او برد و که نبرد و او خود دانا بود بعلم قدیم خویش که که کند و که نکند ولیکن از حجت واجب آمد که بیافرید
تا از ایشان هم آن آمد که علم او بود و در قرآن یاد کرد و گفت قوله عز من قائل و جل من متکلم **وما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون** جز که این خلقان را از آدمیان و پریان از بهر آن آفریدم تا مرا پرستند و آن کنند که من فرمایمشان
و از ایشان روزی نخواهم و روزی ده ایشان منم و از کار کرد ایشان مرا از هیچ روی نیست و اگر ایشان را نیافریدی
مرا زیان نداشتی و اکنون که بیافریدم از بندگی ایشان افزونی و زیانی نبود از هیچ روی پس گفت قوله تعالی
ان تکفروا فان الله غنی عنکم ولا یرضی لعباده الکفر وان تشکروا یرضه لکم اگر نه فرمان کنید و نعمت را سپاس نکنید
او از شما و طاعت شما بی نیاز است و زیان نبود کسی و کینه را که بندگان وی ناسپاسی کنند وی فرمان
کنند و نعمت او را شکر نکنند نپسندد پس اگر خدای عز و جل این جهان و خلق این جهان را بیافریدی او را هیچ
نبودی و چون آفرید سودی ندارد شان نخست جهان آفرید [illegible] و ایشان را چشم داد تا عبرتها و دلیلها
او بینند و گوش داد تا علم و حکمت آموزند و کواکب را بیافرید و منازل تا هر روز و هر شب بمنزلی بود تا شمار
سال و ماه بدانند **ما خلق الله ذلک الا بالحق یفصل الآیات لقوم یعلمون** گفت این آیه پیدا کردم آن کسانرا که بدانند
که این جز من کس نداند کردن و آفریدن پس این آیتها و نعمتها بیافرید و این نعمت بر ایشان یاد کرد و شکر کردن
فرمود **قوله واذ تأذن ربکم لئن شکرتم لأزیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید** معنی تأذن تفعّل بود از اذن که
خدای شما فرمود که اگر مرا شکر کنید نعمتهای من بر شما افزون کنم و اگر ناسپاسی کنید عذاب من سخت است

ناسپاسانرا

ناسپاسانرا پس بهره کرد میان نعمت بر ایشان بدارد تا رستخیز و آنگاه بعذاب جاودانه فرستد و من ایدر
یاد کردم آفریدن این جهان را که خدای عز و جل اول چیزی در جهان چه آفرید و از نخست خلق را آفرید از هر نوع و از
آدم تا این زمان همه ترا یاد کنم از پیغمبر به پیغمبر و از امت بامت و ملک بملک و زمانه هر کسی و سیرت و کردار
هر کسی بدین جهان یاد کنم بگویم که از ایشان که بود که خدای را سپاسداری کرد و بگویم که خدای تعالی از وی
تا نیک کردار و بد کردار بد پدید آید و هر یک پاداش و بدینه نیکی را به نیکی و بدی را به بدی چنانکه بقرآن یاد کرد
خدای تعالی قوله تعالی **لیجزی الذین اساءوا بما عملوا ویجزی الذین احسنوا بالحسنی** گفتار اندر مقدار عمر جهان
بدان که ایزد تعالی تخت مدة روزگار هفت هزار سال از آن روز که این جهان تمام شد و آسمان و زمین بیافرید و آفتاب
و ماهتاب و ستارگان و این فلک را بگردانید تا آن روز که این جهان ویران کند و رستخیز بود ازین روزگار
هفت هزار سال باشد و چون پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بیرون آمد از این جهان شش هزار سال چیزی کم شده بود
و کس نتواند دانستن بحقیقت که چند شده بود و هر گروهی از مردمان چیزی میگویند جهودان از توریة گویند
آن وقت که محمد بیرون آمد از این جهان شش هزار و دویست و اند سال گذشته بود و حکیمان یونان چون ارسطاطالیس
و افلاطون ایدون گویند که از گاه گردش فلک تا آنگاه که ایشان بودند پنج هزار و پانصد و اند سال گذشته بود و کس
بدرست نداند که چند سال گذشته بود و چند مانده چنانکه ایزد تعالی فرمود **یسألونک عن الساعة ایان مرسیها**
ای محمد ترا همی پرسند از رستخیز که کی بود و آنجا بیش و استخبار کنند یعنی تو از آن علم خبرداری که این علم نزد
خدای تعالی است و کس نداند که منتهی این جهان چند است و کی ویران شود و کی رستخیز باشد و جهودان گرد
آمدند و مسئلها کرد کرده بیرون آوردند تا از مصطفی صلی الله علیه وسلم بپرسند تا او خود چه جواب دهد
تا پدید آید که پیغمبر است یا خود بدروغ دعوی همی کند و از این مسئلها یکی خبر اصحاب الکهف بود و خبر آن روح فرشته
بزرگ که او را روح خوانند و دیگر آنکه رستخیز کی بود پس این سه سؤال بیرون کردند و نامه فرستادند بمدینه و رسولان را
گفتند که هر خبری که از اصحاب الکهف گوید بنویسید تا بدانستن بیانه و روح بزرگ بنویسید اگر مسیح صفت بگوید
بدانیم که پیغمبر است نیز اگر خدای عز و جل این روح بزرگ را بتوریة اندر یاد کرده است و صفت نکرده است و نگفته
که خلق چه است و از رستخیز پرسید که کی خواهد بود اگر گوید فلان وقت بدانید که نه پیغمبر است که خدای
تعالی این علم کس را نداده است رسولان بمدینه آمدند و پیغمبر را از این خبرها پرسیدند اما حدیث اصحاب کهف
خدای عز و جل سورة الکهف را فرستاد از این آیه که گفت قوله تعالی **ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم
کانوا من آیاتنا عجبا** تا بآخر قصه و این همه موافق آمد با آنکه در توریت بود اما حدیث روح ایدون گفت

قوله تعالی ویسألونک عن الروح قل الروح من امر ربی و این نیز موافق آمد با توریت و حدیث رستخیز سه
گفت تا از رستخیز پرسند و گویند بیا بگوی این علم خدای منست جز او کس نداند که رستخیز کی بود
پس گفت لا تأتیکم الا بغتة گفت نیاید الا ناگاه و کس نداند که کی آید قوله تعالی یسألونک کأنک حفی عنها
ترا همی پرسند چنانکه تو پرسیدستی قوله تعالی قل انما علمها عند الله ولکن اکثر الناس لا یعلمون بگو که علم خدا
که جز او کس نداند پس که مردمان بدانستندی که از عمر این جهان چند مانده است و چند شده است هم بدانستندی
که رستخیز کی خواهد بود و این جز خدای عز و جل کس نداند و پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم گفت و نشان داد
که بس روزگار نمانده است ولیکن نتوانست گفت که چند مانده است چنانکه ایدون گفت حدیث بعثت
انا والساعة کهاتین و اشارت بالسبابة والوسطی ایدون گویند که مرا خدای بنزدیک رستخیز چنان فرستاد که
چون دو انگشت میانین و خبری دیگر ایدون گفته اند که پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم نشسته بود که روزی و آفتاب
زرد شد بپرسید مر یاران را که از این روز چه مقدار مانده است ایدون همه روز که گذشت تا شب آید گفتند
بس نمانده است گفت عمر شما تا عمر ایشان گذشته چندینست که از این روز مانده است و حدیثی دیگر روایت
کنند که مردی از یاران پیغمبر ما سوی وی آمد و گفت یا رسول الله من دوش بخواب دیدم چنانکه بمرغزاری
بودم منبری دیدم نهاده و او هفت پایه بود و ترا دیدم بر آن پایه هفتم پیغمبر گفت آن مرغزار این جهانست
و آن منبر هفت پایه عمر این جهانست و مرا که دیدی بر آن پایه هفتم آنست که شش هزار سال گذشته است
و من بهزار سال هفتمین آمده ام پس بهر چیزی نشانی پدید همی آید که عمر عالم بسیار نمانده است و رستخیز
نزدیکست و لیکن حقیقت آنکس نداند مگر خدای عز و جل [illegible] بدانکه
ایزد جل ثناؤه و عظم شانه این جهان را بشش روز آفرید قوله تعالی ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام
و آن روزها روزهای آن جهانی بود هر روزی از آن روزها هزار سال این جهانی قوله تعالی وان یوما عند ربک کالف سنة
مما تعدون پس نخست که آفرید ایزد تعالی قلم بود چنانکه پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت اول ما خلق الله
تعالی القلم پس از آن لوح آفرید و قلم را فرمود که بر لوح بگذرد و بنویسد هرچه تا قیامت خواهد بودن پس
هرچه خواست آفریدن و خواست بودن تا رستخیز قلم از آن همه بنوشت بامر خدای تعالی و بجز الله [illegible]
تا روز قیامت صحایف اعمال خلایق بالآنکه بر لوح محفوظ نوشته است فرماید که از انشا [illegible] یکی چیز
زیاده و نقصان نیاید و این از بهر آن فرماید که تا آن مردمان که تقدیر ایزد تعالی را منکرند بدانند که
دروغ گویند که ایزد تعالی هیچ چیز نبود که [illegible] آن خود تقدیر کرد و آفرید قوله تعالی الا یعلم من خلق

قوله تعالی ثم استوی الی السماء وهی دخان فقال لها وللارض ائتیا و همچنانکه اول این آسمانها از دود آفرید روز
رستخیز چون ویران شود همه دود گردانند چنانکه گفت قوله تعالی فارتقب یوم تأتی السماء بدخان مبین و این هفت
آسمان چون بیافرید یک لخت بود پس فرمان داد تا هفت پاره شد چنانکه [illegible]
بنود و خدای عز و جل گفت قوله تعالی فقضاهن سبع سموات فی یومین واوحی فی کل سماء امرها چون هفت آسمان
راست کرد و بر هر آسمانی کار او تمام کرد و آفتاب و ماه بیافرید و هر فرشته را جایی پدید کرد که هر گروهی
بکدام آسمان باشند وزینا السماء الدنیا گفت آسمان بستارگان بیاراستیم تا زینت بود این آسمان
نور او زینت تا خلق بنگرند از زمین بآسمان چون کار آسمانها تمام شد این آب از زیر آسمان از هیبت خدای تعالی
بجوشید و کف برآورد بمیانه جهان آنجا که خانه کعبه است امروز خدای عز و جل از آن کف دریا زمین آفرید
و باز کشید چنانکه گفت والارض بعد ذلک دحیها و این زمینها همه یک لخت بود چنانکه آسمان پس این زمین هفت کرد
همچون آسمانها و بقرآن اندر یاد کرد و گفت اولم یر الذین کفروا الآیة [illegible] ندیدی کافران معنی ندیدن اینجا [illegible]
گفت ندانستند کافران که این آسمانها یک لخت بود و من آسمانها را یک لخت هفت کردم و زمین را همچنین
قوله تعالی الله الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن پس چون زمین را هفت پاره کرد و بر روی آب نهاد و از هر زمینی
چشمهای آب برآورد و گفت قوله تعالی اخرج منها ماءها ومرعیها گفت از زمین آب برآورد و این زمینها را
بر روی آب بر پشت ماهی نهاد و آن ماهی بآب اندر است و آن آب بر سنگی و آن سنگ بر کف فرشته بهوا
اندر آویخت [illegible] جای نا نهاده تا آن ماهی پندارد که زمین بر پشت منست تا من هیچ دارم ولیکن زمین
بر پشت من همی دارد پس چون آن ماهی بر خویشتن بجنبیدی این زمین بر پشت او بلرزیدی و خدای عز و جل
دانست که این خلق عیش نتوانند کردن بر زمینی لرزان آنگاه کوهها را بیافرید و بر زمین نهاد چنانکه گفت
قوله تعالی والجبال ارسیها و جای دیگر گفت والجبال اوتادا این کوهها میخ زمین کرده است تا نلرزد و خلق توانند بودن
و این همه را بشش هزار سال آفرید و آن شش روز آن جهانی بود و روز هفتم تمام پس این فلک بگشتن گرفت
و این ستارگان بروش آمدند و هفت هزار سال عمر نهاد این جهان را باز همه جهان ویران کند پس
تا رستخیز که این جهان ویران شود چهارده هزار سال باشد هفت هزار سال بآفریدن اندر و هفت هزار سال بجمله داشتن
اندر فرمود گفت من این آفتاب را ضیا آفریدم و ماه را نور آفریدم و نور کمتر بود از ضیا و ضو عام بود و بیشتر بود و نور
خاص بود و کمتر بود و جای دیگر گفت الشمس سراجا والقمر نورا و آفتاب را گاهی ضوء ضیا خواند و گاهی چراغ خواند
و ماه را هر جا یاد کرد نور خواند و پدید آمد که ماه را نور کمتر است و آفتاب را نور بیشتر و روشنایی بیشتر از بهر آن آفتاب را

است

ضیا خوانند و ماه را روشنایی ننهاد الا آفتاب را چنانکه گفت **فمحونا آیة اللیل** و جبرئیل را فرمود تا پر بروی
ماه اندر مالید تا روز از شب بدید آید و شمار سال و ماه پیدا آید و این اندکی سیاهی که بر روی ماه پیداست اثر پر
جبرئیل است علیه السلام و این خبر گذشت اندرین کتاب اکنون علما اختلاف در اصل آفتاب و ماه کرده اند
که خدای تعالی ایشان را از چه آفرید گروهی ایدون گفتند که ایشان را از آتش آفرید و آخر باز با آتش شوند گروهی گفتند
از نور عرش آفرید عبدالله عباس اندرین باب حدیثی روایت کرده است از پیغمبر علیه السلام که آفتاب و ماهتاب
خود اول چه چیز بود و هر روزی که فرو شوند کجا شوند و چون برآیند از کجا برآیند و نیز ابوذر غفاری رضی الله عنه از
پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت کند که اول روز وقت آفتاب زرد در خدمت رسول نشسته بود و آفتاب فرو خواست
شدن من گفتم یا رسول الله این آفتاب کجا فرو شود و از کجا برآید هر روزی پیغمبر علیه السلام گفت یا اباذر آفتاب
بلوشه آسمان فرو شود بچشمه از آب گرم چنانکه ایزد تعالی گفت قوله تعالی **وجدها تغرب فی عین حمئة** گفتم یا رسول الله
از آنجا بکجا شود گفت از آسمان با آسمان فرو شود تا بزیر عرش و آنجا سجده کند خدای را عز و جل تا وقت سپیده دم
بباشد پس دستوری خواهند گویند یا رب چه فرمان از کدام سو برآیم از سوی مشرق یا از سوی مغرب پس
خدای عز و جل جبرئیل را بفرماید تا حله از نور عرش بر وی افکند و او را با آن فرشتگان که بر وی موکل اند
بیاورند بمشرق و از آنجا برآورند همچنین هر شبی تا آنگاه که خدای خواهد که از سوی مغرب برآورند و جهان ویران
شود چون آفتاب دستوری خواهد وقت سپیده دم دستوری نیابد و سه روز همچنان بماند پس روز چهارم
او را بفرماید که از آنسو که فرو شده برآی و آن حله از نور عرش بیفکنند و او را نور و ضیا نبود پس از سوی مغرب
برآید روز چهارم بامداد و سیاه گشته بود تا میان آسمان برآید و همه خلق او را ببینند پس باز بمغرب فرو شود
و او را هیچ روشنایی نبود و در توبه بر خلق دربندند و نیز توبه از کس نپذیرند و از آنگاه تا رستخیز بیش نماند
بود ابوذر گفت یا رسول الله پس خبر ماه چیست گفت همچنین فرو شود و همچنین آسمان با آسمان شود تا بزیر عرش
خدای را سجده کند و چون وقت برآمدن بود همچنان دستوری خواهد او را دستوری دهند تا از سوی مشرق برآید
و جبرئیل یکی نور از حله کرسی بر او افکند زیرا نور ماهتاب از آفتاب کمتر است که حله آفتاب از نور عرش است
و ماه از کرسی ابوذر گفت بلال بانگ نماز کرد و پیغمبر علیه السلام حدیث ببرید و در مسجد شد و نماز کرد و دیگر باب
سخن دیگر نگفت حدیث عبدالله عباس عن النبی صلی الله علیه وسلم در صفت آفتاب و ماه اما این حدیث دراز که عبدالله بن عباس روایت کند
مقاتل بن حیان روایت کند از عکرمه مولی که گفت روزی نشسته بودم پیش عبدالله بن عباس و مردی بیامد و گفت امروز
از کعب الاحبار حدیثی شنیدم در صفت آفتاب و ماهتاب سخت عجب کعب الاحبار جهود بود و از تورات بسیار علم

و علم پیشین نیک دانست و بوقت خلافت عمر مسلمان شد و همه روزه در مدینه مردمان را از کتب پیشین و از
توریة حدیثها کردی آن مرد گفت کعب الاحبار چنین گفت که روز رستاخیز که آفتاب و ماهتاب را بیارند
تاریک شده و بالای سر خلق بدارند چون دو گاو شده تا خلق ببینند و باز بدوزخ برندشان تا آتش کردند
که خدای تعالی ایشان را مهر داد از آتش آفرید عبدالله عباس خشم گرفت و گفت آن جهود دروغ میگوید و همه آن
جهودان حق میگویند و خدای عز و جل خبر میگوید **وسخر لکم الشمس والقمر دائبین** این هر دو خلق آفتاب و ماه بفرمان
خدای همی روند بر آسمان ایشان را چه دهند از گناه و چه گناهشان باشد تا بدوزخ برندشان پس عبدالله بن
عباس گفت من شمار احادیث آفتاب و ماه بگویم چنانکه از پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم شنیدم گفت خدای عز
و جل آفتاب و ماه را از نور عرش آفرید و هر دو بر روشنایی یکی بودند و پهنای آفتاب مقدار پهنای این
جهانست و ماه را کمتر است و از بهر آن این چنین خرد مینماید که از چشم دور دیده اند و اگر خدای تعالی
ماه را همچنان دست باز داشتی که بود کس روز از شب ندانستی و وقت آسودن ندانستی و وقت کار
کردن ندانستی پس خدای عز و جل از لطف خویش بر بنی خلق جبرئیل را بفرمود تا پر برروی او فرو مالید سه بار
تا نور او کمتر شد و آن سیاهی که بر ماه پیداست اثر پر جبرئیل است پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم این آیه بر خواند
قوله تعالی **وجعلنا اللیل والنهار آیتین فمحونا آیة اللیل وجعلنا آیة النهار مبصرة لتبتغوا فضلا من ربکم** پس پیغمبر علیه الصلوة
والسلام گفت که چون خدای تعالی آفتاب آفرید بود باز از آنکه گردون آفرید از نور عرش و جای آفتاب
اندر آنجا ساخت و آن گردون را سیصد و شصت گوشه آفرید و بهر گوشه یکی فرشته موکل کرد از فرشتگان
آسمان و همچنین آفتاب بر گردون همی کشند از مشرق با مغرب و هر روزی که برآید فرو شود یکی از چشمه
و صد و شصت از آب آفرید بهر یکی چشمه چو شان چنانکه گفت **وجدها تغرب فی عین حمئة** از مشرق بچشمه برآید و بچشمه
فرو شود که برابر است تا آن صد و شصت چشمه مشرق و مغرب بری شود پس باز همچنان بدان صد و
شصت چشمه دیگر همی برآید و فرو شود تا بری شود و دو شصت و سیصد و شصت بود تمامی سال و این شمارها
و هورها را خدای تعالی بجد در قرآن یاد کرد و گفت **فلا اقسم برب المشارق والمغارب** و پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت خدای عز
و جل دریایی تنها را دریا نیست از مشرق تا بمغرب و در وی ... ایستاده چون موجی بهوا اندر بفرمان
خدای که هرگز قطره بزمین جلد و این آفتاب و ماه بمیان اندر همی روند از مشرق تا بمغرب و این ستارگان
روند و نیز این پنج ستاره که خدای عز و جل بقرآن اندر یاد کرد قوله تعالی **فلا اقسم بالخنس الجوار الکنس واللیل اذا عسعس
والصبح اذا تنفس** و همچنین این ماه و ستارگان را گردون نیست همچون آفتاب از مشرق برآید و بمغرب فرو شود

و همه بر این آب بلهزند پس پیغمبر علیه السلام گفت والذي نفس محمد بيده بدان خدای که جان محمد بدست
اوست که اگر آفتاب را بسکلد بمیان دریا نبستی و از آب بیرون آمدی بر هیچ ملک نشستی از مردمان و جانوران
و هرچه اندر جهانست از اشجار و اثمار و نبات که نه همه بسوختی از تبش وی و اگر ماه از آب بیرون آمدی همه
خلق او را سجود کردی از نیکوئی ماه. و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام آنجا نشسته بود گفت یا رسول الله
این ستارگان که خدای گفت فلا اقسم بالخنس کدامند پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم که این پنج ستاره اند زحل
مشتری مریخ زهره عطارد پس گفت این پنج ستاره همچون ماه و آفتاب‌اند که از مشرق برآیند و بمغرب
فرو شوند و هر یکی را گردونی است بمانند آفتاب و ماه و گردون بمیان آب اندر است و آشنا همی کنند چنانکه در
قرآنست قوله تعالی وكل في فلك يسبحون و اگر بدان دریا آب اندر نبودی نگفتی که آشنا کنند و یسبحون آن بود
که آشنا کنند بآب اندر و دیگر همه ستارگان چراغ‌اند همه بر جای ایستاده اند بهوا اندر پیغمبر صلی الله علیه
وسلم گفت که آفتاب هر روزی از یک چشمه برآید بگردون اندر و سیصد و شصت فرشته او را همی کشند و هر روز
گردون کرده است و از بمیان آب اندر همی کشند پس روزی که خدای عز و جل باید که خویشتن
و ایشان را آیت خویش بنماید آفتاب را فرماید تا از گردون بیرون آید و بآب فرو شود و آن همه فرشتگان که گردون
همی کشند متحیر شوند و آن وقت بود که آفتاب بگیرد و جهان تاریک شود و روز چون شب گردد و یک ساعت و دو ساعت
بماند چندانکه خدای عز و جل خواهد پس خدای عز و جل فرشتگان را نیرو دهد تا اندر آب بر کشند و با
بگردون برند و جهان روشن شود و از گرفتن بیرون آید پس پیغمبر علیه السلام گفت خدای عز و جل عجایب
بسیار آفریده است بدین جهان و از عجایب او یکی آنست که دو شهرستان آفریده است یکی بمشرق و یکی
بمغرب آنکه بمشرق است نام او بسریانی مرحسیا و بتازی جابلقا و آنکه بمغرب است بسریانی نام او برقسیا و بتازی جابلسا
و هر شهرستانی از آن هزار در دارد از زر و در تا بدان در هر یکی یک فرسنگ چندانی حلقه در آن شهرستان
که بهر دری بهر شب ده هزار پاسبان بود که هرگز نوبت بدانکه یکبار آمده نرسد اگر چندین مردم نبودندی
بمشرق و مغرب چون آفتاب بدان چشمه فرو شدی بانگ او خلق بشنودندی و هر روزی که بمشرق از آن
از آن چشمه بیرون آمدی بانگ بر آمدن او خلق بشنودندی و لیکن از بسیاری مردم
و انبوهی نتوانند شنودن و آن خلق که بمشرقند بقیت قوم عادند آنها که به [illegible] السلام نگرویدند و آن
نیز آن شهرستان که بمغربست و آن مردمان که اندر او اند سه امت اند یکی را منسک خوانند و دیگر را تاویل
و دیگر را تارس و از پس ایشان یاجوج است و پیغمبر صلی الله علیه وسلم چنین گفت که آن شب که جبرئیل مرا سوی

و آنکه بمغرب اند قوم ثمود اند که بصالح علیه السلام نگرویدند

آسمان

آسمان برد از مسجد بیت المقدس مرا سوی یاجوج و ماجوج برد و ایشان را بخدای خواندم اجابت
نکردند از آنجا مرا با منسک این دو شهرستان برد و ایشان را بخدای خواندم اجابت کردند و در خبر
ایشان از امت من باشند پس گفت مرا سوی این سه امت برد و ایشان را بخدای خواندم مرا اجابت نکردند
هم از یاجوج و ماجوج اند پس گفت چون آفتاب بچشمه از چشمها فرو شود فرشتگان او را همی برند آسمان‌ها
باسمان تا زیر عرش چنانکه گفت قوله تعالی والشمس تجري لمستقر لها ذلك تقدير العزيز العليم و مستقر آفتاب زیر عرش
بود و خدای عز و جل بمشرق حجابی آفریده است از تاریکی و فرشته موکل کرده است بدان و هر شبی که فرو
شود آن فرشته یک مشت از آن تاریکی بگیرد و دست فراز کند و آن تاریکی از میان انگشتان بیرون کند
و جهان اندر گرفتن لخت لخت تا شفق بنشیند چون همه در تاریکی شود وی از مشرق برسد و آن
و آن تاریکی را بر هم زند و از مشرق سوی مغرب راند و خود بمغرب آید و آن تاریکیها را بدست اندر گیرد
و بمغرب نهد آنجا که دریای منتهی است و همچنان هر شبی از حجاب تاریکی بگیرد بمشرق یکی بمغرب آرد و چون همه
تاریکی از مشرق بمغرب آید رستخیز بود پس گفت آفتاب زیر عرش خدای را سجود کند و باشد همه شب تا آن
که باز آید چون وقت سپیده دم باشد خدای تعالی فرمان دهد با آن فرشتگان تا او را بگیرند و همی برند
تا بمشرق و از مشرق برآید بفرمان خدای و ماه نیز بطلوع و غروب تا آن وقت که رستخیز نزدیک باشد و مردمان
معصیت بسیار کنند و امر بمعروف بمانند و از منکر نهی نکنند و خدای تعالی بر خلق در توبه ببندد و آفتاب زیر عرش
رود و آن شب سجود کند مقدار روزی و چون وقت بازگشتن باشد دستوری نیابد بازگشتن و آفتاب
و ماه را آنجا باز دارند بمقدار سه شبان روز و این جهان همه تاریک بماند و روشنائی نماند بر ستاره و شب
بر خلق دراز شود و کس نداند مگر عابدان که شب نماز کنند و وظایف بگزارند دانند که شب از وقت در
گذشت دانند که این آن شب است که از او همی ترسیدند و ندانستند که چه حیلت کنند و همه بمحراب شوند
و خدای را همی خوانند چون سه روز برآید جبرئیل بیاید و آفتاب و ماه را فرمان آرد از خدای عز و جل که باز گردد
و بسوی مغرب برآیید تا نور و نه روشنائی و جبرئیل علیه السلام هر دو را سوی مغرب آرد و آنجا برآرد و هر دو چون سیاه
آینه آسمانی بار ... تا همه خلق ببینند پس هر دو را باز گردانند و بمغرب فرو برد و از چشمه که هر روزی برآمدی بلند آید
و تهلیل که آنجا فرو شوند و هر دو را باید توبه فراز برند و در توبه فرو بندند و امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه گفت یا رسول
در توبه چه باشد گفت یا عمر خدای تعالی تو بهر آدمی آفریده است یک طبق از آن سوی مغرب و طبقی از لؤلؤ و مروارید
میان آن دو طبق چهل ساله راه و هر بنده که توبه نصوح کند خدای تعالی در آن توبه فرشتگان را آفریده است تا آن توبه را از آن

طبق

بر آن طبق بیرون آرند و بحضرت عزت برند معاذ بن جبل گفت توبه نصوح چه باشد گفت چنانکه بنده از گناه پشیمان
شود و دل بنهد که هرگز بر گناه نشود چنانکه شیر که از پستان بیاید و هرگز باز جای نشود و گفت در آن توبه بشود در آن
بر خلق تا آن شب که جبرئیل آفتاب و ماه را بدر توبه فرو برد و در ببندد نعوذ بالله بعد از آن از هیچ کار توبه نپذیرند
پس پیغمبر علیه السلام این آیه برخواند قوله تعالی یوم یأتی بعض آیات ربک لا ینفع نفسا ایمانها ابی کعب گفت یا رسول الله
از پس این جهان چگونه باشد و آفتاب و ماه چگونه باشند پیغمبر علیه السلام گفت از پس آن روز آفتاب و ماه را روشنائی باز
دهند و باز همچنان از مشرق برآیند بمغرب فرو شوند و تا رستخیز بس نمانده بود و این مقدار بود که اسبی زاید
بلیش اندا که آن اسپ بزین آید رستخیز بود و اسرافیل صور بدمد نخستین بار و همه خلق بمیرند و کس نداند که چه
بوده است و مفاجاة گیرند چنانکه حق عز و جل گفت لا تأتیکم الا بغتة یعنی الا فجاة و بآیتی دیگر گفت ما ینظرون الا صیحة واحدة
تأخذهم و بآیتی دیگر گفت ولیأتینهم بغتة وهم لا یشعرون و مفاجاة چنان باشد که دو تن نشسته باشند و حدیث همی کنند
یکی از این سوی افتد و یکی از آن سوی و هر دو جان بدهند و جهان خالی ماند چهل سال و همچنین این آسمان و
ستارگان و آفتاب و ماه همچنان بر می آیند و فرو میروند و از آسمان باران آید و از زمین نبات روید و از درخت
میوه بیرون آید و بریزد و خشک شود و کس بتو ذکر و برا بکار آید نه از آدمی و نه از مرغ و نه از سباع پس خدای تعالی
پس خدای تعالی فرشتگان را بمیراند و به هوا و بزمینها اندر کس نماند مگر خدای تعالی و ملک الموت و
ابلیس خدای عز و جل جبرئیل را بفرماید که بزمین رو و بنگر تا چه بینی جبرئیل بزمین آید و جهان ببیند آبادان و خلق
و جانور نبیند و طعامها و میوها و نباتها بر جای بود و آبهای روان با زینت و زر و سیم و روی زمین زنجه خضر
سنگ زیر و کسی نمانده که بکار دارد باز جبرئیل بآسمان آید ایزد تعالی پرسد که ای جبرئیل
تو بهتر دانی خلق را دیدم همه مرده و جهان خالی مانده خدای تعالی گوید من گفتم ایشان را قوله تعالی انا نحن نرث
و من علیها و الینا یرجعون این زمین و هر چه در اوست من آفریدم و باز میراث بمن رسید و باز گشت همه خلق
و از بهر دنیا مرا بیازردند و معصیت کردند و فساد کردند امروز دنیا از ایشان ماند و ایشان بمرگ باز جا شدند
پس خدای تعالی جبرئیل را بمیراند و ابلیس را و ملک الموت را و خدای عز و جل زنده پاینده ماند
... حاجت پس ایزد گوید بسلطانی و عظمت خویش لمن الملک الیوم
امروز که راست ملک و پادشاهی که همه دعوی کردند و بیکدیگر همه تاختن ... و کس نبود که
جواب دهند و گوید لله الواحد القهار یعنی ملک خدای راست واحد و یکتا که او را ... و پادشاهیست اگر همه خلق را
نیست کرد در عطا او جل جلاله هیچ زیان نبود و چون چهل سال سپری شود و این جهان بدین حال بماند خدای تعالی

پیش از همه خلق اسرافیل را زنده کند و باز صور اندر دمد همه خلق زنده شوند و بشمارگاه حاضر شوند پس
پیش از آنکه حق تعالی از همه خلق پرسد آفتاب و ماه را بهیبت خویش بخواند و از هیبت خدای تعالی بر خود بلرزند
چنانکه گفت اذا الشمس کورت پس هر دو بزیر عرش سجود کنند و گویند یا رب ما را بگناه خلق مگیر تو دانی که اگر
خلق بر ما ستایش ما کنند ما با ایشان هم داستان نبودیم خدای عز و جل گوید راست میگوید شما دو بنده
مرا مطیع و من شما را از نور عرش آفریدم و باز هم بدان باز برم پس ایشان را بروشنائی عرش باز برد و نیست کرداند
عکرمه ایدون گوید که چون عبدالله بن عباس این سخن با آن مرد سپری کرد سوی کعب الاحبار شدم و او را گفتم
از عبدالله چنین شنیدم و چنین گفت اندر حدیث آفتاب و ماه و خشم گرفت چون روایت تو بشنید و عبدالله این حدیث
از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرد اندر حدیث آفتاب و ماه از آن وقت باز که ایشان را بیافرید تا آنگاه
که نیست کند شان چون کعب بشنید برخاست و نزدیک عبدالله بن عباس شد و عذر خواست و گفت من این حدیث
که گردم از کتاب کهن شده کردم و شاید بود که جهودان از آن کاسته بودند و این که تو گفتی درست تر و راست تر خواهم
که این حدیث پس من باز گوئی تا بشنوم و از تو یاد گیرم عکرمه گفت عبدالله عباس این حدیث بدین درازی دیگر باز
باز گفت که یک حرف بیش و کم نگفت و اکنون باید آ خلق باز شویم و دیگر آن یاد کنیم ذکر نخستین خلقی ایزد
تعالی بر زمین آفرید پس خداوند تبارک و تعالی آسمانها در آفرینش تمام کرد و ماه و آفتاب و ستارگان بیافرید و
هر آسمانی از آسمانها فرشتگان بیافرید همه از نور و روشنائی دیگر گروه فرشته بیافرید از آتش و ایشان را جان
خواند چنانکه در قرآن یاد کرد قوله تعالی خلق الانسان من صلصال کالفخار و خلق الجان من مارج من نار و مارج زبانه آتش باشد
و ابلیس را مهتر آن گروه کرد و نام او بسریانی عزازیل بود و بتازی حارث خدای عز و جل آن گروه فرشته را
که ایشان را جان خواند بر زمین بنشاند تا او را پرستیدند و بر زمین خلقها بیافرید از چارپایان و مرغ و سباع بیابانی
و این گروه جان خدای عز و جل را میپرستیدند و ابلیس را بر ایشان مهتر کرد و جای او بر آسمان نخستین کرد
با آن فرشتگان که از نور آفرید بوده عبادت همی کردند و او را خازنی و دربانی بهشت داد و سیصد سال همچنان همی بود
پس این جان با گروه خود بر خدای عاصی شدند و فساد کردند و خون ریختن گرفتند و خدای عز و جل فرشتگان آسمان
نخستین را بزمین فرستاد و ابلیس را بر ایشان مهتر کرد تا این جان را بهری بکشتند و بهری را از آبادانیها
بیرون کردند و بدریا و جزیرها بردند و آن فرشتگان را بفرمود تا با ابلیس اندر زمین باشند و خدای تعالی را
می پرستند و فرمان بردار وی گروه شان و ملک زمین یکسر او را داد و نخستین پادشاهی که بر روی زمین بود
ابلیس بود و میان آن فرشتگان در علم همی کرد و خدای را می پرستید گاهی بر آسمان و گاهی بر زمین و سیصد سال همچنان

او زبس کبر بدل ابلیس درآمد و اندرون اندیشید که چون من کیست که چندین هزار فرشته مهتر من
و بر همه زمین ملک و این کار من کردم که تو اندر کردی چندین هزار جان را از روی زمین برمانیدم و زمین و آبادانی
همه از ایشان بستدم و خدای عز و جل این از دل او میدانست و خلق ندانست پس خدای تعالی میخواست که
خلق را آگاه کند تا بدانند که بعبادت بسیار فریفته نباید شدن و ابلیس خدای را عز و جل را بر روی زمین
عبادت کردی که همه فرشتگان آسمان و زمین را از آن عجب آمدی و حق تعالی خواست که باطن ابلیس را بر فرشتگان
آشکارا کند تا فرشتگان بر عبادت بسیار عجب نیاورند پس وحی فرستاد بزمین نزد ابلیس و آن فرشتگان
که زیر دست او بودند که من خلقی خواهم آفریدن بجز از شما و او را بهتر خواهم کردن بر زمین و این زمین از شما بستانم
و بدیشان دهم و بفرزندان ایشان چنانکه بقرآن اندر یاد کرد قوله تعالی وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ
خَلِيفَةً فرشتگان چون این بشنیدند که ملک زمین از ایشان بستاند گفتند أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ
الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ گفتند یا رب نه بر زمین کسی را نشانی که فساد کنند و خونها ریزند چنانکه پیش از
ما کردند و ما ترا تسبیح کنیم و طاعت داریم ایزد تعالی گفت إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ من آن دانم که شما ندانید
من دانم که فرزندان آدم فساد کنند و خون ریزند و باز مر ایشان را انبیا و اولیا و صالحان باشند و علما و حکما
و زهاد و عباد و محبان و من دانم که ابلیس از بهر دل کافر شود ابلیس چون بدانست که خدای عز و جل
مر آنرا این زمین بملک او را دهد پنداشت که آن خلق باشند از فرشتگان بخور ... و سپاه او باشند تا
او را لشکر بسیار بود بدل اندر چنان اندیشید که اگر خدای عز و جل آن خلق را بیافرید و این زمین او را دهد
من این زمین از وی بستانم و بادی خلک کنم تا او را از روی زمین برمانم همچنانکه جان را برمانیدم و خدای عز و جل
این از دل او میدانست خواست تا بر خلق نیز ظاهر کند دیگر وحی فرستاد و گفت قوله تعالی وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ
لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِنْ طِينٍ من یکی بشر خواهم آفریدن از طین یعنی از گل تا این زمین ورا باشد ابلیس با خویشتن گفت
که آن خلق را از گل آفریند این زمین از من بگیرد تو اندیشیدی که من از آتشم و وی از گل که آتش فاضلتر از گل بود
که جای آتش زیر فلکهاست و جای گل فرود پس آنچه زبر باشد بزرگوارتر بود از آنچه فرود بود بدین خود را افضل نهاد

فصل در ابتدا آفرینش آدم علیه السلام پس چون خدای تعالی خواست که آدم را بیافریند جبرئیل را بزمین فرستاد
و گفت برو و از زمین یک قبضه گل برگیر از تر و خشک و از نرم و درشت و از سیاه و از سرخ و زرد و کبود و سفید و شور
و شیرین تا این خلق را از گل بیافرینم جبرئیل علیه السلام بزمین آمد آنجا که امروز خانه کعبه است و خواست که از
گل بردارد زمین در زیر دست او بلرزید و گفت چه خواهی کرد گفت از تو یک قبضه برگیرم و بحضرت برم تا حق

تعالی

تعالی از وی خلقی آفریند و بر روی تو بنشاند گفت یا جبرئیل از زمین که منم خلق آفرید که فرمان ندانم پس بدانند
بحق خدای بر تو که باز گردی و از من برنگیری جبرئیل از بیم تعظیم سوگند نام ایزد باز گشت و برنگرفت و نخواست
و بحضرت عزت رفت و گفت یا رب تو دانی که زمین مرا بحق تو سوگند داد که از من برمگیر نیارستم برداشتن
پس میکائیل را بفرستاد و همچنین کرد پس اسرافیل را بفرستاد و همچنین کرد پس عزرائیل را بفرستاد و ملک الموت چون
زمین او را سوگند داد گفت بحق خدای که فرمان او را سوگند تو در حق ندارم و گل قبضه از وی برگرفت
از هر جایی و از هر لونی و از بهر آنست که فرزندان آدم از هر گونه باشند و خوهای ایشان از هر گونه
بود خوی نیک و خوی بد خدای تعالی همه را در قرآن یاد کرده است چنانکه گفت قوله تعالی إِنَّا خَلَقْنَاهُمْ
مِنْ طِينٍ لَازِبٍ ولازب گل سفید پاکیزه باشد و جایی دیگر گفت مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ حما آن گل که در زیر گل سیاه
شده باشد و جایی دیگر گفت خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ صلصال آن گل باشد که سفید و پاک بود و آب از وی
شده و آفتاب بر او تافته بود و بطرقیده بود چنانکه پای بر وی نهی بانگ از او برخیزد چون زنگ آن را از بهر
آن صلصال خوانند لانه یصلصل کالحدید و جایی دیگر گفت مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ و سلاله آن گل باشد
که سفید و پاک بود چون بدست اندر فشاری از تازگی بمیان انگشتان بیرون آید و گروهی گفتند بخشی که
خاک بود سفید و سیاه و سرخ و زرد از هر گونه چنانکه گفت پس آن خاک را تر کردند تا طین لازب گشت
پس آن گل را همچنان باز داشت روزگار دراز تا سیاه گشت و حما مسنون شد پس آفتاب بر او بتافت تا
خشک گشت و صلصال گشت قال خلق الله آدم على صورته والهاء راجعة الى آدم صلوات الله عليه
یعنی على صورة آدم و این صورت آنست که امروز فرزندان آدمست و بدین صورت هرگز هیچ کس ما فرزند
بود نه جنی نه دد و دام و نه وحوش و مرغ هیچ صورت بدین نیکوئی نبود و بالای آدم چندان بود که از زمین
تا آسمان و چهل روز کالبد آدم بر زمین افکنده بود آنجا که امروز کعبه است و هر که بروی بگذشتی از فرشتگان
همه ازوی عجب داشتندی پس ابلیس بدیدن وی آمد و پای بر او زد و خشک شده بود و صلصال گشته
و از وی بانگ همی آمد ابلیس عجب داشت از آن صورت وی چون بنگرید میان وی تهی دید بدهن وی فرو شد
و بشکم اندر گشت بسیار پس سوی بینی بیرون آمد و نیز بسرش در شد و بمغزش اندر گشت و بیرون آمد
فرشتگان بر روی زمین بودند که ابلیس ملک ایشان بود کافری خویشتن که بدل اندر داشت برایشان پیدا کرد
و ایدون گفت که این خلق چیزی نیست و نیز ندارد اگر خدای عز و جل این زمین او را دهد ما بدو نسازیم
از زمین بیرون کنیم و برانیم چنانکه جان را براندیم ایشان گفتند ما اگر با جان کردیم بفرمان حق عز و علا کردیم

نه بفرمان تو این زمین خدای راست جل جلاله هر کرا خواهد دهد اگر این زمین او را دهد ماند و بسازم
چون ابلیس از ایشان یاری ندید از آن سخن کفر باز گشت و طاعت آشکارا کرد و کفر پنهان کرد و
وایشان را گفت راست میگویید این زمین خدای جل جلاله را است که خود خواهد و من نیز بر آنم ولکن
شما را ای آزمودم بدین سخن و بدل اندر ایدون اندیشید که اگر خدای عز و جل این خلق را بر من
فضل دهد و بر من مسلط کند فرمان نکنم اگر او را بر وی مسلط کند هلاکش کنم پس خدای تعالی خواست
که اندیشهای وی آشکارا کند جان را بفرستاد تا با دم اندر شد و بدمغش فرو شد و بگلو و شکم رسید و تا ناخن
پای بشد و هر جا که جان اندر رسید آنجا از گل همه استخوان وی گشتی و از بروی گوشت بر آمدی و از بر سر
پوست بر رستی و حدیث اندر ایدون آمده است که چون بسرش اندر بگشت و بروی و دهن و بینی رسید عطسه بداد
جبرئیل علیه السلام بر سرش ایستاده بود گفت یا آدم بگوی الحمد لله چون بگفت خدای تعالی گفت یرحمک ربک
یا آدم خدای بخشایاد ترا پس چشم باز کرد و بهشت بدید و درختان بدید با میوها چون جان بنافش فرو شد
و معده رسید گرسنه گشت چون تمکش بگشت و بناف رسید چندان گرسنگی آمدش که خواست که بر خیزد و از آن
میوهای بهشت بخورد و دست بر زمین نهاد و نیرو کرد که برخیزد و نیمه تن زیرین هنوز گل بود نتوانست برخاستن
جبرئیل گفت یا آدم شتاب مکن چنانکه خدای عز و جل گفت قوله تعالی وَكَانَ الْإِنسَانُ عَجُولًا فصل در سجود کردن
فرشتگان مر آدم را صلوات الله وسلامه علیه پس چون جان تا ناخن پای آدم رسید خلقتش تمام شد خدای عز و جل
از بهشت حله بفرستاد تا در پوشید و تاج کرامت بر سرش نهاد و بر تخت نشاندش و فرشتگان را گفت اسْجُدُوا
لِآدَمَ گفت آدم را سجده کنید و گروهی ایدون گویند که آن فرشتگان را فرمود که زیر دست بودند و مخاطبه با آن فرشتگان
بود و گروهی گویند همه فرشتگان را گفت و از قرآن دلیل کردند چنانکه گفت قوله تعالی فَسَجَدَ الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ
همه ایشان مر آدم را سجده کنند و خدای عز و جل او را آدم نام نهاد از بهر آنکه او را از ادیم زمین آفریده بود
پس فرشتگان همه سجود کردند و معنی سجود تعظیم و کرامت بود آدم را نه عبادت و پرستیدن دون از خدای عز
و جل سجده خدای را بود جل جلاله و تعظیم و کرامت آدم را همچنانکه ما را فرمود که سجود کنید و روی سوی خانه کعبه
کنید و سجود خدای را عز و جل بود و شرف مر خانه کعبه را بود تا فضل وی بدید آید بر زمین و همچنین سجود فرشتگان
خدای عز و جل را بود و کرامت سجود آدم را و آدم را قبله ساخت و فرشتگان همه را بسجود فرمود تا فضل او
بدید آید پس چون آدم را قبله ساخت و فرشتگان همه سجود کردند ابلیس سجده نکرد خدای عز و جل او را گفت
قَالَ مَا مَنَعَكَ أَلَّا تَسْجُدَ إِذْ أَمَرْتُكَ و جایگاه دیگر گفت مَا مَنَعَكَ أَن تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتُ و معنی الا معنی علت است و معنی ایدون است

ما منعك

مَا مَنَعَكَ أَلَّا تَسْجُدَ إِذْ أَمَرْتُكَ گفت چه باز داشت ترا از سجود آدم گفت من بهترم از وی مرا از آتش آفریدی
و او را از گل و اصل من برتر است که گوهر من روشن تر است و پاکتر و هر چیزی فضل باصل و گوهر گیرد و ابلیس
بدین سخن اندر حجت بر خویشتن گردانید و ندانست و چنین گفت خَلَقْتَنِي مِن نَّارٍ وَخَلَقْتَهُ مِن طِينٍ نتوانست جز ایرا عز و جل
گفتش که مرا تو بیافریدی و کسی دیگر نیافرید و لیکن گفت مرا تو آفریدی از آتش و او را از گل چون معترف آمد که
آفریدگار خدایست و جز او نگشت که فضل بر این دو گوهر از آن بود که خدای فضل کند که مر دو گوهر او را بی
نسب کردن آفریدگار کند و فضل دهد پس چون ابلیس این سخن بگفت همه فرشتگان را بدید آمد کافری او
که خدای عز و جل دانست از دل او و خدای عز و جل او را لعنت کرد و از صورت فرشتگان بیرون آورد
و بصورت ابلیس بر آورد و او اندر آن حال فرشته نیکو صورت بود و نام او عزازیل بود و این نام
و صورت فرشتگی از وی بیفکند و ابلیس نام کرد و معنی ابلیس نومید بود چنانکه خدای عز و جل
میگوید قوله تعالی أَخَذْنَاهُم بَغْتَةً فَإِذَا هُم مُّبْلِسُونَ یعنی آیسون من رحمة الله پس خدای عز و جل گفت
قوله تعالی اخْرُجْ مِنْهَا فَإِنَّكَ رَجِيمٌ وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَىٰ يَوْمِ الدِّينِ گفتا بیرون شو و نگفت از زمین یا
از آسمان یا از جهان و لیکن گفت از این صورت بیرون شو و از حال فرشتگان بحال ابلیسی و نومیدی
شو پس خدای عز و جل خواست که فرشتگان را پدید کند که آدم را چرا افضل کرد از آدم علمی پدید کرد
که آدم دانست و فرشتگان ندانستند تا ایشان بدانند که فضل او با ایشان بعلمست نه باصل و گوهر
و بیان اندر یاد کرد قوله تعالی وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ گفت هر چه بر روی زمین و بر هوا چیز
که اندر آنجاست از زمین و کوه و آب دریا و چهارپایان و دد و دام و جنبنده و چرنده و سوام و هوام
و آنچه در آسمان از رعد و برق و هر چه بر زمینست و بر آسمان و اندر آن میان که و بر آن نامها
بیاموخت و هیچ کس از فرشتگان آن ندانستند پس خدای عز و جل مر فرشتگان را گفت بگوئید نام
چیزها اگر شما راست گوئید چنانکه گفت أَنبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَٰؤُلَاءِ إِن كُنتُمْ صَادِقِينَ ایشان گفتند سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا
عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنتَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ پس خدای عز و جل نامها همه از آدم باز پرسید آدم بگفت و فرشتگان همه
خیره بماندند پس چون مقر آمدند که ندانیم گفت يَا آدَمُ أَنبِئْهُم بِأَسْمَائِهِمْ نام هر چیزی آدم ایشان را بگفت و
تا فضل آدم بر ایشان پدید آمد و بدانستند که فضل بعلم و حکمت بود و بدانش نه باصل و گوهر چون آدم
ایشان را این همه پدید کرد خدای عز و جل گفت قوله تعالی أَلَمْ أَقُل لَّكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ غَيْبَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ گفت نگفتم
من شما را که از غیب من آن دانم که شما ندانید ایدون که شنید که اینان خون و فساد کنند و من دانم که از

این خلق علم و حکمت آید پس گفت قوله تعالی وَأَعْلَمُ مَا تُبْدُونَ وَمَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ دانم آنچه شما آشکارا بینید
کنید و آنچه بدل اندر نهان و آنچه بینید اگر دید آیدون گفتید أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا و ازین خلق فساد آید
و خون ریختن آید و آنچه نهان داشتید آن بود که بدل اندر بود این بود که این خلق را از حال او نیز است
و بیان تهی است و عبادت صبر نتوان شد که من خدای عز و جل باز نمود که فضل نه بعبادت گیرند
که بعلم گیرند پس خدای عز و جل آدم را بدین جهان حلهای بهشت بپوشانید و میوهای بهشت فرستاد
تا بخورد و بر تخت نشاندش و قبله فرشتگان کرد تا چون فرشتگان خواستندی که خدای را سجده کنند
روی سوی وی کردندی چنانکه امروز سوی قبله کنند پس چون میوه بهشت بخورد و بر تخت بنشست و
خوابش برد خدای عز و جل از پهلوی چپ آدم حوا را بیافرید و ازین سبب گویند که زن از پهلوی چپ خلق
بصورت آدم و لیکن ماده و حلهای بهشت او را بپوشانید و بخواب اندر بنمودش چون چشم باز کرد
او را بر بالین خود دید نشسته بر تخت گفت تو کیستی حوا گفت من جفت توام و مرا خدای عز و جل از تو آفرید
تا دل تو بمن بیارامد پس فرشتگان خواستند تا او را بیازمایند گفتند یا آدم این را چه نام نهی
گفت حوا گفتند حوا چرا باشد گفت از حی آفریده است و این چند مسئله دیگر چون آن از پیغمبر علیه
السلام پرسیدند گفتند ما را بگوی که آدم را از حوا آفرید یا حوا از آدم گفتند اگر آدم از حوا
آفریدی گفت طلاق در دست زن بودی گفتند تمام خفته بود یا نیم خفته یا بیدار گفت
نیم خفته گفتند اگر تمام خفته بودی یا بیدار چه بودی پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت اگر تمام
خفته بودی مرد از زن هیچ آگاهی نداشتی و اگر بیدار بودی زن را هیچ پرده نبایستی کردن پس
خدای عز و جل آدم را با حوا در بهشت فرستاد و گروهی از علما گفته اند که حوا را بهشت اندر آفرید
و درست آنست که نه بهشت اندر آفرید زیرا که میگوید قوله تعالی اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْهَا
رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا و پیش از آنکه به بهشت فرستاده بود بر آدم عهد گرفت از بهر ابلیس و ایدون گفت
قوله تعالی إِنَّ هَذَا عَدُوٌّ لَكَ وَلِزَوْجِكَ فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَى این دشمن تست و آن جفت تو
مگر تا شما را از بهشت بیرون نکند که بدبخت شوید چون به بهشت فرستادش گفت قوله تعالی
فَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا هر چه خواهید بخورید قوله تعالی وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ و هیچ از آن
درخت مخورید آدم اندر بهشت هیچ بود مقدار پانصد سال این جهان و نیم روز آن جهان بود و بخبر اندر
چنین آمده که نیم روز بود روز آدینه بشمار آن روزهای گذشته بود که به بهشت اندر شد و آفتاب ... بود

مقدار

مقدار از نماز دیگر تا آفتاب زرد خدای عز و جل توبه بپذیرفت و خبر است از پیغمبر صلی الله علیه و سلم
که گفت روز آدینه اندر ساعتیست که هر چه بنده از خدای عز و جل بخواهند بدهدش و اگر توبه کنند بپذیرد
و آن وقت آفتاب فرو شدن باشد بیرون آمدن آدم و حوا علیهما السلام از بهشت سبب بیرون
آمدن آدم علیه السلام از بهشت آن بود که چون ابلیس از بهر آدم ملعون و مطرود شد و از رحمت محروم ماند
و نام و صورتش بگردانید خدای عز و جل ملک بهشت زینتی و خازنی بهشت از وی بستد و ملک زمین با آدم
داد و خازنی و دربانی بهشت برضوان داد و ابلیس از هر سو حیله کردی تا در بهشت شود و نتوانست
شدن که فرمان نداشت رضوان بود و او را منع کردی پس ماری یکی از دربانان بهشت بود و او را با ابلیس
دوستی بود پس چون ابلیس را لعنت کردند و همه فرشتگان و دربانان بهشت روی از وی بگردانیدند
این مار همچنان دوستی با وی همی کردی و ابلیس هر گاهی در بهشت بودی و با وی حدیث کردی و از خبر
آدم پرسیدی و گفتی از آن درخت که او را منع کردند خورد یا نه پس بخبر اندر چنین آمده که ابلیس
مار را بفریفت و خواهش کرد که مرا راه ده تا در بهشت روم بنزدیک آدم و با وی حدیثی کنم مار گفت نیارم که
این فرشتگان ترا ببینند ابلیس گفت دهن باز کن تا اندر دهن شوم تا به ایشان بگذرم و مار را گویند
صورتی بود که از آن نیکوتر نبود و چهار پای و دست داشت و برداشت پس ابلیس را در بهشت برد
چنانکه کس او را ندید تا پیش آدم شد آدم با حوا بر تخت نشسته بود ابلیس پیش ایشان بنشست و از حالشان بپرسید
آدم شکر و آزادی کرد و تسبیح کرد مر خدای را ابلیس گفت مرا غم شماست که خدای عز و جل شما را از بهشت بیرون
خواهد کرد آدم گفت تو چه دانی ابلیس گفت این درخت که شما را گفت از این مخورید این درخت را جاودانه نام
خوانند و هر که از این درخت بخورد جاودانه اندر بماند خدای عز و جل بقرآن در یاد کرده است قوله تعالی
فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ لِيُبْدِيَ لَهُمَا مَا وُورِيَ عَنْهُمَا مِنْ سَوْآتِهِمَا تا أَوْ تَكُونَا مِنَ الْخَالِدِينَ و خدای عز و جل
این جمله او همه بجوانب جا یکجا گفت قوله تعالی فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ ایشان را وسوسه کرد
تا از آن لباس که بر ایشان بود عریان شدند و جایی دیگر گفت جل ذکره يَا آدَمُ هَلْ أَدُلُّكَ عَلَى شَجَرَةِ الْخُلْدِ
وَمُلْكٍ لَا يَبْلَى گفت یا آدم ترا بر نام درختی که چون بخوری از اینجا جاودانه باشی و بسیار بمانی گفت
و آدم گفت من از خدای عز و جل بیرون نیایم و فرمان تو نکنم چون نتوانست آدم را فریفت نزدیک حوا شد
و او را بفریفت و زنان را بفریفتن اجابت توان کردن و مردمان را بفریفتن نتوان پس چون حوا را بفریفت
فریفته شد و از آن درخت بخورد و او را هیچ زیان نداشت ... آنکه عهد با آدم افتاده بود هر چند

مخاطب بهر دو بوذ قوله تعالى ولا تقربا هذه الشجرة عهد با آدم بوذ چنانکه گفت قوله عز وجل
ولقد عهدنا الى آدم من قبل فنسى ولم نجد له عزما گفت با آدم عهد کردیم بیش از آنکه فرستادیم
واو عهد فراموش کرد وآن سخن ابلیس نصیحت پنداشت وبسوگند دروغ او فریفته شد چنانکه
چنانکه خذای عز وجل گفت قوله تعالى فدلیهما بغرور وحوا آن شجره را بخورد وزیانش نداشت
حوا از آن بر آدم آورد وگفت بخور که من بخوردم ومرا زیان نداشت آدم گفت نخوردم ابلیس
ببزرگی خذای سوگند خورد که شما را نصیحت میکنم که بخورید این شجره ومر آدم را مغرور
کرد پس آدم دانه را بگسست وبدهان نهاذ بگلوش اندر فرو شذ هر دو را جامه از تن بپرید
وعورتهاشان برهنه شذ وهمه پوست اندامشان چون ناخن بوذ وچون ماه تابان پس خذای
عز وجل آن پوست از ایشان باز کشید چون بکنارهٔ انگشتان رسید بماند تا هر گاه که آدم
صلوات الله علیه بران ناخن نگرید ازان لباس یاذش آمدی گریستن بر او افتاذی
چون لباس از ایشان بشد وعورتهاشان برهنه شذ هر دو مریکدیگر را شرم داشتندی وهر کس برگی از
درخت برگرفتند وعورت خویش باز نهاذند چنانکه خذای عز وجل گفت قوله تعالى الم انهکما عن تلکما الشجرة
واقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین گفت شما را نهی کردم ازین درخت وگفتم این دیو شما را
دشمنست پس خذای عز وجل مار را لعنت کرد از بهر آنکه ابلیس را ببهشت برد وسه ام خذای عز وجل صورت او
بگردانید وپایهاش بگرفت ورفتنش بشکم کرد وخوردنش خاک کرد پس همه را از بهشت بیرون کرد
آدم را وحوا را وابلیس را ومار را پس مار را عقوبت کرد بخاک خوردن وبشکم رفتن وحوا را عقوبت کرد
بحیض وفرزند زاذن وسختی وپلیدی دیدن از بهر آنکه او دلیل آدم بوذ بخوردن آن درخت وهر چهار را بدین جهان
فرستاذ وبتیران اندر یاذ کرد قوله تعالى اهبطوا بعضکم لبعض عدو ولکم فی الارض مستقر ومتاع الى حین
گفت شما هر چهار برین زمین شوید وآنجا قرار گیرید وهر یک یکدیگر را دشمن دارید آدم وحوا ابلیس را دشمن دارند
وابلیس ایشان را دشمن دارد وآدم وحوا مار را دشمن دارند ومار آدم وحوا را دشمن دارد پس چون بزمین آمدند
هر یکی از ایشان بجایی افتاذند آدم بهندوستان افتاذ بکوهی که نام آن سرانذیب است وحوا بجده افتاذ
وابلیس بزمین میشان افتاذ ومار بزمین صفاهان افتاذ فصل در آمدن آدم علیه السلام بزمین
بخبر اندر چنین آمده است که آدم علیه السلام ماه نیسان بزمین آمد پنج روز گذشته از ماه نیسان
ونیسان شمار رومیانست وروز آدینه اندرو سه ساعت گذشته وآفریدن او ببهشت بوذ وبزمین آمدن

آمدند

آمدن این همه بیک روز آن جهان بوذ پس چون هر چهار بزمین آمدند پراکنده افتاذند بیان کردند که
آدم بهندوستان در افتاذ وحوا بجده بوذ منت فرسنگی مکه بر لب دریا وابلیس بشهری افتاذ نام او میسان
در زمین سند ومار بزمین اصفهان وبجهان کوهی نیست ازان بزرگتر که آدم بروی افتاذ وبوذ سر آدم
برسر آن کوه نشسته بوذی وتسبیح فرشتگان آسمان نخستین میشنیذی ومی گریستی از درد گناه خویش
وچهل روز آدم چیزی نخورده بود وگشنه بوذ خذای تعالی بخواست که آدم بمیرذ ازان درخت گندم که او در بهشت
ازان بهر آن عاصی شد یک صیره گندم بدست جبرئیل بذو فرستاذ وگفت خور وتو وفرزندان تو هم ازین نان
اینجا ویدر وآتش کن آدم ازو بگسست وهم اندر روز بوست وآن گندم بخورد تا جسم او برقرار ماند
پس جبرئیل ورا بیاموخت تا در آسیا ها در ریزد وخرد کوبد وبفرموذش که این دانهٔ گندم با آتش کن
چون آرد بیرون آمد بفرموذش که خمیر کن وجایگاه بکن وآتش اندر او افکن تا پیرذ آنگاه بخور
وحوا چون آراسته شذی دست بدریا فرو کردی وماهی برکشیذی وبرسنگی تافته بر آفتاب افکندی پس آدم
صلوات الله وسلامه علیه صد سال برسر آن کوه بگریست از درد گناه خویش وهر آنچه از چشم او فرو آمدی ازان
کوه برستی از او چون بلیله وهلیله وآمله ودیگر داروها که فواید بسیار ازان با منفعت بوذ وامروز از آن داروها
در جهان از هندوستان آرند وبدین سالها هر سالی کشت همی کردی وجبرئیل علیه السلام
گاوی گرفت از گاوان دشتی واز آن کوه حق تعالی او را آهن بیرون آورد وجبرئیل علیه السلام
او را بیاموخت که چگونه کن تا بدرود وکشت کنی وآنگاه بدروی وبار بستن وآتش وخرکنی این
عقوبت تراست که ترا بهشت اندر سخت بیکوبوذ وخویشتن را ازان نعمت که آنجا بوذ بیرون آوردی تا امروز رنج
بخوردی مگر بجنبی ورنج چنانکه فرموذ قوله تعالى فلا یخرجنکما من الجنة فتشقى وانی الرنج وتعب از شقاوتست
پس چون آدم صلوات الله وسلامه علیه صد سال برسر آن کوه بگریست خذای تعالی خواست که او را ازین عقوبت
خلاص کند او را بیاموخت که بیی گویذ قال الله تعالى فتلقى آدم من ربه کلمات فتاب علیه انه هو التواب الرحیم
جبرئیل علیه السلام بیامد گفت یا آدم خذای عز وجل ترا درود میدهد ومیگوید ترا
من بنعمت خویش آفریدم واین خدیو را راغنت بداشتم وآنگاه که روح در تن تو کردم و
فرشتگان را بفرمودم تا ترا سجده کنند چرا چنین کردی گفتم چرا چنین کردم که از همه لطف خذای تعالی دور افتاذم
وبلند فرمان او خلاف کردم گفت جبرئیل که یا آدم بگو این سخنان تا خذای عز وجل توبه تو بپذیرد
واین کلمات بوذ اول این بوذ لا اله الا انت سبحانک عملت سوء وظلمت نفسی فاغفر لی

وانت خیر الغافرین سخن دوم سبحانک لا اله الا انت عملت سوءا وظلمت نفسی فارحمنی وانت
خیر الراحمین سخن سیوم سبحانک لا اله الا انت رب عملت سوءا وظلمت نفسی وتب علی انک
انت التواب الرحیم تا چون آدم این سخنان بگفت خدای عز وجل توبهٔ او بپذیرفت و از ساوی گفتن
آدم افتاد و صد سال دیگر از خوبی و شکر همی گریست و از آن آب چشم که از پس توبهٔ او بیرون آمد همه گل و ریاحین
و نو بهار خوش برست و گویند که گفت یا رب مرا که آفریدی گفت من گفت جان در تن من که کرد خدای عز
و جل گفت من گفت یا رب چون از من گناه آمد اگر تو عفو بکنی که عفو کنند و کرم با مرزد و تو گفتی سبقت
غضبی رحمتی پیشی دارد و این کلمات این بود بر این قول چون او این سخن بگفت جبرئیل بیامد و بشارت
توبه آورد **فصل در حج کردن آدم علیه السلام و صفت بیت المعمور** چنین روایت کنند که
آدم صلوات الله وسلامه علیه بالا سخت دراز بود چون برفتی سرش با سمان رسیدی و از فرشتگان
آسمان سخن ایشان بشنیدی و آرزوی بهشت از دل او نشدی و دل در جهان نیارامیدی خدای تعالی آن
بالا را بقدار صد ارش کرد آنگاه تسبیح فرشتگان نشنیدی دلش تنگ شد و بخدای عز وجل بنالید و گفت
یک بنده که من کردم مرا از بهشت بیرون کردی و همنشینان از من باز گرفتی و مرا بجهانی بلا مبتلا کردی
و عیال بر من نهادی و بالای من باز گرفتی تا تسبیح فرشتگان نشنوم یا رب تفضل بکن و بر من رحمت کن و بیخشای و مرا اندر جهان آرام ده خدای تعالی دعای او مستجاب کرد و یکی خانه بدید کرد از یاقوت
سرخ که از بیت المعمور نام بود تا آن دلتنگی از وی ببرد و امیرالمؤمنین علی علیه السلام والتحیة گفت
از بیت الضراح نام بود آنجا نهاد که امروز خانه کعبه است میان جهان و حجر الاسود نیز از بهشت فرستاد
بود و بیک رکن خانه اندر نهاده و آن حجر سپید بود چون ماه تابان و خانه از یاقوت سرخ بود چون
آفتاب بر آن تابان شعاع هر دو بجای افتادی چنان بودی که ماه و آفتاب بیکجای گرد آمده پس خدای
عز وجل جبرئیل را بآدم فرستاد و گفت بگوی که خدای عز وجل میگوید که این خانه را طواف کن که این خانه
ملک تا دل تو سکون گیرد و همچنانکه فرشتگان گرد عرش طواف میکنند تو این خانه را طواف کن پس
مناسک حج او را بیاموخت بعرفات فرمودش که بیرون شو و آدم را از حال تو خبر شود از غم خویش و حوا
دل تنگ شد برخاست و میان آن کوهها همی رفت روی سوی ما کرد و ندانست که بکجا همی رود چون
بکوههای عرفات رسیدند آدم دید یکدیگر بشناختند و آنجا معرفه افتادشان از پس خدای تعالی آن کوه را
نام کرد پس چون آدم حج تمام کرد نتوانست بیک نوبت میان آن کوهها اندر آمد و بیت المعمور را طواف کرد

و خانه را زیارت کرد و بهندوستان باز گشت هم بدان کوه که از آسمان بروی فرود آمده بود و حوا را
با خویشتن ببرد چون سال دیگر همان وقت ببود آدم را باز آرزو خاست از هندوستان بمکه آمد و خانه را
طواف کرد و بعرفات شد و مناسک حج تمام کرد و بهندوستان رفت و چهل سال همچنان بود و هر سال بمکه آمدی
و حج کردی و باز گشتی و هر کجا آدم پای نهاده است امروز آنجا شهر است و آبادانیها و هر کجا میان دو قدم او بوده
همه بیابانست و میان هر دو قدم او سه روز راه بودی و آن خانه تا وقت نوح علیه السلام همچنان بود
پس چون طوفان آمد خدای عز وجل آن خانه را برداشت و باز بآسمان چهارم برد و کوه را فرمان داد تا
بر جای خانه بنشست تا آب عذاب بر جای خانه نیاید و آن کوه همچنان بود و کس جای خانه ندانست تا وقت ابراهیم
علیه السلام پس خدای عز وجل آن کوه را از جای خویش برداشت و با بجایی که بود بنهاد و خانه را جای پدید آمد
و ابراهیم را فرمود تا آنجا خانهٔ کعبه را بنا کرد از سنگ خارا که بتران اندر یاد کرد قال الله تعالی **واذ بوأنا لابراهیم**
مکان البیت گروهی گفتند آن خانه از یاقوت سرخ بود و لیکن نه از آسمان آمده و آدم بنا کرده بود
خدای عز وجل چون توبهٔ آدم قبول آمد و بالای او کم کرد و دل او بر این جهان تنگ شد بیارامید خدای
عز وجل او را از بهشت بیرون آورد میوه ها و حجر الاسود سنگی بود از سنگها از ما سفید تر خدای عز وجل
از آن بآدم فرستاد و از آن سبزیهای بهشت خدای عز وجل مورد فرستاد و با قرنفل و ترنج و نارنج
و آدم آن مورد را بدان کوه نشاند و آن درختی شد بزرگ و عصای موسی از شاخ آن بود و شاخ بسیار دیگر
و از میوه های بهشت خدای تعالی او را سی گونه میوه فرستاد خورد بینی تا همه بر زمین نشاند از این ده گونه
با پوست و ده گونه بی پوست و میان اندر دانه و ده گونه بی پوست و بی دانه اما آنکه با پوست است
که پوست آن نشاید خوردن چون گوز و بادام و پسته و گوکنار و بلوط و شاه بلوط و انار و مورد و
هندی اما آن ده که از آن پوست نیست و دانه اندر میانست چون زردآلو و شفتالو و خرما و سنجد و
سیب مراج و توت و نبق و شاه لوک و اما آن ده که از آن پوست و نه دانه که بیندازند چون سیب و امرود
و آبی و انگور و تین و تریح و موز و خیار با درنگ و خربزه و خیار پس آدم علیه السلام
این همه در زمین هندوستان بکشت و از آنجا بجهان اندر پراگند خدای عز وجل زمین مکه را برابر
عرش نهاد و آن را از بهر عرش حرم خواند و خداوند آن اجابت کرد و جنین گویند که آدم آن خانه را زیارت
کرد و گویند که خدای عز وجل آدم را فرمود که بر زمین مکه برو و آنجا برابر عرش خانه را بنا کن از سنگ
جبرئیل را بفرستاد تا با وی بمکه شد و او را جای خانه بنمود و آدم حجر الاسود را با خود ببرد و آن خانه را

از سنگ حری و دیوارش از سنگ کوه طور سینا و کوه انبار و کوه جودی و آن کوهها فضل دارد
بر همه کوههای جهان و چون آدم آن خانه را بپرداخت حجر الاسود را بیک رکن آن خانه نهاد چون
و چون ماه سپید بود پس از بسیاری کافران دست بران مالیدند سیاه گشت پس جبرئیل علیه السلام
بفرمودش که این خانه را طواف کن و مناسک حج بیاموخت و آدم خواب گرفت و بهندوستان شد
و از آنجا هر سال بحج آمدی تا بمرد و گورش هم آنجا در سرندیب است پس خدای عز و جل نخستین
چیزی که آدم را بداد آهن بود و از آنجا بود و از آن کوه بیرون آورد و جبرئیل اورا بیاموخت تا همه
آلت بر بگیرد از آنجا راست کرد و تنوری کرد از آهن و آن تنور تا بگاه نوح بماند و آب طوفان
از آن تنور بر آمد چنانکه خدای یاد کرد قوله تعالی وَفَارَ التَّنُّورُ امیر المومنین علی رضی الله عنه
میفرماید که وفار التنور و فتح الصبح است پس الکه جبرئیل صلوات الله علیه اورا بیاموخت تا پشم
گوسفند گرفت و پشم از وی بجدا کند خوابرست و ببافت و آدم خویشتن را از آن پیراهن ساخت
و حوا را روی که نما سر و تن را بپوشانید پس نخستین خانه که بدین جهان بنا کرد آن خانه کعبه بود
و خدای عز و جل در قرآن یاد کرد قوله تعالی إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ لَلَّذِي بِبَكَّةَ مُبَارَكًا
گفت نخستین خانه که بدین جهان اندر بنا کردند خانه مکه بود و کس پیش از آن خانه بنا ندیده بود
و ندانسته و مکه را ببکه تبارک یکه خوانند یعنی که بتازی آن بود که مردمان آنجا گرد آیند و انبوهی
کنند بسیار چون آدم آن خانه را بنا کرد و بهندوستان شد خویشتن را خانه بنا کرد و خدای
عز و جل آدم را گرامی کرد و ملک زمین بدو داد و هرچه بر زمین بود از چهارپای و بحر و مرغان
و همه جانوران فرمان بردار او شدند و هرچه در زمین بود همه را مسخر کرد تا هر کدام که خواست خورد
و هر کدام که خواست کار فرمود تا روز کار بر آن برآمد و الله اعلم فصل در خواستن ابلیس لعنه الله
از خدای تعالی باداش عمل خویش را پس چون کار ربنا بر آدم بایستاد و ملک زمین بگرفت اورا
شد و خدای تعالی ابلیس را از بهر او لعنت کرد و از صورت و مرتبه فرشتگی بیفکند و بهتری فرشتگان
از وی باز گرفت و دوزخ وعده کردش و از رحمت نومید و نامش بگردانید ابلیس با خدای تعالی
مناجات کرد و گفت یا رب هیچ کس نبود که ترا خدمت کرد که نه وی را باداش دادی و من چندین سال در
آسمانها و در زمین خدمت تو کردم و هیچ فرشته نبود که چندان تواند کردن مرا لعنت کردی و ملک بهتر
از من باز ستدی و مرا دشمن مرا دادی مرا بر خدمت هیچ باداش ندیدی خدای تعالی ورا گفت ای ملعون

چه خواهی ابلیس گفت أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ مرا زنده گذاری تا آنگاه که همه خلق بمیرند و جز من زنده
کسی نماند اندر میان دمیدن صور گفت و آدم گفت اکنون تا آن روز زنده گذاری وا دی منا این که بر من
فضل کردی یعنی آدم را و فرزندانش همه از راه ببرم و گلوشان بگیرم چنانکه خدای عز و جل از ابلیس
یاد میکند قوله تعالی أَرَأَيْتَكَ هَذَا الَّذِي كَرَّمْتَ عَلَيَّ لَئِنْ أَخَّرْتَنِ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ لَأَحْتَنِكَنَّ
ذُرِّيَّتَهُ إِلَّا قَلِيلًا یا رب چه بینی که آدم برمن فضل کردی و از من گرامی تر کردی اگر مرا زمان دهی و مرگ
ندهی تا روز قیامت من این همه ذریت و فرزندان اورا هلاک کنم و از راه ببرم الا آن کسانی را که تو
ایشان را نگاه داری و حتنکن معنی آن خشک گرفتن است و حنک گلو بود خدای عز و جل گفت قال الله
تعالی اذْهَبْ فَمَنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ فَإِنَّ جَهَنَّمَ جَزَاؤُكُمْ جَزَاءً مَوْفُورًا شو از ایشان هر که ترا متابع شود
و فرمان تو کند ایشان را بتو حق ترند و تو بدیشان و مرا اندر میان ایشان بندگان باشند و نگاهبان
که ایشان را نگاه دارند تو بدیشان هیچ نتوانی کردن چرا که بدیشان وسوسه افکنی و بس المنکرات
پس گفت وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ وَشَارِكْهُمْ
فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ گفت شو و هرچه توانی کرد بکن و هر که از ایشان بخواهی بتوانی خواندن بخوان
و هر سواری و پیاده که داری برایشان بگمار و با ایشان بخواسته و فرزندان انبازی کن و انبازی در
آن است که هر خواسته که حرام بود بهره تست و هرچه بتو ایشان را وعده کن قال الله تبارک و تعالی
وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا و گفت وعده ابلیس بتو همه مکر و فریب و غرور و وعده خدای
تعالی همه راست بود چنانکه جای دیگر گفت قوله تعالی الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُمْ بِالْفَحْشَاءِ
ایدون هیچ گوید که ابلیس شما را وعده درویشی کند که زکوة مده و کس را چیزی مده
که خواسته تو کم شود و تو درویش شوی ایدون گوید که تو زنا کن تا شاد شوی خدای عز و جل
گفت وَاللَّهُ يَعِدُكُمْ مَغْفِرَةً مِنْهُ وَفَضْلًا خدای تعالی فضل خویش را وعده کرد که اگر از
خواسته خویش نفقه کنی و بخشی و زکوة بدهی ترا از فضل خویش باز دهم و اگر گناه کنی و باز توبه
کنی ترا عفو کنم پس هر که وعده ابلیس کرد و وعده خدای عز و جل باز دارد با ابلیس و بدوزخ اولی تر
و این سخن که خدای عز و جل گفت وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ نه او را فرمود که این خلق را هلاک کن و از راه ببر
چنین نشاید اندیشیدن بر خدای تعالی و لکن این را وعید خوانند صورت این ظاهر امر است و معنی
و علیها است و فرمان معنی این چنین بود که هر چه خواهی بتوانی کرد بکن و معنی این آن بود که تو خود

نتوانستی کرد نه بسی که مر بنده را بکار گفت اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر هر چه
خواهید کنید که خدای تعالی داند که این نه امر رضا بود این را امر وعید خوانند و معنی آن این بود که
مکنید اگر کنید نپسندم و شما را عقوبت کنم و همچنین گفت عز و جل ابلیس را واستفزز من استطعت منهم
بصوتک واجلب علیهم بخیلک ورجلک نه او را بفرمود که بندگان مرا بخوان و از راه ببر گفت شو و هر چه توانی کردن
بکن که تو خود که تو خود چیزی نتوانستی کردن بجای که مرد ایذون گوید که هر چه خواهی میباش بود بدین کار اکنون
و او را نه سوار بود و نه پیاده و لیکن معنیش این بود که تو خود چیزی نتوانستی کردن اندرین کار و هیچ ظفر
نبری پس بیشتر فرزندان آدم ظن ابلیس راست کردند و او را متابع شدند مگر گروهی و ایشان مومنان
و اما که متابع شدند چنان آمد که ابلیس ظن برد و خدای عز و جل بقرآن در یاد کرد و گفت قوله تعالی
ولقد صدق علیهم ابلیس ظنه فاتبعوه الا فریقا من المؤمنین مگر گروهی
و ایشان مومنان بودند که ظن ابلیس بدیشان دروغ کشت و او را متابع نشدند و فرمان حق تعالی بردند و خدای
عز و جل گفت وما کان له علیهم من سلطان الا لنعلم من یؤمن بالآخرة ابلیس را بر این خلق سلطان
نبود و نه خداوندی که هر کسی را تواند بجای ببردن تا آن کس بخواهد و او را بر ایشان مسلط
نکردم بدانچه خواهد اگر ایشان نخواهند و اگر ایذون گفتم او را که هر چه خواهی بکن از بهر آن گفتم تا
پدید آید که آن کس که برسخن نگرود کدام است و آنکه فرمان من گزیند کدام است و آنکه ابلیس را متابع شد
کدام است و علما و مفسران و حکما تاویل این آیت چنین کنند و من یاد کردم تا کسی نپندارد که خدای
عز و جل ابلیس را مسلط کرد بر خلق یا او را فرمود تا بندگان را از راه ببرد که هر که از این اندیشه بتوحید
نقصان آید و زیان کار شود نعوذ بالله من الخذلان فصل در فریفتن ابلیس آدم را
علیه السلام بزمین هندوستان و مکر و حیلت فرزندان و شریک شدن بر فرزندان آدم
صلوات الله و سلامه علیه پس چون ابلیس لعنه الله بخدای تعالی مناجات کرد و حق تعالی
زندگانی داد و بپای استادن بدانکه آدم را و فرزندانش را از راه ببرد و بنخست با آدم و با آدم
دوستی گرفت و گفت ای آدم خدای عز و جل مرا از بهر تو نومید کرد و ملک از من بگرفت
و ثنا داده من اکنون با تو دوستی کنم و ترا خدمت کنم و با آدم یکجا همی بود بزمین هندوستان
آدم گفت یکی را همراز باید کاستن باوی باید کردن بادی [illegible] باخود اکنون که بهتر بود پس نخستین چیزی
که آدم بفریفت آن بود که آدم را از حوا فرزندان آمدی و یکسال بزیستی پس هر دو چون حوا

بچهارم

بچهارم فرزند بار گرفت ابلیس آدم را گفت ای آدم من سخت غمگینم از بهر آنکه فرزندان تو نزیند آدم
گفت حکم خدایست و مرگ فرزند کاستن بنزدیک خدایست عز و جل ابلیس گفت مرا ایذون همی آید و امیدوارم
که این فرزند که بشکم حوا اندر است نیکوروی آید و درست خلقت و بپای بود و زندگانی وی دراز بود
و چنین فال همی زنم پس گفت اگر چنین آید و پسر بود مرا عطیتی کنی گفت بخشم گفت او را بنده من خوانی گفت بخوانم
و ابلیس را نام حارث بود گفت او را عبد الحارث نام کنی گفت کنم پس حوا پسری بزاد نیکوروی و درست اندام ابلیس گفت
ای آدم نه عجب که این فال که من زدم راست آمد و پسر آمد همچنانکه گفتم و آنچه گفتی وفا کن و او را بنده من خوان نام او را
نیز از او بهره بود و آدم آن پسر را عبد الحارث نام کرد خدای عز و جل در قرآن یاد کرد و گفت قوله تعالی
هو الذی خلقکم من نفس واحدة و جعل منها زوجها گفت بدین پیدا کرد که همه از یک تن آفریدم و جفت او را
هم از او آفریدم تا دل بدو بیارامد قوله تعالی فلما تغشاها حملت حملا خفیفا فمرت به گفت آدم با جفت خویش
گرد آمدند و از او بار گرفت سبک پس روزگار بگذشت و بار در شکم او گران شد قوله تعالی فلما اثقلت دعوا الله
ربهما لئن آتیتنا صالحا لنکونن من الشاکرین چون بارش گران شد خدای عز و جل را دعا کردن گرفتند
هم آدم و هم حوا که این فرزندان ما را درست و بی بدست و پای تمام ده تا شاکر باشیم قوله تعالی فلما آتاهما صالحا جعلا له
شرکاء فیما آتاهما گفت چون فرزند بزاد درست بود و با او انبازی کردند اندر آن فرزند یعنی وی را
عبد الحارث یعنی ابلیس را دادند و عبد الحارث نام کردند پس نخستین چیزی که ابلیس بفریفت بدین جهان اندر آن
بود و این نه انباز گرفتن بخدای عز و جل بگزید معنی دارد معنی این چنین بود که دوستی مر دوستی خویش
را گوید که این فرزند بنده تست این بحقیقت نه بنده باشد و نه بنده و لیکن اندر دوستی با وی چنین
گوید چنانکه میان دوستان بود و آدم پیغمبری بود مرسل و بزرگوار و بر وی چنین نتوان اندیشید
و لیکن خدای عز و جل از آدم بپسندید و هر چند که این سخن خرد بود خدای عز و جل آن از آدم
بزرگ انگاشت بعلیا انگاشت زیرا که از پیغمبران صغایر از کبایر بود از آن مرتبه که ایشان راست
دگر و بی کنند از بهر آن بود که چون فرزندشان بمرد آدم حوا را گفت باک مدار که هنوز برنائیم و دیگر بار جفت شویم
خاست و دیگر باره فرزندان باشد خدای عز و جل گفت در زمان جفت شدند همی نبشتند و این سخن شرک
حوا ابلیس چون آن پسر بمرد خدای عز و جل آدم را پسری داد و او را شیث نام کرد و از پس آدم پیغامبر
بود و خلیفه او بود و از پس شیث دیگر فرزندان آمدند و همه بزیستند تا بمردند فصل
در حدیث قابیل و هابیل اما پیش از پس شیث آدم را علیه السلام فرزندان آن اندر بود

و ایشان

وهر فرزندی که بیامدی یک شکم یکی پسر بوذی ویکی دختر دختری که با این پسر زادی بدان پسر دادی
که شکم دیگر بوذی پس دختری که با قابیل بیک شکم بیامد پس نیکوروی بوذ آدم خواست که اورا بهابیل دهد
قابیل گفت من داستان نباشم آدم گفت بروید و قربان کنید و آدم ایشانرا در روزی معلوم کرد. بوذ که
بدان قربان کردی و دعا و سجود کردی واز آسمان چیزی سرخ بیامدی بر گونه آتش اورا درربودی و نیز
وبدان قربان نشستی که ایزد تعالی بذیرفته بوذی وگرد آن قربان که خدای نپذیرفته بوذی نگردیذی وچون
بر قربان برنشستی وبرفتی هیچ اثر قربان نمانده بوذی ومردم بدانستندی که آن قربان پذیرفته است
وهر قربانی که ناپذیرفته بوذی همچنان بوذی وهیچ نسوختی وخداوند آن قربان میان خلق سیاه روی
وشرم زده گشتی وآن تا وقت بنی اسرائیل بوذ پس خدای عزوجل آن بفضل خویش برداشت تا
اگر بد بر وذ اگر نه بد بر وذ تا رستخیز خدای او کس نداند پس قابیل لجاج کرد آدم گفت بشوید و قربان کنید تا هر که
او پذیرفته اند آن دختر بذو دهیم ایشان رفتند و قربان کردند و هابیل شبان بوذ گوسفندی هرکدام بهتر بوذ
بیاورد وبدان جایگاه قربان کرد ودست وپای ببست و بنهاذ و قابیل برزگر بوذ یک دسته گندم بیاورد بترین
وکمترین وآدم هر فرزندی را پیشه آموخته بوذ پس آتش بیامد و گوسفند بگرفت و قربان قابیل بسوخت
وناپدید کرد وگرد گندم قابیل گشت قابیل هابیل را گفت من ترا بکشم هابیل گفت خدای عزوجل قربان
از پرهیزکاران پذیرد واگر تو دست دراز کنی بکشتن من من دست دراز نکنم بکشتن تو که من
از پروردگار عالم بترسم قابیل پس از او بترسید شکوهید و قابیل مر او را آنگاه هیچ دانست تا روزی
پس کار هابیل را خفته یافت سنگی برگرفت و بسرش زد و بکشتش نخستین خونی که بر زمین ریختند این
از فرزندان آدم این بوذ و خدای عزوجل بقرآن اندر یاد کرد و گفت قوله تعالی واتل علیهم نبأ ابنی آدم بالحق اذ
قربا قربانا فتقبل من احدهما ولم یتقبل من الآخر قال لاقتلنک قال انما یتقبل الله
من المتقین لئن بسطت الی یدک لتقتلنی ما انا بباسط یدی الیک لاقتلک انی اخاف الله رب
العالمین تا آنجا که میگوید وذلک جزاء الظالمین پس خدای عزوجل گفت قال الله تبارک وتعالی
فطوعت له نفسه قتل اخیه فقتله فاصبح من الخاسرین پس بخواست کشتن برادر را
واو را بکشت وزیانکار گشت واز پس او هرکه از فرزندان آدم خون ریزد اورا همچنان بزه بوذ
که نخستین او خون ریخت تا بس پس چون قابیل هابیل را بکشت بترسید که پدرش بشنود اورا به پشت
برگرفت وهمی برد وگرد جهان همی گردانید ونداشت که اورا چگونه نهان کند پس خدای عزوجل

کلاغی بفرستاد سیاه چنانکه آدمی ببیند مرده یکی با یکی آنجا وبمنقار مغاکی بکند وآن کشته را دران جای
نهاد و پنهان کرد و قابیل چون آن بدید چنانکه خدای عزوجل گفت قوله تعالی فبعث الله غرابا یبحث فی الارض لیریه
کیف یواری سوأة اخیه قال یا ویلتا اعجزت ان اکون مثل هذا الغراب فاواری سوأة اخی فاصبح
گفت مرا چندان خرد و دانش نبوذ که این کلاغ اکنون مرا نیز همچنان باید کردن برخاست ومغاکی بکند و برادر را
نهاد وخاک بر سر او کرد و آدم صلوات الله وسلامه علیه بحج شده بوذ و همه فرزندان از پس او بر قابیل گرد آمده و چون
باز آمد هابیل را نیافت بدانست که قابیل او را کشته است بر او لعنت کرد و تنهایی خود گفت که از آن سفر دانم اند
غانم که او بر پای گفت یا ثبات شعر تغیرت البلاد ومن علیها فوجه الارض مغبر قبیح
تغیر کل ذی طعم ولون وقل بشاشة الوجه الملیح فواشفا علی هابیل ابنی فقد لاقته الضریح
وجاورنا عدو لیس یعنی اللعین لایموت فنستریح پس قابیل بنفرین شد واو را لعنت بدرد و عمود و
براذ چیره شد وقابیل پدر را بنیازرست بوذن خواهر را برگرفت و بزمین یمن شد و آنجا همی بوذ و او را فرزندان
بسیار آمد فصل در استخراج ذریه آدم علیه السلام پس آدم علیه السلام هر سال از سرندیب و هندوستان بحج آمدی
وحج کردی و باز بهندوستان شدی یکسال بعرفات بیرون شد و بموقف بایستاذ چون حج تمام کرد از پس
کوه عرفات بیک وادی بنشست که آن وادی نعمان خوانند بدان جایگاه خوابش ببرد خدای عزوجل هرچه از پشت او بخواست
آفریدن همه را بیرون آورد و او را بنمود آدم را بدین جهان صد دویست فرزند بیامد از حوا از هر شکمی یکی پسر و یکی
دختر خدای عزوجل هرچه بپشت وی اندر فرزند بوذ و خواست بودن تا رستخیز همه بر او عرض کرد
و او را بنموذ چنانکه بقرآن در یاد کرد قوله تعالی واذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم
علی انفسهم پس خدای عزوجل بر ایشان عهد گرفت و ایشان را گفت الست بربکم گفتند خدای
مایی از معنی استفهام همه بر آمدند و گفتند قالوا شهدنا خدای عزوجل گفت تا روز رستخیز
نگویند ما از آن غافل بودیم و ندانستیم پس این همه را بدو نیم کرد یکی از دست راست و یکی از دست چپ
پس آنگه از دست راست بود اینان گفت هؤلاء فی الجنة ولا ابالی گفت این گروه را بهشت کنم
وبال ... آن گروه که بدست چپ بودند گفت هؤلاء فی النار ولا ابالی گفت این گروه را
بدوزخ کنم وباک ندارم و پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم روزی این حدیث همی گفت با یاران و گفت
کس بوذ که کار بهشتیان کند و طاعت کند تا میان او و میان بهشت چندان ماند که شراک نعلی
پس معصیتی کند که آن همه باطل شود و بدوزخ جاوذانه بماند امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

نبشته بود گفت نعم الملک پس این کار کردن چه سود پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت اِعملوا فکلٌ میسّرٌ لما خلق
له‌ا که بهشتی آفریده از او کار بهشتیان آید و از آنکه دوزخ آفریده از او کار دوزخیان آید والله اعلم بالصواب

فصل در نبوة آدم وشیث علیهما السلام

پس خدای عز وجل بر آدم بیست و چند سال اندر شصت صحیفه
از آسمان فرستاد و گروهی از علما گفتند که بیست صحیفه فرستاد جبرئیل آمد و بر او خواند و حروف معجم او را
بیاموخت یعنی حروف ابجد تا آخر هجا بیاموخت و بدانست نوشتن و این صحیفها را بدست خط بنوشت و فرزندانرا
بیاموخت و چون عمر آدم از پس توبه صد و بیست سال برآمد قابیل هابیل را کشته بود و پنج سال برآمد
خدای عز وجل آدم را از حوا پسری داد تنها زاد و بی خواهر جبرئیل آمد و گفت یا آدم خدای عز وجل
میگوید بدل هابیل است و او را شیث نام کن و شیث بتازی هبة الله بود یعنی بخشش خدای عز وجل است
چون شیث بزرگ شد آدم او را بر همه فرزندان خود فضل نهاد کرد و او را ولی عهد خویش کرد بر زمین و خلیفه کرد
و ملک زمین بدو داد و او را وصی خویش کرد و چون آدم بمرد خدای عز وجل شیث را پیغمبری داد و همه
فرزندان آدم را فرستاد و او را بسیار فرزندان آمدند تا همه فرزندان آدم امروز نسب بشیث کنند زیرا که از دیگر
فرزندان آدم نسل نماند و ابوذر غفاری از رسول الله صلی الله علیه وسلم پرسیده است که خدای
عز وجل را بر زمین چند پیغمبر بود گفت صد هزار و بیست هزار و چهار هزار بود اول ایشان آدم و
آخر محمد صلوات الله وسلامه علیه و علیهم و از ایشان سیصد و سیزده مرسل بودند جبرئیل علیه
السلام وحی بدیشان آورد بشارت ابوذر گفت یا رسول الله خدای عز وجل کتاب فرستاد گفت صد
و چهار کتاب پنجاه بر آدم و شیث و سی بر نوح و بیست بر ابرهیم و ده بر پیغمبران دیگر و این چهار کتاب یکی توریة
موسی بود و دیگر زبور داود و سیوم انجیل عیسی و چهارم قرآن محمد صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین

فصل در ذکر خبر مرگ آدم علیه السلام

علما اختلاف کرده اند که عمر آدم چند بود بیشتر ایدون گفتند
که آدم هزار سال بزیست و گفتند آن روز که خدای عز وجل ذریة از پشت او بیرون آورده و همه را عرض کرده
تا بدانست که هر کسی بجهان اندر چند زید و مرگ و فوج فوج می گذشتند چون فوج پیغمبران آمد میان
ایشان درخشنده یکی پیغمبر بود که پرنور خویش میگریست همچنانکه آدم گریسته بود آدم را از حال گریستن
خوش آمد پرسید که کیست یا رب گفت فرزندیست از فرزندان تو پیغمبری نام او
داود و از او جهان زنده آید که از تو آمد و همچنان بگرید که تو گریستی آدم را بر او رحمت آمد و گفت
یا رب از عمر من چهل سال او را ده تا او را صد سال راست شود خدای عز وجل آدم را آگاه کرده بود

که عمر تو هزار سال بود پس چون آدم نهصد و شصت آمد و عمر خویش همی شمرد که چند شد چون نهصد و
سی شد ملک الموت بیامد که جانش ستاند آدم گفت ای ملک الموت غلط کردی از عمر من هنوز چهل سال
باقی مانده است گفت من غلط نکرده ام تو از عمر خویش چهل سال مر داود را دادی آدم از آن منکر شد و گفت
ندادم خدای عز وجل ملک الموت را فرمود که بازگرد تا او را هزار سال تمام شود پس خدای عز وجل آدم را
هزار سال عمر تمام کرد و داود را صد سال تمام کرد پس چون آدم بمرد خدای عز وجل شیث را بفرمود بدان که بها
اندر که بدو فرستاد که چون فرزندان آدم شرطی کنند بگو تا گواه بدهند تا منکر نشوند چنانکه آدم شد
و چون عهد کنند بگوی تا بنویسند که فراموش نکنند چنانکه آدم فراموش کرد عهد مرا تا او را ابلیس بفریفت
و بدین جهان افکند از بهشت و خبر اندر ایدون آمد که آدم چون بیمار شد بعد از بیست و یک روز بمرد خدای
عز وجل جبرئیل را فرستاد پیش از مرگ او بیک روز و فرمود او را که فرزند از او وصیت کن و وصیت او
کن و خلیفت کن پس آدم شیث را بخواند و از همه فرزندان آدم شیث فاضلتر بود و عالمتر خدای
عز وجل خواست که خلیفه بعد او باشد و پیغمبر بود و آن وصیت که فرمان آدم شیث را کرد و فرزندان
از پس همان شیث نگاه دارند و شیث را آنچه بیابایست فرمودن آدم بمرد و خدای عز وجل جبرئیل
بفرستاد سوی شیث با یکی جامهای خویش داد و او را بفرمود که آدم را بشوی و کفن کن و بگور کن تا آن سنت بماند
بفرزندان آدم و جبرئیل آدم را بشست تا شیث بیاموخت و خدای عز وجل او را از بهشت کفن
فرستاد و جبرئیل آدم را بجامهای بهشت در پیچید و بنهاد و شیث را فرمود که بروی نماز کن او و جبرئیل را گفت
تو نماز کن جبرئیل گفت خلیفه بدر توی تو را باید کردن شیث بر او نماز کرد و سی تکبیر بکرد امروز چهار آن یکی سنت ماند
و دیگر تکبیرها فضل آدم را بود پس بفرمود که گور کن و آدم را بمیان آن خاک بنهان کن و این سنت را کار ماند
در همه فرزندان آدم و علما اختلاف کرده اند در گور آدم گروهی گفتند گور آدم بزمین هندوستان بر کوه
سرندیب است که از آسمان آنجا فرود آمد و گروهی گفتند گور او بزمین مکه است زیر کوه بو قبیس
و ایدون گفتند که از پس آدم حوا یکسال بزیست پس بمرد و شیث او را با آدم بیکجا بگور کرد و خبر اندر
چنان آمده که چون خدای عز وجل بوقت طوفان نوح گور آدم و حوا باز کرد و استخوانهاشان بکشتی اندر نهاد
چون از کشتی بیرون آمدند هر دو را بیت المقدس بگور کرد و اکنون گورهاشان آنجاست

در ذکر فرزند آدم بعد از شیث پیغمبر صلوات الله وسلامه

پس شیث خلیفتی بنشست بملک زمین و ایدون گویند که چون
آدم بمرد فرزندان او چهل هزار گشته بودند و شیث از همه مهتر بود و بمنبر و بنشست و همه گرد و همه

عمر خویش انجا بوذ و هر سالی حج کردی و جهان آباذان داشتی و خانه آباذان کردی و چون از عمر او
هشتصد و پنجاه سال بگذشت اورا پسری آمذ انوش نام کرد و شیث اورا وصی خویش کرد و خلیفه روی
زمین کرد و چون شیث بمرد انوش اورا بجای آدم بگور کرد و شیث نهصد و دوازده سال زیست پس عمر و انوش
وصیت کرد و ویرا خلیفه زمین کرد و انوش و قینان خلیفتان زمین بوذند و ملکان بوذند ولیکن کس از
ایشان پیغمبر نبوذ و این قینان را فرزندان آمذند بسیار و اندر میان ایشان یکی پسر بوذ نام او مهلاییل
اورا وصی کرد و بر زمین خلیفه کرد و قینان هشتصد و چهل سال بزیست پس بمرد و مهلاییل بخلیفتی بنشست
و اورا پسری آمذ نام او برد و برد و بیرد گویند و مهلاییل نهصد و بیست و شش سال بزیست و برد را
وصی خویش کرد و او بخلیفتی بجای پدر بنشست و پسران و دختران آمذندش بسیار و اندر میان ایشان
پسری بوذ اخنوخ نام و آن ادریس بوذ علیه السلام که خذای عز و جل بقران در یاذ کرد قوله تعالی
واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا و اخنوخ بزبان عبریت و ادریس بتازی
و از شیث تا به ادریس هیچ پیغمبر نبوذ و اورا از آن ادریس گفتند که او درس علم بسیار کردی
قصه اول کسی که آتش پرستید و آن سبب آن از آدم که نام او قابیل بوذ که برادر خویش هابیل را
بکشت از بهر آنکه قربان برادرش را آتش بخورد و چون وقت ادریس آمذ هنوز زنده بوذ و اورا چندان
فرزند بوذ که حد ایشان پیذا نبوذ و بکوههای شام اندر بوذ و فرزندان او همچنین پس چون
سخت پیر شد ابلیس آمذ و اورا گفت دانی که آتش قربان هابیل را چرا بخورد و آن تو
نخورد گفت ندانم گفت زیرا که آتش پرستیذی تو نیز آتش پرست تا از تو خشنوذ شوذ و این ملک زمین
که از تو بشذه است باز بتو و فرزندان تو برسذ پس قابیل آتش را پرستیذ و مجلس کرد و فرزندان بوذ
بسیار همه را بفرموذ تا آتش پرستیذند نخستین کسی که آتش پرستیذ او بوذ و آتشها نهاد انبا کرد از عدن
خوذ و او و همه فرزندان او در آتش پرستی بمردند و یکی فرزند بوذ اورا نام او نوسال سخت شاذ کام
و لهو و طرب دوست داشتی ابلیس بیامذ و اورا آموخت تا انگور را شیره کرد و بخورد و همه فرزندان
خویش را بداذ مست گشتند پس ابلیس بیامذ و بربط و رود نماساخت و ایشان را بیاموخت و ایشان را
کار این بوذ که آتش پرستیذندی و دیگران را که کردار ایشان خوش آمذی بیامذندی و آتش همی پرستیذندی
و می همی خوردندی و زنا همی کردندی و خذای عز و جل ادریس پیغمبر بذیشان فرستاذ **قصه**
در ذکر خبر ادریس پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه پس خذای عز و جل ادریس پیغمبر را

بذیشان فرستاذ تا ایشان را بخذای عز و جل خواند و از آن منکرات ایشان را نهی کرد از آتش
پرستیذن و می خوردن و از همه اندیشها بوی بگرویذند و آتش پرستیذند و خذای عز و جل پرستیذن و آن
بماندند و ادریس را ملک و پاذشاهی نبوذ نتوانست با ایشان حرب کردن ولیکن بزبان همی خواندشان
و سیصد و هشتاد و پنج سال بزیست و جبرییل علیه السلام از آسمان سی صحف بذو آورد و ادریس علیه
السلام آن همه را بنوشت و نخستین کسی که چیزی بقلم بنوشت او بوذ و نخستین کسی که جامه دوخت او بوذ
و مردمان جامه همه پشمین بوذ که برشتندی و بیافتندی و با پوست گاو دباغت کردندی و بر خویشتن
افکندندی ادریس چون بیامذ جامه ببرید و بدوخت و خویشتن را پیراهن و شلوار کرد پس همه کس بامُوجب
آنگاه ساز غزو کرد و برده آورد و از فرزندان قابیل و بیش خود پیای کرد پس خذای تعالی اورا باسمان برد
چنانکه بقران یاذ کرد قوله عز و جل **و رفعناه مکانا علیا** و ادریس پسری بوذ نام او متوشلخ و سیصد
و هشتاد سال بزیست و اورا فرزندان بسیار آمذند آنگاه بآخر عمرش پسری آمذ نام لمک
و ادریس آنگه ملک آمذ صد و نود و ... سال دیگر بزیست آنگاه بمرد و او مسلمان بوذ و خلق را بخذای عز و جل
خواندی و بسیار کس از آتش پرستی باز گشتند بگفتار این ملک و این ملک را پسری آمذ نوح نام
و آن ملک هفتصد و ... سال بزیست پس بمرد و چون پانصد سال از عمرش بگذشت نوح از او آمذ و از پس آنکه نوح
از مادر آمذ دویست و هشتاد سال بزیست و خذای عز و جل نوح را پیغمبری داذ و خلق بذان وقت
گروههای بسیار بوذند گروهی آتش پرست و گروهی بت پرست و گروهی آفتاب پرست و ماه پرست
و از گاه ادریس تا گاه نوح هیچ پیغمبری نبوذ ولیکن ملکان بوذند بعضی آنکه بهری از جهان داشتندی
و بعضی آنکه جمله جهان داشتندی کردند و دین راست بوذند و خذای عز و جل را می پرستیذند
و خلق را بخذای میخواندند **گفتار اندر حدیث کیومرث و پاذشاهی او** و در میان اختلاف
بکار کیومرث و هر کسی چیزی میگویند گروهی از عجم گویند که آدم بوذ و این خلق از پشت او بوذند
و اورا گلی پاذشاه خواندندی که از گل آفریذه شذ و بر کل پاذشاهی کرد و جفت او را ملی خواخواند
هم از گل آفریذ و جان در تن هر دو بیک وقت و یک اندازه کرد نه بیش و نه پس و اگر نه چنین بوذی
موافقت بوذی شان و آنچه ... بوذ و صفت کیومرث زند و گویا ... ناطق و این قول عجمست
و گروهی از علما اخبار چنین گویند که او نبیره آدم بوذ که کیومرث و آنکه جفتش مشی و مشیانه بوذند و دکیا بوذند
اندر مینبر آمذند بذو صورت آدمی چنانکه امروزند پس خذای عز و جل جات

ورتن ایشان کرد مر قهر کرد اهرمن را پس چنین است که از پس آدم شیث بود
خلیفه او پسرش انوش بن شیث پس قینان بن انوش و کیومرث او بود و همچنین پادشاه جهان
او بود و پسر مقنع چنین گوید که قینان پادشاهی بنشست سپاه گرد کرد و همه جهان شد و مهلائیل او را
بود. است و علمای اسلام گویند که او یکی از فرزندان جام بود چون شیث بمرد او را بابا در زادگان
ناساز کاری افتاد برخاست و با فرزندان خویش بکوه دماوند آمد و آنجا قرار گرفتند و بسیار شدند
و کیومرث را نیز گیومرث گویند و آنجا شهرها و مأواها کردند و او مردی بود نیکو روی و تن نیکو داشت
و دیوان خذ دیوان ماوی داشتند همه را از آنجا بیرون کردند بتر انبی که او را داده بود و سلاح
او یکی چوب بزرگ بود و فلاخنی و نام خدای عز و جل بران نوشته بود بزرگتر نامی و هر کجا
و هر کجا دیو و پری بودی نام خدای عز و جل برخواندی و بنگل او را هزیمت کردی و همه برمیدندی
و کیومرث را پسری بود همچون او مردانه میشنگ نام و این پسر همیشه در کوهها بودی و خدای عز و جل
همی پرستیدی و هر گاه که بنزد او آمدی پدر را پرسیدی که از کارها چه بهتر پدر گفتی بیند آزاری
مردمان و پرستش خدای عز و جل پس او گفتی بینه آزاری نتوان کردن مگر جدا بودن از ایشان
و طاعت نتوان کرد مگر تنها و گاه پدر بدیدن او آمدی و گاه او بدیدن پدر شدی پس گروهی از دیوان
که از دست پدرش کیومرث بهزیمت شده بودند این میشنگ را تنها بران کوه بدیدند و قصد هلاک او
کردند و گفتند تا دل پدرش شکسته شود و پادشاهی نتواند کردن پس نگاه داشتند چون میشنگ
سر بسجده نهاد پاره کوه برگرفتند و بر سر او زدند و هلاک کردندش بر جای و کس آگه نبود و از آن خبر
ایزدی که کیومرث داشت دلش غم گرفتی الا بدانست که آن از جهت او را چون غم گرفتی نزد آن
پسر شدی و دلش آرام گرفتی از دوستی او پس برخاست که سوی فرزند شود و هر گاه که فرزند آن
خورد بنه آوردندی او بهری بسوی میشنگ بنهادی پس با خویشتن ببردی آن اسپ انداختی که
بخوردی و اندک نهادی تا مرغان هوا بخوردندی و بوی آموخته بودند کیومرث آن بار بسیار چیزها
داشت با خویشتن چون براه اندر همی شد جغدی را دید که پیش او آمد و در او نشست و چند آن
بانگ بکرد با سهم چون کیومرث دو بار ایستاد بپرید و دور تر شد و بنشست و همی خروشید کیومرث
اندیشه کرد و گفت این مرغ بدین خروش دل من خسته کرد و این خروش از گزاف نباشد و گفت
ای مرغ اگر خبر خیر است خجسته باد خبرها از تو در فرزندان آدم تا جهان باشند و اگر بد است فال شوم

باد

باد از تو تا جهان باشد چون بکوه شد پسر را دید هلاک شده و تباه گشته جغد را نفرین کرد و از این سبب
مردمان او را شوم دارند و بانگ او ناخجسته دانند و حذر ایشان از این قیاس کنند و اگر او را هیچ گناهی نیست
پس کیومرث بر کوه دماوند بسیار بگریست و دعا کرد بخدای عز و جل تا او را روشن کرد اند که فرزند او را که
کشت و ندانست که آن فرزند را چگونه کنند که تباه شده بود پس خدای عز و جل جایی بدید آورد و بر سر آن
آن کوه او فرزند را بر سر آن جاه فرو هشت بجای گور و مغان اندرین گفتارها گویند که کیومرث آن جاه کند
تا آب سوراخ کند و آن فرزند را آنجا افکند پس بدانست که آن فرزند مرده هلاک کردند آتش آورد
و بر سر آن جاه برافروخت آتش بدان جاه اندر افتاد و از آن روز باز تا امروز ده بار و پانزده بار
از آن جاه آتش زبانه برزند و بهوا بر شود و باز بر ان جاه فرو شود مغان گویند که آن آتش
کیومرث است که دیوان و مرده را از آن فرزند او باز میدارد و دور میکند پس چون فرزند را گور کرد
کیومرث سه روز بر سر آن جاه میگریست و دعا همی کرد و همی گفت یارب مرا هیچ بهای کو بر او گشت
چون دلیرتر شد بخواب دید که پری بیامد و او را گفت خداوند که حق تعالی ترا فرزند بسیار داده است
و از تو بسیار خواهند بودن و ترا ر همه جهان پادشاهی خواهند داد و هر چه اندرین جهانست همه
فرمان تو کردند تو بقضای خدای عز و جل ناسپاسی مکن کیومرث گفت مرا با قضای خدای عز و جل
کار نیست که اندر کار او عیار نیست که او آن کند که خود خواهد من بقضای او راضی ام و لیکن مرا
مراد آنست که دانم که فرزند مرا بدین حال که کشت گفت پرده برده کردند که نبلات جابند و او را
بنمودند جای ایشان کیومرث از خواب بیدار شد و خدای عز و جل را شکر کرد و عادت خواب
از آن شد و لیکن نمود و مرغان را دید بدان صوابی که موش او بودند هر چه از بهران پسر آورده بود
همه پیش ایشان بنهاد و چون از آن خواب برخاست چنان بود که هر که بوی در گرفتی از او بیلستی
بدل او در آمدی و از نیکوتر از همه فرزندان آدم بود و بخرد تر و دلیرتر و موحد و بر آن کوه دیان کار
بوقت بلیسان چون شیر و پلنگ و گرگ و آنچه بدیشان ماند و هر که از ایشان کیومرث را
بدیدندی سر بعین و هیبت او گرفتندی و پسری بود او را از همه کهتر و نیکوروی تر ماری نام
و خرد تمام بود اندر همه فرزندان حوف سال اندی و از دو ایشان گفت مرا چه گویند بفرمان او کنند
کو برادرشما را هوشنگ گشتند و مرا بنموده اند که ایشان کجا اند و خواهم شدن که کین فرزند خویش از ایشان
بستانم تا از دیگر فرزندانم اندر نکنند و اگر خاموش شوم از ایشان هیچ کس زنده نماند ایشان کنند

پس ما با تو بیاییم و ترا خدمت کنیم و یاری کنیم بر دشمنان گفت مرا یاری خدای عز و جل بسنده
شما اندر آرام بباشید پس کیومرث برفت چون از حد فرزندان خویش بیرون آمد وقت نماز
پیشین بود یکی خروس دید سپید هم بمیان راه ایستاده و یکی ماکیان بر پهلوی وی و ماری قصد خروس
آهنگ وی کرده و مار بر خروس حمله همی کرد و بچلبه او را همی زد و هر گاه که مار نزدیک آمدی بانگی خویش
بکردی پس آن دید از او و بانگ و حرب او کیومرث را خوش آمد گفت از مرغان این عجب مرغ
بر جفت خویش چنین مهربان که دشمن را از او دور همی دارد و با او همی حرب کند چون فرزندان
آدم طبع این با طبع مردم نزدیکست پس آن مار را کیومرث بکشت و آن مرغ بدان مقدار [illegible]
و بیابود نشاط بانگ کرد کیومرث را سخت خوش آمد طعامی که داشت پاره فرا پیش وی انداخت
آن مرغ سر بزمین گرفت و منقار بران همی زد و آن جفت خویشتن را بدان خواندن گرفت و از آن هیچ
هیچ نخورد تا آن ماکیان فراز آمد و آن علف بخورد کیومرث این هنر و این طبع نیکو که اندر وی دید
گفت بفال نیکست که من بطلب دشمن همی روم و یکی دشمن فرزند آدم مار است این مرغ با مار حرب
همی کرد این قسم مرغ بفال نیکست و داشتن وی واجبست چون از آن جای که همی شد
برداشت خروس و ماکیان را ببرد و بنزدیک فرزندان و گفت اینان را نیکو دارید که طبع این با طبع
آدمی نزدیکست و بفال نیکست و اصل عجم خروس را و بانگ او را بوقت محبت دارند
خاصه خروس سپید را و چنین گویند که هر خانه که این مرغ باشد دیوان بدان خانه
در نیایند و بانگ خروس را بنماز شام بد دارند و بفال گویند و نیکی از آن بود که کیومرث را
کار بآخر رسید تا لان شد آن خروس که او را بود نماز شام بانگ کرد و مرگ بدان وقت ان بانگ شنیده
بودند همه گفتند چه شاید بودن بدین وقت چون بنگریدند کیومرث مرده بود پس از آن سبب بدان
وقت بانگ خروس بفال بد گرفتند تا امروز و بوقت فجر گویند [illegible] که خروس که بدان وقت
بانگ کند و خداوند خروس آن خروس بکشند آن بد از او درگذرد و اگر نکشند در بلا افتند پس
پس کیومرث روی بنهاد بدان نشانها که وی را نموده تا آنجا رسید که امروز شهر بلخ است کرده مرده
آنجا بر آب ماوی داشتند ناگهان بدیشان رسید و بزدن گرفت و یک چندی هلاک کرد و
دیگران بگریختند [illegible] از ایشان بگرفت و بنام خدای عز و جل ایشان را [illegible]
که از فرمان او بیرون آمده بودی و دلش [illegible] کین خواستن آرزو کرد که آنجا شهری کند و ساوی گاه خویشتن

کند آن سخن را بفرمود که شهری اندازه کردند بدین میانه اندر که دور و دراست یکی راست
و دستی عجب آن سخن خط بر زدند و شهری آنجا بنا کردند [illegible] را بفرمود که فرزندان مرا آگاه کن
تا بدین جای آیند که این شهر را بنا کنیم و یکی ایشان را تا هر که از ایشان قویست هست و هر که ضعیف
و خرد وند آنجا باشند تا ما از این کار برداریم [illegible] ایشان را بیاوریم و مهری بدان کس داد و این
مرد را بفرمود یاری کردن او را و بنا همی کردند بطالعی نیک و بروزگاری خجسته تا آن روز که فرزندان
او را آگاه کرد و مهر بنمود از آنکه توانا بودند با او برفتند چون رسیدند بر پدر آفرین کردند
و آن شهر را بنا کردند و آنجا ماوی گرفتند و گروهی زن و فرزندان آنجا آوردند و گروهی آنجا بماندند
و [illegible] بماندند و شهرها کردند و کیومرث این شهر را تمام کرد و نامش هنوز نهاده بود و کیومرث را
برادری بود و [illegible] را سخت دوست داشتندی و با او بیک آمده بودند و گاه او بنزدیک کیومرث
شدی و گاه [illegible] بنزدیک وی شدی و کیومرث گرد جهان همی گشتی و آبادان همی کردی و آنجا آبادان
کرده بودی فرزندان آنجا بنشاندی و [illegible] بودی [illegible] گاه سوی فرزندان آدم شدی نزد آن گروه
که بهتر ایشان [illegible] بر ایشان بود و گاه بدیدار با فرو گروه خویش پس دیری بر آمد بود [illegible] برادر
کیومرث را ندید و بود بر خاست و بدیدار وی آمد و فرزندانش را پرسید که بنزدتان کجاست ایشان سوی
مشرق نشان دادند گفتند او آنجا شهری همی کند با گروهی فرزندان و دیرست تا بدان حد بکار
افتاده است پدر کیومرث به نشان برفت تا بدان حد و شهر رسید کیومرث آن شهر تمام ساخته بود و بر بالا شخصی را
دید فرزندان را گفت کیست از شما غایب گفتند نیست پس این که شاید بود یکی گفت مگر یکی از این
مرده باشند و بجستن آمده است کیومرث آن سلاح که بدان جنگ کردی برگرفت و روی بدان شخص نهاد و
[illegible] دشمن ما
کیومرث گفت نیست که این برادر منست [illegible] و زبان شان
بیکدیگر ترجمه کنند [illegible] بلخ است یعنی برادر منست و آن شهر را بنام نهاد و ابو زید حکیم چنین گوید
که در جهان از شهر بلخ قدیمتر نیست و گروهی گویند [illegible] بنا کرد و لیکن بدیدنیست که او چه کرد
و باخبار او پدید باشد که که کرده است و آن [illegible] و او افزوده است شهر و دیها و روستاها هر وقتی پادشاهی
بر افزود و اصلش کیومرث کرده است پس چون کیومرث برادر را بدید شادی کردند و جشن گرفتند
و کیومرث را گفت [illegible] این شهر را طالعی افتاد عجب مردمان که اندر آن باشند شادی دوست و تمام کار باشند

که امروز این شهر تمام شد چنین شادی بداد ما را خدای عز و جل و امروز همچنان شهر بلخ که او
گفت که مردمانش شادی دوست دارند و هر که از ایشان کاری کند یا پیشه کنند اندران تمام ابجد
و خزری بود ماریه نام و پسری بود ماری نام که خلیفه بود از پس وی همان روز هر دو را بیکدیگر داد و چند
کس را از پس ایشان زن و شوی داد و ایشان را آنجا بنشاند و خود باز بجنگ دیوان
و دیوان شد که میان کوههای بلخ بودند و زیان میکردند فرزندان او را و بلخ در ابتدا که این ا
ده کرد گویند روزی اندر میان این بیشه آید پس وی با گروهی از فرزندان از یکسو بیشه رفت
و برادرش با گروهی از دیگر سو بجنگ دیوان و پریان شدند و بیشتر علما چنین گویند اندر تاریخها
که دیو و پری از اول آشکارا بودندی بر بنی آدم و بیکدیگر دیدندی و دوستی و دشمنی و آشتی
و جنگ ظاهر بودی تا بوقت نوح علیه السلام از پس طوفان چون کیومرث بمیان ایشان در رسید
آنجا دست بجنگ کردند و آتش اندر انداختند و برادر کیومرث را آتش در گرفت کیومرث او را گفت
خویشتن را در آب رود انداز او خویشتن را به آب اندر انداخت تا بزیست پس یکی از کوه سنگی بگردانید
میان او تهی چون تنور در میان رود بار افتاد چنانکه آب از زانی سر در آید و بدان سر بیرون شود و عام
بلخ ایدون گویند که آن زینی بوده است پادشاه و بلند کردی و هر شبی مردی او را دادی و بامداد
بکشتی پس مردی آگاه شد و حیلت کرد تا او را سوگند دعا کرد خدای عز و جل او را سنگ کرد
و بدان آب در افکند اکنون آب بدهن او فرو شود و بمخرج او بیرون آید آب چون کمیز بود دیو
برادر کیومرث را خواستند که عدا او را در میان آب گیرند پس بیرون آمدن نتوانند و در میان آب
بماند و بمیرد از این گونه نیز گفته اند پس کیومرث خدای عز و جل را دعا کرد و بر پای برخاست و جمله
برد همه از او بترسیدند و بهزیمت رفتند و فرزندان کیومرث از ایشان بسیار بکشتند و بسیاری
اسیر کردند کیومرث ایشان را بنام خدای عز و جل ببست و مرزها شان فرمودندی و هر کجا شدندی
بر ایشان نشستندی و ایشان از او نتوانستندی گریختن و نه کژ کردندی از او پس کیومرث
بپیروزی بشهر بلخ باز آمد بر یکی از آن مرده بر نشست و یکی را او ربا باز کرد تا او را بگرفت و بخانه
برد چون بجای خویش رسید حکایت برادر بکرد و آن پری و فرزندانش و آن فیروزی و بسیج که بر
فرزندان آدم جمله نزدیک کیومرث آمدند و اندر شهر شادیها کردند و بسیار شدند و کیومرث
با همه فرزندان آدم و فرزندزادگان خود بر گشت و بهر شهری خطبه کرد و گفت خدای عز و جل

مرا بر شما پادشاه کرده است گناه مکنید که اگر خدای عز و جل گناه از کسی در گذاشتی از آدم گذاشتی
و نخستین خطبه که اندر میان فرزندان آدم کرد نداء کرد و بدان گروه فرزندان بود گفت ای آدمی
تو خلیفه بدین زمین گروه خلیفه باش و از دست خویش مرا خواهی خلیفه ساز و مرا پادشاهی
شناس که خدای عز و جل مرا بر شما پادشاه کرده است هر که گناه کرده است و گذشته ام و این خطبه
بگفت و ندانم که بتازی گفت یا بپارسی

فصل در ذکر هوشنگ بن سیامک علیه السلام

الذی یکرامه و سملنا بعافیته و اصطفانا لدینه احمده علی آلائه والشکر علی نعمائه الذی من
علی انبیائه ورافته فلو تواهد عابدین همه گفتند منکره و بقیت سخن نگویند و حق از هر جا که باشد
بحق دارند تا خدای عز و جل نگاه دارد شما را از فتنها پس همه سخن او بپذیرفتند بندهای او و آن روز
تمام پادشاهی بدو افتاد و تا آن روز او را صد و ده سال گذشته بود از عمر وی سال از پس کیومرث
پس چون بلخ باز آمد آن روز ماریه را از ماد پسری بزاد نیکو روی و او را سیامک نام نهاد و این سیامک
پدر ملوک بوده است چون او را پیش کیومرث آوردند نیکویش یافت مادرش را گفت او را گرامی دار
که اندر او نیکوئیست و بزرگی و بدان خانه او را پرور و اینجا خروسی سفید و ماکیان بدار تا دیوان بگریزند
و گزند نتوانند کردن مادرش شاد گشت و چنان کرد که کیومرث فرموده بود و اندر عجم چنین گویند که دیوان
آگاه شدند که او پدر ملوک خواهد بود تدبیر هلاک او کردند و ماری بزرگ بیاوردند و در آن خانه
که سیامک در آن بود بپهلو بینداختند آن خروس سفید چون مار بدید بعادت خویش چنانکه کسی بیگانه را
ببیند بیاشوبید بانگ همی کرد مادر بیدار شد گفت این بیوقت بانگ کردن چه باشد و چه شاید بود
شب چراغ خواست و بنگرید ماری دید پیچیده و آن مرغ از مار بترسید آن مار بکشتند و کیومرث
آگاه شد و ایشان را حکم کرد که چراغ همه شب چراغ بالین او نداری هیچ وقت مباد که چراغ نباشد
و تا که ماکیان باشند زیرا که فرزند که بزاید هر چند که روشنائی بیش بیند زیرکتر بود چون تاریک دارند
ابله و بی‌خرد باشد و با فکوی آید و این در تدبیر اطفال گفته و از کیومرث سنت گرفته اند
و او را بدایگی گونه بزرگ کردند مردی برآمد بر هنر و مادام نزد کیومرث بودی و هر چه ملکان پادشاهی آموختی
در همه احوال راغب بودی روزی پیش کیومرث نشسته بود چون بیرون رفت کیومرث
گفت مرا آرزوست که این فرزند خویش را زنی دهم در خوردی نیکوروی و با خرد بنگرید که ایزد
کی منت کناید و نسل تا از ایشان ملوک آید مر جهان را همه کنند نیکو آید پس زنان گفتند

زینی در خور او دختر فرا اهل بیرون شاه کیومرث برخاست و بخانهٔ فرا اصل شد و دختر او را بدید و با او سخن گفت او را با هوش و خرد یافت بفرمود تا او را بسیامک دادند و از ایشان فرزندی آمد که از او نیکوتر در زمانه نبود و او را هوشنگ نام کردند پس او هنوز کوچک بود که سیامک از جائی بیچه آمد را دیوان و پریان دید که بدیره آمدند پس و با ایشان جنگ و همه را هزیمت کرد و او خسته بخانه آمد و نالان شد چون کیومرث آگاه شد نزد او بشد و او را بدان حال دید سخت غمگین شد گفت دریغ آمدم از جوانی تو و اگر نه آدمی را از مرگ چاره نیست سیامک چشم باز کرد پدر را دید که بیچه گریست او نیز بگریست پس گفت ای پدر فرزند مرا بتو نهار دار که بتو سپردم و از دشمنان نگاه دار و کین من بخواه کیومرث گفت تو پنداری که همه جهان یک حال آوردیم است از سوی فرزندان مرا غم او گرفته است و او را غم فرزند خویش بدین حال و این بیچاره و ضعیف و شیدا حیلت چه چیز است پس لبی فرسنگ نبود تا سیامک بمرد کیومرث او را بکوه برد بدان کنار شهری که مرو گویند سردابه کرد و آنجاش بنهاد و خود هم بدان حوالی بنشست و جایگاه نگاه داشت پس آن گروه دشمنان خبر هلاک او شنیده بودند و خبر کالبد او شنیده بیامدند که کالبد او ببرند کیومرث سپاهی ساخته بود و هوشنگ آگاه شده بود که پدر او را چه حال کشتند بحکمت آهن از کوه بیرون آورده بود هم بدان خردی و از آن سلاح کرده بود با هوی کرده بود و سپری کرده بود و بر گونهٔ کاردی تیز کرده بود هم بدان خردی نه از دیده و شنیده پس چون آن روز سپاه بدید و او را هوشنگ دیناوند خواندند یعنی تمام سلاح و افزار و این لقب تا امروز بماند و گروهی گویند این لقب طهمورث را بود پس هوشنگ بدامن کوه نشسته با آن سپاه که بانگ و اشتلم کیومرث شنید و خدای خواندن او و فرزندانش آگاه شدند که دشمن دیدار کرده است بر کوه شدند و جنگی کردند سخت همه را از آن حوالی برمانیدند و بسیار را هلاک کردند و بسیار اسیر کردند و هوشنگ از آهن بندها ساخته و جمهای آهنین و ایشان را دران جمها کرد و بر سرش استوار کرد و زندان از آن وقت باز پدید آمد و کیومرث بدان هنرها و خرد که از هوشنگ دید سخت شاد شد پس بفرمود او را که کارهای من بیچه کن و بر فرزندان خویش خلیفه کرد و فرمود که بعد از من از پس مرگ من خلیفت کردم بر همهٔ خود و چون هوشنگ کودکی بود کیومرث او را مدام با خود بیچه گردانیدی و هر جا که شدی او را با خود بردی از دوستی که با او داشت و چنین گویند که هوشنگ

ساله بود از پس پدر بکوه بیچه رفت شیری بدید آهنگ شیر کرد و از فرا ایزدی کرد و اگر بهر دو دست گوش شیر بگرفت و سرش بر سنگ بیچه زد تا همه دندانهاش و لب او خرد بشکست آنگاه او را از فرو انداخت و دست شیر بشکست و باز افتاد و هوشنگ بشتافت و بکیومرث رسید کیومرث چون او را تنها دید که می آمد گفت چرا تنها بیچه این خبر از دشمنان که ترا هلاک کردند گفت ای پدر تو بی‌رضای خدای عز و جل یارند ارد کیومرث را از او این سخن عجب آمد بدان خردی و چون بیاند کشتند کیومرث آن شیر را دید بر راه افتاده و جان بیچه کند کیومرث گفت این حیلت هوشنگ قصد شیر او را کرد کیومرث شد کان شد بخردی و هنر او پس او را گفت که دانی که این جیست گفت این شیر است و از همه سباع قوی‌تر است کیومرث از پس آن از او عجایبهای بسیار دید و از اینست که پارسیان گویند که او پیغمبر بود و بیشتر داد خواندندش و گروهی مردمان گویند کیومرث آدم بود و بابایان عجم گویند از فرزندان مهلائیل بن قینان بود و ذاذ ذکر بود و از آن مغکان که همه جهان داشتند پی این کیومرث بود و جهان آباد از او بیچه داشت و مردی نیکوروی بود و او را سباع خواندند و پادشاهی نشست و اندر کوه بودی و با مردم کمتر آمیختی و با هیبت و با لا بودی و خیدان بودی بسیار که هر که او را دیدی عجب داشتی و رسم بشم رشتن و موی رشتن او آورد تا از آن جامها کردی و از او در جامه دوختن موجبه بود و او بدون گویند که هفتصد سال بزیست پس بمرد فصل در ذکر پادشاهی هوشنگ و علو مرتبه او و از پس او پادشاهی هوشنگ گرفت و چنین گویند که این هوشنگ پسر کیومرث بود و پسر مهلائیل بود پس پادشاهی همه زمین بگرفت و جهان آبادان کرد و خلق را بخدای عز و جل خواند و بر دین ... بود و نخستین کسی که تخت نهاد از درختان و درها کرد خانها را او بود و کانها و زر و سیم و آهن او بیرون آورد و شهر کوفه او بنا کرد و شوش نیز گویند او کرد و آبها در جویها او راند و آبادانی کرد و خوش ... کردن تا زمین باز کشتند و پوستینها او پوشید او بیرون آورد و روباه و سمور و سنجاب و ... که بدو دعوی کنند از فضلش که بود و سگ ... او شکار آموخت و دیوان را او از آبادانی بیرون کرد و جهان آباد کرد و داد در میان خلق کرد و همه کس بفضل او مقر اند و مغان بیش و او خواندندش و پانصد سال گویند که جهان پادشاه بود و جمله جهان بگرفت و مغان گویند او خرب بود و جوج گویند که او خدای تعالی را بپرستید و پانصد سال بزیست پس بمرد ... در عمر هوشنگ اختلاف بسیار است ... قدر که یاد کرده شد از روایت صحیح دیده نیامد پس بود و خدای عز و جل

اورا چندین بیرود ادی بود که اودیوان و ابلیس فرمان بردار خود کرده بود واشان را فرمود کا از میان خلق بیرون شوید و همه را از آبادانیها بیرون کرد و در بیابانها فرستاد و در بیشه ملک بانشستن و زمین برنهادن او آورد و خرماب افکندن تا استر بدیدار آمد او بدید آورد در جهان وشتر را بار بر نهاد و یوز را شکار آموخت و تخت او بر تخت نشست و گویند باذشاهی او چهار سال بود و کمتر نیز گویند وخلاف اندرین بسیار کرده اند

فصل در ذکر خبر باذشاهی جمشید

و از پس او گویند که جمشید بود و گویند طهمورث بود و گروهی گویند خویش او بود و چنین گویند که اول سلاح کرد کرد او بود و سلاح از چوب و سنگ بود او شمشیر و حربه و کارد کرد و کرباس آورد و ابریشم و قز و رنگهای الوان و دیبا از او بود تا کرمابها نهادند و غواصی کردند و گوهرها از دریا برآوردند و مردمان ابا جوخند در ابها نهادند و از شهری بشهری رفتن و این کج و بیذاب و رنگها او آورد و اسبیرغمها و بویها چون عود و مشک و غالیه رسم او آورد و همه مردمان را بچهار گروه کرد از اپ گروه دانایان و دبیران و گروهی لشکریان و گروهی کشتاورزان و گروهی پیشه وران و هر گروهی را گفت هیچ کس مباذ الا بکار خود کند پس علما را گرد کرد و از ایشان پرسید که چیست که این باذشاهی بر ما بپاید و ارد گفتند داد گستردن در میان خلق خذای پس او داد بگسترد و علما را بفرمود که آن روز که بمن بنشینم بمظالم شما نزد من باشید تا هرچه در داد و عدل باشد بنمایید تا من آن کنم و آن روز که بمظالم نشست روز هرمزد بود از ماه فروردین پس آن روز نوروز کردند و رسم تا اکنون ست گشت و از عرش هفتصد سال بگذشت و درین روزگار روزی درد و سر نداشت و رنج و دشمن بروی بیرون نیامد و رنج ندید پس روزی تنها بخانه نشسته بود و اگاهی نداشت که ابلیس بروزن فرو شد و پیش او باستاد چون برسید او را گفت تو کیستی گفت من یکی از فرشتگان آسمانم آمده ام تا ترا نصیحت کنم گفت بگو که چه نصیحت داری گفت مرا بگوی که تو کیستی گفت من یکی از فرزندان آدم ابلیس گفت نیستی تو تا نه بینی خذا آدمی بیمار شد و بمرد اگر تو فرزند آدم بوذی تو نیز بیمار شدی و بمردی تو خذای اسمان و زمینی و تو چنین پادشاهی و تو با اسمان بوذی و این همه خلق تو آفریدی و با اسمان کار اسمان راست کردی و بزمین آمذی که کار زمین راست کنی و داد گستردی پس باز آسمان شوی اکنون خویشتن را فراموش کردی و من یکی از فرشتگان توام بتو ارنمی حق بسیار است بیامدم که ترا آگاه کنم و تو این داد بر خلق گستردی وایشان را بگوی تا ترا پرستند و هر که فرمان تو کند او را پاداش نیکو کن و هر که فرمان نکند او را پاداش

بیوزان

بیوزان هم گفت چه حقست بر ما که من خذایم ابلیس گفت حجت آنست که من فرشته ام و آدمی فرشته نبیند و تو مرا همی بینی معاینه و باز ابلیس ناپدید شد جم را از ان گفتار در دل کار کرد و گفت من خذای اسمان و زمینم آمدم تا شما را کار راست کنم و چندین نعمتها شما را بدادم و درد و مرگ و بیماری برداشتم و اکنون با اسمان خواهم رفت مرا خذا ایشید بپرستید و هر که نشوید که من خذایم و هر که بگروذ با داش نیکو کنم و هر که نگروذ او را آتش بسوزم پس همه شهرها بدین گونه نامه نبوشت و باطراف جهان خلیفتان فرستاذ و بسیار کس بذو بگرویدند و هر که نگرویذ او را باتش بسوخت تا همه بپرستش او راست کام و ناکام و چون از باذشاهی هفتصد سال بگذشت خذای تعالی ملک ازو بستد با او از جانب مشرق برخاست نام او بیوراسب

فصل در ذکر خبر باذشاهی بیوراسب

سپاهی بزرگ گرد کرد و بیامد و باذشاهی او بگرفت و لشکر او را نهزمت کرد تا آنجا رسید که او وجم بطبرستان بود و دماوند چون آگاه شد از وی بگریخت و متواری شد یکسال از پس یکسال خبر او بیافتند و او را بگرفت و بکشت و باذشاهی بر بیوراسب راست شد و کشتن جم چنان بود که اره بر سرش نهاذ و تا پای بدو نیم کردش و فارسیان گفتند بیرون از این کتاب که بگریخت و بزابلستان شد و بمدتی دراز گویند دختر شاه زابلستان او را بیافت و زن او شد و بدر نداشت و او را بدست کرد پس چون دست دراز کرد پسری آمدش و تور نام کردش و او بگریخت و بهندوستان شد و آنجا هلاک کردندش و این تور را پسری آمد او را شیداسب نام کردند و او را پسری آمد سام نام کردند و او را پسری آمد دستان نام کردند و او را پسری آمد رستم نام کرده و او را پسری آمد فرامرز نام کرد و حدیثهای انجیا دایشان بسیار گویند المؤید بلخی بشاهنامه بزرگ

فصل در ذکر خبر نوح پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه

پس خذای عزوجل نوح پیغمبر را صلوات الله وسلامه علیه پیغمبری داد و تر دلیک بیوراسب و قوم او فرستاد و همه جهان و شهان ایذون گویند که این بیوراسب آتش پرست بود و هندیان گویند بت پرست بود و خذای عزوجل خبر آن در یاد کرد تو لقد تعالی **قال نوح رب انهم عصونی واتبعوا من لم یزده ماله وولده الا خسارا ومکروا مکرا کبارا وقالوا لا تذرن آلهتکم ولا تذرن ودا ولا سواعا** وابا ود وسواع **ولا یغوث ویعوق ونسرا وقد اضلوا کثیرا ولا تزد الظالمین الا ضلالا** واین ود و سواع و یغوث نام این بتان که این قوم ایشان را پرستیدندی و نوح را فرمان از هزار سال زندگانی بود و چون هفتصد و پنجاه سال آخر

عمرش بگذشت خداي عزوجل ويرا پيغمبري داد واو هشتصد و پنجاه سال خلق را بخداي عزوجل
همي خواند کس بدو نگرويد مگر اندکي و آن روز که از آسمان طوفان آمد او با مومنان در کشتي
کشتي اندر نشستند و همه هشتاد تن بودند و همه خلق هلاک بشدند و نسل ببريد و نوح را
پيغمبري نه بر همه جهان بود که نوح را پيغمبري بر اقليم بابل بود بزمين شام و عراق و يمن و طوفان
آن مردمان بود که آنجا بودند و مردمان مشرق و حد روم و مغرب را خبر نبود از آن
انذران در اندونت که همه خلق هلاک شدند جز نوح و آن هشتاد تن و خداي عزوجل
ايدون همي گويد اندر شان قوم نوح عليه السلام قوله تعالى انهم كانوا قوم سوء فاغرقناهم اجمعين
و همي گويد وجعلنا ذريته هم الباقين و اين هشتاد تن همه بمردند و هيچ نسل نماند مگر از پسر نوح
سام و حام و يافث از سام عرب و عجم آمدند و سپيد رويان و پيغمبران و نيک مردان و از حام سياهان
و حبش و زنگيان و هندوان و کافران و فرعونان و ملکان بد ستمکاره و از يافث ترک آمد و سقلاب
و ياجوج و ماجوج و کساني که اندر ايشان خير نيست و نوح بمرد و نسل اين سه پسر در جهان پراکنده شد
و هر کسي از جهان گوشه بگرفتند پس طوفان هزار سال ملکي بديد آمد از نسل حام بن نوح و نامش ضحاک بود
و جادويي دانست و پادشاهي همه جهان بگرفت و او را تازيان اژدهاق گفتندي **فصل**

در صفت پادشاهي ضحاک و اين ضحاک را ازدهاق خواندندي و از قبل آن گفتند که بر هر دو کتف او
دو پاره گوشت بود بزرگ برسته دراز سر آن بر کردار ماري و آنرا بزير جامه داشتي و هرگاه که جامه
از کتف باز کردي خلق را چنان نمودي که آن دو اژدها است و از اين قبل مردمان ازاو
بترسيدندي و عرب او را ضحاک خواندي و مغان گويند بيوراسب بود و اين اختلاف است
که اين بيوراسب بوقت نوح بود و اين ملکي بود ستمکاره و همه ملوک جهان را بکشت و خلق را بت پرستي
همي خواندي و بدين سبب خلق را همي کشت و بايام هيچ ملک چندين خون ريخته نشد که بايام او
و تازيانه زدن و بر دار کردن آورد و هزار سال پادشاهي براند و همه خلق جهان ازاو ستوه
پس چون خداي عزوجل خواست که آن پادشاهي ازاو بستاند چون هشتصد سال از پادشاهي
او بگذشت آن گوشت پاره که بر سر دوش او بود ريش گشت و درد گرفت و بي قرار گشت و هيچ کس
علاج آن ندانست تا شبي گويند بخواب ديد که کسي گفتي اين ريش را بمغز سر آدمي علاج کن
مغز سر آدمي بر آن نهاد و درد ريش کمتر شد پس هر روزي دو مرد را بکشتي و مغز سر او بفرمودي کردن

و بران ريش همي نهادي تا دويست سال برين بگذشت و هر خلق که در جهان بودند ازو بستوه
پسران ديگران از هر جا بياوردندي دو مرد روزي و هر روز دو مرد بکشتندي و مغزشان بيرون کردندي از بهر آن ريش را
و ضحاک بهر شهري کسي بنشانده بودي تا هر روزي بهر کوچه و محلتي و صنفي گردند تا که دو تن بدهند و مجبور
کردند تا خواست که بزمين در کس نماند همه جهان و همه خلق جهان ازاو ستوه آمدند چون کارش بنهايت
رسيد و او را هزار سال تمام شد بزمين اصفهان مردي بود گشتاورز و آهنگري کردي بديهي و او را دو پسر
بود بزرگ شده و اين هر دو پسر او را خليفه ضحاک که در اصفهان بود بگرفت و سوي ضحاک فرستاد
و ضحاک آن هر دو را بفرمود کشتن و نام پدر اين پسران کاوه بود چون از کشته خبر يافت
صبرش نماند بشهر اندر آمد و فرياد خواست و بخروشيد و آن پوست که آهنگران پيش پاي خود
بسته دارند بر سر چوبي کرد چون علمي و فرياد ميکرد و خلق از ضحاک ستوه شده بودند و او را خواندن
سالاري بود که اين کار بدست او بود و او را دل همي سوخت با ايشان از بسياري خلق کشتن
پس هر روزي از آن دو گانه يکي را بکشتي و يکي پنهان کردي و مغز سر گوسفند بدان آميختي
و را آنجا بنهادي چون روزي چند بر آن برآمدي آن مردم را که آزاد کرده بودي بشب از شهر بيرون کردي
و گفتي تا بآباداني ميا پيش و به بيابانها و کوهها رو تا کس شما را نبيند و ايدون گويند که اصل
کردان از ايشانست پس چون جور بسيار گشت و کاوه را فرزندان کشته شدند او برخاست و فرياد
خواند و گفت ما تا کي جور کشيم که با ما ياري کند تا خلق را ازين جور و ستم رهانيم پس خلق بر او گرد آمدند
و بسيار مردم او را اجابت کردند و کاوه آن خليفه ضحاک که باصفهان بود بکشت و شهر بگرفت و
باميري بنشست و خزينه و سلاح بر داشت و بمردم بخشيد و خراج بستد و تبايعش بسيار گشت
و باصفهان مردي را خليفت کرد و خود با هواز رفت و آن مرد را که از قبل ضحاک آنجا بود بکشت
و شهر بگرفت و آنجا نيز خليفتي بنشاند و شهر بشهر ميرفت و ميگرفت و خليفتان و شاعبان ضحاک بکشت
و اهل هر شهري بسيار کس او را تابع شدند و ضحاک بدماوند و طبرستان بود چون ازين کار آگاه شد
بسيار لشکر فرستاد و کاوه ايشان را بکشت و شهرها همي گرفت و اين علم خويش در پيش
داشته بود چون بشهر ري رسيد مردمان را گفت ما اکنون بنزديک ضحاک رسيديم اگر او ما را
بگيرد ملک او را باشد و اگر ما او را بگيريم ملک ما را باشد و هر کسي بجاي خويش بيارامند
و خلق ازين جور برهند همه گفتند سزاوار آنست پس اين جهان بتو دهيم تو در راحت افشاديم

باشی بدین ملک کاوه گفت من این کار را نشایم زیرا که نه از اهل بیت ملوکم و پادشاهی و اگر من ملک
خویشتن را دعوی کنم هر کسی گوید این ملک را نشاید و کار پادشاهی و جهان تباه گردد و از من باید
کسی را طلب کنید از خاندان ملک تا او را بنشانیم و ما پیش او باشیم و فرمان او کنیم پس همه از او امان
خواستند بر جستن این کس پس از فرزندان جمشید مردی مانده بود بر تا و نکو روی و با فر که دو پدر او بوده
بوقت نوح صلوات الله وسلامه علیه بود و بوی گرویده بود و با وی اندر کشتی بود از آن هشتاد تن از کشتی بیرون
آمد او را فرزندان آمدند و از نسل او یکی جوان مانده بود بوقت ضحاک و گریخته بود و ضحاک را خبر داده
بودند که از فرزندان جمشید یکی تن باشد که او را افریدون گویند و این ملک بدست او افتد و هلاک تو
بدست وی باشد پس ضحاک طلب این فرزند همی کرد و فریدون گریخته بود و بطبرستان شده
و ضحاک طلب این فرزند همی کرد و بدین جای آمده بود و چون کاوه بری آمد او پنهان بری آمده بود
چون خبر فریدون بشنید کاوه شاد شد و فرمود تا طلب او کردند و بیاوردندش و آن سپاه و پادشاهی
و خزینه همه را بدو سپرد و پیش او بایستاد و مر فریدون را گفت که با ضحاک جنگ کن تا ما او را بگیریم
و جهان بر دست تو راست شود پس افریدون روی بضحاک نهاد و کاوه سپاه سالار بود
و همه کار بدست او بود و ضحاک روی بدیشان نهاد و جنگ کردند و افریدون ظفر یافت و ضحاک را
بگرفت و بکشت و همان روز کاوه تاج بر سر افریدون نهاد و جهان بدو سپرد و آن مهرگان روز بود
از ماه مهر و مهرگان ایدون بود چون مهرگان داد و عدل گستری و مهر و نیکی وی بجهان اندر افگند (?)
و ایدون گویند که افریدون بملک بنشست و کاوه را سپه سالار کرد و هر چه از بیرون بود بکلی و جهان (?)

فصل در ذکر خبر پادشاهی افریدون

پس چون جهان بافریدون راست شد کاوه را
سپهسالار خویش کرد و هر چه از بیرون پرده بود همه در زیر دست کاوه کرد و کاوه سپاه برگرفت
و گرد جهان برآمد و همه جهان از مخالف پاک کرد و جهان افریدون را صافی شد و کاوه هر جا که جنگ
کردی آن علم خویش پیش داشتی و فیروزی یافتی و بیست سال کاوه گرد جهان همی گشت تا جهان
صافی کرد بر افریدون که هیچ کس او را مخالف نبود پس افریدون ولایت اصفهان را خاص
بکاوه داد و کاوه برخاست و باصفهان آمد و ده سال بولایت بماند پس بمرد و او را فرزندان
ماندند و افریدون آن همه خواسته او بدیشان بگذاشت و دست بدان نکرد و از هیچ چیز مگر
آن علم و اندر خزینه نهاد از بهر فال را و هر جنگ بزرگ که برفتی آن علم را ببردی

وظفر یافتی و از پس او بدست ملوکان عجم همی آمدی و هر کسی چیزی بدان همی کردند از گوهر
و یاقوت تا چندان چیزی در آن کردند که پوست ناپدید شد تا بوقت یزدگرد شهریار و آن درفش
کاویانی نام کردند و سخن درفش پهلوی علم باشد و چیزی تا بازار درفش خوانند زیرا که هر گاه که
از آن بر گشادندی آن گوهرها از روز بدان گرد بوقت یزدگرد چون مسلمانان خزینه غارت کردند
آن درفش را پیش امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بردند پس بفرمود تا گوهرها بگشادند
و آن پوست را بسوختند و چنین گویند که افریدون از پس کاوه دویست سال بدین جهان اندر بزیست
و در جهان عدل و داد کرد و مغان گویند که آتش بپرستید و همه مقرند که دادگر بود و علما و حکما را
بزرگ داشتی و نخست ملکی که بنجوم اندر نگریست افریدون بود و علم طب نیز او نهاد بر دو تن پاک (?)
و نخستین کسی که بر پیل نشست از ملکان افریدون بود و پیل را جنگ آموختن فرمود و
او را سه پسر بود مهترین نام تور و میانگی سلم و کهتر ایرج افریدون ملک همه زمین که اے
خویش بجهان فرزندان قسمت کرد و سه بهره کرد ناحیه ترک و خزران و چینستان مر تور را داد
و او را فغفور نام کرد و زمین روم و سقلاب و روس از حد مغرب مر سلم را داد و او را
قیصر نام کرد و زمین عراق و خراسان و بغداد و زمین بصره و آن جا که میان جهان بود
و آبادان تر بود و زمین حجاز تا حد یمن همه ایرج را داد و افریدون ایرج را دوستر داشتی
و ولایت بدو باز خواندند ایران شهر پس افریدون پیر شد و هر سه پسر پادشاهی بنشستند انگاه
تور و سلم عهد پدر بشکستند و بر برادر جهت حسد بردند و گفتند پدر بهتر ولایت او را داد
و تاج بر سر او نهاد ما او را بکشیم پس هر دو بیامدند و با او حرب کردند و او را بکشتند و جهان
بدو نیم کردند و نتوانستند داشتن و هر حاشیه یکی برخاست و پادشاهی همی گرفت و بدست اسپان اعظم (?)
بابل بماند و هر دو بمردند و پادشاهی از فرزندان ایشان بشد و بکلی افتاد نامش کوس (?)
از فرزندان حام بن نوح و اقلیم ایران بدست او گشت و بت پرستید و چهل سال پادشاهی کرد
و مستولی بود پس پسرش کنعان ملک بگرفت و او نیز بت پرستید و چهل سال پادشاهی کرد و بمرد
و پیری کافر بود او را نامش نمرود از پس او ملک بگرفت دیگر و سپس گویند که چون برادران ایرج را بکشتند
افریدون زنده بود و گفت یا رب مرا مرگ مده تا از فرزندان ایرج کسی را ببینم که کین ایرج
از برادران بخواهد پس افریدون را یکی نبیره بود و ایرج دختری افریدون این دختر را بپسر خویش داد

و نام این دختر کوشنک بود از ایشان دختری آمد نامش روشنک واین دختر زاد دختری آمد نامش آترک پس این آترک را پسری آمد نامش منشجراع و این پسر با خواهر خود بود منوچهر آمد
و دیگر گویند که افریدون با دختر ایرج بود منوچهر آمد و این پسر جبر گویند اندرین کتاب
والله اعلم پس نمرود بن کنعان بن کوس بن حام بن نوح علیه السلام بت پرست بود و ستمکاره بود
و بتخانها بکرد و همه مملکتش را با قلیم بابل بت پرستیدن فرمود و بتان را از زر ها بکردی
و اورا سرهنگی بود نامش تارخ و تبازی آزر و از فرزندان سام بن نوح بود و در درگه
بود پس نمرود آزر را سوی خویش خواند و بخویشتن نزدیک کرد و آن بتخانه و بت زرین
بدست او داد و اورا بر آن استوار کرد و وزارت باو داد و همه خزینه داری و کرمست مردمان
گویند خزینه تنها داشت و وزیر نبود و لیکن سخت گرامی بود و این آزر بن تارخ بن ناحور
بن ساروغ بن ارغوش بن فالغ بن عابر بن سالح بن ارفخشد بن سام بن نوح بود و صد سال
بتخانه او داشت و او پدر آمد خلیل الرحمن ابرهیم صلوات الله و سلامه علیه و از
طوفان نوح تا عهد ابرهیم هزار و دویست سال گذشته بود و بدین هزار و دویست سال اندر
هیچ پیغمبر نبود مگر هود و صالح علیهما السلام و ما حدیث ایشان هر دو کنون فرا پیش کریم پس حدیث
نمرود با ابراهیم علیه السلام **فصل در ذکر خبر هود پیغمبر علیه السلام با قوم عاد و هلاکت ایشان**
و این عاد و ثمود دو ملک بودند از دو قبیله که هر دو قبیله بدیشان باز خوانند عاد بن عوص بن
ارم بن سام بن نوح بود و هر دو قبیله بادیه حجاز بودندی و بیکدیگر نزدیک بودند و زمین عاد
بیکدیگر نزدیک بود که بزمین حجر و این بکرانه بادیه است براه شام و اصحاب الحجر قوم ثمود بودند
و خدای عز و جل همی گوید قوله تعالی **وَلَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ** و قوم عاد و ثمود
و قوم عاد و ثمود عم زادگان بودند و میان ایشان دویست سال بود خدای عز و جل هر جا که قرآن
یاد کرده است نخست حدیث قوم عاد کرده است و علت این آن بیشتر بودند و ایشان را عاد الاولی گویند
و ثمود را عاد الثانی و هر کجا که قرآن یاد کرد نخست حدیث عاد است پس حدیث ثمود مگر جای که گفت
كَذَّبَتْ عَادٌ الْمُرْسَلِينَ الی حدیث ثمود و یک جای گفت **فَأَمَّا ثَمُودُ فَهَدَيْنَاهُمْ فَاسْتَحَبُّوا
الْعَمَىٰ عَلَى الْهُدَىٰ** و بجهان اندر خلق نبود از ایشان قوی تر و بالا از ایشان بلندتر
و به نیرو و مردی بزرگ دوازده ارش بالا بود بالای خویش و ایدون گویند که چندان نیرو

داشتند

داشتند که پای بر زمین زدندی تا زانو بزمین خشک فرو بردندی و اندر آن زمینها بناء عظیم
کردندی چنانکه خدای عز و جل یاد کرد و گفت قوله تعالی **أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ**
الم تر یعنی الم تسمع است میگوید نشنیدی ای محمد که خدای عز و جل چه کرد با قوم عادیان ذات
العماد خداوند ستونها یعنی با لاشان یکبار تشبیه کرد شان بنخلهای بزرگ قوله تعالی **كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ
نَخْلٍ خَاوِيَةٍ** و ایشان پرستش بت گرفتند و جباری کردند پس خدای عز و جل هود را به پیغمبری
سوی ایشان فرستاد و هود تازی است و بعبرانی عابر بن سالح بن ارفخشد بن سام بن نوح
و هود را برادر ایشان خواند **أَخَاهُمْ هُودًا** یعنی **وَأَرْسَلْنَا إِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ** و برادری دو گونه است یکی به نسب
و یکی بقرابة و این برادری بقرابت پس هود ایشان را بخدای عز و جل خواند و گفت **اعْبُدُوا اللَّهَ مَا
لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ** پس ایشان را بدان قوت فریفته شدند و گفتند **مَنْ أَشَدُّ مِنَّا قُوَّةً** خدای تعالی
قوله تعالی **أَوَلَمْ يَرَوْا أَنَّ اللَّهَ الَّذِي خَلَقَهُمْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُمْ قُوَّةً** گفتند کیست از ما قوی تر
که ما را عذاب تواند کرد خدای عز و جل گفت ندانستید که آن خدای که ایشان را بیافرید آن قوت آفرید
از ایشان قوی تر است و معنی اولم یروا اولم یعلموا باشد و این قوم هود فزون از پنجاه هزار
بودند پس هود با ایشان عتاب کرد و ایدون گفت **أَتَبْنُونَ بِكُلِّ رِيعٍ آيَةً تَعْبَثُونَ** گفت بهر جای بنا ها
کنید علامتی و خانه و نشستنگاه و بازیچه کنید چنانکه بازی کنید **وَتَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ
تَخْلُدُونَ** کوشکها بنا کنید محکم و استوار چنانکه بدین جای جاوید خواهید بودن **وَإِذَا بَطَشْتُمْ
بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ** و چون خشم گیرید که جباران در خشم گرفتن چنان خشم گیرند و بخشایش
اندر او نبود **فَاتَّقُوا اللَّهَ وَأَطِيعُونِ** از خدای عز و جل بترسید و مرا فرمان برید پس نعمتهای خدای عز و جل
بر ایشان عرض کرد و گفت قوله تعالی **وَاتَّقُوا الَّذِي أَمَدَّكُمْ بِمَا تَعْلَمُونَ أَمَدَّكُمْ بِأَنْعَامٍ وَبَنِينَ**
بپرهیزید از آن خدای که شما را از این جهان آن داد که شما دانید و شما را چهارپایان داد و فرزندان
و بوستانها و چشمهای آب داد و از نعمتهای ایشان چهارپایان یاد کرد و یعنی آنست که مردم را پایا
خواسته گرد نباید از روی فرزندش نباشد و چون خواسته نبود و فرزند و بال بود و هر چند که مال زاد
شادی بود از بهر آن بطبع مردم اندر است که خواسته دوستر دارد از فرزند و بجای دیگر قرآن اندر
تقدیم این سخن یاد کرد و گفت قوله تعالی **الْمَالُ وَالْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا** نخست مال را یاد کرد
پس فرزند و هود علیه السلام ایشان را پنجاه سال همی خواند و پند همی داد ایشان را و او را ایدون جواب

چنان خشم گیرند

واذند وگفتند سَوَاءٌ عَلَيْنَا أَوَعَظْتَ أَمْ لَمْ تَكُنْ مِنَ الْوَاعِظِينَ خواهی پند ده وخواهی مده برما
نیک است ما بتو نخواهیم گروید چنانکه خدای عز وجل گفت قوله تعالی قَالُوا يَا هُودُ مَا جِئْتَنَا بِبَيِّنَةٍ
وَمَا نَحْنُ بِتَارِكِي آلِهَتِنَا گفتند ای هود ما را هیچ گونه که این خدایان نه خدایانند دلیلی و حجتی
درستی بیاوردی ما یکبار از خدایان دست باز نداریم و نخواهیم داشتن و بتو نخواهیم گرویدن
إِنْ نَقُولُ إِلَّا اعْتَرَاكَ بَعْضُ آلِهَتِنَا بِسُوءٍ ما ایدون گوییم که تو دیوانه شدی و این خدایان که تو ایشانرا
نپرستیدی ترا دیوانه کردند پس هود علیه السلام ایشانرا پنجاه سال بخدای همی خواند
نگرویدند واندکی بگرویدند دین را پنهان همی داشتند و آشکارا نتوانستند کردن پس چون روزگار
دراز بر آمد هود از ایشان نومید شد و خدای عز وجل میدانست که بیش ازین نگروند و چون خواست
که ایشانرا عذاب کند چشمهای آب خشک شد و چهارپایان همه بمردند سه سال از آسمان باران نیامد
وقحط بر ایشان افتاد و آن مردمان که بزمین شام و حجاز بودند هرگاه که باران بازایستادی بزمین مکه
آمدندی وانجا قربان کردندی و خدای عز وجل را بخواندندی هرچند که کافر بودندی و خانه را اثر
پدید بود تا وقت ابرهیم علیه السلام دیگر کافران میدانستند که زمین مکه زمین حرمت و
شنیده بودند که خدای در آسمانست و همه کس حرم بزرگ داشتندی و آن مردمان که بدین آمدندی
وانجا قربان کردندی و خدای عز وجل را بخواندندی و بر سر آن کوه که جای قربانست خدایرا بخواندندی
وخدای تعالی حاجتهای ایشان روا کردی و خانه از وقت طوفان ناپدید شده بود و ابرهیم علیه السلام
برآورد و علما و متکلمان ایدون گفتند که این از بهر آن بود که خدای عز وجل هرگز زمین را بی حجت نداده
وخلق بغفلت نبستند و بدان زمان پیش از هود و از پس نوح پیغمبری که خلق را بخدای خواندی
نبود خدای تعالی این حرم را بجز بیش کرد بر زمین و حاجتهای خویش را روا کردی و این علامتها
پدید بودی و بدانستندی که ایشانرا خدای هست که این کارها همی کند و این نشان و این حجت
خدای عز وجل بود بر ایشان تا هرکه بخدای نگرویدی اورا حجت نبود و نتواند گفت که من خدایرا نشناختم
یا خدایرا ندانستم و نام خدای نشنیده‌ام بل حجت خدایرا بود بر وی تا چرا نپرستیدی و ایشانرا به رنج
بحجت پس چون کار سخت شد قوم هیچ حیلت ندانستند گفتند ما رسول فرستیم بزمین مکه تا دعا کنند
ما را و باران آید از آسمان پس گرد آمدند و سه تن را بیرون کردند از بهر آن یکی لقمان بن عاد دیگر
مرثد بن سعید و این هر دو مسلمان بودند و سوم قیل بن عمرو و این لقمان به نسبت الی ایشان بزرگ بود

لقمان پسر لقیم پسر عاد بزرگ و بهود بگرویده بود و از قوم پنهان همی داشت و مرثد بن سعید آشکا
کرده بود و قیل کافر بود و با هود عصبیت کردی پس این هر سه را بفرستادند تا چهارپایان از گوسفند
و شتر ایشانرا کشند ببرند و آن قربانها آنجا بکشند و از خدای ما را باران خواهند هود گفت
ایشانرا که ای قوم من بگروید تا خدای عز وجل شما را باران دهد چنانکه بقران یاد کرد قوله تعالی
اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا وَيَزِدْكُمْ قُوَّةً إِلَى قُوَّتِكُمْ ایشان سخن هود
نشنیدند و وفد فرستادند چون بزمین مکه آمدند ایشانرا خویشاوندان بودند هم از قبیلهٔ عاد از گروه
معویة بن بکر ایشانرا فرود آوردند و مهمان داشتند و دانستند که ایشان وفد عاد اند باران خواستن
آمده اند گفتند سه روز مهمان باشند وانگاه بکار خویشتن مشغول شوند وایشانرا گرامی کردند
و سیکی آوردند و کنیزکان مغنی و می خوردن مشغول شدند یکماه بماندند و از قوم خود یادشان نیامد
و آن روز بود اندر شکست که هر که جایی رسول فرستد و آن رسول بکار خود مشغول شود ادراو وفد
عاد خواستند چون یکماه ببود مهمان دار دانست که ایشان قوم خویش را فراموش کردند غم میخورد
که آن قوم عاد خویش او بودند و شرم داشت که ایشانرا از خانه خویش بیرون کند آن کنیزکان
مغنیه را بیتی چند بشعر بیاموخت تا بر ایشان بخوانند شعر الا یا قیل ویحکم قم فهینم لعل الله یسقینا غماما
من العطش الشدید فلیس نرجو به الشیخ الکبیر ولا الغلاما وقد کانت نساءهم بخیر فقد امست نساءهم عیاما
وان الوحش تاتیهم جهارا ولا تخشی لعادی سهاما وانتم ههنا فیما اشتهیتم نهارکم ولیلکم التماما
فقبح وفدکم من وفد قوم ولا لقوا التحیة والسلاما وچون این بیتها بشنودند و اندر حدیث عاد
کرده بود و این سختی و تشنگی که بدیشان رسیده بود با خویشتن گفتند ما خطا کردیم که قوم خویش را
فراموش کردیم برخاستند که قربانها کشند لقمان بن عاد و مرثد هر دو بهود بگرویده بودند و از پنهان خدای عز وجل را
پرستیدندی دین خویش پیدا کردند و قیل را گفتند که اگر قوم ما بهود بگرویدندی ایشانرا باران آمدی
و این قربانها با بت پرستی و این رنج بردن و آمدن قیل دانست که ایشان بهود گرویده اند و از هلاک قوم
باک ندارند ایشانرا دست باز داشت و خود تنها برفت و بزمین مکه شد و ایشان هر دو از پس او
و قیل شد تا بجای کعبه چون فراز رسید بر بدست بود داشت و نماز سخنانی چند بگفت بشعر گونه
و تفسیرش این بود که ای خداوند دهنده بزرگوار و یگانه پیر عرد یعنی قیل پیش تو آمده است
از قوم قوی کافر که باران خواهند یا رب حاجت او روا کن و لقمان هم بتازی گفت بیجع که یا رب

مؤمنم یارب تو دانی و ترا اجابت است دارم منت کن بر من منتی که باران از این قوم بازداری و
او آوازی شنید که دعای شما را اجابت کردیم پس ایشان یکبار باز پس شدند که بخواستندی که قبلید اند
که ایشان به دعا کردن شدند برخلاف آنکه زمان بود فیل بن عمرو بیامد از آنجا که قربان کرده بود
و آن قربانها همه کشته بود بر کوه منا پس بیامد تا بجای خانه کعبه و هم بیجمع گفت ای خدای آسمان
که من بحاجت آمده ام و حاجتم بتو نه بیماری است که از بهر آن عافیت خواهم ولیکن مبتلا شدیم بتنگی
باران رسیدن از قحط و کم بودن چهارپایان و هیچ کس باز گرفتن نتوانیم الا بتو ما را باران ارزانی دار
و فراز و با مون ترکت و ما سیراب کردان پس هم در ساعت سه ابر برآمد یکی سرخ و یکی سفید و دیگر سیاه
و از هوا آوازی آمد که از این سه ابر کدام خواهی که بگزینی تا بقوم تو شود فیل با خویشتن اندیشه کرد
که این ابر سفید باری دانم که تهی بود و اندر میانش چیزی نبود و ابر سرخ ندانم که میانش چه بود
و این سیاه را بمیان اندر باران بود که ما را چون باران آمدی از ابر سیاه آمدی پس ابر سیاه را بگزید
و گفت این ابر سیاه خواهم که بدان قوم شود و بدان ابر سیاه اندر عذاب بود و خدای عز و جل فرشتگان
عذاب بفرستاد تا آن ابر سیاه را براندند و بزمین قوم عاد بردند و فیل از کوه فرود آمد و روی سوی یاران
کرد و گفت ابر سیاه بیامد با باران بقوم خویش فرستادم و با ایشان نشست و غم میخورد و آن ابر بر سر
قوم عاد شد چون ابر نزدیک ایشان رسید همه شادی کردند که باد آمد چنانکه خدای عز
و جل یاد کرد از ایشان و گفت **فلما رأوه عارضا مستقبل اودیتهم قالوا هذا عارض**
ممطرنا و هود صلوات الله و سلامه علیه میدانست که خدای عز و جل او را بیاگاهانیده بود
ایشان را گفت **بل هو ما استعجلتم به ریح فیها عذاب الیم** چون ابر بدیشان رسید بر سر ایشان بایستاد
بفرمان خدای عز و جل و آن ریح عقیم از جای بیرون آمد چنانکه گفت قوله تعالی **وفی عاد اذ ارسلنا**
علیهم الریح العقیم آن باد بود که اندر او هیچ منفعت نبود و از باد در این جهان منفعتهاست بسیار
که درختان را آب بریزد و بوهای خوش بیاورد و میوه ها بگیرد و کشتها اندر بیابد و هر بادی که
از این منفعتها در او نبود او را عقیم خوانند زیرا که خدای عز و جل این باد را عقیم خواند و بجای دیگر
ایدون گفت قوله تعالی **واما عاد فاهلکوا بریح صرصر عاتیة** و صرصر بادی بود سخت سرد و عاتیه را
بی فرمان خوانند آنکه خویشتن را نگاه نتوانست داشتن از بهر آن عاتیه خوانند پس چون باد
بر سر ایشان ایستاد هر چه از ایشان چهارپا بود از زمین برگرفت و بهوا برد و بر زمین زد و پاره پاره کرد

نجا

نجات داد خدای عز و جل گفت قال الله تبارک و تعالی **ما تذر من شیء اتت علیه الا جعلته کالرمیم**
و رمیم آن استخوانها بود که سالهای بسیار بدان گذرد و سست شود و چون بدست اندر مالی چون آرد شود
گفت هر چیزی که باد بر آن آمدی چون خاک کردایدی پس ایشان چون این هول باد بدیدند با یکدیگر
گفتند چه کنیم که از پس این باد باران خواهد آمدن و همه از خانها بیرون آمدند و بر ساده زمین
پای فرو بردند و بایستادند و هود پنداشت که سوی او آیند و خواهش کنند و بخدای عز و جل
بگروند ایشان بجاهلی ایستادند و باد اندر آمد و هر یکی را از زمین برگرفت و بهوا برد و بر زمین
زد و بکشت و هر مردی از ایشان چند درخت خرما بود چنانکه گفت قوله عز و جل **فتری القوم**
فیها صرعی کانهم اعجاز نخل خاویة گفت چنان بودند که چون نخلهای خرما که از زمین بر
کنی و بیفکنی و جای دیگر گفت قوله تعالی **نخل منقعر فکیف کان عذابی و نذر** و این باد
هفت شب و هشت روز همچنان می آمد و آن همه مردمان را بر زمین زد و بکشت و تا آن غارها
اندر شدند و ایشان را از زمین برگرفت و از این دیوار بدان دیوار همی زد تا همه را بکشت و این هفت
شب و هشت روز باد بر ایشان مسلط کرد چنانکه گفت قوله تعالی **سخرها علیهم سبع لیال و ثمانیة**
ایام حسوما یعنی دائمه تا هیچ کس از ایشان نماند مگر هود پیغمبر علیه السلام و آن
کسان که مؤمن شده بودند ایشان را هیچ گزند نکرد چنانکه خدای تعالی گفت قوله عز و جل
فلما جاء امرنا نجینا هودا والذین آمنوا معه برحمة منا ونجیناهم من عذاب غلیظ و این وفد
ایشان که بمکه نشسته بودند آگاهی نداشتند تا خبرشان آمد از قوم عاد و هلاک شدن ایشان
پس برخاستند و بر سر کوه برشدند لقمان و مرثد و قیل با ایشان مرثد مسلمان شد تا بر سر کوه مرا از
پس خویش زنده کذاشت بکار نیست و روی سوی آسمان کرد و گفت ای خدای آسمان اگر این چه
با من کنند و تو قوم مرا هلاک کردی مرا نیز هلاک کن هنوز این سخن تمام نگفته بود که خدای
عز و جل او را از آن باد لختی فرمود تا بر او آمد و او را برگرفت و از سر کوه بینداخت و پاره پاره
کردش و این دو تن که مؤمن بودند بیامدند و قربان خویش بکشتند آواز آمد که شما هر یکی
چیزی بخواهید و حاجت بخواهید تا روا شود مرثد گفت خواهم که مرا گندم دهی تا زنده باشم
نان کنند یعنی دهی تا خورم اجابت آمدش و او برفت و بمکه شد و آنجا همی بود و خدای عز و جل
او را چندان داد که تا زنده بود بسنده شد و لقمان گفت مرا عمر ... آواز آمد که اگر

چه بزیست هم بیاید مردن لقمان گفت روا است اجابة آمدش گرکس بجا بگرفت ابیرور د
وبیرورد و بمردند وان بازپسین را لبد نام بود عرب بمثل ایدون گوید **مثل** طال الا مد
علی لبد پس چون کرکس بمرد لقمان هم در ساعت بمرد و محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه
بدین کتاب اندر ایدون گوید که هر کرکسی هشتاد سال زیست و کتابهای دیگر بجز کتاب
محمد بن جریر ایدون گوید که هر کرکسی پانصد سال بزیست و از پس طوفان هود علیه السلام
وانها کنده و گرویده بودند بماندند و پنجاه سال هود بماند پس بمرد و زندگانی هود صد و پنجاه سال بود
واز پس هود صد سال هیچ پیغمبر نبود تا بوقت صالح علیه السلام و همه ملکان بودند
گروهی بت پرست بودند و گروهی آتش پرست و گروهی آفتاب پرست تا آن وقت که
خدای عز وجل صالح را بثمود فرستاد ابن عباس چنین گوید که ایزد عز وجل این با ذر صر
مقدار فراخی انگشتری فرستاد و اگر فزون تر کردی همه خلق زمین هلاک شدندی و دعبل چنین گوید
که با امیر المومنین و امام المتقین علی بن ابی طالب علیه السلام والتحیه نشسته بودم و با هم بجایی
شدیم بجایی پیری کهن فرا آمد برسید که امیر المومنین علی کدام است جای علی را بدو نمودم روی با
امیر المومنین علی کرد و گفت **شعر** ... فانی یعلک فی علة ...
سعت بالدین دین الحق ... ومو خیر الحضر والباد ... فدتک علی العقل واصل الذنب ...
بسرعة ذات ایضاح وارشاد ان الهدایة للایمان ... علی الغی ... من خیر از دواد ...
پارسی این بیتها ایدونست که ای رهنمای راست حق من بشنو و دلیل من باش بدین و بهتر
ادیانت چون امیر المومنین علی این سخن بشنید عجب ماند ازان شعر و فصاحت او
پس گفت از کجایی گفت از مردمان حضرموت پیش تو رغبت کردم تا مسلمانی مرا استوار کنی او
اسلام بر من عرضه کنی امیر المومنین علی علیه السلام گفت حق تعالی ترا توفیق نیکو داد و هر چه تو خواهی
از من بیابی پس پیر بپرسید که دانش تو بچیست بدین جایگاه اهل احقاف که رسیدی مردگفت بکم
خوابی که از گور هود پیغمبر بپرسی امیر المومنین علی گفت بلی مرد گفت من بوقت برنایی با
گروهی از اهلبیت خویش بگور هود رسیدم و بشکافی در بیابانی شدیم سخت تنگ میان کوه اندر کردار
سردابی مطبق برا و سنگ بزرگ چون آنجا رسیدیم خانه دیدم چهار گوشه کنده جملی از انجایها
در جهل بشکا آن خانه تختی نهاده از رخام در از و فراخ و هود را علیه السلام در آنجا خوابیده

دست بر تخت او فراز کردم تازه بود هر گرد او زنان و بر سوعت لوحی ساخته بودند از رخام بر
آنجا نوشته بودند باسمک اللهم العلی وانا هود النبی رسول رب العباد الی الملاس عاد دعوتهم
الی الایمان وخلع الانداد والاوثان و هلکوا بالریح واصبحوا کالرمیم فارسی این بیت چنانست که نام تو
خدای بزرگوار که من هود پیغمبرم بقوم عاد بیاوردم ایشان را با یاد خدایم و از بت پرستیدن باز داشتم
و فرمان نبردند تا بباد عقیم هلاک شدند امیر المومنین علی علیه السلام گفت راست گفتی همچنین و بفرمود تا
او را سورة هود از قرآن بیاموختند و بسیار هدیه داد او را و دعبل چنین گوید که قوم عاد را چون
رسیدند بزمین الکساس که هود گرویده بودند بحضرموت بودند بر سان قحطان بن عابر بن سالح
ابن ارفخشد بن سام بن نوح برادران خویش را گرد کرده و همه از یک مادر بودند و مادرشان ام
قوم عاد بود و از آن روزگار بازه همه یاری بودند و مهتر را نام یعرب بود و پس جرهم بعز و سلم و عاصم
و نطابی و حاصیه دیگر را و اصبح و حصی کنند قوم عاد را هلاکت آمد بجایگاه ایشان و ازما برادران
از تو نیست همه برادران و کسان ایشان برفتند و جایگاه عاد همه بدست آوردند و بیش بیعرب
بن قحطان بود که آنجا رسید و از پس این حدیث شدید برادر شداد گوییم **فصل در خبر
شدید و برادرش شداد که بهشت کرده بود** پس این قوم عاد هلاک شدند بزمین شام بل کرد و دلیر بودند
هم از فرزندان عاد خلق بسیار و ایشان را مهتری بود نام او شدید بن عاد بن علاق و برادر او را
راست بود و عادل و داد گر و سیصد سال پادشاهی کرد و از داد او تا آنجا بود که گویند از اهل
خویش باز شدند و هم داد گران کار هیچ راندند گویند از بیت المال شاهی قاضی که فراز کرده بود بدید کرد
قاضی کیسه او فرستاد چیزی هیچ گرفت و هیچ کس پدید آوری پیش وی بیاید قاضی تزدیک شد گفت مرا این شاه
حلال نیست که هیچ کار بنگیرم شدید گفت تو بنشین و او هیچ کر قاضی بکند دو مرد بداوری
براو شدند یکی از آن دیگر قطعه زمین خریده بود در گنجی یافته بود پس بخلاف افتادند
بایع گفت من زمین بهر چه در او ست فروختم مشتری گفت من زمین خریدم گنج نخریدم و خلاف
در گرفتند پس قاضی بپرسید که فرزندی هست شما را ایشان گفتند یکی را پسری هست و یکی را دختر
پس قاضی آن دختر را بدان پسر فرمود بزنی دادن تا آن گنج میان هر دو بخشیدند و هود علیه السلام
نزدیک شدید بسیار شدی و او را بخدای عز وجل خواندی و لیکن نگرویده بود تاهم بران کافری
بمرد پس برادرش شداد بن عاد بن علاق بجای او بنشست ایشان برسیدند و هود علیه السلام سوی وی

همچنانکه بسوی باد از اسب شد و ادرا بخدای عز و جل خواند و از بت پرستیدن نهی کرد شداد
گفت اگر فرمان تو کنم خدای تو مرا چه دهد گفت بهشت جاوید و وصف نعمت او یاد کرد و گفت من خود
بهشت چنین کنم و بر این ایستاد و عزم کرد ضحاک انکه ادرا ازدهاک خوانند عم زاده این شداد بود
و باد شاه ری و طبرستان و عراق و گرکان و خراسان تا هندوستان ادرا بود و دو بیست
ملک زیر فرمان او بودند انکه ادرا ملک خواندندی پس این شداد نامه کرد تا انجه ادرا بود
وانجه امیران اورا زیردست او بودند از جواهر و زر و سیم و مروارید و زبرجد و مرجان و انچه
بوی‌ها چون مشک و کافور و عنبر وانچه بدان ماند تا بنزد او بفرستند انکه باید کرد ادرا دید
دید و فرستادند و مردمان از ان کرد تا از دریا مروارید آوردند بس بفرمود تا از هر کوه
استادان کرد کردند و بیاوردند و خواسته همه جهان گرد کرد و وزیران را بخواند و از ایشان
شانزده مرد بگزید و بهر سوی فرستاد و با ایشان وزیر کان و مهندسان بفرستاد و تا
جایی بگزینند دشت و کوه و هوا خوش و درست و صحت بخش این فرمان بکشیدند تا از نواحی شام
چنین جایی بدست آوردند یک مرد بالا آنزا بوم شدند و برآوردند بس چون بس چون
روی زمین رسید حصنی از زر و سیم برآوردند چنانکه یک خشت از زر و یک خشت از سیم و این بلور و ستون نهادند
و سقف او را از زر برآوردند و گوهرها در وی نشاندند و یاقوت سرخ و زرد و کبود و سبز و جانها
استوار کردند که کسی نتواند کندن آن همه از اندرون به بیرون آورده بودند و منظرها کرد و کوشکها
و جویهای آب باید او برآنده درختان گرد بر کنار جوی از زر و سیم و بارها او کرد از یاقوت و مروارید و برگ
درختان مرجان کرد مجوف و میان مشک و زعفران آکنده تا هر که باد وزیدی از دهن ایشان عطرها
بیرون ریختی و بوم را بجای سنگ ریزه یاقوت و مروارید کرد بجای گیاه زعفران و بجای خاک مشک
و عنبر و گویند دوازده هزار کنگره از زر و سیم و جواهر در او نشاندند چون آفتاب بر آن تافتی چشم خیره
گشتی و او را ده بیست وزیر بود و گرد بر گرد آن دو بیست کوشک فرمود از زر و سیم مزین و هر اد
سرهنگ بزرگ بود و با نصد سال روزگار شد و سیم و زر همه جهان سپری شد و طیب ایجا بکه
بکار شد بس ادرا خبر آوردند و بحضرت بود گفتند تمام شد برخاست با ان هزار سرهنگ
و دو بیست وزیر دست هزار حشم چون یک منزلی برسیدند آمد او آمد بر جبالی بر بالا رفتی او
از سیم و سر دوش از زر و چشم او از یاقوت و بیهاش از فیروزه و جان بخشش آمد که از آن نیکوتر هرگز خبر

ندیده بود شداد از اسب برانگیخت از پس او بشد و از سپاه جدا شد آهو ناپدید گشت شکاری
دید که اندر آن بیابان پیش آمد و روی سوی او نهاد چون نزدیک او رسید او را گفت ای ضعیف
چه می اندیشی و چه میکنی بدین حال که تو هستی و بدین که کردی از مرگ امان یافتی یا نه شداد
خیره گشت گفت تو کیستی گفت من ملک الموت گفت چه خواهی گفت جان تو گفت زینهار گفت چه زینهار
گفت یک زمانم امان بده تا آنچه کرده‌ام یک دیدار ببینم گفت فرمان نیست پس ملک الموت گفت روی بگردا
شداد روی بگردانید چون باز نگریست ملک الموت پیش او ایستاده بود خویشتن را بدو نمود
و جان از تن او جدا شد و از اسب اندر گذشت و بیفتاد و مرده و آن سپاه همه آنجا رسیده بودند
یک بانگ از آسمان بیامد و آن همه لشکر و سپاه او بمردند و هیچ کس از آن همه خلق آنجا نرسیدند
که همه هلاک شدند و هود علیه السلام پیش از این بچهار صد و چهار سال مرده بود و هود از عم زادگان
ایشان بود و نسب شداد ایدون بود شداد بن عاد بن عملاق بن هود بن خالد بن الخلود بن عملاق بن عاد
وایدون گویند که هیچ کس از مردم بدان شهرستان نرسیدند تا روزگار معویه بن ابی سفیان بشام
مردی شترش گم کرده بود همی گشت بدان بیابان تا بدان جای افتاد که شداد بنا کرده بود کسی
دید که هرگز چنان ندیده بود و نشنیده و ندانست که آن چیست پس در آمد و برگشت و خواست که از آن
گوهرها که بدیوارهای آن بود بر کند نتوانست پس از آن مروارید و مشک لختی برگرفت و بیاورد
و بدمشق آمد بنزدیک معویه و او را از آن آگاه کرد معویه را عجب آمد کعب الاحبار را که بود بعمر بن
الخطاب مسلمان شده بود و باخبار و اهل علم بود بپرسید کعب الاحبار گفت راست
و این مردی بود بگوید سرخ موی سرخ و گربه چشم معویه آن مرد را بفرمود آوردن کعب الاحبار گفت
این شاید بود و معاویه بسیار کس را با آن مرد بفرستاد و باز نیافتند مرد گفت یا معویه من چون
بازگشتم چیزی نیافتم اندر آمد بازگشتم هرچند طلب کردم نیافتم معویه دانست که خدای
تعالی آنرا از چشم خلق پوشیده داشت عبدالله بن ابی قلابه را بخواند و با این مرد سوی
امیرالمؤمنین علی فرستاد و نامه بنوشت با امیرالمؤمنین و این خبر یاد کرد و انچه این مرد گفته بود
خواست تا بداند که چگونه است یا نه پس آن مرد سوی علی آمد علی گفت راست میگوید که از پیغمبر
شنیدم صفت این مرد پس معویه نامه کرد که این کس آنجا نرسید و نتواند رسید الا ماشاء الله

فصل در قصه ثمود و خبر صالح پیغمبر علیه السلام

و ثمود از فرزندان سام بود و نسبت او

ابدون بود ثمود بن عاثر بن ادم بن نوح واین گروه هم از فرزندان او بودند وایشان بزمین
حجر نشستندی وزمین حجر بیابان حجازاست ومیان او از حد شام وخدای تعالی گفت قوله تعالی
ولقد کذب اصحاب الحجر المرسلین وزمین حجر امروز پیداست وپیغمبر چون بغزو تبوک میرفت
آنجا بگذشت ویاران را گفت این جای ثمود است وایشان ببادیه بودند نزدیک کوههای شام
وآن کوهها از سنگست ومردمانی بودند بزور وقوت چون عادیان کوهها در سنگ خانها کندند چنانکه گفت
قوله تعالی وتنحتون من الجبال بیوتا فارهین فاتقوا الله واطیعون وبلی چشمه آب بود
بزرگ مرایشان را که همه گرد آب از آنجا خوردندی وهمه را بس بودی وایشان بت پرست بودند
وخدای تعالی صالح را علیه السلام بدیشان فرستاد چنانکه فرمود قوله عز وجل والی ثمود اخاهم
اخاهم صالحا قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره واز بهر آن گفت اخاهم صالحا که قرابت ایشان بود او بود و
از فرزندان ثمود بن عاثر بن ادم بن سام پس صالح ایشان را گفت قوله تعالی یا قوم اعبدوا الله ما لکم
من اله غیره هو انشاکم من الارض واستعمرکم فیها فاستغفروه ثم توبوا الیه ان ربی قریب مجیب
ایشان گفتند یا صالح قد کنت فینا مرجوا قبل هذا اتنهانا ان نعبد ما یعبد آباؤنا صالح الله
بت پرستیدی بگوذی ایشان گفتندی تا بزرگ شوذ وبت پرستد چون بزرگ شد ایشان گفتند
تا بزرگ شوی واین بتان ما را پرستی اکنون ما را نیز از پرستیدن بت نهی میکنی ومیگوی بشکنیم
پس روزگاری اندر میان بماند وکس بدو نگروید پس گفتند ای صالح ما را بوی نمای تا ما بدانیم
که تو پیغمبری صالح گفت چه خواهید گفتند از این کوه سنگ خارا اشتری بیرون آوری ماده با بچه سرخ موی
کربه چشم که ما را شیر دهد تا بخوریم آنگاه بتو بگرویم صالح گفت این بر خدای آسانست اگرچه شما
را آسان نیست ودشوارست پس جبرئیل صلوات الله وسلامه علیه سوی صالح آمد وگفت ای صالح این را
خدای عز وجل تجدید هزار سال پیش از تو وقوم تو آفریده است وتقدیر کرده دعا کن که وقت اظهار
تقدیر نزدیک آمد پس صالح دعا کرد وکوه بنالید واز هم بشکافت واز میان شتری از آن گونه که ایشان
خواستند بیرون آمد با بچه بقدرت خدای تعالی ایشان چون آن بدیدند گفتند جادوی کرد وبجادوی
بیرون آورد اکنون گروه ملحدان گویند این نشاید بود واشتر از کوه چگونه بیرون آید ایشان این
عادت شناسند وخلاف این عادت با هیچ چیز روا ندانند ونه بینند ونه دانند که معجز پیغمبران خلاف عادت
باید تا معجزه باشد والا هیچ فایده نبود از آنچه عادت باشد خود همه کس تواند کرد از انجا او دو

که خدای را نشناسند وچون خدای را نشناسند پیغمبر را اقرار چون دهند وایشان را اثبات
بنور وظلمت گویند این باطنیان لعنهم الله وبظاهر بر چهار قول ایستاده اند بباطن بنور وظلمت گویند
این چهار کانست یکی آنست که گویند خدای عز وجل یکی عقل کرد وهیچ چیز نبود اندر کردن وی گویند
نفس کلی گویم هست وگویم نیست وسیوم اول وثانی که گویم یعنی لوح وقلم واینها شنو بنور وظلمت گویند
وچهارم طبایع گویند تناسخ بر هفت درجه گویند یا امام گویم بظاهر وبهشت ودوزخ وشمار روز شمار
وامام بالا محمد صلی الله علیه وسلم دارند وبهشت خشنودی وی دانند ودوزخ خشم وی دانند
وشمار پرستش وی دانند واین همه بظاهر گویند واما بباطن چیزی فرا بینند باین چهار را اصل گویند
باز گردیم بحدیث اول ومردمان را بشبهت افکنند وکسانی که علم ندانند گویند مور چون سخن گوید
واین نماز چه باشد وروزه چه باشد وحج وسنگ انداختن چه باشد ومردمانی که ندانند در شبهت افتند
پس گویند گوینده سوگند بخورد وصد ونورده درم بده که پاک سوی شوی که خدای عز وجل میگوید
قوله تعالی واو واقرضوا الله قرضا حسنا وحسنا صد ونورده هست بحساب جمل واین چنین افسوس
بعوام دارند وخواسته ایشان بخورند وبر ایشان بخندند واگر شان بپرسی که توحید خدای چیست
ندانند واگر دلیلی بر نبوت پیغمبری جویی واگر آیتی از قرآن بپرسی از حلال وحرام وشرایع
واحکام اسلام بپرسی آگهی ندارند اکنون بحدیث وی شویم واگر فضایح مذهب ایشان و
ایشان شرح باز گوییم تا آنچه ما که شنیدیم غرض از کتاب فایت شود خدای جمع مسلمانان بسیار کناد
وبیمرانهای ایشان از امه محمد علیه السلام باز داراد پس چون خدای عز وجل شتر را از سنگ بیرون آورد
بقدرت خویش با بچه هم اندر زمان بالید بکرد وعلف خوردن ابتدا داد ایشان همچون
باطنیان گفتند این جادوییست که این چرد نه خدای تعالی محالست گفتند تو اندر کرد پس
اشتر بچشمه آب آمد وآن آب ایشان همه بخورد بفرمان خدای عز وجل زیرا که آن جرسا بود
وسبب هلاک ایشان بود واز بلا چیزی نتوان دید که آن بر دل موافق آید ایشان آن روز
آب ننهانشند سوی صالح آمدند وگفتند ما را آب باید صالح گفت یک روز شما را ویک روز
شتر را وآن همه بهانه عذاب وهلاک ایشان بود پس بفرمان نهادند چنانکه خدای تعالی
خواست ... بر خلاف این هیچ بسیار شوذ تا پیدا نهی شوند اول از آدم بیین ابلیس
گفت ... مخالفت پیش آورد قابیل را گفت هابیل را بکش او مخالفت پیش آورد هابیل را

بکشت هاروت و ماروت را کشند راستی کنید معصیت مکنید مخالفت پیش گرفتند و پدر
یوسف مر یوسف را گفت خواب پیش برادران مگوی مخالفت پیش گرفت و برادران یوسف را گفت
او را ببیابان آرید و نترسم که گرگش بخورد او را ببردند و او را بدو کس نشنیدند پیغمبر گفت ابن آدم حریص
علی ما منع چون ایشان را گفت بنگرید تا نکشید طمع کشتن کردند و آن اشتر سه سال در میان
ایشان بود و خدای عز و جل عالم الاسرار است دانست که ایشان آن شتر را بکشند و
چون بدانست که او خود دشمنه از بهر هلاکت ایشان او بیخ بود الا یعلم من خلق پس صالح
علیه السلام ایشان را گفت شما این شتر بکشید گفتند که کشنده از ما نام الکس بگوی تا هم اکنون
او را بکشیم گفت او غلامی باشد سرخ گونه گربه چشم و هنوز از مادر نزاده است ایشان ده زن
بیاوردند و بزنان که باردار شدند بگماشتند گفتند بنگرید تا هر که پسری زاید و در ان نشان
باشد ما را آگاه کنید تا ما او را بکشیم آن زنان برفتند و نگاه میداشتند پس چون پسری
بزادی بدان نشان و بدیدی ایشان را آگاه کردندی و آن پسر را بکشتندی و بدین سبب بار سستی گرفتی
و کین بر صالح دشمن شدی و باوی عصبیت نهادی و بنه کردی که صالح را بکشد چون دوازده
پس هر دوی را که بدین نشان پسری آمد بکشتند بدین سال اندر و مادران و پدران
او بر صالح دشمن گشتند تا نه پسر را بکشتند بدین سال اندر و مادر و پدر ایشان بر
بر صالح دشمن گشتند و بر خود ایستادند و گفتند ما صالح را بکشیم خویشتن
و بدل اندرین فساد همی داشتند و خدای عز و جل گفت قوله تعالی وَكَانَ فِي الْمَدِينَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ يُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ
و تسعة ایشان نه رهط این نه تن بد بود که بر صالح داشتند پس مردی را از مهتران ایشان پسری
پسری آمد چون خواستند کشتن این نه تن گفتند این حدیث صالح را اصلی نیست و از جادوئی
فرزندان ما را هلاک کرد و از دو بر ما افسوس میکند و کس این شتر نخواهد کشتن پس این
فرزندان دست باز داشتند و فرزندی بدید آمد از مهتری و او آن بود که صالح از او نشان داده بود
پس آن پسر بزرگ شد و این اشتر بر دست او کشته شد و قوم ثمود از این جهة هلاک شدند
و بر زمین فرزندی بیناند از مادر شوم تر بر قوم خویش و او را امروز در عرب و عجم مثل همی زنند
و همی گویند عاقر الناقه و نام این غلام قدار بود و عرب اندر مثل گویند اشأم من قدار
پس این غلام بزرگ شد و بیست ساله نه مرد که پسران ایشان کشته بودند بگاه [illegible]

بدین

بدین غلام اندر نگریستندی گفتندی اگر صالح فرزندان ما را نکشتی امروز چندان
غلام بودندی پس صبر نتوانستند کرد و این نه تن گرد آمدند و عهد کردند و سوگند خوردند
بخدای عز و جل و نیت آن کردند که صالح را بکشیم بدل آن کین فرزندان خویش
و بیارستند بمیان قوم آشکارا کردن تدبیر کردند که ما هر نه تن بسفر شویم و چنین بگوییم و از پس
کوه بنشینیم چون شب در آید بشهر باز رویم و روز کاری چند متواتر هیچ باشیم تا مردمان بدانند
که ما بسفریم پس یکشب کرد آییم و گوییم اکنون آمدیم تا کس ما را تهمت نکند و اگر اولیاء صالح ما را چیزی
گویند گوییم ما بشهر نبودیم و اکنون آمدیم چنانکه خدای عز و جل از ایشان حکایت کرد قال الله
تعالی قَالُوا تَقَاسَمُوا بِاللَّهِ لَنُبَيِّتَنَّهُ وَأَهْلَهُ ثُمَّ لَنَقُولَنَّ لِوَلِيِّهِ مَا شَهِدْنَا مَهْلِكَ أَهْلِهِ وَإِنَّا لَصَادِقُونَ
و خدای عز و جل گفت قال الله تعالی وَمَكَرُوا مَكْرًا وَمَكَرْنَا مَكْرًا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ
و صالح را مکر کردند و من بادافراه مکر ایشان بدادم و ایشان ندانستند پس بدین تدبیر
از شهر بیرون آمدند و در زیر سنگی بزرگ پنهان شدند تا چون شب در آید بشهر در آیند
تدبیر کشتن صالح را خدای تعالی هم اندران شب آن سنگ را از جای برگرفت و بر ایشان کرد ایشان همه
در زیر سنگ بمردند و خدای تعالی از این خبر میدهد قوله عز و جل فَانْظُرْ كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ مَكْرِهِمْ
أَنَّا دَمَّرْنَاهُمْ وَقَوْمَهُمْ أَجْمَعِينَ پس چون روزی چند بر آمد مردی از ایشان بدان راه بگذشت
آن مردمان را دید بزیر سنگ اندر مرده بیرون آوردندشان و قوم آگاه شدند و ایشان را بشهر آورده بد
و از صالح برگشتند و باو گفتند که نه بس بود که ما را افزار کردی تا فرزندان این مردمان بکشتیم
و پدران ایشان نیز هیچ گنهی و ما را این شتر بکار نیست که ما او را بکشیم پس او را گرد آمدند
و کسی را میجستند که این شتر را بکشد هر که گفتند اجابت نکرد و این غلام مهتر زاده
اجابت کرد و برخاست و پیش آن اشتر آمد بر چشمه که از آن آب همی خورد با بچه و از دور ایستاد
با یاران خویش و شمشیر برکشیدند و بر اشتر زدند و بیفکندند و آهنگ بچه کردند تا بکشند بچه بگریخت
و بیان کوه بجستند که مادرش از آنجا بیرون آمده بود و بر سر کوه شد و صالح را خبر آوردند که اشتر
را بکشتند [illegible] صالح بیرون آمد و گفت ای قوم عذاب بیامد از آسمان ایشان پشیمان شدند
و از عذاب بترسیدند صالح را گفتند ما نکنیم و نه بسنده بودیم این غلام کشت اکنون ما را چه
حیلت است گفت بنگرید تا آن بچه را بیارید تا میان ما اندر باشد تا عذاب نیاید صالح برفت با

یکشب فرصت کنیم و صالح را بکشیم و بعد ازان

قوم بدان کوه که شتربچه بوذ چون صالح را دیدند با قوم بایستاذ وروی سوی ایشان
کرد وسه بانگ بکرد وپس برفت وایشان ازپس شدند ودر نیافتندش صالح گفت عذاب بیا
ریارید وبدانید که بچه سه بانگ ازان کرد که شمارا سه روز زمانست نخستین روز روی تان زرد شود
ودیگر روز سرخ شود وروز سیوم سیاه شود وچهارم روز عذاب آید چنانکه گفت قوله
عزوجل **تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب** پس نخستین روز رویهای ایشان
رویهای ایشان زرد شد ودیگر روز سرخ گشت وسیوم روز سیاه شد دانستند که عذاب آید
لیکن ندانستند که از کدام سوی آید پس بانگی بیامد از آسمان که از بیم آن همه جا بهاشان [illegible]
گشت چنانکه گفت قال الله تعالی **واخذت الذین ظلموا الصیحة فاصبحوا فی دیارهم جاثمین**
وکس ازایشان زنده نماند مگر صالح وآنکسان که بدو گرویده بودند همه دیگر هلاک شدند
ه چنانکه گفتی هرگز بدین جهان نبوذند وازایشان یک تن بجه نبوذ که گفت او انور عا[illegible]
چون این خبر بشنود هم آنجا بمرد **کان لم یغنوا فیها الا بعدا لمدین** خبران شد که گفتی
نبوذند وصالح وهمه مومنان آنجا بوذند تا بمردند وازپس صالح هیچ پیغمبر نبوذ تا بوقت
ابرهیم صلوات الله وسلامه علیه وبجای خود گفته بوذم که جهان بی ملک مانده بوذ

فصل در ذکر خبر ابرهیم خلیل صلوات الله وسلامه علیه وازپس صالح پیغمبر نبوذ
تا وقت ابرهیم وجهان از ملک ملک بگشت وزمین بابل انجا که امروز بغداذ وعراق است
وآن آباذان ترین جهانست وآن ملک افتاذ بنمرود نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح
وازپدر وجد میراث یافت پدرش کنعان وجدش کوش وهم بدین زمین بابل ملک بوذند
وهرسه بت پرست بوذند وستمکار واین نمرود ستمکاره تر بوذ وبتان آزری داشت
وبتخانهای آزرین ساخته وایشان را بتها نهاذ بوذ آزر را وهم دکو سر وزیری داشت نام او [illegible]
آزر وجبری وپهلوی تارخ بن ناخور بن ساروغ بن ارعو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد
سام بن نوح واین آزر بتخانه نمرود واهل بران خواست [illegible] که انجا بوذ که بابت
بوذ داستو از بوذ وگروهی از دهاقین اخبار ایدون گویند که نمرود ملک همه جهان بوذ
واین خبر نادرستست ودرست آنست که نمرود ملک اقلیم بابل بوذ وگروهی چنین گویند
که ازپس نوح پیغمبر علیه السلام این ملک این جهان کس را تمام نبوذ مگر چهار ملک را دو مسلمان

کافر

کافر از کافران نمرود بوذ وبختنصر واز مسلمانان سلیمن وذوالقرنین واحادیث ملوک
اندرست اندرین ودرست آنست که نمرود ملک زمین بابل بوذ پس چون وقت ابرهیم علیه
السلام ببوذ مردمان از اهل نجوم گرد آمدند ونمرود را گفتند درین سال پسری آید بپادشاهی
که این همه بتان را بشکند ودینی دیگر آرد وهلاک تو بر دست او بوذ ونمرود بهرخانه زنان
برگماشت تاهر که پسری آید اندرین سال او را کار کنند تا او را بکشند پس مادر ابرهیم
علیه السلام بار گرفت چون شکمش بزرگ شد پدر ابرهیم گفت کاجکی الحاین فرزند ما دختر
بوذی تا این ملک او را بکشتی چون وقت بار نهادن بوذ مادر او را از پدر پنهان کرد واو را گفت
واپسری آمد وبمرد وگور کردمش پدر گفت نیک کردی پس او را بیاورد بخانه داشتن برگرفت
وبکوهی برد وشکاف کوه اندر پنهان کرد وسنگی بر در آن غار نهاذ وگفت اگر این را کی پادشاهی
بخوردنی بوذ از الله او را بیش من بگشند وهروقت مادر نزد او آمدی وشیر بیچ دادی واو را
رعایت میکرد وهروقت که آمدی بر خو دنهاذ بوذی که او مرده باشد یا ذدی بخورده باشد
چون انجا رسیدی او را دیدی زنده وانگشت همی مکیدی وخدای عزوجل او را از ان انگشت
روزی بیرون آوردی وهرروزی چندانکه کودکی بماهی بالیدی او بزرگ شدی وپانزده ماه
در غار باند وچندان بالا کرد که کودک پانزده ساله پس ابرهیم مادر را گفت مرا ازاین جای بیرون
بر مادر بیامد بوقت آنکه شفق فرو شده بوذ وشب تاریک گشته او را از آن غار بیرون آورد
چون بیرون آمد سر بر کرد آسمان را دید وستارگان با خویشتن گفت که این آسمان را واین ستارگان
را [illegible] خداوندیست که بیافریدست وطبع توحید ومعرفت خدای تعالی در دل او پدید آورد
[illegible] کاری کرد یا کسی او را بیاموخت وحکما ایدون گویند که مثل ابرهیم اندران وقت چنان
بوذ که مثل زیتون وزیتون را طبع چنانست که ازوی روغن آید چون بیفشاری که او این کار را
آفریده است پس چون زیتون بیک طبع بوذ اندر او روغن پیدا بوذ وهم بر درخت از
ازوی روغن بوذ پیش آنکه بیفشاری همچنین از معرفت خدای عزوجل وجستن او وطلب کردن توحید
از ابرهیم علیه السلام پیدا شد پیش آنکه پیغمبری داد یا کسی او را آموخت پس چون سر سوی آسمان کرد
ویکی ستاره روشن دید گفت **هذا ربی** واین سخن بمعنی استفهامست نه [illegible] ایجاب [illegible]

باشد

واز دور بیستد اورا ببینند ایدون گویند آن فلانست یا نه آرزوی برسیدن نه آرزوی بودن
این فلانست و محمد بن جریر درین کتاب گفته است ولیکن از بهر آن نوشتم تا کسی بپندارد که ابرهیم
علیه السلام مر ستاره را و آفتاب را و ماه را خدا دانست و خواند بدین معنی هر که چنین پندارد کافر شود ولیکن
ایدون باید دانست که ابرهیم این سخن که گفت بمعنی خدای طلب کردن گفت نه بدان
معنی نه بمعنی آنکه آن چیزها را خدایی نهادی و معنی **هذا ربی** بهر سه لفظ استفهام بود
و چنین باید دانستن که ابرهیم این سخن که گفت یعنی یقین گشت چنانکه خدای عز و جل گفت
جای دیگر **جعلا له شرکاء** یعنی اجعلا له شرکاء تا توحید کژ نیاید و معنی راست آید
و سخن رسول علیه السلام بر نیکوترین تاویل کرده آید و اندرین باب سخنی لطیف است
که محمد بن جریر الطبری گفته است و این آنست که خدای عز و جل گفت ما چنین کردیم
که هر که با من شریک گیرد او را با آتش بگذاریم و بگدازانیم چون ابرهیم این سخن بگفت که ظاهر سخن
بود و بباطن توحید ما نیز بظاهر آتش ساختیم و بباطن بوستانی کردیم تا ظاهر مر ظاهر را باشد
و باطن مر باطن را پس مادرش او را هم در غار نشاند تا از شب نیمی بشد و مردمان بخفتند پس
بشهر اندر شد پنهان و چون یک زمان ببود آن ستاره روشن ناپدید شد و بمغرب فرو شد
ابرهیم گفت **لا احب الآفلین** دانست که فرو شونده خدای نبود که مر او را که فرو شود
و غایب شود نخواهم پس زمانی ببود ماه بر آمد گفت این بود خدای که روشنایی او بیشتر است
و [illegible] ماه کاست بود آن وقت که ماه نیم شب بر آید پس چون ماه بروشنی ایستاد دانست
که آن نیز که فرو شود خدای نبود چون روز روشن شد و آفتاب بر آمد باز گفت اینست
خدای چون آفتاب فرو شد گفت این همه را که من می بینم خدای نیست که ایشان را باز گردد و فرو
و این همه را آفریدگاری هست پس گفت قوله تعالی **انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و
الارض حنیفا و ما انا من المشرکین** و من روی از همه بگردانیدم و روی سوی کسی نهادم که او
آسمان و زمین آفرید حنیفا یعنی طاهرا بدان یک دل بگردیدم و بدان ابرهیم را [illegible] ساخت
درخت توحید در دل او برست و دیگر روز مادر او را پیش پدر برد و گفت این فرزند
ماست و نگفت که با وی چه کردم و کجا داشتم تا اکنون خدای تعالی مهر او اندر دل پدر
بیفکند و پدر شاد گشت و گفت نیکو کردی و ابرهیم با پدر در خانه بود و پدر او را می پرورد

تا نزدیک

تا بزرگ شد ابرهیم علیه السلام آن بتان را نپرستید پس چون خدای بدو وحی کرد و بزرگ بود که مردمان
ان با قوم خویش و مسلمانی بر ایشان عرضه کن و ابرهیم تدبیر کرد که چگونه کند تا این حدیث بر ایشان عرضه
کند پس نخستین وقتی که ایشان را بخواند آن بود که ایشان را عید فراز آمد و رسم ایشان چنان بود که روز عید
از شهر بیرون شدندی مگر کسی که بیمار بودی پس پدر ابرهیم ابرهیم را گفت تو نیز با ما بعید بیرون آی
و ابرهیم علیه السلام گفت من بیمارم نتوانم آمدن چنانکه گفت **فنظر نظرة فی النجوم فقال
انی سقیم** و در آن زمانه علم نجوم غالب بود و هر کس چیزی را از احکام دانستی و دعوی کردی او نیز
همه افسوس کردی پس او گفت من بیمارم بحکم نجوم چنانکه حکم کنند و بدین نه دروغ خواست تا او را با
خویشتن بیرون نبرند بیماری بهانه کرد و ایشان را رسم چنان بودی که روز عید بامداد سوی
بتان آمدندی و باز به بتخانه آمدندی و بتان را سجده کردندی و آن طعامها که آن روز خواستندی که
خوردن پیش بتان نهادندی چون از عید که باز آمدندی باز به بتخانه آمدندی و بتان را سجده
کردندی و آن طعام از پیش ایشان بر گرفتندی و گفتندی برکت اندرین افتاده ببردندی و آن طعام
بخوردندی و ابرهیم ایستاده بود و همی دید چون ایشان بیرون آمدند و بعید شدند ابرهیم گفت
و تالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین گفت بپیچید که من بدین بتان چه کنم تا شما باز گردید
یکی دو تن از ایشان این سخن بشنیدند از او خوار داشتند چون همه از شهر بیرون شدند
خالی آن بتخانه و ابرهیم بود ابرهیم را گفت تو بعید گاه نخواهی رفت این بتخانه را نگاه دار
و خود با دیگران بعید بیرون شد چنانکه فرمود قوله عز و جل **فجعلهم جذاذا الا کبیرا لهم
لعلهم الیه یرجعون** ابرهیم علیه السلام تبری بیاورد و در بتخانه در آمد و آن طعامها بدید و بر ایشان
افسوس کرد و گفت الا تاکلون این طعام بخورید **ما لکم لا تنطقون** چه بوده است که سخن همی نگویید
پس این بتان را دستها ببرید و آن تبر در گردن آن بت بزرگ نهاد و حجت خویش بر ایشان درست
کرد تا اگر گویند این چنین که کرد او گوید این بت بزرگ کرد اگر گویند این بت چون کند و کس را
زبان نخواند پس او گوید چرا آنرا می پرستید که زبان و سخن نتواند کرد چون از عید باز آمدند
به بتخانه شدند و آن بتان را بدان حال دیدند همه گرد آمدند و شغب کردند و نمرود را آگاه
کردند و نمرود به بتخانه آمد و مردمان همه گرد آمدند و گفتند **من فعل هذا بآلهتنا انه
لمن الظالمین** این که کرد بر بتان که هر که کرد بر خویشتن ظلم کرد آن دو تن که از ابرهیم

شنیده

شنیده بودند بر در بتخانه که او گفت قوله تعالی وَتَاللّهِ لَأَكِيدَنَّ أَصْنَامَكُم بَعْدَ أَن تُوَلُّوا
مُدْبِرِينَ آن مردمان سوی نمرود آمدند و گفتند سَمِعْنَا فَتًى يَذْكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ إِبْرَاهِيمُ
گفتند از جوانمردی شنیدیم که ایشان را همی بدی گفت نام او ابراهیم مگر او این کرده است
چنانکه گفت خدای عز و جل قوله تعالی قَالُوا فَأْتُوا بِهِ عَلَى أَعْيُنِ النَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَشْهَدُونَ
او را پیش مردمان برید تا معترف شود و ایشان گواه باشند برفتند و ابراهیم را آوردند و گفتند
أَأَنتَ فَعَلْتَ هَذَا بِآلِهَتِنَا تو کردی با خدایان ما این چنین یا ابراهیم ابراهیم گفت قَالَ بَلْ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ هَذَا
فَاسْأَلُوهُمْ إِن كَانُوا يَنطِقُونَ بکرد از مهتران ایشان این که بر سینه شان اگر سخن گویند
که این بدیشان که کرد و لیکن این را معنی آنست نزدیک علما و اهل تفسیر تا بدانیا
ابراهیم علیه السلام بدین معنی سخن چه خواست تا به دروغ بنشده است که دروغ از کدامان گیاه را
و پیغمبران علیهم السلام معصوم بوده‌اند و من این معنی نگویم هرچه محمد بن جریر گفته است
لا ابراهیم را تهمت دروغ نکنی یعنی این که گفت زی علما انست بَلْ فَعَلَهُ اینجا وقف است
پس ابتدا الکنی كَبِيرُهُمْ هَذَا چنانکه ابتدا گوید مهترشان کرد این بر سینه شان اگر سخن
گویند ابراهیم وقف نکرد و لیکن سخن از اول تا آخر گفت و بر ایشان پوشیده کرد ابتدا بیدا
کاو میگوید مهترشان کرد و ابراهیم معنی وقف خواست تا سخن بدیشان پوشیده باشد پس
ایشان گفتند لَقَدْ عَلِمْتَ مَا هَؤُلَاءِ يَنطِقُونَ تو دانی که ایشان سخن نگویند ابراهیم صلوات الله
علیه حجت بر ایشان کردانید سخن نگویند و کسی را منفعت و مضرت نکنند پس ایشان را ابرسید
چنانکه خدای تعالی گفت قال الله تبارک و تعالی قَالَ أَفَتَعْبُدُونَ مِن دُونِ اللَّهِ مَا لَا يَنفَعُكُمْ شَيْئًا
وَلَا يَضُرُّكُمْ أُفٍّ لَّكُمْ وَلِمَا تَعْبُدُونَ مِن دُونِ اللَّهِ همی پرستید شما چیزهایی که نفع کنند و نه مضرت
و حجت خویش بر ایشان لازم کرد چون ابراهیم این سخن بگفت همه را درست شد که این
کار ابراهیم کرده است آنگاه تدبیر عقوبت کردند و ابراهیم پیغمبری آشکارا کرد و خلق را
بخدای تعالی خواند و از بت پرستی نهی کرد و قوم با وی حجت گرفتند و ابدون گفتند
که ما را نهی میکنی از دینی که پدران ما بران بودند ابراهیم گفت که پدران شما خطا کردند
که چیزی پرستیدند که از آن منفعت و مضرت نبودی ابراهیم ایشان را حجت علیه کرد
چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالی وَتِلْكَ حُجَّتُنَا آتَيْنَاهَا إِبْرَاهِيمَ عَلَى قَوْمِهِ نَرْفَعُ دَرَجَاتٍ مَّن نَّشَاءُ وچنان

لن

گفت أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِي حَاجَّ إِبْرَاهِيمَ فِي رَبِّهِ أَنْ آتَاهُ اللَّهُ الْمُلْكَ پس ابراهیم او را پیش خواند و گفت خدای
آنکه ملک آسمان دارد هرچه تواند کرد من نتوانم چنانکه گفت أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِي حَاجَّ إِبْرَاهِيمَ
فِي رَبِّهِ أَنْ آتَاهُ اللَّهُ الْمُلْكَ ابراهیم گفت خدای من زنده را مرده کند و مرده را
زنده کند نمرود گفت من نیز مرده زنده کنم و زنده را مرده بفرمود تا دو تن را از زندان بیرون آوردند
یکی را بکشت و یکی را دست باز داشت گفت اینک زنده را مرده کردم و این را از کشتن زنده کردم
دست از او باز داشتم ابراهیم گفت نه چنین است که او کرد و دوانست که حجت اندر مخرقه میکند
و مردمان را هیچ بیوشند سخنی که را بکشت و یکی را دست باز داشت به مکر و حیله شد که اندر آن هیچ حجت
نبود تا روز نمرود را غلبه کرد و این با خیلی بزرگست اندر حال نظر و جدال که با خصم مناظره کنند
و خصم بی حجتی آید ترا حجتی بود بیدا تر از آن حجت بدان حجت دیگر باید شدن تا خصم
او مخرقه برود و ترا بر او غلبه گیری پس ابراهیم علیه السلام گفت إِنَّ اللَّهَ يَأْتِي بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ
فَأْتِ بِهَا مِنَ الْمَغْرِبِ خدای تعالی آفتاب از مشرق برآرد اگر تو همچون او ملکی هرچه
او کند تو نیز بکن یک روز آفتاب را از سوی مغرب برآری نمرود بماند بدین سخن اندر او هیچ
مخرقه نتوانست کردن چنانکه خدای فرمود قوله عز و جل فَبُهِتَ الَّذِي كَفَرَ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي
الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ نمرود متحیر شد و بدین حجت اندر ماند و ابراهیم خلق را بخدای خواند چنانکه
فرمود قوله تعالی يَا أَبَتِ لِمَ تَعْبُدُ مَا لَا يَسْمَعُ وَلَا يُبْصِرُ وَلَا يُغْنِي عَنكَ شَيْئًا چرا چیزی پرستی
که نه بیند و نه شنود و نه ترا سود دارد و با پدر همی غلبه کرد به حجت پدر او را گفت چون از یاد سالی
نمرود بیرون شوم من بتو بگروم ابراهیم وعده با پدر چشم همی داشت و پدر را دعا همی کرد
و از خدای همی خواست تا او را اسلام راه دهد و همی گفت وَاغْفِرْ لِأَبِي إِنَّهُ كَانَ مِنَ
الضَّالِّينَ وَلَا تُخْزِنِي يَوْمَ يُبْعَثُونَ و کنانان وی بیامرز پس از او بیزار شد
و او را دعا نکرد و استغفار نکرد او را و با جبار مغازی اندر یاد کند بیرون از این کتاب
که روز فتح مکه چون پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه بمکه اندر آمد و با یاران بگورستان بدو آن
ملازمان او را خویش شدند و استغفار کردند و دعا کردند و از آنجا نماز خدای امرش
خواست پیغمبر چون بشنود که ایشان کافر بودند دعا نکرد و گفت استغفار مکنید این کافران را
که با کافری بمردند و خدای ایشان را نیامرزد و امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

پرسش غمی عزیز از آنکه او کافر بمرد و ابراهیم
علیه السلام و استغفار کرد این ظاهر
که ورزیدیا ارادت

گفت یا رسول الله خدای عز و جل در قرآن هیچ گوید که ابرهیم پدر را استغفار کرد
و از خدای بخواست و او کافر بوذ و خدای تعالی در ساعت این فرستاذ قوله تعالی
وَمَا كَانَ اسْتِغْفَارُ إِبْرَاهِيمَ لِأَبِيهِ إِلَّا عَنْ مَوْعِدَةٍ وَعَدَهَا إِيَّاهُ گفت استغفار ابرهیم مر پدر را هیچ کرد
تا پدرش زنده بوذ از بهر آن بوذ که وعده کرده بوذ که بکرد فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ أَنَّهُ عَدُوٌّ لِلَّهِ تَبَرَّأَ مِنْهُ
یعنی فلما مات علی الکفر و چون بر کافری بمرد با ابرهیم پیداشذ که خدای ویرا نا مرزد
از او بیزار شد چون پدر ابرهیم بمرد تدبیر عقوبت ابرهیم کردند و اینذون گفت نمرو د
قَالُوا حَرِّقُوهُ وَانْصُرُوا آلِهَتَكُمْ گفت او را بسوزید بآتش و خدایان خویش را یعنی بتان
را نصرت کنید پس آلات او بفرموذ تا سرایی بنا کردند و دیوار گرد بر گرد او کردند و بلند
بر آوردند و جفت زمین و هیزم بدان دیوار بست اندر کرد چنانکه خدای
تعالی میفرماید قوله تعالی قَالُوا ابْنُوا لَهُ بُنْيَانًا فَأَلْقُوهُ فِي الْجَحِيمِ و هیزم گرد همی کردند و نمرود
همه کسان خویش را بهیزم کردن مشغول کرد گفت تا ابرهیم را بسوزانیم و ایشان زا
گفت از شما خدمت نخواهم جز آنکه هیزم گرد کنید و همه رعیت را دستوری داد
و گفت شغلها از شما برداشتم تا این هیزم گرد کنید پس دو سال هیزم گرد کردند با جا وشام ی و
اندر هیزم نماند و از بیرون آن نیز هیزم بسیار بنهاذند تا چنان شذ که اگر کسی را
حاجتی بوذی نذر کردی اگر حاجت من روا شوذ من چندین خروار هیزم این کار را
کرد آرم پس چون دو سال سپری شد آتش بهیزم اندر زدند و ده روز همی سوخت
تا آتش بالا گرفت چنانکه بهوا اندر مرغ نتوانستی بپریذن و ابرهیم را درین دو
سال بخانه اندر باز داشته بوذند به بند و نگاه همی داشتند پس چون آتش
قوت گرفت بفرموذ تا ابرهیم را بآتش در افکنند و کس فرا آتش نتوانست
آمذن و ندانستند که چگونه کنند پس حیلها فراکردند و گفت بدانید که من همی خواهم
که ابرهیم را بدان آتش افکنم و کس فرا آتش نتوانیم تو اندر شدن چه حیلت باید کردن
حیلهان گفتند منجنیق باید ساختن و او را در منجنیق نهاذن و پیش از آن کسی
منجنیق نساخته بوذ پس در وقت آن منجنیق ساختند و آتش بالا گرفت
و قوت همی گرفت چون منجنیق راست شذ سنگ بنهاذند و بینداختند سنگ

پیمان

یعنی ابرهیم را

پیمان آتش افتاذ پس نمروذ بفرموذ که ابرهیم را بمنجنیق اندر نهند و ابرهیم را تا قدم
بسلسلها ببستند و بمنجنیق اندر نهاذند و نمرود بنظر خویش شذ و همی نگریست کس خواست
که منجنیق بکشند و بیندازند آسمانها و زمینها بنالیدند و کوهها و درختان و فرشتگان آسمان و زمین
و خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاذ که سوی ابرهیم شو و اگر از تو یاری خواهد یاری کن پس
ابرهیم از منجنیق بینداختند جبرئیل با او برابر شد و گفت یا ابرهیم أَلَكَ الْحَاجَةُ حاجتی
هست تا تمام روا کنم ابرهیم علیه السلام بدان حال اندر همی بمیان آتش شد بسلسلها بسته
جبرئیل را گفت أَمَّا إِلَيْكَ فَلَا حاجت هست ولیکن نه بتو حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ خدای
عز و جل را بسنده است خدای این سخن ابرهیم را بکشاذ تا فرشتگان آسمان و زمین
بشنیدند متعجب بماندند از قوت ابرهیم علیه السلام و یقین او و از عصمت او با خدای تعالی
و خدای عز و جل اندران وقت ابرهیم را بدوستی گرفت و او را خلیل الله خواند و بخلت
بروی گواه داذ و فرشتگان را گواه کرد چون ابرهیم از جبرئیل اندر گذشت و بآتش رسید
خدای تعالی بآتش الهام کرد که یا آتش خلیل منست اگر از وی یک تار موی بیازاری ترا
بآتش گری بسوزم و آتش گری آنست که مومن چون بر صراط بگذرد آتش گوید که ای
مومن بگذر که نور ایمان تو زبانهای آتش را بکشت چنانکه خدای عز و جل گفت نَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ
الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْئِدَةِ پس خدای عز و جل گفت يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَى إِبْرَاهِيمَ
ای آتش این ابرهیم دوست منست که عصمت من نگاه داشت بدین حال و سختی از همه خلق
ببرید و بجبرئیل حاجت برنداشت من او را از قدرت چیزی نمایم که جبرئیل و همه خلق از آن قدرت
متحیر شوند ای آتش سرد باش با ابرهیم سردی بسلامت و اگر نگفتی بسلامت ایذون
سرد شذی که تا رستخیز تف آن نماندی چون ابرهیم بآتش رسید آن همه سلسلهای او
بسوخت و یک تار موی او نسوخت و بفرمان خدای عز و جل و ابرهیم بمیان آتش اندر بنشست
و چهل شبانروز فروغ آتش نکشت و آن همه هیزمها انگشت گشت و فروغ همی داد
و کس نیارست پیش آتش آمذن پس نمرود بران منظره بزرگ خویش بر شذ تا بنگرد که آن عرصه را
بهنا و مقدار چه مایه است چون بنگرید ابرهیم را دید میان آتش ایستاذه خواست که بهوش از وی
بشوذ و او را آنک کرد که ای ابرهیم ترا این آتش نسوخت چه باز داشت از تو ابرهیم پاسخ داد که

کند کمر دانه

بسیار

که سخن

این آتش را خدای تعالی از من باز داشت که این آتش او آفرید گفت ای ابرهیم ایا چاره
ای نابینیت ابرهیم برخاست و بران انگشتهای سوزان همه رفت هر یک میجید کوسه دبلید
و بیرون آمد نمرود متحیر باند گفت ای ابرهیم بزرگ خدایی داری سزای اینست که تو او را پرستی
و نمرود درفرار کرد و دو روز کس را بار نداد و همه تدبیر کرد و سی بخدای عز و جل
بکرود سیم لشکر نداد ابرهیم را بخواند و گفت ای ابرهیم این خدای تو ملکی بزرگست
و قادر است و مرا آرزوست که او را قربانی کنم ابرهیم گفت خدای من قربان تو نپذیرد
تا تو بت نگروی و از بتان دست باز نداری نمرود گفت نتوانم از این بتان دست
باز داشتن ولیکن این قربان بکنم و بفرمود تا چهار هزار گاو بیاوردند و آن همه را
قربان کردند و خدای عز و جل نپذیرفت و محمد بن جریر ایدون گوید و روایت کنند بدین که
که خدای تعالی فرشته را بفرستاد تا ابرهیم را در آتش مونس بود تا دل ابرهیم تنگ نشود و
و ابرهیم سر بر کنار وی نهاد و این حدیث نادرست و سخت منکر است بنزدیک علما و اهل حقیقه
زیرا که ابرهیم آنکس بود که دلش با خدای بسته بود چنانکه بجبرئیل میل نکرد و بخداش جایگاه
اندر خلوت او را موافقت نبد خدای تعالی نزدیک بود و خوشنودی حلت و شوق محبت که
فرشته بایستش تا او را مونس باشد و آنجا عارف را موافقت بود آتش خلوه بود
و شادی وصلت بود آنجا فرشته را چه خطر بود با آسمان و زمین و بهشت و همه خلق
با انس و موافقت خدای تعالی بچشم عارف هیچ بود و چه محل باشد وبالله التوفیق

فصل در هجرة ابرهیم صلوات الله وسلامه علیه

پس خدای تعالی ابرهیم را ابتلا کرد بهجرة و او را از خانه و شهر خویش دور کرد و بغربت برد چنانکه پیغمبر ما را صلی الله علیه وسلم که از مکه بیرون کردند و بمدینه هجرت کرد و آغاز بهمه دین
پس چون ابرهیم صلوات الله وسلامه علیه بیرون آمد و خلق را بخدای خواند و عجز
لختی بگرویدند از نهان نمرود نمرود همه دانست و خاموش همی بود بهر دو سال
پس چون بدید ابرهیم نمرود ابرهیم را بخواند و گفت پادشاهی بر من تباه
کردی بو بگذر از حد من بیرون شو سوی آن خدای که تو داری هر جا که تو باشی ترا نگاه داند
تواند داشتن پس ابرهیم عزم رفتن کرد و برادرزنی بود او را هاران نام بود و او را پسری

مانده بود نام او لوط ابرهیم از خویشان خود لوط را بخواند و دین را بر او عرضه کرد
و لوط بر او بگروید چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالی فآمن له لوط وقال إني مهاجر إلى ربي
پس ابرهیم لوط را آگاه کرد که من خواهم رفتن از این شهر لوط گفت بجاروی گفت آنجا
که دین توانم داشتن چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالی وقال إني مهاجر إلى ربي و جای
دیگر گفت قوله تعالی وقال إني ذاهب إلى ربي لوط او را اجابت کرد که با تو بیایم و ابرهیم
عم بود نام او نیز هاران و این عم او مرده بود و دختری مانده بود نام وی ساره و در
زمان وی از او نیکوتر نبود ابرهیم ساره را بزنی کرد و ساره را بدین خویش خواند
اجابت کرد و بگروید ابرهیم گفت تا با من از شهر بابل بیرون رفتن ساره اجابت کرد و ابرهیم
مردمانرا که بدو گرویده بودند آگاه کرد که من ازین شهر میروم بجایی که دین بتوانم داشتن اجابت
کردند و هر یکی را از ایشان زن و فرزند و خویشاوندان داشتند خواهش کردند
مر ایشانرا که بروید و ما را دست بدارید و خدای تعالی این قصه بر پیغمبر ما علیه السلام بقرآن
یاد کرد چون پیغمبر هجرت کرد و از مکه بمدینه آمد و یاران با وی بیامدند هر کس را زن و فرزند
بود و خویش و دوست چون بغربت شدند آرزوی زنان و فرزندان آمد شان
ایشانرا گفتند ما از شما بیزاریم خدای تعالی این آیه فرستاد قوله تعالی قد
كانت لكم أسوة حسنة في إبراهيم والذين معه إذ قالوا لقومهم إنا برآء منكم ومما تعبدون من دون الله
گفت شما را اقتدا نیکوست با ابرهیم و آن دوستان که با او هجرت کردند
و بغربت شدند چون آرزوی زنان و فرزندان آمدشان ایشانرا گفتند ما از شما بیزاریم
میان ما و شما دوستی نماند که دشمنی و عداوتست تا شما بخدای عز و جل نگروید هیچ یار نزد
یاران پیغمبر را که شما نیز زنان و فرزندان خویش را همچنین گویید پس ابرهیم
از شهر بابل برفت با لوط و ساره و گروهی چند که با وی بگرویده بودند و از پادشاهی
نمرود بیرون شدند و بزمین شام شدند بشهری که آنرا حران خوانند و آنجا در کاری
بجد ببودند و آنجا ملکی بود بت پرست ابرهیم از او بشکوهید که آگاه شود و او را
برنجه دارد برخاست و بزمین مصر شد و لوط بشام شد بزمینی که آنرا موتفکات خوانند
جهت پنج ده بود بیکجای بحد فلسطین و فلسطین هم از شامست و آن دیه بود آبادان و میان

مردی بی یک بانگ زمین بود و بهر دهی بیشتر از صد هزار مرد بود مؤتفکات یعنی
مکذبات یعنی پیغمبر خویش را دروغ زن کردند و دروغ را انباز ی افک خوانند
و این حدیث ایشان بقصه لوط بیاید تمامی پس ابرهیم با ساره بمصر شدند و بجایی
فرود آمدند که ایشان را کس نشناخت و روی ساره از نیکویی همی تافتی چنانکه ماهتاب
و بمصر اندر خبر شد که مردی غریب آمده است و با او زنیست که بخوبی در جهان مثل
ندارد و مردمان هر کس بدید از او عجب آمدند تا خبر بملک مصر رسید ابرهیم را بخواند
و پرسید که از کجایی گفت از زمین بابل گفت اینجا بچه کار آمدی گفت خبر عدل و داد
ملک شنیدم خواستم که در پادشاهی او باشم گفت این زن که با تست کیست ابرهیم بترسید
گفت اگر گویم بدو که زن منست او را از من باز ستاند گفت این خواهر منست و معنی خواهری
آن خواست که مؤمنان با یکدیگر خواهر و برادر باشند بدین حال دروغ نگفت از قول خدای
عز و جل چنانکه گفت قوله تعالی إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ و محمد بن جریر چنین گوید که ابرهیم این دروغ از
بیم گفت و خدای تعالی عفو کرد که معذور بود و اخبر گفت از پیغمبر
حدیثی از این پیغمبر از ابو هریره روایت کنند که ابرهیم سه دروغ گفت دو از بهر
خدای و یکی از بهر خود آن دو که از بهر خدای گفته آن بود که چون مردمان از شهر بعید گاه شدند
گفت إِنِّي سَقِيمٌ دیگر چون او را گفتند این بتان را تو شکستی گفت بل فعله کبیرهم هذا
و آن دروغ که از بهر خویشتن گفت این بود که ساره را خواهر خویشتن خواند و این حدیث
بنابینی روایت کردن که پیغمبران معصوم بودند از کبایر و صغایر بر همه معصوم بودند و معنی این
سخن ابرهیم این بود تا کس بابرهیم دروغ نه اندیشند و نشاید بر خلیل خدای دروغ اندیشیدن
و ابرهیم ساره را گفت این ملک ترا از من بستاند من او را گفتم خواهر منست اگر ترا پرسند تو نیز
همچنین گوی و ابرهیم ساره را بخدای سپرد و خود بنماز ایستاد پس ملک کس فرستاد
و ساره را بنزدیک برد و ملک اندر او نگریست روئی دید که هرگز چنان ندیده بود او را گفت
آن مرد که با وی است ترا چه باشد ساره گفت برادر منست ملک گفت من ترا بهتر از وی نگاه
دارم و خواست که آهنگ او کند ساره خدای را بخواند یکبارگی هر دو دست ملک خشک شد و هیچ
دست نتوانست جنبانیدن ساره را گفت ای زن دست مرا چه کردی گفت من چیزی نکردم

خدای من کرد گفت خدای تو کیست او را بخوان تا دست من درست کند که مرا با تو کاری
نیست ساره از خدای تعالی خواست باز دست ملک گشاده شد ملک دیگر باره آهنگ ساره کرد و باز دست
خشک شد و نیز نتوانست جنبانیدن باز ملک ساره را خواهش کرد ساره دعا کرد هر دو دست ملک
گشاده شد تا سه بار همچنین شد ملک گفت مرا این زن بیش بکار نیست و ساره را کنیزکی بخشید نام او هاجر
و قبطی بود از مصر و ساره را با هاجر بدست حاجبی ملک بنزد ابرهیم فرستاد و گفت بگوی که بر خیزد از
پادشاهی من بیرون آی و این زن را ببر با هاجر و ابرهیم را یافت بنماز ایستاده چون سلام باز
داد ساره گفت خدای تعالی کید این ملک از من باز داشت و دستش از من کوتاه کرد و آنچه واقع بود
بگفت ابرهیم خدای را شکر کرد دیگر روز برخاست با ساره و با هاجر و از مصر بیرون آمد و بشام باز آمد
بزمین فلسطین و حکایت نام او سبع میان بادیه شام آنجا کردم بنو ذو ساره و هاجر را آنجا نشاند
و بدان جایگاه آب نبود و ابرهیم چاهی بکند و آب بر آمد و بزمین برفت و با ابرهیم لختی طعام بود
و آن طعامها شان بسری شد و آنجا تا شهر او آباد اندکی لختی راه بود و ابرهیم جوالی برگرفت
ساره را گفت شما بپایید تا من شما را طعام طلب کنم و با او سیم نبود پس چون یک فرسنگ شد
متحیر شد ندانست که چه کند آن جوال را باز ریگ کرد و باز بسوی ساره آمد و دل او بپریدن آن
جوال خوش کرد تا مگر خدای تعالی او را فریاد رسد پس آن جوال بیاورد و بیش ساره بنهاد
و با وی سخن نگفت و بخفت ساره هاجر را گفت برخیز و بنگر تا ابرهیم چه آورده است هاجر بنگریست
جوال بباز گندم بود و گفت بیاز کند منت نیست ساره با هاجر دستاس کردند و نان بپختند
ابرهیم بیدار شد گفت خیز تا چیزی خوریم گفتا چه خوریم گر چیزی نیست گفت از آن گندم
که آوردی دستاس کردیم و بختیم ابرهیم برخاست و نزدیک جوال آمد گندم دید دانست که
صنع خدای تعالی است و بر ایشان برکت بکرد و اصل خواست ابرهیم از آنجا بود و او را بسیار
گندم گرد آمد و مردمان از بیابان بیع آمدند و آن گندم از وی بیع خریدند بکوشند و به و
بر شمار تا چنان شد که ابرهیم از همه کس توانگرتر شد که در بیابان بود پس مردمان بنزدیک
او گرد آمدند و آنجا خانها کردند ابرهیم مسجدی کرد و دیهی بنا کرد بزرگ و مردمان در آنجا
آنجا گرد شدند و باد انبها کردند و آن دیه چون شهری گشت بزرگ و آب آن چاه روان شد
بر روی زمین چند روزی بزرگ و سالی چند ابرهیم آنجا بود و لذ ایشان انهای مؤتفکات که

که جای لوط بوذ یکشبانه روز راه بوذ ابرهیم علیه السلام خبر اورا همی یافتی ولوط نیز از ابرهیم
آگاهی داشتی پس آن مردمان بر ابرهیم ستم کردند ابرهیم ازانجا برگرفت وانچه داشت با خویشتن
ببرد وبزمینی شد هم از حد فلسطین نام آن قط آنجا بنشست پس آن مردمان پشیمان شدند
از پی ابرهیم برفتند واورا خواهش کردند وگفتند این بادیه واین دیه از آن تست وآن آب
تو پدید آوردی باید که بذان جایگاه باز آیی ابرهیم اجابت نکرد وگفت یکباره ازانجا برگرفتم
ودل برداشتم نیز نتوانم باز آمدن پس گفتند آن آب کم شود چه کنیم ابرهیم گفت هفت ساخ
سوی بز ازان بزان من ببرید وبچران بدارید تا آب کم نشود ونگهدارید تا زن حایض ورود
انجا که نشود پس زنی حایض فرا آن جایگاه شد واب کم شد از روی زمین وجا فرو شد
خباکه بدلو رسن بایستشان کشیدن وامروز ان جاه وان مسجد وان دیه بر جایست وانجا
مردمان بسیار باشند وانرا دیه ابرهیم خوانند وابرهیم آن دیه قط فرا گرفت وخواسته
او افزون شد وجهار پایان بسیار گشتند وان دیه نیز میان بیابان اندراست وهرکه با ابرهیم
بگذشتی وسوی او فرود آمدی وسوی او فرود آمدی ابرهیم او را مهمان داشتی تا خان شدند
تا ابرهیم بی مهمان نان نخوردی اگر دو روزه نان نخوردی وگرسنه باندی هرگاه که وقت
نان خوردن او بوذی مهمان خویش را با پاسبان نشاندی تا بذان بیابان بشدندی وهر کرا یافتندی
اورا بیاوردندی تا با ابرهیم نان خوردندی خذای عز وجل برخواسته ابرهیم برکت کرد تا خواسته او
از حد شمار درگذشت ومیان وی ولوط دو روزه راه بوذ ولوط به شهرهای موتفکات نشستی وانجا
کرده بوذ هم ازکرده ایشان وایشان همه بت پرست بوذند لوط انجا همی بوذ وگاه گاه بسلام ابرهیم آمدی
وباز گشتی فصل در خبر نمرود وهلاک شدن او بر لعنه الله چون ابرهیم از
شهر روذ بوقت نمرود آن آیات وعجایب که از ابرهیم دیذه بوذ بوقت آن آتش بدل او در
اندر بوذ وهر روزی کبر وکفر او افزون همی شد پس ایدون گفت مرا آرزوست که بر آسمان روم
وخدای ابرهیم را ببینم که چیست که چندین قدرت دارد وزیران او گفتند نتوان بر آسمان شدن
پس او خود تدبیر کرد که یک منار وازاحاد واسباب بزرگ بنهاد وبفرمود تا یک بالای بزرگ فرود
شدند وازانجا برآوردند بسنگ وخشت پخته تا دو مرد بالا برآوردند که برگرد آن صندلی بس
پس آن منار را یکسال درخت باز داشتند تا خشک شد وسخت گشت پس بفرمود تا بالای آن سایبان

بنا کردند تا بذانجا رسید که همه استادان بماندند وگفتند ازین برتر نتوانستیم کردن
نمرود بر سر آن منار شد واسمان را نگاه کرد منجمان دیدند آسمان را که اندر زمین دیده بودند بکردید
متحیر شد وندانست که چه کند ازانجا فرود آمد وآن منار دیگر روز بیفتاد وخلق همه برسیدند
وهوش از مردمان بشد از هول زبان خود را فراموش کردند وزبان ایشان سریانی بود چون بهوش
آمدند هر کسی زبانی همی گفت از ترس وبیم تا بهفتاد ودو زبان مختلف جهان اندر بسیار شد وخدای نیز آن
در یاد کرد قوله تعالی من قبلهم فاتی الله بنیانهم من القواعد فخر علیهم السقف پس چون آن منار
بیفتاد نمرود متحیر شد وسوگند خورد که من از خذای آسمان باز نگردم تا او را نه بینم وبا سمان نسوم
وبفرمود تا چهار کرکس بچه بیاوردند خرد وایشان را ده سال همی بروردند تا بقوت شدند وبزرگ شدند
پس بفرمود تا قفصی کردند چهار سو چنانکه دو مرد آنجا توانستندی نشستن وان قفص را دو در کرد
یکی زیر ویکی زبر وچهار گوشه قفص چهار چوب باریک دراز اندر بست وبر سر هر یکی پاره گوشت
نهاد وان کرکسان را سه روز گرسنه داشت پس بیرون آوردشان وخود با یک تن از خاصان خود در آن
قفص اندر نشست ودر زیرین ببست وبفرمود تا چهار کرکس بر چهار گوشه قفص بستند زیر چوبها
وزبر گوشت بدیدند بر سر چوب بپریدند تا گوشت بگیرند وقفص را از زمین برداشتند
وبهوا بردند ویکشبانروز بشدند نمرود آن مرد را که با او بود گفت در قفص که سوی آسمانست بگشا
تا چه سوی در بگشاد ونگریست ونمرود در آلفت آسمان بر حال خویش است نمرود ونگر منجمان دیده از
زمین بوذ باز دربست وبفرمود تا در زیرین بگشاد ونگریست همه زمین را آب دید وهامون
بفرمود که دربند شد ایشان دیگر روز صبر کرد وکرکسان همچنان بهوا میپریدند باز گفت
در بالا بگشای نمرود نگه کرد آسمان هم بذان حال خویش دید در زیرین بگشاد نگاه کرد بهر
وان زمین را دید چون کوه خرد باز دربایست ویکشبانروز دیگر صبر کرد پس در زیرین بگشاد
آسمان را همچنان دید که از زمین دیده بوذ ودر زیرین بگشاد هیچ ندید مگر تاریکی نمرود
نمرود نیز بترسید ودر زمین ببست وخود با یار خویش برخاست وانچه بهانه گوشت آن
کرده بوذ بگردانیده وآن سر که زبر کرده بوذ زیر کرد کرکسان با هنگ زیر کردند وان قفص از آسمان
فرود آمد وبهوا در بانگ آمد از پرهای کرکسان وهر خلق که بزمین بوذند همه بوذند اید ذت
وانستند که از آسمان امری آمد از فرمان خذای عز وجل وازهیبت حق سبحانه وتعالی بلرزیدند

بی

وکوهها خواست که از جای برخیزد چنانکه خدای گفت قوله تعالی **وَقَدْ مَكَرُوا مَكْرَهُمْ وَعِنْدَ اللَّهِ مَكْرُهُمْ وَإِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لِتَزُولَ مِنْهُ الْجِبَالُ** چون نمرود بزمین آمد خجل شد بدان کار که بکرد سالی
چند پس چون چهارصد سال از ملکت او برآمد خدای تعالی فرشته سوی نمرود فرستاد در صورت
آدمی و اورا پند داد و گفت ای بنده بگرو بخدای تعالی بگرو و با خدای چندین دلیری مکن
پیغمبر خدای ابرهیم را بآتش افگندی و از شهر بیرون کردی و بغربت افگندی و با این بد
کرداری خدای تعالی ترا چهارصد سال ملک زمین داد تو آهنگ آسمان کردی از خدای بترس
که ملک او از آن تو بیشتر است و سپاه او از سپاه تو بیشتر است و اگر خواهد که ترا هلاک کند
بضعیف ترین خلق هلاک کند نمرود گفت من جز از خویشتن هیچ ملک نشناسم اگر ملک آسمان را سپاهی
بگو تا بیاید تا من نیز سپاه خویش بیارم و با او جنگ کنم رو و سپاه خویش را بیاور گفت
سپاه مرا زمانی بیاید تا گرد کنم فرشته گفت ترا سه روز زمانست پس نمرود سه روز
سپاه خود را گرد کرد از همه مملکت روز چهارم سپیده دم همه را برنشاند خلق بیشمار از شهر
بیرون آمدند بایستاد و چشم داشت که خدای آسمان از آسمان سوی لشکر فرستد خدای عز و جل
آن فرشته را سوی او فرستاد و گفت ای نمرود ضعیف کن که تو چه با خدای عز و جل و با سپاه او
برنیایی نمرود گفت خدای را بگوی که من سپاه خویش آوردم اگر تو سپاه داری بیار پس چون
نمرود بدید برفت خدای تعالی بفرستاد و فرمود تا پشه سپاه وی گرد آمدند
و چون آفتاب برآمد روی آفتاب از ایشان بپوشیدند پس بر روی خلق در افتادند و گزیدن
گرفتند و هر کسی بخویشتن مشغول شدند همه روی بهزیمت نهادند و نمرود در تعجب بماند بخانه شد
خدای تعالی همان فرشته بفرستاد سوی نمرود و گفت ای نمرود ضعیف دیدی که خدای تعالی سپاه ترا
بضعیف ترین خلق هزیمت کرد از وی بترس و توبه بکن و پس اگر نکنی ترا هلاک کند
چون نگرویدند خدای تعالی پشه را که از آن ضعیف تر نبود بفرمود تا لب نمرود فشت و بگزید
لب نمرود درگرفت و بیاماسید پس پشه در بینی او بر شد و دیگر روز باز آمد و بلب زیرین نشست و بگزید
پس بهر دو بیاماسید پس بدماغ او بر شد و بدماغش اندر شد و انجا همی بود و مغزش همی خورد
هر گاه که چیزی بر سرش زدندی آن پشه خاموش شدی و آن خارش و درد کمتر گشتی
چون دست از زخم باز داشتندی پشه باز خوردن گرفتی پس چاکرها را اهنین کردند بیش او

بتعلقند

بیکند تد و هر که سوی او آمدی پیش از آنکه زمین را بوسه دادی بحیث آن بودی که
و هر زوری که داشتی بر سر وی زدی و هر که بیشتر زدی بروی گرامی تر بودی
تا چهل سال درین عذاب بماند پس بر کافری بمرد و جاودانه در دوزخ گشت و آن ملک نقل گشت
شد از گروه وی نبطونه فرزند نمرود بود و لکن از خویشان او بود و صد سال آن ملک بدی بماند
پادشاهی به پسر او نقل شد و هشتاد سال پادشاهی کرد و آن پادشاهی سیصد سال با هل
بماند پس از ایشان بشد و بدست ملوکان عجم افتاد که آتش پرست بودند **فصل در ذکر خبر ولادت
اسمعیل علیه السلام** پس ابرهیم بدان دیه شد که نام او قط بود بزمین فلسطین و بادیه
شام و آنجا نشست با ساره و هاجر که کنیزک ساره بود و خواسته او بسیار شد پس ابرهیم
و ساره را آرزو آمد که از ایشان یکی پسر آید نیامد و سال برین بسیار برآمد و ابرهیم با خدای
نذر کرد که اگر مرا خدای پسری دهد او را پیش خدای قربان کنم پس ساره ابرهیم را گفت از من ترا
فرزندی نمی آید اگر خواهی تا هاجر را بتو بخشم مگر ترا از او فرزند آید ابرهیم گفت خواهم پس هاجر را
با بر منم بخشید ابرهیم را از هاجر اسمعیل آمد و اسمعیل بتازی است و عبرانی اشموئیل پس چون یکسال
برآمد پس چون یکسال برآمد ساره را از آن رشک آمد صبر نتوانست کرد سوگند خورد که یک اندام هاجر
خواست که ببرد پس از خدای بترسید و گفت این گناه من کردم هاجر را بدو بخشیدم نرو باشد که از او
عضوی ببرم حاج نبود که سوگند خورده بود پس تدبیر کرد که پاره فرج او ببرد تا او را آرزوی مرد کمتر
آید لختی از فرجش ببرید تا شهوة از او کمتر شد و هر زنی را از اندام او نبریده باشند او را آرزوی
جماع بیش بود و اگر ببرید باشند کمتر آید و ختنه برزنان از بهر آن واجب شد از بهر آنکه تا
با گرز سعد تا چون از جنابت سر شوید و طهور کنند آن پلیدی آنجا نماند و گنده نشود و ختنه
زنان از بهر آن نهادند که گفتیم و دلیل این بر قول پیغمبرست علیه السلام هرچند محمد بن جریر روایة
نکرده است و این حدیثیست مشهور که بمدینه بوقت پیغمبر یکی زن بود که زنان را ختنه کردی
یک روز پیغمبر نشسته بود بر در مسجد آن زن بگذشت و بخانه ختنه کردن پیغمبر گفت
یا ام عطیه اسمعی و لا تنهکی فانه اصفی للوجه و احظی عند الزوج گفت آن زن را چون ختنه بکنی
از عضو او بسیار مبر لختی ببر تا روی او خوش شود و چون کمتر ببری نزد شوی شود
دوست تر بود از بهر آنکه چون بسیار ببری او را جماع آرزو نکند پس ساره بر آن بود که از اندام هاجر

برد تا اورا آرزوی مرد بنود پس خدای هم برابرهیم وهم بر ساره وهاجر خشم کردن واجب کرد
وایشان را بران مبتلا کرد وایشان پرهیز کردند واین رسم در خلق سنت بماند نشان دین حنیفی
دین ابرهیم پس ساره باهاجر وابرهیم صبر نتوانست کردن ابرهیم را گفت این زن وکودک را
پیش من بجایی دیگر برکه من ایشانرا نیز نتوانم دیدن واندامی از آن این زن بریده شد
وخدای مارا بران مبتلا کرد ترسم که از دست من کاری آید چنانکه خدای تعالی را خوار آید
ابرهیم هاجر واسمعیل را برخری نشاند وخود با ایشان برفت واز سیاه با ابرهیم چند کس رفته
ولختی طعام ومشکی پر آب بدستوری بنهادند وبرفتند وابرهیم زن وکودک برگرفت وسر به بیابان
نهاد واندیشه کرد که ایشانرا کجا برد جبرئیل علیه السلام بیامد واورا گفت ای ابرهیم این زن را وکودک
بخدای بسپار که خدای ایشانرا نگاه دارد وتو از غم برست گفت کجا برمشان گفت برحرم خدای عز وجل
بزمین مکه وانجا ایشانرا بگذار که خدای تعالی ایشانرا نگاه دارد ابرهیم روی بزمین حجاز نهاد
چون بحرم رسید وبمکه اندر آمد همه کوهها وزمین دید خشک نه مای دید ونه مردم ونه نبات ونه آب ونه طعام
گفتا چگونه کنم این زن واین کودک را چگونه اینجا باز دارم وبکه سپارم پس گفت بخدای تعالی سپردم که گفت
خدای ایشانرا نگاه دارد وهاجر را از خر فرود آورد وانجا که امروز خانه کعبه است وچاه زمزم
بنشاند واسمعیل دو ساله بود وبا وی بگذاشت واز آن طعام لختی مانده بود وآن یک مشک
آب مانده پیش ایشان بنهاد وخود بازگشت چون آهنگ بازگشتن کرد هاجر بر پای
وی واسن ابرهیم بگرفت وگفت ای ابرهیم از خدای بترس یکی زن ضعیف وکودکی خرد را در
چنین جای ماندی که نگاه دارد ابرهیم بازگشت تا این که فرموده است خدای فرموده است هاجر گفت
پس مارا خدای نگاه دارد ابرهیم بازگشت وهاجر با اسمعیل انجا بماندند چون آب که داشتند سپری
شد برخاست وبرکوه صفا بر شد وراست بنگرید که کسی را ببیند کسی را ندید از کوه صفا فرود
آمد وبمروه بر شد وبنگرید آب ندید فرود آمد وباز بکوه صفا بر شد وبنگریست هفت بار بدان
کوه رفت وچیزی ندید واسمعیل می گریست از تشنگی وپای بر زمین میزد چنانکه کودک خرد کند
وباشنه بر زمین زد وچیزی میخواست بفرمان خدای از زیر پاشنه او چشمه آب بر جوشید
این آب که اکنون زمزمست آن آب برفت بروی زمین آن بسیار هاجر گرد ایستن کوچک
بشنید وکس راندید وآب را بیافت از کوه فرود آمد وسوی کودک آمد تا اورا خاموش کند

جون

٥٩

جون فراز رسید آب دید که بر روی زمین همی رفت شاد شد پس بترسید که آب ضایع شود
خاک گرد کرد پیش آن آب تا بر جای بایستاد بر سر آن چشمه وپیغمبر علیه السلام گفت اگر ما در
آن آب را دست باز داشتی تا بوقت اکنون آن آب جون رودی بودی جون یکروز دو روز
آنجا بود وآب فرون همی شد مرغان بیابان فرود آمدند واز زمین مکه بریک روز راه مردم بودند
نشسته بر سر آبی ایشانرا قبیله جرهم گویند وایشانرا بدان جاه خویش آب کم شده بود و
گروهی از مردمان ایشان همی گشتند اندر بیابان وکوهها تا جایی آب یابند یا چشمه که
انجا اقامت توانند کردن جون بمکه رسیدند اندر میان کوهها مرغان دیدند بهوا کرد آمده گفتند
اینجا آب هست مرغان چه میکنند مگر از این کوهها چشمه بیرون آمده است جون انجا رسیدند چشمه
آب دیدند زنی وکودکی خرد انجا نشسته گفتند ای اینجا ترا که فرود آورد گفت خدای عز وجل
گفت این آب ترا که داد گفت خدای تعالی گفتند اینجا تنها نشسته ترا دل تنگ نشود ما مردمانیم بر سر چاه
از اینجا یک روزه راه بدانجا مقامست وآنجا آب کم شده است وما بدان بیابان آب همی جوییم
دستوری دهی تا اینجا آییم وبر سر این آب ترا مونس باشیم تا دل تو تنگ نشود وترا وکودک را
نگاه داریم هاجر گفت روا باشد واز آن مردم همه آنجا آمدند وبا هاجر همی بودند اسمعیل بزرگ همی
جون سه سال برآمد ابرهیم خبر اسمعیل برسید گفتند خدای تعالی اورا جای آب داده ومردمان
جرهم بدان جاه آمده اند وبا وی بسر همی برند ابرهیم را آرزوی اسمعیل آمد از ساره دستوری خواست
که بمکه شود ویک روز آن کودک را ببیند ساره دانست که اگر اورا از کودک باز دارد اورا
بزه واباشد وخدای نه پسندد وابرهیم را دستوری داد که برود وایشانرا ببیند وفرود نیاید
وشب آنجا نباشد ابرهیم برفت واز انجا که ابرهیم بود بزمین فلسطین تا مکه هیچ روزه راه بود
خدای تعالی براق بفرستاد از آسمان چنانکه شب معراج سوی پیغمبر ما فرستاد تا ابرهیم
بران نشست وبمکه رفت بامداد بنشست تا نیم روز بمکه شد واسمعیل وهاجر بدید
وباز گشت وفرود نیامد وشبانگه بسوی ساره رفت وابرهیم همچنین هر گاهی یک
روز بمکه شدی وایشانرا بدیدی وباز بشد ویک سال آمدی تا اسمعیل هیچ ساله
وخدای جبرئیل را سوی قوم لوط فرستاد تا ایشانرا هلاک کند وجبرئیل
بیامد ومهمان ابرهیم کرد واورا باسحق بشارت داد که از ساره اورا فرزندی بود

٦٠

که اورا [illegible] [illegible] ... ابرهیم [illegible]

اسحق نام وبرفت وقوم لوط را هلاک کرد واین قصه گفته شود بجای خویش
پس چون اسمعیل پنج ساله شد اینجا ابراهیم اسحق از مادر بیامد واسمعیل آنجا بزرگ همی شد
تا بپانزده ساله گشت واسحق ده ساله پس هاجر بمرد واسمعیل در مکه او را گور کرد واو خواست
که از سر آن چاه برود مردمان جرهم او را گفتند این جایگاه تست و ما را مادر تو آورده و ما همه فرمان بردار
تو ایم و پرورده تست تو بیم از اینجا مرو پس مردمان گفتند این جاه ازان این مردانست و
خدای آسمان پدید کرد واگر این مرد برود ترسیم که این آب خشک شود پس حیلتی کنیم پس
گفتند او را بباید داشتن و مردم را نتوان بازداشتن مگر بازن پس ان مهتر ایشان گفت
من دختر خویش را بزنی باوی دهم پس آن مهتر دختر خویش را با اسمعیل داد و آنجا
با ایشان بماند وایشان را کار صید کردن بودی بدان کوهها اندر و بیابان در صید کردندی پیوسته

فصل در زیارت کردن ابراهیم مر اسمعیل را از پس آنکه از ان خواست

پس ابراهیم این سال بدیدن اسمعیل آمد بر براق و هاجر را مرده یافت و اسمعیل بخانه نبود
ابراهیم اسمعیل را طلب کرد زنش بیرون آمده بود و ابراهیم را نشناخت و نه ابراهیم او را
ابراهیم گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیلم گفت شوهر تو کجاست گفت بطلب صید است
گفت بیک تر از بی کرد گفت مادرش بمرد او را بخواست ابراهیم خواست که او را بیازماید
گفت میهمان خواهی وچیزی خوردنی طلب داری وان زن مهتر زاده بود ابراهیم را نشناخت
وچیزی پیش او نبرد و نگفت که فرود آی و سخن نیکو نگفت ابراهیم بازگشت و زن را
گفت چون شوهر تو بیاید او را بگوی که این آستانه بر در نه نیکوست بگردان و بدیگری بدل
کن و برفت و بنزدیک ساره آمد چون اسمعیل از صید باز آمد زن او را گفت مردی آمد
و چنین گفت اسمعیل گفت ای زن ان پدر من بود خلیل الرحمن و آن آستانه در تویی
مرا همی فرماید که از تو دست بازدارم و زنی دیگر گفت تو به داق اسمعیل از آن زن دست
بازداشت و زنی دیگر کرد از آن قوم وایشان همه بت پرست بودند و اسمعیل خدای
عز وجل پرستیدی پس چون سالی بر آمد ابراهیم بدیدن اسمعیل آمد و او بخانه نبود
زنش گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیلم و او نشناخت گفت کی ترا بزنی کرد گفت
امسال و آن زن که داشت دست بازداشت و بدر کرد ابراهیم گفت چیزی خوردنی داری

گفت

گفت دارم گفت فرود آی گفت نام زن سبک بخانه در آمد و گوشت پخته آورد و شیر و خرما
و او را از بان عذر کرد و بنواخت و گفت ما مردمان بیابانیم ما را گندم نبود و طعام ما شیر بود
ابراهیم گفت خدای شما را اندرین شیر و گوشت برکت کناد پیغمبر ما گفت علیه الصلوة والسلام والتحیه
که اگر پیش ابراهیم لختی جو یا گندم آوردی تا ابراهیم دعا کردی همچنانکه گوشت و شیر فراخست
جو و گندم فراخ بودی پس آن زن ابراهیم را عذر خواست و گفت فرود آی و گفت فرود نیایم
گفت اگر فرود نیایی باری بپای باش تا سر و رویت بشویم ابراهیم پای راست از براق بگردانید و سنگی
بود بدر در سرای اسمعیل بزرگ و بلند پای راست بران سنگ نهاد و پای چپ بر رکاب اندر داشت
زن آب بیاورد و سر و روی ابراهیم را بشست و ابراهیم پای از سنگ برگرفت و بر ان نشان
نشان پای ابراهیم بر آن سنگ بماند و آن سنگ آنست که امروز مقام ابراهیم است بمکه
چون ابراهیم بازگشت آن زن را گفت چون شوی تو بیاید او را بگوی که آستانه در تو سخت نیکوست
نگاه دار و بگذار و برفت و سوی ساره آمد چون اسمعیل بخانه آمد زنش او را این خبر بگفت
و ان پیغام داد اسمعیل شاد شد و گفت ای زن آن پدر من بود ابراهیم خلیل الرحمن و آن آستانه
در تویی اسمعیل با آن دل بنهاد و او را از آن فرزندان آمدند و تا بزیست با او بود والله اعلم

فصل در قصه لوط با قوم خویش و صفت مولد اسحق علیه السلام

آن وقت ابراهیم مر اسمعیل و هاجر را بمکه برد و هر سالی یک روز بدیدن اسمعیل آمدی و
هم آن روز برگشتی چنانکه گفتیم و یک دو سال برین بر آمد که ایشان را فرزندی می بود
و دعا بسیار کردند خدای تعالی دعای ایشان مستجاب کرد جبرئیل و میکائیل بدیشان فرستاد
تا ایشان را بشارت دادند و برفتند و قوم لوط را هلاک کردند و لوط بزمین مؤتفکات بود
از حد اردن هم بزمین شام بود و برادرزاده ابراهیم بود و از ابراهیم تا او یک روزه راه بود
آن وقت که ابراهیم بفلسطین بود لوط با وی بود پس ابراهیم بفلسطین بنشست و لوط بزمین
مؤتفکات آمد و مؤتفکات پنج دیه بود نام یکی صنعه دوم صعوه
و سوم عمره و چهارم دوما و پنجم سدوم و در هر دیهی صد هزار مرد بودند کم و بیش
و ملکشان در دیههایی سدوم بزرگتر بود و آن دیهها بنام او باز خواندند و گروهی گویند چهار دیه
بودند و مردمان دیهها اندر صد هزار مرد بودند همه بت پرست و آن زمین میان حجاز و شام

گذر

چون از مکه بشام روي آنجا بايد گذشتن چنانکه خداي تعالی گفت قوله تعالی وانها لبسبيل
مقيم گفت اين جايگاه قوم لوط برشاه راه بوذ مردمان مکه را گفت چون بشام رويد
آنجا که گذريد عبرت بگيريد پس لوط ميان ايشان همي بوذ سالي چند واز ايشان زني بزني کرد
هم بر دين ايشان واورا ازان زن فرزندان شد پس لوط گاه گاه سوي ابرهيم بزيارت آمدي
واورا ابديذي واز قوم خويش گله کردي ابرهيم گفتي صبر کن واين قوم بت پرستي وفساد نيز
کردندي فسادي که پيش از ايشان هرگز کس نکرده بوذ با غلامان بپيوندي وبامردمان پس
چنانکه خداي تعالی خبر ميدهد قوله تعالی اتاتون الفاحشة ما سبقکم بها من احد من العالمين
وجايي ديگر گفت اتاتون الذکران من العالمين وتذرون ما خلق لکم ربکم من ازواجکم
بل انتم قوم عادون وجايي ديگر گفت اتاتون الفاحشة وانتم تبصرون وبااين کار
راه زدندي وهر که بدان بيابان گذشتي قوم لوط برايشان راه زدندي پس با مردمان همي ...
چنانکه خداي تعالی گفت قوله تعالی اتنکم لتاتون الرجال وتقطعون السبيل وتاتون في ناديکم
المنکر گفت شما با مردمان بياشيد وراه ببريد وخواسته بستانيد وميان مردمان نشسته
وکار منکر کنيد تفسير کار منکر چنين آمده است بخبر که ايشان نشسته بوذندي ومجلسها ...
مردمان باايشان بکبر تيز داذندي و بخبري ديگر چنين است که بر راهها وکويها چون کسي
برايشان گذشتي براو افسوس کردندي وسنگ انداختندي وقفا زدندي وباوي فساد کردندي
وخداي عز وجل اين همه منکر خواند پس چون فساد ايشان بسيار شد وسالها برآمد خداي لوط را
بايشان فرستاذ به پيغمبري وپيش از لوط پيغمبري ديگر خود برايشان نفرستاده بوذ
ومعني آنکه خداي تعالی گفت قوله تعالی والموتفکات اتتهم رسلهم بالبينات
لوط را تنها خواست پس لوط عليه السلام پيغام خداي ايشانرا بداد ايشان بروي
افسوس کردند وچنين گفتند اگر خداي عز وجل مارا عذاب خواهد کرد گو بکن
اگر بدست تو است بشو وعذاب خداي برما بيار اگر راست همي گويي وخداي
حکايت کرد از ايشان وگفت قوله تعالی فما کان جواب قومه الا ان قالوا ائتنا بعذاب
الله ان کنت من الصادقين ولوط همچنين از قرابت ايشان بود وايشان از فرزندان سام بن نوح
بوذند از بهر آن گفت کذبت قوم لوط المرسلين اذ قال لهم اخوهم يعني في النسب

قدم لوط المرسلين

چنانکه گفت اذ قال لهم نوح واين همه را از بي نسب خواست نه برادري دين
ومعني آنکه ايذون گفت ~~[illegible] كذبت~~ بدين جماعة لوط خواست تنها که
پيش از لوط پيغمبر نبوذ وهمچنين نيز گفت کذبت قوم نوح المرسلين نوح را خواست
وپس از نوح ايشانرا پيغمبر نبوذ وهمچنين قوم شعيب را گفت کذبت اصحاب الايکة المرسلين
شعيب را خواست تنها وهمچنين گفت کذبت ثمود المرسلين صالح را خواست تنها
کذبت عاد المرسلين هود را خواست تنها اندر لغت عرب بسيار لفظ آيذ که
معني يکي بوذ يا دو وجماعت خواهند اما لفظ جماعة معني يک تن خواهند کم ايد بکلام الله
وبشعر اندر واين معني بقرآن اندر بيايد واين بابيست از لغت عرب سخت نيکو پس
قوم لوط بر لوط راحجت گفتند لئن لم تنته يا لوط لتکونن من المخرجين گفتند
يا لوط اگر تو اين سخن همي گويي ومارا بدو همي خواني ودعوي پيغمبري کني وبازن
نيايي ماترا از ميان قوم خويش بيرون کنيم لوط را چهار دختر بوذ ازان زن کافر
ودختران مسلمان بوذند وبر دين لوط بوذند ومادرشان بر دين قوم خويش بوذ
ولوط را نيز خواسته بسيار بوذ ومستوران بوذ ونيز مهمان که آوردي از غريبان ايشان مهمان او
بگرفتندي ولوط را بجسيدي بهر کس راه مهماني مکن پس لوط کس را مهمان نپذيرفتي چون چندي بر آمد کس
نگرويد مگر آن دختران ملجاي نخانه او بوذند که خداي عز وجل ايشانرا اهل او خواند چنانکه گفت قوله
تعالی رب نجني واهلي مما يعملون وخداي عز وجل گفت فنجيناه واهله اجمعين الا
عجوزا في الغابرين اين همه کسان بوذند که در خانه ايشان بوذند از فرزند وفرزند
فرزندان وازبيرون خانه از بيگانگان هيچ کس نگرويده بوذ ولوط صبر همي کرد باايشان تنها
برآمد ولوط را صبر نماند دعا کرد وگفت رب انصرني علی القوم المفسدين خداي تعالی
دعاي اورا اجابت کرد بهلاکت ايشان پس خداي تعالی جبرئيل وميکائيل
واسرافيل وعزرائيل صلوات الله وسلامه عليهم اجمعين بفرستاد تا قوم لوط را هلاک کنند و
بفرموذشان که اول بر قوم ابرهيم گذريد واورا بشارت دهيد وساره را با ايشان سوی
ابرهيم آمدند بصورت غلامان که از ايشان نيکوتر نبوذند وابرهيم آن روز مهمان نيافته بوذ
ونان نخورده بوذ چون ايشانرا بيافت شاد شد وبخانه درآمد ونداشت که کيند ومر

ساره را گفت ما را مهمانان آمده اند گوشتی که فرستکامند پس ایشان بر ابرهیم سلام
کردند و ابرهیم ایشان را بنشاند و بر ایشان تحیت کرد چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالی
ولقد جاءت رسلنا ابرهیم بالبشری قالوا سلاما پس ابرهیم اندیشه کرد که ایشان را
چیزی کند بطعام تا یک گوساله بود نشن تو زاده و فربه مادرش بحرانشده بود و گوساله تنها
مانده بود چنانکه خدای تعالی فرمود قوله تعالی وجاء بعجل سمین پس ابرهیم آن گوساله را
بکشت و بریان کرد و بخبر اندر چنین گفت فما لبث ان جاء بعجل حنیذ و حنیذ آن بود
که سخت پخته بود پس چون پیش ایشان نهاد ایشان را گفت بخورید که فرشته بودند گفتند بهای
این چیست بخوریم ابرهیم علیه السلام گفت روا باشد بهاش بدهیم گفتند بهای این چیست گفت
این طعام خدایست عز و جل و ما بندگان خدایم چون بخواهید خوردن بگوئید بسم الله الرحمن الرحیم
و چون سیر شوید بگوئید الحمد لله رب العالمین تا بهای این نعمت خدای داشته باشید پس
جبرئیل میکائیل را گفت ابرهیم را دوستی خدای یافت و خدای او را خلیل
خویش خوانده چون ساعتی برآمد ابرهیم گفت بخورید دست فرا کردند ابرهیم خود
آغاز کرد چون دید که ایشان همچو بند از ایشان شکوه آمدش و ترس بدلش در آمد چنانکه
فرمود قال الله تعالی فلما رای ایدیهم لا تصل الیه نکرهم واوجس منهم خیفة و سبب ترسیدن
ابرهیم آن بود که بدان زمانه چون کسی نکی خواستی کردن طعام او نخوردی ابرهیم از ایشان
بترسید ساره بخندید و از ترس ابرهیم شگفت آمدش که ابرهیم با چندین کسان و چاکران
که دارد از سه تن بیمی ترسد پس چون ابرهیم از ایشان بترسید خویشتن را پیدا کردند
و آواز کردند انا ارسلنا الی قوم لوط مترس که ما رسولان خدایم و بقوم لوط
همی شویم تا ایشان را هلاک کنیم آنگاه ابرهیم جبرئیل را بشناخت و جبرئیل او را بشارت
داد گفت ترا ازین زن پسری آید نام اسحق و از اسحق پسری بود نام او یعقوب و از
پشت ایشان پیغمبران باشند بسیار ساره را شگفت آمد که من نود ساله شده و حیض از
وی گسسته بود و سست گردیده چنانکه خدای تعالی گفت فقالت عجوز عقیم
و ابرهیم صد ساله بود ساره بزرگتر ابرهیم گفت از زنی که پیر و مردی پیر چون پسر آید خدای
تعالی فرمود یا ویلتی ءالد وانا عجوز وهذا بعلی شیخا جبرئیل علیه السلام گفت اتعجبین

من امر الله رحمت الله وبرکاته علیکم اهل البیت انه حمید مجید و جای دیگر گفت قالوا کذلک
قال ربک انه هو العلیم الحکیم تو ابرهیم گفت بشرناک بالحق فلا تکن من القانطین پس
چون ابرهیم ایمن شد از ایشان بازغم لوط خورد چنانکه خدای فرمود قوله تعالی فلما ذهب عن
ابرهیم الروع وجاءته البشری یجادلنا فی قوم لوط و مجادله او آن بود که خدای تعالی از او
حکایت کرد قال ان فیها لوطا گفت یا جبرئیل شما همی روید که آن قوم را هلاک کنید و لوط میان
ایشان اندر است جبرئیل گفت نحن اعلم بمن فیها لننجینه واهله ما بدانیم که او اندر آنجاست او را با تمام
و اهل او را ابرهیم گفت نیز مؤمنانند گفت هر که مؤمنست او را برهانیم خدای گفت قوله تعالی
فاخرجنا من کان فیها من المؤمنین فما وجدنا فیها غیر بیت من المسلمین و هیچکس مؤمن نبود در میان آن خلق
مگر اهل بیت لوط از دخترانش و فرزندانش پس جبرئیل و میکائیل و اسرافیل از نزد ابرهیم
برفتند تا بشهر لوط شدند چون بکرانه شهر رسیدند هم بر آن صورت چون دختر لوط بدیدند
و بنشستند که دختر لوط است و لیکن از او بپرسیدند که لوط را خانه کجاست گفت شما کیستید و از
لوط چه خواهید گفتند ما غریبانیم مهمان لوط آمده ایم گفت بیایید تا من شما را بخانه لوط
برم دختر برفت و ایشان در عقب برفتند دختر پدر را گفت ما را مهمانان آمده اند که در جهان
از ایشان نیکوروی تر نیست چون در آمدند نزد لوط سلام کردند لوط ایشان را بدید اندوه آمدش
و دلتنگ شد از بهر آنکه بس نیکوروی بودند گفت این قوم بیایند و با ایشان رسوائی کنند و ما را
از بهر ایشان فضیحت کنند چنانکه خدای تعالی خبر میدهد قال الله تعالی ولما جاءت رسلنا
لوطا سیء بهم وضاق بهم ذرعا وقال هذا یوم عصیب گفت امروز روزی دشوار است
که مرا این مهمانان آمده اند این مهمانان باید داشتن تا قوم من ایشان را نبینند پس ایشان را بخانه
پنهان کرد زن لوط بشد و قوم را آگاه کرد و گفت لوط را مهمانان آمده اند که نیکوتر از ایشان نبود
و ده تن را سوی لوط فرستادند و گفتند لوط را بگوئید که کس را مهمان مکن چون بگفتند لوط هم
بر شد و گفت هؤلاء بناتی هن اطهر لکم فاتقوا الله ولا تخزون فی ضیفی الیس الآیة منکم رجل رشید
این دختران خویش را بزنی با شما دهم هر که از شما بخواهد از قبل آنکه سیرید مرا رسوا مکنید
از بهر این مهمانان رسولان باز شدند و پیغام بردند ایشان باز فرستادند و گفتند لوط را بگوید
لقد علمت ما لنا فی بناتک من حق وانک لتعلم ما نرید تو دانی که ما با دختران تو رغبتی نیست

و واینی که ما چه خواهیم و رسولان گفتند مهمانان از خانه بیرون کند واگر نه دستشان بگیرید
واز خانه بیرون آرید رسولان باز آمدند وگفتند ما این مهمانان را از خانه تو بیرون بریم
لوط گفت لو ان لی بکم قوة او آوی الی رکن شدید اگر مرا با شما نیرو بودی
یارا کسی بودی که نیرو وداوری بر شما جستمی نبودی چون خواستند که جبرئیل را دست گیرند
وبیرون برند جبرئیل بادی بر چشمهای ایشان دمید همه در وقت بفرمان خدای کور شدند چنانکه
خدای عز وجل فرمود قوله تعالی ولقد راودوه عن ضیفه فطمسنا اعینهم فذوقوا عذابی ونذر
پس آن رسولان باز شدند وگفتند این قوم در خانه لوط جادوانند و ما را نابینا
کردند لوط را کس فرستادند وگفتند نه سبب بود که تا اکنون هرچه خواستی کردی واکنون
جادوان بخانه آوردی تا مردمان را چشم کور کنند برخیز واز شهر ما بیرون شو واگرنه آب
بروی فردا بیابیم و تا دو هر که بخانه تو اندرست همه را چشمها کور کنیم لوط از آن سخن ایشان
بترسید وبنداشت که ایشان جادوانند ایشان را گفت الیس منکم رجل رشید شما شرم ندارید
که خلق را نابینا کنید خویشتن را بینا کردند گفتند انا رسل ربک لن یصلوا الیک گفتند
ما رسولان خدائیم مترس که ایشان با تو نیایند و ترا هیچ نتوانند کردن لوط گفت
بچه آمده اید گفتند ان موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب میعاد وقت سپیده دم است چون
از شب لختی بگذشت او را گفتند فاسر باهلک بقطع من اللیل واتبع ادبارهم چون از شب لختی
مانده بود همه اهل خویش را هر که مومن اند بیشتر بفرست تا بروند که چون بامداد شود از
صدای زمین بیرون شده باشند و تو نیز از پس ایشان برو پس لوط همه اهل خویش را گرد کرد
خود کسی نبود جز آنکه بخانه لوط بودند وایشان را گفت این خلق را عذاب آمد از خدای تعالی
واین مهمانان رسولان خدایند واین قوم را عذاب آورده اند ما را از میان ایشان بیرون
باید شدن وزن خویش را گفت و او را با اهل بیت خویش از میان ایشان بیرون برد چون سحر
شده بود لوط با همه اهل بیت خویش از زمین اردن و حد مؤتفکات بیرون آمده بود چنانکه
گفت قوله تعالی الا آل لوط نجیناهم بسحر پس چون سپیده دمید و آثار روشنی
بدید آمد جبرئیل علیه السلام از میان ایشان بیرون آمد با عذاب چنانکه
خدای تعالی فرمود ولقد صبحهم بکرة عذاب مستقر و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل

ازآبادانیها

از آبادانیها بیرون آمدند جبرئیل پر در زمین فرو برد وان همه شهر
مؤتفکات را از زمین برکند و تا آسمان برکشید آورد و برگردانید ونگونسار
وروی زمین زیر زمین کرد و بهر شهر صد هزار مرد بودند جز زن و کودک همه
بیکباره بدوزخ شدند چنانکه خدای تعالی گفت قال الله عز وجل فلما جاء امرنا
جعلنا عالیها سافلها وبسیار کس بودند از ایشان که از آن زمین بیرون شده بودند
بشهرها و بحاجتها هر یکی را از آسمان سنگی آمد تا فرق بر سر وی واو را بجای
چنانکه خدای عز وجل گفت وامطرنا علیهم حجارة من سجیل پس چون روز روشن
شد لوط بیم شد با همه اهل بیت خویش روی سوی ابرهیم نهاد بزمین فلسطین وان
زن لوط زمان تا زمان باز پس می نگریست تا کسی بیند از آن شهر یا کسی بیاید تا از او رسید
که کار ایشان بچه رسید از آسمان سنگی آمد تافت بر سر او و او نیز هلاک کرد چنانکه خدای تعالی
فرمود قوله تعالی ولا یلتفت منکم احد الا امراتک انه مصیبها ما اصابهم و در جای دیگر گفت الا امراتک
کانت من الغابرین لوط چون دید که آن سنگ بر سر زن او آمد و هلاک شد بشتافت تا با ابرهیم
رسید و میان ایشان یک روزه راه بود ابرهیم چون او را بسلامت بدید شاد شد واو را نزد
خویش فرود آورد و آن خواسته خویش دو نیم کرد و نیمی او را داد آنها که با لوط بودند از مسلمانان
چهار و ... بودند ولوط هم آنجا با ابرهیم همی بود فصل در قربان کردن ابرهیم خلیل
علیه السلام پس چون ابرهیم را اسحق آمد و بزرگ شد واسمعیل بمکه بزرگ شد مقدار ده سال و
اسحق پنج ساله شد ابرهیم با خدای نذر کرده بود که اگر مرا فرزندی شود از بهر خدای
قربان کنم پس چون پسران بزرگ شدند خدای تعالی ابرهیم را از آن نذر یاد کرد واو را
بخواب نمود که نذر خویش را وفا کن واندرین خواب اندر بسی حکمت هرچند که مجلس جز نکته
درین کتاب بدان که پیغمبران خدای گوناگون بودند از ایشان گروهی را جبرئیل آمد بوی
بسوی ایشان ووحی آورد بشناختند وآن پیغمبران مرسل بودند چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم
وچون موسی وعیسی وابرهیم ونوح وگروهی آن بودی که جبرئیل خویشتن را بدیشان ننمودی
ولکن آواز کردی بهاتف فرمان بودی وگروهی آن بودند که بخواب دیدندی وهرچه ایشان را
از آسمان فرود آمدی یا امری که بودی بخواب دیدندی واین آن گروه بودند که ایشان ا

انبیا خواندند و رسل نخواندند و برای آنکه صحف و قرآن از آسمان نیامد و ایشان را فرمودند
که شریعت نهند و ایشان همه از صحفهای پیشین که بر پیغمبران آمدی همی خواندندی و هم بر آن
شریعت که از پیش بودی همی رفتندی و آنکه مرسلان بودند که بر کسی از آسمان صحفها آمدی و نو
شریعت آمد و خدای تعالی پیغمبران را بر یکدیگر فضیلت بسیار کرد چنانکه گفت قوله تعالی وَلَقَدْ فَضَّلْنَا
بَعْضَ النَّبِيِّينَ عَلَىٰ بَعْضٍ و ابرهیم صلوات الله و سلامه علیه از مرسلان بود از آنکسان که جبرئیل سوی
ایشان آمدی بمشافهه و او را از خدای پیغام دادی پس چون فرمان ذبح آمد که پسر را ذبح کن
او را بخواب بنمودند و جبرئیل را نفرستاد که او را بمشافهه بگفتی که بدین دو علت است
و دو معنی یکی آنست که پیغمبری گونه گونه است چنانکه گفتیم یکی مشافهه و دیگر آواز و سه دیگر
خواب و رسل را همه نوعهای نبوت کرد آید و آنکه مرسل نبود او را پیغمبری دو نوع بود آواز
و خواب اما مرسل پیغام بود و هم آواز و هم خواب پس ابرهیم را مشافهه جبرئیل بود و خدای
تعالی خواست همه گونها دریابد ... پیغمبر را صلی الله علیه و سلم که مرسل بود جبرئیل
علیه السلام او را بمشافهه پیغام آوردی و از خدای تعالی و قرآن آوردی و بسیار چیزها نیز بخواب
بنمود او را چنانکه روز حدیبیه که بمکه آمد با یاران از مدینه تا که حج کنند و عمره کنند و معتاد داشتند
آورده بودند که بمکه بکشند و قربان کنند و باز گردند همچنانکه مردم یمن و شام و دیگر گروه آمدندی و
حج کردندی و باز گشتندی و کس ایشان را باز نداشتی و نیز نداشت که کس او را باز ندارد
چون بحدیبیه فرود آمد مردمان مکه بیرون فرستادند و او را بمکه نگذاشتند و عثمن بن عفان را
بمکه در فرستاد تا با ایشان صلح کند بر آن شرط که دیگر سال بیاید و ایشان مکه را از بهر او خالی
کنند و او با یاران خویش در آید و حج بکند و سه روز بباشند و باز گردند و صلح نامه نوشتند بحدیبیه
آنجا که با جبا مغاری درست و روایت کنند که پیغمبر علیه السلام آن شتر بحرم اندر قربان کرد
و باز گشت و یاران پیغمبر از آن سخت دل شکسته شدند و پژمرده باز گشتند و این حدیث در این کتاب
گفته آید بجایگاه خویش بشرح و بسط پس پیغمبر علیه السلام را الله بخواب بنمود چنانکه
او با همه یاران بمکه اندر شد ایمن و حج کردند و سر تراشیدند این چنین بدید و خدای تعالی خواست
که او را به بیداری از این حال آگاه کردی و جبرئیل را بفرستادی تا او را بمشافهه بگفتی و آنچه
فرستادی اندر این و لیکن چنان خواست تا او را از نبوت خواب بهره بود تا همه انواع و اصناف او را پیغمبری

جمع شوند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم دیگر روز برخاست و یاران را بشارت داد و گفت من دوش چنین
خواب دیدم و دلشان خوش شد و بدان میان اندر منافقان بودند با یکدیگر گفتند زینهار که بجای
پیغمبر مردمان چرا فسوس میکنند که او را بمکه اندر نگذاشتند و از آنجا باز آمد و به بیداری با ایشان سخن نیابد
گفتن اکنون هیچ نکند گوید که من بخواب دیدم که بمکه اندر شدم پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد
و این آیت آورد و گفت قال الله تعالی لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ
إِنْ شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ مُحَلِّقِينَ رُءُوسَكُمْ پس پیغمبر علیه السلام فرمود قال النبي علیه الصلوة والسلام
رُؤْيَا الصَّالِحِ يَرَاهُ الْعَبْدُ الصَّالِحُ أَوْ يُرَىٰ لَهُ جُزْءٌ مِنْ سِتَّةٍ وَأَرْبَعِينَ جُزْءًا مِنَ النُّبُوَّةِ گفت خواب نیک
مردان که ایشان ببینند یا بیند او را یا بیند جزویست از چهل و شش جزو از پیغمبری پس خدای عز و جل
محمد را علیه السلام حدیث فتح مکه بخواب نمود و جبرئیل را بفرستاد بمشافهه و گفت خواب جزو نبوت
از پیغمبری خدای خواست که همه اجزای پیغمبری او را جمع آید تا ایدون نبود که پیغمبری کلی بود
و یکی نبود و همچنین حدیث بانگ نماز و همه چیزها که درین شریعت و خدای بدان پیغمبران
وحی فرستاد بمشافهه و بقرآن در یاد کرد و است و پیغمبر و ملک بانگ نماز که این تألیف بخواب نمود او را
و باول اسلام چنان بود که بانگ نماز کردندی تا مردمان نماز کردن آمدندی پیغمبر بلال را فرمودی که
تا همگان بر شدی و بانگ نماز کردی که الصلوة جامعه و بلال حبشی بود و آواز تیز و بلند بود
و چون بانگ نماز کردی همه مدینه بشنودندی پس از جمله انصاری مردی بود نام او عبد الله
بن زید الانصاری شبی بخواب دید که شبی بخواب دید که فرشته از آسمان فرود آمدی
و اذان گفتی او را که ایدون بگوی اللّٰه اکبر اللّٰه اکبر تا بآخر که امروز است او را بیاموخت چون بگفتی لا إله إلا الله
بیدار کردی و عبدالله را گفتی چون نماز بود چنین کنید پس عبدالله بن زید دیگر روز سوی پیغمبر علیه
السلام آمد و گفت یا رسول الله من دوش بخواب چنین دیدم پیغمبر گفت آن فرشته بود که خدای
تعالی او را بفرستاد تا شما را کار دین بیاموزد پس گفت این سخن بلال را بیاموز که او آواز تیزتر است
و این سخن بماند اندر شریعت تا رستخیز را و اگر خدای تعالی خواستی این را بزبان جبرئیل سوی
پیغمبر فرستادی یا بقرآن در بگفتی چنانکه دیگر کارهای دین و لیکن بخواب نمود تا این شریعت
لختی بخواب بنمود و لختی بوحی تا این دین را از همه انواع نبوت حظ بود و همچنین اگر خدای خواستی
ابرهیم را وحی کردی بر زبان جبرئیل و پیغمبر بودی که پسر را ذبح کن و لیکن او را بهتران بخواب نمود

که ابرهیم را از همه انواع نبوت جمع بوذ و معنی دیگر اندرین انست که این ذبح فرزند نه اهل بوذ
از خذای برابرهیم که ادر اهرآینه بایستی کردن ولیکن نذری بوذ که ابرهیم با خذای کرده بوذ
خذای اورا بیازموذ تا اورا وفا کند یا نه و خذای دانست که او دل خویش کند بوفا کردن آن
نذر و آن نذر ها و را فدا دهند و ازاو دل نهاذن طلب میکرد بر آن و فا کردن از بهر آن وی بنوبسیا
و بخواب نموذش پس چون ابرهیم آن بخواب بدید که پسر را ذبح کن مر آنرا دل بنهاذ و پسر را ملاح برد
بجای قربان تا اورا ذبح کند و علما اخبار بدین اندر اختلاف کرده اند که این کدام پسر بوذ که ذبح
گفت اسحق بوذ و همه عجم بدین قولند که عجم همه فرزندان اسحق اند و عرب گویند اسمعیل بود و خبر
اندر از پیغمبر علیه السلام در روایت امده است هم اسمعیل را و هم اسحق را و لیکن از پیغمبر سه درجه درست
که روایت کنند که دلیلست برانکه ذبیح اسمعیل بوذ که انا ابن الذبیحین من پسر دو ذبیحم دو پدر مرا
از بهر خذای ذبح خواستندی کردن یکی اسمعیل را خواست و دیگر پدر خویش عبد الله بن عبد
المطلب که مهتر همه مکه او بوذ و چاه زمزم ویران شده بوذ و آب بیرون آمد و چشمه خشک شده
و عبد المطلب را ده پسر بوذ خوذ با پسران بایستاذ و آن چاه را بکند هر چند کند نداشت بوذ عبد المطلب
با خذای عز و جل نذر کرد که اگر این آب از دست او و از دست فرزندان او بیرون آیذ او یکی فرزند خود
قربان کند مر خذای را پس آب بر آمد و چاه آباذان شد عبد المطلب فرزندان را گرد کرد و گفت چگونه
اید اندرین نذر همه گفتند این نذر تو کرده اند خویش را وفا کن هر کرا خواهی قربان کن عبد المطلب گفت
قرعه زنیم تا هر که قرعه بر او آیذ میان شما او را قربان کنم پس قرعه زد میان ده فرزند قرعه بر عبد الله
آمد و خبر اندر اید و نست که عبد المطلب از همه فرزندان عبد الله را دوستر داشتی و او
کهتر از همه بوذ بسال چون قرعه خواست زدن بیم رسیذ که بر عبد الله آیذ روی سوی آسمان کرد
و بگریست و گفت اللهم لا تجعله عبد الله ای خذای تو این قرعه را بر عبد الله میار
پس چون قرعه زد بر عبد الله آمد خواست که عبد الله را قربان کند و عبد الله هنوز کودک ساله
و ما درش از بنی زهره بوذ و بنی زهره مردمانی بوذند که بمکه اندر غلبه ایشان داشتند
چون آگاه شدند بیامدند سوی کسان و برادران خویش و فریاذ خواستند ایشان عبد المطلب را
گفتند ما نپسندیم که تو پسر را بدین خردی بکشی عبد المطلب گفت پس چگونه کنم که نذر
کرده ام و قرعه زده ام و بر وی آمد گفتند او را فدا کن بدل او یکی کشتی چنانکه ابرهیم فدا

کرد اسمعیل را بگوسفندی گفت روایت پس عبد المطلب اشتری پیش عبد الله بپای کرد
و قرعه زد میان اشتر و عبد الله و گفت اگر خذای بپسندد قرعه بر اشتر افتد من این شتر را بکشم بدل
عبد الله و اگر نپسندد قرعه بر عبد الله آیذ چاره نباشد خود عبد الله را باید ذبح کردن پس
چون قرعه زد بر عبد الله آمد گفتند نپسندیم اشتر فزون کرد و عبد المطلب بر پنج شتر کرد
پس قرعه بر عبد الله آمد پنج پنج همی فزوذ و بر عبد الله همی آمد تا اشتر بصد کرد و بسیار
قرعه زد و بر اشتر آمد آنگاه گفتند بدید آمد که خذای تعالی آن صد شتر
فدای عبد الله بپسندید و این سنت گشت در عرب که هر که مردی کسی بکشتی دیت او صد
اشتر بوذی که تا او کیا اورا داذندی و تا امروز همچنین است و تا رستخیز بماند و اما آیت
قران هم دلیلست که اسمعیل را و هم دلیل را سحق را اما دلیل آنکه اسحق است آنست که
خذای تعالی فرموذ وبشرناه بغلام حلیم گفت الله ابرهیم را بشارت داذ بغلامی حلیم پس گفت فلما بلغ
معه السعی پس چون این پسر بزرگ شذ که با ابرهیم همی تواند رفت بوذ قال یا بنی انی اری
فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری من بخواب چنین دیدم که ترا ذبح میکردم گفت یا ابت افعل ما تومر
ای پدر انچه ترا فرموذند بکن این همه مخاطبه با این پسر که بدو بشارت داذند و همه مردمان متفق اند
که بشارت باسحق بوذ نه باسمعیل و خذای عز و جل گفت قوله تعالی وبشرناه باسحق
نبیا من الصالحین و دیگر گفت وبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب پس لفظ
قران در حکم این دلیل همی کند که ذبح آن پسر بوذ که بشارت بذو بوذ و آن اسحق بوذ و اما
این آیت دلیلست بذانکه ذبیح اسمعیل است و آنست که خذای قصه ذبح گفت و بدین آیه تعالی قوله
تعالی فلما اسلما وتله للجبین وناديناه ان يا ابرهيم قد صدقت الرؤيا انا كذلك نجزي المحسنين ان
هذا لهو البلاء المبين وفديناه بذبح عظيم این همه قصه بگفت سپس او دل بخذای بنهاذ و
دل بر کشتن پسر راست کرد و مر او را بکبش داذیم که این آن پسر او بکشت و خذای از او را
بپسندید و اورا ثنا کرد و اورا از محسنان و نیکوکاران خواند پس آنگه گفت وبشرناه باسحق
نبیا من الصالحین و چنانکه او فرزند را بجای قربان آورد و بند و فا کرد آن اورا پسندید و بر
نخا کرد و او را باسحق بشارت داذ چون او نیکو بنده کرد و او را بشارت فرزند آمد
چنانکه آرزوی او بوذ و دعا کرده بوذ و اسحق آنگه آمد که ذبح گذشته بس این دلیل آنست

که ذبیح اسمعیل بود و خدای گفت قوله عز و جل وبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب
و خدای عز و جل ابرهیم را و ساره را بشارت داده بود گفت شما را فرزندی بود نام او اسحق
و او پیغمبر بود و اسحق را پسری بود نام او یعقوب و پدر پیغمبران بود و او نیز پیغمبر بود پس
خدای ابرهیم را گفته بود که اسحق پسری بود از پس این و آن اسحق که هنوز نبود بشارت
بدو بود و اسحق هنوز از مادر نیامده بود که بشارت از او با برهیم داد پس اگر اسحق بود ذبح
بشارت اسحق و یعقوب نداذی و اشارت یعقوب باطل شدی تا این زمان ذبح باطل بودی
پس این دلیل لطیفست که ذبح اسمعیل بود نه اسحق پس خداوند جل جلاله قصه ذبح
یاذ کرد که ابرهیم پسر را گفت مر که بود یا اسمعیل یا اسحق یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک
گفت و این آنکه گفت که پسر را بجای ذبح کجا برده بود و بحری در اید [illegible]
که ابرهیم خود این خواب بدید دل تنها داد که هر اینه این [illegible] او وفا کند و فرزند را ذبح کند مادر
فرزند را گفت که این پسر بزرگ شد او را با من بفرست تا کار کند و پسر را گفت ای پسر رسن
بزرگ برگیر تا بذین کوه اندر شویم و هیزم کشیم پس پسر رسن برگرفت و ابرهیم کاردی بزرگ
برگرفتند و همه خلق زمین و آسمان و فرشتگان بگریستن اغاز کردند گفتند یا رب این پسر
بزرگ شده است این ابرهیم که از بهر تو او را باتش افکندند و باک نداشت و اکنون بفرزندش
مبتلا کردی تا از بهر تو فرزند او قربان [illegible] و باک [illegible] چون بکوه اندر همی رفت کوه
بلرزید گفت چه روز آمد مر پیغمبری پسر خویش را چون [illegible] کشد چون کوه بلرزید پسر ابرهیم
بترسید گفت ای پدر این کوه چرا همی لرزد گفت ای پسر خدای را درست که مر [illegible] خواهند
کرد پس ابلیس را غم گرفت از این بنده ابرهیم و از صدق او بدانست که چه کند برفت سوی مادر
این پسر گفت و خویشتن را بذو نمود بصورت پیری و گفت ابرهیم پسرت را کجا برد گفت بهیزم
بر د گفت نبرد که تا ابرهیم [illegible] کارد با خویشتن برده و پسرت را همی خواهند کشتن زن گفت همانا
که تو ابلیسی [illegible] پیغمبر خدای خویش فرزند خود را بکشد ایدون همی گوید که خدای گفت تا چه
گفت اگر خدای فرموده من نیز خدای را فرمان بردارم چون از مادر نومید شد سوی پسر آمد
که مکر او را بفریبد که دل کودکان ضعیف تر بود و پسر از پس پدر همی رفت او را گفت این پدر
ترا خواهد کشتن پسر گفت مگر تو ابلیسی پیغمبر خدای فرزند را چگونه کشد گفت او همی گوید که

خدای فرموده است گفت اگر خدای فرموده است من نیز فرمان بردارم چون از پسر
نومید شد سوی ابرهیم آمد گفت ای ابرهیم این پسر را همی بری که بکشی بخواب اندر که نموده که
این پسر را بکش اگر چنین کنی بخدای عاصی باشی ابرهیم دانست که او ابلیس است گفت ای عدو الله
از من دور باش که من بفرمان و گفتار تو از فرمان خدای عز و جل دست باز ندارم پس ابلیس نومید باز
گشت و ابرهیم در آن کوه همی شد پس بنشست و پسر را پیش بنشاند و کارد از آستین بیرون
کرد و سر پسر را در کنار گرفت پس آن پسر گفت ای پدر چه بود ترا این کارد چیست گفت یا بنی انی اری فی المنام
انی اذبحک . یعنی گفت ای پسر بخواب چنین دیدم که ترا همی بایذ کشتن بامر خدای تعالی فانظر
ماذا تری . پسر گفت یا ابت افعل ما تومر ستجدنی ان شاء الله من الصابرین گفت ای پدر آنچه ترا فرموده اند بکن گفت
تو در زیر کارد چگونه صبر کنی گفت مرا از صابران یابی اگر خدای خواهد پس بگریست و گفت ای پدر اگر تو
مرا در خانه بگذاشتی مادر پدر و [illegible] ابرهیم سرش در کنار گرفت و همی گریست و آسمانها و زمینها
و کوهها و فرشتگان همی گریستند و اندرین یکی سخن نه از کتاب محمد بن جریر است گفته اند که ما بباید [illegible]
که ابرهیم از جزع گریست [illegible] از [illegible] خدای تعالی ولیکن از طبع بشریت و از رحم پدری و از مفارقت
فرزندانش بخشم اندر آمد پسر چون بدید پدر را گفت ای پدر چیز در فرمان خدای دیر در کار
. بر تا من و تو بخدای عاصی نشویم ابرهیم گفت ای پسر چگونه کنم گفت ای پدر بدین رسن دست
و پای من ببند که من ترسم که چون کارد بینی [illegible] من بجنبم و بطپم و جامه تو بخون بیالایم و مادر بداند
ابرهیم برخاست و دست و پای پسر ببست و پسر را بر دست راست بخوابانید و دل تسلیم کرد که کارد
بر گلوی پسر نهد باز آب از چشمش بیرون آمد و دستش بلرزید پسر چشم فراز کرده بود و خود را بخدای
عز و جل سپرده چون دید که پدر گلوی او نمی برد چشم باز کرد پدر را دید که همی گریست گفت ای پدر تا بوردی
من [illegible] بتو [illegible] که گلوی من ببری و ترسم که تو و من بخدای عاصی شویم ابرهیم [illegible] کارد
بر قفای من نه [illegible] گلوی من ببرد در آن حال فرشتگان هفت آسمان بر ایشان نظاره گر بودند و شگفت
همی داشتند از دل پسر و پدر و ابرهیم دل بخدای داد و خویشتن بخدای سپرده و پسر را بر روی افکند و کارد
بر قفای او نهاد خدای عز و جل گفت فلما اسلما وتله للجبین . پس کارد بر قفای او نهاد و در
کرد که ببرد کارد برگشت و روی تیز بالا آمد ابرهیم عجب داشت از آن و پسر چون تیزی کارد نیافت
گفت ای پدر چندین چرا تاخیر همی کنی گفت ای عجبی همی بینم قضای خدای این کارد برگشت و روی

م
نبکر ما جب
نسند

نیز بر بالا آمد پسر گفت ای پدر غلط همی کنی و کارد بغلط همی نهادی تو طعنه کن بس کارد
بر قفای من نه و فرو بر و کاه بگلو و ببر و تاخیر مکن ابرهیم کارد بر قفای پسر نهاد خدای عز و جل
جبرئیل را فرستاد تا کبشی از بهشت بیاورد که شنیدی سپید و چشمهای او سیاه و چهار دست و پای او
سیاه و سروها بزرگ و سینه جبرئیل همی آمد گوش کبش گرفته و بگو ببر همی آمد نزدیک ابرهیم ایستاد
تا ابرهیم همی جنبید ابرهیم کارد بر گلوی پسر نهاد و در زور کرد کارد دو تا کرد دید ابرهیم عجب ماند و
باایستاد پسر گفت ای پدر چه بوده است که تاخیر میکنی ترسم که در فرمان خدای تعالی تاخیر شود و با
هر دو ما خوشنودم کارد را راست کن و زود طعنه کن ابرهیم کارد را راست کرد و بگلوی پسر نهاد و
و خواست تا ببرد خدای عز و جل وی را ندا کرد و گفت قوله تعالی **یا ابرهیم قد صدقت الرویا** گفت ای ابرهیم
خواب را که دیدی راست کردی و پدر را بجای آوردی ابرهیم چون این سخن بشنید از هیبت بلرزید
و کارد از دستش بیفتاد جبرئیل علیه السلام بانگ کرد و گفت الله اکبر الله اکبر ابرهیم چون آن کبش دید
گفت **لا اله الا الله والله اکبر** پس پسر را گفت ابرهیم که سر برگیر که خدای تعالی فرج داد پسر بر خاست
و جبرئیل را دید با آن کبش گفت الله اکبر و لله الحمد و بخبر اند چنین آمده است که این
تکبیر که بعید گوییم گشتن بگویند این سه تن تالیف کرده اند جبرئیل امین و ابرهیم خلیل و
ابرهیم ذبیح و هر که تکبیر در آن روز بسیار بگوید روز رستخیز این هر سه تن او را شفیع باشند و حق سبحانه
و تعالی نزد ابرهیم وحی آمد که این پسر را بگوی که اندرین ساعت از من حاجتی بخواهد تا روا کنم
پسر روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب هر که از مومنان پیش تو آید با گناه بسیار روز دیوان وی
تو آن گناهان وی ببخش پس خدای عز و جل آن کبش با ابرهیم داد تا قربان کند کبش از دست
بجست و از آن کوه فرو شد و بگو بنا بر شد آنجا که امروز جای قربانست و حاجیان قربان کنند آنجا و سنگ
انداختند و خدای عز و جل چنان خواست که جای قربان این کوه منا باشد کبش برفت و آنجا شد که امروز دیگر
سنگ اندازند ابرهیم هفت سنگ دیگر بینداخت از پس وی کبش بایستاد و ابرهیم فراز شد و او را
قربان کرد آنجا که امروز جای قربانست و خدای گفت قوله تعالی **و فدیناه بذبح عظیم** حق تعالی آن
کبش را بزرگ خواند نه بزرگی کبش خواست بلکه بزرگی آن فدا خواست از آن سنت بر ابرهیم مانند
پس خدای عز و جل بر ابرهیم ثنا کرد **ان هذا لهو البلاء المبین** گفت این بزرگ آزمایشی
بود که ابرهیم را بدان مبتلا کردیم و ابرهیم دل نگاه داشت و فرزند بیش سپرد و نذر وفا کرد و من

جزای او بدادم و فدا دادم تا او را بیایست کشتن و کشتن کشتن از وی بستدم پس گفت
انا کذلک نجزی المحسنین چنین پاداش دهیم نیکوکاران را و خبرهای مختلف آمده است در حدیث
کبش و کشتن کبش گروهی گفتند آن کبش بود که خدای تعالی جبرئیل را فرمود تا بگرفت و نزد ابرهیم آورد
و گروهی از علما ایدون گفتند که آن کبش پسر آدم هابیل قربان کرده بود و خدای از وی بپذیرفته بود او
و اندر بهشت چرا همی کرد و خدای بفرمود جبرئیل را تا از بهشت بیرون آورد تا قربان کرد

فصل در بنا کردن ابرهیم و اسمعیل علیهما السلام خانه کعبه را قال الله تبارک و تعالی
۲ **و اذ بوانا لابرهیم مکان البیت** گفت پیدا کردیم ابرهیم را جای خانه و بفرمودیم او را که بنا کن و خدای
آدم را علیه السلام بیت المعمور داده بود و آدم با فرزندان آنجا وطن کردندی پس بوقت نوح
علیه السلام چون طوفان آمد آن خانه را از زمین برداشت و جای وی خالی بماند چون تو دیگر
خدای خواست که فرو بنا کردن آن خانه ابرهیم را دهد او را بفرمود که برو شو و با پسر اسمعیل آن
خانه را بنا کن و هر سال ابرهیم بزیارت و دیدن اسمعیل رفتی این بار که بیش وی رفت اسمعیل را یافت
در پای کوه نشسته تیر همی تراشید تا صید کند ابرهیم او را گفت ای پسر خدای عز و جل مرا فرموده
که این جایگاه خانه بنا کن اسمعیل گفت ای پدر چه فرمایی آنچه خواهی بفرمای و بکن آنچه فرموده اند گفت
تو مرا یاری کن گفت فرمان بردارم پس ابرهیم و اسمعیل هر دو بایستادند بنا کردن خانه و ابرهیم
که آنجا بلند کردن و خبر اندر روایت کنند که خدای عز و جل وقت طوفان آن خانه را که بیت المعمور گفتند
برداشت از زمین و کوهی را فرمود تا بر سر اساس خانه بنشیند چون ابرهیم بیامد آن کوه
بر خاست از زمین تا ابرهیم بدانست و بدان مقدار خانه را بنا کرد و گروهی ایدون گویند که ماری را
بفرمود تا گرد اساس برفت و آن اثر پدید آمد و گروهی گفتند ابری بیامد و باران بیاورد و آن
۱۰ زمین ایستاد بر مقدار خانه و ابرهیم بر مقدار آن خانه را بنا کرد و گروهی گفتند که خدای عز و جل جبرئیل
بفرستاد که آن مقدار که این خانه بود او را پدید کرد پس ابرهیم و اسمعیل هر دو بایستادند و آن اساس
مقدار بالای قدی در زمین فرو بردند و از آنجا سنگ بر آوردند تا برابر زمین گشت از آن لوحها سنگ
بریدند تا دیوار خانه را بنا کردند چنانکه خدای گفت قوله تعالی **و اذ یرفع ابرهیم القواعد من البیت**
و اسمعیل و اسمعیل سنگ همی آورد و ابرهیم بدست خویش همی بر آورد چون دیوار بلند شد
ابرهیم را بالا بوار نرسید سنگی در زیر قدم نهاد و بر وی بایستاد و بر سنگ زور کرد تا دست

بدیوار سنگ رسید و نشان پای ابرهیم بر آن سنگ بماند و گروهی ایدون گفتند که این سنگ
که مقام ابرهیم خوانند امروز آن سنگست پس چون خانه تمام کردند گفتند ربنا تقبل منا انک انت
السمیع العلیم ای خداوند پروردگار این از ما بپذیر ربنا واجعلنا مسلمین لک یعنی مخلصین لک گفت این
کردم باخلاص روی تو کردم ومن ذریتنا امة مسلمة لک و از فرزندان ما همچنین کسان ترا مخلص باشند
و هر کاری که کنند وارنا مناسکنا و این حج کردن ما را بنمای که چگونه باید کردن وتب
علینا انک انت التواب الرحیم و ما را توبه ده که توبه دهنده و بخشاینده همه تویی
ربنا وابعث فیهم رسولا منهم یتلو علیهم آیاتک ای خداوند پروردگار از فرزندان من یکی پیغمبر فرست
سوی ایشان که آیتهای تو بر خواند و کتاب و حکمت تو بیاموزد و ایشان را از گناهان پاک کند
و پیغمبر علیه السلام ایدون گفت انا دعوة ابی ابرهیم علیه السلام گفت این که بدرستی ابرهیم علیه
السلام دعا کرده است خدای عز و جل پیغمبری خواست که بفرست از فرزندان من خدای
مرا فرستاد بدعای ابرهیم علیه السلام و خدای همچنین آیه فرستاد قوله تعالی لقد من الله
علی المومنین اذ بعث فیهم رسولا منهم یتلوا علیهم آیاته ویزکیهم ویعلمهم الکتاب والحکمة
گفت خدای بر مومنان رحمت کرد خاصه بر اسمعیل این منت که ایشان را پیغمبری فرستاد هم از تن
ایشان و ایشان را بار بخدای خواند و ایشان را از گناه پاک کرد چنانکه ابرهیم صلوات الله علیه دعا کرد
پس جبرئیل را بفرستاد تا ابرهیم را بیاموخت که بدین خانه طواف چگونه کند و او را گفت بمنا
و عرفات شو و سنگ انداز و احرام گیر و قربان کن و از حرم بیرون آی پس ابرهیم آن سال حج کرد و
قربان کرد و خانه با اسمعیل بسپرد و گفت ای پسر این آن تواست و آن فرزندان تو تا رستخیز باز بسر
کوه آمد و گاه روی بشام کردی و گاه سوی مکه نگاه کردی آن وادی دید پر سنگ و کوههای آن
بی گیاه و بی کشت و نی سبزی و آنجا بشام همه سبزی و خرم ابرهیم را دل بسوخت بر اسمعیل و فرزندان
گفت چگونه باشد ایشان را بیابان این کوههای بی گیاه و دور از آبادانی و مردم و خرمی خدای را دعا کرد
و گفت رب اجعل هذا البلد آمنا وارزق اهله من الثمرات گفت ای خدای تو این زمین جمله را
ایمن دار از همه بلیتی و اهل او را روزی کن از همه چیزها و از میوها که بر روی زمینست هر جنبنده‌ای جای
من آمن منهم بالله والیوم الآخر قال ومن کفر فامتعه قلیلا ثم اضطره الی عذاب النار وبئس المصیر
اگر کافر بود اندرین زمین مکه از فرزندان تو او را همچنین روزی بدهم و بر من چه زیان آید

تا الذین

تا اندر این جهانست پس بدان جهان بدوزخ جاودانه فرستمش ابرهیم دانست که از فرزندان
او کافر باشند اندرین مکه ایدون گفت واجنبنی وبنی ان نعبد الاصنام گفت مرا و فرزندان مرا از بت
پرستیدن دور دار پس چون دانست که فرزندان بت پرستند گفت رب انهن اضللن کثیرا من الناس
گفت بتان بسیار کس را از راه ببردند فمن تبعنی فانه منی و هر که از فرزندان مرا تابع شود وی از من
ست ومن عصانی فانک غفور رحیم و هر که عاصی شود از فرزندان من و راه مرا دست باز دارد
تو خود آمرزگار بخشاینده‌ای مر عاصیان را پس گفت ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع
عند بیتک المحرم گفت مر اسمعیل و فرزندان او را بدین وادی نشاندم بدین جای بی کشت
و گیاه بدین خانه تو ربنا لیقیموا الصلوة از بهر آنکه ترا پرستند فاجعل افئدة من الناس تهوی الیهم وارزقهم
من الثمرات لعلهم یشکرون و دلهای مردمان بسوی ایشان خواهان کن تا کشتها و میوها که بشهرهای دیگر
بسوی ایشان کشند بازارگانان تا ایشان ترا شکر کنند خدای عز و جل دعای او را اجابت کرد
و اکنون بمکه کشت و زرع نیست و در شهرهای دیگر کشت و زرع کنند از مصر و یمن و همه را آنجا کشند
تا از همه یمن و مصر بیشتر بود از آن شهر که خود خیزد پس چون حج عمارت کرد خدای تعالی گفت
قوله تعالی وطهر بیتی للطائفین والعاکفین والرکع السجود خانه مرا پاک کن کیسانی که از گرد جهان بیایند
و طواف کنند و نماز کنند پس گفت واذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا و آگاه کن خلق را
از این خانه که بنا کردی تا بیایند بحج کنند وعلی کل ضامر یاتین من کل فج عمیق تا بیایند
پیاده و سواره از همه جای بحج و زیارت کنند جبرئیل ابرهیم را گفت بر پای کردن این خانه
و حج آوردن آواز کن خلق را و بخوان گفت ای جبرئیل آخر آنم که اندرین کوهها کس نیست
گفت تو بخوان تا خدای بشنواند آواز وی خواهد همچنانکه فرمان بنا کردن این خانه بر تو بود
فرمان خواندن بر تو باشد ابرهیم بر سر کوه آمد و آواز داد و گفت یا ایها الناس ان الله تعالی قد
کتب علیکم الحج فحجوا گفت ای مردمان خدای تعالی شما را خانه بنا کرد و شما را حج واجب
که آن خانه را حج کنید خدای عز و جل آواز ابرهیم خلق را بشنوانید و هر کسی که امروز او را
خدای تعالی حج روزی کرده است که آن روز آن آواز شنوده است و ابرهیم آواز
داد از همه گوشه جهان پس خدای عز و جل آن آواز را بگوش چندین خلق که حج
بکنند برسانید ایشان لبیک گفتند پس هر که آن روز لبیک کرد امروز حج تواند کرد پس ابرهیم

خانه ومکه با سمعیل سپرد وخود بشام آنجا که ساره بود باز کشت وهر سالی بوقت حج بمکه شدی وحج کردی واسمعیل را دیدی وتزد یک ساره باز آمدی تا سالها برین برآمد فصل در ذکر مرک

ساره وزن خواستن ابرهیم علیه السلام واز پس آن چون ساره را صد وبی سال تمام برآمد بمرد و
ایدون کویند که چون اسحق بزاد او صنتاد ساله بود دکرو می کفتند نود ساله بود وابرهیم از ساره
ده سال بزرکتر بود وساره دختر تاران بود عم ابرهیم وابرهیم را برادری بود نام او نیز تاران و
لوط بیغمبر پسر این برادر بود وهر که علم ایشان نداند پندارد که ایشان هر دو یکی اند وساره خواهر
لوط بود وبرادرزادکان ابرهیم بودند واین خطاست که برادرزاده را بزنی نتوان کرد وحرم
نشاید واین دین ما این دینست که ابرهیم داشت خدای تعالی بیغمبر مارا کفت ثم اوحینا الیک ان اتبع
ملة ابرهیم حنیفا دکروهی ایدون کفتند که ساره دختر عم ابرهیم نبود که دختر ملک حران بود ملک
لوسیل بود از فرزندان سام بن نوح وقتی که ابرهیم از شهر نمرود هجرة کرد وبشام آمد بزمین حران
لوسیل ملک حران بود وساره دختر وی بود ومادر ابرهیم نیز ملک زاده بود نام او نونا بنت تابب
کوتی ملک بود با قلیم بابل وبزمین عراق رودی بود بزرک از رودهای عجم انرا نهر کوثی کفتندی
وچنین کویند که ان رود کوثی کنده بود که جد مادر ابرهیم بود پس چون سال برآمد واسحق بزرگ
شد ویعقوب آمد بزند کانی ساره وابرهیم چنانکه خدای فرموده قوله تعالی ووهبنا له اسحق ویعقوب
نافلة کفت ابرهیم را اسحق دادیم ویعقوب نافلة ونافله را معنی زیاده بود وفزونی پیغمبر
کفت ولی پسر خواست اورا اسحق بدادیم ویکی زیادة یعنی یعقوب را اسحق زن بزنی کرد
نام او رفقا بنت بتوئیل بن الیاس واز او دو فرزند آمدند یکی عیص ویکی یعقوب هر دو یک شکم
آمدند نخست عیص پس یعقوب وخدای عز وجل بقران در نام یعقوب برد ونام عیص نبرد زیرا که
یعقوب پیغمبر بود وفرزندان او همه پیغمبر بودند وعیص پیغمبر نبود واز فرزندانش مسیح پیغمبر بود
وفرزندان او در روم بیاشند وجز ایشان واسحق را در زندکانی ساره چشم تباه شد وایدون کویند که
یعقوب از پس ابرهیم وساره آمد ونه چنین است زیرا که خدای عز وجل خبر میدهد فبشرناها
باسحق ومن وراء اسحق یعقوب ومعنی آنست که ابرهیم را بشارت دادیم ومن وراء اسحق یعقوب واسپان
دادیم بیعقوب پس ابرهیم یعقوب را بدید ودیگر شناخت اورا وچون ساره صد وسی ساله شد
بیماری شکم رسید او را بمرد بزمین شام وابرهیم زمینی بخرید از بهر ساره واورا آنجا بکور کرد

وابرهیم

وابرهیم تا ساره زنده بود زن نکرد از حرمت او وچون ساره بمرد ابرهیم زن خواست
هم از ان زمین کنعان نام او قطورا بنت یقطن وابرهیم را از او شش پسر آمد نامهای ایشان
یقشان وزمران ومدین واشبق وسوح وسوح وابرهیم را هشت پسر تمام شد با اسحق واسمعیل
پس این همه فرزندان آمدند ونسل ابرهیم درجهان پراکنده وبسیار شد چنانکه خدای عز وجل کفت
قوله تعالی فصل در ذکر خبر وکل ابرهیم علیه السلام وسنتها
وفضایل او پس چون خدای تعالی همه نعمتهای خویش بر ابرهیم تمام کرد عمر او بسر آمد
وتمامی نعمت دین ودنیا اورا داد وخواست بسیار وعمر دراز تا سفیدی بریش او درآمد خدایرا
یا رب این چیست کفت ذاک وقار ای آهستکی وبرشیاری ابرهیم کفت اللهم زدنی وقارا
کفت بار خدایا مرا وقار بیفزای وخدای عز وجل همه کارهای دین وپیغمبری اورا داد وخلة
خویش نیز اورا داد واورا خلیل خویش خواند واز پشت او فرزندان بسیار بیرون آورد وهمه را
پیغمبری داد وخانه خویش بردست او آبادان کرد وفخر خانه اورا داد ومناسک حج اورا بیاموخت تا
کار حج او را تمام شد وهر چیزی که اندر او فخر بود از کارها در عالم همه اورا داد واورا صفت بیمود از سنتها
دین از ان پنج بسر اندر است یکی مضمضه واستنشاق آب در دهن وبینی کردن تا انجا که شاید وسیلم
راست کردن وچهارم مسواک کردن وپنجم انهارات کردن وپنجم فرق کردن موی سر او با ب سر
کردانیدن پیش از غسل جنابت مر کرا موی سر دراز شود چنانکه ابرهیم را بود وان پنج دیکر همه
در است یکی ناخن چیدن ودیکر موی زیر بغل باز کردن ودیکر موی زهار پاک کردن ودیکر ختنه کردن
وپنجم چون حدث کنی جای بول وغایط پاک داشتن این ده سنت بفرمود شما پاکی دین اندر
وابرهیم بدین همه وفا کرد الله سی خصلت دیکر بروی نهاد تا آن همه بجای آرد آن دست که خدای
تعالی بقران دریاد کرد قوله تعالی التائبون العابدون الحامدون السائحون الراکعون
الساجدون الآمرون بالمعروف والناهون عن المنکر وابرهیم همه وفا کرد تایب وعابد بود وحامد و
شاکر بود خدایرا وسایح بود که از شهری بشهری رود جائی که دین خدای تعالی رانکاه تواند داشت
ومساجد ونماز کننده بود وامر معروف فرمودی ونهی منکر کردی وهمه حقها نکاه داشتی او را
چون خدای عز وجل بشارت داد وده خصلت دیکر آنست که بسورة الاحزاب یاد کرد
وکفت قوله تعالی ان المسلمین والمسلمات والمؤمنین والمؤمنات تا انجا که والذاکرین الله

را
ن
والحافظون لحدود الله وبشر المؤمنین

بنزاد الذاکران ابرهیم این ده خصلت را بنیز وفا کرد و شش خصلت که بسورة المومنین اندر است
قال الله تعالی قد افلح المومنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون والذین هم عن اللغو معرضون والذین
هم للزکوة فاعلون والذین هم لفروجهم حافظون الا علی ازواجهم او ما ملکت ایمانهم این را خود وفا کرد و این
که خود ذیک راه گفتن و چهار آنست که بسورة سال سایل اندر گفته است و چنانکه گفت قوله تعالی الا المصلین
الذین هم علی صلوتهم دایمون والذین هم فی اموالهم حق معلوم للسایل والمحروم والذین هم
یصدقون بیوم الدین والذین هم من عذاب ربهم مشفقون والذین هم بشهاداتهم قایمون این
همه خصلتها آنست که ارکان اسلامست و ادب دین و ابرهیم بدین همه ادبها وفا کرد و این همه
دین را کار بست خدای عز و جل ابرهیم را ثنا کرد و گفت قوله تعالی وابرهیم الذی وفی
پس خدای تعالی این امر همه خصلتها بر ابرهیم تمام کرد و همه ما را باداد و شرایع دین اندر او نمود
و همه را بفرمود پس گفت ملة ابیکم ابرهیم این دین که شما را دادم دین پدرتان ابرهیم است شما
نیز هم بدین وفا کنید پس پیغمبر ما را گفت قوله تعالی واوحینا الیک ان اتبع ملة ابرهیم
حنیفا ما بتو وحی کردیم که ملة ابرهیم را متابع باش بدان دین پاک و خدای آن دین را
با ابرهیم تمام کرد و از آسمان بدو ده صحف فرستاد چنانکه خبر اندر است از پیغمبر
علیه السلام که ابو ذر غفاری گفت از پیغمبر پرسیدم که از آسمان خدای چند صحف فرستاد
گفت صد و چهار صحف فرستاد ده بر آدم و سی بر ادریس و ده بر ابرهیم و توریة بموسی
و زبور بداود و انجیل بعیسی و قران بمحمد علیه الصلوة والسلام و هر چه بدان صحف اندر است بدین
قران اندر است چنانکه خدای گفت قال الله تعالی ان هذا لفی الصحف الاولی
صحف ابرهیم و موسی ابو ذر گفت گفتم یا رسول الله اندر صحف ابرهیم چه چیز بود گفت همه عظها
و پندها یکی از آن این بود که گفت الموعظة ایها الملک المسلط المغرور انی لم ابعثک لتجمع الدنیا
بعضها الی بعض ولکن بعثتک لترد عنی دعوة المظلوم فانی لا اردها ولو من کافر
گفت ای بنده من ترا آدم پادشاهی و فرمان روا شدی و بر خلق مسلط کردم تا بدین ملکی
بیازمایم و پادشاهی ترا ندادم ای ملک تا ستم کنی و بدان فرستادم تا ستمکار را از دست کوتاه کنی
و دعای ستم رسیده را از من باز داری که دعای ستم رسیده کان نزد ما که خدایم رد نباشد
اگر همه کافر باشد و آن نهاها و پندها که در صحف ابرهیم است آن بود که ایدون گفت و جمع

العاقل ما لم یکن مغلوبا بالغفلة ان یکون له اربع ساعات من ساعة یناجی فیها ربه و
ساعة یذکر فیها صنع الله و نعمة عنده و ساعة یحاسب فیها نفسه فیما قدم و اخر و ساعة یخلو فیها
الحاجة من الحلال فی المطعم و المشرب چنین میگوید که مرد عاقل و خردمند ایدون باید که او را از بن چهار ساعت
بهره بود ساعتی اندر آن با خدای تعالی مناجات کند و حاجتهای خویش از او بخواهد و یک ساعت
دیگر نعمت خدای بر خویشتن یاد کند و شکر کند و تفکر کند و یک ساعت با خویشتن
شمار کند و از گناهان خویشتن یاد کند و یک ساعت بحلال دنیا مشغول شود از طعام و شراب
که تن وی دارد و گفت علی العاقل ان لا یکون ظاعنا الا فی ثلث تزود لمعاد او مرمة لمعاش
او لذة فی غیر محرم گفت هر که عاقل بود باید که حرکت وی نبود مگر بسه چیز یا زاد دیگر دان جهان را
و یا درست کند کار عیش این جهان را یا لذتی از لذتهای این جهان بستاند بحلال و علی العاقل
ان یکون بصیرا بزمانه مقبلا علی شانه حافظا للسانه گفت هر که خردمند است باید که زمانه خویش
و زبان خویش نگاه دارد و من حسب کلامه من عمله قل کلامه الا فیما یعنیه گفت هر که
گفتار خویش را از کردار خویش شمرد سخن کمتر گوید الا بدان چیزی که از آن چاره نبود پس این
آنست که پیغمبر ما گفت علیه السلام که اندر صحف ابرهیم بود و از آسمان بروی فرود آمده بود
و ابرهیم فرمان کار بسته بود و همه ادبها با خدای وفا کرد و حقهای خدای تنهای بگزارد و
خدای کارگزاران یاد کرد قوله تعالی واذ ابتلی ابرهیم ربه بکلمات فاتمهن گفت خدای تعالی ابرهیم را
مبتلا کرد بخصلتهای چند و آن خصلتها ابرهیم تمام کرد و همه خدای تعالی از وی بپسندید و گفت
انی جاعلک للناس اماما ای ابرهیم من ترا امام کردم بر همه خلق و همه کس از پس تو اقتدا کردند
و گفت ابرهیم خویشتن را دعا کرد و ایدون گفت رب هب لی حکما والحقنی بالصالحین مرا
اندر این جهان علم ده تو معنی حکما بود گفت مرا حکم ده و اندر آن جهان بندگان رسان که
در بهشت جای بود پس گفت رب اجعل لی لسان صدق فی الآخرین و مرا از پس من
نیکو بخوان ده تا خلق بر من ثنا گویند و بدین الله من مسلمانان باشند و امت محمد زیرا که هر کی
که خواهند این گوید خواهم که دوستان تو مرا ثنا گویند و نیکو گویند و آفرین کنند که دشمنان من
تهام گرانند که دعای نیکو گفتن بدوستان گفته بدشمنان پس این کامل باشد و کیلن
آشنای محمد دشمنان خدای عز و جل و این دعا بیست که الله تشهد گویند اللهم صل علی محمد

وعلى آل محمد پس نام ابرهیم برند **واجعلني من ورثة جنة نعیم** ومرایشان جهان الله بهشت
ده خدای تعالی گفت وآتیناه اجره في الدنیا وانه في الآخرة لمن الصالحین گفت مزد وی بدین جهان
دادم وا ورا ثناء نیکو نهادم بر زبان همه که هر که اندر جهان خلق است هر دینی که هست مر ابرهیم
گرویده اند ودعوی کنند که او بر دین ایشان بوذ وایشان متابع او اند مر پیغامبری را بدین جهان
جنگ کرده نپذیرفتند چنانکه جهودان موسی پذیرفتند وبت پرستان وترسایان نگرویدند وجهودان
نگرویدند وبمحمد جهودان نگرویدند وترسایان نیز نگرویدند وبا برهیم علیه السلام مرجمله اندر جهان
از ترسا وجهود ودیگر چنین بوذند ودعوی کنند که این دین که ایشان دارند دین ابرهیم است
واو امام جمله پیغامبرانست وخدای ابرهیم را از آن بیزار کرد چنانکه بقران اندر گفت قوله تعالی
ما کان ابرهیم یهودیا ولا نصرانیا ولکن کان حنیفا مسلما وما کان من المشرکین گفت ابرهیم
جهود نبوذ چون جهودان ونه ترسا بوذ چون ترسایان **ولکن کان حنیفا مسلما** ولکن مسلمان وپاک بوذ
وبر دین حنیف بوذ والحنیف الطاهر یعنی پاک دین وپاک تن بوذ وهمه سنتهای پاکی بسوی خلق
وی آورد ونه مشرک بوذ چنانکه مشرکان گویند پس همه خلق از او بیزار کرد مگر این امت وایشان را
که بر دین او بوذند وخدای عز وجل گفت قوله تعالی ان اولی الناس بابرهیم للذین اتبعوه
وهذا النبي والذین آمنوا گفت یعنی بحاست صلی الله علیه وسلم گفت ابرهیم حق آن
که او را متابع باشند واین پیغمبر یعنی محمد او را متابع بوذ واین مسلمانان ایشان ولی ابرهیم اند
علیه السلام وخدای تعالی ولی مومنانست **والله ولي المومنین** پس چون
همه فضیلتها وبزرگیها وکرامات ابرهیم وبهمه چیزها وفا کرد وهمه خصلتها بتمام کرد
ودویست ازشام اندر وبجمله جهان اندر پراکنده وفرزندان اسحق وفرزندان آذربند
ودویست سال بدین جهان ... وخدای تعالی ملک الموت را بسوی او فرستاد وبعض گویند
که جان او بستان ... ابرهیم ... در آمده بوذ گفت یا رب این ...
گفت ... گفت یارب ... گفت یارب ... گفت ... گفت
یارب ... مرگ ... کار ... خویش کنم این جهان ... عالم تو مرگ فرست
پس خدای جل جلاله دعای ابرهیم را اجابت کرد چون وقت مرگش بیامد ملک الموت را بسوی او
فرستاد وگفت ... ملک الموت بسوی او آمد بر صورة مردی پیر ودستش بلرزید

ابرهیم

ابرهیم نبات است که مهمانست پس طعام پیش آورد وابرهیم دویست ساله بوذ وبعضی اخبار راینده
گویند که پیغمبر گفت که او را صد وهشتاد وپنج سال بوذ پس ملک الموت دست بر طعام فراز برد
دستش بلرزید وچون لقمه برداشت که ببوی اندر نهاذی وگاه بر بینی وگاه از دستش بیفتاذی ابرهیم
جه بوذه است گفت عمر اسال بسیار بر آمده است گفت ترا چند سالست او سال خویش بگفت از آنکه سال ابرهیم دو
دو سال بیش از ین ابرهیم گفت تا دو سال دیگر چنین گردم گفت ابرهیم گفت یارب مرا مرگ فرست وپیش
از این مرا بجهان اندر مدار ملک الموت آنگاه جان او بگرفت واسحق او را بشست وبروی نماز کرد وامه
بپهلوی ساره گور کرد **فصل در ذکر خبر چهار مرغ که در حق ابرهیم پیغمبر بقران اندر است**
قال الله تعالی رب ارني کیف تحیي الموتی پیغمبر گفت که محمد جریر یاد کرده است
ومن یکویم که اندر او حلقت وهم عرق تا السی ای کتاب خوانده باشد واین آیه بخواند ومعنی این حدیث
بداند که خدای تعالی گفت واین با خوعمر ابرهیم بوذه است چنانکه باخبار وکتب پیشین اندر است ودرواند
کشته واین دعا بکه کرد ان عالی بازپسین که رفع کرد میان آن کوهها اندر دعا کرد وگفت یارب تو
را انبای که روز رستخیز مرده گان را چگونه زنده کردانی قوله تعالی **قال اولم تومن قال بلی ولکن لیطمئن**
قلبي گفت ای ابرهیم نگروی که مرده را زنده کنم گفت گرویده ام ولکن خواهم که ببینم قال فخذ
اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن یاتینک سعیا
واعلم ان الله عزیز حکیم وابرهیم بمیان آن کوهسار بوذ گفت چهار مرغ بگیر وبدست خویش
ببکش بر بگیر وایشان را پاک کن بعد از آن آن مرغ را پاره پاره خرد کن وباز چهار قسم کن ووبر سر
سر کوهی پاره بنه ابرهیم چنان کرد وبخبر اندر آمده است که این چهار مرغ یکی عقاب بوذ ویکی
کرکس ... ویکی ... اصل بوذه ... وانداهها شان ... کرد وبهم بر آمیخت
... از آن چهار کوه ... نهاد وابرهیم بمیان آن چهار کوه اندر مرغان را بخواند ونگه کرد
... ... وآن ... تا هر مرغی ... ومویی بروی گرد آمد پس
... خدای ... حق تعالی گفت ... این خلق را از چهار گوشه جهان زنده
کنم چنانکه این چهار مرغ را ... کوه زنده کردم پس گفت واعلم ان الله عزیز حلیم
فصل در ذکر خبر اسمعیل بن ابرهیم علیه السلام ... ابرهیم ... نمرود
... بشام ... کرد ... از ... کرد ... خدای تعالی اسمعیل را

بیغمبرست و او دو مهر سال بزیارت پدر آمدی و اسمعیل را دوازده پسر از آن زن که پله کرده بود آمد و بود دختر مهتر قبیله جرهم مصاص بن عمرو نام آن دختر سیده بود پسران ثابت و قیذر و آدبیل و مبشا و مسمع و دوما و ماش و آذر و قطور و نفیس و طیما و قدما و هر زمین یمن از انسوی فرعونان بود و خدای تعالی اسمعیل را سوی ایشان فرستاد و اسمعیل ایشان را بخدای خواند ایشان نگرویدند و اسمعیل پنجاه سال بمیان ایشان اندر بود و خدای تعالی اندر قران بدو ثنا گفت قوله تعالی **واذکر فی الکتاب اسمعیل انه کان صادق الوعد وکان رسولا نبیا** بیغمبری مرسل بود قوله تعالی وکان یامر اهله بالصلوة والزکوة وکان عند ربه مرضیا و اسمعیل را دختری بود نام آن دختر بسمه آن دختر از بنی عیص داد و خود بکه بنشست پس فرزندان بجهان اندر پراکنده شدند و پسرش بمکه اندر بنشست ... یکی ثابت و دیگر قیذر و فرزندان آمدند شان بسیار و اسحق از پس اسمعیل ... تمام برست و خدای هر دو را بیغمبری داد و بسوی شام فرستاد و بزمین کنعان ... که جایی دیگر بود نابینا بود و نتوانست رفتن زنی داشت نام او رفقا از زمین کنعان و نام پدرش توبیل بن الیاس بود و از آن زن او را دو پسر آمد عیص و یعقوب و هر دو بیک شکم آمدند و یعقوب پاشنه عیص گرفته بود و بتازی پاشنه را عقب خوانند و او را از بهر آن یعقوب خواند کرد پس عیص و یعقوب هر دو بزرگ شدند و عیص دختر اسمعیل را بزن کرد و اسحق یعقوب را گفت ای پسر نگر تا از این زمین شام از فرزندان کنعانیان زنی نکنی همچنانکه برادرت عیص دختر عم را بزنی کرد تو نیز دختر خال خویش را بزنی کن یا در یعقوب را برادری بود لبان بن توبیل بن الیاس و از زمین کنعان رفته بود و بزمین شام شده و آنجا نشسته و خواسته فراوان گرد کرده و پسران و دختران آمده و یعقوب را گفت دختر خال را بزنی کن و یعقوب بر اسحق همی بود و زن نکرد تا اسحق زنده بود و عیص صید کردی و گوشت صید خوردی و یعقوب گوسفندان داشتی یک روز اسحق عیص را گفت مرا گوشت صید باید یکی از این بزغاله گوسپند کن و بریان کن و پیش من آر تا بخورم و ترا دعا کنم تا خدای تعالی ترا بیغمبری دهد عیص تیر و کمان برداشت و بصید شد و مادر یعقوب را دوستر داشتی خواست که بیغمبری یعقوب را بود و مادر زود سوی یعقوب آمد و گفت یکی بره بزغاله بریان کن و پیش پدر آور تا ترا دعا کند و خدای تعالی ترا بیغمبری دهد

یعقوب یکی بره فربه بریان کرده سبوی پدر آورد اسحق چون بوی آن یافت گفت کیست گفت مادرش گفت پسرت عیص آنچه خواستی بریان کرده آورد و گفته اند که یعقوب پس از مادر آن بریان را پیش اسحق آورد اسحق بخورد خوش آمدش مادر گفت اکنون دعا کن این پسر را که این آورد اسحق دعا کرد و گفت یا رب این پسر که مرا این طعام آورد او را بیغمبری ده پس زمانی بود عیص بیامد و آن طعام پدر آورد و گفت ای پدر آوردم آنچه خواستی اسحق دانست که مادر حیلت کرده است از بهر یعقوب تا او دعا او را کرد عیص را گفت ای پسر برادرت یعقوب آن دعا از تو ببرد عیص را خشم آمد گفت من یعقوب را بکشم اسحق گفت ای پسر من ترا نیز دعای نیکو کنم دعا کرد و گفت یا رب نسل عیص بیش ... نسل همه کس کن و همه زمین کنعان و لب دریا از فرزندان عیص پر شد و همه زمین ... و او را یکی پسر آمد نام او روم و آن پسر آنجا شد که امروز زمین روم خوانند و او را ... آمدند و ... زمین ... که ایشان مردم زرد روی بوده و از بهر آن بود که روم را بنو الاصفر خوانند و اسحق ... سال زیست و هر دو عیص او را بپیش ابرهیم و ساره دفن کرد والله اعلم بالصواب

فصل در ذکر یعقوب ... عیص چون اسحق بمرد یعقوب بترسید از عیص که او را بکشد ... بیرون آمدی و بروز پنهان شدی پس چون سال بر این بر آمد پس خواست بود آنجا که عیص ... او را گفت که برادرش ... بسیار رنجها است ... گفت که دختر او را بزنی کن ... بسوی او شو ... و اگر ... آنجا ... خویش ایمن باشی یعقوب ... از آنجا بیرون آمد و از کنعان برفت ... از بهر آن یعقوب را اسرائیل خوانند لانه اسری الی الله زیرا که او بشب ... عیص ... بزمینی شد که بخویشتن ایمن بود ... پس چون یعقوب بسوی خال خویش شد و بیارامید دو دختر بود نام یکی لیا و یکی راحیل ... یعقوب آن ... خویش بخواست ... گفت می بینی که ... خواسته است ... دختر خویش ... یعقوب گفت ... کار ... بکنم ... کابین دختر تو باشد گفت ... کدام دختر خواهی گفت راحیل را ایشان اجابت کرد و این شرط نهادند و هفت سال

اورا شبانی کرد جون هفت سال برآمد دختر از او بخواست واو دختر بخانه او فرستاد
جون دیگر روز بیود یعقوب بیامد و گفتا ای خال من نه این دختر خواستم که تو خترکهتر خواستم
راحیل خالش گفت ای پسر زشت بود من ننک دارم که تحت دختر کهتر را بخانه شوهر فرستم و دختر
کهتر بخانه بماند و بود مردمان بد و عیب کنند پس اگر چنین جوابی هفت سال دیگر شبانی کنی تا این
و دختر کهتر ترا دهیم و بدان زمانه در دین ابرهیم حلال بوذی که مردی دو خواهر بزنی کرد
همه آل ابرهیم بدین دین بوذند پس خدای عز و جل بتوریت اندر حرام کرد و با بخیل حرام کرد و در قرآن
بنز حرام کرد و اینجا گفت که وان تجمعوا بین الاختین الا ما قد سلف یعنی آن گذشت بدین ابرهیم اندر
پس یعقوب هفت سال دیگر شبانی کرد و این خال و آنت که دختران هردو یعقوب بخواهند بزنی و
خواسته خویش بر یعقوب فراخ کرد و اورا گوسفندان بخشید و خواسته اش کرد و آمد بسیار
و هردو خواهر بخانه یعقوب آمدند و خواسته از خواسته او بیش شد و هفت سال دیگر آنجا
بیوذ با خال و اورا از لیا خواهر مهین شش پسر آمد مهتر را نام اوروبیل و شمعون و
یهودا و لاوی و یالون و یسخر و ساحار آمد و از راحیل هیچ نیامد و این
راحیل را یکی کنیزک بود نیکوروی بنام او زلفه مر یعقوب را بخشید و گفت ترا از من هیچ فرزند نیامد
این کنیزک ترا بخشیدم تا مگر ترا ازوی فرزند آید و یعقوب را از زلفه دو پسر آمد سلی و ارم
و یکی میباسل و لیا را نیز کنیزکی بود نام او ملهه لیا آن کنیزک را بیعقوب داد و یعقوب را
نیز ازاو دو پسر آمد یکی راحیان و دیگر را اشر و یعقوب را ده پسر تمام شد پس ایزد
یعقوب را از راحیل پسری آمد اورا یوسف نام کرد تا یازده پسر تمام شد و کهتر از همه یوسف
بوذ و نیکوروی تر بوذ و بر پدر گرامی تر بوذ پس یعقوب بیست و یکسال بزمین شام بوذ
و خواسته او بسیار شد و آرزو آمدش که باز بکنعان آید بفلسطین آنجا که مادرش بود و پدر را بیند
بینذ و عیص برادرش را نیز آرزو آمدش که یعقوب را ببیند یعقوب از خال دستوری خواست
خال اورا دستوری داد و نیز خواسته داد و برخاست و روی بخانه نهاد با دو زن
ما فرزندان و پسر خواسته بسیار و گوسفند و چهار صد هزار درم اجاکران و از عیص بیم میبود
و عیص را خود آرزوی آن بوذ که یعقوب ببیند جون از دور گوسفندان دید و آرامد
تا بپرسد که این گوسفندان کیست یعقوب جون اورا بدید بشناخت و خویشتن را در میان مردمان

بنهان کرد و آن رسیت خویش را گفت که این مرد جون فراز آید تا بپرسد که این گوسفندان از آن او
جون شبان فراز آمد عیص برسید شبان از امیخان فرموده بود که یعقوب فرموده بود عیص
جون نام یعقوب شنید آب از چشمش فرود آمد از آرزوی یعقوب گفت یعقوب رسید عیص
بلکه با ذرت و کرامیت بر عیص یعقوب جون دید که عیص چنین گفت بیرون آمد و اورا در
کنار گرفت و بسیار بگریستند و آن روز عیص آنجا فرود آمد و دیگر روز هردو بشهر اندر آمدند بد
جون یکسال ببود یعقوب را از راحیل پسری آمد نام او ابن یامین و یعقوب را ده واند پسر نام شد
راحیل بمرد و ابن یامین در کنار خاله بماند و خدای تعالی یعقوب را پیغمبری داد و خلق بسیار
بدو بگرویدند عیص جون دید که او پیغمبر گشت بنزد او یعقوب بودن او را گفت ای برادر
من بسیار سال اینجا بوذم و تو بغربت بوذی اکنون من بغربت روم و تو اینجا باش که پیغمبری و مادر
و یعقوب را بدرود کرد و اورا فرزندان بسیار بوذند تا کنده بجهان در رو باوی یک پسر بود نام او
روم اورا با خود ببرد و از زمین شام بشد بزمینی که اورا اکنون روم خوانند و او را فرزندان آمدند و
همه نسل عیص هیچ پیغمبر نبود الا ایوب صابر علیه السلام و دیگر همه فرزندان یعقوب بوذند والسلام
فصل در ذکر خبر یوسف و احوال او با برادران وازین حدیثها که متقدم اندر بوذ هیچ حدیثی نبوده است
از آن پیغمبران و ملکان عجیب تر از این حدیث یوسف که اندرو عجایب بسیار بوده اند است
و هیچ حدیثی نیست بقرآن اندر که خدای تعالی گفته است جنانکه حدیث یوسف که سورة
و اندرو تمامی صد و یازده آیتست و همه حدیث او اندر و نیز بسیار در اویاد کرده است در اول سورة
اندرون گفت قال الله تبارک و تعالی لقد کان فی یوسف و اخوته آیات للسائلین گفت یوسف
و برادرانش اندر من کارها بدانند و در آخر سورة گفت قال الله جل جلاله لقد کان فی
قصصهم عبرة لاولی الالباب گفت که در قصه ایشان در عبرتی است مر خداوندان خرد را
که بکار ایشان بدین جهان بنگرند و عبرت گیرند و این حدیث را نیز از در قصه نیکوتر خواند قوله
تعالی نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن گفت من قصهای بکان
نیکوتر هم برای محمد که نیکوترین قصه این قصه است پس گفت الر گفت الف الای من بود که با یعقوب
کردم و لام لطف من بود که با یوسف کردم در آن جای که او را باز گفتم که با تو جه خواهم کردن با مریم
نبود پسند جشم بد آن عاقبت نهاد و داشت تا بلا بد و آسان شود و را از من بود و جهد نکو با برادرا

یوسف کردم از انجا که فرزند بجای یوسف پس نخست همه چیز از این بلاها را سبب ربا طنه بر یوسف
کرد نخست خواب عم خویش نابد او را گفت راز نگاه دار که در پادشاهی هیچ عظیم تر از راز نگاه •
داشتن نیست چون راز آشکارا شد بخویش که انداز آشکارا کردن چه بلا خیزد پس حال زلیخا
بنده بدید کرد تا بداند که در پادشاهیها و حالها و او بها صرف و صرف چگونه باشند پس حال حال.
بخویش نباید اند تا بداند که حال مسطور و جاه معاینه چو نیست چون پادشا کرد دید اند که مستوجب
جاه و زندان کیست و این لفظها محمد بن جریر در این کتاب بیاورده است و ما یاد کردیم پس یعقوب
بکنعان باز آمد و عیص برفت و فرزندان یعقوب دوازده تمام شده و از همه پسران یوسف نیکوتر
بود و بر پدر گرامی تر و مادرش مرده بود و او پنج ساله بود و برادر دیگر بن یامین بود
خرد بود و بیشه خرد و خاله او را همی پرورد و اسحق و همه یعقوب خرسند بود همه از
و مهتر از همه فرزندان اسحق یک روز بخانه یعقوب آمد بزیارت برادر و فرزندان او را بدید یوسف
او را خوشتر آمد یعقوب را گفت ای برادر تو را خدای فرزندان است که از یکی زنست و یکی
فرزند خرد و از یک زن و این زن همه فرزندان شوند و اشتن از این فرزندان یکی مراده که مرا
فرزند نیست تا منش بدارم گفت مر کرا خواهی پسر ان زن یوسف را بخانه برد و یعقوب داشت
و یعقوب را هر گاه که آرزو آمدی بدیدار یوسف بخانه خواهر آمدی و او را بدیدی چون
ده سال برآمد یعقوب بر یوسف مهر افزود خواهر را گفت فرزند را بمن ده که من شکیب
نتوانم بود خواهرش گفت کس دیا چون باز دهم که مرا بیا او صبر نتوانم بود یعقوب گفت
چاره نیست و بسیار الحاح کرد با خواهر و گفت من بی او نتوانم بود خواهرش گفت یک امشب
امکا بتو فرستمش یعقوب اجابت کرد چون روز بیامد وان خواهر یعقوب که ایلیا بود حیلت کرد
با یعقوب و اندر شریعت وی تا وقت موسی چنان بودی که هر که دزدی کردی خداوند خانه
چون دزد و بکرفتی او را دو سال رسته خویشتن کردی و اسحق را یکی از دوال بود وان کمر از آن
ابرهیم بود علیه السلام که وی برمیان بستی چون بجایگاه می رفتی و فرزندان اسحق همه کشته
ذبیح اسحق است آن روز که اسحق را ذبح برد اسحق گفت دست و پای من در بند و با ابرهیم
چیزی دیگر نبود جز آن کمر و والیش دست اسحق بسته و این کمر ابرهیم با خویشتن داشتی و او را
تعالی کردی و او را دیدی و از همه فرزندان اسحق ان خواهر که کمر بود که یوسف را داشت و وصی

اسحق

اسحق بود و ابرهیم چون وفات کرد اسحق آن کمر را بزرگ داشتی و در وقت همی بستی و
فرزندی که بزرگتر بودی او را دادندی و چون اسحق وصی بود آن کمر داشتی بعد و نکاه همی داشت
چون آن روز بود که او وعده کرده بود که یعقوب یوسف را بخانه خویش برد ایلیا ان کمر لیلیا
و بر میان یوسف بست در زیر جامه و گفت کس را مگوی که من این کمر بر میان تو بستم و ایلیا پس چون
شد و گفت این کمر باز کار باز من پدر دیع اندر یعقوب تافته شد و زن را نمود که هر که بخانه اندر است
باوی بجویند تا همه بجستند نیافتند یعقوب گفت یوسف نیز بجویید زن گفت یوسف کوچک خرد است
این چنین نداند یعقوب سوگند خورد که تا یوسف بجویند دل من آرام نگیرد و خاطر من ایمن نشود
و یوسف را بجست و ان کمر را در میان او یافتند یعقوب خجل شد پس خواهر یعقوب گفت بکره که
این غلام دزدی کرد چاره نیست تا دو سال بندگی نکند یوسف را باز بخانه برد و یعقوب گفت فرمان برد او
یوسف دو سال و یکسال آن زن بماند چون دو سال بگذشت آن زن بمرد و یعقوب یوسف را بخانه برد و پسران
همه فرزندان یوسف بیش یعقوب که ای برو وی را دوستتر داشتی و برادران از روی حسد آمدندی
یک روز یوسف پدر را گفت من دوش بخواب دیدم که یازده ستاره و آفتاب و ماهتاب بزیر آمدندی
سجده کردندی خدای گفت قوله تعالی انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین
یعقوب دانست که تاویل آن خواب آنست که یازده برادر او سجده کنند و فرمان بر او روی شوند پس
یوسف را گفت لا تقصص رویاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا پس گفت ای پسر این سخن با برادران مگوی
که ایشان بدی کنند بتو پس آن خواب را تاویل کرد و گفت قوله تعالی وکذلک یجتبیک ربک
ویعلمک من تاویل الاحادیث ویتم نعمته علیک و علی آل یعقوب کما اتمها علی ابویک من قبل ابرهیم
واسحق و نعمت خویشتن بر تو تمام کند و بر همه آل یعقوب پس چون برادران و مهتر بدین بشنود و بد
و خبر آن خواب بدانستند که یوسف چه خواب دیده است و یعقوب تفسیر ان خواب چگونه کرد او
از آن خواب ایشان را اندوه آمد و گفتند یوسف و ابن یامین بر پدر گرامی تر آید و پدر ایشان را
دوستتر دارد و ایشان دو تن اند و ما ده تن تا ایشان بر پدر بایس [illegible] تدبیر کردند و گفتند ما ده
[illegible] یوسف [illegible] دیگر افکنیم قوله تعالی اقتلوا یوسف او اطرحوه
ارضا یخل لکم وجه ابیکم تا روی پدر شما از وی خالی باشد و تکونوا من بعده قوما صالحین
شما چون این کار بکنید پس از آن بخدای نیکوکار باشید پس توبه کنید و بدر او تضیع باشند

تا خدای شما را عفو کند وان گناه از شما درگذرد اندر میان ایشان یکی بود نام او یهودا او همه
برادران فرمان بردار وی بودند چون کاری کردندی او گفت لا تقتلوا یوسف والقوه
في غيابة الجب يلتقطه بعض السيارة ان كنتم فاعلين وگفت یوسف را مکشید
که کشتن او کاری بزرگ است ولیکن بجاه بیفگنید و اندر گذر کاروانیان تا کسی از کاروانیان او را
از جاه برکشد و بشهری دیگر برد و شما از وی برهید و خون وی در گردن شما نبود پس همه گرد آمدند
که چنین کنند و بنزدیک پدر آمدند که دستوری خواهند تا او را با خویشتن ببرند که ستدان بر که
و ایشان هر روزی بر سر چاهی بیرکوه ستند شدندی بامداد و همه روز آنجا بودندی و صید کردندی
و تیر انداختندی و بشب باز آمدندی و خبر وی را نفرستادی ازبیم آنکه ضایع شود یا می دانم که
یا ایشان با وی کید کنند پس ایشان همه گرد آمدند که یوسف را با ایشان بفرستد و اول آن همه
یهودا با پدر گستاخ بود و دلیر تر و برا گفت تو پدر را بگوی و دستوری بخواه یهودا گفت من نخواهم
که شما این دستوری خواهید و خود او را بگویم تا شما پیش عهد کنید که یوسف نکشید ایشان با یهودا
عهد کردند که یوسف را نکشند آنگاه همه سوی پدر رفتند و گفتند بقوله تعالی قالوا
یا ابانا ما لك لا تأمنا على يوسف وانا له لناصحون گفتند چه بوده است که ما را بر یوسف
امین نداری و وی را با ما نفرستی بگوستد ارسله معنا غدا يرتع ويلعب وانا له لحافظون
فردا او را با ما بفرست تا نشاط کند و بازی کند و دل وی بگشاید و او را نگاه داریم یعقوب
ایشان را گفت ترسم که شما او را ببرید و هلاک کنید چنانکه گفت قوله تعالی انی لیحزننی ان
تذهبوا به گفت بدرد آید مرا از پیش من ببرید و مرا بدان غم گیرد و اندوه آید واخاف
ان یاکله الذئب وانتم عنه غافلون ترسم که شما بکاری مشغول شوید و او را گرگ بخورد
ایشان گفتند لئن اکله الذئب ونحن عصبة ما ده تنیم و او یک تن اگر بنا او را گرگ بخورد ما
داشتن و گرگ او را بخورد انا اذا لخاسرون بماز یانکار باشیم پس یعقوب
ایشان را اجازت کرد و دیگر روز یوسف را با ایشان بفرستاد تا آن سر چاهی که گویند یک بودی
بر یک فرسنگی از دار الحسن و فرسنگ ایر و هند و جاهی در راه بیت المقدس بوده و یوسف آن وقت هفده
ساله و آن جاه بر سر راه بود چون خواستند که او را بجاه فرو هلند پیراهن از او بکشیدند
گفت ای برادران بجاه اندر عورت بجه پوشم گفتند آن آفتاب و ماه و ستارگان که بخواب تو را سجود

کردند

کردند بگوی تا ترا نگاه دارند پس پیراهن از وی جدا کردند و او را بجاه فرو هشتند
و بجاه اندر آب بود بسیار و سنگی بلند تر از آب در جاه بود و یوسف بر سر آن سنگ بایستاد و
و خدای تعالی بدو وحی فرستاد با الهام چنانکه خدای فرمود قال الله تبارک و تعالی واوحینا الیه لتنبئنهم
بامرهم هذا وهم لا یشعرون گفت روزی بود که تو ایشان را خبر دهی بدین کاری که کردند و ترا خود نمی‌شناسند بارهم
که ایشان ندانند که تو یوسفی پس برادران پیراهن وی بگرفتند و بجای خویش آمدند و گوسفندی
بکشتند و خون وی بر پیراهن یوسف آلودند و شبانگاه سوی یعقوب آوردند و بگریستند و گفتند
یا ابانا انا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب ای پدر یوسف را با
جامه در سر باز داشتیم و گرگ بیامد و وی را بخورد وما انت بمؤمن لنا ولو کنا صادقین و تو ما را استوار
نداری هرچند ما راست گویانیم وجاؤا علی قمیصه بدم کذب و پیراهن یوسف بیاوردند و به
نمودند چون بنگریست پیراهن خون آلوده بود و هیچ دریده نه پیراهن بنود و یعقوب را تهمت آمد بر ایشان ن
که هیچ دروغ گویند و دانست کان کار ایشان است و هلاک یوسف اندیشه کرد و اندر یعقوب گفت این گرگ
بر یوسف از شما مهربان تر بود که اندر او هیچ جرح نبود و نه بکشت و ندرید و او از همه برادران یهودا مهر ایشان
بود و بر یوسف مهربان تر بود روز دیگر برخاست و طعام بر یوسف را برد و بجاه فرو هشت تا بخورد
و او را گفت اندوه مدار که من برادران را خواهش کنم تا ترا از جاه برارند ایشان چشم همی داشتند تا مگر
کاروانی یا کسی بگذرد و او را از جاه برکشد و بجای بَرَد و سه روز یوسف در آن جاه بماند روز چهارم
کاروانی از عراق بمصر میشد و بنزدیک جاه فرود آمدند چون بامداد شد ده تن بر سر جاه فرستادند
از کاروان تا آب آرند یکی را نام مالک بن دعر بود و دیگر بشر هند بود و آزاد کرده چون مالک بسر جاه
فرا آمد دلو در رسن فرو هشت چنانکه خدای فرمود فادلی دلوه چون رسن فرو هشت یوسف
دست در آن زد و ایشان هرچند خواستند که دلو برکشند نتوانستند مالک بسر جاه فرو نگریست
روی یوسف دید چون ماه در جاه همی تافت مالک بشیر را گفت یا بشری هذا غلام این دلو
زیرا گرانست که بدین جاه اندر غلامیست و دست در دلو زده است پس به هر دو قوت کردند و یوسف را
برکشیدند آنگاه مالک یوسف را گفت تو کیستی گفت من غلام فلان سید ام برادران مرا در جاه
افگنده اند مالک او را نهادند تا دل او بیارامید آنگاه بشر گفت اگر یاران ما بدانند که ما این غلام را
از جاه برکشیدیم از ما بستانند و ما را از او انبازی کنند ابله بهای او و بیش این غلام را بمصر اندر بهای

بیک توانم فروختن ویا رانزا کویم کر برسر جاه مردمانی بوذند فرو آمذه واین غلام مارا داذند
کی بمصر اندر فرستیم و در بهاء اینان زیاننم جنانکه خذای تعالی فرمود قوله تعالی **واسروه بضاعة**
و روز جهارم برادران با یهودا بیامذند تا بنکرند که یوسف بجاه اندر مانده است یانه جون برسر جاه
امذند یوسف را در جاه نیافتند بنکریستند بنزدیک جاه کاروانی دیدند فروو امده سوی کاروان
رفتند یوسف را دیدند درمیان ایشان کفتند این غلام که دارد مالک بن دعر کفت من دارم
کفتند این غلام ماست که کریخته است کفت او را بمن فروشید که اینرا بمصر ببرم مکر آنجا فروشم
کفتند رواست او را بمالک بن دعر فروختند به بیست درم بشمار وان بیست درم ببستدند
و برخویشتن قسمت کردند هر یکی را دو درم رسید جنانکه خذای تعالی کفت **وشروه**
بثمن بخس دراهم معدودة وكانوا فيه من الزاهدين وشمارست وبسنک و
دران زمان درم بسنک کم بوذ وان جهل درم سنکی بوذ ده درم را اوقیه خواندندی و ده ا
وستدی که کم از جهل بوذی بشمار درم داذندی و نه سختندی و آن برادران
نخواستند که یوسف با ایشان آید **وكانوا فيه من الزاهدين** وخواستند که از شهر
ببرندش انجا نیز بوذند تا او را ببردند و کاروان برفت جون مالک او را بمصر برد ببیع
عرضه کرد بشهر مصر ملکی بوذ از عمالیق از فرزندان سام بن نوح نام او ریان بن الولید بن اراشه
بن فاران بن عملاق بن لاود بن سام بن نوح و او را خزینه داری بوذ نام او عزیز بن و
داود و کوار بوذ و او را عزیز مصر خواندندی و نام پسرش عام بوذ و کروهی کویند اصبق بن حبیب بود
آن عزیز یوسف را بخرید و بخانه برد و او مردی بوذ عنین بزنان نتوانستی رسیدن
وفرزندش نبوذی هرکز و زنی نبوذ او را که بمصر اندر ازو نیکوروی تر نبوذ و مهتر زاذه
بوذ نام ان زن زلیخا **اكرمي مثواه عسى ان ينفعنا او نتخذه ولدا** کفت ای زن
این غلام را نیکو دار مکر جون بزرک شوذ مارا ازو منفعتی باشذ و بفرزندی بپذیریمش که
مارا فرزند نیست و ایشان ندانستند که او فرزند پیغمبر است و خذای تعالی کفت **وكذلك مكنا**
ليوسف في الارض ولنعلمه من تاويل الاحاديث کفت جنین جایکاه داذیم یوسف را بزمین مصر اندر
بس ازانکه بجاه اندر بمانده بوذ و او را بیاموختیم عبارتهای خواب که این کاری بزرکست
والله غالب على امره خذای تعالی آن کند که خواهد و قضا و حکم او غالبست بر همه خلق

ولیکن

ولیکن مردمان ازبیشترین ندانند قوله تعالی **ولما بلغ اشده آتيناه حكما وعلما وكذلك نجزي المحسنين**
بس جون یوسف سالش افزون شد و قوتش بیفزود و یوسف هفت سال بوذ که بمصر اندر و بخانه
عزیز اندر شش سال بماند جون سی ساله شد خذای تعالی او را پیغمبری داد **فصل در ذکر خبر زلیخا**
با یوسف پیغمبر علیه السلام قال الله تعالی **وراودته التي هو في بيتها عن نفسه وغلقت**
الابواب زلیخا مر یوسف را دوست کرفت جون شش سال بخانه او در بماند و بیت و ملک شد
زلیخا ازو صبر نتوانست او را بخویشتن خواند یوسف او را اجابت نکرد تا یکروز یوسف بخانه اندر
خفته بوذ زلیخا بخانه اندر شد و درهای خانه را ببست و یوسف را بیدار کرد و کفت **قالت هيت لك**
ای همه الی کفت بیا که خویشتن سوی تو آوردم و تن آراستم یوسف کفت **قال معاذ الله**
انه ربي احسن مثواي زینهار از خذای بترسم دانی شوی تو که خداوند منست مرا نیکو همی دارد
و بجای من نیکویی کرد و ان همه کند من بجای او این خیانت وفا بی نیکم و اندرین کتاب یکی حکایت بیرون
از این کتاب ارزنا از بهر و تای ایزد داشت نه از بهر شوهر زلیخا جه زلیخا را بیم خذای تعالی بوذ
تا یوسف او را بخذای بیم کرد یا او را بیم از شوهر بوذ زیرا یوسف او را بشوهر بیم کرد و از بی
وفایی بترسانید بسیار زلیخا جهد کرد تا او با زنداشت و او را بزبان خواند و کفت **ولقد همت به وهم**
بها لولا ان راى برهان ربه زلیخا آهنک او کرد ولیکن بزبان بی و یوسف نیز آهنک او کرد
ولیکن بزبانی بنهد و جون آن برهان بدید آهنک نکرد بزنا کردن و برهان ان بوذ که یوسف یعقوب
دید که انکشت خویش بدندان کرفته ای و با او حدیث کردی و کفتی ای یوسف اکر تو این کار کنی مثل تو
جون مرغیست که اندر هوا بی سر بروبوذ برود و بالش بکند از هوا بیفتد اکر تو این کار بکنی
از درجه پیغمبری بیفتی و کروهی ایذون کویند که یعقوب را ندید ولیکن از یعقوب خانه
او آوازی شنید که ای یوسف تو زنی و انت بنی زنا کنی و تو پیغمبری و پیغمبران معصوم
باشند از صغایر و کبایر و اکر کسی کوید که یوسف زنا کرد یا خواست کردن کافر باشد که
یوسف بسر یعقوب بوذ اسرائیل خذا بسر اسحق ذبیح خذا بسر ابراهیم خلیل الله صلوات الله
علیهم جون کسی جنین کوید یوسف را جه فضل بوذ و خذای تعالی یوسف را ثنا کرد
و کفت محمود تعالی **كذلك لنصرف عنه السوء والفحشاء** تا جنان ازو بوذ معصیت بس
کفت **انه من عبادنا المخلصين** انکس که بدین منزلت بوذ و با که او معصیت نشاید

[illegible]

اندیشید پس یوسف از خانه بیرون آمد دوید و زلیخا از پس او همی آمد و جامه
یوسف بگرفت و از پس بدرید والفیا سیدها لدی الباب یعنی رو بروی چون در را باز
کرد شوی را دید بر در سرای نشسته با یکی تن و حدیث همی کرد و چون یوسف و زلیخا
ایشان را دیدند هر دو خجل شدند و یوسف خواست که پنهان کند تا زلیخا پیش شوهر رسوا
نشود زن زودتر از یوسف سخن گفت قوله تعالی قالت ما جزاء من اراد باهلک
سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم آن زن شوی را گفت پاداش آنکس که رسوایی
اهل بیت تو خواهد چه بود و سزا آنست که بزندان بری و عذاب کنی پس
چون زن سخن گفت آنگاه یوسف گفت هی راودتنی عن نفسی او مرا بخویشتن خواند
بمعصیت من از وی بگریختم وشهد شاهد من اهلها پسر عم آن زن شوی را گفت
این سخن دروغ است محال بی برهان و دلیل بدید آید اگر پیراهن از قفا دریده است
آن زن دروغ زنست چنانکه خدای گفت قوله تعالی ان کان قمیصه قد من قبل فصدقت
وهو من الکاذبین وان کان قمیصه قد من دبر فکذبت وهو من الصادقین فلما رای
قمیصه قد من دبر قال انه من کیدکن ان کیدکن عظیم چون بدید پیرا
هن از پس دریده بود سخن یوسف راست شد و سخن زلیخا دروغ
گشت ایدون گویند که آن گهواره از گروه این زن کودکی بود خدای عز و جل
آن کودک را بسخن اندر آورد تا این حکم کرد و پیراهن پس شوهر خواست که زن
رسوا کند گفت یوسف اعرض عن هذا ای یوسف مگر تا این سخن کس را نگویی
و زن را گفت واستغفری لذنبک انک کنت من الخاطئین و گناه ترا بوده است از خدای
آمرزش خواه و استغفار کن که تو از گناهکاران بودی وقال نسوة فی المدینة امراة
العزیز تراود فتاها عن نفسه زنانی که بودند بشهر اندر سخن عزیز بشنودند و او را ملامت
کردند و گفتند این زن عزیز خویشتن دار نیست شرم ندارد که بنده خویش را دوست میدارد
و بخود همی خواند قد شغفها حبا انا لنریها فی ضلال مبین دوستی این بنده در دل
وی اندر شد چون آن زنان زلیخا را ملامت کردند ایشان را بخانه خود خواند و مهمان
کرد یک ضیافت که از آن در آید و نشست که ایشان پنج تن بودند یکی زن حاجب الملک و صاحب

شرطه

شرطه و یکی زن خوان سالار و یکی زن شراب دار و یکی زن آخر سالار زلیخا ایشان را
بخانه مهمان خواند و یوسف را تن و سر بشست و جامه نیکو در پوشانید و طعام فراز آورد و یوسف را
در مجلس نشاند قوله تعالی واعتدت لهن متکا وآتت کل واحدة منهن سکینا و هر کسی را ترنجی پیش
بنهاد از پس آنکه طعام خورده بودند و بمجلس خوردن نشسته و هر یکی را کاردی بدست اندر نهاد و هر
اسپرغمی که بکار دیبرند چون خربزه و امرود و سیب از آنکه خواستند قالت اخرج علیهن چون ایشان
ترنج بدست گرفتند که ترنج ببرند یوسف را گفت از خانه بیرون آی از خانه بیرون آمد و شعاع
روی و نور جمال یوسف بر ایشان افتاد چون ایشان نگاه کردند خیره شدند کارد بر ترنج نهادند و
چشمشان بیوسف اندر مانده بود هر پنج زن دستها ببریدند و آگاهی نداشتند که هوش از ایشان
شده بود از نیکویی روی او چنانکه خدای تعالی گفت فلما راینه اکبرنه وقطعن ایدیهن پس آن زنان
گفتند حاش لله بر کشت یا او از این که درست این نیست مگر فرشته گرامی بدین نیکویی ان هذا
الا ملک کریم زلیخا گفت فذلکن الذی لمتننی فیه این آنست که مرا ملامت کرده اید اند
بهر فی و شما ایشان چنانکه زنان باز نان خویش گویند از کار مردمان و گفت راودته عن نفسه
فاستعصم گفت من او را خواستم خویشتن و او نداد ولئن لم یفعل ما آمره لیسجنن ولیکونن
من الصاغرین و اگر آن نکند که من فرمایم او را بزندان کنم و ذلیل و خوارش کنم قال رب السجن
احب الی مما یدعوننی الیه و گفت یارب زندان بهتر مر من از آنکه مرا ایشان بدان خوانند والا تصرف
عنی کیدهن اصب الیهن واکن من الجاهلین و اگر تو این کید زنان از من باز نداری من
از ایشان بد اندیشم و من بر تن خویش ایمن نیم و چون یوسف علیه السلام بر تن خود ظن بد کرد و از
خدای تعالی فریاد خواست خدای تعالی او را اجابت کرد و کید زنان از او برداشت فاستجاب
له ربه فصرف عنه کیدهن انه هو السمیع العلیم و از پس آن یوسف را بحجره خود خواندی
و خویشتن را بر او عرضه کردی و هیچ نواختی و خواستی و گاه گاه بخلوت با وی نشستی و با وی گفتی
که ای یوسف چه نیکو رویی داری یوسف گفتی این روی عاقبت بخاک اندر شود و خاک گردد
و گفتی ای یوسف چه نیکو چشمها داری یوسف گفتی این کرمان راست که بگور اندر بخورند پس چون روزگار
برآمد دانست که یوسف بمراد وی نشود و تن خود بوی ندهد خواست تا وی را بزندان کند
یک دو ماه تا او نرم شود زلیخا پیش شوهر آمد و این حدیث بکرد و شوهر را اد بنو ذکه یوسف را بزندان کند

که یوسف را نبوده است زلیخا گفت این غلام کنعانی مرا رسوا کند او را جای بزندان
کن تا مردمان بدانند که گناه او بوده است آن حدیث از وی بشنیدند پس با بسیار آن زن کرو آنه
که حکم پیراهن کرده بود فرو تدبیر کردند و گفتند صواب همین است که این غلام را جای بزندان کنیم
تا این حدیث از دهن مردم فرو نشیند پس یوسف را بزندان فرستادند چنانکه خدای فرمود قوله
ثم بدا لهم من بعد ما رأوا الآیات لیسجننه حتی حین یوسف بزندان اندر و بنماز اندر ایستاده
و آنجا نماز کردی و با زندانیان حدیث کردی و ایشانرا دل خوش کردی و خواب گزاردی و
چندان خواب ببیند که زندانیان پس یوسف مر با مدادی که برخاستی از هر کس خواب پرسیدی
و اگر کسی درویش شدی از هر گونه که بودی یوسف تعبیر کردی و همچنان بودی که او گفته بودی
و هر که بزندان اندر بیمار بودی او را پرسیدی و اگر کسی درویش شدی بزندان اندر او را سیم دادی
و خدای تعالی گفت قوله تعالی ودخل معه السجن فتیان قال احدهما دو جوان مرد از کسان ملک را
بزندان باز داشته بودند یکی خوانسالار و یکی شرابدار و سبب باز داشتن ایشان آن بود که
ملک الروم رسولی فرستاده بود سوی ملک مصر و با وی از آن کسان زهر فرستاده تا کسی از کسان
ملک را دهند تا ملک مصر را بدان زهر بکشند آن رسول را فرود آوردند بخانهٔ زنی کنده پیر و الحاح کاهی
بود و با آن زن گستاخ شد و او را سوگند داد و او را از راز خویش آگاه کرد آن زن پیش رسول ملک
الروم بنالید و گفت مرا شوهری بود و از بزرگان مصر بود و بمرد و این خانه مرا بست و بسی کردند آن رسول
گفت بود که تو و خانهٔ تو از این ملک بر بلخ و ملکی باشند شما را ترا آذکر پس آن زن حیلت کرد
و آن سخن از دهن آن رسول بیرون کرد تا رسول او را بگفت از بس آنکه او را سوگند داد و رسول
خبر آن زن بپرسید او را بگفت زن گفت از دوش تواند کرد یا شرابدار یا خوانسالار که طعام یا شراب دهند
کنند رسول این خبر بشرابدار عرضه کرد او نپذیرفت و قبول نکرد بر خوانسالار عرضه کرد
او بپذیرفت و قبول کرد رسول او را زر داد بسیار او عهد کرد که اگر این کار بکند ملک اگر بمیرد و
مصر بگیرد و او را خلیفهٔ خویش کند بر همه مصر و رسول آن زن را گفت کار تمام کردم یکی
از ایشان بپذیرفت و رسول بروم باز گشت آن کنده پیر برخاست و پیش ملک آمد و خلوه خواست
و او را از همه حال آگاه کرد و گفت هر دو تن یکی زهر ستده اند یا شرابدار یا خوانسالار
ملک بفرمود تا هر دو را باز داشتند تا کار ایشان پیدا شود که درست شد آن زمر

جون یوسف را بزندان آوردند یوسف را بدیدند و روزگاری چند بر آمد یوسف در
زندان نیکوئی همی کرد آن دو تن از ایشان زندانی پرسیدند که این غلام آن کیست
و او را بچه تهمت باز داشته اند گفتند این غلام عبری از مملکت عزیز مصر که او را بتهمت زنان باز داشته اند
با یکدیگر گفتند ما این غلام را بیازماییم که او از علم خواب خبر دارد یا نه خوابی نادیده
بنهیم و از او باز پرسیم تا چه گوید نام آن خوانسالار مجلب بود و نام خوانسالار نبوشی
شرابدار بخت آغاز کرد و گفت انی ارانی اعصر خمرا شرابدار گفت من بخواب چنان دیدم که انگور همی
برای خمر وقال الآخر انی ارانی احمل فوق رأسی خبزا تاکل الطیر منه خوانسالار گفت
دیده بودم که یک طبق از نان بر سر داشتمی و مرغان از هوا از آن همی خوردند و هر کسی از بشر خوش
چیزی گفتند و از کار خویش وا نیکفتند نبئنا بتأویله گفتند ما را تأویل این خواب بگوی
انا نراک من المحسنین که ترا از نیکوکاران همی شماریم پس یوسف زندانیان را خواب همی گزاردی
بقاعت که تأویل خواب خوانسالار جلیت بخواست که او را عمل کند با غم زندانیان نزد ایشان
در سر دوست برجست بود چون یوسف از خواب گزاردن دست باز داشت و بدیگر حدیث مشغول
و ایشانرا که هر کس که خواب دانگزاردن و آشنا بود چون کسی او را خوابی پرسد اگر آن خواب بد بود
جا خوش کردی قوله عز وجل لا یأتیکما طعام ترزقانه الا نبأتکما بتأویله یعنی فی النوم قبل ان
یأتیکما گفت هیچ بامدادی بخواب اندر تا هیچ خبر ندهد بخواب اندر تا وی آن الاشیاء بگویم
پیش از آنکه بیدار شوند یعنی پدید آید که من بعد از آن خواب همی آنم هر چند بگویم قوله عز وجل
ذلکما مما علمنی ربی و این آن است که خدای تعالی مرا آموخته است قوله تعالی قوله عز وجل
انی ترکت ملة قوم لا یؤمنون بالله وهم بالآخرة هم کافرون واتبعت ملة آبائی ابراهیم واسحق و یعقوب
الی قوله تعالی ولکن اکثر الناس لا یشکرون گفت من از کفر دست باز داشتم و بدان خوشنودی
متابع شدم و ما نخواهیم که بخدای تعالی شرک آریم با خدای نیکویی که با ما کرد و بر نیکوئی
مهربان برخاست و ایشانرا بخدای خواند قوله تعالی یا صاحبی السجن أأرباب متفرقون خیر
ام الله الواحد القهار گفت شما خدایانی را پرستید که هیچ بنیستند بودند قوله تعالی
ما تعبدون من دونه الا اسماء سمیتموها انتم وآباؤکم گفت این نه خدا ایند و این نامها که خدایان
بر ایشان نهاده اید خدای بر ایشان حجت نهاده و فرستاده ان الحکم الا لله یعنی

الامر حکم و فرمان خدای راست عز و جل امر الا تعبدوا الا ایاه ایدون فرموذ که هیچ کس
جز او مپرستید پس هرچند که یوسف حدیث میکفت تا خواب کز ایشان را مشغول کند
تا از آن خواب نپرسند چون بسیار الحاح کردند یوسف کفت قوله تعالی
اما احدکما فیسقی ربه خمرا و اما الاخر فیصلب فتاکل الطیر من راسه قضی الامر
الذی فیه تستفتیان کفت اما تعبیر خواب آنست که ملک شراب‌دار را انکوهها کرامی
کند و هم بذان کار خویش باز دارد و آنکه طبق انکور نان بر سر داشت و مرغان از هوا
می آمدند و میخوردند ملک او را بر دار کند و مرغان هوا کوشت او بخورند بر دار خانه
بر بالای سر او میخورند ایشان کفتند ما این خواب ندیده ایم و دروغ کفتیم یوسف کفت
این کار بوذ و این قضا برفت بر شما همچنانکه بر زبان راندید و این بابیست از فال دل
آن بابت که تازی مثل زنند المثل احفظ لسانک لا یقول ان البلاء موکل بالمنطق
همیشه مردم را زبان نکاه باید داشت و جز سخن نیکو نباید کفتن و جز فال نیکو نباید زد
که هرچه مردمان بکویند همان فال بذو کرده و این معنی از قرآن ایست که کواهست و هم
بدین سورة اندر است یکی آنست که یعقوب کفت قوله تعالی واخاف ان یاکله الذئب
کفت ترسم که کرکش بخورد چون برادران او را از پیش بردند همان سخن از دهان وی سخن
فرا کرفتند و پیش یعقوب آمدند و همان سخن که بر زبان وی رفته بود غمکین
کردند دیکر آنست که یوسف از آن روز بیلای زبان اندر کفت قوله تعالی
رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه کفت یارب زندان خوش دوستر از آنکه ایشان
مرا بذان همی خوانند پس همچنان که بر زبانش برفت بزندان افتاد و دیکر
آن دو تن که خواب نا دیده بکفتند و با خویشتن فال زدند هر یکی با همان رسیدند که
بر زبان ایشان برفت آنکه کفت نیکی آمدش و آنکه بد کفت بد آمدش قوله تعالی
وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک پس یوسف مر شرابدار را کفت چون پیش
ملک بنشینی و بمرتبه خویش باز شوی مرا یاد کن و بکوی که بزندان اندر غلامی
غریب بی کناه بند داشته اند و خدای تعالی کفت قوله تعالی فانسیه الشیطان
ذکر ربه دیو او را فراموش کرد آن غلام را تا یاد نیامد پس قوله تعالی فلبث فی السجن

سنین و بضع بلغت اندر بیشتر از پنج بوذ و کمتر از ده و مفسران اینجا هفت سال
کفته اند اکنون اینجا نکته هست که نه از علم مجربات و نه از کفته اوست و این آنست
که چون شاید بوذ که یوسف با این همه مرتبه و درجات نبوة حاجه خویش بکافری برداردی
و نزدیک کافری او امید از خدای عز و جل بذاو کند جواب بدانکه یوسف علیه السلام
نیک دانست که کارها بحکم خدایست ولیکن او را اندر جای اکاه کرده بوذ که تو پادشاهی خواهی
و دانست که خدای تعالی هر کاری را سببی کرده است و دانست که حاجه بآنکس باید بردا(شتن)
که نزدیک پادشاه شناخته و معروف بوذ براستی و استواری و نزدیک همه کس
بهتر از آنکس که او کسی نشناسد نداشت که این لفظ خدای تعالی سبب کار او کرده است
و این دو علت یکی آنست که بداند که چه چیز است که سبب کار و بیست سرح است که
مسبب خدایست نداشت که این سبب خواهند بوذن و از صغیره بوذ و خدای تعالی
با او عتاب کرد که طلب سبب مکن که هنوز هفت سال مانده است تا تقدیر الله لارد
دیکر چند ارزی کرد و بو چیزی از یاد کسی نتوانند بردن که این نزدیک همه کرو. از مسلمانان خطا
ولیکن انجانست که کفت من عمل الشیطان . و ان عمل بوسه بوذ و این کفتند
ولیکن اندر طاعة نیست که کویند زنا کردن و خمر خوردن کار دیو است معنی آنست که این از
کارهاست که دیو دوست دارد که مردم بذان مشغول باشند پس این نسیان هم از این قبیل
یعنی دیو خرم بوذ که این دو حدیث یوسف از یاد شده کفته نیامد هرچند قضای خدای
تعالی چنین بود که همیران خلاف نیست که قضای خدایست ولیکن دیوان بذان خرم باشند
و دوست دارند که ایشان (یوسف) نداشت که این سبب خواهند بوذن کفت چون آنجا
شوم ایشان را کوی ... بخدای خوانم و علم خواب بکویم تا معروف کردم نزدیک همه کسان پس خدای
کفت ... از ما باید دانست که ما خود تر ایشان بخود همی چه باید تا ندانسته یاد کردن
پس این لفظ ... نه عقاب و عقوبت زیرا که از درجه بدرجه کشت اندر عتاب
درجه بدرجه ... از درجات برایشان پس چون ... سال اندر این حالت خدای تعالی
خواست تا او را فرج آورد او را از آن سبب که امید بذانست نجوه باز زندان فرج داد
والله اعلم بالصواب قوله تعالی و قال الملک انی اری سبع بقرات پس چون خواست که یوسف را از زندان

فرج آورد سببی بنهاد تا سبب آن گشاد یوسف در آن بود که آن پادشاه
را خوابی نمود چنانکه در قرآن گفت قوله تعالی وقال الملک انی اری سبع بقرات سمان
یاکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر واخر یابسات ملک بخواب چنان دید
که هفت گاو فربه هفت گاو لاغر خوردندی و هفت خوشهٔ گندم سبز و هفت دیگر خشک
چون دیگر روز بود معبران و منجمان را گرد کرد و همه علما و حکما را و خواب گزاران [illegible]
بر در او بودند و ایشان را ایدون گفت یا ایها الملا افتونی فی رؤیای ان کنتم للرؤیا
تعبرون آن خواب ایشان را بگفت و گفت این خواب مرا تعبیر کنید و بگویید که معنی این
چیست اگر شما خواب گزارید و تعبیر گویید همه اندر ماندند و ندانستند ایدون گفتند
قالوا اضغاث احلام وما نحن بتاویل الاحلام بعالمین گفتند این اضغاث احلام است
یعنی کارها خوابهاست که بکار نیاید و این را تاویل نبود و ما این را تاویل ندانیم مثل چون آب
شور ابدار دید که ملک ما از بهر این خواب دل مشغول است و کس آن خواب را تاویل نداند و ملک
از آن اندیشه از شراب خوردن دست باز داشت او را از یوسف یاد آمد و خواب [illegible]
که او گزارده بود راست آمد ایدون گفت انا انبئکم بتاویله فارسلون گفت من خبر این
خواب و تاویل آن شما را بیاورم و کسی را دانم که این را داند [illegible]
پیر [illegible] ملک گفت برو او بزندان آمد و گفت قوله تعالی یوسف ایها الصدیق افتنا فی سبع
بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف گفت ای راستگوی مرا بگوی معنی آن خواب
و آن خواب بگفت یوسف جواب داد چنانکه شراب دار اندر آمد و گفت تا بیرون آیم
و انگاه بگویم ولیکن دل بخدای و رضای خدای راست کرده بود و دست از سبب باز
داشته بخواب که کسی اکتساب بود و دانست که اگر خدای عز وجل خواهد این سبب را
فراز آرد هیچ تکلف نکرد که حبسی که فرج را از دیگران بجای [illegible] خویش بل یوسف گفت
این هفت گاو فربه هفت سال فراخی بود که کشتها بر آید و این هفت خوشه
گندم سبز همچنان بود که بدین هفت فراخی بود شما را بس گفت تزرعون سبع سنین
دابا فما حصدتم فذروه فی سنبله الا قلیلا مما تاکلون و این هفت گاو زار ضعیف
که همی خوردند هفت سال قحط و تنگی بود و آن نعمتها که بدان سالهای فراخی گرد کرده باشند

بخورند

ل

بخورند و این هفت خوشه خشک آن خشکیهاست و سختیهاست که بینند بدین هفت سال
ثم یاتی من بعد ذلک عام فیه یغاث الناس وفیه یعصرون و گفت از این هفت سال
تنگی خدای تعالی خلق را فرج رساند و دانها اندر زمین برویانند و میوها از درختان بار ور آید
و انگور و [illegible] و نعمتها بسیار شود و حدیث سال فراخی بدین خواب اندر
نیست ولیکن یوسف خواست که چنانکه ایشان را محنتها خبر داد بفراخی نیز
خبر دهد تا بدانند که از پس آن سالها چه باشد و اگر نگفتی ایشان را دل باندیشه شدی
که از پس آن سالها به تنگی باشد یا فراخی بود و این بابیست از تعبیر ابواب حکمت که
معبر چون خواب راست بگزارد از پس آن خبری خوش گوید و بدان معنی آن فال بود
که بیننده بخواب اندر دلیل [illegible] بروجه فال بگوید و آن شفقت را رعایت کند و [illegible]
ایشان را بشارت خبر داد و جهت شان بیاموخت هر چند که بخواب آن
دلیل [illegible] بود ایدون گفت بدین هفت سال فراخی گندم بسیار بود و چون خواهید
که گندم شما بماند آن سالهای تنگی را بباید نگاه داشتن و گندم را تا هفت سال بکاه و بهوای
داشتن که تباه نشود و کرم نخورد و پس آن رسول بنزدیک باز شد و این خبرها همه باز گفت
بملک شاد گشت و گفت ایتونی به استخلصه لنفسی آن کس که چنین علم و حکمت داند
جای او نه زندانست همان رسول را فرستاد که او را بیاورد فلما جاءه الرسول قال
چون رسول باز آمد یوسف بدانست که فرج آمد سببی که خدای تعالی کرده
بود [illegible] در آن سبب کسب نبود بدانکه پس یوسف اندر آن وقت صبر کرد
کی بود بحقیقت او بخدای عز وجل [illegible] بود از خویشتن که همه خلق بدان
زمانه [illegible] بدانی که از پیش او بوده اند چون قصه او بشنودند عجب داشتند از صبر
وی [illegible] از زندان بیرون نیامد بگفتار رسول که آمده بود و با
بلا خویشتن [illegible] که این بلا [illegible] از راستی او و علم و حکمت گفته
وی را از بهر این همه خواب [illegible] ایدر تکریم
و نام [illegible] ایشان نداشتند و چون توبه بند [illegible] زبان
[illegible]

[illegible]

داور ابدل آید سای من رودی بوم رسے پس امنکل زن او کردم و
خیانت نکردم و مرا از بهران تهمت بزندان اندر بازداشته اند اکنون مرا
نزدیک آن ملک جه معتمد از بود خواست که نخست بیا گناهی خویش پیدا کند
آنگاه از زندان بیرون آید رسول را گفت ارجع الی ربک فاسأله ما بال النسوة
اللاتی قطعن ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم گفت ای رسول نزد خداوندت باز رو و
نخست باز پرس آن زنان را که در روز میهمانی زلیخا دستها می بریدند تا گواهی
دهند که مرا جه گناه بود از آن تهمت که خداوند من کرد بزن خویش که مرا بزندان
باز داشت تا چندین سال ستم بازداشته بود مرا بزندان چون رسول نزدیک ملک
باز شد و این خبر بگفت ملک سخت عجب داشت از صبر و ثبات و مردی یوسف و اهل
تفسیر اندر روایت کنند که پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم چون این آیت خواندی
و بدین جای رسیدی فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربک گفتی
رحم الله اخی یوسف لو کنت مکانه لبادرت للباب خدای عز وجل برادر من
یوسف را بیامرزاد اگر بجای او من بودمی که هفت سال در زندان اندر بسختی بودی
چون رسول ملک بیامدی و مرا بخواندی من بشتاب بیرون دویدمی پس ملک
آن پنج زن را که دستهای خویش بریده بودند حاضر کرد در پیش خویش و زلیخا را نیز
فرمود آوردن و ایشانرا گفت چگونه بود این کار شما که شما یوسف را بخواستید
او را مشکل شاگرد یا شما اسکل او کرد بد و ایشان یوسف را گفته بودند ما علمک لو
قضیت حاجتها خدای تعالی گفت [illegible] این
سخن بدین آیت اندر است قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء گفتند معاذ الله
که ما یوسف را هیچ بدی شناختیم و ما از این کارها آگاهی نیست زلیخا پیش
ملک فراز آمد و گفت قوله تعالی الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه وانه
لمن الصادقین گفت اکنون حق پیدا آمد من خواستم یوسف را و او مرا نخواست
و او راستگوی است پس رسول نزدیک یوسف آمد و یوسف را گفت که آن زنان
بهتر آمدند پیش ملک و گفتند گناه مرا بود و خواسته یوسف را نکند پاکی تو بیش ملک پدید آمد

یوسف

یوسف را شادی آمد که خلق را معلوم گشت که او بی گناه است و خداوند خویش
خیانت نکرد و ایدون گفت ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب وان الله لا یهدی کید الخائنین
از بهر آن خواستم تا عزیز مصر بداند که من او را خیانت نکردم و بنده اندیشیدم
و [illegible] وی گناه بودم از آنکه مرا منسوب کرده بودند پس یوسف بترسید که
وی عجب آورد و انا فروشکست و گفت وما ابری نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما
رحم ربی گفت من تن خود را بیزار نکنم از بدی که تن بدی فرماینده است الا
که رحمت کند و باز دارد پس ملک گفت ائتونی به استخلصه لنفسی این
غلام را بیاورید که من او را خاصه نفس خویش کنم که با این عقل و خرد با من کنش
بین یوسف را از خداوندش بخرید و آزاد کرد پس چون یوسف را پیش ملک بردند
بدین سخن در آمد ملک بر او ثنا گفت و از او عذر خواست و ایدون گفت انک الیوم
لدینا مکین امین گفت تو مرا امروز نزدیک ما گرامی و استی بهر چیزی و اگر یوسف
گفتار اول که رسول در زندان او را گفت پیش ملک شدی پیش از آنکه پاکی او پدید آمدی
چون پیش ملک شدی عذر یوسف را بایستی خواستن و پاکی خویش پیدا
کردن پس یوسف ملک را گفت اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم [illegible]
بیست تا از بهشت سال گندم که همی بخزینه اندر و تو ارا این کار را کسی باید
که نگاه دارد و مرا خزینه دار کن تا من این خزینه را نگاه دارم بی خیانت و دانم که این گندم
چگونه باید نگاه داشتن تا تباه نشود پس ملک این خزینه را بدست او کرد و آنگاه یا من
که یوسف نه از حریصی یا از رغبت خزاین جهانی را خزینه داری خواست که وی را
بضیعت گفت همه کارها را و ملک را هیچ وقت هیچ کار نبود همه تا آنکه گندم را
محافظت کند و ملک او را خزینه دار کرد بر گندم و آن همه را بدو تفویض کرد فرمود
تا بهر جای گرد کردند در آن هفت سال فراخی به خزینه و انبارها آوردند و آن همه بکفایت
و علم یوسف بود و بهر او و [illegible] اندر ایدون آمده است که از پس بیرون آمدن
ابو عزیز مصر [illegible] خداوندش بمرد و خزینه ملک او را شد [illegible] ملک او را
[illegible]

[illegible]

واشت پس چون روزگاری بر آمد ملک یوسف را ایدون گفت که بدان ماکی که
تو با خداوند خویش کردی و او را خیانت نکردی مرا ایدون آرزوست که من این بیوه زن را
بزنی بتو دهم یوسف اجابت کرد و ملک آن زن را بوی داد پس چون بیکجای گرد آمدند
آن زن بترسید که مگر یوسف را بدل آید که آن زن طلابه است و همچنانکه آهنگ او کرد آهنگ
دیگر کس کند پس یوسف خواست که با او بیاشد جویش من را بکشید و گفت
ای یوسف مرا دستوری ده تا با تو یکی حق گویم گفت نگر که من چنین بلا ابریشم
کرا آهنگ هر کس کنم چنانکه آهنگ تو کردم سه مرا بکار تو اندر عذر بود یکی آنکه
تو نیکوروی بودی و هر که آهنگ نیکوروی کند معذور بود دیگر آنکه شوی من عنین بود و دست
فرا از من نتوانست کرد و زن جوان با چنان مرد صبر نتواند کردن و معذور بود
هر چه کند و من بجز از تو هیچ کس هرگز آهنگ نکردم و من همچنان بمهر خویشم
و چنانم که از مادر زاده‌ام یوسف بدین سخن شاد شد و او را بکر یافت همچنانکه گفت
و با یوسف بماند تا آخر عمر و خدای تعالی همه زنان پیغمبران را از زنا معصوم داشت تا
هرگز زنا نکردند ما اگر کافر بودند چون زن نوح و زن لوط و آنکه خواهشان بود
و هرگز هیچ پیغمبر پیش از نبوت بت نپرستید و یوسف را دو پسر بود یکی را نام افراثیم
و یکی را نام میشا و یوسف خزینه دار ملک گشت و همه خزینها چون روزگار بر آمد ملک
او را با خزینه نیز وزیری داد و همه ملک مصر بدو سپرد و بی فرمان او هیچ کار نکرد و
چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالی وکذلک مکنا لیوسف فی الارض
چنین جا را ایدلم و جای نهادیم یوسف را بزمین مصر تا هر جا خواست فرو میخواست اندر
بیع کرد پس گفت قوله تعالی ولا نضیع اجر المحسنین وما ضایع نکنیم اجر نیکوکاران را
ولاجر الاخرة خیر للذین آمنوا وکانوا یتقون و نیکوکاران مومنان را مزد بدین
جهان اندر دهیم و آن مزد که بدان جهان دهیم نیکوتر است والله اعلم فصل

در ذکر خبر برادران یوسف علیه السلام و آمدن ایشان بمصر از بهر طعام

پس هفت سال فراخی بگذشت و سال تنگی در آمد نخستین سال هیچ کس
بر ارتفاع ننهاده و آنچه داشتند بخوردند و سال دوم و سیوم قحط اندر افتاد و خبر

بجهان اندر پراکنده شد که بر روی زمین گندم ندارد مگر ملک مصر و از چهار گوشه جهان
روی بمصر نهادند با خواستها و یوسف گندم همی فروخت و خواسته همی ستد و ملک را
بخزینه اندر نهادی و رسم نهاد که مردی را یک خروار بیش ندادی و در بیابان
کنعان آنجا که جای ابرهیم که یعقوب و فرزندانش آنجا بودندی قحط خاست و طعام نبود
و خبر یافتند که بجهان اندر جز بمصر طعام نیست و ملک خزینه داری بر دین ابرهیم دارد و با مردمان
نیکی همی کند و گویند یعقوب از غم یوسف نابینا شده بود فرزندان را گفت بمصر روید
و درم ببرید و لختی طعام بیاورید که من ایدون شنیدم که آن ملک را
خزینه داری مسلمانست بر دین ابرهیم خلیل او را بگویید که ما از فرزندان ابرهیم خلیلیم
صلوات الله وسلامه علیه مگر شما را آنجا با کند و گروهی گویند که یعقوب هرده پسر فرستاد
بدان پسر کی برادر هم مادر یوسف بود بیا ذکاره بازداشت ایشان از پیش پدر برفتند و
چون در آمدند و پیش یوسف بنشستند یوسف ایشان را بشناخت و ایشان یوسف را نشناختند
که او را با عز و بزرگی دیدند و ملک چنانکه خدای تعالی گفت وجاء اخوة یوسف فدخلوا
علیه یوسف ایشان را گفت شما را چه حاجتست گفتند ما اندر بطلب گندم فرستاده
بطلب گندم آمده‌ایم یوسف خواست که کار خویش بر ایشان پوشد و ایشان را بترساند گفت
ایدون گمان برم که شما جاسوسانید از این پادشاهان و اینجا که بخبر جستن آمده‌اید گفتند ما
هیچ ملک نشناسیم که مردمان بیابانیم از زمین کنعان و ما یازده برادریم از فرزندان مردی
نام وی یعقوب از فرزندان ابرهیم پدر ما یعقوب اسرائیل پیغمبر خدایست عز و جل
بمار لحظه افتاده چنانکه همه خلق را اینجا فرستاد یوسف خواست که خبر برادر خویش ابن یامین
باز پرسید که از پدر بود گفت اگر شما یازده برادر بودید چرا ده اینجا آمدید گفتند
آن یک از ما کهتر است و پدر او را دوست‌تر دارد و او را سوی خویش بازگرفته است
و با نفرستاد یوسف گفت اگر پدر تان پیغمبر است و اینک شما هیچ راست گویید
چرا کهتر از مهتر دوستتر دارد گفتند آن پسر را یکی برادر بود از مادر او نام او یوسف
و پدر او را از همه دوستتر داشتی و گرگ او را بخورد اکنون پدر با او را بجای خویش دارد
ولد و چندان ... یوسف گفت شما این گندم بفروشم بدان شرط که دیگر باز آیید

وان برادر کهتر را با خود بیاورید تا ببینیم بان شرط بفرمود تا درمهای ایشان بگرفتند
و هر مردی را خرواری گندم دادند و ایشان را زیاده ازان می بایست خواهش کردند و گفتند ما را
بیشتر از ده خروار باید گفت من رسم چنان نهادم با ملک که هر مردی را خرواری بیش ندهیم چون
باز آیند و آن برادر را با خود بیاورید یک خروار بهر او افزون کنم و گروهی ایدون گویند که یک
برادر شمعون نام باز گرفت گروگان تا ایشان باز آیند وان برادر کهتر بیارند و این
سخنه درستست که اگر چنین بودی ایشان بگمان افتادندی که این مکر یوسفست که
کردگان گرفت یوسف وعده شان کرد که اگر برادر با خویشتن بیارید یک خروار گندم بیش دهم
و درم باز دهم و اگر نیارید نه گندم دهم و نه باز چنانکه خدای تعالی گفت قوله
تعالی فان لم تاتونی به فلا کیل لکم عندی و لا تقربون ایشان گفتند
سنراود عنه اباه و انا لفاعلون گفتند از پدرمان بیاید خواستن بخواهیم
و او را بیاریم یوسف دانست که ایشان مردمان بیابانی اند و ایشان را درم کم بود بترسید
که درم نیابند و نیز نیایند بفرمود تا درمهای ایشان بمیان گندم پنهان کردند چنانک
ایشان ندانستند پس بازگشتند و جوالهای برکندم و درم نهادند قوله تعالی
فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا منع منا الکیل فارسل معنا اخانا نکتل و انا له لحافظون
پس چون بازگشتند پدر را گفتند این برادر دیگر را با ما بفرست تا از وی خرواری گندم ستانیم
و ما او را نگاه داریم و ضایع نکنیم چنانکه یوسف را ضایع کردیم یعقوب گفت قوله تعالی
هل امنکم علیه الا کما امنتکم علی اخیه من قبل گفت من شما را برین برادر امین نخوانم
گفتند هیچ چاره نیست او را با ما بفرست و اگر نه ما را گندم ندهند که آن ملک گفت
که اگر بیارید شما را گندم ندهم یعقوب گفت قوله تعالی فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین
و لما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت الیهم چون جوالها باز کردند و درمهای خویش دیدند
گفتند قوله تعالی قالوا یا ابانا ما نبغی هذه بضاعتنا ردت الینا گفتند ما را چه گویی
که این ملک درمهای ما را باز داد و اینک در بار ما یافتیم و اگر این ملک از آل یعقوب بودی
بجای ما بیش ازین نکردی ما بشویم دیگر باره و اهل خویش را طعام آوریم و نحفظ اخانا
و ما برادر خویش را نگاه داریم قوله تعالی و نزداد کیل بعیر ذلک کیل یسیر

وخرواری

وخرواری گندم بستانیم یعقوب گفت قال الله عز و جل لن ارسله معکم حتی
تؤتون موثقا من الله لتاتننی به الا ان یحاط بکم گفت من او را با شما نفرستم تا مرا عهد خدای
ندهید و سوگند نخورید که او را باز من آرید مگر شما را همه هلاک کنم فلما آتوه
موثقهم چون سوگند بخوردند و عهد کردند گفت قال الله علی ما نقول وکیل
یعنی شهید خدایست پس گفت یا بنی لا تدخلوا من باب واحد و ادخلوا من ابواب
متفرقة و یازده پسر بودند چون یازده ستاره گفتای پسران چون بدر مصر در
پراکنده در روید بیکبار مروید تا چشم نرسد شما را و گروهی گویند یعقوب شنوده بود
نبو شیده بود آنکه بشنید که پسرانش از مصر باز آمدند و ابن یامین بیاوردند و یعقوب
دانست که ایشان را خشم کنند چون بیکجای باشند پس چون گفت که بمصر اندر وید
هلاک نشوید دانست که اگر خدای بر ایشان قضا کرده است این حیلت سود ندارد
پس گفت قوله تعالی و ما اغنی عنکم من الله من شیء و ایشان از پیش یعقوب برفتند
و آنچه در گفتم با یوسف ایشان داده بود باز آوردند تا یوسف بیند که ایشان را حاجت
ببیم بیابانی ... چون بدر مصر رسیدند پراکنده شدند چنانکه پدرشان گفته بود
چون پیش یوسف اندر آمدند ابن یامین را پیش یوسف بردند گفتند اینست برادر
که خواستی یوسف شاد شد و با ایشان بدید نکرد خواست که او را نزد خویش فرو آورد
و از ایشان جدا کند تا او را خبر رسد تا حیلت در باید کند و در یوسف را مهمان خانها
بود هر دو تن را یک خانه فرود آورد و ابن یامین تنها ماند گفت این برادر ابن
فرود آورید و ابن یامین با یوسف بماند آنگاه یوسف نرسید که دل او تنها تنگ شود
با او خلوت کرد و خویشتن را بدو پیدا کرد قوله تعالی انی انا اخوک فلا تبتئس بما کانوا
یعملون انی انا ... ابن یامین او را بشناخت و او را خبر داد پدر بداد
یوسف گفت ... اکنون نمی توانی اینجا بدارم پس یوسف حیلت کرد چنانکه
گفت خدای تعالی ... بر ملک ... بود سیمین و ... چیزی بود
که از آن آب خوردند ... تا ... پیر ... حیلت کردند چنانک
خدای تعالی فرمود قوله تعالی فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه

ونادی یوسف بانگی کرد و گفت ایتها العیر انکم لسارقون ای مردمان کاروان
شما دزدانید نه از روی تحقیق از بهر آنکه یوسف دانست که ایشان نه دزد اند و نه
شایسته بدزدی اخبار کردن و با خبار تفسیر اندر آمده است بمصحف عبد الله بن
مسعود ایذون اندر نوشته است ءانکم لسارقون و بُود این استفهام و سوال و بمصحف
عثمن بیل الف اندر کند و معنی آن همان استفهام و این از بهر آنست که بر یوسف عیب نیاید
که او دزد خواند کسی را که نه دزد است و دانست که نه دزد اند و هیچ قصه نیست دشوار
تر از قصه یوسف که او را حالهای گوناگون افتاده است و در همه حال نگاه باید داشتن
تا بر او عیب نیاری که یوسف پیغمبری مرسل و بزرگوار بوده و معصوم و خدای تعالی
او را صدیق خوانده قوله تعالی قالوا واقبلوا علیهم ماذا تفقدون
قالوا نفقد صواع الملک گفتند جام ملک همی خواهیم ولمن جاء به حمل بعیر
وانا به زعیم و هر که او بیاورد خرواری گندم او را دهیم و من بدین پذیرفتارم
این را قوله تعالی قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض وما کنا سارقین
گفتند والله که ما از بهر دزدی نیامده ایم و نه از آن آمده ایم تا بزمین مصر اندر
فساد کنیم و ما دزدان نیستیم و اگر دزدان بودیمانی آن درمها که در جوالها بود باز پس
نیاوردیمی قالوا فما جزاؤه ان کنتم کاذبین گفتند جزای آن چیست اگر شما
دروغ گوئید قوله عز وجل قالوا جزاؤه من وجد فی رحله فهو جزاؤه
هر چه بدان زمان حکم بود بر خویشتن نهادند یعنی جزاء صواع آن بوجد بیدله
جزاءه العلیح گفتند جزای آن چنانست که هر که این سقایه اندر بار او یابیم او را بدل
صواع باز گیریم تا رهی وی باشد و اندر دین ما چنین است و بمصر اندر حکم چنان بود که
هر که دو درم بردی دو درم تاوان باز دادی و اندر حکم ایشان رهی گشتی خداوند آن
چیز را و ایشان رهی گشتی بحکم خویش گفتند قوله تعالی فبدا باوعیتهم قبل وعاء اخیه
گفت آن بارهای برادران جستند باز بار ابن یامین جستند و آن صواع از بار ابن یامین
بیرون کردند و برادران یوسف خجل شدند و ابن یامین را گفتند چند بلاها از تو و
از برادر تو بدیدیم و هیچ [illegible] ندیدیم ابن یامین گفت من و برادرم خود را از بلای شما

برادرم

وبرادرم بیرحیند ضایع کردید و گفتید گرگ او را بخورد و مرا بیاوردید و بدزدی ببردید
گفتند این صواع در بار تو که نهاد گفت من چه دانم این بیار آن کس نهاد که درمها در بار شما
نهاد پس یوسف ابن یامین را نزد خویش باز گرفت و ایشان [illegible]
یوسف را گفتند قوله عز وجل قالوا ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل گفتند
اگر این غلام دزدی کرد شاید بود که او را هم برادری بود و تو ملک راستگوئی دیدی آن خواسته
که باول قصه گفتیم از کمر اسحق و گروهی گفتند که آن بتی زرین بود از آن [illegible] که بدزدیده بود
قال الله تعالی فاسرها یوسف فی نفسه ولم یبدها لهم بدل خویش اندر گفت
انتم شر مکانا یعنی صفا یوسف گفت شما بکردار بترید از آنک او کرد
و خدای داناتر است والله اعلم بما تصفون و خدای داناتر است بنیکی و بدی که شما همی گوئید
قالوا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه یوسف را خواهش کردند و
گفتند این را اگر باز گیری حق چنین است و بدین ما حق است و ما مردمان [illegible]
مخالف نباشیم ولکن او را پدری پیر هست و برادر او را گرگ بخورد و پدر را دل بدو آرام
است از ما هر کدام که خواهی بدل او بگیر تا ترا خدمت کند و این را دست باز دار
یوسف گفت قال معاذ الله ان ناخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظالمون
گفت معاذ الله که من کسی دیگر را گیرم جز آنکه چیز خویش با او بدیدم پس بخواهش
بر نیامدند بدرشتی گفتند و مهترشان بسال روبیل بود و هر گاه که او خشم گرفتی موی‌ها
بر بالای جامه بیرون آمدی و از جامه سر بیرون کردی و هر گاه که بانگ [illegible] کردی هر که [illegible] او
[illegible] از بیم بمردی و آن خشم او ننشستی تا کسی از آل یعقوب دست
بر وی نهادی خشم او کم نشدی پس روبیل سوی یوسف اندر آمد و گفت ای
عزیز مصر [illegible] خشم اندر آمده و اگر [illegible] تو با اهل مصر [illegible] و یوسف
این معنی حقیقت دانست که بخشم است که وی همی گوید و موی تن او
بر بالای جامه بود یوسف سر خویش افراهیم را بزم گفت که روبیل [illegible] نشیند
[illegible] او فراز و دست بر کتف او بنه چنانکه او [illegible] افراهیم همچنان کرد
و آن خشم [illegible] نخست یوسف چون دانست که خشم روبیل نشست [illegible]

۲/۹۶

گفت من این برادرت را دست باز ندارم تو هرچه بتوانی کردن بکن روبیل بیرون کردنا او
کند آوازش بر نیامد عجب آمدش گفت مرا ایذون نماید که اندر این خانه از آل یعقوب کسی هست
از فرزندان ابرهیم که دست برمن نهاده است و مرا خشم کم شد پس بیرون آمد و برادران را
حکایت کرد ایشان نو مید شدند از دزدی وایدون روایت کنند که چون برادران زده جوش
باز داشت وآن صواع از بار ابن یامین بیرون آورد یوسف پیش برادران دست
بران صاع زد آوازی برآمد یوسف گوش بران بنهاد ایشان را همی گفت این صاع من
همی گوید شما دوازده برادر بودید و شما یکی را بفروختید ابن یامین چون بشنید زمین
بوسه داد و گفت ای ملک ازوی بپرس که برادر من زنده است یوسف دست بر صاع زد
و گفت میگوید که هست و تو او را ببینی گفت از این صاع باز پرس که این صاع که در دست
یوسف دست بر صاع زد و گفت صاع من خشم آلوده همی است و گفت میگوید مرا چه پرسی
اگر دزد دیدی و دیدی که مرا از بار که بیرون آورده اند پس خدای تعالی گفت فلما استيئسوا منه
خلصوا نجيا رجون برادران یوسف نومید شدند که ابن یامین را با ایشان نخواهند
داد تدبیر کردند که چگونه کنیم و نزدیک پدر چگونه رویم باز قال كبيرهم
ألم تعلموا أن أباكم قد أخذ عليكم موثقا من الله مهترشان روبیل
بود و گروهی گویند مهترشان یهودا بود ابعلم نیز مهتر بود و گفت بندانید که پدر شما چه
گفته است و چه عهد کرده است بر شما که اگر این پسر را باز نیارید شما همه هلاک شوید
قوله تعالی ومن قبل ما فرطتم في يوسف فلن أبرح الأرض حتى يأذن لي
أبي أو يحكم الله لي وهو خير الحاكمين ونیز از اینجا نه جنبم تا فرمان پدر مرا آید
و حکم کند یا ایذر مرا مرگ آید پس ایشان را گفت قوله تعالی ارجعوا إلى أبيكم
فقولوا يا أبانا إن ابنك سرق باز گردید بسوی پدر و بگویید که پسر تو دزدی
کرد و ما آن تو بذرفته بودیم که او را نگاه داریم اندر کرکی و نخستیم دانستیم که او
دزدی کند قوله تعالی وما شهدنا إلا بما علمنا وما كنا للغيب حافظين و
اسأل القرية التي كنا فيها والعير التي أقبلنا فيها وإنا لصادقون از کار و ایشان
و مردمان باز پرس که از آن شهر تو بکروید اند تا ترا بگویند که این صاع از بار که ترون

آورده است وإنا لصادقون و مارا است همی گوییم یعقوب ایشان را تهمت کرد و گفت
هر بار که شما بمصر روید یا از پیش من بروید یکی از شما کم ابید و ان بار که رفتید شمعون از شما کم
کنید او را کاروانیان گرفتند و این بار همی گویید که ابن یامین دزدی کرده و بهو دا بابا و
بنشست قوله تعالی بل سولت لكم أنفسكم أمرا فصبر جميل بل زینت کرد
این کار رست با یکدیگر نهاده اید قوله تعالی عسى الله أن يأتيني بهم جميعا إنه هو
السميع العليم شکیبا باشم نیکو مگر خدای عز وجل این همه فرزندان باز بمن آرد قوله تعالی
وتولى عنهم وقال يا أسفى على يوسف وابيضت عيناه من الحزن فهو كظيم قالوا
تالله تفتؤ تذكر يوسف حتى تكون حرضا أو تكون من الهالكين يعقوب
بسیار گریست و یوسف را یاد همی کرد و چندان بگریست که چشمهاش سفید شد گفتند یوسف را
همی گویی همه نابیر شدی و ضعیف گشتی و همچنین همی گویی تا هلاک شوی قال الله تبارک
وتعالى قال إنما أشكو بثي وحزني إلى الله وأعلم من الله ما لا تعلمون نه من با شما همی گویم
غم خویش و من آن دانم از خدای که شما ندانید زیرا که یعقوب دانست که آن خواب که یوسف
درست کرد وایدون گویند که یعقوب دانست که زنده است پس گفت قوله تعالی
يا بني اذهبوا فتحسسوا من يوسف وأخيه ای پسران من بمصر روید و خبر یوسف و برادرش
بجویید قوله تعالی ولا تيأسوا من روح الله إنه لا ييأس من روح الله إلا القوم الكافرون از خدای
در رحمت او نومید مشوید ایشان برفتند و لختی از آن درم بتاوه کرد کردند با لختی پشم و سنبه
و در خر و بسوی یوسف آمدند و یوسف را گفتند قوله تعالی يا أيها العزيز مسنا و
أهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة ای ملک ما فقیه والضرع الجوع گفتند ای
بزرگوار وای عزیز ما مدار حال اهل ما را گرسنگی رنجه کرد و تباه کرد و ما بضاعتی
آورده ایم اندکی قوله تعالی فأوف لنا الكيل وتصدق علينا إن الله يجزي
المتصدقين ما را از این گندم بازخ آبده و صدقه کن بر ما چنانکه ما را همی
بخشید که خدای تعالی جزای صدقه دهنده ضایع نکند یوسف چون این از برادران
بشنید که گرسنگی رنج رسید تنها کم صبر شد ناخودشتن را با ایشان عرضه کرد و گفت
قوله تعالی قال هل علمتم ما فعلتم بيوسف وأخيه إذ أنتم جاهلون آن وقت شما

ندانستند مر یوسف را که خدای او را اکه دارد و بدین جایگاه افکند و او را ملک و بزرگی داد

قوله عز وجل **قالوا ائنك لانت یوسف قال انا یوسف وهذا اخی** بر وجه

استفهام گفت تو یوسفی گفت من یوسفم و این برادر منست خدای تعالی بر من منت کرد

قال الله تعالی **انه من یتق ویصبر فان الله لا یضیع اجر المحسنین** هر که او

از خدای بترسد خدای او را ضایع نکند ایشان از یوسف بترسیدند و عذر خواستند

و گفتند قوله تعالی **قالوا تالله لقد آثرك الله علینا وان کنا لخاطئین** گفتند خدای

ترا بر ما گزیده و بجای تو ما بدکردار بودیم یوسف دانست که ایشان از وی همی ترسند ایشان را

ایمن کرد و گفت قال الله جل جلاله **لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین**

گفت مترسید که من کرده ارها مان بر شما عرضه نکنم خدای تعالی شما را بیامرزاد سپس از

ایشان خبر پدر باز پرسید گفتند چون ما بنزدیک پدر باز شدیم و این یامین را نبردیم پدر

از غم چشم نابینا شد یوسف گفت **اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا**

گفت این پیراهن ببرید سوی پدر و بر روی وی افکنید تا بوی من بیابد و چشمش باز آید

واتونی باهلکم اجمعین و همه کسان شما اینجا آرید **ولما فصلت العیر قال ابوهم**

انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون چون کاروان مصر بیرون همی آمد باد ان

یوسف پیر پدر آمد با کندم لیبیا را نجه یوسف ایشان را داده بود خدای عز وجل باد را

فرمان داد تا بوی پیراهن یوسف از مصر بزمین کنعان برد سوی یعقوب یعقوب بوی او

بشنید گفت **انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون** فرزندان گفت من بوی یوسف همی یابم

اگر شما مرا نگویید که عقل تو تباه شده است **قالوا تالله انك لفی ضلالك القدیم**

گفتند از مدت چهل سال باز همی نشینی و از یاد یوسف نیاسایی و چهل سال بر آمد تا

یوسف بمرد چون برادران یوسف بنزدیک کنعان رسیدند هودا آن پیراهن بستد و

از پیش بیامد و گفت آن روز پیراهن خون آلود من بردم که یوسف را گرگ بخورد پیش پدر

اکنون این بشارت هم من برم **فلما ان جاء البشیر القاه علی وجهه فارتد بصیرا**

چون بشارت بیاورد و پیراهن بر روی یعقوب افکند خدای عز وجل یعقوب را چشم باز داد

و این نیز از نشانهای نبوت یعقوب است پس یعقوب پسران را گفت الم اقل

لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون گفت من نگفتم شما را که از خدای آن دانم که شما ندانند

گفتند **یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین** ای پدر ما را از خدای استغفار کن و

امرزش خواه که ما گناهکارانیم گفت آری چون وقت آید که با خدای مناجات کنم

و یعقوب بشب نماز کردی و اندر خبر است که گفت تا شب آدینه اندر آید بشما را

دعا کنم و استغفار کنم و سپس چنان اندرون گفتند مستکی پیران و شاب جوانان

پدید آمد که چون از یوسف عذر خواستند گفت قال لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله

لکم الکا ایشان را ایمن کرد و یعقوب گفت آری تا وقت آید **فلما دخلوا علی**

یوسف آوی الیه ابویه وقال ادخلوا مصر ان شاء الله آمنین و یعقوب با همه فرزندان بمصر آمد

و آن روز که بمصر آمدند هفتاد تن بودند چون سوی مصر آمدند مادر و پدر را

با خویشتن بر تخت بنشاند چنانکه لفظ کلام الله از آن خبر میدهد و میگوید

قوله عز وجل **ورفع ابویه علی العرش** مادرش مرده بود ولیکن خاله اش

زنده بود و خدای تعالی او را مادر خواند و خاله پیش از مادر بوده هم بیمی از پدر

وخروا له سجدا پدر و خاله و یازده برادر یوسف را سجده کردند یوسف مر پدر را گفت

یا ابت هذا تاویل رویای من قبل و اندر خبر آمده است که چون یعقوب مر

یوسف را باز یافت گفت حدیثی غم صنیع اخوتك فقال یا ابت لا تسئلنی عن صنیع

اخوتی ولکن اسالنی عن صنیع الله بی گفت ای پسر مرا بگوی که برادران

با تو چه کردند گفت ای پدر مرا از کرده برادران مپرس که بمن کردند اما بپرس که

خدای عز وجل چه خواست که آن کردار بلطف ان باز کرد اند تا پدر ایشان را دشمن گیرد

والیف غایت کرم و جوانمردی یوسف و بدین گفت که این تاویل خوابست که از پیش دیده بودم

و خدای تعالی آن را راست کرد و با من نیکویی کرد که مرا از زندان برهانید و شما را از

بیابان بیاورد و بمصر ما را و شما را گرد آورد قوله تعالی **من بعد ان نزغ**

الشیطان بینی وبین اخوتی از پس آنکه ابلیس دل برادران بتباه کرد و بر من

ان ربی لطیف لما یشاء انه هو العلیم الحکیم و آن جفای برادران را حوالت با ابلیس کرد

تا دل ایشان نیازارد و حشمت ایشان بر نگیرد و یوسف را چون کار این جهان

بدو راست شده پدر را باز یافت واز غمها بیرون آمد انگاه یاد آن جهان کرد و مرگ
آرزو کرد و گفت رب قد اتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل الاحادیث گفت یارب
مرا در این جهان ملک دادی و علم و حکمت اموختی از علم خواب و غیره فاطر السموات والارض
تو آفریدگار اسمان و زمینی و خداوند هر دو جهانی توفنی مسلما والحقنی بالصالحین
همچنانکه کار این جهانی نیکو کردی کار آن جهان نیز نیکو کن و بر مسلمانی مرا مرگ ده و مرا
بر مسلمانی از این جهان بیرون بر و حشر من بدان نیکویان کن و بدان پدران نیک مرا
اندر ابرهیم و اسحق صلوات الله علیهم و بخبر اندر ایدون آمده است که از آن وقت باز
که یوسف آن خواب بدید که یازده ستاره اورا سجود کردندی تا آن وقت که آن خواب
راست و یازده برادر اورا سجود کردند چهل سال بر آمده بود و گروهی گفتند هشتاد سال
واین درست نیست و حدیث چهل درست تر است پس چون یعقوب بمصر آمد و خدای تعالی
اورا چشم باز داد هفده سال دیگر بزیست پس بمرد و عمر یعقوب صد و چهل سال بود
و یوسف را وصیت کرد که مرا پیش پدرم اسحق و ابرهیم دفن کن پس اورا یوسف تابوت
اندر نهاد و بزمین کنعان آورد با برادران واورا انجا کل تسلیم کرد و دفن کرد و باز آمد با برادران
بمصر واز پس یعقوب یوسف بیست وسه سال بزیست و خدای تعالی اورا پیغمبری داد
وان ملک را بخدای خواند واز نسل یوسف از فل دو پسر فرزندان آمدند و برادران یوسف
بمصر زنان کردند چنانکه داشتند و فرزندان بسیار از نسل ایشان آمدند و نسل برادران
بیش از نسل یوسف بود و غلبه گرفتند و آن روز که یعقوب با فرزندان بمصر
آمد هفتاد تن بودند وان روز که از مصر با موسی بیامدند هزار هزار
و هفتصد هزار بودند چنانکه بمصر آمده بودند پس انکه ملک مصر بود و بمرد و ملکی دیگر
بنشست هم از خویشان عمالیق نام او رافع بوسی بن مصعب بن معویة بن نمیر بن سلوان
بن عمرو بن لاوی بن سام بن نوح و کافر بود و خدای عز و جل یوسف را به پیغمبری
بدو فرستاد تا بکرد و بطلوعتم بر کافری بمرد و یوسف از پس مرگ پدر بیست و سه سال ابن
وانگاه بمرد و سال وی بصد و بیست سال رسیده دارد برادران یوسف بمصر و اهل مصر بود
علم و دانش نخواهد ار او بجیست بکرد که مرا بمصر اندر گور کن و گفت از فرزندان ما یکی بیرون آید

نام او موسی ابن عمران و پیغمبری بود مرسل و این فرزندان مارا از مصر بیرون برد
شما وصیت کنید فرزندان بفرزند که ان وصیت بشما برسد تا آن روز که او از مصر بیرون شود
تابوت مرا بگیرد و بیرون برد و به پدرانم یعقوب و اسحق و ابرهیم بگور کند پس وا او را
بتابوتی اندر کرد از سنگ رخام و اندر مصر میان رود نیل بگور کرد و فرزندان از او وصیت کرد
و آن وصیت فرزند بفرزند همی شد تا بموسی صلوات الله علیه آن روز که از مصر برفت
تابوت یوسف برگرفت و برد و بزمین شام نزد یک یعقوب و اسحق و ابرهیم بگور کرد و
خدای تعالی از همه پسران یعقوب خشنود شد و ایشان را با یوسف و یعقوب و اسحق و ابرهیم
یاد کرد بدین جهان اندر قران و نیز یاد کرد قوله تعالی ان ابرهیم واسمعیل واسحق
ویعقوب والاسباط واین از بهر آن گفتیم تا دل کسی بر برادران یوسف کی اند
نشود که ایشان بیهشت رسیدند و نباید که بسبب ازبرای ایشان از خدای دور شود
و خدای تعالی گفت قوله تعالی ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک این از آن خبرها
که غیبست و ما بتو وحی کردیم قوله عز و جل وما کنت لدیهم اذ اجمعوا امرهم وهم
یمکرون [illegible] نبودی آنگاه که یوسف را بچاه اندر افگندند و من همه بر تو خواندم
تا همه را اندر نگری و بدانی و همچنان باشد که بودی پس گفت لقد کان فی
قصصهم عبرة لاولی الالباب و گفت اندر قصه های ایشان عبرتهاست خداوندان
خردرا ما کان حدیثا یفتری نه حدیثیست دروغ فراهم آورده ولکن تصدیق الذی
بین یدیه ولیکن اندر تو راست پیش از قران حدیث یوسف صلوات الله علیه
چنین یاد کرده خدای تعالی خواست که اندر قران همچنین یاد کند تا این با آن
راست آید قال الله تعالی وتفصیل کل شیء وهدی ورحمة لقوم یومنون
و هر چیز اندر قران بیانست و این قرآن هدی و رحمت مومنانست والله اعلم بالصواب
این فصل در ذکر خبر ایوب صابر است علیه السلام والتحیة
محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمة الله علیه حدیث ایوب علیه السلام پیش از حدیث یوسف
کرده است اندر این کتاب و ایدون گویند و گفته است که ایوب بروزگار یعقوب بود
و گاه یوسف و این خطاست که ایوب بن انوش بن ذعر بن عیص و اندر دیگر خبر

گفته است ایوب بن انوش بن اراح بن عیص بن اسحق بود و ایدون گویند
که زن ایوب لیا بود دختر یعقوب و این نه درستست که دختر یعقوب با پسر عیص نزدیک
شده و دختر او را داد درست که زن ایوب رحمة بود دختر افرایم بن یوسف و بدین کتاب اندر ذکر
ذکر شعیب پیش از ذکر ایوب گفته است و این نیز خطا بیست بزرگ زیرا که شعیب
در زمان موسی بود پس سبب ایوب ایدونست ایوب بن انوش بن اراح بن
عیص بود و است و زن او رحمة بود دختر افرایم بن یوسف و او را دو پسر بود و مرد و بیعه
و اندر فرزندان عیص هیچ پیغمبر نبود مگر ایوب صابر که امین نیک معصوم
و پاک بود و خدای عز و جل او را ابتلاء آزمایش کرد که هیچ پیغمبر را نکرده بود
و صبور چنانکه او کرد کس نکرد و خدای اندر قرآن ایدون گفت قوله تعالی
إنا وجدناه صابرا نعم العبد إنه أواب از آنکه خدای تعالی او را گویند
نیک بنده بود او بحقیقت نیک بود و جای بزمین شام بود بناحیتی که از اماهیه گویند
و آن ماهیه امروز بدیداست و شورستانست میان رمله و دمشق و این دو شهر بزرگست
و آن ماهیه روستاییست اندر میان شهر و دیهای بزرگ و آبادان بود و
خدای تعالی او را بدین جایگه فرستاد و بر پیغمبری و هفت سال آن مردمان را
بخدای خواند و از ایشان سه تن بگرویدند و خدای ایوب را خواسته بسیار داد
و آن روستاهای جایگه و دیها او را شد و او را با هفت جفت گاو بود اندر آن
دیها که کشت کردندی و هر جفت گاو را چیزی خر بود که آلات کشت برداشتی
و آن همه ماده خر بودند و از پس هر خری دو بچه کره بودند و او را با یکبار و رهبان
بسیار بودند و او را هزار رمه گوسفند بودند و اندر چیزی دیگر چنین است
که اندر هر رمه هزار گوسفند بود و او را ده فرزند بودند بزرگ هفت و از آن هفت سه
بود و سه دختر و همه از دو مسالی برترش بودند و ایشان از علم آورده بود و صحف ابراهیم
بدیشان بهم آموخته و در زمین هیچ بنده خدای عابدتر نبود از ایوب و خدای
آن نعمت او همی افزود و میان فرشتگان اندر ثنای او همی کرد و فرشتگان آسمان او را
او را دوست همی داشتندی ابلیس او را حسد کرد بدان حال او همچنانکه بر آدم خدا را گفت

یارب

یارب ایوب را نود تو عبادة بسیار است و کدام بنده است که با چندین نعمة عبادة
بکند یارب تو مرا بر خواسته او مسلط کن تا خواسته او را هلاک کنم تا تو بینی که او کافر شود
خدای تعالی خواست که ابلیس را بنماید تصدیق سخن خویش که او را گفته بود گفت ای ملعون
مرج خواسته وی تو است کردن از آنکه ابلیس بیامد و بر زمین بانگی بکرد و همه شیاطین
بر او گرد آمدند ایشان را گفت مرا یاری کنید تا خواسته ایوب را هلاک کنیم تا وی در خدای
تعالی کافر شود و هر کجا ایوب را خواسته و چهارپای بود دیوی را بفرستاد و چون
خویش نزد گوسفندان شد و از دهن آتش بیرون و بید و بهوا اندر آتش برخاست و آن
گوسفندان و چهارپایان و بندگان که شبانان بودند همه بسوختند و ابلیس سوی ایوب آمد
بر صورة بنده که چوبان بود و بر همه شبانان مهتر بود گفت ای ایوب خدای از آسمان آتشی
فرستاد و گوسفندان و چهارپایان و رمیان تو همه بسوختند و من از آنها برستم ایوب گفت
این همه را خدای داده بود و هم او باز ستد و اگر در تو چیزی بودی از آن بسوختی تا من نیز
نرا ندیدمی ابلیس خاکسار بازگشت گفت یارب ایوب ترا شناسد و بتو یقین است
که او را تا روزی بلائی نرسد مرا بر فرزندانش بلا کن تا فرزندانش هلاک کنم گفت ای ملعون
کردم ابلیس بخانه آمد که فرزندان ایوب آنجا بودند و زمین را بلرزانید و مرده فرزندان ایوب
و معلم هلاک شدند و ابلیس بیامد بر صورة معلم جامه دریده و خون از وی همی آمد
و گفت ای ایوب خدای تعالی زمین را بلرزانید و آن خانه که فرزندان اندران بودند
بر سر ایشان فرود آمد و همه بمردند و جز من کس نرست و من آمدم تا ترا آگاه کنم و بر زمین
هیچ جای ماتم نیامد مگر آنجا اگر تو بدیدندی آن فرزندان از زیر خاک اندر سخن بزاری
مردند بسا اندوه که تو کشیدندی ایوب را آب از چشم بچکید از بهر فرزندان پس دل
بخدای اندر بست و صبر کرد و جزع و زاری نکرد و او را گفت چند کوتاه همانا که تو ابلیسی
ابلیس خاکسار باز گشت و گفت یارب مرا بر تن وی گمار خدای تعالی گفت ترا بر دل و
و عقل و زبان او کار نیست و دیگر اندامها ترا ابلیس آمد و ایوب نماز همی کرد
چون سر بسجده نهاد ابلیس پیش روی او بزمین شد و بادی اندر دمید و بینی او دمید
چنانکه آتش بتن وی اندر بر افکند و همه اندام وی سوراخ شد و سوراخ گشت و چون

وزره ابه روان شد و همه تن وی کرم خاست از سرتا پای و هیچ اندام وی درست نماند
مگر سر و روی و چشم و زبان و دل و جز زن وی رحمت با وی هیچ کس نماند و هر چه داشت
بروی نفقه کرد پس بدیها شدی و مرگا که کرم ازوی بیفتادی زن راگفتی برگیر
و بر همان جراحت نه تا از اندام من روزی خویش خورند و ثواب آن از من نرود
تا چنان شد که گندیده شد و گفتند او مردار است بخر کردی و نتوانستند اندران دیه بودن تا او را
از آن دیه بیرون کردند و بر در دیه یکی خاکدان بود او را در آنجا افکندند و ایدون گفتند تا در
انجا بمیرد پس ایوب هفت سال دران بلا بماند و هر روز بلا بر بلا همی افزود و ایوب
بران صبر همی کرد و یک ساعت از تحمید و تهلیل نیاسود و بر دل او اندیشه نا پسندیده
نیامد و از حد صبر بجزع افتاد تا فرشتگان اسمان در او عجب بماندند و ابلیس ملعون
اندر کار وی خیره شد و متحیر گشت و ندانست که چه حیلت کند حیلت کرد تا از وی زنش
جدا کند تا ایوب تنها بماند و کس او تعهد نکرد و نکند مگر بدان جزع اند بماند
یک روز آن زن همی آمد با طعام که سوی ایوب شود ابلیس در راه پیش او
بر صورت پیری آمد و گفت ای رحمت تو دختر افراثیم پسر یوسف صلوات الله و سلامه
علیه گفت آری گفت این چه حماقتست که تو همی بینم گفت شوی من پیغمبر
خدایست و او مبتلا شده است و او را خدمت همی کنم گفت ایوب را خدمت مکن
تا بلای او بتو نرسد چون دست بروی نهی زن گفت مرا چه باکست که او پیغمبر خدایست
و شوی منست و او را بر من حقست و نعمت با او بوده ام و بشدت ازوی جدا نشوم
ابلیس ازوی نومید شد و بازگشت و رحمت ایوب را بگفت ایوب گفت آن ابلیس است
مگر تا دگر باره با وی سخن نگوئی پس روز دیگر پیش رحمت آمد بر صورت مردی جوان
و نیکو روی و او را گفت ای زن تو کیستی بدین نیکوئی گفت مرا شوهریست مبتلا و من
از مردمان طعام خواهم و نزد او برم و طعام او را دهم گفت ای زن با این روی نیکو
مبتلا نباید چه کنی او را بگوی تا ترا طلاق دهد تا من ترا بزنی کنم و من از فلان
دهم و خواسته من چندین و چندینست آن همه ترا دهم و ترا نیکو دارم زن گفت
شوی من پیغمبر خدایست و من بروی هیچ کس دیگر نگزینم ابلیس ازوی نومید گشت

رحمت از پیش او بنزدیک ایوب آمد و انچه ابلیس وی را گفته بود پیش او بگفت ایوب
گفت نه ترا گفتم با وی سخن مگوی اگر دیگر بار با وی سخن گوئی سوگند خورم تا ترا بزنم و چون روزگاری
چند بر آمد ابلیس دیگر بار بر صورت فرشته بیامد و گفت ندیدی که خدای تعالی او را چندین
نعمت داده بود از زن و فرزند و خواسته از او باز گرفت و او را بند و رنج خواهد
خواهند کردن تو باری خویشتن را از وی جدا کن تا ترا بدو رنج نکند و بتو نیاید چنانکه
بروی آمد آن زن چون این بشنید رحمت آمدش بر ایوب و ابلیس اندر دلش انداخته
بنزدیک ایوب آمد و او را این سخن بگفت ایوب را دل تنگ شده بود سوگند بخدای عز و جل
خورد که اگر من از این بلا برهم و تن درست شوم ترا صد چوب بزنم پس روزگار
بر آمد و این زن همچنان خدمت همی کرد و تقصیر نمیکرد و از آن سه تن که با ایوب گرویده
بودند نام یکی و دیگر ... و سیوم بابر ایشان بیامدند تا ایوب را ببینند
از پس آنکه هفت سال سپری شده بود و او را دیدند با آن سختی و بلا و عذاب گفتند
همانا که خدای تعالی او را لعنت کرده است و نامش از دیوان پیغمبری بستر ده و ایوب
آن سخن ایشان بشنید و ایشان برفتند و دلش تنگ شد و سخت آمدش بروی
بنالید و خدای را گفت قوله تعالی انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین
و جای دیگر گفت واذکر عبدنا ایوب اذ نادی ربه انی مسنی الشیطان بنصب و عذاب و
خدای عز و جل گفت ای ایوب رحمت فریاد رسیدن آمد قوله عز و جل ارکض
برجلک هذا مغتسل بارد و شراب ای ایوب پای بجنبان بر زمین پای بجنبانید
از زیر پای او در کنب خاک دان چشمه آب بر آمد خوشتر از همه آبی که در روی زمین آ
و آن آب بر جوشید و انچه پای بر آمد و خدای تعالی فرمود که خویشتن را بدین
آب بشوی ... ایوب را طاقت نبود که اندام را جنبانیدی ذیشان آن آب بر سر و تن او ریخت
تا خویشتن را بشست و آن کرمان و پلیدی از تن وی فرو آمد و آن ریشها
درست شد و نیکوتر از آن شد که بود پس خدای تعالی خبر بود که این آب بخورد
ایوب از آن آب بخورد و هر چه اندر تن وی بلا بود و بیماری و درد بیرون آمد و درست شد
و ... گشت و آن جامه او را بپوشانیدند از اسب و ... ایوب خوابانید و من

آن دیه و چشمه از او دیده ام و هیچ بیماری آنجا نبود که از آن آب بخوردی و خویشتن
بشوید بدان آب که بیماری از وی برود و من آنجا بسیار سپید دیدم و آنجا
بودم پس خدای عز و جل مر ایوب را گفت قال الله تعالی وخذ بیدک
ضغثا فاضرب به ولا تحنث و ایوب سوگند خورده بود که زن را صد چوب زند
بدان خدمت که او را کرده بود ایوب را گفت صنعتی و صنعت در یک دسته
چوب باریک بود بیند و بزن چنانکه وی درد سخت نیابد ایوب یک دسته چوب باریک
ببست و آن صد چوب یکجای بر رحمت زد تا سوگند او راست شود و چو بجای باریک
بود و او را درد نکرد و ایوب از سوگند بیرون آمد و این را فقها و علما و اهل شرع حجت کرده اند
اندر کاری که کسی سوگند خورده و دشوار شود اگر کردن آن ارزوی حیلت و فقه
تا او را سوگند دروغ نشود و از آن سوگند بیرون شود چنانکه مردی سوگند خورد
که من بدین سرای اندر نیایم و او در ان خانه شد چاره نبود و البته بباید رفت
حیلت وی آنست که وی را دست و پای ببندند و اندر سرای برند چنانکه خواب بند
خویشتن ازان باز داشتن تا او خود اندر نشده باشد چنانکه ابو حنیفه گفته است
که اگر مردی [illegible] نماز خواهد کردن و سوگند خورد که بدین نماز اندر قرآن نخوانم و بازش نباید قرا
نباشد حیلت آنست که نماز از پس امام کند بجماعت تا خواندن امام او را بس بود
و سوگند او دروغ نشود و حجت این همه آنست که خدای تعالی ایوب را فرمود تا
تا بدین حیلت رنج او کرد. آید و سوگند ایوب دروغ نشد و خدای تعالی فرمود قوله تعالی
فاستجبنا له و اندر آیة دیگر گفت قال الله تعالی ووهبنا له اهله ومثلهم
معهم الآیة و هر چه از ایوب شده بود از خواسته و چهار پایان و گوسفند و فرزند
خدای عز و جل از آنکه همه باز داد و [illegible] رحمت کردم بجای ایوب تا یادگار باشد
و عابدان از او خداوندان عقل را و هر کجا مرد من نیکو [illegible] کند من رنج او را ضایع نکنم و ایوب
پس از آن بسیال دیگر بزیست تا نامی بود و سپس بمرد و از او چند پسر باز ماندند و نسل او
بسیار شد و از [illegible] پسران پسری را وصیت کرد نام او [illegible] و خدای تعالی او را
پیغمبری داد و او را ذو الکفل خواند و خدای عز و جل قرآن اندر یاد کرد و گفت

قوله

قوله تعالی واذکر اسمعیل والیسع وذا الکفل وکل من الاخیار و نیز ایوب
را پسری بود نام او بشر خدای تعالی او را پیغمبری داد و آن پسر [illegible] هفتاد و پنج ساله
بود که بمرد و وصی کرد پسری را از آن خویش نام عبدان و از پس
ایوب بفرزندان عیص اندر هیچ پیغمبر نبود والله اعلم بالصواب فصل
در ذکر خبر شعیب علیه صلوات الله و سلامه و محمد بن جریر ایدون گوید که شعیب از
فرزندان ابراهیم بود نه از اسمعیل و نه از اسحق ولیکن از مدین بن ابراهیم بود
و مادرش از فرزندان لوط و گروهی گفتند که شعیب نه از فرزندان ابراهیم بود
ولیکن از فرزندان یکی بود که با ابراهیم بگرویده بود بزمین بابل و با او
هجرت کرده بود و بزمین شام آمد و شعیب نابینا بود و خدای تعالی
هیچ پیغمبر نابینا نفرستاده بود مگر شعیب که نابینا بود و ضعیف بود و پیغمبری
آمدش و باک نداشت از قوم و سخن گوی و حاضر جواب بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
خطیب الانبیا خواند و از نیکو سخنی او گفته است و او را قوم او را سخن گوی
بود و در ملک شام شهری است نام آن شهر مدین و اندرون آن شهر جایست با خرمی
و درختان و بیشه های بسیار و در وی خلق انبوه و گروه بسیار و خدای تعالی
ایشان را اصحاب الایکه خواند و گفت قوله تعالی کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال
لهم شعیب الا تتقون و ایکه بتازی بیشه خوانند یعنی جای درختان و مرغزار
قوم و خدای تعالی ایشان را نعمت بسیار داده بود و همه بت پرست بودند و ترازوها
و پیمانها داشتندی و دو بود [illegible] مردی را دو ترازو بودی و دو پیمانه یکی گرفتندی
و یکی باز دادندی و آنچه بدادندی کم بودی و آنچه گرفتندی زیادت بودی و ایشان را
درم سنگ بسیار دادندی و نه سنجیده بدی هر گاه که آن درم دادندی لختی از آن ببریدندی
گرد اگرد چنانکه پیدا نبودی و کم شدی و محمد بن جریر ایدون گوید که اهل مدین
دیگر بودند و اصحاب الایکه دیگر و بدان شهر شعیب پیغمبر بود و چنین است که او روایت کرده است
سوی اهل مدین پیغمبر و اخبار علما اندر تاریخ ایدون است که اصحاب الایکه اهل مدین بودند
سوی ایشان [illegible] درست تر [illegible] که خدای تعالی مدین را نام برد و ایشان را نقصان ترازو

وبیانه صفت کرد وایذون کفت قوله تعالی والی مدین اخاهم شعیبا قال یا قوم اعبدوا
الله ما لکم من اله غیره و لا تنقصوا المکیال والمیزان ودیکر کفت قوله تعالی کذب اصحاب
الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب الا تتقون انی لکم رسول امین فاتقوا الله
واطیعون وما اسئلکم علیه من اجر ان اجری الا علی رب العالمین اوفوا
الکیل ولا تکونوا من المخسرین وزنوا بالقسطاس المستقیم ولا تبخسوا الناس
اشیاءهم ولا تعثوا فی الارض مفسدین پس پدید آید که این هردو کروه از یک
شهر بوذند وبدین قصه شعیب یک نکته اندر است از معنی کفت واین آنست که خدای
عز وجل قوم نوح را یاذ کرد ونوح را برادر ایشان خواند وعاد ولوط وثمود را همچنین
وبرادری نه از انبیت نه بنسبت برادری پس چون قوم شعیب یاذ کرد ایذون کفت
کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب ونکفت اخوهم زیرا که شعیب نه از
قبیله ایشان بوذ ونه از قرابت ایشان بوذ از بهان برادر نخواند پس شهر را نام بنزد
واو را برادر ایشان خواند واین معنی هست از جهة لغة وسخن نیکوست که ایشان در
معانی قرآن سخن کنند وان نکنند پس خدای عز وجل نزان اندر کفت الکه قوم شعیب را
بخواند وان مناظره که میان او وقومش رفت آنچه ایشان کفتند وانچه او جواب کفت
والی مدین اخاهم شعیبا کفت شعیب را با اهل مدین فرستاذم وقوم مدین
قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره ایشان را کفت ای قوم خدای عز وجل
را بپرستید که شما را بجز الله خدای نیست قد جاءتکم بینة من ربکم شما را از خدای
بیان آمذ وپیذاست که بجز او خدای نیست فاوفوا الکیل والمیزان و
لا تبخسوا الناس اشیاءهم پیمانه وترازو راست کنید وچیزی که مردم دهید کم مدهید
ولا تعثوا فی الارض مفسدین وبر زمین خذای اندر فساد مکنید ونقصان پیمانه
ودرن ذلکم خیر لکم ان کنتم مومنین واین سخن که من شما را کفتم وبیچ کویم
بهتر بذ ان جهان ... کروهی بکرفته بذ ند وبردمان شام ... خبر شعیب ٧٩
پیغمبر باشند از مر شهری بیچ آمذ ندی اورا ببینند وسخن او بشنوند قوم
بر راه او بنشستند وهر که بشهر اندر آمذی واورا خواستی بیم کردندی

دکفتندی

وکفتندی نکر تا بذین شعیب نکروی که او دیوانه است مردمان سخن بذو بذ
قوم را کفت ولا تقعدوا بکل صراط توعدون وتصدون عن سبیل الله من آمن به وتبغونها عوجا
وبره منشینید ومردمان را بیم مکنید وهر کسی که براه خذای آمذ اورا بیچ از راه ببرید
واز راست براه کژ افکنید پس ایشان را نعمتهای خذای یاذ کرد وکفت قوله تعالی
واذکروا اذ کنتم قلیلا فکثرکم وشما را که امروز عدد بسیار است بنداریذ که شما را بس آمذ
یاذ کنید که شما اندک بوذید خذای تعالی عدد شما بسیار کرد وایشان را بیم کرد از عذاب
قوم پیشینه وکفت قوله تعالی فانظروا کیف کان عاقبة المفسدین پس کسان که بذ کردند بوذند
نکه ایشان دل خوش کرد وکفت وان کان طائفة منکم آمنوا بالذی ارسلت
به وطائفة لم یومنوا فاصبروا حتی یحکم الله بیننا وهو خیر الحاکمین وکفت اکر کروهی
از شما بکرویذه اند وکروهی نکرویذه اندان کرویذ کان را شتاب وار دو صبر کنید تا
خذای عز وجل میان ما ومیان دیکران حکم کند واکاه که خواهذ ایشان را هلاک
کند وما را از ایشان برهاند قال الله تعالی قال الملأ الذین استکبروا من قومه
لنخرجنک یا شعیب والذین آمنوا معک من قریتنا مهتران کافران قوم وی ومهتران اورا
کفتندی ای شعیب ما ترا از شهر بیرون کنیم ما هر که او بتو بکرویذه است او لتعودن
فی ملتنا یا بدین ما آیید کفت اولو کنا کارهین قد افترینا علی الله کذبا ان عدنا
فی ملتکم بعد اذ نجانا الله منها اکر ما بدین شما آییم بر خذای عز وجل دروغ کفته
باشیم که کفتیم جز او خذای نیست پس با او شریک کرده ایم وما یکون لنا ان نعود فیها
الا ان یشاء الله ربنا وسع ربنا کل شیء میان ما وقوم ما حکم کن وهر که راه راست
او را نصرة ده وهر که نه بر راه راستست اورا هلاک کن که تو بهتر داوری وبهترین
حاکمانی پس قوم او مهتران بمدین کروندو کفتند لئن اتبعتم شعیبا انکم اذا لخاسرون
اکر شما شعیب را متابعة کنید زیان کنید هم در دین وهم در دنیا پس هرچند ایشان
قوم را از شعیب نهی میکردند شعیب ایشان را بخذای بیچ خواند وبیچ کفت
ولا تعثوا فی الارض مفسدین بر زمین خذای اندر فساد مکنید که خلق را از
خذای باز دارید وترا از دو بها بکم کنید بقیة الله خیر لکم ان کنتم مومنین چون شما

جوبیانه وترازو راست دارید خدای عز وجل شمارا ثواب دهد که خواسته شما بیفزاید که برکت نیو ذ شمارا از اندکی که ترازو و پیمانه بده ذ بد قالوا یا شعیب اصلواتک تامرک ان نترک ما یعبد آباونا گفتند ای شعیب این دین تو چنین همی فرماید که مارا گوییست اگه بذان ما رسیذند از نبان دست بازداریذ او ان نفعل فی اموالنا ما نشاء وما را از خواسته ما همی بازداری تا هرچه خواهیم کنیم انک لانت الحلیم الرشید که تو مردی بخرد ای و براه راست استهزا بوذ بر شعیب و بروی فسوس کنند چنانکه مردی را خواهی بخرد ای را که تو مردی باخرد ای شعیب گفت ای قوم خدای تعالی راست بیان کرد ورزقنی منه رزقا حسنا و مرا هدی و مرا ایمان روزی کرد رو روشی نیکو وما ارید ان اخالفکم الی ما انهاکم عنه ان ارید الا الاصلاح ما استطعت وما توفیقی الا بالله توفیق من از خدایست بر او توکل کنم و دل بازو ی کردانم تا مرا نکاه دارد از آنکه شما همی کنید ویا قوم لا یجرمنکم شقاقی ان یصیبکم مثل ما اصاب قوم نوح او قوم هود او قوم صالح لا یجرمنکم ای لا یحملنکم عداوتی و خلاف و گفت نکر بید ای قوم که از بهر من و عداوت من بعذاب خدای اندر بیفتید و شما ان برسید که بقوم نوح یا بقوم هود یا بقوم صالح رسید واستغفروا ربکم ثم توبوا الیه ان ربی رحیم ودود و معنی ثم واو است یعنی استغفروا ربکم وتوبوا قالوا یا شعیب ما نفقه کثیرا مما تقول وانا لنراک فینا ضعیفا ولولا رهطک لرجمناک ما ندانیم ای شعیب که تو چه همی کویی و همی بانستمید ولیکن این بروی استخفاف بود وما ضعیف می بینیم بمیان خویش و عشیرت و خویشان تو چنین بسیار نیستید ما ترا بسنگ بکشیمی وما انت علینا بعزیز و تو بر ما بهستی گرامی شعیب گفت ارهطی اعز علیکم من الله مردمان من و قرابت من بر شما عزیزتر و گرامی تر از خدای عز وجل واتخذتموه وراءکم ظهریا و خدای تعالی از پس پشت افکندید و از وی نمی اندیشید ان الله بما تعملون محیط ویا قوم اعملوا علی مکانتکم انی عامل ای قوم شما کار خویش کنید و من کار خویشتن کنم و این سخن تهدید است بمعنی وعید است سوف تعلمون من یاتیه عذاب یخزیه ومن هو کاذب وارتقبوا انی معکم رقیب

بدید

بدید اید و بدانید هرآینه عذاب آید و بدانید که دروغ زن از شما که بود که راست گویست شما حکم خدای چشم دارید من نیز چشم همی دارم ایشان ایذون گفتند انما انت من المسحرین ترا جادوی کرده اند و تو دیوانه شده و بسیار همی گویی وان نظنک لمن الکاذبین وما ظننت که تو دروغ میگویی فاسقط علینا کسفا من السماء ان کنت من الصادقین اگر تو راست گویی که پیغمبری پاره ای از آسمان بر زمین افکن تا ما بدانیم که تو پیغمبری ربی اعلم بما تعملون گفت خدای داند که چه می کنید پس هیچ کس نبوذ از پیغمبران که خدای عز وجل او را در قرآن یا ذکر و صفت کرد و خواندن او قوم را و مناظره کردن با ایشان و هر سخنی هر از ایشان جواب محکم داذن چنانکه شعیب و پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم او خطیب انبیا خوانند از نیکویی مناظره او و مراجعتهای او که خداوند جل جلاله از او حکایت کرد و از قوم او پس عذاب بیامد و ایشان نیست کردیدند و خدای تعالی بدو گونه عذاب کرد چنانکه گفت قوله تعالی ولما جاء امرنا نجینا شعیبا والذین آمنوا معه برحمة منا واخذت الذین ظلموا الصیحة و دیگر گفت فکذبوه فاخذهم عذاب یوم الظلة خدای عز وجل خواست که ایشان را عذاب کند گرما بشهر ایشان افتاد بیش و روز و بلا ایشان صبر و قرار نماند پس یک فرسنگ از شهر ابری بدید آمد و آفتاب بپوشید و هر که بتوانست از شهر بیرون آمدن بزیر آن ابر آمد مگر که راحتی یابند و از آن نیک رنا بر نهند و هر که نتوانست از زنان و کودکان و پیران بخانه اندر شدند مگر خنک تر یابند خدای تعالی از آن ابر آتشی فرستاد و از زیر زمین نفط آتش بدید آمد و هر که زیر آن ابر اندر بودند بر زمین بجوشیدند و بریان شدند پس جبریل آوازی بر ایشان بکرد تا همه بمردند جز شعیب و آنها که با وی گرویده بودند چنانکه خدای عز وجل گفت قوله تعالی ولما جاء امرنا نجینا شعیبا والذین آمنوا معه برحمة منا پس خدای تعالی گفت الذین کذبوا شعیبا کان لم یغنوا فیها الذین کذبوا شعیبا کانوا هم الخاسرین گفت آن کسان که شعیب را دروغ زن کردند همه هلاک شدند گویی که اندر جهان نبوده اند پس آن شعیب با مومنان بدان شهر اندر بسیار زیستند تا موسی از مصر نزدیک وی آمد و شعیب دختر بموسی داد والله اعلم بالصواب فصل در ذکر سرگذشت الملک

کرما

وهمیشه مر عجم را ملک بوذ که این پیغمبران که از زمین شام بیرون آمدندی در زمین عرب
بوقت او بیرون آمدندی و جای ملک عجم بزمین بابل بوذی باقلیم عراق وانجا که
امروز شهر بغداذ است و شهرهای اهواز و کوفه و بصره. و گروهی از ملوک عجم بزمین فارس
نشستندی و بوذی که بعضی عرب بفرمان او بوذندی و ملوک شام و ملوک یمن او را فرمان
کردندی و کس بوذ که ملک او از رود فرات و دجله از انسوی نگذشت و کس از عرب و زمین
مغرب فرمان او نکرد و این منوچهر ملکی بوذ از ان عجم و بزرگوار و باذشاهی او بشام
و یمن و مغرب رسیده بوذ ولیکن ملوک مصر از عمالیق بوذ چنانکه نسبت ایشان گفتیم
در قصه یوسف و همه فرعونان بوذند و هیچ ملک جبار فرمان نکردند نه ملک مشرق را و نه
ملک مغرب را و مملکه منوچهر ملک را افتا بمغرب رسید ولیکن ملک مصر فرمان او نکردی
و زمین مصر از ملک او بیرون بوذ و زمین شام و حجاز و یمن اندر ملک او
بوذ و موسی علیه السلام بزمان وی بیرون آمد و این منوچهر ملک باذشاهی بوذ
با عدل و انصاف و داذ با تدبیر و رای صواب بوذ و او را با باذشاهان ترک و باذشاهان
مشرق جنگها افتاذ و او خطبه کرده است که همه پادشاهان را واجبست که
آن خطبه بخوانند و بدانند و کار بندند و ما آن خطبه اندرین کتاب درین قصه
یاد کنیم و گویند که این منوچهر از فرزندان افریدون بوذ که از پیش این قصه یاد کردم
آنکه بیرون آمد و ملک بیوراسب که نامش ضحاک بوذ بگرفت و او را بکشت و کاوه اصفهانی
را سپهسالار کرد و افریدون خوذ بملک اندر نشست و او را سه پسر بوذ تور و سلم و ایرج
چون او بمرد مملکت را سه بهره کردند و ایرج کهتر بوذ پس چون افریدون درگذشته بوذ
آن دو پسر مهتر مر ایرج را بکشتند بذ زمان افریدون بروا ستم کرد و تو کهتر بوذی و
مملکت بتو بیشتر داذ بذین سبب او را بکشتند و خوذ مملکت بدو نیم کردند و ملک قسمتند
و این منوچهر از فرزندان ایرج بوذ و نسب او منوچهر بن میشخور بن [illegible] بن [illegible]
اترک بن [illegible] بن [illegible] بن [illegible] بن [illegible] کودک بن ایرج بن افریدون الملک
و خذاوندان علم و نسب از علماء عجم بذین نسب اندر اختلاف کرده اند گروهی چنین
گویند که گفتیم و گروهی چنین گویند که او از پشت افریدون بوذ و دختر ایرج را از بنا کرده بوذ

وبا او بوذ و ایشان بر دین آتش پرستی بوذند با دختر و با خواهر بوذندی و حلال
داشتندی پس افریدون دختر پسر خویش بخواست و با وی ببوذ و نام دختر کوشک
بوذ و دختری آمد از وی نام مشتوک و پسری آمد مشتوک را فاع نام پس این برادر با خواهر
با خواهر ببوذ و منوچهر از ایشان آمد و هنوز افریدون زنده بوذ او را پیش او بردند او را
سخت بزرگ و عاقل یافت گفت این ملکی بزرگ باشذ و تاج بر سر او نهاذ و در گرفت و از
فال ملک را و افریدون بمرد و پسرانش تور و سلم مر ایرج را که پدر این کوذک بوذ بکشته بودند و
ملک بگرفتند سی سال و این منوچهر بزرگ شد بزمین ری که انجا زاده بوذ و گروهی گفتند
بزمین دماوند بوذ چون بزرگ شد باذشاهی گرفت و تور و سلم هر دو زنده بوذند سپاه
بذیشان کشیذ و با ایشان جنگ کرد و هر دو را بکشت از بهر خون پدر و تاج بر سر نهاذ
و ملک بوذ با داذ و عدل و هیبت و صد و بیست ملک در فرمان او بوذ و مر ملک را صد شهر
در فرمان بوذ و هر شهری اندر کارداری بوذ از دست آن ملک و هر شهری اندر فرموذ که
گرداگرد آن کنده بکردند و نخستین کسی که اندر جهان کنده کرد او بوذ و هر شهری آلات
سلاح و ساز حرب بسیار فرموذ و هر جایی و دیهی [illegible] فرموذ که آباذانی این شهر
و دیه از تو خواهیم و رعیت را بفرموذ که فرمان او کنند تا جهان آباذان شوذ و مملکت
آباذان داشت و فراخی بسیار پدید آمد و صد و بیست سال و چون از ملکش شصت سال
گذشت موسی علیه السلام به پیغمبری بیرون آمد بمصر و فرعون غرقه شد و دین موسی
بمصر و شام و مغرب آشکارا شد و منوچهر بشنید ولیکن بخویشتن مشغول بوذ
و ملک افراسیاب بر او بیرون آمد و زمین مشرق بر او تباه کرده بوذ و بزمین شام
بموسی نرسید و این افراسیاب ملک ترک بوذ پسر اشبخ پسر رستم و ملکی بزرگ بر همه
ترکان و خلق زمین مشرق بفرمان او بوذند و نشست او بزمین بلخ بوذ و گاه گاه
بحد مشرق بترکستان و ماوراء النهر همه ترکان و اشتند و خرگاهها و خانهای ترکان بوذ
تا بر جیحون و حد عقبه و [illegible] بر بسته [illegible] از این سوی همه ترکان بوذ
و این همه ملک افراسیاب بوذ و سپاه او را عدد پدید نبوذ و باذشاهی او [illegible]
بوذ تا جیحون و با این زمینها تا فرغانه و همه زمین ترکستان تا حد ختنستان که

که اورا بود و او سپاه بسیار کشیده و بجنگ منوچهر آمد چند بار منوچهر را بشکست
و اندر زمین طبرستان اورا بحصار کرد و سپاه گرد اگرد او فرود آورد و چند سال گرد طبرستان
نشسته بود با ترکان منوچهر را بشهری که از آمل خوانند اندر حصار بود و گرداگرد طبرستان
همه خارست و درختان بسیار سپاه ترکان و غزیان آنجا کار نتوانستند کردن
و امروز خود از آن بگردیده است از ایشان خدای دولت ایشان زایل باد و دارا ذ
و پادشاهان ایشان را بعدل و انصاف آراسته و کاشتکان ایشان را در ممالک عالم
بر سر این ممالک مهربان و رحم الله عبداً قال آمینا و در اخبار ایدون گویند و خود خوانده‌ام
بکتاب فضایل شهرها بفضیلت شهر آمل که از قصبه طبرستانست و ملوک طبرستان
را نشست آنجا بود و هیچ چیز نباید از خوردنی و طعام و شراب و میوه و دیگر افزارها
و دیگر داشتها و شکر و قاقند و مخوردها و جامهای پوشیدنی از فرش تابستانی و زمستانی
هیچ چیز نیست که مردم را بدان حاجت آید که نه در شهر آمل باشد و از بیرون طلب
بباید کردن و افراسیاب با همه سپاه بر در شهر آمل ده سال نشست و منوچهر را
بحصار داشت تا ده سال با سپاه خویش اندر آمل بود نه بهیچ هیچ چیز از این جمله
از بیرون شهر بباید آوردن اندر شهر از چیزها و جامها و کلیمها و الوان ترتیب
که اندر شهرها بود از ابر عمها و ریاحین چون ترنج و دیگر چیزها او افراسیاب را [illegible]
و او را ایدون گفت چند تو اینجا بر در این شهر بودنی و مرا این حصار چه زیان دارد و
مرا چه تنگ بود و هرچه بجهان اندر است همه بدین شهر اندر است و مرا از بیرون این
شهر هیچ احتیاج نیست و بدین شهر بسیار چیز باشد از مینو و ریاحین که بجهان
اندر نیست و افراسیاب را از همه چیز بفرستاد و ایدون خوانده‌ام که منوچهر را
بدین ده سال اندر از بیرون شهر هیچ چیز نبایست مگر بلیل که در دیگها کردندی
و از آن بشکفتندی که بلیل رطوبت برآید و آن شهر بر لب دریاست و هوا ش
با رطوبت و این بلیل از زمین هندوستان آوردندی آنجا و همه جهان پس منوچهر
حیلا کرد و گفت این کار بلیل را چه حیلت کنیم که بدین هوا اندر از آن چاره نیست
حیله کنند اندر این جای که بهشت که بلیل خوانند بدین جای تا از آن در بکنند

بجای

بجای بلیل کار کنند منوچهر شاد شد و آن تره بجای بلیل کار بستند و تا امروز آن تره را انجا [illegible]
و منوچهر را از بیرون شهر هیچ چیز حاجت نیامد که از جا بباید آوردندی پس چون
ده سال برآمد افراسیاب بر در آن شهر ستوه شد و سپاهش همه ستوه شدند
و افراسیاب با منوچهر صلح کرد و بازگشت اکنون بدین کتاب اندر محمد جریر ایدون گوید که
صلحشان بدان شرط افتاد که حدی بنهند میان زمین ترک و ایران عجم هرچه از آنسوی حد
ترکستان بود مملکت ترکستان را بود یعنی افراسیاب و هرچه از این سوی منوچهر را بود و
هیچ کس را نباید که بحد یکدیگر آید و چنان گفتند که مردی بنگرند بلشکر منوچهر اندر
که از وی با قوت‌تر نبود و وی تیری بیندازد و هرکجا آن تیر بیفتد آن سرحد مملکت
بود اگر تیر از آنسوی جیحون ترک بود و افراسیاب را بود و اگر از این سوی عجم بود منوچهر را بود
برین قرار کردند و هر دو ملک با سپاهها برین اتفاق شدند و صلح نامه بنوشتند پس
منوچهر مردی با قوت بنگریست که نام او آرش بود و اندر همه روی زمین از وی تیر
اندازتر نبود و او را بفرمود که بر سر کوه دماوند رو و آن یکی کوهست که بر زمین هیچ کوه
از آن بلندتر نیست و یک تیر با همه قوت خود بینداز تا خود کجا افتد آرش از سر کوه دماوند
تیری بینداخت بهمه قوت خویشتن بیرا از طبرستان و زمین گرگان و از نشابور و از
سرخس تا لب جیحون بیفتاد از این همه شهرها و بیابانها بگذشت و افراسیاب را
سخت اندوه آمد که چنان پادشاهی از حد سرخس تا لب جیحون همه منوچهر داشت
و با او بایستی اکنون و عهد کرده بود و صلح نامه نوشته نتوانست از آنسو گذشت
و جیحون میان حد ایشان ماند و منوچهر از حصار بیرون آمد و بری بازآمد و بمملکت نشست
و از لب جیحون تا حد بمغرب پادشاهی او را گشت و داد اندر میان خلق بگسترد
و دوستان [illegible] شهری و بهر جا بنشاند و جهان آبادان کرد و از رود جیحون یاری رود
بلخ رود [illegible] بیفکند کرد و سوی مغرب جرد و فرات روان کرد و جهان آبادان گشت
و خلق اخبار خلق [illegible] کرد و خواستهای بسیار بیرون کرد آمد و همه [illegible] برارزی فرمود
و هر کسی را طبقات نشد جدا کرد [illegible] کار زار کند و آنکه زمین [illegible] و آنکه
[illegible] کرد و [illegible] را جدا کرد و تیرانداز از همه سپاه مهتر کرد و حکم او همه

[illegible]

باذشاهی اندر روان شذ و جهان آباذان کرد و نزهها ازان شذ و خلق را آسانی افتاذ
بیست و پنج سال پس ازان افراسیاب نمرد و ملک به پرسش آمد و سالی چند برآمد و ترکان
از آب جیحون درگذشتند و کناره پادشاهی بروی مضطرب شذ و اوازان تافته
شذ و مهتران سپاه را بخواند و ایشان را پند داذ و گفت ای مردمان نه اندر جهان شما بیه
جز از شما اندر جهان بسیار اند و هر کسی کار خویش بکنند و بر جای خویش چنند
ناشناخته و آهسته و راحت و آسانی گزینند و مردم انگاه مردم بوذ که او را حرکت
و جنبش بوذ تا منفعت خویش بداند و بگیرد و دشمن را اندراست پس از همه
چیز خلق قوی تر و فادرتر بوذ و از همه این مخلوق ضعیفتر که هرچه بجویذ بخود یافت
نتواند و چون از او درخت بجویذ نتواند و اندیشه کردن اندر خالق و مخلوق روشنایی
افزایذ اندر دل و جان و باز اندیشیدن از این تاریکی افزایذ در دل و جان پیشینگان ما شدند
و از جهان دست باز داشتند و ما را از پس ایشان رفتنی است و ایشان ما را چنانند
که بیخ درخت مر درخت را و ما ایشان را چنانکه شاخ درخت مر درخت را
چون شاخ آورد از پس بیخ چه مایه یابذ و پای دارد و ما نیز از پس ایشان پس پایم
اندر جهان و خذای عز و جل بزرگی خویش این مملکت ما را داد و ما او را سپاس
داریم و از وی خواهیم تا ما را به سپاس داری نیرو دهد و پدر امیدوار بدارد و دل
بر یقین بدارد تا بدانیم که این همه از ویست و بازگشت ما بویست و آگاه باشید
که ملک را بر سپاه حق بوذ و رعیت را نیز بر ملک حق بوذ و سپاه را نیز
حق بوذ اما حق ملک بر سپاه آنست که او را مطیع باشند و با دشمن او جنگ
کنند و او را نصیحت کنند اندر آن جنگ تا دشمن را زوذ دفع کند و با دشمنان نیز
بروی نگاه دارند و حق سپاه بر رعیت آنست که ایشان را روزیها دهند و در
وقت بذیشان رسانند تا خود ایشان را ملک حاجتست که چون بروذ مرغ را
و رغبت بروذم بکار نیاید همچنین چون سپاه از ملک جدا شوذ از حال بکار نیاید
و رعیت ملک را خرجها دهند و جهان آباذان دارند و کشت و ورز کنند و درخت نشانند
تا جهان آباذان شوذ و ایشان در خرج ملک کافی و تقصیر نکنند و حق ملک بر رعیت

آنست که با ایشان داذ کند و ستم نکند و خراج از ایشان برفق و نرمی ستاند و با ایشان
دشوار نکند و سخت نگیرد و ستمکاران را نگذارد و ایشان را کاری فرمایذ که توانند کردن
و اگر ایشان را بکار آباذانی جهان و کشت و ورز و بذرم حاجت باشد ملک از خزانه خویش
یاری کند تا خراج او بستد و قوة ایشان نشکند و اگر سالی از آسمان نیایذ که کشت
و ورز بار دهذ آن سال خراج از او بیفکند و اگر دیگر سال همچنان بیایذ خراج
نبایذ خواستن تا ایشان را ابدان باز دارد و چون حرکت نکند و کاری نکند از شمار دواب
باشد و این سپاه آمد و گناه او را ثواب بگرفت و این از خاموشی ما بوذ که با ایشان
جنگ نکردیم و از ایشان باز نگشتیم باک نداشتیم و استیصال ایشان نکردیم و شما آسوده گی
و کاهلی پیشه کردید و خذای عز و جل این ملک عطا داذ تا من حکم سپاه داری بکنم و داد
مملکت و نیکو داشت رعیت و داذ کردن بر خلق و آباذانی جهان تا این مرا این عطا کرد و تا
در این جهان ثواب اندر آن جهان نه تا سپاسی کنم و خلق را و پادشاهی را ضایع کنم
که بذین جهان ملک از من باز ستاند و بدان جهان عقوبت کند و خذای عز و جل مرا
از خاندان ملک آفرید و این ملک مرا داذ من این ملک را ضایع نخواهم کردن فردا همه
خلق گرد آیید تا مقصود خویش و دیگر آنچه باید گفت بگوییم و همه عذر خواستند
و اطاعت نموذند و باز گشتند

فصل در ذکر خطبه منوچهر ملک

پس چون دیگر روز بوذ بفرموذ تا همه سپاه را در حضرت او حاضر کردند و گروه گروه بجملگی
جمیع آوردند و همه رعیت را که در آن نزدیک بوذ از خرد و بزرگ بیاوردند
و بیرونی ایران مهتران سپاه و مهتران رعایا بجای خویش بنشاندند تا اندر مرتبه کسی
تقصیری نبوذ و خود بر تخت نشست و تاج بر سر نهاذ و موبد موبدان را برابر خویش
بنشاندند و بهلو بهشته همه علما و حکماء زمانه ایشان باشد چون دانست که هر کسی بجای
بجای خویش بنشستند بر تخت برپای خاست و ایشان را فرموذ که شما همه بر جای خویش
بنشینید من از بهر آن برپای خاستم تا شما همه ببینید و سخن من بشنوید پس ایشان را خطبه
و پند داذ و ابتدا به حمد خذا و سپاس داری کرد پس ایشان را پند داذ و گفت ای مردمان
این همه که شما می بینید بذین گونه گونه چندین هزار خلق که اندر جهان اند همه آفریده خذایست

و همه را خالقی هست که آفریدگار ایشانست و نعمت این خلق از اوست و همگان را از او
و لازم است آفریدگار خویش را پرستیدن و بر نعمت او سپاس داری کردن و خود را بتقصیر
او نسبت کردن که هرچه بود جاری نیست تا آن نباشد و هیچ کس ضعیف‌تر از مخلوق نیست
بدرگاه خالق و اگر این مخلوق نخود چیزی جوید نیابد و اگر از او جوید بیابد و هیچ کس
توانا و قوی‌تر از خالق نیست زیرا که خالق هرگاه که خالق مخلوق را بجوید محلی
قدرت وی عمارت کنند و اگر نه بر سر کس خراج خواهند چنان نخواهند که ایشان تباه
تباه نشوند و بدانید که ملک را اندرون باید که در او سه خصلت باشد یکی راستگویی
که دروغ نگوید و دیگر سخی باشد و بخیلی نکند سه دیگر که خشم نگیرد زیرا که
خلق خود زیر دست اوند و دست او با ایشان درازست هرچه خواهد با ایشان تواند
کردن نباید که خشم را بر خویشتن راه دهد که خشم بر او تیزی افزاید و آن او را هیچ کار
و هرچه خواهد بی خشم تواند کردن و تو اندر فرمودن باید که هر چیزی را که ملک را بود
از نعمت و خواسته و فراخی رعیت را از آن بدهند و مهمانان که ایشان بیندیشند
و مهمانان راست دارند مگر آن چیزها که ملک را باشد خاص و رعیت را آن بکار نیاید
چون آلت جنگ و سلاح و جوهرها و آن چیز پادشاهان را بکار نباید اما آن چیزی که
همه خلق را بکار آید نباید که خاص خویشتن را دارد و خلق را از آن باز دارد چنانکه
گوید فلان طعام مخورید تا من خورم و فلان شراب مخورید یا فلان گل را مبویید یا فلان
جامه مپوشید تا خاص مرا بود و اندرون باید که ملک همیشه عفو کند و عقوبت کم کند
جایی که عفو باید کرد عفو کنند و چون عقوبت باید کرد بسیار جای نیز عفو کند تا عفوش
از عقوبت بیش بود که اگر یکی از رعیت پیش ملک تظلم کند از کارداری که بر وی
ستم کرده بود ملک باید که آن ظالم را محابا نکند و سوی او میل نکند و آن ظالم را با
متظلم حاضر آورد اگر ستمکار بود ملک آن ستم از وی بر دارد و اگر چیزی ستده باشد
متظلم نیز باید تا باز دهند و اگر آن عامل ندارد ملک از خاصه خود باز دهد و آن عامل را
ادب کند تا دیگر بار چنان نکند و هم بدان جای باز فرستد تا هر کسی که اگر
دست دهند او خود نیکو کند و هر ستمی که کرده است از خود و از آن بدید و اگر کسی عمداً کسی

بکشند

بکشند ملک باید که آن قاتل را هیچ حال ابقا نکند و داد آن اولیا کشته بدهند و دیه از وی
بستانند مگر اولیاء مقتول او را عفو کنند اینست رسم داد و عدل و شما را بر من این همه واجب
اند فرمان برداری کردن و جنگ کردن با دشمنان بدانید که این دشمن ترک اندرین مملکت ما طمع
کردند و از حد خویش بحد ما آمدند با ایشان جنگ کنید و خود را و مرا از ایشان برهانید
و شما را اندرین بهره بیش است که مرا و بفرمودم که شما را سلاح تمام بدهند و سلاح و
و جنگ کردن بر شما و تدبیر و رای من با شما یکیست هر تدبیری که کنید من از آن کنم
و شادان کنید و من تنی ام از انباز شما ام اندر تدبیر و رای و مرا از این مملکت چیزی نیست
جز نام و فرمان برداری اگر فراخی بود یا آبادانی جهان یا نعمت بسیار یا نرخ ارزان بود
شما را بهره بیش است اندر آن که مرا و من از شما بفرمان برداری بس کردم و هر کسی که مرا
فرمان کند او را با داش نیکو دهم و هر که را اجر دهند از کسی که او فرمان بردار است آن
آن کس که خرده نهد بپذیرم و عقوبت نکنم تا پیدا ماند او را چون یقین شود که فرمان بردار
نیست و مرا مخالفت اگاه بجای مخالفان دارمش و بدانید که اندر مصیبتها هیچ چیز نگران آن
نیست و یقین بدانید که هرچه بودنیست بباشد و هر که بدین جهان اندر بجنگ دشمن کشته
شود خدای او را خشنود شود و خود را بخدای سپارید و بقضای او راضی شوید
و اگر نشوید جنگ کنید و کجا گریزید از قضای او و هرانچه حکم او بودنیست و این جهان سزاست
و در وی مهمان بارها بوده‌اید و بسفر اندر همه روند و هرچه با ایشانست جمله عاریتیست و این
جمله عاریت اینجا بماند و بدان سرای شد مگر شکر نعمت و تسلیم گشتن قضا را
و گله نکردن و هیچ حیله جز تسلیم و خویشتن را سپردن بر آن کس که از وی گریختن نتوان لیکن
و هلاک و بقا بدست اوست و جز او حقیقت کس ندارد و هرگاه که نیت شما با خدای تعالی درست
شود و بدانید که نصرت جز او کس ندهد خدای شما را نصرت دهد بر دشمن و بدانید
که باید شما را هیچ تواند کرد مگر برای درستی و اعتقاد و راه راست و فرمان برداری هرگاه که
ملک را راست دارد سپاه و رعیت او را فرمان بردار بوند و داد کنند بود و
دشمن شکسته و گر از مملکت از دشمن نگاه داشته و این بدست شماست و اوری این کار
اکنون جهان تباه بود جنگ دشمن بسازید شما را بر این راه راست چشم داشتن داد دادنست

انیروی ما و نصرت شما خدای عز و جل دهد شما را که رعیت و سپاه مید کنتم و
شما کار دارانید بر این رعیت داد کنید و ستم مکنید که این رعیت سبب خورش
و طعام و شراب منست و شما هر گاه که داد کنید این رعیت جهان آباذان دارند و
خراج من روذ تر حاصل شوذ و در روزیها بیشتر سپاه رسد و هر گاه که بیداذی و ستم
کنند رعیت دست از آباذانی بدارند و جهان ویران شوذ و در خراج من تاخیر شوذ
و دزیها رااین رعیت را نگاه دارید و هر انجا که اندر جهان آباذانی باید کردن از آن
از آن چیز ما نفقه از بیت المال روذ بدهید و آباذانی کنید بیش تا ملک خراب
افزون شوذ و انچه خود است بزرگ کرد و هر چیز که بر رعیت از نفقه از ایشان نخواهید
و آن آباذانی بکنید و اگر ندارند از بیت المال ایشان را وام دهید تا آن آباذانی
کرده شوذ و بوقت غله آن وام از غلها ستانید و اگر آن وام بیکسال نتوانند داذن
بدو سال و سه سال از ایشان باز ستانید هر سالی چهار یکی باشد یا سه یکی تا رنجی که
بر ایشان بدین نیاید و حال ایشان تباه نشوذ و این راه که من داذم و این
فرمان را که شما را فرموذم همه بشنوذید و معلوم شما شد همه جواب داذند سمعنا
و اطعنا بشنوذیم و دانستیم و فرمان برداریم منوچهر گفت ای موبد درین کوه باشید
و این سخن از من نگاه دارید و هر چه از من بشنوذید امروز و فردا و تجای این از من بجای آرید
پس منوچهر بر تخت نشست و بفرموذ تا خوان نهاذند و این همه خلق را طعام
داذ و پراگندند پس سپاه را بفرستاذ و ترکان را هزیمت کرد و بشکست و ملک مشرق و مغرب
همه بگرفت و این ملوک یمن که کس را فرمان نکردندی همه فرمان بردار او
گشتند و بیمن اندر ملکی بوذ و او را آرایش خواندندی از فرزندان یعرب بن قحطان
نامش الحارث بن شداد بوذ و آرایش از بهر آن خواندندی که بسیار غنیمتها بیاورد
و خیلها کرد و دشمنان را بشکست و ملکی بوذ بزرگوار ملک یمن و کس نبوذ از او
بزرگتر و باذشاهی از آن او و مملکت او تا زمین تا زمین هندوستان برسید و با ایشان
جنگ کرد و کشتن کرد و خواستها و بردگان از زمین هندوستان بزمین یمن آورد
و از یمن بکوه طی بیرون آورد و بعراق آمد بناحیت انبار و موصل و بر آن حد
بر گذشت

بر گذشت و اذربایجان و آن زمینها همه بدست ترکان بوذ از ایشان بستد و ایشان
مقهور کرد و زمین از ایشان پاک کرد و بزمین آذربایگان دو سنگست بزرگ نام خویش
و آمدن خویش بدانجا و باز گشتن و مقدار سپاه خویش و ظفر یافتن که او را بوذ بدان
بدان سنگ اندر نوشت و کنید و تا امروز مردمان او را پیوسته خوانند و بزرگی او همی داشتند
و این ملک با این باذشاهی فرمان بردار ملک منوچهر بوذ و از پس او پسرش بملک نشست
نام او ابرهه و ملکی بوذ با سپاه بسیار و او را لقب ذو المنار
خواندندی که هر جا که سپاه برد بزمین مغرب برده بوذ و بترسید که چون باز
آید سپاهش راه گم کنند بدان تا ریکیها بهر جای که زمین مناره بکرد تا چون بیرون
آیند توانستند بیرون آمدن و این ملک ذو المنار بدین بزرگی و بدین باذشاهی و سپاه
فرمان بردار ملک منوچهر بوذ و از پس این ملک ذو المنار پسرش بملک نشست
نام او عبد شابر و این عبد را ذو الاذعار خواندندی از بهر آنکه او بر وقت کارزار لشکر
لشکر بزمین مغرب بردند و بدور جایها برسیدند که کس آنجا نرسیده بوذ و کشش
بسیار اندازه کرد و خلق بسیار برده کرد و بازیمن خواست آمدن سوی یمن و این بردگان
بدین زشتی بوذند و سپاه و سخت منکر مردمان یمن از ایشان بترسیدند و این عبد را
بدین سبب ذو الاذعار خواندندی چون پدرش بمرد و او باذشاهی نشست و ملکش
بزرگ شد و باذشاهی او بسیار گشت و او نیز هم فرمان بردار ملک منوچهر بوذ
و این از بهر آن گفتیم تا بدانی که ملک منوچهر بحد مغرب رسیده بوذ و ملوک یمن و مغرب
همه او را انقیاد کردند مگر فرعون مصر که هیچکس را فرمان نکردی و در اخبار و تواریخ بیرون
از این کتاب چنان گفته است که مملکت مصر همه ساله بدست فرعونیان و پسران او بوذ و از
فرزندان عملاق بوذ و ایشان را عمالیق خواندندی و ملوک مغرب را و ملوک یمن را و ملوک
شام را او ملوک عجم را فرمان نکردندی و موسی علیه السلام سوی فرعون مصر آمد
و باذشاه در آن زمان منوچهر بوذ و از باذشاهی او شصت سال گذشته بوذ والله اعلم

فصل در ذکر خبر مولد موسی بن عمران علی نبینا و علیه الصلوة والسلام

و موسی بن عمران بباذشاهی منوچهر اندر زاذ و پیغمبری آمذش و ملک مصر فرعون را بوذ

وسیاه

نام او الولید بن مصعب و بخبر یوسف اندر گفتیم که آن فرعون که بگاه او بود و ملک مصر بود
الولید بن الریان بود و بآخر عمر او بیوسف گرویده بود و مسلمان گشته بود و از بت
پرستی دست باز داشته و از فرزندان عملاق بود و نسبت او اینجا گفتیم
چون او بمرد بجای او ملکی بنشست نام او قابوس بن مصعب و ملکی بزرگ بود و هم از عمالیق
بود از خویشان ملک الریان بن الولید و بت پرست و خدای یوسف را فرمود که
بمسلمانی خوان بخواند نگروید و هم بر دین خویش بود و همه یوسف را فرزندان بود
و نیز برادرانش را فرزندان آمدند بسیار و ایشان همه بنی اسرائیل یعقوب بودند
و این همه فرزندان یعقوب بودند و بمصر اندر ایشان بودند که خدای تعالی را پرستیدندی
دیگر همه مصریان بت پرست بودند مگر گروهی اندک که بیوسف گرویده بودند پس چون بمصر
الله فرمان یافت و او را بیابان نیل اندر دفن کردند و یوسف وصیت کرد برادران
و فرزندانش را که تا فرزند بفرزند وصیت کنید تا آن روز که بنی اسرائیل از مصر بشام
روند تابوت مرا ببرند و گور کنند بر ابراهیم و اسحق و یعقوب بردند و بنهادند پس برادران
چون سالی چند برآمد همه بمردند و از نسل ایشان فرزندان بسیار بدید آمدند
و بمصر اندر دو گروه بودند یکی گروه بنی اسرائیل بودند از فرزندان یعقوب
و دیگر گروه خود مصریان بودند و ایشان را قبطی خواندند که اصل ایشان از قبط بوده است ایشان
قبطی بود آمیخته بتازی و بنی اسرائیل کمتر بودند و قبطیان و مصریان بیشتر بودند
پس این فرعون قابوس نام قوم را به بت پرستی خواند و گفت بت پرستید و دین یوسف
نگاه مدارید همه مصر و قبطیان اجابت کردند و هر که بدین یوسف بود باز گشت
و بت پرستید و بنی اسرائیل فرزندان یوسف و برادرانش بر آن بودند اجابت نکردند
و دین یوسف نگاه داشتند این ملک قابوس ایشان را خوار کرد و مردمان مصر را
فرمود که ایشان را خوار دارید و بیکار رنج فرمایید و کارهای کشت و ورزش بدیشان فرمایید
و بنا و سرگین کشیدن و کارهای پلید ایشان را گویید و بزنید و ایشان را بر
زده و خوار کرده دارید و جزیت نیز بر ایشان نهاد و سال بسال همی ستد و چون
سال برآمد آن قابوس بمرد و برادرش بمصر اندر بملک نشست نام او الولید بن مصعب

واین

واین فرعون موسی بود و از همه ملوکان و فرعونان مصر این بتر و ستمکاره‌تر بود
و دلیرتر و بر بنی اسرائیل صعب‌تر و سخت‌تر و چون بنشست همه ملک بپادشاهی گرفت و برادرش را
زنی بود هم از اصل بنی اسرائیل نام او آسیه بنت مزاحم بن ریان بن الولید فرعون الاول
صاحب یوسف و با عقل و پارسا زنی بود و نیکو روی بود و این فرعون الولید بن المصعب
این زن را بزنی کرد و او را بزرگ داشتی و گرامی و اندر کار ملک تدبیرها با او کردی و این
فرعون گفتی من از هیچ چیز که از ملک بر آدم بمن رسید چنان شاد نیستم
که بدین زن و این فرعون همان دین برادر داشت بت پرستیدی و خلق را بدان خواندی
و فرمودی که بتان را پرستید چون خلق اجابت کردند هفت سال بدین بود پس گفت
من خدایم استغفر الله و من بزرگترم از این بتان که ایشان بدست من اندر اند خواهمشان
بشکنم ندارم ایشان بخدای لیکن من نشانید مرا پرستید چنانکه خدای عز و جل از وی حکایت
کرد و فقوله تعالی فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی گفت بزرگتر
منم ایشان که گفته شد و چهل سال بدین سخن بیوس اندر بگاه او در تنها بر اورد و بتان را
همه هلاک کرد و آید و ان گفت ما علمت لکم من اله غیری شما را جز من خدای
نمی‌دانم و خلق را پرستیدن خود خواند و مردمان مصر و قبطیان و هر که
بخواندی اجابت کردی او را مگر بنی اسرائیل که او را اجابت نکردند و ایشان را از مصر
بیرون نتوانست کردن که بسیار بودند و هم بر دین یوسف بودند و از همه فرعونان در بنی
اسرائیل او بتر بود و ایشان را اصناف کرده بود که یک گروه را از بنی اسرائیل بضیعتها
و ضیعتها بر کشتن بگماشت گفته که کشت و ورزش کنند و سرگین کشند و گروهی بشهر اندر
بنا کنند و کارهای بیگاه کنند و مهتران خویش را سرشکار فرموده که اندر مصر بودند
که از ایشان چندانکه خواهند بگیرند و کار فرمایند و خوار دارند و بزنند و دشنام دهند
و هر که از کدیش و کار شما افزون بود او را جزیت نهید از قبطیان بنی اسرائیل را
سخره گرفتند و همه کارها ناب کشیدن و هیزم بردن و سرگین آوردن و بنا افکندن
و هر یکی را از مصریان یک دو یا سه از بنی اسرائیل او را چاکر بود و فرعون سه هزار از
ایشان را چاکر خود کرده بود که در شهر و روستا از بهر او کار کردندی و آنکه بماندند جزیت

براو نهاده بود و چنانکه مردان ایشان را بیگار میکردندی و میفرمودندی زنانشان نیز همچنان زنان را پرستار
بودندی و هر زنی از مصریان خدا که بایستی او را از زنان بنی اسرائیل بنده و پرستار
خویش داشتی مگر آسیه زن فرعون که او را از زنان بنی اسرائیل هیچ پرستار نبود
و بوده ایشان نیز از بردان نداشت و بر دین یوسف بود و بر دین بنی اسرائیل و خدای
عزوجل را پرستیدی پنهان از فرعون لعنه الله و گروهی گویند که آسیه از بنی اسرائیل بود
و فرعون او را از بهر نیکوئیش بزنی کرده و این درست نیست و خبر درست اندر
نسبت آنست که بگفتیم و لیکن اندر دین او شک نیست که بر دین بنی اسرائیل بود
پس ده سال بنی اسرائیل درین سختی بودند و سختی همی کشیدند و از دین یوسف
دست باز نداشتند چون خدای عزوجل موسی را علیه السلام بدید آورد وقت
نزدیک آمد فرعون بخواب دید که از زمین بیت المقدس آتشی برآمدی و بمصر اندر آمدی و
همه قبطیان را بسوختی با خانها و بنی اسرائیل را نسوختی و ایشان را زیان نداشتی
دیگر روز چون برخاست معبران و منجمان را و کاهنان را و جادوان را بخواند و ازین خواب
بپرسید ایشان گفتند که از بنی اسرائیل فرزندی آید که هلاک قبطیان بر دست او بود و
منجمان گفتند ما همچنین گوییم از حکم ستارگان فرعون بفرمود تا هر زنی از بنی اسرائیل
از قبطیان زنی بر وی موکل کردند تا هرگاه که کودکی از مادر جدا شدی اگر دختر بودی
دست از او باز داشتی و اگر پسر بودی او را بکشتی و گاه بودی که زنان حامله پیش آن
ملعون آوردندی و عذاب همی فرمودی کردن تا آن کودک را بیفکندی و بیست سال همچنین
همی و آن عذاب همی فرمود و نیز کشتن بر فرزندان ایشان افکند و ایشان را خوار
همی کردی و آن فرزندان ایشان همی کشتی و بنی اسرائیل بر آن تعذیب و تشدید
صبر همی کردند و آن بلای بزرگ بود خدای تعالی این را بقرآن اندر بلایی بزرگ خوانده
اینجا که گفت قال الله تبارک و تعالی واذ نجیناکم من آل فرعون یسومونکم
سوء العذاب یذبحون ابناءکم ویستحیون نساءکم وفی ذلکم بلاء من ربکم عظیم
و جای دیگر گفت ان فرعون علا فی الارض وجعل اهلها شیعا یستضعف
طایفة [illegible] انه کان من المفسدین پس چون ایشان بسیار [illegible]

کردن

کردن گرفت اندرین کار گشتن از بنی اسرائیل بسیار بمردند مردمان مصر پیش فرعون نالیدند
و گفتند از بنی اسرائیل هر که بزرگ گشت خود بمیرد و هر که بزاید میکشند پس چاکری
بر نیاید که این جمله هم هلاک شوند و کارهای ما ایشان همی کنند باز آن کارها ما را باید
کردن و بر ما دشوار شود فرعون فرمود تا یکسال میکشند چون یکسال سپری شد دلش
نداد از بهر آن خواب که دیده بود و از گفتار منجمان که او را گفته بودند باز بفرمود که بکشند
باز اهل مصر بر در او گرد آمدند تا بر آن نهادند که یکسال کشند و یکسال بگذارند تا نسل مردم
بنی اسرائیل نرود و عمران که پدر موسی بود از فرزندان لاوی بن یعقوب بود نسبتش
عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب بن اسحق بن ابرهیم علیهم السلام
و مردی بود به بنی اسرائیل اندر سالار و جزیت همی داد بفرعون و زنی بود او را از بنی اسرائیل
او را [illegible] نام او حاهم از فرزندان لاوی بن یعقوب و آن زن بار گرفت اندر آن سال
که [illegible] گشتند و پسری بزاد او را هارون نام کرد و دو سال بر آن بر آمد پس اندر آن سال که
همی کشتند بار گرفت موسی علیه السلام بزاد و پنهان کردش از همه خلق خدای عزوجل
بدلش اندر الهام افکند که این فرزند را برود نیل اندر افکنی و مگر تا نترسی که من خود
او را نگاه دارم و بتو باز دهم و او را پیغمبری دهم چنانکه خدای تعالی فرمود قوله تعالی
واوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا
تحزنی انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین و این وحی نه وحی پیغمبری بود
که مادر موسی نه پیغمبر بود و لیکن وحی الهام بود چنانکه گفت واوحی ربک الی
النحل ان اتخذی من الجبال بیوتا ومن الشجر که این نیز وحی الهامست پس مادر
موسی او را سه روز شیر داد و با خبار تفسیر اندر اینده نست که سه ماه مادرش او را شیر داد
و آنگاه تابوتی بساخت و او را بجامه اندر پیچید و بدان تابوت نهاد و بیست و
تابوت بیرونش اندر بوست گرفت پس بقیر اندر اندود تا آب در او نشود پس
برود نیل اندر افکند و این تابوت هم بوحی خدای کرد و خدای تعالی گفت قوله تعالی
اذ اوحینا الی امک ما یوحی ان اقذفیه فی التابوت فاقذفیه فی الیم و اینده ن
تولیه کرده اند باخبار تفسیر اندر که آن درود گر که تابوت کرد از آل فرعون بود

[illegible]

بر دین بنی اسرائیل بود و نام او خربیل بود و مادر موسی را از بر او توانست گشادن
و آن مرد بود که چون موسی علیه السلام به پیغمبری سوی فرعون آمد و فرعون با قوم خویش
تدبیر کرد که موسی را بکشند و او دین خویش پیدا نتوانست کرد و لیکن ایشان را ایدون
ایدون گفت که همی کشید مردی را که او را گناهی نیست و همی گوید که خدای من الله است
و خدای عز و جل از وی آزادی کرد بدان اندر آنجا که گفت قوله تعالی وقال رجل مومن من
آل فرعون یکتم ایمانه اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله و با آل فرعون و اندر همه
قبطیان و اهل مصر جز او مومن نبود و رود مصر را نیل خوانند و آن رود نیست که
میانه شهر اندر همی رفت و شهر مصر نیمی از آنسوی و نیمی از این سوی نهاده است
همچون رود بابل و لیکن پهنای رود نیل مصر و بالا و جد آن بود و رفتن آب
سخت تند و تیز و با موج بسیار پس مادر موسی تابوت موسی بر رود نیل اندر افکند
و کوشک فرعون بر کناره شهر بود بر لب رود و آنجا درختان بسیار بود و راه بود آب
از آنجا بسرای فرعون شدی چون آب تابوت را برگرفت و از پیش چشم غایب کرد
و غواست که جزع کند و پدید کند که این فرزند منست خدای تعالی دلش نگاه داشت
چنانکه گفت لولا ان ربطنا علی قلبها لتکون من المومنین مادرش باز گشت
و مر موسی را خواهری بود نام او مریم مادر او را گفت بر لب این رود همی رو و چشم بر
تابوت دار تا کجا همی رود چنانکه خدای تعالی گفت وقالت لاخته قصیه [illegible]
فبصرت به عن جنب وهم لا یشعرون او چون خواهر بر لب رود همی رفت و از دور چشم
در تابوت داشت و ایشان ندانستند تا آن تابوت بر در کوشک فرعون بر دو میان
درختان اندر داشت کنیزکان فرعون بر لب رود آمده بودند در زیر درختان آن تابوت
بدیدند از آب برگرفتند و پنداشتند که شاید گشادن نتوانستند پنداشتند که اندرین خواسته بود
پیش آسیه بردند او نیز نیارست گشادن گفتند این از دست غواصان
بجسته است و بدین اندر خواسته بود و فرعون مرا استوار ندارد اگر ترا درسی
سر بگشاییم آنگاه جز بفرعون فرستاده که تابوتی یافتیم بر آب اندر شاید بود که
اندر او خواسته است سرش نگشادیم فرعون بسرای اندر آمد سوی آسیه و آن تابوت

سر بگشاد کودکی دید اندر آنجا فرعون گفت این چه عجایبست آسیه گفت همانا که یکی زن
بیچاره از بنی اسرائیل این را از بیم ... بکشند با آب اندر انداخته است
تا مهر چه بدو رسد آن مادرش نبیند فرعون گفت این را بکشیم آسیه گفت مادر ابرست
این مر او ترا و مرا روشنائی چشم بود چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالی وقالت امرأة
فرعون قرة عین لی ولک لا تقتلوه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا این ریکس که یک تن بنی اسرائیل
در نه کم شود و نبینیش خواهش بسیار کرد تا او را بخشید و خدای تعالی گفت
فالتقطه آل فرعون لیکون لهم عدوا وحزنا پس آسیه او را از تابوت برگرفت و بفرمود تا جامه
از او بیرون کردند و جامهای خویش اندر او پوشانیدند و او را به پسری بپذیرفت و موسی
نام کرد بزبان عبری و مو بزبان عبری آب بود و سا درخت بود زیرا که او را در آب و زیر
یافتند از بهر آن او را موسی نام کرد و بتازی موسی گفتند پس آسیه گفت این را
زنی باید که شیر دهد مر زنی را آوردند موسی شیر او نگرفت چنانکه خدای تعالی
فرمود وحرمنا علیه المراضع من قبل و آن خواهر موسی بدان در ایستاده بود چون خبر آمد
که کودک شیر کس نمیگیرد آسیه تافته شد و روز بنیمه رسید تو رسید که کودک تشنگی بمیرد
آن خواهر موسی مر آن کنیزکان را طلب کرد که دایه می جستند و ایدون گفت هل ادلکم
علی اهل بیت یکفلونه لکم وهم له ناصحون شما را دلیل کنم اهل بیتی را که ایشان او را
بپذیرند و نصیحت نگاه دارند خبر او با آسیه بردند و او را پیش خواندند و گفتند تو دلسوزی
که این کودک را ... گفت پس چرا ادای که این زن که همی گوئی که نصیحت کند
گفت ... هیچ زن نیست که او بچه ملک اندر کنار گیرد و ... کند که نه او را نصیحت کند
گفت برو و او را بخوان زن فرعون کس خویش را بفرستاد و هر دو سوی مادر موسی اندر شدند
و او را در پیش آسیه بردند موسی چون پستان مادر یافت بگرفت و شیر خورد
آسیه گفت نیک آمد و شادی کرد و او را گفت ای زن بخانه من اندر باش و این کودک را
بدار تا من نیکوئی کنم و مادر موسی خواست که ایشان آگاه نشوند که این فرزند ویست خویشتن
بکشید و دلش بیقین بود که خدای آن فرزند را باز دهد گفت مرا فرزندانست و شوی
و خانه و سامان ایشان را همه نتوانم دست باز داشتن اگر بسندی او را بخانه برم و بدارم و نگاه

که خوابی سوی تو آورم واگرنه تو به دایگی آسیه گفت موسی را بگیر و بخانه بر و دار ایشی
کن که رواست مادر موسی را برگرفت و بخانه آورد و بامداد و او را نثابوت آمد نهاده بود
و بر آب انداخته بیش از آن خدای تعالی بدو باز داد و بود چنانکه گفت فرددناه
الی امه کی تقر عینها ولا تحزن ولتعلم ان وعد الله حق گفت موسی را باز با در شیر
دادم تا چشم مادر روشن شد و غم از او برخاست و بدانست که وعده خدای حق آ
پس مادر موسی او را همی پرورد هر هفته او را سوی آسیه آوردی تا او را بدیدی تا پنج
سال شد یک روز موسی سوی آسیه شد و بازی همی کرد با او فرعون اندر آمد آسیه
موسی را بر کنار گرفته بود بر کنار فرعون نهاد و گفت این پسر تست گفت این تراست مرا نه
نیست چون فرعون موسی را برگرفت موسی دست زد و ریش فرعون بکند فرعون دست او گرفت
و گفت اینست از بنی اسرائیل که من او را همی جویم و من او را بکشم آسیه گفت تو او را بیازمای
اگر بد انابتی کرد تو دانی با عقوبت و بفرمود تا یک طشت بیاوردند اندر او یکی انگشت تافته
و یک طشت دیگر از یاقوت سرخ چون آتش و موسی را بیاورد هر دو طشت اندر میانش
گفت اگر دست سوی یاقوت کند و برگیرد و یاقوت را از انگشت باز داند پس دانیم که او
آنچه کرد از دانایی کرد و اگر نداند آنچه کرد از نادانی کرد پس موسی دانست ...
کرد خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا دست موسی سوی انگشت برد و پاره از آتش برگرفت
و بدهن برد و بر زبان بر نهاد زبانش بسوخت دیگر بار آسیه او را در کنار گرفت و فرعون
گفت اکنون دیدی که این خطا بنادانی کرد فرعون برخاست و باز مجلس خویش شد
و موسی را بر سر زبان عقده گرفت و زبان موسی شکسته شد چنانکه تازی ... خواست
و موسی از وی فصاحت نتوانستی گفتن و آن عقده بر زبان او بماند تا بزرگ شد
و خدای تعالی او را پیغمبری داد موسی دعا کرد و گفت واحلل عقدة
من لسانی یفقهوا قولی پس مادر موسی را باز خانه برد و همی داشت تا ...
ده ساله شد و بر اسب بر نشست و چون ... اندر ... بر اسب از خانه مادر بخانه
فرعون شدی و تا بخانه پدر مادر شدی سواران و چاکران با او همی رفتندی و او را
پسر فرعون خواندندی و فرعون او را دوست گرفت و چون بزرگ شد موسی را به پهلوی

خویش

خویش داشتی تا بزرگ شد و با خرد شد و بر زبان او حکمتها و علمها بسیار رفتی و هنوز
پیغمبری نبودش و فرعون آن علم و حکمت او بشنودی و او را دوست همی داشت و خدای تعالی
در محکم تنزیل گفت ولما بلغ اشده واستوی آتیناه حکما وعلما پس چون سی ساله شد فرعون او را
ندیم و ادیب ... موسی را از آن دو پسر آمد یکی جرسون و دیگر عازر موسی تا چهل سال
تمام شد در عز و پادشاهی بعد از آن هجرت کرد فصل در ذکر خبر هجرة موسی
علیه السلام از مصر و آمدن بمدین پیش شعیب علیه السلام پس موسی اندر آن
عز و بزرگی همی و بنی اسرائیل بدین سختی و شدت که ذکر کرده شد از فرعون و بدان که دست
موسی نتوانست بنی اسرائیل را از آن سختی رهانیدن و ایشان از آنجا بیرون
کردن و فرعون ندانستی که او از ایشانست همچنان صبر همی کرد تا چهل ساله شد چون
وقت آن بود که موسی را از فرعون جدا کند یک روز بامداد بدر فرعون آمد و نشسته بود
فرعون را نیافت بنزهت رفته از شهر بیرون رفته و بشهری دیگر همی رفت نیم ...
مصر نام آن صیف بر دو فرسنگی از شهر مصر و گرداگرد مصر شهرهاست بسیار و همه
شهرها اندر منبراست امروز و شهرها آبادانست موسی چون خبر فرعون یافت
تنها از پس او برفت چون بدان شهر صیف رسید وقت نیم روز بود و عالم گرم شده
و مردمان از بازار بخانه شده چنانکه خدای عز و جل گفت ودخل المدینة علی حین غفلة
من اهلها یعنی حین القیلولة بوقت آنکه مردم نیم روز بخسپند فوجد فیها رجلین یقتتلان
هذا من شیعته وهذا من عدوه فاستغاثه الذی من شیعته علی الذی من عدوه
موسی دو مرد را دید یکی از بنی اسرائیل و دیگر قبطی سر با یکدیگر جنگ همی کردند آن قبطی
بنی اسرائیلی را بیگاری برد و اسرائیلی نمیشد چون موسی از دور بدید اسرائیلی از او
فریاد کرد موسی آن قبطی را گفت دست از او بدار باز نداشت موسی دست بر قبطی زد و قبطی
بمرد چنانکه خدای تعالی گفت فوکزه موسی فقضی علیه و چنان بود که چهار انگشت
دست بروی زد و پشت دست سوی او بود و موسی گران دست بود و با نیرو بود انگشتان او
بپهلوی قبطی بر آمد و بستان جای جان بود قبطی بیفتاد و بمرد اسرائیلی از دست او
برست و برفت و موسی از کشتن آن قبطی پشیمان شد هر چند که کافر بود زیرا که هنوز موسی را

شامی

نهی

بیهنری بیامده بکشتش کافران ازآن پشیمان شد گفت هذا من عمل الشیطان انه عدو
مضل مبین این کار دیو است که من مردی را بکشتم که کشتن بر وی واجب نبود و موسی
از خدای استغفار کرد و گفت رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی فغفر له انه هو الغفور الرحیم
موسی چنین گفت رب بما انعمت علی فلن اکون ظهیرا للمجرمین یعنی معینا للکافرین
بدین که خدای تعالی مرا بدین کشتن عقوبت نکرد من نیز پشتی نکنم کافران زیرا که آن مرد
از بنی اسرائیل بود ولیکن کافر بود و راغبه خدای تعالی گفت هذا من شیعته
یعنی آنست که من قرابتیم پس موسی دیگر روز بامداد برخاست و همی ترسید که اگر فرعون
آگاه شود او را عقوبت کند و فرعون آن شب اینجا بماند و خبر بدو نبرده بودند اسرائیلی
قبطی را بکشت گفت نگر بدیت تا که بود که او را عقوبت کنم می جستند و ندانستند فرعون
فرعون روز دیگر همانجا بماند تا درست بداند که آن کشنده را بجویند بامداد برخاست
و همی ترسید چنانکه خدای تعالی فرمود فاصبح فی المدینة خائفا یترقب فاذا الذی
استنصره بالامس یستصرخه باز آن مرد اسرائیلی دیگری را دید که قبطی دیگرش می برد
او را گفت انک لغوی مبین سخت بدبخت مردی که هر روز یکی را بمیزند از میان
همه خلق پس اسرائیلی قبطی کرد که او را از دست او خلاص دهد اسرائیلی بترسید که
موسی آهنگ او کرد و بر او خشم گرفت ازیرا که گفته بود انک لغوی مبین پس موسی را
آن قبطی ایدون گفت اترید ان تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس خواهی که مرا بکشی چنانکه
دی یکی را بکشتی از آن کسان باشی که بیابان کس اندر جهان کشد و آن قبطی دست از اسرائیلی
باز داشت و دانست که آن قبطی دینه موسی او را کشته است و خبر بفرعون برد
و این همه قصه او را بگفت و گفت اینست از بنی اسرائیل یکی ما را ابهه هلاک خواهد کردن
سپاه را فرمود که او را طلب کنند و بکشند و جاء رجل من اقصی المدینة یسعی آن مرد مومن
قبطی که در ذکر بود و تابوت موسی تراشیده بود بسوی موسی آمد و گفت ان الملا
یاتمرون بک لیقتلوک سپاه بر تو بسیچ کنند که ترا بکشند فاخرج انی لک من الناصحین
ازین شهر بیرون رو که من ترا نصیحت همی کنم فخرج منها خائفا یترقب موسی هم در وقت
از آنجا بشد برهنه و پای برهنه و چادر عصر بنا راست بیابان اندر نهاد و خرم نام

کرد

کرد سوی مدین و نزدیکتر شهرستان بود از شام و از مصر تا آنجا هشت روزه راه بود
و همه بیابان بود و موسی راه ندانست از خدای عز و جل راه خواست چنانکه در قرآن یاد کرد
و لما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل فرشته را بفرستاد تا او را
راه مدین بنمود هشت شبانروز برفت سر و پای برهنه چون آنجا رسید یک پوست از کف
پایش افتاده بود که با نعمت و ملک خو کرده بود و هرگز سختی ندیده و اندران هشت روز هیچ نیافتی که بخوردی
جز گیاه و مردمان مدین گوسفندان داشتندی و همه خواسته ایشان گوسفند بود و شعیب
علیه السلام آنجا بود و خدای تعالی کافران مدین هلاک کرده بود چنانکه بقصه شعیب اندر
گفته بودیم و شعیب با مومنان اندران شهر آمده بود و شعیب را هزار گوسفند بود و اندر بیابانها
با مزدوران و مقدار صد گوسفند اندر خانه داشتی چنانکه او را از پشم و شیر ایشان منفعت
بودی و شعیب را دو دختر تا کتخدایی نا کرده بود یکی را صفورا و دیگر را عبرا و آن صفورا سپید بود
و شیرین و بزرگی گراییده و عبرا سیه چرده بود و هر دو نیکو بودند و شعیب را بخانه اندر مزدور
نبود و آن گوسفندان در خانه دختران داشتندی و بچرا بردندی و آب آوردندی و مزدور همی جستند
که او را بمزد گیرند و مدین را یک چاه آب بود از بیرون شهر و در شهر و مردمان گوسفندان آنجا آب
دادندی و بر سر چاه یکی سنگ نهاده بود که چهل تن از آن بنتوانستندی گرفتن و آن چاه را دلوی
بود بزرگ که چهل تن برگرفتندی و برکشیدندی چون وقت آب دادن گوسفندان بودی بگاه نیم روز
مردمان گرد بر سر چاه آمدندی تا پس چیزی در آن چاه بینداختندی و دختران شعیب چون وقت آب دادن
بودی گوسفندان خویش را بیاوردندی و از دور بایستادندی و فرا از چاه نیامدندی تا مردمان
همه گوسفندان آب دادندی و باز گشتندی پس ایشان گوسفندان خویش را آب دادندی پس موسی
بر سر چاه رسید مانده و درویش و گرم شده و مردمان را دید بر سر چاه گرد آمده چشم همی داشت که چهل تن
تمام شوند و سنگ از سر چاه برگیرند دختران شعیب را دید از دور ایستاده چنانکه گفت و لما ورد ماء
مدین وجد علیه امة من الناس یسقون دختران شعیب را گفت شما را چه بوده است که گوسفند از آب
نمی دهید گفتند تا مردمان باز گردند ما فراز چاه نشویم و ما را پدری هست پیر پیغمبر خدای
و بدین شهر اندر موسی گفت بیایید تا من گوسفندان شما را آب دهم تا شما زود باز گردید
موسی فرا شد و آن سنگ را از سر چاه برگرفت و دو بر پیدا کرد و دلو اندر افکند و آب برکشید

وتنها آن گوسفندان ایشان را آب داد و ایشان را گفت باز گردید و خود بسایه درخت نشست
وگرسنه بود چنانکه خدای تعالی گفت فسقی لهما ثم تولی الی الظل فقال رب انی لما انزلت الی من
خیر فقیر دختران چون پیش پدر باز شدند ایشان را پرسید چرا امروز زود آمدید گفتند مردی
آمد و ما را آب داد وان سنگ را تنها از سر چاه برگرفت و دلو برکشید و ما هرگز از وی قوی تر مرد
ندیدیم و گرسنه و پای برهنه است شعیب آن دختر مهتر را که صفورا نام داشت بتازی و بعبری صفوره
او را گفت برو و آن مرد را بخوان تا او را طعام دهیم آن دختر بیامد و چون نزدیک
موسی رسید شرم داشت او را گفت پدرم ترا همی خواند چنانکه خدای تعالی گفت فجاءته
احدیهما تمشی علی استحیاء الی قوله ما سقیت لنا موسی گفت پدرت از من چه خواهد
گفت تا مزد این کار که ما را آب دادی بدهد موسی برخاست و همی رفت و آن دختر در پیش
موسی همی شد و آن دختر جوان بود و نیکو روی و نیکو بالا موسی نخواست که چشمش بر بالای
او افتد او را گفت ای دختر از پس من بیا که من در پیش همی روم اگر راه خطا کنم مرا آواز ده آن
دختر دانست که او از پارسایان همی گوید موسی از پیش برفت و دختر از پس او تا بشعیب
رسید موسی را پرسید که تو کیستی گفت من پسر عمرانم از بنی اسرائیل از مصر از فرزندان لاوی
ابن یعقوب اسرائیل الله و قصه خود را بر شعیب بگفت و گریختن او از مصر از بیم فرعون
شعیب گفت لا تخف نجوت من القوم الظالمین گفت مترس که تو از دست ظالمان برستی
پس موسی طعام بسیر بخورد و آن دختر که موسی را خوانده بود گفت یا ابت استاجره ان خیر
من استاجرت القوی الامین ای پدر تو مزدوری طلب میکنی این مرد را بمزد گیر که هم با نیرو است
وهم پارسا و با امانت و بهتر مزدوری آن بود که با نیرو بود و امین شعیب گفت تو نیرویش و امینیش
بچه دانستی گفت من او را بخواندم و در پیش همی رفتم مرا نخواست که بالای من بیند
گفت مرا از پس من بیا شعیب را دل بر موسی بنشست و دانست که مرد جوانمرد و نیک نهاد
است او را گفت انی ارید ان انکحک احدی ابنتی هاتین علی ان تاجرنی ثمانی حجج فان اتممت
عشرا فمن عندک شعیب گفت خواهی که از این دختران در نکاح تو آورم و کابین آن خواهم که تو هشت سال
مزدوری من کنی و گوسفندان مرا بداری و اگر ده سال تمام کنی تو به دانی و آن از تست وما
ارید ان اشق علیک ستجدنی ان شاء الله من الصالحین گفت من نخواهم که بر تو گران کنم

اگر خدای خواهد مرا از نیکوکاران یابی موسی گفت ذلک بینی و بینک ایما الاجلین قضیت
فلا عدوان علی والله علی ما نقول وکیل این شرط میان من و تست هر کدام که خواهی وفا کنم
تا ده سال تو از من چرانیدن خواهی و خدای تعالی بر من گواه است شعیب بپسندید و موسی بر گوسفندان
به بیابان شد و شبانی همی کرد چون هشت سال تمام شد گفت دو سال دیگر تا سخن را تمام وفا کنم
موسی تمام ده سال وفا کرد پس بسوی شعیب آمد و شعیب دختر خویش صفورا را بدو داد چون
روزگاری برآمد موسی گفت مرا بمصر باید رفت مادر است و خویشاوندان و برادر و مرا آرزوی ایشان
و شاید بود که خدای عز و جل آن فرعون را هلاک کرده باشد و من آنجا خواهم شدن این زن
مرا ده تا با خویشتن ببرم شعیب گفت ای پسر مرا خواسته نیست که این دختر را جهاز دهم
جز این گوسفندان چیزی ندارم امسال نیز با من باش تا از این گوسفندان نر بچه آید هر چه بر ابتدا
دهم موسی همچنان کرد و آن سال نیز نزدیک شعیب بود و آن سال گوسفندان شعیب همه دو
بچه آوردند شعیب آن همه بموسی داد چون خواست که برود باز او را گفت این گوسفندان همه
ترا امسال نیز با من بباش و هر چه از گوسفندان نر بچه آید همه ترا دهم و آن سال دیگر
نزدیک شعیب بود و آن گوسفندان شعیب هر چه زادند دو بچه آوردند شعیب آن نیز
همه بدو داد و موسی پیش شعیب شد و او را بدرود کرد و خواست که باز گردد و شعیب را آنجا
اندر عصاها بود چنانکه شبانان را شاید و در میان عصاها یک عصا بود نر دو شاخ و یکی فرشته
آورده بود و بر شعیب را ودیعت نهاده بصورت مردی آمده بود و آن فرشته و شعیب ندانسته
بود که آن فرشته بود و چون موسی بخواست رفتن گفت بدین خانه اندر شو و یکی از این عصاها
بگیر تا بدست گیری و ترا اندر راه و دشت بکار بود موسی بدان خانه اندر شد و آن عصا که خدای تعالی
آنرا خواسته بود که در پیغمبری و فرشته آورده بود بشعیب بدست وی آمد و بیرون آورد
شعیب آن بشناخت و گفت این ودیعه مردیست نزد من بود دیگر بیاور موسی آن عصا ببرد
و در آن عصاها دیگر افکند و خواست که دیگری برگیرد همان بدستش آمد بیاورد شعیب
گفت مگر تو بدین برحقتری شعیب آن عصا او را داد موسی برفت با آن زن و آن گوسفندان
که شعیب او را داده بود و روی بمصر نهاد و چون از مدین بیرون آمد و لختی برفت شعیب
پشیمان شد از پس او بیرون آمد چون فرا ایشان رسید و بشناخت تا او را اندر یابد

گفت ای فرزند آن عصا باز ده که این را خداوندی نهست خرنو و بود که بیاید وازمن
خواهد موسی گفت این مرا دادی ان من باشد من نیز با تو بدهم باید یکی شان سخن رفت
بیان نهادند که نخستین کسی که اندر بگذرد بیا او را حاکم کنیم در آن بیابان فرشته بصورت مردی
همی آمد چون فرا ایشان رسید از او شر سیدند گفت من شما را حکم کنم این عصا بر زمین افکنید
هرکه برگیرد از آن او باشد موسی عصا را بیفکند شعیب فراز شد و بسیار جهد کرد آن عصا از زمین
نتوانست برداشت موسی دست فراز کرد و برداشت آن فرشته حکم کرد که موسی بدین تر است عصا موسی
داد وگروهی ایدون گویند که این حضرت عصا بیان ایشان انگاه بود که موسی را نزد گرفت و
بگوسفندان فرستاد و این عصا او را داد و باز از پس او برفت و این داوری انگاه بود وگروهی
ایدون گویند که انگاه که موسی از مصر برفت سوی مدین این فرشته بیامد که او در راه نماید این عصا
آن فرشته او را داد والله اعلم فصل در ذکر خبر موسی و حدیث خدای
تعالی با او قال الله تعالی فلما قضى موسى الاجل وسار باهله آنس من جانب الطور نارا چون موسی
از پیش شعیب برفت با اهل بیت وگوسفندان و پنج روزه راه برفت با کوه طور سینا شد فرود آمد
و آن شب باد برخاست و سرما و تاریکی درآمد زن را گفت آتش بزن تا آتش برفروزی و
گرم شویم هرچند زن آتش زد آتش بیرون نیامد موسی درماند و بیچاره گشت چون از شب لختی
شده بود موسی از دور بر کران کوه آتشی دید زن را گفت من آنجا روم که مردمانند گوئی با
شبانان فرود آمده شما را لختی آتش آرم تا گرم شوید یا خبری آرم یا کسی یابم که آن آتش که ما را
راه نماید چنانکه خدای تعالی گفت سآتیکم منها بخبر او جذوة من النار لعلکم
تصطلون و جایی دیگر گفت لعلی آتیکم منها بقبس او اجد على النار هدى
موسی عصا برگرفت و برفت چون نزدیک رسید آتش بر سر درختی دید نه بر زمین و آن درخت
عوسج بود خاری بود بزرگ همچند یا خکی و بجز اندر چنین آمده است که از همه درختان بر زمین
رست درخت عوسج بود و نخستین چیزی که از بهشت بیرون آمد بر زمین او بود و آرد از آن ای
حجر الاسود است و بخانه کعبه نهاده است وگروهی گویند عصای موسی از آن عوسج بود و
گروهی گویند که درخت مورد بود و موسی سر سد خواست که باز گردد خدای عز وجل گفت
قوله تعالی نودی من شاطئ الواد الايمن في البقعة المباركة من الشجرة ان يا موسى

ان

انی انا الله رب العالمین و خدای تعالی موسی را سخن خویش بشنوانید بدان سوی گفت ای موسی
من خدای همه خلقم موسی چون از خدای عز وجل بشنید که بلطف خویش عرضه کرد چنین که یا
یا موسی انی انا ربك من خدای توام فاخلع نعليك انك بالواد المقدس طوى و پای موسی
در پا نعلین بود خدای تعالی گفت یا موسی از پا بیا بیرون که تو بر زمین پاکی الواد المقدس یعنی المطهر
طوی نام وادی است و خداوندان اخبار چنین گویند که این نعلین از پوست خر بود نا پیراسته و پلید بود
زیرا که خدای تعالی گفت نعلین بکن و این حدیث اصلی ندارد زیرا که موسی پاک تر از آن بود که نعلین پلید
پلید در پای کردی و لیکن امنیش بود نعلین و خدای تعالی خواست که موسی رسم پیغمبر بجای
بجای آرد تا جزای قربت او را واجب شود تا او چون بدلی همه بکار دارد خدای تعالی او را
بفضل خویش نزدیک کرد و قربت داد با دانش سینه داشتن را و او را باید کی کردن بسته
زیرا که گفت فاخلع نعليك و بدین باب اندر حکما را سخن بسیار است و خداوندان معرفت اندر بیان
بسیار گفتند و لیکن ما را این کتاب و نه از علم خداوندان این کتاب پس بدان که خدای تعالی
موسی را هم بدان مقام اطراف توحید براو راست و شریعت او پیدا کرد با موسی هرچه از خدای
که لابد اند باب اندر علم توحید و از شریعت او پیدا کرد تا موسی هرچه خواست به موسی تمام کرد
پس او را پیغمبری داد و بفرعون فرستاد و آنگه عصا و دست سپید بنمود و شرح ما از معنی توحید
سخن است که چنین است انی انا الله لا اله الا انا و دیگر گفت انی انا الله رب العالمین و هر که خدا را بدین صفت
بشناخت توحید درست کرد و یگانگی خدای بدانست و اما از معنی شریعت چنین گفت فاعبدنی و
اقم الصلوة لذكري گفت مرا بپرست و نماز کن و بیاد کردن من مشغول شو بنگر که چه بزرگ بود نعمت وتنها
و چه بزرگ عبادتست نماز که خدای عز وجل بدان جایگاه اندر موسی را فرمود و اندر همه شریعتها هم
نماز فرمود پس گفت قوله تعالی ان الساعة آتية اكاد اخفيها لتجزى كل نفس بما تسعى گفت بدان
بدانکه حال رستخیز بیاید و خلق را باز داشتم هم بهرچه کرده باشند از نیکی و بدی تا موسی را نیز
ایمان رستخیز و معاد و بعث و قیامت درست شد همچنانکه توحید پس چون کار موسی تمام شد
و از باب توحید و زیادت سپس شریعت او را پیغمبری آمد و پیغام داد بفرعون چنانکه گفت
و اذ نادى ربك موسى ان ائت القوم الظالمين قوم فرعون الا يتقون
نخست نداء توحید بود و راست کردن شریعت و اصل دین و از پس آن ندای نبوت بود و پیغام داد

بفرعون و قومش تا مر نبوت آیة بوذ و گفت وان الق عصاک تا دل موسی بیقین شد بمر
نبوت و قوی شد بدان آیت بگزاردن پیغام تا بدانی این حکمت نیکو از خدای عز و جل اندر
مناجات موسی که از کجا ابتدا کرد و باز تا بآخر درجه بدرجه و مرتبه بمرتبه و بهر یکی از این درجات
و مراتب اندر حکمة حکما را و انبیا را است پس موسی را بنبوة کرد و بنبوذ پیام بردن بفرعون
آنگاه او را آیت نموذ و گفت وما تلک بیمینک یا موسی گفت این چیست که
بدست اندر داری ای موسی و اینجا نیز اندر جایی است از حکمة بزرگ چه خدای تعالی
موسی را نه از بهر آن پرسید که ندانست که آن چیست یا موسی که موسی ندانست و خدای تعالی
دانست که آن و موسی معنی چوب از آن دانست و دانست که موسی داند و نیز آید که اندر او
چه چیز است و از چه منفعة است تا چه چیز نماید تا چه چیز نباید او را که جز او ندانسته آ
اندر آن عصا آن آیة بزرگ بوذ و دل بدان نشسته تر و این معنی را نغز بر خواند پس موسی گفت
هی عصای خدای عز و جل گفت این عصا ترا بچه کار آید گفت اتوکؤا علیها واهش بها
على غنمى چون کیاه شوذ جایگاهی این عصا را بر درخت زنم تا برگ بریزد از بهر گوسفند
خوذ ولی فیها مآرب اخرى و نیز حاجتهای بسیار مرا بدین عصا بوذ که اگر چیزی بیاویزم
و به پشت برگیرم و چون بزمین فرو برم چیزی از او بیاویزم و چون سلاح باشد موسی هر
آینه داند که اندر عصا بوذ از همه چیزی آنگاه از خدای عز و جل اندر عصا چیزی بنموذ
که او ندانست که چنان شاید بوذ اندر عصا تا دل موسی بیقین شد اندر نبوت پس
آنگاه فرموذ که بسوی فرعون پیغام بر و اگر خدای موسی را نفرموذی که
عصا را بیفکن و مار نکردی و موسی تا آن خوی کرد نبوذی چون پیش فرعون بیفکندی
و مار گشتی موسی از او بیشتر بترسیدی که فرعون پس خدای عز و جل خواست که معنی را
بر آن ریاضت دهد تا موسی بدیدار مار خو کند و آن چوب مار کرد تا موسی را بهر چیزی
مهذب و راست کردار و توحید و شریعت و عبادت و نبوت و آیة نبوت بنموذ آنگاه او را بسوی
پیش دشمن خویش فرستاد تا بهر چیزی حکمة خدای عز و جل بدید آید چنانکه ملکی رسولی را
خواهد فرستاد و فردی کبر و با نواع خرد موصوف و با هوش و با هر چیزی تیار ...
بداند بیاموزد تا همه اخلاق و آداب او تمام شوذ پس بسوی فرستد آنگاه خدای تعالی

اورا گفت

اورا گفت القها یا موسى این عصا از دست بیفکن فالقیها فاذا هی حیة تسعى چون عصا بر
زمین زد آن عصا مار گشت و ثعبان شد و آن مار بزرگ بوذ که گردنش ستبر بوذ چون موسی
آن چنان دید چنانکه خدای گفت فلما رآها تهتز کانها جان ولى مدبرا ولم یعقب یا موسى
پس چون بدید که آن چوب مار گشت پشت برکرد و بترسید و الجان الحیة التی لم تدل جبة
پس موسی بخواست که بگریزد ولم یعقب یا موسى و سوی او وا ننگریست تا خدای تعالی گفت
یا موسى اقبل ولا تخف انک من الامنین ای موسی باز آی و مترس که تو ایمنی از این
موسی باز آمد خدای تعالی گفت خذها ... تخرج بیضاء من غیر سوء نیز موذش که
یکباره مترس که از او باز چوب خواهم کردن چنانکه بوذ و موسی بدین نرسیدن معذور بوذ که
ترسیده تا از قوة یقین بوذ که خدای عز و جل قادر است که آن چوب را مار کرد و اند و فرعون را
هلاک و عقوبت کند و لیکن ندانست که از او باز چوب خواهند کردن و از آیة نبوة ساخت
عقوبت پس چون خدای تعالی ایمن کرد و گفت خذها ولا تخف سنعیدها سیرتها الاولى
باز موذش که برگیر و مترس که این را باز چوب خواهم کردن موسی بدانست که این قدرت
نه بنده و عقوبت نیز نترسید و دست فراز کرد و آن مار بگرفت و مار اندر دست وی چوب
گشت پس ... دیدار امید دیگر الش بنموذ و گفت واضمم یدک
الى جناحک تخرج بیضاء من غیر سوء گفت دست بجیب دراعه پشمین فرو بر که نه موسی
و روی و اندام وی سیاه چرده بوذ و سیاهی گراییدی دست بجیب اندر کرد و بر کشید
اندر ... همچون ماه می تابید اسپید و اسپید ... لم بپیسی و علتی گراییدی
و لیکن سپیدی آیة و علامة خدای عز و جل بوذ و این دو آیة حجت تا بپیغمبری
پس چون خدای تعالی موسی را همه آیت داده بوذ و همه ادب راست کرده موسی نیز نکو که چه
ادب نیز کار بستن با خدای تعالی در آن مقام هر چه دانست که او را اندر آن مقام بایست از
احکام پیغمبری و اسباب آن تا آن پیغام را تواند گزاردن همه از خدای عز و جل بخواست در آن
... و گفت رب اشرح لی صدری ویسر لی امری و موسی بطبع خویش تنگ دل بوذ و دانست
که پیغام گزاردن را دلی باید فراخ و صبری تا هر چه بروی آید از سختی و مکروه از ایذا و دروغ
... و بر هر سختی احتمال باید کردن گفت یا رب این تنگ دلی از من بر دار و دل من اندر کار ...

ولا تخف سنعیدها سیرتها الاولى

و پیغام گزاردن تو بگشای بر من ویسر لی امری و کار من آسان گردان تا مرا دشواری برو
نیاید که با آن صبر نتوان کردن و این مناجات از موسی سخت محمود بود و بر دیگر حکما این نیز
که خدای عزوجل اورا داد و دانست که سخت نیکو گفت و بازنمود که بر وی نهاده دانست که
سخت گرانست و کشیدن آن دشوارست و موسی نیز زبان با رنجوت و بنهٔ اندر ضعیفی
خویشتن پیدا کرد و بضعیفی و تنگ دلی و عاجزی بر خویشتن مقر آمد تا خدای خداشناخته باشد
و عصمة با خدا اندر بسته و گفت واحلل عقدة من لساني يفقهوا قولي گفت این عقده را
از زبان من بگشای تا من سخن نیکو توانم کردن و ایشان از من دریابند و آن عقده بود
نبات که اندر کودکی آتش در دهان نهاد پیش فرعون پس گفت واجعل لي وزيرا من
اهلي هرون اخي و بیغ وزیر معین بود گفت مرا از کسان من یاری ده هرون برادر مرا
اشدد به ازري واشركه في امري نگر که موسی چگونه از خویشتن ضعیفی نمود
بدین لطافت که خدای تعالی اورا شریعت و پیغام گزاردن فرمود اندر همه چیزی عجز خود پیدا
کرد و گفت یارب هرون را بمن انبازی ده اندر پیغمبری تا بجای پیغمبری بگزاریم و بجای هرود
توان بستیم تا اگر از من تقصیری آید اندر پیغام گزاردن او اندر برسد تا او مرا یاری کند تا آن
تقصیر کنم و خدای عزوجل دانست که هرچه موسی خواست همه از آنست تا او پیغمبری او
باشد همه اورا اجابت کرد و چنین گفت قد اوتيت سؤلك يا موسى آنچه خواستی همه دادم بگی
دلی از او ببرد و دلش فراخ کرد و زبانش راست کرد و هرون را بادی پیغمبری داد و هرون
بمصر بود با مادر و پدر و خدای عزوجل او را بهارون پیغام داد تا با تو بدر فرعون آید و پیغام
من با تو بگزارد و نیز موسی بدان جای اندر یکی سخن گفت که مردمان نادان بر او عیب کنند
و اندر آن سخن حکمتی لطیف هست قال رب اني قتلت منهم نفسا تا آخر گفت یارب
من یکی از ایشان کشته ام و مرا اجست که بجای او بکشند و من بخشم ترسم که اگر مرا بیابند
مرا بکشند نگر تا بنداری که موسی از کشتن بترسید و لیکن از بهر پیغمبری و نارسیدن بکمال
پیغمبری و او اندر بیان آن خواست که مرتبه او تمام شود و این تدبیر محمود بود
و آنکس که خدای عزوجل اورا بدان مرتبه بر داد از قوت که موسی را بود پیغمبری و مناجات با
بوحی نبا بیانی و سخن خویش ناشنوانید شما اگر بیان وی اندر هیچ فرشته بود یا اوانشد بود

و خدای را بحقیقت معرفة بدانست و امر او بقوت یقین بذرفت این چنین بنده را مرتبت
قدرت اندر کار خداوند کار و فرمان کردن او جانرا چه خطر بچشم یا تن و زند کاینه دا بیو
او چه خطر بود که بر روی زمین اندران وقت خدای را از او بنده تر دیگر و گرامی تر و
بمرتبه بزرگتر نبود نگر که خدای بنده را گوید واصطنعتك لنفسي چه بزرگ سخنی است چه
او چه بزرگ مرتبه مر بنده را این چنین از خداوند اگر ملک بود از مخلوقات که مر بنده خویش را
چنین گوید که من ترا خویشتن را داشته ام یا گوید من از بهر خویشتن دارم یا تو خود فرا بی نگر تا این
بنده را که خدای چه مرتبه بود و چند بزرگی و بر دیگران چند فضل بود و این معنی آن سخت که
واصطنعتك لنفسي من این موسی که بدین مرتبه و بزرگی بود جانرا بچشم چه خطر بود که او را
که خویشتن تو بسند و از کشتن و از بیم جان شدن لابل از آن ترسید که آن پیغمبری او تمام
نشود و اندر مرتبه بزرگیش نقصان آید از روش آمد تا نزید و فرمان خدای تمام کند و این پیغام را بگزارد
و آن درجات پیغام گزاردن و فرمان برداری بیابد پس این اندر او بر خدای عرضه کرد چنانکه
دیگر حاجتها خدای تعالی او را این اندوه داد و او را ایمن کرد که فرعون ترا نتواند کشتن و تو او را غلبه کنی
و پیغام من بگزاری و کار فرمان من تمام کنی تا او از این ایمن شد و شاد گشت و این حاجت او جز
دیگر حاجت روا کرد و ایدون گفت قال سنشد عضدك باخيك ونجعل لكما سلطانا گفت بقوت
گفت من ترا نیرو کنم به برادرت هرون و شما را حجتها و قوتها دهم فلا يصلون اليكما
فرعون و قوم او بشما نرسند و شما را نتوانند شکستن بآياتنا انتما ومن اتبعكما الغالبون شما را بسیار شاگردان
باشند پس موسی را حاجتها روا شد نبوت و قربت یافت و شریعت درست شد و هر چیزی که
در پیغمبری او را بایست از خدای تعالی بخواست و خدای او را بداد آنگاه او را بفرعون بپیغام داد
که سوی او شوی او را چه گوی گفت اذهبا الى فرعون انه طغى گفت برو و برادر تو بدر فرعون کسی
خطا پید در پیغام گزاردن و سستی مکنید اندر بر سیدن من و گفت فأتياه فقولا انا رسولا ربك
نزد او روید و او را بگویید که ما هر دو پیغمبران خدائیم فارسل معنا بني اسرائيل ولا تعذبهم
بنی اسرائیل را با ما بفرست و عذاب سخت کردن و بیگار فرمودن از ایشان بردار قد جئناك بآية من ربك
بدرستی که ما از خدای عزوجل آیت آورده ایم یعنی عصا و ید بیضا والسلام على من اتبع الهدى
یعنی این کلمه بدین خواندن فرمود و چنین گفت سلام خدای بر آنکس باد که پیغام خدا را متابع

و فرمان بر د و خدای پرستد و از زبان و دین کافری دست باز دارد انا قد اوحی الینا ان
العذاب علی من کذب وتولی و بگوییذ که ما وحی چنان آمد از خدای تعالی که عذاب خدای
آن راست که او روی از خدای بگرداند و خدا را نپرستد و تکذیب کند بذین تألیف که قران درست آمد حکمه در
انست که نخست فرمود که سخره از بنی اسرایل بو دار پس گفت مرا بوست تا بدانی که آن سخره وان اسم
که او بر رعیت و مسلمانان کرد در حضرت خدای سخت تر و بذتر بوذ از بت پرستی و ان آن کافری
پس
جون خدای تعالی موسی را پیغام داد که فرعون را چه گوید و چه پیغام دهد نیز ادب پیغمبری
بیاموخت که هر کاری را ادب ان کار باید تا آن تمام شود چنین گفت فقولا له قولا لینا لعله یتذکر
او یخشی کفتن‌های موسی بدر فرعون روید که او طاغی شد و ان بزرگی که خویشتن را دارد دعوی
خدایی همی کند و خلق را بپرستش خویش همی خواند جون او سخن گوید شما نیز میگویید تا او بشنود
و شما اندر پیغام من تقصیر نکرده باشید پس این ادب پیغمبری بوذ که او را بیاموخت تا همه ادب پیغام
وی راست شد پس جون این مرتبه و نعمت و بزرگی بر او تمام شد و مناجات سپری شد موسی از آن
مناجات بازگشت تا بر بتها و نعمتها و برکتها و برکت پیغمبری و برکت وحی و برکه شریعة دین و برکه
رتبه مدت دقرشیه نگر که جه مقام بوذ آنجا بگاه بر موسی و جه بر که بسیار بوذ او را اندر آن جای
که خدای تعالی ان جایگاه را مبارک خواند و چنین گفت فی البقعة المبارکه پس موسی آن
فرشتها تردیک زن باز آمد بوقت سحرگاه و زن همه شب بیدار بوذ و او را خشم همی داشتند
جون بیامذ گفت انتنا بالنار قال بل انکلم بالنور گفت آتش آوردی گفت نه و لیکن روشنایی پیغمبری
آوردم که از همه روشنیها روشن تر است و بیش از این حکیمی بوذ از حکما بزرگ نام او جنید
البغدادی رحمة الله علیه او را مناجاتهاست با حضرت الله جل ذکره و یکی مناجاة چنین گفته است
مناجات الهی کیف ایاس من رحمتک و جاموسی علی طلب الجذوة فانصرف من عندک بالنبوة
گفت الهی چگونه نومید شوم از رحمت تو و تو آن خدایی که موسی بدر تو آمد تا پاره آتش
بردارد اندر آن درگاه از کرامات و قربات پایه را نگردی تا بزرگی و نبوت و ما اشبهه از انجا بازگشت
و بذین مناجات موسی اندر حکمتهاست بسیار و اینهمه درین باب کنیم مختصر است که درین
کتاب نیست و از پنهانی گفتنی ها که اندر فهم استنباط کنند سی از بهر آن حدیث ان
ماکان حدیثا یفتری و لکن تصدیق الذی بین یدیه و این حدیثها که اندر قران

یاذ

یاذ کرده است مثل او جنانست جون درختان بر و مند این حدیث درختیست و سوهای او
حکمت واین نکتهاست که روایت کرده اند جون زیر درخت بسایه اندر نشینی جنان باید که
از آن میوه درخت بخوری تمام شد قصه مناجات موسی والسلام وبالله التوفیق
له فصل در ذکر خبر آمدن موسی علیه السلام بمصر و گزاردن پیغام بفرعون
پس موسی دیگر روز از انجا برفت تا بمصر آمد با عیال و گوسفند ان و شب بشهر اندر آمد
و مادرش هنوز زنده بوذ و هرون نیز بوذ و خواهر و پدرش مرده بوذ تد جون بدر خانه آمد
مادرش او را نشناخت که دوازده سال بوذ تا از پیش او بیرون رفته بوذ او را گفت تو کیستی
گفت مردی ام از راه آمده ام امشب مهمان شما باشم او را بخانه اندر جایی کرد و طعام پیش او آورد
و هرون را گفت بنشین و با مهمان نان بخور تا او را گرامی کرده باشی و چنین گویند که جو رد نی
تبیل داشتند پس جون هرون با موسی بنشست و موسی با او سخن گفت هرون او را بشناخت جون
آنها فرمش نیز بشناخت موسی جون طعام بخورد و پیغام خدای تعالی بگزارد به هرون
هرون گفت سمعا و طاعة روز دیگر موسی و هرون برخاستند که بدر فرعون روند مادر بگریست
و گفت هر دو پسران مرا بکشد موسی گفت ای مادر اندوه مدار که خدای تعالی ما را از بدی او
ایمن کرده است پس جون بدر فرعون شدند اندر خبر اید و نیست که هم انگاه بپیش فرعون بار یافتند
و اندر خبری دیگر اید و ن روایت کنند که دو سال ایشان بدر فرعون بماندند و موسی گفتی من
رسول خدایم ایشان گفتندی فرعون رسول خدا نیست استغفر الله او گفتی خدای آسمان
و زمین یکیست ان حاجبان و دربانان گفتندی او دیوانه است آن روز بازگشت جون روز دیگر بوذ
هم بیامدند همچنین ایشان را دیوانه خواندند و کس خبر پیش فرعون نیارستی بردن تا دو سال بر آمد
فرعون را یک مسخره بوذ که با او مضاحک کردی یک روز پیش او نشسته بوذ و بازیجان
حدیث همی کرد و فرعون حدیث خویش همی کرد گفتی خدایم آن مسخره گفت سخن در ان است که در بارگاه
تو مردی است همی گوید که تو خدا نیستی خدای هست که جز او خدای نیست و واجب الوجود است
فرعون از این سخن خشم گرفت ان کیست بروید و بیارید ش ان مسخره بیرون آمد و بدر موسی
را یافت با هرون علیهما السلام و هر دو را پیش فرعون برد و گفت من چنان دانستم که یک
مرد است اکنون دو مرد اند که چنین گوید فرعون جون موسی در نگریست او را گفت تو کیستی

من رسول خدایم فرعون او را بشناخت گفت الم نربک فینا ولیدا تو آنی که ترا
از خردی بپروریدم و در میان ما بزرگ شدی ولبثت فینا من عمرک سنین و چند سال
اندر میان ما بودی وفعلت فعلتک التی فعلت وانت من الضالین یعنی من المخطئین گفت آری
او را بخطا کشتم دست بر کردم و نخواستم کشتنش بخطا کشته شد و قصاص در کشتن خطا
واجب نشود شما طلب کردید خواستید که مرا بجای او بکشید چنین ففررت منکم لما
خفتکم فوهب لی ربی حکما وجعلنی من المرسلین چون از شما بترسیدم بگریختم خدای مرا
حکم داد یعنی علم و مرا پیغمبری کرد فرعون گفت وما رب العالمین این رب العالمین که
ترا فرستاد چیست و کیست قال رب السموات والارض گفت خدای آسمانها و زمینها
وانچه بدین میان اندر است همه او آفرید و او نگاه دارد قال لمن حوله الا تستمعون
فرعون همنشینان خود را که گرداگرد نشسته بودند گفتا بشنوید که چه میگوید قال ربکم ورب ابائکم
الاولین گفت موسی همی گوید خدای شماست و خدای پدران شماست که پیش از شما بوده اند
فرعون گفت ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون از روی افسوس گفت این که شما را رسول
دیوانه فرستاده است موسی گفت رب المشرق والمغرب وما بینهما همچنانکه آسمان و
زمین وانچه درمیانه است او راست همچنین مشرق و مغرب و هرچه درین میانه است او راست
فرعون گفت لئن اتخذت الها غیری لاجعلنک من المسجونین گفت اگر جز از من خدا پرستی
ترا بزندان کنم موسی گفت اولو جئتک بشیء مبین ترا چیزی بنمایم و آیتی پیدا کنم تا بدانی
که من پیغامبرم قال فات به ان کنت من الصادقین گفت اگر راست میگوئی بیار و بنمای
فالقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین ونزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین موسی عصا
از دست بیفکند ماری بزرگ گشت و دهن باز کرد و لب زیرین بر تخت فرعون نهاد و
لب بالایین بر کنگره کوشک خواست که فرعون را با تخت و مملکت فرو برد با کوشک و هر که با او بود
چنانکه از بیم هفتاد بار شکمش برفت با آنکه او را پیش روزی یکبار حاجت آمدی و از پس چهل روز
در خوردن چیزها دیده که در کس ندیده با خویشتن فریفته شد گفت که آدمی ام نه خدایم پس
فرعون از زیر تخت موسی را آواز کرد و زنهار خواست که با تو بگردم و آن کنم که فرمائی موسی
گردن مار بگرفت همچنان عصا گشت فرعون از زیر تخت بیرون آمد و باز جای خویش بنشست

موسی دست از جیب درآورد برکشید تا سپید چون ماه بود چنانکه خدای گفت ونزع یده فاذا
هی بیضاء للناظرین قال للملا حوله ان هذا لساحر علیم یرید ان یخرجکم من ارضکم فماذا تامرون
فرعون یاران را گفت این جادوست دانا میخواهد که شما را از زمین خود بیرون کند چه مشورت کنید
گفتند قالوا ارجه واخاه وابعث فی المدائن حاشرین گفتند پادشاهی تو جادوان بسیار اند
این دو تن را او و برادرش را باز دار و جادوان را گرد کن تا این را بجادوی غلبه کنند فرعون او را
باز کرد تا یکبار دیگر بنگرم موسی بازگشت و خبر او بمصر اندر افتاد و هر کسی بدیدار او همی آمدند
بنی اسرائیل جمله بر او گرد آمدند و بگرویدند و هر روزی موسی آمدی پیش او بار یافتی خلق را
بر او بخدای همی خواند و از فرعون نهی میکرد و هر روزی خبر او بفرعون برداشتندی پس
بهمه پادشاهی مصر اندر کس فرستاد و هرجا جادوئی بود بیاوردند و بخبر اندر است که سی هزار
جادو گرد آمدند و اتفاق کردند که بر روی زمین هیچ کس از ایشان استادتر نیست و ایشان را
چهار امیر بود که مهتر ایشان بودند نام ایشان شانوت و حاتوت و حطحط و مصفی فرعون هر چهار را
گفت جادوئی آمده است استاد باید که او را غلبه کنید گفتند او چه جادوئی همی کند گفت او چوب را
مار میکند گفتند از جادوئی آسانتر از آن نیست او چوب را مار کرده است و ما هزار چوب مار
کردانیم پس با فرعون شرط کردند و گفتند اگر چوب مار کرداند ائن لنا لاجرا ان کنا نحن الغالبین
فرعون گفت شما را عطا دهیم و نیز بخویشتن نزدیک کنم پس موسی را بخواند و گفت ای موسی این
جادوان همه چون تو اند و جادوئی کنند و ترا غلبه کنند موسی گفت خواهی ستدن حکم خدای و
وعده خواهی کردن فرعون گفت موعدکم یوم الزینه فرعون را یک روز عید بودی که همه خلق مصر
آنجا گرد آمدندی گفت روز عید وعده کنید که گرد آیند تا همه خلق مصر حاضر باشند و ببینند
پس موسی از پیش فرعون بیرون آمد و با جادوان سخن گفت چنانکه فرعون دروغ میگوید و
ندانست که چه میگوید موسی ایشان را بمسلمانی خواند و نهی کرد از جادوئی گفت ویلکم لا تفتروا
علی الله کذبا فیسحتکم بعذاب وقد خاب من افتری گفت بر خدای تعالی دروغ همی گوئید من جادو نیستم
و پیغمبر خدایم و خدای عزوجل شما را عذاب کند ایشان گفتند ای موسی ما جادوانیم که تو
بر ما غلبه خواهی کردن و اگر جادوئی غلبه کنی ما بدین تو بگرویم پس موسی بازگشت و ایشان چوبها
گرد کردند و رشتها با چوبها بر پای کشتند و رسن بستند تا بر پای ایستند پس جادوئی چنین نمایند

بر وجهان کدان مار بماست وچنین است باخبار تفسیر اندکه صد هزار چوب ورسن کرد آورده بودند
تا ان روز عید فراز آمد فرعون بفرمود تا منادیان بانگ کردند بهمه شهر مصر هل انتم مجتمعون لعلنا
نتبع السحرة بفرمود تا همه خلق کرد آیند که ما این جادو را غلبه کنیم تا آنکسان بهر عید سالی
پس چون روز عید بود فرعون فرمود تا تخت پادشاهی او از مصر بیرون بردند بصحرا
وقبه زیر درخت زدند از دیبا وخود بیرون آمد بزینتی وحالتی که هیچ عید چنان بنا بوده بود
از قوت جادوان با ایشان وفرعون بر تخت مملکت بنشست زیر قبه اندر جادوان موسی را گفتند
اما ان تلقی واما ان نکون نحن الملقین گفتند تخت تو خویش
افکنی یا ما افکنیم موسی گفت القوا شما نخست بیفکنید ایشان صد هزار چوب بر زمین افکندند
ورسنها بستند وجادویی کردند تا همه چوبها بچشم خلق مار گشت که همی رفتند آنسنگ خلق
وچیزی کردند که هر کس بر زمین چنان ندیده بود وخلق از ایشان بترسیدند خدای عز وجل گفت
فلما القوا سحروا اعین الناس واسترهبوهم وجاوا بسحر عظیم خدای تعالی بگوید
جادویی کردند بزرگ وعظیم وان چیز که خدای از اعظم خواند بنگر که چه بزرگ بود پس ایشان
سوگند خوردند ببزرگی فرعون که قالوا بعزة فرعون انا لنحن الغالبون آن همه خلق
بترسیدند چون دیدند که ان چوبها ورسنها مار شدند واستیل کردند تا همه خلق فرمودند فاوجس
فاوجس فی نفسه خیفة موسی موسی بترسید اکنون بباید دانستن که موسی از چه ترسید چند
اندرین کتاب این نکته یاد کرده است واگر کوئی که موسی از آن بترسید که آن عجایب او آمد وبود
بیم آن نشاید که موسی را عجب بود که از جادویی جادوان بترسید واو پیغمبر خدای بود واگر
گوییم که او از آن بترسید که ایشان او را غلبه کنند نشاید گفتن که موسی بترسید که جادوی
غلبه کنند ونه از آن ترسید که از کار خویش بشک بود ونداشت که آن حق است وآن ایشان
باطل موسی نه از این روی ها ترسید ولیکن از نادانی خلق ترسید که جادوان این
خلق را از این مار بترسانند ندو همی داند که جادویی است ترسم که من این
چوب را مار کردم این خلق چنین دانند که آن من نیز همچنانست که از آن
ایشان موسی بدین معنی از نادانی ترسیده بود که ایشان آیة پیغمبری ببینند
از اینهم جادوی پندارند وخدای عز وجل گفت قوله تعالی لا تخف انک انت الاعلی

والق ما فی یمینک تلقف ما صنعوا انما صنعوا کید ساحر ولا یفلح الساحر حیث اتی
آنچه در دست داری ای موسی از دست بیفکن یعنی عصا که این همه ایشان کردند ببلعد از دیگر
والق عصاه فاذا هی تلقف ما یافکون موسی از دست بیفکند آن عصا ماری گشت
واین همه چوبها ورسنها را ببلعید فوقع الحق وبطل ما کانوا یعملون فغلبوا هنالک وانقلبوا صاغرین آن جادوان همه
مغلوب شدند وموسی همه را غلبه کرد وآن همه جادوان خوار گشتند وحقیر شدند لیکن
آن جادوان را چه آمد بدیدار از حق که همه ایمان آوردند وبر باطلی خویش مقر آمدند زیرا که
موسی همچنان کرد بظاهر که ایشان کردند وایشان چوب را مار کردانیدند وایشان صد هزار
چوب مار کردانیدند ان که نکته حق اندرین چه بود که ایشان را پدید آمد که آن موسی حق بود
وان ایشان جادویی وباطل وان کار خدا است نه کار جادوان آگاه باش که حکم جادوی
که هر گاه که جادویی سحر کنند چیز را بچشم خلق از گونه دیگر نماید جز آنکه حقیقت چون جادو
آن چیز با حال خویش شود چنانکه بحقیقت بوده است دیر آنکه دوام وبقا باشدش جادویی
یک زمان باید یا یک روز یا ده روز واین دون کویند که نبود کز این جادوی چهل روز بود وبیش
نپاید وهر گاه جادوی چوب مار کرد اند بر چوب فوق سحر ساقط کردد آن مار همچنان چوب شود
که از پیش بود پس از این حکم جادوان بایستی که چون مار موسی آن همه ماران بخورد وبچشم
خلق چنان نمود که آن همه در شکم یک مار شدند چون جادویی باطل شد ومار موسی باز چوب
بایستی که ان چوب ورسن بر زمین بماندی پس چون ایشان دیدند که موسی مار خویش برگرفت وعصا
او اندر چوب گشت آن همه رسنها وچوبهای خویش بر زمین ندیدند متحیر شدند وگفتند اگر این کار
بودی چون مار جادویی غلبه کرد پس چوبها ورسنهای ما کجا شدند بیدا آمد ایشان را که آن
فعل موسی خدایی بود نه جادویی از بهر این نکته جادوان بخدای عز وجل بگرویدند و
شدند پس فرعون جادوان را گفت ءامنتم له قبل ان آذن لکم شما بموسی گرویدید پیش
از آنکه من شما را دستوری دادمی انه لکبیرکم الذی علمکم السحر این خود مهتر شماست
وشما جادویی از وی آموختید واو را راست کردید وبا من مکر کردید خواستید تا این همه خلق
از شهر بیرون آرید ولیکن شما با موسی متواطید ان هذا لمکر مکرتموه ودر وقت که موسی اندر آمد
بشهر از فرعون با ایشان سخن گفت وایشان را پند داد وبخدای خواند وان نهی کرد وفرعون بشنید

را دحه همی گویند و بدانست که با ایشان حدیثی جون ایشان بموسی بگرویدند وفرعون را بدل اندر
که این کار شهر اندر موسی با ایشان راست کرد که ما چنین کنیم فردا گفت لاقطعن ایدیکم وارجلکم
من خلاف ولاصلبنکم اجمعین گفت دستها و پایهاتان ببرم و بردار کنم تا انجا بپرید ایشان
گفتند لا ضیر انا الی ربنا لمنقلبون گفتند ما را باک نیست و زیانی ندارد که از مرگ ما را چاره نیست
جون یکی بار شهید باشیم و بخدای تعالی بشهادت بازگردیم انا نطمع ان یغفر لنا ربنا خطایانا ان
کنا اول المومنین ما از خدای تعالی طمع داریم که گناهان ما را بیامرزد که نخستین کس
از مصر ما بودیم مومن شدیم لن نوثرک علی ما جاءنا من البینات هرچه خواهی بکن که تو ما را
جاهلی تا ما اندر این جهانیم جون از این جهان شدیم حکم تو از ما بگشت والله خیر وابقی
ما را خدای بهتر و پاینده تر از این جهان پس فرعون هم اغاز نمود تا ایشان را دستها و پایها ببرید
و پیش مردمان بردار کردند ایشان بدل در همی گفتند ربنا افرغ علینا صبرا وتوفنا مسلمین
یارب ما را درین عذاب صبر ده و ما را بر دین مسلمانی پیش خویش بر پس بر همان دار این
همه بمردند و بامداد جادو بودند و دشمنان خدای و شبانگاه مومنان بودند و در بهشت جای
از انجا همه باز گشتند و بسیار روی بموسی نهادند و هر روز خلق از بنی اسرائیل بدو همی گرویدند
و اتباع او بسیار شدند و فرعون از خجالت جهل روز بار نداد و موسی هر وقت بدیدار او
آمدندی و او را بخدای خواندندی و بار نیافتندی پس اتباع موسی بسیار شدند و بنی
میان ایشان اندر بماندند ایشان را بخدای همی خواند و ایشان همی آوردند و معجزات همی نمود
و فرعون هر روز کافرتر و ستمکارتر همی بود و از خجالت خویش ندانست که چه کند گفت ای
موسی مرا با تو کار نیست من خود بر آسمان برروم و خدای ترا ببینم هامان که وزیر او بود گفت یا هامان
ابن لی صرحا لعلی ابلغ الاسباب اسباب السموات گفت ای هامان منارهء کن در رکن
که بر شوم و خدای موسی را ببینم بر آسمان هامان برای او منارهء کرد و آنرا در دو سال اندران
بودند و آن تمام کردند و ایدون گویند که نخستین کسی که خشت پخته در جهان کرد او بود
پس چندان بر آوردند که بیش از آن نتوانستندی بنا کردن موسی تر از آن پس فرعون بر آن جا
بر شد آسمان همچنان دید که از زمین دیده بود هیچ کس را ندید و سخن او نشنید فرود آمد
و گفت وانی لاظنه کاذبا من ایدون پندارم که موسی خود دروغ همی گوید

بکر

بلب ایه ایشان را انو و ازان پس فرعون خواهش همی کرد از این عذاب از ما بار ری
بکردیم جون باز بردی دیگر ویرا ندی چنانکه حق تعالی گفت قوله تعالی وما نریهم من ایة الا هی
اکبر من اختها واخذناهم بالعذاب لعلهم یرجعون و این نه آیة با تفسیر آن در یاد کردنی
از پس عصا و دست قحط بود چنانکه گفت ولقد اخذنا آل فرعون بالسنین ونقص من
الثمرات سه سال در مصر قحط بود تا هیچ بر و ریع از زمین بر نیامد و نداروید ند
و میوه از درخت بازگرفتند و از گرسنگی همه مردند فرعون گفت این همه از سوی موسی است
چنانکه خدای تعالی گفت قال الله تعالی وان تصبهم سیئة یطیروا بموسی ومن معه و ایران بود
که او را بکشد گفت قوله تعالی ذرونی اقتل موسی ولیدع ربه او را بگویید که خدای خود را بخواند ند
ایمن او را خواهم کشت تا مرا از او باز دارد هیچ کس نبود بقوم فرعون اندر که گفتی او را مکش مگر
آن یکی بود از قبطیان که ایمان خویش از فرعون پنهان همی داشت و او را نام خربیل بود آن خود که
کنا بوت موسی کرده بود جون فرعون بغزبود که موسی را بکشند او همی خبر موسی آورد و
موسی بگریخت از مصر بمدین شد آن روز که فرعون قصد موسی کرد که بکشد از بهر آن قحط که ایشان را
گرفته بود مردمان قبطیان را فرمود که بکشید ش تا از شومی او باز رهیم آن مرد مومن بجان خویش بترسید
کرد و نتوانست دید و از او بترسید و لیکن قبطیان را گفت اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله مردی را همی کنند
که گوید که خدای من الله است پس همچنانکه موسی قوم را بخدای خواند او نیز بخواند چنانکه گفت
وقال رجل مومن من آل فرعون یکتم ایمانه اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله تا تمام دیگر
با تمام ده آیة از قرآن در قصه او بی آیه ویا قوم انی اخاف علیکم یوم التناد ویا قوم ما
لی ادعوکم الی النجاة جون ایشان او را اجابت نکردند گفت وافوض امری الی الله ان الله بصیر
بالعباد و خدای تعالی گفت فوقاه الله سیئات ما مکروا وحاق بآل فرعون سوء العذاب
پس جون سه سال قحط بشد فرعون موسی را خواهش کرد که دعا کن که تا قحط برود تا بتو بگرویم
موسی دعا کرد و خدای تعالی قحط از ایشان برداشت باز ایشان نگرویدند دیگر عذاب طوفان آمد
چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالی فارسلنا علیهم الطوفان والجراد والقمل والضفادع
والدم پس طوفان آب آمد از آسمان سه روز و سه شب چون نبات را همه غرق کرد و خانها
زآب پر شد و کشتیها غرقه شد و بازارها و کویها اندر چوب چون رود آب برفت و بیم آن بود

مردم همه هلاک شوند خواهش کردند باز موسی دعا کرد وان آب باز ایستاد و همه آب رود نیل
فرو شد و کشتهاشان برست و نیکو شد و همچنان نگرویدند و گفتند ما را خود ان باران ها سبب بس
چون کشت برآمد خدای تعالی ملخ را بفرستاد تا همه کشتها بخوردند و هیچ چیز نماند باز خواهش
کردند موسی دعا کرد خدای ان ملخ را بمیرانید ایشان ان همه ملخهای مرده گرد کردند و نمک زدند و می نهادند
برای خوردن و می گفتند ما را امسال کشت نیست خود ما را این ملخ بس است و هم
نگرویدند دیگر سال چون کشت برآمد قمل را بفرستاد از ملخ خردتر چندانکه هر کجا برنشست
تباه کرد و زرد کرد و هر کشتی که ان برنشستند بیفتد و دانه نکرد و بیرون نیاید پس ایشان
باز از موسی خواهش کردند موسی دعا کرد ان نیز بمرد و کم شد و کسی که قمل بخورده بود
دیگر باره باز رست چون کشت بدروند گفتند ما را چندان هست که بسنده است دیگر و نگرویدند
دیگر سال همه خانهاشان پر از غوک شد زمین و دیوار و بام و جای آب و نان و کاسه
و سبو همه از ان غوک پر شد و در جامهای ایشان نیز درآمد و در طعامهای ایشان نیز پدید آمد
باز خواهش کردند موسی دعا کرد و بارانی بیامد وان همه پاک کرد و بیرون برد و بدریا انداختی
کنند از دریا برآمده بود باز بدریا شد و هم نگرویدند دیگر سال خون آمد و هر کجا بودند
خونشان با بینی خوردن و این همه عذابها مر بنی اسرائیل را نبود قبطیان را بود و در همه
چیز خون پدید آمد پس چون بابها برافتاد اسرائیلی و قبطی هر دو بنیل آمدندی و آب نگرفتندی
انجه در کوزه قبطی بودی خون گشتی وانچه در کوزه بنی اسرائیلی بودی بحال خود همچنان آب
بودی و بگاه خوردن آب یک جام کردندی چون بنی اسرائیل باز خوردندی آب بودی
و همان جام قبطیان برگرفتندی خون بودی و اسرائیلی آب بدهن اندر گرفتی آب بودی و
قبطی بدهن گرفتی خون گشتی تا ستوه شدند پس موسی را خواهش کردند موسی دعا کرد و
خدای تعالی ان برداشت هم نگرویدند دیگر سال دعا کرد و گفت **ربنا اطمس علی اموالهم واشدد**
علی قلوبهم یا رب همه خواسته ایشان سنگ گردان موسی دعا کرد و هرون آمین گفت
خدای عز و جل فرمود **قال قد اجیبت دعوتکما فاستقیما** همه خواسته ایشان سنگ گردانید
هرچه در خانهاشان بود از درم و دینار وار تفاع از دانها و میوها و هر رستنی که برآمده بود
همه سنگ گردانید تا خایه مرغ سنگ گشت باز بنی اسرائیل خواهش کردند موسی دعا کرد و خدای

تعالی

تعالی آن نیز برداشت و هرچه سنگ شده بود همچنان بماند و امروز بمصر اندر دینار و درم سنگین باشد
و جو و گندم و دانها و خایه مرغ و میوها همه سنگین باشد و گروهی چنین گفتند که این آیتها
انکه بوده که با موسی جادوان گرد آمدند و گروهی گویند پس از آن بود و این خبر درست است
و این آیتها پس از جادوان بود و هرچه ایشان را بود همه سنگ شد خود و خرما بن و نان پخته
پس این همه آیتها نه بود و عدد آیتها **یکی** عصا **دوم** ید بیضا **سوم** قحط **چهارم** طوفان
پنجم ملخ **ششم** قمل **هفتم** ضفادع **هشتم** خون **نهم** طمس اموال که خواستهاشان همه سنگ
گشت و هر آیتی که از ایشان بشدی باز ایشان کافر گشتندی پس موسی از خوبی ایشان نومید
وگفتند **مهما تاتنا به من آیة لتسحرنا بها فما نحن لک بمؤمنین** هرچند آیت آوری ما از جادوی باتو
بگرویم پس موسی نومید شد و فرعون هر روزی بکفری افزود و بر عذاب بنی اسرائیل زیادت کرد
چنانکه پیش از فرا دن موسی یاد کردیم و بیش از پیغمبری موسی و چون بنی اسرائیل پیغمبری
موسی شادی کردند گفتند ما از دست قبطیان و از عذاب ایشان و از بیگار و از کشتن
بود گمان بردند چون افزون شد بنی اسرائیل را دلتنگ شد بر موسی نالیدند و گفتند **اوذینا من قبل ان**
تاتینا و من بعد ما جئتنا گفتند پیش از آنکه تو آمدی ما را قبطیان عذاب همی کردند
و فرزندان ما را می کشتند چون تو پیغمبر آمدی اندیشیدیم که مگر این عذاب
بشود اکنون همچنانست ما را صبر نماند دستوری ده تا بگریزیم یا جنگ کنیم و موسی از ملن بود
را جنگ کردی و دستوری بود و گر بجنگ ایشان بسا ایشان راد لخویش کرد **قال عسی ربکم ان یهلک عدوکم**
ویستخلفکم فی الارض گفت مگر خدای این دشمن را هلاک کند و این شهر مصر شما را دهد و خدای شما را
دهد و صبر کرامت کند که این زمین خدای راست و باد شاهی از ان دهد که خود خواهد چنانکه
عز و جل از وی حکایت کرد و گفت قوله تعالی **قال موسی لقومه استعینوا بالله واصبروا ان الارض لله**
یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین عاقبت نیکویان راست هرچند عاصیان و کافران فرعون
پادشاهی یابند باز خدای تعالی از ایشان باز ستاند و به بندگان نیک دهد پس موسی سوی
شد چنانکه خدای عز و جل گفت قوله تعالی **فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی** موسی با او
بخوبی سخن گفت و فرعون پیر گشته بود و ضعیف گشته و چهار صد سال زندگانی بود پس موسی گفت
اگر سخن من بشنوی بگروی بخدای عالم دعا کنم تا ترا جوانی دهد همچنانکه از اول بودی تا چهار صد سال دیگر

زندکانی یابد فرعون را این سخن خوش آمد و کفت تا بنکرم و سه روز از موسی زمان خواست
پس با هامان تدبیر کرد و هامان را کفت مرا این سخن خوش آمد هامان کفت تا اکنون همی کفتی که
من خدایم اکنون کویی من بنده ام فرعون از آن رای بر کردید و بر آن نهاد که البته موسی
را بکشد او را کفت خدای خویش را بخوان تا مرا از تو باز دارد پس همه حاکران و قبطیان
کرده فرعون بر در فرعون آمدند و تدبیر کردند که با بنی اسرائیل و موسی چه کنیم فرعون کفت
انی اخاف ان یبدل دینکم او ان یظهر فی الارض الفساد من می ترسم که این دین شما
تباه کنند یا بزمین مصر اندر فساد چون اتباع او بسیار شوند فرزندان ما را و ما را همه بکشند
و هم این قبطیان را بخشم کنند همچنان که با بنی اسرائیل کردیم چندین سال ایشان کفتند صواب
آنست که موسی را بکشی فرعون خواست که بنی اسرائیل از ایشان جدا کند تا چون موسی را
بکشند بنی اسرائیل از بهر او بخشند که بنی اسرائیل بسیار بودند بعد و فرعون را بود
مصر کجا رودها و جویهای مصر از آنجا شکافته اند یکی منظره بکرد و آن رودها و جویها زیر آن
زیر او رفتی و بر آن منظره نشست و هر که از بنی اسرائیل پیش او کذشتی فرعون او را از
دین موسی باز خواندی و کفتی **الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی**
می بینید که ملک مصر راست و این رودها زیر من همی رود و این نعمتها مراست و من شما را
این بندم که از موسی بر شما بهترم و ملک ام بدین بزرکی و موسی بدین خواری
زبان ندارد که سخن کوید **فلولا القی علیه اسورة من ذهب او جاء معه الملائکة مقترنین**
موسی را بچشم بنی اسرائیل زشت کرد و کفت اکر او پیغمبر بودی و او را خدایست که هر چه
خواهد کند چنانکه او میکوید اکر چنین است چرا کوه زر بدو ندهد تا هر که بوی بکرویدی او را
آوردی و توانکر کردی یا فرشتکان با او بیامدندی تا او را کواهی دادندی که پیغمبر است
پس فرعون بر آن منظره بود دو سال و بنی اسرائیل را از موسی باز همی داشت تا ایشان از او
جدا شوند تا او موسی را تواند کشتن هیچ کس از بنی اسرائیل اجابت نکردند و کروه فرعون او را ملامت
همی کردند که چرا موسی را دست باز میداری و کفتی **قال الملأ من قوم فرعون اتذر موسی وقومه**
لیفسدوا فی الارض ویذرک وآلهتک و برا خدایان تو از دست باز دارد و ایشان را نپرستند و فرعون را خدایان
نامه بود که اینها همه بتان شکسته بود کفتند ما علمت لکم من اله غیری من شما را جز از خویشتن

خدای

خدای نشناسم و معنی چنین کفت و آنچه که بتفسیر اندر چنین است که فرعون
هر چند دعوی خدایی کرد کا و را دوست داشتی هر کاه که کاو نیکو بدیدی از آن سجود کردی
و خلق را بفرمودی که از آن سجود کردندی و پادشاهی او اندر خلق بود ند که سر کاو پرستیدندی
و نهان راست کردندی بر صورت سر کاو و فرعون بر ایشان انکار نکردی از ده سبب که او را کاو
بود و فرعون کوشت کاو نخوردی و نفرمودی که از قوم او کسی کاو کشتی **قال سنقتل ابناءهم**
ونستحیی نساءهم فرعون کفت ما همچنان فرزندان ایشان را همی کشیم و ایشان را بعذاب همی
داریم و بر ایشان قهر و ستم همی کنیم با موسی را بکشیم پس فرعون با همه قوم راست کرد که موسی را
بکشند و اکر بنی اسرائیل با خود بخشند با ایشان نیز جنک کنند تا همه بنی اسرائیل را نیز بکشند
و همه بنی اسرائیل از این آکاه شدند به پیش موسی بنالیدند و موسی بخدای بنالید و در کار
دراز شد و هلاک فرعون نزدیک آمده بود پس خدای موسی را بفرمود که بنی اسرائیل از شهر بیرون
برخیز و بزرک زن و مرد تا بارست یک شب بروید و از قبطیان کس را آکاه مکنید چنانکه کفت **فاسر**
بعبادی لیلا انکم متبعون اکر فرعون آکاه شود و شما را باز دارد تا اکر او روز دیکر بیاید
شما آب دریا بکیرید تا شما از آب دریا باز رانم و فرعون با قومش غرقه کنم و هلاک سازم و شما را
و فرزندان شما را از فرعون و فرعونیان باز رهانم **فصل در ذکر خبر خروج موسی با بنی**
اسرائیل از مصر و هلاک شدن فرعون و قوم او در دریا خدای عز و جل کفت و حی
فرستادم بموسی که شبکاه بنی اسرائیل را از مصر بیرون بر پس چون موسی خواست که بیرون ازا
برد بنی اسرائیل را کرد کرد تا با پیران ایشان تدبیر کرد و در نهان چنانکه فرعون در نداند ایشان
کفت خدای تعالی وعده فرموده مرا که فرعون و قومش را هلاک کند و کار ما سازی همی کردند چون
تعلم ساختند هر روزی را که تنها دیدی کرانست بروند سببی حادث شدی که باز ماندندی موسی
پیران بنی اسرائیل کفت چه بوده است که این تدبیر میش بر ما راست نمی آید کفتند ما همه ساختیم
ولیکن خدای عز و جل باز همی اکند و ما چنان همی اندیشیم که از بهر آنست که یوسف علیه السلام
وصیت کرده است فرزندان خویش را و بنی اسرائیل که چون از مصر بروید قبر من باز کنید
و تابوت من با خویشتن بشام ببرید و پیش یعقوب و اسحق و ابراهیم بنهید موسی کفت بکجا
نهادند کفتند ندانیم کفتند از پیران پرسید چند روز از پیران همی پرسیدند نیافتند پس

یافتند از قبطیان از آل فرعون بیرون آمد بنی اسرائیل گرد بود، بود آن زن موسی را گفت
من قبر یوسف را بنمایم تا مرا دو حاجت روا کنی گفتا چه میخواهی گفت چون از مصر بروی مرا
با خود ببری و در آن با خویشتن فرود آوری گفت قبول کردم او گفت قبر
یوسف بمیان این رود نیل اندر است که درمیان شهر مصر میرود نیلان تا جای موسی
دعا کرد تا آب از آنجا باز شد و آن زن موسی را آنجا بنمود پس تدبیر کرد و رفتن لشکر
بنی اسرائیل را گفت خدای تعالی قبطیان را هلاک کند و خواستهای ایشان شما را دهد و هر
کسی را بفرمود که از قبطیان پیرایهای زرین و چیزهای زرین عاریت ستانند و هر یک از بنی اسرائیل
پیرایه از همسایه قبطی بستدند و هر یک گفتی مرا بر دوسای اندر عاریت دو فرزندان و زنان
خود را پیرایه خواهند کرد و آنجا بردند تا هرچند قبطیان را پیرایه و جواهر بود بنی اسرائیل عاریت
گرفتند و خواسته بسیار بر ایشان جمع شد پس موسی تدبیر رفتن کرد و آن شب هر کسی را گفت
که چون قبطیان شبانه اندر عید شما از خانه بروید با همه عیال و از شهر بیرون روید
و نیلان جای گرد آیید و هر کس بخانه اندر گوسفندی یا بره یا مرغی بکشید و چون شب آید
بیرون آیید و دست بخون اندر زنید و بر در سرای فرو مالید تا چون یاران شما بیایند و جای
خون بر در بینند دانند که خداوند خانه رفته است و اگر خون نبینند خداوند خانه را آگاه
کنند و با خود ببرند ایشان همچنین کردند چون از ثلث شب بگذشت همه از شهر بیرون شدند
و بجایی که معین بود جمع آمدند و موسی بیامد و برفتند و سپاه ششصد هزار و بیست هزار مرد بودند
جوان پیران و کودکان هر که بیست ساله بود یا کمتر او را از کودکان گرفتند پس موسی و هارون
با فوج فوج و سبط سبط گسیل کرد و خود بر ساقه لشکر برفت و شب شنبه بود نهم ماه محرم شب
یکشنبه قبطیان وقت سحرگاه شدند و فرعون را خبر کردند که موسی برفت و شب لشکر بنی اسرائیل
بنی اسرائیل را تمام ببرد کس فرستاد بجایهای بنی اسرائیل و هیچ کس را نیافت همه رفته بودند
خرد و بزرگ و هر خانه چراغی نهاده و همی سوخت فرعون گفت ما از پس ایشان برویم که همه خواستهای
ما ایشان بردند و از پیرایهای زر و گوهر عاریت خواستند و جمله ببردند و ما را عار آید که از پس
ایشان برویم و موسی خواسته تا ایشان برای خواسته از پی بروند تا خدای تعالی ایشان را
غرق کند پس چون بامداد بود هیچ نبود بمصر اندر از قبطیان که یک تن مرده بود چه خرد و چه بزرگ چون

ه۰ رشد

روز شد قبطیان بدفن مردگان مشغول شدند تا نیم روز و موسی و بنی اسرائیل دور رفته
پس همان روز فرعون کس فرستاد بهمه شهرها که بحد مصر اندر بود که سپاه حشر کردند و شبانگاه
بدرگاه فرعون گرد آمدند چنانکه خدای عز و جل گفت قوله تعالی فارسل فرعون فی المدائن
حاشرین ان هؤلاء لشرذمة قلیلون فرعون ایشان را گفت بنی اسرائیل گسسته اند
از ایشان عدد بیشتریم وانهم لنا لغائظون گفت بر ما ستم کردند و خواستهای ما همه ببردند
و موسی جادوی بهمه خانه مصیبت افکند و ما همه گرد آمدیم با سلاح تمام پس روز دیگر
سپاه عرض کرد ده بار هزار هزار مرد و خود بقلب اندر برفت با هزار هزار و پانصد هزار مرد
همه مردان سوار و اندر ایشان هزار هزار و سیصد هزار اسب نر بود بجز از مادیان و از
معنا ده هزار اسب سیاه بود بجز از دیگر لونها و با جا رتغییر آید و نست بیرون از این کار
روزگار تابستان بود و روز دوازده ساعت چون آفتاب بر آمد سپاه از مصر بیرون کشیده
چنانکه خدای عز و جل گفت قوله تعالی فاتبعوهم مشرقین و نیم روز بر آمد چون روز شش ساعت
بگذشت و همی بود فرعون بموسی رسیدند و فرعون بر ساقه لشکر موسی را دید هرچند موسی
و بنی اسرائیل شب و روز برفتند فرعون بجهد آن به نیم روز برفت تا اندر یافتشان و بدیشان
نزدیک رسیدند بنی اسرائیل موسی را گفتند که فرعون و قومش ما را دریافتند و نزدیک آمدند
و چاره از پیش نیست دریاست و از پس شمشیر و سپاه فرعون ده چندان ما اند ما را همه بکشند و خدای
تعالی اندر قرآن در خبر داد قوله تعالی فلما تراءی الجمعان قال اصحاب موسی انا لمدرکون موسی
چون ضعف و گفتن ایشان بدید گفت ای قوم کلا ان معی ربی سیهدین و کلا معنیش آن بود
که سخن بیقین زد و گفت چنانکه پیامبران گویند نه چنین است موسی گفت خدای با منست
راه دهد و بیرون آرد در میانه بیاورد موسی را حق یقین بود که او را راه دهد و این یقین قوت
یقین ابوبکر رضی الله عنه که پیغمبر صلی الله علیه وسلم از او آن وقت یقین داشت که گفت ان الله معنا
پس باید دانست که یقین در قدرت حق تعالی و صدق از همه عبادات و طاعات فاضلتر و بهتر
پس چون موسی این گفت خدای با منست و راه نماید خدای عز و جل گفت قوله تعالی فاوحینا
الی موسی ان اضرب بعصاک البحر و محمد بن جریر الطبری کتاب المبتدا گفته است که موسی
بدریا فراز آمد دریا خواهش کرد و او را الکنیه برخواند یا ابا خالد مرا راه بازده تا بگذرم و عصا را اندر آب

رذ

تا راه یافت واین حدیث جزی نیست حدیث درست آنست که خدای عز وجل بقرآن در یاد کرد
وگفت واوحینا الی موسی ان اضرب بعصاک البحر وحی فرستادیم بموسی که عصا بر دریا زن
چون عصا بزد دریا چون کوچه کوچه از هم باز شد واب دریا از زمین برخاست از ترس وفرمان
خدای تعالی واز تعظیم عصا طاق اندر طاق وا ایستاد وزمین دریا بدید آمد و بنی اسرائیل دوازده
فوج بودند هر گروهی از ایشان از فرزندی از آن یعقوب پیغمبر بودند دوازده کوی بدید آمد
بدریا اندر واز هم باز شد و هر سبطی را در هر کوچه دیواری از آب درمیان داشت تا بدان سبط
وهمچنین دوازده سبط در دوازده کوی دریا بودند و هر دیواری همچند کوهی بود چنانکه خدای تعالی
گفت قوله تعالی فانفلق فکان کل فرق کالطود العظیم ایشان گفتند ای موسی زمین دریا همه گل چون
پای بنهند تا بمیان فرو روند ما درانجا هلاک شویم ونتوانیم گذشت موسی دعا کرد خدای
تعالی فرمود باد را تا بنیان زمین دریا وزید و آفتاب برانجا تافت در یک لحظه آن همه گل
خشک شد و چون ریگ شد وبمسایل عبد الله بن المسلم نوشته است بیرون ازین کتاب که عالمی بود
از علما جهودان وکتب پیشین خوانده بود واخبار پیشین خوانده ومسئلهاء بسیار بیرون آورده
از پیغمبر ما علیه الصلوة والسلام برسید و پیغمبر ما او را همه جواب داد واو را پدید آمد که او پیغمبر است ایمان آورد
بدو گرویده ومسلمان شد وازان مسئلها یکی آن بود که کدام جایست که اندر زمین که یکبار بر آن آفتاب تافت
وبا دیگر آن وزید ودیگر نتافت ونتابد پیغمبر گفت آن زمین دریاست که موسی عصا
بر وی زد وآب بهوا برشد وزمین بدید آمد وآفتاب اندر انجای بتافت القصه
موسی بر لب دریا ایستاده بود که جبرئیل آمد با میکائیل فرشتگان علیهم السلام
وگفتند ای موسی تو بدریا اندر بگذر که خدای تعالی ما را فرموده است تا فرشتگان تا
فرعون را با قوم او همه بدریا اندر اندازیم تا غرقه شوند پس موسی اسب بدریا اندر افکند
وگفت بسم الله بنی اسرائیل از پس او اندر شدند چون بنیمهٔ دریا رسیدند دوازده سبط بودند دوازده
کوی در دریا شده بود میان این کوی وان کوی چون دیواری بود ایشان اندران کوها همی رفتند اگر از یک کوی
بودند آن کوی دیگر را ندیدند موسی را گفتند ترسیم که آن دیگران هلاک شوند موسی دعا کرد خدای
تعالی دریا را فرمود تا از هم باز شد چون طاقها تا اهل این کوی اهل آن کوی را همه دیدند
ویکدیگر را همه بسلامت بگذشتند وپهنای دریا دو فرسنگ بود موسی از آن بدو ساعت بگذشت وازد

برآمد با بنی اسرائیل فرعون آن هول را بدید بیهش آمد ودلش بترسید هامان را گفت چه کنیم گفت میان
با سپاه بگذریم وایشان را از انسوی جای که عقبهٔ تنگ است شمشیر اندر نهیم وهمه را بکشیم فرعون گفت ما چگونه
گذریم با سپاه وبا سپاه در زیر هامان گفت موسی بجادوی بگذشت تو با خدایی نتوانی گذشتن فرعون
گفت راست میگوی واسب اندر افکند وقوم او از پس او اندر رفتند وکس از سپاه فرعون بر زمین خشک
نماند وهمه در دریا رفتند وموسی از انسوی بلب دریا برآمد وبنی اسرائیل هم برآمدند موسی نگاه کرد
فرعون را دید با سپاه بنیمهٔ دریا رسیده موسی عصا خواست که بر دریا زند تا آب فرو نشیند وفرعون
راه نیابد خدای عز وجل گفت قوله تعالی واترک البحر رهوا انهم جند مغرقون گفت
ای موسی همچنانکه یا سفت دست باز دار که من ایشان را غرقه خواهم کردن وخدای عز وجل چون تا
سپاه فرعون تمامی بدریا در آیند پس چون سپاه تمام بدریا در آمدند فرعون بلب دریا رسیده بود
اسب بدریا اندر افکند وخدای عز وجل دریا را فرمان داد تا آب خویش فرو افکندند وان خلق همه
غرق شدند چون آب بفرعون رسید دانست که هلاک خواهد شدن فریاد براورد که گرویدم بدان خدای که
بنی اسرائیل بدو گرویده اند وجز او خدای نیست ومسلمان شدم چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالی قال آمنت
انه لا اله الا الذی آمنت به بنو اسرائیل جبرئیل بترسید که اگر فرعون این سخن که گفت دیگر باره بگوید
خدای تعالی برا رحمت کند ولعوا اعفو کند وتوبه او قبول کند پر بدریا فرو برد واز گل دریا پارهٔ بر کشید
وبدهن فرعون کرد تا نیز سخن نتواند کردن وآبش غرقه کرد وخدای تعالی ما را بقرآن اندر گفت
آلآن وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین گفت فرعون آن سخن بوقت مرگ اندر گفت من اکنون
او را خبر دادم که اکنون گرویدی بجای مرگ دو وقت هلاک وپیش ازین عاصی بودی واز مفسدین
فعاد کردی وبا خبار تفسیر اندر چنین است ودروایت چنین گفتند که بیرون ازین کتاب که جبرئیل آن بر
پیغمبر خواند وچنین گفت ای محمد بدین قرآن که از خدای عز وجل بتو رسید واو را دیدم که مرا چندان شادی
نبود که بدین دو آیت بجای مرگ گفت آلآن وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین ودیگر انجا که گفت فلما یاد
بیستاد گرد آرم با ندای حدیم گفت ای جبرئیل چرا گفت زیرا که بر زمین دو تن را دشمن داشتم
یکی ابلیس را که بخدای عاصی شد وادم را سجود نکرد ودیگر فرعون که خدای را منکر بود وخلق را
بخویشتن میخواند وگفت منم خدای بس چون غرقه شد وبجای غرق این سخن گفت من از خشم دو دشمن
اندر دریا فرو بردم وگل بدهانش اندر کردم تا دیگر باره این سخن نگوید که رحمت خدای او را دریابد وازان روز

بازنماوردند همی ترسیدم که مگر خدای تعالی آن ایمان از وی بپذیرفت و دیگر این آیه
که گفت فلما راوا باسنا گفت این کافران چون وقت مرگ باشند یعنی عذابنا عند الموت
قالوا آمنا بالله وحده وکفرنا بما کنا به مشرکین چون وقت مرگ کافران باشد و عذاب من
ببینند بخشم سر دانند که بدین جهان بازگشت نتوانند امید شان نماند چنین گویند
که گرویدیم بخدای و بیزار شدیم از بتان خدای عز وجل گفت قوله تعالی فلم
یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا ایشان را منفعت ندارد آن ایمان بدان وقت که من
بدید آورم و از این جهان نومید شوند سنة الله التی قد خلت فی عباده با همه
بندگان پیشین همچنین کردیم که هر کافری که بوقت مرگ ایمان آورد آن ایمان از او
نپذیرفتیم جبرئیل گفت من بدین دو آیه شاد شدم و دانستم که خدای عز وجل آن ایمان
از وی نپذیرفت اندر آنجا و نظیر این آیه اندر قران جای دیگر گفت وان من اهل الکتاب الا
لیؤمنن به قبل موته و این را فایده اینست که جهودان اندر عیسی علیه السلام آن گویند که
عیسی نیست و ترسایان اندر حال عیسی سه مقالت کنند بر سه گونه یک گروه گفتند پسر خدا است
استغفر الله و خدای عز وجل از ایشان یاد کرد و گفت قوله تعالی وقالت النصاری المسیح
ابن الله و دوم گروه گویند خدای سیوم است و پدر عیسی است پدید و مادر او سیوم
خدا است چنانکه گفت قوله تعالی لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث ثلثة و گروه سیوم گفتند
خدای خود عیسی است و جز او دیگر کس نیست و او خود خویشتن را آفرید و بشکم مریم
اندر شد و بصورت بشری بیرون آمد و خود را عیسی نام کرد و خواست که خلق او را
دیگر ببینند پس بر زمین ببود چند انکه خواست پس با آسمان بر شد و خدای عز وجل از مقاله
ایشان یاد کرد و بخشم بر ایشان و گفت قوله تعالی لقد کفر الذین قالوا ان الله هو المسیح ابن
مریم قل فمن یملک الآیه گفت کافر شدند ایشان که گفتند عیسی خدا است چنانکه خدای
خواهد عیسی را هلاک کند و مادرش را با هر چه اندر زمین است از کافران پس آن ترسایان که فرزند
شان عیسی چنین گویند که خود عیسی نبود و گویند دروغ و باطل بود هیچ کس از ایشان جان از تن
بیرون نیاید تا مقر نیاید که عیسی بنده خدای بود و پیغمبر بود و اقرار کرد شبانروز با لکر پابه پیش این اقرار
نیارند جان از تن ایشان بیرون نیاید و میان ترسایان و جهودان معروفست که هر کرا جان کندن

دراز

دراز شود گویند آن سخن بلند ببیند بگوید و بلفظی کنند چون بگوید جان ایشان برآید و از عبدالله عباس
روایت کنند در تفسیر این آیه وان من اهل الکتاب اگر جهودی یا ترسایی را شمشیر زنند یا
سرش را ببرند یا سباع او را بخورند یا از بام یا از کوه فرو افتد جان از وی جدا نشود تا بعیسی مقر نیاید
که عیسی حق بنده خدا است و پیغامبر است وان ایمان او را منفعت ندارد و در آن حال چون پس فرعون
و قومش غرقه شدند و بنی اسرائیل بر لب دریا آمدند و از روز نه ساعت گذشته بود و روز عاشورا
بود و موسی و بنی اسرائیل بر لب دریا آمدند هیچ نخورده بودند وقت نماز دیگر بود موسی نیت
روزه کرد آن مقدار که از روز مانده بود خدای تعالی آن مانده و آن گذشته از وی بپذیرفت و با افتاب
فرو شد طعام بخورد و همه بنی اسرائیل آن روز روزه دارند که روز عاشورا است و اول روز
دیگر بر موسی گرد آمدند و گفتند که ما باید که اندر همی آید که فرعون زیر آب اندر زنده است لی بردی
علامتها بود چه از علامت آدمیان که فرعون چهارصد سال بزیست علت ناید که هرگز تش
درد سر نبود و تب نیامدش و بیمار نشد و اندر هفته یکبار بحاجتخانه شدی موسی را خدا را
بخواند و خدای عز وجل دریا را بفرمود تا فرعون را با همه سپاه بر سر آب آورد مرده تا ایشان ببینند
و ایمن شدند و دانستند که مرده است و بر تن ایشان سلاح بود بسیار از سیم و زر و بر فرعون
زر بسیار بود و بنی اسرائیل در ابدار انداختند و آن زر و سیم و خواستها از ایشان باز کردند
و بیرون آوردند و هیچ دین غنیمت حلال نبود مگر بدین امت که خدای عز وجل حلال کرده و در پیشین
هر که کافری را بکشتی خواسته ایشان حلال نبودی موسی ایشان را نهی کرد و گفت که این خواسته
از ایشان چنانکه شما را آن همه حلال کرده است حق ازانها باز دارید فرمان نبردند و آن همه
خواسته بر گرفتند و خدای تعالی آن همه از ایشان نپسندید پس خدای تعالی دریا را فرمود تا مو ج
کرد و فرعون را با لب دریا انداخت چنانکه گفت قوله تعالی فالیوم ننجیک ببدنک لتکون لمن خلفک آیة و دریا
موج همی زد تا آن همه خلق که با فرعون غرقه شده بودند بر لب دریا انداخت و هنوز موج با بر
عشرت و امروز آن جایگاه را باب الطاقات خوانند پس موسی دیگر روز از آن منزل برفت
و بر لب دریا همی رفت از بنی اسرائیل و بر هر دمای گذشتند از عمالیق و هم از قبطیان و قوم
فرعون و لکن از پادشاه او رو بیرون بودند و بت پرستیدندی و بتان داشتند همچون گاو
و سر گوساله ... و همی پرستیدندی بنی اسرائیل موسی را گفتند ازین خدایان

نعمت که خدای تعالی بایشان داد با آنکه فرعون دشمن ایشان با قومش غرقه کرد و ایشان را آزاد
او برهانید بنی اسرائیل موسی را گفتند ای موسی ما تا خدای نه بینیم نپرستیم چنانکه دیگران پرستیدند
تا دیده، خدای تعالی بقرآن در از ایشان حکایت کرد و گفت قوله تعالی وجاوزنا ببنی اسرائیل البحر
موسی انکار . دل از ایشان برداشت و توبیخ شد و گفت انکم قوم تجهلون شما نادان مردمانید
ان هؤلاء متبر ما هم فیه پس گفت اغیر الله ابغیکم الها . گفت شما را جز الله خدای و او شما را
این زمان بر خلق فضل کرده و دشمن شما را هلاک کرد پس موسی ایشان را ادب در بافزود و او
و میان ایشان یک مرد بود و او را سامری خواندندی و نامش موسی بن ظفر بود و از جمله
اصل باهر بود و دیگی بود از زمین عراق اندرین کتاب چنین روایت کند که این سامری از آن
مردمان بود که در عراق بودند نه از بنی اسرائیل و نه از قبطیان ، با اهل مصر اندر غربت بود و با
از دریا گذشته چون ایشان گفتند که اجعل لنا الها کما لهم آلهة سامری دانست
که اندر ایشان خیری نیست هم آنگاه در دل آورد که من ایشان را هلاک کنم و با خبار تفسیر اندر
چنین روایت کنند بیرون از این کتاب که این سامری از بنی اسرائیل بود هم از فرزندان
لاوی بن یعقوب از قرابت موسی و آن وقت پیش که موسی از مادر بزاد و از پس آنکه
فرعون فرزندان نرینه بنی اسرائیل را همی کشت و زنان چون بار بخواستندی نهادن
از شهر مصر بیرون شدندی و بغاری اندر از کوه بار بنهادندی اگر دختر آمدی بخانه آوردندی
و اگر پسر بودی آنجا گذاشتندی تا بمردی تا دد انرا بخوردی تا ما بهی نه بینیم که در پیش ما
کلوش ببرند خدای تعالی جبرئیل فرستاد تا ایشان را از بر او که طعم شیر می آمد شیر دادی
و ایشان از آن شیر خوردندی تا ده سال و سه سال بپروردندی چون بزرگ شدندی
مادران بیافتندی و باز بخانه بردندی و سامری از آنکس بود که جبرئیل او را باز درد ، بود و او را تربیت
کرده بود و این درست تر و بخدای تعالی نزدیکتر است که خدای میفرماید قوله تعالی قال
بصرت بما لم یبصروا به یعنی جبرئیل و خدای تعالی موسی را وعده کرده بود که ترا و بنی اسرائیل
را بخوانم و برهانم و بطور سینا مناجات کنم و توریت خویش بالواح اندر نوشته ترا دهم با قوم
خویش آری و موسی ازین وعده خدای تعالی بخلق خویش همی داد تا خدای جبرئیل بفرستاد
و موسی را بمناجات خواند تا پادشاهی و عظمت خویش و عهد خود را تمام کند والله اعلم بالصواب

فصل

فصل در ذکر خبر مناجات بطور سینا و پرستیدن قوم او گوساله را
قال الله تبارک و تعالی وواعدنا موسی ثلثین لیلة واتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین
لیلة خدای تعالی جبرئیل را بفرمود سوی موسی فرستاد و او را بمناجات خواند تا توریت
او را دهند و توریت همه بیکبار بموسی فرستاد نه چون قرآن و این قرآن را ازیرا آن خواند که خدای
فرقان
گفت قوله تعالی تبارک الذی نزل الفرقان علی عبده زیرا که متفرق آمد براگنده نه بجمله زیرا که فرق کرد
میان حق و باطل پس جبرئیل موسی را وعده کرد از خدای فرمود تا بطور سینا رو
کوهیست نام او طور سینا و سی روز روزه دار تا شکمت و دهانت و اندامت فرشته وار گردد
و بوی طاعت غلبه گیرد بر بوی شهوات نفسانی تا خدای تعالی با تو سخن گوید و توریت
ترا دهد موسی مر این بنی اسرائیل را گرد و ایشان را آگاه کرد که من بطور سینا همی شوم بمناجات
خدای و شما را توریت آرم اخبار آسمانها و زمینها اندر وی و هرچه اندرین جهان بوده است
هرا
تا رستخیز و دین شریعت که شما را خواهد فرمودن اندر توریت پیدا بود و من سی روز شما
شما همی باشید تا من توریة بیاورم و شما خدای همی پرستید تا من باز آیم و هرون را بر ایشان
خلیفه کرد و او را گفت بمیان ایشان اندر حلم کن چنانکه خدای عزوجل گفت قوله تعالی وقال موسی لاخیه
هرون اخلفنی فی قومی واصلح ایشان گفتند ای موسی باید که از پیران و مهتران با تو باشند تا تو
همچنانکه سخن خدای بشنوی ایشان نیز بشنوند و ما را گواهی دهند که این سخن خدایست موسی
گفت هر کرا خواهید بگزینید و بفرستید و سامری نیز بشنید که ایشان از پیغمبر خدای گواهی
همی خواهند دانست که سخن ابهنه طمعش زیاده شد که ایشان را هلاک کند پس از بنی اسرائیل
هفتاد تن بگزیدند از خداوندان عقل و خرد و موسی نیز ایشان را بگزید و خدای عزوجل گفت قوله
تعالی واختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا یعنی کتاب اندر روایت ایدون گفت محمد بن جریر که موسی
تنها بمناجات شد پس چون باز آمد قومش گوساله پرستیده بودند ایشان را بکشت و باز خود
عفو کرد ایشان را آنگاه موسی این هفتاد تن را بمناجات برد تا از خدای تعالی بنی اسرائیل را توریة
خواهد و این نه درست است و با خبر قرآن موافق نیست و هر خبری که بقرآن راست نیاید آن خبر نه درست بود
زیرا که بقرآن اندر چنین میگوید که هفتاد تن با موسی شدند و بوقت مناجات چنین گفت رب لو شئت
اهلکتهم من قبل وایای اتهلکنا بما فعل السفهاء منا الآیه موسی بدانست که این مردمان

از آن هلاک شدند که آن قوم انجا گوساله پرست شدند گفت یا رب این مردمان را هلاک کردی
اکنون سفهای قوم انجا گناه کردند پس اگر گوساله پرستیدن بودی وانپس توبه بذیرفتی
موسی این سخن چگونه توانستی گفتن پس خبر درست در تفسیرات که مفسران روایت کرده اند
که موسی چون بمناجات شد با آن هفتاد تن که بنی اسرائیل با او فرستاده بودند تا ایشان نیز سخن حق عز و جل بشنوند
و او را گواهی دهند و موسی برفت از پیش قوم با آن هفتاد تن اول روز ذی القعده بود واعدنا موسی
یوم الاضحی العاشر من ذی الحجه و فرعون لعنه الله هلاک شده بود در روز عاشورا و خدای عز و جل
موسی را بمناجات خوانده ماه ذی القعده بود و میان آنکه فرعون غرقه شد تا آن وقت
که موسی بمناجات شد یازده ماه بود و اندران یازده ماه بنی اسرائیل هنوز بر لب دریا
بودند و کس از ایشان بار عصر نرفت پس موسی بکوه طور شد و در بیابان بماند بنشست همه
ذوالقعده روزه داشت با آن هفتاد مرد که با او بودند پس چون ماه ذی القعده بگذشت
خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد که ده روز از اول ذی الحجه روزه دار تا چهل روز تمام شود و خدای
تعالی با تو سخن گوید و موسی قوم را سی روز وعده داده بود و گفته بود که روز سی ام بسوی ایشان آیم
ندانست که خدای تعالی ده روز دیگر زیاده کند پس چون سی روز تمام شد و موسی نیامد بنی اسرائیل بر
هارون گرد آمدند که موسی این مهتران ما را اندر برده است ندانیم که کجا برد ترسیم که او ایشان را هلاک کرده باشد و هارون
را گفتند چرا موسی باز نیامد هارون بنی اسرائیل را گفت ترسم که موسی بر شما خشم گرفته است که مردمان [illegible]
همه از شما برده همی باید ترسم که از خدای عز و جل بر شما عذاب آید این خواسته که از فرعون و از قبطیان
جدا کرده اید اندر دریا شما را حلال است در زمان موسی مگر نبینید اکنون این خواسته‌ها گرد کنید تا من جایی
آنجا فرو افکنم و خاک بر پوشم تا موسی بیاید اگر شما را حلال کند باز گیرید و اگر حرام بود موسی خود آن را در
آتش بسوزد و شما از بزه آن برهید گفتند فرمان برداریم هارون جایی بکند و بنی اسرائیل هر که
چیزی داشت از آن غنیمت بیاوردند و بدان جای اندر افکندند و سامری [illegible] آنگاه که
خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد و او را بمناجات خواند سامری جبرئیل را دید بر اسبی نشسته
از برادر بود آنجا که جبرئیل پای بنهاد سامری دید همی خاک از جای پای او برگرفت و با خود
داشت و گفت باشد که روزی بکار آید و گروهی گفتند که جبرئیل بر اسبی از اسبان حیوان سامری
خاک از زیر پای آن اسب برگرفت چون بنی اسرائیل آن همه زر و سیم اندر چاه کردند و همی تمام شد

بس

بارنامه

بازنیامد سامری ایشان را گفت این حضرت موسی باز نخواهد آمد اکنون همه را نزد من آورید
و سامری زرگر بود گفت این را بر کشید تا من بسوزم از آن همه زر و زمین نهادند همی نگر
و سامری از آن گوساله کرد پس آن خاک پای جبرئیل بدو اندر کرد گوساله بانگی بکرد چون بانگ
گوساله و گروهی گفتند که گوشت و استخوان گشت همچون گوساله و بر زمین برفت و بانگ بسیار
کرد و گیاه بخورد و گروهی گویند همچنان زرین ماند بصورت گوساله و یک بانگ بکرد و دیگر گویند بانگ کرد
هرگز نجا که خدای تعالی جل جلاله گفت قوله تعالی فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار و
خوار بتازی بانگ گاو باشد پس سامری بنی اسرائیل را گفت هذا الهکم واله موسی
گفت این خدای شماست و خدای موسی پس گفت موسی فراموش کرد و ندانست که خدای او
اینجاست او بطلب خدای شد و خدای اینجا بر شماست این را سجود کنید تا موسی را بر شما باز فرستد
بنی اسرائیل همه آن گاو را سجود کردند خدای تعالی گفت افلا یرون الا یرجع الیهم قولا
ندیدند که آن گوساله با ایشان سخن نتوانست گفت و ایشان را منفعت و مضرت نتوانست کرد
هارون ایشان را بخدای همی خواند و گفت یا قوم انما فتنتم به وان ربکم الرحمن فاتبعونی
واطیعوا امری گفت ای قوم شما را بلاییست که شما بدو فریفته شده اید خدای شما الله است
مرا متابع شوید و فرمان من کنید جواب دادند و گفتند لن نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الینا موسی
ما دست از این خدای باز نداریم تا موسی باز نیاید هارون را گفتند اگر خاموش باشی و اگر نه
ما ترا بکشیم که تو موسی را بفرستادی که خود پیغمبری کنی و هارون خواست که با آن دوازده
هزار مرد که گوساله نپرستیدند از میان ایشان بدر رود باز ترسید که موسی گوید تو بنی اسرائیل را
پراکندی و تباه کردی پس ایشان گوساله همی پرستیدند و موسی بطور سینا اندر همی بود تا
پس چون چهل روز تمام شد خدای عز و جل او را وعده کرده بود چهل دهم ماه ذی الحجه بر کوه
بای و مناجات کن موسی آن روز که چون سپیده بدمید پیشتر از آن هفتاد تن بر سر کوه شد
و ایشان را گفت که شما بر اثر من بیایید چون بجای مناجات رسید خدای عز و جل گفت وما اعجلک
عن قومک یا موسی چرا پیش از ایشان بشتافتی ای موسی قال هم اولاء علی اثری وعجلت
الیک رب لترضی گفت یا رب در طلب رضای تو بشتافتم و ایشان بر اثر من می آیند پس خدای
عز و جل موسی را خبر کرد که قومت را بعد تو دریا گوساله پرستیدند و سامری ایشان را گوساله ساخت از زر

بپسند

وآوازی از او بیرون آمد موسی گفت یارب اگر سامری گوساله کرد که آواز درو پیدا کرد
آواز از گوساله بیرون تو آوردی گفت **فانا قد فتنا قومک** من قوم ترا آزمایش کردم
از پس تو که آواز از آن گوساله بیرون آوردم **واضلهم السامری** و سامری ایشان را گم بوده کرد
وچنین گفت که این خدای شماست وآن هفتاد تن از پس موسی بر سر کوه آمدند وخدای تعالی
با موسی مناجات کرد وچون خدای تعالی با موسی مناجات کردی ابری سپید بیامدی وبر
سر موسی برافتادی وموسی اندران میان غایب شدی چنانکه کس اورا ندیدی پس
آن هفتاد تن بر موسی آمدند موسی بمناجات بایستاد پیش خدای تعالی وابر برآمد وموسی
در آن ناپدید شد وخدای تعالی بعظمت وجلال خود با موسی سخن گفت وموسی بشنید وتوریة
بالواح بر نوشته اورا داد چنانکه هر سو دفتر خدای تعالی وتقدس **وکتبنا له فی الالواح من کل
شیء موعظة الایة** در مناجات اندر خدای عز وجل را دین پیدا کرد از خبرها وموعظتها وبند
واز شریعت خدای تعالی موسی را گفت قوله تعالی **فخذها بقوة** این الواح را بگیر
وامر قومک یاخذوا باحسنها قوم ترا فرمای تا کار بندند آنچه اندرین نوشته است از دین
وشریعت وبند وموعظت پس چون مناجات تمام شد وتوریة بیافت واز خدای مسئله کرد
وگفت **رب ارنی انظر الیک** یا رب بر من فضل کردی وسخن خویش مرا بشنوانیدی وهم
بفضل خویش مرا بنمای که قوم از من دیدار میخواهند گفت ای موسی **لن ترانی** ولن
در لغت عرب قطع باشد یعنی تو مرا هرگز نتوانی دیدن در دنیا پس گفت **ولکن انظر الی
الجبل فان استقر مکانه** وخدای تعالی خواست که بر بلی موسی را بنماید گفت بدین
کوه اندر نگر که این کوه از قوم تو وقوم تو قوی تر است وپیش موسی کوهی بود سخت بزرگ وبعظمت
وسخت تر از کوهها گفت درین کوه نگر اگر او باید یا آنچه از هیبت من ببیند تواند دیدن والسر
این کوه قوی وسخت نتواند دید وهیبت ازو عظمت من طاقت ندارد تو نیز همچنین توانی بدانکه مرا
نتوانی دیدن **فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا** خدای تعالی بعظمت وبزرگی خویش امر خویش
بر کوه افکند کوه از هیبت امر خدای تعالی بر خود بلرزید واز هم بترکید وپاره پاره شد انده
که آن کوه شش پاره شد از زمین شام بزمین حجاز افتاد ویکی را نام ثبیر است ودیگر حرا وثور
ورسیوه حراوسه دیگر بمدینه افتاد یکی کوه احد ودیگر ورقان ودیگر رضوی **وخر موسی صعقا**

دو موسی بیفتاد وموسی نه آن دید که کوه دید بلکه کوه را دید اگر موسی آن دیدی که کوه دید از
کوه بتر شدی واین معنی بر گویند خطاست ومحمد جریر را درین معنی نکته نیست
واین گفته نویسنده نسخه بوده است که این نسخه را از او نوشتیم مگر انتخابی بوده ا
در حق موسی این اعتقاد داشتن که قوت کوه بیشتر از قوة موسی بود خطا بود
ونیز موسی پیغمبری بزرگ بود که سوال پیش ازین گفتیم که نه کلام تا بشنود آن متکلمان
میگویند **فلما افاق قال سبحانک تبت الیک وانا اول المومنین** چون موسی
بهوش باز آمد گفت پاکا خدایا توبه کردم ازین سخن که گفتم ومن مومنم پس
موسی توبه کرد از آن سوال که کرده بود تا ما بیقین بدانیم که چشم بصر در وی نرسد واندرین
سوال وجواب حکما را سخن بسیار است تا توان بدانی که خدا یا تشبیه نشاید کردن وموسی
را عیب گفتن اما اکه چنین است **فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا**
ومعنی این ظاهر است ومعنی فلما **تجلی ربه** یعنی تجلی امر ربه واین همچنانست
که خدای عز وجل گفت قوله تعالی **هل ینظرون الا ان تاتیهم الملائکة او یاتی ربک** یعنی
امر ربک معنی این امر بود واین چنین در لغت عرب بسیار بود که لفظی را نام برند ومعنی
چیزی دیگر خواهند واندر قرآن این چنین بسیار است چنانکه گفت قوله تعالی
واسئل القریة التی کنا فیها والعیر یعنی اهل القریة واهل العیر ودیگر جای
چنین گویند که اول چیزی که بباید دانست بدین سوال بجوید اندر کفر بود یا ایمان ترا دیگر
گروهی چنانند که این سوال حرام بود بر زبان موسی وترا دیگر جا چنانست که
این سوال موسی را بود وا بایست زیرا که در همه قرآن هیچ جای دیگر نیست که پیغمبر سوال
کرد محال را گرد از خدای عز وجل نه از قبل خویش واین چنین بود که قومی گفتند که
اگر سوال محال بودی شرط آن نکردی بجواب که در معنی درست بودی زیرا اگر نه موجود باشد
پس اینجا گفت **لن ترانی ولکن** شرط بود ودلیل بود ونه موجود زیرا که گفت در کوه نگر
اگر کوه استقرار گیرد ودر معنی خدای عز وجل نیکی که صحیح بودی وا روز با بنیاد ایستد وصحیح
بود چنانکه گفت اگر طاعت من داری بهشت بیابی طاعت داشتن بدین جهان وبهشت یافتن
بدان جهان وقول خدای عز وجل صدقست ودیگر موسی گفت **تبت** اگر سوال قوم را بودی توبه قوم

بیهوش شد

روذی وچون سوال توبه کرد بوذی ونه روا باشد که معصوم بوذ که بوذ واز کرکنش توبه با
کردن پس بسیار سخن گفته اند در توبه خواستن گروهی گفتند توبه را گناهی پیش نباید تا تو
صحیح باشد چنانکه ابرهیم واسمعیل از طاعت بپرداختند از بنای کعبه وتوبه خواستند و
بجا که پیغامبر ایستاده بوذ وپیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت من بروزی هفتاذ بار
توبه کنم وپیغمبر بجای آنکه روزی هفتاذ بار گناه کردی پس معنی توبه آنست که نشان رحم
موحدان چنانست که رجعت یا رب باز تو آمدم موسی چون آن هول دید خبری مدا
از خویشتن که از آتش توبه بایست کردن گفت یا رب باز تو آمدم وگروهی گفتند از دل آن
تبطی کرد که اورا نفرموده بوذند که اورا بکش وبی فرمان گشت وگروهی گفتند از آن توبه کرد که او گفت
بباید که ترا ببینم گفت توبه کردم وگروهی گفتند از سر کلام که یافت طمع در رویت کرد خدای عز وجل
گستاخی ماند سپید مکن واین نیکوست وگروهی گفتند چون دیدن طمع کرد ودانسته
بدین جهان نبیند گفت توبه کردم وگروهی گفتند دانست که بدین جهان نشاید دید ...
ولیکن علم ندانست که چیست که بدین جهان نشاید دید چون خدای عز وجل ... کوه
موسی در کوه نگرید خدای تعالی گفت آنکه دعوی کند رویت ... تحقیق ...
وایجاب نظر ... موسی گفت توبه کردم گروهی گفتند که او دانست که درین جهان
نتواند دیدن ولیکن خواست که علم توحید بداند وتوحید را علت ... وطلب
علت توحید خطاست وهمچنین شریعت را طلب علت نشاید کردن وآنچه باطنیان
میگویند بی راهی وکر بحث است از احکام شریعة زیرا که ایشان نمیدانند و...
نتوانند نماز کردن وزکوة دادن وحج وغزا وصدقه کردن واحکام شرع نگاه
نتوانند داشتن خدای تعالی همه را براه راست دارد ان شاء الله تعالی
وحده. فصل در ذکر مذهب باطنیان وباطنیان کرد
ن کردند که اندر شریعت وارد بر او تباه کنند بشبهه وگویند این همه را معنی باطن
وچون ندانی چیزی نباشد دیوانگی باشد گویند اول کلام کردن لا اله الا الله
واین چهار کلمه هفت پاره دوازده حرفست بباید دانستن که بدین هر یکی چه میخواهند
وبدین گونه خرافات گویند وعوام چون این بشنوند در گمان شوند که آن حرمت

وان چیزی

وان چیزی نیست زیرا که این باطن را بر همه خلق واجب بوذ یا بر بهری از خلق یا بر
هیچ کس واجب نبوذ وحقیقت از بیرون نیست اکنون بر همه خلق واجبست باطنی نیز
واجب چون چنین باشد آنچه او بداند نزدیک او ظاهرست پس باطنی دیگر بایدش وما لا نهایة له
شوذ واین باطلست واگر بر گروهی واجبست آن گروه هم اوست نه من واگر بر هیچ کس واجب
نه مذهب مسلمانانست دیگر گوییم باطنی را این باطن از مخالف نگاه باید داشتن
یا از موافق اگر گوییم از مخالف آنچه تو بر او حجت نتوانی ظاهر کردن چون گویی که از آن
من بهترست پس اگر گوید از مخالف وموافق پس کس از کس نتواند آموخت واین محالست
دیگر گوییم تاویل وباطن در فعل خدا باید هر یا در فعل خدا وخلق باید اگر گوید در فعل خدا
باید پس پیداست که شریعت را تاویل خواهند واگر گوید در فعل خدا وخلق گوییم در همه فعلها
یا در بهری اگر گوید در بهری گوییم آنچه تو میگویی بدین بهر واجبست تاویل تر
نه از آنکه خصم بدین واگر در فعلهای همه تاویل باید او ب الگوید حاشا للسامعین
... بوش تاویلش چه باشد دیگر اگر چنانکه گوید این همه ظاهر را تاویل باطن
باید پس هرگز کس چیزی نتواند دانستن زیرا که سد طریق باشد یا اگر کسی گوید برو معنیش آن
باشد که مرو واگر گوید بکن معنیش آن باشد که مکن وچون همه بر خلاف عرف وظاهر
بوذ هیچ کن ومکن درست نباید واین باطلست پس این فضولیست ودر شریعت طلب آن
نباید کردن چون پیغمبری از خدای بتو آمد از او حجت وبرهان بر صدق پیغمبری طلب باید کردن
وچون یافتی هرچه او کار فرماید کار باید بست وچون وچرا نباید گفتن زیرا که پیغمبر
که خدای عز وجل فرستد هرچه کند بفرمان خدای کند وهرچه گوید بفرمان خدای گوید چنانکه خدا
عز وجل گفت قوله تعالی وتقدس وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی اکنون با سر حدیث روم
که این بحث نه از علم محمد بن جریر است بوذ که بر ما ختم کرد کالای خویش بر بساط ...
بگسترد ... پس این اقوال یاد کرده شد که هر کس چه گوید تا تو بیندیشی که ...
اینها چون موسی بهوش باز آمد والواح توریت برگرفت ومناجات تمام شد وان
... موسی ... وموسی ... آن هفتاذ تن که انجا بوذند او برابد ...
موسی توریة با ایشان بخواند گفت خدای عز وجل مرا چنین فرموذ ایشان گفتند

ای موسی اگر سخن تو روا بودی بنی اسرائیل ما را با تو نفرستادندی از بهر آن فرستادند
تا ما نیز سخن خدای تعالی بشنویم چنانکه تو بشنیدی موسی دعا کرد خدای تعالی اجابت کرد
که ایشان نیز بشنوند پس آن ابر بیامد و موسی را با آن هفتاد تن در میان گرفت و
خدای تعالی با موسی سخن گفت و او را امر و نهی کرد و آن هفتاد تن همچون موسی آن
سخن نیز بشنیدند و امر و نهی تمام شد ایشان گفتند ای موسی ما بدین که بشنویم نگرویم
تا این خدا که این سخن اوست نبینیم چون ایشان این بگفتند صاعقه بشنیدند نعره‌ای
از خشم خدای تعالی از آسمان بانگی بیامد که ایشان از بیم بیفتادند و هر هفتاد تن را جانها
از تن بگسست چنانکه خدای تعالی از ایشان حکایت فرمود و گفت قوله تعالی وإذ قلتم یا موسی
لن نؤمن لک حتی نری الله جهرة فأخذتکم الصاعقة وأنتم تنظرون پس ایشان
بر سر کوه بمردند موسی متحیر شد و چنان دانست که ایشان از بهر آن هلاک شدند که بنی اسرائیل
گوساله پرستیدند و خدای تعالی ایشان را هلاک کرد با خدای مناجات کرد و گفت قوله تعالی
رب لو شئت أهلکتهم من قبل وإیای اگر خواستی مرا و ایشان را هلاک کردی پیش از آنکه
من ایشان را از بنی اسرائیل جدا کردم أتهلکنا بما فعل السفهاء منا گفت ما را هلاک کردی
بدانکه سفها و مردمان نادان گناه کردند و گوساله پرستیدند إن هی إلا فتنتک تضل بها
من تشاء وتهدی من تشاء گفت آزمایش تست که ایشان را بیازمودی تا ایشان از کسانی
که خواستی که هلاک شوند و از راه بشوند خود شدند و آنکه خواستی نیک از این فتنه نگاه
داری خود داشتی أنت ولینا فاغفر لنا وارحمنا تو خداوند مائی بر ما ببخشای
و بیامرز خدای تعالی گفت ای موسی من ایشان را بدان هلاک کردم که دیدار من خواستند
گفت یارب اگر بسوی قوم باز روم گویند پیران ما و مهتران ما ببردی و ایشان را هلاک کردی
چه گویم پس دعا کرد خدای تعالی اجابت کرد و ایشان را جان باز داد و زنده کرد و ایشان
از آن سخن توبه کردند پس گفت ثم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم تشکرون پس موسی الواح بگرفت و با ایشان
از کوه فرود آمد و روی سوی قوم نهاد و چنین گفتند که آن لوح [illegible] از یاقوت سرخ بود
و نوشته بر روی نقش کرده [illegible] موسی با الواح و آن هفتاد تن باز سوی قوم آمد و گروهی
گفتند که آن هفتاد تن از موسی خواهش کردند که دعا کن تا خدای تعالی ما را پیغمبری دهد

همچنانکه ترا داد موسی دعا کرد خدای تعالی اجابت کرد و این حدیث را اصلی نیست الله
داند هفتاد تن چون به بنی اسرائیل باز آمدند هر چه از خدای تعالی شنیده بودند همه
بگردانیدند و بنی اسرائیل را نه آن گفتند که خدای تعالی گفته بود چنانکه خدای تعالی
فرمود یحرفون الکلم عن مواضعه ونسوا حظا مما ذکروا به و این چنین اوصاف نبود
پس چون موسی باز آمد قوم او گوساله پرستیده بودند بر ایشان خشم گرفت و
الواح از دست بیفکند و اول با هارون عتاب کرد پس با قوم خویش بعد از آن با سامری
چنانکه خدای تعالی گفت ولما رجع موسی إلی قومه غضبان أسفا قال بئسما خلفتمونی
من بعدی الآیة و چون الواح بیفکند دو لوح بشکست و آنچه بر آن نوشته بود باز آسمان رفت
و لوحها از یاقوت بود و گروهی گفتند از هفت یک شده بود و گروهی از هفت یکی ماند
و این خبر درست است که هر چه خدای تعالی خواست با ایشان بماند از شریعت و موعظت
و هر چه خواست که از ایشان برود از بهر عقوبت گناه از ایشان بشد وأخذ برأس أخیه
یجره إلیه موسی سر و ریش برادر بگرفت و از خشم بخود کشید هارون گفت قال ابن أم
إن القوم استضعفونی وکادوا یقتلوننی گفت ای برادر این مردمان از من بیندیشیدند
و من ضعیف بودم اندر میان ایشان و خواستند که مرا بکشند و گفتند که موسی را از ما بردی
تا خود بپیغمبری و مهتری بگیری و موسی او را گفت ما منعک إذ رأیتهم ضلوا ألا تتبعن
گفتا چون دیدی که این مردمان فرمان تو نمیکنند چرا از میان ایشان بیرون نشدی و از
پس من نیامدی هارون گفت یا ابن أم لا تأخذ بلحیتی ولا برأسی إنی خشیت
أن تقول فرقت بین بنی إسرائیل ولم ترقب قولی ای برادر سر و ریش من بگذار من می‌ترسیدم
که گوئی چرا از پس من نیامدی و بنی اسرائیل را پراکنده کردی
و سخن من نگاه نداشتی پس گفت فلا تشمت بی الأعداء ولا تجعلنی مع القوم الظالمین
هارون گفت دشمنان را بر من شاد مکن پس موسی دانست که هارون را گناه نیست او را
دعا کرد و از او عذر خواست و چنین گفت رب اغفر لی ولأخی وأدخلنا فی
رحمتک وأنت أرحم الراحمین و اندرین ساعت موسی هارون را گفت [illegible] و اکنون موسی
گفت چرا چنین کردی و جواب هارون که چرا [illegible] از میان ایشان نشدم

و مرا با این قوم [illegible] مخالف [illegible] سخن درست است

وازپس تو بیرون نیامدم در آغاز کارهای بسیار است و نگاه داشتن رعیت را
که اضطراب کنند و بفساد مشغول شوند چگونه باید داشتن و جبت کردن
ایشان را بحکم سیاست ولکن جای کاوش نه این کار است واگر بگویم دراز شود
وانچ از حد انحصار بیرون شود از بهر آن گفتیم پس بنی اسرائیل همه بر موسی گرد آمدند
و متحیر و شرم زده از آنچ کرده بودند و موسی با ایشان عتاب کرد چنانکه فرمود الم یعدکم ربکم
وعدا حسنا خدای با شما وعده نیکویی کرد و مرا مناجات خواند و شما را کتاب فرستاد
بدست من افطال علیکم العهد ام اردتم ان یحل علیکم غضب من ربکم فاخلفتم موعدی
موعدی گفت بدین مایه روزگار که من جدا شدم چنین عهد بر شما دراز شد یا
خواستید که خشم خدای تعالی بر شما بیاید و وعده مرا خلاف کردید واز دین من حسب
باز داشتید قالوا ما اخلفنا موعدک الآیه گفتند ما وعده ترا خلاف نکردیم واین دین ترا دست
باز نداشتیم که تو بر ما خشم گرفتی ما آنچ خواستهای فرعونیان همه بیرون انداختیم
از بهر خشنودی تو سامری آن خواستها برگرفت وازان گوساله کرد چنانکه خدای تعالی
گفت فقذفناها فکذلک القی السامری پس موسی سامری را گفت این چه کاری بود که
که کردی قال فما خطبک یا سامری قال بصرت بما لم یبصروا به فقبضت قبضة
من اثر الرسول الآیه واین سخن پیش ازین یاد کرده ایم پس موسی او را گفت فاذهب فان
لک فی الحیوة ان تقول لا مساس موسی سامری را گفت من ترا لعنت کردم ولیکن کس فرا تو نیاید
و تو با مردمان نیامیزی و کس ترا فرا پیش خود نگذارد و با تو سخن نگوید تو خود با مردمان نتوانی
بودن فان لک موعدا لن تخلفه و ترا وعده ایست بدان جهان عذاب از خدای تعالی و
خلاف نکند و هرچه خواهند ترا باداش دهند بدین فعل که کردی وانظر الی الهک الذی
ظلت علیه عاکفا لنحرقنه ثم لننسفنه فی الیم نسفا گفت بنگر این گوساله را که تو
پرستیدی و او را خدای خواندی بسوزیم و پس باد بر اکنیم خاکستر او را پس موسی بنی اسرائیل
را گفت انما الهکم الله الذی لا اله الا هو الآیه گفت ای مردمان خدای شما اوست
و جز او خدای نیست او و الذکم شما چه کرده اید که علم او بر همه جای و بر همه چیز محیط است
و محمد جریر چنین گفت که موسی خاکستر آن گوساله را در آب افکند و گفت ایشان را کزان آب

بخورید

بخورید که هر که آن گوساله را دوست داشت بر دلش سرد شود و خدای عز و جل گفت
واشربوا فی قلوبهم العجل بکفرهم نه اینست ولیکن بگویم معنی آیه بگویم نکوتر از این
پس بنی اسرائیل متحیر شدند بیش موسی و دانستند که گناه کرده اند چنانکه خدای
تعالی گفت قوله تعالی ولما سقط فی ایدیهم وراوا انهم قد ضلوا چون دیدند
که راه گم کردند خدای را بخواندند و استغفار کردند پس موسی را گفتند ما را از خدای
تعالی توبت خواه که اگر خدای تعالی ما را نیامرزد از جمله زیانکاران باشیم موسی دعا کرد
و خدای تعالی وحی بموسی فرستاد و فرمود که توبه ایشان آنست که دوازده هزار مرد
که گوساله نپرستیدند گردن ایشان بزنند و اندر اخبار چنانست که پیش از موسی شریعه
چنان بود که هر که گناه کردی باندامی توبه او آن بودی که آن اندام ببریدی تا خدای تعالی
توبه بپذیرفتی و این پیش از شریعت ابرهیم بود چون صحف بابرهیم فرو آمد این حکم
منسوخ شد پس خدای تعالی با آن قوم گوساله پرست بر شریعه موسی کار نفرمود
و نه بر شریعه ابرهیم کار فرمود که پیش از ابرهیم بود پس موسی ایشان را گفت خدای
تعالی همی گوید ایشان که گوساله پرستیدند و گوساله را سجود کردند و سرها پیش او بر زمین نهادند
گناه بسر کرده اند ما نیز حکم از سر گرفتیم تا سر از گردن ببرند توبه ایشان بندیم هم دیم برین
حکم شریعت که دست ببریدن مرد دزد چنانکه گفت السارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما
گفت دزد را دست ببرید که گناه بدست کرده اند و خدای تعالی گفت واذ قال موسی لقومه
یا قوم انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم موسی گفت
بر خویشتن ستم کرده اید بپرستیدن گوساله توبه شما آنست که شما خویشتن را بکشید ذلکم
خیر لکم عند بارئکم فتاب علیکم انه هو التواب الرحیم گفت این کشتن خشنودی
خدای به از آنکه بخشم خدای ایشان گفتند ما پسندیدیم و همه وصیت کردند
و کاری که خود فرا باید بود کردند دیگر روز بامداد هر کسی بر جای خویش بنشستند و دستها
بجای آوردند و روی سوی آسمان کردند بتوبه و سی و چهل و شصت هزار مرد بودند که
گوساله پرستیده بودند آن دوازده هزار مرد شمشیر برگرفتند و پیش از آنکه بر آمدند تا
هیچ بریدند و کس بود که پدر را همی کشت و پدر پسر را همی کشت و خروش و گریستن در ایشان

افتاد موسی روی بر خاک سجود نهاده و همی گریست و خدای را همی خواند و خدای تعالی فرستاد
تا سپاه دو گروه بایستادند تا چون کشند ایشان را نبینند و شمشیر همی زدند از بامداد تا نیم روز
تا جوی خون روان شد و موسی اندر سجود گریان و پیران و کودکان گرد بر گرد موسی نشسته همی
گریستند پس چون آفتاب راست ایستاد خدای عز و جل توبهٔ ایشان بپذیرفت از کشتگان و
و بماندگان شمشیر کارگر نکرد و هر جا که زدندی نبریدی و موسی را آگاه کردند موسی سر بر کرد
و خدای را شکر کرد و گفت رحمت آمد و توبه شما بپذیرفت فتاب علیکم انه هو التواب الرحیم
و شمشیرها بنهادند و دست از کشتن باز داشتند و در آن نیم روز هفتاد هزار مرد کشته
بودند موسی گفت خدای را شکر کنید بدین توبت و رحمت که آمد چنانکه خدای
گفت قوله تعالی ثم عفونا عنکم من بعد ذلک لعلکم تشکرون پس خدای تعالی موسی را
بفرمود که این توریت بر ایشان بخوان تا ایشان بپذیرند چون بخواند آن شریعتها بشنیدند
گفتند ما این نتوانیم کردن موسی گفت بشنوید گفتند سمعنا و عصینا آن گوساله پرستیدن
و کشتن آسان تر از این که تو آوردی خدای تعالی گفت واشربوا فی قلوبهم العجل بکفرهم
گفت دوستی گوساله در دلشان خورد بکفرشان پس موسی آن هفتاد تن را بخواند که او را با ایشان بهم
که از خدای تعالی شنیدند ایشان گواهی دادند و لیکن قول خدای تعالی بگردانیدند و جز آن
گفتند که از خدای تعالی شنیده بودند و چنین گفتند که این همه خدای گفت تا جون همی و
این امر ما فرمود و لیکن با آخر گفت اگر شما نتوانید کردن بر شما چیزی نیست و خدای
تعالی بقرآن اندر یاد کرد و گفت افتطمعون ان یؤمنوا لکم گفت ای محمد طمع مدار که ایشان
بتو بگروند و ایشان از آن گروه هستند که سخن خدای بگردانیدند پس آن که شنیده بودند
و آن جهودان صفت پیغمبر شنیده بودند و یافته بودند و آن را تباه کردند و بگردانیدند
و مردمان را گفتند آنچه این نه آن پیغمبر است که اندر توریت است آن پیغمبر هنوز
بیرون نیامده است و وقت آن نیامده که او بیرون آید پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم
گفت چرا این بگروید و صفت من اندر توریت یافتید چرا کتاب خدای و سخن او را
بگردانیدید چنانکه گفتم و پیغمبر علیه السلام آگاه کرد که این جهودان از نسل آن قوم اند
که سخن خدای بشنیدند و باز بسوی قوم آمدند و آن را بگردانیدند و موسی

وایشان

ایشان تنگ دل شدند که توریت نخواهند و ایشان از آن بپذیرفتند پس خدای عز و جل کوهی را
بفرمود از کوههای شام تا برخاست از جای خویش و بران مقدار که ایشان بران زمین
فرود آمده بودند بر سر ایشان بهوا اندر بایستاد چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالی
واذ اخذنا میثاقکم و رفعنا فوقکم الطور و بجایی دیگر گفت واذ نتقنا الجبل فوقهم کانه ظلة
گفتا کوه از زمین برداشتیم و بر سر ایشان چون سایه بداشتیم و چون ایشان هر زمان می اندیشیدندی
که بر سر ایشان افتد و موسی با ایشان گفت که اگر این توریت و این شریعت نپذیرید این کوه بر
شما آید ایشان چون خواستند که از زیر کوه بگریزند هرچند دویدندی از زیر آن کوه بیرون نیامدندی
پس دانستند که حیلت نیست از اینجا برفتند و سر بر سجود نهادند و بدل اندر چنین اندیشه داشتند
که اگر این کوه از سر ما دور شود ما بپذیریم این کتاب و روی راست بر زمین نهادند سجود و نیمه
روی بر بالا کردند و بچشم چپ همی نگریستند و همی ترسیدند و گفتند بود که این کوه از سر ما
دور شود تا سر برکنیم و از جهت این سبب است که امروز جهودان که سجود کنند نیمه پیشانی بر زمین
نهند و بچشم چپ سوی آسمان نگرند پس خدای تعالی کوه را فرمان کرد که باز جای
خویش شود و ایشان چون سر برکردند و کوه ندیدند گفتند با موسی هرچند می اندیشیم
ما این شریعت قبول نتوانیم کردن دعا کن تا سبکتر شود موسی دعا کرد و خدای تعالی بفضل
خویش بر ایشان بعضی ایشان آسان کرد چنانکه گفت از پس آن روی بگردانیدند و نپذیرفتند
قوله تعالی و نپذیرفتید پس فلولا فضل الله علیکم و رحمته لکنتم من الخاسرین اگر خدای تعالی فضل
خویش بر شما آسان نکردی از زیانکاران بودید پس چون توریت بپذیرفتند موسی
بار ایشان بمصر آورد و آن خانها و کوشکها و بوستانها و نعمتهای فرعون و آن قبطیان همه بدیشان
داد چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالی واورثنا القوم الذین کانوا یستضعفون
مشارق الارض و مغاربها التی بارکنا فیها الی قوله و ما کانوا یعرشون گفت
بنی اسرائیل بدان سختی که بمصر اندر بودند از فرعون و با آخر میراث خوار شدند و زمین مصر
از حد مغرب تا آنجا که زمین شام بود تا حد اندلس همه پادشاهی مصر ایشان را داد و موسی
با ایشان بمصر اندر همی بود و ایشان را پند همی داد و نعمتهای خدای عز و جل یاد همی کرد چنانکه
گفت قوله تعالی یا بنی اسرائیل اذکروا نعمتی التی انعمت علیکم و انی فضلتکم علی العالمین

و دیگر گفت واذ نجیناکم من آل فرعون یسومونکم سوء العذاب و جای دیگر گفت واذ قال
موسی لقومه اذکروا نعمة الله علیکم واین نیز تا ایشان را بیچ داد پس آنکه خدای تعالی
فرعون را هلاک کرده بود و مملکت مصر به بنی اسرائیل رسیده و محمد جریر اندرین کتاب
حدیث موسی و بنی اسرائیل مبتر گفته است و هیچ یاد نکرده است محمد ابو بکر الکه خدای
تعالی بنی اسرائیل را بمصر باز برد و ملک مصر و کوشک فرعون و قبطیان بمیراث ایشان را داد
و نبایستی که ازین حدیث خاموش گشتی و دست بازداشتی و خدای تعالی از این قرآن اندر
یکجا و دو جا یاد کرده است که من بنی اسرائیل را بمصر باز بردم و ایشان را بمیراث خوانده فرعون
و اهل مصر کردم چنانکه گفت قوله تعالی کم ترکوا من جنات وعیون وزروع و جای دیگر
گفت کذلک واورثناها بنی اسرائیل فاتبعوهم مشرقین یعنی چون بمصر باز شدند
بنی اسرائیل ایشان را خانه ها و نعمتها آنجا دیدند از عجیب و غربت و محمد بن جریر
یاد نکرده است و من از آن گفتم بگویم و خدای عز و جل در قرآن یاد کرده است بایستی که
خاموش بودن ازین حدیث و دست بازداشتن و مانده ما کردن هیچ معنی نداشت
فصل در ذکر خبر آن کشته که در بنی اسرائیل یافتند و از عجبها
که اندر بنی اسرائیل واقع شد از پس آنکه خدای تعالی ملک مصر را بایشان داد و ایشان بمصر
آمدند یکی حدیث آن کشته است که اندر میان آن دو دیه یافتند و محمد بن جریر یاد کرده است
و آن چنان بود که کشته یافتند و ندانستند که او را که کشت و این از عجایب بنی اسرائیل است
و در آیة از قرآن در سورة البقرة خدای تعالی در شان این حدیث خاصه فرستاده است
از آنجا که گفت قوله تعالی واذ قال موسی لقومه ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة
الی قوله وما الله بغافل عما تعملون و اصل این حدیث آن بود که اندر بنی اسرائیل بدیهی
از دیههای بزرگ مردی بود و او خواسته بسیار داشت و او را دو برادرزاده بمیراث خوار
بود و ایشان هر دو درویش بودند و چیزی نداشتند و عم ایشان را چیزی ندیدی ایشان
او را بکشتند تا میراث او بگیرند و شریعت تو بودست همچنان بود که شریعت محمدی در باب میراث
که ان القاتل لا یرث المقتول هر کس که کسی را بکشد که او را میراث خوارد چون مقتول بود
آن کشنده میراث نبرد پس کشته را بیفکندند تا کس چون روز دیگر مطلب او بیرون شده بود

دعاکر

وحال بر سر کردند و بلا بپسندید و کس ندانست که او را که کشت بیامدند مردمان آن دو ده به را
سوی موسی بردند و موسی حکم قسامت کرد چنانکه بتوریت اندر بود و این حکم قسامت اندر
شریعت ما همچنانست که در توریت بود که چون مردی کشته جائی بیابند بدیهی یا بشهری
و بمحلتی و ندانند که او را که کشت پنجاه مرد پارسا از اهل آن جایگاه بیاورند و سوگند
دهند بخدای تعالی تا سوگند خورند بخدای که ما نکشتیم و ندانیم که کشت اگر سوگند
نخورند کشنده را دانند آنگاه ایشان را پیش سلطان برند تا او را بجای او قصاص کنند
و اگر سوگند خورند و کشنده را ندانند آنگاه حکم قصاص بیفتد و دیه آرد و بستاند
از همه مردمان دیه جایگاه که اندر آنجای یابند و آن پنجاه مرد که سوگند خورند آن سوگند ایشان
قسامت خوانند بتازی و اگر این کشته میان دو دیه یابند بپیمایند تا از آن هر دو دیه کدام نزدیکتر است
بدان کشته پس این قسامت بدان دیه بود که نزدیکتر بود و اگر هر دو بمساحت برابر بود هر دو
هر دو دیه باشند و این حکم خدایست هم در شریعت موسی و هم در شریعت ما پس چون اهل
این مسئله بپرسیدند او همچنین حکم کرد و دیه بر دو دیه افتاد و اختلاف کردند که
مردمان آن دیه گفتند شما را باید داد و اندر میان ایشان فتنه دراز شد چنانکه
خدای عز و جل فرمود قوله تعالی واذ قتلتم نفسا فادارأتم فیها الآیه و بدین اختلاف
مردمان آن دو دیه با یکدیگر جنگ کردند و خلقی بسیار کشته شدند و آن دو کس که عم را
کشته بودند گفتند باید که ما در کوی کنیم تا کشنده پدید آید و او را بکشیم یا دیت بستانیم
چون کار دراز شد اهل مصر سوی موسی آمدند و گفتند خدای عز و جل را دعا کن تا
او را که بکشت و عاقل تا کشنده را پیدا کند و خلاف از میان ما برخیزد موسی دعا کرد
خدای عز و جل فرمود که گاوی را بکشید و پاره از آن گاو و کشته بدین مرده زنید تا زنده
شود و بگوید که مرا که کشت موسی گفت ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة قالوا اتتخذنا هزوا قال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین
گفتند ای موسی برما فسوس میکنی موسی گفت قالوا ادع لنا ربک یبین لنا ما هی
یعنی من المستهزئین گفت معاذ الله که من افسوس کنم قالوا ادع لنا ربک یبین لنا ما هی
گفتند خدای را بخوان تا بگوید که این گاو چگونه است و کدام گاو است و چه
سال و چه رنگ و لون و رنگ او چونست پیغمبر ما گفت صلی الله علیه وسلم چند دستش

اسرائیل علی انفسهم شدد الله علیهم گفت بنی اسرائیل کار بر خویشتن سخت کردند خدای
تعالی نیز کار بر ایشان سخت کرد و گفت قوله تعالی انه یقول انها بقرة لا فارض ولا بکر
عوان بین ذلک فافعلوا ما تؤمرون گفتند ادع لنا ربک یبین لنا ما لونها
سرخست یا سیاه یا زردست قال انه یقول انها بقرة صفراء فاقع لونها تسر الناظرین
گفت خدای تعالی فرمود که سخت زردست و فاقع آن بود که سخت زرد بود و از رنگها
و از رنگها هیچ نیکوتر از او نیست گفت این را گونه سخت زرد بود چنانکه اندر او نگرند دلشاد
شوند و حکما گویند از لونها سه گونه است که چون چشم او را ببیند دلشاد شود یکی زرد و دیگر
سبز و دیگر سرخ و سبزی بر زمین نیکوتر و سرخی بر جامه و زردی بر چهارپای و اما سیاهی
دل از او برمد و با سپیدی دل بیارامد نه ترسد و نه شاد شود پس خدای عز و جل گفت
آن گاو زردست و سخت زردست چون کسی در او نگرد دلش شاد شود از نیکوی
گونه او پس ایشان اندر همه شهر گشتند در روستاها و محلتها تا گاوی بدین سان یافتند
و از آن زنی بود و او را پسری بود یتیم و زندگانی او از آن شیر گاو بود از مردمان آن گاو
از او بخواستند گفتند هزار درم موسی گفتند یافتیم ولکن بهای آن گران میباید
موسی گفت هر چند که او میگوید بخرید و ستم مکنید که اگر ستم کنید مراد بر نیاید نشود
و علما گویند که خدای تعالی هیچ کاری نفرمود تا که اندر آن حکمتی نبود و صواب
خدای عز و جل توانست که بنماید که آن مرد را که کشت و لیکن در کشتن آن گاو حکمت بود یکی
آنکه اندر بنی اسرائیل کسان بودند عوسی کردن و دل ایشان بعث و روز رستخیز شک بود
و یقین بشوند که خدای عز و جل مردگان را زنده خواست کرد تا ایشان را بنماید تا دل ایشان
بیقین شود و دیگر خواست که آن پیرزن را وان کودک یتیم را توانگر کند و اگر نه خدای
عز و جل را بگاو چه حاجت بود چون ایشان برفتند آن زن دانست که چنان گاو نیابند
چون باز آمدند گفتند دو هزار درم ایشان دیگر بار نزدیک موسی شدند و گفتند تو
که موسی از خدای پیغام آوردی گاو دیگر بیاموز گفتند ادع لنا ربک یبین لنا ما هی ان
البقر تشابه علینا و گفتند این گاو بر ما پوشیده است اگر خدای تعالی خواهد یا بیابیم
بیابیم پیغمبر علیه الصلوة والسلام گفت اگر بنی اسرائیل ان شاء الله نگفتندی آن گاو نیافتندی

هرگز از آن اخلاف نرستندی پس موسی گفت انه یقول انها بقرة لا ذلول تثیر الارض
ولا تسقی الحرث مسلمة لا شیة فیها خدای عز و جل گفت این گاویست که هرگز بجو
نکرده اند و آب نکشیده اند و پاک از کار کردن و درست از همه عیبهاست و هیچ گونه
رنگ دیگر نیست نه سپیدی و نه سرخی و نه رنگ زردی گفتند این درست گاو آن پیرزن نیست
که ما یافتیم برفتند و آن گاو را از پیرزن بخواستند زن دانست که چنان گاو نیز هم نیابند
گفت صد هزار درم دهیم و کم ندهم و با چهار تفسیر اندر چنین روایت کند که آن زن گفت
من این گاو بشما فروشم بدان شرط که چون شما این گاو را بکشید و پوست از او بکشید آن
پوست را از زر کنید موسی گفت بخرید بدین شرط خریدند و از او بکشتند موسی گفت پاره ای از
بدو پسیدند این مرده زنده شود چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالی فذبحوها وما کادوا یفعلون
بکشتند و خواستند که آن کار نکنند از دشواری که بر ایشان گذشت پس گفت
فقلنا اضربوه ببعضها و خبر اندر چنین است که موسی گفت از آن گاو دمگاه بگیرید
از آنجا که دم بود آن گروه از آن جایگاه بگرفتند و بدان مرده زدند بحضور موسی و آن مرد
از دو سال باز کشته بود چون بزدند همان دم باز زنده شد و خون تازه از وی
همی رفت از آنجا که کارد زده بودند پس از او پرسیدند که ترا که کشت گفت مرا
برادرزادگان کشتند فلان و فلان و آن هر دو آنجا حاضر بودند موسی فرمود که ایشان
را در آنجای او بکشتند و آن مرد چون این سخن بگفت بر جای بیفتاد و بمرد و چون از کار
باز ایستاد و اخلاف از میان بنی اسرائیل برخاست آن مردمان که بعث اندر شک بودند
بیقین شدند که مرده زنده شدن بچشم خویش بدیدند از پس آنکه از روزگاری دراز مرده
بود پس خدای عز و جل گفت قوله تعالی کذلک یحیی الله الموتی ویریکم آیاته لعلکم
تعقلون گفت همچنین که بدین جهان دیدید که خدای مرده را زنده کرد و شما را
آیتهای خویش بنمود تا آنرا اندر یابید و بگروید و بیقین شوید پس گفت ثم قست
قلوبکم من بعد ذلک از پس این معجزات که بعث اندر شک بودند هم بیقین شدند و دل
ایشان نرم گشت از آن پس که سخت شده بود فهی کالحجارة او اشد قسوة گفت
از پس آنکه بدیدند و لیکن سخت تر شد وان من الحجارة لما یتفجر منه الانهار

وسنگ از بیم خدای از سر کوه فرو افتد و آن سنگها که از سر کوه فرو گردیده است و بر زمین
آمده از بیم خداست گفتا دل کافران از سنگ سخت تر است که از بیم خدای تعالی فرود نیاید
و فرمان خدای عز و جل نکند وما الله بغافل عما تعملون و خدای عز و جل غافل نیست
از کار ایشان که همی کنند خدای تعالی همه سوختها را در نیامرزد والله اعلم

فصل در ذکر خبر موسی پیغمبر و خضر پیغمبر علیهما السلام

قال الله تعالی واذ قال موسی لفتاه الآیة گفت موسی جوانمرد خویش را
کی من بپایم تا آنجا رسم که دو دریا گرد آیند یکجا و اگرچه سالها بر آید و از عجبهای کی
خدای عز و جل از کار موسی یاد کرد یکی دیدار خضر بود و این آنگاه بود که موسی غمر را آمده
بود و فرعون و قومش همه هلاک شده بود و محمد جریر بیش از اخبار موسی این خبر گفت
و چنین گوید اندر کتاب خویش که بعضی مردمان گفتند که این موسی نه موسی عمران بود
که پیش از او بود از فرزندان یوسف از بنی ... بن یوسف و پیغمبر بود و از جایگاه
خویش برفت بطلب خضر و او را بیافت و با او صحبت و هم نشینی کرد و خضر را شاگردی
بسیار کرد و این حدیث سخت منکر است زیرا که علما صحابه و فقها و خلفا چون امیرالمؤمنین
عمر و امیرالمؤمنین علی علیه السلام و عبدالله بن مسعود و دیگر مفسران صحابه رضوان الله
علیهم اجمعین و عبدالله عباس و ابی بن کعب و علما تابعین نیز متفق اند که آن موسی که بطلب
خضر شد موسی بن عمران بود که پیغمبر بنی اسرائیل بود و خدای تعالی او را توریت داده
بود و فرعون را بدعای او غرق کرده و ندانیم که این مرد این چنین حدیثهای منکر از او روایت کند
با آنکه علما و فقها و اهل تفسیر هیچ کس اختلاف نکردند که این موسی بن عمران بود و دیگر
گفتند خضر را الیا نام بود و گروهی گفتند ارمیا نام بود و گروهی گفتند پیغمبر نبود و لیکن
نیک مرد بود و عالم بود و علمش بیش از موسی بود و اندر نسبت او اختلاف کرده
گروهی گفتند از بنی اسرائیل بود و گروهی گفتند نبود اما اندر موسی هیچ اختلاف
نکرده اند که از بنی اسرائیل بود و کلیم خدای بود و گروهی گفتند خضر پیغمبر بود و این آیه را
اندرون تأویل کرده اند فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا رحمة معنی
نبوت و چنین روایت کنند که او بنده بود از بندگان خدای تعالی و او را بسیار علم داده

لقمان

لقمان حکیم که بسیار حکمت آموخت و لقمان با چندان حکمت نه پیغمبر بود و خضر را از بهر آن
خضر میخوانند که روزی بر سر سنگی خشک نشست چون او از آنجا برخاست از زیر پای او سبزی بیرون
آمد همچون گیاه که بر سر خاک روید و گروهی گفتند او را نام ارمیا بود و گروهی گفتند خضر بود
پیغمبر و الیسع بود که خدای عز و جل گفت در سورة الانعام واسمعیل والیسع ویونس ولوطا
و این الیسع خضر است و گروهی اندر نسبت او گفتند از بنی اسرائیل بود از قرابة موسی
و آب حیوان بخورد و جاودان بماند تا نفخ نخستین از روز رستخیز و الیاس پیغمبر بود و هر دو
زنده اند و خضر بر دریاها موکل است هر که در دریا بمیرد خضر او را بشوید و بر او نماز کند و
اگر هلاک نخواهد شدن او را یاری دهد از میان جانوران دریا و از غرق او را نگاه دارد
تا او را فرج آید و الیاس بر بیابانها موکل است هر که او را در بیابان مرگ آید الیاس او را بشوید
و نماز کند و بیند راه را ... باز آورد و اگر کسی یا دزدی قصد او کند او را از آن باز دارد و
خدای تعالی قصه او را در قرآن یاد کرده است و اندرون گفت قوله تعالی وان الیاس
لمن المرسلین و هر دو اندر جهان خدای را پرستند یکی اندر دریا و یکی اندر بیابان
و هر سالی بایام عرفه و موسم حج هر دو بمکه گرد آیند و حج کنند و کس ایشان را نبیند مگر کسی
که ایشان خواهند که خویشتن را بدو نمایند و اندرین اخبار بسیار است پیغمبر صلی الله علیه
و آله و اندرین کتاب یاد کرده است و من نیز جهت باز داشتم و مراد من آنست که از قصهاشان
آگاه شوی و اما الیاس بقول همه علما از بنی اسرائیل است و از فرزندان هرون بن عمران
برادر موسی و اندر نسبت خضر اختلاف است و گروهی گفتند از فرزندان عیص و ابن یعقوب پیغمبر بود
و گروهی گفتند او اندر زمان اسحق پیشتر بود و وقت ابرهیم بود صلوات الله علی نبینا و علیه و او از
فرزندان سام بن نوح بود نام او ایلیا بن ملکان بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد
ابن سام بن نوح و اندر خبر است که خضر بر مقدمه ذوالقرنین الاکبر بود آن ذوالقرنین پیشین
که او گرد جهان بگشت از مشرق تا مغرب بطلب آب حیوان که بخورد تا جاوید اندر بماند و این
ذوالقرنین نه آنست که خدای تعالی در قرآن یاد کرده است آنجا که گفت ویسئلونک
عن ذی القرنین قل ساتلوا علیکم این را اسکندر نام بود که سد یاجوج و ماجوج کرد
و از پس موسی گرد و این و ذوالقرنین الاکبر گویند ملکی بود که از مشرق تا مغرب گشت و مسلمان

وبا عدل و داد بود و جهان را آبادان همی داشت و پادشاهان او را ذلیل شدند و او بطلب
آب حیوان شد و خضر بر مقدمه او گویند بود و گروهی گویند که این افریدون بود و گروهی
گویند ملکی دیگر بود بوقت ابرهیم و چون ابرهیم هجرت کرد و از نمرود بگریخت و برفت در بیابان
مردمان با او خصومت کردند و او را گفتند در بیابان ما چاه نجیب کندی و چاه از دست او بیرون
کردند و ابرهیم با این خصما پیش این ذوالقرنین آمد و ذوالقرنین چاه از دست این مردمان بیرون
کرد و با ابرهیم داد چون ذوالقرنین برفت این خصما چاه از دست ابرهیم بیرون کردند
پس ابرهیم بفلسطین شد و این قصه اندر اخبار گفتیم و اندر خضر چندین اختلافست و
اندر موسی کس اختلاف نکرد که او موسی بن عمران بود و او بطلب خضر شد که از او علم
آموزد و این خضر آن بود که بروزگار ابرهیم بر مقدمه ذوالقرنین بود و سبب طلب کردن موسی خضر را
آن بود که خدای عز و جل موسی را بفرمود از پس غرقه شدن فرعون که بنی اسرائیل را وعظ
کن و از نعمتهای من ایشان را آگاه کن تا شکر کنند و موسی بنی اسرائیل را وعظ همی کرد
و نعمتهای خدای عز و جل بر ایشان یاد همی کرد که خدای عز و جل ایشان را از قبطیان و فرعون
برهانید و ملک مصر ایشان را داد و دینی فاضلتر از دینها که پیش از ایشان بود کرامت کرد
و کتاب داد چون توریت که بهترین کتابها بود و ایشان را بر خلق فضل داشت و پیغمبری چون
موسی فرستاد بدیشان و نبوت اندر بنی اسرائیل نهاد چنانکه گفت قوله تعالی ولقد آتینا بنی
اسرائیل الکتاب والحکم والنبوة ورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی العالمین
یعنی عالم زمانه ایشان پس اندر آن مجلس ایشان را پند همی داد و نعمتها بر ایشان یاد همی کرد و سخنها
از علم و حکمت همی گفت چنانکه خلق اندر او متحیر شدند تا یکی مردی بر پای خاست از میان آن
مردمان و گفت ای کلیم الله بر روی زمین خدای را بنده هست از تو داناتر
گفت نه پندارم که امروز کس هست از من داناتر که خدای عز و جل او را از آن علم داد که مرا داد
همان ساعت بموسی وحی آمد و گفت ای موسی مرا در بر زمین بنده هست از تو داناتر
نام او خضر گفت یا رب کجاست گفت اندر میان دو دریا است گفت یا رب مرا دلیلی ده تا بروم
و از او علم آموزم خدای گفت طعام ترا دلیل کردم گروهی گفتند بطلب کردن موسی خضر را و
دیدن خضر را آن بود دیگر سببی بود و این روایت درست تر است چنانکه از عبدالله بن عباس روایت

کنند

کنند که سبب طلب موسی مر خضر را آن بود که موسی با خدای بمناجات اندر گفت ای یا رب
بندگان تو که دوست تر گفت آنکه مرا همیشه یاد کند و فراموش نکند گفت از بندگان تو که حکیم تر گفت آنکه
بحق حکم کند و هوا را متابع نشود گفت یا رب که با علم تر گفت آنکه اگرچه بسیار داند همچنان طلب میکند
که بیاموزد تا علم خویش افزون کند پس موسی را آرزو آمد افزونی علم خویش و خواست که
کسی یابد که از او علم آموزد گفت یا رب بر زمین کس هست که علم از من افزون تر دارد تا من از او
بیاموزم گفت ای موسی بنده هست خضر نام اندر میان دو دریا بود علم او از تو بیشتر است گفت یا رب
مرا دلیل باش تا او را ببینم گفت طعام تو دلیل تو کردم موسی ندانست که معنی این چه باشد مر
یوشع بن نون را گفت لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا گفت من نیاسایم تا میان دو دریا برسیم
و او را گفت چه قصه است او را گفت طعام برگیر تا آنجا برویم یوشع ماهی بزرگ برگرفت و بریان کرد و در
زنبیلی بنهاد و طعامی دیگر برگرفت و از مصر تا مجمع البحرین سه روزه راه است و جاییست که یک
دریا از آذربایگان آید از سوی مشرق و یک دریا از سوی مغرب آنگاه برسه روزه راه از مصر
یکی شود و بدریاء بزرگ شود آنگاه بحر العلوم خوانند پس موسی بمجمع البحرین رسید روزی
دو نیاسود دیگر آنجا بود و کس را ندید و ندانست که کجا طلب کند و نیم روز بود و آن همه طعام خورده بودند
و جز آن ماهی نمانده بود و هر دو بیاسودند چون موسی آنجا رسید مانده بود سر بنهاد و بخفت
یوشع بنشست و چنین گویند که آنجا چشمه حیوان بود و یوشع ماهی برآورد و بنهاد تا باد را او
وزد تا موسی بیدار شود و بخورد از آن آب حیوان قطره بر آن ماهی چکید ماهی بفرمان خدای تعالی
زنده شد و خویشتن را بدریا افکند دریا از این سوی و از آنسوی شد و زمین دریا پدید آمد و ماهی بجانب زمین
میان آن دو آب چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالی فاتخذ سبیله فی البحر سربا و یوشع
همی گریست و عجب همی داشت و گروهی گفتند این شب در همی گشتند روز بود موسی برخاست
و یوشع را فراموش شد چنانکه خدای گفت که حدیث ماهی برسد و هر دو را فراموش شد چنانکه خدای
گفت فلما بلغا مجمع بینهما نسیا حوتهما چون پاره برفتند مانده شدند موسی گفت آتنا غداءنا لقد لقینا
من سفرنا هذا نصبا گفت چاشت بیار که از این سفر رنج دیدیم تا این کلمه جز رنج نرسید
بر موسی بجهت شدن خود بعبر آمد تا بدانی که بکام خدای اندر مرگ بجد خدای همی رود بدرد رنج نرسد
چون از حد خدای اندر گذشت رنجش رسید پس موسی گفت که چاشت بیار که رنجه شدیم یوشع

گفت اذ اوینا الی الصخرة فانی نسیت الحوت گفت چون ما اینجا رسیدیم و بخفتیم ماهی آنجا فراموش کردم
و ترا یاد نکردم چون برخاستی وما انسانیه الا الشیطان ان اذکره واتخذ سبیله فی البحر عجبا
و ماهی راه دریا برگرفت و بعد یا اندر شد موسی را یاد آمد که خدای عز و جل گفت من طعام ترا
رهنمای تو کردم و گفت ذلک ما کنا نبغ فارتدا علی آثارهما قصصا گفت این است که ماهی جویم
و ما را باز اینجا باشدن و برین وجه باز گشتند چون بر آن سنگ رسیدند از آب دریا که وی میسران
گویند چون بر سنگ آمدند ماهی دید اندر آب و آب از این سوی باز شده و زمین دریا پدید آمده
و موسی بر پی آن ماهی بدریا همی رفت و ماهی همی شد موسی و یوشع بر پی ماهی برفتند تا بدان
جایگاه که خضر بود بر لب دریا ایستاده و نماز همی کرد موسی بنشست تا او نماز تمام کرد پس گفت السلام
علیک یا عبد الله گفت علیک السلام یا عبد الله و یا رسول الله موسی گفت که ترا آگاه کرد که من
پیغمبرم گفت آنکه ترا اینجا دلیل بود آگاه کرد گفت هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا
گفت ترا تابع شوم تا مرا علم آموزی از آنچه ترا خدای تعالی آموخت خضر گفت انک لن تستطیع
معی صبرا و کیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا تو با من صبر نتوانی کردن و چگونه صبر توانی کرد بر چیزی که آن ندانی
موسی گفت ستجدنی ان شاء الله صابرا ولا اعصی لک امرا موسی گفت ان شاء الله صابر باشم
و ترا نیز فرمان نشوم اگر خدای خواهد و اگر ان شاء الله نگفتی یک ساعت با او صبر نتوانستی کردن
و آن مقدار که صبر کرد از آن بود که ان شاء الله گفته بود پس خضر او را اجازه کرد و با موسی همی بود
از لب دریا برفتند کشتیی پدید آمد ملاحان را گفت ما را با خود برگیرید اندرین کشتی ملاح گفت مزد بده
گفت من مزد ندارم ما را از بهر خدای عز و جل ببر گفت شما مزد ندهید بهتر کشتی گفت ایشان روی
پیغمبر دارند برگیرشان و همه را کشتی اندر نشاندند چون بکشتی اندر خواستند نشستن خضر موسی را گفت
فان اتبعتنی فلا تسألنی عن شیء از متابع من شوی از من مپرس که چرا این کردی و چرا آن نکردی
تا من خود ترا بگویم سبب آن چیز که کرده باشم موسی بدان شرط بکشتی اندر نشست و کشتی برفت
چون کشتی برفتند خضر تبر خواست که کس ندانست یکی تخته از آن کشتی بکند و آب بکشتی اندر آمد
از آن جایگاه که خضر نشسته بود با موسی و با یوشع خضر کشتی باز گفت این کشتی سوراخ شد و آب
و آب همی برآید از آن بیرون کنید ایشان الات در دو کر بیاوردند و آن تخته بر ده جستند و نیکو کردند
و آب باز ایستاد و لیکن کشتی معیوب شد و همه غمگین شدند موسی گفت قال اخرقتها لتغرق اهلها

لقد جئت

لقد جئت شیئا نکرا گفتا چرا چنین کردی مگر همه غرق شویم چیزی بزرگ آوردی خضر گفت
نه ترا گفتم که با من صبر نتوانی کردن قال الم اقل لک انک لن تستطیع معی صبرا موسی آن شرط
فراموش کرده بود لا تؤاخذنی بما نسیت ولا ترهقنی من امری عسرا مرا بفراموشی مگیر
و کار بر من دشوار مکن خضر خاموش شد و یکساعت ببود مرغی از مرغان دریا چند آمد بنشست
بر پهلوی کشتی بپرید و منقار فرو کرد و آب برگرفت و بر ستون کشتی نشست و بانگی بکرد بآوازی
خوش خضر موسی را گفت دانی که این مرغ چه گوید گفت نه گفت میگوید که اندرین کشتی دو بنده اند
مر خدای را که ایشان را چندان علم نداده است از سر علمی و شرعی و احکامی و سوی فنی بدین جهان
اندر که نزد علم خدای همچند آنست که این آب که در منقار منست نسبت با این دریا پس همه
از کشتی بیرون آمدند بر لب دریا و آنجا بودند کودکان آنجا بازی همی کردند و اندر میان
ایشان برنایی بس نیکو بود و پاک جامه و بجای مردان بسیده بود موسی و خضر و یوشع آنجا
بودند و نگاه همی کردند چون کودکان پراکنده شدند آن غلام بزرگ بماند خضر فراز شد و سنگی بزرگ
بر سر آن غلام زد و او را بکشت موسی او را گفت اقتلت نفسا زکیة گفت مردی پاک را بکشتی و او
کسی را نکشت و خون او ترا حلال خضر گفت نه گفتم ترا که با من صبر نتوانی کردن و موسی را بسبب شرطی
که با خضر کرده بود شرم داشت گفت پس ازین اگر چیزی پرسم با من همنشینی مکن قال ان سألتک
عن شیء بعدها فلا تصاحبنی قد بلغت من لدنی عذرا و گفت تو از من معذوری فانطلقا
حتی اذا اتیا اهل قریة استطعما اهلها فابوا ان یضیفوهما فوجدا فیها جدارا یرید ان
ینقض و از آنجا بدیهی آمدند و طعام خواستند کسی ایشان را طعام نداد چون بکنار دیه آمدند دیواری
کج گشته بود خضر دست فراز کرد و آن دیوار راست کرد موسی گفت لو شئت لاتخذت علیه اجرا
گفت اگر خواستی که این دیوار را راست کنی باری مزد بایستی شدن از خداوندان این دیوار
تا طعام خریدمانی که ما را اکنون گرسنگی است خضر گفت هذا فراق بینی وبینک و این بار میان من و تو
جدایی است و از یکدیگر جدا شدن سه مو گفته بود ان سألتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی و اگر این حکم
نکردی بر خویشتن خضر از وی بدین روزی جدا نشدی لکن چون که شکستن کشتی و کشتن غلام
و راست کردن دیوار از خضر درخواست خضر موسی را از آن خبر داد پس چون از همه بگذر
جدا خواستند شد موسی گفت سانبئک بتاویل ما لم تستطع علیه صبرا گفت ترا بگویم

فاقام

از این خبرها که بر آن صبر نتوانستی کردن اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت ان
اعیبها وکان وراءهم یعنی امامهم و اندر قرائة ابی بن کعب چنین است وکان امامهم فرا پیش
این کشتی پادشاهی ستمکار است و این کشتی را راه بایستی گذشتن و هر کشتی درست که بودی او
بغصب و ستم گرفتی و من خواستم که او را معیوب کنم تا از او برهد و بدست خداوندان درویش ماند
و خداوندان این درویش بودند معاش ایشان از این کشتی بود و اندر اخبار تفسیر چنان از این کتاب
ایدون گویند که آن ملک انطاکیه بود و آن شهریست که بر لب دریا بر سواحل شامست و ملکی بود
آنجا ستمکار و از عرب بود نام جلندی بن جلندی الازدی واما الغلام فکان ابواه مؤمنین و آن غلام که
بکشتم کافر بود و بت پرست و او را مادر و پدر مؤمن اند و این پسر از ایشان پنهان بت
پرستیدی و هر شبی با ایشان بودی چون ایشان بخفتندی او بیرون شدی و راه زدی
و خواسته مردم ببردی و سحرگاه بخانه باز آمدی و بخفتی و مادر و پدر او ندانستندی که
چنین است و در دل داشت که پدر و مادر بکشد من ترسیدم که ایشان را هم کافر چون خویش کند فاردنا ان یبدلهما ربهما خیرا منه زکوة واقرب رحما یعنی خواستیم
که خدای تعالی ایشان را فرزندی دهد پاکتر از این واما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی
المدینة این دیوار از آن دو کودک خرد بود پدرشان مرده وکان تحته کنز لهما و اندر آن
دیوار ایشان را گنجی بود و اگر آن دیوار بیفتادی خواسته ایشان را مردمان ببردندی وکان
ابوهما صالحا و پدر ایشان مردی نیک بود و اندر بعضی اخبار چنین است که آن گنج نه از آن
پدر ایشان بود که جد هفتم ایشان بود و گویند که از آن پدر جهلم بود و خدای تعالی از آنکه نگه
داشت از برای ایشان فاراد ربک ان یبلغا اشدهما ویستخرجا کنزهما رحمة من ربک خدای عز و جل
خواست که آن کودکان بزرگ شوند و آن گنج بردارند و در بعضی اخبار چنین گویند که آن گنج خواسته
بود و لیکن کتب علم بود و خدای تعالی از بهر ایشان نگاه همی داشت تا بزرگ شدند و آن کتب
برگرفتند و آن علم بیاموختند و مجاهد روایت کند در تفسیر خویش که از عکرمه پرسیدم و عکرمه گفت از عبد الله
عباس پرسیدم وکان تحته کنز لهما چه گنج بود گفت یکی تخته بود از زر بر او پنج سطر نوشته بود
سطر اول نوشته عجبت لمن ایقن بالموت کیف یفرح گفت شگفت دارم از آنکس که
مرگ یقین است و داند که از این جهان بیرون باید شدن او چگونه شاد شود و بر سطر دوم نوشته بود

عجبت لمن ایقن بالثواب کیف یکسل عجب دارم از آنکس که ثواب خدای او یقین است که در
طاعت او چگونه در طاعت کاهلی کند سطر سوم نوشته عجبت لمن ایقن بالعقاب کیف
یعصی گفت شگفت دارم از آنکس که یقین داند که خدای عز و جل عقوبت کند بر معصیت او چگونه
عصیان کند سطر چهارم بر این نوشته بود عجبت لمن ایقن بالرزق کیف یطلب گفت شگفت دارم
از آنکس که بر روزی یقین است چگونه مشغول است بطلب آن و بر سطر پنجم نوشته بود عجبت لمن
ایقن بالدنیا کیف یرکن الیها گفت عجب از آنکس که یقین است که دنیا از او برود چگونه آرام اندر
دنیا پس خضر گفت خواستم که آن کودکان یتیم بزرگ شوند و این خواسته و علم همه بدیشان رسد
پس خضر موسی را گفت وما فعلته عن امری این همه که من کردم نه بفرمان خویش کردم بفرمان خدای
عز و جل کردم ذلک تأویل ما لم تسطع علیه صبرا اینست معنی اینها که گفتم و از پس آن خضر از چشم موسی
ناپدید شد و موسی ندانست که خضر بآسمان بر شد یا بزمین اندر شد پس موسی و یوشع باز بمصر آمدند
و موسی آن علمها بنی اسرائیل را گفت و مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت رحم الله اخی موسی خدای
برادرم موسی را بیامرزاد و اگر موسی علیه السلام با خضر پیغمبر علیه السلام صبر کردی عجایب بسیار
دیدی تا خدای ما را از آن آگاه کردی چنانکه این همه چیز آگاه کرد والله اعلم بالصواب
فصل در ذکر خبر قارون با موسی علیه السلام قال الله تعالی ان قارون کان من قوم موسی
فبغی علیهم خدای عز و جل گفت قارون از قوم موسی بود و همه علما متفق اند که قارون متابع موسی
بود پس با موسی بیرون آمد و او را مخالف شد یعنی دین را دست باز داشت و مرتد شد و ابن عم موسی بود
موسی بن عمران بن قاهث بن لاوی بن یعقوب بود و علما اختلاف کرده اند و گروهی گفتند
قارون از پس موسی بود و از پس یوشع مرتد گشت و این روایت بقرآن مجید نزدیکست که خدای عز و جل
همی گوید قوم او را پند دادند و گفتند که موسی او را پند داد که گفت خدای تعالی اذ قال له قومه لا تفرح ان الله
لا یحب الفرحین و این آیت همه حدیث قوم کرد که او را پند دادند اگر موسی آنجا بودی یا یوشع یا پیغمبری
دیگر ایشان او را پند دادندی نه قوم لیکن چنین است که چون یوشع مرده بود علما مانده بودند که خلق را
پند دادندی چون پند ایشان نپذیرفت خدای تعالی او را بزمین فرو برد و بروایتی دیگر گویند که قارون
بوقت موسی بود آنگاه که موسی از مناجات باز آمده بود و قوم او گوساله پرستیده و موسی گوساله بسوخت
و بنی اسرائیل را بمصر باز آورد و قارون را خواسته گرد آمد و مرتد گشت اینها که گفته شد توانستی دانستن

وبدین موسی اندر زکوة واجب بود موسی او را پند داد قوله تعالی لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین
گفت بدین دنیا شادی مکن که خدای تعالی دوست ندارد آنکس را که بدنیا شادی کند قوله
عزوجل وابتغ فیما آتاک الله الدار الآخرة بدین دنیا که خدای عزوجل ترا داد آن جهان را بجوی یعنی زکوة بده
قوله تعالی ولا تنس نصیبک من الدنیا واحسن کما احسن الله الیک گفت بهرهٔ خویش را
از دنیا فراموش مکن و با خلق خدای نیکویی کن چنانکه خدای تعالی با تو نیکویی کرد یعنی صدقه
بده مر درویش را چنانکه از بیرون زکوة باشد ولا تبغ الفساد فی الارض و بدین خواسته اندر زمین
فساد مکن ان الله لا یحب المفسدین قارون جواب داد چنانکه خدای عزوجل گفت قوله تعالی
انما اوتیته علی علم گفت مرا خواسته از آن روی گرد آمده است که شما همی دانید از آن
روی گرد کردم که من چیزی دانم و شما ندانید گرد کردم و نه بازرگانی و نه خیانت کرد آمده
که آن شما و بر من زکوة واجب نیست خدای تعالی این حجت بروی و گفت قوله تعالی
اولم یعلم ان الله قد اهلک من قبله من القرون من هو اشد منه قوة واکثر جمعا ندانست قارون
که بیش از وی اندرین خلق بسیار بود از وی بقوت تر و با خواسته چون ایشان فرمان خدای
تعالی نبردند و حق خدای تعالی از خواسته بیرون نکردند خدای تعالی آن خواسته و ایشان را هلاک
کرد ولا یسئل عن ذنوبهم المجرمون گفت بهر زمانه که گناهکار آن زمانه را بجا و خود عذاب کنند
و اندرین کتاب گفته است که خواستهٔ قارون از چه وجه گرد آمد و این را خود تمام گفته است
ولیکن اندر کتب تفسیر پیداست که از چه روی گرد آمد پس تفسیر این آیه که انما اوتیته علی علم
عندی چنین است که قارون باصل اندر زرگر بود و موسی او را بزرگ داشتی که پسر عمش بود
و اندر بنی اسرائیل از وی نیکوتر نبود و بدان وقت که موسی از مناجات باز آمد و قوم گوساله
پرستیده بودند قارون با هرون یکجای بود و سامری گوساله از آن زر کرده بود که از فرعون و قوم او حاصل
کرده بودند پدر بیابان چون موسی باز آمد و خواست که آن گوساله بسوزد و خاکش بباد دهد
تا ایشان بدانند که اگر آن گوساله خدای بودی آتش از خویشتن باز داشتی پس موسی قارون را گفت
این را بسوز و زر هرگز نسوزد ولیکن اندر آتش بگدازد مر خداوندش چشم ... و
کرد و غش از او ببرد و از اصلش هیچ کم نشود قارون موسی را گفت اندر اچگونه بسوزم که آتش
زر را نسوزد موسی دعا کرد خدای عزوجل او را آن کیمیا کرد تا زر او را بسوزد و آن کیمیا گیاهیست

وحال او چنانست که چون از آن خشک کنند و با داروها بیامیزند و بر سیم افکنند زر شود و اگر تنها
سیم دارو بر زر افکنند خاکستر شود از غایت تیزی که در آن گیاه هست و از آن گیاه بدریا بسیار بود
ولیکن از اهل کس نشناسد و پیش از آن کسی نام کیمیا نشنیده بود پس موسی دعا کرد تا خدای عز
وجل او را بیاموزد تا آن زر را بسوزد خدای تعالی بموسی وحی کرد و آن گیاه او را بنمود و بیاموخت
که چون بداروها بیامیزی و اندر آتش کنی نقره زر گردد و چون تنها بر زر افکنی زر را بسوزد و بعضی مردمان
چنین گویند که کیمیا از آسمان بوحی بر موسی آمد و از او خبر هیچ گویند ولیکن این علم امروز در روی زمین نیست
و خلق در طلب او بسیار روزگار برند و هیچ چیز نتوانند کردن ولیکن راه کیمیا را اصلی نیست
و کس نداند مگر خدای عزوجل و از ابو یوسف القاضی شاگرد ابوحنیفه روایت کنند که هر که بنفقه
کند مفلس گردد و هر که دین و علت خود بگرد زندیق شود و هر که حدیثهای عجب
طلب کند دروغ زن گردد پس موسی قارون را کیمیا بیاموخت قارون موسی را گفت
این داروها مرا نیز بسوزانیدن زر بیاموز تا بنگرم که آن چیست و آزمایش کنم که از آن زر توان کرد
پس دانم زر با آتش بسوزد موسی آن داروها او را بیاموخت پس آنگاه آن گوساله از زر با آتش
تنها و با آن گیاه خشک کرده سوده بید و بر افکند و بسوزانید پس چون قوم را
بمصر باز آورد قارون از آن گیاه بسیار با خود بیاورد و از بهر خود بسیار زر از آن بکرد
و آن خواسته را او پدید آمد و موسی دانست که آن از کجاست و بنی اسرائیل ندانستند
و خود را چهار هزار غلام راست کرد و کار بدانجا رسید که درهای خانه و باغ از زر کرد و چون
برنشستی با او چهار هزار غلام برنشستی و هر چیز از متاع دنیا که او را آرزو آمدی بکرد از زر و سیم
بمصر اندر کس از وی توانگرتر نبود و هر چیز از متاع دنیا او را آرزو آمد تمام شد و خانها فرمود از گچ و آجر
پخته و انواع ها کرد آهنین و کلیدها کرد از آهن و آن خانها پر از زر کرد و چون برنشستی آن
کلیدهای آهن مردی بر گردن نهادی و پیش او همی بردی تا خلق بدانستی که آن همه کلیدهای
گنجست پس یک مرد بر نتوانست گرفت بفرمود تا آن کلیدها همه از پوست گاو کردند خام پاک
بود هر کلیدی چند انگشتی و هر روزی گنج خانها افزون همی شد که خدای عزوجل گفت قوله
تعالی وآتیناه من الکنوز ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة خدای عزوجل
خانهایش داد چندان که کلیدهای گنجش عصبهٔ مردمان بر نتوانستی کردن تا چنان شد

کشتی اشتر بخرید همه اسپید تا چون برنشستی آن کلید با همه بر اشتران بار کردندی بس روی
از موسی بگردانید و بغی کرد چنانکه خدای تعالی موسی را گفت از قارون زکوة خواست لبشان
موسی سوی قارون شد و زکوة خواست قارون اجابت نکرد و موسی را گفت انما اوتیته علی علم عندی
اندرین کتاب تاویل این چنین است که خواسته ایشان پیش از آن تو بود تا بدانی که این خواسته
نه از بهر آن گرد آمد که تو فاضلتر بودی و خدای تعالی هیچ خداوند خواسته را حلال نکردی الا که
بفضل دادی پس موسی صلح کرد که از هزار دینار دیناری بدهد و ایشان ده او بپذیرفت
چون شمار خواسته همه بکرد بسیار گرد آمد نتوانست دادن و هر روز خواسته او لجوج
بیش شد و بر نشستی چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالی فخرج علی قومه فی زینته و زینت او آن بود که
چون برنشستی و زین و ساز و آلات زرین نهادی و جامه سرخ زربفت داشتی معصفری تا
پیش چون آفتاب همی تافتی و با او چهار هزار غلام برنشستی و همچندین کنیزکان با آرایش و اسبان
اشتر و زینهای زر و ستامهای مرصع و جامهای معصفری برنشاندی و چون همی آمدی چنان
نپنداشتی که آفتاب بر زمین آمده است قال الذین یریدون الحیوة الدنیا و هر که خلق بودی که همه تا
این جهان خواستی آرزو کردندی و گفتندی ای کاشکی ما را همچنانا بودی که قارون را دادند که او در این
جهان بهرهٔ بزرگست قال الذین اوتوا العلم ویلکم ثواب الله خیر علما همه را بانگ دادندی و گفتندی ثواب
خداوند آن جهان بهتر از این که بدین جهان کافر را دهند از زر و سیم [illegible] سال بدان حال ماند
موسی هر روزی بر او شدی و او را بخدای خواندی و از وی زکوة خواستی قارون اجابت
نکردی و زکوة بیرون نکردی تا موسی از او ستوه شد و بنی اسرائیل بر موسی تباه شدند
و از دین دست باز داشتند و چون کار با آخر آمد و فساد بسیار شد قارون تدبیر آن کرد که موسی را حشم
بنی اسرائیل زشت کند و خوار تا ایشان از دین او دست باز دارند و به بنی اسرائیل اندر زنی بود
پلایه و خویشتن را از کس باز نگرفتی و اندر پلایه کاری معروف و مشهور بود پس قارون او را بیاورد
و خواسته بسیار داد و گفت من بنی اسرائیل را گرد کنم و موسی را بیاورم تا بر سر ایشان چیز
گوید که موسی مرا بگرفت و بخانه اندر کشید و با من زشت کاری کرد یعنی زنا آنجه چنانکه کرد
و قارون او را کنیزکان خویش همی داشت پس جهان تن بیک کرد و همه اشراف و ملوک بنی اسرائیل
گرد کرد چون طعام بخوردند گفت شما دانید که همچون شما شایع موسی بودم تا او را [illegible] اکنون

ازراه
ازراه

از راه دست باز داشت و شما فلان زن پلایه را شناسید گفتند شناسیم گفت او سوی من آمده است
و میگوید که موسی مرا بخانه اندر کشید و با من زنا کرد و اکنون بر وی او اندر گوید پس بموسی کس
فرستاد و گفت مهتران بنی اسرائیل گرد آمدند و ترا همی خوانند موسی اندیشید که مگر قارون
نیت کرد که باز راه آید قارون گفت ای موسی فاما حکم خدای تعالی چیست بر کسی
که زنا کند و چه فرموده است بتوریت اندر موسی گفت اگر زن ندارد و نه محصن است
حدش بزنند و اگر زن دارد رجمش کنند گفت ای موسی و هر که باشد و اگر تو باشی گفت آری
اگر آن من باشم گفت ای موسی کشتن بر تو واجب شد که فلان زن معروف اندر بنی اسرائیل
پلایه کاری بنزدیک من آمد و گفت تو او را بگرفتی و بخانه اندر کشیدی و با او زنا کردی و اگر
تو ای بیارمش تا پیش تو بگوید موسی گفت او بیار و آن زن را از خانه بیرون آوردند و پیش
آن همه خلق بر پای خاست قارون گفت ای زن آنچه میان تو و موسی بوده است همه پیش
این مردمان راست بگوی و از کس مترس زن خواست که گوید زنا کرد خدای تعالی بکمال قهر
خویش زبانش بگردانید تا گفت ای بنی اسرائیل آگاه باشید که قارون مرا خواسته بسیار داد
و گفت اندر پیش من و پیش مردمان امد بگوی که او با من زنا کرد و حاشا و کلا که پیغمبر خدای و کلیم
معصوم تو تهمت زنی از [illegible] تقریباب از چشم روان کرد و برخاست و از میان ایشان بیرون شد
و قارون از بنی اسرائیل خجل گشت و اندر تفسیر معنی این آیة که خدای تعالی فرمود یا ایها الذین
آمنوا لا تکونوا کالذین آذوا موسی فبراه الله مما قالوا این است که گفتیم و خدای تعالی موسی را
از آن بهتان بری کرد و گرویی گفتند چون هارون بمرد موسی را گفتند تو هارون را کشتی
این آیة بدین سبب اندر آمده است چون موسی از بر ایشان برفت صبر نتوانست کردن خدای را
سجده کرد و بسیار بگریست و زاری کرد خدای تعالی وحی کرد و گفت زمین را فرمان بردار تو
کردم ای موسی هر چه خواهی بفرمایش موسی شاد شد و باز نزد ایشان آمد و گفت ای بنی اسرائیل
[illegible] خدای تعالی فرمود زمین را که امر او فرمان برد و بنی اسرائیل دانستند که
او [illegible] همی گویند بگریختند و از قارون دور شدند و قارون از بکر سوی موسی نگریست
[illegible] موسی گفت یا ارض خذیه ای زمین بگیرش زمین در زیر قارون
بجنبید قارون فرو رسید و بر جاست از زمین تا بالای او بگرفت تا چنانک قارون بخندید و موسی را

رخاست وبیامد

قدرة

سل

گفت این چه جای دولت که او راست موسی گفت یا ارض خذیه زمین تا زانو او را فرو گرفت
قارون گفت ای موسی زمین را بگوی تا مرا دست باز دارد و من اندر کار تو نگرم و موسی گفت
یا ارض خذیه زمین تا کمرش فرو برد قارون گفت ای موسی بحق قرابت که میان ماست
موسی گفت یا ارض خذیه زمین تا گردنش گرفته بود او را فرو برد و ناپدید کرد موسی
موسی باز گشت و با خدای عز وجل مناجات کرد و شکر گفت خدای عز وجل فرمود
ای موسی آن بنده من قارون چند بار ترا بخواند و از تو فریاد خواست و تو او را فریاد نرسیدی
گفت یا رب چنین چشم داشتم که ترا خواند گفت ای موسی اگر مرا خواندی من ترا بر او مسلط
و لیکن بدین که کردی هرگز زمین را فرمان کس نکنم پس از تو خدای دانا تر بود بدین
که موسی کرد و علم او محیط است بدان چیزها که بود و باشد ابد الآباد و عالمتر از عالمان
و حکمت این که خدای تعالی زمین را فرمان بردار او کرد و از خویشتن [illegible] از فرمان بردار زمین
هیچ کس را تا موسی با کرامات نبوت و حالات منزلت سر بر نخورد و ایزد تعالی
از صفوت نیت موسی آگاه بود که آنچه کرد از بهر من کرد و هر که چنین داند که ایزد تعالی عالم بود
با آنچه موسی کرد و موجود نیامد سابق علم او کافر است نزدیک همه علما [illegible]
و چنین باید دانستن خدای عز وجل و اندرین سخن بسیار است و لیکن علم دراز شود و بخبر
اندر چنین است که زمین قارون را فرو برد با سقفها [illegible]
دین دست باز داشته و نا رسته [illegible] فرو برد پس روز [illegible] ایشان ناپدید [illegible]
دیگر روز [illegible] از بنی اسرائیل که موسی قارون را از بهر آن بزمین فرو برد تا خواستها و گنجهای او همه
بردارد پس چون بر این حدیث آگاه شد روز دیگر دعا کرد و خدای تعالی زمین را بفرمود تا آن خواستها
و گنجها فرو برد چنانکه در قرآن یاد فرمود و گفت فخسفنا به وبداره الارض گفت پس آن مال ها
او را بزمین فرو بردیم وبداره الارض یعنی بمال ها فما کان له من فئة ینصرونه من دون الله الایه
و کس نبود از آن سپاه و حشم و متابعان او که او را از خدای فریاد رسیدی نه خویشتن را فریاد
توانست کشیدن و مردمانی که [illegible] تمنا کردند که کاشکی ما بجای قارون بودیمانی ببزرگی و
توانگری امروز سپاس گویند ویکان الله یبسط الرزق لمن یشاء ویقدر لولا ان
من الله علینا لخسف بنا خدای [illegible] مر که خواهد روزی بر او فراخ کند و هر که

خواهد

خواهد تنگ کند اگر خدای تعالی بر ما منت نکردی و ما را از قارون نگاه نداشتی و ما او را
متابع بودمانی امروز ما را نیز بزمین فرو بردی ویکانه لا یفلح الکافرون ولیکن کار کافران هرگز
پارسا نباشد معنی ویکان وکنه ویکانه بمعنی ولکن الله پس خدای عز وجل گفت
قوله تعالی تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض ولا فسادا گفت سرای آن
جهان آنکس را دهیم که او اندرین جهان بزرگی نکند و اگر خدای او را بزرگی دهد فساد نکند
و بهشت پرهیزکاران راست و از پس این حدیث موسی کنیم که از مصر بیرون آمد با بنی
اسرائیل و بجنگ پادشاهان و جباران بزرگ و سه شهرشان که یکی را اریحا خوانند و یکی را بلقا و سه دیگر
ایلیا گویند والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب فصل در ذکر خبر موسی [illegible] با بنی
اسرائیل از مصر بجنگ پادشاهان جبارو باز ایستادن بنی اسرائیل از جنگ و باز آمدن
ایشان در تیه و آن سه شهر از زمین شام بود و اندرون گویند که چون موسی بمصر آمد خدای تعالی
بر موسی وحی کرد که بنی اسرائیل را بشام بر بزمین بیت المقدس با سپاهی بسیار که آنجا سه شهر است و مردمان
آن شهرستان از نسب قوم عاد بودند و مردی بالای ایشان بود که از نیروی ایشان اندر
خور قامت ایشان بود و از قوت که داشتند ایشان را جباران خواندندی و آن شهرستان را [illegible]
الجبابره گفتندی و میان ایشان مردی بود نام او عوج بن عنق چنین گویند که بالای او صد ارش
بود و اندرین کتاب گوید [illegible] ارش بود و اندر اخبار محمد بن اسحق صاحب المغازی چنین گوید [illegible]
او بیرون از این کتاب است که بالای عوج چنان بود که بر لب دریا ایستادی و دست بقعر دریا فرو کردی و
ماهی که خواستی از قعر دریا بگرفتی و بآفتاب بریان کردی و بخوردی و بنی اسرائیل [illegible]
همچون خلق این زمانه بودند پس خدای عز وجل موسی را فرمود که بنی اسرائیل را از اینجا [illegible]
با آن جباران جنگ کنند و آن شهرها از ایشان بستانند که من چنین قضا کرده ام که زمین بیت المقدس
از جباران باز ستانم و ایشان را هلاک کنم [illegible] بت پرست بودند و موسی بنی اسرائیل را
گفت چنانکه خدای عز وجل فرمود قال الله تعالی واذ قال موسی لقومه یا قوم اذکروا نعمة الله
علیکم اذ جعل فیکم انبیاء الایه گفت ای قوم نعمت خدای بر خویشتن یاد کنید که خدای تعالی اندر
میان شما پیغمبران آفرید و ملک مصر شما را داد با این همه نعمتها که کس را نداد از اهل این زمانه و گفت
یا قوم ادخلوا الارض المقدسة التی کتب الله لکم گفت ای مردمان بزمین مقدس روید

وبا آن کافران که اندران زمین اند جنگ کنید تا خدای آن زمین شما را دهد و آن دشمنان را هلاک
کند چنانکه فرعون را هلاک کرد و ملک مصر شما را داد ایشان اجابت کردند و موسی از مصر بیرون آمد
با هر چه اندر مصر مردم بود از بنی اسرائیل و با صد هزار مرد مقاتل بود و از مصر تا آنجا دو ماهه راه بود
و اکنون هر سه شهرستان ویرانست برفتند تا بنزدیک سه روزه راه که عمر بود آنجا بایستادند
بنی اسرائیل گفتند ما بنزدیک دشمن آمدیم و خبر از ایشان نداریم و ندانیم که چه کنیم اکنون
از اینجا سوی ایشان بفرست تا ما را از ایشان خبر آرد تا چگونه مردمانند و چه خلقت و مردم حرب
خداست و چه سلاح جنگ کنند تا ما ساخته فرا ایشان شویم موسی از بنی اسرائیل دوازده نقیب
بیرون کرد و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند از هر سبطی نقیبی جدا کرده بود و بیان اسباط
بهتر کرده بود موسی چون خواستی که بنی اسرائیل را گرد کردی نقیب هر سبطی را بخواندی
و آنچه خواستی ایشان را بگفتی تا ایشان بقوم خویش باز شدندی و آگاه کردندی و آن دوازده نقیب
خدای عز و جل گزیده بود و آن وقت که توریت بموسی داد و بنی اسرائیل را فرمود که توریت را بپذیرند
و احکام آن کار بندند موسی را فرمود که نقیبان را بفرست که تا مر بعضی بر قوم خویش عهد و
میثاق کنند چنانکه خدای تعالی گفت ولقد اخذ الله میثاق بنی اسرائیل وبعثنا منهم اثنی عشر نقیبا
موسی آن دوازده نقیب را بخواند و بدان شهرستان جباران فرستاد تا خبر ایشان بیارند و
آن جباران شنیده بودند که سپاهی از مصر روی بر ایشان نهاد ایشان جمع گرد آمده اند و ایشان
عوج بکناره شهر بیرون آمدی تا یک روزه راه و دورتر تا خبر لشکر باز داند و باز بشهر شدی
و گروهی گفتند عوج نه بهتری بود از ملوک که رئیسی بود و ملک کسی دیگر بود و جنگ عوج را فرموده بود
که گرد شهر بگردد و شهر را نگاه دارد پس عوج بیرون آمده بود و آن نقیبان فرا رسیدند سا
گفتی بهرش با آسمان رسیده است سهم بدل ایشان در افتاد و سخت بترسیدند عوج ایشان را
بدید بچشم او چون مورچه بودند ایشان را گفت شما چه کسانید گفتند ما از بنی اسرائیلیم گفت
آمده اید تا جنگ کنید گفتند آری گفت عدد شما چند است گفتند با صد هزار مرد جنگی است
گفت با لاو نیروی ایشان چون شما است عوج آن دوازده نقیب را گرفت بساق موزه فرو نهاد
و بشهر باز آمد و ایشان را بمردمان نمود و گفت ببینید این مردمان را که بجنگ شما آمده اند چنانکه
همچون مورچگانند و خواست که ایشان را بکشند زنش گفت این مردمان را مکش تا خبر سوی

مردمان

مردمان خویش برند که ایشان چون خبر شما بشنوند سوی شما نیارند آمد عوج از ایشان حرب
باز داشت ایشان براه اندر چنین گفتند که اگر بنی اسرائیل را صفت این گروه گوییم ایشان
اینجا نیایند و موسی را فرمان نکنند و اگر چه این زمان قوی اند چو خدای موسی را وعده کرده
که ایشان را هلاک کند و بنی اسرائیل را بر ایشان غلبه دهد پس این نقیبان با یکدیگر
عهد کردند که هر دوازده قوم را هیچ نگویند از صفت آن مردمان چون پیش قوم رسیدند
عهد بشکستند مگر دو تن و قوم را بگفتند که صفت آن مردمان چگونه است و قوت
و بالای ایشان بگفتند بنی اسرائیل بترسیدند و خواستند که باز گردند موسی ایشان را
گفت ولا ترتدوا علی ادبارکم فتنقلبوا خاسرین گفت ای قوم باز مگردید که زیان کار شوید گفتند
یا موسی ان فیها قوما جبارین یعنی ای موسی اندر آنجا مردمانند با قوت وانا لن ندخلها
حتی یخرجوا منها ما اندران شهرستان نرویم تا ایشان مانند فان یخرجوا منها
فانا داخلون چون ایشان از آنجا بیرون آیند ما آنگاه در آییم قال رجلان من الذین یخافون
انعم الله علیهما ادخلوا علیهم الباب دو مرد از میان ایشان گفتند آن دو مرد بودند که از خدای
بترسیدند و خدای تعالی بر ایشان فضل نهاده بود یکی یوشع بن نون و دیگر کالب بن یوفنا
و هر دو بندگان نیک بودند و پیغمبر و اندر بنی اسرائیل بعد از موسی پیغمبر بودند گفتند اندر
روید هر چند ایشان قوی اند خدای تعالی شما را غلبه دهد بر ایشان که خدای تعالی موسی را
وعده فرموده است قوله تعالی وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین و توکل بخدای کنید اگر
بخدای تعالی بگروید ایدون موسی گفت خدای تعالی مرا وعده فرموده است که ایشان را هلاک کند
چنانکه فرعون را هلاک کرد قالوا یا موسی انا لن ندخلها ابدا ما داموا فیها گفتند ما هرگز نشویم
هرگز تا آن مردمان آنجا باشند فاذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون گفتند
تو برو و با خدای خویش با ایشان کارزار کنید که ما اینجا نشسته ایم موسی بر ایشان خشم گرفت
و دعا کرد بر ایشان و گفت رب انی لا املک الا نفسی واخی فافرق بیننا وبین القوم الفاسقین
گفت یا رب مرا بر کسی دستی نیست مگر بر تن خویش و برادرم و هارون میان ما و این فاسقان
حکم کن موسی عصا برگرفت و با هارون که بدان شهرستان رود و خبر آن مردمان بداند چون
شب اندر آمد موسی رفته بود و آن مردمان باز گشتند و همه شب تا روز همی رفتند ما بدا

خود همانجا بودند دیگر شب و سه دیگر شب همچنین پس دانستند که موسی بر ایشان دعا کرده
بوده است یوشع بن نون ایشان را گفت همانجایگاه صبر کنید تا مگر خدای تعالی موسی را
با شما دهد پس راه برگرفتند که از پس موسی شوند همه روز برفتند چون فرود آمدند همانجا
بودند هم برجای خویش بماندند و موسی برفت چون نزدیک آن شهرستان رسید عوج را
دید خلق جهان همگان از او بترسیدند و عوج خواست که موسی را بگیرد و بدست اندر مالد و بکشد
که دانست که ایشان از بنی اسرائیل اند موسی عصا را ببالا برد تا به عوج بزند و موسی ده ارش بالا
بود و عصا ده ارش بود و ده ارش برجست بهوا بر و عصا بر ستنگ عوج زد عوج بدان عظیمی
بزخم موسی بیفتاد و بمرد و چندین سال بنی اسرائیل اندر تیه بودند و عوج اندر آن افکنده بود تا
گوشت و پوست او بریخت و استخوان مشتش نماند و چون یوشع بن نون از پس چهل سال بیامد
و سپاه بیاورد و آن شهرستانها را بگشاد و بمصر باز شد استخوان پشت عوج بمصر آورد و بر رود
نیل پل ساخت و بهنای رود نیل یک میل است و ده سال استخوان پشت عوج پل بود و مردمان
بدان همی گذشتند پس چون موسی او را بکشت و بسوی شهرستان باز نشد بسوی لشکرگاه
بنی اسرائیل بازگشت ایشان را هم برجایگاه خویش دید گفت من شدم و خدای مرا نصرت داد و یکی
خلق بکشتم که خدای تعالی را خلق نبود بر پشت زمین از او عظیم تر اکنون شما بیایید تا آن شهرها
بگشاییم گفتند ای موسی ما ازین بیابان بیرون نتوانیم آمد و ما خواستیم که باز بمصر رویم نیز همی
نتوانستیم آمدن و همه قصه خویش موسی را بگفتند موسی اندیشید که ایشان از بهر آن نتوانستند
که او با ایشان نبود گفت برگیرید لشکری و برگرفت همه روزه و همه شب همی رفتند چون دیگر روز بود هم
آنجا بودند موسی تافته شد و پشیمان گشت از آن دعا که کرده بود همانجا برجای بود و موسی خدای را
دعا کرد و او را آرزو بود تا ایشان را ببرد که جنگ کنند و آن شهرستانها را بگشایند خدای عز و جل فرو فرستاد
قوله تعالی **فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض** یعنی متحیرون گفت حرام کردم
بر ایشان که تا چهل سال اندر زمین آن بیابان متحیر باشند هیچ جای بیرون نتوانند آمدن
عقوبت آنکه با تو نرفتند و گفتند تو با خدای خویش برو و جنگ کن ما ازین جای نجنبیم
موسی را سخت اندوه آمد و دریغ خورد و با ایشان در کار [..] خدای تعالی **فلا تأس علی القوم الفاسقین**
گفت دریغ مخور برین قوم فاسقان و اندران بیابان نه طعام بود و نه شراب و امروز آن بیابان

مو وفت

مو وفت بیان مصر و ایله و فلسطین و اردن و آن شهرها گرداگرد آن بیابانست و بیابانی
دوازده فرسنگ بالاست و شش فرسنگ بپهنا و خدای تعالی آن بیابان را بنه کرده تا چندانک
که می گشتند از درازا و پهنا بیرون نتوانستند آمدن پس از موسی طعام خواستند و در آن
بیابان هیچ نبود الا خاربن نه آب بود و نه حیوان و نه مرغ خدای تعالی ایشان را ترنجبین فرستادی
و هر شب پاره پاره بر سر خارا افتادی و از آن هر روز همی خوردندی و اصل ترنجبین که بر خار
افتد امروز از آنست موسی را گفتند ما را گوشت باید خدای تعالی مرغان بفرستادی از آسمان
آنرا سلوی خوانند و آن مرغان اندران بیابان چندانکه عدد ایشان جز خدای تعالی کس ندانست
همی بپریدندی بر زمین هر که دست دراز کردی بگرفتی و خدای عز و جل گفت قوله تعالی **وانزلنا
علیکم المن والسلوی** و این سلوی هنوز مانده است و براه مصر اندر است و هر یکی چند کبکی
سرخ و گوشت او چون گوشت کبک و اندران بیابان تو اند بود که آنجا آب نیست و لیکن گرداگرد
آن بیابانها و بیابانهاست و آن ترنجبین آنجا بسیار است و بر آن خارها هر شب افتد گفتند ای
موسی ما را آب باید موسی دعا کرد خدای تعالی موسی را گفت عصا بر سنگ زن که وی گفته آن سنگ
در بیابان بود و گروهی گفتند آن سنگی بود از کوه طور سینا که موسی آنجا با خدای تعالی مناجات
کرده بود و بر مقدار مصلی نماز موسی هر کجا سفر بودی بیاوردی آن سنگ را از خویش جدا نکردی
پس چون مناجات خواستی کردن بر آن سنگ ایستادی و نماز و مناجات کردی پس خدای عز و جل
موسی را گفت که عصا بر آن سنگ زن و اندر قرآن یاد کرد و گفت **واوحینا الی موسی ان اضرب بعصاک
الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا** و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند و آن سبط با آن سبط نیامیختندی و
با آن بجای کردندی آمدندی و جنگ کردندی و یک جوی آب نخوردندی بهم چشمه آب
سبطها با یکدیگر بعصبیت بودندی چون موسی عصا بر سنگ زد از او دوازده چشمه آب بیرون آمد
قد علم کل اناس مشربهم هر سبطی از چشمه جدا آب همی خوردند تا با یکدیگرشان خصومت نیفتادی خدای
تعالی گفت **کلوا من طیبات ما رزقناکم** مفسران گفتند که معنی آنست که این طیبات شما را دادم بخورید
واشکروا لله و خدای عز و جل را شکر کنید و جای دیگر گفت **ولا تطغوا فیه** ای لا تعتدوا ولا ترفعوا
بیو مین گفت هر شبی این مرغ بیایند و گرداگرد شما بنشینند از ایشان هر کسی چندان برگیرید
که یک روز را بس بود ایشان فرمان نکردند و از آن سلوی بسیار گرفتند و بروزه دیگر همه

زود ماهیه وکوشتش قدید کردند وترسیدند که هر روزی نیاید وگویند الکه بر گرفتند کرم درافتاد
پس از آن ذلیلی بر ایشان افتاد وخدای تعالی فرمود قوله تعالی وضربت علیهم الذلة والمسکنة وباءوا
بغضب یعنی الفقر وخدای تعالی را استوار نداشتند پس ترنجبین وسلوی از آسمان باز
ایستادند ونیز نیامد وانچه گرد کرده بودند همه بخوردند پس موسی دعا کرد خدای تعالی باز به
ایشان داد موسی ایشان را گفت هر روزی چندان بر گیرید که تا شبانگاه تمام بود مگر روز آدینه
وشنبه را که هیچ کار نکنند مگر عبادة خدا که اندر توریت پیداست مهجور اندرین کتاب این معنی
گفته است ومن تمام بگویم پس خدای عز وجل گفت وظللنا علیکم الغمام ایشان گفتند ما را اندرین
خانه وسایه نیست وآفتاب ما را همی سوزد خدای عز وجل ابری فرستاد تا بدان دوازده فرسنگ
بیابان وبر سر ایشان سایه کرد وآفتاب از ایشان باز داشت واین ابر با وقت نماز دیگر ایستاده
بودی چون آفتاب از ایشان در بیستی گاه خنک شدی ابر از ایشان باز شدی تا روز دیگر چاشتگاه
پس موسی را گفتند ما را جامه باید اندرین بیابان وخدای عز وجل آن جامها که بر ایشان بود نگاه
داشت [illegible] رد ونه کهنه شدی ونبایست شستن واندر اخبار تفسیر چنین است که زنان وکودکان با ایشان
بودند هر گاه که کودکان بیشی افزودی جامهاشان همی افزودی وچون کودکی از مادر بزادی با جامه اندر
چون کودک بزرگ شدی جامه با وی بزرگ شدی وبر یکجای نتوانستی بودن از جای بجای شدندی فرسنگی ماده
کم وبیش همچنین همی گشتندی در بخیز کرد وخود یافتندی وطلب آبی کردن وآن سنگ را از چشمه گشادی
بود چون بر پشت ستور نهادندی آب از سنگ باز ایستادی وچون بر زمین نهادندی آب از وی
روان شدی وعلما گویند موسی وهرون اندر تیه محبوس بودند که آن تیه عقوبت بود بر بنی اسرائیل
که فرمان موسی نکردند وبجنگ جباران نرفتند وگفتند ما ازین زمین بیرون نشویم تو وخدای تو بجنگ
روید وآن جباران را بکشید خدای تعالی ایشان را اندر تیه متحیر کرد بود وموسی وهرون را نکن
بود ولیکن ایشان نخواستند از قوم جدا شدن که تنها بمصر روند چون یکسال ده سال برفت
از ترنجبین سیر شدند وصبر نتوانستند کردن گفتند یا موسی لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا
ربک یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها وقثائها وفومها وعدسها وبصلها گفتند تا کی صبر کنیم بر یک
طعام که از آسمان همی آید ما را طعام باید از نبات زمین واین چیزها که اندرین آیت یاد
کرده است چون تره وسیر وپیاز وهمه موسی گفت اتستبدلون الذی هو ادنی بالذی هو خیر

اهبطوا

اهبطوا مصرا فان لکم ما سالتم گفت بدل می آید آن طعام که بهتر است از آن طعام که بد
تر است با مصر شوید یعنی که نتوانید شدن پس خدای عز وجل گفت قوله تعالی
وضربت علیهم الذلة والمسکنة بر درویشی وذلیلی اندر بماندند چهل سال بدین حال وطعام ولباس
وباءوا بغضب من الله وبخشم خدای اندر بماندند وان نعمتها بر ایشان حرام شد وخدای عز وجل اندر
قران حکایت ایشان گفت قوله تعالی فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض
یعنی حرمت علیهم گفت نعمة مصر بر ایشان حرام کردم چهل سال تا موسی وهرون بمردند
چون سی سال بر آمد هرون بمرد پس آنگاه از پس او به سال موسی بمرد وان پس آن
اسرائیل همه بمردند وموسی یوشع بن نون را وصیت کرد وخدای عز وجل او را پیغمبری داد
ویوشع از سبط یوسف بود وکالب بن یوحنا از پس پیغمبر بود وکالب از سبط یهودا بن یعقوب بود
وآن روز که یوشع مر بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد چنین گویند اندر اخبار تفسیر که اندر تیه از
بنی اسرائیل [illegible] بودند که بیرون آمدند همه ده ساله کم وبیشتر وبزرگترین ایشان چهل ساله بود
که یوشع ایشان را بمصر آورد والله اعلم بالصواب فصل در ذکر خبر وفات موسی
وهرون علیهما السلام ووفات موسی وهرون اندر تیه بود چون بنی اسرائیل اندر
تیه بماندند اندر آن حال موسی وهرون با ایشان بهم کردیدند ووقت ایشان اندر آمد
که خدای عز وجل موسی وهرون را پیش خواند اندر سال سیام وموسی را وحی فرستاد
که من هرون را بخواهم وقت پیش خود خوانم موسی چشم همی داشت چون بدین وقت
رسید که خدای تعالی موسی را وعده کرده بود موسی هرون را از میان بنی اسرائیل برون
آورد وبچند فرسنگ که ایشان نیامدندی پس اندر آن بیابان درختی دید بزرگ درخت شد در زیر درخت
اندر تختی دید آراسته بفرشهای ملون هرون گفت ای موسی این کراست گفت علی الحال
گفت بلی پس هرون گفت [illegible] که بر سر این تخت بخفتم موسی گفت بخفت هرون گفت
ترسم که خداوندان بیایند وبر من خشم گیرند وجنگ کنند موسی گفت من اینجا بخسپم تا کسی ترا
اینجا هیچ نگوید هرون بر آن تخت بخفت چون خوابش ببرد جان از او جدا شد خدای عز وجل هرون
با آن تخت به آسمان بر برد وگروهی گویند بزمین اندر فرو شد وآن تخت اینجا بیش خوب پس
بدو گور او را نشان کردم ندند بنی اسرائیل گفتند که موسی هرون را بکشت وما هرون را

دوستتر داشتیم از موسی و موسی او را حسد کرد موسی را از آن اندوه
آمد موسی دعا کرد خدای تعالی آن تخت را از آسمان فرو فرستاد تا بدیدند
بنی اسرائیل و گویند که موسی بنی اسرائیل را بر گور هرون برد و دعا کرد
و زمین از هم باز شد و هرون بدید آمد بر آن تخت و موسی از آن تهمت اسرائیل
بیزار شد و این خبر روایت کنند بتفسیر این آیه قوله تعالی و تقدس یا ایها الذین آمنوا
لا تکونوا کالذین آذوا موسی فبرأه الله مما قالوا الآیه این بنی اسرائیل تهمت نهادند و کردند
و خدای تعالی او را از آن تهمت بری کرد پس خدای تعالی موسی را از پس این سه سال
وحی کرد که تا ایشان خویش آورم بدان وقت پس موسی وصیت کرد یوشع بن نون را بر جوف
وعده موسی بیامد موسی و یوشع از میان قوم بیرون شدند و برفتند تا تنها بماندند
پس بادی از مغرب برآمد و بیم بدل یوشع اندر کار کرد موسی دانست که آن چیست و لیکن
یوشع ندانست و بترسید و موسی را کنار اندر گرفت پس موسی از میان پیرهن ناپدید شد
و خدای عز و جل موسی را پیش خویش برد و پیراهن بدست یوشع اندر بماند متحیر شد پس باز
بنی اسرائیل آمد و ایشان از آن قصه بگفت او را نیز تهمت کردند و گفتند موسی را بکشتی او را خواستند که
بکشند پس یوشع سه روز امان خواست تا او را خدای تعالی برهاند و برهان بدید کند بنی اسرائیل
او را سه روز امان دادند و خدای تعالی بخواند و دعا همی کرد و او را نگاه بازداشتند
و ده تن را از بزرگان بنی اسرائیل و پارسایان و معتمدان بر او موکل کردند تا او را نگاه دارند
آن شب بحضرت خدای تعالی بنالید و دعا کرد پس اندر شب همه کسانی که بخواندند ایشان در خواب
و جهان دیدند که یکی از آسمان فرود آمدی و مر ایشان را گفتی که دست از این بنده باز دارید
که او موسی را نکشت و خدای تعالی موسی را پیش خود خواند و محمد جریر از مرگ موسی سه روایت
اندر این کتاب و صحیح درست روایت نیست که گفته است و از این هرسه دو خبر واجب بود که گفت
یکی چنین گفتند که چون خدای عز و جل خواست که موسی را پیش خود برد پیغمبری از او بستد
و بیوشع داد و موسی را فرمود یوشع را بهستی کردن و یوشع پیغام خدای با خلق همی گزاردی
کارها که موسی ندانستی همی کردی و موسی گفتی ای یوشع چه چیزهاست یوشع گفتی آنگاه که تو پیغمبر بودی
من ترا از چیزی نه پرسیدم که تو چه ... موسی را از آن بخشم آمد و ...

خدای تعالی مرگ خواست خدای تعالی او را اجابت کرد و او را مرگ داد و
گروهی از فرشتگان آسمان بگذاشت تا گوری اندر زمین کنده بودند و
و بفرشتهای نیکو آراسته موسی گفت این گور کیست گفتند این گور بنده کریمست مر
خدای گرامی گفتند ای موسی خواهی که بوذی موسی گفت خواستمی گفتند اینجا فرود و بخفت
تا بنگری که ترا شاید موسی بگور فرو شد و بخفت و آن فرشته که این سخن گفت ملک الموت بود
چون موسی بخفت جان از او بستد موسی گفت فرشتگان که چون مرگ من رسید مرا ابتر
و سه دیگر چنین روایت کنند که چون خدای تعالی ملک الموت را بفرستاد که جان موسی بستان
سوی موسی آمد بصورت مردی و او را گفت خدای تعالی مرا فرستاد که جان تو بستانم موسی
دست باز برد و تپانچه بر روی ملک الموت زد و یک چشم او کور کرد باز پیش خدای تعالی شد و گفت
یا رب موسی یک چشم مرا کور کرد و اگر نه از بهر آن بودی که او بنده است نزد تو گرامی است هر دو چشم
او کور کردی خدای تعالی گفت ای ملک الموت با موسی مدارا کن و باز پیش او رو و گوی دست بر پشت گاو
جالی و بنگر که اندر زیر دست تو چند تار موی است اگر خواهی تا ابد بهر مویی یکسال زندگانی دهم
ملک الموت آمد و پیغام خدای بموسی داد موسی گفت ما حاجت باید مرد گفت بلی گفت چون ناچار
بباید مردن اکنون بمیرم ملک الموت از او جان بستد و این هرسه حدیث و افسانه است
نوازان با حقیقت که اندر کتاب روایت کنند و خداوندان عقل بدین حدیثها نگروند و اندر خبر درست
چنانست که گفتیم و موسی را بقول اهل تواریخ صد و بیست سال زندگانی بود والله اعلم
بالصواب فصل در ذکر خبر یوشع بن نون با بنی اسرائیل از تیه و رفتن ایشان
بجنگ ایشان جباران و قصه بلعام باعور اکه خدای تعالی در شان او همی گوید قوله تعالی
واتل علیهم نبا الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها الآیه چنین گویند که از پس مرگ موسی
اندر تیه بماندند تا چهل سال تمام شد خدای تعالی یوشع را پیغمبری داد و فرمود که بنی اسرائیل را
از تیه بیرون آورد و بدان شهرستانها برد تا با جباران جنگ کند و آن شهرستانها بگشایند و از آن
پس بمصر باز شوند و یوشع از سبط یوسف بن یعقوب بود و نسبت او یوشع بن نون بن افراهیم
بن یوسف بن یعقوب علیهم السلام و مادر یوشع مریم بود خواهر موسی آنکه چون موسی را بتابوت اندر
نهادند و بآب انداختند خواهر بر لب دریا از پس تابوت بر میان ما در چنانکه خدای تعالی فرمود

قوله تعالی فانها محرمة علیهم الآیة پس یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و آن مردمان که موسی کشته که ما بدین جنگ نیاییم هیچ نمانده بودند و این که از تیه بیرون آمدند فرزندان ایشان بودند مگر یوشع بن نون و کالب بن یوفنا و کالب با یوشع بود و ایشان دو مرد بودند که خدای تعالی گفت قوله تعالی قال رجلان من الذین یخافون انعم الله. پس یوشع لشکر کشید تا بدان شهرستانها

و نخست شهر از آنجا رسیدند با ایشان جنگ کرد و بگشاد و هرچه اندران جای مرد بود همه را بکشت و هر مردی را که از ایشان بر زمین افکندی ده تن از بنی اسرائیل گرد آمدندی و شمشیر برگردنش همی زدندی و گردن یک مرد بعد شمشیر توانستی زدن و از آنجا شهر البا شدند و همچنین بگذشتند و برفتند و بر حد شهر بلقا شدند و آن شهر بزرگ بود و با حصار بود و جای ملک در آنجا بود و اندر او سپاه بسیار بودند و میان ایشان یکی بود و هم از ایشان خلق و قوم نام او بلعام باعور و خدای را پرستیدی و نام اعظم خدای دانست و هرچه از خدای بخواستی او را دادی به برکات آن اسم اعظم بنی اسرائیل گرد آن حصار گرفتند و با ایشان جنگ کردند و مردمان پیش بلعام شدند و او را گفتند تا این سپاه باز گردد بلعام گفت این سپاه خدای است من بر ایشان دعای بد نکنم شما بدین یوشع بگروید تا خدای تعالی این سپاه از تو بگرداند پس تا شش ماه بر در شهرستان بلقا نشسته بودند و جنگ همی کردند بلعام را خواستند که نفرین کن و او دعا نکرد و اندر اخبار تفسیر خوانده که آن ملک را نام بالق بود و آن شهرستان نام از بهر او نهاده کردند چون کار سخت شد ملک داری فرمود زن بلعام را بیاورد و گفت اگر دعا نکنی خون زنت و اگر نه ترا بیازارم و بکشم بلعام از کشتن بترسید و دعا کرد و خدای تعالی قصه او در قرآن یاد کرده است

واتل علیهم نبا الذی اتیناه الآیة گفت ای محمد برخوان بر اهل مکه خبر بلعام که نام بزرگ او را دادیم و خویشتن را از آن نام بیرون آهیخت چو پوستی که از سر بیا میغد و ابلیس را از پس او کشت و از حق بیرون آمد ولو شئنا لرفعناه بها ولکنه اخلد الی الارض الآیة و اگر خواستیمی او را نگاه داشتمی بدان نام خویش تا دست مکر بدو نرسیدی ولکن او بدین جهان میل کرد و شایع هوا شد و تفسیر قتاده المتعین است ولو شئنا لرفعناه بها الآیة ولو شئنا لعصمناه اذا یدعونا لندفع عنه الملک ولکنه مال الی الارض فلم نعصمه بل اعقبناه بسخطه الی النار اتیناه گفت اگر خواستیمی او را فهم دادیمی تا ما را بخواندی تا نگاه داشتیمی ولکن چون او میل به اسرائیل کرد

اورا

اورا عقوبت کردم و آن نام بزرگ از وی بپوشیدم تا از آن ملک بترسید و بر بنی اسرائیل دعا کرد و اندر اخبار تفسیر اندر از عبدالله بن عباس روایت کنند که ملک او را بیم کرد و نکی خواستش کرد و اجابت نکرد پس او را خواسته داد بسیار و یکی زن بود بلعام را و دنیا نیز دوست داشتی پس ملک بود بلعام را خواند و گفت دعا کن و این خبر با آیه قرآن موافق تر است که خدای تعالی میگوید ولکنه اخلد الی الارض واتبع هواه یعنی المرأة و آن ملک شش با بلعام در بن سخن بود پس او اجابت کرد و آن سبب آن بود که چون یوشع لشکر بر در حصار ریحیه کرد بلعام از در حصار بیرون آمد بر خری نشسته و پیغمبران همه بر خر نشستندی و اولیا همچنین زیرا که بر خر نشستن تواضع بود و بر اسب و دیگر مرکبان نشستن کبر بود پس چون از در حصار بیرون آمد بر خر نشسته اینک بر کوه گرد که آنجا برود دعا کند خر ایستاد و برفت و سپاه بنی اسرائیل جنگ همی کردند و ملک بر منظر حصار نشسته و بلعام را نگاه میکرد تا کجا شود و چه کند چون خر بار ایستاد او بحلال نداشت خر را زدن و خر استاد که از خر فرو آید و اندر اخبار تفسیر خوانده که خدای تعالی آن خر را با او سخن آورد تا او را گفت هیچ محل بگاه بیرون که اندر پیش خوا لبی شد تا حجت خدای تعالی بر او درست کرد پس از آن باز گشت و دانست که خطا کرد پس روی خر باز گردانید تا بحصار آید ابلیس بر راه اندر بود اندر پیش او آمد و خود را با او عرضه کرد گفت ای بلعام باز گشتی گفت این خر با من سخن آمد و مرا میگوید برو و بدین دعا کردن و من خود دانم که نباید گفت این کار درست نیست ترا این بنو و هرگز خر با کسی سخن نگوید ترا الهام صواب آنست که این دعا بکنی تا این لشکر باز گردند و این قوم محل بر ایستند خدای تعالی بیاز کشتن سپاه پس الگا تو از نام خدای خوان تا بتو نگروند و فرمان تو نکنند و تو خدا را خوان تا ترا پیغمبری دهند و تو پیغمبر ایشان باشی و این خواسته که ترا داده اند با تو باشد و این زن نیز با تو باشد بلعام برد دعا کردن عزم درست کرد و آن خر پیش برفت و بلعام از خر فرو آمد و خر را دست باز داشت و خود پیاده بر سر کوه رفت و دعا کرد و سپاه بنی اسرائیل جنگ کردند سخت پس کوشه از سپاه باز گشت و منهزم شدند و یوشع متحیر گشت از اسب پیاده شد و روی بر خاک نهاد و با خدای تعالی مناجات کرد و گفت یا رب بنی اسرائیل را با چندین صبر که کردند نشر آمد بر در حصار و دانی که مردمان این حصار دشمنان تواند و گشادن حصار نزدیک آمده و اینک سال بسیار دشمنان خواسته آمده و بازگرداند این بنده را بحکم بیش خدای تعالی یوشع را گفت در میان ایشان مرا یکی بنده است گرامی

وبن نام بزرگ خویش اورا دادم او مرا بدین نام بزرگ خواند بن ابن سبا. را باز کردانند یوشع
گفت یارب این نام بزرگ از او باز ستان تا دیگر باره بنا شایست دعا کند خدای تعالی بدی
وحاجت وایمان ولباس تقوی همه از سر بلعام برکشید چنانکه فرمود قوله تعالی فانسلخ منها
یوشع ازین اکاه شد وسر از سجود برداشت وان بس اهل بنی اسراییل بشد وایشان را باز خواند
ودیگر باره حصار بگرفت وجنگ اغاز کردند بلعام باز دعا کرد هرچند بر بنی اسراییل دعا کرد ایشان
جنگ همی کردند وفراز می آمدند وسپاه ملک را همی شکستند ملک گفت ای بلعام این دعای تو
دیگرگونه گشت هرچند دعا همی کنی بر ما همی آید بلعام دانست که خدای بر او خشم کرد ودعای او رد
کرد واجابت نکرد من بیرا را بخوانم بحیلت وتدبیر وان شما باز کردانم وان روز تا شب الکاه
بنی اسراییل جنگ کردند چون شب درآمد همه بر جای خویش فرود آمدند دیگر روز بلعام را باز
خواندن پیش ملک رفت گفت این سپاه را بحیلت باز کردن و بدان سپاه اندر زنان بودند نیکو
بلعام گفت بیچ سپاه نیست زنان کنید که نه خدای تعالی نصرت از ایشان باز گیرد و بنی اسراییل
بر زنان مولع بودند چون تو بینند زنان از حصار بیرون شوند رعیتشان افتند و زنا ومناد
اندر میان ایشان افتند ونصرت از ایشان برود اکنون تو این زنان را از حصار بیرون
تا بلشکر ایشان بر افتند وبفرمای که هر مردی که دست بدیشان دراز کند ایشان دست بدو دهند
چون چنین بسیار کردد نصرت نیابند القصه چون زنان بلشکر شدند خدای تعالی یوشع را گفت
هر زینی که مردی اورا بخیمه برد تا زنا کند از آسمان طاعون بیاید وهر دو هم بمیرند پس ملک همچنان
کرد که بلعام گفت وآن زنان را بلشکرگاه بنی اسراییل فرستاد وهر کس زنی که از ایشان بخیمه برد
هم اندر زمان طاعون از آسمان وهر دو بمردند ومردی بود نام زمری بن سلم واو از سبط شمعون
بود زینی را بخیمه برد که اندر میان زنان از او نیکوروی تر نبوده با او بخفت وتا نیم روز خفته بود وادرا
طاعون نیامد وهر زینی که بزنا کردن آمدی ومردی بخفتی اورا طاعون آمدی وهر دو م
بمردندی بنی اسراییل چون آن هلاک بدیدند ابجمله باز گشتن کردند ویوشع بلشکر اندر همی
وسکینت ای بنی اسراییل بکشید واین زنان از خویشتن دور کنید که همه هلاک شوید پس مردی بود
از فرزندان هرون نام او فنحاص بن عیزار بن هرون اورا قوت بسیار بود وبخیمه اندر شد
سوی مردی واو با زن خفته بود سرنیزه بزد وان مرد را با آن زن برهم برکرد وبیرون آورد

امد

ونذر کرد که اگر مردی بکیرند اندر زنا با او همچنین کنند پس بنی اسراییل از بیم او
همه زنان از خیمه بیرون کردند از آنچه زنده مانده بودند وهمه سوی یوشع کردآمدند بند
وتوبت کردند وخدای تعالی طاعون از میان ایشان برداشت ووقت بار بسیار نوح
نگاه کردند هفتاد هزار مرد مرده بودند بطاعون واین همه انکسان بود که زنا کرده بودند واز بنی اسراییل
همه فرزندان فنحاص اند که انکرده بر خویشتن مهتر دارند وچون گوسفند کشند وخواهند که
خدای تعالی آن قربان از ایشان بپذیرد سر ودست وپای آن گوسفند فرزندان فنحاص را
دهند وگویند فنحاص را این دو تن که زنا کرده بودند بر سر نیزه کرد وراست کرد دیگر زمان نیزه
بگرفت یکی زمان بر سر نهاد ویک زمان به پهلوی خویش نهاد ومیداشت تا خدای تعالی
ان طاعون برگرفت واگر او چنان نکردی ان روز بنی اسراییل همه هلاک شدندی پس چون طاعون
برخاست ایشان بیاسودند روز دیگر آدینه بود یوشع سپاه اسراییل بجنگ آورد خدای تعالی رعب اندر دل
شان افکند وباروی حصار بیفتاد وازپس نیم روز بنی اسراییل خویشتن را بحصار اندر افکندند
وملک ایشان را بکشتند وبلعام را بکشتند وبر دار کردند وشمشیر اندر نهادند ومی کشتند وشب
نزدیک آمد وایشان از کشتن باز ایستادند که شب شنبه ایشان را کار نشاید کرد بشریعت
توریت اندر جز عبادت نشوند وجنگ نکنند وجنگ هنوز تمام نشده بود یوشع رسید که ایشان
روز شنبه کرد آیند که بنی اسراییل روز شنبه جنگ نکنند وغلبه کنند پس دعا کرد خدای تعالی افتاب
باز کردانید دو ساعت اندر روز افزون کرد تا بنی اسراییل جنگ تمام کردند وآن جباران را
همه بکشتند وفتح کردند چون شب اندر آمد ایشان دست باز داشتند آن شب ودیگر
تا شبانگاه چون بگشتند یوشع بنشست واندر شریعت توریت غنیمت حلال نبود وهرچه
مسلمانان از غنیمت کافران یافتندی گرد باستی کردن وبایستی سوختن واگر پرستشکده
حاضر بودی اتش آن دیگر مانند سوختنی وانستندی که از آن چیزی باز گرفته اند وچون
آتش نسوختی دانستندی که ان بجا ونذر پذیرفته شد واگر بسوختی علامت نا پذیرفتن بودی
پس روز دیگر شنبه یوشع میان ایشان بنشست وغنیمت گرد کردند یک تن از ایشان چیزی بدزدیده
بود واتش غنیمت را نسوخت یوشع اندوهگین شد تا ای عزوجل فرمود که قرعه زن میان
اسباط قرعه زدند واندر دیده بیفتاد آمد مردی نام او عاجزان پس ان چیز بورد آتش نهادند

اتش آن همه چیزها بسوخت انگاه یوشع گفت بدان شهرستان تلف اندر شوید که خدای تعالی
بمیراث داد از جباران و چون شما بدو اندر شوید سر سوی زمین کنید بسجود و خدای را بخوانید
و بگویید حطة حطة و این لغت عبرانی بود که حط عنا خطایانا یا رب گناهان ما را از ما بیفگن
تا خدای تعالی و تقدس این گناه از شما بردارد و این جهاد از شما بپذیرد و گناهان شما عفو کند
که موسی را گفتند ما با تو بجنگ نیاییم با زنان زنا کردید و اگر غنیمت حلال داشتید تا گناهان همه آن
عفو فرماید که موسی را گفتند ما با تو بجنگ نیاییم و اندر تیه بماندند چون شما این دعا بکنید و بگویید حطة
حطة و پیش خدای تعالی بنالید و زاری کنید گناهان شما عفو کند و گروهی گفتند آن شهرستان
ایلیا بود و اندر زمین جابلقا نیست بر عقب تر از آنجا و آن آخر بیت المقدس است و خدای
و خدای تعالی بقرآن در یاد فرموده است قوله و تعالی واذ قلنا ادخلوا هذه القرية فكلوا
منها حيث شئتم رغدا وادخلوا الباب سجدا وقولوا حطة نغفر لكم خطاياكم وسنزيد المحسنين
پس آنکه محسنان بودند فرمان کردند خدای تعالی گفت آن گناهان را بلطف و کرم عفو کردم
و آن زمین ایشان را میراث دادم و هنوز بفرزندان ایشان مانده است و گروهی
ظالمان بودند و فرمان خدای عز و جل نکردند و بر این سخن که گفت حطة حطة افسوس کردند
و آن را بدل کردند چون از در در آمدند سر سوی آسمان کردند و گفتند حنطة حنطة و ما را
گندم ده که ما از تیه بیرون آمده ایم و دیر است تا هیچ دانه نخوردیم چنانکه خدای تعالی فرمود
قوله تعالی و تقدس فبدل الذين ظلموا قولا غير الذي قيل لهم و آن مردمان که این سخن گفتند شصت و
هزار مرد بودند و بدین افسوس خدای عز و جل بر ایشان خشم گرفت و از آسمان آتش فرستاد
و همه را بسوخت و گفت فانزلنا على الذين ظلموا رجزا من السماء و اندرین قصه عبرتی بزرگ است
تا کسی بر قول خدای تعالی استخفاف نکند و شک نکند در قول خدای تعالی و در آن زمین بیت
المقدس شهرستانی بود نام آن عابیه اندر او خلق بسیار همه بت پرست بودند یوشع بن نون
برد آن شهر فرود آمد و با ایشان جنگ کرد و آن زمین بستد و دوازده هزار مرد از آنجا بکشت
و ملک آن شهر را بیرون آورد و بر دار کرد و از پس آن شهرستان بود اندر کوهها با مردم بسیار
و حصنهای محکم بی شمار و همه اندر زمین شام بود کوهی که آن را [illegible] خوانند و دیگر صبصون
یوشع با سپاه آهنگ آن مردمان کرد که بر آن کوه بودند آن مردمان زینهار خواستند و بعد دیگر و بند

ودین

ودین موسی بپذیرفتند یوشع از ایشان باز گشت و دیگر کوهها بود با مردم و با خواسته بسیار یکی
نام اروی و دیگر اسلم و ایشان را ملکی بود نام او بارق تام و ملک بزرگ بود با خواسته بسیار و یوشع
چون آهنگ ایشان کرد زینهار خواستند ایشان را زینهار داد و اندر گذشت و روی سوی مغرب نهاد
و پنج شهر بود و هر شهری ملکی و هر پنج ملک بیعت کردند که با یوشع حرب کنند سپاه پیش ایشان شد
و هزیمت کرد ایشان را و ملکان بگریختند و بغاری اندر شدند و خدای عز و جل شکنجه را [illegible] و یوشع
با سپاه از پس برفت و بسیار از ایشان بکشت و خدای عز و جل شکنجه را بفرستاد بدان هزیمتیان
و هر مردی را که آن شکنجه بر افتادی بر جای بمردی و آن قوم شکنجه بیشتر مردند که بشمشیر و یوشع
از آن هزیمتیان بپرداخت آن شهرها بستد و هر پنج شهر بگرفت و آن ملکان را از غار بیرون کرد
و بر دار کرد و خبر آمد که اهل آن کوه زینهار با آن عهد بشکستند و دست باز داشتند یوشع
بیمار بود و نتوانست سپاه بردن دعا کرد تا نعمتهای ایشان بشد و درویش گشتند و
بمزدوری افتادند و هیزم کشی میکردند و آن ملک را دعا کرد تا درویش گشت تا صدقه خواهند
خدای تعالی دعای او مستجاب کرد پس یوشع بهان بیماری اندر بمرد و صد و بیست سال بود و سی سال از
مرگ موسی گذشته و کالب بن یوقنا و حزقیل بر تدبیر کار بنی اسرائیل بایستادند و کالب از سبط شمعون
بود و حزقیل از سبط یهودا بن یعقوب و ملک بنی اسرائیل بگرفتند و همه بنی اسرائیل را فرمان کرد
پس روی سوی مصر نهادند و گفتند ایشان را ملک بارق بود و با آن مرتدان جنگ کردند و بارق را
بگرفتند و از ایشان ده هزار مرد بکشتند و دیگران هزیمت شدند و همه بزمین شام و [illegible]
افتادند و آن غنیمتها از ایشان بستدند و همه غربت و ذلت افتادند بدعای یوشع و آن ملک را هر دو [illegible]
ببریدند تا سر دو دستش از کار بشد و از آن او را [illegible] خواندندی آن [illegible] کار نتوان کرد و این بارق
بود و جنگهای بسیار دیده و ملوک را قهر کرده و رسمش آن بودی که چون ملکی بگرفتی رگهای دستش ببریدی
تا سست شدی پس ایشان را زانجا اندر کردی و چون طعام خوردی آن ملکان دست کرده را پیش خوان آوردی
و بپای کردی پس پاره پاره نان بزمین افکندی و ایشان بروی اندر افتادندی و آن نان بدندان بر
گرفتندی چنانکه سگ گیرد و هر روزی که خوان نهادی و نان خوردی بنشستی هفتاد ملک از ملکان
بزرگان گرسنه از زندان بیرون آوردی و آن نان خوردی و ایشان پیش او بپای ایستادندی و او عادت خود
بکار آوردی تا خدای تعالی کیفر آن بر وی کرد و یعقوب [illegible] که کالب بن یوقنا [illegible] او بیرید و او همان بار [illegible] اندر زمین

همچنان برپاسیتی داشتن بدمن چون سگ پس چون کالب و خرقیل بنی اسرائیل را بمصر باز آوردند
از پس آنکه چهل سال اندر تیه بوذند و بیست سال بشام و یمن و مغرب و این جایها کرده دیگر
بسیار از بنی اسرائیل در شام و بیت المقدس بماندند و همچنان امروز فرزندان ایشان در آن نواحی
بماندند پس کالب بن یوقنا بمصر اندر بمرد بعد از وی خرقیل در کار بنی اسرائیل ایستاد
والله اعلم **فصل در ذکر خبر زو بن طهماسب** گفته بوذیم پیش از آن که بخت نصر
در عهد منوچهر الملک بوذ و او از ملک عجم بوذ بزمین بابل و این همه کارها در بنی اسرائیل بوذ
بزمین مصر و شام و تیه همه در عهد منوچهر ملک بوذ و ملکی بوذ باداد و عدل و این منوچهر را
پسری بوذ نام او طهماسب و گناهی بکرد و منوچهر بر او خشم گرفت و خواست که او را بکشد و این
طهماسب دختر خویش بزنی داشت آنگاه سرهنگان منوچهر برخاستند و از منوچهر خون پسرش
بخواستند منوچهر او را بایشان بخشید بدان شرط که از پادشاهی او بیرون روذ و دختر شاه
فرموذ که اندر کوشک باز داشتند از بهر آن که منجمان حکم کردند که طهماسب را از این دختر پسری آید
که ملک نواده او را بوذ پس طهماسب از پیش پدر بشد و بترکستان رفت و حیلت کرد تا دختر از
آن کوشک بدزدید و پیش خوذ برد آنجا پسری آمد زو نام کرد آنگاه منوچهر بشنید از او
خشنوذ شد و او را از پس سه سال باز خواند طهماسب به پیش پدر آمد و این پسرش خرد بوذ
و طهماسب بمرد پیش از منوچهر و منوچهر بمرد و این زو کوچک بوذ و ملک نتوانست داشتن
و افراسیاب ترک آگاه شد که کار ایران ضعیف شده است بیامد و ملک عجم بگرفت و بر ایشان
جورها کرد و جورهای بد نموذ و رسمهای منوچهر بگردانید از عدل و داد و شهرها خراب کرد
و آبها خشک شد و پنج سال بر ایشان قحط افتاد و اندر جور افراسیاب برد دوازده سال
پس زو بیرون آمد و سپاه با او بیعت کردند و با افراسیاب جنگ کرد و او را از ایران زمین
بیرون کرد و باز بترکستان و آن روز که افراسیاب را هزیمت کردند و عجم از جور و ستم او
رهایی یافت آبان روز از آبان ماه بوذ و عجم آن روز را عید دارند چون نوروز و مهرگان و این
زو ملکی با عدل و داد بوذ و هر جا که افراسیاب از او ویران کرده بوذ و جویهای آب بگشاد
و مردمان را کشت و زرع فرموذ و بیست سال خراج از مردم برگرفت و هر کجا نظر بایست کرد بکرد
تا جهان آباذان شد و آنجا که امروز بغداد است از دو جانب شهر کرد و اکنون آنرا بغداد خوانند

مدینه

مدینة العتیقه و سه روستا بنا کرد و آن امروز آباذان است و بدیوان بغداد یکی را زاب
الاعلی خوانند و یکی را زاب الوسطی و یکی را زاب الصغری و بفرموذ تا هر جایی که تخمها
یافتند خوش بوی بیاوردند و اندر روستاها بنشاندند و تفکر و تدبیر خویش طعامها فرموذ
که کس هرگز چنان ندید و ندانست ساخت تا از آن نوبت خلق فراخ شد و هر سال بهر جانب غزا
کردی و هر خواسته که آوردی همه بسپاه و لشکر بخشیذی و هیچ بخزانه خوذ نفرموذی بردن
تا خلق همه بذو دنیا را بیافتند و اندر نام او اختلاف کرده اند و چنین گفته اند که او را دو نام بوذ یکی زاب
و کرو می گفتند زو که او نه از فرزندان منوچهر بوذ از فرزندان افریدون بوذ و لکن همه متفق اند
که ملکی داذگر بوذ و جهان بر دست او آباذان گشت و نرخها ارزان شد و او را وزیری بوذ نام او
گرشاسب از فرزندان افریدون بوذ و این زو که صفت او شنیذی در عدل پروری و داد گرفت
سه سال بزیست **فصل در ذکر خبر کیقباد الملک** و از پس او ملک نشست اندر
عجم نام او کیقباد و از فرزندان منوچهر بوذ و دختری از مهتران ترکستان بزنی کرد و او را از وی
پنج فرزند بوذ یکی کی افیه و یکی کی پشین و یکی کیکاوس و یکی آرش و بزبان پهلوی کی ملک
نیک باشد و این همه پسران کیقباد بوذند و وی ملکی بوذ با داد و عدل و جهان آباذان داشت و از
رعیت هیچ نستذ مگر عشر و پنج اندر نشست و اشت بر لب جیحون بران حد که میان او بوذ و
ترکستان و صد سال پادشاهی کرد و آن قصهای بنی اسرائیل که از پس موسی بوذ اندر روزگار او
بوذ چون او بمرد یوشع بن نون پیغمبر بوذ و چون یوشع بمرد کالب پیغمبر گشت و از پس خرقیل پیغمبر
گرد در کار بنی اسرائیل و مفسران گویند ذوالکفل بوذ و او را ابن العجوز خواندندی و خرقیل
از پدر به پیری آمده بوذ و اندر بنی اسرائیل هیچ مرد زنده نشد الا بدعای
موسی و عیسی و خرقیل علیهم السلام که او را ذوالکفل گفتندی و این همه را خدای
تعالی اندر قرآن یاد کرده است از موسی قوله تعالی **ثم بعثناکم من بعد موتکم** و از عیسی گفت
واحیی الموتی باذن الله و ذوالکفل را گفت **الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم وهم الوف**
حذر الموت فقال لهم الله موتوا ثم احیاهم الآیه **فصل در ذکر خبر**
ذوالکفل پیغمبر علیه السلام [illegible] روزگار او بنی اسرائیل را بجنگ
کافران خواند بفرمان خدای تعالی و ایشان اجابت نکردند و از مرگ بترسیدند

وطاعون بدایشان افتاد و هر روزی خلقی بطاعون بمردندی وگروهی از شهر
بیرون آمدندی و از آن شهر بگریختندی چون از شهر باره بیامدند خدای تعالی ایشان را همه
بمیرانید پس آن خلق در شهر بودند همه بیرون شدند و ایشان را بدیدند و از بسیاری که بودند
بگورستان نتوانستند کردن آنگاه دیواری گرد ایشان بر آوردند تا ددشان نخورد و بر بالای ایشان
بر آمد و آفتاب تابستان و سردی زمستان بر ایشان بگذشت و اندامشان از هم جدا شد
و گوشتشان بریخت روزی حزقیل از شهر بیرون آمد و بدیشان نگاه کرد و بخشایش آمدش
و خدای را دعا کرد تا همه زنده شدند و بشهر اندر آمدند و بودند تا باز سپری شدند و چنین گویند
که هر که از نسل ایشانست از تن او بوی مرده آید پس حزقیل بمرد و ملطفه اند که
عمرش چند بود و گروهی از بنی اسرائیل بت پرستیدند و دین موسی را دست باز داشتند
و بشام اندر بهر شهری ملکی بنشست و رسم و قاعده دیگر بنا کرد و از شریعت موسی دست
باز داشتند و سالها بر این بر آمد خدای عز و جل الیاس را پیغمبری داد والله اعلم

فصل در ذکر خبر الیاس علیه السلام

چون سالی بسیار بر آمد خدای
عز و جل الیاس را پیغمبری داد و بشهری از شهرهای شام ملکی بود و بتی بزرگ داشت
و مردم را فرموده که آن بت پرستیدند و نام آن بت بعل بود و خدای تعالی چنان فرمود
قال الله تعالی و تقدس **اتدعون بعلا و تذرون احسن الخالقین** پس
الیاس آمد و مردمان را بخدای خواند و از بعل پرستیدن منع کرد و شریعت و دین موسی
تازه کرد و الیاس از فرزندان هرون بود و نسب او الیاس بن یاسین بن فنحاص بن
عیزار بن هرون بن عمران بود و گروهی گویند زنی نیکو مردی اندر بنی اسرائیل بود بعل نام
او را پرستیدندی و ملک شهر نیز او را پرستیدی پس الیاس بیامد و آن ملک را بخدای
خواند و آن خلق را دعوت کرد ملک بگروید و خلق نگرویدند و ملک هم شهرها را او
هلاک کردن الیاس را وزیر کرد و نکو همی داشت و هر دو خدا را همی پرستیدند
چون روزگار بر آمد ملک پشیمان گشت و باز بت پرستیدن از سر گرفت و الیاس از او
جدا شد و خدای را دعا کرد و خدای تعالی گفت ای الیاس ما آسمان در فرمان تو کردیم الیاس
گفت باران از آسمان باز گیر سال دیگر نیامد و قحط بر خاست ایشان الیاس را طلب

کردند

کردند که بکشند گفتند این قحط از قبل اوست و الیاس پنهان شد اندر آن شهر و پیش
[illegible] بخانه بودی و خلقی بسیار و چهارپایان و مرغان بمردند و اندر آن نواحی نان کس نیافت که
بخوردی مگر الیاس تا هر کجا که نان یافتندی گفتندی الیاس اینجا بوده است و الیاس
بخانه کنده پیرزنی در شد و او را پسری بود نام او الیسع بن اخطوب بود و از
گرسنگی تباه شده بود چون الیاس بخانه ایشان شد او را دعا کرد و خدای تعالی نان داد ایشان
تا بهتر شدند آن پیرزن گفت الیاس را که پسر مرا زنده کردی و مرا نان نیست که بدهم و الیاس دعا کرد
الیاس آن شب آنجا بود دیگر روز با الیسع برفت و هر کجا الیاس شدی الیسع با او بودی تا سه سال
بر آن قحط بر آمد آنگاه الیاس از آنجا که بود بیرون آمد و الیسع با او بود و آن ملک را گفت سه سال
تا شما تنگی اندید و این که شما پرستید شما را فریاد نتواند رسیدن و اگر خواهید که فریاد تو اند
رسیدن او را خواهش کنید تا شما را از این سختی برهاند بر آن شرط که او را پرستید گفت راست میگویی
آنگاه ایشان آن بت را از شهر بیرون بردند و هر چند او را خواندند اجابت دعا نیامد الیاس
دعا کرد هم اندر ساعت باران آمد و غله برست و آب از زمین بیرون آمد چون روزگاری بر آمد باز
دیگر باره کافر شدند و الیاس از بهر آن دعا کرد که خدای بدو وحی فرستاد که ای الیاس چندین خلق
از دد و دام و چهارپای هلاک کردی الیاس گفت یا رب چنانکه ایشان مرا بی گروی رستگاری
ایشان بدعای من کن پس چون دیگر باره کافر شدند الیاس از ایشان دل بر گرفت و برفت
و از میان ایشان بیرون آمد و الیسع را خلیفه کرد خدای تعالی الیاس را زندگانی در از کرد تا
تیغ صور بخستن و مسکن و ماوای اندر بیابانها کرد و آنجا آرام او شد خدای تعالی بفضل و کرم
و بنده . بروی وحی الیسع که خلیفه الیاس بود پیغمبری داد والله اعلم

فصل در ذکر خبر الیسع علیه السلام

پس خدای تعالی الیسع را پیغمبری داد و خلق از دین موسی دست باز داشته بودند
و الیسع تا زنده بود خلق را بخدای همی خواند و چندین سال در میان
ایشان بود چون بمرد و هیچ پیغمبر دیگر نبود و در میان ایشان علما بودند
که ایشان را پند دادندی و خدای از آن تابوت برکت داده بود و در میان ایشان
یکی تابوت بود اهلین و آن را سکینه خواندندی در او هیچ سینه درز نبود و هیچ کس ندانست
که در وی چیست و گویند او سری چون سر گربه بود آن تابوت و سر گرانجی بود و پیراهن آن او

شنذی و خذای را بخواندی اجابت یافتی و اگر ایشان را دشمنی آمذی آن تابوت را پیش بردندی
از او بانگی آمذی چون بانگ کرذی و خذای تعالی از آن بانگ سهمی در دل ایشان دشمنان افکندی
و هزیمت شذندی و از آن تابوت ایشان را آرامش دل بوذی چنانک خذای تعالی فرموذ قوله تعالی
فیه سکینة من ربکم وبقیة مما ترک آل موسی وآل هرون و مفسران خبر گویند که اندر آن تابوت بقیه آل
موسی عصا بوذ و از بقیه آل هرون عمامه بوذ و اندر وی از آن ترنجبین که در تیه بوذ قفیزی و آن
دو لوح که بخشم بر زمین زذ و آن تابوت از آهن و در دست موسی بوذ و از پس موسی
در دست پیغمبران بوذ تا وقت الیسع و پس از او در میان بنی اسرائیل بماند تا از خذای عز و جل
بذان شفاعتها خواستندی و چون در جنگ بوذندی پیش صف نهاذندی بر دشمنان ظفر یافتندی
چون الیسع بمرد همچنان در دست ایشان بماند پس فساد در میان بنی اسرائیل پدید آمد از
خون ریختن و لواطه کردن و زنا زدن و خواسته خلق را حلال داشتن آنگاه از دین موسی شذند و
و شریعت موسی راست کرفتند و کس بر دین موسی نماند پس خذای عز و جل ملکان عمالقه را
از یمن و مغرب بر ایشان مسلط کرد و اندر بنی اسرائیل ملکی بوذ نامش ایلاق و دشمنی بروی بیرون آمد
از عمالقه یمن و ایلاق پیر بوذ و نتوانست بجنگ شذن سپاه را با تابوت بفرستاذ دشمنان
دست یافتند و بشکستندشان و تابوت از دست ایشان بستدند و خبر بملک ایلاق رسید
آمد که تابوت را ببردند از غم بترکید و دشمن شهر بگرفت و بنی اسرائیل را ذلیل کردند و تابوت
بمغرب فرستاذند و اندر میان کشتن و فساد و جور کردن اندر گرفتند و ایشان
در آن سختی بوذند و بی پیغمبر و بی دین و بی تابوت بماندند اندر ذل و خواری چهارصد و هشتاد
سال آنگاه خذای عز و جل اشموئیل را بفرستاذ و طالوت را ملک داد و ایشان را ملکی بوذ
نام او جالوت و طالوت ملک بگرفت و بنی اسرائیل را بیاورد و با جالوت جنگ کرد و او را
و سپاه او را بکشت

فصل در ذکر اشموئیل علیه السلام

و بدین
چهارصد و شصت سال بتحقیق کسی که ملک بنی اسرائیل بگرفت ملک ایلاق بوذ از
نسل لوط نام او کوشان پس بار دیگر بوذ و ملک بنی اسرائیل بگرفت و بنی اسرائیل را از
از کوشان برهانید پس ملکی بوذ نام او [illegible] پس مردی برخاست از سبط ابن یامین بن
یعقوب و دست راستش شل بوذ پس [illegible] برخاست از فرزندان پیغمبران نام او [illegible]

وآن

وآن ملک را که بوذ بکشت و مردی را از قبیله خویش ملک کرد نام او باراق و چهار سال ملک بوذ
پس از آن ملکی آمد هم از نسل لوط از زمین حجاز و ملک بگرفت چند سال پس ملکی آمد از بنی
اسرائیل نام او جذعون شانزده سال پس پسر او نامش ابیملک ده سال پس او پسری دیگر نام او تولع
او ایلک را بکشت و سه سال ملک داشت پس ملکی دیگر آمد بنی اسرائیل را نام او یائیر بیست و دو سال
پس از فلسطین قومی بیامدند و ملک بگرفتند چهل سال پس از ایشان ملکی بیرون آمد از بنی اسرا
نام او الیون از سبا و ملکی دیگر نام او عکون پس قومی دیگر از پس او بیامدند از فلسطین
که ایشان را بنی عمون خواندندی بیست سال ملک بگرفتند پس مردی برخاست نام او شمسون
ایشان را براند و ملک بگرفت پس مردی برخاست نام او عالی و کاهن بوذ و ملک بگرفت و آن
تابوت بدست مردمان عسقلان بوذ و این کاهن ملکی همی داشت بضعیفی و بنی اسرائیل را رنج
می رسید چون چهارصد و شصت سال تمام شد خذای تعالی اشموئیل را پیغمبری داذ و بنی
اسرائیل بر دست جبابره تباه شده بوذند و ملک ایشان جالوت بوذ از عمالقه و اشموئیل زبان
طالوت را ملک ایشان همی کرد و تدبیر های ایشان بکرد و بسی سال این جالوت ملک ایشان
بوذ از جباران و ذو عونان و بنی اسرائیل ببلای او بوذند و از خذای عز و جل پیغمبری همی خواستند
تا دین و شریعت موسی تازه کرد اند و سی سال اندر آرزو بوذند و از سبط نبوت پس نماند و
و از سبط لاوی بن یعقوب بوذ از آن سبط که موسی و هرون بوذند آنگاه شنیدند که
از آن سبط مردی بمرد نام او بالی بن علقمه و گفتند که او را زنی مانده است و بار دارد مردمان آن
زن را نیکو بیم داشتند و اندر بنی اسرائیل عالمی بوذ نام او عیل او را آنگاه نگاه این زن
کردند و آن زن بوقت زادن پسری آورد او را اشموئیل نام کردند و این عیل او را همی پرورد چون
سال کشت توریة موسی و شریعت بیاموخت و چون چهل ساله شد خذای عز و جل او را پیغمبری
داذ و اشموئیل عیل را چون پدر داشتی شبی با عیل خفته بوذ جبرئیل اشموئیل را بانگ کرد
بیدار گشت گفت ای پدر تو مرا خواندی گفت نه گفت کسی مرا خواند گفت بخسب دیگر بار
پس سیوم همچنان همی دید عیل امید بیم داشت که خذای عز و جل او را پیغمبری دهد او را
گفت ای پسر اگر آواز دهند بگوی لبیک [illegible] پس یک شب جبرئیل خود در آمد و پیغام
پیغام خذای عز و جل بگزارد اشموئیل عیل را بیذار کرد گفت ای پدر خذای مرا پیغمبری داذ و سوی

خویش بمن فرستاذ و جبرییل خوذ را بمن عرض کرد عیلی بنی اسراییل را بشارت داذ
و عیلی را دو پسر بوذ بزرک و اندر سنت قربان و شریعت موسی ایشان احدیث کرده بوذ
و چیزی افزوذه و عیلی از اخوار داشت پسران نهی کرد و چون اشموییل گفت مرا پیغمبری آمد عیلی گفت
ای پسر ترا هیچ پیغام داذ سوی من گفت بلی گفت چه گفت گفت با عیلی چرا دست باز داشتی از فرمان
و آن رسم نهاذی که من نکنم اندر نویت و تو ایشان را نهی نکردی و محبت ایشان ترا از
دوستی و حرمت من مشغول بوذ و عزت من که خذایم که دشمنی را بر تو مسلط کنم که این پسران
ترا بکشند و این علم از تو بار ستانم و هلاک کنم عیلی اندوهگین شد و بیمار شد چون سپاه جالوت
بیامدند و با بنی اسراییل جنگ کردند هر دو پسر عیلی بکشتند و چون خبر بعیلی آمد از آن غم
زهره اش بترکید و بمرد و کروهی کفتند که تابوت سکینه در دست بنی اسراییل بوذ و اندر بن
جنگ بردند که عیلی با پسران فرستاذه بوذ چون بنی اسراییل هزیمت شدند تابوت را ببردند
و از بنی اسراییل خلقی اسیر کردند چون خبر باشموییل رسید که این پسران عیلی هر دو بکشتند
عیلی آنجا نشسته بوذ گفت خبر تابوت چیست گفتند دشمن ببرد عیلی نعره وشیذ و بیفتاذ و
زهره اش بترکید و بمرد و آن دشمنان برفتند و اشموییل پیغام خذای بگزارد و پیغمبری خویش
ظاهر کرد بنی اسراییل او را پذیرفتند و شاذی کردند و گفتند که خذای عز و جل ما را
پیغمبری داذ امید داریم که ملکی نیز بفرستد و ما را از دشمنان برهاند و تابوت باز رساند
پس از اشموییل حاجت خواستند تا او خذای تعالی را دعا کرد تا آن تابوت با ایشان رسید
و نیز ایشان را ملکی دهد از بنی اسراییل تا او را ملکی نشانند و لشکر دشمنان کین خویش بخواهند
و خذای عز و جل را شکر کنند والله اعلم فصل در ذکر خبر طالوت ملک
و خذای عز و جل طالوت را با اشموییل یاد کرده است در قرآن قال الله تبارک و تعالی
الم تر الی الملا من بنی اسراییل من بعد موسی اذ قالوا لنبی لهم ابعث لنا ملکا الی
قوله تعالی نقاتل فی سبیل الله بنی اسراییل اشموییل را گفتند دانی که ما را ملکی نیست و کافران
غلبه کردند خذای را دعا کن تا ملک دهد تا فرمان بردار باشیم و با دشمنان خذای تعالی جنگ
کنیم و ایشان را از زمین خویش بیرون کنیم پس اشموییل گفت اگر خذای شما را ملکی دهد
شما فرمان ملک نبرید و جنگ نکنید و باز گردید هل عسیتم ان کتب علیکم القتال الا تقاتلوا

قالوا و ما لنا الا نقاتل فی سبیل الله و قد اخرجنا من دیارنا و ابنائنا گفتند جنگ کنیم که دشمن بر ما
غلبه کرفت و ما را از جان و مال خویش خذای تعالی گفت فلما کتب علیهم القتال تولوا الا قلیلا منهم
گفت چون جنگ کردن فرموذیم همه باز گشتند و بگریختند الا اندکی از ایشان و خذای تعالی
طالوت را ملک شما کردم با او بجنگ جالوت روید چنانکه خذای تعالی از اشموییل باز گفت قال لهم نبیهم
یعنی اشموییل ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا و طالوت هم از بنی اسراییل بوذ و لکن درویش بوذ و سقایی کردی بوذ
و خران داشتی که بذان آب کشیدی و او از سبط ابن یامین بوذ و بدشت طلب خری کم شده رفته
بیرون شهر و اشموییل او را طلب میکرد چون از دور او را بدید بخواند طالوت بیامد اشموییل گفت ترا ملکی
بنی اسراییل باید نشست او گفت ای پیغمبر خذای که قبیله من کمتر اند و زیرتر از همه بنی اسراییل و من از همه
بنی اسراییل درویش ترم گفت آری و لکن خذا را ارادت چنین است و اشموییل روغنی داشت که از او عن
قدس کفتندی و اندرین کتاب نگفته است که اصل این روغن از چه بوذ و لکن از کتاب شنیده چنین خواندم
که آن روغن از یوسف میراث مانده بوذ و اندر دست هم پیغمبران بوذی چون ملکی بنشاندندی آن روغن
بر سر و روی او مالیدندی گفتندی تا پاک شوذ و مملکت را بنز شایسته پس اشموییل آن روغن بر سر و روی
طالوت بمالید تا پاک شوذ و بیشتر ملکان از فرزندان یعقوب بوذند پس اشموییل بنی اسراییل
را گرد کرد و گفت ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا طالوت انجا نشسته بوذ ایشان گفتند کجا واجب باشد
که او را ملک بوذ بر ما ملک سزاوارتریم که در میان ما از اهل بیت ملک بسیار اند و او درویش
و خواسته ندارد که نفقه کند اشموییل گفت ان الله اصطفاه علیکم و زاده بسطة فی العلم یعنی العقل
و گفت خذای تعالی او را از شما برگزیده کرد و برتری وعلم و قوت داذ و اندر اخبار تفسیر چنین است که
طالوت از همه سبط فرزندان ابن یامین دانا تر بوذ و بالا درازتر بوذ و نام او پیغمبرانی شامل بوذ و طالوت
از بهر قد او بر نام کردند گفت ملک خذای راست از آن دهد که خوذ خواهد و خذای داناتر است که کجا او را
ارادت که خوذ خواهد والله واسع علیم و او داناتر است باستعداد و استحقاق و نیکوییهای ایشان
گفتند که حجت چیست که این ملک را خذای آورده است اشموییل گفت ان آیة ملکه ان یأتیکم التابوت فیه
سکینة من ربکم نشان آنکه از خذای عز و جل همی خواهید آنست که تابوت باز بشما آید از هر جا که هست گفتند
اگر تابوت باز بما آید ما دانیم که ملک او حق است و فرمان کنیم و تابوت اندر دست دشمنان و کافران بوذ و
هیچ کس از ایشان ندانست که او کجاست گروهی گفتند که آن دشمنان که آن تابوت بردند بر سر کنین

اندر کرده بودند و بتیزان پلیدیها همی کردند و هر کس که آن جای همی کرد ناسورش اندر افتاد
و علت ناسور از آن روز کار باز پدید آمد پس چون خدای تعالی خواست که تابوت باز آید که ملک طالوت پدید کند
و بدیشان دهد آن علت را در میان کافران افکند تا ستوه شدند و آن تابوت برگرفتند و بناچار بنی اسرائیل
و بیفکندند خدای تعالی فرشتگان را بفرستاد تا از میان بنی اسرائیل آوردند و ایشان همی نگرستند که تابوت
اندر هوا می آید و کس راننده نبود که تابوت را گرفته بود اشموئیل ایشان را گفت فرشتگان تابوت آوردند و در خبری
گفته اند که سختی بکشند چون روز بود تابوت در میان بنی اسرائیل یافتند اشموئیل ایشان را آگاه کرد که تابوت
فرشتگان آوردند و بخبری دیگر اندرین کتاب بگوییم که این کافران که تابوت در دست ایشان بود بت پرست
بودند و تابوت اندر بتخانه بنهادند چون روز دیگر آنجا شدند بتان همه زیر تابوت بودند دیگر شب بتان
بر سر تابوت بنهادند و میخ بدوختند دیگر روز هر دو دست و پای بت بریده دیدند و او را اندر زیر تابوت
یافتند گفتند با خدای بنی اسرائیل ما نه بسیم تابوت برگرفتند و بدیهی بیفگندند پس مردمان آن دیه
درد گردن گرفتن از آنکه تابوت بر گردن نهاده بودند و بدان دیه بردند و اندر آن دیه زنی از بنی اسرائیل
بود که او را اسیر کرده بودند آن زن ایشان را گفت شما از درد گردن نرهید تا این تابوت را باز بنی اسرائیل
نبرید گفتند این را که یارد گرفتن آن زن گفت بر گردون نهید تا گاوان کشند و بار بر بنی اسرائیل برد
و باز بر تنهای ایشان دو ماده گاو که گوساله داشتند گردون بر ایشان بستند و آن گوسالگان بدیه باز داشتند
و گاوان از دیه بیرون کردند گاوان خود بیرون رفتند بی آنکه کسی از بنی آدم از ایشان براندی و خدای عز و جل
فرشتگان را فرستاده بود تا گاوان را همی راندند تا بزمین بنی اسرائیل آمدند و تابوت بر زمین زدند
تا آن چوبها که بر گردن ایشان بود بشکست و هم بر آن راه که آمده بودند باز شدند و هر که فراز شدی
آن تابوت برگرفتن نتوانستی و گروهی گفتند آن تابوت از آهن بود و گروهی گفتند چوب شمشاد بود و هیچ کس
بر نتوانست گرفتن تا دو مرد درویش بودند اندر بنی اسرائیل برادر و هر دو مادری داشتند پیر مانده
و آن تابوت را بخانه بردند طالوت بیامد و بوقت امتحان پیر و بنی اسرائیل بر او گرد آمدند

فصل در ذکر خبر قصه طالوت با جالوت و کارزار ایشان و کشته شدن جالوت بر دست داود پیغمبر علیه السلام

پس بنی اسرائیل طالوت را بملکی بپذیرفتند و اشموئیل او را
فرمود که با کافران جنگ کن و نخستین جنگ با جالوت کن که او با نیرو و تواناست و بازدیکتر بهر طالوت
سپاه را عرض کرد هشتاد هزار مرد و لشکر بکشید و روی بجالوت نهاد و اشموئیل طالوت را

وگفت هر مرد و لشکری روی بدید بکنید و هر مردی که این زره بپوشد و بر او راست آید جالوت بر دست او
کشته شود و این خبر که اشموئیل داد نشان چیزی بود پس چون روی بجالوت نهاد به
خبر بجالوت آمد که از بنی اسرائیل سپاهی بزرگ بجنگ او همی آید او نیز سپاه خویش عرض کرد و آراسته بر جای
جای خویش همی بود و اندر راه طالوت بیابانی بود یک روزه راه و آب نبود و گرما گرم بود و چون از بیابان
رود وی در میان اردن و فلسطین بود ایشان را از آن عبرت بایست کردن و از آن سوی رود بیابانی دیگر بود تا بجالوت
رسیدندی بیابانی بزرگ و طالوت بنی اسرائیل را دیده بود که با هیچ پیغمبر راست نرفتندی و فرمان نبردندی
خواست که ایشان را بیازماید تا خود فرمان او کنند یا نه و این تدبیر آزمایش اشموئیل کرده بود تا پدید آید
فرمانبردار کیست و گفته بود که با تو چندین کس جنگ کنند و اشموئیل بلشکر نیامده بود و طالوت
چون سپاه ببیابان اندر آورد بروز همی رفت چون گرمگاه بود لشکر تشنه شدند چون بیابان ببریدند بکناره
بکنار فلسطین رسیدند طالوت ایشان را آزمایش کرد تا چه خواهند کرد ان الله مبتلیکم بنهر فمن شرب منه فلیس منی
الی قوله الا قلیلا منهم طالوت بر کناره رود بایستاد و چنو گفت از آن سوی رود شوید و هیچ کس آب نخورد
جز یک دست که بگیرد و هر که نه چنین کند با من نتواند آمدن و این بیابان نتواند آمدن و ایشان از تشنگی
درمانده بودند خویشتن بر رود اندر افکندند و آب سیر بخوردند مگر اندکی و طالوت چنین گفته بود با خویشتن
که اگر این مردمان فرمان من کنند تا از آن سوی رود شوند و آب نخورند بفرمان من دانم که بجنگ نیز فرمان کنند
و هر که این فرمان بجای نیارد او را با خویشتن نبرم پس خدای عز و جل گفت همه آن آب خوردند بر آن
گونه که طالوت گفت بخوردند الا اندکی که فرمان او کردند و چون از آن سوی رود شدند مطیعان
یک دست آب خوردند چنانکه طالوت گفت یک دست کم مایه آب بخوردند و هر که این چیز کرد سیر شد
و آنکه فرمان نکرد و آب سیر بخورد تشنه تر شد چون طالوت رود بگذاشت آنان که فرمان کرده بودند بدیگران
گفتند که پیش ما اندر بیابانست شما همی سیر نشوید از آب اگر بدین بیابان اندر آیید همه از تشنگی
بمیرید ایشان را از خویشتن باز گردانیدند و دور کردند و آنها که فرمان نکرده بودند هفتاد و شش هزار بودند
و آنها که فرمان کرده بودند چهار هزار مرد بودند طالوت با آن چهار هزار مرد برفت ایشان چون سپاه جالوت
بدیدند گفتند لا طاقة لنا الیوم بجالوت وجنوده ما را امروز با جالوت و سپاه او طاقت نیست
پس اندر میان ایشان اهل علم بودند ایشان را گفتند قوله تعالی کم من فئة قلیلة غلبت فئة
کثیرة باذن الله والله مع الصابرین و باشد که اندکی سپاه سپاهی را غلبه کنند بفرمان خدای تعالی

و خدای عزوجل با صابرانست و از آن چهار هزار مرد بخار سیصد و سیزده مرد نماند و دیگران همه
برگشتند طالوت گفت مرا خدای بس است و برابر جالوت صف برکشید و خدایرا بخواندند و گفتند
ربنا افرغ علینا صبرا وثبت اقدامنا وانصرنا علی القوم الکافرین گفت یارب ما را با این
مردمان صبر ده و قدم ما را بدین ثابت دار تا باز نگردند و ما را برین کافران نصرت ده. جالوت چون بنگرید
عجب آمدش از دلیری ایشان و ننگ آمدش که با صد هزار مرد با سیصد و سیزده مرد جنگ کند سوی
طالوت پیغام فرستاد و گفت مرا ننگ آید که با این مایه مردم که تو داری جنگ کنم ولیکن بیا تا من و تو
با یکدیگر باشیم و اگر تو نشوی ایست آمد مرا خواهی بفرست بجای خویش طالوت سپاه را گفته بود
کدام کس طاقت دارد که پیش جالوت رود کس بیارست شدن طالوت گفت اشموئیل مرا زرهی داده است
و گفته است که هر کرا این زره برابر است آید جالوت بر دست او کشته شود پس آن زره همه کس درپوشیدند
و بر کس راست نیامد و پدر داود اندر میان ایشان بود و او از سبط یهودا بن یعقوب بود و او با
دوازده پسر اندر میان لشکر طالوت بود و او شبان بود و گوسفندان داشتی اندر میان کوهها
چون بشنید که لشکر از بنی اسرائیل بجنگ جالوت همی شوند او با پسران بجنگ جالوت آمد و داود را با
گوسفندان رها کرد و داود کهتر پسر بود و تن ضعیف بود و لشکر طالوت بدین گوسفندان نزدیک
بودند و پدر گفته بود که هر روز مرا طعام آر و جز گوسفندان همی پای داود هر روزی بلشکرگاه آمدی
سوی پدر و برادران و طعام همی آوردی و پیراستی پشمین پوشیده بود و عصایی بر گردن نهاده
و توبره پشمین از خود او بخته با فلاخنی و روزی پدر را گفته بود که هر سنگی من بیندازم خطا نشود و هر چه
خواهم انداخت اگر سوی مرغ اندازم و اگر بغیر مرغ اندازم پس پدر گفت ای پسر خدای تعالی روزی تو
اندرین فلاخن نهاده است پس دیگر روز بیامد و گفت ای پدر من دوش چنان بخواب دیدم که اندر میان این
کوهها شیری بود و من او را بگرفتم و بکشتم دو گوش او را بگرفتم و او اندر میان نتوانستی جنبیدن
پدر گفت ای پسر نیک بود و بر دست تو دشمنی مقهور شود و او ملکی بزرگ بود دیگر روز بیامد و گفت ای پدر
تو همی آمدم میان این کوهها آوازی بلند شنیدم که با من تسبیح همی کردند پدر گفت این نیکویی باشد که
خدای تعالی با تو خواهد کردن پس آن روز سپاه طالوت زره بپوشیدند بر هیچ کس راست نیامد
طالوت مر پدر داود را گفت که هیچ پسر دیگر داری گفت یکی دیگر دارم و هر روز سوی ما آید و طعام
آورد پدر او را پیش طالوت برد که طالوت او را گفته بود که این نوبت که طعام بیاورد او را پیش من آر

جون داود

چون داود را پیش طالوت برد و او دیبالا نبود و تنی ضعیف و رنگ زرد و باریک اندام بود
و سرخ موی طالوت چون او را بدید بچشمش بس حقیر و خوار بود و گفت این کار را نشاید داود گفت
چه کار را طالوت گفت جنگ جالوت را و داود دانسته بود که جالوت بدست او کشته شود بدان علامتها که اندر
راه دیده بود و آن علامت گو نشان آن بود که همی آمد از سنگی آواز آمد که مرا برگیر که هلاک جالوت اندر
منست لختی شد همچنین سنگی بانگ کرد و آن نیز برگرفت چون بلشکرگاه آمد پدر را گفت سه سنگ
با او چه گفت چون پدر او را پیش طالوت برد و در نظر حقیر بود داود گفت یکی مرا بیازمای طالوت
گفت تا زره بیاوردند چون زره پیش داود بیاوردند و بپوشید بدان زره بر تن داود راست آمد طالوت
مگر خدایست که ما او را طلب میکنیم که مرد اندر آید بدار نتوان شناخت پس طالوت او را گفت ای جوان
اگر در جنگ شوی توانی که جالوت را بکشی و اگر تو این را بکشی من این ملک خویش ترا دهم و انگشتری
خویش در انگشت تو کنم و دختر خویش را بزنی بتو دهم داود از او بپذیرفت طالوت گفت او را اسب
و سلاح دهید داود گفت من اسب و سلاح نخواهم گفت چرا گفت زیرا که او را بقوت جسمانی نتوانم
من او را به نیروی خدای تعالی بکشم اگر خدای مرا یار باشد و نیز دیگر سلاح بکار نیاید و اگر یار نباشد اسب
سلاح را چه کنم پس داود بیرون شد و جالوت برنشست و سپاه صف برکشیدند و خود بیرون آمد و جوشن
و سلاحی تمام پوشیده و ... بود با سهم و داود بچشم طالوت پس حقیر آمد جالوت گفت ای حقیر بکارزار آمدی
داود گفت آمدم تا ترا بکشم گفت ای بیچاره مرا چگونه بکشی که با تو هیچ سلاح نیست جز این یک عصا
مگر خواهی مرا سنگ زدن و داود در اندیشه همی کرد داود دست در توبره کرد و فلاخنی بیرون آورد و آن
سنگها هر سه یکی شده بود داود در فلاخن نهاد و گفت بسم الله الملک الجبار و بینداخت و آن سنگ
بر او اندر سینه پاره شد و خدای عزوجل باد را فرمان داد تا آن خود که بر سر جالوت بود باز برد و آن سنگ
بر پیشانی جالوت آمد و از اسب اندر افتاد و در جای بمرد و لشکر وی برگشتند و هزیمت شدند
خدای تعالی خبر داد گفت قوله تعالی فهزموهم باذن الله وقتل داود جالوت پس طالوت از آنجا بازگشت
بشهر ... و بشهر اندر آمد بسوی اشموئیل و قصه مر او را بگفت اشموئیل شاد شد و طالوت را فرمود
با داود وفا کن با آنچه گفتی پس طالوت دختر با داود داد و انگشتری او را داد و نیمه ملک او را بگفت
و خلق همه فرمان بر داود شدند و سالیان برین برآمد پیغمبر آن وقت اشموئیل بود و ملک طالوت
و خلیفه داود و کدخدا او طالوت بود و بنی اسرائیل را همه کارها بتمامی راست شد فصل در ذکر آنکه طالوت قصد

کشتن

داود کرد و خدای او را آگاه کرد پس چون روزگاری برین برآمد خلق همه میل داود
کردند و او را از طالوت دوستر داشتند طالوت را حسد آمد و از بیم اشموئیل او را هیچ نیارست
کشتن چون سی سال برآمد اشموئیل فرمان یافت و طالوت اندر تدبیر کشتن داود ایستاد و این خبر
که زن داود بود از آن آگاه شد و داود را خبر داد زن را گفت امشب بستر را باز گستر و خیکی پر آب
بر بستر نه و چادر شب بالای آن افکن تا چون در آید پندارد که من آنجا خفته ام زن همچنان کرد و خیکی را
پر از می کرد و در آن وقت می مباح بود و طالوت بشب اندر برخاست و طلب داود آمد و شمشیر آورد
و پنداشت که آن داود است بزد و خیک بدو نیم کرد از آن می پاره بجست و بروی طالوت افتاد و طالوت
بوی می یافت گفت مسکین داود چندان می خورده است که از خونش بوی می آید چون بنگریست خیک
می بود دانست که دخترش کرده است دختر را طلب کرد تا بکشد نیافت سوگند خورد که هر گاه از ایشان یابد
بکشد دیگر شب داود طالوت را خفته دید و ببالین وی شد با هشت چوبه تیر بهر تیری داود نوشته
بر بالین طالوت از آن تیر نهاد دو در پایین و دو بر دست راست و دو بر دست چپ چون طالوت
بیدار شد تیرها یافت نام داود بر آن نوشته دانست که داود بر او دست یافته و نکشته است گفت داود
از من جوانمردتر است که چون من بر او دست یافتم شمشیر زدم و او بر من دست یافت و نکشت پس طالوت
طلب کردن داود در گرفت و دختر را تا روزگاری بر آمد روزی سوار به دشت شد و داود و دختر را
هیچ جست ناگاه داود را اندر دید آهنگ او کرد داود بگریخت بدوید و چون داود بدویدی
اسب او را در یافتی طالوت از پی او همی تاخت تا بر کوهی رسید غاری بود در آن غار شد
و خدای تعالی عنکبوت را فرستاد تا بر در غار تنید طالوت چون بدر غار رسید عنکبوت تنیده
بود باز گشت و بشهر آمد و چهل سال از ملک او تمام شد پس شنید که علما او را ملامت همی کنند بر
آنکه بر جای داود کرد ایشان را طلب کرد و همه را بکشت تا اندر بنی اسرائیل عالمی نماند مگر یک پیرزن
که دعایش مستجاب بودی طالوت او را بفرمود آوردن و بدست صاحب شرط داد تا بکشش
صاحب شرط مردی بخرد بود با خود گفت اندر همه بنی اسرائیل شاید که زن عالمه بماند این زن را بخانه
برد و نیکو همی داشت پس چون روزگار بر آمد طالوت از کشتن علما پشیمان شد و گریستن گرفت
و گفت بپرسید و ببینید که اندر بنی اسرائیل هیچ عالمی مانده است تا از او بپرسم که مرا توبه
صاحب شرط گفت ایها الملک شغل تو همچنانست که آن مادر که در اول شب همی فرود آمد

بانگ

بانگ خروس شنید گفت این شوم باشد بفرمود که هر خروسی که در آن دیه بود همه را بکشتند
و چون بخواست خفتن چاکر را گفت چون خروس بانگ کند مرا بیدار کن چاکر گفت تو بدین ده اندر هیچ
خروس نگذاشتی که بانگ کند طالوت از این مثل سخت بگریست حاجب گفت هیچ کس را ندانم مگر آن زن که
مرا گفتی او را بکش و من او را نکشتم و از آن روز همی ترسیدم گفتا هم اکنون نزد تو آرمش حاجب او را پیش طالوت
برد طالوت از او بپرسید آن زن گفت من ندانم و هیچ عالم نمانده است که بداند مگر تو با من بگور پیغمبری روم
و آنجا نماز کنم و حاجت خواهم و دعا کنم خدای عز و جل پیدا کند که توبه تو در چیست آن زن با طالوت
بر گور یوشع رفتند و بعضی گفتند بر گور اشموئیل شدند و آنجا دو رکعت نماز کرد زن حاجت
خواست و دعا کرد و بسیار بتضرع خواند پس آنجا در خواب شد و بخواب دید که اشموئیل پیغمبر
فراز آمدی و آن زن از او بپرسیدی و حالت طالوت او را گفتی او گفتی که توبه طالوت اندر اینست
که بدان شهرستان جباران رود با پسران خود و جنگ کند تا پسران کشته شوند پیش او و از پس آن
تن خویش جنگ کند تا او را بکشند و آنگاه خدای عز و جل توبه او قبول کند و بپذیرد چون اشموئیل این
بگفت آن زن از خواب بیدار شد و آن خواب طالوت را بگفت طالوت سخت شاد شد و گفت پسران
بی مساعدت کنند بدین کشتن و گریستن اندر گرفت و در کار بر آمد و گریستن او بسیار شد پسران در دو لنگ
شدند و سوی او آمدند و گفتند جانهای ما فدای تو باد ما را این خطری نیست طالوت
با پسران برخاست و با سرهنگان و اسپاه آن شهرستانها کرد و با جباران جنگ کرد تا همه پسران
در پیش او کشته شدند پس او نیز جنگ همی کرد تا کشته شد و خدای تعالی توبه او را بپذیرفت و داود از
متواری بیرون آمد و ملک بنی اسرائیل بگرفت و بنی اسرائیل بر او گرد آمدند و او را بپذیرفتند
خدای عز و جل او را ملک داد و پیغمبری داد قوله تعالی و تقدس و آتاه الله الملک
و النبوة فصل در ذکر خبر قصه داود پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه
پس چون داود بملک نشست بنی اسرائیل همه بر او گرد آمدند و پدر او ایشا بود ابن عوبد بن
جابر بن سلمون بن عسوان بن عمران بن دام بن عمرو بن فاص بن یهودا بن یعقوب بن اسحق بن ابرهیم
صلوات الله و سلامه علیهم و داود مردی بود سرخ گربه چشم و سست بالا و اندک ریش و خدای
عز و جل او را پیغمبری داد و ملکی داد و اندر ملک هیچ کس با او منازعت نکرد و نتوانست کرد
از ملکان و کافران چنانکه خدای تعالی فرموده قوله عز و جل واذکر عبدنا داود ذا الاید انه اواب

سپس ذوالقرنین و جایی دیگر گفت **وشددنا ملکه** و اندر حکمت قوت او چنان بود که هر شبی
بر در سرای او چهار هزار مرد پاس داشتندی بنوبت و اندر بنی اسرائیل از پس موسی
و یوشع از او عزیزتر نبود و همیشه ملک از سبطی بودی و پیغمبر از سبطی دیگر تا به داود رسید
هم ملک و هم نبوت یافت و از پس او پسرش سلیمان همچنین و داود را خلیفه خویش خواند
و خدای تعالی فرمود قوله تعالی و تقدس **یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم
بین الناس بالحق** داور احکمت و علم و حکم کردن بیاموخت چنانکه گفت **وآتیناه الحکمة
وفصل الخطاب** و او نه صاحب شریعت بود بر دین موسی کار کردی و خلق را بدان
بدان خواندی و زبور را بدو فرستاد و اندر زبور حکم شریعت نبود مگر تحمید و تهلیل
و ستایش خدای و موعظتها و پندها و خدای تعالی داود را آوازی داده بود که زبور را
برخواندی بالحانی که هرگز کس آوازی از آن خوشتر نشنیده بود تا بحدی که او زبور خواندی وحوش و
مرغ اندر هوا بایستادی و گوش بآواز او کردی و با او تسبیح کردی و جایی دیگر گفت قوله تعالی
یا جبال اوبی معه والطیر و داود بنده ای از بندگان خدای تعالی بود و روزگار خویش را
سه بهره کرده یک روز عبادت کردی و یک روز میان مردمان حکم کردی و یک روز با زنان خلوت
داشتی بلهو و نشاط مشغول بودی و خدای تعالی او را گفت قوله تعالی **نعم العبد انه اواب**
و او همیشه با زبور خویش خواندی با توریت خواندی و اندر توریت موسی مراتب پیغمبران پیش از آن دید
و گفت یارب مرا نیز بمراتب ایشان برسان خدای تعالی گفت ای داود مراتب ایشان بلا کشیدن
بود و شکر کردن چنانکه ابرهیم را با آتش نمرود انداختند و او را بدان بلا مبتلا کردم و اسمعیل را
مبتلا کردم و یوسف را ببلای چاه و زندان و بندگی و موسی را بفرعون و بیم جان
و ده سال بمزدوری شعیب و ایوب را هفت سال به بیماری سخت و خواسته و فرزندان از او
بازگرفتم گفت یارب مرا نیز بلا ده تا بمرتبت ایشان برسم خدای تعالی و تقدس
اجابت کرد و روزگار برآمد و داود را این گفتار فراموش شد یک روز اندر آن روز عبادتش بود
و نماز همی کرد ابلیس بصورت کبوتری زرین بیامد چنانکه هرچه در جهان رنگ بود بدو بود
پیش داود بنشست و داود چنان مرغی هرگز ندیده بود دست دراز کرد تا او را بگیرد بپرید داود
عقب او همی از روزن بیرون کرد تا بنگرد که کجا شد زنی را دید که برهنه خود را همی شست نیکوروی

داود را دل اندر کار آن زن بماند زن چون داود را بدید سر بجنبانید و همه تن را بموی بپوشانید
و داود را مهر آن زن بازپس برد و دلش باضطراب افتاد و آن روز تا شب دلش مشغول بدین زن بود
بپرسید که این زن کیست گفتند این زن مردی غازیست نام او هوریا و اندر آنجا رفتست اوریا کو بنداوریا
بن حنانیا ابن عادیا و نام آن زن سابع بنت الیاس از فرزندان پیغمبران بود و او از فرزندان ملوک بود
داود بپرسید که او کجاست و داود سپاهی بغزو فرستاده بود که با کافران جنگ کنند صد هزار مرد و
خواهرزاده خویش را بر ایشان سپهسالار کرده بود و نامش ماه بن صوریا و تابوت با وی فرستاده
بود داود بدو نامه کرد که اوریا را اندر جنگ تابوت دار کن و رسم چنان بود که هر که در جنگ تابوت دار
بودی برابر ایستادی و از آنجا باز نتوانستی گشتن و تابوت ضایع کردن تا آن وقت که ظفر یافتندی
یا کشته شدندی چون نامه بدان سپهسالار رسید اوریا را با تابوت پیش فرستاد و دو در ظفر یافت
روز سیوم اوریا کشته شد چون خبر بزن رسید سوگش بداشت و عدت بداشت و برآمد و عدت
در شریعت موسی بوده است پس داود کس فرستاد و او را بزنی بخواست زن گفت بدان شرط بایم
که اگر مرا از تو پسری آید او را خلیفه خویش کنی داود او را این شرط بپذیرفت و خویش کرد و داود صد
زن داشت و اندر شریعت او هر چند زن کنند روا باشد از پس آنکه نفقه ایشان بدادست و اوریا همی
پس داود را از آن زن پسری آمد او را سلیمان نام کرد چون بزرگ شد او را خلیفه خویش کرد داود
پس داود خدای تعالی ملک و پیغمبری او را داد چون آن زن بار گرفت خدای خواست که او را آگاه کند
که چه کار کرده است دو فرشته فرستاد نزدیک او و آن روز عبادتش بود و داود نماز همی کرد
دیوار محراب باز شد و دو فرشته باز آمدند و پیش او نشستند داود چون آن بدید بترسید
چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالی **وهل اتاک نبا الخصم اذ تسوروا المحراب اذ دخلوا علی داود
ففزع منهم قالوا لا تخف** گفتند ما دو خصمیم ما را بحق حکم کن و راه راست گفتا بگویید تا خصومت شما چیست گفتند
قوله تعالی ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة گفتا این برادر منست و او را
نود و نه میش است و مرا یکی **فقال اکفلنیها وعزنی فی الخطاب** داود در آن یکی از آن طمع کرد و
و از من بستد داود پیش از آنکه در آن تحکم کردی گفت قوله تعالی **قال لقد ظلمک بسؤال نعجتک الی نعاجه**
گفت ستم کرد بر تو و داود ستمگری بتر آمد [illegible] بود و گفت حرمت فایل و حلی من متکلم
وان کثیرا من الخلطاء لیبغی بعضهم علی بعض الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات و بیشتر از این

هستم ایشان گفتند بر یکدیگر ستم کرده اند نیکو کاران باشند چون این بگفتند آن فرشته مرد و ناپدید شدند
بنهبه حکم اندر وظن داود انما فتناه فاستغفر ربه وخر راکعا واناب یعنی رجع وانابت
چون دریافت کان جیست سر بسجده نهاد و داود بدید کان ربحش گرفت بر آنکه کرده بود و
واز خدای عز وجل از بهر خود عفو و آمرزش خواست و چهل روز اندر سجود بماند سر بر نداشت مگر بهنگام
واندر محراب همی گریست تا گیاه اندر سجده گاهش برست چنانکه چون سجده کردی سرش اندر میان گیاه
ناپدید شدی پس چون چهل روز ببود خدای عز وجل جبرئیل فرستاد و گفت ای داود خدای تعالی
میفرماید اجایع انت ام عطشان فاطعمک ام عریان فاکسوک گفت اگر گرسنه باشی سیرکنم واگر تشنه
باشی آب دهم واگر برهنه باشی بپوشم واگر ذلیلی عزیزت کنم واگر ستم رسیده باشی نصرت دهم واگر
بیماری شفا فرستم چون عتیب نوشتن شنید گریان تر شد وگویند سی سال ز شب و روز دیگر هیچ کار نکرد
وگویند همه گریه جمله خلق برابر گریه او نباید وگویند قدح برگرفتی تا از آب وی بخوردی پر شدی پس
و محمد بن جریر ایدون گوید درین کتاب که سبب محنت او آن بود که او از آن روز عبادت که کردی
هیچ کار این جهانی مشغول نشدی نه بکردار و نه بگفتار و نه باندیشه روزی علما و حکمای بنی اسرائیل
بر او گرد آمدند و گفتند هیچ بنده نباشد که روزی بر آن بگذرد که اندر آن روز گناهی نکرده باشد
یا بگفتار یا بکردار یا باندیشه داود چنان پنداشت که روز تا که روز عبادت وی بود او را گناهی
نیفتد نه اندر تن و نه اندر دل و آن روز او را محنت افتاد پس خدای تعالی خواست که داود را توبت
دهد بپذیرد و جبرئیل را بفرستاد تا او را بشارت دهد بتوبه پذیرفتن پس داود سر از سجود بر داشت
و باز شکر اندر سجود نهاد و خدای عز وجل توبت او بپذیرفت پس داود جبرئیل را گفت
روز رستخیز با من چه کند او را بپیش خدای عز وجل گفت خدای عز وجل مرا ازین آگاه نکرده است
من ندانم تا مرا آگاه کند پس چون جبرئیل علیه السلام بازگشت داود دیگر باره بدعا و گریستن مشغول
شد و خدای تعالی جبرئیل بفرستاد و گفت چون او را روز قیامت با تو خصومت کند من بگویم
این خصومت بخداز بهشت بدهی چندان که بهشتش که امید ندارد آنگاه داود بی غم شد
که رحمت خدای تعالی بوی رسیده است و ازپس آن اندوه از وی بشد و از شرم خدای تعالی همچنان
اندوه و بکا همی داشت بعد از آن گناه خویش بدست خویش بنوشت بر کف که بدان در نگریستی از آن
گناه او را یاد آمدی بعد از آن مرادش آن افتاد که قوت او از کسب بود خدا را دعا کرد تا او را زره کردن

فرمود

فرموده و آهن در دست او نرم کرد همچون موم و چنبره او را بیاموخت که حلقه در حلقه چون افکند
چنانکه گفت قوله تعالی والنا له الحدید ان اعمل سابغات وقدر فی السرد واعملوا صالحا
و سرد هیچ بوده امروز زره تمام را داودی خوانند و خدای عز وجل او را روزی هم از کسب او کرد
و گروهی گفتند که داود عالمی را برسید که داود را چه عیبست گفت عیبش نه آنم الا که کسب نداند
و گروهی گفتند خدای تعالی فرشته بفرستاد بر صورت عالمی و او این مسئله از او بپرسید گفت عیب
داود آنست که کسب نداند کردن و دعا کرد با خدای تعالی او را آهن بر دست نرم کرد چنانکه
گفتیم و سلیمان زره نداشت کردن ولیکن از آنکه داود کرده بود اندر خزینه او بسیار بود که روز جنگ
دادی پس خدای تعالی بر خلق منت نهاد بر زره و گفت قوله تعالی وعلمناه صنعة لبوس لکم
لتحصنکم من باسکم فهل انتم شاکرون و عمر داود صد سال بود و از جمله چهل سال در ملک بود
در ملکش پانزده سال بگذشت اندر بنی اسرائیل طاعون افتاد و داود به بیت المقدس
و آن وقت هنوز بیت المقدس نبود جایی بود فراخ داود با بنی اسرائیل آنجا گرد آمدند
دعا کردند خدا دعای ایشان قبول کرد و آن بلا از ایشان بگردانید داود گفت این جایگاه را
باید کردن که اندر او عبادت خدای تعالی کنند آنگاه بر آن بنا کرد و فضل او بر دیگران چون کعبه
و مسجد پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه پس عمر داود بکناره رسید و هنوز تمام نشده بود
سلیمان را وصیت کرد که تمام کند سلیمان آن را تمام کرد و آن را مسجد اقصی است که داود از بنا کرد
و سلیمان آن را تمام کرد و اصل آن مسجد از سنگست هم سقف و هم دیوارش و فرش از سنگ
و ستونهای آن نیز از سنگ رخامست و طول آن بیت ارش باشد یا سی ارش
یکپاره که اندر او هیچ پیوند نیست و درو نقش کرده و هر چه نیکوتر و لیکن آن نه بنای دیوانست
چنانکه فرمود قوله تعالی والشیاطین کل بناء وغواص و محمد جریر ایدون گوید که سبب قحط و وبا
داود آن بود که داود خواست که عدد بنی اسرائیل بداند بفرستاد هر سبط را بخواند و بر شمردن
شمردن چون از عدد شان آگاه شد خدای تعالی از داود بخشید و فرستادش که ای داود
تو بدانستی که من ابراهیم و اسحق و یعقوب را وعده کرده ام که اندر ذریت شما برکت کنم تا چندان شوند
که عدد شان هیچکس نداند تو چرا بشمردی اکنون از سه عقوبت یکی را بگزین یا سه سال قحط
یا سه ماه جنگ و دشمن یا سه روز مرگ مفاجات پس داود تدبیر کرد و گفت اگر سنگ قحط سه سال

تا وقت ونه سه ماه بجنگ دشمن اگر چاره نیست سه روز مرگ مفاجات بادی بمرگ بهر نه به که بدست
دشمن کشته شوند و سه روز خدای تعالی مرگ بر ایشان افگند یک روز چندین هزار بمردند که عدد شان پدید
نبوذ داود برسید که از بنی اسرائیل هیچ کس اندر اصول نماند که روز باشد پس خدای تعالی را دعا کرد و گفت
الهی اگر ترسی من خوردم بنی اسرائیل را چه او بدان کم شد یارب اگر عقوبت خواهی کردم را کن و این مرگ از
ایشان برگیر خدای تعالی دعای او مستجاب کرد و این دعا در بیت المقدس کرد آن روز داود نگاه کرد
فرشتگان دید شمشیرها آخته و خلق را همی کشتند همه آنجا شمشیرها در نیام کردند و بر آسمان شدند داود خواست
آنجا مزگتی کند خدای تعالی بدو وحی کرد و گفت تو چون بسیار خلق ریختی تو این مزگت نتوانی کردن و لکن
از پس تو فرزند تو سلیمان این تمام کند که او خون نا ریزد و چون ریختن بس نامبارک است و در هدم قواعد
زندگانی سببی از آن قوی تر نیست نظم چو خون ریز گردد دل سرفراز بپیچد تهی برنماند دراز

فصل در ذکر قصه لقمان حکیم واندر روزگار داود پیغمبر از حکیمان جهان لقمان
حکیم بوذ چنانکه خدای تعالی فرمود ولقد آتینا لقمان الحکمة ان اشکر لله الآیه
و چون از پیغمبری داود سه سال برآمد خدای تعالی لقمان را حکمت داد و او بر داود آمدی
سه سال با داود بوذ و تا عهد یونس علیه السلام بزیست و داود را از حکمت او بسیار منفعت
بوذ و محمد بن جریر گوید یک روز داود و لقمان باهم نشسته بوذند داود زره همی کرد و ندانست که
آن چه کار است لقمان خواست که بپرسد باز از روی حکمت خاموش گشت چون داود زره تمام کرد
لقمان را گفت این در پوش تا بنگر که این نیک آمده است یا نه پس گفت نیک چیزیست مر حرب را
لقمان گفت الصمت حکم وقلیل فاعله خاموشی حکمت است و کم کسی از آن کار کند و از حکمت لقمان
بسیار حدیثها کرده اند ولیکن محمد بن جریر نگفته است از بهر آنکه مقصود او تاریخ بوذ که هر کس چه کار
بوده است و چند بوده است والله اعلم پس از این قصه خبر سلیمان بگوییم

فصل در ذکر خبر سلیمن بن داود پیغمبر علیهم السلام پس چون سلیمن
علیه السلام بملک بنشست و همه بنی اسرائیل بر او اتفاق کردند و او را بپذیرفتند
و خدای تعالی او را با ملک پیغمبری داد و میراث داود هم ملک و هم پیغمبری چنانکه گفت قوله تعالی
وآتیناه حکما وعلما یعنی الملک والحکمة سلیمان در وقت بذ پیغمبر بوذ و خدای او را
حکمت و حکم قضا آموخته بوذ چنانکه حق عز و جل فرموذ قوله عز من قائل وجل من متکلم

ففهمناها

ففهمناها سلیمن وکلا آتینا حکما وعلما و این بگاه داود بوذ علیه السلام چون داود بحکم بنشستی
هر حکمی که بداود بردندی بر سلیمن عرضه کردندی چنانکه گفت قوله تعالی وداود وسلیمن
اذ یحکمان فی الحرث اذ نفشت فیه و حکم هر دو بر اضافت گفته شد و دیگر حکم کرد و سلیمن دیگر
پس داود بحکم سلیمن باز آمد و خدای تعالی حکم هر دو را بپسندید غنم القوم وکنا لحکمهم شاهدین
گفت هر دو را علم داده بوذیم ولیکن بحقیقه حکم این خصومت سلیمان را فهم دادیم والله اعلم

فصل در ذکر خبر سلیمن بن داود علیهما السلام و این قصه چنان بوذ که روزی داود
میان خلق اندر نشسته بوذ دو مرد پیش او آمدند یکی گفت مرا زمینی بوذ کشته و تخم کرده و دانه
گرفته و از آن حاصل خواستند که رز کشته باشند و زرع از آن خواستند که سبز باشد و
این مرد گوسفندی چند میان او و انباران بوذ چنانکه گفت خدای تعالی غنم القوم یعنی
الشرکا و لت شب گوسفند از آن بچرا آوردند و کشت اندر شدند و بخوردند بیشتر
داود حکم کرد و گفت این کشت را قیمت کن و کشت بدست خداوند کشت اندر نهاد
و این بر سلیمن عرضه کردند گفت سخت نیکو و نیکو گفته است پیغمبر خدای و این خصومت
را حکم جز این هست نیکوتر داود گفت ای پسر چه چیز است گفت این گوسپندان بدست خداوند
کشت اندر نهی تا بگاه میدارد و آب میدهد و تعهد میکنند تا بدان وقت رسد که ایشان
گوسفندان در او کردند و این گوسفندان بدست خداوندان کشت ده تا نگاه دارد تا بدان وقت
بشیر و پشم و بره برگیرد و او را باشد بهای علف تا چون این وقت باشد گوسفندان باز دهند
و کشت باز نشانند با هم هر دو که زیان تر باشد داود چون این بشنید شاد شد و از قول خود
باز گشت و بر حکم سلیمن کار کرد و دانست که این حکم خدا است وکنا لحکمهم شاهدین ففهمناها
سلیمن پس از آن او را ملکی داد که از پیش او کس نداده بوذ چنانکه در دعا خواست رب هب لی ملکا
لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب و خدای عز و جل باد را مسخر او کرد
چنانکه گفت قوله تعالی فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء حیث اصاب و آدمی
و دیو فرمان بردار او کرد چنانکه گفت قوله تعالی وحشر لسلیمن جنوده من الجن والانس
و زبان مرغان او را بیاموخت چنانکه فرمود علمنا منطق الطیر و دیوان را مسخر کرد
و بهر جای برکت بیت المقدس مشغول گشت تا ستونها گرد از رخام همه مخروط و هر جا که بنا

خواستندی کردن که آدمیان نتوانستندی دیوان را فرمودی کردن چنانکه گفت والشیاطین
کل بناء وغواص و چنانکه گفت در آیتی دیگر قوله تعالی یعملون له ما یشاء من محاریب وتماثیل وجفان
کالجواب و این تماثیل نه صورتست ولیکن مهرشانی و نشانی که سلیمن بدان دیو اینشان را نرا
بکردندی و جفان کالجواب یعنی الحیاض و کاسهای چوبین کردندی چون حوضها وقدور
راسیات یعنی کالجبال و این حلق را که یاد بود هر یکی را حوضی سنگین کرده بود و یک گروه
دیوان را بغواصی مشغول کرده و هرچه اندر دریا که بایستی برآوردندی و این غواصی بوقت سلیمان
بود و هرگاه که بر دیوی خشم گرفتی و خواستی که او را بزند آن کند سنگی بدو نیم باز کردی و او را
آن اندر گرفتی و هر دو بهم فرود وختی و خدای عزوجل چشمه مس وروی داده بود این هر دو
بیکدیگر بگداختندی و کس از پیش او چنین نکرده بود چنانکه گفت واسلنا له عین القطر یعنی الصفر
المذاب پس الکاه بدریا الکندی چنانکه خدای فرمود وآخرین مقرنین فی الاصفاد یعنی
الصفر فیذوب من الحدید پس گفت هذا عطاؤنا فامنن او امسک بغیر حساب
ترا دادم این عطا خاصه وا از دیوان هرکرا خواهی باز دار و هرکرا خواهی منت کن و دست باز دار
نبی الله کسی ترا گوید کن یا مکن پس گفت وان له عندنا لزلفی وحسن مآب یعنی المرجع
با ملک این جهان پیش می آید ملک آن جهان بدیمتس و نیکوتر از این بود و عبدالله ابن
الانطاکی گوید بکتاب زبته اندر که سلیمن با آن همه مملکت نان جوین خوردی و چنین گویند
که سلیمن را بساطی بود صد فرسنگ و بر آن بساط تختش نهادی و سلیمن بر آنجا نشستی و گویند
که آن تخت از زر بود و پای آن از یاقوت سرخ بود و شش هزار کرسی گرد آن بساط نهادندی
پس بر آن بساط و کرسیها آدمیان بر آن نشاندی و از پس ایشان مهتران پریان را بر کرسیها
نشاندی و کهتران بر بساط پس دیوان و مرغان امر فرمودی تا بر بالای سر ایشان بایستادندی
و سایه کردندی پس باد را امر فرمودی تا آن بساط بر گرفتی با چندان خلایق و بهوا اندر بردی چنانکه او
خواستی و هر جا که آن بساط برسیدی بیک ارصد فرسنگ زمین آفتاب نبودی و سایه کردی
سلیمان وقتی بدمشق بودی و وقتی بر کرسی بیت المقدس و هر کجا خواستی شدن باد را امر فرمودی تا آن
بساط بدانجا که سلیمن خواستی ببردی چنانکه حق تعالی گفت قوله تعالی ولسلیمن الریح عاصفة
تجری بامره الی الارض التی بارکنا فیها یعنی بیت المقدس و بجز از بیت المقدس زمین مبارک نخوانند

و هر جای سلیمن کوشکها فرمودی و امروز اثر آن کوشکها هنوز مانده است و کلاهه را باد او را
یک ساعت بردی چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالی ولسلیمن الریح غدوها شهر ورواحها شهر
مفسران گفته اند یعنی تجری بامره ای شدیدة وجای دیگر گفت رخاء ای لینة و آن باد
بجای سخت خوانده و بجای نرم و معنی آنست که سخت خوانده نیرو بود که آن بساط بر گرفتی با خلق
خلق و بیک زمان بجمله را ببردی بدین سبب سخت خوانده و آنجا که نرم خوانده از بهر آن بود که آن همه
با آن بساط بر گرفت و هیچ بجنبیدی پس خدای عزوجل باد را صاحب خبر سلیمان کرد تا هر کجا که اندر
مملکتش حدیث کردندی باد بگوش او در آوردی و خدای عزوجل گفت قوله تعالی وان له عندنا
لزلفی وحسن مآب و علما گفته اند بدین عز و کامرانی و کامروایی بزرگتر از این بود ن
اندر بهشت جاوید فصل در ذکر خبر بلقیس و مملکت سبا سلیمن را دوست داشتی
و هر کجا خبر ملکی کافر بودی با مسلمانان سوی او شدی یا بگرفتی یا بکشتی پس او را خبر آمد از
از ملکات بدست سلیمان بر بساط بنشست با مردمان و پریان و دیوان و باد را امر فرمود
و سلیمن بمکه طواف کرد و گفت در عرب پیغمبری باشد و زاد او مکه بود و بنشست وقرن بمدینه
و چون از مکه بشد بیابان حجاز و مکه شهرها ست و اندر نیکوترین آن شهرها زنی بود با نام او بلقیس
و پدرش از عرب بود و مادرش پریی نامش حرابنت بلعمه و نام پدرش ملشرح
و همه آن شهرهای سبا فرمان او کردندی و زنی بود با عقل و رای و تدبیر و آفتاب پرستیدی و
سلیمان خبر او نداشت و سلیمان به بیابان اندر نشسته بود هدهد را طلب آب خواست فرستاد
تا ببیند که آب کجاست چون هدهد را طلب کرد نیافت سلیمان گفت فقال ما لی لا اری
الهدهد ام کان من الغائبین چه بوده است هدهد را که من او را نمی بینم مگر غایبست لاعذبنه عذابا
شدیدا او لاذبحنه او لیاتینی بسلطان مبین عذابی کنم او را سخت یا او را بکشم
یا حجتی آرد بزرگ که کجا بوده است و هدهد بهوا بر نشسته بود و همی آب خواست که دون
و آن مرغان دیگر نیاز بستند بآب خوردن رفتن پس هدهد بدان یا حیه سبا بوستانها دید و سبزها
و آب روان و خرم و خوش جایگاهی آن همه بدید و بلقیس را دید بر تختی نشسته بدان بوستانها
اندر و در بلقیس هدهد نشسته بود آن هدهد مر هدهد سلیمان را گفت از کجایی و کجا میروی
گفت از بر سلیمان پیغمبر که خدای عزوجل او را پیغمبری و مملکت داده است که در روی زمین چنان

ملکی نیست به بد بلقیس گفت این ملک بزرگ است هدهد سلیمان گفت پادشاهی او جداب
وجه دیگر ارد و از این همه برسید و آب بار خورد و بازپیش سلیمان آمد گفت کجا شدی گفت فقال
احطت بما لم تحط به وجئتک من سبإ بنبإ یقین ان بدانستم که تو ندانستی و خبر
سبا آوردم و قصه بلقیس و شهر ما و شان خویش و جو پیاش و بستانها گفت و گفت انی وجدت
امرأة تملکهم واوتیت من کل شیء گفت من زنی را دیدم بناحیت سبا ملک رمین همه اطراف آن
اوراست و همه آن نیکوییها که گفتم اوراست و او را تختی بزرگ است و آفتاب پرستند ولها عرش
عظیم وجدتها وقومها یسجدون للشمس من دون الله و سلیمان را آرزوی مملکت بلقیس
گرفت و لکن خشمش از آن آمد که بجز از خدای پرستند و خدای تعالی را نام برد و گفت الا یسجدوا
لله الذی یخرج الخبء فی السموات والارض پس آن خدا کش سزاوار باشند که پادشاهی این
جهان و آن جهان باو دهد چون این آیة پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخواند از بزرگی این حدیث خدای
تعالی را سجده کرد و بفرمود تا هر که بدین آیة رسد سجده کند همچنین تا رستخیز پس سلیمان با در آمد
تا آب طلب برداشت و بدان بیابانهای سیاه دو بها و بد آن عجب و شیاطین چاهها کند
و آب بر آوردند و سلیمان نیت کرد که بدان مملکت سبا رود و اول و آنشان را مسلمانی آورد و هدهد را گفت
قال سننظر اصدقت ام کنت من الکاذبین ببینم که راست گفتی یا دروغ اذهب
بکتابی هذا فالقه الیهم گفت این نامه را ببر و بر ایشان افکن و خود باز گرد و ببین تا خود چه جواب دهند
سلیمان نامه بنوشت و مهر بر نهاد و هدهد بمنقار برگرفت چون بشهر سبا رسید بلقیس
رسیده او را بدید پس نامه در کنار بلقیس افکند و خود بر درختی نشست بلقیس ترسید گفت این ...
مملکت که رسولش مرغست و آن نامه را باز کرد و گفت پیش سرهنگان سبا بیایند و از شهر بزرگان
و سرهنگان را بخواند و او را هزار سرهنگ بود و هر سرهنگی ده هزار مرد داشتی و چندین هزار
بهزار هزار مرد بود همه سرهنگان را گفت قالت یا ایها الملأ گفت نامه آمد از کسی بزرگوار
و آن نامه پیش ایشان نهاد و در نامه نوشته بود انی القی الی کتاب کریم انه من سلیمن
وانه بسم الله الرحمن الرحیم گفت چون گشتی از من بزرگ بر گردید و بدین ... بیاید
و خود با ایشان که برنا در چه ایشان را گفت که بنهند و مسلمانی پیشه گیرید و گرنه ...
و مسلمانی بهم جمع بیاید و این توحید بود که بلقیس گفت یا ایها الملؤا افتونی فی امری

ما کنت قاطعة امرا حتی تشهدون گفتا مشورت کنید بکار من که من بی شما کار نکردم. ام
قالوا نحن اولوا قوة واولوا باس شدید گفتند ما را قوت هست و سلاح و فرمان ترا ست
بفرمای تا چه کنیم خدای تعالی دوستی سلیمان در دل بلقیس افکند گفت شما
شنیده اید که این سلیمان چه روایت کنند ملکیست بزرگوار بزمین شام و از بنی اسرائیل آ
از دیبان و دیوان و مرغان جمله فرمان بردار او اند و ملک زاده است و پدرش بر دین موسی بود و
او نیز خلق را بدین موسی خواند پس بلقیس از او بترسید گفت قالت ان الملوک اذا دخلوا الی قوله
یفعلون گفت پادشاهان شهرها بشمشیر بگیرند و عزیزان را خوار کنند پس بلقیس گفت من ... به ... کرم
او را اگر بپذیرد که او دنیا همی خواهد او را خشنود کنیم چنانکه خدای عز وجل گفت قوله تعالی
وانی مرسلة الیهم بهدیة سرهنگان آن سخن خوش آمد پس بلقیس ... بساخت و رسولان را
بیرون کرد و گویند دو خشت بود زرین و دو سیمین و یاقوت سرخ اندر وی نهاده که از او
کس ندیده بود و پیش از آن یاقوت کس سوراخ نکرده بود و ... که ... چه کار را
و قفلی زرین بر آن زد و بلقیس گفت این حقه را پیش از آنکه بگشاید بپرسید که اندرین حقه چیست
اگر نگوید باز پس آرید و اگر بگوید پیش او بنهید و او را بپرسید که یاقوت را بی چیز سوراخ کند
و اگر گوید سوراخ نتوان کردن باز پس آرید و اگر سوراخ کند ببینید تا چه سوراخ کند صد غلام و صد
کنیزک و صد کنیزک همه بها فرو گذاشته همچنان زنان پوشیده بفرستاد و رسول را گفت بگوی تا ود
از زنان جدا کند آنجا شان بکند آرید و اگر بکند باز پس آرید و او را بپرسید که چه چیز است که جوف
تشنه را بخورد و آب سیر کرد و آن آب نه از آسمان باشد و نه از زمین رسولان بلقیس ساختند
و جبرئیل بسوی سلیمان آمد و او را از آن همه خبر داد و جواب آن همه بیاموختش سلیمان بفرمود
تا دیوان همچنان بساطی بگسترد و خشتی زرین و یکی سیمین بنهادند و سلیمان کرسی نهاد و چلی
چیا از زر ... و رسولان بلقیس بیامدند و آن همه خشتهای زرین و سیمین بدیدند شرم داشتند
آنچه آورده بودند پیش سلیمان بردند پس آن غلامان و کنیزکان که با رسولان بودند پیش
سلیمان بودند و رسول آن هدیها های بلقیس بگفت سلیمان گفت چهار خشت آورده اید دو زرین
سیمین و از شرم آن پنهان کردید رسول بدان متحیر آمد سلیمان گفت قوله تعالی قال اتمدونن بمال گفت
شما بمال مرا مدد میکنید و مرا مال نمی باید از آنچه خدای تعالی مرا داده است از خواسته ملک و رمان

نه را که شمار داد. است پس سلیمان پیغامبر را جواب داد گفت این آب که میگوئی خوی اسبست
که هیچ کونه مردم از آب سیر نباشند مگر خوی اسب که شیرین بود و خوردنش نافع بود و بیرکنند
و اندران حقه یکدانه یاقوت سرخست سوراخ ناکرده و ملک شما خواهش که سوراخ کردن بیاموزد
پس سلیمان بفرمود تا الماس بیاوردند و یاقوت را بدان الماس سوراخ کردند وان همه بهار ابمه باز
داد و رسولان را باز کردانید ارجع الیهم فلناتینهم بجنود لا قبل لهم بها یعنی لا طاقة لهم بها گفت شما باز روید
که من بر ایشان سپاهی همی آوردم که ایشان را با آن لشکر طاقت نیست ولنخرجنهم منها اذلة وهم
صاغرون یعنی بیرون آرند ایشانرا از بلد و خوار کنند و رسولان باز کردیدند و بلقیس لشکر
کرد که سوی سلیمان آید و مسلمان شود و هرگاه که بلقیس بشهری شدی تخت ملک همی خانه در
بردندی و نهادندی و در آن خانها آهنین بود و قفلهای استوار زدی و هزار مرد بدان جا نها
موکل کردی بود با سلاحهای تمام و میان سلیمان و بلقیس روزه راه بود سلیمان خبر شنید که او برا آمد خلق
کرد که دو میخواست که قدرتی با بلقیس نماید آن قدرتهای خدای تعالی تا به پیغمبری او مقر آید از بیاستمه خلق
راگفت قال یا ایها الملا ایکم یاتینی بعرشها قبل ان یاتونی مسلمین گفت کیست از شما که عرش بلقیس
آورد پیش از آنکه او اینجا آید و جبرئیل او را گفته بود که او اینجا آید و بدست تو مسلمان شود قال
عفریت من الجن انا اتیک به قبل ان تقوم من مقامک یعنی از مهتر پریان گفت من بیاورم سلیمان گفت
بجد کار گفت پیش از آنکه تو از تخت برخیزی زیرا که سلیمان بر دیوان و پریان و همه خلق داوری
چون هر چاشتی وقت چاشتگاه بودی سلیمان بخواست که زودتر آوردن تخت بلقیس بود تا باشد جواب
باشد گفت زودتر خواهم و در میان آدمیان یکی بود نام او آصف بن برخیا و نام خدای عز و جل دانستی
فرزندان اشموئیل بود و مادرش از بزرکان بنی اسرائیل و از فرزندان لاوی بن یعقوب بود وان آصف
وزیر سلیمان بود گفت من بیاورم گفت بجد کار قال الذی عنده علم من الکتاب انا اتیک
به قبل ان یرتد الیک طرفک پیش از آنکه چشم باز کنی پس آن را پیش تخت سلیمان سر بسجده نهاد
و خدای تعالی را بخواند در ساعت تخت بلقیس با آنهمه خویش دید چنانکه گفت قوله تعالی
فلما راه مستقرا عنده وان فرمان خدای عز و جل بود و قوت آن بود همچنانکه
علی بن ابی طالب علیه السلام که در خیبر بکند وان از فضل خدای عز و جل بود و حق تعالی فضل الکس
دید که خواهند پس سلیمان بدانست که این همه از فضل خدایست که با او میکند هذا من

فصل ربنا الی قوله لا یهتدون سلیمان گفت از این تخت چیزی کم کنید و چیزی افزون کنید
تا چون ببیند باز بشناسد یا نه دیوان گفتند ما خود از سلیمان در عذابیم چون سلیمان بلقیس را
ببیند شکل کنیم که ویرا از بینی کند بدین نیکو رویی و بدین رای و تدبیر که او راست و ما در عذاب مانیم و اگر او را
فرزندی باشد لا شک هم پیغمبری بود و ما هرگز از این بلا نرهیم تدبیر آنست که این زن را بر دل سلیمان سرد
کنیم و این زن را عیبی نبود مگر آنکه بر ساق پایش موی بود در ار دیوان سلیمان را گفتند این زن را بر ساق پای موی
و زشت و نه نیکوست سلیمان بفرمود تا صرحی عظیم بکردند و معنی صرح دو کاخ است سپید در درازی
آن بود و صدرش همه از آبگینه و آب در میان آن کردند و اندر میان آب ماهی و هر چه در آب باشد
اندران کردند و از آن آبگینه استوار کردند چنانکه مردمان هر که خواستندی برابر فتندی و مردم
از ابدیدندی اندیشیدندی که آبست و اندران باید شدن شلوار از پا بر کشیدندی و گریبی بر سر آبگینه
نهادندی و سلیمان خواست تا بلقیس را ببیند که هم چنانست که دیوان گفتند یا نه فلما جاءت قیل
اهکذا عرشک قالت کانه هو پس چون بیامد گفت چنین است تخت تو گفت کانه هو پنداری اینست
چون پیش سلیمان آمد قوله تعالی قیل لها ادخلی الصرح الی قوله من قواریر چون آبگینه بدید
اندیشید که آبست شلوار از پای بر کشید و ساقها را برهنه کرد و سلیمان ساقهای بلقیس بدید و بخواست
لیکن سر دیگر چیند گفت این آبگینه است نه آب پای بپوشید وانکاه بصرح بر آمد و پیش سلیمان رفت و
مسلمان بشد قوله تعالی قالت رب انی ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمن لله رب العالمین پس سلیمان وی را
پیش زنان فرستاد و لشکرش را همه مسلمان کرد و بلقیس را بزنی کرد و سلیمان را آن موی ناخوش
آمد جلت کنیم گفتند بستره باید سترد گفت موی ستردن زنان را باشد دیوان گفتند
ما این را دارو کنیم چنانکه بوی ترسند و موست را زیان ندارد و از آن پیش کس کرمابه نساخته بود
و نیز آهک و یاقوت را سوراخ کردن و مس را در کداز آوردن هیچ کس را این کرامت نبوده
از فرزندان آدم پیش از سلیمان کرمابه ساختند و آهک به بلقیس فرستادند تا در کرمابه کار فرمود و سلیمان را
از بلقیس پسری آمد او را نام داود کرد و داود فرزندان سلیمان بعضی که از عجم بودند از نسل این پسر بودند
و بعضی که از عرب بودند از فرزندان دیگر بودند والله اعلم بالصواب فصل در ذکر خبر عجایب
شدن انگشتری و باز یافتن او المشتری خدای عز و جل سلیمان را اندر ملک آزمایش کرد
و روزی چند او را از ملک عزل کردیم و باز بدو دادیم و این قصه چنان بود که سلیمان را چون آمدی که در

میان جزیره شهری هست و دران ملکی هست بت پرست سلیمان آهنگ آن ملک کرد و با خدا بفرمود تا بساط را بر گرفت و ببرد تا بدان شهر که آن ملک بود و آن ملک را بکشت و مردمان آن شهر وان قوم را مسلمان کرد و چنین گویند که ملک را دختری بود که ازان نیکوتر کس ندیده بود و سلیمن او را بزنی کرد و او را با همه کنیزکان که بود بیاورد پس آن دختر هر روز از بهر پدرش بگریستی و سلیمن دیو را بخواند و گفت مشورتی کنید درین کار اندر کنید ما این اندوه از دل تو بر داریم صورتی بکردند همچون پدر آن دختر و چنین گویند که آن زن از سلیمان خواست که آن صورت بکنند تا مگر بدان صورت اندوه از دل او برود چون دیو ان آن صورت بکردند و پیش آن زن بردند هیچ از صورت پدرش آن زن شاد شد و هر وقت پیش آن صورت شدی و سجده کردی همچنانکه در حال حیات پدر کردی و زنان چون آن صورت بیافتند بخانه سلیمان دل بنهادند و هر روزی با کنیزکان برفتی و آن صورت را سجده کردی و با سلیمن خوش کرد و سلیمن ندانست که آن زن بت می پرستند تا چهل شبانروز بر آمد و هیچ کس از آن آگاه نبود مگر آنکه بدعای او بلقیس پیش سلیمان آورد و آن آصف بن برخیا بود و مستجاب الدعا بود و آن مرد را رسم بود که بی حجاب اندر سرای سلیمان شدی و بسرای زنان رفتی و زنان از او حجاب نکردندی و آن مرد پیر داشت و پیش سلیمان بگفت که سلیمان سخت با هیبت بود بنشست پیش او بیامد نفس تا بنر سیدی پس آن مرد سلیمان را گفت من پیر شدم و کارم با آخر رسید و این کار تا اکنون کردی که بکردن من اندر است که چهل شبانروز است که در خانه تو بت می پرستند و با خاموشی ماندی بهوای زنی سلیمان چون بشنید بخانه اندر شد و آن صورت را بشکست و کنیزکان را عقوبت کرد و سلیمان از توبت کرد و بعبادت مشغول شد و دستی جامه بخواست و بپوشید و بخانه اندر نشست و دعا همی کرد و عذر همی خواست و سلیمان انگشتری داشت و اسم اعظم خدای تعالی بران نوشته بود و همه سلیمان و پادشاهیش از آن انگشتری بود و دیوان و پریان و مرغان و جانوران بدان انگشتری فرمان بردار او بودند و سلیمن را سبری بود جراده نام و سلیمان بدان انگشتری اعتماد جز وی نبود و هر گاه که بازنان صحبتی یا در مستراح شدی آن انگشتری بدان بدادی پس روزی از روزها در مستراح شد و انگشتری بجراده داد یکی از میان دیوان آمد و صورت سلیمان بر او عرض کرد و انگشتری از او بستد جراده پنداشت که مگر او سلیمن است و آن دیو صخر نام بود آن انگشتری

در انگشت کرد و بشد و بر کرسی سلیمان بنشست و هیچ آدمی و پری ندانست که او دیو است و چنان پنداشتند که او سلیمانست و چون سلیمان از مستراح بیرون آمد جراده را گفت انگشتری بیاور جراده گفت تو کیستی گفت ای پسر من سلیمانم جراده گفت دروغ میگوئی و تو دیوی سلیمان تنگدل شد خواست که در حجره زنان رود نگذاشتند و گفتند دیو است و خود را بصورت سلیمان کرده است و هر جا که شدی گفتندی که سلیمان بر تخت نشسته است و این جز دیو نیست سلیمان متحیر شد و از سرای بیرون آمد و بشهر اندر همی گشت گرسنه و هر جا که گفتی من سلیمانم او را بزدندی تا از شهر بیرون شد و بکنار دریا شد و مزدوری صیادان دریا میکردی که ماهی همی گرفتند و آن صیادان هر روز دو ماهی بدو دادندی و سلیمان بشهر اندر آمدی و یکی را بنان دادی و یکی را اشکم بشکافتی و بخوردی و چهل شبانروز همچنین همی بود همچندان که بخانه اش بت پرستیدند چون چهل شبانروز تمام شد خدای عز و جل از او خشنود شد و مملکت با او داد و هم در آن چهل شبانروز آن دیو در میان خلایق حکم نه موافق توریت کردی و بر تخت نشستی و علما گرد بر گرد او نشستندی و چیزی بیارستندی گفتن از هیبت سلیمان و ندانستند که او سلیمان نیست و آن آصف برخیا دانستی و هیچ چیزی نیارستی گفتن و زنان دانستند جز دیوان که دانستندی و شادی همی کردندی چون بیست روز بر آمد دیوان او را گفتند این ملک بر تو بماند و سعی کن که حال آدمیان بدانند ملک اندر چیزی کن که ما را از آن خبری باشد پس دیوان همه گرد آمدند و کتابهای توریت پنهان کردند و جادوییها و کافریها همه بنوشتند و پایه آن تخت زرین بود هر چهار پایه تخت بشکافتند و جادوییها دران بنهادند و پایه تخت همچنان که بود محکم کردند و این حال هیچ کس ندانست الا دیوان پس چون سلیمان علیه السلام بر تخت ملک آمد از آن خبر نداشت و آن نوشتها همچنان بپایه تخت اندر بود تا سلیمان بمرد آن پایه تخت بشکافتند و آن جادوییها بیرون آوردند و خلق را گفتند که سلیمان را این کتاب از آسمان بود و خلایق را جادویی بیاموختند و بسیار مردم متابع ایشان شدند و خدای تعالی این قصه بقرآن یاد کرده است قوله تعالی

واتبعوا ما تتلوا الشياطين على ملك سليمن وما كفر سليمن ولكن الشياطين كفروا يعلمون الناس السحر

و از آن جادوییها فتنه در میان بنی اسرائیل و جهودان بماند تا بدین وقت و اصل این جادوییها که جهودان میکنند از آنست پس چهل روز آدمیان دل تنگ بودند از آن حکمهای باطل و انکار آدمیان از حد در گذشت و سلیمان آدمیان را از همه عزیزتر داشتی پس آدمیان سوی آصف آمدند و گفتند

توجه کوتیبه بدین جلها که سلیمان میکند وما کان هیچ بریم که این نه سلیمانست اصف گفت من همچنین نیدارم و لکن تا من از زنانش بپرسم وما در سلیمان هنوز زنده بود و سلیمان هر روز بسلام مادر شدی و تفسیر اندر چنین است که سلیمان را هزار زن بود سیصد آزاد و هفتصد پرستار و همه مادر فرزندان بود ند پس اصف با فرش همه سید گفت ما خبر او نداریم و چهل شبانروز است که او بتر دیگر جا ننامده است اصف بیامد و مردمان را گفت و ایشان ندانستند که چگونه بوده است مگر این سلیمان نگشته است و اکنون بجای او نشسته است اگر دیو است ما را حیله آنست که پیش او توریت خوانیم که دیو با نام خدای تعالی صبر نتواند کردن پس آصف آدمیان را بخواند و ایشان را گفت که توریت دانستند که من هیچ خوانم بیانگ بلند شما نیز بخوانید تا معلوم شما شود و ایشان توریت خواندن آغاز کردند باواز بلند دیو صبر نتوانست کردن اندر پس تخت ناپدید شد همه بدانستند که آن دیو است سلیمان طلب کردند و ندانستند که زنده است و آدمیان متحیر ماندند و آن دیو انگشتری سلیمن بدریا افکند و هم در دریا گم شد و انجا هیچ بود و خدای تعالی ماهی را بگماشت تا آن انگشتری را فرو برد و ماهی در دام آن صیاد افتاد که سلیمان شاگردی او کردی صیاد آن ماهی را بگرفت و با ماهیان دیگر سال افکند شبانگاه صیاد سلیمان را بعادت هر روز دو بداد سلیمان یکی را بنان داد و دیگری شکم بشکافت تا بریان کند و بخورد انگشتری را دید در شکم ماهی شکر حق تعالی بگزارد و انگشتری را از شکم ماهی بیرون کرد و بفرمان خدای تعالی باز در انگشت کرد و بمملکت خویش باز آمد و آن دیو را طلب کرد و او را بیافت و دیوان را گفت من او را از شما باز خواهم کنند او بدریا فرو شد است و لکن حیلت کنیم و او را بدست آوریم پس دیوان بکنار دریا شدند و توجه هیچ کردند اندر دریا بانگ برآمد که چه بوده است شما را افکنند سلیمان بمرد آن دیو از آب و قعر دریا برآمد او را بگرفتند و پیش سلیمان بردند و او را در سنگ و آهن بنشت و در دریا افکند و تا رستخیز آنجا بود و این حدیث چنین بوده است که من گفتیم اما محمد بن جریر درین کتاب غلط گفته است که دیو کار سلیمان کرد و حکما کرد و حکمها کرد و روا که گویند که دیو را انکار سلیمان پیغمبری کرد و لکن اصل این حدیث چنین بود که سلیمان نیت کرد که من بازمان کرده ام و هر زنی را پسری آید و آن همه پسران در من بزرگ شوند و جنگ کافران شوند و هر پسری سزاوار کافر بکشند تا همه فضل مرا بود و خدای تعالی از او این پسند نبود و از دیدن

او را پسری آمد که هیچ اندام او درست نبود چون از مادر جدا شد جبرئیل علیه السلام آورد و بر تخت نهاد و خدای تعالی بسلیمان وحی فرستاد و گفت این یکی از خویشتن دیدی چون گر اورده بود و در را این بر تخت نهاده است بی درست و پای سلیمان از آن بدید و بترسید و توبه کرد و چهل شبانروز عذر خواست پس آن فرزند چهل شبانروز زیست پس بمرد و از پس آن سلیمان بیست سال ملک اندر نشست و با خبار تفسیر اندر چنین آمده است که ملک سلیمان چهل سال بود و بیست سال از ملکش گذشته که این حادثه افتاد و بیش از این باد او را فرمان نکردی و اندر حدیث باد خلاف است که از پس واقعه سلیمان باد مسخر سلیمان گشت و از قرآن دلیلست که میگوید که سلیمان بر تخت استغفار کرد قوله عز و جل **رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب** و خدای عز و جل گفت **فسخرنا له الریح تجری بامره** از پس این واقعه باد را مسخر کرد و بدین آیت معلوم شد که خبر است و باز دیو و پری و مرغ این همه را خدای مسخر او کرد تا آخر عمرش چنانکه گفت قوله تعالی **ولسلیمن الریح غدوها شهر ورواحها شهر** چنانکه قصه بدید گفتیم و این آیه دلیل کند که دیوان تخت سلیمان علیه السلام را برگرفتند چنانکه خدای تعالی گفت **قوله تعالی** ولسلیمن الریح عاصفة تجری بامره

فصل در ذکر خبر وفات سلیمن پیغمبر علیه السلام سلیمن پیغمبر الا ملک بدو رسید بیست سال زیست تا ملکش چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه و پنج سال بود و دیوان از بفرمود تا بنا کردند و مرکبها کردند و مرکب بیت المقدس تمام کردند پس چون وفاتش نزدیک آمد بر بیت المقدس بشد بترهیک اندر کنت و یک دو ماه انجا بودی و نان انجا خوردی و در نماز ایستادی و یک وقت تا نه شبانروزی بیرون نیامدی و چون نماز نکردی هیچ کس پیرامونش نگشتی نه آدمی و نه دیو و نه پری اگر دیو انجا شدی از آسمان آتش آمدی و او را بسوختی و محراب سلیمان هر روز درختی رستی که سلیمان هر گز ندیده بودی و سلیمان نماز هیچ کردی و درخت با او سخن آمدی و سلیمان هر یکی را گفتی نامت چه خوانند و چه کار را شایی او گفتی من خرابی بیت المقدس را رسته ام از من عصا کن در من نگیه کن سلیمان دانست که او را وفات نزدیک شده است از آن درخت بفرمود و از وی عصا کرد و چون نماز کردی بر آن عصا تکیه کردی و پیدا نیست او را و دیوان بیت المقدس همی بنا کردند که تمام کنند و سلیمان دانست که آباد آن کرد و چون او را وفات آمد دیوان از آن تمام کنند خدای عز و جل از اجابت کرد و هنوز یکسال کار مانده بود چون عمر سلیمان تمام شد و در نماز ایستاده بود خویشتن را بر آن چوب تکیه زده بود همچنانکه

پیش ازان بودی و فانش آمدی و بنجهان بماند و چون نزدیک او رفتندی ایستاده بودی و کس ندانستی
که او مرده است و دیوان شب و روز کار کردندی و ستونهای سنگین بر سر هم نهادندی مخروط
و بسیج آوردندی تا عمارت را بنا تمام شد و خدای تعالی جنبنده را بفرستاد تا عصای موسی بخوردن
و چون سیصد و شصت روز بگذشت عصا خورده شد چنانکه گفت قوله تعالی فلما قضینا
علیه الموت ما دلهم علی موته الا دابة الارض تاکل منساته فلما خر تبینت الجن الآیة
گفت سلیمن را قضا کردم بمرگ و بمرگش هیچ کس را ندانست مگر این که بکردم و عصا خورده
فصل در ذکر خبر مور و حدیث آن با سلیمان علیه السلام هر حدیثی که ازان بگوترلست
و اندر آن ابیات قران بیشتر است محمد بن جریر الله بن کتاب از ادرت باز داشته است
و یاد کرده است یکی حدیث النمل و یکی حدیث الجبل و من هر دو را بیان کنم چنانکه در کتب تفسیر
یافته ام اما حدیث النمل آنست قوله تعالی که خدای تعالی گفت قوله تعالی وحشر لسلیمن جنوده
من الجن والانس والطیر فهم یوزعون خدای تعالی یاد از اصحاب خبر سلیمان کرده بود و ست
تا بر کجا که بگذا همه حدیث گفتندی او بشنیدی یک روز بر ان بساط می شد با مردم و دیو و پری
و مرغ و اندر تفسیر چنین گویند که اندر وادیی میگذشت که از وادی النمل خوانند و در اینجا مور بسیار
خانه داشت و بر فراز آمده بودند قوله تعالی حتی اذا اتوا علی وادی النمل قالت نملة یا ایها
النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمن وجنوده وهم لا یشعرون مورچگان گفتند بباید بگریخت بخانه اندر
شویم که سلیمان با سپاه می آید تا ما را بپای اندر نکوبند و ایشان را آگاهی نباشد و این ثنای بود
که بر او بسیج کرد و گفت هیچ خلق را از او رنج نیست اگر بدانند که شما اینجا ایستاده اید او از سوی دیگر رود
باد این حدیث سوی سلیمان رسانید فتبسم ضاحکا من قولها بخندید از خرمی نعمتهای خدای تعالی که او را
داده بود و اسب را لگام باز گرفت و همه سپاه باز ایستادند و مورچگان جمله بخانه اندر شدند
پس سلیمن گفت رب اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی وعلی والدی وان اعمل صالحا ترضه
گفت یارب مرا توفیق ده تا نعمت ترا شکر کنم با شکر نعمتها که مرا دادی بکنم چنانکه تو پسندی
و معنی این آنست که شکر کردن بزبان تمام باشد تا عمل صالح نباشد پس هر که او بزبان شکر
میگوید و الحمد لله میگوید و بکردار معصیت میکند آن بر تو حجت باشد و حکما گویند که
اندیشه کوتاهست که گفتار راست بزبان که گوید الحمد لله چنانکه نشاط آن نعمت الحمد لله همی گوید

و دیگر شکر عملست باندام چنانکه طاعت داری و سیوم معرفت بدل چنانکه بزبان گفتی عمل باندام
و معرفت بدل باید تا شکر نعمت تمام بود و این هر سه را حق تعالی در قران یاد کرد حمد بزبان و عمل باندام و معرفت
بدل اما بزبان را چنین گفت وقل الحمد لله الذی لم یتخذ ولدا و دیگر باندام وقل الحمد لله وسلام علی
عباده الذین اصطفی و سدیگر معرفت بدل اعملوا آل داود شکرا و جای دیگر گفت وما بکم من
نعمة فمن الله بدین آیت بدانستن دل و بدان آیة پیشین گفت بزبان بتر دیگ حکما از عباد بهارا ز
و دانستن خدای عز و جل از فضیلتها به از شکر زبان نیست نعمت خدای را عز و جل در روز رستخیز چون
اهل بهشت اندر بهشت روند از همه عباد تنها این عبادت گذارند و توحید چنانکه گفت
قوله تعالی دعواهم فیها سبحانک اللهم وتحیتهم فیها سلام یعنی تحیتهم من الله فیها
سلام والله اعلم فصل در ذکر اخبار الخیل و اما خبر الخیل
چنانست که خدای عز و جل گفته است اندر قصه سلیمان و اوزاین جهان دو چیز دوست داشتی
یکی اسب و یکی سلاح از بهر آنکه دشمنان خدای را بدین دو شاید هلاک کردن و چنین گویند
که اندر شریعت موسی نماز دیگر فریضه تر بودی و گرامی همچنین که بشریعت مسلمانی اندر آیت و
صلوة الوسطی خوانند از بهر آنکه بمیان چهار نماز اندر است نماز بامداد و نماز پیشین و نماز شام
و نماز خفتن و سلیمان روزی ایستاده بود و نماز دیگر از وقت گذشته بود سلیمان دلتنگ شد
و خود را ملامت کرد و گفت انی احببت حب الخیر عن ذکر ربی یعنی حب المال کقوله
تعالی ان ترک خیرا ای مالا عن ذکر ربی ای عن صلوة ربی حتی توارت بالحجاب
یعنی الصلوة غابت الشمس سلیمان با خود عتاب کرد و گفت دوستی مال در دل من افکند تا نماز
از من فوت شد و افتاب فرو شد ردوها علی فطفق مسحا و گفت اسبان را همه باز گردانید
و ایشان را همه گردن بزد و اکنون تفسیر گفته است که اسبان را گردن بزد علما و اهل تفسیر نپسندیدند
که الکس خود تفسیر ندانسته است اگر سلیمان را سهو افتاد که نمازش فوت شد اسبان چه گناه کردند
و چنین تاویل کنند و الحب ایند و معنی است ختم کردن حمد یا باری گران بر نهادن که بدان طاقت ندارند
و خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام بر تنگی و اشتی چهار پایان و فرموده است که چون بر نشینید از ایشان
و از بهر ایشان را تا خسته نگردد و ایشان را نیز در رنج باشد و در خبر چنین است لا تقصوا اعرافها فانها ادفاءها
نتف ذنب یکبرند که کرمانیش آورده باشند و لا تختزوا اذنابها فانها مذابها و پیش بر بند

کخویشتن را از مکس باز دارید پس پیغمبر علیه السلام گفت این چنین نهبها دمود. است که
چون بر نغ نمودن چیزها نهی باشد کشتن شاید که سخت تر باشد و معنی آن چنان باشد که اهل معانی قرآن
بگویند که محمد بن حنفیه روایت کرد از امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام والتحیه او را از
از این آیت بپرسیدم ردوها علی ساقها کان یعم الخیل التی لسبیل گفت اسبان جهاد بکرد
تا بهر سبیل دهند و بهری بر ساق و گردن داغ نهاد تا غازیان بر آن جنگ کنند و از بهر خویشتن هیچ بار نگرفت
تا کفارت گناهش باشد و این معنی سخت نیکوست و دیگر روایت کند مجاهد از ابن عباس که در
مصحف عبد الله مسعود است ردوها علی سوقها واعناقها للسبیل توبة والله خبری چنین آمد
که از پس سلیمان عجم قوة گرفت و محمد جریر چنین گفته است که ملک عجم و زمین بابل و مشرق
تا بترکستان کرا بود و بعد از سلیمان ملک بنی اسرائیل پسرش را بود رحبعم بن سلیمان و خدای تعالی
ملک سلیمان و پیغمبری او را داد دیگر پری و دیو و مرغ و باد او را فرمان کردی اکنون حدیث ملوک
در عهد سلیمان بگوییم پس خبر رحبعم بن سلیمان بگوییم والله اعلم بالصواب **فصل**

در ذکر اخبار ملوک در عهد سلیمن بن داود علیه السلام

و پادشاهی ملک عجم
بوقت داود و پیش از داود کیقباد و در عهد سلیمان کیکاوس پس کیقباد و ملک عجم او را
تا حد مشرق و حد ترکستان افراسیاب داشت و هر چه از پس آن بود و همه ناحیه حجاز و یمن
سلیمان را بود و این کیکاوس از سلیمان دیو ازاد در خواست تا شهرها بنا کنند و فرمان برند و سلیمان
دیو از ایشان کاه را بدان کار فرمان بردار او کرد و هیچ بر او چیره نشدند و نشست خویش بدار الملک
بلخ کرد و میان او و میان ترک رود جیحون بود و او را اسپهسالاری بود نام او رستم بن دستان و بزرگی بود و خویش
جهان از او نیرومندتر نبود و مهتری سیستان او را بود پس این کیکاوس را پسری آمد او را سیاوش
نام کرد و از او مردی نیکوتر نبود و کیکاوس او را برستم داد و گفت این را بسیستان بر و او را بپرور
رستم او را ببرد و پرورد و ادبها و هنرها او را بیاموخت چون بیست ساله شد او را باز نزد پدر
باز آورد چون کیکاوس او را بدید بدان نیکویی و زیبایی و ادبها و هنرها خرم شد این کیکاوس دختر
افراسیاب که ملک ترک بود داشت و افراسیاب آن دختر او را فرستاده بود [illegible] خواسته [illegible] زمان
بود تا آن مال بفرستند و یک چند سال بر آمد و هیچ نفرستاد چون سیاوش ببلخ آمد [illegible] تنهای
پادشاهانه نوشته بود بسلام مادر شد دختر افراسیاب که زن پدرش بود بر او عاشق شد و او را

بخویشتن

بخویشتن خواند و تن او را [illegible] سیاوش فرمان نکرد و گفت من با پدر خیانت و خیانت نکنم این زن مر او را
حیلتها کرد و دروغها گفت و پدر خواست که او را بکشد و کیکاوس لشکری بیرون کرده بود
و افراسیاب را گفته بود که خواسته بفرست اگر نه با تو جنگ کنم سیاوش رستم را بیاورد فرستاد تا
او را بلیه کرد تا سپهسالاری و لشکر او را دهد پدرش او را سپهسالار کرد و با آن سپاه بفرستاد و گفت
اگر جنگ کند جنگ کن و اگر خواسته بدهد بستان و جنگ مکن سیاوش لشکر بکشید و نزدیک افراسیاب
آمد و سرهنگی از پیش بفرستاد و با او صلح کرد و نامه نوشت سوی پدر که صلح کردم پدرش گفت
صلح مکن سیاوش گفت من بیوفایی نکنم و عهد نشکنم و نیارست پیش پدر باز شدن پس همان
سرهنگان در میان داشت و از افراسیاب زینهار خواست بر آنکه بر دیگر افراسیاب رود و
او را خدمت کند و افراسیاب او را نیکو داشت اجابت کرد و سیاوش با خاصگان بدان حدث
و آن لشکرها پیش کیکاوس شدند و افراسیاب سیاوش را نیکو داشت و دختر خویش را بدو داد چون افراسیاب
ادبها و سواری و جوانی و دلاوری او بدید از او بترسید و سرهنگان بدی او همی گفتند و او را همی ترسانیدند
و آخر از پس بدی که بگفتند افراسیاب فرمود که او را بکشید طشتی فرمود نهادن و سرش را در آن
طشت ببریدند و آن دختر افراسیاب که زن سیاوش بود آبستن بود و او را دارو داد تا بچه را آن
بیفکند و آن سرهنگ افراسیاب که میان ایشان صلح کرده بود نامش فیروز بود بیامد و افراسیاب را
ملامت کرد و گفت [illegible] زاده [illegible] بیامد و ترا خدمت کرد چه گناه کرده بود که او را بایست کشتن
اکنون چون او را بکشتی کیکاوس و رستم چون او طلب کنند ترا و ما را از ایشان ضرر تنها
بسند و زمین توران ویران کنند چون او را بکشتی این دختر را که آبستن است بمن ده تا اگر زاید
چون پسر باشد پیش کاوس فرستم خشم او باره کمتر شود افراسیاب دختر را به فیروز داد و فیروز
او را بخانه برد و آن دختر را وقت [illegible] نزدیک آمد پسری آمد مانند پدر فیروز [illegible]
شد و با افراسیاب شرط کرده بود که چون دختر بار نهد بچه بنهد و فرزندش را بکشد پس فیروز او را کیخسرو
نام کرد و افراسیاب را از آن آگاه نکرد و پنهان همی داشت تا بجای مردان رسید پس چون خبر بکاوس
رسید که افراسیاب سیاوش را بکشت با همه ایرانیان تمام بنشست و مردی را نام بفرستاد تا خبر
بیاورد و آن کس که بفرستاد اسپهسالاری بود بزرگ نام او [illegible] و شهر افراسیاب شد چنانکه کسی او را
ندانست و پسر سیاوش را باز دید و [illegible] بترکستان بنشست و مردی را پنهان بفرستاد [illegible] او را

بنشاند

افراسیاب بسیار حیلها کرد تا سیاوش را بدید و اورا بکشت سالتامش تو ابش کیکاوس بروم بدر بزرکو
ازاو باذشاهی بزرکذشت و کیخسرو ماما در پیش کیکاوس برد کیکاوس شاد شد و رستم را سپهسالاری
بو داد و طوس بیرون کرد و سپاهی بزرگ بدیشان داد و کفت بترکستان روید و جنگ کنید و کین
سیاوش از افراسیاب بخواهید پس رستم با طوس وآن لشکر بترکستان شدند و با افراسیاب
جنگ کردند و افراسیاب هزیمت کردند و چندان مردم بکشتند که عدد شان پدید نبود و خلقی
بسیار را اسیر کردند و نزدیک کیکاوس آوردند کیکاوس سوی سلیمان فرستاد و اورا در خواست
تا دیوان را در فرمان او کند سلیمان اجابت کرد و بفرستاد کیکاوس بفرمود تا شهرستانها کردند
در ازاش هفت فرسنگ و از آن کی کردم نام نهادش پس بفرمود تا کرد اکرد شهرستان باره کردند
یکی رویین و یکی برنجین و سیوم از مس و چهارم از زر و سیم اندر خزانه بود در آنجا نهاد و دیوان را پاسبانان
کرد پس خدای عز و جل فرشتگان بفرستاد تا آن همه شهرستان ویران کردند و دیوان از آنجا
نکاه داشتن پس کیکاوس بر دیوان خشم کرد و مهتران ایشان را بکشت و کیکاوس هر جا جنگ
کردی بر دشمنان ظفر یافتی و مغرور شد و طمع کام خود بیافت چون آن شهرستانها ویران شد
کفت مرا چاره باید تا آسمان و ستارکان و آفتاب و ماه ببینم پس طلسمی بکرد و بخیلی بر شدند و انها
کرباکیکاوس برشدند همه بمردند مکر کیکاوس که تنها بماند پس سپاه بر کرفت و بیمن شد و ملک یمن
غلبه شد بدست و پای و کیکاوس با لشکر بماند و حمیر بن قحطان بیامد با لشکری از عرب
و کیکاوس را بشکست و اسیر کرد و اندر چاهی کرد پس خبر برستم رسید لشکر بسیار بیاورد و رستم
پیغام داد بکیکاوس که من همی ترسم که ایشان ترا بکشند ایشان ترا بکشند کیکاوس کفت تو از بهر من بس
و هرچه توانی کردن بکن رستم جنگ کرد و آن مهتر یمن را از یمن بیرون کرد و سپاه او را اسیر کرد
پس مهتر یمن از رستم صلح جست و آنکه کیکاوس را دست باز داد و رستم با سپاه از آنجا بازگشت
یمن بود و بند دست باز دارد و از حاجت او باز کرد پس همچنان کردند و هر یکی بجای خویش باز
آمدند و کیکاوس بجا سال بزیست پس بمرد و هرگز رسم نبود که چون مردم را مصیبتی رسد
جامه سیاه یا کبود کنند از آن وقت باز که خبر آمد که افراسیاب سیاوش را بکشت پس جامها سیاه
و کبود کردند و بدر بدیند و خروش و زاری کردند و رسم مصیبت از آن وقت باز مانده است والله اعلم

فصل در ذکر خبر کیخسرو بن سیاوش الملک بن کیخسرو و تخت سیاوش الملک خسشت

وتاج

وتاج بر سر نهاد پس همه سپاه کرد کرد و خطبه کرد و ایشان را آگاه کرد که سپاه برم
سوی افراسیاب و کین پدرم سیاوش از او باز خواهم و اسپهسالاران و سرهنکان و بزرکان
خراسان خواند و لشکر را عرض کرد و سی هزار مرد بکزید و مردی از سرهنکان کیکاوس که نام او طوس
بود او را سپهسالار کرد و ایشان را سوی افراسیاب فرستاد و کفت با وی جنک کنید و کین پدرم
از او بخواهید و کیکاوس را پسری بود نام او فریبرز برادر سیاوش عم کیخسرو و این عم خویش
با طوس سپهسالار بفرستاد و او را وصیت کرد که هر شهری که طوس برسد بترکستان از آن
ویران کنید و مهتران بکشید تا با افراسیاب رسید آنگاه با وی جنک کنند و همه شهرها ویران
کنید مکر شهر پدرم و سیاوش آنگاه که بترکستان شد زنی بنهار را افراسیاب بزنی داشت شهری اندر ترکستان
و وی را از آن پسری بود نام او فرود چون دختر افراسیاب بزنی کرد آن زن را با پسر خویش و دیگر پدرش
باز فرستاد و این فرزند پسر سیاوش بود و بدان شهر خویش بازشد و بزرک شد و پادشاهی آن شهر
بکرفت و کیخسرو همی دانست که او برادر وی است چون طوس را سپهسالار کرد او را برادر خویش
کرد و کفت چون بر شهر او بکذری او را بیازار و زود در کذر و بر افراسیاب شو و عم خویش فریبرز را
نیز همچنین وصیت کرد و بیرا در خویش پس طوس لشکر بکشید و بترکستان شد چون بشهر فرود
رسید سپاه بیرون فرستاد طوس کفت تو برادر ملک منی و کیخسرو فرموده است تا بجای تو
نیکویی کنم بازکرد و این راه پادشاهی ترا باز نیاش در کذرم و سپاه سوی افراسیاب برم فرود بار
دنبا طوس جنگ کرد و فرود با سپاه خویش کشته شد کیخسرو را خشم آمد و نامه کرد سوی فریبرز
عم خویش و سپهسالاری او را داد و فرمود که طوس را بند کن و سوی من فرست و تو با سپاه سوی
وو جنگ کن فریبرز طوس را بند کرد و بفرستاد بنزدیک کیخسرو و سپاه بکشید و سوی افراسیاب شد
چون خبر با فراسیاب رسید او نیز سپاه کرد و آن سرهنک را نام او پیران بود که کیخسرو را بپرورده بود
بهنکام کرد و فریبرز سپاه بیاراست و پیران سپاه عم اندر مردی بود بزرگ نام او گودرز که کیخسرو را از
اندر ترکستان آورده بود کیخسرو او را بزرگ داشتی و او را هفتاد پسر بیش بود و عم زادکان
و مردم بسیار با او بفرستاده بود چون فریبرز سپاه بکشید و با ترک جنگ آغاز کرد گودرز خویشتن را
با سپاه پیش جنگ افکند و جنگ کرد سخت و سپاه ترک ظفر یافتند و فریبرز علم بکرد و ایشان هزیمت شدند
و ترکان چیره شدند و گودرز با فرزندان خویش و اهل بیت پیش جنگ اندر بود و چون

سپاه بازگشت وی اندر ماند و سخت بسیر وی کشته شدند و از خویشان وی بسیار کشته
شدند و لوهرزم مردی کرد تا خود را بیرون افکند و منهزم شدند و بازوار سپاه سوی کیخسرو آمدند
کیخسرو از آن تافته شد و چند روز طعام و شراب نخورد و پس فریبرز را پیش خواند و ملامت کرد
و گفت این از آن بود که تو فرمان مرا در هر کاه که درت باز داشتی از فرمان ملک هلاک شود
کودرز از فریبرز شکایت کرد و گفت گناه او را بود که علم باز کرد ایدون پس کیخسرو کودرز را
تعزیت کرد و او را گفت حق تو بر ما واجبست و آنک سپاه و خواسته من پیش تست تا بروی و با ملک
ترکستان حرکت کنی و خون فرزند خویش از او باز خواهی کودرز شاد شد و بروی آفرین کرد و
گفت پادشاهی و فرمان تراست و بندگی ما را تا از افراسیاب کین کشیم و خون فرزندان باز خواهیم بدو که
چون روز دیگر بود کیخسرو سپاه گرد کرد و گفت چاره نیست ما را که کینه از افراسیاب بکشیم با همه مهتران لشکر
بروی گرد آمدند ببلخ و انجا دشتی فراخست و از آن شاه ابر خوانند بر آن صحرا همه گرد آمدند و کیخسرو عرض
با همه سپاه و کودرز را با خویشتن ببرد و لشکر بکشیدند تا بنزدیک افراسیاب رسیدند و افراسیاب نیز لشکر
خویش گرد کرد و ایشان را گفت حیله آنست که جمله ترکستان اندر شویم و سپاه را بچهار کرده کنیم و از
چهار سو بعرشتیم و ترکان را از چهار سو فرو گیریم پس سپاهی بیرون کرد از جمله سپاه کودرز اسپهسالار
بر همه سپاهها کرد و گفت بدین سوی برو و بزمین ترکستان رو و آن علم بزرگ که او را درفش کاویان
گویند و هرگز آن علم هیچ ملک از خود جدا نکرده بود و از یکسوی او را بفرستاد و عم خویش
با او بفرستاد و بفرمان او کرد و سرهنگی دیگر با سپاهی بسیار میلاد نام از یکسوی دیگر
بفرستاد و گفت بترکستان رود و مر سیاوش را دایه بود از اهل بیتی بزرگ از عجم اندر تن
کرده بود که من خون سیاوش طلب کنم چون کیخسرو آنجا رسید او خویشتن با آن لشکر
بیامد آن دایه بیامد نام او سومهار و همه اهل بیت خویش را گرد کرد و پیش کیخسرو آمد
و دستوری خواست که ایشان را بدان جنگ بیرون آمد بر قفای سیاوش بخواهند کیخسرو آن زن را انبز
ببرد پس آن زن و برادرانش از لشکر شرف زاده بودندی چون کیخسرو آن لشکر بترکستان اندر فرستاد
آن زن بیامد و حاجت خواست که من و برادران و اهل بیت من بیکسو شویم
کیخسرو اجابت کرد و سپاهی بسیار او را داد و برادرانش را با سپاه مهتر
کرد و آن سپاه و آن زن را بفرستاد و خود با سپاه بسیار بجانب ... تا آن

اسپهسالار

سپاهها

سپاه بیکی پیش از آن کرده بودند و ان
پیش کیخسرو ... بود و بدر
ایشان با سپهسالار لشکر و ...
با ... فرستاد و ...
... و پنجم

سپاهها که فرستاده بود و خوب کند و اگر نیک شکسته شود مدد فرستد چون خبر
با فراسیاب شد که کیخسرو حیلت ساخت نیز بر جای نشست و از ترکان در ترکستان
و سپاهی بسیار بیرون کرد و چندان سپاه بفرستاد که عدد ایشان کس ندانست و لفت این سپاهها
که با کیخسرو در آمد سپاهی بزرگ بود در زراست و او سپاهسالاری بزرگ گشت و هر دو فرزند و با ناد او
تو استلاوتی چون او را لشکی یا شکنی از آن دیگران بپندند پس پس فیروز و زرسپ
با برادران افراسیاب با بنفت برادر خود و با پسران خویش و روی سوی
کودرز کردند چون خبر بکیخسرو آمد که سپاهی بزرگ برابر کودرز آمدند و مهتر این
سپهسالار ایشان فیروز است و این فیروز کیخسرو را برادر بود کیخسرو را اندوه آمد
نخواست که او اندرین جنگ کشته شود سوی فیروز رسولی بیرون کرد و گفت
ترا برین جنگ که مرا برادری بجای من نیکوتر کرده و بجای پدرم سیاوش نیز رنج برده
و نیکوتر کرده باز گرد و جنگ سپاه من میای که من حق تو نگاه دارم اگر ظفر یابم
فیروز بر رسول کیخسرو هیچ ننگرید و افراسیاب او را از برادران گرامی تر داشتی و جعار خویش
او را لقب نامزد کرده بود فیروز لشکر بکشیدند و با کودرز جنگ سپاه فیروز منهزم
شدند و فیروز اندر جنگ کشته شد و با هشت برادر خویش و همه برادران افراسیاب
کشته شدند و آن برادر که سیاوش کشته بود اسیر گشت و کودرز سه روز کشتن کرد
و روز چهارم باز گردید با لشکر و شصت هزار کشته بود و سه هزار مرد اسیر کرده بود و چندان چهارپای
یافت که مقدار آن کس ندانست از بسیاری و نامه کرد بنزدیک کیخسرو و بشر نتوانست بجای بود
لشکر رکوب ... سوی کیخسرو شد کودرز گفت هر سرهنگی علم خویش بر پای کند و کشتگان از زیر علم
بیفکند و اسیر از اکردکسید هر سرهنگان همچنان کردند تا ... علم بکرد و بر اند
آن سرهنگ چه کرده است و چند کشته است و چند اسیر کرده است و کودرز نامه لشکر پس کیخسرو بیارند
سرهنگان پیش او بیامدند بر فتند و کیخسرو بلشکرگاه اندر آمد بجای جنگ و همه علمها بدید چون علم
کودرز رسید فیروز را دید که سپاهسالار ترکان بود و کیخسرو را برادر بود آنجا افکنده و کشته کیخسرو
برادر دل بسوخت و با ذاتم پیش آن بر روی فرود آمد و آن نیکوییها که بجای او کرده بود عنان باز کشید
و بر سر او بوسه داد و آب از چشم فرود ریخت و گفت ای برادر کوار مرد ای کوه بلند که همه کس از تو منفعت بودی

واین درخت بر رسته که هیچ کس را از تو فایده نبود تا اکنون که از پیش لشکر من باز پس شو و با سپاه من
جنگ مکن و خود را پیش افراسیاب متعهد کردی ای راست زبان و ای وفاکن با ندام آخر بمکر افراسیاب فریفته
شدی و بر وفای او پیش سپاه من آمدی تا هلاک شدی دریغ آن علم و فهم تو دریغ آن زبان راست و امانت
و وفای تو پیش سپاه چرا آمدی ملکت و مکر است پس از آن علم بگذشت و علم بر کوه در رسید و از
افراسیاب را دید بر سخوان که سیاوش را کشته بود کیخسرو سر بر زمین نهاد و خدای را سجود کرد و از آنکه بدست
او گرفتار بود او را گفت ای بدبخت شوم تو بیای که سیاوش را بکشتی و آن صورت دلبند او را تبه کردی و این
عداوت و جنگ اندر جهان افکندی و اندر وی نیکوی او شرم نداشتی و بر غربت او بخشودی و از مردی
و قوت او نیندیشیدی و از مهر و وفای او یاد نکردی و از این سپاه [illegible] سپاس
آن خدای را که ترا گرفتار کرد پس از او اندر گذشت و زیر علم خویش بر گذشت کشتگان
بسیار دید که در لشکر ها کرده بود [illegible] آزادی نمود و گفت اندرین جنگ بسیار رنج دیدیم [illegible]
که رنج تو ضایع شود کودرز گفت ای ملک رنج بسیار اندرین فر برد دید کیخسرو شاد گشت
و بر هر یکی جدا جدا بگذشت و دید که هر سرهنگی چه کرده است تا بسرا پرده خویش رسید
با خاصگان خویش فرود آمد و کودرز بیامد و بفرمود تا بر سخوان که پدرش را کشته بود بیاوردند و کودرز بیامد
و بفرمود تا اندام او را جدا جدا بکردند و گوشت و بینی او ببریدند و صد [illegible] که او با سیاوش کرده بود
با او باز کردند پس گلویش ببریدند و [illegible] کردند و دیگر روز مجلس ملک بنشست و [illegible] خویش فرا
نخواند و خواسته بسیارشان داد و ملکت گران و مگر آن او را داد و روی سوی کودرز کرد و گفت
ای سپهسالار مهربان این فیروزی که ما را بود است از جنگی تو یافتیم که ما [illegible] کردی حق ما
بشناختی و فرمان ما بجای آوردی و بر دشمن ما ظفر یافتی و ما حق آن بشناختیم و پاداش آن بدهیم و
از مرتبه سپهسالاری بمرتبه وزارت برسانیم تا حکم تو بر همه پادشاهی روان باشد و ملک اصفهان
و گرگان و قهستان خاص ترا دادیم کودرز زمین را بوسه داد و بر وی آفرین کرد و از پیش کیخسرو
بیرون آمد شادمان پس کیخسرو هر سرهنگی که او را خیل و علم بود جدا جدا بخواند و او را حمد
و ثنا کرد و پاداش داد و پادشاهی و مقدار خویش چون [illegible] خبر آمد از آن جهان لشکر
که ترکستان اندر شده بود [illegible] از چهار سوی که ایشان [illegible] افراسیاب [illegible]
تنگ کرده اند کیخسرو سخت شاد شد و خبر با افراسیاب شد که کیخسرو لشکر او را بشکست و [illegible]

بار، بار، گرد و جهان بر او تنگ شد و متحیر گشت و اختیار و تدبیر او بشد که کیخسرو و لشکر او را [illegible]
او را حاجب یکی بود نام او شیده و او جادو بود و نیرنگ دانستی او را بخواند و سپاه بسیار بدو داد و
بکیخسرو فرستاد چون کیخسرو آگاه شد که شیده به پیش او می آید از جادویهای او بترسید و لشکر را
گرد کرد و مردی را بر ایشان سپاه سالار کرد نام او جیب بن جر و سرهنگی از خاصان و سپاه با
ترک فراز آمد و کیخسرو سپاه را برفشاند و آن جیب که سپاه سالار بود سپاه را پیش او تعبیه کرد
و جنگ در پیوست میان دو لشکر چهار شبانروز جنگ همی کردند و خلق بسیار از هر دو روی
کشته شد و شیده با سپاه ترک بهزیمت شدند و آن خواسته همه بکیخسرو ماند پس دیگر افراسیاب
با همه سپاه ترک از جای برفتند و پیش کیخسرو آمدند و عددشان خدای دانست و کیخسرو سپاه خویش
تعبیه کرد و ملک زادگان و سپاه سالاران گرد اگرد او ایستادند و جنگی چنان سخت از میان ایشان
که هرگز اندر جهان چنان جنگ کس ندیده بود و صد هزار مرد از لشکر ترکستان کشته شد و افراسیاب
بهزیمت بشد و از پس او سه شبانروز طلب او همی شد و هیچ جای نیافتند تا افراسیاب تنها
بماند و بمرغزاری اندر شد کس بطلب او از پس او اندر شد و او بحوضی اندر رفت و خود را پنهان کرد
پس او را بیافتند و پیش کیخسرو آوردند او را بند کرد و باز داشت سه روز لشکر بیاسود و روز چهارم
افراسیاب را پیش خواست و گفت مرا بگوی که سیاوش را بچه حجت بکشتی او هیچ سخن نگفت [illegible]
[illegible] پس مردی برخاست نام او بیژن گلوی او ببرید اندر طشتی همچنانکه سیاوش را بریده بود
و آن طشت پر خون شد پیش کیخسرو آوردند و او دست بخون افراسیاب اندر کرد از بهر خون سیاوش
[illegible] بسیار از آذربایجان باز گردانید و پادشاهی و ملکت خود باز آمد بلخ و افراسیاب را پسری
بود نام جهن چون کیخسرو با سپاه خویش از زمین ترکستان بیرون شد و افراسیاب را بکشت او
پادشاهی ترکستان بگرفت و از پس او با پسرش افتاد و چون کیخسرو بپادشاهی باز آمد و کین سیاوش
باز خواست توبه کرد و به عبادت مشغول شد و سپاه و رعیت را گرد کرد و گفت هر چه از جهان آرزو بود
خدای عز و جل مرا بداد اکنون بعبادت مشغول باشم و کار آن جهانی کنم و خویشتن از پادشاهی بیرون آورم
ملک بر که خواهید بدهم [illegible] همه غمگین شدند و سخن [illegible] سود نداشت [illegible]
[illegible] بلند [illegible] خواهند کرد [illegible] اکنون بگوید چون دانستند
[illegible] شخصی [illegible] افراسیاب [illegible] بوده و از

اهل بیت ملک بود باید سوی او اشارت کرد و خاموش بود برا کند و لهراسب ملک کردند و آن شب کیخسرو ناپدید شد و نهان بعبادة مشغول شد و از پس آن کس خبر اندر کیخسرو که کجا شد و حاش چگونه شد نه بمردن و نه بزیستن کس دیگر او را ندید و خبر لهراسب اندر کتاب بیاید و ما بملک بنی اسرائیل باز گردیم بتوفیق الله تعالی

فصل در ذکر خبر رحبعم بن سلیمن علیهما السلام

و از پس سلیمن بن داود ملک پسرش را بود رحبعم بن سلیمان علیهما السلام ملک بود و پیغمبر بود جز آنکه او را دیو و پری و مرغ فرمان نکردندی ملک سلیمان همه زمین شام و حجاز و سبا و یمن و حضرموت بود و ملک پس بعضی از شام بود و بعضی از بنی اسرائیل نه همه و مستقل ملک او را بود پس بمرد و پسر گو شد اندر کرانها خاست از بنی اسرائیل و این رحبعم را ابیری بود نام او بنیابر دو سبط مهتری گرفت بر بهودا و بر سبط ابن یامین و سه سال بر این دو سبط مهتر بود پس بمرد و او را ابیری بود و او همان مهتری که پدرش را بود همان راندی و چهل سال بزیست و میان او و میان ملک هندوستان جنگ افتاد نام آن ملک ابیح برادر او را بکشت و خدای عز و جل و برابر او ظفر داد و الله اعلم بالصواب

فصل در ذکر خبر آسا بن ابیابن رحبعم بن سلیمن و زرح ملک هند

وهب بن منبه روایت کند که او پیر زاده سلیمان بود نام او آسا بن ابیا بن رحبعم بن سلیمان و این ابیا بملک اندر نشست و ملک همه بنی اسرائیل بدو شد و سه سال اندر ملک بود و بت پرستیدندی و دین بت پرستی آشکارا کرد و دین موسی و سلیمان درست باز داشت و او را دو بت بود که خلق را ببت پرستیدن رغبت فرمودی و او خود شان را پرستیدی و خلق بسیار او را اجابت کردندی از بنی اسرائیل و همه شام و بیت المقدس بت پرستیدند و از پس او پسرش ملک نشست و او خلق را بمسلمانی خواند و از بت پرستی نهی کرد و خدای عز و جل را پرستید و بتان را بشکست و منادی کرد که هر که بت پرستد او را بکشم و مردمان از بیم آن بدان دین درست باز داشتند تا بروزگار او مردمان فرمان آمد پس از آنگه روز کاری بر آمد بود و این ملک را مادری بود بت پرست و مردمان سوی مادرش آمدند و از او درخواست کردند که ملک را بگوی که دین ما تباه نکند و دین پدر خویش و دین پدران ما باز دارد مادرش آن بپذیرفت روزی ملک با قوم خویش نشسته بود مادرش اندر آمد او پیش مادرش بر پای خاست حق مادر را مادر گفت ترا بر من حق است اگر مرا اجابت کنی گفت چه خواهی گفت چیزی که ترا بهتر بود و ملک بر تو باید و اگر نکنی تا بتو ملک از تو برود که من چنین شنیدم که تو خلق را از

بت پرستیدن نهی کردی و دین پدر خود را مخالف شدی و دیگر دینی بیآوردی و این خلق سبب ترا مخالف شدند و با تو جنگ کنند و این تو از خود بود که همه خلق را مخالف شوی و اگر چنین کنی نه از پدران خویش باشی و این من از بهر تو بحقّ بهر خویش همی گویم که تو رعیتی تو ام و زر برابو داد او گفت ای مادر ترا خدای عز و جل باید پرستیدن و از این بتان دست باز داشتن گفت من دین پدران خویش را دست باز ندارم ملک گفت ای مادر میان من و تو رحم ببرید و ترا بر من هیچ حقی نماند و خلیفه خویش را فرمود تا مادر او را بیرون برد و گفت اگر مسلمان شود بهتر و الا او را بکش بیرون شد و مسلمان نشد و بکشتش مردمان بترسیدند و گفتند او را با مادر خویش محابا نیست و او را بکشت و ما را نیز هم بکشد و خلقی بسیار بمسلمانی آمدند گروهی براستی و گروهی بنفاق از بیم جان خویش و خلقی دیگر گرد آمدند و گفتند ما بزمینی دیگر شویم تا انجا بت توانیم پرستیدن پس ایشان را خبر آمد که در زمین هندوستان ملکی هست بت پرست آن همه مردمان برخاستند و برفتند و از پادشاهی آن ملک بیرون شدند بهندوستان و ملک هندوستان زرح بود او را خبر ایشان بکنند که غریبان آمده اند از زمین شام ایشان را نجی اند چون پیش ایشان شدند سجود کردند گفت شما که اید گفتند رهبانان تو گفت بیرون از کجا آمده اید گفتند از زمین شام و ما مردمانی بودیم بر دین تو و ملکی با پادشاهی بدید آمده است جوان و کودک و دین را بدل کرد و ما تاب او را توانستیم آوردن ایدر آمده ایم و با آن ملک هیچ کس نیست و تو بدان حق تری و آن جایست خوش با آب روان و باغها و خوبی هر چون تو انجا آیی ایشان عیش تو آید و ترا نسب جمل بپذیرند و کلید گنجها و خواستها بتو سپارند و کس ترا از آن باز ندارد ملک گفت شما بگوئید من انجا آیم و آن پادشاهی بگیرم و بشما سپارم و اگر نه چنین بود که شما گفتید شما را عقوبت کنم ایشان گفتند روا داشتیم ملک فرمود تا ایشان را سرای باز داشتند و امینان خویش را بیرون کرد از بازرگانان هندوستان و ایشان را هرچه از هندوستان بشام برند از متاع بازرگانان از خواسته و جز خویش بداد از جواهر و جامه ها که در خزینه او بود که آن زمین را بشایست و گفت آنجا روید و هر چیزی که فروختنی است بفروشید و بپرسید که آن چه زمین است و چه مردمانند و چه دین دارند و زمین آن چگونه است بیرون شدن و اندرون آمدن و از آن ملک لشکر آنجا چقدر که دارد و از همه چیزها که دارد بپرسید و بدانید و تا آن همه را نیکو بدانید از آنجا باز مگردید و شما را از بهر آن گزیدم که شما

ایشان بینید و راست گویید و هر که از شما راست گوید او را پاداش دهم و هر که
دروغ گوید او را عقوبت کنم پس ایشان ابا آن مردمان حاضر آورد که از آنجا بودند تا ایشان را
بلفند و بنمودند همه نیک و بد و سود و زیان ایشان را بگفتند و از زمین هندوستان بر
تاب دریا و اندر کشتی نشستند بر صفت بازرگانان و بزمین شام آمدند و بیت المقدس شهر آمدند
و متاعها عرضه کردند و خریدار نیافتند و آن بر ایشان کساد شد بنرخ ارزان بیع فروختند تا مردمان
گستاخی گرفتند ایشان را گفتند این ملک شما از ما هیچ نخرد و با ما چیزها و گوهرها و داروهای گرانمایه
هست گفتند این ملک ما زر و جواهر و گنج بسیار دارد و هر چه در خزینه داود و سلیمان بوده و هر چه
در خزینه پیغمبران و ملکان در بوده همه بدست او گرد آمده است ایشان گفتند این ملک را سپاه چند است
و چه سلاح جنگ کند و اگر از ملکان قصد او کنند او را سپاه چند گرد آید ایشان گفتند او را سپاه است
و این چیزها که شما میگویید وی از آن جدای دارد ولیکن او خدای دارد و او را پرستند و اگر
خدای خویش را بخواند و از او بخواهد تا کوهها از جای برگیرد اجابتش کند ایشان گفتند آن خدا را
جای و ماوی کجاست و کجا باشد گفتند خدای آسمان و زمین و کوه و دریا و هر چه آفریده است و این همه
خلق بندگان او اند و او نگاه دارد ایشان گفتند این ملکان و دشمنان را باز دارد ایشان هر چه شنیدند
از این خبرها همه نوشتند چون همه باز دانستند تا یکدیگر گفتند این ملک را ببینیم و ما بازرگانانیم
از هندوستان و جلب او آمده ایم بی هدیه پیش او نتوانیم شد هدیها ساختند از گوهرها و بضاعتها
که داشتند و پیش ملک شدند چون بار خواستند گفتند ای ملک ما بازرگانانیم از زمین هندوستان
و بزمین تو آمدیم و بضاعتهای خویش بفروختیم و از هر چیزی بهر ملک آورده ایم اگر ملک را شاید اگر
ملک بپذیرد هدیه کنیم و اگر نخرد از آن بفروشیم ملک نگاه کرد اندر آن هدیها چیزها دید که هرگز چنان ندیده
بود گفت این را ملکان نخرند و چه کنند گفتند تا بنهند اندر خزینه دارند گفت چون بمیرند چه کنند گفتند
از ایشان میراث ماند گفت من این جهان فانی را بر آن باقی نگزینم و من روی از این جهان
بگردانیده ام مرا این بکار نیست و آن هدیها با ایشان در ستاند باز داد ایشان بهندوستان باز شدند
پیش ملک و آنچه دیدند و شنیدند و نوشته بودند بگفتند و ملک را آگاه کردند و ملک هند و سپاه
آفتاب و ماه پرستیدندی رسولان را از آفتاب و ماه سوگند داد و ایشان سوگند خوردند که آنچه
دیدیم و شنیدیم بود پس ملک هندوستان گفت این شامیان گفتند که ملک ما با خدای عز و جل

دوستی دارد همه کند و هیچ اصلی ندارد که کدام خدایست و کدام ملک هیچ که با من پس کید با جلد
سپاه دارد که من دارم پس نامه کرد بهر شهری بمشرق و یاجوج و ماجوج و این همه بفرمان او بودند
و چنین نوشت که من زرنج الجبار ملک الی من بلغه الکتاب و اندر نامه نوشت که مرا از زمین
اندر ولایت شام و چیزهای او رسیده و کشتیهای او بدر روم آمده و میوها تمام شده و احکام
از جمله چاکران من و با آن زمین قهر کرده است و ما او کس نیست هر که خواهد که از آن نصیب یابد
که من آنجا خواهم شدن و هر که او قوت نیست من او را قوت دهم و هر که سلاح ندارد سلاح دهم
عطا و خزینه من گشاده است بر شما همه خلق روی سوی او نهادند و خزینه را در بگشود و از زر
و جواهر و سلاح و جامه و هر چیزی بمردم بداد تا همه کس را بیاراست ده بار هزار هزار مرد بیامد و صد هزار
مرد از خاصگان خویش بیاراست و صد تخت زرین بنهاد بر هر تختی گنبدی از سیم در هر گنبدی
تختی و بر هر تختی کنیزکی و هر یکی از آن بر چهار اشتر بسته بودند بیکجای و اشتران بهم بسته و او
این مرکبها را بیاراستی و بگنبد اندر نشستی بر تختی با کنیزکی بر پشت آن چهار اشتر و آن قبهای دیگر
برگرد او و صد هزار مرد خاص با او بودند برگرد اگرد او و بیرون ایشان لشکرهای دیگر و حشری بی حساب و او برفت
از زمین هندوستان با لشکری که زمین زیر پای ایشان همی لرزید و با ایشان پیلان بتهانک شد
و کس سر و پای آن لشکر نیافت چون خبر او بیامد زرنج با عز و مملکت بدید بزرگی آمدنش بچشم آن شامیان
بخواند و گفت آن سپاه را ببینید گفتندی ببینیم گفت این ملک شما با خدای او و سپاه او با ما چه تواند کردن
چون زرنج بدریا رسیدند در کشتیها نشسته و خبر آن بملک شام آمد آسا بترسید و خدای را عز و جل بخواند
و مناجات کرد و گفت ای بار خدای مرا بفضل و قوت خویش آفریدی و مرا برحمت خویش
دین حق دادی و عطا دادی بی عمل من شکر بفضل و بزرگواری خود این دشمن را از ما باز دار
و او را اندر دریا غرقه کن بدان قوت که فرعون را غرقه کردی آن شب بخواب اندر چنان دید که فرشته
بیامد و او را گفت ای آسا خدای تعالی ایشان را بفضل خویش هلاک کرد و دعای تو مستجاب کرد و
خدای تعالی تواند که ایشان را بدریا غرقه کند ولیکن بدین شهر اندر آورد تا غنیمت شوند و
هلاک کردند تا خواستهای ایشان بتو رسد تا همه خلق بدانند که قوت خدایراست و دین تو بحق است
پس چون سپاه زرنج از دریا برآمدند روی سوی شام کردند بهر شهری که فرود آمدندی
هر چه اندر آن شهر بودی از طعام و شراب و گیاه و برگ درختان و هر چه وحش بودی بخوردندی

وبخوردندی وازدست ایشان هیچ چیز نجستی تا بدین روزرا آمدند از شهرستان بیت المقدس پس ملک
زنج شهرها براکند و بهر شهری لختی فرود آمدندی تا علف یابند و فراخ تر شوند و چون خبر آسا رسید
رودها زابطالیه بیرون کرد تا آن سپاه را بنگرید بند و خبر بدو باز بردند و همه متحیر شدند و بر کوهها
و بیابانها از ایشان مرده بود و جای ایشان از جای بشد نزدیک آسا باز آمدند و گفتند ما همه کوه
کوه کرده های ما از جای بشد از بسیاری لشکر که چندان لشکر اند که طعامهای مسلمانان بسر رسد و هر اگر
خلق چندین سپاه و بجای نه دیده اند و مردمان بیت المقدس بنزدیک آسا گرد آمدند و گفتند ای ملک مارا
هیچ حیلت نیست مگر پیش آن ملک شویم و زنهار خواهیم آسا گفت معاذ الله که من بزنهار کافران
روم ولیکن خدای عز و جل را بخوانم تا مرا بر ایشان نصرت دهد و اگر منافق بودند گفتند ما سوی
ملک هند و ستان شویم بزنهار که ما با او بزنهار توانیم نجات یافتن و با او برنیاییم و با همه فرزندان
آدم جنگ نتوانیم کردن و این آسا ملک بود بس برفت و بمحراب مسجد بیت المقدس شد و تاج از
سر نهاد و چشم پر آب کرد و بزبانی فصیح و بدلی زار خدای را بخواند و دعا کرد و آن دعا و اجابت
که هر کس بخلق بخواند و با خود دارد و یا ذکر کند بالفاظ تازی که خدای گفت ادعونی استجب لکم
و هیچ چیز از دعا بر ترنیست و آن دعا اینست که یاد کرده میشود والله اعلم بالصواب
بسم الله الرحمن الرحیم اللهم رب السموات و رب الارض و رب
العرش العظیم بحق آل ابرهیم و اسحق و یعقوب و الاسباط انک المستخفی
من خلقک حیث شئت لا تدرک و لا تطیف له عظمتک من اسامی العقلاء الذی لا ینام و
الجلیل لا تبلیه اللیالی و الایام اسالک المسئلة التی سالک بها ابرهیم خلیلک فی ظلمات بها
و الحقه بها الابرار و بالدعا الذی نجی به موسی بن عمران فانجیته من الظلمة و اعتصم
به من العبودیة و سیرتهم فی البحر و البر و غرق به فرعون و من تبعه و بالتضرع التی تضرع
به عبدک داود فرفعته و وهبت له من بعد الضعف القوة و نصرته علی جالوت فهزمه
و بالمسئلة التی سالک بها سلیمن عبدک فمنحته الحکمة و وهبته رفعته و ملکته علی کل دابة انک
انت تحیی الموتی و تفنی الدنیا و تبقی انت الواحد لا تفنی و جلیلا لا تبلی اسالک یا
الهی ان ترحمنی باجابة دعوتی فانی اعرج مسکین من اضعف عبادک و اقلهم حیلة و قد
حل بنا رکت عظیم و خطر شدید لا یطیق کشف ذلک غیرک و لا حول و لا قوة الا بک

فارحم

فارحم ضعفا بما شئت فانک ترحم ما تشاء یا ذا الجلال و الاکرام برحمتک یا ارحم الراحمین
انبیا دعا کرد و مسلمانان از پس او ایستاده بودند و دعا همی کردند و گفت یارب تو همی دانی که
این بنده ضعیف است و تو میدانی که طمع از همه خلق ببریده و ترا همی خوانند تو او را بدست دشمنان
مسپار خدای عز و جل بر ایشان خواب افکند و آسا در خواب شد و دید که کسی از آسمان فرود آمدی
و گفتی ای آسا خدای عز و جل میگوید هرگز هیچ دوست مر دوست را بدست دشمن نسپارد من دوستی خویش
بر تو واجب کرده ام و نصرت خویش ترا داده ام و مکر دشمن تو تو را کفایت کرده ام و این اندر بود مرا
که بوقت فراخی مرا فراموش نکردی و نه در وقت سختی و من ترا بوقت بیم و سختی فریاد رسم و فرشتگان
آسمان را فرمان دهم تا همه دشمنان ترا هلاک کنند اگر همه روی زمین ترا دشمن گردند پس آسا
از خواب بیدار شد و بیرون آمد و پیش ایشان همه قصه بگفت آنها که مسلمان بودند گفتند صدق
یا ملک و آنها که منافق بودند گفتند اگر خدای عز و جل او را فریاد خواستی رسیدن از نخست
پای ملک او درست کردی و اندرین حدیث بودند که رسول ملک زنج بیامد با نامه که با آسا نوشته
بود و اندر نامه دشنام داده بود با فسوس گفته که خدایت را بخوان تا ببینم که ترا از دست من چگونه
از دست من رهاند آسا نامه برگرفت و بمحراب اندر شد و نامه از هم باز کرد و گفت الهی نامه دشمن
تو آورده ام و تو دانی که اندروی چیست و چه گفته است از ناسزاها و تو دانی که عالم الاسراری خدای عز و جل
بدو وحی کرد و او را بشارت داد و بفرمود که برخیز و بفرمود که بگوی لشکر را تا جنگ کنند که من ترا نصرت
داده ام و وعده خود را خلاف نکنم آسا از مسجد بیرون آمد و قوم را بگفت و خود از شهر برفت
که جنگ کند چون نگاه کرد ده هزار هزار دو هزار دوازده ... پیش لشکر زنج شد و بر بلندی بایستادند
چون زنج بلا بدید سر بخایید و بخندید و گفت این مردمان بفسوس ایستاده اند و من
از جای خویش با چندین هزار لشکر از بهر آن آمدم تا با این قدر مردم جنگ کنم و من ننگ دارم
که با این مایه مردم جنگ کنم پس فرستاد و آن مردمان که از آن شهر سوی او شده بودند بخواند و گفت
مرا بیاورید تا با این مقدار مردم جنگ کنم و من عار دارم با این مردمان جنگ کردن و من بفسوس داشتید
و بفرمود تا ایشان را زنده کردن بزنند و کس با آسا فرستاد و گفت شرم دارم با تو جنگ کردن خدایت را
بخوان تا ببینم و با سپاه او جنگ کنم آسا جواب فرستاد و گفت ای ضعیف بدبخت ترا با خدای تعالی
قوت نیست و او را غلبه نتوانی کردن و نه دانی که چه میگویی زنج گفت مرا کبر و ازین احسن اندیش

رم

تیر اندازان لشکر پیش رفتند ایشان زلکت سر مردی بتیری ببینند ازینند وایشان خود کمند بیران
کنند بر ایشان وحمله را بتیر باران هلاک کنند خدای عز وجل فرشتگان را بفرستاد تا چون تیر اندازان
کمان بله کردند و بر انگیس زدند که انداخته بودند بکشتند زرخ بترسید سپاه گرد کرد وگفت این
جادویست و ما را بجادوی غلبه کرد وفرشتگان خویشتن را بزرخ نمودند که از آسمان
همی آمدند و تیر همی انداختند تا بسیار خلق از زرخ بکشتند وفرشتگان آهنگ سپاه کردند
وشمشیرها از دست ایشان بستدند و گردنشان همی زدند چون زرخ آن بدید روی بهزیمت کرد و آسا دست بدعا
برداشت و گفت یارب تو او را هلاک کن تا باز قوم نشود اگر او باز قوم شود دیگر باره سپاه آورد خدای عز
وجل سوی او وحی کرد که تو و قوم تو بر جای بباشید که ایشان را همه هلاک کنم و هر چه از آن ایشان
مال و خواسته است از زر و سیم و جواهر و سلاح همه ترا دهم و قوم ترا زرخ اسپ گریز کرد و کشتیها
بساخت تا بنشیند و اندر نشیند و بدهند و ستان باز شود چون بدریا در نشست با صد هزار مرد خدای
باد را فرمان داد تا کشتیها همه غرق کرد و آن همه خلق را با زر و سیم و سلاح بر لب دریا افکند موج و آسا
بر جای ایستاده و خبر نداشت خدای عز وجل او را آگاه کرد و گفت قوم را بگوی تا بروند آن
خواستها از لب دریا بشهر آورند و آسا بشهر اندر منادی کرد و خلق بیرون آمدند و خواستها همی کشیدند
و شکر همی کردند که از آن بلا بقدرت خدای خلاص یافتند و آسا ملک اندر بیت المقدس سال ها اندر ملک کرد
و از پس او پسرش ملک اندر نشست و داد و عدل کرد و از پس وی ذبیح الملک اندر نشست و این
گفته آید ان شاء الله تعالی فصل در ذکر خبر ملکان بنی اسرائیل که از پس آسا بودند
و چون آسا بمرد پسرش ملک نشست نام او یهوشافاط بن اسا بن رحبعم بن سلیمان بن داود و
بیست و پنج سال اندر ملک بود و از پس او زنی ملک نشست نام او عتلیا و هر چند در بنی اسرائیل
ملک زاده کان بود همه را بکشت و اندر ملک هفت سال بماند و ملک از او بشد نام او یوآش
دگر همی کشتند یوآش نام بود بسر شاه ملک بود و آن زن او را طلب کرد که بکشد و برادر او
و جد را و برادر را بکشت و چهل سال بود و از پس او مردی بملک نشست نام او مصیبا
و بیست و سه سال ملک بود و از پس او پسرش نام او عوزیا و گویند عوزیا پنجاه و دو سال
ملک بود و از پس او پسرش یوثام نام شانزده سال و از پس او احاز بن یوثام ملک بود و سلیمان بود
و داد کرد و خدای تعالی پیغمبری سوی او فرستاد نام او شعیا آن پیغمبر را ببند دادن و بلوداشت

دبی

و بنی اسرائیل بدان پیغمبر بگرویدند و از بت پرستیدن دست باز داشتند و دین موسی و شریعت
توریت باز شدند و محمد بن اسحق خداوند مغازی چنین گوید که شعیا آن پیغمبر چون بیامد خدای عز وجل
بدو داد از برکت آن پیغمبر داد اندر مملکت پراکنده و بارش کم و افکار بود و بر ساقش پیشی بود و بر
شوا ستی نشستن و خجل کردن و ملکی در زمین بابل بود از عجم نام او سنحاریب و سپاه بسیار داشت
جز آمد او را که ملکی کمتر هست که پادشاهی شام بدست او آمده است سپاه گرد کرد و روی بشام نهاد
که آن ملک از وی بستاند و عالمان و منجمان و کاهنان گفتند او مردیست با داد و عدل اندر
مملکت و با او پیغمبریست نام او شعیا و او خدای عز وجل را خواند و تو از پس او برنیایی فرمان
ایشان نکرد و سپاه سوی ایشان کشید و با او شش علم بود و بر سر علمی چندان خلق که عدد ایشان
دانست و او را سر هنگی بود نام او بخت النصر و این بخت النصر آن بود که بنی اسرائیل از پس او همه
بر دست او کشته شدند و اسیر شدند خدای تعالی گفت قوله تعالی وقضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب
لتفسدن فی الارض مرتین ولتعلن علوا کبیرا و گروهی گویند که این نه بخت النصر بود
که با سنحاریب بود که بنی اسرائیل بر دست او کشته شدند که این دیگری بود و سنحاریب الخ
که رسیده بود فرود آمد آن مردم گروهی گفتند ما را سبری بود نام او لیفن و مملکت بابل او را بود
و یکبار بشام سوی ملک بیت المقدس که تو بیهده شوی بخت النصر این سخن را ازو من ایشان
بشنید و گفت ایها الملک این بسر عم من بود و من با او بودم چون به بیت المقدس رسیدم پیغمبری بود
با ملک نام او شعیا او دعا کرد خدای تعالی با دی بفرستاد و آن همه لشکر را هلاک کرد و کس نماند با
من جز ملک و پسر ملک پس پسران ملک را بکشت و من ملک را بکشتم و کس از آنجا باز نگشت جز من و
... ۱۰۰۰ از کرد بود ملک سنحاریب نظر بخت النصر نکرد سپاه بکشید و بخت النصر با
رفت و سنحاریب همه سپاه اندر بیت المقدس آمد و شعیا پیغمبر سوی ملک اندر شد و او را الفت
بر پای نتوانی خاستن از بهر آن ریش که بر پای تست و نیز بر اسپ نتوانی نشست و ملک سنحاریب آمد با
چندین هزار سپاه این را چه تدبیر است ملک شعیا را گفت تو خدای را دعا کن که هر چه فرماید من آن کنم
شعیا دعا کرد خدای عز وجل وحی کرد بشعیا که من این خانه بیت المقدس را نصرت کنم شعیا
ملک را آگاه کرد که من عمر کت اندر شدم و خدای را دعا و زاری کردم و گفتم یا رب
این بنده ضعیف را تا پایان وقت توفیق دادی تا اندر میان خلق تو داد و عدل کرد و این ملک را

او

بفرمان تو بداشت مرا خدای زنده کاینده که فتح و ظفر را بود بر دشمن خدای تعالی
بشعیا وحی کرد که پانزده سال بر عمر تو بیفزودم و از این بلاها برهانیدم ملک سجده افتاد و خدای
را ثنا کرد شعیا او را بفرمود و بفرستاد که از فلان جا آب برکش و جای رنجدان مشوی چون بشست
ریش با پیش نیک بشد و او اندیشید که خدای عز و جل با سنحاریب چه کند فرماید یکی روز بامداد
برخاست مردی بدر شهر آمد و بانگ کرد به بشارت او را پیش ملک بردند آن مرد ملک را گفت خدای عز و جل
شب دوشنبه مرگ را بلشکر سنحاریب افکند و همه بمردند ملک با همه خلق و با شعیا پیغمبر از شهر بیرون
شدند و آن خلایق را دیدند همه بر روی زمین افکنده و مرده بنگرستند در میان ایشان سنحاریب را
ندیدند بفرمود که او را طلب کنید او را یافتند اندر غاری با بخت النصر و با پنج تن از دبیران
او را پیش ملک بردند ملک سر بر سجده نهاد و خدای را جل جلاله شکر کرد و سنحاریب را گفت ای دشمن
خدای چگونه دیدی این قدرت خدای را سنحاریب گفت مرا آگه کردند که خبر تو داشتند من از الهی
فرمان نکردم ملک بفرمود تا او را و آن کسان که با او بودند غلها بر گردن نهادند و بندها بر پای و هر یک را
هر روز یک نان جوین بدادند و بامداد و شبانگاه گرد شهر بگردانیدند با آن اسبها بگران تا
هفتاد روز بر آمد سنحاریب گفت ای ملک مارا بکش که مارا مرگ به از این زندگانی بدین حال ملک
بفرمود که ایشان را بکشند خدای عز و جل سوی شعیا وحی کرد که او را بگوی که ایشان را مکش و دست
بازدار تا بقوم خویش روند پس ملک حکم باری تعالی همه کرامت کرد و باز جایگاه خویش
فرستاد و سنحاریب چون بزمین بابل باز آمد انگاه آن سخنان گفت [illegible]
نکردی بعد از آن ملک حزقیا با شعیا پیغمبر بمردند از پس پانزده سال و از پس او حزقیا پسرش
ملک نشست نام او منسیم و از ملکاء جبارگان بگذشت بنی اسرائیل فساد کردند بسیار و گویند هنوز
شعیا زنده بود و ایشان را پند داد و ایشان قصد آن کردند که بکشندش او از ایشان بگریخت و از شهر
بیرون شد ابلیس علیه اللعنه بیامد و گوشه ردای او بگرفت خدای عز و جل درختی را فرمود تا میان تهی
باز شد و شعیا اندر آن شد و درخت فراهم آمد و آن گوشه ردا بدست آن ملعون بود و از بیرون
بماند قومی از پس شعیا بیامدند چون بدان درخت رسیدند ندانستند که در میان درخت شعیا است
و لیکن دیدند آن گوشه ردا را پس آن درخت ببریدند و بدو نیم کردند و شعیا را اندر میان بدو نیم
نیم کردند و بخت النصر بیامد از پس آن و این ملک را اسیر کرد و ملکت بیت المقدس بگرفت و این ملک را

چشمها کور کرد و فرزندانش اسیر کرد و پس او را بکشت و مزکت بیت المقدس و آن شهر جمله
ویران کرد و بنی اسرائیل را با آن پیغمبرزادگان اسیر کرد و همه را بشهر بابل پیش ملک عجم برد
و ملک عجم آن وقت لهراسب بود و ملک شام و بیت المقدس و زمین بابل لهراسب بخت النصر را
داده بود و از پس لهراسب گشتاسب بود و اکنون خبر لهراسب بگوییم پس خبر گشتاسب و آن
گشتاسب را بشتاسب خوانند و این لهراسب چون کیخسرو ملک بود چون کین سیاوش باز خواست و افراسیاب
بکشت و جهان صافی گشت و توبه کرد و ملک بلهراسب سپرد و خود ناپدید گشت والله اعلم

فصل در ذکر خبر پادشاهی لهراسب

چون لهراسب ملک اندر نشست و تاج
بر سر نهاد و بر تخت زرین نشست و تختی بود از زر و گوهرها در آن نشانده و با بهای آن [illegible]
بود و نشست خویش اختیار بلخ کرد و آن را بلخ الحسناء نام کرد و سپاه بگزید و هر چه از ایشان مردتر
بود همه را روزی بهابداد و بخت النصر را با سپاه تا بعراق فرستاد و گفت زمین شام و عراق و یمن
تا حد مغرب ترا دادم و از اهواز تا حد روم بتو بخشیدم تا حد ترک نگاه دارم پس بخت النصر
با سپاه برفت و همی راند تا لب دجله و از دجله بگذشت و بحد شام اندر شد تا بدمشق رسید و با
مردم دمشق صلح کرد و شهر بگرفت و مردی را بزمین بیت المقدس فرستاد و آنجا ملکی بود از بنی اسرائیل
از فرزندان داود پیغمبر آن ملک با سرهنگ بخت النصر صلح کرد و آن سرهنگ از مهتران بنی اسرائیل
گروگان بستد و بازگشت چون بشهر طبریه رسید و آن طبریه شهریست از شهرهای شام نزدیک
دمشق او را خبر آمد که بنی اسرائیل بر آن ملک بیرون آمدند و گفتند تو چرا صلح کردی و ما را
خیانت کردی ما ترا بملکی نپسندیم و او را بکشتند و حرب را بیار استند و آن سرهنگ بخت النصر این
بنوشت و بخت النصر او را جواب داد که هم آنجا بنشین تا من بتو رسم تا یکجا بجنگ ایشان رویم
مرو ما ترا که گروگان ستده بود همه را بکشتند بخت النصر با سپاه برفت و به بیت المقدس اندر آمد و
بنی اسرائیل را با همه مردمان ایشان بکشت و زنان و کودکان را برده کرد و خدای عز و جل پیغمبری را
سوی ایشان فرستاده نام او ارمیا ایشان را از فساد همی منع کرد و از بخت النصر بیم کرد و او را بگرفتند
و بزندان کردند تا بکشندش او گفت ایشان را که خدای تعالی شما را عذاب فرستد و ملکی بیاید از
عجم و شما را همه بکشد و زن و فرزند شما را برده کند و شما را [illegible] ارمیا از زندان خلاص ندهند و در زندان
بماند پس بخت النصر بیامد و شهر را خراب کرد و خلق را بکشت و ارمیا را از زندان بیرون آورد

و پرسید که تو کیستی گفت من پیغمبر خدایم اندر بنی اسرائیل و ایشانرا گفتم از آن بلا و
محنت که بر ایشان آمد و مرا بزندان کردند که بکشند بخت النصر او را گرامی کرد و دست باز داشت
و شهر بیت المقدس خراب کرده بود و برفت پس آن ضعیفان که مانده بودند و از شمشیر بخت النصر رسته
نزدیک ارمیا گرد آمدند و گفتند ما را دعا کن و از خدای تعالی بخواه که ما را بیامرزد و گناههای ما را
عفو کند ارمیا دعا کرد و خدای تعالی گفت بگوی ایشانرا اگر خواهید که من شما را عفو کنم اندر بیت المقدس
بباشید و هر جا که رفته بود مر او را بسیند گفتند اندر او چگونه باشیم که بیت المقدس همه ویران شده
و دشت و بیابان گشته برفتند و بمصر شدند بپیش ملک مصر و گفتند ما از ملک بنی اسرائیلیم و
پیغمبرزادگانیم و ملکی بیامد از حد عجم و مشرق و زمین بیت المقدس همه خراب کرد و مردمانرا
بکشت و ما بزنهار تو آمدیم که بمصر بباشیم آن ملک ایشانرا زنهار داد و گرامی کرد و بخت النصر
بملک مصر نامه کرد و گفت این چاکران من اند و از من گریخته اند و بزنهار تو آمده اند ایشانرا نزد
من فرست و اگرنه من با همه سپاه بنزدیک تو آیم و با تو جنگ کنم و همه مصر و پادشاهی تو خراب کنم
همچنانکه بشام کردم ملک مصر جواب داد که این چاکران تو نیستند آزادگانند و پیغمبرزادگانند
و من هرگز ایشانرا بتو نسپارم بخت النصر با همه سپاه بمصر شد و با ملک مصر جنگ کرد و او را
و همه مصر غارت کرد و مردمانرا بکشت و برده کرد و هر کرا از بنی اسرائیل یافت او را برده کرد
و آنکه از زمین شام و مصر بیرون شده بودند بزمین حجاز افتادند و از آن سال باز بنی اسرائیل بیشتر
افتادند بمدینه و آنجا شهرها بنا کردند چون خیبر و قریظه و وادی القری و آنجا جهودان بودند
و بخت النصر بزمین مغرب رفت و تا باخر حد مغرب برسید و خراب کرد هر شهری را که برسید
و ملکانرا بکشت و مردمانرا اسیر کرد پس از مغرب باز بعراق آمد و بر لب دریای دجله فرود آمد
با خلق بسیار از اسیران و خواسته بی اندازه و غنیمت هر شهری و از بنی اسرائیل اسیران بسیار
بودند و شهرهای بیت المقدس باز کرد و آنجا باشید که من آن شهرها دیگر باره آبادان خواهم کرد
پس ارمیا از شام به بیت المقدس شد و خری داشت که بر آن خر نشسته بود و گروهی گفتند که این
ارمیا پیغامبر است و بتازی عزیر نام بود و این آنست که خدای تعالی گفت قوله تعالی أو كالذي مرّ
على قرية وهي خاوية على عروشها چون ارمیا به بیت المقدس آمد همه شهر ویران بود و مردم
از شهر برفته بودند و درختان بر جای و میوه‌ها بر درخت و جوی‌ها بر آب روان و یکی دیه اندر شد

و گرسنه بود لختی انگور و لختی انجیر از درخت باز کرد و بیرون آورد و همچنان بر خر نشسته
و بدست از خر فرود آمد و آن انگور و انجیر پیش بنهاد و پاره از آن بخورد و لختی [illegible]
و انگور بیفشرد و آب آن باز خورد و آن خر را بر خاری ببست و آن بادیه‌ها نگرست [illegible]
قوله تعالی انّی یحیی هذه الله بعد موتها گفت نشاید بودن که خدای تعالی آن دیه
ویرانه خراب شده زنده کند یعنی آبادان کند و آن شهر بیت المقدس چه مردم مرده بودند
زیرا که شهر ویران همچون مرده است مردم را و جانوران را چگونه باشد که خدای تعالی این دیه ویران
شده آبادان کند و آن خلق را زنده کند و نه بشک بود در بعث و نه در رستخیز ولیکن از آن عجب آمدش
که این شهری چنین که ویران شد چگونه آبادان شود و از کجا اندر او مردمان باز آیند پس چون
چاشت بود و روز گرم بود بسایه درختی بنشست و خر بر درختی ببست و آن انگور و انجیر که
چیده بود بسله اندر کرد و پیش خود بنهاد و آنچه از آب انگور بیفشرده بود بکاسه اندر
نهاد و آنجا بخفت و بخواب اندر شد خدای تعالی جان از وی جدا کرد و صد سال مرده بود قوله تعالی
فأماته الله مائة عام ثم بعثه تا بخت النصر بزمین بابل شد و ملک لهراسب او را فرستاده بود
بمرو بزمین بلخ و پسرش گشتاسب بنشست و بخت النصر را باز خواند و آن همه بزرگان بنی اسرائیل
به بیت المقدس فرستاد و دانیال نیز فرستاد و ایشان آن دیه‌های بیت المقدس را آبادان
کردند آنگاه خدای عز و جل عزیر را زنده گردانید و همه بیت المقدس و شام آبادان شده بود
و آن همه خلق باز آمده بودند خدای عز و جل عزیر را زنده گردانید و لهراسب مرده بود از سی و
صد و بیست سال اندر ملک بود فصل در ذکر خبر گشتاسب بن لهراسب چون گشتاسب
بملک بنشست بزمین بلخ او را گفتند زمین شام بخت النصر ویران کرده است و زمین فلسطین
و بیت المقدس همه ویران است و خانها بزمین افتاده و سباع و وحوش اندر آن شهرها خانه کرده‌اند
و مردم از آنجا رفته‌اند و ما از آن سخن اندوه آمد که ملوک و بزرگان جهان ندیدند کس فرستاد
بزمین بابل و عراق و بخت النصر نشسته بود و سرهنگی فرستاد نام او کورش و بخت النصر را از
آن ملک باز کرد و بدر خویش خواند و ملک عراق کورش را داد و او را فرمود که بخت النصر [illegible]
فرست و آن اسیران بیت المقدس را باز فرست و بفرمای تا زمین شام همه که ویران است
آبادان کنند و ایشانرا ملکی ده از اهل بیت بنی اسرائیل هم از قوم ایشان اگر ایشان خواهند

وخواهند پس خلیفه گشتاسب بیامد بزمین بابل وبخت النصر را باز فرستاد و منادی کرد
که هرکه از بنی اسرائیل اسیر است آزاد است و هرکه خواهد بمسجد باز شود و آن زمین را
آباذان کند ایشان همه گرد آمدند وپیش او آمدند خلق بسیار ایشان را گرامی کرد و باز بیت المقدس
فرستاد و ملکی واذ ایشان هم از بنی اسرائیل از آل داود و چنین گویند که دانیال بر ایشان مهتر
کرد و برفتند وبیت المقدس شدند وآن شهرها ودیهها آباذان کردند آباذان تر از آن که بود
ومردم بیشتر از آنکه بودند وخدای تعالی بفرمود قوله تعالی وتقدس وجعلناکم اکثر نفیرا
یعنی اکثر عددا چون همه آباذان شده بود خدای عزوجل عزیر را زنده کرد وصد سال تا مرده
بود وآن خر او مرده بود و خاک شده واستخوان ریزه چند مانده وصد سال آفتاب بر آن تافته
وآن انجیر اندر آن سله وآن آب انگور اندر آن کاسه گونه نکردانیده بود واندر طعم او تغیر پدید آمده
بود چون عزیر چشم باز کرد وقت آفتاب فروشدن بود وانگاه که خفته بود چاشتگاه بود
پنداشت که هنوز آن روز است که او خفته بوده نگاه کرد آن طعام وشراب که پیش او نهاده بود
گونه گشته بود نگاه کرد خر را ندید وان همه دیهها آباذان وپر از مردم بود عجب آمدش گفت پنداری
یک روز چنان چگونه آباذان گشت واین همه خلق از کجا آمدند همچنان نشسته بود بافکر وتعجب خدای
عزوجل باوی مناجات کرد وگفت ای عزیر کم لبثت چند سالست تا تو اندر جا ماندی قال لبثت یوما
گفت روزی چون بنگریست آفتاب زرد شده بود گفت او بعض یوم یا کم از یک روز وخدای تعالی
گفت بل لبثت مایة عام بلکه صد سال است تا تو ایذری وانظر الی طعامک وشرابک لم یتسنه
بنگر بسوی طعام وشراب که گنده نشده است وآب گنده را بتازی ما آسن خوانند
وانظر الی حمارک یعنی خرت را وبنگر این خر را که چگونه زنده کنم وانظر الی العظام کیف ننشزها ثم
نحییها ونبعثها ویوم القیامه ویوم البعث ویوم النشور وبنگر این خر را چگونه زنده کنم
واین استخوانهای پوسیده شده متلاشی گشته چگونه بهم آورم وگوشت بر او رویانم
پس پوست از بر او پس موی از بر او وعزیر بهیچ بنگریست همی دید تا جانور او زنده گشت
خدای عزوجل گفت قوله تعالی وتقدس فلما تبین له قال اعلم ان الله علی کل شیء قدیر
گفت خدای عزوجل بر همه چیزی قادر است پس او را گفت قوله تعالی ولنجعلک آیة للناس
وترا آیتی ونشانی کنم بر همه جهان وبر همه خلق وخدای عزوجل اندر اعلا [illegible] کرد

آنجا پیغمبری داد وتوریت او را بیاموخت تا بشهر بیت المقدس آمده بمزگت اندر شد
وآن شهر ومزگت بدید همه آباذان وپر از خلق چنانکه بوده بود واین مردمان چون باز آمدند
وشهر ومسجد همه آباذان بکردند ولکن از توریت خبر نداشتند واز علم دین هیچ نمانده بود
با ایشان وکس را نداشتند وسخت غمگین مانده بودند وشکسته شده چون عزیر گفت من پیغمبرم
گفتند ترا چه علامت گفت ارمیایم که خدای عزوجل مرا سوی بنی اسرائیل پیغمبر کرده است بوذ مرا
وبزندان کردند وبخت النصر آمد ومرا از زندان بیرون آورد ومن از صد سال باز مرده بودم وقصه
طعام وشراب وخر واز آن جوابش همه ایشان را بگفت ایشان گفتند این همه شاید بودن خدای تعالی
بر همه چیزی قادرست ولکن ما را نیز علامتی هست درست تر گفت آن چیست گفتند شنیده ام که
آن پیغمبر شعیا نام از بنی اسرائیل نسخه از توریت نوشته است وبزیر ستونی اندر مزگت نهاده است
از این ستونهای مزگت ایشان گفتند این شنیده ام با خبار الله ولکن ندانیم که آن کدام ستونست
عزیر گفت من دانم که خدای تعالی مرا آگاه کرده است فلان ستون را از زیر بکنید بکندند توریت اندر
آنجا بود بر گرفتند اندر صندوقی جوشنه نهاده بیرون آوردند صندوق در آتش گرفته از آن
بدان توریت که عزیر املا کرده بود مقابله کردند یک حرف کم وبیش نیامد ایشان بر عزیر فتنه شدند
وگفتند این نه آدمی است واز پیغمبران کافر شدند وآن سخن کفر بگفتند چنانکه خدای تعالی فرمود وتو
تعالی وقالت الیهود عزیر ابن الله خدای تعالی بر ایشان رد کرد وگفت اتخذوا احبارهم و
رهبانهم اربابا من دون الله گفت هر عالمی که اندر میان بنی اسرائیل فرستادم بایستی که ایشان
بعلم او بخدای راه یافتندی وایشان از نادانی خویش از آن علم از خدای تعالی
دور تر شدند واو را دون از خدای پرستیدند وآنچه خدای تعالی نپذیرد وبدان آیتها از خدای
بیرون شدند و همچنین جریب قصه عزیر اندرین کتاب این چنین تمام نگفته بود واین تمام از کتب تفسیر
واخبار گفتیم پس بخت النصر بدر گشتاسب باز شد [illegible] واو بر بخت النصر انکار کرد که چرا شام
ویران کردی وخلق را آزاد افکنده کردی ولکن او را عقوبت نکرد از بهر آنکه بخت النصر بزمین عجم اندر
مردی بزرگ بود واز نسل گودرز بود آنکه پیش کیخسرو وترکستان خلل کرد واو را سپاهسالار کرد و
چون سیاوش طلب کرد وان بخت النصر سیصد سال بزیست وملکان بسیار را خدمت کرد واز ملوک عجم
نخست لهراسب را بوذ واز پس او لهراسب را خدمت کرد واز پس او پسرش را وبار بیت المقدس آمد

وخداي عز و جل بر بني اسرائيل خشم گرفت و اوي بيامد و ايشان را بكشت و برده كرد و شهر و مسجد ويران كرد
بيك بار در مملكت لهراسب چنانكه ياد كرديم و يكبار در مملكت بهمن و آن نيز اندر قصه بهمن بگوييم از پس قصه گشتاسب
پس چون پادشاهي بگشتاسب رسيد اندر مملكت داد كرد و جهان از مشرق تا مغرب آباذان كرد
و دين آتش پرستي را هيچ ملك چندان نصرت نكرد كه او كرد و معنا را كي پيغمبرانست و او را زردشت گويند
كه دين مغي نهاذ ايشان را و دعوي كرد كه من پيغمبرم و آتش پرستي ايشان را صواب نموذ و كتابي آورد
از آن زند واستا خوانند و خواهر و مادر بزني كردن او نهاذ و مي خوردن و ختنه نا كردن و آباذاني جهان
و شريعتها كه اندر دين مغي است او آورد و اين زردشت بايام گشتاسب بيرون آمده از
شاگردان عزير بوذ و عزير را خلاف شده بوذ پس عزير كه استاذ او بوذ بر زردشت دعا كرد
خداي تعالي او را علت پيسي بديد آورد و بني اسرائيل او را از ميان خويش براندند و از بيت المقدس
بيرون كردند و او بزمين عجم آمد و نزديك ملك گشتاسب شد و آنجا دعوي پيغمبري كرد و گفت
مرا خداي تعالي زي تو فرستاده است و ترا بدين آتش پرستيدن بفرستادم و اين شريعتها
فرموذ و اين زردشت مردي بوذ كه از عزير ملامتها ديده بوذ و از مشعبذي و از سحر چيزي دا
زند و استا بياورد و كتابي بزرگ بوذ و اندر او گفتها گونه گون بسيار بوذ و گفت اين بر من از
خداي تعالي آمده است بدان حيلها ملك گشتاسب بذو بگرويد و شريعت او همه پادشاهي
مرد مان ابقا بوذ و همچنين گويند كه اين زردشت از فرزندان ملك منوچهر بوذ والله اعلم
بالصواب **فصل در ذكر خبر بهمن اسفنديار بن گشتاسب الملك**
و چون از پس گشتاسب بهمن ملك بنشست بهر شهري و بهر ملكي رسولي فرستاد
ملكان همه او را اطاعت داشتند و بني اسرائيل كشته بوذند و شهرها ديگر آباذان كرد
و ملكي از خوذ نشاندند و عزير مرده بوذ و توريت اندر دست ايشان بوذ بهمن رسول فرستاد بشام
و بيت المقدس سوي ملك بني اسرائيل آن ملك رسول او را بكشت و بهمن از او خشم گرفت
و بخت النصر را بخواند و پادشاهي بابل و عراق و شام تا حد مغرب بذو داد و او را گفت ديگر
باره بشام رو و بيت المقدس را ويران كن چنانكه پيش از اين كرده بوذي و گفت لهراسب
هر چند خواهي بكش و نيز بخت النصر را ديگر وزيران او باشند يكي را نام
دارنوش پسر مهري و ديگر ابرش پسر اليكون و سديگر احشويرش بن گرش و سپاه بكشيد

بنر

بابل و عراق و يكسان همي كرد و سپاه گرد كرد و از فرزندان سنحاريب ملك بابل يكي مانده بوذ نام
بابل و ملك موصل او را بوذ چون بخت النصر آهنگ شام و بيت المقدس كرد اين فرزند سنحاريب با سپاهي
بسيار بر او بيت المقدس و بيرانها و شهرها ويران كرد و خلقي بسيار از بني اسرائيل كشت و بسيار برده كرد
و اندر و كان صد هزار غلام نارسيده بوذند بجز از بزرگان و زنان و سپاه را بفرموذ تا بيابان شدند و هر مردي
كه سپر داشت يك سپر پر خاك كرد و در شهر بيت المقدس انداخت تا آن خاك همه شهر را زير اندر گرفت و ويران كرد
و آنگاه با برده كان بعراق باز آمد و ملك نشست و آن ملك بني اسرائيل كه به بيت المقدس بوذ و رسول بهمن را
كشته بوذ نام او نوشاه او را برده كرد و با بر آتش و بر از آنگشت پس آن ملك را بكشت و بهمن از بخت النصر
الله كرده بوذ و از برده كان بني اسرائيل از غلامان و پيغمبر زاذگان ده هزار بگزيد و به
خويش بندگي برپاي كرد و دانيال پيغمبر از جمله ايشان بوذ و كوچك بوذ و او را بنزد خويش كرده بوذ
و شش هزار غلام بسر هنگان بخشيد و اندر آن ملك چهل سال بوذ تا بمرد پس بمرد و او را پسري بوذ
نام ملت جاي بنشست چون بجندي بر آمد اندر آن ملك تخليط كرد و خواست كه بر بهمن عاصي شوذ
پس بهمن آگاه شد نامه كرد بدارانوش عامل از آن سه عامل كه با بخت النصر بوذند يكي دارانوش و ديگر كرش
بن اليكون و سيوم احشويرش بن كرش و ازنوس نزديك بخت النصر مانده بوذ و كرش مرده بوذ و احشويرش
بنزد بهمن باز شد بوذ و او را گرامي همي داشت پس چون بهمن دارانوش را ملك داد و داد كرد و
آباذاني كرد بهمن را خوش آمد گفت اين دين داران را نيك بايد داشتن و ملك را همه بخداوندان دين
داد و بايد دادن كه ايشان داذ و آباذاني كنند و ملك بستد در طاعت بهمن بوذ و بروي عاصي شد اين
عالم را بيرون كرد با سپاه بسيار و سوي ملك بستد فرستاد احشويرش را آن ملك جنگ كرد و او را بكشت و بهمن آن
ملك را بذو داذ و او را بفرموذ كه جاي خوذ بعراق اندر بمرد و بهمن ملك عراق و بابل باحشويرش داذ و او را
بفرموذ كه ملك بستد و شان خليفت كن و خوذ بعراق و بابل باز آي و بنشين كه تشين بنذ از جاي
اولي تر احشويرش بستد و بستد خليفه كرد و لشكر كشيد و سوي عراق آمد و نشست چون ملك اندر
سال بر آمد آباذاني كرد و برده كان بني اسرائيل را نيكو داشت و ايشان را از بند كي آزاد كرد و مر او را
زني سخت بزرگوار بر وي خطابي برفت آن زن را بكشت و يكي زن را از بني اسرائيل بزني كرد
نام او و پسر او را از وي پسري آمد نام او كرش كرد و از پس او احشويرش چهارده سال بود پس
از بني اسرائيل را نزد بيگ داذ و گفت اينها از قوم من اند و پيغمبر زاذ كان اند و عالمان اند

و ایشان را بزرگ داشت و از بیم بهمن بیارست ایشان را به بیت المقدس فرستاد چون چهار سال
برآمد احسویوش بمرد و کیرش بملک بنشست و بهمن آن ملک بدو داد و او بنی اسرائیل را
بزرگ داشتی و نیکوئی کردی از بهر مادرش و دانیال بزرگ شده بود و خدای عز و جل او را پیغمبری داده
بود و این ملک کیرش را بخدای خواند و بمسلمانی کیرش مسلمان شد و بدو بگروید و آنرا از بهمن
درست باز داشت و آن دین از وی پنهان داشت چون از ملک وی سیزده سال بگذشت بهمن بمرد
چون خبر مرگ بهمن بشنید دین و ملت دانیال آشکارا کرد و خلق را بدین دین خواند و دانیال را
بر پادشاهی حکم کرد و همه خلق را بحکم توریت آورد و بشریعت توریت حکم کرد پس دانیال دستوری
خواست که به بیت المقدس رود و آنجا برکت و شهر آبادان کند دستوری بداد و گفت اگر چون
وگفت اگر مرا راستی بودی و بنی اسرائیل را دستوری داد که باز گردند و بیت المقدس را آبادان
ایشان برفتند و بیت المقدس را آبادان کردند و دانیال بیست و دو سال بحضرت ملک بماند تا آن کیرش
بماند پس دانیال به بیت المقدس باز شد و آنجا خدای تعالی … برسید این قصه بخت النصر
از اول تا آخر که او بیت المقدس ویران کرد یکبار بمملکت لهراسب و دیگر بمملکت بهمن و این خبر
که گفتیم هم اندرین کتاب و هم از کتاب مبتدا و بعد از این خبر پادشاهان عجم از روزگار
کیکاوس تا بروزگار بهمن بگوییم اول از حکایت بخت النصر و کیفیت حال او و انساب او

فصل در ذکر خبر بقیه بخت النصر و کیفیت حال و انساب او

گویند که بخت النصر از زمین عجم بود از فرزندان گودرز و بزمین بابل افتاد و مردی درویش بود
و درویش گشت و از حال بشد و مردی بود از بنی اسرائیل و کتب بسیار خوانده بود و خبر یافته
بود که بنی اسرائیل بر دست کسی هلاک شود از زمین بابل و این مرد پارسا بود و عالم …
مرا بنمای آنکس که هلاک بنی اسرائیل بر دست وی بود در خواب او را بنمودند که مردی است درویش
از زمین بابل نام او … هلاک بنی اسرائیل بود و این مرد ثروت بسیار داشت برخاست
و ما … بگرفت و روی بزمین بابل نهاد و درویشان را از بابل بیرون همی کرد و چیزی همی بخشید
و خبر همی پرسید تا بخت النصر را بیافت او را بیاورد و علاج کرد تا درست شد پس این مرد
آهنگ رفتن کرد بخت النصر بگریست اسرائیلی او را گفت چرا همی گریستی زیرا که بجای من نیکوئی کردی
و من چیزی ندارم که پاداش تو بکنم و هم عذر تو بخواهم آن مرد او را گفت چیزی … که چون پادشاهی

بود پیمان کن که مرا اینجا زاری و از تو خط خواهم بخت النصر گفت افسوس بر من همی کنی اسرائیلی جهد کرد
او را خط نمیداد اسرائیلی گفت از تو خط خواهم که بدهی و این قضاست رفته و زمانه کار خود
بکند اسرائیلی برفت تا از بخت النصر خط باز ستد پس بازگشت و این بخت النصر مردی دانا بود
با هوش و تدبیر و نیز دبیر بود و نیز مردی بود از زمین عرب نام او … صحور و مهتر بود و چون
بخت النصر را بدید بدان دانائی و تدبیر بدان رغبت کرد و او را نزد خویش آورد و گفت … جاسوس
باید فرستاد بشام تا مرا آگاه کند از کارهای آن زمین بخت النصر را بگزید و بفرستاد و آن
صحور از دست لهراسب بود و بر بابل ملک بود او را چهل هزار مرد سپاه و او بخت النصر را
تا زمین اهواز و روم و ان صحور بمرد و بخت النصر بجای او بنشست و بغزو او را که سبب المقدس
و آنجا بگیر پس او بیت المقدس شد و بستد و کارزاری از آن خویش بنشاند از فرزندان داود
و گروگان بستند و بازگشت و بیامد و دیگر باره به بیت المقدس اندر آمد پیغمبری یافت نام او ارمیا
… اندیشه کننده آمد که ارمیا را بنی اسرائیل بزندان باز داشتند او را رها کرد پس چون
برفت بنی اسرائیلیان خشم گرفتند و کارزار او بکشتند و یحیی بن زکریا ملک ایشان بود و مهتر زاده
و پیغمبر بود او را نیز بکشتند و این خبر درست است که یحیی بن زکریا در عهد عیسی بود علیه السلام
این بخت النصر از دست لهراسب بود و بلخ کار گشتاسپ افتاد پس چون گشتاسپ بمرد
و کار بهمن افتاد بخت النصر از دست بهمن بود رسول فرستاد و بشارستان رسولان او را بکشتند
بهمن بخت النصر را بفرمود که برو به بیت المقدس و شارستان ایلیا ویران کن و مردمان از ایشان
بکش و برده کن و خشم خدای بنی اسرائیل را دریافته بود وهب بن منبه ایدون گفت که خدای تعالی
گو … گفت ترا برگزیدم پیش از آنکه بیافریدم و ترا پاک کردم از بد پیش از آنکه از شکم مادر اندر
… و ترا پیغمبری دادم و ترا کاری بزرگ افرینم برخیز و نزد بنی اسرائیل شو که ایشان …
… کنند و دست از طاعت من باز داشتند و ایشان را آگاه کن که شما دست از طاعت باز داشتید
… من شما کسی فرستم که بدل او رحم نبود و از من که خدایم نترسد و از شما اندیشد و جامه هیبت او را
… و سیاست او را اندازه نبود و مسلط کنم بر شما که شما بر سیند تا کرده اید و از جمله
دست باز داشتید پیمان من بشکستید و دین من بد کردید و بمیان شما اندر فرزندان پیغمبرانند
… که فرزندان ایشان کردند یاد کنید آنکه شما را از … ازفرعون ارمیا گفت

یارب من ضعیفم و بیا قوت خدای عزوجل گفت مترس که من با تو ام هیچ کس بتو هیچ نتواند کردن
ارمیا برفت و ایشان را پند داد بسیار و کس از وی پند نپذیرفت زیرا که بدبختی اندر ایشان نهاده بود
خدای عزوجل وحی فرستاد که من بنی اسرائیل را هلاک کنم و بیت المقدس ویران کنم ارمیا بانگ کرد و
بخروشید و جامه بدرید و خاک بر سر کرد و گفت یارب کاشکی هلاک بنی اسرائیل نه بوقت من بودی
از بس زاری که بکرد خدای عزوجل بر او رحم کرد و گفت هلاک نکنم و بیت المقدس ویران نکنم تا تو حکم
نکنی بر ایشان رو و ایشان را پند ده تا باز گردند ارمیا شاد شد و گفت من هلاک بنی اسرائیل نخواهم
و نه هیچ داد سال و بیم هیچ کرد و هرچند جهد کرد سودی نداشت و ایشان نپذیرفتند و بدتر معصیت
همی بودند ایزد تعالی خشنود نبود ارمیا هیچ خواست که بر حلم وی بود پس بهمن بن اسفندیار بخت النصر را
کس فرستاد و گفت به بیت المقدس رو و دیگر بار آنرا ویران کن و آن جهودان را برهان و ایشان را بکش
بخت النصر از زمین ... همی آمد پس ایزد تعالی بدل او اندر افکند ویران کردن بیت المقدس و بدان حرص
و سپاه فرستاد و ... مرد بیامدند و سپاه بخت النصر گرد آمدند و برفتند و گرد بیت المقدس اندر گرفتند بنی
اسرائیل گرد آمدند و ارمیا را گفتند نگاشتند ان وعده خدای که گفتی که خدای تعالی بیت المقدس را ویران
نکند تا حکم ارمیا گفت وعده خدای خلاف نبود پس خدای تعالی فرشته را بفرستاد بر گونه
آدمی که پیش ارمیا رو و بگوی که من از بنی اسرائیل و مرا کسانند هرچند که من بجای ایشان
نیکی بیش کنم ایشان با من خلاف کنند هرچه فرمایی مرا پس آن فرشته نزدیک ارمیا شد
و همچنین ارمیا گفت بازگرد و نیکویی کن تا مگر بصلاح آیند فرشته برفت و پس از روزی چند باز
آمد هم بفرمان ایزد تعالی و گفت ارمیا گفت بازگرد و نیکویی کن تا خدای تعالی این بغض را از
دل ایشان بگیرد فرشته بازگشت و ارمیا بنی اسرائیل را پند همی داد و پند نپذیرفتند پس چون
سالی بر آمد بخت النصر بیامد بر شارستان و قتل و غارت کرد چنانکه گفته شد و آن خون یحیی
هیچ نخوشید نه در عهد بخت النصر بود که در عهد اشکانیان بود که ملوک عجم اندر آن گاه ایشان بودند
و درین جای بخت النصر گفته است نه درست که بخت النصر در عهد لهراسب بود تا این بار اول
که بیت المقدس را ویران کرد پس دانیال درین عهد بوده است که بخت النصر بزمان بهمن دیگر بار
بیامد و بیت المقدس را ویران کرد و دانیال هنوز طفل بود او را با سیری ببردند با چهار هزار
فرزندان پیغمبران و بزرگان از بنی اسرائیل و قصه ارمیا درست چنانست که گفته شد که ...

نام او

نام او عزیر است که مرده بود و باز زنده شد پس دانیال و میشائیل ازین عقوبتها همی گریستند و
چون چنان دیدند دعا کردند خدای عزوجل وحی کرد ایشان را که بنی اسرائیل فرمان من بله کردند
و هرچه کرده بودند بر ایشان عرضه کرد آن نعمتهای خویش که ایشان را داده بود پس بخت النصر خوابی
دید در آن وقت که او مرگ نزدیک آمد و آن خوابی عجب آمدش و فراموش کرد پس دانیال و همه
فرزندان پیغمبران را بخواند و گفت من خوابی دیدم و از فراموش کردم مرا بگویید که چه دیدم و تعبیر آن
بگزارید و اگر نه همه را از شهر بیرون کنم ایشان دعا و زاری کردند ایزد تعالی ایشان را آگاه کرد که آن
خواب چیست بیامدند و بگفتند که صورتی دیدی و پای و ساق او از سفال و زانو و ران او از مس
و شکم وی از سیم و سینه وی از زر و سر و گردن وی از آهن سنگی آمد بر سر او و از آن بشکست بخت النصر
گفت این دیدم بگزارید گفتند ملکان باشند پایه از یکدیگر فروتر آن نخستین که پای او دیدی پاره
سفال آن ضعیفتر بود و آن دیگر از مس و آن دیگر از مس به نیروتر از آن بود و آنکه از سیم دیدی برتر
و آنچه از زر دیدی برتر بود و آنچه از آهن دیدی از همه سخت تر و نیروتر بود و آن سنگ که دیدی که از
آسمان فرود آمد پیغمبری باشد که بیاید و همه کارهای ایشان بشکند و کارهای ملکان همه سوی او گردد
پس ایشان را گفت این خانه که من ویران کردم و این مردمان را که بکشتم گفت این خانه خدای بود و ایشان
خدای بودند و ستمکار گردند و گردن کشیدند و اندر خدای تعالی عاصی شدند و خدای تعالی ایشان را
نکوتر هیچ داشت پس چون بی فرمانی کردند خدای تعالی ترا بر ایشان بگماشت و مسلط کرد و همه را
هلاک کردی گفت مرا بگویید که چه کنم تا بآسمان بروم تا همچنانکه خلق او را بکشتم او را نیز بکشم و آسمان را همچنانکه
زمین را پاک کردم گفتند ما را این هیچ ندانیم کردن گفت حیلت کنید تا من بآسمان بروم و اگر نه شما را
بکشم پس از وی زمان خواستند و دعا کردند و بیرون آمدند خدای تعالی خواست که ضعف او بدو ا
کند پشه را بفرمود تا اندر بینی او رفت و مغزش همی خورد و آرامش نشد پس حاجبان خویش را بخواند
و گفت چون من بمیرم خانه مغز سر من بشکافید و بنگرید تا اندر وی چیست بخت النصر بمرد سر وی
بشکافتند پشه دیدند و خدای تعالی قدرت خود با بندگان بنمود و بنی اسرائیل از دست او
رهائی یافتند والله اعلم **فصل در ذکر خبر ملوک یمن از روزگار کاوس ملک عجم تا به روزگار بهمن**
از پس سلیمان و بلقیس ملک یمن را وی بگرفت از عرب نام او ناسر بن عمرو از فرزندان ملکان
... ایشان آنگاه داشت و دشمنان را قهر کرد و از پس کارها بگرد ناسر بن النعم خواندندی

وازجیر بوذ ملوک یمن همه جیران بوذند پس ازمین سبا یمن شذ قد وهمه ملک یمن بکرفت دانی
یمن بحد مغرب شذ وپیچ رفت تا آبا ذانی نامد وبیابان آمذ پس بیابان اندر شذ باروذی دیکر
پیش آمذش از ریک روان جون آب همی رفت پس ازانجا کذر نیافت وهرکز هیچ کس انجا نرسیده بود
وانجا بماند وندانست که چه کند پس یک مرد اختیار کرد نام او عمرو بن عاد وکفت بذین میان ریک اندر
رو تا چه بینی آن مرد بمیان ریک اندر رفت موج ریک اندر آمذ واورا فرو برد وهیچ کس ندید که کجا شد
واین ملک بر لب آن ریک جو خشتی کرد از مس وان بت را برسنکی دو خت وبران نقش کرد
که این سر فهان الحمیری نکاشته است وازین مغرب بیامذ تا ایذر وکذر نیافت هر که ایذر
بازکردد که ازان سوی کذر نیست وازانجا بازکشت وبیمن آمذ وبمرد وازپس هر ملکی نشست
تبع بن زید وبلقب اورا ذو الاذعار خواندندی وملک یمن بوذ بایام کشتاسب پس این تبع
بکنار بادیه آمذ وحیره را بکرد وان حیره نام کردند ازبهر آنکه را بکرد پس ازانجا بحد آذربایکان
آمذ وجنک کرد با بزرکان آذربایکان وبسیار کس را بکشت وبیمن باز آمذ وهمه ملکان از بیم تبع
پس اینکه حیله کرد وملک جین را بکشت وبسیار خواسته آورد وغارت وازفرزندان بکی را
آنجا بکذاشت وخوذ بیمن باز آمذ وسالی چند ببوذ وبمرد والله اعلم بالصواب فصل
در ذکر خبر ملوک عجم ازپس عهد کشتاسب الملک وحدیث بهمن خوذ کفته ایم
واورا ملقب اردشیر کشندی واتش پرستیذ ومغ بوذ ودین مغ را بزرکی داشت وعنوان
بن عبد الله وبن خادم الله اردشیر ارسله لامر عباد الله واورا کتاب حکمت بوذ واورا پسری بوذ
نام او ساسان وازبینه نام او استنوذ ازفرزندان طالوت ملک پس مادرش کفت سبا
وبسیستان بر وکین بذرت باز خواه پس وی بوذ که فرامرز را بکشت وبلخ باز آمذ وبرو بنشست
با بیست هزار مرد وجنک کرد وظفر یافت پس همای دختر خویش را بزنی کرد وبار کرفت
کرد که مملکت از پس من همای را دهید وچون بهمن بمرد مردمان مملکت را بر همای بکذاشتند
پس همای ازبهمن پسری آورد ونهان داشت ازبیم آنکه مملکت ازوی برود وان پسر را بتابوتی اندر
وبآب اندر انداخت ورقعه بنوشت وبتابوت اندر نهاد با هزار دینار وکفت هر کسی که این پسر را
بیابذ بپرورد واین پسر را بزرک کند این مال ازان او بوذ پس آن تابوت بدست اسیابانی
افتاذ واورا همی پرورد تا سالی چند برآمد همای آکاه شذ واسیابانرا بخواند وکودک را ازاو بخواست

بدیها داذ واورا هیچ داشت تا بیست سال شذ پس یک روز مرد ما دایا ورد وآن پسر را حاضر کرد
وکفت بدانید که این پسر منست ومن تا این پسر چنین کردم ازبهر مملکت را اکنون بجای ملکت بنشیند
ومن اینرا باذشاهی بذو سپردم ومردمان سخن او استوار داشتند واورا باذشاهی بنشاندند
ونام او داراب کرد ازبهر آنکه اندر آب یافته بوذند پس داراب بمملکت بنشست وما در او دستوری
خواست وبفارس شذ وترسید که یاذ آیدش که من با او چه کردم وبا صطخر فارس همی بوذ ومادرش
بفارس اندر سی سال بماند پس بمرد پس چون داراب بزرک ماذر شنید سپاه بکشیذ وانجا باذشاهی
نشست والله اعلم فصل در ذکر خبر باذشاهی داراب وحدیث بهمن خوذ کفته ایم
پس داراب بفارس اندر آمذ وبنشست وآنجا شهری بنا کرد نام او دارابکرد وان شهر
امروز آباذانست وفسای فارس هم او بنا کرده است پس داراب رفت وبزمین عراق وبابل
بنشست وخویش انجا کرد وملک عجم تا در بلخ بر وی راست شذ وهمه خراج بوی فرستاذندی
وملوک ترک وهند وروم ایشا نیز یونانیان خواندندی وچون فیلقوس ملک یونان بکرفت اورا نیز
بمعوریه بنشست وبزمین ایشان همه حکیمان بوذند چون ارسطاطالیس وارسطو وبقراط وسقراطیس
وکتب ایشان بفلسفه وطب موجودست ولیکن آن شهرها بکردانست وازان حکما هیچ نماندند وفیلقوس دران
ایام زنده بوذ وداراب کس فرستاذ بسوی فیلقوس واو ملک یونان بوذ وکفت خراج بفرست واکرنه بانو
جنک کنم واو خراج فرستاذ هر سالی چون فیلقوس بمرد اورا پسری بوذ نام او اسکندر ومملکت اندر یافت
وکویند که اسکندر دخترزاده فیلقوس بوذ ودختر زن داراب بوذ واورا علتی پیدا شذ واورا
بنزد فیلقوس باز فرستاذ واو با اسکندر آبستن بوذ پس اسکندر قایم مقام او پس مرکش بوذ
پس بس مرک فیلقوس بمملکت اندر بنشست وداراب را پسری بوذ نام او داراب الاصغر واین
داراب بوذ که اسکندر با وی جنک کرد واورا بکشت والله اعلم فصل در ذکر خبر باذشاهی
داراب بن داراب پس داراب بن داراب بمملکت اندر بنشست وهمه جهان آباذان شذ وبزرکی را
وملکان جهان خراج بوی همی فرستاذند چنانکه سوی بذرش واسکندر بزرک شذ پس فیلقوس
جون داراب سوی او کس فرستاذ که خراج بفرست وی سپاهی بر خویشتن کرد وکرد وبیابان یونان
در وایشان نزدیک بوذ بوقت وملوک روم پس بکشت وباز آمذ ومرداراب را خراج همی فرستاد ولیکن
داراب مردی ستمکاره بوذ وخلق اورا دشمن کرفته بوذند پس اسکندر خراج از داراب باز کرفت داراب

و سال صبر کرد پس رسول فرستاد با سکندر که خراج بفرست که تو از پدر تو بر گذشته و منا ازیدرت
خراج ستدم و خراج فیلقوس که بدالاب فرستادی از زمین یونان بیضه زرین بودی همچند بیضه
مرغ اندر جمله بیضها که با خراج بود چون رسول داراب بنزدیک اسکندر آمد گفت خراج بده
اسکندر رسول را گفت او را بگوی که آن مرغ که بیضه زرین نهادی بمرد و تو این مکر از من بهلی
پس هرچه خواهی کن چون رسول باز آمد داراب خیل بیاراست و رسولی دیگر بوی فرستاد
و او را چوگانی و گوی بنهاد و یک قفیز کنجد و رسول را گفت او را بگوی که تو کودکی این گوی و چوگان
فرستادم برو و بازی کن و از ملک دست باز دار که تو نه از در ملکی پس اگر خراج نفرستی خیل را بیارایم
که من سپاهی دارم که تو عدد آن ندانی چون رسول با سکندر رسید و نامه را جواب کرد گفت این
گوی که فرستادی فال این آنست که زمین همه بمن سپردی و تو از ملک بیرون آمدی که زمین گرد است
همچون گوی و این چوگان چیزیست که هرچه بوی بکشی بیاید و کنجد که فرستادی که ملک زمین همه
بدو بکشم و یک قفیز سپند از فرستاد و گفت اگر سپاه تو در عدد چند کنجد است عدد سپاه من چند سپند است
و سپند از تیز بود و کنجد چرب و شیرین بود و سپند از تلخ بود و تو بمن چیزی فرستادی
اندر جهان آن چرب تر و من بتو آن فرستادم که اندر زمین از آن تلخ تر و تیزتر نیست پس رسول باز آمد
و داراب سپاه گرد کرد ششصد هزار مرد و از آنجا برفت سوی اسکندر و اسکندر سپاه بیاورد و عرض کرد
هشتصد هزار و آهنگ داراب کرد و از ملک اسکندر سه سال گذشته بود و از ملک دارا چهارده سال
گذشته و همه سپاه از وی آزرده بودند از بد اذیها که کرده بود از کبر و جباری که داشت و هر دو لشکر
برابر گرد آمدند و بحد عراق اندر آن زمینی که ان اخریب خوانند کجا موصلست و شهرهای موصل
و عراق و میان شام و هر دو برابر نشستند یکجا و جنگ نکردند و از سپاه دریا خلق بر نهار آمدند پس
پس اسکندر برسید که از سپاه که بدو تر و دیگر شتاب کنند او را دو حاجب بد دل تر و دیگر و هر دو
بروی بد دل اسکندر از نهان بدان حاجبان کس فرستاد و ایشان را خواسته بسیار بپذیرفت که دارا را
حیله کنند یا او را بکشند ایشان اجابت کردند و بان نهادند که روز جنگ بر پشت اسب بود او را بکشیم پس
اسکندر وعده جنگ کرد چون آن روز ببود و سپاه هر دو برابر شدند و جنگ کردند و از هر دو سوی
بسیار خلق کشته شدند و آن روز مردی از لشکر دارا جوان لشکر اسکندر را بکند و حرب بزد اسکندر سید
سخت و جنگ سپری شد و شب آمد و هر دو لشکر بجای خویش باز شدند و حاجبان راه یافتند که دارا را

ازدی

بزدندی اسکندر بیداشت که ایشان پشیمان شدند برات نهادند که دیگر روز حیله کنند و باز گرد
و داراب نیز از لشکر اسکندر بترسید و بنه صلح کرد چون روز دیگر بود داراب سپاه گرد کرد و گفتا صلح
یا جنگ کنیم حاجبان گفتند جنگ کن از بهر آنکه او را بجنگ اندر بکشند و هر کرا از سپاه دل با او بد بود
گفتند جنگ کن پس داراب بر نشست و اسکندر آگاهی نداشت سپاه و دید بجنگ آمده بترسید
خواست که هزیمت شود چون سپاه داراب حمله کردند آن دو حاجب از پس در آمدند و او را طعنه
بزدند تیغ بر پهلو و از دیگر سوی بیرون بردند و داراب از اسب بیفتاد و آن هر دو حاجب بجستند
و اسکندر را گفتند که ما داراب را از اسب اندر افکندیم اسکندر با خاصگان خویش نزدیک
داراب آمد و او را دید که بر خاک زمین همی طپید و چون از وی همی رفت اسکندر از اسب فرود آمد
و بر زمین نشست و سر داراب بر کنار نهاد و خاک از روی پاک کرد و او را ملک خواند گفت ای
ملک نخواستمی که ترا چنین دیدمی الحمد لله که نه از من آمد بتو که از کسان تو آمد بر تو اکنون هرچه
بخواه و بفرمای داراب چشم باز کرد و گفت مرا بتو سه حاجت است اول نگذاری که خون من باطل شود
دوم دختر مرا روشنک بزنی کنی سیوم مهتران عجم را نکو داری و ایشان را زاور ده نکنی اسکندر گفت
هر سه حاجت روا کردم پس داراب بمرد و اسکندر او را تابوت نهاد و دیگر روز بر تخت دارا
بنشست و سپاه خویش را عرضه کرد هزار هزار مرد و چهارصد هزار مرد در شمار آمدند و خلق را
خطبه کرد و داد گسترد و حاجبان که دارا را کشته بودند بیاوردند و هر خواسته که وعده کرده بود ایشان را
بداد پس گفت شرط کردم که شما را خواسته دهم نگفتم که شما را نکشم و حدیث جان نکردم و اندر سیاست روا
نباشد که شما را زنده باز دارم تا این بی وفائی که شما کردید با ملک خویش و خون ملک باطل شود
و هر که ملک را بکشد سزای حال او را باید کشت پس ایشان را بکشت و بدار بر کشید و منادی کرد
که هر که ایشان را ببیند باید که با ملک خویش بی وفائی نکند و آن روشنک را بزنی کرد و از سپاه
هیچ کس را اسیر نکرد و علما و حکمای عجم را بیاورد و بنوشت و ترجمه کرد بزبان یونانی و بیونان
فرستاد سوی ارسطاطالیس و هرچند بتوانست از شهرهای فارس و بابل و عراق ویران کرد
و حصارها بیفکند همچنانکه بخت النصر کرده بود بشام و دیوان را بسوخت و چون بخواست رفتن
بهر شهری مهتران شهرها را ملک کرد و از پس اسکندر آن ملکان چهارصد سال بماندند هر طایفه
ملکی و ایشان را ملوک طوایف خواندندی و همه مملکت بگرفت و اسکندر چون ملوک نشانده بود

برفت بسوی بلخ و شهری از عجم که برسید بی [illegible] بالکشتی و دیگری نشاندی و دو حرز داراب را
بیونان فرستاد و شهر اصفهان شهری بنا کرد و [illegible] تبت بدرازی و اندر خراسان هرا بنا کرد و مرو
و سمرقند و آهنگ هندوستان کرد و ملک هندوستان را بکشت و بکشت و باذشاهی او بگرفت
و از انجا تبت شد و بچین شد و بسوی مشرق و بسه شهر بگرفت و ملکان را قهر کرد و بکشت و شهرها
ویران کرد و چل سر [illegible] و ویران کرد شهری بنا کرد و انجا ملکی نشاند و بمغرب رسید از جیحون
و بحجاب ظلمات رسید و دانست که اندر تاریکی چشمه حیوانست که هر که از آن آب خورد مرگ نیابد
پس او با چهار صد تن باز سپاه خویش بظلمات اندر شد و هرده روز همی رفت خضر آب خورد و مار
و از ظلمات بیرون آمد و بعراق باز گشت و شهر بیت بابر حلوان از اسبهر روز خواست بجار رسید
و بمرد او را تابوت اندر نهادند و بشهر او باز فرستادند بنزد مادرش و باذشاهی او سی و شش سال بود
دیگری گویند چهارده سال بود والله اعلم **فصل در ذکر خبر سدی که اسکندر ساخت**
در پیش یاجوج و ماجوج و از حدیث ذو القرنین خدای عز و جل در قرآن گفته است قوله تعالی
ویسألونک عن ذی القرنین گفت ترا از ذو القرنین می پرسند **قل سأتلوا علیکم منه ذکرا**
بگوی که من خبر بر شما خوانم **انا مکنا له فی الارض** گفت او را ملکی روی زمین بدادم **وآتیناه من**
کل شیء سببا یعنی من کل ارض طرفا گفت او را از هر روی راه دادم بر روی زمین **فاتبع سببا**
یعنی طرفها و دیدان را که او را دادم بیهده شد **حتی اذا بلغ مغرب الشمس** تا بجای رسید که آفتاب
فرو شد و ذو القرنین اول بمغرب رسیده بود چون روز بازگشت بمشرق رسید سوی تبت و
سد یاجوج و ماجوج بنا کرد **وجدها تغرب فی عین حمئة** چون بمغرب رسید آفتاب را
دید که همی فرو شد بچشمه گرم و آن چشمه انجاست که آفتاب فرو شود و آن چشمه سیاه است و جوشان
و بمغرب مردمان دید و آباد و لیکن دید ایشان بطاعت وی آمدند و ملک ایشان اسکندر را شد
قوله تعالی **قلنا یا ذا القرنین اما ان تعذب واما ان تتخذ فیهم حسنا** گفت یا ذا القرنین
حکم تو بر خلق رواست اگر خواهی بکش و اگر خواهی عفو کن ذو القرنین گفت **قال اما من ظلم**
فسوف نعذبه یعنی من کفر **ثم یرد الی ربه فیعذبه عذابا نکرا** یعنی سخت اما گفت
اگر کافر است و مسلمان نشود او را بکشم پس چون پیش خدای عز و جل شود او را بسخت عذاب دوزخ
سخت تر از کشتن **واما من آمن وعمل صالحا فله جزاء الحسنی** یعنی الجنة فی الدنیا والجنة

فی الآخرة **وسنقول له من امرنا یسرا** یعنی و عدها حسنا گفت آنکه از این مردمان مؤمن شود
و کار نیک کند او را پاداش نیکو کنم بدین جهان و وعدهای نیکو کنم بگفتم و خدای تعالی بدان جهان
بهشت کند پس گفت ای ذو القرنین با همه سپاه یکسال اندر نشست و اهل مغرب را بخدای همی
خواند و کس بدو نگروید جز یک تن پس آن همه را بکشت و آن یک تن را و مردمانی از اهل علم گذا
ایدون گفتند که ذو القرنین پادشاه ملک بود و چون ملکش تمام شد و بمغرب و بمشرق فارسید
خدای عز و جل او را پیغمبری داد و از این آیت گفتند که خدای تعالی همی گوید **قلنا یا ذا القرنین**
و این وحی بود بظاهر آیت و آن جا ایدون گفت **قال اما من ظلم** آن جوابی بود
که خدای را جواب داد و آنکه ایدون گفتند که پیغمبر نبود و این قول خدای تعالی از الهام بود خوانند
نه باوی مخاطبه کرد و لیکن بالهام اندر دلش افگند چنانکه گفت قوله تعالی **واوحینا الی ام**
موسی و این وحی الهامی بوده نه وحی پیغمبری و جای دیگر گفت **واوحی ربک الی النحل** این بر وحی
الهامست همچنین که گفت **قلنا یا ذا القرنین** پس خدای عز و جل گفت **ثم اتبع سببا**
حتی اذا بلغ مطلع الشمس گفت پس راه برگرفت تا از مغرب بمشرق برسید آنجا که آفتاب برآید
وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها سترا یعنی لیس لهم بیوت ولا حیطان یسترونهم
عن الشمس گفت این مردمان که بمشرق اند که آفتاب بر ایشان برآید هیچ چیز نیست ایشان را که خویشتن
از آفتاب واپوشند نه جامه و نه دیوار و نه خانه زیرا که بر بیابانند و بیابان ریگ اندر نتوانند کردن
و جاشان نیز ندارند که کشت کنند و بنه نتوانند کشت و طعام از شهرهای دیگر آرند و آنجا ماهو بسیار
و ایشان زنان و مردان همچون ستوران جماع کنند و حدیث کنند پیش یکدیگر نه جامه و نه خانه
و نه ستری و آفتاب که برآید از مشرق تا فرو برآید ایشان از آن گرمی آسانی یابند تا روا گردد
و نیم روز بود آفتاب از ایشان بجود تا دیگر روز که باز با ایشان افتد و خدای عز و جل گفت **کذلک**
وقد احطنا بما لدیه خبرا یعنی علما اما این که گفت وقد احطنا یعنی نحن محیطون و اما
آنکه گفت کذلک این را معنی لطیف است نزدیک علما و مفسران ایدون گویند اندرین تقدیم باید
اندر نظم آیت تا معنی کذلک بیرون آید چنانکه ایدون گویند **فاتبع سببا حتی اذا بلغ مطلع الشمس**
و نعت سببا اندرین طریقست گفتا این راه که من او را دادم بیهده رفت تا بمغرب رسید و معنی
ایدون بود که گوید همچنان گفتا پس همچنان از مغرب راه برگرفت آن راه که من او را داده بودم

پس رفت تا بمشرق رسید پس گفت حتی اذا بلغ بین السدین یعنی جبلین و بحد دو کوه بلند
بود و میان آن دو کوه اندر مردمانی مسلمان بودند بسیار و خدای تعالی گفت قوله تعالی
وجد من دونهما قوما لا یکادون یفقهون قولا مردمانی بودند که لغت ذوالقرنین و زبان
یونان ندانستند چون ذوالقرنین آنجا شد با سپاه بسیار ایشان او را اطاعت آمدند
و دین اسلام پیدا کردند و ذوالقرنین با ایشان نیکوئیها کرد و وعدهای نیکو فرمود و آنجا میان کوه
آمد و بالای آن دو کوه بلندی چندانست که خدای داند و از هیچ سوی راه نیست که بر آن کوه
توان شدن و از آنسوی آن کوه خلقی بودند نه از آدمیان ایشان را یاجوج و ماجوج خوانند
و عدد ایشان خدای داند جل جلاله و دو گروه اند یک گروه از فرزندان یاجوج اند و دیگر گروه از
فرزندان ماجوج و ایشان دو برادر بودند از فرزندان یافث بن نوح از پس طوفان آنجا بجانب
مشرق افتادند و از پس آن قرار کردند و ایشان را نسل آمد و از پشت هر یکی از ایشان چندین
هزار خلق آمدند و خلقی بسیار گرد آمدند و صورت ایشان صورت آدمیست لیکن بالای ایشان
هر یکی دو ارش است و گوشهاشان دراز در زمین می کشند و جامه ندارند و برهنه باشند چون گاو
و گوسفند پیش یکدیگر جماع کنند و حدیث همی کنند و چون بخسبند یک گوش زیر افکنند و بستر کنند و دیگر
لحاف کنند و کشت و زرشان نیست و طعامشان نه دانه و حبوب است و در میان کوه بسیار روید
ایشان برگیرند و بکوبند و طعام سازند و بخورند و دین ندارند و ... از اندازه نشناسند و هیچ ...
نکند و عدد ایشان کم نشود و هر مردی هزار فرزند از پشت او بیاید و چند ایشان از میان آن دو کوه
بیرون آمدندی و فساد کردندی و مردم را بکشتندی ... و طعامشان بخوردندی
از گیاه و میوه تا برگ درختان بخوردندی و مسلمانان ایشان را باز نتوانستندی داشتن چون
ذوالقرنین آنجا آمد ایشان را نصرت کرد و نیکوییها فرمود گفتند اگر ما خود را از یاجوج
نتوانیم رهانیدن بفرمای این ملک تو ایم رهانیدن پس مهتران ذوالقرنین آمدند و گفتند
قالوا یا ذا القرنین ان یاجوج و ماجوج مفسدون فی الارض این یاجوج و ماجوج بدین زمین
ما اندر فساد همی کنند از خون ریختن و فساد کردن و خواسته بردن قوله تعالی
فهل نجعل لک خرجا خواهی که ما تا برخویشتن بدیه نهیم تا میان ما و ایشان سدی سازی
که ایشان سوی ما بیرون نتوانند آمدن ذوالقرنین گفت قال ما مکنی فیه ربی خیر

قال ما اعطانی الله خیر مما مکنی فیه ربی خیر مما تجمعون من خراجکم و هدیتکم این خدای
مرا داد از ملک زمین از مشرق تا مغرب مرا به از آن هدیه که شما مرا دهید پس گفت
فاعینونی بقوة یعنی برجال اجعل بینکم و بینهم ردما گفت بمردمان بسیار یاری کنید کاری کران تا
بمیان این دو کوه بندی کنم که ایشان بشما نرسند و از ایشان خلقی بسیار گرد آمدند پس گفت
آتونی زبر الحدید یعنی قطع الحدید فرمودشان تا هر مردی پاره آهن بزرگ بیارند و آن آهنها
میان آن دو کوه همی نهند تا میان آن دو کوه بگرفت تا سر آن کوه هموار شد قال آتونی افرغ علیه قطرا
یعنی الصفر المذاب همچنانکه آهن روی گداخته پس چون روی آوردند و بکورها اندر نهادند و
اندر دست ... بگداختند و آتش زیر آهن نهادند و بفرمود تا همی دمیدند تا آهن از یکسو تلی ...
و از دیگر سوی روی همی گداخت پس بفرمود تا آن روی گداخته به طشتهای رویین
کرده بر سر آن کوه بردند و از بر از بر آن آهن ریختند تا هر دو بهم اندر آمیخت پس سخت
بازداشت تا سرد شد و سخت و از میان آن دو کوه تا سر هر دو کوه بیاکند و آهن بست و یاجوج و ماجوج
از آنسوی بماندند و آن مسلمانان باز رستند چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالی فما اسطاعوا ان
یظهروه و ما استطاعوا له نقبا گفت یاجوج و ماجوج از آن بند نتوانستند برآمدن و از آنسو راه نتوانستند
کردن ذوالقرنین آن مسلمانان را گفت قال هذا رحمة من ربی گفت این بند مردی من بود
این رحمت خدای که شما را از ایشان برهانید فاذا جاء وعد ربی جعله دکاء و کان وعد ربی حقا
چون آن وعده خدای بیاید که ایشان تا آخر الزمان بیاید بامر خدای و ایشان بیرون آیند
و بر روی زمین پراکنند خدای تعالی بحکم بتصدیق سخن ذوالقرنین را بنوی اندر یاد کرد
چون بر سخن ... نزدیک آید که چون نزدیک آید یاجوج و ماجوج آن بند بگشایند و بر روی
زمین پراکنند و عبدالله بن عباس و امیر المومنین علی بن ابی طالب علیهما السلام ایدون
کنند تفسیر این آیت اندر حتی اذا فتحت یاجوج و ماجوج گفتند آخر این آیت آن بود از رستخیز
که بیاید ... بیرون آمدن یاجوج و ماجوج است چون بیرون آیند از ایشان روی زمین پر گردد
و رستخیز بر سر ایشان برخیزد و ایشان چون بیرون آیند از ایشان روی زمین پر گردد و هر
بر روی زمین طعام سخت و رود آب همه بخورند و رود خشک کرد و بر سر چشمها بنشینند که آب
از زمین بر آید همه آن آب بخورند تا بر زمین آب نرود تا چنان شود که آنجا که جیحون و دجله است اگر کسی

بگذرد زمین حشک گشته بیند چنانکه گوئی هرگز آنجا آب نبوده است و همه مردمان بقحط اندر افتند انگاه اسرافیل صور اندر دمد و بنفخهٔ نخستین همه خلق بمیرند و از امیر المومنین و امام المتقین علی بن ابی طالب رضی الله عنه روایت کنند اندر اخبار تفسیر که گفت یاجوج و ماجوج امروز همی کوشند که بیرون آیند و لیکن نتوانند و هر روزی که آفتاب برآید هزار هزار و صد هزار بیلهای فرو ابند و بشکنند و بزبان بیهیچ لیسند که دیگر آلت ندارند و چون آفتاب فرو شود آن جایها چنان گردد باشد که چون پوست تخم مرغ تنک و گویند فردا بامداد بشکنیم و بیرون ایم و نگویند که ان شاالله چون بامداد باشد باز آیند همچنان باشد که نخست بوده و هر روز کار ایشان اینست چون وقت بیرون آمدن ایشان باشد یکی فرزند آید بمیان ایشان چون مسلمان چون بلیسیدن گیرد آن مسلمان گوید بسم الله چون شبانگاه باشد آن تنک شده باشد گوید بامداد بیرون شویم آن مسلمان گوید بگوئید ان شاالله چون بگویند بامداد باز آیند همچنان باشد بشکنند و بیرون آیند و همه را علیه السلام بو جهل را و آن سنگ را از قصه ذوالقرنین و سد یاجوج و ماجوج و قصه اصحاب کهف بکتب در است آمد با اکه جهودان کشته بودند چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایشان را گفت بگروید ابو جهل گفت ما ایدون گوییم که ساحران تظاهرا ای تعاونا و انا بکل کافرون کنند یکی جاده و توریة و یکی موسی بود و پیغمبر گوید لعنهم الله والله اعلم

بدانکه از پس ذوالقرنین لشکر یونانیان یونان بازگشتند و جهان بدو بهم گشت و از لب دجله از این سوی تا حد اصفهان و عراق و همدان و ری و جبال و طبرستان و گرگان و خراسان تا لب جیحون همه ملوک طوایف را بود بهر شهری ملکی و مهتری نه کس مر کس را فرمان کرد و نه کس مر کس را خراج داد و نه همه این زمینها را یک ملک داشت و از لب دجله از آن سوی آنکه بیرون از زمین عراق بود تا موصل و جزیره و کوفه و بادیه و زمین شام و حجاز و یونان و یمن تا حد مغرب همه بدست یونانیان بود انگره اسکندر و اسکندر را پسری بود نام او روشن او را بیونان در دست ملوک داشته بودند و با ارسطاطالیس آن پسر بزرگ شد و بود و علم و حکمت آموخته چون سباه بازیونان رسیدند و اسکندر را نگور کردند آن همه سپاه بر پسرش گرد آمدند و ملک بوی سپردند او نپذیرفت و گفت من بعبادت خدای تعالی مشغول شوم و کار آن جهان کنم مرا ملک بکار نیست و من بیش از پدر نروم و او خود متزهد بود و از دنیا حکیق بیرون آمد و بعبادت خدای مشغول شد و آن سپاه چاره نیافتند از ملکی که روی را از اهل بیت

سد ذوالقرنین شکسته

ملوک

ملوک بملک نشاندند نام او لوعوس و آن سپاه بروی گرد آمدند و ملک یونان بگرفت و از مصر و یمن و مغرب و زمین شام و عراق تا لب دجله و بنی اسرائیل را بزمین بیت المقدس نیکو داشت و یکی از ایشان مهتر کرد و دین و شریعت و توریت ایشان بپای داشت و این لوعوس بزرگ بود و بزبان رومی بطلیمون بود و معنی این ملک بزرگ بود بزبان یونان چنانکه اندر زبان عجم ملک عجم را کسری خوانند ایشان بطلیموس خوانند و بزبان روم قیصر گویند و علم فلسفه و نجوم و حکمت و طب اندر پادشاهی یونان بسیار رسید اندر ان بطلیموس سی و هشت سال بزیست و بطلیموس دیگر نشست نام وی دقیانوس و با خبار اندر خوانده ایم که این دقیانوس بود که اصحاب الکهف از وی بگریختند و بکهف اندر افتادند و بدست بطلیموسیان ملک بماند سالهای بسیار پس ملک از یونانیان بشد از پس دویست و چهل سال و بدست رومیان افتاد و اصل شان از روم بود و از فرزندان عیص بن اسحق بن ابرهیم بوده از پس مردی دیگر بود که ملک اندر نشست نام او غو سطوس پنجاه و شش سال و چون از ملک وی پنجاه و دو سال بگذشت عیسی بن مریم ما در بزاد و میان عیسی و اسکندر صد و شش سال بود والله اعلم فصل در ذکر خبر آنکه پس از اسکندر ملک روم و عجم کرا بود

بدانکه از پس اسکندر این ملک عجم از لب دجله از این سوی که زمین عجم بود از حد عراق تا لب دریای جیحون همه بدست ملوک طوایف بود و هر شهری را پادشاهی بود و این پادشاهی بدست ملوک طوایف اندر بمانده بود بدستان نه ملک پانصد و بیست و سه سال و هیچ کس ایشان را قهر نتوانست کردن تا اردشیر بابکان برخاست از پس پانصد سال و همه را قهر کرد و ملک از دست ایشان بشد و این پادشاهی از لب جیحون تا لب دجله بگرفت و بدین پانصد سال ملکان بوده که ایشان برخاستند از لب دجله از این سوی عراق و سواد مداین و اصفهان بگرفتند و این ملوک طوایف کس را ایشان طاعت نداشتند و ایشان را ملکان بزرگ خواندندی اول ایشان دارا ب الاکبر نام او اشک و اصل حدیث وی آن بود که چون ملک یونانیان از لب دجله از آنسوی از دست یونانیان بدست رومیان افتاد چنین گفتیم اندر کتاب و از روم یکی بیامد و از دجله بگذشت و بدین سوی آمد نام او ابطیخن و از از این سوی سواد تا حد اهواز و فارس و ری بگرفت بغلبه و ملوک طوایف او را فرمان نکردند و مردی بود هم برخویشتن ملک کرد پس دارا ب الاکبر پسری بود نام او اشک و بوقت اسکندر خرد بود چون اسکندر برادرش دارا ب الاصغر را بکشت او چیزی نتوانست پس ابطیخن رومی بیامد و ملک از لب دجله از این سوی تا ری بگرفت و این اشک بزرگ شده بود برخاست و لختی سپاه او را گرد شدند و ملوک

طوایف هر کسی او را یاری کردند به سپاه، و خواسته فرستادند تا ابطیخس را بشکند و او سپاه بکشید
و جنگ کرد و ابطیخس را بشکست و ملک وی بگرفت از لب دجله تا ری و ملوک طوایف او را از آنکه کرد
چون او را بشناختند که پسر دارا بود پادشاها کردند و نام او بر عنوان پیش از نام خود ذکر کردند و او بدیشان
نامها کرد و بپذیرفتند و ملک از دست ایشان بیرون نخواست کردن و با ایشان مدارا کرد و همچنان
و آن قدر ملک همی داشت که از دست ملک روم بیرون کرده بود از لب دجله تا ری همی داشت [سالی] بسی و چون
چند اندر ملک بنشست پس از روم ملکی بزرگ از رومیه آهنگ اشک کرد با سپاهی بسیار نام او قسطنطین
و جای نشست ملک روم بشهر رومیه اندر بود اندر زمین روم بود و رومیه شهری بود بزرگ و اندر همه روم شهری
از آن بزرگتر نبود، و قسطنطین سپاهی بسیار بیاورد و از روم بیامد و روی با اشک نهاد که با وی جنگ
کند و کین ابطیخس بازجوید و خون از وی طلب کند، و این اشک دانست و سوی هر ملکی از ملوک
طوایف مرد فرستاد و مدد خواست تا چهارصد هزار مرد بر وی گرد آمدند و از ملوک طوایف
ملکی بود که سوی این اشک آمده بود و ملک حضر او داشتی، و حضر جایی است از سواد عراق و ملکی بود
بزرگ از ملوک طوایف خود بتن خویش بیامد و پیش این اشک بایستاد از حق او را و این اشک نیز
حق او بشناخت، چون چهارصد هزار مرد گرد آمد برابر اشک آن سپاه را ملک حضر داد و او را بر ایشان سپهسالار
کرد و گفت که برو و با ملک روم جنگ کن و خود بر جای بنشست و ملک حضر آن سپاه بکشید و پیش آن ملک
شد که قسطنطین بود و با وی جنگ کرد و او را هزیمت کرد و از رومیان بسیار بکشت و برده کرد و
قسطنطین بگریخت و بزمین رومیه شد بشهر خویش و ملک حضر از پس وی بشد و رومیه ویران کرد
و شهری دیگر بنا کرد با حصاری استوار نام آن قسطنطنیه و ملک حضر با حضر باز گشت و اشک را سپاهها
باز ملوک طوایف باز کرد اند و خود بملک بنشست و از لب دجله تا ری داشت پس چون
سالی چند دیگر بر آمد بمرد و از پس وی هم بر این پادشاهی بسیار بنشستند و ملوک طوایف
گروهی ایشان را فرمان بردند و گروهی نبردند و لیکن این قدر پادشاهی از دست ایشان بیرون نکردند
و این ملکان را اشکانیان خواندندی و ایشان را بدین بود اشکان نام از فرزندان یافث بن نوح
و از پس اشک بن دارا ملکت دویست و هفت سال بداشتند نخستین کسی که از ایشان بنشست
از پس اشک بن دارا ملکی بود نام او اشک بن اشکان و ده سال اندر ملک بنشست و از پس وی شاپور
بن اشکان بنشست بیست سال و اندر بیست سال اندر بود یحیی بن زکریا را بکشتند و خدای تعالی

شاپور را

شاپور را بر ایشان مسلط کرد تا همه را بکشت و برده کرد سخت‌تر از آنکه بخت النصر کرده بود
و شهر بیت المقدس و برکت همه ببرد و ویران کرد و خشتی بر خشتی نماند، و چون از ملکش چهل سال گذشت
بود عیسی بن مریم بجهان اندر پدید آمد به پیغمبری، و از پس این شاپور برادرش نشست هم بر اشکان
نام او جودرز و او را جودرز الاکبر خواندندی و از پس وی هم از نسل اشکان ملکی بنشست بعد نام بیژن
و یک سال و از پس وی اشکان دیگر بنشست نام او جودرز و او را جودرز الاصغر خواندندی نوزده
سال بنشست و از پس وی اشکان دیگر بنشست نام وی اردوان الاکبر و اندر اشکانیان جد اردوان بودند
و از پس این ملکی بود هم از اشکانیان نام او کسری و چهل سال بنشست و از پس این اشکان
اشکانی بنشست نام او اشکن بیست سال و از پس وی اشکانی دیگر بنشست نام وی اردوان الاصغر ده
سال و بعهد وی اردشیر بیرون آمد از پس سیزده سال و ملک او بگرفت و بکشت او را و ملک عجم همه بگرفت
و ملوک طوایف را همه قهر کرد و ملک از دست ایشان بیرون کرد و از لب جیحون تا دجله همه بگرفت و از لب
دجله از آن سوی و بر ملک موصل و شام تا مصر از دست رومیان بشد و همه پادشاهی او را گشت
و از عهد وی تا عهد ذو القرنین پانصد و بیست و سه سال گذشته بود و درین سالها ملک عجم از لب
از لب دجله ازین سوی تازی اشکانیان داشتند و از لب دجله از آن سوی یونانیان و رومیان
چنانکه گفتیم پس اردشیر بابکان بیرون آمد و اندر عهد ملک اشکانیان و رومیان حدیثها بود اندر
بنی اسرائیل و یکی آن بود که خدای عز و جل زکریا را پیغمبری داد ببیت المقدس و مهتری
بیت المقدس برکت و بر عبادات او را بود و دیگر مریم بنت عمران از مادر بزاد و مولود یحیی بن زکریا
و دیگر عیسی بن مریم و مولود وی این همه پیش بود بوقت ملوک طوایف والله اعلم بالصواب

فصل در قصه خبر زکریا پیغمبر علیه السلام

اما خبر زکریا ایدون بود
که بوقت آنکه ملک شام بدست یونانیان افتاد از آن تعلق رومیان ایشان بیت المقدس او
بنی اسرائیل را نیکو داشتندی و بنی اسرائیل اندر نعمت افتادند و برکت بیت المقدس آبادان شد و عباد اندر
وی بسیار شدند و از آنکه بنی اسرائیل خواستندی بر ایشان ملک کردندی و بجری ایدون گویند
که بودی که اندر بنی اسرائیل برکت بیت المقدس اندر چهار هزار عباد بودی و پنج هزار بودی که
ایشان بروز روزه داشتندی و شب نماز کردندی و بروز و شب از برکت بیرون نیامدندی و اندر میان
ایشان پیغمبر نبود، خدای عز و جل زکریا را پیغمبری داد و ایشان بآرزو همی خواستند که اندر میان

ایشان پیغمبری بوذ وزکریا یکی بوذ از آن عابدان که اندر کنشت بوذی وزکریا پدر یحیی بوذ
از فرزندان رحبعم بن سلیمن بوذ و از محرران بوذ و ایشان چهار هزار مرد اندر آن کنشت همه آن
بوذند که محرر بوذند کنشت را بجز انکه عمرت آمذندی بعبادت و باز بیرون شذندی و محرر آن بوذ
که مر بنی اسرائیل را عادتی بوذی که هر که خواستی که بخدای تقرب کند چون زنش بار گرفتی باذ
اگر پسر آیذ اورا محرر کردم و مادر همچنین کفتی و این نذری بوذی که بر ایشان واجب بوذی
چون فرزند بیامذی اگر دختر بوذی بروی واجب نشذی که دختر محرر شایستی واگر پسر
آمذی همان وقت چون از مادر جدا شذی اورا بیاوردندی و بسپردندی و مادر همی پروردی
چون پنج ساله شذی اورا بیاوردندی و بسپردندی تا تورات و عبادت و دین بیاموختی و هم باوی بزرگ
بزرگ شذی و بجز عبادت چیزی دیگر ندیذی و از کار این جهان خبر نداشتی و هرگز ازوی گناه
و معصیتی نیامذی نه بکوذکی و نه ببزرگی تا هم در آن کنشت بمردی و هر که از بنی اسرائیل بمردی اگر
اگر چیزی داشتی چاره نبوذی تا وقف کردی و وصیتی کنشت را او و حرمت و طعام و جامه عابدان
که اندر آنجا بوذندی از محرران و از کعب الاحبار روایت کنند که سبب رسم فرزند محرر کردن
بنی اسرائیل اندر از آن افتاده بوذ که ایشان بتورات اندر بیافتند که خدای عز و جل
ایذون کفته است موسی را ان احب العباد الی من خلق شاب لم یکن له جاهیه
گفت از بندگان تو دوستر آنکه بروی از جوانی تا پیری بعبادت اندر برآیذ که بروی
بخوانی اندر کتاب برفته بوذ پس ایشان فرزندان از کوذکی به کنشت آوردندی و محرر کردندی
و معنی محرر آن بوذ که وی آزاد کرده است از شغل دنیا پس چون خدای عز و جل زکریا را
پیغمبری داذ از همه محرران و عابدان عبادت بفرمان او کردندی و او امام ایشان بوذ که
اندر کنشت و او را پسر عمی بوذ از فرزندان سلیمن بن داود نام او عمران بن ماثان و با زکریا
بوذی بیکجای و دوستان بوذندی و مردی بوذ هم از خویشان آن عابدان نام او فاقوذ بن قبیل
و او را دختری بوذ هم از فرزندان سلیمن بن داود و از آن دو دختر یکی بعمران بن ماثان داده بوذ
و دیگر بزکریا داده بوذ و از آنکه بزنی بزکریا داده بوذ نام او ایشاع بوذ و مادر یحیی بن زکریا
بوذ و آنکه بعمران بن ماثان داده بوذ نام او حنه بوذ و او مادر مریم بوذ پس زکریا همی خواست که او را
فرزندی آیذ نیامذ و عمران را فرزند بیامذ تا آمذ چو تا زن با فرزند بار گرفت زن عمران و

بذر رسیده نذر کردند که آن فرزند محرر باشد چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالی اذ قالت
امرأة عمران رب انی نذرت لک ما فی بطنی محررا الآیه پس قصه مولود مریم بنت عمران گوئیم
بتوفیق الله تعالی فصل در ذکر خبر مولد مریم بنت عمران پس چون زن
بار گرفت عمران که پدر بوذ و حنه که مادر بوذ هر دو نذر کردند که محرر باشد و زن گفت این
که اندر شکم منست یارب ترا محرر کردم و خدای عز و جل این حکایت از مادر کرد که گفت
مادر گفت که او محررست پس پدر فلما وضعتها قالت رب انی وضعتها انثی چون بار بنهاد
دختر آمذش شرم داشت از خدای تعالی که دختر محرر نبوذ و گفت یارب از من دختر آمذ و
چیزی نیامذ که ترا شایست خدای تعالی گفت والله اعلم بما وضعت ومن دانستم که
خوذ چه آیذ از شرم داشتن وی آن دختر بپسر قبول کردم چنانکه گفت قوله تعالی فتقبلها ربها
بقبول حسن و خدای تعالی بسوی زکریا وحی فرستاذ که مادر مریم را بگوی که من این دختر را
بپسری پذیرفتم اورا بکنشت آور و محرر کن و هرگز بکنشت اندر دختر نبوده است زیرا که دختر
حایض شوذ و زن حایض را بکنشت نشاید آمذن و نه مصحف گرفتن و مردم جنب را همچنان
پس چون مادر مریم را بکنشت آورد و بنهاذ و عابدان و رهبانان عجب داشتند و همگان آمذند ایشان گرد
آمذند و گفتند این زن عمران دختری محرر آورد و این چیزیست محدث زکریا گفت این خدای
فرموده است پس چون از قول پیغمبر شنودند همه خاموش شدند هر کسی گفت من این را بپذیرم
زکریا گفت من اولیترم که خواهر مادرش زن منست کفتند این را حق تر بهر کسی باز داشتندی از همه کس
بذین نیامادرش حق تر بوذ پس چون با زکریا خصومت کردند هر دو امام مریم بپذیرم زکریا گفت قرعه بزنیم
هر که قرعه براو آیذ او حق تر گفتند روا است پس آن قلمها که بذان تورات بذان نوشتندی و کتب علم
و حکمت و هر کسی نام خویش بر قلم جداگانه نوشتند و آن قلمها همه بیکجای بیفکندند و دستاری بر آن پوشیدند
پس یکی تن را گفتند دست اندر کن هر کذام قلم که بدست آیذ برگیر و بیرون آر از آن هر که بیرون آیذ
بنام وی او از ایشان که او حق تر بذین باشد وما کنت لدیهم اذ یلقون اقلامهم ایهم یکفل مریم و قرعه
زدند به هر سه بار بزکریا آمذ و دانستند که او حق تر است پس زکریا او را بپذیرفت چنانکه
خدای عز و جل خبر داذ قوله تعالی وکفلها زکریا یعنی ضمها الی نفسه پس زکریا او را به
زکریا او را اندر کنشت حجره کرد جداگانه و او را همی پرورد تا بزرگ شد و قفل بر در حجره او بر داشتی چون مریم پنج

شد زکریا اورا در آن حجره او محرابی کرد و توریت بیاموخت و مریم عبادت اندر ایستاد و بپرورید
و زکریا به هفتاد و پنج سال رسیده بود و فرزندش نبود و از خدای تعالی فرزندی همی خواست و زنش نیز
بود همچند وی بسال چون فرزند نیامد و سال بهفتاد و پنج رسید و حیض زنش بگسست و زکریا نومید
شد و و عادت بازداشت کاز زن حیض بریده و از مرد پیر ضعیف شده فرزند نیاید و مهر فرزند بر مریم افکند
و اورا همچون فرزند همی بود و تا دوازده ساله شد و هیچ کس بجز از زکریا اندر نشدی و زکریا اسباب
طعامش بیاوردی و چیزی از عبادت بوی همی آموختی یک روز زکریا در بگشاد و زمستان بود و میوهٔ
تابستان دید بمحراب اندر و بخبری ایدونست که آن خبر یافت خیانکه خدای عزوجل گفت
قوله تعالی کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا از او پرسید این میوه از کجا آمد مریم گفت این از
نزد خدای تعالی آمده است بزمستان و این سبب برآمدن مریم بود تا زکریا را بدو مریم تهمت ننهند
که اگر آن میوه در وقت خود بودی هر چند کلید حجره با وی بودی گفتی مگر کسی حیلت کرده است و بسوی
وی اندر آمده است پس مریم را گفت أنی لک هذا قالت هو من عند الله گفت این از کجا آمد و تابستان
بوقتی که مانند این نیست مریم گفت این از نزد خدا است قوله عزو جل بپذیرفت و حل بن شکلم ان الله یرزق
من یشاء بغیر حساب زکریا دانست که خدای این بدید خواهد کردن اندر زمستان میوهٔ تابستان هر چند
نومید بود از آن بدان وقت بس فا درست که از زن که پیرم و زن نا پیر ضعیف فرزند آورند پس دعا کرد
خیانکه خدای عزوجل گفت قوله تعالی هنالک دعا زکریا ربه قال الکاه زکریا خدای تعالی را از دل دعا کرد
و گفت قوله تعالی رب هب لی من لدنک ذریة طیبة انک سمیع الدعاء والله الوهاب
فصل در ذکر خبر یحیی و زکریا علیهم السلام اما حدیث مولود یحیی و بشارت خدای عزوجل
پیش از این آیت بسورة آل عمران اندر یاد کرده است و تفسیر پاره ازین گفته است ولیکن با
تمام بگوییم و خدای عزوجل بسورة مریم اندر اندا ابتدا قصه زکریا گفت بسم الله الرحمن الرحیم
کهیعص ذکر رحمة ربک عبده زکریا گفت خدای رحمت کرد بر زکریا آن وقت که خدای را بخواند
از نهانی بی آنکه خلق بدانست و این دعای خفی از بهر آن بود که او و زن او پیر شده بودند
شرم داشت از خلق که دعا کند فرزند خواهد بدعای آشکارا و دوستان تا گویند که مرا و دعا کند
و خدای را بخواند بنهان از خلق قال رب انی وهن العظم منی گفت یارب من پیر شدم و سپید یمی سر بر آمد
و مرگ مرا بسیج که تا خواندم نومید نکردی وانی خفت الموالی من ورائی یعنی اگر از آنکه گفت یارب

منی از

من از قرابه خویش بترسم از پس من یعنی بنی اسرائیل زکریا را خواسته نبود از پس وی بگیرند
ولیکن بهر پیغمبری که بمردی و از پس وی پیغمبری نبودی آن قوم دین وی با دست بازداشتندی
و بدل کردندی و کتاب خدای را ضایع کردندی و بی ترسید از پس وی چون پیغمبری نبود و اورا فرزندی
نبود و همچنین ضایع شود و دین و مذهب منسوخ شود پس گفت فهب لی من لدنک ولیا یرثنی ویرث من آل یعقوب
یعنی النبوة مرا پسری ده که میراث پیغمبری از من و از آل یعقوب بدو رسد واجعله رب رضیا تا اورا
بشارة داده بپسری زکریا بمحراب اندر نماز همی کرد و جبرئیل اورا آگاه کرد فنادته الملائکة وهو قائم یصلی فی
المحراب الی قوله ان الله یبشرک بیحیی و اندرین سورت گفت قوله تعالی یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه یحیی
و اورا یحیی خدای نام کرد که از میان دو پیر آمد و بدو ما در بیر خیانکه از دو مرده زنده بیرون آمد و خدای
عزوجل همچنانکه یحیی را نام کرد کس را نکرد و کس را چنین نام نبود و همچنانکه یحیی را صفت اندر نبی کرد
کس را نکرد و گفت ومصدقا بکلمة من الله یعنی الصدیق وسیدا او خدای هیچ کس را سید نخواند مگر
مر یحیی را و علمای تفسیر اندر ایدون گفتند سیدا یعنی حلیما و یحیی را بحلم آفرید تا از خلق رنج وی او بنه
برگرفت تا مهتر گشت پس گفت وحصورا الذی قد جعل الماء فی صلبه فلا یختلج فی النساء و پس
یعنی یحیی را چنان آفریدم که خویشتن را هیچ زن مشغول نکند آن داشتن اورا که خلق نزنا
پاک نشود و خویشتن را ایدون بازدارد آن او را عبادت کردن و بزنش حاجت نباید پس گفت
ونبیا من الصالحین پیغمبری بود از نیکان پیغمبران زکریا چون این بشنید عجب آمدش جبرئیل را گفت
انی یکون لی غلام وکانت امرأتی عاقرا مرا پسر از کجا آید و من پیر شدم و زنم پیر شد و حیض از او بازایستاد
و فرزند همی نگسسته تا او هرگز حایض نشده بود پس جبرئیل گفت کذلک الله یفعل ما یشاء خدای
هر چه خواهد کند از شادی آن بشارت که جبرئیل گفت خواست که او را آیتی نماید تصدیق سخن جبرئیل
ایدون گفت قوله تعالی قال آیتک الا تکلم الناس ثلثة ایام الا رمزا بشارت من که رسول و فرشته من
گوید هم آیتی خواهی چرا این چنین سخن گفتی آیة آنست که این زبان که بدو سخن همی کنی و آیه خواستی
نگاهش کنی از سخنی تا سه روز با خلق سخن کنی نتوانی الا رمزا مگر باشارتی هر سخنی که بگوئی بدست
یعنی اشارت کنی بی سخن گفتن روی بازداشت ولیکن زبان وی از ذکر خدای و نماز بست و بدان
بجای بماند واذکر ربک کثیرا وسبح بالعشی والابکار یعنی صل لله بکرة وعشیا و بسورة مریم گفت ثلث لیال
سویا یعنی صحیحا من غیر علة ولا آفة با خلق سخن نتوانست گفتن و اندر مسجد بیت المقدس

باری

امام بود چون نماز بیوذ باایشان سخن کفت و همه کرد آمذه بوذند و انتظار او می کشیدند که او را حاجت بوذ و او را
تا وی از محراب بیرون آمذ و ایشان را اشارت کرد و کفت شما نماز کنید و من سخن نتوانم کفت چنانک
خذای تعالی کفت قوله تعالی **فخرج علی قومه من المحراب** یعنی صلّ الله بالغداة والعشی پس یحیی
از مادر بیامذ و خذای تعالی او را پیغمبری داذ و هم بزند کانی زکریا پیش از پیغمبری عیسی و عیسی از
پس او پیغمبری یافت پس زکریا را بکشتند از پس آنک یحیی و عیسی پیغمبر کشته بوذند و علمای تفسیر
ایذون کنند که یحیی از آن پیغمبران بود که از آسمان کتاب آمذ قوله تعالی **یا یحیی خذ الکتاب بقوة** کفت
ای یحیی این کتاب خذای بکیر و جهد کن تا آنچ اندروی فرموذه است از انکزاری و کرد می کفتند
وی کتاب نیامذ و معنی این کتاب توریت را خواند پس خذای تعالی یحیی را بستوذ **وآتیناه الحکم
صبیا** کفت او را بکوذکی معرفت داذم تا خذای را بشناخت و پیغمبران خذای را تصدیق کرد هم بکوذکی
اندر قوله تعالی **وحنانا من لدنا وزکوة** یعنی رحمةً وطهارةً و رحمت فرستاذم بر یحیی رحمة خویش و او را
اندر میان خلق پاک کردم از کناه و نجاست جماع کردن که هرکز هیچ زنش حاجت نیامذ **وکان تقیا
و** پرهیزکار و متقی بوذ **وبرا بوالدیه** و فرمان بردار بوذ ما در و پذر را **ولم یکن جبارا عصیا** یعنی متکبرا و بر
ما در و پذر نیسا فرمان و کردنکش نبوذ پس چون خذای تعالی یحیی را صفت کرد بذین نیکوییها و خوذ را
بروی درود داذ با فزون و ستایش تمام ستوذ بدرود داذن و آیذون کفت **وسلام علیه یوم ولد ویوم
یموت ویوم یبعث حیا** درود من بر یحیی باذ آن روز که از مادر بزاذ و بذین جهان اندر آمذ و آن روز که بمیرد و
از این جهان بیرون روذ و آن روز که اندر کور شوذ و از کور بیرون آیذ و پیش من آیذ و اکنون نوبت
عیسی بکویم و این مولود محمد بن جریر تمام نکفته بوذ و من تمام بکویم تا حدیث عیسی نیز تمام شنیده آیذ

فصل در ذکر خبر مولد عیسی علیه السلام مردمان اختلاف کرده اند اندر مولود عیسی علیه السلام
کفتند که عیسی از پس یحیی بشش ماه آمذ و کروهی کفتند سه سال و خذای تعالی قصه عیسی و مادرش مریم
اندر سورة مریم یاذ کرد و کفت **واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا فاتخذت من دونهم حجابا**
یاذ کن قصه مریم که چون از مردمان جدا شد و بجایی اندر شد از آفتاب تا کس او را ندید **فارسلنا الیها
روحنا** یعنی کسیل کردیم جبرئیل را فرستاذیم **فتمثل لها بشرا سویا** جبرئیل بصورت آدمی او را بنموذ
و اخبار اندر ایذون آمذ که مریم سیزده ساله بوذ که حایض شد چون دوبار حایض شد بار سیوم چون
از حیض پاک شد خذای عز و جل جبرئیل را بذو فرستاذ و بذ عیسی بار کرفت و عمران پدرش مرده بوذ

دکروهی

دکروهی کفتند که عمران آن وقت بمرد که مریم هنوز بشکم مادر اندر بوذ و از پس آنک عمران بمرد مادر مریم
مادر مریم نذر کرد و مریم را محرر کرد پس مریم بدست زکریا اندر بوذ بذان مرکز اندر و هیچ کس بجز از زکریا
نزد مریم اندر نشذی و عمران را برادری بوذ یعقوب نام پس این یعقوب یکی پسر محرر کرده بوذ نام او
یوسف چون بزرکی شذ درودکری بیاموخت و خادمی مرکت بیت المقدس کردی و هرکجا در مسجد مرمت
بایستی کردن همی کردی از کار چوب و درودکری و زکریا مکذاشتی که هیچ کس مریم را بدیذی بجز این یوسف
که پسر عم مریم بوذ و وقتی که زکریا مشغول بوذ و کلید حجره بیوسف داذی تا او حاجت مریم روا کردی
پس چون مریم حایض شد یک راه پاک شذ یوسف آب اندر حجره نهاذ تا وی سر بشوید و در حجره ببست
و بیرون آمذ و مریم با فنا بکهی شد پس بشستن اندر آن حجره و خواست که سر بشوید و نیز حجابی ببست
چنانکه خذای عز و جل کفت **اذ انتبذت من اهلها** پس جبرئیل بیامذ اندر آن حجاب و پیش مریم
باز ایستاذ چون وی سر شسته بوذ و جامه بوشیذه جبرئیل بر صورت یوسف پیش وی ایستاذ از
آنکه مریم را روا از خویشتن را بجز یوسف و زکریا ننموذی و مریم نداشت که او یوسف است تا او را کفت
انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا کفت اکر تو مسلمانی زینهار خذای بر تو و از تو و بنداشت که آن یوسف است
تا او برهنه بیینذ تا با وی کاری کنذ جبرئیل چون دانست که مریم بترسیذ او را کفت **انما انا رسول
ربک لاهب لک غلاما زکیا** من آینه من رسول خذایم تا ترا بسری دهم غلامی پاک نه از پلیذی نطفه
و از آب منی مردان و لیکن خذای تعالی او را از باذ پاک بیافریند اندر شکم تو مریم چون دانست که او نه
آدمی است پلیذی بیارامید و با او مناظره کرد **انی یکون لی غلام ولم یمسسنی بشر ولم اک بغیا** یعنی زانیة کفت مرا
چرا فرزند آیذ نه هیچ کس دست بر من نهاذه است نه بحلال و نه بحرام جبرئیل کفت علیه السلام **قال
کذلک قال ربک** خذای چنین کفت که من این فرزند را بیافرینم از ما در بی پذر و او را آیتی خواهم
کردن مر خلق را و این کار رفته قضا کرده خذای تعالی نام او عیسی جبرئیل کفت او را نیز نام از
خذای او را عیسی نام کرده است و مسیح نیز نام کرده است چون بیاید تو نیز نام ش همچنین کن قوله
تعالی **یا مریم ان الله یبشرک بکلمة** خذای ترا بشارت همی دهذ که این فرزند اندر شکم تو خواهذ آفریذن
بی پذر بیا سر مردی و سخن خذای امر خذای بوذ کفتا خذای این را بامر خویش خواهذ آفریذن که بکویذ
کن فیکون **اسمه المسیح عیسی ابن مریم** نام وی نزد خذای مسیح است و عیسی نامست و از بهر آن مسیح
خوانده اند او را که هرکجا دست مالد بر بیماری درست شوذ پس کفت **وجیها فی الدنیا والآخرة** جبرئیل

این صفت عیسی مریم را بگفت تا دل مریم خوش کرد و پس گفت این پسر تو بزرگوار و روشناس بود
هم درین جهان و هم در آن جهان و من المقربین و بخدای نزدیک بود و از پیغمبران بزرگ بود و یکلم
الناس فی المهد وکهلا و با مردمان بگوید که و بزرگی سخن گوید و بگوید که ایشان را بخدای خواند قوله تعالی
و من الصالحین و از بندگان نیک بود و یعلمه الکتاب والحکمة و خدای وی را کتاب فرستد انجیل
و حکمت آموزد او را و رسولا الی بنی اسرائیل او را پیغمبری کند اندر بنی اسرائیل پس چون مریم
این صفتهای عیسی بشنید و بدانست که وی رسول خدایست و او را بزرگی همی خواهد کرد و نه
آدمیست که با وی فساد کند دل مریم بیارامید سخن خدای و بدین وحی جبرئیل بگروید و راست گوی
داشت و بدلش اندر شک نماند که این فرمان خدایست وکانت من القانتین و مریم خدای را
مطیعان بود پس چون جبرئیل دل مریم خوش کرد بمریم اندر دمید بامر خدای عز و جل و مریم از آن
بادبان بار گرفت و نجری اندر ایدونست که چون مریم نماز کردی عیسی بشکم وی اندر تسبیح کردی
و جهودان ایدون گفتند که حدیث جبرئیل اندر میان نبود و آن یوسف درودگر بود که با وی حرام
کرد و مریم از او بار گرفت و عیسی پسر یوسف بود از حرام و خدای مریم را از این تهمت بیزار کرد
و بروی ثنا کرد و گواهی داد والتی احصنت فرجها مریم از آن پاک بود و همه جهان بدین سخن کافر
بودند و عیسی در زمین بادی بود و خدای عز و جل خلق را بدو آزمایش کرد و خلق بسیار بدو
بدوزخ شدند و جهودان و ترسایان ندانستند که آن چه چیز بود که مریم از او بار گرفت و قدرت
خدای بحقیقت نشناختند تا ردم به کرده شدند گروهی گفتند المسیح ابن الله عیسی پسر خداست
و دیگر گروه گفتند ان الله ثالث ثلثة یکی خدای و یکی مریم و یکی عیسی و دیگر گروه گفتند ان الله هو
المسیح خدای خود عیسی است از آسمان فرود آمد و بشکم مریم اندر شد و بصورت آدمی بیرون آمد
و باسمان باز شد این مقالتها کفرست و مقالة اسلام آنست که عیسی اندر جهان فرزند است از فرمانها
خدای گفتیم بدو اندر شکم مادر پیدا شد همچنانکه این چیزهای دیگر چنانکه آسمان و زمین و خلق و فرشتگان
همه را بیافرید بامر خویش و خدای عز و جل هرچه از نبا کند از اصل پیدا کند همچنین عیسی چون
پیدا کند او را نه اصل پدر بکار آمد و نه اصل مادر از آنکه او را بیافرید بی پدر زی مادر و بتوانائی آنگاه
کرد و حجت اسلام را و این مقالت گفت قوله تعالی ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون
چون مریم بار گرفت و وقت بار نهادن بود و بیرون شد بجایی دور از شهر چون لختی برفت مریم را آن درد

کزنانی

کز زنان اگر وقت زادن بگرفت و آن درد را مخاض خوانند و طلق نیز خوانند بسیار دور
درختی خرمای خشک شده بود و برگ ریخته و شاخ بروی شکسته مریم زیر آن درخت اندر نشست
چنانکه خدای تعالی گفت فاجاءها المخاض الی جذع النخلة چون عیسی از وی جدا شد از درد و
شرم خلق گفت یالیتنی مت قبل هذا ای کاشکی مرا پیش از تو بمردمی وکنت نسیا منسیا
و چیزی بودی که خلق آنرا از یاد ذکر دندی میان خلق اندر از فراموش کاران و کس مرا نشناختی
فناداها من تحتها یعنی جبرئیل من تحتها و قیل ناداها عیسی گفت الا تحزنی اندوه مدار قد جعل ربک تحتک
چون عیسی از مادر جدا ببود زیر آن خرمابن خشک اندر آنجا نه آب بود و نه جوی خدای تعالی چشمه آب از زیر پیش
از جوی برفت تا مریم خود را و عیسی را بدان آب بشست پس گفت وهزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک
این درخت خرما بجنبان تا خرما بیفتد مریم آن درخت خشک شده بجنبانید آن درخت برگ برآورد و هم اندر ساعت
خرما بیرون داد و رطب از آن بیفتاد و مریم از آن بخورد و خرما گرم بود و زن که کودک آورد ضعیف شود
و سرد مزاج و خرما گرمی کند و قوت دهد و از آنست که هر زنی که کودک آورد مردان او را خرما دهند یا عصید
و این ادب از خدای عز و جل آموختند اندر کار مریم پس جبرئیل دل مریم خوش کرد و گفت فکلی و
اشربی و قری عینا از این خرما و از این آب بخور و چشم روشن دار بدین فرزند که آوردی فاما
ترین من البشر احدا اما اگر کسی از آدمیان بینی بگوی فقولی انی نذرت للرحمن صوما بگوی که من
خاموشی نذر کردم که امروز سخن نگویم و بشریعت توریت ایدون بود الصمت اول العباده
بسید همچنانکه نماز و روزه عبادتست خاموشی نیز عبادتست همچنانکه مردی ایدون گوید که نذر کردم
که ده رکعت نماز گزارم یا ده روز روزه دارم این بروی واجب شود همچنین بود اندر شریعت توریت
که اگر مردی گفتی نذر کردم که امروز خاموش باشم آن خاموشی واجب شدی و آن او را عبادت بودی
و تقرب بودی بخدای عز و جل چنانکه اندر شریعت ما امروز اعتکاف که مردی گوید نذر کردم که امروز معتکف
باشم بمزگت اندر و بیرون نیایم آن بروی واجب آید و آن اعتکاف وی عبادت باشد پس این که جبرئیل او را
گفت فلن اکلم الیوم انسیا و لغت عرب اندر صوم را صمت خوانند چنانکه نابغة الجعدی گفت خیل صیام
و خیل غیر صیامة تحت العجاج واخری تعلک اللجما پس چون مریم لختی خرما و آب بخورد و قوت بوی باز آمد
عیسی را برگرفت و بدان آن برکت آورد سوی قوم فاتت به قومها تحمله پس آن عباده نزاد و بدان برکت اهل جهان فرزند
مریم بدیدند عجب ماندند و ذکر ما نیز عجب ماند و همه جهان ذکر ما را ملامت کردند و گفتند این را ضایع کردی تا از تو خود بار کرد

ببرا
بند
جنبا

ترا

وفرزند آورد زکریا گفت زکریا گفت هیچ مرد با وی صحبت نکرد گفتند پس او این از کجا آورد گفت آنم از او پرسید
همه پیش مردم بکرد آمدند و گفتند یا مریم لقد جئت شیئا فریا ای مریم چیزی منکر آوردی یا اخت هرون ما کان ابوک امرء سوء
بعضی از مفسران گفتند که این هرون بن عمران بود او را خواستند برادر موسی زیرا که بدو مریم از فرزندان سلیمان
بن داود بود واو از فرزندان هرون بود هیچنانکه مردی از قبیله تمیم را گویند یا اخا تمیم و زنی را یا اخت تمیم
یعنی ای انکه تو از قبیله و فرزندان بنی تمیم ایشان نیز هم بدین معنی مریم را گفتند یا اخت هرون ای انکه تو
از قبیله هرونی پس مریم با ایشان سخن نگفت اشارت کرد بسوی عیسی که او سخن گوید فاشارت الیه ایشان
گفتند کیف نکلم من کان فی المهد صبیا ما افسوس میکنی ما با کودکی اندر گهواره خدای عزوجل اندر آن حال
عیسی را سخن آورد و علامة نبوت او را و پاکی مادرش را و زکریا را و یوسف و زکریا ان آن تهمت که بنی
اسرائیل نهادند گفت انی عبد الله من بنده خدایم و نخستین عیسی به بندگی خدای مقر آمد بر خلاف دروغ
ترسایان آتانی الکتاب یعنی مرا کتاب انجیل بیاموخت و همه خبرها جانست که عیسی انجیل با شکم
مادر دانست و مادرش چون نماز کردی وی اندر شکم او انجیل همی خواندی پس گفت وجعلنی نبیا
و مرا پیغمبری کردم بکودکی و هیچ پیغمبری از خدای وحی نیامد تا چهل ساله نشد مگر آدم و عیسی که همان
روز که ایشان را بیافرید پیغمبری شان داد وجعلنی مبارکا اینما کنت و مرا مبارک کرد هر جا که
باشم از من علم و حکمت اموزند و من را بیابند واوصانی بالصلوة و مرا دین داد و نماز و زکوة داد ن
فرمود ما دمت حیا تا مادام زنده بزیم و صبایا باشم وبرا بوالدتی و مرا فرمان بردار کرد با مادر بر
ولم یجعلنی جبارا شقیا و مرا عنی متکبر نکرد والسلام علی یوم ولدت ویوم اموت ویوم ابعث و خدای درود
خود بر من کرد آن روز که اندرین جهان آمدم و آن روز که از جهان بیرون شوم و پیش خدای شوم ذلک عیسی ابن
مریم قول الحق الذی فیه یمترون یعنی بشکوئن این سخن که عیسی گفت انی عبد الله این حقیقت بود سخن ترسایان که
که در آن بشک شدند و خدا ایستند که عیسی گفت و حبیب و خدای عزوجل را از بهر او فرزند گفتند
وخدای گفت قوله تعالی ما کان لله ان یتخذ من ولد سبحانه پاک خدا ایست از آن فرزند و انبازی همه ناسزا
اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون چون کاری اندر جهان خلق قضا کند او را گوید باش بیاشد بار وی خواهد
خواهد و عیسی از آن کارها و قضاها و امرهای اوست و نخری اندر اید دوست که آن روز که عیسی از مادر خدا
شد اندر آن ساعت هر چه بر روی زمین انست که خلق از آن پرستیدند آنجا که بود ند بر روی در افتادند
و هر چه بر روی زمین از شیاطین بود بر ابلیس گرد آمدند ایشان گفتند هیچ روی بدین جادی

آمد و ندانیم که آن چیست ابلیس سه شبانروز بر روی زمین بر گشت تا بر عیسی رسید او را دید از آسمان
آمده و دانست که این حدیث خواست که فراز عیسی رود فرشتگان او را بزدند زیرا که مادر مریم گفته
بود مریم را و فرزندش را از دیو بزنهار داده بود و گفته بود آن روز که او را بزاد انی اعیذها بک وذریتها من الشیطان الرجیم
خدای تعالی گفت فتقبلها ربها بقبول حسن مادر مریم را پذیرفت و دیو را نزدیک او راه نداد که شیطان از وی
باز دارد و پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم گفت هیچ کس را فرزندی نیاید که نه ابلیس پر او بر وی کل
کرد مگر عیسی بن مریم را پس ابلیس باز بر شیطان آمد و گفت این حدیث آنست که هر روی زمین پسری از
زمین آمد نیامد بیند و او پیغمبر خدای خواهد بود و اگر شما زمین روی در افتادند پاک بدارید که مارا از آن
فرزند بر روی زمین شادی بیش بود گفتند چرا گفت زیرا که خلقی بر وی فتنه شوند و همه بدو در شخ شد
بیش از الکن نپسندیدی فصل در ذکر هجرت کردن عیسی با مریم علیهما السلام بجانب مصر و خدای عزو
جل پیغمبران گرامی را هجرت فرمود از خانه و مان کرخت ابراهیم چنانکه ابراهیم هجرت کرد ابراهیم فرود
بزمین شام و موسی از پیم فرعون و عیسی و پیغمبر ما صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین نیز هجرت کرد
پس مادر عیسی را بگرفت و از بیت المقدس ببرد از پس آنکه یکماهه بود که بزاده بود بسوی زمین مصر
و حجاز و سی سال آنجا داشتش تا بزرگ شد و پیغمبری بوی داد پس بزمین بیت المقدس باز آمد و خلق را
پیام خدای بداد و انجیل ایشان را بیاموخت و احکام انجیل نیز بود و سبب هجرت آن بود که عیسی از مادر
بزاد از پس ذوالقرنین در وقت ملوک طوایف بود زمین از لب دجله از این سوی تا مشرق ملوک
ملوک طوایف داشتند و از لب دجله از آن سوی تا مصر و یمن و حد مغرب ملوک یونانیان داشتند چنانکه
پیش از این گفتیم و بوقت عیسی مردی بود نام او عرسطلوس از یونانیان و ملک بود گروهی گفتند که آن ملک
روم بود و قیصر روم بود و بنجاه و شش سال ملک بود چون از ملک وی چهل و دو سال بگذشت عیسی از
مادر بزاد و بیت المقدس و این ملک که بیت المقدس او را بود نام وی هیرودس بود و بنی اسرائیل
و بیت المقدس را و عابدان آنجا نیکو داشتی چون عیسی پدید آمد از مادر بزاد این هیرودس بشنید عجب
آمدش پس چون روزی چند برآن برآمد مردمانی از شام سوی بیت المقدس آمدند که عیسی را ببینند
و خبر یافتند که او از مادر بزاد و ایشان میهمان بودند و بیستان [illegible] سندند و گفتند که ما اندر
بیافتیم که ملکان روز زینا بر آید و بسری بدید بزینا و زمین بیت [illegible] از آن آیتی بود اندر
جهان معروف آن روز بود و دانستیم که آن پسر از مادر آمد برخاستیم و روی سوی بیت المقدس نهادند

خدای
الرجیم

تا عیسی و مریم بیامدند و با خویشتن به بیت المقدس آوردند عیسی را که با درزی دهند بارهٔ زر و بارهٔ مرو بارهٔ کندر
و برو اردویت … همچون صبر که شکستگیها برهاند و بپیوندد و بگیرد و درست شود چون بشهر بیت المقدس
اندر آمدند پادشاه ملک هیرودوس را خبر آوردند که مردمان آمدند از شام و با ایشان زر و مرو کندر است هیرودوس شاه ایشان را
بخواند و گفت شما بدین شهر چه کار آمده اید گفتند از زمین مصری آمده ایم … شاه بدو آمده ایم تا او را
ببینیم که اندر نجوم همی نوع یافته ایم و این چند چیز او را هدیه آورده ایم و بخبری اندر خبایث
ایشان را ملکی فرستاد از شهری شهرهای شام که اندر نجوم این خبر یافته بود ملک گفت این یادها چه
معنی دارد گفتند زر برتر از همه گوهرهاست اندرین جهان همچنین این پیغمبر بر همه خلقان و مر
دارویست که شکستگیها را بپیوندد و بیماریها و جراحتها را بصحت رساند و درست کند و این پیغمبر چنین
کارها کند بدعا و خدای تعالی از او دعا اجابت کند و کندر چیزیست که چون بسوزی بخار و دود
آن همه ابر رود و تا آسمان برسد و هیچ بوی بآسمان نرسد الا بوی کندر و مر سه چیز مثال وی است
و خدای عز و جل او را بآسمان برد ملک هیرودوس بر عیسی حسد برد چون آن مردمان باز گشتند
ملک آهنگ کشتن عیسی کرد و مریم را خبر آمد که وی می کشند خدای عز و جل مریم را الهام داد تا بدل وی اندر
افتاد ز بسیدن از ملک هیرودوس و کردی می کشند فرشته بیامد و مریم را آگاه کرد و بفرمود که عیسی را
از بیت المقدس بیرون بر پس مریم برخاست و عیسی را پیش گرفت و یوسف درودگر که پسر عم
مریم بود با خویشتن ببرد و از آن زمین و ملک هیرودوس بیرون گریخت و از حد شام بیرون شد و
بدیهی از مصر نشست و عیسی را بسختی و محنت بپرورد و گویند که مریم آنجا خوشه چیدی
با یوسف درودگر و عیسی را نگاهداشتی و … اندر نشستی آنجا افتاده بودی
و خوشه … چیدی و آن دیهی بود با … بسیار و آبهای روان بر سر تلی بلند
و گروهی گویند که آن دیه از شام بود و از غوطهٔ دمشق و غوطه نام روستاست اندر
دمشق و میان رمله اندر آن زمین شام و بند اندر دیههای بسیار است با درختان و میوههای
بسیار و آبهای روان همچون کوههای سودانست و اندر کتاب مسالک و ممالک اندر وصف
اندر خبر شهرها که بجهان اندر است نوشته است و یکی را سغد سمرقند است و دیگر غوطهٔ دمشق و سیوم نهر
الابله و این بصره است و چهارم شعب بوان و این جایها … شهر شیراز … این دیه که عیسی
در آن دیه ببردند از غوطهٔ دمشق دیهی بود بر سر بلندی با نزهتها و … لطیف و آبها چنانکه خدای

تعالی گفت

گفت مریم را و پسرش را علامتی و عبرتی کردیم اندر میان خلق و آویناهما الی ربوة ای مکان مرتفع
من الارض ذات قرار یعنی ذات سکن و قیل ذات انس لانه لا یستقر علی الارض من لا یانس یعنی ماء طاهرا
جاریا علی وجه الارض گفتا مریم و پسرش را چون بیت المقدس قرار نماند از بیم آن ملک … بردیم …
بدان دیهی خرم با آبهای روان و خوشهها و میوههای فراوان پس مریم عیسی را بدان دیه … دوازده سال
شد و دهقانی بود در آن دیه مردمان درویش را بسیار چیزی دادی و هر شبی بخوان وی بر طعام خوردندی
و گاه بودی که بسیار کس بخانهٔ او بخفتندی تا دیگر روز چاشت خوردندی و هرگز روز و شب در او درویش نبودی
و مریم و عیسی آنجا بسیار شدندی و آن دهقان ایشان را نیکو بها کردی و مریم را از او آزادی بودی پس اول آیتی که از
عیسی پدید آمد آن بود که آن دهقان را دزدی کردند و دیناری بسیار از وی بدزدیدند و آن ندانست که آن دینارها که برد
و ناپدید شد و شب بخانهٔ وی جز درویشان نبودندی ندانست تا کرا تهمت کند و مردم نیز ناپدید شدند عیسی چون مادر را
غمناک دید گفت چه بوده است مریم گفت این دهقان که ما را نیکو داشتی ناپدید شده است از بهر این خواسته که از وی
بدزدیدند اکنون این نیکوییهای او از ما بگسلد عیسی گفت من این خواستههای وی بجای آورم تو برو و او را بگوی
که من این دزد را بیابم که مریم بیامد و بگفت آن دهقان از آن سخن شاد شد پس عیسی آمد و آن دهقان را
بگفت که هر درویشی که دوش بخانهٔ تو خفته است گرد کن او همه را گرد کرد میان ایشان اندر نابینایی بود بی چشم همه
تن درست بود و شش و یکی مقعد بود که پای همه اندام او درست بود عیسی آن مقعد را گفت بر گردن نابینا نشین
و نشست نابینا را گفت بپای خیز گفت من ضعیفم این را بر نتوانم گرفت گفت چرا دوش بر توانستی گرفتن
پس نابینا را بپای خاست و گفت دوش چنین کردی رسن اندر کف خویش بستی و سر رسن بدست نابینا اندر نهادی
و بگردن نابینا اندر نشستی و دست بدیوار فرا انداختی و بیام بر شدی و این نابینا را بکشیدی پس آن مقعد
خویشتن را ببر درون خانه فرو هشت و چون فرود آمد ایشان هر دو بدان مقر آمدند و آن دینارها بیاوردند و آن
دهقان شاد شد و از آن دینار چیزی مریم را داد و وی آن نستد او گفت بگیر و پسرت را ده نخواست …
… خانهٔ من اندر … باشید و … مریم اجابت کرد و با عیسی بدان خانه اندر همی بود
پس دهقان عیسی را خزانه دار خویشتن کرد و دیگر آیتی که از عیسی آمد آن بود که آن دهقان پسرش را زن داد
و عروسی بزرگ کرد و خلق بسیار را بخواند و هر چه بود طعام و شراب بسیار ساخت و اندر آن کاری خوردن حلال بود
و بشریعت عیسی بانجیل اندر حلال بود تا خدای بر ما حرام کرد بقرآن اندر سبب آن سوره بگذشت از پس آن روزگاری
و آن دهقان را دوستان بسیار بمهمان آمدند و طعام ساخت و شراب بیافت ناقص شد و در خانه هیچ شراب نبود

عیسی چون آن نامه کی او بدید در حجره‌ها نه رفت و دست بر سر خنبها بمالید و هر خنبی که عیسی دست بر آن بمالید
پر از شراب شد و همچنین هر روز آیتی ازوی پدید می آمدی تا عیسی سی ساله شد و آن ملک هیرودس که عیسی از بیم وی
گریخته بود از بیت المقدس بمرد و پسرش کلاوس بجای او بنشست او نیز بمرد و پسرش هیرودس الاصغر بنشست
و عیسی را سی سال تمام شد و خدای عز و جل او را انجیل داد و احکام و مواعظ و حکمتهای انجیل بیاموخت و آیتهای
بسیار خلق را ازوی پدید آمد و خدای تعالی وی را بفرمود که به بیت المقدس باز رود و خلق را بدین خواند تا بتو بگروند و
دین خویش و شریعة انجیل آشکارا کن تا بپذیرند و عیسی با مریم به بیت المقدس شدند و آنگاه که عیسی و مریم از بیت
المقدس برفتند همان وقت بنی اسرائیل زکریا را بکشتند

فصل در ذکر خبر قتل زکریا علیه السلام

و چون مریم از بیت المقدس برفت و عیسی را ببرد و بزمین غوطه شدند بنی اسرائیل گرد آمدند و زکریا را گفتند تو پیغمبر
بودی و لیکن کافر شدی و با مریم زنا کردی و او را فرزند آمد اکنون بترسیدی که او را بکشند او را بشام فرستادی و خواستند
که او را بکشتند ملک هیرودس را آگاه کردند و گفتند این را بباید کشتن و هیرودس عیسی را طلب کرد تا او را
بکشتن چون بگفتند که زکریا او را جایی پنهان کرده است بفرمود که زکریا را طلب کنید و او را بکشید زکریا از شهر بگریخت و روی بسوی شام نهاد
که از پس مریم بود و خلق از پس وی سر بیرون نهادند و بدر شهر درختی بود بزرگ یافت زکریا بدان درخت در شد
ایشان نیز همی آمدند چون آنجا رسیدند گفتند ندانیم اکنون کجا شد پس گفتند بدرخت اندر چگونه تواند شدن
و ندانستند که میان درخت تهی است خواستند که از آنجا باز گردند ابلیس خویشتن را آشکارا کرد و گفت
درخت را ببرید اگر میان این درخت اندر است پدید آید و اگر نیست شما را زیانی ندارد همه گفتند راست میگوید پس
ارّه بیاوردند و آن درخت را ببریدند تا خونش پدید آمد آنگاه بدانستند و بخبری گفته است که خدای تعالی
آن درخت را بفرمود و زکریا اندر آن میان شد و ابلیس ریشه ردای زکریا بگرفت یک پاره بیرون بماند و چون ایشان
بیامدند آن ریشه ردای زکریا را بدیدند و این حدیث نه درست است که آن خدای که درخت را باز توانست شکافتن
زکریا را نیز با جامه پنهان توانست داشت پس چون زکریا را بکشتند پسرش یحیی پنهان بود تا آن ملک هیرودس
بمرد و پس بیرون آمد و خدای تعالی وی را پیغمبری داد و او پیام حق بگزارد از پس آنکه یحیی را سی سال تمام شده بود
بنی اسرائیل او را به پیغمبری بپذیرفتند و او را از آسمان کتاب نیامد و شریعة نو نیامد الا شریعة توریت و خلق را
به عیسی خبر همی داد که عیسی بیاید و ایشان را آورد و از آسمان کتاب آورد و شریعت نو آورد جز
این شریعت توریت چون عیسی از زمین غوطه به بیت المقدس باز آمد نخستین کسی که به عیسی بگروید یحیی بود
و او را راستگوی داشت چنانکه خدای گفت

یعنی عیسی بن مریم

فصل در ذکر خبر باز آمدن عیسی به بیت المقدس و علم او

چون خدای تعالی عیسی را به بیت المقدس فرستاده بنزد
بنی اسرائیل باز آمد با مریم و او را پیغمبری داده و انجیل بوی فرستاده بود و اندر بیت المقدس خلق را بخدای تعالی
همی خواند و انجیل بر ایشان خواند نخست یحیی بوی بگروید و جهودان بنی اسرائیل او را انکار کردند و خدای تعالی از عیسی حکایت
کرد که وی بنی اسرائیل را چه گفت ایدون گفت **انی قد جئتکم بآیة من ربکم** من بشما آمدم و شما را آیة آوردم از خدای
تعالی گفتند چه آیة آوردی گفت انی اخلق لکم من الطین کهیئة الطیر من از گل صورتی بکنم همچون مرغی باشد پس بدو
اندر دمم و وی بپرد بفرمان خدای تعالی گفتند بکن تا ببینیم این مرغ که بشب بپرد بکرد و بتازی او را خفاش گویند
و پیش از این اندر جهان نبود عیسی صورت وی از گل بکرد و در دمید و بپرید و بهوا بر شد و این مرغ عجب تر از همه
مرغانست او را پر نیست و بر تن وی هیچ موی نیست و خایه نهد بلکه بچه را بزاید و شیر دهد ایشان گفتند
هیچ آیتی داری گفت دارم **وابرئ الاکمه والابرص** و این آن باشد که از مادر نابینا زاید و اعمی آن بود که بینا بود
پس نابینا شود و گروهی که اعمی را بینا کردندی عجب نبودی که این جز عمل پزشکان باشد نه علامت پیغمبران
و ابرص پیسی است زیرا که علاج برص که پزشکان همه مقرند که علاج نپذیرد نه برص و نه جذام علاج درست
کردن علامت پیغمبرانست زیرا که همه خلق ازوی عاجز شوند هر که آن بکند معجزه بود و معجزات علامت پیغمبری بود
پس گفتند جز این چه داری گفت علامت بزرگتر آنست که **احیی الموتی باذن الله** مرده زنده کنم بفرمان خدای تعالی
اگر خواهید تا زنده کنم ایشان بنگرستند و کسی که دیرتر مرده بود وی که بود هیچ کس نیافتند دیرتر مرده از
نوح و از فرزندان وی و به بیت المقدس اندر میان آن کوهها یکی وادیست ایشان باخبار ایدون گویند که گور
سام بن نوح بدان وادی اندر است و سام بن نوح پدر بنی اسرائیل بود زیرا که بنی اسرائیل فرزندان یعقوب بودند
و یعقوب پسر اسحق و اسحق پسر ابراهیم بود و ابراهیم از فرزندان سام بن نوح بود و سام بن نوح را گور بدان وادی
و او بدر جامه او را زنده کن عیسی برگوشه وادی ایستاد و همه بنی اسرائیل گرد آن وادی ایستادند و عیسی او را آواز کرد
و گفت یا سام بن نوح قم باذن الله آنجا که گور وی بود زمین بجنبید و بشکافت و سام بن نوح سر بر کرد و بنشست
و خاک از سر و ریش بیفشاند و ریش سپید بود و پیش از ابراهیم کس را ریش سپید نبود بنی اسرائیل
گفتند ای عیسی این نه سام است که این ریش سپید است عیسی او را پرسید که تو کیستی گفت من سام بن
نوحم گفت من کیستم گفت تو عیسی بن مریم پیغمبر خدای گفت چرا ریش تو سپید است که بوقت تو کسی را ریش سپید
نبود و همه خلق سیاه موی بودند گفت من نیز سیاه موی بودم ولیکن چون آواز تو شنیدم پنداشتم که آواز اسرافیل است
در وقت رستخیز آمد از بیم رستخیز مویم سپید شد گفت ای سام خواهی تا خدای را خوانم تا تو با ما زندگانی کنی گفت ای

پیغمبر خدای اگرچه دیر زیم همی بباید مرد و مرا بیمی بزرگ بگلو اندرست تو ان دیگر باره مرگ چشیدن خدای را دعا کن
تا مرا باز بزمین برد همچنانکه بودم پس عیسی دعا کرد و سام بگور اندر شد و زمین بروی راست شد و جهودان
این حدیث را منکر نیستند و نتوانند گفتن که سام زنده نشد و لیکن گویند زنده شد بکیاست و بگور اندر نشست و همه
خلق او را بدیدند پس بیفتاد و مسیح کس نکشت و دیگر آیه عیسی آن بود که گفت وانبئکم بما تأکلون وما تدخرون فی
بیوتکم و هرچه بشب بخورید بگویم که چه خورده اید و چه مانده اید هر کسی را بگفتی که تو چه طعام خوردی و چند
مانده است ان فی ذلک لآیة لکم ان کنتم مؤمنین و عیسی گفت تمامست از این آیتهاست اگر بگروید پس گفت
ومصدقا لما بین یدی من التوریة تورية که پیش از من بموسی فرود آمد براستی دارم ولاحل لکم بعض الذی حرم علیکم و آن
سختیها که اندر توریة است بر شما آسان کنم و بعضی از آنچه حرامست بر شما حلال کنم و از آنچه حرام بود عیسی از ا
حلال کرد یکی پیه گوسفند که پیه حرام بود مگر سفیدی گوشت و آن پیه نه اندر شکم بود بر ایشان حرام بود و این سخت
دشوار بود مرایشان را جدا کردن و امروز شریعة جهودان همچنین است چنانچه خدای فرمود وعلی الذین هادوا حرمنا کل ذی
ظفر ومن البقر والغنم حرمنا علیهم شحومهما الا ما حملت ظهورهما تا آن چربش که از گوشت بود و آن چربش که اندر استخوان بود چون
شریعة انجیل بیامد آن همه حلال شد قوله تعالی ولاحل لکم بعض الذی حرم علیکم من بدان آمدم تا شما را حلال کنم بعضی از آن
چیزها که اندر توریة حرام بود پس بعضی از آن شحم بود حلال کرد پس چون پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بیامد همچنان حلال
کرد که اندر شریعة انجیل بود و دیگر آن بعض که اندر توریة حرام بود و بانجیل حلال کرد ماهی گرفتن روز شنبه
و کار کردن بر جهودان روز شنبه چون عیسی بیامد اندر شریعة انجیل حلال کرد پس گفت این شریعتها بیاوردم
فاتقوا الله واطیعون این همه ایشان بدیدند و شریعتها بشنیدند و کافر شدند و گفتند این همه سحرست
واذ قال عیسی ابن مریم یا بنی اسرائیل انی رسول الله عبدالله عباس گفت مسیح پیغمبری را پیغمبری تمام نشد از وقت آدم تا
گاه عیسی که وی قوم خویش را بمحمد علیه السلام بخواند و بشارت داد و بر ایشان عهد گرفت که اگر محمد بایام
شما بیرون آید بوی بگروید و عیسی قوم خویش را همچنین گفت خدای عز وجل گفت فلما جاءهم بالبینات قالوا هذا
سحر مبین و بوی نگرویدند و نیز گفت واذ کففت بنی اسرائیل عنک اذ جئتهم و در اخبار چنانست که عیسی
ده سال در میان این قوم بود و پیغام حق تعالی همی گزارد و حکمتها و عجایب همی نمود و مذهب او سیاحی بود
که هرگز بعد از نبوت دو شب در یکجای نبودی و کس او را خانه ندید چون پیام خدای باهل بیت المقدس
بگزارد هیچکس نگروید و کافر شدند و چون عیسی کفر ایشان بدید از میان ایشان بیرون رفت و شهر بشهر از شام
و مصر و یمن تا حد مغرب بگشت و مسیح شهرها که وی انجا رسید و خلق را بخدای بخواند و با وی هیچکس نبود

واز اول

واز اول که از بیت المقدس بیرون شد دوازده تن بودند از گازران و گازر را بتازی قصار خوانند و حواری نیز
خوانند لانهم یحورون الثیاب یعنی یبیضونها و آن روز که عیسی دانست که اهل بیت المقدس کافر شدند و با خدای
عجایب که دیدند ملک مردوس کافر شده و همچنین عیسی از بیت المقدس بیرون آمد و روی بنهاد که برود و بر روی
زمین همی رود تا کسی یابد که او را بپذیرد و مصدق دارد فلما احس عیسی منهم الکفر قال من انصاری الی الله پس چون
بیرون آمد گفت کیست که با من روی بخدا نهد و دست از این جهان باز دارد قال الحواریون نحن انصار الله آن گازران
دوازده تن گفتند ما روی بخدا نهیم آمنا بالله واشهد بانا مسلمون گفتند این حواریین که ما بخدای مؤمن شدیم ربنا آمنا
بما انزلت واتبعنا الرسول فاکتبنا مع الشاهدین یا رب ما بتو و کتابها که از آسمان فرستادی و بانجیل گرویدیم و عیسی را
متابع شدیم ما را از گواهان بنویس که تمامان گواهی دادند پس از گازری دست باز داشتند و با عیسی رفتند
و از ان پس بهر شهری قومی مسلمان همی شدند و گروهی کافر همی بودند و مسلمانان با عیسی برفتند و لیکن فضل
و سبق مر حواریان را بود و خدای عز وجل بقرآن اندر یاد کرد از ایشان و گفت یا ایها الذین آمنوا کونوا انصار الله
همچنانکه عیسی گفت مر ای مؤمنان خدای را یاری کنید همی متابع باشید محمد را و دین خدای را یاری کنید
قال الحواریون نحن انصار الله گفت مر حواریان را که مرا نصرت کنید او بمهر الله تعالی حواریین گفتند ما نصرت کنیم
و ایشان بیزار از شما بودند پس خدای تعالی گفت فآمنت طائفة من بنی اسرائیل وکفرت طائفة گفت از پس حواریین گروهی
مسلمان شده لیکن فضل مر حواریین را بود بیشتر و محمد بن جریر از این همه هیچ نگفته است و من این از تفسیر
کلبی و نیز از اخبار عیسی یک چیز خواهم گفتن هرچند بیشتر نگفته است و خدای عز وجل اندر قرآن گفته است
و آن حدیث مائده است که بر عیسی فرود آمد از آسمان و این حدیث مشهورست اندر قرآن و اندر اخبار معروف
نزد مردمان و با عجایب بسیار و نه از آنست که این سخن چنین نا شنیده آید فصل در ذکر خبر مائده که از آسمان آمد
بر عیسی و حواریین خدای عز وجل گفت اذ قال الحواریون یا عیسی ابن مریم هل یستطیع ربک الآیة
رفتی اندر جهان حواریان با او همی رفتندی و از شهر گروهی بسیار بدو گرویده بودند و گروهی با او همی رفتند
تا عجایب او ببینند و سوی عرب همی شدند و بزمینی رسیدند از مصر از آن سوی نام او اندلس و خلق طعام
نیافتند و گرسنه شدند سوی حواریین گرد آمدند و گفتند مر عیسی را بگوی تا ما را از آسمان مائده خواهد
تا بخوریم و سیر شویم از این گرسنگی و هم آیتی بود ما را حواریین مر عیسی را گفتند او گفت اتقوا الله ان کنتم مؤمنین
قالوا نرید ان ناکل منها وتطمئن قلوبنا و دل ما بدان بیارامد هرچند دانیم که تو پیغمبری و دعای ما بدان بایستید که ما را
این مقدار نزد خدای هست که از بهر ما از آسمان طعام فرستد ونعلم ان قد صدقتنا ونکون علیها من الشاهدین و بدانیم راست گفتی تو

وماکولیپ دهیم بونیابیش مردمان دیگر عیسی ایزد تعالی را دعا کرد و گفت اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء ای
خدای از آسمان ما را مایده فرست و مایده طعام بود آراسته مر خوردن را یا بر خوان یا بر سفره یا بر دستار
و هر چیزی که بروی نان نهند که آن چیز بخورند از آن مایده خوانند تکون لنا عیدا لاولنا یعنی سرور و شادی
بود ما را امروز و مر آن ایدون گشته باد ولنا فی زماننا واخرنا لم یعدمن اهل ملتنا وآیة منک و ایتی
و علامتی بود مر خلق را از نبوت من و رسالت گفتن من وارزقنا وانت خیر الرازقین ما را روزی ده که از همه
روزی دهان تو بهتری قال الله انی منزلها علیکم الآیة من انی بفرستم شما و هر که از آن بخورد و کافر شود داد
عذاب کنم که کس را چنان عذاب نکرده باشم عیسی مر خلق را بگفت و با ایشان این عهد کرد و روز دیگر بود همه
گرد آمدند و عیسی دعا کرد و خلق روی سوی آسمان کردند و از هوا سفره دیدند که می آمد بران و سبوی عیسی
و حواریین فرود آمد و دستاری بروی پوشیده بود عیسی دست فراز کرد و آن دستار برگرفت بروی دوازده نان
بود سفید بعدد حواریان و ماهی بزرگ بریان کرده بر سفره نهاده بود و نمک سفید و تره و عبد الله عباس
روایت کند که گفت هر چاشت چهان تره است همه بران خوان بود مگر گندنا و پس خلق بنشستند همه و سیر
بخوردند و هر که لقمه نان همی شکست با آن ماهی و تره بجای آن همچندان پدید همی آمد و آن روز همی خوردند
چون آسمان زرد شد که آفتاب فرو رفت سفره همچنان باسمان باز شد و آن روز یکشنبه بود و پس دیگر روز
چاشتگاه فرو همچنان فرود آمد و همه خلق از آن بخوردند و شبانگاه باز شد و روز سیوم همچنان
نیز باز بیامد و منافقان بودند که آنجا از آن خورده بودند گفتند آن جادوئی بود و جادوی سه روز بیش
نپاید پس چون بخفتند آن کسان که چنین گفته بودند دیگر روز که برخاستند همه خوک گشته بودند و خدای
تعالی صورتهای ایشان همه مسخ کرده بود و بچیزهای دیگر آمده است که آن از آسمان نیامد و لیکن عیسی مرو را
گفت با شما چیزی از طعام هست یکی از حواریین برخاست نام او شمعون و دو ماهی آورده بود بریان کرده
و پنج کرده نان و عیسی آن همه را خرد کرد لقمه لقمه و دعا کرد و خدای تعالی اندران برکت کرد تا چندان هزار
خلق که با عیسی بودند از آن بخوردند و سیر شدند و هر کسی سه روزه طعام برداشتند و شمعون را آن دو
ماهی و پنج گرده باند که از آن کم نشده بود و پس گروهی بر آن کافر شدند و خدای تعالی ایشان را خوک کرد
روز بر آن صورت خوکان بودند پس همه بمردند زیرا که مسخ عذاب بود از خدای او را که مسخ کرده بود
نزیند و او را نسل نبود و او را مایده نبود و گروهی از سکان این نعول انکار اند و گویند مایده نیامد و حواریین
نخواستند عیسی دعا کرد و خدای تعالی شرط کرد که اگر کافر شوید من شما را عذابی کنم سخت چون این شرط

بشنیدند خاموش شدند فصل در ذکر خبر طایفه از بنی اسرائیل که خدای مسخ کرد ایشان را و خدای تعالی دو گروه
را مسخ کرد از بنی اسرائیل یکی اصحاب السبت را خوک کرد ایشان و دیگر گروه بیش از داود بودند اندر دهی که
روز شنبه ماهی گرفتندی و شنبه را نگاه نداشتندی چون خدای تعالی ایشان را مسخ کرد یکی و بوزینه کرد ایشان
وقصه ایشان یاد کرد واسألهم عن القریة التی کانت حاضرة البحر و گویند آن دهی بود بر لب دریا میان مدینه و میان
شام آن ده را ایله اذ یعدون فی السبت ایشان حکم شنبه دست بازداشتند و گروهی گفتند این عهد داود
بود و سلیمان و خدای تعالی بتوریة اندر فرموده بود که روز شنبه ماهی مگیرید و خدای تعالی ماهیان
دریا را الهام داده بود و روز شنبه ایمن کرده بود از دست خلق چون روز شنبه بودی ماهیان خود را
بلب دریا افکندندی تا بشادی معوا با ایشان و زدند اندر آن لب دریا و چون شنبه بگذشتی بقعر دریا باز
رفتندی و بجز روز شنبه کس ندیدی چنانکه امروز بزمین مکه و حرم اندر آیند و ایمن شوند و با خلق
آمیخته شوند آهوان و ددگان چون از حرم بیرون شوند کس شان نبیند و اندرین آیت تا همه
خلق بدانند که آن وحوش را خدای الهام داد و از خلق ایمن کرداند اندر حرم و جز خدای کس ایشان را
نیاموخت تا بدانند که حد حرم از کجا تا کجاست چون بحد اندر آیند و باز چون از حد بیرون شوند بترسند
آن ماهیان نیز همچنین بودند بالهام خدای روز شنبه بدید آمدندی بر لب دریا چنانکه گفت اذ تاتیهم حیتانهم
یوم سبتهم شرعا پس ایشان حیلت کردند هم بر پهلوی دریا حوضی کردند بزرگ و از آن آب جوی
دیدند خوشتن و از آن دریا بدان حوض خویش اندر افکندندی تا حوض پر شدی و ماهی از آب
خوش شود چون آب خوش یابد خویشتن بدانجا افکندی پس چون حوض پر شدی آن راه که میان دو
راه دریا و حوض بودی ببستندی چون ماهی آهنگ دریا کردندی راه نیافتندی اندر حوض بماندندی
روز یکشنبه بیامدندی و ماهی از حوض برکردندی و تاویل کردندی که روز یکشنبه همی گیریم و بشام
اندر میان خلق پیغمبر نبود و ملک شام رحیم بود و مردمان علما بودند اندر آن ده و هیچ دانستند که
این حیلت خطاست و این ماهی روز شنبه گرفته می آید و این علما ایشان را پند همی دادند و مردمان
ایشان را گفتند لم تعظون قوما الله مهلکهم چرا پند همی دهید مردمانی را که خدای ایشان را بجرایم هلاک
خواهد کردن بمرگ یا بعذاب کردن علما گفتند معذرة الی ربکم ما از بهر عذر خویشتن را گوییم که هر کجا
عالم بود و کسی خدای را معصیت کند یا منکری کند بر آن عالم واجبست آن منکر را نهی کردن و آن
را این افعال کنند پند دادن واجبست و خدای عز و جل گفت والمؤمنون بعضهم اولیاء بعض و اد پس

نماز و روزه و افضلتر از آن نیست که امر معروف و نهی منکر کنند و این شریعت بدین ما واجبست و مردمان ایدون
گویند که مردم اندرین جهان سه گروهند یکی سلطانست و دیگر علما و دیگر مردمان رعیت و عامه و بهر
گروه واجبست امر معروف و نهی منکر که از منکر نهی کنند یکبار یا بکردار یکبار بفرمایند و هر که نکنند او را بجسم
وادب از آن فعل نهی کند و بحبس از آن حد تا که خدای تعالی نهاده است که از منکر نهی کند که ایشان
بفعل نتوانند کردن چون سلطان بزبان پند باید دادن علما را و لکن واجبست که بدل ناپسند دارند
و خدای تعالی بیش ازین بر ایشان ننهاده است پس این علما گفتند معذرة الی ربکم ولعلهم یتقون گفتند
مانند دهیم تا خدای تعالی پند ما بپذیرد و عذر ما قبول کند مگر نیز ایشان از خدای بترسند و باز کردند
پس یکسال اندرین بودند قوله تعالی فلما نسوا ما ذکروا به یعنی فراموش کردند ما وعظوا به چون از پند علما دست باز داشتند
و یکسال بیود و نیز گفتند دو سال قوله عز من قایل و جل من متکلم وانجینا الذین ینهون عن السوء خدای تعالی علما را برهانید
واخذنا الذین ظلموا بعذاب بئیس یعنی شدید و این ستمکاران را فرا گرفتیم بعذابی سخت فقلنا لهم کونوا قردة خاسئین یعنی
صاغرین و قال بعضهم ساکتین اخسئوا فیها یعنی اسکتوا پس خدای آن خلق را که بینی فرمان کردند از پس دو سال
ایشان را بوزینه و کپی گرداند و سه روز بزیستند و بمردند و اکنون با خبار این کتاب باز شوم که خدای تعالی عیسی را
باسمان چگونه برد فصل در ذکر خبر آنکه خدای عیسی را چگونه باسمان برد و گویند عیسی سه سال در میان خلق بود
و کتب اخبار انبیا اندر است بیرون ازین کتاب دو سال پس بآخر عمرش بود که باز هم به بیت المقدس آمد از پس
حدیث مایده جهودان بنی اسرائیل بروی گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و آن بهر روس الاصغر را با خویشتن یار کردند
و وی بر مذهب یونانیان بود او را گفتند این جادو است و خلق را تباه میکند پس گفت او را بگشید و را
طلب کردند عیسی پنهان شد بخانه و او را بیافتند پس یک شب بخانه اندر بود با حواریین ایشان آن شب همه بخفتند
عیسی گفت مکنید مرا امشب یاری کنید ایشان گفتند هر که ما را چنین جواب نگرفته است که امشب عیسی گفت
و ابسار بدو هم از شما باشد که از من بیزار شود و ایشان را بر من دلیل کند و شمعون باشد و هم از شما یکی که مرا از ازان
فروشد چون روز دیگر بود یکی از ایشان شمعون خواندندی از حواریین بیرون شد جهودان او را بگرفتند
و گفتند یار عیسی است ما را او را نمای که او کجاست و اگرنه ترا بکشیم شمعون گفت از عیسی بیزارم و با وی
ننشینم گفت اگر را ما بدهید بکویم او را سی درم دادند و او عیسی را بسی درم بفروخت و ایشان را بیاورد
تا آن خانه که عیسی آنجا بود او را بگرفتند و حواریین را بجستند و عیسی را از کردن ثابایی بستند و بسی او را
کشند تو مرد ما را جادوی کردی و گفتی من مرده زنده کنم چرا اکنون خویشتن را از دست ما نرهانی و این بدو

از خویشتن کشاییدی او را بر دند و داری تراشیده بودند که بران دار کنند و جهودان بسیار بروی
گرد آمدند و ایشان را مهتری بود نام وی ایشوع چون عیسی را بگشادند و خواستند که او را بردار کنند خدای عز
و جل عیسی را از میان ایشان ناپدید کرد و صورت وی بر ایشوع افتاد چون عیسی ناپدید شد ایشان متحیر
شدند گفتند جادوست کرد و خویشتن را از ما ناپدید کرد یک زمان تاخیر کنند و صبر کنید سبب جادوی
یک زمان بر دارد چون نگاه کردند ایشوع مهتر خویش را دیدند که عیسی می مانست او را بگرفتند گفت من ایشوع
گفتند دروغ میگویی تو عیسیی و بجادوی خویشتن را از ما نهان کردی اکنون جادوی گذشت و بیدا
آمدی هرچند گفت سود نداشت او را بکشتند و بردار کردند و خدای عز و جل عیسی را بر آسمان برد چنانکه گفت
وما قتلوه وما صلبوه ولکن شبه لهم یعنی عیسی را نکشتند و لیکن یکی را که مانند او بود بردار کردند قوله عز من قایل و
جل من متکلم وان الذین اختلفوا فیه لفی شک منه و این جهودان که گویند ما او را بکشتیم همه در شک اند و تا امروز متعین
نداند که او را بکشتند یا خود او وما لهم به من علم الا اتباع الظن بظن همی گویند نه بیقین و خدای تعالی گفت
وما قتلوه یقینا بل رفعه الله الیه پس این ایشوع هفت شبانروز بر دار بماند و هر شبی مریم مادر عیسی بیامدی بزیر
دار اندر و تا روز همی گریستی و ندانستی که وی عیسی نیست چون شب هفتم بود خدای عیسی را از آسمان
فرو فرستاد بسوی مریم و آن زن که عیسی او را درست کرده بود که با مریم بزیر دار آمدی هر شب و با هم
بگریستندی چون عیسی از آسمان فرود آمد سوی مریم تا آن شب مریم او را بدید بدانست که او کشته نشده است
و دلش بیارامید و آن شب بخانه مریم بود و یحیی بن زکریا را بخواند و حواریین را طلب کرد حواریین دوازده
بودند یکی شمعون که از او بیزار شده بود و دیگر آنکه عیسی را سی درم فروخته بود و ده تن مانده بودند از حواریین
عیسی آن شب ایشان را طلب کرد هفت تن از ایشان بیافت و ایشان را بپرسید و گفت یکی از شما مرا بسی درم
بفروخت و یکی از شما از من بیزار شد و دلیل کرد اکنون کجاست گفتند پشیمان شد و دانست که گناه کرد خویشتن را بکشت
عیسی گفت اگر خدای را توبه کردی توبه وی بپذیرفتی که هیچ گناه نیست که عفو خدای اندر نگنجد پس عیسی یحیی را
وصیت کرد و هفت تن را از حواریین که دین او را نگاه دارند و خلق را از پس او بخدا خوانند و بدین او خوانند
و هر یکی را بسوی از جهان بفرستاد که همی خلق را بخدای خوانند و بشریعة انجیل دعوت کنند و ابرو
فرستاد بپادشاه روم و یونان یکی فرطس و دیگر بولس و تا حد مغرب ایشان را داد و یکی را بزمین بابل
و عراق فرستاد توماس و تا حد مشرق او را داد و یکی را بقیروان و افریقیه فرستاد نام وی فیلس و یکی را
بد قانوس فرستاد آن شهر اصحاب الکهف نام یحنس و یکی را به بیت المقدس فرستاد با یحیی بن زکریا

نام وی یعقوبس و دیگر را از زمین حجاز نام وی طماس چون عیسی که را حواریین خلیفه کرد همه را وصیت کرد
و مریم را اندر و ذکر خدای عز و جل را دعا کرد تا او را بآسمان برد و ترسایان امروز آن شب را بزرگ دارند
که عیسی آن شب از آسمان فرود آمد و باز بآسمان برشد و آن شب عید دارند و بویها کنند اندر و دود و عبیر
کنند از بخورها اندر خانهای خود و اندر کلیساها پس چون روز دیگر بود حواریین بمیان خلق آمدند و گفتند
دوش عیسی از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد تا خوانیم خلق را به پیغمبری وی پس جهودان ایشان را بگرفتند و
بردند و باز داشتند و عذاب همی کردند که از عیسی بیزار شوید و ایشان بیزار نشدند و خبر ایشان بملک
روم شد و به بیت المقدس هردوس الاصغر ملک بود و ملک الروم را خبر شد که به بیت المقدس مردی بیرون آمد
نام وی عیسی و خلق را آیتها نموده و از مادر نزاده بدر آمده است و جهودان از پس آن که آیتها بدیدند او را بکشتند
و بردار کردند اکنون مردمان او را عذاب همی کنند که از وی بیزار شوید ملک الروم با سپاه بسیار به بیت
المقدس آمد و از جهودان خلقی بسیار بکشت و آن حواریین از دست ایشان برستند و بدین عیسی بگرویدند و آن
حواریین که بدین عیسی بگرویدند و بزمین روم خلیفت بودند ایشان را با خویشتن ببرد و دیگر حواریین را بفرمود
که دین وی اندر جهان بروید و بپراکنید و خلق را بدین عیسی بخوانید چنانکه فرموده است و آن هردوس الاصغر
نیز دین عیسی بپذیرفت و آن یکی تن از حواریین که با عیسی بود و به بیت المقدس خلیفه کرده بود بپذیرفت و
سخن ایشان بشنید و خلق بسیار از بنی اسرائیل بدین عیسی بگرویدند و آن روز دین ترسایی اندر شام
و زمین روم آشکارا شد و آن چوب را که گفتند عیسی را بر آن بردار کردیم ملک الروم برگرفت و قبله ساخت
و آن چلیپاست که ترسایان دارند چون نماز کنند اندر پیش خویش دارند و ترسایان امروز دعوی کنند که
عیسی را بر آن چوب بردار کردند و از آن چوب خدای او را بآسمان برد از بهر آن مر آن چوب را فاضل دارند
و دروغ گویند که عیسی را بردار کردند آن اشوع مانند عیسی بود و خدای عز و جل عیسی را از زمین بآسمان برد
نه از چوب چنانکه گفت **وما قتلوه وما صلبوه** پس چون دین عیسی آشکارا شد ابلیس میان خلق خلط کرد
و روزی از روزهای عید خویش را آشکارا کرد به بیت المقدس اندر و خلقی بسیار از شاگردان عیسی گرد آمده بودند
ابلیس با دو دیو دیگر بصورت سه پیر بمیان ایشان اندر نشست و با ایشان مناظره کردند گفتند ما
مردمانیم پیر و از زمین عرب آمده‌ایم و دین شما بشنیدیم و صفت عیسی ما را خوش آمد بگرویدیم چون مقالت
شما شنیدیم شما چه گویید که عیسی کیست بنی اسرائیل گفتند عیسی پیغمبر خدای بود و از روح پاک و مریم بزاد ابلیس
گفت پسر نه بدر نباشد چاره نیست که او را پدری بود و مرا بدل اندر ایدون همی آید که خدای عز و جل پدر او بود و عیسی

پسر

پسر خدایست آن دیو دیگر گفت این سخن چیزی نیست خدای از زن بنوده بکار نیاید ولکن عیسی خود
خداست از آسمان بشکم مریم اندر شد و از وی بیرون شد و خلق او را بدیدند و قدرت و عجایب وی بدیدند
بصورت آدمی بیرون آمد از شکم مادر و باز بآسمان برشد و خدای قادرست هر کجا که خواهد رود و هر چه
خواهد خلق را نماید دیو سیوم گفت آنچه شما گفتید هیچ چیز نیست خدای اندر شکم زنی نرود و خویشتن خلق
ننماید و بفرزند حاجت نباشد ولیکن من ایدون گویم که خدای مریم را دوست گرفت و عیسی را بیافرید و او را
آیت و علامت خویش کرد اندر میان خلق پس او را و مریم را با خویشتن انباز کرد تا هر دو را بزرگی بود و از بزرگی
خدای چیزی کم نشود و مردمان آن بشنیدند و ابلیس با آن دو دیو ناپدید شدند و مردمان را آن سخن اندر دل
افتاد که چاره نیست که عیسی را ازین سه یکی بود پس ابلیس وسوسه اندر دل خلق افکند که آن هر سه فرشتگان
بودند و خدای تعالی ایشان را فرستاده بود تا اصل دین ما را بیاموزند پس بدین سه گروه شدند و هر گروهی
مقالتی برگرفتند و از آن روز باز این سه مقالت اندر میان ترسایان بازمانده است همه بر این سه مقالت
و همه به عیسی و خدای کافر شدند و عیسی را اندر حقیقت و سیرت بر گویند این حدیث سه دیو هم بروزگار
عیسی بود و بخبری چنین است که از پس عیسی بود والله اعلم **فصل در ذکر خبر مقتل یحیی بن زکریا علیه السلام**
پس چون عیسی بآسمان برشد و حواریین دین عیسی را آشکارا کردند و هر کسی بدان شهر که فرموده بود برفتند
یحیی بامر عیسی اندر زمین بیت المقدس بماند و ملک هردوس او را نیکو داشت و مریم از پس عیسی
شش سال بزیست یحیی بماند و ملک هردوس هر چه کردی بی فرمان او نکردی و این ملک را دختری بود که
برادرزاده ملک بود نام او هیرادانا و بخبری دیگر نیز گفتند که دختر زن ملک بود و ملک آن دختر دوست داشت
و خواست که او را بزنی کند یحیی را بپرسید گفت نشاید او را بزنی کردن زیرا که اندر شریعت توریت
و انجیل همچنین است که دختر برادر و دختر زن را نشاید بزنی کردن ملک آن دختر را آرزو همی کرد آن دختر
و مادرش بر یحیی کینه گرفتند و هر روزی سوی ملک این دختر را یک حاجت روا بودی یک روز مادر دختر را
بیاموخت که اگر ملک امروز گوید حاجت خواه تو بگو من سر یحیی خواهم این دختر بیامد و بگفت ملک گفت
یحیی پیغمبر خداست او را نتوان کشتن دیگر روز این دختر همان حاجت خواست ملک اجابت نکرد چون
ملک اجابت نکرد صبر کردند تا روزی که ملک بشراب بنشست مادر دختر را جامهای نیکو بپوشانید و بیاراست
و پیش ملک بیاورد تا ساقی کند ملک چون مست شد بخانه اندر رفت و این دختر را بخواند گفت من
خویشتن ترا ندهم تا سر یحیی پیش من ننهی ملک مستی اندر فرمود که سر یحیی را بیاورید یحیی را سر ببریدند و

وبطشتی اندر پیش ملک آوردند سر یحیی در آن طشت با آن ملک در سخن آمد و گفت نشاید ترا حلال
ملک عجب داشت و از آن پشیمان شد و خون یحیی آنجا که ریخته بود بجوشید و باز نشست و ملک را خبر آوردند
گفت خاک بر آن افکنید خاک بر آن می افکندند خون از زیر خاک بر می آمد و میجوشید تا آن خاک چون تلی بزرگ شد
و خون از وی بر می آمد و می جوشید و یکی بود از عجم از لب دجله از این سو هم از ملوک طوایف از اشکانیان
نام او خردوس او را خبر آمد که بنی اسرائیل پیغمبر خویش را نام یحیی بکشتند و پدر وی زکریا از پیش او کشته و نیز
پیغمبری دیگر را بکشتند و پدر ار کرد نام وی پیش ملک خردوس بر ایشان خشم گرفت و سپاه بکشید و به بیت
المقدس آورد و بر در شهر فرود آورد و بعد ببیاره و سپاه سالاری بود او را نام او بنودار او را بفرستاد و
بفرمود که از بنی اسرائیل همی کش تا همه را بکشی و باید که اندر شهر خون بلشکرگاه رسد آن بنودار بیامد و از بنی
اسرائیل زن و مرد را همی کشت و خون بر زبر آن خون همی ریخت همچنان خون یحیی باز نشست تا هفتاد
هزار حلق را از بنی اسرائیل خون بریخت از زن و از مرد تا خون یحیی باز نشست پس ملک خردوس را کس
فرستاد که بیرون از شهر نشسته بود که چه فرمایی گفت تا خون بلشکرگاه من نرسد همی کش آن بنودار بر بنی
اسرائیل رحم کرد و گفت اگر من با شما آن کنم که ملک میفرماید از شما کس نماند هر چه شما را جانورانست از گاو و گوسفند
و اشتر و خر و اسب همه گرد کنید تا او را بکشم تا خون بلشکرگاه وی رسد و او پندارد که آن خون مردمست ایشان
هر چه اندر شهر جانور بود همه گرد کردند و آن سپاه سالار آن همه بکشت و خون اندر بیرون همی رفت و گویند
کنده کنده بودند مقدار نیم فرسنگ بکردار جویی از در آستانه شهر تا لشکرگاه و ملک خردوس فرموده بود که
که همه امثل شهر برین آستانه شهر که آن جوی کنده بودند همی کشت تا خون چون جوی آب بیاید و بلشکرگاه رسد
چون جانوران همه بکشت و خون بلشکرگاه رسید فرمود که نیز مکش و هر که مانده است از او در گذر و مسجد
ویران کن پس آن مزگت ویران کردند و فرمود که هر کس مردار را اندر مزگت افکنید خوت از وی برگیرند تا ایشان
هر کسی مرداری بیاوردند و بمزگت اندر افکندند و مزگت بیت المقدس ویران کردند و شهر نیز ویران کرد و
سخت تر از آن که بخت النصر کرده بود بود و زکاریینین و هر چه از فرزندان پیغمبران بودند همه در ره کردند و گویند
آن سپهسالار مسلمان شد از پس عبری و دین بنی اسرائیل گرفت و از ملک خردوس جدا شد و خردوس
آن وردکار را برد بملک خویش و همه داشت و اندر ملک همی بود تا بمرد و بنی اسرائیل باز به بیت المقدس آمدند
و آبادان کردند و کسی که اخبار نداند ایدون گوید که او بخت النصر بود که خدای تعالی ایشان را مسلط کرد و این
زکریا و یحیی بود بسیصد و شصت سال و بسیج ریاید و نا گوید که مردمان اخبار که وی خبر روایت کنند که این

بخت النصر بود از اسیران بنی اسرائیل در دست وی دانیال بود با پنج تن و دیگر فرزندان پیغمبران و
بخت النصر را ایدون گویند که دانیال و یاران دیگر دارند و از کشتار تو نخوردند و او به دست بود
از ایشان برسید مقر آمدند که ما خدای خویش را پرستیم پس فرمود تا چاهی فراخ بکندند یک شیر با ا
و ایشان را بدان چاه اندر افکندند و یک روز دست باز داشت و بفرمود تا شیری را نیز یکجای اندر آن
چاه افکندند چون شبانگاه آمد و بدید شیر را دید دو نشسته و ایشان بسلامت و یکی تن نیز با ایشان بود
و ایشان شش تن بودند و او هفتم بود برسید که این هفتم خود کیست و آن فرشته بود که شیر را از ایشان
باز میداشت پس آن فرشته بخت النصر را بناپچه بزد و حیتی کشت و برفت از ملک با وحوش اندر بیابان
همی رفت و هفت سال بر آن بزیست پس بمرد و محمد بن جریر گوید که این خبر نه درستست و این ملک نه بخت النصر
بود و بخت النصر پیش از اسکندر بوده است و یحیی از ما قران پس اسکندر آمد و لیکن این ملک خردوس
بود و هر ملک که اندر بنی اسرائیل ستمکار بودی او را بخت النصر خواندندی که آیین ایشان چنین بود
و لغت ایشان شاید که این خردوس را بخت النصر خواندندی والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر اخبار ملوک**
روم که از پس اسکندر بودند گفته بودیم اندر کتاب که از پس ذوالقرنین تا وقت اردشیر بابک پادشاهی
بدو نیمه بود از آب دجله از آن سوی ملک ملکان یونان داشتند یعنی بطلمیوسیان و از پس ایشان رومیان
داشتند یعنی قیاصره و عیسی علیه السلام در عهد یونانیان بود اول عرسطوس چون از ملک او چهل و دو سال
بشد عیسی از مادر بزاد و از پس عیسی عرسطوس چهارده سال بزیست پس بمرد تمامی پنجاه و شش سال پس
بر تخت طیبارنوش بنشست و عیسی علیه السلام را بر آسمان برد و قتل یحیی همه در عهد طیبارنوش بود و او تا سال بود
و ملک الروم و شام همه یکی شد و ملک بملک همی آمد تا بملکی رسید نام او هرقل که پیغمبر علیه السلام بوی نامه
انا ازوی تا حد ترک تا آب جیحون از دجله از پس اسکندر همه ملوک طوایف داشتند و از پس ایشان ملوک
اشکانیان و از پس ایشان عرب آمدند بجای ایشان که کار بر عرب سخت تنگ بود اندر بادیه و حجاز و یمن
پس بحرین و یمامه آمدند چون ملوک اشکانیان از زمین عراق بشدند عرب از بحرین بیامدند بحیره و کوفه و زمین عراق
بشدند و بجای اشکانیان بنشستند و لیکن ملک عرب چند اشکانیان نبود از لب دجله از این سوی تا ری
نتوانستند آمدن و لیکن تا عقبه حلوان آنجا که حد عراقست و سواد بیامدند و از عقبه حلوان از آن سوی همه
ملوک طوایف داشتند و عرب را فرمان نکردند و عرب ایشان را چیزی نتوانست و عرب از لب دجله
تا بحیره و انبار همه بگرفتند و زمین شام تا روم همه مملکت رومیان بود و جهان همه برین قسمت بود تا اردشیر بابک

بیرون آمد و ملوک طوایف را قهر کرد و ملک از ایشان بستد و از لب جیحون تا عقبه حلوان و تا زمین
عراق و دجله و مملکت زمین بابل هر کجا عرب بودند ایشان را نیز قهر کرد و همه را از سواد کوفه و حدود حیره بیرون
کرد و ببادیه افکند شان و بحجاز و بحرین و ایشان نیز هم آنجا بطاعت بودند و خواست که شام نیز از رومیان بستاند
نتوانست شام و روم بدست ملوک روم بود و همه ملوک عجم که از پس اردشیر بودند شام از دست رومیان
نتوانستند گرفتن و شام و روم مملکت هر دو یکی بود از وقت عیسی که بر آسمان شد تا وقت پیغمبر ما صلی الله
علیه وعلی آله وسلم اولشان طیبارنوش بود و آخرشان هرقل و میان هر دوشان پانصد و هشتاد سال بود
فصل در ذکر خبر ملوک عرب که از پس اسکندر و اشکانیان بودند تا وقت اردشیر بابک و اندر مملکت اشکانیان بحد عراق اندر
هیچ کس از عرب نبود و همه عرب بزمین یمن و حجاز و بادیه بودند مگر آن گروهی که بخت النصر پیش از اسکندر
چون با عرب جنگ کرد و از ایشان بسیار بکشت و اسیر کرد و آن اسیران عرب بیاورد از فرزندان معد بن عدنان
و بزمین عراق آورد و ایشان را بحیره و انبار بنشاند و انبار روستائی بوده است از عراق و کرو می گویند انبار
بدان خوانند که انبار ملوک اشکانیان بوده انبار آنجا کردندی و از آنجا سپاه را جری دادندی و از پس ایشان
اکاسره ملوک عجم انبارگاه غلهای عراق آنجا داشتندی پس بوقت اشکانیان بزمین عراق اندر از عرب
هیچ کس نبود مگر آنکه بانبار بودند از فرزندان معد بن عدنان از نسل آن اسیران بخت النصر و دیگر عرب همه بزمین
حجاز بودند بمکه و یمن و خدد و مغرب پس سالی چند بر آمد ان عرب از زمین حجاز و بادیه پراکنده شدند اندر جهان
و گروهی بسیار از ملکان عرب و مهتران حجاز از این سوی آمدند و بزمین عراق بیار رسیدند آمدن از بیم ملوک
اشکانیان از حجاز از این سوی بحرین نشستند و از بحرین و یمامه جایست میان بادیه و شهرستانها بسیار
یکی را هجر خوانند و یکی را احسا و هفت شهرستانست و واسط آنجا است از عرب ملکان بسیار گرد آمدند
از آن ملکان دو پادشاه بودند از بنی اسرائیل یکی از بنی الاسد الازدی از قضاعه نام شان مالک و عمرو و ایشان اعدو دیگر
مالک بن زهیر بن عمرو بن فهر بن تیم الله و دیگر حفاد النخوی بن عمرو بن معد بن عدنان و دیگر غطفان بن آبان و دیگر
صبیح بن صبیح بن حرب این آبادها با هر یکی قومی از آن وی بیامدند و بحرین گرد آمدند و بحد عراق بیار رسیدند آمدند
و این مالک بن زهیر جذیمة بن الابرش خواندند و اول اندر عرب ملک زاده بود جذیمة بن مالک بن فهر بن غانم بن
ادس الازدی و پدرش مالک و جذیمه را نیز مالک خواندند اندر عرب و او را لقب جذیمة بن الابرش
و او ابرص بود و لیکن از هیبت عرب او را ابرش خواندندی و گروهی گفتند جذیمة الوضاح ابرش و وضح کنایه کردندی
از آن علت برص که بروی بود و او را نیز اندر بادیه آنجا که بود عیش تنگ شد این مالک بن زهیر که ببحرین آمده بود

جذیمه را نامه کرد و او را ببحرین خواند جذیمه آنجا که بود با همه قوم خویش از بنی الازد ببحرین آمد سوی مالک بن
زهیر مالک جذیمه را بپذیرفت و خواهر خویش را دختر مهر جذیمه را بزنی داد و ملوک عرب ببحرین گرد آمدند
و آنجا بنشستند و طعام بر ایشان فراخ شد و با یکدیگر بیعت کردند که اگر ملوک اشکانیان و رومیان یا از عرب
یکی تاختن کند ایشان همه دست یکی دارند و یکدیگر را نصرت کنند و ایشان را بنی لیان خواندندی پس
سالی چند ببحرین همی بودند و گاه گاه کسی از ایشان بزمین عراق آمدی بناحیت انبار سوی این عرب که با انبار
از فرزندان اسیران بخت النصر بود و از ایشان طعام و گندم خریدندی و ببحرین بردندی پس چون ملک اشکانیان
بکرانه رسید پس قومی برخاستند از پس ایشان و ملک بنشستند و ایشان را ارمنیان خواندندی و ایشان
از نسل عاد و ثمود بودند زیرا که عاد پسر ارم بود و پدر آن ملوک که از قبیله عاد بن ارم بود براق برخاستند
بجای اشکانیان و نامهای ایشان و مقدار عمر ایشان نگفته است اندرین کتاب زیرا که مدت نبود ملک ایشان را
و ملوک طوایف ایشان را فرمان نکردندی و میان ایشان جنگ افتاد پس چون این عرب که ببحرین بودند این اضطراب
بدیدند بزمین عراق و خبر بدیشان شد که ملک عراق بارمنیان مستقیم نمی باشد و ملوک طوایف ایشان را تسلیم
نمی دارند آن عرب از بحرین بیامدند و بحیره و انبار بنشستند و ملک عراق از دست ارمنیان بیرون کردند و ایشان را
قهر کردند و این نبطیان که امروز بروستاها و سواد عراقند هم از نسل ارمنیان اند که عرب ملک از ایشان گرفت
ایشان اندران دیهها پراکنده شدند و کشت و زراعت کردند و از ملک دست باز داشتند پس اول کسی که از
بحرین بعراق آمد از جنس عرب حفاد النخوی بود با همه گروه خویش و با زعطفان بن عمرو و زهیر بن
القارث و صبیح بن صبیح با همه عرب که ببحرین بودند بیامدند و همه بحیره گرد آمدند و از آنجا بانبار آمدند و این
و دیگر سران عرب که بانبار بودند ایشان را یاری کردند تا ملک از ارمنیان بگرفتند و عرب ملک عراق را همه بگرفتند
و موصل با جزیره تا عقبه حلوان و تا ری و همدان و اصفهان و جبال و قومس و خراسان تا لب جیحون
همه ملوک طوایف داشتند و ایشان از عجم بودند و عرب فرمان نکردند و ملک سواد عراق بدست عرب بماند و
هر روزی ایشان را با یکدیگر جنگ بودی و کشتن چنانکه رسم عربست و همچنین همی بودندی تا تبع ملک یمن
نام شمر سعید کنیتش ابوکرب از یمن بیرون آمد با سپاه بسیار و آهنگ زمین حجاز و عراق کرد و جنگی
بسیار از عرب و حمیر و از اهل یمن و از بنی عدنان و از هر قبیله بر او گرد آمدند و تبع برین ملک حجاز و عراق بر
گذشت و از هر قبیله خلقی بسیار بعراق بماندند بحیره و عراق و بهر شهری از عراق تا همه پر از عرب شد و از هر
قبیله گروهی ملک عرب شد و ملوک طوایف قصد ایشان نکردند و عراق بدست ایشان بماند و از حلوان

از این سوی بدست ملوک طوایف ماند تا اردشیر بابکان بیامد و زمین عجم از ملوک طوایف بگرفت اکنون
که ذکر کرده آمد بیشتر شود ملک عراق عرب را بوده و ایشان را بباید بگفتن که ایشان بسیار بودند تا بنهاء
نامهای ملوک عرب و جنگهای ایشان نگویند که میان ایشان افتاده است و نخستین کسی از عرب که بملک اندر
نشست گویند که مالک بن فهم بود ابن تیم بن اسد و نشست خویش بحیره کرد و با انبار بدین دو میان اندر
ملوک عرب و عراق همه مشرک بودند و ملوک شام بودند و آن روم که بدین ... بودند و ترسایی همی کردند
و شریعت انجیل بپای همی داشتند و این ملک چون بملک بنشست عمرو بن فهم که برادر او بود از پس وی
بملک بنشست و مالک بت پرستیدن آشکارا کرد و همه عراق او را اجابت کردند و از پس عمرو بن فهم
جذیمة الابرش بنشست و مدت عمرو ملک مالک و برادران فهم بسیار بود و مدت عمرو ملک جذیمة الابرش
بیشتر بود همه بگوییم ان شاء الله تعالی **فصل در ذکر خبر جذیمة الابرش** چون این جذیمه بملک بنشست
همه ملوک عرب که در عراق بودند و حجاز و بحرین او را فرمان کردند مگر ملوک یمن و ملوک روم تا بحد شام و
و ملوک طوایف بحد عجم و از همه ملوک عرب نذیر او بیشتر بود و سپاه و هیبت او زیاده و او را اعدا و تها و
جنگها بود و از آن جنگها یکی آنست که جماعتی از حی ایاد بزمینی که نام او چشمه اباغ خوانند
فرود آمده بودند و آنجا نشست داشتند هم بحد عراق اندر و اباغ مردی بود از ملوک عمالیق این چشمه
از زمین بیرون آورده بود و آنجا دیها کرده هم از حد و سواد عراق بود این چشمه اباغ و این مردمان عرب
که آنجا بودند از ایاد بودند و ایاد خالان جذیمه بودند و مادر جذیمه از ایاد بود و مردمان ایاد را مهتر
بود آنجا نام وی نضر بن ربیعة بن عمرو بن الحارث بن مسعود بن مالک بن عمان بن سماق بن لهم مردمانی
بودند بزرگ در عرب و زمین حجاز و عراق چون او علایی بود پس جذیمه ... بحد ایاد آورد
جذیمه کس فرستاد بدین حی که این عدی بن نضر را نزد من فرستید تا من او را نیکو دارم نفرستادند
دیگر روز کس فرستاد که میان من و شما قرابتست از جانب مادر و مباد اگر او را بشما جنگ شود
از بهر غلامی او را نزد من فرستید نفرستادند پس جذیمه سپاه بکشید و بحرب ایشان شد و جذیمه را دو
بت بود از زنام ان هر دو بت ضیزن و جذیمه ایشان را پرستیدی و چون بجنگ شدی ایشان را با خویشتن
بردی گفتی تا ظفر دهند بر دشمن و این جذیمه دعوی کاهنی کردی چون برابر حی ایاد فرود آمد
و لشکرگاه بزد و آن بتان را خیمه از دیبا بزد و مردمان را موکل داشته بود که آن بتان را چون خیمه بزدندی
بر در خیمه بودندی چون سپاه برگرفتی آن بتان را با لشکر آن شتافتی و موکلان گرد ایشان همی رفتندی

این حی

این حی ایاد را سپاه بسیار بود دانستند که با وی برنیایند حیلت کردند و دو تن را از آن خویش
بفرستادند بشب اندر سوی نگاهبانان آن بتان تا هر دو بت جنگی بربی بیامدند آن شب با آن
موکلان بنشستند و می خوردند و ایشان را مست کردند و آن بتان را دزدیدند و بقوم خویش بردند
چون بامداد بود جذیمه خواست که بسجود رود سوی بتان بخیمه اندر آمد آن بتان را نیافت موکلان را
گفت این بتان کجا اند گفتند ندانیم که دوش کجا شدند آن مردمان ایاد سوی جذیمه کس فرستادند
که خدایان تو دوش سوی ما آمدند از تو بگله و میگویند که تو ستمهای بسیار کردی بر خلق و ما را
همی فرمایند که با تو جنگ کنیم و وعده همی کنند که ما را بر تو ظفر دهند اگر تو با ایشان صلح کنی ما ایشان را
خواهش کنیم تا با تو آشتی کنند و ایشان را باز بتو دهیم جذیمه متحیر شد از ضرورت با ایشان صلح کرد
و بتان را باز گرفت و ایشان را خواهش کرد و گفت هر چه خواهید از مال من بستانید و این غلام مرا
دهید که من خود بطلب وی اندر شدم بدین غلام را خواهش کردند تا نرم شد و گفتند این مکست
و بسر ترا از خدمت ملک ننگ نباشد و عدی را بستدند و سوی جذیمه فرستادند جذیمه عدی را
بگرفت و سپاه را باز گردانید و بجای خویش شد و این عدی را شرابدار خویش کرد و هیچ کس
نزدیکتر از عدی نبود پس چون سالی برآمد جذیمه را خواهری بود رقاش نام و این عدی بسرای
زنان اندر رفتی این رقاش عدی را دوست گرفت و او را بخویشتن خواند و عدی اجابت نکرد و
گفت با ملک خیانت نتوانم کردن رقاش گفت مرا از ملک بزنی بخواه گفت من نیارم این سخن ورا گفتن
ابرین حدیث سالی برآمد و هر روزی دوستی رقاش زیاده همی بود یک روز ملک بشراب نشسته بود
با ندما و عدی ساقی بود و جذیمه را عادت آن بود که شراب با ندیمان ماست خوردی و کم و بیش
نخوردی این رقاش به عدی کس فرستاد و او را گفت ملک را شراب صرف ده و ندما را آمیخته ده تا
وی مست شود و ایشان مست نشوند پس مرا بزنی از وی بخواه چون بدهد ندیمان را گواه کن
عدی همچنین کرد ملک او را همی اندر بعدی داد بزنی و ندیمان گواه بودند چون ملک مست بخفت
رقاش عدی را بر خویشتن برد و با وی ببود و این رقاش از عدی بار گرفت چون دیگر روز بود
ملک عدی را بخواند بیامد و پیش ملک بنشست از او بوی خلوق می آمد و عرب را رسم عروسی آن بود
که خلوق بر کردندی این زن عدی را خلوق بر کرد جذیمه گفت عروسی کردم گفت نه زن که داد گفت ملک جذیمه
دست بپیشانی زد و گرفت عدی بترسید و از پیش وی بیرون شد و بر اسب نشست و سلاح برگرفت

وراه وحله کرفت وببقیهٔ خویش بازشد زمانه کذشت جذیمه دست از پیشانی باز کرفت عدي را
ندید خواهررا بخواند وکفت شرم نداشتی که خود را بغلامی دادی خواهرش کفت ای ملک تن
من بدست من نیست وفرمان بر من تراست وتو دادی مرا بوی ونپرسیدی واکر پرسیدی ورا نپسندیدی
وجون بپسندیدی من نیارستم فرمان ملک را مخالف شدن ملک دانست که دیوانکی نبوده است
کفت روا است که وی نیز ملک زاده است ومهتراست اکر قوم خویش از وی عار نیست پس عدي را
طلب کرد ونیافت کفتند که ببقیهٔ خویش باز رفت ملک را آرزوی وی سخت تر آمد خواست که کس
فرستد واورا طلب کند باز در دلش آمد که او را طلب همی کرد مردمان کویند غلام را طلب همی کند
اکنون کویند شوهر خواهرش را همی طلبد ننکش آمد از آن حدیث دست باز داشت وطلب نکرد
جون بحی آباد شد پدرش نصر مرده بود او سالی چند ببود زنی دیکر برادعاشق شد وعدي سوی آن زن
همی شد برادران زن آکاه شدند وعدي را نکاه میداشتند یک روز بصید شد با یاران برادران آن
زن نیز برنشستند وبصید شدند وعدي را نکاه میداشتند تا که عدي از پس صیدی بر سر کوهی برشد
واین برادران ویرا ناکاه بینداختند از سر کوه فرو کشت بپایان کوه فرود آمد وکردنش بشکست وبمرد
واین رقاش خواهر جذیمه بعد از نه ماه پسری آورد نیکو روی همچون پدرش اورا عمرو نام کرد جهار سال
او را پیش جذیمه نبردند جون پنج ساله شد مادرش ویرا بیاراست وپیش جذیمه فرستاد جون جذیمه او را
بدید شاد شد وخواسته داد ومهر عدي بروی افکند واورا دو پسر بود با آن پسران خویش همی داشت وایشان
ایشان نیکو ذکی اثر عقل از او پدید آمد وبر زبان وی سخنانی رفتی که از وی همه شکفت ماندندی واین
سخنان وی که ملک بوقت بهار هر سال بدشت بیرون شدی با خاصکان خویش وآنجا خیمه زدی
وتا کرم نشدی آنجا بودی واز آن جیزها که بزمین روید جون کیا بهلو وانارها از منارج ومحو همی جیدند
ومیخوردندی پس ملک یک روز بدشت بیرون شد وپسران با عمرو بن عدي برفتند ومنارج وکمه
از زمین برمیکشیدند تا کرد کنند وپیش جذیمه آرند که اعرابیان همی خوردند هم خام وهم پخته این
پسران هرجه پخته بودی بخوردندی وآن دیکر بدامن اندر کردندی وهیچ نخوردی ودست بدهان اندر
بردی واندر دامن نهادی جون پیش آوردند ونهادند هر یکی آن خویش بر کرفت ملک بنکرید هرجه
عمرو بن عدي آورده بود بهتر بود ملک بادی فراخ کرد جنانکه بالوذکان کفت ای عمرو جون است که خیار
آنجه بر جیدی بهتراست عمرو کفت هذا جناي وخیاره فیه اذ کل جان یده الی فیه یعنی این کز من جیدم زمن

بهتراست

زیرا بهتراست که هرکسی دست بدهن برد ومن دست بجای بدهان ننهادم واین سخن مثل شد
اندر عرب واز امیر المومنین وامام المتقین والمعصومین علي بن ابي طالب رضي الله عنه روایت کنند که
که به بیت المال درآمد ومال بسیار دید در بیت المال کرد آمده بوقت ولایت خویش انبار درم ودینار فراز نکرد
وهیچ جیز برنداشت واین مثل بکفت مثل هذا جناي وخیاره فیه وکل جان یده الی فیه پس دست بانبار درم
فراز کرد ومشتی بر کرفت وباز بیفکند همانجا وباز دست بدینار کرد پس کفت یا حمرا ویا بیضا احمری وابیضی
غری غیری ای سرخ وای سپید کی جون مرا فریب که مرا نتوانستی فریفت پس جون جذیمه از عمرو بن
عدي این سخن بشنید شاد شد از فصاحت وی بفرمود تا از بهر وی تا از طوق زر کردند وملوک
عرب را هرکز رسم وآیین طوق داشتن نبوذ ملوک عجم داشتند واول کسی که او را طوق کردند در عرب عمرو بن
عدي بود وآن طوق در کردن وي بود روز وشب واو را عمرو ذو الطوق خواندند وجذیمه او را همجنان
کرامی همی داشت تا ده ساله شد یک شب او را دیوان ببردند بامداد برخاستند عمرو را نیافتند جذیمه
تافته شد سپاه را برنشاند وکرد جهان او را طلب کرد ونیافت واو اندر بادیه بود با وحوش تا مویش
دراز شد جنانکه تا زمین بکشیدی وجامه نبودش همی رفتی وخویشتن بموی بپوشانیدی وناخنهاش
دراز شده بود جون دوازده ساله بود از آن دیوانکی بهتر شد وکاه کاه ببادیه اندر براه آمدی وبر سر راه
نشستی جون مردم را بدیدی نکریختی تا با مردمان خوی کرد پس دو مرد از زمین شام دو برادر با خرد وعقل
وادب وملوک را خدمت کرده نام ایشان یکی مالک ودیکر عقیل واین مالک بن کعب العبسی از زمین اسد بود
تا بدان فرا از صناعت برفتند که بخدمت جذیمه آمدند وبا ایشان یکی زن مغنیه بودی جون بمنزل فرود آمدندی
آن زن ایشان را خدمت کردی وطعام بختی وجون طعام بخوردندی آن زن ایشان را می دادی
وسماع کردی ورود زدی وسرود کفتی وبا ایشان جز آن زن هیچ کس دیکر نبود جون از طرف
شام همی آمدند که بعراق آیند سوی جذیمه وایشان خبر شنیده بودند که جذیمه را خواهرزاده از دیوان
بازکم شده است نام وی عمرو بن عدي ودیوان او را ببردند وجذیمه او را طلب کرد پس جون ایشان بمنزل
فرود آمدند بمیان بادیه وآن زن سفره پیش ایشان نهاد وبر سفره یکی بود برپایی ایشان از
همی خوردند عمرو از دور بدید از آمد با آن موی دراز وبرهنه بود تا برسید نزدیک ایشان برسید سلام
کرد وجواب دادند وکفت طعام خورد او آن ناخن دراز کشته وموهای بالیده او کراهت داشتند وآن
کنیزک او را خدمت همی کرد نام او ام عمرو بود او آن بی طمعی کند وپیش او انداخت جنانکه پیش سکان انداختند

[illegible]

عمرو آن استخوان بخایید پس دست دراز کرد و از آن گوشت بگرفت که بخورد و گفت لا تحلی العبد کراعا
ینطع فی الدراع و این سخن نیز مثل گشت و بتازی چنین گویند و بتازی کویند کسی را استخوان ذبیح کو
طمع کند پس ان روز خواست که دست وی از گوشت کوتاه کند ایشان گفتند بگذار تا بخورد و ایشان دانستند
که با وی عقل است پس چون طعام بخوردند آن زن جمیل پیش آمد و یک طاس اندر کرد و مالک را داد و دیگر
عقیل را داد و عمرو را نداشت که او را نیز دهد بداد سیوم طاس ملک را داد عمرو بن عدی این دو بیت شعر
گفت شعر صددت الکاس عنا ام عمرو وکان الکاس مجریها الیمینا وما شر الثلثة ام عمرو
بصاحبک الذی لا تصحبینا گفت ای ام عمرو از این هر سه بترین بودم که بیفتد از من در یغ داشتی
ایشان گفتند ای جوانمرد تو کیستی و از کجا آمدی گفت ان تنکرانی فانی عمرو بن عدی ایشان برخاستند
و او را در کنار گرفتند و موی و ناخنهاش بچیدند و سرش بشستند و جامه پاک بپوشانیدند
و گفتند ما جذیمه را از این نزد کنز هدیه چیزی نبرم پس او را پیش جذیمه بردند رویش سیاه شده بود
نشناختش گفت ندانم که این عمرو است گفتند ای ملک اینست که وی بدان حال بود که ما وی را بدیدیم
گونه روی وی از آن بدتر بود ملک او را سوی خواهر فرستاد و گفت بنگر که این پسر تست ما در پرستار
و گفت روزی چند او را بخانه اندر بدارید تا گونه روی وی باز بجای آید چون مدتی معلوم بگذشت
پیش ملک فرستادش ملک او را بشناخت و شادی کرد و گفت آن طوق که بگردن او بود بیاوردید
و بگردن او اندر افکنید و مادرش ان طوق با خویشتن همی داشت و هر گاهی که بر وی خواستی
گریستن آن طوق در پیش خود نهادی و بگریستی آن طوق بیاوردند و بگردنش اندر نشند عمرو گفت
کبر عمرو عن الطوق و این سخن نیز مثل گشت پس جذیمه مالک و عقیل را گفت هر چه خواهید بر من حکم
کنید ایشان گفتند ما بخدمت ملک آمدیم جذیمه ایشان را ندیم خویش کرد و تا وقت مرگ ندیم او بودند
و این خبری معروفست و عرب را اندر ایشان شعرهاست بسیار و مثلها اندر گویند البیت
کندمانی جذیمه قال ابو خداش الهمدانی الم تعلمی ان قد تفرق قبلنا
الم تعلمی ان قد تفرق قبلنا ندیما صفا مالک و عقیل و این نوبه چون برادرش را مالک نوبه بکشتند
مرثیت گفت و چنین گفت وکنا کندمانی جذیمه حقبه من الدهر حتی قیل لن یتصدعا
فلما تفرقنا کانی و مالکا لطول اجتماع لم نبت لیلة معا تمام شد حدیث عمرو بن عدی مصیبه
در ذکر خبر جذیمه با عمرو بن طرب ملک جزیره و کشتن عمرو و پادشاهی دختر عمرو اندر پس او و هلاک کردنش او جذیمه بن الابرش

و گویند اندر عرب ملکی بود عمرو بن طرب بن حسان از فرزندان عمالقه و زمین جزیره او را بود و
میان عراق و شام از عراق از ان سوی و چون بشام روی عملکیست معنت هست شهر شطر
موصل خوانند و دیگر حدیثه و دیگر سنجو و دیگر حصه و میان هر شهری دیهها است و روستاهاست و
ان همه را جزیره خوانند که از یک سوی دجله همی رود و دیگر سوی رود فرات و این شهرها در
میان این دو رود است و این عمرو بن طرب سپاه بسیار داشت بیامد که با جذیمه جنگ کند و ملک
عراق از وی بستاند جذیمه سپاه گرد کرد و پیش وی شد و جنگ کرد و عمرو بن طرب را بکشت و
سپاهش را هزیمت کرد و این عمرو دختری بود زنی بزرگ با خرد و تدبیر نام او آبله و لقب او را
زبا خواندندی و او را از بهر آن زبا خواندندی که موی زهارش دراز بود و مردم را که موی زهارش
دراز بود ازب خوانند چون سپاه بجزیره آمدند زبا را گفتند جذیمه پدرت را بکشت زبا خواسته بیرون
کرد و سپاه را داد و از ایشان بیعت خواست تا بجنگ جذیمه رود و خون پدر طلب کند آن سپاه
با وی بیعت کردند و زبا درم بیعت بداد و او را بملک بنشاندند و او بجزیه ان ملک بگرفت و پنج سال
اندر پادشاهی بود تا مملکت بروی راست شد و از دل سپاه آگاه شد و او را خواهری بود نام او
زبیبه و همچون زبا با خرد و تدبیر بود و زبا خواهر را گوشی کرد و بود بر لب رود فرات و با وی بود
تابستان کرد پادشاهی همی کشتی و زمستان با وی بکوشک اندر بودی چون زبا کار پادشاهی
راست کرد و سپاه گرد کرد و آهنگ جذیمه کرد با خواهرش مشورت کرد خواهرش گفت الحرب سجال
و عثراتها لا تقال جنگ گاه بر این بود و گاه بر آن و هر که بجنگ رود بسر اندر آید و بیفتد هرگز بر نخیزد
و تو زنی و او مرد و مرد بظفر تو دیگر بود و اگر این ظفر او را بود این مملکت از دست تو برود و هرگز
باز نیاید و زن هر چند ملک و سپاه دارد خون کشته طلب نکند و نتواند کردن ولیکن حیلت کن تا مکر
بکار اوری حیلت تو اینست آوردن زبا خواهر را شکر کرد و گفت راست میگویی نصیحت کردی پس
تدبیر جنگ باز داشت و تدبیر مکر ساخت رسول بجذیمه فرستاد با هدیهای بسیار و نامه نوشت
و گفت من بدین ملک اندر آمده دست فراز کردم و درم بدین سپاه پراکندم تا ملک از این خاندان نرود
و زن اگر چه توانست هم ضعیف بود و مردمان از فرمان کردن زن ننگ آید اگر چه بزرگ زنی بود
او را از همه جانب نباشد که بر سر وی بود و ما را چاره نباشد که شوی کنیم و این ملک بدو سپاریم
و از این ملکان کس نیست که من تن خویش او را سپارم الا تو زیرا که از همه ملکان زمین کس

تو بهتر که تو نیست عقل و مردی و خواسته و سپاه و مملکت برخیزد و سوی من آی تا من این
مملکت بتو سپارم و مهره مملکت یکی شود جذیمه چون این نامه برخواند شادی کرد و خویشتن
آمدنش و رای کرد و وی بشهر رقه بود از جمله عراق هم اندر روستای سواد و بخواند و انبار کس فرستاد
و همه سپاه از پادشاهی عراق گرد کرد که برود و زبا را بزنی کند و ملک وی بگیرد و او را سرهنگی بود
نام وی قصیر بن سعد هم از خیل بود از قرابت وی و موسی زاده جذیمه بود بدستش پرستاری
از آن جذیمه بزنی کرده بود و این قصیر از آن پرستار بود و جذیمه او را بزرگ داشتی و با وی
مشورت کردی پس قصیر این حدیث را مخالف شد و گفت این غدر است و بازی گفت شل
رای فاتر و غدر حاضر و این سخن نیز مثل شد پس همه مردمان قصیر را مخالف شدند و او همه را مخالف
شد و جذیمه را گفت ایها الملک ما امر لیس بالمستادکا این کاریست که بد و جفت و طاق نیست و
این نیز مثل شد اندر عرب جذیمه مر عمرو بن عدی را گفت تو چه بینی وی چون دیگر مردمان گفت بباید شد
و گفت سپاه زبا اندر آباد بسیار اند چون مرا ببیند سوی من آید قصیر گفت یکتا رزین عزم مباش
و خود در دست وی اندر منه او را کس فرست اگر ترا خواهد سوی تو بیاید رسولان زبا گفتند که هرگز ریم
نیست که هرگز زن سوی مرد آید گفت لا یطاع لقصیر امر هر که کوتاه بود فرمان او نبود و این نیز اندر عرب
مثل است پس جذیمه عمرو بن عدی را بخواند و همه لشکر خانه و کار خاصه و کار عیال بدو سپرد و مردی بود
اندر سپاه او عمرو بن عبد الجن الجرمی سرهنگی جانرد جذیمه مملکت بدو سپرد و لوا سپهسالار کرد
و خود با خاصگان خویش برفت و قصیر را با خویشتن ببرد از شهر رقه و عرب با ایشان اندر گویند
ببقه امر الامر و این سخن نیز مثل شد و نهشل بن حری صخرة التمیمی شعری گوید اندر یکی که فرمان او نکرد
تا باز پس آمد و پشیمان شد و کار از دست وی رفته بود شعر و مولی عصانی واستبد برأیه
کما لم یطع بالبقتین قصیر فلما ابدعت امری وامره و ولت بأعجاز الامور صدور تمنی خلیلا ان یکون اطاعه
وقد حدثت بعد الامور امور و جذیمه برفت تا از حد عراق بیرون شد تا پس رود فرات همی رفت بجه
چون نزدیک شهر وی برسید دلش زد و پشیمان شد قصیر را گفت چه بینی گفت ابرق الملك
خطر بین خط کشر از کار بزرگ هیچ خواهد خطر این همه اندر وی اندکیست و این نیز مثل
شد و رسولان زبا جذیمه را گفتند که ملکه زبا فرمود که همه سپاه فردا پیش ملک آیند فردا همه سپاه بیرون
آیند پس چون بمنزل فرود آمدند جذیمه قصیر را بخواند و گفت مرا دل بیم زند و ترسم که سخن تو است آید

و گویند کار از دست رفت اکنون چه حیلت مانده است قصیر گفت فردا چون سپاه پیش آیند
اگر پیش تو آیند و زمین را بوسه دهند و بزانو بروند بدان که کار نیکوست و اگر سپاه گرد تو اندر آیند
بدان که کار تو نیکو نباشد جذیمه گفت اگر چنین بود چه کنم و مر جذیمه را اسپی بود عصا نام اندر همه عرب
هیچ اسپ بپای رفتار او نداشتی و آن اسب با جذیمه بحیلت پیش او همی بردند قصیر گفت
اگر سپاه گرد تو درآیند و ترا درمیان گیرند عصا بخواه و برنشین و تازیانه بزن و از میان بیرون رو که او ترا
ببرد و هیچ اسپ ترا اندر نیابد و ترا برهاند و هم بر آن تدبیر بودند دیگر روز برنشست و بر آن سوی
شهر زبا اندر آمد چون لختی برفت سپاه بسیار از دور پدید آمد و برسیدند و اندر پیش او
فرود آمدند و پیش وی سجود نکردند و با وی لختی براندند پس از دست راست و چپ برافکندند
و پیش و پس او اندر گرفتند جذیمه دانست که کار نه نیکوست خیله عصا پیش خواست تا برنشیند
ایشان نام آن اسپ شنیده بودند گفتند نباید بدین اسپ نشستن قصیر بدید که ایشان
او را از اسپ باز داشتند دانست که وی اندر ماند با ایشان تا جذیمه اندر گذشت پس بجان
عصا برنشست و تازیانه بزد و از میان ایشان بیرون رفت و روی باز پس کرد و هیچ کس از پس
او نشد گفت المثل خیر ما جاء على ظهر العصا چون نیک هشیاری کرد بر نشست بر اسپ و قصیر
اسپ براند و از میان سپاه بیرون رفت و جذیمه چون دانست که اندر ماند و قصیر شد گفت
المثل خیر ما جرى به العصا و این سخن نیز مثل گشت پس چون قصیر فرار رسید و از اسب
فرود آمد در ساعت اسپ بیفتاد و بمرد و گسسته بود اندر آن راندن و آن دیه را امروز برج
العصا خوانند پس جذیمه برفت و آن سپاه گرد وی اندر آمدند و جذیمه را روی ابرص بود
از بهر آن او را ابرش خواندندی و زبا را موی دراز بود طره بنافته چنانکه موی سر چون
زبا جذیمه را پیش خویش بار داد جذیمه پیش وی با ایستاد زبا گفت سوی ما بچه کار آمدی
جذیمه گفت بعروسی زبا شلوار فرو کرد و موی زهار پیدا بود و گفت آنکس که موی زهار
چنین بود او را عروسی کنند یا آنکس که روی او چون تو بود او را ابدا ما ذی خواند من ترا
بدان خواندم تا خون تو بخون پدر خویش قصاص کنم و بفرمود که او را بکشند و طول را کردن
تر زندی از خوات ملوک بخیل اندر کشته شدندی زبا فرمود تا نطعی بیاوردند و رگ هر دو دستش
بزدند و طشت در پیش بنهاد ایستادند تا خون وی اندر آنجا همی شد چون دستهاش سست شد

خون از آن طشت لختی بیرون دوید زبا گفت لا تضیعوا دم الملک فان دم الملک لا تصح
خون ملک ضایع مکنید که خون ملک ضایع نبود جذیمه گفت دعوا دمًا ضیّعه اهله و
این سخن نیز مثل شد و این آخرین سخن بود که جذیمه گفت و هلاک شد زبا آن طشت خون
پیش آورد و پنبه زده بسیار طلب کرد و اندر آن طشت افکند تا آن پنبه همه خون بگرفت
از آن خشک کرد و بصندوق اندر نهاد و نیز داشت و میگفت این قصاص خون پدر منست و خبر
کشتن جذیمه بقصیر آمد بدان دیه که وی بود از آن دیه برفت و بعراق شد سوی عمرو بن عدی
و عمرو بن عبد الجن و ایشان مجره بودند خبر جذیمه بداد پس سپاه ایشان بدو بنه شدند نیمی سوی
عمرو بن عدی و نیمی سوی عمرو بن عبد الجن و فتنه خاست میان ایشان و خواستند که جنگ کنند
قصیر میان ایشان صلح کرد و عمرو بن عبد الجن ملک بعمرو بن عدی سپرد و خود بطاعت او ایستاد
قصیر بعمرو بن عدی گفت من ننشینم تا خون خال خود از زبا طلب کنی **فصل در خبر عمرو بن عدی
در پادشاهی و خون خواستن او از زبا بجهة جذیمه** پس چون خبر بزبا رسید که عمرو بن عدی بملک اندر نشست
و سپاه او را بیعت کردند دانست که خون باز خواهد سخت غمناک شد و زبا را یکی کاهن بود که
او را خبرهای نهفته گفتی او را گفته بود که هلاک تو بر دست غلامی بود نام وی عمرو و ملک زاده
بود و ملک تو بوی باز شود و او ترا اندر کشتن تو خود را بکشی زبا خویشتن را بر حذر میداشت
و نشست خویش بر کوشک خواهد کردی و نیز شهر بشهر نشستی و مردی را بخواند که صورتها را
نقش کردی او را خواسته بسیار داد و گفت برو بدر عمرو بن عدی رو و با وی و مردمان او دوستی گیر
و ایشان را صورتها نقش کن تا بدانند که تو نقاشی پس عمرو بن عدی را ببین و صورت او نقش کن
بکا عذی نشسته و ایستاده و با جامه تابستان و زمستان پس آن صورتها بر من آر تا اگر روزی او را
ناخته آورد من او را بشناسم پس نقاش بدر عمرو بن عدی رفت و یکسال ببود تا او را بهر حال بدید
و نقش کرد و آن صورتهای منقوش نزد زبا آورد و زبا بفرمود تا از بهر او اندران شهرستان که بود
بر زمین راهی کردند تا اندرون حصار تا اگر روزی کاری افتد یا اندران کوشک حاجتی واقع شود او خود را
بدان راه بیرون افکند و بحصار اندر شود چون سالی برآمد قصیر عمرو را گفت خون خال را طلب کن
و ضایع مکن که او نه چنان ملکی بود که خون وی ضایع کنی گفت چگونه کنم **فانها امنع من عقاب الجو** گفت آن
زبا از من دورتر است از عقاب اندر هوا و این سخن نیز اندر عرب مثل گشت پس قصیر گفت بینی من ببر

و بر پشت من تازیانه زن و مرا با وی دست باز دار عمرو گفت من هرگز این نکنم و تو از من بخیر
ارزانی‌تر نیستی **المثل** گفت **خل عنی اذا وخلاک ذم** دست از من باز دار و هرچه خواهم کنم و
ترا هیچ عیب نیست و این سخن نیز مثل گشت پس عمرو قصیر را گفت هرچه خواهی کن قصیر بینی
خویش ببرید و پشت خویش بتازیانه نشان کرد **المثل لامر ما جدع قصیر انفه** قصیر گفت
ست خویش کاری را ببرید و این سخن نیز مثل شد و شعرای عرب نیز بسیار گفتند و متلمس نیز این سخن
گفته و در **شعر** ومن طلب الاوتار ما جدع انفه قصیر وخاض الموت بالسیف بیهس
پس قصیر دارو کرد تا بینیش بهتر شد برخاست و از عراق بیرون آمد پیاده و پای برهنه تا
بجزیره شد بدر زبا پس زبا را گفتند قصیر آمده است سر و پای برهنه و جامه دریده و بینی بریده و
تازیانه زده زبا او را بار داد و گفت ای قصیر این چه حالست گفت مرا عمرو بن عدی چنین کرد و گفت
مرا تو فریفتی و تو هلاک کردی و مرا کیسان بزندان کرد و باز داشت و اکنون من از زندان وی بگریختم
و سوی تو آمدم و دانستم من پیش هیچ ملک خدمت نکنم که بر عمرو سخت‌تر آید از آنکه بر تو زبا او را
نیکوئی کرد و بنواخت و دعاها کرد و بپذیرفت و خواسته بسیار داد و هر روز وی او را نیکوتر داشتی
وی آنجا هیچ بود و زبا دانست که وی عاقلست با رای و تدبیر با وی اندر کارها مشورت کردی و قصیر
وی را نصیحت کردی تا زبا را دل بروی ایمن شد و او را از جمله ندیمان داشتی تا سالی برآمد و دل زبا بر وی
بیارامید یک روز نشسته بود جامهای عراق بروی عرضه میکردند زبا گفت این جنس جامه بخزینه من
اندر نیست قصیر گفت ای ملکه این جنس جامه اندر عراق بسیارست و اگر ملکه مرا جوازی کند بخرد من بعراق
بروم و بیارم که آن زمین عراق روم چنانکه کس نداند و باز کاینه هیچ باشم تا از بهر تو جامهایی که از عراق
بخرد و آنچه هر طرفه که حرم و نزد تو بیاورم و چنان بفروشم که ترا خواسته بسیار بود قصیر از زمین جزیره
هر چیزی که داشت بخرید و زبا کاروانی شتر او را داد قصیر آن کاروان سوی عراق برد و آن متاع
هرچه داشت بفروخت و آنچه بایست از طرایف عراق همه بخرید و شب اندر پنهان سوی عمرو بن عدی
شد و او را خبر کرد و از وی نیز بسی طرایف عراق بگرفت و برخاست و بنزدیک زبا آمد و آن وقت که
او را نزد زبا رفته بود خواهر بامر زبا را ملامت کرده بود گفت این خواسته که بدین مرد دادی فساد کردی
و این مرد هرگز بر تو نپاید زبا گفت اگر باز آید وفا کند و اگر باز نیاید بدانکه بوی رسید از بهر من که وی بر پشت
و بر پشت تازیانه زدند بس و این خدمت که مرا کرد و این خواسته که بوی سپرده است او را نه است او را باد

چون قصیر باز آمد زبا شاد شد و آن جامها و طرایفها همه بپسندید و انجه او را بایست برداشت
و دیگر قصیر را گفت بفروش قصیر آن بایسته را بفروخت و بسیار مال سود کرد و سال دیگر همچنین کرد
و سیوم سال همچنین پس سال چهارم زبا هزار اشتر خویش قصیر را داد قصیر گفت این جوالها را غرارها
باید از موی بافته بزرگ تا در وی بار بسیار رود و اشتران را آسان تر بود بفرمود تا هزار جفت غرار ها
بافتند بزرگ و محمد جریر روایت کند از محمد السایب که اول کسی که اندر جهان غراره کرد قصیر بود
و غرارا اشتر بار کرد و ببرد و بعراق باز شد و عمرو بن عدی را گفت اگر خون خال طلب خواهی کردن اکنون
کن و اگرنه هرگز نتوانی گفت چه کنم گفت بهر غراره مردی نشان با سلاح تمام تا دو هزار مرد بر یک هزار
اشتر جو کریم و ببریم و بحصار اندر شویم لشکر از غرارها بیرون کنیم و بگوییم تا خروشند و شمشیر اندر نهیم
و هر کس از ایشان که بینیم بکشیم و او را یکی راهیست در زیر زمین که بحصار اندر و وی را ه دارد
ترا بدان راه نشانم اگر زبا بر تو آید که از آن راه بگریزد تو او را بکش عمرو بن عدی گفت روا است
و همچنین کردند و بهر غراره مردی بنشاندند و روان کردند تا بشهر زبا رسیدند قصیر نزدیک زبا رسید
و او را بشارت داد که امسال بارها آوردم زبا از شادی بر نشست و از شهر بیرون آمد تا کاروانها
ببیند چون دید آن شتران گران بیچه رفتند از گرانی محمل و سلاحها زبا گفت **شعر**
ما للجمال مشیها وئیدا اجندلا یحملن ام حدیدا ام صرفانا باردا شدیدا ام الرجال کن دعودا
ام الرجال فی المسوح سودا پس چون زبا بشهر اندر آمد بدر شهر دربانی بود مردی نبطی چوب
آخر اشتر بگذاشت چوب بغراره اندر زد بپهلوی آن مرد اندر آمد که در غراره بود بادی از آن مرد رها شد
دربان گفت بارها تنگست پس چون بمیان شهر اندر آمدند و اشتران بخوابانیدند یکبار آن مردمان
خروشیدند و از غرارها بدر آمدند و شمشیر اندر نهادند و کشتن گرفتند و قصیر عمرو بن عدی را بدان نقب
زبا رهنمونی کرد و گفت واقف باش که علی حال زبا اندر آید و بدان راه بیرون خواهد شدن تو او را
بکش چون زبا بدانست بدوید و بدان راه آمد عمرو را دید آنجا ایستاده با شمشیر زبا او را بشناخت
بدان صورت که نقاش او را داده بود و بدست زبا انگشتری بود زهر در زیر نگین او آن انگشتری را
بخایید و زهر گرفت و بخورد و گفت **بیدی لا بید** و زهر بگلوش فرو شد و بمرد و عمرو فراز آمد و تمام
بکشتش و ملک بگرفت و خزینه زبا همه برداشت و صد و بیست سال مملکت اندر بیت پس بمرد
و ملک بدست فرزندش بماند و عراق و جزیره و بادیه و حجاز بفرزندان او بماند صد سال دیگر

ایشان را

و ایشان را ملوک آل نصر خواندندی تا اردشیر بابک بیرون آمد و ملوک طوایف را قهر کرد و زمین
عجم و خراسان از ایشان بستد و ایشان را بزمین بحرین و بادیه و حجاز فرستاد و ایشان آنجا بطاعت
وی بودند و هم عرب بطاعت ملوک عجم بود و بعضی از ملوک یمن بشهر و شام بدست رومیان همی بود
و ملوک آل نصر از پس اردشیر سالها بماندند زیرا که اردشیر چون ایشان را زمین بحرین و حجاز و بادیه
بداد یک فرزند آل نصر را بر همه عرب ملک کرد و نشست ملوک آل نصر بحیره بود و ملکشان از حیره بود از سوی
بادیه و نشست ملوک عجم بمداین بود و مملکت ایشان از زمین عراق و جزیره و ری و جبال و خراسان تا
لب جیحون بود و ملوک عجم که از پس اردشیر بودند همچنین کردند آن زمین بحرین و بادیه و حجاز بعرب
بگذاشتند یکی تن از فرزندان عمرو بن عدی را بر ایشان ملک کردندی و آخر ایشان نعمان بن منذر بن نعمان
بن عمرو بن منذر بن عمرو بن عدی بن نصر بود و خبرهای جذیمه و خواهرزاده وی عمرو بن عدی اندر وقت
ملوک طوایف بود و اندر آن روزگار حدیثهای بسیار بود و عجایب هم بعراق و هم بشام زیرا که
ایشان چهارصد سال بماندند از وقت اسکندر تا وقت اردشیر بابک که از آن حدیث این بود اخبار
طسم و جدیس که ملک یمن حسان بن ربیع بر ایشان تاختن آورد و ایشان بیمامه بودند و این بدان وقت
بود که جذیمه ملک بود **فصل در ذکر طسم و جدیس و واقعه ایشان و حدیث حسان بن ربیع**
و طسم و جدیس دو قبیله بودند از عرب بیمامه بوقت جذیمه و از دست وی بر ایشان ملکی بود
نام او عملوق و طسم مردی ستمکاره بود و کارش بیدادی بدان رسید که فرمود که هیچ کس مبادا
که دختر دوشیزه بشوی دهند از قبیله جدیس تا نخست بسوی من بیارد تا دوشیزگی او بستانم و
مردمان از دست او بیچاره شدند چون روزگاری بر آمد یکی مرد بود نام او اسود بن عفان و مهتر
جدیس بود مهتران را بخواند و جوانان را در شهر و نهان گفت که ما چه سختی و عار اندریم و سگان بدین
حال اندر صبر نکنند و من از شما یاری خواهم تا از این ظالم برهیم همه قبیله گفتند چه فرمایی گفت من ملک
را
با همه مهتران طسم مهمانی کنم و شما را نیز بخوانم و هر مردی از ایشان دو مرد از ما و هر یکی از شما باید
با شمشیری و آن شمشیر زیر بساط و ریگ اندر نهان کنید و ایشان بی سلاح آیند چون اندر آیند
شما شمشیرها برکشید من خود ملک را بکشم و شما هر مردی را بکشید چون مهتران را بکشیم دیگران را چه
خطر بود گفتند فرمان بر داریم پس آن ملک را مهمان کردند و طسم را و مهتران را بکشتند و یک مرد
از طسم بجست نام او رباح بن مرة و برفت و پیش حسان بن ربیع شد که ملک یمن بود از تبعان که ملک یمن
بوفد

رباح اورا آگاه کرد که قبیله جدیس و چون سه روزه راه رسید رباح اورا گفت که مرا اینجا خواهر
واز قبیله جدیس شوی دارد و بجهان اندر کسی نیست تیزچشم تر از وی و بسه روزه راه ببیند
و نامش یمامه است و اورا زرقا الیمامه خواندندی و گویند حشمت و عجب اندر معروف بود ما که سپاه با
تا هر کسی درختی برکنند و پیش خویش می برند تا چون او بنگرد درخت بیند همچنین کردند ایشان
یمامه را گفتند برنشان بنگر تا چه بینی گفت آن درختان همی روند و مردم از پس آن همی آیند استوار
نداشتند تا حسان بن تبع ناگاه می رسید و ایشان را کشت و شهر یمامه را خراب کرد و این زرقا الیمامه
زنی مردم بود بگرفتند حسان اورا بپیش خواند گفت چه حیلت که چشم تو چنین روشن است گفت
هر شب نخفتم که سرمه بچشم فرو نکردم حسان بفرمود تا چشمهاش بکندند و در چشمهای او رگها یافتند
سیاه با سرمه پیوسته و از آن سرمه سیاه شده پس حسان بیمن باز شد و جذیمه آگاه شد سپاهی
از عراق در عقب او فرستاد در وی رسیدند و خیل کردند سپاه جذیمه را هلاک کردند و خود بر نشد
و حسان ملکی بود از ملوک تبابعه بمرو لسبد تبع بن تبع بن اسعد بود و بدرستی را تبع الاکبر خواندندی
و این آن بود که با سپاه بمکه آمد و حج بوقت موسم و بمکه اندر غارتی بیابان دو کوه بعرفات و از آنرا
شعب المطابخ خوانند زیرا که او مطبخهای خویش بفرمود تا آنجا نهادند و همه موسم را طعام داد
آن سال و کعبه را یک دست بپوشید از جامهای تن خویش حلهای که کس قیمت آن ندانست
الا خدای عز و جل و پس خان جامه مدینه بود و یثرب بیامدند اوس و خزرج و گله کردند از
جهودان خیبر و فدک و قریظه که این جهودان بیامدند از شام گریخته و بجای فرود آمدند و میان ما بر شدند
اکنون بر ما ستم همی کنند وی سپاه از مکه بکشید و روی بزمین یثرب نهاد سوی مدینه تا نزدیک
برسید و بمتربه فرود آمد و بود و آنجا سپاه فرستاد تا از جهودان بسیار بکشتند و او بمکه باز گشت
و سوی یمن شد و او بود که سپاه بچین فرستاد و آنجا کشتن و غارت کردند و از یکسوی سپه بستان
بهند و سند شد و بسیار کشتن کرد و از دیگر سوی سرهنگی را بفرستاد نام او شمر و لقب او را
ذو الجناح خواندند از بهر آنکه چون او را بجنگ فرستادندی چنان رفتی که پر دارد بخراسان آمد و از آنجا
آهنگ ترکستان کرد که بزمین ترک شود و بچینستان تا این سپه را که بچین فرستاده بود یاری کند
سر بسمرقند آمد و آن وقت سمرقند را از چینستان داشتندی و سمرقند را حصارها استوار بودی آن
حصارها را بگشاد و بسیار بکشت و شهر ویران کرد و بنام خویش و بزبان ایشان نام دیگر بود پس مردم

شهر

شهر آبادان کردند و اتابارت سمرکند نام کردند که بزبان ترکی شهر بود و چون معرب کردند
سمرقند کردند پس این شهر بر حسان شد با سپاه خویش و با حسان بن تبع گرد آمدند و بر طرف
حسان کشتن و غارت کردن گرفتند و از آن جانب خواسته بسیار آوردند و باز بولایت
یمن شدند و این همه واقعات بوقت ملوک طوایف بود فصل در ذکر خبر اصحاب الکهف و ملک دقیانوس
و از عجایبها که بوقت ملوک طوایف بود یکی حدیث اصحاب الکهف است که خدای تعالی بقرآن اندر یاد
کرد قوله عز و جل ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم و این اصحاب الکهف مردمان بودند بشهری از شهرهای شام
و ملک آن شهر بت پرست بود با مردمان آن شهر و ایشان را که اصحاب الکهف بودند خدای عز و جل
را بنمود و آن ملک را نام دقیانوس بود از ملوک یونانیان و سقه که ملک تو بدست یونانیان
بود از پس ذو القرنین تا بروزگار ایشان افتاد آسمان از میان همه مسلمان شدند و خدای را بشناختند
و بت پرست بودند پس خبر ایشان بدقیانوس گفتند دقیانوس ایشان را بخواند و گفت شما کرا پرستید
و خدای شما کیست ایشان کیش خویش پیش ملک دقیانوس آشکارا کردند و خدای عز و جل
دل ایشان نگاه داشت تا نترسیدند و گفتند خدای ما خدای آسمان و زمینست و ما بجز او
خدای را نخوانیم و نداریم و اگر جز این گوییم باطلی گفته باشیم که خدای فرمود قوله تعالی وربطنا علی قلوبهم اذ
قاموا فقالوا ربنا رب السموات والارض لن ندعو من دونه الها لقد قلنا اذا شططا و ربطنا یعنی سخت کردیم دلهاشان اذ قاموا
یعنی لقد قلنا یعنی جوری و باطلی هؤلاء قومنا اتخذوا من دونه آلهة لولا یاتون علیهم بسلطان بین ملک گفت
این قوم که جز خدای ما خدایی دارند چرا حجتی نیارند و کیست ستمکارتر از آنکه بر خدای دروغ گوید
و ایشان اندر روی زمین پیغمبر نبود ملک را یکی قاضی بود از یونانیان و سر او اندر دین اسلام و پیدا
نیارست کردن ملک قاضی را گفت ایشان را چه کنم گفت این همه ملکزادگانند و مهتر زادگان
بکشتن ایشان شتاب نتوان کرد ایشان را یک امشب زمان تا مگر عقد ببینند و باز حق آیند
ملک ایشان را این داد و زمان داد و باز گشتند خدای تعالی ایشان را بقرآن در جوانمرد خواند و گفت
اذ اوی الفتیة الی الکهف فقالوا و دیگر گفت انهم فتیة آمنوا بربهم ایشان جوانمردان بودند که بخدای بگرویدند
که خدای ایشان را بخدایی خوانند و رها کردند ایشان را تا ورا بشناختند و اندرین باب سخن حکمت
بسیار است و لیکن دراز نتوان کردن و مفسران چنین گفتند که خدای تعالی کس را جوانمرد نخوانده
مگر دو کس را یکی ابراهیم و دیگر اصحاب الکهف را ابراهیم را گفت قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم

واصحاب الکهف را گفت انهم فتية امنوا بربهم . پس چون شب اندر آمد ایشان بترسیدند که ملک ایشان
بگیرند و ایشان شش تن بودند و هر شش بشب اندر از شهر بیرون شدند و بنزدیک شهر کوهی بود
نام آن کوه بنجلوس ونام ان شش تن اینست یکی مکسلمینا واو مهتر ایشان بود که با ملک
مناظره کرد دوم مجسلمینا سوم یملیخا چهارم مرطونس و بروایتی دیگر مرطوس پنجم
سرطوس و بروایتی دیگر نوبنوس ششم سرونس و هر شش روی بدان کوه نهادند و بنزدیک کوه
شبانی دیدند با گوسفندان نام دبیجوس او را گفتند درین کوه جایی هست که ما پنهان شویم
روزی چند شبان گفت شما چه مردمانید گفتند ما دینی داریم خلاف دین دقیانوس و مردم شهر و خدای را
پرستیم چو ازین تابان ایشان وازایشان گریخته ایم شبان گفت خدای شما کیست و دین شما
چیست ایشان دین خویش براو عرضه میکردند شبان دین ایشان پذیرفت و گفت من نیز با
شما بیایم گفتند رواست پس شبان گفت بدین کوه اندر سکافیست و اندر وی هست تنگ و
اندرونش فراخ و من که شبانم چون شبی تاریک بود و باران و سرما بجز از بیم تلف گوسفندان
بدرون آن غار برم پس شبان گوسفندان را بگذاشت و با ایشان برفت و ایشان شبان را گفتند
که این سگ را باز گردان که سگ چون گرسنه شود آواز کند و مردمان آگاه شوند شبان هر چند
ان سگ را بچه زد سگ باز نگشت و بزبان فصیح با شبان بسخن اندر آمد و گفت مرا چرا زنید
که من نیز بدان خدای که شما گرویده اید گرویده ام و آن نشانی بود ایشان را از آیات خدای
عز و جل پس برفتند و بغار اندر شدند غاری دیدند بزرگ و فراخ قوله تعالی وهم فی فجوة منه
در انجا شدند و بخفتند سگ نیز در آمد و دستهایش دراز کرد و دو من بر دست نهاد چنانکه عادت
سگ باشد قوله تعالی وکلبهم باسط ذراعيه بالوصید والوصید اسم الغار وقیل الاسم الجبل الذی کان فیه الغار
پس خدای عز و جل خواب بر ایشان افکند و بخواب اندر جان از ایشان بستد و جان سگ نیز از سگ
جدا شد و دیگر روز ملک ایشان را طلب کرد نیافت گفتند از شهر برفتند ملک بطلب ایشان کس
فرستاد مردم بکاه ایشان را طلب کردند نیافتند دست از طلب ایشان باز داشتند و ایشان سیصد
ونه سال بدان حال بماندند و خدای عز و جل فرشته را بفرستاد تا ایشان را ازین پهلو بدان پهلو همی گردانید
تا زمین گوشت ایشان نخورد و اندام ایشان نریزد قوله تعالی ونقلبهم ذات الیمین وذات الشمال وچون آفتاب از
مشرق برآمدی از دست راست کهف رفتی و چون فرو شدی از چپ کهف فرو شدی قوله تعالی و

ترى الشمس اذا طلعت تزاور عن كهفهم ذات اليمين واذا غربت تقرضهم ذات الشمال و در کهف سوی ناحیه شمال بود و
چون چنین بود که بر آمدن خورشید دست راست بود و چون فرو شود از دست چپ کهف بود و تا شمال
و هوا اندرو روز تا برد اندروی نبوسد و ایشان درین سیصد و نه سال در آن غار بودند و دقیانوس
بمرد و ملکان دیگر آمدند بشام از یونانیان و باز ملک از دست ایشان بشد و بدست رومیان افتاد
نخستین ملک روم شام بگرفت و علی بن ابراهیم آن زمان بیرون آمد و حدیث اصحاب کهف بنی
اسرائیل را بگفت و گفت باز زنده شوند و خلق ایشان را ببینند و باز بمیرند تا خلق را پدید آید و هر که
بشکست اندر بعث که خدای تعالی مرده زنده کند در بعث بیقین شوند و بدانند که وعده خدای
حقست که ایشان را زنده کند پس یک تن زنده شد در وقت نماز پیشین که آفتاب در گشته بود
نام او مکسلمینا الکه مهتر بود ایشان را آواز کرد ایشان زنده شدند آن سگ نیز زنده شد و برپای
خاستند چنانکه از خواب خیزند قال قائل منهم کم لبثتم از ایشان یکی گفت چند بود ما در اینجا
ما اینجا گفتند لبثنا یوما او بعض یوم چون لختی آفتاب بیروز دیدند گفتند او بعض یوم یعنی
از روز نداشتند که دوش سعیده دم بکهف اندر آمدند و بخفتند پس گفتند ربکم اعلم بما لبثتم
خدای داند که ما اینجا چند بودیم و با ایشان چند درم بود بمهر دقیانوس و آن بزرگتر ازین درمها
بود که درین ایام بود فابعثوا احدکم بورقکم هذه الی المدینة گفت یک تن را با این درم بشهر فرستید تا طعام
پاکتر کجا بیند شما را بیاورد تا زاد برگیریم و امشب بجای دیگر رویم قوله تعالی ولا یشعرن بکم احدا
و کس را از حدیث شما آگاه نکند یملیخا را بفرستادند چون یملیخا بشهر اندر آمد جایها و بازارهای
شهر را نه شناخت و مردمان را دید که نماز همی کردند خدای را عز و جل عجب آمدش گفت یکی روز
این همه خلق چنین شدند بنزدیک نانبا شد و آن درم بیرون کرد و آن درم بزرگ بود نه از ضرب آن
زمانه بود نانبا گفت این درم از کجا آوردی گفت این درم ازین شهر از مهر این ملک نانبا گفت
بدین شهر اندر این درم نیست این ملک ما چنین درم نزند و شما مردمان بیابانی مینماید مگر گنج
یافته اید از درمهای پیشینیان یملیخا گفت ای مرد من این درم دی روز ازین شهر بیرون آوردم از
مهر دقیانوس نانبا مردی عام بود و دقیانوس را نشناخت گفت من این ملک را ندانم که تو میگویی
ملک ما فلانست گفت او چه دین دارد و گر ابر سیصد اندرین حدیث بودند که یکی از سرهنگان
ملک بشهر در رسید و سخن ایشان بشنید و یملیخا را نزد ملک برد و ملک قصه او بشنید و آن درم

بدیدند ندانستند که او از اصحاب الکهف است که در انجیل قصه ایشان خوانده بودند علما و خوانندگان
انجیل را گرد کردند تا آن قصه از ملیخا شنیدند و گفت که من و یاران من دی ازین شهر بیرون
رفتیم از بیم دقیانوس و از وی بگریختیم و بدان کوه بغاری اندر شدیم و امروز من برخاستم و بیامدم که
بدین درم ایشان را طعام خرم و زاد بر گیرم و امشب برویم آن انجیل خوانان بدانستند که ایشان
اصحاب الکهف اند پس ملک ملیخا را گفت ای جوانمرد بشارت باد ترا که دقیانوس بمرد
و از روزگار او تا این ساعت سیصد و نه سالست خدای عز و جل پیغمبری فرستاد نام او عیسی
با کتاب خویش از آسمان و قصه شما اندر انجیل پیداست و ما خدای را پرستیم و بدین عیسی اندریم و
شما را می جستیم و چشم میداشتیم تا کی بیرون آیید از کهف اکنون یاران تو کجا اند ملیخا گفت
همه بکهف اندر اند ملک برنشست با همه سپاه و بیرون آمد با ملیخا همی آمد تا در کهف رسید ملک
ملیخا را گفت ایشان خبر این جهان ندارند و پندارند که دقیانوس هنوز زنده است و آمدن ما ایشان را
هلاک کند دستوری خواست تا اول در رود و ایشان را خبر دهد تا شاد شوند و بیرون آیند ملک
ملیخا را باندرون فرستاد و مردمان همی دیدند پس یاران ملیخا را گفتند چه خبر است ملیخا خبر
این جهان و مرگ دقیانوس گفت و خروج عیسی بگفت و ملیخا بیفتاد و بمرد و یاران و سگ همه
بیفتادند و بمردند و ملک بدر کهف بماند و شب فراز آمد و ملک همانجا بماند چون روز بود ملیخا
بیرون نیامد ملک فرمود که بغار اندر روید تا کیست کس بغار اندر نیارست شدن از هول آن غار
ندانستند که چه کنند گفتند **قالوا ابنوا علیهم بنیانا** ایدر بنائی کنید و علامتی تا مردمان بدانند که این
کهف ایشانست و خدای بهتر داند با ایشان پس مزگتی بکردند بر در آن کهف و سنگی اندر نقش
کردند قصه اصحاب الکهف را تا مردمان بدانند که ایشان بچه وقت اندرین کهف شدند و چند
سال بماندند و بعهد کدام ملک بیرون آمدند که خدای عز و جل فرمود **ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم**
رقیم آن نوشته است که ایشان بنوشتند و همه اهل اخبار و مفسران مقراند که ایشان هفت
تن بودند و هشتم سگ یکی از جزو دیگر از کتاب اما خبر آنست که مجاهد از ابن عباس و عکرمه روایت
کند که ایدون گفتند انا من القلیل الذی استثناه الله فی عدد اصحاب الکهف وقال **ما یعلمهم الا**
قلیل سألت رسول الله صلی الله علیه و سلم عن عددهم فقال کانوا سبع نفر و اما آن دلیل که در کتاب
ثلثة رابعهم کلبهم ویقولون خمسة سادسهم کلبهم و چون بهفتم رسید مقالت هفتم ایدون را گفت **وثامنهم کلبهم**

ومعنی

و معنی او اندر لغت ابتدا بود و او را معنیهای بسیار است ولیکن بیشتر از معنی آن نزد اهل لغت
ابتدا بود والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر خبر یونس صلوات الله و سلامه علیه** و از عجایب
که در وقت ملوک طوایف حدیث یونس بن متی بود و یونس از بنی اسرائیل بود و از پیغمبران مرسل
بود قوله تعالی **وان یونس لمن المرسلین** و خدای او را و خدای او را بشهر نینوی فرستاد از زمین موصل و
ایشان همه بت پرست بودند و او پیام خدای بگزارد و ایشان پند نپذیرفتند و نگرویدند و روزگار بسیار برآمد
و یونس دعا کرد و خدای تعالی وعده کرد که اگر نگروند ایشان را عذاب کند و بلا فرستد بگفت که کدام روز
عذاب فرستم پس یونس ایشان را وعده کرد که فلان روز از آسمان عذاب آید چون آن روز ببود یونس
شب از میان بیرون آمد خدای تعالی ابری سرخ تر از آتش فرستاد تا بر سر ایشان بایستاد و زبانه آتش
از آن ابر بیرون همی آمد ملک و همه شهر دانستند که عذاب آمد ملک گفت یونس را طلب کنید
تا ما بخدای بگرویم که سخنهای او راست است که ما او را دروغ زن داشتیم یونس چون آگاه شد که او را طلب
همی کنند از خشم که از ایشان آمده بود برفت که چرا تا امروز نگرویدند از ایشان بگریخت و روی از ایشان بتافت
قوله تعالی اذ ابق الی الفلک المشحون و جایی دیگر گفت اذ ذهب مغاضبا یعنی من اعمال القوم و برفت تا بدریا
تا ایشان او را نیابند پس چون یونس را نیافتند و آن عذاب اندر ایشان همی بود ملک با همه خلق
از شهر بیرون آمد و عددشان بیش از صد هزار بود قوله تعالی **وارسلناه الی مائة الف او یزیدون** و ایشان را
چهارپایان بود از گاو و گوسفند و اسپ و اشتر و آنچه بدین ماند همه را از شهر بیرون آوردند ملک بایستاد و
روی بر خاک نهاد و خلق را برپای کرد و گفت یارب اگر یونس که پیغمبر تست برفت و دست از ما باز داشت
تو دست از ما باز مدار و اگر از وی نومید شدیم از تو نومید نشدیم و بتو خدای بگرویدیم و به پیغمبر تو ایمان آوردیم
و بفرمود تا آن بتان را بیاوردند و بشکستند و بفرمود تا فرزندان را از مادران جدا کردند هم از مردم و چهارپایان
تا فرزندان بانگ کردند و فریاد برآوردند و مادران را خواستند و فریاد آدمیان و چهارپایان و خروش
جوانان و زاری پیران و آواز دعای ایشان بر آسمان شد و توبه کردند از دلهای پاک خالص زمین و آسمان
بنالیدند و فرشتگان بگریستند و بر ایشان ببخشودند چون روز چهارم بود خدای تعالی بر ایشان رحمت
کرد و عذاب از ایشان بازگردانید و هرگز خدای تعالی با هیچ امت آن نکرد که با ایشان چون عذاب فرستاد
توبه شان در آن وقت سود نداشت الا قوم یونس را **قوله تعالی فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الا**
پس ایشان ایمان بپذیرفتند و یونس نبود که ایشان را شریعت آموختی تا عبادت کردندی چشم همی دا

که خدای تعالی یونس را با ایشان باز فرستد و یونس بآنجا که بود خشم همی داشت که زمان تا زمان
خبر او بیاید پس کس بیامد و از وی خبر پرسید گفت چون آگاه شدند که یونس برفت ناگاه عذاب آمد
همه برفتند و دعا کردند خدای تعالی عذاب از ایشان برداشت و توبه شان بپذیرفت یونس چون
این بشنید غمگین شد و دیو خشم بوی اندر آورد و خبر نمود که تو دروغ زن شدی بقوم خویش یونس سوگند
خورد که باز با ایشان نروم که مرا طعنه زنند که تو دروغ گفتی پس برفت خشم آلود بجهادت دیو خویش
و از ایشان بگریخت بی فرمان خدای عز و جل و ندانست که آن خود گناه بود یا خود خدای او را عفو
خواهد کردن قوله تعالی وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر عليه پس چون بلب دریا رسید دید که کشتی
همی آمد ترسید که قوم بطلب او آیند و باز برندش اندر کشتی نشست و کشتی برفت چون بمیان دریا رسید
خدای تعالی آن ماهی را که یونس اندر شکم وی بازداشت از قعر دریا برانگیخت تا زیر کشتی آمد و کشتی را
بر جای بداشت و خلق بدعا و زاری اندر افتادند و دل بر هلاک بنهادند و آن ماهی گرد کشتی همی گشت
گفتند اندر میان ما مردیست که وی گناهی بزرگ کرده است یونس گفت آن گناهکار منم مرا در دریا
اندازید و در آن ساعت یونس بدانست که وی گناه کرده است و بدلش اندر آمد که مگر من که از قوم بخشم
گناهی کرده ام و اکنون مرا همی جستند و من میگریختم خدای تعالی آن از من نپسندید که من از ایشان جدا
شدم و بکشتی اندر خلق بسیار بود فساهم فكان من المدحضين یعنی عملوا بالناس والاحمال ایشان را گفت
این ماهی مرا طلب همی کند گفتند تو کیستی گفت من پیغمبر خدایم بسوی اهل نینوی یونس بن متی
و از شما همه گناهکارترم مرا بدریا افکنید و شما بسلامت بروید ایشان گفتند ما پیغمبر خدا را در دریا نیفکنیم
و ماهی مر آن کشتی را می جنبانید یونس گفت مرا نخواهید کشتن قرعه زنیم و هر که را قرعه بر آید او را در دریا
اندازیم گروهی گفتند که قرعه و تیر زنند و گروهی گفتند به لختی سفال بعد هر مردی که اندر کشتی بود نبشتند و
بهر پاره نام مردی نوشتند و بدین گونه قرعه زدند سه بار و هر سه بار بر یونس آمد فساهم فكان من المدحضين یعنی
من المغلوبين بالقرعة گفتند یا رب هر که از ما او را خواهی او را بر سر آب آور پس پارهای سفال بآب اندر
انداختند همه فرو شدند نام یونس بر سر آب بماند پس دیگر بار قرعه زدند تا سه بار نام یونس بر سر آب
ایستاد پس یونس را گفتند تو بهتر دانی پس یونس بر کشتی شد و خویشتن را بآب افکند خدای عز
و جل ماهی را بفرمود که زود برتر ماهی دهن باز کرد و او را فرو برد چنانکه خدای تعالی خبر داد قوله
تعالی فالتقمه الحوت وهو مليم پس خدای بر آن ماهی وحی کرد که این نه روزی تست او را نگاه دار یونس

اذ ابق الى الفلك المشحون م

در شکم آگاه در شکم ماهی بجان ایستاد و از بزرگی ماهی یونس هیچ بدی نیامد و یونس نماز بسیار
کردی و خدای عز و جل گفت فلولا انه كان من المسبحين یعنی من المصلين للبث في بطنه الى يوم يبعثون گفت
اگر نه آن بودی که یونس از نمازگزاران بودی و خدای نماز گزاردن او دوست داشتی تا رستخیز
یونس در شکم ماهی اندر بماندی پس یونس چهل روز در شکم ماهی بماند و چهل شبانروز آن ماهی
طعام نیارست خوردن از بیم آنکه یونس ملال شود و خدای آن ماهی را و آن جنس را بر همه ماهیان
بهتری داد تا رستخیز و آن نوع ماهی را پشت بلند است چون گنبد خانه و معروفست آن ماهی نزدیک
آن مردمان که بدریا صید کنند و صیادان و غواصان گوشت او را حرام دارند و صید نکنند از وی و اگر
بدام اندر افتد باز بدریا اندازند پس چون چهل شبانروز تمام شد خدای تعالی خواست که دیدار با بد
دل او اندر افکند تا خدای را بخواند و بشب اندر یاد کرد در میان تاریکی شب و تاریکی دریا و تاریکی
شکم ماهی در میان سه تاریکی فنادى في الظلمات ان لا اله الا انت بر خدای عز و جل بپاکی مقر آمد و بر تن
خویش بستمکاری قوله عز من قائل و جل من متکلم فاستجبنا له ونجيناه من الغم گفت اجابت کردم و از
غم برهانیدمش وكذلك ننجي المؤمنين و همچنین مومنان را هر که او را بخواند اندر سختی من او را فریاد
رسم و برهانمش پس خدای تعالی فرشته را بفرمود تا آن ماهی را از قعر دریا برانگیخت و بر لب دریا
آورد و آنجا که یونس بکشتی نشسته بود و از آن لب دریا تا شهر نینوی سه روز راه است ماهی لب
دریا آمد و سر از آب برکرد و یونس را از گلو برافکند و یونس چنان شده بود که چون کودکی که از شکم مادر
بیرون آید پوست وی همچنان شده بود و چهل شبانروز از طعام و شراب بازمانده چون بیماری قوله
تعالی فنبذناه بالعراء وهو سقيم یعنی بالصحرا علی الشط پس خدای تعالی درختی برویانید ابن عباس گفت
آن درخت و یقطین است و گفته اند که درخت یقطین درختیست که از او دبا خوانند و قول ابن عباس بجز آن
گمان آنکه بود و از بیخ او شیر آمدی و یونس از آن همی خوردی تا نیرو گرفت و موی بر او دوید و گوشت
سخت کرد و استخوانهایش محکم گشت قوله تعالی وانبتنا عليه شجرة من يقطين و آنگاه او را بیدار کرد و گروهی
گویند که آهوئی بیامد و خدای او را الهام داد اندر آن بیابان و لب دریا و او را شیر داشت و یونس
بپهلو افتاده بود و نیرو نیز رفته بود که بر خود بتواند نشستن چنین از آن آهو پستان بدهان او
نهادی و یونس شیر همی مکیدی و چون سیر شدی آهو برفتی و شب باز آمدی چون آفتاب گرم
شدی و بر تن او تابیدی تنش همی سوختی آن درخت یقطین برویانید و چنین بود بر لب دریا خشک

شده وان کدو بران چوب تنیده وبرگ پهن کرد وآن برگ اندر ساعت پدید آمد ویونس را سایه
کرد چهل شبانروز تا یونس قوت گرفت وبرخاست ونماز کرد پس یونس یک روز رفته بود بجایی
چون باز آمد درخت خشک شده بود یونس بگریست واندوه آمدش که آن سایه ازوی بشد خدای
تعالی وحی کرد گفت ای یونس تو این درخت که نه کشتی ونه تو رویانیدی بیهده غم خوری ومیگریی
پس آن چندین بود که صد هزار تن را هلاک خواستی واز بهر ایشان غم نخوردی پس یونس را
بقوم خویش باز فرستاد قوله تعالی **وارسلناه الی مائة الف او یزیدون** یونس بکنار شهر آمد وشبانی با
گوسفندان بسیار دید ازو برسید که خبر این شهر چیست گفت یونس بن متی پیغمبر بود برایشان
وبا ایشان خشم گرفت وبرفت وخدای تعالی برایشان عذاب فرستاد پس مردمان بخدای تعالی بگرویدند
واکنون یونس را طلب همی کنند تا ایشان را شریعت آموزد یونس گفت من یونسم برو مردمان شهر را
بگوی شبان گفت ای پیغمبر تو بکجا باشی یونس گفت من بدین کوه اندر باشم آن شبان گفت مرا از تو گواه
باید یونس گفت این بز تو گواهی دهد گفت مرا پیش قوم تو که گواهی دهد که من ترا دیدم
گفت این سگ شبان بشهر اندر آمد وسگ با وی برفت ومردمان را آگاه کرد وسگ گواهی داد وهمه خلق
بیرون آمدند چون بدین کوسفندان رسیدند بز بیامد وپیش ایشان ایستاد وایشان را بدان
کوه اندر آورد ویونس را پیش خلق ایشان آورد یونس نماز کرد وبا ایشان بشهر اندر شد وآن
خلق بوی بگرویدند تا وقت مرگ یونس قوله تعالی **وامنوا فمتعناهم الی حین** وخدای تعالی توبه یونس را
وآن اشتر را بپذیرفت **فاجتباه ربه فجعله من الصالحین** ومنطق ما گفت علیه السلام **ولا تکن کصاحب الحوت الایة**

فصل در ذکر خبر اصحاب القریه

وازاخبار عجب که اندر زمان ملوک طوایف بود یکی
آن بود که خدای تعالی اندر قرآن یاد کرد **واضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها المرسلون** وآن دو شهر بود
در انطاکیه اندر زمین موصل وشام وان سه پیغمبر بودند که خدای تعالی سوی او فرستاد یکی را نام صادق
ودوم را صدوق وسیوم را سلوم بود پس این دو را از اول دروغ زن کردند وبدان شهر ملکی بود نام او انطیخس
وبت پرست بود خدای تعالی سدیگر پیغمبر را فرستاد وهر سه پیام بگزاردند وهمچنین
گویند که این هر سه از حواریان بودند ونامشان تومار وقالوس وشمعون بود وخلق را بخدای می خواندندی
ودرودگری بود در آن شهر ذکری کردی بدیشان گرویده بود وغریب بود وبکنار شهر درنشستی وهرچه
کسب کردی بهری عیال را نفقه کردی وبهری درویشان را دادی پس یاران از آن شهر

قحط درافتاد درمیان ایشان پیغمبران را گفتند **انا تطیرنا بکم** شما بر ما شوم آمدید از شهر ما بیرون روید
واگر نه شما را رجم کنیم **لئن لم تنتهوا لنرجمنکم** قوله **قالوا طائرکم معکم** پیغمبران گفتند شومی خود با شماست
که گناهکارید وبت پرستید پس همه گرد آمدند بر کشتن آن پیغمبران چون درودگر بشنید بیامد
قوله تعالی **وجاء رجل من اقصی المدینة یسعی** یعنی حبیب النجار **قال یا قوم اتبعوا المرسلین** ایشان درودگر را گفتند
انت معهم تو متابع ایشان گویی درودگر گفت **ومالی لا اعبد الذی فطرنی والیه ترجعون** وآن پیغمبران را گفت
ایشان یعنی **انی امنت بربکم فاسمعون** ایشان همه بدان درودگر گرد آمدند وگفتند تو مردی غریبی
نان وآب از شهر ما میخوری اکنون تو با ایشان یکی گشتی پس آن حبیب النجار را چندان زدند که
بشکم که هرچه در شکم وی بود از گلوش برآمد وخدای تعالی وی را بهشت فرستاد وگفت **قال یا لیت قومی
یعلمون بما غفر لی ربی** ای کاشکی این قوم بدانندی که خدای مرا بدان آمرزید که قوم را مخالف
مخالف شدم وپیغمبران را متابع شدم وگور حبیب نجار امروز در انطاکیه است وخدای تعالی جبرئیل را فرستاد
تا بانگی کرد وان بت پرستان همه برجای بمردند قوله تعالی **ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون** واین است
خبر شمعون عابد گویم

فصل در ذکر خبر شمعون عابد

ودیگر عجایب که اندر وقت ملوک طوایف
بود یکی قصه شمعون عابد است واو پیغمبر نبود ولکن مسلمان بود وشهری بود اندر روم وخدای را پرستیدی
ومادرش چون بوی بار گرفته بود نذری کرده بود وی را بخدای سپرده وخدای عز وجل او را قوت داده
بود که خلق با وی پیش نتوانستی کردن واگر او را بچیزی ببستندی اگر چه سخت استوار بودی او آن بگسستی
وهیچ چیز او را باز نتوانستی ومردمان آن شهر بت پرست بودند شمعون را خانه از بیرون شهر بود یکی فرسنگ
وگاه گاه بشهر اندر آمدی وایشان را بخدای خواندی وهیچ کس نگرویدی وبا وی جنگ کردندی واو تنها بودی
وسلاح او زنخدان اشتر بود وبدان جنگ کردی وایشان را هزیمت کردی وهیچ کس از ایشان بدان
زنخدان اشتر وایشان را از شهر بیرون کرد وسه شبانروز یله نکرد که بشهر اندر آمدندی وبسیار خلق را بکرد
وخدای عز وجل او را از آن سوراخ زنخدان اشتر طعام وشراب بیرون می آوردی وان کافران شهر
ندانستی واز بیم او بشهر نیارستندی شدن پس همه بکار وی اندر ماندند که بیچاره شدند
وهیچ حیلت ندانستند وزن شمعون هم از شهر ایشان بود برفتند واو را خواستگاری کردند وخواسته
بسیار بقبول کردند واو را بفریفتند وگفتند چون شمعون بخفتد او را بدین رسن محکم ببند
وآن زن بقبول طمع کرد وشمعون را ببست شمعون بیدار شد دست برد وآن رسن را بگسست وزن را

گفت چرا چنین کردی زن گفت قوت ترا آزمودم تا چند است که مردمان با تو بسنده نمی باشند پس آن
مردمان سه آهنین بدان زن فرستادند آن زن شمسون را بدان حبل ببست شمسون آن حبل را بشکست
پس آن زن گفت چیست که ترا بدان توان بستن که ترا دست گیرند شمسون گفت مرا بموی من بباید
بستن و شمسون موی سر دراز داشت چون شمسون بخفت آن زن لختی از موی او ببرید و دو را بدان
موی ببست چون شمسون بیدار شد هیچ گونه خود را نتوانست گشادن آن زن برفت و کافران را
آگاه کرد ایشان بیامدند و گوش و بینی وی ببریدند و چشم وی برکندند و ملک از شهر
بر منظره همی نگریست شمسون دعا کرد و خدای تعالی چشم و اندام و بینی وی باز داد و درست شد
پس برفت و کافران آگاه کرده شدند و دست به ستون آن منظر اندر زد و بجنبانید و همه را در هم شکند
و آن خلق که با آن ملک بودند همه هلاک شدند و شمسون را هیچ الم نرسید **فصل در ذکر خبر جرجیس عم**
و جرجیس هم بایام ملوک طوایف بود از پس عیسی بن مریم و پیش از اردشیر و جرجیس مردی پارسا
بود و مسلمان و بر دین عیسی و از اصل فلسطین بود و دین از حواریان عیسی آموخته و جرجیس
بازرگانی کردی سفر بشهر از خواستهٔ خویش چون سال تمام شدی شمار خواستهٔ خویش برگرفتی
و سود کرده همه به درویشان دادی و باز سرمایه باز رفتی و گفتی اگر از بهر صدقه نیستی من خواسته
نخواستمی و بزمین موصل ملکی بود نام او داذیانه و جباری بود و ملک موصل و شام بود و بت پرست
بود و بتی داشت نام او افلون و همه شهر بت پرست بودند و گروهی نیز مسلمان بودند بر دین عیسی
و مسلمانی نهان همی داشتند و این جرجیس مردی بود هم بر دین عیسی و جرجیس و یاران شغل
بودند از بهر آنکه مسلمانی نهان بود و طلب کسی همی کردند که اندر نهان او را باشند تا کسی ایشان را
چیزی نگوید پس جرجیس با یاران او بیامدند سوی داذیانه و خبر برداشتند که اندر پادشاهی تو کسانی
که بت نمی پرستند و این داذیانه با چشم خویش از شهر بیرون رفته بود و افلون را بیرون برده بود
و آتشی بلند کرده و هر که بشهر اندر آمدی افلون را سجده بکردی و هر که سجده نکردی ملک او را بآتش اندر انداختی
پس چون جرجیس بیامد بدلش اندر افتاد که این ملک این چه جور همی کند من خویشتن را از جمله آن
نکنم فرا شوم و او را بخدای خوانم تا او را بعذاب اندر نکشد و من بهشت زدم بهتر که مرا پایندهٔ بت
کردن پس باز گشت و همه خواسته‌ها یاران داد و پیش آمد و ملک خشم آلوده بود پیش وی ایستاد ملک
گفت تو کیستی و چه خواهی جرجیس گفت من بندهٔ خدایم بیامدم تا ترا بگویم که این بندگان خدا چه جواب

که ایشان را

را ایشان از عذاب همی کنی و تو ضعیف‌تر خلقی و ترا خدای آفریده است و روزی همی دهد
اکنون خلق خدای را همی گوئی که سجده در پیش بت کنید که ترا از وی نه نفعست نه ضرر ملک گفت
تو کیستی و از کجا آمده و چه نام داری جرجیس گفت من بندهٔ خدایم و از خطهٔ شام همی آیم و نام من جرجیس
و آمده‌ام تا ترا بخدای خوانم و نصیحت کنم تا بت نپرستی که این بت نه بشنود و نگوید ملک گفت این بت را
سجده کن جرجیس گفت من ملک آسمان و زمین را سجده کنم ملک گفت اگر چنین است که تو همی گوئی
کار تو بهتر است و این مردمان که بت همی پرستند همه تو اکرانند و اینک فلان بندهٔ این بت است و او را چند
خواسته است و چندین را نام برد یکی طوبیان و دیگر فیلون و دیگر ساهم بندهٔ بت چنین باید که
کسی با صد هزار دینار است تا چیست و خدای تو کیست تا من بدانم و این دین بت بازدارم و دین تو
گیرم جرجیس گفت نخواست فرعون مشوکان خواستهٔ این جهان چیزی نیست خدای مرا پیغامبرانست
چون عیسی که مرده زنده کند و چون موسی که با خدای سخن گفت و چون اسحق که قربان او را خدای فرستاد
بنده حالی خبر باشد ملک گفت این دین که تو همی گوئی جز حدیث بیار ارای همه تو می گوئی یکی و اگر
همه دروغست جرجیس گفت تو اینجا نتوانی دیدن مگر که دین ایشان بپذیری ملک گفت این به
و حجت تو همه حدیث و نه درستست حجت من ظاهر است اگر این بت را سجده کنی حجت من بدید
چنانکه من بدان حجت بینم و اگر نه ترا عذاب کنم از این همه سخت‌تر جرجیس گفت چون من بر شش
خدایت که این بت را وی آفریده است پس ملک فرمود تا چوبی بزرگ بزمین فرو بردند و جرجیس را
فرو کوفتند بر آن چوب ببستند و برهنه کردند و میخهای آهنین آوردند و بشانهای او فرو بردند و هرچه
بر تن او گوشت بود همه فرو آوردند و کشتند بر دو جرجیس دیگر روز زنده شد و درست شد پس
میخ آهنین سرخ کردند اندر آتش و بسرش فرو بردند هم بمرد پس بفرمود تا دیگ آب جوشان فرو بردند
هم بمرد پس ملک گفت از این عطاها در دست همی نیابی گفت آن خدای درد از من دور همی کند
ملک فرمود تا او را بزندان کردند و بروی اندر افکندند تنش و چهار میخ آهنین در دستها و پایهاش بزمین
فرو دوختند و سنگی بود رخام در آن زندان بیقرار با صد من بر پشت جرجیس نهادند پس چون
شب در آمد خدای عز و جل فرشته را سوی جرجیس فرستاد و گفت ای بنده هیچ غم مدار و تحمل کن
که این دشمن من تا سه بار بکشد و من تا زنده کنم و آن فرشته آن سنگ را از پشت جرجیس برداشت
و دست و پایش بگشاد و او را از زندان بیرون آورد دیگر روز بامداد جرجیس پیش ملک ایستاده بود

است

ملک گفت تا اندرین خانهٔ من در که آورد و از زندان من که بیرون آورد جرجیس گفت آن خدای
که او ترا آفرید و این محنت گردانید بکردن تو اندر تا بر سنجد پس ملک وزیران خویش را گفت این را
چه باید کردن گفتند این جادوییست جادوان را بیاید آوردن تا او را قهر کنند ملک چهل جادو را قهر کرد
و بیاورد و پیش ملک جادویی کردند گاوی را بیاوردند و زمین را بشکافتند و تخم در وی بپراکندند
و بکشتند هم در ساعت بر آمد و سبز گشت و زرد گشت و بدرویدند و نان کردند ملک آن کار ایشان
بپسندید و گفت اکنون همی خواهم که این جرجیس را سنگ کنید پس آن قدحی پر آب کردند و بدو بدادند
و جرجیس را دادند تا بخورد جرجیس بستد و گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض ولا و بخورد و
گزندش نبود پس جادوان گفتند ایها الملک این کار او از دست جادوئی ماییست و این کار او
نه جادوییست پس یکی از سرهنگان ملک گفت این کار جرجیس جادویی نیست اگر جادویی
مرده زنده نتوانستی کردن ملک گفت کدام مرده را زنده کرده است مرد گفت در محلهٔ ما گنده پیریست
او را یکی گاو بود و زندگانی او از آن گاو بود پس آن گاو بمرد گنده پیر از غم آن گاو بگریست و آن
همه دندان بخوردند سرش بجای بود جرجیس عصای خویش مران گنده پیر را داد و گفت برو
و این عصا بر آنجا که سر است بنه و چادر بر سر او بپوش بر عصا و بر سر گاو پس آن گنده پیر همچنان کرد
و گاو بر پای خاست و زنده گشت چهار هزار مرد بر جرجیس بگرویدند پس ملک آن چهار هزار مرد را در
و همه را بعذاب بکشت و جرجیس را گفت اگر خدای تو حقست بگوی تا دست بنازید کان خوذ
کوتاه کند جرجیس گفت ایشان بر حق افتادند و ایشان را بدین عالم حاجت نیست پس چون دیگر روز
ملک بر خوان نان همی خورد چهار تن از وزیران با وی نشسته و هر یکی بر کرسی چوبین زیر نهاده
بودند جرجیس را گفتند اگر خدای تو حقست بگوی تا این همه کرسیهای ما بدان درخت باز برد
که از او بوده است و سبز کرده و بار آورد کرده و ما از آن میوه بخوریم پس جرجیس گفت این بر خدای
آسانست دعا کرد هم در ساعت همه برگ بر آوردند و سبز گشتند و ایشان از آن میوه بخوردند پس
گفتند این جادوییست پس یکی از وزیران گفت او را بمن ده تا او را بکشم چنانکه هرگز زنده نگردد او را
داد پس از روی صورتی از روی بفرمود تا بکردند برگونه اسپی و میان او تهی بود بفرمود
تا میان آن صورت پر نفط کردند و جرجیس را بمیان آن صورت اندر کردند با نفط و گوگرد آتش
اندر بستند سه شبانروز تا هر چه بود همه بگداخت و جرجیس همه خاک گشت خدای تعالی میکائیل را

في السماء

نوشناذ تا آن صورت بر زمین زد و بانگی بر آمد که همه خلق بشنیدند و بیهوش گشتند و ملک بیهوش
گشت پس چون بهوش آمد نگاه کرد جرجیس بیامد و در ملک بایستاد و آن وقت که جرجیس را بدان
صورت اندر کردند تا دیگری اندر جهان بدید آمد پس ملک جرجیس را بگرسنگی عذاب کرد و بخانهٔ گنده
پیری فرستاد او را هیچ نان نبود پس آن گنده پیر همی گریست و زن گفت از گرسنگی همی گریم و بخانهٔ
اندر ستونی بود بر سقف خانه نهاده جرجیس دعا کرد و آن ستون سبز شد و بار آورد و هر الوانی
از آن درخت میخوردند پس ملک یکی روز بدان محلت بگذشت آن درخت سبز دید گفت این جادویی
کرده است پس یکی از وزیران گفت من این بار جرجیس را بکشم بفرمود تا جرجیس را بزمین در دو
و گردونی را بیاوردند و کارد و حربه بر آن کردند بستند و بروی براندند اندامهای جرجیس لخت
لخت شد پس آنگاه گوشت او بر گرفتند و بشهر خانه بردند و پیش شیران انداختند و ملک را چهار شیر
بود از شیران مردمخوار اندام جرجیس را نخوردند چون شب اندر آمد جرجیس زنده شد و پیش ملک بایستاد
و او را به خدای خواند ملک گفت ای جرجیس من از کار تو بستوه آمده ام با من یکی شرط بکن بیا و بت
را سجود کن تا من به خدای تو بگروم جرجیس گفت روا بود و جرجیس از این همی خواست تا ملک را
علامتی نماید ملک جرجیس را بخانهٔ خود برد تا مردمان بدانند که من با تو آشتی کردم جرجیس آن
شب نماز کرد و توریت و انجیل همی خواند و آن زن ملک مسلمان شد دیگر روز خبر بشهر اندر افتاد که ملک
جرجیس را بخانه برد و بمال او را بفریفت و جرجیس اطلون را سجود همی کند و خلق روی بنظاره نهادند
و آن گنده پیر که جرجیس در خانهٔ او بود و آن درخت وی سبز گشته بود و او را پسری بود بی دست و پای
و بی چشم و بی زبان آن گنده پیر آن پسر را بگرفت و پیش جرجیس آورد و گفت تو با من وعده کرده که پسرم را
دعا کنی پس جرجیس دعا کرد و آن پسر درست شد پس جرجیس برفت و امثال آن بتخانه کرد پس
چون در آمد آن بتان را گفت همه در پیش من بروی افتید بتان همه بروی در افتادند و طاقی از طون
بر آمد و زمین بشکافت و آن بتان بزمین فرو شدند و گروهی گویند که جرجیس آن پسر گنده پیر را گفت
بدان خانهٔ بتان در آی و آن بتان را بگوی که من خوانم تا بیایند جرجیس پای بر زمین زد آن بتان
بزمین فرو شدند و ابلیس از میان بتان بیرون آمد و آنجا بایستاد جرجیس گفت ای ملعون چه
خواهی ازین بندگان خدای ابلیس گفت آن خواهم که همه بندگان خدای را هلاک کنم و همه را با خویشتن
بدوزخ برم و نا پدید گشت پس آن زن ملک که مسلمان شده بود پیش جرجیس آمد و ملک را گفت

باخدای عزت گرتو از کار جرجیس بدیدی مسلمان شو ملک گفت که چندین وقتست که باوی
هیچ کوشش و دین وی بکار نیامد تو بیک زمان دین وی بگرفتی پس ملک فرمود تا آن زن را شانه آهنین
کنند فرمودند و همه گوشت از تن او برکندند و بکشتندش و اندران وقت آن زن جرجیس را
گفت خدایا دعا کن تا این مرگ بر من آسان کند جرجیس گفت یارب این ملک پس دلیرتست و مسلمان
نمیشود و مرا سه بار کشت و تو مرا زنده کردانیدی یارب اکنون ایشانرا هلاک کن پس شهر بدکروه شدند
کروهی بهوای جرجیس کردند و کروهی بهوای ملک پس از آسمان آتش آمد و بکافران در افتاد
و همه را بسوخت و آتش تا آتش آمد کافران شمشیر برگرفتند و جرجیس را با همه مسلمانان بکشتند
و از ایشان هیچ کس نماند و از پس این پادشاهی ملوک طوایف سپری شد **فصل در ذکر
خبر اردشیر بابک بعد از ملوک طوایف** باز آمدیم بحدیث پادشاهان عجم از پس اسکندر و ملوک
طوایف بحدیث بابک ساسان و اردشیر و محمد بن جریر اندر کتاب تاریخ چنین گفته است که چون
از ملک اسکندر چهارصد سال بگذشت و بقول ترسایان پانصد و بیست سال و بقول مغان دویست
و شصت و شش سال اردشیر بابک بن ساسان بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب
بن ... و اردشیر خاست و دعوی کرد که اسکندر بیامد و دارا کشت و ملک از دست افریدون و ایرج بیرون کرد
بستم و دارا پسر اردشیر بود زیرا که دارا بن دارا بن بهمن الملک بود و اردشیر گفت من خون دارا طلب
کنم و این ملک بجای خویش برم و از دست ملوک طوایف و عرب بستانم و ستم اسکندر از ملک بردارم و اصطخر را
روستاییست نام آن طیروه و اردشیر از آن ده بود و ساسان اردشیر مردی بود سالار با هشتاد و
هشتاد سوار برآمدی و ملک بنو و لیکن بیان د بهلو روستاها بهتر بود و آتشخانه اصطخر بدست وی
و مردی جلد بود و او را زنی بود ستهب نام از نسل بازرنجیان که ملوک فارس بودند پس ساسان ازا
پسری آمد او را بابک نام کرد و این بابک چون از مادر بیامد موی او دراز بود مادرش گفت ای پسر
با کاری نشاید بود پس چون بزرگ شد ساسان بمرد و بابک هم بکار پدر ایستاد و بمهتری آن روستاها
و نگاه داشتن آتشخانه و همه اصطخر و هرکسی او را بزرگ همی داشتی پس بابک اردشیر
بیامد و پارس را ملکی بود نام او جوهر و این ملک با خصی بود که او را در ده بود و دارابجرد سپهبد
اندر فارس که دارا آن را بنیاد کرده است چون اردشیر هفت ساله شد بابک او را سوی جوهر برد و ملک
فارس او را از وی بخواست که او را بپذیرد و سوی سر فرستد بدارابجرد تا او را بپرورد و ا

اموزد و از پس سری ملک دارابجرد او را بود ملک جوهر او را اجابت کرد و اردشیر را بپذیرفت
ملک دارابجرد او را داد از پس سری و برین سجلی بنوشت و مردمان اصطخر را گواه کرد و
اردشیر را سوی پیری فرستاد و بفرمودش تا او را نیکو دارد پیری اردشیر را به پسری بداشت
پس چون پیری بمرد اردشیر شهر دارابجرد بگرفت و در میان مردمان داد کرد و تواضع کرد و عیشت
او را دوست گرفت و اردشیر مولود خود منجمان را بنمود همه گفتند ملک زمین بیشتر بتو رسد و اردشیر
پیش بخواب دید چنانکه فرشته از آسمان فرود آمدی و وی را گفتی خدای عزوجل ملک بتو
خواهد دادن ساخته باش اردشیر بیدار گشت و شاد شد و نیرو گرفت بدان خواب و اول کاری
که کرد آن بود که بنزدیک دارابجرد شهری بود نام او جوبان و آنجا ملکی بود نام او ماسر اردشیر از
دارابجرد تا آنجا حشر برد و آن ملک را بکشت و آن شهر را بگرفت و از آنجا با حشر گرد بشهری نام آن
شهر منوشهر و از آنجا بشهری شد نام آن ارزبز و آن نیز بگرفت و بابک هنوز زنده بود و اصطخر
و برادری بود اردشیر را مهتر از وی هم نام پدر وی شاپور و سپاه زود دبیر بود و بابک شاپور را از اردشیر
دوستر داشتی چون اردشیر این شهرها بگرفت از فارس و آن ملکان را بکشت و ملک اصطخر بگرفت
وی شاپور را بمملکت بنشاند و از اردشیر پند بشنید و اردشیر را تاجی بود از زر بابکیان تاج
بر سر شاپور نهاد و هم بدان روزگار بابک بمرد و شاپور با اردشیر نامه کرد که سوی من آی که من
بملک حق ترم و من برادر مهترم چون این سخن بگوش اردشیر رسید اردشیر نامه شاپور خشم
گرفت و او را بجز آن اردشیر را برادران بودند بزرگتر از وی بسال شاپور سپاه را گرد کرد و برادران را
بخواند و گفت بجنگ اردشیر روید برادران با سپاه بسیار برفتند و ایشان اردشیر را از شاپور
دوستر داشتندی چون شاپور از اصطخر بیامد بازگشتند و شاپور را بند کردند و اردشیر را نامه
کردند پس اردشیر سوی ایشان آمد آن تاج و تخت و ملک با اردشیر سپردند اردشیر با اصطخر آمد و بر
تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و ملک فارس بگرفت و مردی بود نام او ابرسام بن رحفر او را وزیر کرد
و نیک مرد عالم و حکیم بود نام او تاماسان او را موبدان کرد و هر کسی را مرتبه بنشاند و کار راست کرد
پس او را خبر آمد که برادران او را خواستند کشتن و با گروهی از سپاه بیعت کرده اند او برادران را
و آن سرهنگان را که در بیعت ایشان بودند همه را بکشت و ملک بر وی راست شد پس خبر آمدش که دارابجرد
از طاعت او بیرون شد با سپاه بسیار بسوی دارابجرد شد و هر که آنجا که او را مخالف بود همه را بکشت

و هیچ کس او را مخالف نماند بفارس اندر بهر شهری سپاه بنشاند خلیفه‌ای با سپاه و خود سپاه بکشید
و بکرمان شد و آنجا ملکی بود نام او بلاش با سپاهی بسیار پیش وی آمد و جنگی سخت بکردند و اردشیر بلاش را
بشکست و او را بگرفت و کرمان نیز بگرفت و بسواحل کرمان ملکی بود نام وی ابسون با سپاه بسیار و ملکی قدیم
بود و گنجهای بی شمار داشت و اردشیر او را نیز بگرفت و بکشت و سپاه بکشید و ملک سواحل بگرفت
و از گنج خانه بلاش بسیار خواسته برداشت و خلیفه خویش بنشاند و هم اندر پادشاهی وی شهری بود و مردی
ملکی بود نام وی مهرک اردشیر چون نام شهر و آن ملک نامه نبی کرد و او را بطاعت وی خواند پس اردشیر با جنگ
کرد و او را نیز بگرفت و بکشت و سپاه بکشید و بفارس باز آمد و بشهر زور بنشست و از آنجا بجور آمد و این جور
شهرست که اندر پارس از آن خرمتر نیست با اشجار و ثمار و درختان و آبهای روان و گلاب فارسی از جور ارند
و اردشیر را مراد بود که نشست خویش بجور کند و گروهی گویند که آنجا شهر نبود و این شهر جور اردشیر بنا کرد
و خویشتن کوشکی و حصاری ساخت نام آن طیرال و آتشخانه کرد و آنجا بیارامید و ملکان کرمان و
فارس و سواحل همه را بکشت و مردی بود بهمستان اصفهان و فارس ازین سوی و جبال همه او داشت
نام وی اردوان و از اصل بیت ملوک بود از عجم و آن جوهر که ملک اصطخر بود که بابک پدر اردشیر او را بکشت
از دست او بود و این ملوک طوایف اردوان را بزرگ داشتندی پس اردشیر بجور اندر نشسته بود اردوان را
نامه آمد که تو قدر خویش نشناختی و از مقدار خویش گذشتی تو یکی کودکی از روستای اصطخر پدرت
روستا بود مقدار تو چندین نبود که بشهری آمدی تا اگر بود که اصطخر بگیری و ملوک فارس و کرمان را بکشی
و ترا با تاج و تخت و ملک چه کارست و من ملک اهواز را نامه کردم تا بسوی تو آید و ترا بند کند و بسوی من فرستد
اردشیر نامه بخواند و وی را جواب کرد که مرا این تاج و تخت و مملکت خدای داد و بر این ملکان ظفر داد و امید دارم
که بر تو ظفر دهد و سرت را ببرم و همه گنج خانه تو برداشته نیز نهم و اردشیر از آنجا باصطخر آمد و برادری را
با سپاه آنجا خلیفت کرد نام او شام و از آنجا برفت پس روزی کاری بر نیامد که نامه آمد از شام برادر اردشیر
که ملک اهواز آمد بجنگ من و او را بشکستم و باز گردانیدم و باصفهان ملکی بود از دست اردوان نام وی
شاه شاپور و اردشیر سپاه بکشید و باصفهان آمد و شاه شاپور را بکشت و ملک اصفهان نیز بگرفت و خلیفت
خویش نیز آنجا بنشاند پس لشکر بکشید و بجد اهواز رفت ملک اهواز نام او بید فرار پیش اردشیر بگریخت
و اردشیر همه شهرهای اهواز بگرفت و با اهواز فرو نشست بود گرد شهری از اهواز و غنیمت بسیار اگر بکرد و شهری
بنا کرد نام آن سوق الاهواز امروز اندر اهواز شهری نیست از آن بزرگتر تا خلقی بسیار و خلیفه خویش را با سپاه

بسیار آنجا بنشاند و بفرمود که شهر تمام کن و خود با سپاه از اهواز برفت و ملکی بود نام او بید
او را بکشت و شهری بنا کرد نام او کرخ میسان و بعضی اردشیر سان خوانند و آنجا سپاه بنشاند و بفارس
باز آمد و باردوان ملک جبال کس فرستاد که من بیایم و با تو جنگ کنم بدشت شهرزور چون مهرماه ابری
شود تو آراسته باش که آنجا آیم و اردشیر بیشتر بدان دشت شد و لشکر فرود آورد و بر سر آب و
گرد اگرد خویش خندقی بکند چون اردوان بیامد اردشیر او را بکاشت که اندر آن شهر اندر پسری بود
اردشیر نام او شاپور و پسر خویش پیش اردوان فرستاد تا جنگ کند و اردوان را از او دبیری بود که بیادنا
تدبیر سپاه وی کردی شاپور آن وزیر اردوان را بدست خویش بکشت بجنگ اندر و لشکر اردوان بهزیمت
شدند و اردشیر سپاه بگرفت و از پس اردوان شد تا او را دریافت و بکشت و از اسب فرود آمد و لگد بر
بسر وی همی زد تا مغزش از سر بیرون آمد و آن روز اردشیر را شهنشاه نام کردند و لشکر از آنجا
بهمدان آورد و مملکت جبال و همدان و نهاوند و دینور بگرفت و ملکان بکشت و از آنجا بآذربایجان شد
و بارمینیه و از آنجا بموصل شد و از موصل بسواد بغداد رفت و تمامی آن شهرها بگرفت و آن روز بغداد
نبود میان موصل و بغداد که مداین بر لب دجله روستایی بود باد بیهای بسیار و او وزیر بهست پادشاهی
آن سواد بگرفت و آن دیههای که ویران بود آبادان کرد و برابر مداین شهری بنا کرد و از آنجا بپارس آمد و باصطخر
نشست و این ولایتها همه او را شد پس دیگر سپاه بکرد و آهنگ خراسان کرد و از فارس بسیستان شد و
از آنجا بخراسان شد و همه شهرهای خراسان بگرفت و ملوک طوایف را قهر کرد و خلقی بمرو اندر بکشت
و سرهاشان بفارس فرستاد و بدر آتشخانه اصطخر بردار کردند و باز بفارس آمد و آنجا بنشست و ملوک
هر چه گرد اگرد او بودند همه بطاعت وی آمدند و رسول فرستادند و از آنجا سپاه بکشید و بعمان شد
و از آنجا ببحرین شد و آنجا ملکی بود نام او سنطرق بحصار اندر شد اردشیر سالی بدر حصار بنشست و
بحصار اندر قحط خاست و سپاه بر سنطرق گرد آمدند که او را بکشند آن ملک خویشتن از دیوار حصار
در انداخت تا بمرد و اردشیر حصار بگرفت و ملک بحرین و گنجها برداشت و بعمان آمد و پسر خویش
شاپور را ولی عهد خویش کرد و تاج خویش بر سر او نهاد و بفرمود تا آن شهرها که بنا کرده بود همه را تمام
کردند و خود بمداین بنشست و هشت شهر دیگر بنا کرد درین پادشاهی که وی را مسلم شد و بفارس
شهر جور و او را اردشیر خره نام کرد و شهری دیگر نام او رام اردشیر و دیگر بو اردشیر و بناحیت اهواز
شهری بنا کرد نام او هرمز اردشیر و امروز سوق الاهواز خوانند و بسواد شهری را بنا کرد نام او ابناباذ

اردشیر واز اهواز کرخ میسان خوانند وبجرین شهری بنا کرد نام آن بوراردشیر واهواز از اجله
شهرها است پادشاهی عراق وخراسان تا لب جیحون وسجستان وفارس وکرمان همه بگرفت وملوک
طوایف را از جهان برداشت وملوک عرب که بزمین حیره بودند وجزیره وموصل برفتند وکروهی
بشام نزدیک خویشان شدند از قضاعه واز احیاء عرب که بشام بودند وکروهی ببادیه شدند
تا حد حجاز واردشیر داد بگسترد وجهان اندر ملک او را تمام شد وتمامی ملک او آن روز بود که
از دو انزاکست عمرو بن عدی بن نصر زنده بود اکه زبان گشته بود او را بطاعت خویش خواند
ونشست وی بحیره بود وحیره از آن سوی کوفه است ببادیه اردشیر حیره را به عمرو بن عدی داد با
بادیه وزمین عراق وسواد وجزیره وموصل همه از دست او بود ببستد وعمرو بن عدی بفرمان
اردشیر بحیره بنشست واردشیر چهارده سال ملک بود پس بمرد وشاپور پسرش بجای او بنشست

فصل در ذکر پادشاهی شاپور بن اردشیر بابک

چون شاپور بملک بنشست وتاج بر سر نهاد وپادشاهی
پدر بگرفت وملک جهان بوی راست شد هر چند که پدر رنج داشت وشاپور نیاز بیت وتبار شه
شاه بود واصل شاپور آن بود که اردشیر بر خاست وملک دارا بگرفت او را خبر بود از آن
حدیث جدش ساسان بن بهمن که اگر روزی ملک عجم رسد من روی زمین از اشکانیان پاک کنم
وساسان بمرد وملک بدو رسید فرزند خویش را وصیت کرد که اگر این ملک بتو رسد سوگند مرا وفا کن
واشکانیان را بکش واگر بتو نرسد تو فرزند را وصیت کن تا این سوگند مرا وفا کند واز فرزندان ساسان
کسی ملک نشد تا اردشیر بیرون آمد وملک خود از دست اشکانیان شده بود وملک عراق بدست
عمرو بن عدی بود وبدست ملوک طوایف ولیکن از دست اشکانیان خلق بهر جایی مانده بودند
وملک از خاندان ایشان شده بود اردشیر هر که از ایشان یافت از مرد وزن وخرد وبزرگ همه را
بکشت وهر که بگریخت طلب همی کرد تا همه را بکشت وسوگند ساسان وفا کرد پس روز
آخر از اشکانیان بدو آوردند از زر وسیم وگوهر وبندگان بسیار ومیان بندگان دختری بود که هرگز
از وی نیکوتر نبود واردشیر برو عاشق شد ندانست که بنده اشکانیانست وبخوابگاه تحویل کرد
روزی او را رسید که هیچ مرد بتو رسیده است گفت من دوشیزه ام اردشیر خویشتن را باز نتوانست
داشتن باوی گرد آمد واو از اردشیر بار گرفت چون اردشیر با او استاخ شد او را گفت از کدام
نسلی وترا از کجا آورده کرده اند آن زن گفت من بنده نیستم من آزاده ام واز نسل اشکانیانم اردشیر

پشیمان شد سوگند خورده بود وخواست تا او را بکشد تا از اشکانیان کس نماند
باز از عشق او دلش نداد بفرمود تا آن کنیزک را باز داشتند کاری چند تا آن صورت از او بشد
وآن دوستی از دلش کمتر شد پس بران شد تا او را بکشد تا سوگند وفا کرده باشد واو را وزیری بود بزرگ
نام او مهرخند بن سام با حکمت بسیار واز او اردشیر ایمن بود زمان وخواسته بدو اسپارداستی واردشیر
او را بخواند وگفت کنیزکی بود چنین ومرا بدل خوش آمده من بدو دست فراز کردم واکنون مرا گفت
که من از نسل اشکانیانم ومن سوگند جد خود داده ستم دارم از هوای دل این را ببر وبکش آن موبد
مر آن کنیزک را ببرد وچون خواست که او را بکشد گفت من بار دارم از ملک موبد زمانی ابر موذ تا بشخص
او مشغول شدند دیدند که بار داشت موبد او را بخانه کرد زیر زمین وقفل بران در نهاد وبیامد وذکر
خویش ببرید ودر حقه نهاد ومهر کرد وپیش اردشیر آورد وگفت ملک فرماید تا این را بخزینه نهند
تا آن روز که مرا بدین حاجت آید ملک امینی را بخواند وبفرمود تا آن حقه را بخزینه بنهاد وموبد او بسید
که با او چه کرد گفت او را بزمین کردم اردشیر ندانست که او را بکشت پس روزگاری بر نیامد که آن کنیزک
پسری آورد وآن موبد اردشیر را نیارست گفتن ونخواست که او را نامی نهد بی فرمان وی طالع مولود
بگرفت ودر طالع این پسر بود که وی ملک بود وجهان بوی رسد موبد خدای را شکر کرد که آن زن را
نکشته بود واندیشید تا او را چه نام نهد چنانکه در خوردی بود او را شاپور نام کرد وپسر ده ساله شد
واو را ادبهای بیاموخت تا بزرگ شد هر چه بیایست او را بیاموخت یک روز موبد پیش اردشیر
شد او را دید با غم واندیشه گفت چه بوده است ملک را که با اندیشه وغمست گفت همه خلق جهان را
بکشتم وملک بگرفتم ومرا فرزندی نیست که از پس من خلف بود موبد گفت زندگانی ملک دراز باد
ملک را پاینده پسریست از پشت وی ششگ بزرگ شده وادبها آموخته وسوار گشته اردشیر گفت
چگونه بوده است این سخن بگوی موبد گفت آن حقه بمهر که باشارت ملک فلان وقت بخزینه نهاده اند
بیاورند وخود بگشای تا این قصه بر تو معلوم شود اردشیر آن حقه بخواست همچنان بمهر او بود حقه
بگشاد ذکری بریده دید اندر رقعه پیچیده وبر رقعه دیگر نوشته بود که ملک این دختر اشکانیان را بمن داد
ومرا دستوری داد که وی از ملک بار دارد وکشتن او زیبا نیست کار دانان بدانند که حلال نداشتم تخمی که ملک
نشانده است تباه کردن صواب آن دیدم واز این پس همی دارم تا از وی چه آید پس ذکر
خویش از بهر آن جدا کردم تا کسی پیش ملک مرا طعنه نتواند کردن اردشیر گفت این پسر را سال چند است

وصفت وی چگونه است موبد او را وصف کرد ملک گفت اگر فرزند منست او را در میان هزار غلام ببینم
دلم گواهی دهد او را با هزار غلام پیش از همه هم زاد وهم بالا وهم جامه او موبد همچنان کرد وآن هزار
غلام پیش اردشیر چوگان باختند وگوی زدند در میان ایوان اردشیر گوی افتاد هیچ کس نیارست
که آن گوی آوردی شاپور فراز شد وآن گوی برگرفت واردشیر همی نگریست بدان استاخی که شاپور کرد
اردشیر را درست شد که وی پسر اوست او را گفت ای پسر چه نام داری گفت شاپور اردشیر گفت تو نیز
شاه بودی پسر ملک ایکا او را درست شد که او پسر اوست او را پسری گرفت وخلق آشکارا کرد وجهان
او را مطیع شدند بدو او را ولیعهد کرد پس چون اردشیر بمرد شاپور بملک بنشست ومردمان از او
هنرها دیدند در عدل وتواضع ونیکو داشتن سپاه ورعیت واز پس پدر از آن نیکوییها افزون کرد وسیرت او
از پدر افزون آمد وبهتر بود وچون از مملکت او یازده سال بگذشت سپاه بکشید وبنصیبین شد جانب
نزدیک شام حصاری استوار ملک در آن حصار شد واو بر در حصار بنشست وروزگاری
چند بود واو را خبر آمد از خراسان که دشمن آمد که فارس بگیرد از آنجا بفارس آمد وبا آن دشمن جنگ کرد
واو را بگشت واز آن بپرداخت وبنصیبین باز شد ملک نصیبین اندر حصار شد واو بر در حصار سپاه فرود آورد
ویکشب بود دیگر شب دیوار حصار بیفتاد وآن شهر نصیبین بگرفت وملک وخلق بسیار همه بکشت
وملک روم در آن حصار خواسته بسیار بود همه برگرفت وآهنگ شام کرد وشهرهای بسیار بگشاد
ودر آن حد دو شهر بود روم بشهر انطاکیه حصاری شد وشاپور آن حصار بگشاد وآن ملک را بگرفت
وبا اهواز آمد وآن ملک را آورد وشهر شوشتر با اهواز اندر بنا کرد وآن ملک روم که گرفته بود بفرمود تا بروم
کس فرستاد تا ز میان بیایند که ایشان بنا دانند کردن وشاپور خواست این شهر بنا کند چون تمام شود بسرا
آزاد کنم آن ملک بروم کس فرستاد واستادان روم بیامدند شاپور ایشان را بفرمود که گرد اگرد این شهر
شاذروان خواهم که ببینند که زمین شهر آن بود وروی زمین از سنگ گچ وآجر راست کنید بهنای
شاذروان هزار ارش ودرازای آن همچنان ایشان همچنان که فرموده بود بکردند وهمه خواسته از آن
ملک روم بود که از روم همی آوردند ومیان هزینه میکردند تا بنا تمام شد پس آن ملک روم را بینی وی
زه بینی ببرید ودست باز داشت گفت چاره نیست این داغ ونشان من بر روی تو باید شاپور آنجا سپاه
بسیار گذاشت ونام آن شهر تستر کرد وهم از حد عراق است وهم از حد شام وشاپور بعد این باز آمد وجایی
دیگر بود که آنرا حضر خوانندی هم از حد شام وآنجا ملکی بود نام او ساطرون وبلقب او را ضیزن خواندند

واز عرب بود از قضاعه وسپاهی بسیار داشت وپادشاهی حضر از ساتهار باز او را بود وآن حضر را
حصاری بود که بطلسم کرده بودند از آن روز که بنا کرده بودند هرگز کسی ویرا نگشاده بود وهر کس که
حصاری شدی کس بر او ظفر نیافتی وآن وقت که شاپور از فارس بحد اهواز رفت وبنصیبین شده بود
او را خبر آمد که از خراسان دشمن آمد باز گشت واو را بکشت چون شاپور بجنگ آن دشمن مشغول شد
این ضیزن ملک از حضر با سپاه بحد عراق آمد وپادشاهی شاپور از حد سواد وعراق همی بگرفت چون
شاپور باز آمد از ملک موصل وحد روم بپرداخت آهنگ حضر کرد با سپاهی که عدد آن کس ندانست
وهرگز هیچ ملک از ملوک عرب وعجم را آن سپاه نبود واز بسیاری سپاه که داشت عرب او را
شاپور الجنود گفتندی پس آن ضیزن بحصار شد وشاپور با سپاه بدر حصار فرود آمد وچهار سال آنجا بماند
آن حصار نتوانست گشادن ونه نیز باز توانست گشتن واز پس چهار سال حصار بگشاد وسبب گشادن حصار
آن بود که ضیزن را دختری بود نام او نضیره ودر عرب از او نیکوروی تر نبود روزی آن دختر بدیوار
حصار برآمد شاپور را دید بر نشسته گرد اگرد حصار برمیگشت وشاپور سخت نیکوروی بود این دختر
بر شاپور عاشق شد حیلت کرد وکس فرستاد وگفت این حصار طلسم دارد واگر تو صد سال اینجا نشینی
نتوانی گشادن ولیکن اگر قبول کنی که مرا بزنی کنی من ترا بگویم که این حصار چگونه باید گشادن شاپور
بپذرفت وبمیش رسول او سوگند خورد آن دختر گفت این حصار را بارگوی زیبنده که چشم دوشیزه که
حیض بران باشد بر دیوار افکنی این حصار را بتوانی گشادن وچنان باید که رکوی حیض زنی
بدین صفت که گفتم بر سر دیوار افتد ودر دیوار این حصار طلسمات کس نتواند رسید من حیلتی سازم دختر بر
سر دیوار که فاخته را آشیانه بود بیک از آن فاخته بگرفت وبخانه برد ورگوی چنانکه گفته بود بپای
او ببست ورها کرد فاخته بر برج خود نشست وآن رگوی بر آن دیوار برج افتاد طلسم باطل شد واز هم فرو ریخت ودختر
با شاپور سخن همه راست کرده شاپور سپاه بحصار اندر افکند وحصار بگرفت وکشتن همی کرد وسپاه
بر در دخمه بر جایی گرد وگفت هر که نزد شما آید او را بکشید وبا سپاه آهنگ ضیزن کرد واو را بکشت وآن عرب
که با وی در حصار بودند همه را بکشت چنانکه یک تن نزدت هر که بجست چون بر خنه حصار آمد لشکر شاپور
همی کشت تا هیچ نماند واندر عرب وحجاز وبادیه وبحرین ویمامه وشام ویمن وهیچ حیی نبود که نه قومی کشته
بودند واندر آن قبیله مصیبتها بود واین حال بخیمهای عرب اندر پدیدار است که ایشان چندین سال مرثیه
میگفتند این کشتگان عرب را از حضر تا امروز مصیبت بسیار است وشاپور از آنجا که باز گشت وآن

حصار حضر را دیوارها بیفکندند و در زیر پای پیلان ویران کردند و شهر ایشان نیز خراب کرد پس سپاه
بعین التمر برد و لختی آنجا دست باز داشت از حد جزیره و این دختر ملک حضر که نضیره بود با او عروسی
کردی شبی با او خفته بود و جای او همه پرنیان و آن شب همه شب می نالید که این چه چیز است که اندرین جامه
که پهلوی من تباه کرد چون بامداد بود شاپور برخاست جامه خواب خون آلود دید در بستر نگاه کرد بر پهلوی
زن آنجا که خفته بود شکی برگ مورد به پهلوی زن برچفیده بود شاپور در عجب ماند و مغز استخوان آن زن پیدا بود
او را گفت ای زن پدرت ترا چه طعام دادی گفت مغز استخوان از گاو بیرون کردی و پاره مغز گاو بر اسپی
و انگبین سفید در او کردی و مرا دادی و لختی آرد حواری با بریان کردی بروغن گاو و بجای نان مرا آن دادی
و بجای آب می روشن هفت ساله دادی و من سر از آب زنان نخوردم شاپور گفت ای زن پدرت را که ترا
چنین پرورد و با او وفا نکردی و حق او نشناختی پس هیچ کس را نتوان امید داشت و این زن موی دراز داشت
بزمین اندر کشان شاپور بفرمود تا اسپی بیاوردند توسن و شموس و موی آن زن بدنبال اسب در
بستند و اندر بیابان حرب باز داشتند تا همه دوید و او را لگد همی زد تا او را پاره پاره کرد و شاپور شهرهای
بسیار بنا کرد یکی بفارس نام آن شاد شاپور و باهواز شهری را بنا کرد نام آن جند و در اهواز شهری
از آن آبادان تر نیست و تابستان و زمستان سبز بود و گویند چرا حوز بود چون شاپور آنجا رسید
و سبزی و گیاه فروان دید آنجا فرود آمد که جای خرم بود شهری بنا کرده و آنجا شبانی را دید پیر او را بخواند
و گفت چه نامی گفت بیل گفت اینجا شهری توان کرد و گفت اگر اینجا شهر آید از من دبیری آید شاپور در
تعجب ماند آنجا فرود آمد و آن پیر را بوزیر خویش داد و گفت هیچ حال از اینجا نروم تا این پیر دبیر یک
وزیر یکسال خواست شاپور زمان دادش و خود با همه سپاه در آن صحرا فرود آمد وزیر آن پیر را پیش خواند
و گفت این پیر را شمار کردن بیاموز و هر روز اندکی بیاموز و هر روز یک مسئله بیاموز تا یکسال سیصد
و شصت باشد و یاد گیرد چون سال سیصد و شصت مسئله بیاموخت بدان علم عالم بود چون یکسال بر آمد
شاپور از حال آن پیر بپرسید وزیر آن پیر را نزد خود خواند و پیش شاپور آورد و آن پیر در آن یکسال
بسیار آموخته بود و دبیر شده پس شاپور گفت از اینجا شهر آید یا نه گفت ای ملک هر چه خواهی
آید تو دبیر دبیر توانستی کردن شهر نیز توانی کردن پس شاپور آن شهر بنا کرد و از آن جند شاپور نام کرد
و آن پیر را نیم کرد بر نفقات و خراج آن و خود بعد آن شدند مردمان آن شهر را بیل خواندند بنام آن پیر
و آن شهر نیز نزدیک است بشاپور تمام شد و شاپور در ملک سی و یکسال بماند پس فرمان یافت و پسرش بجای او

در ملک نشست **فصل در ذکر خبر پادشاهی هرمز بن شاپور بن اردشیر** و از پس شاپور هرمز ابن نشست
و هرمز اندک مدت بود و سبب نیک دستی وی آن بود که اردشیر آن وقت که ملوک طوایف را بتاه کرد
هرمز بن شاپور را بر مقدمه خود داشتی شاپور بشهری شد نام آن اردشیر خوره و آنجا ملکی بود نام وی
مهرک او را بکشت و منجمان اردشیر را گفته بودند که از پشت مهرک فرزندی آید که بهلاک تو بوی شود
اردشیر آن مهرک را بکشت با ایشان و کس نماند در وی زمین از نسل او و مهرک را دختری بود نیک بت
نیکو روی بگرفت و سر پشت نهاد چنانکه بدیدار و دور بدان حیلت شد آنجا پیری دید با گوسفندان و جبال
و این زن شبان بود آن دختر شبان را گفت من دختر مهرکم بر تو آمدم ام شبان آن دختر را بپذیرفت و او را هیچ دست
با کسان خویش و اردشیر ندانست که از نسل مهرک هیچ کس مانده است پس یک روز شاپور بصید
اندر بود و از سپاه جدا افتاده بدان درخیمه رسید و گرمای گرم بود شاپور اندر خیمه آمد که آب بخورد
سخت تشنه بود آب خواست آن دختر او را آب داد شاپور بنگریدی دختر بگریست از نیکو روی
او تشنگی فراموش شدش گفت این دختر کیست شبان گفت دختر منست شاپور آب بخورد و آنجا بود تا سپاه
فراز آمدند شاپور آن دختر را بزنی خواست شبان دانست که او ملک است چیزی گفتن نتوانست
دختر بوی داد شاپور آن دختر را بشهر آورد و جامهای نیکو او را در پوشانید و از وی شاپور را پسری آمد
او را هرمز نام کرد و اردشیر را خبر آمد شاد شد و ندانست که مادرش کیست و بداشت که او از کنیزکی
آمده است پس یک روز دختر مادر از زبانی بیچ کرد شاپور گفت چرا چنین بیچ گوی تو ندانی که ایشان
بیاد گانند چرا فرشاهان در از زبانی نکنند زن گفت اگر تو ملک زادی من نیز ملک زاده ام گفت چگونه
که تو دختر کیستی گفت من دختر مهرکم چون زن این سخن گفت شاپور بترسید که اگر ملک بداند این زن را
بکشد و اردشیر از تیغ بوده زن را و پسر را پنهان کرد تا پسرش شش ساله شد یک روز اردشیر بخانه شاپور
آمد و بود و هرمز میان سرای اندر بازی بیچ کرد و اردشیر گفت این کیست شاپور گفت فرزند منست گفت
مادرش بگوی تا کیست شاپور زمین را بوسه داد و گفت ایها الملک من این خطا کردم که ملک
این خطا من بخشد اردشیر گفت بخواهش شاپور قصه مادرش بگفت اردشیر شاد شد و گفت
ای پسر الحمد لله که این چیز از پشت تو آمد که آن پسر را بنواخت و بسیار چیز داد و گفت منجمان مرا
گفته بودند که از نسل مهرک فرزندی آید که این ملک تو بدست وی شود اکنون قول منجمان چنان آمد
که من اندیشیدم پس چون اردشیر بمرد و هرمز بزرگ شد و شاپور ملک اندر گذشت و هرمز را به پسر

پس چون پنج سال بر آمد عقل و تدبیر اندر او پدید آمد و نخستین چیزی که از اثر عقل بروی پدید آمد آن بود که
یک بیام بر خفته بود تابستان بگوشک و محلتی نام او طیسفون و مداین بر لب دجله نهاده است
و دجله بمیان شهر اندر بیرون و نیمی از این سو و نیمی از آن سو همچون بغداد و این دجله مداین میان دجله
بغداد است شاپور سحرگاه از خواب بیدار شد و غلغل مردمان شنید گفت این چه فریاد است که خلق
در جسر گذر بیچ کنند و انبوه کنند و یاروی ایند یکی از این سو یکی از آن سو و برهم افتند و فریاد کشند
پس چون روز شد وزیر را بخواند و گفت جسری دیگر کن برود دجله تا بر یکی شوند و بر یکی آیند
تا انبوه کنند مردمان همه شاد شدند بدان عقل و جسری دیگر بکردند هم اندر روز تا دیگر شب مردمان بر دو
بیچ گذشتند و آن فریاد و غلغله نبود هر روز که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر کار ملک بروی عرضه کردی
تا بیچ دانستی و تدبیر بیچ کردی یک روز وزیر مر شاپور را گفت این سپاهها که بکناره مملکت نشاندم پس
دشمنان اند از هر طرف که ملک نگاه میدارند از دشمنان چون ترک و روم و عرب و خزر و هند این همه
سپاه از جای بوقت و ثغر نادرت باز داشتند و دشمنان چیره شدند و فراز آمدند و کنار باد سایه همه
بکرفتند و فساد و خون ریختن آغاز نهادند شاپور گفت بوسر مملکت چون پادشاهی توانا و داد گر باشند فتنه
و بیداد و فساد بسیار افتد اکنون هیچ غم مخور و اندیشه مدار که این کار آسانست نامه کن از من بدان
سپاهها که از هر جانبند که من از خبر و حال شما برسیدم و دیر است تا شما بدان ثغرها پیش دشمن اندید
مانده اید هر که از شما خواهد که بشهر خویش باز شود دستوری دادم و هر که خواهد که بر وی دیدار وی
کسی نفرستم و هر که آنجا باشد من تدبیر وی بکنم و حق وی بشناسم و با داش وی بدهم و آن وزیر همه دبیران
شاد شدند و گفتند اگر کسی سالها تدبیر کند و ملک باشد و تجربها کند او را چنین تدبیر یاد نیاید و بکمهتجیل
ارفق بر این فرماید پس نامها نوشتند و آن سپاهها همه یار امید شدند و شرم داشتند آنجا تا کام ایشان
تا که شاپور قرشا نزده ساله شد و با سپ بر نشست و سوار شد و سلاح برگرفت الکاونهزوات رعیت
و سپاه را گرد کرد و ایشان را خطبه کرد و گفت کردشان که من هم بر آن مذهبم که پدران من بودند از عدل بر شما
و آبادان کردن زمین و دشمنان را از مملکت باز دن و دشمنان ما از این همه اندر غیبت تر اندایشان
آمدند و پادشاهی فارس فساد کردند و بیاید و خواستهها چهارپایان غارت کردند و مردمان را
بکشتند و من امنگی ایشان خواهم کردن و آن همه سپاه مرا جهاد و دعا گفتند من برآهنگ با ایشان بروم
تا پادشاهی راست کنم و خلیفه بنشاندم تا من باز آیم مردمان همه برخاستند و او را شکر کردند و گفتند

ملک را از جای بنا پدرت و سپاه بسیار داری و سرهنگان بزرگوار هستند یکی را سپاه سالار
کن و با سپاه بفرست و خود بجای خویش باشد تا پادشاهی راست کند اجابت نکرد شاپور
پس گفت همه سپاه با خویشتن بر که بحضرت بکار نیست هیچ پاسخ نداد و چهار هزار مرد بگزید از
سپاه چنانکه هر مردی با صد مرد حمل کردی و گفت من خواستها و غنیمتهای ایشان بر شما حرام
کردم مگر آنچه من دهم شما را چون بجنگ اندر ظفر یابید خون ریزید و کس را زنده دست باز مدارد چنانچه
فراخواسته مکنید پس برفت و بکار پادشاهی فارس شد و بر آن عرب تاخت کرد که آنجا آمده بودند
از بحرین سوی دریا و آن شهرهای فارس گرفته بودند ایشان را همه بکشت و کس را زنده نماند آ
پس بدریا در نشست با آن چهار هزار مرد و بحرین آمد و بهر شهری که اندر شد تخت مهتران را
کشت و از عرب هر که را دریافت بکشت و باز شهر هجر شد و هجر اندر بود از بنی تمیم و بکر و ایل
همه را بکشت و عبد القیس را و همه ایشان را بکشت تا خون بشهر اندر رفت چون رودی و کسی ار
از وی بجست و خون بدریا اندر شد پس بلاد عبد القیس و هر عرب که آنجا یافت همه بکشت
و هر که بجست بریک باد سه بمرد و کس دست فراخواسته نکرد تا گران بار نشود پس بیادیه
اندر شد و روی بیثرب نهاد و هر که را از عرب که در بادیه می یافت بکشت و هر چاهی که
بگذشت که در بادیه عرب آنجا آب خوردی همه ویران کرد و بر از خاک کرد پس از آنجا برفت
بزمین شام و حلب برگذشت و هر که از عرب که می یافت بکشت و میان شام و عراق
بیابانیست و آنجا قبایل عرب بسیار بودند از ایشان بسیار بکشت و بسواد عراق آمد و بشست
و شهری بنا کرد نام آن بزرخ و در اهواز و شهر بنا کرد و یکی را ایوان شاپور نام کرد و دیگر را
سوس نام کرد و بشام اندر شد و آنجا کشتهای بسیار کرد و غارتها پس بفارس آمد و
شهری آنجا بنا و از این شاپور نام کرد و بعراق باز آمد و میان روم اندر ملکی بود نام او الطانوس
و از اصل قسطنطین بود بر دین ترسایان از دین خویش دست باز داشت و اهل روم را
بازبت پرستی خواند و هلاک دین کرد و جهان بر آن بود ندیش از عیسی و کلیسیا تا بروم اندر
ویران کرد و جلیپا بشکست چون شاپور بزمین روم آمد بکرانه مملکت کشتن دو پرانی کرد
و بگذشت الیانوس سپه سپاه گرد کرد از روم و از خزر و هر که از عرب از دست شاپور همه بروم رفته بودند
پیش وی باز آمدند و از وی دستوری خواستند که بادیه بودند و بادیه عرب کنند پس همه برفتند

فرستاد و مرو و خراسان سپاه بسیار گرد کرد پس مردمان حسد کردند بکار هرمز و شاپور را گفتند که
او سپاه گرد همی کند تا بر تو بیرون آید و ملک از تو بستاند شاپور چنان دانست که این حدیث راست است
کس فرستاد و هرمز را بخواند هرمز اکنند بدرست تر جاسوس خود بخواند و هرمز از آنکار رسته کار بود
و عجم هر آنکس که بروی عیبی بودی یا نقصانی در اندام او بودی او را ملکت ندادندی پس هرمز
دست خویش ببرید و بسیطی اندر نهاد و بسوی شاپور فرستاد و گفت من چنین شنیدم که ملک را
از کسان رسانیده اند که من چنین کاری خواهم کردن آن روز مباد که من چنین کنم و اینک یک دست خویش
ببریدم و بسوی ملک فرستادم تا بداند که من شایسته ملک نیستم و طلب ملک نکنم نه از پیش ملک و نه از
پس ملک و هر که ملک خواهد او را ولی عهد کند شاپور آن دست بریده بدید دلش بروی بسوخت
گفت نبایستی که وی چنین کردی و نامه نبشت که ای هرمز چرا چنین کردی من دانستم که آن حدیث دروغ
و تو ولی عهد منی و اگر همه اندام خویش لخت لخت کنی و بسوی من فرستی مرا جز تو ولی عهد نیست و او را
ولی عهد خویش کرد و پدر کار خویش خواند چون شاپور بمرد هرمز بجای باز نشست و همان سیرت
بد نگاه همی داشت و آن عاملان پدرش همان کار بدیشان داده بود بداد و نعمان بن منذر بن عمرو بن
عدی را بر عرب امیر کرد زیرا که عمرو بن عدی را اردشیر ملک عرب داده بود چون شاپور بنشست
بعد از اردشیر او عمرو بن عدی را همچنین آنجا دست باز داشت چون از ملک شاپور هشت سال بگذشت
عمرو بمرد و از او پسری ماند بود منذر بن عمرو شاپور ملک عرب او را داد و گفت اردشیر ملک از
خاندان عمرو بیرون نبرد ما نیز نبریم منذر بن عمرو یکسال ده سال بملک عرب اندر ببود و بمرد و او را پسری بود
نعمان بن منذر ملک عرب بود و هرمز یکسال ملک بود و بمرد پس پسرش بهرام بن هرمز بملک بنشست

فصل در ذکر خبر پادشاهی بهرام بن هرمز بن شاپور بن اردشیر

پس چون بهرام بن هرمز بجای پادشاهی
بنشست همه عمال هرمز را نیز بجای بداشت و نعمان بن المنذر را هم بر ملک عرب دست باز داشت و عرب
ترسا شده بود و بت نپرستیدی و دین ترسایی گرفته نعمان بملک عرب اندر چهار ده سال بنشست و بایام
وی چهار ملک عجم بنشستند شاپور بن هرمز شاپور و بهرام بن هرمز و باز هرمز بن بهرام و هرمز بن بهرام
از عجم که مستقیم ملک عرب بنعمان باز داشتی و این بهرام بن هرمز مردی بود با رای و کفایت و تدبیر
و مردمان بملک وی شاد شدند و زندیق بایام شاپور بیرون آمده بود و خلق را بزندقه خواند و او را اصحاب شدند
بایام او و بایام هرمز چنان بود و بایام بهرام پدید آمد که آن مذهب باطلست بهرام او را بگرفت و بکشت

وپوست

و پوست او را بر کاه کرد و بر در شهرستان بیاویخت و هر که از متابعان او یافت بکشت تا
زمین از ایشان پاک شد و سه سال و سه ماه بهرام بملک اندر بود پس بمرد و پسرش بهرام بن بهرام
بجای او بملک بنشست و تاج شاهی بر سر نهاد و داد و عدل بمیان خلق گسترد و بر سنت
بد رعیت پروری و داد گستری میکرد

فصل در ذکر خبر پادشاهی بهرام بن بهرام بن هرمز بن شاپور

چون بهرام بن بهرام بملک اندر بنشست و تاج شاهی بر سر نهاد و خویشتن را شاهنشاه نام کرد
و او در ایام پدر ملک بود در سیستان پس پدر او را بخواند و ولی عهد کرد و بملک اندر
چهار سال ملک داشت و او را فرزندی نبود برادری بود نرسی نام از پس او بملک اندر
نشست و عدل کرد و هفت سال در ملک بود و او را پسری بود هرمز بن نرسی بنشست و
بزندگانی ولی عهد بود و بد خوی ترش روی بود و مردمان از آرام و نه سال اندر ملک بماند پس بمرد
و بوقت مرگ مهتران را وصیت کرد که اگر پسری شود او را شاپور نام کردم و ملک بوی دادم زیرا
که وی را هنوز هیچ پسر نبود و آن زنی که بود او را بچه در شکم داشت بدین جهت گفت که اگر
وی پسری آید ملک باشد پس او بمرد و ملک عجم ضایع شد نشستند تا بهرا پسری و وزیری
آن ملک همی داشتند جهان و آن وزیر کار همی راند تا آن زن بزاد و پسری آورد و خلق
همه شاد شدند و او را شاپور نام کردند و تاج از زبر گهواره آن ملک زاده همی داشتند و ملک
بدو دادند و خبر او بجهان در برگشت و آن وزیر کار همی راند و عمال و امیران بر جای همه
بودند و این شاپور ذوالاکتاف بود گفت چون شاپور بملک اندر نشست و خبر او بعالم در
افتاد و ملک بنام وی بماند و ملک ترک و ملک روم و ملک عرب را خبر شد که ملک عجم همه ضایع است
و ایشان را ملک نیست و کودکی بگهواره ملک کرده اند و ملک بروی نگاه میدارند تا
بزرگ و تمام شود که بزرگ شود یا خود بمیرد

فصل در ذکر آنکه ملوک از هر جایی قصد عجم کردند از پس هرمز بن نرسی

پس این ملوک را که نام بردیم اندر ملک عجم طمع کردند و هر کسی از زمین عجم که نزدیک بود
بگرفتند و از همه کسان بدین ملک اعرابیان بیش طمع کردند که ایشان گرسنه تر بودند و جمعی بسیار
از عرب گرد آمدند از بحرین اولاد عبدالقیس و از حد دیگر و حدود دریا بفارس آمدند و مردمان
خواسته ها ستانیدند و چهارپایان براندند و شهرها بگرفتند و کس ایشان را باز نداشت و سالی چند
بماندند که ملک بنام کودکی بود و کس هیبت نداشت و هیچ سپاه گرد نیامد تا شاپور بزرگ شد

وکس فرستادند تو بیش بحرین و بادیه و یثرب و شام و هرکجا شاپور درگذشته بود همه را بخواندند
وسپاه گرد آمدند و ملک روم از جای خود بیرون آمد با سپاهی که عدد ایشان پدید نبود و
وسپاه عرب عرض کرد صد و شصت هزار مرد آمد ایشان را مقدمه کرد و سرهنگی رومی بر ایشان
مهتر کرد اندر نام یوسانوس و او را بر مقدمه فرستاد با سپاه عرب و خود با سپاه روم و خزر
بیرون آمد و بحد عراق اندر آمد و خبر بشاپور رسید شاپور بترسید و مهول اندرش بدل جاسوسان
بفرستاد بلشکر روم اندر تا او را خبر آرند تا عدد ایشان بداند جاسوسان برفتند و خبرهای مختلف
کردند شاپور را دل بر آن ننشست خود برخاست و از لشکر بیرون آمد با صد هزار مرد از ثقات
خویش بدانکه خود بجاسوسی شود و از آن خبر بود جون بنزدیک لشکر روم رسید یوسانوس
بر مقدمه فرود آمده و شاپور جز را از آنکه با وی بودند بجاسوسی فرستاد همه را در میان بگرفتند
و نزدیک یوسانوس بردند یکان یکان را بیش خود خواند و گفت اگر مقر آیید که شما که بوده اید و از
بهر چه آمده اید دست باز دارم و من شما را تنها از بهر آن خواندم تا بر کنم و اگر راست نگوید
یکی از شما مقر آید او را هلاک کنم و دیگران الکشم از ایشان هیچ کس بیامد مگر یکی تنها خود مقر آمد
و گفت ما را شاپور فرستاد بجاسوسی و شاپور خود آمده است از لشکر خویش بفلان جای
با صد مرد و ما را با پیره فرستاد پس شاپور از این حال آگاه شد از آنجا که بود بازگشت و بلشکرگاه
خویش آمد یوسانوس هزار مرد بتاختن فرستاد بدان جای که آن مرد گفته بود شاپور را نیافتند
بازگشتند و آن مرد را بکشتند گفتند تو ما را همه دروغ گفتی ایانوس ملک کس فرستاد و سپاهها
گرد آمد و جنگ شاپور را بیاراستند و هرچه عرب بودند همه گرد آمدند و ... ملک آمدند و جنگ شاپور
از وی خواستند و گفتند این جنگ ما را ده که ما را با شاپور کینهاست ملک اجابت کرد شان و صد
و هشتاد هزار مرد عرب بر مقدمه آمد ایانوس با سپاه روم از پس ایشان و عرب با شاپور جنگ کردند
و شاپور را بشکستند و مردمان او را در هم کردند و ایانوس آمد و خزینهای شاپور همه برگرفت و
شاپور بگریخت از طیسفون و زمین عراق و عرب از سپاه او بسیار کشته و زده کرد و جون خزینه
برگرفت بمداین بنشست و شاپور را نهاکرد و هرجه در پادشاهی او بود از عراق و فارس
و خراسان گرد کرد و باز بجنگ ایانوس شد و او را هزیمت کرد و طیسفون و مداین ازوی باز گرفت
و ایانوس بازگشت و لب دجله فرود آمد و سپاه بیرون ... بود در برابر شاپور فرود آمده هم آنجا بود

یکماه و رسولان میان فرستادند یکدیگر را ... روز نماز دیگر ایانوس بر در سرای برده ایستاده
ایستاده بود بر اسب با خاصگان خویش برابر سپاه شاپور و اندر ایشان هیچ نگریست تیری
از لشکر شاپور بر دل ایانوس آمد و از اسب بیفتاد و بمرد و سپاه بیخبر بماند پس دیگر روز گرد آمدند
که یوسانوس را ملک کنند او نپذیرفت و گفت من ترسا ام و شما ایانوس را از ترسایی بیرون آورده اید
من ملک شما نباشم ایشان همه سوگند خوردند که دین ما هم ترسایی است و ما از بیم ایانوس بظاهر دست
باز داشته بودیم پس ملک بپذیرفت و شاپور چون دانست که ایانوس هلاک شد پنداشت که
آن سپاه از وی باز گردند چون خبر آمدش که یوسانوس را ملک کردند عجب آمدش کس فرستاد با شان
که خدای ملک تان هلاک کرد و شما بدیری ملک دیگر نشانید امید دارم که شما را هم بزمین عراق تشنه
و گرسنه هلاک کند و نیکی از شما بروم نرسد و از ما کس شمشیر از نیام برباید کشیدن اگر ملک دیگر کردید
عاقلی سخن گوی بر من فرستید تا با وی سخن گویم اگر صلح باید کرد صلح کنم و اگر جنگ باید کرد جنگ کنم یوسانوس
گفت خود بروی شوم گفتند ای ملک نباید شدن که بیم است وی فرمان نکرد و خود با هشتاد تن از
از بزرگان روم برفت و سوی شاپور آمد شاپور چون بشنید که ملک تن خود می آید شاد شد
و بپیشش بیرون آمد از میان لشکر با پنجاه تن از مهتران عجم چون با هم رسیدند از اسب فرود آمدند
و بر یکدیگر سلام کردند و زمین بوسه دادند شاپور بفرمود تا بمیان لشکر اندر سراپرده بزدند و بنشستند
و مطبخ شاپور بیاوردند و آنجا بخوردند و رامش کردند چون دیگر روز بود شاپور یوسانوس را گفت
اگر رومیان بجز از تو کسی دیگر ملک کردندی مر ایشان را جز جنگ نبودی و اما از بهر آن صلح کردم و جنگ
نکردم و من ... جنگ شما نکرده بودم ... عرب کرده بودند که ایشان بپادشاهی من اندر آمده
بودند و ... اکنون من حکم ایشان کرده ام و لیکن با شما صلح کردم و شما اندر رس
ملک من آمده اید از چندین گاه باز فسادها کردید و درختها ببریدید و کاریزها خشک کردید یا قیمت
این مرا دهید یا شهر نصیبین مرا دهید بعوض و شهر نصیبین از پادشاهی اهواز بود و لیکن رومیان گرفته
بودند یوسانوس با آن مهتران اجابت کردند که نصیبین باز دهند و صلح کردند و شرط کردند که عرب را
با خویشتن ندارند بزمین روم اندر ... و سپاه روم بازگشت و نصیبین شاپور دادند و عرب را از
میان خویش بیرون کردند و مردمان نصیبین را خبر آمد همه بروم اندر شدند و نصیبین خالی ماند و شاپور ده
هزار خانه در آورد از فارس و اصطخر و آنجا نشاند و امثال عرب کرد و هرکجا یکی از عرب یافتی

بکشتی یا هر دو کتفش بید ... او را شاپور ذو الاکتاف خواندندی و خواست که در دو ... زمین
عرب نماند و یوسانوس ملک روم بازگشت صلح کرده و ایمن شده و پنج سال ملک اندر بماند پس
بمرد و رومیان ملکی دیگر نشاندند و شاپور عرب را طلب همی کرد و همه عرب از بیم او بگریختند و بروم اندر
شدند و شاپور بسوی ملک روم کس فرستاد که من با رومیان صلح بدان جهت کردم که عرب را میان
خویش جای ندهند و هرکه از من بگریزد رومیان او را نپذیرند و اکنون عرب را پیش شما گرفته اند خیل را
بیارایید ملک روم عرب را باز نداد و شاپور سپاه عجم گرد کرد که جنگ رومیان رود پس خواست که
ملک را از هر حال باز داند و صورت و پادشاهی کس را این ندید که بزمین روم شود و این خبرها
باز آرد خود تنها برفت و پادشاهی بخلیفه سپرد و کس را آگاه نکرد که کجا رود و بروم اندر ...
درویشی و یکسال بروم اندر همی گشت تا همه خبرها بپرسید و بدانست و خبر شهرها و حصارها و سپاهها
بشناخت و جاسوسان بیامدند و ملک روم را خبر آوردند که شاپور از میان خلق ناپدید شد و کس ندانست
که کجا شده است ملک روم از وی همی ترسید و ندانست که او بزمین روم اندر است پس ملک روم
رسولی بفرستاد و همه خلق روم از شهرها و مهتران گرد کرد شاپور نیز آنجا شد با درویشان تا ملک
روم را ببیند و صورت او بداند جون شاپور پیش تخت ملک ایستاد در میان آن سرهنگان کسی بود
که روز جنگ شاپور را دیده بود ملک را آگاه کرد اینک ملک شاپور را بگرفتند هم اندر شبستان و زندان
داشت گفت پادشاه ما را ... بکشند جرم باید دوخت پوست گاو بیاوردند و او را در
پوست گرفتند و ... بدوختند جون آن پوست بر اندام شاپور خشک شد ... بیرون آمدن
و ملک روم سپاه گرد کرد و بپادشاهی فارس و اهواز بیرون آمد و شاپور را با خویشتن بیاورد و همچنان
در آن پوست ... بود و شهرها ... شاپور اردشیر بنا کرده بود ... ویران همه کرد و خلق بسیار بکشت
و درختان میوه دار ... ببرید و از فارس باهواز آمد و اغاز همچنین کرد و بشهرستان جندیشاپور و حصاری بود
که شاپور اردشیر کرده بود ... بیشتر مردمان آنجا اندر کشت و هر که اسیر شدی بر موکلان شاپور د
سپردی و آن موکلان یک روز از شاپور غافل شدند و بنزدیک شاپور بجهای روغن بود شاپور ... بزرگان
اهواز را که با وی بودند گفت از این روغن بدین پوست من بریزید ایشان آن چلهای روغن ... شاپور ریختند
آن پوست نرم گشت جون وقت شب گاه بود خویشتن از پوست گاو بیرون کشیده بود ... نرم
همی رفت تا در شهرستان جندیشاپور شد و آن دربانان را گفت من شاپورم ایشان او را بشناختند ...

شاپور

شاپور بلشکر روم اندر است ببسته جون او را دیدند بشناختند و او را بشهر اندر آوردند و بر وی
خلق گرد آمدند و شادی کردند و خروش کردند و ملک روم آگاه شد و تافته گشت و شاپور هرچه
بشهر اندر سپاه بود همه را گرد کرد و جون روز ببود خویشتن را از شهر بیرون افکند و جنگ کرد و سپاه
روم را هزیمت کرد و بسیار را از ایشان بکشت و ملک روم را بگرفت و او را با آهن گران ببست
و او را گفت تا هر کجا که ویران کرده بود آبادان کرد و ملک روم رومیان را بخواند تا آن همه آبادان
کردند و بجای هر درختی که کنده بودند درخت زیتون بنشاندند و از آن درختان بر آمد آنگاه شاپور ملک
روم را بند برگرفت و از روم خاک آوردند تا بناها کردند و ده سال ملک روم بدست شاپور اندر
مانده بود جون بناها همه تمام کرده شد و درختان بر آمدند شاپور ملک روم را بند برگرفت و بپی
پاشنه و پای او ببرید و بر خری نشاند و بروم باز فرستاد و شاپور بملک اندر بنشست و عرب
بزینهار روی آمدند و خلق را زینهار داد اکنون هرچه بکرمان عربست از قبایل تغلب و بکر وایل
و عبد القیس اند و همه عرب کرمان شاپور فرستاد و ملک عرب بحیره اندر امرؤ القیس بود
از فرزندان عمرو بن عدی و شاپور از وی باز نستده بود همچنانکه پدرانش کرده جون عمرو بر
پدرش امرؤ القیس را شاپور پادشاهی بدو داد بود و عمرو و پادشاهی همچنانکه پدرش بود داد
همه عهد شاپور بماند و از پس شاپور نیز همه عهد ملوک عجم تا سی سال بماند و هر که از ملوک عجم بتخت می نشست
ملک عرب بعمرو و فرزندان وی بگذاشت و شاپور هفتاد و دو سال اندر ملک بزیست پس
بمرد و او را دو پسر ماند یکی را نام شاپور بن شاپور و دیگر بهرام بن شاپور و شاپور را برادری
بود بزرگ اردشیر نام و از وی بزرگتر و هرمز پدر شاپور این اردشیر را از خود دور داشتی و از او صیت
کرده بود که ... چون هرمز بمرد این اردشیر بنداشت که مهتران و موبدان عجم
ملک بدو دهند که کسی دیگر نبود که شاپور هنوز از مادر نزاده بود ایشان نکردند و وصیت هرمز
نگاه داشتند و صبر کردند تا شاپور از مادر بیامد و ملک بدو دادند و اردشیر برادر شاپور بر آن مردمان
عجم کینه داشت پس جون شاپور بمرد آن اردشیر ملک بگرفت و بسیار از مهتران بر او گرد آمدند
زیرا که پسران شاپور هنوز خرد بودند جون بزرگ شدند مهتران و موبدان گرد آمدند و اردشیر را
بخواستند اردشیر از تخت پس شاپور بن شاپور بنشست ملک و او خرد بود

فصل

در ذکر خبر پادشاهی شاپور بن شاپور

جون شاپور بن شاپور بملک بنشست مردمان شاد شدند و او بسیار نیکو

داست و عدل کرد و مردمان با وی بیارمیدند و این عمش اردشیر که او را از ملک بیرون کرده بود
او را مطیع شد و پنج سال اندر ملک بود پس یک روز نشسته بود بخیمه اندر سپاه بروی بشوریدند
و خیمه بر سر وی فرود آمد و چوب خیمه بر سرش آمد و بمرد و بجای او بهرام بن شاپور بنشست **فصل**
در ذکر خبر بهرام بن شاپور و بهرام ابن شاپور را کرمانشاه خواندندی زیرا که شاپور او را پادشاهی
کرمان داده بود و ملوک بیک آنجا فرستاده بود پس چون بملک بنشست خلق شاد شدند و مردمان
او را مطیع گشتند و ملک بروی راست ایستاد و یازده سال بملک اندر بزیست پس وقتی سپاه
بروی بشوریدند و همه گرد آمدند و او را در میان گرفتند تیری بر او زدند و کشته شد و کس ندانست
که آن تیر که زد و از پس او پسرش بنشست نام او یزدجرد و او را یزدجرد الاثیم خواندندی از بس
بیداد و بها و ستمها که او کرد و بود **فصل در ذکر پادشاهی یزدجرد الاثیم** گروهی گفتند که این
یزدجرد پسر بهرام بود که پسر برادر بهرام بن شاپور بود و مردی با علم و تمییز و خرد و تجربت بسیار
بود چون بملک بنشست از آن همه برگشت و ستمکاری کرد و عجب و کبر و بر اهل علم استخفاف
کردی و بر سپاه و رعیت خواری نمودی و اگر چه خرد کار از کسی نیامدی و اگر سهو آمدی عفو
نکردی و بر گناه خرد عقوبت بزرگ راندی و اگر چه کسی نزدیک بوی بودی شفاعت نتوانستی
کردن یا هیچ بهتر سخن بگفتی و گفتی تو رشوت ستانیده و کس را هیچ کار را امین نداشتی
و اگر کسی بجای او یا ما نیکوئی کردی پاداش نکردی و هر کسی را بچیزی تهمت کردی و مردمان
از وی بخدای بنالیدند و از ستم و بیدادی او سخت رنجه شدند و مردی را وزیر کرد نام وی نرسی
سخن گوی و با خرد و بزرگوار و او و مردمان شاد شدند و چنان گمان بردند که یزدجرد سخن وی
بشنود و سخن او نشنید و بیدادی افزون کرد و ستم و سخن بخواری گفتی و چون رنجش بیشتر کرد
و رعیت در دست او بیچاره شدند و هیچ حیلت نداشتند خدای را بخواندند و زاری کردند و او از
مداین بپارس شد و از فارس بگرگان و قصد خراسان کرد و بهر شهری برسید ستم بیفزود و
و بیست و یک سال اندر ملک بود و خلق از بیدادی او خدای را همی خواندند و چون اجلش برسید
روزی با لشکر بدشت شد و بود اسبی تازیان برهنه بیامد و بر در سراپرده او بایستاد که هرگز
کس اسب از وی نیکوتر ندیده بود خبر بیزدجرد بردند بفرمود تا زین بر او نهند هر چند کوشیدند
کس فراز آن نتوانست شدن و هیچ کس را دست نداد یزدجرد را گفتند خود برخاست بیرون

و فراز اسب شد و او را بنواخت اسب خاموش شد تا او را زین در آورد و دنبل برکشید
و لگام بر سر کرد و خواست که بادم درافکند هر دو پای بر بوشش زد و در هم شکست و
یزدجرد بیفتاد و بمرد و اسب زین و لگام بینداخت و بتاخت چنانکه هیچ کس او را اندر
که بگاشتند و اندر نیافتند و مردمان گفتند که این فرشته بود که خدای فرستاده بود تا جور وی
از ما برداشت و ماده الظلم از ما ببرید و از پس او پسرش بهرام گور بنشست و آن وقت که
یزدجرد بمرد بهرام آنجا نبود بیمن بود که او را آنجا پرورده بودند و قصه غایب وی از پس
این قصه بگوییم که عجیب است **فصل در خبر بهرام گور و آغاز ولادت او** و گویند که یزدجرد
الاثیم هر چند فرزند آمدی بمردی و ملک عرب بکار شاپور عمرو بن امرؤ القیس را بود پس چون
عمرو بمرد او را پسری بود نام او امرؤ القیس و عمر از پس شاپور ذو الاکتاف بمرد و برادرزاده
ملک عرب با مرؤ القیس داد و بوقت بهرام بن شاپور امرؤ القیس بمرد و او را پسری بود نام وی
نام او نعمان بن امرؤ القیس و بهرام بن شاپور این نعمان را ملک عرب بداد چون یزدجرد
بجز ملک بنشست ملک عرب نعمان بن امرؤ القیس بود یزدجرد آن ملک بر نعمان بداشت
و یزدجرد را هیچ فرزند نمیزیست تا باخر او را بهرام آمد که از پس او ملک بود و این فرزند را بهرام
نام کرد و تدبیر کرد که او را از عجم بشهری دیگر باید فرستادن تا مگر آن هوا او را موافق بود و بزید
پس اتفاق افتاد که او را بزمین عرب باید فرستادن کس فرستاد و ملک عرب را بخواند از حیره
و این نعمان بن امرؤ القیس بن عمرو بیامد و یزدجرد او را گرامی کرد و صلت بخشید و گفت این
فرزند مرا بیر و اندر بیابان بهوای بادیه و حیره تا مگر بزید نعمان بهرام را بگرفت و بجای خویش برد
و او را دایگان آورد و سه دایه یکی از آن عجم برگزید و با خویشتن برد تا او را اندر او مادر [illegible]
زنی بزرگ زاده بود و بعجم اندر با عقل و تن درست و چون بحیره برد زن دیگر را بشیر بگزید از دهقانان عرب
با عقل و تن درست و هر سه دایه را برگماشت تا هر یکی او را بنوبت شیر دادندی و هیچ پرورده [illegible]
و بهرام را هوای حیره خوشتر و پاکتر از همه هواها است در حال و نعمان فرمود که کسی را طلب کنید
که بنا داند کردن که اندر جهان چنان بنا نباشد ما بنشانیم تا من جایگه خورنق بنا کنم و این کودک را
جایگهی چنانکه بپرورم تا هوای خوشتر بود و خورنق کوشکی بود بلند چون گنبدی چنانکه در باغها
با گنبد اندر آن کنند حصار و او را دیوارهای بلند او را بپارسی خورند خوانند و بتازی خورنق

پس گشتند از برای این معنی و مردی رومی یافتند که در همه شام و عراق او را همتا نبود و بناها
کردی بصنعت بناهای روم او را بسوی نعمان آوردند نام او سنمار نعمان او را گفت که بدست
که بدست من اندر پسر ملک عجم است و میخواهم که بنائی که از آن بلندتر نبود تا این کودک را بر سر آن
بپرورم تا هوای وی خوشتر باشد و این کودک تن درست تر و از کرانه زمین دورتر باشد خواهم
که خورنق بنا کنی بالای آن دویست ارش و بر سوی بنائی کنی که مردم آنجا باشد و تابستان
و زمستان و دیوار آن چنان خواهم که بهر کار کرد باشد از راستی چنانکه در همه شام و روم چنان
بنائی نباشد و هیچ پادشاه چنان بنا نبوده باشد سنمار گفت من ترا بنائی کنم که در روی زمین از
مشرق تا بمغرب چنان بنائی نباشد پس یاران طلبید و ساخت خواست و گچ که از آن پخته و آن گچ
بشیر ترکرد و پنج سال اندر آن بنا بود و گروهی گویند بیست سال و بنائی کرد که در شب چون ماه
بتافتی و هر که بدو چشم بر او افکندی در تعجب بماندی نعمان بیامد و آن بنا را بدید سنمار را گفت
چنان آوردی که من این از تو اندر نتوانستمی خواستن سنمار گفت اگر بدانستمی که تو حق مرا بشناسی
دریغ من صنایع نکردی بنائی کردمی که تا آفتاب بهر گونه که بودی اگر آفتاب سرخ بودی وی سرخ
بودی و اگر آفتاب زرد بودی وی زرد بودی و چون ماه بر آمدی هم بر گونه ماه شدی نعمان
گفت تو از این بنا بهتر توانستی کردن سنمار گفت من بسیار بهتر از این دانم نعمان بیندیشید
گفت وقتی که بکی او را هدیه دهند و او بنائی کند خوشتر از این و جایگه پس سنمار را گفت تو
بهتر از این بنا توانستی کردن چرا نکردی که ام ملک را یاد داشتی بیدکرده بهتر از این نعمان را خشم
آمد تا سنمار را بر سر آن بنا بردند و از آنجا در انداختند تا بمرد و حدیث وی مثل گشت بعرب اندر
چون کسی مر کسی را بدلیشی کند اندر خود کردار او گویند جزای سنمار و بزبان عرب در کتاب امثال
یکی بیت است که مثل زنند و گویند **شعر** جزانی جزاه الله شر جزائه جزاء سنمار وما کان ذا ذنب
و کسی نداند که این بیت که گفته است و سبب این بیت چه بوده است و این دو بیت است در کتاب
امثال و محمد بن جریر درین کتاب نگفته است قصه این قصیده و من قصه این قصیده که قصه او
غریب است و سبب او عجب بگویم **حکایت** چنین بوده است که ملکی بود از ملوک بنی غسان
از پس این ملوک به هفتاد سال و بعضی از زمین شام او داشت نام او حارث بن مارية الغسانی
و مردی بود از بنی کلب نام او عبد العزی بن امرؤ القیس از خلیلان بن الکلب بسوی او آمده

و او را اسبی هدیه آورد که اندر همه عرب اسبی چنان نبود و این ملک غسانی آن اسب را
بپسندید و آن عبد العزی را بار کرد و بر در پیش داشت و بادی و دو پسر بود یکی را نام عبد الحارث
و دیگر شراحیل و آن ملک بروی و پسرانش اجرا رانده بود تا آن وقت که وی را پسر و لطف کس کرد
و این ملک غسانی را پسری بود بدایگان داده در بنی کلب بابی بی که عبد العزی از آنجا آمده بود تا
پسر برورند و ملکان را آئین چنین بودی که پسران خود بهتر هر جای دادندی و پرورده و بزرگ شده
و ادب آموخته و سواری و چوگان و هر چه ملکان را بکار آید همه تمام آموخته پیش ملک باز آوردندی
پس این ملک غسانی را خبر آمد که پسر او را بنی کلب مار بگزید و بمرد و این ملک تهمت کرد که مردمان
آن حی را بفرمان پسر او را بکشتند این عبد العزی را بخواند که او از آنجا آمده بود و او را آن اسب آورده بود گفت
برو و آن همه [illegible] گفت آن قرابات منند من ایشان را نتوانم آوردن ملک گفت
اگر نیاری ترا بکشم و سوگند خورد عبد العزی گفت جزای من از تو همچنان آمد که جزای سنمار از نعمان صاحب
الخورنق که از وی برخشم داشت و او را بکشت پس پسر خویش را [illegible] بنی کلب فرستاد تا مردمان را
آگاه کردند که ملک بر شما چه می اندیشد تا مردمان حذر گیرند و این قصیده گفت و سوی ایشان فرستاد بدست
پسران خویش **شعر** جزانی جزاه الله شر جزائه جزاء سنمار وما کان ذا ذنب سوی رصه البنیان عشرین حجة
یعل علیها بالقرامید والسکب فلما رأی البنیان تم سحوقه کمثل الطود ذی الباذخ الصعب [illegible]
[illegible] وظن سنمار به کل حبرة وفاز لدیه بالمودة والقرب فقال اقذفوا بالعلج [illegible]
فهذا لعمر الله من اعظم الخطب فکان لی عند [illegible] فاعلموا ان الذنب [illegible]
[illegible]
[illegible] پس نعمان بهرام را ببام خورنق ببرد و دیهی بود برابر وی نام آن دیه
سدیر هم از حیره و ببام خورنق از یکسوی بادیه بود و هوا از خوشتر بود و از یکسوی سواد
سواد عراق بود و بها و خرمها و رود فرات و همین جائی که مثل آن نبود و نیکوترین چیزی که
چشم بر او افتادی و عرب نعمان را رب الخورنق والسدیر گفتندی و بهرام را بر سر آن خورنق میبرد و
تا ده ساله شد و نعمان دین عرب داشت و بت پرستیدی و او را دبیری بود اندر زمین شام و بر دین ترسا
روزی نعمان با دبیر بر بام خورنق نشسته بود نگریست بجهان اندر و وقت بهار بود از راست دیه
آن خورنق و سدیر [illegible] رود فرات و سواد عراق نگه [illegible] آمده و نعمان بیست و نه ساله بود تا ملک بود

وزیر را گفت هیچ جایی با خیزی هست اندر جهان چشم را ازین نیکوتر وزیر گفت این نیکوست
لیکن عیب آنست که این نپاید گفت چه چیز پاید گفت آن جهان و دین خدای و عبادت نعمان از خورنق
فرود آمد و بدین عیب بگروید و پلاس اندر پوشید و از این جهان بگریخت و از ملک دست باز داشت
و آن شب پنهان شد و نیز هیچ کس او را ندید و کس ندانست که او کجا رفت و او را پسری بود نام او
منذر بن نعمان بجای پدر بملک اندر نشست و یزدجرد ملک عرب او را داد و او را منذر بن ماء السماء
خواندندی که نام مادرش ماء السماء بود و منذر بهرام را همی پرورد تا دوازده ساله شد و گروهی از
اصحاب اخبار گویند که یزدجرد بهرام را بدین منذر سپرده بود از پس آنکه نعمان مرده بود و خبر درست
آنست که بنعمان سپرده بود و رب الخورنق و السدیر نعمان بود پدر منذر که خورنق از بهر بهرام بنا کرده بود
چنانکه گفتیم و مر منذر را پسری بود هم نعمان از پس پدر ملک گرفت و نعمان بن منذر همچند بهرام بود و بهرام
با وی بزرگ همی شد چون بهرام ده ساله شد منذر را گفت استادان بیاور تا مرا ادب آموزند و علم و
فرهنگ و سواری و تیر انداختن منذر گفت ترا وقت استاد نیست که تو کودکی ترا لعب و شادی
باید کردن بهرام گفت اگر من بسال خردم بعقل بزرگم اکنون وقت علم آموختن نیست اکنون طلب باید
کردن تا چون وقت آید علم با من بود که هر چیزی که نه بوقت طلب کنی برخورداری نیابی و چون از پس
وقت کنی ادراک متعذر بود منذر چون این سخن از وی بشنید شاد شد و بعجب اوفتاد علم و ادب و فرهنگ
آموختن و حکماء عرب و عجم و روم را بیاوردند و پیش او بنشاندند تا هر چه خواست بیاموخت تا پانزده
ساله شد پس معلمان را بانعام داد و بازگردانید و منذر با هر یکی برگ کرد و بهرام بفرمود که سواران بیاور تا سواری
بیاموزم و تیراندازان بیاور تا تیر انداختن بیاموزم منذر همچنان کرد چون دانست که همه تمام بیاموخت
منذر را گفت مرا اسپی بیاور که در همه عرب بهتر از آن نباشد تا من آنرا مرکب خویش سازم منذر بفرمود
تا هر چه در عرب اسپ است همه را بیاوردند و بر بهرام عرضه کردند بهرام گفت اسپ بآزمایش باید
داشتن بفرمود تا اسپان از شهر بیرون بردند و سواران برنشستند و بدوانیدند تا کدام اسپ پیش رود از
اسپی پس اسپی بود منذر را سر افراز همه اسپان عرب که آنجا حاضر بود بهرام آن اسپ بخواست منذر
او را با بهرام بخشید بهرام بدان سخت شاد شد و بیشتر بر آن اسپ نشستی هر گاه که بصید بیرون رفتی

فصل در ذکر شکار بهرام یکروز بهرام با سپاه عرب بصید شده بود از دور گوری
دید گور در آن بیابان همی دوید بهرام تنگ آن گور گرد منذر با همه سپاه از پس او رفت و بهرام کمان برداشت

تیری

تیری بپیوست چون بگور رسید شیری دید چو فرا بر گوری افکنده و گردن گور بدندان گرفته
و او را خواست شکستن بهرام تیر گشاد و بپشت شیر اندر زد تیر از شکم شیر بیرون آمد و
بپشت گور در نشست و از پشت گور بزمین در محکم شد تا نیمه و یکساعت همی گرد بر
گور و شیر هر دو بیفتادند و بمردند و منذر با آن همه خلق متحیر بماندند و بهرام بفرمود تا آن
گور و شیر و تیر و زمین صورت کردند و دیوار آن خورنق بمجلس گاه او و تا امروز بهرام را
از آن روز باز بهرام گور خواندند و چون دانست بهرام که ببلاغت مردان رسید و بعلم و ادب
و سواری تمام شد منذر را گفت چاره نیست از طلب ملک و بسوی او شدن و حرمت نمودن
تا وی زنده است تا ملک از پس او مرا بود پس منذر او را جهاز نیکو ترتیب کرد و بسوی
پدر فرستاد چون بهرام سوی یزدجرد آمد از بد خویی که پدرش را بود بهرام را خوار داشت
که با بیت بهرام یکسال پیش او بود بهر گونه ذل ملک شد پس قیصر ملک روم برادر خویش سوی
یزدجرد فرستاد با هدیه‌های بسیار تا صلح کند یزدجرد او را گرامی کرد چون باز خواست
گردیدن بهرام او را مسالت کرد تا از پدرش یزدجرد دستوری خواهد تا بهرام نزد منذر باز شود
و آنجا همی بود چون از یزدجرد الحکم زد و بگذشت بهرام آنجا نبود بزمین عرب بود مردمان
عجم گرد آمدند و گفتند ما از جور یزدجرد برستیم و از بلا و بد خویی او بستوه بودیم و او را پسری هست
در عرب و بزرگ شده و خوی عرب گرفته و اگر او بیاید ما او را ملک نکنیم که او نیز از آن باشد
پس همه متفق شدند که ملک بهرام را ندهند و یک تن بود از فرزندان اردشیر بابکان ایشان آن
اندر نام وی کسری بود قصد وی کردند و بر او ملک کردند و بعد از آن آوردند و بنشاندند و موبد موبدان تاج
بر سر وی نهاد پس خبر بهرام شد که ایشان چنین کردند منذر همه سپاه عرب را گرد کرد و ایشان را
گفت بنگرید تا بهرام چه فرماید بهرام گفت شما دانید که ملوک عجم و پدران من با شما چه کردند
و چند نیکویی کردند و دانید که یزدجرد با بد خویی وی از نیکویی با شما چه کرده است و دانید
که ملک از پس پدر مرا حقست و اصل عجم که دیگر را داده اند از آنکه من غایب بوده‌ام اکنون بر
شماست مرا نصرت و یاری کردن تا حق این ملک باز ستانم منذر با همه سپاه بروی سلام کردند
بملک او و گفتند ملک عرب و عجم تراست همه فرمان برداریم و جانهای ما همه فدای تست و
منذر بر پای خاست و گفت من بنا دارم تا ملک بتو باز دهیم و ترا ... ملک بنشانم و تاج بر سر تو

نهم بهرام بدان شاد شد و سخن نیکو گفت ایشان را و منذر را شکر کرد دیگر روز منذر بن نعمان
پسر خویش با ده هزار سوار عرب بفرستاد و بفرمود که بمداین رو تا آن شهر که کسری ملک عجم
آنجاست نزدیک او فرود آی و خبر جویان بفرست اگر پیش تو بیایند پیش بهر رو و اگر بیرون
آیند و جنگ کنند با ایشان جنگ کن و اسیر و برده کن و تا توانی در کشتن تقصیر مکن پس
منذر بن نعمان بیامد با همه سپاه تا نزدیک مداین و طیسفون مدینة الملک و بدان حد سواد
بنشست و عجم بدو کس فرستادند که بچه کار آمدی بگوی و مر یزدجرد را صاحب رسایلی بود نام
او جوانوی مردی با عقل و تدبیر هر کاری که یزدجرد را بودی بایستی فرستادی او را فرستادی و عجم
همه گرد آمدند و او را سوی منذر فرستادند تا بداند که نعمان را بچه کار فرستاد و رسول سوی
منذر شد گفت من نعمان را نفرستادم که نعمان را بهرام فرستاده است که شما میراث او و ملک
او پس دیگر را دادید او حق و ملک خویش طلب میکند و رسول را گفت برو و ملک را ببین تا
خود ترا چه گوید و او را با کس خویش سوی بهرام فرستاد چون رسول بهرام را دید متحیر شد اندر
صورت او و مجلس او و در آن وقت بهرام بیست ساله بود رسول را از وی ترس آمد بهرام سخن
گفت و با وی عتاب کرد که شما حق من باز داشتید و میراث من یکی دیگر دادید که
او را حق نبود پس او را وعده‌های نیکو کرد که من کردار شما را عذر کنم که شما از یزدجرد در هراس
بودید از بدخویی و بد معاملتی وی و شما چنان پنداشتید که مذهب من همچون مذهب پدر است
و من نزد او شدم و یکسال با او بودم و مذهب و سیرت او بدیدم نتوانستم با او شکیبائی کردن
و آن بیدادیها نتوانستم دیدن پس از بد خویی او از پیش او برفتم و اینجا باز آمدم و با خدای
عز و جل نذر کردم که چون ملک بمن رسد من آن مذهب وی کار نبندم و هر چه وی بدی کرده است
من نیکی کنم و امروز هم بر آنم پس رسول از پیش او بیرون آمد و گفت اگر همه ملوک عجم بدانستندی
که عقل و خرد و تمییز این ملک چنین است و نیز او با ما راست گفت هرگز بروی کسی دیگر
نگزیدندی منذر گفت باز گرد و هر چه از ملک شنیدی ایشان را بگوی رسول باز گشت و روز سیوم
منذر با سی هزار مرد عرب با بهرام از پس رسول برفت پس چون منذر و بهرام با سپاه بدان شهر
فرود آمدند پیران عجم و حکما و موبدان بیرون آمدند و بسوی منذر شدند منذر گفت بسوی ملک
روید تا چه فرماید ایشان بسوی بهرام آمدند و منذر با ایشان آمد بهرام گفت من سپاه آورده‌ام

ولیکن

ولیکن نه بجنگ آمده‌ام که شما همه پدران و برادران منید و نه مرا بیگانه اید و تا بتوانم با شما
جنگ نکنم و خون کس نریزم و من حق خود طلب بکنم و شما دانید که ملک حق منست فردا
همه عجم را گرد کنید مهتران سپاه و رعیت و علما و حکما و موبد موبدان تا من با ایشان و آنکه
که ملک بدو داده اید سخن گویم اگر حق من باشد شما همه فرمان من کنید و من مذهب نیکو
کار بندم و هر چه یزدجرد کرد از بدخویی و بد معاملتی من آن نکنم و اگر حق من نباشد باز گردم
مردمان از آن سخن نیکو گفتن او شاد شدند و باز گشتند دیگر روز بهرام و منذر با سپاه گرد آمدند
بر در شهر و همه بزرگان و مهتران عجم بیرون آمدند و کسری بیرون آمد و تخت زرین بیرون آوردند
و تاج و موبد موبدان که تاج بدست او بود تاج بیرون آورد و بهرام بر تخت نشست و از کس
ملک ... و دستوری نخواست و تاج از موبد موبدان نخواست و منذر را بر دست راست
خویش بنشاند و همه عجم را و کسری را بار داد و بودند همه زیر تخت او بنشستند بهرام گفت
هر که در مجلس سخن داند گفت بگوید علما یا مذ... یکان یکان و هر یکی سخنی گفتند اول سخن
یزدجرد یاد کردند و خوی بد او و مذهب او که با خلق داشت و خون ریختن او که بسیار خلق در
زمان او کشته شد و مملکت و زمینها ویران شد چون خلق ازوی برستند گرد آمدند که ما این
فرزند او را نخواهیم که همچون پدر باشد و مردی آوردند هم از اصل بیت ملوک و این ملک بدو سپردیم
منذر گفت من گفتار شما شنیدم و جواب این بر ملک است بهرام سخن در آمد و گفت من شما را دروغ
زن نکنم بر آنچه گفتید از مذهب یزدجرد که من یکسال که با وی بودم از مذهب و سیرت او آگاه
شدم و بدین رعیت هیچ نخشودم و با خدای تعالی نذر کردم که چون این ملک بمن رسد
مذهب وی نگیرم و بر راه وی نروم و هر چیزی که وی تباه کرده است من آن را نیکو کنم و هم برات
نیستم و خدای را بر خویشتن گواه کنم و شما را و موبد موبدان که تاج بدست اوست بر خود گواه کنم
یکسال درین ملک بنشینم اگر این سخن خویش وفا کنم و شما سیرت من بپسندید و اگر از ملک
بیرون آیم و تاج بموبد موبدان باز دهم تا بر سر هر که خواهند نهند و شما از طاعت و بیعت من
بیرون آیید بگویید و این کسری که شما او را ملک کرده‌اید میراث من او را داده‌اید خویشتن را برد با وی
بیا نهیم این تاج را میان دو شیر گرسنه بنهید اگر او بیاید و این تاج را برگیرد او ملک حقست و من
باز کردم و اگر من بیایم و برگیرم من بملک حق‌تر باشم همه بسخن و گفتار او فرو ماندند و متحیر شدند

۱۳

براکاوی کفت ببندکردند وبیاکندند دیکرروز کرد آمدند وهمه عرب وعجم وکسری بیامد وآن
تاج بیاوردند موبد موبدان اسپهبدی بود نام او بسطام که شیران ملک عجم داشتی او را بفرمود نا
تا دو شیر بیاورد یا مردم تا آموخته وهر دو را زنجیر بکردن اندر ببستند وتاج بزمین بنهادند
دیک شیر ازین سوی تاج کردند ودیکر از آنسوی وبهرام آن زنجیر دراز بیفکند وبهرام کسری را کفت
تو نخست روی یا من کسری کفت تو فرا رشو که دعوی ملک تو همی کنی واز دست من تو
خواهی ستدن بهرام سنکی کرفت بدست وامسنک شیران کرد موبد موبدان او را کفت از خدای
بترس واز بهر ملک خویشتن را هلاک مکن وبر آن منما که خدای ترا بدین جای آورد عقوبت
آن مر خدای را توبه کن که این عقوبت نیست که ترا از حرص ملک بدین جای آورد که خود را هلاک کنی
اکر این شیران ترا هلاک کنند ما از خون تو بیزاریم بهرام کفت شما از خون من بیزارید پس آهنک
شیران کرد چون نزدیک شیران رسید یکی شیر آهنک او کرد چون فرا آمد بهرام دست فراز او کرد
واز زمین بر جست وبپشت او بر نشست وکوشهای او بکرفت وسنک بر سر او همی زد شیر دیکر
آهنک وی کرد یک دست آن شیر را نکاه همی داشت ران بر او بیفشرد تا شیر بران بهرام اندر
بمرد کوشهای آن شیر دیکر بکرفت وبر سر آن شیر همی زد تا هر دو را مغزها از سر فرود آورد
وهر دو بیفتادند وبمردند بهرام دست فراز کرد وآن تاج از زمین بر داشت وبر سر خویش بنهاد
وآن هر دو شیر را پیش مردمان بینداخت در عجب ماند فصل در ذکر خبر پادشاهی بهرام کور
چون بهرام در تخت نشست وتاج بر سر نهاد وکس را نرسید نخستین کس کسری بود که او را ملک
کرده بودند که بر بهرام سلام کرد وکفت این ملک ترا است از مشرق تا مغرب همه ترا سزاوار است
موبد موبدان بر وی سلام کرد وهمه خلق عجم بر وی سلام کردند واو را ببستودند وبهرام ملک بکرفت
وهفت روز هر روزی بنشستی وخلق را بار دادی وهمه را وعدهای نیکو فرمودی وبهرام آن روز بیست
ساله بود وروز هفتم منذر را باز کردانید وچندانش خواسته داد که از اندازه نبود وپس نعمان را
همچنین خواسته داد وهمه لشکر او را مقدار اندازه هر یکی خواسته داد وملک عرب منذر را داد
واز پس او پسرش نعمان را اجازت داد تا باز کشت وبهرام بر عجب داد بکستر دو ایشان را برابر
خویش دست باز داشت تا هر چه خواستند کردند وبر کس از رعیت وسلطان الکار نکرد وخود بلهو مشغول
شد تا مملکت در عیب ضایع شد وملکان اندر کرد اکرد او اندر مملکت طمع کردند وخوبتر ملک سلطان بیامد

ملک

ع

ملک ترک نام او خاقان با دویست وپنجاه هزار مرد از سپاه ترک بحد عجم اندر آمد وبیرامن کرد
بیامد وبفارس نزدیک آمد پس موبد موبدان ومهتران پیش بهرام بیرون آمدند واو را ملامت
کردند وکفتند تو بیازی مشغول شدی وصید همی کنی تا مملکت بیاد دادی وملک ترک آمد و
اطراف بکرفت وکشتن وغارت کردن کرفت وفساد ما بسیار شد اکنون چاره نیست از کرد کردن
سپاه پیش او باز شدن بجنک بهرام کفت خدای رحیم است ومارا بدست دشمن نسپارد ایشان را
اجابت بکرد چنانکه ایشان خواستند چون از نزدیک وی بیرون شدند همه کفتند این مرد را عقل
نیست یا از دشمن بترسیده است وبا وی جنک نخواهد کردن وپیش وی بنارد رفتن وبهرام
همچنان بلهو وطرب مشغول شد پس چون سپاه ترک اندر آمد بهرام برادر خویش را با سپاه وپادشاهی
خلیفت کرد وخود آهنک شکار کرد وبا سیصد مرد برخاست وبرفت وروی سوی آذربایکان
نهاد وهر دو دشمن را از سوی مشرق دست باز داشت تدبیر آن کرد که سوی خاقان رسول
فرستند وهدیه وساو وباژ بپذیرفتند تا او باز کردد واندر مملکت ایشان فساد نکند وجاسوسان خبر
بخاقان بردند که بهرام بکریخت واز ملک دست باز داشت ومردمان تدبیر آن همی کنند که ساو وباژ
بدهند خاقان همانجا بنشست وبیاسود وایمن شد وبهرام از ارمینیه شکارکنان همی آمد و
جاسوسی بلشکر خاقان فرستاد وخبر آوردند که خاقان ایمن نشست وخبر داد که تو کرا عجمی
وبهرام از ارمینیه بحد فارس بیرون آمد ونزدیک لشکر خاقان بشب اندر وبر لشکر وی تاختن
کرد با آن سیصد مرد که همراه وی بودند وسپاه خاقان بهزیمت وبهرام خاقان را بدست خویش
بکرفت وبکشت ودر آن لشکرکاه چندان خواسته ماند که از نهایت بنود وبر تاج خاقان
چندان مقدار کوهر نشانده بودند که قیمت آن کس ندانست دیکر روز بهرام آن همه خواستها بر
کرفت وبسوی پارس فرستاد با پنجاه مرد وخود با دویست وپنجاه مرد از پس دویست
وپنجاه هزار مرد بشد وهمی کشت وهمی شد تا از حد عراق بحد خراسان شد تا لب جیحون شد
وسپاه ویرا لب جیحون اندر یافت ودو کس سرهنکی بزرک از سرهنکان بفرمود تا با سپاه از
جیحون بکذشت وبا ترکان جنک کردند در ماوراء النهر وکشتن بسیار کرد ملکان ترکان ماوراء النهر
بنزد بهرام روی آمدند وبهرام را طاعت نمودند وفرمان کردند ورسولان فرستادند که باید که باید که
میان ما حدی باشد ما ایشان آن حد نکاه دارند واز آنجا نکذرند وبر سر حد منارها بفرمود تا بنا کردن

با او بازکشت وبمملکت اندر بنشست وهر چه اندر تاج خاقان وخزینه او خواسته بود از یاقوت
ومروارید وهر چیزی بفرمود تا با آتشخانه آذربایکان بردند وآنجا بیاویختند واز همه آتشخانها
از آن بزرکتر داشتند وبرادر را بر سپاه خراسان فرستاد با سپاه وبفرمودش که ببلخ
بنشیند وحد ترک نکاه دارد تا ترک از جیحون از آنسوی نرود وزن خاقان خاتون بزرک اسیر
افتاده بود بدست ترکی او را بفرستاد تا خادمی آتشخانه آذربایکان کند وهیچ چیز
از آن غنیمت واز آن کوهرها واز آن خواسته دست فراز نکرد وخبر فتح او بر خاقان وشبیخون
با سیصد مرد رفتن او وکشتن خاقان وهزیمت کردن سپاه پیش راورفتن از پس سپاه
خاقان با دویست وپنجاه مرد از پس دویست وپنجاه هزار مرد ورسیدن او بلب جیحون
وآن کارها بزمین ترک کردن همه شهرها فتح نامه نوشت تا خبر بجهان اندر پراکنده واکاه
مردمان مملکت را کرد ودو مهتران ایشان وایشان را خطبه کرد وخدای را حمد وثنا کرد وایشان را
کفت بدانید واکاه باشید که من نه بلهو وصید مشغولم که من تدبیر مملکت اندرم ونه غافلم ولکن
من این ملک نه بنیروی شما کرفتم ونه بتدبیر شما که این همه بنیروی خویش کرفتم ومرا از شما نه نیز
باید ونه تدبیر وهر کاه که من غایب شوم از مملکت شما بتدبیری کوشید او ببازی مشغول شد
یا بکریخت واز ملک دست باز داشت وشنیدم که چون من بآذربایکان شدم شما کفتید وی
بکریخت از دشمن وهمی خواستید که رسول فرستید بخاقان واو را ساو وباژ دهید ومن شما را
اندر همی دارم تا شما بر طاعت باشید وهر کاه که نیز از شما چنین ادبی آید عقوبت بیشتر کنم از آنکه
بود حسد کرده واول اوسط بر فی کرد چون شما شرط بکسیند او نیز با شما عهد بشکست واکر
من نیز غایب شوم شما نیز شکنید یا رای چنین افکنید من شما را عقوبت کنم چون بدین سخن
دو سال ملک اندر بنشست وخواسته بسیار ببردویشان داد وبفرمود تا اندر شهرها بکردیدند
تا بر اهل مملکت او خراج چند است وبافتند منشاد بار هزار هزار درم باقی بیرون آمد آن همه بدیشان
بخشید وجمع آن بلیته بسوخت شکرانه خدای را که فتح خاقان بکرد واهل بیوتات را وکسانی
که ایشان نه اقطاعها بوده است وباز بسته اندر اندر ایشان را خواسته بسیار داد ومردی بود اندر عجم نام او
مهرنرسی با اصل از فرزندان اسفندیار از اهل بیت ملک وهیچ اندر کس از وی بزرکتر نبود
وهمچون ملک اشتندی او را داور القب هزار بنده خواندندی از بندکان بسیار که او را بودی وبنده

ادرا وزیر

ادرا وزیر کرده بود وکارها همه بدو سپرده وهمه خلق بدان شاد شدند ودو سال دیکر اندر میان
خلق همی بود پس این وزیر را کفت مرا آرزو است که شهرهای هندوستان وآن شهرها که
کرد اکرد مملکت منست ومن همی خواهم که بزمین هندوستان شوم وآن شهرها را ببینم وپادشاه
هند را ببینم وکار وساز ایشان ببینم وباز آیم وآن پادشاهی بوزیر سپرد پس چون بهرام نرسی
بن ارشیر بن وخزاد بن کو هیار بن بیسار بن دمکی بن اشک بن داراب بن داراب بن بهمن بن
اسفندیار بن کشتاسب بن لهراسب را وزیر کرد واو را بر کار وکدخدائی خویش بکماشت وخود
برفت وخود برفت چنانکه کس او را نشناخت وبهندوستان اندر شد وبشهر ملک شد واکاه بود
آمد وهر روزی بصید شدی واز سواری که داشتی همه وقت تنها بشکار رفتی وکور کرفتی اندر بیابان
ومردمان او را نشناختندی واز سواری او عجب داشتندی وخبر وی بملک هندوستان بردند
که یکی سوار عجم آمده است با روی نیکو وقد وبالا واندر تیر انداختن ومردی ومبارزت وقوت
که هرکز چون او ندیدیم زیرا که هندوان تیر انداختن ندانند وضرب شمشیر کنند وسواران ندانند
پیاده جنک کنند از وی عجب داشتند وبهرام آنجا یکسال بماند وملک را بدید خبر افتاد بشهر اندر که اندر
مرغزاری یکی پیلست وانجا پیلان نا آموخته بسیار باشند واین پیل بدکتر از همه پیلان بود وهر روز
براه آمدی وهر کرا یافتی بکشتی تا آن رهکذر مردم تباه شد وخلق بسیار کشته شد واز سپاه
فرستاد وهیچ سود نداشت ودران هیچ حیلت نتوانستند کردن پس چون خبر بود اشنید
که این سوار عجمی بجنک خواهد شدن ملک کس خویش بفرستاد تا او را بخوانند که چه کند بهرام برفت
وملک کس که ملک فرستاده بود بنکرد که بهرام با پیل چکونه جنک کند در آن مرغزار آمد ودر درختی بر شد
تا بنکرد که پیل با بهرام چه کند بهرام فراز رفت وتیر در کمان نهاد وبانک بر پیل زد پیل آهنک وی کرد بهرام
تیری بمیان دو چشمش بزد چنانکه تا سوفار در سر پیل شد پیل بدان مشغول شد بهرام پیاده در آمد
وبیک دست خرطوم پیل بکرفت ودیکر پیل بر وی در افتاد بهرام بتیغ شمشیر سر از تن او جدا کرد
وسرش با خرطوم برکرفت وبر کردن نهاد واز آن مرغزار بیرون آمد وبر رهکذار مردمان افکند
هر که از آن بدید عجب بماند ورسول ملک باز کشت وآن قصه پیش ملک کفت ملک را نیز از آن
سخت عجب آمد از مردانکی او وبهرام را پیش خواند چون ملک بهرام را بدید از شکل او ملک را
خوش آمد کفت ای جوانمرد تو کیستی کفت من مردی ام از عجم از فرزندان مهتران وملک عجم

بیل

بجهان ای

بر تن خشم گرفت و بترسید ایدر آمدم بشهر ملک تا اینجا باشم ملک او را بنواخت و مرحمت کرد
و خواسته بسیار داد و از ندیمان خاص خود کرد و بشکار رفتی و گوی باختی و بهر حالی با ملک بی بود
و ملک هند را زوی (?) مرد پهلو و مبارز تنها همی دید و عجب همی داشت پس دشمنی پدید آمد ملک را
از ملوک چین با سپاهی بسیار و ملک از وی سخت بترسید با وی جنگ نیارست کردن و خواست
که ساو و باج بدو دهد بوی بهرام گفت بهرام گفت او را باج مده و از او میندیش و بار ملک سپاه گرد کرد و
بجنگ دشمن بیرون رفت چون سپاه رویاروی آمدند و صف کشیدند بهرام پیش دشمن بیرون شد
تنها و بهر شمشیری که بزدی مردی بدو نیم کردی و بهر تیری که بیفکندی مردی را بیفکندی تا آن سپاه
دشمن بهزیمت شد و ملک هند ظفر یافت چون بخانه آمد دختر خود را ببهرام داد بزنی و خواسته
بسیار بدو داد و خواست که ملک بدو سپارد و همه خلق را بدان گواه کند بهرام خود را پدید کرد
و گفت من بهرام ملک عجم و آوازه بهرام بگوش ملک رسیده بود و مرد پهلو و مبارزت او شنیده
که او را بهرام گور گفتندی چون گفت من بهرام ملک هند و شان (?) از وی بترسید گفت مرا چه فرمای
بهرام گفت مرا بملک حاجت نیست و لیکن خود ستم که تو ایمنی و شهرهای تو دم (?) و سلاح و سپاه
تا اکنون بمملکت خویش باز شوم ان شهرهای مملکت تو که بنزدیک مملکت من ده شهرهای هند
و زمین مکران و هر پادشاهی که نزدیک ملک عجم بود ببهرام داد و همه مهتران پادشاهی خویش را
بران گواه کرد بهرام آن همه شهرها بملک باز داد و گفت تو خلیفه من باش بدین شهرها و خراج من
میفرست و خود دختر برگرفت و بملک خود باز گشت و پادشاهی بدست مهرنرسی یافت
بسلامت بعد از دو سال و آنگاه مهرنرسی را با سپاه بملک روم فرستاد تا شهرهای روم بگشاد و
خراج ملک الروم بنهاد و مهرنرسی را سه پسر بود بهرام ایشان را از وزیران بزرگ خویش کرد هر
یکی اندر کاری مهتر بود یکی را نام زرآوند بود علم دانست و کار دین و حکمت و مهتر هند بود و موبد
و نام دیگر ... بود و حساب شمار دانست و دبیری بهرام او را بزرگ کرد و دیوان خراج مملکت
بدو داد نام پسر سیوم ... سواری و مبارزت دانست بهرام او را اسپهسالار خویش کرد
و مهرنرسی برفت با سپاه ملک روم با او صلح کرد و باز رو ساو پیدا (?) و او ان نزد بهرام باز آورد
و بسلامت بهرام شاد شد و او را بزرگ کرد و بهرام در مملکت بنشست و همه مملکت او را مسلم شد
بود و خراج ملک الروم و ترک و هندوستان معین کرد و مهرنرسی دستوری خواست از بهرام

که سال

که سال بسیار بر آمد و پیر شد اکنون عبادت کند و کار آن جهان بسازد و پسران خویش
پیش بهرام بپای کرد بر خدمت او را دستوری داد و بشهری خویش باز شد و نام آن شهر
اردشیر خوره بود و آنجا بنشست و عبادت همی کرد و چهار دیه بنا کرد و اندر دیهی آتشکده
کرد یکی مر خویشتن را و سه مر پسران او بهر دیهی باغی بزرگ بنا کرد و در هر باغی هزار درخت
سرو نشاند و هزار درخت زیتون نشاند و هزار درخت خرما و هر باغی بر آتشکده وقف کرد
و عبادت همی کرد و این ملکان هر سالی خراج همی فرستادند و بهرام ملک اندر بیست و سه
سال ببود و روزی بصید بیرون شد و انجا بمرد والله اعلم **فصل در ذکر خبر عاقبت بهرام گور**
و آن چنان بود که یک روز بهرام بصید برنشسته بود از دور آهویی را بدید اسب بر انگیخت
و سخت بتاخت بدان بیابان اندر چاهی بود کهن ناگاه پای اسب بهرام بدان چاه فرو شد
و او را بدان چاه اندر افکند و مردم گرد شدند و خواستند که او را برکشند اسب را برکشیدند
و او را هر چند جستند نیافتند پس مادر بهرام بیامد و درم و دینار آورد و بر سر آن چاه بنشست
و بستوه آمد و باز گشت با درد دل و هیچ او را نیافت و بهرام را پسری بود نامش یزدجرد
و او را بعد از وی بپادشاهی بنشاندند **فصل در ذکر خبر پادشاهی یزدجرد بن بهرام گور**
و چون یزدجرد بن بهرام بنشست از پس پدر مردمان مملکت شاد شدند و او بر تخت نشست و
همه مملکت بروی مقرر و مسلم شد و تاج بر سر نهاد و خلق را بار داد و مردمان بروی ثنا کنند
و همه را جواب نیکو داد و گفت از من مرد بیابید همچنانکه از پدرم بهرام و لیکن برای و تدبیر
این مملکت را بدارم و مذهب و سیرت نیکو بکار بندم و داد بگسترم و آبادانی کنم در جهان و
ملکان خراج بدو دادند همچنانکه بپدرش دادند و آن مهرنرسی که وزیر پدرش بود او را
پیش خود آورد و وزیر کرد و کارش بتدبیر او راست شد پس چون سالی بر آمد از
ملک او ملک الروم از وی خراج باز گرفت و وی مهرنرسی را بفرستاد با سپاه چنانکه پدرش
فرستاده بود تا ملک الروم را بطاعت باز آورد و اندر ملک هشتده سال بماند و او را دو پسر
بود پسر مهتر فیروز و کهتر هرمز و پدر فیروز را بسیستان فرستاده بود و ملک آنجا داده بود و پسر
و هرمز را با خویشتن داشت چون یزدجرد بمرد از پس هشتده سال این هرمز کهتر که بحضرت
پدر بود ملک برگرفت و آن پسر مهتر سوی ملک هیاطله رفت بغرجستان و طخارستان و بلخ و جز

ان

خویش بگفت که برادر کهترم ملک گرفت و حق منست و از وی سپاه خواست ملک او را طالقان
داد و گرامی داشت و لیکن سپاه ندادش که بجنگ شدی و فیروز آنجا همی بود و نام ملک هیاطله
خوشنواز بود چون سالی چند بر آمد هرمز با خلق ستم آغاز کرد و دست به بیدادی برد و مردمان
عجم از وی بگریختند و سوی فیروز شدند بطالقان و آنجا بسیار خلق گرد آمد چون ملک هیاطله
این خبر بشنید که خدای بر خلق ستمکار است و ملک با ستم پای ندارد پس فیروز را ملک هیاطله
سپاه بداد و فیروز برفت و با هرمز برادرش جنگ کرد و هرمز را بکشت با سه تن از اهل بیت
وی و ملک بگرفت و سپاه عجم بروی راست شدند و آن سپاه هیاطله را باز گردانید بطخارستان
با خواسته و نعمت بسیار و هیاطله جمع هیطال باشد و هیطال بزبان بخارا مرد قوی باشد
و بیرون از زبان بخارا هیتال خوانند و بتازی کردانیده اند هیتال بهیطال **فصل در ذکر**
خبر پادشاهی فیروز بن یزدجرد پس چون فیروز بن یزدجرد بملک بنشست و ملک بروی مسلم
شد و سیرت نیکو کار بست و داد کرد و بیست و هفت سال اندر ملک بود و چون از ملکش ی
هفت سال بگذشت باران از آسمان باز ایستاد بزمین عجم و آن سال اندر پادشاهی وی قحط
برخاست و طعام تنگ شد و فیروز بهر شهری کس فرستاد تا طعامها از دست توانگران بیرون
کردند و بر درویشان قسمت کردند و مهتران را بهر شهری نامه کرد که طعام هر شهری بدرویشان دهید
و طعام از هر شهری بشهری میبرد و اگر بشهری اندر یکی از گرسنگی بمیرد بیدل او توانگری را بکشید
پس مردمان طعام بر درویشان فراخ داشتند وان سیاست و نیکو کار بست و دو سال
همچنان قحط بود و هیچ باران نیامد و از زمین هیچ نبات نرست سال دیگر فیروز وظیفه خویش
از مملکت برداشت و از مردمان هیچ نگرفت و آنچه خواسته بود بیرون آورد و بدرویشان بخشید
و بکارداران خویش نامه کرد تا همچنان کردند و خراج و مؤنتها برگرفت و توانگران فرمود تا با
درویشان مواسا کنند و در آن هفت سال قحط هیچ کس در پادشاهی او از گرسنگی نمرد مگر
یک مرد و بفرمود تا صد هزار درم جنایت کردند و بدرویشان دادند از جهت آن مرد و فیروز از اول
ستمکاره و بدکیش بود چون این قحط بیامد توبه کرد پس خدای عز و جل آن تنگی برگرفت و
باران آمد و چشمها بگشاد و آن وقت رسم خراج نبود پس از آن قباد بن فیروز ابتدا کرد و زمینها مساحت
کرد و از پس قباد انوشروان خراج بر خلق نهاد و بقصه ایشان بیاد کنیم که اصل آن چه بود و رسم چنان بود

انهر

از مرز زمینی از آنجا بر آمدی از دانه و انگور و میوه دار ما طبقی بگرفتندی و عشر ستانیدندی
و بودی که خمس بگرفتندی و چهاریک بر مقدار آب بادوری و مقدار تنگی و بسیاری و اندکی
آب پس فیروز وظیفه سال سه دیگر از جهت قحط و تنگی و مؤنت از رعیت برداشت و مردمان
اندر آسایش و آسانی بماندند چون چهارم سال در آمد دانست که اندر دست خلق چیزی نماند
در گنجها بگشاد و هر چه اندر گنج خانه او بود از زر و سیم همه بیرون آورد و خروارهای درم و دینار
همی فرستاد بسوی ملکان هر شهری چون ملک روم و ملک هند و ملک ترک و ملک
حبشه و از هر جای طعامها بخرواری آوردند و بپادشاهی خویش مردمان را نفقه همی و اندازه
همی داد و هفت سال آن قحط بداشت در مملکت عجم و اندر پادشاهی وی در این هفت
سال هیچ کس نمرد از گرسنگی نه مرد و نه زن و نه خرد و نه بزرگ از نیکی و نیکو تدبیر و سیاست
وی و ملکان دیگر را عجب آمد از آن سیاست او و تدبیر او و حفظ لشکر و رعیت کردن
و هر سال آن قحط سخت تری شد تا چنان شد که بجیحون و دجله اندر آب نماند و هر چه
اندر پادشاهی او چشمه آب بود و کاریز و رودها و مرغزارها همه خشک شد و هیچ گونه گیاه
نرست و وحوش بیابان و مرغان همه هلاک شدند تا بدان مملکت اندر مرغ نماند و اندر
بیابانها هیچ مرغ نپرید و هیچ دد و جنبنده نماند و او جانهای خلق بتدبیر نگاه داشت
و طعام بتدبیر و تقدیر و اندازه خلایق را همی داد و کس از پادشاهی او بیرون نشد و
فیروز همی شنید که رعیت همی گفتند این مملکت شومست و تا جهان بوده است هرگز
این چنین سختی نبوده و هر چند رعیت این همی گفتند او از طعام دادن و احسان سست
نشد و از آن صدقه که همی داد باز نگرفت تا خدای عز و جل دعا و تضرع خلق بشنید
چون هفت سال سپری شد خدای تعالی باران فرستاد و چشمها و کاریزها آب گرفت
و از زمین نبات برست و درختان برگ بر آورد و باردار گشت و کار جهان راست ایستاد
و خلق بفراخی افتادند و سالی دو سه بر آمد تا هر جای که دهی اندر شهری بود یا دیهی
یا جایی که در زمان قحط ویران شده بود و مردمان رفته همه آبادان کردند و هر جایی که خداوند
قدرت آن نبود و خواسته نداشت که آنجای آبادان کردی از خواسته خویش آبادان کرد
تا همه پادشاهی او آبادان شد و سه شهر اندر پادشاهی خویش بنا کرد یکی اندر خداوری

نام آن رام فیروز و دیگر اندر حد و دجرجان و باب الابواب نام او روشن فیروز و یکی اندر
حد آذربایگان نام آن رام فیروز و همه مملکت باز آباذان کرد و همه جای فراخی بیذا آمد
و ملک بتمامی بروی راست ایستاذ چنانکه همه ملکان او را مطیع شدند چون مدتی سال از
ملک او بگذشت با ملک هیتال او را جنگ افتاذ اکنون حدیث آن جنگ بگوییم که چگونه
بوذ **فصل در ذکر خبر جنگ فیروز با خوشنواز ملک هیتال** چنین گویند محدثان خبر که چون بر فیروز همه مملکت
راست ایستاذ و خلایق با او بیارامیدند آن ملک هیاطله بآن زمین بلخ و طخارستان و غرجستان
و آن حدها پادشاهی خویش بر مردم ستم کرد بسیار و مذهب قوم لوط پیش گرفت و مصاحبت
افعال خبیثه و سیئه گشت و هر کرا پسری نیکو روی بوذ او را از پدر بستم و زور بگرفت و پیش
خویش میداشت و بندگی و با او فساد کردی پس مردمان بیشتر از آن پادشاهی او بگریختند
و سوی فیروز آمدند و زینهار خواستند سوی آن ملک پیغام فرستاذ که ترا ابر من حقست و لیکن
حق خدای بیشتر است و این خلق سوی من آمدند بفریاذ خواستن از تو اگر تو این سیرت بد
بگردانی و دست باز داری ترا نیک آیذ و اگر نه من سپاه فرستم بجنگ تو پس فیروز یک دو بار
رسول سوی آن ملک فرستاذ و او قبول نکرد و سالی چهار پنج برآمد مردمان هیاطله بدر فیروز
بسیار گرد آمدند فیروز سپاه عجم را گرد کرد و قصد جنگ ملک هیاطله کرد چون نزدیک حد بلخ رسید
میان وی و دشمن بیابان بلخ بوذ آنجا که بیابان اندر دیهی خوانند ملک هیاطله سرهنگان را
بخواند و گفت چه تدبیر کنیم که سپاه ما با سپاه عجم تاب ندارد و بجنگ با ایشان طاقت نداریم
یکی تن از سرهنگان مردی بزرگوار بوذ پیر شذه برخاست و گفت ایها الملک اگر با من عهد کنی
که فرزندان و عیال مرا نیکو داری و ایشان را خواسته دهی تا توانگر شوند من جان خویش فدا کنم
و سپاه او را هلاک کنم و از تو باز گردانم ملک گفت چگونه کنی گفت مرا دست و پای ببر
و بر کنار بیابان بیفکن بذ آنجا که راه فیروز است تا وی با سپاه بر من گذر کند من گویم که او را
نصیحت کردم و او بامن چنین کرد و از تو گله کنم پس او را گویم که من ترا راهی نمایم سوی او به
بیابانی که بروی شبیخون کنی و نداند آگاهی او را فرو گیری تا او را با همه سپاه اندر بیابان آرم براه
بی راه تا همه هلاک شونذ و اگر من نیز هلاک شوم شایذ و اگر مرا بکشند روا باشد ملک هیاطله گفت
چون ترا بکشند چه سوذ باشذ ترا اگر ظفر او بوذ گفت مردی پیرم و جهان بسیار دیذم خواهم که از این

جهان

جهان بذان بیرون شوم و مرا بذان اندر اثری ماند و فرزندان من از پس من بی برگ
نمانند ملک او را خواسته داذ و دست و پایش ببریذ و بر کنار بیابان آنجا که راه گذر فیروز
بوذ بیفکند چون فیروز با سپاه آنجا رسیدند فیروز را گفتند اینجا مردیست دست و پای بریده
فیروز او را پیش خواست و از وی قصه و حال پرسید گفت من کیم و با فیروز کس بوذ که وی را
بشناختند از آن مردمان که بفریاذ خواستن آمذه بوذند ایشان او را بشناختند و گفتند این
سرهنگی بزرگست از آن خوشنواز آن مرد گفت من ملک هیاطله را گفتم بر رعیت
ستم مکن و از خدای بترس و اگر ملک عجم بیایذ ترا با سپاه وی تاب نبوذ او مرا چنین کرد
و بفرموذ تا مرا بکنار بیابان آوردند و بیفکندند تا بمیرم فیروز را بروی رحم آمد گفت غم مخور
که من ترا با خویشتن ببرم و با وی جنگ کنم و او را بکشم و ترا بجان و مال خویش برسانم آن دست
و پای بریده فیروز را دعا کرد پس گفت ای ملک اگر خوشنواز نصیحت من بپذیرفت تو بپذیر
که حق تو بر من واجب شد بدین نیکویی که تو کردی اندر کار من و میان من و تو و خوشنواز
بیست روزه راه است و چون بذو رسی او بسیار سپاه راست کرده بوذ و با تو جنگ کند
و کار جنگ با خطرات و نتوان دانست که ظفر کرا بوذ و من اندرین بیابان راهی دانم
نیک راه که تو به پنج روز بر سر وی باشی و بر او شبیخون کنی و او را بگیری و او جنگ نتواند
کردن و ترا هیچ رنج نیست اندرین راه مگر پنج روزه آب بر باید گرفتن و روز ششم
سوی آباذانی رسی فیروز را این تدبیر خوش آمذ و با فیروز پنجاه هزار مرد مقاتل بوذند
همه سپاه عجم فیروز بفرموذ تا پنج روزه و ده روزه کم و بیش آب برگرفتند و مردمان فیروز را
نصیحت کردند و همی گفتند ای ملک این تدبیر خطاست و بیابانی خطری بزرگست فیروز گفتار
ایشان نشنیذ و سخن آن مردک شنیذ و همه گفتند این جای تهمت است و بوذ که خوشنواز با ما
غدری کرده باشذ و این مرد را عمدا فرستاده باشذ تا ما را از راه راست باز دارد و اندرین بیابان
هلاک کند فیروز گفت این نشایذ بوذن که اگر خوشنواز بهر من غدر کند این مرد از بهر او
دست و پای فرا نداذی تا ببریدندی و اگر ما هلاک شویم ملک خوشنواز را ماند این مرد را چه
سوذ بوذ از پس اگر مرده باشذ و فیروز کس را آن سخن استوار نداشت و با همه سپاه بذان بیابان
اندر شذ و این مرد او را پیش برد و براه بیراه دراز تر و دشوار تر و بی آب تر تا پنج روز بر دوش

[illegible]

و مدت روز بگذشت و هر روز گفتی اینک یک زمان مانده است و فردا آب رسیم و
پس فردا آباذانی رسیم و روز برآمد و آب ایشان سپری شد و خلق همی مردند و چهارپایان از
تشنگی افتادن گرفتند و آن مردک ملعون هر روزی اینک همی کرد و فیروز همی خواست که
او را بکشند باز گفتی از کشتن او چه آیذ و نه صوابست کشتن این که از بهر جان خویش
هر چگونه که بوذ حیلتی کند و ما را بجایی بیرون برد و اگر او را بکشیم همه اندرین بیابان متحیر بمانیم
و متحیران پی برد آن شخص ایشان را و هر روز گفتی که فلان منزل غلط کردیم زیرا ما را چنین
دراز شد و هر روز بهانه همی کرد و بهر منزل سپاه خلق همی مرد چون بیست روز تمام شد آن
دست و پای بریده بمرد فیروز متحیر شد و دل بمرگ بنهاذ و آن مردمان که از سپاه پیش باو
مانده بوذند همه را گرد کرد و گفت هر چند من فرمان شما نکردم شما نصیحت خویش از من باز نگرفتید
که این بلا بهمه است نه خاص من بمیرم و شما بمیرید که شما نیز هلاک شوید ایشان گفتند ای
ملک ما گفتیم و این خدا راست و فرمان ما نبردی تا امروز که درماندی اکنون ما را حیلت آنست
که برویم و پیش شویم که اگر بجایی باشیم بمرگ اندر شک نیست و اگر باز گردیم هم از مرگ چاره
نیست که ما این همه راه باز نتوانیم گشتن ما را پیش باید رفتن که هم بیم مرگست و هم امید
راحت که جایی آباذانی بیرون آییم و اگر بمیریم باری حیلت خویش کرده باشیم فیروز
سه روز نیز متحیران باباذانی رسید بحد ولایت خوشنواز و از آن پنجاه هزار مرد که با وی بوذند
هزار مرد بیش نمانده بوذند چون باباذانی رسیدند و آب و نان بخوردند و سه روز ببوذند
آن مردمان که باقی مانده بوذند فیروز را گفتند ای ملک ما را هیچ حیلت نیست الا آنکه زینهار خواهیم
رویم که اندر پادشاهی وی اسیر مانده ایم و هر کجا که بگریزیم وی ما را بگیرد خویشتن را بوی
باید داذن تا مگر بر ما رحم کند و جان بماند فیروز گفت صوابست رسول خویش بر او فرستاذ
و گناه خویش پیدا کرد و عذر خواست و زینهار خواست خوشنواز او را ملامت کرد و گفت بجای تو
چندین نیکویی کردم و تو بنزد من آمدی و من ترا نیکو داشتم و پادشاهی باز دادم و سپاه دادم
تا تو او را غلبه کردی و ملک باز گرفتی و حق نشناختی و بر من سپاه آوردی و مردمان از من
بگریختند و بسوی تو آمدند و ترا ابر انگیختند و تو بسخن ایشان غره شدی و حق من نگاه نداشتی و آن
مرد که ترا اندر بیابان آورد من آن مرد را نشناسم و ندانم که وی که بوذ مگر آن فرشته بوذ که

خدای از

خدای از آسمان فرستاذه بوذ بذان صورت تا ترا گرفتار کرد و با سپاه همت من
امروز بکنار خویش نشر آمذی ترا عفو کردم و زینهار داذم و بجای فرزندی بر گزیدم و بملک
خویش باز فرستم بذان شرط که با من عهد کنی و سوگند خوری که دیگر بجنگ من نیایی
و سپاه نفرستی و هیچ دشمن مرا یاری ندهی و میان پادشاهی خویش و آن تو مناره کنم از
سنگ و ترا بران مناره برم تا سوگند خوری که هرگز نه تو و نه هیچ کس از تو از آن مناره بدین
حد نیاید اگر تو نیز و فرزندی یا عذری کنی سپاه از تو روی بگرداند و خدای عز و جل
ترا لعنت کند چون سوگند بدروغ کنی و رسول به نیکویی باز گردانید و طعام فرستاذ و هدیه
بسیار و جامه و فرش و اسپان و ستوران و او را گفت همانجا که هستی باش تا من کس
فرستم و بر سر آن حد مناره بنا کنند و ترا بران مناره برند و سوگند دهند و عهد و پیمان کنند چون
رسول بیامد و آن نامها و هدیها بیاورد ایشان شاد شدند بذانکه وی ایشان را ببخشید و زینهار
داذ و اجابت کرد بسوگند خوردن و ملک هیاطله بفرموذ تا سنگ از کوه ها بکندند و بذان
بیابان بردند و بر سر آن حد مناره بنا کردند همه از سنگ یک لخت چنانکه جاودانه بماند و شش ماه
اندران روزگار بشذ و فیروز با یاران خوذ آنجا بنشست و هر ماهی خوشنواز او را هدیه
نیک داذی و چون مناره تمام شد خوشنواز امیران لشکر و حکما و علما اندر طخارستان سوی فیروز فرستاذ
تا او را نزدیک آن مناره بردند با آن مردمان که با وی بوذند و سوگند داذش که هرگز از این حد
تجاوز نکند و این مناره از پای بیفکنی و سوگند بخورد و عهدنامه نوشتند و آن پیران از بر خوذ
گواه کردند و خطها بردند و خوشنواز او را خواسته داذ و هدیها کرد و او را بخشیدند فیروز باز
گشت و تنگ آمدش که بذان صفت باز گشت و همه سپاه او را گفتند که ای ملک این خوشنواز
حقت نیکو شناخت و بجای تو و بجای ما و او خاموش همی بوذ و بملک بنشست و چهار سال
برآمد و کار وی بروی راست ایستاذ و نتوانست بذان عار اندر صبر کردن موبد موبدان را بخواند
و او را بگفت هر چه اندر دل داشت و گفت من با این عار صبر نتوانم کردن و من سپاه خواهم بردن
سوی ملک هیاطله موبد موبدان گفت نشایذ این عهد و میثاق شکستن و سوگند بدروغ کردن
و خدای عز و جل نپسندد و حضرت ملک تهمت و سپاه با تو یاری نکنند و اگر بستم سوی ایشان جنگ کنند
فیروز گفت من حیلت دانم کردن که آن سوگند دروغ نشوذ موبد گفت که سوگند بحیلت نیکو نشوذ

[illegible]

فیروز سخن موبد نشنید و سپاه را گرد کرد و حدیث این معنی با ایشان بگفت ایشان جواب دادند که
موبد موبدان جواب گفت و تو نشنیدی سخن ما را نیز نخواهی شنیدن پس فیروز یکسال ساختن
جنگ همی کرد مردی بود نام او سوفزای از فرزندان منوچهر بود و اهل عجم او را بزرگ داشتندی
و امیر سیستان بود از دست فیروز و مردی پیر بود با تدبیر و امانت فیروز را بدو ایمنی بود او را
از سیستان طلب کرد و بر همه مملکت خویش که خدا کرد اینجا و گنج خانه و عیال و سپاه همه بدوی
سپرده تا کار هیچ نماند و فیروز را دو پسر بود یکی را نام بلاش و دیگر قباد و دختری بود فیروز را
نیکوروی نام فیروزدخت با عقل و تدبیر و فیروز او را بندگی داشتی و تدبیر با وی کردی آن دختر را
با خود ببرد و هر دو پسر را بدین سوفزای سپرده و پادشاهی بتر بهتران سپاه و موبدان گفتند این
رای و تدبیر خطاست که دختر را به جنگ بری و پسر را بجای گذاری البته فیروز سخن نشنید و از موبد
نیندیشید و فیروزدخت را با خود ببرد و صدهزار مرد و با صد پیل برگرفت و برفت تا بدان
سرحدی که مناره بود آنجا بنشست و آن مناره از سنگ کرده و روی که از آخر خانه یک لخت
شده بود فیروز گفت مرا سوگند است که از آن سوی مناره نشوم و این دادیران نشاید کردن این را
برکنید و بر زمین افکنید ایشان همچنان کردند و بر زمین افتاد پس بفرمود تا گردونها بیاوردند
و آن مناره بدان جای نهادند و پنجاه پیل و سیصد مرد بدان موکل کردند تا از پیش کشیدند و گفت
مرا سوگند است که از آن سوی مناره نروم در پیش من کشید تا من از پس همی آیم با همه سپاه
تا سوگند دروغ نشود و گویی که گویند آن مناره بهرام گور کرده بود میان خراسان و ترکستان
چون فیروز این حیلت بساخت موبد او را گفت این حیلت هیچ نیست و ترا سوگند از دو سوگند
دروغ شود و اگر این حیلت روا بودی خود هرگز صلح نکردندی بایکدیگر فیروز سخن موبد نشنید و سپاه از
مناره بگذرانید چون خوشنواز این سخن بشنید سر حد بلخ آمد و طخارستان و سپاه گرد کرد و لشکرگاه
بزد و دانست که با فیروز بر نیاید و سپاه او با سپاه عجم طاقت ندارد پس از پشت لشکرگاه خویش
کنده کرد بزرگ بالا ده ارش و به پهنا بیست ارش و در آب کرد و از آبهای ضعیف
بپوشانید و برخاک کرد و آن کنده را پنهان کرد و راه دیگر باریک بساخت و خود با سپاه خویش
پنهان را باریک همی گذشتند بلشکرگاه خویش بنشست چون فیروز با سپاه خود برابر آمد و
خوشنواز آن سپاه بدید و آن مناره بدید سهم آمدش تنها برنشست و از لشکرگاه خویش بیرون آمد

وبیان

وبیان مرد و لشکر بایستاد و بانگ کرد و گفت منم ملک خوشنواز این فیروز را گوی که ملک عجم بگوید تا
تنها بیرون آید تا با وی سخنی گویم که این کدورت از میان لشکر برخیزد و لشکر عجم بکراهیت بوده از
جنگ و بضرورت آمده بودند فیروز را گفتند بیرون رو تا این را چه میخواهد و وی تنهاست تو نیز تنها
بیرون رو فیروز تنها برنشست و بیرون رفت و برابر خوشنواز بایستاد و گفت منم فیروز ملک عجم خوشنواز
بدو بنگریست و هرگز ندیده بودش بدان دو بار که بدرگاه او آمده بود و هر دو بار با وی شکسته بود
نیکوروی دید و سواری تمام بالا خوشنواز را از وی حمیت آمد او را گفت ای پسر تو مرا فرزندی و اگر تو از
پشت من بودی من بجای تو بیش از آن نکردمی که تا اکنون کردم دو بار جان ترا بازدادم و ترا
بازرسانیدم و هر دو بار حق من نشناختی و مرا ناسپاسی کردی و غدر کردی و عهد شکستی و سوگند بدروغ
و خدای تعالی ابنار ترا بگیرد این حیلت که تو کردی اندر کار مناره هیچ نیست اکنون بازگرد و بدین
سپاه فریفته مشو که ایشان را دل با تو نیک نیست و خدای ترا نصرت ندهد و من دو بار ترا
تنگ کردی این دو بار که از در من بازگشتی و آشتی کردی من جان ترا بخشیدم و اگر خواستمی آن یکی که تو از
بیابان بماندی ترا و سپاه ترا توانستمی کشتن ولیکن چون بگناه خویش مقر آمدی عذرت بپذیرفتم و جان ترا
عار شود که اکنون عهد شکستی و سوگند دروغ کردی و من ترا بجای فرزند دارم و تو شغل نداری از سوگند
کردن و خدای تعالی که همیشه ملکان بازنگردند که بصلح و گاه بغربت و من خدای را بر تو گواه کردم و نصیحت ترا
کردم که بپذیری تا ترا بهتر فیروز سخن او نشنید و گفت از جنگ چاره نیست هر دو بازگشتند و خوشنواز
خواست که سپاه بداند که وی بطلب صلح شده است و اجابت نیافته سپاه را گفت این فیروز دو بار
آمد و من او را ندیدم اکنون دیدم و بدانستم بیقین که خدای تعالی او را هلاک خواهد کردن بدین خلاف
که پیش از آنکه هلاک شود من او را بینم پس دیگر روز فیروز سپاه برنشاند و صف راست کرد و خوشنواز
نیز همچنین کرد و سپاه روی باروی آوردند و خوشنواز آن صلح نامه که فیروز نوشته بود بر خویش گرفت
و بر سر نیزه کرد و میان دو صف اندر آمد و بانگ کرد که ای مردمان عجم بترسید از خدای آسمان و زمین
که بر خود او را گواه کردید بدین نامه و اندرین نامه عهد نوشته است و نسخت صلح نامه برخواند تا همه
بشنیدند و گفت من جان او بخشیدم و جان آن سپاه که با وی بودند و خدای را بدین گواه کرد و
سوگندان بخورد و امروز غدر کرد خدای تعالی لشکر او را هلاک کند هر که با من رحمت اندر جنگ
که هرگز هیچ ملک اندر قدیم عهد نشکست و غدر نکرد که هلاک نشد هر که از شما از خدای بترسد

از لشکر این مرد جدا شود که من ایشان را زنهار دادم و هر که نشنود و جنگ کند خدای تعالی او را بدست
گرفتار کند او را امان ندهم و یک تن هیچ نبود و چون وی حلال تا از لشکر عجم همی بازگشت چون دیدند لشکر بازگشت
هم بر جای فرود آمدند تا آنها که هوای او خواستند خوشنواز چون دید که فیروز بر جای فرود آمد اندر آمد
سپاه برگرفت و از کنده بگذشت بدان راه باریک که خویشتن را و سپاه را ترتیب کرده خود برفت و فیروز سپاه
نیندیشید و با خاصگان خویش برفت و از پس خوشنواز بشد چون بدان کنده رسید
ندانست خویشتن را بدان افکند آن چوبهای باریک بشکست و فیروز با خلقی بسیار که
با او بودند بکنده در افتادند و هلاک شدند و خوشنواز بازگشت بدان راه باریک و بر کنده گذشت
و بسیار خلق اسیر کرد و بکشت و موبد موبدان و فیروزدخت را اسیر کرد و آن خواسته که با فیروز
بود همه برگرفت و از سپاه عجم بسیار کس نماند از آنکه با فیروز مانده بودند و دیگر کشته شدند یا
اسیر و برده گشتند و خوشنواز بازگشت و بسر کنده آمد و فیروز را از آنجا مرده برکشیدند و بگورستان
فرستاد و بر بازوی فیروز تعویذی یافت بزر اندر گرفته و ذکر همه گنجهای او در آن بود و خوشنواز
آن تعویذ از بازوی او باز کرد و بگرفت و آن خواسته طلب همی کرد تا بجای آورد والله اعلم
فصل در ذکر خبر جنگ سوفزای با خوشنواز پس خبر بسوی سوفزای شد که فیروز را
چه افتاد سپاه عجم گرد کرد و گفت چاره نیست تا فیروز را طلب نکنم و موبد موبدان را و خواسته که
ریخته است و فیروزدخت را رها کنم تا جا نهاده شود سپاه عجم او را اجابت کردند و برادرش بیاورد
و بلاش را الجا گذاشت که با وی تاب ندارد و ملک معطل فرو هشت و هیچ کس بداد و گفت مرا جز
ملک طلب کردن فریضه‌تر که ملک نگاه داشتن و سوی خوشنواز آمد با سپاهی بی عدد خوشنواز
دانست که با وی تاب ندارد سپاه خویش را گرد کرد و بر جای بیچه بود و طلایه بیرون کرد پیش
خوشنواز پیش سوفزای آمد سوفزای تیری بر پیشانی اسب او زد و اسب بیفتاد و مردی
سوفزای آن مرد را اسیر کرد و او را بپرسید که تو کیستی گفت من یکی از طلایگان خوشنوازم سوفزای گفت
بدو خوشنواز را بگوی که چنین زخم تیر آراسته باش فردا و دست و پای از دست باز دار
و سوفزای برفت و بلشکر خویش باز آمد و آن سوار برفت بیاران رفت و آن اسب و تیر
و پیش خوشنواز بردند چون خوشنواز آن زخم تیر بدید بترسید و جیبا طلب شمشیر جرب
کند تیر شوم اندر انداختن و رسولی فرستاد بسوی سوفزای و صلح خواست و گفت گناه فیروز

بود و از کنده دور شده
ند ار یک فرسخ واحا
فرود آمد فیروز خوشنواز
راند بکه هزیمت شد

را

را بود و غدر کرد و سوگند بدروغ کرد و عهد بشکست تا خدای او را بگرفت و سپاه عجم از آن
قبل بازگشتند که بر همه روشن شد که وی ستم کرد و غدر کرد سوفزای گفت پس سپاه عجم
همه باز فرستند و تن فیروز باز دهند تا بشهر خویش بازبرد خوشنواز آن همه را اجابت کرد
و آن خواسته‌ها همه بازداد چون تن فیروز بازدادند سوفزای گفت بر بازوی فیروز تعویذی بسته
بود بزر اندر گرفته و آن دیوان نامه بود و هر خواسته چه بودش از زر و گوهر و جامه و فرش
و ستور و سلاح اگر با خویشتن داشت چون بلشکر آمد و این ذکر گنجهاست و مال در گنج نامه او ندانیم
آن دیوان نامه نیابیم و باز نکردیم گمان بادنی خوشنواز آن دیوان نامه باز فرستاد و صلح کرد و سوفزای
بازگشت و عجم او را بزرگ داشتند و خواستند که ملک او را دهند نستد و گفت از فرزندان فیروز یکی را بنشانند
مردمان بلاش را بنشاندند و قباد بگریخت و سوی خاقان شد تا از وی سپاه بخواهد و ملک از بلاش بازستاند
فصل در ذکر خبر پادشاهی بلاش بن فیروز چون بلاش بنشست
و تاج بر سر نهاد و مردمان را بار داد و خطبه کرد و ایشان را وعده‌های نیکو فرمود و سوفزای را خلیفت کرد و به
مملکت خویش کار و تدبیر بدو سپرد و اندر جهان آبادانی و عدل کرد و نپسندید که اندر آبادانی و یک
هیچ جای ویران شود و هر خانه که ویران شدی و خداوند جای از آنجا شدی وی مهتر
آن محله را عقوبت کردی و گفتی چرا آن مردمان از آنجا نداشتی یا مرا آگاه نکردی تا نفقه بدادمی
و بسواد اندر شهری بنا کرد و آن را بلاش آباد نام کرد و چهار سال ملک بداشت پس بمرد و قباد بسوی خاقان
رفته بود که سپاه آرد با پنج تن از مهتران عجم که هوای وی خواستند یکی زرمهر نام بود پسر سوفزای
چون برفتند براه اندر بحد نشابور رسیدند فرود آمدند بخانه دهقانی و در آن ده و قباد سخت نیکوروی بود
و هر که او را بدیدی بدانستی که او ملک زاده است و آن دهقان را دختری سخت نیکوروی بود قباد بر آن
دختر عاشق شد نتوانست از خانه آن مرد رفتن سه روز آنجا ببود زرمهر او را گفت ای ملک از
اینجا باید رفتن قباد دختر خویش برد مهر گفت و گفت ای زرمهر از ملک برو اسب و نه از جهان
بجز این دختر زرمهر بترسید که قباد اینجا بماند و تدبیر آن کرد که بتر دیگر خاقان شود و بباید که کارها بشود
دگرو همی کشند این بحد اصفهان بود زرمهر آمد و آن دهقان را و مادر دختر را گفت که این مهتر مردی
بزرگست و ملکزاده است و او را کاری افتاده است و اندر راه گذر است و این دختر شما را همی خواهد
بکنید این کبیت و او را چه کار افتاده است و گفت هیچ رو زرمهر گفت من حضرت او نتوانم

کفتن ولیکن او مردی بزرکست و از شما بیش است و شما چون او و اما ذ بیاید و چون کارش نیکو شود شما را خود بدید آید پس ایشان را زبان نرم کرد تا اجابت کردند و دختر را زینت نهادند و بدو سپردند قباذ آن دختر را انکشتری داد از نکین یاقوت سرخ که بشب چون آفتاب تافتی و کس قیمت آن ندانست و چند روز انجا ببود پس برفت و بهر سوی خاقان و ما در و پدر این دختر کفتند ای پادشاه ملک و ما را ازین بسیار شادی بود اکر باز آید آن دختر در راه پسری بیاد و او را انوشروان نام کردند و قباذ چهار سال پیش خاقان بماند پس او را سپاه داد تا مملکت خویش باز آمد چون بیامد دختر هم بدان دیه کرد آمد پدر دختر او را بپسری بشارت داد و او را انوشروان نام کردند قباذ شادی کرد و او را پیش خویش خواست سخت مادر بوذ قباذ پس دیکر روز خبر آمد قباذ را که بلاش مرد و است و جمع شده ملک ما نده اند و او را چشم بهمی دارند قباذ شاد کشت و کفت این زن و فرزند بر من مبارک آمدند پس پسر را با مادر برکرفت و بترتیب تمام با خویشتن بمداین برد و برفت و بتخت و حضرت ملک اندر بنشست و سپاه و خاقان او را فرستاد بابد بهای بسیار و تمامت ملک عجم او را مسلم شد

فصل در ذکر خبر پادشاهی قباذ بن فیروز

پس قباذ اندر ملک بنشست و سوفرای را خلعت کرد و داد فرمود کردن و کفت تو با من بنوذی بسیرت پادشاهی بوذ و حق وی او را شد بخدمت که مرا که داد در این راه و تو را نیز حق بر من واجبست که پدرم ترا استوار داشت و ملک بتو سپرد و دیکر انکه خون فیروز را طلب کردی و ان خواسته ها باز ستدی و همه کار خویش پیران برد و بدو سپرد و سوفرای کاری بیهده راند و شهرها بنا کرد و هیچ ملک چندان شهر بنا نکرد از شهرها یکی در فارس و اهواز کردی کرد و شهری بنا کرد نام آن از کان و هم بپارس اندر شهری بنا کرد نام آن شهر کازرون و حلوان نیز او بنا کرد و شهری دیکر بنا کرد بحد ود خلیان قباذ آباد نام کرد و امروز آن اقواد ما ماه خوانند و ترمذ نیز او بنا کرد و شهری است اندر قسمت الملطا که او بنا کرد و انرا او زم خوانند و نیز از قباذ یان خوانند بر لب جیحون پس چون ده سال ملک قباذ را بکذشت سوفرای همان کار بیهده است و مردمان و سپاه بدو کرد آمده بوذند و هیچ کار از مملکت بدست قباذ نماند و سوفرای خود هیچ کار بدو فرمان نداشته بوذ قباذ آن ذل بر نتوانست داشتن و او را بند همی نتوانست کردن که همه سپاه و سوفرای داشت پس قباذ حیلت کرد و مردی بوذ که او را شاپور کفتندی سپهبد ری بوذ بدیهی نام او مهران قباذ

شاپور را بخواند و سپهبد سالار باشد بزبان پارسیان پس شاپور با همه سپاه خویش از خدمت بیامد و قباذ او را کرامی کرد و با وی خلوت از برای مشورت اختیار کرد و از سوفرای بنالید سپهبد کفت من ملک را از وی برهانم پس چون دیکر روز بود سوفرای پیش قباذ ایستاده بوذ سپهبد در آمد و ایشان حدیث همی کردند سپهبد با سوفرای حدیث درشت کرد سوفرای جواب باز داد سپهبد خشم کرفت و او را دشنام داد سوفرای با وی جنگ کرد و قباذ خاموش همی بوذ سپهبد کرکشاد و بکردن سوفرای افکند و از پیش قباذ او را بیرون برد و بزندان کرد و سپهبد جوان بوذ و سوفرای با وی بر نیامد و دیکر روز او را بکشت و قباذ از سوفرای برست و کار ملک بخود کرفت و تدبیر خود بکردی و داد بکسترد و کویند از مهران بکشت ولیکن نه درست و سپهبد کار همی راند و او را مهران نیز خواندندی و لیکن مهران نام آن دیه بوذ و قباذ صد هزار مرد کرد کرد و بسوی ملک خزران شد و سپهبد را سالار کرد و جنگ کرد و ظفر یافت و غارت و کشتن کرد و با غنیمت بسیار باز آمد و بحد ارمینیه شهری بنا کرد نام آن آمل و بجای خویش باز آمد و بعدل و داد بنشست و ده پسر آمدش و از همه ایشان انوشروان را کرامی داشت او را همه داناتر و عاقل تر بوذ و با رای و تدبیر و در کفایت تمام و زیرک و با ادب و فرهنکی بوذ و الله اعلم بالصواب

فصل در ذکر خبر مزدک حکیم در عهد قباذ

پس چون دو سال از ملک قباذ بکذشت مردی بیامد بسوی او نام او مزدک از شهر خراسان از شهر نسا و دعوی پیغمبری کرد و ایشان هیچ شریعت نو ننهاد مکر همان شریعت مغی و همان مادر و خواهر حلال خوار داشتن مکر انکه نکاح از زن برکر و ملک از خواسته برکرفت و کفت خدای جهان میان خلق راست نهاده است کس را کم یا بیش نداد جهان بوذ که همه کس بزن و خواسته باشند و هر کرا خواسته بوذ نتواند که کویند مرا نیست و نیز هم زن همچنین و هم زن مرا حلال وان وی نیز مرا حلالست هر که خواهد همی کرد و جوانان و غوغا و نیز فرو مایکان این مذهب و این سخن خوش آمد و خلق تابع او شدند و خبر وی بقباد و بوذ قباذ او را بخواند و از مذهب او بپرسید قباذ مردی بوذ بزبان کردن و نکرد و این مذهب او را خوش آمد بدو بکروید و او را دست قوی همی داشت تا این مذهب آشکارا شد و هر کرا خواسته بوذ از دیکران بستد و از زن دیکر کس را نیز بکرفت و تا خواستی همی داشتی پس هر که کردی موبدان قباذ را کفتند این مذهب خطاست بنذیرفت و مزدک تا قوت همی کرد و هر روز این مذهب همی افزود و مردمان بعذاب همی بوذند و شاهجان مزدک افزون همی شدند و خلق از ایشان بستوه

آمدند پیش موبدان آمدند و کفتند این مردمان بسیار کشتند و کس ایشان را قهر نتواند کردن و خود از ایشانست موبد موبدان کفت من این کار را حیلت نتوانم کرد مکر این ملک را عزل کنیم و ملکی دیکر بنشانیم تا این مردمان را قهر کند کفتند تدبیر جز این نیست سوی قباذ آمدند و تاج از سرش برداشتند و او را از تخت ملک فرود آوردند و بزندان باز داشتند و مردی سختی را بر وی موکل کردند با خیل خویش تا او را نکاه دارد و برادری بوذ قباذ را نام او جاماسب او را بملک بنشاندند و تاج بر سر وی نهادند و مزدک را طلب کردند و خواستند که او را بکشند پس شاهجان کرد آمدند بسیار و مزدک را باز ستانیدند پس کفتند ما تا قباذ را نکشیم این بهتر نشود و قباذ را خواهری بوذ که اندر ملک عجم از وی نیکو روی تر نبوذ و قباذ را از وی فرزندی آمده بوذ آن خواهر آکاه شد بزندان آمد تا او را ببیند موکل زندان او را از خواهر قباذ خوش آمد او را کفت اکر تو خویشتن را بمن دهی من قباذ را بتو نمایم آن زن او را وعده کرد و کفت آنچه مراد تو باشد آن کنم پس او را سوی قباذ راه داد خواهر قباذ مر قباذ را کفت که مردمان کشتن تو را تدبیر کردند قباذ کفت چه حیلت کنم خواهر کفت بدان آمده ام تا ترا حیلت کنم و خواهر آن شب پیش قباد بوذ و کس فرستاد تا او را طعام آوردند و جامهای شب نیز آوردند و از موکل دستوری خواست کو من امشب اینجا باشم موکل نیارست که وی از جهت وعده همی کوید او را دستوری داد و جامهای شب آوردند قباذ بخفت چون از شب لختی بکذشت موکل ان زن را کفت پیش من آی زن بیرون آمد و کفت من بر پیمان و وعده ام که ترا کفته ام ولکن حایض شده ام و امشب زمان یا قیست فردا شب با تو باشم و عمر نیز همچنین درست باذ حایض نکردندی موکل بدین سخن او را استوار داشت و یک زمان حدیث کردند پس آن خواهر با قباذ بخفت چون روز نزدیک شد خواهر قباذ را در میان جامه خواب بپیچید و غلامی قوی را داد و کفت بیرون رو و بخانه بر و خود از پس او بیرون رفت موکل کفت ای غلام چیست بر سر تو کفت جامه شبست که قباذ کویند برکیر و بخانه بر که نخواهم که جامه حایض با من بوذ و زن هم برین سخن بوذ موکل را کفت امروز پاک شدم بسا خته باش تا خلوتی کنم و امشب در کنار تو آیم موکل کفت برو آن زن برفت و قباذ نیز برد و پنهان شد چنانکه هیچ کس ندانست که او کجا شد و چون مردمان آکاه شدند موکل را بکشتند و قباذ را طلب همی کردند و نیافتند و مزدک او را هیچ ندید و یکسال پنهان همی بوذ و مزدک قباذ را کفت

شاهجان من بسیار شدند و سپاه با ایشان بر بس نبوذند من ایشان را کرد کنم تا ترا بیرون آرند و با سپاه تو جنگ کنند قباذ کفت این شاهجان تو همه عامه اند و غوغا با سپاه جنگ کردن نتوانند مرا هم سپاه باید تا لشکر ایشان بشکنم او را باز کردانید و همی بوذ تا دانست که او طلب نکنند پس بیرون آمد و برفت و کروهی کویند سوی ملک ترک شد و بعضی اخبار اندر آیده است که ما در انوشروان در این سفر بخواست چون قباذ برفت ملک بر جاماسب راست شد و فرد بوذ و داد نتوانست دادن و مردمان با داد قباذ عادت کرده بوذند ایشان را آرزوی قباذ خاست و قباذ سوی آن ملک چهار سال بماند پس او را سی هزار مرد داد و باز آمد و مردمان با آرزوی او بوذند ملک بدو سپردند و از وی عذر خواستند قباذ عذرشان بپذیرفت و جاماسب را عفو کرد و مملکت بنشست و جاماسب شش سال اندر ملک مانده بوذ و قباذ داد بکسترد و سیاست نیکو فرمود و کس را از سیاست یکشب ورد کیان آن فوت نکرد و چهل و سه سال ملک اندر بوذ با این شش سال که برادرش جاماسب بوذ پس چون کار بآخر رسید پیش از مرک انوشروان را ولی عهد کرد و او را عهد بخط خود نوشت که از همه پسران کافی تر بوذ و با ادب و فرهنکی تر چون کار قباذ بآخر رسید انوشروان ملک بنشست و عدل آغاز کرد و باج بر خلق نهاد و بر دشمنان

فصل در ذکر خراج که در عهد قباذ و انوشروان بچه کونه نهاده شد

و پیش از قباذ در جهان خراج نبوذ مکر ده یک و پنج یک تا همه مملکت مساحت کردند و خراج بنهادند جنس و ریع بر داشتند و چهار یک و جای بوذ یک کرفتندی بر مقدار آبادانی و ویرانی زمین و نزدیکی و دوری آب پس قباذ فرمود تا همه را مساحت کنند چون مساحت آغاز کردند قباذ بمرد و هنوز تمام نکرده بوذند انوشروان کفت این مساحت تمام کن و خراج نه و مردمان از سختی ده یک و پنج یک برهانند و این را سببی بوذ که قباذ چنین کرده بود که جریر کفته است من بکوم روزی قباذ بر نشسته بوذ و موبد موبدان با وی بوذ پس قباذ تنها از پس صیدی شد و وقت انکور رسیدن بوذ قباذ بر سر کوهی بر شد نظر کرد زیر آن کوه دیهی دید خرم او بزیر آن آمد که بر سر ستوری ایستاده بوذ زنان بیهده بخت و پسری کوچک سه ساله بلشکری ایستاده تا کاه بباغ اندر آمد و خوشه انکور بکرفت و خواست که بخورد آن زن پسرک را بزد و نکذاشت و آن انکور از وی بکرفت و بر شاخ رز بست قباذ را از آن عجب آمد از بخیلی آن زن از کوه فرود آمد و بدان باغ رفت و آن زن را کفت که این رز از آن کیست کفت از آن من کفت آن انکو ر

از وی جرا گرفتی و اورا بزدی و این مقدار آنگاه بود که فرزند خود دریغ داشتی زن تمام ایرا
خواسته خویش آمرزیست زیرا که ملک را اندرین نصیب است تا کس ملک نیابد و از همه ملک جدا کند
و خوار نکند مادست بدین رنگ ما نتوانیم کردن قباد گفت ای چنین که تو میگوئی چنین است
گفت همه جای چنین است قباد از دل بسوخت بر رعیت و بر هر کوه بر شد تا سپاه فراز آید و موبد
موبدان بیامد قباد آن قصه بگفت و گفت من این بشنیدم که کس خواسته خود از صرف کردن بیارد از
جهت من و درخت بنشاند و بار آورد و از بهر من دست بدان نیارند بدین رای این را تدبیر کنید که مرا با ایشان
و ظیفه بود خواستهای ایشان بر ایشان مباح بود تا هر چه خواهند کنند موبد موبدان و وزیران گفتند
این را تدبیر آنست که زمینهای همه مملکت ورزها مساحت کنی تا همه چند جفت بود و درختان با بار و ثمر
تا چند بود پس هر جفتی زمین و جفتی رز و بر هر درختی بار آور خراجی معین کنی بر هر جفتی زمین یک درم
یا دو سه کم و بیش چنانکه واجب آید بحکم تنگی زمین و نزدیکی و دوری آب تا هر چه خواهند
کنند و وظیفه بر ایشان درم بود و هر که خواهد بستاند قباد گفت چنین کنید و بخانه شد و مساحان را
گرد کرد تا همه مملکت مساحت کنند و این با آخر عمر قباد بود و او را مرگ فرا آمد و هنوز مساحت
تمام نکرده بود پس چون دانست که خواهد مردن نوشروان را فرمود که این مساحت تمام کن و این وظیفه
خراج بنه نوشروان آن مساحت تمام کرد و در اخبار نوشروان تمام گفته شود
فصل در ذکر اخبار ملوک عرب که در عهد قباد بودند و در اخبار نوشروان
پیدا کرده ام که مرگ قباد چون بود و محمد بن جریر گوید که عرب او را گفت و شیب کشتن قباد و سگ
کوی زمان گرفت و خون برختنی و کس را نکشتی و با کس جنگ نکردی و مزدک او را بر آن داشت
پس هیبت او از دل ملوک بشد چون از عرب او این شنیدند همه ملکان اندر پادشاهی او طمع کردند
و ملک عرب از دست وی بود که نام وی نعمان بن منذر و نشست وی بحیره بود و بشام ملکی بود نام
حارث بن عمرو بن حجر الکندی از دست ملک روم آن تبع که بیمن بود این حارث از شام بکوفه آمد و بحیره
و نعمان را بکشت و ملک عرب بگرفت و قباد را کس فرستاد که این ملک بمن فرمان تو گرفتم و لیکن
من تو را ارز لشکر دارم باید که با من دیدار کنی تا پیمان بندیم که هر فرمان را دادی بود هم تو این ایشان و حد
زمین عرب و ملک تو بپذیرفتم تا عرب از آن حد اندر نگذرد حارث بیامد و با قباد بحد سواد
عراق بنزدیک مداین دیدار کرد و بیکجای بنشستند قباد علمای را گفت چیزی بخور بیارید بخوریم

و بیکجای هم طعام شویم علام طبقی خرما بیاورد و پیش ایشان بنهاد آن بهر که سوی قباد بود
دانه بیرون کرد و بجای دانه خرما بادام و آن نامه که سوی حارث بود با دانه بود چون قباد خرما گرفت
و به من برد و قباد حارث را گفتی که این چیست که از دهان همی بیرون اندازی حارث گفت این دانه
خرما ندارد ما اشتر خورد من مردم نه اشترم قباد خجل شد چون خرما تمام شد قباد حارث را حد نهاد گفت حد عرب از بالا
تا کوفه و تا لب رود فرات از این سوی سواد عراقست و نباید که از لب رود فرات هیچ کس از عرب از این
سوی آید حارث قبول کرد و بپراکندند پس حارث سخن قباد را خوار داشت و عرب را بگماشت
و عرب از این سوی فرات آمدند و روستاهای سواد را تاراج کردند و چون خبر بقباد آمد کس سوی حارث
فرستاد که سخن مرا بگاه نداشتی حارث گفت این دزدان غریب اند که روز و شب همی تازند از هر سوی
من ایشان را نگاه نتوانم داشت مرا سپاه نبود و نیروی آن نبود که ایشان را چون باز دارم پس قباد آن
سواد که بر لب فرات بود شش ده بزرگ بحارث داد حارث بگرفت پس از آن عرب را نگاه داشت
تا از فرات نگذشتند و بحد عرب اندر شدند پس حارث کس فرستاد به تبع ملک یمن که این ملک عجم
زبون گشت و او را خطری نیست و من با وی چنین و چنین و چنین کردم اگر تو با سپاه بیای ملک عجم
بگیری تبع سپاه بسیار بکشید و بیامد و بر لب فرات فرود آمد و بحیره بنشست که نتوانست شدن
از بسیاری سپاه بدیهی آمد نام آن نجف از دیهای کوفه و از فرات رودی بر بید تا بحیره اندر آمد و بحیره
و آنجا بنشست و تبع را برادرزاده بود نام وی شمر او را با سی و بیست هزار مرد بقباد فرستاد و قباد
و هزیمت شد و بری شد و شمر از پس وی برفت و بری او را بکشت و به تبع نامه کرد و تبع بفرمود که برو و با سپاه
بخراسان شو و همه شهرها بگشای و هر شهری که بگشایی تا آن تراست و از رود جیحون بگذر و بحد ترک اندر
رو و ملک چین بگیر و تبع را پسری بود نام او حسان او را با سی و بیست هزار مرد بفرستاد بطریق
چینستان براه دریا از عراق بعمان فرستاد و گفت از عمان بدریا بنشین و بخشکی
رو و هر که بگیرد ملک چین او راست و برادرزاده دیگر بود تبع را نام او یعفر او را نیز با بیست
هزار سوار بجرم فرستاد و گفت هر شهری که بگشایی از تراست و یعفر برفت و بسیار
شهرها بگشاد و تا ملک قسطنطنیه بشد و همه ملک روم بگرفت و حسان بدریا بنشست
از عمان و بچین شد و ملک چین بگرفت و شمر نیز از جیحون بگذشت و بسمرقند
آمد و آن حصاری محکم بود ملک بحصار اندر شد شمر یکسال بحصار بنشست و هیچ نتوانست

کردن یکشب گرد حصار میگشت مردی را بگرفت از دربانان حصار و بلشکرگاه خویش آورد
و او را گفت ملک این شهر مردیست بدین بزرگی و هشیاری که از یکسال باز حصار همی کنم و این حصار
بیخ نتوانم گشاد گفت این ملک را هیچ دانا نیست که وی سخت ابله شده است و او را جز دختری خورد
کار نیست و شب و روز مست باشد و کیل او را دختریست که این تدبیر وی همی کند و این حصار
و سپاه را او همی دارد شمر گفت بدل خود اندر که تدبیری که زمان کنند آن کار آسان بود آن مرد را گفت آن دختر
شوی دارد گفت نه شمر آن مرد را هدیه داد و گفت مرا بتو حاجتست که بنهای از من بدان دختر رسانی آن مرد
رواست شمر یک حقه زرین بیاورد و پر از یاقوت و مروارید زمرد کرد و گفت ببر و بدان دختر ده و او را
بگوی که من از بهر تو آمده ام و مرا این پادشاهی بکار نیست زیرا که همه خراسان و عجم مرا
باید که خود را بزنی بمن دهی و با من چهار هزار تابوت زرست این همه بتو فرستم و این شهر
بپدرت بخشم چون این کار بر آید و تمام شود مگر از وی مرا یک پسر آید و ملک عجم و چینستان او را باشد
و من بشب نخست این تابوتها بوی فرستم پس آنگاه او را بخواهم آن مرد همان شب بسمرقند در آمد
و این سخن دختر را بگفت و دختر بدان قرار داد و همان شب آن مرد را باز فرستاد با جابت کردن
و سخن بر آن نهاد که فردا شب آن تابوتها بفرستند و شب بشارستان اندر آیند چنانکه کس نداند
و سمرقند را چهار در بود گفت که کدام در شهر بگشایم دیگر روز شمر چهار هزار تابوت بیاورد
و بهر تابوتی اندر دو مرد نشاند با سلاح تمام چون شب تاریک شد هر تابوتی بر خری نهاد
و بهر تابوتی مردی موکل کرد با سلاح تمام چون شب بتاریکی شد بفرستاد هشت هزار مرد سمرقند
و ایشان را گفت من سپاه را بر نشانم و همه را گرد اگرد حصار بیای کنم چون شما بشهر اندر روید
سر های تابوت بگشایید و بیرون آیید و جرسها بزنید تا من بدانم و هر مردی را جرسی داده بود
پس در حصار بگشایید تا من با سپاه اندر آیم پس چون نیم شب بود رسول دختر بیامد آمد و آن تابوتها را
بر خران در آورد و شمر با سپاه بر نشسته بود چون همه بحصار رسیدند آن مردان از تابوتها بیرون آمدند
و جرسها بزدند و در حصار بگشادند و شمر با سپاه بشهر اندر آمد و شمشیر بر آوردند و تا روز همی کشتند تا جوی
خون برفت و ملک را بکشت و دختر را بگرفت و یکسال آنجا بماند و اندر کتاب سیر الملوک آنست که سمرقند را
آن وقت چنین خواندندی و چینیان بودند آنجا و در آن کاغذ چینیان نهادند و شمر آن بنام خویش بنا
نهاد و شمرکند یعنی شهر شمر که ده شهر و بتازی سمرقند پس شمر سپاه بکشید و بترکستان شد و بگذشت

و بچینستان شد چهار سال یافت سه سال همی از آنجا رسید و ملک بگرفت پس هر دو آنجا بودند و از
بجا مغرب باز شدند و بخبر است که چون ایشان بیمن باز شدند تبع بیمن باز شده بود
در سپیدن تبع بیمن آن بود که چون شمر را بری فرستاد و قباد را بکشت و شمر از آنجا بسمرقند آمد و بیرون
بدریا سوی چینستان فرستاد و یعفر را بروم و خواست که خود ملک عجم بگیرد و بجای قباد بنشیند
عجم گرد آمدند و نوشروان را بپادشاهی نشاندند و نوشروان با سپاه عجم آهنگ تبع کرد و تبع بیمن باز شد و حارث بن
عمرو بشام شد و نوشروان منذر بن نعمان الاکبر را بیاورد و ملک عرب بدو داد و پادشاهی بر
نوشروان باز ایستاد و همه دشمنان اطراف را از مملکت خویش براند فصل در پادشاهی انوشروان بن قباد
ذکر خواب ربیعه بن نصر اللخمی چون انوشروان بملک بنشست داد کرد و در روزگار پدرش جهان
از وی عقل و تدبیر دریغ بود چون نوشروان بتخت نشست همه مردم شاد شدند و تحت مزدک و
تا مزدکیان بکشتند و هر مالی که در دست ایشان بود از خداوند بود و هر زنی که ایشان داشتند
بخداوندان داد و درویشان را فرمود که کاری کنید و از مردمان چیزی مخواهید و هر که تن درست
بودی گفتی کشاورزی کنید و هر که تن درست نداشت یا نابینا بود از خزانه خویش او را چیزی داد و
نخواهم که در پادشاهی من درویشی بود و کشاورزان را فرمود تا هیچ زمین را بی کار نهند و هر که تخم ندارد
از آن خود بدهد و هر کجا زمین ویران بود بفرمود که آبادان کردند و هر زنی که شوهر نداشت او را شوهر
حاجت بود او را بشوهر داد و هر زن که درویش بود او را از خزانه جهاز کرد و بفرمود تا همه دزدان سان
و بر کار زن داوند و سپاه را بنگرید و ایشان را روزیها داد و صلت بخشید و آنجا بها را عهد کرد و
بهر شهر دادن داد راست شد و دنیا آبادان کرد و هر چه اردشیر بابک گفته بود و سیرتهای نیکو
و وصیت و عهد بود همه بنوشت و بکار داشت پس سپاه بکشید و با بطالیه شد و آنجا در حساب شارستان است
ملک الروم اندر بود او را بگشاد و ویران کرد پس گفت این شهر نیکوست پس بفرمود تا آن شهر را همه با
از آنکه عدد متوارث کردند پس بپادشاهی خویش اندر شهری گرد بنزدیک مداین و از رومیه نام کرد
و مردمان انطاکیه را همه آنجا آورد و خانه ساخته بود بازار و محلتهای رومیه که هر که از انطاکیه
آنجا آمدند خانه دانستند که آن خود شهر ایشانست از راستی و نیکوئی که بنا کرده بودند و هر کسی
بخانه اندر شد و بنشست پس سپاه بکشید و بجنگ هرقل شد ملک الروم و بسیار شهر
بگشاد و هرقل بقسطنطنیه شد و سوی انوشروان کس فرستاد و باژ و ساو قبول کرد پس

سپاه از روم بیرون آورد و بحران شد و انجا کشتنهای بسیار کرد و تباهیها و ویرانی بجای
آنکه ایشان کرده بودند اندر عجم بوقت پدرش و از انجا بارمنیه رفت و زمین کرکان و از انجا
سپس بهمدان باز آمد و همه پادشاهی راست کرد و چون مملکت بر انوشروان راست شد آرزو آمدش
که بلخ بستد و ملک هیاطله را بکشد که فیروز را کشته بود و طخارستان و غرجستان بستاند
و زمین بلخ بازمین ترک نزدیک بود و میان خاقان و نوشروان دوستی بود نخست بخاقان کس
فرستاد و دختر او را بزنی خواست و بسیار چیز بنه کرد تا دخترش را بیاورد و با خاقان عهد کرد و پس
از آن بیکسال نامه بنوشت و از او سپاه خواست بجای کار هیاطله خاقان سپاه بسیار از ترک
بفرستاد بسوی بلخ و نوشروان سپاه بکشید و بلخ بستد و از یکسوی ترک اندر آمدند و سپاه هیاطله را
در میان گرفتند و ملک هیاطله را بکشت و خواستهای او همه غارت کرد و پادشاهی او بر آن کرد
و از انجا بترکستان شد و بپادشاهی خویش باز آمد و چهل و هشت سال اندر ملک بود و ملک عرب
منذر بن نعمان الاکبر داد و حیره بنشاندش و هفت سال بر آمد و باز بپسرش داد المنذر بن منذر ماء السماء
و نام مادرش ماء السماء بود و منذر را دو دشمن پدید آمدند یکی از سوی مشرق و یکی از سوی مغرب تا هر دو
جنگ کرد و بر هر دو ظفر یافت خویشتن را ذو القرنین نام کرد و بعرب اندر او را ذو القرنین خواندندی
و چون او بمرد نوشروان پسرش را که عمرو بن منذر بود ملک عرب داد و مادر عمرو را هند نام بود و عرب
او را عمرو بن هند خواندندی چون عمرو بن المنذر بمرد ملک عرب نعمان بن المنذر داد برادر عمرو و این
همه ملوک از اکاسره بودندی و حیره بنشستندی و از حیره تا موصل و جزیره و بعضی از زمین شام
هیچ کس را از ملوک عرب نبود تا باخر بدست انوشروان افتاد و بعضی از زمین بادیه ملوک حمیر
داشتند و زمین حجاز و مکه و مدینه و از آنسوی تا یمن بدست ملوک عرب بود که بدست انوشروان
نیز نبود اما در آخر کار بدست انوشروان افتاد و سبب آن بگویم که چه بود و ملک یمن از دست ملوک
حمیر چگونه بشد و بدست ملوک حبشه چگونه افتاد و سیف بن ذو الیزن پیش انوشروان آمد و سپاه خواست
و ملک یمن خواست و ملک یمن بگرفت از قبل نوشروان و از پس آن کارداران نوشروان بیمن
یمن باز شدندی و پیش از آن ملک یمن بدست ملوک حمیر بود و آن تبعان بودند و هر ملکی از ایشان
که نشستی او را تبع خواندندی و این زمین حجاز و مکه و مدینه ملک نبود و ملک را تهامه خواندندی
و مدینه را حجاز و نعمان را ملک عرب بنزدیک داشتندی و لیکن خراج ندادندی و کس را با هری

و مهتر مکه عبد المطلب بود و اوس و خزرج مدینه داشتندی و دو قبیله بودند و از ایشان یکی
بمدینه مهتر بودی و آن عرب که اندر مدینه بودند بهر حی مهتر بودی و همه یمن و حجاز و عرب بودند
و ملوک که گرد مکه و مدینه بودندی هیچ کس ایشان را باج نداشتی نه ملوک شام و نه ملوک یمن
ملوک حبشه و نه ملوک حیره و نه ملوک عجم زیرا که ایشان درویش بودند بمدینه و مکه و بیادیه اندر عیش کردندی
و سختی و بشام شدندی بیازرگانی و از انجا طعام آوردندی و بهر ملکی که شدندی مادو ستد ایشان
و ملکان ایشان را عطا دادندی و گاه گاه از ملکان یمن و حمیر چون ملکی بزرگ بودی و سپاه بسیار داشتی
بیرون آمدی از یمن و بجد مکه و حجاز برگذشتی ایشان را گفتندی ما بطاعت تو آمدیم و از این جای بسوی روم
و شام شدندی و هیچ ملک آهنگ آنجا نکردندی پس چون از پادشاهی ایشان حکایتی روشن نبود و از
پادشاهی انوشروان بسیاره بگذشت عبد المطلب که مهتر مکه بود او را پسری آمد نام او عبد الله و او پدر پیغمبر
صلی الله علیه و سلم بود چون بیست و دو ساله شد پیغمبر ما علیه السلام از وی بدید آمد و از ملک انوشروان
چهل و دو سال گذشته بود و اندر آن سال بود که ابرهه حبشی سپاه و پیل آورد که خانه کعبه را ویران کند
و آن ملک از حبشه بود و سبب آن چنان بود که ملک یمن از دست ملوک حمیر بدست حبشه افتاد و قصه
آن بگویم و اما پیش از روزگار انوشروان بود بوقت اردوان ملک یمن حبشه داشت از ملوک حمیر و آن تبع
بود فصل در ذکر اخبار ملوک یمن و تبعان که در عهد اردوان الاصغر بوده‌اند و این حدیث
بباید دانستن که چون بود که ملک یمن از دست حمیریان بدست ملوک حبشه افتاد پس چه سبب بود که
آن حبشی که بیمن سپاه و پیل آورد بر خانه کعبه و سبب این آن بود که اندر یمن ملکی بود از حمیریان
نام وی اسعد و او را تبع الاکبر خواندندی که از پس وی تبع نبودندی و ملک یمن بر دست وی بشد و او را
بیش سپاه بسیار گرد آمد آهنگ آن کرد که از یمن بیرون آید و آهنگ زمین عجم کند تا ملک روم و شام و عجم
او را بتر سید و زمین عرب و حجاز او را فرمان کنند چنانکه ان تبعان پیشین کردندی و از یمن برفت
و روی بزمین حجاز نهاد با سپاه بسیار و دولت بر دست بود همه زمین عرب و حجاز و مکه و مدینه برفت
بودند نه بحوالی مکه و مدینه و جهودان بودند از شام پدر ایشان گریخته بودند از دست بخت النصر از
آنجا آمده بودند بجا نشسته و دیهها کرده بودند چون خیبر و فدک و قریظه و وادی القری و بنو نضیر و بنو
قینقاع همه جهودان داشتند و بدین موسی بودند و بدین زمینها پس از اهل دین نبودند مگر آن
جهودان و جهودی آن وقت منسوخ بود و حق آن زمان دین عیسی علیه السلام بود و لیکن دین عیسی بزمین

روم بود و اما زمین مشرق و دیگر همه پادشاهان بت پرست بودند پس تبع با سپاه بسیار از
یمن برفت و این پیش از آنکه بود بدور انوشروان و پیش از ملوک عجم بدیدیر سالها پیش از قریه الارض
تبع از یمن بیرون آمد و بزمین حجاز آمد بر مکه بگذشت شهری دید ایمان که بهای آب و نیه درخت آهنگ
وی نکرد و چون بمدینه رسید شهری دید خرم با بوستانها و درختان و نخلستانهای بسیار و مهتر ایشان
مردی بود از بنی النجار از قبیله خزرج نام وی عمرو بن طله تبع چون بمدینه رسید خوش آمدش
پسر خویش را آنجا بنشاند و خود بگذشت و از مدینه شد مردمان مدینه پسرش را بکشتند تبع شنید
و بزمین شام بت کرد که چون باز گردد مدینه را ویران کند و همه خلق را بکشد بهر کجا تو انست شد
پس باز گشت و سپاه گرد مدینه فرود آمدند و مردمان مدینه شهر را حصار کردند و یکی مرد از آن وی بحایط
وی اندر شد و بخرماستان برسید و خرما بار کرد خداوند حایط آن مرد را بکشت و بچاه فرو افکند
تبع بشنید دیگر روز سپاه بجنگ آورد و یکماه با ایشان جنگ کرد هیچ کار نتوانست کردن بهر روز
تا شب جنگ کردندی و شب بلشکرگاه باز شدندی مردمان مدینه شب در حصار بگشادندی
و خروارهای خرما بلشکر دشمن فرستادندی چون یکماه بر آمد لشکر تبع را گفتند ما چون جنگ کنیم
با مردمانی که بروز ما با ایشان جنگ کنیم و شب ما را مهمان دارند تبع گفت این مردمانی با کرم اند
و دلش بجنگ ایشان سست شد پس دو تن از عالمان جهودان سوی تبع آمدند و گفتند ای تبع
تو این شهر ویران مکن که نتوانی گفت و هلاک کنند زیرا که از قریش پیغمبری بیرون آید خواهد آمد نام وی
محمد بزمین مکه و او را قریشیان از مکه بیرون کنند و او بمدینه آید و قرار گیرد و خان و مان او اینجا بود
و خدای عز و جل این شهر را بجای هجرت وی کرده و ما در توریت چنین یافتیم تبع گفت توریت
چه باشد گفتند کتاب خدایست و از آسمان فرستاده است سوی موسی و او را از دین موسی خبر کردند
تبع را آن دین خوش آمد پس دین موسی بپذیرفت و از بت پرستی بیزار شد و همه سپاه جوش
بدین موسی خواند همه بپذیرفتند و این دو جهودان را گفت شما را با من بزمین یمن باید آمدن
تا همه یمن را بدین دین خوانید ایشان اجابت کردند که با وی بروند تبع ایشان را انعام
کرد و خواسته بسیار داد و گفت چرا مردم مدینه را بدین دین نخوانید گفتند ایشان بدین ما
بگروند تبع سپاه بکشید و روی بیمن نهاد و آن دو عالم را با خویشتن ببرد چون بمکه رسید
اعرابیان شنیدند بدیل خواستند که او را هلاک کنند که با وی بجنگ نه بس بودندی سوی او آمدند

و گفتند ای ملک اگر خواسته بسیار خواهی کوههای زر و سیم بدست مردمان مکه چندانست که هیچ
کس نیست مکه را ویران کن و کعبه را و یکبار از ایشان هلاک کن تا توانگر شوی و ایشان از این سخن خواستند که وی آن
بکند و هلاک شود تبع عالمان جهودان را بخواند و این سخن با ایشان بگفت ایشان گفتند ای ملک ایشان همی
خواهند که تو هلاک شوی که این خانه خدایست و کس را بدین سلطنت نکند سخن ایشان مشنو و بمکه
مشو و گرد خانه طواف کن و سر را بتراش و خانه را تعظیم کن و از انجا مگذر تبع سخن ایشان شنید و بمکه آمد
بیاورد و دست و پای ایشان ببرید و خود با سپاه بمکه شد و خانه را طواف کرد و سر بتراشید و زوار
و آن تبعان که در کعبه بودند بفرمود تا همه را بر داشتند و خانه را پاک کردند و جامه بپوشانیدند و پیش از
آن جامه نپوشانیده بودند و این رسم وی آورد و از انجا برفت با عالمان جهودان و بیمن رفت و اهل
یمن را گرد کرد گفت ما تا اینجا اندر نگاه کردیم که تو دین را بگردانیدی و از بت پرستی دست باز داشتی تبع
با همه یمن جنگ نتوانست کردن و بزمین یمن آتشی بود که میان ایشان حکم کردی و آن آتش در کوهی
بود بزمین صنعا و در کوه غاری بود بزرگ هر گاه که دو تن را با یکدیگر خصومت بودی و حق از باطل
پدید نبودی آن ملک هر دو خصم خویش بدان غار فرستادی تا ایشان بدان مستندی پس آتش از غار
بیرون آمدی و آن ستمکاره را بسوختی و ستم رسیده را زیان نداشتی و آتش بغار باز گشتی
و کس ندانستی که آتش از کجا آمدی و کجا شدی ملک گفت ما بحکم سوی آتش شویم اگر حق آن شما آید
ما بگرویم و اگر حق ما آید شما بگروید بر این راضی شدند و ملک عالمان جهود را بخواند و این سخن با ایشان
عرضه کرد گفتند رواست پس مردمان یمن همه تا باندر غار بروند و تبع با همه سپاه انجا شد
و عالمان مصحف توریت بگردن افکندند و بدر غار بنشستند و توریت همی خواندند پس آتشی از
آنجا بیرون آمد که هرگز چنان ندیده بودند و بدان بتان اندر افتاد و همه بسوخت و از بامداد تا بشب
همه بسوخت و دود بهوا اندر بپیچید و همه جهان سیاه شد چون آتش بجای خویش باز گشت همه بتان
و آن مردمان که میان بتان بودند همه بسوخت عالمان جهودان بسلامت باز گشتند انگاه یمنیان دین موسی
بپذیرفتند و بت پرستی برخاست و جهودی آشکار اشد بزمین یمن و یکی بتخانه بود و ایشان را که
از آن خانه آواز آمدی و با ایشان حدیث کردی و هر چه بخواستندی اجابت کردی و هیچ کس را
ندیدندی تبع آن عالمان جهودان را گفت آن بتخانه را چه کنید ایشان گفتند آن دیو است که ایشان را بجهی بی واز
و این جهودان برفتند و بدان بتخانه بسیار توریت بخواندند و تبع با ایشان بیرون شد بود پس

سه سیاه دید که از آن بتخانه بیرون دویدی و بخروشیدی و بزمین فرو شدندی آن جهودان گفتند دیو بوذ که باایشان حدیث کردی پس تبع آن بتخانه را ویران کرد و همه یمن دین موسی گرفتند و مؤمن شدند و تبع جهودی همی بوذ تا بمرد و نام وی اسعد بوذ و کنیتش ابوکرب و لقب تبع خواندندی از ملوک حمیر و تبابعه از زبان حمیری تبان خوانند و تبابعه تبع خوانند و این تبع اسعد نام داشت و تبع الاکبر خواندندی و هیچ کس از حمیران چندان ملک نبوذ که وی را پسرش حسان و حرب حسان را تبع الاصغر خواندندی پس این اسعد اندر یمن جهودی آورد و همه اهل یمن جهود بوذند و او را سه پسر ماند یکی حسان و دیگر عمرو و دیگر زرعه و هر سه خرد بوذند ملک را نشایستند پس روی برخاست از بنی لخم نام وی ربیع بن نصر اللخمی و ملک یمن بگرفت و دین جهودی داشت اهل یمن بر وی گرد آمدند و این آن ملک بوذ که آن خواب دید و از سطیح و شق بپرسید و الله اعلم

فصل در ذکر خبر خواب ربیعة بن نصر اللخمی

چون این ربیعة بن نصر بپادشاهی یمن بنشست و بر همین دین جهودی بوذ و کار ملکی همی راند و آن پسران اسعد هر سه خرد بوذند و این ربیعه را نیز فرزندان بوذند چون سالی چند بر آمد بر ملک وی این ملک خوابی دید و علما و معبران و کاهنان بخواند و کاهن آن باشند که هر چیزی که خواهد بوذن بگویند و چیزهای در دین بجای آورد و چیزی که از او خواهی بپرسیدن تا بپرسیدن جواب دهد و خوابی که دیدم باشی بیش از آنکه بگوییم او بگوید که ایذون دیدی الکا تاویل آن بتر بگوید این مردمان را اندر عرب کاهن گویند و کاهنان بوذند که گویند مار ابری آید و از چیزها آگاه کنند و از مردوزن چنین گویند که پری مار اخبره دهند تا ما مردمان را خبر دهیم و اندر یمن بسیار بوذندی از کاهنان و از اشراف ایشان دو تن بوذند یکی سطیح بوذ و یکی شق و هر دو پیر گرفته و کاهن بوذند چون ربیعه این خواب را بدید همه کاهنان را گرد کرد و گفت مرا بگویید که من چه خواب دیدم سطیح گفت تاریکی دیدی و از میان تاریکی آتشی بیرون آمد سیاه و بر زمین تهامه و آتش گشت و همه مردمان یمن را بسوخت و خاکستر کرد ایذ گفت راست گفتی همچنین دیدم اکنون تفسیر کن سطیح گفت از زمین حبشه ملکی بیرون آید و مملکت یمن را بگیرد و خلق را بکشد و دین جهودی را بگرداند و ملک حبشه بر یمن باشد و حبشیان بر زمین یمن غلبه کنند ملک گفت ای سطیح از پس آن چه باشد گفت از پس این مردی بیاید نام وی سیف بن ذی الیزن و ملک از حبشه بستاند

و باز او را بکشند و پیغمبری از عرب بیاید و دینی آورد نو مردمان یمن همه دین وی بگیرند و آن دین بماند بس روزگاران کا مدت که نام وی شق بوذ بیامد ملک او را اینجا بخواند و خواب از او بپرسید شق خواب ملک بگفت و تاویلش کرد چنانکه سطیح کرده بوذ حرفی نه بیش و نه کم پس آن ملک بترسید و فرزندان خویش را از زمین عرب بزمین عراق فرستاد بسوی ملک عجم و نامه کرد بشاپور خراد و این پیش از اردشیر بوذ از فرزندان ربیعة بن نصر بوذ که جذیمة الابرش او را بپرورد و خواهر را بذو داد پس عمرو بن عدی بیامد و ملک عرب از پس جذیمه بذو ماند و این همه گفته شده است در اخبار و این ملکان عرب چون عمرو بن عدی و فرزندانش و امرؤ القیس الکندی و منذر و نعمان و این همه ملوک از فرزندان عمرو بن عدی بوذند و همه از فرزندان ربیعة بن نصر بوذند و از لخمیان اکا از عمر ایشان را حیره فرستاده بوذ از بهر آن خواب که سطیح گزارده بوذ پس این ربیعة بن نصر سالی چند ملک بنشست و بمرد و فرزندانش همه بحیره بماندند و بیمن کس نبوذ از ایشان و مردمان یمن گرد آمدند و آن پسران اسعد هر سه بزرگ شده بوذند اسعد را و عمرو را و زرعه را بیاوردند و مهتران ایشان حسان بود ملک بذو دادند و همه بر وی گرد آمدند و حسان ملک اندر بنشست و از پس او برادرش عمرو او را بکشت و ملک اندر نشست و از پس وی زرعه بنشست و از پس وی این قصه بگوییم بعون الله تعالی

فصل در ذکر خبر پادشاهی حسان بن اسعد

چون حسان بپادشاهی بنشست و سپاه با وی همه بایستادند و ملک بر وی راست شد و او همچنانکه پدرش بوذ خویشتن را تبع نام کرد و او را تبع الاصغر خواندندی و چون پنج سال اندر ملک بنشست آرزو آمدش که از یمن بیرون آید و بزمین عرب و حجاز و شام بگردد چنانکه دیگر تبعان مردمان و سپاه مشی کنند بیاید تا ملوک یمن را از جای نه سارک باشند فرمان ایشان نکردی بیرون آمد و سپاه از یمن بیرون آورد و آن برادر که نام او عمرو بود بیرون برد و آن برادر که نام او زرعه بود او را بیمن بگذاشت که هنوز خرد بوذ و بزمین شام در آمد و مردمان کراهیت بوذند بدان رفتن او و بترسیدند که ایشان را چیزی پیش آید از ملوک شام یا از ملوک عجم پس چون بشهرهای جزیره رسیدند میان موصل و جزیره بنزدیکی شام همه سپاه بر عمرو برادرش گرد آمدند و گفتند تو برادرت حسان را بکش تا ما مملکت بتو دهیم و با تو بیعت کنیم و بیمن باز شویم او گفتار ایشان را از گشت و سپاه همه با وی بیعت کردند و او بیمن باز شد و ملک یمن بر عمرو راست شد و بعد از آن هیچ گونه خواب نیافتش و خواب از وی برفت بروز و شب پس چون کار رنج شوار شد طبیبان را گرد کرد و هر که علاج

هیچ دانست بکرد و هیچ سود نداشت پس کاهنان و عالمان که در یمن بوذند همه را گرد کرد و از ایشان بپرسید همه گفتند این عقوبت جنایت بذانکه برادر را بی گناه بکشتی و بجور ملک از وی بگرفتی پس هر کسی که از سپاه و سرهنگان و آنکه او را بر کشتن برادرش داشتند بوذ همه را بکشت و سود نداشت و بیماری تربیت و بمرد و برادر کهترش زرعه بماند و ملک را لایق نبوذ و ملک ضایع بماند و از حمیران و اهل بیت ملک کسی نماند

فصل در ذکر خبر پادشاهی خنیعة بن عالم

پس مردی برخاست از اهل بیت ملک نام او خنیعة بن عالم و ملک یمن بگرفت و ستم کرد و مردمان را قهر کرد و ملک بر وی قرار گرفت و چون دو سال بر آمد ستم و بیداد بسیار کرد و مذهب اهل لوط داشت و اندر هر غلامی که بشنوذی که نیکوست کس فرستاذی و نزدیک خویش آوردی و با وی فساد کردی و پس باز داشتی و هیچ غلام زن پارسی کردن تا وی تخت با وی نبوذی و خلق اندر آن کار رنجور و یکی منظر بوذ او را چون غلام بر آوردی و بر آن منظر نشستی و سپاه و نوبتیان بر در منظر نشسته بوذندی یک خانه بوذ نگاریده و از او روزنی بوذ که سر بدان روزن بیرون کردی وقتی که کار خود کرده بوذی چون سر بروزن بیرون کردی مردمان بدانستندی که او کار خویش کرده و مسواک کردی تا دربانان و نوبتیان در منظر بگشاذندی یعنی کار آخر کرد چنان آمد که از کهتر پسر ربیعه که زرعه بوذ بزرگ شد و سخت نیکو روی بوذ چنانکه در آن زمانه چون وی نبوذ آن ملک زرعه داشت که او را اینجا کاردی بزرگ با خویشتن داشت پنهان کرد و برفت و خبر آن منظر شنیده بوذ و آنچه کردی با غلامان چون زرعه بدر منظر رسید او را بر منظر فرستادند و دربانان در ببستند آن ملک پیش زرعه کرد گفت ای ملک با من فساد مکن و مرا از همه غلامان عفو کن که من اهل بیت ملکم و پدرم و برادرانم ملک بوذند ایذین ملک از تو حق ترم بپادشاهی بتو که اشتلم تو نیز تن من از فساد رهانی که دانی و امتحان ملک گفت اگر فرمان نبری بخوانم تا گردنت بزنند و سرت برین منظر بردارم زرعه کارد بکشید و شکم ملک بزد و او را بکشت و سرش برگرفت و دست راستش ببرید و مسواک بدستش نهاد و سرش بدان روزن اندر نهاد چون دربانان بنگرستند او را با مسواک دیدند بدانستند که او کار خویش کرد همچنانکه با غلامان دیگر در منظر گشادند و زرعه از منظر فرو شد و برفت چون دربانان آمدند ملک را دیدند بیان کونه دانستند که زرعه کرده است فرو آمدند و سپاه را و خلق را آگاه کردند و مردمان شاد شدند

برفتند و زرعه را بیاوردند و گفتند تو بدین ملک سزاوارتری ما را از این فاسق خلاص کردی و برهانیدی پس همه گرد آمدند و زرعه را ملک کردند و ملک یمن بذو دادند زرعه ملک اندر نشست و همه مملکت بر وی مسلم داشتند و او نیز دین جهودی داشت و زرعه را بلقب ذو نواس خواندندی و از ملوک یمن هیچ کس بر هیبت تر از وی نبوذ و خویشتن را نام یوسف کرد و بسیار سال در ملک بماند و ملک یمن از وی و از حمیریان بشد و بدست حبشه افتاد و او آن بوذ که سپاه بنزدیک عراق بذ و بزمین نجران و نجران همه ترسا بوذند بدین عیسی و او ایشان را بدین جهودی خواند اجابت نکردند و نواس بزمین اندر چاهی دراز بکرد چون کنده و آتش اندر آنجا افکند و هر که اندرین دین جهودی در آمذ نیامد او را بآتش انداخت و آن چاه بتازی اخدود خوانند قال الله تعالی قتل اصحاب الاخدود النار ذات الوقود و میان موصل و جزیره شهریست نجران خوانند گرد اگرد ایشان بت پرست بوذند و ایشان ترسا بوذند و اکنون باید که بدانی که ملک ذو نواس که از یمن برفت و از همه عرب برفت چه سبب بود و ترسایی از همه عرب بزمین نجران چگونه بود

فصل در ذکر خبر فیمیون با اهل نجران

و مردمان هم از عرب بوذند و گرد ایشان همه عرب بت پرست بوذند و ایشان ترسا بوذند و سبب آن آن بوذ که ایشان بت پرست بوذند و ایشان را از بیرون شهر درختی بوذ خرما قوی و بزرگ و هر سال ایشان را یک روز جشنی بوذی و آن روز همه خلق گرد شدندی و جامها بوشیدندی و آن درخت را از دیبا و همه تبانها بزیر آن درخت آوردندی و بگرد آن درخت طواف کردندی و باز گشتندی پس مردی از زمین شام از دین حواریان عیسی بوذ نام او فیمیون بزمین عرب افتاد همه خلق را بت پرست دید و دین خود را بیدا پیدا رستگردن نتوانست که بتپرستان کشند پنهان ده بده همی رفتی و مزدوری همی کردی و شبانگاه مزد بیچ شاندی و بخوردن و پوشیدن خود دادی و همه شب خدای را پرستیدی و نماز کردی چون مردم آگاه شدندی که وی بت نپرستیدی از آن ده برفتی و بدیه دیگر کار کردی و همچنین بزمین موصل و جزیره و حد سواد عراق روزی تنها بیچ رفت دزدی چند پیش آمدندش او را بکشتند تو بنده و از خداوند بگرفتند او را بنده کردند و بزمین نجران بردند و بفروختند مردی او را بخرید و هر چه فرمودی او را کردی و شبانگاه بخانه آمدی و همه شب نماز کردی خداوند وی شبی چنان خواست که بداند که وی در خانه تنها چه میکند نیم شب گذشته بوذ فراز شد روشنایی دید که از ابر

خانه هیچ نیافت خداوند بنداشت که فیمیون چراغ دارد نیکو نگریست فیمیون را دید که نماز
همی کرد و انجیل همی خواند و همه خانه نور و روشنایی گرفته بود و چیزی همی خواند از او
برسید که چه داری گفت من دین عیسی مریم دارم و اینچه همی خوانم انجیل بود کتاب
خدای تعالی که همی خوانم آن مرد گفت دین تو بهتر از دین ما فیمیون گفت بلی دین من از
دین شماست زیرا که دین شما باطلست این نبات نه خدایند و این درخت خدای نیست آن
که خداوندی بود قصه وی پیش اهل شهر بگفت مردمان فیمیون را گفتند که تو چه داری گفت
من دین عیسی دارم و این دین بر ایشان عرضه کرد ایشانرا خوش آمد گفتند ما را حجت و دلیل باید
که این دین تو حقست گفت دلیل آنست که خدای خویش را بخوانم آن درخت را هلاک کند گفتند اگر
چنین است ما بدین تو درآییم فیمیون بیرون آمد و بزیر آن درخت بایستاد و دعا کرد خدای عز
و جل چنانکه همه خلق بدیدند فرمان داد تا آن درخت از زمین برآمد از بن و بیخ ایشان همه
بسکستند و دین عیسی بپذیرفتند و آن خداوند فیمیون را آزاد کرد پس همه اهل نجران ترسا
شدند و انجیل بیاموختند و فیمیون آنجا بنشست چون معلم تا انجیل آموختی و مردم فرزندان نزد او فرستادندی
تا انجیل آموختی و مهتری بود در نجران نام وی تامر و او را پسری بود نام او عبدالله بزرگ شد او را
فیمیون فرستاد تا انجیل بیاموزد و او را بسیار شاگردی کرد فیمیون نام بزرگ خدای دانست
و هر حاجتی که از خدای خواستی روا کردی و اگر بیمار آوردندی از خدای خواستی روا کردی
و درست شدی ببرکت نام خدای این عبدالله تامر فیمیون را بسیار خواهش کرد که
این نام بیاموز بیاموخت گفت این نام اندر نامهای خدای تعالی است لیکن ترسم
اگر ترا بیاموزم احتمال نتوانستی کرد که تو کودکی و چون اینی باشد که خدای را بچیزی نابایست
بخواهی و هلاک شوی عبدالله چون از فیمیون نومید شد بخانه اندر بنشست و نامها نوشت و بدو حیلت کرد
و روزی شنیده بود که اگر نام بزرگ خدای تعالی در آتش اندازی نسوزد بنشست و هر چه اندر
انجیل نام خدای بود همه بیرون کرد و هر یکی بر پارهٔ چوب نوشت پس هر یکی را بر چوب
در آتش می انداخت تا آن چوبها بسوخت مگر یک چوب که نام بزرگ خدای آنجا نوشته
بود عبدالله آن نام بدانست که این نام بزرگ خدایست برفت و فیمیون را بگفت که من چنین کردم فیمیون گفت
ای پسر تا تنی نگاه دار تا هلاک نشوی و خدای را عز و جل بدان معصیت نخوانی یار

زنا بشند خدات پس فیمیون بمرد و عبدالله بجای وی اندر نجران همی بود و دین عیسی بپای همی داشت
و هر که بیامدی از بیمار و نابینا خدای را عز و جل بدان نام همی خواندی و صحت می یافتند و بینا همی شدندی
ترسایی در نجران محکم شد و چنان استوار شد که همه نجران کسی را نهشتندی که نه ترسایی کردی و هر که
اندر نجران آمدی یا بگسستندی یا ترسا شدی مردی از جهودان یمن بود از پادشاهی ذو نواس بر زمین نجران
او را بگرفتند و گفتند تو با پسران ترسا شوید تا بکشیمتان و او از زمین یمن بود از پادشاهی ذو نواس آن
پسران ترسا نشدند هر دو را بکشتند اندر بدین ترسایی در آمد و او را بکشتند و دست او را باز داشتند
پس آن مرد یمنی باز شد و جهودی باز گشت و پیش ذو نواس رفت و خبر اهل نجران و قصه ایشان
و حال پسران خویش پس ملک ذو نواس خشم گرفت و سوگند خورد و دین جهودی که من سپاه
برم بزمین نجران و کلیساها ویران کنم و صلیبها بشکنم و هر که از ترسایی باز نگردد و جهودی نپذیرد
او را به آتش بسوزم و پنجاه هزار مرد گرد کرد و از یمن بیرون آمد و روی بنجران نهاد و توریت با خویشتن
ببردند پس ایشان را اخدود بکند و به آتش اندر بسوخت و ایشان اصحاب الاخدود که خدای ایشان را
لعنت کرد اندر نبی اسرائیل آن ملک ذو نواس بود و جهودان یمن بودند خدای عز و جل گفت
قتل اصحاب الاخدود . یعنی لعن اصحاب الاخدود لعنت باد بر آن مردمان اخدود
که بیاوردند و آن جا بکندند اندر زمین **اذ هم علیها قعود** و بران جا بنشستند و خلق را
بفکندند بآتش همه بسوختند

فصل در ذکر خبر حدیث ملک ذو نواس با اهل نجران

چون ملک ذو نواس با چندان سپاه بزمین نجران آمد هر چه آنجا همه کلیسا بود همه ویران کرد و
بسوخت و خلق را بجهودی خواند اجابت نکردند و این عبدالله نام بجهودی خواند اجابت نکرد
و بفرمود تا او را بر سر کوهی بردند و از آنجا فرو افکندند و از جای برخاست درست و از آنجا هیچ بیازرد و
پیش ملک آمد و او را به ترسایی بخواند ملک چوبی بدست داشت بر سرش زد و سرش شکست و چون بر وی
آمد عبدالله دست بر سر زخم نهاد و بدان بمرد و او را بگور کردند و جایی بکندند در آنجا همچون گوری بالای
یک نیزه و هیزم فراخ و بر هیزم کردند و آتش اندر کردند و خلق را یکان یکان همی خواند هر که جهودی
نپذیرفتی او را بدان آتش همی انداخت تا بیست هزار مرد را بسوخت و زنی بیهانه و دیگران بگریختند
و هر چه از شهر بماند بود ویران کرد و کلیساها و انجیل همه بسوخت و الکاه بیمن باز شد و با خبار
عمر الخطاب که بوقت او جوانمردان نجرانی را خواندند همه ترسا بودند و مسلمانی بر ایشان عرضه کرد

بپذیرفتند و جزیت بپذیرفتند و صدقات مضاعف و چندان که مسلمانان دادندی و امیر المؤمنین
با ایشان صلح کرد و کارداری بفرستاد که آن صدقات از ایشان بستاند آن کاردار با امیر المؤمنین
نامه کرد که مردی کشاورز بزمین نجران جایی بکند در آن جا مردی مرده یافت اندام او درست
و دست بر سر نهاده هر گاه که این کشاورز دست از سر او باز کردی از زیر آن دست جراحتی بیرون آمدی
و خون از وی همی دویدی باز چون دستش راست کردی و دست او بر سر او نهادی خون باز ایستادی
مردمان از آن عجب داشتند که این کیست و امیر المؤمنین عمر نگفت این امیر المؤمنین علی علیه السلام و
التحیة برسید گفت این عبدالله تامر است که ملک یمن ذو نواس صاحب الاخدود او را بکشت بدان چوب
که بر سر وی زد و سرش بشکست و خون از وی آمد او را بگور کردند و پیغمبر علیه الصلوة والسلام علی را
آگاه کرده بود پس امیر المؤمنین عمر فرمود که این مرد را همچنان بهلید و خاک بروی راست کنید
و بر سر آن گور نشانی بدارید تا هیچ کس نیز او را باز نکند و همچنان کردند پس چون ذو نواس خلق بسیار
را بکشت و بسوخت و بیمن باز شد پادشاهی او بعجب افتاد و ایشان بیامدند و ملک یمن بگرفتند
و سبب آن نیز بگوییم که چگونه بود

فصل در ذکر خبر آمدن لشکر حبشه بیمن و ملک گرفتن از حمیر

و سبب رفتن ملک یمن از دست ملک یوسف ذو نواس و همه حمیریان آن بود که ذو نواس از نجران
باز گشت و بیمن آمد از آن ترسایان مردی بماند بود نام وی دوس و بگریخته بود با اسبی
نام وی ثعلب از تیمنی آن اسب که دویدی و این دوس را با نجا مادر دوس ذو ثعلبان خواندند
بدان اسب صفت همی اضافت کنند که بر آن اسب بگریخت بود پس چون ذو نواس باز گشت از نجران
این دوس بنجران آمد و آن مردمان که مانده بودند از متواری بیرون آورد و گفت شما کلیساها آباد
کنید و ترسایی آغاز نهید که من بیارم تا این کینه بستانم و بدان اسب بنشست و روی سوی قیصر
نهاد و انجیل سوخته با خود ببرد پیش قیصر و ملک روم آن وقت قیصر بود و آتش پرست بود و او را خبر
آمد که ملک یمن آمد بنجران و ترسایان بسوخت وی از آن خبر باک نداشت و این دوس
ذو ثعلبان سوی قیصر شد و خبر نجران او را بگفت و آن انجیل سوخته پیش او نهاد و قیصر را از آن اندوه
بگریست و گفت اگر لشکر آمده بودی من پیش وی شدمی و با وی حرب کردمی بدین کینه
و لیکن چون بیمن رسید میان من و او راه دور است و بادیه و دریا بنشست و زمین حجاز
و عرب و سباء آنجا دشوار تواند گذشتن و لیکن ملک حبشه بدین جای نزدیکتر است و در دین ترسا

دین ترا نامه دهم تا بدو دهی تا وی آنجا سپاه فرستد و کینه باز خواهد پس قیصر نامه نوشت
سوی نجاشی ملک حبشه و این دوس ذو ثعلبان را با آن انجیل سوخته آنجا فرستاد و این دوس برفت
بزمین حبشه و نامه قیصر بر نجاشی برد و آن انجیل سوخته و خبر اهل نجران بگفت نجاشی بگریست
و اهل حبشه را گرد کرد و همه بگریستند و دین ترسایی را غم خوردند و آهنگ کردند که با سپاه بسیار بروند و با
ذو نواس حرب کنند و با جهودان نیز از آن کنند پس نجاشی سپاه عرض کرد و هفتاد هزار مرد برگزید
گرد و بیمن فرستاد و از سرهنگان خود مردی نام او ارباط بر آن لشکر سپاهسالار کرد و این دوس ذو ثعلبان
بیامد و میان حبشه و یمن دریاییست بزرگ و یمن را شهرهای بسیار است و خوشتر از همه جهان است
زیرا که هم جبلی است و هم بحری و هم بری و هم سهلی و شهرهاست که بر سر کوهست و شهرهاست که در زیر کوه
و شهرهاست که در میان بیابانست و شهرهاست که بر لب دریاست و شهرهاست که در سرابست و از این همه
شهرهای سواحل که بر لب دریاست شهر عدن است و حضرموت پس سپاه حبشه بدریا اندر آمدند سوی
حضرموت بر آمدند یوسف ذو نواس چون بشنید کس فرستاد بکاروان خود بشهرهای یمن و سپاهها گرد کرد
و گفت این دشمن بسیار است که روی بما نهادند و ما را با ایشان طاقت نیست و با ایشان بر نیاییم بحیله
ایشانرا از اینجا باید کرد هر کسی از شما بشهر خویش بنشینید با سپاه خویش تا من حیلت کنم تا ایشان
بهر شهری بیایند چنین کلاه هر کسی از شما با آن سپاه خویش بر ایشان زنید تا هلاک کنید شان لیکن
صواب نیست پس سپاهها یمن اندر بنشست و جایی ذو نواس بفرمود تا ده هزار کلید کردند و بنهادند چون
سپهسالار حبشه ارباط با سپاه از دریا بر آمد بحضرموت این ملک یمن بدو نامه کرد که من با تو حرب نکنم و دشمن را نم
که ملک نجاشی مرا با من عداوتی نیست و اگر ملک خواهد کلید همه گنج بنزد وی فرستم و خود نزد ملک آیم
آن ترسا که نزدیک ملک تو رفت سپاه را با خویشتن کرد تا نزد من نیامد تا دانی که با تو حرب نخواهم کردن پیش تو آیم و کلیدها
و ملک نیز بتو سپارم و اگر فرمایی پیش تو خدمت کنم و اگر خواهی سوی ملک نجاشی شوم ارباط گفت من
کاری نتوانم ساختن تا از نجاشی دستوری بخواهم بحضرموت بنشست و نامه کرد بنجاشی و از آن حدیث او را آگاه
کرد و نامه ذو نواس بدو فرستاد و نجاشی شاد شد و ارباط را نامه کرد که آن گنجها از وی بپذیر و او را پیش من فرست
ارباط نامه کرد بیوسف که ملک نجاشی میگوید بدر من آی و گنجها و کلیدها را ده ذو نواس از صنعا
برگشت و آن کلیدها بر ستوران بار کرد و بحضرموت آمد پیش ارباط و او را با سپاه بصنعا برد هر چه اندر
صنعا خواسته بود بدو بنمود و گفت آن دیگر گنجها بشهری دیگر است بهر شهری امیری فرستاد باید

سباه تا کلید کنج خانه شهر بدو دهم تا وی بروذ وان شهر بکیرد ارباط همچنان کرد حون سباه حبشه بر اکندند
ذو نواس نامه کرد از بس ایشان بهر شهری که آن سباه حبشه را تنها می بکشند همچنان کردند و همه را
بکشتند بس این خبر بارباط رسید سخت غمناک شد و از صنعا بجست و بحضرموت شد و بعایت شد و بنزد
نجاشی باز شد نجاشی تافته شد و صد هزار سوار و پیاده دیگر بیرون کرد و سرهنگی را بر ایشان
سالار کرد نام او ابرهه بن صباح و کنیت او ابو یکسوم و از خاندان ملک حبشه بود و از
فرزندان ملکان و این ابرهه را ابرهة الاشرم خواندندی و الاشرم بتازی یعنی بریده باشد و بینی او در جنگ
یمن یعنی بریده بود و بینی بریدن وی بیدا کرده است فرود این قصه و ابرهه بیامد با صد هزار مرد حون
از دریا بر آمد بزمین حضرموت رسید ذو نواس دانست که با وی تاب ندارد و سباه با وی یاری نکردند
و این ذو نواس را اسبی بود و بدریا شناوری کردی بر آن اسب برنشست و خویشتن را بدریا در افکند و آن
لختی شناو کرد و بس غرقه شد و ابرهه بشهر صنعا آمد و ملک یمن بکرفت و سباه حبشه بر کاشت و میان
یمن تا بهر شهری چندان بکشتند که اهل یمن از ایشان کشته بودند و ترسایی آشکار اکرد و کلیساها را
آبادان کرد و جهودان از ترسایان هیچ خواندند و هر که اجابت نکرد و جزیت بنه رفت کردنش بزد بس نجاشی
بنداشت که ابرهه از خواسته یمن جیزی بوی فرستد نفرستاد و نجاشی را گفتند اما از طاعت تو
بیرون آمده است و ملک خویشتن کرفته است نجاشی نامه کرد و او را باز خواند ابرهه جواب کرد که من رهی
توام و این باذشاهی برای او کشاذم بشمشیر و جون رفتن و الکرمن بخدمت بیایم این باذشاهی از دست
من برود باید که سباهی فرستند و کسی تا این باذشاهی بدو سبارم و خود بخدمت آیم نجاشی ارباط
با چهار هزار مرد که ملک بوی سبارد و ابرهه را گفته بود که بدر گاه آی حون ارباط بیمن آمد ابرهه بیش
وی آمد و گفت بجه کار آمده گفت بدانکه ملک فرموده است که سباه و مملکت از تو بستانم و ترا اندر ملک
فرستم ابرهه گفت اگر ندهم جه کنی گفت با تو جنگ کنم تا من و هر که با منست کشته شوم ابرهه گفت کشتن سباه
جه سود دارد تنها با من بیرون آی هر که بیروزی یابد ملکت کیرد ارباط گفت روا است زود بیرون آی و عجله
که بغلان جای جنگ کنیم و این ابرهه را غلامی بود حبشی مبارز نام وی عتود و حبشیان همه بجربه
جنگ کشته جون وعده جنگ آمد ابرهه غلام را گفت جون من با وی بجنگ ایم تو بکمین بنشین بس بکاه
اندر آی و او را بزن و بکش بس ابرهه بجنگ بیرون آمد با ارباط و هر دو سباه از دور همی نکرستند
وان غلام نهان شد بس ارباط ابرهه را حربه بزد بر سر و بر سر ابرهه خود بود و بینی اش و ستون برکند

دبر روی ابرهه فرود آمد و لختی از بینی ببرید و ابرهه را از آن اشرم خواندندی بس غلام ابرهه
اندر آمد و حربه بارباط زد و از اسبش اندر افکند و بکشت لشکر او را لختی بکشتند و لختی خویشتن را
انداختند و غرقه شدند و کروهی بنزد نجاشی باز شدند و ابرهه بمملکت اندر بنشست وان غلام را گفت
که اگر تو ارباط را بکشی هر جه بر من حکم کنی حکم تراست جون ملک اندر بنشست ان غلام آن وعده
از وی بخواست ابرهه گفت جه خواهی گفت بفرمای تا هیچ دختر و شوی بخانه شوهر اندر نبرند
تا اول بنزدیک من نیایند ابرهه گفت این زشت باشد حکمی دیگر کن گفت بجز این نخواهم بفرمود تا
روا کردند و یکسال اندرین دختر بشوهر نداذندی تا نخست نزدان غلام نبردندی بس مردی بر خاست
وان غلام را بکشت و مردمان یمن از ابرهه بترسیدند بس ابرهه مردمان را گرد کرد و گفت راست هیچ باب
کشتن این غلام او لیکن من سخن خویش باز نتوانستم ایستادن و دانستم که شما او را بکشید مردمان شاد شدند
و او را دوست گرفتند و این خبر بنجاشی بردند که ارباط را چه آمد سوکند خورد بخدای و علی العلی
و حلیبا که خاموش نباشم تا خون ابرهه را نریزم و پای بر خاک یمن نهم و سباه را گرد کرد خبر بابرهه
شد و دانست که با وی نبشید نباشد وان سباه حبشه دل با وی دارند و با ملک خویش جنگ نکنند
و مردمان او را یاری نکنند رسولی بیرون کرد بعذر و گفت من رهی ملکم و ارباط نیز رهی بود فرمان نکرد و من او را
بکشتم جه بر من تا من سباه و باذشاهی بتو سبارم وی مرا زمان نداد بس غدر کرد و مرا بخواند تا با
من حرب کند و مرا حربه انداخت که مرا بکشد غلام من او را حربه بزد و کشته آمد و اکر دو رهی ملک جنگ کنند
و خدای تعالی یکی را کرفتار کند ملک را از جای جنبیدن حاجت نباشد و من همان رهی ام که بودم و هر گاه
که فرمایی بدرگاه آیم و لیکن ترسم که ملک یمن از جای برود و مردمان دریا فتن و سباه رسیدن و دل
باید تا باز بجنگ آریم بانیارم و من فرمان بردارم و عذر خواست نجاشی دانست که او را خواسته بسیار
باید تا سباه بیمن بر برد و مخاطره دریا عذر وی بپذیرفت و کس فرستاد که ترا سوکند است که حون تو
بریزم و خاک زمین تو از زیر پای آرم ابرهه رگ بزد و خون در شیشه کرد و کیل انبان از خاک یمن پر کرد
و سوی نجاشی فرستاد و گفت این خون من بزمین ریز و این خاک از زمین منست پای بر او نه تا سوکند
تو راست شود نجاشی شاد شد و از سوکند بیرون آمد و از ابرهه خشنود شد و ملک یمن بدو بار داد
و ابرهه ترسایی همی کرد بیمن اندر و این آن بود که بیلان با سباه از یمن بمکه آورد که خانه کعبه ویران کند
و خدای او را هلاک کرد و بقران یاد کرد قوله تعالی **الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل**

بس قصه آنکه ابرهه قصد خرابی کعبه کرد و بکوییم که جگونه بود **و فصل در ذکر خبر ابرهه بکعبه
تا خراب کند و هلاک شدن او با سباه** و سبب این آن بود که حون نجاشی از ابرهه خشنود شد
و باذشاهی یمن بدو گذاشت ابرهه شاد شد و خدای تعالی را شکر کرد و خواستها بدرویشان داد
و کلیساها را بهر شهری از شهرهای یمن بنهاد و یکی کلیسا بصنعا اندر بنا کرد و آراسته و اهلش نام کرد
و خبران بجهان اندر براکند و بنجاشی نامه کرد که من یکی کلیسا بر آوردم بنام ملک اندر جهان که از آسمان
شکر آنکه خدای تعالی ملک را بر من رحم کرد و صورت آن بروی فرستاد و همه روم و شام و هر جایکه ترسایان
بودند انجا آمدند و جیزی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و نشنیده و هر کسی انجا قربانی کردند و آن کلیساها
خواسته دادند و خبر بقیصر روم بردند او نیز انجا جیز با فرستاد و نامه کرد بنجاشی که آن کار دیوار تو
کرده است در یمن که هرگز کس نکرده است و فرمان تراست هیچ جای بجهان اندر چنان نباشد
و هیچ جای چنان کلیسا نیست نجاشی بدان شاد شد با ابرهه نامه کرد با هدیه و آزادی و ابرهه سوی نجاشی
نامه کرد که بعرب اندر بمکه سنگی خانه است و گویند خانه خدایست و مردمان از حج کنند و گرد آن طواف
کنند و این کلیسا که من کردم از آن صد هزار بار نیکوتر است و من نیز اهل یمن را بفرمایم تا این کلیسا را
حج کنند و عرب را بفرمایم تا حج خویش از آن خانه اندر آرند تا فرمان جاودانه ملک را بود نجاشی بدین
سخن شاد شد و ابرهه همی ترسا و جهودان را فرمود تا اندران خانه نماز کردند و از عرب دو برادر آمده
بودند از بنی سلیم سوی ابرهه نام برادر مهتر محمد بن خزاعة الذکوانی و دیگر نام او قیس بن خزاعه و آن
بزرگان عرب بودند و عرب ایشان را فرمان بردندی و حال با ایشان تنگ شد بزمین حجاز و تهامه
سوی ابرهه آمدند با جماعتی از قوم خویش و انجا مقیم بودند و ابرهه ایشان را نیکو داشتی حون تدبیر آن
کرد که عرب را حج کلیسا خواند و از خانه کعبه باز دارد این محمد خزاعی را نیکویی کرد و ملک عرب بدو داد
و بادیه حجاز و امیری مکه و تاج بر سر نهاد و خلعت و بمکه فرستاد و بفرمود تا عرب را بفرماید تا بطلب حج بدان
آیند و بگوید که این کلیسا از آن خانه کعبه نیکوتر است و فاضلتر که ایشان در خانه نهان دارند و آن البته کرده
وان کلیسا کس پلید نکرده است و محمد خزاعی با برادرش قیس برفت با قوم خویش و جز بمکه آمد و
ریاست بقریش بود و همه بطون قریش بنی کنانه را بود و ایشان عبد المطلب را رئیس کرده بودند و بمکه
بر قریش جون محمد خزاعی بقبیله بنی کنانه ایشان بر وی فراز کردند از بنی هذیل نام وی عروة بن عیاض
تا او تیری بزد و بکشت و برادرش قیس گریخت و بنزدیک ابرهه شد بیمن و خبر او بگفت ابرهه گفت

مرا کس جه باید که ایشان را بدین خواند بروم وان خانه را ویران کنم تا بجای باشد و اگر خواهند و اگر نه
انجا آیند و حج کنند اگر کشم بس سباه گرد کرد از بن جاه هزار مرد و قصد آن کرد که بمکه رود و عرب با دیه
بشنیدند بفرستادند و مردی از بنی کنانه تا بیمن شد تا آن کلیسا که ابرهه کرده بود ببیند آن مرد
جون انجا رسید دربانان او را غریب دانستند دانستند که او نه ترسا است گفتند جه خواهی گفت مرا
خبر آمد که ملک جنین کلیسا کرده است و مانندش خواند که حج کنم و ابرهه فرستاد و بدان این را ببینم و
بزرگم تا این خانه خود جگونه است و خبر با ایشان باز رسانم تا بیایند و حج کنند خبر بابرهه بردند
بفرمود که او را ببرند و همه کلیسا او را بنمایند بس او را اندر کلیسا را دادند تا در آمد و جیزی دید
که هرگز بدین بود از نقشها و گوهرها که اندر وی آویخته بود و متحیر فرو ماند با بجاء نماز ایشان و کرسی
کرفت و دستوری خواست که امشب انجا باشم و نماز کنم او را دستوری دادند تا آن شب انجا بود
و همه شب نماز کرد حون سحرگاه بود حدث کرد و دست خویش در آن محراب کلیسا در مالید و بیرون آمد
و دستوری خواست که بروم و حج کنم و بکریخت حون مردمان اندر شدند که نماز کنند آن حال بدیدند
خبر بابرهه شد که آن اعرابی جنین کرد و عرب این را بدین کار فرستاده بودند ابرهه سوکند خورد که من باز
نگردم تا کعبه را ویران نکنم و از بس ویران نه بمانم تا در وی حدث کنند و نجاشی را بیلی بود محمود نام
که هرگز هیچ جنگ اندر پیش نبرده بود که نه ظفر یافتند و از هیچ جای روی نکرداندند و بود آلا ابرهه
و بیر وزی و سخت بزرگ بود جنانکه اندر حبشه بیلی از آن بزرگتر نبود و با ابرهه از سلطان حبشه سپرده بود اندر
یمن ابرهه بنجاشی نامه کرد و قصه حرب اهل مکه کرده بود و اهنگ کردن او انجا گفت و آن بیل محمود را از وی
خواست نجاشی آن بیل بوی فرستاد و ابرهه سباه بسیار بکشید و از یمن برفت جون بنجد رسید حارثی
از عرب بود نام وی ذو نفر و از مردی که داشت جنان بود که با هزار سوار اسب افکندی
و عرب او را فرمان کردندی و اصل او از حمیر بود و با عبد المطلب دوست بود ده هزار مرد از عرب
گرد کرد و بیش ابرهه بجنگ آمد و ابرهه او را هزیمت کرد و از عرب بسیار بکشت و ذو نفر را
اسیر گرفت خواست که بکشد وی خواهش کرد و گفت مرا مکش که از کشتن من ترا سودی نبود
مرا بیش خویش بدار تا ترا خدمت کنم بنام و در دین من بشنید و بود که من ترا انجا بکار آیم و کاری
کنم که تو از من خشنود گردی ابرهه او را کشتن خویشتن هیچ بود بس و بند بود با لشکر روان شد
و تمد دیگر آمد مردی از بنی خثعم بود دو قبیله بودند یک را شهران خواندندی و دیگر را

بخانه مکه اندر چون شب اندر آمدی دربانان و موکلان در ببستندی و سالی چند بر آمد و آن بتخانه بیابان
واجب شد پس وقتی کاروانی از عرب یمن همی شد با اشتران بسیار بصنعا رسیدند بر در آن کلیسا فرود آمدند
آن شتربانان گرد آن کلیسا اندر آمدند و هیزم بسیار اندر نهادند و آتش کردند نیم شب بار کردند و برفتند
و آتش بسیار در پس دیوار کلیسا افتاد و باد آن آتش بکلیسا زد و بدان چوبها اندر گرفت و آنجا
روغنهای گداخته بود همه اندر گرفت و مردمان بیرون آمدند و هر حیلتی که شایست کردند نتوانستند نشاندن
چون بامداد بود آن کلیسا سوخته بود ابرهه از پس آن کاروان اینان فرستاد و همه را باز آوردند گفت
شما این بجا کرده اید و شما را از بهر آن فرستاده بودند تا این کلیسا را بسوزید بدان بهانه همه را بکشت
و آن اشتران و خواسته شان همه بسوخت و آگاهی ازین بنجاشی رسید تافته شد و سوگند خورد که آن
خانه کعبه را ویران کند و سپاه آورد و آن پیل را که نامش محمود بود بجا بود یمن آورد و آمد و ابرهه با سپاه حبشه
که با وی بودند با ایشان بیامد چون بمکه اندر آمدند عبدالمطلب پیش وی شد و آن اشتران خویش باز ستد
و پیلبانان شهر بر داشتند و او بدر مکه لشکر فرود آورد و مهتر بود از طایف از بنی ثقیف نام او مسعود مردی
پیر و دانا و با رای و تدبیر و بسیار کار دیده بود و نابینا شده و دوست عبدالمطلب بود و هر گاه که بمکه آمدی با
بخانه عبدالمطلب آمدی چون مکیان بکوه تهامه شدند و بعضی بکوه عرفات بمکه اندر جز عبدالمطلب
و مسعود ثقفی نماند پس مسعود را گفت همه مکیان از مکه برفتند و من از بهر تو باز ماندم بیندیش تا چه
چه تدبیر کنی اگر خواهی بدین کوهها اندر آی تا برستی و اگر بخانه باز خواهی شدن تا بر شتری نشانمت
و یکی تن را با تو بفرستم مسعود گفت من نیز با تو بر سر آن کوه بیایم و ایشان هر دو بر سر کوه بودند
و آن شب لشکر نجاشی آنجا فرود آمده بودند بجایگه آنجا روز ... شبانگاه باشند و لشکرگاه حبشه
یک بانگ آواز بود چنانکه ایشان از کوه آواز ایشان می شنیدند آن روز بامداد بود که ایشان بر شتر
و نجاشی با سپاه بر سر آن بود که آن روز ... باشند و دیگر روز بشهر اندر آیند و خانه کعبه ویران کنند
و دانستند که در مکه هیچ کس نیست مسعود مر عبدالمطلب را گفت از آن اشتران تو صد اشتر بیاور و
در آن خانه را اندر ... کن اگر خدای عز و جل این خانه را ازین دشمن فرج دهد صد اشتر این خانه را
قربان کن و این اشتران را از شهر بیرون کن تا بسوی لشکرگاه شوند و ایشان این اشتران قربان کنند
و خدای تعالی بر ایشان خشم گیرد و اشتران عبدالمطلب نزدیک بودند وی برفت و اشتران از آن بیاورد
و قربان نام زد کرد و بسوی لشکرگاه حبشه اشتران را براگند حبشه آن اشتران را بگرفتند و کشتند و

واهش و نفیل مردی مهتر بود و بهر دو قبیله پنجاه هزار خانه بود وی از ایشان ده هزار مرد
مقاتل بگزید و پیش ابرهه آمد و جنگ کرد ابرهه ایشان را هزیمت کرد و این نفیل را اسیر گرفت
وی نیز خواهش کرد و گفت ای ملک مرا بجان زینهار ده که مقدار من اندر عرب بدانی و از قبیله
پنجاه هزار خانه است عقوبت از من بنه و خویش کن و مرا اندرین بادیه تا بمکه شوی دلیل باید
که بدین زمین عرب شناسد دلیل سپاه شوم اندر وقت و من ترا دلیل باشم ابرهه او را عفو کرد و او پیش رو
با ده نفر سپاه برگرفت و پیشتر آمد و عرب چون خبر این دو جنگ بشنودند بترسیدند و هیچ کس پیش
او نیارست آمدن پس چون ابرهه بطایف رسید همه از بنی ثقیف بودند و مهترشان
مسعود بن ثقیف معتب الثقفی بود با اهل طایف پیش ابرهه شد بطاعة ابرهه ایشان را نیکویی
کرد و دلیلی خواست تا بمکه رود و مردی او را دادند گفت او ابورغال و ابرهه لشکر برگرفت
و سوی مکه شد مردمان مکه بترسیدند بنزدیک عبدالمطلب شدند عبدالمطلب گفت ما را این مردمان
تاب نیست چون او بمکه نزدیک آید ما همه بگریزیم با زنان و فرزندان و بدین کوهها اندر شویم و وی بهتر داند
با این خانه که این خانه را خداوندیست از ما قوی‌تر اگر خواهد باز دارد شان و اگر خواهد مسلط کند
و ابرهه سپاه از طایف بکشید و بمنزلی فرود آمد نام او مغمس بر یک منزل بمکه آن ابورغال دلیل آنجا بمرد
و گور وی آنجاست و تا امروز هر که بر گور وی بگذرد لعنت کند بر او سنگ اندازد و آن گور بیست چند کوهی
از بسیاری سنگ که آنجا گرد آمده است ابرهه از منزل مغمس سرهنگی فرستاد نام وی اسود بن مقصود
از حبشیان با پنج هزار مرد و گفت بمکه اندر شو و هر چه در گرد مکه چهارپا بیست بیاور
و هر چه مردم یابی اسیر کن آن سرهنگ برفت و چهارپایان و شتران هر که یافت بیاورد و
و میان چهارپایان دویست اشتر خاصه عبدالمطلب بود که برانده بودند ابرهه بفرمود تا آن
اشتران باز جستند که مردمان مکه چه خواهند کردن شبانان گفتند مردمان برانند که شهر را
بسپارند تا وی هر چه خواهد کند و مهترشان عبدالمطلب ایشان را گفت صلح کنید ابرهه مردی را بمکه
فرستاد از حمیران که با وی بودند نام وی حناطه گفت برو بمکه و بگوی که مرا جز شما کاری نیست
من بدان آمده ام تا این خانه را ویران کنم و سوگند خورده ام شما ایمن باشید از من بجان و خواسته
و مهترشان بیار تا من او را ببینم حناطه بیامد پیام ابرهه مر اهل مکه بداد و عبدالمطلب را
سوی ابرهه آورد چون بلشکرگاه رسیدند و شبانگاه بود خبر بابرهه بردند که مهتر مکه آورده اند

و آن ابرهه را نتوانست دیدن عبدالمطلب با ذونفر و نفیل مهتران عرب که حبس کرده بودند فرود
آمد و دیدند با عبدالمطلب ذونفر دوست بود عبدالمطلب گفت مرا هیچ یاری توانی کرد
گفت من چه یاری توانم کرد مردی اسیرم و در بیم کشتن مانده ولیکن این پیلبان که پیل بزرگ دارد
صاحب خبر ابرهه است نام او انیس مردی نیکست و دوست منست او را گویم تا خبر تو برد و از فضل
و محل او را آگاه کند عبدالمطلب مهتر عرب بود زیرا که مهتر قریش بود و مهتر قریش بود و از همه
مردی سخی‌تر از او نبود و با پادشاهان در سخاوت برابری کردی چون باد شمال وزیدی اشتر کشتی و گوشت
علق دادی اگر دیگر روز بیامدی باد شمال وزیدی نیز اشتر کشتی و اگر مثل صد روز باد وزیدی
او اشتر همی کشتی و گوشت بخلق میدادی و هر چه اندر شکم اشتر بودی بر سر کوهها بردی و بنهادی
تا سباع و وحوش بخوردندی و استخوان بفرمودی تا بشکستندی و سگان خوردند و او را لقب مطعم الناس و
السباع گفتند و این ذونفر مر آن پیلبان را آن شب وصف عبدالمطلب بگفت و ازوی درخواست تا وی را وصف کند
پیش ابرهه تا مگر او را چیزی نگوید آن پیلبان دیگر روز ابرهه را آگاه کرد ملک فرمود که او را بار دهید
ابرهه چون نشستی و بار دادی سپاه و رعیت را بر تخت نشستی و هیچ کس بر تخت وی ننشستی از مهابت ابرهه
پس ابرهه بخواست که عبدالمطلب را پیش سپاه حبشه بر تخت نشاند که مبادا گویند ملک از وی
بترسید او را نیکویی کرد بیشتر از رسم وی و نخواست که از خویشتن فروتر نشاند که اندر مقدار وی نقصان
کرده بود از تخت فرود آمد و بر بساط نشست سپاه را بار داد چون در آمد بپهلوی خویش بنشاند
و عبدالمطلب مردی دراز بالا و منظرانی و با هیبت و نیکوروی بود ابرهه او را بدل خوش آمد
ترجمان را گفت که با وی سخن گوی چون سخن گفت بزبان فصیح آمد ابرهه نیت کرد که خانه کعبه او را
باز کرده عبدالمطلب را گفت چه حاجت داری بخواه پنداشت که او خانه را خواهد عبدالمطلب گفت
دویست اشتر مرا گرفتند ملک فرماید تا باز دهند ابرهه گفت دریغا که در تو غلط کردم پنداشتم که عقل
تو بیشتر از اینست من آمده ام که خانه کعبه را ویران کنم که فخر تو و آن عرب اندر آنست و آبای تو
که از من آن حاجت خواستی که آن ویران نکردی و ترا بخشیدی و تا رستخیز فخر این ترا بودی و همه
فرزندان ترا الحدیث دویست اشتر مشغول شدی و این اشتران حقیرات و اگر من سخن تو
بازگشتمی ترا صد چندان بهای شتر دادمی مقدار خویش از من ببردی عبدالمطلب گفت من خداوند
شترانم مرا اندیشه شتر خویش باید کردن که خانه کعبه را خداوندی هست از من قوی‌تر اگر خواهد

خانه را نگاه دارد و ترا از آن باز تواند داشتن ابرهه فرمود که اشتران او باز دهند عبدالمطلب
اشتران گرفت و بمکه باز آمد و مکیان را گفت بکوهها بگریزید و شهر و خانه را بخداوند بازدارید و با کسان خود
بکوههای مکه شوید و مردمان نیز بکوهها شدند و مکه خالی کردند و ابرهه بدر مکه فرود آمد دیگر روز پیل
محمود پیش کرد و او را گفتند اندر مکه کس نمانده است گفت پیلان را اندر فرستید تا خانه کعبه را خراب کنند
و خانه‌های مکه ویران کنند تا هم اندر باز گردم پس آن پیل بزرگ بحد حرم باز بردند چون پیل بحرم رسید باستاد
و یک گام پیش نرفت هر چند زدند البته پای پیش ننهاد و هر چند چوب و آهن بر سرش زدند پای بر جای بداشت
و همه پیلان همچنان ایستادند خدای عز و جل مرغانی بفرستاد همچون خطاف که از ابر سوی حرم
تا یک دریا شدند و هر یکی سه پاره گل برگرفته دو بپای و یکی بمنقار و هو الذی بدیدند در زیر ایشان
ایستادند و چنین گویند که از دوزخ ... بفرستاد تا آن گل را در منقارها و بپایهای ایشان گرد آمد
پس فرو هشتند هر مردی را یک سنگی بر سر آمدی آتشی بجستی در افتادی و گوشت اندام وی ... شدی
و همه تن او آبله بر دمیدی و ایشان به تن خویش مشغول شدندی چون همه سپاه را سنگ زدند از آن باز گشتند
و ایشان را خارش در تن افتاد و تنهاشان بدمید و آن پیل را هر چند زدند پیشتر نشد و چون روی سوی یمن
کردندی برفتی و چون روی سوی حرم کردندی نرفتی پس همه سپاه بازگشتند و پیلان بازگردانیدند
هر که را آن سنگ بر او آمده بود همه تن وی بر دمیده بود و پوست و گوشت وی باز افتاد تا همه
مرده بودند و دو نفر و نفیل که اسیر بودند در دست ابرهه برستند و بکوهها شدند و عبدالمطلب
و اهل مکه را آگاه کردند و بمکه باز آمدند و از پس آن عبدالمطلب را بزرگ داشتندی و گفتندی که او
خانه خدایست خدای دشمن را از بهر وی بازگردانید و این روایت آنست که اندرین کتاب است
و این سورت در شان وی فرود آمد بسم الله الرحمن الرحیم الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل در تفسیر
چنین است که آن لشکر را چون سنگ بر سر ایشان آمد در حال بمردند و خواستهای ایشان گشت
یکبارگی فجعلهم کعصف ماکول و اندر کتب تفسیر چنین خواندم که آن پادشاه نجاشی بود بر سپاه حبشه نام وی
اسود بن مقصود بود و بزبان حبشه نجاشی پادشاه بزرگ باشد گفت نجاشی با سپاه حبشه اندر بود
و ابرهه و عرب را حج کردن خواند بکلیسای صنعا و لیکن چون ابرهه آن کلیسا نام نجاشی کرد خانه
که مانند آن کس در جهان نبود و آن بیرون صنعا بود بدست ... و ابرهه ترسایان را بفرمود تا آنجا حج و طواف
کردند و آگاهی آن بهمه جهان شد هر که بر دین عیسی بودند هر سالی آنجا طواف کردندی و قربان همچنان که عرب

عبد المطلب از سر کوه همی دید مسعود هم ابا وی بود گفت بنگر وانگاه کن که خدای عز و جل با ایشان چه کند
چون روز بود مسعود گفت گرد خانه نگاه کن و سوی آسمان بنگر تا چه بینی بنگریست گفت مرغان همی بینم خرد در هوا
بیهُ بیزند که برین جانب مرغان ندیدم و سوی دریا شدند و بر دریا نشستند گفت چشم دار تا از اینجا کجا شوند چون
زمان عبد المطلب گفت آن مرغان اندر زیر آن لشکرگاه همی گردند پس تاریک شد و سرد و بر سر کوه همی بودند
نه آواز مردمان شنیدند نه آواز ستوران و چون آفتاب بلند برآمد مسعود گفت دست من بگیر تا از این کوه به لشکرگاه
کو سپاه و خدای دوش کار کرد و عبد المطلب دست وی بگرفت و به لشکرگاه آمدند همه را دیدند بر جای مرده و خشک
شده با اسپ و پیل و ستوران قوله تعالی وارسل علیهم طیرا ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل فجعلهم
کعصف مأکول و بر سر هر مردی یک مهره گل از سفال چنانکه گل را بپزند و از سفال کنی بر هر یک خشک
بشک کوفته و بر هر گل مهره نام آن کس نوشته و ابرهه را دیدند بر جای خشک شده و عبد المطلب
خواست که به کوه اندر شود و مکیان را باز خواند مسعود گفت شتاب مکن باری اول مراد خود برآور اگر کن
که اکنون مکیان بیایند ما را هیچ نرسد اندرین لشکرگاه بگرد و دو تیر بجوی و بیاور و دو تیر بیاورد عبد المطلب
و یکی مسعود برگرفت و گفت یکی جای یکی مر خویشتن را و من یکی مر خویشتن را بکنم پس آن روز هر دو جای همی کندند
چون شب درآمد هم در اینجا بودند دیگر روز مسعود گفت از این خواسته هر دو جای بیاکن و خاک بر افکن تا
بزمین راست شود چنانکه کس نداند پس مسعود گفت من آن جای خواهم که تو خود کندی عبد المطلب
گفت روا است پس سران جای بنشستند و عبد المطلب را گفت تو اکنون مردمان مکه را از کوه ها
فرو خوان عبد المطلب چنان کرد و مکیان را آگاه کرد تا همه بیامدند و آن خواسته که بلشکرگاه حبشه بود
همه برداشتند و مردمان مکه همه توانگر شدند روز هفتم بیامدند و آن خواسته که پنهان کرده بودند
از آن جا برکشیدند و توانگری عبد المطلب از آن بود و مهتری مسعود در طایف از آن بود پس از آسمان
باران آمد بهیبت و از آن کوه ها سیلی فرود آمد و هر مرداری که آنجا بود ببرد و بدریا فرو کرد و زمین مکه
از آن پلیدیها پاک شسته شد و از پس آن همه تازیان از عبد المطلب و از مکیان شکوه گرفتند و ایشان را
مهتر کردند و لقب ایشان کردند هم سکان بیت الله و اهل حرم الله و ابرهه را اندر یمن
دو پسر بود بزرگتر را نام یکسوم و کهتر را نام مسروق و ابرهه چون از یمن برفته
رفته بود یکسوم را خلیفت کرده بود و سپاه و پادشاهی بوی داده چون خبر
آگاهی هلاک ابرهه آنجا رسید یکسوم پادشاهی بنشست و سپاه

حبش

حبش با وی بیعت کردند و از پس وی مسروق بنشست و باز سیف ذو یزن آمد و آن وقت
کار ارباط از یمن جای ساخت و از حبشه بدان جای افتاد تا آن وقت که پادشاهی از حبشه
بشد و از مسروق نیز بشد هفتاد و دو سال بود و این همه سالها پادشاهی حبشه را بود
از حبشیان بنشستند ارباط و ابرهه و یکسوم و مسروق و ابرهه در زمان انوشروان بود

فصل در ذکر خبر ذو یزن از حمیر ان

پس چون یکسوم بن ابرهه پادشاهی
حبشه را بیمن سپاه نگاشت بر یمن چنانکه ابرهه زنان و فرزندان و خواسته هاشان بستد چنین در مردی بود
از فرزندان ملک حمیر آن نعمان پیشین و یمن از وی برفته و صبر بسیار کرد و خاموش همی بود نام وی
عیاض و کنیت او ابو مره و لقب او ذو یزن و از بهر آنکه از فرزندان ملک پیشین بود او را ابرهه دایم
و او را زنی بود از فرزندان علقمة بن الکل المرادی که ملک یمن سالها او را بود و در همه یمن زنی از او
نیکوتر نبود و سخت با رای و تدبیر چنانکه ملک زادگان باشند و او را پسری آمده بود از ذو یزن
شده بود نام وی معدی کرب و لقب وی سیف و ابرهه را چشم بر آن زن بود ذو یزن را بخواند و گفت
اگر این زن را دست باز داری و اگر نه ترا بکشم ذو یزن آن زن را از بیم جان دست باز داشت و ابرهه
آن زن را بزنی کرد و او را بخانه برد با آن پسر خرد و سر دور لیکن داشت با عیالان خویش چنانکه دارند
و سیف را چون فرزند خویش داشتی سیف بزرگ شد و پنداشتی که پدر وی ابرهه است و ذو یزن چون
زن از وی بشد از شرم و ننگ در یمن نتوانست بودن از آنجا برفت و سر در داشت و بروم
بدر قیصر و او را آگاه کرد که مردمان یمن چه سختی اندر اند از حبشه و نسبت خویش گفت که من از حمیرم
از فرزند فلان تبع که یمن را ملک بودند چندین سال و از قیصر سپاه خواست تا باز یمن بگیرد و قیصر را ساو و بار
و ملک یمن و روم هر دو قیصر را باشد پس قیصر جواب داد که ابرهه هم دین ما است و ما
بر هم دینان خویش سپاه نفرستیم و اگر بت پرستی بدی تا از تو ستم بردارد ذو یزن
گفت اکنون که بر نشد با نامه تو از من نشود پس بازگشت و روی به نوشروان نهاد چون بحیره رسید
نعمان بن منذر آنجا ملک بود بر عرب ذو یزن نزدیک وی رفت و نسب خود بگفت نعمان جد او را
بشناخت و ایشان از حمیر بودند از فرزندان ربیعة بن نصر اللخمی و گروهی گفتند که این ملک عمرو بن هند
بود هم از دست نوشروان بود ذو یزن را نیکو بنواخت و از اول حال و کار او بپرسید وی قصه حبش
بگفت که بر من چه رسیده است و بدر قیصر شدم و از وی مرا کاری برنیامد نعمان گفت من سالی

بگذار بدر انوشروان روم و ملک به یابم بخدمت او پس بیایم تو باش بیاش تا وقت رفتن نعمان نزا
با خویشتن ببرم ذوالیزن پیش نعمان همی بود چون وقت رفتن نعمان شد ذوالیزن با وی برفت و بدر نوشروان
شد پس نعمان پیش شد و رسم خدمت بگزارد و روزی چند حدیث وی نکرد تا با وی گستاخ شد چنانکه
رسم بود بطعام و شراب و صید و چوگان پس آنگاه مر ذوالیزن را گفت فردا حدیث تو با نوشروان
بگویم و صفت مقدار و محل و نسب تو و ترا بار خواهم تا پیش او در آیی اما سخن تو نتوانم گفت که بر تو خود رسول
و بچه کار آمده و لیکن اگر با تو سخن گوید تو او را از حدیث خویش آگاه کن و حاجت خواه
پس نعمان روز دیگر بدر انوشروان شد و نوشروان نعمان را زبر تخت خویش بنشاندی پس چون
حدیث کرد نعمان قصه ذوالیزن او را بگفت و مقدار و محل او یاد کرد و گفت بر در است اینک بدرگاه آمده است
نوشروان فرمود تا او را بار دادند و نوشروان بر تخت زرین نشستی و چهار پایه تخت یاقوت بود و فرش
دیبا و تاج از زر و یاقوت و مروارید درنشانده بود و بگرانی چنان بود که بر سر کس نتوانستی داشتن
سلسله زرین از آسمان آویخته بود باریک چنانکه کس ندیدی از فرود تخت تا نزدیک او نشدی
و چون نوشروان برخاستی تاج هم آنجا آویخته بودی و این رسم نوشروان آورد و فرزندان او را
و پدران او را این رسم و مقدار نبود پس چون ذوالیزن در آمد و آن تاج بدید و آن سیاست و هیبت
و تخت متحیر شد و عقل از وی بشد و سر در آمد و بروی افتاد نعمان گفت بدارید او را که از هیبت
ملک متحیر شد و عقل از وی بشد برداشتندش چون نزدیک نوشروان شد نعمان نزدیک نشسته بود
و بجز او کسی دیگر نشسته بود نعمان ذوالیزن را بخواند و بالاتر از خود بگذاشت نوشروان ترجمان را
گفت او مردی بزرگست بپرسید که حال چیست و بچه حاجت آمده ذوالیزن بزانو در آمد و قصه آغاز کرد و گفت
ما مردمانی بودیم که ملک یمن بدست ما بود و سیاه از ما بستدند و حبشه بیامدند و آن پادشاهی
از ما ببردند و خواسته ها بگرفتند و ما را ذلیل کردند و بر رعیت ستم بسیار کردند و ما بر آن خواری
از پنجاه سال باز صبر کنیم تا کار بدین جای رسید که صبر نماند و چیز بار سید که در مجلس ملک شرم داریم
گفتن و اگر ملک بداند که بر ما چه رسیده است از فضل خود واجب کردی که ما را فریاد رسیدی
و از دست این بیدادان برهانیدی و امروز من بامید بدین درگاه آمدم بنیه از ملک و از وی هیچ حاجت
اگر رای ملک ببیند و امید مرا وفا دارد سپاهی با من بفرستد تا من دشمن را قهر کنم و آن رعیت را
از ایشان برهانم و ملک یمن و عجم پیوسته کرده و مملکت تا حد مغرب برسد و مرا از مهال [illegible]

بندگان خویش کند و نصرت خویش ما را صدقه کند انوشروان را این سخن او خوش آمد و دلش بروی
بسوخت و آب در چشم آورد و ذوالیزن را ریش سپید بود و سخت پیر نوشروان گفت ای پیر نیکو گو
نیکو سخن گفتی و دعوی راست گفتی و دانم که تو ستم رسیده و این از درد گفتی و لیکن عدل و سیاست جهان واجب آید
که هر ملکی مملکت خویش نگاه دارد و بس و دیگر طلب کند و این زمین تو از مملکت ما دور است و میان ما
حجاز است و از دیگر سوی دریاست و سپاه را با دیه فرستادن و سوی دریا خطر است ایشان پادشاهی همی
توانست بباش و دل از پادشاهی بر دار و هر چیزی که در است از ملک و خواسته با ما اینجا بباش
بفرمود تا او را بخانه نیکو فرود آوردند و او را ده هزار درم داد چون در بهار گرفت از در نوشروان
بیرون آمد و آن درم همه بریخت در دهان [illegible] تا بخانه رسید هیچ درم نمانده بود خبر به نوشروان
بردند گفت نشاید بود که این ملکزاده است که همتی بزرگ دارد پس روزی نوشروان بار داده بود
او را گفت ای پیر درمان عطای ملوک چنان کند که تو با آن درم کردی که چون تو بخانه رسیدی
با تو چیزی نمانده بود گفت ای ملک آن شکر و ثنا را کردم که روی ملک مرا بنمود و زبان تو با ما سخن
آورد و از آنجا که من آمده ام خاک همه زر و سیمست و اندران زمین کوهست که اندروی کان زر و سیم
و چون من از در ملک باز گردم و یاری و نصرت وی با من بود حسرت در دل من کمتر بود نوشروان او را
دل بروی بسوخت او را گفت باز مگرد و شکیبایی کن ما در حاجت تو بنگریم و تدبیر آن باز کنیم تا مراد تو بود
و او را عطا داد و بسیار نیکویی کرد ذوالیزن ده سال بر درگاه نوشروان بود و همانجا بمرد
و سیف ذوالیزن یکبار از ابرهه با پسرانش نزدیک شد و او را با فرزندان خویش داشتی و سیف چنان دانست
که پدر وی ابرهه است چون ابرهه هلاک شد یکسوم بملک بنشست و او را با مسروق برتبه یکی داشتی و یکسوم
چهار سال در ملک بماند پس بمرد و مسروق بنشست سیف را خوار گرفت یک روز ایشان جنگ کردند
با یکدیگر مسروق سیف را گفت لعنت بر تو باد و بر آنکه تو از پشت وی آمدی سیف خشم آلود بخانه رفت
و مادر را گفت پدر من کیست گفت ابرهه پدر یکسوم و مسروق و مر تو را سوی بود است گفت
دروغ مگوی که مسروق مرا و پدر مرا لعنت کرد و کس پدر خویش را لعنت نکند و اگر در نسبت من
چیزی ندانستی چنین نگفتی شمشیر کشید و گفت راست بگوی که پدر من که بوده است و اگر نه
خود را بر این شمشیر فرو هلم تا از پشتم بیرون آید راست بگوی مادرش بگریست و شمشیر از دست وی بگرفت
و او را از قصه پدرش آگاه کرد و رفتن پدرش بدر قیصر و نوشروان همه او را بگفت سیف چون این بشنید

مادر را و شمشیر برگرفت و از یمن برفت و خواست تا خود بدر کسری شود که پدرش یاد کرد و بر در او بس
برفت و بدر قیصر شد و نسبت خویش یاد کرد و حدیث جور و ستم که بر اهل یمن است از حبشه
و از قیصر نصرت خواست قیصر او را گفت ایشان هم دین منند و ما بر هم دینان خود سپاه نفرستیم
اگر خواهی نامه ای بانه دهم تا اگر ترا ستم [illegible] سیف بود بگریزند و پدرت آمده بود او را همچنین جواب
داده ام سیف گفت اگر دانستی که پدر من از در تو ناامید باز گشت خود بدر تو نیامدی از آنجا روی
بکسری نهاد و میگفت الا از وی سپاه بیابم و اگر نه بر سر گور پدر بنشینم تا همانجا بمیرم چون سیف بدر
نوشروان آمد یکسال بدر او بماند و بار نیافت هر روزی بدر کسری آمدی تا بجایگاه و دربانان آشنا شد
که وی پسر ذوالیزن یافت و هیچ کس خبری با نوشروان نیارست گفتن چون یکسال برآمد یک روز
نوشروان برنشست چون بیرون آمد بر پای خاست و گفت السلام علیک ایها الملک
مرد و پیر ملک بزرگوار از ملک زاده ذلیل و بیچاره بر درگاه تو از یکسال باز مانده نوشروان در او
نگریست و اسب براند و کس نیارست حدیث وی گفتن پس چون باز آمد سیف برخاست
و همچنان بگفت و گفت عدل تو بهمه جهان رسیده است و مرا سوی تو حق میراثست بفضل خویش
وا دهم بده نوشروان بسرای اندر شد و از اسب فرود آمد و او را بخواند و گفت ای جوانمرد ترا چه حق
میراثست بر من گفت پسر پیر یمانی ام که بدر تو آمد و از تو سپاه خواست و نصرت از دشمنان
وی وعده کردی و با میدان ده سال بر در تو بود پس بمرد بدان امید که او را فرموده بودی مرا بدان نسب
هم بفضل خویش مر آن وعده راست کن نوشروان را دل بروی بسوخت گفت ای پسر را گفتی
صبر کن تا بکار تو بنگرم و فرمود که ده هزار درم بدو سیف بدادند همچنانکه پدرش کرده بود آن
درم براه اندر همه ریخت تا بخانه رسید هیچ درم با وی نبود پس انوشروان او را گفت این ده هزار درم چرا
اندر چنین ریختی گفت ای ملک از آن شهر و زمین که من آمده ام خاک آن همه زر است [illegible]
درم بدان ریختم تا چون ملک مرا نصرت کند و من به ملک باز رسم خاک این شهر همچنین کنم کسری
گفت گواهی دهم که تو پسر پیری که پدرت نیز چنین کرد چون با او عتاب کردم او را همچنین
جواب داد صبر کن تا حاجت تو روا کنم دیگر روز کسری سرهنگان و مهتران و موبدان را گرد کرد و ایشان را
گفت مرا جواب نیست تا این جوان را نصرت کنم و نتوانم سپاه خویش را خطر کردن سوی دریا چه
تدبیر کنم بگویید و گفت از این سپاه که خویش را بخشند و رود همه سپاه خاموش همی بودند پس

موبد موبدان گفت این را سوی من تدبیر هست اگر ملک فرماید بگویم گفت بگوی گفت زندان تو
بسیار کس هست اگر روی کشتن واجب است ایشان جرأت اگر کشته شوند از ایشان برهی و اگر ظفر یابند
خود پادشاهی ترا باشد ایشان را عفو کن نوشروان را خوش آمد گفت نیکو گفتی و بجز این زندان نگاه کردند
[illegible] یافتند که همه ایشان کشتن واجب بود ایشان را بیرون آورد و سوی دریا فرستاد
آسانتر بود و هشت کشتی بکرد و بهر کشتی اندر صد مرد بنشاندند و مردی بود از جمله سپاه نوشروان و او را
[illegible] پیری بود هشتاد ساله و همه عجم اندر تیرانداز تر از وی نبود و نوشروان او را برابر هزار
مبارز داشتی و هر کجا که او را فرستادی گفتی هزار سوار فرستادم و پیر و ضعیف شده بود و از کار بازمانده
و ابروانش در چشم خانه فرود آمده بود او را بخواند و بر آن لشکر سالار کرد و آن هشتصد مرد همه
تیرانداز بودند ایشان را سلاح داد و هر چه بایست از ستور و جامه و دینار همه بداد و سیف با ایشان
بفرستاد و برفتند چون بمیان دریا شدند دو کشتی شکسته و دویست مرد غرق شدند و آن ششصد
که مانده بودند برفتند تا بعدن رسیدند و از دریا بر آمدند مسروق را خبر دادند جاسوسی فرستاد
اندکی سپاه ایشان بدانست عجب آمدش و خوار داشت ایشان و گویند دشمن را خوار مدار پس وهرز
کس فرستاد نزدیک وهرز که من دانم که تو غلط کرده ای آن کودک که ترا بفریفت او نیز غلط کرد
و تو مردی پیری اگر مقدار من و سپاه من بدانستی اکنون تو بدان که بدین سپاه که آوردی [illegible] می آید تو
حرب کردن اگر خواهی که باز گردی ترا زاد و نفقه دهم و باز گردانم بنیکویی و اگر خواهی که باشی
ترا نیکوتر دارم از ملک عجم وهرز جواب داد مرا زمان ده یکماه تا بنگرم و تدبیر آن کنم و بدین آن
خواست تا همه سپاه بیاسایند و ساخت تمام کنند مسروق جواب داد که نیکو گفتی و او را یکماه امان داد
و برگ و علوفه فرستاد وهرز طعام و علف بپذیرفت و گفت اگر ترا رای جنگ آید ما را چنان باید کرد
که چون طعام تو خورده باشیم جنگ نشاید کردن اگر بازگردم و صلح کنیم [illegible]
سیف را گفت مرا چنین و تو اینی کرد گفت هر که از فرزندان حمیر اند و ملک زادگانند همه بازخوانند
تا ما به مرد و سوار و اسب نیکو و اسبان تازی همه را گرد کنیم و دانش با دانش تو پیوندم اگر ظفر یابیم با تو هم
و اگر کشته شوی با تو باشم وهرز گفت انصاف دادی پس سیف هر که از حمیران بودند همه را کس فرستاد
تا سوی وی آمدند مقدار پنج هزار مرد و چون سر ماه تمام شد مسروق بنزد کس فرستاد که چه تدبیر کردی
وهرز گفت تدبیر جنگ کردم مسروق را سپری بود گفت ای برنگ دارم پیش این مقدار سپاه شدن

ده هزار مرد ببر و با ایشان جنگ کن چون ظفر یابی هر که از حبشه او را بکش و عیالش را اسیر کن
داد و وهرز مردی پیر بود و او را پسری بود با تیراندازان عجم و چنین اند که کس بیش ازان تیرانداز نبوده بود
چون هر دو لشکر برابر آمدند لشکر عجم تیرباران کردند و سپاه حبشه بازگشتند از سهم آن تیرباران
و بسیار ازکس کشته شد و تیری بر سر پسر مسروق آمد و بمرد و از سپاه او هم بسیار کشته شدند زیرا که
حبشه حربه و شمشیر جنگ کنند و سپاه وهرز اسب را میان حبشیان اندر افکند و او را بکشتند پس
مسروق را در دبیر بگرفت و او هم را آتش بکشتگان اندر زد و هر جامه که داشتند بسوخت و هر طعامی که
بیرون از یک روزه بود بسوخت و آن بشنیدند مردم عجم را گرد کرد و گفت اینها را از بهر آن بسوختم تا آنچه
که شما را باز پس شدن نیست اگر جنگ کنید زندگانی افزون شود بدین سبب طعامها را بسوختم
تا بدانید که ما طعام بیش از یک روزه نیست و اگر ما ظفر یابند از ما چیزی بایشان نرسد و چون
جنگ نکنید من خویشتن را بدست دشمن ندهم و لیکن سر خویش بدست خویش بر کنم پس
بنگرید که از پس من کارتان چگونه بود ایشان با وی بیعت کردند و سوگند خوردند که تا جان هست ما
از دست جنگ نکنیم پس دیگر روز مسروق با سپاه پیش آمد صد هزار مرد حبشی و وهرز یاران را فرمود
که آن طعام که داشتند بخوردند و صف برکشیدند و کمانها به زه کردند و کمان وهرز چنان بود که کس نتوانستی به زه کردن
پس چون کمان به زه کرد عصابه بخواست و پیشانی خویش ببست و چشمش ضعیف شده بود ایشان را گفت
مسروق را بمن نمایید گفتند بر پیل نشسته است و تاج دارد و بر پیشانی یاقوت سرخ و همی تابد
چون آفتاب وهرز آن یاقوت را بدید گفت ... از پیل برکی بزرگست زمانی مسروق فرود آمد
گفتند از پیل فرود آمد و بر اسب نشست و تاج بر سر دارد و زین گفت اسب ... برکی باغراف
پس گشت و باستری نشست گفت استر بسر خواست و فرو کی و ذلیلت اکنون کمان را
ده بدهید کمان بگرفت و تیر اندر آن نهاد و گفت چشم کمان بدست من برابر کنید و برابر آن یاقوت
داشت دارید و چون من تیر بیندازم اگر سپاه از جای بجنبد و گرد وی اندر آیند بدانید که تیر خطا شد
تیری دیگر روز مرا دهید و اگر ایشان از جای بجنبند و گرد وی اندر آیند بدانید که تیر خورد باشد و بدو مشغول
باشند همه تیرباران کنید و یکبار حمله کنید پس دست وهرز بر آن یاقوت راست کردند و کمان بکشید
و تیر بینداخت آن تیر بر آن یاقوت آمد و بدو نیم کرد و به تاج اندر شد و از پس
سرش بیرون آمد پس مسروق از آن استر بر زمین افتاد و سپاه از جای ب

بجنبیدند و بگرد وی اندر آمدند و سپاه عجم تیرباران کردند و خلق را بکشتند و سپاه حبشه
هزیمت شدند سیف ذوالیزن وهرز را گفت بدین سپاه حبش اندر از خویشان من
و ملک زادگان بسیار اند و از بیچارگی با وی بماندند بفرمای تا ایشان را بکشد وهرز بفرمود
تا سپاه او را بکشتند و حبشیان را و آن روز کشتن بسیج کردند تا از سپاه حبشه کسی بس
نماندند و بهر طرف جوی خون برفت دیگر روز وهرز لشکر برگرفت و بصنعا اندر آمد بدان جای
که مسروق بودی و آنجا نشست و ملک بگرفت و سیف پیش وی بایستاد و وهرز هر که از حبش
بیافت بکشت و فتح نامه بنوشروان فرستاد جواب آمد که ملک یمن سیف را باید داد و خود باز آی
وهرز سیف را بملک بنشاند بر تخت زرین و تاج بر سر وی نهاد و سیف وهرز را خداوند خواند
که هرچه باید و نزدیک وی جواهر و خواسته بدست وهرز بفرستاد پس وهرز بازگشت
و سیف بصنعا بملک و پادشاهی بنشست و او را کوشکی بود غمدان خواندندی از آن ملک حمیر و سبا بنا
کرده بودند و پدران سیف آنجا نشستندی و بر سران منظری بود و اندر جهان آن بنا را همتا نبود
سیف بر آن منظر نشست غمدان و ملک بوی راست ایستاد و هر که را همی یافتی از حبشه همی کشتی و سپاه
عرب و حمیر و یمن همه بر وی گرد آمدند و گروهی از حبشه زنده مانده بودند و جوانان که پدرانشان
کشته بودند این همه ایشان را بنده کرده بودند و چون بر نشستی پیش وی اندر رفتندی با حربه
چنانکه رسم حبشه بود و ایشان را بخر در راه نهاده و عرب را و حمیر را دیوان نهاد
و از ایشان بهر شهری از یمن و کارداری و امیری بفرستاد تا زمین حجاز و زمین عرب همه تهنیت
بسوی وی آمدند و ایشان را بر کرد و شاعران را عطا داد و شاعری گویند نامش امیة بن ابی الصلت از بنی ثقیف
واو را مدح گفته است و ازاین قصیده بحر دو سه بیت بیش گفته ما اندر تمام بگوییم شعر

لیطلب الملک امثال ابن ذی یزن	لجج فی البحر للاعداء احوالا	اتی هرقل وقد شالت نعامتهم
فلم یجد عنده بعض الذی قالا	ثم انثنی نحو کسری بعد سابعة	من السنین لقد ابعدت ایغالا
حتی اتی ببنی الاحرار یحملهم	انک لعمری لقد اطولت قلقالا	من مثل کسری شهنشاه الملوک له
او مثل وهرز یوم الحرب اذ صالا	لله درهم من عصبة خرجوا	ما ان تری لهم فی الناس امثالا
غلبا مرازبة بیضا اساورة	اسدا تربب فی الغیضات اشبالا	یرمون عن شرف کانها غبط
بزمخر یعجل المرمی اعجالا	ارسلت اسدا علی سود الکلاب فقد	اضحی شریدهم فی الارض فلالا

فاشرب هنیئا علیک التاج مرتفقا | فی راس غمدان دارا منک محلالا
واطرب هنیئا فقد شالت نعامتهم | واسبل الیوم فی بردیک اسبالا
تلک المکارم لا قعبان من لبن | شیبا بماء فعادا بعد ابوالا
و گویند بدان بیت باز پسین اندر که حدیث نیکو جسته و ذکر نیک که از پس ملوک بماند تا مردمان یاد کنند
چنین بود که تو کردی که ملک صنعا و ساله که از بدیهان تو شده بود باز بخویشتن آوردی ملک چنین بود که
که تو نشستی نه چنانکه ایدر بنشینند و ملک از بدیهان میراث یابند و بهمان اندر غافل باشند و بنشینند و همی
خورند تا ملک از وی بشود چنانکه مسروق بنا بسه کرد یعنی پادشاهی کردن نام نیکی از پس خود
باز داشتن و حدیث نیکو همت خوردن باشد و از پس این حدیث سیف ذوالیزن بگوییم

فصل در ذکر کشته شدن سیف ذوالیزن بیمانی چون سیف در ملک نشست

از حبشه کس بیمن اندر نهشت مگر گروهی از فرزندان ایشان که پدرانشان کشته بودند و پیش وی با حربها
بدویدندی مگر پیری ضعیف دیگر همه برنایان بودند و لوذکان خرد که سلاح برنتوانستندی داشتن
و سالیان بسیار در پادشاهی وی برآمدند و سوی انوشروان رسول فرستاد و خواسته بسیار و دادیم
حبشیان پیش وی بودند ایشان را نیکو داشتی و نرسیدی که با وی بدی کنند پس با ایشان ایمن شد
و روزگاری برآمد روزی بصید همی شد و این حبشیان با حربها در پیش وی همی دویدند سیف تنها از پس
از پس ایشان همی دوانید بند سپاه وی از پس بماندند و حبشیان با اسب وی همی دویدند چون سپاه را دور
دیدند سیف را در میان گرفتند و بکشتند و سپاه همه پراکندند و حبشیان از هر جای بر بر گردند و از عربان
و از اهل مملکت یمن و از خویشان سیف بسیار کس کشتند و گروهی گفتند ملک سیف کسال بود و گویند
هفت سال بود پس چون او را بکشتند و حبشه برآمدند کس بملک ننشست و هیچ کس را طاعت نداشتند
خبر بنوشروان رسید تا فتنه شده باز وهرز را بیمن فرستاد با چهار هزار مرد و وهرز بود که هر حبشی که اندر
یمنست از خرد و بزرگ و مرد و زن همه را بکش و هر زنی که اندر شکم بار دارد بکش و هر که اندر یمن موی
او جعد است بکش چنانکه از حبشیان باشد و هر که او هوای حبشیان خواهد و میل بدیشان کند بکش
پس وهرز بیمن اندر همچنین کرد و نامه بنوشروان کرد که آنچه فرمودی چنان کردم و یمن پاک کردم
از حبشه و نسل ایشان نوشروان نامه کرد با جاه و گفت صواب آمد و ملک یمن با وهرز داد و او
چهار سال بیمن در بود و بمرد و او را پسری ماند نام او مرزبان انوشروان ملک یمن بمرزبان داد تا آن
وقت که انوشروان بمرد و مرزبان هر سال خراج بوی فرستادی پس مرزبان نیز بمرد از پس چند سال

واو را پسری ماند نامش سحان هرمز بن نوشروان مملکت یمن بسحان داد و سالی چند بود و سحان نیز بمرد
و پسری ماندش نام او خور خسرو هرمز آن ملک بدو داد و سالها برآمد هرمز بر خور خسرو خشم گرفت
فرستاد و بیمن تا او را بند کرد و خواست که او را بکشد و یکی جامه مهتری از مهتران فارس را که انوشروان
وی بدو داده بود آن جامه را آن مرد بیاورد و بر این خور خسرو افکند و هرمز از آن جامه او را
نکشت و مردی دیگر بیمن فرستاد نام او باذان و این باذان از ملک یمن بود تا آن وقت که پیغمبر صلی الله
علیه و سلم بیامد تا بعهد وی بزیست و مردمان یمن همه مسلمان شدند تا پیغمبر معاذ جبل را آنجا فرستاد و تا
ایشان را امیری کرد و صدقات بگرفت و این همه حوادث که گفتم از حدیث پیل تا حدیث مسروق اندر
نوشروان بود و پادشاهی او چهل و هشت سال بود و عام الفیل آن وقت بود که از پادشاهی نوشروان
بیست و دو سال گذشته بود و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بعام الفیل از مادر بزاد و بوقت پرویز بن هرمز
به پیغمبری بیرون آمد والله اعلم بالصواب فصل در ذکر خبر حد و د ملک نوشروان که از کجا تا کجا بود
چون نوشروان سیف ذوالیزن را بملک بنشاند خواست که ملک شام نیز او را بود با ملک عراق پیوسته
کرده و بروم اندر ملکی بود نام او عطا نوشروان سپاه بفرستاد بروم ملک روم کس فرستاد بنوشروان
و صلح کردن خواست انوشروان صلح او را قبول کرد بدان شرط که زمین شام او را بود و زمین عراق
و حجاز و بادیه خود نوشروان را بود ملک روم بدین همه بفرستاد و ملک روم را از زمین شام مردی بود نام او
جبله بن ایهم الغسانی از غسانیان که ملک شام او را بوده بود و انوشروان بزمین عرب منذر را ملک
کرده بود و حیره و جیله و موصل و حجاز و تهامه و طایف و عمان همه او را بود و ملک انوشروان از عراق
تا یمن پیوسته از سوی بادیه و حجاز و دو سال هم برین بود پس این جبله ملک شام بمرد و ملک روم ملک
پسرش داد خالد بن جبله از شام تاختن آورد با سپاه بسیار و بحد حیره و بحد منذر اندر آمد
و کشتن و غارت کرد و خواسته ببرد منذر سوی انوشروان نامه کرد و دستوری خواست که با ملک شام
جنگ کند انوشروان نامه کرد بملک روم که این عامل تو از شام بحد ما آمد و دانم که بفرمان تو بود
این کار بفرمای تا خواسته منذر باز دهد و دیت آن کشتگان بدهد و اگر نه من از صلح بیزارم و جنگ را
آراسته باش ملک روم از نوشروان نپذیرفت نوشروان تن خویش از عراق برفت با صد هزار مرد
و منذر را از عراق بفرستاد با پنجاه هزار مرد و بموصل پیش وی آمد نوشروان روی بشام نهاد
و مدینه را و دمشق را بگرفت و شهر حمص و قنسرین و حلب و انطاکیه و نامیه و حمص این همه را

شهرهای شام است که ملک روم داشت همه را غارت کرد و ملک روم کس فرستاد و صلح خواست
و به بها فرستاد و گفت من مایه ترا خوار نداشتم ولیکن به تدبیر آن مشغول بودم که حال به حیله را در خواهم
که آن نیت آگاهی من کرد و این بردگان و آن دیت کشتگان از وی بستانم انوشروان گفت من صلح کنم
مگر بر آن شرط که این شهرها که بگرفتم از شام باز ندهم و آن شهرها که از شام مانده است تا باز فروشم بخواسته بسیار
ملک روم پسندید و کرد و آن شهرها که بدست نوشروان بود که از شام گرفته بود بوی گذاشت و دیگرها از وی بار
و بسیار به بزرگی فرستاد و نوشروان بعد این باز شد به عراق و ملک شام او را شد و ملک موصل و جزیره و
بادیه و حجاز و یمن و طایف و بحرین و یمامه و عمامه از سوی جنوب و هرگز هیچ کس را از ملوک عجم این نبوده
پس انوشروان را آرزو آمد که از زمین هندوستان لختی او را بود و آن سرندیب است که ملک هند و بستان
آنجا نشیند سپاهی بسیار با سرهنگی بزرگ بیرون کرد و بفرستاد و سپاه به وقت تا سرندیب چون بعمان
از آنجا بگذر بود که به دریا روید و با ملک هندوستان حرب کنید ملک هندوستان به نوشروان نامه کرد
و رسول فرستاد و صلح خواست و آن شهرها که نزدیک هندوستان است نزدیک عمان و با ایام بهرام گور
آن شهرها او را بود آن شهرها همه به نوشروان داد و انوشروان سپاه از هندوستان باز گردانید آن
شهرها همه به نوشروان داد و انوشروان سپاه از هندوستان باز گردانید و با خاقان ترک نیز
صلح کرد و دختر او را بزنی کرده بود و هرمز پسرش از وی بود پس از حد ترکستان و ماوراء النهر
و از حد مشرق تا زمین خراسان و در بند خزران و دیار طبرستان و گرگان و فارس و کرمان و هند و سیستان
و عراق و دهستان و جزیره و شام و عمان و بحرین و یمامه و تهامه و یمن تا حد مغرب بر انوشروان اندر آمد
ایستاد و به آبادانی جهان مشغول شد و خراج بر حد عراق وی نهاد و پیش از نوشروان ده یک
ستدندی و پنج یک و شش یک چنانکه رسمهای آن شهرها و چنانکه آبادانی بودی و فنا و خواست کانش
رسمها بگیرد و عدل بنهد و آن وقت عدل آن بود که هر سالی زمین بپیمودندی و از آبادانی خراج
گرفتندی و از ویرانی نگرفتندی **فصل در ذکر عدل انوشروان و خراج نهاد بر آنها** چون انوشروان بملک
بنشست فرمود که آن مساحت که قباد وصیت کرده بود تمام کنند تا خراج دهند و در یک چیز دو عشر
منعقد بود پس آن مساحت را تمام کردند و جریب آن را به گز انداختند و زمینهای آبادان که در فارس و عراق بود و رسی
هیچ پیمودند تا جریب آید و هر جفتی یعنی تخمی جری خراج نهادند و یک قفیز غله که از آنجا آید چنانکه هر سالی
سلم گوید قال زهیر فتغلل لکم ما لا تغل لاهلها   قری بالعراق من قفیز و درهم   و هر جا درختی بارور بود

بر هر درختی چیزی نهاد و بر جهودان چیزی نهاد و بر مردم توانگر بیشتر و بر درویش کمتر از شش
تا هشت تا دوازده تا بیست و چهار درم تا چهل و هشت درم و این همه جریب کرد و مساحت
زمین و جزیت تمام به نام سپس هرچه پادشاهی عراق و فارس بود و از مهتران هر گروهی را
خداوندان حشمت و مهتران و سپاه و پیران و حکما و علما و موبدان کس فرستاد و بخواند او را
سپاه گرد بر درگاه وی گرد آیند تا وی حدیثها بر ایشان عرضه کند و آن خراجها بنهد پس انوشروان
بار داد و هر کسی بجای خویش بنشستند و ابرادرسم ایستاده بود ایستاد و نوشروان خدای تعالی
و ثنا کرد و ملکان پیشین را بستود **و بنه خطبه** و گفت ای مردمان بدانید که خدای تعالی بر ما پیش
از آنکه بر بندگان ما بود و ما را ملک افزون داد و باید که داد ما از داد ایشان افزون بود و من نگاه کردم
اندر کار خلق حاجت نیست ملک را تا او را ملک نبود و برای پیروزی او را و نگاه داشت رعیت را
از دشمن تا چون دشمنی از طرفی بد پدید آید و آن مملکت از وی بخواهد شدن و بر رعیت وی ستم
خواهد کردن از سپاه چاره نیست که مملکت سپاه نگاه دارد و سپاه را از خواسته چاره نیست و آن خواسته
از رعیت باید گرفتن و آن وقت که به سپاه حاجت آید اگر از رعیت انگاه ستانی اندر آن
بر رعیت حمل افتد و صعوبت افتد هر سالی چیزی باید ستانیدن و به بیت المال نهادن تا آن وقت
که حاجت آید و نگاه کردم از هر چیزی که هر سالی چیزی ستانند و به بیت المال آورند نه روی داد و بود
و پدران خواستند که این بداد باز بر بندر و زگار نیافتند و با پادشاهی راست کردن مشغول بودند
و خدای تعالی پادشاهی راست کرد و ما بدین داد رسیدیم و همه زمینها مساحت کردیم و بر هر
زمین خراج نهادیم از هر جفتی کشتمند یک درهم و یک قفیز از آن غله زمین و از هر درختی چیزی معلوم
و از هر سری از بنات ما که ایشان در مملکت خویش داریم و چون خواسته ایشان نگاه داریم
چیزی معلوم و حدها کردیم و شمار کردیم تا آگاه کنیم ایشان را و بر شما عرضه کنیم و هر شهری را کارداری
بر گزینیم و روی با رسا و استوار و بفرماییم تا عنایت کنند و خراج آن شهر به سه بهر کنند و یک
بسه ماه و هر چهار ماه یکبار بیرون کنند تا بر خلق آسانتر بود شما چگونه بینید خلق خاموش
و کس جواب نداد پس نوشروان گفت مرا جواب دهید که من خواهم که این برضای شما کنم
تا داد بود پس مردی از میان مردمان برخاست نه از مهتران و کس او را نشناخت و گفت ای ملک خراج چیزی
جاودانه بود و مردم فنا شود و چیزی فانی بر فانی نتوان نهاد بر زمین آبادان خراج نهی فردا از پس اندر ماه

ان زمین ویران شود و آن خراج بماند و بر روی خراج نهی و بمیرد آن خراج بر زمینهای خراب بلع بود
و بر فرزندان وی بماند نوشروان گفت ای ابله نادان نه اینست خود چه میگویی هر سالی آن رسمها
هر جو بیان بود خراج نیکند و هر زمینی که از درخت رفته باشد خراج همان دهند که زمین آبادان دارد
و آنکه که از درخت او رفته باشد ندهد پس او را گفت از کدام گروهی گفت از دبیرانم گفت دبیران
فضول باشند گفت دوات بر سر او زنید تا بمیرد تا هم در این مجلس و در آن مجلس دبیران بسیار بودند
هر یکی با دوات او را زدند و بمرد و همه گفتند ای ملک ما از سخن او بیزاریم و تدبیر آنست که ملک
گفت و داد کرد و صواب دید و نوشروان آن جریدها بیرون آورد و جمله بر ایشان خواند همه پسندیدند
و بپذیرفتند و به هر شهری کاردار بفرستاد تا خواسته گرد کردندی و به بیت المال او فرستادندی
و آن رسم بماند تا آن وقت که ملک از عجم بشد بوقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه چون عمر زمین عراق
بگشاد و خلق مسلمان شد هیچ رسم نیافت از عدل نیکوتر از آن خراج و مساحت هم بر آن رسم
باز داشت و این رسم هنوز در عراق هست **فصل در ذکر ترتیب دادن انوشروان**
اقطاع و سپاه خویش پس چون انوشروان از خراج فارغ شد با خویشتن گفت کار خراج و مملکت راست
شد و آن دخل اکنون کار خرج سپاه راست باید کردن تا چنانکه هیچ دانم که این خواسته اینجا همی
آید نیز بدانم که کجا هیچ رود و آن خواسته که بیرون رود به سپاه رود و کار این سپاه بستدن خواسته
شوریده است این نیز راست باید کردن مردی را بخواند از دبیران بزرگ با اصل از دبیران او را
نام او بابک بن بیروان و او را گفت این خواسته بدین سپاه همی دهند یکسان ناحق و ناسزا
و انجا که سزاست بازگیرند من این راست خواهم این دیوان عطا و عرض بتو سپردم تا تو این
در نهی تا آن کس دهی که سزاوار بود و چندان دهی که باید داد و کس هست که هیچ بیزار
درست وی صد درم ستاند و کس هست که اسب ندارد و نیز روزی سواران ستاند و کس
هست که اسب دارد و سواری نداند و کس هست که نیزه نتواند انداختن و روزی نیزه اندازان ستاند
و آن نیزه و شمشیر همچنین بگفت و از ایشان بر من ستم است و همچنانکه بر رعیت سپاه کنند و از ایشان
ستم ستانند من دست تو بدین مطلق کردم و حکم تو روان کردم و بر در سرای خویش ترا ایوانی
سازم و عرض گاه سپاه را بر خویشتن عرض کن و از ایشان اسبان بخواه و حلیه روی مردان بنویس
و همه را جرین کن و ترا دیگ خویش بدار و از هر سپاهی سلاح تمام بخواه و زره پوشند و در آن چو شتی

تمام با رکاب و بر سر خود و سلسله و ساعدین و اندر دست ساعدین آهنین و بر گستوان بر اسب و یک
نیزه و یکی شمشیر و یکی سپر و گرز و توبره و کمر اندر عمود آهنین و یک سوی کوهه زین تبرزین و از سوی دیگر کمان
و اندر آن دو کمان و به هر کمانی دو زه و سی تیر که دو زه دیگر از پس فتراک بیاویزد و چون مردی با آن سلاح
بدیدی به تیرهای تا بپیدان اندر اسب تازد و از اسب با سلاح فرود آید و بر نشیند تا پدید آید که وی در سواری
چه پایه دارد پس بفرمای تا هر سلاح بکار دارد پس بدان مقدار که دانش وی بینی او را روزی ده و بیوس
از صد درم تا چهار صد درم و اگر چه پیاده است کم از صد درم مده و این کار بوی گذاشت و او را خلعت داد و بفرمود
تا بر در سرای او صفه نیکو او را بنشانند و آن مجلس گاه به بساط سوزن کرد بیاراست و او را بدستی
سوزن کرد نهاد و کرسی بفرمود که بر جای نشیند که سپاه عرض همی کردی و منادی فرمود کردن به همه
خویشتن که خویشتن بر او عرضه کنند و روزی که وی فرماید با آن سلاح که وی خواهد و خدا انگوی بسیار را
روزی کند حکم وی جایز کردم بابک دیگر روز بیامد و بدان مجلس بنشست و منادی کردند که هر کسی که
خواهد که روزی از ملک ستاند و نام خود در اندر جریده عطا درست کند به دیوان عرض آید با اسب و سلاح
تمام چنانکه بجنگ شوند و از هر مردی سلاح خواهد و هر مردی آن سلاح برد که از کار تواند بستن و بیرون
شمار از میان داد هم تا هر که سلاح تمام ندارد از اسپاه دو نام کند روز چهارم بابک منادی و بر عرضگاه بنشست
گرد آمد بابک گفت بازگردید که آن کس بهتر که می باید نیامدست همه بازگشتند خبر به نوشروان بردند
نوشروان ندانست که مهتران لشکر نیامدند و او هیچ خواهد مهتران را که بر هر چیز کند دیگر روز سپاه بیامد
بابک همچنین گفت و باز خبر به نوشروان بردند ندانست که او کرا همی خواهد منادی کرد که همه لشکر عرض
آیند و اگر تاج و تخت و ملک دارد به عرض آید و اندر جریده تخت نام وی آید و روزی از بیت المال
گوید هیچ او آن لشکر است خبر به نوشروان بردند بدانست که وی او را هیچ خواهد گفت عاقل
دیگر روز نوشروان خود بر سر نهاد و سلاح تمام بپوشید چنانکه خواسته بود و آن دو زه کمان که فرموده بود
که از پس پشت بیاویزد فراموش کرد و برنشست و بعرض آمد و پیش بابک آمد و با همه سپاه آنجا ایستاد
چون پیش دیوان عرض آمد بابک از جای برخاست و او را گفت ای خداوند تاج و تخت اسب بگردان و خویشتن را
عرض کن تا نام اثبات کنم پس نوشروان اسب بگردانید بابک آن دو زه ندید گفت هر چند ملکی و فرمان ترا
اندر مجلس داد تو ترا بجا بایست و اندر سلاح تو نقصان می بینم فرمود تا دو زه کمان آوردند و از پس خویش
آویخت انگاه بابک جریده برگرفت و نام نوشروان بنوشت که انوشروان دو ابلق پس گفت ای خداوند تاج

هر آن کس که زرین و خیلی باشد و سلاح تمام او را بیش از چهار صد درم نتوانیم داد و تاج بر
سر نشست حق ملک را افزون باید کرد و چند خواسته که افزون کنیم نوشروان گفت چند انکه تو بینی بابک گفت
یک درم افزون کردم تا بیت المال نقصانی نیاید نوشروان گفت بسنده کنیم او را چهار صد و یک درم
هر سه ماهی پس انوشروان به سرای اندر شد و بیست بابک بدل سپاه اندر گرفت و گفتند چون ملک
نداشت کس را اندازه و بابک سپاه عرض کردن گرفت و روی همی نوشت چنانکه هر کس را سزا داد بر
دیگر روز سوی نوشروان شد و نوشروان بر تخت نشسته بود بابک زمین را بوسه داد و گفت ای ملک
استقصا بر ملک از آن کردم تا هیچ کس از من محابا توقع ندارد بنقصان سلاح و آن یک درم افزون از آن
کردم تا هیچ کس افزونی چشم ندارد بر چهار صد درم انوشروان گفت نصیحت تو بشناختم همه برین بسم سنه
و این جریده درست کن و خواسته بمقدار هر کس قسمت کن و این کار را داد ادم تا زنده باشی او را
خلعت داد و نیکوئیها کرد بابک بیرون آمد و آن کار عرض تمام کرده کار خراج و دخل و خرج راست داد و کار
تمام شد پس بدان سال بزمین عجم اندر پیدا شد و سر کز آن بتوده بود و بزمین ترکستان بود
و بانگ ایشان با هول بود و هر دیهی بانگ کردندی و بروز بدید نبودندی و مردمان از آن برسیدند
و ندانستند که آن چیست خبر بنوشروان شد و آن بانگ بشنید بفرمود که طلب کنند و هر چند
جستند نیافتند نوشروان موبد موبدان را بخواند و گفت این چه شاید بودن گفت من اندر کتب اندرون خواندم
که چون ملک بیدادی کند و ستم کند از آسمان بانگ آید چنانکه خلایق بشنوند و نه بینند و هیچ
هیچ چیز نشناسم بر روی زمین میان رعیت و ملک که تو از آن کرده از داد و عدل و ... که این ملک
بر ... آید و چنان دانم که این کارداران خراج بر رعیت ستم همی کنند و چیزی بیشی همی ستانند
از آنچه ملک فرموده است نوشروان گفت چه باید کردن گفت بهر شهری که موبدان است آن کارداران را
حریف نگاه باید داشتن که چیزی افزون نستانند نوشروان همچنان کرد پس آن مردمان حیلت کردند
شب و دام فرو کردند تا سگانی بگرفتند و پیش نوشروان بردند نوشروان گفت خلق بدین ...
و شب بانگ با همه این عجلت پس از آن مردمان از بانگ شگال نترسیدند تا انوشروان با داد و
نشست و پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بپادشاهی وی از مادر بزاد و گروهی گفتند از ملک نوشروان
چهل سال گذشته بود و گروهی گفتند چهل و دو سال و عام الفیل ... اختیار بزاد و پادشاهی نوشروان
چهل و هشت سال بود اکنون ذکر ولادت رسول گوئیم که خاتم انبیاست و مصطفی و مجتبی محمد رسول الله صلی

علیه

علیه وسلم بعون الله تعالی **فصل در ذکر خبر ولادت خاتم الانبیا مکرم مجتبی محمد مصطفی**
صلی الله علیه وسلم قال النبی علیه الصلوة والسلام ولدت فی زمن الملک العادل
انوشروان و مولود پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم آن سال بود که ابرهه پیل و سپاه بدر خانه کعبه
برد و هلاک گشت و رسول خدای صلی الله علیه و علی آله وسلم آن سال در وجود آمد
روز دوشنبه دوازده روز از ربیع الاول گذشته بود و مادرش آمنه بنت وهب بن عبد العزی
از بنی زهره و پدرش عبد الله بن عبد المطلب بود گروهی گویند که پیغمبر ما علیه السلام در شکم مادر بود
که پدرش وفات یافت و گروهی گویند دو ساله شده بود و سرای ... مسجد مکه ... آن را ابو یوسف
خوانند آن سرای پیغمبر بود و در آن سرای از مادر بزاد و آنجا بزرگ شد تا بمکه اندر بود بدان سرای
پس چون بمدینه هجرت کرد امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام را برادری
بود نام وی عقیل بدان سرای اندر نشست پس عقیل آن سرای بفروخت به بیست دینار ... بردی از
و عقیل پیغمبر را گفت آن سرای را بفروختم پیغمبر را از آن اندوه آمد و چیزی نگفت و خاموش بود پس
چون روز فتح مکه بود نزدیک مکه رسید عباس بن عبد المطلب را گفت این تنزل بمکة
عباس گفت ربا علی مسقط راسک گفت ای پیغمبر سرای تو و مسقط راسک آنجا که از مادر بزادی پیغمبر علیه السلام
گفت وهل ترک عقیل لنا من رباع عقیل ما را سرای دست باز داده و این سخن پیغمبر علیه السلام عرب اندر مثل
کار بندند پس پیغمبر علیه السلام آن سرای را به عقیل بخشید چون از مکه برفت و از پس عقیل بدست فرزندان وی بماند
تا وقت حجاج بن یوسف چون حجاج زبیر را بمکه اندر حصار گرفت و بکشت و مکه بگشاد عبد الملک مروان امیری مکه و
حجاز و مدینه حجاج را داد برادرش محمد بن یوسف را امیر کرد و خود بعراق شد پس محمد بن یوسف سرای
عقیل بخرید و بمزگت مکه اندر گرفت و همچنان همی بود تا وقت هرون الرشید چون هرون خلافت یافت
او را مادری بود رومی نام وی خیزران و آن کنیزک پدرش بود مهدی آن کنیزک بحج درم فرستاد بسیار
تا مسجد مکه آبادان کردند و بفرمود تا آن سرای محمد بن یوسف که بمزگت اندر آورده بود از مزگت
جدا کنند و همچنان کردند اکنون آن سرای بهم پهلوی مزگت است و سرای که محمد بن یوسف بمکه ... جدا
شد که آن سرای پیغمبر علیه السلام باز خواستند و مادر پیغمبر ... گفت که چون او بشکم مادر اندر بود و
ماه نهم شد و وقت بیرون آمدن نزدیک بود بیک شب مادرش بخواب دید که یکی فرشته از آسمان
فرود آمدی و مادرش را گفتی که این شکم تو اندر است سید همه خلق است چون بزاید او را

محمد نام کن و بگوی اعیذه من شر کل حاسد مادرش دیگر روز این خواب مر عبد المطلب را که جد محمد
بود بگفت پس چون از مادر جدا شد روشنایی دید که همی تافت از مکه تا شام و مادرش
بشام اندر کوشکها دید از مکه بدان روشنایی بدید و نوری از وجود محمد علیه السلام برآمد تا ستارگان
برشد دیگر روز مادرش عبد المطلب را گفت و عبد المطلب او را محمد علیه السلام نام کرد و در خبری دیگر
آمده است که آن شب که پیغمبر ما از مادر جدا شد هر چه اندر مکه و اندر روی زمین بت بود همه
بروی در افتادند و نگونسار شدند و همه آتشخانهای مغان آتش اندر افتاد و آن آتشها بمرد و گویند
که نوشروان آن شب بخواب دید که از کنگرهٔ کوشک او چهارده کنگره بیفتادی و باقی همه بر زمین
افتادی و همان شب نیز موبد موبدان بخواب دید که اشتران بختی با اشتران اعرابی بعد دیگر
از آن عجمی با یکدیگر جنگ کردندی و آن اشتران اعرابی عجمیان را هزیمت کردندی و از دجله گذر کردندی
و خویشتن بمیان عجم اندر افکندندی و پراکنده کردندی موبد دیگر روز برخاست و آن خواب کس بگفت
روز سیوم از فارس نامه آمد که آتش بمرد همان شب که نوشروان آن خواب دیده بود پس نوشروان غمگین
شد و همه سرهنگان خویش را و موبد موبدان بخواند و آن خواب با ایشان بگفت و آن نامه که از فارس آمده
بود در مردن آتش پیش ایشان بخواند پس نوشروان نعمان بن منذر را نامه کرد و گفت مردی را طلب کن دانا
بسیار و سوی من فرست تا این خواب مرا بگزارد و مردی بود آنجا نام وی عبد المسیح بن عمرو بن حسان بن ثعلبه
الغسانی و از فرزندان ملوک شام بود و این عبد المسیح سیصد و شصت سال بزیست تا وقت عمر بن الخطاب
رضی الله تا سالش سیصد و شصت تمام شد و عبد المسیح بسیار علم آموخته بود نعمان او را سوی نوشروان
فرستاد پس نوشروان و موبدان خواب پیش او باز گفتند عبد المسیح گفت این علم سوی خال من سطیح است
گفتند برو و از سطیح تعبیر این خواب بیار عبد المسیح برفت چون سوی سطیح رسید
سطیح بحال خویشتن اندر بود عبد المسیح گفت من سوی تو آمدم ... سطیح گفت تو بیامدی
که ملک عجم ترا فرستاده است انوشروان و او چنین و چنین خواب دید و موبد نیز چنین و چنین
خواب دیده ترا بخواندند و تاویل آن خواب باز پرسیدند و تو ندانستی و آتش آتشکدهها اندر بمرد ترا فرستاد
بپرس او را بگوی که از عرب پیغمبری بیرون آید که ملک او و دین او بر عجم ظاهر شود و ملک از دست
عجمیان برود از پس مرگ او بر دست قوم او و از عجم چهارده ملک بنشیند از پس ایشان آنگاه
ملک ایشان و دین ایشان منسوخ کرده و دین آن پیغمبر بزمین ایشان آشکارا شود و دعوت

انست

آنست پیغمبر از مادر بوجود آید یا خود آمده است عبد المسیح باز گشت و سوی کسری آمد و شوی
با خویشتن براه اندر شعر همی ساخت یک یک گفت و دومان جواب آخرین نداشت **و بروی ملک الابیات**

شمر فانک ماضی الهم شمیر	لا یفزعنک تفریق و تغییر	ان کان ملک بنی ساسان افرطهم	فان ذا الدهر اطوار دهاریر
فانهم ربما اضحوا بمنزلة	یهاب صولهم الاسد المهاصیر	منهم اخو الصرح مهران واخوته	والهرمزان وسابور وسابور
والناس اولاد علات فمن علموا	ان قد اقل فمحقور ومهجور	وهم بنو الام اما ان راوا نشبا	فذاک بالغیب محفوظ ومنصور
والخیر والشر مقرونان فی قرن	فالخیر متبع والشر محذور		

انوشروان آمد سوی انوشروان و آن سطیح گفت
همه او را بگفت کسری دل ایمن شد گفت تا چهارده ملک بسر ما نشینند روزگاری باید و بسی روزگار بود
الحمد لله که بروزگار من چیزی نبود **فصل در ذکر اخبار طفولیت خاتم الانبیا**
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم چون پیغمبر علیه الصلوة والسلام از مادر بزاد عبد المطلب او را **محمد**
علیه السلام نام کرد و بیک قول آنکه پدرش مرده بود و چهار ماه از مدت نوبت او گذشته و عبد المطلب
بدو بپروی افکند و مهتران مکه را رسم چنان بود که فرزندان بدایه دادندی و بیرون از مکه او را بپروردندی
که هوای مکه با طفلان سازوار نبود و بدان کوههایه و روزه راه مردمانی بودند از بادیه و ایشان از بنی سعد
بن ابی بکر بن هوازن ... کفتندی و ایشان مردمانی درویش بودند و هر سال بوقت بهار آمدندی
و هر کودکی شیرخواره که در مکه بودندی ببردندی و شیر دادندی و بزرگ کردندی بهوای آنجا کودک تن
درست تر و فصیح تر آمدی زبان ایشان و پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت **انا افصح العرب** پس عبد المطلب
چشم داشت که از بنی سعد بیایند تا او محمد علیه السلام با ایشان دهد تا شیر دهندش و هنوز وقت آمدن ایشان
نبود که چهار ماه در روایت عبد المطلب دایه بود که ... را شیر دادی بود عبد المطلب مصطفی را
علیه السلام بدان دایه داد تا چهار ماهش شیر داد و گویند نیز که پیغمبر از مادر بزاد چهار ماهه بود که پدرش
فرو شد و لیکن این خبر درست تر است پس زنان سعد بن بکر بطلب کودکان آمدند بیکبارگی و کودکان
با ایشان دادند و بدان سال اندر قبیله بنی سعد سختی و تنگی افتاده بود و زنان ایشان آن سال بمکه آمدند
و در میان ایشان زنی بود نام او حلیمه بنت ابی ذؤیب ... ابو ذؤیب ... عبد الحارث بود و حلیمه را
شوهری بود نام وی الحارث بن عبد العزی بن رفاعه هم از بنی سعد و پسری آمده بود او را از این حلیمه
نام او عبد الله بن الحارث و زن و شوی هر دو درویش بودند و مردمان بمکه همه آمدند بیکی حلیمه
شوی را گفت مرا نیز بباید تا کودکی استانم مگر حال ما بهتر شود و شوی حلیمه را اشتری بود ماده و از وی

شیر دوشیدی و آن شتر ضعیف شده بود از آنکه خشک سال بود و ماده خری ضعیف نیز او را بود
و لختی گوسفند بود و بسیار بود ایشان را که آن گوسفندان داشتی و مر حلیمه را دو دختر بود یکی را نام
و دیگر را نام حارثه این همه را بدان پسر نو یک بنزد و خود و شوی و آن پسر را که عبدالله نام بود برد تا
و سوی مکه شدند حلیمه بدین خر که ماده بنشست این پسر را بیش گرفت و شوی بر آن اشتر ماده بنشست
و برفتند با زنان دیگر و هیچ چیز نداشتند و هر شبی شوهر حلیمه آن شتر را بدوشیدی و از وی اندک
شیر بسیار آمدی و هر دو زن و شوی از آن شیر لختی بخوردندی و اندر پستان حلیمه شیر نبود و چون
به آمدند به راه اندر آن خر و اشتر همواره باز پس بودندی پس چون بمکه در آمدند هر زنی کودکی بگرفت بدایگی و بر
هر کرا پیغمبر را علیه السلام عرضه کردندی قبول نکردی و گفتندی این یتیم است و دایگان را طمع از پدر بود
و عبدالمطلب ایشان را هیچ نواخت و وعدهای نیکو همی داد و ایشان استوار نداشتندی
پیغمبر را بر حلیمه عرض کردند بپذیرفت و گفت مرا خود درویشی خود هست نیز کودکی یتیم نخواهم یارا
بنی سعد بیامدند و کودکان یلی را گرفتند پس حلیمه و شوی پیش عبدالمطلب آمدند و محمد علیه السلام را بگرفتند
و باز گشتند و حلیمه هم بران خر بنشست و محمد علیه السلام را بیش گرفت و پسر خویش را بشوهرش داد پس آن
که حلیمه بر نشسته بود تیز رفتن گرفت و بیش کاروان در همی رفت از زنان بنی سعد حلیمه را گفتند این خر را
چه کردی که روان شده است پس چون آن شب منزل فرود آمدند حلیمه هر دو پستان خود را پر از شیر یافت
تا الکه چیزی خورده بود پستان نداشت محمد را داد و پستان دیگر پسر خود داد و هر دو از شیر سیر شدند پس
حلیمه شوهر خود را گفت که این کودک بر ما مبارک آمد و هر روز برکه پیغمبر بدیشان بدید بیشد و هر روز اشتران
و گوسفندان حلیمه که از صحرا آمدندی سیر خورده و پستان پر از شیر بودی و گوسفندان مردمان دیگر
خشک بودی و شبانان را گفتندی و گوسفندان ما را آنجا چرانیدی که گوسفندان حلیمه را شبانان کشند
که گوسفندان شما نیز آنجا بچرید و لیکن هر جا گوسفندان حلیمه بچرند بر سبکرد و پیغمبر صلی الله
علیه و علی آله و سلم چندان بیالیدی بروزی که دیگری بیک ماه پس چون دو ساله شد او را از شیر باز کرد
علیه الصلوة و التحیة و ببرد حلیمه او را سوی عبدالمطلب آورد تا بینندش و آمنه را فراوان چیز داد و مر دایه
را چیز بسیار داد و مادر پیغمبر گفت این پسر من بزرگ شد این را بر من دست بازدار حلیمه گفت یکسال او را
بدارم انگاه بتو دست باز دارم که ما را بسیم خوش است حلیمه پیغمبر را باز برد یکسال دیگر پس چون پیغمبر
سه ساله شد هر روزی بدشت بیرون شدی و آن عبدالله همشیر با وی بودی پس روزی پیغمبر بد

بیرون شد و آن همشیر با وی بود سه تن از کوه فرود آمدند و پیغمبر علیه السلام در ره بود ناگاه ایشان همی درین
ایشان بر شد و ایشان را خواهش کرد و گفت این کودکی یتیم است و شما را از کشتن او چیزی نیاید او را عفو کنید
ایشان سخن او نشنیدند و را بخوابانیدند بستان و شکم تا زیر ناف او بشکافتند پس حلیمه چون آن بدید
بترسید و سوی مادر آمد و این خبر بگفت پس حلیمه و شوهر او هر دو گریان شدند و دوان بسر کوه شدند
پیغمبر را صلی الله علیه و سلم دیدند درست نشسته و زرد شده و او را گفتند ای پسر ترا چه شده است پیغمبر علیه السلام
گفت سه تن بیامدند و با ایشان طشتی زرین بود و ابریقی زرین و سینه من تا ناف بشکافتند و هر چه
اندر شکم من چیزی بود بدان طشت بشستند و بجای خویش باز نهادند و مرا گفتند پاک آمدی بدین جهان
اکنون پاکتر شدی پس یکی از ایشان دست در شکم من اندر کرد و دلم را بیرون آورد و بدو نیم کرد و خونی
سیاه از آنجا بیرون کرد و بینداخت و گفت این بهر شیطانست و اندر همه آدمیانست و لکن از تو بیرون کردم
پس دلم را هم بران جای که بود باز نهاد و با انگشتری مهر کرد و سه مرد دیگر برخاستند و شکم بدست فرو مالیدند
و باز درست شد و برخاستم و بنشستم و هنوز سردی آن که نشستند بدل من اندر است حلیمه او را بر
بر گرفت و از کوه فرود آورد و بخانه برد پس شوهرش حلیمه را گفت این کودک را باز با مادرش ده که مبادا
که دیوان او را بر تو بیش از آنکه بیابد شود حلیمه گفت تا این را سوی کاهنان برم و از حال وی بپرسم
دیوانه خواهد شد یا نه پس حلیمه و شوی او را پیش کاهن بردند که شد ما این کودک از مکه آوردیم و دیروز
اکنون دیوان او را عذاب همی کنند این را بنگر تا چه گونه است دوان کاهن بت پرست بود حلیمه را گفت از علامت
دیوانگی برین کودک هیچ ظاهر نیست حلیمه آن قصه او را بگفت کاهن گفت بگذار تا این کودک خود گوید
پس محمد علیه السلام قصه خویش بگفت کاهن بجست و محمد را ببر اندر گرفت و گفت یا جماعة العرب
این آنست که بتان شما را نگونسار کند و دشمن دین شماست و این کودک را بکشید حلیمه محمد را از او بربود
و گفت تو دیوانه تری از این کودک پس برخاستند و محمد را بمکه باز آوردند پس مادر محمد گفت تو چنین
حریص بودی برین کودک اکنون چه افتاد که باز آوردی حلیمه آن قصه مادر محمد را بگفت یا دیت کاهن
مادر گفت هیچ کس بسر او نتواند گشت مترس که دیو و پری بدو نیارد آمدن ... چون وی در شکم
من اندر بود بخواب چنان دیدم که کسی از آسمان فرود آمدی و مرا گفتی که این کودک که در شکم تو اندر است
بود او بهترین و بکمترین ترین خلقست او را محمد علیه السلام نام کن و بخدای بسپار و چون از من جدا شد
روشنایی از من بتافت که تا بشام برسید چنانکه من همه کوشکهای شام بدیدم و محمد را بدیدم سجود

و انگشت بر آورده و سر بسوی آسمان کرده پس حلیمه او را با مادر داد و چون پنج ساله شد مادرش اندر مدینه
خالان بود تبار از بنی النجار و گور پدر محمد در مدینه بود که از مکه بمدینه رفته بود بیمار شد آنجا بمرد
و هم آنجا بمرد او را بگورستان مدینه در گور کردند جایی که دار النابغه خوانند از آنجا چون اندر آن خراسان مرد
بر دست راست پس مادرش از عبدالمطلب دستوری خواست تا محمد را بمدینه برد که خالان ببیند و گور پدر را
زیارت کند دستوری دادش پس محمد با مادرش بمدینه بیود و نزدیک یکماه بماند و باز بمکه آمدند و براه اندر بمرد
از ابوا گویند چون آنجا رسیدند مادرش بمرد و محمد بمکه باز آمد سوی عبدالمطلب شش ساله
پس عبدالمطلب محمد را همی داشت تا ده ساله شد پس عبدالمطلب بمرد و محمد را با بوطالب سپرد
سپرد و از همه فرزندان عبدالمطلب ابوطالب مهتر بود و بر قریش بزرگتر و محمد علیه السلام با وی همی بود تا خدیجه
را بزنی کرد **فصل در ذکر خبر انوشروان و پادشاهی هرمز** پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم
چون از مادر بیامد چهل سال از ملک انوشروان گذشته بود و انوشروان هشت سال دیگر بزیست از پس
مولود پیغمبر صلی الله علیه و سلم پس بمرد و هرمز پسرش ملک یافت و هرمز زاده دختر خاقان ترک بود انگاه که انوشروان
دختر خاقان بخواست و رسول فرستاد و او را داد دختر بود یکی از خاقان بزرگ و دیگران از زنان دیگر
و خاتون دختر ملک فغفور بود که عم خاقان بود پس چون رسول انوشروان بیامد ملک ترک هر دو دختر
پیش رسول بر پای کرد همه آراسته الا این دختر که از دختر فغفور بود رسول این دختر را اختیار کرد
گفت اگر انوشروان را پسری آید او را اصل باشد پس رسول او را بیاورد و انوشروان از وی هرمز آمد
و هرمز همه ادبها را بیاموخت و ملک را شایسته گشت انوشروان او را ولی عهد کرد پس چون انوشروان بمرد
هرمز ملک بگرفت و همه کارها بروی راست شد و از هر جهان بود که از داد انوشروان در گذشت
و ملک عجم بروی راست شد و درویشان و ضعیفان را نیکو داشتی و قویان از اشکسته داشتی بانون و ضعیف
همه راست شدند و قوی بر ضعیف ستم نیارست کردن و جهان از داد وی پر شد و هر سالی با سپاه
بشدی از عراق سوی دینور و نهاوند تابستان آنجا بودی و چون بر نشستی منادی بانگ کردی
بسپاه اندر که هیچ کس مباد که اسب بزمین کسی اندر آرند و سرهنگی بزرگ را برانجا کار کرده بودند
و هر که فرمان نکردی او را عقوبت کردی تا از سپاه وی بشدن و آمدن هیچ کس را زیان نبودی پس
یکسال اسپی رفت جوکی از آن پسرش پرویز مینی کسی اندر شد خداوند گشت آن اسب را بگرفت و نزد آن سرهنگ
برد از پرویز تیز رسید پس صاحب خبر آن خبر بهرمز بردند آن سرهنگ را بفرمود تا آن اسپ را گوش و دم

ببرید و گفت هر زیانی که خداوند کشت را شده است باز ستان یا تاوان ده پس پرویز خواهش
سرهنگ کرد که این اسب مرا دادم و گوش ببر تا من خواهش کردم بتر قیل بدر آن سرهنگ بایستاد
کسانی که محتشم بودند همه خواهش کردند سود نداشت پس دم و گوش اسب ببرید و سرهنگ را از آن کار باز کرد
از آنکه در فرمان او تأخیر کرد و از آزرم پسرش روزی با سپاه همی شد سرهنگی بزرگ بر رزمی رود بگذشت
و آن رز سر از دیوار بر کرده بود سوی راه و وقت غوره بود و از آن غوره بسیار آویخته بود آن سرهنگ
از آن غوره خوشه باز کرد و بر پشت اسب همی خورد چون سپاه فرود آمد خداوند سوی سرهنگ آمد و گفت
زیان کردی من این خبر بهرمز بردارم سرهنگ دیناری او را داد نگرفت و هر چند درم و دینار بر او عرضه کرد راضی
نشد و سرهنگ را گفت صبر کن تا نیم من برسد کری دارم در او که هر تا نشان آن نزد دیم پس
پس آن کمر او را داد او خشنود شد و نیز گویند موبدان قصه برداشتند و گفتند اندر میان جهودان و ترسایان
بسیارند ایشان را از پادشاهی ما بیرون باید کردن هرمز گفت پادشاهی بزرگ را از مخالف چاره نیست
و پادشاهی اندر از هر گونه مردم باشند و در ملک عجم هر گز بعدل و انصاف هرمز هیچ ملک نبود و اما عیب آن بود که مردمان
بزرگ خوار داشتی و حق ایشان نشناختی و درویشان و حقیران را بر کشیدی بمرتبه بزرگ و کفنی را صعیفان
نکشند و هر که بر ضعیف ستم کردی او را بکشتی تا شمار آمد سیزده هزار مهتران و بزرگان کشته بود از عجم
و بدین سبب درویشان او را دوست و مهتران او را دشمن داشتندی و سپاهیان بگران بادشاهی شاد
بودند تا دشمنان اندر یابند آن سپاهیان سستی کردند و دشمنان از هر سوی سر بر کردند و در پادشاهی وی
طمع کردند چون ده سال از پادشاهی او بگذشت ملکان از هر سوی بپادشاهی او در آمدند و لشکرهای وی
بگرفتند و کارها و پادشاهی او بگرفتند از سوی ترک سبه خاقان بیامد قال هر نام وی شابه شاه
بود و ملک شابه رسیده بود از جیحون بگذشت و بلخ آمد و از سوی غرب ملک الروم بیامد با سیصد هزار
مرد و شام بگرفت آنچه انوشروان داشته بود و گفت این همه از حد عجم که مملکت روم است بلحد بصیبین
با موالانند و از سوی ارمینیه و از بابکان ملک خزران بیرون آمد با سپاه بسیار و دان حدها بگرفت و از
سوی بادیه از دو جانب عرب بیرون آمدند یکی را نام عباس الاحول و دیگری را عمرو بن الازرق
و شهرهای فارس بگرفتند و فساد کردند و هر بد این اندر بماند و هر سوی کردوی اندر گرفتند و فساد کردند
و هرمز بدان اندر بماند و هر سوی کردوی اندر فرستاد و کار بروی سخت شد موبد موبدان و سرهنگان سپاه را
و گفت تدبیر کنید هر کسی تدبیری همی کردند و موبد موبدان خاموش بود هرمز او را گفت تو نیز تدبیری کن و مارابند

سعونة لی که حدیث وتدبیر پیران مبارک بود گفت ایها الملک این همه دشمنان ترک دشمن تو دیگران فید دشمن اند
اینها که روم حق خویش همی خواهند و پادشاهی خویش طلب همی کنند اما انوشروان از وی ستده بود آن شهرها
از آن پادشاهی عجم نبوده وان مردمان ترسا اند آن شهرها بدو باز ده و با وی صلح کن تا از تو باز گردد اما عرب بادیه
روم صعیف و درویش اند و اندر بادیه قحط بود از آن اندر آمدند ایشان را طعام و خواسته فرست که ایشان خود باز گردند
و بادیه دوست دارند از شهرها و اما آن مردمان که از خزران آمده اند بدان آمده اند که چیزی بربایند که ایشان از
بیم آن خواسته که دارند جنگ نکنند و خود جنگ ترک را بساز که هیچ دشمن بتر از ترک نیست با خود زره
یا سپاه بفرست با سالاری جلد و مبارز تا با وی کارزار کند ملک هرمز گفت احسنت نیکو گفتی رسولان
فرستاد سوی قیصر و با وی صلح کرد و آن شهرها که نوشروان از وی گرفته بود باز داد ملک الروم باز گشت
و هرمز نامه کرد به عمال ارمینیه و آذربایگان تا سپاه خزران را از آنجا براندند و سوی بادیه طعام
و خواسته فرستاد بدست مردی نام وی هوذة بن علی الحنفی و این هوذه از بنی حنیفه بود از
زادگان بحرین و یمامه و عرب او را بزرگ داشتندی و او را هوذه ذو التاج خواندندی و اصل این آن بود
که نوشروان هرمز را بیمن فرستاد و ملک یمن او را داد از پس سیف ذو الیزن و هر سال خراج یمن
بنوشروان فرستادی چون بحد بنی تمیم رسیدند نزدیک یمامه و بحرین بنی تمیم بیرون آمدند و آن
مال غارت کردند و آن رسولان را برهنه کردند و آن رسول بشنید که بحرین مهتری هست نام وی
هوذه و او ملکی نیست ولیکن رئیسی است با خواسته بسیار و این رسول برهنه پیش هوذه شد هوذه
او را بگرفت و بنواخت و او را دلو هر که با وی بودند خلعت داد پس رسولان با نوشروان آمدند
و پیش وی آزادی کردند پس انوشروان نامه بنوشت و هوذه را شکر کرد و بدرگاه خویش خواند
هوذه بیامد و انوشروان او را بنواخت و بسی لطف و انعام فرمود و نامه بداد بمردی که از یمامه و بحرین بود
از دست انوشروان نام وی آزادفروز و عرب او را مکعبر خواندندی از بهر آنکه دزدان را کرسی
و دست و پای ببریدی و هر که عرب آن بدیده بودند پس انوشروان بدین مکعبر نامه نوشت که با بنی
تمیم جنگ کن تا آن خواسته باز ستانی و هوذه را بفرمود تا با وی یاری کند و مردمان بحرین گرد کند هوذه
باز گشت از در نوشروان با نیکویی و خواسته بسیار و سوی مکعبر آمد و گفت این بنی تمیم را هیچ تا
کردن مکعبر گفت بنی تمیم بسیارند و ما با ایشان تاب نداریم بجنگی و هر سال که چون خرمای رطب رسید
بحرین گرد آیند مهتر و کهتر ایشان از بهر طعام و خرما و باز برند بیادیه و حاجت شان بود که اندر آیند
کتند

کتند تا آن وقت که بیایند پس همه بگیر و بزندان کن تا خواسته باز آید ی حیل و مشغله هوذه بدین
نامه نوشت سوی انوشروان که مکعبر صواب همی بیند نوشروان از این رای خوش آمد جواب کرد که رای مکعبر
صوابست چنان باید کرد پس صبر باید کردند بار طب فراز رسید چون بنی تمیم بحرین آمدند مکعبر همه را
بگرفت و بزندان اندر کرد و بسیار را از ایشان بکشت و ایشان همه خواستها باز دادند و بنزدیک نوشروان
بازفرستادند بدست هوذه نوشروان بدان شاد شد و هوذه را بسیار چیزی داد و خلعتها داد و
عصابه دادش از زر و گوهر و مروارید اندر وی نشانده تا بر پیشانی بربندد و بحرین بازفرستاد
و ملک بحرین مکعبر را دست باز داشت و اهل بحرین هرگز مانند آن عصابه ندیده بودند ندانستند که تاج
ملک عجمست و هوذه را بخشیده است هوذه را از جهت آن عصابه ذو التاج خواندندی و شعرا اندر
باب بسیار شعرها است و هوذه بحرین اندر همی بود تا نوشروان بمرد و هرمز بملک بنشست پس چون
هوذه بر هرمز آمد و بحدمت ایجا بنشست چون وقت هرمز عرب اندر بحرین بیامدند و کنار پادشاهی
هرمز فساد کردند هرمز ایشان را طعام و خواسته فرستاد و از گندم و آرد و خرما و سویق بدست هوذه و هوذه
بنواخت و ملک بحرین بدو داد و هوذه برفت و آن عرب را بحرین باز گردانید و دل هرمز تنها غم ترک ماند و ملک
روم بصلح باز گشت و سپاه خزران باز گشت و هرمز از دشمنان بپرداخت و تدبیر ملک بایستاد و مهتران
ملک را گرد کرد و موبد موبدان را گفت که خدای تعالی کار ما را نیکو کرد و همه دشمنان را از ما باز کرد اینک
این شابه شاه مانده است که میان پادشاهی ما در آمده است چه گویید که چه شاید کردن و کرا بجنگ
او فرستم همه مشورت کردند که این کار را بجز بهرام چوبین نشاید کردن و او بهرام بن بهرام بن جسیس بود و اصلش
از ری بود و از ملک زادگان و سپهبدان ری بود و اندران وقت مردی از وی مردانه تر و مبارزتر نبود
و بگونه سیاه چرده و بالا دراز و تنش خشک بود و بدین جهت او را چوبین خواندندی و گروهی گویند او را
شوبین خواندندی نه چوبین و اصل آن شوبین آن بود که بگوید که بجنگ مشغول بود بدری و مردی را سر بت
داد سر تا گو همه زین فرود آورد و مردمان بنظاره آن میشدند و با یکدیگر گفتندی شوبین است
پس او را این لقب کردند و این درست تر است و در همه ملوک عجم دو ملک بمردی و مبارزت نام
بردندی یکی بهرام گور را و یکی بهرام شوبین و حدیث بهرام گور گفته شد پیش از این و نوشروان بهرام شوبین را
بنزدیک آورده بود و ملک ارمینیه و آذربایگان بوی داده و او سپهبد و مرزبان ری بود و جیال و
جرجان و طبرستان این همه بدو داده بود و او را با رمینیه فرستاده بود چون هرمز سپهسالار گفت بهرام

بکرد مردمان گفتند این جنگ را جز بهرام شوبین نشاید هرمز گفت امروز باز گردید تا من بنگرم که چه
باید کرد
فصل در ذکر خبر بهرام شوبین و خواندن هرمز بهرام را و فرستادن او بجنگ شابه شاه
و محمد بن جریر حدیث بهرام شوبین نگفته است تمام و من بکتاب اخبار عجم یافتم و بگویم پس چون دیگر
روز هرمز مردمان را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست که این جنگ ترک را که شاید هم بهرام شوبین را
گفتند که او مردی مبارز است و سوار و پس مردی از میان مردمان برخاست نام وی بیجان از
سرهنگان بزرگ و گفت زندگانی ملک دراز باد ملک هرمزد مرا که مهران شاد دست شاید و خدمت
دانند مر ملک انوشروان را و اکنون پیر شده است و بخانه اندر مانده و بخدمت نمی اندر آمدن که از کار بماند ملک
هرمز گفت نیک دانم پدر تر او او را بر من حقست که وی بود رسول انوشروان بخاقان ملک ترک که جدهٔ
که مادر مرا بیاورد سوی انوشروان گفت من دوش بدرد الکنم که ملک هرمز مهتر انرا گرد کرده است
کسی همی جوید که پیش سپاه ترکان شود وی اندرون گفت که اندر این کار مرا علمیست اگر مرا بخواند بپرسد من
او را بگویم هرمز فرمود تا او را بخواندند وی ضعیف شده بود بر اسب نتوانست بودن بمحفه او را بیاوردند
هرمز او را حرمت کرد و بنواخت و بسی انعام و تشریف داد و گفت ترا بر من حق بسیار است و بسی تو بوده
مادر مرا بنزدیک انوشروان آوردن و محل تو بدان جای هست که با تو مشورت کنند در کارها که اندر ملک
افتد تو همی بینی که ما را از قرابتان چه پیش آمد چون قرابت ما بدرد بسر ش سپاه آورد و اندر پادشاهی
ما آمد و حق ما نشناخت و از حق عشیرت دست باز داشت اکنون ما را کسی همی باید که با سپاه بجنگ وی فرستیم
چه علمست ترا دیگر تو درین باب مهران شاد گفت زندگانی ملک دراز باد آن روز که انوشروان مرا
بنزدیک خاقان فرستاد با من نیکان بودند از مهتران و سرهنگان و نامه کرد او را تا همه دختران را عرضه
کند تا من یکی از ایشان بگزینم آن روز که من بنزد خاقان شدم وی مرا پیش خواند و مرا بلطف کرد و دیگر
روز دختران را آراسته بیاورد آنها که از دیگر زنان بودند همه را بیاراست و آنکه از خاقان بود
او را بیاراست همچنان با جامهٔ خلق بیاورد تا من او را خوش نبینم و من او را دیدم بر تخت ملک نشسته
هم پهلوی خاتون و این همه دختران پیش من بر پای کرد و مرا گفت کدام خواهی گفتم این دختر خاتون که
مادر تست بگزینم زیرا که خاتون مانند بود پس چون خاتون دید که من دختر او را بگزیدم روی ترش کرد
و ناخوش اندیش مرا گفت ای این نیکوتر نیست گفتم اگر حاجت من روا خواهید کرد حق من این دختر را خواهم
خاقان تو را خواهش کرد تا اجابت کرد پس بمن داد دختر ش و آن دختر بنوشروان دادند و من سر دید

با خواسته بسیار که از عدد و اندازه بنبوده و من بیاوردم و خاقان از منجمی بود دانا و اهل از
زمانه چون خواستم که بیایم او را بخواندند و گفت بنگر که کار این دختر چگونه بود سوی انوشروان که او را
همی فرستم منجم گفت از این دختر پسری آید و بزرگ شود و مردی بود پیوسته ابرو نه دراز و نه کوتاه و از پس او
ملک عجم بود پس گفت از ترکستان برین ملک که از این دختر آید بسیار آید و اندر پادشاهی وی فساد
کنند و آن پسر که از این دختر آید سپاه فرستد با مردی از بزرگان عجم از ملک زادگان نام وی بهرام و نام پدرش
هم بهرام و مردی بود بالا دراز و بتن خشک و بگونه سیاه چرده و ابرو او ان پیوسته و با سپاهی اندک
بترکستان اندر آید و آن سپاه بشکند و آخر کش بترکستان بود موبد موبدان گفت ایها الملک این صفت
کوی کرد صفت بهرام شوبین است که نام وی بهرام بن بهرام است هم بدین صفت مردی است چون این عجب
بیم کردند آن مهران شاد بمحفه اندر جان بداد و هرمز را از آن عجب آمد موبد موبدان گفت این همچنانست که کسی را
از آسمان وحی آید که خدای عز و جل از چندین گاه باز این مرد را زنده همی داشت تا این سخن ترا بشنوانید
پس هرمز کس فرستاد و بهرام را بخواند بهرام بی توقف بیامد و هرمز او را گرامی کرد و نزدیک
و بهرام را گفت بدانکه حدیث خاقان را عمر بآخر رسیده و ملک به پسر رسیده خال ما و لیکن حق قرابت نشناخت
و سپاه آورده است و بیخ گرفته و ما را کسی باید که با سپاه برود و او را از آنجا براند و اگر جنگ باید کرد جنگ
کند و ما را اول بر تو افتاد از اصل و مردی تو در خدمت انوشروان و اشتلم و نیکویی تو اندرین دو باب بهرام
گفت من رهی ملکم و فرمان بردار و شمشیری ام از شمشیرهای ملک هر کجا فرستد جان فدا کنم هرمز را
بهرام خوش آمد و او را بجایها فرود آورد و بفرمود دیگر روز که همان سلاح که روز جنگ خواهی پوشیدن
بپوش و بر اسب نشین و بیار مر بمیدان اندر بایستاد و با سپاه پس بهرام بیامد بر اسب با سلاح تمام چنانکه
بجنگ روند هرمز بدو اندر نگریست و آن قد و قامت او بنگرید بپسندید و با وی بس نیکویی کرد دیگر روز او را
بخواند و گفت دست تو مطلق کردم اندر بیت المال و از سپاه آنچه خواهی برگزین و هر شهری که بگشایی
ترا دادم بهرام خدمت کرد و از نزد یک هرمز بیرون آمد دیگر روز سپاه را گرد کرد و از جمله سپاه دوازده
هزار مرد دیگر بگزید مردمانی مبارز و جنگی نه پیر و نه جوان میانه مقدار چهل ساله و ساخت و سلاح و ستور
و آنچه بایست تمام بدادشان جز بملک بر داشتند او را گفت آن دشمن که تو بجنگ وی میروی سیصد
هزار مرد دارد و تو با دوازده هزار مرد چگونه پیش شوی گفت ای ملک لشکر سپاه بسیار جز گرانی چیزی نباشد
و لشکر سپاه چهار صد هزار مرد داشت و پیشتر دوازده هزار مرد و رستم با دوازده هزار مرد بود که بجنگ

بازپذیران شد و اسفندیار با دوازده هزار مرد بود که بجنگ سغد خواهان شد بر وی بن در و بسیار کشتی
ملوک عجم برشمرد که با دوازده هزار مرد بجنگ بزرگ رفتند زیرا که کار جنگ بمردی است و بسیار بلا
بنصرت و دولت بود و قتشمر گفت چرا مردان جوان نگزیدی و مردمان نژاده و آزموده گزیدی
بهرام گفت زیرا که کار جنگ بچیز است و جوانان را نه تمیز بود و نه تجربه و نه آزموده کار باشند و نه
رسم جنگ دانند و نه تدبیر و نه رای و نه کفایت تمام دارند و مردم نژاد برآمده هم چنین تجربه و جود و دیر دیده و مردم
و تدبیر و رای و کفایت دارند هرمز این سخن از وی بپسندید و بفرمود تا روزی اختیار کردند تا برود
و لشکر بیرون برد و ملک هرمز را منجم بود هم منجم و استادی هم کاهن بود او را بفرستاد که با بهرام بیرون
شو با موکبش و بنگر تا وی چه کند و تو آن فال را چه بینی آن مرد با بهرام بیرون شد و مردی بدید بهرام آمد از پی
برهنه سپیدی بر سر نهاده بر از سرهای گوسفند خانه سه آسمان بود بر او بهرام تیغ از نیام داری
بگرفت و دست دراز کرد و از آن سپید دو سر گوسفند برداشت و پیش راست کرد یکی سر را از آن سپید باز داد
و دیگر سر به تیغ باند بهرام منجمان با آن سر بر آن نیز برفت آن فال گوی باز آمد و هرمز را بگفت این چه بر
گفت این دو سر دو ملک باشند که بهرام یکی را بکشد و یکی را دست باز دارد یا از وی بگیرد و بملک خویش
شود و بر مشکلی مرد آنست که بهرام تو بیرون آید و اندر تو عاصی شود ملک هرمز تافته شد و از آن تخت دیگر
روز نامه بهرام کرد که مرا با تو حدیثی بود خواستم که بفرمایمت فراموش شد سپاه را همانجا دست باز دار
و خود تنها باز آی تا این سخن ترا گویم و سبک باز گرد نامه بهرام رسید یکی منزل رفته بود و هرمز خواست که
کس دیگر فرستد و بیان سپاه سالار کند و بهرام را باز کند بهرام جواب نامه کرد که بدین کار که ملک فرستاد
باز گشتن صواب نبود و من نخواهم که روی ملک بینم تا دشمنان ملک را هلاک کنم و هرمز ما دوست
مرا بنامه فرماید تا کار بندم و از آن منزل برخاست و برفت با سپاه ملک از آن کار تافته شد و دیگر روز
موبد موبدان را بخواند و حدیث آن فال و نامه فرستادن و جواب باز آمدن بگفت و گفت چگونه کنم که کار
از دست رفت ملک را گفت بهرام را حریص دیدم بر طاعت ملک و حرب دشمن و فال راست باشد و
دروغ باشد او را باز مخوان که خدای تعالی به نیت تو او را نصرت دهد بر دشمنان تو و دل او را
خوش کرد و بهرام برفت و از عراق سوی اهواز شد براه اندر زنی پیش وی آمد و گفت سواری از سپاه تو
کاه از من بگرفت و گواه بر آن بپای کرد بهرام بفرمود تا آن سوار را گردن بزدند و خبر آن بهرمز رسید شاد شد
بدانکه اندر آن وقت که شابه شاه ببلخ اندر آمد هرمز بترسید که سپاه وی زود اندر آید بهلاک وی

مردی را بفرستاد از سپاه خود نام وی خراد بن برزین مهتری بزرگ بود با مکر و دستان و فریب
هرمز او را پیش شابه شاه فرستاد با لختی سپاه که برو و شابه شاه را بمکر و حیلت همی دار تا لشکر بسیج کنم
و بگوی او را که ملک عجم با تو صلح خواهد کردن و رسول خواهد فرستادن و خراج خواهد بذرفتن تا
تا او را ببلخ همی دارد و بگذارد تا پیشتر آید تا غارتی و فسادی بکند تا هرمز سپاه راست کند و این خراد برزین برفت
و شابه شاه را بفریفت بدین بهانه یکسال او را ببلخ بداشت تا هرمز سپاه راست کرد و بهرام بشد بیامد ابرشهر
و بهرام ببلخ شد نه براه راست و لیکن از اهواز بطبسین شد و از آنجا بقهستان و هرات و از آنجا بجیلان شد
و از حد و دیده بیرون آمد تا سپاه شابه شاه آگاه نشود پس چون ملک ترک خبر بهرام شنید کس فرستاد بخراد
برزین که با من مکر کردی خراد برزین از آن لشکرگاه گریخته بود و پیش بهرام آمده و بهرام از یک منزلی بلخ از آن
روی فرود آمد پس ملک ترک امیر خراسان را پیش خواند و گفت برو و خبر بهرام بمن بیاور که با وی سپاه چند
و کیستند و با چه سلاح اند و مهتر ایشان کیست وی برفت با ده سوار چون بنزدیکی لشکر بهرام رسید بهرام با پنج
سوار از لشکر خویش بیرون آمده بود آن مرد بهرام را گفت کیستی گفت من چاکر این ملکم که سپاه فرستاد او
و مرا گفته که برو و جنگ را راست کن آن مرد بهرام را گفت این سپاه چند باشند گفت ده هزار باشند گفت بس
با سپهبد ده هزار مرد جنگ خواهند کردن بهرام گفت چنین است گوید آن امیر خراسان باز گشت و شابه شاه را
آگاه کرد خراد برزین روز دیگر پیش بهرام آمد و گفت ای سپهبد با این مایه سپاه که با تست با این ملک جنگ
مکن صلح به و من میان سخن گویم تا صلح شود بهرام او را دشنام داد و گفت خاموش باش که زبانت ببرم
از آن جهت که تو تنها جز ماهی گیران بیرون نیاید جنگ چه کار تست برو و ماهی گیر و مردی دبیر بود اندر لشکر بهرام
نام وی یزدک دبیر و بهرام او را از هرمز خواسته بود و بهرام را گفت بجنگ شتاب مکن با چندین دشمنان بهرام
گفت خاموش باش که ما فراز بو بهی نشیناد ترا دوات و قلم بکار آید جنگ چه دانی و دیگر روز شابه شاه کس
بسوی بهرام فرستاد و گفت اگر تو بطاعت من آیی من ملک عجم بتو دهم و ترا خلیفه خویش کنم بر زمین عجم
بهرام گفت برو و او را بگوی که بندگان و خدمتگاران ملک از پیش ملک بیرون نیایند الا بفرمان روز دیگر
مردی بیهرام فرستاد که ملک عجم مردی فرستاده بود سوی من نام وی خراد برزین و از یکسال باز بود
بود و خواستش هیچ کرد که صلح کنیم تو نیز صلح کن یا صبر کن تا که من رسولی فرستم و بنگرم که رای او چیست
بهرام گفت او بر تو افسوس همی داشت من همه ایشان نباشم که روز تو بشب رسید تا سر تو بگیرم و ملک
عجم بتو رستم شابه شاه را خشم آمد بفرمود تا بوق بزدند و سپاه را بر خویشتن عرض کرد و آن روز تا شب بجنگ

هیچ کرد و شام هر گروهی بیدار کرد و عزم کرد که فردا جنگ کند و بهرام نیز سپاه خود تعبیه کرد و میمنه
و میسره و قلب و جناح پدید کرد چون صبح دمید و روز برآمد بهرام را خواب گرفت هم بر پشت اسب بخفت
بخواب دید که با لشکر ترک جنگ کردی و هزیمت بر بهرام بودی بهرام بیدار شد روز بود خاموش بود
و کس را از آن خواب آگاه نکرد تا مردمان دل نشکنند چون آفتاب برآمد سپاه برابر شدند و بهرام سپاه
فراجنگ برد و خود جنگ خویش هر سوی همی شد تا بدر کوشک بیرون آمد تا همه یاران او را بدیدند و
بهرام بنشست و آن کنیزک بکوشک اندر آمد پس دیگر روز خراد برزین و یزدک دبیر از نزد بهرام بگریختند
و بسوی هرمز آمدند و قصه آن کنیزک او را گفتند هرمز موبد موبدان را بخواند و گفت این چه بیند گفت آن کنیزک
از پریانست و بر بهرام عاشقست و هرکجا بهرام با سپاه ایستد پیش صف دشمن آن کنیزک با یاران خود وا ایستد و دشمن
بهرام را هزیمت کند هرمز را پسری بود پرویز نام و او را ولی عهد کرده بود و ملک از پس خویشتن بدو داده بود
بهرام و آن همه سپاه که با وی بودند از هرمز بیزار شدند و او را ببلخ اندر خلع کردند و بهرام سپاه برگرفت از
بلخ و بری آمد و هرمز تدبیر کرد که پرویز را با سپاه بسیار بجنگ بهرام فرستد بهرام خواست که میان پرویز و هرمز
گوید بفرمود سپاه را تا دعوی کردند و خبر افگندند که ما را ملک پرویز است و از هرمز بیزاریم و درمی را
بفرمود از سرهنگان بزرگ که سپاه او را نشناختند غریب تا سوی بهرام آمد که من رسول پرویزم
ترا ایدون همی فرماید که مرا بیعت کن با همه سپاه که با تو اند و هرمز پدرم را خلع کن و برو پیش خود را همی
آگاه نبود هر روز بوقت بار دادن بر در بهرام خاص و عام بانگ کردند که طاعت رسول کسری را روی
و بر ایشان پدید و بفرمود تا بری اندر صد هزار درم بزدند و یکسو پرویز بر او نقش کردند و بوقت ملوک عجم
رسم چنان بودی که بر یک روی درم ملک را نقش کردندی چنانکه اکنون نام ملک نقش همی کنند و دیگر روی
نام خدای تعالی می نویسند و یکسوی نام پیغمبر و دیگر سوی نام خلفا و بوقت ملوک عجم مرد و روی جنگل درم
نام ملک را نگاشته بودندی از یکسوی ملک بر تخت نشسته و تاج بر سر نهاده و از یکسوی ملک تخت نشسته
و نیزه بر دست صد هزار درم بزد بر نقش پرویز و بازرگانان را بفرمود تا بمداین بردند بشهر هرمز چون مردمان
درم دیدند بنقش پرویز نام همه پرویز خبر بهرمز بردند بازرگانان را بخواند گفت این درم از کجا آوردید گفتند
اینجا درم بهرام همی زند بری اندر و همی گوید که این مرا پرویز فرمود است هرمز گفت همانا که اینست
پرویز پس پرویز را بخواند و گفت بزندگانی من ملک طمع میکنی و بهرام کس فرستی تا درم بنقش تو
بزنند و ترا دعوی همی کند پس پرویز را بوسه داد و گفت ای ملک این مکر و دستان بهرامست

و بهرام مردی مکار پر فریب همی خواهد که مرا بر دل ملک سرد کند و با من دشمنی کند هرمز گفت شاید بودن
و بر وی استوار نداشت و پرویز از پدر بترسید و بشب بگریخت و برفت و سوی آذربایجان شد
چون بهرمز خبر شد که پرویز بگریخت پس آن تهمت بر وی راست شد پرویز را دو خال بود ایشان را بگرفت و بزندان
کرد و گفت شما کردید تا پرویز بر من تباه شد اکنون مرا بگویید که وی بکجاست گفتند ما ندانیم و پرویز بآذربایگان
رسیده بود و بآذر گشسب اندر شده و عبادت همی کرد و هیچ کس پرویز را نشناخت که پسر هرمز است
و بهرام چون بشنید دانست که حیلت او کار کرد و بهرام از پرویز هیچ نترسید که با وی جنگ کند و چون آن
که سپاه هوای وی کنند و جنگ نکنند که بهرام سپاه را گفته بود که ملک پرویز است چون دانست که پرویز
بگریخت و سپاه را گرد کرد و گفت هرمز چون نداشت که ما نکو ما تسلیم و پرویز را شاهی بذرفتیم
او را بکشت این سپاه بر هرمز تباه شدند و گفتند چه بینی که ما برویم و با هرمز جنگ کنیم و او را بکشیم و تو
خود سپهبد با نام او را ملک اندر نشانیم همه سپاه بهرام را گفتند صواب اینست که تو گفتی بهرام
سپاه از ری برگرفت و روی بمداین نهاد چون هرمز بشنید تافته شد و دانست که خطا کرد اندر کار بهرام
و شتاب زدگی کرد و سپاه را و دبیر را و موبد موبدان را گرد کرد و گفت بهرام آمد با سپاه بمخالفت ما
چه بینید درین همه خاموش شدند موبد موبدان گفت ملک اندرین چه بیند گفت من دانم که در کار بهرام شتاب
و خطا کردم و پاداش وی آن نبود که کردم گوش سخن یزدان بخش کردم که وی آن روز آن عیبها آورد
دل وی بر من تباه کرد اکنون ایدون بینم که یزدان بخش را بنزد بهرام فرستم و گویم این بود که دل من بر تو
تباه کرد و اینک سوی تو فرستادم خواهی بکش و خواهی عفو کن و بهرام مردی کریمست چون یزدان بخش را
بیند که از او عذر خواهد او را عفو کند و عذرش بپذیرد و چون پیام من بدو رسد بطاعت باز آید
موبد موبدان گفت نیکو تدبیرست و همه بپسندیدند و هرمز یزدان بخش کس فرستاد و بخواند و این سخن
بر وی عرضه کرد و گفت زندگانی ملک دراز باد جان من فدای ملک من بروم و سپاس دارم اگر
بهرام از من خشنود شود خود کار من نیکو شود و اگر بکشد خود کار ملک نیکو شود جان و خون من
فدای ملک باد هرمز او را شکر کرد و بفرمودش که بسازد تا برود یزدان بخش
بیرون آمد و بساز سفر راست کرد و پسر عمی بود او را از زندان هرمز بخش حریص سخت کرد و گفت یک امروز
کار کنید تا من ... و مرا اجل بکشد و چون جوس باطل بکشند که از اندر باخانه شما دور است که اگر باز کرد
اندک سال تن شما هیچ کس نرهند و از شمشیر دشمن باز خانه نرسد و بدین گونه سخنان همی گفت و سر سنگی

با پانصد سوار از پس سپاه بداشت و گفت اگر کسی باز گردد بخواهند کشتن هم بر جای
و ملک ترک چهل هزار مرد بگزید و بر یکی شد و بر تخت زرین نشست و این چهل هزار مرد را گرد خود بداشت
و دویست و هفت هزار مرد بجنگ بهرام فرستاد و سپاه سالاران را بفرمود تا سپاه را گرد کردند و تعبیه
کردند و پیش بهرام راست بایستادند و بجنگ شدند و با ملک ترک دویست پیل بود کارزاری و صد
شیر مردم خوار شاه گفت که پیلان را و شیران را پیش صف اندر کشند همچنان کردند چون بهرام
پیلان را و شیران را پیش صف اندر دید بفرمود که سپاه را که جمله تیراندازان گزیده و کشته بود که درست چشم پیلان
دارید اینجا تیرباران کردند دان پیلان و شیران بازگشتند اندر آن تیرها بهرام نفط اندر نهاده بود
که آتش در پیلان و شیران زدند ایشان روی باز پس نهادند و خود را بلشکرگاه خود اندر افکندند
خود شان و نه قرار سه هزار مرد بپای بکشتند و پهلو و نیروی آتش همی سوختند بهرام چون دید
که تعبیه ترکان بشکست و لشکر از جای بجنبید خود با سپاه حمله کرد و ترکان روی بهزیمت نهادند
و خویشتن بر سپاه پاشا افکندند ملک ترک چون حال چنان دید از خواتین کسی نشنید رکاب دار
گفت اسب برای جنگ خواهی یا از برای گریختن شاه را خنده آمد و گفت اسب گریختن و از بخت خویش
برپای خاست پس بهرام اندر رسید او را با تاج و تخت دید دانست که او ملک است تیر در کمان نهاد و بر سینه
ملک ترک زد و از پشتش بیرون شد و ملک از تخت بیفتاد و سیصد هزار مرد سپاه ترک بهزیمت شدند
و بازپس کشتند بهرام از پس ایشان همی شد و همی کشت و اسیر همی گرفت تا شب اندر آمد بهرام بلشکرگاه
ترک اندر آمد و آن مال و غنیمت ایشان را بفرمود تا همه بگرفتند و تخت زرین و تاج وی برگرفت
و چندان آن مال خدای عز و جل دانست و از غنیمت ورده بلشکرگاه خویش برد و آن شب آنجا بود
و دیگر روز بامداد همه سپاه عرض کرد هیچ کس کم نبود مگر یک سرهنگ نامش بهرام سپاه و بیابان و
بهرام سرهنگی بزرگ بود و داماد بهرام شوبین بود و خواهرزاده بهرام بر سپاه داشت و بهرام شوبین او را دوست
داشتی چون او را ندید تافته شد پنداشت که وی کشته شده است بفرمود طلب کنندش در میان
کشتگان چون ساعتی برآمد بهرام سپاه را شان همی آمد با ترکی اسیر مردی سرخ ریش گربه چشم کوتاه بالا
چون او را پیش شاه آوردند گفت این اسیر گفت که آوردی گفت این را خواستم کشتن گفت مرا سوی ملک خویش بر
که من علمی دانم که ملک شاه را بکار آید بهرام او را گفت چه علم دانی که ترا از کشتن برهاند گفت من جادو ام
و اینها همه ترکستان از من جادوتر نیست و چون ملک باشم که او را باد همی جنگ باشد من آن دشمن

بخواب چنان نمایم که وی بهزیمت شدی و بخواب او را بترسانم و علامه این آنست که تا دو شب صبحگاه
بخواب چنان آمد که لشکر بهزیمت شدی بهرام با خویشتن گفت خداوند خود سخن وی بپذیرد و بگفتار وی
نکرد و پس گفت این نه علت و ترا کشتن واجبست اگر او بخواب نمودی مرا چه زیان داشت و لشکر ترک را چه
بفرمود تا گردنش بزدند پس بهرام یکماه بلخ بود و آن غنیمتهای ترکان که یافته بود بهرمز ملک فرستاد و خود
بنوشت و انجه بر سپاه خویش قسمت خواست کردن چند انبها تا ببخشد بایشان پس بهرام خبر آمد
که ملک ترک را در ترکستان پسریست و سپاه گرد همی کند و آن سپاه از بهرام گریخته برفتند و همه روی گرد آمدند
بجستن خون ملک و با پانصد هزار مرد بسوی بهرام بجنگ خواهند آمدن فصل در ذکر صلح بهرام شوبین و بهرمز
با پسر شابه شاه پس بهرام بر جای بنشست تا پسر ملک ترک فراز آمد با پانصد هزار مرد چون لشکر در بلخ فرود آمدند
بهرام نیز لشکر خود بیرون برد و خود بر بالا برشد و بر لشکر ترکان نگاه کرد چون فرود آمد سپاه خود را گفت
لشکر ترکان از عدد بسیار است ولیکن دلشان نیست و از ایشان هیچ کار نیاید چون روز دیگر بود از هر دو جانب
سپاه تعبیه کردند و بهرام با سپاه حمله بردند و سپاه ترک را هزیمت کرد و روی برگرداندند شان و پسر ملک ترک
با هشت هزار خاصگان خود بایستاد و جنگ کرد آن روز تا شب چون شب آمد بنزدیکی حصاری بود چون خود
با سپاه در آن حصار رفت و بهرام بر در حصار بنشست دیگر روز کس بهرام فرستاد و زنهار خواست بهرام او را
زنهار داد و ش گوا او را دیگر ایراک سوی هرمز فرستد ملک ترک گفت روا است که ملک هرمز بسر عهد من و مت
بر خال و بم اگر من حق وی نشناختم وی حق من بشناسد پس صاحب برید لشکر هرمز رفت و هرمز را خبر گفت
و نامه بهرام پیر و هرمز شاد شد و خدا را شکر کرد و مردی بهرام فرستاد و گفت چنان کن که او را بی
نکهت چون بهرام پیغام هرمز بشنید دیگر روز پسر ملک ترک را با شش هزار مرد اسیر از بزرگان
ترکان پیش هرمز فرستاد بدست سرهنگی نام وی مردانشاه با ده هزار و پانصد مرد و هر چه یافته بود
از غنیمت از زر و سیم و گوهرها و تخت زرین و تاج و متاعهای دیگر و سلاحها و فیلها همه بفرستاد
اگر وی گوید که دویست و پنجاه سرهنگی اسیر بودند و دویست و پنجاه و شش اشتروار زر و گوهر و چون
و چون این پسر ملک ترک بمداین برسید هرمز بنشست و پیش وی بیرون آمد از جهت آنکه پسر
خالش بود چون بنزدیک وی آمد مردانشاه با سپاه فرود آمد و پیش وی زمین بوسه داد و پسر ملک ترک را پیش
فرود آورد و او را پیر سید پس هرمز برنشست پسر ملک ترک خواست که برنشیند مردانشاه ملک گردنش
دو ستش بگرفت و پیش ملک هرمز برفت تا در ایوان پس هرمز گرمابه آن بود به ایهاب نیکو فرود آورد

و آجری بر ایشان براند و چهل روز بداشتشان تا ماندیک سفر از ایشان بشد و بسیار لطف و نیکوی
کرد و با وی عهدبست و باز صلح کرد و ملک ترکستان بوی باز داد و او را خلعتها و صلتهای بسیار بخشید و
بدست مردانشاه سوی بهرام فرستاد و بهرام نامه کرد که نیکو بیا او را بترکستان نغرت بوی باش تا
بگویم که چه کنی فصل در ذکر خبر عاصی شدن بهرام ملک هرمز بن انوشروان چون هرمز خاقان ترک را بمردانشاه
بپرد و بنزدیک بهرام فرستاد مردانشاه خبر برداشت که این غنیمتها که با ماست لختی از بی سبدست
ملک لختی را فرماید تا این از من بستانند هرمز دیگر روز بر تخت ملک نشست و تاج بر سر نهاد و وزیران و
سرهنگان را گرد کرد و سوی بهرام نامه خواند و او را وزیری بود بهتر وزیران نام او یزدان بخش او را نیز بخواند و آن
بها عرضه کردند هرمز شاد شد و بچشم بسیار آمدش مر ما را گفت در کار بهرام چه بینید با ما همه او را
بستودند این یزدان بخش وزیر گفت این نه بسیار است این یکی نواله است از آنکه بهرام بگرفته است
و آن سوری بود که بهرام یافته است بنگر که آن سور چون بوده است که یک نواله وی چندین است هرمز را
این سخن در دل افتاد و بر بهرام خشم گرفت و او را بدست مردانشاه غلی فرستاد و دوکدانی بر دوک و تنبه
و نامه نوشت که خیانت کردی و سوی من از خواستها آن فرستادی که از تو بیشی آمد و بیشتر را با سپاه
کردی این غل بر گردن نه عقوبت خیانت را و این دوک بر بیس چنانکه زنان که تا سپاهی بیعت کار زنان
بوده و تو از آن بتری چون رسول نزد بهرام رسید و نامه بر خواند روز دیگر بنشست و غل بگردن نهاد و
دوک پیش خویش و همه سپاه را بار داد چون در آمدند گفتند این چیست گفت دوک و بنه یاد افراه آن که من
کردم بجای هرمز و او خلعت فرستاده است خواستم تا شما ببینید و مرا ایام چنین و چنین فرستاد
آن سپاه را بر هرمز دل تباه شد گفتند اگر پاداش تو چنین است ما را نیز همین دهد و اگر کردار تو
نشناخت آن ما نیز نشناسد و ما از وی و شاهی وی بیزاریم و هم از وزیر او اگر با ما چنین کند
بیزار شویم بهرام گفت چنین مگوئید که او را اندرین گناه نیست که این آن وزیر کرده است که نام وی یزدان بخش است
و مرا حسد کرده است شما را اندر این زیان ندارد همه گفتند ما از هرمز بیزاریم و هم از وزیر و اگر با ما بسیار
ناسپاسی از تو بیزار شویم بهرام با ایشان مساعد شد و همه با هرمز مخالف شدند بهرام بنوشت و با دو
هزار کار در کرد کردند و همه بر پای کار د کردند و آن کار د نامه و هرمز فرستاد و ماه چهار ماه گاه آن چون
هزار مرد برگشتند و با هرمز مخالف شدند چون آن کار د با هرمز رسید همه دانستند و بار بهرام و سپاه
بهرام سپاه را گفت که شما را نیکو بیند همه سپاه هرمز چنانکه این کارد با شکستم با ایشان همی چنین شدند

و خشم بر هرمز و بیشتر شد و سخت تر پس هرمز بهرام روی بشکار بیرون آمد و خواد بر زمین و بهر که پیر و جای
ازیاران با وی بودند بهرام پس گوری بتاخت ان گور چون بمرغزاری در آمد بدنبال وی بیرون آمد
از پس او شد چون مرغزار بسر شد یکی وادی پیش آمد اندر آن بوستانها و آبهای روان و کوشکها از دور
کوشکی پدید آمد بزرگ بهرام بتاخت و بدان کوشک شد با یاران و فرود آمد و بهرام اندر رفت و ایشان را گفت بنشینید
یک زمان بر در بباشید تا من اندر روم و اسب خویش ایشان را داد و ایشان بر در آن کوشک نشستند بهرام
اندر شد و زمانی بود غلامی از آن کوشک بیرون آمد و اسبان ایشان بگرفت و باز بیرون آمد
و طعام آورد ایشان چون طعام خوردند شراب آورد و زمانی برآمد و بهرام بیرون نیامد مردانشاه
اندر شد بهرام را دید با کنیزکی نشسته که از آن نیکوتر نبود به از آزاد و نه از بنده و با وی بهرام حدیث همی کرد
بهرام او را گفت بنشین بیرون آیم مردانشاه نشست و زمانی بود بهرام بیرون آمد و آن هرمز اندر سبب که بی
چون این خبر بشنید کر یزدان بخش سه روز رقعه بنوشت بدو از زندان که همی روی و دل من با تو باید و ترا هیچ
خویش از من نزدیکتر نیست مر از ملک بخواه تا با تو بدین سفر روم و بمرگ و زندگانی با تو باشم یزدان بخش
ملک هرمز رقعه نوشت و او را خواست هرمز آن مرد را بدو بخشید پس آن مرد با وی برفت و چون به همدان
رسیدند فرود آمدند خبر او بهرام رسید و بهرام برادری لشکرگاه زده بود شاد شد و بیت ان کرد که
عهد وی بپذیرد و او را خواسته دهد و با بهرام صلح کند پس این یزدان بخش برای فرود آمد خداوند
سرای را گفت بدین شهر شما هیچ کاهن هست یا هیچ پیری گرفته او را بخوانید گفت زنی هست پیر و دانا
یزدان بخش با وی تنها نشست و او را پرسید که کار ما در آخر این سفر چه باشد و آن ملک که نزد او همی شوم با ما چه
معاملت کند زن گفت از آن ملک چه ترسی و تو هلاک خویشتن با خود داری آن زن در بنا صدیق بود
کسی هم در سرای باز کرده در آمد زن نرم نرم گفت هلاک تو بر دست این باشد چنانکه وی نشنید و بر
یزدان بخش را آواز گرفته بود تند سخن و حلم کرده که هلاک تو بر سختی بود که از زبان تو برآید مجلس ملک الله
و کشتنش تو بر دست پسر عم تو بود چون این سخن بگفت او را از سخن سخنان باز آمد آن زن بدان گفت راست
نیکو بی و زن برخاست و بیرون شد و پس یزدان بخش نشست و یزدان بخش گفت مرا با ملک هر سختی افتاد که بجز من
و دی کس نباید که و اندوه مرا نزد وی نامه باید نوشتن اندر آن و هیچ کس ثقه ندارم که آن نامه ببرد چون
تو و تو آمدی یاری که تن خویش معاونه کنی چون مرا حاجتی افتد باید که این نامه تو ببری و بدست
خویش ملک را دهی و جواب باز آوری و من دهی چنانکه بهرام نداند اگر تو بیایی و من زنده باشم هی تو

بگزارم بسرعم گفت فرمان بردارم دیگر روز رقعتی بساخت و یزدان بخش سوی ملک نامه کرد که این مرد
که از ملک بخواستمش اینک باز فرستادمش باید که ملک هم در زمان اورا بکشد که وی کشتنی را شاید
و نامه مهر کرد و بسرعم را داد بسرعم نامه بگرفت و از پیش وی بیرون آمد و با خود اندیشید و گفت
هرگز چگونه روم و سالیان بزندان وی گرفتارم و سوی وی چگونه نامه برم و چه دانم که حال و کار وی
چگونه بود نامه را باز کرد و بخواند و خشم آمدش بازگشت و بخانه اندر آمد و شمشیر بکشید و پیش یزدان بخش آمد
یزدان بخش چون اورا بدید گفت ای بسرعم شتاب مکن بر من تا با تو سخنی گویم سخن او نشنید و شمشیر بزد
و اورا بکشت و سوی بهرام شد بری و سر یزدان بخش سوی وی برد و گفت این سر یزدان بخش است آن فاسق
که دل هرمز بر تو تباه کرد و اکنون آمد و خواست که ترا بفرستد و هلاک کند و من از بند این مرد آمدم و خشم
و اورا بکشتم و سرش نزدیک تو آوردم بهرام را سخت اندوه آمد و تدبیر صلح باز افکند و گفت ای
حرام زاده فاسق که تو بودی وزیری با آن فضل و براعت بکشتی که همی از ملکی بکار کری آید بصلح و
اندر که علاج خواهیم اندر ساعت بفرمود تا اورا بکشتند پس چون خبر یزدان بخش بمداین رسید همه وزیران
و دبیران و سرهنگان و موبدان غمناک شدند از مرگ وی زیرا که از همه کسان بهتر بود و از همه کسان داناتر
و بزرگوارتر بود و همه هرمز را ملامت کردند و گفتند یک سخنی که وی گفت از نصیحت بجایست اورا بزندان فرستادی
تا بر او او را تباه کردند و بر دست سگی کشته شد پس همه بهتران تدبیر کردند و باید که بکنند با یک بود
بلای این ترک با خون زعتی او و همه دلها را بر وی بذشته بود و بندوی و بسطام خالان پرویز که در
زندان باز داشته بودند این خبر بشنیدند بندوی سوی بهتران لشکر فرستاد که تا کی بلای وی کشید اورا
بردارید و از سر ملک باز کنید و پسرش پرویز را از آذربایگان بیارید و بشاهی بنشانید ما هر دو شمارا
فرمان برداریم و بدیر قناریم از پرویز همه نیکو بشاد و ازین مردمان این سخن خوش آمد و اجابت کردند
و میعادی بنهادند که گرد آیند پس چون روز میعاد بیامد همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی
و بسطام را بیرون آوردند از زندان و از آنجا برفتند و سوی هرمز شدند و تاج از سر وی برگرفتند
و اورا از تخت نگونسار کردند و هر دو چشمش کور کردند و دیگر روز تاج بر دست سبندی سوی پرویز
فرستادند با ذربایگان با آتشکده بزرگ و اورا بخواندند که ملک تو و پرویز بآتشخانه عبادت همی کرد و ندید
تاج بر سر بر پرویز بنهادند و مردمان آگاه شدند شکر کردند خدای را و همه خلق به پرویز آمدند و سلام کردند
و زمین را بوسه دادند و دیگر روز بندوی پرویز را بگرفت و بمداین برد و بر تخت بنشاند و ملک شاه شد

فصل در ذکر خبر پرویز با بهرام شوبین

جون پرویز بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و خلق
بر وی ثنا کردند وی همه را بحرمت جواب داد و نیکو ثنا کرد و خطبه کرد و بداد و عدل امیدوار
کرد و خلق پراکنده شدند وی همه را بر وی از تخت فرود آمد و نزد پدر شد یا ده هرمز را زمین بوسه داد و
بسیار بگریست پدر که بوی رسید سوگند خورد که از آن جفاها که بر تو داشتند و از آن دردها که بهرام زد
آگاه نبودم و ندانستم و تر بودم و آن بهرام کرد و خواست که مرا از تو ببرد و از آن کار که این مردمان کرد
من نپسندیدم و نخواستم و لیکن اگر این ملک نپذیرفتمی مردمان ملکی از این خانه بیرون بردندی و امروز ملک
تو نبشتندی پس هرمز عذر وی بپذیرفت و گفت دانستم که تو از آن کار که بهرام کرد خبر نداشتی و این بدی
که مردمان با من کردند نپسندیدی و نیکو آوردی که ملک بپذیرفتی و من با تو تدبیری کنم ملک اندر و لیکن
حاجت من بتوانست که این مردمان که مرا از تخت نگونسار کردند و حق من نشناختند و چشم من کور کردند
داد من از تن و جان ایشان بستانی پرویز گفت فرمان بردارم و لیکن بر ایشان شتاب نتوانم کردن که
مردمان از من بنفور شوند چون بهرام بر دیگر خشم و طمع ملک کرده است پس ترا باید تا بنگرم کار من با وی چگونه
شود و من از وی ایمن شوم و ملک بر من راست بایستد پس داد تو بستانم هرمز را دل خوش شد و اورا شکر
کرد و خبر بهرام شد که مردمان هرمز را چشم کور کردند و ملک پرویز دادند بهرام دل بر آن نهاده بود که با هرمز
صلح کند و بطاعت وی باز آید از بهر این کار دل از صلح برگرفت و با پرویز دل بد کرد و بهانه کرد پرویز را بد
بدی که با هرمز کردند و نیت کرد که با پرویز جنگ کند و ملک از وی بستاند و هرمز دهد و خود پیش هرمز باشد
و سپاه را گرد کرد و خبر پرویز گفت ایشان اگر بوی خبر رسید مردمان بگریستند و بهرام نیز بگریست
و گفت ای مردمان اگر هرمز با ما بدی کرد بدل نیکو ثنا کرده بود ما را از در خویش با خذلان بسپاه و خواسته
گسیل کرد و آن بد از هرمز نبود که از یزدان بخش بود پس با خود را سوی ما فرستاد بفرمود و حق وی بر
ماست که ما پرویز را با پرویز جنگ کنیم که او سزاوار است و این همه وی ساخت با ملک هرمز بعنین اقنا ما با
جنگ کنیم و ملک از وی بستانیم و باز هرمز دهیم مردمان گفتند فرمان تراست و صواب آنست که تو دیدی
تو همه با وی بیعت کردند و ساخت و سپاه از ری برگرفت و روی بمداین نهاد پس خبر بپرویز رسید
که بهرام آمد و لیکن هرمز طلب هیچ کند و ملک ابرهرمز باز خواهد داد پرویز سپاه گرد کرد و پیش بهرام بشد
و بهرام بعقبه حلوان فرود آمد و هر دو سپاه بدشت حلوان گرد آمدند دیگر روز پرویز از سپاه خویش
جدا شد و سوی لشکرگاه بهرام آمد با بندوی و بسطام و برابر لشکرگاه بایستاد و گفت بهرام را بگوئید

تا تنها بیرون آید تا با وی سخنی گویم بهرام بر اسب بیرون آمد با سلاح تمام و بهرام سیاوخشان و ایزدا
با وی بودند و هر دو برابر ایستادند و پرویز با بهرام گفت ای سپهبد خراسان و سالار لشکرهای ملک
من دانم که تو با من چه دوستی داری که ترا در این خاندان چه رنجها است و هر حقی تو بشناسم با خدای
اورا احسان کرد و پاداش داد و ملک از وی بگردانید و اگر تو بطاعت من باز آئی ترا مرتبه برادران دهم و سالم
تو بشناسم بهرام گفت تو کیستی که مرا مرتبه بزرگ رسانی گفت من کسری پرویزم گفت دروغ میگوئی
که اگر تو پسر هرمز بودی پدرت را بدیدی و بپسندیدی تا او را کور کردند و از تخت نگونسار
کردند و ملک خود بگرفتی هر کس بایستی این معامله نکردی که تو کردی پرویز را خشم آمد گفت مردمان دانند
که من این نکردم و اگر خواستی که بهانه جوئی تو بهتر دانی تا چه خواهی کردن گفت داد هرمز از تو بستانم
و از بندوی و بسطام و از آن کسان که بر من ستم کردند و ملک بهرمز باز دهم که حق ویست و خود پیش وی باشم
پرویز گفت ای فاسق ترا با این ملک دادن و ستدن چه کار است و تو از اهل ملک چه باشی و این همه محنت
تو به هرمز تا اکنون کجا بود که با وی عاصی شدی و دست از طاعت وی بداشتی بهرام گفت از تو بود
که من اورا عاصی شدم که مرا حسد کردی و بد گفتی و ستدن داشتی تا حق من بشناسد من اکنون
حق وی بشناسم و ستم از وی بردارم و ملک از تو بستانم و بوی باز دهم پرویز گفت لا و لا کرامه
یا فاسق و هم بر بند چه باز گشتند روز دیگر هر دو سپاه برابر یکجای آمدند بهرام با سپاه خویش
آمد پرویز پیش سپاه برون و گفت شرم ندارید ای سرهنگان عجم ملک خویش هرمز را با آن
سیرت نیکو و با آن همه داد او را از ملک باز کردید و خونش را رسوا کردید همه عجم اندر باقیه خلق
جهان بر شما لعنت همی کنند و هر که پیش از شما هیچ کس از رعیت و سپاه عمل خویش این نکرده بود
که شما کردید اکنون از شما عذرت خواهم پس لشکر گفتند راست میگوید بهرام که این کار که ما کردیم
هرگز کس نکرد پس لشکر پرویز روی گردانیدند و بخشم برفتند پرویز متحیر بماند با ده تن و دو خال
خویش خراد برزین و بزرگ دبیر او را گفتند ای ملک چه مانی با این سپاه جنگ نتوانی کردن و همی بیم
که همه سپاه از تو بشوند باز گرد پرویز باز گشت و روی بمداین نهاد و بهرام از پس او اندر تاخت
چون نزدیک رسید پرویز روی باز پس کرد و بهرام را دید تنها که از پس او همی آید پرویز تیر در کمان نهاد و بهرام
با سلاح تمام بود گفت تیر هیچ کار نکند تنگ اسپش برهنه بود کمان بکشید و بر سینه اسپش زد
اسب نگون باز نشست بهرام از اسب جدا شد و با وی جنیبت بود با ستادی تا اسب جنیبت فراز

رسید پرویز از بهرام بیانه کرد بهرام بخروشید که ای حرام زاده بنمایم ترا که بینی و پرویز علد آن
در آمد و پدر را گفت همه سپاه سوی بهرام شد و من تنها ماندم با ده تن چاره نیافتم از باز گشتن و گفت پدر را
ترا ملکت خواهند ستاند پس گفت ای پدر اکنون کجا روم گفت مرا صواب آن بود سوی نعمان روم یا به روم گفت
نعمان را خواسته نیست که بتو دهد و با یاران تو و ایشان ندانند و از ملک نیندیشند سوی قیصر روم که
با وی هم سپاه است و هم خواسته و هم سلاح و او ترا یاری کند و ملک بتو باز دهد و مرا با وی دوستیست که من
ملک شام بوی باز دادم و با وی صلح کردم حق تو بشناسد پرویز پدر را بدرود کرد و بیرون آمد و خالان را گفت
روی سوی قیصر نهیم که پدرم چنین فرمود و برفت و خالان را ببرد و آن ده با وی برفتند چون تنها از در
برفتند خالانش بایستادند و با خویشتن گفتند که این نه تدبیر است که ما کردیم اکنون بهرام بمداین آید و هرمز را
بیابد و شاهی نشاند و خود کار گیرد و از پس ما کس فرستد ما را بگیرد و اگر بیابد هرمز بقیصر کس فرستد صواب آنست
که ما هرمز را از پیشت بیرون کنیم پرویز را گفتند تو برو که ما بشهر باز خواهیم شد تا کاری بسازیم و آنچه تمام
کردن بکنیم و عیالان را ببریم و از پس شما بیاییم و نگفتند ما چه خواهیم کردن پرویز ندانست که ایشان را از
وی باز پس ایستند و سوی بهرام خواهند شدن اسب براند و برفت با آن ده تن و از خالان اندر ده بود
و ایشان هر دو باز گشتند و بشهر اندر آمدند و بکوشک اندر شدند زنان و کنیزکان دیدند که بگریستن مشغول
اند بهر رفتن پرویز و هر کسی بشغلی دیگر ایشان گفتند ما را با شاه حدیثیست تنها و پیامی آورده ایم او را
و اندر شدند و کس اندر سرای از زاری و مصیبت پرویز بدیشان نپرداخت هرمز را تنها یافتند و بعمامه
که در دستش اندر افکندند و خبه کردند و بیرون آمدند و از پس پرویز برفتند و او را دریافتند برنا آمدن
ایشان شاد شد و ایشان او را گفتند ما از خانه نفقات برگرفتیم و عیالان را ببردیم و کردیم
بشتاب برفتند ما به روز از عراق بیرون شدند و روز و شب همی تاختند تا بحد شام تا رسیدند بدیر
صومعه راهبی بدید آنجا شدند و با یاران فرود آمدند راهب ایشان را بشناخت و علفی و نان خشک آورد ایشان آن
نان با آب تر کردند و بخوردند پرویز را خواب گرفت که سه روز بود تا نخفته بود سر در کنار بندوی نهاد و خفت
خفته و از پس سوی بهرام چوبین بمداین اندر آمد چون بشنید که هرمز را کشتند تدبیر کرد و پرسید که پرویز
اندر کدام سوی رفت گفتند از سوی شام بروم رفت سوی قیصر و ولایه بهرام چوبین بمداین اندر کسان
پس بهرام چوبین بهرام سیاوخشان را بخواند و چهار هزار مرد بوی داد و گفت از پس پرویز برو و بنا چنین
هر جا که بیابی با بندیان باز گردان و پرویز بآرامش در صومعه راهب خفته بود و راهب ایشان از بیداد

که بر خیمه‌ی که سپاه آمدند و فرسنگی همی همه ایشان هم بر جای بدست و پای بمردند و دانستند
که بطلب ایشان آمدند بندوی بزرگ بنهادند پرویز گفت چکنیم منشور کنیم که خداوند عز و جل هر چند حکم
شود هر چند کاری و باری باشد بندوی گفت من حیلتی دانم کردن که ترا برهانم و خود اندر مانم و
کشته شوم پرویز گفت این چه حال باشد که کشته شوی که جان بدست خداست اگر کشته شوی و من بهم
ترا این فرات تا جاودان و اگر بزیی ترا این حق بسر باشد بندوی گفت همه جامه‌های خویش بیرون کن
و مرا ده و خود برنشین با یاران و برو و مرا ایدر بگذار پرویز جامه‌های شاهانه از تن برکند و بندوی
را داد و خود با بسطام و یاران برفت بندوی جامه پرویز در پوشید و راهب را گفت اگر این سخن بگویی
بکشمت راهب گفت هر چه خواهی بکن که من نگویم بندوی جامه‌های گرانمایه زربفت در پوشید و عصابه
و بر بام صومعه بایستاد و در ببست تا سپاه فراز رسید او را دیدند با جامه‌های زربفت که اندر آفتاب همی تافت
شک نکردند که وی ملک است سپاه گرد آن صومعه بگرفتند پس بندوی از بام بشد و جامه خویش اندر پوشید
و به بام آمد و بانگ کرد مر سپاه را که منم بندوی امیرتان بگویید تا ایدر فراز آید تا پیامی از کسری بوی دهم
که فرمانی ... فرماید بهرام سیاوشان از لشکر بیرون آمد و فراز لشکر صومعه بندوی او را سلام کرد
و سلام پرویز بداد گفت کسری ترا سلام همی گوید و میگوید الحمد لله که تو آمدی از بس جا که تو از مای بهرام
او را بشناخت و او را سلام کرد و گفت من رنجی بردم وی گفت مر ایدون همی گوید که امروز سه روز است تا من
بی‌اسب تازم و غمگین شده‌ام و دانم که با تو بیاید آمدن و خود را بلقای خدای سپردن و اگر امروز یک روز
فرو دای تا شبانگاه تا ما بیاساییم و تو نیز با مردم خویش بیاسایی چون روز در آید برویم بهرام سیاوشان
... کرامت کند تا چیزی که ملک پرویز از من در خواهد است و فرمان بردارم و ملک او راست ...
چون آفتاب فرو شد بندوی بر سر دیوار صومعه بر آمد و بهرام را بخواند و گفت پرویز ایدون همی گوید که تو امروز
با ما نیکویی کردی و صبر کردی تا شب اندر آمد امشب نیز صبر کن تا بامداد بگاه برویم بهرام گفت
روا باشد سپاه را گرد صومعه بخوابانید چون سپیده دم بود بهرام سپاه برنشاند و بندوی را آواز داد
بیاید رفتن بندوی گفت اندکی بیرون نیچ آید تا آفتاب فراز بر آمد و حوائج کنیم روز شود بهرام تنگدل
کرد بندوی از صومعه بیرون آمد و گفت ایدر منم تنها و پرویز دی روز باز رفته است و من خواستم تا بشبانروزی
شما را بدارم تا او دور شود اکنون اگر شما برابر او شوید او را در نیابید هر چه خواهید بکنید بهرام
متحیر بماند و با خود گفت اگر من بندوی را بکشم چه سود دارد او را ببر پیش بهرام بهرام بهی او را سوی بهرام

گفت ای فاسق آن نه بس بود که مرو را بکشتی که آن حرام زاده را بنزد ما بندی من ترا جان بکشم
که هر چه زار تر و بتر که همه خلق از تو عبرت گیرند و لیکن آنگاه کنم که بسطام و پرویز را گرفته باشم پس بهرام
بجای بکشم بهرام چوبین بندوی را به بهرام سیاوشان سپرد و گفت این را بزندان همی دار تا ملک ترا جانی
تا خدای ایشان را بدست من باز آرد بهرام سیاوشان بندوی را بخانه برد و آنجا باز داشت و نیکو همی
بروز اندر خانه همی داشتی و شب با وی مجلس شراب نشستی و می خوردندی و حدیثها کردندی با امید آنکه اگر روز
پرویز باز رسد و او را نیکو دارد پس چون ماهی چند بر آمد بهرام ملک همی بود و مر وزرا سری بود هم
شهریار بهرام ملک خویشتن را دعوی نکرد و گفت من این ملک بر شهریار هرمز نگاه میدارم تا وی
آنگاه چون بسیار بیس یک شب بندوی با بهرام سیاوشان می میخوردند و حدیث همی کردند بندوی گفت
دانم که این ملک بر بهرام راست نیاید که وی بغصب این ملک گرفته است خدای عز و جل داد ازوی بستاند
بهرام سیاوشان گفت من نیز دانم و خدای او را عقوبت کند و من امید دارم که خدای مرا نیرو دهد تا آن
تا آن کار بکنم و ملک بنشانم بندوی گفت این کار کی خواهی کرد گفت هر گاه که وقت باشد
بهرام گفت فردا او ... بندوی گفت ... کار راست کند ...
بهرام سیاوشان ... و در زیر صدره جوکانی در پوشید جوکانی برگرفت
که بیدار شود بندوی گفت اگر این کار خواهی کرد بند از من بردار و اسب و سلاح بمن ده که من ترا بکار
آیم اگر ترا کاری افتد بهرام بند بندوی برداشت و اسب و سلاح دادش و خود برنشست و ... جوکان
و بندوی هم بخانه بهرام سیاوشان بود و خواهرزاده بهرام چوبین زن بهرام سیاوشان بود ...
زن کس فرستاد سوی بهرام چوبین که شوهر من امروز جامه جوکان زدن در پوشید و با جوکان ... زره
در زیر صدره اندر زره داده نداند این چیست ... بر حذر دار بهرام چوبین نیز زره بپوشید ... بهرام
سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده است بر کشتن وی برنشست و جوکان بدست گرفت و ... میدان
و هر که بوی گذشتی جوکانی نرم نرم بر پشت وی زدی تا بهیچ کس زره یافت و دانست که وی آن تدبیر
تنها ساخته است شمشیر در میان داشت چون بهرام سیاوشان رسید بهرام چوبین جوکان بر پشت وی زد
اندر زره یافت ... و در میان جوکان زدن چو زره پوشیده شمشیر برکشید و سر وی
بینداخت چون خبر بندوی رسید که او کشته شد برنشست و بگریخت و بآذربایگان شد بهرام دیگر روز
بندوی را طلب کرد گفتند بگریخت بهرام دریغ بسیار خورد ... بهرام ... بشنید که اندر

سپاه گفت ولی بسیار است و هر کسی هیچ گوید که ملک بهرام را نه سزاست بفرمود تا همه سپاه را گرد کرد
و بالشهای دیبا بر یکدیگر نهاد بهرام بر آنجا نشست تا همه سپاه او را دیدند و تاج بر سر نهاد و خدای را
و بر انوشروان و ملکان دعا کرد پس گفت ای مردمان شما هر گز شنیده اید که کسی باید آن کرد که پرویز کرد
با هرمز و از بهر ملک جهان پدر را بکشت و خدای تعالی از او ملک را بگرفت و بدان جهان نیز عقوبت کند و
و هرگز هیچ کس را بدان نیکویی نداشت که من بهرام سیاوشان داشتم با من غدر کرد و خواست که مرا بکشد
تا خدای تعالی او را بدست من هلاک کرد ای مردمان من این ملک را خود خواهم اما پرویز که پدر
او را اندر ملک ... بدو حقی ندارد و مردمان غلغل اندر گرفتند گروهی گفتند ما
بهرام را تا شهریار بزرگ شود و گروهی گفتند پرویز ملک ایدر حق تر است وی را در کشتن پدرش هیچ
گناه نبود و پرویز نخواست و ... که هرمز را بکشند چون بهرام دید که مردم اختلاف کردند ایشان را
گفت خاموش باشید تا من یک سخنی بگویم بدان همه خاموش کردند بهرام گفت این ملک شهریار است
و بدو سپارم چون بزرگ شود و پرویز را ملک بدو حق نشناسیم و بدو ندهیم و شما که هوای پرویز همی کنید
بکشم و با شما جنگ کنم و شما اندرین معذورید هر کسی که هوای خواهد و ملک شهریار را نپسندد از ملک وی
بیرون رود ... سه روزتان امان دادم اگر از پس سه روز از این مخالفان
کسی را دریابم ... بکشم ... پس مردمان همه بدین حق بپراکندند و روز سوم ... ده هزار مرد
از مخالفان بهرام از مدائن بیرون شدند و روی بآذربایگان نهادند سوی بندوی و بندوی گرد ایشان
و بندوی ایشان را گفت پرویز ... سوی ملک روم شده است و من او را چشم همی دارم ... یاری
با سپاه فراز آید با بهرام جنگ کند شما بنشینید و چشم همی دارید سپاه انجا بنشستند بهرام ملک را ...
و ایمن نشست و کار ... و بر تخت زرین بنشست و تاج بر سر نهاد و خلق را بار داد
بخانه اندر بهیچ داشت و خلق تنمو دی تا بزرگ شود و خویشتن را ملک نخواندی و ... ایدون ...
بر عنوان نامه من بهرام بن بهرام ... بملک و همه خراجها بگرفت و روزیها بداد و ...
سپاه ... و هیچ کس بروی ... تا آن روز که پرویز از روم بیامد و با
جنگ کرد

فصل در ذکر خبر پرویز با ملک روم و باز آمدن او بمداین و طلب بهرام چوبین و کشتن او بهرام از خسرو پرویز و باز آمدن ...

پس چون پرویز از آن صومعه راهب
جامه بندوی را داد و برفت با ده تن و با بسطام خال خود ... تا ...

شدند بمرغزاری رسیدند بر لب رود فرات پرویز یاران را گفت درین مرغزار بگردید ... صیدی باید
که همه گرسنه شده‌ایم یاران دران مرغزار بپراکندند و کاهنان کردند هر چند بگشتند هیچ چیز بدست
نیامد تنگ گرسنه و ضعیف شده اعرابی بر اشتری نشسته بود پرویز او را همی دید ... او را بخواند بیامد گفت
تو از کجایی گفت از بنی طی پرویز زبان تازی دانست و نسب عرب خوانده بود گفت از کدام قبیله بنی طی گفت
از بنی حنظله گفت چه نامی گفت مردی بزرگ بود از بزرگان گفت نام تو شنیده ام پرویز او را گفت تو کیستی
گفت من پرویزم پسر هرمز ایاس فرود آمد و زمین را بوسه داد و مر او را گفت ای ملک ترا چه بود
گفت سرهنگی از سرهنگان پدر من بیرون آمد و سپاه را بر من تباه کرد و من از بیم او بگریختم و من و این
یاران چنان گرسنه‌ام که نتوان گفتن امروز ما را طعام مهمان دار ایاس گفت نعم و کرامه پرویز با
بنی طی گفت حی تو کجاست گفت تو دیک شی بر فتا یاران از پس پرویز برفتند تا بحی طی بس قبیله دید
و مردمان بزرگوار ایشان فرود آوردند و اسبانشان زین فرو گرفتند و یکجا بردند پرویز گفت ما را بیم
که از پس ما کسی آید بطلب ایاس گفت تا در حی باشی ایمن باش پرویز بخندید و گفت ای اعرابی
اگر از پس ما کسی اینجا آید این حی تو با ایشان بکجا بر آید ما را زاد و چیزی ده تا بخوریم و برویم ایاس
کاسه برگرفت و پر از شیر کرد و خرما و گفت بخورید ایشان لختی بخوردند پس بفرمود تا ... کردند
جایگاه اشتربانان در صحرا ... و بره بکشت و بریان کرده پیش ایشان آورد تا بخوردند و بخفتند
تا شب پس چون شب در آمد خواستند که بروند ایاس بن قبیصه گفت ... تا آبادانی سه روزه
راه است و شما را چاره نیست از طعام سه روزه و دلیلی که با شما باشد تا با آبادانی رسید و ستوران
آسوده باید که ستوران شما مانده شده اند پرویز گفت این زاد و ستوران چیز که ما را دهد ...
گفت ... ایدر ... تا با مدد ... پرویز با یاران ... انجا ...
بفرمود تا ... گوسفند بکشتند و بپختند و ... نان ... شتر ... بیاورد ...
و ... ایشان را ... و علاف بر نشاندند و ... برنشست و ...
و یکی گوسفند همی داد ایشان تا روز سیوم با آبادانی رسیدند پس بر اسبان خویش برنشستند و
با ایاس باز داوند پرویز گفت تو جای من نیکویی کردی باید که چون من از ملک روم باز گردم و ...
بمن باز آید سوی من تا ترا مکافات کنم ایاس گفت یا ما مردمان عربیم چون کسی را طعام دهیم از
مکافات چشم نداریم و بطلب آن نبودیم و لیکن اگر ملک باز بتو آید و بمدائن بنشینی من بیایم و حق تو بگزارم

پرویز خجل شد از آن سخن که گفته بود و ایاس بازگشت و بنزدیک خویش آمد و ایشان بوقت برفتند
وان در دست ملک الروم بماند و بوذ ایمن شدند و سه روز آنجا بوذند و بیاسوذند پس از رقه برفتند تا به
راسی بوذ آنجا فروذ آمذند تا آسوده شدند راهب از بام صومعه آمد و فرو نگریست و گفت شما چه کسانید
پرویز گفت من رسول ملک عجم و سوی ملک روم همی روم راهب گفت تو نه رسولی که تو خود ملک عجمی
و از سرهنگی از آن خود بگریختی و سوی ملک روم همی روی تا نصرت تو کند و ترا سپاه دهد پرویز گفت اگر
سوی ما فروذ آی [illegible] راهب سوی ایشان آمد پرویز او را گفت مرا معذور دار که من
ندانستم که ترا چندین علمست پس بگوی تا کار من با قیصر چگونه بوذ گفت قیصر دختر خویش را
بتو دهد و سپاه خویش را با هفتاذ هزار مرد و یاران خویش روی و ملک خویش را بازستانی پرویز گفت
کی باشد که من بملک نشینم راهب گفت تا شش روز و شش ماه پرویز گفت تا چند باشد این ملک بر من
گفت سی و هشت سال پرویز گفت تو از کجا میدانی راهب گفت از کتب دانیال پیغمبر که شمار او ملکان
عجم را گفته است که هر یکی را ملک چند بوذ و بچه وقت پرویز گفت از پس من ملک کرا بوذ گفت پسر ترا شیرویه
ملک چند ماه بیش نباشد پس از آن دختر ترا دو سال انگاه پسر پسرت را بوذ پس ملک عجم از دست او برود
و بعرب افتد بفرزندان اسمعیل بن ابرهیم و زمین عجم بگشایند و طعام ایشان شیر بوذ و خرما و گوشت [illegible]
این ملک و دین ایشان بماند پرویز گفت حال من چگونه بوذ با آخر در ملک روم و عجم گفت ترا بر روم ظفر بوذ
تا سه سال بعد از آن روم را بر عجم ظفر بوذ پرویز گفت مرا از که حذر باید کرد گفت از خال تو نام وی بسطام
از وی حذر باید کردن که او ملک بر تو تباه کند پرویز بسطام را گفت هیچ بینی که این راهب چه
میگوید بسطام گفت او دروغ میگوید پرویز گفت پس با من عهد کن که با من خلاف نکنی و سوگند خور
که با من غدر نکنی و مکر نسازی بسطام چنان کرد که پرویز خواسته بوذ و از آنجا برفت سوی انطاکیه شد و
ملک الروم قیصر موریق بوذ پرویز از انطاکیه نامه بوی نوشت و خود آنجا نشست و بسطام را با نامه
بروم فرستاذ و در نامه نوشت که من سوی تو بزینهار آمذم از سرهنگی نام وی بهرام چوبین که او سپاه را
بر من بشورانید و تباه کرد و ملک از من بگرفت و امید بتو کردم که مرا بیاری و خواسته بدهی که تا
ملک خویش بگیرم ایشان رفتند بقسطنطنیه و بدرگاه ملک آمدند و بار خواستند پیش قیصر خبر دادند
که رسولان ملک عجم بر در اند ایشان را بار داد و هر کسی را کرسی زرین نهاذ و نامه پرویز داذند قیصر گفت
که بنشینید گفتند ما خاذمان حاجتیم و خداوندان حاجت را نشستن روا نبوذ چون حاجت ما روا کنی بنشینیم

بزبان رومی ندیمان را گفت مردمان بخردند پس چون نامه بخواند [illegible] شد از فعل پرویز و ایشان را گفت
سر خبر را در من بوذ و پرویز برادرزاده منست تا حاجتش روا شوذ او را نصرت کنم و سپاه و خواسته
دهم ایشان بر قیصر ثنا کردند و بر آن کرسیها نشستند زمانی پس برخاستند و بیرون شدند
قیصر فرموذ که ایشان را نیکو شغلها هر کدام نیکوتر فروذ آرند پس سرهنگان را گرد کرد و نامه برخواند و گفت چه
بینید یکی گفت ای ملک دانی که روم از عجم چه بلا دیدست از پس اسکندر رومی و چند سپاه بما فرستادند
و چند از ما کشتند اکنون ایشان بخویشتن مشغول شدند و باید بگذاری تا کار زار همی کنند ما سلامت بمانیم بهل
تا همچنین باشند تو بر این باش و نه بر آن همه گفتند ای ملک راست میگوید و اسقف مردی که خاموش بوذ
ملک او را گفت تو چه گویی گفت ملک را شاید که ستم رسیده آید و بذو فریاذ خواهد و ملک نباشد که
از وی رفته باشد و بر تو آید فریاذ رسی واجب کند که تو او را نصرت کنی و امروز او را بتو حاجت
فردا ترا بذو حاجت آید ملک گفت راست گفتی پس نیکو سپاه را گرد کرد و از آن بسیار زید و هفتاذ هزار مرد
نام زد کرد و ایشان را همه روزی بداذ و پسر خویش نیاطوس را گفت تو با ایشان سالار لشکر باشی و
داذم و نامه کرد بپرویز و او را بخواند تا با وی دیدار کند پرویز بیامد قیصر دختر خویش را بدو داذ که
نام آن دختر مریم و آن سپاه با سلاح و خواسته تمام بروی عرضه کرد و اندر جمله آن سپاه مردانی بوذند
که ایشان را هزار مرد خواندندی هر یکی را بهزار مرد نهاده بوذند هر کجا هزار مرد خواستی فرستادن از آن
یک مرد فرستاذی پس قیصر دختر را بپرویز داذ و حال آن سپاه و آن مردان بهزار بگفت و ایشان را با او بفرستاد
با مال بسیار و قیصر سه روز تشییع شد پس بازگشت و پرویز از روم بیرون آمد با دختر ملک روم و با
هفتاذ هزار مرد و با خواسته بسیار و راه آذربایجان گرفت چون بحد آذربایجان رسیدند بندوی
با بیست هزار مرد سوی وی آمدند چون نزدیک وی رسیدند بندوی با یک سوار از لشکر خویش بیرون
آمده بوذ و پیش وی همی رفت و پرویز با بسطام از پیش لشکر بیرون آمدند پس هر دو گرد نزدیک
شدند پرویز بسطام را گفت این دو سوار که همی آیند چه کسند بسطام گفت آن یکی برادر منست بندوی و آن دیگر را
ندانم پرویز گفت مگر هوش رفت بندوی را [illegible] که از بام صومعه راهب بزیر آورده باشند یا
کرد یا کشته باشند چون نزدیکتر آمدند بندوی پرویز را بشناخت از اسب فروذ آمد و زمین را بوسه
داذ و پرویز چون او را بدید شاد شد و بر نشاندش و هر سه همی رفتند و پرویز احوال از او همی پرسید
بندوی احوال خویش بگفت از آن وقت باز که او را از صومعه بزیر آورده بوذند و حال بهرام و سپاه و شان گفت

پرویز او را بگفت از بهرام و بسیار غم خورد پس بندوی خبر مخالفان بندوی بگفت که اکنون اندر بیست هزار
مرد بهواداری تو پرویز گفت بتو شاذ شدم از آنکه سپاه و پرویز بشهر [illegible] فروذ آمدند شهریست بزرگ
از آذربایجان و در او آتشکده بندگشسب و پرویز [illegible] و خبر بهرام آمد سپاه عرض کرد و با صد هزار
مرد از مداین بیرون آمد و روی با آذربایجان نهاذ تا یک فرسنگی لشکر پرویز فروذ آمد برابر رسیدند و
کردند و جنگ را بیاراستند و بهرام عقب لشکر ایشان داد و بر اسبی ابلق پرویز او را بشناخت و با لشکر بهرام اندر
سه ترک مبارز بوذ و آن روز که بهرام با سپاه ترک جنگ کرده بوذ ایشان بزینهار سوی بهرام آمده بوذند
و اندر لشکر ترکستان از آن سه مردانه تر نبوذ ایشان از لشکر بهرام بیرون آمدند پرویز را گفتند
ما انصاف دهیم و یکان یکان ترا چون جنگ کنیم بیرون آی تا جنگ کنی و مردی با ما بیازمایی
پرویز بیرون شد نیاطوس گفت بیرون مشو که ملک را بجنگ بیرون نباید شدن پرویز گفت خداوندرا
بجنگ خواند نباید که پای بازکشد و چون بار دیگر [illegible] نهاد پس پرویز بیرون آمد
یک ترک پیش وی آمد و پرویز با او بکوشید و او را بتیر از اسب برگرفت و بیفکند و بشمشیر بکشت و او را
بکشت دیگر ترکی پشت بر گردانید پرویز از پس او شد و بشمشیر گفت او را دو نیمه از تن او جدا کرد
و بلشکرگاه خویش باز آمد و مردمان روم و عجم ندانستند که پرویز چنان قوت و مردی دارد سپاه شاذ شدند
نیاطوس از اسب فروذ آمد و رکابش را بوسه داد و همه لشکر تو بوسه دادند و از آن ده سوار هزار مرد
بیامد و گفت ای ملک ترا چندین دلیریست و مردی چرا از سرهنگی از سرهنگان خویش بگریختی پرویز
اندوه آمد و خاموش شد این هزار مرد پرویز را گفتند اکنون این سوار که تو از حضرت سوی روم آمدی
تا من ترا از وی برهانم پرویز گفت آنست که اسب ابلق دارد آن مرد هزار مرد اسب بر انگیخت و
لشکر بهرام شد و او را بجنگ خواند بهرام بیرون آمد و با این هزار مرد بکشت و تیغی بزد این هزار مرد را
بر سر تا زین کوهه ببرید زره و جوشن و خفتان تا شکم اسب مرد نیمی از این سوی افتاذ و نیمی از آن سوی
و پرویز بخندید و نیاطوس را و مبارزان آن اندوه آمد که پرویز بخندید پس نیاطوس گفت
چرا خندیدی که چنان مبارزی کشته شد گفت زیرا که او را سرزنش کرد بهرام تا خدای تعالی حرمت بهرام
او بنموذ پس بفرموذ پرویز تا او را از خون برداشتند و در گور نهادند [illegible]
و بر جنازگان سوی قیصر بردند و نامه نوشت بملک روم از جنگگاه که مردمان تو مرا سرزنش کردند
که من از سرهنگی از آن خویش بگریختم و این مرد را سوی تو فرستادم تا بدانی که این مرد که از وی بگریختم

ضربت او چنین است خاصه که همه لشکر را دل بر من تباه کرده و روی از من بگردانیده اند پس آن
روز هر دو سپاه جنگ کردند و بسیار کشته و خسته شدند و شبانگاه بازگشتند دیگر روز همچنان جنگ
و جنگ شدند و بسیار کس کشته شد پس دیگر روز پرویز بر بهرام کس فرستاد که شما فردا بیاسایید
که این بیست هزار سوار عرب جنگ کنند و ایشان را مهتری بوذ نام او موسیل الارمنی و از سرهنگان عجم
دیگر روز پرویز او را گفت که دو [illegible] روز جنگ کی کند برفتند و جنگ کردند و بسیار خلق از هر دو جانب کشته شدند
و شب بازگشتند بهرام سوی پرویز کس فرستاد که فردا جنگ میان ما هر دو است تا من ترا بکشم یا تو مرا و روز
اجابت کرد و گفت نیک و گر آنکه دیگر روز بندوی و بسطام گفتند ما شنیدیم که تو بجنگ بهرام خواهی رفت چه باک
اگر او بکشد من از خویش بیم دهم شما از من برهید که دیر شد که شما از من بعذاب اندرید هر چند خواستند نگذارند
سوذ نداشت روز دیگر صفها برکشیدند بهرام از لشکر خویش بیرون آمد و پرویز بر بهرام حمله کرد و بهرام خویشتن را
بروی افکند و خواست که ضربتی زند پرویز از پیش او بگریخت خواست که بلشکرگاه خویش رود و بهرام پیش وی
اندر آمد و راه وی بگرفت پرویز میان دو لشکر اندر بماند پس سر بنهاد و بتاخت تا بر دیگر کوه آنجا اندر
از جانب راست لشکر کوهی بوذ چون بر تیغ کوه رسید بهرام بانگ کرد که ای حرام زاده کجا همی روی پرویز
از اسب فروذ آمد و اسب را بگذاشت و سلاح بیرون کرد و سر بکوه نهاد و همی رفت چون نیمه کوه رسید
باند که بالای بلند بوذ و نتوانست شدن بهرام اندر رسید و کمان به زه کرد که تیر زند پرویز سر سوی
آسمان کرد و گفت یا رب تو دانی که بر من ستم همی کند مرا فریاد رس از این ستمکاره و تو رستگاری پرویز در آن
وقت شگفت و بر سر کوه شد تا بهرام کمان به زه کرد پرویز از چشم او ناپدید شده بوذ و بهرام خواست که
بر کوه بر شود نتوانست و گویند فرشته آمد و دست پرویز بگرفت و او را بر کوه بر دوانید [illegible]
پس بهرام فروذ آمد از آنجا و بر نشست و سوی سپاه خویش آمد زمانی بوذ پرویز از سر کوه فروذ آمد
و سوار شد و بلشکر خویش آمد و لشکر روم و عجم را هر دو یکی کرد آن روز بسیار کس کشته شد و هر دو
لشکر بازگشتند بندوی پرویز را گفت ای ملک این سپاه بهرام همه سپاه تو اند و این [illegible]
از ایشان بیگانه است اکنون سوی تو بیایند آمدن ایشان را زینهار ده گفت روا باشد بندوی بشب اندر
بیامد برابر لشکرگاه بایستاد و گفت ای مردمان عجم من بندویم خال پرویز کسری شما را همه زینهار داد
هر که اکنون بزینهار آید وی ایمنست از همه کارها بهرام آواز او بشنید برنشست و شمشیر بدست گرفت و آمد
بندوی گرد بندوی چون بهرام را دید بگریخت و بلشکرگاه پرویز باز آمد و آن شب همه لشکر بهرام سوی پرویز

آمدند چون بامداد بود از آن صد هزار مرد جز چهار هزار با بهرام نمانده بود و مردانشان گفت سالاری
بگریختند و بار بر نهادند و راه خراسان گرفت با آن چهار هزار مرد و پرویز بمداین باز آمد و مردی را از
سرهنگان خویش با سه هزار مرد از پس بهرام فرستاد و آن سرهنگ برفت و در ری بسیوم بهرام را دریافت
بهرام با ایشان با وی جنگ کرد و لشکر او را بشکست و او را اسیر کرد و خواست که بکشد وی خواهش کرد
که مرا مکش تا هر جا که تو باشی با تو باشم بهرام او را یله کرد و گفت باز شو که مرا بتو حاجت نیست و بهرام برفت
تا حد دامغان رسید بدیهی فرود آمد بخانه زنی پیر با غلامان خاصه خویش و آن زن سخت درویش بود
و شب تاریک بهرام صندوق خورش خواست و بفرمود تا طعام بیرون کردند و لختی بخوردند و اندکی
مانده بود مر آن گنده پیر را داد و شراب خواست و بار بخوردند و قدحها جای دیگر بود که بهرام گفت
کرد بهرام آن گنده پیر را گفت چیزی داری که ما در او شراب خوریم یکی کدوی شکسته بیرون آورد و گفت من
در این خورم بهرام بگرفت و بدان همی خورد پس نقل خواست غلام نقل بیاورد و پیش وی بر زمین ریخت
گفت طبق نداری گفت بصندوق اندر است بتوانم بیرون کردن بهرام آن گنده پیر را گفت طبق داری گفت
نقل در اینجا کنیم طبقی کلبین بیاورد و پاره کهن آمیخته که چندگاه زمان در وی بنشسته و پیش بهرام بنهاد و گفت
من نان بر وی خورم بهرام نقل بر اینجا کرد و هیچ خورده بوی سرگین از اینجای آمد پس شراب اندر بهرام کار کرد
و آن پیرزن پیش وی نشسته بود و از آن کدو بوی ناخوش شراب می آمد و بهرام ... کرد آن زن را
گفت چه خبر داری از کارهای این جهان گفت ایدون شنیدم که بهرام از سپاهی که پرویز از روم آورده است
و با بهرام جنگ هزیمت شده بهرام گفت مردمان چه میگویند که بهرام این خطا کرد یا صواب
زن گفت همی گویند خطا کرد بهرام را با ملک چه کار بود که او از اصل بیت ملک نبود بهرام همان چاکری
بایستی کردن تا خوش زیستی بهرام گفت ای زن از اینجاست که نبید بهرام از او بوی کدو آید
و نقلش بوی سرگین پس دیگر روز سپاه برگرفت و بری شد و از آنجا بخراسان شد چون بقومس رسید
که حدود دامغان و ... است میان قومس و جرجان و در او دهقان بسیار است و اکنون کوهیان
باشند و ایشان را ملکی بود نام او قارن و از ملک زادگان بود و نوشروان آن مملکت بدو داده بود
... که بود بنسب و مال و انوشروان او را دستوری داده بود که بر تخت زرین نشیند و او
و آن کوهستان را بدو باز خواندندی و تا امروز همه بفرزندان وی باز خوانند بهرام چون آنجا رسید از وی
دستوری خواست تا بگذرد قارن او را دستوری نداد و با سپاه پیش بهرام باز آمد و راه بهرام بگرفت

با دوازده هزار مرد خویش بهرام فرستاد که مرا ... تا بیم و ترا نیازارم و پادشاهی من از تو ...
کس با سپاه بسیار بگذشتم و ترا نیازردم قارن گفت ترا رها ندهم که تو بر خداوند خویش عاصی گشتی
و همه جهان بر آشوب کردی من ترا باز پرویز فرستم تا بطاعت او آیی یا با تو جنگ کنم ...
قارن چون سخن بهرام قبول نکرد بهرام جنگ را بیاراست با چهار هزار مرد و سپاه قارن دوازده هزار مرد
بود بهرام همه را بشکست و بسیار کشته شد و قارن را اسیر گرفت و خواست که بکشد خواهش کرد
و گفت مرا بحل کن ... من مردی پیرم مرا عفو کن بهرام او را بگذاشت
شد و از جیحون بگذشت و بترکستان اندر ملکی بود اندر زمین خویش پرویز نام او خاقان بهرام بسوی او
بزینهار شد خاقان او را بپذیرفت و نیکوئی داشت بهرام بسیار کارها اندر ترکستان و پرویز حیلتها کرد
تا بهرام را بترکستان اندر بکشتند و خواهری بود بهرام را نام او کردیه بیامد و زن پرویز شد و قتل بهرام را
پس بگوئیم ان شاء الله تعالی فصل در ذکر خبر پادشاهی پرویز از پس گریختن بهرام چوبینه
پس پرویز فتح نامه نوشت سوی قیصر و از نیاطوس و رومیان بسیار آزادی کرد قیصر شاد شد
و پرویز را دستی خلعت فرستاد و از جامه خاصه خویش دیبا منقش صلیبانی پرویز خلعت
پیش مردمان باز کرد و همه را بنمود نیاطوس گفت ای ملک این خلعت را در پوش تا سپاه روم ببیند
پرویز گفت بر این جامه نقش صلیبهاست اگر بپوشم سپاه من پندارند که من ترسا شدم و بر سنت
... شدند نیاطوس گفت ای ملک اگر نپوشی قیصر را خوار داشته باشی که حق تو ... پرویز
موبدان را بپرسید که چه گویید گفتند مردمان دانند که تو دین خویش را دست بازنداشتی اگر این جامه بپوشی تا
مردمان ببینند حق قیصر گزارده باشی و نیاطوس و رومیان شاد شوند پرویز دیگر روز طعام
بساخت و مهمانی بزرگ بکرد و همه سپاه عجم و روم را بخواند چون بخوان بنشستند پرویز آن جامه را در پوشید
و پیش مردمان در آمد و بر سر خوانها هیچ کس از مردمان طعام هیچ نخوردند و بندوی و
بسطام و نیاطوس بر پای بودند و مردمان با یکدیگر همی گفتند که همانا پرویز بدین قیصر اندر شد
که این جامه صلیبا پوشید بندوی نرم نرم پرویز را گفت که مردمان همچنین همی گویند بر سر خوان
کار ... ترسان و این نقش صلیبا بازگیر تا مردمان بدانند که تو از دین خویش برنشدی و رسم
اهل عجم ... چون ... نان خورند یک کاردی برگیرد ... زمزمه گیرد ...
کنند و خاموش شوند و مردم نان خورند و تا نان خورند سخن نگویند و مغان نیز سخن نکنند پس وقت

نان خوردن پرویز بیامد بدان جامه رومی و بر سر خوان بایستاد و خواست که آن نقش باز گیرد
نیاطوس فراز آمد و آن کارد از دست پرویز بگرفت و گفت با جامه صلیبان زمزمه نتوان کرد بندوی نیاطوس
را گفت نه پرویز بدین شما در آمده است که وی بدین خویش است و صلیبا را بر چشم وی قدری نیست نیاطوس گفت
بچشم من قدر هست بایکدیگر جنگ کردند ... نیاطوس کسری را گفت پادشاهی من تراست
گر تو کردی بندوی نیاطوس را طپانچه زد کسری بدید ... بسطام فراز آمد و ایشان را از یکدیگر
جدا کرد و نیاطوس خشم گرفت و برفت و مردمی که بر خوان بودند همه برخاستند و با نیاطوس برفتند و آن
جشن پرویز تباه شد چون دیگر روز بود همه سپاه روم بلشکرگاه خویش باز شدند نیاطوس کس فرستاد
سوی کسری که بندوی را پیش من فرست تا دستش ببرم که وی طپانچه بر روی من زد و اگر نه جنگ را بیارای
و این حال مر کسری را سخت آمد سوی مریم شد و گفت بین که برادرت پادشاهی بر من تباه کرد ...
همچنین میگوید مریم گفت ای ملک من برادر خویش را بیدانم و او مهربان و جوانمرد است تو بندوی را بفرست
و بگوی اگر خواهی دستش ببر و اگر خواهی بکش که وی بندوی را بیازارد و ... بسلامت پس کسری
بندوی را بفرستاد و از وی عذر خواست نیاطوس همچنان کرد که مریم گفته بود و از بندوی خشنود شد
و سپاه را بفرمود تا فرود آمدند دیگر روز کسری بزرگ دبیر را بفرستاد تا تمام سپاه روم بنوشت
و مر ایشان را بمرتبه خویش جدا جدا خلعت بفرستاد و درم و دینار بسیار داد و نیاطوس هزار دانه
مروارید سوراخ ناکرده روشن و تابان چون آفتاب خوشاب و هزار جامه زربفت و ده هزار درم و هزار
اسب تجارت و هزار اسب تازی و هزار اشتر بردعی و هزار اشتر بختی تمام قیصر فرستاد و جمله
چندان خواسته داد که وی متحیر شد و آن نه سوار که ... خواندندی همچنین و آن یکی که کشته
شده بود بهره وی بوارث او داد و نیاطوس را گسیل کرد و با ایشان یک منزل بتشییع برفت و همه
نیکوئیها و عذر خواست چون بمداین آمد و بمملکت بنشست آن ده تن که با وی ...
داد و آن بیست هزار مرد که با بهرام مخالفت کرده بودند و بهرام ایشان را از مداین بیرون کرده بود ...
بی عدد داد و بندوی را خواسته بی شمار داد و بسطام را بخراسان فرستاد و خود ...
فصل در ذکر خبر بهرام چوبینه بترکستان و چون خاقان بهرام را بترکستان ...
و خاقان را برادری بود نام او بیغو و او بر خاقان زبان دراز داشتی و گفتی من بملک سزاتر از توام
که من با قوت ترم و خاقان را سخت اندوه آمدی پس بهرام گفت مر خاقان را اگر خواهی این مرد را از تو باز دارم

بر او م گفت خواهم و لیکن نباید که بداند که من فرمودم پس چون بیغو اندر آمد و زبان درازی
هیچ کرد بهرام گفت چرا چنین بیادبی همی کنی بیغو گفت ای گریخته تو باری کیستی بهرام جواب
وی باز داد و گفت ای فلان و بهمان و چنین و چنان بیغو آهنگ زخم بهرام کرد بهرام گفت
اینجا جای جنگ نیست اگر هوس جنگ داری بیرون آی بیغو گفت روا بود پس همانگاه
بیرون آمدند بیغو اندر آمد و ضربه بر بهرام زد کار نکرد بهرام تیری بزد شکم بیغو و از
پشت وی بیرون کرد و او را بکشت و خاقان از او سپاس داشت پس خواست که
بجای خاتون بزرگ کاری کند و خاتون را کنیزکی بود و او را خرس برده بود اندر کوه بهرام
برفت و آن کنیزک را بیاورد و آن خاتون نیز بهرام را بزرگ داشتی پس پرویز آگاه شد که
ملک ترک بهرام را نیکو همی دارد از وی بترسید و سرهنگی بفرستاد نام او خراد برزین بیامد و
خلعتها آورد مر خاقان را بحیلت بهرام و نامه بداد خاقان گفت من هرگز این نکنم خراد برزین
نزد خاتون آمد و آن هدیها آورد و ترکی پیر ... و ناپاک بود خاقان او را بخواست
و بیست هزار درم داد آن ترک در نهان بخانه برد و کودکان خود را داد و ...
و دیگر روز نزد بهرام آمد با دشنه زهرآب داده و بار خواست و آن دشنه پنهان بداشت
بهرام بار داد و اوش در آمد و گفت جای خالی کن از خاتون پیغامی آوردهام با تو که هیچ کس
نداند پیغام و توقف نباشد بهرام خالی کرد آن ترک فراز بهرام شد و آن دشنه بپهلوی بهرام
... فرا گرفت و آواز داد ... بهرام اندر آمدند و او را بگرفتند و پیش ملک خاقان بردند
از وی بپرسید که بهرام را کشتی آن ترک گفت مردی غریب بیست هزار درم داد که خاتون اندر بود
خراد برزین را طلب کردند وی گریخته بود پس آن ترک را بکشتند و چون شب در آمد بهرام
بمرد و کردیه که خواهرش بود و زنش بود و بمردی چون بهرام بود او را بتابوت اندر کرد و بزمین
ترکستان آورد و آنجا بخاک سپرد بعد از آن کردیه بمداین آمد و کسری او را بزنی کرد و ...
بهرام بوقت فصل در ذکر خبر پادشاهی پرویز پس چون بهرام را بکشتند پرویز
بی هیچ دشمنی سال بملک اندر بود و هیچ ملک اندر عجم چندان خواسته نداشت که او
و او را تختی زرین بود بالای او صد ارش و از آن تخت ... خواندندی و از چهار پایه
از یاقوت سرخ ... و بر هر پایه صد دانه مروارید هر یکی مقدار بیضه گنجشکی و او را ...

اسبي بوذ شبدیز نام از همه اسبان جهان بچهار بدست بلندتر وارزروم بدست او افتاده
بوذ وچون نعل بستندي بر دست وپای وی هر یکی بهشت بیخ ببستندی وهر طعام که
خسرو خوردی شبدیز را همان دادی وچون آن اسب بمرد بفرموذ تا صورت آن بر
سنگ نقش کردند وپرویز را بهر وقت هر وقت که آرزوی دیدن شبدیز بخاستی آن نقش را
دیدی ودیگر بت دامروز بجهانست بکرمانشاهان دیب ویزر ایران شبدیز نقش کرده اند واورا زنی بوذ شیرین
نام کنیزکی رومی که اندر همه روم وترک ازوی نیکوروی تر وخوش خوی تر نبوذ وملک عجم صورت وی نقش
کرده بوذ وبترک فرستاده بوذ وبهمه ترکستان چون او نیافتند واین آن بوذ که فرهاد بروی عاشق شد
وازبهر شیرین کوه بیستون را بکند تا از هم براکند وهر پاره که فرهاد از آن کوه بکندی صد مرد قلبه
مرد از جای برنتوانستی داشت وامروز آن بجهانست ودیگر پرویز را گنجی بوذ که از آن گنج باد آورد گویند
واین آن گنج بوذ که ملک روم جمله همی فرستاد وسبب آن بوذ که ملک روم را ملک بر وی بشوریدند
وخزینها کرد وکرد که بفرستد بحبشه که با آنجا امن بوذ هزار کشتی پار بوذ وهمه زر وگوهر ومروارید
ویاقوت ودیباهای گوناگون وآن کشتیها را باد برهم زده بوذ موج آورده وبدست پرویز افتاده
واز آن گنج باد آورد نام کرده بوذ پرویز گفت من بدین گنج سزاوارترم که باد این را سوی من آورد
وپرویز را نجا هزار اسب بوذ داشته که نوبت بنوبت بر سر ایشان او بخفتندی واز جمله آن اسب
هشت هزار اسب مرکب ساخته بوذ وهزار پیل بوذش وبکوشکها او دوازده هزار کنیزک بوذ بنده
وآزاد ورامشگر بوده اند وهزار استر سفید بوذش که از آن بیک خواند ودیگر چیزها بوذ او را که هیچ ملک را
نبوذ وچون بدست اوساوستار که هست بتردی اندروی وبر آتش افکندی نسوختی وهر چه بدان
آلوده بوذی از آن بسوختی وپاک شدی ومطرب داشت که چون جم بار بدی که هرگز چون او ندیدم بوذ وچون
از ملک او بیست وپنج سال بگذشت پیغمبر ما علیه السلام بمکه اندر بیرون آمد وچون سی وبیست سال تمام
شد پیغمبر هجرت کرد وازآن نشانها وعلامتها ومعجزتهای او بگوییم فصل در ذکر معجزات وعلامات پیغمبر علیه السلام
در آخر عهد خسرو پرویز نخستین علامت آن بوذ که طاق ایوان مداین دو پاره گشت وهر پاره با صد هزار
درم در آنجا خرج شد وصفت آن بچون صفت تاج وتخت طاقدیس است پس پرویز منجمان را گفت
این چه شاید بوذ گفتند چیزی نو پدید آید اندر عالم وپرویز را پلی بوذ بر کنار دجله وآن پل را نیز آب بکند
وپرویز او دو باره باز آورد وعمارت کرد وبر آن پل نیز باصد هزار درم نفقه کردی دیگر پرویز بروی

خانه اندر نشسته بوذ تنها وقت قیلوله مردی از در خانه وی اندر آمد چوبی بدست او وگفت این محمد
علیه السلام پیغمبر بحق است واگر بدو نگروی من دنیا ترا بشکنم چنانکه این چوب را بشکنم وآن چوب را
بشکست وآن فرشته بوذ ودو بار باز آمد دیگر علامه پیغمبر علیه الصلوة والسلام آن بوذ که مردمان روم
گرد آمده بوذند وملک روم موریق را بکشتند وآن موریق آن بوذ که بجای پرویز آن نیکویی کرده بوذ وبسر
خویش را با سپاه با وی فرستاده تا بهرام را بشکست وملکی دیگر را بنشاندند ام او قوقا این نباطوس کلیسیحت و
سوی کسری آمد وبگفت که بدین مرز چه رسید پرویز دوازده هزار مرد بیرون کرد وبا سرهنگی نام او فرخان
تا با نباطوس برود وملک بدو بستاند وسرهنگی دیگر بفرستاد نام وی صدران تا به بیت المقدس رود وبانه
بروم آید سوی فرخان نباطوس بشد وآن ترسایان چلیپاها را نهان کرده بوذند بزیر زمین پس صدران
آمد وسه هزار ترسا از علماکشت تا بیامدند وآن چلیپاها را باز آوردند واز آنجایش پرویز فرستادند وملک عجم
از آن در خزانه نهاد واین فرخان برفت وهمه روم بگرفت نباطوس بمرد رومیان گرد آمدند وگفتند ما هرگز
نخواهیم که وی فردا همچون پدر بوذ وخون پدر طلب کند وآن حبشیان پس این فرخان همی بوذ بمملکت
از دست رومیان وکافران مکه بدین شادی بسیج کردند وگفتند عجم اهل کتاب نیستند وما نیز اهل کتاب
نیستیم وعجم با مایکیست اکنون روم را غلبه کردند هرگز هیچ کس نیز بروم پادشاه نکردد وآن وقت که
آن جنگها بوذ پیغمبر صلی الله علیه وسلم دعوت همی کرد وخلق را بخدای همی خواند ومسلمانان ویاران پیغمبر
از آن اندوهگین بوذند خدای عز وجل سوی پیغمبر آیت فرستاد وگفت قال الله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم
الم غلبت الروم فی ادنی الارض وهم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین والبضع فی اللغة فوق الثلثة
الی عشر پس بدین آیت یاران پیغمبر شاد گشتند وابوبکر گفت آمد واین آیه بر قریش خواند ابی بن خلف
گفت این چیزی نیست ومحمد علیه السلام دروغ بگوید وهرگز روم بر عجم غلبه نتواند ابوبکر گفت بیا تو
پیمان کنیم پس پیمان بستند تا سه سال پیغمبر آگاه شد وگفت یا ابابکر تا سه سال بستند وبضع از سه سال بوذ
تا ده ابوبکر برفت وگروگان افزون کرد وروزگار افزون تا هفت سال پیمان بستند پیغمبر گفت یا ابابکر
زد فاطر البضع فی الاجل پس اجل نه سال کردند واشتر صد کردند بگروگان وابی بن خلف گفت زد
محمد علیه السلام شرم داشت از دروغ خویش واین گروگان ایشان بیش از آن بوذ که گروگان نهادند قمار را
حکم آمد واین مخاطرها را پس از آن بمدینه حرمت آیه آمد قوله تعالی انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام الآیه
پیغمبر علیه السلام پنج سال بمکه بوذ پس بمدینه شد چون دو سال بر آمد روم بر عجم غلبه کرد وملک روم از دست

بشد وباز بهرقل افتاذ پس چون هرقل روم را صافی کرد وفرخان از روم هزیمت شد وهرقل بیامد از پس
فرخان وبا ملک عجم جنگ کرد وملک عجم هزیمت شد وبگریخت وبدستکرد آمد اکنون بر راه حجاج است وازاد ستان
ملک خواندندی وآنجا حصاری بزرگ واستوار بوذ وبسواد عراق اندر از آن شهر بزرگتر نبوذ پس قیصر با پرویز صلح کرد
وقیصر بروم باز گشت خدای تعالی گفت ویومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله ومعنی این آیه ایدون که چون
ترسایان بر روم غالب شدند مؤمنان شاد شدند بدان بهر آنکه کافران قریش را دل بشکست وبدان ایام که رومیان
غلبه کرده بوذند کافران سپاه آوردند بجای بدر چون خبر رومیان شنیدند اندوهگین شدند
وخدای ایشان را منهزم کرد وسبب غلبه رومیان آن بوذ که فرخان هفت سال روم بداشت پس
انگاه هرقل وقتی بکلیسیا خفته بوذ وبخواب دید که مردی پیش او بر تخت نشسته گفتندی این ملک عجم است
وتنی فرشته از آسمان فرود آمدی واین ملک عجم را رسن بگردن اندر کردندی وبدست هرقل دادندی
وگفتی هر چه خواهی کن پس هرقل از خواب بیدار شد وهفتاد هزار مرد عرض کرد وسپاه عجم را از روم
بیرون کرد وهزیمت کرد ومنجمان ملک عجم را گفته بوذند که سپاه تو از روم هزیمت شوذ وپرویز او را
گفته بوذند که از پشت تو فرزندی آید ناقص الخلقه واین مملکت بر دست او برود پس بفرموذ تا
همه پسران او را بحصار باز داشتند وموی کلان برگماشتند وهیچ زن بنزدیک ایشان نگذاشتند تا
دل ایشان بر پرویز تباه شد پس پرویز دو سرهنگ از مهتران عجم یکی را نام فرخان ویکی را نام شهربراز
مرد دو را بجنگ فرستاد ملک روم ایشان را هزیمت کرد وایشان ملک را خبر کردند پرویز همه را باز داشت
وبزندان کرد وگفت چرا جنگ نکردید وهزیمت شدید دل ایشان نیز بر پرویز تباه شد پس ملک عجم
با ملک روم صلح کرد بر آنکه شام وروم ملک روم را باشد وصلح نامه نوشتند وملک روم باز گشت
وبروم شد دیگر علامات پیغمبر ما علیه السلام جنگ ذی قار بوذ که گفته آید فصل در ذکر خبر جنگ
ذی قار که در میان عرب وعجم در عهد خسرو پرویز بوذ وسبب این جنگ آن بوذ بر در خسرو پرویز از وقت انوشروان تا
وپیش از آن نیز بر در هر ملکی از عجم که بوذ ترجمانی بوذی فیلسوف وهر ملکی که نامه نوشتی بملک عجم آن
برخواندی وجواب باز کردی واز عرب مردی بوذ که زبان تازی وزبان پارسی دانست وبنسبت
خدمت پرویز بوذی تا چون از ملک عرب رسول آمدی با نامه آن سخن رسول بشنیدی وبپارسی ملک
عجم را ترجمه کردی ونامه را بپارسی برخواندی وجواب کردی وهمچنین از بهر ملک روم ترجمانی بوذ
وزان وسند وهندوستان وترکستان هر ملکی را ترجمانی داشته بوذند واین ترجمان که از بهر ملوک عرب بوذ

او را عدی زید بن العباد خواندندی ومردی بوذ از اصل بیت ملک ومردی دبیر بوذ واو را شعرهای بسیار است
ونعمان ومانش بحیره بوذ آنجا که ملک عرب نشستی نعمان بن المنذر وهر سالی سه ماه دستوری خواستی وبیامدی
وکدخدایی خویش راست کردی با نعمان بن منذر همی بوذی پس بدر کسری بوذ وترجمان هرمز بوذ وبوذ
وآن کار ایشان را میراث گشته واو را برادری بوذ ابی نام چون عدی از در کسری باز شدی این برادر را خلیفه
دادی وبترجمانی بداشتی بخلافت خویش ومردی بوذ در حیره نام اوس بن المعن واو را با عدی دشمنایگی
وتعصب ونعمان بن منذر این اوس را نیکو داشتی ویک روز این اوس با نعمان نشسته بوذ وحدیث کسری
بسیج کردند اوس مر نعمان را گفت عدی بن زید بر در کسری ایدون همی گوید که من این ملک بر نعمان را کردم
وکسری را مشورت کردم تا نعمان را ملک داد واگر خواهم ملک از وی باز ستانم نعمان گفت این ترا کی گفت
من از وی شنیدم نعمان این سخن بدل اندر گرفت چون عدی بیامد بخانه نعمان او را بزندان کرد وعدی بدانست
که چه کار کرده است دو بیت گفت سخت نیکو وسوی او فرستاد شعر انا مسند کافتا الود حظه
ونها اجرا الحرام المنتقص وان جر الحسن فثل کرامة فلئن بود منک للمنقوص نعمان از این سخن
اندیشید واو را در زندان بسیج داشت وتدبیر کشتن او همی کرد پس عدی نامه کرد سوی برادرش
که کسری را آگاه کند تا انیا کسری را آگاه کرد کسری بر نعمان خشم گرفت وهمانگاه رسولی بیرون کرد از
سرهنگان خویش وسوی نعمان فرستاد ونامه نوشت که عدی را از زندان بیرون کن وسوی من فرست
نعمان چون دانست که رسولی همی آید وفرمان کسری را مخالفت نتواند کرد کس فرستاد بزندان
وعدی را بخفیه بفرموذ کشتن پس عدی را بکشتند ودر زندان یله کردند دیگر روز چون رسول کسری بیامد
ونامه بنعمان داد نعمان گفت من او را بمراح باز داشته ام چرا بایست بدین سخن کسری را آگاه کردن
پس رسول را گفت تو بزندان بر وواو را با خویشتن بیرون آور رسول چون بزندان شد او را مرده یافت
زندانبان گفت او از دی باز مرده است ونعمان را نیازستیم گفتن رسول سوی نعمان آمد واو را گفت
تو او را بکشتی ومن با کسری بگویم رسول را هزار دینار بداد وگفت بگوی کسری را وبگویی که چون
که عدی را بنامه تو از زندان بیرون آوردم ودر بیرون بمرد رسول باز گشت وکسری را همچنین گفت وعدی را
پسری بوذ بحیره نام او زید بن عدی از پدر ادیب تر وهر دو زبان آموخته ودبیر بوذ هم پارسی وهم عربی
چون نعمان عدی را بکشت زید بن عدی بترسید واز حیره بگریخت وبدر کسری شد وعرض کسری را گفت واو را
پیش کسری برد کسری او را بجایگاه پدر بنشاند وخلعت داد وبنواخت وسالی دو سه بر این بر آمد وزید را

بیع خست که چگونه نعمان را بدکو بیاکند و کسری هر سالی سه حصی را بفرستادی یکی بروم و یکی بخزران
و یکی بترکستان تا آن بهر او کنیزکی می آوردندی کسری صفت آن کنیزکان بنوشتی از سر تا پای و
فرمودی که بدین صفت خواهم و آن کنیزکی که صفت او اینست ترا باید پدید کردن آن حصی بشدی
اگر کنیزکی بدین صفت یافتی بخریدی و اگر آزاد و اگر درویش و اگر توانگر یا دختر ملکی یا هر که بودی
بیاوردی که تا کسری او را بزنی کردی و رسم ملوک عجم که پیش از پرویز بودند از وقت انوشروان تا
همچنین و اصل این صفت آن بود که آن منذر که او را ماء السماء خواندندی که ملک عرب بود از قبل نوشروان
او بشام شد و شام را غارت کرد و نام ملک شام حارث بن ابی شمر الغسانی بود و او را ملکت و در
سرای او کنیزکی یافت از ملک زادگان و بدست او بیفتاده بود و اندر همه روم و عجم زنی
نبود از او نیکوروی تر منذر آن کنیزک را بنوشروان فرستاد و صفت او بتازی بنوشت
و ترجمه آن صفت را بپارسی کرد از بهر انوشروان و نوشروان صفت او بشنید و خوش آمدش و سخت
جا گیر بود انوشروان صفت آن کنیزک نوشته بخزانه نهاد و هرگاه که نوشروان کنیزک طلب خواستی کردی
در ولایتها و حصیان را فرستادی آن نسخه بدیشان دادی تا بدان صفت کنیزکان آوردندی و این رسم
و هرمز نیز همچنین کردی و صفت کنیزک بتازی چنین بود **فصل در ذکر صفت کنیزک بتازی**

جارية معتدلة الخلق والقوام نقية اللون والبدن والثغر بيضاء قرّاء وطفاء دعجاء حوراء
عيناء قنواء شماء دجاء اسيلة الخد شهية المقبل جثلة الشعر عظيمة الهامة بعيدة مهوى
القرط عيطاء عريضة الصدر كاعب الثدي ضخمة مشاشة المنكب والعضد حسنة المعصم
لطيفة الكف سبطة البنان لطيفة طي البطن خميصة الخصر غرثى الوشاح رداح القبل رابية الكفل
لفاء الفخذين ريا الروادف ضخمة المأكمتين عظيمة الركبة مفعمة الساق مشبعة الخلخال لطيفة الكعب
والقدم قطوف المشي مكسال الضحى بضة المتجرد سموعا للسيد ليست بخنساء ولا سفعاء
ذليلة الانف عزيزة النفر لم تغذ في بؤس حيية رزينة حليمة ركينة كريمة الخال تقتصر بنسب ابيها
دون فصيلتها وبفصيلتها دون جماع قبيلتها قد احكمتها الامور في الادب فرأيها راي اهل الشرف
وعملها عمل اهل الحاجة صناع الكفين قطيعة اللسان رهوة الصوت ان ازرتها اشتهيت وان
تركتها انتهت تحملق عيناها وتحمر وجنتاها وتذبذب شفتاها وتبادرك الوثبة و[…]
مو[…] **فصل در ذکر صفت کنیزک بپارسی** معنی چنین است که کنیزکی باید راست خلقت تمام بالا

نه دراز نه کوتاه و همه تن تا ناخن پای سپید سپیدی که گونه او بسرخی زده و خال نیکو نهاده و آفتاب
ابروان باریک چون کمان و میان دو ابرو گشاده و چشمی فراخ سیاهی سیاه و سپیدی سپید مژگان
سیاه و دراز و کش سرش میانه نه بزرگ و نه خرد گردن نه دراز و نه کوتاه که گوشواره بر کتف
زند بر تن نه گرد پستانی کوچک و گرد و سخت و کتفها و بازوان معتدل و جای دست بر کتف
فربه انگشتان دست باریک نه دراز و نه کوتاه و شکم با بر ابر راست دو گونه از پس پشت بلند تر
و میان باریک جای گردن بند برگردن باریک رانها گرد و آکنده و زانوها گرد رانهای فربه ساقهای با
خرد و گرد و انگشتهای پای خرد و گرد چون روز کاهل بود از فربهی فرمان بردار که خداوند خویش را
فرمان برد هرگز سخن بدید و بهر جا بر آمده شریکی و با خود و نسب از سوی پدر پاک و از جانب مادر
کریم و اگر نسب او نگری به ارزوی و اگر به رویش نگری به ارزش و اگر خلقش نگری به از خلق
با شرف و […] بخانه اندر کاری و اگر بکاری کردن حریص بدست بر هنرکار و حریص بخفتن و نشستن
و دوختن و نهادن و برگرفتن و زبان خاموش و کم سخن و چون سخن گوید خوش سخن و خوش آواز با
اگر […] او گیتی آهنگ تو کند و اگر از دور شوی از دور شود و اگر با وی بنشینی رویش و چشمهاش
سرخ شود از آرزوی پس انوشروان این صفتها نوشته در خزانه نهاده بود تا کنیزکی بدین صفت خرد
و این نسخه بتازی نوشته بود پس روزی کسری خواست که کنیزکی بدین صفت طلب کند و بخرد
و نسخه کردن زید فرمود و نوشتن بپارسی پس زید بن عدی مر کسری را گفت من در جهان
کس ندانم و ندیدم بدین صفت مگر دختر نعمان بن منذر نام او حدیقه و بپارسی نوشتان باشد و روی آن
دختر همچون نوشتانیست و او دانست که دختر بدین صفت نیست و لیکن او را یقین بود که کسری هرگز آن
دختر را نبیند که او دروغ زن شود و هرگز نعمان آن دختر را بزنی بکسری ندهد که عرب هرگز دختر
بعجم ندهند کسری را دل بدختر نعمان میل کرد و زید بن عدی را گفت نامه بنویس بنعمان تا آن دختر را
با خادمان سوی من بفرستد پس خادم را گفت چون سوی نعمان روی نامه بده و تو بروم رو
و تا تو باز آیی او بر آن دختر ساخته باشد و تو او را با خویشتن بیاوری پس زید مر کسری را گفت این
چنین کنیزکی اندر روم بسیار باشد و اگر تو دختر نعمان نخواهی روا باشد که عرب مردمانی اند بد
و دختر را بو ندهند و خداوند مملکت را زشت باشد و اگر بخواهی روا بود و بهتر باشد بتدبیر نیکو و
حکمت […] کسری […] ملوکانه بگرفت و پنداشت که زید میل نعمان میکند آن خادم را گفت من بخز از دختر نعمان

نخواهم و تو بروم مرو و از اینجا سوی نعمان رو اگر دختر دهد بیاور و اگر نه زود باز گرد و زید را گفت تو
نامه بنویس چنانکه من گویم زید نامه بنوشت بنعمان و حصی برفت و نامه بداد نعمان جواب داد که
دختران عرب سیاه روی باشند و بی ادب و خدمت ملوکی را نشایند و در جواب نامه الطاف و حصی را گفت
بگو ملک را که این دختران چنان یافتم که شایسته ملک باشد و اندر نامه نوشت که ان في
مها العراق لمندوحة للملك عن سواد العرب و این سخنی لطیف و نیکو است و لیکن زید ترجمه کردن زشت
گردانید از بهر آنکه مها بتازی گاو کوهی بود و نیز گویند که اندر جهان از مردم و چهارپای هیچ
چیز را چشم از چشم گاو کوهی نیکوتر نباشد و عرب زبان گاو و چشم را مها خوانند و بچشم گاو
اضافت کنند و بدین معنی اسودان سیاهان باشند و سود مهتری باشد و سید مهتر باشد
و معنی سخن نعمان این باشد که گفت و انا في مها العراق لمندوحة عن سواد العرب معنی چنین
باشد که ملک را بعراق اندر چندان فراخ چشمان و سپاه هستند که او را بسیاهان عرب حاجت نباشد
زید این معنی را ترجمه بگردانید و مها ماده گاوان باشند و سودان مهتران و چنان باز نمود
که ایدون همی گوید که ماده گاوان عجم ملک را چندان هستند که مهتر زادگان عرب او را بکار نباید
پس زید گفت که نعمان بی ادبست و فضول شده تا چه اندر سر دارد و من دانستم که او آن دختر را
ندهد کسری را خشم آمد و سوگند خورد که نعمان را از ولایت معزول کنم و ملک عرب کسی دیگر را
دهم و نعمان را بکشم یا بخدمت خویش خوانم و اگر نیاید بستم بیارمش پس بدر کسری مردی بود
نام او ایاس بن قبیصة الطائی با چهار هزار مرد معین کرد تا برود و نعمان را پیش کسری بیاورد
و این ایاس آن مرد بود که چون کسری از پیش بهرام گریخت و بزمین روم همی شد و براه اندر
گرسنه ماند این ایاس او را پیش آمد و کسری را مهمانی کرد و توشه بیابان داد و اسپ خود بدو و خود
دلیل با او برفت و این قصه گفته شده بود پیش از این و چون کسری بمملکت اندر نشست این ایاس را
بدرگاه خواند ایاس با جماعتی از اهل بیت خویش بخدمت کسری بیامد و کسری او را بر چهار هزار مرد
که بدرگاه او بودند سالار کرد چون پرویز بر نعمان خشم گرفت ایاس را بخواند و او را بسالاری
از عرب و عجم داد و گفت برو و ملک حیره بگیر و آنجا نشین و نعمان را گردن ببند و بفرست چون نعمان
این خبر بشنید از پیش ایاس بگریخت با عیال و اهل بیت و زنان خویش و اسپ و سلاح و آنچه داشت
و آن دختر که گفتیم ببردی […] نام او هانی بن مسعود از بنی شیبان بجاویه اندر و اندر آن

قبیله از آن بزرگتر مردی نبود و از ان بیشتر مردان در آن قبیله نبودند گفت این عیال و فرزندان
و خواسته بزنهار آوردم پیش تو و اندر سلاح خانه او چهار صد پاره جوشن بود و در اصطبل
او چهار صد اسب تازی و خواسته بسیار از هر گونه جمله بهانی بن مسعود سپرد و خود
باز پس بجریده برفت و بقبیله خویش شد بطی و او را به طی درنگاه بسیار بود بزنهار ایشان شد
ایشان او را نپذیرفتند از بیم کسری نعمان متحیر شد و از آنجا برفت و به بنی عبس شد ایشان
همین جواب دادند و او را نپذیرفتند از بیم کسری نعمان متحیر بماند و ندانست که کجا رود زنش گفت
برخیز و بر در کسری شو و از وی عذر خواه و تو گناهی نکرده که او ترا بکشد پس اگر بکشد بهتر بود
از این خواری که از هر کسی همی بینی نعمان گفت راست میگویی برخاست و بدرگاه کسری شد
و دانست که کار او زید بن عدی پیش کسری تباه کرده است پس چون پیش کسری آمد زمین
بوسه داد و عذرها خواست و کسری را گفت که این غلام یعنی زید نامه من بجز آن ترجمه کرده
که من نوشته بودم و دروغ گفت بر من زید گفت ملک هرگاه که بر تخت نشیند و تاج بر سر نهد و نبیذ
خورد پندارد که دوست او بی نه خداوندگار او پس نعمان را گفت تو گفته بودی بحیره که بر تخت
نشسته بودی که ملک عجم بمن آید یا فرزندان و بر این سوگند خورد در پیش کسری که او چنین
گفت کسری فرمود که نعمان را باز داشتند سه روز و روز چهارم بکشتند حدیقه دختر نعمان چون این
بشنید دلتنگ شد و نعمان و فرزندانش همه ترسا شده بودند و دین عرب یله کرده پس حدیقه
چون این بشنید که پدرش را بکشتند برخاست و بصومعه بنشست و هند دختر منذر بزرگ بود
که او را ابنة السماء خواندندی و ترسا شده بود و صومعه کرده و همانجا عبادت همی کرد تا همی
ترسا پیر بمرد و امروز آن صومعه دیر هند خوانند و این حدیقه نیز آنجا شد و تا آخر عمر ترسا
بیع کرد پس چون کسری نعمان را هلاک کرد با ایاس بن قبیصه نامه کرد که ترکه نعمان را طلب
کن و اندر بفرست ایاس کس فرستاد بهانی بن مسعود و گفت باید که ترکه نعمان بفرستی
جواب داد که تا جان دارم ترکه نعمان هیچ کس ندهم ایاس نامه کرد بکسری و گفت گروهی از بنی شیبان
و بنی بکر […] بسیار اند و حربیان و مبارز و ملک را معلوم باشد و اگر با ایشان جنگ کنم سپاه
بسیار باید کسری چون این بشنید خواست که سپاه بفرستد مردی بر در کسری بود نام او
نعمان بن زرعه از بنی تغلب گفت ای ملک ایشان اندر زمستان پراگنده و دشوار ایشان توانی

یاغی‌ شد واین هانی نا بستان بلنبی شیبان نا بسر آنجا آید نام آن ذی قار واین آب میان بصره و کوفه
است وجای نیست هم بنی شیبان را وهم بنی بکر را وهم بنی عجل را وهم قبایل بنی شیبان را
بر سر آن آب آمدن وهمه بجای توان یافتن الکاء سپاه بفرست کسری گفت راست میگوئی ایاس
پس کس فرستاد سوی ایاس که جنگ عرب را آماسته باش که سپاه خواهم فرستاد بپیش تو ایاس را
این سخن سخت آمد از جنگ کردن با عرب وبنیارست چیزی گفت پس مردی بود از بنی شیبان نام او
قیس بن مسعود کارداری کسری بود بر سواد عراق ومهتر بود اندر همه عراق وبا سپاه بسیار بود
کسری بدو نامه کرد که سپاه را گرد کن وهمه عرب را که با تو اند اندر سواد بجمع سوی ایاس
شو که خلیفه منست بر ملک عرب واو را یاری کن بجنگ کردن با بنی شیبان وبنی بکر وهانی بن مسعود
چون این نامه بقیس بن مسعود رسید او را سخت آمد وبا قبیله عرب خویشان خود جنگ کردن
واز بیم کسری هیچ نیارست گفتن پس دو هزار مرد از عرب گرد کرد وسوی ایاس رفت بحیره
کسری مردی بیرون کرد از بزرگان عجم نام او هامرز با دوازده هزار مرد وبسوی حیره فرستاد
واز پس او سرهنگی دیگر بیرون کرد نام او مهر خواد با هشت هزار مرد واو نیز سوی ایاس بن
قبیصه آمد وهمه بحیره گرد آمدند وایاس را بر همه سپاه مهتر کرد وجنگ او را داد وبفرمود که لشکر
بکش وبجنگ رو ایاس لشکر بکشید وبرفت وسوی ذی قار شدند وهانی بن مسعود با بنی شیبان
وبنی بکر وبنی عجل بذی قار نشسته بودند چون خبر سپاه بشنیدند هانی مردمان خویش
را گرد کرد وگفت چه رای بینید کسری این سپاه که فرستاد از بهر زینهاریان وترکه نعمان فرستاد
که با منست وبا ایشان چهل هزار مرد است وما کم از ده هزاریم وایشان را مهتری بود نام او
حنظلة بن ثعلبه هانی را گفت تو زینهاری را بده وما جان بنهادیم وزینهاری نه‌دهیم چون آنجا
فرود آمدند هر دو لشکر برابر نشستند وعجم جای آب در ورده داشتند وایشان خود بر سر آب
بودند پس ایاس حیلت کرد واز جای قرارگاه آب آورده ودیگر روز جنگ کردند ولشکر عجم را بکار آمد
کردند وهانی وعرب هزیمت شدند وآن مال وخواسته بمحتاجان یافتند وبرده لشکر عجم چون
آب یافتند وماندند تشنه بودند از پس ایشان نرفتند همانجا فرود آمدند تا آب جاه
همه بخوردند وآن روز وآن شب بر سر جاه ذی قار بماندند پس چون هانی را یک روز زمان بود
دانست که کسی از پس ایشان نمی آید فرود آمد وجمله قوم خویش گرد کرد وگفت با کلامی نرم

پیش ما بیابان شد آب وهمه از تشنگی بمیریم پس این خواسته همان با ایشان سپاریم
شما خویشتن در بادیه هلاک مکنید ایشان را از این سخن عار آمد گفتند تو زینهار را شکن کرده
کردیم وتا جان داریم جنگ کنیم بازگشتند وپیش سپاه باز آمدند وآن روز جنگ کردند وعجم
وسپاه ایاس همه تشنه بودند وهر که از عرب با سپاه ایاس بود همه اندوه آمد که
هانی وسپاه عرب هزیمت شده بودند وایاس از جای دیگر آب طلب کرد وهیچ نیافت وسپاه عرب
وعجم همه گرد آمدند وایاس هانی را کس فرستاد وگفت از سه کار یکی بکنید یا ترکه نعمان بدهید
تا باز گردیم ومن از کسری کنم وشما نخواهیم یا چون شب اندر آید بگریزید تا من بهانه کنیم
که بگریختند وایشان را در نیافتم یا جنگ را آراسته باشید ایشان همه با هانی وحنظله گرد آمدند
وگفتند اگر زینهار بسپاریم تا باشیم اندر میان عرب سر بر نتوانیم آوردن واگر بگریزیم عار عظیم
باشد دیگر آنکه بادیه است وهمه هلاک شویم ودیگر آنکه را همکنان بنی غنیمت دهیم وبیان ما
وایشان جداوه نهاست وما را همه بکشند جنگ کردن روی نیست سوی ایاس رسول
فرستادند وگفتند ما جنگ خواهیم کردن تو نیز بجنگ مهیا باش که در جنگ کشته شویم دوستر
داریم که در بادیه هلاک شویم از تشنگی وآن شب حنظلة بن ثعلبه رسنهای هودج بگسست
از بهر آنکه سپاه هانی نبات ستان بذی قار بودند وزن وعیال اینجا داشتندی چنانکه
رسم در جاهلیت بوده بود جهاد وآن رسن که عماری بدان باز بندند نبازی وظیس خوانند و
حنظله آن رسنها ببرید تا عرب یکبار دل بر جنگ بنهند وحنظله را از آن مقطع الوطن
نام کردند وهانی آن شب چهار صد اسب وچهار صد زره بر قوم خویش بخشید وگفت
اگر ظفر یابیم باز جای نهیم واگر ظفر ایشان را بود این نیز کو هلاک شو چون دیگر روز بود هر دو سپاه
صف بر کشیدند وبمیمنه ومیسره راست کردند وایاس بر میمنه خویش هامرز را بگذاشت
با عجم وبر میسره مهر خواد را بپای کرد وخود اندر قلب ایستاد وهانی بر میمنه خویش یزید
بن مسهر الشیبانی را بپای کرد واز مهتر بنی بکر بود وبر میسره حنظلة بن ثعلبه را واو مهتر بنی
عجل بود وخود اندر قلب ایستاد واول کسی که خود را از میمنه ایاس بیرون افکند هامرز بود وسالار
بزرگان فارس بود مردی بر بنیره هانی بود نام او یزید بن مسهل گفت ما یقول بذا الکلب سگ را
گفت لقنا است چه میگوید او گفت میگوید رجل برجل گفت انصف وحمل پس مردی از لشکر هانی خود را

بیرون افکند پیش هامرز نام وی برید بن حارث الیشکری مردی دلیر اندر جنگ با یکدیگر بکشیدند پس برید
هامرز را شمشیری بزد بر کتف راستش ونیمه تن از وی جدا شد وهامرز از اسب بیفتاد وبمرد وپیش
یکی از لشکر عجم او کشته شد وهانی ولشکر عرب شادی کردند وفال زدند ظفر را وآن روز جنگ
کردند واندر عجم تیراندازان بسیار بودند وبیشتر بسیاری از عرب بکشتند وعجم تشنه شدند واسپان
هیچ کرده بودند تا شب اندر آمد هر دو سپاه فرود آمدند واین قیس بن مسعود که با ایاس بود دلش با هانی
بود از بهر قرابت خواست که ظفر ایشان را بود پس بشب اندر سوی ایشان کس فرستاد وهانی
وحنظله وعرب را گفت مرا با شما از دل وجان پیوند است ومیخواهم که ظفر شما را بود وایاس را
وعجم را که ایشان بیگانه اند وشما قرابت ولیکن بسوی شما زینهار نتوانم آمد که ندانم که ظفر کرا بود
آن در سر دارم که امشب بگریزم تا کرده عجم هزیمت شوند یا آن خواستها که چون فردا صف راست شود
وجنگ در پیوندند ما پشت بدهیم تا عجم همگی عاجز وحیران شوند وایشان نیز هزیمت روند هانی
وحنظله وجمله عرب گفتند ما آن خواهیم که فردا در صف جنگ هزیمت شوید وعرب بدین شاد شدند
ونشاط کردند وفال زدند بر کشتن هامرز سالار لشکر عجم که ظفر عرب را باشد وعجم کتابی
بیرون از این اخبار واز کتاب فال گویند هر چیز که از ادر ایام عجم فال کرده اند در آن کتاب
یاد کرده است واندرین معنی ایدون گفته است که کسری هامرز را با این جنگ فرستاد وبنام او فال
کرد وگفت باید که ظفر ترا بود بر آن سپاه که بر تاختی کرده آمده است وهامرز بزبان پهلوی و
فارسی آن بود که بنشین وملوک عجم واکاسره این زبان گفتندی وهامرز آن بود که بر چیز
پس کسری بدین فال کرد وهامرز گفت نام تو اینست که بر چیز ومعنی نام دشمن تو اینست که بنشین
اکنون باید که بر چیزی وظفر ترا بود خود این فال راست نیامد وبخت هامرز گشته شد پس
لشکر عرب چون پیغام قیس بن مسعود بشنیدند بجنگ حریص شدند ودل بر مرگ بنهادند که فردا
جان را زیم پس حنظله هانی را گفت که فردا بامداد مرا در کمینگاه بنشان تا من جایی که کمین نبیند
وما بجنگ رویم پس ایشان خویشتن را بر عرب افکندند تا مگر هزیمت شوند وهانی مردی را الدیث
بلی بخواند نام او زید بن حیان واو را با صد مرد بداد وبکمین گاهی فرستاد واین جنگ چنان بود
بود که مصطفی علیه السلام بمدینه آمده بود وهجرت کرده وبا مشرکان روز بدر جنگ کرده بود وظفر
او را بود وخدای تعالی در قرآن یاد کرده است قوله تعالی

وهانی وحنظله با همه سپاه گفتند شنیدیم که از عرب پیغمبری بیرون آمده است نام او محمد علیه السلام
واورا دو سه جنگ بوده است ودر همه ظفر او را بوده ومیگویند هر که نام او بر زبان گیرد و
وکسی که در بلا باشد مستهلک میشود یا شیری یا چیزی گم میکند ونام او می برد باز پدید آید ان کم
شده را باز می یابد شما فردا درین جنگ نام محمد علیه السلام علامت دارید تا نصرت ما را بود همه لشکر عرب
این سخن را بجان قبول کردند چون روز دیگر صف بر کشیدند لشکرهای یکبار نعره بر آوردند وگفتند
محمد علیه السلام منصور فارس چنین بود که محمد علیه السلام با ماست نصرت وفیروزی ما را بود چون این
بگفتند حنظله بفرمود که حمله کنید لشکرهای یکبار حمله کردند وبلشکر عجم زدند وآن با نصد مرد نیز کمین
بگشادند ونام پیغمبر گفتند وآن لشکر عرب که با ایاس بودند هزیمت شدند وایاس تنها بماند
وعجم چون هزیمت ایشان بدیدند وخود از تشنگی بی طاقت شده بودند ودل شکسته چون این دیدند
پس پشت دادند وعجم را اندر میان گرفتند وشمشیر اندر نهادند از پیش وپس وعجم روی بهزیمت نهادند
ولشکر عرب از ایشان همی کشتند تا چندان کشته شدند که هیچ جنگی این مقدار کشته نشده بود
ولشکر عرب از عجم داد خود بستاندند واندر آن ساعت که این جنگ بکردند جبرئیل علیه السلام پیش
پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد نشسته بود وحدیث جنگ ایشان همی کرد که عرب بجنگ اندر نام تو میبرند
وبنام تو علامت کرده اند وایزد سبحانه وتعالی عرب را بر عجم نصرت داد ومیان مدینه
وذی قار بسیار منزل بود جبرئیل بر خویشتن دراز کرد از مدینه تا ذی قار وهمه جاها دور کرد تا پیغمبر
صلی الله علیه وسلم از جای خود تا جنگ گاه بدید ودر هر دو صف ایشان نگاه همی کرد ویاران همه اینجا
نشسته بودند چون عجم شکسته شدند پیغمبر علیه الصلوة والسلام گفت الله اکبر الله اکبر هذا اول
یوم انتصف العرب من العجم وبی نصرت گفت این اول روز بود که عرب داد از عجم بستاندند
وبنام من نصرت یافتند که علامت خویش نام من کردند ویاران پیغمبر نشسته بودند وپیغمبر علیه السلام
این قصه با ایشان بگفت ومردمان ویاران های بسیار بمدینه بودند واز عرب بادیه ومدینه بسیار
بودند پس اصحاب پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن روز وآن ساعت را که پیغمبر با ایشان گفت بنوشتند وچون
مردمان عرب از مدینه که بذی قار بودند باز آمدند آن حکایت از ایشان باز پرسیدند همچنان چنانکه
کردند که پیغمبر علیه السلام فرموده بود واندر آن روز هانی مر ایاس را در یافت وخواست که او را بکشد
حنظله او را رها کرد وایاس بهزیمت تا بدر کسری بشد وآن حکایت نام محمد علیه السلام با کسری گفت

پیغمبر علیه السلام در دل گرفت و خبر اندر چنین است که پیغمبر علیه السلام از پس ذی قار که کار
کسری ضعیف شده بود و عرب را بر لشکر عجم کرده بودند نامه نوشت و نسخت آن نامه این بود

فصل در ذکر خبر حدیث نامه پیغمبر صلی الله علیه وسلم که بخسرو پرویز نوشته بود

بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الیک الله لا اله الا هو الحی القیوم
الذی ارسلنی بالحق بشیرا ونذیرا الی قوم علیهم الشقاء [illegible] من یهدی الله فلا مضل له
ومن یضلل فلا هادی له ان الله بقیة بالعباد لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر اما بعد
فاسلم تسلم او اذن بحرب من الله ولم یعجزنا والسلام کسری چون آن نامه بدید خشم اندرش گرفت گفت
که نام خویش را پیش از نام من نوشته است و بفرمود تا آن نامه بدریدند و رسول را خوار داشتند چون
این خبر برسول صلی الله علیه وسلم رسید گفت او ملک خویشتن بدرید و ایدون خواندم اندر مغازی که
چون کار پیغمبر قوی شد کسری دو رسول بیرون کرد و نزد پیغمبر فرستاد از مهتران عجم و نامه کرد
و نامه کرد بباذان که ملک یمن بود از دست کسری و این رسولان را یکی نام بانوزیه بود و یکی را خره
و اندران نامه بباذان نوشت که باید که چون این نامه بر خوانی کسی فرستی بزمین یثرب سوی آن مرد
که آنجا دعوی پیغمبری کند نام او محمد علیه السلام و بفرمای تا او را آهنین بندند و سوی من آرند
و سوی پیغمبر علیه السلام نامه نوشت و رسولان بیرون کرد و بفرمود که [illegible] رویید و آن مرد را
سوی من خوانید تا من سخن او بشنوم اگر بیاید با او بازگردید و اگر نیاید از او بازگردید و همین
و نامه بباذان رسید تا کس فرستد و او را بیند و نزد من فرستد این حدیث در آخر عمر کسری بود
پس آن هر دو رسول برفتند و سوی پیغمبر آمدند و ریشها سترده و سبلتها دراز کرده پیغمبر علیه السلام
چون ایشان را بدید عجب آمدش گفت چرا چنین کردید گفتند خدایگان ما ما را چنین فرمود که ریش ستردید
و سبلت بر جای بگذارید و ترجمان سلمان فارسی بود رضی الله عنه میان ایشان و پیغمبر علیه
السلام پس پیغمبر علیه السلام از سلمان پرسید که چه میگویند گفت میگویند که ارباب ما بفرمود
و بیعفوا الشارب مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که او را خدای ربی ان احفوا الشارب واعفوا
اللحیة گفت مرا خدای چنین فرمود تا سبلت ستردم و ریش عفو کنم پس ایشان پیغام کسری
و رسول را بدادند ایشان را اجابت نکرد [illegible] و ایشان را بخانه سلمان فرمود آوردن و جزیت
ایشان فراخ کرد از بسته و خرما و هر روزی پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم می آمدند و جواب میکردند

پیغمبر ایشان را وعده نیکو همی داد و بدان امید داشت تا شش ماه آنجا بماندند و رسولان کسری بعد از
شش ماه دلتنگ شدند پس جبریل علیه السلام در نیم شب آمد و پیغمبر را آگاه کرد که شیرویه کسری را
بکشت دیگر روز با سلمان بیامدند و گفتند ما را بیش از این صبر نماند یا با ما بیا یا ما را دستوری ده تا برویم
سلمان پیغمبر را ترجمه کرد پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت [illegible] صبر کنید ایشان بپای خاستند و تنگی
کردند و گفتند خدایگان ما از ما چنین نپسندد و سلمان این سخن را با مصطفی علیه الصلوة والسلام ترجمه
کرد پیغمبر گفت ان ربی عز وجل قتل ربکما سلط الله علیه ابنه شیرویه حتی قتله البارحة سلمان
ایشان را گفت پیغمبر علیه السلام میگوید که خدای تعالی خدای شما را بکشت و شیری پسرش را بر وی
مسلط کرد تا وی را بکشت دوش بشب ایشان [illegible] بازگشتند و گفتند ما را روی نیست با این
مردمان بودن و او را استوار نداشتند و سوی کسری نیارستند رفتن نزد باذان شدند بیمن و نامه
کسری بدادند و نامه شیرویه بوی آمده بود که پرویز بمرد و من بملک نشستم هر چند سپاه که با تو اند
بیعت من از ایشان بستان و آن مرد را که بزمین یثرب دعوی پیغمبری میکند و کسری اندر حق او نامه نوشته
کرد که او را سوی من فرست او را مجنبان تا امر من بتو آید و آن رسولان نزد باذان بماندند
و آخر کسی که از جهت ملک عجم بیمن آمد باذان بود و از پس او هیچ کس دیگر از عجم بیمن نیامد والله اعلم
بالصواب

فصل در ذکر خبر کشتن شیرویه پرویز را و باز ساختن او و بیدار کردن

پس چون کار پرویز
بآخر رسید و کارهای عظیم کرده و رعیت و سپاه و همه خلق را دل بر خود تباه کرده بود و آن سپاه
که از هزیمت قیصر روم باز پس شده بودند همه با او کرده آمدند و او مر آن ایشان را بزندان کرد و سرهنگان
ایشان را و فرزندان را [illegible] نهاد که همه را بکشند و گفت من شما را سی سال پروردم و اندر نعمت من
بودید از بهر این روز همی داشتم و با من وفا نکردید و با دشمن من جنگ نکردید خون شما بر من حلال است
پس هزار مرد از ایشان همی داشت و هر شب [illegible] را بفرمود تا [illegible] همی کشت [illegible] بهتران را
بکشت [illegible] گفت تا سپاه نشوند و دل سپاه بر او تباه [illegible] و آن
مردی که نام او [illegible] زاد بود [illegible] خراج [illegible] سی ساله [illegible]
و دل رعیت [illegible] تباه شد و فرزندان را در خانه همی داشت در زندان کرده از بهر آنکه منجمان او را
گفته بودند که [illegible] ملک تو از اهل بیت تو [illegible]
[illegible] کسری پسران خویش را در حصار کرده بود و موکلان بر ایشان گماشته تا هیچ [illegible]

بعش ایشان نشوده ایشان هژده تن بودند پسر شیرویه همه بزرگ شده بودند و ایشان را بزن
بزن حاجت افتاد و از همه پسران شهریار مهتر بود سوی شیرین کس فرستاد و از نهانی زنی خواست
که نهانی نزد او فرستد هر که باشد و شیرین را پرستاری سیاه بود و حجامت کردی اندر سرای و کنیزکان
شیرین را حجامت و فصد همی کردی شیرین آن سیاه را پیش شهریار فرستاد تا شهریار بدو نزدیکی کرد
و آن سیاه حجام از او بار گرفت و گروهی گویند که از هر جایی فرستاده بود و گفته اند تا با او سخن نگوید
تا شهریار نداند که او زنست چون دست بر سر و گردن شهریار نهاد دانست که او زنست که نرمی دست
زنان نه چنان باشد که آن مردان پس شهریار دست بوی دراز کرد چون شیرین بدانست آن
او را بسرای آمد یزدجرد نام کرد و بفرمود تا او را از مداین بیرون بردند و [illegible] پرویز که تا [illegible]
او را [illegible] داشتند چون پنج ساله شد او را شیرین باز آورد و پیش شیرین او را در خانه نهان همی داشت
یکی روز پرویز با شیرین حدیث همی کرد پس گفت [illegible] نسل خود را بریدم و فرزندان را زن
ندادم و از آن کار پشیمان شده بود شیرین گفت خواهی که از نسل خویش پسری بینی از آن پسران گفت
خواهم یزدجرد را پیش پرویز پدر آورد و پرویز گفت این پسر کیست گفت این پسر از پشت شهریار آمد
ولیکن پنج سال باز پروردم پرویز شادی کرد و او را بکنار نشاند و بنواخت و بسیار جواهر
مر او را داد پس آن سخن منجمان یاد آمدش که او را پسری بود بر اندام وی نقصانی بود و ملک عجم
بر دست او بود تا فتنه شد پس شیرین را گفت او را برهنه کن تا اندام او بنگرم او را برهنه کرد
همه اندام او درست دید مگر دو گوش که او را کمتر از راست بود گفت این که مرا از وی حذر باید
کرد و او را اندر زر بود و خواست که بر زمین زند شیرین از وی بگرفت و گفت اگر ایزد تعالی قضا
کرده است تو او را باز نتوانی داشتن و باشد که اگر تو از وی می ترسی این نباشد گفت راست گفتی اکنون
او را از پیش من بر که من نخواهم که هرگز چشم من بر وی افتد شیرین او را [illegible] فرستاد و پرویز
بر پسران سخت تر گرفت و موکلان بیشتر کرد و همه پسران را دل بر او تباه شد و از خطاهای او [illegible]
آن بود که او را [illegible] بود که از وی طاعت او بود و خدمت او و آن پرورش کرده بود بسیار سال
و مردم عجم او را بزرگ داشتندی نام او مردانشاه و پرویز او را امیری بابل داده بود و شهر بابل
عراق و شهر [illegible] در آن میان نام او بابل نیم روز و امیران بابل همه در آن شهر نیم روز نشستندی و این
مردانشاه آنجا امیر بود پرویز بآخر عمر دو سال بیشتر از آنکه بمرد منجمان را پرسید که آخر کار من چگونه بود

ایشان گفتند مرگ تو بر دست مردی بود که از سپاه تو بود و از امیر بابل پرویز بر اندیشید و از مردانشاه
بترسید که مردانشاه مردی مردانه بود و پرویز دل بر آن نهاد که مردانشاه را بکشد نامه کرد بدو که سپاه
اینجا گذار و خود با خاصگان بیا تا چیزی که با تو گفتنی است بگویم مردانشاه بیامد پرویز روی وی
در نگریست آن پیری و خدمتها و نصیحتهای وی یاد آورد و شرم داشت از وی و از مروات
که او را بکشد پس تدبیر کرد که دست راستش ببرد و او را خواسته بسیار دهد و باز جای خویش فرستد
تا بمیان دست همی زید و کسری از او ایمن همی زید و او بسر ولایت باز رود پس بفرمود تا دستش
ببریدند و بخانه باز فرستاد مردانشاه دست بریده خود بر کنار نهاد و میگریست و میگفت
الهی بفریاد بی گناهان رس و بخروشید و سه شبانروز طعام نخورد کسری بخانه او کس فرستاد
و از وی عذر خواست و خواسته بسیار داد و گفت این قضا بود و برفت و من دانم که ترا هیچ گناه
نیست و بعد از این ترا چندان خواسته دهم که خشنود شوی مردانشاه گفت مرا خواسته نمی باید
و از تو یک حاجت است اگر روا کنی دل من خوش گردد کسری گفت روا کنم گفت موبد بزرگ را بخوان
و بر خویشتن گواه کن و عهد کن که آن حاجت که من از تو خواستم اگرچه گران باشد روا کنی کسری از شرم آنکه
با وی چنان معامله کرده بود موبد موبدان را بخواند و سوگند خورد و عهد کرد پس گفت حاجت خواه
که سوگند خوردم گفت حاجت من آنست که مرا بکشی که مرا از پس آن سوگند چاره نبود بفرمود
تا او را بکشتند پس پسر او را که نام او مهر هرمز بود خواست و بعوض پدر ببابل فرستد هر چند
[illegible] او نرفت و از لشکری توبه کرد و از آن سبب دل همه عجم بر کسری تباه شد و همه گرد آمدند
و از کسری حاجت خواستند که آن بیست هزار مرد محبوس را بدیشان بخشد اجابت نکرد گفتند اگر ایشان
همه را کشی این هزار مرد که سرهنگانند بدیشان [illegible] نکرد و سوگند خورد که همه را بکشم پس لشکر و
سرهنگان همه متفق شدند و تدبیر کردند که ملک از وی باز ستانند و یکی از پسران وی را دهند و پرویز
پسری بود از مریم دختر قیصر نام او شیرویه و گروهی گفتند که از همه پسران کسری او مهتر بود
سرهنگان شیرویه را با خود یکی کردند و گفتند ما ملک از پدرت باز ستانیم و بتو دهیم شیرویه اجابت
کرد و پرویز [illegible] خود گشته بود با [illegible] رنجها و محنتها که او از برای پرویز کشیده بود و پسر
بسطام خال خراسان را بخواند تا بکشد بسطام عاصی گشت و بتاخت و او بندوی را بکشت بعد از آنکه
او بندوی پسرش را کشته بود تا مردم را معلوم شود که او را کشتن بدر رضا نبوده است و پسر بندوی

بابرویز بد بوذ و مردمان او را نیز باخوذ یکی کردند و ملک برویز سی و هشت سال تمام
شده بوذ پس شیرویه تدبیر راست کردند چون نیم شب بوذ همه سپاه کرد آمدند و در زندان
بشکستند و آن سی هزار مرد محبوس را بیرون آوردند و بجایگاه نزد شیرویه رفتند و او را
ملک بنشاندند و خواستند که همان شب برویز را از سرای بیرون آورند شیرویه گفت رها کنید
کشتن تا بامداد و مردمان بر شیرویه کرد آمدند و هم در آن شب با او بیعت کردند روز دیگر با
آذر و همه بازگشتند و بر در آن سرای بایستادند که برویز آنجا بوذ تا روز گشت و در بگشاذند و عادت را
عادت چنان بوذ که شب پاسبانان بانگ کردندی بر بام کوشک ملک و نام ملک برندندی تا مردمان
دانستندی که ملک بسلامتست پس در ین شب که بانگ همی کردند که برویز شهنشاه و همه ملوک
عجم را هم چنین بوذ چون ملک بشیرویه آمد ابرویز دا پاسبان را گفت نام شیرویه بگویید هر چند و
اندر کوشک تبت پاسبانان بانگ کردند که شاذ باذ ملک شیرویه شهنشاه برویز سحرگاه از خواب
بیدار شد و این حدیث بشنید دانست که او معزولست و ملک بشیرویه داده اند و با وی بیعت کرده اند
هم اندر شب ببام کوشک آمد و بفرموذ تا او را بدیوار فرو هشتند و پیاده برفت و بدان باغ خویش
شد از شهر بیرون و پنهان شد چون روز بوذ در کوشک بگشاذند و مردمان در رفتند که برویز را بیرون
آرند او را نیافتند پس او را طلب داشتند اندر باغ بیافتند بگرفتند و طناب بگردن وی کردند
و بشیرویه داذند شیرویه فرموذ تا او را اندر خانه باز داشتند و شیرویه او را جامهای پادشاهانه
فرستاذ و فرش زربفت در زیر او افکند و موکلان بروی بپای کرد و از وی عذر خواست
گفت من طلب ملک نکردم و ملک نه برضای من بمن داذند از بهر آنکه از تو آزرده بوذند و من از بهر آن
کردم تا از خاندان ما بیرون نروذ دو سه روز بوذ مردمان چنان دانستند که او پدر را بکشد چون
نکشت کرد آمدند و گفتند دو ملک در یک کوشک روا نبوذ تو او را بکش و اگر نه ملک بوی باز دهیم
تا خوذ ترا بکشد شیرویه بیانه شد و سه روز زمان خواست گفت او را بزندان فرستم تو و
در یک جای چون نباشد شیرویه برویز را بیک جامه بر کشیده و بر اسپی نشاند و سرهنگی با پنجاه
بروی موکل کرد و گفت او را همچنین سر پوشیده ببرید بخانه سرهنگی نام وی ماه اسفند برویز را بیرون
بیرون آوردند و ببردند اندر راه بدکان لشکری رسیدند آن لشکری دانست که او برویز است دشنام
داذ و کالبدی بدو انداخت و بر سر برویز آمد آن سرهنگ بازگشت و گفت ای کم از سگ تو که باشی

که بر ملوک دست دراز کنی و کالبد اندازی شمشیری زد و سر لشکری دور انداخت و برویز را ببردند
و بخانه ماه اسفند بنشاندند و شیرویه او را جامه زربفت فرستاذ و سرهنگی بروی موکل کرد
نام او جالینوس مردی مردانه و بزرگ و با قدر و او را بفرموذ تا بدر خانه ماه اسفند بنشیند
با صد مرد و سلاح تمام چون سپاه که کرده بوذ بگذشت مردمان شیرویه را گفتند اگر تو ملکی بفرمای
تا برویز را بکشند و اگر نه دستوری ده تا ما بدیم و او را بکشیم شیرویه گفت یک امروز دیگر
امان دهید تا من نزد او پیغام فرستم و سرزنش کنم بدان گناهان که کرده است تا چه جواب آورد
و چه جواب دهد شیرویه مردی را بخواند نام او سعادجیس با علم و حکمت و مهتر دبیران بوذ
او را گفت کسری را از من پیام ده و بگوی که این بلا که بتو رسید از تو بوذ نه از من و نه از کسی دیگر
گناه تو کردی و خدای ترا گرفت و ملک از تو ستانید اول آن بوذ که پدرت را کشتی و کور کردی
دوم فرزندان بزرگ بخانه اندر کردی و آنچه خدای تعالی بر خلق حلال کرده است حرام کردی بر ما
سوم بیست هزار مرد در زندان باز داشتی و بخواستی کشتن به بهانه آنکه از در روم بازگشتند
و بدین توقف نکردند و هزیمت شدند و جنگ کاه برایشان بوذ و کار بر آن و اگر خدای تعالی ترا
نصرت نداذ ایشان را چه گناه بوذ و اندر سیاست واجب بوذی که ایشان را بنواختی و همه را
درمها و سلاحها داذی تا برفتندی و جنگ کردندی چهارم آنکه هر که در زندان تو کس بوذ همه را
بخواستی کشتن و هر کسی چه کان وحشی کان همی کشتی و ایشان را آن سختی بس بوذ که در زندان بوذند
کشتن نبایست کردن و هر چه اندر جهان خواسته بوذ همه اندر خزانه خویش نهاذی و پس
هیچ نداذی تا خزینه از زر و سیم پر شد و چندان جواهر و گونه گونه خواسته نهاذی که عدد آن کس
نداند و نه ملک هیچ ملک را چندین خواسته گرد آمد که ترا پنجم چندان هزار زن آزاذ در کوشک
خویش بهت باز داشتی و با همه نرسیذی و به هیچ و سه یک ایشان نتوانستی رسیدن و ایشان
از مردان باز داشتی و خویشتن را بکنیزک مشغول کردی ششم مردی ظالم را بر کاشتی بر رعیت
تا خراج بیست ساله و سی ساله بزخم شکنجه ستانید هفتم ملک روم با تو چندان نیکویی کرد و ترا
سپاه داذ و بروم خطبه کردی و چوب چلیپا بدست تو آمد و از تو باز خواست و ترسا شدی و حق
نعمت او نشناختی هشتم پسر شهریار یزدجرد را بخواستی کشتن و بر بالای شهر بردی تا او را در میان
زنیی تا شیرین از تو بگرفت و پنهان کرد نهم نعمان بن منذر را بیاوردی و بی گناه او را بکشتی

١

از بهر زنی و جد او منذر بن امرؤ القیس الکندی بوذ که بهرام گور را برورده بوذ و پادشاهی بهرام
گور او داده بوذ و اجداد و آبای ما نعمان را حق می شناختند و تو حق او نشناختی و پدر و ذریه
بکشتی از بهر آنکه دختر با تو نداد و خدای عز و جل ترا بدین گناهان بگرفت دهم مردانشاه ابر ملک
بخواستی کشتن بی گناه و دست او را ببریدی تا او از عیب آنکه خواست تا خوذ را از عقاب تو برهاند
مرگ خویشتن از بلوا بیتی و همو بخواست تا امینی شد خدای این همه بی حسابها در عالم کردی تا بافعال
بد خوذ ماخوذ شدی و ملک از تو شد و خلق کاسته بر تو شدند تا امروز مرا میگویند اگر تو او را نکشی
ما نخست ترا بکشیم اگر حجت داری بگوی تا من ایشان را بگویم تا از کشتن بر هی و مرا حجت باشد جواب ایشان
باز توانم داذن دبیر برفت که پیغامها بگزارد چون بزندان برویز رسید آن پانصد مرد با سلاح که موکل بوذ
چون رسول را دیدند بر پای خاستند و رسول نشست و آن سرهنگ که بر سر موکلان بوذ او را گفت
خویشتن را بدین سلاح گران رنجه چه داری که نه کسی با تو جنگ خواهد کردن و ملک بر شیرویه راست شد
و همه خلق او را مطیع شدند موکل گفت ای رسول راست میگوییه و لیکن این مجلس است نه مجلس
بلکه این مجلس سلاحست اندرون باید که ادب این مجلس نگاه داشته باشم و هر مجلسی که باشی
اندر آن مجلس با خویشتن داری نیکوتر بوذ و مردم چون مجلس شراب نشینند توانند گشت نقل و آلت
شراب خورند و لیکن سپهبهاو مهها برای جمال مجلس بنهند تا حق مجلس گزارده باشند مجلس سلاح
همچنین است چون رسول نشست موکل را گفت از ملک شیرویه سوی برویز پیغامی دارم از او
دستوری خواه موکل در آمد و دستوری خواست برویز گفت اگر ملک شیرویه مر اجای پادشاه
و اگر حاجت هست پس ملک هم پس رسول را بار داذ رسول در آمد و برویز را زمین بوس کرد برویز
او را گفت برو بزاو را گفت سر بر کرو آینه در دست داشت و از ابر بالش نهاذ و خود جامه انار کیه
کرده بوذ و آن آینه از بالش در گشت و از مصلی در گذشت و بر بساط بگذشت و بخاک افتاذ برویز
آنرا بفال بد داشت و غم آمدش پس رسول آن آینه برگرفت و از خاک پاک کرد و پیش برویز نهاد
برویز گفت این آینه از نزد من دور بر و رسول را گفت بنشین و از خاک پاک کرد رسول
بنشست برویز سر فرو داآورد و دیری سر بر نکرد پس سر برآورد و گفت هر کاری که بازگرد از اجل
و چاره نبوذ ندارد و این فال را چنان بوذ که این ملک از من برود و بدان کس که از من بدو رسد نماند
و از فرزندان من بیرون شوذ و بکسانی رسد که ایشان از اهل مملکت باشند پس رسول را گفت

چه گفته بگو رسول آن پیغامها بداذ برویز گفت شیرویه را بگوی که ای مسکین کوته زندگانی
مرا بر این کارها که تو گفتی حجت نیست و اگر حجت نبوذی ترا نبایستی که بر من این گناهان شمردی
که هیچ کس را نرسد که کسی دیگری بر شمارد الا که او خوذ معصوم باشد و کس معصوم نیست اما آنکه
تو گفتی از کار پدرم هر فرزند که خیانت کند و تو مستور از ما در پیامده بوذی که میان من و پدرم جدا
افتاذ و من مستور پدرم پدر رفته بوذم که بهرام چوبین بر من حیلت کرد و بنام من درم زد تا پدرم را بهم
کرد و من از پدر بگریختم و با آذربایگان رفتم و آنجا درآتشخانه بنشستم و پیباده خدای تعالی مشغول
شدم و همه مردمان دانستند که آن محنت که بر پدرم افتاذ نه تدبیر من بوذ و نه بهوای من که من خوذ
غایب بوذم و چون باز آمدم پدر را بر جایی دیدم که ملک بایسته بنوذ و اگر او تن درست بوذی
هرگز بملک او ننشستمی و چون از پیش بهرام چوبین برفتم و بروم شدم حال من بندوی بازگشت
من ندانستم و نفرموذم و نپسندیدم که او پدرم را کشتند و چون ملک من باز آمد و کار من راست شد
من حال خویش بندوی را بکشتم و اهل بیت او را بجبر کردم و از مملکت خوذ دور کردم و مردمان
این حال همه دانند و اما آنکه از بهر خویش و برادران خویش گفتی که شما را اندر خانه باز داشتم
بدان باز داشتم تا ادب آموزید و کار ملک را شایسته شوید شما را ادب میبایست نه لهو و طرب
و من بر شما اجری تمام داشتم از خورد نیها و پوشیدنیها و آنچه شما را بکار همی بایست و نسل شما از
بهر آن باز داشتم که منجمان مرا گفته بوذند که از اهل بیت تو و از فرزندان تو فرزندی آید که مملکت
عجم از دست وی بروذ خواستم که آن نسل نیاید تا من زنده باشم و منجمان اندر مولود تو مرا گفته بوذند
که تو یا شیء که ملک از من بستانی روز آذر اندر ماه آذر سال سی و هشتم و بخط ایشان نوشته است
و بمهر منست و بدست شیرین نهاذه ام و اگر خواهی بخواه از وی و بنگر چنان واجب کردی که چون
این بدانستمی ترا بکشتمی و لیکن نکشتم از بهر فرزندی و از پس آنکه تو بزرگ شدی ملک هند و سیا
بمن نامه کرد و هدیه فرستاذ و رسول و ترا فرزندان را هر یک صلت جدا نوشته بوذ و من آن
نامه برخواندم و از بهر تو نوشته بوذ که این ملک بدست تو آید بو دنا در اندر ماه آذر و آن نامه
را مهر کردم و بشیرین داذم و اگر خواهی بستان و آن بخوان و چندین علامتها مرا از تو بدید آمد
ترا نکشتم و تباه نکردم و بند نداشتم و ترا از این آگاه نکردم از بهر فرزندی و بدانکه دانستم
که قضای خدای تعالی را کسی نتواند کردانیذ و دیگر از شفقت پدری دلم نداذ که ترا بکشتمی
٥

ودر هیچ بیابانم که این ملک بتو رسد اما آنچه گفتی که بیست هزار مرد را از سپاه بزندان باز داشتم
و خواستم که ایشان را بکشتم بدان که این مردمان بودند که من ایشان را بپروردم و سالها ایشان را جر و عطا
دادم تا روزی با دشمن من جنگ کنند ایشان آن روز که مرا بدیشان حاجت آمد هزیمت شدند و مرا یاری
نکردند و حقوق مرا نشناختند و خون ایشان بحکم حلال شد که مرا با ایشان هیچ امیدی نماند
علما از ... را معلوم کنند ... من همی شنوم که تو خوش ایشان را عفو
خواهی کردن و نام ایشان در دیوان ... ایشان هیچ ... ورزند ایشان را
آن رحمت نکردم که هیچ کس را بزندان باز نداشتم الا که کشتن بروی واجب بود جریده او و قصه گناهان
ایشان بخوان تا بدانی که اهل کشتن اند و هر روزی که در کشتن ایشان تقصیر کرده ام آن فضلی بوده است
که من با ایشان کرده ام و آنچه گفته بودی که خواسته گرد کردی چندانکه هیچ ملک را نبود بدان و آگاه باش
که ملک بی سپاه نتوان داشت و سپاه نیز بی بسیاری مال نتوان داشت و توانگری سپاه جز بملک بود
و توانگری ملک قوت دل سپاه بود و قوت سپاه عدل و آبادانی ملک و بر ملک سپاه انگه دل نهند
که او را دوست دارند و امید دارند بدو و ملکان دیگر از وی بترسند و پادشاهی او نتوانند در آمدن
هر گاه که کاری افتد دست بدین خواسته کند و ملک درویش را هیچ مقداری نباشد بمیان سپاه و رعیت
و هیبت نبود از او در دل دشمن و تو جهد کن تا آن خواسته را نگاه داری و دیگر فراز آوری و نگر
تا آن ابلهان مغرور چو غالب را ملک بنشانند و نگر تا سخن ایشان فریفته نشوی تا تهی دست
و درویش نمانی که آن خواسته روزگار بسیار و رنجهای عجب گرد آمده است و تو آن نگاهداشت
نتوانی کردن اما آنچه از بهر زنان گفتی که بسیار در سرای کردم و از مردان از ایشان باز داشتم بدانکه من
ایشان را بیاوردم بنعمت و کام ایشان و خواسته بسیار که ایشان هیچ مردی برو ... و نیز هر سالی شیرین را
بفرمودی تا همه را گرد کردی و هر که از ایشان شوی خواستی او را جهاز کردی و بشوهر دادی و هیچ
کس نخواست که از سرای من بدر رود از بسیاری نعمت من بر ایشان و امروز که من هلاک شوم
و ایشان شوهران کنند همان حال که با من بوده اند دوستتر دارند و آنچه گفتی که مردی بر بقایای
خراج بگماشتی و بیست ساله و سی ساله بستدی این خراج چیزی واجبست ملک را خراج درست شود و این
واجبست برعیت و بیت المال را و این نه بدعتیست که من آورده ام و این خراج بر خلق نوشروان نهاد
که ملک ما را از خواسته چاره نیست و همه رعیت را گرد کرد و زمینها مساحت کرد و هم ...

رعیت آن خراج را نهاد که هر سال سه بار یا چهار بار بدهند هر سه ماه یکی یا هر چهار ماه
ربعی ثلثی و از بهر آن بود که این خراج را خراج هم داستان نام کردند یعنی مال الرضا و این نام را انوشروان
نهاد و این هر درم او بود شهنشاه ملک داد که انوشروان و این سرایست که خراج اندر او ستانند از سرای
شمرده نام کردند و آنکس که خراج نداد و بر خویشتن جمع کرد خیانت بر ملک کرد جان او بستانند و او را
کشند که او بر بیت المال خواسته بود و من حق از ایشان بستدم و کس را عقوبت نکردم اگر کارداران
از ایشان چیزی بستدند که ایشان را نداد نبود بر من بیش از آن نبود که بدر خویش دکان
کردم بدان بزرگی که خلق همی بینند و آزادگان داد نام کردم و هر ماهی دو روز تا نیم روز آنجا
نشستمی و در قضای حاجتهای خلق هیچ تکبر نکردمی و نگه کردی با بهره دادخواهی و حاجت و در باب
بگفتمی و میشنیدمی و هر که داد بخواست ستم او بر خویشتن کردن بر وی و آنچه گفتی که حق
ملک روم نشناختم اگر مرا سپاه داد و پسر را با من فرستاد و دختر خویش را مرا بزنی داد من چون بهرام
چوبین را بهزیمت کردم چندان مال و نعمت بوی فرستادم که هرگز چشم وی ندیده بود و نه بدل اندیشیده
و پسر خویش را چندان خواسته دادم که او متحیر بماند و هر کسی از سپاه او همچنین و چون چلیپا بدست من افتاد
و از ایشان چیز سالی افتاد از بهر آن بدیشان باز ندادم که تا آن چوب بدست ما بود و بخزانه ما بود عار را
بر ایشان درست بود و ایشان ذلیل و مقهور بودند و نگر تا آن چوب بدیشان ندهی که ایشان را بر ملک
خویش مسلط کنی و آنچه گفتی که یزدجرد شهریار را بخواستم کشتن و او را اگر نه بر زمین زنم و بکشتم بدان
سبب بود که منجمان مرا گفته بودند که از فرزندان تو فرزندی آید که ملک عجم بر دست او برود و بعرب افتد
و علامتی که گفته بودند بدین یزدجرد پیدا بود چون او را بدیدم یقینم شد که اینست و واجب بود مرا که او را
بکشتمی که بر روی زمین فرزندی نزاد از ما و شومتر از آن فرزند ملک چندین ساله بدو بود باز او آن
او برود و شما را همچنین باید که او را دشمن دارید و هر کجا یابید او را بکشید و اما آنچه گفتی از
نعمان منذر که او را بکشتم و حق او و پدر او را نشناختم از بهر زینه و دروغ دبیری او را هلاک کردم من
او را از بهر زن نکشتم و نه بگفتار دبیر ولیکن من آن وقت که از دست بهرام چوبین بگریختم و بروم شدم بر راه
همی دیدم و این همه کارها که تا امروز دیدم مرا گفته بود که این ملک از خاندان ما برود و بدست مردی
بزرگ شود از عرب و نگفت که آن مرد کیست و من اندر عرب از او بزرگتر کس ندیدم و بجا هستم بدلم چنان آمد
که این عرب او بود و بدو او بهانه جستم و او را از بهر صیانت ملک کشتم و نگاهداشتن ملک بر اهل بیت خویشتن

و بدین معنی کردم و حاجتی که بهمت کردن ملک بود آنجا هیچ حقی را جای نماند و من این همه که کردم
بحجت کردم از بهر آنکه مرا مستحق بود اکنون من دانم که کار من بکرانه رسیده و روزگار من تباه شده و
لیکن خواستم که تو را آگاه کنم تا بدانی که من عمل بکنی مرا ملامت بهرزه کردی و حجت من ندانستی و مرا بر تو
دل همی سوزد که چون تو مرا بکشی از ملک من برنخوری که خلق همه جهان اندر همه دینها متفق اند
که چون همه جهودان و ترسایان و مغان که هر که پدر را بکشد میراث پدر بر وی حرام شود و اگر بمیرد آن
اندر بخورد و کمتر بود ملکی اندر جهان بودن و کمتر روزگاری ملکی کردن و کوتاه زندگانی تو با پیشی
و تو خوابست بود والسلام تمام شد سوال و جواب شیروی و پرویز پس آن رسول باز گشت و آن پیغام
حرفا حرف با شیروی گفت و حدیث آن ایشان بتمامی شرح داد شیرویه بگریست و درد آمدش از
کشتن پدر دیگر روز همه نزدیک او گرد شدند و رسول را بخواندند و گفتند عرض کن آنچه در جواب سوال
پرویز گفته است رسول همچنانکه او گفته بود در پیش سپاه و بزرگان عجم باز گفت شیروی گفت
هر آنچه ما پنداشتیم که او خطا کرده است همه حجت و بینت پیش آورد و خون او ریختن حلال نیست
او را همانجای باید داشتن سپاه این سخن بشنیدند و گفتند بدو ملک راست نماند و اندر سپاه و رعیت
بیشتر اند که پدرت را همی خواهند اگر تو او را نکشی ما ملک بدو باز دهیم از بهر آنکه ایشان خلاف کنند
و حیلت انگیزند میان مردمان اندر و این ملک بر تو راست نشود و چون ملک بدو باز دهند تو دانی
که او در کشتن تو با کسی مشورت نکند و نگذارد که یک روز بر تو بگذرد تا ترا بکشد شیروی متحیر شد
و دانست که اگر پرویز در ملک بنشیند او را هم در ساعت بکشد از آن سرهنگان بزرگ یکی را بفرمود
که برو و او را هلاک کن آن مرد با سلاح برفت و اندر پیش پرویز ایستاد او را گفت ترا بکار فرستاده اند
برو که تو آن مردی که مرا بتوانی کشت و کار من بدست تو نیست آن سرهنگ باز گشت نزد
شیروی و آن سپاه همچنان نشسته بودند شیروی مردی دیگر را بفرستاد بپرویز او را همچنین گفت پس
شیروی بمیان مردم اندر نگریست مردی را دید که پرویز پدر او کشته بود
او را گفت برو و پرویز را بکش و نام پسر مرد انشا مهر هرمزد بود پس آن مهر هرمزد بپیش پرویز رفت
پرویز گفت تو مرا خواهی کشتن که منجمان مرا گفته بودند که مرگ من بر دست کسی باشد از ولایت نیمروز
و ندانستم که تو خواهی بودن و ترا نشناختم و پدرت را بکشتم و تو پسر اوی و پسر اوی کشند پدر با
نکشد حرامزاده بود و من پدرت را بدین تهمت بکشتم و ندانستم که این پدر کشتن تو خواهی بودن

مهر هرمزد تبرزینی برکتف او زد کار نکرد که بر بازوی پرویز مهره بر بسته بود که آهن بروی کار
نکردی پرویز دانست که تبرزین بر وی کار نکند مهر هرمزد او را بحجه و از دست فراز کرد و آن
مهره بکند و بینداخت مهر هرمزد تبرزینی دیگر کار بروی آخر کرد و پیش شیروی آمد و گفت کشتمش
گفت بزرگ گفت کشته من تو خواست بودن که هر که کین پدر باز نخواهد حرامزاده بود
سپاه همه آفرین کردند و باز گشتند شیروی گریستن گرفت و آن روز تا شب همی گریست چون شب اندر آمد
مهر هرمزد را بخواند و او را بکشت و گفت کشتم پدر را بخون خواستن که بجام او آورده باشند
که هر که کشند پدر را بکشند او حرامزاده بود پس دیگر روز شیروی بتخت نشست و تاج بر سر نهاد
و سپاه را گرد کرد و پدر کان را بار داد و آنکس را که پدرش نام ایشان از دیوان افکنده بود و همه را
نام بنوشت و خواسته داد و زندانیان را دست باز داشت و برمک بن فیروز را که جد برامکه بود
وزیر کرد و خراج آن سال از رعیت باز داشت و عدل و داد کرد و گفتند که او را شانزده پسر بود
و همه پسران پرویز و برادران شیروی معتمدتر بود و بهتر ایشان بود همه را بکشت تا ملک او را باشد و او را
ملک هشت ماه نزیست و اندر ماه هشتم بمرد و پرویز را آخر عمر پیش از آنکه او را بکشتند بیک سال رسول
پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم فرستاده بود انگاه که نامه پیغمبر سوی او آمده بود و گفته بود که این رسول
و نامه سوی من فرستاده است و این قصه گفته شد و نامه ملک یمن نوشته بود تا پیغمبر را بفرستند
بر بسته و رسول خویش را گفته بود تخت پیش محمد رو و او را بیاور و اگر نیاید هیچ روی بین ملک
یمن تا او را هلاک کنند و بفرستند و رسول بیامد و پیش پیغمبر پیام پرویز بداد پیغمبر علیه السلام رسولان
پرویز را گفت فردا بیاید تا بنگرم و تدبیر کنم پس بنزدیکی و خوش سخنی و لطافت سخن ایشان را
باز داشت و پنج سال بود که پیغمبر علیه السلام هجرت کرده بود از مکه بمدینه که آن رسولان پرویز
پیش وی آمدند و رسولان مردم بخرد و بزرگ بودند و صبر همی کردند چون شش ماه برآمد و تنگ
شدند پیغمبر را گفتند اگر می آیی بیا و اگر نه ما را پیش باشیدن روی نیست تا پیش ملک بر رویم
پیغمبر گفت فردا جواب شما باز دهم پس در شب جبرئیل آمد و او را خبر داد که شیروی پدرش پرویز را
بکشت دیگر روز رسولان پرویز بیامدند و گفتند ما چندین صبر کردیم و خدایگان ما از ما بخشمد
پیغمبر علیه السلام گفت ان ربی قد قتل ربکما سلط الله ابنه شیرویه حتی قتله خدای عز وجل
پسر او را شیرویه بدوی مسلط کرد تا او را بکشت رسولان پرویز چون این خبر را بشنیدند متحیر شدند

کنند بکرای محمد تا چه گوید اگر راست نیابد تو ملال شوی گفت این سخن استنست پس ایشان
آن سخن شنیدند دیگر روز سوی ملک یمن باذان شدند و نامهٔ پرویز بدادند و باذان را گفتند که محمد چه
گفت در حق پرویز باذان گفت شاید بودن که این خبر راست است که مردمان همی گویند که این محمد راست گوی است
شما ایدر باشید تا چه پدید آید که هیچ خلاف نیست که چون شیروی بملک بنشیند بدین سبب نامه کند
بهمه پادشاهان خویش و اگر آن سخن راست بود و دروغ نباشد مرا و شما را همه بر وی بباید گرویدن
پس رسولان آنجا بماندند و شیروی کار ملک راست کرد پس بهر شهری نامه کرد و گفت مرا از سپاه
بستانید و از خویشتن نیز که پرویز را خدای تعالی در فلان وقت هلاک کرد و در نامه باذان یاد کرده بود
که آن مرد که بزمین یثرب بیرون آمده است و کسری او را خوانده و در نامه نوشته بود که البته او را بر سی
او را انجیبان تا آنگاه من بگویم پس باذان در پیغمبر ما و سخن او عجب بماند و آن رسولان پرویز را بخواند
و نامه شیروی بر ایشان عرضه کرد و تاریخ بدیدند و از آن وقت که پیغمبر گفته بود و ایشان نوشته بودند
راست آمد باذان گفت و لعنت که برای ... دیگر رویم پس باذان بگروید و کس فرستاد پیغمبر را و کس
فرستاد پیغمبر را و از اسلام خود آگاه کرد و همه اهل یمن مسلمان کرد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم شاد شد
و بروی دعا کرد پس چون باذان بمرد پیغمبر معاذ بن جبل را بفرستاد بیمن تا مردمان را اسلام و قرآن و شریعت
بیاموزد و صدقات از ایشان بستاند و چون شیروی پدر را با فرزندان را بکشت هیچ فرزندی از فرزندان پرویز
نمانده بود مگر دو دختر یکی را نام توران دخت و یکی را آزرمی دخت و هر دو دختر پرویز بودند و توران دخت
مهتر بود و آزرمی آن بود که بدر ملک و رستم آن بود که یزدجرد بن شهریار را بملک بنشاند بروزگار خلافت عمر بن
الخطاب رضی الله عنه و این قصه بجای خویش یاد کنیم پس این هر دو خواهرانش پیش وی آمدند
و او را بسیار ملامت کردند و گفتند حرص تو بجائی رسیده است بملک اندر که پدر خویش را بکشتی
و این همه برادران را بکشتی و این بدان کردی که جاودان بملک اندر بمانی و اگرچه بسیار زندگانی یابی آخر
بمیری خدای تعالی ترا از این ملک برخورداری ندهاد و بر او نفرین کردند و او بیمار گشت و هیچ بر
از عمر و هیچ لذة از ملک نیافت و تا هشت ماه بزیست پس بمرد و او آخرین بود ... سلاطین
و بعضی گویند یکسال و نام او اردشیر بن شیروی بود بملک اندر نشست و یزدجرد بن شهریار پنهان بود
آنجا که شیرین او را فرستاده بود والله اعلم فصل در ذکر خبر پادشاهی اردشیر بن شیروی پس چون
اردشیر بن شیروی را بملک اندر نشاندند دانستند که او خرد است و تدبیر ملک نتواند کرد مردی را

بیاوردند

بیاوردند نام او مهرحسیس و این مرد بزرگ کار خوان سالار و مردی بود با تدبیر و رای و دانش
و نیک مرد و او را وزیر کردند و تدبیر ملک بدو دادند تا آنچه صواب بیند همی کند تا اردشیر بزرگ
شود او آن تدبیر همی کرد و ملک نگاه میداشت و اردشیر را تدبیر و نصیحت همی کرد و بثغر روم اندر
مردی بود از سرهنگان پرویز نام او شهرایران با سپاهی مقدار شش هزار مرد بثغر روم نگاه میداشت
چون شیروی بملک اندر بنشست او را بزرگ داشتی و هر کاری که کردی از وی تدبیر خواستی چون اردشیر را
بنشاندند با وی مشورت نکردند و از وی نپرسیدند او را اندوه آمد و مخالف پادشاهی اردشیر شد
و سپاه بکشید و بمداین آمد و اردشیر را بگرفت و بکشت و بسیار از بزرگان عجم را بکشت بتهمت
آنکه چرا بی وی او را بپادشاهی بنشاندند و ملک بگرفتند و آن وزیر که مهرحسیس نام داشت
هم بکشت پس شهرایران ملک بگرفت و از نسل پرویز نرینه نمانده بود پس او ملک عجم بخویشتن
برگردانید و بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و او از اهل بیت ملوک نبود و همه عجم را از او
ننگ آمد و ملک اردشیر یکسال بود فصل در ذکر خبر پادشاهی شهرایران پس چون شهرایران
بملک بنشست همه سپاه عجم از وی ننگ داشتند پیش او سجود کردن و کمر بستن و ایستادن و
ثنا کردن و رسم عجم چنان بود که چون ملک بار دادی همه سپاه سماطین زدندی و بر دست
بایستادندی تا ملک بیرون آمدی پس شهرایران بر نشست و بیرون آمد و سپاه همه سماطین زده بودند
سه تن فرا آمدند و او را طعنه بزدند بر پهلو زد از جانب راست و از اسپش در افکند پس دیگران
در آمدند و زخم بر زدند و او را بکشتند آنگاه رسنی بپای او در افکندند و همه محلها بکشیدند
و منادی بانگ کرد که هر که نه از خاندان ملک ملوک باشد و دعوی پادشاهی کند جزای او
این باشد و همه پادشاهی شهرایران چهل روز بود و از پس او از اهل بیت ملوک کس
نیافتند مگر دختران پرویز را پس لشکر عجم باتفاق و اختیار یکدیگر گرد آمدند و توران دخت را
که خواهر آزرمی دخت بود در کشور عجم بپادشاهی بنشاندند فصل در ذکر خبر پادشاهی توران دخت
پس چون توران دخت بملک اندر بنشست عدل و داد کرد و جور و ستم برگرفت و آن مرد که
شهرایران را کشته بود او را بخواند و بنواخت و او از خراسان بود نام وی مسفروخ بود و توران دخت
او را وزیری بداد از خویشتن و نامه نوشت بهمه سپاهها تا همه بحضرت او گرد آمدند و انعام
بر ایشان فرمود و از آن سخت بهر شهری نامه نوشتند و اندر آن نامه چنین نوشتند که

نه بمردی توان نگاه داشتن و نه بمال و نه به نیروی جز بعنایت که حق سبحانه و تعالی از آسمان دارد
و ملک بعدل و سیاست پادشاه نگاه توان داشت و سپاه و دشمن نتوان شکستن مگر بعطا
دادن بسپاه و سپاه نتوان نگاه داشتن مگر بداد و عدل و انصاف و چون پادشاه دادگر بود
ملک را توان داشتن اگر مرد بود و اگر زن و من امید دارم که شما بعدل و عطا دادن فرمودن از
من ببینید که از هیچ کس بدیع باشد و بفرمود که هر چه در ولایت بر مردم از روزگار پرویز بقایای
خراج مانده بود همه بیفکندند و آن دفترها بشستند و داد و عدل بگسترانید چنانکه هیچ روزگار ندیده بودند
و آن چوب چلیپا که از روم آورده بودند و پرویز باز نداده بود او با ملک روم باز داد تا او را بتوران دخت
میل افتاد و رضا نکرد که کسی در پادشاهی آورد و بروزگار او پیغمبر صلی الله علیه وسلم از دنیا مفارقت کرد و ابوبکر
بخلافت بنشست و توران دخت یکسال و چهار ماه پادشاه بود و آن مسفروخ خراسانی وزیر او بود چون
توران دخت بمرد از خویشان پرویز نام او جشنسده از پس توران دخت بملک بنشست و یکماه بود و پس
بمرد و پادشاهی بازرمی دخت رسید فصل در ذکر خبر پادشاهی آزرمی دخت دختر پرویز چون آزرمی دخت
بملک اندر بنشست عدل و داد کرد و کس را وزیر خویش نکرد و پادشاهی خویش نگاه میداشت
برای و تدبیر خویش و در همه آل کسری از وی نیکوروی تر نبود و مردی که اندر عجم از وی بزرگتر نبود با حیل
و مردی با اسپهبدی بزرگ بود و پرویز او را امارت خراسان داده بود نام او فرخ هرمزد بود و او بر درگاه پرویز
خدمت همی کرد و پسر خویش رستم را بخلافت خویش بخراسان فرستاده بود که اندر آن عهد کسی از وی
مردانه تر نبود و از پس آنکه یزدجرد بملک بنشست امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه سپاه بعجم فرستاد
یزدجرد این رستم را سپهسالار کرد و با سپاه عجم پیش لشکر عرب فرستاد و اندر همه عجم مردی از وی
مردانه تر نیافت و این قصهها همه بجای خویش گفته آید و این فرخ هرمزد سپهبدی بزرگ بود و امیر
خراسان و پدر رستم بود بازرمی دخت کس فرستاد که چه باشد اگر مرا قبول کنی بشوهری آزرمی دخت گفت
اگر بیش از این گفته می بودی بکردمی و لیکن ملکه جهان نشاید که شوهر کند ... بکار ملک اندر ...
چون تو بسنده ... می باید و من نیز ترا خواهانم پس از این بهانه چنان باید که من امشب با تو کرد ایم
چون شب تاریک شود تو بنزد من آی تنها تا من امیر حرس را بگویم که مرا با تو تدبیری هست اندر
کار ملک تا ترا پیش من آورد و من امشب با تو شادی کنم فرخ هرمزد شادمان گشت و آزرمی دخت
امیر حرس را بخواند و گفت چون امشب فرخ هرمزد بیاید مرا خبر کن چون شب تاریک شد فرخ هرمزد

تنها

تنها بیامد و امیر حرس را گفت ملکه مرا خوانده است امشب بحضرت امیر حرس در آمد و ملکه را
آگاه کرد که فرخ هرمزد بدر است آزرمی دخت گفت برو و سرش را ببر و پیش من آر امیر حرس بیامد
و سر فرخ هرمزد برگرفت و پیش ملکه آورد و پس آزرمی دخت بفرمود تا سرش با تن بیکجای بر درگاه
بیفکندند دیگر روز چون سپاه بدر ملکه آمدند فرخ هرمزد را کشته دیدند و آن فرخ هرمزد معروف بود
بزن خواستن و مولع بود بزنان سپاه بترسیدند و امیر حرس را گفتند که او چه گناه کرده است گفت
گناهی عظیم کرده بود که مستوجب کشتن بود پس بدانستند که آهنگ ملکه کرده است خاموش شدند
و فرخ هرمزد را ملامت کردند و رستم پسر هرمزد بخراسان خلیفه بود بجای پدر از این حدیث آگاه شد
و از خراسان سپاه بکشید و بمداین آمد و با آزرمی دخت جنگ کرد و او را بگرفت و با وی قهر کرد
و از وی خود بستد و هر دو چشمش کور کرد و بمداین آن بکشتش و آن امیر حرس را نیز بکشت و پادشاهی
آزرمی شش ماه بود و چون او هلاک شد بعد از آن کس را نیافتند که بملک اندر نشاندندی فصل
در ذکر خبر پادشاهی کسری بن مهرحسیس پس چون عجم بهر جای کس فرستادند تا کسی را بیابند از نژاد
ملوک و او را بیاورند و بملک بنشانند در اهواز مردی را بیافتند نام او کسری مهرحسیس از فرزندان
اردشیر بابک و بملک اندر بنشاندند و او بر تخت ملک نشست و تاج بر سر نهاد چون روزی چند
بر آمد تدبیر ملک ندانست کردن ملول شد و مردمان را نیز نتوانست داشتن او را نیز بکشتند مردی
دیگر بیاوردند از نصیبین نام او خرداد خسرو از فرزندان پرویز و از دست شیروی گریخته بود آنگاه که برادران
همی کشت و او را در ملک بنشاندند و هم بس ماهان بنماند او را نیز دور کردند و برافکندند و گفتند این پسر درخور
نیست پس کس دیگر طلب کردند و مردی را یافتند از فرزندان انوشروان نام او فیروز بن مهران بزمین
میسان او را بیاوردند مادرش جهان دخت بود و دختر یزداد بن انوشروان بود پس چون او را
بیاوردند و ملک بوی دادند و تاج بر سرش نهادند و همه سپاه پیش او بایستادند او گفت من
این تاج را نخواهم که این تنگست و مردمان آن سخن را فال کردند چون نخستین سخن وی گفت این ملک را
نشاید که این مقدار سخن در حدیث تاج ندانست این خود نه از فرزندان ملکانست پس او را از تخت
فرود آوردند و برافکندند و پس از او فرزندی یافتند از فرزندان پرویز بشهری از حد مغرب نزدیک
نصیبین نام آن مرد فرخ زاد خسرو و او نیز هم از دست شیروی گریخته بود او را بیاوردند و ملک بوی دادند
چون شش ماه بر آمد او را نیز بکشتند و متحیر شدند و هیچ کس را نیافتند که ملک را شایستی و خدای عز

ومُقبل هیچ خواست که آن ملک از ایشان بشوذ و مسلمانی ظاهر کرده ایشان را منجر همی داشت
پس از مرجانت کسی طلب میکردند این خبر بیزدجرد بن شهریار رسید که از شیروی گریخته بوذ و با سطخر دارش
بوذ پنهان پس او را بیاوردند و بملکت بنشاندند و او شانزده ساله بوذ و چهار سال ملک اندر نشست
و کار عجم ضعیف شده بوذ و از هر سوی دشمن ملک ایشان اندر آمد و امیرالمومنین عمر بن الخطاب
رضی الله عنه سپاه فرستاد بدین و جنگ کردند و یزدجرد بگریخت و بمرو اندر کشته شد
و ملک عجم بر دست او بشد و بمسلمانان افتاد و حدیث یزدجرد و جنگهای او بسیارست اندر خلافت
امیرالمومنین عمر گفته شوذ و تا بدان وقت اخبار پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم و آن امیرالمومنین
ابوبکر صدیق و چیزی هنوز گفته نشد اکنون بحدیث مصطفی صلی الله علیه و سلم باز گردیم و اخبار
او و آن ابوبکر و عمر رضی الله عنهم و باز قصه یزدجرد در عهد خلافت عمر گفته شوذ که چگونه از دست وی برفت
ابتدا آن از انساب پیغمبر صلی الله علیه و سلم کنیم بعون الله تعالی و حسن توفیقه

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی نبیه محمد و آله اجمعین الطیبین
الطاهرین **فصـــل** ذکر اغاز پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و آن اتفاق که از بنیاد بوذ
اکنون جهودان ایدون کویند که از عهد آدم که او بزمین آمد تا آن وقت که پیغمبر ما علیه السلام
مادر بزاذ چهار هزار و سیصد چهل سال بوذ و اندر توریت چنین بوذ و از وقت اول پیغمبر تا وقت
هجرت ده سال و اندر مدینه سیزده سال بوذ و تا از مادر بزاذ تا آن زمان وحی آوردن جبرئیل چهل سال
بوذ و اما ترسایان ایدون کویند از کاه آنکه آدم بزمین آمد تا وقت پیغمبر ما پنج هزار و نهصد و شصت
و دو سال بوذ و از عبد الله بن عباس رضی الله عنه روایتست و شاید بودن که این درست تر
که او ایدون کفت که از وقت آدم تا مبعث پیغمبر شش هزار و صد و سیزده سال بوذ و تفصیل این از
عبد الله عباس روایت ایدونست که از وقت آدم تا وقت نوح دو هزار و دویست و پنجاه سال
و از وقت نوح تا وقت ابرهیم یا نهصد و شصت و پنج سال بوذ و از وقت موسی تا وقت سلیمن بن
که فرزند بیت المقدس بنا کرده بوذ پانصد و بیست و پنج سال بوذ و از وقت سلیمن تا وقت اسکندر
ذو القرنین هشتصد و هفتده سال بوذ و از وقت اسکندر تا وقت عیسی علیه السلام صد و شصت سال
بوذ و از وقت عیسی تا بروزگار محمد رسول الله فترت بوذ و اندران پیغمبر نبوذ اندر روی زمین و هیچ
دست تنیست و محکم تر آنکه ایزد تعالی فرموذ یا اهل الکتاب قد جاءکم رسولنا یبین لکم علی فترة من الرسل و بعد از عیسی بر زمین هیچ
پیغمبر نبوذ تا زمان پیغمبر ما چهار صد و سی و چهار سال بوذ و این مدت را فترت خوانند میان محمد و عیسی
علیهما السلام و هر چند بدین مدت اندر از آسمان پیغمبر نیامد بایذ دانستن که زمین خالی از حجت
خذای نبوذ و بدین مدت اندر دین عیسی بوذ و شریعت انجیل و خوانده مردم از قبل حواریین و
فرزندان ایشان بجهان اندر پراکنده بوذند از مشرق تا بمغرب و خلق را بخذای همی خواندند
و دین حق آن دین بوذ و این زمین هرگز بی حجت خذای نبوذه است و اگر خالی بوذی یکساعت

و یکی دران وقت بمردی خذای تعالی را بروی حجت نبوذی و همیشه حجت خذای تعالی بر خلق
قایم بوذ و اگر پیغمبر بشهری بوذی و بشهر دیگر نبوذی ایدون بایذ که آن پیغمبر را بجویند و چون پیغمبر ما
صلی الله علیه و سلم از دنیا رحلت کرد نبوت از زمین برخاست لیکن تا عترة پیغمبر در میان ماست
حجت خذای بر روی زمین ظاهرست و این خلاف جمله آنست که در اول کتاب گفتیم که همه خلق متفق
شدند که از وقت آدم تا زمان رستخیز هفت هزار سالست و بحقیقت هیچ نتواند دانستن که رستخیز
کی بوذ خذای تعالی علم رستخیز کس را نداذه است **قوله تعالی لا یاتیکم الا بغتة** و در ایتی دیگر
گفته است **قوله تعالی ان الله عنده علم الساعة** و از اینست که هیچ کس نداند که تا امروز چند گذشته است
و همینست و خوذ بیاید دانستن که حقیقة این کس نداند که ازین جهان چند گذشته است و از بهر اینست
که چندین اختلافست و این همه اختلاف بتاریخ ماست که از وقت آنکه مصطفی صلی الله علیه و سلم
از مادر بزاذ تا زمان نبوت او چهل سال بوذ و از وقت نبوة تا بوقت وفاة بیست و سه سال و گروهی
گفتند ده سال بمکه بوذ و سیزده سال بمدینه بعد ازین ازین جهان برفت **فصـــل در ذکر**
خبر بیان نسبت پیغمبر علیه الصلوة والسلام و نسبت پیغمبر نزدیک اصحاب علم تواریخ نسبی معروفست
از پدر تا با آدم علیه السلام و بدین کتاب خلافست و روایت کرده اند از معد بن عدنان تا باسمعیل بن
ابرهیم علیهما السلام جایی شش پدر کویند و جایی پنج و جایی ده و در بن که ذکر کرده هیچ نشوذ
هیچ اختلاف بکار نیست که این نسبی مشهورست اما نسبت پیغمبر ما آنچه راست و درستست نزدیک علما
و اندر کتاب انساب آمده است درست اینست **و اینست ذکر اسامی**

محمد بن عبد الله	بن عبد المطلب	بن هاشم بن	عبد مناف	بن قصی
بن کلاب	بن مرة	بن کعب	بن لؤی	بن غالب
بن فهر	بن مالک	بن النضر	بن کنانة	بن خزیمة

بن مدرکه	بن الیاس	بن مضر	بن نزار	بن معد
بن عدنان	بن اد	بن ادد	بن الهمیسع	بن یعرب
بن یشجب	بن مسد	بن اسمعیل	بن ابراهیم	[illegible]
بن تارخ	بن ناحور	بن ساروغ	فالغ بن	عابر
ارفخشد	بن سام	بن نوح	بن لمک	بن متوشلخ
بن اسنغ	بن اخنوخ	بن یارد	بن مهلاییل	بن قینان
بن انوش	بن شیث	بن آدم	علیه السلام	صالح

اینست نسب پیغمبر ما ﷺ اسمعیل و ابرهیم و نوح و آدم علیهم السلام پس اکنون هر یکی از پدران کسی
بوده است معروف بچندین نام ظاهر و با این نام ظاهر او لقب بوده است و هر کاری که کرده است
یا مردی که از او آمده است و هر یکی ازینها خبری نیکوست نخست ابو ربیعه و او نزار بوده و از بهر آنکه
او چهار پسر بود آنکه مهتر بود ربیعة بن نزار بوده و دیگر آباد بن نزار و سدیگر مضر بن نزار بوده و چهارم لیمان
بن نزار و این مضر جد پیغمبر ما بوده و مسکن نزار ببادیه بودی بجای معد بن عدنان و از آنجا بمکه آمده و نشست
آنجا کرده و گاه بمکه بودی و گاه ببادیه و این قبیله را مضر الحمرا خواندندی بلقب از بهر آنکه چون نزار بمرد او را
چهار پسر بوده و از وی خواسته بسیار بماند و چیزی را وصیت کرد و خیمه داشت از ادیم سرخ مضر را داد
و ازین سبب او را مضر الحمرا خواندندی و اسپی داشت با دیگر تار او بود آن مر ربیعه را داد و مجلسی نمود

از فرش سیاه مر لیمان را داد پس گفت این خواسته که از من بماند بدین ترتیب قسمت کنید و اگر
در میان اختلافی افتد بزمین نجران یکی کاهنست استاد و عالم از نسب جرهم نام او افعی ببر دیک او
روید تا او این خواسته میان شما راست قسمت کند و این نزار خود کاهن بوده و اندر فال و زجر و کهانت
نیکو دانستی و این پسرانش هر کسی بعضی دانستندی پس چون او بمرد هر یکی را آنچه داده بود
برگرفتند و بار دیگر اختلاف افتاد در میان ایشان پس برخاستند و بزمین نجران رفتند هر یکی بر اشتری
نشسته و سوی آن کاهن شدند تا آن خواسته میان ایشان قسمت کند و بحکم او بسندند پس
براه اندر که همی رفتند زمینی بدید آمد اندروی گیاه بسیار لختی خورده و لختی مانده مضر گفت آن اشتر
که این گیاه خورده است یک چشم بوده است و چشم راستش نبوده است ربیعه گفت بدست راست
لنگ بوده است آباد گفت آن اشتر دم بریده بوده است لیمان گفت آن اشتر از جدا و بند رمیده
بوده است چون پیشتر شدند مردی را دیدند بر اشتری نشسته که می آمد او را گفتند تو کیستی
گفت من مردی ام از فلان قبیله و اشتری از آن من رمیده است بطلب آن میروم مضر گفت اشتر تو
یک چشم بوده است و چشم راست کور بوده گفت آری ربیعه گفت بدست راست لنگ بوده گفت
آری آباد گفت دم بریده بوده گفت آری لیمان گفت اشتر از تو رمیده بوده گفت آری آن مرد
گفت اشتر من بکجاست ایشان گفتند ما ندیدیم گفت اگر شما ندیدید این همه صفت از کجا دانستید
و در ایشان بچسپید و گفت البته اشتر من شما دارید لامحاله باز دهید گفتند ما ندیده ایم گفت شما کجا میروید
گفتند بزمین نجران میرویم پیش افعی کاهن تا میان ما اندر حکم کند بداوری که ما را افتاده است و آن مرد
تنها بود و ایشان چهار آن مرد بر عقب ایشان میرفت تا بزمین نجران چون کاهن ایشان را بدید بنشاند
و لکن ایشان را فرود آورد و لطف کرد و گفت بحاجت آمده اید گفتند ما را پدر وفات کرده است و
بقسمت میراث میان ما اختلافست و هر چهار باز آمده ایم تا قسمت میان ما بکنی بعدل و انصاف
و بحکم تو راضی شده ایم پس خداوند اشتر حاضر شده بود گفت نخست داوری اشتر من بکن که مرا اشتری
گم شده است و ایشان دارند گفت چون گم شده است تو چه دانی که ایشان دارند گفت از بهر آنکه
نشان اشتر من همه باز گفتند اگر ندیدند از چه باز دانستند مضر گفت من از آن دانستم که آن اشتر
یک چشم بوده است که از یک جانب گیاه خورده است و از یک جانب نه بدین سبب دانستم ربیعه گفت
من دست راستش را دیدم بر زمین اثر کرده و فشرده و بر دست دیگر ندیدم دانستم که از دست راست

لنگیده است آباد گفت من سرگین او دیدم افکنده بر یکجای چون سرگین گاو نه پراکنده و اشتر سرگین
بدم پراکند دانستم که دمش بریده است لیمان گفت گیاه نه از یکجای خورده بود دانستم که
آن اشتر رمیده است کاهن را شگفت آمد از نیکویی علم و عقل ایشان و اندر کهانت آن باب را
باب الزکین خوانند و این نوعیست از انواع علم کهانت پس کاهن گفت خداوند اشتر را که اشتر تو
ایشان ندارند تو باری باز گرد پس از ایشان پرسید که شما کیستید گفتند ما پسران نزار بن معد بن
عدنان کاهن گفت معذور دارید که شما را نشناختم و پدر شما را با من صحبت و دوستی بوده است
امروز و امشب مهمان من باشید تا فردا میان شما حکم کنم ایشان اجابت کردند و پدر آن کاهن
مهتر نجران بود پس بفرمود که از بهر ایشان طعام ساختند و بره بریان کردند و خیلی می بیاوردند
و ایشان را آن روز طعام و شراب داد و چون می بسر ایشان برآمد مضر گفت من شراب هرگز
ازین خوشتر نخوردم ولیکن این انگور از درختی است که از گور مردی بر رسته است ربیعه گفت من هرگز
گوشت بره ازین خوشتر نخورده ام که این بره را بشیر سگ پرورده اند آباد گفت این میزبان
مردی نیکست ولیکن حرام زاده است نه چنانکه میان مادر و پدرش شبهتی بوده است ولیکن از
مردی دیگرست کاهن چون گفتار ایشان بشنید هیچ نگفت چون شب درآمد و ایشان بخفتند
وکیل را بخواند و بپرسید که این می از کدام انگور بود گفت بر گور پدر تو یکی درخت رسته است
و بزرگ شده است و من از آنجا این انگور باز کردم این می از آنست پس شبان را بخواند و گفت
حال این بره را بگوی گفت این بره چون بزاد سخت نیکو بود و مادرش بمرد و آن زمان هیچ
گوسفند نزاده بود و یک سگ زاده بود و این بره را شیر آن سگ دادم و بپروردم تا بزرگ شد
اکنون که بره خواستی هیچ بره از آن نیکوتر نبود آن را بیاوردم کاهن چون آن را بشنید عجب داشت
گفت اکنون بر مادر باید شدن پس سوی مادر آمد و گفت قصه من با من باز گوی راست
و اگر نه ترا بکشم گفت پدر تو مهتر قوم بود و مال بسیار داشت و مرا از وی فرزند نیامد ترسیدم
که او بمیرد و این مال دیگران ببرند و این مهتری بکسی دیگر افتد او را از عرب مهمانی آمده بود نیکوروی
من آن شب خویشتن را بوی دادم و از وی بار گرفتم و تو از پشت وی آمدی و من پدرت را
گفته بودم که این پسر از پشت تو نیست کاهن روز دیگر این سخنها از ایشان بپرسید و گفت
خواهم که مرا بگویید که این سخنها که گفتید از چه دانستید ایشان جواب دادند اول مضر گفت من بدان

دانستم

دانستم که انگور از گور بر رسته است که چون می از آن انگور بخوردم دلم مرده شد و شادی از من برفت
و گونه ام زرد شد و فعل می چنین است بدانستم که حال این می از چیست آن دیگر گفت حال بره را
دانستم که هرگز گوشت از آن خوشتر بود و اندر جهان از شیر سگ خوشتر نیست بدین دلیل بدانستم
که حال آن بره از چیست آن دیگر گفت حال تو بدان دانستم که با تو منش و همت عرب نبود دانستم
که اندر اصل مولود تو فسادی رفته است پس آن کاهن گفت شما از من داناترید شما را بحکم من حاجت
نیست که بسیار از من داناترید و از من تر داناید گفتند چون در میان ما داوری افتاد ناچار باید
که داوری کند اگر دانا بود و گر نادان و پدر ما را وصیت کرده است که اگر بقسمت میراث اختلاف
افتد بحکم تو راضی شویم و بسندیم کاهن گفت راست بگویید تا پدر شما هر یکی را چه داد و از پدر
تان چه مانده است گفتند از پدر ما اسپ و درم و دینار و گوسفند و فرش و اوانی از هر چیزی
فراوان مانده است و نیز بگفتند که پدر هر کسی را چه داد و از او چه مانده است کاهن گفت هر چه از پدرتان
درم و دینار و شتر و ادیم بود مضر را دهید که دینار سرخ و ادیم سرخست و هر چه اسپ و بندگانست
ربیعه را دهید و هر چه اشتر و گوسفندست آباد را دهید و لیمان را با او انباز کنید ایشان بحکم او
راضی شدند و باز گشتند پس مهتری همه فرزندان نزار و آل معد بن عدنان بمضر آمد که پدر پیغمبر ما بود
و فرزندان نزار بسیار شدند و نسل عدنان بزرگ شد و اصل نسب معد چندان شد که عدد آن
پدید نبود از بسیاری که بودند و مضر بر همه قبایل عرب مهتر بود و او را پسری آمد الیاس نام کرد
و مهتری بر او آمد و الیاس را دو پسر آمد یکی را نام مدرکه و دیگر طابخه و مدرکه از پدران پیغمبر ما بود
و این هر دو نام ایشان لقب بود و این مدرکه را عمرو نام بود و طابخه را عامر چون هر دو بزرگ شدند
روزی با پدر بر دیگ اشتران بودند و دیگی می پختند و اشترشان برمید الیاس عمرو را گفت برخیز و
شتر را دریاب و عامر را گفت تو دیگ را بپز آن روز او را مدرکه نام کرد و عامر را طابخه و این لقب بدیشان
بماند و الیاس بر همه اولاد مضر و ربیعه و آباد مهتری گرفت و بر همه قبیله نزار مهتر او بود ایشان گاه
ببادیه بودندی و گاه بمکه و مهتری مکه ایشان را نبود که بدست بنی خزاعه بود زیراکه معد و عدنان و
فرزندان اسمعیل از مکه بودند و خلق بسیار بودند و آن روزی که ابرهیم اسمعیل را بمکه آورد
آنجایگه یکی قبیله بود از جرهم چون قبیله خزاعه آمد جرهم را غلبه کردند و آنجا بنشستند و خلق را از
ایشان بکشتند و خزاعه قبیله ایست از قبایل عرب و باب عرق شدند و هلاک شدند و از ایشان بعضی

بجهان اندر پراکندند چنانکه خدای فرمود قوله تعالی ومزقناهم کل ممزق وعرب دو گروه اند
یکی معدیان ویکی غاطانیان سبا واهل یمن غاطلیان اند وعرب بادیه معدیان وحدیث جرهم
اندر قصه اسمعیل پیغمبر گفته امده است واسمعیل از جرهم زن کرده بود اورا ازوی فرزندان آمدند وفرزندان
اسمعیل اندر بادیه پراکندند وآن معد وعدنان خاصه اندر بادیه نشستند وایشانرا فرزندان آمدند نزار
همچنین ومضر همچنین والیاس همچنین بمکه همی امدند وهمی شدند وچون بسیار شدند لختی بمکه آمدند ونشستند
ولختی بکوهها بودند ولیکن مهتری مکه مر خزاعه را بود ومهتری بدو چیز بود یکی حجابه ویکی سقایه و
فرزندان اسمعیل بعضی ببادیه بودند وبعضی بمکه وچون الیاس بمرد مهتری همه عرب بپدر که آمد وبعد از
مدرکه بپسرش آمد نضر واین نضر نشست خویش بمکه کرد ومهتر همه اهل بیت نزار گشت ونام
او قیس بود واورا مضر از بهر نضارت روی خواندندی که رویش سخت نیکو بود واو خواست که مهتری
مکه بگیرد وحجابه وسقایه از بنی خزاعه بستاند نتوانست از بهر انکه خزاعه بسیار بودند وخویشان
وقوم نضر از فرزندان کنانه وخزیمه ومدرکه یا فرزندان مضر همه اندر بادیه واندر کوهها پراکنده بودند
ونضر نتوانست بر خزاعه غلبه کردن ایشانرا گفت سقایه مرا دهید وحجابه وکلید کعبه ومهتری مکه همه
شمارا ایشان سقایه بوی دادند پس مهتری ازوی بپسرش اندر ماند باز بپسرش آمد فهر
وازوی بپسرش آمد غالب واز پس او بپسرش آمد لوی وباز بپسرش آمد کعب وباز بپسرش آمد
مره وباز بپسرش آمد کلاب واینها را که نام بردیم پدران پیغمبر بودند ومهتران عرب بودند اندر نسل
بیت وقبیله نزار تا وقت قصی بن کلاب چون کلاب بمرد پسرش قصی خرد بود وشیر خواره
وآن مهتری وسقایه بخزاعه بازشد ونام این قصی زید بود وقصی مراو را لقب بود از انکه او قصی
بلد العرب افتاده بود اورا لقب قصی کردند وسبب این بود که از پدر شیرخواره خرد مانده بود ابرادر
بود اورا از پدر نام وپدر هر دو پسران کلاب بودند ومادرشان فاطمه بنت سعد بود از بنی خثعم
چون کلاب بمرد مادرشان شوی کرد ومردی از بنی قضاعه وآن مرد بمکه آمده بج ونام وی ربیعه بن
حرام القضاعی بود اورا بزنی گرفت وبقبیله بنی قضاعه برد از مکه وبا خویش مادر قصی را از آن مرد پسری
آمد واورا دراج بن ربیعة القضاعی نام کردند وبزرگ شد واین ربیعه مهتر قضاعه بود وبمرد پسرش
بمهتری بنشست قصی اورا گفت پدر تو اندر بنی قضاعه مهتر بود ومهتری او بتو
آمد وپدر من نیز اندر مکه مهتر بود ودر قبایل نزار وفرزندان اسمعیل من بروم ومهتری پدر خویش

طلب کنم رباح گفت رو وطلب واگر ترا حرب افتد ومحتاج بیاری ده باشی پس مرا خبر ده تا ترا یاری
دهم قصی بمکه آمد ومهتری حجابه وسقایه بدست خزاعه یافت وایشانرا مهتری بود نام او خلیل بن
حبشی بن سلول الخزاعی وبنی خزاعه اورا مهتر کرده بودند قصی نگاه کرد وخویشان خود را از بنی فهر
وبنی مره وبنی قصر وبنی کنانه وفرزندان لوی بن غالب همه را پراکنده یافت بکوههای مکه و
بادیه وانست که خزاعه بس بود ومانجا بمکه ببود وسقایه را طلب نکرد پس خویشان ویاران بروی
گرد آمدند واورا بزرگ داشتند واورا بر خویش مهتر کردند پس چون سالی چند بر آمد کار اورا بالا گرفت
دختر مهتر بنی خزاعه بخواست ومادرش از بهر انکه او بنسب بزرگ بود ومهتر قبله خویش بود ودیدرش
کلاب مهتر همه عرب بود چون سالی چند بر آمد خلیل بمرد ومردی بود از بنی خزاعه نام او سلیمن بن عمرو
کنیتش ابو غبشان مردی فراخ دل وخورنده وپدرش عمرو اورا نیکو داشت خلیل اورا وصیت کرد
وحجابه وسقایه بدو داد وبدست اوداد وخود بمرد قصی با این بوغبشان دوستی گرفت
واین بوغبشان را همه ریاست ومهتری بود ان مهتری بقصی فروخت بیک خیک می وقصی آن می
بدو داد وآن مهتری بگرفت بمکه وکلید خانه ازوی بستد ومهتری حجابه وسقایه بگرفت بنی خزاعه
گرد آمدند وخواستند که با قصی حرب کنند قصی برادران وبرادرزادگان وخویشان لوی بن غالب وفهر
وکنانه ولنا خزیمه ومدرکه والیاس ومضر ومعد وعدنان این دوازده قبیله را بر خویشتن گرد کرد
وبا خزاعه جنگ کرد وخزاعه قوی تر آمدند وخلق بسیار را ایشان بکشتند واز مکه بیرون آمدند وقصی ازین
پیش مهتر قضاعه که برادر او بود از مادر واورا بیاری خواند پس رواح که برادر او ومهتر قضاعه بود
با لشکر بیامد وآن خویشان قصی که در مکه بودند ودر کوهها پراکنده بودند وآن گروه که از خزاعه بهزیمت
رفته بودند همه بر قصی گرد آمدند وجملگی جمع شدند وجنگی عظیم با خزاعه بکردند وگروهی بسیار را از
ایشان بکشتند وخزاعه را هزیمت کردند وقصی غلبه کردند وحجابه وسقایه وکلید خانه بگرفت
وکار بروی راست شد ورواح برادرش بجای خویش برفت وقصی همه خویشان وقبیله معد بن
عدنان را با خویش یار کرد بمکه وآنچه خزاعه را بود بدیشان داد وخویشانرا جمله گرد کرد وایشانرا
قریش نام کرد یعنی یتقرش القوم اذا اجتمعوا پس چون خزاعه از قریش بگریختند اندر بادیه
نشانسته بودند بمکه بزینهار آمدند وپیش ازوی کس قریش نام نکرده بود وانان رو زبار الفضی
قریش خوانند واصل قریش بزبان عرب جماعه بود ازین سبب گویند یتقرش القوم اذا اجتمعوا

پس چون ایشان بزینهار آمدند قصی ایشانرا زینهار داد ولیکن اندر مکه رها نکردند در ان کوههای مکه
فرو آوردشان ومهتری ایشان وآن قریش همه گرد ومهتری مکه یکباره یکی بدو شد وخلق را نیکو همی
داشت ودرویشانرا اگر کسی همی گرد دیدی درویشان بر رسیدی وحال همه کس بازدیدی وبدانستی
ومعلوم کردی ودرویشانرا چیزی دادی واورا خواسته بسیار بود وازانکه درویشانرا نیکو داشتی خواسته
او بابرکات تر بودی که از آن دیگران ونیز از توانگران بستدی وبدرویشان دادی ودرویشانرا یاری کردی
کردی وخزاعه زیردست ایشان بودند واندر حلقه زینهار قصی بودند وآن مردمان قصی خویشتن را
قریش نام کردند واز آن روز که قصی گرد کرد وامروز قریش از نسل ایشان اند وگروهی گویند که قریش
تفتیش بود که قصی از حال ایشان وغربا ودرویشان ومحتاج که هر سال بیامدندی تفتیش کردی
وتجسس کردی وبر رسیدی وهر کرا حال بد بودی نظر کردی وهزینه کردی وباز گشتی واگر
کسی اندر حج بماندی اورا چیزی فرمودی وهر سال بر قبایل عرب توزیع کردی ونفقه دادی ونیز
از آن خویش خرما در شیر افکندی یا بشیر ساختی وعرب از احتیس خوانند ونیز طعام بسیار
بساختی وبسته خرما بیلهای بیا ساختی بسیار وچون حجاج حج بکردندی واز عرفات بمکه باز آمدندی
آن همه خلق دادی اگر صد هزار بودندی واگر بیشتر واگر کمتر همه را بیلهای مکه بنشاندی بر سر ادیم
وطعام دادی درویش وتوانگر را مهمانی کردی وباز از حال مردمان تفتیش کردی وبر رسیدی
تا اگر کسی را نفقه وزاد نبودی اورا از آن بسته وخرما وکعک وهر چیزی بدادی تا همه خلق را از موسم
هر سالی سیر باز گردانیدی پس از بهر انکه بسیار تفتیش کرده کردی اورا وقوم اورا قریش نام
نام کردند ودیگر گروهی گویند قریش نام ابیبست اندر دریا وآن اسب بر خلق دریا جمله غلبه دارد
از ماهی وجز ماهی وچون قصی واهل او بر خزاعه غلبه کردند ایشانرا قریش نام کردند واضافت
بدان اسب کردند وعبدالله عباس رضی الله عنه گفته است بیتی شعر اندرین معنی شعر
وقریش هی التی تسکن البحر ۞ سمیت قریش قریشا ۞ پس قصی ان مهتری بمکه
همی راند بر قریش وغیر ایشان پس ان مهتری بفرزندان وی آمد از فرزند بفرزند اول بپسرش
عبدمناف واز او بپسرش آمد هاشم واز هاشم بپسرش آمد عبدالمطلب واز عبدالمطلب
بپسرش آمد ابوطالب وابوطالب نام عبدمناف داشت وان فصل قریش بر عرب بماند
تا امروز وچون مهتری بقریش آمد چهار چیز معروف بود یکی رفاده ۞ ودیگر نیران ۞ وسوم

لوا ۞ وچهارم ندوه ۞ وهر که این چهار چیز ایشانرا بودی مهتری مکه اورا بودی اما رفاده آن طعام
دادن است که گفتیم که قصی هر سال بحجاج توانگر ودرویش را دادی دو شب یکشب بمزدلفه
ویکشب بمکه زیرا که از عرفات روز عرفه حج کنند وباز گردند وهمه روز بعرفات ایستاده باشند ودعا همی کنند
همه روز بر کوه عرفات وکس بدان نپردازد که ان شب طعام سازد وچون افتاب فرو شود باز گردند
ونماز شام وخفتن بمزدلفه بکنند وتا بدانجا رسند بیاسایند وانگاه بدانجا رسند که بهری از شب گذشته
باشد پس قصی آن طعام بمزدلفه اندر بساختی روز عرفه وحجاج را شبانگاه همه گرد کردی وطعام دادی
وهمه سیر بخوردندی وبخفتندی وباز چون ارکان وامور حج تمام شدی بمکه اندر طواف وداع کردندی
همه را بمهمان بنشاندی وطعام دادی وهر که درویش بودی اورا زاد بدادی بدان مقدار که اورا بس
بودی واین طعام را رفاده خواندندی واین معنی ازرفد بود یعنی معونت کردن وامروز نیز ان رسم
مانده است که سلطان طعام می سازد بمزدلفه وکسانی که درویش باشند از حجاج ایشانرا طعام دهند
وخیزران مادر هرون الرشید هر سال آن طعام دادی واز پس او زبیده زن هرون الرشید
برین طریق طعام دادی واز پس او سبب مادر مقتدر بالله هم طعام دادی اما نیران آنست
که چون شب مردم از عرفات باز گردند نیار یک شب آن روشنایی بدهند واز راه مزدلفه گم نشوند
اما لوا آنست که هر گاه که قصی از مکه سپاه فرستادی بجنگ کسی آن سپاه را مهتری معین
کردی ویک لوا بستی اورا بدست خویش از بریان واز ابریشم سر نیزه ببستی واز ایشان آن
مهتر همی بردندی وان علامت مهتری بودی وان لوی قصی بدست خویش بستی وان رسم از
قصی بماند اندر فرزندان او وپیغمبر ما محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام این رسم لوا بستن بر پای
داشتی وهر گاه که امیری بجایی فرستادی یا بشهری یا لشکری بدست خویش اورا لوا بستی اما
ندوه مشورة بود واین رسم قصی آورد وهر کاری که بخواستی کردن مردم قریش را ومهتران
ایشانرا بخواندی وبا ایشان مشورة کردی وهر کاری که تدبیر مردم تمام بودی وهر تدبیری
که کردندی از مهتران کس را زهره نبودی که جز بخانه قصی آن مشورت کردی وانجا گرد آمدی
ومشوره راندی وخواندی وقصی هم بپهلوی مسجد مکه سرای بکرد واز دار الندوه نام کرد وان سرای
بدست قریش بود وان رسم مانده بود تا بدان وقت که مصطفی علیه الصلوة والسلام فتح
بکرد وآن روز که فتح مکه بکرد ودر مکه شد رسمهای جاهلی بیفکند از مکه واین دار الندوه را بگرفت

پس قصی را این شش چیز بوذ از رسوم مهتری ٭ حجابه ٭ سقایه ٭ رفاده ٭ لوا ٭ نیران
ندوه. وقصی را چهار پسر بوذ ٭ یکی عبد قصی ٭ دیگر عبد الدار ٭ دیگر عبد العزی ٭ و دیگر
عبد مناف ٭ وعبد مناف کهتر بوذ وجد پیغمبر ما بود وقصی از همه پسران او را دوستر داشتی
واو را بلقب قمر خواندندی از نیکو روی که بوذ ومغیره نام داشت مادرش روزی او را پیش مناف برد
وآن بتی بوذ در کعبه نام او مناف او را پیش آن بت برد وبر پای کرد وگفت هذا عبد مناف واین نام
بر وی بماند وجمله کرد بر نامهای دیگر وچون قصی بمرد آن مهتری وحجابه وسقایه ونیران ولوا ورفاده
وندوه عبد مناف را داد واو را وصیت کرد وگفت ای پسر بهر چیزی که تقصیر کنی آسان تر اما به رفاده
تقصیر مکن یعنی طعام دادن حجاج که شما کاشتکان خدایید وایشان مهمانان خدایند وشما حق نزدیک(?)
مهمان داشتن از دیگر کسان وعبد مناف آن رسم نگاه داشت ومهتری مکه وحجاز او را بوذ وآن همه عرب
وان همه عرب ومهتری او بیشتر بود که از آن پسرش قصی از بهر آنکه قصی را خواسته بسیار نبود وهمتی
عظیم داشت وآن خواسته که بوذ ویش کفایت نبوذی وهر سالی بوقت طعام دادن لختی از آن
خویش ولختی از آن قریش بخواستی وچون سال بسر آمدی مبلغی وام کرده بوذی وعبد مناف را
مال بسیار بوذ وهر سال آن طعام را از مال خویش ساختی واز قریش نخواستی وبیرون از وی حجاج
شتر کشتی ودرویشان را دادی وهم سخاوت با باذ شمال نبرد کردی وروزی که باد شمال وزیدی شتر کشتی
واندر طعام رفاده رسم پالوده بنوذ عبد مناف رسم پالوده نهاد وچندان پالوده بکردی از عسل صافی
که همه حجاج بخوردندی وعبد مناف را چهار پسر بود مهتر ایشان عبد الشمس بود ودیگر هاشم وسیوم
مطلب وچهارم نوفل وهاشم را عمرو نام بود وعبد مناف او را از همه دوستر داشتی وهاشم او را از پس
بدان نام کردند که رسم ثرید اندر رفاده او آورد وچون عبد مناف بمرد مال او را قسمت کردند وهاشم را
بجای پدر نشاندند واو بمرتبه از پدر فزون تر بوذ هم بمال وهم بهیبت واندر میان خلق او را عمرو العلی
خواندندی از هیبت وهمه رسوم مهتری بر جای پیوسته داشت وآن رسم ثرید هاشم آورد که رسم چنان بود
که عبد مناف هر مردی را چهار نان وعصاره خورده بنی(?) ویک لخت گوشت بدادی وهاشم ثرید بفرمود
تا نان بیشتر شد واو را بدان سبب هاشم نام کردند لانه هشم الثرید واو نیز بیرون از این طعام
دادن شتر کشتی بصدقه دادی ویکسال اندر مکه قحط بوذ بروزگار هاشم وهاشم بفلسطین رفت
وبخواسته خویش طعام بخرید وبیاورد وهمه یکسال را طعام داد وهر روزی بقاعده کاسه ثرید بیش مردم

بنهاذی

بنهاذی وبخوردندی تا آن قحط وسختی بگذشتی وآن نام هاشم بر وی بماند ودرین معنی شاعری
بیتی گفته است **شعر** عمرو العلی هشم الثرید لقومه ٭ ورجال مکة مسنتون عجاف
واندران وقت قحط هاشم را بوقت آمدن حجاج طعام بنوذ بتن خویش بشام رفت وآرد
آورد ونان بخت ورفاده را تمام بداد بهتر ونیکوتر از سالهای دیگر وآن قحط سه سال بماند وهاشم
هر سال دو بار بشام رفتی بازرگانی آورد یکبار بزمستان ویکبار بتابستان چنانکه خدای گفت
قوله تعالی رحلة الشتاء والصیف واین رسم بقریش اندر وی آورد وچون سال قحط بود همچنانست(?)
هر سال دو بار بشام رفتی ببازرگانی کردن وطعام آوردن وآن دیگران پسران عبد الشمس
ونوفل ومطلب بدین قحط سالها مردم مکه را از مال خویش طعام میدادند وبگذاشتندی که
یکی از گرسنگی بمیرد واین رفاده حجاج بهاشم باز گذاشته بوذند از بهر مردی او واگر دران
قحط مکه هاشم نبوذی همه هلاک شدندی بشام ویمن وحبشه وعراق واز ملوک زمین عهد
ستانیدند اهل مکه را تا طعام می آوردند تا طعام می آوردند وبازرگانی پیش شدند وکسی
ایشان را منع نکردی وهاشم عهد ملوک شام داشت وعبد الشمس از ملوک حبشه ومطلب از ملوک
یمن ونوفل از ملوک عراق واز چهار سوی پیش رفتند وطعام بمکیان پیش آوردند ومطرف بن کعب
الخزاعی مدحی گفته است ایشان را وهاشم مخصوص کرده است پس همچنین فرزندان عبد مناف
هر چهار تن پیش بوذند وسادات قریش بوذند وهاشم بر همه مهتر بود وهر سه براذر کار او
داشتند پس چون عبد الشمس بمرد او را پسری آمد نام او امیه وگروهی گفتند که نام او هاشم
بوذ واین لقب بود وهاشم او را گرامی داشتی وخواسته بسیار از پدرش مانده بوذ پس یکسال
بدان وقت که هاشم حجاج را رفاده خواست دادن امیه شفاعت کرد وگفت مرا دستوری ده
تا این یک طعام رفاده من بسازم هاشم بکراهیت او را اجابت کرد چون امیه طعام بساخت
وهمه مال خود را دران صرف کرد حجاج را تمام نبود هاشم تافته شد ویک چاه شتر بکشت از آن خویش
وباضافه آن طعام کرد تا تمام رسید پس امیه خشم گرفت وگفت چرا گوذکی کنی واو را تنگ کرد تا
مکه امیه از مکه بشام رفت وده سال آنجا بماند واز خجالت وترس هاشم بمکه نیارست آمدن
پس چون هاشم بمرد او باز آمد وهاشم را فرزندان بسیار بوذند وامیه را پسری آمد نام او حرب
واو پدر ابو سفیان بوذ وپسر مهترش این حرب بود ودیگر فرزندانش آمدند ومیان بنی هاشم

وبنی امیه این عداوتها بماند ومیراث گشت تا آنگاه که ابو سفیان با مصطفی علیه السلام چندان
عداوتها پیدا کرد ولشکر آورد وبتاختن وبروز فتح مکه مسلمان شد وپیغمبر را از غزو حنین صد اشتر رسیده بوذ
از غنیمت ابو سفیان را بخشید تألف ودوستی را وهم سودی نداشت وآن عداوت بنی هاشم وبنی امیه
ماند ومیراث گشت واز همه بنی امیه هیچ کس دیگر پیغمبر را علیه السلام دوست نداشت ومیان امیر
المؤمنین علی وعثمان آن ناخوشی که بوذ هم ازین بود هم این عداوت بماند میان امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه ومعویه چندین کارها که بوذ وچندین هزار مرد که از هر دو سوی کشته شدند ویزید لعنه الله
کرد آنچه کرد بعضی گفته شوذ وهم این عداوت میان بنی هاشم وبنی امیه مانده است پس چون هاشم
بمرد او را فرزندان خرد ماندند مهتری را نشایستند براذرش عبد الشمس مرده بود پس براذر خویش
مطلب وصیت کرد ومطلب از پس وی مهتری پیش کرد وآن شش چیز پیش داشت وعبد المطلب بن
هاشم خرد بوده بمدینه بوده ونام او شیبه بود وآن چنان بود که هاشم یکسال بمدینه شده بوذ وبر
راهگذاری بود که بتجارت بزمین شام رود بمدینه بخانه مردی فرود آمد مهتر بنی خزرج نام عمرو بن
زید بن اسد واو را دختری بود نیکو روی نام او سلمی هاشم آن دختر را بزنی ازوی بخواست عمرو دختر را
بوی داد واو آنجا روزگاری چند بماند وآن زن ازوی بار گرفت وهاشم بتجارت بزمین شام رفت
چون باز آمد پسری آمده بوذش او را شیبه نام کرد وخواست که او را با مادرش بمکه برد عمرو بن زید
رها نکرد وپسر سخت خرد وشیرخواره بود واز مادر جدا نتوانست کردن پس همانجا بگذاشت و
خود بمکه آمد وبمرد ومهتری مکه مطلب را وصیت کرد واو را گفت مرا بمدینه پسری هست از
دختر فلان مرد از خزرج نام او شیبه چون مطلب بمهتری بنشست حدیث شیبه فراموش کرد
تا ده سال برآمد پس مردی از مکه بشام شده بود بتجارت وبمدینه رسید شیبه را دید که در میان همسالان
فخر میکرد وهمی گفت انا شیبة بن هاشم بن عبد مناف انا ابن سید البطحاء انا ابن سید مکة
والحجاز انا ابن رئیس کل القریش من نظر سود مع سادات العرب این مرد را عجب
آمد وگفت هاشم را بمدینه پسر از کجا آمد گفت ای جوان تو چه نامی گفت شیبة بن هاشم بن
عبد مناف سید القریش والعرب وسید البطحاء ومکة والحجاز آن مرد چون بمکه باز شد یک روز
پیش مطلب نشسته بوذ وکنیه مطلب ابو الحارث بود که پسرش را حارث نام بود این مرد گفت یا
ابا الحارث من در مدینه عجبی دیدم گفت چه عجب دیدی گفت غلامی دیدم در میان همسالان خود

فخر

فخر میکرد وگفت با سلاح ونیزه انا شیبة بن هاشم بن عبد مناف مطلب را وصیت هاشم
یاد آمد ودیگر روز بر اشتری برنشست وبسوی مدینه رفت وشیبه را از مادر بگرفت واز پس
خویش بر اشتر نشاند وبمکه آورد مکیان برسیدند که این غلام آن کیست مطلب گفت عبدی
وبرده مان کنند هذا عبد المطلب واین نام بر او بماند وکس ندانست که او را شیبه نامست چون مطلب
بمرد آن مهتری وریاست ورفاده همه بعبد المطلب سپرد وعبد المطلب بسخاوت همچون عبد مناف بود
واو را مطعم الناس والوحوش نام کردند واین لقب جز او کس را نبود وچون اصحاب الفیل بیامدند بدر مکه وهمه
هلاک شدند عبد المطلب چندان خواسته از ایشان بیافت که عدد ایشان پدید نبود ومهتری وی از
مهتری قصی برگذشت واز عبد مناف واز هاشم واز همه چندانش سخاوت وی افزون بود وحد
از حد برفت وکنیه عبد المطلب هم ابو الحارث بود وعبد المطلب مال بسیار یافته بود که مردی بوقت
اسمعیل خواست که از مکه برده وخواسته داشت اندر آنجا زمزم کرده ونیز گویند که خود اسمعیل انداخته(?)
کرده بود ودانیده ون گویند که دو نخجیر بوذ از زر وصد شمشیر از فولاذ وصد زره داودی وعبد المطلب را آرزوی
آن بوذی که چاه زمزم بکند وانها بدر آرد که شنیده بوذ وندانست که کجا بکند پس شبی بخواب دید که کسی
بوی گفتی برخیز وبکن آنجا که آن چاه پدرت است اسمعیل ابن ابرهیم صلوات الله وسلامه علیهما چون از خواب
بیدار شد بحقیقت ندانست موضع آن پس دوم شب بخواب دید که برخیز وبکن آنجا که سرگین است پس سیوم
بخواب اگر شنید که زاغ سیاه بیاید ومنقار بر زمین زند آنجا بکن پس او بدانست وبیارست دست زآنجا
کردن رسید که اگر درمیان آب چاه را شکافد چاه ویران شود تافته شد وتدبیر کرد که آب از چاه برکشد ودر
جای بجو(?) پدید پس آب برکشید وتنگ چاه کندن آغاز کرد وبا خدای نذر کرد که اگر آب اینجا برکشم ومیان آن چاه
بکنم واین خواسته بیابم واین چاه بدست من نیکو شود وآب باز آید از ده پسر که دارم یکی را قربان
کنم پیش خدای عز وجل پس چاه بکند وآن دفین بیافت پس چاه را پاک کرد وآب بر آمد وعبد المطلب
بدان سخت شاد شد وآن شمشیرها که از فولاد بود بدر خانه کعبه بکار برد وآن دو نخجیر بگداخت ودر شادروان
بود خانه کعبه زد ونخستین کسی که بر در خانه کعبه شمسه زر زد وجامه دیبا خانه کعبه را پوشانید عبد المطلب بود
پس آهنگ کرد که نذر خویش را وفا کند وفرزندی را قربان سازد واو را ده پسر بود کهتر از همه عبد الله
بود پدر پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم ومادر عبد الله وابو طالب یکی بود ونام وی فاطمه بنت عمرو بن عائذ بن عمران
المخزومی بود پس عبد المطلب میان همه فرزندان قرعه زد سه بار وهر سه بار بر عبد الله آمد پس

اشکی کشتن او کرد ابوطالب و عباس و برادرانش گرد آمدند و گفتند ما نگذاریم که تو او را بکشی گفت
من با خدای نذر کرده ام و خدای حاجت من روا کرد اکنون مرا چاره نیست از کشتن او تا نذر خویش
وفا کرده باشم پسران گفتند ما نپسندیم و عبدالله را از دست عبدالمطلب بگرفتند و ابوطالب که هم مادر
و پدری عبدالله بود و مهر و شفقت بیشتر داشت در حال برفت بنزدیک خالان بنی مخزوم همه برخاستند
و پیش عبدالمطلب آمدند و گفتند ما نپسندیم و نیز گفتند تو مهتر قریشی و اگر این پسر را قربان کنی و بکشی
این سنت اندر میان قریش بماند و نسابت قریش از علم برد و گفت پس چکنم که نذر با خدای عز و جل کرده ام
و نذر خویش را وفا باید کرد و قرعه سه بار بر عبدالله آمد ایشان گفتند که ابرهیم خلیل از تو بزرگتر بود
و نذر کرد که اسمعیل را بکشد پس خدای تعالی نذر او را فدا فرستاد و بران نذر را تو نیز فدا کن عبدالمطلب گفت
کاشکی مرا چه مرا است بفدای او کردندی تا من همه خواسته خویش فدا کردمی و روا داشتمی که من از همه
فرزندان عبدالله را دوستتر دارم پس گفتند بخیبر اندر زنیکی کاهنه هست و او روزگار مثال زمانه است
و دانا تر است پیش او باید رفتن تا او بگوید که چه باید کردن عبدالمطلب با سه پسر عباس و ابوطالب و عبدالله
بخیبر شد چون بدانجا رسید نزدیک کاهنه رفتند و عبدالمطلب از او برسید کاهنه گفت ده شتر را
از یکسوی بپای کن و عبدالله را برابران بدار اگر قرعه بر شتر آید بدانند که خدای تعالی بپسندیده است
و اگر قرعه بر پسر آید بدان که هنوز نپسندیده است و شتر فزون کنید هم برین مثال و قرعه همی زنید
تا آنگاه که بر شتر آید و بران بایستید پس بدانید که خدای عز و جل فدا بپسندید پس آن شتر را نحر
کنید پس عبدالمطلب با اهل کاروی بود همه شاد شدند و عبدالله بیارامید پس ده شتر را عبدالله
بپای کردند و قرعه زدند قرعه بر عبدالله آمد ده شتر دیگر بر افزودند و قرعه زدند بر عبدالله آمد و ده ده
همی افزودند و قرعه میزدند و بر عبدالله می آمد تا شتر صد کردند آنگاه قرعه بر شتر آمد عبدالمطلب
آن صد شتر را بفدای عبدالله قربان کرد و مصطفی علیه الصلوة والسلام گفت انا ابن الذبیحین گفت
مرا دو پدر ذبیح بوده و خدای تعالی هر دو را فدا داد یکی اسمعیل را و یکی عبدالله را و چون عبدالله را
فدا کردند و آن شتران قربان کردند و بدرویشان دادند عبدالمطلب او را زنی داد آمنه بنت وهب
بن عبدمناف بن زهرة الزهری و عبدالله آن زن را از مکه بمدینه آورد و هیچ بوده و ترسایی بود نام
او ورقة بن نوفل و راهب بود و کاهنه بود خواهر وی او هم ورقه و هم خواهر وی کاهن بودند
و نام خواهر قتال بود روزی قتال بر در خانه کعبه نشسته بود عبدالله از مکه بیرون آمد و بخانه میرفت

آن زن از بیافت علم کهانت نور محمدی علیه الصلوة والسلام در پیشانی عبدالله دید و نیز بنجم اندر کتب
خوانده بود و دانسته عبدالله را بخواند و گفت تو کیستی گفت من پسر عبدالمطلب گفت چه نامی گفت عبدالله
زن او را گفت من دختر نوفلم خواهر ورقه راهب اگر مرا خواهی بزنی صد اشتر بتو دهم و آن زن ندانست که
عبدالله را زن است و این قصه خود اندر مصطفی علیه السلام ناید بجاکه پیغمبر بخانه ابوطالب شد و بیست
و پنج ساله شده بود و ابوطالب او را نیکو میداشت پس اندر بیست و پنج سالگی خدیجه بنت خویلد را بخواست

فصل در ذکر خبر تزویج خدیجه بنت خویلد با مصطفی صلی الله علیه و سلم و خدیجه خویش پیغمبر بود دختر خویلد بن عبد
العزی بن قصی بود و او را شوهری بود از پیش و او مرده بود و خواسته بسیار از او مانده و خدیجه بازرگانی
کردی و او را یکی آزاد کرده بود نام او میسره و مردی پارسا و با امانت و هر سال یکبار از خواسته بدست
این میسره بشام فرستادی و پیغمبر علیه السلام اندر قریش شناخته شده بود با مانت و دیانت و استواری
و او را **محمد** الامین خواندندی و جز او بعضی در پیش خدیجه بگفتند خدیجه او را بخواند و گفت میخواهم که امسال
با این غلام من بشام روی بیازرگانی و اندر مکه چون خدیجه کم کسی بود بمال و جمال و توانایی و گروهی گفتند
که خدیجه مصطفی را علیه السلام انباز گرفت و بشام فرستاد پس **محمد** با میسره بشام رفت و آن وقت
پیغمبر بیست و پنج ساله بود و براه اندر هرگاه که آفتاب گرم شدی از کمال معجزات او ابری بیامدی و بر
سر او ایستادی و سایه کردی و میسره آن همی دید و چون بشام نزدیک رسید کاروان بدصومعه راهبی
فرود آمدند و آنجا درختی خشک بود و در زیر درختان بخفتند پیغمبر نیز بزیر سایه بخفت چون نیم روز بود آفتاب
بمیان رسید و آن درخت گشن شد و شاخها از آن سوی آفتاب بود دراز کرد تا پیغمبر را سایه بود پس
راهب از صومعه نگاه کرد و آن علامت بدید فرود آمد و از مهتر کاروان بپرسید که آن کیست که در زیر
سایه درخت خفته است گفت مزدوری است از آن ما راهب گفت زینهار بچشم مزدوری بوی منگرید
که او پیغمبر خدایست تبارک و تعالی و مهتر از همه آفریدگانست پس چون کاروان بشهر اندر آمدند و بارها فروختند
هر چه بیک درم خریده بودند چون بفروختند دو درم سود داشتند و باز چون بمکه اندر آمدند خدیجه بمنظر
نشسته بود و بطلیعه بیرون همی نگرید **محمد** را علیه السلام دید میان کاروان بر اشتری نشسته بود و
آفتاب گرم شده و ابر بر سر مصطفی سایه کرده خدیجه چون آن بدید عجب آمدش و هیچ نگفت بس چون
کاروان بیامد و بارها بفروختند سود بسیار آمدش از آنکه هر سال آمدی خدیجه گفت این مرد بر ما مبارک
و میسره او را گفت یا ولیة النعم من اندرین راه ازین مرد بسیار عجایب دیدم و قصه حدیث راهب یاد کرد

و خدیجه زنی با عقل و مال و رای بود و از بازرگانان مکه همه کس بنکاح او را خواسته بودند و او قبول نمیکرد و پس
پیغمبر را بخواند و گفت ای ... تو دانی که مرا بشوهر حاجت نیست و رغبت بشوهر نمیکنم اکنون زنی ام سال
خورده و بسیار کس از بزرگان مکه مرا خواستند و اجابت نکردم و مرا خواسته بسیار است و تلف میشود
و کس نگهبان نیست و من بتو رغبت دارم از بهر آنکه از تو امانت یافتم تا این خواسته مرا نگاه داری عم تو مرا
ابوطالب بگوی تا بیاید و مرا از بهر تو از پدرم بخواهد و پدر خدیجه خویلد هنوز زنده بود **محمد** علیه السلام
چون این سخن بشنید میش ابوطالب بگفت پس ابوطالب بنزدیک خویلد شد و خدیجه را از بهر پیغمبر خواستگاری
کرد خویلد آن سخن اجابت نکرد و گفت دختر مرا مهتران قریش همی خواستند و ندادم چگونه بر قیمی دهم
که فرد و درویش بود و اندر و دیتیم و چون این آگاهی بخدیجه رسید که پدرش جواب ابوطالب چنین داد
خدیجه دیگر روز تدبیر بساخت و میهمانی بزرگانه کرد و همه مهتران و سادات قریش و مهتران عرب را
مهمان کرد و پدر را بخواند و ابوطالب را بخواند چون از چیزی خوردن بپرداختندی آوردند و بسیاری از آن
بخوردند و خویلد را از مهمانان بیشتر دادند که خدیجه چنان فرموده بود و مقصود وی آن بود که در مستی رضای
وی بطلبند تا بعد از آن از قول خویش باز نتواند آمد و همه اهل دعوت را بوی داشته بود و نیز گفته بود
تا ابوطالب را گفتند پس خدیجه کس فرستاد تا مصطفی را بخواند و گفت برو و عم را بگوی تا مرا از پدرم
بخواهد از بهر تو پیغمبر هرگز پیش از وی و پس از آن می نخورده بود و این سخن با ابوطالب بگفت چون ایشان
نیک مست شدند ابوطالب خدیجه را از بهر **محمد** از خویلد بخواست خویلد اجابت کرد چون شب
اندر آمد باز گشتند خدیجه پدر را آنجا بخوابانید و خلوق بدو اندر مالید و چون بیدار شد خدیجه را گفت مرا چه
رسیده است که بر خویشتن این بوی خلوق می بینم گفتند دوش خدیجه را **محمد** امین عرب دادی برادر
ابوطالب او گفت من ازین حکایت بیزارم گفتند چنین همه روسای مکه دادی و بزرگان قریش برین معنی
گواهند خویلد سوی خدیجه آمد و گفت چه سخن است که میگویند خدیجه گفت تو مرا **محمد** دادی من چه دانم
گفت من امروز بمیان انجمن قریش در حرم کعبه بیزار شوم و با ابوطالب پیکار کنم و **محمد** را بکیم و ازان
کم تا مرا دست باز دارد خدیجه گفت تو این چنین مکن که این رسوایی ما بود و زن را از شوهر چاره
نیست و ازین شوی بیزار شدن بدین شتاب روز و ذی عیب من بود و من زنی بزاد بر آمده ام و مرا
محمد مرادی نعمت و چون تو بیکار کنی هر کسی سخنی گویند و مرا زشتی بود خویلد گفت هر که
بکه اند تو را کرا استند ترا خواستند و من اجابت نکردم اکنون چگونه بر دی درویش راضی شوم

خدیجه گفت مرا خواسته کس حاجت نیست و زن را باید که بهشادمند و **محمد** را بفرش اندر شمایت
و میان مردمان بپسندیده و امینست و براستی و امانت او کس نیست و کس او را بچیزی متهم نتواند کردن چنانکه
جوانان را خویلد خاموش شد و بخانه رفت و پیغمبر خدیجه را بخانه برد و در بعضی اخبار آمده است که خویلد مرده بود
و عمش اسید خدیجه را بشوهر داد و پیغمبر را چون چهل سال تمام شد او را وحی آمد و خدیجه بعد از وی پنج سال
دیگر بزیست و نخستین کسی که مسلمان شد خدیجه بود و پیغمبر با خدیجه بیست سال بود و تا خدیجه زنده بود او
هیچ زن دیگر نکرد و از جهت او و درین بیست سال او را از خدیجه پسر آمد نخستین قاسم بود و پیغمبر را
از بهر آن ابوالقاسم گویند و دومین طاهر و سیومین طیب و چهار دختر نخستین زینب دوم رقیه سیوم
ام کلثوم چهارم فاطمه علیهن السلام والتحیات و پیش از آنکه او را پیغمبری دادند هر سه پسرش بمردند بهر
چهار دختر بزیستند و پیغمبر بدان خواسته خدیجه فراخ دستی کرد و بسیار روا فراوان بخشید و مردمان بر سخاوت
و امانت او گرد آمدندی و او را **محمد** الامین نام کردند و چنین خواندندی و همه زینهار و امانت پیش او بردندی
و هر کرا با کسی خصومتی بودی نزدیک او آمدندی تا او میانجی کردی و حکم کردی و همه کس چنان کنند که چون
ابوطالب بمیرد کس جز **محمد** مهتری مکه نکند و چنان بود که پیغمبر سی و پنج ساله شده بود قریش خانه کعبه
ویران کردند تا دیگر باره نو کنند پس چون خواستند که حجرالاسود را بر جای نهند هر کسی گفت من نهم
همه بر پیغمبر یک سخن شدند و گفتند تا **محمد** امین بیاید و او بدست خویش باز جای نهد و حدیث آن بگویم

فصل در ذکر خبر ویران کردن خانه کعبه که از چه سبب بود اما سبب ویران کردن
چون الله تعالی
خانه کعبه و باز بر آوردن و آباذان کردن چنان بود که آن خانه را از روزگار ابرهیم پیغمبر علیه السلام کس بخانه نبود
و ابرهیم و اسمعیل بهم بر آورده بودند میان دو کوه اندر و جایگاهی و زمینی که هرگاه که باران آمدی
آب بخانه در آمدی و دیرگاه بود تا میخواستند که عمارت کنند و زمین بلندتر گردد تا آب بدو نگردد
و کس نیارست دست بدان فراز کردن و بقریش اندر چهار یکان بود هر یک قبیله بودند و مهتری بودند
قبیله بنی هاشم و بنی امیه و بنی زهره و بنی مخزوم پس هر چهار سوی خانه را هر یک گروه بگرفتند و همه
پیمانه چهار گروه کردند تا هر یکی رکنی از خانه ویران کنند و باز بر همان جای عمارت کنند و گفتند همه یکجای
ویران کنیم تا اگر از خدای بادافرهی آید همه را آید پس روزی چهار پنج می آمدند با تبرها و هیچ ایستادند
و کس آغاز کردن خانه نیارست کردن روز پنجم ولید مغیره علیه اللعاین و او بنی مخزوم اندر او پیرتر بوده
گفت ای مردمان این سکالش خود نیایست کردن و اکنون که کردید تمام باید کردن و خدای تعالی نهانی داندها نیند

که ما اندرین خانه چه میخواهیم ایشان گفتند که تو بهتری نخست تو آغاز کن او تبر برگرفت و دیوار خانه
برشد از آن سوی که رکن مخزوم بودند و گفت یارب تو دانی که ما اندرین ویران کردن این خانه آبادانی
کرد اندیشیم و هیچ نخواهیم که این خانه را استوار کنیم و بهتر از این کنیم پس تبر بزد و یک گوشه ویران کرد
و مردمان از وی هیچ نگرستند و کس بنارست پیشتر شدن و ولید مغیره بازگشت و کس او را یاری نکرد
و مردم همه بازگشتند و گفتند امشب صبر کنیم اگر ولید مغیره را امشب از آسمان بلا آفتی نیاید فردا جمله
ویران کنیم آن شب بگذشت و ولید را هیچ بدی و بلای نرسید دیگر روز مردمان بیامدند و هر گروهی یک رکن
برگرفتند و ویران کردند و یک بالای مرد بزمین فرو شدند سنگی پدید آمد سبز هر چند زدند تبر بدان کار
نکرد و آن درگاه خانه بود چون دانستند که بیشتر فرو نتوانند شدن آن سنگ را از آنجا بر آوردند
خانه کام و دست یک لخت یک مرد بالاتر پس از آنجا بر آوردند چهار دیوارش از سنگ برسنگی یک
و سنگ بسنگ در نشاندند تا بام خانه سنجان برآوردند و در برافکندند همان در آهن که عبدالمطلب کرده بود
و بزر اندر گرفته و او را زمان درست و چون دیوار تمام شد و بحجرالاسود رسید هر چهار گروه نزاع
مخالفت کردند هر یکی میگفتند ما حجرالاسود را بجای بنهیم تا نام ما باشد و هر چهار گروه بحرکت اندر شدند
و با یکدیگر مخالفت میکردند و حجرالاسود پیش بنهادند و هر گروهی تاریخ او نام و نسب خویش را هیچ کردند
و هنرهای خویش برمی شمردند و نیز میگفتند آبا و اجداد ما فلان وقت چنین و چنین کردند و سخن در میان
ایشان دراز شد و پنج ساعت از روز گذشت و ایشان این حدیثها هیچ کردند و یکدیگر را دروغ زن
میگفتند بر آن دعویها و کار بجائی رسید که همه یکدیگر را دشنام دادند و سنگ برگرفت یکدیگر می انداختند
و پیکارشان دراز شد و وعده جنگ کردند پیران قوم گرد شدند و گفتند این سخن اندر میان ایشان دراز
شود پس دیگر روز که آمدند و ولید مغیره پیرتر بود ایشان را از پیکار باز داشت و گفت بران باشید که
هر که نخست درین درگه آید او را حاکم کنیم تا در میان ما داوری کند و به داوری او بسنده باشیم تا او گوید
که این سنگ را بجای خویش بنهد پس جمله برین متفق شدند و سوگند خوردند سوم درین بودند که تا که مصطفی
علیه الصلوة والسلام دیدند که هیچ آمد همه گفتند که محمد امین آمد و ما همه بداوری او بسنده ایم پس چون
پیغمبر صلی الله علیه وسلم بنشست او را این قصه بگفتند و گفتند که هر داوری که کنی ما بسنده ایم گفتیم
واز حکم تو سر نتابیم پیغمبر علیه السلام ردای قصب برافکنده بود از تن باز کرد و حجرالاسود را بر ردای قصب نهاد
و گفت هر چهار قوم بیایید بگیرید هر قومی گوشه ردا بردارید و بگوشه خانه ببرید تا هیچ کدام بی نصیب نباشید

هر چهار قوم برداشتند باشید ایشان بدان راضی شدند و همه شاد شدند و آن پیکار از میان آن گروه
برخاست پس هر چهار گروه ردا برداشتند و حجرالاسود میان آن ردا بود و تا دیوار خانه بردند پس
گفتند این سنگ که بردارد و برکن خانه نهد آنجا که مقام اوست دیگر بار خصومت افتاد پیغمبر صلی الله علیه
علیه وسلم را گفتند هم تو این داوری بکن پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت شما این پیکار بکنید و بدست خویش
آن سنگ برگرفت از میان ردا و برکن خانه نهاد آنجا که جای او بود و خانه را سپری کردند و بنای برکت بماند
و چوب هیچ بایست و بمکه اندر آن زمان نه چوب بود و نه درودگر و محمد جریر گوید که کشتی هیچ آمد از دریا
و آن بازرگانان بودند و اندران چوبها بود و مردمان مکه برفتند و آن چوبها بخریدند و بمکه درودگری بود
قبطی از مصر او را بفرمودند تا آن بکرد و در خبرهای دیگر چنین است که نجاشی که شاه حبشه بود آرزو آمد
که بزمین شام بشهر انطاکیه کلیسا کند بنام خویش مقومان را بفرستاد تا تقویم کند که از اجند بکار آید
و چوبها را آنجا که بایست خرد و بزرگ ببریدند و گرد کردند و چوبهای فرودین نیز برگرفتند و درودگران ایشان
حاذق بکشتی اندر نشاندند و وکیلی از آن خویش با ایشان بفرستاد تا آن خواسته نهیه کند و
بفرمود که بشام روید و آنجا کلیسا برآرید و بشام اندر چوب بسیار نبود و شاه حبشه خواست
که آن بنام خویش کند و چون کشتی بجده رسید بشکست و آن چوبها بر سر آب آمد و مردمان مکه برجوی
نشستند و باد ایشان را هیچ آورد تا بجده بر لب دریا و بجده برآمدند و آن چوبها گرد کردند و از دریا برآوردند
و بنهادند پس آن مردمان با وکیل سگالش کردند که چه باید کردن ما را که وی گفت چوبها بسیارست یکی کشتی
دیگر کنیم و آن چوبهای دیگر بشام بریم که وی گفت این بر شاه بسنج بود و لیکن یکی کشتی بخرد دیگر مرو باوی بریم
وکیل گفت مرا زین هیچ نیارم کردن تا از شاه دستوری نخواهم و بدو نامه کنیم و ایدر بباشیم تا او چه فرماید
پس مردمان مکه چون آن بشنیدند که حالی چنین است گروهی از پیران برخاستند و با ابوطالب بیکجای بجده شدند
و آن چوبها از آن وکیل بخواستند بهایی گران و گفتند این چوبها بفروش و این درودگران ما را بفرست
تا بخر تو خواهی تا ما خانه کعبه را آبادان کنیم آن خانه که ابرهیم صلوات الله وسلامه علیه بنا کرده است
وکیل گفت تا از ملک دستوری نخواهم نتوانم پس مردی بفرستاد و نزد نجاشی فرستاد و نامه کرد
و آگاهی خویش بگفت و شکستن کشتی و قصه چنانکه بود جمله بگفت و اجازت خواست که چگونه کنیم باز آیم
یا بشام رویم یا کشتی بخرد دیگر بر ما هم ازین چوبها کشتی بسازیم و با تو نامه اندر خواستن چوبها و احوال مکیان بجده
بطلب چوب آگاه کرد و گفت این چوب را از بهر خانه کعبه میخواهند تا آن خانه را آبادان کنند نجاشی نامه را

جواب کرد که آن چوبها را بخانه کعبه بخشیدم آن همه را بمکه برید و درودگران را با خویشتن برید و آن خانه را
نیکو کنید و آن خواسته که باشد همه را بر آن خانه صرف کنید وکیل همچنان کرد و چوبهای بسیار
از آن آمد و بمکه اندر بماند و بنای خانه سپری شد و وکیل بازگشت و امروز هم بر آن ساخت که آن روز کرده
مگر بیکبار حجاج یوسف رکنی از خانه بمنجنیق ویران کرد و باز هم حجاج آبادان کرد هم بر آن کردار که بود و آن
روز که خانه را آبادان کردند پیغمبر صلی الله علیه وسلم سی و پنج ساله بود و چهل ساله شد و خدای تبارک و تعالی
او را وحی فرستاد و جبرئیل علیه السلام نزدیک او آمد و بروایتی دیگر آنست که چهل و سه ساله بود که او را
وحی آمد و جبرئیل نزد وی فرود آمد **فصل در ذکر خبر قصه وحی آمدن جبرئیل بمحمد مصطفی صلی الله علیه وسلم** و چون هنگام
آن بود که جبرئیل علیه السلام نزدیک پیغمبر علیه الصلوة والسلام وحی خواست آوردن هر شب جبرئیل را
بخواب دیدی شخصی بزرگ داد راستی حق و از او بترسیدی و چون بمکه تنها رفتی از هر کلوخی و چوبی
و سنگی آواز شنیدی که **صلی الله علیک والیک یا ایها النبی والرسول** درود خدای بر تو و آن تو باد یا رسول الله و مصطفی علیه
السلام از آن بترسیدی و قریش را آیین چنان بودی که هر که از ایشان دعوی نیک مردی کردی هر سال
یکبار ماه رجب بکوه حری برآمدی و بر سر کوه مجاور بودی روز و شب و کسی از مردمان خدا با شم و سخن
مردم نبایستی شنیدن و نبایستی دیدن و آن خاموشی پرستش بودی بحکم دین و این آیین بنی هاشم را بودی
که هر سال این بکردندی و قبیلهای دیگر همچنین بکردندی و لیکن بنی هاشم واجب تر داشتندی و هر قبیله
بر سر آن کوه جایگاه بودی و بناها کرده بودند که چون مجاور نشستندی آنجا بودندی و چون پیغمبر علیه الصلوة
والسلام آن سال مجاور نشستن سپری کرد و از سر کوه فرود آمد سوی خدیجه شد و او را گفت ترسم که من دیوانه
شوم خدیجه گفت چرا گفت زیرا که علامت دیوانگی خویش می بینم چون بر وزیر روم از کوه و سنگ آواز می شنوم و شب
چیزی بزرگ می بینم و میترسم که او خویشتن را بر من آشکار کند و از دور خویش را بمن مینماید چیزی که
سرش بر آسمانست و پایش بر زمین و ندانم که چیست و نزد من هیچ آید و خواهد که مرا بگیرد خدیجه گفت
ای **محمد** اندوه مبر که خدای تعالی با این خوهای نیکو که اندر تست از بت ناپرستیدن و زنا ناکردن و
و دروغ ناگفتن و امانت گزاردن و داد کردن و بخشایش تو بر مردمان ترا ضایع نکند و دیو را بر تو کار نبود
چون ازین نوع چیزی بینی مرا آگاه کن و یک مصطفی علیه السلام بخانه در نشسته بود و گفت ای خدیجه
آن کس که خود را بمن هیچ نمودی میبینمش خدیجه نزد پیغمبر آمد و او را بکنار خویش و گفت اکنون می بینی
گفت نه گفت مژده باد ترا که این نه دیوست بلکه فرشته است که اگر او دیو بودی از سر برهنه من تنها

نکشتی پس چون پیغمبر بخانه اندر دلتنگ شدی بکوه حری رفتی و همی گشتی و شب بخانه آمدی روی ترش
و دل تافته و از آن حال خدیجه سخت ملول بودی تا آن روز که خدای عزوجل خواست که پیغمبر را وحی فرستد
و آن روز دوشنبه بود هفدهم ماه رمضان و بروایتی دیگر آنست که ماه ربیع الاول بود روز دوازدهم و پیغمبر اندر
ماه ربیع الاول بروز دوازدهم از مادر بزاد و هم درین روز بدو وحی آمد و هم درین روز از دنیا مفارقت کرد
پس روز دوشنبه ازین ماه در دوازدهم خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و فرمودش که خویشتن را بوی
نمای و قرآن را بوی فرست پس جبرئیل بیامد و پیغمبر را بکوه حری یافت تنها خویشتن بوی نمود و گفت درود
بر تو ای محمد ای پیغمبر خدای پیغمبر بترسید و برپای خاست و بنداشت که دیوانه شد و بر سر کوه آمد و خواست
که خویشتن را از کوه فرو اندازد و خود را بکشد جبرئیل بقدرت جلیل **محمد** را میان کوه بر اندر گرفت تا
بیش نتوانست شدن و نه از پس توانست باز آمدن و او را گفت مترس و هراس مخور که تو پیغمبر خدای
جل جلاله و من جبرئیلم فرشته وحی و فرستاده خدای تعالی پیغمبر صلی الله علیه وسلم در میان ده بر جبرئیل بماند
جبرئیل گفت ای **محمد** بخوان گفت چه بخوانم که من چیزی ندانم خواندن جبرئیل گفت بخوان که **بسم الله الرحمن
الرحیم اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرأ وربک الاکرم** پس او را از میان دو بر دست باز داشت و جبرئیل
ناپدید شد و پیغمبر از آن کوه فرود آمد لرزه بروی افتاده بخانه آمد و این سوره که جبرئیل او را آورده بود و بدو آموخته
بود با خویشتن هیچ خواند و دلش هیچ آرام نیافت و تنش از بیم جبرئیل هیچ لرزید چون بخانه در آمد حال با خدیجه
بگفت خدیجه گفت ترا چه گفت گفت تو رسول خدایی و من جبرئیلم و این سوره بر من خواند و خدیجه کتابهای
پیشین خوانده بود و خبرهای پیغمبران دانسته بود پس پیغمبر علیه السلام سرما و اثر لرزه درخود یافت
گفت ای خدیجه جامه بر من پوش خدیجه جامه بروی بپوشید تا بخفت خدیجه برفت سوی ورقة بن نوفل
و او مردی دانا بود و لیکن ترسا بود و بر دین عیسی بود و خدای را پرستیدی و کتابهای بسیار خوانده بود
و توریت و انجیل دانسته و آگاهی یافته اندر کتابها و هیچ دانست که هنگام بیرون آمدن پیغمبر صلی الله
علیه وسلم خدیجه او را گفت اندر کتب پیشین هیچ جا نام جبرئیل خوانده ای و هیچ دانی که جبرئیل کیست
گفت تو چرا این می پرسی خدیجه قصه و احوال پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم گفت و آنچه بود همه باوی
بازنمود ورقه گفت جبرئیل ناموس اکبرست و آن فرشته است که او را جبرئیل گویند و میان خدای و پیغمبران
او رسول باشد و از حق سبحانه وتعالی سوی ایشان پیغام آورد و سوی موسی و عیسی او پیغام آورد و اگر این حق
درستست این **محمد** پیغمبر خدایست و از قریشیان مکه بیرون آید و عرب بود و احوال و آگاهی او اندر

اندر کتابها یافته است پس ورقه بن نوفل گفت مر خدیجه را که محمد هیچ فرموده که جبرئیل فرموده که
برو مر خدای خوان گفت چیزی نگفت جز آنکه او را اجابتی آموخت و گفت بر خویشتن بخوان و سوره
اقرا تا آنجا که یاد کرده شد بر ورقه بخواند ورقه گفت اگر او بفرمودی که کسی را بخدای خوان نخستین
کسی که او را اجابت کردی من بودمی و بنده و بگرویدمی که سالهاست تا این وقت را چشم میداریم پس چون
خدیجه از پیش ورقه بخانه باز رفت مصطفی علیه السلام هنوز در زیر جامه در خفته دیگر باره پیغمبر را صلی الله علیه وسلم
جبرئیل آمد و بانگ بروی زد و گفت **بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها المدثر قم** پیغمبر سر برداشت و گفت برخاستم
حکم گفت **فانذر و ربک فکبر و ثیابک فطهر** پیغمبر صلی الله علیه وسلم جامه از خویشتن دور انداخت و مر
خدیجه را گفت کار من از خفتن و آسودن رفت مرا جبرئیل آمد و گفت که فرمان خدای تعالی بجبرئیل گزار
و نماز کردن و پرستش کردن خدای عز و جل خلق را فرمای خدیجه از شادی برخاست و گفت ای پیغمبر خدای
عز و جل ترا چه فرمود گفت مرا فرمود که مردمان را آگاه کن و بخدای خوان و من کرا خوانم که مرا استوار بدارند
که من پیغمبر خدایم خدیجه گفت نخست مرا بخدای خوان که من ترا استوار میدارم پیغمبر از سخن خدیجه شاد شد
و مسلمانی بر او عرضه کرد و خدیجه بخدای و پیغمبر بگروید و او را گفت یا رسول الله آب خواه تا وضو کردن و نماز
گزاردن بیاموزی تا بدانیم که خدای را چگونه پرستیم و هر که از پس بود همچنین کند پیغمبر آب خواست و جبرئیل
آبدست کردن و نماز گزاردن بیاموخت و صفت نماز بوی کرد پس جبرئیل در پیش شد و ورد گفت
نماز کرد پس امیرالمومنین علیه السلام در آمد و هشت ساله بود پیغمبر را دید و خدیجه را که سجود همی کردند
پیش ایشان اندر چیزی نبود علی گفت ای محمد سجود کرا میکنی و چیست این که همی کنی گفت
خدای آسمانها را می پرستم و من پیغمبر اویم جبرئیل مرا فرمود که خدای را پرستم و مردمان را بدو خوانم و اگر تو می گروی
از کافری برهی و از بت پرستیدن علی گفت بروم و از پدرم ابوطالب بپرسم که بی فرمان او کاری نتوانم
کردن و بیرون شد پیغمبر گفت ای علی این سجود ما را پنهان دار و جز پدرت ابوطالب را آگاه مکن چون
علی بدر سرای رسید باز گشت و گفت ای محمد خدای مرا بیافرید و با ابوطالب مشورت نکرد مرا بپرستیدن
خدای و پرستیدن او مشورت با ابوطالب هم نباید کرد پس این دین که ترا فرمودند بر من عرضه کن پیغمبر
دین بر او عرضه کرد و علی قبول کرد و نماز پیشین با پیغمبر بگزارد و آن سخنها پنهان داشتند و جبرئیل باز نشست
و پیغمبر علی را پرورده بود و از ابوطالب ستده و روز و شب با پیغمبر بودی اندر خانه خدیجه و پیش از آنکه پیغمبر را
وحی آمد بود سالی سه چهار بمکه اندر تنگی افتاده بود و طعام گران شده بود و ابوطالب را عیال بسیار بود از

پسران

پسران و دختران و خواسته او کم شده بود و پیغمبر توانگر بود بخواسته خدیجه و اندر همه هاشمیان از پیغمبر
و عباس عم تو انگرتر نبود پس پیغمبر در آن تنگی و قحط عباس را گفت همی بینی که برادرت
ابوطالب بچه سختی اندر است و عیالان و مؤنت بسیار دارد و خدای تعالی مرا و ترا فراخی و نعمت داده است
بیا تا یک فرزند از آن او من بستانم و یکی تو و بخانه خویش بداریم تا عیال و مؤنت وی کمتر شود پس هر دو
بسوی ابوطالب شدند و او را این سخن بگفتند ابوطالب از همه فرزندان عقیل را دوستتر داشتی گفت عقیل را
بمن باز گذارید دیگر از آن شما اینک پیغمبر علی را برگرفت و عباس جعفر را و از همه زنان نخست خدیجه مسلمان
شده بود و از کودکان علی و از مردان ابوبکر و پیغمبر آن روز و آن شب اندوهگن بود و اندیشه همی کرد که
من این سخن با که گویم و از من این سخن که بشنود و این را اندر پیش که بگشایم که مرا مردمان نگویند دیوانه است
و مرا استوار ندارند اندرین سخن **فصل در ذکر خبر اسلام آوردن ابوبکر صدیق رضی الله عنه** و میان پیغمبر
و میان ابوبکر دوستی بود و ابوبکر اندر میان قریش ستوده و بزرگوار بود و مال بسیار داشت و مردمان او را
استوار داشتندی بوقتی که او اندر مکه نشستی پیر و جوان پیش او گرد آمدندی و سخن او بشنیدندی و از
وی رایها پرسیدندی و کرده او کردندی و گفته او را نشنیدندی و اندر مکه بیشتر بودندی که از آن مهتران او و
مهتران مکه همچنین جداجدا بنشستندی با گروه خویش و پیغمبر از همه حلقها حلقه ابوبکر نشستی و در کارها
با وی مشورت کردی و هر که بمکه اندر آمدی نخست خانه را طواف کردی الکعبه را که خواستی سجود
کردی و بدان حالت که خواستی نشستی و بمکه سیصد و شصت بت بود جز آنکه در خانه کعبه بود از هبل
و لات و منات و سواع و یغوث و یعوق و نسر و ود و اساف و نائله و هر قومی را بود و از سنگ بکرده و مردم ساخته
بودند و جامها پوشانیده از هر رنگ و خلوق و زعفران و بویهای خوش بر او کرده پیغمبر علیه السلام هرگز
بت نپرستیده بود و پیش بت سجده نکرده چون بمکه اندر آمدی و خانه را طواف کردی بیامدی و نزد
ابوبکر نشستی و بحلقه ابوبکر بسیار شدی و ابوبکر بخانه او آمدی و او را گفتی تو چرا هیچ بت نپرستی و هیچ
سجده نمیکنی پیغمبر گفتی از دلم همی نیاید که چیزی که بدست خود تراشند کسی او را سجده کند و دانم که مرا از
ایشان سود و زیان نیاید و دانم که خدای تعالی مرا آفرید و او همی داند و مرا روزی همی دهد ابوبکر
گفت راست میگویی که مرا همچنین سخن بدل همی آید و ندانم که این چه دینست و ما و پدران ما چندین سال
بدین اندریم پس آن روز که پیغمبر را وحی آمد و خدیجه و علی علیهما السلام بگرویدند و نماز کردند و جبرئیل او را فرمود
که مردمان را بخدای خوان پیغمبر آن روز و آن شب اندیشید که این راز پیش که گویم پس صبح گشت ابوبکر

و گفت او مردی با عقلست و با من دوست و با من سگالش را شاید بامداد بروم و با او سگالش کنم
تا چه صواب بیند و ندانست که ابوبکر خوابی دیده بود و این امید داشت و ابوبکر را نیز همه شب خواب نیامد
و با خویشتن همی اندیشید که این بت پرستی که بدو اندریم و پدران ما بدو اندر بودند هیچ چیز نیست و این بتان
هیچ سود و زیان نتوانند کردن و خدای عز و جل که این مردمان و چهارپایان و مرغان و زمین و آسمان او کرد
بپسندد که آفریدگان جز او چیزی دیگر را پرستند و کاشکی کسی بیافتمی که مرا بدینی رهنمونی کردی و ندانم که این سخن
و راز با که گویم پس بدلش افتاد که این محمد برادرزاده ابوطالب مردی با خرد است و بلند همت و
راز دار و استوار است و او همچو من بت پرستیدن را دشمن دارد و هرگز بت را نپرستیده است من بامداد
بخانه او روم و این راز با او بگویم مگر او مرا بدینی راه نماید و اندرین بت ناپرستیدن چیزی داند پس پیغمبر از خانه
بیرون آمد که بخانه ابوبکر رود و ابوبکر از خانه بیرون آمد که بخانه پیغمبر آید هر دو براه یکدیگر را پیش آمدند و ابوبکر پرسید
پیغمبر گفت من بخانه تو همی آمدم بسگالشی ابوبکر گفت من نیز عزم این داشتم پس پیغمبر را گفت بگوی که
تو بچه سگالش همی آمدی که حدیث من درازست پیغمبر گفت دی روز فرشته نزدیک من آمد و مرا از خدای عز و جل
پیغام آورد و گفت مردمان را بخدای خوان تا بگروند و به پیغمبری تو مقر آیند و از بت پرستی دست باز دارند و من آمدم تا
با تو تدبیر کنم تا بدین کرا خوانم و این سخن کرا گویم ابوبکر گفت باری نخست مرا خوان که من دوش بدین تدبیر
اندر بودم و امروز پیش تو بدین کار همی آمدم و مرا با تو جز این سخن نبود مرا بدین خویش خوان تا بگروم
پیغمبر علیه السلام شاد شد و هم اینجا دین بر او عرضه کرد و ابوبکر بگروید و پیغمبر مسلمانی کسان جهان شادی کرد
که به مسلمانی ابوبکر و ابوعبیده در کتاب غریب الحدیث از پیغمبر روایت که فرمود که هیچ کس نبود که من مسلمانی
بر او عرضه کردم که او اندیشه نکرد مگر ابوبکر صدیق رضی الله که وی بی اندیشه مسلمان شد بر عیب در کفش حق
درنگ کرد و ایدون گویند که نخستین کسی که از پس ابوبکر مسلمان شد عثمن بود رضی الله عنه و از پس یک یک همی
شدند و گروهی گویند که چون ابوبکر مسلمان شد مسلمانی نهان داشتند و هر که با او بمکه نشستی ابوبکر این سخن با وی
آشکارا کردی و او را بدین مسلمانی و بسوی پیغمبر آوردی نخستین کسی که بگفتار ابوبکر پاسخ کرد عثمن بن عفان
بود پس عبدالرحمن عوف بود پس زبیر عوام بود پس طلحة بن عبدالله بن سعد بن وقاص بود رضی الله عنهم اجمعین
تنی یکان یکان میگرویدند تا سی و نه تن راست شدند و دین نهان همی داشتند و بمکه نماز یارستند
کردن نه ایشان و نه پیغمبر علیه السلام و چون نماز کردندی بخانه شدندی یا بکوه و نخستین کسی که آگاه شد
ابوطالب بود پیغمبر را گفت این چه دینست که آوردی پیغمبر او را آگاه کرد و بدین خویش خواند ابوطالب گفت

من

من دین پدران خویش را دست باز ندارم اگر ترا خدای تو کاری فرموده است از آن همی کن و من ترا
نگاه دارم تا کسی ترا رنجه ندارد پس روزی ابوطالب امیرالمومنین علی را بدید که نماز همی کرد علی از وی بترسید
ابوطالب او را گفت این چه دینست گفت دین محمد است و از خدای عز و جل او را پیغام آمده که همه جهان را
بدین خویش خوان و من بدو بگرویدم ابوطالب گفت اگر محمد گفت این دین را نگاه دار تو نیز نگاه دار که او
دروغ نگوید و بمکه اندر بانجها همی گفتند که محمد دینی نو آورده است و همی گوید که مرا از خدای پیغام آمده است
و من پیغمبرم و گروهی نهان بدو بگرویده اند و نماز همی کنند ابوجهل هشام گفت اگر بدانم که کسی بدو بگرویده است
سرش چون سر مار بکوبم و اگر محمد را بینم که بمکه اندر آید و هبل را سجود نکند سنگی بر سرش زنم و سرش
بشکنم و هبل بتی بود که مکیان او را پرستیدندی و مهتری مکه از پس ابوطالب سه تن را بود از بنی مخزوم ابوجهل هشام
و کنیت او ابوالحکم بود و پیغمبر او را ابوجهل خواندی و از بنی عدی عمر بن خطاب بود و از مهتری هم برابر ابوجهل بود
و از بنی هشام عباس بن عبدالمطلب بود و عباس با پیغمبر دوست بود و پیغمبر را از عباس رنجی نبود و از همه
هاشمیان و از عمان پیغمبر ابولهب بتر بود و از بنی مخزوم ابوجهل و ولید مغیره و از بنی عدی عمر بن خطاب و پیغمبر را
از او بود که بمکه اندر نماز کند و از بیم ابوجهل و عمر نیارستی که از همه قریش آن دو تن بزرگتر و بدتر بودند و چون یاران
پیغمبر سی و نه تن شدند پیغمبر دعا کرد و گفت ای خدای تو دانی که از همه جهانیان بر دین تو این دو تن سخت ترانند
یکی ابوجهل و دوم عمر بن الخطاب اندرین هر کدام که بتو دوستتر است او را تو راه راست بنمای و دین مسلمانی روزی
کن و گویند بتو و این دین مسلمانی را بر دست او آشکارا کن و نماز کردن **فصل در ذکر خبر اسلام آوردن عمر بن الخطاب
رضی الله عنه** و عمر را خواهری بود نام او حفصه و زن طلحه بود روزی عمر سوی خواهر آمد و او را دید که از قرآن چیزی
چیزی همی خواند او را گفت ای خواهر این سخنان کیست گفت سخنان خدای عز و جل که بر [illegible] فرود آمده است عمر گفت تو
نیز بر این دیوانه گرویدی خواهرش گفت یا عمر او دیوانه نیست معاذ الله با ذکر او را استکوییت و هر چه خدایست و
لعنت عمر گفت از این سخنان چیزی بر من بخوان خواهرش سوره طه از اول آغاز کرد و آیتی چند بروی بخواند عمر را بدل
خوش آمد و شکوه آمد و دوستی مسلمانی و از آن پیغمبر حق در دلش بدید آمد پس خواهرش را گفت [illegible] بجاست
تا من نزد او شوم گفت از او چه خواهی گفت بدین او و خدای تعالی بگروم که دیر است که من همی دانم که مارا از این
بتان چیزی نخیزد خواهر او را بگرفت و بخانه خدیجه شد پیغمبر با یاران آنجا گرد آمده بودند عمر در آمد پیغمبر گفت بچه کار آمدی
گفت بگرویدن آمدم بدین تو گفت سپاس آن خدای را عز و جل که دعای من بر تو اجابت کرد نه بر یار تو بدین سخن جز
ابوجهل را خواست علیه اللعنه پس اسلام بر او برداشت و عمر بدیرفت چون برخاستند که نماز کنند عمر پیغمبر را گفت

این چه چیزست که میکنی کفت نماز کفت نماز چه باشد کفت پرستیدن خذای تعالی کفت پس لات و عزی بزرکت
اندری پرستند که خانه خذایست و تو خذا را در خانه نهان می پرستی این چنین نشاید بر چیز تا بزرکت مردم که تا جان
در تن عمر باشد شما بخانه کعبه خذا را آشکارا پرستید که با شما بکوشم من که عمرم پس عمر بیرون آمد با یاران که مسلمان شده
بوذند و از پس او بزرکت آمدند و پیغمبر و یاران کرد خانه طواف کردند و نماز کردند بکعبه آشکارا خذا را سجده کردند
و مشرکان قریش هیچ نیارستند کفت بعد از آن مسلمانی آشکارا شد و پیغمبر و یاران بمسجد آمدندی و آشکارا نماز
کردندی و قریشیان افسوس کردندی و ایشان را رنجه داشتندی و پیغمبر سر کسی را نهان هیچ خواندی و آشکارا
میخواندی و هنوز دعوت علم نکرده بوذ تا سه سال بر آمد خذای تعالی بفرمودش که همه جهانیان را بدین خود خوان
آشکارا و بذان جبرئیل فرستاد و امر بر ایشان خوان پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم آنکاه پیغمبری آشکارا کرد و خواندن مردمان
بخذای عز و جل پس پیغمبر بر کوه صفا شد و بایستاذ و ببانک بلند کفت ای مردمان من پیغمبر خذایم بسوی شما آمده ام
بآن خذای که پادشاهی آسمان و زمین اوراست و جز او خذای نیست بکرویذ و شهادت کنید تا برهید پس دیکر روز
بکوه صفا شد و بانک کرد تا همه مکیان آواز او بشنیدند و از هر جایی از قریش براه کرد آمدند آنکاه پیغمبر صلی الله علیه و
سلم ایشان را کفت یا معاشر القریش بکوییذ که من تا امروز در میان شما چه مرد بودم همه کفتند امین و راستکوی
بوذی و استوار بوذی کفت اکر امروز کویم که شما را سپاهی آید یا فروینی یا سختی رسد شما را استوار دارید یا نه
ایشان کفتند ما هرکز از تو دروغی ندیذیم پس کفت من هیچ کویم که رسول خذایم بمن بکرویذ و شهادت من کنید
چون این راستی از من شناسیذ و مرا صدق و امین دانید اکر بمن نکرویذ خذای شما را عذاب کند ابو لهب
عمش آنجا ایستاده بوذ کفت تبا برتو باذا ای محمد بذین دین که آوردی و بذین که ما را خواندی ما ایمان بتو
و خذای تو نیاوریم و باز کشت و قوم را باز کردانید و کفت بروید که او خاشا دیوانه است و نداند که چه میکوید
پس حق سبحانه و تعالی سوره تبت در شان ابو لهب بفرستاد و پیغمبر بعد از آن دعوت آشکارا کردی و مردمان
آشکارا بکرویذندی و بخانه کعبه اندر بنشستندی و آنها که یاران پیغمبر بوذند همه بر او کرد آمدندی و بزرکتر حلقه بزرکت
حلقه او بوذی خذای عز و جل آیت فرستاذ که یا محمد وانذر عشیرتک الاقربین پیغمبر یکیک را بیستاذ [؟] کردی و هیچ نکفتندی
تا همه بیکجای کرد آمده بوذندی پس پیغمبر برفتی و ایشان را بخذای تعالی خواندی و خذای آیت فرستاذ قوله تعالی
یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک فان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس کفت ای پیغمبر رسان آنچه
بتو فرستاده اند و اکر نه چنان بوذ که پیغام من بهیچ کس نرسانیده باشی و خذای تعالی ترا از مردمان نکاه
دارد پیغمبر امیر المومنین علی را کفت که خویشان مرا و پسران هاشم و عبد مناف را بیک جای و خوردنی بساز با ایشان

کردکنم و پیغام خذای بذیشان رسانم علی طعام ساخت یکی کوسفند را در تنور نهاذ و یک کاسه شیر بر کرد
پسران هاشم و عبد مناف را بخواند و بسیار مردم کرد و خویشان او همه بیامدند و آن خورش پیش نهاد
هر یکی از ایشان لقمه بر کرفتند و بخوردند و باز لقمه بجای خویش باز شد و هیچ کم نشد و بیفزوذ و آن شیر که
در آن کاسه بوذ هر وقتی که پاره بیاشامیدندی دیکر باره باز جای آمذی و همچنان کاسه پر بوذی چون
مردمان همه سیر شدند از طعام هیچ کم نشده بوذ ایشان از آن معنی شکفت داشتند و چون از خورش بپرداختند
پیغمبر خواست که سخن کوید ابو لهب عمش کفت شما را بذان خواند تا این جادوی شما را بنماید پیغمبر از آن اندوهکین
شد و آن روز ایشان را هیچ خبر نکفت دیکر روز کفت ای علی ابو لهب دی سخن بر من ببرید و مرا امان نداد که من
چیزی نتوانستم کفتن امروز همچنان خورش ساز و ایشان را کرد کن علی همچنان کرد رسول کفت ای خویشان
و ای عمان من بدانید که من پیغمبر خذایم بر همه جهانیان خاص و عام و شما خاصه بخذای بکروید و بر بهشت من
و شما را بپرستید تا خذای تعالی شما را بهشت دهد جاوذان و ایشان را بخذای خواند و بسیار بکفت و کس پاسخ
نکرد و ابو طالب آنجا بوذ کفت ای پسر تو کنی ما شنیذیم اکنون تا بنکرم پیغمبر کفت اکر آن جهان بنیکو امید داری
این جهان بخواهید که خذای عز و جل این دین را آشکارا کند و خواهند کردن و پادشاهی تازیان و پارسیان
و روم و شام مرا خواهد بودن کیست از عمان و عم زادکان که مرا پاسخ کند بذین سخن تا من او را خلیفه خویش کنم
و مهتری قریش و آن همه تازیان و پارسیان و روم و شام مراد او دهم که تازیان و پارسیان همه این دین بپذیرند
و جزیت بدهند هیچ کس پاسخ نداد علی کفت اکر کسی از ایشان سخن نکوید من باری بتو کرویدم پیغمبر کفت ای من
کرویذی بر ایشان همه مهتری و برادر منی و اندر خور منی و وصی منی پس ایشان برخاستند و بیرون آمدند و با ابو
طالب همی خندیدند و کفتند پسر ترا بر تو مهتر کرد پس پیغمبر همچنین خلق را آشکارا هیچ خواند و ابو طالب او را
نکاه هیچ داشت و کس سخن نیارست کفتن و کسان دیکر را هیچ زدند و رنجه هیچ داشتندی تا آنکاه که این آیه
بیامد قال الله تبارک و تعالی انکم وما تعبدون من دون الله حصب جهنم انتم لها واردون پس پیغمبر بزرکت اندر آمد و قریش انجمن کرد
آمده بوذند پیغمبر این آیه بر ایشان خواند ایشان همه آشک او کردند و او را از بزرکت بیرون کردند و کفتند ما را
این شکیبایی نماند که خذایان ما را دشنام میدهد و بیکجای برفتند و سوی ابو طالب شدند و کفتند این برادر
تو تا بیچاند دین نو آورده است ما را دشنام همی دهد و میکوید شما را هوش و فرهنک نیست و خذایان شما دروغ
ما شکیبایی همی کردیم اکنون خذایان ما را دشنام هیچ دهد او را بکوی تا هرچه خواهد میکند و میکوید و خذایان ما را
بزبان نیازارد و او با خذای خویش و دین خویش بر داند و اکر نکند ما او را بزنیم و از شهر بیرون کنیم پس ابو طالب

کس فرستاذ و پیغمبر را بخواند پیغمبر بیامد و بنشست و ایشان آنجا بوذند ابو طالب کفت بنکر تا این کروه ترا
چه هیچ کویند پیغمبر سخن ایشان بشنیذ کفت ای عم میان من و این کروه سخن یکیست چون بکویند که خذای عز
و جل یکیست و من پیغمبر اویم خذای تعالی از ایشان خشنوذ شوذ و زبان من از ایشان کوتاه شوذ و اکر نکویند
تا جان با منست من ایشان را بخذای هیچ خوانم و بدین او پس ابو طالب آن مردمان را سخن خویش باز کردانید
چون پیغمبر تنها بماند او را کفت کرده ترا اذی هیچ دهند و تو ایشان را اذی هیچ ندهی و ایذون هیچ کویند هرچه خواهی
بکوی و هرچه خواهی بکن خذایان ما را دشنام مده و اکر خذایان ایشان را دشنام ندهی بدین تو ننک آید پیغمبر بپنداشت
که ابو طالب سوی ایشان هیچ کراید و پشیمان شد از شادی کردن برسالت پیغمبر پس مصطفی علیه السلام آب
در دیذه فرود آورد و کفت ای عم من این سخنان که هیچ کویم از خویشتن نمیکویم بلکه مرا خذای تعالی بفرماید
که بکوی و اکر مرا ایشان چندان چیز دهند که آفتاب بیک دست من نهند و ماه بدیکر دست یا مرا چندان عقوبت
کنند که در وهم نیایذ من از آنکه خذای تعالی فرموده است یک حرف کم نکنم و همچنان کریان از در بیرون شد
ابو طالب چون پیغمبر را کریان دیذ دلش بسوخت او را باز خواند و سرش در کنار کرفت و کفت ای پسر برو و هرچه
خواهی میکن و فرمان خذای بجای می آر و از کس میندیش که تا من زیر خاک اندر نشوم کس ترا چیزی نیارد کفت
و ایشان ترا چیزی نتوانند کفتن تو کار خویش کن و دل خوش دار و چشم روشن و من ترا هیچ نکنی
و راست میکویی و اکر ابریم ملامت نیستی که عرب مرا ملامت کنند و فرزندان مرا کویند که ابو طالب چون بترسید
دست از دین پذران باز داشت من نیز بتو بکرویذمی پیغمبر بذین سخن شاد شد و همچنان آشکارا مردمان را بدین
هیچ خواند و نیارستندی مشرکان از بیم ابو طالب که او را آزردندی اما او را افسوس همی کردند و یاران او را همی زدند
و کس سر بر سجده نهادی و نماز نکردی که نه مشرکان سرش بینداختندی و او را رنجه داشتندی و پیغمبر و یاران او را
بشعر اندر هجا کردندی و او پیغام خذا را هیچ کزاردی و قرآن هیچ خواندی و کس پاسخ او نکردی و نکرویذندی
و چون هنکام حج بوذی پیغمبر بعرفات بیرون شدی و مردمان را بخذای هیچ خواندی از حاجیان و مردم شهرهای
دیکر هر یکی چون حج خویش باز شدندی آکاهی او بکفتندی و از هر جایی تازیان بیامدندی تا بنکرند که آن مرد
هیچ چکوید و همی کرویدند تا یاران پیغمبر بسیار شدند و از عرب مکه و بطحا و عرب بادیه و مشرکان دست
بزخم بردند و هرکجا ایشان کرد آمدندی افسوس کردندی و سخن زشت کفتندی و سنک بر ایشان انداختندی
و خواستندی تا از بیم بپراکنند و روزکاری برین بر آمد و یاران پیغمبر از مشرکان عذاب بسیار دیدند و پیش
پیغمبر نالیدند پیغمبر ایشان را شکیبایی فرموذ از بهر آنکه هنوز او را فرمان کارزار کردن نبوذ و هر آینه کوشش از

آیت کارزار فروذ آمذ او را شکیبایی و بردباری فرموذی و صبر پیغمبران ماضی بذو یاد کردی و کفتی پیغمبران
از قریشیان بسیار رنجها و محنتها دیذند و شکیبایی کردند تا ایشان را پایکاه و شکیبایی دادند و نیز شکیبایی
کن تا بذان پایکاه صابران رسی که بذان نوشته او ابرنی بذان و آیتی دیکر کفت اندر که پیش از تو
پیغمبران بوذند و کروه ایشان را دروغ زن داشتندی و همچنین بسی رنجها شان بنموذند و ایشان بذان
شکیبایی کردند تا من ایشان را نیرو دادم و تو نیز شکیبایی کن تا آنکاه که ترا از آن نیرو دهم و این از بهر آن
فرموذ که یاران او کمتر از مشرکان بوذند و روی کارزار نبوذ و چون بمدینه هجرت کرد و همه مردمان مدینه
او را بیعت کردند و عدد مسلمانان بسیار شدند آنکاه فرمودش که مشرکان جنک کن و شمشیر برکیر و کارزار
کن و هرکجا ایشان را یابی بکش و درشتی کن قوله تعالی اقتلوا المشرکین کافة و هرجا که بمکه شکیبایی فرموده بود
آنجا درشتی فرمودش و کارزار پس مشرکان بر مومنان چیره شدند و هرچند ایشان جهد کردند مشرکان
زخم و دشنام و جیره بیش کردند تا بذانجا رسید که مومنان بزرکت با ایشان کذاشتند و چون نماز کردندی
بخانه اندر شدندی یا بر کوهها رفتندی تا مشرکان نبینندی و رنجشان نداشتندی پس روزی سعد بن
وقاص بکوه بر شد با یاران پیغمبر و نماز هیچ کردند و یکی از مشرکان قریش بر سر کوه آمد و سعد را دید که
نماز هیچ کرد چون سعد سر بسجده نهاد آن مشرک سنکی بر کرفت و بر سر سعد زد سخت دردش آمد شکیبایی
کرد پس دیکر باره سعد بسجود شد همان مشرک سنکی دیکر بر کرفت و بر سر سعد زد سخت تر از آن اول
سعد سلام باز داد و پاره استخوان اشتر آنجا افکنده بوذ آن استخوان بر کرفت و بر سر آن کافر زد و
سرش بشکست و خون بر روی او روان کشت و جامه او همه خون آلوذ شد و کویند اول خونی که در
مسلمانی بر کافران بریختند آن بوذ و او همچنان با آن خون بشهر اندر آمد پس مشرکان کرد آمدند و سعد را
ازنیذند سنی زهره بوذ و مردی روی شناس و بزرک بوذ و با خویشان بسیار و در همه قریش از وی روی شناستر
نبوذ او را چیزی نتوانستند کفتن از بیم ابو طالب و بنی هاشم اندر مکه بسیار بوذند پس مشرکان از همه
جایی کرد آمدند بمسجد مکه و سوی ابو طالب شدند ایشان را بار نداذ و ابو طالب چندان بود
که حاجب داشت و اکر خواستی بار داذی و چون نخواستی بار ندادی و این مرتبه اندر مکه جز او را نبود
پس دیکر روز باز کرد آمدند و بدر ابو طالب شدند هم بار نداذ روز سیوم کرد آمدند و از مصطفی کله کردند
و کفتند کار از اندازه کذشت و یاران او بسیار شدند و کار بخون ریختن و جنک کردن رسید ما بی جان
نه آمدیم که کسی از سنکساران قریش دست بذو برد و او را بکشد و آنکاه قریش و بنی هاشم بیکدیکر دشمن شوند

ودرمیان ایشان خون افتد و خون ریختنی باشد که هرگز نبوده است ونشنیده ونگر تا ازاین محمد چه
چه خواهی تا آن سیم گرد کنیم و بتو دهیم و تو محمد را باده تا او را بکشیم ومردمان مکه را ازین سخن باز رهانیم
که تو از پس وی نروی وسخن کار او نشنیدی ابو طالب گفت محمد برادر زاده منست بجای فرزند عزیز منست
که آنگاه که پدر او بمرد واو اندر شکم مادر بود ومرا از پس او را پرورده ام چون او را بشما دهیم تا او را پیش قریشیان
بدید یا بکشید الا مردمانی که شما هستید هرگز ممکن بود دیت وخواسته شما را بچه کار آید وهرگز دیده اید
که کسی چون فرزند نازنین فروشند واو را بکشتن دهند و دیت بستاند این را در دل بکنید تا از بنی هاشم
یک تن مانده باشد وجان شیرین در تن او باشد محمد را کشتن نه دهند و برگشت اندر گرد آمدند و ولید مغیره را
پسری بود نام او عماره و بزرگ شده و ریش در آورده و اندر جوانان قریش از همه بعقل تر و نیکو روی تر بود
و ابو طالب او را گرامی و نیکو داشتی و پسر خویش خواندی و ده روز و یکماه او را بخانه خود اندر داشتی
واز نیکو رویی که بود زنان مکه بدو مایل بودندی و بسامان بودن او واز خرد و هشیاری خویش بهیچ زن
ننگریستی وهرگز او را بهیچ زن ناشایست تهمت نکرده بودند مگر بهند مادر معاویه و ابو طالب او را از آن
پاکی وعصمت دوست داشتی و همه مردمان بیرون از قریش او را دوست داشتندی و بدو نازش کردی
پس آن روز که این مردمان قریش گرد آمده بودند بولید بن مغیره گفتند که ما را با ابو طالب یکی چاره مانده است
وما دانیم که ابو طالب فرزند خویش را بکشتن نه دهد و او محمد را دوست دارد و عزیز دارد و بجای فرزند
دارد و در همه قریش کسی را فرزندی چون عماره پسر تو نیست بعقل و نیکویی و حصافت و باصل تبار و مال او
و همه قریش را بدو نازش است باید که تو او را بفرزندی با بو طالب دهی و بران عهد نامه نویسی تا ابو طالب
محمد را با ما دهد و ما او را بکشیم ولید مغیره ایشان را اجابت کرد و گفت عماره مرا و همه قریش را گرامی تر است
از محمد او را بعوض محمد بدهم ایشان آفرین کردند پس ولید برخاست واز مهتران مکه دو مرد بیاورد از مهتران
چون ابو جهل و عتبه و شیبه و ابو خلف جمحی و سوی ابو طالب شدند و گفتند ما آمده ایم که ترا چیزی گوییم و ما دانیم که
محمد ترا فرزندست و کس فرزند را بکشتن ندهد اکنون تو فرزند ولید را عماره نیک می شناسی و میدانی
که بجند معنی از محمد بیش است هم بنیکویی و هم بخرد و هم بآب روی و درستی و اندر همه قریش ازدی چون او نیست و تو
او را از همه فرزندان خود دوست تر داری و فرزند خویش خواهی باید که تو محمد را بدهی و عماره را بفرزندی بستانی
پس ولید زبان بگشاد و گفت یا ابا طالب من از اینجا باز نگردم تا همه قریش برکت الله جمع کنم و یکی یمان تو
وایشان را بر خویش گواه کنم که من از پدری و نسبت او بیزارم و او از بنه من و همه بنی مخزوم بیزار کنم و او را بتو

تا بفرزندی بداری بجای محمد و محمد را بما سپاری تا قریش او را بکشند و عماره را فرزند خویش دلبند
و او نسبت از من و از بنی مخزوم بیابد کند تا این مردمان از سختی و تیمار برستند و نازش این کار مر او را باشد
ومردمان مکه را و همه عرب را از وی رهایی باشد ابو طالب چون این سخنان بشنید بخندید و گفت یا ابن المغیره
مرا داد و انصاف ندادی که مرا گویی فرزند من بستان و بر کنار خویش بپرور و فرزند خویش را بمن سپار تا او را
بکشم هرگز بجهان اندر کس دیدی که فرزند خویش بکشتن دهد و فرزند کسان را بپرورد اگر کسی در جهان این
این کرده است تا من نیز کنم ولیکن اگر فرزند تو نیکوست و بخرد و عاقلست محمد امین منست و عزیز منست
و یک تار موی او بهمه بنی مخزوم ندهم ولید مغیره و دیگر آنکه یکبارگی نومید شدند ابو طالب گفت یکبارگی نومید
شوید که تا مرا از ندکانی باشد و بنی هاشم اندر دیار زنی باکودکی باشد محمد را بشما نسپارد اکنون
شما را غمت جانهای بنی هاشم باید ستدن از خرد و بزرگ تا شما بدو رسید ایشان چون نومید شدند
باز گشتند و نیز با پیغمبر علیه السلام نیارستند چیزی کرد و لیکن با یارانش خصومت میکردند و ایشان را رنجه میداشتند
و بران شدند که با وی سختی کنند تا طاقت شان نماند یا بمیرند یا از مسلمانی بیرون آیند و بت پرستی باز
کردند و با مهتران مؤمنان نیارستند کوشیدن چون ابو بکر و عمر و عثمان و طلحه و زبیر رضوان الله علیهم اجمعین
و با ضعفای مسلمانان میکوشیدند و ایشان را زدندی و کافری میکردند و ایشان را رنجه میداشتندی و چون کسی را
بافتندی شکنجه کردندی و عذابهای الوان بالوان نمودندی و از مسلمانی شان باز خواندندی و این مهتران را
که رنج نیارستندی داشتن دشنام دادندی و سرد گفتندی و خیو بروی شان انداختندی و الحکم خیو
بروی پیغمبر انداخت کافری بقوت بود از بنی امیه و او را عقبة ابی معیط خواندندی و با پیغمبر دوست بود و
مسلمان نشد و بود و چون پیغمبر عرت اندر آمدی آن سگ بحرکت آمدی و بر پیغمبر نشستی و قرآن خواندی
پیغمبر بحرکت اندر شنیدی و او را خوش آمدی و گفتی هرگز هیچ سخن و هیچ شعر ازین فصیح تر نشنیده ام و پیغمبر امید
میداشت که آن سگ مسلمان شود و او را دوستی بود که او را ابی خلف الجمحی خواندندی یک روز عقبه سوی وی
او با وی سخن نگفت بنزدیک وی بنشست و گفت ای برادر تا چه کرده ام که با من سخن نیکو نه گفت تو بدین
جانب گروید و پنهان بدین او اندر شده و آن سگان پیغمبر را جانب کشیدی پس عقبه بلات و عزی سوگند
خورد که بدین او اندر نشده ام و نیت وقت نزدیک او بنشینم و آن فصاحت سخن و بشنوم این سخن که او میگوید
که برین از آسمان فرود آمده است و هیچ از آن سخن که بس فصیح است اکنون اگر تو خواهی هرگز با وی ننشینم
که او دوستی تو بهتر از نشستن با وی خلف گفت قریشیان میگویند که تو بنی او بگرفته و من سخن گفتن

و دوستی با تو خواهم کردم تا آنگاه که با محمد شوی چون او در آن انجمن نشسته باشد سر در کوی و خیو بر روی
وی اندازی تا قریش ببینند و بدانند که تو نیز از او گرفته‌ای گفت آنگاه من با تو دوستی کنم عقبه گفت چنین کنم
ونگاه همچنین کرد تا وقتی که پیغمبر نشسته بود و یاران گرد او نشسته بودند آن سگ بیامد و پای بر گردن همه نهاد
تا بنزدیک پیغمبر رسید و خیو بر روی مبارکش انداخت و بازگشت علیه اللعنه پیغمبر آب از چشم بجست
و حق تعالی وعده کرده بود مر پیغمبر را که تا از مکه بیرون برم و بر ایشان نصرت دهم پس پیغمبر عقبه را علیه اللعنه
گفت که با خدای تعالی نذر کردم که اگر بیرون مکه روزی ترا بگیرم سر فرمایم تا سرت بردارند پس روز بدر حق
سبحانه و تعالی پیغمبر را و لشکر اسلام را بر مشرکان و کافران مکه فیروزی داد تا از ایشان بسیار بکشت
و بسیاری برده کرد پیغمبر نشسته بود و آن بردگان بروی عرضه میکردند این عقبه ملعون بیاوردند ریسمان
بگردن اندر کرده پیغمبر امیرالمؤمنین علی را گفت برخیز و آن نذر من بجای آور علی برخاست و شمشیر از نیام
برکشید و بجنبانید عقبه گفت یا محمد اگر مرا بکشی کودکان مرا از پس من که دارد و عقبه را زنان و کودکان
بسیار بودند و درویش بود پیغمبر گفت ترا و ایشان را بهشت جاودانه حرامست و دوزخ پاداش است
و خدای تعالی بکار عقبه این آیه فرستاد قوله تعالی يوم يعض الظالم على يديه يقول يا ليتني اتخذت مع الرسول سبيلا
يا ويلتى ليتني لم اتخذ فلانا خليلا پس مشرکان و کافران بر پیغمبر و یارانش چیره شدند و کار بر مسلمانان سخت شد و شکیبایی
نتوانستند کردن پس پیغمبر را گفتند ما هرگز نتوانیم کردن که ایشان را از خویشتن باز داریم که ما را همچون
ایشان خویشاوند و مردمانند ولیکن از تو دستوری میخواهیم و اگر ترا شکیبایی هست ما را نماند ما را دستوری
ده تا ایشان را از خود باز داریم و اگر کارزار باید کردن کارزار کنیم پیغمبر علیه السلام گفت من شما را هیچ چیز
نتوانم گفت تا خداوند بفرماید پس پیغمبر در شب دعا کرد باری جل و علا آیه فرستاد قوله عز و جل
فاصبر صبرا جميلا چون حق تعالی ایشان را صبر فرمود کار بتر شد و کافران چیره شدند و مؤمنان شکیبایی نتوانستند
کردن پس سوی پیغمبر آمدند و گفتند ما را با این مردمان بیش از این طاقت نماند و با این رنج و دشواری و عذاب
بیش از این شکیبایی نتوانیم کردن و می ترسیم که از دست و زبان ما چیزی آید که بدان فرمان خدای باز داشته
باشیم و بخدای عاصی شویم ما را دستوری ده تا از مکه بیرون شویم و بشهر دیگر رویم تا آنگاه که ترا خدای
دستوری کارزار آید پیغمبر ایشان را دستوری داد تا از مکه بیرون روند و گفت بزمین حبشه شوید پادشاهی نجاشی
که مردمان حبشه بر دین ترسایی اند و ترسایان خداوند کتابند و مسلمانی نزدیکترند و این نجاشی پادشاهیست که
هرگز بر کس ستم نکند پس از آن پیغمبر علیه السلام بمکه بماند با ابوبکر و عمر و تنی چند دیگر و پیغمبر را عم بود

ابوطالب

ابوطالب و این را هجرت نخستین خوانند و هجرت دو بوده یکی این بود و دیگر هجرت بمدینه که پس از مرگ ابوطالب
بود که پیغمبر با یاران بمدینه هجرت کرد و این هجرت بزرگ بود از بهر آنکه پیغمبر از مکه برفت و همه مؤمنان از رنج ایمن
شدند و هر که نرفت و متابعت وی نکرد مسلمانی و گرویدن او نا پذیرفته شد پس پیغمبر بمکه اندر بود که جبرئیل
وحی آورد از حق بر کار هجرت پس یاران گروهی بحبشه رفتند و گروهی با پیغمبر بمکه بماندند و نام آنکسان که
بحبشه بودند از یاران پیغمبر اندر کتاب مغازی بدیدست و محمد جریر اندرین کتاب گوید هفتاد و دو تن
بودند که بحبشه شدند و با خبار دیگر و کتب مغازی اندر ایدونست که صد و بیست تن بودند از مهتران
و کهتران و گروهی زنان با خویشتن ببردند و از آن کسان که زنان با خویشتن بردند از مهتران و کهتران بعضی
را نام یاد کرده اند یکی عثمان بن عفان بود و یکی جعفر بن ابی طالب بود و حمزة بن عبد المطلب بود و حمزة بن
عبد المطلب و عبد الرحمن بن عوف و زبیر عوام و عمار بن یاسر رضوان الله علیهم اجمعین و از مکه بحبشه بدریا
باید رفت از مکه بجده شوند و بدریا نشینند پس ایشان سوی حبشه شدند و مکیان آگاه شدند و از
پس ایشان رفتند و ایشان را در نیافتند پس ایشان روی بحبشه نهادند و عدد زنان ایشان که چند
با عده زن بودند و گروهی گویند چهار بودند بعد از آن مشرکان بر پیغمبر چیره شدند و دشنامش دادندی
و بگرد مکه گرد اندرندی و بزدندیش و این عقبة بن ابی معیط لعنه الله یک روز دستار بگردن
پیغمبر افکند و از گردنش بیرون کشید و پیغمبر در نماز بود و خبه کردش و بیم بود که پیغمبر هلاک شدی پس ابوبکر
رضی الله عنه فرا رسید و پیغمبر را از دست مشرکان و کافران بستانید و روز دیگر مصطفی بر کوه صفا نشسته بود
ابوجهل بن هشام بر او بگذشت و او را بسیار دشنام داد و سنگی بر سر مبارک پیغمبر زد و سرش بشکست
و خون بر رویش فرود آمد پیغمبر هیچ نگفت و برخاست و بخانه آمد زنی پیر بود آنجا ایستاده مولای
عبدالله بن جدعان و این زن بدان کوه خانه داشت چون این حال بدید او را بر مصطفی گریه آمد و بر سر
آن کوه همی گریست و حمزة بن عبد المطلب شکار دوست داشتی و هنوز مسلمان نشده بود و اندر همه
بنی هاشم مردی نبود از او دلیرتر و مردانه‌تر و مکیان او را بزرگ داشتندی و از او ترسیدندی و حمزه تیر انداز بود
و بر تیر و کمان بسیار شکار انداختی و آن روز بشکار شده بود چون باز میگشت بر آن کوه آمد گریستن شنید
گفت ای زن ترا چه بوده است گفت یا حمزه مرا چیزی نبوده است و برادر زاده تو محمد بن عبدالله
که ابوجهل او را بزد و سرش بشکست حمزه را خشم آمد برفت و بگرد خانه را طواف کند ابوجهل را دید
با گروهی نشسته نزدیک او فراز شد و او را دشنام داد و گوشه کمان بر سر او زد و سرش بشکست و خون

بر روی ابوجهل ملعون روان شد مردمان بنی مخزوم برخاستند که حمزه را بزنند و براندا بوجهل گفت مکنید
اگر امروز او را بیازارید او از خشم بدین محمد درآید و کار قریش ضعیف شود و کار محمد قوی گردد پس
حمزه خانه را طواف کرد و بخانه پیغمبر آمد تا او را ببیند که چون شده است چون درآمد محمد را دید شکسته
و سر گریست گفت یا محمد اعز اعلی امروز که بتو چنین رسید و من آگاه نبودم پیغمبر گفت یا عم دست
باز دار از آنکس که او را نه بزرگست و نه مادر و نه عم و نه عشرت حمزه گفت یا محمد دل تو خوش کردم بر ابوجهل
و سرش شکستم بدین گوشه کمان پیغمبر گفت مرا دل بدین خوش نشود گفت بچه دل خوش شوی تا آن کنم گفت
گفت بدان که بگوئی لا اله الا الله محمد رسول الله و دین من بپذیری حمزه گفت من بدان آمدم تا دین تو فرا پذیرم
پیغمبر شاد شد و برخاست و سر حمزه را ببوسید و گفت یا عم دل من شاد کردی و مسلمانی بر او عرضه کرد و حمزه
مسلمان شد پس خبر بقریش آمد که حمزه مسلمان شد ایشان ضعیف شدند و هیچ کس نبود از عمان و عم زادگان
پیغمبر از بنی هاشم و بنی عبدالمطلب که نه او مر پیغمبر را یاری کردی اگرچه نه بر دین او بودند مگر عمش ابولهب
و نام او عبدالعزی بود و کنیتش ابولهب و از همه یاران پیغمبر عبدالله بن مسعود بود که هرچه از قرآن بر پیغمبر
فرود آمدی بنوشتی و یاد داشتی پس پیغمبر گفت یک روز که کیست از شما که خویشتن بخدای فروشد و بزرگ مکه
شود و سورتی از قرآن بر خواند بآبانگ بلند عبدالله بن مسعود گفت یا رسول الله من بردم و او نسبت میان
یاران فروتر بود و عشیرتش نبود مصطفی گفت کسی باید که او را عشیره بسیار بود که اگر ختنی بد و رسانند ایشان
باز دارند عبدالله گفت مرا خدای نگاه دارد و برفت بوقتی که قوم بسیار بمزکت اندر گرد آمده بودند پس
عبدالله بر مقام ابراهیم علیه السلام بیستاد برابر خانه کعبه و سورة الرحمن آغاز کرد و میخواند ایشان گفتند این
چیست که میخواند یکی گفت چیزی از کلام محمد ست برخاستند و گرد او اندر آمدند و او را بسنگ میزدند
و او میخواند تا سورة الرحمن تمام برخواند و خون از روی همی دوید و پس بنزدیک مصطفی باز آمد پیغمبر گفت از این همی برسیدم
بر تو گفت یا رسول الله این بر من آسانست اگر خواهی فردا دیگر بار بروم و سورة دیگر برخوانم و یاران پیغمبر همه در
ختنی بودند و آنکسانی که بحبشه رفته بودند همه اندر ایمنی بودند و چون قریش حال ایمنی ایشان شنیدند آگاه
شدند تدبیر کردند پیش نجاشی بحبشه روند تا از او درخواهند که آن مردمان بد ایشان فرستد تا ایشان را بکشند
پس هدیه‌ها کرد کردند و از بهر نجاشی دو رسول بیرون کردند یکی عمرو العاص بود و دیگر عبدالله بن ربیعه
المخزومی و نجاشی و سرهنگان او هر یکی را جدا جدا هدیه فرستادند و هر دو سخن گوی و چرب زبان بودند پس
ایشان برفتند و پیش نجاشی شدند و هدیه‌ها ببردند و از نجاشی درخواستند که آن مسلمانان را بدست ایشان

دهند

دهند تا باز بمکه برند و همه را بکشند نجاشی سخن ایشان نشنید و آن هدیه‌ها نپذیرفت و رسولان نومید شدند
و باز گشتند و میان نجاشی و مسلمانان مناظره رفت بسیار هم اندر باب مسلمانی و هم اندر باب ترسایی سخنانی
سخت لطیف نیکو اندر کتاب مغازی ایدون روایت کرده‌اند و محمد جریر از آن گفته است پس چون نجاشی آن هدیه‌ها
رد کرد و نپذیرفت و گفت مرا بهدیه شما احتیاجی نیست که شما پیغمبر خدای را دروغ زن میدارید و بنامی کرده و چون
نجاشی هدیه‌ها باز داد و سرهنگان نیز و عمرو عاص نومید از آنجا باز گردیدند و نجاشی نهان بمصطفی علیه الصلوة
والسلام بگروید و ایمان آورد پس خواست که دین خویش آشکارا کند مردمان حبشه را گرد کرد و مهتران و سرهنگان را
و سپاه را و ایشان را گفت که مرا بدل ایدون همی آید که این آن محمد است که صفت او را در انجیل خدای گفته است
چه بود اگر ما بدو بگرویم و او را پیغمبر خویش آوریم پیش از آنکه این دین وی بر همه روی زمین غلبه کند مردمان
حبشه یکبار بانگ برداشتند که ما این نپسندیم و ما از ملت ترسایی دست باز نداریم و هر که دست باز دارد
ما او را نپسندیم و از او بیزار شویم نجاشی بترسید که پادشاهی از او بشود آن مردمان را گفت من شما را آزمودم
خواستم که بدانم که در سر چه دارید ایشان همه بیارامیدند و آن مسلمانان را نجاشی نیکو همی داشت و خود
نهان مسلمان شده بود پس بنزدیک پیغمبر کس فرستاد و او را مسلمانی خویش پدید کرد پیغمبر مسلمانی او پذیرفت
و او را به نهان داشتن دین معذور داشت چون پیغمبر بمدینه هجرت کرد از پس پنج سال نجاشی بمرد بحبشه جبرئیل
پیغمبر را آگاه کرد و پرده حجاب برگرفت تا پیغمبر نجاشی را از حبشه بدید و بنمود که بروی نماز کن پیغمبر با یاران خویش
بمصلی شدند و بر نجاشی نماز کردند و پیغمبر نجاشی را همی دید بر تخت مرده نهاده پس مشرکان مکه از
از خواندن پیغمبر بستوه آمدند و او را بمزکت نمی خواندند و گفتند ما انصاف دهیم اگر خواهی که ما خدای
ترا پرستیم تو نیز خدایان ما پرست تا تو بر دین ما باشی و ما هم بر دین تو و اگر دین ما بهترست تو بر دین ما
پسنده باشی و اگر دین تو بهترست ما دین خویش از دین تو افزا باشیم پس خدای عز و جل فرمود قوله تعالی
افغیر الله تامرونی اعبد ایها الجاهلون الی قوله وکن من الشاکرین و هم درین آیات فرستاد بسم الله الرحمن الرحیم قل یا ایها الکافرون
الی آخره معنی این آیه آنست که کافران پیغمبر را گفتند که اگر خواهی که خدای ترا پرستیم تو نیز خدایان ما را پرست
خدای عز و جل گفت مر پیغمبر را که ایشان را بگوی که دین خود نگاه دارید و ما آن خویش پس مشرکان [illegible]
که او بدین ایشان اندر شود و خدای عز و جل این آیه دیگر فرستاد قوله تعالی وان کادوا لیفتنونک عن الذی
اوحینا الیک لتفتری علینا غیره الآیة پس مشرکان گفتند که ما را حاجت آنست که ما از محمد و از
یاران او جدا شویم و از بنی هاشم نیز جدا شویم و با ایشان نیامیزیم و سخن نگوییم و از ایشان زن نخواهیم

وبدیشان زن ندهیم تا ایشان در مکه ذلیل شوند و بر خیزند و بروند پس بیامدند و از هر قبیله دو مرد اندر کرد آمدند و جملی نبشتند و هر یکی خط خویش انجا کردند بدین شرط که گفتند و همه اسپ مکه را بر خویش گواه کردند
پس آن صحیفه را بر در کعبه فرو آویختند تا همه کس بدیدند و دانستند مسلمانان سوی پیغمبر شدند مسلمانان سوی مهتر
شدند و همه قریش از دیگر سوی مگر ابو طالب و ابو لهب سوی قریش بود و از ابو طالب جدا شد و این کار بر ابو طالب
و بر بنی هاشم سخت گران آمد و بر همه مسلمانان که کس بمکه اندر با ایشان سخن نمیگفتی و کس با ایشان خرید و فروخت
نکردی تا مشت ماه برین بر آمد و برین سورة والنجم منزل شد بپیغمبر علیه الصلوة والسلام پس پیغمبر بر خاست آمد و همه
قریش نشسته بودند پیغمبر سورة والنجم بر خواند تا بدانجا بخواند قوله تعالی افرایتم اللات والعزی ومناة الثالثة الاخری
پس چون پیغمبر این آیت همی خواند ابلیس بیامد و بر زبان او براند تلک الغرانیق العلی وان شفاعتهن لترتجی
گفت این بتان شما بزرگست و شفاعت ایشان بزرگست پس مشرکان شاد گشتند و گفتند کار بود که محمد
بتان ما را بستود و سخن نیکو گفت پس چون پیغمبر سورة بآخر آورد سجود کرد و همه مشرکان سجود کردند متابعت
پیغمبر را از بهر آنکه آن سخن سهو بر زبان او رفت و ایشان گمان بردند که وی بتان را بستود دیگر روز جبرئیل آمد و
گفت یا محمد سورة والنجم بر من خوان چون رسول این کلمه را بخواند جبرئیل گفت یا محمد از خدای عز وجل این دو
یاد ندارم این دو من آوردم تلک اذا قسمة ضیزی تو چرا اکرداندی و چرا این خواندی که من از خدای آوردم پیغمبر سخت
بترسید و باز بر خاست آمد و این سورة باز پس خواند و گفت تلک اذا قسمة ضیزی مشرکان گفتند محمد پشیمان
شد از آنکه خدایان ما را بستوده و پیغمبر از سخن که بترسیده بود سه روز طعام و شراب نخورد از بیم خدای عز وجل
تا ایزد سبحانه و تعالی دل وی خوش کرد و این آیت فرستاد قوله تعالی وما ارسلنا من قبلک من رسول ولا نبی الا اذا تمنی القی الشیطان
فی امنیته گفت این خطا نخست بر زبان تو نرفت پیش از تو هیچ پیغمبری نبود که نه چون بدو وحی آمدی ابلیس
بر زبان او سخن راندی و مردمان اندر آن بد اندیش کردی جز آنکه خدای عز وجل فرمودی پس خدای این آیت خود
درست کرد و آن سخنان ابلیس را منسوخ کرد و پیغمبر را دل خوش کرد پس دیگر بار مشرکان از او جدا شدند
و این خبر سجود مشرکان بحبشه افتاد که اهل قریش همه محمد گرویدند و خداوند سبحانه و تعالی را سجود کردند
مگر آن لعین ولید مغیره که او نیز بود و سجود نتوانست کردن و مشتی خاک برگرفت و بر پیشانی نهاد پس
آن مردمان از یاران پیغمبر که بحبشه بودند گروهی باز آمدند تا آن وقت که پیغمبر علیه الصلوة والسلام بمدینه آمد
و پنج سال بر آمد و خیبر گشاده و از آن کسان که باز آمدند امیر المؤمنین عثمان بود پس چون رسول خیبر گشاد
کس فرستاد بنجاشی و آن مردمان را باز خواند و ایشان شانزده تن بحبشه بودند و دیگران همه بمکه باز آمدند

وهیچ کس از ایشان بمکه نیارست شدن مگر بنهان بمهتری و آن شانزده تن بحبشه ماندند بودند پیغمبر از مدینه
بنجاشی نامه کرد بدست مردی نام او عمرو بن امیه العمری پس نجاشی همه را بمدینه باز فرستاد و پیغمبر را بسیار
هدیها بفرستاد از جامهای یمنی و طرایفهای حبشی و جامهای عدن و سلاح و بنده و کنیزک و استری فرستاد
و یکی ماده نام او شهبا و یکی نر نام او دلدل بود و دو کنیزک از قبطیان نیکو روی یکی نام ماریه و یکی ا...
پیغمبر ...را حسان بن ثابت بخشید پیغمبر ... را بحسان بن ثابت داد که شاعر پیغمبر بود و ماریه را بخویشتن گرفت
و پیغمبر را ازین ماریه پسری آمد نام او ابرهیم دو سال بزیست پس بمرد و حسان را از ان ... پسری آمد نام او عبد الرحمن
و ما اکنون بسر حدیث باز شویم پس بر پیغمبر و بر بنی هاشم کار سخت شد و کس با مسلمانان سخن نگفت یکی تن از
قریش در ان کار افتاد تا آن جمل بدرید و ان کار را باطل کردند و مادر زهیر عاتکه بود دختر عبد المطلب روزی مر او را
گفت ای پسر چگونه تو را آید طعام و شراب خوردن که میدانی که بنی هاشم خالان تو و خویشان تو بچه سختی اندرند
و کس بمکه با ایشان سخن نگوید و تا اکنون ابو طالب رئیس همه قریش بود اکنون بنی هاشم کس با وی سخن
نمیگوید اگر این ابو جهل بودی هرگز نکردی زهیر گفت چکنم مرا دل هیچ سوزد و من تنها با همه قریش برنتوانم آمدن
کسی باید که با من یاری کند پس برفت و سوی یکی مهتر شد و همچنین با او بگفت آن مهتر گفت بنگر تا کسی باید
که با ما یاری کند زهیر گفت دو تن هستیم گفت دیگر باید پس طلب همی کردند تا هفت تن گرد آمدند همه مهتران
قریش بر آن نهادند که بمسجد شوند و بنشینند تا آنگاه که قریش گرد آیند با ابو جهل و زهیر با ایشان گفته بود
که من با ابو جهل جنگ برآرم شما مرا یاری کنید تا جمل از خانه فرو کشیم و بدریم و عهد بشکنیم چو ابو جهل در آمد زهیر با وی
جنگ بر آورد و ابو طالب تنها بجای خویش نشسته بود پس این هفت در آمدند تنها یک یک تا کس نداند که بهم
ساخته اند و بنشستند مجلس ابو جهل پس زهیر بیامد و خانه را طواف کرد و بر ایشان بگذشت و چشم بر ان جمل
افکند و گفت تا کی این جمل ستم وی در هیچ جا آویخته باشد و بنی هاشم بدین سختی اندر باشند ابو جهل گفت
این اتفاق قریش ستم نیست که این اتفاق همه قریش است اندر انجا است ازان هفت تن یک کس مر ابو جهل را گفت
که این اتفاق قریش نیست که این کرده تست و یاران تو دیگری از آن هفت تن گفت که اندرین جهان چیزی نیست
ازین ستمکارتر چهارم گفت بنی هاشم را چه بوده است که با ایشان سخن نباید گفت و بنی مخزوم و طایفه قبیله
هیچ راندند بر قریش پنجم گفت این جمل باید دریدن و این رسم باید گذاشتن که این رسم ستمکاریست ششم گفت
این صحیفه باید دریدن و آنکس که این نوشته است دست باید بریدن هفتم گفت من بیزارم ازین صحیفه
و آنچه در وست ابو جهل متحیر شد و گفت این کاریست که بشب ساخته اند مطعم بن عدی و نوفل بن عبد مناف

سید بود اندر همه قریش دست برکرد و آن صحیفه فرو کشیدند که بدرود و ایشان نیز جایها نام خدای نوشتندی
باسمک اللهم پس چون آن صحیفه فرو کشیدند و دیدند هرچه آنجا نوشته بود دیوچه زده بود و بخورده مگر نام
خدای تعالی که نخورده بود پس از آن بیداختند و گفتند خود راندهاست پس کس فرستادند و آن دبیر را که
نبشته بود بیاوردند و آن دبیر مردی بود از بنی هاشم نام او منصور بن عکرمة بن هاشم بن عبد مناف او را بیاوردند
و خود هر دو دستش شل شده بود گفت خدای تعالی دستهای او بریده است و او را بگذاشتند و آن حدیث
باطل شد پس مردمان قریش بصلح آمدند پیغمبر صلعم خلق را بخدای میخواند چون از پیغمبری او هشت سال بگذشت
و گروهی گویند پنج سال ابو طالب بمرد و هرگز بر پیغمبر مصیبتی سخت‌تر از مرگ ابو طالب نبود و ابو طالب و خدیجه
هر دو بیکسال بمردند پس قریش دست بر پیغمبر بگشادند بزخم و جور و سنگ انداختند و خاک بر او ریختندی و پلیدی
بر او افکندن و پیغمبر شکیبایی بیچ کرد و خدای عزوجل آیت فرستاد و تعزیت کرد و او را صبر فرمود پیغمبر بوقت آنکه
ابو طالب زنده بود بسیار جهد کرد که مسلمان شود پس خدای عزوجل آیت فرستاد قوله تعالی فاصبر صبرا جمیلا
انهم یرونه بعیدا ونراه قریبا ایدون گویند که ابو طالب بیمار شد و پیغمبر سخت تافته گشت که زنده کانی او امید میداشت
که مگر مسلمان شود از پس که یاری او بیچ کرد و نگهداشتی مر او را و در آن بیماری پیغمبر شب و روز بخانه او بودی
و از بالش او بجنبیدی و هرگاه از قریش پیش ابو طالب شدی ابو طالب او را گفتی بدین محمد در آی که او
راستگوی و امینست پس ابو طالب وصیت کرد و ریاست برادرش عباس بن عبد المطلب سپرد و از پس ابو طالب
از پسران عبد المطلب عباس پیرتر بود و بخردتر بود و میان بنی هاشم اندر از قریش او توانگرتر بود پس عباس را
از طرف پیغمبر وصیت کرد و گفت او را نگاهدار چنانکه من کردم و من دانستم و بدین دین اندر شو که دین او
به از دین ماست پس از وصیت بسیار که کرد پیغمبر گفت مگر بگوید او را گفت ای عم این همه مردمان را وصیت
بیچ و اخود نکردی ابو طالب خاموش کرد از حق گفتن نگاه پیغمبر بخانه شد ابو طالب بکاری و مشغول گشته بود کسی آمد که
ابو طالب بمرد پیغمبر علیه السلام از خانه بیرون آمد و بشتافت و در آن زمین بیچ کشیدند چون رسید او را
بنزع مرگ یافت چشم بر آب و ابو طالب جان بیچ کند پیغمبر پیش او بزانو در آمد و نرم نرم او را گفت ای عم ای
ابو طالب چشم باز کرد و گفت ای پسر چه خواهی گفت ای عم بگو لا اله الا الله ابو طالب چشم فراز کرد تا زمانی
پیغمبر دیگر باره نرم نرم گفت ای عم ابو طالب چشم باز کرد گفت ای پسر چه خواهی گفت بگو لا اله الا الله
ابو طالب دیگر باره چشم فراز کرد باز از شرم پیغمبر پیش او زاری کرد و همی گریست و میگفت ای عم ای عم
ابو طالب چشم باز کرد و گفت ای پسر چرا چنین سخن میگویی پیغمبر گفت ای عم اگر از تو یکبار این کلمه لا اله الا

بشنوم

بشنوم روز رستخیز زیر عرش خدای تعالی روی از همه خلق بگردانم و چندان ناله کنم و روی اندر خاک مالم و زاری
کنم بر خدای تعالی و خواهش کنم تا بدان یکبار لا اله الا الله که تو گویی ترا از دوزخ برهانم و با خویشتن به بهشت
برم ابو طالب بگریست و گفت دانم که راست همی گویی و لیکن از بهر ملامت مردم نتوانم گفتن که چون من بمیرم
از پس مرگ من عرب بقبایل و جایهای خویش و اهل مکه بمجلسها اندر زنان قریش بر سر دوک جرخ گویند
که ابو طالب بوقت مردن و جان کندن از مرگ بترسید و دین پدران از دست باز داشت و دیگر باره چشم فراز کرد
پیغمبر همچنان او را میخواند و او هیچ نتوانست گفتن و نه چشم باز توانست کردن و پیغمبر با چشم پر آب میگفت یا عم
یا عم تا خدای تعالی جبرئیل را فرستاد و این آیه آورد قوله تعالی انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء بدان
ای محمد که تو این دین از او نتوانی داد که تو خواهی و لیکن من که خدایم جل جلاله این دین او را دهم که من خواهم
قوله تعالی وهو اعلم بالمهتدین و من که خدایم بهتر دانم که این دین من بکه سزاوارتر است و جبرئیل پیغمبر را تعزیت کرده گفت
یا محمد دل خوش دار که این عم بهتر و بر تو گرامی‌تر نبود که از پدر ابراهیم بر ابراهیم و او بسیار جهد کرد در جهود در خود
و در وقت نزع که او را بدین در آورد چون که خدای عزوجل نخواست نتوانست پس صبر کرد و بقضای ایزدی رضا داد
شد تو نیز یا محمد صبر کن چنانکه پدر تو ابراهیم الکاه پیغمبر نومید شد و دانست که کار بود و ابو طالب را زبان بگرفت
و پیغمبر از سر بالین او برخاست و بخانه شد و ابو طالب جان داد علی بن ابی طالب سوی پیغمبر آمد و گفت یا
یا رسول الله ان عمک الضال قد مات گفت ای عم تو بر گمراهی و ضلالت بمرد پس گفت یا علی اذهب
واغسله واذفنه برو و او را بشوی و بگور کن و نفرمود که بروی نماز کن پیغمبر خود بتشییع او نیامد و بر سر
گور او آمد و لیکن مر امیر المومنین علی را بفرمود و علما و فقها بدین معنی حجت گیرند و گویند اگر کافری بمیرد و مرد بی
بزرگ بود شاید که او را بشویند و اگر پسری باشد مسلمان و او پدری بود کافر شاید که او را بشویند و بگور کنند
و بر سر گور او آیند چنانکه پیغمبر علی را برای ابو طالب بفرمود بجزی دیگر گویند که پیغمبر بر سر گور ابو طالب شد و از
و از پس جنازه او بشد و بر مرگ ابو طالب سخت اندوهگین و غمناک شد فصل در ذکر خبر مرگ ابو طالب و رفتن
پیغمبر صلی الله علیه و سلم بباب طایف ایدون گویند که از پس مرگ ابو طالب ریاست عباس بن عبد المطلب بود
و عباس مردی بود نرم و خاموش و پیغمبر را نگاه نتوانست داشتن و قریش بر او دست بگشادند بزخم کردن و سنگ انداختن
و خاک بر سر ریختن پس یک روز پیغمبر علیه الصلوة والسلام بحرکت اندر نماز میکرد چون سر بسجود نهاد مشرکان خاک
بیاوردند بر سر رسول کردند و رسول موی داشت تا کتف و مویش و سر و عارض مبارکش پر خاک شد و برخاست و بیرون آمد
و بخانه شد و یکی از دختران بیامد و سر رسول همی شست و همی گریست رسول گفت ای دختر مگری و خدای او را

کا ازمرگ عمان و بذران چنین چیز نیاید که تا عم من ابو طالب زنده بود کس این یارست کردن بس پیغمبر از
بس ابو طالب یکسال و دو سال صبر همی کرد بر جفا داشتن مشرکان که ایشانرا نه بدست ونه بزبان یارد و
واز فرمان خدای عز وجل دست باز نداشت چنانکه فرمود فاصبر صبرا جمیلا و پیغمبر از همه قریش نومید شد و کسی اورا
بنپذیرفت و نگاه نداشت و کار بر او سخت دشوار خاست و بجانب طایف شد و میان مکه و طایف سه روزه راه است
برای این دیهها سخت بزرگست و هیچ دیه اندر مکه آدینه نیست و طایف اندر بالا بر بهای بسیار رست و
کشتها و رزهای معمور و ابهای روان و بخی جون سعد سمرقندست و مردمان مکه را از طایف چاره نیست زیراکه
اندر مکه نه رزست ونه درخت ونه میوه و همه میوه مکه از طایف آورند و اندر جهان هیچ میوه نیست که اندر طایف نیست
وکم کسی بود اندر مکه که نه او را اندری بود مگر کسی که درویش و تابستان و تموز و حرآن اسل مکه جمله بطایف شوند هم
ما و تابستان اندر مکه نباشد کس مگر درویشان و مهتری طایف در آن وقت سه برادر بوند یکیرا نام حبیب و دیگر
مسعود و دیگر عمرو و ایشان فرزندان عمرو بن عمیر بوند از بنی ثقیف پیغمبر سوی ایشان شد تا او را بپذیرند و از اسل
مکه نگاه دارند پیغمبر علیه الصلوة والسلام بیامد بطایف شد و آن هر سه برادر را بیافت و قصه خویش با ایشان بگفت
کرد آن امد ام ما بن بکر و بنده تو من بپذیرید و مرا از اسل مکه نگاه دارید و نصرت کنید یکی از ایشان گفت
من بخدای سوگند خوردم که نه تو پیغمبری دیگر گفت اگر خدای عز وجل ترا به پیغمبری فرستادی بمکه و طایف
کسی یافتی که او را بدرستی رفتی و زنهار خواستی چرا خدای تعالی بهتری را از مکه پیغمبری نداد تا کسی ها
او سخن بپارسی گفتن پیغمبر را نومید باز کرد ایند و با خبار نغیر اندرایدونست قوله تعالی وقالوا لولا
نزل هذا القرآن علی رجل من القریتین عظیم این آیه در شان ایشان فرود آمد و این آیه دیگر که خدای تعالی فرمود قوله تعالی واذا
جاءتهم آیة قالوا لن نؤمن حتی نؤتی مثل ما اوتی رسل الله الله اعلم حیث یجعل رسالاته پس پیغمبر علیه الصلوة والسلام ایشانرا گفت
جون مرا نصرت نکردید کس را مگویید تا من باز گردم و کس نداند که من اینجا ام و آن خواست که قریش ندانند
که او بطایف شد بنصرت خواستن و ایشان نصرت او نکردند و نگاه نداشتند پس این مهتران طایف
و جوانان جاهل که در طایف بودند همه را بخواندند و گفتند که این دیوانه قریش را بیرون کنید تا امشب اندر
طایف نماند و پیغمبر ساده بیرون آمده بود از مکه و مانده بود سخت جون او را براندند نتوانست رفتن و آن جاهلان
بر او شتاب بیکردند و بزدندش و سنگ انداختند و بر پشتالکش زدند تا خون از پای مبارک او روان شد و
بشتافت و از حد طایف بیرون آمد پیاده و در مانده و گلبن و گرسنه و تشنه و خون آلوده شد و پس آفتاب
گرم بود و بر پیغمبر تافت و بنشست تا بیاساید و بگریست از درد پای و از گرسنگی و تشنگی و ماندگی پس بر سید که

بطایف

بطایف عذاب اید و هلاک شوند که بند و نگرویدند و برا و استخفاف کردند روی سوی آسمان کرد و گفت
یا رب لا تؤاخذهم فانهم لا یعلمون گفت یارب بیگیرشان که ایشان ندانند که من پیغمبر توام پس جون از حد طایف
بیرون آمد و پیاده بود بر راه بستانی بود مر عتبه و شیبه پسران ربیعة عبد الشمس را و هر دو خویشان رسول بودند و بار
رز اندر بودند که پیغمبر آنجا رسید و ایشان شنیده بودند که پیغمبر بطایف شده بود و دانستند که مردم طایف با او جه
کردند و غلامی ترسا پیش ایشان بود که شیبه او را از شهر نینوی برده کرده بود و این شهر نینوی بشام اندر است
و یونس پیغمبر علیه السلام از آنجا بود و این غلام توریت و انجیل خوانده بود و بمکه ترسایی همی کردی و نام او عداس
بود عتبه و شیبه با غلام در باغ بودند و آن وقت انگور رسیده بود پیغمبر آنجا رسید و پیاده بود حوضی بود بر آب
بر در آن رز پیغمبر آنجا بنشست و پای خود بشست و بدان وضو ساخت و ندانست که آن رز عتبه و
شیبه است از درون رز نگاه کردند پیغمبر را دیدند بر لب حوض نشسته و دانستند که او را از طایف بیرون کرده اند ایشانرا دل
بسوخت و رحم قرابتشان بجنبید عتبه مر شیبه را گفت که ای برادر این محمد است که بر در این رز نشسته
و از طایف همی آید گرسنه و تشنه و رانده او را جیزی فرست تا بخورد و نخواستند که خود با او بنمایند پس
عتبه مر غلام را گفت آن مرد بینی که بر لب حوض نشسته است گفت آری گفت او جادو است و دیوانه هر جا او را
ببینید بزنندش و برانید ولیکن خویش ماست و گرسنه است و ما را دل بر وی همی سوزد برو و یک طبق انگور
پیش او بر و با او سخن مگوی که ترا فریبد و این دین ترسایی بر تو تباه کند غلام بیامد و آن طبق پیش پیغمبر نهاد
و از دور بایستاد و همی نگریست پیغمبر دست فراز کرد و از آن دانه انگور باز کرد و گفت بسم الله و در دهان
نهاد غلام گفت ای جوانمرد این چه سخنست که تو همی گویی که تا من از شهر خویش آمدم این سخن نشنیدم
پیغمبر گفت تو از کدام شهری گفت از شهر نینوی پیغمبر گفت آن شهر برادر من یونس بن متی غلام گفت تو
تو چه کسی یونس را چه دانی گفت من پیغمبرم و یونس پیغمبر بود و پیغمبران برادران یکدیگر باشند و غلام با پیغمبر حدیث
همی کرد و عتبه و شیبه از دور همی نگریدند پس غلام گفت نام جیست پیغمبر گفت نام من محمد و احمد
گفت تو آن احمدی که وصف تو با نجیل اندرست که خدای عز وجل بر اهل مکه فرستد و ایشان ترا بیرون کنند
و خدای تعالی بنصر ایشان ترا باز برد و دین بر همه جهان چیره کند پیغمبر گفت آری غلام گفت دین خویش
بر من عرضه کن که دیرسالست تا من ترا همی جویم پیغمبر مسلمانی بر او عرضه کرد و غلام بپذیرفت و بر خاست
و پای پیغمبر بوسه داد پس پیغمبر انگور بخورد و برفت بسوی مکه جون بنزدیک مکه رسید بمکه اندر خبر بود که
بطایف رفت و او را براندند مکیان جمع شدند و گفتند که یک ره که از شهر بیرون شد او را بشهر اندر ره ما نکنیم

ابو جهل لعنه الله از همه قبایل قریش بیعت ستانید بدین سخن و پیغمبر ببطن النخل رسید نزدیک میلی از مکه بسوی
بادیه و انجا هیچ بود و ان شب نماز کرد و قرآن خواند و عبادت همی کرد بعزم آنکه دیگر روز بشهر اندر شود
فصل در ذکر خبر آمدن سباء جنی نزدیک پیغمبر علیه السلام و مسلمان شدن بر دست پیغمبر پس هفت تن از پریان بر پیغمبر بگذشتند
و بایستادند و آواز قرآن خواندن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بشنیدند چون سلام نماز باز داد خویشتن بدو پیدا
کردند تا پیغمبر ایشان را بدید و دین بر ایشان عرضه کرد ایشان بپذیرفتند پس پیغمبر ایشان را بفرمود که بقوم خویش
بروید و ایشان را بدین دین خوانید ایشان برفتند و قوم خویش را بدین مسلمانی خواندند و همه اجابت کردند
چنانکه ایزد تعالی فرمود **قوله تعالی و اذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن** و نام آن هفت تن از پریان یکی را نام حسا بود
و دوم مسا سوم راشاد چهارم ناصر پنجم قاصم ششم انس هفتم انجم پس این هفت تن بر سر گروه خویش شدند
و ایشان را بدین خواندند و همه مطیع شدند و بعد از آنکه پیغمبر بمدینه شد نزد پیغمبر آمدند هر هفت و گفتند قوم ما
مسلمان شدند و همی خواهند که ترا ببینند و سخن تو بشنوند پس همه بوادی الجن گرد آمدند بدر مدینه بدو میلی
و آن دیه سوی بادیه است و آن را وادی الجن خوانند کس شب آنجا یارد گذشتن از بیم و هول که آنجاست پیغمبر ایشان را
وعده کرد که شبی بیرون آید پس چون پیغمبر آن هفت تن را بدر مکه مسلمانی عرضه کرد و ایشان مسلمان شدند و روز
دیگر پیغمبر صلی الله علیه وسلم خواست که بمکه اندر شود یکی تن از مسلمانان سوی پیغمبر آمد و خبر آورد که مردمان مکه با ابو
جهل علیه اللعنه بیعت کردند که ترا اگر بمکه اندر آیی بکشند پیغمبر علیه الصلوة والسلام دانست که بمکه نتواند شد مگر بزینهار کسی پس
مردی را بسوی اخنس بن شریق فرستاد که مرا بزینهار خویش کن تا من بمکه در آیم آن مرد گفت من خود غریبم اندر مکه و بزینهار
دیگر کسم این چنین شهر [illegible] آن مرد باز گشت و سوی پیغمبر آمد و پیغام اخنس بداد پیغمبر او را سوی سهیل بن عمرو
فرستاد و او را مهتری بود بر قبیله بنی [illegible] سهیل گفت قبیله من کمتر از قبیلهای دیگر است و من قریش را باز نتوانم
داشت آن مرد باز آمد و بگفت مصطفی او را سوی مطعم فرستاد و از او نیز همچنان زینهار خواست و او بقبیله خویش اندر
قوی بود و با ابو جهل علیه اللعنه و مردم او یکی بود مطعم آن مرد را گفت برو و محمد را بگوی که ترا نگاه دارم اندر آی پیغمبر
صلی الله علیه وسلم اندر مکه آمد دیگر روز خواست که بحرم در آید ابو جهل علیه اللعنه با قریش بیامد و بحرم نشست
و مطعم نداشت که ابو جهل لعنه الله سلاح برگرد مطعم با همه عبد مناف سلاح اندر شدند و بحرم در آمدند و پیغمبر
با ایشان در آمد ابو جهل نداشت که مطعم با همه قبیله بدین محمد در آمد مطعم را گفت انت متابع ام مجیر
گفت بگرویدی یا زینهار دادی مطعم گفت بل مجیر زینهار دادم ابو جهل گفت علیه اللعنه قد اجرنا من اجرت هر که تو او را
زینهار دادی ما نیز دادیم که تو بدو نگرویدی پس پیغمبر اندر حرم آمد و خانه کعبه را طواف کرد و دو رکعت نماز کرد و

بیرون شد و بزینهار مطعم هیچ بود و آن احتمال هیچ کرد تا دلش از مکه سرد شد و هر سال که عرب بموسم
گرد آمدندی از حاجیان پیغمبر پیش ایشان شدی و گفتی باشد که کسی بمن بگرود و دین بر ایشان عرضه کردی و گفتی
باشد که مرا بجای خویش برد تا آنجا خدای را همی پرستم و از یکیان و قریش برهم و هر جا که شدی کس بوی بگرویدی و
یاری او را راستی بپذرفتی از بیم اهل مکه پس پیغمبر سوی بنی کنده شد و ایشان مردانی بودند با عدد بسیار اندر عرب شوکتی
عظیم داشتند رسول خویشتن را بر ایشان عرضه کرد نپذیرفتند پس بنی کلب شد هم نپذیرفتند پس بنی حنیفه شد
هم نپذیرفتند و هر سال بهر قبایلی بر گشتی و کس نبودی که دینش بپذیرفتی یا او را بگرویدی و یاری او بپذیرفتی
و قریش هر سال بنی کس نشاندندی تا کس دین محمد نگرویدی و بر همه قبایل عرب گشتی و گفتی این مرد دیوانه است او را
خوانند و دینی محدث آورده است اگر بر شما آید بدو مگروید و دین او مپذیرید و مردی روایت کرد از بنی کنده
گفت یک سال آنگاه که من کودک بودم و بمکه آمده بودم حج کردن مردی را دیدم گیسو دراز و نیکوروی بر سر ما ایستاد
فصیح و با هیبت و سخنان او شیرین و بر دل مردمان نزدیک و دین بر ما عرضه کرد و ما را بخدای خواند و از بت پرستی
نهی کرد و از پس او آمد مردی دراز و موی سرخ و چشم احول ردای عدنی بر افکنده که از آن زشت تر مردی ندیدم
گفت ای مردمان ازین مرد پرهیز کنید که او دیوانه و دروغ زنست و سخن او مشنوید و از دین خویش دست باز
مدارید پس من بدر نگریستم که این مرد کیست پدرم گفت این پیغمبر قریش است محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب
و مردمان را بدین خویش همی خواند گفتم آن دیگر کیست گفت عم او ابو لهب علیه اللعنه و هر جا او شود چون شیطان از
از پی او شود و او را دروغ زن گوید پیش خلق و پیغمبر صلی الله علیه وسلم هر سالی همچنین همی کردی تا همه عرب و عجم
و یمامه و یمن و همه شهرها خبر او بشنیدند و کس را نیافت که او را بپذیرفتی تا آنگاه که روزی پیش از مکه بیرون شد و بمدینه هجرت
کرد **فصل در ذکر هجرت کردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم از مکه بمدینه** چون سال سیزده نزدیک آمد یک سال از مدینه
از خزرج شش تن بحج آمده بودند و مدینه دو قبیله داشتندی یکی اوس و یکی خزرج و خزرج بیش از اوس بود و
و روستای مدینه چون خیبر و قریظه و نضیر و وادی القری و ینبوع همه جهودان داشتند از بنی اسرائیل از عرب بودند
و از شام آمده بودند از بیت المقدس و از دست بخت النصر گریخته بودند پس از اسکندر و آنجا بنشستند
در دیهها بودندی و اوس و خزرج را خواستندی که این دیهها از ایشان بستدندی و آن حصارها بزرگ بود
و استوار نتوانستندی بستدن و جهودان صفت پیغمبر در توریت خوانده بودند و گرویده و لیکن پنداشتندی که از
بنی اسرائیل باشد از قرابات موسی و ندانستند که از عرب باشد و بتوریت اندر صفت مصطفی نبشته بود و لیکن
جهودان آن نبشته از توریت پاک کرده و فرزندان ایشان ندانسته بودند و پیغمبر را درود و هیچ دادندی و چون مدینه

ساهی آمدی از عرب ایشان توریت بیرون آوردندی و صفت پیغمبر بجستندی و دست بروی نهادندی
و گفتندی یارب بحق پیغمبری که مارا نصرت دهی بر این دشمنان ایشان را نصرت آمدی پس چون پیغمبر بیامد و از
عرب بود نه از بنی اسرائیل چنانکه گمان ایشان بوده بود کافر شدند و گفتند که این نه پیغمبریست که ما ندانستیم چنانکه
خدای فرمود قوله تعالی ولما جاءهم رسول مصدق لما معهم و کانوا من قبل یستفتحون على الذین کفروا فلما جاءهم
ما عرفوا کفروا به فلعنة الله على الکافرین پس این شش تن از مدینه بیامدند از حج آن سال حج کردن و نام
ایشان یکی ثعلبة بن عمرو بود و کنیتش ابو یمامه و دیگر عوف بن حارث و یکی حارثة بن ثعلبة بن مالک و چهارم
قطبة بن عامر و پنجم عقبة بن عامر و ششم جابر بن عبد الله و ایشان بمکه بمنی فرود آمدند و مردمانی بودند دون و نه
مهتر و مردمانی روی شناس بودند پیغمبر سوی ایشان شد و دین ایشان را عرضه کرد و قرآن بر ایشان خواند ایشان را خوش
آمد بگرویدند و از قرآن لختی بیاموختند پس پیغمبر خویشتن را بر ایشان عرضه کرد که او را بمدینه برند ایشان گفتند یا
رسول الله بمدینه دو قبیله اند یکی اوس و دیگر خزرج و ما همه از خزرجیم و میان اوس و خزرج عداوتست اکنون ما
برویم و خبر تو و دین تو ایشان را بگوییم تا اختلاف از میان ایشان برخیزد پس آنگاه دیگر سال باز آییم و ترا ببریم تا عز ترا
باشیم پس ایشان برفتند و پیغمبر بمکه بماند و کس را از خبر ایشان آگاه نکرد و ایشان بمدینه شدند و اوس و خزرج را
بگفتند و دین بر ایشان عرضه کردند و قرآن که آموخته بودند بخواندند و ایشان را گفتند که این محمد آن پیغمبرست
که جهودان هر روزی نام او بردندی و بدو بگرویده اند و او را بتازی و بعبری خوانند و اگر دانستید حدیث او بشنوید
او را بیارید اکنون شما او را زودتر بیارید تا در میان شما باشد مردمان این دین خوش آمد و سخن او را و
قرآن او را بپسندیدند و خلق بسیار بگرویدند و بمدینه کم سرایی بود که جدا آیه قرآن که آن شش تن یاد گرفته بودند
بیاموختند و آن سال شتاب همی داشتند تا بوقت حج پس چون وقت حج بود همه مردمان گرد آمدند و همین شش
تن را رسول کردند و شش تن دیگر هم از خزرج بگزیدند و نام این شش دیگر معاذ بود و دیگر رفاعة بن حارث و سیوم
رافع بن مالک و چهارم ذکوان بن قیس و پنجم عبادة بن الصامت و ششم یزید بن ثعلبة و عباس بن عبادة بن
فضل ایشان را بفرستادند و گفتند شما بروید و بیعت کنید و محمد را با خویشتن بیاورید که ما همه اهل مدینه
بیعت کردیم بدو و پیش او باشیم بجان و خواسته پس این دوازده تن بمکه آمدند و بوقت حج بمنی فرود
آمدند و پیغمبر نزدیک ایشان شد و ایشان بر عقبه منی فرود آمده بودند پس چون پیغمبر را بدیدند
شادی کردند و طاعتداری نمودند و درود از اهل مدینه بدادند پیغمبر شاد شد و از ایشان بیعة خواست
بجان و تن و خواسته ایشان بپذیرفتند از خویشتن و اهل مدینه و این را بیعة الاولى گویند زیرا که از پس این بیر

بود. است بیعة و بیعة النساء نیز گویند زیرا که اندرین بیعت شرط حرب نبود که با پیغمبر بجای با مردم حرب
کنند و این بیعت هم بدان شرط بیعت بود که بیعة زنان بود که با خدای تعالی شرک نگیرند و دزدی نکنند و فرزند را
نکشند و دروغ نگویند و از فرمان پیغمبر بیرون نیایند و او را همچون تن خود نگاه دارند پس چون این بیعت بکردند
پیغمبر صلى الله علیه وسلم نیت آن کرد که با ایشان بمدینه شود نهان و اندر همه قریش ظاهر بود که کسی را رای و تدبیر
چنانکه عباس را بود نبود و او رئیس قریش بود و از ابو طالب یافته بود و لیکن عباس مردی نرم بود و ریاستش
بر بنی هاشم بود چنانکه ابو طالب را و بقبیله بنی امیه رئیس سفیان بن حرب بود و بر بنی مخزوم ابو جهل علیه
اللعنة و هر یکی بر قبیله خویش مهتر بودند و عباس نگاه داشت پیغمبر نتوانستی کردن هر چند او را دوست
داشتی و لیکن رای و تدبیرش سخت صواب آمدی و پیغمبر مشورة نزدیک او آمدی و راز با او گشادی پس
پیغمبر او را گفت یا عم رازی با تو خواهم گفت و کار بتدبیر تو خواهم کرد تو این راز برمن نگاه دار عباس گفت ای
پسر بگوی رسول گفت تو دانی که از پس مرگ ابو طالب چند رنج و سختی بمن رسید و من چند صبر و احتمال
کردم و از قریش چند دل خواری کشیدم و اکنون دلم از مکه سیر شد و چند سال تا بموسم حج خویشتن بر همه
قبایل عرب عرضه میکردم هیچ کس بدین من نگروید و خواستم که از ایشان کسی را بشهر و موضع خویش
برد تا آنجا دین خویش بدارم کسی نیافتم مگر مردمان یثرب و زمین مدینه و از ایشان پارسال شش تن
بیامدند و بمن بگرویدند و امسال دوازده تن بیامدند و با من بیعت کردند و مرا همی خوانند و من با ایشان
خواهم رفتن عباس گفت ای پسر من نصیحت خویش از تو باز ندارم و من صواب نبینم که تو با دوازده تن بمدینه
روی و مردمان مدینه ده هزار بیشند و میان ایشان خلافت و جایی که چندین خلق باشند بگفتار دوازده تن
اعتماد نشاید کردن و تو امروز بشهر خویش اندری میان قوم و قبیله خویش اکرده تن ترا ساحر گویند و کافرت و کم
گویند و اگر تو آنجا شوی و ترا بپذیرند نه عرب ویی نه ناصر و معین و نه قرابه باشد و باز بمکه نتوانی آمدن من ایدون
صواب بینم که کسی را از اهل بیت انجا فرستی که استوار باشد تا خلافت نو کند و ایشان را بدین تو خواند اگر بگروند
تو آنگاه بروی چون دانی که خلق آنجا بتو بگرویده اند و اگر منکر باشند باری از قبیله و عشیرة خود در یغنی و بغربت نمانی
پیغمبر علیه الصلوة والسلام چون این بشنید عباس را بر روی بوسه داد و گفت ای عم جزاک الله عن نصیحتک
خیرا پس پیغمبر عم خویش مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف را با آن دوازده تن بمدینه فرستاد و همه قرآن
که تا آن روز آمده بود وی دانست و شرایع دین اسلام آموخته بود پس پیغمبر او را بفرستاد تا اهل مدینه را اسلام
خواند و ایشان را قرآن بیاموزاند پس مصعب را بمدینه بردند و بخانه مردی فرود آمد نام او اسعد بن زراره دیگر روز

مردمان مدینه گرد آمدندی و ایشان را بخدای خواندی و به پیغمبر او محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و قرآن که داشت
برخواند پس چندانک بشنیدندی بگرویدندی و دین بپذیرفتندی و این اسعد هر روز او را بمحلتی دیگر بردی و مردمان
سخن اوی شنیدندی و همی گرویدندی و اینجا بمدینه بهر جا محلتی که بنام قبیله بازخوانند آنجا بشدندی
و از محلتهای بزرگ مردم آمدندی و دین بپذیرفتندی و محلتی که از محلتها بزرگتر بودی و مردمان اندران بیشتر
بودند مهتری کا بود نام او سعد بن معاذ بن نعمان بن امرؤ القیس و او مهتر همه مدینه بود و میان او و میان اسعد بن
زراره خویشی از سوی مادر پس سعد بن معاذ اسعد بن زراره را بسوی او فرستاد نام او اسید بن حضیر و او مردی
مردی بود از بزرگان و مهتران گفت برو و اسعد را بگوی اگرنه از بهر خویشی بودی من هم اکنون چون تو
بر بخستمی این مرد را از محلهٔ ما ببر که ما را حاجت باین محدث نیست که شما بمدینه آورده اید و اگر خود نزدیک
من خود بیایم و چون تو بر بزنم آن مرد را نیز اسید حربه برگرفت و با سعد بن زراره آمد او را دید با مصعب بنعام سعد بداد
و از خویشتن بر گفت من نیز کنم از آنکه سعد گفت پس اسعد و مصعب را گفت برخیزید و هم اکنون ازین محلت
بروید اسعد گفت ما را با شما جنگ نیست اگر خواهید ما برخیزیم و برویم و لیکن تو بیا و ببین که این مرد چه همی گوید
و چه همی خواند اسید گفت راست میگویی پس مصعب قرآن خواندن آغاز کرد و همچو اندر اسید را خوش آمد
و گفت چون شما بدین دین اندر خواهید در آمد نخست چگونه کنید گفتند سر و تن بشوییم و از گناهان گذشته
بخدای تعالی توبت کنیم و این بپذیریم و بگوییم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله اسید برخاست
و سر و تن بشست و توبه کرد مصعب او را مسلمانی عرضه کرد و او بپذیرفت پس اسعد را گفت تو دانی که بحیل
سعد چون بزرگست و من بروم و او را به بهانه سوی تو فرستم باشد که او نیز این سخنان بشنود مگر او را نیز خوش آید
و بگرود پس اسید سوی سعد آمد سعد گفت چه کردی گفت من مردمانی دیدم گرد اسعد و این مرد نشسته و من ترسیدم
که اگر این سخن بگویم هم اندر زمان اسعد را و آن مردمان را بکشند سعد گفت من نخواهم که در محلت من کسی را بکشند
خاصه خویش مرا برخاست و حربه از اسید بگرفت و خویشتن بیامد اسعد را دید و مصعب را با هم نشسته
و مردمان بر ایشان گرد آمده ایشان چون سعد را دیدند بر پای خاستند سعد اسعد را گفت این مرد را بسلامة
ازین جایگه ببر تا او تو بسلامة برسید گفت نعم و کرامة اینک ما رفتیم و لیکن چه زیان دارد اگر تو ازین سخنان چیزی
بشنوی سعد گفت بگوی مصعب سورة الم نشرح برخواند و او را خوش آمد و از پای بنشست و گفت دیگر
برخوان دیگر برخواند او را سخت خوش آمد و دین مسلمانی بپذیرفت و مسلمان شد پس بازگشت و مردمان
و مردمان محلت بنی عبد الاشهل را گرد کرد و گفت ای مردمان من سوی شما چه مردم گفتند مردی گزیده و پسندیده.

واستوار

و استوار و مهتر گفت من بدین دین گرویدم و اگر بحق بنوذی نگرویدمی و حرامست روی من بر آنکس که بدین
دین نگرود و آن روز همه بنی عبد الاشهل مسلمان شدند و کس نماند پس اسعد مصعب را همچنان بمحلتهای دیگر
برد تا بمدینه اندر محلتی نماند که نه بیشتر مسلمان شده بودند مگر محلت اوس که ایشان کمتر از خزرج بودند و خویشتن
بند که داشتندی و ایشان را اوس زراره خواندندی و مهتری بود ایشان را قیس بن اسلت و شاعر بود محلهٔ
خویش را از مسلمانی بازداشت و گفت این سخنان نیکو که این مرد میگوید من شعر خوانم ازین نیکوتر و مردمان
آن یک محلت نشدند تا پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد و یک دو سال آنجا بود و حرب بدر و احد ببود و سه
چهار سال بر آمد پس مردمان آن محلت مسلمان شدند و نماز کردند و قرآن خواندند پس چون سال بر آمد مصعب بمکه
باز آمد تا پیغمبر را آگاه کند از خبر ایشان و از مدینه هفتاد تن از مهتران و پیران با مصعب بیامدند تا پیغمبر را بمدینه
بیارند چون ابن معرور و عبدالله بن جابر و جابر بن عبدالله و آن مردمان که مسلمان شده بودند همه بمکه آمدند
و این دوازده تن که بیعت کرده بودند با ایشان بودند چون حج بکردند وعده بکردند که بعقبه نزد پیغمبر گرد آیند و با او
بیعت کنند و او را بمدینه برند پیغمبر با عباس گفت عباس گفت بیایم و این مردمان را ببینم پس چون شب وعده بود
آن هفتاد تن بر سر عقبه گرد آمدند و عباس با پیغمبر بیامد و او بر دین قریش بود و لیکن خواست که پیغمبر را بدیشان
سپارد پس چون بسر عقبه بر آمدند ایشان برخاستند و پیغمبر و عباس را تعظیم کردند و پیغمبر نخست سخن گفت
و دین خویش بر ایشان عرضه کرد ایشان گفتند ما بدین دین گرویدیم و بپذیرفتیم و آمدیم تا ترا ببریم و عزیز داریم
و ما بتو عزیز باشیم پیغمبر با ایشان بیعت کرد همچنانکه با آن دوازده تن کرده بود و شرط حرب اندر میان بیفزود
با همه دشمنان تو حرب کنیم و ترا همچون تن خویش داریم و خون و خواسته خویش فدا کنیم تا دین آشکارا شود
این همه بپذیرفتند و این را بیعة الحرب خوانند و بیعة الثانی نیز خوانند و پیغمبر برای بیعت دست دراز کرد و نخستین
کسی که دست بر دست پیغمبر نهاد ابن معرور بود و گروهی گویند اسعد بن زراره بود و گروهی گویند ابو الهیثم بن
التیهان بود و اختلاف بود اندرین پس این هفتاد تن بیعت کردند آنگاه عباس بن عبدالمطلب اندران میان سخن
گفت و اهل مدینه را گفت ای مردمان اوس و خزرج شما همه مهتران اید و بزرگان و آزاده اید و رنجه بوده اید و من آمده ام
این سخن بر شما آشکارا کنم هر چند که من نه بر دین محمدم و لیکن مرا برادرزاده است و فرزند و خون و گوشت منست
آگاه باشید که محمد میان قوم خویش با قدرست که بمکه بعزت و نازست و کس بدو دست نرسد که از همه قبایل قریش
کس از بنی هاشم بزرگتر نیست و او را دل قریش بر پیداست و آرزوی او آنست که میان شما آید و او را در پیش
با وی مدارا کنند و فردا چون وی از میان ایشان بیرون شود دست بگسلد و شرم برخیزد میان او و میان ایشان

حرب بود و خون ریختنها شود و همه شمشیرها از نیام برکشند و سر سوی شما نهند اگر محمد را دست باز خواهید
داشت امروز دست باز دارید بیان قوم خویش ایشان همه بپذیرفتند و سوگند خوردند و دیگر باره عهد و بیعت
کردند بر خویشتن و عباس را گفتند ما تحت او را از خدای بپذیرفتیم و بسپارم تو و خون و خواسته خویش
از بهر خدای تعالی داریم و از آن پیغمبرش و خدای عز و جل بحت بر خویشتن گواه کردیم و نزدیک عم پیغمبر بی
پیغمبر گفت امروز کس نیست که بر شما گواه باشد جز خدای تعالی مهتران شما باز ده و نقیبان ایدون آرید
از میان شما تا بر شما گواه باشند پس ایشان دوازده تن از مهتران و دانا مرد کردند نه از خزرج و سه از اوس
و گفتند ایشان مهتران ما اند و همه مدینه فرمان ایشان کنند و ایشان نقیبان اند و دیگر بار سوگند خوردند که ما
و ایشان و آنها که بمدینه اند همه یکی ایم پس این مردمان گفتند ما کس فرستیم که نام و نشان شهر با صلاحها باشند
و هیچ کس تا خلاف نکند و اگر کسی مخالف شود او را هم اندر زمان بکشیم پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم شاد شد
و ایشان را دعا کرد و عباس را گفت ای عم که ایزد سبحانه و تعالی این کار تمام کند و دین من بدین مردمان
آشکارا کند که عدد این نقیبان و مهتران که این بدیر فتکاری کردند دوازده تن اند و عدد حواریان عیسی
دوازده تن بودند که خدای عز و جل دین عیسی را بدیشان آشکارا کرد و اندر همه جهان بپراکند ابو الهیثم بن هشام
یک مرد بود از نقیبان ولیکن مهتر بود و سخن گوی تر بود عباس را گفت یا ابا الفضل تنها سخنی مانده است که کس
هیچ نگوید و لیکن مرا جازت نیست از گفتن آن و بباید گفتن عباس گفت بگوی گفت این پیغمبر را که رسول خدای
ما را کرد بپذیرفتیم و بجان خریداری کردیم ما را نیز با او شرطیست عباس گفت چه شرطست گفت میان ما و میان قریش
و همه عرب بادیه دوستیست دیرینه از پدران و ما این همه بپذیریم و نصرت پیغمبر علیه السلام میکنیم و خلق را بر
خود دشمن میگردانیم و میان ما و عرب لابد خون ریختن افتد و عداوت ها بود بباید که چون پیغمبر را کار راست شود
و فرمان دادن و مملکت عرب و سیادت بدو گردد او را آرزوی خانه و وطن خویش خیزد و بار مکه آید میان قوم خویش
و ما را دست باز دارد میان خلق و عداوت و دشمنی عرب پیغمبر گفت من از شمایم و مرگ و زیستن من اندر میان
شماست ایشان بدین سخن شاد شدند و بپراگندند چون دیگر روز بود ایشان عزم رفتن کردند و خبر اندر مکه
مشهور شد که اهل مدینه با محمد بیعت کردند و مردمان مکه نزدیک این سعد آمدند کس فرستادند که ما شنیدیم که
شما محمد را بدین خواهید بودن و بحرب ما با او بیعت کردید ولیکن کراهیت داریم که همسایگان
ما بید نخواهیم که ما با شما حرب کنیم مردمان مدینه شنیدند گفتند ما را این خبر نداریم ایشان بازگشتند و بگفتند
و از آن نقیبان مدینه عباس بن عباده بن نضل بود دیگر در ندربای بدی حارث بن هشام بن المغیرة المخزومی

واز مهتران مکه بود و نعلینی بپای اندر داشت سخت نیکو عباس بن عباده با جابر بن عبد الله الانصاری
مزاح کرد و گفت یا عبد الله تو مهتر همه مدینه و یک نعلین چنین نداری که بپای حارث اندرست حارث
آن سخن بشنید و نعلین از پای بیرون کرد و سوی عباس انداخت و خود بپای برهنه برفت اندر میان قوم
خویش عبد الله مر عباس را گفت این زشت بود که مردی بزرگ بپای برهنه بیرون رود این نعلین از
پس او بباید بردن و او را دادن عباس گفت من ندهم که این را فال کردم و اگر این سخت ما درست شود ما خواستهٔ
اهل مکه چنان بستانیم که من این نعلین از وی و از مدینه جز این سه تا ده کس بیار ریخ آمده بودند مگر سعد بن
معاذ که او مهتر مدینه بود و از بیعت آگاه نبود پس مردمان مکه سوی او شدند و بپرسیدند او گفت من خبر
ندارم از این کار و از این مردمان این بی من نیارند کرد تا مردمان مکه سخن او استوار داشتند پس پیغمبر از پس
این مردمان بمدینه آمد محمد بن جریر چنین روایت کرده است و این روایتی سخت نیکوست که گویند مصطفی بمدینه آمد
و بفرمود تا مرکبی بیاکردند و این مرکب پیغمبر خرماستان بود و گورستان و پیغمبر آنجا بخرید و درختان بکندند و بفرمود
تا آنجا کشت زار کنند و مردم را از گورها برکشیدند و آنگاه بنای مسجد فرمود نهادن و این چنین نشانه بودن
و شنیدن و پیغمبر خدای استوارتر است اگر چه آن مردمان کافران بودند جایگاه عبادت آن جهانی را
چندان مرتبت بود که مرده را از گور کشیدنی و کشت نفرمودی بنا کردن و این سخن نیز در خرد مندان دور است
و از دیگر گونه روایت کنند که پیغمبر چون بمدینه خواست آمدن نخست با ابو بکر بغار آمد و از غار بمدینه شد و پیغمبر تنها
بود و ابو بکر او را بمدینه آورد و جز ابو بکر کس دیگر نبود فصل در ذکر خبر آمدن پیغمبر با ابو بکر صدیق از مکه بمدینه
پس ایدون روایت کنند که اندر سال نخستین هجرت که پیغمبر بخانهٔ او فرود آمد پیغمبر اندر مدینه یکی مرد بود نام او کلثوم
و بعضی گویند اسعد بن زراره و کنیت او ابو امامه از بنی نجار بود از آن دوازده تن که به عقبه بیعت کردند در بیعه
الاولی آن وقت که پیغمبر صلی الله علیه و سلم بعقبه بود ایشان اسعد بن زراره بود بنی النجار گفتند یا رسول الله مارا بیمی
کن پیغمبر گفت شما کسی با مرد کنید که من نیز یکی از شمایم که شما خالان منید و امروز بنی نجار بدین فخر کنند و از مهتران
ایشان را خالان خوانند که مادر پیغمبر دختر وهب بود و این وهب زنی کرده بود از بنی نجار بمدینه و آن زن مادر
مادر آمنه بود و آن که آمنه پیغمبر را از حلیمه باز گرفت پیغمبر پنج ساله بود آمنه او را بمدینه آورد و بسوی خالان خویش
بنی نجار تا او را ببینند پس بمکه باز برد و آمنه مادر پیغمبر بود بمرد و این حدیث گذشت پس پیغمبر بمدینه آمد عایشه
صدیقه رضی الله عنها نه ساله بود پیغمبر علیه الصلوة و السلام ابو بکر را بفرمود که عیال خویش را بیار ابو بکر کس فرستاد
بمکه سوی عبد الله پسرش و بفرمود تا خواهر و مادر را برگرفت و بیاورد و عایشه زن پیغمبر بود و اسماء ذات النطاقین

که خواهر عایشه بود زن زبیر عوام بود چون زبیر بمدینه آمد اسما بار داشت از زبیر و عبدالله بن زبیر بمدینه
بزاد و جهودان خبر ایدون کنند که ما جادوی کردیم تا هرکه بدین محمد بگرویده است او را فرزند نیاید نه زن و نه
مرد آنها که از مکه با وی بیامده‌اند و نه از این مردمان مدینه و این خبر بمکه فرستادند که شما شاد باشید که ما
نسل محمد و ایشان او را ببریدیم و چون او بمیرد نسل او سپری شود و مردمان مکه بدین سخن شادی کردند
و یاران پیغمبر چون بشنیدند غمگین شدند پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم غم مخورید که خدای عز و جل مرا وعده کرده است
که دین من تا رستخیز بپای دارد و شمار نسل فرزندان بود پس اندر آن سال از هجرت پیغمبر عبدالله زبیر از
مادر بزاد و مؤمنان تکبیر زدند و پیغمبر علیه السلام را شادی شد میان ایشان و جهودان دروغ گوی گشتند
پس پیغمبر بدان سال عایشه را بخانه آورد و عایشه گفت مرا از زنان پیغمبر از ده چیز فخر است یکی آنک
جبرئیل چون بنزد پیغمبر آمدی بر صورت من آمدی و دیگر چون مرا بزنی کرد هفت ساله بودم و سیوم دوشیزه
برسول بودم و همه زنان رسول پیش از او شوهر داشتند و چهارم چون بنزدیک پیغمبر جبرئیل علیه السلام
بیامدی وحی آوردی و او در خانه بودی حفصه با زینب بیرون آمدی و آب بر رختی و خویشتن بشستی و آنگاه
سخن خدای عز و جل بشنیدی از جبرئیل و چون با من خفته بودی و جبرئیل بیامدی از من جدا نشدی و هم با
من بشنیدی و ایدون گفتی که از همه زنان عایشه بر من دوستتر و از مردان پدرش ابوبکر صدیق
و پنجم چون مرا تهمت کردند عبدالله ابی و منافقان خدای عز و جل آیة پاکی من فرستاد با نجاه ایة و تا رستخیز
این آیتها بخوانند و ششم جبرئیل را من دیدم از میان همه زنان پیغمبر و کسی دیگر ندید و هفتم بخانه من
فرمان یافت و چون بیارستند بخانه من آمد و این خصلتها که عایشه رضی الله عنها فخر کرد بدان هیچ کس
او را اختلاف نکرد با خبارهای دیگر الا گفتی جبرئیل بصورت من آمدی اندرین اختلافست و محمد بن
جریر این یاد نکرده است ولیکن با خبارهای دیگر ایدون گفته است که جبرئیل علیه السلام بصورت دحیه
الکلبی آمدی و اندر وی بود نیکوروی و بعرب اندر از او نیکوروی تر نبود و از بنی کلب بود و بدین سال اندر
خدای عز و جل نماز چهار رکعت فرمود و اصل نماز دو رکعت بود بمکه چون پیغمبر بمدینه آمد هم بدان سال
خدای تعالی نماز پیشین و نماز خفتن و دیگر چهار رکعت فرمود و آن بامداد و نماز سفر دو فرمود چنانکه در
اصل فرموده بود والله اعلم

فصل در ذکر تاریخ ماهها و سالها و جا نهان تازی و فارسی که پیغمبر فرمود که بنهند از روز هجرة

پس اندر سال هجرة پیغمبر صلی الله علیه وسلم بفرمود تا در آن سال تاریخ بنهند از هجرة
تا ماهها و حکمها اندر تا بدانند که تاریخ بکدام سال و بکدام ماه بود و این تاریخ چیزیست قدیم اندر عرب و عجم

و هر امتی و مردمانی از هر ناحیتی چون چیزی بیفتادی ایشان را مثال آنکه چون ملکی بنشستی یا ملکی حرب
کردی یا قحطی افتادی یا چیزی که خبر او بزرگ شدی و اندر جهان پراکندی تاریخ از آنجا کردندی همه مردمان
جهان و نامها و قبالها اندر کتبندی فلان روز نبشتیم بفلان سال و فلان چندین و چندین از فلان حادثه پس
چون حادثه دیگر بیفتادی از آن کردیدی و آن پیشین بگذاشتندی و هم برین بودند مردمان جهان و این تاریخ
قدیمست زیراکه چاره نیست تا بدانند که این نبشته برین محضر بچه تاریخ نبشته است و خود بحقیقت نتوان
دانستن که از آنگاه که خدای عز و جل این جهان آفریده است چندست و از آنگاه که آدم علیه السلام بدین جهان آمد
تا آنگاه که آدم بمرد تاریخ کردند تا آنگاه که طوفان نوح بود و اگر تاریخها از آن وقت کردندی روا بودی ولیکن
بحقیقت ندانند که از آن وقتها چندست و هر یکی اندر اختلافست پس چاره نیست از هر امتی و اهلی که تاریخ
از آن روز گیرند که کاری بزرگ اندر میان ایشان بیفتد و ایدون گویند که فرزندان ابرهیم خلیل علیه السلام تاریخ
از آن روز کردند که ابراهیم بنای کعبه کرد و از پس آن اندر عرب همه کاری بزرگ که بیفتادی تاریخ از آن وقت
باز گرفتندی و ایشان را بوقت قصی بن کلاب میان فرزندان نزار و میان فرزندان معد بن عدنان مفاخره افتاده
بود چنانکه همه عرب گرد آمدند و بعکاظ یک روز عرب را بازار بودی بسالی اندر بجایگاهی نام آن عکاظ و همه عرب
حجاز و شام و یمن و بادیه و بحرین و یمامه و از همه زمینها آنجا گرد آمدندی و بازار بودی هفت روز هر سال
پس یک سال گرد آمدند و حرب کردند و خلق بسیار گرد آمدند و کاری بود بزرگ و خبر آن بهمه جهان شد تا بروم
و عجم و جزیره و عرب آن سال را عام نام کردند و تاریخها از آن سال باز کردند و پس از عام الفیل بود که
حبشیان و حبشه پیل آوردند تا خانه را ویران کنند و خدای عز و جل ایشان را هلاک کرد و این نیز کاری بزرگ
بود و اهل مکه تاریخ از آن سال کردند و همه عرب از عام الفیل تاریخ کردندی پس چون مصطفی علیه
الصلوة والسلام بمدینه آمد فرمود که تاریخ از آن سال هجرت کنند زیراکه آن کاری بزرگ بود و اسلام آن
روز پدید آمد و آن روز عزیز باشد و آن تاریخ تا امروز مانده است و از پس آن کاری از آن بزرگتر نیفتاد
که تاریخ بگردانیدندی و هرگز نباشد که این تاریخ بگردد و محمد بن جریر الطبری گوید بدین کتاب اندر
که بخبری دیگر ایدون گفته است که پیغمبر علیه الصلوة والسلام خود تاریخ ننهاد و بگاه پیغمبر خود تاریخ نبود و این
تاریخ از پس او بود ایدون گویند که بگاه ابوبکر بود و ابوبکر را رضی الله عنه کارداری بود در یمن نام او یعلی
منبه این تاریخ او نهاد و گروهی گویند که این تاریخ عمر بن الخطاب رضی الله عنه نهاد و سبب آن بود که
ابو موسی الاشعری رضی الله عنه سوی وی نامه کرد و گفت نامهای امیرالمؤمنین بی تاریخ همی آید و من ندانم

کاین فرمان کی فرموده است باید که تاریخ بوذ تا بدانم عمر گفت راست همی گوید پس تاریخ بنهاد
از سال هجرة و خبری دیگر روایة کرد است محمد بن جریر که این از آن بوذ که روزی عمر چکی همی خواند
وتاریخ اندران نبشته بوذ گفتند یا امیر المومنین رسم عجم چنان بوذ که گویند فلان روز فلان ماه و
فلان سال وتاریخ از ان سال که اندران کاری بزرگ افتاده است کنند عمر گفت این سخت نکوست
پس یاران پیغمبر را گرد کرد و گفت تاریخ از کدام سال کنیم گفتند از آن سال که مصطفی از مادر بزاد
که هیچ سال نبوذ مسلمانان را از ان مبارکتر گروهی گفتند از ان سال تاریخ کنیم که او را پیغمبری آمد که از ان
مبارکتر نبوذ واصل اسلام آن روز بوذ و آن روز پیذا آمد پس عمر گفت از ان روز کنیم که پیغمبر هجرة
کرد و بمدینه آمد و آن سال بوذ که اسلام قوة گرفت وحق پیروز شد وکفر باطل ونگونسار شد واندر جهان
از آن بزرگتر کاری نبود پس تاریخ از آن سال هجرة نهادند و علما اخبار وخداوندان تاریخ این صواب تر
دیدند و همچنین شاید بوذن که اول گفتیم زیرا که تاریخ چیزی معروف نیز چیزیست که کس نشناختی و عمر
ندانست که در اخبار درست آمده است که عرب از قدیم باز تاریخ نهادند واز عام الفیل تاریخ کردندی
واز بنا کعبه تاریخ کردندی ونشانیستی که پیغمبران را دست باز داشتی تا عرب آگاه شدی و راست
کردی که از پیغمبر علیه السلام هرچند که اندرین کتاب گوان دلیلست بتاریخ که پیغمبر ایدون گفته است
قال النبی علیه السلام إنّ الزمانَ قد استدار کهیئته یومَ خلقَ السّمواتِ والأرضَ السّنةُ اثنا عشر
شهراً اولُ الشهرِ ثلثون یوماً منها اربعةٌ حُرُمٌ رجبُ وثلثةٌ متوالياتٌ ذي القعدة وذي الحجة ومحرّم
واین از بهر آن گفت که عرب هر سال از دوازده ماهی کم کردندی چون ماه رجب بیامذی ایشان گفتندی
ما این ماه حرب نکنیم واین ماه رجب از سال بیفکنیم و سال امسال این یازده ماه گیریم و گاه بوذی که گفتندی
حرب کنیم چون حرب بنشیند شعبان با رمضان بجای رجب گیریم واین را نسا خواندندی و نسی
ناچیز بوذ وحرمة رجب ناچیز کردندی و ماه شعبان با ماه دیگر پس یکسان این ماه رجب را حرمة داشتندی
واز حرب یاد نکردندی که خدای فرموده قوله تعالی انما النسیء زیادة فی الکفر یضل به الذین کفروا یحلونه
عاما ویحرمونه عاما لیواطئوا عدة ما حرم الله فیحلوا ما حرم الله پس خدای تعالی فرمود مر پیغمبر را که تا سال
باز بدوازده ماه برد چنانکه خدای عزوجل گفت وآفریده بوذ روز وشب آفرید و بقران یاد کرد قوله
تعالی ان عدة الشهور عند الله اثنا عشر شهرا فی کتاب الله یوم خلق السموات والارض منها اربعة حرم
پس تاریخها از آسمان آمده است وخدای عزوجل نهاده است واز آن روز که خلق اندر جهان بوذ تا

جا ایشان را تاریخ حاجة بوذه است وخواهد بوذ و هر امتی و هر اصلی و عصری را تاریخ بوذی که بذان سال
کردندی که اندرو کاری بزرگ افتاذی و پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم تاریخ سال و ماه راست کرد چون
شاید بوذن که تاریخ را دست باز داشت و محمد بن جریر گوید که محالست ذی علما که تاریخ درست آنست
که پیغمبر نهاذ و تا امروز بمانده است زیرا که از پس هجرة کاری نیفتاذ بزرگتر از هجرة که تاریخ بران کردندی
ومن ببغداذ گروهی دیدم از شیعت که ایذون گفتند که ما تاریخ از مقتل حسین بن علی علیهما السلام رضی الله عنه
والتحیة کردیم که آن کاری بزرگ بوذ که خون او بر زمین ریختند واین را اصل آنست که مردمانی را که
کاری بزرگ افتاذی تاریخ از آن سال کردندی وایذون شنیدم ببغداذ که بشام اندر از روستاهای
دمشق ناصبیان و مردمانی صلب اند اندر مذهب و علی بن ابی طالب را دشمن دارند وایشان تاریخ
نه از سال هجرة کنند که معویه را دوست دارند وتاریخ از آن روز کنند که معویه بمرد واین همه از آن اصلست
که گفتم پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم تاریخ از بهر آن فرموذ که از هجرة کنند که هجرة کاری بزرگ بوذ
بر مسلمانان واز آن بزرگتر کاری نیفتاذ زیرا که تاریخ مسلمانان از هجرتست و مغان تاریخ از ان سال
کنند که یزدجرد بن شهریار بکشتند باز آمذیم بحدیث رفتن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمدینه وحدیثی روایة
کنند از هجرة پیغمبر که سبب هجرة وی آن بوذ که چون ابو طالب عم پیغمبر بمرد کافران دست بر پیغمبر
بگشاذند و زخم و خواری کردند و مشرکان تدبیر آن کردند که پیغمبر را هلاک کنند پس ولید مغیره و صفوان
بن امیه وابو جهل هشام و صخر بن حرب گرد آمدند بخلوت و پنهان با وی گفتند که تدبیر کنید تا محمد
چگونه هلاک کنیم که او خدایان ما را دشنام همی دهد و ما را از پرستش ایشان باز همی دارد پس
ولید بن مغیره گفت او را در خانه کنیم و در بر آوریم تا محمد در آن خانه از گرسنگی بمیرد ابو جهل علیه اللعنة
گفت که این نه تدبیرست که محمد را خویشان و قرابات اند اندر مکه و او را طلب کنند و بیابند و ما را
تهمت کنند و خون اندر میان ما و بنی هاشم افتذ صخر بن حرب گفت او را اشتری ماده بایذ نشاند
ودست و پای محمد را بر آن اشتر بباید سخت بر بستن و آن شتر را در بیابان دست باز داشتن تا او را
بیجا ریگانه برد و او سخن خویش بر ایشان عرضه کند ایشان خود او را بکشند پس ولید بن مغیره گفت
تدبیر نه نیکست گفتند چرا گفت محمد مردیست خوش آواز و لطیف سخن و فصاحتی خوش دارد
و او هر جایی که افتد از جهای عرب ایشان را بفریبد و ایشان گرد آیند و بحرب ما آیند واین نه صوابست
پس ابو جهل را گفتند تو نیز سخنی بگوی تا چه صوابست اندرین کار او گفت تدبیر من آنست که جهل تن

بگزینیم از هر قبیله‌ مردمان بزاینیت ساله و سی ساله مردمان را بفرستیم تا بدر خانه محمد شوند آنگاه که محمد
بیاید و نماز کند و طواف خانه خواهد کردن بیشتر اندر ایشان برگذرگاه محمد بتیغ تا او بیاید و شمشیر
زنند و فرزد او ریزد و او را بکشند چون بنی هاشم آگاه شوند ما گوییم ایشان جمله تن او را کشتند کسی این [illegible] را
بدل او نکشد و لیکن ما دیت او بدهیم هر چند شما گویید ما آن دیت قسمت کنیم و بدهیم و خود را از شغل او
برهانیم چون ابوجهل علیه اللعنه این بگفت صفوان امیه و آنها که حاضر بودند برخاستند و بر سر ابوجهل بوسه دادند
و گفتند احسنت یا ابا الحکم راست گفتی و صواب و تدبیر اینست و گویند درین تدبیر ابلیس اندر میان ایشان
بود و ایشان ندانستند که آن ابلیس است بر گونه راهبی بود از زمین شام پس او را گفتند یا شیخ تو چه گویی
بدین تدبیر که ابو الحکم کرد گفت صواب است و راست و رای خوبست پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد
و پیغمبر را آگاه کرد و آیه فرستاد و گفت یا محمد برخوان واذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک
ویمکرون ویمکر الله والله خیر الماکرین گفت ای محمد ایشان بر تو مکر همی کنند و من که خداوندم مکر ایشان بدیشان
باز گردانم و لیکن تو برخیز و از مکه بیرون شو پیغمبر علیه الصلوة والسلام برخاست و بخانه ابوبکر رضی الله عنه آمد و او را
آگاه کرد و علی را گفت تو امشب بخانه من شو و بر بستر من بخفت پس علی بخانه پیغمبر آمد و آنجا بخفت چون از
پاسی بگذشت این مشرکان بیامدند و نزدیک خانه پیغمبر نشستند و هر یک تیغی در دست نهاده و گفتند تا محمد بنماز
بامداد آید او را بکشیم چون از شب یکی بگذشت خزیدند تا بخانه اندر شویم و او را بکشیم که چون روز شود مردمان
بنی هاشم آگاه شوند و ما را ببینند و دانند که ما کشتیم محمد اندرآمدیم پس برخاستند همه یک جای و اندر سرای
آمدند علی را دیدند خفته همه خجل شدند گفتند یا علی محمد کجاست گفت ندانم در میان آن قوم مردی بود از بنی
مخزوم نام او سراقه بن مالک او گفت ای مردمان اکنون اندر اینجا آمدیم این که گفت بپردازیم آنکه طلب محمد
کنید علی بن ابی طالب چون این بشنید شمشیر از نیام برکشید و آهنگ ایشان کرد ایشان همه از سرای بیرون
شدند و گفتند ما بطلب محمد آمدیم علی را چه تاوان پس هم اندر آن شب پیغمبر با ابوبکر بیامد بر آن کوه که بدین آید
و بدان را غاری بود پیغمبر گفت ای ابوبکر ما را جایی پنهان باید شدن که ایشان هم اکنون بطلب ما آیند پس
اندر آن غار شدند و خدای عز و جل در آن غار تا پدید کرد از خار و عنکبوت بیامد بفرمان خدای و بر در غار تنید
و کبوتری را فرمان داد تا بر در آن غار بیضه نهاد و بچه بیرون آورد هم در زمان پس چون مشرکان از سرای
پیغمبر بیرون آمدند گفتند اکنون روز شد تدبیر آن کنید که محمد را طلب کنیم پس دلیلی را بدست آوردند و او را مزد
کردند که او راه مدینه نیک دانست و بر پی پیغمبر بیامدند تا بدهان غار و گویند ابلیس علیه اللعنه ایشان را دلیلی میکرد و ایشان

بدر آن غار آمدند و آنجا نشان پی ندیدند دلیل گفت من جز این بیش ندانم و روز شد و آفتاب برآمد دلیل
گفت نباید که ایشان درین غار باشند آن قوم گفتند ای احمق این شکاف کوه عنکبوت تنیده است
و کبوتر بچه کرده بچه برآورده اگر کسی درین جای بودی این بودی خدای عز و جل آواز ایشان بگوش پیغمبر
و ابوبکر برسانید و هر دو آن مردمان را امید بدیدند و از غار آواز بشنیدند ابوبکر گفت یا رسول الله مشرکان قریش
آمدند ترسم که ما را هلاک کنند پیغمبر گفت یا ابابکر مترس که خدای عز و جل با ماست چنانکه خدای گفت قوله تعالی
ثانی اثنین اذ هما فی الغار اذ یقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا پس مشرکان نومید شدند و باز بمکه آمدند و چون
ایشان برفتند پیغمبر صلی الله علیه وسلم از غار بیرون آمد و راه مدینه برگرفت و بمدینه آمد سپری شد حدیث هجرت
اکنون بحدیث غزوها شویم که پیغمبر کرده است فصل در ذکر غزوها که پیغمبر کرده است از پس هجرت
اول حمزه را و ابو عبیده را فرستاده است و گفته آید پس مصطفی صلی الله علیه وسلم گذاشت که ایشان بیاسودندی
و خدای عز و جل او را بر غزو دست گشاده کرد و جهاد فرمود چون بمدینه آمد آیه فرستاد اقتلوا المشرکین حیث
وجدتموهم و دیگر فرمود یا ایها النبی جاهد الکفار والمنافقین واغلظ علیهم و اینها آیه جهاد بفرستاد و آیتهای
صبر و احتمال منسوخ کرد و پیغمبر علیه السلام هم اندر سال هجرت از مدینه لشکر فرستاد و راهها بگرفت تا کاروان
هیچ نتوانستند و هیچ بردند و قوت و اسبابی ایشان بگرفت و کس از مکه سر بیرون نتوانست کردن و هیچ را و
کاروان بیرون نیارست رفتن و پیغمبر سالهای بسیار غزوها کرد بعضی تن خویش رفت و بعضی لشکر فرستاد و
یاران خویش را از مهاجر و انصار [illegible] دیگر سال که غزو بدر کردند چون پیغمبر را علیه السلام دستوری آمد که با مشرکان
حرب کن و آیه آمد و گفت قوله تعالی اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا وان الله علی نصرهم لقدیر پس اندر سال
هجرت که از ماه رمضان هفت روز شده بود حمزه را بفرستاد با سی سوار از مهاجران و نخست سپاهی از
اسلام آن بود و پیغمبر او را لوای سپید بست بدست خویش و حمزه را گفت بلب دریا شو که کاروان قریش
همی آید از شام و خواسته دارند بسیار مگر از ایشان بتوانی گرفتن پس حمزه برفت و بدان جای شد و کاروان
پیش او رفته بودند و مهتر کاروان ابوجهل بود علیه اللعنه که از ایشان بر دیهی افتاد و اندر آن دیه مردمان بسیار
بودند و مهتر ایشان مردی بود مجدی بن عمرو الجهنی و دوست ابوجهل بود و دوست حمزه بود مهتر دیه بیرون آمد
و حمزه را گفت این کاروان سیصد سوار است و با تو سی سوار تو با ایشان بسنده نباشی و اگر تو
کشته شوی این عیب کار است که بیرون آمدی اگر باز گردی نیکوتر بود حمزه دانست که صواب
میگوید باز گشت و میان کاروان بمکه بردند و صاحب لوای حمزه مردی بود نام او ابو ایوب گفت من چنین

لوای مسلمانان سپید بود و غنیمت باز نگردانیم حمزه او را گفت بازگرد که سلامت بود اینجا که حرب ... بازگشتن سلامت
منتهی بود پس بازگشت و بعد از آن بشوال نزد پیغمبر خبر آمد که مشرکان کسی از مکه بیرون فرستادند تا بر مدینه
تاختن کنند پیغمبر عبیدة بن حارث را و حمزة بن عبدالمطلب را بخواند و ایشان را شصت مرد داد از مهاجران همه
سوار سپه سالار عبیده و سپه سالار حمزه کس از انصار نبود چون آن روز که ابوجهل علیه اللعنه بمکه باز
گشت و یکبار گفت **محمد** دست بحرب برد پس دیگر روز گروهی بیرون کردند که ... حتی کنیم و دو
تن بودند و مهتر ایشان عکرمة بن ابی جهل بود تا که بمدینه تاختن کنند پس پیغمبر علیه السلام ابو عبیده را پیش
ایشان فرستاد با این شصت سوار و آن لوا سپید او را داد و آن لوا را بدست مسلم بن آبان داد و او مولای
ابوبکر بود رضی الله عنه ایشان برفتند و میان مکه و مدینه جایی بود نام او احیا و اندران جای ابی خوش بود
و عرب آنجا گرد آمدندی و با مشرکان دو تن بودند از مسلمانان که بمکه مانده بودند یکی مقداد بن عمرو بود و دیگر عتبة
بن غزوان ایشان حیلت تیار شدند کردن از بیم مشرکان چون آن سپاه با عکرمه بیرون رفت ایشان نیز با آن
وایشان را گفتند ما را دل با شماست و شما را یاری کنیم و نیت ایشان آن بود که از ایشان بگریزند و بمدینه آیند
چون سپاه پیغمبر را بدیدند عکرمه صف برکشیدند و حرب کنند مسلمانان صف برکشیدند و ایستادند ایشان
هر دو سپاه مسلمانان آمدند و نخست کسی که از مسلمانان سعد وقاص تیر انداخت و سعد تیر انداختن
معروف بود اندر عرب و آن تیر بر کس نیامد ولکن ایشان بترسیدند و آن نخست تیری بود که مسلمانان
انداختند و مشرکان بهزیمت شدند و ابو عبیده از پس ایشان نشد و دانست که ایشان بسیارند
و باز بمدینه نزدیک پیغمبر آمد و گروهی گویند این نخستین غزو ابو عبیده بود پس آن حمزه بماه رمضان
بود و آن بماه شوال و چون عبیده باز آمد بماه ذی القعده اندر پیغمبر سعد وقاص را بفرستاد و او را لوای سپید
بست و او را بیست پیاده داد از مهاجریان و آن لوا بدست معاذ بن عمرو نهاد تا پیش سعد همی برد و
سعد را گفت همی رو بجایی که نام آنجا خرار است که کاروان قریش همی آید مگر کاروان را بتوانی گرفتن و از آنجا
... باز گرد پس سعد با آن پیادگان برفت چون آنجا رسید کاروان بدو روز پیش رفته بود سعد از آنجا
... باز گشت و گفت پیغمبر علیه السلام مرا نفرموده است که از این جای بگذرم **فصل در خبر غزو ودان**
و این نخستین غزوی بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم خود کرد و باز آمد پس چون ذی الحجه بگذشت و سال
تمام شد پیغمبر علیه السلام تن خویش بیرون آمد با مهاجران و انصار و محرم و صفر گذشته بود و بر مدینه سعد بن
عباده را خلیفه کرد و برفت و پیش او لوای سپید همی بردند علمدار حمزه بود و برفت تا با ابوا شدند و این ابوا

منزلیست

منزلیست میان مکه و مدینه و منزلی بزرگست با مردم بسیار و نزدیک آن همه دیهی و دیهیست که او را ودان
خوانند و این غزو را غزو ودان خوانند و غزو ابوا نیز خوانند و مهتری بود ایشان را نام او عمرو بن مخشی و آن مهتر پیش
پیغمبر آمد و صلح کرد و پیغمبر با او بابوا بر صلح بازگردید و حرب نکرد بدین سال اندرون گویند که این سه لشکر که یاد
کردیم اندرین سال دیگر بود و سال نخستین هیچ کس را نفرستاد و در روایة نخستین این آنست که یاد کردیم
پس پیغمبر از ابوا باز آمد چون بمدینه اندر آمد بماه ربیع الاول خبر آوردند که کاروانی از آن قریش از شام همی
آید هزار و پانصد شتر و مهتر کاروان امیة بن خلف الجمحی بود و با پانصد مرد با او است پیغمبر بماه ربیع الآخر برفت
با دویست مرد از مهاجر و انصار و سعد بن معاذ را بر مدینه خلیفه کرد و لوای مصطفی صلی الله علیه و سلم سپید بود و علمدار
سعد بن ابی وقاص داشت **فصل در ذکر خبر غزو بواط** و آن غزو را غزو بواط خوانند و پیغمبر برفت
و بر بالای کوهی شد و آن کوه را نام رضوی بود و همی رفت تا از حد مدینه بیرون شد و بحد تهامه در آمد بمنزلی
فرود آمد که آن منزل را بواط گویند خبر آمد که کاروان را بجهانیدند و کس را نیافتند و از آنجا بمدینه باز آمدند
و چون ماه دیگر بود بجمادی الاولی برفت و ابو سلمة بن عبدالاسد را خلیفه کرد بر مدینه و علم وی بدین
غزو حمزه داشت و منزلیست نزدیک مدینه او را ذات العشیر خوانند پس پیغمبر را خبر آمد که کاروان از این
راه بیامد پس بر دست راست از این منزل برفتند و بیابانی اندر آمدند بمنزلی که آنجا نیز اندر کاروان بود
هم نیافتند و منها النخل آنجا درختی بود بزرگ از اذات الصفا خواندندی بپای آن درخت فرود آمدند و خبر
کاروان نیافتند پس مصطفی زیر آن درخت نماز کرد و آنجا دیگ بختند و نماز کردند و شب آنجا بودند
و آن برکت زیر آن درخت که پیغمبر علیه السلام نماز کرد مسطور مانده است و جای آن دیگ هست پس دیگر
روز برفتند و بطلب کاروان شدند بمنزلی دیگر و از آنجا بجایی شدند نامش صرعه پس بمنزلی دیگر فرود آمدند
ضجیر الرحاد باز دیگر بجایی آمدند نامش مشرب و از آنجا آب خوردند و با بعجز آمدند و اندران بادیه هیچ
منزل و هیچ جای آب نماند که دانستند که کاروان گذر کند که همه را بگشتند و هیچ جایی اثر کاروان
نیافتند پس بعوانست باز آمدند و آنجا مردمانی بودند از بنی مدلج پیغمبر با ایشان صلح کرد و باز بمدینه آمد اندر
ماه جمادی الاخر و اندرین غزو ذات العشیره بود که پیغمبر طلب علی مرتضی کرد و نیافت و از دیه بیرون شده بود
و بدید خوابستانی خفته و جامه از وی باز شده بود و روی او بخاک اندر رفته پیغمبر او را بیدار کرد و گفت قم یا ابا
تراب و این ابوتراب بر علی بماند و او بدین فخر کردی و دوست داشتی و او را بدین کنیت خواندندی و عمار یاسر
گفت من با علی بودم خفته بودیم بدان خاک چون آواز پیغمبر شنیدم بیدار شدم پیغمبر صلی الله علیه و سلم را دیدم

که علی را پایدار میکرد و علی برخاست و پیش او بر پای ایستاد و پیغمبر بردای خویش بروی علی را پاک
میکرد پس گفت یا علی بدبخت تر از همه کس نیست کز تو او دشمن دارد و ترا بکشد و بر سرت زخم زند تا این ریش تو از
خون سرت سرخ شود و پیغمبر پیش از آنکه بغزوها بیرون شد فاطمه را بزنی بامیر المومنین علی داد و فاطمه پانزده
ساله بود و با صفر او را بخانه امیر المومنین علی فرستاد پس از آن بغزوها بیرون آمد بربیع الاول و از این غزوها
باخر جمادی الاول باز گشت پس چون پیغمبر ازین غزوها باز گشت و روزی ده بمدینه بود مردی بیامد از مکه
با جماعتی از قریش نام او کرز بن جابر الفهری و بمدینه تاختن کرد و تا حد مدینه بیامد و ستوران اهل مدینه براند
از چراگاه چه از گاو و گوسفند و خر و هر چه یافتند بردند و همراه کرز بادیه اندر شتاب بردند و ستوران از مدینه ببست روزه
راه بودند و پیغمبر از پس سه روز خبر یافت پس بنشست با جماعتی از مهاجران و از پس ایشان بتاختند
تا از حد مدینه بیرون آمدند و ایشان را در نیافتند و علم پیغمبر درین غزو علی داشت پس برفتند تا بسر جایی رسیدند
و انجا فرود آمدند و سه روز آنجا بود و باز بمدینه آمد **فصل در ذکر خبر غزوه بدر الاولی** و این غزو را غزو بدر الاولی
خوانند و بدر الصغری گویند و این بدر جاییست اندر بیابان و آنجا چاههای بسیار کنده است بقدیم اندر
مردی از عرب بود نام او بدر آن چاهها را بکند اکنون آن چاهها و منزل را بوی باز خوانند و پیغمبر بمدینه آمد
آخر روز جمادی الآخر بود نخستین روز از رجب پیغمبر مردی را بخواند نام عبدالله بن جحش الاسدی و ده تن
را از مهاجران چون سعد بن وقاص و عتبه بن غزوان السلمی و ابو حذیفه بن عتبه بن ربیعه و واقد بن عبدالله الیربوعی
و گروهی که شد هشت تن بودند و پیغمبر عبدالله بن جحش را بر ایشان مهتر کرد و او را گفت بکاشو و چون
ترسید که اگر بگوید از بیم یاران او بترسند و نروند رقعه نوشت و مهر کرد و عبدالله بن جحش را داد و گفت
برو تا سوی مکه و تا سه روز راه نخوانی این رقعه مگشای و چون بگشایی انچه فرموده باشم بکن و تا انجا که فرموده
باشم برو و هر که از یاران با تو نیاید ستم مکن عبدالله برفت دو نخست روز از رجب و سه روز برفت و آن رقعه را
بگشاد و بخواند اندر انجا نوشته بود که تا در مکه ببطن النخل پنهان بنشین و خبر مردمان مکه همی بررس تا چه
همی کنند و چه تدبیر دارند و آن ستوران که از انجا ز لانده کردند بگشتند یا دارند و بنگر تا چه میگویند اندران که
من از قفای ایشان برفتم پس با ذانچه پیغمبر فرموده که حرب مکن زیرا که ماه رجب بود و بود اندر
ماه رجب حرب نکردندی و پیغمبر نیز حرمت رجب نگاه داشتی عبدالله بن جحش آن رقعه بر یاران خواند
و ابن بطن النخل اندر مکه بود و یک منزل از مکه براه طایف آنجا که پیغمبر شده بود و باز گردید آن شب آنجا تمام کرد
و یاران بروی گرد آمدند چنانکه یاد کردیم پس عبدالله بن جحش یاران را گفت نمی دانم که چون بدر مکه شوم

ببطن

ببطن النخل از آنجا جان باز نیاریم و ما را فرموده است که از شما کس را بستم نبرم هر که از شما شهادت خواهد
بروید و هر که نخواهید باز گردید ایشان همه برفتند با او کس باز نگشت چون یک منزل برفتند سعد وقاص
و عتبه بن غزوان یک شتر داشتند که جامه ایشان بر آن بود پس شب آن شتر گم شد و دیگر روز آن شتر را
نیافتند بطلب شتر اندر بادیه شدند و عبدالله بن جحش برفت و ایشان بجز آن افتادند و عبدالله را
باز نیافتند و عبدالله شد انجا که پیغمبر فرموده بود بنشست و خبر همی رسید از هر که برگذشت و عکاشه بن
قیس الفزاری با ایشان بود جاسوس همی گشت و بسوی عبدالله خبر همی آورد و عکاشه سر سترده بود
زیرا که ماه رجب بود و ماه حرام و اندرین ماه کس حرب نکردی و مردمان انجا بمکه آمدندی و عمره کردندی
اندر ماه رجب و عکاشه سر سترده بود تا هر که او را بیند باز نشناسد و پندارد که محرم گرفته است و بمکه
آمده است و هر جایی همی گشت و خبرها همی رسید پس کاروانی از میان همی آمد از طایف و اندران کاروان
میوه بود و ادیم فرود آمدند و خواسته بسیار بود از آن بازرگانان طایف چون فرود آمدند
اثر ایشان نیافتند عبدالله بن جحش را دیدند از دور با یاران از پس ریگ نشسته بترسیدند و اندر میان
ایشان سه چهار تن بودند از بزرگان قریش یکی عمرو الحضرمی و دیگر عبدالله بن المغیرة المخزومی و برادرش
نوفل بن عبدالله و حکم ابن کعب و هشام بن هشام المخزومی چون از عبدالله بن جحش بدیدند و آن یارانش
بترسیدند گفتند ... ست جند فرستاده است تا کاروان بزنند و ببرند پس خواستند که بدان منزل
ننشینند و کس بمکه فرستند تا مردم بیایند عکاشه بر تل ریگ برآمد سر سترده کاروان او را سر سترده بدیدند
گفتند این ماه رجبست ماه حرام و این مردمان عرب اند و عمره کردن آمده اند پس ایشان حکم بن کعب گفت
اگر همه از مردمان اند این را خدای حرمت که با ماه رجب حرب کردن نفرماید و خواسته شدن
و هم انجا بدان منزل فرود آمدند و از آن شب و دیگر روز مانده بود پس آن شب عبدالله بن جحش تدبیر
همی کرد و گفت حکم که این خواسته بسیار است و اگر فردا حرب کنیم بستانیم و بایی برجب اندر حرب کرده
باشیم و حرمت شکسته و اگر فردا جایی نکنیم ایشان از دست ما بشوند و بمکه روند پس تدبیران نهادند
که حرب کنند و آن خواسته بستانند که ایشان کافرانند و حرمت نیست چون دیگر روز بود کاروان باز گردیدند
ایشان با سلاح پیش کاروان شدند و عبدالله بن جحش و واقد بن عبدالله تیر اندازان نیک بودند پس تیری
بینداختند و آن عمرو حضرمی را که مهتر کاروان بود بزدند و کشته شد و او مردی بزرگ بود بقریش اندر و خلیفه
بنی عامر حضرمی بمکه اندر و وی شناس بود و بازرگانان بودند چون عمرو بیفتاد عثمن بن عبدالله یکی نخ

ویکه شد و در کاروان جهار تن بوذند زینهار خواستند و نوفل بن عبدالله نیز بگریخت و عبدالله بن جحش
عثمن بن کیب را و براذرش را بگرفت و حرستهایت وان کاروانرا بگرفت و روی بزتافت و پیاده
اندر شد و روی بمدینه نهاذ با یاران و خواسته و آن دو اسیر ببرد پس خبر بمکه شد مکیان از پس بیامدند و اندر
نیافتند و عجب داشتند و گفتند حرام بشکست دها حرام را حرمت نداشت و برجب اندر کس فرستاذ بحرب تا
خون ریخت و خواسته بردند و اسیر کردند و اورا بهر سلامة بنو ذو دین او ببایی بخریذ و عبدالله بن جحش خواستها
بمدینه آورد با آن اسیران بنزدیک پیغمبر و پیغمبر ازان تافته شد و اورا گفت چرا جنین کردی و من ترا این نفرموده بودم که بماه
حرام اندر حرب کن و یاران پیغمبر همه عبدالله جحش را ملامة کردند و گفتند کافران و جهودان این روا اندارند که تو
روا داشتی اندر ماه رجب پس پیغمبر آن اسیرانرا باز داشت و آن خواسته نهاد و دست بدان فراز نکرد تا از خدای تعالی
فرماید پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم خبر سعد وقاص و عتبة بن عزوه برسید گفتند ایشانرا اشتر گم شده و بطلب شتر شدند
بعد از آن خبر ایشان نداریم پیغمبر را دل مشغول شد و برسید که ایشان بدست دشمن افتند پس خبر به پیغمبر آمد که قریش او را
ملامت همی کنند که بماه رجب حرب فرموذ و هرگز هیچ دین اندر این حلال نیست و آن مسلمانان که بمکه اندر مانده بودند
و هجرت نکرده بوذند پیغمبر را کس فرستادند و گفتند کافران قریش ما را سرزنش میکنند ما ایشانرا جه جواب دهیم
پس خدای عز و جل آیت فرستاذ و دل مصطفی از آن بی غم شد و عبدالله بن جحش را معذور داشت و آن کافرانرا که ایشان
ملامت کرده بوذند جواب داذ قوله تعالی یسئلونک عن الشهر الحرام قتال فیه قل قتال فیه کبیر وصد عن سبیل الله
وکفر به والمسجد الحرام واخراج اهله منه اکبر عند الله والفتنة اکبر من القتل واین آگاهی بقریش رسید و معنی آیت آنست
که کافران قریش همی گویند که بماه حرام حرب کردن حرامست بگوی ایشانرا که آنچه شما میکنید بحرم خدای تعالی و بخدای
کافر شدید و خلق را از راه خدای و مسلمانی باز همی دارید و پیغمبر خدای تعالی و مسلمانانرا که متابع او بوذند از مکه بیرون
کردید این بسیار بزرگترست گناه بنزدیک خدای از حرب کردن اندر ماه رجب و خون ریختن والفتنة اکبر
من القتل پس عبدالله بن جحش و یاران همه شاد شدند و پیغمبر این آیه بدان مسلمانان فرستاذ که بمکه بودند
تا ایشان کافران قریش را همین جواب دادند و قریش سوی پیغمبر کس فرستاذند که عثمن بن عبدالله و حکم بن کیسان را
باز خریم گفتا نفروشیم که ما را دو تن گم شده است سعد بن ابی وقاص و عتبه بن عزوه و خبر ایشان نداریم اگر بمن دو
آیند ما این اسیران شما را باز فرستیم و اگر درست شوذ که ایشانرا کشتید ما هر دو را بدل ایشان بکشیم و سعد و عتبه
نجران افتاده بوذند بطلب شتر و بیافتند و هم بشعبان اندر باز آمدند پس پیغمبر هر دو اسیر را فدای ایشان کرد و بقریش فرستاد
و ایشان بمکه باز شدند و بدین شعبان لذ خدای عز و جل بنیمه ماه قبله پیغمبر باز بمکه گردانید از بیت المقدس و همه ترسایان

قبله بیت المقدس بوذ که آن قبلت سلیمن علیه السلام بوذ و عرب را کعبه و موسی و عیسی را علیهما السلام قبله هم
بیت المقدس بوذ جون پیغمبر بیامد بمکه که نماز کردی روی سوی کعبه کردی جون بمدینه آمد غلبه جهودان و ترسایان
بوذ و ایشان روی سوی بیت المقدس کردندی و اهل مکه بیشتر هر کیت پرست بوذ و بت را سجده کردندی روی سوی
کعبه کردندی پس خدای عز و جل پیغمبر را بفرموذ که تو نیز روی سوی بیت المقدس کن جون نماز کنی تا ایشانرا
خلاف نکنی و با ایشان نزدیک باشی و ایشان ترا بدل بپذیرند پیغمبر جنان بسیج کرد و آرزوی پیغمبر بوذ
که او را قبله باز کعبه گرداند که آن قبله ابرهیم و اسمعیل بوذ و هر روزی خدای را دعا کردی و روی سوی آسمان کردی
و حاجت خواستی پس اول سال هجرت و دیگر سال همچنان بیت المقدس نماز کرد تا ماه شعبان در آمد و روز سه شنبه
نیمه شعبان خدای عز و جل آیت فرستاذ قوله تعالی قد نری تقلب وجهک فی السماء فلنولینک قبلة ترضاها
فول وجهک شطر المسجد الحرام وحیث ما کنتم فولوا وجوهکم شطره پس پیغمبر روی سوی کعبه آورد هم در آن روز
و جون پیغمبر بمدینه آمذ بماه ربیع الاول اندر سال بگذشت دیگر سال بماه محرم اندر جهودانرا دید روزه دهم محرم که روزه
میداشتند و آن روز را روز عاشورا خواندندی پیغمبر برسید که جه روزه است شما را ایشان جواب داذند
که این آن روزست که باری سبحانه و تعالی فرعون را در دریا غرق کرده و موسی را برهانید و آن روز موسی روزه گرفت
شکرانه از او و سنت ما را این روزه داشتن هر سالی پس پیغمبر مسلمانانرا بفرموذ تا آن روز روزه داشتند و
گفت من سزاوارترم بسنت برادرم موسی بن عمران پس پیغمبر ترسایانرا دیذ که پنجاه روز روزه داشتندی و ما آورد
آمذ که اندر شریعت او این روزه بوذ پس جون شعبان بآخر آمذ خدای عز و جل روزه ماه رمضان فریضه کرد و
هم اندرین سال آیه فرستاذ قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم الصیام کما کتب علی الذین من قبلکم یعنی
الیهود و النصاری گفت یا مومنان روزه فریضه بر شما کردم همچنانکه بر ایشان که پیش از شما بوذند یهودان
و ترسایان و عیسی علیه السلام سی روز فرموذ و ایشان بی افزوذند تا پنجاه روز بردند و موسی علیه السلام سی
روز خاصه از بهر مناجات و سی روز بوذ از ذی القعده و موسی ده روز دیگر بیفزوذ و خدای عز و جل گفت
کما کتب علی الذین من قبلکم لعلکم تتقون پس گفت آن روزه کدامست گفت قوله تعالی شهر رمضان الذی انزل
فیه القرآن هدی للناس و بینات من الهدی و الفرقان و محمد بن جریر این قصه درین کتاب سخت نیکو گفته است
پس جون رمضان بگذشت مصطفی علیه السلام صدقه روز عید واجب کرد و روز عید بیرون آمد از مدینه و بمصلی
رفت و نماز کرد و اندر خطبه صدقه فطر فرموذ جون دیگر سال محرم اندر آمد و روزه عاشورا بوذ مصطفی نفرموذ
که روزه دارند و اندرین سال بماه رمضان پیغمبر صلی الله علیه وسلم غزو بدر کرد و خدای عز و جل او را بر مشرکان ملک

ظفر داد و این غزو را غزو بدر الکبری خوانند و این غزو بدر حدیثی بزرگست و محمد جریر اندرین کتاب این را تمام نگفته بود و این قصه اندر اخبار مغازی و اندر اخبار تفسیر معروفست که هیچ غزوی نیست از مغازی پیغمبر علیه الصلوة والسلام که اندر او چندان آیه بیامده است از آسمان اندرین غزو و این غزو نخستین فتحی بود که اندر اسلام و نخستین ظفر بود پیغمبر را بر مشرکان و هم ازین کتاب و هم از کتاب تفسیر آن قدر که بود ذکر کردم تا این قصه تمام شد بعون الله تعالی

فصل اندر ذکر خبر غزو بدر الکبری پس چون از سال هجرت ده سال برآمد و نیمه شعبان از سال دوم بگذشت خدای عز و جل قبله پیغمبر را کعبه گردانید تا یکبه نماز کنند و هم بدین شعبان روزه رمضان فریضه کرد پس نخستین روزی از ماه رمضان خبر آمد به پیغمبر که ابو سفیان بن حرب کاروانی همی آورد از شام از آن مکیان با خواسته بسیار و با او عمرو بن العاص است و ابو جهل علیه اللعنه و بخبر مغازی اندر ایدون گویند که هفتاد تن بودند و جبرئیل بیامد و پیغمبر را بشارت آورد و گفت بیرون شو و کاروان را طلب کن و کذر ایشان بجاهای بدر بود و چاره نیست ایشان را ازانجا گذر کردن پس پیغمبر مردمان را آگاه کرد و بروزه اندر بفرمود رفتن و گفت خدای عز و جل مرا وعده کرده است که خواسته ایشان بمن دهد و دین را عزیز کند و ایشان را بر دست من اسیر کند و گفت که ما هر آینه کاروان را بگیریم و مردمان بنداشتند که کاروان بگیرند و بسه دیگر بباید بردن هفتاد تن شتاب برفتند دیگر روز پیغمبر ابو لبابه را بر مدینه خلیفه کرد و خود بشتاب برفت و مردمان سواره و پیاده برفتند از پس مصطفی و سلاح تمام برگرفتند و با پیغمبر سیصد و سیزده تن بودند و نیز گویند که سیصد و سیزده تن بودند و آن درستترست که سیصد و چهل تن بودند و هفتاد بر جمازه و دیگر پیاده بودند و پیغمبر بر شتر خویش بود آن شتر که نام او عضبا بود و کوشش او بریده بود و دندان او بدیدیم و ازین سیصد و چهل از مهاجران هفتاد و هشت بودند و از مردمان مدینه که انصار بودند دویست و سی و شش تن بودند و از مهاجران مهتران ابو بکر صدیق رضی الله عنه بود و عمر بن الخطاب و علی بن ابی طالب و عثمان بن عفان رضوان الله علیهم اجمعین و رقیه دختر پیغمبر که زن عثمان بود سخت بیمار بود و پیغمبر عثمان را بفرمود که تو بازگرد ار رقیه را ... و از انصار مهتران سعد بن معاذ بود و همه خزرج را مهتر او بود پس عمر مردمان گشت این ... مردم بسبب کاروان را و پیغمبر چون یک منزل بشد ایشان را عرض کرد و چهار تن را که خرد بودند بفرمود که بازگردید نخست عبدالله بن عمرو بن لیلی بود و دوم رافع بن خدیج و سیوم زید بن ثابت و چهارم اسید بن ظهیر و پنجم عمرو بن ابی وقاص پس ایشان بازگشتند عمر سعد ابی وقاص را شفاعت کرد تا او پیش پیغمبر شفاعت کرد تا عمرو را با خود ببرد پس پیغمبر بشتاب رفت تا بید رسول در راه ابو سفیان نبگیرد چون بدو منزلی آمد خبر آمد

که کاروان

که کاروان هنوز نگذشت پس بدان منزل بنشست و از راه ان آنسوتر شد تا چون کاروان ابو سفیان برسد او را براه ببینند یا خبری شنود و او کاروان باز گرداند پس جبرئیل آمد و پیغمبر را خبر آورد و وعده کرد که خدای عز و جل درین غزو ترا نصرت کند پس پیغمبر دو تن را از بزرگان مهاجر بخواند یکی طلحه بن عبدالله و یکی سعد بن زید بن نوفل و ایشان را بر جمازه بنشاند و بپادیه فرستاد سوی راه تا خبر ابو سفیان بجویند ایشان اندر بادیه راه گم کردند و بحرب بدر نرسیدند پس پیغمبر دو تن دیگر را بخواند یکی را نام احمد بن عاصم بن الجهنی و دیگر عدی بن عمرو ایشان را بر جمازه بنشاند و بسر چاه بدر و گفت بنگرید تا بر سر چاه بدر هیچ کس را ببینید که خبری از کاروان دارد و عرب را این عادت بپادیه که چون بر سر چاهی با منزلی کاروانی فرود آید علف و طعام آورند و بمردم کاروانی فروشند بسان جمعی و بازارش برفتند و بر سر چاه بدر آمدند مردی را دیدند آنجا نشسته و علف آورده و انتظار کاروان میکرد و ایشان بر سر چاه آمدند و شتر را بخوابانیدند و آن مرد را بپرسیدند دو زن را بدیدند که یکی مر دیگری را تقاضا میکرد و میگفت که آن سیم که مرا بر نست بده و او گفتی فردا کاروان بر سر چاه آید من خرید بگوشتم و سیم بتو دهم ایشان چون این سخن بشنیدند هیچ نگفتند و آب برگرفتند و برفتند و پیغمبر را خبر دادند و همان ایشان باز گشتند ابو سفیان و عمرو بن عاص فراز آمدند از کاروان و ابو سفیان بحد یثرب اندر آمده بود و خبر بیم برسید از پیغمبر و یاران او چون بدو منزلی رسید کاروان آنجا بداشت و بر سر چاه بدر آمد آن مرد را که بر سر چاه آمده بود در رسید که نوجه نامی گفت مجدی بن عمرو گفت از کدام قبیله گفت از جهینه گفت ازدر اندر یثرب هیچ خبر داری و تا امروز هیچ کس از ایشان بر سر چاه آمدند آن مرد گفت اکنون دو تن آمدند و آب برگرفتند و برفتند گفت ترا هیچ گفتند مرد گفت نه ایشان با من سخن کردند و نه من با ایشان ابو سفیان گفت شتر را بکدام جایگاه خوابانیده بودند گفت آنجا و جایگاه به ابو سفیان نمود ابو سفیان از آن سرگین پاره برگرفت و بمالید و خرما دانه بیرون آورد و عمرو عاص را گفت این مردمان از مدینه بوده اند و ... آمده است ... فرستاده است عمرو عاص گفت تو چه دانی گفت مردمان مدینه شتر را دانه خرما دهند و ایشان کس درفرستاده از هر دو بر شتر نشستند و بکاروان شدند ابو سفیان هم آنجا بدو منزلی کاروان بداشت و مردی را بخواند نام ضمضم بن عمرو الغفاری و او شتری داشت سخت دونده و میان کاروان و مکه شش روزه راه بود و شرط کرد به سه روزه بروم ابو سفیان بفرمود که چون بشهر اندر شوی فریاد کن و بر سر کوه بو قبیس شو و نعره زن چنانکه همه اهل مکه بشنوند و بگو که مرا ابو سفیان فرستاده از فلان منزل همی گوید که با دزدان یثرب اندر است و بر راه کاروان نشسته اگر آن خواسته بکار می آید بیایید و الا

هیچ نیابید صمصام برفت و او کاروان از آنجا بگذاشت و پیغمبر همه جا بنشست و چشم همی دا
که کاروان بر سر چاه بدر آید و صمصام بمکه برفت پیش از آنکه او بمکه رسید عاتکه دختر عبدالمطلب
عمه پیغمبر بخواب دید چنانکه مردی بر شتری نشسته آمدی و ببطحا مکه برایستادی و بانگ کردی که
ای مردمان مکه مروید که شما را بکشند و هر که آنجا رود باز نیاید و همچنان بر شتر نشسته کندی و بر بام کعبه
شدی و بانگ همی کردی پس سنگی از سر کوه بوقبیس بکندی و از سر کوه فرو انداختی و آن سنگ پاره پاره
شدی و بمکه اندر هیچ سرای نماندی که از آن پاره آنجا بیفتادی پس دیگر روز عاتکه عباس بن عبدالمطلب را
این خواب بگفت عباس بترسید و گفت ای خواهر این خوابی سخت زشت است و همه اهل مکه را
بیمست که عمی سخت بزرگ این خواب را پنهان دار با کس مگوی تا بنگرم که چه باشد و عباس
بیرون آمد غمگین و بمزگت شد و خانه را طواف کرد و عتبة بن ربیعة بن عبدالشمس دوست عباس بود
و بمزگت نشسته بود عباس پیش او بنشست عباس را گفت چه بوده است که روی ترش کرده
عباس گفت سلامت گفت آخر بگوی عباس گفت نباید که کس این سخن بداند گفت ندانند عباس
حدیث خواب عاتکه او را بگفت پس عتبه از مزگت بیرون آمد ابوجهل علیه اللعنه را دید و آن خواب
او را بگفت ابوجهل گفت از این سخن میندیش که بنی هاشم همه دروغزن اند مردان و زنان و ا
دروغهای برسیم دیگر باره بدروغهای زنان بنی هاشم افتادیم عباس گفت این چه سخن
که میگویی ابوجهل گفت این چه خوابست که از عاتکه همی گزاری که او ایدون و ایدون گفت
و بخواب دید عباس گفت من خبر ندارم گفت بلی داری که از زبان تو مرا حکایت کردند و اگر
این خواب را اثری بدید نیاید ما صحیفه بنویسیم و بر در خانه کعبه فرود آویزیم که بجهان اندر
مرد و زن نیست دروغ زن تر از بنی هاشم تا همه عرب را درست شود دروغ زنی شما عباس
خاموش بود و خجل از آن مجلس برخاست و بخانه شد ابوجهل علیه اللعنه آن سخن بخانه خود باز
گفت و خبر بعاتکه شد که ابوجهل مر عباس را چه گفت پس چون شبانگاه شد عاتکه و همه دختران
عبدالمطلب با زنان بنی هاشم بیامدند و عباس را گفتند چرا هم داستان [illegible] باشی که ابوجهل
لعنه الله نام زنان بنی هاشم و نام دختران عبدالمطلب بر زبان آرد و تو خاموش باشی و سخن نگویی
و جواب او ندهی که او زنان بنی هاشم را دروغ زن گوید و تا بی این احتمال را کار بندی و اگر او این
صحیفه بنویسد همه بنی هاشم را در میان عرب رسوا کند و اگر تو سخن نمیگویی ما را دستوری ده

تا ما

تا ما بیرون شویم و ابوجهل را بدان سخن جواب گوییم لیکن نخواستیم که بی دستوری تو برویم
که تو امروز بنی هاشم را پیش روی و ما این بی حرمتی با تو نکردیم عباس گفت او این صحیفه نیارد
نوشتن و او اگر از این سخن چیزی گوید من جواب او باز دهم شما باز گردید دیگر روز عباس بمزگت اندر آمد
و بجایگاه خویش بنشست و قریش هر یکی مجلسی گرفته بودند بمزگت اندر از بطحا آمد بانگی بر آمد مردم همه
از مزگت بیرون آمدند و عباس طواف همی کرد و آن صمصام که آمده بود بانگ همی کرد چنانکه ابوسفیان
فرموده بود و بر سر کوه بوقبیس بر شد و فریاد کرد چنانکه همه کس آواز او بشنودند و همه خلق تافته شدند
زیرا که بمکه اندر هیچ اصیل نبود که نه اندر آن کاروان بضاعتی بود ابوجهل علیه اللعنه و عتبه و همه مهتران
با ایشان آمدند و بانگ و نفیر کردند و دو روز ساز کارزار کردند و روز سیوم بیرون رفتند و بمکه اندر هیچ رئیسی و مهتری
بنو ذکر نرفت یا بدلی نفرستاد مگر قبیله بنی عدی بن کعب بن مره که ایشان مهتران بودند و ابوجهل و عتبه
لعنهما الله را بر ایشان فرمان نبود و نیز در آن کاروان بضاعتی نبود و عباس خواست که نرود ابوجهل
لعنه الله بمزگت اندر شناعت کرد و گفت ما دانیم که دل تو و آن بنی هاشم با محمد است و شما همه بمکه اندر
جاسوسان وی اید و لیکن ما را اگر بدین حرب اندر ظفر باشد و باز آییم شما را و همه بنی هاشم را از مکه بیرون کنیم
و قریش اندر روی عباس گفتند عباس گفت من پیرم و حرب را نشایم و لیکن پسران خویش را بفرستم
و عباس را چهار پسر بود یکی فضل و دیگر عبدالله و سیوم قثم و چهارم زید ایشان گفتند اگر چهار پسر
بفرستی روا بود و لیکن ترا نیز باید آمدن عباس گفت بیایم و بکراهیت نیت کرد و ساز بساخت پسرانش
گفتند ما با تو بیاییم گفت نخواهم و دستوری نداد و برفت با یکی غلام خویش برادرزادگان برادر او
آمدند و گفتند تو مردی پیری ما ترا دست باز نداریم ما با تو بیاییم گفت نخواهم ایشان دانستند
که او از خشم قریش همی گوید و از کراهیت رفتن او سه تن از برادرزادگان با او برفتند و پسران ابو
طالب را نام طالب بن ابی طالب و دوم عقیل و سیوم نوفل و امیة بن خلف الجمحی خواست که نرود
که پیر بود و او را دو پسر بود یکی صفوان بن امیه و دیگر عبدالله بن امیه پس پسر کهتر را فرمود که برو و او را
دوستی بود نام عقبة بن ابی معیط آن بود که بفرمان او خیو بر روی مصطفی انداخته بود ابوجهل
لعنه الله مر این عقبه را بگماشت و گفت امیه را بگوی تا بیاید که چاره نیست که او با خویشتن برم
که او مردی پیر است و مردمان اندر وی نگرند و اگر او اندر بماند هیچ کس از مکه نیاید پس عقبه سوی
امیه آمد و بمزگت اندر بود میان جماعت قریش عقبه او را گفت تو بدین تیغ نخواهی رفتن امیه گفت

شما خود بنده باشید عقبه گفت از بهر من برو که من پیر بفرمان تو چو بروی انداختم روا بود اگر
تو نیز جای امیه گفت من پیرم و بسیرم جوانست اورا بفرستم عقبه گفت از جهاس پیرترست واو عم
است و همی روده بوسرم اندازی که کوتیح نروم پس عقبه گفت هرچند گفت اجابت نکرد
عقبه کس بخانه فرستاد تا مجمری و لختی عود بیاوردند و آتش اندر آنجا کردند و عود بر آنجا نهادند و زیر دامن
امیه بنهاد و حرجی از آن زنان بیاورد و پیش او بنهاد امیه گفت این چیست گفتا تو عرب نبای آن
کن که زنان کنند این عود زیر دامن کرده و دوک پیش ریس و بنشین همچنانکه زنان امیه را از آن اندوه آمد
وننگ داشت و آن مجمره و آن دوک برداو انداخت و اورا دشنام داد پس برخاست و برگ سلاح
خود بابسر و ابو لهب لعنه الله بیمار بود سخت و نتوانست رفتن و خواسته بسیار داشت و اورا
بر مردی از مهتران وام بود نام آن مرد عاص بن هشام بن مغیرة المخزومی و او از مهتران بنی مخزوم بود
و عاص بدل خویش یکی را فرستاده بود پس ابو لهب علیه اللعنه اورا گفت اگر تو بتن خویش
بروی بدل من آن چهار هزار درم بتو بخشیدم پس عاص بتن خویش برفت با جماعتی از بنی
مخزوم از خویشان و مولایان خویش وان صمصام بمکه اندر سه روز پیش ببود پس بهار مرد از مکه
بیرون شدند با اسپان تازی و اشتران دو منده جز پیاده همه با سلاحهای تمام چون از مکه بدر آمدند
ابو جهل لعنه الله آن سپاه را نام بنوشت و شاد شدند بدان لشکر و گفتند که ایدون نپندارد که ابو سفیان
عمرو حضرمی است که از طایف همی آید با لختی خرما و میوه و ادیم و چهار تن با آن کاروان بودند تا
پیغمبر فرستاد تا آن کاروان را بشکستند و عمرو را بکشتند ما امروز او را بنماییم که خواسته خویش را
و دین خویش را نصرت کنیم و خلق را چگونه برهانیم وان برادر عمرو حضرمی را با خویشتن ببردند و اورا
گفتند که ما بطلب خون برادر تو همی شویم تا اگر برادر ترا کشت و اگر فرمود همه دور انگیزیم واز
حدیث ابو سفیان خبر داشت و نه پیغمبر چون پیغمبر از سر آن چاه باز آمد با یاران خویش و خبر کاروان
بدانند که فردا بر سر چاه آید پیغمبر از آنجا برگرفت و پیشتر آمد نزدیک یک منزلی بدر و بیرون منزلگاه
و دیگری نام او صفرا میان دو دیه اندر پیغمبر گفت این دو دیه را چه خوانند گفتند که یکی را مسیح و یکی را
مجری گفت اندر آن که باشد از عرب گفتند دو قبیله یکی بنی غفار خوانند و دیگر را بنی نجار
پیغمبر را آن نام نبال خوش آمد نام آن دیه و نام آن کوه و نام آن مردمان آنجا منزل نکرد میان کوه اندر
شد و دست راست برتافت و بجایی آمد نامش ذات القرن بنزدیکی چاه بدر یک منزلی و ابو سفیان

چشم همی داشت و ابو سفیان با عمرو عاص چون از سر چاه باز گشت و صمصام را بمکه فرستاد
سه روز بدان منزل بماند پس عمرو عاص را گفت ایدر چه باشیم که یا ترد یکترست از مردمان مکه
و تا ما را از مکه کس آید بسیار چیزها باشد و بود بیا تا کاروان از اینجا برداریم و راه بتابیم و همی رویم
تا هر روز بمکه نزدیکتر باشیم و از یثرب دورتر پس ابو سفیان کاروان برگرفت و چاه بدر را بدست
راست گذاشت و روی سوی دریا نهاد و از لب دریا روی سوی مکه نهاد بطرف جده و پنج روز راه
بر خویشتن دراز کرد و بجده مکه اندر آمد بر سه روزه راه از مکه و خبر شنید که از مکه سپاه بیرون آمدند و دی
روز بدین منزل گذشتند و سوی بدر شدند و روی سوی و مردمان مدینه نه از کاروان خبر داشتند
ونه از لشکر که از مکه بیرون آمدند و پیغمبر بذات القرن نشسته بود و کاروان را چشم همی داشت پس
جبرئیل بیامد و خبر دادش که ابو سفیان کاروان را بجهانید و لشکر از مکه بیرون آمد و ترا نصرت وعده
کرده است بر کاروان یا بر لشکر پیغمبر یاران را آگاه کرد و گفت ابو سفیان کاروان از راه ببرد و بجهانید
و لشکر قریش از مکه بیرون آمدند یاران پیغمبر تافته شدند پیغمبر گفت غم مدارید که خدای تعالی مرا نصرت
وعده کرده است بر همه حال یا بر کاروان یا بر لشکر یاران گفتند یا رسول الله ما را وعده کاروان
نصرت ده که آسان تر بود و حرب کمتر بود ما حرب ناساخته بیرون آمدیم خدای آیه فرستاد و گفت
قوله تعالی واذ یعدکم الله احدی الطائفتین انها لکم وتودون ان غیر ذات الشوکة تکون لکم ویرید الله ان یحق
الحق بکلماته ویقطع دابر الکافرین لیحق الحق ویبطل الباطل ولو کره المجرمون گفت خدای شما را وعده کرد
که شما را بر یک گروه نصرت دهم و شما آن خواستید که آسان تر بود و خدای خواست که دین را نصرت کند
و حق ظاهر شود پس چون ابو سفیان بشنید که لشکر گذشت و سوی مدینه شود براثر ایشان سپاه
بودند هم از آنجا کس فرستاد پیش لشکر و مهتران را گفت اگر از بهر خواسته خویش بیرون آمدید سلامت
برست و من بمکه شدم باز گردید تا حرب و خون ریختن نبود که بهر که با ما است همه اهل بیت و
خویشان ما اند ما را بخون ایشان حاجت نیست پس چون کس ابو سفیان برسید بجحفه فرود آمده
بودند بیک منزلی پس کافران اختلاف کردند گروهی گفتند برویم و گروهی گفتند نرویم و عتبة بن ربیعه
خواست که باز گردد و مردمان را گفت باز باید گشتن ابو جهل لعنه الله گفت باز نگردیم تا بجاهای بدر
نشویم و آنجا می بخوریم و ده روز بنشینیم تا زنان مکه بنه از ما بترسند و جز این لشکر در همه عرب برود
و همه از ما بترسند و هیچ کس از پس کاروان ما نیارد رفتن و عامر حضرمی را گفت تو از قبیله عتبه

وما بطلب خون برادرت همي شويم و عتبه باز خواهد کشتن او بگو تا باز نگردد اگر باز گردد تو
سوگند و عهد خويش از عتبه و بني عبد الشمس بگسل و از ايشان بيزار شو و سوي بني مخزوم گراي
بتنبيه من تا من بروم و خون برادرت طلب کنم عامر سوي عتبه آمد و اين بگفت عتبه گفت برادرت را
جدان خطر نيست که از بهر وي با اين همه خلق حرب بايد کردن و اگر تو خواهي که از بني عبد الشمس
باشي باش و اگر خواهي که بيزار شوي بيزار شو و هرجا خواهي باش عامر سوي ابو جهل آمد و سخن عتبه
با او بگفت ابو جهل لعنه الله بميان مردمان اندر بود مردمان را گفت عتبه را باد بشش اندر افتاد
و اين مثليست که بعرب اندر گويند آنکس را که از چيزي بترسد و ابو جهل لعنه الله بلقب مصفر الاست
و بتعار بني زردگون باشد از بهر آن اين لقب بوذ او را که وي را علت ناسور بود بر مقعد گاه و خون از
وي آمدي پيوسته و براي ازار پاي وي بد بوذ بوذي و از بس که خاريدي اين جايگاه خونابه و ريم آبه
سرخ و زرد مي آمدي و بر جامه ميشدي و کافران قريش را آيين چنان بوذي که زعفران بر خويشتن
ماليدندي و بآب زدندي و بر تن کردندي تا همه تن ايشان زرد شدي و بدل گل نا شندي زيرا که همه
همه بوهاي خوش ايشان زعفران عزيز دارند و زعفران شاهان وحده و ممدان برند وعود و عنبر
و کافور آنجا از دريا بسيار آيند و ارزان بوذ و مشک آنجا هم ارزان بود که از هندوستان براه دريا
بيرند پس ابو جهل لعنه الله زعفران گاه گاه بر در گون زدي تا آن زعفران بر در گون و ازار ش نشان
کرفتي و مردمان نپنداشتندي که آن خون او را بوي خوشست و کس ندانستي که آن خونست
و مردم او را از بهر اين زرد گون خواندندي و هرکه او را عيب کردي يا دشنام او را چنين گفتي پس او
گفت عتبه را باد بشش اندر افتاذ عتبه گفت فردا آشکاره شوذ آن زرد گون را که باد بشش حون
افتد و عتبه نيت کرده و مردمان با خلاف اندر افتاذند گروهي گفتند باز گرديم و طالب بن ابي طالب
عباس را گفت اي عم باز گرديم عباس گفت بيارت باز گشتن اريم ابو جهل لعنه الله و قريش
و يکه مردي بوذ از بني ثقيف و خليفه بني زهره بوذ و اندر بني زهره وي شناس بوذ و سخن او
بشنيدندي و فرمان بردندي او با جماعت بسيار از بني زهره با لشکر بوذ مر بني زهره را گفت
باز گرديد که خواسته شما بکه رسيد شما را حرب بايد کردن و بني زهره صد و پنجاه مرد بوذند چون
خليفه باز گشت ايشان جمله باز گشتند و اندر مکه قبيله نبوذ که نه قومي از آن قبيله ديني لشکر اندر بوذند
چون بني زهره باز گشتند همه لشکر خود هزار و صد مرد بوذند چون بني زهره باز گشتند نهصد

ونجا

نهصد و نجاه مرد بماندند ابو جهل لعنه الله بترسيد که نيز باز گردند همان شب از آن منزل برگرفت و بشر شد
سوي بدر و همه لشکر با وي برفتند و لشکر باز گشت و جبريل پيغمبر را خبر کرد که کاروان بگذشت و لشکر آمد
پيغمبر ياران را آگاه کرد و گفت مشورت کنيد تا چه کنيم و همه ياران از مهاجر و انصار سوي پيغمبر گفت ص گوييد چه
کنيم نخستين ابو بکر برپاي خاست و گفت يا رسول الله آن کنيم که تو گويي و تو خواهي ايشان همه خويشان
مااند ليکن ما بتو بگرويديم و دين تو بپذيرفتيم و از ايشان بيزار شديم و جان و تن فداي تو کرديم و در پيش
تو کشته شويم پيغمبر او را دعا کرد و گفت نيکو گفتي يا ابا بکر ابو بکر بنشست پيغمبر آن سخن از انصار خواست
و اگر بنداشت که مهاجر او را ياري دهند و نصرت کنند اما از انصاري بترسيد و از مردمان مدينه که باز گردند
زيرا که آن شب بعقبه بيعت کردند سعد بن معاذ پيغمبر را گفت با من بمدينه اي پيغمبر گفت مرا هنوز پيغام از
خداي عز و جل نيامده است شما برويد و من ياران بفرستم و چشم دارم که خداي مرا چه فرمايد گفت اگر
چنينست ما از نصرت کردن تو بيزاريم تا بمدينه بيايي چون بمدينه آيي آنگاه ترا نصرت کنيم و نصرت تو
بر ما واجب شود پس پيغمبر گفت راست پس اين روز پيغمبر هيچ نرسيد که او گويد ما نصرت ترا بيعت
اندر مدينه کرديم از مردمان بمدينه آييد ما بمدينه ترا برايشان کنيم چون ابو بکر بنشست پيغمبر گفت اي مردمان
مشورت کنيد تا چه کنيم و چه بايد کردن عمر بن الخطاب برخاست و همچنانکه ابو بکر گفت بگفت پيغمبر او را نيز
دعا کرد و گفت بنشين ديگر بار گفت اي قوم مشورت کنيد مقداد بن عمرو برخاست و او نيز از مهاجر بود
گفت يا رسول الله شمشير زدن از ما و دعا کردن از تو و نصرت از خداي عز و جل چنان نگوييم که بني اسرائيل
موسي را گفتند اذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون تو ما را بدعا ياري کن و از خداي عز و جل نصرت
همي خواه که ما خود حرب کنيم پيغمبر گفت نيکو گفتي بنشين که من خود از بيعت شما جمله مهاجريان آگاهم
و بنيت شما اندر نکنم و باز گفت اي مردمان مشورت کنيد تا چه کنيم مردمان را پس آن سخن درست شد
که انصار را همي خواهد سعد بن معاذ برپاي خاست و گفت يا رسول الله مگر ما را ميخواهي بدين سخن و بدين کار اندر
گفت پيغمبر گفت آري من قوة شما همي خواهم و من بدين کار بنيروي خداي تعالي و بواسطه مدد شما
سعد بن معاذ گفت يا رسول الله ما بتو بگرويديم و با تو بيعت کرديم و تو بمدينه آمدي و ترا بپذيرفتيم و نصرت
تو بر ما واجب شد جانهاي خويش پيش تو فدا کنيم و خون خويش پيش تو بريزيم اگر قريش آيند همان
و اگر عرب آيند همان و اگر عجم آيند همان و اگر اهل روم و حبشه آيند همان ما پيش تو ايستاده ايم و ترا نصرت
کنيم و باد شمنان تو حرب کنيم اگر بمدينه باشي و اگر بصحرا باشي و اگر با تاذي باشي و اگر بدر با و اگر مکه

باشیم با تو هم و از تو بنگردیم پیغمبر بدین شاد شد و سعد را فرا خواند و بر چشم و روی وی بوسه داد
و گفت یا سعد جزاک الله عن دینک و عن قومک و عهدک و عقدک خیرا هم اکنون از شادی لشکر برگرفت
و سوی بدر پیشتر شد و از بدر بدو فرسنگی فرود آمد و چشم همی داشت که لشکر قریش بر سر چاهها فرود
آیند آنجا پیری دید از عرب و پیغمبر نشناخت او را گفت چه خبر داری از کاروان مکه با ابو سفیان بوده اند
آن پیر گفت کاروان بسلامت برفت و لشکر مکه آمدند که با محمد حرب کنند پیغمبر گفت خبر قریش چه داری
و یا اهل مدینه بکجاست آن پیر گفت نگویم تا شما نگویید که کیید پیغمبر گفت ای پیر بگوی تا ما نیز
بگوییم گفت شنیدم که لشکر مکه فلان روز بیرون آمدند و فلان روز از جحفه برگرفتند و اگر آنکه مرا گفت راست
ایشان فلان روز بفلان جایند محمد بفلان روز فلان جای بود و اگر راست گفتند امروز فلان جای است
و راست هم آنجا گفت که پیغمبر بود که ذات القرن است پیغمبر چون از وی بشنید جماره براند و برفت و یاران را
گفت که لشکر قریش بفلان جایست و فردا بر سر فلان چاه آیند چون نماز دیگر بکردند پیغمبر امیر المومنین
علی را و زبیر عوام را و سعد بن ابی وقاص را بفرستاد بسر چاه بدر که بنگرند تا چه یابند ایشان بسر چاه آمدند
آخر روز و قریش بدو فرسنگی بدر فرود آمده بودند و چهار تن را از چاکران و رهیان خویش بسر چاه فرستاده
بودند تا آب آرند و خبر پیغمبر بیارند چون امیر المومنین علی را بر چاه بدیدند با یاران بترسیدند گفتند
این چاکران محمد اند و بگریختند و امیر المومنین علی و یاران از پس ایشان بشتافتند و یکی غلام سیاه را
بگرفتند نام او عریض و کنیت ابو یسار و حبشی بود و غلام عاص بن سعید بود و گروهی گفتند غلام شیبة بن
حجاج بود او را پیش پیغمبر بردند امیر المومنین ع او را گفت تو از آن کیستی گفت من از آن قریشم گفت
لشکر بکجاست گفت بر دو فرسنگی فرود آمده اند و ما بطلب آب فرستادند گفتند ابو سفیان با لشکر هست
گفت ابو سفیان ندانم که کجاست آن غلام را بسی زدند و گفتند تو دروغ همی گویی که تو آن ابو سفیانی
چون بسیارش زدند گفت آری من آن ابو سفیانم گفتند با ابو سفیان کیست و مردم چند اند و
چند شتر دارند و زخم از وی باز گرفتند چون بسیار بپرسیدند گفت من ابو سفیان را ندانم من از لشکر
قریش آمده ام پیغمبر نماز همی کرد چون سلام باز داد گفت عجب از شما کس ندیدم چون راست
میگوید او را میزنید و چون دروغ میگوید او را بسنگوی میدارید اکنون راست میگوید که من از
لشکر قریشم که لشکر آنجا فرود آمده اند ابو سفیان بمکه رسید پس پیغمبر او را بخواند و گفت لشکر کجا
فرود آمده است راست گوی و مترس غلام گفت فلان جای فرود آمده اند گفت چند مرد اند گفت

نهصد

نهصد مرد اند پیغمبر گفت مر غلام را که گفته اند ما چند تنیم غلام گفت من ندانم ولیکن دانم که هر روزی نه
شتر یا ده شتر بکشند و امروز که من آمدم مهمان فلان مهتر بودند همه خرد و بزرگ و این روز ده شتر
کشته بودند پیغمبر گفت همچنانست که من گفتم نهصد مرد اند یا هزار مرد و ایشان بجمله نهصد و پنجاه مرد
بودند از ایشان صد سوار بودند و دیگر پیاده پیغمبر مر غلام را گفت از مهتران با لشکر کیست گفت
عتبة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه و امیة بن خلف و عقبة بن ابی معیط و عباس بن عبد المطلب و
عقیل بن ابی طالب و ابو جهل بن هشام و حکیم بن حزام و نام آن همه برگفت و هر چه اندر مکه
مهتر بودند آنجا بودند پیغمبر گفت هر که ابکم اندر جگر بود بسوی شما آمدند پس آن شب مردی از انصار
از بنی النجار سوی پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله صواب نیست ما را اینجا بودن فردا لشکر قریش
بیایند و چاهها بگیرند و ما آب نیابیم امشب ما را بر چاهها باید شدن و یک چاه هر کدام به آب
نزدیکتر بگیریم و حوضی بزرگ هم بپهلوی چاه بکنیم و مشکها پر آب کنیم که حرب اندر آب نتوان کشیدن
و چاهها همه کور کنیم تا چون ایشان بیایند آب نبود و ما را آب بود پیغمبر گفت این صواب است
و همان شب سپاه برگرفت و بر سر چاه بدر فرود آمد و یک چاه پر آب بگرفت و دیگر چاهها کور
کردند و پیغمبر آنجا بخفت و بخواب دید چنانکه لشکرش پراکنده شدستی پس کس نماندی چون بیدار شد
یاران را بگفت و تاویل خواب چنان کرد که ایشان بهزیمت شوند و خدای عز و جل گفت
قوله تعالی و اذ یریکهم الله فی منامک قلیلا و لو اراکهم کثیرا لفشلتم و لتنازعتم فی الامر و لکن الله سلم
انه علیم بذات الصدور دیگر روز قریش بیامدند که چاهها بگیرند و آب برکشند چون بسر چاه
رسیدند که پیغمبر آمده است و سر چاه گرفته ایشان هم آنجا فرود آمدند و پیش ایشان اندر سپه
ریگ بود چنانکه یکدیگر را ندیدندی و آواز همی شنیدندی پیغمبر علیه السلام بگوشه چاه بدر نزدیکتر
بود و ایشان بدان گوشه بودند از چاه دورتر و بیابان و وادی بود چنانکه خدای عز و جل فرمود
قوله تعالی اذ انتم بالعدوة الدنیا و هم بالعدوة القصوی و الرکب اسفل منکم و لو تواعدتم لاختلفتم
فی المیعاد و لکن لیقضی الله امرا کان مفعولا گفت شما بگوشه بودید به آب نزدیکتر و ایشان
بگوشه بودند از آب دورتر و اگر شما را وعده کردندی بگرد آمدن چنین کرد نیامدی و لیکن خدای تعالی
گرد آورد تا قضایی که کرده است براند پس چون یک روز ببود ایشان از آنجا برگرفتند
و بر سر تل ریگ بیامدند و نزدیک پیغمبر فرود آمدند چنانکه بانگ زمین و پیغمبر را دیدند

ازلشکرگاه خویش وایشان یکان یکان برسر تل می آمدند و می نگریستند چون عتبه بر سر تل آمد بر اشتری
سرخ موی نشسته پیغمبر گفت پیغمبر ایشان بپای خود بگور آمدند و ایشان اگر نصیحت نکرد مگر خداوند اشتر
سرخ پس چون ایشان بر سر تل ریگ آمدند و آن تل بزرگ بود چند کوهی و بلشکر پیغمبر نگریستند از دور و یاران
پیغمبر بچشمشان اندک نمود و همچنان یاران پیغمبر ایشان را بچشم اندکی بودند و دلیر شدند چنانکه خدای گفت قوله
تعالی واذ یریکموهم اذ التقیتم فی اعینکم قلیلا و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا گفت شما را بچشم ایشان
اندکی نمودم و ایشان را بچشم شما اندکی تا آنچه قضا کرده است بیاید پس مشرکان فرود آمدند و هم اکنون
مردی بفرستادند نام عمیر بن وهب لکی تا مسلمانان را حزر کند و از در نکرد تا چند اند پس آن مرد بیامد و گرد بر گرد
لشکر اسلام برگشت و بدید و بازگشت و ایشان را گفت سیصد تن اند و بیش نیستند و لیکن نگرم که جائی
کمین نهفته باید پس بیامد تا جست از هر سوی تا بشب کس را ندید گفت کس کمین نکرده است ابو جهل
علیه اللعنه گفت اگر ما را حرب باید کرد این قوم پامال بسیند و لیکن با خدای آسمان حرب کند چنانکه گوید
با یاران و بدین سخن منسوس کردند پیغمبر علیه السلام پس مردی بود نام اسود بن عبد الاسود از بنی مخزوم
سوگند خورد که من از حوض ایشان آب خورم پس بیامد که بر لب حوض آید حمزة بن عبد المطلب با شمشیر بیرون
آمد و یک شمشیر بر پای او زد و پای از وی جدا شد و مرد بیفتاد و بشکم همی رفت سوی حوض و گفت
خویشتن بر حوض افکنم و اگر بمیرم روا بود تا آب ایشان پلید شود پس خویشتن بحوض اندر افکند
حمزه شمشیر دیگر بزد و او را بحوض اندر بکشت و آب آن حوض پلید گشت و گروهی از مشرکان بیامدند
که از آن حوض آب خورند مسلمانان خواستند که باز دارند ایشان را پیغمبر گفت بگذارید تا بخورند که هر که
از آن آب بخورد از مشرکان کشته شود و همچنان بود که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت پس مشرکان
از جایهای دیگر از دو فرسنگ و سه فرسنگ آب همی آوردند که از هیچ جا آب بر نمی آمد الا
آنکه پیغمبر داشت بترسیدند از یاران پیغمبر علیه السلام زیرا که خدای عز وجل پیغمبر را نصرت داد بیم
و بیم او در دل کافران افکند پس مردی از مهتران نام او حکیم بن حزام مردمان را ایدون گفت
که ای مردمان قریش باز گردند هر چند ایشان بعدد کمتر اند از شما و ایشان مردمانی اند که از مرگ
باک ندارند باز گردید پس ابو جهل لعنه الله عامر حضرمی را گفت که برخیز و خون برادر طلب کن عامر برخاست
و میان لشکر قریش بانگ کرد و بخروشید پس مردمان همه او را اجابت کردند که باز نگردیم تا خون برادرت
بخواهیم و آنکس که او را کشت او را بکشیم حکیم بن حزام سوی عتبه آمد و گفت یا ولید تو آن کن که امروز این لشکر باز

کرداینی

کرد اینی و این حرب از میان برگیری و فردا ترا با شد اندر همه عرب عتبه گفت چگونه کنم که این
حنظله نمیگذارد که مردمان باز گردند و مادر ابو جهل را لعنه الله نام حنظله بود گفت ای ابو الولید
این مردمان را از بهر خون عمرو حضرمی بیم دارد و عمرو حلیفه تو بود دیت عمرو تو از خویشتن بده
تا این سخن فرو نشیند و این مردم باز گردند بسلامت عتبه گفت سپاس دارم پس عتبه بیرون آمد
بمیان لشکر قریش و قریش بر او گرد آمدند و او کمانی بدست داشت بر کمان تکیه کرد و بایستاد
و مردمان را خطبه کرد و گفت یا معاشر قریش چه کنید شما با محمد و یارانش جنگ میکنید که ایشان همه خویشان
شما اند چگونه نگرید اندر روی ایشان و شمشیر چگونه زنید ایشان مردمانی اند بی خواسته و خانه از ایشان
شده و بغربت افتاده و جان بر کف دست نهاده و مرگ را بدل خود خوش کرده و تا شما یکی از ایشان
بکشید ایشان دو و سه از شما بکشند و اگر این کار از بهر عمرو حضرمی همی کنید عمرو خلیفه من بود من دیت
برادرش را دهم نگویید که عتبه ما را باز گردانید و بترسید و بد دلی کرد من باک ندارم ابو جهل لعنه الله را
خبر کردند که عتبه چنین سخن همی گوید پس ابو جهل لعنه الله بشتاب آمد و عتبه را یافت که خطبه همی کرد
و آن سخنان همی گفت او را دیگر باره گفت بادت از بیم محمد در پس افتاد اگر باز خواهی گشتن
تو باز گرد که کس بفرمان تو باز نگردد و اگر عمرو کشته شد عامر ادیه برادر بیکار نیست که تو بدهی که او
خلیفه من شد و از همه عبد الشمس بیزار گشت و با ما و با همه قبیلت بنی مخزوم عهد کرد و من خون برادر
او طلب کنم عتبه را از سخن ابو جهل لعنه الله خشم آمد و از خطبه کردن خاموش شد و کمان برگرفت و بیامد
بخیمه خویش شد و شب اندر آمد و آن شب ابو جهل لعنه الله بفرمود که هر کس آتشی بر کنید تا مسلمانان
بترسند و این بکیسید قوله تعالی واذ یغشیکم النعاس امنة منه پس آن مسلمانان بیشتر خواب دیدند
و غسل بر ایشان واجب شد بامداد که برخاستند آن حوض پلید بود و آب نیافتند خدای تعالی باران
بفرستاد و بر مسلمانان بارید و بر کافران نبارید و آن حوض پر آب شد و بازگشت و آن ریگ زیر پای ایشان
چنان بود که پای فرو شدی و پای آنجا بماندی چون باران آمد ریگ سخت شد و هر کجا حوضی بود
اندر وادی همه آب پر شد و هر که جنب بود خویشتن را بشست و پاک گشت و دلشان قوی شد
چنانکه خدای عز وجل فرمود وینزل علیکم من السماء ماء لیطهرکم به ویذهب عنکم رجز الشیطان ولیربط علی
قلوبکم ویثبت به الاقدام چون آفتاب برآمد قریش صف برکشیدند و روز آدینه بود هفدهم ماه رمضان
ابو جهل لعنه الله پیش صف اندر آمد و گفت هر که از این دو گروه بر تو دوست تر اند تو او را نصرت ده

یارب انصر احب من نفسی الیک پس خدای تعالی آیة فرستاذ اندرشان مشرکان قوله تعالی
ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح وان تنتهوا فهو خیر لکم گفت اگر نصرت خواهید از خدای عز وجل اکه دوستر آ
اینک نصرت آمد پس مسلمانان را خیمه بنهاد سعد بن معاذ بیاوند وپیغمبر را عریشی ساختند چون خیمه
از شاخ خرما واز درخت وارخس که اندران وادی بوذ وپیغمبر را گفت تو اندرین بنشین تا افتاب ترا
رنجه ندارد وما حرب کنیم وخوذ با جماعة انصار بر در عریش بایستاذ تا پیغمبر را نگاه دارد پس پیغمبر اندر عریش
شذ با ابوبکر رضی الله عنه روی بر خاک نهاد وبگریست وزاری کرد ودعا کرد وگفت یارب آن وعده
که کردی راست کن وآن نصرت که گفتی بده وبسیار دعا کرد پس از عریش بیرون آمد ومسلمانان
صف برکشیده بوذند وپیغمبر حربه بدست داشت وبعضها اندر همی گشت وایشان را راست میکرد مردی از
انصار نام او اسود بن عزیه از صف بیشتر آمده بوذ پیغمبر گفت چرا چنین کردی که پیش رفتی که وقت آن
بوذ که پیش خدای عز وجل شوم ودل بر نهادم وخواستم که پیش از مرگ روی من بروی تو آید تا روی من
بر دوزخ حرام شوذ پیغمبر سه بار بگفت حرام است بر تو آتش دوزخ پس پیغمبر علیه السلام صفها راست کرد
ومشرکان صفها راست کردند نخست کسی که از مشرکان بیرون آمد عتبه بوذ از بهر آن سخن که ابوجهل لعنه الله
گفته بوذ که عتبه از حرب بترسیذ وهمه قریش اندر از عتبه مردی بزرگتر نبوذ ومهتر خوذی نبوذ که سر اورا
سالیتی حرب پیغمبر صلی الله علیه وسلم ویاران با کافران مکه وهزیمت مکیان پس عمامه بسر اندر بست
درزه اندر پوشیذ وسلاح تمام برگرفت وبیرون آمد ومیان دو صف اندر ایستاذ وبرادرش شیبه بن ربیعه
وپسرش ولید با او بوذ پس عتبه بانگ کرد ومبارز خواست از مسلمانان سه تن از انصار از صف
مسلمانان بیرون آمدند یکی را نام عوف بن سعد ودیگر حارث بن سعد وایشان را پسران عفرا خواندندی
وعفرا نام مادرشان بوذ ودیگر عبد الله بن رواحه مهتری بوذ سپاهی مر سه تن مهتزون شذند عتبه
گفت شما چه نامید هر کسی نام ونسب خوذ گفتند عتبه گفت باز گردید که شما نه کفو مایید ومیان شما از
قریش بسیار اند که کفو ما اند که همه از مکه بدر رفتند که با ما حرب کنند پیش ایشان باز گشتند
پس عتبه باز آمد وپیغمبر را گفت که ما هم کفو من فرست از آنکه با تو اند از قریش پیغمبر علیه الصلوة
والسلام امیر المومنین علی را وحمزة بن عبد المطلب وعبیدة بن حارث را رضی الله عنهم گفت شما هم کفو
ایشانید وهم سزای ایشان عبیده از ایشان پیرتر بوذ پس عتبه با عبیده بکارزار ایستاذ وحمزه با شیبه
وامیر المومنین با ولید که هر دو جوان بوذند نخست علی مر ولید را تیغی بزد وبدو نیم کرد وحمزه با شیبه همی کشتی

عبیده

وعبیده با عتبه حمزه شیبه را بکشت وعتبه وعبیده بهم میکشتند وعبیده را بزدند وبلشکرگاه آوردند
عبیده را از پای مغز بیرون همی آمد پیغمبر او را گفت یا عبیده خوش باد ترا که میان تو وبهشت جدا نیست
که جانت وبهشت جا خواهد همی عبیده گفت ابوطالب زنده نبوذی بدیدی که من بدان شعر که او
گفت که او نسپاریم تا آنکه ما را وفرزندان ما را گرد بگرد او بکشند ومن سزاوارترم که او پس پیغمبر گفت
تو سزاوارتری که او بگفتار گفت وتو بکردار کردی پس پیغمبر مردمان را بر حرب حریص کرد وحرب اندر پیوستند
وپیغمبر اندر میان لشکرگاه از پس وپیش همی گشت پس عبیدة بن حارث بر دو تیری از مشرکان بر
مردی آمد از انصار نامش حارث بن سراقه اندر زنخ او کشته شد ومردی بوذ از انصار نامش عمرو بن
حجاج خرمایی چند بدست داشت همی خورد پیغمبر او را بدید وگفت میان شما وبهشت یک زمان است
چندانست که شهادة یابی وبهشت رسی پس عمرو بن حجاج آن خرماها را از دست بینداخت وگفت
اگر چنینست مارا تا بهشت یک خرما پس بوذ شمشیر برگرفت وپیش صف اندر شد وبیرون زد وهمی کشت
تا بشهادت رسید وپیغمبر با ابوبکر بعریش اندر شد ودیگر باره روی بر خاک نهاد وبگریست وزاری و
دعا کرد وگفت یارب اگر این گروه که هستند هلاک شوند پس از من وپس از امروز کس ترا نپرستد و
همه مسلمانان از دین بدر گردند پس دست برآورد بدعا تا ابوبکر دستش بگرفت وگفت یا رسول الله بدعا بر
خدای ستم مکن گفت یا ابابکر وعده او همی خواهم چون درین سخن بوذند جبرئیل از آسمان فرود آمد با هزار
فرشته وپیش پیغمبر بایستاذ وگفت مژده باد مر ترا خدای عز وجل مرا بیاری تو فرستاذ با هزار فرشته
واین آیت برخواند قوله تعالی اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکة مردفین پیغمبر گفت
یا اخی جبرئیل هزار فرشته گفت سه هزار گفت سه هزار گفت پنج هزار پیغمبر صلی الله علیه وسلم زود از عریش
بیرون آمد ومسلمانان را مژده داذ وبآواز بلند گفت خدای عز وجل سه هزار فرشته بیاری شما فرستاذ ایشان
از شادی گفتند سه هزار گفت آری پنج هزار جبرئیل آیت برخواند قوله تعالی ولقد نصرکم الله ببدر وانتم
اذلة فاتقوا الله لعلکم تشکرون اذ تقول للمومنین الن یکفیکم ان یمدکم ربکم بثلثة آلاف من الملائکة منزلین
بلی ان تصبروا وتتقوا ویاتوکم من فورهم هذا یمددکم ربکم بخمسة آلاف من الملائکة مسومین پس
مصطفی این آیة بر مومنان خواند پس فرشتگان صفها با صف مومنان برکشیدند وپیغمبر ایشان را همی
دید وصورت ایشان در حربها بود وخدای تعالی وحی کرد با فرشتگان که شما با صف مومنان بایستید
که من بیم بدل کافران اندر افکنم وشما کافران را همی زنید بر سر وگردن وبهر اندامی چنانکه خدای فرموذ

قوله تعالی اذ یوحی ربك الی الملائکة انی معکم فثبتوا الذین آمنوا سالقی فی قلوب الذین کفروا الرعب فاضربوا فوق الاعناق واضربوا منهم کل بنان پس چون فرشتگان خواستند که حمله برند بر مشرکان پیغمبر مشتی خاک برگرفت و بروی مشرکان انداخت و گفت زشت باذ این رویهای شما خدای تعالی باذ بفرستاذ تا آن خاک بر چشمهای مشرکان اندرافکند و همه را چشمها فراز شد و هیچ ندیدند فرشتگان حمله بردند پیش مومنان و مشرکان روی باز پس گردانیدند بهزیمت و فرشتگان پیهم شدند و نیز و هیچ زدند و می افکندند و هر ضربه که فرشته بر کافری زد از تارک سر تا ناخن پای همه بر تن وی استخوان بوذی بر بخنی و هر جا که وی بوذی بیری و کافر بیفتاذی و هیچ طپیذی و هیچ جای جراحت نبوذی که از آنجا خون آمذی تا مومن فراز شذی و جراحت کردی و خونش بر بخنی و یاران پیغمبر ایذون گفتند که بسیار کس بوذ که با شمشیر آهنگ او کردیم تا باوی رسیدیم او افتاذه بوذی وی طپیذی و اندامش خرد شکسته بوذی و جراحت بروی پدید نبوذی و جان سنور باوی بوذی پس بدانستیم که آن نه ما کنیم آن خدای عز و جل میکند لاجرم خدای گفت قوله تعالی فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ولیبلی المومنین گفت یا محمد بگوی ایشان را نه شما کشتید که ایشان را خدای عز و جل کشت و آن خاک نه تو انداختی در چشمهای ایشان که آن خدای تعالی انداخت چون روز از گاه ببود و آفتاب برگشت ایشان را هزیمت کرده بوذند و مسلمانان شمشیر اندر نهاذند و بیهم کشتند و اسیر بیهم کردند پیغمبر ایشان را از پس هزیمتیان بفرستاذ و گفت ازین کافران بسیار کس از بنی هاشم اند چون عباس بن عبد المطلب عم من و عقیل بن ابی طالب برادر علی و چون ابو البختری بن هاشم اکنون هر که از شما عم من عباس را اندرین هزیمت بیابد او را مکشید و عقیل و ابو البختری همچنین و دانید که ایشان را بستم بیرون آورده اند که مردی بیراست عباس و مرا بکه از وی رنجی نبوذ و آنکه قریش صحیفه نوشتند بر بنی هاشم که با ایشان نیامیزیم و سخن نگوییم ابو البختری اندران بسیار سخن گفت و بسیار سختی دید تا آن صحیفه که از در کعبه آویخته بوذند با آن شرطها فرو گرفت و بدرید و آن شرطها تباه کرد اکنون او را مکشید و هر که از شما ابو جهل لعنه الله را ببیند بکشید تا از دست شما نشوذ و نگریزد اگر بیابید اندر میان کشتگان بجویید که خدای عز و جل مرا وعده کرده است که او را او را بکشند و اگر نشناسید که روی او بخاک بر بوذ بپای او جراحتست که من آن وقت که خرد بوذم با او بخانه عبد الله بن جدعان بوذم مهمان و نشسته بوذیم و نان همی خوردیم چون از خوان برخاستیم او را بسوخت و خواست که مرا بیفکند

واو بسال از من مهتر بوذ من او را بسوختم او بیفتاذ و پایش بر آن استان سرای آمد و جراحت شد و آن اثر بر زانوی وی مانده است او را طلب کنید بدین نشان و سرش سوی من آرید و وصیتها تمام کرد و گفت اکنون بسم الله بروید و انجه گفتم بکنید پس مومنان از پس هزیمتیان کافران قریش برفتند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم شمشیر برهنه بدست داشت چون ایشان برفتند از پس ایشان همی نگریست و تیغ را می جنبانیذ و میگفت قوله تعالی سیهزم الجمع ویولون الدبر بل الساعة موعدهم والساعة ادهی وامر و ابو حذیفة بن عتبة آنجا بوذ و از بزرگان مهاجر بوذ و پدرش عتبه را آن روز پیش او کشته بوذند و عمش را شیبه و برادرش را ولید کشته بوذند یکجای و او را دل همی سوخت و چون پیغمبر مومنان را اندر زینهار کرد و از پس کشتگان می فرستاذ او پیش پیغمبر استاذه بود چون پیغمبر دو سه تن را گفت که عم مرا عباس مکشید ابو حذیفه نرم نرم با خویش بگفت که ما پدران و برادران و عمان خویش را کشتیم او همی گوید که عم مرا مکشید بخدای که اگر من عباس را بیابم نخستین شمشیر مش بر سر زنم و با مومنان از پس هزیمتیان برفت پیغمبر سخن او بشنید و عمر بن خطاب آنجا ایستاذه بود پیغمبر عمر را گفت یا عمر شنیذی که ابو حذیفه چه گفت عمر گفت یا رسول الله مرا دستوری ده که او را بکشم که او کافر و منافق شد پیغمبر گفت یا عمر او کافر و منافق نشد و لکن از درد پدر و برادر و عم همی گوید پس عمر با پیغمبر لجاج کرد تا البته دستوری بده تا او را بکشم مصطفی گفت یا ابا حفص و پیش از آن عمر را کنیت نخوانده بوذ و آن وقت گفت یا ابا حفص تو او را مکش باشد که خدای عز و جل او را شهادت دهد بر دست کافران کشته شوذ و این سخن او را بران شهادت کفارت کند و او را بهشت برد پس آن سخن در حضرت پیغمبر کسی بشنید و پیش ابو حذیفه شد و بگفت ابو حذیفه از آن سخنان پشیمان شد و از خدای عز و جل بترسید و از پس کافران همی شد گفت باشد که کشته شوم و شهادت یابم و آن سخنان از من کفارت شوذ همچنانکه پیغمبر گفت پس روز بدر کشته نشد و روز احد نیز کشته نشد و هر حربی که پیغمبر بیهم شد بنیت آنکه مگر کشته شوذ و حرب کردی عظیم و کشته نکردیذی و چون دعا کردی دعای وی این بوذی که گفتی یا رب مرا شهادت روزی کن تا عوض آن که اندر گشته شوم و آن سخن بعد از من کفارت شوذ بعد از پیغمبر چون مسلمانان با مسیلمه کذاب حرب کردند آنجا کشته شد و شهادت یافت پیغمبر چون مومنان را از پس کاروان قریش بفرستاذ و خوذ بعریش اندر شد و نماز ایستاذ و شکر نصرت و نعمت همی کرد سعد بن معاذ با یاران اندر عریش آنسو ترنشستند

تا در پیغمبر طمع نکنند و مؤمنان از پس کاروان برفتند و همی کشتند و اسیر همی کردند و مردی بوذ نام
کعب بن عمرو از بنی سلیم و کنیت او ابو الیسر بوذ عباس را اسیر کرد و او را بلشکرگاه آورد و مردی بوذ
نام او ابو المنذر بن زیاد و خلیفه انصار بوذ و ابو البختری بن هاشم را بیافت ایستاذه و با او مردی دیگر بوذ
ابو المنذر گفت بر وای کافر سوی پیغمبر کی او فرموذه است که ترا نکشیم و نام یارش خلید بن اسید بوذ ابو المنذر
گفت یارت را نتوانم رها کنم ابو البختری گفت تا جان با منست من نهلم که این یار مرا بکشی و هر چند کوشید
سوذ نداشت پس ابو البختری با وی حرب کرد از بهر یارش ابو المنذر او را بکشت و بیامذ و خبر او به پیغمبر آورد
و احوال او بگفت و عذر خواست و گفت بسیار جهد کردم و دست مرا نداد و خواست که مرا بکشد پیغمبر
گفت معذوری و عبد الرحمن را پیش از مسلمانی نامش عبد عوف بوذ چون مسلمان شذ پیغمبر او را
عبد الرحمن نام کرد و میان او و میان امیة بن خلف دوستی بوذ پیش از اسلام عبد الرحمن چون مسلمان شد
آن دوستی همی داشتند و امیه کافر بوذ عبد الرحمن را همان عبد عوف خواندی و عبد الرحمن او را گفتی
مرا عبد الرحمن خوان نبذ خدای عز و جل امیه گفت من رحمن را نشناسم عبد الاله خوانم ترا گفت روا نست
و امیه عبد الرحمن را عبد الاله خواندی پس آن روز امیه با پسرش علی بلشکر قریش اندر بوذند چون لشکر
هزیمت شد امیه مردی پیر بوذ و اسب از وی رمیده نتوانست پیاذه دویذن که بمانده بوذ پس مرجای
بایستاذ و پسرش جوان بوذ و از پذر جدا نتوانست بوذن و هر دو بلشکرگاه خویش ایستاذه بوذند
و کسی را همی جستند که ایشان را اسیر کند تا از کشتن برهند و عبد الرحمن عوف سلاح دوست داشتی
بلشکرگاه اندر همی گشت و دو تا زره گرد کرده بوذ و بر گردن افکنده همی بُد امیة بن خلف او را از دور بدید
بشناخت بانگ کرد و گفت یا عبد الاله بیا و مرا و پسر مرا اسیر کن که ما بهتریم از آنچه تو داری عبد الرحمن
بذان سخن زرهها بینداخت و ایشان را بگرفت و اسیر کرد و هر دو را پیش آورد بلال حمامه مر ایشان را
پیش آمذ و این بلال بمکه اندر همسایه امیه بوذی و امیه هر روزی بلال را عذابها داده بوذ و رنجه بوذ
و درست آنست که گویند بلال غلام امیه بوذ ابو بکر او را بخرید بجهت مسلمانی و او را به پیغمبر علیه الصلوة
والسلام بخشید و پیغمبر او را آزاد کرد و این امیه یک روز دست و پای بلال بسته بوذ و سنگ تا فرو بر
شکم او نهاذه بوذ و گفته که مسلمان نباید شذن و بلال همی گفت اَحَد اَحَد اَحَد چون لشکر بدر
هزیمت شدند بلال دانست که امیة بن خلف در میان ایشانست و او را هیچ همت نبود مگر که
او را بگیرد و بکشد یا اسیر کند و بلشکر اندر همی گشت پس امیه را دید و پسرش را که عبد الرحمن عوف داشت

وبا پسری

و با پسری همی برد بلال گفت یا عبد الرحمن این کافر از کجا می بری که من ایشان همی جویم عبد الرحمن
گفت خاموش باش که ایشان اسیران منند بلال گفت خدایم مرها ناد اگر ایشان از دست من نرهند
این کافران قریش دشمن خدای و آن پیغمبر اند پس مسلمانان گرد آمدند با شمشیرها و پسرش را بکشتند و عبد الرحمن
عوف با امیه آویخت و او را گفت پسرت شذ اکنون ترا نیز بکشند و من هیچ چیز نتوانم کرد بگوی لا اله الا الله
محمد رسول الله گفت اگر من این سخن توانستمی گفتن خوذ حرب نیامذی عبد الرحمن گفت بگریز که من ترا از یاذ
نتوانم رسیذن امیه پیر بوذ و بروی گرمی بوذ نتوانست دویذن گفت اگر توانستمی دویذن خوذ را با پسر تو
ندادمی درین سخن بوذند که مسلمانان سر بذو نهادند و او را بکشتند عبد الرحمن عوف بلال را گفت یا بلال
خدای تعالی مرا بکیراذ بذین کردی آن زرهها از من بشذ و اسیران را بکشتی تا هر کس چیزی یافت و من نیافتم
و مردی بوذ از انصار نامش عمرو بن معاذ الجموح چون پیغمبر گفت که اکنون بجویید ابو جهل را لعنه الله که از دست شما
نشوذ و اندر میان کشتگان طلب کنید که او مردی مکارست باشد که بجهد و اگر زنده یابید پیش من آرید
و اگر کشته است همچنین چون مسلمانان در پی کافران برفتند این عمرو بن معاذ را هیچ همت نبود مگر
طلب ابو جهل لعنه الله کردن پس همی گشت ایستاذه با پسرش عکرمه بر اسپی تازی و همه
لشکر کفار هزیمت شذه بوذند عمرو بن معاذ ابو جهل را لعنه الله شمشیری بزذ بر دست راست و دستش
بینداخت ابو جهل ملعون از اسب اندر افتاذ عکرمه پسر ابو جهل لعین در آمذ و عمرو را شمشیری زذ بر دست
و دستش بینداخت عمرو از انجا رهایی یافت و بقولی دیگر گویند ابو جهل را لعنه الله یک پای بینداخت
از اسب اندر افتاذه بوذ و این عمرو بن معاذ با یک دست تا روزگار خلافت عثمان رضی الله عنه بزیست و عکرمه
پسر ابو جهل لعنه الله بر سر پذر بایستاذه بوذ و برگشت مردی دیگر از انصار آنجا بگذشت نام او مسعود بن
عفرا ابو جهل را لعنه الله دید نشسته و پای بریذه و خون از وی همی دوید شمشیری بر کتف گاه او زد و طعنش
بشکم اندر شذ و ابو جهل لعنه الله بیفتاذ و بجان اندر همی گشت و عکرمه پسر ابو جهل فراز آمذ و مسعود را شمشیری
بزذ و بر جای بکشت و از پذر نومیذ شذ و برگشت و عبد الله مسعود از میان مسلمانان ضعیفتر بوذ
گفت من کاری بکنم بمیان کشتگان اندر بگردم و بنگرم تا که کشته شذه است از قریش پس میان
کشتگان اندر بگردید ابو جهل را لعنه الله دید که هنوز زنده بوذ و جان همی داذ او را بقفا باز افکند و بر سینه
او نشست و عبد الله مسعود را سلاح نبود مگر عصایی و با ابو جهل لعنه الله کاردی بزرگ بود عبد الله آن کارد
از میان او برکشید که سرش ببرد ابو جهل علیه اللعنه چشم باز کرد تا بنگرد که آن کیست عبد الله مسعود را دید

وعبد الله بروزگار جاهلیت شبان ابوجهل ملعون بوذ گفت ای شبانک گوسفند سهمکیس را یافتی
و بر نشستی عبد الله گفت سپاس آن خذایرا که مرا چنین خزی داد گفت درین جه خزی می بینی که خذای
مهتران قریش را بکشتند و اندر جهان ازان بزرگتر اکنون ظفر است ابوجهل ملعون گفت خذای و پیغمبرش
و مسلمانانش را پس عبد الله بن مسعود سر ابوجهل از تن جذا کرد و پیش پیغمبر آورد و بر زمین زد پیغمبر سجده کرد
پس شب اندر رسید و مسلمانان بازگشتند و از کرمش باز ایستاذند و باز لشکرگاه آمدند و اندران میان جاه بود
که آب اندرو نبوذ پیغمبر فرموذ تا آن کشتگان را پایها بکشیدند و بدان جاه افکندند مگر امیة بن خلف را
که بر جای بیاماسیده بوذ و تباه شذه و او را نتوانستند کشیذن او را بر سر خاک ناپدید کردند و پیغمبر بر سر جاه
و بر سر جاه شذ و گفت یا عتبه یا شیبه ای ابوجهل ای فلان و فلان لعنهم الله شما همه خویشان من بوذید
و مرا دروغ زن کنید و مردمان بیگانه مرا راستگوی داشتند و شما مرا از خان و مان بیرون کردید و مردمان
بیگانه مرا بپذیرفتند و شما با من حرب کردید و مردمان بیگانه از بهر من حرب کردند و آنجه خذای عز و جل
شما را وعده کرده بوذ از عذاب و عقوبت اکنون راست شذ و بیافتید مردمان گفتند یا رسول الله سخن با
کسی میگویی که ایشان مرده اند پیغمبر گفت ایشان میشنوند و همی دانند چنانکه شما دانید ولیکن هیچ
نتوانند گفتن پس پیغمبر بلشکرگاه آمد و مردمان که اخبار مغازی روایت کردند از علما اختلاف کرده اند
اندر کشتگان و اسیران گروهی گفتند هفتاد و اند تن اسیر بوذند و گروهی گفتند کمتر بوذند و محمد بن جریر
ایذون گوید بدین کتاب اندر که گفتیم و در اخبار مغازی ایذون گویند که هفتاذ و دو تن کشته شذه بوذند
و همجندان اسیر بوذند و اندر کشتگان مسلمانان اختلاف نیست که چهارده تن بوذند شش از مهاجر
و هشت از انصار و نام ایشان اندر اخبار مغازی نبشته است و ظاهر است پس چون پیغمبر از سر
آن جاه بلشکرگاه آمد ابو حذیفه پسر عتبه را دید روی ترش گفت یا ابا حذیفه مگر ترا اندوه رسیده است
از بهر پدر و برادران و عم ابو حذیفه گفت یا رسول الله اندوهم نیامد که خذای عز و جل پیغمبر را نصرت داد
و مسلمانان را عزیز کرد ولکن آن پدر مرا عقل و خرد بسیار بوذ و ایدون امید همی داشتم که خذاوند
سبحانه و تعالی او را مسلمانی دهد چون با کفر ازین جهان بیرون شذ مرا حسرت آمد پیغمبر او را
دعا گفت و تعزیت کرد و مسلمانان خلاف کردند در غنیمت و ان مسلمانان که اسیران گرفته بوذند
گروهی گفتند ایذون که هر کسی آنجه یافت او راست و گروهی گفتند نه چنین است همه قسمت باید کرد
پس سعد بن معاذ گفت من و یاران من از انصار که بر در عریش مصطفی صلی الله علیه و سلم ایستاذه

بوذیم

بوذیم و پیغمبر را نگاه میداشتیم تا از ایذان حق بوذ پس گفت این غنیمت را پیش پیغمبر باید نهادن تا او
جه فرماید و اختلاف بسیار کردند و از پیغمبر پرسیدند که چگونه کنیم پیغمبر اندران حکم نکرد که غنیمت حلال
نبوذ بهیچ شریعتی نه اندر شریعت توریت و اندر شریعت انجیل و پیغمبر چشم همی داشت تا خذای
تعالی جه فرماید پس خذای تعالی این آیت فرستاذ بسم الله الرحمن یسئلونک عن الانفال قل
الانفال لله والرسول فاتقوا الله و اصلحوا ذات بینکم و اطیعوا الله و رسوله ان کنتم مومنین و گفت ترا از غنیمت
همی پرسند بگوی این غنیمت خذای راست و پیغمبرش را تا هرجه خواهند بیان کند شما از بهر غنیمت
جنگ مکنید تا خذای تعالی را و پیغمبر او را مطیع باشید پس پیغمبر اندران حکم نکرد که خذای عز و جل پیذا نکرده
بوذ پس آن غنیمت را گرد کردند با اسیران و یک تن را بران نگهبان کردند از انصار مردی نامش عبد الله
از بنی نجار پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را گفت نگاه دار تا خذای عز و جل جه فرماید و روز آدینه بوذ از حرب
پس پیغمبر دیگر روز زید حارثه را بخواند و بمدینه فرستاذ سوی آن مسلمانان که بمدینه بوذند و سوی
رقیه دختر پیغمبر علیها السلام که بیمار بوذ چون زید حارثه اندر مدینه آمد عثمن را بر سر گورستان یافت و رقیه
مرده بوذ و او را بگور همی کردند پس زید بر سر گور رقیه بنشست با عثمن و مردمان همه بر زید گرد آمدند و خبر
همی پرسیدند و زید خبر فتح و ظفر همی گفت که چنین و چنین بوذ و عتبه بن ربیعه کشته شذ و برادرش
و پسرش و ابوجهل لعنه الله و امیه و آن مهتران که کشته شذه بوذند همه را نام میگفت و عباس بن عبد المطلب را
بگفت که اسیر کردند و جماعت اسیران را نام می برد عثمن از آن شگفتی چشم بمالید و گفت ای خذاوند
من این بخواب می بینم یا به بیداری پس نخستین کسی که بمکه شذ مردی بوذ نامش حسان بن حارث
الخزاعی شتری داشت دونده و از همه کس او نخست بمکه شذ و در مکه از مهتران کس نمانده بوذ مگر صفوان بن
امیه و ابولهب و طالب بن ابی طالب و ابوسفیان بن حرب ایشان هر چهار بر کرانه اندر بوذند و چشم
همی داشتند که کسی بیاید تا کار شکسته بزرگان اندرآمد که حسان خزاعی آمده است و ببطحا ایستاذه
و خلق بر او گرد آمده است و همی گوید سپاه قریش هزیمت شذند و همه مهتران کشته شذند و اسیر گشتند
پس صفوان کس فرستاذ تا او را بنزدیک آرند او بیامد و پیش صفوان بنشست و خبرهای هزیمت
بگفت ایشان را عجب آمد و گفتند آن مهتران که کشته شذند و که اسیر شذ او نام کشتگان و اسیران همی برد
و نام امیة بن خلف ببرد پدر صفوان که بخواست که در روی صفوان بگوید و چون بسیار خلق و سیل ب
مهتران را نام برد صفوان او را استوار نداشت گفت این مرد دیوانه شذه است خوذ نداند که جه همی گوید

وکس نشناسد اگر خواسید که بدانید که دیوانه شده است واین سخن برالهی هیچ گویید او را ازمن
بپرسید تا خود چه گوید تا بدانید که دیوانه شده است ایشان با فسوس او را گفتند که از صفوان
بن امیه چه خبر داری او گفت صفوان اینک پیش شما نشسته است وشما بر من افسوس همی کنید
والله که پدرش امیه وبرادرش علی را هر دو کشتند صفوان چون این بشنید فریاد برآورد ودیگر
همه مهتران بگریستند وفریاد ونفیر برآوردند وابولهب بیمار بود چون این خبر بشنید از غم شکمش فرو شد
دیگر روز برتنش آبله سیاه برآمد چون طاعون وتنش پاره پاره گشت وهیچ کس دست بدو
نتوانست نهاد وسه روز بخانه اندر بود وگنده وتباه شد وبگورش نتوانستند بردن پس بر سر
همه خانه بر سر وی فرو برد وبزیر خاک کرد وبگذاشت وهمه اندر مکه زاری کردند وشب وروز گریه
بسیار کردند وپیغمبر آن روز بشارت بمدینه فرستاد ومردم را گرد کرد هم آنجا بلشکرگاه واز ایشان مشورت
خواست وگفت چه گویید وچه صواب بینید این خواسته واین اسیران را عمر بن الخطاب رضی الله عنه بر
پای خاست وگفت یا رسول الله من آن بینم که این اسیران را جمله بکشی وهر یکی را بفرمایی که اسیر خویش را
بکشند علی را بگویی که عقیل را بکشد وحمزه را بگویی تا عباس را بکشد که خدای تعالی بیند وداند که این جنگ ما را
در دل از ما هیچ مهر ومحبت نیست وهر یکی کسان خویش را بدست خویش بکشد وکسی بیگانه اورا
نکشد که عداوت کند واین خواسته همه بر زمین کنید پس از آن امیران که آنجا نشسته بودند یکی عباس بود
مر عمر را گفت قَطَعْتَ الرَّحِمَ قطع الله رحمک خدای رحم ترا ببرد وپیغمبر را این تدبیر که عمر کرد ناخوش آمد
دیگر باره گفت چه بینید عبدالله بن رواحه مردی بود از مهتران انصار گفت یا رسول الله من آن بینم که کسی
وادی را پر از هیزم کنی وآتش در افکنی واین غنیمت بسوزانی پس این اسیران را اندران آتش اندازی
تا بسوزند عباس دیگر باره همان سخن گفت که عمر را گفت پیغمبر آن تدبیر ناخوش آمد دیگر باره گفت
تدبیر کنید ابوبکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله این همه عمان وعم زادگان تو اند وخویشان ما اند وما را
خدای عز وجل بر ایشان نصرت داد اکنون ما را بر ایشان رحم باید کردن وایشان را بخواسته باز باید خریدن
که ایشان مهتران وتوانگرانند وخواسته دارند هر یکی تن خویش باز خرد تا ایشان آزاد شوند ومسلمانان را
از آن قوت بود ومعونت پیغمبر را این تدبیر خوش آمد وتبسم کرد وگفت یا ابابکر مثل عمر همچنانست که جبرئیل
هر کجا عقوبت وبلا بود از خدای عز وجل باری تعالی او را بفرستد همچنانکه قوم لوط ومثل تو از فرشتگان
همچون میکائیل است هر کجا خدای تعالی رحمت فرستد او آمد وباران آورد ورحمت بر قوم یونس

علیه السلام او آورد ومثل تو از پیغمبران چنانست که ابرهیم علیه السلام از رحمت بر خلق وگفت فَمَن
تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي وَمَنْ عَصَانِي فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَحِيمٌ ومثل عیسی علیه السلام که گفت إِن تُعَذِّبْهُمْ فَإِنَّهُمْ عِبَادُكَ
وَإِن تَغْفِرْ لَهُمْ فَإِنَّكَ أَنتَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ ومثل او از پیغمبر چنانست که مثل نوح علیه السلام که گفت قوله تعالی رَّبِّ لَا
تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا وچون مثل موسی علیه السلام که گفت قوله تعالی رَبَّنَا اطْمِسْ عَلَىٰ أَمْوَالِهِمْ
وَاشْدُدْ عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ فَلَا يُؤْمِنُوا حَتَّىٰ يَرَوُا الْعَذَابَ الْأَلِيمَ پس پیغمبر علیه الصلوة والسلام گفت هر دو نیکو گفتند
اکنون صبر کنیم تا خدای عز وجل چه فرماید پس خدای تعالی در آن مجلس این آیت فرستاد قوله تعالی مَا كَانَ
لِنَبِيٍّ أَن يَكُونَ لَهُ أَسْرَىٰ حَتَّىٰ يُثْخِنَ فِي الْأَرْضِ تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيَا شریعت پیشینگان اندر ایدون بود که غنیمت را
بآتش سوختندی یا اندر زمین پنهان کردندی چنانکه هیچ کس ندانستی ودست کس بدان نرسیدی واسیران
بکشتندی آن همه پیغمبران چنین کردندی چون که شما طمع کردید در آن قوله تعالی تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيَا وَاللَّهُ يُرِيدُ الْآخِرَةَ
خدای شما را ثواب آن جهان دهد وشما این جهان خواهید قوله تعالی لَّوْلَا كِتَابٌ مِّنَ اللَّهِ سَبَقَ لَمَسَّكُمْ فِيمَا
أَخَذْتُمْ فِيهِ عَذَابٌ عَظِيمٌ اگر نه آن بودی که قضای خدای عز وجل رفتستی ونبشته که بدین دین غنیمت حلال کند
شما را عذابی فرستادی بزرگ بدانکه آهنگ دنیا کردید وطمع خواسته کردید پس چون پیغمبر این آیت برخواند
گفت اگر شما را عذاب آمدی از شما جز عمر رستی پس خداوند سبحانه دیگر آیت فرستاد فَكُلُوا مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلَالًا
طَيِّبًا پس خدای عز وجل ایشان را غنیمت حلال کرد وشریعت بر آن نهاد وپیغمبر بدان لشکرگاه ببود دیگر روز
یکشنبه برگرفت که بمدینه باز شود وآن شب ابی عبدالله بن کعب که اسیران داشت وباز عباس بن عبد المطلب
همه شب همی نالید از درد وپیغمبر ناله او بشنید دلش بروی بسوخت وهمه شب خوابش نیامد چون از شب
نیمی بگذشت پیغمبر صلی الله علیه وسلم عبدالله بن کعب را بخواند وگفت عم من عباس را چه شده است که همی
نالد گفت یا رسول الله دستش سخت ببسته است رسول گفت مرا امشب از غم خواب نیامد گفت یا رسول الله
دستش باز دارم گفت نه ولیکن دستش سست تر کن که عم من از بند بود پس عبدالله دست عباس سست تر کرد
وناله عباس فرو نشست وپیغمبر بخفت دیگر روز لشکر برگرفت وبا غنیمت واسیران بازگشت وبمنزلی دیگر فرود
آمد نام آن عرق الظبیه رسول گفت این اسیران پیش من عرضه کنید تا ببینم پس یکان یکان اسیران را بر همه
بگذرانیدند ویاران پیش او ایستاده بودند چون عقبة بن ابی معیط را بگذرانیدند واین آن ملعون بود که چون
بروی مصطفی انداخته بود وپیغمبر نذر کرده که او را بکشد چون او را بدید گفت علی آن نذر من بجای آور علی شمشیر
برکشید وامثال او کرد که او را بکشد گفت یا ... اگر مرا بکشی کودکان مرا که دارد گفت اگر کودکان تو مسلمان نشوند

باتش بسوزنستان پس علی بشمشیر سرش بینداخت پس نضر بن حارث را بکناشتند و او آن بود که گفته بود اللهم ان کان هذا هو الحق من عندک فامطر علینا حجارة من السماء او ائتنا بعذاب الیم چون لشکر بهزیمت شد گفتا ای خدای اگر تو این هیچ کنی و این حقست بار بر ان آسمان سنگی فرست یا عذای سهمکین تا از این سخنی برهیم خدای عزوجل از وی این حکایت یاد کرد و گردهی گفتند که این سخن هم ایشان او آمد ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح چون او این سخن بگفت پیغمبر این نضر را از میان ببرید عاصم بن ثابت بن الاقلح را بگفت این را بکش و این عاصم انصاری بود و محمد بن جریر ایدون گوید بدین کتاب که نضر را امیر المومنین علی کشت و عقبه را عاصم کشت و این نه درستست که گفتیم و گروهی مفسران ایدون گفتند که این سخن که گفت اللهم ان کان هذا هو الحق من عندک این نه نضر حارث گفته بود که نضر بن علقمه گفته بود از قریش روز فتح مکه یا روز حنین چون پیغمبر این اسیر از اعرضه کرد و این دو تن را آنجا بکشت از آنجا برفت و دیگر روز بصفرا شد آن دیه که بیان آن دو کوه اندر بود آنجا فرود نیامد از آنجا بگذشت و بمنزل دیگر فرود آمد بر سر جایی نام او اروا و آنجا غنیمت میان یاران قسمت کرد و پیغمبر را حجامی بود که او را ابو عبیده گفتندی که مولای قوم بن عبد بود و بمدینه مانده بود چون خبر فتح بشنید بپیش پیغمبر آمد بدین منزل که غنیمت بخش میکرد و یکی خبیص آورد از خرما و شیر و بپیش پیغمبر آورد و بنهاد و پیغمبر علیه السلام یاران را بخواند تا از آن بخوردند و بخبر چنین است که چون کاسه تهی کردند پیغمبر از هر یاری چیزی بستانید از آن غنیمت و در آن کاسه افکند و حجام را داد و پس پیغمبر از آن منزل برگرفت و روی سوی مدینه نهاد و عبد الله بن کعب را گفت تو با یاران خویش با اسیران اینجا در تا بمدینه که اینجا فدا دهند و لشکر براند تا بروحا و آن منزلیست معروف از مدینه بر یک منزل مردمان مدینه همه پیش آمدند تهنیت و پیغمبر نشسته بود و یکی تن از مهتران انصار نام او اسامة بن سلمه با شمشیر پیش او ایستاده بود و مردی بود مردانه و دلیر و بحرب اندر بسیار کس کشته از قریش مردم او را پرسیدند که چگونه افتاد که این همه مهتران قریش کشته شدند او گفت ایشان را دیدم چون کنده پیران سر بر سوی پیش ایشان شدیم و چنان بود که اسیران دست و پای بسته که هیچ بیت کشش پس یک یک را همی کشتیم پیغمبر را از آن سخن اندوه آمد و گفت که برقریش و قوم استخفاف میکرد بانگ بروی زد و گفت خاموش که آن مهتران قریش بودند که خدای عزوجل انصار را حرمت کرد و دشمنان ایشان را خسته کردند پس پیغمبر علیه الصلوة والسلام از آن منزل برفت و بمدینه آمد بخانه سوده بنت ربیعه که زن پیغمبر بود فرود آمد و پدر این زن ربیعة بن اسود بود و از مهتران قریش بود و او بدین حرب اندر کشته شده بود

بادو

بادو برادر عقیل و حارث پسران اسود و پدرشان اسود بن یعقوب بمدینه بود پیر و ضعیف و خبر این پسران بدو نرسیده بود و بخانه سوده بود مصطفی بخانه او فرود آمد او هیچ گریست و زاری هیچ کرد و پیغمبر را از آن اندوه آمد و چون شب در آمد برخاست و بخانه عایشه آمد و آن شب آنجا بخفت و دیگر روز بامداد عبد الله بن کعب اسیران را اندر آورد و بشهر و بپرسید که مصطفی بخانه کدام زن فرود آمده است گفتند بخانه سوده و بدانستند که پیغمبر بخانه عایشه شده است پس عبد الله آن اسیران را بخانه سوده فرود آورد سوده چون آن مهتران را دست بسته دید چون عباس بن عبد المطلب و چون عقیل بن ابی طالب و چون سهیل بن عمرو و عمرو بن ابی سفیان او را اندوه آمد و آن مصیبت و غم فراموش کرد پس سهیل بن عمرو را گفت یا یزید همچنین بخواری بنشسته اید تا شما را اسیر کردند چرا حرب نکردید تا شما را بکشتندی چنانکه پدرم را و برادرانم را کشتند پیغمبر را از این سخن کراهیت آمد برخاست و بخانه سوده آمد چون از در در آمد سوده را دید که این سخن با سهیل بن عمرو میگفت پیغمبر بشنید او را سخت ناخوش آمد گفت یا سوده بر خدای و پیغمبرش کافران را اغالی و از خشم الله خانه نشند و بادی تنشت همچنان او را بپای طلاق داد و باز بخانه عایشه رفت و اسیران را بخانه عایشه برد و مهر کسی را بدان کس داد که او را گرفته بود گفت ایشان را نگاه دارید تا از مکه کس آید و فدا کند پس سوده سه روز میگریستی از مصیبت پدر و عم و از غم آن طلاق که مصطفی او را داده بود و ننگ و عار از خدای عزوجل و پیغمبرش و هرچند که خواست هیچ کرد و کس هیچ فرستاد پیغمبر او را اجابت نکرد و پدرش بمکه بود اسود بن یعقوب پیر و نابینا و آنجا بمکه هیچ گریست و هرچه اسود نوحه کردی بر فرزندان شعر بمدینه فرستادی سوی سوده تا هیچ گریستی بدان شعر و بدان نوحه او و از آن شعر او یکی آن بود که او در مکه او از زینب شنید گفت این زن را چه بوده است کشتن شتر خویش گم شده است و بران شتر هیچ گرید او بنظم آورد و بشعر اندر ایدون گفت که اگر این زن را بر شتری چندین بباید گریست و نباید خفتن ما جرا بر کشتگان خویش بگرییم و چند بایدگریستن ما را و این سوی سوده فرستادی بمدینه پس زنان مدینه سوده را گفتند از پیغمبر ستوری خواه تا بمکه باز شوی نزدیک پدرت سوده گفت من بران پیر ضعیف نابینا این دو عار چون نهم یکی آنکه برادرانش کشته شدند و دیگر آنکه دخترش از خانه بیرون کردند و سوده زنی بود بزرگ برآمده و دانست که پیغمبر از همه زنان عایشه را دوستتر دارد سوده خاموش بود تا پیغمبر بخانه عایشه شد و خود با پیغمبر سخن گفت و عذر خواست از آن سخن پیغمبر را ناخوش آمده بود رسول الله علیه السلام عذر او بپذیرفت پس سوده گفت یا رسول الله من زنی پیرم و نه از آن میگویم که تو مرا از زنی کنی که مرا حاجت بدان کار است که زنان را از مردان حاجت بود

ولیکن ایدون خواهم که روز قیامت چون زنان را از گور حشر کنند بهشت مرا از آن میان جدا کنند
تو مرا از بینی کن و آن شب که نوبت من بود بخانهٔ عایشه شو تا همهٔ زنان را یک نوبت بود و عایشه را دو نوبت
و عایشه خواهش بسیار کرد پس پیغمبر دیگر بار ماورا ازبنی کرد پس چون پیغمبر هر اسیری را بابت (?) الکس
داد که گرفته بود و گفت ایشان را نگاه دارید تا از مکه خداوندان ایشان بیایند و فدا بیاورند و ایشان را باز
خرند پس خداوندان اسیران خواستند که هر کسی با فدا بمدینه آیند و ایشان را باز خرند ابو سفیان ایشان را
گفت شتاب مکنید مطلب اسیران شدن که مرا از این دو پسر شده است یکی حنظله که او کشته شد و یکی
عمرو بدست ایشان اسیر است اگر شتاب کنید بطلب ایشان بخواسته بسیار **محمد** ایشان را بهای گران
کند شکیبایی کنید روزگاری و بمیان اسیران در مردی بود او را ابو وداعه گفتندی و او بازرگانان مکه بود
و او را پسری بود مطلب نام او صبر نکرد و بگفتار ابو سفیان بمدینه آمد و پدر را باز خرید و باز بمکه آمد چون او باز آمد
هر کسی بطلب اسیران آمدند و کس فرستادند و سهیل بن عمرو را پسری بود نام او مکرز بن سهیل پیغمبر را
خواهش کرد که پسر مرا اینجا گروگان کن تا من بروم و درم بیاورم بفدای خویش و آن پسر را پیغمبر اجابت
کرد و او را دست بازداشت پس پیغمبر عباس را بخواند و گفت یا عم از همه اسیران تو گرامی تری و توانگر تری
و با تو سه اسیر است برادرزادگانت عقیل بن ابی طالب و نوفل بن حارث و خلیفة بن عتبه و ایشان
همه درویش اند و نتوانند خویشتن باز خریدن تو خویشتن و ایشان را باز خر عباس گفت یا **محمد** من خود
بمکه مسلمان بودم و مرا بستم بیرون آوردند پیغمبر گفت مسلمانی تو خدای بهتر داند و لیکن بظاهر با کافران بودی
و از میان لشکر کافران ترا اسیر کردند عباس گفت این ابو الیسر که مرا اسیر کرده است او بیست دینار از من بستد
آن بفدا اینجا پیغمبر گفت آن چیزی بود که خدای عز و جل روزی مسلمانان کرده بود عباس گفت مرا درویش
کنی که مرا چندین خواسته نیست که چندین کس را فدا دهم و چندین کس را بخرم پیغمبر علیه السلام گفت یا عم
آن دینارها کجا شد که چون از مکه برفتی تا مادر فضل را دادی و گفتی که اگر مرا درین سفر اندر حادثه افتد بیان
چهار بهر قسمت کن عباس گفت تو چه دانی یا **محمد** گفت خدای عز و جل مرا آگاهی داد گفت خدای تو عالم اسرار
اکنون دست بکش که من گواهی دهم که خدای یکیست و تو پیغمبر اویی بحق پس گفت یا … این سخن
جز من و مادر فضل هیچ کس دیگر ندانست پس عباس از سبب (?) مسلمانی آن همه تن را فدا داد
و ایشان را نیز باز خرید و ایشان نیز مسلمان شدند و خدای عز و جل آیت فرستاد قال الله تعالی یا ایها النبی قل لمن فی ایدیکم
من الاسری ان یعلم الله فی قلوبکم خیرا یؤتکم خیرا مما اخذ منکم ویغفر لکم گفت بگوی عباس را که اگر خدای عز و جل از

دل تو

دل تو نیکی داند یعنی خواسته در مسلمانی ترا بیش از این دهد که از تو بستدند و بدان جهان ترا
بیامرزد پس عباس بن عبد المطلب باسلام در آمد و توانگرتر از آن شد که بکفر اندر بود و عباس گفتی خدای
عز و جل مرا وعده کرد بدین جهان بخواسته و بدان جهان بآمرزش این جهان وفا کرد امیدوارم که آن جهان
نیز وفا کند پس ابو سفیان را گفتند تو نیز فدا فرست پسرت را ابو سفیان مردی بخیل و زفت بود جواب داد
و گفت یکی پسر کشته شد نتوانم دیگر باز خریدن تا او و من هم پسر شود و هم خواسته ایشان را گو بیدان پسر مرا
چندان بدارید که سیر شوید و او را آنجا بگذاشت تا دیرگاه و وقتی از انصار پیرمردی نام او سعد بن عبد الرحمن
بمکه شد و بو ذکر عمره کند و هر که بحج رفتی کس او را هیچ نگفتی پس ابو سفیان این سعد بن عبد الرحمن را بمکه گرفت
و گروگان کرد از بهر عمرو پسرش و گفت تا محمد پسرم را باز من نفرستد من ترا باز نفرستم و اگر او را بکشند
من نیز ترا بکشم پس این سعد کس فرستاد از مکه سوی اهل بیت خویش سوی بخار (?) تا ایشان پیغمبر را
خواهش کردند تا عمرو را بمکه باز فرستاد و ابو سفیان سعید را بمدینه باز فرستاد و آن روز که پیغمبر از مکه
بمدینه هجرت کرد او را دو دختر بود بمکه مانده بخانهٔ شوهران و شوهران ایشان کافر بودند یکی رقیه زن عتبه
بن ابی لهب لعنه الله و یکی زینب زن ابو العاص بن ربیع بن عبد العزی بن عبد الشمس و پیغمبر ایشان را
بشوهر داده بود پیش از وحی و روزگار خدیجه چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم هجرت کرد و مهتران قریش ایشان را
بخواندند و گفتند این دختران او را دست باز دارید تا ایشان را از شهر بیرون کنیم تا از پس **محمد** بروند و ما شما را
هر زنی که خواهید از مهتران بزنی بدهیم این عتبة بن ابی لهب رقیه را دست باز داشت و دختر عاص بن
سعید را زن کرد برادرزاده عمرو بن العاص و ابو العاص زینب را دست باز نداشت و خود او را دوست
بسی داشت و مر قریش را گفت من زن را دست باز ندارم اگر مرا بکشید روا است و او دو … معروف بود
و بازرگان اندر مکه و با امانت و رقیه بمدینه رفت بپیغمبر و او را بزنی بعثمان داد و ابو العاص با زینب آنجا می
چون لشکر قریش ببدر آمدند ابو العاص را اسیر کردند چون پیغمبر اسیران را فدا خواست او را گفت تو نیز خویشتن را
باز خر و کس فرست تا درم بیارند دو کس فرستاد بنزدیک زینب تا درم بیارند پس زینب آن قدر درم که بود
گرد کرد و تمام برنیامد و زینب را یک گردن بند بود و اندر او مروارید و عقیق یمنی بود و دانه یاقوت بود آن خدیجه
در گردن داشتی چون زینب را با ابو العاص داد او را جهاز کرد پس خدیجه دستوری خواست از پیغمبر
تا آن گردن بند بگشاد و بدست خویش در گردن زینب بست چون زینب فدا فرستاد سوی پیغمبر
و تمام نبود آن گردن بند را با آن درم بفرستاد پیغمبر آن بدید در حال بشناخت که بر گردن خدیجه دیده بود

وبرکردن زینب نیز دیده بود پیغمبر را از خدیجه یاد آمد وبر زینبش رحمت آمد آب در چشم اورد وبگریست
وگفت سخت کاری آمده است مر زینب را که او یاد کار خدیجه مادر خویش از گردن خویش بگشاده است
مسلمانان چون پیغمبر را بدیدند که بگریست گفتند یا رسول الله ما این گردن بنده بتو بخشیدیم و دل خوش
کردیم تو اگر خواهی با زینب فرست واگر خواهی خرج کن که ترا مباح است وما همه مسلمانان همه خویش
را حلال کردیم او ابو العاص را آزاد کردیم پیغمبر علیه السلام ایشان را دعا کرد وابو العاص را گفت این دختر
من بر تو حرامست بحکم دین که او مسلمانست و تو کافری چون بمکه شوی او را بمن باز فرست و آن گردن بند
آن درم را بوی باز داد و زید بن حارثه و مردی دیگر از انصار با وی بفرستاد تا ابو العاص زینب را بدیشان
سپارد تا او را بمدینه آرند پس این انصاریان برفتند یک منزلی مکه رسیدند و آنجا ایستادند وابو العاص
بشهر اندر شد و دیگر روز زینب را بهودجی اندر نشاند و بفرستاد برادری بود ابو العاص را کنانه بن ابی ربیع
چون او بیرون از شهر اندر مکه بنود و ابو العاص زینب را بدین برادر سپرد و گفت او را بدین هودج اندر نشاند
و بر این شتر نه و بیک منزلی مکه بیرون بر و بیاران محمد سپار و تو باز گرد تا او را ببرند و بدو رسانند کنانه او را
بیرون کرد و تیر بسیار برگرفت و مهار شتر برگردن افکند و بیازار مکه برگذشت و مردمان گفتند این دختر
محمد است که بمدینه همی برند و او پدران ما و فرزندان ما کشته است ما دختر او را بگذاریم که باز برند
و غوغا برخاست و از پس کنانه برفتند و او را اندر یافتند بیرون مکه خواستند که آن شتر را از وی بستانند
و بمکه باز برند کنانه شتر را بخوابانید و بزانو بنشست و تیرها اندیشش بریخت و تیر در کمان نهاد
و سوگند خورد که هرکه فراز آید او را بتیر بزنم تا با من تیراست و از پس تیر جانست همی زنم تا کشته شوم
پس ابو سفیان با مهتران بیامدند و گفتند ای مرد این تیر از کمان بیرون کن تا ما فراز آییم و با تو سخن
گوییم کنانه تیر از کمان بیرون کرد ابو سفیان با مهتران نزد او شدند و گفت ای مرد ما را با تو حرب نیست و چون
بروز این را بیرون آری مردمان شکایت نتوانند کردن این را پیش مردمان باز گردان و بخانه بر چون شب اندر آید
او را بیرون کن نه همچنان کرد چون مردمان بخفتند او زینب را بیرون آورد و بزید بن حارثه سپرد و زید او را
بمدینه آورد و به پیغمبر سپرد و زینب چهار سال بی شوهر بماند و هرچه مهتر بودند از مسلمانان بخواستند زینب را
پیغمبر او را بکس نداد و هیچ کس را اجابت نکرد پس چون سر چهار سال ببود ابو العاص با کافران از شام همی
آمد و بحد مدینه برگذشتند و مسلمانان ایشان را غارت نیدند و آن همه خواسته ببردند ابو العاص بجست و
وشب بمدینه در آمد و بخانه زینب شد زینب پیغمبر را گفت و زنهار خواست پیغمبر او را زنهار داد و گفت ای

دختر

دختر تو او را بخانه هیچ دار و نگر تا بتو دست فراز نکند که تو بر وی حرامی پس او را زنهار داد
و کس فرستاد سوی مسلمانان که خواسته ابو العاص داشتند گفت شما دانید که مرا ابو العاص بچه جایگاه
در دنیست که هرچند بکفر اندر است کس را از او رنج نرسید و مردی بازرگانست با امانت اگر این چیز او را باز
ندهید او را عوض بباید دادن تا نیکویی کرده باشید که او را این بضاعت مردمانست و من از شما
سپاس دارم و اگر ندهید آن چیز حق شماست و شما بدان چیز محق ترید پس آن مردمان همه خواسته او
گرد کردند و پیش مصطفی آوردند و پیغمبر آن همه بدو باز داد و ابو العاص آن همه برگرفت و بمکه شد و با
خداوندان داد تا همه خشنود شدند و کس را بر او چیزی نماند و آنگاه بمدینه باز آمد و مسلمان شد پیغمبر علیه
السلام زینب را بدو داد و گروهی گویند نکاح نو کرد و گروهی گویند هم بدان نکاح بدو داد و میان قریش
اندر مردی بود نام او ابو العمر بن وهب الجمحی مردی دلیر بود مردانه ولیکن درویش بود و عیار بود و کارهای
مردانه بسیار کردی و روز بدر لشکر پیغمبر را عدد کرده بود و با او پسری بود نام وهب بن عمیر و راههای بادیه
دانستی و عدد لشکر نیک دانستی کردن روز بدر که لشکر هزیمت شدند او بجست و پسرش اندر ماند و اسیر شد
پس صفوان بن امیه با این عمیر نشسته بود بمکه اندر و حدیث بدر همی کرد عمیر غم پسر همی خورد که
اسیر شده بود و گفت خواسته ندارم که او را فدا کنم و اگر مرا عیال بسیار نبودی کاری کردی ولیکن عیال دارم
و ترسم که از پس من ضایع گردند هم بمدینه شدمی بهانه پسر و آنجا بودمی تا آن وقت که محمد را جایی تنها
یافتمی و او را بکشتمی و اگر مردمان مرا بکشتندی روا بودی صفوان گفت عیال تو بر من تا بزیم ایشان را نفقه
بدهم گفت وام دارم گفت وام تو بر من که بدهم پس عمیر از مکه برفت و صفوان هرچه بایست او را داد
و سلاح و هزینه تا بمدینه جبرئیل علیه السلام بیامد و مصطفی را صلی الله علیه وسلم آگاه کرد از آن حدیث و تدبیر عمیر
که با صفوان کرده بود و آمدن عمیر بمدینه پیغمبر بمسجد اندر نشسته بود عمیر از در مسجد اندر آمد پرسید که یا عمیر
بچه کار آمدی گفت از بهر پسر آمدم که اسیر است و من درویشم و چیزی ندارم که فدا کنم بیامدم تا بر سوم رحمت
کنی و او را از اسیری آزاد کنی پیغمبر گفت آن شمشیر را از نیام برکش عمیر شمشیر برکشید چون قطره آب
پیغمبر گفت ای سگ اکنون که بطلب اسیر آمدی شمشیر او چنین بود ولیکن تو با صفوان بن امیه بمکه
اندر چه تدبیر کردی و او ترا بمدینه بچه کار فرستاد عمیر چون این سخن بشنید گفت یا محمد ترا ازین کار که آگاه کرد
گفت مرا خدای تعالی گفت بدان خدایی که ترا پیغمبری داد که من این سخن با کس نگفتم و جز صفوان
و من کس این ندانست اکنون مسلمانی بر من عرضه کن که گواهی دهم که خدای یکیست و تو پیغامبر اویی

پس عمیر مسلمان شد و پسرش نیز مسلمان شد و هر دو بمکه باز شدند و پیغمبر ایشان را بفرمود که هر که از مسلمانان که
خواهند که بمدینه آیند جای بادیه او را دلیل باشید پس ایشان هر دو برفتند و همچنین همی کردند مسلمانان را
راهی آموختند بمدینه وی آمدند و راه دلیل میکردند انگاه که عمیر بمرد و بعد از این غزواتی که میان بدر و احد بود
گفته میشود **فصل در ذکر غزواتی که میان بدر و احد بود** و میان بدر و احد سیزده ماه شده بود از بهر آنکه
پیغمبر صلی الله علیه وسلم از بدر ماه رمضان آمد بقولی چهار روز و بقولی هفت روز مانده بود و دیگر سال سه دیگر
بود از هجرة ماه شوال با احد شد از هفت روز شده بود بدین سیزده ماه اندر پیغمبر علیه السلام از غزوی که خویشتن
رفته بود و انچه صحابه فرستاده بود هفت غزو بود اول غزو الکدر بود که خود برفت و غزو السویق خود برفت و
غزو بنی قینقاع خویشتن رفت و غزو انمار و غزو ذی امر خود نرفت اما لشکر فرستاد ان که کس فرستاد تا
کعب بن الاشرف را بکشتند مهتر خیبر را احصار اندر و این همه یکان یکان یاد کنیم بجای خویش بترتیب که دانیم
فصل در ذکر خبر غزو الکدر و این غزو الکدر آن بود که چون پیغمبر علیه الصلوة والسلام از بدر باز آمد از ماه
رمضان چهار روز مانده بود و روزه گشاده بود و گرد اگرد مدینه همه جهودان بودند هر گروهی را حصاری بود
چون خیبر و قریظه و نضیر و فدک پیغمبر چون بمدینه آمد ایشان را بمسلمانی خواند نگرویدند و با ایشان عهد کرد که با من حرب
مکنید انگاه امثل غزو کرد پس چون از بدر بظفر باز آمد جهودان را اندوه آمد گفتند از قریش بر دارد و روی بکار ما
آرد همه او را حسد کردند و دل با قریش یکی کردند و با عرب یکی شدند که قریش مهتر همه عرب بودند و هر که از عرب
اشکر پیغمبر کردی ایشان کشندی ما کینه قریش از او بستانیم آخر روز از رمضان مصطفی را علیه السلام خبر آمد
و گروهی گویند چهار روز مانده بود و گروهی گویند هفت روز مانده بود که از بدر باز آمده بودند که مردمان بنی سلیم
و بنی غطفان ببادیه گرد آمدند بر سر آبی که نام آن سراب کدر بود که بر مدینه شبیخون آرند از کینه قریش
پیغمبر علیه السلام روزه بگشاد هشتمین روز شوال تنها حشن تنت خویش بیرون شد تا آن عرب که آنجا گرد آمده بودند
و مردی بود از انصار نابینا بود نام عبدالله ام کلثوم خواندندی و قرآن خوان بود او را بر مدینه خلیفه کرد و برفت و
و لوای مصطفی علیه السلام امیرالمومنین علی داشت و از مدینه تا آب کدر سه روزه راه بود و پیغمبر دو روز آنجا نشسته
ایشان خبر یافتند و بگریختند و چهارپایان و خان و مان و عیالان را دست باز داشتند چون پیغمبر آنجا رسید
کس را ندید سه روز آنجا ببود و کس بدید نیامد پس پیغمبر بفرمود تا آن گوسفندان و چهارپایان براندند و خود
بمدینه باز آمد و شبانی چند آن گوسفندان بودند با خود بیاورد و روز سیم از شوال بود که بمدینه باز آمد و دو
روز دیگر بمدینه ببود و بعد از آن بغزوه بنی قینقاع شد **فصل در ذکر خبر غزوه بنی قینقاع** و این بنی قینقاع

مردمانی بودند از جهودان و نزدیک مدینه بودند و پیغمبر را با ایشان عهد بود پس خبر امدش که ایشان
تعصب قریش میکنند و ایدون میگویند که ما حرب بدر با ایشان شدن و قریش را نصرت کردن که ایشان
حرب ندانستند کردن اگر ما را گفتندی نصرت کردیمی و کار قریش نیست حرب کردن پیغمبر را از آن اندوه آمد
و خواست که با ایشان حرب کند نتوانست از بهر عهد پس جبرئیل علیه السلام آمد و این آیه آورد **قوله تعالی**
و اما تخافن من قوم خیانة فانبذ الیهم علی سواء الایه گفت با ایشان حرب کن و ایشان را کاوش پیغمبر صلی الله
علیه وسلم بدین آیت شاد شد و برخاست و سوی بنی قینقاع بیرون شد با صد تن از یاران خویش و ایشان را
بنزدیک مدینه حصار بها بود و بدر حصار بازاری بود پیغمبر مهتر ایشان را بدین بازار حصار گرد کرد و بمسلمانی
خواند و گفت تورات اندر دانید که من پیغمبر خدایم عهد مشکنید و اگر مسلمان نشوید با شما حرب کنم گفتند یا
تو پنداری که ما همچون قریشیم اگر خواهی که ما را آزمایش کنی بیا ما ای تا حرب کردن بینی که حرب کردن کار ما
و ما در مادر از بهر حرب زاده است و حرب نه کار قریش است پیغمبر از ایشان باز گشت و کس فرستاد و عهد
باز ایشان داد و گفت من عهد بشکستم حرب را پیش آیید و روز دیگر بیرون شد و از شوال پانزده روز رفته بود
و ابو لبابة بن عبد المنذر را بر مدینه خلیفه کرد و سپاه بیرون برد و لوای رسول حمزه داشت و ایشان در حصار شدند
و بیارستند حرب کردن و پیغمبر پانزده روز بر در حصار بنشست پس ایشان همه زینهار خواستند و همه بیرون
آمدند بر آن شرط که بر حکم پیغمبر علیه السلام باشند و پیغمبر حکم کرد که مردان ایشان را همه بکشید و زنان و کودکان
ایشان را برده کنید و خواسته ایشان را غارت کنید و ایشان همه حلفای خزرج بودند و مهتر خزرج را مهتر
عبدالله بن ابی سلول بود و ایشان بر حلف و عهد او بودند پس او پیغمبر را بسیار تضرع کرد و خواهش کرد
و ایشان را بجان بخواست و پیغمبر علیه السلام جانهای ایشان او را بخشید بدان شرط که خواسته شان
هر چه خواهند کنند و پیغمبر اجابت کرد و بفرمود که ایشان از مدینه و زمین یثرب بروند تا خواسته هاشان غنیمت بود
میان مسلمانان قسمت کنند پس ایشان برفتند و بشام شدند و ایشان هفتصد تن بودند جز از
ضعیفان و پیران و کودکان و ایشان را کشتمند نبود و خرماستان نبود و لیکن چارپاشان بسیار بود و سلاح
بسیار و مردمان بودند پیشه ور و هر چه اندر مدینه کاری بودی ایشان کردندی هر که بودی اندر گروه منکری
لشکری همه بدست ایشان بود با زنان و کودکان و خواسته را بجمله دست باز داشتند پس پیغمبر علیه السلام
خواسته ایشان را غنیمت کرد و حصارشان ویران کرد و اندر قسمت غنیمت ایشان این آیه آمد **قوله تعالی و اعلموا**
انما غنمتم من شیء فان لله خمسه وللرسول و این خمس پیغمبر علیه الصلوة والسلام از آن روز باز واجب شد بعد از آن

مصطفی علیه السلام از غنیمت پنج یک گرفتی و باقی بیاران قسمت کردی و میان یاران برابر قسمت
و را بودی که ان یک قسمت در بیت المال بنهادی و درویشان و مسلمانان را دادی و یتیمان و خویشان و درویشان
و ابن السبیل او را از آن بهری پس بودی چنانکه خدای عز و جل فرمود **قوله تعالی وللرسول ولذی القربی والیتامی**
والمساکین وابن السبیل و هر چیزی که پنج یک بودی اندر بیت المال پس بهره بودی بهری پیغمبر را بودی و بهری
خویشان او را و بهری درویشان و یتیمان را از مسلمانان پس پیغمبر علیه الصلوة والسلام آن غنیمت قسمت کرد و باز
بمدینه آمد باول ماه ذی القعده و هم بدین ماه بغزو سویق شد **فصل در ذکر خبر غزوة السویق** و این غزو را
غزوة السویق خوانند و سبب این غزو آن بود که چون مصطفی صلی الله علیه وسلم قریش را هزیمت کرد و ایشان بهزیمت
شدند و ابو سفیان از مکه پسر کشته بودند نام او حنظله و دیگر اسیر شد نام او عمرو پس ابو سفیان همی گفت اگر من آنجا
بودمی شما بدین صفت بر ایشان کنید **محمد** در جانی نشده است بروید تا ببینی تا چون خواهی کردن ابو سفیان
سوگند خورد که بیارامم و ننشینم تا بر **محمد** نشوم بمدینه و تاختن بر او شبیخون کنم باول ماه ذی القعده از مکه
برفت با دویست مرد تا در مدینه بیارست رفتن پس آن جایگاه بنی نضیر فرود آمد جهودان بودند بدر
مدینه و حصاری بزرگ داشتند و آنجا مهتری بود نام سلام بن مشکم و با ابو سفیان دوست بود ابو سفیان با
لشکر آنجا فرود آمد و نخلستان را بفرمود که بروید و هر کرا بیابید بگیرید و بکشید و اسیر کنید و بسیار بدنام سوگند
راست شود ایشان بدر مدینه آمدند سعید دم محلتی دور از شهر و آنجا کشت زاری بود و آنجا مردی بود
انصاری نام او معبد بن عمرو با خدمتگر و کار میکرد بدان ایشان بکشتند و خانه چند بود بدان محلت اندر ویران کردند
و همان ساعت باز گشتند و کس را نیافتند که اسیر کردندی و خبر بمدینه آمد که ابو سفیان بتن خود
بجنگ آمد و طلایه او آمدند و دو تن از انصار کشتند و خرابی بسیار کردند چون پیغمبر این سخن بشنید هم در
آن ساعت برنشست و از مدینه بیرون آمد با دویست سوار و تاختن کرد بر ابو سفیان و ابو سفیان را از آن
خبر آمد بگریخت هم در وقت و برفت پیغمبر از پس او بشتاب برفت و سه روز همی تاخت و نیافت روز سوم
بازگشت ابو سفیان با گروه قریش زادی که از مکه برگرفته بودند و انبانهای پست که داشتند چون
میگریختند می افکندند از سبکباری و تعجیل که میگریختند پس یاران مصطفی آن انبانهای ایشان پر از
پست یافتند و از راه برمیگرفتند و این غزو را از بهر آن غزوة السویق گفتند پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم
بمدینه باز آمد از ذی القعده چند روز گذشته بود و چند روز مانده و باقی ذو القعده بمدینه بود و از ذی
الحجه ده روز بگذشت و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمدینه اندر بود و ماه محرم نیز همچنین و بدین دو ماه اندر بحرب نشد و

بغزوات

بپرداخت پس اول ماه صفر بغزوه ذات الامر بیرون شد **فصل در ذکر خبر غزوات الامر و**
کشتن کعب الاشرف پس پیغمبر علیه السلام خبر آوردند که گروهی عرب از بنی سلیم و بنی غطفان
گرد آمده اند بجایگاهی که ذی امر خوانند پیغمبر را رسید که ایشان بر مدینه شبیخون کنند و برنج روزه راه
بودند از مدینه پیغمبر علیه السلام اول ماه صفر بر ایشان تاختن کرد و ایشان چون خبر پیغمبر شنیدند بگریختند
چون پیغمبر آنجا رسید کس را نیافت و آخر ماه صفر بمدینه باز آمد و ماه ربیع الاول بمدینه بود و بدین ماه اندر
دختری را نام ام کلثوم به عثمان بن عفان داد زینب که رقیه نماند بود و این دیگر بدو داد و عثمان بدو دختر
داماد پیغمبر بود پس بماه ربیع الاول بکعب بن الاشرف کس فرستاد تا او را بکشتند که از وی بسیار
آزارها داشت و بی حرمتیها کرده بود و گفته و این کعب بن الاشرف مردی بود از جهودان بنی نضیر و
مهتر و سخن روا بود و خویشتن را بر آن حصار بنی نضیر حکم داشتی و خرماستانی داشت و او هر سالی
گندم بسیار آمدی و خرمای بسیار و بسلف دادی و خواسته فراوان از این معامله گرد کرده بود و مردی
بود فصیح و شاعر که پدرش از بنی طی بود و مادرش از بنی نضیر و این روز که زید بن حارثه بدر بمدینه آمد بشارت
کعب بن الاشرف بدر مدینه بود و او همی گفت که از قریش فلان و فلان کشته شدند و مهتران قریش اند ام
پیغمبر بر کعب بن الاشرف گفت این نشاید بودن و این همه قریش خویشان او بودند چون خبر
درست شد او بمکه شد و مردمان را بشورید کرد و شعر و مرثیه گفت و پیغمبر را و یاران او را هجو کرد و باز آمد بمدینه
و پیغمبر را خبر آمد که او شعر اندر هجو گفته است و هر که بمدینه آمدی گفتی بگریید تا مردمان پندارند که
نماند است تا دین او را بقا نبود و این سخنان به پیغمبر همی رسید و یک روز پیغمبر میان انصار
اندر نشسته بود و حدیث کعب بن الاشرف همی کردند پیغمبر علیه السلام از وی بنالید و گفت کیست
که تن خود بخدای بخشد و او را بکشد مردی از انصار نام او محمد بن مسلمه گفت من بروم و او را بکشم یا رسول الله
پیغمبر او را دعا کرد و سه روز بر آمد پیغمبر چشم همی داشت که برود چون نرفت او را گفت چرا نرفتی گفت یا
رسول الله سه روز است تا نان نخورده ام از این غم گفت چرا گفت زیرا که زبان گرو کرده ام تا بتو
و ترسم که از او نتوانم کردن که این کعب مردی بزرگست و برا تبع بسیار و حصاری استوار اندر دست
رسول گفت تو جهد کن اگر بتوانی مبارک و اگر نتوانی معذوری گفت یا رسول الله اندرین کار مرا یاران
باید و مردی بود از انصار نام او سلکان و کنیت او نایله و با محمد بن مسلمه دوست بود و با کعب شیر
خورده بود هر گاه کعب بمدینه آمدی بخانه وی فرود آمدی و وی را دوست داشتی و بر وی ایمن بودی و محمد بن مسلمه

سوی وی شد و وی را ازین کار که پیغمبر علیه افضل الصلوات گفته بود آگاه کرد و گفت اگر تو باین
یار باشی این کار بتوانم کردن و دل پیغمبر خدای خوش کردن سلکان اجابت کرد و گفت پیر یار
باید پس سه تن از انصار یار شدند و بنشستند و تدبیر کار کردند که چگونه کنند چون تدبیر راست شد
بنیت رفتن بیامدند وقت نماز خفتن و رسول را آگاه کردند که میرویم و ما را استعانتی باید کفتن ببیت توک
پیغمبر پیغمبر تا بقیع الغرقد با ایشان برفت پس گفت بروید بسم الله و زود باز گردید و ایشان برفتند و
بحصار کعب شدند و چون بنیم فرسنگی برسیدند پیش حصار حرماستانی بود و حصار پیش نظیر برابر او
بود و گرد بر گرد حصار اندر جهودان بودند ایشان برفتند و بشب اندر حصار کعب شدند و کعب نوی زن
کرده بود و عروس آورده و با آن زن بر بام حصار خفته بود سلکان یاران را بنشاند و خود با سلاح در
حصار آمد و کعب را بانگ کرد کعب بیدار شد و وی را بشناخت و پاسخ داد و سر فرو کرد او گفت سخنی دارم
با تو گفت بدین وقت ترا با من چه سخنست گفت آمده ام تا با تو مشورت کنم بکاری اندر اگر توانی فرود آی
و اگر نه شو اینی باز گردم کعب برخاست که فرود آید آن زن دامن وی را بگرفت و گفت مشو کعب گفت
این برادر منست شیر خورده و در او شب و روز بر من گشاده است و اگر من در خویش بروی ببندم زشت بود
و من مرگ از روی باز گشتم پس این زن گفت مرگ شب است و تو ندانی که چگونه بود گفت بروی ایمن ترم
که بر تن خویش پس دست از دامن او باز داشت و گفت لو دُعِيَ الفتى بطعنةٍ فاجاب
و این مثل عربست که جوانمرد را اگر بکشتن خوانند اجابت کند و این مثل کعب از گستاخی و دلیری گفت
و ندانست که آن خود حقیقتست و آنچه بر زبانش رفت راست خواهد بود پس چون از حصار بیرون شد
سلکان گفت آگاه باش ای برادر که آمدن من از مدینه بدان بود که این محمد شومست و در همه زمین ما
قحط افتاد و تنگی و طعام نیست شد کعب دست بریش فرود آورد و گفت من پیش از این خویشتن را گفتم
که این چیز نیست و این کار وی را اصلی نیست سلکان گفت بر ما از آمدن بیدا آمد که چون تو من جامه
گرسنه شده ام و بنان آمده ام بنزد تو تا وام خواهی کنم و پیا خرما آماس بسر سالان بریم و هر چه خواهی گروکان
نهم و نیز از یاران با من اند بدین خرماستان نشسته شرم داشتند بر تو آمدن من فرا آمدم تا بگویم تا مرا
اجابت کنی کعب گفت مرا طعام بسی نمانده است ولیکن بتوانم ترا بیاوردن سلکان گفت ما پیش بدان
آمدیم تا اگر اجابت کنی کس این حال نداند کعب گفت اجابت کنم ولیکن خواهم که فرزندان را پیش من گروکان کنی
او گفت مرا رسوا خواهی کردن میان همه مان ما گروکان سلاحها آورده ایم تا پیش تو گروکان کنیم و گروکان

سلاح

سلاح ترا بهتر و انکان خوار، ما را رسوایی بود و ترا مونت بود و بدین ان خواست تا چون یاران فراز
خوانند و لعب سلاح بینند نترسند کعب را آگاه گفت سلاح آورم کعب گفت روا باشد سلکان یاران را
بخواند محمد بن مسلمه با یاران فراز آمد با سلاحها و پیش او بنشستند و حدیث همی کردند در جمله کعب با ایشان گفت
من شما را گفتم که این مرد شومست و این کار او بسی نپاید ایشان هر چه تو گفتی ما را پدید آمد کعب بی اندازه
موی بسیار داشت تا کردن و این موی و آن موی بر مشک و عنبر و عود و عطر بود و سلکان هر ساعت سر او فرو کشید
و همی گفتی خوش عطریست چون از شب لختی بگذشت کعب گفت لختی از سلاحها بر کشید تا ببینم سلکان
گفت ساعتی نیک درین خرماستان تماشا کنیم و حدیث کنیم تا غم کمتر شود پس این سلاحها نهادیم تا خانهٔ
بری و فرود اجارها بیاریم و طعام ببریم کعب برخاست و با ایشان برفت و حدیث همی کردند سلکان
هر زمان دست بموی او همی زد و بروی خود فرود می آورد و بر دماغ خویش همی نهاد و آن عطر را همی
ستود چون بمیان خرماستان در شدند سلکان هر دو موی او محکم بگرفت و گفت بزنید محمد بن مسلمه نیز
او را استوار بگرفت و حارث بن اوس تیر باری کرد و هر سه او را بر جای بداشتند دیگران دست بشمشیر
بردند و بیش زدند و یکی از حصار آگاه شد و بانگ کرد و چراغ بر افروختند و زنش از بام بخروشید و ایشان
او را بکشتند و برفتند و یک شمشیر غلط بر سر حارث بن اوس آمده بود و خون از وی همی آمد و ایشان
چون دانستند که او کشته شد دست باز داشتند و بدویدند و سوی مدینه راه گرفتند از بیم آنکه مردمان
ایشان را طلب کنند و حارث نتوانست دویدن برا ایشان نرم نرم همی رفت و از جهودان کس
از دنبال ایشان نیارست رفتن چون نزدیک شدند ایمن گشتند و بایستادند تا حارث برسید و سپید دم
بود بمدینه اندر آمدند و پیغمبر را علیه الصلوة والسلام خبر کردند و پیغمبر شاد شد و خدای را شکر کرد و ایشان را
دعا کرد و بر سر حارث بدمید و آن جراحت و رنج هم در وقت بهتر شد و این اندر ماه ربیع الآخر بود
و باخر جمادی الاول بود غزوه ذی قرده **فصل در خبر غزوه ذی قرده** و حدیث این آن
بود که قریش یکسال بیک بار کاروان نتوانستند فرستادن زیرا که ایشان را کشت و درد و بنو دو مرکا
گر یکسال بار کاروانی نکردندی حالشان تنگ شدی و امروز نیز همچنین است که تعیش ایشان از بازرگانیست
از شام و دریا و هر جانب چون آن کار بود و پیدا از شام دست باز داشتند و منت مشت ما برآمد
و کاروانسان بدشدند ابو سفیان گفت ما را حیلت آنست که کاروان ببریم براه بیابان و بر بیدا کنیم
و نه بر حد مدینه و دلیل گیریم تا ما را بجاده برد براهی که محمد و اصحابنا بدان کار راه نبرد گفتی باخواستها

وبو بیدی

بسیار ابو سفیان با صفیان امیه روی بشام نهادند و برین راه بادیه کاروان ببرد و بنات عرف
آورد و آن منزلیست برابر حی بنی عامر که او را حرم آنجا گیرند جلاج بیش از آنجا بگذشت و بیاده
اندر شد پیغمبر را خبر آمد زید بن حارثه را بفرستاد با سپاه تا بر کاروان تاختن کند زید آن راههای بادیه
همه دانست ببادیه اندر بیچ گشت تا ایشان را اندر یافت بر سر آبی فرود آمده که او را قرده خوانند
و سنید مرد بوده آنجا رسید ابو سفیان با یاران بر چهارپایها نشستند و بگریختند و دلیل آنجا ماند و زید آن
خواسته را غنیمت کرد و این در نیمه ماه جمادی الآخر بود و پس بمدینه آمد و درین ماه مهتر خیبر را بکشتند سلام بن
الحقیق بفرمان پیغمبر علیه السلام **فصل در ذکر خبر کشتن سلام بن الحقیق** و این سلام مهتر خیبر و مهتر همه
جهودان بود و بخیبر نشستی و کنیت او ابو رافع بود و مردی بزرگ و سخی دان بود و با خواسته بسیار و هجو
پیغمبر گفتی و بمدینه اندر همه خلق این دو قبیله بودند یکی اوس و دیگر خزرج و اوس کمتر بودند و با یکدیگر
نبرد کردندی بنصرت چون گروهی کاری کردندی این دیگر کوشیدندی که چنین کردندی و آن هفت تن
که کعب الاشرف را بکشتند همه از اوس بودند کسی از خزرج نبود مردمان خزرج گرد آمدند که ما را نیز باید که از جهودان
مهتری را بکشیم تا پیغمبر شاد شود چنانکه ایشان کردند و این جهودان خیبر از همه جهودان بیشتر بودند و مهتر ایشان
ابو رافع بود پس گفتند ما او را بکشیم و این سخن با پیغمبر علیه الصلوة و السلام بگفتند پیغمبر گفت نیک آید پس
هشت تن گرد آمدند و همه جوانان و مردان مرد بودند و وقت رفتن سوی پیغمبر آمدند و پیغمبر دعا کرد و گفت
و زنان و کودکان مکشید ایشان برفتند وقت آفتاب زردی بحصار خیبر رسیدند و حصار خیبر استوار بود
چنانکه اندر زمین حجاز استوارتر از آن نبود و هفت حصار بود یک اندر دیگر و بر هر حصاری دری آهنین بود
چون وقت نماز شام بود دربان بحصار اندر شد عبد الله بن انیس یاران را بخواند و بزیر حصار اندر پنهان کرد
و سلاح خویش ایشان را داد و گفت من حیلتی کنم تا بحصار اندر شوم و شما بر در حصار بایستید چون من
در بگشایم اندر آیید عبد الله برفت و برابر در حصار بنشست و دستار بر سر افکند چون کسی که بول کند دربان
هیچ خواست در بستن بنداشت که او از مردم حصار است او را بانگ کرد و گفت اندر آی تا در ببندم
عبد الله برخاست و همچنان دستار بسر و شلوار خویش بدست گرفته بر مثال کسی که بول کرده بود و دربان
بدو در ننگریست عبد الله بحصار اندر شد و از پس در حصار در اندرون بنشست نجنبید که دربان او را ندید
و این دربان هر شب هفت حصار ببستی و کلید بر میخ بر آویختی و پنهان کردی تا دیگر روز هر که از حصار بخاست
بیدار شدی بیامدی و آن کلیدها بگرفتی و در بگشادی و دربان را نیستی بانگ کردن و عبد الله بیا بخبر بود

واین

و این رسم دانست پس چون دربان این کلیدها از میخ بیاویخت او صبر کرد تا مردمان چراغ بکشتند
و ابو رافع را بمیان سرای اندر حجره بود بزرگ و بلند و بر پنج پایه بایستی بر آمدن و تا نیمه شب مردمان بسمار
بر او بودندی و چون نیمه شب بودی پراکنده شدندی و بخفتندی عبد الله بیامد و آن کلیدها را از میخ بگرفت
و یاران اندر آمدند و شمشیرها برکشیدند و بر حجره ابو رافع شدند و او خفته بود بحجره اندر شدند و عبد الله آهسته
شمشیر بدو اندر بست زنش بر جست که بخروشد عبد الله بن عتبه شمشیر بالا برد که زن را بکشد که مصطفی علیه
الصلوة و السلام گفته بود که زنان را مکشید زن را بانگ بر زد و گفت بخروشی بزنمت تا آنگاه که ابو رافع را
بکشتند چون از حجره بیرون آمدند چون از حجره بیامدند آن زن بخروشید و آن حجره اندر میان حصار بود و ایشان
بشتافتند و خویشتن را بر نردبان پایه فرو افکندند عبد الله بن عتبه نردبان پایه نیافت و از حجره بر زمین
افتاد و پایش بشکست ایشان از بیم آنکه آنجا ماند او را پشت اندر گرفتند و کس بدر حصار اندر آمدند و
و کس ندانست که کی بود و آنگاه مردم چراغ برافروختند و از خانها بیرون آمدند و پیش دربان آمدند
آن مسلمانان بیرون رفته بودند مردمان بر دربان گرد آمدند او گفت من این درها ببستم و کلیدها بیاویختم چنانکه
رسم بوده است پس او را گفتند درها ببندید باشد که محمد بر ما شبیخون آورده است با یاران تا بود که
بحصار اندر افکند پس درهای حصار ببستند و کس از بیرون در یارست آمدن پس مسلمانان گفتند ما
بانگ بر دم تا آنگاه که بیقین بدانیم که ابو رافع کشته شد چون سحرگاه بود زنان نوحه و زاری و فریاد کردند چنانکه نوحه
از حصار بشنودند بدانستند که او مرده است ایشان برفتند و آن پای شکسته را برگرفتند و بمدینه بردند و پیغمبر شاد
شد و دست در پای شکسته بمالید هم در حال درست شد و بر پای خاست آنگاه جهودان که گرد اگر دشمن بودند
از مصطفی بترسیدند و گفتند این چه مردمانند که با محمد اند که مردمان را با درهای بسته بحصار اندر همی کشند
هر کسی بیامدند و صلح کردند و پیغمبر علیه السلام چون رجب و شعبان و رمضان بگذرانید بغزوی احد شد بشوال
و بشعبان اندر حفصه دختر عمر بن الخطاب را بزنی کرد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم روزه ماه رمضان بداشت
و چون از شوال هفت روز بگذشت بغزو احد شد **فصل در ذکر خبر غزوای احد** و سبب غزو احد آن بود
که چون سید قریش را آن مصیبت رسید گفتند ما بار رایم تا داد از محمد بستانیم و بهمه عرب نامه کردند
و کس فرستادند و یاری خواستند و عکرمة بن ابی جهل الله و صفوان بن امیه هر دو مهتر قریش بودند و هر دو را
پدر ببدر کشته بودند و آن مردمان که خداوند خواسته بودند که اندران کاروان بودند که ابو سفیان آورده بود
و بشام بیع رفتند همه را گرد کردند و گفتند این لشکر مکه از بهر شما و خواسته شما بیرون شدند هر یکی چیزی بدهید

ایشان کنند ما شما را هیچ ندهیم ما خود مهتری کنیم و سپاهی بکر را گرد کنیم و داد خویش بستانیم و
یکسال سپاه گرد همی کردند و ابو سفیان را مهتر کردند و هر کسی از عرب که بیامدی آن را که مردانه‌تر بودند بگزیدند
ابو سفیان تدبیر کرد که این بت بزرگ که نام هبل است و بخانه کعبه اندر نهاده است از آنجا خویشتن بیارند
تا لشکر عرب از بهر دین جنگ کنند و مردی شاعر بود بن ضعیف و نحیف و حرب بها شرکتی و مردمانرا بر حرب
گردی و روز بدر اسیر شده بود و از پیغمبر خواهش کرد پیغمبر علیه السلام بفرمود تا او را دست باز داشتند بر آن
شرط که نیز شعر نگوید از بهر کافران پس ابو سفیان او را بخواند و گفت میان عرب بیرون شو و مردمانرا
بحرب خوان او گفت من عیال بسیار دارم ✱ بر من منت کرده است و گردن من آزاد کرده. صفوان
گفت عیال تو بر من او بیرون شد و یکسال بیادیه اندر همی گشت و خلق را بحرب پیغمبر همی خواند و بسیار خلق
او را اجابت کردند و با او بمکه آمدند و ابو سفیان روز اول ماه شوال سپاه بیرون آورد از مکه و هبل را بر شتری
نشاند و بیرون آورد و زن خویش نیز بیرون آورد و او را پدر ببدر کشته بودند عتبه و عم او شیبه و ام حکیم را
که دختر عم او بود نیز بیرون آورد و حارث بن هشام با فداء ابو جهل لعنه الله زن خویش را فاطمه بنت مسعود
بیرون آورد و عمرو بن العاص زن را بیرون آورد با هر زنی دو سه خادمه بود و جابر بن مطعم مهتر زاده مکه
بود و عمش را طعیمه روز بدر کشته بودند و پدرش را غلامی بود حبشی دلیر و بمزراق حرب کردی چنانکه حبشه
کنند جابر او را بخواند و گفت ✱ عم مرا کشته است و با او دو عمت یکی حمزه و دیگر عباس
اگر از ایشان یکی را بکشی تو آزادی پس ابو سفیان سپاه را گرد کرد و عرض داد سه هزار مرد حربی بود
با سلاح تمام از مکه و از عرب و از ایشان دویست بر اسبان بودند و دیگر بر شتران و از ایشان هفتصد مرد بودند
که زره داشتند برفتند و آهنگ مدینه کردند و همی آمدند تا در مدینه و آنجا کوهیست و بالای آن کوه میلی آنجا
فرود آمدند و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم خبر آوردند و مردمان بترسیدند و دانستند که بکینه آمده‌اند
که ببدر خونها ریخته بودند و عبدالله بن ابی سلول منافق بود پیغمبر یاران را گرد کرد و مشورت خواست
عبدالله بن سلول مهتر خزرج بود و در آن مجلس حاضر بود گفت یا رسول الله ما را صواب آنست که اینجا
بنشینیم و ایشان بدر شهر آیند و شهر را حصار کنیم و با ایشان حرب کنیم و کار زنان و کودکان سنگ باری
کنند و ایشان عدد از ما کمتر باشند چون پیش ایشان بیرون شویم که عدد ایشان از ما بیشتر است که از [illegible]
سه هزار مرد حربی بیرون نیاید و هرگز هیچ سپاهی یاد نداریم بجاهلیت اندر [illegible]
که به مدینه نیامده است الا که نگونسار باز گشته است پیغمبر را آن سخن خوش آمد و گفت من دوش بخواب

دیدم

دیدم که این شمشیر من رخنه شدی و چنان دیدم که دست بزرهی کردمی و آن زره مدینه است که من بمدینه
بحصن اندر باشم و گروهی یاران بودند از مهاجر و انصار که روز بدر حاضر نبودند چون عثمن بن عفان و دیگران
گفتند یا رسول الله این نه صوابست و هرگز هیچ کس بخانه اندر نشست که دشمن بدر او آمد که نه ذلیل آمد
ما بیرون شویم و حرب کنیم و یکی روز نماییم ایشان را چون روز بدر پیغمبر گفت بسازید تا نماز آدینه بکنیم و بیرون شویم
منتصف ماه شوال بود مردمان بساختند و پیغمبر نماز کرد و سلاح بپوشید و بخانه از خانه بیرون آمد و اسبی بود
او را سمند نام او در حجره بر آن اسب نشست مردمان چون کراهیت او بدیدند گفتند یا رسول الله اگر ترا بیرون
شدن کراهیتست ما فرمان تو کنیم اگر خواهی بیرون مشو گفت چرا پیشتر نگفتید اکنون سلاح بپوشیدم
نشاید برکند انکس که سلاح بپوشید نشاید که حرب ناکرده بیاسخد و اسب براند و برفت و هزار مرد با او برفتند
و میان ایشان اندر اسب بود از آن پیغمبر و یکی از آن مردی که او را ابو البرده بن دینار خواندندی از بنی حارث
بود از اوس و پیغمبر ابن ام کلثوم را بر مدینه خلیفه کرد و لوای پیغمبر مصعب بن عمیر برگرفت از مهاجریان و عبدالله
بن ابی سلول بیرون آمد با سیصد چون مقدار نیم فرسنگ بشد جایی نام او شوط عبدالله بن ابی سلول بایستاد
و گفت من ندانم که جا بهیچ شوم مردی که فرمان بزرگان نبرد و فرمان کودکان کند با وی نباید رفتن و بر
خیره خویشتن را کشتن و هر کسی بر او گرد آمدند چون مردم بسیار گرد آمدند گفت اینک من باز گشتم و هر
که سلامت خواهد باز گردد و سیصد کس با وی باز گشتند پیغمبر مردی از انصار بار فرستاد نام عبدالله بن العم
تا مردمان را باز خواند و گفت شما کجا همی روید پیغمبر خدای را دست باز میدارید و گفتار این منافق باید
گشتند عبدالله بن سلول گفت ما دانیم که شما را حرب نباید کردن و از دشمن بجای حرب بگریزید هر چند حیلت
کرد باز نگشتند پس او برفت و جبرئیل علیه السلام پیغمبر را صلی الله علیه وسلم آگاه کرد قال الله تعالی لو نعلم قتالا
لاتبعناکم پس پیغمبر گفت ما را خدای بس و با سپاه برفت و آنجا دو تل است از یک برابر یکدیگر و آنجا
بجاهلیت اندر دو تن از جهودان از پیران ایشان هر روزی بدان جایگاه نشستندی و مردمان اشبه
کردندی و هر که بگذشتی از او چیزی خواستندی و آن تل را سنجر خواندندی پیغمبر آنجا فرود آمد و وقت نماز
دیگر بود و لشکر عرض کرد هفتصد مرد مبارز بودند جز از رسول یکی سوار بود و دیگران پیاده بودند
و بعضی برهنه و از ایشان که با سلاح بودند صد تن زره داشتند و هر کسی خرد بود از ایشان باز گردانید
چنانکه در حرب بدر باز گردانید. بودند از ایشان یکی ابو سعید الخدری بود و عبدالله بن العم و زید بن ثابت
و زید بن طاهر و اکبر بن عازب این هر پنج تن را باز گردانید و سمره بن جندب از بدر باز گردانیده بود

باحدیثرا او را بازکردانید و رافع را یالا دراز دید دستوری داذش و سمرة بن جندب گفت یا رسول الله
رافع را دستوری داذی و مرا بازکردانیذی و من هر چند یالا کوتاهم اگر با رافع کشتی گیرم او را بیفکنم
پیغمبر علیه السلام او را نیز دستوری داذ و آن شب با سپاه آنجا بود و مردمانرا گفت مارا دلیلی بایذ
که براهی نزدیکتر ببرد تا هم فردا حرب کنیم و کوه بگیریم و پس پشت کنیم دلیلی بیاوردند نام او ابو حثمه
از بنی حارث پیغمبر چون نزدیک روز بوذ نماز بامداذ بکرد و برنشست و روز هشتم شوال بوذ و برفت
و آن دلیل او را از راه بتافت و سوی زمینها و حایطهاء بنی حارث بگذاشت و مردی از انصار هم بپهلوی
پیغمبر میگذشت و اسب پیغمبر دنب همی جنبانید چنانکه اسب دنب جنباند و سر دنب اسب شمشیر
آن مرد را اندر آورد پیغمبر گفت شمشیر را از نیام کن که من ایذون گمان همی برم که بسیار شمشیرها از نیام بیرون آید
پس آن دلیل او را از زمین مردی بگذرانیذ نام او رافع بن جعلی بوذ از بنی حارثه نابینا بود و منافق مشتی خاک
بر گرفت و در روی پیغمبر انداخت و گفت اگر پیغمبر خذایی حلالت نکنم که بر زمین من بگذری یک مرد از
انصار نام او سعید بن سعید از بنی عبد الاشهل کمانی بدست داشت بر سر آن مرد زد و سرش بشکست
و خواستند که بکشندش پیغمبر علیه السلام گفت مکشیدش که این مسکین هم بچشم سر نابیناست و هم بچشم دل
پس چون آفتاب بر آمذ آن را رفته بوذ و بکوه احد برسید و سپاه آنجا بپای کرد برابر قریش و کوه را پس پشت
کرد تا از پس نتوانند آمذن و او را سپاه اندکی بوذ و دشمن بسیار و پس پیش بر ایشان ببستند و سپاه
تعبیه کردند و صف بر کشیذند و ابو سفیان اندر آمذ و بر میمنه خالد بن ولید برپای کرد با صد مرد و بر میسره
عکرمة بن ابو جهل را همچنان با صد مرد بپای کرد و لوای قریش همیشه با بنی عبد الدار بن قصی بوذ ابو سفیان ایشانرا
گفت این کار حرب بر لوای بسته است هر گاه که لوا برپای بوذ سپاه برپای بوذ من ایذون شنیذم که شما
روز بدر لوا بیفکندید تا سپاه هزیمت شد اگر امروز نیز همچنین خواهید کرد باز دهیذ تا کسی دیگر را دهم
گفتند ما عز و میراث خویش بکسی دیگر ندهیم و لیکن امروز جان مردی نماییم که هرگز نموذه باشیم بمیان
ایشان مردی بوذ دلیر نام او طلحة بن عثمن بن عبد الدار او را داذ و صف راست کردند و ابو سفیان
بفرموذ که آن بت که هبل بر آن بوذ پیش صف اندر آوردند و زنان از انفر بوذ تا از پس ایستاذند
و مردمانرا همی گفت از بهر دین حرب کنید از بهر خونهای رخنه بدر اندر و از بهر عورتان حرب کنید
و پیغمبر صفهارات کرد و زبیر عوام را با صد مرد برابر خالد ولید بپای کرد و لوای او مصعب بن عمیر داشت
او را پیش صف اندر آورد و کوه را پس پشت گرفت و بمیان کوه اندر یکی دره بوذ که از لشکرگاه زان

آنجا

آنجا راه بوذ که از پشت مسلمانان اندر آمذندی پیغمبر علیه السلام پنجاه مرد از تیراندازان انصار بر سر
دره فرستاذ و مردی بوذ نام او عبد الله از بنی عمرو بن عوف بر ایشان مهتر کرد و ایشانرا گفت اگر دشمن
روی بشما نهد و از این دره بیرون آید شما تیر باز دارید و اگر ظفر مارا بوذ یا بر ما بوذ شما اینجا بپایید تا من
سوی شما نیایم که خذای عز و جل مرا نصرت وعده کرده است و هر دو صفهارات کردند و پیغمبر دو زره بپوشیذ
و دو شمشیر حمایل کرد یکی ذو الفقار و یکی دیگر و هر دو لشکر روی بروی در آوردند ابو سفیان رسولی بفرستاذ
تا برابر لشکر بایستاذ و بانگ کرد که ای مردمان مدینه ابو سفیان ایذون همی گوید که این محمد آن ماست
و ما آن اوییم مارا با او حربست و خون و با شما مارا حرب نیست و شما همسایگان ماییذ از قدیم باز
از این مرجفا شویذ و بمدینه باز گردیذ بسلامت و مارا با محمد و مردمان مکه رها کنید پس مسلمانان ابو سفیان
و رسولش را جواب لعنة کردند و گفتند ای سگ پلید برو و ابو سفیان و قریش را بگوی تا خون ما حلال
ندیذند شما روی محمد نبینید مرد بازگشت و همچنین گفت و از مردمان مدینه مردی بوذ نام او عمرو
و او مهتر بوذ از قبیله اوس و مسلمان بوذه بوذ و او را عبد الله راهب خواندندی و پیغمبر صلی الله علیه وسلم
او را آزرده بوذ و مرتد شذه بوذ و بمکه شذه و پنجاه تن از جوانان بفریفت و مرتد گشتند و بمکه شذند پیغمبر
بعد از آن او را فاسق نام کرد و او بمکه همی بوذ با یاران پس چون سپاه از مکه بیرون آمذ او نیز بیرون آمد
و همراه ابو سفیان را بگفت پس که این سپاه روی بوی نهد و مردمان مدینه مرا ببینند همه اوس
و خزرج سوی من آیند پس چون صف راست کردند ابو سفیان او را گفت پیش شو و اهل مدینه را
بخوان و او پیش صف شذ عبد الله بن عمرو گفت ای مردمان منم که از مدینه برفتم و باز بشما آمدم مسلمانان
گفتند لعنت بر تو باذ امید میداریم که بپای خویش بگور آمذی او در پیش صف مجل شذ پس پیغمبر علیه
السلام زبیر بن عوام را گفت بسم الله حمله کن و خالد را نخستین حمله روی بگردانید و پیغمبر تکبیر کرد و همه مسلمانان
تکبیر کردند ابو سفیان با هزار مرد پیش او آمذ و او را باز گردانید و بجای خویش باز آورد و طلحه که لوای
مشرکان داشت پیش امیر المومنین علی آمذ و شمشیر بجنبانیذ و گفت شما ایذون همی گوییذ که
کشتگان ما بهشت اندوان شما بدوزخ امروز باش بیرون آی تا ترا بشمشیر خویش بدوزخ فرستم
یا مرا بشمشیر خویش به بهشت فرستی امیر المومنین ع گفت من ترا بدوزخ فرستم و بحرب آمذ امیر
المومنین علیه السلام او را شمشیری برپای زذ و پایش بیفتاذ و او را بیفکند و لوای مشرکان بیفتاذ
و مردی از بنی عبد الدار بجست و لوا بر گرفت و برپای کرد امیر المومنین ع را گفت یا ابن عم رها کن از او

بازگشت و گفت ای عم تیر انداز است ندارم که مقداد تو چندان نیست که دو زخم ترا اندازی بود و پیغمبر بشنید
تبسم کرد و امیر المومنین علی بصف بازگشت پس عمر علیه السلام سپاه را گفت حمله حمله کنید زبیر بن العوام
بر خالد حمله کرد و مقداد بر عکرمه حمله کرد و همه سپاه مسلمانان حمله کردند بر قریش و نخستین حمله قریش هزیمت شدند
و آن شتر که هبل بر او بود بیفتاد و هبل از شتر نگونسار شد و ابو سفیان هزیمت شد و زنان که از پس لشکر
بودند نتوانستند دویدن خویشتن با سیری نهادند و شلوار بر پایها بر کشیدند و بر کوه بر شدند که
انجا نگاه باشند تا حرب باز نشیند و ایشان را اسیر کنند و عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت من هند را
دیدم شلوار بر کشیده و بر کوه میشد پای برهنه بسیمین داشت و هند نکوهیده بود پس مسلمانان
پس شدند و دست از کشتن باز گرفتند چنانکه خدای عز و جل گفت قوله تعالی ولقد صدقکم الله وعده
اذ تحسونهم باذنه الی آخر الآیه و مسلمانان کافران را می کشتند و غنیمت میگرفتند و از آن پنجاه مرد تیرانداز
که رسول علیه الصلوة والسلام بر سر دره موکل کرده بود چون بدیدند که دشمن هزیمت شد و مسلمانان
غنیمت میگیرند و ما چیزی نداریم ما نیز برویم غنیمت برگیریم آن مهتر ایشان گفت شما را پیغمبر دست باز مدارید
و هم اینجا بایستید انگاه خلاف کردند گروهی گفتند باشیم و گروهی گفتند برویم پس بیست تن از پس
غنیمت شدند و بیست تن آنجا بماندند و خالد بن الولید بر پهلوی کوه شده با دویست مرد سوی آن پس
فرو شدند همه را بر جای بکشتند و شمشیر در نهادند و مسلمانان را بکشتند و سواری بازگشت و ابو
سفیان را گفت پس سفیان قریش را باز گردانید و حرب دیگر باره اندر گرفتند پس و پیش شمشیر
در نهادند بکشتن مسلمانان و لوای مسلمانان افتاده بود چون باز گشتند یکی سیاه حبشی بود نام وی
صواب بجست و لوا بر گرفت و بر پای کرد و مسلمانان بدیدند و شگفت داشتند نگاه کردند خالد بن ولید را
دیدند از پس در آمده و شمشیر در نهاده و مسلمانان را میکشت و لشکر مسلمانان هزیمت میشدند و کافران غلبه
میکردند و گرد مسلمانان اندر گرفتند و پیغمبر علیه الصلوة والسلام بر جای ایستاده و باز گشت و خلق را
میخواند و کس اجابت نکرد چنانکه خدای تعالی گفت حتی اذا فشلتم وتنازعتم فی الامر و پیغمبر از جای
نجنبید و مردمان را بر حرب حریص میکرد و ابو بکر صدیق و عمر رضی الله عنهما هر دو را جراحت رسیده باز
گشتند و عثمان بن عفان با دو تن از انصار بگریخت و در پس کوه پنهان شد و امیر المومنین علی رضی الله
عنه به پیش حرب اندر بود و کارزار همی کرد و شمشیری که داشت بر سر کافری زد و کافر سپر گرفت
و خود داشت از آهن قوی و شمشیر بشکست امیر المومنین بازگشت و پیغمبر را گفت یا رسول الله

ور

حرب همی کردم و شمشیر من بشکست و بی شمشیر حرب نتوانم کردن پیغمبر ذو الفقار با امیر
المومنین علی داد و گفت حقا یا علی و پنداشت که علی نستاند و زند امیر المومنین علی
ذو الفقار بگرفت و حرب اندر شد پیغمبر او را دید دلیر و بکار آمده و ذو الفقار از راست و چپ و پس و پیش
میزد و میکشت پیغمبر گفت لا فتی الا علی ولا سیف الا ذو الفقار و پیغمبر با ده تن از انصار مانده بود و دیگر
هزیمت شده بودند پس پیغمبر شمشیری دیگر از نیام بر کشید و گفت من یاخذه بحقه این شمشیر از من که بستاند
بحق مردی از انصار ایستاده بود نام او سماک بن خرشه از بنی ساعده و کنیت او ابو دجانه گفت یا
رسول الله حق این شمشیر چیست گفت آنکه بدین هیچ مومن را نکشی و از پیش هیچ کافر بر نگردی ابو دجانه
گفت من ستانم دست فراز کرد و آن شمشیر از مصطفی بگرفت و او را عصابه بود سرخ چون حرب
کردی از ابریشم بر بستی پس آن عصابه را بر بست و شمشیر را بجنبانید و پیش صف اندر خرامید پیغمبر گفت
خدای عز و جل خرامیدن را دشمن دارد مگر بدین جای پس حرب در گرفت و از مشرکان بسیار بکشت
و مشرکان بدو گرد آمدند و سنانها در تن او بشکستند و بکشتندش پس مشرکان غلبه کردند و ابو سفیان
ایشان را تحریض همی کرد و همه زنان از سر کوه زیر آمدند و از پس مشرکان ایستادند و دف میزدند و نشاط
و شادی همی کردند و هند مادر معویه پای میکوفت پس چون مشرکان غلبه کردند مسلمانان سه گروه
شدند گروهی هزیمت بار بگه شدند و گروهی مجروح شدند اندر حرب و گروهی در کوه پنهان شدند و هند
براندر وحشی را گفته بود که اگر حمزه یا عباس را بکشی هر چه بر تن من خواسته است ترا دهم و بر تن هند او
بسیار زر و سیم بود چون حرب اندر افکند و فرود آمدند زنان بجملگی باز از هر دو جانب حرب در پیوست هند
وحشی را طلب کرد و همه پیرایه از تن خویش باز کرد و بیک جای بنهاد و گفت اینک من وعده خود
راست کردم اکنون وعده تو مانده است حمزه را بکش و بیا و بستان و وحشی حربه بر گرفت و بطلب
حمزه شد چون بحربگاه شد حمزه دید که با مردی از مشرکان حرب میکرد نام او سباع بن عبد العزی و او را
مادری بود رابی نام او را گفت ای پسر ... حمله بانگاه داد حمزه چون بشنید حمله برد و او را ضربتی
بزد و بکشت چون باز گشت وحشی در راه از پس سنگی نشسته بود و پنهان چون حمزه را بدید حربه را بینداخت
و بر زهار حمزه فرو شد حمزه آهنگ وحشی کرد چون لختی بیامد سست شد و بیفتاد و وحشی فراز رسید
و حربه از وی بیرون کرد و دیگر بزد و حمزه را بکشت و بازگشت و بر مسند شد و پیرایها از وی بگرفت
و لشکرگاه باز شد از حربگاه او خود کسی دیگر نگاه نبود و مصعب بن عمیر پیش پیغمبر ایستاده بود

تیری بیامد برادو کشته شد ولوای پیغمبر علیه السلام بیفتاد وبر سرش آمد وعتبة بن ابی وقاص
برادر سعد وقاص سنگی بر سر پیغمبر انداخت وبر لبش آمد ودندان پیشش بشکست وخون بر محاسن
مبارکش فرو دوید وروی وچشمش پر خون شد ولعن الله علی ضاربه مردی دیگر از مشرکان نام او عبد الله
بن قمیه وپیغمبر بدان جراحت وخون مشغول بود آن ملعون شمشیر بر پهلوی راست پیغمبر زد وپیغمبر
پیغمبر از اسب بیفتاد وگرانی زره وخون بسیار که ازوی رفته بود نتوانست برخاستن ابن قمیه علیه اللعنة
پنداشت که پیغمبر را کشت اسپش برگرفت وبانگ کرد که محمد را کشتم هر که آواز او شنید از مومنان
اگر زنده بود بدست وپای بمرد واگر جراحت داشت بمرگ نزدیک شد وان دو مرد که گرد پیغمبر ایستاده
بودند همه برافکندند وامیر المومنین همچنان حرب میکرد واز پیغمبر صلی الله علیه وسلم جز آگاهی نداشت
وپیغمبر بر پهلو افتاده بود ونتوانست خاستن تنها مانده بود دو کس با او مانده چنین کرد وباز نشست
وبر پای خاست وباز بر زمین نشست ومردی از آن کسان که پیغمبر بود چون او را بیفکندند ومردمان
بهزیمت میشدند او هم شد با لشکرگاه مسلمانان وسعد وقاص را دید وگفت برادرت پیغمبر را کشت
گفت بچه جایگاه گفت بفلان جایگاه سعد بیامد برادر را بجست تا بکشد نیافت ومیان کشتگان
اندر همی گشت پیغمبر را دید روی او خون آلوده شده بود سعد او را بشناخت وآن دو زره بر او چنان گران
شده بود که نتوانست برخاست همچنان نشسته بانگ همی کرد یا معشر المسلمین منم پیغمبر خدا
سعد آواز پیغمبر شنید وبشناخت فراز آمد او را دید نشسته وروی خون آلوده شده با او دو کس بود
جز دو تن عماد بن نعمان ودیگر سهل بن حنیف سعد دست وپای پیغمبر را بوسه داد پیغمبر صلی الله علیه وسلم
گفت یا سعد چه امید میداری که پیغمبر خدای را روی بر خون کشند درین حدیث بود که تیری بیامد بچشم قتاده
بن نعمان ویکی چشم وی بکند وبر رویش فرو افتاد قتاده بنشست وآن چشم خویش بر دست کرد
پیغمبر صلی الله علیه وسلم بدست مبارک خویش آن چشم نهاد بر جای خویش بنهاد وباز بر او دمید
چشم وی درست شد بهتر از آنکه اول بود سعد برفت وبا او تیر وکمان بود وچون سعد سخت تیرانداز
بود پیغمبر گفت یا سعد از من جدا مشو گفت یا رسول الله من برادرم را طلب میکنم گفت در
پیش من بنشین ودشمنان را به تیر از من باز دار آنگاه سعد بر زانو بنشست وجعبه فرو ریخت وهر تیری
که می انداخت کافری را بکشت وپیغمبر تیر از زمین برمیداشت وبدو میداد وهر تیری که بسعد میداد
ارم یا سعد فداک ابی وامی تیر میانداز ای سعد که مادرم وپدرم فدای تو باد وهرگز پیغمبر این سخن کس را نگفت

مگر سعد وسعد تیر می انداخت تا مشرکان از پیش پیغمبر دور کرد وهند با زنان ایشان از مسلمانان
هر که کشته یافتند گوش وبینی ببریدند وهند بدست خویش گوش وبینی حمزه ببرید وشکمش بشکافت
وجگرش بیرون آورد وبدهان اندر نهاد وبخایید ونتوانست که فرو برد وباز بیرون آورد وانداخت
واز آن روز او را آکلة الاکباد خواندندی واُبی بن خلف بر دست راست لشکر بگذشت وپیغمبر را
درمیان کشتگان می جست وابی هر روز پیغمبر را صلی الله علیه وسلم گفتی بمکه اندر که چارپای می پرورم تا ترا
بگیرم وبکشم ان شاء الله در روز بدر ابی بمکه بود وبرادرش امیه بیامد وکشته شد در روز احد ابی لعنه الله
بیامد وپیغمبر را بجست وبیافت اندران وقت که سعد بن وقاص تیر می انداخت سعد خواست که
تیری بیندازد واو را بکشد پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت مینداز تا فراز آید ابی فراز آمد ونیزه بر پیغمبر راست
کرد وگفت یا محمد که رهاند ترا از من گفت خدای رهاند مرا از تو وترا از دست من نرهاند
وپیغمبر صلی الله علیه وسلم بر پای خاست وحارث بن جبیر پیش او ایستاده بود حربه ای از حربه
از حارث بگرفت وابی سلاح تمام داشت وهیچ جای گشاده نبود مگر گردن پیغمبر صلی الله علیه
وسلم آن حربه بر گردنش زد وسر حربه گردنش را زخم کرد ولختی بر اسب بخروشید از درد آن وبا لشکرگاه
خویشان بلشکرگاه وبانگ همی کرد که ای قوم محمد مرا بدست خویش کشت ایشان گفتند باکی مدار
که چندان جراحت نیست که ترا بیم مرگ بود گفت من درد مرگ همی یابم واو مرا گفته بود که من ترا بکشم
سخن خود راست کرد پس چنان خروشان می بود تا لشکرگاه کافران بمکه باز گشتند او براه اندر بمرد
پیش از آنکه بمکه رسد پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم همچنان بر پای ایستاد ومسلمانان را همی دید که
بسوی مکه میشدند بهزیمت وکوهی بود از پیل انجا همی شدند پیغمبر گفت یا قوم منم محمد پیغمبر خدای
عز وجل ایشان آواز پیغمبر شنیدند ولیکن باز گشتند واستوار نداشتند وگفتند وبا خویش گفتند
پیغمبر خدای را بکشتند چنانکه خدای عز وجل این سخن از ایشان یاد کرد قوله تعالی اذ تصعدون ولا تلوون
علی احد والرسول یدعوکم فی اخریکم ومردی بود از انصار نام او انس بن المقصة همی گشت بلشکرگاه اندر
واز مدینه آنگاه بیرون آمده بود چون خبر هزیمت شنید سلاح برگرفت وبلشکرگاه آمد ابوبکر وعمر وطلحه وزبیر را
رضوان الله علیهم هر چهار را دید با جراحت اندر پس سنگی خفته بودند وروز گرم شده بود ایشان را گفت
شما از پس او زندگانی چه کنید چرا پیش حرب نشوید وحرب نکنید وشمشیر کشید وپیش رفت
والله گذشت امیر المومنین علی را دید رضی الله عنه که حرب همی کرد تنها گفت یا علی پیغمبر خدای را کشتند گفت

لشکر او را کشتند ما را از پس او زند کاین یکار نیست و از پس حرب همی کردند تا گشته شد پیغمبر علیه السلام
همچنان ایستاده بود و روی در روی یاران سیم ما ایدون بگریست پس عمر را دید که اندر میان کشتگان همی
گشت و عباس بن عبد المطلب با او بود پیغمبر را همی جستند پیغمبر ایشان را بشناخت و عباس مر پیغمبر را
نمی شناخت که رویش خون آلود بود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم آواز داد که یا عمر عمر جواب داد و گفت لبیک
یا رسول الله و عمر پیغمبر را باواز بشناخت پس بیامد چون پیغمبر را بدان حال بدید بگریست و بر روی و دست
و پای پیغمبر صلی الله علیه وسلم بوسه داد و گفت یا رسول الله مردمان ایدون پنداشتند که پیغمبر خدای نمانده است
و اگر بدانستندی که زنده است همه جمع شوندی و بر تو گرد آیند که هنوز بیشترین زنده اند پیغمبر علیه السلام عباس را
گفت یا عم تو آواز ده و عباس را آواز بلند بود پس عباس بکوه اندر شد و گفت ای مسلمانان غم
مدارید که پیغمبر خدای زنده است چون آواز عباس بشنیدند همه زنده شدند و هر کسی از پس سنگی
و کوهی بیرون آمدند برهنه و عریان و همه روی بعباس نهادند و بر پیغمبر علیه السلام گرد آمدند و امیر المومنین
علی صلوات الله علیه حرب بود چون آواز عباس بشنید بازگشت و نزد پیغمبر علیه الصلوة والسلام آمد چون پیغمبر را
بدان حال دید دلش بجوش آمد و سخت تافته شد و بشتاب برفت تا آب آورد و آب نزدیک بود و سپر خویش
پر آب کرد و بیاورد و گفت یا رسول الله خون از روی بشوی تا اصحاب ترا بشناسند پیغمبر صلی الله علیه وسلم
روی مبارک خویش از خون بشست و امیر المومنین علی لوا را دید پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم افتاده برگرفت
و بر پای کرد و تکبیر کرد چون مسلمانان تکبیر علی بشنیدند و لوا دیدند بر همه یقین که پیغمبر علیه السلام زنده است
و هر کسی روی بلوا آوردند و مردی چند پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم گرد آمدند از مسلمانان مجروح گشته
از شادی زندگانی پیغمبر علیه السلام حرکت کردند همه گرد آمدند و ابوبکر و عمر و طلحه و زبیر رضوان الله علیهم از
پس کوه بیامدند نزد پیغمبر علیه السلام و همه مجروح بودند و مشرکان جای عباس بشنیدند همه پست شدند
و دست از حرب باز داشتند و گفتند ما را عبد الله قمئه گفت که پیغمبر را من کشتم و عباس بانگ همی کند
که زنده است ابو سفیان سخن عباس راست و جز گشتن پیغمبر علیه السلام و هزیمت شدن مسلمانان بمدینه
و خلق مدینه سر برون نهادند دستارها از سر افکنده و سر برهنه پس ایشان را خبر آمد که پیغمبر زنده است
و فاطمه دختر رسول گریان بیرون آمده بود و زنی نیز با فاطمه بیرون آمده بود این زن گفت یا فاطمه یا بنت
رسول الله باز گرد تا من بروم و ترا خبر آورم که اگر پیغمبر و امیر المومنین علی را بدین حال ببینند اندوهناک
شوند تو اینجا باش تا من بروم فاطمه هم اینجا بنشست و آن زن برفت و ابا شوهری و پدری و برادری

و پیغمبر را علیه السلام
بچشم خویش ببینم و
ترا خبر آورم

بکشته

بلشکرگاه بودند چون بلشکرگاه آمد یکی کشته دید در افکنده فرا شد و او را بدید پدرش بود روی
بگردانید و گفت خواست روی تو بر من تا روی پیغمبر ببینم پس برادر را دید همچنین هم برفت تا نزد
لوای پیغمبر فرا رسید و پیغمبر را علیه السلام دید ایستاده و امیر المومنین علی رضی الله عنه ایستاده بود
لوا در دست گرفته آن زن خرم شد و باز گشت بنزد فاطمه و او را خبر آورد و بمدینه باز گردانید انگاه
بنزدیک کشتگان خویش آمد و بنشست و همی گریست پس چون ابو سفیان آواز عباس
بشنید و بر سر کوه لوای پیغمبر را دید بر پای و خلایق مسلمانان بر او گرد آمده کس را نشناخت که کوه
دور بود گفت یا محمد رسول پاسخش نداد و دیگر باره بانگ کرد یا ابن ابی قحافه پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود
که پاسخش مدهید دیگر بار گفت یا عمر یا عثمن کس پاسخ نداد گفت همه را کشتند عمر را صبر نماند
گفت ای دشمن خدای محمد زنده است و آواز تو میشنود و یاران پیغمبر از او بترسیدند چون بر
کوه آمد غمگین شدند چنانکه خدای عز و جل گفت قوله تعالی فاثابکم غما بغم یکی غم هزیمت و یکی غم ابو سفیان
که بر سر کوه آمد و ایشان بترسیدند از آنکه دیگر باره حرب آغاز کند پس ابو سفیان گفت اعل هبل اعل هبل یعنی
هبل را بلندی برابر بود پیغمبر علیه السلام عمر را گفت الله اعلى و اجل خدای بزرگتر است و توانا تر بود
و در میان کوه خواست که بر سنگی نشیند طلحه رسول را مدد کرد تا بر سنگ نشست و او را گفت
وجبت لک جنة یعنی بهشت ترا واجب شد انگاه چون ابو سفیان پیغمبر دید گفت یوما بیوم یوما
بیوم روزی بروزی روز بدر شما را و روز احد ما را پیغمبر صلی الله علیه وسلم جواب فرمود لا سواء قتلاکم
في النار و قتلانا في الجنة گفت این راست نبود هر که روز بدر از شما کشته شدند بدوزخ اند و هر که
در احد از مسلمانان کشته شدند بهشت اند و مردی از انصار نام او حنظله و با لشکر نیامده بود چون خبر آمد
که پیغمبر را صلی الله علیه وسلم کشتند شمشیر برگرفت و بیامد بلشکرگاه مسلمانان پیغمبر را علیه السلام دید
بر سنگی نشسته و ابو سفیان میگفت این ابی کبشه و ابن ابی قحافه و ابن ابی خطاب الا و انا الا انا و دول
و الحرب سجال یوما بیوم حنظله شمشیر برکشید و بر سر کوه شد با ابو سفیان مردی ایستاده بود نام او
شداد بن الاسود این حنظله شمشیر بر بالا برد تا بزند شداد بن الاسود شمشیری بر حنظله زد و از سر
کوه فرو غلطید و بمرد و ابو سفیان بانگ کرد که یوما بیوم و حنظله بحنظله و پسر ابو سفیان که کشته
شده بود حنظله نام بود یعنی این حنظله بدان حنظله بدلست (?) عمر گفت لا سواء قتلانا فی الجنة
و قتلاکم فی النار پس عمر با جماعتی از مهاجران بر سر کوه شدند با سلاح و ابو سفیان را از آنجا فرود کردند

و پیغمبر بر حنظله بگذشت و گفت فرشتگان همه گرد آمده اند و از میان همه کشتگان حنظله را میشویند
چون با مدینه شدند هم اکنون زن حنظله را پرسیدند که او را چه سخن بود گفت او با من خفته بود و غسل جنابت
بروی واجب بود چون آواز شنید شمشیر برکشید و بیرون دوید پیغمبر علیه السلام او را غسیل الملائکه نام کرد
یاران همه بخواندند عثمان بازنیامد گفت او را میان کشتگان بجویید اگر او زنده بودی سوی ما آمدی بجستند
و نیافتند پیغمبر علیه السلام با قته شد از بهر او و عثمان با دو تن از انصار گریخته بودند یکی را نام عقبه و یکی را سعد
از بنی نجار چون سپاه مسلمانان باز گشتند ایشان نیز باز گشتند و از پس کوه احد اندر شدند و راه مدینه گم
کردند چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم بمدینه رسیده بود ایشان بعد از سه روز بمدینه شدند پیغمبر علیه الصلوة و السلام
چون ایشان را دید گفت سخت پنهان شده بودند و ابو سفیان چون از کوه فرود آمد حرب را دست باز داشته
بودند و مشرکان بلشکرگاه خویش باز شده بودند ابو سفیان یک نیزه داشت و میان کشتگان در همی گشت
تا بنگرد که از مسلمانان که کشته شده است حمزه را دید افتاده او را بشناخت و آن نیزه بر دهانش زد و گفت بچش
آنچه کردی حبشی مهتر حبشیان بود بر او بگذشت ابو سفیان را دید که همچنان میکرد گفت ای مردمان بنگرید
تا مهتر قریش چه میکند با پسر عم خویش ابو سفیان آن نیزه را باو بخشید و گفت خطا کردم تو این سخن را
مپوشیده دار و مشرکان بار بلشکرگاه خویش شدند که آن شب آنجا باشند و فردا حرب کنند چون وقت
نماز دیگر بود خدای عز و جل فرشتگان از آسمان بفرستاد و بیم و سهم اندر دل مشرکان افکند و مشرکان هر گز
حرب نکردند مگر بروز بدر پس کافران بوقت آفتاب زرد لشکر را برگرفتند و برفتند و مسلمانان عجب داشتند
که چرا لشکر برداشتند گفتند همانا بمدینه میشوند تا غارت کنند پیغمبر علیه السلام گفت اگر بمدینه شوند تا غارت
کنند تا موی بر تن من بیجنبد با ایشان خواهم زدن پس امیر المومنین علی را گفت بر کوه شو و بنگر اگر بر
اسپان نشسته اند بدان که میشوند امیر المومنین علی بر سر کوه شد و بنگریست ایشان بر شتر نشسته بودند
و اسپان بدست گرفته و براه مکه میشدند انگاه امیر المومنین از کوه تکبیر کرد و فرود آمد ابو سفیان باز گشت
که این چه تکبیر است نباید که کاری بر ما آید اکنون آراسته باشید و پیغمبر علیه السلام آنجا آن شب ببود
و بمدینه باز گشت چون روز ببود پیغمبر صلی الله علیه و سلم گرد کشتگان بر گشت تا ببیند که کشته شده اند
حمزه را دید بدان حال کشته و افتاده گفت اگر از بهر صفیه خواهرش نیستی که طاقت ندارد حمزه را
بگور نکردمی تا مرغانش بخوردندی تا روز قیامت خدای عز و جل او را از شکم مرغان حشر کردی پس بفرمود
که کشتگان گرد کنید و بگور کنید و پیغمبر علیه السلام گفت اگر خدای عز و جل مرا روزی ظفر دهد بر ایشان بجای

مرہا

یکی دو را گوش و بینی ببرم و همه مسلمانان گفتند چنین کنیم خدای عز و جل آیت فرستاد **قوله تعالی**
و ان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به پس مردمان بیرون آمدند از مدینه و هر کسی بر کشتگان خویش شدند
و بانگ و زاری برخاست و خواستند که کشتگان خویش را برگیرند و بمدینه باز برند پیغمبر علیه السلام
بفرمود که همه را هم آنجا گور کنید تا هم آنجا حشر کنندشان و گفت همچنین با خون بگور کنید که روز حشر
چون نزدیک حق تعالی روند خون از ایشان میرود همچنان کردند و پیغمبر علیه السلام بر ایشان نماز کرد
و بر حمزه هفتاد تکبیر کرد زیرا که تخت حمزه را پیش نهادند و بیاران کشتگان دیگر چهار تکبیر کرد و صفیه خواهر
حمزه بیرون آمد از مدینه تا که حمزه را ببیند پیغمبر علیه السلام پسرش را فرستاد که او را باز گرداند و او از مهتران
زنان بنی هاشم بود و عمه پیغمبر بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم نخواست که او حمزه را بر چنان حال ببیند
و او مر پسرش را گفت خواهم که بر چنان ببینم تا دلم بسوزد و بر آن حال صبر کنم تا خدای عز و جل مزد صابران
مرا دهد پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم دستوری دادش تا بیامد و حمزه را بدید و بروی نماز کرد و پیغمبر علیه السلام
شب یکشنبه بلشکرگاه بود و روز یکشنبه ایشان را تا کشتگان بگور کردند پس بمدینه آمد پس عبد الله
ابی سلول گفت **لو اطاعونا ما قتلوا** اگر فرمان من کردندی کشته نشدندی خدای عز و جل گفت **فادرءوا**
عن انفسکم الموت ان کنتم صادقین گفت اگر فرمان من کردندی کشته نشدندی خدای آیت فرستاد
و فرمود که حکم شما مرگ از خویشتن باز دارید اگر راست میگویید و مردی بود بمدینه از عرب همه روز
نماز کردی و قرآن خواندی و پیغمبر علیه السلام گفت این از اهل دوزخ است پس روز احد بیرون آمد و حرب کرد
و هشت کس از مشرکان بکشت و جراحت کردندش برگرفتند و باز بمدینه بردندش چون مردمان بنزد آمدند
او را گفتند چه نیکوکاری کردی گفت از بهر آن کردم تا حسب و نسب من بدانند که من از مردمان بزرگم
روزی چند بر آمد تیری برگرفت با پیکان و بحلق فرو برد و خویشتن را بکشت مردمان گفتند ما گواهیم
که پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم پیغمبر خدای است بحق و خدای عز و جل اندر قصه او آیت فرستاد و پیغمبر چون
بمدینه باز همی آمد براه اندر که زینب جحش پیش آمدش و حمزه خال وی بود و برادرش عبد الله بن
جحش را کشته بودند و شوهرش را نیز کشته بودند مردمان خبر کشتن حمزه آوردند گفت انا لله و
انا الیه راجعون خدای او را بیامرزد پس خبر برادرش گفتند همچنین گفت پس چون خبر شوهر بشنید
بانگ کرد و بخروشید پیغمبر گفت سبحان الله بدید آید که پیش زن گرامی تر از شوی نیست و روز یکشنبه
بمدینه اندر آمد و خدای عز و جل آیت فرستاد **قوله تعالی ان الذین تولوا منکم یوم التقی الجمعان** و پیغمبر را خبر آمد که

ابو سفیان در منزل شد و ابستادند و قریش بذو گرد آمدند و گفتند باز گردیم و بمدینه شویم و غارت کنیم
پیغمبر صلی الله علیه وسلم منادی کرد و گفت بیرون شوید از پس دشمن فردا و هر که با حد نبوده است نخواهم
که بیرون آید و آن مردمان همه با جراحت بودند گفتند چگونه کنیم پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت چرا آنان که
کریان بودند از بهر آن تا عبد الله سلول بیرون نیاید و بشتافت تا خبر با بو سفیان رسید تا بدانند که
ضعیف نشده اند و خدای گفت قوله تعالی ان یمسسکم قرح فقد مس القوم قرح مثله گفت اگر شمارا جراحت
ایشانرا نیز جراحت و بدیگر آیه گفت ان تکونوا تالمون فانهم یالمون کما تالمون واگر شمارا جراحت درد
میکند ایشانرا نیز درد میکند و شمارا از خدای امید از ثواب و بهشت و ایشانرا نیست و دیگر روز دوشنبه
پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیرون شد از مدینه و خدای عز و جل ایشانرا بستوذ و گفت قوله تعالی الذین استجابوا
لله والرسول من بعد ما اصابهم القرح للذین احسنوا منهم الایه پیغمبر برفت و بمنزلی شد برابر احد بر هشت
میل نام او حمر الاسود و سه روز و مردی از بنی خزاعه بمدینه آمده بوذ بحاجتی از مکه و در روز حرب او بمدینه اندر
اندر بوذ و لیکن مسلمان نبوذ و غم آمدش که پیغمبر علیه السلام چنان مصیبت رسید زیرا که بنی خزاعه اندر سوگند
او بوذند و همیشه مسلمانان بنی خزاعه و کافران ایشانرا با پیغمبر صلی الله علیه وسلم دل راست بوذ و یکی بوذند
پس این مرد از مدینه بیرون آمد نام او معبد و پیغمبر را بحمر الاسود دید او را تعزیت کرد و گفت بی میشوی گفت
از بس و شش خدای این معبد از وی درگذشت دیگر روز بمنزلی رسید ابو سفیانرا دید با قریش که آنجا فرود آمده
بوذند او را پرسیدند که خبر محمد چه داری گفت محمد از شهر بیرون آمده است و خلق از پس او همی آیند
و بطلب شما خواهند آمدن و خواست تا ایشانرا بترساند تا بسوی مکه باز گردند پس مشرکان بترسیدند
و روی سوی مکه باز کردند و مردمانی را دیدند از عرب از بنی عبد القیس که بمدینه همی شدند و مهتر ایشان
دوست ابو سفیان بوذ او را گفت اگر بمدینه همی شوی چون محمد را ببا اندر بینی مگوی که قریش بهم
شدند بگوی که گرد آمده اند و بسوی مدینه همی آیند آن مرد بیامد و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم گفت که ایشان
گرد آمده اند و باز خواهند گشتن بحرب شما پیغمبر صلی الله علیه وسلم تافته شد و یاران گفتند چکنیم جمله گفتند
حسبنا الله و نعم الوکیل خدای تعالی مارا بسنده است و صبر کنیم پیغمبر علیه السلام شاد شد و خدای تعالی ایشانرا
بستوذ و گفت قوله تعالی الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم ایمانا و قالوا
حسبنا الله و نعم الوکیل و بمدینه هیچ خانه نبوذ که بنو تعزیت نبوذ یک روز میگذشتند که برای پیغمبر علیه السلام گفت
ایشان کین کنند زنان انصار اند و بر کشتگان خوذ گریان اند پیغمبر علیه الصلوة والسلام بگریست و گفت

حمزه را بگریستند و اندر مدینه این رسم بماند و مردمان خلاف کرده اند که از مسلمانان چند کشته شدند
محمد بن جریر گوید هفتاد تن کشته شدند بعدد کافران که در بدر کشته شده بوذند و مفسران گویند بتفسیر
قوله تعالی او لما اصابتکم مصیبة قد اصبتم مثلیها یعنی بدر میگویند که هر مصیبت که رسید شمارا از احد ایشانرا ببدر
رسید دو چندان پس اکنون بدین آیه واجب کند که کشتگان احد نیم چند بدر بوذند و چون از بدر هفتاد
تن کشته شده باشند باحد سی و پنج تن کشته شده باشند و محمد بن اسحق صاحب المغازی همان گفته است که
ایشان هفتاد تن بوذند که ببدر کشته شدند و هفتاد اسیر گرفته بوذند و این آیه را تفسیر چنین است که ایشان
هفتاد تن کشتند و هیچ اسیر نگرفته بوذند تا مصیبت ایشان دو چندان شما باشد که مسلمانان اند فصل
در ذکر خبر غزو رجیع چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم شوال و ذی القعده و ذی الحجه بمدینه ببوذ و قریش بمکه
باز شدند میان مکه و مدینه دو حی بوذند یکی را نام عضل بود و دیگر القاره و با ابو سفیان دوستی داشتند
ابو سفیان ایشانرا گفت حیلت توانید کردن که از آن کسان که با محمد اند تنی یکی را بکشید یا بگیرید و بمکه آورید
ایشان از آن دو حی دو تن سوی پیغمبر علیه السلام آمدند و گفتند بحیهای ما اندر بسیار مسلمان شدند و بتو
بگرویدند ایشانرا تنی چند بفرست تا مسلمانی و قرآن بیاموزانند پیغمبر علیه السلام شش تن از یاران
بیرون کرد یکی مرثد بن ابی مرثد و دیگر رافع بن الولید و سیوم عاصم بن یاسر الافلح و چهارم زید بن الدثنه و پنجم خبیب بن
عدی و ششم عبد الله بن الطارق و مرثد را بر ایشان مهتر کرد و بفرمود که بشوید بدین دو حی با این دو تن و آن
قوم مسلمانی و قرآن و دین آموزید چون برفتند و نزدیک آن حیها شدند بسرایی فرود آمدند نام آن آب
رجیع بوذ و آب بنی هذیل بوذ این دو کس رفتند و بنی هذیل را آگاه کردند ایشان بیرون آمدند
با این دو تن و این شش تن را گفتند ما شمارا نکشیم و سوگند خوریم و لیکن شمارا برده کنیم و سوی قریش بریم
و بفروشیم تا چیزی از ایشان بستانیم شما خویشتن را باسیری دهید از این شش سه تن گفتند نهیم یکی مرثد
و دیگر رافع و سیوم عاصم و هر سه حرب کردند با این دو تن و بنی هذیل تا کشته شدند و سه تن دیگر یکی خبیب
و دیگر زید و عبد الله بن الطارق دستها بدادند تا اسیر کردند شان و ببردند پس عبد الله دست از بند بیرون
کرد و خویشتن را بکشاذ و بگریخت او را طلب کردند و دریافتند و او را نیز بکشتند و زید و خبیب را ببردند بمکه
و بفروختند خبیب را ابن حجیر خرید که پدرش را ببدر کشته بوذ تا ایشانرا بجای پدر بکشند شان
پس هر دو را از حرم مکه بیرون بردند بجایی بر در مکه که آنرا تنعیم خوانند آنجا بکشتند شان و خبیب را بر
دار کردند و دیر گاه بر دار بماند و زید را هم آنجا بکشتند و زنی بوذ نام سلافه بنت سعد و روز بدر پسر او را این عاصم

کشته بوذ و آن زن نذر کرده بوذ که از سر عاصم آب خورد چون شنیذ که عاصم را کشتند رسول فرستاذ
سوی هذیل انجا که آن سه تن را کشته بوذند بر سر آب رجیع و سر عاصم را خواست خواستند که سر عاصم
برگیرند خذای عز و جل زنبور فرستاذ تا بر سر عاصم گرد آمذند چنانکه در حوالی آن سر کس نتوانست گشت
گفتند چاره نیست صبر کنیذ تا شب درآیذ و زنبور برود آنگاه بیاییذ و برداریذ چون شب درآمذ خذای
عز و جل سیلی بفرستاذ و سر عاصم برگرفت و ببرد و خبیب بر آن دار بماند تا آن وقت که مصطفی علیه
الصلوة والسلام عمرو بن امیة الضمری را بفرستاذ تا ابو سفیان را بکشذ عمرو بن امیه برفت و خبیب را از دار فرو گرفت
بشب و خواست که چون روز شوذ بگور کنذ و چند گاه بر دار مانده بوذ و اعضای او از هم رفته چون روز
شذ خبیب را نیافت و هیچ کس ندید که خبیب را چه کردند و این خبر معروفست **فصل در ذکر خبر غزو**
عمرو بن امیة الضمری پس چون خبر به پیغمبر علیه السلام آمذ قوی تافته شذ و دانست که ابو سفیان کرده است
مردی را بخوانذ نام او عمرو بن امیه الضمری و او مردی بوذ میان مسلمانان بمردانگی معروف و بحرب کردن دلیر و
بمردی و شکیبایی و دویذن معروف بوذ او را بفرموذ با یک تن از انصار و با ایشان یکی شتر بوذ و گفت هر
حیلت که توانیذ کردن بکنیذ تا ابو سفیان را بکشیذ پس آن هر دو مرد برفتند تا بدر مکه و بیرون مکه اشتر را بستند
و پیاده اندر مکه شذند این انصاری عمرو را گفت چگونه خواهی کردن گفت چون نماز دیگر باشذ همه
مردمان مکه ایذونست که در سراها آب زنند و بر درهای خانه خویش تنها نشینند و باشذ که تا یک ساعت
نماز خفتن نشینند و من بیاشم تا نماز شام تاریک شوذ پس ابو سفیان را طلب کنم چون او را بیابم
کارد بر شکم او زنم و بکشم و من دانم که مرا بگیرند و بکشند باری تو برو و پیغمبر را علیه السلام خبر کنی گفت سخت
نیک آیذ چون شب درآمذ عمرو گفت برو تا بمکه رویم و طواف کنیم پس مردی عمرو را بشناخت
و بانگ کرد که عمرو آمذه است بحیلتی او را بگیرید عمرو بجست و از مکه بیرون آمذ و انصاری را
گفت برو و بر اشتر نشین و راه مدینه برگیر و پیغمبر را علیه السلام بگوی که عمرو را بکشتند و او با ابو سفیان
هیچ کاری نتوانست کردن گفت من از تو جدا نشوم تا بنگرم که کار تو چگونه خواهد بوذ عمرو و دو تن
و قریش او را بیافتند و از مکه بیرون شذ و بغاری اندر شذ و سه روز اندر آن غار بوذند و کس ندانست
یکی از مهتران مکه نامش عثمن بن مالک بر اسب می آمذ و تنها بوذ و بر در آن غار بگذشت عمرو
غار نگاه کرد و او را بدیذ تنها عمرو بیرون آمذ و کارد بر شکم او زد و بکشت و شتر خویش بگرفت و هر دو
بر نشستند و برفتند چون دو روزه راه بیامدند دو تن را دیذند از اهل مکه که می آمذند و ابو سفیان

ایشانرا

ایشانرا جاسوس فرستاذه بوذ تا خبر پیغمبر علیه السلام بیارند عمرو ایشانرا گفت اسیر باشیذ گفتند نه
یکی را تیری زد و بکشت و دیگر را اسیر کرد و بیاورد و گفت یا رسول الله ابو سفیان را نتوانستم کشت
ولیکن جاسوس او آوردم پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را دعا کرد **فصل در ذکر غزو بیر معونه**
بعد از آن ماه صفر اندر سال چهارم از هجرت مردی بیامد بمدینه از بزرگان عرب و بنجد بوذی میان حجاز
و یمن و از همه عرب او را مردی بزرگتر نبوذ نام او عامر بن مالک بن جعفر و کنیت او ابو البرا و لقب او ملاعب
الاسنه که اندر همه عرب از او دلیرتر نبوذ و از بنی عامر بوذ و همه عرب که در نجد بوذند او را فرمان کردندی
و بمدینه آمذ و هدیهای بسیار پیش پیغمبر علیه السلام آورد پیغمبر صلی الله علیه وسلم نپذیرفت و لبید بن ربیعه
با آن همه جلالت شاعر او بوذ لبید پیغمبر را علیه الصلوة والسلام گفت من نه گمان برم که پدر مضر و ربیعه
و فرزندان معد بن عدنان از همه عرب کسی بوذ که هدیه ایشان رد کردی پیغمبر علیه السلام گفت من دگر هم
و نپذیرم هدیه کسی که او نه بر دین بوذ ابو البرا گفت دین تو چیست بر من عرضه کن تا بنگرم پیغمبر علیه السلام
اسلام بر او عرضه کرد او گفت یا محمد این سخنان و مذهب تو نیکوست ولیکن نگروم تا جمله کسی نفرستی
بنی عامر بقبیله من تا ایشان را بذین دین خوانذ پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت ترسم که فرمان من نکنند و این
مردمان مرا هلاک کنند ابو البرا گفت پذیرفتارم از بنی عامر و بگویم که ایشان بعهد من اندرند تو نامه بنویس
بعامر بن طفیل مهتر بنی عامر و او را بذین [illegible] خوان تا او همه را بخوانذ و ترا و مردمان ترا نیکو دارد
پس پیغمبر علیه السلام چهل مرد بفرستاذ از مهاجر و انصار همه کسان که ایشان قران آموخته بوذند و مردی
مرد بوذند و با این مردمان عمرو بن امیة الضمری را بفرستاذ و بر ایشان منذر بن عمرو الانصاری را امیر کرد و بعامر بن
طفیل نامه نبشت و از مهاجران عامر بن فهیره در میان بوذ مولای ابو بکر و ابو البرا بذیشان نامه کرد سوی
عامر بن طفیل و سوی بنی عامر و بنی سلیم و عامر بن طفیل انجا ننشستی و او هم مهتر بنی عامر بوذ و هم مهتر
بنی سلیم چون بر سر چاه فرو د آمذند و نامه ابو البرا به بنی عامر رسیذ گفتند سمعا و طاعة ما نه بهانه ایم و
لشکریم پس نامه مصطفی علیه السلام بمردی داذند از میان ایشان از انصار نام او حرام بن ملحان و او را بفرستادند
این نامه بعامر بن طفیل چون عامر نامه بخوانذ هم اندر جای این مرد را بکشت و برگشت و بنی عامر را
گفت این مردمان را بیایید بکشیم گفتند ما زنهار ابو البرا نشکنیم او برفت و به بنی سلیم شذ و از ایشان دو
سوار بیاورد و با مهاجر و انصار حرب کرد و همه را بر سر بیر معونه بکشت و بقولی گویند چهل تن بوذند و بقولی
هفتاد تن همه را بکشتند چون نوبت بعمرو بن امیه رسیذ گفت ایها السید من از مضرم او را آزاد

کرد و موی وریش او بسترد و عمرو سوی مدینه آمد چون بیک منزلی یا بنزدیک مدینه دو تن از
بنی عامر سوی مدینه آمده بودند و عمرو با آن دو تن بیک منزل فرود آمدند و ایشان را گفت از کدام
قبیله اید گفتند از بنی عامر و نگفتند که ما از پیش محمد می آییم و عهد داریم و عمرو ایشان را گفت که با ما
بنی عامر و عامر بن طفیل چنین کردند خاموش بود تا ایشان بخفتند پس برخاست و هر دو را بکشت و سوی پیغمبر
صلی الله علیه وسلم آمد و خبر آن جمله بتن بگفت که عامر بن طفیل کشت پیغمبر علیه السلام تافته شد سخت پس
عمرو گفت یا رسول الله دی دیرگاه که بمنزل آمدم دو تن را دیدم از بنی عامر هر دو را بکشتم گفت آن مردمان
از نزد من رفته بودند و عهد من داشتند ایشان را چرا بکشتی گفت یا رسول الله ندانستم که عهد تو دارند
پس پیغمبر علیه السلام سخت غمگین و تافته شد و گفت این همه ابو البرا کرد و اگر نه وی هیچ یکی را رنجه نبودی
و ابو البرا از مصطفی صلی الله علیه وسلم خجل شد و کس فرستاد سوی پسر نام ربیعه و او را فرمود که عامر بن
طفیل را بکشد و ربیعه نیزه بر پهلوی او زد و او را بکشت و مردمان بنی سلیم ربیعه را نیز مدتی تر دیک نیز
بکشتند والله اعلم فصل در ذکر خبر غزو بنی نظیر و این بنی نظیر جهودان بودند و حصاری بزرگ داشتند
بر در مدینه مقدار یک فرسنگی از مدینه و بیش از در حصار تا در مدینه خرماستان بود و ایشان با
پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر عهد بودند و بنی قریظه و فدک و همه جهودان که گرداگرد مدینه بودند همه بعهد اندر آمده
بودند و چون عمرو بن امیة الضمری آن دو تن را از بنی عامر بر در مدینه بکشت که عهد پیغمبر داشتند بنی عامر
پیغمبر را علیه السلام نامه کردند و کس فرستادند که یا محمد این مردمان ما که به بیر معونه ما کشتیم که بنی سلیم کشتند
و ما چون نامه ابو البرا خواندیم آن دو تن را بتو فرستادیم تا عهد از تو بستدند بنی عامر را و عمرو امیه ایشان را
این دو تن ما را دیه ده یا جنگ را بیارای پیغمبر علیه السلام گفت راست میگوید و حق شما راست
ایشان را بر آن حکم و عهد که من کردم دیه واجبست پس کس فرستاد ایشان را که من هر دو را دیت
بدهم و عهد شما نشکنم پیغمبر آن دیت را بر مدینه نهاد که گرد کنند و این جهودان که نیز با من بعهد اندر اند
از بنی نظیر و قریظه و فدک بدین دیت یاری خواهید پس نخستین از بنی نظیر خواست و پیغمبر صلی الله
علیه وسلم از مدینه بیرون شد و به بنی نظیر آمد و ماه آخری بود نام او پیغمبر بر آن نشست و ابو بکر و عمر و ...
همه با وی برفتند از مدینه و بخرماستان در آمدند تا بدر حصار ایشان آمدند و از سر دیوار چون پیغمبر را
دیدند در حصار بگشادند و بیرون آمدند و پیغمبر را علیه السلام گفتند بحصار اندر آی صلی الله علیه وسلم
نشد و بر در حصار فرود آمد و بنشست و پشت بدیوار حصار باز داد و این قصه عمرو امیه و آن دو تن که

نامه ستده بودند از بنی عامر بگفت و این دیتها که واجب شده بود نیز بگفت و گفت مرا یاری کنید
اندرین کار و گفتند یا ابا القاسم نعم و کرامة ما خود هر دو دیت بدهیم و مهتران ایشان گرد آمدند چون
سلام بن مشکم و حیی بن اخطب و کنانة بن ابی الحقیق برادر سلام و گفتند ما بحصار اندر شویم و قسمت کنیم
تو باز گرد پیغمبر شاد شد و گفت بسیار قسمت مکنید و لیکن چندانی که مردمان را آسان بود و پیغمبر علیه السلام
با یاران بنشست و ایشان بحصار اندر شدند و تدبیر کردند که محمد را بکشیم سلام گفت مکنید که شما او را نتوانید
کشتن و او آگاه شود و این عهد شما بشکند و با شما حرب کند ایشان فرمان نکردند و کنانه برادر سلام
بن کنیه برادران از محمد طلب کنم پس سنگی پهن بیاورد و ببام حصار بر آورد برابر سر مصطفی صلی الله علیه وسلم
مردی بود اندر میان ایشان نام او عمرو او را گفتند این سنگ بر سر محمد فرو افکن جبرئیل علیه السلام پیغمبر را
صلی الله علیه وسلم آگاه کرد پیغمبر بترسید که اگر یاران را خبر کنم همه یکجای برخیزند و از حصار ایشان مردم بیار
بیرون آیند و ایشان را بگیرند پیغمبر صلی الله علیه وسلم برخاست تنها و یاران را گفت من بحاجتی فراز میشوم
میان این درختان و میان این خرماستان شد و راه مدینه گرفت و دانست که چون او رفت یاران از پیش بگویند
چون او از خرماستان بیرون آمد مردی از بنی نظیر می آمد اندر راه تا بحصار رسید جهودان چون پیغمبر را
علیه السلام ندیدند امیر المؤمنین علی را گفتند کجا شد پیغمبر گفت بحاجتی برخاست ایشان چشم میداشتند
که آن مرد بیامد و بحصار اندر شد و ایشان را دید با شوب اندر گفت شما را چه بوده است گفتند سنگ بر سر
محمد خواهیم افکند گفت من محمد را بدر مدینه دیدم اکنون دیرگاهست تا بشهر اندر رفت
ایشان بدست و پای بمردند گفتند او آگاه شد ازین کار پس بیرون آمدند و امیر المؤمنین علی را گفتند که
این مرد میگوید که من محمد را بدر مدینه دیدم امیر المؤمنین را عجب آمد برخاست با آن یاران که بودند و آن
خویشتن را اندند تا بمدینه آمدند پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم و گفتند یا رسول الله چه بود که برفتی بی آگاهی ما
پیغمبر علیه الصلوة والسلام گفت ایشان تدبیر کرده بودند که مرا بکشند و عهد نقض کردند و ایشان را از آن حال
آگاه کرد از آنکه حق تعالی آیه فرستاد قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ هم قوم ان یبسطوا
الیکم ایدیهم غلم الآیه پس محمد بن مسلمه را بخواند و گفت سوی بنی نظیر شو و ایشان را بگوی که با من عهد کرده بودید
و عهد بشکستید من از عهد شما بیزارم برخیزید و خواسته و زن و فرزند برگیرید و ازین پادشاهی بهر جا که خواهید
شوید و اگر نروید حرب را بیارایید حیی بن اخطب گفت ما چنان کنیم و بر آن نهادند که بشام شوند عبدالله بن ابی
سلول ایشان را گفت که چرا بروید از خان و مان بیرون شوید از حرب او چه باک دارید با دو هزار مرد من با شما ایستاده ام

بکف

واکر شما برویذ من با شما بروم واکر با شما حرب کنذ من با شما حرب کنم و بد دشما باشم جون بر آن نهاذند کی
نبیم سلام کفت برویم پیش از آنکه بتر ازین بوذ حیی کفت بتر ازین جه بوذ او زمیلو بیذ خانها را دست باز
داریذ و با خواسته هرکجا خواهیذ برویذ انکاه کویذ خواسته را دست باز داریذ و نیمی خواسته هرکجا رویم ما
خواسته با نیم حیی کفت نروم سلام کفت من باری بروم کشند تو بهتر دلیلی او خواسته بر کرفت و برفت
و ایشان فرمان نکروند و به پیغمبر صلی الله علیه وسلم کس فرستاذند که نمیرویم هرچه خواهی کن رسول فرموذ ما
منادی بالمکر و حرب بنی نظیر و خذای عز و جل آیت فرستاذ قوله تعالی الم تر الی الذین نافقوا یقولون
لاخوانهم الذین کفروا من اهل الکتاب الآیة پس پیغمبر علیه السلام حرب بساخت و حیی بن اخطب برادر را
بفرستاذ سوی عبدالله بن ابی سلول و کفت بکشتار تو اندر بوذیم ما را یاری کن بمرد و سلاح خیالکم بذیرفت
برادر حیی کفت آمدم نزد عبدالله بن سلول و پیش او بنشستم خواستم تا این حدیث کنم و او را پسری بوذ
عبدالله نام و مسلمان بوذ این پسرش اندر آمذ و سلاح برکرفت عبدالله کفت کجا میرویذ کفت به
حرب بنی نظیر میروذ و من با وی میروم عبدالله بن سلول خاموش شذ برادر حیی کفت من از او نومیذ شدم
کفتم این پسر را باز نمی تواند داشتن ما را نصرت جون تواند کردن کفت آنکاه من برخاستم و هیچ حدیث
نکردم که من بجه کار آمدم . ام پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیرون شذ با سپاه و ابن کلثوم بر مدینه خلیفه کرد
و سپاه را کرد برکرد حصار بنی نظیر فروذ آورد و ایشان بحصار اندر شذند پیغمبر صلی الله علیه وسلم بفرموذ
تا آن خرمابنان را می بریذند و می افکندند جون یک روز بکندند ایشان دیکر روز از حصار کفتند یا اکر این
فرمان ما را باشذ خرمابنان خوذ ما راست و اکر ترا بوذ ترا بکار آیذ جرا باید بریذن پیغمبر کفت خذای عز و
جل میفرمایذ کفتند خذای فساد نفرمایذ و بریذن درختان فساد است خذای تعالی آیت فرستاذ قوله تعالی
ما قطعتم من لینة او ترکتموها قائمة علی اصولها الآیة پس پیغمبر علیه السلام بفرموذ تا دیکر نبریذند و یازده روز پیغمبر
صلی الله علیه وسلم ایشان را در حصار بداشت تا فروذ آمدند و بر حکم پیغمبر ایستاذند پیغمبر صلی الله علیه وسلم
فرموذ که زنان و کوذکان بکیریذ و برویذ و خواستها دست باز داریذ ایشان خواهش کردند که ما را از
خواسته نفقه باید پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموذ هر اهل بیتی و که خذاونذ یک اشتر بر کیرذ از خواسته
که خواهند جز سلاح و برونذ و خواستهای دیکر بنهادند پس ایشان بخواهش همچنین کردند و جایهای
خویش ویران کردند تا محمد و یارانش اندر آنجا ننشینند پیغمبر صلی الله علیه وسلم بفرموذ مسلمانان را که شما
ویران کنید که ما را آنجا بها ایشان حاجت نیست جنانکه خذای فرموذ قوله تعالی یخربون بیوتهم بایدیهم و
ایدی

وایدی المومنین جون پیغمبر صلی الله علیه وسلم خانهای ایشان ویران کرد ایشان بترسیدند و خذای
تعالی ترس در دل ایشان افکند و بار بر کرفتند و برفتند کروهی بهزاران بخیبر شذند جون حیی بن اخطب
و سلام بن مسلم و کنانة للحقیق و دیکران بشام شذند و خذای آیت فرستاذ قوله تعالی هو الذی اخرج
الذین کفروا من اهل الکتاب من دیارهم و خذای عز و جل آن خواسته پیغمبر را بخشیذ خاصه تا هرجه خواهد
کند و کس را از مسلمانان نصیب نباشد مکر آنکه پیغمبر علیه السلام خواهد که بوی دهند زیرا که حرب نکروند
و حرب بکار نیامد و خذای عز و جل درین معنی آیة فرستاذ قوله تعالی ما افاء الله علی رسوله من اهل القری
فلله وللرسول ولذی القربی والیتامی والمساکین پس پیغمبر علیه السلام آن خواسته مهاجران را داذ که از پیش پیغمبر بمدینه
آمده بوذند و آنان که از پس او اندران سال که از مکه بیامده بوذند خاصه بر ایشان قسمت کرد و دیکر کسان را
نصیب نبوذ و این باه صفر اندر بوذ سال جهارم از هجرت والله اعلم فصل در ذکر خبر غزوه ذات الرقاع جون
پیغمبر علیه الصلوة والسلام از غزو بنی نظیر بپرداخت و ماه ربیع بکذشت و از جمادی الاول نیمه برفت
پیغمبر را صلی الله علیه وسلم خبر آمذ که عرب بسیار کرد آمده اند از بنی غطفان و بنی محارب و بنی ثعلبه و آهنک
مدینه خواهند کرد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم با سپاه بیرون آمذ و عثمن را بر مدینه خلیفه کرد و خوذ برفت
و ببادیه اندر شذ به هشت روزه راه برفت و بجایی فروذ آمذ که آنرا ذات الرقاع خوانند و کروهی کویند
که کوهی بوذ آنجا بحد و بجد از او جند رقعه سیاه و جند زرد و کبوذ و سرخ و هرجه اندر جهان رنکست بر آن رقعه
بیند و کروهی کویند آنجا خرمابنان بوذ و درختان بسیار و جمعی از عرب آنجا کرد آمده بوذند و نزدیک پیغمبر
صلی الله علیه وسلم فروذ آمدند و خذای عز و جل اندر دل ایشان افکند و از بیم حرب و رخت بار کشتند و سه روز
بیوذند و از یکدیکر نترسیذند پس سپاه عرب باز کشتند و حرب نکردند از بیم و هیبت پیغمبر علیه السلام
بهزیمت شذند پیغمبر صلی الله علیه وسلم صلوة الخوف کرد و این آیة آمذ قوله تعالی واذا کنت فیهم فاقمت
لهم الصلوة سپاه را بدو نیم کرد و نیمی را بفرموذ که بر دشمن صف زنند و یک نیمه از پس او صف زدند
و یک رکعت بکردند پس ایشان برخاستند و بر کتف دیکران صف که پیش دشمن بوذند بیامدند
و از پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایستاذند و تکبیر کردند و با او نماز کردند و رکعت دیکر از پس او بکردند جون
پیغمبر صلی الله علیه وسلم بنشست بتشهد ایشان با او بنشستند جون سلام داذ برخاستند و سخن نکفتند
بر جای خویش برابر دشمن این رکعت باز پسین تنها بکردند و بتشهد نشستند و سلام باز داذند
و باز بصف دشمن شذند و آن صف که با پیغمبر صلی الله علیه وسلم رکعت ثانی کرده بوذند باید بجای نماز آمدند

سپاه اکه حق گفتند و رکعتی نماز کردند و سلام کردند تا هر صفی یک رکعت نماز کرده بودند با پیغمبر
صلی الله علیه وسلم و یک رکعت تنها و علما بجماعت اندر خلاف کردند گروهی ایدون گویند که نماز بجماعت
فریضه است هر که بحرکت تواند شدن و نماز بجماعت تواند کردن و بدین آیة حجت کرده اند
و گفتند اگر جماعة فریضه نبودی خدای تعالی اندر صف دشمن بوقت بیم و ترس این نماز بجماعة
نفرمودی و گروهی گفتند فریضه نیست بجماعة سنة است اگر بجماعت کنند نیکوتر و مزد بیشتر و اگر تنها
کنند نیز روا باشد چون بر همه واجب نیست و از فقها هست که گویند با هیچ امام نشاید کردن مگر
فصل در ذکر خبر غزو الموعد پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن روز که ابو سفیان از احد بازگشت و گفت موعدکم
البدر من قابل گفت دیگر سال هم بدین وقت ببدر آییم بحرب پیغمبر امیر المومنین علی را گفت بگوی آری
چون سال بود پیغمبر صلی الله علیه وسلم از مدینه برفت بر میعاد و ببدر شد بماه ذی القعده و گروهی
گویند بشعبان اندر رفت و این خطاست پس برفت و بمدینه عبدالله بن رواحه را خلیفت کرد و آن
بدر حوضی است هر روز بود و هر سالی همه عرب گرد آمدندی و یکهفته آنجا بودندی مردمان با پیغمبر برفتند
و وقت بازار بود هر چه بازرگانی را بود ببردند و گفتند اگر قریش بیاید حرب کنیم و اگر نیاید
بازرگانی کنیم پس قریش نیامدند و بازارها بنهادند و همه عرب گرد آمدند و یاران بازرگانی بکردند
و یکهفته بازار بود و روز هشتم برفتند و کس از قریش ببدر نیامد و گروهی گفتند که ابو سفیان با لشکر
قریش بیرون آمد هم بر آن وعده چون سه روز از مکه بیامدند بازگشتند که آن سال قحط بود در مکه گفتند
ما را حرب نباید کردن که طعام تنگ است و ستوران فربه نیستند و گیاه نیست بازگردیم تا دیگر سال
هم بدین وقت باز آییم و علف شده باشد و بمکه بازگشتند و محمد بن جریر گوید این غزو سویقت چون
مردمان مکه ابو سفیان را بدیدند گفتند شما بایست خوردن شده بودید و فسوس و بخندیدند
امانه خفیفت که وی گفت که اندر اخبار مغازی این را بدر الموعد خوانند فصل در ذکر خبر تزویج زینب
بنت جحش با مصطفی صلی الله علیه وسلم چون پیغمبر علیه السلام از بدر الموعد باز آمد و سال پنجم اندر آمد
و خبر جحش زینب را بزنی کرد و قصه او چنان بود که پیغمبر صلی الله علیه وسلم زید بن حارثه را بپسری
بپذیرفته بود و او را مردمان زید بن محمد خواندندی و چون بزرگ شد پیغمبر علیه السلام زینب را بدو داد بزنی
پس یک روز پیغمبر علیه السلام بخانه زید آمد بطلب او و دست بر در نهاد در باز شد و زینب بمیان
سرای نشسته بود سر برهنه پیغمبر علیه السلام روی بگردانید و گفت زید کجاست گفت بیرون رفته است

پیغم

پیغمبر زینب را بسیار دیده بود سر پوشیده و لیکن سر برهنه ندیده بود خواست که دیگر بار ببیند
چشم را بخوابانید و گفت سبحان الله العظیم سبحان الله المقلب القلوب والابصار و برفت چون زید آمد
زینب گفت پیغمبر علیه السلام آمده بود و گفت و الکفتی که اندر آی گفت اندر نیامد و مرا سر برهنه بودم
را دید و چنین گفت زید گفت مگر ترا خوش آمد مرا نیز با تو نشاید بودن و سوی پیغمبر آمد و
گفت زینب را سه طلاق خواهم دادن گفت چرا چه عیب دیدی از وی گفت هیچ عیب ندیدم ولیکن
نتوانم با او بودن پیغمبر گفت برو زن خود را نگاه دار و نیکو دار و از خدای عز و جل بترس چنانکه همی
گوید بقرآن اندر امسک علیک زوجک واتق الله وتخفی فی نفسک ما الله مبدیه وتخشی الناس والله احق ان
تخشاه و پیغمبر را علیه السلام طلاق زینب بدل خوش همی آمد و لیکن پیدا نکرد و نخواست که زید را
بیازارد پس زید برفت و زینب را طلاق داد و چون عدت زینب بگذشت زینب کس سوی پیغمبر
صلی الله علیه وسلم فرستاد و گفت زید مرا از بهر تو طلاق داد و تو مرا بزنی کنی و پیغمبر را آی بایست ولیکن شرم
همی داشت و خاموش بود و خدای دانست که پیغمبر را دل مشغول است بدو پس خدای تعالی بمیان
فرشتگان زینب را به پیغمبر صلی الله علیه وسلم داد و آیة فرستاد که من زینب را بتو دادم پیغمبر گفت کی
کیست که زینب را بشارت دهد زینب و عایشه را اندوه آمد گفت قول خدا اول با زینب داری پس زنی
برفت و زینب را مژده داد و زینب هر چه بر روی او پیرایه بود بوی داد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخانه
زینب آمد هم بدان نکاح که خدای عز و جل کرده بود با فرشتگان بی آنکه نکاح دیگر کرد چنانکه خدای گفت
قوله تعالی فلما قضی زید منها وطرا زوجناکها الآیة و زینب بدین سخن فخر کردی و گفتی شما را پیغمبر بزنی کرد
و مرا خدای بدو داد و این نکاح زینب بماه محرم بود سال پنجم از هجرت چون ربیع الاول اندر آمد پیغمبر
صلی الله علیه وسلم بغزو بنی قریظه شد فصل در ذکر خبر غزو بنی قریظه پس خدای عز و جل پیغمبر را بفرمود
که منشین تا آن جهودان بنی قریظه را برداری پس پیغمبر علیه السلام دیگر روز بیرون رفت نماز دیگر جو
بدر حصار رسید جهودان در ببستند پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت ای کپیان و ای خوکان چگونه است خشم
خدای عز و جل جهودان گفتند یا [illegible] تو هرگز این چنین سخن نگفتی پیغمبر گفت خدای عز و جل جهودان را خشم کرد
و بیست روز بود در حصار بماند پس آن جهودان را مهتری بود نامش کعب بن اسد جهودان را گفت
از سه کار یکی بکنید یا بوی ایمان آرید و بگروید و خون و خواسته و فرزندان برهانید گفتند ما از دین
نتوانیم کردن که ما را جز شریعت توریت بکار نیست بر این بدل نگردیم گفت اکنون شمشیر برگیرید و زنان

مر ایشان را دشمن خدای و رسول نام

وفرزندان ایشان را بکشید و خواسته ببرید و آنچه پنهان شاید کرد بکنید و روی بحرب نهید تا اگر دست
ایشان بر شما بود کس نبود و فرزند شما خرم نبود و خواسته شما نخورند پس اگر ظفر شما را بود خواسته
خویش بدست توانید آوردن گفتند ما زن و فرزند کسانی خویش را نکشیم که از پس زن و فرزند
و خواسته ما را زندگانی نباید پس گفت امشب شنبه است و محمد ایمنست و داند که ما
امشب شنبه کار نکنیم برویم و امشب بر محمد شبیخون کنیم و او را و یارانش را بکشیم و شما حصار را دست
باز دارید گفتند ما حرمت شب شنبه نشکنیم گفت اکنون شما دانید پس از بیست و پنج روز بر ایشان
کار سخت شد و از پیغمبر علیه السلام زنهار خواستند پیغمبر گفت من شما را بحکم خدای و آن من زنهار دهم
جهودان گفتند ما را همچنان زنهار ده که بنی نضیر را دادی که با خواسته و زن و فرزند بشام رفتند پیغمبر
صلی الله علیه وسلم گفت نکنم الا آنکه خدای عزوجل فرماید و حکم من بود پس مردی بود که پیغمبر را صلی الله علیه
وسلم گرامی داشتی و او را بمدینه حق باز داشته بود و اندر میان جهودان او را ملک و خواسته بود جهودان
گفتند او را سوی ما فرست تا با او چیزی بگوییم و نام این مرد ابولبابه بود پیغمبر صلی الله علیه وسلم کس فرستاد
و او را بخواند ابولبابه بحصار شد جهودان گفتند چه گویی که محمد همی گوید که بحکم من از حصار بیرون آیید
این مرد بزبان پاسخ نداد ولیکن ریش خویش بگرفت بدست و یکی دست بگلو باز آورد که سرهاتان
ببرد پس برگشت و بلشکرگاه پیغمبر آمد و پیش از آنکه او آمد جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغمبر را علیه
الصلوة والسلام آگاه کرد که این مرد خیانت کرد و این آیه آورد قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله والرسول
وتخونوا اماناتکم وانتم تعلمون و این مرد خیانت از بهر خواسته خویش کرد که او را اندر میان جهودان
بود پس آن جهودان بحکم پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیرون آمدند و گفتند ای رسول خدای با ما نیکویی کن
و ما را ببخش گفت من بر حکم بهتر شما سعد بن معاذ بسنده کردم گفتند ما نیز بسنده کردیم و این سعد را تیری
بر دست زده بودند و خون همی آمد و باز نمی ایستاد جهودان برفتند و سعد را بر اسپی نشاندند
و پیش پیغمبر علیه الصلوة والسلام آوردند سعد گفت همه را گردن بباید زد و خواستهشان غارت کردن
و زن و فرزند برده کردن پیغمبر گفت شاد شد بگفت یا سعد حکم چنان کردی که خدای فرموده است
جهودان چون این بشنیدند هر چه بتوانستند کردند و ان دیگران بماندند و مردمان این حصار ششصد
مرد بودند پیغمبر بفرمود تا همه را دستها ببستند و خواستها برگرفتند و بمدینه آوردند با آخر ذی القعده
و دستها جهودان سه روز بسته بود اندر زندان تا خواسته ایشان همه بمدینه آوردند پس پیغمبر صلی الله

علیه

علیه وسلم بفرمود تا بیابان بازار جاهی بکندند و پیغمبر بر لب آن جاه بنشست و امیر المؤمنین علی و
و زبیر العوام را بخواند و گفت شمشیر برکشید و یک یک را گردن همی زنید و بجاه اندر همی افکنید
و کودکان و زنان را عفو کرد الا آن کودکانی که موی زهار بر آمده بود که ایشان را نیز کشتن فرمود و یک
زن را بکشتند و آن زنی بود که از بام حصار سنگی انداخته بود و مسلمانی را بکشته بود و یکچند
مردمان بخواستند از بهر خویش و مردی بود از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم نام او ثابت و جهودی بود از جهودان
نام او زبیر و این زبیر ثابت را وقتی نیکویی کرده بود یکباره اندر پس ثابت زبیر را بخواست و زن
و فرزندش را پس این ثابت بر زبیر آمد او را از حال اهل بیت بپرسید هر که زبیر او را نام برد گفت کشتند
زبیر ثابت را گفت اکنون نیکویی تمام کن مرا نیز از پس ایشان بفرست که مرا زندگانی از پس او نباید
ثابت شمشیر برگرفت و او را بکشت پس خواسته جهودان قسمت کرد و خمس آن پیغمبر بگرفت
و کنیزکی دیگر و پیاده را یک بهره بداد و سنت این قسمت بر این گونه بماند تا رستخیز و این اندر ماه
ذی القعده اندر سال پنجم از هجرة والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر خبر حرب خندق** و سبب این
حرب آن بود که آن جهودان که پیغمبر از حصار بنی نضیر رانده بود اندر همه شهرها و جایهای عرب همی رفتند
و یاری همی خواستند بحرب پیغمبر علیه السلام تا همه را بگرفتند که بدر مدینه آیند چون پیغمبر آگاه شد
که کافران همه بحرب او همی آیند بماند و ابوسفیان با ایشان یکی بودند و هر کسی را که از او همی بگسستند
بود دوستی با او بود خدای عزوجل آیه فرستاد و گفت قوله تعالی الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من
الکتاب یؤمنون بالجبت والطاغوت ویقولون للذین کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلا پس پیغمبر
صلی الله علیه وسلم اصحاب را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست همه گفتند ما را شهر حصار باید گرفت
سلمان فارسی گفت اندر شهرهای عجم چون لشکر بسیار روی بایشان نهد گرد اگرد شهر اندر خندقی
بکنند تا سوار را اندر آمدن نبود پیغمبر را صلی الله علیه وسلم آن تدبیر سلمان خوش آمد و صواب نمود
و همه یاران همچنین صواب دیدند پس مردمان مدینه گرد آمدند و خندقی کردند بیست ارش پهنا و نهر چهل
ارش بده مرد داده بود و هر روز پیغمبر علیه السلام آنجا آمدی و قبه بزدندی از برای او تا آنجا بنشستی و مردم
کار بهتر کردندی چون یکماه بر آمد از آن بپرداخته بودند پس سپاه قریش و کافران بدر مدینه آمده شد
و مردمان اندر دل شکسته شدند و بترسیدند که هرگز چنان سپاه ندیده بودند سپاهی که بسیار سلاح در میان
ایشان بود چنانکه خدای عزوجل گفت قوله تعالی اذ جاؤکم من فوقکم ومن اسفل منکم واذ زاغت الابصار

وبلغت القلوب الحناجر وتظنون بالله الظنونا واين صفت خوذ بيغمبر كفته بوذ كه خذاي عز وجل
بيغمبر كويذ كه سياهي همي آيذ كه جشم بيغمبر خيره شوذ ودلها از جاي شوذ ودستها بلرزه افتذ وهيج
نداند كه مدينه از دست ايشان برهند يا نه واز بس آن مدينه آباذان بماند بس بيغمبر صلى الله عليه وسلم
كفت خذاي ما را نصرت دهذ وايشان هزيمت شوند بس جون لشكر كافران هزيمت بشذ مند
بسياري مشركان ايمان آوردند وهر كسي را راستي بيغمبر صلى الله عليه وسلم يقين شذ وخذاي عز وجل ياد موذ
مومنان ومنافقان ياذ كرد ودر شان مومنان جنين كفت قوله تعالى ولما راي المومنون الاحزاب قالوا
هذا ما وعدنا الله ورسوله وصدق الله ورسوله وما زادهم الا ايمانا وتسليما ودر شان منافقان جنين كفت
قوله تعالى واذ يقول المنافقون والذين في قلوبهم مرض ما وعدنا الله ورسوله الا غرورا بس جون كافران
خندق مدينه بديذند در تعجب بماندند كه هركز نديذه بوذند ونتوانستند اندر آمذن وهر روزي كافران بدر
آمذندي وبيغمبر عليه الصلوة والسلام برلب خندق نشستي وكس بيرون نشذ وحرب نكردند وبيغمبر بر لب
خندق تخفيني ومنافقان ببشهر شذندي وكفتندي اكر كاري بر محمد افتذ ما انجا نه باشيم جنانكه خذاي عز
وجل فرموذ قوله تعالى ويستاذن فريق منهم النبي يقولون ان بيوتنا عورة وما هي بعورة ان يريدون الا
فرارا بس كافران بيست وشش روز انجا بوذند وهيج حرب نبوذ مكر كاهي تيري بيك ديكر مي انداختندي
واز كافران سه تن كشته شذند ويكي از مهتران قريش بخندق اندر آمذ با شش تن ونتوانستند بر آمذن
جون بخواست شذ از اسبش بيفكندند وامير المومنين على جون آن بديذ خويشتن را بخندق اندر افكند
وبر بالا شذ وازآن كافر زنهار خواست كافر كفت من نخواهم كه تو بدست من كشته شوي امير المومنين
على كفت من خواهم كه بدست من كشته شوي كافر خشم كرفت واز اسب فروذ آمذ وبيش على رفت
على اورا زخمي بزد وبيفكند وسرش ببريد واز جمله مبارزان قريش عمرو عبدوذ بود وروز بدر حاضر بوذه بوذ
با قريش وازانجا هزيمت شذه بوذ وبذين حرب خندق آمذه بوذ يك روز سلاح در بوشيذ و
وبه خندق آمذ كه ببيند وكرد كنذ بس كشت كرد وهيچ بيامذند وامير المومنين على را بيم ستودند وبيم
كفتند اين على غلاميست كه هيچ كس با او بحرب بر نيايذ وعمرو را اسبي بوذ ملهوف نام عمرو بفرموذ تا
نولا در بيشاني آن اسب ببستند وعمرو آن اسب را بر نشست وبيش اندر آمذ واز خشم با خويشتن همي كفت
شعر اشرج الملهوف للطارق لي واتي بالدرع ياذا الرجل وهلم السيف والرمح معا
كلهم قد فرغوني بعلي وخود بر سر نهاذ وآهنگ خندق كرد با غلامي جند واسب بخندق اندر افكند

وخواست كه از آن سوي شوذ هيچ راه نيافت بازكشت واز خندق بر آمذ امير المومنين على
آگاه شذ كه عمرو بحرب او آمذه بوذ بخندق فروذ آمذ واز خندق بر آمذ عمرو را ديذ ايستاذه بر اسب
كفت تو كيستي كفت من علي بن ابي طالب كفت بجه كار آمذي كفت بذانكه ترا بكشم عمرو كفت من سبب
دارم بتو حرب كردن على كفت من هيچ سبب ندارم اكر با من حرب خواهي كردن همچنانكه منم بياذه بايد
شذن عمرو خشم كرفت واز اسب فروذ آمذ وشمشير بزد وباي اسب بيفكند وكفت اكنون هيچ بهانه نماند
اكنون ترا انجا بيم وعمرو مردي بوذ كه اندر همه قريش از او مردتر نبوذ وبا يكديكر بر او بختند از بامداد تا نماز ديكر
هر ضربتي كه على بزدي عمرو رد كردي وهر ضربتي كه عمرو زدي على رد كردي بس على عمرو را كفت نه كفته
بوذي كه كس را بياري نيارم كفت آري كفت كرا بياري آوردم كفت اينك بس برت آمذ عمرو باز بس نكريد
على شمشير بزد وباي عمرو بيفكند عمرو كفت كه مكر كردي امير المومنين على كفت الحرب خدعة بس عمرو باي بريده
برداشت وسوي على انداخت وعلى شمشير بزد وعمرو را بدو نيم كرد وبخندق فروذ آمذ وسوي مسلمانان
آمذ جون خاك وكرد ديذند وعمرو عبدوذ را كشته يافتند دل كافران بشكست وبحرب قرار نيامدند
بس مردي از بني غطفان نام او نعيم بن مسعود ومردي بوذ از مهتران وخذاي او را مسلماني اندر دل
افكند اندر شب بجاذ رسول بيغمبر عليه الصلوة والسلام آمذ ومسلمان شذ وكفت يا رسول الله من دير كاه است
تا دين نهان ميدارم اكنون مرا فرماني بده وبيغمبر صلى الله عليه وسلم كفت آن خواهم يا نعيم واين كافران را
از يكديكر بر اكني ونعيم با مهتران وبا ابو سفيان دوستي داشت وهمان شب برفت وجهودان قريظه را
كرد كرد وكفت شما دانيد دوستي من با شما ونصيحت كردن هميشه من كار شما با محمد جنان بينم كه قريش و
ديكر جهودان كه ايشان از راه دور آمذه وبآمذن بشيمانند وهر كسي بنا جيه خويش باز شوند كه شما اينجا
نتوانيد بوذن بر بينند كه جندين روزاست كه اينجا نشسته ايذ وآغاز حرب نميكنند تا شما كنيذ اكر طريق
جيزي بر بايند همه كفتند راست ميكويي اكنون ما را جه تدبير است كفت من روي آن بينم كه با محمد
حرب نكنيذ تا از مردمان مكه وبني غطفان كروكان بكيريذ وفرزندان ومهتران ايشان با شما باشند
تا از كار محمد بيرون آييذ كفتند همچنين بايذ كردن وما را نصيحت كردي ونعيم ازانجا بازكشت وسوي ابو
سفيان شذ ومردمان قريش را كرد كرد وكفت شما دانيد كه دوستي من با شما ديرينه است من جيزي شنيذم
ولكن كس را مكوييد تا خود جكونه آيذ بذانيد كه اين جهودان قريظه با محمد عهد داشتند وعهد او بشكستند
وبا شما يكي شذند وبر شكستن عهد مي ترسند كه فردا شما را باز كرديد با محمد آشتي ايشان كند وبمحمد كس فرستاذند

کما بشما ایم و از وی زینهار خواستند و گفتند ما بهانه کنیم و کس بقریش فرستیم و فرزندان و مهتران
ایشان را گرو گان خواهیم و بتو دهیم تا بکشی و از ما خشنود شوی من شما را آگاه کردم تا اگر از شما گروگان
خواهند ندهید که ایشان کار رکرده باشند ایشان بر او آفرین کردند و گفتند ما ترا سپاس داریم
بدین که کردی و نعیم از آنجا برفت و بنی غطفان را چنین گفت و آن روز آدینه بود چون شب آمد ابو سفیان و
کسی فرستادند بمردمان قریظه که فردا بیایید تا بحرب رویم که این کار دراز شد و از دو یکی باید کردن جهود ان
بحرب چگونه توانیم آمدن ابو سفیان کس باز فرستاد که اگر بدین حرب نیایید ما باز گردیم و برویم و پس از آن
اینجا نتوانیم بودن جهودان گفتند آمد آن سخن که نعیم گفت پس کس فرستادند و گفتند شما مردمانی هستید
اینجا دور آمده ما با شما بحرب یاری نکنیم تا آنگاه که فرزندان خود را باگروگان ندهید ابو سفیان چون این
سخن بشنید گفت آمد این سخن که نعیم گفت گفتند ما شما را گروگان ندهیم اگر بیرون آیید و حرب کنید حرب کنیم
و اگر نه برویم و خلاف اندر میان همه افتاد و چون شب اندر آمد خدای عز و جل باد را فرمان داد تا در لشکرگاه
دشمنان افتاد و همه خیمها از زمین برکند و سهم و بیم بر دل ایشان افتاد و بیم آن بود که صاعقه خواست
آمدن پس ابو سفیان تدبیر گریختن کرد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم خفتن بکرد و سلام باز داد و از دور
نگاه کرد اندر آن باد و گرد و صاعقه بر سر کافران روی با صحاب کرد و گفت خدای عز و جل این مشرکان را
امشب پراکنده کرد کیست از شما که برود و خبر باز آرد سه بار این سخن گفت کس جواب نداد پس پیغمبر
صلی الله علیه و سلم حذیفة الیمان را بخواند و گفت برو تا مارا خبری آری و نگر تا که چیزی نکنی که کار بر ما
تباه کرد پس حذیفه برفت چون بلشکرگاه کافران رسید ابو سفیان را دید که مردمان را گرد همی کرد
بخیمه اندر حذیفه تا همه آن مردمان بخیمه اندر شدند ابو سفیان گفت هر کسی یار خویش نگرید تا کسی غریب
درمیان ما نبود حذیفه پیش دستی کرد و از آنکه بپهلوی او بود گفت کیستی و چه مردی و این از بهر آن
کرد تا کس او را نپرسد مرد گفت من فلانم پسر فلان ابو سفیان گفت ای قریش بدانید که ما اینجا
آمده ایم و بسیار رنج بردیم و اینک بنی قریظه ما را خلاف کردند و با محمد عهد کردند ما اینجا نتوانیم بودن
و علف نیست و ستوران ما هلاک شوند و اگر هیچ سختی باز رسیدی این باد بسنده بودی و اگر محمد
بداند که ما بر چه حالیم بر ما شبیخون کند و همه را بکشد ما را امشب بباید رفتن که اگر بامداد برویم ما را
اندریابد هم آن شب بهزیمت برفتند و هر چیزی گران که داشتند همه آنجا بگذاشتند چون مردم از
خیمه بیرون آمدند حذیفه نیز بیرون آمد و بایستاد ابو سفیان را دید که از خیمه بیرون آمد و بر آن جماره که

بدر خیمه بسته بود برنشست زانوی شتر بسته بود دل بهش نداشت که بگشادی پس دست
فراز کردم بر سر شتر و زانوی شتر بگشاد و برفت حذیفه گفت من توانستم آن وقت ابو سفیان را
کشتن اما پیغمبر علیه الصلوة و السلام گفته بود که هیچ چیز مکوی چون حذیفه باز گشت که بمدینه آید جبرئیل
همه وصف پیغمبر را صلی الله علیه و سلم گفته بود که خدای عز و جل این فرستاد **قوله تعالی یا ایها الذین
آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ جاءتکم جنود فارسلنا علیهم ریحا و جنودا لم تروها** خدای عز و جل آن لشکر
کافران بهزیمت کرد و پراکنده و بنی غطفان باز گشتند و این بماه شوال اندر بود ده روز مانده بود از سال
پنجم از هجرت پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت قریش بحرب ما نیز نیایند ما را بحرب قریش باید رفتن
فصل در ذکر خبر غزوة دومة الجندل و خبر این غزو چنان بود که بپیغمبر صلی الله علیه و سلم خبر آمد که گروهی از
عرب بدومة الجندل گرد آمده اند و این جا میست اندر بادیه پیغمبر سپاه عسکر کرد و برفت چون خبر بایشان
رسید همه بگریختند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم آنجا شد و کس اندر نبد و دو روز آنجا بود و هیچ نیامد و بنی ناحیه
و بنی فزاره آنجا بودند و عیینه بن حصین مهتر بنی فزاره بود نزد پیغمبر آمد و گفت باید که مرا دستوری
دهی تا بحد مدینه بیایم که آنجا خور که اندر بادیه گیاه خشک شده است پیغمبر صلی الله علیه و سلم با او صلح
کرد و آن گیاه خور با او داد و با یاران بمدینه آمد **فصل در ذکر خبر غزو بنی لحیان** و این بنی لحیان عضل
و قاره بودند بدانکه حیلت کردند و سوی پیغمبر آمدند و گفتند باید که ما را کسی فرستی تا مسلمانی آموزد
از نهان پیغمبر صلی الله علیه و سلم شش تن را با رسولان ایشان بفرستاد ایشان سه تن را بکشتند
و سه تن را بفروختند بمکه و قصه ایشان گفتیم پس پیغمبر از ایشان خبر آمد بطلب ایشان برفت و
بنی لحیان بشدند تا ایشان خبر دار نشوند پس همه آگاه شدند و بگریختند **فصل در ذکر خبر غزوة ذی قرد** چون
پیغمبر صلی الله علیه و سلم بمدینه آمد اشتران بگیاه بیرون کردند و بیست داشت سیاه نامش رباح او را با
اشتران فرستاد پس عیینة بن حصن تاختن کرد و آن اشتران ببرد و پنجاه مرد سوار با او بودند و رباح
خبر بمدینه آورد و مردی بود از یاران پیغمبر نام او سلمه و نیک دونده و تیرانداز بود و صیادی کردی و هم
آهو گرفتی و چنان بود که بپای آهو را دریافتی این سلمه رباح را دید گفت اشتر را ببردند سلمه بدوید تا بایشان
اندر یافت و تیر همی انداخت ایشان چنان بدانستند که پیغمبر آمد از شتر دست باز داشتند و
بگریختند و سلمه از پس ایشان همی دوید ایشان جامه خویش همی افکندند و سلاح همی ریختند
پس عیینة بن زید از پس ایشان از مکه همی آمد ایشان را گفت شرم ندارید که چندین سوار

ازیک بیاذه بیمه کرزید ایشان بازکشتند و باسلمه حرب کردند و سلمه ازپس سنکی بنشست و تیر
سه انداخت و تا نیم روز با ایشان حرب همی کرد آخر سلمه را هزیمت کردند سلمه بدویدو اندر بیا فند بس
وجون بیغمبر علیه السلام ازمدینه بیرون بایاران جون بیغمبر ابدیذند بکریختند وشب اندر آمذ بیغمبر صلی الله
علیه وسلم برسر جاهی فروذ آمذ نام آن جاه فرود و آنجا آتش کردند و اشتری بکشت و یاران طعام دا ذ
جون ساعتی بوذ سلمه بیامذ و اسب از آنجا همی آورد و سلاح بسیار وجامه جون از دور نکاه کرد
آتش دیذ نزدیک آمذ بیغمبر را علیه السلام دیذ نشسته و شتری کشته و بلال جکر آن اشتر بر آتش همی افکند
و بیغمبر همی داذ و بیغمبر همی خورد جون زمانی بوذ سلمه فرا رسید با اسب و سلاح کافران بیغمبر جون اورا
بدید دعا کرد و بستوذش و بیش بنشاند و طعام داذ جون دیگر روز بوذ با سلمه و یاران بمدینه بازکشت

فصل در ذکر خبر غزو فرود دیکربار پس بیغمبر را صلی الله علیه وسلم خبر داذند که کروهی بر سر آب فروذ کرد امدند
و انتظار دیگران همی کنند و بمدینه خواهند آمذن بیغمبر پیش از آنکه کرد آیند ازمدینه برفت و بدیشان رسید
و سه روز با ایشان حرب کرد و هفت روز آنجا بوذ و پس از هفت روز با غنیمت بسیار بمدینه آمذ یک روز مردی را
از مهاجر با انصار جنگ افتاذ و بانک برخاست از بهر آب و میان ایشان کار بشمشیر رسید و عبد الله ابی
بنیروی انصاری آمذ و گفت سزاوار بذ الکه این مهاجران را فربه کردید و سر ایشان کشیدید تا ایشان
بادافراه شما جنین کنند همجون سکی را که کسی بپرورد جون بزرگ شود دیرونده را بخورد پس خدای عز
وجل بیغمبر را علیه الصلوة والسلام بازنموذ که منافقان جنین همی گویند **قوله تعالی یقولون لئن**
رجعنا الی المدینة لیخرجن الاعز منها الاذل اگر بمدینه باز شویم عزیزان ذلیلان را بیرون کنند و بدان
آن خواست که مهاجریان را ازمدینه اگر بیرون نکنیم باری خواسته بر ایشان هزینه نکنیم تا همه از گرسنگی
بمیرند و خذای عز وجل فرستاذ بجواب ایشان و جنین گفت **قوله تعالی هم الذین یقولون لا تنفقوا علی**
من عند رسول الله حتی ینفضوا پس یکی از یاران بیغمبر آنجا نشسته بوذ نامش زید ارقم این سخن از عبد الله
شنیذه بوذ بیامذ و عمش را بگفت و عمش بیامذ و بیغمبر را علیه السلام بگفت و روز نماز دیگر رسیده بوذ
بیغمبر صلی الله علیه وسلم تافته شذ پس عمر بن الخطاب رضی الله عنه در آمذ و بیغمبر را صلی الله علیه وسلم
تافته یافت گفت یا رسول الله جه بوذه است گفت عبد الله جنین و جنین گفت عمر گفت یا رسول الله
دستوری ده تا من اورا بکشم که دل او هرگز از کفر پاک نشوذ بیغمبر گفت راست همی گویی ولیکن نخواهم
که مشرکان گویند که یاران محمد بدست خویش همی کشند جون عمر بیرون رفت ترسید بیغمبر که عمر این سخن

کسی

کسی را بگوید و عبد الله را بکشد هم اندر وقت رحیل فرموذ و آن روز و آن شب میرفت تا عبد الله را
نکشند بد مدمه افتاذند و گفتند که بیغمبر صلی الله علیه وسلم بی وقت برگرفت و جندین برفت جون خبر
بعبد الله رسید برخاست و مردمان اگر ذکر کرد و نزدیک بیغمبر صلی الله علیه وسلم آمذ و سوگند خورد که من این سخن
نگفتم تا دل بیغمبر صلی الله علیه وسلم خوش کرد و جنین گویند که یکی از اصحاب بیغمبر را پرسید که جرا جنین شتاب
زده رفتی از آن منزل تافته شذی گفت نه بینی که عبد الله جنین و جنین گفت گفت یا رسول الله عبد الله را معذور
دار که پیش از آمذن تو مردمان مدینه گرد آمذند و گفتند ما عبد الله را ملک کنیم و تاج زرین بر سر او نهیم
جون تو بیامذی آن تاج بزرگی بماند و بعبد الله رسید مردمان زید را ملامت کردند و عمش او گفتند که دروغ
وا انجه گفت بنا دانی گفت تا بیغمبر صلی الله علیه وسلم بشنود و دلش مشغول شذ پس از آن زید خذای را دعا کرد
و گفت یا رب از میان من و عبد الله هر که دروغ زنست او را رسوا کن پس خذای عز وجل این فرستاذ
بسم الله الرحمن الرحیم اذا جاءک المنافقون قالوا نشهد انک لرسول الله الآیه تا آخر آیه زید او عمش را بستوذ
و عبد الله را دروغ زن کرد جنانکه همی گوید **اتخذوا ایمانهم جنة فصدوا عن سبیل الله انهم ساء ما کانوا یعملون**
پس جون این سورة فروذ آمذ بیغمبر این آیه بر یاران خواند تا گواهی داذند بدروغ زنی عبد الله ابی و زید
ابن ارقم را بخواند و بنواخت و گفت راست گفتی و گوش های او را بدست بگرفت و گفت این گوشهاست که
خذای و بیغمبر را وفا کرد و هرجه شنیده بوذ راست بگفت و خبر اندر مدینه افتاذ که بیغمبر صلی الله علیه وسلم عبد الله
را خواهد کشتن که او منافقست و عبد الله بن ابی را پسری بوذ هم عبد الله نام نزد بیغمبر آمذ و گفت یا
رسول الله اگر تو بدرم را خواهی کشتن بفرمای تا من اورا بکشم بیغمبر گفت اورا بتو بخشیدم انگاه عمر را
گفت که اگر عبد الله را بر سر آن جای بکشتمی او و رمار از بین مردمان شرم بوذی عمر گفت همجنین است

فصل در ذکر خبر غزو بنی المصطلق و حدیث عایشه بنت ابو بکر صدیق و تهمتی که منافقان بذو کردند
و این غزو بنی مصطلق از پس آن بوذ که جون بیغمبر علیه السلام از سر آن جاه فروذ بازگشت و روزی جند
بر آمذ بذین غزو بیرون شذ و اندرین غزو عایشه را با خود ببرد و رسم او جنان بوذی که هر بار که بغزو بیرون
شذی قرعه زدی میان زنان هر کرا قرعه بنام او بر آمذی او را با خویشتن بردی این بار قرعه بنام عایشه
بر آمذ پس جون از غزو بازگشتند بمنزلی فروذ آمذند او بهودج اندر نشست و جون باز آمذی برده
فرو هشتی و بدانستندی که باز آمذ و هودج بر شتر نهادندی پس جنین گویند که از شب نیمه رفته
بوذ که عایشه بدست و روی شستن شذ و دست و روی بشست و باز آمذ و برده هودج فرو هشت

چون وقت سحر بود که مردمان بار خواستند کردن اورا یاد آمد که مخنقه داشت از جزع یمانی آنجا
که دست وروی شسته بود از یاد بازگذاشته بود همچنان بطلب آن مخنقه رفت و برده بود شکند
اشب تاریک بود بجستن گرفت و نیافت شتربانان چون فراز آمدند هودج فرو هشته دیدند چنان
دانست که عایشه بهودج اندرست و هودج ببستند و برفتند چون عایشه باز آمد لشکر رفته بود
او متحیر بماند گفت اینجا بنشینم که چون پیغمبر بمنزل برسد و مرا نبیند کسی را فرستد و پیغمبر صلی الله علیه
وسلم مردی را بر ساقهٔ لشکر گماشته بود نام او صفوان بن معطل السلمی تا چون لشکر برفتی او
بران جایگاه بودی تا روز روشن تا اگر کسی چیزی گم کرده بودی اورا بیاوردی پس چون روز
روشن بود صفوان اندر لشکرگاه همی گردید سپیدی چادر دید چون فراز شد عایشه را دید رضی الله عنها
بپرسید و گفت ای زن پیغمبر صلی الله علیه وسلم تراچه افتاد او حال بگفت صفوان اورا بر شتر خویش
نشاند و مهار بدست گرفت و همی راند چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمنزل رسید عایشه را ندید امیرالمؤمنین
علی را باز پس فرستاد علی چون بیامد صفوان را دید که عایشه را همی آورد بپرسید که چه افتاد عایشه
بگفت علی بسبیل بازگشت و پیغمبر را علیه السلام آگاه کرد خبر اندر لشکر افتاد که عایشه بهودج اندر نبود
چون بدیدند صفوان همی آمد و عایشه را همی آورد عبدالله بن ابی گفت عایشه معذور است
بدین بدگمانی کرد که صفوان از محمد خوب روی تراست و جوان تر و هرکسی چیزی همی گفتند چون
بمدینه آمدند سخن فاش گشت و هرکسی بگونهٔ دیگر میگفتند نوشتی و مردی بود از عبدمناف رضیع
ابوبکر بود و بخانهٔ ابوبکر رضی الله عنه بودی و ابوبکر اورا خالی خواندی و گفتی خویشاوندات و مادرش را
خاله و نام او مسطح بود گواهی داد و گفت من درایت تا همی دانم که عایشه بخانهٔ پدر اندر با صفوان
سرداشت و آن زینب که زن زید بود گفت دیرگاهست من نیز آن دانستم و دیگر حسان بن ثابت شاعر
پیغمبر صلی الله علیه وسلم گواهی داد و مردمان گروهی گفتند که راستست و گروهی گفتند دروغست
حسان پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد و مسطح و زینب را بگواهی خواست زینب گفت خواهرش حمنه
همی گوید که من ایشان را بیکجای بسیار دیدم پیغمبر را از آن اندوه آمد ولکن چون بخانه اندر شدی بر عایشه
دلگران داشتی و بمدینه اندر مستراح نبود و زنان را رسم چنان بود که بصحرا گردن بیرون آمدندی همه پس
خدای عز وجل آیت فرستاد قوله تعالی وقرن فی بیوتکن ولا تبرجن تبرج الجاهلیة الاولی وچنین گویند
که عایشه با مادر مسطح بدست و روی شستن شده بود تا پایش بزمین اندر آمد گفت بروی اندر افتاد

مسطح

مسطح عایشه گفت پسر خویش را چرا دشنام میدهی گفت زیرا که او با حسان پیش پیغمبر چنین
گواهی داد و این خبر بمدینه اندر فاش است و ترا با صفوان زشت کردند عایشه چون این بشنید دردا
که این دلگرانی پیغمبر از اینست پس عایشه بخانه در آمد و گفت مادر خویش را که چنین خبر اندر شهر افتاد
تو مرا آگاه نکردی پس مادرش گفت ای دختر هر زنی که شوی او را دوست دارد بروی این دروغها
نهند خاصه شوییکه زنان دیگر دارد و ترا گرامی تر دارد تو ازین سخن غم مدار عایشه آن روز هیچ طعام
نخورد و غمگین همی بود که پیغمبر چرا این دروغ بر من بشنید و پیغمبر هر روز اندر آمدی و برابر عایشه نشستی
و روی ترش همی داشتی و هیچ سخن نگفتی پس یکروز به پیغمبر گفت من چنین بیمارم مرا کسی نیست
دستوری ده تا بخانهٔ پدرم بروم پیغمبر علیه السلام گفت تو بهتر دانی عایشه با کنیزکی بخانهٔ پدر شد
و همچنان بیمار همی بود و چیزی نخورد و پیغمبر آنجا نشد ولکن هر گاه که کنیزک عایشه را دیدی گفتی
بیمار چونست چون بیست و پنج روز برآمد عبدالله بن ابی همچنان سخنها همی گفت پیغمبر صلی الله
علیه وسلم یکروز بمنبر شد و خطبه بکرد و گفت یا مردمان کیست که خانهٔ پیغمبر خدای را تهمت همی نهد که بر اهل
بیت خویش جز پاکی و نیکویی ندانم پس اسید بن حضیر بر پای خاست و او از اوس بود
گفت این کیست بگوی اگر قبیلهٔ اوس است ما با او بسیم و اگر قبیله خزرج است تا هم اکنون سرش
بر داریم که هر که این گفت کشتن بروی پس یکی برخاست از خزرج نام سعد بن عباده و گفت دروغ
میگویی یا اسید که تو از خزرج کس نتوانی کشت و این کس از خزرج است و میان ایشان جنگ افتاد و آشوب
برخاست اسید گفت تو با ایشان همی منافقانید مرا گویی که تو دروغ همی گویی پس چون سخن بجای
رسید پیغمبر صلی الله علیه وسلم از منبر فرود آمد و بازخانه شد پس امیرالمؤمنین علی را و اسامة بن زید را
گفت که شما از عایشه چه دانید بگویید و مر اسامه را پیغمبر در خانه پرورده بود گفت من از عایشه هیچ چیز
ندیدم هرگز نه بکردار و نه بگفتار و بدین سوگند خورم امیرالمؤمنین گفت یا رسول الله خویشتن را
از این چنین اندوهان که اندر جهان زنان بسیار اند چون ترا دل بتهمت شد دیگری بگزین پس پیغمبر بریره را
بخواند و سوگند داد که هرچه تو از عایشه دیدی راست بگوی بریره سوگند خورد که من اندر عایشه
هیچ عیبی نشناسم مگر آنکه من گوسفند بروردمی یا خمیر کردمی من عایشه را رضی الله عنها گفتمی این
خمیر را نگاه دار او زیاد کردی تا گوسفند بخوردی پس پیغمبر برخاست و سوی عایشه شد و ابوبکر را
و مادرش را و عایشه را بنشاند و گفت یا عایشه تو دانی که مردمان در حق تو چه میگویند و این حدیث

فاش گشت و مرا دل تنگ شد و اندرین جهان کس معصوم نیست و ای که نیست اگر تو ازین که میگویند
چیزی کرده توبه کن و عذر خواه تا خدای گناه تو عفو کند عایشه آب از چشم فرو ریخت و سر بر زانو نهاد
و هیچ کریست ابوبکر گفت ای دختر ترا کرستن سود ندارد ترا پیغمبر سختی می پرسد جواب ده عایشه سر بر داشت
گفت چه گویم مرا بجفای ازین سخن توبه باید کردن و عذر باید خواستن و من ازین سخن بی گناهم و اگر چند با شما
بگویم شما استوار ندارید ولیکن با شما آن گویم که یعقوب گفت با برادران یوسف علیه السلام فصبر جمیل
والله المستعان علی ما تصفون و این کار جز خدای عز و جل نداند و هم او پیدا کند و اگر همه جهان گویند تو ایشان را
استوار نداری الا آنکه خدای عز و جل ترا از پاکی من آگاه کند و راجدان مقدار نیست که از بهر من آیت آید
مگر بر زبان جبرئیل علیه السلام تو ابا از نماید یا بخواب بینی و من امید دارم بدین که میگویم پس پیغمبر آنجا
نشسته بود که جبرئیل علیه السلام آمد و آیه بر خواند چون پیغمبر را صلی الله علیه و سلم گرانی وحی آمدی از بروی
پدید شدی ما در و پدر عایشه را روی زرد گشت و لرزه بر اندامشان افتاد و ترسیدند که عایشه را رسوائی
پدید آید و عایشه را رضی الله عنها دل ایمن بود که خدای عز و جل به پیغمبر خبر راستی فرستد پس خدای
عز و جل هفده آیه فرستاد اندر شان عایشه و پاکی او و اول آیتها اینست قوله تعالی ان الذین جاءوا بالافک
عصبة منکم لا تحسبوه شرا لکم تا آنجا که گفت اولئک مبرءون مما یقولون لهم مغفرة و رزق کریم و خدای عز و جل
عایشه را بستود و پاکی او یاد کرد اندر آیتها چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم شاد شد و بخندید و با عایشه گفت
مژده باد ترا که خدای عز و جل در پاکی تو آیه فرستاد عایشه شاد شد و از پاکی دلبری گرفت و از آن درد
که از پیغمبر بروی آمده بود گفت بحمد الله لا بحمدک گفت سپاس خدای راست که من ندانستم که مرا چندان قدر است
نزدیک خدای عز و جل که از بهر پاکی من آیه فرستد تا صحابان اندر صحفها بنویسند و قرآن خوانان اندر محرابها
بخوانند و تا روز رستخیز نام و ذکر من بماند این بگفت و روی بر خاک نهاد و خدای عز و جل را شکر کرد پس
چون سر بر داشت پیغمبر را صلی الله علیه و سلم گفت شکر خدای را کنم نه ترا که هر چه از دی بود بر من اندیشه
کردی ابوبکر برخاست و دست بر دهان عایشه نهاد و گفت زبانت گنگ باد دانی که چه میگوئی
پیغمبر خدای را پیغمبر علیه السلام گفت بهل تا بگوید او را دل تنگ شده است و بروی جفا دیدیم پس خدای پیغمبر را صلی الله
علیه و سلم بفرمود تا آن کسان را که بر عایشه دروغ گفتند حد بزنند و خدای عز و جل گفت قوله تعالی
والذی تولی کبره منهم له عذاب عظیم و بدین معنی مهتر ایشان را خواست عبد الله بن ابی گفت من
ایشان را عذاب کنم بزرگ و دیگر گفت قوله تعالی ان الذین یحبون ان تشیع الفاحشة فی الذین آمنوا لهم

عذاب

عذاب الیم فی الدنیا و الآخره و عذاب این جهانی حد بود و پیغمبر هم آنگاه از خانه بیرون آمد و حسان
بن ثابت را و مسطح بن اثاثه را و حمنه بنت جحش را پیش آورد و هر سه را حد بزد و چون روزگار بر آمد حسان
از آن زخم بهتر شد صفوان را جاکرد صفوان چون حسان را دید شمشیری بر دستش و گفت من شاعر
که ترا جواب گویم گفت جواب من شمشیر است و ثابت قیس چون او را بدید صفوان را بگرفت و دستهاش
و بحلق خویش برد و گفت اگر حسان بمیرد من ترا بکشم عبد الله رواحه او را دید گفت یا ثابت صفوان را
چرا بسته گفت زیرا که حسان را شمشیری بزد سخت و همانا که بمیرد گفت بخت برو و پیغمبر را صلی الله علیه و سلم
آگاه کن و بی فرمان او کار مکن ثابت حسان را و صفوان را پیش پیغمبر آورد و از وی قصاص خواست پیغمبر صلی الله
علیه و سلم صفوان را گفت چرا چنین کردی صفوان گفت یا رسول الله دانی که بر من چه دروغ گفته است چون روی
او بدیدم و شمشیر با من بود خویشتن را نگاه نتوانستم داشتن پس پیغمبر علیه الصلوة و السلام حسان را گفت با وی
نیکوئی کن گفت یا رسول الله این قصاص ترا بخشیدم و باز گشت پیغمبر را علیه السلام یک خرماستان بود بر مدینه
و آن خرماستان از آن مردی بود که او را ابو طلحه گفتندی و پیغمبر را وصیت کرده بود و بدست او بود غلاتش بر
گرفتی چون حسان این قصاص بخشید پیغمبر آن خرماستان را بحسان بخشید و از پس آن پیغمبر را از مقوقس ملک
مصر هدیها آورده اندران میان کنیزکی بود نیکو روی نام او شیرین پیغمبر آن کنیزک حسان را بخشید و مسطح
اثاثه را ابوبکر اجری باز گرفته بود و گفت من او را چندین گاه بپروردم او فرزند مرا چنین گفت و خدای عز
و جل اندر شان او آیه فرستاد قوله تعالی ولا یأتل اولوا الفضل منکم و السعة ان یؤتوا اولی القربی و المساکین
و المهاجرین فی سبیل الله الآیه پس ابوبکر همان اجری باز مسطح داد و این بماه رمضان و شوال اندر بود و بسال
ششم از هجرت و چون ذو القعده اندر آمد پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم با یاران بمکه شد و میان او را بمکه
نمیگذاشتند فصل در ذکر خروج حدیبیه پیغمبر صلی الله علیه و سلم نیت کرد که بمکه شود و حج کند و هیچ سلاح
بر نگرفت و ندانست که اندر مکه نهاده اند که رسم نبودی که کس را از مکه باز داشتندی و با او هفتصد مرد بود بد
از مهاجران و سلاح از بهر آن برنگرفت تا مکیان نگویند که او بحرب آمده است پس یک منزل برفتند عمر گفت یا
رسول الله ما بجائی میشویم که ما از ایشان بسیار کشته ایم ما را ای سلاح بدانجای نباید شدن پس کس
باز بمدینه فرستادند و هر کسی را سلاح تمام بیاوردند و ایشان با خود هفتاد شتر داشتند و از بهر قربانی
بهده مرد شتری و یک شتر پیغمبر صلی الله علیه و سلم داشت که روز بدر بغنیمت بگرفته بود و آن اشتر ابو جهل
بود لعنه الله چون پیغمبر علیه السلام نزدیکی مکه رسید بجایگاهی که آن را ذی طوی خوانند مردم مکه همه سلاح

پیش وی آمدند وگفتند اگر حرب باید کردن حرب کنیم وا را بمکه اندر نهلیم ومردی مسلمان از مکه بیرون آمد
وپیغمبر را خبر داد کرد که قریش همه حرب را بساختند پیغمبر گفت تا کی این یکیان باش کوشش و حرب کنند
وچندین کس از ایشان کشته شد اگر مرا با عرب بگذارند من با ایشان بکوشم اگر عرب کشته شوند یکیان و
قریش برجای بوند پس پیغمبر علیه السلام خالد ولید را پیش فرستاد و عکرمة بن ابی جهل لعنه الله از مکه بیرون آمد
وخالد او را هزیمت کرد و بار پیغمبر خالد را سیف الله خواند وگفت خالد شمشیر حقاست وپیغمبر مردی راه دلیل
گرفت تا او را از راهی دیگر بنزدیکی بمکه اندر برد و حرم گیرد چون بحدیبیه رسید بنزدیکی مکه شتر زانو بر زمین نهاد
وبخفت وهرچند کردند برنخاست مسلمانان گفتند یا رسول الله این شتر را چه بود گفت حبسها حابس الفیل
گفت این را از مان خدای عز وجل هیچ دارد چنانکه فیل را بوقت حبشه باز هیچ داشت وپیغمبر از اشتر فرود آمد
گفت چنانکه شاید بودن وبا خویشتن گفت هرچه قریش از من بخواهند کنم ومن از اینجا بازگردم بسلامت
قوله تعالی وهو الذی کف ایدیهم عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکة من بعد ان اظفرکم علیهم الآیه گفت من شما را از ایشان
بازداشتم وایشان را از شما پس از آنکه ظفر دادستان بر ایشان پس پیغمبر علیه السلام بحدیبیه فرود آمد
ویکیان همه بمکه باز شدند وان جایگاه بمکه نزدیک بود ولیکن آب نبود پس پیغمبر را علیه السلام گفتند این جایگاه
جاییست خشک واندرین آب نیست پیغمبر صلی الله علیه وسلم تیری از آن خویش بداد وگفت بچاه فرو
برید تا آب برآید ان تیر بچاه بزدند هم اندر وقت آب برآمد وهر کسی آب همی کشیدند وآن چاه وآن
آب هنوز مانده است چون قریش از آن آب خبر یافتند همه گرد آمدند ومردی را سوی رسول فرستادند
وگفتند برو وبنگر تا محمد بچه کار آمده است که ما همه حرب را بیارستیم او بیامد وگفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
گفت ما نه بحرب آمده ایم که بحج کردن آمده ایم ورسم نیست که کسی را از خانه باز دارند قریش را بگوی که
مرا با عرب دست باز دارید تا با ایشان بکوشم ومرا با شما رستی نباید کردن این مرد باز آمد وگفت محمد
سخنهای نیکو همی گوید پس عروة بن مسعود الثقفی گفت ای مردمان چه خواهید نیکو هیچ گوید و
قریش این عروه را گفتند ترا باید رفتن واین سخنها بشنیدن واین عروه مردی بود مهتر مکه وطایف
چون بیامد پیغمبر علیه السلام را دید نشسته ویاران پیش او بزانو نشسته ومغیرة بن شعبه بر شمشیر
پیش او تکیه کرده چون آن دید سهم بدلش اندر آمد گفت یا محمد تا کی با قریش حرب کنی هرگز نگفته اند
هیچ ملک ومهتر با قوم خویش چندین کوشید که تو در قوم خویش را هلاک کردی چون تو قوم خویش را
هلاک کرده باشی از این بیگانگان چه نیکویی بینی که آخر اینان ترا بدست باز دهند واز تو توبه کردند

ابوبکر

ی

ابوبکر رضی الله عنه گفت زبانت بریده باد وپیش خدایت افکنده وبدان لات خواست که او را بسیند
پس عمر برخاست پس عمر برخاست ومیش به پهلوی او زد ومردمان خواستند که او را بکشند ودشنام
دادندش وگفتند ای سگ ما او را حرامت بازداریم او را چون شهادت بازدارند که او با دروغ زن گنید
وهرکه با او حرب کند حرب کنیم عروه خواست که بدست حدیث کند مغیره شمشیر بکشید که دستش بفکند
گفت تو که باشی که پیش پیغمبر خدای سخن بدست گویی واین عروه مردی بود ملکان جهان را دیده او را از آن
عجب آمد که ایشان پیغمبر را چنان تواضع همی کنند پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت مرا با عرب دست باز دارید
که مرا با ایشان ظفر بود عروه باز آمد وگفت ای مردمان دانید که من ملکان جهان را دیده ام از حبشه وروم وفارس
وهرگز شما را دروغ نگفتم وخیانت نکردم گفتند دانیم که چنین است گفت من هرگز هیچ ملک را ندیدم
که او را چندان حرمت باشد اندر میان قوم خویش که محمد را این سپاه را دیدم پیش او نشسته وایستاده و
مهتران قریش ومهتران عرب وکس را یارا نبود که پیش او یکدیگر را بنگرندی وسخن گفتندی مگر همه خاموش
بودند تا او چه گوید واین همه مردمان گواهی دهند که او از بر خدای آمده است وجز آن خدای نداند
واگر او خیو بر زمین افکند وآب بر روی باز کند این مردمان بربایند وجز از دین وی نشناسند وجان
پیش او فدا کردهاند پس این کسان یکی تن هزار بوند ومن شما را خبر میدار بینم وا و چنین همی گوید که مرا با عرب
بازدارید وجنگ مکنید با من مردمان این سخن بدل خوش آمد وچنین گویند که پیغمبر علیه السلام مدارا کرد با یکیان
وایشان بی ادبی همی کردند پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم عمر بن الخطاب را رضی الله عنه بخواند وگفت
یا عمر این مردمان قریش ایمن ببودند که ما با ایشان حرب نخواهیم کردن اندر شو وایشان را بترسان عمر گفت
یا رسول الله تو دانی که میان من وابوسفیان کینه کوفته است وگروه من اندر مکه اندکی اند ولیکن عثمان را بفرست
که او با ابوسفیان دوست است وگروهش بسیار اند پیغمبر عثمان را بخواند وگفت ترا باید رفتن وقریش را
گفتن که ما بزیارت خانه خدای آمده ایم نه بحرب عثمان بپذیرفت وگفت سپاس دارم وبمکه اندر شد وابو
سفیان را بدید وهمه قریش را خبر کرد آورده وهرچه پیغمبر او را گفته بود ایشان را گفت قریش عثمان را گفتند
یا عثمان مرجو وخانه را زیارت کن که ما هرگز محمد را بدین خانه در نهلیم عثمان گفت مرا اجازه نیست بی دستوری
محمد باز رفتن وخبر آمد پیغمبر که عثمان را بکشتند پس پیغمبر برخاست وگفت اکنون بر ما واجب شد حرب کردن
همه از دل خویش با پیغمبر بیعت کردند بنوی وخدای عز وجل این آیه فرستاد قوله تعالی لقد رضی الله عن المؤمنین اذ
یبایعونک تحت الشجرة گفت خدای از ایشان خشنود شد که پیغمبر را بیعت کردند بی خویش هیچ ن

عثمن باز آمد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را بدید تکبیر کرد و گفت الله اکبر و آن روز حرب باز افکند پس دیگر روز
قریش صهیب بن عمرو را و حویطب بن عبدالعزی را بفرستادند تا صلح کنند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم
باز گردد و آن سال و بمدینه باز شود تا عرب نگویند که محمد مکه را قهر کرد و بستد بمکه اندر شد و سال دیگر همی
مکه را ببردازند و زنان و کودکان و بنه اندر کوهها شوند و مکه خالی کنند تا او بمکه اندر آید بی سلاح با یاران
و زیارت کند و سه روز طواف کنند و باز گردند و آن سال حرب نکنند تا ده سال ایشان و دشمنان ایشان را یاری نکنند
نه بمردم و نه بسلاح و اگر بدین ده سال کسی از مکه بمدینه آید و مسلمان شود او را نپذیرند و اگر از مدینه کسی آید و دین
محمد دست باز دارد ایشان همچنین باز دهند و این همه بیامدند و پیغمبر را خبر دادند بدین صلح و این شرطها
بگفتند پیغمبر علیه السلام اجابت کرد و یاران او اندوهگین آمدند و گفتند اگر این صلح خواهد کردن بیعت چرا بایست
که ما جان نهاییم او را ما ذکر کرده ایم و ذل چرا بایست بر خویشتن گرفتن پس عمر سوی ابوبکر شد و گفت
من دانم که محمد رسول خدایست و بر حقست و طاعت او بر ما واجب ولیکن ندانم که این ذل مشرکان
چرا بخویشتن فرا پذیرفت ابوبکر گفت یا ابا حفص ما را بجز از فرمان برداری کاری نیست هر چه
او بگوید آن باید کردن پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود تا تنی چند از مهتران قریش بیرون آیند تا این
صلح پیش ایشان بود چون مهتران بیامدند و مهاجر و انصار بنشستند آنگاه پیغمبر صلی الله علیه وسلم
مر علی را گفت صلح نامه را بنویس بدین شرط که همی گویم امیر المومنین نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم سهل
دست امیر المومنین علی بگرفت که این در اینجا منویس که ما رحمن و رحیم را ندانیم آن نویس که ما نویسیم
چون امیر المومنین بنوشت که محمد رسول الله سهل گفت یا علی ما را به پیغمبری نشناسیم و اگر ما
بدانیم که او پیغمبرست او را از خانه باز نداشتیمی تو اندر نامه این نویس که محمد بن عبدالله پیغمبر
علی را گفت یا علی آن بزن که من هم رسول خدایم و هم پسر عبدالله علی سوگند خورد که نام تو پاک
نکنم و از پیغمبری نیفکنم پیغمبر آن قلم از دست علی بگرفت و گفت این رسول الله کجاست را بجای دید
خویش آن بزد و گفت اکنون بنویس محمد بن عبدالله و صلح نامه خدا که گفتیم تمام کن چون آن نامه
بنوشتند پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن مهتران قریش را همه خطها بستند و سهل را پسری بود مسلمان شده
و او را بخانه اندر همی داشتند چون این صلح نامه بپرداختند پسر سهل را دیدند که بلشکرگاه مسلمانان
آمده بود و میگفت لا اله الا الله محمد رسول الله سهل گفت یا محمد نخستین عهد که کردم اینست
این را بمن ده پیغمبر گفت برو بمکه و خدا ایا همی برست تا آنگاه که خدای ترا فرج آورد و سهل او را

بکشند

بکشند بسوی خود ببر بانگ کرد و گفت ای مسلمانان مرا بدست کافران مدهید که مرا از مسلمانی
بکافری خوانند مسلمانان بخشیدند و گفتند ما را چه باید چندین ذل از کافران بکر منش پیغمبر صلی الله علیه و
سلم ایشان را جواب داد که من آن کنم که خدای فرماید و پیغمبر را از اصحاب را او موده بود که من بخواب
دیدم که با شما بمکه اندر همی شدم و یاران آن سخن در دل همی داشتند و نداشتند سی از پس آن خواهد بود
و از بسیاری احتمال که پیغمبر بر خویشتن فرا پذیرفت قومی منافق شدند و بشک افتادند پس پیغمبر
صلی الله علیه وسلم چون از کار صلح بپرداخت فرمود که سرها بتراشید و حرم گیرید هیچ کس اجابت نکرد تا
و این سخن سه بار بگفت کس اجابت نکرد اندوهمند شد و از زمان با او ام سلمه بود بخیمه او اندر شد
ام سلمه گفت تا بوده است یا رسول الله که چنین اندوهمندی گفت چندین بار گفتم و کس را اجابت
نکردند بدین سخن گفت یا رسول الله هیچ اندوه مدار و سر خویش بستر و قربان کن پیغمبر صلی الله علیه
وسلم برخاست و استر خویش بکشت و قربان کرد و سر خویش بسترد و یاران از آن یکدیگر را
خبر دادند پس همه سرها بستردند و قربان کشتند و از عبدالله بن عباس روایت کنند این را پس
پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت رحم الله المحلقین گفت خدای ایشان را بیامرزد که اسر بستردند گفتند
یا رسول الله والمقصرین گفتند و ایشان را که نستردند پیغمبر همچنان بگفت که نخست گفته بود تا سه بار
بگفتند چهارم بار بگفت گفت والمقصرین و ایشان را نیز بیامرزد که نستردند گفتند یا رسول الله ایشان را نیز
چرا که نستردند چنین همی گوئی گفت ایشان برکت الکعبتین داشتند بیامرزد پس چون پیغمبر علیه
آمد مردی از قریش پس برگشت از مکه و بمدینه آمد و مسلمان شد نام ابو نصیر بود مکیان کس فرستادند
و پیغمبر را گفتند میان ما و تو عهدست که هر که از ایشان اینجا آید او را بایشان فرستیم و ما عهد نشکنیم
و ابو نصیر را بمکه باز فرستاد با دو تن از مکیان که نزد پیغمبر آمده بودند برسولی چون از مدینه برفتند
ابو نصیر از آن دو تن یکی را گفت این شمشیر تو بازنمای تا ببینم آن مرد شمشیر بدو داد چون ابو نصیر
شمشیر بگرفت بر آورد و سرش بیفکند و اسنگ آن دیگر کرد او بگریخت و بنزدیک پیغمبر باز آمد
بگله و ابو نصیر نیز باز آمد پیغمبر گفت چرا چنین کردی گفت یا رسول الله من از خدا تو شده بودم تو را چه
داده که کافران دو کس بودندی مرا بمکه نتوانستندی بردن پیغمبر گفت ای دریغا اگر مرا
یاران چون تو بودندی ابو نصیر گفت یا رسول الله من ترا یاران آورم که همچون من بوند که بمکه
مسلمان شده اند پس ابو نصیر برخاست و بیت دریا دیهی بود که از اعیص خواندندی و بر همکنار

کاروان مکه بوذ آنجا شذ وهرکه بمکه مسلمان شذی وبنزدیک ابونضیر شذندی ومقدار پانصد مرد بر
ابونضیر کرد آمذند وکاروانهای مکه بهیج زدند تا مکیان سوی پیغمبر کس فرستاذند که ابونضیر را بمدینه خوان
که ما را نشاید وما آن مردمانرا که با او اندرینهار داذیم همه را پس پیغمبر علیه السلام بابونضیر کس فرستاذ
واورا و یاران اورا بمدینه آورد واین اندر ماه ذی القعده بوذ سال ششم از هجرة وبدین سال اندر آیه آمد
قوله تعالى يا ايها الناس اني رسول الله اليكم جميعا تا آخر آیه وپیغمبر را صلى الله علیه وسلم فرموذ که همه خلق را بحق
خوان وپیغمبر نامه کرد بملکان زمین نامه پیغمبر صلى الله علیه وسلم بملکان روی زمین پس پیغمبر صلى الله علیه وسلم
هشت رسول بیرون کرد بهشت ملک وایشانرا بخدای خواند نخستین رسول حاطب بن ابی بلتعه بوذ
اورا سوی ملک قبط فرستاذ نام او مقوقس ودیگر شجاع بن وهب را سوی ملک شام فرستاذ نام او الحارث
بن ابی شمر الغسانی بوذ وسیوم سلیط بن عمرو را فرستاذ بملک یمامه نام او هوذة بن علی الحنفی
وچهارم عمرو بن العاص را بفرستاذ بملک عمان نامش جیفر بن الجلندی وپنجم علا ابن الحضرمی را بملک بحرین فرستاذ
وششم عمرو بن امیة الضمری بملک حبشه نامش الاصحم بن ابحر وهفتم دحیه بن خلیفه را بفرستاذ بملک روم نامش
هرقل وهشتم عبد الله بن حذافة السهمی را بفرستاذ بملک عجم نامش پرویز وبه هر ملکی نامه چنین نوشت که من
رسول الله الى فلان عظیم کذا واندر هر نامه چنین نوشت بملکان بسم الله الرحمن الرحيم يا ايها الناس اني
رسول الله اليكم جميعا الذي له ملك السموات والارض لا اله الا هو يحيي ويميت تا آخر آیه وبآخر نامه گفت
السلام على من اتبع الهدى اسلم تسلم من عذاب الله يوم القيامة فلك الجنة وان لم تسلم فلاني اديت
الرسالة پس این رسولان برفتند اما مقوقس ملک قبط نامه را جواب فرستاذ ولیکن نگروید وجواب نکو
باز فرستاذ وهدیها فرستاذ وجامهای مصری واندران هدیها جاذ کنیزک بوذ قبطی یکی ماریه که پیغمبر صلى الله
علیه وسلم اورا مادر فرزند کرد وازو پسری آمذش ابرهیم علیه السلام ودو سال بزیست پس بمرد وماریه را
خواهری بوذ شیرین نام پیغمبر صلى الله علیه وسلم اورا بحسان بن ثابت داذ اما ملک شام وملک یمامه وملک بحرین
وملک عمان هیچ کس از ایشان نگرویدند ونامه را جواب نکردند وگفتند این ملک از ما نتوانند ستذن رسولان
باز آمذند وپیغمبر علیه السلام گفت خذای این ملک از ایشان بستاند وبانه من دهد اما نجاشی ملک حبشه
به پیغمبر بگروید ورسولانرا هدیه داذ وجعفر بن ابی طالب را ومسلمانانرا که آنجا بوذند وخوذ مسلمان شذ وپسر را
مسلمان کرد ونام این پسر اریها بن الاصحم بوذ ونامه را جواب کرد وپسر را بفرستاذ با شصت مرد از نزدیکان
وقرابه خویش وجواب نامه نبشت الى محمد رسول الله من النجاشی الاصحم ابحر وگفت من مسلمان شذم

وپسر را فرستاذم با شصت مرد از قرابات من وهمه مسلمان شذند وبسوی آن فرستاذم تا کسی از
حبشه نداند وبدست من جز تن وفرزند من نبوذ ودانستم که دین تو بر حقست وعیسی علیه السلام بنده او
وپیغمبر خذاست وتو گفتی من با همه حبشه ندیدم باشم واگر بفرمایی مرا که بیا تا بیایم وپیغمبر را هدیهای بسیار بود
از هر گونه ورسول را نیز هدیه داذ وهرقل ملک الروم مسلمان شذ وجواب نامه پدید آکرد ورسول را باز کرد انید
اما ملک عجم کسری پرویز چون نامه پیغمبر علیه السلام بخواند بدرید وبر روی رسول انداخت وگفت او زردست
منست اورا چه یارا است که بمن نامه چنین کند پس کسری نامه کرد بملک یمن باذان واز قبل پرویز بوذ که این
مرد که بحجاز بیرون آمذه است از عرب نامه کرده است خاکه سزای او بوذ دو تن را سوی او فرست تا اورا ببند
کنند وسوی من آورند تا من اندر کار او بنگرم که چه بایذ کردن واگر بگفت را ایشان نیاید تو سپاه برگیر
وسوی او شو وسرش ببر وبمن فرست وآن همه زمین او زیر پای پیلان ویران کن وقوم اورا برده کن
وخواستهای ایشان غارت کن چون باذان نامه پرویز برخواند دبیر خویش را با یک تن دیگر سوی پیغمبر
علیه السلام فرستاذ وهر دو سخت بخرد بوذند واین مرد که با دبیر بوذ نامش خرخسرو بوذ واین دبیر را نام
بانویه بوذ باذان این هر دو را با نامه پرویز سوی پیغمبر فرستاذ وگفت اگر نزدیک من سپاه آورم چنانکه کسری گفت بوده
واین هر دو بمدینه آمذند وازآمذن ایشان منافقان شاذی کردند وگفتند کار محمد بسر آمذ ومردمان از
بلای او برستند که کسری شاهنشاه آهنگ او کرد اکنون اورا از روی زمین دور کند وبا خبار عجم اندر چنانست
که این خرخسرو را پرویز فرستاذه بوذ سوی پیغمبر صلى الله علیه وسلم وگفت محمد را بگیر وبیار اگر نیاید باذان
نامه اورا ده تا بفرستدش واین قصه اندر اخبار پرویز بس کنیم واکنون چنین همی گویذ که این رسولان
باذان بوذند چون نزدیک پیغمبر آمذند خذای عز وجل جبرئیل را بفرستاذ تا پیغمبر را آگاه کرد که پرویز را پسرش
بکشت چون پیغمبر آگاه شذ این مردمانرا گفت که بروید بمرد وپسرش شیرویه اورا بکشت ایشان گفتند
این ترا که گفت پیغمبر گفت جبرئیل از خذای عز وجل مرا آگاه کرد که اورا پسر بکشت ایشان گفتند نگر تا چه
سخن همی گویی تا ما این سخن بباذان ملک یمن بگوییم واز تو حکایت کنیم پیغمبر علیه السلام گفت بگویید ودیگر بگویید
که من همی گویم اگر مسلمان شوی وبمن بگروی ملک بتو دست باز دارم ودر آن بزرگان که آنجا با تواند واگر
نگروی خذای عز وجل یمن وهمه عجم امت مرا دهد ودین من بر همه زمینها غلبه کند ایشان تاریخ آن روز که
پیغمبر صلى الله علیه وسلم گفت بنوشتند وبسوی باذان باز شذند پیغمبر علیه السلام مر آن دبیر را هدیه داد وآن
مرد را نیز کمری داذ که مقوقس فرستاذه بوذ از بهر پیغمبر وآن کمر از سیم کرده بوذ ایشان سوی باذان شذند

واورا حکایت کردند ازین سخن باذان گفت صبر کنید اگر این سخن درست شوذ وچنان شوذ که او گفت او
پیغمبر است بذو بیایذ گرویذن واگر درست نشوذ انچه کسری فرموده است بکنیم پس روزگار
برنیامد که نامهٔ شیرویی آمد که کسری را بکشتند فلان روز ومردمان ملک بمن داذند چون این نامه
برخوانی مرا بیعت کن وبیعت من از همه یمنستان وآن مرد که بحجاز است وکسری از بهر او نامه کرده
نگر که اورا چیزی نگویی تا من بتو نامه کنم باذان نگاه کرد روز کشتن کسری آن روز آمد که پیغمبر گفته
بوذ باذان مسلمان شد وآن دو رسول مسلمان شدند وان سرهنگ را که پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن کمر
آن کمر داده بوذ امروز فرزندان او بر همه یمن بذان فخر کنند وایشان را او فرزندان ایشان را ذوالمعجزه خوانند
واین همه بسال ششم بوذ فصل در ذکر خبر غزو خیبر با جهودان وخیبر هم جهودان داشتند وحصاری
نبود جهودان را از آن استوارتر هفت حصار بوذ اندر یکدیگر وخرماستانها بود گرداگرد حصار برابر ایشان
بدو وبرسنگی بنی غطفان بوذ پس پیغمبر علیه السلام سباع بن عرفطه را بمدینه خلیفه کرد وبیامد
وبر در خیبر فرو نشست وخیبر را هفت حصار بوذ یکی را نام ناعم ودیگر قموص دیگر کتیبه واین را حصن النطفر
خواندندی واز مهتران این حصار الصعب بن معاذ بوذ وقموص حصن ابی الحقیق گفتندی وچهارم حصار
شق نام بوذ وپنجم را نطاة وششم را وطیح وهفتم را سلالم پس پیغمبر بر در حصارها بیست شبانروز بنشست
وایشان از حصار هیچ داشت ومردمان بنی غطفان از پی خویش بیامدند که ایشان را یاری کنند باز
بترسیدند که پیغمبر سپاه فرستد وزنان وفرزندان ایشان را ببرد پس همه سوی خویش باز گشتند
پیغمبر را علیه السلام درد سر گرفته بوذ وشقیقه بوذ هر که او را درد سر گرفتی بیرون نیامدی وعلی درد
چشم گرفته بوذ وبخیمه اندر مانده پیغمبر صلی الله علیه وسلم ابوبکر را رضی الله عنه بخواند وگفت رایت اسلام برگیر
ومسلمانان را ببر وحرب کن ابوبکر آن روز برفت واز دیوار حصار آسیا سنگی بزرگ بیامد ومحمد بن مسلمه را از دل
بوذ او را بکشت وچیزی نکرد دیگر روز پیغمبر لوا بعمر بن الخطاب داد واورا بفرستاد عمر برفت وآن روز
او هم کاری نکرد وبازگشت پیغمبر علیه السلام گفت لأعطين الراية رجلا يحب الله ورسوله يا حدهما عنوة
پس هر کسی از قریش وان مهتران مسلمانان طمع هیچ داشتند که پیغمبر رایت کرا دهد
پس پیغمبر گفت امیر المؤمنین علی کجاست گفتند یا رسول الله اورا چشم درد هیچ کند وبخیمه اندر است
پیغمبر اورا بخواند وهر دو چشمش را باز کرفت وبا ذنبه اندر دمید اورا چشم خوش شد وکشاد
پیغمبر بفرمان ایزد تعالی لوا اورا داد وبخیبر فرستاد نخستین که اورا پیش آمد مردی بوذ از مهتران خیبر

نام او

نام او مرحب از حصار بیرون آمد وبا او بحرب بایستاذ واین رجز همی گفت
قد علمت خيبر انی مرحب شاكي السلاح بطل مجرب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت
انا الذی سمتنی امی حیدره اكيلكم بالصاع كيل السندره پس امیر المؤمنین علی اورا بشمشیر بزد
برپای وپایش بیفتاذ بضرب دیگر اورا بکشت ومحمد بن جریر چنین گفت بدین کتاب اندر که مرحب را
محمد بن مسلمه کشت وپایش زبیر بن عوام برید که آن روز علی درد چشم بوذ واین خبر نه درست
وخبر درست آنست که مرحب را علی کشت وخبری دیگر چنین است که این حصار را دری بود
آهنین وچهار مرد از او فراز کردندی ویک طبقه بوذ امیر المؤمنین علی حلقه آن در را بگرفت وازجای بجنبانید
وبرکند وجبرئیل اورا یاری داد تا آن در را از جای برکند وبیرون انداخت ودرین کتاب اندر ابن ... یاد
نکرده است چنین گویند که حدیث در آن بوذ که چون علی مرحب را بزد ونیم کرد علی دری یافت
در حصار بر زمین افکنده وآن در را بدست چپ برگرفت وسپر کرد وهیچ داشت وبدان در حرب همی کرد
وچون شب اندر آمد آن در از دست بیفکند وبازگشت ویاران علی آن هفت تن که بوذند گفتند
هر هفت فراز شدیم که آن در برگیریم نتوانستیم بجنبانیدن پس حصار نخستین بکشاذ ناعم ومهتران
حصار را بکشت وکنانة بن الحقیق را بگرفت واسیر کرد واو مهتر بنی نضیر بوذ چون پیغمبر علیه السلام
حصار بنی نضیر از ایشان بستد او بخیبر آمد پس امیر المؤمنین اورا اسیر کرد وسوی پیغمبر فرستاد
وزنی بوذ نامش صفیه دختر حیی بن اخطب از بنی نضیر بوذ چون بنی نضیر برفتند او بحصار قریظه
رفته بوذ واو بوذ که پیغمبر علیه السلام سپاه احزاب گرد کرد از قریظه وغطفان واز همه عرب بحرب خندق
آورد چون آن جمع پراکنده باز او با قریظه اندر حصار خویش شدند تا پیغمبر بحرب ایشان آمد واین حرب
صفیه زن کنانه بوذ وبا کنانه از بنی نضیر بخیبر آمده بوذ پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کنانه را و
صفیه را اسیر کرد وبدست بلال فرستاذ پیغمبر چون صفیه را دید خوش آمد ردای خویش بر سر او
افکند واز پس خویش نشاند مردمان که آن بدیدند دانستند که پیغمبر علیه السلام را او خوش آمد واز بهر
خویشتن برگرفت وشوی او کنانه باز داشت اندر میان اسیران وچون مرتضی علی رضی الله عنه
سه حصار بکشاذ مردمان حصار چهارم وپنجم بزینهار آمدند وزینهار خواستند بر آنکه از آنجا بشام شوند
وخواسته انجا دست باز دارند همچنانکه با بنی نضیر کردند پیغمبر ایشان را اجابت کرد وبرفتند وحصار
ششم وهفتم بماند وآن استوارتر بوذ وخواسته اندر او بیشتر بوذ چون شب اندر آمد امیر المؤمنین

رضی الله عنه بغزا ولاده بازگشت و بلشکرگاه آمد و روز دیگر همه سپاه آمدند و بر در آن حصار حرب
بسیار کردند نتوانستند گشادن پس مردی آمد و بر کنانة بن الحقیق غمز کرد و گفت او داند که گنج بنی
نضیر کجاست پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را بخواند او منکر شد و هرچند گفتند او مقر نیامد پس مردی
دیگر از آن اسیران جهودان بیامد و بروی غمز کرد و گفت اینجا بر در این حصار یکی ویرانه است من کنانه را
دیدمی که هر روز برگرد این ویرانه گشتی پیغمبر علیه السلام او را بخواند و بپرسید او مقر نیامد پیغمبر گفت آن
ویرانه را بکنیم و اگر آن گنج بیابیم ترا بکشیم کنانه گفت روا باشد پس آن ویرانها بکندند و از آن گنجها چیزی
بیافتند پیغمبر از آن خواستها دیگر خواستاری کرد او مقر نیامد پیغمبر زبیر را بخواند و گفت او را عذاب همی کن
تا مقر آید یا بمیرد زبیر او را دست و پای ببست و بخوابانید و آتش زنه بر روی و برش همی زد
تا همه اندام او بسوخت و هم مقر نامد زبیر دانست که او بمرگ نزدیک آمد و پیش پیغمبر آمد و بگفت پیغمبر
گفت او را بمحمد بن مسلمه ده تا بجای برادرش بکشد و محمد بن مسلمه را برادری بود نامش محمود بن مسلمه در در
حصار نخستین کشته شده بود پس محمد بن مسلمه کنانه را بجای برادرش بکشت چون سه روز حرب
کردند چیزی نتوانستند کردن آن دو حصار را مردمانش زینهار خواستند بدانکه پیغمبر علیه الصلوة والسلام جان
ایشان را ببخشد و خواسته ایشان غنیمت کند تا ایشان هم اینجا می باشند بر دین جهودی و از ایشان
جزیت نخواهد و آن خرماستان همه پیغمبر را بود و ایشان نیمه دارند تا وقت همی آید و هر سال نیمی ایشان را
بود و نیمه پیغمبر را این شرطها بر یاران عرضه کرد مهاجر و انصار را صواب آمد گفتند خواسته ایشان بستان
و این خرماستانها مارا بود و ایشان برزیگران ما باشند و چون این درختان را خداوندان نباشد خشک شود
چنانکه خرماستانهای بنی نضیر شد و از ایشان ما جزیت نخواهیم که برزیگری ما همی کنند پیغمبر صلی الله
علیه وسلم این شرطها با ایشان بکرد و چنین گفت که هرگاه که از شما خیانتی بینم شما را از اینجا بیرون
کنم ایشان گفتند راست پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم هر سالی کسی اینجا فرستادی تا آن بر ایشان حزر
کردی و نیمه بستی تا خود خواراست و بر ایشان نبشتی و بدیشان دست باز داشتی تا هرچه
خواستندی بکردندی چون خرما دست زدی بکردندی نیمه آن بدادندی و پیغمبر صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین
علی را بفرمود تا صلحنامه نبشت و بدیشان داد و ایشان سال تا سال همچنین خرماستانها همی ورزیدندی
چون خرما رسیدی در اندادی پیغمبر کس فرستادی بحزر کردن و چون برگرفتی میان مسلمانان قسمت کردی
و خویشتن را از آن همه جز صفیه نگزید و صفیه را آزاد کرد و مسلمان شد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم

اورا

او را زنی کرد و بر زبر یک چشم او سیاهی دید او را بپرسید که این چیست گفت آن روز که شما
شما گرد حصار خیبر فرود آمدند آن شب من بخواب دیدم چنانکه ماه از آسمان بیفتادی و در کنار من افتادی
من شوهرم کنانه را بگفتم گفت همانا آرزوی ملک حجاز است و تپانچه بر روی من زد این سیاهی از
آنست پس پیغمبر از خیبر بمدینه آمد و از آنجا بحصار فدک شد **فصل در ذکر خبر غزو فدک** و هم در آن هفته
با مردمان فدک صلح کرد و این فدک برابر حصار خیبر بود و اندر او جهودان بودند و گرداگرد حصار خرماستان بسیار
بود ولیکن کمتر از آن خیبر بود و از همه حصارها هیچ از خیبر بزرگتر نبود و خواسته و مردمان بیشتر و چون مردمان
فدک را خبر خیبر رسیده بود بدیدند زود پیش دستی کردند و به پیغمبر کس فرستادند که با ما نیز همچنان کن که با اهل
خیبر کردی و ما را اینجا دست باز دار با این خرماستانها سه مردی از بنی حارثه نام او محیصة بن مسعود
پیمان کردند و پیغمبر ایشان را اجابت کرد و برخاست و بفدک شد بی سپاه و این صلح با ایشان بکرد و فدک
خاص پیغمبر را بود و قوت او و از آن عیالان از آن بودی و اگر خواستی درویشان را دادی و هر کرا خواستی
ببخشیدی و صلت کردی زیرا که لشکر اینجا نشده بود نه سوار و نه پیاده خدای عزوجل آیت فرستاد
قوله تعالی وما افاء الله علی رسوله منهم فما اوجفتم علیه من خیل ولا رکاب ولکن الله یسلط رسله علی من یشاء چون پیغمبر صلی الله
علیه وسلم بفدک شد از جهودان زنی بود نامش زینب بنت الحارث زن سلام بن مشکم بود و از جهودان بنی نضیر
و این سلام مردی بزرگ بود اندر میان ایشان و کشته شده بود و آن زن او بفدک اندر بودی پس پیغمبر را علیه
السلام بره‌ای فرستاد بریان کرده و بزهر آلوده و پیغمبر از همه گوشتها ذراع دوستتر داشتی و او اندر ذراع زهر
بیشتر کرده بود و با رسول مردی بود نام او بشر بن البراء بن المعرور و از انصار بود پیغمبر دست فراز کرد و ذراع
بگسست و بدهن برد و بشر نیز یک لقمه بدهن نهاد و فرو خورد پیغمبر فرو نتوانست خوردن خایید
و بیرون انداخت و گفت مرا بدل همی آید که این زهرآلود است پس از پیش برگرفت و آن زن را
بخواند و گفت چرا چنین کردی گفت ترا همی آزمودم و گفتم اگر تو پیغمبر خدایی او ترا آگاه دارد و آگاه کند
و اگر نه پیغمبری خلق از تو برهند پیغمبر او را چیزی نگفت و بمدینه باز آمد و آن مرد که آن لقمه فرو خورده بود
با پیغمبر هم اندر وقت بمرد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم از آن زیان نداشت و محمد بن جریر چنین گوید بدین کتاب
اندر و با خبارها مغازی اندر است که چون پیغمبر آن لقمه بدهن نهاد آن بره بریان را خدای عزوجل بسخن آورد
و گفت لا تأکل منی فانی مسموم و این علامتی بود از علامتهای پیغمبری و جبرئیل بیامد و گفت این
لقمه از دهن بیرون انداز و از دیگر گونه گویند که گفت ای محمد این لقمه فرو برو بخور و بگو بسم الله الذی لا یضر

مع اسمه شی فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع العلیم تا همه دشمنان از تو نومید شوند که بتو چیزی نتوانند
کردن پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم ان لقمه فرو برد و خدای عز وجل ان لقمه زهر در همه تن او برکند تا او را زیان
نکند پس هر سال ان وقت آن زهر در تن او براکندی تا او را زیان کردی پس هر سال ان وقت اندر
اندر تن او گرد آوردی و باخر هم از آن بمرد تا شهید مرد زیرا که بزهر کشته هم شهید بود و خدای عز وجل خواست
که شهادة او را بدان لقمه وارد پیغمبر صلی الله علیه وسلم چنین گفت مازالت اکلة خیبر تعادنی فهذا اوان قطعت ابهری
گفت ان لقمه که بخیبر خوردم در هر سالی بمن آمدی بدان وقت پس چون وقت مرگش آمد گفت اکنون وقت آنست
که مرا خواهد کشتن و جان رگ خواهد آمدن و این اندران سال گفت که بمرد و این بر در فدک خورده بود و لیکن
لقمه خیبر خوانند زیرا که صلح فدک هم بر اثر خیبر بود و هنوز از خیبر بمدینه نیامده بود **فصل در ذکر خبر غزو وادی القری**
و این وادی القری حصاری بود جهودان را هم نزدیک خیبر و گروهی گویند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمدینه باز آمد
پس بوادی القری شد با سپاه و گروهی گویند که چون از فدک بپرداخت سپاه را از مدینه باز خواند و آنجا شد
و ایشان را حصار داشت یک هفته و کس حرب نکرد پس ایشان زنهار خواستند و از حصار بیرون آمدند و سیم
خواسته ایشان غنیمت کرد و با یاران بخشید و بمدینه باز گشت و یک شب همی رفت چون از شب بگذشت همی
او را و یاران را خواب همی آمد پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت کیست که نخسبد و بنشیند تا ما بخسبیم تا چون سپیده
بدمد ما را بیدار کند تا نماز بامداد فوت نشود بلال گفت یا رسول الله من بنشینم پیغمبر صلی الله علیه وسلم
و یاران بخسبند بلال بنماز ایستاد چون نزدیک سپیده دم بود بلال را خواب برد تا آفتاب بر ایشان
بتافت و کس بیدار نشد و نخستین کسی که بیدار شد پیغمبر بود بلال را گفت چه بود آن که تو کردی بلال گفت مرا نیز
همان گرفت از خواب که شما را گرفت پیغمبر گفت راست همی گویی پس از آن منزل بر گرفت و ستوران یک فرسنگ
برفت و فرود آمد و آنجا مسح نماز کرد و نماز بامداد بگزارد و نه وقت نماز بود پس مردمان را گفت چون نماز از یاد
باز کنید بدان وقت که یادتان آید باز کنید که خدای عز وجل میگوید **قوله تعالی اقم الصلوة لذکری** چون پیغمبر
صلی الله علیه وسلم از خیبر باز آمد مردی بود بازرگان عرب از بنی سلیم نام او حجاج بن علاط السلمی بمدینه آمد
و مسلمان شده و او را بمکه داد و ستد بود و بر بازرگانان درم بودش چون مسلمان شد بترسید که آن مردمان مکه
درم او را باز گیرند پس از پیغمبر دستوری خواست و گفت بمکه شوم و آن درمها را تقاضا کنم پیغمبر او را دستوری
داد گفت یا رسول الله اگر چیزی گویم اندر نقصان دین تو تا آن درم بستانم تو مرا بحل کنی پیغمبر صلی الله علیه وسلم
گفت کردم پس برخاست و سوی مکه شد بجا زه و خلق بر او گرد شدند و گفتند چه خبر داری از **محمد** و کار او

با اهل

با اهل خیبر بکجا رسید گفت مردمان خیبر سپاهش را شکستند و او را اسیر کردند و خواستند که بکشند پس
گفتند ما او را بمکه فرستیم تا مکیان او را بکشند و اینک از پس من همی آرندش و شما وایید که من درم بازرگانان مرا
برای بازرگانان درست بسیار بدان آمدم تا مرا درم بدهید زود تا باز خیبر شوم و از آن غنیمتها که از **محمد**
یافته اند چیزی بخرم مهتران مکه بایستادند و آن درم او بسه روز جمع کردند و بدو دادند و او برفت و از پس سه روز
خبر آمد که پیغمبر علیه السلام خیبر را بگشاد ایشان دانستند که او حیلت کرد تا درم خود بگرفت و محمد بن جریر گوید که
چون حجاج این سخن بگفت مردمان بنی هاشم بشنیدند تافته شدند و عباس بن عبد المطلب بر او آمد و پنهان
بپرسید او عباس را پنهان گفت که غلبه پیغمبر راست و من حیله همی کنم تا درم خویش بستانم و این حدیث که او
روایت کرده است نه درستست زیرا که عباس آن روز بمدینه بود نه بمکه و عباس روز بدر مسلمان شده بود و
با پیغمبر بمدینه بود و مردمان خیبر همانجا همی بودند پس پیغمبر علیه السلام از آن خرماها که آن مردمان همی ورزیدند
بهای آن نیمی از ایشان می ستد همه ایام خویش و ابو بکر همچنان کرد و چون عمر بن الخطاب بنشست گفت
پیغمبر علیه السلام گفت که بزمین عرب اندر دو دین گرد نیاید پس عمر هرچه اندر جزیره عرب جهودان بودند
همه را بیرون کرد و جهودان خیبر را گفت هرجا که خواهید شوید ایشان سوی امیر المومنین علی رفتند
و آن عهدنامه پیغمبر علیه السلام آوردند و گفتند این خط تست و تو گواهی بدین صلح که **محمد** ما را کرد اکنون
عمر ما را از اینجا بیرون میکند امیر المومنین علی عمر را اندرین شفاعت کرد عمر گفت پیغمبر چنین گفت که من
شما را قرار دهم تا خدای عز وجل خواهد اکنون ایشان را از من حاجت نیست و ایشان را از خیبر براند
و از اینست که جهودان علی را دوست دارند و عمر را نه پس پیغمبر علیه السلام بصفر اندر از خیبر باز آمد
و تا ذو القعده بمدینه بود و بدین میانه اندر رسولان که رفته بودند باز آمدند و هرچه جواب داده بودند
بگفتند و هدیه مقوقس بدین میان اندر آورده بودند و بدین ماه صفر اندر تا ذو القعده پیغمبر علیه السلام
چهار لشکر فرستاد بحرب هرجا گفتندی که ایشان گرد آمدندی او لشکر بفرستادی و کس را نیافتندی و با کس
حرب نبودشان و بدین سال اندر بود که پیغمبر صلی الله علیه وسلم منبر کرد و بر او بر شد و مردمان را خطبه کرد
پیش از آن ستونی بود که پشت بدان ستون باز نهادی و بدین ذو القعده سال هفتم پیغمبر صلی
الله علیه وسلم بمکه شد که عمره کند که از حدیبیه بازگشته بود و با مردمان مکه صلح کرده و در صلحنامه چنان شرط کرده
بودند که ما از مکه بیرون شویم سه روز و مکه خالی کنیم تا او همچنان کردند و این را عمرة القضا خوانند
فصل در ذکر خبر عمرة القضا و عمره قضا بود که از حدیبیه بازگشته بودند و نتوانستند کردن چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم

برفت هر که مسلمانان بودند از یاران با او بودند. قریش اهرارا بداذند تا اندر آمد با همه یاران و اشتران
و پیغمبر با همه یاران حرم گرفته بودند و سرها سترده و پیغمبر را شتری نشسته بود و عبد الله رواحه مهارش گرفته
چون بمکه اندر آمد راست تا بمسجد نشستند و عبد الله رواحه پیشش همی شد و این شعر همی خواند شعر
خلوا بنی الکفار عن سبیله انی شهید انه رسوله خلوا و کل الخیر فی رسوله یا رب انی مومن بقیله
اعرف حق الله فی قبوله نحن ضربناکم علی تاویله کما ضربناکم علی تنزیله ضربا یزیل الهام عن مقیله
و قریش حرکت حالی کردند و بر سر کوهها و دروازهها در می نگریستند و پیغمبر را علیه الصلوة و السلام گفتند که
قریش چنین گویند که و یارانش از گرسنگی زرد و ضعیف شدند اندر گرد خانه طواف نتوانند کردن پیغمبر
یاران را گفت از خویشتن ضعیف منمایید تو نماید چون بطواف بگشتند پیغمبر صلی الله علیه و سلم گرد خانه
اندر بدویدند و یاران همچنان چون بصفا و مروه شدند از آن گرد فرود آمدند و بر آن گرد دیگر شدند
و همچنان بدویدند و سعی کردند میان صفا و مروه. و مردمان قریش از دور همی نگریستند چون پیغمبر صلی الله
علیه و سلم عمره تمام کرد همه ببطحا فرود آمدند و کسی او را گفت از خود همه مکیان و خویشان او که بخانه من
فرود آی و پیغمبر شصت شتر آورده بود که قربان کند و با او صد اسب بود و مردمان بر اشتران بودند
پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم بفرمود تا هر کسی که با او بودند سلاح تمام برگرفتند و آن سلاحها بر اشتران
نهادند و با این اسبان از پس همی آوردند و ترسیدند که قریش با او بیوفایی کنند تا اسب و سلاح با او
بود و همان مقصد مرد که با او بودند بیامدند چون قریش بشنیدند که با او اسب و سلاح است برسیدند و گفتند
ما بر آن صلحیم که با تو کردیم ترا این اسب و سلاح چه باید پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت اکنون اسب و سلاح بیرون
مکه بداریم اگر وفا کنید اسب و سلاح بانی بود پس چون وفا کردند محمد بن مسلمه را بر آن اسبان و سلاح نگاهبان
کرد و آن روز بمکه اندر آمد دیگر روز دختر عمش را میمونه بنت حارث بن عبد المطلب را بزنی کرد و عباس بن عبد المطلب
با او بود میمونه را بخانه او ببرد چون سه روز بود پیغمبر علیه السلام اشتران را بکشت و عمره تمام کرد و از
همه مکه هیچ کس نبود از زن و مرد و کودک که سوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد پس چون عمره تمام کرد روز سوم
بود قریش حویطب بن عبد العزی را و سهیل بن عمرو را که صلح حدیبیه کرده بودند بفرستادند و گفتند
ما شرط وفا کردیم تو نیز وفا کن که ما سه روز گفته بودیم اکنون تمام شد باز گرد پیغمبر گفت من دختر عم خویش را
بزنی کرده ام مرا نیز یک امروز دیگر زمان دهید تا او را بستانم و اینجا سور کنم و شما نیز گرد آیید و نان و
نمک خورید چنانکه بقدوم اندر خوردیم انگاه من نیز باز گردم ایشان گفتند ما این نخواهیم و طعام تو نخوریم

و اگر بخواهی کس اجازت نکنند پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم روز چهارم برگرفت از مکه و با او مولایی بود
نام او ابو رافع پیغمبر علیه الصلوة و السلام او را بگذاشت تا میمونه را بیاورد و خدای عز و جل این فرستاذ قوله
تعالی لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنین محلقین رؤوسکم و مقصرین لا تخافون
و چون پیغمبر علیه السلام همی بمدینه بود یاران پیغمبر را گفتند کان افتاده که چگونه است که آن خواب پیغمبر راست نشد خدای
عز و جل آن خواب این سال راست کرد و آیت فرستاذ چنانکه یاد کردیم گفت خدای عز و جل راست کرد آن خواب که
پیغمبر را بنمود که شما همه آیید بمکه اندر شوید ایمن سرها سترده و از کس نترسید پس گفت قوله تعالی فعلم ما لم تعلموا
گفت خدای عز و جل این دانست که شما ندانستید که بار ما اندر مکه شوید خیبر بگشایید و میان مردمان مکه و مردمان
خیبر فرود نشینی و اگر بحدیبیه با مردمان مکه صلح نکردی و بکراهیت ایشان بمکه اندر آمدی مردمان مکه سپاه آوردندی و
یاری خیبر آمدندی چنانکه روز احزاب آمدند بزمین بنی قریظه پس خدای عز و جل چنین خواست و حبس
که امسال اندر شوید بمکه قوله تعالی فجعل من دون ذلک فتحا قریبا یعنی فتح خیبر گفت خواست که بمکه اندر شوید
ایشان را باز کرد اینجا با اهل مکه تا پیغمبر خیبر بگشاید و مکیان ایشان را یاری نکنند پس دیگر سال پیغمبر علیه الصلوة
و السلام بمکه اندر آید و عمره کند و این آیت در باب اهل تفسیر بدین عمره فرود آمده است بمکه پس چون پیغمبر بمدینه
باز آمد تا آخر ذو القعده بمدینه بود و ذو الحجه و سال هشتم اندر آمد اول محرم تا جمادی الاول پیغمبر علیه السلام
هشت لشکر بفرستاده بود گروهی از ایشان بحرب اندر کشته شدند و گروهی ظفر یافتند و گروهی حرب نکردند
و بجمادی الاول سپاه فرستاد بغزو موته بولایت شام فصل در ذکر خبر غزو الخبط پیغمبر علیه السلام بفرستاد عبد الله
ابن ابی العوجاء را بفرستاد با پنجاه تن به بنی سلیم تا ایشان را با اسلام خوانند و این پنجاه تن از یاران رسول را کشتند
گروهی گویند عبد الله بن ابی العوجاء السلمی بجست و از پس آن هم درین سال هشتم پیغمبر صلی الله علیه و سلم عبد الله غالب بن
اللیثی را بفرستاد بجایی نام آن کدید و بقومی از عرب که ایشان را بنی ملوح خواندندی و ایشان از پس کوهی اندر
نشسته بودند و غالب از پس کوه فرود آمد با یاران و با غالب صد و سی مرد بودند و آن مردمان را گوسفند
و اشتران بسیار بودند و مهتر ایشان حارث بن مالک بود بوقت آفتاب زرد از کوه فرود آمد غالب او را بگرفت
و بیست تا باز بی نشود حارث گفت من مسلمانم غالب گفت اگر مسلمانی یک زمان اینجا بنشین بر جوان
شد غالب مردی را بخواند از پیادگان که با او بودند که بر سر کوه رو و بنشین و بنگر که این چهارپایان ایشان بچا بر
وی برفت و بدید و باز آمد و غالب را گفت غالب برفت و چهارپایان ایشان را براند و باز آمد و آن مهتر را
که داشت با آن چهارپایان ببرد و روی سوی مدینه نهاد و چون سپیده بدمید ایشان آگاه شدند و بطلب

آمدند و غالب را اندر یافتند و خدای عز و جل ابری بفرستاد تا باران ببارید و سیلی فرو آمد و ایشان
گذر نیافتند و میان مسلمانان و کافران رودی همی رفت و کافران چهارپایان خویش را دیدند و فراز
نیارستند آمدن از بیم رود تا غالب همه را بمدینه آورد و دیگر همه را علیه السلام آمد هم اندرین سال که نبی علیه السلام
خلق گرد آمدند بر سر اشیب پیغمبر صلی الله علیه و سلم مردی را بفرستاد نام او شجاع بن وهب با بیست و چهار مرد
تا بر ایشان تاختن کرد ایشان بجستند و مسلمانان چهارپایان ایشان براندند و هر مردی را پانزده اشتر نصیب بود
و بماه رجب این سال هشتم بود ابو عبیدة بن الجراح بفرستاد با سیصد مرد از مهاجران و انصار بقبیله بنی جهینه
بتر و کیب لب دریا ایشان برفتند و یکچندی بماندند انجا و طعامشان سپری شد پیغمبر صلی الله علیه و سلم یک انبان
خرما ایشانرا داده بود ابو عبیده هر کسی را مشتی بداد چنان شد که آن خرما بپایان نماند پس هر یکی را
یک یک بشمار همی داد تا همه بخوردند و آبش همی خوردند و کار چنان شد که سه ماه پیوسته برگ درختان
همی خوردندی که خوردنی چیزی نیافتند و از بهر آن این غزو را غزو الخبط خوانند یعنی برگ از درختان همی ریختند
تا خدای عز و جل دریا را فرمان داد تا موج کرد و ماهیی بزرگ مرده بر خشک افکند و مسلمانان چند روز از آن
بخوردند و نیز گویند که از خلق دریا چهارپایی بر آمد که از آن کاو عنبر گویند از آن گرفتند و بکشتند بمقدار یک
روز از آن بخوردند ضرورة را پس مردی از انصار نام او قیس بن سعد چند شتر از آن خویش بکشت و مسلمانانرا
داد پس چون یکچندی آنجا بودند حربی پیش نیامدشان و از کافران کس را نیافتند باز گشتند و بمدینه
آمدند و دیگر هم اندرین سال هشتم پیغمبر را صلی الله علیه و سلم خبر آمد که گروهی از قضاعه گرد آمده اند بر سر آبی که از ذات
السلاسل خوانند و مادر و پدر عمرو العاص از قضاعه بودند و پیغمبر علیه السلام عمرو العاص را بدان فرستاد بود
چون برفت ملک غسان او را اجابت نکرد عمرو باز آمد پیغمبر او را سیصد مرد بداد تا بر قضاعه رود و ایشانرا
مسلمان سازد و چنان همی دانست که ایشان پند او بپذیرند از بهر قرابت را چون عمرو بنزدیک ایشان
رسید خواستند که با او حرب کنند نامه کرد به پیغمبر صلی الله علیه و سلم و از او مدد خواست پیغمبر ابو عبیده جراح را
بفرستاد با دویست مرد از مهاجر و انصار و ابو بکر و عمر اندر میان ایشان بودند چون بر عمرو العاص رسیدند
عمر گفت شما بمدد آمده اید یا بمهتری ایشان کنند ما بمدد آمدیم عمرو گفت از بهر آن میگویم که من مهتری
شما را نهم پس چون وقت نماز بود عمرو امامی کرد و ابو بکر و عمر و ابو عبیده از پس او نماز کردند پس
مردمان بنی قضاعه را بمسلمانی خواندند اجابت نکردند عمرو باز گشت و حرب نکرد و گفت پیغمبر مرا بحرب
نفرموده است و گروهی گویند که عمرو بن العاص و خالد بن الولید بدین سال اندر مسلمان شدند

وپیغمبر

وپیغمبر علیه الصلوة والسلام عمرو العاص را بحسین غزو بود که بذات السلاسل فرستاد چون باز آمد بمعان
فرستاد و سبب مسلمان شدن عمرو العاص آن بود که سپاه خندق از حرب پیغمبر باز گشتند و بمکه رسیدند که پیغمبر آهنگ
مکه کنند هر کسی همی گریخت و عمرو العاص را از مکه با حبشه بازرگانی بود و با نجاشی دوست گفت من سوی او شوم
تا اگر محمد بیاید مرا اینجا بند پس هدیهای نیکو بساخت و برگرفت و بسوی نجاشی رفت و نجاشی او را بنواخت
پس یکروز بنزد نجاشی رسولی آمد از پیغمبر و آن عمرو امیه ضمری بود و عمرو بن العاص بدانست که نجاشی پیغمبر را بدان
جایگاه دارد که دین او گرفته است چون عمرو بن امیة الضمری در آمد عمرو بن العاص گفت ایها الملک این را
بباید کشتن که دینی محدث پدید کرده است نجاشی گفت یا عمرو چنین مگوی که او نیز پیغمبر است همچنانکه موسی
و عیسی علیهما السلام بودند و دین او حق است و من دین او بپذیرفته ام اگر تو فرمان من کنی دین او بپذیری
عمرو بن العاص را مسلمانی اندر دل افتاد و برخاست و روی بمدینه نهاد خالد بن الولید او را پیش آمد عمرو
این قصه او را بگفت خالد گفت من نیز بیایم و هر دو روی بمدینه نهادند چون پیش پیغمبر علیه السلام اندر
آمدند نخست خالد ولید مسلمان شد و آنگاه عمرو فراز آمد و گفت یا رسول الله مسلمان شوم بدان شرط که گناهان
مرا بیامرزی و گناهان آمده را نگویم پیغمبر علیه السلام گفت یا عمرو تو مسلمان شو و بیعت کن که مسلمانی خود
گناهان گذشته را باطل کند پس عمرو العاص بر دست پیغمبر صلی الله علیه و سلم مسلمان شد **فصل در ذکر خبر**
غزو موته بولایت شام و این حرب موته مسلمانانرا بوده است با رومیان زیرا که مملکت شام همه رومیان را بود
و مردمان شام همه ترسا بودند پیغمبر را صلی الله علیه و سلم خبر آوردند که بشام سپاهی گرد آمده و ایشانرا از روم مدد
آمد پیغمبر صلی الله علیه و سلم سه هزار مرد عرض کرد و ایشانرا از مدینه بفرستاد و زید بن حارث را بر ایشان امیر کرد و گفت
اگر او کشته شود جعفر بن ابی طالب را امیر کردم بر شما و اگر او نیز کشته شود خالد بن الولید را امیر کردم پس
جعفر را اندوه آمد گفت یا رسول الله من کی دانستم که تو زید مولی را بر من امیر کنی گفت برو جعفر که کان آن بهتر
که خدا کند و پیغمبرشان پس برفتند و زید امیر بود تا بحد شام و بجایی فرود آمدند نام او معان ایشانرا خبر آمد
که ملک روم آمده است بزمین شام بشهر بلقا با دویست هزار مرد پس زید بن حارث اندیشه کرد که چگونه
حرب کند تدبیر کردند و گفتند پیغمبر را علیه السلام آگاه کنیم تا او چه فرماید و مدد فرستد یا باز خواند پس عبدالله بن
رواحه گفت دل پیغمبر را چه مشغول کنید شما را از دو کار یکی هست و هر دو نیکوست یا ظفر و فیروزی بر دشمن
یا شهادت و این نیکوتر است و ایشانرا حریص کرد بر رفتن و جبرئیل علیه السلام بیامد و خبر آورد که عبدالله بن
رواحه چه گفت و در میان یاران از وی آزادی کرد و ایشان برفتند و بر دشمن شدند و دشمن

بعلم صحیح او را دعا کرد

و دشمن حرب را آراسته بود پس زید با سپاه برفت تا بدیهی رسید نامش موته از حد بلقا و ملک روم لشکر
بحرب فراز آورد و مسلمانان صف برکشیدند و زید مردی را از بنی عذره بر میمنه کرد نامش قطبة بن قتاده
و بر میسره مردی نام او عبادة بن مالک و این مردی بود از انصار و خود بقلب اندر بایستاد و حرب همی کرد
تا بکشتندش چون زید را بکشتند رایت مسلمانان جعفر بن ابی طالب برگرفت و سپاه را بفرمود که فرود آیید
و بحرب اندر پیاده شوید مردمان فرود آمدند و او خود از اسب فرود آمد و اسبی داشت اشقر تا پی نهاد
اسب را شمشیری بزد و پایش بینداخت تا مردمان بدانند که او پیاده حرب خواهد کردن و اول
کسی که اندر مسلمانی چنین کرد او بود چون مردمان او را دیدند که پیاده شد همه پیاده شدند و فرود آمدند
و او رایت مسلمانان برگرفت و حرب همی کرد و خلق همه حرب همی کردند تا دست راست جعفر ببریدند
جعفر رایت بدست چپ گرفت تا دست چپش ببریدند چون هر دو دستش را ببریدند رایت بابر اندر
گرفت و حرب همی کرد تا بکشتندش پس مردی نام او ثابت بن اقرم آن رایت برگرفت و حرب همی کرد
و مسلمانان را گفت من رایت را از بهر آن برگرفتم تا بر شما امیری کنم من رایت از بهر آن برگرفتم که نخواستم که رایت
مسلمانان بزمین افتد اکنون بر کسی اتفاق کنید تا این رایت او را دهید تا بر شما امیری کند و حرب کند
و عبدالله بن رواحه را که پیغمبر وصیت کرده بود از پس جعفر کشته شده بود پس خالد بن ولید رایت برگرفت
و آن روز حرب کردند و همه سپاه مسلمانان بر خالد اتفاق کردند و تا شبانگاه حرب همی کردند پس سپه نگاه
سپاه را به لشکرگاه آوردند آن روز که حرب همی کردند جبرئیل علیه السلام مصطفی را آگاه کرد که لشکر
بموته اند و حرب همی کنند پیغمبر صلی الله علیه و سلم یاران را آگاه کرد و بیامد و بمدینه نشستند و جبرئیل پرده
برداشت از مدینه تا روم و پیغمبر آن حربگاه همی دیدی و هر چه بدیدی یاران را خبر کردی و همی گفتی و این
یکی بود از علامت پیغمبری و چون زید را بکشتند پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت زید را بکشتند و چون جعفر را
دست ببریدند پیغمبر بگفت و چون عبدالله بن رواحه را بکشتند بگفت و یاران همی گریستند و زاری
همی کردند و چون خالد بن الولید رایت برگرفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت شمشیر خدای رایت برگرفت
و رسول او را سیف الله نام کرده بود و آن روز جعفر بن ابی طالب را طیار نام کرد و ذو الجناحین و گفت
خدای عز و جل بدل آن دو دست پر دهد تا با فرشتگان پرد پس مسلمانان آن سال و آن ماه تاریخ کردند
و چون وقت آن بود که ایشان باز آمدند ایشان را از صفت حرب بپرسیدند و هر چه بگفتند موافق آمد
با آنکه پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت پس خالد بن ولید سه روز حرب کرد و چون دید که مسلمانان اندکی اند و با

کافران

کافران طاقت ندارند بازگشت و گفت مسلمانان را تا نزد پیغمبر برم بهتر که همه کشته شوند و نزد پیغمبر
علیه السلام خبر آمد که خالد بن الولید بازگشت بپسندید و او را بستود و چون خالد بمدینه اندر آمد پیغمبر
صلی الله علیه و سلم بپذیره ایشان شد و پیغمبر بر اسب نشسته بود و پسر جعفر طالب را پیش گرفته و او پنج ساله بود
و از آن پیش که ایشان باز آمدند جمادی الآخر رجب و شعبان بگذشت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بماه رمضان
بغزو فتح مکه شد **فصل در ذکر خبر غزو فتح مکه** چنین گویند که پیغمبر علیه السلام بحدیبیه صلح کرده بود با قریش و خبر خط
کرده بودند که با پیغمبر حرب نکنند و کس را از دشمنان او بر حرب یاری نکنند و کس را بر حرب او تحریض نکنند و یاری
ندهند نه بسلاح و نه بمال و نه بیاران و کسی که اندر حلف و عهد پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود کسی با ایشان حرب نکنند
و کس را با او تیر و تمکند و بمکه اندر دو حی بودند و اندر حلف پیغمبر بودند یکی بنی خزاعه و یکی بنی بکر بن کنانه
و همیشه خزاعه اندر حلف بنی هاشم بودندی و بنی بکر بعهد بنی امیه و بنی مخزوم و قریش چون بحدیبیه صلح کردند
بنی خزاعه گفتند ما حلفای پیغمبریم صلی الله علیه و سلم و اندر عهد اوییم پیغمبر علیه السلام بپذیرفت تا اندر عهد و زینهار او
باشند اندر مکه هر چند که اندر دین او نبودند و بنی بکر گفتند ما اندر حلف و زینهار او نیستیم و همه بر پسر آمدند
و پیغمبر بازگشت و میان بنی بکر و بنی خزاعه بجاهلیت اندر خون ریختن و عداوتهای بسیار بوده بود و این خزاعه
یک تن از بنی بکر کشته بودند پس چون پیغمبر علیه السلام به پیغمبری آمد خلق همه بدان مشغول شدند
و این حدیث میان خزاعه و بنی بکر بماند پس پیغمبر با قریش صلح کرد بحدیبیه مردمان همه ایمن شدند بمکه و سلاحها
بنهادند و یک دو سال بر آن بر آمد پس بنی خزاعه با بنی بکر سلاحها برگرفتند و با یکدیگر حرب کردند بنی بکر سوی ابو
سفیان آمدند و از قریش و از ایشان یاری خواستند مر خزاعه را قریش یاری نتوانستند کردن از بیم
آنکه پیغمبر علیه السلام بشنود و بداند که ایشان عهد و صلح او بشکستند زیرا که با او پیمان کرده بودند که بر دشمن
او را یاری نکنند و نه بر حلفای او ستم کنند و نیز از مهتران قریش گروهی با بنی بکر بیرون آمدند تن خویش
و با بنی خزاعه حرب کردند و گروهی بودند از مهتران چون صفوان امیه و عکرمة بن ابی جهل و سهیل بن عمرو
بشب آمدند تا کسی نبیندشان و با بنی خزاعه حرب کردند و از ایشان بسیار بکشتند و بنی خزاعه بهزیمت
شدند و بمکه اندر آمدند و بخانه مهتری از مهتران بنی خزاعه شدند نامش بدیل بن ورقا و آنجا بزینهار بنشستند بود
و حرب بنشست و همه خزاعیان گرد آمدند و مردی را بیرون کردند نام او عمرو بن سالم الخزاعی تا سوی پیغمبر آید
و او را از کار قریش آگاه کند که عهد او بشکستند و از وی یاری خواهند و پیش از آنکه این مرد بیاید
جبرئیل آمد و او را آگاه کرد و فرمان خدای عز و جل آورد که بجهد بشو بکارزار که خدای تعالی تو را ظفر دهد چون عمرو بن

سالم بیامد و پیغمبر را علیه السلام بگفت پیغمبر گفت پس همه مردمان گفت که خدای تا و همه خزاعه را نیز و
دهد و بگفت من بیایم و سپاه بیاورم تا آگاه نشوند قریش پس چون عمرو بن سالم بمدینه آمد و پیغمبر را
صلی الله علیه وسلم آگاه کرد که قریش با خزاعه چه کردند و قریش دانستند که خطا کردند که عهد بشکستند
و دانستند که مهتران خزاعه سوی پیغمبر آیند و او بحرب ایشان آید ابو سفیان را بفرستادند و گفتند
تو سوی محمد شو و ما را ازین خطا که کردیم عذر خواه و صلح کن با او و روزگار بفزای چون ابو سفیان از
از مکه برفت خدای تعالی پیغمبر را آگاه کرد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم یاران را گفت که ابو سفیان بچنین کار
همی آید و مر او را پاسخ نکنم پس ابو سفیان بمدینه اندر آمد و هیچ جای نداشت که آنجا فرود آید مگر بخانهٔ دختر
خویش ام حبیبه که زن پیغمبر بود صلی الله علیه وسلم و چون بخانهٔ پیغمبر شد بستری بود از آن پیغمبر ادیم که
ادیران حنفی باز کرده بود ابو سفیان بر آن بستر نشست دخترش آمد و از زیر پای او بکشید ابو سفیان
گفت ای دختر این بستر زیر قدم نتوانستی دیدن دخترش گفت این بستر پیغمبر خداست و تو
مشرکی و پلیدی نشاید ترا برین بستر نشستن تا بدین او اندر نیایی پس ابو سفیان از خانهٔ دخترش
بیرون آمد و بخانهٔ ابوبکر رضی الله عنه شد و او را این سخن بگفت که از ما چنین خطایی آمد و شرط صلح
شد و من آمدم تا عذر خواهم از محمد مرا پیش او بر و از او عذر خواه و این صلح دیگر باره نو کن و در مدت بیفزای
ابوبکر گفت پیغمبر ازین سخن آزرده است تو خود تنها پیش او شو و این از او در خواه تا تا او چه گوید
ابو سفیان پیش عمر آمد و از او در خواست عمر گفت والله که اگر از مورچه توانستمی مردم کردن بکردمی
تا با شما جنگ کردندی پس ابو سفیان بخانهٔ امیر المومنین علی رفت و او بخانهٔ فاطمه اندر بود و از علی اندر
خواست علی گفت من نتوانم او را این سخن گفتن فاطمه را گفت تو بگوی گفت این سخن زنان نیست ابو
سفیان نومید شد و برگشت و روی بمکه و پیغمبر صلی الله علیه وسلم خلق را بفرمود تا بساز جهاد و لشکر کار
و نگفت که از کدام سوی شوم و مردمان ندانستند که سوی مکه خواهند شد یا بسوی طایف چنان
دانستند که سوی شام خواهند شد از بهر آنکه سپاه روم بموته یاران رسول را بسیار کشته بودند و هر چند در مدینه
از مهاجر و انصار که بتوانستند رفتن سلاح برگرفتند و برفتند و از مدینه بیرون شدند و پیغمبر بهمه جهای عرب که
مسلمان شده بودند کس گرد بر گرد فرستاد و از ایشان سپاه خواست و از هر جای سپاه آمدند پس پیغمبر گرد
مدینه سپاه عرض کرد ده هزار مرد بودند از ایشان پنج هزار مهاجر و انصار بودند و پنج هزار دیگر از جهای دیگر
گرد آمده بودند چون بنی سلیم و بنی غطفان و بنی جهینه و بنی تمیم و بنی اسد و هم اندر رمضان از مدینه

بیرون

بیرون شد با ایشان ده هزار مرد همه سواران با سلاح تمام و آلات ساخته و بر مدینه مردی را خلیفه کرد نام او
کلثوم بن حصین و کنیتش ابو درهم و سپاه فرمود که هیچ کس مهیند که از شما بلرزد و خبر بمکه برد و کس
پیش از شما نرود که قریش بسیار اند همه بحرب گرد آیند و اندر کار گرفت و پنج روز راه برفت و کس آگاه نکرد
که بلا کستی تا بمنزل فرود آمد که از او ذو الحلیفه گفتندی مردی از مهاجران نام او حاطب بن ابی بلتعه از اهل مکه
بود و از مهاجران و بدر شاهد بود نامه نوشت با اهل مکه که پیغمبر با شما حرب کند با سپاهی که شما طاقت آن ندارید
حذر کنید و بلشکر اندر زنان بودند و عایشه درین غزو با پیغمبر بود و او فرموده بود که زنان بیرون آیند تا کار کنند
و هیزم چینند و جامه شویند و بیماران را برستند و دارو کنند و میان آن زنان اندر زنی بود نام او ساره
مولای بنی عبد المطلب بود و هیزم چیدی بلشکر اندر حاطب نامه او را داد و گفت این نامه پیش از ما
بمکه بر و ابو سفیان را ده او بنهانه لشکر هیزم چیدن از لشکرگاه بیرون شد و روی بمکه نهاد خدای عز وجل
پیغمبر را آگاه کرد و آیتی بفرستاد بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء تلقون
الیهم بالمودة تا آخر آیه پس جبریل علیه السلام حدیث زن و آن نامه بگفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم علی را
بخواند و زبیر بن العوام را و این قصه با ایشان بگفت و از پس آن بفرستادشان ایشان بر اسپان نشستند
و برفتند و این زن را بیافتند و گفتند با تو نامه هست بیرون کن و ما را ده زن نامه بموی اندر پنهان
کرده بود و اندر یافته منکر شد و جامه همه باز کردند و بجستند و نیافتند گفتند باز گردیم که با این زن چیزی نیست
علی علیه السلام شمشیر برکشید و گفت بخدای که پیغمبر دروغ نگفت و او را دروغ نگفتند نامه بیرون آر
و اگر نه سرت بردارم زن بترسید و آن نامه از موی بیرون کرد و بدست علی داد امیر المومنین سوی پیغمبر
آمد پیغمبر علیه السلام یاران را گرد کرد و آن نامهٔ حاطب بر ایشان خواند پس پیغمبر روی بحاطب
کرد و گفت چرا چنین کردی حاطب عذر خواست و گفت یا رسول الله من تا مسلمان شدم کافر نشدم و لیکن
اندر میان ایشان قرابت و عشیرتست و اهل و عیالم آنجا بود خواستم که پیش دستی کنم و گفتم خدای عز
وجل و پیغمبرش را هیچ زیان ندارد و هر قضایی که خدای عز وجل کرده است کم و بیش نشود پس
عمر گفت یا رسول الله دستوری ده تا این را بکشم که این کافر شد پیغمبر گفت نشد که خدای او را مومن خواند
و چنین گفت قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا بدین او را خواست که عمر گفت یا رسول الله پس منافق شد
و دوزخ بر او واجب شد پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت یا عمر این بدر شاهد بود با ما و خدای عز وجل
و اهل بدر را هر که از مسلمانان آنجا شاهد بود بر ایشان مطلع شد و چنین گفت هر چه خواهید کنید

که من شما را عفو کردم پس پیغمبر از آن منزل برگرفت و برفت و بفرمود تا یاران سلاح و انچه بایست
بر ستوران نهادند و عیینة بن حصین و اقرع بن حابس اورا گفتند یا رسول الله با تو نه از حرب همی ترسیم
و نه سلاح کجا خواهی رفتن پیغمبر گفت آنجا که خدای خواهد و برفت تا بمنزل عسفان رسید در روزی
گرم بود و ماه رمضان بود و روزه داشتن سخت دشوار بود و این آیه فرود آمد قوله تعالی شهر رمضان الذی
انزل فیه القران هدی للناس وبینات من الهدی والفرقان فمن شهد منکم الشهر فلیصمه پس گفت ومن کان
مریضا او علی سفر فعدة من ایام اخر پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم روزه بگشاد و از انجا بر داشت و بعسفان شد
و اندر بعضی اخبار چنین خواندم که عباس بن عبد المطلب بمکه بود چون خبر پیغمبر شنید بیرون آمد و بدین منزل
سوی او رسید و این درست نیست زیرا که عباس از روز بدر باز که مسلمان شد بمدینه بود و با پیغمبر صلی الله
علیه وسلم بحدیبیه بود و بعمرة القضا با پیغمبر بود بمکه و باز با لشکر بفتح مکه با پیغمبر بود پس قریش دانستند که پیغمبر را
علیه السلام اندوه آمده است از آن عهد شکستن و بترسیدند که با ایشان حرب کند و خبر همی جستند که از
مدینه خبر آید که او چه میکند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم راه برگرفت و کس را نیافت و خبر نارست بردن و قریش را
دل تنگ شد گفتند ما را جاسوسی باید فرستادن تا خبر محمد بیاورد مهتران خواهند کنند بدیل ورقا باید
ابو سفیان و بدیل هر دو از مکه بیرون شدند و بعسفان آمدند بدین منزل که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرود آمده بود
و بشب آنجا رسیدند و از دور آتشها دیدند از لشکر عظیم و یک بانگ زمین بایستادند ابو سفیان گفت
اینان کیستند که اینجا فرود آمده اند بدیل گفت مردمان باشند از عرب ابو سفیان گفت عرب چندین نباشد
و این لشکریست و محمد را چندین لشکر نباشد ندانیم که اینان کیند و عباس بن عبد المطلب را شتر سپید نشسته
بود بر آن اشتر که آن را شهبا خواندندی و بیضا نیز گفتندی عباس بر آن اشتر نشسته بود و از لشکرگاه بیرون شد
و در آن تاریکی گرد اگرد لشکر همی گشت و آتشها را همی نگریست و امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله
عنه آن شب طلایه داشت از لشکرگاه بیرون آمده بود با یاران و آتش کرده بودند چون عباس بیامد و
بگذشت در آن تاریکی عمر گفت بنگرید تا آن کیست گفتند عم پیغمبر است بر شتر او نشسته و عباس از او
بگذشت آواز ابو سفیان شنید که با یارش حدیث همی کرد و میان ابو سفیان و عباس دوستی بود
پس یکدیگر فراز رسیدند و یکدیگر را بپرسیدند و کنار گرفتند عباس گفت بچه کار آمدی گفت بجستن خبر
گفت اینک پیغمبر علیه السلام با ده هزار مرد پس عباس ابو سفیان را گفت از پس این شتر من بنشین
تا ترا سوی پیغمبر برم و از او زینهار خواهم که اگر ترا عمر بی زینهار بگیرد بکشد و میان ابو سفیان و عمر عداوه دیرینه

بود از بهر هند زن ابو سفیان که هند دختر عتبه بود که در جاهلیت زنا کردی و همیشه یک تن دو تن از قریش
داشتی که با ایشان زنا کردی پس عباس ابو سفیان را گفت امشب عمر طلایه است و اگر بدست او افتی
بی زینهار ترا بکشد ابو سفیان از پس عباس بر شتر نشست چون پاس عمر رسیدند عمر ابو سفیان را دید گفت
ای دشمن خدای الحمد لله که خدای ترا بدست مسلمانان اسیر کرد بی زینهار و جان و انست که عباس او را اسیر کرده است
عباس گفت یا عمر بی زینهار نیست و من او را زینهار داده ام و عمر را اندوه آمد و گفت یا عباس تو عم پیغمبری چرا تخدای
کرانکو بود که دشمن خدای را زینهار دهی و با شتر عمر نشانی پس عمر رفت که پیغمبر را آگاه کند و عباس شتر را
و هر دو بخیمه پیغمبر علیه السلام رسیدند عباس فرود آمد و ابو سفیان را بر در خیمه بپای کرد و با عمر پیش پیغمبر شد
عمر گفت یا رسول الله اینک ابو سفیان را خدای عز و جل گرفتار کرد بی زینهار مرا دستوری ده تا بکشم
عباس گفت یا رسول الله من او را زینهار داده ام پیغمبر را سخن عباس سخت گران آمد پس عمر فراز آمد
که در گوش پیغمبر سخنی گوید عباس پیغمبر را در کنار گرفت و گفت امشب هیچ راز نگوییم عمر گفت نه نیکو همی
که دشمن خدای و آن پیغمبر را زینهار همی دهی بی فرمان پیغمبر عباس گفت اگر این مرد از بنی عدی بودی
تو چندین شتاب نکردی بکشتن او و لیکن زیرا که از عبد مناف است چندین شتاب و تیزی همی کنی
پیغمبر بشنید که میان عمر و عباس جنگ خیزد عباس را گفت من نیز زینهار دادم او را تو امشب نگاه دار
تا فردا پیش من آری پس عمر و عباس هر دو باز گشتند چون دیگر روز بود عباس ابو سفیان را پیش پیغمبر
صلی الله علیه وسلم آورد تا مسلمان شد و او را بمکه باز گردانید عباس پیغمبر را گفت یا رسول الله تو دانی که
ابو سفیان بمکه اندر مهتر است و او را بی بباید کردن که آنجا مهتری نماید پیغمبر گفت هر که بسرای ابو سفیان
اندر شود ایمنست عباس این سخن ابو سفیان را گفت و گفت بمکه شو و این سخن مردمان را بگوی تا او را
مهتری تو بدانند پس پیغمبر علیه السلام لشکر برگرفت و عباس را گفت ابو سفیان را ببره گذر لشکر بپای کن
بجایگاهی تنگ تا این لشکر بر او بگذرد تا چون بمکه شود اهل مکه را بگوید که لشکر بسیار است تا ایشان
حرب نکنند پس عباس ابو سفیان را بر سر راهی بر جایگاهی تنگ بداشت تا لشکر پیغمبر بر او بگذشت و همه
لشکر را گروه گروه بر ابو سفیان همی گذرانید با اسبان نیک و سلاح تمام و هر گروهی که بگذشتی ابو سفیان
عباس را پرسیدی که اینان کیستند عباس گفتی از فلان قبیله از بنی غفار و از بنی سلیم و از فلان و از فلان
تا مقدار ده هزار مرد بگذشت بعد از آن پیغمبر علیه السلام آمد با پنج هزار مرد یک خیل از مهاجران و انصار همه خودها
بر سر نهاده و جوشنها پوشیده که از ایشان بجز از چشم چیزی نا پیدا نبود چون کوه آهن و آن خیل را خیل الخضرا

خواندندی که آمن از دور سپیر نماید پس چون ایشان بگذشتند ابو سفیان متحیر شد و بیم و فزع بدل اندر
افتاد عباس را گفت این ملک برادر زادهٔ تو بزرگ شد عباس گفت ویک این نه ملکیست که این پیغمبریست
پس ابو سفیان برفت و بمکه شد و خلق بر او گرد آمدند گفت محمد آمد با سپاهی که هیچ کس طاقت آن ندارد
گفتند ما چگونه کنیم گفت هر که بسرای من اندر شود ایمنست گفتند سرای تو چند تواند آمدن پس قریش
از پیغمبر صلی الله علیه وسلم بترسیدند که حرب کند با ایشان و پیغمبر بیم اندیشید که مکیان حرب کنند و آن روز که
بمکه خواست شدن برسید که مکیان چه کردند گفتند همه سپاهها بیرون کردند و گرد آمدند با سلاح و مردمان
معروف همچنین و بدانجا که عرفاتست راندند و همه اندر مکه بنشستند بر دوکانها و بر سرایها با سلاح و بنی بکر را و آن
سپاهها را گفتند که اگر محمد با ما حرب نکند نکنیم و اگر حرب کند حرب کنیم و شما همچنین بمکه اندر آیید و حرب کنید
تا ما از پیش لشکر او در آییم و شما از پس اندر آیید پیغمبر صلی الله علیه وسلم چون این بشنید اندر دل کرد که با
ایشان حرب نکند و خدای عز وجل آیت فرستاد *قوله تعالی ولا تقاتلوهم عند المسجد الحرام حتی یقاتلوکم فیه
فان قاتلوکم الآیة* پس پیغمبر علیه السلام زبیر بن العوام را بخواند و گفت تو پیشتر شو با خیل خویش و زبیر مقدمه بود
با اول شهر از سوی مغرب بر در شهر جایی کو ... گفت این لوا بر سر آن کوه بزن و خالد بن الولید را گفت تو
با سپاه خویش زیر مکه شو سوی مغرب و زیر مکه کوهیست صفا آنجا که این حبشیان اند و بنی بکر آنجا فرود آی
و با کس حرب مکن تا با تو حرب نکنند زبیر العوام برفت و بدر مکه شد و لوا آنجا بزد که پیغمبر علیه السلام فرموده بود
و دو تن از خیل او پس مانده بودند مکیان آن دو تن را از کوه بدیدند و فرود آمدند و هر دو را بکشتند و زبیر
العوام آگاه نبود زیرا که دور بود از ایشان و بیش از این کشته نشد و خالد بن الولید بزیر مکه شد
آن حبشیان و بنی بکر پیش او آمدند و با خالد حرب کردند خالد ایشان را هزیمت کرد و بیابان مکه بردشان
و خالد بدر مکه بایستاد و لوا بر کوه بزد و سه تن از خیل خالد کشته شد و از مشرکان بسیار کس کشته شدند
پس هزیمت بشدند و از مسلمانان آن روز پنج تن کشته شدند دو از خیل زبیر و سه از خیل خالد پس
خالد بر سر کوه لوا زد و بایستاد و پیغمبر علیه السلام با دیگر سپاه ایستاده بود بر در مکه بجایی که آن را ذی طوی
خوانند و هیچ نگریست تا زبیر و خالد را چه پیش آید او با لشکر بسیار خویشتن در افکند و حرب کند
پس چون مکیان زاری و زبر گرفتند و از پس و پیش راه اندر شدند و مسلمانان لوا بر سر کوه زدند
دانستند که حرب بشکست پیغمبر سپاه تعبیه کرد و بشهر اندر آمد و منادی فرمود که هر که بسرای ابو سفیان رود
ایمنست و هر که بمزگت اندر شود ایمنست و هر که بخانهٔ خود اندر شد ایمنست پس پیغمبر خالد بن الولید را

وزبیر

و زبیر العوام را فرمود که با کس حرب مکنید مگر آنکه با شما حرب کنند جز شش تن را که هر کجا یابید بکشید
و اگر همه در حرکت بوند یا دست با ستانهٔ کعبه زده اندر بوند و چهار زن را نیز همچنین بکشید و از آن مردمان
یکی عبدالله بن ابی سرح بود برادر رضاعی عثمان که با او شیر خورده بود و دبیر پیغمبر بمدینه که وحی نوشتی و بمکه باز
شده بود و مرتد شده و دیگر عبدالله بن خطل بود از بنی تیم و او مردی شاعر بود و بمدینه آمده بود و
مسلمان شده و پیغمبر علیه السلام او را عامل صدقات کرده بود و او را بحیی از آن عرب فرستاده بود تا صدقات
بستاند و آن صدقات گرفته بود و یک تن را بکشته بود و مرتد شده و پیغمبر را هجا کرده و دو کنیزک داشت
مغنیه بودند و بربط زدندی چنانکه رسم جهت و او شعر گفتی بهجای پیغمبر و ایشان از او بیاموختندی پیش
مردمان مکه و بر آن هجای پیغمبر شادی کردندی و دیگر حویرث بن ربیعة بن وهب بن قصی را فرمود
که بکشند که او را با پیغمبر عداوت بود و دشنام دادی و سنگ زدی و آن سگ خاک بر سر پیغمبر
ریخته بود از پس مرگ ابو طالب و چهارم مقیس بن ضبابه را فرمود کشتن برادر هشام بن ضبابه
بغزو بنی المصطلق شاهد بود مردی از انصار او را بکشت بخطا و چنان میدانست که او کافر است
و مقیس از مکه بیامد و مسلمان شد و پیغمبر را گفت کشتند برادرم را بعمد تا بکشم پیغمبر گفت قصاص
بر وی نیست که او بخطا کشته شد نه بعمد و لیکن بر او دیت بود پیغمبر علیه السلام دیة برادرش بر همه مسلمانان
قسمت کرد و مقیس را داد چون دیت بگرفت آن کشنده برادرش را بکشت و مرتد شد و بمکه گریخت
و باز بمکه شد و پنجم عکرمة بن ابو جهل علیه اللعنة را پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرمود که بکشند که آن کارها که
پدرش کردی او با وی یار بودی و ششم صفوان بن امیه را فرمود که بکشند که آن لشکر احزاب روز حرب
خندق او گرد آورده بود با ابو سفیان و چهار زن را بفرمود کشتن یکی هند زن ابو سفیان مادر معاویه
که او شکم حمزة بن عبد المطلب را روز احد بشکافته بود و جگرش بیرون کشیده و بخاییده و دیگر مولای
عمرو بن هشام بن عبد المطلب آن زن که نامهٔ حاطب بن بلتعه بموی سر اندر پنهان کرده بود و خبر بمکیان
خواست بردن با مدینه پیغمبر صلی الله علیه وسلم و دو آن کنیزکان عبدالله بن خطل که هجا را غنا کردندی
بهجا پیغمبر سه مرد نام بود و دیگر قریبه این هر دو تن را بفرمود که هر کجا یابید بکشید و کسی دیگر را مکشید
و پیغمبر علیه السلام آن روز که بمکه خواست شدن عمامهٔ سیاه بسر اندر بسته بود و امیر المؤمنین علی بن ابی
طالب رضی الله عنه لوا پیش او همی برد و مهاجر و انصار را بر راست و چپ او ایستاده چون بدر مکه
اندر آمد آنجا که زبیر ایستاده بود بفرمود که بر سر آن کوه که زبیر است خیمهٔ من بزنید و پیغمبر را خیمه بود

ازادیم طائف آن خیمه بر سر آن کوه بزدند پیغمبر صلی الله علیه وسلم بلاذشت و همی رفت تا بدر مرکت
و همه مشرکان و مهتران آنجا گرد آمده بودند و عکرمة بن ابوجهل علیه اللعنه و صفوان بن امیه هر دو بگریخته
بودند که شنیده که پیغمبر ایشان را کشتن فرموده است و دیگر همه مهتران اندر مرکت نشسته بودند پس پیغمبر
علیه السلام بزان هیبت بمکه اندر آمد باه رمضان و بر در مرکت از اشتر فرود آمد و مردمان بدانستند که او
حرب نخواهد کردن هر کسی از خانه بیرون آمدند تا مرکت بر شد و پیغمبر علیه السلام نماز بکرد و طواف بکرد
و در خانه کعبه بفرمود گشادن و بفرمود تا آن بتان را که بخانه اندر بودند بیرون آوردند و از مرکت بیرون روی
و استانه در مرکت کردند تا مردمان چون بمرکت اندر شوند و بیرون آیند پای بر آن بتان نهند و آن بتی بزرگ بود
از سنگ و هنوز آنجا افکنده است پس چون بتان بیرون آوردند خود اندر خانه شد و نماز کرد و بیرون
آمد و بر پایان مسجد ایستاد و همی نگریست مرکت پر از خلق دید از اهل مکه پس حلقه در بگرفت و روی
سوی مرکت کرد همچنان بر پای ایستاده و گفت سپاس یک خدای را که او مرا بکار خویش را نصرت داد
و وعده خویش راست کرد و همچنانکه وعده کرد که ترا بمکه باز آرم باز آورد و دشمنانرا هزیمت کرد پس مردمان
مکه را گفت ای مردمان چه گویید و چه اندیشید که من بجای شما چه کنم سهیل بن عمرو بر پای خاست و
هنوز مسلمان نشده بود گفت یا رسول الله چه گوییم و چه اندیشیم چنین گوییم که مردی مهتری و مهتر زاده و از
قریش بشهر خویش و بنا و بوم خویش باز آمدی و بر قوم خویش ظفر یافتی پیر از او مرد باشی و جوانان
آدم داشتی و بر کودکان و زنان بخشودی و بر همه منت کردی و همه را عفو کردی و آزاد کردی پیغمبر
علیه السلام چون این سخن بشنود آب از چشم فرود آورد و اهل مکه بمرکت اندر بزاری بگریستند باواز
بلند پیغمبر علیه السلام گفت من شما را آن گویم که برادرم یوسف گفت برادران را قوله تعالی لا تثریب
علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین پس در خانه کعبه فراز کرد و از مرکت بیرون رفت و بر اشتر نشست و بیامد
آنجا که خیمه او را زده بودند فرود آمد و لشکرها هر کسی بجای خویش فرود آمدند و مردمان مکه همی آمدند
فوج فوج و مسلمان همی شدند و بدین اندر همی آمدند چنانکه خدای عز و جل درین سوره فرمود بسم الله الرحمن
الرحیم اذا جاء نصر الله والفتح ورأیت الناس یدخلون فی دین الله افواجا تا آخر سوره پس پیغمبر صلی الله
علیه وسلم بر کوه صفا بنشست و امیر المومنین عمر بن الخطاب را فروتر از خود بنشاند و همه اهل مکه سوی او
بیعت کردند زیرا که خدای عز و جل از پس آنکه او را با ایشان ظفر داد و ایشان را ذلیل کرد اگر خواستی همه را
برده کردی و میان مسلمانان قسمت کردی پیغمبر علیه السلام این چنین نکرد و همه را کردن آزاد کرد که از اکرد

پس پیغمبر برسید که آن ده تن که من فرموده ام که بکشید چه کردند گفتند یا رسول الله عبدالله بن ابی سرح
بخانه عثمان پنهان شده است پس عثمان او را پیش پیغمبر آورد و از گناه عفو کردن خواست و سعد عباده
و انصار بر سر پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایستاده بودند با شمشیرها چون سعد را بدید سر فرو کرد و عثمان را
اجابت کرد و عبدالله بن ابی سرح مسلمان شد چون عثمان باز گشت و او را باز برد پیغمبر سعد عباده را گفت کسی نبود
که سر این برداشتی و من از بهر آن چندین خاموش بودم تا کسی این بکند سعد گفت یا رسول الله بچشم باید اشارت نمودن
پیغمبر گفت اگر بچشم نمودی عثمان بیازردی و عبدالله بن خطل بیافتند همان روز بکشتند و از یاران پیغمبر صلی الله علیه
وسلم یکی بود که او را ابو البرده گفتندی او را بکشت و مقیس بن ضبابه مردی هم از خیل او را بکشت نام آن مرد
سلوم ابن عبدالله و صفوان بن امیه بگریخت و بجده شد و همی خواست که بدریا اندر نشیند و همین شویش
مردی از مسلمانان دوست وی بود نام او عبدالله بن وهب پیغمبر را خواهش کرد و گفت که صفوان خود را
از بیم تو بدریا اندر افکند و بکشد او را زینهار ده پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را زینهار داد این مرد گفت مرا نشانی ده تا
سوی او برم و او ایمن شود و بیاید و صفوان پسر عم پیغمبر بود و مادرش ام هانی بود دختر عبدالمطلب عم پیغمبر
آن عمامه سیاه که داشت بوی داد و صفوان خواست که بدریا نشیند که آن مرد رسید و او را بشارت داد
که پیغمبر ترا زینهار داد و اینک علامه زینهار عمامه وی بتو آوردم تا ایمن باشی صفوان گفت ترسم که با من غدر کند
و مرا بکشد آن مرد گفت او هرگز با کسی غدر نکند و غدر بدین او اندر نیست و حرام است و او فاضلتر همه خلقست
و رحیم ترست و راستگوی و بهر حال تست و عز او عز تست و ملک او ملک تست از عز خویش چرا گریزی
صفوان نزد پیغمبر آمد و پیغمبر او را زینهار داد و مسلمانی با او عرضه کرد و او را گفت چاره نیست از این دو یکی یا کشتن
یا شمشیر یا اسلام صفوان گفت مرا دو ماه زمان ده تا ازین دو یکی بگزینم پیغمبر گفت چهار ماه زمان دادمت
و عکرمة بن ابوجهل لعنه الله بیشتر از صفوان بگریخته بود و بیمن شده و زنش ام حکیم بنت حارث بن هشام
دختر عمش بود مسلمان شد و عکرمه را از پیغمبر بخواست بزینهار پیغمبر اجابت کرد و عکرمه را زینهار داد و زنش
از پس او بیمن شد و او را باز آورد و مسلمان شد و پیغمبر پس از فتح مکه بمدینه رفت و ما غزو حنین کرد و از آنجا بمدینه
باز آمد و صفوان از پس او بود پیر مهتر زاده نام او فاطمه دختر ولید بن مغیره بود و مسلمان شده بود و درون
النساء بیش صفوان بود اینست قصه آن شش مرد که پیغمبر فرموده بود که ایشان را بکشید اما
حدیث آن چهار زن هند بخانه ابو سفیان شد و ساره کشته شد و آن دو کنیزک عبدالله بن خطل که
مرنه نام بود و اکه قریبه بود مرنه را بکشتند و قریبه بگریخت و بیافتندش و تا وقت عثمان بن عفان بزیست

و بمرد و پیغمبر سه روز بر خلق بیعت گرفت و یکیان مسلمان همی شدند و پیغمبر بر کوه صفا نشسته بود
و امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرود او نشسته و دست بر دست هر کس همی زد و مردمان
همه بیعت همی کردند و پیغمبر دست عمر بجای دست خویش نهاده بود پس روز چهارم زنان مکه بیامدند و بیعت
کردند و هند از پس ایشان بود از بیم خویش و ام حکیم بنت حارث زن عکرمه و فاطمه دختر ولید بن مغیره
زن صفوان و همه زنان قریش را بیاورد و ایشان را گفت شما را چاره نیست از مسلمان شدن و همه بیامدند بر کوه
صفا و ابو سفیان بیامد و از بهای او و همه زنان قریش عذر خواست پیغمبر را صلی الله علیه و سلم گران آمد عفو
کردن ابو سفیان را گفت تا نکنم تا خدای عز و جل چه فرماید پس خدای عز و جل آیة فرستاد قوله تعالی
یا ایها النبی اذا جاءک المومنات یبایعنک علی ان لا یشرکن بالله شیا و لا یسرقن و لا یزنین و لا یقتلن اولادهن
الی آخره پیغمبر گفت چون که خدای تعالی فرمود که ایشان را از من بخواه و انت که خدای کنی ایشان عفو کرد و بیعت
ایشان را پیش خواند از ایشان همه هند را سخنگوی تر دیدند پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم عمر را گفت با او سخن گوی
تا با او شرط کنی هند گفت ما با تو بیعت کنیم و بتو بگرویم و با تو شرط کنیم پس هند پیش آمد روی بسته
پیغمبر گفت برو شرط کن که با خدای شرک نیارند چنانکه خدای گفت قوله تعالی علی ان لا یشرکن بالله شیا
هند گفت تو با ما سخنی بیع کنی و شرطها که با دیگر مردمان آن نکردی و با این همه می پذیریم و شرک نیاریم
بدان شرط که خدای آن گذشته عفو کند پس پیغمبر گفت دزدی مکنید و لا یسرقن هند گفت زن چگونه دزدی
کند که زن تخانه اندر جز خواسته شوهر چیزی نیابد و من دزدی نکردم جز خانه ابو سفیان اندر از بهر آنکه
ابو سفیان مردی بخیل است و مرا چندان ندادی که مرا و فرزندان مرا بس بودی پس من از خواسته او
چندان بر گرفتمی که مرا بس بودی و کودکان مرا و اسراف نکردی و او ندانستی پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت
آن مقدار بگیر از خواسته او نبی علم و این نه دزدی بود پس پیغمبر گفت و لا یزنین زنا مکنید هند گفت
هل تزنی الحرة گفت آزاد زن هرگز زنا کند عمر بن الخطاب رضی الله عنه و پیغمبر بگریست و تبسم کرد
و پیغمبر دانسته بود از حال هند اندر زنا و انکه او را با عمر رفته بود اندر جاهلیت پیغمبر بعمر نگاه کرد و او را
جواب داد تا ابو سفیان بشنید و هند را ندا پس گفت و لا یقتلن اولادهن و گفت فرزندان را مکشید
زیرا که عرب دختر بگور کردندی که تا بزرگ نشود و بر ما عار نبود هند گفت ما فرزندان را بزادیم
و بزرگ کردیم و تو همه را بکشتی و حنظلة بن ابی سفیان روز بدر کشته شده بود پس پیغمبر گفت و لا یاتین
ببهتان یفترینه بین ایدیهن و ارجلهن و گفت دروغ مگویید بر شوهران که از کسی دیگر فرزند بر سوی خویش

ببندید

ببندید گفت این خود زشت این راهی نباید کردن که خود این کس نکند پس پیغمبر گفت و لا یعصینک
فی معروف و گفت عاصی نشوید و بی فرمانی مکنید هند گفت اگر عاصی خواستیمان شدی بدین جای
نیامدیمی پس چون بیعت تمام شد پیغمبر صلی الله علیه و سلم کاسه آب بخواست و دست بدان آب اندر کرد
انگاه آن زنان را بفرمود تا هر یکی دست در آن آب زدند از آنکه پیغمبر دست بر دست ایشان نتوانستی زدن
پس چون بیعت سپری شد و بیستم رمضان بمکه اندر آمد بفتح و پانزده روز آنجا بود پس بماه شوال اندر بغزو حنین
برفت فصل در ذکر خبر غزو حنین و این مردمان که بحنین آمده بودند مردمانی بودند از عرب از جایهای پراکنده
از حد طایف و بادیه انگاه که پیغمبر حرب همی کرد ایشان بحدود طایف گرد همی آمدند و گفتند اگر مردمان مکه
از ما یاری خواهند یاری دهیم و بحرب پیغمبر آیند چون پیغمبر بمکه آمد و فتح مکه کرد ایشان گرد آمدند و از هوازن
و از ثقیف و از بنی هلال و از بنی جشم و از هر جایی از قبیلهای عرب بسیار گرد آمدند بمقدار سی هزار مرد
و مردی را بر همه مهتر کردند نام او مالک بن عوف النضری و ثقیف بیشتر از اهل طایف بودند و مالک بن عوف
اندر همه بادیه گشت و از هر حی که کس نیامده بود از آنجا کس آورد و از بنی جشم مردی بود پیر و او را صد و سی
سال بر آمده نام او درید بن الصمة و او نابینا بود و ضعیف گشته ولیکن بعقل و تدبیر قوی بود و بجوانی بسیار حربها
کرده و تدبیر حرب نیک دانستی مالک او را پیش خواند و تدبیر حرب از وی بپرسید و این قبیلها هوازن قرابتی بود مالک را
با سعد بن بکر ان قبیله که پیغمبر در میان ایشان شیر خورده بود مالک سوی ایشان کس فرستاد و از ایشان یاری
خواست ایشان گفتند این محمد رضیع ماست و شیر ما خورده است و بمیان ما بزرگ شده است ما با وی حرب
نکنیم پس مالک بسیار حیلت کرد تا از ایشان لشکری بیاورد گروهی بخواهش و گروهی بستم تا سی هزار مرد از همه
قبایل عرب گرد کرد و بر دو روزه راه بر پهلوی مکه و طایف جاییست که او را ذو المجاز خوانند انجا هر سال عرب را
بازاری بودی و نزدیک بازارگاه دشتی است بزرگ و او را وادی حنین خوانند مالک این همه عرب را بحنین آورد
و هر مردی که از خانه برفتی مالک بفرمودی تا زن و فرزند را با خویشتن ببردی و این از آن خواست که از بهر فرزند
و زن و خواسته بجان کوشند و حرب کنند پس چهارپایان و خواسته بسیار در حنین گرد کردند بجایگاهی که از او
ره و بازار اوطاس گویند و از آنجا بحنین آمدند پس آن درید بن الصمة بانگ زنان و کودکان و چهارپایان بشنید گفت
چیست اینها و کیند گفتند مالک بن عوف فرموده است تا هر عیال و خواسته از پس کنند تا سپاه بهتر حرب کنند
از بهر زنان و فرزندان درید گفت زنان را با حرب چه کار است اندر حرب دست بباید شستن که ترا بدین فرمان کردند
این نه تدبیر است که تو کردی و خطاست مرد حرب اندر دل فارغ باید از خواسته و سپاه را هیچ چیز دل از زن

رود تر دل شکند که تا ایشان را دل حلو نه افتد اکنون فرمان من کن و این زنان را بطایف فرست تا آنجا
بحصار باشند و این مردمان را دل فارغ گردد که ایشان حرب بد نتوانند کردن که دلشان مشغول بود مالک
فرمان او نکرد و از آنجا بر گرفت و بحنین آمد چون فرود آمد درید را گفت روز حرب لشکر را خواهم گفت تا نیامهای شمشیر
همه سوی من آورند و من آن همه بشکنم و از خواسته همه گوسفندان بیشتر بودند درید بروی بخندید و گفت یا مالک
تا بیشتر گوسفندان باید کردن نه تا با تدبیر حرب چه کار است مردی که او بخواهد گریختن و حرب نداند کردن
او را نیام شمشیر بچه کار آید که نیام شمشیر بهزیمت نتوانند شدن تو آن کن که دل مردان بر حرب تیز کنی پس
پیغمبر را علیه السلام خبر آمد که مردمان بحنین گرد آمده اند پیغمبر نیز لشکر گرد کرد ده هزار مرد که بمکه آورده بود و دو هزار دیگر
که از مکه بیرون آمده و مهتر این مردمان که نو مسلمان شده بودند ابو سفیان حرب بود و این مردمان را دل
هنوز پاک نشده بود بر مسلمانی پس پیغمبر ایشان را گرد آورد و چیز بخشید تا مسلمانی در دلشان شیرین شد
و بغنیمت حنین ایشان را چیز بسیار داد و ایشان را مولفة قلوبهم خوانند پس پیغمبر را صلی الله علیه و سلم گفتند که
با صفوان بن امیه زرههاست بسیار که قریش را همی داد روز حرب و صفوان هنوز مسلمان نشده بود پس
پیغمبر صفوان را بخواند و آن زرهها از او بخواست بعاریت و صفوان هنوز مسلمان نشده بود صفوان گفت یا محمد
بغصب همی ستانی پیغمبر گفت نه بعاریت همی ستانم پس صفوان برفت و آن همه زرهها بیاورد و پیغمبر را
داد پس صفوان را گفتند سپاه دشمن سی هزار مرد است صفوان ترسید که سپاه پیغمبر شکسته شود و آن
زرههای او بشود و مالک بن عوف مردی بود نه بزرگ و از مردمان میانه بود صفوان گفت مهتر لشکر کیست
گفتند مالک بن عوف النصری پس صفوان از پیغمبر دستوری خواست که بدان حرب بیرون شود پیغمبر
دستوری دادش صفوان مر ابو سفیان را گفت من از بهر آن زرهها آمدم که اگر ظفر محمد را باشد خود باز
دهد و اگر ظفر عدو را باشد مالک را چندان خطر نیست که او زرههای من بمن باز دهد پس پیغمبر از مکه برفت
با دوازده هزار مرد روز ششم شوال و مردی را بمکه امیر کرد نام او عتاب بن اسید از بنی عبد الشمس و با سپاه
با سلاح تمام برفت پس راه اندر تیغ بزرگ بدید آمد که بر آنجا بتی بود (?) گذشتن عباس بن عبد المطلب بر سر
آن تل شد و نگاه کرد سپاه مسلمانان بسیار دید گفت ما را امروز باید که سپاه عیب نکنند و کس ببسیاری
بر ما غلبه نکند پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت یا عم چنین مگوی و چنین گوی که وما النصر الا من عند الله العزیز
الحکیم پس هم اکنون لشکرها برابر یکدیگر رسیدند و روز حرب لشکر مسلمانان هزیمت شدند از آن سخن عباس تا خدای
فرشتگان را فرستاد تا مسلمانان را نصرت دادند و حرب کردند و خدای عز و جل کافران را ذلیل و مهان کرد

و بددلی اندر دل ایشان افگند تا هزیمت شدند چنانکه خدای فرمود قوله تعالی لقد نصرکم الله فی مواطن
کثیرة و یوم حنین اذ اعجبتکم کثرتکم فلم تغن عنکم شیئا وضاقت علیکم الارض بما رحبت ثم ولیتم مدبرین گفت
آن روز شما به بسیاری خویش عجب گرفتید و آن بسیاری عدد شما سود نداشت و زمین بر شما تنگ شد
از بیم روی باز پس نهادید ثم انزل الله سکینته علی رسوله وعلی المومنین پس خدای عز و جل پیغمبر را و آن
مومنان را که با او بودند بدل داشت وانزل جنودا لم تروها سپاهی از آسمان فرستاد از فرشتگان که شما ندیدید
تا کافران را هزیمت کردند چون پیغمبر سپاه بوادی حنین برد دیگر روز حرب ایستادند و مالک صف برکشید
و از پس هر مردی عیال و خواسته و زنان بپای کرد و پیغمبر صفها برکشید و مردمان آن ده هزار از دور بپای کرد
و پیغمبر از دور همی نگرید و گفت گویی که بر ما بود یا از ما این سخن بدل اندر همی گفت و ابو سفیان و صفوان را
از میان بیکبار بپای کرد و خود با یاران صف حرب برکشید و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر آن استر حل (?) نشسته بود
و بمیان سپاه اندر همی گشت و عباس بن عبد المطلب عنان استر گرفته و حارث بن عبد المطلب از پس استر
و امیر المومنین علی پیش پیغمبر شمشیر برکشیده و گرداگرد پیغمبر مهاجر و انصار ایستاده بودند مالک بن عوف مردان را
گفت بجمله کنید آن سی هزار مرد بیکبار حمله کردند و نخستین حمله مسلمانان هزیمت شدند و روی باز پس نهادند
و کس مر کس را نه ایستاد و از آن دوازده هزار مرد که با پیغمبر بودند از مهاجر و انصار از آن همه ده تن مانده بودند
ابوبکر و عمر و عثمان و علی و عباس و پسرش فضل و نوفل بن حارث و برادرش ربیعه و اسامة بن زید و ایمن بن عبید
پس دشمن غلبه گرفت و مردی از دشمنان بر اشتری نشسته بود و تیری بدست گرفته و هر کرا تیر زدی بیفکندی
پس پیغمبر را بدید با اندکی مردم بشناخت و آهنگ او کرد مردی از انصار و علی از پس او اندر آمدند و شمشیر بزدند
و هر دو پای اشترش بینداختند اشتر بیش نشست آن مرد انصاری فراز آمد و شمشیری بر پای آن مرد بزد
و از اشترش فرو افگند و بکشت و علی پیش اندر شد و با دشمن حرب همی کرد تا ایشان را از پیش پیغمبر
دور کرد و باز پس پیغمبر آمد و ایستاد تا کسی دیگر آهنگ او نکند و دشمن غلبه گرفت و مسلمانان را همی کشتند
و اسیر همی کردند و این دو هزار مرد که از مکه آمده بودند از دور همی نگریستند و مسلمانی اندر دلشان ضعیف بود
آن کافری پیدا کردند و شادی کردند و گفتند محمد پنداشت که این عرب همچون بیابانند ایشان را همچون
زنان بدست گرفت اکنون مهتران عرب آمدند کو با ایشان مردی کن و مردی بود اندر میان نام او شیبة بن
عثمان و مسلمان شده بود چون هزیمت مسلمانان بدید در دلش باز کافری گشت و با خود گفت اکنون محمد را
بکشم من که پدرم را بکشت خون پدر قصاص کنم بهتر بود شمشیر برکشید و روی سوی پیغمبر نهاد چون نزدیک او رسید

چیزی ندید و چشمش تاریک شد و بر جای بماند چون روی سوی لشکر مکیان کرد باز پدید چون دانست که
چیزی نتواند کردن بازگشت و بلشکر مکیان آمد و بجای خویش بایستاد و مردی دیگر بود اندر میان مکیان نام
او کلده بن حنبل برادر صفوان بود از مادر و با صفوان ایستاده و با صفوان سوزن کافر بود این برادر صفوان
گفت که جادوی محمد امروز باطل شد و بکتب مغازی چنین است که این سخن ابوسفیان گفت پس صفوان امیه
اکنس را گفت خاموش که دهنت و دندانت شکسته باد ما امروز اینجا ایستاده ایم و هر که ظفر بود بر ما مهتر کرد
اگر محمد باشد بهتر که او از قریش است و مهتر زاده نه چون مالک بن عوف باز هوازن که شبانی گوسفندان
همی کند امروز خویشتن را سالار عرب سازد و فرمان ملک تهامه و بادیه و مکه گیرد اما چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم دید که
دشمن غلبه گرفت و کار تنگ افتاد چنانکه خدای عز و جل فرمود قوله تعالی وضاقت علیکم الارض بما رحبت
ثم ولیتم مدبرین پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم عباس را گفت یا عم رو زاهد سپاه من همچنین پیرا کنده و آواز تو کرد
مهجبان آواز کن عباس بلشکرگاه اندر آمد و از بلند بانگ کرد و گفت یا انصار خدای عز و جل و آن پیغمبر را انها که
بیعت کردید با پیغمبر آن شب عقبه و روز حدیبیه زیر آن درخت اینک پیغمبر صلی الله علیه و سلم شما را همی خواند
هر که از مهاجریان بهزیمت شده بودند مهجبان در دشت حنین در پس تلها و ریگها روی بجه نهاده بودند و هر که از
انصار بهزیمت شده بودند مهجبان در دشت حنین در پس تلها و ریگها و بیشهها و فرازها پنهان شده بودند
که ایشان را هیچ راه دور بود و نتوانستند چون آواز عباس بشنیدند بانگ کردند از تلها و ریگها و فرازها که
لبیک لبیک و یکان یکان بیرون آمدند تا سیصد تن بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم گرد آمدند و جمله جمله آوردند
بر آن مشرکان و از یکسوی لشکر بشکستند و باز سوی پیغمبر آمدند و ایستادند و یاران دیگر از هر سوی همی آمدند
و افزون همی شدند باز دیگر حمله کردند و دشمن شکسته شد و بهزیمت شدند و پشت بدادند و مسلمانان شمشیر اندر
نهادند و زنان و فرزندان ایشان را اسیر همی کردند و ایشان چارپایان و خواسته همه بجای دست باز داشتند
و بهزیمت شدند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم از اشتر فرود آمد و ذوالفقار برکشید و هرگز او هیچ جای خود را از
حرب نشده بود مگر بدین حرب حنین و با شمشیر خویش حرب اندر شد و سپاه از پس او و همی گفت انا النبی
لا کذب انا ابن عبد المطلب و این سخن بیتی از شعر است چون پیغمبر پیاده شد خدای عز و جل فرشتگان را
بفرستاد از آسمان تا سهم و بیم اندر دل مشرکان اندر افتاد و بهزیمت شدند و مسلمانان از لشکر دشمن بسیار
بکشتند چنانکه یک تن از مسلمانان بیست و سی و چهار تن کشته بودند از کافران و مالک بن عوف با قوم
خویش از هوازن و ثقیف ایستاده بودند و چشمش او ... را بکشتند و رایت پیش او اندر گرد

داشت نام او و النحار او را بکشتند و رایت بیفتاد پس مالک مردی را نام او عثمن بن عبدالله گفت
رایت برگیر او برنگرفت و دیگران گفتند هیچ کس برنگرفت و سپاهش همه کشته شد و بهزیمت شدند او نیز بهزیمت شد
و با قوم خویش برفت و روی سوی طایف نهاد و حصاری بود طایف را استوار آنجا اندر شد و اهل طایف
همه بنی ثقیف بودند و هوازن پس مالک از الحصار گرفت و گفت هر که از عرب آید بگویید تا زره بار ره
برگیرد و بخانه خویش باز شوید و هیچ قبیله و نکاه را بحصار اندر راه ندادند و با همه ثقیف و هوازن بحصار اندر شدند
و مسلمانان از پس عرب همی شدند و هر که را یافتند میکشتند و مردی از مسلمانان بود نام او ربیعه بن رفیع
السلمی در برید اندر یافت بر اشتری نشسته و مردی مهار اشتر گرفته همی کشید و گشت و اشتر را بخوابانید
و شمشیری بر گردن دریدرد و پوست دریده همچون زره بود از گردن او لختی ببرید دریدگفت مرا بخواهی کشتن
گفت آری گفت تو کیستی گفت ربیعه بن رفیع چون مرا کشته باشی مادرت را گفته باش که منم
که تو را و مادرت را و مادرمادرت را از اسیری رهانیده ام ربیعه دیگر باره شمشیر زد و بنرید گفت شمشیر من
برگیر که بر پالان شتر آویخته است و بدان بزن چون شمشیر زنی برجای فرن که پوست آویخته بود یا گردن
یا استخوان برجای زن که گوشت بود تا روز تیر ربیعه شمشیر برکشید و او را بکشت و پیغمبر چون
دانست که سپاه بهزیمت شدند مسلمانان را بطلب هزیمتیان فرستاد و گرد کردن غنیمتها و چارپایان و زنان
و کودکان ایشان همه پراکنده بودند و بعضی کشته شده پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم سپاهی فرستاد و بفداد
هزار و پانصد مرد و بر هر گروهی یکی امیر کرد و بفرمود که بر پی ایشان بروید و سه روز ما را بیابید اندر بیابانها
و هر که از دشمن بیابید بکشید و زنان و کودکان گرد کنید پس این مردمان بر پیابانها پراکندند روز چهارم
هر چه بلشکر اندر چارپایی بود از گاو و گوسفند چندانکه عددشان خدای دانست و شش هزار زن و کودک گرد کرده
بودند همه را بیاوردند و بنی سعد بن بکر آن قبیله که پیغمبر صلی الله علیه و سلم اندر ایشان شیر خورده بود آمده بودند
زنان و کودکان آورده بودند و پیغمبر را خواهری بود شیرخورده نام او اسما بنت حارث بن عبدالله بن عبد العزی
و حارث شوی حلیمه بود و این اسما دختر او بود و مادر اسما حلیمه بود و پدرش همچنین شوی بود امرا از بنی سعد
بحرب آمده بود و کشته شده بود و اسما اندر میان زنان اسیر بود پس اسما را بیاوردند چون پیغمبر او را دید
نشناخت که پنجاه سال بود که او را ندیده بود پس اسما پیش پیغمبر شد و گفت من دختر حلیمه ام خواهر تو
و بسیار نشانها بداد پیغمبر او را بشناخت و آب در چشم آورد و ردا از گردن باز کرد و بر او افکند و او را
دست بگرفت و بجایی نیکو در پیش خود بنشاند دیگر روز او را گفت چه خواهی با من باشی یا بجای خویش باز روی

گفت یکی خویش باز شوم پیغمبر از آن غنیمت او را کسری داد و غلامی و شتر و گوسفند و یکی خویش باز
فرستاد پس همه غنیمتها گرد کردند و بردگان و خواستند تا قسمت کنند پس خبر آمدش که مالک بن عوف
بحصار اندر شد و همه هوازن و ثقیف بروی گرد آمدند پیغمبر همه سپاه برگرفت و بمنزلی فرود آمد نزدیک
طایف و آن روز آنجا ببود و آن همه غنیمت و بردگان آنجا گرد آوردند و پیغمبر علیه السلام مردی را نام او مسعود بن
عمرو با هزار مرد بر آن غنیمت خواسته امیر کرد و گفت باید که این غنیمتها را با این مردمان نیکو نگاه داری تا من از
کار طایف بپردازم **فصل در ذکر خبر غزو طایف و رفتن پیغمبر صلی الله علیه وسلم** پیغمبر علیه السلام دیگر روز لشکر
برگرفت و روی بطایف نهاد چون بطایف رسید همه هوازن و ثقیف که از حرب حنین هزیمت شده بودند
با مالک بن عوف در حصار بودند و حصار استوار کرده و همه اطراف و جوانب آبادان و محکم کرده و همه جنگ را
ساخته شده بودند و مردی بود مهتر طایف نام او عروة بن مسعود و از بنی ثقیف بود و بحنین نبوده بود
پیغمبر علیه السلام او را طلب کرد تا با او سخن گوید و چنان همی دانست که او اندر حصار است پس گفتند او بشهری است
نام او جرش آنجا که ادیم کنند و درع کنند که او رفته بود تا کسی آرد که ایشان را منجنیق سازد پس پیغمبر بر در آن
حصار بنشست و حرب همی کرد و نتوانست گشادن و ایشان بر دیوار حرب همی کردند بسنگ و تیر و هر که
بیرون از حصار بودند همه مسلمان شدند و بیرون از حصار بر طایف پیغمبر علیه السلام بدین باغچه اندر روز
از مسلمانان یک تن را بکشتند از بنی لیث که مردی را از بنی هذیل کشته بود و نخستین کسی که پیغمبر او را
قصاص فرمود بحکم اسلام او بود پس از آن از حصار مسلمانان را بتیر همی زدند و همی کشتند و چون تیر از
حصار بسیار همی آمد روز پانزدهم لشکر از در حصار برگرفت و بجایی دیگر دورتر فرود آمد که تیر بدیشان
نرسیدی و آنجا امروز مزکتی است که آن را مزکت النبی خوانند و اهل طایف آن را بزرگ دارند و آن مزکت حایط
مردی بود و اندر او میوه های بسیار بود پیغمبر صلی الله علیه وسلم کس فرستاد که اگر بیرون آیی نیک و اگر نه حایط
تو ویران کنم آن مرد بیرون نیامد پیغمبر آن حایط ویران کرد و با او دو زن بود یکی ام سلمه و دیگر زینب هم از زنان او
پس چون اهل طایف مسلمان شدند آنجا که آن حایط پیغمبر نماز کرده بود آنجا مزکتی کردند و او را مسجد النبی
خوانند القصه پیغمبر آنجا ده روز بنشست و هر روز لشکر بحرب فرستادی فراز دیوار حصار و نردبانها
بسر باز نهادندی و حرب همی کردندی و مردمان حصار ایشان را تیر همی انداختندی و سنگ و خسک آهنین با آتش
اندر نهادندی تا چون آتش گشتی پس آن بینداختندی و هر کجا آن بر آمدی مردم را و خانه را بسوختی و چون
بحصار چیزی نتوانستند کردن پیغمبر فرمود تا آن دهها و حایطها ویران کردند و دیوارها بیفکندند و درختان

پس

پس چون بیست و پنج روز تمام شد پیغمبر علیه السلام ابو بکر را گفت من دوش بخواب دیدم که قدحی مسکه
کسی بیاوردی و پیش من بنهادی و مرغی بیامدی چند خروسی و منقاری در آن قدح زدی و ابو بکر رضی الله
عنه خواب نیک گزاردی گفت یا رسول الله همانا ما را این حصار گشاده نشود پیغمبر گفت من نیز همی دانم پس
با یاران مشورت کرد که شما چه گویید بر در این حصار بنشینیم یا باز گردیم و بوقتی دیگر باز آییم نوفل بن معویة
الدیلی گفت یا رسول الله دشمن اندر حصار چنان بود که روباه اندر سوراخ اگر بر در او بنشینی و بسیار روز کار بری
هم بیرون نتوانی آوردن و اگر باز داری ترا زیان ندارد پیغمبر گفت راست همی گویی پس دیگر روز عمر را
بفرمود که لشکر بردار عمر لشکر برگرفت و پیغمبر از طایف بازگشت و ایشان را اندر حصار دست باز داشت
و حایطهای طایف همه ویران کرده بودند و درختان کنده و دوازده مرد از لشکر پیغمبر کشته شده بودند به تیر
و سنگ و خسک هفت از قریش و چهار از انصار و یکی از بنی لیث و پیغمبر علیه السلام از آنجا لشکر بجعرانه آورد
آنجا که آن غنیمت بود بران که غنیمت بر یاران قسمت کند و همه هوازن و بنی ثقیف و بنی سعد گرد آمدند
بحصار طایف اندر و گفتند ما را کار دراز شد پس مالک را گفتند که ما با تو چگونه باشیم که زنان و فرزندان ما
بدست محمد اند و او اکنون ایشان را میان یاران قسمت کند و همه را ببرد که نه پیش از آنکه برده کند ما همه پیش
او رویم و مسلمان شویم پس همه از پس پیغمبر بیامدند و گروهی مسلمان شدند و گروهی بجعرانه آمدند و گفتند
از ما فلان و فلان مسلمان شده است و دیگران همه مسلمان خواهند شدن اکنون تو با ما آن کن که در خور ما بود
و با ما نیکویی کن و آن کن که از تو سزد و اندر حسب و نسب تو زیبد ما را اندر عرب محلتی و از تو نسزد که
زنان و فرزندان ما را برده کنی و نسب و نسل ما از زمین بگسلی و اگر تو ما را عفو کنی عفو کرده و بسیار تضرع کردند
پس از بنی سعد مردی برخاست پیر نام او زهیر بن صرد و پیغمبر را بکنار گرفت از آنکه او را بپرورده بود
آنگاه که پیغمبر بطفلی اندر میان بنی سعد بود بخانه حلیمه و پیغمبر را گفت یا محمد ما همه خالان تو ایم و خالتان
و خویشان تو ایم و اگر ما اندر میان خویش ملک روم یا ملک حز یا حارث بن شمر الغسانی را پرورده بودیم یا
ملک شام یا نعمن بن المنذر را ملک عرب و ایشان را بر ما این دست افتادی که ترا افتاد ما از ایشان چشم
داشتیمی که بجای ما نیکویی کنند و گناهان ما را عفو کنند و تو از همه ملکان رحیم تری و چگونه سزد که
خالان و خالتان خویش را اسیر کنی و بیگانگان آزاد همی پیغمبر آب از چشم فرود آورد و گفت چه خواهید
خواسته یا زن و فرزند ایشان گفتند خواسته و چارپای هر که که باشد یابیم و فرزند نیابیم و از شدن خواسته
عار نبود و از شدن زن و فرزند عار بود پیغمبر گفت هر چه از زنان و فرزندان نصیب منست و خویشان من

بني هاشم همه شما را بخشیدم و گفت فردا چون نماز بامداد بگزارم پیش مسلمانان همین سخن گویید پس
دیگر روز چون پیغمبر نماز بامداد بگزارد و همه سپاه از پس او نشسته بودند چون پیغمبر پشت بمحراب داد
این مردمان هوازن و ثقیف و بني سعد برخاستند و همچنین خواهش و زاري کردند و از پیغمبر زنان
و فرزندان خویش خواستند پیغمبر گفت این همه از آن مسلمانان است آنچه نصیب منست و آن خویشان
من است از آن بني هاشم و از آن بني عبد المطلب همه شما را بخشیدم پس مسلمانان گفتند ما نیز بخشیدیم مهاجر و انصار
همه بخشیدند و عیینة بن حصین الفزاري آنجا بود و اقرع بن حابس التمیمي و عباس بن مرداس السلمي ایشان
گفتند ما نبخشیم حصه خویش زیرا که ایشان را با هوازن و ثقیف عصبیت بود پیغمبر گفت هر که از مردمان
شما نصیب خویش نبخشد هر سر برده شش سر گوسفند بدهم و حق شماست اگر نبخشید چون عیینه
این سخن بگفت بني سلیم و بني تمیم و بني فزاره همه گفتند بخشیدیم پس پیغمبر ان شش هزار زن و کودک
بدیشان بخشید و همه را آزاد کرد مگر آن مالک بن عوف که او بحصار اندر بود پس ایشان بیامدند و گفتند
یا رسول الله مالک سوي تو نیارد آمدن با این چندین جفاها که کرد با تو پس پیغمبر گفت مالک را
من بگویید که اگر بیاید زن و فرزند و خواسته او بوي دهم و صد اشتر دیگر بخشم پس پیغمبر آنجا بود تا آن
زنان و کودکان با ایشان داد و علي بن ابي طالب را کنیزکی بود از آن غنیمت و یکی عمر را و یکی عثمن را
رضي الله عنهم عمر آن خویش را به پسر داده بود عبد الله و هنوز کس دست بدیشان فراز نکرده بود همه
باز دادند و ایشان بازگشتند و پیغام پیغمبر مالک آنچه شنیده بودند برسانیدند مالک از حصار بیرون آمد
از نهان بني ثقیف و سوي پیغمبر آمد و او را بجعرانه اندریافت و مسلمان شد پیغمبر زن و فرزند و خواسته او
بذو باز داد و او را امیر کرد بر آن همه بطایف مسلمان شده بودند و گفت با بني ثقیف که بحصار اندر اند
حرب کن تا ایشان را غله کني و حصار بستاني مالک بن عوف برفت و هر که از بیرون حصار مسلمان شده
بودند همه را گرد کرد و ایشان را ابدر حصار برد و دو ماه آن مردمان حصار را بعذاب و سختي همي داشت
و حرب همي کرد تا بیچاره شدند و سوي پیغمبر آمدند و با او صلح کردند و چون مالک بازگشت پیغمبر بجعرانه
آن خواسته هنوز قسمت نکرده بود و مردمان همي ترسیدند که او چیزي دیگر بمردمان دهد پیغمبر را گفتند
هم اید این غنیمت را قسمت خواهي کرد گفت آري پس او را بگرفتند و گفتند بده تا این قسمت کني
و رداش بر بودند و هر کس از عرب غوغا و بي ادبي همي کردند پیغمبر گفت اي مردمان رداي من باز
دهید والله که اگر بعدد همه درختان تهامه چهارپاي بوذي همه شما را بخشیدمي و از شما دریغ نداشتمي

وشما

وشما دانید که مرا از همه پنج یکیست من پنج یک از این غنیمت بهره خویش شما را بخشیدم و از شما نخواهم
و پیغمبر بهر قسمت که راست کردي سوار را دو بهره و پیاده را یک بهره و بدین غنیمت یکبار ابتدا کرد و
این مردمان که مؤلفة قلوبهم خوانند پیغمبر ایشان را هزار اشتر داده بود بدو تن مهتر مکه را صد صد اشتر و ابو سفیان را
صد اشتر و همچنین پسرش معویه را و حکیم بن حزام و نضر بن حارث را و علا بن حارثة الثقفي و حارث بن
هشام را بداد و ابو جهل لعنه الله و صفوان بن امیه را و سهیل بن عمرو را و حویطب بن عبد العزى و عیینة بن
حصین را پیغمبر این همه را خواسته ها بداد تا مسلماني اندر دلشان شیرین گشت و جماعتي را از قریش
پنجاه پنجاه اشتر داده بود از شاعران و عباس مرداس السلمي را که مهتر بني سلیم بود او را نیز همچنین پنجاه
اشتر بداد و نستد و شعری گفت پیغمبر را و عرضه کرد پیغمبر علی را گفت زبان این مرد ببر یعني بخشش راست
کن علي آن بصد شتر کرد و هر کسي را همي از صد کان و پنجاه کان و گوسفند همچنین همي داد صد و دویست
پس پیغمبر آن غنیمت را ببخشید مردي را از مهاجر صد گوسفند بداد و انصار را هیچ نداد همه قریش را
داده مهاجران و قبایل عرب را و از پس آنکه صد صد و پنجاه پنجاه داده بود آنگاه در میان قریش و عرب
قسمت کرد براست هر مردي را چهل و شش اشتر آمد و چهل گوسفند و مردمان انصار بیازردند
و از لشکر جدا شدند و بجا یعلي شدند و فرود آمدند جدا پس مردي از بني تمیم سوي پیغمبر آمد و گفت یا
رسول الله عدل کن بدین قسمت گفت اگر من عدل نکنم که عدل کند گفت این قسمت چنان کردي
که یکی را صد دادي و یکي را هیچ نداده و یکي را اندکي چیزي عمر بن الخطاب خواست که او را بکشد پیغمبر گفت
یا عمر او را مگذاري کشتن که این را یاران باشند که از پس من از دین بیرون آیند و ایشان را خوارج خوانند
ایشان حکم امامان و امیران نگزینند و از دین بیرون جهند همچون تیر از کمان و از دین هیچ چیزي با ایشان
نماند پس سعد بن عبادة انصاري که مهتر خزرج بود سوي پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله همه
مردمان انصار از مدینه و اوس و خزرج که بدین لشکر آمده اند همه بمدینه خواهند رفتن پیغمبر گفت چرا و چه
همي گویند گفت چنین همي گویند که پیغمبر که روي از ما بگردانید و مکه بیافت شهر خویش و خویشان او را
دست باز داشت و ما مردمانیم که چون از سر شمشیر ما خون همي چکد او آن خواسته ها بایشان ببخشید
و ما را نصیب کرد و آن وقت که ایشان او را از مکه بیرون کردند و از ایشان فریاد خواست ما آمدیم و او را
بیعت کردیم و بمدینه آوردیم و خواسته پیش او داشتیم و با مکیان حرب کردیم ببدر و احد و جایهاي خویش
فدا کردیم و چون بحنین هزیمت شدند عباس بن عبد المطلب چرا ابو سفیان را بخواند و صفوان بن امیه را

وسهیل بن عمرو را ولیکن گفت یا معشر الانصار پیغمبر گفت این سخن گفتند گفت بلی پیغمبر گفت والله که اگر این
سخن نگویید ایشان را دادی ولیکن چنان دانستم که مسلمانی بدل ایشان قوی‌تر و محکم‌تر است از آنکه
از بهر دنیا ضعیف شود و پیغمبر با سعد بدان حایط آمد که انصار آنجا بودند و بنشست و همه پیش او
گرد آمدند پیغمبر گفت یا معشر الانصار دانید که شما را از خویشتن دارم و مردمان مکه بیگانه دارم و با ایشان آن کنم
که با بیگانگان و بر شما و اسلام شما ایمنم و اگر نه آنستی که هجرت چیزیست بزرگ مردمان دانند که من از مکه اینجا
آمدم من خویشتن انصار کردمی و شما دانید که من بشما آمدم و خدای شما را از گم بودگی بمن راه داد و از اختلاف
که اندر بودید و شمشیر زدن بر یکدیگر از حرب اوس و خزرج برستید من بشما از بلاهای بسیار برستم و من
پیغمبری بودم که مردم مرا دروغ زن داشتند و شما مرا راستگوی داشتید و قوم من از من بیزار شدند و شما
بگرویدید و مرا باور داشتید و شما بپذیرفتید و مرا درویش از شهر خویش بیرون کردند و شما مرا بخواسته خویش
گرامی کردید و بطلب جان من از پس من آمدند بدر شهر شما و شما تن خویش فدا کردید و خون خویش
بسوی من بر نخستند بهر حالی بر شما اسراف کردم و بهر شما یار گرفتم و شما مرا فریاد رسیدید و من با شما
گستاخی کردم و نصیب خویش و آن شما ازین غنیمت بدین مردمان بخشیدم که ایشان را دین مسلمانی بدل اندر
ضعیف بود خواستم که مسلمانی بدین اندر دل ایشان شیرین کنم و بر دین شما خود ایمن بودم که نیم شما را
از بهر دنیا ضعیف نکنم و این ضعیف دنیا را دهم که شما را بدین اندر نقصانی نیاید و همچنانکه بهر خویش
و نصیب نستدم آن شما نیز ندادم یا معشر الانصار شما نپسندید که ازین حرب باز گردید و هر کسی اشتر و
گاو و گوسفند بخانه برد و شما پیغمبر خدای بخانه برید والله که اگر جمله جهان بر رهی روند و انصار بر رهی من با
انصار روم و خویشتن را از ایشان دارم مردمان انصار همه بگریستند و گفتند یا رسول الله بپسندیدیم
بپسندیدیم پس پیغمبر علیه السلام دستها برداشت و روی سوی آسمان کرد و گفت یا خدای
تو انصار را و فرزندان ایشان را بیامرز ایشان آمین کردند و پیغمبر همه را دل خوش کرد و بجایگاه خویش
باز گشت و از ذو القعده پنج روز مانده بود و هم از جعرانه حرم گرفت و بمکه شد و عمره کرد و از حرم بیرون آمد
و از مکه با انصار رفت و روی بمدینه نهاد و عتاب بن اسید را بمکه امیر کرد و معاذ بن جبل را با ایشان بنشاند
تا مردمان را قرآن آموزد و فقه و دین شریعت و ذی الحجه پیغمبر بمدینه بود و بدین سال بذو الحجه پیغمبر را از ماریه
پسری آمد نام ابراهیم کرد و پیغمبر را مولاتی بود او را ابو رافع گفتندی پیغمبر را بشارت آورد و سال نهم
اندر آمد و وفد عرب از هر جانبی و از بادیه همی آمدند و مسلمان میشدند و مردمان بنی اسید بیامدند

وگفتند

وگفتند ما خود آمدیم بی شمشیر ما را نماز فرمای و از ما زکوة مخواه و صدقه مستان پس خدای عز و جل
در شان ایشان آیه فرستاد قوله تعالی یمنون علیک ان اسلموا قل لا تمنوا علی اسلامکم بل الله یمن علیکم ان هداکم
للایمان ان کنتم صادقین گفت یا بر تو سپاس همی نهند که مسلمان شوند بگوی ایشان را که سپاس منهید
از مسلمان شدن از شما سپاس خدای راست عز و جل که شما را مسلمانی راه نمود پس بماه رجب اندر هم بدین سال
عروة بن مسعود که مهتر طایف بود از حرش باز آمد و بحصار طایف اندر شد با قوم خویش بنی ثقیف و مسلمان
بمدینه آمد و مسلمان شد و به پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت من بروم و اهل طایف را و همه بنی ثقیف را بمسلمانی
خوانم پیغمبر گفت ایشان ترا بکشند گفت نکشند و عروه بطایف آمد و ایشان خبر اسلام عروه یافته بودند
در حصار کشیدند او بر در حصار بنشست و ایشان را بخدای خواند پس تیری از حصار بیامد و او بدان تیر کشته
شد و مالک بن عوف بر در آن حصار بنشست تا ایشان در آن حصار باز نتوانند کردن و نه کس نتواند در آمدن
و نه بیرون آمدن و همه عرب که از طایف بودند ما بدین میان اندر مخالف نتوانیم بودن و مهتری بود اندر میان
ایشان نام عبد یالیل بن عمرو او را گفتند برو با محمد صلح کن تا مسلمان شویم او گفت من تنها نشوم که چون مرا
بکشند همچون عروه پس چند تن را از مهتران طایف با او بفرستادند و ایشان را گفتند ما را با محمد صلح
و شرط کنید تا مسلمان شویم و ایشان هر شش تن بیامدند بمدینه بماه رمضان و بخانه مغیرة بن شعبه فرود آمدند
که مغیره از بنی ثقیف بود از قبیله ایشان پس مغیره با ایشان سوی پیغمبر آمد و چون ایشان اندر آمدند
خالد بن الولید دوست ایشان بود و پیش پیغمبر نشسته ایشان بر قوم خویش صلح خواستند بیک شرط که خانه لات
ویران نکنند و لات بتی بود از سنگ مر اهل طایف را خاصه بحصار اندر پس پیغمبر را گفتند ما را عفو کن از نماز پیغمبر
اجابت نکرد و گفت دینی که اندر او نماز نبود خیر در او نبود پس گفتند ما را عفو کن و مفرمای که بتان را بدست خویش بشکنیم
پیغمبر ایشان را اجابت کرد و گفت من خود کس فرستم تا آن بتان بشکنند و پیغمبر با ایشان صلح کرد و ایشان صلح نامه
بداد و برفتند و پیغمبر بغزو تبوک شد

فصل در ذکر خبر غزو تبوک

محمد بن جریر چنین گوید که پیغمبر مردم را آگاهی داد
که بتبوک روند و توانگران را بفرمود که درویشان را یاری کنند بستور و نفقه و هر کسی بمقدار خویش چیزی میدادند
و امیر المومنین عثمان رضی الله عنه اندرین غزو چندان نیکوئی کرد از خواسته خویش که کس نکرد پس همه
بیرون شدند از توانگر و درویش و بیمار و درست و پیغمبر سپاه عرض کرد و بیماران و نابینایان را و درویشان که ایشان
چیزی نداشتند باز گردانید و خدای عز و جل در شان ایشان آیت فرستاد قوله تعالی لیس علی الضعفاء
ولا علی المرضی ولا علی الذین لا یجدون ما ینفقون حرج اذا نصحوا لله ورسوله ما علی المحسنین من سبیل والله غفور رحیم

بس کفت ولا علی الذین اذا ما اتوک لتحملهم قلت لا اجد ما احملکم علیه تولوا واعینهم تفیض من الدمع حزنا الا یجدوا ما ینفقون بس خدای کفت بر ایشان تنک این وود ملیانی بوذند از عرب بنی غطفان
بیامذند و از بیغمبر عذر خواستند و دستوری طلبیذند که ما نتوانیم آمذن که بیغمبر ایشانرا دستوری داذ
بس خدای عز وجل کفت قوله تعالی وجاء المعذرون من الاعراب لیوذن لهم الایه وکفت عفا الله عنک لم اذنت
لهم حتی یتبین لک الذین صدقوا وتعلم الکاذبین کفت جرا ایشانرا دستوری داذی که بوذی که بدیذ آمذی که
که بتو بکرویذه انذ بس عبد الله بن ابی بیامذ با کروهی منافقان وسوکند خورد که اکر بتوانستمی آمذن بیامذمی
ولکن نتوانم آمذن بس خدای عز وجل کفت قوله تعالی وسیحلفون بالله لو استطعنا لخرجنا معکم یهلکون
انفسهم والله یعلم انهم لکاذبون کفت خدای تعالی داند که ایشان سوکند بدروغ خورند و این سورة التوبه بیشتر آنست
که بذین غزو فرو ذامذه انست بس بیغمبر صلی الله علیه وسلم لشکر بیرون بد شواری وعبد الله بن ابی با منافقان بمنزلی
آمذ با بیغمبر جون بیغمبر برداشت عبد الله با منافقان بازکشت وسه تن از منافقان مسلمانان که منافق نبوذند
بی عذری بازکشتند یکی کعب بن مالک ودیکر مرارة بن ربیع وسیوم هلال بن امیه وایشان آنند که خدای عز وجل
در شان ایشان کفت وعلی الثلثه الذین خلفوا حتی اذا ضاقت علیهم الارض بما رحبت وبیغمبر صلی الله علیه
وسلم سباع بن عرفطة الغفاری را بمدینه امیر کرد وعلی ابن ابی طالب را بفرموذ که بمدینه همی باش وعیالان
وخانه مرا نکاه میکن جون بیغمبر بحنین منزل شد منافقان کفتند که محمد علی را از بهر آن دست باز داشت
که بر دل کران کرفتش علی دیکر روز سلاح بر کرفت واز بس بیغمبر رفت وکفت یا رسول الله منافقان جنین کفتند
بیغمبر کفت با علی دروغ کفتند که من ترا بجای خویش ارم وبخان ومان خویش دست باز داشتم واین همه بسیوم
وتو جنانی مرا که هرون مر موسی را مکر آنست که از بس من بیغمبر نبوذ واکر نه دست بوذی مرا که تو بیغمبر
بوذی بس بیغمبر هیچ کس را از ضعیفان وبیچارکان با خوذ نبرد وهمه را باز کردانید بمدینه با امیر المومنین
علی ومنافقان خوذ بازکشتند وبیغمبر از آن منزل بر کرفت وبدیکر منزل آمذ وآن کسان که با او نخواستند شذن
نیامذند وخدای فرموذ قوله تعالی لقد تاب الله علی النبی والمهاجرین والانصار الذین اتبعوه فی ساعة العسرة
ومردی از مسلمانان مانده بوذ نام او خیثمه روز سیوم نیم روز بکرما بباغ خویش آمذ ودو زن داشت وایشان
آن باغ را خنک کرده بوذند وآب زده وجایکاه خفتن کرده ونیم روز خیثمه را از بیغمبر یاذ آمذ وکفت من
عشکی نعمت واسایش وبیغمبر صلی الله علیه وسلم بکرما وسختی این نه انصاف بوذ بس هم اندر ساعت
برخاست واز بس بیغمبر علیه السلام برفت واو را اندر یافت بیغمبر او را دعا کرد وتنی جند از منافقان ما ابر

بوذند

بوذند بمنزلی فرو ذامذند واب نیافتند ایشان کفتند او را وهمه یاران او را مطال آیذ بذین منزل بس
خدای عز وجل ابری بفرستاذ وجندان باران آمذ که همه سیراب شذند وبمنزلی دیکر فرو ذامذند واشتران
بکیا بردند واشتر بیغمبر کم بوذ همی جستند ونیافتند بیغمبر ناقه شذ منافقان کفتند اکر محمد بیغمبر است
داند که شترش کجاست بس یاران بیغمبر کفتند که منافقان جنین همی کویند کفت من هیچ جیز ندانم تا خدای
مرا آکاه نکند اکنون اشترمن بفلان وادیست ومهارش بدرختی اندر مانده است بشویذ وبیاریذ جون بیغمبر
این بکفت برفتند وآن شتر را بیاوردند وهمجنان بوذ که بیغمبر علیه السلام کفته بوذ وابو ذر غفاری از بس مانده بود
بمدینه بیغمبر را کفتند کفت اکر در او خیر است خذایش بیاورد ودیکر روز همی آمذ بیاده وکفت یا رسول الله
اشترمن بماند بیاذه بیامذم وجماعتی منافقان کفتند که محمد بندارد که ایشانرا آکاه کرد وایشان منکر شذند
وکفتند ما بازی کردیم بس خدای عز وجل آیت فرستاذ قوله تعالی ولئن سالتهم لیقولن انما کنا نخوض
ونلعب قل ابالله وآیاته ورسوله کنتم تستهزءون بکوی ایشانرا که شما بازی نکردیذ که بر خدای وبیغمبر افسوس
کردیذ بس جون بیغمبر صلی الله علیه وسلم بتبوک رسیذ وتبوک شهری بوذ بزرک واجا ترسایان بوذند وبیغمبر جان
دانست که از روم انجا سپاه آمذه است کس هنوز نیامذه بوذ ومهتر تبوک عروة بن رویبه بوذ وجوانی
نه شمار داشت واشتران بسیار بیامذ وبا بیغمبر صلح کرد وجزیت بذیرفت وبیغمبر هر یکی را صلح نامه بنوشت
وبا ایشان صلح بکرد وانجا ملکی بوذ از عرب از نیغ کنده ترسا بوذ نام او اکیدر بن عبد الملک بیغمبر خالد ابن الولید
آنجا فرستاذ با المتنی سپاه تا ناختن وکفت او را بشکار یابی که وی شکار دوست بس خالد بشذ وبدو
حصار فرا رسیذ وشب ماهتاب بوذ واو اندر حصار بوذ ودر حصار بسته بوذ واو بر بام حصار بوذ
بس خالد بر کرد حصار همی کشت تا جیزی تواند کرد ونتوانست از بس حصار بنهان شذ اهوان و
نخجیران بر در حصار کرد شذند واو بیذار شذ وبفرموذ تا مرکب او زین کردند وخود برنشست با سه تن از
اهل بیت خویش وقبایی بوشیذه بوذ که هر کز آن مردمان قبایی جنان ندیذه بوذند بس از حصار بیرون آمذ
وهم بشب بشکار رفت خالد بن ولید او را بکرفت وسوی بیغمبر آورد ومردمان بذان قبای اندر همی دیدند
که هر کز جنان ندیذه بوذند بس او با بیغمبر صلح کرد وجزیت بذیرفت وبجای خویش باز شذ وبیغمبر با
کسی حرب نکرد وبازکشت جون بمنزل نخستین باز آمذ آبی بوذ اندک مایه جنانکه یک تن ودو تن را بسنده
بس بوذی از دامن کوهی همی بیرون آمذ بیغمبر براه اندر کفت هر که بمنزل رسد آن آب را نجنباند
تا من بیایم منافقان بشتاب برفتند واز آن آب بر کرفتند وبر سر آن جشمه جیزی نماند جون بیغمبر

فراز آمد آب نیافت دانست که منافقان آمده اند و آب برگرفته لعنت کرد و فرود آمد و دست بر
چشمه نهاد و از برکت پیغمبر علیه السلام چندان آب از آن چشمه بیرون آمد که همه لشکر سیراب شدند پس
پیغمبر برفت و بمدینه آمد منافقان مزگتی بکرده بودند تا خود آنجا گرد آیند بهانه نماز و آنجا تدبیر همی کنند و غمها
گزارند با یکدیگر پس پیغمبر را گفتند یا رسول الله ما مزگتی کردیم تا آنجا نماز کنند ضعیفان و آن کسان که مزگت
بزرگ نتوانند آمدن یا کسی که بیمار باشد و یا شبی که تاریک بود و یا باران و گل بود آنجا نماز کنیم اگر تو بیایی و آنجا نماز کنی
برکت تو آنجا بماند پیغمبر گفت شتاب مکنید تا از غزو باز آییم چون از غزو باز آمد و بمدینه فرود آمد ایشان
بیامدند و از او درخواستند که آنجا نماز کند با پیغمبر پس خدای عز و جل آیت فرستاد قوله تعالی والذین اتخذوا
مسجدا ضرارا وکفرا وتفریقا بین المؤمنین وارصادا لمن حارب الله ورسوله الآیه پس پیغمبر گفت لا تقم فیه ابدا هرگز
اندر آنجا مشو پس گفت فانهار به فی نار جهنم پس پیغمبر تنی چند از یاران بخواند و گفت بروید و آن مسجد
ویران کنید و هر چه چوبست بسوزانید یاران برفتند و چنانکه رسول فرموده بود بکردند و پیغمبر بیامد و آن سه تن
از مسلمانان که با پیغمبر نیامده بودند کعب بن مالک و مرارة بن الربیع و امیة بن هلال که بمدینه مانده بودند پیغمبر با
ایشان سخن بگفت و همه مسلمانان را گفت با ایشان سخن مگویید ایشان بشهر اندر متحیر شدند که کسی با ایشان
سخن نگفت و چهل شبانروز خدای عز و جل را بخواندند پس خدای عز و جل توبت ایشان را بپذیرفت و گفت
وعلى الثلاثة الذين خلفوا حتى اذا ضاقت الى آخر الآیه پس پیغمبر ایشان را بخواند و توبه ایشان بپذیرفت و گروهی گویند
این بماه شوال اندر بود و برمضان از این غزو باز آمد آنگاه مردمان طایف بیامدند و صلح کردند و محمد بن جریر چنین گوید
بدین کتاب اندر که از پس آن پیغمبر امیر المؤمنین علی را ببلاد طی فرستاد آنجا که خانه حاتم طایی بود و جای او
میان دو کوه اندر بود و از همه عرب ایشان بذکر بودند از بهر حاتم که سخاوت او اندر عرب معروف
و حاتم مرده بود و پسری بود او را نام او عدی و مملکت طی مهتری او را بود و همی ترسید که پیغمبر سپاه فرستد
که او ترسا بود و اشتران فربه کرد که بگریزد و گفت چون پیغمبر سپاه فرستد من خواسته و عیال برگیرم
و سوی شام شوم و آنجا همی باشم و هم بر این اختیار بود والله اعلم فصل در ذکر غزو عدی بن حاتم طایی
پس پیغمبر علیه السلام امیر المؤمنین علی را بفرستاد گفت مگر پسر حاتم را بتوانی آوردن که او مردی بزرگست
مگر خدای او را اسلام کرامت کند علی از مدینه برفت و نزدیک طی آمد عدی خواسته و عیال همه بر اشتران
نهاد و سوی شام برفت و خواهری بود او را زینب با خرد و با عقل و فصاحت و بحی اندر او را بزرگ داشتندی
عدی آن خواهر را بحی اندر دست باز داشت و با خود نبرد چون علی با سپاه فراز رسید عدی را نیافت خواهرش را

برده کرد و بتخانه بود و در وی بتی سنگین نهاده که مردمان آن بت پرستیدندی علی آن بتخانه را
ویران کرد و آن بت را بشکست و بدان خانه اندر شد که گورخانهٔ حاتم بود و دو شمشیر یافت مردمان
آن حی را پرسید که این کرا بود گفتند این دو شمشیر را نام معروفست یکی را مخذم و دیگر را رسوب و این
دو شمشیر حارث بن ابی شمر الغسانی بود که حاتم را داد و حاتم از ایشان داشت چون بمرد وصیت کرد که این را
اندر بتخانه بیاویزید اگر هیچ شما را کسی آید و با شما حرب کند شما بدین کار بندید علی آن شمشیرها برگرفت
و دختر حاتم را با خویشتن بنزدیک پیغمبر آورد پیغمبر بفرمود تا خیمه از برای او بر در مزگت بزدند از ادیم
و او را آنجا فرود آوردند و پیغمبر نتوانست که او را برده کند از حرمت پدرش که ایشان اندر عرب بزرگ بودند
و او سه روز اندر آن خیمه همی بود پس یک روز پیغمبر بمزگت اندر شد آن زن از خیمه بیرون آمد و گفت
یا رسول الله زینب پیرم و دختر پادشاهم و ترا فضل و منت بسیارست بر من که مرا از بردگی آزاد کنی تا من
نزدیک برادر شوم پیغمبر گفت تا چه کنی که نزدیک برادر شوی که او از خدای و رسولش گریخته این بگفت و
بمزگت اندر شد دیگر روز آن زن همان وقت این سخن بگفت رسول همچنان پاسخ کرد روز سیوم همچنین سخن گفت
پیغمبر خواهش او را روا کرد و گفت شتاب مکن تا کسی همراه بیابی تا ببرد آن زن بردباری و شکیبایی همی کرد
تا گروهی از تازیان بمدینه آمدند و شنیدند که پیغمبر دختر حاتم باز داشته است پس چون نزدیک وی آمدند
ایشان را خواهش کرد که چون باز گردید من با شما باز گردم پس پیغمبر را گفت همراه یافتم او را دستوری داد
و جامه و شتر و هزینه دادش تا راه شام برگرفت و سوی برادر شد و او از برادر بسال مهتر بود چون آنجا رسید
برادرش را سرد گفت که تو مرا بردگی دست باز داشتی و خود زن و فرزند خویش برگرفتی و برفتی ترا
او را دل خوش کرد و بنواخت و با او بنشست و سگالش کرد و گفت این مرد را چگونه دیدی و مرا چه
گفت ترا آن بینم که بر خیزی و سوی او شوی اگر پیغمبر است از او چاره نیست و اگر ملکست ترا با او
نزدیک بودن به آید عدی چون این سخن بشنید گفت راست همی گویی پس عدی برخاست و بر
اشتری بنشست و بمدینه آمد پیغمبر را دید بمزگت اندر نشسته با یاران از دور بایستاد و سلام کرد
پیغمبر گفت چه کسی گفت عدی بن حاتم الطائیم پیغمبر از جای برخاست و رسول کار او را از جای
برخاست و اگر چه پس بزرگ کسی بودی او را دست بگرفت و بخانه برد و نگذاشت که بمزگت اندر
بنشستی که مشکل بود پس اندر راه مرگش که بخانه همی رفت زنی فراز آمد و از پیغمبر علیه السلام حاجتی
و چیزی بپرسید او دست عدی گرفته با آن زن بایستاد تا حاجت او روا کرد پس عدی با خویشتن

گفت این نه ملکت که پیغمبراست که اگر ملک بوذی چنین تواضع نکردی پس چون بخانه اندر آمد پیغمبر را
تکیه مخده بوذ بلیف آکنده آن بالش رابیفکند وعدی را بران مخده نشاند و پیغمبر پیش او برزمین نشست
پس عدی باخویشتن گفت که این نه فعل ملکانست که او کرد پیغمبر صلی الله علیه وسلم عدی را گفت
که هرچیزی که بذین جهان اندر بیایذ خذای عز وجل بذان جهان این نیز بدهد زیاد آنگاه بوذ که این
دین بوذ که من گویم عدی جواب نداذ پیغمبر گفت مگر تو بدین دین از بهر آن رغبت نمیکنی که مردمان
این دین اندکی اند و دشمنان بسیار بذان خذای که مرا بیافرید که این دین چنان شوذ که از حد مغرب
تا مشرق بگیرذ و از حد کسری بذین خانه گنج کردن آیند و خذای عز وجل چندان خواسته دهد اهل این
دین را و ملت را که اندازه آن پدید نبوذ پس پیغمبر مسلمانی براو عرضه کرد و او مسلمان شد و چند گاهی
بمدینه بوذ آنگاه بجای خویش رفت و آن حی همه مسلمان شدند با او و چون این خبر بهمه عرب آمد که پیغمبر علیه السلام
عدی را بسیار برکرد و او نیز مسلمان شد همه جهای عرب گفتند این مرد بزرگ شد و قریش همه مسلمان شدند
و هرکه آهنگ وی هیچ کند ظفر هیچ یابد و زنان و فرزند از ابرد هیچ کند و خواسته هیچ شود مارا
تدبیر آنست که هر کسی بذو کس فرستیم و بدین او بگرویم پس هیچ حی نماند که بدو کس فرستادند و همه بگرویدند
و دین مسلمانی بپذیرفتند و پیغمبر هر جایی کس فرستاذ تا زکوة از ایشان بستدند و همه بادیه حجاز و
عرب مسلمان شدند بذین بقیه سال نهم و دهم از هجرت و از هر جایی وفد همی آمد و بهر جایی پیغمبر علیه
السلام عمال صدقات بیرون کرد و با هیچ کس حرب نبایست کردن دیگر و از پس غزو تبوک پیغمبر علیه
السلام هیچ غزو دیگر نرفت اکنون خبر ان وفدها بگوییم که سوی پیغمبر آمدند فصل در ذکر خبر وفدها
که از جهها و قبایل عرب پیش پیغمبر آمدند نخستین وفدی که نزد پیغمبر آمد از عرب بنی تمیم بوذ و ورقا بن بدیل و عمرو بن
الهیثم و اقرع بن حابس و عتبه بن حصین الفزاری و فزاره هم از بنی تمیم بوذند و بهمه عرب و حجاز و بادیه
مهتران بیشتر از تمیم بوذند چون پیغمبر بهر جایی کس فرستاذ این هفت تن از مهتران بیامدند و عتبه و اقرع
سوی پیغمبر آمده بوذند با لشکر بفتح مکه و غزو طایف با او بوذند ولیکن مسلمان نشده بوذند و همی گفتند ما
بنیرو کردن دین تو هیچ ایم و بدلشان اندر بوذ که چیزی از غنیمت بربایند از آن غنیمت حنین و پیغمبر علیه السلام
ایشان را از آن غنیمت بسیار چیزی داذ و ایشان باز گشتند و دیگر باره با وفد بنی تمیم بیامدند و پیغمبر علیه
الصلوة والسلام بحجره اندر بوذ بانگ کردند که بیرون آی پیغمبر علیه السلام پیش ایشان بیرون آمد و خذای عز
و جل بشان ایشان آیت فرستاذ قوله تعالی ان الذین ینادونک من وراء الحجرات اکثرهم لا یعقلون

بس

پس گفتند یا محمد با ما نخوت کن تا ما بتو فخر کنیم اگر تو بزرگتری تا ما ترا متابع شویم و این رسم مفاخرت اندر
عرب چیزی بوذ بزرگ که دو حی با یکدیگر گرد آمدندی و دو تن از آن حی خطبه کردندی بزبانی فصیح
و سخنانی نیکو و دیگران جواب داذندی و هرکه خطبه و شعر او فصیح تر بوذی او فاضلتر بوذی و پیغمبر
علیه السلام خطبه کرد و حسان بن ثابت فضل اسلام و فضل پیغمبر علیه السلام بشعر اندر بگفت و شعر او
فصیح تر از شعر ایشان آمد پس بفضل پیغمبر خشنود آمدند و مسلمان شدند و پیغمبر ایشان را بر کرد و باز گرد[انید]
و همه بنی تمیم مسلمان شدند و این بماه شوال اندر بوذ از هجرت سال نهم و هم بذین سال اندر عبدالله بن ابی
که منافق بوذ بمرد و پسرش پیغمبر را بسیار خواهش کرد که براو نماز کن که مردی پیر بوذ باشد که خذای او را بیامرزد
خذای عز وجل آیت فرستاذ قال الله تعالی ولا تصل علی احد منهم مات ابدا ولا تقم علی قبره انهم کفروا بالله ورسوله
الآیه و از پس بنی تمیم وفد پیش آمد نزد پیغمبر را و پادشاه بمرده بوذ و ملک عجم سست شده بوذ و بملک یمن حمیریان
گرد آمدند و مسلمان شدند و هر کسی از ایشان نختی پادشاهی بگرفتند و به پیغمبر صلی الله علیه وسلم رسول فرستادند
مردی را نام او ملک بن مره و نامه نبشتند و مسلمانی خویش پیدا کردند و کسی را هیچ خواستند که ایشان را دین
و قرآن آموزد پیغمبر صلی الله علیه وسلم مسلمانی ایشان بپذیرفت و رسول را بر کرد و نامه را جواب کرد
و دین و اسلام همه در آن نامه پیدا کرد از نماز و روزه و حج و صدقه و زکوة و معاذ جبل با آن رسولان بفرستاذ با جماعتی
از یاران چون عبدالله بن زید و مالک بن عباده از مهتران انصار که ایشان قرآن خوان بوذند و دین حق
آموخته معاذ را بر ایشان مهتر کرد و بنامه اندر بگفت اینک معاذ را بشما فرستاذم تا صدقات شما بستاند
و سوی من بفرستد و او را و آن یاران که با وی اند بدان فرستاذم تا شما را احکام دین بیاموزاند ایشان برفتند
و از عرب هر گروهی که مسلمان شده بوذند با وفد همی آمدند و مسلمان همی شدند و برجب اندرین سال نهم
ملک حبشه نجاشی بمرد و پیغمبر علیه السلام را آگاه کردند و از مدینه براو نماز کرد و چون ذو القعده در آمد پیغمبر ابوبکر را
که این کافران عرب که مسلمان نشده اند هیچ آیند و هیچ گویند که پیغمبر را با ما عهدست و پیغمبر بخواست که
هیچ مشرک بمکه اندر حج کنند و سوره براءة فرو آمده بوذ که خذای عز وجل گفت قوله تعالی براءة من الله ورسوله
الی الذین عاهدتم من المشرکین فسیحوا فی الارض اربعة اشهر بفرموذ که هرکه او عهد دارد او را این چهار ماه حرام
زمان دهند رجب و ذی القعده و ذی الحجه و محرم پس آن عهد شکنی و بگوی که خذای عز وجل و پیغمبرش از
از مشرکان بیزارست و پس از این چهار ماه کس را عهد نیست که مسلمانی آشکارا شد و نیز از کس عهد
و صلح نپذیرید تا مسلمان شوند چنانکه فرموذ فسیحوا فی الارض اربعة اشهر و خذای عز وجل به پیغمبر صلی الله

علیه وسلم بفرمود که روز حج بمکه اندر بموسم که عرب انجا گرد آیند ایشان را پیغام بده و آگاه کن که خدای عزّ وجلّ
از ایشان و عهد ایشان بیزارست پس گفت واذانٌ من الله ورسوله الی الناس یوم الحج الاکبر انّ الله
بری من المشرکین ورسوله پس گفت فاذا انسلخ الاشهر الحرم فاقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم وخذوهم
واحصروهم واقعدوا لهم کل مرصد الی آخره. و گفت یا ایها الذین آمنوا انما المشرکون نجس فلا یقربوا المسجد الحرام
بعد عامهم هذا گفت این مشرکان پلید اند و خانهٔ خدای پاکست مگذار که بخانهٔ خدای اندر آیند از پس امسال و
ایشان را آگاه کن که این چهار ماه حرام ایشان زمان دهم هر کس که مسلمان شود و رنه او را بمکه اندر مگذار و بشمشیر کار دار
پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم ابوبکر را با یاران بفرستاد و بفرمودش که حج کن و پیش از آن کافران حج کردندی
چون فتح مکه بود بسال هشتم و پیغمبر علیه السلام مکه بگشاد بماه رمضان و عتاب بن اُسید را بمکه امیر کرد
و این سال حج عتاب کرد با آن عرب که بیامدند هم مسلمانان بودند و هم کافر و سال نهم ابوبکر بشد رضی الله عنه که
خلق آگاه کند که نیز کافران بمکه نیایند و امسال حج هم کافر بود و هم مسلمان و از پس آن کافران دیگر بمکه نیامدند
بحج چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم ابوبکر را بفرستاد از اول براءة سی آیه با وی بفرستاد که چون مردمان گرد آیند ابوبکر آن آیتها بر ایشان خواند و ابوبکر را گفت تو حج بکن و آگاه کن خلق را که پس از این نیز هیچ کافر
بمکه اندر نیاید چون ابوبکر برفت دیگر روز پیغمبر علیه السلام علی بن ابی طالب را گفت این آیتهای براءة تو بستان
از ابوبکر و تو بر خوان بر خلق و آن از ابوبکر بگرفت ابوبکر باز آمد و گفت یا رسول الله از من گناهی آمد یا از
آسمان اندرین آیتی آمد پیغمبر گفت از تو چیزی نیامد ولیکن آیتهای براءة پیغامهای خدایست و پیغامهای خدای
نگزارد دیگر کسی مگر از خویشان من از بنی هاشم از بهر این ترا باز خواندم و علی را بفرستادم اکنون
باز گرد و علی را با خویشتن ببر تا تو امیر حج باشی بموسم و علی این آیتها بر خواند از خدای عزّ وجلّ از زبان
من بگزارد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم اشتر با ابوبکر بفرستاد تا انجا قربان کند از خویشتن بیرد. بود و عبد الرحمن بن عوف
با او بحج برفت و اشتری چند از بهر خویشتن ببرد و ابوبکر امیر حج بود و میان مردمان حج کرد و علی آیتها بر خواند
و باز گشت و اندرین سال آیهٔ صدقات آمد و خدای عزّ وجلّ گفت قال الله تعالی خذ من اموالهم صدقة
تطهرهم وتزکیهم بها وصلّ علیهم ان صلوتک سکن لهم الی آخره و پیغمبر بهمهٔ عرب عمال صدقات بفرستاد
و صدقات بگرفتند و دیگر روز از پس بنی تمیم و وفد بنی سعد و بنی بکر آمدند از آن حی که پیغمبر صلی الله علیه
وسلم در میان ایشان بوده بود و شیر خورده، و مردی را بفرستادند نام او ضمام بن ثعلبه او بسوی پیغمبر آمد
و از او اسلام بیاموخت و نماز و روزه و زکوة و صدقه و حج پس آن پیغمبر را گفت بخدای سوگند خوردم که این

خدای فرموده است پس ضمام بن ثعلبه سوی حی خویش شد و همه حی خویش را باسلام بخواند
و همه مسلمان شدند و سال دهم از هجرة اندر آمد پیغمبر علیه السلام خالد بن ولید را بنجران فرستاد سوی
بنی الحارث بن کعب و او را فرموده که حرب مکن که آن مردمان همه مسلمان شدند
و قرآن آموز خالد برفت و سه ماه آنجا بوده و ایشان را همه قرآن و مسلمانی بیاموخت و بسوی پیغمبر نامه کرد
پیغمبر او را جواب داد که بیا و مهتران ایشان را با خود بیار پس خالد سوی پیغمبر آمد و شش تن را از مهتران
با خود بیاورد و پیغمبر اسلام ایشان بپذیرفت و یک تن را از ایشان نام او قیس بن الحکم بود بر ایشان مهتر کرد
و ایشان را بر کرد و باز گردانید چون برفتند از پس ایشان مردی را بفرستاد نام او عمرو بن حزم الانصاری تا
صدقات از ایشان بستاند و هم اندرین سال از پس آن خالد بن الولید را بشهری فرستاد از یمن
که آنجا بنی همدان بودند پیغمبر فرموده خالد را که ایشان را مسلمان کن خالد بن الولید برفت و آنجا شد ایشان
پاسخ نکردند و پیغمبر فرموده بود که حرب مکن خالد آنجا شش ماه بنشست و ایشان را بخدای خواند اجابت
نکردند خالد تنگدل شد نامه کرد به پیغمبر پیغمبر صلی الله علیه وسلم علی را بفرستاد و گفت تو خالد را باز گردان
و تو ایشان را بمسلمانی خوان امیر المومنین علی برفت و خالد باز گشت و امیر المومنین علی ایشان را بمسلمانی
خواند نخستین بار بگرویدند علی باز آمد و پیغمبر را خبر اسلام ایشان بگفت پیغمبر شاد شد و اسلام ایشان
بپذیرفت و از پس آن وفد بیامد و مهتر ایشان عمرو معدی کرب بود و بیامد و مسلمانی بپذیرفت و مردی از
ملوک کنده از خویشان امرؤ القیس نام او فروة بن مسیک از بنی مراد از قوم خویش بخشم بیامده بود
و سوی پیغمبر آمد و مسلمان شد و مردی بزرگ بود از فرزندان ملکان و چون مردمان زبید بیامدند مسلمان شدند
پیغمبر این فروه را بر ایشان امیر کرد و عمرو بن معدی کرب خان داشت که پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را امیر کند
چون نکرد گران آمد و با این فروه صبر همی کرد چون پیغمبر وفات یافت عمرو معدی کرب فروه را بکشت
و مرتد شد باز از ابوبکر مهتری بعمرو معدی آمد و عمرو معدی باز مسلمان شد و بوقت ابوبکر رضی الله عنه
همهٔ عرب از مسلمانی دست باز داشتند و مرتد شدند بیشتر و زکوة و صدقات باز گرفتند تا باز ابوبکر بمسلمانی
باز آوردشان و زکوة بر ایشان نهاد و از پس زبید وفد عبد القیس بیامدند و ایشان ترسا بودند و مهتر ایشان
نام جارود بن عمرو بود او بیامد و مسلمان شد باز از پس پیغمبر مرتد شد و از پس آن وفد بنی حنیفه آمدند
از یمامه و بنی و مسیلمه کذاب با ایشان بود و بیشتر از بنی بمدینه آمده بود و سخن پیغمبر شنیده بود و مردی
بزبان فصیح و سخن قافیه گفتی نیکو پس از مدینه بیمامه شد سوی قوم خویش چون همه عرب وفد فرستادند

مسلمان شدند بنی حنیفه نیز مسلمان شدند و وفد فرستادند و ده تن بودند با مسیلمهٔ کذاب چون
بمدینه اندر آمدند مسیلمه دانسته بود که پیغمبر چنین کند که چون مردمان پیش شوند بهترین ایشان
را ایشان را خادمی کند چون بمدینه اندر آمدند هر دو به بقیع الوفد فرود آمدند و مسیلمه ایشان را گفت شما
بشوید تا من جامه شما نگاه دارم چون شما را پرسد که شما ده تن بودید که در مدینه آمدید اکنون نه تنید
شما گویید که آن یک تن ما را خدمت همی کند و جامهای ما نگاه میدارد پس ایشان نه تن پیش پیغمبر
آمدند پیغمبر ایشان را گفت شما ده تن بودید که بشهر اندر آمدید آن یک تن کجاست گفتند یا رسول الله
آن یک تن ما را خدمت همی کند و جامهای ما نگاه میدارد گفت او بهترین شماست و پیغمبر آن سخن
بدان معنی گفت که بهترین سرهنگان آنست که خدمت همراهان کند پس چون ایشان گفتند
او خادم ماست گفت او بهترین شماست ایشان بازگشتند و مسیلمه را گفتند و مسیلمه گفت پیغمبر
صلی الله علیه وسلم بفضل من مقر آمد پس پیغمبر آن نه تن را مسلمانی آموخت و شرایع اسلام و احکام دین و بفرمود
که بنی حنیفه را و اهل یمامه را بدین مسلمانی خوانید ایشان بازگشتند و مسیلمه با ایشان بازگشت و چون بنی
حنیفه شریعت اسلام عرض کردند ایشان را گران آمد و مسیلمه گفت من چون محمد پیغمبرم و پیغمبری این زمین مرا
و پیغمبری او را و شما دانید که محمد بفضل من معترف آمد و از آن نه تن گواهی خواست که پیغمبر صلی الله علیه وسلم
گفت این بهترین شماست و ایشان را گفت شما از من پیغمبری بهتر نیابید و شما را پیغمبری بیگانه چه باید و شریعتی
آسان تر از آن محمد است و این مردمان را شریعتی بنهاد و نماز از ایشان برداشت و زنا و می خوردن حلال
کرد و ایشان را آن شریعت خوش آمد و او را به پیغمبری بپذیرفتند و ایشان را آن سخنها یی سجع و قافیه گفتی
چون شعر نه بر وزن شعر و دعوی کردی که این از آسمان همی آید بر من و بزند کاین پیغمبر چنین گفتی که
پیغمبری زمین نیمی مراست و نیمی محمد را و اگر بر محمد جبرئیل همی آید بر من میکائیل همی آید و چون اتباع
و یارانش بسیار شدند خویشتن را رحمن الیمامه نام کرد و چون کارش بزرگ شد به پیغمبر صلی الله علیه وسلم
نامه بنوشت و چنین گفت من مسیلمة رحمن الیمامة الی محمد بن عبد الله رسول الله فی قریش و نام پدر مسیلمه
حبیب بود او نام پدر خویش از نامه بیفکند و در نامه چنین نبشت باسمک اللهم ... فان الارض
نصفها لی و نصفها لک و لکنکم بنی عبد المطلب لا ینصفون و دو تن را از بنی حنیفه رسول فرستاد سوی پیغمبر
صلی الله علیه وسلم با نامه پیغمبر چون نامه برخواند رسولان را گفت شما چه گویید گفتند همچنین که او میگوید میگوییم
پیغمبر علیه السلام گفت اگر نه آنستی که کس رسول نکشد من شما را بکشتمی پس ایشان را باز گردانید و جواب نامه

مسیلمه

مسیلمه بفرمود تا باز کردند و همچنین نوشت که من محمد رسول الله الی مسیلمة الکذاب بسم الله الرحمن
الرحیم اما بعد فان الارض لله یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین و بیمامه مهتری بود از بنی حنیفه
نام او مجاعة بن اسید این هر دو نامه را برداشت و عرضه کرد و او گفت این نامه پیشین بسخن پیغمبران ماند پس
چون پیغمبر علیه السلام وفات یافت او گفت جبرئیل بسوی من آمد و پیغمبری بمن سپرد و همچنان همی بود
تا ابوبکر سپاه فرستاد با خالد بن الولید تا او را بکشتند اکنون بسر حدیث شویم پس وفد بنی نجران بیامدند و ایشان
وفد مهتران بودند و با پیغمبر صلی الله علیه وسلم صلح کردند هم بر ترسایی و جزیت بپذیرفتند و باز وفد بنی کنده بیامدند
از یمن و ایشان ملکزادگان یمن بودند و اشعث الکندی با ایشان بود بپذیرفتند و از پس ایشان وفد بنی عامر
آمدند و مهتر بنی عامر مردی بود نام او عامر بن طفیل و او آن بود که با بنی سلیم بر سر آن چاه که از ابیر معونه خوانند
چهل تن از یاران پیغمبر کشته بودند و این قصه گفته شده است بدین کتاب اندر پس بنی عامر گفتند این مرد را
همه جهان بپذیرفتند و همه عرب دین او گرفتند ما را نیز بباید پذیرفتن عامر گفت من شما را و همه کس را از او برهانم
پس مردی بدان میان اندر بود نام او اربد بن قیس مردی بود گشنده و دلیر و عامر او را با خود ببرد و گفت تو
چون محمد را بحدیث مشغول کنم تو او را بشمشیر بزن پس هر دو بمدینه آمدند بدین تدبیر و پیغمبر علیه السلام
اندر نشسته بود پیش او اندر آمدند و بنشستند و عامر با پیغمبر حدیث اسلام همی کرد و از قرآن و حدیث
همی گفت و آیتی چند همی خواند و عامر آن مرد را بچشم بنمود که بزن آن مرد نزد پس عامر بیرون آمد و این مرد را گفت
چرا نزدی گفت هر گاه که خواستمی که بزنم ترا دیدمی که خویش را برو افکندی و ترا نتوانستمی زد پس
و جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغمبر را آگاه کرد که ایشان بچه کار آمدند و خدای عز و جل ایشان را باز گردانید
پس پیغمبر علیه السلام دعا کرد و گفت یا رب هر دو را هلاک کن و ایشان هر دو برفتند بسوی بنی عامر
و براه اندر عامر بن طفیل را یکی غده از گلو بر آمد و بیمار گشت و طاعون گشت و بخانه زنی از بنی سلول
فرود آمد و آنجا بمرد و آن دیگر چون به بنی عامر رسید گفتند چه گفته است این مرد چیزی نگفت که آن بکار آید
و از پس آن از پی بیرون آمد بکاری خدای عز و جل صاعقه فرستاد از آسمان تا او را بسوخت و هلاک
شد و چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم وفات یافت این حی هنوز مسلمان نشده بودند و این اربد بن قیس برادر
بود نام او لبید و شاعر بود و نه از مادر اربد بود و لیکن هم از بنی عامر بود پس گروهی از وفد طی بیامدند نه از گروه
عدی بن حاتم و لیکن از گروهی دیگر بودند و مهترشان زید بن مهلهل بود و عرب او را زید الخیل خواندندی از سواری
که بود و بمهتری و شجاعت همچون حاتم طی بود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم صفت او شنیده بود چون پیغمبر او را بدید

همچنان یافتمش با عقل و فضل که صفت کرده بودندش او را گفت از هیچ کس مرا صفت نکردند که من ایشان را
بدیدم که نه ان کثیر یافتم که گفته بودند مگر ترا و او را زید الخیر نام کرد و بدان حی طی که زید از آنجا آمده بود دیهها بود از آن
پیغمبر صلی الله علیه وسلم چون زید مسلمان شد آن دیهها را از پیغمبر بخواست پیغمبر علیه الصلوة والسلام آن همه را بدو بخشید
و او را بران نامه بنوشت و زید برفت و جای او نجد بود چون آنجا رسید بمرد و زنشان جایها بسوخت
چون پیغمبر دانست که همه عرب مسلمان شدند بهر حی عمال صدقات بفرستاد تا از ایشان صدقات
بستانند و سوی پیغمبر بفرستند و علا بن الحضرمی بحرین بود و علی بن ابی طالب را بنجران فرستاده بود
واین همه از حد و یمنست ولیکن از زمین دورتر بود و مالک بن نوفل را بصدقات بنی حنظل فرستاد
و صدقات بنی حنیف و بنی تمیم زبرقان ... و قیس بن عاصم را بفرستاد و بنی تمیم بسیار بودند و به آن کسند
بهر حی یکی عامل فرستاد و همه عرب حجاز از یمن مسلمان شدند واین همه بسال دهم بود از هجرة چون سال
باخر آمد ذو العقده بود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم برفت و بمکه شد و حج کرد و مردمان را بدرود کرد و انرا حج
الوداع خوانند **فصل در ذکر خبر حجة الوداع** چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم بحج شد نه روز مانده بود از ذو القعده
و از مدینه حرم گرفت و اشراف مردمان مهاجر و انصار همه با او بودند که با او برفتند و اشتران بسیار ببردند و علی
باخویشتن ببرد و علی بن ابی طالب را اندران وقت بنجران فرستاده بود که صدقات بستاند و نجران ببرد که
ملکانست از سوی یمن و امیر المومنین علی از نجران احرام گرفت و بمکه آمد تا با پیغمبر صلی الله علیه وسلم حج کند و همه
عرب آگاه شدند که پیغمبر بحج آمده است و هیچ قبیله از عرب نماند و بادیه و حجاز و یمن که از آنجا کس آید
بمکه و خلق گرد آمدند که هرگز کس چندان ندیده بود و یاد نداشتند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم خطبه کرد بعرفات
و خلق را همه رسمهای حج و مناسک بیاموخت و همه کار دین تمام کرد و خدای عزوجل آیت فرستاد تا بر پیغمبر
صلی الله علیه وسلم و گفت **قوله تعالی اليوم اكملت لكم دينكم واتممت عليكم نعمتي ورضيت لكم الاسلام دينا**
و خلق را بدرود کرد و گفت من جز این بتر حج نکنم و نیز مرا بدین چنین جمع نبینند مردمان همه بسیار بگریستند و او را بدرود کردند
واین سال هم بود از هجرة و آخرین حج پیغمبر بود و آخرین غزو غزو تبوک بود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیست
و هفت غزو کرد الله بتن خویش رفت از آن نه حرب کرد و پنج لشکر فرستاد که خود نرفت
حدیث غزوهای پیغمبر صلی الله علیه وسلم اهل اخبار چنین گویند که پیغمبر بیست و هفت غزو کرد و
گروهی گویند که بیست و نه زیرا که غزو فدک و خیبر و وادی القری همه یکی بود که پیغمبر از فدک بمدینه نشد
بوادی القری شد و از خیبر بفدک شد و بمدینه نیامد و چون این هر سه را یکی گیری بیست و هفت آید واین

هر بیست و نه را هر یک بجای خویش گفته است و غزوها را همه بتفصیل یاد کرده است چون
خواهی که غزوهای او یاد گیری آسان بود **تفصیل غزوها** غزو الابوا غزو الابواط غزو العشیره
غزو انمار غزو فرود غزو بدر الاولی غزو بطن النخله غزو بدر الکبری غزو الکدر غزو السویق غزو احد
غزو الرجیع غزو ذات الرقاع غزو بدر الموعد غزو بنی قریظه غزو خندق غزو دومة الجندل
غزو بنی لحیان غزو ذی قرد غزو بنی مصطلق غزو الحدیبیه غزو خیبر غزو القضا غزو
فتح مکه غزو حنین غزو طایف غزو تبوک ولشکرها که پیغمبر علیه السلام با یاران فرستاد
و خود نشد سی و پنج بود و گروهی گویند که چهل و هشت بود **تفصیل حج که پیغمبر صلی الله علیه وسلم کرده است**
مردمان همه متفق اند که پیغمبر علیه السلام سه حج کرد بهمه زندگانی خویش و پیش از هجرة و یکی حج از مدینه کرد
آن حج باز پسین وانرا حجة الوداع خوانند و حجة البلاغ نیز خوانند و بهمه زندگانی چهار عمره کرد یکی پس از
هجرة بجعرانه و یکی عمرة القضا و یکی با حج الوداع کرد بیکجای و در روایة عایشه چنینست و عبدالله بن
عمر چنین گوید که دو عمره کرد یکی عمرة الحدیبیه و دیگر عمرة القضا و دیگران چنین گویند که با حجة الوداع عمره کرد
اسامی ازواج پیغمبر صلی الله علیه وسلم پیغمبر صلی الله علیه وسلم آنکه بخانه آورد و آنکه بزنی کرد و آنکه بیاورد و دست
باز داشت و آنکه بمرد و آنکه بخواست و بزنی نکرد و کنیزکان که خویشتن داشت یازده بودند و نخستین زنی
که بزنی کرد خدیجه بنت خویلد بن اسد بن عبد العزی بود و نخستین شوهری که خدیجه کرد عتیق بن عابد بود از
مخزوم و از او دختری زاده بود چون عتیق بمرد ابو هاله بن زراره او را بزنی کرد و او را زینب هند و از او
دختری آمدش چون ابو هاله بمرد پیغمبر او را بزنی کرد و از او چهار پسر آمدش قاسم و طیب و طاهر
و عبدالله هر چهار بمردند و هم از خدیجه چهار دختر آمدش یکی رقیه و دیگر ام کلثوم و سیوم زینب
و چهارم فاطمه و تا خدیجه زنده بود پیغمبر هیچ زن نکرد و از پس خدیجه عایشه را بزنی کرد و عایشه شش ساله
بود نتوانست او را بخانه آوردن و دو سال عایشه بخانه پدرش بود تا پیغمبر صلی الله علیه وسلم هجرت کرد
پس او را بخانه برد و بدین دو سال که عایشه بخانه پدر بود سوده را بزنی کرد دختر زمعة بن الاسود و مسلمان شده
بود و پدرش ربیعه او را به پیغمبر داد و بخانه آوردش پیش از عایشه و از همه زنان پیغمبر عایشه بود دوستر
تا که پس پیغمبر بمدینه آمد از پس آنکه عایشه را بخواست و باز حفصه دختر عمر بن الخطاب را بزنی
کرد و پیش از آن زن خنیس بن حذافة السهمی بود و از پس حفصه ام سلمه را بزنی کرد دختر ابیه بن المغیره
و او زن عبدالله بن سلمه بود و پس از آن جویریه بنت الحارث بن ابی المصطلق از بنی خزاعه بزنی کرد

وبیش ازآن زن مالک بن صفوان بوذ واز پس آن ام حبیبه را بزنی کرد دختر ابو سفیان پس
زینب بنت جحش را بزنی کرد وپیش ازان زن زید حارثه بوذ پس صفیه را بزنی کرد دختر حیی بن اخطب
وزن سلام بن مشکم بوذ واز پس میمونه بنت حارث را بزنی کرد وچون پیغمبر وفات یافت همه زنده بوذند
ودیگر زنی بوذ نامش سبا پیش ازانکه پیغمبر اورا دیذ بمرد ودیگر زنی بزنی کرد نام او عابر بنت جابر
از بنی کلاب آن زن پیغمبر را گفت مرا بتو داذند ومرا نپرسیذند پیغمبر اورا طلاق داذ وباز زنی دیگر
بزنی کرد وآن زینب بنت خزیمة بن صعصعه بوذ از بنی عامر پیغمبر اورا بخانه آورد وپیش ازان
شوی او طفیل بن حارث بوذ وشوی او مرده بوذ پیغمبر اورا بزنی کرد وهیچ زن بخانه او نمرد مگر خدیجه
وزینب واین یازده زن اند که در همه اخبارها درست است که ایشانرا بزنی کرد وبیرون ازین گویند که
پنج زن دیگر بزنی کرد یکی دختر خلیفة الکلبی خواهر دحیه کلبی وبخانه آورد وبخانه پیغمبر مرد ودیگر عالیه دختر
ظبیان اورا دست بازداشت واین زن از بنی بکر بن کلاب بوذ وسیوم قتیله بنت قیس بن
معدی کرب الکندی بوذ خواهر اشعث بن قیس وگروهی چنین گویند که پیغمبر اورا بزنی کرد وهنوز
ندیذه بوذش که این زن بمرد وبدین خبر اندر چنین است که چون پیغمبر وفات یافت اورا دو ماه بود زن
بوذ واین نه درست است خبر درست آنست که آن روز که وفات یافت اورا نه زن بوذند وچهارم
زنی بوذ اورا نام او جوله بنت الهذیل از بنی حارث ویکچند با او بوذ پس دست بازداشتش وپنجم
زنی بوذ نام او لیلی بنت الخطیب از بنی خزرج زنی پیر بوذ وپدرش مردی بزرگ بوذ اندر آن گه خزرج
اورا مبارز الریح خواندندی از سخاوت او وپیغمبر یک روز بمرکب اندر نشسته بوذ پشت سوی
آفتاب کرده این زن از پس پشت او اندر آمذ وهر دو دست بر کتفهای او نهاذ پیغمبر گفت کیست
گفت منم لیلی بنت مبارز الریح مرا بزنی کن تا میان قوم خویش بگویم که تو مرا بزنی کردی
پیغمبر گفت آری لیلی سوی قوم خویش شذ وایشانرا بگفت ایشان گفتند بد کردی که او زن
نخواهذ واو ترا اندیذه است وچون ترا ببیند دست بازدارد واو زبان بسیار کند واز عذاب
او بترسی پس لیلی باز دیگر پیغمبر آمذ وگفت من پشیمانم مرا دست بازدار پیغمبر گفت دست
باز داشتم واگر این خبر درست است پیغمبر بیست زن کرده باشذ همه زنده کاسنی خویش وپنج زن دیگر آنکه
خواست وبزنی نکرد یکی ام هانی بوذ دختر ابو طالب بخواست وبزنی نکرد ودیگر صاعه بوذ دختر
عامر بن صعصعه پیغمبر اورا از پسرش بخواست سلمة بن هشام بن مغیره وپسرش بزرگ بوذ گفت

تا اورا

تا اورا ابر پرسم وبیامذ ومادر را بگفت مادر گفت تو چه گفتی گفت اورا گفتم تا ترا بپرسم گفت با پیغمبر مرا
بپرسیذن باید مرا ابذوده پسرش بازگشت وپیغمبر را گفته بوذند که او سخت پیر است چون پسرش
بازآمذ وپیش پیغمبر بنشست وخواست تا پیغمبر چه گویذ پیغمبر آن حدیث نکرد وسیوم اسامه دختر صفیه جبیری
واو بدست مسلمانان اندر برده بوذ پیغمبر خواست که اورا بزنی کند شویش آمذ واز بهر او مسلمان شذ پیغمبر گفت
مرا خواهی یا شویت را گفت شویم را پیغمبر اورا بشوی باز داذ چهارم حبیبه بوذ دختر عباس بن عبد المطلب
پیغمبر اورا بزنی بخواست عباس گفت تو با او شیر خورده وپنجم حمیده بوذ دختر حارث اورا پدر بخواست
بزبان خویش حارث نخواست که بذو دهذ بهانه کرد وبدروغ گفت برتن پیسی دارذ پیغمبر خاموش شذ
چون حارث بخانه شذ دخترش را یافت پیس شده ویک سر و تن شما در زبان پیغمبر آیتست اگر بزنی
کرد وآنکه بخواست وبزنی نکرد اینست وکنیزکان سرّیت دو بوذند یکی ریحانه دختر زید قبطی از بنی قریظه
کنیزه بوذ واز او فرزند نیامذش دیگر ماریه دختر شمعون قبطی که مقوقس فرستاذه بوذ واورا از ما
پسری آمذ پیغمبر صلی الله علیه وسلم اورا ابراهیم نام کرد دو سال بزیست ووفات یافت **تفصیل
موالی پیغمبر علیه السلام** موالی پیغمبر علیه السلام معتقذ بوذند آزاذ کرده نخستین زید بن حارثه بوذ که اورا
بکاه خدیجه خریذه بوذ وآزاذ کرد وپسرش اسامة بن زید بوذ مولی زاده پیغمبر صلی الله علیه وسلم
وسیوم رانام ثوبان بوذ واز یمن بوذ واز فرزندان ملوک حمیر برده کرده بوذندش پیغمبر بخریذش وآزاذ
کرد وبشام شذ وبوقت معویه بمرد وچهارم شهران بوذ که گروهی گویند سیاه بوذ از حبشه واو آن بوذ
که اندر مال پیغمبر اورا میراث یافته بوذ اورا آزاذ کرد وگروهی گفتند از عجم بوذ ونامش صالح بوذ واز دهقانان
وبعرب اسیر افتاذه بوذ وگروهی چنین گویند که او بنده عبد الرحمن بن عوف بوذ عبد الرحمن
اورا به پیغمبر علیه السلام بخشیذ وپیغمبر اورا آزاذ کرد وگروهی گویند که سعید بن العاص را بوذ وآزاذ
کرده بوذ چون سید اسیر شذ خالد بن سعید نصیب خویش به پیغمبر بخشیذه بود پیغمبر اورا آزاذ کرد
وپنجم اورا ابو رافع گفتندی واورا دو پسر بوذ یکی رافع نام کرد ودیگر عبد الله واین عبد الله دبیر بوذ
واورا مه خواندندی زیرا که سخت نیکوروی بوذ ودبیر امیر المومنین علی بوذ واز پس امیر المومنین علی
عمرو بن سعید العاص امیر مکه ومدینه یافت از قبل معاویه عبد الله را گفت تو مولی کیستی
گفت مولی پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت نیستی مولای ملی که من وپدران من ترا آزاذ کردیم گفت
بپنجم که مولای پیغمبرم بار سیوم بگفت واو همچنان جواب داذ عمرو بن سعید اورا صد تازیانه زد گفت

موسی کیستی گفت مولای شما پس دست باز داشتش و ششم سلمان فارسی بوذ از عجم و گروهی گویند
از شهر رام اردشیر بوذ و گروهی گفتند از فارس بوذ از شهر شاپور و نامش بعجم اندر فیروزان بوذ و برده
افتاده بوذ بر دست جهودان و جهودی او را مکاتب کرده بوذ و بها او بفروخته پس پیغمبر بهای او بداد
و او را آزاد کرد و هفتم سفینه بوذ بنده ام سلمه او را آزاد کرد بذان تا خدمت پیغمبر کند و گروهی چنین
گویند که سیاه بوذ و نامش مهران بوذ و هشتم انیسه بوذ و پدرش از عجم و مادرش از حبشه بوذ
چون پیغمبر هشتی او را بار دادی نام مردمان ابار داذی پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را بخرید و آزاد کرد و نهم
ابو موهبه بوذ و او هم مولود پیغمبر بوذ و دهم فضاله بوذ و هم آزاد کرده و یازدهم مدعم بوذ بنده رفاعة
بن زید بوذ و او را به پیغمبر بخشید و پیغمبر او را آزاد کرد و بحرب وادی القری برفت و کشته شد
و دوازدهم بلال حبشی بوذ ابوبکر او را از امیه بخرید و آزاد کرد و او بخدمت پیغمبر ایستاد و سیزدهم ابو ضمیره
بوذ هم از عجم و از فرزندان گشتاسب بوذ ملک عجم و نامش راج بن شیرزاد بوذ بزبان عجم
و گروهی گفتند که از [illegible] پیغمبر صلی الله علیه وسلم افتاده بوذ و او را آزاد کرد و وصیت نامه بدست او
بوذ و از فرزندان او یکی تن ان وصیت نامه بنزدیک ابو منصور ابو دوانیق آورد منصور را از آن چشم نهاد
و او را سیصد دینار بخشید و چهاردهم [illegible] بوذ مولای پیغمبر صلی الله علیه وسلم و اشتربان بوذ
که شتران پیغمبر داشتی گاهی از خاصه او و گاهی از صدقات پس مردمان از قبیله عرب بیامدند و مسلمان
شدند و بمدینه بیمار شدند که آب مدینه نساختشان پیغمبر گفت با شتربان من بروید بیرون و شیر این
اشتران می خورید تا بهتر شوید و این اشتر از این رباح داشتی پس آن مردمان بیامدند و با رباح می بودند
پس بهتر شدند و رباح را بکشتند و اشتران براندند و بعرب بازگشتند پیغمبر علی را از پس ایشان بفرستاذ
تا همه را بیاورد و بفرموذ تا دست و پایشان ببریدند و چشمهاشان بکندند و بر زمین بیفکندند تاشان
بنیم روز بجایی که از آنجا حره خوانند و همه بران زمین میطپیدند تا بمردند و این پس از آن بوذ که خدای عز
و جل آیت حدود فرستاذ و پانزدهم مهران بوذ و آن خصی بوذ که مقوقس ملک مصر فرستاذه بوذ با ماریه
و پیغمبر ماریه را [illegible] و فرزند کرده و شیرین مادرش بحسان فرستاذ و مهران را آزاد کرد و پیغمبر صلی الله
علیه وسلم ماریه را تهمت بردی بر مهران پس علی را بفرستاذ و گفت بنگر اگر این تهمت راست شوذ مهران را
بکش علی دست او بگرفت او گفت چه کردم علی گفت ترا با ماریه تهمت کرده اند پس او خویشتن را
برهنه کرد علی او را بدید که خصی است و همه اندام او پاک بوذ علی بازگشت و پیش پیغمبر آمد و او را آگا

کرده‌اند

کرده‌اند پیغمبر بفرموذ تا دست از او باز داشتند و شانزدهم ابو بکره بوذ و ابو بکره بنده بوذ مر اهل طایف
چون پیغمبر مر اهل طایف را بحصار اندر کرد ابو بکره با چند تن از غلامان اهل طایف بیرون آمد و پیغمبر او را
آزاد کرد و همه برگشتند و کس با پیغمبر صلی الله علیه وسلم نه ایستاذ مگر ابو بکره فصل در ذکر خبر احباس
المراحل والمراکب پیغمبر را علیه السلام هفت اسب بوذ و رسم عرب چنان بوذی که اسبان را نام نهاذندی
نخستین اسبی که پیغمبر را بوذ که از اعرابی خریده بوذ از قبیله بنی فزاره و روز احد بران نشسته بوذ و این را
ملواح نام بوذ و دیگر اسبی بوذ سمند هم از اعرابی خریده بوذ از بنی مره نام این اسب [illegible] بوذ و سیوم اسبی بوذ
نامش لزاز مقوقس فرستاذه بوذ چهارم اسبی بوذ نامش [illegible] از ربیعة بن البرا فرستاذه بوذ مهره عرب
و پنجم اسبی بوذ نام او طرب و از فروة بن عمرو الخزاعی فرستاذه بوذ و او ملکی بوذ از عرب ششم اسبی بوذ
که از تمیم الداری فرستاذه بوذ پیغمبر [illegible] بخشید و سه استر زینی بوذش که مقوقس فرستاذه بوذش
و نام او دلدل بوذ و پیش از آن بعرب کس استر ندیده بوذ که عرب را آیین استر نبوذ و ندانستند که چگونه کنند
و دیگر استری بوذش نام او شهبا و از نجاشی فرستاذه بوذ و سیوم استری بوذ سپید نامش فضه و ابن
فروة بن عمرو فرستاذه بوذ و پیغمبر از آن یکی ابوبکر فرستاذ و دو خر بوذش یکی را نام عفیر و یکی نام یعفور
و این عفیر را مقوقس فرستاذه بوذ و یعفور را نجاشی و سه اشتر [illegible] بوذش ماده که بر ان نشستی
یکی را نام قصوی و این را از ابوبکر خریده بوذ بمکه و فربه کرده بوذ وقت هجرت را و پیغمبر آن شب که از غار بیامد
ابوبکر آن اشتر بیاورد و پیغمبر آن اشتر را از ابوبکر بخواست بها گفت یا رسول الله بهشتصد درم خریدم پیغمبر
بچهارصد درم از او بگرفت و بر نشست و هجرت کرد و بمدینه آمد و دیگر اشتری بوذش نام او جدعا
و همه گوشش بریده بوذ و سیوم اشتری بوذ نامش عضبا و هر دو سر گوشش بریده بوذند و پیغمبر را [illegible]
[illegible] اشتر ماده بوذند که شیر داذندی و آن ده هر روز یکبار بردندی و بشب باز آوردندی
و ده شتر آن بوذی که [illegible] بوذی که شب بدوشیذندی یک شتر از بهر پیغمبر صلی الله علیه وسلم بدوشیدندی
نام شتران حبا و سمرا و عریس و سعدیه و قعوم و بشیره و ربا و حما و سوده
و شقرا و این شتر پیغمبر را بوذی خاصه و شتربانان بسیار بوذش و موسی او داشتی این شتران
این موسی را اعرابیان بکشتندش این بیت شتران بوذی که کس برنشستی دو شیذن را داشتی و پیغمبر صلی الله
علیه وسلم را هفت بز ماده بوذ بجای شیر که هر روز یکبار بدوشیدندی نام او یمن بوذ [illegible] یکبار دی
نام او یمن بوذ و این بزان را نام عجره و زمزم و سقیا و برکه و اطلال و دسه [illegible]

وستوران مر پیغمبر را علیه السلام **ذکر دبیران پیغمبر علیه السلام** پیغمبر را صلی الله علیه وسلم ده دبیر بوذ گروهی
آن بوذند که وحی نوشتندی و گروهی آنکه شمار صدقات نوشتندی و شمار بهاها که از خیبر و فدک و وادی القرا
آوردندی یکی از ایشان امیر المومنین عثمن بوذ و دیگر امیر المومنین علی سیوم خالد بن سعید چهارم
برادرش ابان بن سعید پنجم علا بن الحضرمی ششم کعب بن ابی هفتم زید بن ثابت هشتم عبد الله
بن ابی سرح نهم معویة بن ابی سفیان دهم حنظلة الاسدی **ذکر اسلحه پیغمبر صلی الله علیه وسلم** پیغمبر را
علیه السلام هشت شمشیر بوذ یکی از مکه آورده بوذ آن روز که اندر مدینه آمذ بر حمایل بسته بوذ و در بدر با او
بوذ نام عضب و دیگر شمشیری بوذ از آن منبه بن الحجاج بوذ و آن شمشیری نامدار بوذ بوب الله و نامش ذو الفقار
بوذ که روز بدر بغنیمت برگرفته بوذ و سه شمشیر از غنیمت بنی قینقاع یافت یکی را نام حید بوذ و دیگر
و دیگر قلعی و دو شمشیر علی آورده از آن بتخانه طی یکی نام مخذم و یکی رسوب نیز گویند و سه
کمان بوذش یکی را نام روحا و دیگر نام بیضا و سیوم نام صفرا و سه نیزه بوذش و نامهاش در این کتاب
نگفته است و سه زره بوذش یکی از بنی قینقاع آورده بوذ یکی را نام فضه و دیگر طوع و سیوم از خیبر
آورده بوذ نامش فاضله و زرهی دراز بوذ و یکی درقه بوذش سر ردی بر آن نگاشته پیغمبر بفرموذ
تا آن را بکندند و خوذ تا کنند یکی دست بر آنجا نهاذ **فصل در ذکر صورت و سیرت پیغمبر**
علیه الصلوة والسلام پس امیر المومنین علی ابن ابی طالب را پرسیدند که ما را از صفت پیغمبر آگاه کن
علی گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم مردی بوذ میانه لا نه سخت دراز و نه سخت کوتاه و روی سپید بوذ
سپیدی که با سرخی زدی و چشمهاش سیاه بوذ و مویش جعد و گرد ریش و موی سرش تا کتف بوذ
و سیاه و زبر او تا ناف خطی بوذ سیاه از موی باریک چنانکه بقلم کشیده و بزیر شکمش چنان هیچ جای
موی نبوذ و سرش گرد بوذ نه کوچک نه بزرگ و کف دست و کف پایش معتدل نه پهن و تنگ و پیشانیش
پهن بوذ و بزرگ و میان دو کتف چند الکه دری بزرگ بهی موی بر رسته بوذ گرد و کشن بر اکنده و
در رفتار چنانکه از آنجا بتاختی و چون برفتی چنان بنیرو رفتی که گفتی پای از سنگ همی برگرفت و چنان می
که گفتی از فرازی به نشیب آیذ و چنان که آرام برفتی بکشش کند آوری و درویش شیرین تر چنان بوذ
که هر که بیش او نشستی و بروی او اندر نگرستی سیر نشذی و از خوردن یادش نیامذی و هر که
غمگین بوذی چون پیش او نشستی و بروی وی اندر نگرستی آن غم از دل او بشذی از شیرینی روی او
و از خوش سخن گفتن هر که او را دیذ پیش از او ندیذ و پس از او شیرین زبان تر از او ندیذ و نبیند

کشیده

کشیده و دندانها گشاده و میان هر دندانی گشاذگی بوذ با اعتدال و موی سر گاهی فرو هشتی و گاهی
و گاهی باز کردی و گاهی تافتی چون چهل و شصت و سه سال اندر موی سر و ریش او سپید نشذه مگر
بیست تا هی چند موی سپید بوذ و بس از او خوش خوی تر ندیذند و دست فراخ تر و دلیرتر از او کس ندیذ چنانکه
بمدینه اندر یک روز ناگهی بر خاست مردمان بترسیدند و ندانستند که چیست تا مردمان بیرون شذند او بر اسب
ابو طلحه نشسته بوذ و شمشیر بگردن اندر افکنده و بیش از مردمان بذانجا که بانگ برخاسته بوذ رسیده بوذ و مردمان
بیرون همی آمذند و مردمان را همی گفت مترسید و روز حنین و احد که سپاه مسلمانان هزیمت شذند او
تنها بماند و از آنجا که ایستاده بوذ یک قدم باز پس ننهاد و همانجا ایستاذ و مردمان را همی خواند و پیغمبر را پنج
نام محمد و محمود و احمد و عاقب و عاقب آن بوذ که آخرین پیغمبران بوذ و حاشر حاشر آن بوذ که شمار بذو کنند و نبی
الملحمه و ملحمه حرب بوذ و سبح پیغمبر خدای دستوری حرب بنوشت که او را بوذ و نبی التوبة و آن آن بوذ که خدای عز
وجل امت او را توبت کرامت کرد نه چنان امتان دیگر پیغمبران که بنهان اندام که گناه کردندی ببریدندی تا حق سبحانه
وتعالی توبه ایشان بپذیرفتی والله اعلم **فصل در ذکر خبر وفات پیغمبر صلی الله علیه وسلم** چنین گویند که پیغمبر علیه
السلام بذو الحجه اندر سال دهم حجة الوداع کرد و هم بمکه نالان شذ و بمدینه آمذ و روزی چند بدین بر آمذ و همچنان می نالید
مردمان گفتند که درد رانست و او بتن خویش اندر همی دانست چون محرم اندر آمذ سال یازدهم بیماری بروی
گران تر شذ و او را خبر آمذند که سپاه روم بحد شام اندر جنبیذند و همه سپاهها گرد آمذند او با آن بیماری مردمان را گرد کرد
و بفرموذ شان که بسازیذ تا بشام شویذ و اسامة بن زید را بر ایشان امیر کرد و اسامه از بیرون مدینه لشکرگاه بزد
و هر کسی ساز همی کردند و همی گفتند آزاذ کرده را بر قبیله مهاجر و انصار امیر کرد پس پیغمبر را بگفتند گفت اسامه امیری را
سزاست و الکاه که پدرش زید بن حارثه بر لشکر موته امیر کردند مردمان چنین گفتند پس اسامه نزدیک پیغمبر صلی الله
علیه وسلم در آمذ و پیغمبر او را فرا خوذ کشیذ و کنار اندر گرفت و گفت نگر که این مردمان که میگویند این اندوه مدار که از
بهر پدرت همچنین گفتند و او سزاوار امیری را و هم تو و اسامه را بنواخت و سخن خوب گفت و دعا کرد اسامه بیرون
آمذ و مردمان ساز همی کردند و بلشکرگاه همی بیرون رفتند پس پیغمبر را علیه السلام خبر آمذ
که بزمین یمن مردی بیرون آمذ نامش اسود و دعوی پیغمبری همی کند و بزمین تازیان اندر مردی بیرون آمذه است
از بنی اسد نام او طلیحه و مردمان بسیار بذو بگرویذند و از دین مسلمانی برگشتند و مرتد شذند و پیغمبر خوذ
مسیلمه همی داشت بیمامه چون آگاهی این دو تن بشنیذ سخت اندوهگین شذ و بیماریش بفزوذ و بدین کار اسلش
مشغول شذ و آن لشکر که با اسامه بشام خواستند رفت باز ایستاذند و مردمان بذین کار اسود و طلیحه

مشغول شدند و این اسود از شهر مذحج بود و مردی مشعبد بود و چیزها کردی بشکل که مردمان از آن شگفت
آمدی از سبک دستی او و فصیح زبان بود و گشاده سخن گوی و عبهلة بن کعب مهتر یمن بود و گروهی عجم
یمن و گروهی از عجمیان بدو گرویده بودند و طلیحه بزمین تازیان بیرون آمد و همه شهر اسد از دین برگشتند و
قرة بن مسلمه کاردار یمن بود از دست پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را از آنجایگاه خود بیرون کردند و عمرو معدی کرب
با ایشان از دین برگشت و هر که از تازیان بود از دین برگشتند و کارداران صدقات بیرون کردند و صدقات
باز گرفتند و طلیحه اندر زمین تازیان با نیرو شد و سپاه گرد کرد و روی به بیابان نهاد و بیابان اندر جایست
که سمیرا خوانند آنجا لشکرگاه بزد و نماز و روزه از میان مردمان برگرفت و تازیان بسیار بر او گرد آمدند و آواز
لشکرگاه خویش نامه کرد به پیغمبر صلی الله علیه وسلم و برادرزاده خویش بفرستاد و گفت اگر خواهی که تا صلح کنیم
نیمه از زمین تازیان مرا بود و نیمه ترا و اگر نخواهی کارزار کنیم پیغمبر برادرزاده او را از پیش براند و گفت برو که
خدای عز و جل ترا کشاده و شهادت ندهاد و او سوی طلیحه باز گشت و پیغمبر بدان بیماری اندر نامها کرد
سوی یمن بدان ملک زادگان که از حمیر بودند که اسود را بکشید و او را بکشیده که او دروغ زنست و بدان
که گرد اکرد یمن بودند نامه کرد تا مسلمانان را یاری کنند پس همه گرد آمدند و اسود را بکشتند و آگاهی پیغمبر صلی الله
علیه وسلم سخت شاد شد و از بیماری نیرو گرفت و بیرون آمد بمیان مردمان عصابه بر پیشانی بسته از درد سر
و بیامد و خطبه کرد و خدای عز و جل را شکر کرد بر کشتن اسود و گفت این دو نیز مسیلمه و طلیحه هم هلاک شوند
و خدای عز و جل دین را از پس من نگاه دارد و من دوش بخواب دیدم که من دو وقح شیر داشتم بهر دو دست
و مرا آن ناخوش همی آمد خدای عز و جل آن هر دو از دست من ببردی و من گزارش آن همی کنم که این هر دو
دروغ زن را که بر زمین پدید آمدند خدای عز و جل بردارد شان پس بخانه باز آمد و زنان همه بخانه زن خویش
میمونه گرد کرد و از ایشان دستوری خواست که بدین بیماری بخانه عایشه شوم دست برکتف امیرالمؤمنین علی
نهاد و دستی برکتف فضل بن عباس و پایها بر زمین همی کشید و بخانه عایشه آمد و بر بستر بخفت و تبش گرفت
تا بآخر ماه صفر و پیغمبر حرکت نتوانست آمدن چون هنگام نماز بود عایشه را گفت مردمان گرد آمدند
و مرا چشم همی دارند که نماز کنم و من نتوانم بیرون شدن ابوبکر را بفرمای عایشه گفت ای پیغمبر خدای ابوبکر
مردی تنگدلست و چون بر جای تو ایستد خویشتن را نمی تواند داشتن و گریستن آیدش کسی دیگر را بفرمای
پیغمبر صلی الله علیه وسلم سه بار همین گفت که ابوبکر را بفرمای تا نماز کند ابوبکر را بفرمود تا هفده نماز بکرد و یک روز
پیغمبر از بیماری سبکتر بود نماز بامداد بیرون آمد ابوبکر نماز گفت اندر پیش مردمان نماز همی کرد چون پیغمبر بمزکت اندر شد

دست

دست برکتف علی نهاده مردمان تنحنح کردند و ابوبکر نماز ببرید و همچنانکه ایستاده بود باز پس آمد
پیغمبر علیه السلام دست بر پشتش نهاد و بمحراب باز بردش و خود بر دست راست او بایستاد و پس
نتوانست ایستادن بنشست و همچنان نشسته نماز همی کرد و ابوبکر پیش او بر پای و همه مسلمانان از پس او
و ابوبکر چون نماز بکرد بخانه باز شد و بخفت چون روزی دو سه ببود دیگر شد و در خانه دلش تنگ شد مولای
خویش موهبه را بخواند و دست بر گردن او نهاد و همی رفت نرم نرم تا از بیرون به بقیع الغرقد شد آنجا که
گورستان شهیدان مسلمانانست و بر سر آن گورستانها بایستاد و گفت درود بر شما از آن کار همه مردمان
اندرو بید آسوده اند پس بخانه عایشه باز آمد و عایشه خفته بود رضی الله عنها و درد سرش گرفته و همی گفت وای سرم
پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت وای از سر منست عایشه گفت ای پیغمبر خدای من از تو بیمارترم پیغمبر گفت کاشکی تو
بودی بیمارتر از من تا من ترا بدست خویش بگور کردمی و ترا دعا کردمی عایشه گفت تو خواهی که از گور من
باز گردی تا زنی دیگر بزنی کنی پیغمبر دست از آن حدیث باز داشت و بر بستر بخفت و تبش گرفت و همچون
باز نداشتش چون از ربیع الاول پنج روز بگذشت پیغمبر از زندگانی خویش نومید گشت عایشه را گفت
کار من بود شو هفت بار آب سرد آور و بر من ریز یک سبکتر شوم و امت را بدرود کنم و ایشان را اندرز کنم عایشه
آب بر روی پیغمبر زد و آگاهی بمدینه اندر افتاد که پیغمبر علیه السلام بهترست و بیرون خواهد آمدن و بسیار
مردم بمزکت اندر آمدند و پیغمبر بیرون آمد عصابه بر پیشانی بسته بجهت درد سر و بمزکت آمد و بر منبر نتوانست
آمدن و بر پای نتوانست ایستادن بنشست و خطبه کرد و خدای را بستود و آفرین کرد و بر همه پیغمبران درود
داد و بر خویشتن نیز درود داد و آنکسان را که پیش او اندر گذشته بودند [illegible] از مسلمانان دعا کرد و درود گفت
همه را و مردمان را گفت ای مردمان خدای عز و جل را بنده ایست که خدای او را گفت تو این جهان را دوست
داری یا آن جهان را و او آن جهان را گزید و خدای عز و جل آن سخن از وی بپسندید و او را وعده کرد که بپیش خویش
بردش کس این سخن اندر نیافت که او بدین سخن کرا همی خواهد مگر ابوبکر بگریست و گفت ای پیغمبر خدای
تنها و جانهای ما فدای تو باد پیغمبر آن اندریافت گفت یا ابابکر مگر بدین جهان که تو با من باشی پس گفت
اگر کسی را بجز خدای عز و جل بدوستی گرفتمی ابوبکر را گرفتمی که هیچ کس مرا آن سود نکرد که خواسته او کرد
پس گفت ای مردمان مرگ حقست و همه جانها را از آن چاره نیست و از پس مرگ روز بیست روز داد و قصاص
و جانها را از یکدیگر قصاص کنند مهتران از کهتران و کهتران از مهتران و مرا محابا بود و نه کسی از اینک من با
شمایم همچنان از من بستانید هر کرا سرد کنم مرا همچنان گوید و مرا از قصاص پاک کنید تا خوب پیش خدای

عز و جل شوم کسی را بر من حقی نماند بود مردمان همه بگریستند و گفتند ای پیغمبر خدای هر حقی که ما را بر تو
همه حلالست نه او را بر تو حقیست که همه حق ترا بر ماست پس عکاشهٔ محصن الفزاری برخاست و گفت فلان شب
فلان جای و فلان غزو من اشتر خویش هم پهلوی اشتر تو همی راندم تو قضیبی فرو گذاشتی که بر اشتر خویش زنی
و بر تن من آمد و مرا سخت درد کرد و مرا آن قصاص بر تست پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت اینک تن من پیش تو
گفت اگر خواهی که بزنی بزن گفت خواهم پیغمبر را یک قضیب بود که از خیزران بافته بود و با دیم اندر گرفته که چون
اشتر نشستی از آن بدست گرفتی پیغمبر بلال را گفت آن قضیب بخانه شو بمن آر و فاطمه را مگوی که من قصاص
خواهم کردن که دل او برنتابد و مردمان روی بعکاشه نهادند و گفتند تو شرم نداری و از خدای نترسی ای قصاص
پیغمبر را بخشی پیغمبر گفت چیزی مگویید کاو حق خویش همی خواهد عثمن گفت ای عکاشه این قصاص را
بصد اشتر بفروش و عبدالرحمن عوف نیز همچنین گفت و هر کس از یاران همی گفتند و هیچ سود نداشت چون
قضیب بیاوردند امیرالمؤمنین علی گفت ای عکاشه پیغمبر رحم بر نتابد که زنی که تن او بی نیروست بجای او
مرا صد بزن هر چند که نیرو داری و همه خواهش همی کردند و هر یک همی گفتند بر من زن پس عکاشه قضیب
از دست پیغمبر بگرفت پیغمبر گفت فرا من آی و بزن و سخت مزن که من بی نیروام و نتوانم زخم سخت بر داشتن
مردمان همه بگریستند و عکاشه گفت ای پیغمبر خدای آن شب که تو آن بر تن زدی من برهنه بودم
و امروز تو ردا داری پیغمبر علیه السلام ردا باز کرد عکاشه قضیب از دست بینداخت و دست خود و روی خود
بر تن مصطفی نهاد و ببانگ بلند همی گریست و پیغمبر را آب از چشم بدوید و آن مردمان همه بگریستند و از
بانگ و گریستن مردمان مسجد بهم بر افتاد و نعره و نفیر گریستن باسمان بر شد و عکاشه یک زمان روی از
پیغمبر بر نگرفت پیغمبر گفت چرا چنین کردی گفت همی ترسیدم که من و این مردمان از پس این روز ترا نبینیم
خواستم که باز پسین روزی که ترا بدرود کنم روی خویش بر اندام تو نهم تا مگر خدای عز اندام مرا بر آتش دوزخ
حرام کند پیغمبر صلی الله علیه و سلم سه بار گفت و آنم حرام شد حرام شد پس مردی برخاست و گفت ای پیغمبر خدای
فلان روز درویشی از تو چیزی بخواست تو مرا گفتی اگر چیزی داری بده تا من ترا باز دهم سه درم آن درویش را
دادم بفرمان تو از خدای عز و جل بخواه تا ترا از وی من آزاد پیغمبر گفت ترا بر من این سه درم وامست و آن صدقه
واست فضل عباس آنجا نشسته بود پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت او را که این مرد را سه درم بسپار و گفت اکنون
بدرویش ده اگر خواهی که فردوس ترا باشد پس مردی دیگر برخاست و گفت ای پیغمبر خدای من فلان روز از غنیمت
سه درم بدزدیده ام که مرا بدان نیاز بود گفت ای فضل آن سه درم از وی بستان و اندر بیت المال نه پس مردی دیگر

گفت

گفت من دروغ زن و پلید زبانم مرا دعا کن تا خدای این زبان از من ببرد پیغمبر او را دعا کرد و امیرالمؤمنین
عمر خطاب رضی الله عنه آن مرد را گفت چرا خویشتن را در میان مردمان رسوا کردی پیغمبر گفت رسوایی
این جهان به از رسوایی آن جهان عمر گفت من گمان بردم که این مرد منافقیست که اگر منافق بودی از نفاق
باک نداشتی و از خدای نترسیدی پیغمبر گفت جنتست که تو گفتی پس گفت عمر همیشه با حق است
و حق همیشه با عمر هر کجا باشد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم برخاست و بخانه اندر شد و از پس آن مردمان عام او را
ندیدند و تنش سخت شد و بعد از سه روز گرانتر شد علی بن ابی طالب بیرون آمد مردمان او را گفتند که پیغمبر چگونه است
علی گفت بهتر است مردمان گفتند ما را بنمای پس گروهی از مهاجر و انصار در آمدند بحجرهٔ عایشه پیغمبر
علیه السلام در ایشان نگریست و چشم پر آب کرد و نتوانست نشستن پس گفت مرا بنشانید فضل بن عباس
او را بنشاند پیغمبر یاران نگریست خواست که خطبه کند نتوانست کردن ایشان را دعا کرد و سخنی چند
چند نکو گفت و آن بود که گفت بفرخی امید بید که آفرین خدای بر شما باد و خدایتان نیرو دهاد و اندر بهشت
جای کناد و نگاه داراد و راه راست بنمایاد و نیک کناد و لاد و رهاییدیاد و برتری دهاد و رحمت بر شما ترد ک
داراد اندرز کنم شما را بترسیدن از خدای عز و جل و خدای را بر شما خلیفت کنم و اندرز کنم بکار شما و از او بترسانم که من
شما را از وی مژده دهنده ام و بیم کننده که بر خدای بزرگی مکنید اندر بندگان او و اندر شهرهای وی که وی
بقرآن اندر همی گوید قوله تعالی تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علواً فی الارض ولا فساداً والعاقبة
للمتقین دیگر اندرز کنم بنیکو داشتن بندگان که زیر دست شما باشند و نیز اندرز کنم شما را بدین خدای عز و جل بپای
داشتن و بدانکه مشرکان را از جزیرهٔ تازیان بیرون کنید و من دو چیز در میان شما دست باز داشتم تا از پس من
گمراه نشوید و دست بدان اندر زنید قرآن خدای عز و جل و تبار من و من شما را اندرز همی کنم که با انصار نیکویی کنید
که ایشان تبار منند و گرامی اند و ایشان را گرامی دارید و از نیکوکاران ایشان سخن بشنوید و از بدکرداران کنارا اندر
گذارید و من خویشتن را و ایشان را از خدای آمرزش خواهم چون این سخن بگفت نتوانست نشست سر نهاد و یاران گفتند
ای پیغمبر خدای از پس مرگ تو ترا که شوید نماز که کند و ترا که گور کند گفت هر که بمن نزدیکتر از خویشانی
کنند بچه چیز کفن کنیم گفت هم بدین جامه که من دارم با جامهٔ سپید مصری یا یمانی کفن کنید و نماز که کند گفت خدای
شما را بیامرزد که چندین اندوه من خورید مرا بشویید و کفن اندر نوردید و بر سر گور نهید که نخستین کسی جبرئیل
بر من نماز کند پس اسرافیل پس عزرائیل پس شما اندر آیید گروه گروه و نماز همی کنید مردان و زنان تا
همه امت بر من نماز کنند آنگاه مرا بگور کنید و از گور باز گردید و بدرود باشید و درود بر شما و هر که از ایشان من

تا رستخیز که پرسش بکنی و داد از من بدهید و بگویید که من روز رستخیز بر لب صراط شما را همی پایم
و از صراط نگذرم تا امت خود را از خدای شفاعت نستانم پس چون این بگفت یاران همه بیرون شدند
و آن روز گرانتر شد و چشمش بر اندر شد و زبانش گرانتر شد چنانکه کسی را هوش بشود زبان کند شد
او را خشکی گرفته است چنانکه پزشک زمان بود فرو روغن بیاوردند و اسما قطره روغن به بینی وی اندر ریخت
چون بهوش آمد گفت این که کرد گفتند عباس کرد و عمّت و نیارستند گفت که ما کردیم پیغمبر علیه السلام عباس را
بخواند گفت یا عمّ چرا چنین کردی عباس گفت من نکردم زنان کردند ما کردیم و اندیشیدیم که خشکی بر تو چیره
و هوش از تو برفته گفت خدای مکناد که بهنگام رفتن از من هوش بشود پس گفت هر که اندرین
جایست همه را روغن به بینی اندر کنید بجز عباس تا ایشان نیز فرمان من چیزی نکنند و چنان کردند که پیغمبر
فرمود چون روز سیوم بود پیغمبر علیه السلام گرانتر شد و روز آدینه بود و تبش سخت تر شد و یک رکوه بود
او را آزادیم بفرمود تا از آب پر کردند پس پیش خویش بنهاد زمان تا زمان از سختی تب دست
بر آن آب زدی و بر پیشانی و روی زدی و همی گفتی ای خدای مرا بر سختیهای مرگ یاری کن و تا روز پنجشنبه
همچنان می بود و گرانتر شد و عباس و علی سوی وی همی آمدند علی عباس را گفت یا عمّ امروز بهتر است
عباس گفت پیغمبر را کار نزدیک آمد و خدای او را بکرامت خویش خواهد بردن و من نشانهای مرگ
فرزندان عبد المطلب دانم و این نشانها اندر وی همی بینم ای پسر شو و پیغمبر را بپرس تا چه گوید اندر کار خلیفتی
که خلیفتی بکدام گروه اندر بود اگر گوید اندر فرزندان بنی هاشم و عبد المطلب تا بدانیم و کس اندر نهیم و از بهر آن
حرب کنیم و اگر گوید اندر گروهی دیگر بود ما آن را خواستاری نکنیم علی گفت یا عمّ دلم ندهد درین وقت این حال
از وی پرسیدن همانا که خود بگوید و نباید پرسید که اگر گوید از دیگر گروه بود هرگز تا رستخیز تا زمان این بنهند
عباس خاموش شد و این شب دوشنبه بود و از دهم ربیع الاول سال یازدهم از هجرت پس پیغمبر علیه السلام
هنگام شام و خفتن سبکتر شد و در حجره باز کرد و بیرون همی نگرید و مردمان نماز همی کردند صفها زده
و ابوبکر پیش اندر امام بود پیغمبر علیه الصلوة والسلام چون ایشان را بدید شاد شد از آن نماز ایشان و گفت
سپاس خدای را عز و جل که امت من پس از من راه و سنت من نگاه دارند و نتوانست ایستادن باز
گشت و بر بستر بخفت عایشه اندیشید که وی بهتر است گفت یا رسول الله مسواک خواهی گفت
خواهم و اندر جامه خانهٔ عایشه مسواکی بود تا خاییده بگرفت و سخت بخایید تا نرم شود و او را بداد
او مسواک بدندان بکرد و بر دندان نیرو بکرد عایشه گفت نیرو مکن که دندان افگار کنی گفت ای عایشه

جبریل

جبرئیل همیشه اندرز چنین کرد با مسواک و همسایه تا اندیشیدم که همسایه را میراث رسد و خدای
اندرز کرد مرا بنده تا اندیشیدم که چون اندر ماند خود آزاد شود پس چون ابوبکر سلام نماز باز داد
او را گفت سر از در بیرون کرد و بود و مار را همی نگریست ابوبکر شاد شد و دانست که بهتر است پس
بر پیغمبر علیه السلام اندر آمد او را دید که همی نگریست ابوبکر شاد شد و از شادی با عایشه مزاح کرد
تا او بشنود و مر بخندد گفت پیغمبر علیه السلام بهتر است و امشب بخانهٔ زنی دیگر باشد عایشه گفت
بیمار بخانهٔ من بود و درست بخانهٔ دیگر زن باشد پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن سخن بشنید و بخندید و سخن نگفت
و خانهٔ ابوبکر بمحلتی دیگر بود بکرانهٔ مدینه که از آن سنح گویند و ابوبکر چند شب بود تا بخانه نشده بود تا پیغمبر علیه
الصلوة والسلام دردمند بود پس عایشه گفت ای پدر تو امشب بخانه شو که چند روز است که بخانه
نشدی پیغمبر علیه السلام امروز بهتر است پس ابوبکر بیرون آمد و بخانه شد و همه مردمان بپراگندند و اکابر
همی داذند به بهتری پیغمبر علیه السلام و همه شادی همی کردند و این آگاهی بمدینه اندر بلند شد پیغمبر علیه
الصلوة والسلام نیز نتوانست نشست و سر برنتوانست داشتن عایشه بنشست بخود باز گرفت
و سرش بر خویش باز نهاد همچنان نشسته و یک زمان همچنان بود چون چاشتگاه بود خوی از
پیشانی مبارکش همی آمد و دهن باز کرد و فراز کرد و جان از وی بیرون شد صلی الله علیه وسلم و
گروهی گویند که دوم ربیع الاول بود روز دوشنبه و درست آنست که دوشنبه روز دوازدهم ربیع الاول بود
و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب بیرون آمد و همی گریست عمر علی را گفت مگر که منافقان همی گویند
که پیغمبر علیه السلام بمرده است نی خدای عز و جل شده است و باز آید چنانکه موسی از میان قوم خویش
برفت براز کردن پیش حق و باز آمد و چنانکه عیسی بآسمان شد و باز برده کرده خویش باز آمد و چنانکه ایشان
باز آمدند پیغمبر علیه السلام باز آید و زبان این مردمان که مرگ پیغمبر علیه السلام گویند بریده باد ابوبکر فراز آمد و
سخن عمر بشنید و بخانه اندر آمد عایشه را دید که همی گریست و بر روی همی زد و ردا بر روی پیغمبر پوشیده
بود ابوبکر روی پیغمبر باز کرد و بدید که مرده بود ابوبکر روی پیغمبر را ببوسید و بیرون آمد عمر را دید که
این سخن همی گفت پس ابوبکر عمر را گفت این سخن مگوی که خدای عز و جل پیغمبر را علیه السلام گفت قال
تعالی انک میت و انهم میتون عمر گفت دانم و من این آیت خوانده ام

فصل در ذکر خبر بذیر کردن صحابه بعد از وفات پیغمبر علیه الصلوة والسلام مر خلیفتی را

چنین گویند که ابوبکر بایستاد و خطبه کرد از پس پیغمبر صلی الله
علیه وسلم و گفت ای مردمان محمد بمرد و خدای او را بکرامت کرد و هر که محمد را همی پرستید بدو محمد بمرد و هر که خدای

محمد را هیچ بر ستد او زنده است و هر که بمیرد خدای محمد چنین گفت **وما محمد الا رسول قد خلت من قبله**
الرسل الآیه پس مردمان بدانستند که محمد بمرده و همه کس بگریستند و سوی پیغمبر بمرد آمدند و او را بدیدند
و بازگشتند و فرگت اناهل بیت پیغمبر بشد و اندر زنان و خویشان و مولایان بد شدند و بیهی گریستند زاری
همی کردند و بر خویشتن همی زدند و دیگر مردمان هر کسی بتدبیری مشغول شدند و سوزا و را ناشسته اختلاف
اندر مدینه پس مردی بمزکت اندر آمد و گفت مردمان انصار گرد آمده اند و با سعد عباده بیعت همی کنند کاه و را فی
پیغمبر صلی الله علیه وسلم بنشاندند و همی گویند که او سزاوارترست ابوبکر دست عمر گرفت و بیرون آمدند و علی
با دیگران همانجا نشست و تدبیر شستن و گور و کفن همی کردند ابوبکر و عمر برفتند ابوعبیده الجراح پس اندر ایشان رسید
و گفت بازگردید که انصار بسقیفه بنی ساعد گرد آمده اند و سعد بن عباده را بر خویشتن امیر کردند و انصار شما را
فرمان نکنند ابوبکر گفت والله که باز نگردم تا ایشان را باز نبینم و سخن ایشان نشنوم ابوبکر دست ابوعبیده
بگرفت و با عمر هر سه برفتند بسقیفه بنی ساعده آنجا که انصار بودند **فصل در ذکر بیعت کردن صحابه با امیر
المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه** و انصاریان سعد بن عباده را آورده بودند تا او را رئیس کنند و خزرج او را بیعت کنند
و هنوز نکرده بودند و سعد خفته بود و چادری بر خویشتن بپوشیده و بیمار بود و خلق بسیار بروی گرد آمده بودند
و هر کسی سخنی همی گفت پس مردمان انصار گرد آمدند و خطبه کردند و سخن گفتند که شما مهاجریانید و فضل
شما پیداست و فخر شما بزرگست و ما را نیز از خویشتن رنج بسیار بوده است و شما همی دانید و ما همی خواهیم
تا یکی را امیر کنیم از خویشتن و شما نیز یکی امیر کنید از خویشتن تا هر کسی با گروه خویش بیارامد و گوی
و بیرون نشستن از میان برخیزد چون ایشان این سخن تمام کردند ابوبکر خطبه کرد و خدای را حمد کرد و پیغمبر را
علیه السلام درود داد و هیچ آیتی نماند از قرآن و هیچ از فضل انصار الا که همه بگفت پس گفت اگر
چنین کنیم که شما همی گویید اختلاف افتد و زخم شمشیر اندر میان خلق شما افتد که پیغمبر گفت الائمة من
قریش این امامت و امارت بقریش همی رسد دست باز دارید تا یکی از قریش بنشانیم و شما همچنان مشاور
باشید که پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم بودید تا او حق شما بگزارد و من از این یکی شما را گزیدم که این هر دو
پیران قریشند و گزیدگان پیغمبرند انصار گفتند ما با عمر بیعت کنیم که او پسر عم پیغمبرست و از همه بنی هاشم
و قریش مقدم اوست عمر ترسید که اختلاف دراز شود ابوبکر را گفت تو دست باز کن تا با تو بیعت کنیم
که تو پیر قریشی و تو سزاوارتری ابوبکر گفت بی خود دست دراز کن و بیعت من بستان عمر دست ابوبکر
بگرفت و دست خویش بر دست او زد و بیعت کرد آنگاه انصاریان شرم داشتند و بر بیعت گرد آمدند

دست

بودا ما ذاوست

و دست بر دست ابوبکر همی زدند و خبر بمدینه اندر افتاد و خلق روی بدانجا نهادند و انبوهی کردند تا خواستند بهم
که سعد بن عباده را زیر پای بکوبند عمر گفت بکشید این منافق را که او میان خلق در اختلاف خواست افکندن
و گروهی چنین گفتند که سعد بن عباده آن روز کشته شد امیرالمومنین علی بعد از چهل روز ابوبکر را بیعت کرد
و گروهی گویند پس از شش ماه و عمر آن روز بانگ همی کرد که ای مردمان بیعت کنید با خلیفه پیغمبر خدای
پیش از آنکه شب آید و آنکس را که امام نبود مسلمانی نبود پس آن روز چون شب درآمد هیچ کس نمانده بود
از مومنان مهاجر و انصار الا آنکه با ابوبکر بیعت کرده بودند پیش از شب مگر امیرالمومنین علی و عباس و حسن و حسین
علیهم السلام والتحیات و مانند ایشان که از بالین پیغمبر جدا نشدند و بتعزیت مشغول بودند پس ابوسفیان بن
حرب امیرالمومنین علی را گفت این با ابوبکر دست بازی همی داری و او از بنی عدی است و اندر قریش خسیس تر
از آن کمتر و فروتر من باری نپسندم و کس بگذرسم و سوار آرم چندانکه خلق عجب بمانند و این ولایت بجز بنی امیه را
نپسندم علی گفت دیر بیست تا با مسلمانان عداوت همی کنی و کس را از تو جز زیان نبوده است چون ابوبکر
رضی الله عنه بشنید که ابوسفیان چنین همی گوید و بیعت همی نکند هم اندر ساعت پسرش را یزید بخواند و امیری
شام او را داد و آن جایها که مسلمانان ستده بودند و از همه پسران ابوسفیان یزید مهتر بود پس چون ابوسفیان بشنید
که پس چون ابوسفیان بشنید که ابوبکر پسرش را ولایت داد هم در شب بیامد و بیعت کرد و پیغمبر را علیه السلام
بخانه دست باز داشته بودند مرده و روی پوشیده و کس بدو نپرداخت نه بشستن و نه بگور کردن همه
بدان بیعت مشغول شدند تا دیگر روز صبح دیگر روز عمر ابوبکر را بمزکت پیغمبر آورد و گفت بسیار کس مانده اند
که بیعت نکرده اند تا بیعت تمام کنند پس خلق بمزکت اندر گرد آمدند ابوبکر بمنبر پیغمبر بر شد و عمر فرود بر ایستاد
نخست عمر خطبه کرد و گفت ای مردمان خدای را شکر کنید که شما را بهترین شما گرد آورد بر ابوبکر یار پیغمبر
صلی الله علیه وسلم آنکه با وی بغار بود و با او هجرت کرده بود و هر که از شما او را بیعت نکرده است امروز بیعت کنید
و این روز را بیعة العام خواندند پس ابوبکر مردمان را گفت من این کار بدان پذیرفتم که خواستم که چون رنجش
و زخم شمشیر و داوری نبود و من امروز یکی از شمایم و از من کار خطا آید و کار صواب چون صواب آید خدای را شکر کنید اگر
و چون خطا کنم مرا راه نمایید و دست گیرید و از آن خطا آگاه کنید و تا من بطاعت خدای در باشم مرا طاعت دارید
و چون از آن روی بتابم مرا طاعت مدارید و شما از بیعت من بحلید اکنون بروید و کار پیغمبر گیرید که او مرده است
تا حق او بگزاریم بشستن و نماز کردن و بگور کردن و ابوبکر از منبر فرود آمد و بخانه پیغمبر علیه السلام آمد تا او را بشویند
و نماز کنند و بخاک کنند **فصل در ذکر خبر دفن کردن صحابه پیغمبر را علیه الصلوة والسلام** و بخبر اندر چنین گفتند که روز

سه شنبه بوذ نماز دیگر ایشان بشستن پیغمبر علیه السلام برداختند واو دوشنبه مرده بوذ جاشتگاه و
گروهی چنین گفتند که روز دوشنبه مرده بوذ و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه تا نماز پیشین بدین برداختند و ابوبکر
ترسیده که او تباه شده است از سه روز باز مانده چون بخانه اندر آمد و سوی پیغمبر شد و روی وی برهنه کرد و
بوییذ خوش یافت و روی بر روی وی نهاذ و گفت ما اطیبک حیا و میتا گفت ماذر و پدر من فدای تو باد
چه خوش بوی زنده و مرده پس ابوبکر گفت من از پیغمبر شنیذم که اهل بیت من مرا بشویند عباس و علی را
بگوییذ تا پیغمبر را علیه السلام ایشان بشویند عباس با دو پسر فضل و قثم بیامدند و امیر المومنین علی بیامد ابوبکر
پیغمبر را بشوییذ و دو مولای پیغمبر را شقران و اسامة بن زید را گفت در آیید و ایشان را یاری دهید و خود با مهاجران
و انصار برخاست یکی مرد نام او اوس بن خولی از خزرج گفت یا خلیفه پیغمبر خدای زینهار که فردا ما را در مان
شهره کنند و گویند که اندران وقت که پیغمبر را بشستند از انصار هیچ کس آنجا نبوذ این فخر از ما ببرید و یکی
تن را از انصار آنجا فرست تا ایشان را یاری کند و این اوس از بدریان بوذ ابوبکر گفت تو در آی و یاری ده
او در آمد امیر المومنین علی پیغمبر را بر تن شوی گردانید هم با آن پیراهن که بر تن مبارک پیغمبر بوذ و از او بیا هخت
و از زیر پیراهن آب بر او همی ریخت و شقران و اسامه آب همی دادند و فضل و قثم او را از پهلو بپهلو همی گردانیدند
و علی همی شست و عباس و اوس انصاری آنجا ایستاده بوذند و همی نگریستند پس چون بشستند
از سه جامه کفن کردند دو سفید و یکی برد یمانی و او را بدان سه جامه اندر بپیچیدند و بخور و آنچه بایست سنت مردگان
همه تمام کردند و مردی بوذ اندر مدینه از انصار که مردمان مدینه را گور کندی نام او ابو طلحه او را بطلبیدند تا گور کند
باز اختلاف کردند که گور کجا کنیم گروهی گفتند به بقیع الغرقد باید بگورستان مسلمانان ابوبکر گفت من از
پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیذم که هر پیغمبری را گور آنجا بوذ که جان از تن او بیرون شوذ پس آن بستر که او
بر آنجای مرده است باید برداشتن و هم آنجا گور کندن و آن حجره عایشه رضی الله عنها بوذ و هم پهلوی
مزکت بوذ پس چون گور بکندند و کار تمام شد پیغمبر را برلب گور نهادند و خلق فوج فوج همی آمدند و بر پیغمبر
نماز همی کردند بی آنکه کسی امامی کردی و چون مهاجر و انصار نماز بکردند آنگاه زنان و کوذکان اندر آمدند
و نماز کردند و آن روز اندرین بگذشت و از شب نیز لختی بگذشت پس نیم شب بگور کردند و گروهی چنین گویند
که این شستن و نماز کردن پیغمبر علیه السلام روز سه شنبه بوذ و شب چهارشنبه بگور کردند و گروهی گفتند
این روز پنجشنبه بوذ و شب آدینه بگور کردند و پیغمبر را علیه الصلوة والسلام یکی قطیفه بوذ که از آن بر افکندی
و بران جعفی و قطیفه زیلو ابرب اندر بافته ستبر همچون محفوری و نیز از آن ستبرتر و مولای پیغمبر شقران آن قطیفه

بیاورد

بیاورد و بگور اندر افکند زیر پهلوی پیغمبر و گفت والله که از پس تو کس برین ننشیند و امیر المومنین و فضل و قثم
و شقران هر چهار بگور فرو شدند و مردمان بر سر گور انبوهی کردند و علی از پس همه از گور بر آمد و خاک بر افکندند
و مغیرة بن شعبه بر سر گور بوذ و دعوی کرد که باز پسین کسی که روی پیغمبر صلی الله علیه و سلم دیذ من بوذم
که چون علی از گور برآمد و خاک خواستند افکندن من انگشتری خویش بگور اندر افکندم و بدان بهانه بگور شدم
و روی پیغمبر باز کردم و بدیدم پس رویش بپوشیدم و بر آمدم امیر المومنین علی گفت این مغیره دروغ همی گوید
که او آنجا چنین نیارست کردن و او را این دل و زهره نبوذ که این یارستی کردن و اخبار مختلف است که پیغمبر چند ساله بود
که وفات یافت گروهی گفتند شصت و سه ساله بوذ زیرا که چهل ساله بوذ که   و این نه درست
و در همه اخبار متفق است که روز دوشنبه از مادر زاد و آن روز که کعبه را بنا کردند شانزده ساله بوذ که حجر الاسود
بدست خویش بر رکن خانه نهاذ و روز دوشنبه بوذ و دوشنبه از مکه بمدینه هجرت کرد و اندر روز دوشنبه
وفات یافت والله اعلم بالصواب

فصل در ذکر خبر فرستادن ابوبکر اسامة بن زید را بغزو شام

پس
چون ابوبکر رضی الله عنه بخلیفتی بنشست اندر مدینه کس نمانده بوذ که با او بیعت نکرده بوذ مگر سعد بن عباده
الخزرجی و عمر ابوبکر را گفت مپسند از وی تا بیعت نکند پس ابوبکر سعد بن عباده را بگفت تا بیعت کرد پس او را
گفت که من دانم که تو این بیعت بکراهیت کردی و لیکن بکردت اندر واجب شد اگر ازین باز گردی سرت
بردارم و گروهی گویند که ابوبکر سعد را دست باز داشت و سعد او را بیعت نکرد و هم بر این بمرد و سبب این آن بوذ
که سعد از خزرج بوذ و میان اوس و خزرج عداوت بوذ قدیم و اوس نمیخواستند که این خزرج را بوذ چون
مهاجریان ابوبکر را بیعت کردند از انصار نخست اوس بوذند پس آنگاه خزرج و سعد بیعت نکرد تا بمرد پس نخستین خبری
که ابوبکر کرد آن بوذ که روز سیوم پیغمبر را علیه الصلوة والسلام بگور کرده بوذند منادی بانگ کرد که پیغمبر شمارا
فرموده بوذ که با اسامه بغزو روید چون رسول بیمار شد آن بماند و از همه چیزی آن باید کردن که او فرموده بوذ
و کاهلی نباید کردن اکنون بسازید تا بروید پس همه مردمان گرد آمدند که این نه صوابست که عرب بادیه
بیشتر مرتد شده اند و طلیحه بنی اسد ایشان را مرتد گشته است و مسیلمه بیمامه دعوی پیغمبری همی کند
و تو بمدینه نشسته با مهاجر و انصار و مسلمانان خود اندکی اند که تو اندر و اگر ایشان را بلشکر شام فرستی تو خود
بمدینه با اندکی مردم بمانی و بوذ که دشمنی از دشمنان آهنگ مدینه کند و با تو کس نبوذ ابوبکر گفت خدای
با ماست که بدین سخن از ما باز دارد و من چیزی که پیغمبر فرموده بوذ نقض نکنم و نخستین کاری آن کنم
و مردمان گرانی همی کردند پس چون دانستند که ابوبکر بهر آینه بفرماید رفتن عمر بن الخطاب را گفتند که سوی

خلیفهٔ پیغمبر شو و بگو که این رفتن نه صوابست و اگر گویند که لابد بباید رفتن ما را امیری دیگر کنید که ما زیر علم
اسامه نرویم که مولی زاده است و ما مهتران قریش و مهاجر و انصاریم ما را ننگ آید زیر علم وی رفتن
عمر سوی ابوبکر شد و بگفت ابوبکر گفت جاریهٔ زید را پیغمبر صلی الله علیه و سلم نام زد کرده است کی با
اسامه برود امروز بباید رفتن و اگر من تنها بمانم ایزد روا است عمر گفت که مردمان همی گویند که ما را امیری دیگر
کن ابوبکر گفت ای عمر تو دیوانه شده کسی که پیغمبر بر گزیده باشد من هرگز او را باز نکنم بعد از آن عمر مردمان را گفت
جاریهٔ زید زیر علم اسامه باید رفتن مردمان رفتن را بساختند پس چون روز رفتن بود اسامه بر نشست
و با همه سپاه بدر ابوبکر آمد ابوبکر بیرون آمد و اسبش آورده بودند بر ننشست همچنان پیاده همی رفت
عبد الرحمن گفت بر نشین همچنان بر ننشست تا سه کرت گفت بر نشین ننشست و همچنان پیاده همی رفت
اسامه گفت ای خلیفهٔ رسول خدای بر نشین و هر کسی همی گفت ابوبکر گفت دریغ مدارید از من که پیاده روم
و پای من گرد گیرد بسبیل خدای عز و جل که از پیغمبر علیه السلام شنیدم من اغبرت قدماه فی سبیل الله حرم الله
بدنه علی النار گفت هر که پای او گرد گیرد بسبیل خدای عز و جل آتش دوزخ بر وی حرام شود پس مهاجر و
انصار همه با او پیاده رفتند چون از در مدینه جدا یکی زمین برفتند ابوبکر بایستاد و مردمان را پدرود کرد و وصیت
کرد و گفت ای مردمان نخستین چیزی که شما را وصیت کنم آنست که فرمان برید آنرا که بر شما امیرست و خیانت
مکنید و از غنیمت مدزدید و چون ظفر یابید زن و کودک خرد را مکشید و ویرانی مکنید و درخت برمند را
مبرید و چارپای مکشید مگر آنکه بخورید و بشام اندر میان ترسا اند که ایشان بصومعه اندرند و آنجا خدای را
همی پرستند بر دین ترسایی از خلق بریده و با کس حرب نکنند و خلق با ایشان نیازارند شما ایشان را میازارید و کس را
از ایشان مکشید چون ابوبکر رضی الله عنه این وصیت تمام کرد اسامه گفت ای خلیفهٔ رسول خدای
عمر بن الخطاب را بفرمای تا با ما برود تا ما را از او یاری بود ابوبکر بفرمودش که زیر علم او برود پس عمر با او برفت
و ابوبکر باز گشت و اسامه را گفت ببلاد قضاعه رو چنانکه پیغمبر فرموده است و از آنجا بحد شام شوید
بدانجا که فرموده است اسامه برفت و قضاعه را غارت کرد و سپاه بجایهای عرب اندر پراکند و غارت
و کشتن کرد و هر کجا مرتد شده بودند بر ایشان تاختن کرد و بحد روم اندر شد تا آنجا که زید بن حارثه را کشته
بودند و بسیار غنیمت آورد و روز چهلم بمدینه آمد با نصرت و غنیمت بسیار و اسیران ابوبکر شاد شد و از آن فتح
بنعال کرد **فصل در ذکر خبر کشتن اسود الکذاب** و این اسود بیمن بیرون آمد و دعوی پیغمبری کرد و او از بنی
عنس بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم هنوز زنده بود و بیمار شده بود و عرب مرتد همی شدند و عمرو بن معدی کرب

وند شده بود و امیری حی خویش که پیغمبر علیه السلام بر ایشان امیر کرده بود بیرون کرد و پیغمبر نامه فرستاد
بدان امیران یمن که اسود را بکشید و پیغمبر را بیمن بسیار کس بودند زیرا که چون باذان مسلمان شد پیغمبر همه یمن
او را داد و همه اهل یمن و حمیر را مسلمان کرد چون باذان بمرد او را پسری آمد نام او شهر بن [باذان] پیغمبر علیه السلام صنعا
و دو سه شهر او را داد و نیز از مدینه امیری دیگر فرستاد زیرا که شهرهای یمن بسیار است هر کسی را شهری
دو سه بداد تا آنجا امیری کنند و صدقات بستانند یکی از ایشان عامر بن شهر الهمدانی بود و دیگر ابو موسی
الاشعری و سیوم خالد بن العاص و چهارم طاهر بن ابی هاله و پنجم یعلی بن منیه و ششم عمرو بن حزم و هفتم زیاد بن لبید
و هشتم عکاشة بن ثور و نهم معویة بن کنده و دهم معاذ بن جبل پیغمبر این ده مرد را بامیری یمن فرستاد از عدن تا
حضرموت و هر کسی را شهر او جدا پدید کرد و شهر بن باذان را امیری صنعا بداد که معدن ملوک حمیر بود و نه مرد دیگر
بشهرهای دیگر که گرد اگرد او بودند بفرستاد و معاذ بن جبل را بر همه امیر کرد و بستدن صدقات و رسمها که چگونه
باید ستد و بفرمودش که اندر شهرهای یمن همی گردد و ایشانرا قرآن همی آموزد و فرایض و سنتها پدید کند
و کار داران را نگاه دارد که از آن ستمها که با توانست صدقات بیش نستانند و ایشان هر کسی بسر عمل
خویش شدند پس چون خبر اسود سوی پیغمبر آمد بدان امیران نامه کرد بیمن و بشهر بن باذان نامه کرد و
بسپهسالاری او را نامزد کرد و بفرمودش که حرب اسود دهد و مردمان یمن را بفرست تا با او حرب
کنند و هر که بدو بگرویده است همه را بکشند پس شهر بن باذان لشکر را گرد کرد و سپاه بیرون آورد
و پیش اسود شد بحرب و با اسود هفتصد سوار بود جز پیاده و عمرو بن معدی کرب سوی او شده بود و او
مر عمرو را سپهسالاری داده بود و اسود بدین سپهسالاران نامه کرد که شما شهر را بر حرب منع کنید
و لکن اگر از او بیم دارم شما را بدو بیم برتم پس شهر بن باذان لشکر بکشید و با او حرب کرد و او را بکشت
و مردان او را بکشت و هزیمت کرد و خلق را از مسلمان بکشت و بصنعا آمد و آن شهرها که شهر بن باذان را بود
همه بگرفت و این امیران پیغمبر همه بشهرها اندر پنهان شدند از بیم او و معاذ بن جبل نیز پنهان شد و دو
از این امیران باز آمدند یکی خالد بن یزید العاص و یکی دیگر عمرو بن حزم و پیغمبر علیه السلام هنوز زنده بود و او را
از احوال اسود آگاه کردند و از کشتن شهر بن باذان و از آنجه او اندر یمن کرد پیغمبر اندوهگین شد و بر اسود لعنت
کرد و گفت خدای عز و جل او را زود هلاک کند پس کس فرستاد بدان امیران مسلمانان که گرد آیید و حیلت کنید
و اسود را بکشید و کار اسود بزرگ شده و از صنعا تا طایف همه را بگرفت و زن شهر بن باذان را بزنی کرد
و آن زن مسلمان بود و لیکن از بیم طاعت او را همی داشت پس معاذ بن جبل با آن امیران گرد آمدند و گفتند

ما با او حرب نتوانیم کرد که کار او بزرگ شد و لشکر بسیار دارد ولیکن بحیلت و مکر او را توانیم کشتن و او
عمرو بن معدی کرب را بجای فرستاده بود و امیری زبید و مذحج همه بدو داده بود و مردی بود نام او
قیس بن عبد یغوث سپهسالاری داده بود و مر شهر بن باذان را دو پسر بود یکی شهر فیروز و دیگر داذویه
اسود ایشان را مهتری عجم داده بود بر آن کسان که اندر زمین عجم یمن شده بودند و معاذ بن جبل با این مسلمانان
پنهان همی بود و از وی همی ترسید و حیلت همی کردند و دو ماه برین برآمد پس معاذ را و مسلمانان را خبر آمد که قیس
اسپهسالار اسود را است و بیرون از او چند کس دیگر و شهر فیروز را و داذویه را از او بیازرده اند و دلشان بدو بد شده است
معاذ از پنهان سوی ایشان خبر فرستاد و گفت پیغمبر شما را سلام برساند و همی گوید که اسود را بکشید و بکشتن او
بهشت خدای را بخرید و فرمان خدای و پیغمبر علیه السلام کنید و بدین خشنودی ایشان بجویید تا بهشت جاودانه
بیابید و ایشان را پند و سخنان نیکو گفت ایشان گفتند ما فرمان برداریم خدای را و پیغمبر را و همی دانیم که هم محمد
نه این دروغ زن ولیکن چگونه کنیم که دست ما بدو نمیرسد و با ما نه سلاح است و نه سپاه و نه خواسته و همه بهمت
اوست پس شهر فیروز گفت که من حیلت کنم تا این زن را دل بگردانم و او را از روی زمین پاک کنم پس پراکنده
و شهر فیروز سوی آن زن شد و گفت من همی دانم که او شوهر ترا که پسر باذان بود بکشت و بر اهل یمن و
بر ما بسیار ستم کرد و ملک از خاندان ما بیرون کرد و تبار ما همه پراکنده کرد اینک من سوی تو نیز از آن آمده ام
تا تو با ما یار باشی و او را بکشیم و اگر یاری نکنی این سخن بر ما دراز کرده و تو بر ما راز داری و هیچکس بدین سخن
زن گفت هر یاری که شما از من خواهید بکنم که مرا بدین آمده که او کافر است از پس آنکه بدانستم که این همه
همچون محمد اکنون نه خدای را می پرستد و نه نماز میگزارد و نه از شرایع مسلمانی هیچ چیز اندر و نه از جنابت سر و
تن همی شوید و نه از حرام دست باز میدارد و من همواره در کار او نگاه همی کنم و شگفت همی دارم
و از دین و دامان نیز بشگفت مانده ام که این چه کارست از بهر کدام معجزه و کدام برهان این را به پیغمبری بپذیرفته اند
و طاعت او همی دارند پس شهر فیروز گفت چه حیلت کنیم زن گفت درین سرای همیشه حرس بود و مردمان
بیدار باشند و سوی سرای اندر نتوان آمدن ولیکن من او را امشب بفلان جای خوابانم و آن خانه را پشت
سوی کوی است شما پشت آن خانه را سوراخ کنید چون شب نیمی گذشته باشد آن وقت مردم خفته باشند
و من بیالین او نشسته باشم و کس را نهلم که جز من آنجا باشد و چراغ بکشم شما اندر آیید و او را بکشید و هر چه خواهید
بکنید شهر فیروز او را دعا کرد و باز گشت و یاران را آگاه کرد پس شهر فیروز و داذویه و قیس هر سه بشتافتند و معاذ بن
جبل و یاران پیغمبر را آگاه کردند و یکی تن از امیران پیغمبر نام او عامر بن شهر الهمدانی بدانجای بود و سپاه گرد کرد

وسوی

و سوی معاذ نامه کرد که شما همچنان پنهان همی باشید که من اینک آمدم و سپاه آوردم و امید دارم که اسود
هلاک شود و چون آن سپاه با اسود آمد قیس را سپهسالار کرد و گفت سپاه را بیارای تا بحرب ایشان روی
پس چون شب اندر آمد آن زن او را بدان خانه بخوابانید که پشتش سوی کوی بود همچنان که گفته بود و حرس
نگاهبانان و خلق بسیار بیدار در حصن بودند و این زن از اندرون خانه در پیش اسود نشست و او بیالین
وی بنشست و ایشان هر سه بیامدند و از پس آن خانه حفره زدند و شهر فیروز بدان خانه اندر آمدند و آن سپرغم
این زن بود و گفت بنگرم که سرش از کدام سویست پس بیرون شوم و شمشیر بیارم چون اندر آمد گفت سر او از
کدام سویست زن او را نشان داد اسود از حدیث ایشان بیدار شد و بر جامه بنشست و از مستی خویشتن
بیدار کرد و شهر فیروز بشتافت و خویشتن بر او انداخت و او را بروی اندر افکند و زانو بمیان هر دو کتفش
نهاد و سرش برگرفت و سوی پشت همی کشید تا گردنش بشکست و اسود بمرد پس شهر فیروز بیرون شد
و یاران را گفت بکشتمش گفتند اندر آی و سرش بیرون آر شهر فیروز در آمد و سرش ببرید چون سرش
همی ببریدند بغریدند چون گاو که گلوش ببرند و آن حرس که بر در بودند غریدن او بشنودند در خانه بزدند و گفتند چه
بوده است زن گفت پیغمبر خدایست که همی نالد از گرانی وحی که از آسمان بوی همی آید ایشان خاموش
شدند و شهر فیروز سرش ببرید و بیرون شد و زن نیز با او بیرون شد و سر او سوی معاذ بن جبل آورد و آن یاران
که با او بودند همه شاد شدند معاذ گفت بیش ازین پنهان نشاید بودن چون بامداد شد بیرون آمد و به برکت
اندر شد و قیس و شهر فیروز و داذویه هر سه بر در برکت بایستادند و مردمان بنداشتند که اسود همچنون
خفته است و از مستی بیدار نشده پس معاذ بانگ نماز کرد و گفت الله اکبر همه سپاه اسود گرد آمدند
گفتند چیست آن چون قیس را بر در برکت بدیدند چیزی نگفتند چون معاذ گفت اشهد ان محمدا رسول الله
سپاه بشوریدند و خواستند که او را بگیرند شهر فیروز آن سر را بزمین زد چون ایشان سر اسود بدیدند
همه پراکنده شدند و معاذ آن روز نماز بامداد بدان برکت بگزارد و هر که از امیران و مسلمانان پنهان بودند همه بیرون
آمدند و آن لشکر عامر بن شهر نیز فراز رسید و دین مسلمانی اندرین آشکارا شد و سوی پیغمبر بدین خبر کس
فرستادند پیغمبر شاد شد و اسود سه ماه پادشاهی کرد و چون این خبر به پیغمبر رسید پس ده روز بمرد و گروهی چنین
گویند که چون خبر اسود بمدینه آمد پیغمبر علیه السلام وفات کرده بود و ابوبکر بخلافت نشسته و اسامة بن زید
بغزا رفته و باز آمده و از امیران یمن همه بر سر کار خویش شدند و معاذ بن جبل از همگان بر همه مهتر کردند
نخستین فتحی اندر مسلمانی از پس پیغمبر این بود و هم بدین سال اندر بماه رمضان دختر پیغمبر فاطمه زهرا

علیها السلام وفات کرد از پس پدر بشش ماه و او بیست و نه ساله بود و اسماء بنت عمیس بشستش
و فضل و امیر المومنین علی بن ابی طالب و عباس رضی الله عنه هر سه فاطمه را بخاک تسلیم کردند والله
اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب **فصل در ذکر خبر سپاه فرستادن ابو بکر صدیق رضی الله عنه بحرب اهل عرب**

پس چون پیغمبر را علیه السلام خبر آمد که اسود بیرون آمد و اهل یمن گرویدی او را و متابع شدند او کس و بفرستاد و نامه کرد
بدان مسلمانان که آنجا بودند و خبر آمد از عرب که بر طلیحه گرد آمدند و بسیار او را متابع شدند پیغمبر بهر حیی نامه کرد
و رسول فرستاد سوی آن مسلمانان و ایشان را بفرمود که گرد آیند و با طلیحه حرب کنند رسولان برفتند و پیغمبر علیه
السلام بیمار بود پس وفات کرد و این رسولان هنوز باز نیامده بودند و چون خبر وفات پیغمبر علیه السلام بعرب
رسید هم بران ردت بایستادند و طلیحه ایشان را گفت نماز مکنید و زکوة و صدقات شتر و گوسفند مدهید
و از خواسته ایشان چیزی نخواستی ایشان را این دین خوشتر آمد پس ایشان مر رسولان را گفتند که بر دو خلیفه
او بمدینه بنشست شما سوی او باز شوید و او را بگویید که این زکوة از ما بگیر تا ببینیم شما آییم رسولان باز آمدند
و ابو بکر را همچنان گفتند ابو بکر گفت من از آنچه پیغمبر گفت بر نگردم و اسامه لشکر بشام برده بود و با ابو بکر خدای
کس نبود صبر کرد تا اسامه باز آمد پس بدان میان اندر هر حیی از عرب وفد فرستادند و رسولان بیرون کردند
سوی ابو بکر و همه خواهش کردند تا از ایشان بر گیرد بنگرفت و بدیشان ننگریست همه رسولان سوی عمر
آمدند و او را گفتند که ابو بکر را بگوی تا یکسال و دو سال با عرب مدارا کند و زکوة نخواهد تا این مردمان بدین شما
باز آیند و آنکسان که دعوی پیغمبری میکنند از میان برخیزند آنگاه این زکوة بخواهید ابو بکر اجابت نکرد
عمر گفت که نه که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت أُمِرْتُ أَنْ أُقَاتِلَ النَّاسَ حَتَّى يَشْهَدُوا أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ
فاذا قالوها فقد عصموا منی دماءهم واموالهم وحسابهم علی الله گفت که مرا چنین فرمودند
که با مردمان حرب کنم تا بگویند که لا اله الا الله پس چون بگفتند خون و خواسته از من استوار کردند
مگر بحق و این زکوة از آن حقهاست که چون ندهند خون و خواسته ایشان حلال کرده پس ابو بکر گفت
والله لو منعونی عقالا مما اعطوا رسول الله صلی الله علیه وسلم لقاتلتهم علیهم گفت بخدای که اگر زانو بند
شتری باز دارند که مر از آنچه پیغمبر را دادند من با ایشان حرب کنم پس آن رسولان روزی چند بمدینه بودند
پس باز گشتند و بدان ده روز اندر ابو بکر منادی کرد که هیچ کس نباشد که او در پنج نماز از جماعت باز ایستد
و خواست تا آن رسولان باز گردند و عرب را بر مدینه طمع نه بندند و آن رسولان بدانستند که اندر مدینه
بس کسی نیست بازگشتند و عرب آگاه کردند و بنی اسد و طی و غطفان و فزاره و هوازن و ثقیف

وجهای عرب همه مرتد شدند و بر طلیحه گرد آمدند و کس نیز زکوة و صدقه نداد و کارداری بود به بنی فزاره
و غطفان بر صدقات فراز کرده بودش نام او نوفل بن معاویه و از صدقات ایشان اشتری چند و گوسفند
گرد کرده بود و بمدینه می آورد و خارجة بن حصین برادر عتبة بن حصین او را براه اندر بگرفت و آن از او بستاند
و به بنی فزاره باز داد و این کاردار بمدینه باز آمد و عرب همه مرتد شدند و مسلمانی جز بمدینه نماند چنانکه
پیغمبر علیه السلام گفته بود **قال النبی علیه السلام ان الاسلام لیأرز الی المدینة کما تأرز الحیة الی جحرها** گفت مسلمانی
همچنان بمدینه باز آید که مار بسوراخ خود فرو شود و از بیرون مدینه مسلمانی نماند و بوقت ابو بکر بار
همچنان شد و همه مسلمانان گفتند که ابو بکر خطا کرد که با عرب مدارا نکرد و زکوة از ایشان باز نگرفت و ابو بکر
هیچ گفت که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفته است که از پس من زمین شام و عجم بر شما گشاده کردد تا حد ترک
مسلمانی برسد و از سوی مغرب تا حد نوب برسد پس ابو بکر صبر همی کرد تا اسامه از شام باز آمد و ابو بکر
مردمان مدینه را بگفت ساخته باشید شما و با سلاح همی روید هر جای همی روید که این عرب بیاید که ناگاه شبیخون کنند
که همه نزدیک ما آمده اند و مدینه را سه دروازه است همه سوی بادیه ابو بکر رضی الله عنه بر یکی دروازه امیر المومنین
علی را برپای کرد و بر دیگری زبیر العوام و بر دیگری طلحة بن عبد الله و هر کسی را سپاهی بداد و بفرمود که روز و شب
از دروازه مجنبید و همچنین مدینه را نگاه دارید و اسامه هنوز باز نیامده بود پس دو قبیله از عرب یکی بنی عبس
دیگر ذبیان و هر دو گروه بآمدند که بر مدینه تاختن آورند بروز چون بدر مدینه رسیدند امیر المومنین علی رضی الله
عنه بحرب بایستاد ابو بکر را خبر آوردند ابو بکر سپاه بیرون فرستاد و با عرب حرب اندر گرفتند و آن عرب همه
پیاده بودند و حجازگان مسلمانان را برهانیدند و هیچ کس ایشان را باز نتوانست داشتن و همه بمدینه باز گشتند
و هیچ کس کشته نشد و عرب بر در مدینه بنشستند و کس فرستادند بجهای خویش و یاری همی خواستند
وجهای ایشان بدو سنگی بود بجای که آنرا ذا القصه خوانندی و خلقی بسیار از جهها بیامدند و آن شب تا روز
ابو بکر سپاه تعبیه همی کرد و نعمان بن المقرن المزنی را اندر مقدمه برپای کرد و بر میسره عبد الله بن المقرن آنگاه سپاه
بیاراست و بدیگر برادرش سپرد سوید بن مقرن و سپیده دم بیرون آمدند و ناگاه بر آن عرب بر زدند و
شمشیر اندر نهادند و کشتن گرفتند چون آفتاب بر آمد خلق بسیار از عرب کشته بودند و عرب روی بهزیمت
نهادند و مسلمانان از پس همی شدند تا بذو القصه و آنجا نیز کشتن بسیار کردند و آن روز آنجا بودند و عرب همه
بادیه بپراکندند پس چون شب اندر آمد ابو بکر بمدینه باز آمد و نعمان بن المقرن را آنجا بنشاند با سپاه
و عرب از آنجا آن وقت باز دلیل شدند و مسلمانی عزیز شدند و سه گروه از بنی تمیم به روز صدقات بفرستادند

بدست آن کارداران صدقات که آنجا بوذند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرستاذه بوذ ایشان و هر روز ابوبکر را خبر
آمذی که فلان حی را صدقات آوردند و بشارت و شاذی بمردمان مدینه افتاذی پس نخستین صدقات
از زبرقان بن بدر آمذ از حی بنی تمیم و عبدالرحمن بن عوف ابوبکر را بشارت آورد و دیگر صدقات عدی بن حاتم
آمذ و عبدالله بن مسعود بشارت آورد و سیوم صدقات صفوان بن صفوان آمذ و سعد بن ابی وقاص بشارت
آورد و این همه کارداران پیغمبر علیه السلام بوذند چون عرب مرتد شذند ایشان آنجا مانده بوذند چون از عرب ابوبکر
رضی الله عنه آگاه شذند بیرون آمذند و هر کسی آن صدقات که داشت از بنی تمیم بیرون آوردند و از پس این صدقات
اسامه از شام باز آمذ با ظفر و غنیمت و دل مسلمانان قوی تر شذ و ابوبکر مر اسامه بر مدینه خلیفه کرد و او را گفت
که این سپاه که با تو بشام بوذند بدارشان تا بیاسایند و ابوبکر با سپاه از مدینه بیرون آمذ یاران پیغمبر گرد آمذند و گفتند
تن خویش مشو هر که را خواهی بفرست و مدینه را ضایع مکن ابوبکر خوذ برفت و فرمان نکرد و بذو القصه شد
آنجا نعمان بن مقرن بوذ و دیگر روز از آنجا بر گرفت و سپاه تعبیه کرد و برفت و از عرب آن هر حیان که از او
گریخته بوذند و دیگر گروهی نیز که بسرای فروذ آمذه بوذند که از اهل خواندندی ابوبکر بر ایشان تاختن کرد و بسیاری
از ایشان بکشت و دیگر همه بگریختند و مردی با ایشان بوذ شاعر نام او حطیة بن اوس و بوقت پیغمبر صلی الله
علیه وسلم مسلمان شذه بوذ و باز مرتد شذه بوذ و با عرب بحرب مسلمانان شذی و شعر گفتی ابوبکر او را اسیر کرد اندر حرب
و از همه بادیه و گرداگرد مدینه از ده روزه راه از عرب پاک کرد پس بمدینه باز آمذ سپاه عرض کرد و یازده دلیر
بیرون کرد و همه را روزی بداذ و بجنگهای عرب فرستاذ و طلیحه لشکرگاه زده بوذ بحدّ بنی اسد بجایی که نام او
سمیرا گویند چون عرب بسیار بر او گرد آمذند از آنجا برخاست و بیشتر آمذ و فرا مدینه بیارست آمذن و ابوبکر
چون بمدینه آمذ سپاه بفرستاذ و بفرموذ که حرب کنیذ تا هر که مرتد شذه است از عرب تا باسلام باز نایند با همه
حرب کنیذ و بکشیذ و نخستین لوا مر خالد را داذ و او را با سپاهی ساخته سوی طلیحه فرستاذ و گفت با وی حرب
کن و چون از او پرداخته شوی سوی مالک بن نویره رو بناحیت بطاح و دیگر لوا مر عکرمه را داذ و او را با سپاهی سوی یمامه
فرستاذ بحرب مسیلمهٔ کذاب و دیگر لوا مهاجر بن ابی امیه را داذ و بفرموذش که با این سپاه بیمن شو و معاذ بن جبل
و آن کسان که بیمن بوذند از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم و آنکسان که مر اسود را بکشتند همه را یاری کن و نگه دار
و هر کس را که بیابی از متابعان اسود او را بکش و محابا مکن تا زمین از ایشان پاک کنی یا بمسلمانی باز آیند
و تا حضرموت و تا آخر حدود یمن بشو و چهارم لوا مر خالد بن سعید العاص را داذ و او را با سپاه سوی قضاعه فرستاذ
و بنی حارث و لوای دیگر مر حذیفة بن محصن را داذ و او را با اهل ربا فرستاذ بزمینی از عرب سوی یمن و

لوای دیگر شرحبیل بن حسنه را داذ و با عکرمه بن ابی جهل فرستاذ و گفت که با او یاری کن تا با مسیلمه کذاب
حرب کند بیمامه و لوای دیگر معن بن حاجز را داذ و بتهامه فرستاذ و گفت نخست سوی عرب بنی سلیم
شو بحد و دیگر و بسوی آن مرتدانی که بطایف بوذند و دهم لوا سوید بن مقرن را داذ و سوی تهامه یمن فرستاذ
سوی آن عرب که آنجا بوذند و یازدهم لوا علاء بن الحضرمی را داذ و بحرین فرستاذ و هر کسی را که سپاه داذ
عهد نبشت و بدو داذ که چه باید کردن و پیش از آنکه سپاهها فرستاذ بجایها نخست رسول بیرون کرد و نامه کرد
بذیشان و پند داذ و از خدای بترسانیدشان و گفت اینک فلان را فرستاذم با سپاه تا همه را خونها بریزذ
و خواسته را غارت کند یا رذ نامه باز آرد و رسول بیرون کرد و سپاه را گفت روز بسازید و چون رسولان شذند
روز پنجم این سپهسالاران را بفرموذ که سپاه از مدینه بیرون بریذ و هر کس از آن سوی که خواهید رفتن لشکرگاه زنید
پس یازده سپهسالار با یازده خیل بیرون شذند و بدین یازده لشکر اندر هشت هزار مرد بوذند از مهاجر
و انصار و همه آراسته و ساخته با سلاح تمام بجز از مدینه بیرون آمذند هر که را اسلام را جان عزیز بوذ بوذ و بسپاه
مسلمانان اندر بادیه پراکندند بسوی مشرق و مغرب و هر سپاهی روی بدانجا نهاذ که فرموذه بوذ و همه عرب
مرتد شذه بوذند مگر قریش که ایشان مرتد نشذند و عتاب بن اسید را با میری خویش برجای بداشتند
و صدقات مکه بستدند و بمدینه فرستاذند پس خالد بن الولید روی سوی طلیحه نهاذ و هر سپهسالاری روی
براه خویش نهاذند و هیچ حی عرب بحرب نایستاذند همه بگریختند از پیش مسلمانان و کس نبوذ از مخالفان که
بگریخت مگر طلیحه و همه عرب روی بطلیحه نهاذند و هر سپهسالاری بذان حی که شذه بوذند فروذ آمذ و سوی ابوبکر
نامه کردند که بدین جایها فروذ آمذیم و مردمان حی از پیش ما بگریختند و هیچ حرب نکردند و همه بهزیمت شذند
و سوی طلیحه شذند و بی اندازه مردم سوی او گرد آمذند و همه چشم همی دارند تا کار او چگونه شوذ چون ابوبکر آگاه
شذ که عرب همه هزیمت شذند و بسوی طلیحه شذند بهر سپاهی نامه کرد که برجای باشیذ و فرمان خالد بن الولید
چشم دارید و اگر بشما حاجت آیذ پس بیاری او شویذ و سوی خالد نامه کرد که با طلیحه حرب کن و آن سپاهها که
ببادیه اندرند همه یاری کنند تو اند هر که ترا حاجت آیذ او را سوی خویش خوان خالد روی بطلیحه نهاذ و مردم
بدو گرد آمذه بوذند و طلیحه نیز روی بخالد نهاذ فصل در ذکر خبر حرب خالد بن الولید با طلیحة بن عبدالله در
وقت خلافة امیرالمؤمنین ابوبکر الصدیق رضی الله عنه و بیشتر کسی که روی بطلیحه نهاذند از عرب بنی طی بوذند
و اندر طی دو قبیله بوذند حلفا و همیشه اندر جاهلیت و مسلمانی هر دو بزینهار و عهد طی اندر بوذندی یکی جدیله
نام و یکی را غوث و هر دو گروه خلق بسیار بوذند و طی با این هر دو قبیله سوی طلیحه شذند و عدی بن حاتم مهتر طی

بوذ و بمدینه بوذ با ابوبکر رضی الله عنه چون پیغمبر وفات کرد او از حج خویش بمدینه آمده بوذ پس چون ابوبکر
خالد را بسوی طلیحه فرستاذ آن رسول که پیش خالد فرستاده بوذ عدی بن حاتم بود او را گفت پیش مکن بنی طی را
و حلفاء ایشان را یعنی جدیله و غوث را از نزد طلیحه باز تو ایشان آوردن عدی از پیش خالد برفت و آن مردمان
او را اجابت کردند پس چون خالد نزدیک شد سوی طلیحه عدی بن حاتم گفت مر خالد را که شتاب مکن بحرب که مردمان
طی مرا اجابت کرده اند تا مگر من ایشان را باز تو آرم آوردن پس خالد سه روز در آن منزل درنگ کرد و نخستین روز از آن
مردمان مر عدی را اجابت کرده بوذند پانصد مرد سوی خالد آمدند دیگر روز از جدیله هزار مرد بیامدند پس حی طی
باز مسلمان شد و لشکر خالد قوت گرفت پس خالد روی بطلیحه نهاذ و همه لشکر عرب روی بطلیحه نهاذه بوذند
و از بنی فزاره دو مهتر آمده بوذند و ایشان هر دو مهتران عرب بوذند یکی عیینة بن حصین و دیگر قرة بن هبیره و هر دو
بگاه پیغمبر علیه السلام مسلمان شده بوذند و انگاه مرتد شده و سوی طلیحه شد و همه عرب را آنجا خواندند و طلیحه نیز از
از آن منزل که بوذ برگرفت و پیشتر آمد سوی خالد و بیکدیگر نزدیک فرود آمدند چنانکه میان هر دو سپاه یک منزل بیش نبوذ
و طلیحه را برادری بوذ مردی بنیرو نام او سلمه او را سپاهسالار کرده بوذ چون لشکرها بایکدیگر نزدیک آمدند خالد
آن شب دو طلایه بیرون کرد یکی را عکاشه و یکی ثابت بن اقرم و هر دو پیش لشکر اندر شدند و سلمه آن شب بطلایگی
بیرون آمده و طلیحه باوی بیرون شده بوذ و هر چهار روی بروی آمدند و ثابت با سلمه حرب کرد و عکاشه با طلیحه سلمه
مر ثابت را بکشت و عکاشه مر طلیحه را بکشتن نزدیک آورده بوذ چون سلمه از ثابت بپرداخت بیاری طلیحه آمد
و هر دو یکی شدند و عکاشه را بکشتند و خالد آگاهی نداشت از کشتن ایشان پس سپیده دم سپاه برگرفت
و پیشتر شد سوی طلیحه این دو کشته را بر سر راه اندر افکنده بوذند و باره بر کشته مسلمانان قوی باده شدند
از بهر ایشان و خالد سپاه برابر طلیحه آورد و پشت سوی کوه طی کرد و طلیحه بر سر آبی بوذ از آبهای طی که آن را
بزاخه خواندندی و کنیت خالد ابو الفضل بوذ چون لشکر برابر طلیحه فرود آمد طلیحه گفت یا ذا حبیش
لیلی الفضل گفت این سپاه ابو الفضل است و بروی بافسوس چیزی همی گفت مردی از طی آنجا بوذ
گفت والله که او با تو چندان حرب کند تا تو او را ابو الفضل نام بخوانی پس دیگر روز سپاهها حرب را بیستاذند
و آن روز حرب همه عیینة بن حصین کرد با بنی فزاره و طلیحه او را پیش حرب کرد و خود گلیم بر سر اندر آورد و بر در خیمه نشست
و عیینه را گفت تو حرب کن تا من جبرئیل را چشم دارم که از آسمان بنصرت شما آید با فرشتگان چنانکه محمد را آمد
و عیینه با هفتصد مرد از بنی فزاره و غطفان بحرب خالد بیرون شد و قرة بن هبیره با او بوذ و هیچ حی از عرب آن
جنگ نکردند که ایشان و خالد با مسلمانان بایستاذ و حربی کرد هرچه سخت تر و با طلیحه زنی بوذ نامش نوار طلیحه

اسب خویش را با زین و لگام بر در خیمه بپای کرده و اشتری جمازه بپای زن خوذ آماده کرده و خوذ گلیم
بر سر اندر آورده و بنشست و چنین گفت که من جبرئیل را چشم همی دارم تا اگر ظفر بوذ گوید که جبرئیل آمد
با فرشتگان و اگر هزیمت بوذ خود بر اسب نشیند و زن بر جمازه بنشاند و بگریزد پس عیینه تا وقت
چاشتگاه کارزار کرد و از خیل او بسیار کس کشته شد پس سوی طلیحه آمد و او را گفت جبرئیل هنوز نیامد گفت نه
عیینه گفت جبرئیل را زوذ بخوان که با این سپاه بو سپاه خالد را نتوان شکستن و باز بحرب اندر شد و تا نیم روز
حرب همی کرد و همه عرب چشم بذو همی داشتند و او صبر همی کرد و عرب اندر که مگر جبرئیل بیاید او باز بگاه شد و
خسته و کوفته شد و کسی او را یاری نمیکرد و لشکر خالد هر زمان قوت همی گرفت عیینه مردمان خویش را گفت
ما بامید جبرئیل و دروغ این مرد خویشتن را کشتیم و خسته و افگار کردیم باز گردید که اینجا نه جبرئیل است و نه میکائیل
و این مرد خوذ نه پیغامبر است و عیینه عنان باز گردانید و هزیمت بشد و همه عرب با او بازگشتند چون بر طلیحه
گذشتند او را گفتند ما رفتیم چیزی فرمای گفت کجا میروید گفت اکنون ما آنچه توانستیم کردیم اکنون جبرئیل را
بگوی که بیاید که نوبت او آمد پس چون طلیحه دید که ایشان بازگشتند و سپاه او هزیمت شد بر اسب
نشست و زن را بجمازه بر نشاند و برفت و راه شام گرفت و بشهری شد که کس او را نشناخت و انجا همی بوذ
و خالد از پس عیینه و آن عرب همی رفت آن روز تا نماز دیگر و همی کشت چون آفتاب زرد شد بلشکرگاه
خویش باز شد و لشکرگاه طلیحه را غارت کرد و هرچه خواسته که یافت غنیمت کرد و عیینه و قرة بن هبیره را
اسیر کرد و بلشکرگاه آورد و دیگر روز غنیمت بر همه سپاه قسمت کرد بر همان رسم که از پیغمبر دیده بوذ و عیینه
و قره را بمدینه فرستاذ و مردمان مر عیینه را گفتند که ای دشمن خدای مسلمان شدی و باز مرتد شدی او گفت
هرگز بگرویده نبوذم و هر دو را پیش ابوبکر بردند ابوبکر اسلام بر ایشان عرضه کرد عیینه مسلمان شد و قره گفت
من خوذ مسلمانم و عمرو بن العاص بر من همی گذشت آنگاه که پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را بسوی عمان فرستاذ
بوذ من او را فرود آوردم و مسلمانی خویش او را گفتم او داند که من آنگاه مسلمانم پس ابوبکر هر دو را
عفو کرد و هر دو با سلام بجای خویش باز شدند و خالد هم آنجا بحی طی نشست و از هر جایی عرب همی آمدند سوی او
و مسلمان همی شدند تا هرچه اندر عرب مرتد شده بوذند بیشتر با خالد بیعت کردند و طلیحه چون شنید که همه عرب
مسلمان شدند از پس یک سال از شام باز آمد و مسلمان شد و بنی کلاب ببادیه اندر نشست و ابوبکر او را
بخواند نیامد و خبر او با بوبکر همی آمد که او مسلمانی نیکو همی کند و او سوی پیغمبر آمده بوذ و مسلمان شده
و از مسلمانی همه چیز آموخته پس بمحلات بنی کلاب اندر همی بوذ چون وقت حج فراز آمد بحج شد و بر مدینه

بر گذشت ابو بکر را گفتند که طلیحه حج همی شود ابو بکر گفت الحمد لله که خدای او را مسلمانی داد و حج کرد و او
خود بجاهلیت اندر کاهن بود چون حج بکرد از آن هم توبه کرد و بمکه همی بود تا ابو بکر بمرد پس چون عمر
بنشست سوی عمر آمد و بیعت کرد عمر او را گفت توانی که ثابت و عکاشه را بکشتی که از انصار از ایشان
فاضلتر نبود گفت یا امیر المومنین اگر خدا خواست که بدست من شهادت یابند مرا چه گناه و من از
آنچه کردم پشیمانم عمر او را هیچ نگفت و او بعتی اسد شد و بمرد **فصل در ذکر خبر بقیه مرتدان عرب و حرب
خالد بن الولید با ایشان** و چون خالد را کار طلیحه برآمد و همه مرتدان عرب باسلام باز آمدند گروهی از هوازن و
بنی سلیم و بنی عامر بر مرتدی بماندند مردمانی پراکنده و جای نبود که جای گرد آمدندی یا سپاهی کردندی
که خالد آهنگ ایشان کردی و خالد همانجا که بنشست با سپاه و هر کجا خبر یافتی که اندر عرب یکی مرتدست
کس فرستادی و او را بیاوردی اگر مسلمانی نیامدی بکشتی و کس خویشتن بکشتن نیاوردی و هر کرا بخواندی
یا مسلمان شدی یا گفتی من مرتد نبودم و مسلمانم بر دین محمد علیه السلام و مردی بود از بنی کلاب نام او
علقمه بن علاثه و بوقت پیغمبر بمدینه آمده بود و مسلمان شده و بجای خویش باز شده و چون پیغمبر وفات
کرد او مرتد شد و با طلیحه نه ایستاد و برخاست و بشام شد تا بنگرد که کار طلیحه چون بود پس چون طلیحه
بهزیمت شد او و بنی کلاب باز آمدند بجای خویش و مرتدی پنهان همی داشت و آن جای او از خالد دور بود
و بمدینه نزدیک ابو بکر مردی را سوی او فرستاد نام او قعقاع بن عمرو تا او را بگیرد و بیاورد او برفت و این علقمه را
طلب کرد نیافت پس زن و فرزندش بگرفت و سوی ابو بکر آورد ایشان ابو بکر را گفتند ما را چه گناه اگر علقمه
مرتدست ما مسلمانیم و ندانیم که او کجاست و ابو بکر ایشان را دست باز داشت پس چون ایشان بجای
خویش باز شدند علقمه سوی ابو بکر آمد و مسلمان شد ابو بکر او را سوی عیال و زن فرستاد و مردمان بنی عامر
سوی خالد نیامده بودند و منتظر همی داشتند تا کار چون شود و مهترشان قرة بن هبیره بود پس چون
خالد دانست که ایشان سوی اسلام نگرایند سپاه فرستاد سوی ایشان و خلق را از ایشان بیاورد و قره را
اسیر کردند و خالد قره را باز داشت و آن دیگر را خواست که بکشد ایشان گفتند ما مسلمانیم و بمسلمانی
آمدیم خالد گفت چرا تا اکنون نیامدید و ایشان را بگرفت و هر کسی که بمرتدی کسی را کشته بود او را بکشت
و هر که کسی را بسوخته بود بحرب اندر او را بسوخت و هر که خواسته از کسی غارت کرده بود باز گرفت
و گروهی را بسنگ بزد و بکشت و گروهی را نگونسار بچاه آویخت و گروهی را از سر کوه فرو انداخت
و قره را سوی ابو بکر بسته فرستاد و نامه کرد که بنی عامر خاصه چنین کردم از بهر آنکه ایشان اول بمسلمانی

بالی

بال نشده بود ابو بکر جواب باز فرستاد که صواب کردی و مر قره را بکشت و خالد همانجا بنشست و هر
مرتدی که اندر عرب بسوی او بیامدی خالد او را بکشتی **فصل در ذکر خبر حرب خالد با سلمی دختر مالک بن
حذیفه و کشته شدن سلمی** و بعرب اندر زنی بود از بنی غطفان نام او سلمی او را ام سلمی خواندندی و دختر مالک بن
حذیفه بود و این مالک بغطفان اندر عزیزتر بود از عیینه و خواسته او بیشتر بود و زن مالک را ام قرفه خواندند
دختر هلال بن ربیعة بن بدر بود و زنی بزرگوار بود اندر عرب و مالدار بود همچون شوهرش و یکبار پیغمبر علیه السلام
سپاه بغطفان فرستاده بود و حرب کرده و ظفر یافته و بردگان آورده و این دختر مالک را برده کرده و همی داشتش
یک روز پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخانه عائشه آمد سلمی با گروهی زنان آنجا نشسته بود پیغمبر گفت ای عائشه اندرین
میان زنی هست که زبان حرب بر او باز کنند و خدای و پیغمبر را عاصی بود و نگفت که این زن کدامست
پس این سلمی دستوری خواست که بجای خویش باز شود و مادر و پدر خود را بمسلمانی خواند پس عائشه دستوری
دادش و او بخانه خویش باز آمد و پدرش مالک بمرده بود و او را برادری بود حکمه نام او حکمه آن روز که عیینة بن حصین
بمدینه تاختن آورد و اشتران پیغمبر صلی الله علیه وسلم ببرد و سلمة بن الاکوع از پس ایشان بشد این حکمه با عیینه بود
چون مردمان پیغمبر عیینه را و مردمانش را دریافتند و با ایشان حرب کردند و عبد الله بن عیینه را اندریافتند و بکشتند
این حکمه نیز آنجا کشته شد سواری از یاران پیغمبر نام او ابو قتاده او را بزد که اشتر بدی از بهر آنکه بزرگواری بدر و
مادرش و از بهر بسیاری خواسته ایشان پس چون همه عرب مرتد شدند از پس مرگ پیغمبر صلی الله علیه وسلم
این سلمی نیز مرتد شد و چون طلیحه بهزیمت برفت و عیینه را بگرفتند و اسیر بمدینه بردند این سلمی با جماعتی مرتدان بدو
شد بنزدیک آبها نام او و حرب آنجا بنشست و هر که از آن مرتدان عرب بسوی او گرد آمدندی او جری همی دادی
و مردمان گرد همی کرد و گفت من با خالد حرب کنم و خون برادر حکمه طلب کنم پس چون خبر آن بخالد آمد بکشتن
آن مرتدان مشغول بود او را خوار داشت گفت از زنی چه آید تا کارش بزرگ شد و سپاهی بسیار از مرتدان
عرب بر او گرد آمدند و کارش چنان شد که خالد را بتن خویش بایست شدن و او بحرب خالد آمد و حربی کرد سخت
از حرب طلیحه و این سلمی بر اشتری نشسته بود بعماری اندر و خلقی بسیار گرد او اندر ایستاده بودند و حرب بدانجا
رسید که خالد گفت تا آن اشتر را نیفکنند و این را نکشند این سپاه نپراکنند و خالد منادی را بانگ کرد که هر کس که
آن اشتر را شمشیری بر ساقی زند صد اشتر دهم و هیچ کس بدان اشتر نتوانست رسیدن از غرض اندر میان
آن لشکر پس خالد خود با جوقی سواران آهنگ او کرد و صد تن پیرامون آن اشتر کشته شد از آن کسان که گرد سلمی
بودند تا بدان اشتر توانست رسیدن و اشتر را شمشیری بزد و بایستش بیرون انداخت اشتر بیفتاد و سلمی از عماری بر

زمین آمد خالد او را بدست خویش بکشت و خبر با بوبکر فرستاد پس از آنکه فره ما فرستاده بود به بیست روز

فصل در ذکر خبر فجاة و نجبه که مرتدان عرب بودند

و بعرب اندر مردی بود به بنی سلیم نام او ایاس بن عبد الله

عبد یالیل و لیکن عبد الله خواندندیش مردی صعلوک بود و دزدی کردی بعرب اندر و راه زدی و او را لقب فجاه

خواندندی هر کجا کاروان بدستی او بر سر ایشان فرود آمدی و کشتی و غارت کردی و او با بنی سلیم مسلمان شده بود

بگاه پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون بنی سلیم مرتد شدند او نیز مرتد شد و چون ابوبکر سپاهها بیرون کرد بحرب مرتدان

مردی را نام زد کرده بود نام او معن بن حاجز به بنی سلیم آمد گروهی از ایشان پیش او آمدند و مسلمان شدند و

گروهی بگریختند و معن آنجا بنشست و این فجاة از آن کسان بود که از معن گریخته بود همچنان مرتد بعرب

همی بود روزی اینجا و روزی آنجا چون خالد بسوی طلیحه همی شد معن او نامه کرد و او را سوی خویش خواند

و معن برفت و برادر طلیحه را بر بنی سلیم خلیفه کرد و خالد کار طلیحه تمام کرد و معن آنجا بر او همی بود و برادر

طلیحه به بنی سلیم همی بود چون خالد هر که بعرب اندر مرتد مانده بود مسلمان همی کرد و یا می کشت او همی خواست

بمسلمانی آمدن و همی ترسید که جای بگیرندش و او را یاری بود نجبه بن المساور بنی سدید از بنی سلیم و همچون

او مرتد و دزد بود پس این فجاة مر نجبه را گفت من مسلمان نخواهم شدن و همی دانم که مرا بر این دین بکشند پس

یک ره که همی کشته باید شدن باری خالد را و ابوبکر را دستی نمایم تا حسرتی اندر دل ایشان بماند پس بو

و با این نجبه بمدینه آمد سوی ابوبکر و او را از خویشتن مسلمانی بود و گفت من بر دست پیغمبر مسلمان شده ام

و مردی بوده ام که بعرب اندر دزدی کردمی و چون مسلمان شدم توبه کردم و همه در جایی نیست که من ندانم

و هیچ حی نیست و هیچ مردی که من او را نشناسم و با خالد بحرب طلیحه بوده ام و بحرب سلمی و مردمانی را دانم اندر عرب

از بادیه که ایشان مرتد اند و من توانم که ایشان را بگیرم و لیکن مرا هیچ آن نیست که کار سازم تو مرا یاری ده

بسلاح و ستور و جامه بیرون کن تا من ببادیه اندر شوم تا حشو با این یار من نجبه حی بحی همی گردم و هر کجا مرتدی دانم

که نهان بوده و خالد نشوانده او را بیابم من او را بگیرم یا مسلمان کنمش یا سرش بردارم و بتو فرستم تا کفارت بود

مرا آن گناه گذشته مرا ابوبکر از آن شادی آمد و او را دعا کرد و جامه و سلاح داد او را و یار او را و نفقه چندانکه

خواستند و هر دو از مدینه بیرون آمدند و هم بدر مدینه ره زدند و کاروان شکستند و مرتدی پدید کردند

و اندر بادیه شدند و هر کجا مرتدان را دانستند سوی ایشان کس فرستادند و ایشان را نخواندند تا خلقی را

از مرتدان بر خویشتن گرد آوردند و بر مسلمانان همی تاختند از حی بحی و همی کشتند و غارت همی کردند

و سه ماه هم بدین کار بماند و کارش بزرگ شد و خلق بسیار از اهل رده بجا او گرد آمدند و خالد بدانست که اندر عرب

هیچ مرتد نماند پس چندان خلق بر سر فجاة گرد آمدند که خالد از آن بشکوهید و ابوبکر نیز از نامه کرد و از

کار فجاة او را آگاه کرد و گفت باید که او را طلب کنی و بکشی و اگر نتوانی او را بزند کا این بن فرست و خالد نامه

کرد بطلیفه بن حاجز برادر معن که به بنی سلیم بود و او را گفت فجاة را طلب کن و ابوبکر نیز نامه بطلیفه کرد و طلیفه

از بنی سلیم برفت با سپاه و بیاده بیرون آمد و فجاة را همی جست تا بیافت با سپاهی بسیار از مرتدان و با او حرب

کرد بجایی که نام او حسری بود و او را بشکست و نجبه را بگرفت و بکشت و فجاة را اسیر کرد و بمدینه آورد ابوبکر

بفرمود تا هیزم بسیار جمع کردند به بقیع الغرقد آنجا که نمازگاه مدینه است و آتشی بزرگ کردند و فجاة را بسته

بدان آتش اندر انداختند تا بسوخت

فصل در ذکر خبر سجاح بنت الحارث الموصلی

پس چون کار مرتدان بسر شد

و خالد دانست که در عرب نیز کسی نماند که جز دین اسلام بدید تواند کردن نامه کرد و دستوری خواست که بمدینه

باز آید ابوبکر رضی الله عنه جواب کرد که همانجا بنشین تا بفرمایمت که کجا شو خالد همانجا بنشست و ابوبکر عمال

کارداران صدقات را که پیغمبر بعرب فرستاده بود بفرستاد و صدقات را بخواست و خالد همانجا همی بود تا

تا کسی اگر صدقات ندهد او بحرب ایشان شود پس همه عرب صدقات بدادند و مردی بود از عمال صدقات

از بنی تمیم از حی مالک نام او مالک بن نویره و برادری بود او را نام متمم بن نویره و هر دو مهتران بنی تمیم بودند

و با امیر المومنین عمر بن الخطاب دوست بودند و پیغمبر علیه السلام مالک بن نویره را بر صدقات بنی حنظله

کرده بود و بسرش و کیع مابر بنی یربوع کرده بود و بنی تمیم اندر عرب بسیار بودند و صفوان بن صفوان

بر جهای بنی تمیم عامل صدقات بود پس این صفوان صدقات بنی تمیم بگرفت و بسوی ابوبکر آورد و گروه

از بنی تمیم پیش از آنکه خالد با طلیحه حرب کرد با یکدیگر حرب کردند و اینها از آن کسان بودند که صدقات نفرستاده

بودند مر آن کسان را که فرستاده بودند ملامت کردند که شما چرا بیش از عرب صدقات فرستادید بمدینه

و از بهر آن با یکدیگر حرب کردند و این گروهی بودند از بنی تمیم ایشان از بنی ضبه خواندندی ایشان مالک

مالک و بنی یربوع که مالک بن نویره و بسرش و کیع اندر میان ایشان بودند حرب کردند و از بنی مالک

بسیار کشتند پس چون خالد حرب طلیحه کرد و عرب از مرتدی بیرون آمدند و حرب سلمی بکردند و ابوبکر فجاة

بمدینه بسوخت و مسلمانی باز بعرب اندر آشکارا شد و کس مرتد نماند و ابوبکر مر عمال صدقات را بهر کسی

بجای فرستاد تا کارها راست کنند و مالک بن نویره را به بنی تمیم باز شد و بسرش و کیع به بنی یربوع باز شد

و خالد را ابوبکر بر جای خویش همی داشت و عرب همه صدقات همی دادند و عداوتها اندر میان حیها نماند

و خاموش همی بودند و از بیم خالد با یکدیگر حرب نیارستند کردن که خالد با سپاه بکوی طی اندر نشسته بود

بمیان عرب و ایشان را نگاه همی داشت و هم بر دین می بودند که زنی از موصل بیامد از بنی تغلب و آنجا
بموصل بیاد شاهی جزیره بود و بحد عراق و بحد شام اندر همه ترسایان بودند و این بنی تغلب خاصه ترسایان
بودند و نام این زن که بیامد سجاح بنت الحارث بن بنی سوید بود و ترسا بود و زنی بغایت فصیحه و سخنان بسجع همی گفت
سخت نیکو و مردمان را گفتی من پیغمبرم و بمن از خدای وحی همی آید و مردمان بدان سخنان نیکو و فصاحت او فریفته
شدند و خلقی از بنی تغلب بر او بگرویدند و این زن بدان حد همی بود و خبر پیغمبر شنیده بود پس چون خبر وفات
پیغمبر علیه الصلوة والسلام شنیده بود و دانست از دین او باز همی شوند و حرب اندر میان ایشان افتاده است
چون حال مسیلمه نیز شنید که دعوی پیغمبری همی کند بیمامه و مردمان بدو همی گروند او نیز از زمین جزیره برفت
و بعرب آمد با چهار صد سوار از مبارزان موصل و جزیره و عرب و از آنکسانی که بوی گرویده بودند پس چون بحد
حجاز اندر آمد بر سید که از همه عرب کدام گروه بیشتر اند گفتند گروه بنی ضبه او سوی بنی ضبه نامه کرد و دین
خویش بر ایشان عرضه کرد و دین او لختی از مسلمانی بود و لختی از ترسایی گفتی عیسی روح خداست و بنده
اوست و نگفتی که فرزند اوست و گفتی شبانروزی پنج نماز کنید و زنا بر ایشان حرام کردی و می خوردن و
گوشت خوک بروی حلال کرد همچون ترسایان پس این دین بر ایشان عرضه کرد و از ایشان درخواست که
بدو بگروند و با ابوبکر حرب کنند بنی ضبه دین او نپذیرفتند از بیم خالد و این مردمان که با سجاح با بودند
از جزیره گروهی از بنی تغلب بودند و گروهی از بنی هذیل و میان بنی ضبه و بنی هذیل عداوتها بود پس
چون سجاح از بنی ضبه نومید شد سوی بنی یربوع آمد و مهتر بنی مالک نامه کرد و بدین خویش خواند و گفت من
با اصل از بنی یربوع عم اکرم الملک بود شما راست مالک بن نویره با همه بنی مالک و برنش و وکیع با همه بنی
یربوع او را اجابت کردند از ستیزه بنی ضبه تا بهانه او با ایشان حرب کند او او ایشان را بپذیرفت پس با
ایشان گرد آمدند و گفت بمن و دین من بگروید و شریعت من کار بندید مالک بن نویره گفت ما را زمان ده و با
با ما عهد کن و صلح کن تا پیش تو اندر با مخالفان تو حرب کنیم و چون شاعیان تو بسیار شوند انگاه ما نیز متابع
تو شویم که آنکه پیغمبر ما بود این چنین بسیار کردی با جهودان و ترسایان و کسانی که نه بر دین او بودند تا
با ایشان تا از پس آن باز بگرویدندی سجاح گفت روا است و با ایشان صلح کرد و مالک و وکیع را گفت ما را
دشمنان بسیار اند چه فرمایی نخست با که حرب کنیم او گفت بگوید تا چند قبیله اند و عدد ایشان چند است
و از ایشان که کمتر است و که قوی تر و که ضعیف تر ایشان گفتند از همه بنی الرباب کمتر اند و سجاح خواست
که نخست با ایشان حرب کند که کمتر اند و مالک بن نویره را گفت تا بنگرم که خدای چه فرماید تا با که حرب کنیم

پس دیگر

پس دیگر روز مر ایشان را گفت خدای چنین همی فرماید که نخست با بنی الرباب حرب کنیم و دوش بر من
سورت فرستاد و همی گوید اعدوا الرکاب واستعدوا الذهاب ثم اغزوا علی الرباب فلیس
دونهم حجاب پس مالک بن نویره سپاه را سوی بنی الرباب برد و ایشان عدد اندکی بودند و با مالک
سپاه او نبد و بودند از بنی ضبه و دیگر قبایل نیز و خواستند و سجاح با دیگر لشکر از بنی مالک بیامد و همه قبایل بنی تمیم
با بنی الرباب گرد آمدند و جمع ایشان بسیار شد و سجاح با ایشان حرب کرد و ایشان را غلبه کرد و خلقی بسیار از
ایشان بکشت و خلقی اسیر کرد و از بنی تمیم و از قبایل دیگر از عرب خلقی متابع او شدند چون عطارد بن حاجب
بن زراره و چون زبرقان بدر و چون مهتران بنی تمیم و بنی فزاره و کار سجاح بزرگ شد و نیرو گرفت و خلقی بسیار
بر او گرد آمدند پس خواست که آهنگ یمامه کند تا با مسیلمه گرد آید و هر دو دعوی پیغمبری کنند و خلق را
بکیش خویش خوانند چون روی بیمامه نهاد بر راه قبیله بنی هجیم بودند و قبیله بنی عمرو ایشان را مهتری
بود نام او اوس بن خزیمه و میان بنی هجیم و بنی هذیل عداوتها بود این اوس با قبیله بنی هجیم و بنی عمرو
بر سجاح و بنی هذیل که با او بودند تاختن کردند بر راه یمامه و از بنی هذیل و از سپاه سجاح بسیار بکشتند
و سجاح با ایشان حرب نکرد صلح کرد بر آنکه اسیران او بدو باز دهند و او بر راه ایشان نگذرد و براه دیگر
از دیگر سوی بیمامه شود و ایشان را نیازارد پس چون این اسیران بوی باز دادند آنی سپاه که با او از جزیره
آمده بودند او را گفتند ما را چه فرمایی که این عرب روی بما نهادند و ما با ایشان نه بسیم و مالک بن
نویره با او دین ما گرویده است و با ما از بهر آن صلح کرد تا بنیروی ما با بنی ضبه حرب کند اکنون که حرب کرد و هوای
خویش یافت و از ایشان بسیار بکشت او با ما نه ایستد و اگر از جانب سپاه آید ما را با ایشان طاقت
مقاومت نباشد و اگر خالد آگاه شود با سپاه خویش سوی ما آید و ما را هلاک کند پس ما را اندر
باید کردن تا دست این مردمان از ما کوتاه شود و بدین باز رسند سجاح گفت ما را بیمامه باید شدن سوی مسیلمه
که او نیز همچون من پیغمبر است و بر زمین ما دو تن پیغمبر مانده ایم چون هر دو با هم گرد آییم نیرو گیریم و خلق را بدین خویش
خوانیم گفتند شاید که مسیلمه ما را نپذیرد که او خود دعوی پیغمبری همی کند و بیکجای دو پیغمبر نبود
سجاح گفت مرا خدای همی فرماید که بیمامه شو و بر من سورة فرستاد و چنین همی گوید علیکم بالیمامة و
دفوا دفیف الحمامة فانها غزوة صرامة لا یلحقکم بعدها ملامة ایشان همه آهنگ یمامه کردند و روی بمسیلمه
نهادند و آن مردمان بنی تمیم که بدو گرویده بودند چون عطارد و زبرقان و عمرو بن الاهتم و غیلان بن خرشه
و مهتران عرب همه با او برفتند پس مالک بن نویره با قوم خویش بجای خویش باز شد و مسیلمه را خبر آمد

بترسیدند و کسانی که با او بودند از یمامه و از بنی حنیفه همه بترسیدند و آن سپاه مسلمانان که بر در یمامه بودند
که ابوبکر فرستاده بود شان با شرحبیل چون خبر سجاح بیافتند که آمد با بنی تمیم و بنی هذیل و بنی تغلب جمله
بشکوهیدند و ندانستند که چه بوده است و مسیلمه نیز از او بیم ترسید و چنین گفت بیم بزدند که او را خود
مسیلمه خوانده است ایشان از در یمامه بدر دروازه را دورتر شدند و بنشستند و سجاح با سپاه فرود آمد و
مسیلمه چهل تن از بنی حنیفه پیش او باز فرستاد تا بدانند که او بچه آمده است و چه خواهد کردن و نامه نبشت
که پیغمبری این زمین نیمه مرا بود و نیمه محمد را و چون محمد بمرد جبرئیل بیامد و پیغمبری همه زمین مرا سپرد و لیکن
اندرین بهره نیست و آن چهل تن سوی سجاح آمدند او مر ایشان را بنواخت و کرامت کرد و از ایشان سخن پرسید
ایشان پیام مسیلمه بدادند و گفتند پیغمبری این زمین نیمه زان سجاح بدان شاد شد و گفت مرا از خدای
همچنین فرمان آمده است و سوره آمده و گفت لا یرید الضعف الا من حنف فاحمل الضعف الی حمل ثمانها
کالسهف لسعی آن رسولان شب آنجا بودند دیگر روز چون برخاستند سجاح ایشان را بستود و بر کرد و گفت
دوش از خدای بر من سوره آمده است و شما را بیم شاید و چنین گفته است لما رایت وجوههم حسنت
واشارهم صفت واطرافهم طفلت قلت لهم لا النسا تأتون ولا الخمر تشربون ولکنکم معشر ابرار تصومون
ویکلفون یوما اذا جاء الحیوة کیف تحیون الی ملک السماء کیف ترقون ولو انها حبة خردل لقام علیه شهید یعلم
ما فی الصدور ولا اکثر الناس فیها الثبور و اله گفت ولا الخمر تشربون آن بود که مسیلمه خمر بر ایشان حرام کرده بود
و اله گفت ولا النسا تأتون آن بود که مسیلمه زن بر ایشان حلال کرده تا آنگاه که فرزندی بیامدی و چون فرزند
آمدی زن حرام شدی و گفتی این جماع کردن از بهر آن باید تا نسل از پشت مردم بیرون آید و چون آمد زن بر او
حرام شد و نشاید که دست نیز بزن زنهد و از بهر این بود که سجاح مر ایشان را گفت ولا النسا تأتون پس ایشان را
سوی مسیلمه باز فرستاد و گفت چاره نیست مرا با او گرد باید آمدن تا یکدیگر را ببینیم ایشان باز آمدند و مسیلمه را
از حال او آگاه کردند و گفتند او نیز همچون تو پیغمبر است و سوره همی بر او فرود آید و آن سوره ها بر مسیلمه
فرو خواندند و مسیلمه بحصار یمامه اندر بود و شهر را حصار کرده بود بر خویشتن از بیم مسلمانان پس بترسید که
اگر سجاح سوی او آید مردمان یمامه بدو بگروند و او را دست باز دارند دیگر رسول بدو فرستاد که اگر خواهی مرا
سپاه را همانجا دست باز دار و خود بیا و سوی سپاه پیغام فرستاد بعطارد و آن مهتران که با او بودند
گفت شما آنجا باشید و او را بر من فرستید تا با هم دیدار کنیم و گفت بر من از خدای آمده است اندر ستایش
شما و آن سوره سوی ایشان فرستاد که خدای چنین گفت سمع الله لمن سمع و اطمعه بالخیر اذا طمع فلا زال امره

و من آن نیمه قریش را دادم و نیمه تراست و نیمی مرا

فی کل ما سر نفسه یجتمع یریکم ربکم فیحییکم و من دینه ینجیکم فاحیاکم صلوات معشر الابرار لا اشقیا ولا فجار یقومون
اللیل ویصومون النهار لربکم الکبار رب الغیوم والامطار پس سجاح با ده تن از خاصه خویش سوی مسیلمه شد
و مسیلمه بفرمود تا بیرون حصار بساطی بگستردند و دو قبه از ادیم بر زدند تا اندران قبه دیدار کنند و او را اندر
حصار نهشت و مسیلمه از حصار بیرون آمد و با سجاح در آن قبه بنشست و حدیث کردند پس مسیلمه جوان
بود و نیکوروی سجاح را بدل خوش آمد پس چون حدیث همه کردند سجاح مر مسیلمه را گفت تا آسمان بر تو چه چیزی آمده
اندر حق من مسیلمه گفت آمده است دوش بر من سوره فرستاد الم تر کیف ربک بالحبلی اخرج منها نسمة تسعی من بین
صفاق وحشی ان الله تعالی خلق النساء افواجا وجعل الرجال لهن ازواجا فیولج فیهن ایلاجا ثم یخرجها اذا شیا اخراجا
فینتجن لنا سخالا انتاجا سجاح گفت گواهی دهم که تو پیغمبری پس چون مسیلمه بدید که سجاح بدو میل کرد او نیز طمع کرد
و سجاح را گفت تو دانی که من پیغمبرم و تو نیز پس چه زیان دارد اگر من ترا بزنی کنم تا قوم من و تو هر دو یکی شوند
و همه عرب را دین کنیم سجاح گفت نیک آید مسیلمه گفت بکنم تا خدای مرا چه فرماید و چه آیت فرستد از آسمان
بر تو و بر من اندرین معنی پس مسیلمه خویشتن را همانجا کران ساخت چنانکه بر او وحی همی آید و گفت اکنون جبرئیل
آمد و سوره فرود آورد بر من اندر کار تو و ترا چنین همی گوید الا قومی الی النیک فقد هیی لک المضجع وان شئت
ففی البیت وان شئت ففی المخدع سلقاک وان شئت اربع وان شئت ثلثه وان شئت به اجمع پس مسیلمه گفت
کذلک اوحی الی ربی گفت خدای بمن وحی چنین فرستاد سجاح گفت فرمان بردارم خدای را برخاست و جایی
خالی کرد و با مسیلمه جماع تمام کرد چنانکه گفت به اجمع و سجاح سه روز آنجا ببود پس سوی سپاه خویش آمد سپاه گفتند چه کردید
گفت او نیز همچون من پیغمبر است من او را بزنی بودم تا قوت ما هر دو یکی شود و دشمنان را قهر کنیم عطارد بن حاجب گفت زنا
چه کابین دادت گفت هیچ نداد گفت بازگرد و کابین بخواه که زشت بود زنی چون تو بزرگوار با تو بیاشد و تو از وی
کابین نخواهی او بازگشت و سوی مسیلمه آمد مسیلمه بحصار اندر شده بود و بیرون نیامد او را گفت چرا باز آمدی گفت
قوم من از تو کابین همی خواهند مسیلمه گفت تو بر ایشان شبانروزی چند نماز نهادی گفت پنج نماز چنانکه نهاده است
گفت من از ایشان دو نماز برداشتم بکابین تو یکی نماز خفتن و دیگر نماز بامداد که هر دو نماز دشوارتر بود پس سجاح
بازگشت و قوم خویش را بگفت و خبر اندر چنین است که هنوز تا امروز ببادیه اندر کس هست از بنی تمیم از آن عربان
که نماز بامداد و خفتن نکنند و اندر جهای دیگر این بسیار است پس مسیلمه خواست که سجاح اندر یمامه باز گردد و او
باز نگشت تا مسیلمه بپذیرفت که از غله یمامه نیمه او را بدهد تا باز گردد و هر گاه که باشد از غله یمامه نیمی بوی رساند و گفت
من ترا باز نمیکردانم و لیکن این سپاه که بیشتر از بنی تمیم اند و بسطانی اندر بوده اند و من از آن همی ترسم که آن سپاه مسلمانان

ایشان را بخوانند و اجابت کنند و هردو یکی شوند و ترا هلاک کنند تو این غله امسال این پنج بستان و این سپاه
از این حد بیرون کن هر سال ازین غله یمامه نیمی بتو همی فرستم تا آنگاه که با مسلمانان حرب کنم پس ترا بخوانم و هردو
یکی شویم و بجای بیم باشیم سجاح آن غله بگرفت و بازگشت وان سپاه و بنی تمیم با وی بازگشتند و بنی تمیم را
عار آمد که همه او را بدر مسیلمه آوردند تا با او جماع کرد و عطارد بن حاجب گفت **شعر** امست نبینا انثی نطوف بها
فاصبحت انبیاء الناس ذکرانا پس سجاح برفت و بنی تمیم دانستند که بدست او هیچ نیست همه از او بیزار گشتند و پشیمان شدند
و مالک بن نویره نیز پشیمان شد و هر کسی روی بحی خویش نهادند و سپاه سجاح گفتند ما را اینجا نباید شدن که عرب
از ما برسند و با ما کس نماند و اندر میان ایشان نهان نتوانیم بودن پس روی بموصل نهادند بجزیره و سپاه با سجاح برفتند
و آنجا همی بودند با بنی تغلب و بنی هذیل تا بوقت معویه و بگاه او مسلمان شد و بر مسلمانی بمرد و چون خبر با بوبکر رضی الله
عنه آمد که سجاح آمد با سپاه و بنی تمیم با او یکی شدند و همه سپاه سوی مسیلمه رفتند بیاری کردن و سپاه مسلمانان را
در یمامه بازگشتند ابوبکر تافته شد و تدبیر همی کرد پس چون خبر بدو رسید که سجاح بازگشت و بنی تمیم دست از او بداشتند
سخت شاد شد و مسلمانان شاد شدند و بنی تمیم پشیمان شدند از آنچه کرده بودند و از ابوبکر همی بترسیدند
که سپاه فرستد سوی ایشان و از خالد نیز همی شکوهیدند که روی بدیشان نهد پس دو تن از مهتران سوی ابوبکر
فرستادند برسولی یکی اقرع بن حابس و دیگر زبرقان بن بدر را و گفتند ما از آن متابعت سجاح کردیم که پس خود
اکنون بازگشتیم و پشیمان شدیم و از ما بر این سبب نباید اگر بینی ما را خراج بحرین اقطاع کن که بنی تمیم بسیارند
و شبهای ایشان گهی سوی ایشان همی شوند و گهی سوی آن تو تو این خراج بحرین ما را ده تا بر ایشان بخشیم
تا ایشان را بمسلمانی گردانیم و اقرع و زبرقان هر دو بمدینه آمدند و دوستان طلحة بن عبد الله بودند طلحه ایشان را سوی
ابوبکر آورد و از ابوبکر رضی الله عنه درخواست و اندر کار ایشان بسیار سخن گفت تا ابوبکر ایشان را اجابت کرد و خراج
بحرین مر ایشان را داد و سجلی بنبشت و یاران پیغمبر را گواه گرفت و چون سجل سوی عمر بن الخطاب بردند تا گواهی خویش
نویسد گفت لا و لا کرامة لهم و سجل بدرید و بینداخت طلحه خشم گرفت و سوی ابوبکر آمد و گفت امیر تویی یا عمر
گفت امیر منم بنام و لیکن تدبیر عمر راست پس ابوبکر یاران پیغمبر را گرد آورد و گفت چه بینید اندرین کار بنی تمیم عمر
گفت ایشان یکبار مرتد شدند این نه بس که جان با ایشان بخشی خواسته نیز میدهی و ترا از هر سوی سپاه باید فرستادن
و خواسته دادن سوی خالد نامه کن و سوی ایشان فرستش تا بنگرد هر که از ایشان مسلمانست دست باز دارد و هر که
مرتدست بکشد و مسلمانان را برهاند ابوبکر گفت همچنین کنم پس نامه کرد بخالد همچنانکه عمر گفته بود و اقرع و زبرقان
نومید شدند و بازگشتند و خالد از آنجا که بود آهنگ مالک کرد و آن زمین که مالک بن نویره آنجا بودی با قوم خویش

بطاح

بطاح خواندندی و مالک از آن کار خود پشیمان شده بود از آن صلح که با سجاح کرده بود و از آن حرب که پیش او
اندر کرده بود و متحیر شده بود و ندانست که چه کند و خالد بجانب او رفت **فصل در ذکر خبر مالک بن نویره و کشتن
خالد مر مالک را** چون خالد روی سوی بطاح نهاد سپاه او بدو گروه شدند مهاجر و انصار مهاجریان با او برفتند و انصاریان
گفتند ما نرویم که ما را نامه از ابوبکر آمده است که جای نگهدارید و تا اثر چنین فرموده است که جایی نشوی بی فرمان او
خالد گفت مرا ابوبکر امیر کرده است و رای و تدبیر مراست هر کجا صواب بینم که باید شدن بشوم و اگر نوید شما بروید
من بروم خالد با مهاجریان برفت و انصار بماندند هم بدان منزل پس دیگر روز انصاریان پشیمان شدند و گفتند اگر
غنیمتی بدست آید ما را از آن بهره نباشد همه از پس او برفتند و او را دریافتند چون مالک بن نویره شنید که خالد با سپاه
سوی او همی آید مردمان را گرد کرد و آگاه کردشان که خالد روی بما نهاده است و ما گناهی نکرده ایم هر چند
بدین او اندر نشدیم با او صلح کردیم و پیش او اندر حرب کردیم و ابوبکر از ما بیازرده است و خالد را سوی ما فرستاد
و ما را امروز جز مدارا روی نیست و این بطاح که ما بر او گرد آمده ایم لشکرگاهست و چون خالد بیاید ما را اینجا ببیند
پندارد که ما بر او لشکر کرده ایم باید که از اینجا پراکنید و هر کسی بحی خویش باز شوید تا او بداند که بر دینیم
و با ما حرب نکند پس ایشان پراکندند و مالک بن نویره بخانه باز شد و صدقات گرد کرد و پیش خالد باز
فرستاد چون خالد بیامد صدقات گرد کرده بودند و بطاح کس ندید و دانست که ایشان حرب نخواهند کرد
بطاح فرود آمد و صدقات بگرفت و نامه کرد سوی ابوبکر بدانچه رفته بود ابوبکر جواب کرد که بهر حیی از حیهای
بنی تمیم کس فرست دو تن و سه تن تا وقت نماز فراز شوند و نگاه کنند اگر بانگ نماز نشنوند بدان که مرتداند
ایشان را بکش و اگر بانگ نماز بشنوند بخوانشان اگر زکوة بدهند بپذیر و اگر ندهند همه را بکش و بر کس مبخشای
خالد همچنان کرد و بحی مالک بن نویره سواری چند فرستاد و ابو قتادة الانصاری در میان ایشان بود و او مردی بود از
بزرگان انصار و ایشان هر دو بگاه نماز آنجا رسیدند و مالک را بگرفتند و سوی خالد آوردند و اختلاف کردند
گروهی گفتند ما بانگ نماز نشنیدیم ابو قتاده گفت من شنیدم چون اختلاف کردند خالد مالک را با همه قوم
خویش بازداشت پس او را بخواند و پیش بنشاند و با او حدیث همی کرد و خالد را دل همی زد که او مرتد است
خالد او را گفت چرا قوم تو و قوم تو سجاح را متابع شدید مالک گفت ما او را متابع نشدیم و لیکن با او صلح کردیم
از بهر بنی ضبه که ما با ایشان عداوت بود چون او سوی مسیلمه شد با همه بنی تمیم ما با او نشدیم و خالد با
او حدیث و مناظره همی کرد چون بحدیث پیغمبر صلی الله علیه وسلم رسید مالک گفت آری آن مرد شما چنین
گفتی خالد را خشم آمد ای سگ او مرد ما بود و آن تو نبود و من همی دانم که تو کافری و سجاح را بعرب اندر تو آوردی

ساعت تو بپذیرفتی او را از همه تن بنی تمیم و پیش اندر حرب کردی و خون مسلمانان بسیار بریختی و بهانه
آن همه تو بودی پس مردی پیش خالد ایستاده بود نام او صوار بن الازور از بنی اسد بود و شمشیر کشیده
اندر دست داشت خالد گفت او را ده این سگ را صوار شمشیر بزد و سر مالک از تن دور انداخت و گروهی
چنین گویند که خالد او را با قومش باز داشته بود و همی دانست که ایشان مرتد اند و این مسلمانی که بدید کردند
از بیم بود و زکوة که بدادند هم از بیم بود و همی خواست که ایشان را بکشد و شبی بود سخت سرد خالد بن الولید
هر یکی را از ایشان بدست مردی از یاران داد و گفت ایشان را بکشید پس هر کسی بخانه خویش شدند
و اسیر خویش را بکشتند و دیگر روز همه اسیران کشته بودند و مالک بن نویره را زنی بود نام او ام تمیم و از بزرگان
بنی تمیم بود و بغایت نیکوروی بود چون مالک کشته شد خالد ام تمیم را بزنی کرد و آن شب که او را بکشتند
ابو قتاده با خالد بسخن اندر آمد و گفت مرا سوی مردی فرستادی و بتو خبر دادم که از خانه او بانگ نماز شنیدم
و زکوة بداد و مردی مسلمان بود تو او را بکشتی نه نیکو کردی خالد گفت اگر تو گفتی که بانگ نماز شنیدم
کسی دیگر گفت نشنودم ابو قتاده گفت سخن من نزد پیغمبر خدای استوارتر بود از سخن آنکه گفت نشنودم
که پیغمبر مرا راستگوی تر از وی داشت خالد بانگ بروی زد ابو قتاده سوگند خورد که هرگز زیر علم خالد نروم
بهیچ غزو و بمدینه باز شد و ابو بکر را گفت که خالد چنین کرد و مالک را بکشت و زنش را بزنی کرد و مالک
مسلمان بود عمر برخاست و سوی ابو بکر شد و گفت خالد شمشیر کشیده است بر مسلمانان و هر کرا خواهد
همی کشد و ابو قتاده گواهی همی دهد که مالک نویره مسلمان بود و خالد بستم او را بکشت و زنش بزنی کرد
و خواسته او بگرفت خالد را باز خوان و داد مردمان از او باز خواه که آن نیک نبود اندر دین ابو بکر گفت یا عمر
خالد شمشیر خدایست و پیغمبر او را سیف الله خوانده که خدای او را بر کافران بکشید من او را از نیام نکنم و من
آن نبندم تا سوی خالد باز نشود و ابو بکر از بهر ابو قتاده بسیار بگفت ابو بکر اجابت نکرد ابو قتاده باز نزد
خالد شد برادر مالک بن نویره سوی عمر آمد متمم بن نویره و خون برادر دعوی کرد و عمر او را سوی ابو بکر خواند
و بر خالد خون برادر دعوی کرد و گفت او مسلمان بود و خالد او را بکشت ابو بکر بخالد نامه کرد که سپاه آنجا
دست باز دار و تنها بیا تا با خصم خویش متمم بن نویره سخن گوئی که بخون برادر بر تو دعوی همی کند خالد بیامد
بلال حاجب ابو بکر بود و باخبار مغازی در چنین است که خالد دانست که ابو بکر از او بیازرده است ما کالش
عمر بن الخطاب چون بیک منزلی مدینه رسید سوی بلال کس فرستاد و دو دینار هدیه داد او را و گفت
دستوری که اندر مسلمانی بدادندت بود و از بلال اندر خواست تا او را سوی ابو بکر برد پیش عمر تا او عذر خویش

ابو بکر بانگ بروی زد او
سوی عمر شد و مالک با عمر
دوست بود او را گفت
خالد چنین کرد م

بهان

بنهان بگوید و ابو بکر هر روزی بامداد چون نماز بکردی بخانه اندر شدی و در خانه اندر مزگت بود که امروز
گورخانه پیغمبر است صلی الله علیه وسلم و ابو بکر اندر آن خانه قرآن خواندی و دعا کردی پس چون تمام کردی
بلال بیرون آمدی و مردمان را بار دادی رسول خالد با بلال گفت او را بگوی تا بامداد بیاید پیش از آنکه آفتاب
برآید دیگر روز خالد اندر آمد بر جماره نشسته و قبایی در زیر آن زره و شمشیر حمایل کرده و عمامه سرخ بر سر
بسته و دو تیر بعمامه اندر زده چنانکه رسم سپهسالاران و مبارزان بود در عرب چون بدر مزگت رسید ابو بکر اندر خانه
بود و عمر با یاران اندر مزگت نشسته بود خالد جماره بر در مسجد بخوابانید و فرود آمد و اندر مزگت شد عمر برخاست
و پیش او بدر مزگت باز شد و گریبانش با حمایل گرفت و اندر مزگت کشید و آن تیرها از عمامه او برکشید و بشکست
و بیرون انداخت و گفت ای عدو الله مسلمانی را بکشتی و زن او را بزنی بکردی بخدای که امروز ترا بدل او بکشم
خالد خاموش همی بود و هیچ نگفت و عمر او را همچنان همی برد بمزگت اندر پیش مردمان تا بدر سرای ابو بکر بلال
گفت مایستید تا خلیفه پیغمبر را آگاه کنم پس بلال در آمد و گفت اندر آی عمر خواست که با او اندر آید بلال دست
بر عمر نهاد و گفت جز خالد را نفرموده است اندر آوردن عمر از بهر طاعت ابو بکر باز گشت و بر جای خویش
و دست بر دست همی زد و گفت دریغا خون مالک بن نویره باطل شد که اکنون خلیفه پیغمبر خدای بزبان بفریبد
و او عذرش بپذیرد چون خالد بشد و پیش ابو بکر بایستاد ابو بکر گفت یا خالد قَتَلْتَ مُسْلِماً وَعَرَّسْتَ بِامْرَأَتِهِ
گفت مسلمانی را بکشتی و زن او را بزنی کردی خالد گفت یا خلیفة رسول الله هل سمعت رسول الله صلی الله
علیه وسلم یقول خالد بن الولید سیف الله فی ارضه گفت ترا سوگند دهم که این شنیدی که پیغمبر گفت خالد
شمشیر خدایست بر زمین ابو بکر گفت اللّهمّ نعم گفت آری بخدای که همچنین گفت و شنیدم خالد گفت فلم
یکن الله لیضرب بسیفه الا عنق منافق او کافر گفت شمشیر خدای نزند الا بر گردن کافری یا منافقی
ابو بکر گفت صدقت فانصرف من عندک الی عملک راست گفتی هم اکنون بسر عمل خویش شو خالد از
پیش ابو بکر بیرون آمد عمر بمزگت اندر نشسته بود دست بقبضه شمشیر کرد و تیغ از نیام برکشید و عمر را گفت
یا ابن سلمه تیغ فرا آی بسر عمل خود و مادر عمر را سلمه نام بود عمر تافته شد و دانست که خالد عفو یافت و خالد
بیرون آمد و بر جماره نشست و هم آنگه باز گشت و بمدینه اندر هیچ درنگ نکرد و سوی لشکرگاه خویش شد بطاح
فصل در ذکر حرب خالد با مسیلمه کذاب چنین گویند که عکرمة بن ابی جهل را آن وقت که ابو بکر رضی الله عنه
بیمامه فرستاد آنگاه که آن یازده سپهسالار را از مدینه فرستاده بود و شرحبیل بن حسنه را از پس ایشان بفرستاد
و گفت تو با عکرمه برو و چون بشنید که نام شرحبیل با او بود پیش از آنکه شرحبیل آمد او بدر یمامه شد و حرب کرد و شکسته

آمد و بهزیمت باز گشت ابوبکر چون دانست عکرمه را ملامت کرد و گفت تو استاذی را نشاییه و شاگردی نیکی همی جو اما بیستاذی تا شرحبیل برسیذی زد تو کار به ازین بوذی اکنون الکریم که تو نزدوی سرت بردارم سوی حدیقه رو بهان انجا حرب کن بفرمان ایشان و اگر مشغول بوند و بتو حاجتشان نیاید سوی مهاجر ابیه شو بیمن و حضرموت و او را یاری کن پس شرحبیل را نامه کرد که سپاه همانجا ابیست تا نامه و سپاه من بتو رسد چون شرحبیل بدر یمامه رسید مسیلمه دانست که سپاه مسلمانان روی بدو نهاذ نماز پس یکدیگر و اگر تیغ را بکشند دیگری آیند پس حصار یمامه اندر شد و آن حصاری بوذ نیک استوار چون ابوبکر شنیذ که مسیلمه بحصار اندر شذ دانست که او از آنجا بیرون نیاید تا شرحبیل بدر حصار است و دانست که بلا عرب و مرتدان بر مسلمانان سخت تر است از اهل عرب یمامه زیرا که ایشان نادر مدینه همی آمدند و خالد بن الولید را با سپاه مسلمانان بحرب مشغول کرد تا خالد از مرتدان بپرداخت و مالک بن نویره را بکشت و در عرب نیز از آن مرتدان اشکار نماند و بمدینه آمد و ابوبکر را بدید و هم آنگاه باز گشت ابوبکر رضی الله عنه از پس او نامه کرد که تا با سپاه بدر یمامه باید شدن و با مسیلمه کذاب حرب کردن و شرحبیل با مسلمانان خوذ انجاست و ترا نیز سپاهی دیگر فرستم و شرحبیل را نامه کرد که چون خالد بیاید فرمان او کن و منادی بفرموذ تا بانگ کرد که هر که سلاح تواند برگرفت سوی خالد رود بیمامه بحرب مسیلمه و با دشمن خدای حرب کند و خلقی بسیار از مدینه سوی خالد گرد آمدند و خالد از آنجا برفت و سپاه تعبیه کرد و قبایل عرب که با او بود و تمد نامی بیذد و هزار مرد عرض کرد و بر مهاجریان ابو حذیفه بن عتبه بن ربیعه را مهتر کرد بر یک گروه و بر دیگر گروه زید بن الخطاب برادر عمر بن الخطاب را و بر یک گروه انصار ثابت بن قیس را و بر دیگر گروه براء بن مالک را و لوای مهاجریان این دو تن را داذ و لوای انصاریان آن دو تن را و بر مقدمه عبدالله بن عمر بن الخطاب را بیرون کرد و خویشتن را بقلب اندر جای کرد و علامت اندر پیش او و لشکر برین تعبیه همی راندند تا بدر یمامه رسید و مسیلمه دانست که سپاه گرد آمدند همه مردمان یمامه و بنی حنیفه را گرد آورد و مهتر جابه ابن امال الحنفی بود و نیز مردی بود اندر یمامه نام او نهار الرجال و سوی پیغمبر علیه السلام آمده بوذ و قرآن و آداب مسلمانی آموخته چون مسیلمه بیرون آمد پیغمبر خبر او بشنید که مردمان یمامه همه متابع او شدند این نهار الرجال را پیغام کرد تا مردمان را بمسلمانی خواند و کار بر مسیلمه تباه کند چون او بیمامه شذ مسیلمه او را بنواخت و او را یار خویش کرد و گفت من دین بتو حوالت کردم تا تو هرچه خواهی خلق را همی گوی اندر کار دین و من گویم که خدای چنین فرموده است او با مسیلمه سخن یکی کرد و مردمان را گواهی داذ که پیغمبر صلی الله علیه وسلم پیغمبری مسیلمه گواهی داذ و مرا فرستاذ تا شما را گواهی دهم که این پیغمبر شماست تا بذو بگروید پس این نهار الرجال بر مسلمانی تیزاز مسیلمه بود و

مردمان

مردمان یمامه هرچه او گفتی فرمان او کردندی پس او مسیلمه را گفت چنان خواهم که مردمان را نماز فرمایی بجماعت تا بانگ نماز و قامت بکنند مردمان ترا همچنانکه محمد صلی الله علیه وسلم همی فرماید مسیلمه گفت روا است گفت روا است که من موذنی کنم گفت بکن گفت نخست پیغمبری محمد گواهی دهم بعد از آن بتو که نخست پیغمبری محمد آمد بعد از آن بتو مسیلمه گفت روا است و نهار الرجال موذنی کرد و چنین گفت در بانگ نماز که اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان مسیلمة رسول الرحمن الیمامه پس مسیلمه مهتران یمامه را بخواند و با ایشان تدبیر کرد ایشان گفتند بحصار اندر نتوان بوذن سپاه بسیار دارین پیش خالد و بحرب مسیلمه سپاه بیرون آورد بحرب خالد چهل هزار مرد و بر در یمامه لشکرگاه بزد بمیان باغها با دیوار شهر بوسته و مر او را بوستانی بود بر در شهر پس حرم با سبزه‌ها و میوه‌های الوان بالوان و مر آنرا حدیقة الرحمن نام کرده بود و سرا برده خویش آنجا برد و با خاصگان خویش آنجا فرو د آمد و از آن پس مسیلمه حدیقة الموت خواندند که مسیلمه را در آنجا بکشتند پس او بدان لشکرگاه بنشست و خالد را همی بایست که زود سپاه ببرد و با او حرب کند و مهتر یمامه مجاعه بود تاختن کرد با بنی عامر با ششصد سوار که یکی تن از خویشان او کشته بودند و زنی را تبیینی کرد نام او خوله بنت جعفر و مجاعه تا ختن بشد و ایشان را بکشت و آن زن را باز آورد و بیک منزلی یمامه فرود آمد و خبر خالد نداشت که کجا رسیده است و چنان گمان برد که دور است آن شب بدان منزل بخفت بشب اندر مقدمه سپاه خالد فراز رسید و مجاعه و یاران او را بگرفتند و ببستند و تا دیگر روز که خالد فراز رسید ایشان را سوی خالد بردند مجاعه را گفت و کی خبر یافتید که من بیامدم و خالد چنان پنداشت که ایشان پیش او بتنها آمده اند و اگر ایشان گفتندی که ما پیش تو آمده ایم خالد ایشان را هرگز نکشتی و لیکن مجاعه گفت ما هیچ خبر تو ندانستیم که ما از پس بنی عامر شده بودیم ما را با ایشان خونی بود قصاص کردیم خالد شمشیر خواست و همه را بکشت پس خالد را گفتند این مجاعه مهتر یمامه بود هرچند یاران او را بکشتی او را مکش خالد او را بند کرد و بخیمه فرستاذ نزد زن خویش آن زن که زن مالک بن نویره بود نام او ام تمیم بنت المنهال و میان آن زن و مجاعه قرابت بوذ و دیگر روز خالد لشکر بحرب آورد و هم بر آن تعبیه که نهاده بوذ و شرحبیل را مقدمه کرد و مسیلمه سپاه بحرب آورد و پیش باغ خویش اندر صف برکشیذ و بر میمنه محکم بن طفیل را بر پای کرد و او مردی جلید و مبارز بوذ و او را محکم الیمامه خواندندی و بر میسره نهار الرجال را بر پای کرد و خود بحدیقة الموت بنشست و چهل هزار مرد فرستاذ و خالد سپاه بحرب فراز کرد و خود بر تخت بنشست اندر لشکرگاه و هر دو سپاه بر آمیختند و مجاعه را با ام تمیم بنشاندند تا ببینند و حرب اندر پیوست و مسلمانان حمله کردند و عبدالرحمن بن ابی بکر حمله کرد با مهاجریان و محکم بن طفیل را که میمنه مسیلمه داشت بکشتند و سپاه

بحمله حمله کردند و سپاه مسلمانان بهزیمت شدند و خویشتن بر تخت خالد افکندند و رایت مهاجران
بیفتاد و دشمنان اندر آمدند تا بدان خیمه که مجاعه آنجا بود و خواستند که ام تمیم را بکشند مجاعه نگذاشت
گفت من از سه روز باز اسیرم با این زن و میان من و این زن ذمامست و ایشان را باز گردانید و مجاعه من اسیرم و خالد
ستور بر تخت نشسته است من بیرون نیایم تا آنکس که مرا اسیر بر دست آورده است ببینم شما بمن مشغول شوید
و کار از کشتن نبرید و خجل گیرید چون سپاه سخن مجاعه شنیدند دست بکشتن کردند خالد چون دانست که کار از دست بشد
و با او بس کسی نماند بر نشست و سالم مولای ابو حذیفه را گفت علامت مهاجریان برگیر او علامت برگرفت
و علامت برگرفت و پیش لشکر بار شد لشکر چون او را بدیدند بایستادند و همه بر او گرد آمدند خالد گفت یا معشر المهاجرین
والانصار بد خویشتن گرفتید که هر جا دشمن فراز آید بگریزید اگر شما را غم دین نیست باری حمیت مردان هست
و همه سپاه باز گردانید و هفتصد و پنجاه تن از مسلمانان کشته آمدند و از مهاجران زید بن الخطاب شد و ابو حذیفه
برگشته شده بود پس خالد فراز حرب آمد و گفت هر گروهی جدا شوید و هر قبیله جدا شوید مهاجران جدا شوید
و انصاریان جدا شوید و هر قبیله جدا تا هر که حرب کند من دانم و هر که باز گردد بینم پس هر گروهی را جدا کرد و صفها
بست و لشکر گروه گروه کرد و هر کسی را گفت فلان جای بایست و خود پیش اندر آمد و حمله کرد و مردی فراز
آمد و از او سخنی خواست که بپرسد تازیانه بر سر او زد و گفت حرامست بر من الکلام و سخن گفتن تا قفای حوش
نبینم و حمله برد با همه سپاه و گروه گروه بر دشمن حمله بردند دشمن برگشت و خالد شمشیر اندر نهاد و بانگ کرد که هیچ
کس مباد که بر دشمن رحمت کند و دشمن را همچنان بهزیمت اندر همی کشت و در پی ایشان همی شدند تا
بر در باغ و ده هزار مرد نامدار بکشتند پس هم در آن باغ که مسیلمه آنجا بود بگریختند تا بانگ همی زدند که الحدیقه الحدیقه
یعنی سوی باغ اندر آیید و خلق بر در باغ گرد آمدند و بباغ اندر شدند و آن باغ را دیوارها بلند بود و در آن باغ
سخت استوار بود و مردمان بباغ اندر گرد همی آمدند و مسیلمه را همی گفتند کجاست آن وعده خدای که
تو ما را وعده همی کردی مسیلمه گفت هر کسی از بهر عیال و حسب خویش را حرب کنید که امروز من و شما یکی ایم
بس گفتند از باغ بدرای و بحصار اندر شو که کس ترا بحصار اندر چیزی نتواند کردن مسیلمه نپسندید که اگر بحصار اندر شود
کس با او بحصار اندر نشود و کار از دست او بشود پس ایشان را گفت نشاید پیغمبر خدای را که از حرب
دشمن خدای بهزیمت شود هم اینجا باشم که مرا و شما را جای نیست و از مهتران اندر همی پرسید که فلان کجاست و فلان
و فلان گفتند کشته شد گفت پس ما را جهان بی ایشان بچه کار آید و او خود دو زره پوشیده داشت و بر پشت
و مردم را بحرب حریص کرد و باغ پر از مردم بود و دیگر سپاه گرداگرد باغ آمده بودند و ایستاده و هر یکی بانگ

همی کردند چون خالد بدر باغ رسید با سپاه بنداشت که سپاه دشمن همه بهزیمت شدند ایشان را دید
آنجا باز گرد آمده و آن آواز همی شنید الحدیقة الحدیقة گفت این چیست گفتند این باغ مسیلمه است
و او اینجا درست و سپاه نزد او گرد همی آیند خالد دیگر باره حرب ساخت سخت تر از آنکه کرده بود و این
بر در باغ مرگ حرب کردند و مردی دویست از مسلمانان بیفکندند و مردی پانصد را جراحت کردند و خالد
پای داشت و خود حرب همی کرد و از دشمن بسیار بیفکندند و مسلمانان در باغ گرفتند و دشمن از در باغ دور
کردند و براء بن مالک را بفرمود تا بر دیوار باغ شد و خود را اندرون باغ اندر افکند و دشمن مشغول کرد و او
قفل در باغ بگشاد و او هم اندر آن باغ بکشتند و مسلمانان در باغ رفتند و از اندرون و بیرون باغ بگرفتند و همی
کشتند و خالد بر در باغ بایستاد و هر که از باغ بیرون آمدی از دشمن خالد او را همی کشت تا در اندرون و بیرون
باغ هفت هزار مرد کشته شدند و آن باغ را آنگاه حدیقة الموت نام کردند و دشمن بهزیمت شدند و روی
سوی حصار نهادند و خالد مسلمانان را از عقب ایشان بفرستاد و از پس آن هفت هزار مرد دیگر بکشتند
مسیلمه دانست که کار از دست شد با آن دو زره و سر برهنه گرد تا مردمان او را همی دیدند و نیکو حرب
همی کردند چون دید که مسلمانان بسیار بباغ اندر آمدند دانست که با اسب از باغ بیرون نتواند آمد از اسب
فرود آمد و خود بر سر نهاده و زره در روی پوشید و خویشتن در میان سپاه افکند تا بدر باغ بیرون آید و وحشی بر
در باغ ایستاده بود و این وحشی غلامی بود حبشی و او از پس حرب حنین بر دست پیغمبر مسلمان شده بود و او
آن بود که روز احد حمزه را کشته بود و آن روز بر در باغ ایستاده بود و شمشیری حمایل کرده و آن حربه که حمزه را
بدان کشته بود بدست اندر گرفته چون مسیلمه بگذشت مردی از انصار او را بشناخت شمشیری بزد
و بیفکند مسیلمه را هیچ آزار نرسید که دو زره داشت انصاری نعره زد که ای وحشی این مسیلمه است
مسیلمه بپای خاست و حربه بزدش که از هر دو زره بگذشت و بشکمش اندر شد و از پشتش بیرون آمد
و بر زمین دوختش و مسلمانان از پس هزیمتیان شده بودند بباغ و بر در باغ هر که را یافتند همی کشتند و در حصار
یمامه بستند و مسلمانان تا بدر حصار یمامه بگرفتند و شب اندر آمد و تاریک شد خالد لشکر خویش باز گرفت
و فرود آمد و کس ندانست که مسیلمه کشته شد و خالد آن شب غمگین بود هر چند فتح یافته بود از بهر آنکه مگر
مسیلمه با لشکر بحصار اندر شد و او را بر در حصار بسیار باید بودن و سپاه کشته و خسته شده بود پس همچنان
می بود تا بامداد چون بامداد بود خالد برخاست و برنشست و با همه سپاه همی گشت اندر لشکرگاه
و هر جا تا بنگرد که که کشته شده است از سپاه او و سپاه دشمن و مجاعه بن مراره را با خویشتن بسته همی برد

تا او را نیابید که کشته شده است مجاعه هیچ نگفت که این کیست و از آنجا نماست چون بدر باغ رسید
مردی دید کشته و حربتی بر شکم زده و از پشت او بیرون رفته مردی دراز و خشک و جرده مجاعه پای در شکم
او زد و گفت هذا فعل بنا الفعل این کرد با خالد گفت این کیست مجاعه گفت مسیلمه خالد شاد شد و از حرب دیمن
ایمن شد گفت بنگرید که او را که کشت وحشی گفت من کشتم گفت راست که اثر حربه تست پس خالد
گفت شرح یا وحشی خنک خنک ترا باد اگر تو بکافری اندر بهترین مسلمانان را که عم پیغمبرست حمزة ابن عبد المطلب
او کشتی باز بمسلمانی اندر بدترین کافران کشتی و خالد هم آنگاه رسول کرد با بوبکر رضی الله عنه بفتح و بشارت
و دیگر روز مجاعه گفت او را نگر که بکشتن مسیلمه فریفته نشوی که نه چندین که دو چندین در حصار مردانست
مسیلمه کمترین کسی بود از بنی حنیفه اکنون ایشان سخت حرب کنند و بکوشند و ترا بسیار روزگار شود
تا این حصار بستانی و بسیار خلق از آن تو کشته شوند با من صلح کن تا این مردمان را بصلح از این حصار بیرون
آرم و ایشان را بخون و خواسته زینهار دهم خواسته نیمی ترا و نیمی ایشان را خالد گفت تا بنگرم و همی اندیشید
و ندانست که مجاعه دروغ گوید و بدان حصار اندر کس نیست و او را همی فریبد تا قوم خویش را نجات دهد
و خالد بصلح اندیشه همی کرد که از بس این حرب که چندین مسلمانان کشته شدند بر در حصار چگونه
نشینیم و دیگر مجاعه این حدیث باز گرداند و گفت نصیحت من بشنو که ترا بر من حقست و تو جان بمن بخشیدی
اگر صلح خواهی کرد امروز کن که مردمان یمامه از حرب و کشتن ترسیده اند و اندر حصار اکنون شده اند
پیش از آنکه روزی چند برآید و ایشان اندر حصار خوی کنند و نیز صلح نکنند و تو این حصار نتوانی گرفتن
خالد بنداشت که راست گوید بصلح اجابت کرد بدان شرط که هرچه اندر حصار خواسته است همه او را دهند
از زر و سیم و برده و جامه و ستوران و ضیاع و خود بجان بسنده کنند مجاعه گفت این مردمان این همه ترا دهند بجز نیند
و ایشان را اجابت بچه کار آید نیمی خواسته و لیکن چنان کنیم که این خواسته نیم ترا و نیم ایشان را و خانها و زمین
و ضیاع ایشان را تا زمین بکارند و از خواسته نیمی ایشان را بود تا بازرگانی کنند خالد گفت برین شرط کنم
پس خالد برنشست و گرد اگرد حصار بگشت و جایی دید استوار و محکم برفت و فرود آمد مجاعه دیگر بار
این حدیث برداشت خالد استواری حصار را که دیده بود سستر شد و مراد او را اجابت کرد بدان شرط
که از آن ضیاع که بهر دهی که بیمامه اندرست حایطی چنانکه او خواهد برگزیند و بدو دهند و اندر حصار کوشکی
چنانکه او خواهد برگزیند و بدو دهند نشست او را و خالد نیت چنان کرد که بیمامه نشیند و آن ضیاع خاصه خود
کند مجاعه گفت اکنون یکی کار مانده است تا بحصار اندر شوم و برسم تا چه اختیار کنند خالد بفرمود تا بند از او برگرفتند

بحصار

بحصار فرستاد پس مردم در حصار بگشادند و او بحصار در آمد اندر آنجا لشکر ندید کس بکار آمدی همه زنان و کودکان
دید و پیران که حرب نتوانستند آمدن و از مهتران بنی حنیفه هیچ کس ندید جز یکی تن که مهتر بود نامش سلمة بن عمرو
و او بمسیلمه گرویده بود از آن کافران محکم و کم شده و سخت او بمسیلمه گرویده بود و روز حرب بباغ اندر بود
و هم پهلوی او ایستاده بود چون مسیلمه از اسب فرود آمد او نیز فرود آمد چون مسیلمه برفت که از باغ بیرون
شود او زمانی ایستاد پس برفت بدر باغ مسیلمه را کشته دید گفت اشهد انک نبی و لکنک بئس الانبیاء
یعنی گفت گواهی دهم که تو پیغمبری و لیکن از میان پیغمبران بدبختی و برفت و بحصار اندر شد پس چون مجاعه
بحصار اندر کس ندید زنان را گرد کرد و هر آن زن را بفرمود تا سلاح را در پوشیدند و اندر کلاه زره روی پنهان کردند
و بر در حصار صف زده بنشستند و گفت چون از حصار بیرون شوم شما در بند باید مگر حیلتی توانم کرد
که بجانتان برهانم و مرا از دیوار حصار دشنام دهید آن زمان همچنان کردند و خالد بنزدیک حصار فرود آمد
مردمان را از دیوار حصار بدید و آفتاب بر آن آهنها تافته بود و بنداشت که آن همه سپاهست و آن دشنام بشنید
چون مجاعه فراز آمد خالد گفت این همه سپاهست گفت آری اگر هستند چه قدر بود اگر آمده باشند در
اندرون ده چندین هستند خالد گفت این دشنام کرا همی دهند گفت مرا بدین صلح کاره اند زیرا که حصار
استوارست و طعام فراوان و زمستان نزدیک و دانند که تو اینجا نتوانی بودن همی گویند که ما این صلح نکنیم
خالد متحیر شد گفت از این پس چه باید کردن مجاعه گفت خواسته چهاریک باید کردن خالد گفت بسنده یم
پس بران شرط کردند که از همه خواسته که اندر حصارست از زر و سیم و درم و دینار و جامه و فرش و اوانی
چهاریک خالد را باشد تا میان سپاه قسمت کند و کوشکی خاصه خالد را باشد و بهر دهی از بیرون حصار
یکی حایط که اندر او زمینی بود چنانکه وی خواهد با درختان بار ور مجاعه گفت مگر باز توانم شدن و این بکردن
و از آن مهتران که مانده اند تنی چند فرود آوردم تا این صلح بکنیم مجاعه بحصار اندر شد و ایشان را گفت حمایت را
جهت کردم تا صلح نکنند بدین شرط تا خون شما نریزد و زنان و فرزندان برده نشوند و سه بهر از خواسته
شما را ماند ایشان از مجاعه سپاس پذیرفتند و ابن سلمة بن عمرو گفت ما صلح نکنیم که ما را طعام بسیار است
و حصار استوارست و زمستان نزدیکست و ایشان اینجا نتوانند بودن مجاعه گفت میشوی نو بر
خویشتن من بهلم که این قوم بر شوی تو هلاک شوند اگر صلح نکنی با [illegible] اندر حصار کیست از آن سپاه که با تو حرب
کنند با خالد با چندین مصیبت که ایشان را رسیده است و مردم حصار گفتار سلمه نشنیدند و باختیار مجاعه کار کردند
صلح کردند و پنجاه تن بیرون آمدند از حصار که صلح نامه بنویسند و سلمه را بستم فرود آوردند و خالد صلح نامه

بنوشت برخویشتن وابوبکر واز همه مسلمانان بدین شرطها همه را بدین گواه کرد دیگر روز در حصار
بگشادند و همه بیش خالد بیرون آمدند و خالد بحصار اندر شد که گوشک ببیند و از بهر خویش بگزیند
و بحصار اندر گشت و سپاه را بدید مجاعه را گفت مرا خیانت کردی بحصار سپاه نیست گفت ایها الامیر
قوم من بودند و مرا چاره نیست از نصیحت ایشان و حیلت کردم که جان و خان و مان ایشان بدیشان بماند ایشانرا
مصیبتها رسیده است بدین خلق که کشته شدند ایشان هرگز در آن فراموش نکنند خالد خاموش کرد و صلح کرده را
نتوانست تباه کردن پس روز سیوم نامه ابوبکر بیامد بخالد بدست سلمة بن وقش که نامه فتح رسید و کشتن مسیلمه
و خبر حصد یمامه و آن حصار را پس خطری نیست چون ظفر شد که ترا از خطری نباشد بر در آن حصار نشین و از
آنجا بر مخیز تا بگشایی و نگر صلح نکنی و چون حصار بگشایی هر چه اندر او مرد باشد همه را بکش و زنان و کودکان
برده کن و خانها و ضیاع میان مسلمانان قسمت کن و خالد بیش از سه روز صلح کرده بود نتوانست شکستن
نامه بنبشت که این حصاری بود استوار و مردمانی باکینه و طعامشان بسیار بود و ما را سپاه بسیار کشته
شده بود و بیرون حصار علف نبود و زمستان فراز آمد و مصلحت چنان دیدم که صلح کنم و چون نامه تو برسید
من سه روز پیشتر صلح کرده بودم بر شرط چهار یک خواسته و خالد از آن کار تنها شد و نتوانست تباه
کردن که سپهسالاری که زینهار دهد و صلح کند با کافران هر که امام مسلمانان بود از آن نتواند شکستن و اگر
چند کراهیت آیدش و اگر یک تن از مسلمانان بود همچنانکه پیغمبر گفته است علیه السلام المسلمون ید ع
من سواهم تتکافا دماؤهم و یسعی بذمتهم ادناهم ابوبکر را آن اندوه آمد و نتوانست صلح شکستن
و عمر بن الخطاب خالد را پیش ابوبکر بد گفتی گفت خالد غدر آورد و مسلمانان را خیانت کرد و از خواستها
بهار یک بستد کرد و دشمنان را توانگر کرد و باز فرو داشت کند و نکرد که بر خویشتن راحت ستد و من همی گویم
که او منافقست و او را باز باید خواندن این حدیث اندر دل ابوبکر جای گرفت نامه بخالد کرد بخانه و
درشت گفت بنامه اندر و خالد دانست که آن فعل عمرست و عمر اعسر بود و خالد او را اعسر خواندی
و بپیر نگفتی و نیز تصغیر کردی چون نام او بردی گفتی اُعَیسر چون نامه ابوبکر سوی خالد آمد آن سعی خالد
اندرین غزو باطل شد گفت هذا عمل الاعیسر گفت این کار آن خبیث یعنی عمر رضی الله عنه پس خالد بن
الولید مجاعه را گفت دختر خویش بزنی بمن ده که من نیت کردم که بیمامه باشم مجاعه گفت تو کابین دختر من
نداری دختر مرا هزار درم کابین است و مادرش را همچنین بود و خواهر مرا و مادر مرا و همه اهل بیت مرا و من
کمتر از این نکنم و این حدیث کابین محمد بن جریر روایت نکرده است و معروفست اندر اخبار مغازی هر که این خبر

فتح

فتح یمامه را روایت کرده است این آنجا گفته است و اندرین سه بیت شعر گفته است تصدیق این روایت را
پس خالد را از آن سخن مجاعه عار آمد گفت من خود کم از هزار هزار درم کابین زن نکردمی مجاعه گفت من هم ما جنانست
که دختر ندهیم تا همه کابین بستانیم خالد گفت سرم من جنانست که مهر زینب که بو بی نیم کابین او همان روز
بدهم پیش از آنکه آفتاب فرو شود و من آن روز که دختر ترا بزنی کنم این همه خواسته در همان روز بتو دهم پیش از آن
که آفتاب فرو شود خواهی بدختر ده خواهی مده مجاعه را آن سخن بغایت بزرگ نمود پس دختر را بزنی بدو داد
بهزار هزار درم کابین خالد همان روز کابین راست کرد مجاعه شبانگاه دختر بدو فرستاد و آن شب خالد با
با دخترش عروسی کرد و هنوز آن غنیمت که از مردمان یمامه یافته بود بر یاران قسمت نکرده بود که همه هنوز از
یمامه بود و مردمان لشکر را دست تنگ بود و لشکرگاه از بیرون حصار علف نداشت و آن شب که خالد با
با دخترش عروسی کرد مردمان لشکر بسیار گرسنه بودند و شاعری بود اندر آن میان لشکر نام زیاد بن عمرو
التیمی از دوستان عمر بن الخطاب رضی الله عنه سه بیت شعر بگفت اندرین کار خالد و نزدیک عمر فرستاد
و او را گفت این بر ابوبکر عرضه کن و چنین گفت شعر وابلغ المومنین رسالة من ناصح لک لا یرید خداعا
بضع الفتاة بالف الف کامل وبیت سادات الجیوش جیاعا لولا ابن حطاب اقول مقالة وانقص ما حدثکم لارتاعا
عمر این بیتها بگرفت و سوی ابوبکر شد و از خشم همی لرزید و گفت نبینی ای خلیفه رسول خدای که خالد
چه میکند بدین خواسته بیت المال مسلمانان و فساد همی کند و این که او کرد هرگز از کس روایت نکرده اند
از فرزندان آدم از چندین ملوک که بودند کس هرگز زنی نکرد بهزار هزار درم کابین [illegible]
نتوان سند کردن این چنین خاموش همی نشینی خاموش چون توان بودن ای خلیفه رسول خدای که
این چنین کس نکرد و ای او که چندین خون مسلمانان بگردن اوست و چندین هزار خلق بکشت بعرب اندر
بهانه مرتدی و ایشان همه مسلمان بودند و هزار و دویست مرد بدین حرب یمامه کشته شده است از فاضلان
مهاجر و انصار و یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم و از ایشان حرب با دزمی بود و خون آن هزار و دویست مرد در
گردن اوست که اگر او سپاه چون بحرب فراز بردی و بر تخت نشستی چون اکاسره هم از آغاز کار بر نشستی
و حرب کردی لشکر ما هزیمت نشدی و این چندین خلق کشته نشدی او را باز باید خواندن و آن خواسته
مسلمانان از او باز گرفتن و مراد او هرگز بر کار مسلمانان و بر خواسته مسلمانان امین نباید داشتن ابوبکر از جای شد
و سخت خشم اندیشد و لیکن او را باز نخواند و گفت این فتح نو بوده است مسلمانان را اگر او را باز خوانم
دل مسلمانان بشکند و دشمنان چیره شوند و آن ده امیر دیگر که با سپاهها به کافران حرب همی کنند کس نصیحه نکند

دلیلی نامه کرد چنانکه خوی از خالد بگیلید و چنین گفت که تا جند بی فراغت که هیچ عروسی کنی و خونها
فساد کنی و خون هزار و دویست مسلمان هنوز نریخته و هنوز خشک ناشده و بنامه اندر چنین نبشت
لعمرک ابن ام خالد انک الفارغ الذرع تعرس بالنساء وتبذر الاموال وفی الف ومایتین رجل من المسلمین
لما یجف دماؤهم بعد جون خالد این نامه برخواند گفت هذا عمل الاعیسر یعنی خالد مهتران یمامه را گرد کرد و گفت
خلیفه پیغمبر این صلح از شما نخواهد بستد و عمر بن الخطاب نیز نخواهد بستد تا این صلح تمام کند و روا دارد شما یکان
شوید و حال خویش بر ابو بکر عرضه کنید و مسلمانان تا مر او فرماید ایشان را به سوی ابو بکر شدند بمدینه
جون مجاعه و سلمه بن العمیر و دیگر مهتران و ابو بکر رضی الله عنه بیعت شفاعت کردند بر عمر همه بمدینه اندر
شفاعت کردند عمر دانست که آن خالد فرموده است پس ابو بکر آن صلح روا کرد و نامه کرد بخالد که روا کردی صلح
و ابو بکر نگاه کرد بدیشان مردمانی دید با عقل و تمیز و سخنان نیکو و دانسته بود که مسیلمه بر ایشان سورتها
خواندی و چنین گفتی که این بر من از خدای آمده است و ابو بکر از آن هیچ نشنیده بود خواست که بشنود
مر وفود یمامه را گفت شما با این خرد و دانش آن دروغ زن چه گفتی شما را که بفریفتی گفتند سخنانی دعوی
کردی که از خدای آمده است ابو بکر گفت چیزی از آن یاد دارید مجاعه یک سورت بر خواند و چنین گفت
یا ضفدع بنت ضفدعین نقی ما تنقین لا الشارب تمنعین ولا الماء تکدرین اعلاک فی الماء واسفلک فی الطین و دیگر
سورت آن بود که چون بنی اسد یمامه غارت کردند و او نخواست که ایشان را عقوبت کند و از عقوبت ایشان
مردمان را منع کرد گفت خدای بر من سورتی فرستاد اندر شأن ایشان و چنین گفت والذئب الاطحم
والجزع الازلم ما انتهکت اسد من محرم و سورتی دیگر گفت که شأن ایشان فرود آمده است واللیل الدامس
والذئب العاسی ما قطعت اسد من رطب ابو بکر گفت ویحکم هذا کلام لم یخرج من الله فاین ذهب بکم گفت این سخن
هرگز از خدای نیامده است یک بار و بود ایشان گفتند یا خلیفه رسول الله این شما و سیتی بود که بر ما فرو شده بود
و گرنه ما را بسیار چیزها بدید آمد از دروغ او گفت چه چیز بدید آمد گفتند آن نهار الرجال که شما برسول فرستاده بود
که اهل یمامه را نوی آموزد او در سخن بسر با او یکی کرد و هر سورتی که از نوی بدانستی او را بیاموختی و گفتی تو
سیکی سورة چنین که محمد گفته است بگوی و او را سورتی بیاموخت بسم الله الرحمن الرحیم والذاریات ذروا
فالحاملات وقرا فالجاریات یسرا فالمقسمات امرا انما توعدون لصادق وان الدین لواقع او را گفت تو همچنین که
گفته است بگوی او سورتی گفت چنین و گفت بر من از خدای آمده است والمبذرات زرعا
فالحاصدات حصدا والذاریات قمحا والطاحنات طحنا والخابزات خبزا والثاردات ثردا واللاقمات لقما اهالة وسمنا لقد فضلتم

أهل المدر علی اهل قوم ما فضلکم اهل الوبر ما اصفکم فاسیفوا او المعتر فآووه والباغی فناوئوه و سورتی دیگر
او را بیاموخت بسم الله الرحمن الرحیم قد افلح من تزکی وذکر اسم ربه فصلی بل تؤثرون الحیوة الدنیا والآخرة
خیر وابقی او نیز گفت قد افلح من منکم فی صلوته واخرج الواجب من زکوته واطعم المسکین
من مخلاته واحسن الرحمن فی فعلاته و سورتی دیگر نیز مر او را بیاموخت بسم الله الرحمن الرحیم والسماء
ذات البروج والیوم الموعود وشاهد ومشهود او نیز گفت فی الارض ذات المروج والجبال ذات الثلوج
والخیل ذات السروج نحن علیها نموج بین الکوی والفلوج و این سورتها مسیلمه لعنه الله بدین کتاب
اندر است از اخبارهای دیگر یاد داشتم پس ابو بکر را گفتند دیگر ما را از دروغ او آن پدید آمد که زنی از
بنی حنیفه بیامد از دیههای یمامه و چنین گفت که ما را در چاههای آب کم شده است دعا کن تا خدای افزون کند
نهار الرجال گفت بکن که محمد را دیدم که همچنین کرد گفت چگونه کرد گفت مردمان بیامدند و همچنین بنالیدند
اندکی آب اندر چاهها و از یکی خرما محمد طشتی بخواست و آب بر دست بریخت و بخطت اندر کرد
و گفت ازین آب لختی درین چاهها بریزید و لختی در بیخ درختان خرما بریزید ایشان همچنین کردند و آب چاهها
بر شد چنانکه بدست آب از آن چاهها برکشیدندی و درختان خرمای خشک بار گرفت که شاخها سر بزمین
فرود آورد چنانکه بدست خرما باز کردندی مسیلمه همچنین کرد آن زن چون آن آب ببرد و بچاهها اندر ریخت
همه خشک شدند و در بیخ درختان خرما ریخت همه درختان در ساعت خشک شدند و نیز مر نهار و این نهار
الرجال گفت من پیش محمد نشسته بودم چون کودکی از ما در برازی سوی او آوردندی او دست بر سر
کودک بمالیدی و دعا کردی و زبانش بدست بمالیدی تو نیز همچنین کن مسیلمه بفرمودی تا کودکان نو
زاده سوی او بردندی و همچنین کردی و هیچ کودک نبود که او دست بر سر آن بمالیدی که آن کل نشدی
یا زبانش لنگ نشدی و روزی بحایط مردی اندر شد و اندر آنجا کشت بود و منبع و روی بشست و
نهار الرجال با او بود آن خداوند حایط را گفت محمد ما منعک ان تأخذ وضوء رسول الرحمن فتسقی به
ارضک گفت چه باز دارد ترا که این آب از دست او بگیری و زمین خویش را آب دهی تا خدای برین
کشت تو برکت کند که من محمد را دیدم بمدینه که بحایطی اندر شد از آن زنی نجار و اندر آنجای کشت بود و خرد
و برکند اندر آنجا مسح کرد خداوند حایط گفت دستوری ده تا این آب مستعمل کنم و این کشت را
بدو آب دهم مگر بهتر آید دستوری دادش و بدان مسح بدید مردان برداشت و بران کشت ریخت
کشت او زرک شد و خدای برآمد از آن کشت که هرگز از آن زمین بر نیامده بود آن خداوند حایط

همچنان کرد وآن کشت سخت سبز بوذ ونیک همه خشک شذ ودر آن سال دانه ندید ومردمان این از آن بی
دروغ سیح دیذند ولیکن ازوی بیزار نشذند وکشتند مردی آمد نام او طلیحه از یمامه و نبی ربیعه ومسلمه نبی حنیفه به
ازبنی ربیعه اند و محمد و قریش از مضر اند واین طلیحه نزدیک پیغمبر علیه السلام بوذ وسورتی چند از قران
آموخته و مسلمان شذه وباز بنزدیک مسیلمه آمد وبرسیذ از مسیلمه که تو چه مردی گفت من پیغمبرم همچون
محمد طلیحه گفت سوی تو فرشته آید چنانکه بر محمد آید گفت آید وکهی خود خدای آید گفت خدای چون سوی تو
آید بمیان روشنایی اندر آید یا بمیان تاریکی گفت بمیان تاریکی طلیحه گفت دروغ مگوی که خدای بمیان
تاریکی اندر نبوذ و من دانم که تو دروغ زنی و محمد راستگوی است ولکن کاذب ربیعة احب الی من صادق مضر
نابغه گفت هرچند تو دروغ زنی از ربیعه از خویشان منی و محمد از مضر است هرچند راستگوی است
ومن دروغ زنی از ربیعه دوستر دارم که راستگویی از مضر پس لوی را متابع شذ وابوبکر این آیه برخواند
قوله تعالی من یضلل الله فلا هادی له ویذرهم فی طغیانهم یعمهون پس ایشان را بیمامه باز فرستاذ و صلح ایشان
روا کرد وخالد چهار یک سال بر سپاه قسمت کرد فصل در ذکر خبر العلا الحضرمی چنین گویند که
ابوبکر رضی الله سوی اهل رده بیاذیه و بهر سوی که فرستاذه بوذ سپاهها این یازده ایر دو این لشکر که
گفتیم خالد بن الولید بطلیحه وشرحبیل بیمامه وآن نه لشکر جمال و بحرین و بهر سوی همچنین فتحها کردند و اهل
رده را مسلمان کردند از ایشان یکی علا الحضرمی بوذ واین علا را پیغمبر علیه السلام بحرین فرستاذه بوذ
سوی ملک بحرین نام او منذر بن الساوی و ان وقت که رسولان فرستاذ بملوک اطراف این منذر
مسلمانی بپذیرفته ومردمان بحرین را مسلمان کرد وعلا را بیاری فرستاذ چون پیغمبر وفات کرد منذر از
پس او زود بمرد و مردمان بحرین مرتد شذند وابوبکر علا را بجا فرستاذ با سپاه و ایشان دو گروه بوذند
یکی عبد الشمس و یکی بنو بکر اما عبد الشمس باز بمسلمانی آمدند و بنو بکر نیامدند و از مردمان عبد الشمس
یکی سوی پیغمبر علیه الصلوة والسلام آمده بوذ نام او جارود بن عمرو مسلمان شذه بوذ و نبی آموخته
وشرایع اسلام و پیغمبر علیه السلام او را باز بعبد الشمس فرستاذ تا ایشان را بمسلمانی خواند جارود گفت یا
یا رسول الله ما صنوال یا بیم اشتران گم شذه از خداوندان گفت بپرهیز کار بلیشی ازانکه از آتش است
اندر بیابان هرانکه بر آن نشست بر آتش نشست تا بار بخداوندان نه دهند جارود برفت و قبیله عرب را
بمسلمانی خواند نهاد که عبد الشمس بوذند ایشان بگرویدند پس چون پیغمبر وفات کرد همه مرتد شذند جارود
ایشان را گرد کرد و گفت اگر پیغمبر وفات کرد شمارا از دین چه آمد گفتند اگر پیغمبر بوذی نمردی جارود گفت

پیش از او پیغمبر اندر جهان بسیار بوذند گفتند آری پس گفت کجا شذند گفتند بمردند گفت پس او نیز
بمرد چون دیگران واگر نمردی واگر نمردی تا رستخیز خوذ نه پیغمبر بوذی شیطان بوذی که شیطان نمیرد تا
تا رستخیز گفتند راست میگویی و باز بدین آمدند و تا علا آنجا رسیذ جاره ذخود عبد الشمس را بدین
آورده بوذ بنو بکر و بنو ربیعه بماندند ومهتری کردند بر خویشتن نام او حطیم بن ضبیعه از بنی قیس و مهتر
قبیله بوذ واو همه را بگرفت و هر شهری که اندر بحرین آنجا نشست وسپاه فرستاذ به بنی عبد الشمس
که با جارود بوذند و مسلمان شذه بوذند ایشان را از مسلمانی باز خواند اجابت نکردند و اندر حصار شذه بوذند
بشهری از بحرین نام او را از حصاری بوذ استوار واین حطیم سپاه بسیار بر در آن حصار بنشاند و گروهی از
مسلمانان بحصار دیگر شذند نام آن جوانا و حطیم بر در هر دو حصار سپاه بسیار نشاند و ایشان بر در حصار
بوذند که علا بیامد با سپاه مسلمانان اندر حصار شاذ شذند چون علا نزدیک بحرین آمد مردمانی که بشهرها
پراکنده بوذند از نهان بیرون آمدند و سوی علا آمدند و سپاه بسیار گرد او گرد آمدند واستکل حطیم
کردند که با او حرب کنند و آن مردمان که جارود را و مسلمانان را بحصار سپه داشتند از آن حصار دست
بوذ
و سوی حطیم گریختند و مسلمانان بیرون آمدند و سوی علا شذند واو سپاه در بادیه برهنه بوده راه
از بحرین همچنان مانده که از مدینه آمده بوذند و ابو هریره بذان سپاه اندر بوذ و با علا آمده بوذ از مدینه
روایت کند که من اینجا عجبی دیدم از علامات مسلمانی گفتند چه دیدی گفت بر سر چاهی فرود آمده
بوذیم وآب اندک بوذ وخلق بسیار گرد آمدند وآب از جا بگسست وهیچ آب نماند و روز با خر آمد ومردمان
واشتر از آب بایست وهیچ مرد و هیچ ستور آب نیافت وآن شب همه تشنه ماندند سوی علا گرد آمدند
او هیچ حیلت ندانست جز دعا کردن چون از شب نیمی بگذشت آن اشتران همه برمیدند چنانکه
اندر یک اشتر نماند ومردمان بطلب ایشان پراکندند که باز آرند هیچ کس اشتری باز نتوانست آوردن و
مردمان باز بلشکرگاه آمدند دست از جان خویش شسته واز هر سویی باز بلشکرگاه آمدند دست از جان خویش
شسته واز هر سویی تا بادیه دور و نه راه آب بوذ علا ایشان را گفت غم مدارید که خدای این خلق را اندرین
بیابان هلاک نکند ایشان گفتند ما را غم اشتران نیست که غم جانهای خویش است که چون آفتاب گرم
شوذ از گرمای روز و تشنگی کس از ما زنده نماند وعلا دعا همی کرد و روز گرم شذ و آفتاب بر سرها بتافت
وقت نیم روز بوذ از دور سپیدی دیدند چنانکه سراب بوذ و سراب آن بوذ که از دور پندارند
که آب است چون فراز شوند زمینی بوذ سپید که باذ از او ریگ ببرد چون آفتاب بر او تابد بدید آید پس ایشان را

از دورخان بدید آمد علا گفت آن چیست گفتند سرابست علا گفت چه زیان دارد اگر بدانجا شوند
یک تن بس جمی برخاستند وبدانجا شدند روذی یافتند اندر بیابان دراو ابی خوش خلق را آواز کردند خلق
فراز آمدند وهمه آب خوردند وهنوز ایشان مشغول بوذند که اشتران از هر سوی روی بنهادند بدان آب
وهمه آنجا گرد آمدندی الکه بطلب شوذ وهمه سیراب شدند وآب برگرفتند وبرفتند ومردمان بحرین که
سوی علا آمده بوذند کس بوذ که هشتاد سال اندران بیابان بوده بوذند وانجا هرگز آب ندیده بوذند
واز پس آن آنجا هرگز کس آب ندید پس از انجا برفتند وخبران اندر بحرین افتاذ هر که مرتد بوذند واندر شک
بوذند اندر دین اسلام مسلمان شدند وسپاه مسلمانان همه بر علا گرد آمدند ومشرکان بر حطیم گرد آمدند واو
بهجر بوذ وهجر احصار نبوذ جون حطیم دانست که سپاه مسلمانان بسیار شدند گرد اگرد هجر کنده فرموذ
کندن وعلا سپاه را گرداگرد کنده فرود آورد وهر روز بامداذ تا جاشتگاه حرب کردندی یکماه همچنین بماندند
از پس یکماه بانگ شنیدند از مرتدان که بر حطیم گرد آمده بوذند وغلغلی همی کردند علا گفت مرا کسی بایستی
که خبر این بانگ آوردی که مرا چنان بدل آید که امشبان امشب هزیمت همی شوند ومردی برخاست نام او
عبد الله بن حذف گفت من خبر بیاورم گفت حاجت کنی گفت بدین شهر اندر خالیست نام او بحر بن بجیر ومهتریست
بخانه او شوم بر آن گونه که من از نو برگشتم وامشب بخانه او باشم وفردا خبر تو آرم واگر خبری نیک بود هم امشب
آرم علا گفت برو واو برفت وبخانه خال شد گفت چرا آمدی گفت مرا ایشان بس کار آنجا از گرسنگی خواهم
مردن وهر که آنجاست حالش از من بتر است خالش او را طعام داد تا بخورد پس گفت مهتر ما حطیم بلشکرگاه
همه مردم را مهمان کرده است وشراب همی خورند تا شب مستند وهمی خورند هنوز عبد الله حذف زود نان
بخورد وبیرون آمد وگفت بلشکرگاه شوم وحطیم را ببینم وبلشکرگاه حطیم آمد همه راست یافت حیله
کرد وبکنده بگذشت وعلا را گفت ایشان همه مستانند وبیهوش افتاده امشب بر ایشان دست
توان یافت علا سپاه را برنشاند ونرم نرم از کنده بگذشتند وخویشتن بلشکرگاه ایشان اندر افکندند
وشمشیر اندر نهادند وهمی کشتند وهزیمت بر دشمنان افتاذ چنانکه کس بر اسب نتوانست نشست
ونه سلاح بر توانست گرفتن ونه بتوانست دویدن والکه همی دوید از مستی همی افتاذ ومسلمانان
از ایشان بسیار بکشتند تا خون چون جوی برفت وحطیم را اسب بازین بوذ همچنان مست خواست
که بر اسب نشیند پای بر رکاب نهاد دوال رکاب بگسست فریاد کرد که ای مردمان من ستم مرا بر اسب
نشانید تا شما را ازین سختی برهانم وهر چند جهد همی کرد خوذ بنتوانست گفت ای مردمان مرا انجا برنشانید

مردمان

ومردمان بر او همی گذشتند وکس ندانست که او کیست واو بانگ همی کرد وابو صفیف خواندندی واو همچنان
بانگ همی کرد تا مردی از مسلمانان بر او بگذشت نام او عفیف بن منذر مردی بوذ مهتر ومشهور وبا حطیم
دوست بوذ بانگ او بشنیذ که میگفت پای من بگیرید ومرا برنشانید عفیف فراز شد وشمشیری زد وش
بر پای ونماز او ببرید او بخروشید وگفت این کیست گفت منم عفیف بن المنذر حطیم او را بشناخت
گفت زینهاریک ره که پای من ببریدی گفت بکشتم تا بدین درد بهزار مرگ بمیری واز او اندر گذشت حطیم همه شب
از آن مستی بانگ همی کرد که ای مردمان منم حطیم مرا بکشید تا ازین حرب برهید کس بر او نشد تا وقت
سپیده مردی از بزرگان عرب نام او قیس بن عاصم بر وی بگذشت واو بانگ همی کرد شمشیری بزدش و
بکشتش جون روز بوذ همه مرتدان کشته بوذند وعلا تا نماز بامداد بکرد ولشکر برنشاند وبهجر اندر شد وهجر
بگرفت وهر چه مرتد بوذند باز مسلمانی آمدند وآن روز غنیمت قسمت کرد وبشهر هجر نشست وسپاه گرد اگرد
هجر بر اگند پس آن کسانی که بشب بگریخته بوذند از آن کسان که ایشان را قوت بوذ که بمسنی بگریختند
حصاری بوذ بر لب دریا نام او دارین اگر مسلمانان انجا بحصار اندر بوذند بکا حطیم جون علا بن الحضرمی هجر
بگرفت واز مرتدان بکان وده کان اندر آن حصار دارین گرد آمدند با خواسته علا آگاه شد سپاه گرد کرد وروی بدیشان
نهاذ تا دارین بر ایشان حصار کرد مرتدان جون دانستند که علا آمد هر چه بر لب دریا کشتی بوذ گرد کردند والکه مر
ایشان را بکار بوذ برگرفتند ودیگر بسوختند وبرابر آن شهر شهری بوذ هم بر لب دریا واندر آن شب همه
مرتدان بوذند وآن دریا بمیانه یک روزه راه بوذ همه بکشتی اندر نشستند وبدان شهر شدند وایمن نشستند
جون علا بر لب دریا آمد با سپاه ایشان رفته بوذند وکشتیها سوخته سپاه فرود آورد وروی بر خاک نهاد
وگفت یارب تو بر اب همچنان قادری که بر زمین واین خلق را تو بر زمین همی داری ما را برین اب بگذار
تا هر که بدین تو اندر شکست بیقین شوذ پس علا برنشست وسپاه را برنشاند واسب بدریا افکند
وخلق از پس او اندر شدند اسبان واشتران وپیاذگان تا از او بر بگذشت بفرمان خدای عز وجل وتنین
درستان تا از دریا بگذشتند واز آن سو شدند جون از دریا بیرون شدند آن مردمان عجب داشتند ودلشان
بشک شد گفتند اینها مگر جاذوانند وعلا شمشیر اندر نهاذ وهمی کشت دو روز تا همه را بکشت وخواسته
برگرفت ودیگر روز هم بدانجای باز گشت که هیچ باذه را آب از زانو بر نگذشت وآن علامتی بوذ از علا نیها
بمحمد بحقیقی صدق وایمان واین فضیلت هم پیغمبر را بوذ واز اینهای نبوت او بوذ پس جون بر لب دریا باز
آمد دیگر روز غنیمتها قسمت کرد پیاده را یک بهره وسوار را سه بهر پیاده را دو هزار درم وسوار را شش هزار درم

وطا با سپاه بهم آمدند و نامه کرد با بوبکر بفتح و مسلمانان بمدینه اندر شادی کردند و گفتند الحمد لله که خدای عز
وجل اندرین امت کسی گماشت که دریا او را فرمان برد چنانکه موسی بنی اسرائیل را و ابوبکر نامه کرد سوی
علا الحضرمی با حماد و گفت بحرین باش تا آنگاه که من فرمایم فصل در ذکر خبر مرتدان عمان و مهره از سپاهها [للاران]
که ابوبکر فرستاده بود یکی حذیفة بن المحصن بود که او را بعمان فرستاده بود با سپاه و عرفجة بن هرثمه را بزمین مهره
فرستاده بود و مهره بعمان نزدیکست و عمان بر لب دریاست و مهره میان عمان و میان حجازست و زمین بادیه
و اصل وی همه عربست و ایشان همه مسلمان شده بودند و آن وقت که پیغمبر علیه الصلوة و السلام بملوک زمین
رسولان فرستاد جیفر بن الجلندی هم ملک عمان بود و هم ملک مهره چون عمرو نامه بدو برداد بگرویدند و همه اهل
عمان و مهره مسلمان شدند و عمرو باز آمد چون خبر وفات پیغمبر بدیشان رسید و از انکه همه عرب مرتد شده بودند
گشته دین باطل شد و ملک ایشان جیفر مرتد نشد و خلق را مسلمانی همی خواند هر کو باز نمی آمد همی
و سپاه بسیار داشت و مردی بود اندر عمان و بیشتر از آن ملک بخاندان او بوده و جدان او ملکان عمان بوده بودند
و تاج داشتند و اکاسره ایشان را فرموده که تاج دارند و نام او لقیط بن مالک الازدی بود و از عرب عمان بود
از خیل ازد و او را لقب ذو التاج خواندندی و ملک از خاندان شده بود و بجیفر آمده و بگاه پیغمبر علیه الصلوة و السلام
هم با جیفر باند لقیط چون دید که مردمان عمان و مهره مرتد شدند تا مگر بدین بهانه با جیفر حرب کند و ملک از وی
بستاند مرتدان همه بروی گرد آمدند و او را بر خویشتن ملک کردند و او شهر عمان از جیفر بگرفت و جیفر با سپاه
خویش آنچه مسلمان بودند بگریخت گروهی بکوهها اندر پنهان شدند و گروهی طعام برگرفتند و بدریا اندر شدند
و از راه فتنه بیکسو شدند و آنجا کشتی بداشتند و خبر با بوبکر رسید سپاه بعمان و مهره بیرون کرد و حذیفة
بن محصن را لوای عمان داد و عرفجة بن هرثمه را لوای مهره و او را گفت حذیفه را یاری کن چون از آنجا پرداری
بمهره شو و اگر یاری بایدت یاری از او بخواه ایشان هر دو برفتند و روی بعمان نهادند و عکرمة بن ابو جهل بدر یمامه
چون با بنی حنیفه حرب کرد پیش از شرحبیل ابوبکر خشم گرفت و او را بیاری فرستاد و گفت سوی عمان شو
و حذیفه و عرفجه و هر که از تو یاری خواهند او را یاری کن و اگر یاری نخواهند بیمن شو و با آن سپاه که آنجاست
بیاش عکرمه از پس حذیفه و عرفجه برفت ایشان را اندریافت و با ایشان برفت و آن سپاهها روی بعمان
نهادند بحرب لقیط بن مالک و خبر بجیفر شد که سپاه مسلمانان آمد ایشان از آن کوهها بیرون آمدند و ابوبکر
ایشان را فرموده بود که همه کار بتدبیر جیفر کنند حذیفه نامه کرد بجیفر و جیفر با سپاه بیش او باز آمد بجایی
نام او صحار و دیدار کردند و تدبیر کار کردند و خبر بلقیط رسید سپاه را گرد آورد و عرب را بیابانها و حذیفه

وجیفر نامه کردند بمهتران سپاه لقیط و ایشان را باسلام خواندند و ایشان را بهوای لقیط نخواستند و همه را
دل با جیفر بود اجابت کردند بمسلمانی و سوی جیفر آمدند و لشکر لقیط اندکی شدند بترسیدند از مردمان
که او را یاری کنند و او را ایکبر ند لشکر عرض کرد و از عمان بیرون آمد و بجایی فرود آمد نام او دبا و آنجا بازاری
بود مر عمانیان را و لشکرگاه بود و هر چه لشکر را زن و کودکان بود همه بیرون بردند تا از بهر حمیت کو حرب کنند
و جیفر گروهی را از عبد القیس که اندر حد عمان بودند بهوای او ایشان را نامه کرد و بخواندیش ز انکه حذیفه
رسیده بود و با لقیط حرب کرده بود و لقیط از ایشان بسیار کشته و کار مسلمانان ضعیف شده بود
پس چون حذیفه با سپاه عبد القیس فراز رسیدند جیفر نیرو گرفت و مسلمانان باز گشتند و حرب اندر
گرفتند و مرتد از اول بشکستند و لقیط هزیمت شد و مسلمانان شمشیر اندر ایشان نهادند و ده هزار مرد از
ایشان بکشتند و خواسته غارت کردند و از مردمان که بدان بازار آمده بودند از هواخواهان لقیط بودند
همه را مسلمانان غارت کردند و غنیمه قسمت کردند و خمس بیرون کردند و سوی ابوبکر فرستادند بدست
عرفجة بن هرثمه و بحصه اندر هشتصد برده بود جز خواسته دیگر و جیفر عمان بگرفت و حذیفه با او بایستاد
و ابوبکر رضی الله عنه عرفجه را فرموده بود که چون از عمان بپردازی بمهره رو چون عرفجه با غنیمت سوی ابوبکر شد
عکرمه با سپاه سوی مهره شد بمشورت حذیفه و جیفر و هر لشکری که جیفر را بعمان بکار نبود با عکرمه بفرستاد
و عکرمه برفت و بمهره شد ایشان را یافت همه مرتد شده مگر گروهی که مسلمان بودند از پنهان چون عکرمه
برفت و بمهره شد مسلمانان از پنهان سوی او آمدند و گروهی را که مرتد بودند با خویشتن مهتر کرده بودند و با
یکدیگر بعصبیت بودند نام این مهتران یکی سحرت بود و نام دیگر مصبح عکرمه چون دو گروهی دید طمع کرد
که ایشان را هلاک کند و غلبه کند و گروه سحرت کمتر بودند عکرمه ایشان را کس فرستاد و بمسلمانی خواند
سحرت اجابت کرد از انکه اندکی بودند و آن مصبح نیامد که سپاه او بیشتر بود و بحرب بایستاد عکرمه
با او حرب کرد سخت تر از حرب عمان و مصبح را بکشت و بسیار خواسته و غنیمت میان سپاه قسمت کرد
و اندر مهره قبایل هستند پراکنده لختی بر لب دریا و لختی در بادیه و لختی در جزیرها و این مهره اعجات که از روی
کندر و مروارید آرند و آن مردمان که ایشان کندر روکنند جدا باشند و غلبه ایشان را بود و ایشان را اهل اللبان خوانند
و در لبان جبر کندرو نبود از انکه علک رومی گویند عکرمه چون حرب کرد با اهل اللبان کس فرستاد
و ایشان را بمسلمانی خواند همه بگرویدند و اسلام بزمین مهره ظاهر شد و عکرمه خمس یک از آن غنیمت
بدست سحرت بنزد ابوبکر فرستاد و نامه کرد بفتح و غلبه مسلمانان بر همه زمین مهره ابوبکر رضی الله عنه

شاد شد و از عکرمه خشنود شد و آن حکومت زمین مهره مر او را داد و عکرمه تا شارت ابوبکر صدیق رضی الله
عنه بشت بحکومت آنجا **فصل در ذکر خبر مرتدان تهامه و طایف و حدود نجد** و تهامه را زمین مکه و طایف
خوانند تا بحد نجد و پیغمبر را علیه السلام بتهامه کارداران بوذند و بمکه چون عتاب بن اسید و بطایف و دیهها
آن دو کاردار بوذ یکی عثمن بن ابی عاص بنجد و طایف مالک بن عوف و بنجد نیز عمال دیگر بوذند و از آن سوی نجد
خود حد یمن بوذ پس چون بعد از وفات پیغمبر علیه السلام اهل تهامه مرتد شدند قریش مرتد نشدند بجمله ولکن
از حدود تهامه جاییست سوی دریا بلاد عکه خوانند و اندر آنجا مردمانی بوذند ایشان اشعریان خواندندی و این
ابو موسی الاشعری از ایشان بوذ و ایشان مرتد شدند و با آن فرزندان که از یمن آمده بوذند یکی شدند و یاران
اسود الکذاب نیز بدیشان افتادند از پس کشتن اسود و با ایشان یکی شدند و بنو زبید با ایشان نزدیک با
ایشان یکی شدند و جمعی بزرگ از این گونه با شعر گرد آمدند و بر مردمان راهها زدند و غارت کردند و فساد اندر شهرها
آشکارا کردند و عمرو معدی کرب مرتد شده بوذ چون اسود را بکشتند عمرو با مرتدان عکه و بنی زبید یکی شد و پیغمبر را
علیه السلام شمشیری بوذ نام آن صمصامه مر کارداری را داده بوذ و بیمن فرستاده عمرو بن معدی کرب او را
در راه بگرفت و آن صمصامه از وی بستد و بدان فخر همی کرد و مردمان از آن بیم همی کرد که تیغی بوذ نیک
و این مرتدان عکه با آن قبایل که سوی ایشان گرد آمدند مردی را بر خویشتن مهتر کردند نام او جندب بن سهل
سلم و ابوبکر را خبر آمد و ترسید که انجا سپاه فرستادی که عتاب برادر خالد اسید بمکه امیر بوذ و از مکه می اندیشید
پس چون خالد از مرتدان بپرداخت ابوبکر عتاب بن اسید را بفرستاد تا با ایشان حربی کرد سخت و از
ایشان بسیار بکشت و اسیر کرد و آن مهترشان جندب بگریخت و بحدود طایف نیز مرتدان عرب گرد آمدند
و مردی را از خویشتن مهتر کردند نام او حمیصة بن نعمان ابوبکر عثمن بن ابو العاص را نامه کرد که از طایف
سپاه فرست عثمن مردی را از طایف بفرستاد نام او عثمن بن ربیعه و با حمیصه حرب کرد و باز مرتدان از وی
از وی بپراکندند و حمیصه بگریخت و بحد یمن شد سوی آن مردمانی که بیمن مرتد شده بوذند و مردمان نجران ترسا
بوذند و با پیغمبر علیه السلام صلح داشتند چون پیغمبر وفات کرد صلح بشکستند چون سپاه بحد طایف و تهامه
اندر آمد ایشان سوی ابوبکر شدند و طلب صلح کردند تا ابوبکر با ایشان صلح کرد همچنانکه پیغمبر علیه السلام
کرده بوذ و زمین تهامه از مرتدان پاک شد و الکه مرتد بوذند بگریختند و مردمان یمن مرتد شده بوذند
فصل در حدیث بقیه مرتدان یمن و شهر فیروز که امیر من بوذ و مردمان یمن مرتد شده بوذند با اسود بکار پیغمبر
علیه السلام و پیغمبر تا مها کرده بوذ بعمال خوذ و معاذ جبل و قیس و شهر فیروز و داذویه از فرزندان عجم ایشان

کرد آمدند

گرد آمدند و اسود را بکشتند و شهر فیروز امیر و را بکشت بقوت قیس و معاذ جبل را بیرون آوردند و مسلمانی
و مسلمانی باز آشکارا شد و خبر با بوبکر آوردند ابوبکر شاد شد پس ابوبکر نامه کرد بشهر فیروز و امیری یمن
او را داد و قیس را از آن اندوه آمد و مرتد شد و عمرو بن معدی کرب را بخواند و با خویشتن یار کرد و بر آن
نهادند که هر چه یمن اندر کس است از فرزندان عجم همه را بکشند نخست شهر فیروز را و داذویه را و از
پس ایشان قیس یمن بگیرد و امیر کرده و عمرو بن معدی کرب خلیفه او باشد بر همه یمن و قیس همی
نتوانست مرتدی پیدا کردن در نهان حیلت کرد که بمهمانی شهر فیروز و داذویه را بکشد و داذویه را بدین حیلت
بکشت و شهر فیروز را بمهمانی همی برد زنی در راه گذر بر داوشد و گفت بدین مهمانی مشو که داذویه را
بکشتند و قصد تو دارند شهر فیروز از راه بازگشت و آن تدبیر قیس تباه شد و شهر فیروز با بوبکر نامه
کرد که قیس مرتد شد و داذویه را بکشت ابوبکر از آن یازده امیر که سوی اهل رده بیرون کرده بود یکی
مهاجر بوذ که از مدینه برفت و بر طایف و مردمان تهامه بگذشت و خالد بن اسید و عتاب بن اسید
نیرو کرد و عثمن بن ابی العاص را که بطایف نیرو کرد تا همه مرتدان تهامه کم کردند و روی بیمن نهادند
و همه با مهاجر گرد آمدند پس خراج بنهادند و قیس را قیس بن مکشوح خواندندی و قیس با شهر فیروز بر بیان
و بیارست مرتدی کردن همچنان پنهان همی داشت و با شهر فیروز بجنگ بوذ و عمرو بن معدی کرب را با
خویشتن همی داشت چون مهاجر و عکرمه بیامدند و شهر فیروز را یاری کردند قیس با مهاجر حرب کرد
از بهر ملک را و با آشکارا مسلمانی دعوی همی کرد و عمرو معدی کرب مرتدی آشکارا همی داشت و با
قیس بوذ حرب بپیوست پس قیس شکسته شد و با عمرو معدی کرب اسیر افتادند بدست مهاجر و مهاجر
ایشان را سوی ابوبکر فرستاد ابوبکر قیس را گفت مرتد شدی و داذویه را بکشتی گفت مرتد نشدم
و داذویه را نکشتم و من بر مسلمانی ام ابوبکر او را بکشت و عمرو معدی کرب را گفت باکی همی کردی
از این دین بدان دین و مرتد همی شوی گفت شما نیکو ندارید و امیری بتو نبید محمد علیه السلام مرا دا
چون مسلمان شدم شما از من باز گرفتید و بدیگری دادید امیرالمومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت
من نیز بدهم پس عمرو معدی کرب مسلمان شد و ابوبکر امیری قبیله او را داد تا بحکومت باز رفت
**فصل در ذکر خبر خلافت امیرالمومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه از پس خلافت امیرالمومنین ابوبکر
صدیق رضی الله عنه** محمد بن جریر رحمة الله علیه گوید که پس از آن ابوبکر رنجور شد و بیماری بروی مستولی گشت
و در آن بیماری غم کار مسلمانان میخورد تا کرا خلیفت کند از پس خویش حالش بر عمر افتاد و عبدالرحمن عوف را

بخواند و گفت چه گویی اندر کار خلیفتی عمر را و هم عبدالرحمن گفت سخت نیکو آید ولیکن عمر مردی تنگ
دلست و درشت خوی ابوبکر گفت عمر امروز تنگ دلی و درشت خویی کند که من با خلق نرمی همی کنم چون
کار بدو رسد نرم گردد پس ابوبکر گفت این سخن پیش کس مگوی دیگر روز مهاجر و انصار گرد کرد و گفت
ای مردمان شما دانید که من اندرین کار چگونه رفتم و امروز هم بکسی سپارم که مرا نه خویش و نه نزدیک بود
بپسندید آنکس را که بر شما خلیفت کنم همه گفتند بپسندیدیم پس گفت من عمر بن الخطاب را خلیفت کردم
و بهترین کس او را دانستم این کار را همه گفتند سمعنا و اطعنا و به عثمان بفرمود تا عهدنامه بنوشت و اندر آن
گفت که عهدنامه بدین گونه بود **بسم الله الرحمن الرحیم** اما بعد فانی قد استخلفت علیکم عمر بن الخطاب فان بر و عدل
فذاک ظنی و رجائی فیه و ان جار و ظلم فلا علم لی بالخیر و الخیرات و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون
و هیچ کس چیزی نگفت مگر طلحه که او با ابوبکر گفت رضی الله عنه که تو دانی که مردمان بچه سختی اندر بودند
بزندگانی تو از عمر و از درشتی وی و امروز او را خلیفت همی کنی چه گویی پیش خدای عز و جل ابوبکر
گفت من پیش خدای عز و جل گویم که بهترین خلق را بر ایشان خلیفت کردم طلحه خاموش شد پس آن
شب که ابوبکر را رضی الله عنه در گور کردند دیگر روز خلق گرد آمدند و عمر بر منبر شد و خطبه کرد و مردمان را پند داد
و فرود آمد و نخستین کاری که کرد ابوعبیده را نایب کرد و خالد با لشکر شام بود و حرب روم بدو داده و خالد
بن الولید را که ابوبکر فرستاده بود معزول کرد و مردمان را از آن اندوه آمد

فصل در ذکر خبر فتح دمشق

پس آن رومیان که بهزیمت شده بودند از تبوک خبر شنیدند که خالد را معزول کرد و سپهسالار دیگر کردند
شاد شدند و بر جای ایستادند و بشهری رسیدند نام آن فحل و هم پهلوی آن شهریست نامش بیسان
بدانجا خلقی بسیار گرد آمدند و خبر بملک الروم شد بعزل خالد شاد شدند و با نطاکیه آمد و از آنجا بحمص آمد و
سپاه فرستاد بدمشق با مهتری نامش ماهان و دمشق بزرگترین شهرهای شامست و حصارش استوار بود
ملک الروم مدد از هشتاد هزار مرد گرد کرد و خود بحمص نشست تا اگر مدد باید بفرستد و ابوعبیده جراح
شد و تدبیر کرد که بدین فحل سپاهی بفرستد تا ایشان را بحصار مشغول کنند و خود با سپاه سوی دمشق رود
پس بشر بن کعب الحمیری را خلیفت کرد و هزار مرد با وی آنجا بنشاند و گفت اینجا باش تا ایشان را ازین در
مددی نیاید و شرحبیل را با ده تن از سپهسالاران سوی فحل فرستاد و پنج هزار مرد بدو داد و گفت بفحل و بیسان
بباشید اگر حصار بتوانید گشاد خود نیک بود و اگر نتوانید باری خود ایشان سوی ما نیایند و خود با همه سپاه
برفت با هشتاد هزار مرد چون ابوعبیده بیامد سپاه بیرون آورد و با او حرب کرد چون حرب در پیوست

رومیان

رومیان شکسته شدند و بحصار اندر شدند و گرداگرد آن حصار یک فرسنگ شورستان بود ایشان
چون دانستند که سپاه آمد آب بر آن زمین افکندند تا چنان شد که پای ستور و مرد و اسب بزمین
فرو رفتی پس آن سپاه آنجا بماندند و آن سپاه که با ابوعبیده بودند بدمشق شش ماه بماندند و درین شش ماه
هیچ روز نبود که با رومیان حرب نبود و از پس این شش ماه این رومیان را سوری بود و ماهان سپاه را مهمان
کرد و مسلمانان بدانستند که آن سپاه امشب همه مستند و نردبانها بسیار کردند از رسن و کمند و اندر
کنگرهای حصار افکندند و بر شدند تا دیوار حصار بر سپاه شد پس مسلمانان تکبیر کردند و رومیان بیشتر مست بودند
پس در حصار بگشادند و حرب همی کردند و تا روز حرب اندر گرفتند چون روز شد رومیان فریاد کردند و صلح خواستند
و دست از حرب باز داشتند بدانچه هرچه ایشان را خواسته بود به دو نیم کنند نیمی بمسلمانان دهند و نیمی ایشان را
باشد و هر سر ابنای دیناری بدهند و هر گزی زمین قفیزی غله گزاف بدهند و در حصار بگشادند چون ملک الروم
شنید از حمص باز بانطاکیه شد **خبر فتح فحل و بیسان** و این فحل و بیسان و طبریه همه حصارها بود و بهر جایی رومیان
بودند بسیار و از همه بیشتر بفحل بودند هشتاد هزار مرد آنجا بودند و در حصار بودند و شرحبیل با ده هزار
مرد آنجا رسید چون فتح دمشق بود ابوعبیده یزید بن ابوسفیان را آنجا امیر کرد و پنج هزار مرد بدو داد و خود برفت
بسوی اردن و آنجا نشست میان فحل و دمشق تا از هر دو سپاه خبر آید و از آنجا ده هزار مرد به بیسان فرستاد و
شرحبیل را و عمرو بن العاص را با ده هزار مرد بسوی فحل فرستاد و ابوالاعور را با ده هزار مرد سوی طبریه فرستاد
و خود با سپاهی بود و شبی بود تاریک رومیان گفتند ما امشب در حصار بگشاییم و بر مسلمانان شبیخون کنیم که ایشان
غافلند و شرحبیل شب سپاه را ساخته داشتی پس رومیان بشب در حصار بگشادند و آن هشتاد
هزار مرد بیرون آمدند و میان شورستان اندر راهی بود باریک بدان راه بگذشتند و از شورستان بیرون آمدند
چون بمسلمانان رسیدند ساخته بودند حرب را و حرب اندر گرفتند تا نیم شب حرب همی کردند پس مهتر ایشان کشته شد
و رومیان بهزیمت شدند و روی بحصار نهادند و بدان راه باریک نتوانستند شدن بدان شوره و وحل بماندند
و مسلمانان ایشان را همه بکشتند تا روز و از ایشان چندان کس نرست و شرحبیل لشکر بدر حصار برد و ایشان
صلح خواستند شرحبیل اجابت کرد بدان شرط که با مردمان دمشق کرده بودند چون مردمان حصار طبریه بشنودند
که با مردم فحل و بیسان صلح کردند ایشان نیز با ابوالاعور سلمی صلح کردند هم بران گونه که ابوعبیده با مردم دمشق کرده بود
و ابوعبیده نامه کرد بعمر بخبر این فتحها که همی کردند **فصل در ذکر خبر مثنی بن حارثه با عجم و حرب او با ایشان**
و مردی بود نام او مثنی بن حارثه ابوبکر او را بحد عراق فرستاده بود چون ابوبکر بیمار شد او سوی ابوبکر آمد و ابوبکر عمر را

خلیفه کرد و گفته بود که نخستین کاری که کنی مثنی را بعراق امیر کن و باز گردان پس عمر مردمان را گرد کرد
و گفت بروید بحرب عراق هیچ کس او را اجابت نکرد و عمر گفت اجابت کنید و این آیه بر خواند قوله تعالی
ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة الآیه و هیچ کس نگفت که خویشتن را با خواسته
بخدای فروختیم هیچ کس اجابت نکرد و مثنی بر پای خاست و گفت ای مردمان رغبت کنید بر جهاد و مترسید
از عجم که عراق بیشی گشاده شده است و حیره و سواد بدست ماست و کار عجم ضعیف است و ما را خود سپاه اینجا
بسیار است و لیکن همی خواهیم که مدد فرستیم تا ایشان دل قوی تر شوند پس نخستین کسی که اجابت کرد
مردی بود که او را ابو عبیدة بن مسعود الثقفی گفتندی مردی مبارز و مردانه بود و لیکن نه از یاران پیغمبر صلی الله
علیه وسلم بود پس چون او اجابت کرد دیگران اجابت همی کردند تا هزار مرد اجابت کردند پس عمر ابو عبیده را
گفت که اینجا ده هزار مرد است این هزار مرد دیگر مدد بود پس بفرمود که بروید این عبیدة بن مسعود که
نخست اجابت کرده بود بر ایشان امیر کرد و گفتندی مردی را امیر کن از یاران پیغمبر علیه السلام گفت شما
کاهلی کردید و سه روز همی خواندم از شما کس اجابت نکرد پس ابو عبیده را برین هزار مرد امیر کرد و مثنی
از پیش برفته بود بحیره و کار عجم قوی تر یافت و ملک بتوران دختر کسری داده بودند و پیش از این
بخواهرش بود نام او آزرمی دخت و اندر عجم مردی بود نامش رستم امیر خراسان بود و پدری بود او را
نامش فرخ زاد بر آزرمی عاشق شد و او را گفت زن من باش آزرمی گفت ملکه آشکاره شوی نتواند کرد و لیکن
امشب بیا تا خویشتن را بتو رسانم و بر در آزرمی دخت ده هزار مرد حرس بود ایشان را گفت چون فرخ زاد
بیاید سرش بردارید و بر چوبی کنید و بر در سرای برنهید اندر زدند و تنش اینجا بیفکنند تا مردمان بدانند که از
ادب او بدو آمده است و کس را برمن طمع نماند امیر حرس همچنان کرد دیگر روز مردمان که آن بدیدند بترسیدند
و خبر بخراسان رفت رستم با سپاه بمداین آمد و آزرمی دخت را بکشت و خواهرش را بنشاند نامش توران رستم را
سپهسالار کرد و سوی عرب فرستاد رستم از مداین برفت با سپاه و بحد سواد آمد و نشست و همه حد سواد
بر لشکر افزود پس بهر دیهی کس فرستاد و بهر شهری مهتر از ایشان فرمود تا آن شهر را بشورند تا آن عرب که اینجا اند
بگریزند ایشان همچنان کردند و آن شهرها بشورانیدند و امیران که آنجا بودند بگریختند و بحیره باز شدند چون مثنی از
مدینه بیامد سواد چنین شوریده دید و عجم چیره شده و مسلمانان بحیره گریخته و رستم بسر حد سواد نشسته همی خواست
که بسواد شود چون خبر شنیدند که مثنی باز آمد آنجا بنشست و یکی دهقان بود نامش جابان رستم وی را بوی
فرستاد و گفت دهقانان سواد و نواحی را بگوی تا سپاه گرد کنند تا با عرب حرب کنند و زمین باز ستانند همی و رستم

که عرب

که عرب را بیرون کنند **فصل در ذکر خبر حرب النمارق** پس جابان اندر سواد سپاه گرد کرد و مثنی آمده بود
و ابو عبیده را چشم همی داشت تا با سپاه مدینه بیاید چون مثنی دید که ابو عبیده دیر همی آید که او از پس
یکماه همی آید و عجم بسیار روی بحیره نهاد بیرون آمد و روی بدیشان آورد و جابان سپاه بجایی فرود آورد
نامش نمارق و شهری بود بزرگ و رستم از سپاه عجم سی هزار سوی جابان فرستاد و خود بر جایی بایستاد
و مثنی با سپاه از حیره بیرون آمد و ابو عبیده بحیره رسید مثنی رفته بود از پس او برفت اندر او رسید مثنی سپاه
و حرب را بدو سپرد ابو عبیده سه روز بیاسود روز چهارم سپاه را تعبیه کرد و میمنه بمثنی بن حارثه سپرد
و میسره بمردی نامش ظفر و خود بقلب بایستاد و جابان از سپاه عجم مردی را بر میمنه برپای کرد نامش جشنس
و بر میسره مردی نامش مردانشاه و سپاه را بحرب آورد و حربی کردند سخت و خدای عز و جل مسلمانان را
ظفر داد و بسیار از ایشان بکشتند و بسیار اسیر کردند و جابان بدست مردی اسیر شد نامش مطر و او را
بخواست کشتن خواهش کرد و گفت بهر بدهم و داد تا او را دست باز داشت جابان نتوانست و دیدن
میان لشکر کامی گشت تا او را بشناختند دیگر باره اسیر کردند و پیش ابو عبیده بردند ابو عبیده
گفت این را نتوان کشتن که مردی از مسلمانان او را زینهار داده است او را بگذاشت و از این حرب غنیمت بسیار
بدست مسلمانان آمد **فصل در ذکر خبر حرب کسکر** و اندر سواد روستاییست که او را کسکر خوانند
و آنجا حصاری است بزرگ میان این دیهها سقاطیه خوانند و این روستای کسکر از همه سواد خوشتر است
و آن نرسی که رسول بود رستم را که او را نزدیک جابان فرستاده بود پسر خاله پرویز بود و پرویز آن همه
روستاهای کسکر او را اقطاع داده بود و ده سال باز آنجا بود و همه خلق آنجا بفرمان او بودند و چون سپاه
مسلمانان برفتند و آن کار بکردند نرسی بگریخت و بمداین آمد و آنجا همی بود و چون توران دخت
رستم را بفرستاد این را با وی بفرستاد رستم او را سوی جابان فرستاد و گفت جابان را بگیر با سپاه
گرد کن و بحرب ایشان شو و آنگاه تو بکسکر شو و مردمان را خویشتن گرد آور و ساخته باش نرسی چون
جابان را بحرب فرستاد بدین کسکر آمد و خلق بسیار از روستاها گرد کرد و بحصار سقاطیه شد و چشم همی داشت
تا جابان چه کند چون لشکر جابان بهزیمت و جابان اسیر شد از آن هزیمتیان کسانی که مهتر بودند نزدیک
رستم شدند و دیگر سوی نرسی آمدند و نرسی کس فرستاد که خلق بسیار گرد آمده اند با من سپاه بفرست
که حرب کنم رستم مردی را هم بیرون کرد نامش جالینوس با بیست هزار مرد سوی نرسی و ابو عبیده
مسعود بنمارق نشسته بود و همی خواست که غنیمت را قسمت کند خبر آمدش که سپاه بسیار رفت سوی

ترتیب بیش از آنکه مردم عجم بدو رسیدند از حصار بیرون آمد و حرب کردند و زیب بحجت و سوی رستم
شد و جالینوس بحد روستای کسکر رسیده بود چون خبر هزیمت شنید بر جای بایستاد و هزیمتیان بر او
گرد آمدند و ابوعبیده از پس ایشان کرد و سپاه جالینوس هزیمت شد و جالینوس بار دیگر در رستم آمد و ابو
عبیده غنیمت بسیار یافت عیان روستای کسکر اندر شد و نشست و همه سواد او را شد و اندر حد سواد
هیچ کس نماند مگر رستم که بر سر حد نشسته بود و ابوعبیده غنیمتها قسمت کرد و مردمان کسکر بترسیدند که
ابوعبیده آن دیهها خراب کند از هر دیهی کسان آمدند و با وی صلح کردند و غنیمت بدادند و خمس غنیمت
سوی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فرستاد و نامه کرد به فتح عمر شاد شد از بهر آنکه مردمان او را ملامت کردند
بر عزل خالد بن الولید که او امیر ولایت شام بود و مردمان به خبر فتح شاد شدند و مسلمانان قوی دل گشت و
قوی شد **فصل در ذکر خبر [illegible]** پس چون جالینوس بهزیمت شد و سوی رستم آمد او را
ملامت کرد و خبر هزیمت او بتوران دخت رسید مردی را بیرون کرد از بزرگان عجم نامش بهمن جاذویه سی
هزار مرد از سپاهیان عجم و سی پیل با وی فرستاد و اندران پیلان یکی پیل بود سپید که از پرویز مانده بود و از همه
پیلان بزرگتر بود و هرگز او را هیچ حرب نبردند که نه پیروز آمدندی و آن علم مبارک که اندر جنگ ملکان بودی از گاه
افریدون که او را درفش کاویان گفتندی بهمن جاذویه فرستاد و او را سپهسالار کرد و نامه کرد برستم که هر چه
او از تو خواهد از سپاه و خواسته او را بده و بهمن جاذویه سوی رستم آمد و این جالینوس را با وی فرستاد و
بهمن آهنگ ابوعبیده کرد و بر لب فرات بدیهی فرود آمد که میان ایشان رود فرات بود و ابوعبیده سپاه جوش
بر جسر بگذاشت و از آن سو شد و دیگر روز بحرب آمدند و صفها کشیدند و حرب اندر گرفتند و اسبان عرب
از پیلان همی ترسیدند ابوعبیده گفت آهنگ پیلان کنید تا ایشان را باز گردانید سپاه عجم هزیمت شوند
ابوعبیده آهنگ پیل سپید کرد و یک شمشیر بزد بر خرطوم پیل و خرطوم بر آورد و ابوعبیده را زیر دست آورد
و او را بکشت و پیلبانان عجم و پس شادی بر زدند و بانگ کردند بپیروزی و گفتند شاه عرب را بکشتیم و
مسلمانان از حرب باز گشتند و گرد ابوعبیده اندر آمدند و عجم چیره شدند و مردی بود نامش جبیر بن بشیر الثقفی
از خویشان ابوعبیده بود علامه وی بیاورد و پیش حرب اندر آمد و مردمان باز گشتند و بر وی گرد آمدند
و حرب اندر گرفتند و این ابوعبیده پدر مختار بود آنکه بهنگام عبیدالله زیاد بکوفه بر خاست و خون حسین
طلب کرد و مختار اندرین حرب با پدر بود و خرد بود و مادر مختار زنی بود از زنان ثقیف نامش دومه زنی
پارسا بود و با ابوعبیده بدین حرب بود و پیش از آنکه ابوعبیده سپاه از جسر بگذرانید مادر مختار بخواب دید که

از آسمان

آسمان کسی آمدی و قدحی داشتی بر شراب سرخ و شیرین و ابوعبیده را گفتی که این بخور که این شراب
بهشت است و ابوعبیده از آن بخوردی و جبیر بن بشیر را دادی و وی نیز لختی بخوردی و هفت تن دیگر از آن
بخوردندی از خویشان ابوعبیده دیگر روز مادر مختار این خواب ابوعبیده را گفت ابوعبیده گفت تأویل
این خواب آنست که فردا من درین حرب شهادت یابم و این هفت تن با من شهادت یابند دیگر روز چون
صفها بر کشیدند گفت ای مردمان اگر مرا حادثه رسد جبیر بن بشیر را بر شما امیر کردم و اگر او را حادثه رسد فلان را
و همچنین هفت کس را نام برد پس چون این هفت تن کشته شدند مثنی بن حارثه را امیر کردم چون ابو
عبیده را پیل بکشت و رایت بیفتاد این جبیر رایت بر گرفت مسلمانان بر وی گرد آمدند و عجم چیره شدند
و آخر جبیر را بکشتند و آن امیر دیگر رایت بر گرفت و مسلمانان بر وی گرد آمدند پس روی بهزیمت
نهادند که طاقت عجم نداشتند مثنی چون دید که سپاه برگشت او نیز برفت پس یکی از بنی
ثقیف نامش عبدالله بن مرثد بشتاب برفت و از پیش سپاه بشد و جسر ببرید تا سپاه باز گردند
و دو کشتی از آن کشتیها به آب فرو هشت و آنجا بایستاد و بانگ همی کرد که یا معشر المسلمین باز گردید
ایشان خویشتن را برود اندر همی افکندند سوار و پیاده و گروهی کشته شدند و گروهی غرقه شدند مثنی آمد
و جسر بریده دید گفت چرا جسر بریدی گفت تا سپاه هزیمت نشود گفت نه نیکو کردی که مسلمانان را
بکشتن دادی و تازیانه چند بر سر آن مرد زد و آنجا فرود آمد و کشتیها همه بیاورد و زود دیگر باره
جسر را نیکو کرد تا هزیمتیان بگذشتند و مثنی را نیزه آمده بود بر پهلو و جراحت کرده بود پس مثنی ایشان را
تا مسلمانان همه بگذشتند پس خود بگذشت و جسر ببرید و به آب فرو هشت و هزیمتیان روی بهزیمت
نهادند و مثنی نتوانست رفتن با سه هزار مرد آنجا بایستاد چون بهمن جاذویه بیامد جسر بریده دید
آن جسر نیکو کرد و مثنی را خواست در پی رفتن او را خبر آمد که سپاه عجم بر توران دخت بیرون
آمدند و او را همی نخواهند بپادشاهی و رستم را همی نخواهند به سپهسالاری و او را نامه آمد که زود بیا
بهمن جاذویه آن سپاه را فرو گذاشت و روی بمداین نهاد و مثنی را پهلو تباه شده بود و هفت تا درست شد
و نامه کرد سوی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و او را از کشته شدن ابوعبیده آگاه کرد و از هزیمت مسلمانان
چون این رسول رسید او بر منبر بود و خطبه همی کرد رسول بر منبر شد و بگوشش او گفت عمر گفت ای مردمان
خبر چنین است که ابوعبیده کشته شد و لشکر ما هزیمت شد و لیکن غم مدارید که پیغمبر علیه الصلوة و السلام
گفته است که مسلمانی هر روزی افزون تر شود پس این هزیمتیان بمدینه باز آمدند و بخانها بنهان

و هیچ کناه ما را که فرار شدیم از بهر آنکه خدای عز وجل چنین همی گوید قوله تعالی الا متحرفا لقتال او متحیزا الی فئة
فقد باء بغضب من الله وماواه جهنم وبئس المصیر گفت چون کافران ببینید بحرب پشت سوی ایشان مکنید
بهزیمت مگر از بهر آنکه حرب را بسازید و باز آیید متحرفا لقتال آن بوده متحیزا الی فئة آن بود که گرد دشمنی قوی بود
و لشکر ضعیف بود شما از آنجا بازگردید تا با لشکر دیگر یکی گردید و با عرب آیید و هر که جز برین برگردد و هزیمت
کرده فقد باء بغضب من الله و معاذ بن جبل هر شب این آیه برایشان خواندی و ایشان تا روز همی گریستند
عمر ایشان را بخواند و بیامدند و منادی بانگ فرمود که شما معذورید و خدای تعالی شما را بدین عقوبت نکند
پس عبد الرحمن عوف را بخواند تا ایشان را بیاورد و عمر ایشان را گفت عرب را ازین چاره نبود و معاذ جبل را گفت
تو مردی مسلمانی ولیکن معنی قرآن اندر نیافتی خدای عز وجل اندرین آیت همی گوید او متحیزا الی فئة مگر چنان بازگردید
که سپاهی ساخته شوید و نیرو گیرید و بحرب باز آیید و من نیروی سپاه مسلمانانم شما سوی من آمدید که تا من
شما را نیرو کنم ایشان ایمن شدند پس این ملکه عجم نامش توران دخت بهمن را باز خواند و مردی دیگر را سپهسالار
کرد نامش پیروزان و او را گفت تا با بهمن جاذویه باشد و هیچ خلاف نکند پس این جابان که بهزیمت
شده بود خلقی را بر خویشتن گرد کرد از سپاه عجم و خبر شنید که مثنی بیمار است بیامد و بر مثنی شبیخون کرد و مثنی با
سپاه بیدار بود حرب کردند و خلقی از عجم بکشتند و جابان کشته شد و مثنی نامه فتح سوی عمر فرستاد
و گفت ملکه عجم سپهسالاری نو کرده است و بحرب همی آید و از عمر مدد خواست عمر جریر بن عبد الله البجلی
بفرستاد بیاری مثنی و مثنی بترسید دیگر بشهر شد بمرج السلاج و خبر بعجم رسید که مثنی را مدد آمده است از عرب
بیست هزار مرد و توران دخت صد هزار مرد بیرون و مهران بن باذان را بر ایشان مهتر کرد و بیامدند تا بمرج السلاج
و مرد و لشکر روی بروی یکدیگر نهادند و از همدیگر **فصل در ذکر خبر وقعة النویت** پس مثنی سپاه برگرفت
و بجایی آمد نامش نویت و نامه کرد سوی امیر المؤمنین عمر که من اینجا آمدم و لشکر عجم آمد عمر رضی الله عنه گفت تا
بهمه قبیلهای عرب کس رفت و مدد همی آمدند و نزدیک مثنی همی فرستاد تا سی هزار مرد بر مثنی گرد آمدند
و مهران بیامد با صد هزار مرد و سه پیل و آن پیلان دیگر همه مرده بودند و مثنی بیست هزار مرد پیش صف اندر آورد
و از ترسا دو هزار مرد بودند با مثنی حرب اندر گرفتند و عرب ضعیف شدند و عجم اندر آمدند و از ایشان بسیار
بکشتند و چون مثنی دید که لشکر مسلمانان هزیمت شد سوی آن ترسایان شد و گفت باید که یک حمله کنید
و میان ترسایان اندر با جوش گفت ملک عجم کدامست مرا بنمایید او را بنمودند غلام چشم نهاد تا مهران اسب بصف اندر
آورد غلام تیری بزد بر شکم مهران و از پشت بیرون آورد و آن سپاه باز پس آمدند و آن غلام بر اسب مهران برنشست

بتاخت

و بتاخت و بگفت انا الغلام الثعلبی قاتل مهران سید العجم مسلمانان را از آن اندوه آمد که ترسایی
مهتر عجم را بکشت و دو سه تن بیامدند و راه غلام بگرفتند و او را از اسب فرو افکندند و خود برنشستند ترسایان را
سخت آمد پیش مثنی آمدند و گله کردند مثنی آن مردمان را بخواند و گفت آن اسب و سلاح بغلام باز دهید
تا ترسایان را دل خوش شود و هزیمت بعجم اندر افتاد و مسلمانان ایشان را همی کشتند پس مردی از مسلمانان
برفت و جسر را ببرید تا کافران بهزیمت نتوانستند رفت و کافران چون جسر بریده دیدند همه بر یکجای بماندند
مردی را مهتر کردند نامش فیروز و آن هزیمتیان را مقدار سی هزار مرد باز گرد آمدند و همه حمله کردند بر سپاه عرب
و ده هزار مرد از ایشان بکشتند و دیگران روی بهزیمت نهادند مثنی بر جای ایستاد و نعره همی زد
که ای مسلمانان کجا همی شوید ایشان همه هزیمتیانند و شما نیستید مسلمانان باز گشتند و حمله کردند
و سپاه کافران بهزیمت رفتند و از کافران خلقی کشته شدند و همه ستور و سلاح ایشان بدست مسلمانان
افتاد و از ایشان غنیمت بسیار یافتند پس مثنی آنکه جسر بریده بود بیاورد و ادب کرد و گفت تو
ندانستی که چون هزیمتیان را راه فروگیری چنین کنند اگر این جسر بریده نبودی این حرب بازپس نبودی
و این دو هزار مرد قتیل نیامدندی بحرب اندر و این چنین چیزها را نگاه باید داشتن **فصل در ذکر خبر وقعة
القادسیه** و این حرب قادسیان بود که مثنی از حرب نویت بپرداخت مردی بیامد و مثنی را گفت
که عجم را بازاریست هر سالی دو بار آنجا روند و چندان خواسته باشد که همه جهان نباشد و آن دیهی بود
هم بغداد گفتندی و مردمان عجم همه آنجا آمدندی و هفت روز آنجا بازار کردندی پس مثنی آن مرد را گفت دلیلی
کن که ما را بدین راه آنجا برد دلیل بیاورد و مثنی دو هزار مرد بساخت و برفت اندر شب بی راه و بسه
شبانروز آنجا رسیدند و ناگاه خویشتن را بر ایشان زدند و شمشیر در نهادند و دو هزار مرد آنجا بکشتند و
دیگران همه بگریختند و چندان شتر بار کالا گون از آنجا بار کردند و همان زمان بازگشتند و بسواد آمدند و آن خواسته
همه بر لشکر خویش قسمت کردند و مثنی پنج یک از آن بعمر فرستاد و او را از آن آگاه کرد و آن هزیمتیان
بدین آمدند خسته و برهنه و این خبر بگفتند و همه عجم را آنجا خواسته بود پس گرد آمدند بر در سرای توران دخت
و بر وی فریاد کردند توران رستم را بخواند و گفت ایشان بسواد رفتند اکنون آنجا سپاهی قوی بباید مردمان
گفتند این همه از آنست که ما را ملک نیست و چون ملک نبود کار چنین بود پس گفتند که شهریار را
پسری بود که پرویز او را بخواست کشتن نام آن پسر یزدگرد او را طلب کرد و بسواد اندر نشان یافتند بده
بیست و یکساله بود او را بیاوردند و ملک بنشاندند و تاج بر سر وی نهادند **فصل در ذکر خبر یزدگرد بن**

[illegible]

شهریار پس چون یزدگرد پادشاهی بنشست رستم فرخ زاد را خلعت داد و سپهسالاری او را فرمود
و گفت هرچه خواهی از سپاه و خزینه همه پیش تو است بساز و تدبیر حرب عرب کن رستم سپاه را گرد کرد
و تخت نامها بنوشت سوی مهتران سواد که اکنون من آمدم و ملک عجم بنشست و کار قوی گشت و هر کرا
بیابید از عرب بکشید و مردمان سواد را دل با عجم بود هر کسی با ایشان بدند و آنکس را که در سرای او بود بکشتند تا جا
فرود آمده بودند و مثنی نامه کرد سوی امیر المومنین عمر که کار عجم قوی شد و مسلمانان را بیرون کشیدند و ملکی نو نشست
و سپهسالاری بیرون آمد عمر جواب نامهٔ مثنی کرد که تو لختی باز پس آی و از سواد بیرون آی و مدد مرا چشم دار
و نامه کرد بهمه قبیلهای عرب و سپاه را گرد کرد و لشکرگاه بیرون زد و امیر المومنین علی و عثمان را بخواند و گفت بدانید
که عجم ملکی نو بنشاندند و سپاه سالاری بیرون آمد نامش رستم و بسواد اندر آمد و خلق از مسلمانان بکشت و اهل
سواد همه مرتد شدند و من چنان نیت کردم که بتن خویش بروم شما چه می بینید عباس بن عبد المطلب گفت یا
امیر المومنین اگر نیت رفتن داری ما تا زمان برویم و اگر تدبیر از ما خواهی ما صواب آن بینیم که تو نروی و
سپهسالاری بیرون کنی و تو بنشینی و توپشت ایشان باشی اگر مدد باید بفرستی و اگر هزیمت آمد سوی تو
آیند همه گفتند صواب اینست عمر گفت اکنون بگویید که شاید بود سپهسالاری را همه گفتند سعد بن ابی
وقاص عمر او را بخواند و سپهسالاری بدو داد و نامه کرد بمثنی که فرمان سعد کن سعد با سپاه برفت و امیر المومنین عمر
رضی الله عنه از پس یکدیگر سپاه همی فرستاد چون سعد آنجا رسید مثنی از پس سه روز بمرد و مثنی را زنی
بود سخت نیکوروی سعد آن زن را بزنی کرد و سپاه عرض کرد بیست و پنج هزار مرد و رستم بدر سواد نشسته بود
و عمر نامه کرد بسعد که بقادسیه شو و قادسیه در سواد نیست سعد با سپاه بقادسیه آمد و بشنید که رستم از ملک
مدد دیگر خواست و پنجاه هزار مرد آمد سعد نامه کرد سوی عمر رضی الله عنه و مدد خواست عمر جواب داد که من
سپاه می فرستم تو هیچ مترس و نخست رسول فرست سوی ملک عجم سعد چهار مرد بگزید از خاصگان خویش
و سوی یزدگرد فرستاد یکی نعمان بن المقرن المزنی و دیگر بسر بن ابی و سیوم حرملة بن صفوان و چهارم حنظلة بن ربیع
و پنجم عمارة بن حیان و تنی دیگر که از مهتران عرب بودند سعد ایشان را فرستاد و سوی ملک عجم رفتند یزدگرد همه
همه سپهسالاران را گرد کرد و ترجمان را گفت بپرس از ایشان که این جامها که ایشان دارند چه خوانند گفتند برد
یزدگرد گفت ملک ما بردند گفت این که اندر پای دارند چه خوانند گفتند نال و عرب نعلین را نال خوانند
یزدگرد گفت نال نحس ما و عجم در افتاد پس یزدگرد ایشان را گفت بچه کار آمده اید نعمان گفت ما مردمانی بودیم
اندر ضلالت خدای عز و جل ما را بیخشود و ما را پیغمبر فرستاد و هم از ما از شهری که بزرگترین و بهترین همه شهرهاست

وی

و وی ما را از تاریکی بروشنایی اسلام آورد و این پیغمبر از این جهان بیرون شد و ما را وصیت کرد که
با همه جهان که نه بر دین ما باشند حرب کنید یا دین ما بپذیرند یا جزیت بدهند و اگر نه ما با ایشان حرب کنیم
اکنون ما بتو دیگر تو آمدیم اگر بگروی بدین ما این مملکت بتو هست باز داریم و اگر نگروی جزیت بده و اگر این
هر دو نکنی حرب بیارای یزدگرد گفت این چند خلق که اندر جهانند بدیدم از ترک و دیلم و سقلاب و هند
و سند و هر چه اندر جهان خلق است بدبخت تر از شما نیست که شما همه موش خورید و مار و جامه شما پشم
بود و پشم گوسفند شما را آن مقدار از کجا آمد که بحد ما اندر آیید اکنون باز گردید و بجای خویش شوید
تا بفرماییم که شما را طعام دهند بود مر شما را و هم از شما بر شما امیر کنیم چون یزدگرد سخن تمام کرد مغیرة بن زراره گفت
راست میگویی همچنانست که ملک گفت و ما را گرسنگی و برهنگی بیش از این بود ولیکن خدای عز و جل
ما را پیغمبری داد و ما را بدین وی عزیز کرد و ببرکت نبوة او همه جهان بر ما گشاده گشت و ملک عرب ما را
بسوی تو فرستاد اگر دین بپذیری نیک آید و الا جزیت بده و اگر نه حرب را بیارای ملک گفت ایشان را
بگویید که شما از من هیچ چیز نیابید مگر لختی خاک که بر سر کنید و چون حمالان شما را باز فرستم و بفرمود تا
چهار جوال پر خاک کردند و هر یکی بگردن رسولی نهادند و از شهر بیرون کردند ایشان آن جوالها را بر اشتر
نهادند و پیش سعد بن ابی وقاص بردند و گفتند اینک خاک عجم آوردیم و این فال است که خاک کلید شهرهاست
و همه کلیدهای ایشان سوی عرب آمد پس رستم سرهنگی بیرون کرد نامش آزاذ مرد و گفت برو با سپاه عرب
کن و بر سر حد منشین تا ایشان تاختن نکنند و سپاه سعد را علف فراخ بود از حد سواد همی آوردند و هیچ کم نبود
مگر گوشت سعد مردی را بطلب گوشت فرستاد نامش عاصم بن حفص التمیمی برفت و ماهی گیر از ایلاف و دو
خروار ماهی از ایشان بخرید و بلشکرگاه آورد و گوشت فراخ شد و رستم بکنار سواد نشسته بود با صد و پنجاه
هزار مرد و سعد بقادسیه بود با سی هزار مرد و سپاه سعد سواد را غارت همی کردند ملک نامه کرد برستم که بحرب
در رستم جواب کرد که بحرب شتاب نتوان کردن و رستم علم نجوم نیک دانستی و اندر آن زمان منجمی چون او نبود
و همی دانست که دولت برگشته است و همی خواست که صلح افکند پس رستم آن شب بخواب دید که
فرشته از آسمان فرود آمدی و آن سلاحها با من بستی و رستم آن همه سلاح نتوانستی کشیدن دیگر روز رسول فرستاد
سوی سعد و گفت اگر چیزی طمع دارید تا من نامه کنم بملک تا شما را دهد سعد گفت ما را چیزی بکار نیست مسلمان شو
یا جزیت بده یا حرب را بیارای والله اعلم **فصل در ذکر خبر حرب ارماث** چون رستم دانست که هیچ روی صلح
نیست سپاه را تعبیه کرد و پیلان را پیش صف اندر آورد و سعد بیمار بود بدشواری بر اسب نشست و گفت

تکبیر مرا چشم دارید چون من تکبیر گویم همه حمله کنید پس چون زمانی بود سعد تکبیر کرد و مسلمانان همه تکبیر کردند و حمله کردند و پیلان اندر پیش بود و چیزی نتوانستند کردن پس عرب پیاده شدند و حربه و شمشیر پیلان اندر نهادند و پیلان روی برگردانیدند و مبارزی بیرون آمد از عجم و مبارز خواست نامش شهریار عاصم بن عمرو بیرون شد از مسلمانان و وی را بکشت پس مردی مبارز از عجم بیرون آمد و مبارز خواست عمرو معدی کرب بیرون شد و او را بکشت و مبارزی دیگر بیرون آمد از عجم با علم زرین و جامه زربفت عمرو معدی کرب حمله کرد و کمرش بگرفت و او را از زین برگرفت و بلشکرگاه خویش آورد و پس باز پیلان حمله آوردند و اسبان عرب برمیدند و هزار مرد پیاده شدند و آن سلطان را مجروح کردند تا بازگشتند و شب اندر آمد و لشکر بازجای شدند و این حرب را روز ارماث خوانند و دیگر روز باز بحرب آمدند بزمینی که از اغواث خوانند و این حرب ایشان را سه روز بود ارماث و اغواث و اغماس

فصل در ذکر خبر حرب اغواث

دیگر روز عجم حرب بساختند و از آن زمین باز پس تر شدند و بدان زمین شدند که نامش اغواث بود و صفها برکشیدند و حرب اندر گرفتند و مبارزان همی آمدند از عرب و عجم و تا شب حرب کردند و از مسلمانان بسیار بکشتند و سعد بن ابی وقاص با زن بر بام کوشک نشسته بود و همی نگریست آن زن چون بدید که چندین سپاه مسلمانان کشته همی شوند گفت ای دریغا مثنی بن حارثه سعد سیلی بر روی آن زن زد زن بخرد بود و او را گفت رشک همی بری و لیکن نگفتم که ترا از رشک آید با این چندین مسلمانان که کشته شدند سعد با خویشتن گفت این زن همی داند که کار مسلمانان ضعیف است از بهر آن چنین همی گوید گفت من عاجز نشسته ام و هرچه بتوانم کردن بکنم پس آن روز از مسلمانان بسیار کشته شدند رستم کس فرستاد سوی ملک عجم و مدد خواست و گفت اکنون امیدوارم که این سپاه عجم را هزیمت کنیم و بیست هزار مرد دیگر فرستاد برای مدد با مردی نامش بهرام و قعقاع بن عمرو پیش سعد نشسته بود و همی شنید که عجم را مدد همی آید سعد را گفت من تدبیر این حال می بینم و تو بر ستور نتوانستی نشست فرد از حرب بنده تا من سپاه را بیرون آرم سعد گفت سخت نیک آید و مرا بر تو اعتماد است که بود هیچ کار تقصیر نخواهی کردن و آن سپاه تا شب حرب همی کردند

فصل در ذکر حرب روز عماس

پس سعد حرب فرا بقعقاع داد قعقاع دانست که عجم را مدد همی آید پنج هزار مرد جدا کرد از عرب و باز پس فرستاد براه شام و گفت یک فرسنگ بروید و بیاستید تا چون فردا لشکر مسلمانان حرب اندر گیرند شما بر کران همی آیید تا کافران چنان دانند که مسلمانان را مدد همی آید و قعقاع گفت اگر چنین نکنم ترسم که سپاه ما فردا هزیمت شوند پس اندر شب این پنج هزار مرد برفتند دیگر روز چون هر دو سپاه حرب اندر گرفتند قعقاع پیش صف مسلمانان اندر همی رفت و همی گفت غم مدارید که امروز ما را و شما را مدد خواهد رسیدن پس آن گاه سپاه پدید آمد قعقاع پس ایشان

بیامدند

باز رفت و ایشان را جدا جدا به پای کرد تا کس ایشان را باز نشناسد و مسلمانان شادی کردند و تکبیر کنند و اگر قعقاع آن تدبیر نکردی کار تباه شدی پس رستم بفرمود تا پیلان پیش صف اندر آمدند و عمرو معدی کرب بر پیلان حمله کرد و از چشم مسلمانان ناپدید شد و عجم گرد وی اندر آمدند مسلمانان حمله کردند و عجم را دور کردند و عمرو معدی کرب را دیدند پیاده شده و اسبش را جراحت رسیده بود و او را تیری بر پهلو زده بودند و وی ایستاده بود و شمشیر همی زد چون مسلمانان او را دیدند قوی شدند و یک سوار عجم روی بدو نهاد عمرو معدی کرب فرا رفت و دست کرد و پایش بگرفت و او را از اسب اندر افکند و بر اسب او نشست و مردی از عجم بیرون آمد از مهتران و مبارز خواست با کمر زرین و جامه زربفت مردی از عرب نامش عامر بن یغوث بیرون شد و او را بیفکند و سرش ببرید و آن کمر زرین ازوی بگشاد و پیش سعد برد و سعد آن بدو بخشید پس چون حرب سخت شد و پیلان اندر پیش آوردند قعقاع ابن عمرو و عاصم بن عتبه با پنج هزار مرد حمله کردند و بر پیلان تیرباران کردند تا پیلان ستوه شدند و روی باز پس نهادند و عجم از پس پیلان برفتند و نتوانستند باز آوردن و تا مداین همی نه ایستادند رستم چون دید که عجم روی باز پس نهادند بترسید که هزیمت شوند از تخت فرود آمد و بر اسب نشست و گفت ای مردمان چنان دانید که این پیلان خود بشوریدند و ایشان را باز گردانید و باز بحرب آمد و شب اندر آمد رستم باز صفها راست کرد و حرب اندر گرفت و گفت تا بکی بروز حرب کنیم شب همه شب حرب کنیم تا کار ما یکباره شود و حرب سخت شد و آن شب را لیلة الهریر خوانند از بهر آنکه بانگ تیغ چون خایسک آهنگران و هرگز عرب را و عجم را چنین حرب نبود و آن شب تا روز روشن همچنان حرب همی کردند و آن شب از مسلمانان شش هزار مرد کشته شدند چون روز بلند شد سعد گفت دست از حرب باز مدارید که مرا دل همی آید که ایشان هزیمت شوند پس چون روز شد حرب [illegible] چند

فصل در ذکر خبر فتح قادسیه و کشته شدن رستم فرخزاد

و چون حرب پیوسته بود عجم صبر همی کردند تا روز گرم شد پس بادی برخاست از سوی مغرب و بر روی عجم همی زد چنانکه یکدیگر را ندیدند و رستم تخت خویش بر لب رود نهاده بود و اشتران از درم و دینار بار کرده بود و هزار اشتر بگرد تخت وی ایستاده و بر سر رستم سایه زده بودند که او را سایه همی داشت باد بر آمد و آن سایه بر آب افکند و آفتاب سخت رستم از تخت فرود برخاست و بزیر پای اشتران اندر شد و سایه اشتران اندر همی بود و عرب خویشتن را بقلب اندر افکندند و مردی از عرب نامش هلال بن علقمه بدان اشتران رسید و دانست که آن درم و دینار است شمشیر زد و رسن اشتر ببرید و یک تنگ دینار از پشت اشتر بیفتاد و بر پشت رستم آمد و استخوان پشت رستم بشکست از درد خویشتن را در آب اندر افکند و هلال بدانست که او رستم است پای او بگرفت و از آب بیرون کشید و سرش ببرید و بر سر نیزه کرد و بر تخت شد و بانگ کرد

شمشیرخان بود که خوب ضرر

وگفت یا معشر العرب رستم را کشتم و مسلمانان تکبیر کردند پس چون سپاه رستم سر او بدیدند هزیمت شدند
و هلال سر رستم پیش سعد برد و گفت هر چه بر تن رستم جز است مرا بخشیدی گفت بخشیدم پس بیاورد
و بر تن رستم پیراهنی و شلواری بود زربفت و بمیانش همیانی یافت هزار دینار و کمر زرین بگوهر مرصع کرده قیمت آن
کمر هفتاد هزار درم و قعقاع بن عمرو از پس هزیمتیان بفرستاد و چندان بکشتند از ایشان که اندازه نبود و بسیار
غنیمت آوردند و سعد خمس یک غنیمت با نامهٔ فتح سوی امیر المومنین عمر رضی الله عنه فرستاد و هیچ فتحی بزرگ
نبود مسلمانان را و اندرین حرب صد هزار مرد کشته بود از عرب و از عجم ولیکن عجم بیشتر کشته شده بودند و سعد بن ابی
وقاص تا این حرب همی کردند بلشکرگاه نیامده بود و مردمان او را ملامت همی کردند بدان و جریر بن عبدالله البجلی
شعری گفت اندر کار سعد و گفت خدای عز و جل ما را نصرت داد و بی الا سعد از کوشک بیرون آمد شعر
وقاتل حتی انزل الله نصره   وسعد بباب القادسیة معصم   فابنا وقد آمت نساء کثیرة   ونسوة سعد لیس فیهن ایم
چون سعد این شعر بشنید بهتران عرب را بخواند و ایشان را عذر خواست و دملها بر اندام بود و پیش ایشان بنمود
و عذر وی بپذیرفتند و از امیر المومنین عمر رضی الله عنه نامه آمد بسعد که هم آنجا ببود و بباش تا سپاه بیاسایند و
مسلمانان روزی چند بر درس خود مشغول شوند سعد آنجا بود و بهر جایی مسجدی بنا کرد و خراج نهاد
و هیچ کرفت و از یکدیگر دو انجا هیچ بود تا سپاه بیاسودند فصل در ذکر خبر بنای بصره بعهد امیر المومنین عمر
ابن الخطاب رضی الله عنه عرب سنگ را بصره خوانند و این بصره زمینی بود بر لب دجله و صحرای بود چون سنگ
سپید و گرداگرد او ده درمنت بود و میانشان سوی عمان بود و عرب عمان از هندوستان دارند پس چون
بحرب قادسیه عجم را بشکستند عمر رسید که ملک عجم سوی عمان یا بسوی هندوستان کس فرستد و از
آنجا مدد خواهند خواست که لشکر فرستد و آنجا بنشاند تا آن راه را نگاه دارند عتبة بن غزوان المازنی را بخواند
و گفت او را که خدای عز و جل مسلمانان را بر دست من بگشادن هیچ خواهم که از هندوستان و عمان این راه
نگاه دارم تا از آنجا عجم را مدد نیاید ترا باید رفتن با سپاه خویش و آنجا شهری بنا کردن تا ترا و مسلمانان را آنجا جای
و نعمت بود و از بادیه برسد عتبه برفت با صد و شانزده مرد و تا آنجا رسید سیصد مرد دیگر بر وی جمع آمدند
گفتند بدین حوالی شهریست ابله نام و آنجا دهقانیست بزرگ با سه چهار هزار مرد و بی زمان این دهقان
کس اینجا نتواند فرود آمدن عتبه سه تن را برسولی نزد آن دهقان فرستاد و گفت باید که بیایی که با تو حدیثی
دارم آن دهقان با چهار هزار مرد برنشست و سوی عتبه آمد چون نزدیک رسید آن مقدار مردم دید
گفت ایشان را این پایه مردم که باشند که مرا پیش خود خوانند آنجا که بود فرود آمده و بیست مرد بفرستاد

گفت ایشان را

و گفت ایشان را گردن بسته پیش من آرید ایشان برفتند و بسیار کس کشته شد و هیچکس برفتند تا آنجا
که دهقان بود و ناگاه بر ایشان زدند و خلق را بکشتند و آن دهقان را بگرفتند و اسیر پیش عتبه آوردند
و عتبه مردمان آن شهر را بمسلمانی خواند اجابت کردند و مسلمان شدند و عتبه ایشان را گفت بنا اینجا شهری با
خواهم کرد بفرمان امیر المومنین عمر گفتند سخت نیک آید که هیچ جای خوشتر از اینجا نیست بهوا که تو فرود آمده
پس عتبه آنجا شهر بنا کرد و سه سال آنجا بود تا آن را تمام کرد پس بعمر رضی الله عنه نامه کرد و او را آگاه کرد
عمر جواب کرد که آنجا خلیفتی بپای کن و خود بیا عتبه خلیفتی آنجا بنشاند با لختی سپاه و خود برفت و بدان حوالی حصاری
بود و مردمان آن حصار خویشتن آن دهقان بودند که عتبه او را اسیر کرده بود چون خبر شنیدند که عتبه برفت
احتیاط کردند که بروند بصره را خراب کنند و خلیفت را بکشند دو هزار مرد از حصار بیرون آمدند اهل بصره را کردند
و این خلیفت آگاه شد و کس فرستاد بحد شام که خلیفتی از دست عمر از بهر صدقات آنجا بود او را آگاه کرد و آن
خلیفه با سپاه بیامد ببصره و با آن سپاه حرب کرد و بعمر نامه کرد بصورت حال و عتبه بنزدیک عمر آمد و قصه او را بگفت
و عمر خواسته بسیار فرستاد تا بر آبادانی شهر بصره کردند و عتبه را بفرمود تا که ببصره شو و هم آنجا همی باش
و آن بناها که مانده است تمام کن و عتبه از مدینه برفت و براه اندر بمرد و خبر بعمر شد بصره را بمغیرة بن شعبه داد
و شهر بصره آبادان شد و مردمان از هر جایی روی بدانجا نهادند و مغیره دو سال امیر بصره بود آنگاه او را باز خواند
و ابو موسی الاشعری را بفرستاد و اندرین سال چهاردهم بود که بعمر خبر رسید و عمر او را حد بزد و از پس آن
توبه کرد و چون سال شانزدهم اندر آمد امیر المومنین عمر را رضی الله عنه فتحهای بسیار دست داد از هر جانب و بلاد شام
و عراق همه بعهد او گشاده شد فصل در ذکر خبر فتح بلاد شام بعهد امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه
عمر همه ساله سپاه بعراق داشتی و بشام چون یک فتح کردی چون دانستی که از آن حرب سپاه را کوفتگی و خستگی رسیده
بودی ایشان را دست باز داشتی تا یکسال بیاسودندی و سپاه عراق را حرب فرمودی چون فتح ببودی ایشان را گفتی
شما نیز بیاسایید و سپاه شام را کار بستی و چون حرب قادسیه ببود آنگاه ابو عبیدة الجراح را بفرمود تا آهنگ حمص کرد
و حمص از شامست و نشستگاه ملک روم بود و ابو عبیده آهنگ حمص کرد و یزید بن ابی سفیان را و خالد بن الولید را
بر مقدمه کرد و ملک روم آنگاه هرقل بود و او بانطاکیه بود و امیر حمص بیتس او بود و بحمص سپاه اندک بود و با
حمص اندر شهری بود نامش مرج و آنجا سرهنگی بود نامش ابو دردا چون دید که مسلمانان از دمشق روی بحمص نهادند
و دمشق از سپاه خالی بود وی با سپاه روی بدمشق نهاد که دمشق را بگیرد خالد و یزید آگاه شدند و تاختن کردند
با او و از سپاه ابو دردا بس کس نرست و دیگران بهزیمت شدند و ایشان آنجا نشستند تا ابو عبیده فراز رسید

جون ابو عبیده از دمشق می آمد ملک روم از انطاکیه سپاه فرستاذ تا بر ابو عبیده شبیخون کند و ابو عبیده
پیش دستی کرد و ایشان را هزیمت کرد و این هر دو فتح بیک روز اندر بوذ و ابو عبیده لشکر بمرج آورد و ملک روم
امیری را بحمص فرستاذ با سپاهی گران و بفرموذ که حمص را حصار گیرد و شکیبایی کند که ایشان بسیار بر در حصار سوار
بوذن و جون او را بفرستاذ خوذ با سپاه از انطاکیه برفت و بشهری شد نام آن شهر رها تا بحمص نزدیکتر باشد و اگر
مدد باید نزدیک ایشان بفرستد **فصل در ذکر خبر فتح حمص** پس عبیدة الجراح با سپاه از مرج برفت و بدر
حمص شد زمستان بوذ و سرمای سخت بوذ و زمستان بحصار اندر گفتندی که ما را حرب نباید کردن که ایشان را
خوذ دست و پای بشوذ و خلقی را از رومیان اندر حصار از سرما دست و پای هلاک شد و از مسلمانان هیچ کس را زیان
نشد و رومیان صبر همی کردند تا کار بر ایشان تنگ شد و طعامشان سپری شد و بر مسلمانان از بیرون حصار فراخ
بوذ پس ایشان بحصار اندر گرد آمدند و گفتند ملک روم پیر و خرف شده است و از دهر ما را هیچ فرمایذ که
صبر کنید و نمیداند که ما بچه سختی اندریم ما را صلح باید کردن همچنانکه مردمان دمشق کردند و رستند پس آن شب زلزله
آمد و رکنی از دیوار حصار ویران شد دیگر روز بر بام حصار آمدند و بصلح بانگ کردند خالد گفت صلح مکنید ابو عبیده
فرمان او نکرد و صلح کرد با ایشان هم بر شرط دمشق و خبر بعمر فرستاذ با پنج یک غنیمت و ابو عبیده بحصار اندر شد
و ملک روم از رها برفت و بانطاکیه شد و تدبیر آن کرد که بروم شوذ و از آن شهرهای بزرگ دو هنوز مانده بوذ بدست
رومیان یکی قنسرین و یکی قیساریه و این قیساریه مسلمانان نزدیکتر بوذند و ملک روم بهر دو شهر سپاه بنشاند
و خوذ بانطاکیه همی بوذ پس مردی را فرستاذ نام میناس با سپاهی گران و بسیار تا حرب کند **فصل در ذکر خبر قنسرین**
پس ابو عبیدة الجراح خالد بن الولید را بقنسرین فرستاذ با لختی سپاه خالد بیامذ تا در قنسرین و نزدیک قنسرین حصاری
بوذ نامش حاضر میناس را گفتند چرا اندر حصار شدی که سپاه تو از سپاه خالد بیشتر است بیرون آی تا ترا یاری
کنیم میناس از حصار بیرون آمد و با خالد حرب کرد و میناس کشته شد و هزیمتیان بحصار اندر شدند و خالد بر در حصار بماند
دو روز تا کار بر ایشان تنگ شد و صلح خواستند هم بر آن شرط که اهل حمص خالد گفت اگر صلح پیش از آن خواستید که
حرب کردید صلح کردمی پس حصار بگرفت و ویران کرد و مردان همه بکشت و خواسته شان غنیمت کرد جون مردمان
حاضر آن بدیدند صلح خواستند و گفتند ما مردمانیم از عرب و ایشان را از جای دیگر یاری همی کردیم خالد با ایشان صلح
کرد پس جون ملک روم بشنید از شام نومید شد و برفت و بقسطنطنیه شد و از شهرهای شام که نزدیک شهر روم
بوذ یکی قیساریه بوذ و یکی اجنادین بهر شهری پنجاه هزار مرد فرستاذ و بر قیساریه امیر کرد مردی را نام وی قیباد و بر
اجنادین مردی را امیر کرد نام وی ارطبون مردی بوذ بزرگوار و با رای و تدبیر و ارطبون بزبان رومی داهی بوذ ابو عبیده

بعمر نامه کرد که از شهرهای شام دو شهر مانده است اگر فرمایی تا بدین دو جای کس فرستم عمر گفت معویة بن
ابو سفیان را بقیساریه فرست و عمرو بن العاص را باجنادین بفرست تا آنرا بگشایند **فصل در ذکر خبر قیساریه**
پس ابو عبیدة الجراح معویه را با پنج هزار مرد بقیساریه فرستاذ و قیعار سپاه عرضه کرد پنجاه هزار مرد که ملک روم بذو
داذه بوذ و از شهر نیز صد هزار مرد او را الحاح کردند و از حصار بیرون آمدند و قیعار لختی سپاه بحرب او پیش فرستاذ
و پنداشت که بدان سپاه بسنده بوذ معویه آن سپاه را هزیمت کرد و قیعار با همه سپاه دیگر بحرب آمد و حرب اندر
گرفتند و تا نماز پیشین حرب کردند و خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داذ و آن سپاه را هزیمت کردند و هشت هزار مرد از
رومیان کشته آمدند و قیساریه بگرفتند بی صلح و خبر آن فتح با امیر المومنین عمر رضی الله عنه بفرستاذند امیر المومنین عمر بن الخطاب
رضی الله عنه بدان فتح شاذ شد و آن وقت که عمر این فرموده بوذ دلش بدان فتوح مشغول بوذ جون خبر فتح بشنید ایمن
گشت و شکر گفت مر خدای را **فصل در ذکر خبر فتح اجنادین** و عمرو بن العاص باجنادین شد و ارطبون را بگفتند که
این داهی عرب است جنانکه تو داهی رومی ارطبون گفت بخت شمشیر باید آزموذن و با ارطبون پنجاه هزار مرد بود که از
حصار بیرون آمد و با عمرو حرب کرد و عمرو او را هزیمت کرد و بسیار کشتن کرد و ارطبون بحصار بیت المقدس اندر رفت
و آن حصار و آن همه زمین را بیت ایلیا باز خوانند و عمرو برفت و بر در حصار بنشست و او عمرو را کس فرستاذ
و گفت من مردی پیرم و کتابهای پیشین بسیار خوانده ام و تو این ایلیا را نتوانی گشاذن مگر آن کس گشاید که نام او
سه حرف باشد از اینجا باز گرد که اگر بسیار بباشی هم تو نتوانی گشاذن عمرو نامه نبشت بعمر که وی جنین گفت که این حصار
کسی تواند گشاذن که نام وی سه حرف باشد جون نامه بعمر رسید گفت نام من سه حرف است این حصار بدست
من گشاذه شوذ عمر تن خویش از مدینه برفت و نخستین منزل از مدینه بر راه شام شهری است که جابیه خوانند
عمر آنجا شد و بنشست و همه سپاه را که بشام بوذند نامه کرد و سوی خویش خواند و نامه کرد بعمرو العاص که تو بر در
حصار بنشین تا من گویم جه باید کرد **فصل در ذکر خبر فتح ایلیا** پس جون عمر بن الخطاب رضی الله عنه بجابیه آمد همه سپاه
که بشام بوذند بر وی گرد آمدند تا ابا بیت آمذن و اکنون که آمذی اینجا مشو عمر از آن ناخوش آمد و تدبیر
همی کرد تا برود و از آنجا تا بیت المقدس پنج روزه راه بوذ جون خبر بارطبون آمد که عمر آمد گفت این شهر را عمر گشاید
که نام او سه حرف است حصار را دست باز داشت و با خاصگان خویش بیرون آمد و بروم نتوانست شدن
که سپاه مسلمانان بر سر راه بوذند سوی مصر شد و مردمان ایلیا متحیر ماندند و گفتند ما را پیش عمر باید شدن تا از
وی زینهار خواهیم و صلح کنیم پیش از آنکه وی بیاید و هزار مرد از حصار بیرون آمدند و پیش عمر شدند و عمر تدبیر همی کرد
که خوذ بشوذ یا سپاه بفرستد جهودان بیامدند و از پیران جهودان جابیه و عمر را گفتند امروز ایلیا را گشاذه شوذ

اینجا میباش و سپاه بفرست

ایشان درین سخن بودند که سپاهی از دور پدید آمد عمر گفت بنگرید تا چیست چون بدیدند سپاه ایلیا بود
عمر ایشان را بنواخت و بصلح اجابت کرد و عمر آن جهودان را گفت شما چگونه دانستید که این شهر بر من گشاده
شود گفتند اندر کتاب نبشته یافتیم که این شهر ایلیا گشاده شود با خرمای بدست مردی از عرب که نام او
سه حرف باشد و او را فاروق خوانند چون عمرو بن العاص آگاه شد که این مردمان سوی عمر شدند او نیز برفت
و عمر ایشان را امان نبشت که ایشان را نیازارند و جز خراج از ایشان هیچ دیگر نخواهند و زمین فلسطین و
رمله و شهرهای دیگر همه را گشاده بود عمر بهر شهری امیری بفرستاد با سپاه و گفت اگر بصلح فرود نیایند
حرب کنید و این ایلیا چشمه شام بود چون ایشان صلح کردند همه شام گشاده شد پس عمر را خبر آمد که ارطبون
از آنجا بگریخت و بمصر شد و هر که از شام همی گریزد سوی او همی شود بمصر او عمرو بن العاص را سپاه داد و بمصر
فرستاد چون عمرو بمصر شد ارطبون بگریخت و بروم اندر شد و عمرو نامه فتح مصر بعمر فرستاد و مصر و شام
بعمر گشاده شد و مسلمانان همه بشام پراکندند و عمر بهر شهری امیری بنشاند و خود بمدینه بازگشت و دیوان عطا
بنهاد و مردمان را بمدینه دیوان کرد و اندر بیت المال مدینه خواسته بسیار گرد آمده بود از غنایم و اخماس که
فرستاده بودند از فتوح شام و عراق عمر با خویشتن اندیشه کرد که این خواسته بسیار که گرد آمده است
بر یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم قسمت باید کردن و از یاران پیغمبر بسیار کس اندر حربها بودند و از این خواسته
چیزی نیافته پس بفرمود که قسمت کنند تا مر آنکه نباید داشتن و با مردمان تدبیر کرد گفتند نیکو گفتی ولکن
خویشتن را نخست بده عمر گفت نه نهم که نخست آن کس را دهم که خدای عز و جل او را افضل کرده است یعنی
اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه وسلم پس عمر دیوان بنهاد و نام خلق بنوشت نخستین کرد و بنی هاشم را بنوشت
هزار درم و از پس بنی هاشم بدریان را بنبشت و از پس بدریان هر که مسلمان شده بود تا روز فتح مکه
بوقت پیغمبر علیه السلام و از پس وی تا بوقت امیر المومنین ابو بکر رضی الله عنه ایشان را نام نبشت و هر یکی را
بمقدار جهد و کار کردن او نبشت از دو هزار تا پانصد درم و ازین کمتر نبود بدیوان عمر اندر و هر که از زنان شهید
مانده بودند هر یکی را پانصد درم نبشت و آنکه فروتر بودند دویست درم و زنان پیغمبر را صلی الله علیه وسلم
دوازده هزار درم نبشت و همه را درم بداد و بعد از آن هر خواسته که بیامدی پیش از شب همه قسمت کردی
و نصیب خویشتن یک بدری بر گرفتی و هر روزی بمقدار قوت خود چندانکه وی را و عیالش را شایستی
و هر سال جامه زمستانی و تابستانی و یک اشتر که بر آن حج کردی و اسپی که بر نشستی بسنده کرده بود و
این همه فتوح و دیوان که عمر نهاد اندر سال پانزدهم بود از هجرت والله اعلم فصل در ذکر فتح مداین

یزدگرد و عجایب ولایت ری امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه هم اندر سال پانزدهم سعد بن ابی
وقاص را با سپاه بکوفه فرستاده بود و آنجا دست باز داشته تا بیاساید بعد از آن نامه بسعد کرد که سپاه تو
برآسودند و خدای عز و جل و خدای عز و جل مسلمانان را بهمه جهان بگسترد و عجم بمداین خاموش نشستند
اگر ایشان خاموش باشند تو خاموش مباش و اسگل ایشان کن اگر خدای تعالی فتح دهد مرا آگاه کن
سعد لشکر بکشید و با وی بیست هزار مرد بود و از هر شهر خلق روی سوی او نهادند و دانستند که او را
حرب پیش نیاید و یزدگرد جز دل کس نمانده است و کس نیست که سپهسالاری را شاید چون بمداین رسید
با وی شصت هزار مرد گرد آمده بود چون سعد با سپاه برسید خبر یزدگرد آمد مردمان را گرد کرد و تدبیر کردند که سپاه را
که شاید هیچ کس اجابت نکرد و بحرب اندر مشورت کردند که ترا از مداین باید رفتن سوی خراسان و فارس
و کرمان که آن همه بلاد پادشاهی تراست و ما با تو برویم و پادشاهی بتو سپاریم یزدگرد را خوش آمد رفتن
از مداین ولیکن بنا کام دل بنهاد برفتن و سعد بن ابی وقاص گران گران همی رفت بنداشت که کسی او را
پیش آید چون بیک روزه مداین رسید خبر یزدگرد آمد چندان روزگار نیافت که خواسته ها برگیرد
بشتاب آنچه بتوانست بر ستوران بنهاد و مداین را دست باز داشت و اهل مداین از لشکر و رعیت
و زن و مرد و خرد و بزرگ همه برفتند و غم خواسته نخوردند و همه بگذاشتند سعد چون بشنید سبک قعقاع
بن عمرو را با سپاه در عقب او بفرستاد و قعقاع از مداین بگذشت و از پس یزدگرد برفت بیافتش لختی
ضعیفان را یافت بکشت و هرچه از خواسته یافت برگرفت و سعد خود با همه سپاه برنشست
و روی بمداین نهاد چون بمداین در آمد هیچ کس را نیافت و نگاه کرد آن کوشکها و آن باغهای خوش دید این
آیه برخواند قوله تعالی کم ترکوا من جنات وعیون وزروع ومقام کریم ونعمة کانوا فیها فاکهین و سعد بشهر اندر
فرود نیامد و بایوان فرود آمد و آن ایوان هنوز بمداین برجایست صد و بیست ارش پهنای آن صفه
و ششصد ارش دراز او همه خشت و سنگ تراشیده و بدان بنا کرده و دوازده ستون بر وی زده
هر ستونی صد ارش از سنگ تراشیده و آن کسری بن قباد بنا کرده است تا روز مظالم آنجا تخت
زرین نهادی سعد بفای ایوان اندر شد و هشت رکعت نماز کرد سپاس داری فتح را و این نماز سنت
از پیغمبر علیه السلام که روز فتح مکه کرد چون بخانه کعبه اندر شد هشت رکعت نماز کرد بیک سلام بهر رکعتی یکبار الحمد
و سورتی و هر دو رکعت تشهد نخواندی و این را صلوة الفتح خوانند و سعد رضی الله عنه این نماز تمام کرد
و عمرو بن مقرن را بر غنایم حاکم کرد و منادی کرد که هر کی چیزی یابد بنزدیک او آورد تا گرد کنند و میان شما قسمت کند

وخود برنشست وبمداین اندر آمد وبکوشک کسری فرود آمد وخدای را سپاس بکرد و چند ان خانها دید که عدد آن کس ندانست
مگر خدای عز وجل از زر و سیم وجامها وجواهر و سلاح وفرش ولشکر پراکنده و خواستها کرد همی کردند
ونزدیک عمرو بن عتبه می بردند وقعقاع تا پل نهروان برفت وهر خواسته که یافت باز آورد تا چندان خواسته
گرد آمد که خمس بیرون کرد ودیگر بخشید بر شصت هزار مرد هر مردی را دوازده هزار درم آمد جز از چیزها
که بدرست بعمر فرستادند وآن بسیار بود و چیزها بود که نتوانستند شکستن از بس چیز که یافته بودند و ایشان را
حاجت نبودند الی آن ملک معقاع به پل نهروان یک اشتر یافت وبدان صندوقی و در آن حقه بزرگ
و در وی پیراهن کسری بود از مروارید بافته و میان هر مرواریدی یاقوت سرخ و دیگر جامهای زربفت و تاج
کسری وانگشتری وی و ده دست جامه زربفت این همه بعمر فرستادند و نیز اندر خزینه سلاح یکی جبه
یافتند دیبای زربفت اندر آن کسری بود از مروارید بافته و زره زرین وخود و ساعدین و ساعدین همه زرین
و شش زره سلیمانی و ده شمشیر گرانمایه از آن بعمر رضی الله عنه فرستادند و از آن چیزها یکی آن بود که اندر
خزینه فرشی بود بساطی سیصد ارش بالا اندر شصت ارش پهنا و آن فرش را زمستانی خواندندی وملکان عجم
آن را باز کردندی و بر آن بنشستندی بدان وقت که اندر جهان سبزه و شکوفه نماندی و بر لبهاش گرد آن بساط
کرد اگرد نورد سبز بافته چنانکه چون بنگریستی کشتزاری یا سبزه زاری با ریاحین بودی و اندر آن همه گوهرها
نشانده و بر نگ اندر جهان هر چه اسپرغمست و شکوفه سعد آن بساط را بعمر فرستاد و اندر خزینه عطرها یافتند
بر کافور و عنبر و مشک و دیگر بخورها آن نیز بعمر فرستادند و بجز از این بسیار چیزها بود که از آن بدرست بعمر فرستادند
و دیگر میان شصت هزار مرد قسمت کردند و پنج یک از آن بعمر رضی الله عنه بفرستادند چون آن خواستها
بمدینه رسید عمر فرمود تا بمزگت مدینه بنهادند و مردمان مدینه آن خواستها بدیدند و خیره بماندند و عمر آن همه
میان مردمان قسمت کرد و هر کسی را بمقدار دیوان وی بداد و از آن بساط بمقدار یک بدست امیر المؤمنین
علی را داد و او بهشت هزار درم بفروخت و خلق جهان از حد شام و مصر و یمن روی بمدینه نهادند و آن گوهرها
نخریدند و این فتح مداین با صفر بود اندر سال شانزدهم و یزدگرد برفت بحلوان و سعد بن ابی وقاص
نامه کرد بعمر و دستوری خواست که از پس وی بشود گفت مشو ولیکن برادرت را بفرست هاشم را با دوازده
مرد و قعقاع بن عمرو را بر مقدمه او کن و تو بمداین بنشین اگر مدد شان باید بفرست سعد هاشم را بفرستاد و هاشم
بحلوان آمد عجم را دید گرد کرده و مردی را نام مهران بر خویشتن امیر کرده و هاشم شش ماه آنجا بماند و با عجم
حرب کرد و خلقی بیشمار از ایشان بکشت و مهران کشته شد و آن خواسته که از حلوان یافتند اندر شمار بدینه سو

و هاشم پنج یک از غنیمت بیرون کرد و باقی بر سپاه قسمت کرد هر یکی را هزار درم آمد و این فتح حلوان
با ذی القعده بود والله اعلم **فصل در ذکر خبر رفتن یزدگرد بری** چون یزدگرد را خبر شد بهزیمت سپاه و کشتن
مهران از حلوان بری شد و آنجا سپاه را دست باز داشت با ردی نام حبشی گفت اگر عرب از پس حلوان
کند تو ایشان را مشغول کن تا زود من بنو اسند آمدن چون خبر بهاشم رسید که یزدگرد از حلوان برفت خبر بسعد فرستاد
سعد گفت قعقاع را بحلوان فرست با نیمی از سپاه و خبر بحبش رسید با سپاه با پیش قعقاع آمد تا بقصر
شیرین و آنجا حرب کردند و سپاه حبش هزیمت شدند و حبش گریخت و از پس یزدگرد بشد و قعقاع بحلوان اندر شد
و نامه کرد بهاشم و گفت دستوری خواه تا از عقبه حلوان بر شوم باره پیش از آنکه یزدگرد بری اندر شود و سپاه بر
خویشتن گرد کند سعد بعمر نامه کرد بخبر فتح حلوان و دستوری خواست که سپاه بهمدان و ری فرستم عمر دستوری
نداد و گفت حلوان آخر عراقست همه گرفتید امسال این بس است که سلامت مسلمانان بهتر است از غنیمت
بسیار **فصل در ذکر فتح تکریت و موصل** و میان عراق و موصل شهریست تکریت خوانند به نه فرسنگ
از بغداد و موصل همه رومیان داشتند و موصل ملکی بود نامش انطاق با سپاهی بسیار از رومیان و وی بتکریت
نشستی و آنجا حصاری بود محکم چون سعد مداین بگشاد انطاق اندر حصار تکریت شد و آن عرب که از مسلمانان
گریخته بودند بمداین آمده بودند چون یزدگرد از مداین برفت این عرب با وی نتوانستند رفت بتکریت
شدند با انطاق و با سپاه روم بحصار اندر شدند سعد خبر ایشان بعمر نبشت عمر ایشان را فرمود که عبدالله المعتم را
با شش هزار مرد بتکریت فرست و سعد عبدالله را با شش هزار مرد بتکریت فرستاد و انطاق با عرب و سپاه
روم اندر حصار بود عبدالله بن المعتم بیامد و بر در حصار بنشست و هر روزی انطاق سپاهی بیرون فرستادی
کاه حرب کردندی و گاه سپاه روم و شب باز بحصار شدندی و چهل روز لشکر مسلمانان بر در حصار
بماندند و بدان چهل روز شصت و چهار حرب کردند و عبدالله آن عرب را بصلح همی خواندی و همی گفتی شما
از ما پیند با رومیان چه کنید ایشان اجابت نکردندی چون چهل روز تمام شد انطاق با رومیان اندیشه کرد
که عرب بیرون آمدند و او را آگاه کردند و صلح کردند خویشتن را عبدالله چون دانست که رومیان همی گریزند
و عرب ضعیف شدند گفت من از شما صلح پذیرم مگر همه مسلمان شوید آن عرب همه مسلمان شدند مگر
همه مسلمان شوید آن همه عرب مسلمان شدند و عبدالله را گفتند ایشان قرار خواستند رفت عبدالله گفت
من شب بدر حصار آیم و تکبیر کنم و شما اندر حصار تکبیر کنید و در بگشایید تا ما اندر آییم و شما و ما شمشیر اندر رومیان
نهیم و همچنین کردند شب چون عبدالله بدر حصار آمد و تکبیر عرب اندر حصار تکبیر کردند و در حصار بگشادند

و مسلمانان همه بحصار درآمدند و رومیان را بکشتند و عبدالله حصار بگرفت و خواستها برگرفت و همهٔ
ولایت موصل بدست انطاق بود چون وی کشته شد موصل گشاده شد و چندان خواسته یافتند که
چون قسمت کردند مردی را هزار درم آمده بود **فصل در ذکر خبر ماشیران و شیروان** و در برابر حلوان دو
شهرست یکی را ماشیران خوانند و یکی شروان یزدگرد بحلوان بنشست و مهران ابیری بود نامش مهران
بالمنی سپاه بحصار ماشیران اندر شد و سعد خبر وی بعمر نوشت عمر او را بفرمود که ضرار بن الخطاب العدی را
آنجا فرست سعد او را بفرستاد از مداین رفت و روی بماشیران نهاد و مهران هرچند بحصار ماشیران
و شیروان سپاه بود بیرون آورد و پیش ضرار باز آمد و حرب کردند سه روز ضرار او را هزیمت کرد و از سپاه
وی بسیار بکشت و اسیر بکرد و حصار ماشیران و شیروان با شام و موصل هیچ جای نماند و مسلمانی بهمه
حدود عراق بگسترد تا عقبه حلوان و سعد با امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه نامه کرد که این عرب بدین زمین
همه بیمار شدند عمر رضی الله عنه نامه فرستاد بسعد که عرب را زمینی باید با هوا تا خویش خاک
اشتر از ابتوانند داشتن جایی با آب و گیاه نزدیک برین گونه طلب کن و سپاه را آنجا بر سعد اتفاق
بکوفه کرد و از مداین برفت و هرچه اندر سواد کس بود با خود بکوفه آورد و همه امیران عرب را ان
شهرها سوی خویش آورد و هر یکی محلتی پدید کرد و گفت اینجا که من نشان کنم بنا کنید و از بهر خود
کوشکی بنا کرد بر گوشهٔ کوشک کسری و آن در که بر کوشک مداین بود بر کند و بیاورد و بر در کوشک خود نهاد
بکوفه و مردمان نیز همه درها از مداین بکشیدند و بکوفه بردند و بر در سرای خویش نهادند و خبر آن کوشک
سعد بعمر رسید عمر امحمت اندوه آمد و محمد بن مسلمه را گفت بکوفه شو و هیزم بسیار گرد کن و بر در
کوشک نه و آتش اندر آن زن و بسوز هرچه اندر آن کوشک بنا است و نامه بسعد ده و باز گرد و با وی هیچ
سخن مگوی محمد بن مسلمه برخاست و بکوفه آمد و کس ندانست که وی بچه کار آمده است چون
بدر کوشک رسید بایستاد و بفرمود تا هیزم آوردند و آتش اندر زدند و همه را بسوخت و سعد بیرون
آمد آن نامه بدست وی داد و باز گردید سعد نامه را باز کرد اندر وی نوشته بود که مرا خبر آمد که تو کوشکی
بنا کردی مانند کوشک کسری و در کوشک کسری آوردی و بر آنجا نهادی تا حاجب و دربانی بنشانی و
خداوندان حاجت را دور کنی و بار ندهی همچنانکه کسری کردی و مذهب وی گرفتی و سیرت پیغمبر را
صلی الله علیه و سلم دست باز داشتی و کسری را از کوشک بگور بردند و من کس فرستادم تا کوشک ترا بسوزد
و از تو باک ندارد ترا بسنده یک خانه که اندر آنجا باشی و دیگر خانه که بیت المال کنی و خواسته نگاه داری پس بوفع

کی کو

پس سعد بن ابی وقاص محمد بن مسلمه را نفقه داد و او نگرفت و باز گشت و سعد بر انسا دیگر شد که اندر او
دو خانه بود و آن کوشک را دست باز داشت تا وقت معویه چون معویه زیاد را بعراق فرستاد و زیاد
آن کوشک را آبادان کرد و از پس آن سرای سلطان گشت و در آن سال هشتم سعد بآبادان کردن کوفه
مشغول شد که بعراق حرب نبود و بر در حمص ابو عبیده با رومیان حرب کرد و آن حرب اول که حمص
گشادند وقعه حمص الاولی خوانند و این وقعه حمص الاخری **فصل در ذکر خبر وقعه حمص الاخری** و اصل این
آن بود که ملک الروم را خبر شد که عرب مر عجم را قهر کردند و ملک ایشان از مداین بیرون کردند و اکنون که
اکنون بزمین روم آیند لشکر بسیار بفرستاد مقدار صد هزار مرد و از روم بیرون آمدند و بر در حمص آمدند
و ابو عبیده جراح بحمص بود با سپاه خویش و سرهنگان بزمین شام بهر شهری پراکنده بودند چون رومیان
آهنگ وی کردند وی بعمر نامه کرد و مدد خواست و ابو عبیده پیش از آنکه مدد عمر بوی رسد سپاه را همه سوی
خویش گرد کرد و یزید بن ابی سفیان از دمشق باز خواند و خالد را از قنسرین و پیش از آنکه ایشان آمدند با مردمان
مشورت کرد گفتند بحصار اندر شو تا سپاه شام بتو رسد و مدد امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه بیاید ابو عبیده
بحصار اندر شد و سپاه روم بدر حصار آمدند و هر سرهنگی که آمدی با سپاه ابو عبیده او را بحصار اندر آوردی
تا همه بیامدند و خالد سپاه گرد کرد بقنسرین و چون نامهٔ ابو عبیده بعمر رسید عمر نامه کرد بسعد که قعقاع را
با چهار هزار مرد سوی ابو عبیده فرست بشام که رومیان او را بحصار اندر کردند و با ابو عبیده نامه کرد
که اندر حصار همی باش تا سپاه بتو رسد و مدد من از مدینه بیاید و عمر رضی الله عنه مردمان را گرد کرد گفت
بسازید شام را و بعد از سه روز از مدینه بیرون آمد و روی بشام نهاد چون بجابیه رسید فرود آمد تا مردمان
همه پیش او گرد آمدند و ابو عبیده اندر حصار همی بود و مدد را چشم همی داشت پس خالد از قنسرین
بیامد و ابو عبیده را گفت از حصار بیرون آی تا حرب کنیم و مردمان گفتند مرو تا مدد بیاید ابو عبیده
بفرمان خالد سپاه از حصار بیرون آورد و حرب کردند با سپاه روم سه روز روز چهارم رومیان را بشکستند
و بسیار بکشتند و سه هزار مرد اسیر کردند و دیگران هزیمت شدند و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و این حرب
پیش از آن بود که مدد بدو رسید و از پس حرب بسه روز مدد فراز رسید از عراق با قعقاع و عمر
رضی الله عنه سوی جابیه بود و همی خواست رفتن بسوی شام چون این خبر بشنید سخت شاد شد
و بمدینه باز گشت و نامه کرد با ابو عبیده که آن غنیمت را و آن سپاه عراق را که بمدد آمدند همه را اندر غنیمت
نصیب کن که از جای خویش ترا بنو برفتند و بر نیت یاری شما آمدند و خدای عزوجل این نیت ایشان

بنهاذ بپذیرفت باید که حق ایشان باطل نشود **فصل در ذکر خبر فتح جزیره** چون فتح حمص ببوذ امیر
المؤمنین عمر رضی الله عنه سعد را نامه کرد که بشهرهای جزیره سپاه فرست تا همه جزیره بگشایند و جزیت
بنهند و مسلمان شوند و آن مردمان همه ترسایان بوذند سعد عیاض بن غنم را بفرستاذ با سری جزیره با
ابوموسی الاشعری عیاض بیامذ با سپاه و بشارستان شد و آن اول شهریست از جزیره و ایشان را بحصار
گرفت ایشان با وی صلح کردند و جزیت پذیرفتند و بهر شهری از شهرهای جزیره سپاه فرستاذ و فرموذ
که حرب کنید یا جزیت بدهید یا مسلمان شوید مردمان جزیره چون بشنوذند که چون مردمان رها صلح کردند
ایشان نیز همچنین کردند مگر گروهی مردمان بوذند از عرب بنی تغلب بحرین که ترسا بوذند و چهارپایان داشتند
عیاض چون بهر شهری امیری بفرستاذ ایشان خان و مان برگرفتند و چهارپایان و بزمین روم شدند
سوی ملک الروم و ننگ داشتند از جزیت دادن و خواستند که با ایشان بدو چند صلح کنند بزکوة مضاعف
تا نام جزیت نباشد عیاض نامه کرد بعمر رضی الله عنه بفتح جزیره و خبر آن عرب بنی تغلب که بروم اندر شدند
عمر نامه کرد بملک الروم که مردمان عرب بنی تغلب بر دین ترسایی بوذند و نزدیک تو آمدند و اینجا میان
ما ترسایان اند و بر ایشان ستم نیست هر که خواهد که مسلمانان شوذ نیک و اگر نه بر دین خود می باشد
و جزیت همی دهند و بنامه اندر سوگند یاذ کرد که آن ترسایان بنی تغلب اگر از روم بیرون نکنی هر که اندر
ملک اسلام ترسا باشد همه را بیرون کنم و بروم فرستم ملک الروم آن عرب را بیرون فرستاذ بیش عمر
شدند ایشان را گفت جز از حد مسلمانان بوفید کنند بر ما جزیت منه که ما ننگ داریم بر ما دو صدقه بنویس
عمر گفت این نیز جزیت باشد گفتند بنام صدقه بوذ پس با ایشان صلح کرد بدو صدقه بر آن شرط که
فرزندان را ترسا نکنند تا بر مسلمانی برآیند و فرزندان عرب بنی تغلب همه مسلمان بوذند و حدود
جزیره اندر سال هفدهم بعهد عمر رضی الله عنه گشاذه شد **فصل در ذکر خبر عزل عمر خالد را از شام
و باز خواندن بمدینه** محمد بن جریر ایذون گوید که باول سال هشتدهم عمر خالد بن الولید را نامه کرد و باز بمدینه
خواند و سبب آن بوذ که ابوعبیده جراح گفت که این فتح خالد کرد که من بحصار اندر بوذم وی مرا بیرون
آورد و بر حرب دلیر کرد تا خدای عز و جل ما را ظفر داذ عمر از خالد خشنود شد پس ابوعبیده مر سرهنگی را
با میری خویش باز کردانیذ و خالد را بقنسرین فرستاذ و مردمان شام و حجاز با مدینه یک سخن شدند
که این فتح خالد را بوذ و بتدبیر و مردی او بوذ و هر کسی از مکه و مدینه بتهنیت این فتح خالد را نامه کردند و بعض
بیش او رفتند بتهنیت این فتح عمر را بازان ناخوش آمد و اشعث بن قیس الکندی سوی خالد شد

بقنسرین

بقنسرین و او را ده هزار درم داذ خبر بعمر شد از جایی بشد نامه فرستاذ با ابوعبیده و ابوعبیده
بحمص بوذ که خالد را از قنسرین بیار و همه لشکر را گرد کن و او را بیش ایشان بپرس که آن ده هزار درم
صلت اشعث از کجا داذی اگر معترف باید کلاه از سرش برگیر و عمامه بگردنش اندر افکن تا بگوید که آن از
کجا داذم اگر گوید که از جایگاهی چیزی یافتم پس بر خویشتن مقر آید بخیانت که از جایی بدین
جز بها چیزی یافت و باز گرفت و مسلمانان داذ از ابر وی تاوان کن و ده هزار درم از وی بستان
و به بیت المال اندر نه و اگر گوید که از خواسته خویش داذم مقر آمد که اسراف کرد تا من او را جزای مسرفان
کنم که خدای عز و جل میگوید **قوله تعالی ان الله لا یحب المسرفین** و این نامه عمر سوی ابوعبیده فرستاذ
بدست مردی قاصد تا ابوعبیده بیش او این با خالد بکند ابوعبیده بحمص بوذ چون نامه بذو رسید
خالد را از قنسرین بخواند چون بیامذ سپاه را همه گرد کرد و آن نامه بر او خواند و او را بپرسید که از کجا داذی
خالد خاموش بوذ و پاسخ نداذ بلال آنجا حاضر بوذ برخاست و کلاه از سر خالد برگرفت و عمامه بگردن او اندر افکند
بیش مردمان و بکشید و گفت امیرالمؤمنین همچنین فرموذه است که بکشمت تا بگویی که از کجا آورده خالد
خاموش بوذ و بلال را از خویشتن باز نداشت طاعة عمر را ابوعبیده گفت بگوی چیزی گفت از
خواسته خویش داذم بلال کلاه و عمامه را باز آورد و مردمان از عمر عجب داشتند و سخت انده شان آمد
بذان معامله که با خالد کرد ابوعبیده خالد را بمدینه فرستاذ با آن مرد که نامه عمر آورده بوذ عمر خالد را گفت
تو این خواسته از کجا آوردی که ده هزار درم صلت دهی خالد گفت از دست و شمشیر و غنیمت حلال
خویش بستدم همچون مردمان دیگر پس عمر بیست هزار درم از خالد بستانید و خالد بمدینه بنشست
و مردمان مدینه و شام و عراق عمر را ملامت کردند عمر بهر جایی نامه کرد سوی مردمان بعد از آن و گفت
خالد را نه از بهر آن خشم معزول کردم و لیکن هر فتحی که از دست وی برآمد مردمان بر او فتنه شدند و آن فتح
و نصرت از خالد دیدند و خدای را فراموش کردند و مسلمانان باید که بهر کاری خدای را شکر کنند تا مر ایشان را
به نصرت بیفزاید و بیرون از این کتاب چنین گوید که عمر یک روز بر منبر خطبه همی کرد این سخن خالد
یاد کرد و عذر همی خواست او را مردی از خویشان خالد برخاست و گفت یا عمر شمشیری با نیام که
خدای از ابر کشیذه بوذ و امیری را عزل کردی که پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را امیر کرده بود اکنون عذر
همی خواهی خدای عز و جل این عذر از تو مپذیراذ عمر خاموش بوذ و چیزی نگفت و بدین سال اندر شدند هم
بشام و با و بیماری و طاعون افتاذ و خلق بسیار هر روزی بمردی و از لشکر مسلمانان بسیار بمردند و چنین

برفتند وازین شهر بدان شهر همی گریختند وابو عبیده بر منبر خطبه کردی ومردمان را پند دادی وگفتی ای مردمان
ازاین مگریزید که رسول خدای چنین گفته است که چون بیماری بشهری بود در آنجا مشوید وچون شما بشهری
باشید وبیماری بیاید از آنجا مگریزید ومردمان از هر سوی همی رفتند ومردی را سری بود خود برگرفت وبرخر
نشست وهمی رفت چون شب تاریک گشت آوازی شنید که همی گفت   ایها الساری علی حماری
قل صبح الله امام الساری گفت ای اگر بشب همی روی مرخند که بتو بشب روی آنجا که تو بامداد ازین خدای عز
وجل پیش از تو آنجا رسیده است یعنی از قضای خدای نتوانی گریخت آن مرد خر باز گردانید وباز گشت وبجای
خویش باز آمد ونه بدان مرد ونه بدان کودک آسیب رسید ومردی دیگر همی گریخت از زمین حمص بیرون شد تب
گرفته وبشب اندر شنید که کسی همی اندر او رگفتی یا ایها المعشر مما لاهم ان کان یقدر لک للحی یحرو لو رغب
شاهقاً من العلم کیف یتوقک وقد جف القلم آن مرد باز گشت وتب از وی بشد وباخبار اندر اید ونیست
بیرون از این کتاب که بزمین بادیه اندر مردی بود وعیال داشت وخران وپسران واز آن ستوه شده بود
شنید که بشام مرگ نیست آن عیال برگرفت وبشام آورد که مگر بمیرند واو برهد واز همه زمین شام از حمص
بتر نبود ایشان را بحمص آورد پس بشهر اندر آمد او را تب گرفت وبمرد واز آن عیال او هیچ نمرد وابو عبیده
این خبرها شنید ومردمان را پند همی داد که ای مردمان مگریزید ازاین بیماری وهر جا بیماری بود انجا مروید
که هر که بدان بمیرد شهید بود ومن خویشتن را بر خدای عز وجل عرض کردم وشهادت خواستم و
نیافتم اگر امروز بدین شهادت یابم مرا به بود وابو عبیده وفات کرد وعمر چون سخن او بشنید واین خبر بدو رسید
بگریست وعجب آمدش از آن یقین او ودعا کرد پس از آن بیماری سخت تر شد وهمه شام بگرفت
وابو عبیده بحمص اندر بمرد ویزید بن ابی سفیان بدمشق هم بدان بمرد وحارث بن هشام وسهیل بن عمرو
وخلق از اشراف عرب ملشکر اندر از مهاجر وانصار هم بدین بمردند وعمر که ابو عبیده شنید سخت جزع کرد
ونامه کرد بمعویه بحمص وامیری همه شام او را داد ومعاویه از قیساریه بدمشق آمد ودو سه ماه بر آمد عمر را
خبر آمد که معویه سیرت ابو عبیده ندارد وجهان داد نه بهد میان خلق اندر که او دادی عمر نیت کرد که بشام آید
بتن خویش وبرسد از مذهب وسیرت معویه واز سیرت همه عمال ونیت کرد که بشام شود وبعراق
پس مهاجر وانصار گرد کرد وایشان را گفت من نیت کردم که بهمه پادشاهی اسلام اندر بگردم واز کار عمال وبد
وسیرت ایشان برسم کعب الاحبار نشسته بود واو جهود بود ودو سال مسلمان شده بود وعلم داشت
بسیار وکتب اخبار خوانده بود گفت یا امیر المومنین از کدام سوی روی گفت نخست سوی

مشرق

مشرق خواهم شدن سوی عراق گفت مشو که من بکتب پیشین اندر خوانده ام که بکیها ده جزو است
نه سوی مغربست ویکی سوی مشرق وشر وبدی همه ده جزو است نه سوی مشرقست ویکی سوی مغرب
ومردی نیز روایت کرد از انصار نام او محمد بن مسلم که او گفت از پیغمبر علیه الصلوة والسلام شنیدم که گفت
خشم ده جزو است نه بترکستانست ویکی بهمه جهان وگفت مردی ده جزو است نه بهندوستان اندر است
ویکی بهمه جهان وشرم ده جزو است نه بزنان اندر ویکی بهمه مردان وحسد ده جزو است نه بعرب اندر است
ویکی بهمه جهان ومکر ده جزو است نه بروم ویکی بهمه جهان پس عمر راه عراق بگذاشت وگفت بشام شوم
که انجا مرگ گشت وقسمت میراث بکنم واز سیرت عمال نیز بپرسم

فصل در ذکر خبر رفتن عمر رضی الله عنه بجانب شام

پس برفت بسوی شام وبمنزلی فرود آمد نامش سرغ وخلقی بسیار از مهاجر وانصار با او بودند وعبدالله عباس
با او برفت چون بدین منزل فرود آمد که بیماری بشام اندر زیادت شد ومرگ سخت تر شد عمر بایستاد هم بدین منزل
وبا مردمان مشورت کرد مردمان همه او را گفتند باز گرد واو سه روز مشورت همی کرد همی گفتند باز گرد مگر
عبدالله بن عباس که او را گفت باز مگرد بروی جهاد از قضای خدای عز وجل کس نگریخت نتواند وعمر را
رای با رای بن عباس بود وگروهی دیگر چنین گفتند که ابو عبیده ویزید وشرحبیل واین همه امیران شام هنوز نمرده
بودند که عمر بیرون آمد سوی شام چون خبر او شنیدند که او از مدینه تدبیر رفتن کرد ایشان از شام برفتند وپیش
او باز آمدند بدین منزل واو را گفتند که این بیماری سخت تر است ومرگ بیشتر است وهمه مردمان بر عمر رضی الله
عنه مشورت کردند بباز گشتن وعمر سه روز متحیر مانده بود وروز چهارم عبدالرحمن عوف از پس مانده بود
فرا رسید عمر این خبر او را بگفت عبدالرحمن بدین اندر نزد من روایتی هست از پیغمبر صلی الله علیه وسلم عمر گفت
بگوی که تو امینی وراستگویی هرچه تو بگویی ما بدان کار کنیم عبدالرحمن گفت من از پیغمبر علیه السلام شنیدم
که گفت چون این بیماری بشهری بود که شما باشید از آنجا مروید وچون بشهری دیگر بود آنجا مشوید عمر گفت
الله اکبر قد برح الخفا آنچه پنهان بود پدید آمد وآنچه بر ما مشکل بود وبشک بودیم اندر او بیقین شدیم پس عمر
باز گشت ومنادی کرد که باز گردید عبدالله بن عباس گفت یا امیر المومنین تفر من قدر الله فقال نعم الی قدر الله
گفت از قضا وقدر خدای میگریزی گفت آری از قضای خدای تعالی هم بقضای خدای همی گریزم که همچنانکه هلاک
بقضای خدایست سلامت نیز هم بقضای او بود نه بینی که اگر وادیی بود بیکسو گیاه خوش روید وبیکسوی دیگر
روید که از آن گیاه زهر گوسفندان خویش را بخورانند هلاک شوند قضای خدای عز وجل است وآنکس که
بگیاه خوش چراند گوسفندان او فربه شوند آن نیز هم بقضای او بود پس عمر باز گشت وبمدینه آمد وعمر

جابار بشام بیرون آمد یکی آن نخستین بار که بیرون آمد و سپاه فرستاد و از جابیه بازگشت و دیگر آن
وقت که رومیان ابو عبیده را بحمص بحصار گرفته بودند عمر بجابیه رسیده بود که خبر فتح بیرون آمد پیش آمد
و بازگشت و این هر دو بار اندر سال هفدهم بود که گفتیم و سیوم بار آن بود اندر سال هشدهم که از آن
تر السرع بازگشت از بهر بیماری و چهارم بیرون آمد چون بیماری شده بود او بیامد و همه شام معویه سپرده بود
و این بار هم در آخر سال هشدهم بود و بازگشتن او بماه صفر اندر بود بسال نوزدهم چون ماه جمادی الاولی اندر آمد
عمرو بن العاص مردمان را گفت این حمص شهریست که مرگ نخات بسیار بود از این حمص و دمشق پراکنده و بشهرهای
سردسیر شوید تا هوای خشک شمارا سود و از بیماری بهتر شوید ایشان همه پراکنده شدند و خبر بردند بعمر بدانکه
عمرو العاص عمر شاد گشت و گفت عمرو صواب کرد و بماه رجب اندر بیماری و مرگ برخاست و سوی مصر و
عراق افتاد و گروهی ایدون گویند که معویه را بر دمشق امیری داد تنها و عمرو را فلسطین و شرحبیل را بلاد اردن داد
پس چون ماه رجب ببود و بیماری برخاست بیست و پنج هزار از لشکر مسلمانان مرده بودند و خبر آن بعمر آمد برفت
برفت بسوی شام اندر شعبان و یاران پیغمبر از مهاجر و انصار با وی برفتند و عباس بن عبد المطلب اندر آن
با او بیرون آمد و عبد الرحمن بن عوف نیز و امیر المومنین علی را بمدینه بگذاشت و براه ایله برفت و بشام شد
و خبر در ایله افتاد که عمر آمد و خلق پیش باز آمدند و او بر اشتری بود و غلامش بر اشتری از پیش و بالان اشتر
غلامش دریده و آن عمر درست بود چون بدر ایله رسید دانست که مردمان پیش او آیند خواست که او را
نشناسند با اشتر غلام برنشست و اشتر خویش غلام را داد و خود با اشتر غلام تنها برفت بشتاب پیش از
چون مردمان شهر پیش آمدندش او را خبر پرسیدند و گفتند امیر المومنین کجاست گفت هو اَمامکم اینک
پیش شما اندر است و او خویشتن را خواست بدین معنی که اینک منم پیش شما ایستاده ایشان چنین پنداشتند
که از پس اوست از وی گذشتند و مردمان پیش آمدند تا آنگاه شدند که او بود او بشهر اندر فرود آمده بود و بشهر
اندر او را جایی بزرگوار ساخته بودند و او چون بشهر اندر شد کس را نشناخت و کس او را ندانست پس نخستین
کسی اسقف ترسایان پیش آمدش عمر دانست که او ترساست بعلامت و او عمر را دانست عمر او را گفت
مهمان ناخوانده باید بود اسقف گفت باید یا امیر المومنین عمر را عجب آمد و او را گفت بچه شناختی مرا گفت چون
تو زا آمدی از هیبت سلطانی که بر تو نشست بدانستم عمر گفت بعلم ما فضلک فوتک گفت قوم تو را بر خویش
فضل کردند که دانستند که آن فضل داری پس بخانه آن اسقف فرود آمد و عمر پیراهنی داشت ستبر
و کرباسین و جای جای نشسته آن پیراهن دریده بود از بالان اشتر عمر آن پیراهن اسقف را داد و گفت بفرمای تا این را

دهقانه

دهقانه بدوزند تا بستان گرم بود اسقف آن پیراهن او بدوخت و یکی پیراهن باریک بیاورد
چنانکه که مارا شاید گفت بر تن تو گرمای سر آسان تر بود و از من ترا این نه رشوتست که ما را بر تو حاجتی
و امیدی نیست که من بعدل از تو ایمنم عمر گفت نیکو گفتی و لیکن تابستانست و گرماست و بستبر اندر
عرق بسیار آید و این ستبری خوی بردارد و همان پیراهن ستبر اندر پوشید و جامه اسقف بدو باز داد و از
آنجا بشام شد و بهر شهری از شام برسید و بهر جایی بهری از عدل خویش پیدا کرد و اگر میراثی بود از آن مردگان
کرا نرا قسمت ندانستند کردن از ایمان و رثه قسمت کرد و جایی که ثغر روم بود آنجا سپاه بیشتر نشاند و بهر
شهری که برسیدی لشکر را فرمودی که هیچ مباد که رنجی بکس رسانند و هر چه باید از خورش و علف بدرم بخرند
و اگر ندارد از بیت المال بستانند و بهر شهری را وصیت کرد و پند داد مردمان را و موعظت کرد و چهار ماه بشام
اندر بود و بیچ گشت شعبان و رمضان و شوال و ذو القعده و چون از حد شام بیرون شد مردمان هر شهری تشییع
بیرون آمدند پس عمر خطبه کرد و گفت ای مردمان خدای تعالی شمارا اسلام دین داد و من آمدم و شهرها بگشتم
و کار مسلمانی شمارا بیاموختم و ثغرها استوار کردم و امیرتان گزیدم و ایشان را عدل فرمودم و دیوانهای درم و عطا
دادم و میراثها قسمت کردم و هر چیزی را که حق شما دانستم و خدای عز و جل بر من واجب کرده بود گزاردم اگر چیزی
مانده است که من از آن ندانستم آگاه کنید مردمان گفتند همه تمام کردی یا امیر المومنین احسن الله جزاک عن المسلمین
خدای تعالی جزای تو از مسلمانان نیکویی کناد پس او مردمان را بدرود کرد و باز گردید با مهاجر و انصار بماه ذی الحجه اندر
سال هفدهم و بلال موذن پیغمبر علیه السلام بود و بلشکر شام اندر بود و با عمر بتشییع آمده بود چون عمر مردمان را باز
گردانید بلال را خواهش کرد و بلال بعد از پیغمبر صلی الله علیه و سلم پیش کس بانگ نماز نکردی عمر گفت ای بلال
مرا آرزوست که پیش از مرگ یکبار آواز بانگ نماز تو بشنوم چنانکه بوقت پیغمبر علیه السلام می گفتی بلال گفت
سمعا و طاعة و برخاست و بانگ نماز آغاز کرد عمر بخروشید و خواست که بیهوش شود و عبد الله بن عباس
و عبد الرحمن بن عوف همچنین پس چون بلال بانگ نماز سپری کرد عمر مردمان را باز گردانید و خود برفت و محمد بن
جریر ایدون گوید که عمر از شام باول ذو القعده بازگشت و اندر ذو القعده از مدینه بحج رفت و اندر مکه عمر
ذو الحجه حج کرد و حرمت مکه آبادان کرد و گرداگرد آن خانها افزود **فصل در ذکر خبر غزو مغیرة بن شعبه و ولایت ابا
موسی الاشعری بصره** عمر رضی الله عنه چون از شام بازگشت نخستین بار از بهر جابیه و ماه صفر بود اندر سال
هفدهم و شش ماه بمدینه بود و باز برجب اندر بیرون آمد بدین سیاقت اندر که بمدینه بود او را خبر آمد که مغیرة بن
شعبه را بازنی بگرفتند و مغیره مردی بود که بر زنان مولع بود و بهر حال که بودی از آن صبر نکردی پس چون عمر او را

امیری بصره داد و سپاه بصره بدو سپرد اندران سپاه بصره یکی مولی بود از آن پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را ابو
بکره خواندندی و میان او و میان مغیره چیزی بیفتاد و آن جای مغیره زنی بود از زنی هلال سخت نیکو روی نام
او جمیل بنت الابهری و شوئی بوده بود او را از بنی ثقیف مرده بود و مغیره سوی آن زن همی شدی
و آن زن نیز سوی او همی آمدی و مغیره دو سال بود تا بصره امیر بود پس ابوبکره ازین کار آگاه شد و بر مغیره کس
بنشاند تا بداند که مغیره سوی آن زن همی شود و یکباری زن پیش وی همی آمد و میان مغیره و ابوبکره یک دیوار
بود و بر دیوار روزنی بود و دره ی بروی نهاد خود ابوبکره بیرون شد تا از دوستان خود چند کس را طلب کند
و بیاورد تا ببینند و پیش عمر گواهی دهند و همه حکمهای مسلمانی از بیع و نکاح و طلاق و عتاق و همه چیزها
بدو گواه حکم کنند مگر حد زنا که چهار باید چنانکه خدای عز و جل میفرماید قوله تعالی والذین یرمون المحصنات ثم لم یاتوا
باربعة شهداء فاجلدوهم ثمانین جلدة و ایشان باید که گواهی دهند که ما این را دیدیم که با زنی جماع کرد چنانکه سر چوب
سرمه دان اندر چنانکه گفت عمران گواهانرا که بر مغیره گواهی دادند گفتا تشهدکم رایتموه یدخل فیها مثل المیل
في المکحلة والرشا في البیر والعصا في اللحو اگر هر چهار این بگویند این گواهی درست بود و آنگاه آن زانی را
اگر زن ندارد آن وقت حد تازیانه بزنند و اگر زن دارد او را رجم کنند چاهی بکنند و نیمه از تن او بدان چاه فرو کنند
و خاک استوار کنند چنانکه بر نتواند آمدن و مردمان گرد اگرد او بایستند و سنگ همی زنند تا او را بکشند و حکم
زن همچنین است اگر شوی دارد صد تازیانه بزنند و اگر شوی دارد رجم کنند و اگر گواهان این صفت تمام نکنند
جماع را که دیدیم بچشم خویش از این گونه گواهی ایشان نپذیرند و هر چهار را حد قذف بزنند حد دشنام
که ایشان آن مرد را دشنام دهند نه بروی گواهی دادند و چون کسی را دشنام دهند و او را از اینی خواستند
او را هشتاد تازیانه بزنند چنانکه خدای عز و جل فرمود قوله تعالی فاجلدوهم ثمانین جلدة و اگر از این چهار تن سه تن
چنین گویند و یک تن نگوید این هر سه را حد قذف بزنند هشتاد دره و خدای عز و جل از آن عیب و ستر بر خلق خویش
مر این گواهی دادن را چنین سخت کرد و این حکم را چنین دشوار فرمود تا کس این گواهی ندهد بر کس و ستر و پرده
بر خلق خدای دریده نشود و ابوبکره دانست که حکم آن گواهی دادن زنا مشکل است و دانست که اگر او تنها پیش
عمر گواهی دهد بر مغیره نپذیرد تا سه تن دیگر نبود چون دید که آن زن مغیره اندر شد بیرون آمد تا از دوستان خود
گواه بدست تن بیاورد به بهانه میهمانی و بخانه اندر بنشاند تا ایشان بحال جماع مشغول شوند ایشان را بنماید پس
سه تن را بیاورد یکی شبل بن معبد و دیگر نافع بن عبید و دیگر زیاد بن ابی سفیان و زیاد دبیر مغیره بود و دبیر
سعد بن ابی وقاص بود چون سعد مغیره را با سپاه بسواد فرستاد زیاد را بدبیری با او فرستاد چون عمر نامه کرد مغیره

و مغیره را امیری بصره داد زیاد دبیری با او بماند پس ابوبکره ایشانرا هر سه بخانه خویش اندر آورد
و بنشاند و خود بر آن حجره بنشست و گوش همی داشت با مغیره تا با آن زن چه کند و با ایشان حدیث
همی کرد چون دانست که ایشان بحال جماع شدند ایشانرا نرم نرم بگشاد و باز کرد مغیره ندانست ایشانرا گفت
بنگرید و امیر را ببینید ایشان مغیره را بدیدند میان دو پای آن زن و جماع بدیدند بحقیقت و وی آن زن را نشناسا
بنمود تا بدانند که این زن در نکاح مغیره نیست و این وقت چاشتگاه بود پس چون نماز پیشین بود مغیره بر گشت
آمد و خلق گرد او اندر آمدند مغیره خواست که پیش ایشان شود و نماز کند ابوبکره پیش او اندر شد و دست
بسینه مغیره نهاد و باز پس آورد و گفت ای فاسق از زنا کردن برخیزی و بیایی و پیش مسلمانان اندر نماز
کنی لا والله کرامة لک و او مولای پیغمبر بود یارست کس او را چیزی گفتن و خبر آن بعمر نبشت عمر
ابوموسی الاشعری را بخواند و او را امیری بصره داد و گفت شو و مغیره را سوی من فرست و نامه نبشت
بمردمان بصره بامیری ابوموسی الاشعری و یکی نامه کرد بمغیره بعزل و او را بمدینه خواند و محمد بن جریر ایدون گوید
که موجزتر از این نامه عمر سوی مغیره و مردم بصره نیامد و هرگز ندیدند چهار سخن نبشت یکی ذکر مغیره و دیگر
امیری ابوموسی و سیوم عزل مغیره و چهارم طلب او بحضرت و ایدون نبشت اما بعد فقد بلغنی عنک
امر عظیم و بعثت ابا موسی عملک فسلم الیه ما فی یدک و اقبل الی والسلام ابوموسی الاشعری به بصره آمد
و نامه بمغیره داد و یکی باهل بصره داد و بر ایشان خواند و بامیری بنشست و مغیره او را کنیزکی داد و
نامش طایفه نیکو رویی و خود برفت و بمدینه شد سوی عمر و زیاد بن ابی سفیان با او بشد که دبیر او بود
پس ابوبکره از پس او بشد و شبل و نافع را با خود برد و پیش عمر بگواهی دادن شدند عمر رضی الله عنه
گفت مغیره بپرسید که چه گویی مغیره گفت ندانم که اینان چه میگویند من جز با زن خویش جماع
نکرده ام پس گفت ابوبکره گواهی داد تمام و باز نافع و باز شبل و زیاد تقصیر کرد اندر گواهی دادن گفت
من دیدم او را میان دو پای زنی و آن پایها بخاب بسته دیدم دانستم که آن پای زنست عمر گفت و بدیدی
صفت جماع بحقیقت گفت دیدم گفت دانی که آن زن حلال بود یا حرام گفت ندانم عمر گفت الله اکبر
پس بفرمود که آن سه تن را ابوبکره و نافع و شبل را حد قذف بزنند هشتاد و مغیره از شادی
گفت سخت تر زن و داد من از این مولیان بستان عمر گفت خاموش باش که اگر این گواهی ایشان
بر تو درست شدی اکنون سنگ بر سر تو بودی و رحمت کردی ابوموسی به بصره بامیری بنشست و بعمر
کس فرستاد و از او کارداران خواست مردمان مستور و فقها عمر بیست تن از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم

بذ و فرستاذ از ایشان یکی انس بن مالک بوذ و عمرو بن للصین و دیگر از اشراف عقلا و فضلا تا با ایشان
اندر کارها با وی یاری بیع کردند **فصل در ذکر خبر فتح اهواز** و بدین سال [illegible] بود
که عمر بشام شذ و شهرهای اهواز گشاده شذ و ملک اهواز هرمزان بوذ مردی بزرگ زاده و ملک اهواز با اهل بیت
ایشان اندر بوده بوذ و اهواز هفتاذ شهرست این همه را ملک هرمزان بوذ و اکاسره ایشان را دستوری
داده بودند که تاج بر سر نهاذندی و هم اندر هفت اهل بیت بوذند که ایشان همچون ملک تاج داشتندی
زیرا که با نسب ملوک راست بوذند و تاج ایشان خردتر از تاج ملک بوذی و این هرمزان از یزدگرد بحرب قادسیه
خوانده بوذ پس از آنجا هزیمت شذ و بپاذشاهی خویش آمذ و اهواز از بصره نزدیکست و حدشان با یکدیگر
پیوسته است چون هرمزان از قادسیه باز آمذ و باهواز بنشست و گرداگرد اهواز شهرها بوذ و مسلمانی
بحد بصره رسیده و عتبه امیر بصره بوذ و هرمزان آنجا تاختن کرد عتبه بعمر نامه کرد و عمر بسعد نامه کرد که مدد فرست
ببصره سعد از کوفه نعیم بن مقرن را با پنج هزار مرد بفرستاذ و عتبه از سپاه بصره سلمان بن القین و حرملة بن مرطبه را
بفرستاد و سپاه بصره با سپاه کوفه یکی شدند و بیامذند و بدشت نیسان فرود آمذند و در دیه اهواز نهاذند
هرمزان و او بشهری بوذ نام او نهر تیری و مردمانی بوذند از عرب از بنی کلیب بن وائل گرداگرد اهواز و ایشان را با
هرمزان عداوت بوذ از بهر زمینها و دیهها که میان ایشان و هرمزان بوذ این مسلمانان ایشان را نامه کردند و از ایشان
یاری خواستند بر حرب هرمزان ایشان اجابت کردند و گفتند فلان روز شما حرب ابتدا کنید با هرمزان تا ما
بمدد آییم هرمزان آگاه شذ سپاه تعبیه کرد و حرب بیاراست و سپاه مسلمانان چون روز وعده بوذ بیامذند نعیم
و سلمان با سپاه کوفه از دیگر سو فراز آمذند و هرمزان بترسید بنداشت که همان سپاه نخستین است سپاه
بصره چون فراز آمذ هرمزان ضعیف شذ چون یکساعت حرب کردند سپاه عرب کلیب بن وائل فراز آمذند و حرب
اندر گرفتند و هرمزان هزیمت شذ و مسلمانان کشتن کردند و اسیر بسیار بگرفتند و هرمزان بشهری شذ از اهواز
که آنرا سوق الاهواز خوانند و شهرستان و میانه پاذشاهی آنست و آنجا حصاری با استوار بوذ هرمزان بدان
حصار اندر شذ با لشکر و میان سوق الاهواز اندر روذیست بزرگ آنرا دجیل خوانند بزبان جبریست
هرمزان آن حصار را بگرفت و مسلمانان غنیمت بسیار برگرفتند و خمس آن بیرون کردند و با خبر فتح بعمر
فرستاذند و از بصره وفد فرستاذ ده تن را از مهتران و احنف بن قیس را با ایشان بفرستاذ و او سخت جوان
بوذ و مهتر بوذ و از کلیب بن وائل کان فتح کرده بوذند و یاری مسلمانان داده و وفد سوی عمر فرستاذند
و عمر ایشان را عزیز داشت و بدان فتح شاذ شذ و ایشان را گفت سخن گویید احنف بن قیس سخن گفت و رسم

وفد شهرها چنانست که چون سوی ملوک شوند اندر مصلحت عامه آن شهر گویند او گفت مرا این بکار
نیست که نظر تو خود بعامه مسلمانان بصره و همه جهان که حد مسلمانی رسیده است و تو از ایشان عاقل‌تری
و مرا نیز هر یکی سخن خویش باید گفتن و حاجت خویش خواستن عمر را آن سخن از وی خوش آمذ و حاجتش روا کرد
و قوم او را و سوی عتبه نامه کرد که سخن آن غلام بشنوذ و بتدبیر او گوش دارذ و حق او را بشناسذ و آن دیگر وفد را
هم حاجتها روا کرد و ایشان را باز گردانید و با ایشان سپاه بفرستاذ مدد با یکی از یاران پیغمبر علیه السلام نام او حرقوص بن
سهیل المقرن و ایشان را گفت از اهواز باز مگردید تا همه اهواز بگشایید بیامذند زی عتبه و عتبه حرقوص را
با سپاه بدر اهواز فرستاذ سوی آن حصار و هرمزان بحصار اندر بوذ بسوق الاهواز از حصار بحرب بیرون
آمذ و مسلمانان کس فرستاذند که تو از روذ سوی ما گذری یا ما بسوی تو گذریم گفت شما بگذرید مسلمانان
بگذشتند و عتبه مر حرقوص را که از مدینه آمذه بوذ بر همه سپاه مهتر کرده بوذ و حرب او را داده بوذ حرقوص
بیامذ و با همه سپاه از روذ دجیل بگذشت و سوی هرمزان شذ و حربی کردند سخت که اندر بصره و اهواز
چنان حرب نبوده بوذ و هرمزان بهزیمت شذ و مسلمانان از عجم بسیار بکشتند و هرمزان برفت و
بشهری شذ از شهرهای اهواز نام آن رامهرمز آنجا بحصار اندر شذ و حرقوص بسوق الاهواز در آمذ و
وی را روذ از پس او بفرستاذ نام او جز بن معویه و این جز از کسان بوذ که او از مدینه آمذه بوذ و عمر نیز
نامه کرد بسعد که ایشان را از کوفه فرست چون هرمزان دیذ که سپاهها از هر سوی روی کرد آمذ و از اهواز هنوز
چهار شهر بدست او مانده بوذ یکی آن رامهرمز که او در وی نشسته بوذ و دیگر تستر و سیوم سوس و چهارم جند
شاپور و آن شهرها که بدست مسلمانان بوذ سوق الاهواز بزرگتر بوذ پس هرمزان کس فرستاذ بجز بن معویه
و حرقوص بن سهیل و صلح خواست بدانکه اهواز همه بدو دهند باز دارند حرقوص بعمر نامه کرد عمر جواب داذ
که صلح کنید با او بر آنکه شهرهای اهواز که شما دارید باز با او مدهید و این شهرها که او دارذ بدو رها کنید ایشان
صلح کردند با هرمزان بدان شرط و هرمزان برامهرمز بنشست و حرقوص باهواز بنشست و اهواز از آن سوی
شهرهای فارس است و شیراز از اهواز است و آن همه عجم داشت و هنوز بطاعت یزدگرد بوذند و یزدگرد
بری نشسته بوذ چون حرقوص اهواز را بصلح بگشاذ بعمر نامه کرد که سپاه بفارس برذ عمر جواب کرد که شما را
بفارس نباید رفت اهواز بس است سپاه را از من دور مدارید که نه خبر ایشان بمن رسد و نه نصرة من
با ایشان پس یک سو مسلمانی تا اهواز رسید و یک سوی از قبل عراق تا حلوان برسید و عمر سپاه را نگذاشت
که از حلوان بگذرذ و از اهواز **فصل در ذکر خبر علا الحضرمی از بحرین بفارس** و علا بن الحضرمی عامل بحرین بوذ

وبیغمبر علیه الصلوة والسلام اورا آنجا فرستاده بوذه بوقت ابوبکر او هم آنجا ببی بوذ و عمر رضی الله عنه نامه
کرده بوذ بدو بوقت حرب قادسیه که سوی سعد لشکر وقاص شوذ علا از عمر عفو خواست که او را نفرماید
که خدمت سعد کند و زیر علم او رود عمر او را عفو کرد و چون علا دید که سعد را فتوح بسیار شد و تا حلوان بگشاد
و لشکر بصره تا اهواز بگشادند او نیز آرزو کرد که غزوی بکند و هر دست او نیز فتحی بوذ و میان بحرین و فارس دریاست
او با سپاه بحرین بدریا اندر نشست و روی بفارس نهاد بی دستوری عمر و بشهری از فارس بر آمد نام او اصطخر
و عمر رضی الله عنه خود لشکر را دستوری ندادی بدریا اندر نشستن از بیم خطر و چون خبر علا و سپاه بحرین شنید
ناخوش شد و بفارس ملکی بوذ هم بر طاعت یزدگرد نام او شهرک و بر اصطخر امیری بوذ از دست او و نامش هربذ چون
علا باصطخر بر آمد آن هربذ سپاه از اصطخر بیرون کرد و حرب کردند و مسلمانان از کافران بسیار بکشتند و امیر
اصطخر کشته شد و شهرک بشیراز بوذ و شیراز از قصبه فارس است که ملک آنجا نشیند شهرک کس فرستاذ و سپاه
فارس و خلق بسیار بر خویشتن گرد کرد و علا دانست که او را با آن همه فارس طاقت نیست آهنگ بازگشتن
کرد چون خواست که بکشتیها اندر نشینند دریا موج بر آورد و باد و آن کشتیها همه غرق کرد و مسلمانان
همه متحیر بماندند و آهنگ اهواز کردند تا براه اهواز بیایند ببصره شهرک آگاه شد و راه اهواز برایشان بگرفت
و ایشان همه مسلمانان پنج هزار مرد بوذند آنجا اندر ماندند باصطخر نه سوی دریا توانستند بازگشتن و نه سوی اهواز
و سپاهی بی اندازه بر شهرک بفارس گرد آمدند و خبر بعمر شد او بعتبه بن غزوان نامه کرد که علاء الحضرمی بی
فرمان من سپاه مسلمانان از بحرین بفارس برد و آنجا اندر ماندند تو از بصره سپاه بفرست تا راه اهواز
بفارس روند و چندان (?) حیلت کنند که مسلمانان از آنجا رهایی یابند و بسلامت باز آیند اگر ما را فارس نباشد
بدین روزی رواست و بعلا نامه کرد که خدای عز و جل پادشاها را بدان (?) نشانده است تا او را فرمان کنند
و از بهر فرمانی بجز (?) نیا بیکاری بنوذ تو سپاه از بحرین ببردی بی فرمان من و بمیان دشمن اندر
افکندی اکنون فرمودم تا سپاه بیاید و مسلمانان از آنجا برهانند و تو باز بحرین مشو سوی سعد بن ابی وقاص
شو که اگر بدانستمی که بر تو چیزی سخت تر از خدمت سعد بوذی آن ترا فرمودمی و عتبه بن غزوان چون نامه
عمر بر خواند پنج هزار مرد از بصره بیرون کرد و براه اهواز از فارس بگذشت و آنجا شدند که سپاه شهرک بوذ
بجایی که نام او طلسلست (?) میان فارس و اهواز و با ایشان حرب کردند و علاء الحضرمی با سپاه از اصطخر
برفت و سوی آن سپاه آمد و ابو سبره بن ابی رهم نامه عمر بعلا داد و آن سپاه علا با علا همه براه اهواز
ببصره آمدند پس عتبه بن غزوان علا را سوی سعد فرستاذ و آن سپاه بحرین را باز بحرین فرستاذ و از قبایل

عرب

عرب بوذ ندا از بحر کسی ... اما ز قبیلهای خویش فرستاذ و عتبه ببصره بود و هرمزان باهواز و
عتبه از عمر دستوری خواست که بحج شوذ و دستوری یافت و او از بصره برفت و بر سپاه بصره
ابن ابو سبره را امیری داذ و بحج شذ و چون باز آمد ببطن النخله سیذ (?) رنجور شذ و ببصره آمد و بمرد و عمر
رضی الله عنه ابن ابو سبره را ببصره دست باز داشت و آن سال سپری شد سر سال مغیرة بن شعبه را ب
بصره امیر کرد و دو سال بوذ پس ابو موسی الاشعری را بفرستاذ و مغیره را باز کرد **فصل در ذکر خبر بقیه شهرهای اهواز**
و گرفتار شدن هرمزان چون یزدگرد خبر اهواز شنید و خبر فارس و آمدن سپاه از بحرین و بازگشتن ایشان اندر نامه
کرد بفارس که این دین را خوار گرفتید و کار عرب را سست داشتید تا از پس آنکه سواد عراق و حلوان و
مدائن بگرفتند و آهنگ اهواز کردند و هرمزان را یاری نکردید تا او بیچارگی با همه اهواز صلح کرد و هیچ بدادند
از پس آن نیز عرب بفارس آمدند بخانه شما و شما سستی کردید تا بسلامت باز شدند اکنون با هرمزان دست
یکی دارید تا او اهواز نگاه دارد شما او را سپاه فرستید تا حرب کند و بهرمزان نامه کرد که دل قوی دار که من شهرک
و مردمان فارس را نامه کردم که سپاه را بمدد تو فرستم که حرب کنی پس عمر آگاه شد که هرمزان با سپاه فارس یکی شد
و صلح بشکست عمر با بو موسی نامه کرد که سپاه بیرون کن از بصره و ابو سبره را بفرست تا با هرمزان حرب کند
و اهواز بستاند و این هرمزان از میانه بگیرد تا طمع لشکر فارس از ما بگسلد ابو موسی سپاه بیرون کرد از بصره
و بفرستاذ و عمر نامه کرد بسعد که سپاه از عراق بفرست باهواز تا با سپاه بصره گرد آیند و با هرمزان حرب کنند
و سعد سپاهی بیرون فرستاذ از کوفه با نعمان بن مقرن سوی اهواز و عمر نامه کرد سوی ابو سبره و سپاه سالاری
سپاه کوفه و بصره او را داذ و ابو سبره برفت و باهواز شذ و برامهرمز فرود آمد و هرمزان پنداشت که
شهرک از فارس او را یاری کند کس فرستاذ و سپاه خواست شهرک سپاهی بمدد او بفرستاذ بیامدند و
بشهر تستر نشستند و هرمزان از حصار رامهرمز بیرون آمد و حصار بسپرد و خود برفت و بتستر شذ و بنزد سپاه
فارس شذ و ابو سبره رامهرمز بگرفت و آنجا لختی سپاه بنشاند و خود سوی تستر شذ و بعمر نامه کرد که از
فارس مدد میرسد اینجا مرا مدد فرست عمر ابو موسی را نامه کرد که از بصره تو نیز بتن خویش برو با همه سپاه
و بمدد ابو سبره شو و سپاه سالاری و حرب ابو سبره را دادم ابو موسی برفت با سپاه و همه بدر
حصار تستر فرود آمدند و شش ماه بدر شهر بنشستند و هشتاذ حرب کردند بو در آن حصار مسلمانان بیرون
و ایشان اندرون و از هر دو گروه خلق بسیار کشته شدند و هر دو گروه ستوه شدند و مردی بوذ از یاران پیغمبر
علیه السلام نام او البراء بن مالک و مردی بوذ مستجاب الدعوة بهر لشکری که بوذی عمر گردی مسلمانان که او را همه

مردمان حرب خواهید و از براء بن مالک دعا خواهید و مردمان بنزد او شدند بر در حصار سوی او آمدند
و گفتند دعا کن تا خدای عز و جل فتح دهد اگر دعا کرد و گفت یارب مرا شهادت ده و ایشان را فتح دیگر
روز چون حرب بیرون شدند تیری بر او آمد و شهادت یافت مردمان گفتند اکنون ما را فتح بود که یک دعای
او مستجاب شد دیگری نیز مستجاب شود پس مردی از شهر بیامد و گفت مرا زنهار دهید تا من شما را راهی بنمایم
که بدین حصار اندر شوید ابوسبره او را زنهار داد گفت زیر دیوار این حصار راهیست که آب اندر آنجا شود
و مرد آنجا تواند شدن چون شب آید صد مرد آنجا بنشینند تا من از حصار بیرون آیم و ایشان را راه نمایم و بحصار اندر
شوید ابوسبره صد مرد بیاورد آنجا بنشاند پس آن مرد از حصار بیرون آمد و آن صد مرد را راه نمود و خود اندر شد
ایشان از عقب او در آمدند بر راه آب و بحصار اندر شدند و در حصار بگشادند و بدرون حصار اندر یکی قلعه
بود استوار هرمزان با هزار مرد تیرانداز که با ایشان ایمن بودی بدان قلعه اندر شدی تا بامداد پس از
قلعه بیرون آمدی این شب که حصار بگرفتند بامداد بود هرمزان اندر آن قلعه یافتند و هزار مرد با او اندر قلعه یا
مسلمانان گرد قلعه فرود آمدند و جائی دیدند از حصار محکم و استوار پس ابوسبره گفت ای مردمان کار آن است
که مانع است هرمزان سر از قلعه فرو کرد ابوسبره را دید گفت همه رنج بودی و کاری کردی و لیکن تا این قلعه شاپور
بنا کرده است هرگز این کس نگشاده است و نتواند گشادن و با من هزار مرد تیرانداز است که تیر ایشان بر زمین
نیفتد و با هر مردی صد کمانست و هزار چوبه تیر تا این کمانها بشکند و این هزار چوبه تیر بود و هر چوبه تیری
مردی از شما بر و ذو عدد لشکر مسلمانان گرفتم در جهان هزار هزار بود پس با من چندین سلاح و مرد اند که هزار هزار
مرد از خویش باز توانم داشتن ابوسبره گفت تو چه خواهی که با تو آن کنیم گفت از این حصار بیرون آیم
بحکم عمر نه بحکم شما و مرا نزد عمر فرستید تا هر حکمی که خواهد با من بکند ابوسبره اجابت کرد و این صلح بکرد و
هرمزان از قلعه فرود آمد و عمر نامه کرد که هرمزان را ابوسبره بمحابا نکرد هرمزان را با ابوموسی سپرد
تا او را از بصره نزد عمر فرستند و هرمزان برفت و همه خواسته و زینت خود برداشت و بحجره شد
ابوموسی انس بن مالک را و احنف بن قیس را بیرون کرد و بعمر فرستاد و ایشان هرمزان را بمدینه آوردند
هرمزان ایشان را گفت این ملک عرب است و من امیر عجم و مرا پیش او همی برید و هر چند من امیر شما ام شما را بر من
هیچ نیست حکم او راست بر من مرا دستوری دهید تا بزینت ملکان پیش او شوم گفتند تو دانی هرمزان فرمود
تا چهار جامه زربفت بیرون کردند و اندر پوشید و تاج بر سر نهاد و کمر زرین ببست و بدان زینت بمدینه اندر آمد
خلق بدان زینت او متحیر شدند چون بدر عمر آمدند عمر بخانه نبود گفتند بمزگت است ایشان بمزگت اندر آمدند

عمر را دیدند بگوشه مزگت اندر خفته و روی سوی دیوار کرده و دره زیر بالین نهاده و پیراهنی بر او وصلهای
بسیار دوخته پوشیده انس و احنف از دور بنشستند و هرمزان را بنشاندند تا عمر بیدار شد هرمزان انس را گفت
این کیست گفت امیرالمؤمنین عمر است رضی الله عنه گفت ملک عرب اینست که همچنین تنها خفته است
گفت آری و او تنها رود و تنها آید هرمزان گفت پیداست که او بمیان خلق اندر داد کند که این را دربان و
پاسبان بکار نیست و چنین ایمن تواند خفت پس گفت او را جامه همین است که پوشیده دارد گفت همین
هرمزان گفت پس این سیرت پیغمبرانست نه آن ملکان انس گفت این پیغمبر نیست ولکن سیرت و راه او دارد
و خلیفه پیغمبر است پس عمر بیدار شد و بنشست و انس را پرسید چون بنگریست هرمزان را دید با تاج زر و کمر
و دیبا گفت این کیست گفتند هرمزان ملک اهواز عمر چشم فراز کرد و گفت زینت کفر از او بیاسجید و زینت مسلمانان
و اسلام بپوشید هرمزان را جامهها بیاسجیدند و پیراهنی کرباسین در او پوشانیدند و بیامد و پیش عمر بایستاد
عمر گفت بنشین و ترجمانی را طلب کردند مغیرة بن شعبه را یافتند و مغیره بزمین بصره لغت فارسی
آموخته بود به بسیار مغیره را بیاوردند عمر گفت بگوی تا سخن گوید هرمزان گفت سخن مردگان خواهی
تا بگویم یا سخن زندگان گفت نخستین آن سخن گویم که تو مرا ایمن کردی نیز تو ای کشتن عمر گفت چرا
گفت زیرا که مرا گفتی که سخن زندگان گوی و مرا زنده کردی عمر گفت معاذ الله این چیزی نیست معنی آن خواهم
که سخن چنان گوئی که زندگان گویند نه آنکه ترا زنده دارم و نکشم و تو مرا استوانی فریبی و من آن کس را که چون تو گبر
مالک بکشت او را زنده ندارم و آن تیر که از حصار آمد بود هرمزان زده بود چون هرمزان دانست که عمر او را
همی خواهد کشتن عمر را گفت با تو اثر نیکوئی و عدل همی بینم و مرا تشنه است خدای را نیکوئی کن که مرا
تشنه نکشی و لختی آب فرمای تا بیارند و من بخورم عمر گفت زنهار دادم هرمزان گفت بدین قدحی که مرا کشت
تا این آب بخورم عمر گفت بذرفتم هرمزان آب بر زمین ریخت گفت اکنون باری نتوانی کشتن عمر گفت
چرا هرمزان گفت زیرا که گفتی ترا نکشم تا این آب بخوری من هرگز این آب نخورم که این آب بزمین
فرو رفت انس گفت یا امیرالمؤمنین راست میگوید عمر گفت این فریب ترا با من سود ندارد و من ترا
بکشم مگر گفت پس چه سود گفت اگر بصدق بگوئی لا اله الا الله محمد رسول الله هرمزان بگفت و مسلمان شد
عمر شاد شد و آن خواسته که با او بود بدو داد و او را نام بدیوان عطا کرد هر ده هزار درم او را بنوشت و او را
بمدینه همی داشت و آن فتح اهواز بسال نوزدهم بود از هجرت و در مدینه مردی بود از فقهای بزرگ از
تابعین حکم کوفه و عراق او را داد و پیش از او مردی بود نام او کعب بن الاسود فقیه بود او را باز کرد و بعمرو شریح داد

واندر سال بیستم امیر المومنین عمر رضی الله عنه نامه کرد بعمرو بن العاص و او را فرمود که از شام برو با سپاه سوی
مصر و اسکندریه تا آن زمینها بگشایی او برفت با سپاه سوی مصر و اسکندریه و آن بگشاد و فتحها کرد و اندر
سال بیستم **فصل در ذکر خبر فتح مصر و اسکندریه** عمر رضی الله عنه شام را بمعویة بن ابی سفیان داد و بفرمود که
هر سپاهی که ترا بکار نیست و آسوده اند بعمرو ده و عمرو برفت براه فلسطین و روی بمصر نهاد و زبیر بن العوام را
بمدد او فرستاد با سپاه مدینه و عمرو تاخت تا بحد اسکندریه آمد و آنجا روستاییست نام بلبیس آن روستا
غارت کرد و برده و کشتن کرد و ملک اسکندریه بحصار اندر شد و عمرو سپاه بدر حصار فرود آورد و چون دانست
که کار حصار دیر شد آن غنیمت که داشت میان سپاه قسمت کرد و آن بردگان و خمس خواسته همه سوی عمر فرستاد
و بر در حصار بنشست و حرب همی کرد مقدار پنج ماه تا ملک اسکندریه بستوه شد و بعمرو کس فرستاد و صلح
خواست عمرو گفت یا مسلمان شوید یا جزیت بپذیرید گفت من بسیار کس را جزیت همی دادم از عجم و از
روم و اگر شما نیز باید دادن روا دارم و لکن بدان شرط که هر که از اسکندریه اسیر کردید باز دهید عمرو
بعمر رضی الله عنه نامه کرد جواب داد عمر که آن اسیران که بمدینه فرستادی اینجا و در میان قسمت کردند
و فروختند و بخشیدند گروهی بمکه افتادند و گروهی بعراق و از ایشان باز نتوان آوردن بر مسلمانی شرطی که نتوان
وفا کردن و لکن آن اسیران که بدست شما اندر اند هر که از آن ترسایی گزیند باز ده و هر که مسلمانی گزیند
باز مده عمرو ملک اسکندریه را از جواب عمر آگاه کرد گفت پسندیدم و بدین شرط صلح کرد و در حصار بگشادند
و عمر نامه کرد بعمرو و فرمودش که بمصر شو پس عمرو بمصر رفت و گروهی ایدون گویند که بمدینه آمد و آنگاه بمصر رفت
و ملک مصر مقوقس بود و ملک قبط بود و او بجای خویش بود بزمین قبط و سپاه بمصر فرستاده بود
و فرمان بردار جاثلیق بود مهتر اساقفه و همه ترسایان بود و این جاثلیق را ابن مریم خواندندی این جاثلیق با
اساقفه و همه عالمان نصاری بیرون آمدند پیش عمرو تا سخن گویند و بدانند که چه فرماید عمرو ایشان را
سخنهای خوب گفت و نیکویی کرد و گفت مرا پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفته فرموده است که چون بر اهل
مصر غلبه شوید حق ایشان بشناسید که ایشان را بر ما حق قرابتست زیرا که هاجر مادر اسمعیل بن ابرهیم
علیهما السلام پدر همه عرب از مصر بوده دختر ملک مصر بود و مردمان عین الشمس بر آن ملک ظفر یافتند و
او را بکشتند و هاجر را برده کردند و بدیگر ملک فروختند و آن ملک هاجر را با ابرهیم بخشید و از وی اسمعیل بیامد
پدر همه عرب و ما خواهیم که حق شما بشناسیم اگر مسلمان باشید همچون ما باشید و اگر نشوید جزیت بدهید
کنند مسلمان شویم و لیکن یک ماه ما را زمان ده عمرو گفت ما را نتوان فریفتن شما را سه روز زمان دادم بازگردید و

بینم

تدبیر کنید چون روز چهارم شد عمر چشم همی داشت که ایشان چه کنند روز چهارم حرب را بیاراستند
و همه یکبار از حصار بیرون آمدند و حمله کردند بر لشکر مسلمانان و مسلمانان نیز حرب بیاراستند و حرب
اندر گرفت و حرب همی کرد تا ایشان بحصار اندر شدند و بهزیمت گشتند و مسلمانان گرد حصار اندر آمدند
و حیلت ساختند و نردبانها و رسنها بیاوردند و زخم تیز کردند بر در و دیوار حصار تا کس نتوانست
ایستادن پس مسلمانان علمها بر سر دیوار حصار افکندند چون مردم بحصار نگاه کردند زبیر را بر دیوار حصار
دیدند سوی جاثلیق شدند و گفتند ایشان بر دیوار حصار آمدند گفت ای مردمان این عرب مردمانند
که کسری و قیصر را از خان و مان بیرون کردند ما با ایشان کی برآییم پس بانگ کردند و از عمرو صلح خواستند
عمرو اجابت کرد و زبیر را راه دادند تا از دیوار حصار فرو شد و در حصار بگشاد مسلمانان بحصار اندر شدند
و زبیر مر عمرو را گفت من این خود گشاده بودم ترا نبایست صلح کردن که اگر یک زمان صلح نکردی من بحصار
فرو شدی عمرو بدان سخن ننگرید و با ایشان صلح نامه نبشت و جزیت بر ایشان لازم کرد و بمصر اندر شد
و ببیابان و دشتان مهین بنشست نام آن فسطاط و مردمان لشکر از قبط آنجا بسیار بودند چون عرب را
بدیدند چنان برهنه و جامه دریده گفتند در غمان ماندستیم که عرب بدین ضعیفی است عمرو آن بشنید
همه قبطیان را مهمان کرد و اشتری بکشت و از آب نمک پخت و عرب را نیز مهمان کرد تا آن همه بخوردند
پس قبطیان پس پراکندند دیگر روز طباخان را بفرمود تا هرچه اندر مصر الوان ترش و شیرین دارند
هر لونی که بود بپزند و عرب را بیاورند تا بخوردند پس مردمان قبط را گفت که شنیدم که شما گرد خواهید آمدن
و با ما حرب کردن و این عرب را خفت گوشت بوده است خوردن و امروز بدین طعامها افتاده اند
نجالکی بینید ایشان جان بدهند و شهر ندهند و با جان حرب کنند شما خویشتن را هلاک کنید
و بجای خویش باز شوید ایشان گفتند راست میگویی پس همه پراکندند و سوی مقوقس شدند
ملک قبط و بارها اندر که بیع رفتند بیع کنند بسیار شغل بایستی کردن مر عرب را که تا ما بر اکندی
و این مردمان بیک سخن ما را پراکندند و ملک قبط بعین الشمس نشسته بود با سپاه بسیار و این عین الشمس
شهریست از مملکت قبط و نوب نزدیک مغرب پس ایشان قصه عمرو اداکردند که ما را چنین حیلت
کرد مقوقس بخندید و گفت لقد رمتکم العرب بحلیها گفت عرب شما را مردی مرد فرستاد تا شما را
بفریفت پس او سپاه گرد کرد و آهنگ مصر کرد بحرب عمرو و عمرو نیز سپاه از مصر بیرون برد بعین الشمس
چون صف برکشیدند عرب عمر پیش صف مسلمانان اندر آمد و گفت ای اصحاب رسول الله هر که

اندر لشکر از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم حاضر بودند بیرون آمدند چون ابوبردة بن موسی الاشعری
وایشان از ایشان صف اندر کرد و گفت شما بیش باشید که مسلمانان از نصرت بود یاران پیغمبر علیه الصلوة
والسلام حمله کردند و مسلمانان هم از پس ایشان و هم بنخستین حمله سپاه قبط را بشکستند و بسیار اسیر کردند
و غنیمت بسیار بمدینه آوردند و عمر رضی الله عنه بدان وقت علا الحضرمی را از بحرین معزول کرد و سوی
سعد فرستاد و سپاه بحرین که از فارس باز آمدند بار بحرین فرستاد و مدینه بن مطعون را به بحرین امیر کرد
و بدین سال بیستم اندر ویرا خبر آمد که مدامه می خورد ویرا باز کرد و بمدینه آورد و حد میخوارگان بزد و ابو هریره
را ابحرین و یمامه امیر کرد و بدین سال بیست و یکم بود که عجم دیگر باره بنهاوند گرد آمدند مسلمانان بر فتند و
نهاوند بگشادند **فصل اندر ذکر خبر فتح نهاوند** انگاه عمر رضی الله عنه سعد بن ابی وقاص را از کوفه معزول کرد
و عبدالله بن عطفان را از انصار بر کوفه خلیفت کرد یزدجرد را خبر شد که آن مرد که حرب قادسیه کرد و رستم را
بکشت و ترا از مداین بیرون کرد ملک عرب اورا از سپه سالاری باز کرد و یزدجرد بری بود چون این خبر شنید
اندر عرب طمع کرد و نامها کرد باصفهان و فارس و خراسان تا بدر ترک و به هر نامه اندر بگفت که کار جهان گردان است
و ملک گهی ذلیل بود و گهی عزیز و کار دین گاهی بزرگ شود و گاه خرد و من بس صبر کردم و اکنون کار عرب
ضعیف شد کرد اید تا بار بحرب ایشان شویم و نیت نیکو کنید که نصرت از آسمان بمقدار نیت آید و از هر
شهری سپاه خواست و همه خراسان و نیشابور و بلخ و سجستان و اصفهان و فارس و کرمان و کهستان و آذربایگان
و همه مملکت عجم اجابت کردند و از هر شهری ده هزار و بیست هزار بیامدند و بادی کس نمانده بود که
سپهسالاری کردی که همه کشته شده بودند و از مبارزان یکی فیرزان بود که مانده بود و اورا ذوالحاجب
خواندندی زیرا که ابروان پیوسته داشتی و مردی بود چون همه ایدون مشورت کردند مر یزدجرد را که مارا کسی باید که
سپهسالاری را جز فیرزان یزدجرد گفت او مردی پیر است و اورا از نهاوند بری نتوان خواندن و لیکن سپاه
بروی گرد کنیم یزدجرد سپاه بنهاوند کرد همه بنهاوند بر در فیرزان گرد آمدند صد و پنجاه هزار مرد عبدالله بن عطفان
خبر یافت بیکی نامه کرد و رسول فرستاد سوی عمر مردی نام او قریب بن الظفر العبدی و اورا آگاه کرد
که عجم بنهاوند گرد آمدند سپاهی که هرگز چندان گرد نیامده است و اگر روزگار یابند از جای بروند و پیش آیند
و حلوان بگیرند و از عقبه فرود آیند بر زمین عراق و مسلمانان از شغل در از شوند صواب آنست که مسلمانان پیش تا
کنند و بحد کهستان بیرون آیند تا از عقبه حلوان بر شوند و آنجا حرب کنند و بحد کهستان بیرون آیند
از حد عراق عمر رضی الله عنه چون نامه بخواند تافته شد و آن رسول را گفت چه نامی گفت قریب گفت پس کنیتی

گفت پس

گفت پس ظفر گفت ظفر قریب ان شاء الله و مسلمانان از انگرنت مدینه گرد کرد و نامه بر ایشان خواند
و گفت من امید میدارم که این بار بیش گرد آمدن عجمست اگر این بار جمعشان بپراکنید نیز هرگز نتوانند
پراکندن و من نیت کردم که خود بروم شما چه بینید و اگر من بروم این عرب نروند و نصیحت کنند یاران
پیغمبر اختلاف کردند گروهی گفتند باید رفتن و گروهی گفتند نباید رفتن عثمان رضی الله عنه گفت الله مداد
که خدای عز و جل این مسلمانی بر دست تو عزیز کرد باز دین نکند و نصرت داد باز خذلان نکند و ترا اسلام
و بصره و یمن سپاه است از هر جای سپاه را حشر کن و خود با سپاه خویش از مدینه برو تا بکوفه و سپاهها
آنجا گرد آور یا بکوفه بنشین یا بمداین یا بحلوان و سپاه بفرست و خود پشت ایشان باش تا اگر مدد باید
بفرستی و اگر ظفر باشد خبر زود بتو رسد و اگر هزیمت بود مردمان بتو گرد آیند چون ترا ببینند بیار آیند
اگر چه بسیار دشمن بود بچشم ایشان اندک نماید امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت یا عمر نه صواب است ترا
رفتن که تو اگر سپاه شام را بخوانی دیر نباید که شام را بگیرد و اگر تو از این حرم پیغمبر علیه السلام بجنبی آن گروه
که گرد مدینه اند این مدینه را خان و یران کنند که ترا غم بیشتر شود از آنکه اکنون غم داری صواب آنست که
سپاه شام و یمن را بجای بداری و سپاه بصره را نامه کنی که ایشان سیاه راند تا سیکی آنجا باشند تا اهواز
و بصره نگاه دارند و دو بهر از سپاه بروند سپاه کوفه با ایشان گرد آیند و بحرب روند و مردی بفرستی دلیر
بر ایشان سپهسالار کنی تا حرب کند که اگر این عجم بدانند که تو از جای برفتی هر که با ایشان بحرب خواهد
آمدن بیاید و هر که آمده است و حرب نخواهد کردن چون ترا ببینند حرب کند و گویند اصل عرب اینست چون
این را گرفتیم نیز عرب را بیکبارگی بمانند که بران بسند عمر رضی الله عنه متحیر شد از این اختلاف که کردند
و اندر تدبیر مشورت عباس را برسیدند عمر ایدون گفت که رای عباس رای مبارک است و هیچ کس را از
قریش چون رای عباس نیست پس عمر رضی الله عنه مر عباس را برسید که رای تو چیست عباس گفت
صواب آنست که تو بر جای بباشی و سپاه بفرستی عمر را بدین رای خوش آمد عباس را گفت پس تدبیر کن
مارا که شاید سپهسالاری را گفت یا امیر المومنین سپاه عراق را تو دانی هر کس را جدا نوشته است
عمر گفت مرا دل بر نعمان بن مقرن المزنی افتد عباس گفت او شاید و اوراست عمر سپاه را از مدینه راست
کرد و نامه کرد به نعمان بن مقرن و او با اهواز بود با جمله سپاهی که سعد با اهواز فرستاده بود و بفرمود که با
سپاه سوی نهاوند شو و اورا گفت ابو موسی از سپاه بصره و اهواز چند انکه بتواند بدهد و از سپاه بصره
چندانکه باید بیرون سپاه مدینه بتو رسد و ترا بر همه سپاه امیر کردم و عمر رضی الله عنه این نامه بنبشت بسر

خویش عبد الله را با پنج هزار مرد بفرستاد از مهاجر و انصار و مغیره را با وی بفرستاد و سایب بن الاقرع
که مولای بنی ثقیف بود دبیر و شمارگیر او فرستاد که اگر ظفر باشد و غنیمت یابد او قسمت کند
چون سپاه از مدینه برفت عمر نامه نبشت با بو موسی الاشعری که از سپاه بصره و اهواز سه یک با خویشتن
باز دارد و دو بهر بنعمان ده تا نهاوند رود و عبد الله بن عبد الله را نامه کرد که از سپاه کوفه و عراق دو بهر بنعمان ده
و نعمان از اهواز به بصره آمد و ابو موسی ده هزار مرد بداد و همه یاران پیغمبر علیه السلام و سادات عرب
و مبارزان چون حذیفة بن الیمان و چون جریر بن عبد الله البجلی و چون عمرو بن معدی کرب و چون طلیحة بن خویلد
و مانند ایشان برفتند و سپاه مدینه و عبد الله بن عمر با پنج هزار مرد فراز رسید نعمان سپاه بکشید بیست هزار مرد
و براه سواد برفت و روی بحلوان نهاد و بمرج آمد و از آنجا بطور رفت و سپاه عجم هنوز بنهاوند بود و چون
بشنیدند که سپاه عرب آمدند تدبیر چنان کردند که حرب هم بنهاوند کنند سپاه انجا گرد آمدند صد و پنجاه
هزار مرد و گرداگرد شهر خسک بپراکندند و نعمان بطور نشست از نهاوند بیست و پنج فرسنگ و نبداشت که
لشکر عجم سوی او آیند چون بشنید که خسک افکنده اند دانست که نیایند سپاه از طور بکشید سی هزار مرد
و برفت سوی نهاوند و گرداگرد شهر فرود آمد و گرداگرد شهر فرود آمد و خبر خویش بعمر رضی الله عنه نبشت و او
دو ماه آنجا نشست نه عجم بیرون آمدند و نه ایشان از خسک توانستند گذشت و بدان دو ماه اندر خبر بعمر نیامد
و عمر تنگدل شد و مسلمانان را همه دل مشغول شد و چشم همی داشتند که خبر آید همه روز عمر بدین دل
مشغول بود که مردی از کوفه بیامد نام جراح بن سنان الاسدی با سه تن دیگر از بنی اسد پیش عمر آمدند
و بر سعد بن ابی وقاص رفیعت کردند که در کوفه بر ما ستم کرد و خواستها ما بگرفت و چون بمیان مسلمانان قسمت
کردی راست نکردی عمر را دل سخت مشغول بود از بهر لشکر ایشان را گفت راست بدین وقت آمده اید
که دلم مشغولست صبر نتوانستید کرد تا این شغل بگذشتی و بدین وقت که شما آمدید عیبت طلب
همی کنید ولیکن مر این شغل باز ندارد از نظر اندرین رفیعة شما عمر رضی الله عنه محمد بن مسلمة الانصاری را بعیبش
عمال داشتی بهر جا که از عمل گله کردندی محمد بن مسلمه را فرستادی و از سیرت او بپرسیدی و عمر را آگاه
کردی و بهر عاملی که از او خطا امدی و عمر خواستی که برا او انکار کند و معزول کند محمد بن مسلمه بفرستادی و او
بیت المال بذ و اجری همی دادندی پس محمد بن مسلمه را بفرستاد و سعد بکوفه آمد با محمد بن مسلمه مر رود می‌گشتی
با سعد بکوفه اندر و مردمان از سیرت سعد همی پرسیدی و این جراح و یاران که با او بمدینه بودند همی رفتندی
و محمد بن مسلمه از هر کسی پرسیدی گفتندی ما اندر سعد عیبی نشناسیم و ما را کسی دیگر بکار نیست والکس که

هوای جراح خواستی خاموش بودی و چیزی نگفتی یک روز محمد بن مسلمه با سعد بمزگت بنی عبس شد
و ایشان را از سعد بپرسید خاموش بودند و چیزی نگفتند محمد بن مسلمه گفت ای مردمان خاموش مباشید
که مرا بشک افکنید اگر هیچ دانید اندرین مرد باید که گویید مردی از مهتران ایشان نام او اسامة بن قتاده
او گفت یک راه که ما را سوگند دادی راست بگویم انه کان لا یعدل فی الرعیة ولا یقسم بالسویة و لا
یغزو فی السریة گفتا چون حکم کردی بمیان رعیت داد ندادی و چون غنیمت قسمت کردی میان مسلمانان
راست نکردی و چون لشکر بحرب فرستادی با ایشان نشدی و نزدیک گردی و برایشان خلیفت کردی
سعد روی سوی ایشان کرد و گفت یارب اگر دروغ همی گوید هر دو چشمش بستان و زبانش بستان
تا سزا آید که بدعای من گرفتار است پس محمد بن مسلمه آن تفحص تمام کرد و بمدینه باز شد و هنوز سعد از کوفه
نشده بود که اسامة بن قتاده هر دو چشمش کور شد و سوی محمد بن مسلمه آمد و گفت زینهار که بدعای سعد
گرفتار آمدم پس سعد بر جراح دعا کرد و بر آن سه تن که با او بمدینه بودند برفیعت و گفت یارب ما تو ایشان را
بکش و شهادت مده این جراح بشمشیر کشته شد و قبیصه بسنگ کشته شد این چهار تن بمرگ خود
نمردند چه هر چهار کشته شدند بی شهادت پیش از یکسال و محمد بن مسلمه با سعد بمدینه شد و عمر رضی الله
عنه این بگفت و حدیث اسامه بکرد عمر گفت مرا خوذ بدل آمد که ایشان دروغ همی گویند سعد گفت یا امیر
المؤمنین من آن کسم که نخستین خونی که از کافر بزمین ریخته شد من ریختم بمکه و من آنم که پیغمبر صلی الله
علیه وسلم روز احد مادر و پدر خویش فدای من کرد و فرمود ارم یا سعد فداک ابی و امی وکس از خونی این
نگفت پس چون نعمان بن المقرن بسیار بر در نهاوند بنشست فیروزان بدو کس فرستاد که کسی فرست تا
با او سخنی گویم نعمان مغیرة بن شعبه را بفرستاد و مغیره بگذشت بر خسک و بشهر اندر شد و فیروزان مجلس
خویش را آراسته بود بدیبای زربفت و تخت زرین بر نشسته بود و تاج بر سر نهاده و ان حلقه‌ای
با سماطین پیش او ایستاده و با جرها و شمشیرها مغیره برفت بدان میان اندر و چشم بر زمین افکند
و بکس ننگریست چون نزدیک تخت فیروزان رسید بایستاد و سر فرود افکند و هر کسی او را بشمشیر
همی زد که سر بردار و بملک نگر تا ملک بتو نگرد و مغیره یک چشم بود چون بسیار بزدندش به نهایت
شمشیر او گفت ای مردمان من بحرب آمده ام من بر سولی آمدم و با رسولان کس چنین نکند که شما می‌کنید
با من و من بمیان قوم خویش اندر شریف تر و بزرگوارتر از این ملکم که بمیان شما اندر است چون ترجمان
این سخن بگفت فیروزان گفت مات همی گوید بی ادبی می‌کند پس او را بفرمود که بنشین مغیره

بنشست فیروزان گفت ای مردم شما از همه مردم جهان بدتر بید و دشمن کامتر و گرسنه‌تر و بدبخت‌تر
و مرا آسانست که تیراندازان لشکر را بگویم تا همه بر شما تیرباران کنند بیک ساعت که هیچ عدد لشکر شما
من تیراندازان دارم اگر بر وی شمار لبه بود و اگر شما را جان نخواهند ستدن شما نخواهید رفتن مغیره بسخن آمد
و خدای را حمد کرد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم درود داد پس گفت ما همچنین بودیم که تو گفتی از
ذلیلی و درویشی ولیکن خدای عز و جل ما را پیغمبر داد هم از ما و ما را بوی بدین خویش راه نمود و بدبختی از ما
بشد و بشما آمد و ما بدان آمدیم تا درویشی بشما افکنیم و نعمتها از شما بستانیم پس مغیره بازگشت و فیروزان
عجم را گفت این اعرابی راست همی گوید و چنین است که ایشان همی گفتند پس چون مغیره باز آمد
دیگر روز نعمان سپه را گرد کرد و گفت مشورت کنید تا چه کنیم که بودن ما اینجا دراز شد مغیره گفت صواب
آنست که سپاه برگیری و باز پس شوی تا ایشان دانند که ما بهزیمت شدیم تا از پس ما بیایند پس آنگاه
بازگردیم و با ایشان حرب کنیم مردمان لشکر گفتند صوابست دیگر روز نعمان لشکر را برگرفت و یک منزل باز
پس شد و بفرمود تا چیزها که سقط بود از جامه و آلت که ترا استوار نبود بلشکرگاه بازگذاشتند و یکبار
بازپس شدند و عجم بنداشتند که ایشان بهزیمت شدند از حصار بیرون آمدند و از پس مسلمانان بیرون
آمدند و نعمان یک منزل دیگر رفت تا ایشان از پس او بیامدند پس فرود آمد ایشان بدانستند که او
حرب ایستاد هم آنجا بایستادند و نتوانستند بازگشتن فیروزان لشکر فرود آورد و عرب را بیاراست
و از پس لشکر سوی نهاوند همه خسک بیفکندند تا هر که از لشکر عجم بهزیمت شوند بخسک اندر مانند دیگر روز
آدینه بود مردمان نعمان را گفتند حرب کن از بامداد پیش از آنکه روز گرم شود نعمان گفت با پیغمبر صلی الله علیه و سلم
بسیار حربها حاضر کردم بودم از پس نماز حرب کردی نعمان نماز دیگر با همه لشکر صف برکشیدند
و میمنه و میسره راست کرد و خود رایت برگرفت و گفت یارب ما را عز اسلام بنمای و کافران بهزیمت کن
و مرا شهادت ده و پس مردمان را گفت ای مردمان مرا امروز بدل همی آید که من امروز شهادت یابم اگر
چنین بود بر شما حذیفة بن الیمان امیر کردم و اگر حذیفه کشته شود جریر بن عبدالله را و اگر وی کشته شود
جریر ابن عبدالله را و اگر وی کشته شود قیس بن مکشوح و مغیرة بن شعبه آنجا ایستاده بود اندوه آمدش
که او را نام نبرد نعمان بدو نگریست گفت اگر اینان همه کشته شوند مغیره را بر شما امیر کردم پس
مردم را گفت من سه بار تکبیر کنم و بار سیوم رایت بجنبانم و حمله کنم شما نیز حمله کنید پس همچنان کرد و
حرب اندر گرفت و بانگ زخم شمشیر برخاست یک ساعت لشکر عجم بایستادند پس روی بهزیمت نهادند

ومسلمانان

و مسلمانان شمشیر در ایشان نهادند و همی کشتند چون نعمان بدید که عجم هزیمت شدند گفت یارب دعای
مرا مستجاب کردی بظفر بشهادت نیز مستجاب کن و بفرمود که لوا بیش برید او همی خواست که
پیش شود از پس لوا تیری بدر بیامد و بتهی گاه وی اندر شد و او بشهادت رسید برادرش سوید او را برگرفت
و درویش بجامه بپوشید و رایت دیگر لوا برگرفت و حذیفة بن یمان را داد و حذیفه حمله کرد و مسلمانان از سوی
حمله کردند همه سپاه و همه عجم یکبار بهزیمت شدند و مسلمانان کافران را اندر پس گرفتند و بدان خسک
همی افتادند پنج کان و ده کان و همه کشته همی شدند و فیروزان بجست و راه همدان گرفت و قعقاع بن
عمرو بر مقدمه بود از پس فیروزان بشد و میان نهاوند و همدان عقبه است قعقاع در فیروزان رسید
بنیم شب و هزیمتیان بیش فیروزان اندر بودند و از پیش ایشان ستوران بر بار بودند و راه عقبه
تنگ بود فیروزان نتوانست از ستوران بار اندر گذشتن و قعقاع او را اندریافت و بکشت و آن ستوران
جو بار بگرفتند و غنیمت کردند و انجا چیزها خوارهای انگبین بود مردمان گفتند ان لله جنود العسل
خدای را سپاهست از آن جمله یکی انگبین است که فیروز از راه بگرفت تا قعقاع او را دریافت
و این سخن از آن وقت باز مثل گشت دیگر روز بنگریستند و قتل بیشین صد هزار مرد کشته شده
بودند و نیز عجم را جای نبود و حذیفه بفرمود تا آن غنیمتها سوی سایب الاقرع گرد آوردند
که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه او را بنبشت غنیمت و خمس فرستاده بود و هر سواری را شش هزار
درم سپید و پیاده را دو هزار و دیگر روز بیود یکی از عجم همی آمد از آن کسان که آتشخانه نگاه داشتی
مردی بیرتر خسروی نشسته و سوی حذیفه آمد و گفت مرا زینهار ده . با آنکس که من خواهم تا خواسته
کسری بتو دهم گفت دادم سفطی بیاورد بمهر و گفت آن وقت که کسری یزدگرد از اینجا بگذشت و
سوی ری شد خازن او این سفط نزد من بنهاد و گفت اندرین خواسته است که کسری وقت حاجت
و ضرورت را نهاده است حذیفه آن سفط بگشاد یاقوت دید و گوهرهای الوان سرخ و سبز و سپید و هر
که قیمت آن کس ندانند حذیفه در تعجب بماند مردمان را گفت این چیزیست که نه ما آورده‌ایم از حرب و شمشیر
این را همچنین پیش عمر فرستیم تا به بیت المال مسلمانان اندر نهد مردمان گفتند صواب آید پس
حذیفه خبر فتح بنوشت و بشارت فرستاد سوی عمر با مردی نام او طریف چون سوی عمر آمد خبر فتح
بداد عمر از حال نعمان پرسید گفت فلان روز وی شهید شد و فلان کس و فلان و هر کرا همی شناخت
همی گفت و گفت کسان نیز هستند که تو ندانی عمر گفت اگر من ندانم خدای داندشان و این آیت بر خواند

قوله تعالی وآخرین من دونهم لا تعلمونهم الله یعلمهم و دیگر روز سایب فراز رسید با خمس غنیمت و آن
و با آن سفط گوهر عمر گفت این سفط چیست سایب آن قصه بگفت و گفت حذیفه با همه مسلمانان
بدهای خوش بتو رسد تا هرچه تو خواهی بکنی اگر خواهی خاصه خویش کنی عمر گفت تو ندانی که این حق
ایشان و نخواهم که امشب در مدینه باشد هم اکنون این را ببر و باز بر عیش مردمان تا قسمت کنند که این
حق ایشان است که چرا ایشان را حق است سایب باز گشت و بحذیفه آورد حذیفه آن گوهرها ببازرگانان لشکر
فروخت و بر لشکر قسمت کرد هر سواری را چهار هزار درم آمد پس حذیفه را خبر آمد که شهریان همدان گرد آمدند
قعقاع بن عمرو را بفرستاد تا ایشان را فرو گیرد و اندر همدان دهقانی بود نام او دینار ملک همدان وری او را بود
آن دهقان پیش وی باز آمد گفت مرا سوی امیرتان بر تا با وی صلح کنم قعقاع او را بیاورد سوی حذیفه و صلح
کرد بر همدان و صلح نامه بنبشت و همدان از ایشان بصلح بگشاد و نهاوند را بشمشیر و نهاوند را ماه البصره خواندندی و
دینور را ماه کوفه و هر دو شهر یکدیگر نزدیک زیرا که این سپاه لختی از بصره بود و لختی از کوفه پس چون فتح
تمام شد و حذیفه انجا بنشست تا عمر رضی الله عنه چه فرماید باز گردد یا بیشتر رود و نهاوند شهری خرد است این همه
سپاه بر نتابند و بدو نیم شدند و هرچه سپاه بصره بودند بنهاوند فرود آمدند و هرچه سپاه کوفه بودند بدینور
فرود آمدند و این را ماه البصره خواندندی و آن را ماه کوفه و چون هر دو را نام برند گویند ماهین و ماه بزبان پارسی
و پهلوی مملکت و پادشاهی باشد چون سپاه مسلمانان ماهین و همدان بگشادند یزدگرد از ری برفت و
بخراسان شد و گروهی گویند که ماهین ایدون گویند که سپاه بصره بسیار شدند و کوفه و سواد عراق بس نبود شان
و سپاه کوفه بدینور شد و جبال و همدان بگشادند عمر رضی الله عنه بفرمود تا خواسته نهاوند بسپاه بصره بیاورند و
بصره را دهند و خواسته دینور بکوفه آورند و سپاه کوفه را دهند و همچنین کردند که عمر رضی الله عنه فرموده بود

فصل در ذکر خبر فتح اصفهان عمر رضی الله عنه فرموده بود سپاه عراق را که از عقبه حلوان بر تر مشوید
و سپاه بصره و سپاه کوفه را گفته بود که از اهواز بر مگذرید و گفته بود که سپاه مسلمانان بیش از این نتوانند داشتن
چون دیدند که یزدگرد خاموش نمی باشد و هر سال سپاه گرد می کند و حرب می انگیزد با مسلمانان مشورت کرد
همه ایدون گفتند که سپاه از وی باز داشتن نه صواب است سپاه را بباید فرستادن بفارس و اصفهان و کرمان
تا این همه مملکت بدو گرفته شود و او بخراسان افتد و از آنجا ها نومید شود عمر رضی الله عنه با هرمزان مشورت
کرد که نخست از کجا در باید گرفتن که پادشاهی عجم از اصفهان خاستست که چون سر و فارس و کرمان دو دست
و آذربایگان و ری چون دو پای چون دست و پای ببرد و سر بجای بود تن هنوز بجای بود چون سر ببری

و عمر رضی الله عنه عبدالله بن عبدالله بن ابی سلول را از کوفه و عراق باز کرد و بود از پس فتح نهاوند و زیاد بن
حنظله را داد و بود و زیاد از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود از مهاجران و مردی نیک بود نتوانست آن کار را
امیری و لشکر و سپاه داشتن از آن استعفا خواست عمر رضی الله عنه او را از آن باز کرد و عبدالله بن مسعود را
بفرمود تا اهل کوفه و عراق و سواد را قرآن و فقه و دین آموزد پس عمر عمار را بخواند و او را بر سپاه کوفه مهتری داد
و لوا او را داد و گفت با سپاه بصره بهمدان شو و مردمان عمر را گفتند چندین خلق از مهاجران و انصار از
یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم و از بزرگان عرب دست باز داشتی و مردی مولی را که بندی بود عمار را بر سر همه خلق
امیر کردی تا امر و نهی کند عمر این آیت برخواند **قوله تعالی و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض
و نجعلهم ائمه و نجعلهم الوارثین** و عمر چهار لوا بربست و از مدینه بفرستاد با چهار امیر و ایشان زمین عجم اندر بگرفتند
یکی لوا نعیم بن مقرن را داد و بفرمود که سوی همدان شو و مردمان همدان صلح بشکستند که با حذیفه کرده بودند
بفرمود که بهمدان شو و حرب کن و اگر فتح بود بهمان راه برو و از پس یزدگرد بخراسان شو و برفت و پیش از آنکه
بهمدان رسید منزلی بود بر راه از آنکه خواندندی آنجا فرود آمدند و دزدان بیامدند و اسبان سپاه ببردند
آنرا قصر اللصوص خواندند و دیگر لوا عتاب بن فرقد داد و دیگر به بکر بن عبدالله و ایشان را فرمود که سوی آذربایگان
روید یکی از دست راست بر راه حلوان و یکی بر دست چپ از راه موصل و چهارم لوا بعبدالله بن عبدالله
بن ابی سلول داد و او را بفرمود که باصفهان شو و مردی بود از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم و مبارز بود و حربی
از انصار و حلیف بود اندر خزرج او را فرمود که با سپاه بصره با عبدالله بن عبدالله بن ابی سلول باصفهان شود
و ابو موسی در آن وقت از بصره باز کرده بود و زیاد بن حنظله نامه کرد که با عبدالله برود سوی اصفهان و بهار
و در او گرد آمدند و او را بفرستاد بر میمنه ربعی بن بدیل الاسدی و بر میسره عصمه بن عبدالله بن عبیده و میان
نهاوند و اصفهان مسافت روزه راه است و در اصفهان مردی بود از عجم مهتری نام فاروسفان و سپاهی
داشت و از هزیمت نهاوند نیز خلقی بر او گرد آمده بودند و پیری را سپهسالار کرده بود نام او شهریار و دی
بود از عجم بزرگوار و پیر بود و در جهادها و کارها کرده چون فاروسفان خبر عجم بشنید و کار نهاوند برفت
و این شهریار را با سپاهی بسیار فرستاد از روستای اصفهان سوی نهاوند که امروز آنرا رستاق الشیخ
خوانند و سپاه عبدالله رسید و با یکدیگر حرب کردند چون حرب تیز شد عبدالله خویشتن را بر آن پیر افکند
و شمشیر زد و بکشت و آن سپاه را هزیمت کرد و کشش بسیار کرد و آن روستا را دهقانی بود نام او
اسفندیار با عبدالله صلح کرد و آن روستا بر مسلمانان گشاده شد و نخستین آن جای بود که گشاده گشت

از اصفهان و عبدالله لشکر بکشید و بدر شهر شد و فاروسفان لشکر تعبیه کرد و پیش حرب فراز آمد و او
مبارز بود و چون سپاه بهم روی بروی آمد فاروسفان میان صف اندر آمد و عبدالله را بیرون خواند و او را
گفت چه کنی این چندین خلق را خون ریختن و من هیچ نشنوم که تو مردی مردی بمبارزی باش بیرون آی
اگر مرا بکشی اصفهان ترا است و اگر من ترا بکشم این لشکر خود مرا بود عبدالله گفت روا بود و هر دو لشکر
بایکدیگر حرب بایستادند فاروسفان نیزه بزد بر کوهه اسب اندر زد تنگ اسبش بگسست و زین بدین
اسب فرود آمد و او هم بر بالا ایستاد و اسب از عنان باز داشت و همچنان بجای بدین اسب برجست
و پشت اسب برهنه بنشست عبدالله گفت بایست و نیزه بجنبانید که با او حمله کند فاروسفان گفت
باش که تو مردی مردانه هیچ بکنم و هر چه تو از نخواهی بکنم عبدالله گفت آن خواهم که مسلمان شوی یا
جزیت بدهی او گفت جزیت بپذیرم و صلح کنم بر آن شرط که هر که خواهد که از اصفهان برود او را باز نداری
تا هر کجا خواهد برود عبدالله او را اجابت کرد و سپاه باصفهان آورد و ابو موسی الاشعری باز بصره
رفته بود و شرط کرده بود که با سپاه سوی عبدالله آید از راه نهاوند بیامد و لیکن از بصره با هواز شد و از آنجا
باصفهان آمد و عبدالله سه روز بود تا صلح کرده بود و هنوز بشهر اندر نشده بود چون ابو موسی با سپاه
فراز رسید با او بشهر اندر شد و جزیت نهاد و همه اصفهان بپذیرفتند و خلقی بسیار بر آن بود نه
عبدالله ایشان را گفت هر کجا خواهید شوید از ایشان خلقی بسیار سوی کرمان رفتند و عبدالله بعمر نامه
کرد بفتح عمر شاد شد و نامه کرد که سایب الاقرع را باصفهان امیر کن و خود با ابو موسی سوی کرمان
شو عبدالله روی بکرمان نهاد و مردمان کوفه بدین سال اندر از عمار یاسر گله کردند عمر رضی الله عنه گفت
من با اهل کوفه چه کنم و کرا فرستم اگر مردی بزرگ فرستم چون سعد ابی وقاص از او گله کنند اگر مردی فروتر
فرستم چون عمار بن یاسر از او هم گله کنند پس مردی را بخواند نام او جبیر بن مطعم و با او بخلوت بنشست
و او را امیری کوفه داد و او را گفت پیش کس مگوی تا بکوفه رسی تا مردمان نگویند که شاید یا نشاید و مغیره
بن شعبه بمدینه بود چون عمر با جبیر خلوت کرد مغیره دانست که او را امیری دهد و لیکن ندانست که
کجا همی فرستد و جبیر بخانه آمد و هیچ کس را نگفت مگر زن را و او را گفت کس را مگوی و راز دار و پوشیده
مغیره زن خویش را بخانه جبیر فرستاد با توشه و گفت این را بشوی ده تا با خود برد و او را بپرس که کجا همی شود
زن مغیره بیامد و بپرسید او گفت بامیری کوفه همی شود زن مغیره بیامد او گفت بامیری کوفه همی شود
و کس را مگوی زن مغیره بیامد و مغیره را بگفت مغیره عمر را گفت مبارک باد بر امیرالمومنین و بر مسلمانان و بر

اهل کوفه

اهل کوفه امیر عمر گفت کیست آن مغیره گفت جبیر بن مطعم عمر گفت ترا این که گفت که من جبیر را
گفته بودم که کس را مگوی و این راز دار مغیره گفت جبیر نه مرد راز داشتن است عمر گفت ندانم که با اهل
کوفه چه کنم هر کرا فرستم از او گله کنند مغیره گفت یا امیرالمومنین بکوفه مردی باید با سیاست و تدبیر
و کوفه را صفت کرد عمر گفت کس را نشاید بجز تو پس جبیر را باز کرد و مغیره را داد امیری کوفه تا عمر
زنده بود او بکوفه بود امیری عمار یکسال بود و بسال بیست و یکم اندر و عبدالله بن مسعود را خازنی بیت
المال کوفه داد با مغیره نشد و عمار باز آمد و عثمان بن حنیف را و سعید بن مسعود الثقفی را با خویشتن بیاورد تا
او را پیش عمر رضی الله عنه از او ذی کنند عمر او را گفت از عزل اندوه آمدت که دوستان بیاوری تا از تو اذا
کنند گفت والله ما سرنی لقد ساءنی فی العزل والله که شادی نیامد مرا که امیری دادی و چون عزل
کردی اندوه هم نیامد و بدین سال بیست و یکم اندر حسن بصری از مادر بیامد و عامر بن شعبی بکوفه آمد
و بدین سال عمر جهودان را از خیبر بیرون کرد و خیبر را میان مسلمانان قسمت کرد و مسلمانان شاد شدند
و بهمدان آوردی بوقوم
والله اعلم **فصل فی ذکر همدان و خبر فتح آن** نعیم بن مقرن با سپاهی سوی همدان شده بود از عجم نام ان
خبر آن صلح که با حذیفه کرده بودند بشکسته بودند و شهر را حصار گرفته و سپاه بسیار گرد کرده و چون
نعیم بیامد او از سپاه آذربایگان مدد خواست عجم بسیار از آذربایگان بیامدند همدان و جز این شهر شد
که سپاه بسیار از آذربایگان آمدند عمر یافته شد و نامه کرد بحذیفه نهاوند که هر سپاهی که هست سوی نعیم
فرست بهمدان و چون عجم بسیار جنبش کرد آمد بهمدان از حصار بیرون آمدند و پیش نعیم آمدند
بحرب بروستایی از همدان بدشتی نام او زاج روذ و حربی کردند سخت تر از حرب نهاوند و سه
شبانروز حرب کردند پس از خلق کشته شد و لشکر عجم هزیمت شدند و مسلمانان کشتن کردند
و نعیم بهمدان اندر شد با سپاه و شهر بگرفت و از پس هزیمتیان سپاه تا ساوه برفت بفرستاد
و در سه منزل از ری و از همدان تا ری شش منزل است چون سپاه از ساوه باز گشتند نعیم بهمدان غنیمت
قسمت کرد و خمس غنیمت با فتح نامه بفرستاد با سه تن یکی را نام سماک بن خرشه و دیگر سماک بن مخرمه
و دیگر سماک بن عبید و سوی عمر رضی الله عنه آمدند و عمر را دل مشغول بود از بهر آن لشکر و راه دور بود
گفت چه خبر است گفتند فتح و غنیمت یا امیرالمومنین عمر رضی الله عنه شاد شد گفت الله اکبر پس نام هر یک
بپرسید که چه نامی گفت سماک عمر رضی الله عنه گفت اللهم سمّک بهم الاسلام یا رب تو مسلمانی بر ایشان
بدار و نعیم بنامه اندر نوشته بود که سپاهی بسیار از عجم بری گرد آمدند بر سر زاده بهرام جوبین عمر آن

وقدر اباز كردانيد ونامه كرد بنعيم وكفت هر كرا خواهي بهمدان خليفت كن واين سماك بن خرشه را
بالخني سپاه سوي ادربايكان بفرست وخوذ سوي ري شو وبكذار كه عجم جاي كردانيد چون نامه عمر بنعيم
رسيد بر همدان يزيد بن قيس الهمداني را خليفت كرد وسماك بن خرشه را با دو هزار مرد باذربايكان فرستاد وخوذ
سوي ري شد وفتح ري وهمدان بسال بيست ودو بوذ

فصل در ذكر خبر فتح ري ودنباوند وقومس

وبري اندر ملكي بوذ نام وي سياوخش چون شنيذ كه سپاه از همدان روي بذو نهاذ كس فرستاذ بعجم وسپاهها
كه بوذ كرد اكرد ري كرد كرد وكفت عرب بذينجا روي نهاذند وهر جا كه روي نهند كس ايشانرا باز نتوانذ كرد
وملك يزدكرد از ما دور است وايشان چون بري آيند شما در آن جايهاي خويش نتوانيد بوذن واكر مدد
وياري ميكنيذ من دري با ايشان بحرب بايستم وپيش شما سپر باشم واكر نفرستيد هلاك شويد پس
هر يكي اورا اجابت كردند وسوي او مدد فرستاذند وسپاه بسيار بري كرد آمدند از هر جانبي واندر
جمله سپاه سياوخش مردي بوذ از بزرگان عجم از دهقانان ري وپذرا ومرزبان ومهتري واين رامي را
با سياوخش عداوت بوذ از بهر ضياع ري واو از فرزندان بهرام چوبين بوذ واو از ري بوذ چون نعيم
با مسلمانان از در ساوه بكذشت وبيك منزلي ري آمذ اين رامي از ري بيرون آمذ وبزينهار نعيم آمذ با اهل
بيت خويش وروستاييت اندر ري فها خوانند بذان روستا پيش نعيم آمذ با اهل بيت نعيم اورا
بپذيرفت وبركرد واو مر نعيم را كفت سپاه بسيار است بري اندر وايشانرا برابر نتوان شكستن مكر
بكمين وحيلت نعيم كفت چكونه كنيم كفت ده هزار مرد مرا ده تا تو چون بحرب برابر شوي من از طرفي ديكر
بشهر در آيم وايشانرا مشغول كنم تا ايشان بار كردند بشهر بهزيمت وتو ايشانرا غلبه كني نعيم اورا ده هزار
مرد بداذ وبرادرزاذه خويش منذر بن عمرو بن المقرن را با ايشان امير كرد وبفرموذ كه فرمان رامي كنيد رامي
آن سپاه را بركرفت واز روستاها كه كرد اكرد شهر بوذ بكذرانيد تا شب وسوي دروازه خراسان برد ودیكر
روز سياوخش بيرون آمذ وپيش نعيم بن المقرن بايستاذ وكوه پس پشت كرد انجا كه اكنون مصلي است
رامي چون دانست كه ايشان بحرب ايستاذند وحرب اندر كرفتند منذر را با سپاه بياورد سوي دروازه
خراسان واز راه كوه طبرك اندر آورد وخويشتن اندر شهر افكند وشمشير در نهاذند ولخت لخت بار همي كشتند
تا سپاه همه باز كشت وسياوخش تنها بماند او نيز باز كشت نعيم با سپاه شمشير اندر نهاد وپيش
وپس بيم اندر وشهر جوي خون روان شد وسپاه كه مانده بوذند بهزيمت شذند واكه از ري بوذند همه بس
كرد آمذند وبدامغان ونعيم بشهر اندر آمذ وغارت كرد وخواسته بسيار غنيمت كرد ورامي را با اهل او

نام اوراي

بنهار

زينهار داذ وا ومرزباني ومهتري ري داذ وبا او صلح كرد وايشان هم بران دين عجم بوذند ونعيم
شهرستان ري كه كهن بوذ ويران كرد وبد ماوند مرزباني بوذ نام او مردانشاه چون خبر هزيمت ري بذو رسيد
او دانست كه كار عجم سست شذ بري كس فرستاذ سوي نعيم وبا او صلح كرد وجزيت بپذيرفت
ونعيم با او صلح كرد ومردمان عجم كه بهزيمت آمذه بوذند بحد قومس ودامغان بايستاذند وسياوخش نيز اندر
كشته شذ ومهتر نبوذ ايشانرا هر كسي از آنجا كه آمذه بوذند باز كشتند واكه از ري بوذند آنجا بماندند ونعيم
رضي الله عنه نامه كرد بخبر فتح وخمس فرستاذ بدست مضارب العجلي ورفتن ايشان بقومس عمر را آكاه كرد عمر
رضي الله عنه نامه كرد كه بقومس مهتر نيست كه آنجا سپاه بروي كرد آيند برادرت سويد بن مقرن را بقومس فرست
بقومس وتو خوذ بري بنشين وبفرماي كه چون قومس بكشايند از پس عجم همي شوند هر كجا توانند نعيم
چون نامه عمر برخواند سويد را بيرون كرد با سپاه وسماك بن خرشه را بر مقدمه كرد وعتبة بن نهاس را بر ميسره
وسعد بن عمرو را بر ميمنه وسويد سپاه بياورد چون بقومس رسيد اكه آنجا بوذند همه پيراكنده بوذند وقومس
حصار نبوذ وكس اورا پيش نيامد بدامغان اندر آمذند بي حرب وآن همه سپاه سوي كركان وطبرستان
شذند وسويد سپاه را از دامغان بر داشت وسوي كركان شذ وبه بسطام آمذ وبسطام هم از قومس است
از سوي كركان وبكركان در ملكي بوذ از ديلم بر دين عجم نام او مرزبان كركان ودهستان او داشت وبطبرستان
بهر شهر ملكي ومهتري بوذ وملك طبرستانرا اسپهبذان خوانذندي بزبان طبرستان واسپهبدان بترمان
اين مرزبان بوذند ودر امر ونهي او وملك كركان مردي معروف ومشهور بوذ

فصل در ذكر خبر فتح كركان وطبرستان

وملك كركان ديلم بوذ واسپهبذان طبرستان همه كيل بوذند چون سويد سپاه از بسطام بركرفت وروي
بكركان نهاذ مرزبان ملك كركان بوذ پيش باز آمذ بيك منزلي كركان ومسلمان شذ وصلح كرد بران شرط كه او را
از كركان خراجي بدهذ معلوم وهر كه مسلمان نشوذ جزيت بدهذ تا چون اسپهبذان طبرستان اين بشنوند
صلح كنند وخويشتن را بحرب نياورند پس اكر حرب بايذ كردن او پيش شوذ با سپاه كركان وحرب كند
تا طبرستان بكشايند سويد اين صلح بكرد وازوي بپذيرفت وبا اوي آمذ ولشكر بياوردند ومرزبان منادي كرد
بشهر اندر كه هر كه مسلماني خواهذ بيرون آيذ وهر كه نخواهد جزيت بدهذ وخراج بدهذ واسپهبذان
طبرستان چون اين بشنيذند سوي مهتر كرد آمذند وايشانرا مهتري بوذ بآمل ميانه طبرستان كيلي بود كه او را
نام او فرخان واسپهبد همه اسپهبذان بوذ وايشان همه بفرمان او بوذند واسپهبد سپهسالار بوذ
بزبان فارسي واين فرخانرا كيل همه كيلان خوانذندي واو چون نامه نوشتي ايذون كفتي كه از فرخان كيل همه

گیلان سپهبد همه طبرستان وامروز سپهبذان خراسان را چنین نویسند پس ان اسپهبذان همه بر
فرخان گرد آمدند وگفتند ما را چه تدبیر کنی فرخان گفت کار عجم تار ومار شد ودین محمد صلی الله علیه
وسلم دینی نو است ودینی که نو بود از او دولت بوذ ومن آن بینم که ما صلح کنیم وجزیت بپذیریم وخود
بر خویشتن هیچ نبخشیم بجه چنانکه خواهیم گفتند صوابست پس فرخان کس فرستاد بسوید وصلح
خواست از همه طبرستان تا پانصد هزار درم بدهند هر سالی وبر آنکه اگر مسلمانانرا حرب افتد از طبرستان
سپاه نخواهند سوید اجابت کرد وپانصد هزار درم بگرفت وبا همه سپاه بگرگان بنشست وبعمر نامه کرد
بفتح قومس وگرگان وطبرستان واین هم بسال بیست ودوم بوذ **فصل در ذکر خبر فتح اذربایگان و
دربند خزران** امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه نعیم بن مقرن را نامه کرده بوذ که سماک بن خرشه را مادر
فرست آنجا عصمه بن فرقد وبکیر بن عبدالله را فرستاده بوذ واتشخانهای عجم آنجا بوذی وعجم آتش را
آذر خوانند بزبان پهلوی از بهر آن آذربایگان خوانند که در اصل آتشهای عجم آنجا پرستیدندی واول حد
از همدان درگیرند تا بهروزنکان بیرون شوند وآخرش بدربند خزران وبذین میان اندر هرچه شهرهاست
همه را آذربایگان خوانند وهمه آن را بپارسی ابواب گویند وراههاست با آذربایگان که از آنجا ببلاد
خزران شوند وگروهی بر خشک وگروهی در دریا از راهی که دربند خوانند ودیگر راهیست بذان میان اندر
وشهریست بزرگ خزر خوانند وآنجا بارز کابها کنند واعاذ همه ابواب آن بزرگتراست واز ابواب
الابواب خوانند واین ربلوها ومحفوری بذان شهرها باشد واز ادربند خزران خوانند سوی ری وعراق
افتد پس این عصمت بن فرقد از سوی آذربایگان رفت وبکیر بن عبدالله از یکسوی ونخستین کسی که پیش بکیر
آمد ملکی بوذ از ملوک آذربایگان نام او اسفندیار بکیر او را اسیر کرد وآن شهرها که گرد اگرد او بوذ هنوز نگرفته
بوذ واسفندیار او را گفت کدام دوستتر داری که شهرهای آذربایگان بصلح بگشایی یا بجنگ
گفت بصلح گفت مرا اسیر مدار که چون مرا بکشی همه آذربایگان خون من بجویند وبا تو حرب کنند بکیر
همچنان کرد وسماک بن خرشه بیامد از پس نعیم بذ بکیر وآن شهرها که گرد اگرد او بوذ گشاده بوذ پس بکیر
نامه کرد بعمر رضی الله عنه که با آذربایگان حرب نماند ویک تن از دهقانان آذربایگان نام بهرام بن فرخزاد سپاه
گرد کرد وبکیر با عصمت وبا سماک بیکجای گرد آمدند وحرب کردند وبهرام هزیمت شد واسفندیار که گرفتار بوذ
بدست بکیر گفت تر این یک حرب بیش نمانده بوذ اکنون همه آذربایگان تراست هر کجا خواهی همی رو
که در همه آذربایگان با تو کس حرب نکند پس بکیر بعمر کس فرستاد بخبر فتح وخمس وغنیمتها که یافته بود

ودستوری

ودستوری خواست بدربند شدن وعمر دستوری داد وبکیر عصمت را بهمه آذربایگان خلیفت کرد وسماک
بن خرشه را با سپاه بنه وسپرد واسفندیار را نیز بذو سپرد وخود با سپاه بدربند شد وعمر رضی الله عنه نامه کرد بعتبه
وهمه آذربایگان بذو سپرد وعمر دانست که بکیر را بدربند مدد بباید وسپاه نامه کرد ببصره سوی سراقه بن عمرو
که با سپاه از راه اهواز بدربند شو وبکیر را یاری ده وبفرموذ که بکیر بن ربیعه را وحذیفه بن اسد وجماعتی از مبارزان
معروف با خویشتن ببر سراقه با سپاه ببصره برفت وعمر رضی الله عنه نامه کرد بحبیب بن مسلمه بجزیره تا سپاه جزیره
بدربند شوند بذ بکیر حبیب نیز با سپاه برفت وسراقه بذ بکیر بدربند رفت واین همه دربند خزران بیرون شوذ
وسراقه بن عبدالرحمن بیامد بر مقدمه ودر باب الابواب ملکی بوذ نام او شهربراز پیش او باز آمد وصلح کرد
بآنکه جزیت بذهد وایذون گفت که بمیان دو دشمن اندرم یکی خزران ودیگر روس این دشمنان همه جهانند
وآن عرب خاصه وحرب ایشان جز این مردمان نداند کردن بجای آنکه ما را جزیت باید داد ما حرب کنیم
با روس بخواسته وسلاح خویش وایشانرا باز داریم تا از ولایت خویش بیرون نیایند ما را این بحریت وخراج
انگارند که ما هر سال این جزیت بباید کردن عبدالرحمن گفت از من امیری برتر است او را آگاه کنم
شهربراز کس خویش نزد سراقه فرستاذ او گفت عمر را آگاه کنم چون عمر آگاه شد جواب کرد که ایشانرا
بحریت بنگار وان سنت گشت بهمه دربندها که ایشان نه خراج دهند ونه جزیت از بهر آنکه ایشان کافرانرا
مسلمانان باز میدارند وبتن خویش حرب همی کنند وایشانرا از زمین مسلمانان باز همی دارند واز پس آن سراقه
با بکیر بن عبدالله گرد آمد وبا حبیب بن مسلمه وان همه دربندها صلح کردند که مسلمانانرا از آن دربند وازا
دشمن که سوی ایشانست باز دارند تا مسلمانانرا آنجا سپاه نباید نشاندن واز آن پس هیچ سپاه بزمین
زمین مسلمانان اندر نیاید سراقه هر یک را از این سرهنگان یکی از این دربندها فرستاد وبذان شهرها که بکوهها
دربند بوذ پس بکیر عبدالله را بشهری فرستاذ هم بذین دربند وحذیفه بن اسد را بذان کوهها وشهرها فرستاد
که برابر دربند الان بوذ ودربندهای خزران بوذ والان همه را استوار کرد ومسلمانان بشهرها اندر از دشمنان
ایمن شدند وبعمر رضی الله نامه کرد بذین خبر عمر سخت شاد شد که او تدبیر همی اندیشید که او در کار این دربندها
چه کند که اگر دشمنی از آنجا بدر آید بزمین مسلمانان ودیار اسلام عجم وفارس با او یکی شوند ومسلمانان از آن
زینها خورده وندانست که این بذین زوذی بتواند کردن چون این خبر بذو رسید سخت شاد شد وخرمی کرد
وسراقه را پاسخ نامه کرد واورا هم بذان دربندها داشت واو را گفت باید که از هر یکی تو تدبیر بیاید بنصیحت
کردن مسلمانان چنانکه از سراقه آمد عبدالرحمن با شهربراز تدبیر کرد وگفت من در پناه دربندها جستن غزو کنم

وسپاه بروم ومردمان شهر و دربند با مسلمان کنم شهربر ما از ایشان این بسند بدیم که دشمن را بر باز راه ندهند
عبدالرحمن گفت من نه بسندم و دربی دربندها از آن سوی جون روس و جهوران بگذری باذشاهیست
وشهرهای بسیار که انرا بلنجر گویند واز آنجا از آن سوی سد اسکندر است که سد یاجوج وماجوج گویند
که ذو القرنین کرده است برحد مشرق عبدالرحمن گفت بسندم تا بحد بلنجر نشوم با سپاه اگر بیم امیر المومنین
نبستمی تا سد یاجوج و ماجوج بشدمی و سپاه برگرفت و بدربند اندر شد سوی بلنجر و بدویست فرسنگ
بدان زمین اندر شد با سپاه و شهرهای بسیار مسلمان کرد و باز بدربند آمد و در همه روزگار عمر او آنجا بود
و بروزگار امیر المومنین عثمان نیز آنجا هم آنجا بود پس از آنکه همه دربندها و شهرها مسلمان کرد و یک تن از این سلطانان
با عبدالله بدین شهرها بغرو بود سوی امیر المومنین عمر رضی الله عنه شد عمر گفت که چگونه توانستید بدین دربندها
شدن و بدان زمینها اندر گذشتن و چگونه حرب کردید گفت بدان شهرها همه کافران بودند و خزران و الان و ترک
پیوسته است چون ما را بدیدند ایدون گفتند هرگز اندر هیچ کروه از آدمی لشکر نیامد این کروه فرشتگانند
واز آسمان آمده اند از بهر آن ایزد یار ایشان آمدن پس مارا بپرسیدند که فرشتگانید یا آدمیان گفتیم آدمیان
ولیکن فرشتگان آسمان با ما آمده اند تا هر که با ما حرب کند ایشان یاری ما کنند ایشان از این بیم بحرب ما
نیارستند آمدن و کس با ما حرب نکرد و ایدون گفتند این مردمان را هرچند کشند نمیرند که فرشتگان با ایشانند
وهرچند هیچ رفتیم بدین زمینها و بدان شهر کس با ما حرب نکرد پس یک مرد از ایشان گفت من یکی از ایشان را
بکشم و بنگرم تا خود بمیرد یا نه با تیر و کمان از پس درختی بایستاد و تیری بزد و یک تن از ما کشت چون دانستند
که بمیریم بحرب ما آهنگ کردند و ما باز گشتیم و باز بدربند بیرون آمدیم پس گفت روزی عبدالرحمن با شهربر
نشسته بوذ و حدیث هیچ کردند و بدست شهربر یک انگشتری بوذ نگینی داشت از یاقوت سرخ و بروز
همی تافت چون آفتاب و بشب چون چراغ عبدالرحمن گفت این نگین از کجا آورده اند و که آورده است
شهربر یک تن از جاکران پیش خود خواند و گفت ایها الامیر این نگین را این مرد آورده است از سد یاجوج
وماجوج و در آنجا ملکان بسیارند و آنجا ملکیست که این سد بپادشاهی اوست میان این دو کوه اسکندر
و هر ملکی را که برره بوذند بدستان این مرد هدیه فرستادم تا او را ملک بملک بکذاشتند تا بدان ملک سد رسید
و آن ملک را هدیه بسیار از من رسانید و نامه من بذو داد و از او یک یاقوت خواستم نگین خویش را
و این یاقوت مرا او فرستاده است عبدالرحمن گفت آن مرد را که این گوهر آن ملک از کجا آورد آن مرد گفت
چون آن هدیها بملک سد رسانیدم او مرا باز داد و خوب بپرسید را گفت این را گوهری طلب کن آن بازدا د

عقابی

عقابی بر دست داشت بیرون آمد و سه روز مر آن عقاب را کرسنه داشت پس عقاب را
گرفت و لختی گوشت پاره سرخ و مرا با خویشتن برد و بدان کوه برشدیم که سد بوذ و من نگریستم بدان دو
کوه چاهی دیدم فراخ و از دوری تاریک هیچ نمود که اندر زمین از آن مغاک تر ندیدم باز دار گفت ان
گوشت بذین پس کوه فرو انداز بذین مغاک و من عقاب را دست باز دارم تا از پس گوشت برود
اگر براه اندر بگیرد و باز آرد خود مراد حاصل نشود و اگر بر زمین افتد و عقاب از زمین برگیرد چیزی بحاصل آید
پس آن گوشت را بینداخت و عقاب را از پس گوشت دست باز داشت گوشت بزمین رسید
عقاب گوشت بچنگال از زمین برگرفت و از آن مغاک بیرون آورد و بر دست او نشست و ان یاقوت
بران گوشت چسپیده بوذ از آنجا باز کرد و مرا داد و من بیاوردم عبدالرحمن گفت صفت آن سد بگوی
گفت دو کوهست بلند و میان آن ره کذر بوذه است و بدان میان اندر ذوالقرنین بنا کرده است
تا سر کوه و بدان را بسته است از سنگ و رویی عبدالرحمن گفت راست همی گوید دیده است
این مرد که خدای عز و جل همچنین فرموده است **قوله تعالی آتونی زبر الحدید حتی اذا ساوی بین
الصدفین قال انفخوا حتی اذا جعله نارا الآیه** پس عبدالرحمن آن مرد را گفت آن سد چه رنگ دارد سرخست
یا سپید یا سیاه و بدان مجلس اندر مردی بوذ جامه از برد یمانی پوشیده بروی خطهای خرد سیاه چون
حلقه زره بجز دی آن مرد گفت گونه این سد بگونه این جامه است پس عبدالرحمن شهربر را گفت قیمت
این چند است گفت قیمة این کس نداند ولیکن بدست این مرد صد هزار درم فرستادم و این ملکان دیگر را
که براه اندر اند صد هزار درم دادم و دانم که بدویست هزار درم ارزان است غیر از نفقه و هدیه این مرد
پس شهربر آن انگشتری از انگشت بیرون کرد و پیش عبدالرحمن نهاد عبدالرحمن باز بانگشت شهربر
کرد و گفت ترا باید باذ شهربر گفت والله که اگر ملوک عجم این شنیذندی از من گرفتندی چون اما
در عرب را تاست پس همه جهان هیچ کیرید و بدین سال بیست و دو عبدالملک و ابن یدین معوب
علیه اللعنه از مادر بزاذند **فصل در ذکر خبر یزدگرد و خراسان و کشته شدن او آنجا و فتح شهرهای خراسان**
چون خدای عز و جل مسلمانان را بحمد آذربایجان ظفر داد و یزدگرد بحلوان بوذ چون خبر بدو رسید رخت
وسوی ری شد با خاصان خویش و عماری در نشسته بوذ بر اشتر یک دو منزل همی رفت اندر عماری
بیامد رسید چنانکه اشتر در آب ایستی راندن او را بیدار کردند گفت مرا چرا بیدار کردید که بخواب اندر چنان دیدم
که جدم کسری با محمد صلی الله علیه وسلم بیکجای خصومت همی کرد پیش خدای عز و جل و همی گفت ای محمد

بهل تا فرزندان مرا ملک تمام شود گفت صد سال ملک شما را باشد گفت افزون کن گفت صد و ده سال
گفت افزون کن گفت صد و بیست سال و شما را باید لکردید و اگر بکردیدی بدانستی که از ملک من چند
مانده است پس یزدگرد بری شد و آنجا مهتری بود او را آبادان جادو گفتندی یزدگرد را گرفت و بخانه
کرد گفت مرا خواهی کشت گفت نه ولیکن تو ملک خویش را دست بازداشتی و هرگز آن باز نیابی
خواستم که خود را و فرزندان خود را جهان نویسم از تو بدین ضیاع ری که بمن دهی چون ملکی دیگر بود گویم تو
این بمن دادی گفت شو و هرچه خواهی کن آبادان انگشتری یزدگرد بیرون آورد و آن جهان نوشت چنانکه
خواست و از آبا انگشتری یزدگرد مهر کرد و یزدگرد آنجا بود چون فتح نهاوند بود یزدگرد از ری رفت
و بری آتشی قدیم بود که همه آتشخانها از آن قدیمتر نبود آن برگرفت و از آنجا برفت باصفهان شد
آنجا خوش نیامدش از آنجا بکرمان شد هم خوش نیامدش بسوی خراسان شد و به نیشابور آمد و آن
آتش با خود آورد و از نیشابور بمرو آمد و از مرو نامه کرد بهر شهری که عرب آنجا نرسیده بود از خراسان
و فارس و عجم همه نامهای او بپذیرفتند و او را بزرگ داشتند و ملک خواندند و همچنان بوده بمرو آمد
و آن آتش آنجا بنهاد و آتشخانه کرد آتش را بدو فرسنگ مرو چون آتشخانه را بسر کرد آتش آنجا بنهاد و گرد ا
آن خانها بوستانها کرد و جای خرم و اسیابها تیا چند مرو بیچ بود محمد بن جریر ایدون میگوید
که این اندر اخبار عجم نیست اندر کتاب اخبار عجم ایدون خواندم که یزدگرد چون بمرو آمد کمتر از یکسال بود که
کشته شد باسیابی اندر و عمر رضی الله عنه را احنف بن قیس را بخراسان فرستاد و یزدگرد از شهر بشهر همی شد
و احنف از پس او همی آمد و یزدگرد بسلخ شد و بخاقان ملک ترک کس فرستاد و سپاه فرستاد و از پس آن
یزدگرد با خاقان از رود جیحون بگذشت و بفرغانه شد با اهل بیت خویش و آنجا بایستاد تا همه ایام عمر شد
و بایام عثمن باز آمد و هلاک شد و این خبر خراسانست که در دست مردمانست و در کتب اخبار ایشانست
که یزدگرد هرگاه که نامه میکردی از ری بخراسان هر سالی عمر را رضی الله عنه حرب بابیستی کردن و چون فتح
نهاوند بود عمر رضی الله عنه مسلمانانرا دستوری داد که هرکجا توانید شدن بشوید یزدگرد از ری
بمرو آمد و آن آتشخانه بنا کرد و ایمن همی بود تا مهاجه کرده بهر جایی و بدان اخبار با اندر ایدون خواندم
که یزدگرد چون بمرو آمد با او چهار هزار مرد بود و از ایشان هیچ کس نبود که حرب توانستی کردن الا که همه
غلامان سرای بودند و از طباخان و فراشان و رکیب داران و دبیران اما چهار هزار مرد خاصگان او بودند
و با او خواسته نبود جیبی و ارجائیا چیزی نیامدش که عیال را از آن بتوانستی داشتن و ملکی بود نام او ماهوی

و خراسان

و خراسان همه او داشت از دست یزدگرد تا لب جیحون و از لب جیحون از آنسوی خاقان داشت
ملک ترک ماهوی چون بشنید که یزدگرد را از مدائن بیرون کردند او با خاقان داماذی کرد و ملک خویش
با او یکی کرد و عهد بست که هر کرا حاجت آید یکدیگر را یاری کنند بسپاه و خواسته پس یزدگرد بفرموذ
تا با او شمار بکنند ماهوی کس فرستاد بخاقان و سپاه خواست تا با او حرب بکند خاقان ده هزار مرد
بفرستاد و ایشان بمرو آمدند و یزدگرد ماهوی را گفت این سپاه ترکان چیست گفت خاقان فرستاد
بیاری تو گفت کار ساخته کن گفت فرمان بردارم پس چون اندر آمد سپاه ترک را فرموذ تا بدر کوشک یزدگرد
فرود آمدند که چون بامداد شود ایشان اندر شوند و یزدگرد را بکشند یزدگرد آگاه شد کنیزکان را بفرموذ تا او را
برسن از دیوار فرو هشتند هم با آن جامه زربفت که داشت پس او بوقت شب اندر و از شهر
بیرون شد پیاده چون لختی بشد نتوانست بدر اسیابی رسید اسیابان را گفت جایی داری تا یکی
که مانده شده ام اسیابان او را شناخت گلیمی در آن آسیا بگسترد و یزدگرد بخفت اسیابان چون بنگریست
جامه زربفت بدید و بطمع آن جامه تبری بر سرش زد و او را بکشت و آن جامه از وی بیرون کرد و
او را در آب انداخت چون دیگر روز بود ماهوی او را اندر سرای نیافت کشند از سر دیوار فرو د
ماهوی خبر او بجست تا خبرش شد که بدان آسیا اندر آسیابان او را بکشت و جامه او بیافت ماهوی
بمرو این بنشست تا آن وقت که امیر المومنین عمر رضی الله عنه احنف بن قیس را بخراسان بفرستاد
با سپاه بصره و کوفه و خراسان را بصلح بگشاد و بهمه شهرها بیامد چون بمرو رسید ماهوی بجست و از جیحون
بگذشت و بسوی خاقان شد و بترکستان همی بود و احنف از فتح خراسان بپرداخت و از مرو و
بلخ و هری و از هر سوی مسلمانی آشکارا کرد و تا لب جیحون بیامد و احنف از همه خراسان مرو الروذ را بگزید
و در آنجا دیهی کرد که از اذیر احنف گویند بر چهار فرسنگ مرو الروذ و در آنجا بنشست همه ایام خلافت عمر
رضی الله عنه و این خبر اندر کتب عجم معروفست تا آخر کار بسری شدن دولت عجم اینست و لیکن محمد بن جریر
جای گفته است اندر کتاب ایدون گوید که چون یزدگرد آمد عمر رضی الله عنه احنف بن قیس را بیرون کرد
و با سپاه بفرستاد بخراسان و فرموذش که از پی یزدگرد هر کجا یابی بجوی تا او را از پشت زمین گم کنی عمر سخت
بکراهیت بود از فرستادن سپاه بخراسان و نخواست که سپاه مسلمانان از وی دور شوند پس احنف
نخست باصفهان آمد و از آنجا بطبس بیرون آمد بحد کوهستان بنزدیک قاین و از آن راه بخراسان رفت
نخست بهری آمد و هری بشمشیر و حرب بگشاد و یزدگرد بمرو بود احنف مردی را بهری خلیفت کرد نام او

صحار العبدي وروي سوي مرو نهاذ و نيشابور كس بنوذ و حرب نبايست كرد و مطرف ابن عبدالله را نشابور
فرستاذ با لختي سپاه و حارث بن حسان را بسرخس فرستاذ و ايشان هردو شهرها بي حرب گرفتند و خوذ با
سپاه روي سوي مرو نهاذ و يزدگرد از آنجا بگريخت و بمروالروذ شد و احنف بمرو فرود آمد و يزدگرد از مروالروذ بخاقان
كس فرستاذ بملك سعد و ملك چين و از ايشان مدد خواست و احنف بعمر بنبشت و از كوفه عمر رضي الله عنه
اورا سپاه فرستاذ با چهار امير از بزرگان عرب با چهار هزار مرد يكي علقمة بن نضر و ديگر ربعي بن عامر التميمي و سيوم
عبدالله بن ابي عقيل الثقفي و چهارم ابن عمرو الغزال الهمداني چون اين سپاه باحنف رسيد احنف
حارثة بن نعمان الباهلي را بمرو خليفت كرد و خوذ بمروالروذ شد و يزدگرد از مروالروذ ببلخ شد و آنجا بحصار بنشست
احنف بمروالروذ بنشست كه ميانه خراسان بوذ و بمرو نزديك بوذ و هم نشابور و هم بلخ و هم هراة و اين سپاه كوفه را
ببلخ فرستاذ و آنجا حرب كردند و بلخ را بصلح بگشاذ و يزدگرد برفت و از جيحون بگذشت و احنف بدر بلخ آمد
و سپاه كوفه بلخ را گشاذه بوذند و احنف بشهرهاي طخارستان كس فرستاذ و آن همه بگشاذ و ربعي بن عامر را
ببلخ فرستاذ و آنجا بنشاند با سپاه كوفه و از آنجا بمروالروذ آمد و بنشست و به عمر رضي الله عنه كس فرستاذ
بفتح خراسان و گريختن يزدگرد و بحد ترك عمر گفت چه كنم بفتح خراسان كاشكي ميان ما و خراسان درياي آتش
بوذي تا كس آنجا نتوانستي شذن امير المؤمنين و امام المتقين علي بن ابي طالب رضي الله عنه و عن اولاده
اورا گفت چه كراهيت آيد ترا از فتح خراسان گفت زيرا كه مردمان خراسان دو نوبت عهد بشكستند و
آنجا چون رعيتهاي بسيار باشد و بحد ترك پيوستست نخواهم كه مسلمانان بدان اندر بوذندي و نامه كرد عمر
باحنف كه بآنجا كه رسيذي بس است نگر كه تا از جيحون نگذري و همانجا بخراسان بباش و نگر تا رسم خويش
نگردانيد در طعام و زينت و رسم عجم مگيريد و هم پراكنده اندر رفته مباشيد تا نصرت خداي عز و جل بر شما دايم
باشد و اگر اين رسم خويش بگردانيد نصرت از شما بشوذ پس چون يزدگرد از جيحون بگذشت و بسعد شد
ملك سعد سپاه بسيار بدو داذ و خاقان لشكر بسيار گرد آورد و سوي يزدگرد آمد و يزدگرد از رود جيحون بگذشت
با سپاهي بسيار و ببلخ آمد و ربعي ابن عامر با آن سپاه كوفه كه با او بوذند از آنجا برفتند و بمروالروذ آمدند نزديك
احنف و يزدگرد و خاقان پنجاه هزار مرد بوذند و با احنف بيست و پنج هزار مرد و اهل كوفه و بصره بيامدند و سپاه
ترك بمروالروذ نشسته بوذ پس از طلايه سپاه ترك يك شب مردي بيرون آمد از خويشان خاقان مردي بزرگ بوذ
و بر احنف آن شب خوذ بطلايه بيرون آمد و با آن ترك حرب كرد و او را بكشت و او را دو برادر ديگر بوذند
چون بشنيدند كه برادرشان كشته شد ايشان نيز بطلايه بيرون آمدند احنف ايشان را بكشت و همه

بماذر

بماذر كشته شدند چون روز بوذ خاقان آگاه شد تركان را گفت اين حربي شومست كه چندين كس از ما
كشته شد و هرچند اين پادشاهي بگيريم بايد يزدگرد ببردن و بجنگ ما را اين بكار نيست سپاه برگرفت
و بازگشت و سوي بلخ شد و از رود جيحون بگذشت و باز بتركستان شد و يزدگرد چون ديد كه خاقان برفت
از مروالروذ سوي مرو شد و او خزينها و خواستها و گوهرها بمرو نهاذه بوذ چنانكه كس ندانست چون بيامد
حارثة بن نعمان با سپاه مسلمانان بيامد و شهر مرو بحصار گرفت و يزدگرد آن خواستها برگرفت و روي سوي ترك
نهاذ كه سوي خاقان شوذ آن مهتران عجم كه با وي بوذند گفتند چه خواهي كردن گفت نزد خاقان شوم
بدينها و با او بتركستان باشم گفتند مشو كه ما با تو نياييم كه تركان مردماني اند كه ايشان را دين نيست و وفا نيست
اگر بدينها رغبت شذن سوي عرب شو آن مردمان كه ترا از خانه بيرون كردند و خانه تو بدست ايشانست
اين خواسته بايشان ده تا ايشان آن خانه بتو باز دهند و ما با تو باشيم بخان و مان خويش بنشينيم
يك ره كه بهتري بايد كردن بخانه خويش بهتر بود كه بخانه دشمنان بتركستان او فرمان ايشان نكرد ايشان
گفتند تو بر تن خويش پادشاهي ما نهليم كه اين خواسته ببري كه پدران ما بسختي بدست آورده اند و خزينها
ملك عجم و ما مالكه ايم كه اين را از زمين عجم بيرون بري و بتركان دهي پس آن خواسته و خزينه از وي جدا كردند
و او تنها بماند و با خدم خويش برفت و سوي خاقان شد و مردمان عجم آن خواسته همه سوي احنف آوردند
و با وي صلح كردند و احنف هر يكي را از ايشان بخان و مان خويش فرستاذ بمداين و فارس و اهواز و هرجا كه
بوذند و احنف آن خواسته در ميان مردمان قسمت كرد همچنان آمد كه قسمت غنيمة نهاوند و محمد بن جرير
ايدون گويد بجايي كه چون يزدگرد بخواست رفت كار بروي بشورانيدند و او از ايشان بگريخت او از ايشان
بگريخت و او را با سپاهي اندر گشتند و بآب فرو شدند آنگاه سوي احنف آمدند و خواسته او را
داذند و صلح كردند و باز ديگر جاي ايدون گويد كه او از مرو بجست و ببلخ شد سوي خاقان و بتركستان شد
چون بسعد رسيد رسول يزدگرد پيش آمدش كه از چين پيش آمد با جواب نامه و سپاه آنجا اندر نامه
نبشته بوذ كه من دانم كه بر ملوك واجبست كه يكديگر را ياري كنند و اما مردمان عرب كه با ايشان
سپاه خواستي و ياري طلبيدي صفت ايشان از رسول تو بپرسيدم مذهب و دين ايشان را او مرا
صفت كرد اين مردمان با اين دين و امانت همه جهان بگيرند و كس ايشان را باز نتواند گردانيدن و ترا حيله
آنست كه با ايشان مدارا كني تا ايشان ترا نجنبانند و خاقان بتركستان باز شد و كسان او بفرغانه
باز شدند و احنف از بلخ بمروالروذ آمد و بعمر رضي الله عنه نامه كرد بفتح و محمد بن جرير ايدون گويد كه مردمان

خراسان چون دو سال از خلافت عثمن بگذشت مرتد شدند و یزدگرد از فرغانه بخراسان آمد انگاه بکشتند
و چون احنف نامه بعمر فرستاد که یزدگرد را از خراسان بیرون کردم شاد شد و از کار خراسان ایمن گشت
و نامه کرد و احنف را بخراسان بنشاند **فصل در ذکر فتح شهرهای فارس** و چون سال بیست و سه اندر آمد از
هجرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم عمر را رضی الله عنه باول سال خبر آمد که شهرک ملک فارس سپاه بسیار گرد کرده است
بتوج و توج آن شهرست که ویرا بتازی توز خوانند و آن جایهای توزی از آنجا آرند و آن بکرانه فارس است از
اهواز و سپاه اهواز و عجم همه گرد آمدند و تدبیر حرب راست نهادند و شما چون بفارس اندر شوید آنجا که
ایشانند مشوید تا ایشان چاره کنند که تدبیر ایشان شکسته شود پس هر یکی با آن سپاه وی که اید از شهری حرب
کنید پس عمر رضی الله مجاشع بن مسعود را امیری توج داد و بشاور و اردشیر خوره و عثمن بن ابی العاص را امیری
اصطخر داد و برادرش حکم بن العاص را امیری شیراز و آن بمیان فارس بود و ملکان آنجا نشستی و ساریة بن زنیم
الدیلی را امیری بشاور داد و این امیران با سپاه رفتند و شهرک با همه سپاه فارس بتوج گرد آمدند و مسلمانان چون
بتوج رسیدند هر کس بدان شهر شدند که فرموده بود و سپاه که بتوج بودند همه پراکندند و تدبیرهای ایشان
بشکست و آن ایشان را چون هزیمتی بود و این مجاشع بن مسعود الثقفی امیر توج و ان بشاور و شیراز با نشست
و لختی سپاه بتوج بماند مجاشع با لختی سپاه خویش از بشاور غزا حمیش کرد و آن همه را بشکست و خواسته ایشان را
همه غارت کرد و این مجاشع برادر ابو عبیدة بن مسعود بود انکه روز وقعه پل زیر پای پیل سپید کشته شد
و آن همه شهرهای فارس و توج و اصطخر گشاده بود علا بن الحضرمی انگاه که با سپاه از بحرین بیامده بود بزمان عمر
رضی الله عنه و باز آن شهر همه مرتد شده بودند پس مجاشع این توج را بگشاد و خواسته میان مسلمانان قسمت
کرد و خمس بامیر المومنین عمر رضی الله عنه فرستاد و بشارت فتح و عثمن ابن ابو العاص با سپاه خویش باصطخر
شد و سپاه اصطخر پیش وی آمد بشهری نام وی کوذ و بتازی نام ان جوز نویسند و این آن شهرست که
کلاب جوزی از آنجا بیارند عثمن با ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و بدر اصطخر آمد و شهر بحصار
گرفت و با ایشان صلح کرد و شهر بگشاد و خبر غنیمت فتح و غنیمت پیش عمر رضی الله عنه فرستاد و حکم بن
العاص برادر عثمن بن العاص روی بشیراز نهاد و شهرک پیش باز آمد از توج با سپاه بسیار از عجم همه با سلاح
تمام چنانکه بجز چشم هیچ چیز از آهن پیدا نبود و با کم سپاهی بسیار بود پیران و جنگ حرب و مهتران و مبارزان
بیشتر با او بودند چون عبد الله بن عمر التمیمی و شبل بن سعید البجلی و جارود العبدی و ابو صفره پدر مهلب بن ابی صفره
پدر مهلب و با سپاه شهرک برابر آمدند و آفتاب بر ایشان تافت بدان اسبهای روشن و از آن روشنی

لغز

آفتاب بر لشکر مسلمانان افتاد که چشمها بسوزد از بسیاری آهن که اندر لشکر شهرک بود و حرب
کردند پس لشکر شهرک بهزیمت شدند و مسلمانان کشش کردند بسیار و حکم بدست خویش شهرک را بکشت
مردی از عجم با شهرک بود نام او اردشیر نام او با خیل خویش بزینهار حکم آمد و سپاه شهرک بهزیمت شدند
حکم غنیمت بسیار یافت و بر مسلمانان قسمت کرد و خبر فتح و غنیمت سوی امیر المومنین عمر رضی الله عنه فرستاد
و ساریة بن زنیم سوی بشاور رود و دار اگرد شد و ایشان بحصار اندر شدند و ساریه با سپاه مسلمانان بر در حصار بماند
سه ماه پس عجم گرد از آنکه بحد فارس گرد آمدند بودند یاری خواستند و سپاه گردان بسیار گرد آمدند و ایشان
از حصار بیرون آمدند و حرب کردند حربی سخت و از مسلمانان بسیار کشته شد و روز آدینه بود و وقت نماز
و حرب بر ساده دشت بود و نزدیک لشکر مسلمانان کوهی بود بزرگ کافران گرد مسلمانان اندر آمدند
و حرب و کشش همی کردند و کار بر مسلمانان دشوار شد و بیم هزیمت بود بوقت نماز ساریه و مسلمانان حرب
همی کردند آواز عمر رضی الله عنه شنیدند چنانکه همی گفت باواز بلند یا ساریة الجبل الجبل همی گوید ای ساریه
کوه کوه ساریه لشکر را گفت من آواز عمر شنیدم وی شنوم شما شنوید ایشان گفتند ما شنودیم
ولیکن عمر نشاید بودن میان ما و عمر چند روزه راهست گفت بود که خدای عز و جل مارا این آواز شنواند
و ما را راه همی نماید و ساریه سپاه بکشید و پشت بکوه داد و آن شب ایمن شدند پس دیگر روز حرب
کردند و ظفر یافتند پس از دو سه ماه که بر در حصار بودند و عمر خبر ایشان نیافته بود دلش مشغول شده
و آن شب آدینه بخواب چنان دید که ایشان حرب همی کردند روز آدینه وقت نماز بود عمر رضی الله عنه
بر بالای منبر شد و خطبه همی کرد بخطبه اندر گفت ای مردمان بخواب دیدم که بدین وقت ساریه حرب همی کردی
بدین شکل ایشان اکنون حرب همی کنند پس عمر بر بالای منبر خاموش شد چنانکه کسی چیزی بیند و زمانی بود
پس گفت یا ساریه الجبل الجبل پس چون یک زمان ببود باز بخطبه شد و خدای عز و جل آواز عمر را رضی الله عنه
بدیشان رسانید و مسلمانان را بشنوانید و چون حرب ببود خواسته بسیار یافت و غنیمت و خبر فتح
بامیر المومنین عمر رضی الله عنه فرستاد و بدان خواسته اندر یکی سفط بود از ابهر مهتان بر دست رسول
سوی عمر رضی الله عنه فرستاد تا عمر را باشد خاصه چون رسول بیامد عمر را یافت در مرکت خوان نهاده
و مردمان را نان همی داد و امیر المومنین عمر رضی الله عنه هر روزی از بیت المال اشتری بکشتی و بمرکت اندر
خوان نهادی و درویشان و غریبان و راه گذریان را نان دادی این رسول بیامد و پس عمر با یستاد
عمر بنداشت که او غریبست و بطلب طعام آمده است او را گفت بنشین و چیزی بخور و عمر مردمان نا

طعام دادی و خود طعام با عیال خویش خوردی بخانه پس چون مردمان طعام بخوردند عمر رضی الله عنه
بخانه شد و این مرد از پس او همی شد او را گفت اندر آی آن مرد اندر آمد عمر نشست و طعام پیش خواست
و زن عمر ام کلثوم بود دختر امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه پس ام کلثوم لختی نان جوین
پیش او آورد و روغن زیت و لختی نمک درشت عمر او را گفت چیزی بخور گفت چکونه بزنم که مرا
جامه نیست که اندر پوشم و جامه ام کلثوم دریده بود امیر المومنین عمر او را آواز کرد و گفت ترا جامه بباید
از آنکه وقت امیر المومنین باشی و زن عمر بن الخطاب پس عمر این رسول را گفت بسم الله بخور که اگر ام
کلثوم از ما خشنود بودی طعام ما بهتر بودی پس چون نان بخوردند آن مرد دانست که عمر او را می شناسد
گفت یا امیر المومنین رسول ساریه ام بخبر فتح و غنیمت و خمس عمر گفت الحمد لله و روی بدو نهاد و از
هر چیزی او را همی پرسید و او همی گفت پس آن سفط پیش عمر نهاد عمر گفت این را هم نزد ساریه بر
و او را بگوی این را میان مسلمانان قسمت کن که با تو حرب کردند ایشان بدین حق ترند از من پس آن مرد
از خانه امیر المومنین عمر بیرون آمد مردمان از او صفت حرب پرسیدند گفت روز آدینه ما حرب همی کردیم
آواز عمر شنیدیم که بانگ همی کرد که یا ساریه الجبل الجبل چون بنگریستند همان روز بود و همان ساعت
که امیر المومنین عمر رضی الله عنه بر سر منبر آن سخن گفته بود و ساریه بشنیده بود بقدرت خدای تعالی

فصل در ذکر خبر فتح کرمان عبدالله بن عبدالله بن ابی سلول و سهیل بن عدی با سپاه بکرمان شده بودند
بسال بیست و دو و اندر سال بیست و سه حرب کردند و در کرمان سپاه بسیار گرد آمد و آنجا بکوههای کرمان اندر
مردمانی اند که ایشان را کوچ خوانند و بتازی قوم قفص نویسند و ایشان بحدود کرمان حرب کردند و خدای عز
و جل مسلمانان را ظفر داد و از کافران بسیار بکشتند و اندر قصبه کرمان شهریست که او را جیرفت خوانند
عبدالله سهیل را آنجا فرستاد براه راست و خود براه بیابان شد و هر چهار پایی که یافت همه را گرد
کرد و چندانی چهار پای از اشتر و گوسفند بود که عدد آن خدای داند و از او غنیمت کرد و خبر فتح
و خمس بامیر المومنین عمر رضی الله عنه فرستاد و عبدالله بن نوفل بن خزاعی را بطبس فرستاد و از حدود
کوهستان تا حد طبس بگشاد پس برفت و عبدالله بن عبدالله خبر بعمر فرستاد که در شهرست و ان
در حدود خراسانست عمر رضی الله عنه آن ازوی باز داشت و عفو کرد و گفت تو بر جای باش تا فرمان من
بتو آید

فصل در ذکر خبر فتح سجستان عمر رضی الله عنه عمرو بن العاص التمیمی را هم اندرین سال از بصره
بسجستان فرستاد و عبدالله بن عمر را با او فرستاد با سپاهی بسیار از بصره و ملک سجستان سپاه گرد کرد

باول حدود

باول حدود سجستان بیرون آمد و با سپاه حرب کرد و هزیمت شد و بشهر باز شد و شهر سجستان آنجا
که ملک بنشیند زرنگ خوانند و آنجا حصاری استوار بود ملک آن شهر بحصار گرفت و سپاه
مسلمانان گرد اگرد آن شهرها همی گرفتند و از زرنگ دست باز داشتند تا مسلمانان باخر هندوستان و
قندهار رسیدند چون ملک دانست که همه سجستان مسلمانان گرفته داشتند که بدان حصار اندر نتوانستند
بودن صلح کرد و حصار زرنگ بداد و عبدالله عمرو و عاصم بسجستان بودند همه بایام عمر و عثمن و علی رضوان الله
علیهم اجمعین   چون معویه بود زیاد را بعراق فرستاد و پسرش سلم بن زیاد را بسجستان و آن رهنهای
سند و هند که بسجستان پیوسته است بوقت معویه همه گشاده شد و همه بطاعت سلم بن زیاد آمدند

فصل در ذکر خبر فتح مکران و از زمین مکران تا زمین سند و عمان بمیان هر دو اندر زمینی هست که آنرا بلاد
مکران گویند شهرهاست بسیار یکی بتیز و دیگر خواش و میان آن و عمان دریاست این عبدالله بن عبدالله
چون کرمان بگشاد حکم بن عمرو العدی را بزمین مکران فرستاد و شهاب بن المخارق را با او بفرستاد و سهیل بن
عدی را از پس ایشان بفرستاد و آن همه سپاه بحد مکران گرد آمدند و زمین مکران بجای نزدیکی پادشاهی ملک
سند بود ایشان بملک سند کس فرستادند و فریاد خواستند و گفتند که سپاه عرب آمد ملک سند تن خویش آمد
با سپاه و پیلان خبر بمکران شد که ملک سند آمد با سپاه بسیار عبدالله بن عبدالله بکرمان خلیفتی کرد و خود با سپاه
بیامد و ملک سند را بزبان ایشان زنبیل خوانند چنانکه ملک عجم را کسری خوانند و آن روم را قیصر پس عبدالله
بن عبدالله بر سپاه مسلمانان رسید زنبیل بلشکرگاه نشسته بود و سپاه سند را جمع همی داشت که تمام برآورد اینده و همه
شهرهای هند کس فرستاده بود و سپاه خواسته و هر روز خلقی از شهرها همی آمدی و سپاه مسلمانان دو بر
نشسته بودند عبدالله بن عبدالله گفت چه کنید از دور نشسته و او را زمان همی دهید تا همه جهان بر خویشتن
گرد آورد پس چون شب اندر آمد عبدالله با آن سپاه خویش شبیخون کرد بر لشکر مکران لشکر آن شب بهزیمت
شدند و زنبیل کشته شد و مسلمانان از پس بشدند و تا روز همی کشتند و خلقی را اسیر کردند دیگر روز
همه غنیمت قسمت کردند و پیلان بگرفتند و عبدالله نامه کرد و بنامه اندر نبشته بود که چگونه آسان بود این حرب
و چون روز بود هزیمت شده بودند و گفت از پس ایشان سند است و من خواستم که این سپاه بزمین سند
برم و بفرمای تا این پیلان را چکنم چون عمر نامه عبدالله خواند صحار را گفت این زمین مکران بگوی که چگونه است
زمینیست صحار گفت یا امیر المومنین صحار سهلها جبل و ماؤها وشل و عدوها بطل و تمرها دقل وان کثر جیشها
بها جاعوا وان قلوا ضاعوا گفت ای امیر المومنین زمینی است آنچه کوهست خود کوهست وانچه دشتست

همچون کوست وایش اندکست وخرماش بتر از خرماهاست ومردمانش مردمان حرب اند واکر انجا سپاه
اندک داری ضایع شوند واکر بسیار داری از کرسنکی بمیرند که طعام تنکست عمر رضی الله عنه نامه کرد بعبید الله که
ازمکران از آن سو مشو وباز مین سند شما را کار نیست مسلمانان را هلاک مکنید وبحلب سند نامه کنید کان پیلان ایشان
بکار انست اکر خرند بفروشید وحاصل از ابر سپاه قسمت کنید چون نامه امیر المومنین عمر رضی الله عنه بعبید الله رسید
مهجان کرد که امیر المومنین عمر رضی الله عنه فرموده بود **فصل در ذکر حرب وفتح بیروث** اندرمیان بصره از آن سوی جابت
بیروث خوانند میان بصره وخوزستان وعمر رضی الله عنه ابو موسی الاشعری را نامه کرد بوذکه آن جایگاه نکاه دارد
تا سپاهی از سند وعمان یا از اهواز وکرمان وبهر ناحیتی از آن حد نیایند وبهر کجا که مسلمانان حرب کردندی وکافران
بهزیمت شدندی از اهواز وکرمان ومکران آنجا کرد آمدندی تا بسیار شدند ابو موسی مهاجر بن زیاد را با لشکر فرستاد
با سپاه اندرین سال بیست وسه بماه رمضان وکفت اکر مهاجر کشته شود برادرش ربیع بن زیاد را امیر کردم مهاجر
وربیع هردو برفتند وسپاه کرد آمده بود آنجا دکر ماکرم بود مهاجر کفت مرا ابو موسی راکه این سپاه را بفرمای تا بدین
سفر اندر روزه کشایند تا چون حرب پیش آید حرب تواند کردن ابو موسی بفرمود روزه کشادن وسپاه برفت
وحرب کردند ومهاجر کشته شد برادرش ربیع او را به کرفت بحرب اندر ظفر یافت وخواسته بسیار یافت
که آن مردمان همه بهر سیج بودند وبا ایشان خواسته بسی بود ولیکن اسیران بسیار کرفتند وآن همه مهتران
ومهترزادکان بودند وابو موسی کفت این مردمان فدا باید کردن بهای ایشان هم ایشان را فروشید تا از خانها
خواسته آرند وخویشتن را بخرند وبهای آن قسمت کنیم که بهای ایشان به از این اسیران پس از ایشان شصت
غلام بکزید نیکو ریش ومهترزاده وبخدمت ایشان بپای کرد وایشان را کفت به پدران کس فرستید تا بهای شما
بفرستند وشما را باز خرند وهر یکی از این اسیران بخانها کس فرستادند وخانهاشان دور بود بحد اهواز وکرمان
ومکران وفارس واصفهان چون بهای ایشان بکرفت ایشان را باز داشت وخمس از مال بهای ایشان برکرفت
ووفدی بیرون کرد با خمس وخبر فتح بامیر المومنین عمر رضی الله عنه فرستاد ووفد را رسم بود که هر کسی را عمر
از بیت المال صلتی دادی واین سنت پیغمبر بود علیه السلام که هیچ رسول ووفدی پیش او نیامدی که پیغمبر او را
چیزی ندادی پس چون ابو موسی این وفد را نامه بنوشت مردی برپای خاست از بنی عنزه نام او
ضبة بن محصن کفت ایها الامیر مرا نیز بدین وفد نام نویس تا چیزی بیابم از امیر المومنین عمر ابو موسی ننوشت
وخطیب شاعر بیامد وابو موسی را مدح کرد بقصیده اورا هزار درم داد بصلت از این غنیمت چون برفتند وبه
آمدند ویاد وفد این ضبة العنزی برفت از پس ایشان وابو موسی الاشعری را بپیش امیر المومنین عمر رضی الله عنه

سعایت

سعایت کرد وکفت یا امیر المومنین نباید که ابو موسی عامل تو باشد بر مسلمانان عمر رضی الله کفت چرا
کفت زیرا که از غنیمت مسلمانان شصت غلام نیکو روی بکزیده است وپیش خویش بپای کرده وخطیب
شاعر را یک قصیده که مدح او کفت از غنیمت مسلمانان هزار درم بده داد ودو قفیز دارد که بدان طعام پیماید یکی
کمتر ویکی بیشتر ودو انکشتری دارد یکی بدست خویش ویکی بدست زیاد وهمه کارهای مسلمانان بر زیاد سپرده است
ودبیری هیچ کند واو خود از آن آکاهی ندارد وکنیزکی دارد نام عقیله مولده نیکو روی بسیار خوار که چون او بامیری
بصره شد مغیرة بن شعبه اورا رشوه داد وان کنیزک هر بامداد یک حبه طعام بخورد به ثرید وکوشت واز ماکس
بشبانروزی نان نیابد عمر کفت این همه بنویس بخط خویش ومرا ده عنزی همه بنوشت واورا داد عمر نامه
کرد وابو موسی را بخواند تنها ابو موسی بیامد اورا با آن عنزی بجای بنشاند وان نبشته بدست او داد و کفت
این را با ابو موسی خوان که تو بنشتی چون بخواند کفت شصت غلام پیش خویش بپای کرده است
عمر کفت ابو موسی را که چه کویی ابو موسی کفت همچنین است آن پسران مهتران بودند مرا کفتند پدران
ایشان بهای کران خرند ایشان را پیش خویش بپای کردم وبفروختم وبهای ایشان بر مسلمانان قسمت کردم
عنزی کفت پس چرا خدمت پیش خویش بپای کردی ابو موسی کفت تا پدران ایشان بدانند که ایشان بهتر
وخوار داری کرفتار رند تا ایشان را زود بهای کران خرند عمر کفت دیکر بکوی عنزی کفت خطیب شاعر را
بیک مدح که او را کفت هزار درم از غنیمت مسلمانان بده داد بصلت ابو موسی کفت زبان او از خویشتن ببریدم
چنانکه پیغمبر علیه السلام بداد مر شاعر را وعلی بن ابی طالب را کفت اِقْطَعْ عني لِسانهم عنزی کفت
چرا از بیت المال دادی کفت زیرا که اورا بار بر مسلمانان تالف کردم که خطیب از پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم
مرتد شده بود وباز اکنون مسلمان شد خواستم که مسلمانی بدل او اندر شیرین کنم چنانکه پیغمبر داد صلی الله علیه وسلم
مولفة قلوبهم ابو سفیان را وصفوان بن امیه را ویاران ایشان را از بیت المال عمر کفت دیکر چه کفت دو قفیز داره
که طعام پیماید یکی کمتر ویکی بیشتر ابو موسی کفت آن طعام که از بیت المال کیرم بدان قفیز بیشتر کیرم وچون
نصیب درویشان دهم عمر کفت دیکر چه عنزی کفت انکشتری خویش بدست زیاد نهاده است وکار
مسلمانان همه بدو سپرده ابو موسی کفت مردی یافتم همچون زیاد با علم وخرد ودبیر وبا ادب وازوی اندر کار
مسلمانان امانت یافتم وبروی اعتماد کردم عمر کفت دیکر عنزی کفت عقیله را از مغیرة بن شعبه بکرفت برشوه ابو موسی
خاموش شد پس کفت رشوه نستدم ولیکن او بدل خویشتن مرا بخشید واو را از من امیدی نبود وهیچ نداشت
چه مرا بدیه داد ومرا دوستی خواست وپیغمبر علیه السلام کفته است تهادوا وتحابوا عمر رضی الله عنه ابو موسی را

باز بر عمل خویش شو ببصره و زیاد را او عقیل را از دو من فرست و ابن عنزی را گفت دروغ نگفتی که ترا عقوبت
کنم و چیزی نگفتی که او را معزول کردمی باز بخانه رو و دیگر چیزی مگوی ابوموسی ببصره شد و زیاد را و عقیل را
بفرستاد عمر رضی الله عنه بعقیل درنگریست و بزیاد اندر نگریست گفت ترا عطا چندست گفت دو هزار درم
گفت چند بار عطا ستدی تا با ابوموسی ببصره بوذی گفت دو نوبت گفت چه کردی گفت مادرم سیه
بنده بوذ بعطای نخستین او را بخریدم و آزاد کردم و ربیب بوذ بنده خداوند مادرم نام او عبید و او را بن حی بوذ
از بندران بدیگر عطا او را بخریدم و آنرا آزاد کردم عمر گفت هردو نیکو کردی پس او را از فقه پرسید و از سرایع دین
و سنت پیغمبر صلی الله علیه وسلم همه دانست گفت شو و باز گرد که اگر انگشتری در دست تو بوذ روا بوذ و
آن عنزی نه راست دانست گفت و نه دروغ پس او را با تیر د ابوموسی باز فرستاد **فصل در ذکر سلمه بن قیس**
و فرستادن عمر او را با سپاه بحرب کردن و بدین سال اندر عمر رضی الله عنه بحرب کردن سپاه فرستاد که از مهر سوی
مردمان حربی بیا و گرد آمدند بمدینه و خواست که ایشانرا بجایی فرستد بحرب دشمن و عمر را رضی الله عنه
خبر آمده بوذ که بحد اهواز و فارس کردان باشند و خلق را ره زنند و دزدی کنند و مسلمان نمی شوند و لشکرها که
اندر شهرها اند بدیشان نپردازند عمر رضی الله عنه سلمه بن قیس الاشجعی را بخواند و او را امیر کرد و گفت
ایذر بر من بسیار مردم حربی و مبارز گرد آمده اند ایشانرا بر بحرب این کردان تا ایشانرا اسلام کنی یا رنج ایشان
از مسلمانان برداری و چون دشمنی را بینی شتاب مکن تا نخست ایشانرا بسلام خوانی اگر اجابت کنند
بپذیر و اگر اجابت نکنند جزیت بر ایشان نه و اگر نپذیرند حرب بر ایشان نه و حرب کن و اگر گویند که ما را بحکم
خدای عزوجل زینهار ده مده که تو ندانی که خدای عزوجل را بر ایشان چه حکمست و لیکن بر حکم مسلمانی اگه تو دانی
و اگر حرب کنی کنند و ظفر یابی غنیمت گرد کنید و چیزی از یکدیگر پنهان مکنید و زنان و کودکانرا مکشید و هر کرا
کشید گوش و بینی و دست و پای مبرید و صیتها تمام کرد و سلمه بن قیس با آن مردمان برفتند و سلمه مردی بود
حربی و مبارز و با جماعتی از کردان برابر شد و ایشانرا باسلام خواند نگرویدند و جزیت خواست نپذیرفتند با
ایشان حرب کرد و ایشانرا بشکست و بسیار خواسته یافت و غنیمت کرد و خمس آن بفرستاد و بمیان آن غنیمت
اندر گوهرهای بسیار یک سفط پر از یاقوت و از هر گوهری مردمان را گفت این را بنیجیی بعمر رضی الله عنه
بفرستیم تا خاصه او را بوذ که بار و مؤنهای بسیار است که نشد یکی آید رسولی بیرون کرد و آن خمس بفرستاد و با آن
سفط رسول گفت چون بمدینه آمدم عمر را رضی الله عنه دیدم در مسجد نشسته و طعام همی داد عمر هر روز ناشتری
کشتی و با آب و نمک بپختی و درویشان و غریبان را بدادی و بمبرکت الله خوان نهادی و کاسهای ثرید بر خوان نهادی

وان طعام

وان طعام بدادی و پس بخانه شدی و طعام خوردی این رسول گفت من بیامدم و عمر را دیدم خوان
نهاده بمبرکت الله و مردمان طعام میدادند و مولای او ازیفا همی رفتی و نان و گوشت همی آوردی و عمر ایستاده
بوذ و عصا در دست گرفته چون شبانی که بر سر گوسفندان بایستد و بهر خوانی که همی گشت همی
همی نگریست و مولای خویش ازیفا را همی گفت گوشت آور و نان آور و خوردنی آور و من طعام دران
نتوانستم خوردن و با من طعام خوش تر از آن بوذ مردمان طعام بخوردند ازیفا را گفت این کاسها و خوان برگیر
و خوذ برفت من بوذم تا ازیفا بپرداخت پس با او بسوی عمر شدم و آن سفط در استین داشتم چون بخانه
عمر شدم او را دیدم بر پلاسی نشسته و بر مخدهٔ لیف اکنده تکیه کرده و من نشستم یکی بالش زیر قدم من افکند
من بران نشستم پس گفتم من رسول سلمه ام عمر راست بنشست و گفت مرحبا بسلمه و برسوله پس مرا از
وی پرسید و از ان مسلمانان همه بپرسید من خبر و غنیمت بگفتم بسیار شادی کرد پس آن سفط بیرون کردم و
بگشادم وی آن گوهرها بدید گفت این چیست گفتم این را سلمه بغنیمت اندر یافت این را بلشکر قسمت نکرد و بتو
فرستاد خاصه که بر تو مؤنه بسیارست گفت عمر بمن نگریست و آب از چشم فرو هشت و دست بر بهر دو
پهلو نهاد و گفت اذاً لا اشبع الله بطن عمر و عینه گفت خدای چشم و شکم عمر سیر مکناد با این چندین که
خدای او را داد هنوز سیر نشد ازین جهان و ازیفا آنجا ایستاده بوذ گفت او را جای فی عنقه ده بگردن این سو
اندر گفت ازیفا بگردن من اندر زد و من سفط فرا کشیدم که بیندم گفت یا ازیفا ده بگردن وی اندر و من
سفط همی بستم و ازیفا بگردن من اندر همی زد چون بستم گفت این را سلمه بر گوی که این را قسمت کن
بمیان آن سپاه که این را یافتند که ایشان بدین حق تر اند از من واله که اگر آن سپاه پراکنده شوند از آنکه تو
آنجا رسی ترا و سلمه را عبرت مسلمانی کنم رسول گفت من گفتم یا امیر المومنین مرا شتاب فرمای بر قتن
و اشتری که بر نشینم گفت یا ازیفا از اشتران صدقات دو جمازه بیاده و گفت بر نشین و بشتاب بر
جون بلشکرگاه برسی و کسی یابی از خوذ درویشتر این اشتران او را ده گفت چون نزد سلمه رسیدم آن سفط
گوهرها بدادم سلمه آن بیعره فرستاد و بفروخت به بیست هزار درم و بمیان سپاه قسمت کرد **فصل**
در کشته شدن عمر بن الخطاب رضی الله عنه بدین سال بیست و سه اندر عمر رضی الله حج کرد و حج شد و همه
زنان پیغمبر صلی الله علیه وسلم از مدینه بحج برد و بخواسته بیت المال و چون از حج باز آمد با خر سال بدست غلامی سیاه
شهید شد و این غلام مغیرة بن شعبه بوذ سیاه نام او فیروز و کنیت او ابو لؤلؤ و حبشی بوذ و ترسا و درودگری کردی
هر روز او را ده درم دادی روزی این فیروز سوی امیر المومنین عمر رضی الله عنه آمد و او با مردی نشسته بوذ

کفت یا امیر المومنین مغیره برمن غله نهاده است وکرانست ونتوانم دادن بفرمای تاکم کند کفت چنداست
کفت روزی دو درم کفت چه کار دانی کفت درودکرم ونقاشم وکنده کر وآهنکری نیز دانم پس عمر کفت
چندین کار که تو دانی دو درم روزی نه بسیار بود ایدون شنیدم که تو کویی اکر من آسیا کنم بباد کندم آس
کند کفت آری عمر کفت مرا چنین آسیا بود باید که سازی فیروز کفت اکر زنده باشم ترا یکی آسیا سازم
که همه اهل مشرق و مغرب حدیث آن کنند و خود برفت عمر رضی الله عنه کفت این غلام مرا بکشتن
بیم کرد پس دیکر روز کعب الاحبار سوی عمر اندر آمد یا امیر المومنین وصیت کن که ترا سه روز دیکر زندکانی
مانده است عمر کفت تو چه دانی بتوریت اندر نام عمر بن الخطاب یافتی کفت نیافتم ولیکن صفت
پیغمبر علیه السلام با صفت تو یافتم که تو خلیفت او باشی و خلافت تو چند باشد وازان مدت سه روز
مانده است پس فیروز بشد و عمر بر تن خویش رنجی و بیماری ندید شکفت آمدش وان ماه ذی الحجه
بود بامداد سپیده دم عمر رضی الله عنه نماز بامداد بیرون شد بمسجد و همه یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم
صف برکشیده بودند واین فیروز پیش صف اندر نشسته و کاردی حبشی داشت دسته بمیان اندر
چنانکه تیغ هر دو روی بود و راست وچپ زنند واین واصل حبشه چنان دارند چون امیر المومنین عمر
صف اندر آمد فیروز اورا شش ضرب بزد از راست وچپ بپهلو و شکم و یک زخم از آن بزیر ناف آمد
ازان یک زخم بهلاک شد چون آن بزد عمر رضی الله عنه بیفتاد و فیروز از میان مردمان بیرون جست و عمر
چون بیفتاد برسید که عبد الرحمن هست کفتند هست کفت ای عبد الرحمن پیش رو و نماز کن و
عمر را رضی الله عنه برکرفتند و بخانه بردند و بهانکاه عبد الرحمن عوف نزد عمر شد و عمر زخم نرم اورا کفت من
این کار مسلمانان بکردن تو خواهم کردن نکر که نکویی نپذیرم عبد الرحمن کفت یا امیر المومنین با من مشورت
کن اندرین کار که بخود این کار نتوانم کردن عمر رضی الله عنه کفت آنکسان که پیغمبر علیه السلام از ایشان خشنود
بود ایشان را بخوانم واین کار بکردن ایشان کنم تا هر کرا صواب بینند بدهند پس چهار تن را بخواند
امیر المومنین علی و امیر المومنین عثمن و زبیر بن عوام و سعد بن ابی وقاص و طلحة بن عبد الله اطلب کردند
نیافتند کفتند بضیعتی رفته است عمر رضی الله عنه کفت پیغمبر علیه السلام از ایشان خشنود بود و وصیت
کنم آنکس را که از پس خلیفت بود بعرب که مدد مسلمانی و قوت از ایشانست که عرب را نیکو دارد و حق
ایشان بشناسد و وصیت کنمش با اهل ذمت که ایشان عهد خدای عز وجل و پیغمبر داریم و از ایشان جز
جزیه نستانیم واین عهد و ذمت ایشان بدارد پس ضعیف شد و خاموش شد و سخن نتوانست کفت

وچشم فراز کرد و یک زمان بود چشم باز کرد و کفت الحمد لله که کشتن من بدست کافری بود نه بدست
مسلمانی تا بوی شهادت یابم پس ضعیف تر شد وچشم فراز کرد یک زمان و دیکرباره چشم باز کرد
وکفت یا عبد الله مردمان را بخوان یکان یکان همه آمدند واورا میدیدند کعب الاحبار اندر آمد چون عمر اورا
بدید این سخنش یاد آمد کفت مرا کعب الاحبار سه روز وعده کرد و سخن همان بود که او کفت پس اورا کفتند
یا امیر المومنین دستوری ده تا پزشکی بیاوریم کفت شاید وا ایشان پزشکی بیاوردند از بنی حارث مردی دانا
پس او مر عمر را آب داد تا بخورد از آن جراحت بیرون آمد که زیر ناف او بود باز شیر داد هم از انجا بیرون
آمد باز موبزد داد هم بیرون آمد کفت ای امیر المومنین وصیت کن که کار تو بپود کفت وصیت تمام
کردم پس بیست و هفتم ذو الحجه روز یکشنبه بمرد و دیکر روز اورا کور کردند و چون عمر رضی الله عنه برا
بشستند وخواستند که بروی نماز کنند عثمن و علی هر دو پیش شدند یکی بر سرش ایستاده بود و دیکر
بر پای و عبد الرحمن عوف را کفتند فراپیش شو کفت نه مرا پیش باید شدن و نه شمارا که عمر رضی الله عنه
وصیت کرده است که صهیب برش نماز کند کفته است میکویی اورا پیش کردند و بعد از آن
روز بر عثمن رضی الله عنه بیعت کردند فصل در ذکر خبر نسبت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه
عمر بن الخطاب بن نفیل بن عبد العزی بن رباح بن عبد الله بن رواح بن عدی بن کعب بن لوی و کنیت او
ابو حفص بود و مادرش حنتمه بنت هاشم بن المغیرة بن عبد الله بن عمرو المخزومی بود و اورا بلقب فاروق
خواندندی و بصفت رویش خلاف کرده اند محمد بن جریر ایدون کفته است که سرخ و سپید و کروهی کویند
سیاه چرده بود و مدت عمرش شصت و سه سال بود و مدت خلافت او ده سال و پنج ماه بود و بیست روز
و عمر رضی الله عنه بزندکانی هفت زن کرد یکی زینب بنت مظعون و دیکر ملیکه بنت کلثوم و دیکر
قریبه بنت ابی و چهارم عاتکه بنت زید بن عمرو بن نفیل بخت زن عبد الله بن ابو بکر بود و سه تن بیست
بت باز داشت و عمر اورا بزنی کرد و چون عمر بمرد زبیر عوام بزنی کرد و چهار زن دیکر مسلمانی خواست
و مادر فرزندان شی یکی بهیه بود و دیکر فکیهه و عمر را هشت پسر بود یکی عبد الله و عبید الله عبد الله از زینب بود
و عبید الله از ملیکه و پسر دیکر عبد الرحمن الاکبر از زینب بود و میانکین عبد الرحمن الاوسط از بهیه بود و
عبد الرحمن الاصغر از فکیهه بود و مادر فرزند و دو پسر دیکر بود نامش هر دو را زید نام کرد زید الاکبر از دختر امیر المومنین
علی بود و زید الاصغر از جمیله و چهار دختر بود یکی از زینب و دیکر فاطمه از ام کلثوم و چهارم زینب از فکیهه
و عمر دو زن بزنی خواست و ایشان نخواستند یکی ام ابان بود کفت اورا بخواهم که با زنان درشتی روی بود

ودرشتی کند ودربسته دارد ودیگر ام کلثوم دختر ابو بکر صدیق رضی الله عنه بزنی خواست وعایشه را
کس فرستاد عایشه اجابت کرد پس آن دختر بگریست وگفت من او را نخواهم عایشه گفت ای دختر
چرا امیر المومنین را نخواهی گفت زیرا که زیش روینست وطعام در خانه او درشتست نان جوین وگوشت اشتر
باب نمک پخته عایشه شرم داشت که عمر را رد کند عمرو بن العاص را بخواند وگفت قصه چنینست مرا حیلتی کن
تا رای عمر باز افکنی چنانکه او نداند که من کنم عمرو برفت وسوی عمر شد وگفت شنیدم که ام کلثوم دختر ابو بکر صدیق
را بخواستی ومرا ناخوش آمد عمر گفت چرا مگر او را هم کفو او ندیدی یا او را کفو من عمرو گفت نه این ونه آن و
تو مردی با آدینی ونازابا آدب داری بخوی خویش وان دختریست بدست خواهران برآمده او با ادب
صبر نکند وچون او را بانگ برزنی پیش مردمان گله کند ومردمان ترا ملامت کنند وگویند که دختر ابو بکر را
هیچ آزارد وحق پدرش نگاه نمیدارد اگر هیچ خواهی که زنی با ادب گیری ام کلثوم دختر امیر المومنین علی رضی الله
عنه که دختر فاطمه است رضی الله عنها بزنی کن وادب وخوی از ایشان گرفته ونسبت از آن پیغمبر صلی الله
علیه وسلم با اوست بخواه عمر گفت چگونه کنم که عایشه را گفتم واو اجابت کرد گفت من رای عایشه را
حیلت کنم تا باز افکنم پس بیامد وعایشه را گفت ومحمد بن جریر طبری این روایت کرده است
بدین کتاب اندر که عمر رضی الله عنه از پس خلقی بسیار مسلمان شد واکنون روایت کنند که چون او مسلمان شد
چهل مرد مسلمان شده بودند وبیست ویک زن روایت کنند که او کرده است فصل در ذکر سیرت عمر بن
الخطاب رضی الله عنه وهمه خلق متفق شدند بر آنکه هیچ کس رعایت از عمر رضی الله عنه واز پس وی خوبتر
او نبوده است وکس براه او نتوانست رفتن وچنین روایت کنند که وی گفتی اگر شبانی را بلب رود فرات
ودجله گوسفندی گم شود یا هلاک شود من بترسم که خدای عز وجل از من بپرسد وگویند که هرگز ناشتی روا
کند از او که دیدم بگرمای که گرم ازاری برمیان بسته وبردوش اشتران صدقات را قطران می اندود بدید
خویشتن مردی گفت او را یا امیر المومنین چرا کار بدست خویش همی کنی گفت زیرا که خدای عز وجل مرا نگاهبان
این کرده است واگر از من بپرسد آن مرد گفت روزی چنین کرم گفت بدان که یک سال عرب باید کرد تا
تا کار مسلمانان اندر گردن من از گردن من بیرون شود که من دانم که اندرین پادشاهی بسیار ضعیفانند خداوندان
حاجت که سوی من نتوانند آمدن تا من سخن ایشان بشنوم وحاجتهای ایشان روا کنم پس گفت اگر این همه
نتوانم بهمه عمر من سالی بود ازاین فاضله وهر کجا امیر عاملی یا امیری بشهری بفرستادی برعیت که فرمان او بجای
عهدی نبشتی وهرچه بایستی اندران بکنی یا تو کنی کرا گرانی که ترا فرمودم من از تو بیزارم ونامه کردی

برغ

برغبت که فرمان او برید واگر جز این رسم کند که من او را فرمودم فرمان او مکنید وعبد الرحمن عوف روایت
کند که عمر رضی الله عنه شب بعسس شدی یا شبی بخانه من آمد وگفت امشب کاروانی آمده است ودر
در شهر فرود آمده واین شب خسته اند وبخسبند ترسم که کسی چیزی از ایشان بدزدد امشب باید که ما ایشان
را تا ایشان را پاس داریم وزید بن اسلم روایت کند از پدرش که گفت شبی عمر را گفتم شاید که با تو
ایم گفت شاید برفتیم وهمه شب بمدینه اندر میگشتیم چون نیم شب از شهر بیرون شدیم از دور روشنایی
دیدم مرا گفت یا اسلم آنجا فرود آمده است برو تا بنگرم چون آنجا شدم زنی را دیدم با دو سه کودک خرد
وهیچ گریند با کودکان ودیگی بر سر آتش نهاده بود وکودکان هیچ گفتند مگریید وبخسبید تا این
دیگ فرا رسد پس بخورید وهیچ گفتی یا رب داد مرا از عمر بستان که او سیر بخورد ومن با کودکان گرسنه
باشم عمر رضی الله عنه چون این بشنید فراز رفت وسلام کرد وگفت حرامست بر عمر نان وآب تا بنگرم
دستم برای زن چیست گفت ای زن فراتر دیگر آیم گفت اگر بنیکی هیچ آیی بیا عمر فراتر آمد وگفت ای
زن بگوی تا قصه تو چیست وعمر تراچه کرد گفت من از جای خویش بیامدم که بمدینه نزد عمر روم دیگر گاه
ایدر رسیدم بماندم گرسنه با این کودکان وکودکان از گرسنگی خواب نمی آید گفت عمر را چه انجدا
هیچ سیاری گفت او شوی مرا بغزا فرستاد تا کشته شد وما چنین بی برگ ماندیم عمر گفت پس این
دیگ چیست که بر سر آتش داری گفت لختی آب در دیگ کرده ام وآتش بزیر او نهاده وکودکان را
هیچ گویم که اینک برای شما طعام هیچ پزم تا بگرید وبدین بهانه بخسبند تا بامداد شود پس عمر رضی الله
عنه باز گشت ومرا گفت یا اسلم برو بشتاب وما هر دو هیچ دویدیم تا بمدینه بدکان آرد فروش
شدیم ویک جوال آرد گرفتیم وبدکان قصاب رفتیم وگوشت طلب کردیم نیافتیم قصاب گفت
پیه دارم یک انبان پیه بگرفت اسلم گفت که با خود گفتم که اکنون عمر مرا گوید که این بر دوش گیر پس
گفت ای اسلم جوال بر دوش من نه گفتم یا امیر المومنین بهل تا من برگیرم گفت ای اسلم
اگر این جوال تو برداری جوال عمر که بردارد گفت آن جوال بر گردن عمر نهادم وبرفتیم ونزدیک آن زن شدیم
وآن جوال وانبان بیفکندیم وعمر بدست خویش لختی پیه برگرفت وبدیگ اندر افکند وگفت
تو آرد را خمیر کن ومرا گفت یا اسلم تو هیزم آور من هیزم سوی او هیچ آوردم وعمر را دیدم محاسن بر خاک
نهاده وباد زیر دیگ میکرد وان خمیر بدان آب وروغن بپخت پس بکاسه اندر کرد وآن زن را داد
وکودکان را بیدار کرد وگفت ای زن بخور وخدای را شکر کن وعمر را دعا کن که او از شما آگاه نبود وان

و از سنتهای عمر که نیکوست یکی این نماز تراویح است که در ماه رمضان بیست رکعت بنهاد بجماعت
کردن و دیگر سنتهای خراجست که بنوشت و اسلم را که خازن بیت المال کرد و در مان خازن را بپرسیدند
که عمر هیچ گستاخی کند به بیت المال گفت الا که او را و عیال او را نفقه نبودی آن مقدار که او را بایستی
وام برگرفتی از بیت المال و چون روزی و حق او آوردندی باز بجای بنهادی و اخبار و سیرت عمر رضی الله عنه
بسیارست اگر بگوییم جهان پر شود ولیکن نیکوتر از همه آنست که عمرو بن الجاحظ گوید بکتب خویش که عمر را
بعدل و داد باید ستودن و الا بیش از او ملکان بوده اند که دست از بیت المال باز داشته و لیکن عجب
از وی اینست که او طعام درشت خوردی و لباس ستبر پوشیدی و ده سال اندر ملک بماند که هرروز نی
او را شادیی نو بودی و غنیمتها همی کردی و فتحها همی بودی و خواستها همی آوردندی تا جهان بگشاد
و همه پادشاهان زادین عرب را و عجم را همه خراب کردن بنهادند و فرمان بردار شدند و خواستها کرد و کرد
شهرها بنا کرد و دیوان بنهاد و عطاها بداد و سپاه او از مشرق تا لب جیحون رسید و بسوی شمال تا آذربایجان
و دربند خزران رسید تا آن جایی که بسد یاجوج و ماجوج پیوسته است و سوی جنوب تا زمین سند و بسوی بحرین
تا عمان و کرمان و مکران برسید و سوی شام تا حد روم برسید و این خلق او را فرمان بردار شدند و او مقدار
یک ذره از حال خویش بنگردید نه بخوردن و نه برفتن و نه بپوشیدن و نه بسخن و بد و اندر عجبی بنا
و بزرگی نکرد و کاهلی بدو اندر نیامد بطاعت خدای عز و جل و صبر کردن او بر یک حال بود و هرروزی
سخت تر و ستوارتر بودی و شاعران از پس مرگ او مرثیه کردند و ایدون گویند که آن روزگار که او را
بکور کردند از هوا آوازی شنیدند که گفت **شعر** لیبک علی الاسلام من کان باکیا فقد اوشکوا هلکی و ما قدم العهد
و ادبرت الدنیا و ادبر خیرها و قد ملها من کان یوقن بالوعد

فصل در ذکر خبر شوری که از پس عمر کردند و بیعت عثمان

عمر را رضی الله عنه چون آن زخم برسید و دانست که از آن زخم نرهد پس اندیشه کرد که مسلمانان را بکسی سپارم پس پنج تن
اختیار کرد و بخواند امیر المؤمنین علی و عثمان را و عبد الرحمن عوف را و سعد بن ابی وقاص را و زبیر بن العوام را
و طلحة بن عبد الله را طلب کرد و نیافت پس گفت این کار از شما بیرون نیاید که پیغمبر علیه السلام چون وفات
کرد از او شادمان بوده شما باید که شما هر پنج سه روز طلحه را بپایید و روز چهارم همه اتفاق بر یک تن کنید
و این کار اندر کردن وی کنید ایشان گفتند یا امیر المؤمنین این کار ضایع شود تو یکی را خلیفت کن همچنانکه
ابو بکر ترا خلیفت کرد گفت را خلیفت کنم اگر ابو عبیدهٔ جراح زنده بودی او را خلیفت کردمی که از پیغمبر علیه السلام
شنیدم که او گفت ابو عبیده امینست پس مردی گفت یا امیر المؤمنین پسرت را خلیفت کن عمر آن مرد را بانگ

برزد گفت خاموش باش و الله که این سخن که تو گفتی نه بنصیحت مسلمانان گفتی و نه از بهر خدای او را چون خلیفت
کنم که او زن خویش را طلاق نتواند داد پس گفت شما شش تن گروه آیید که از شما فاضلتر کس ندانم
و یکدیگر را موافق باشید و این کار بکردن هیچ اندکی کنید پس عمر ابو طلحهٔ الانصاری را بخواند و گفت ترا
با پنجاه تن از انصار بر ایشان موکل کردم چون مرا بگور کنی این پنج تن را گرد کن و مهل تا سه روز که بیرا کنند روز
چهارم باید که با یک تن بیعت کرده باشید و مخالفت نکنید اگر یک تن مخالفت کند او را بکش و مقداد بن اسود را
بخواند گفت ترا با ابو طلحه موکل کردم تا ایشان را گرد آری و صهیب بن سنان را بخواند و گفت تو این سه روز
پیش نماز باش و عمر رضی الله عنه گفت اگر از این چهار تن یک تن مخالفت کند یک تن را بکشید و اگر دو تن
سه تن را مخالف شوند آن دو تن را بکشید و اگر همه یکدیگر را مخالف شوند همه را بکشید اندر آن وقت
رضی الله عنه کس بعلی فرستاد و او را بمشورت خواند عباس بن عبد المطلب نزد علی آمد و گفت ای
پسر مشو که عمر این کار را از بنی هاشم دست باز ندارد و او ترا سوی آن همی خواند که یک تن را خلیفت کنند
گویند تا تو آنجا حاضر باشی چون تو آنجا نباشی گویم از بنی هاشم کس آنجا نبود علی گفت نتوانم یارا از مخالفت
شدن و علی ننداشت که عمر او را خلیفت کند برفت و نزد عمر شد چون از آنجا بیامد عباس گفت ای
پسر نه ترا گفتم فرمان نکردی اکنون که پیغمبر علیه السلام بوفات نزدیک بود گفتم او را بپرس که از پس تو
خلیفت که باشد تا خلافت بنو بنرسیدی و فرمان من نکردی تا ایشان سقیفه شدند و هرچه خواستند
کردند امروز گفتم بنزد عمر مشو فرمان نکردی ای عم دو ماه که بدین مشورت اندر این کار بتو نهلند پس چون عمر را
بگور کردند ابو طلحهٔ الانصاری این پنج تن را بحجرهٔ عایشه برد و بنشاند و خود با پنجاه تن از انصار
بر در نشست چون یک زمان ببود از حجره بانگ ایشان همی آمد موکلان در شدند گفتند ما ندانستیم که
ایشان بر یک تن اتفاق کردند چون در خانه شدیم ایشان را دیدیم همه یکدیگر را مخالف شده و هر کسی کار بسوی
خویشتن میکشید و تا شب اندر آن کار بودند دیگر روز مقداد و ابو طلحه هر پنج را باز آوردند و آن روز تا
شب همی گفتند هیچ اتفاق نیفتاد پس بخانها باز شدند روز سیوم مقداد ایشان را بیاورد و بگفت
که اگر امروز این کار را فصلی نباشد شما را امشب بخانه نهلم پس هر پنج بنشستند و بسیار بگفتند عبد الرحمن
گفت این کار بسر نشود که هر کسی حجتی آرید از جمله یکی باید که این کار را از خویشتن دور کند و بخواهد و گوید
مرا این کار نباید تا دیگران اتفاق کنند هیچ کس جواب نداد تا سه بار عبد الرحمن این سخن بگفت پس گفت این
کار بر شما آسان کنم من باری این کار را نخواهم شما با من عهد کنید که هرچه من گویم رضا دهید همه گفتند آری

بدادیم عبدالرحمن همه را سوگند بداد چون با امیرالمؤمنین علی رسید علی گفت بدان شرط که میل نکنی با اهل
بیت خویش و او از قبیله عثمن بود گفت اگر کسی میل کردی بخویشتن کردی پس عبدالرحمن برخاست
و بگوشه بنشست و هر یکی را پیش خواند و رازی بگفت اول امیرالمؤمنین علی را فراز خواند و گفت
تو هیچ گویی که من مهتر بنی هاشم و پسر عم پیغمبرم و مرا سابقتی هست و من داماد پیغمبرم و بدین کار حق ترم
راست میگویی و چنین است ولیکن اگر این کار بتو نرسد که دوستتر داری علی گفت عثمن و علی باز جای
پس عثمن را بخواند و گفت تو میگویی که پسر عبد منافم و داماد پیغمبرم ولیکن اگر این کار بتو نرسد که خواهی
گفت امیرالمؤمنین علی را و باز جای خویش شد و پس زبیر را گفت که چه گفت پس زبیر را بخواند و همچنین گفت او
گفت عثمن را پس سعد را بخواند و این سخن گفت او همچنین گفت علی را پس عبدالرحمن آشکارا گفت چنانکه
هیچ بینم کار بر عثمن و علی هیچ کرده است ما را زمان دهید تا فردا بر آن که بیعت کنیم پس پراکندند
و پیش از آنکه شب آمد علی سعد بن ابی وقاص را دید و گفت تو دانی که مرا فضل بیشتر است و از فضایل که
کدام است عثمن را است و دانی که عبدالرحمن به عثمن میل کند باید که تو با او میل نکنی سعد گفت نعم یا اباالحسن
و زبیر را همچنین گفت زبیر گفت نعم و کرامة و هر کجا که خبر مرگ عمر رضی الله عنه شنیدند مهتران همه آمدند تا ببینند
که بیعت بر که همی کنند پس عبدالرحمن که در دماغ هیچ بر آمد و سیاست این کار میان علی و عثمن
هیچ کرده شما که ابسندید بیشتر کنند عثمن را و عبدالرحمن را میل بر عثمن بود و از مهتران ابو سفیان لراب
بود و عمرو العاص و هر دو عثمن را هیچ خواستند پس شب عثمن نزد عمرو العاص شد و گفت عبدالرحمن
بمن آمد و مرا پرسید که از این دو تن که را خواهید من گفتم عثمن را خواهم ابو سفیان گفت عثمن مردی
نرم است ترسم که کار از خویش باز افکند عمرو گفت تو برو تا من امشب هر دو را ببینم و چنان کنم که این کار به عثمن
رسد نه به علی پس عمرو العاص سوی علی آمد و گفت از این میان تو دانی که دوستی من با تو دیرینه است
و کار میان تو و عثمن مانده است بدان که عبدالرحمن بمن آمد و گفت از این دو تن که را خواهی من ترا خواهم
اکنون بتو آمدم تا ترا نصیحت کنم اگر بپذیری فردا این کار بتو رسد امیرالمؤمنین علی گفت بپذیرم
عمرو گفت عبدالرحمن مردیست با صلاح باید که چون فردا او بر تو عرض کند تو درین کار بس رغبت
مکنی و چون او ترا بپذیرد که بیعت نخواهم که چون از تو کراهیت بیند بتو رغبت کند و چون ترا بیند ناشتاب
روی از تو بگرداند علی گفت چنین کنم پس عمرو بیرون آمد و بخانه عثمن شد و گفت عبدالرحمن بمن آمد
و مرا گفت که از این دو تن که را خواهی من گفتم من جواب دادم که ترا خواهم اکنون عبدالرحمن این کار فردا بر تو

عرضه

عرضه دارد تو نگر تا کراهیت نکنی و هر شرط که او بر تو نهد بپذیری که او مردی درشت و راست است پس دیگر روز
عبدالرحمن سعد و زبیر را بخواند و گفت این کار دراز شد و با امیرالمؤمنین علی و عثمن هیچ کرده باید که نصیب شما
یک تن را بخشید زبیر گفت من نصیب خویش بعلی دادم بدان شرط که علی را نشاید عبدالرحمن گفت
روا است پس عبدالرحمن بمسجد اندر آمد و نماز بکردند و خلق را همه بمسجد گرد آوردند پس عبدالرحمن
بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد و بر پیغمبر علیه السلام درود داد و مذهب پیغمبر بگفت و آن ابوبکر و عمر
پس گفت عمر از این کار کراهیت داشت نخواست که از پس مرگ خلیفتی کند کار مشورت افکند و میان پنج
تن نهاد و اکنون میان دو تن میگردد علی و عثمن از این دو تن که را خواهید تا او را بیعت کنیم عمار یاسر گفت
اگر خواهی که خلاف نبود امیرالمؤمنین علی را کن مقداد گفت عمار راست میگوید اگر خواهی که اختلاف نبود
علی را بیعت کنیم عبدالله بن سعد بن سرح شیرخورده عثمن بود و دبیر پیغمبر بود و مرتد شده بود و بمکه رفته و پیغمبر روز
فتح مکه بفرمود که او را بکشید عثمن خواهش کرد و دیگر بار مسلمان شد او از میان همه خلق عبدالرحمن را
گفت اگر خواهی که خلاف نباشد عثمن را بیعت کن عمار عبدالله بن سعد بن ابی سرح را دشنام داد و
گفت ای مرتد ترا با این حال چه کار است و ترا اندرین مسلمانی چه نصیب مردی از بنی مخزوم عمار را دشنام داد
پس هر که اندر آن مجلس از بنی هاشم بود مخزومی و همه مخزوم را دشنام دادند و آشوب و بانگ اندر گرفت
افتاد سعد بن ابی وقاص بر پای خاست و گفت این کار از دو تن بگذرد پیش از آنکه فتنه برخیزد عبدالرحمن گفت
ای مردمان خاموش باشید تا آن حکم که من دیده ام درین کار بکنم مردمان خاموش شدند عبدالرحمن گفت
یا علی بر پای خیز علی بر پای خاست و بنزدیک عبدالرحمن آمد و عبدالرحمن دست علی بگرفت و دست
راست خویش بر بالا برد چنانکه دست راست بر دست علی زند و بیعت کند پس گفت ای علی
عهد و میثاق خدای عز و جل بپذیرفتی که این کار مسلمانان بر کتاب خدا و سنت رسول صلی الله علیه و سلم
و سیرت این دو خلیفه که از پس بوده اند راست بداری امیرالمؤمنین علی از آن سخن که عمرو بن العاص
با وی گفته بود گفت این کاری دشوار است ولیکن بهمان قدر که علم منست جهد کنم و از خدای توفیق
عبدالرحمن دست
خواهم علی دست خویش باز داشت و دست راست همچنان بالا برد و هیچ داشت
و علی را گفت بدین صفت نخواهم و بدین شرط پس گفت ای عثمن بیا عثمن بشتاب بیامد گفت ای
عثمن بپذیرفتی عهد و میثاق خدای و سنت پیغمبر و سیرت این دو خلیفه عثمن گفت بپذیرفتم عبدالرحمن
دست راست که از بهر علی بالا برده بود بر دست عثمن زد و بیعت کرد و با وی گفت بارک الله لک

بیمار رضا و لکن خلق برخاستند و بیعت کردند امیر المومنین علی عبد الرحمن را گفت خدعه سوای
خدعة و بغیتنی مرا وجه و بغیتنی پس علی بازگشت عبد الرحمن و عثمن گفتند یا علی کجا میشوی بیعت
نکنی خدای عز و جل گفت فمن نکث فانما ینکث علی نفسه هر که بر خویشتن عهد کرد که
هر چه من کنم بپسندی و نه عمر گفت که هر که رای عبد الرحمن را مخالف شود او را بکشید علی چون این سخن
بشنید بازگشت و دست بر دست عثمن زد و بیعت کرد و مردمان همه عثمن را بیعت کردند فصل
در ذکر خبر حکم امیر المومنین عثمن بر عبید الله بن عمر در کار هرمزان چون دیگر روز بود عثمن بمزکت آمد و مردمان گرد آمدند
و نخستین کاری که کرد عبید الله بن عمر را خواند بنشست خود و از همه پسران عمر عبید الله مهتر بود و این هرمزان
که از اهواز آورده بودند پیش بدرش و مسلمان شده بود همه با ترسایان نشستی و با جهودان و صنو نه
دلش پاک نبود و این فیروز که عمر را کشت ترسا بود و او با هرمزان دوست بود و غلامی بود از آن سعد بن
ابی وقاص جفینه نام و هر سه بیکجای نشستندی و ابو بکر را پسری بود نامش عبد الرحمن با عبید الله بن عمر
دوست بود و این کارد که عمر را بدان زدند سلاح حبشه بود و به روز پیش از آنکه عمر را بکشتند عبید الله با
عبد الرحمن نشسته بود عبد الرحمن گفت من امروز سلاحی دیدم در دست هرمزان عبید الله گفت بدر هرمزان
بگذشتم او نشسته بود و فیروز ترسا غلام مغیرة بن شعبه و این ترسا که با غلام سعد وقاص باشد و هر سه
حدیث همی کردند چون من بگذشتم برخاستند آن کارد از کنار فیروز افتاد عبید الله گفت این سلاح حبشه
دارند پس آن روز که فیروز عمر را بزد و بگریخت مردی از بنی تمیم او را بگرفت و بکشت و آن کارد بیاورد
عبید الله آن کارد بگرفت و گفت من دانم که فیروز این نه بتدبیر خویش کرد و الله که اگر امیر المومنین بدین
زخم بمیرد خلق را بکشم که ایشان اندرین هم داستان بوده اند پس آن روز عمر بمرد و عبید الله از سر گور باز
گشت بدر هرمزان شد و او را بکشت و بدر سعد شد و جفینه را بکشت سعد از سرای بیرون آمد و گفت
مولای مرا چرا کشتی عبید الله گفت بوی خون امیر المومنین از تو همی آید و تو نیز بکشتن نزدیکی عبید الله
سوی او اشارت نا کیف پس چون سعد را بکشتن بیم کرد سعد بن ابی وقاص فراز شد و مویش بگرفت و بر زمین
زد و شمشیر از دست وی بستاند و چاکران را بفرمود تا او را بخانه کردند تا خلیفتی پدید آید که قصاص کند
پس چون عثمن بنشست نخستین کاری که کرد آن بود که عبید الله بن عمر را بیرون آورد از خانه و یاران پیغمبر علیه
نشسته بودند گفت چه بینید و این را چه باید کرد علی گفت این را بباید کشتن بخون هرمزان که هرمزان
بی گناه کشته و این هرمزان مولای عباس بن عبد المطلب بود زیرا که آن روز که وی مسلمان شد گفت

کسی خواهم

کسی خواهم که از اهل بیت پیغمبر علیه السلام باشد تا بر دست وی مسلمان شوم و او را عباس را نمود
و بر دست عباس مسلمان شد و قرآن و احکام شریعت آموخته بود و همه بنی هاشم را در خون هرمزان سخن بود
پس چون امیر المومنین علی عثمن را گفت عبید الله را بباید کشت عمرو العاص گفت یا امیر المومنین این
مردمان دی کشته شد و تو او را بکشی دشمنان گویند خدای عز و جل کشتن اندر میان یاران پیغمبر افکند و خدای ترا
از این خصومت دور کرده است که این حدیث نه اندر سلطانی تو بود عثمن گفت راست میگویی شما نیز را
عفو کردم و دیت هرمزان از خواسته خویش بدهم و عبید الله را دست باز داشت و اندر سال بیست و چهارم
گرما بیامد و مردم را خون بینی بگشاد و بسیار رفت و دو سه ماه اندرین بودند و آن سال را عام الرعاف
فصل در ذکر خبر امیران و عمال که عثمن بشهرها و ثغرها فرستاد و در سال بیست و سیوم از هجرت او مغیرة بن شعبه را
از کوفه معزول کرد و سعد بن ابی وقاص را داد و گفت عمر ایدون وصیت کرده است که هر که از پس من بود
سعد را کاری فرماید و امیری دهد پس نخستین امیری که عثمن رضی الله عنه فرستاد سعد بود که بکوفه فرستاد
و یکسال آنجا بداشت انگاه بازگردش چون کار عثمن راست شد ولید بن عقبة بن ابی معیط را
امیر کرد و عبد الله بن ابی العیص را بسجستان فرستاد و گفت همان رسم که عمر نهاده بود نگاه دار و مردمان را
ایدون نمود که هیچ رسمی که عمر نهاد دیگر نکنم و هیچ کاردار او را معزول نکنم چون یکسال بود و کارش قوی گشت
سعد ابی وقاص را باز کرد و ولید عقبه را داد و یکان یکان را معزول همی کرد و از آن رسمها که اندرین سال
بنهاد آن بود که هر کسی را دیوان ده بازده افزون کرد و عمر را رسم چنان بود که هر سال ماه رمضان هر روزی
درمی زیادت از آنکه روزی وی بود بدادی و هر شبی اشتری بکشتی و مردمان را در مسجد بدادی و درویشان را
بدادی عثمن رضی الله عنه آن درم را بدو درم کرد و آن یک شتر را بدو شتر کرد چون ماه ذی الحجه سپری شد
اندر سال بیست و چهار امیر المومنین عثمن عبد الرحمن عوف را بفرستاد تا حج کرد و خبر آمدش که مردمان
اسکندریه عهد بشکستند و مرتد شدند عمرو العاص را بفرستاد باسکندریه که او بروزگار عمر آنجا گشاده بود
چون عمرو برفت اهل مصر و اسکندریه باز بطاعت آمدند و عبد الله بن سعد بن ابی سرح را با سپاه
بمغرب فرستاد و در سال بیست و پنجم خبر آمد که اهل آذربایجان عهد بشکستند و زکوة و صدقه که از
عمر پذیرفته بودند باز گرفتند عثمن رضی الله عنه ولید بن عقبه را نامه کرد تا با سپاه کوفه بدانجا رفت
و عمر رضی الله عنه شش هزار مرد باذربایجان شحنه نشانده بود و بکوفه و سواد عراق چهار ده هزار مرد شحنه
بود و ولید با سپاه بسیار باذربایجان شد و بسیار کشتن و غارت کرد تا باز صلح کردند برآنکه هر سالی هشت هزار

ورم بدهند ولید آنجا نیشت و سلمن بن ربیعه را با ده هزار مرد بارمنیه فرستاد و حرب کردند و چندان
غنیمت یافتند که ولید با همه سپاه متحیر بماند از بس سپاه قسمت کرد و با سپاه بکوفه باز شد و هم اندرین سال
خبر عمر بروم رسید ملک الروم سپاهی فرستاد مقدار بیست هزار مرد با مردی نامش مرزبان و معویه بعثمن
نامه کرد و مدد خواست عثمن بولید نامه کرد تا سلمن بن ربیعة الباهلی را با هشت هزار مرد بمدد معویه فرستاد
و معویه ده هزار مرد دیگر بیرون کرد با حبیب بن مسلمة الفزری و هر دو سپاه رفتند در رومیان هزیمت کردند و ا
پس ایشان بروم اندر شدند و شهرهای بسیار بگشادند و غنیمت بسیار یافتند و بدین سال بیست و پنج عثمن
حج شد و فرکت مکه تنگ بود عمر لختی چند کرد اکرد فرکت خریده بود تا بحرکت اندر کرد و بدان رسید و عثمن انرا
بحرکت اندر کرفت و بمدینه آمد و بسال بیست و هفت افریقیه و اندلس بر عثمن گشاده شد **فصل**

در ذکر خبر فتح افریقیه و اندلس از شهرهای مغرب امیرالمومنین عثمن رضی الله عنه عمرو العاص را بمصر و اسکندریه
فرستاده بود با سپاه بسیار و گفته بود که چون افریقیه گشاده شود عبدالله بن نافع را و عبدالله بن الحصین را
بزمین اندلس فرست و بربر بگشایند و ایشان برفتند و گشودند و مردمان همه مسلمان کردند و نامه کردند بفتح
و خمس بفرستادند پس عثمن رضی الله عنه بدان دو عبدالله نامه کرد که شما بقسطنطنیه روید و از بربر که مسلمان شده اند
یاری خواهید آن دو عبدالله از بربریان یاری خواستند و سپاه گرد کردند و سوی قسطنطنیه شدند براه دریا و
غارت کردند و خواسته بسیار آوردند و باندلس آمدند پس مردمان افریقیه گروهی بتردیک عثمن آمدند و از
عبدالله بن سعد گله کردند و گفتند اورا بامیری نخواهیم عثمن اورا باز کرد و فرمود که بمصر شو و با عمرو بن العاص همی باش
و نامه کرد بعبدالله بن نافع و امیری افریقیه اورا داد و امیری بربر و اندلس بعبدالله الحصین بماند و این پادشاهی
مسلمان شدند تا بوقت هشام بن عبدالملک انگاه مردمان بربر مرتد شدند و مردمان اندلس بر مسلمانی بماندند
و خراج افریقیه که ملک الروم ستانیدی هر سال هزار هزار و پانصد هزار درم دینار بود و همچنین بگاه عثمن بوی آمد
و از اندلس و از بربر همچنین بیامدی پس چون عبدالله بن سعد بمصر آمد با عمرو بن العاص بهم بود عثمن نامه کرد و
و بنداری مصر بعبدالله داد و عمرو بن العاص را اندوه آمد و دست عبدالله بن سعد با اندر کار خراج قوی نداشت
عبدالله بعثمن نامه کرد و از عمرو گله کرد عثمن گله نامه کرد به عبدالله سعد و امیری مصر اورا داد و بنداری و سپاه بدو
و عمرو را باز خواند عمرو بمدینه آمد و از عثمن آزرده بود و با سعد بن ابی وقاص بهم بود و هر دو از عثمن آزرده بودند

فصل در ذکر خبر فتح قبرس بدست معویه و غزودی اندر دریا چون سال بیست و هشتم اندر آمد معویه نامه کرد
بعثمن و دستوری خواست که غزو کند سوی دریا و عمر رضی الله عنه هرگز دستوری ندادی بغزو رفتن براه دریا معویه این را

بچشم

بر چشم عثمن آسان کرد و گفت شهرهای روم با شام پیوسته است چنانکه از یکدیگر بانگ خروس می شنوند
و میانه دریاست عثمن اورا دستوری داد و سپاه بدریای روم برد و بسیار غزوها کرد و غنیمت
یافت و سوی خشکی شهرهای بسیار بود و بر همه ظفر یافت و غنیمت بسیار گرد کرد و از سپاه وی هیچ
غرق نشد و هزیمت نگشت و الابیش از این سپاهی بدریا فرستاده بود با مردی نامش عبدالله
قیس چون آن لشکر بدریا اندر شد خبر ملک الروم شد که سپاهی بدریا اندر آمده است چون عبدالله
بتردیک لب دریا رسید سوی روم کشتی بمیان دریا داشت باز داشت و خود بتروریق اندر نشست
و بطلایه شد بلب دریا زنی درویش دید اورا درم داد بسیار آن زن بدیه اندر شد و بانگ کرد که این ملک
بدریا اندر آمده است اینک بلب دریاست اهل و مردمان گرد آمدند و این عبدالله بکشتند و این سپاه
از میان دریا بهزیمت نزد معاویه باز شدند پس معویه اندر سال بیست و هشت از حمص بدریا اندر
نشست و بشهری شد از روم برابر حمص نامش قبرس و آن بگشادند و خراج ملک الروم بدان
شهر هفت هزار دینار بود و معویه آن بگرفت و با ایشان صلح کرد برانکه مسلمانان بر رومیان یاری کنند و چون
رومیان بیایند مسلمانان را آگاه کنند و یاری دهند این صلح بکرد و باز گشت و بحمص آمد و به عثمن نامه کرد
بفتح و بدین سال مردم بصره گله کردند از ابوموسی الاشعری عثمن رضی الله عنه اورا باز کرد و بصره عبدالله
بن عامر را داد و اندرین سال بسیار عمال فرستاد بهر جایگاهی و دیگران را باز کرد و عمیر بن عثمن را خراسان
فرستاد و عبیدالله بن عمرو التیمی را بکران فرستاد و عبدالله بن عمر را از سجستان معزول کرد و عاصم بن عمرو بن
المطلب را بفرستاد و این همه ولایت را بیش از یکسال نداشتند مگر عبدالله بن عامر بن کریز را که اورا از بصره
معزول نکرد و چون سر سال بود دیگران همه باز کرد و بفارس فرستاد پس مردمان فارس بر عبیدالله بن معمر
بشوریدند و اورا بکشتند باصطخر عثمن نامه کرد بعبدالله بن عامر بن کریز تا از بصره با سپاه بفارس شد و از
مردمان اصطخر بسیار بکشت بخون عبیدالله بن معمر و نامه کرد که فارس را یک امیر بس اندر داشت عثمن
نامه کرد که پنج امیر نشان و خود بازای عبدالله پنج امیر را بنشاند و خود بیصره آمد و عثمن رضی الله عنه خراسان را
سه امیر فرستاد یکی احنف بن قیس را مرو الروذ اورا داد و آن ناحیتها تا هراة و حبیب بن قره الیربوعی را
بلخ داد و طخارستان و قیس بن هبیره السلمی را نشابور فرستاد و خالد بن عبدالله و احدیناکس را باقی
خراسان داد و سال بیست و نه امیرالمومنین عثمن رضی الله عنه حج شد و این ششم سال بود از خلیفتی عثمن
درهم حجاز بود که عید دو نماز کنند و عثمن آن سال حجاز گفت نماز کرد نماز عید و بمنی سرا پرده بزرگ بزد و

مسلمانی کس آن نکرده بود بجاهلیت کردندی و مهتران قریش حجاج را طعام دادندی چون پیغمبر صلی الله
علیه وسلم آمد آن رسم برخاست و نخست چیزی که مردمان از عثمان کراهیت آمد این بود گفتند رسم جاهلیت
زنده کرد و چون نماز عید چهار رکعت کرد مردمان اهول آمد و بر وی گرد آمدند و گفتند سنت پیغمبر را علیه السلام
بگذاشتی و بسیار علما و فقها و یاران پیغمبر آنجا بودند همه گرد آمدند و سوی او شدند و گفتند ما با پیغمبر اینجا بودیم
و با ابوبکر و عمر از ایشان هیچ کس چهار رکعت نماز عید نکرد و عبدالرحمن بن عوف گفت ما با تو بیعت بدان
کردیم که این امت را بر سبیل سنت پیغمبر علیه الصلوة والسلام بداری و سیرة این دو خلیفت اکنون ایشان را
مخالف شدی و هر کس از یاران پیغمبر شناعتی کردند عثمان گفت پیغمبر و ابوبکر و عمر چون بحج آمدندی مسافر بودندی
ایشان را خان ومان و ضیاع نبود و من اینجا مقیم ام و مرا سرای و ضیاع هست مقیم را نماز دو رکعت روا نباشد
ایشان خاموش شدند **فصل در ذکر خبر عبدالله بن عامر ابن کریز بخراسان** چون سال سی اندر آمد امیرالمؤمنین
عثمان را رضی الله عنه خبر آمد که مردمان خراسان مرتد شدند عثمان سعید بن العاص را بیرون کرد بامیری خراسان
و نامه کرد بعبدالله بن عامر بن کریز که با سپاه بصره بخراسان شو با سعید بن العاص و عبدالله بن عامر سعید را [illegible]
و با سپاه بصره پیش و بخراسان آمد و چون سعید بکوفه آمد خبر یافت که عبدالله برفت بدانست که بوی خراسان
او را نباید چون سعید بری آمد خبر عبدالله بنشابور یافت برفت و بدامغان آمد و از گرگان و طبرستان بر سعید
همه مرتد شده بودند سعید با سپاه برفت و بگرگان شد و گرگان را حصار گرفت و با وی صلح کرد بمبلغ دویست
هزار درم و آن درم بگرفت و ایشان بمسلمانی آمدند و برفت و بطمیشه شد بطبرستان و مردمان طمیشه
حصار گرفتند و یک چند حرب کردند پس صلح کردند بدان شرط که یک تن را نکشد چون از حصار بیرون آمدند
همه را بکشت و یک تن را از تیغ دست باز داشت و گفت چنین شرط کردم که یک تن را نکشم از آنجا برفت
و طبرستان را بگشاد و با سپاه بمدینه آمد بآخر این سال و ولید بن عقبه بکوفه می خورد عثمان او را بمدینه آورد
و او را حد میخواران بزد و سعید بن العاص را بکوفه بامیری فرستاد و ولید بکوفه عدل کرده بود و برده بر دل
و با مردمان نزدیکی کردی و پیش از وی سعید بن العاص حجاب سخت داشتی و با مردمان بنایخی و ولید سالی
بکوفه امیر بود و سعید مردی درشت بود و مردمان کوفه اندوهگین شدند از عزل ولید و ولایت سعید و این
سال بود از هجرت و هم بدین سال بود که انگشتری عثمان از دستش بیفتاد و بچاه اریس افتاد و باز نیافتند
فصل در ذکر خبر افتادن انگشتری عثمان در چاه اریس چنین گویند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم باول انگشتری نداشت
و چون نامه ملکان سوی وی آمدی با مهر بودی و نام خداوند او بر او نوشته پیغمبر فرمود تا وی را انگشتری کردند

برنگین

بر نگین او نوشت **محمد رسول الله** آن انگشتری با عایشه بود چون بیعت کردند مر ابوبکر را آن انگشتری پیغمبر
علیه السلام او را داد و چون ابوبکر بمرد آن انگشتری بعمر داد چون عمر بمرد و کار بشوری افکند آن انگشتری حفصه را
داد و گفت این انگشتری بدان ده که با او بیعت کنند چون عثمان را بیعت کردند انگشتری بدو فرستاد و عثمان بیک
چاه کنده بود نام آن چاه اریس روزی بر سر چاه نشسته بود و از این انگشت بدان انگشت همی کرد در چاه اندر افتاد
و عثمان ناخوش شد بفرمود تا همه آب برکشیدند و بجستند و نیافتند و هر کس آن باز نیافت و عثمان بفرمود
تا دیگر او را انگشتری کردند و بدین سال اندر عثمان ابوذر غفاری را بربذه فرستاد و ابوذر مردی بود درست و راستگو
و اگر کسی نا شرعی کردی چیزی او را احتمال نکردی و همه خلیفتان او را بزرگ داشتندی و عمر رضی الله عنه او را
بشام فرستاده بود و او منکر از صدقه فرمودی دادن و نفقه کردن درویشان و میان او و معویه لجاج
و بدین سبب معویه بعثمان نامه کرد و از ابوذر گله کرد و گفت دستوری ده تا او را بکشم عثمان جواب کرد که تو بسم
که تو از اینها باشی که فتنه بر پای کنی برانگیزی ترا با ابوذر کار نیست اگر با او صحبت نتوانی داشتن او را بشتری
در نشان تا بمدینه آید معویه ابوذر را گفت امیرالمؤمنین ترا همی خواند و او را نفقه و شتر داد او بگرفت و پیاده
برفت و بمدینه آمد بنزدیک عثمان آمد و سلام کرد کعب الاحبار پیش عثمان نشسته بود ابوذر را او نزدیک خود
بنشاند و او را بپرسید و گفت یا اباذر بر من که حق خدای عز و جل از مسلمانان بستانم نتوانم گفت مر مردمان
که خواسته خویش نگاه مدارید یا بستانم صدقه و هبه بر من این واجب نیست ابوذر گفت این بر تو واجب است
که من از پیغمبر علیه السلام شنیدم که فرمود **امرت بمکارم الاخلاق** و این صدقه دادنست و درویشان را نگه داشتن
و این همه از دینست زیرا که باید فرمودن کعب الاحبار گفت همه دینها و کارها بهالله ایذ و دنست که هر که
فریضه گزارد و بر وی هیچ چیز واجب نیست ابوذر عصایی داشت بر سر کعب زد و سرش بشکست و
خون روان شد و گفت ای جهود تاکی بکار مسلمانان اندر سخن گوئی کعب برخاست و با وی پیش عثمان زانو
بنشست و قصاص خواست عثمان گفت این قصاص بمن بخش گفت بخشیدم و بیرون رفت عثمان
ابوذر را پند داد و گفت لختی از این زبان کوتاه کن و با مردمان احتمال کن ابوذر گفت مرا دستوری ده تا از
میان مردمان بیرون روم که من با مردمان این زمانه زندگانی نتوانم کردن عثمان گفت کجا خواهی رفتن گفت
بربذه شوم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم مرا گفت که ابوذر تنها زید و تنها میرد و روز قیامت از گور تنها خیزد ابوذر
برفت و بربذه شد و امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه او را نفقه بسزا و گوسفند داد و ابوذر غفاری رضی الله
عنه بربذه همی بود و بربذه تربیت ماند بر بادیه و اندرین سال سی و یک غزوات الصواری بود مسلمانان را با

با رومیان و حربهای بزرگ بود **فصل در ذکر خبر غزو ذات الصواری** چنین گویند که اندر دریا غزو کردن مسلمانان معویه بگشاد و بگاه امیرالمومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه هر امیری که بشام بودی ولایت آن امیر بمعویه داد و چون همه شام معویه را شد امشکل روم گرد و سپس ملک الروم سپاهی بساخت و روی بمصر نهاد با سپاهی که هرگز کس سپاهی چنان ندیده بود اندر مدینه بود و امیر مصر عبدالله ابی سرح بود و امیر با همه با جمله کشتی منعقد ا سه هزار مرد چون کشتیها اندر دریا بجایی رسید که از ذات الصواری گویند مسلمانان کشتیهای رومیان بدیدند با هفتصد کشتی بر از حلقی اکنده بترسیدند و بادی برخاست سه شبانروز و کشتیهای مسلمانان و رومیان بمیان دریا بداشته بودند تا باد بنشست و کشتیها یک یکدیگر در آوردند و حربی ساختند به تیر و نیزه و شمشیر و حربی کردند سخت و تیری از مسلمانان بر ملک الروم آمد و خسته شد و رومیان صفها بشکستند و کشتیها بگشادند و مسلمانان دانستند که ایشان هزیمت خواهند شدن عبدالله بن سعد را گفتند ما بر کشتیها بشتابیم و برویم از پس ایشان محمد بن ابی بکر آنجا بود گفت ما را از پس نباید شدن عبدالله گفت خاموش باش که نه کار تست بدین حرب کردن در دریا محمد بن ابی بکر را اندوه آمد و گفت کار تست کردی مرتد بودی و کار رسول عبدالله او را مالک بر زد مردمان عبدالله را سرد گفتند و بحدیث عثمان شدند و گفتند این گناه از تو نیست گناه عثمانست که که چون تو کس را بر مسلمانان مسلط کند و خون او حلالست ما را خود جهاد بدین باید کردن با عثمان جهاد بدین ما چه کنیم پس عبدالله بگذاشت تا رومیان بهزیمت برفتند و سپاه را بمصر آورد و اندر سال سی و یک بود که عثمان عبدالله بن عامر را بخراسان فرستاد و گویند اندر آن سال یزدگرد را بکشتند و پس از آنکه از بصره برفت بفارس شد و آنجا امیران بنشاند پس بکرمان برفت و عبدالله بن مجاشع را بکرمان خلیفت کرد و بخراسان آمد و هر جایی که رومی از شهر خراسان غلبه کرده بودند و عبدالله بن عامر بسرخس آمد و بهر جایی سپاه همی فرستاد و حاتم ابن نعمان الباهلی را بمرو فرستاد تا مرو صلح بگشاد و دو بار هزار هزار درم بستند و خمس آن بعثمان فرستاد و خود بنشابور آمد و بنشست و چون سال سی و دو اندر آمد اهل نسوی مرو چون مرو الرود و طالقان و گوزگان تا بلخ آن شهرها که احنف بن قیس گشاده بود دیگر همه مرتد شده بودند عبدالله بن عامر احنف را از نشابور بفرستاد با چهار هزار مرد تا آن همه را بگرفت و تا بلخ برفت و بهر جایی خلیفتی بنشاند و بنشابور باز گشت و عبدالله بن عامر نامه کرد به عثمان که بدست من چندین شهرها گشاده شد که هرگز چندین فتح نبوده و هیچ وقت دست نداده مرا دستوری ده تا باز آیم و شکر از این فتح بجای آرم عثمان دستوری داد پس عبدالله قیس بن الهیثم را بنشابور خلیفت کرد و احنف را بلخ تا مرو و گوزگانان و خلیف بن عبدالله را بهرات و بادغیس تا حد غور و خراسان بدین

ببرد

ببرد و خود از نشابور سوم گرفت و میان قومس و گرگان و کوهستان کومیت و اندران کوه دیههای بسیار است وان کوه را کوه قارن خوانند و مهتر آن دیهها را نام قارن بود و این قارن مرزبان کوه بود چون عبدالله برفت قارن با سپاه بسیار روی بنشابور نهاد و با قیس بن الهیثم مردی بود نامش عبدالله حازم مردی سالار بود و دلیر قیس او را گفت چه کنیم ما را با این سپاه که می آید طاقت نیست گفت تو برخیز و برو از پس عبدالله عامر تا سپاه خواهی بیاری با این سپاه نشابور بحصار همی باشیم تا تو سپاه آری و آن هیچ خواست تا قیس بشود تا اگر فتح بود نام او را باشد پس قیس او را بر سپاه خلیفت کرد و خود از پس عبدالله عامر برفت و قارن سپاه بدر نشابور آورد و عبدالله بن حازم همه سپاه خویش را بفرمود تا هر کسی یک فتیله بر سنان خویش بست با روغن چون شب اندر آمد از حصار بیرون آمد با سپاه و یک فرسنگ برفت انگاه بفرمود تا آن نیزها برافروختند و روی بسپاه قارن نهاد چون سپاه قارن بدیدند بنداشتند که ایشان را از جایی مدد آمده است و آن شمعها پیش ایشانست قارن سپاه را گفت برنشینید گفتند چون برنشینیم که همه جهان آمدند هر شمعی پیش سرهنگی است بنگر تا هر سرهنگی چند مرد دارد و لشکر قارن را دل از جای بشد و روی باز پس نهادند و عبدالله حازم شمشیر اندر نهاد و تا روز همی کشتند و قارن کشته شد و قیس بن الهیثم بمدینه شد و عبدالله بن العامر مشغول حج اندر بود که عثمان آگاه کردند و بر قیس انکار کرد و گفت چرا آمدی و نشابور یله کردی پس چون نامه فتح از عبدالله بن حازم به عثمان رسید گفت مرد چون عبدالله باید نه چون قیس و امیری نشابور به عبدالله حازم داد و بدین سال سی و دو از یاران پیغمبر علیه السلام بسیار بمردند یکی عبدالرحمن عوف بمرد و او هفتاد و پنج ساله بود و دیگر عباس بن عبدالمطلب و او هشتاد و پنج ساله بود و عبدالله بن مسعود و ابو طلحة الانصاری و دیگر ابوذر الغفاری رضوان الله علیهم اجمعین

فصل در ذکر خبر عاملان که عثمان ایشان را از شهرها فرستاده بود امیر المومنین عثمان را رضی الله عنه رسم چنان بود که بر هر کسی که خشم گرفتی او را از وطن خویش بیرون کردی و بجایی فرستادی و ایدون گفتی که بر مرد هیچ چیز سخت تر از آن نباشد که او را از وطن خویش بیرون کنی نه بینی که خدای عز و جل چه گفت **قوله تعالی و لو انا کتبنا علیهم ان اقتلوا انفسکم او اخرجوا من دیارکم ما فعلوه الا قلیل منهم الآیة** چون امیری کوفه از ولید بن عقبه باز گرفت و سعید بن العاص را داد و مردمان کوفه ولید را دوستتر داشتندی و با سعید عداوت فرو نهادند و با عثمان نیز که او را فرستاده بود و چون مهتران بیعت کردند بر دعوت کردن مهتران کوفه مالک بن الحارث و ثابت بن قیس و کمیل بن زیاد و صعصعة بن صوحان و زید بن صوحان و عمرو بن الحمق سعید بن العاص نامه کرد به عثمان عثمان نامه کرد و بفرمود تا ایشان را از کوفه

بدانکه این سنت تن فتنهای بیانگیختند پس عثمن سعید بن العاص را بخواند بشغلی سعید عمرو بن الحارث را
خلیفهٔ خویش کرد بکوفه و خود برفت وان سنت تن را از کوفه بحمص فرستاده بود و مردمان کوفه اتفاق کردند
که چون سعید بیاید او را بشهر اندر نگذارند چون باز آمد مردمان بیرون شدند بجنگ او با وی حرب کردند و او را بکوفه
اندر نگذاشتند و او بازگشت و بمدینه شد عثمن ابو موسی الاشعری را بفرستاد ابو موسی بیامد و گفت ای مردمان
پیغمبر علیه السلام گفت که همه امیران را طاعت دارید و شما را از امیری چاره نیست اگر ما نخستین بدی بیاید امیری تا باز کردم
همه گفتند بپسندیدیم و ابو موسی بشهر اندر شد و فتنه بنشست و همچنانکه مردمان کوفه را از سعید گله بود مردمان مصر را
از عبدالله بن ابی سرح گله بود و مصنف این کتاب حق تمام نگفته است و اندر سخن داد نداده است از بهر
جانبی که فتنه همی انگیختند چون کشتن عثمن و علی و امثال ایشان این فتنها از عرب بود نه از اصل آن شهرها
که ایشان آغاز بودندی که فتنه چون عرب همی کردند و بنیاد بیها همه از عرب بود زیرا که ایشان هر کدام بی که شهری
گرفته بودند آنجا نشسته بودند اگر بطاعت بودند و اگر مردمان فرمان نبردند هم از ایشان بودند ولیکن همه نام
آن شهر روایت کرده است ابتدای سر سخن و امیر عمرو العاص امیر مصر بود و خواهر عثمن زن عمرو العاص بود چون
عثمن عمرو العاص را از مصر باز کرد او خواهر عثمن را دست باز داشت و همچنین عثمن را بدین سبب کینه و امیر المومنین
علی نیز از عثمن آزرده بود و عبدالله بن عامر نیز آزرده بود و هر کس عیبهای او همی گفتند که یاران پیغمبر را هیچ کار
نمیدهد و همه کارها بنی امیه میدهد و ابوذر غفاری را بقول معویه نفی کرده است و مروان بن الحکم که
پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را براند بود او را وزیری خویش داده است و سوی عثمن کس همی فرستادند و
نصیحت همی کردند فرمان نبرد و از ان پند نشنید باز سوی امیر المومنین علی آمدند و خواهش کردند و گفتند
عثمن را پند ده علی برفت و عثمن را پند داد و گفت این کار بزرگ شد مرا سوی تو فرستادند تا ترا آگاه کنم
عثمن گفت ای مردمان مرا همی گویند که تو کسان خویش را امیری مده یا علی من ترا سوگند دهم که این کسان را
من امیری دادم از مغیرة بن شعبه بدتر اند که عمر او را امیری داده بود و کس بر عمر شناعت نکرد علی گفت عمر
هر کرا امیری دادی پای بر گردن وی نهادی و تو رسن دست باز داشته و اندر سال سی و پنج مذهب رجعت
بدید آمد و فتنها برخاست بر عثمن بن عفان رضی الله عنه فصل اندر ذکر پدید آمدن مذهب رجعت
و برخاستن فتنها بر امیر المومنین عثمن رضی الله عنه و این مذهب رجعت مردی بدید آورد نام عبدالله بن سبا و او
جهود بود اول و از یمن بود و کتابهای پیشین بسیار خوانده بود و بیامد و گفت من بدست امیر المومنین عثمن رضی الله
عنه مسلمان شوم و چنان دانست که عثمن او را نیکو دارد پس چون مسلمان شد عثمن از او نه اندیشید و او هر جا

بنشستی

بنشستی عیب عثمن گفتی و خبر به عثمن شد و گفت این جهود کیست بفرمود تا او را از شهر بیرون کردند
و او بمصر شد و خلق بسیار بر او گرد آمدند و او را بزرگ داشتند از بهر علم چون دانست که سخن او بشنوند
این مذهب نهاد و گفت ترسایان همی گویند که عیسی باز این جهان آید و مسلمانان حق تر اند که گویند محمد
باز آید چنانکه خدای گفت قوله تعالی ان الذی فرض علیک القرآن لرادک الی معاد مردمان گروهی بپذیرفتند
چون این کار محکم شد آنگاه گفت خدای بر زمین صد و بیست هزار پیغمبر بود و هر پیغمبری را وزیری بود و وزیر
نایب محمد علیه الصلوة والسلام امیر المومنین علی بود چنانکه پیغمبر گفت یا علی انت منی بمنزلة هرون من
موسی و حق خلافت او راست و عثمن بخود گرفته است که چون عمر کار بشوری افکند همه بر علی اتفاق کردند
و عبدالرحمن بن عوف دست امیر المومنین علی گرفت که با وی بیعت کند عمرو بن العاص او را بفریفت تا دست
عثمن گرفت و بیعت به عثمن کردانید و عثمن این کار بناحق گرفته است و بدین خلق او را متابع شدند پس چون
این کار بر دل مردمان شیرین شد آنگاه گفت امر معروف کردن فریضه است همچون نماز و روزه و خدای عز و
جل در قرآن یاد کرده است قوله تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس تامرون بالمعروف وتنهون عن المنکر و ما
اکنون چیزی به عثمن نتوانیم کردن مگر آنکه فرمان وی و آن کارداران وی نکنیم و جور ایشان از خویشتن باز داریم
و این عبدالله سبا کی خواست که مردمان را بر عمال عثمن دلیر کند و مردمان را این مذهب خوش آمد و بر صحبت
پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم معترف آمدند و عثمن را کافر خواندند بر صحبت پیغمبر و این مقالات پنهان داشتند
و بظاهر امر معروف میکردند و بو کارداران عثمن ابن عبدالله بن سعد بن ابی سرح نیز بود که امیر بصره بود
و هر جا نامها کردند و از ابن عبدالله گله کردند و همه خلق متفق شدند که عثمن را خلع کنند و دیگری را به
خلیفتی بنشانند و وعده نهادند که فلان روز بمدینه گرد آیند و خبر به عثمن شد که مردمان از شهرها گرد آمدند
تا او را خلع کنند و دیگری را به خلیفتی نشانند عثمن کس فرستاد و همه عمال خویشتن را بخواند از شام
معویه و همه عمال بیامدند و از ایشان مشورت خواست معویه گفت این همه از یاران پیغمبر خیزد ایشان را
بباید نواختن و هر یکی را از ایشان بشغلی از ثغرها مشغول کردن و گروهی گفتند این درم بیت المال بدیشان
ده چنانکه عمر داد تا خشنود شوند و هر یکی تدبیری همی کردند پس این عمال بجای خود بودند و باز گشتند و معویه
با کعب الاحبار دوست بود گفت این کار بر عثمن بشوریده کعب گفت عثمن را بکشند معویه گفت کاشکی
بدانستمی که این کار کرا بود تا او را اخلاف کردی کعب الاحبار گفت این کار پس از عثمن بر تو قرار گیرد و لیکن
بسیار رنجها بود معویه هرگز این چشم نداشت و لیکن چون این بشنید طمع کرد پس مروان بن الحکم هر شهری

چون بخواست رفتن کعب الاحبار را

جاسوسان فرستاد برفتند و باز آمدند و عثمان را گفتند هر گونه کسان است که می آیند و میگویند ترا خلع
کنیم پس مردمان مصر برفتند چهار هزار مرد و ایشان را چهار مهتر بود یکی عبدالله سواد و خالد بن ملجم و سواد بن
جهران و کنانة بن بشر و عبدالله بن سعد نامه کرد به عثمان و او را آگاه کرد عثمان علی را و طلحه را و زبیر را و سعد را
این مردمان همی آیند که فتنه انگیزند شما نگاه دارید که این کار از من نشود و بشما رسد علی گفت مالک و الحمد لله
الامر لک ترا باید این کار و چه دانی که بما رسد یا نه عثمان گفت اکنون بگو که چه باید کردن علی گفت تو خواسته مسلمانان
استانی کردی و ابوبکر و عمر چنین نکردند و امیری همه بخویشان خود دادی عثمان گفت راست میگوی ایشان
بر خویشان خویش ستم کردند و من از بهر خدای دادم که آن خواسته بدرویشان بایست دادن تا هم بدرویشان
رسیدی و هم رحم پیوسته شدی اکنون الصواب چنین باز دهم و عثمان مروان الحکم را پانزده هزار درم داده بود
علی گفت الصدقة خواستی دادن چرا هزار درم و پانصد درم ندادی عثمان گفت من از خواسته خویش
باز دهم علی گفت اگر چنین کنی نصرت تو از ما دور نیست پس آن مردمان مصر فراز رسیدند و بر کنار مدینه
فرود آمدند بجایی که از احساء المدینه خوانند مردمان مدینه بیرون شدند و ایشان را گفتند بچه کار آمده اید
گفتند بدان آمده ایم تا بر عثمان امر معروف کنیم بدین چیزها رسیده اند عاملان او گفتند عثمان آگاه شد و برخاست آمد
و بر منبر شد و خطبه کرد و گفت بحجت بگویم اگر خطا گویم بر من رد کنید این مردمان همی گویند که من بمنی چهار
رکعت نماز کردم و پیغمبر دو رکعت کرد و ابوبکر و عمر همچنین دو رکعت کردند و من مقیم بودم که مرا اینجا خان و مان
بود و حاجیان نماز مسافر نشاید کردن و دیگر همی گویند که قرآن بسوختم از بهر آن بود که این قرآن اندک اندک
بدست مردمان اندر بود و هر کسی همی گفت آن بهتر که من دارم همه قرآن جمع کردم و هر چه سوره درازتر
بود باول آوردم و هر میانه بود بمیان آوردم و هر چه خرد بود باخر آوردم و همه درست کردم و بدست کردم
و بدست مردمان نهادم و آنچه ایشان داشتند هر چه نه قرآن بود بگرفتم و بسوختم و دیگر گویند که مروان الحکم را
که پیغمبر علیه الصلوة و السلام رانده بود باز آوردی چنین بود ولیکن بازش نواخته بود و گویند جوانان را
امیری دادی بدانید که کار بکسی باید دادن که داد و دانش دارد و با کمر دادم که پیغمبر صلی الله علیه و سلم
داده بود و گفته که جوان با علم به از پیر بی علم و پیغمبر علیه السلام عتاب بن اسید را امیری مکه داد و اسامة بن زید را
سپهسالاری داد و ایشان بیست و دو ساله بودند و همی گویند و ایشان بیست و دو ساله بودند
و همی گویند تو کسان خویش را ولایت دادی خدای فرمود قوله تعالی واتقوا الله الذی تساءلون به والارحام
پس این غریبان باز گشتند و گفتند ما بودیم بحج و با قوم خویش سال دیگر باز آییم پس دیگر سال باز آمدند اندر سال

بیست و پنج

بیست و پنجم و دوازده سال از خلیفتی عثمان گذشته بود پس کوفیان نیز بیامدند با چهار هزار مرد و مصریان نیز
با چهار هزار مرد با سلاح تمام با چهار مهتر و از کوفه چهار مهتر بودند مالک اشتر و زیاد بن نضر و عبدالله بن
الاصم و زید بن صوحان هر یکی با گروهی و مردمان را گفتند ما بحج همی رویم و یکی تخت بمدینه شوم
و بمدینه آمدند و بجایی فرود آمدند مردمان کوفه نامش احوص و مردمان مصر بجایی فرود آمدند نامش ذو المروه
و همه بیان بودند که عثمان را از خلیفتی باز کنند و خلیفتی دیگر بنشانند مصریان امیرالمؤمنین علی را خواستند
و کوفیان زبیر را و بصریان طلحه را پس ایشان را خبر آمد که مردمان مدینه اندر سلاح شدند ایشان گفتند ما با کسی حرب
نیست ما بحج آمدیم از کار و اران عثمان مردمان مدینه سلاح بنهادند و امیرالمؤمنین این مردمان را گفت چه
خواهید گفتند آن خواهیم که عثمان این امیران را معزول کند علی گفت که بگویم که عثمان آن کند که شما خواهید
پس این مردمان پراکنده اندر مدینه و مردمان مدینه عثمان را ملامت کردند پس گروهی سوی امیرالمؤمنین علی
آمدند و گفتند ما بدان آمدیم تا عثمان را خلع کنیم و ترا بنشانیم امیرالمؤمنین ایشان را بانگ برزد و گفت شما را
با این حدیث چه کار است این حدیث یاران پیغمبر است علیه السلام و از پیغمبر شنیدم که سپاه ملعون است که
لشکر بذی کند و بذی المروه و بذی احسن فرود آید چون شب در آمد عثمان رضی الله عنه سوی امیرالمؤمنین علی
آمد و گفت باید که این مردمان را باز گردانی علی گفت بچه حجت باز گردانم عثمان گفت هر چه تو
جوابی ان کنم علی گفت رواست پس علی دیگر روز برفت و ایشان را اندر بر فار کرد و باز گردانید
و مروان الحکم عثمان را گفت عزت رود مردمان را گردانی و بگوی که بدست این مردمان حجتی نبود از بهر آن باز گشتند
که پسر ابوطالب همی گوید که من این مردمان را باز گردانیدم و آب روی تو برود عثمان برخاست آمد و مردمان را
گرد کرد و خطبه کرد و گفت این مردمان را حجتی نبود و دانستند که ستم همی کنند از بهر آن باز گشتند پس
گوشه سنگ به عثمان همی انداختند و عثمان دست بر روی نهاد و گفت اللهم انی اتوب الیک پس خشت
و سنگی بر پشت دست وی آمد و او را از منبر دور گردانید و بیهوش از وی بشد و آن عصای پیغمبر در دست
او بود یکی آن عصا از دست او بگرفت و بدو نیمه کرد و عثمان را زیر پای بمالیدند پس او را برگرفتند و بخانه
بردند تا بهوش آمد امیرالمؤمنین علی سوی او شد و گفت هر چند کار تو نیکو میکنم تو بقول مروان تباه میکنی
عثمان گفت اکنون چه کنم مرا از مه تا هیچ گناه نبود و از گناه معصوم نتوان بود من توبه کردم و ترا و مان بردارم
عثمان دیگر روز برکت آمد و همچنین بگفت مردمان بگریستند و گفتند یا امیرالمؤمنین عثمان خدای ترا بدین توبه
نگاه داراد پس امیرالمؤمنین علی گفت بدوی پیش از این نباید پس گروهی از حیرانی برخاستند و بخانه

عثمان رضي الله عنه شدند که او را ببرسند و با وي حديث کنند و مروان با عثمان گفت اين مردمان امده اند
تا بر تو حجت کنند و فردا بر تو وبال گردد ایشان را بار مده و پسر ابو طالب را بخانه اندر راه مده و مروان بیرون آمد
وگفت اي مردمان چرا بکار خويش نرويد و مردمان از سر گفت او بازگشتند و سوي اميرالمومنين علي آمدند و
گله کردند که مروان چنين گفت اميرالمومنين علي ديگر باره سوي عثمان شد و گفت من پس ازين با تو حديث نکنم
که هرچه من نيکو کنم تو بقول مروان تباه ميکني و عثمان را زني بود نايله نامش نايله او عثمان را گفت بفرمان مروان
کار مکن و فرمان اميرالمومنين علي را دست باز مدار که اميرالمومنين علي وصي پيغمبر است صلى الله عليه وسلم عثمان
رضي الله عنه بفرمان او کار نکرد و علي بيرون آمد و گفت من نيز بکار تو سخن نگويم و اهل مصر که سه روزه باز گشته
منزل رفته بودند هماني ديدند که کس فرستاده اند و او را گرفتند غلامي بود از آن عثمان رضي الله عنه بر اشتري نشسته
او را گفتند بکجا ميروي گفت پيغام دارم گفتند نامه داري گفت نه بجستند و نيافتند در جهاز اشتر و پالان
طلب کردند پس مطهره خشک از بالاي اشتر آويخته بود آن را اشکافتند نامه از آنجا بيرون آوردند بخط مروان
بحکم و مهر عثمان رضي الله عنه سوي خليفت که اين مردمان که ايدر شغب آمده اند ايشان را يکان يکان بگير
و در زندان کن و خواسته بستان و همه را بکش تا همه جهان عبرت گيرند چون اين نامه بخواندند گفتند اکنون
واجبست کشتن عثمان و باز گشتند و بمدينه آمدند و همانجا بفرستادند و مردمان کوفه و بصره را خواندند
و آن نامه بديشان نمودند و مردمان مدينه گفتند که خون عثمان حلالست پس ايشان سوي اميرالمومنين علي
آمدند اميرالمومنين علي گفت من اندرين کار سخن نگويم ايشان طلحه و زبير را پيش کردند و سوي عثمان شدند با آن
نامه و غلام و شتر عثمان رضي الله عنه گفت من ازين خبر ندارم گفتند اين مهر تست و دبير تو و اين مهر تو است
و غلام تو اگر مروان بي اجازت تو چنين کند و بخون چندين مسلمانان کار کند تو امام مسلمانان نشايي
و خون تو حلالست و اگر تو نبشتي و عهد بشکستي ترا ازين سه کار يکي با ما ببايد کردن يا خويشتن را خلع
کني يا عمال را معزول کني و اگر اين مر مروان نبشت وي را که ما بي مداري او را با ما دهي تا بکشيم عثمان گفت من
ازين نامه خبر ندارم و اين خليفتي الله کس که مرا داده است بستاند و مروان شمار اندهم چيزي بروي درست
ناشده مگر کسي اين غلام را بفريفته است و خط بخط نبشته است و خط بخط همي ماند و مهر بمهر ماند و من مروان را
بکشتن ندهم و نتوانم داد فصل در ذکر خبر کشتن اميرالمومنين عثمان با اهل فتنه و غوغا پس مردمان کوفه
و مصر با اهل مدينه يک تن شدند و گرد آمدند و در سراي عثمان رضي الله عنه و عثمان در سراي بنشست و ايشان شب و روز
بر در سراي عثمان همي نشستند تا بدان رسيد که بگذاشتند که کسي اندر سراي شود و نه کس بيرون آيد و کار بديشان تنگ

ا
بدیشان تنگ

و بران گونه بيست روز همي بودند پس با يکديگر گفتند که عثمان کار دراز باز خوانده است
و با ما مدارا همي کند تا ايشان ناگاه فرار رسند و ما را همه بکشند پس اتفاق کردند که آتش اندر
سراي زنند و عثمان را رضي الله عنه عادت چنان بود که هر شب آدينه قرآن بدو رکعت نماز بخواندي
آن شب که آدينه بود اين نماز کرده بود چون نماز بامداد بگزارد مصحف پيش نهاد و قرآن همي خواند چو آتش
پدید چون آتش بدر سراي اندر زدند و بانگ برخاست اميرالمومنين عثمان رضي الله عنه از خواب بيدار شد
و مروان حکم سپاه تعبيه کرد اندر سراي و سراي عثمان سخت بزرگ بود و با پانصد مرد اندر سراي بودند همه
با سلاح تمام بر در سراي که عثمان رضي الله عنه اندران بود صف زدند و عثمان مروان را بخواند و گفت شما
رنجه مباشيد که کار من ببود که من پيغمبر را صلى الله عليه وسلم بخواب ديدم و گله همي کردم از امت وا
گفت اندوه مدار که امشب روزه بر من گشايي مروان گفت يا اميرالمومنين يک ره که ترا کار بود ما اندرين
جهان چه کنيم و صف برکشيدند بسراي اندر پس در سراي بسوختند و اندر آمدند مروان را ديدند با پانصد مرد
صف برکشيده و بدر سراي حرب اندر گرفتند و آن پانصد مرد با ده هزار مرد حرب همي کردند هر چه صعب تر
تا امروز هرگاه که حرب صعب ياد کنند گويند حرب يوم الدار و همي کشتند تا خون چون جوي برفت
و عثمان رضي الله عنه از خانه بانگ همي کرد که اي مردمان حرب مکنيد که ايشان قصد من دارند و مرا خواهند
کشتن شما خويشتن را مکشيد مروان گفت والله که تا جان در تن منست کس بتو نرسد و حرب همي کردند تا آن پانصد
مرد کشته شدند و اندکي بماندند و مردي مر مروان را شمشيري بزد بر پاي و او نيز مروان را بزد و مروان بيفتاد
و ابو حفصه مولاي مروان او را برگرفت و از سراي بيرون آورد و بخانه زني پنهان کرد و آن زن او را دارو کرد
تا بهتر شد و به زندگاني گردنش کج مانده بود و عبدالملک بن مروان تا آخر عمرش حق آن بشناخت و پسرش را
ابراهيم شهري داد چون مروان را از سراي بيرون کردند نخستين کسي که اندر خانه عثمان رضي الله عنه شد محمد
ابوبکر بود کارد بدست و ريش عثمان بگرفت که کارد بزند عثمان رضي الله عنه گفت اي پسر اگر ابوبکر
زنده بودي و اين ريش سفيد من بديدي بدست تو هم داستان نبودي محمد بن ابوبکر دست ازو
بداشت و از خانه بيرون آمد پس مردي از مصر نامش کنانة بن بشر بخانه اندر شد با کارد و گفت اي مرد
خويشتن را از خليفتي بيرون آر که جانت همي شود گفت اين کار مرا خداي داده است جز خداي کس
باز نستاند و با شما بدين کتاب خداي کار خواهم کرد چون ديد که فرمان نخواهد کرد کنانة بن بشر کارد بگلو
اندر زد و خون بجست و مصحف بر افتاد بر اين آيت فسيکفيکهم الله و هو السميع العليم و سودان و غافقي

شمشیر بر پهلوش همی زدند تا بکشتند و زنش نایله خویشتن را بر وی افکنده بود تا دستش ببریدند
پس چون عثمن رضی الله عنه را بکشتند اهل غوغا آهنگ بیت المال کردند و دو غراره درم بود همه بغارت
کردند و این غوغا و حرب روز آدینه بود هشتدهم ذی الحجه سال سی و پنج و مدد سپاه کوفه بدو نرسیده بود
و مدد شام هم به پیش فرود آمده و مدد مصر و بصره همی آمدند چون خبر کشتن عثمن رضی الله عنه بدیشان رسید
هم از آنجا باز گشتند و عثمن را رضی الله عنه هشتاد و دو سال بر آمده بود و گروهی گویند نود سال و نماز
دیگر گشته شد و شب همانجا بماند دیگر روز خواستند که بگورند مهتر مصریان نامش عبد الله سواد بیامد و گفت
ما نهلیم که او را بگورستان مسلمانان برید که او مسلمان نبود سه روز بود تباه شده حکیم بن حزام و جبیر بن مطعم سوی
امیر المومنین علی رضی الله عنه آمدند و خواهش کردند که دستوری داد و امیر المومنین حسن را بفرستاد و گفت
که بگذارید تا او را برگیرند و میان نماز شام و خفتن بود که ببردند از بیم غوغا یارستند بگور کردن کسی همی
انداختند پس عبد الله سواد گفت نگذارم که بگورستان مسلمانان دفن کنند پس در پهلوی گورستان مسلمانان
گورستان جهودان بود آنجا بگور کردند و از گورستان نیمه ایه خواندند **فصل در ذکر بیعت امیر
المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام** ~~رضی الله عنه~~ آن روز که عثمن را رضی الله عنه بسرای گرفتند مؤذن بانگ نماز کرد
و او را نماز خواندن گفت برو و امیر المومنین علی را بگوی تا نماز کند مؤذن سوی امیر المومنین علی آمد علی
گفت ابو ایوب انصاری را بگوی تا نماز کند و ابو ایوب روزی چند نماز بکرد پس سهل بن حنیف را
فرمود که نماز کن و نماز آدینه امیر المومنین علی کردی پس مردمان مصر سوی امیر المومنین علی آمدند و گفتند
دست بیرون آر تا ترا بیعت کنیم امیر المومنین علی گفت شتاب مکنید با مسلمانان مشورت کنید پس
مردمان مدینه بیامدند و امیر المومنین علی را گفتند مردمان را از امام چاره نیست دست بیرون آر تا ترا بیعت کنیم
امیر المومنین علی گفت آنگاه که اهل مدینه و یاران پیغمبر علیه السلام گرد آمدند بوقت آنکه عمر کار بشوری افکند
من هیچ خواستم که این کار مرا بود و لیکن اکنون بیازمودم هر کرا خواهید بدو بیعت کنید تا من او را متابع باشم
پس مصریان سوی طلحه آمدند او اجابت نکرد زیرا که همی دانست که مستوجب خلافت پس چون پنج روز
روز بر آمد این عزیمان دانستند که این کار از ایشان بر نیاید اهل مدینه را گرد کردند و گفتند امروز پنج روز است
تا جهان بی امامست کسی بنگرید و بدین کار بپای کنید ایشان همه گفتند جز امیر المومنین علی کس دیگر نشاید
گفتند علی یمنی بدیرد شما را همه باید رفتن او را آوردن اهل مدینه همه بپیش امیر المومنین علی آمدند و گفتند
جهان بی امامست و از تو حق تر کس نیست هر چند گفتند اجابت نکرد پس این عزیمان گفتند اگر ما شهر خویش

بازشویم

باز شویم و امامی بدید نیامده باشد جهان اندر فتنه خیزد آنگه گرد آمدند نشستند امیر المومنین علی گفت
یاران پیغمبر علیه الصلوة والسلام بباید گفت مهاجر و انصار که ایشان ابتدا کنند ایشان برفتند و
و یاران پیغمبر را بیاوردند مگر طلحه و زبیر که ایشان پیغام فرستادند که هر که مسلمانان بپسندند ما پسندیدیم
و چون مردم بیعت کنند ما نیز بیعت کنیم امیر المومنین علی گفت نخست ایشان بیایند و خواست که بر خیزد
مردمان بنشستند پس مالک الاشتر گفت من طلحه را بیاورم چون مالک نزدیک طلحه شد گفت فردا گفت
مسلمانان را نیز امام خواهی کردن و میان مسلمانان خلاف خواهی کردن مردمان بصره بدو نو آمدند چرا بیعت
نکردی او و زکر مردمان بر یک تن گرد آمدند اندر اختلاف کردن چراست اگر با من بیاشند سر بر دارم و حکیم
نیز همچنین گفت زبیر و طلحه را بیاوردند بپیش امیر المومنین علی کرم الله وجهه پس علی گفت مرا اندرین کار
رغبت نیست و مردمان بی امام مانده اند هر که از شما خواهید باز کنید تا من او را بیعت کنم و از همه
شما بیعت ای طلحه دست باز کن تا ترا بیعت کنم طلحه گفت معاذ الله آنجا که تو باشی و سابقت تو
من که باشم پس مالک اشتر امیر المومنین علی را گفت دست باز کن و نخستین کسی دست بر دست
امیر المومنین علی زد طلحه بود و دست راست طلحه شل بود مردی نامش حبیب بن ذویب گفت انا لله
اولا بیعة لا تتم و گفت نخست دستی شل ناقص بر دست وی آمد هرگز این کار تمام نشود پس زبیر بن
العوام بیعت کرد و یاران دیگر پیغمبر و دیگر روز بیعت تمام شد و امیر المومنین علی بر منبر شد و خطبه کرد
و نماز آدینه بکرد و بیست و پنجم بود از ذی الحجه سال سی و پنج از هجرت دیگر روز مغیرة بن شعبه بر امیر
المومنین علی آمد و گفت چون بیعت تو بکردن ما آمد نصیحت تو بر ما واجب شد و این عمال که عثمان
بهر جای فرستاده است ایشان را اولیا و اتباع بسیار شده است چون ایشان را باز کنی خلق بر تو
دشمن شوند و تدبیر مخالفت تو کنند ایشان را بر عمل دست باز دار تا کارت قوی شود و از مخالفان
ایمن شوی آنگاه هر کرا خواهی باز کن همچنان که عثمن کرد با کارداران عمر امیر المومنین علی گفت و ما کنت
متخذ المضلین عضدا من عثمن را گفتم که ایشان را باز کن که ستمکاری ایشان همی دانستم من اکنون ایشان را بکار
بدارم عبدتین کاری کنم که ایشان را باز کنم مغیره بیرون رفت دیگر روز باز آمد و گفت یا امیر المومنین من
درین حدیث دیدم صواب همانست که تو گفتی اگر این مردمان را باز کنی مردمان گویند اگر این کارداران مسلمانان
ساختند بودندی خلافت عثمن روا بودی مغیره بیرون آمد و عبد الله بن عباس از حج فراز رسید و نزد علی آمد
مغیره را دید که بیرون آمد عبد الله در آمد و علی را بیعت کرد پس گفت مغیره اینجا چه میکرد امیر المومنین علی

وا دی روز چنین گفت و امروز چنین عبد الله گفت دی روز نصیحت کرد و امروز خیانت پس عبد الله بیرون
آمد و مغیره را دید گفت چرا دی روز چنین گفتی و امروز چنین مغیره گفت دی روز نصیحت کردمش نپذیرفت
و امروز خیانت و بپذیرفت پس بحسین حاجتی طلحه خواست و گفت مرا امیری بصره ده که مردمان بصره مرا خواهند
زبیر گفت مرا امیری کوفه ده امیر المومنین علیه السلام گفت مرا یاری و نیرو کنید شما که بتدبیر و مشورت شما این کار
کردم اگر شما بروید من بکه باشم پس امیر المومنین علیه السلام خواست که عبد الله بن عباس را بشام فرستد و معویه را باز
کند عبد الله گفت من بشام نروم که چندین سالست که معویه شام دارد و مردمان شام او را چون رعیتی اند
و بنی امیه همه بشام شده اند و ترا بخون عثمن تهمت همی کنند چون معویه را باز کنی ایشان بر من بیرون
آیند و حرب کنند من ترا آن بینم که عهد بشام بمعویه فرستی و بنی امیه که با اویند امیر المومنین علیه السلام گفت من
معویه را و بنی امیه بر مسلمانان مسلط نکنم و میان من و معویه جز شمشیر نیست عبد الله گفت یا امیر المومنین
تو مردی دلیری و بدلیری این کار تباه کنی اگر تو فرمان من کنی من همه بنی امیه اسیر تو کنم و معویه را از شام
باز کنم امیر المومنین علیه السلام گفت یا ابن عباس تو و معویه هر دو دعوی گربزی دارید و من از تو آن خواهم که
که با من مشورت کنی اگر فرمان تو کنم تو فرمان من کنی عبد الله گفت سمعا و طاعة کمترین حقی که ترا بر منست
فرمان بردن تو است و هم اندرین سال ملک الروم خبر کشتن عثمن رضی الله عنه بشنید و تنهایی عرب گفت
این مسلمانان بیکدیگر مشغول شدند و خواست که بشام شود از راه دریا هزار کشتی اندر سپاه بنشاند بهر
کشتی با صد مرد و هزار مرد و بعظمتی هر چه تمامتر سپاه روان کرد چون بنزدیکی شام رسید خدای
عز وجل بادی برخاست و آن کشتیها همه غرق کرد و آن همه خلق و سپاه هلاک شدند پس رومیان بهم
گرد آمدند و او را اندر گرمابه بکشتند و گفتند مردمان ما را بفرستادی و هلاک کردی و روم را بی مرد کردی و چون
سال سی و شش در آمد امیر المومنین علیه السلام رضی الله عنه بهر شهری عمال فرستاد و همه عمال عثمن باز کرد

فصل در ذکر خبر فرستادن امیر المومنین علی علیه السلام والتحیة عاملان بشهرها و مخالفت طلحه و زبیر بن العوام
و عایشه صدیقه رضی الله عنها نخستین امیر المومنین علیه السلام عاملی که فرستاد عبید الله بن عباس را بیمن فرستاد و یعلی بن
منیه را باز کرد و عثمن بن احنف را ببصره فرستاد و عبد الله بن عامر بن کریز را باز کرد و عمارة بن شهاب را بکوفه فرستاد
و ابو موسی الاشعری را باز کرد و قیس بن سعد بن عباده را بمصر فرستاد و عبد الله بن ابی سرح را باز کرد و عبید الله
بن عباس بیمن شد و یعلی بن منیه خواسته خویش برگرفت و بمکه آمد و سوی امیر المومنین علیه السلام نیامد و عثمن بن احنف
ببصره شد و عبد الله بن عامر بن کریز شهر بدو سپرد و برفت و عمارة بن شهاب بکوفه شد و طلیحة بن خویلد پیش او

از کوفه

از کوفه و گفت بازگرد که مردمان کوفه بر ابو موسی بدل نخواهند و همی خون عثمن از تو طلب خواهند
کردن و آنکه ترا فرستاد اگر باز نگردی سرت ببرم عماره بازگشت و نزد امیر المومنین علیه السلام آمد و او را خبر داد
و مردمان مصر سه گروه شدند و عبد الله بن ابی سرح رفته بود چون قیس بن سعد بیامد او را خبر داد یک گروه
با قیس بن سعد گرد آمدند و گروهی گفتند تا این مصریان باز آیند که عثمن را کشتند و گروهی ایشان را مخالف
بودند و همی گفتند اگر امیر المومنین علیه السلام خون عثمن طلب نکند از او نپسندیم و سهل بن حنیف بشام شد معویه
سپاه پیش وی باز فرستاد تا او را باز گردانیدند سهل بازگشت و بمدینه آمد و قیس از مصر نامه کرد با حال
اهل مصر امیر المومنین علیه السلام تافته شد طلحه و زبیر را بخواند و گفت این کار بشورید چه تدبیر کنیم گفتند ما
گفتیم ترا که ما را ببصره و کوفه فرست تا سپاه گرد کنیم نفرستادی اکنون این مردمان چشم سوی دارند که ما با تو
مخالف شویم ما را بمکه فرست تا ما آنجا بعبادت مشغول شویم تا مردمان بدانند که ما را هیچ جز حاجت نیست
و ترا استفاده شوند و کار از حرب بگردد که حرب کردن بهتر نشود امیر المومنین علیه السلام گفت تا بتوانم بدین مردمان
نیکویی کنم چون سود ندارد آنگاه حرب آخر کارست و طلحه و زبیر از بهر آن بمکه دستوری خواستند که
ایشان خبر عایشه داشتند که او بمکه چه میکند و عایشه را با امیر المومنین عصبیتی بود از آنگاه باز که بر عایشه
دروغ گفتند و پیغمبر از آن سبب تافته بود و امیر المومنین علیه السلام او را گفته بود که اندر جهان زنان بسیارند اگر رد
که بد شد دیگری بزنی کن عایشه رضی الله عنها از آنگاه باز با امیر المومنین علیه السلام خشم گرفته بود و آنگاه که
عایشه از مدینه برفت عثمن اندر حصار بود و عایشه با عثمن رضی الله عنه سخت بد بود و عثمن را گفت توبه
کن و داد مسلمانان از خویشتن و از کارداران خویش و اگر نه از این کار بیرون آی تا خدای مسلمانان را
بدیگری دهد به از تو و ندانست که بیعت امیر المومنین علیه السلام را کنند چون بشنید که بیعت امیر المومنین
علیه السلام را کردند ناخوش آمدش گفت عثمن را بستم کشتند خون وی طلب باید کردن و از مکه برفته بود چون
این خبر بشنید بازگشت و بمکه شد و گفت مدینه اکنون نه جای منست و مردمان که از مدینه گریخته بودند
پیش او گرد آمدند و او را بیعت کردند و صفت کردند که عثمن را چگونه زار کشتند عایشه رضی الله عنها
بگریست گفت خدای عثمن را رضی الله عنه بیامرزاد واجبست خون وی طلب کردن یکی تن عایشه را گفت
چرا پیش از آنکه تو بحج آیی در مدینه چنین گفتی حال عثمن گفت آنگاه او را تهمت همی کردند بچیزها اکنون
شنیدم که توبت کرده بود و خون وی حرام بود عبد الله بن الحضرمی که امیر مکه بود گفت نخست خون وی
من طلب کنم و مردمان مکه با وی بیعت کردند و این خبر بزبیر و طلحه رسیده بود از بهر آن بمکه دستوری خواستند

وامیر المومنین علی خبر نداشت ونامه کرد با بوموسی الاشعری که مرا آگاه کن که مردمان کوفه بر چه اند ابوموسی
جواب داد که مردمان کوفه بر طاعت تو اند وترا بیعت کردند امیر المومنین علی شاد شد وابوموسی را
بر کوفه دست بازداشت ورسولی بیرون کرد سوی معویه که مرا آگاه کن که شامیان بر چه اند معویه آن
رسول را فرو داورد واو را یکماه جواب نداد هر گاه که جواب را تقاضا کردی گفتی آری چون یکماه ببود
معویه رسول را بیرون کرد نامش قبیصه واو را با امیر المومنین علی پیغام داد بزبان ونامه را مهر کرد وعنوان
بر نبشت واندر نامه هیچ چیز ننبشت واو با رسول بفرستاد قبیصه سوی امیر المومنین علی آمد ونامه بداد
امیر المومنین نامه بگشاد هیچ چیز نوشته نبود گفت بنامه اندر هیچ چیز نوشته نیست اگر پیغامی داری بگوی
رسول گفت یا امیر المومنین مرا زینهار بده گفت ترا زینهار دادم بگوی گفت بر رسول هیچ نباید بدان که اهل
شام بیعت کرده اند که خون عثمن از تو طلب کنند وصد هزار مرد بیش است که هر روز بحرکت آیند وبر عثمن
بگریند امیر المومنین علی گفت یارب من بیزارم از آنکه عثمن را کشت وخون وی اندر گردن من نیست
ورسول را باز گردانید وطلحه وزبیر دستوری خواستند وبمکه شدند امیر المومنین علی مردمان را بحرب خواند
ونیت رفتن کرد بشام بحرب معویه وسپاه گرد کرد ومحمد بن حذیفه را لوا داد وعبد الله بن عباس را بمیمنه
کرد وعمرو بن سلمه را بمیسره وابو لیلی را بمقدمه کرد واز آن کسان که بر عثمن بیرون آمده بودند کس را
نبرد ونامه کرد بقیس که سپاه مصر را گرد کن وبفرست بشام که من از مدینه رفتم وسوی عثمن بن حنیف نامه کرد
ببصره وسپاه خواست وسوی ابوموسی نامه کرد وهر روزی خطبه کردی ومردمان را بفرمودی که ساخته
باشید مردمان ساختند پس خبر آمد که مردمان مکه گرد آمدند بر خلاف وعایشه بفرمود ایشان را که خون عثمن
طلب کنید وخلافت امیر المومنین علی طلب کنید وطلحه وزبیر با ایشان یکی شدند امیر المومنین علی را
سخت اندوه آمد ومردمان را گرد کرد وگفت مارا کاری پیش آمد بر گردید از کار شام وخبر مکه ایشان را بگفت
که عایشه چنین کرد وطلحه وزبیر عجبتر که نزد ایشان شدند وبیعت بشکستند وخدای ایشان را لعنت کناد
بسازید رفتن سوی مکه که این فریضه تر است از شام مردمان مدینه حدیث طلحه وزبیر شنیدند سست شدند
وکس اجابت نکرد برفتن امیر المومنین علی سه روز خطبه همی کرد وهمی گفت شما بیعت کردید ووفای
بیعت فریضه بود پس اندکی مایه مردم اجابت کردند وامیر المومنین علی ساختن رفتن کرد بمکه وپس طلحه وزبیر
خلق بسیار گرد آمدند ویعلی بن منبه که امیر یمن بود وامیر المومنین او را باز کرده بود بمکه آمد با خواسته بسیار
وبا ایشان یکی شد وسعید بن العاص وولید بن عقبه وعبد الله بن عامر وهمه بنی امیه آنجا گرد آمدند وبیعت کردند

وسوی عایشه آمدند وتدبیر کردند که از کدام سوی بروند وگفتند مردمان بس کس امیر المومنین علی را
اجابت نکردند طلحه وزبیر گفتند مردمان مدینه با ما حرب کنند که ما بعلی بیش ایشان بیعت کردیم عایشه
گفت شما با امیر المومنین علی بیعت کردید اکنون بشکستید گفتند ما بیعت بستم کردیم از بیم شمشیر
مالک اشتر پس طلحه وزبیر تدبیر کردند که بشام شوند سوی معویه وبا او یار شوند عبد الله بن عامر گفت بصره
شوید که مارا آنجا هوا خواهان بسیارند ومن عثمن بن حنیف را از شهر بیرون کنم وشهر را بشما سپارم
طلحه گفت اگر تو کسی بودی او را بشهر اندر نهشتی چنانکه معویه کرد با سهل بن حنیف یعلی بن منبه گفت
صواب آنست که ببصره شویم وعایشه را گفتند ترا با ما بباید آمدن تا مردمان بطلب خون عثمن تحریص کنی
عایشه اجابت کرد **فصل در ذکر خبر رفتن طلحه وزبیر وعایشه سوی بصره بخلاف امیر المومنین علی رضی الله
عنه وعن اولاده** وعبد الله بن عامر هر خواسته که داشت بطلحه وزبیر داد تا سپاه دادند ویعلی بن منبه ششصد شتر
بداد واو را شتری بود نامش عسکر بهیمی بهشتاد دینار خریده بود بداد تا هودج عایشه بدان نهادند ومنادی
بانگ کردند هر که را نفقه نبود بدادند نه هزار مرد برفتند از ایشان ششصد بر شتران بودند وچهار صد بر اسبان
وامیر المومنین علی رضی الله عنه ساخت حج کرد که بمکه شود چون ایشان از مکه برفتند از ایشان ششصد
بر شتران بودند وچهار صد بر اسبان چون ایشان از مکه برفتند ام الفضل بنت حارث بن عبد المطلب
از مکه یکی را سوی امیر المومنین علی فرستاد ونامه نبشت بدین خبر که ایشان ببصره رفتند علی تافته شد
وگفت اگر ایشان سوی بصره شوند کار تباه شود واز مدینه برفت که براه پیش ایشان آید سهل بن حنیف را
بر مدینه امیر کرد وقثم بن عباس را بمکه فرستاد بامیری وخود برفت از مدینه با نهصد مرد چون بربذه رسید
خبر یافت که ایشان گذشتند امیر المومنین علی بذی قار بنشست میان بصره وکوفه ونامه کرد ببصره بعثمن
بن حنیف که طلحه وزبیر وعایشه آمدند خویشتن نگاه دار پس عایشه از مکه با هزار مرد برفت چون بصره
رسیدند سه هزار مرد بروی گرد آمده بودند از عرب وغوغا ودانستند که امیر المومنین علی ایشان را پیش آید
وپیش برفتند تا ایشان را بآبی بیاورد وبعضی فرود آورد نامش حوأب عایشه رضی الله عنها آن دلیل را لعنت
کرد وگفت من باز گردم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت از زنان من یکی بود که سگان حوأب بروی بانگ کنند ورفتن
نه صواب بود طلحه وزبیر گفتند این مرد دروغ میگوید این جای نامه حوأب خوانند وعایشه را دل تنگ شد
گفت باز گردم زنان را با لشکر کار نیست وایشان عبد الله بن زبیر را بطلب یکی فرستاده بودند او را
گفتند تو دنیا وبگوی که امیر المومنین علی آمد تا ما بشتاب لشکر برداریم وانگاه که امیر المومنین علی از آن

تا ما بشتاب لشکر برداریم وانگاه که امیر المومنین علیه السلام از مدینه برفت ام سلمه زن پیغمبر علیه السلام
سوی امیر المومنین علیه السلام آمد و گفت من با تو بیایم چنانکه عایشه با آن لشکر امیر المومنین علیه السلام گفت
خدای ترا مزد دهاد تو بخانه بنشین و دعا کن که خدای عز و جل خود عایشه را گرفتار کند بدست من و عایشه
این شنیده بود و از امیر المومنین علیه السلام هیچ نرسید چون آن روز بحوب فرود آمد گفت بازگردم چون
روش بود عبد الله بن زبیر خویشتن را بلشکر اندر افکند که امیر المومنین علیه السلام آمد گفتند بشتاب لشکر بکرم
و عایشه نیارست گفتن که بازگردم و دلیل براه راست باز شد امیر المومنین علیه السلام را دید بر سر آب نشسته
خبر هیچ جست که ایشان بکدام راه شدند امیر المومنین علیه السلام آن دلیل را بخواند و گفت این زن را کجا دیدی
دلیل خبر عایشه رضی الله عنها بگفت امیر المومنین علیه السلام گفت من دانستم که از مدینه بیرون نتوانم شدن و متحیر
شوم بازایم اکنون که بیعت مسلمانان بگردن من آمد نتوانم بخانه نشستن و آن روز که پیغمبر صلی الله علیه و سلم
وفات یافت کس را بدین کار حق تر ندیدم چون ابوبکر بمرد همچنین حق تر ندیدم چون مردمان بر عمر بیعت
کردند من نیز بیعت کردم چون عمر کار بشوری افکند و مرا یک جزو کرد از شش جزو از این کار چون
مردمان بر عثمان متفق شدند و او را بیعت کردند من نیز بیعت کردم پس چون عثمان را بکشتند یکهفته مردمان
مرا هیچ خواندند و اجابت نمیکردم تا همه متفق شدند و بدلخواه خویش مرا بیعت کردند نتوانستم مسلمانان را
ضایع کردن اکنون حلال نبود بخانه خود نشستن چون بپذیرفتم و مسلمانان را دست بازداشتن پس چون
بنزدیک بصره رسید عبد الله بن عامر را بخواند و گفت تو را اینجا آوردی و گفتی مردمان بصره با من اند
اکنون پیشتر اندر شو و مردمان را گرد کن تا من اندر آیم عبد الله در شهر شد و عایشه از آن منزل برگرفت و با سپاه
بدر بصره فرود آمد **فصل در ذکر خبر کردن طلحه و زبیر بصره را بر خلاف امیر المومنین و امام المتقین علی ابن
ابی طالب رضی الله عنه و عن اولاده و اتباعه** و عثمان بن حنیف خواست که بداند که بصره کسی هست که عایشه را
یاری کند مردی را بفرستاد نامش قیس و گفت بحرکت آدینه شو و بانگ کن که گروهی با عایشه آمده اند
و هیچ گویند که ما را یاری کنید تا کشندگان عثمان رضی الله عنه بکشیم و با ایشان حرب کنیم قیس بیامد
بحرکت مردی از آن میان گفت ما شما را یاری کنیم پس گروهی قیس را سنگ بزدند و قیس نزد عثمان بن
حنیف آمد و بگفت عثمان دانست که عایشه را بصره یاری کنند پس دیگر روز عایشه سپاه برگرفت و بشهر
اندر آمد و میان بصره جایست فراخ چون دشتی از آن مربد خوانند عایشه با لشکر آنجا بایستاد و او اندر هودج
بود بر اشتر و سپاه گرداگرد او بودند و طلحه بر دست راست شتر بود و زبیر بر چپ او بود و عثمان بن حنیف

بیامد

بیامد با سپاه خویش و بر گوشه بایستاد مردمان بصره همه بنظاره آمدند پس طلحه سخن گفت و خطبه کرد
و امیر المومنین عثمان را رضی الله عنه یاد کرد و فضلش و آن ستم که بر وی کردند و گفت کشندگان وی را
طلب کنید و بکشید و زبیر همچنین گفت و مردمان بصره دو گروه شدند گروهی گفتند راست می گویند
کشندگان عثمان را بباید کشتن و گروهی گفتند اندر بصره سپاه امیر المومنین علیه السلام است و ایشان بدین سخن امیر
المومنین علیه السلام می خواهند و اگر عثمان را امیر المومنین علیه السلام کشت ایشان بمدینه با وی بودند چرا با وی بیعت
کردند و امروز شکستند بهانه خون عثمان پس مردمان شهر بدو نیم شدند نیمی با عثمان حنیف و نیمی با عایشه
و مردی نامش حارث بن قدامه عایشه را گفت والله که کشتن عثمان آسانتر از آنکه تو پرده خویش بدریدی
و بمیان خلق بیرون آمدی برای این اشتر ملعون و حرمت پیغمبر علیه الصلوة و السلام شکستی تا حرب با امیر المومنین علیه السلام
و خاندان چه باید کردن بیا تا ترا ببرد . با زبیر و اگر ترا بستم آوردند ما را حرب با آن کس باید که ترا آورد که ایشان
از آن کردند و حدیثی بزرگ آوردند اندر مسلمانی که مادر مومنان را ببرد . بدر بیذند پس مردی از بنی سعد بیامد
و گفت یا طلحه و یا زبیر شما یاران پیغمبر بودید و با وی هم صحبت بودید و لیکن از پس او حق او نگزاردید که
زنان خویش را ببردید و بنشاندید و زن پیغمبر را بیرون آوردید و پیش مردمان بپای کردید کس جواب نداد
نه طلحه و نه زبیر پس حکیم بن جبله از سپاه عثمان بن حنیف بیرون آمد و حمله کرد بر سپاه عایشه و حرب اندر گرفتند
و مردمان از بامها سنگ همی انداختند از هر دو سوی گرد و خاک برخاست و حرب سخت شد و از هر دو جانب
بسیار کشته شدند و آن روز تا شب حرب کردند چون شب اندر آمد عایشه با سپاه برفت و جایی بود که از آن
مقبره بنی مازن خواندندی آنجا فرود آمد و عثمان بن حنیف بازگشت و بکوشک اندر شد دیگر روز باز آمدند
و حرب کردند تا نماز پیشین و عایشه گفت حرب مکنید که من نه بخون ریختن و حرب آمده ام بدان آمده ام
که صلح و نیکویی کنم عثمان بن حنیف گفت ما را با تو صلح نیست تا طلحه و زبیر را از خویش جدا کنی که ایشان
با امیر المومنین علیه السلام را رضی الله عنه بیعت کردند و بیعت بشکستند و ترا که حرم پیغمبر صلی الله علیه و سلم بودی
رسوای جهانیان کردند عایشه رضی الله عنها گفت ایشان همی گویند که ما با امیر المومنین بیعت بستم کردیم
عثمان گفت دروغ میگویند من آنجا بودم عایشه رضی الله عنها گفت یک راه که چنین است بمدینه کس
فرستیم تا مردمان مدینه چه گواهی دهند اگر ایشان از بیم بیعت کردند حق ایشان را بود تو از بصره بیرون شو
با ایشان بسپار و اگر گویند بدلخواه خویش بیعت کردند و اکنون بشکستند و عاصی شدند حق شما را بود من ایشان را
از بصره بیرون برم تا آنگاه که رسول باز آید تو شهر همی دار و جایی شرط کردند و کعب بن سور را بمدینه فرستادند

حواریان

وعایشه بمدینه نامه نبشت بدین حدیث وبدین خبر امیرالمومنین علی نامه کرد به عثمن بن حنیف که چرا
بنشینی خود بشک میکنی تو نه بدینه بوذی که طلحه وزبیر را بیعت کردند وهیچ بیم نبوذشان از کسی اکنون
تو همانجا باش که من با سپاه بیامدم وکعب بمدینه آمد وامیر مدینه سهل بن حنیف بود پس مردمان مدینه
همه بحرکت کرد آمدند وکعب بیامذ ونامه عایشه برخواند که شما چه کویید که طلحه وزبیر بیعت امیرالمومنین علی
بالخوشی کردند یا از بیم هیچ کس جواب نداذ پس اسامة بن زید کفت که طلحه وزبیر بیعت از بیم شمشیر مالک
اشتر کردند سهل بن حنیف کفت ومیدانی دروغ زن را پس غوغا برخاست واسامه را بزخم کرفتند واندر
زیر پای افکندند وچنان بوذ کش بخواستند کشتن تا صهیب بن سنان وابوایوب ومحمد بن مسلمه برخاستند
واسامه را از دست مردمان خلاص کردند وکفتند ترا باین حدیث چه کار است که کوئی تا مارا از بیم جان تو
کواهی بدروغ باید داذن پس رسول عایشه بازکشت وبصره شد وهرچه دیده بود همه باز کفت عایشه
بنزد عثمن فرستاذ وبکفت انچ شنیده بوذ وکفت اکنون شهر بپرداز عثمن بن حنیف کفت مرا نامه امیرالمومنین
علی آمده است وکفته که بشهر باش تا من بیایم کعب بیامذ وعایشه را بکفت چون شب اندر آمد طلحه
وزبیر با سپاه بدر کوشک عثمن آمدند وآن چهل مرد که بدر کوشک بوذند بکشتند وعثمن را از کوشک بیرون اوردند
وایشان بکوشک اندر شدند وسرای سلطان بکرفتند ودیکر روز در شهر فرمان داذند وعثمن را باز داشتند وخواستند
که بکشند عایشه کفت عثمن را مکشید که او مردی پیر است وبا پیغمبر علیه السلام صحبت داشته است پس اورا
بیاوردند وریش وی بستردند وروی ساده بماندند ودست باز داشتند عثمن برفت بنزد امیرالمومنین
علی چون امیرالمومنین علی عثمن را دید نشناخت کفت تو کیستی کفت من عثمن حنیفم کفت از پیش پیر
شدی واکنون برنا آمدی پس طلحه وزبیر بصره بکرفتند ودر بیت المال بکشاذند ودیکر روز بحرکت آمدند
وبر منبر شدند وخطبه کردند وکفتند ای مردمان شما فضل امیرالمومنین عثمن رضی الله عنه دانسته اید که هیچ
کس ازوی بیازرده است هرکس که کارداران او که بیداد کردند ما خواستیم که براه اندر آریم پس غوغا
برخاست واورا بکشتند وما امروز خون وی طلب همی کنیم وکشندکان او بکشیم وزبیر وطلحه بر منبر بوذند
وهردو بر پهلوی یکدیکر نشسته بوذند هرچه طلحه کفتی زبیر کفتی همچنین است پس مردی از میان جمع کفت
یا طلحه یا ابا محمد نامهای تو با ما بمدینه نه چنین همی آمد بحدیث عثمن که تو اکنون همی کوئی طلحه خجل شد
زبیر کفت نامه من هیچ آمد بشما کفت اکر آمد بکوفه آمد که کوفه زبیر را باشند وبصره طلحه را خواباند پس طلحه
دیکر بار خطبه کرد ومذمت همی کفت عثمن را وامیرالمومنین علی را دشنام همی کرد پس مردی از عبدالقیس برخاست

کفت شما با امیرالمومنین علی بیعت کردید واکنون عیب او همی کنید بی انکه عیبی از او آمد که تا بنشست
هنوز حکمی نکرد که کسی بر او عیب کند پس مردمان طلحه وزبیر شمشیر برکشیدند واز قبیله عبدالقیس مردم بسیار
خاستند وامشک ایشان کردند وفتنه برخاست وطلحه خواست که اندران خطبه علی را خلع کند وخود را بخلیفتی
بنشاند چون فتنه برخاست طلحه وزبیر از منبر بزیر آمدند وبسرای سلطان شدند وکفتند طلب آن کسان کنید
که از بصره بمدینه آمدند بکشتن عثمن وآنچه در بیت المال بوذ بغوغا بخشیدند وهر کسی بر یکدیکر غمز همی کردند
که فلان بوذ وبدانجا همی شدند واورا همی کشتند پس طلحه وزبیر بهر شهری نامه کردند که ما چنین کردیم بصره
شما نیز چنین کنید وخود بحرب علی خواهیم شدن وخون عثمن طلب کردن وآن مرد که در حرکت لشکر
امیرالمومنین علی سخن کفته بوذ نامش حکیم بوذ اورا همی جستند ونیافتند پس از مردمان بیعت خواستند
بر حرب امیرالمومنین علی وکفتند که عثمن را علی کشت وطلحه وزبیر بحرکت شدند واز مردمان بیعت همی ستاندند
حکیم از عبدالقیس با برادران وبرادرزادکان وقبیله بیرون آمدند واندر همه بصره اورا همتا نبوذ بمردی واندر حرکت
اندر آمدند وکفتند ای طلحه وزبیر بیعت علی بشکستید ودر خدای عز وجل عاصی شدید وقصد خاندان رسول
کردید وهمه مسلمانان را همچون خویشتن مرتد همی کنید طلحه کفت ای حکیم من ترا همی جویم وتو بصره اندر
همی کردی وحکیم را قبیله بسیار بود نتوانستند اورا کرفتن از حرکت بیرون جست وطلحه شمشیری بزد بر
زانوی حکیم وپای او از پوست در آویخت حکیم از جای خویش برجست وشمشیر بکردن آن مرد زد واورا بیفکند
وحکیم را یک پای بود کارد برکشید وآن مرد را سر ببرید پس خلقی بر حکیم کرد آمدند واز اهل بیت حکیم
هفتاد تن را بکشتند با حکیم ودیکران هزیمت شدند وبصره را خالی کردند وطلحه وزبیر بیعت بصره تمام کردند
وبهر شهری نامه کردند وسپاه خواستند ومردی را از کوفه عایشه رضی الله عنها بیذ نامه کرد نام او زید بن صوحان
نام او زید بن صوحان او پیر امیرالمومنین علی شد چون خبر عایشه رسید کفت ای زید بن ترا خواندم ونیامدی اکنون
سوی امیرالمومنین علی مشو زید جواب کرد که خدای ترا فرموده است که بخانه بنشینی وما را فرموده که جهاد کنیم
کار خویش را فرمای پس عایشه را خبر آمد که امیرالمومنین علی بذی قار نشسته است وسپاه کرد همی کند کوفیان
ومدنیان واز هر جائی پس طلحه را خبر آمد که مردمان بصره بیشتر با امیرالمومنین علی اند نامه شد طلحه وزبیر
واز هیچ جای سپاه بایشان کرد نیامد نه از عراق ونه از شام وبدین سخن تافته بوذند که اندر میان کاری بزرگ
شده بوذند وکار نتوانستند پیش بردن پس مردمان را کرد کردند وخطبه کردند وکفتند امیرالمومنین علی بذی قار
نشسته است ایمن ما را هزار سوار باید تا ناکاه تاختن کنیم بر سر او وخلق را از او برهانیم جواب نداذند زبیر

گفت مرا بیعت کردید اکنون که نصرت خواهم بگشید هیچ کس جواب نداد زبیر گفت لا حول و لا قوة الا بالله
اینست آن فتنه که مردم اندر او متحیر اند شوند و شما بر متحیر ترید **فصل در ذکر حرب جمل** و امیر المومنین ع
رضی الله عنه نامه کرد بهر جانبی و سپاه خواست خاصه بکوفه و مردمان کوفه را از آن خویشتن دانست و ابو
موسی الاشعری بهر وقتی امیر المومنین ع را بدروغ همی نمود که مردمان کوفه را دل با تست و ابو موسی را
دل با امیر المومنین ع نبود و از بهر آن هیچ نرسید که او را از ولایت کوفه باز کنند و نامه هیچ نوشت پس
امیر المومنین ع رضی الله عنه بکوفه نامه کرد و گفت من از جهان شما را گزیدم چون از این حرب بر داریم بر شما
آمدن هر چند توانید سپاه گرد کنید و بفرستید و محمد ابوبکر را و محمد جعفر بن طالب را برسولی فرستاد و نامه کرد
با بو موسی الاشعری که باید که مردمان را بر حرب حریص کنی و هر چند توانی سپاه بفرستی نداشت که ابو موسی را
دل با او نیست چون رسولان امیر المومنین بکوفه آمدند مردمان ابو موسی را گفتند چه بینی ابو موسی گفت این رضا
آن زمان بایست که عثمن رضی الله عنه زنده بود تا او را نصرت کردندی امروز چه سود آنجا رفتن اگر حرب باید
کردن با آن کس باید کرد که عثمن را بکشت رسولان امیر المومنین ع گفتند شرم نداری ای ابو موسی نه بیعت
امیر المومنین ع در گردن تست ابو موسی گفت بیعت عثمن در گردن شما بود گشته داری پس گفت او را
چرا کشتید گفتند که کشت او را گفت نخست تو و محمد ابوبکر پس رسولان باز آمدند و سخن ابو موسی
امیر المومنین ع را گفتند امیر المومنین ع تافته شد و مالک اشتر و عبد الله بن عباس را بکوفه فرستاد و با بو
موسی نامه کرد ایشان بکوفه آمدند بمسجد آدینه شدند و نامه امیر المومنین ع بر مردمان خواندند ابو موسی
بر منبر شد و خطبه کرد و گفت ای مردمان روزگار فتنه است و دو تن از قریش بیامده اند و ملک همی جویند
یکی امیر المومنین ع و دیگر طلحه هر که این جهان خواهد برود و هر که آن جهان خواهد بنشیند که رفتن آن زمان
واجب بود که عثمن رضی الله عنه بود و از منبر فرود آمد عبد الله بن عباس گفت ای ابو موسی از خدای بترس
که مردمان را از جهاد باز میداری ابو موسی گفت ای پسر عباس از تخت بیعت عثمن را وفا باید کردن پس
در بیعت کسی دیگر شدن تخت چون عثمن رضی الله عنه بجوی پس از نامه هره خواه مالک و عبد الله باز گشته
و نزد امیر المومنین ع آمدند ع سخت تافته شده هم نومید نبود پس پسر خود حسن را با عمار یاسر بکوفه فرستاد
و هر دو بیامدند پس دیگر روز مالک گفت یا امیر المومنین تا ابو موسی را نکشی مردمان ترا اجابت نکنند اگر ابو موسی
تا ابو موسی را بکشتم امیر المومنین ع گفت برو مالک برفت و چون حسن بن علی رضی الله عنه و عمار بکوفه
رسیدند بمسجد آدینه شدند و مردمان بر حسن گرد آمدند و ابو موسی نزد حسن علی آمد و نخستین عمار را گفت

یا ابا الیقظان بچه خون امیر المومنین عثمن را عمار گفت زیرا که خلق را زبان بگشاد و دست در خواسته
بیت المال مسلمانان کرد و بر گرفت و مسلمانان را درویش کردن حلال داشت و قرابة خویشتن را توانگر کرد
و این جهان همه بنی امیه داد ابو موسی گفت تو کشتی عثمن را عمار گفت من نکشتم ولیکن بکشتن آن قوم یکی
نشدم پس حسن بن علی گفت چرا مردمان را از نصرت ما باز میداری ابو موسی گفت من باز نمیدارم ولیکن چون
مردمان از من مشورت بر سند جایی نیست این جز من دانم بگویم که پیغمبر علیه السلام گفت مومنان را مشورت کنند
و چون خبری را بر سند بگویید و امانت بگزارید و این کار فتنه است که خدای عز و جل خلق را مبتلا کرده تا
از این میان دور شدن بهتر است عمار سخن او ببرید و گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم ترا نه آن گفته است
که حق از باطل پدید آید مردی از بنی تمیم برخاست و عمار را گفت تا خود آن مقدار است که امیر ما را دشنام
دهی حسن ع با یک بر آن مرد زد پس مردمان بد و هوا سخن گفتند بهری با امیر المومنین ع و بهری با ابو موسی
از بهر خون عثمن ابو موسی مردمان را بنشاند و بر منبر شد و خطبه کرد و گفت ای مردمان چون روزگار فتنه بود
باطل بحق ماند و حق بباطل پس هر که در آن میان شود او را فتنه انگیز خوانند مر کسی بخانه خویش بنشیند
و هر گاه که کسی سجاده در شما آید زنهار خواهید او را یاری دهید و بیرون از خانه کس را نصرت مکنید
پس عمار گفت ای مرد تو بر منبر چه میگویی که امروز امیر المومنین ع را که بگردن تو بیعت وی است بر منبر چه
فرود آی پس زید بن صوحان ابو موسی را گفت این مردمان روی بنهاده اند و دو بزرگ که مر امیر المومنین علی را
نصرت کنند و تو توانی باز داشتن بزبان پس قعقاع بن عمرو برخاست و گفت ای مردمان شما نصیحت من
بشنوید و بروید و شفقت از من بپذیرید و همه سوی امیر المومنین ع روید و او را نصرت کنید و فرمان ابو
موسی ببرید و نخستین کسی من بودم و مردی فصیح بود نامش صیحان برادر صعصعه مردمان را خطبه کرد و گفت
ای مردمان خلق را از امام چاره نیست که کار دین بر خلق نگاه دارد و کار دنیا تعهد کند و داد از بیدادگر بستاند
و ستمکاران را شکسته دارد و ستم رسیده گان را بداد رسد و بامامت آن حق تر بود که اندر کار دین عالم تر بود
و بقرابت پیغمبر علیه السلام نزدیکتر و اندر دنیا زاهد تر و این همه امیر المومنین ع است رضی الله عنه و حق
او راست و شما را همی خواند تا میان خویش و خصمان فصل کند و اختلاف برخیزد و حق از باطل
جدا شود اجابت کنید و او را نصرت کنید پس حسن بن علی رضی الله عنه بر منبر شد و خطبه کرد و گفت
ای مردمان ع امام شماست گروهی فتنه همی انگیزند میان مسلمانان و بیعت را نقض کردند
و خدای و امام را عاصی شدند و امیر المومنین ع شما را همی خواند تا ایشان را بگردند و ایشان را بحق خواند

وبند دهند و اگر نکنند بر ایشان بند آنچه حکم خدای واجب کند با ایشان بکنند ای مؤمنان بروید به بصره کردن وی و تأخیر
مکنید و بیکدیگر منکر نیند مردمان حسن را اجابت کردند و گفتند سمعا و طاعة همه برویم و نصرت کنیم و پیش
و امیر المؤمنین علی جانها فدا کنیم پس هند بن العمرو خطبه کرد و گفت ای مردمان این پسر امیر المؤمنین است
و نبیره پیغامبرست صلی الله علیه وسلم و امیر المؤمنین او را سوی شما فرستاده همه بروید و سوی ایشان شوید و پیروی او کنید و
تن و جان فدا کنید مردمان گفتند فرمان برداریم و ابو موسی بر منبر خاموش ماند و خجل گشت هیچ نگفت و از خشم امیر
المؤمنین علی همی ترسید اندر آن وقت مالک اشتر بشهر در آمد و بسرای سلطان شد و غلامان ابو موسی را
گفت شما چه کنید درین جای بیرون شوید گفتند تا خداوند ما نیاید بیرون نشویم مالک بعمود آهنین سر ایشان همه
بشکست و ایشانرا بیرون کرد ایشان سوی بزرگان آمدند سوی ابو موسی سرها در هم شکسته گفتند زینهار
که مالک الاشتر آمد و ما را از سرای بیرون کرد و ابو موسی را اندران سرای خواسته بسیار بود از منبر فرود آمد
و برفت و مردمان با وی برفتند مالک ایستاده بود بدر سرای ابو موسی خواست که اندر سرای شود مالک
گفت ای منافق سرای سلطان امیر المؤمنین علیست تو مردمانرا از نصرت او باز میداری چه میکنی اندر
سرای سلطان ابو موسی گفت امروزم از زمان ده تا جایی بگیرم و آنجا شوم گفت یکساعت زمان ندهم
ابو موسی تا جامها و فرش وی بیرون آوردند و غارت همی کردند ابو موسی از مالک زینهار خواست مالک گفت
این همه آن مردمانند که از بهر ایشان خدای را و پیغمبر را و علی را آزردی پس مالک او را اثاث زمان داد
تا بجایی دیگر شود و امیر المؤمنین حسن و عمار و مالک آن شب در سرای سلطان بودند دیگر روز حسن علی
برفت و سیصد هزار مرد با او برفتند و امیر المؤمنین علی آگاه شد و یک منزل پیش ایشان باز آمد و همه را بنواخت
و گفت چنان کنم ای اهل کوفه که قبه اسلام و مرکز دین شما را بود بوقت عمر رضی الله عنه بعجم کارزار کردید
تا مسلمانی بمشرق بردید و اکنون من شما را بخواندم تا این برادران که ما را مخالف شدند ما را یاری دهید تا
ایشانرا بحق خوانیم اگر اجابت کنند بپذیریم و آن گذشته عفو کنیم و اگر اجابت نکنند با ایشان کارزار کنیم و اگر با
ما ابتدا کنند خدای را بخوانیم تا ایشانرا از ما باز دارد و هر چیزی که اندر وی صلاحست بکوشیم و امیر المؤمنین
آن سپاه را بذی قار فرود آورد و دیگر روز قعقاع را بر سولی فرستاد ببصره و گفت برو و ایشانرا بطاعت
خوان و پند ده پس قعقاع ببصره شد عائشه رضی الله عنها و طلحه و زبیر را بدید گفتند بچه کار آمدی قعقاع
گفت بصلاح جستن مسلمانان پس قعقاع گفت شما چه میگویید ایشان گفتند ما خون عثمان میجوییم و صلاح نخواهیم
قعقاع گفت این کار شما را اول باخر نماند اندر حیث خون عثمان فساد است نه صلاح زیرا که شما اندر بصره

سیصد

سیصد مرد بکشتید و سیصد هزار مرد کینه اندر دل نهادید که ایشان بطلب خون شما اند و هر چند بیش
کشید کین در دل مردمان افزون شود این فساد بود نه صلاح عائشه رضی الله عنها گفت نیکو میگویی
اکنون تو چه گویی وجه باید کردن قعقاع گفت بباید نشاندن و صلح کردن و عاقبت را باید دیدن
که کلید عافیت بدست شماست اگر در عافیت بگشایید برهید و اگر نه محنت بلا بشما رسد پس انگاه
یکیان دیگر عائشه گفت اگر رای امیر المؤمنین علی چنین است کار بصلاح باز آید قعقاع نزد امیر المؤمنین
علی آمد و گفت ایشان بصلاح باز آمدند و خبر اندر بصره افتاد که صلح همی کنند پس امیر المؤمنین علی رضی الله
عنه سپاه بر گرفت و بدر بصره آمد و مردمانرا گفت که از کوفه بودند ای مردمان هر که از شما بمدینه بوده اید
بکشتن عثمان از میان ما بیرون شوید و اندران سپاه بسیار کس بودند که بکشتن عثمان شده بودند نخستین مالک
الاشتر بود و عدی بن حاتم الطائی از مهتران همه گرد آمدند و گفتند ایشان صلح همی کنند و صلح کردن ایشان
طلب خون ماست اگر این صلح تمام شود ما را از این جهان بباید رفتن این جهان نیز ما را بکار نیست و زندگانی
نباید صواب آنست که اگر ایشان صلح کنند ما حیلت کنیم و حرب افکنیم چنانکه ندانند که این حرب ما افکندیم
چون شب اندر آمد گردی بصری بر طلحه و زبیر آمد و گفت مرا هزار درم دهید که امیر المؤمنین علی پندارد که
شما صلح خواهید کردن و اینک تا من شبیخون کنم بر علی ایشان گفتند این مسلمانانند و پسر عم پیغامبر
صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین نه بر ما قیاس است و هر که نه صلح است را باید بگیر حرب بیفتاد و ما هر دو از ملامت ۴۰
اکنون دیگر داریم حرب نتوانیم کردن پس همان روز مردی از گروه طلحه نزد امیر المؤمنین علی آمد و گفت
امیر المؤمنین علی نیز همین جواب داد پس امیر المؤمنین علی هم برین بماند سه روز و خلق را بصلح همی خواند
پس از سه روز امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بیرون شد بر اسب نشسته و اندر میان لشکرگاه بایستاد و
طلحه و زبیر را طلب کرد و گفت بحق خدای و پیغمبر که بیرون آیید تا شما را سخنی گویم و هر دو بیرون آمدند و در یک
یکدیگر ایستادند چنانکه سر اسبان ایشان بیکدیگر رسید امیر المؤمنین علی گفت ای برادران سپاه و سلاح
راست کردید اگر خدای عز و جل شما را از حرب من پرسد حجت توانید آوردن نه بیعت من اندر گردن دارید
و نه ما برادرانیم و مسلمانیم و یکجای از پس پیغمبر نماز کردیم اکنون چه کردم که خون من شما را حلال شد طلحه گفت
تو مردمانرا گرد آوردی تا عثمان را بکشتند علی گفت میان ما خدای عز و جل است بیایید تا دست بخدای
بر داریم و دعا کنیم و گوییم یارب تو بران لعنت کن که بر کشتن عثمان شاد شد تا ببینیم که لعنت بر که آید طلحه خاموش
بود پس امیر المؤمنین علی زبیر را گفت یاد داری آن روز که من نشسته بودم بمدینه بمحلت بنی هاشم تو با پیغمبر علیه السلام

بکشتی و پیغمبر عم نکرند و بخندید تو پیغمبر را گفتی هرگز دست از پسر ابوطالب باز ندارې پیغمبر صلی الله علیه
و سلم گفت روزی بوذ که تو سپاه گرد آوری و تو ستمکار باشی ای زبیر از خدای بترس زبیر سر فرو افکند
یکساعت پس گفت یا امیرالمومنین علیه السلام مرا حدیثی یاد آوردی که اگر این سخن یاد بوذی هرگز اینجا نیامدمی
والله که من با تو حرب نکنم و آب اندر چشم آورد و عنان باز گردانید و امیرالمومنین علیه السلام با لشکر خویش آمد و زبیر
سوی عایشه رضی الله عنها آمد و گفت من باز گردم و با امیرالمومنین علیه السلام حرب نکنم برفت و بجای خویش باز شد
عایشه طلحه را و عبدالله زبیر را بخواند و با ایشان حال زبیر بگفتند ایشان سوی زبیر آمدند و گفتند ما را خود اینجا
نبایست آمدن اکنون که بیامدیم و لشکر گرد کردیم و خلق را بحرب خواندیم و خون عثمان طلب کردیم و خلقی
از بصره بکشتیم و لشکر روی بروی آوردند و ما باز گردیم مردمان گویند نه از بیم خدایست از بیم امیرالمومنین علی
و هیچ گفتند تا زبیر را سر بگردانیدند و گفت سوگند را چگونه کنند بندهٔ آزاد کن او را غلامی بوذ نامش مکحول
او را آزاد کرد و شاعری اندرین گفته است

وعتق مکحول لصون دینه   کفاة عن یمینه

والنکث قد لاح علی جبینه   و مردمان بصره سه گروه شدند گروهی با طلحه و زبیر بیعت کردند و گروهی سوی
امیرالمومنین علیه السلام آمدند در شب و امیرالمومنین علیه السلام سپاه عرض کرد بیست هزار مرد و طلحه و زبیر عرض کردند
سی هزار مرد و هر دو لشکر بر آن بوذند که صلح کنند و علی عبدالله بن عباس را سوی زبیر و طلحه فرستاد و دو علم صلح
کردند الکه یا مدار ذکر دانید و صلح کنند و آن مردمان که عثمان را کشته بوذند ایشان آن شب خواب نیامد و گرد
آمدند و گفتند ایشان صلح بر خون ما کنند تدبیر ما آنست که حرب افکنیم میان این لشکر هم از انکه روز بوذ
تا کس نداند که آن ما کردیم چون سپیده دمید ایشان سه گروه شدند و برفتند و خویشتن را بر ایشان زدند
و لشکر زبیر و طلحه را بانگ کردند که بر نشینید که ما دانستیم که پسر ابوطالب صلح نکند و روز روشن شد و حرب اندر
گرفتند و آن مردمان که حرب اندر گرفتند افکندند چون مالک اشتر و عدی بن حاتم همه از لشکر بیرون رفته
بوذند پس سوی امیرالمومنین علیه السلام آمدند و گفتند ما را از لشکر بیرون کردی از هوای طلحه و زبیر و ما دانستیم
که از ایشان جز غدر نیاید ما امروز جانهای پیش تو بدهیم و حمله کردند و حرب سخت شد و عایشه رضی الله عنها بر
تا هودج با اشتر نهاذند و دو رویه برگستوان فرو هشتند اشتر را و هودج نیز و اندر گرفته بوذند و عایشه بنشست
بهودج اندر نشست و اشتر از پس حربگاه بپای کرد و طلحه و زبیر در پیش لشکر بوذند و حرب همی کردند و چون روز
گرم گشت حرب سخت شد و عبدالله زبیر حمله آورد و او پیاده بوذ مالک اشتر بدو حمله آورد هم پیاده و عبدالله زبیر
چند جای زخم رسیده بوذ مالک شمشیری بزد بر سرش و او بیفتاد مالک خواست که دیگر زند عبدالله او را

افتاد

برخاست و دستش بگرفت و بانگ کرد که ای مالک افتاده را مکشی و لشکر خود در کف دمیند
مالک را و مردمان غلات نستند که مالک کیست از انکه او با شتر معروف بوذ و اگر دانستندی او را هما نکا
بکشتندی پس مالک خویشتن را از وی جدا کرد و سوی لشکر امیرالمومنین علیه السلام شد و عبدالله سست
گشت و بیفتاد و او را بر گرفتند و بشهر بردند که بسیار جراحت بوذش بر سر اندام و طلحه و زبیر هر دو بغلب
اندر ایستاذند و امیرالمومنین علیه السلام بانگ زد بلشکر اندر که شما بدانید که حرب فئه چگونه باید کردن چنان باید کم
تا با شما حرب نکنند حرب نکنید و چون هزیمت شوند از پس مشوید و هر که او جراحت رسد دیگر باره
فرو شید و نیت کشتن ایشان مکنید که خون و خواسته ایشان حلال نیست و لیکن چون آتش ایشان کنند
بر ان کنید که از خویشتن باز دارید تا اگر کشته شوید خون بگردن شما بوذ پس روز گرم شد و از هر دو گروه
بسیار کشته شدند پس وقت نماز پیشین طلحه را بر ساق پای تیری آمد و بپهلوی اسب اندر شد طلحه آن
تیر بیرون کشید و خون از وی بسی رفت و او صبر هیچ کرد اندیشه صف تا خون بسیار برفت
و سست شد و غلام را گفت از پس من بر نشین و مرا در کنار گیر غلام بر نشست و او را در کنار گرفت
نتوانست بوذن غلام را گفت مرا باز گردان چون بدر شهر آمد هر چه تنش او اندر خون بوذ همه پالوذه بوذ در شهر
ویرانی بوذ غلام او را بدان ویرانی برد و از اسب فرو آورد و طلحه هم انگاه جان بداد و گور وی امروز نیز
همانجاست و اما زبیر در صف بپهلوی وی ایستاذه بوذ چون طلحه باز گشت او نیز باز گشت و بجایی شد
که از او وادی السباع خوانند مردی نام وی عمرو بن جرموز با دو سوار از پس او برفتند و تیری بزدند
بر پهنای زبیر و بدیگر سوی گذاره کرد زبیر باز گشت و شمشیر بزد عمرو را و عمرو از اسب بیفتاد خواست که سر
بدو نیم شد و آن دو سوار دیگر فراز آمدند و زبیر را بزدند و از اسب فرو افکندند و عمرو فرو آمد و سرش
ببرید و پیش امیرالمومنین علیه السلام آورد و گفت زبیر را بکشتم امیرالمومنین علیه السلام گفت من از پیغمبر صلی الله علیه و سلم
شنیدم که گفت بر صفوان بدوزخ است عمرو علی را گفت ندانم که چگونه کنم اگر ترا مخالف شویم
بدوزخ باید شدن و اگر موافق باشیم هم بدوزخ باید شدن چون عایشه را رضی الله عنها گفتند طلحه و زبیر را
کشتند پس موذ که اشتر پیش صف برند و دوازده هزار مرد از بنی ضبه پیش آمدند و عایشه ایشان را حرب
حریص کرد و حرب سست شده بوذ برفتن طلحه و زبیر پس چون ایشان دیگر باره صف بر کشیدند امیرالمومنین
علیه السلام بدید فتنه شد و یاران علی جان هودج بیرسی انداختند و هیچ تیره اندر نشد و بهار شد کعب بن سوید
علیه السلام مالک اشتر را بخواند و گفت این مردمان تا این اشتر بر پای ایستاذه باشد باز نگردند حیلت کن تا بهار شتر

بازستانی و بدین لشکر کشش مالک با سپاه حمله کردند و شمشیری بر دست کعب زد و بیرون انداخت
برادر دیگر آمد و مهار بگرفت و عایشه را گفت منم برادر کعب عایشه گفت جزاک الله خیرا او را نیز مرد و دست
بیفکند و همچنین یکان یکان همی آمدند تا هفتاد کس را دستها ببریدند پس کس مهار نگرفت امیرالمومنین علیه السلام
گفت مهار شتر بکشید هر چند کشیدند نرفت گفت دسیدان ملعون را و شمشیری بر پای شتر بزدند
و بیفتاد و سپاه بصره بهزیمت شدند و هودج بزمین افتاد و عایشه بانگ کرد که یا ابا الحسن قد ملکت
فاسجح دست یافتی نیکوئی کن و امیرالمومنین علیه السلام همی شنید پاسخ نداد پس محمد بن ابوبکر را بخواند گفت
خواهرت را بگیر و بشهر بر او فراز شد زیر هودج و دست ببرد هودج اندر کرد و دستش بر عایشه آمد عایشه
بانگ کرد که این کیست که دست بر من نهاد که هرگز دست هیچ کس بر من نرسید بجز پیغمبر خدای محمد بن ابوبکر گفت
منم برادر تو مترس عایشه بیارامید و خدای را شکر کرد و برادرش او را بگرفت و بصره برد بخانه عبدالله بن خلف
الخزاعی مهتر بصره و امیرالمومنین علیه السلام بصره اندر آمد و بسرای سلطان نشست و عبدالله بن عامر خسته شده بود
بگریخت و بشام شد بسوی معویه و خلقی بسیار از اینها عثمانیان بشام شدند دیگر روز امیرالمومنین فرمود تا کشتگان را
گرد کردند و بر هر دو گروه نماز کردند و همه را در خاک کردند و بفرمود تا هرچه یافتند بلشکرگاه جمع بردند تا خداوندان بیامدند
و برگرفتند و همه شهر بیامدند بسرای سلطان و امیرالمومنین را بیعت کردند و همه شهر رعیت او یکی شدند و
جوانان بصره هر شبی بدر آن خانه عایشه گرد آمدندی و بانگ کردندی و چیزهای زشت گفتندی و عایشه را
از آن اندوه می آمد و خبر بامیرالمومنین علیه السلام برسید علی قعقاع را بفرستاد و گفت هر که چنین کند او را ادب
کن قعقاع بیامد و خلق بسیار گرد آمده بودند بر در خانه عایشه دو تن را بگرفت و هر یکی را صد چوب بزد
پس دیگر بار کسی نیارستند رفتن پس امیرالمومنین علیه السلام تدبیر آن همی کرد که عایشه را بمدینه فرستد عبدالله بن عباس را
سوی وی فرستاد و گفت پیغمبر علیه السلام گفته بود که ترا میان زنی از زنان من کاری افتد و مرا فرموده بود که
چون بوی ظفر یابی او را بخانه خویش فرست و خانه تو مدینه است و امیرالمومنین علیه السلام از بیت المال
عایشه را رضی الله عنها دوازده هزار درم فرستاد بر دست عبدالله بن جعفر بن ابی طالب و عبدالله از خواسته
خویش عایشه را پنج هزار درم بداد امیرالمومنین چهل زن را از اشراف بصره با وی بفرستاد و سه میل با وی
برفت پس عایشه اشتر را بازداشت و خطبه کرد و گفت ای مردمان این کار بود و بگذشت و قضای
خدای تعالی اندر این رفته بود اکنون کس از کس بدل کینه مدارید و همه مرا فرزندانید همه برادر یکدیگر باشید
پس از آن حدیث کرد علی را و گفت میان من و امیرالمومنین علی اندر قدیم چیزی نبود مگر آنکه از خویشان شوی بود

و او نیز دیگر

و او نیز دیگر من بهتر و گرامی تر است از آنکه بود و امیرالمومنین علیه السلام گفت راست میگوید میان ما و او
چیزی نبود و او مادر مومنانست و زن پیغامبرست و حق او بسیار است و امیرالمومنین حسن و حسین
و محمد حنفیه را علیهم السلام والتحیات تا منزل با عایشه رضی الله عنها بفرستاد پس علی ببصره باز آمد و عبدالله بن عباس را
امیری بصره داد و خود برفت با سپاه و بکوفه شد و بمدینه باز نشد و کوفه را خانه خویش کرد و چون امیری بصره
عبدالله عباس را داد مالک الاشتر گفت بصره را و مدینه را تمام بپسر عباس را داد و کوفه خود علی را باید ما از
یکسال بار چرا حرب کردیم و عثمان را بنجم چرا کشتیم و با عایشه مادر مومنان چرا حرب کردیم و طلحه و زبیر حواریان پیغمبر
علیه الصلوة والسلام چرا کشتیم و این خبر با امیرالمومنین علیه السلام آمد چون امیرالمومنین علی بن ابی طالب رضی الله
عنه و عن اولاده از بصره برفت سوی کوفه مالک اشتر از پیش برفت تا اهل کوفه را بروی تباه کند
علی از پس وی برفت و او را باز آورد و با مالک اشتر بکوفه اندر آمد فصل در ذکر خبر مصر بروزگار امیرالمومنین
علی رضی الله عنه و بایام عثمان عبدالله بن سعد بن ابی سرح بمصر امیر بود و محمد بن ابی بکر و محمد بن حذیفه اندر جمله
سپاه وی بودند و هر دو محمد عثمان را بد گفتندی و مصریان را بر عثمان برانگیختندی و مصریان بمدینه شدند و محمد بن
ابوبکر با ایشان برفت و محمد بن حذیفه بمصر ایستاد و مردمان را سوی مدینه بفرستاد و چون خبر آمد که عثمان را
رضی الله عنه حصار کردند بمدینه عبدالله بن سعد را از مصر بیرون کرد و تعصب امیرالمومنین علی همی کرد
دانست که اگر کار به علی رسد مصر بدو دهد و مصر قیس بن سعد بن عباده را داد و قیس بمصر شد و عهد نامه
بر خواند و مردمان او را مطیع شدند و امیرالمومنین علی را بیعت کردند بر دست وی و گروهی بودند از
کنانه بمصر نامش [illegible] ایشان عثمانیان بودند کس فرستادند بقیس که ترا فرمان برداریم بخراج و مونتها
ولیکن ما را به بیعت یک لحظه زمان ده تا بنگریم که کار بچه رسد قیس گفت دانم اگر الله همه مصر یک دیگر
بیعت نکند جز زیان دارد پس مردی ابن عم قیس باش مسلمة بن مخلد از پنهان مردمان را بطلب خون عثمان
همی خواند خبر بقیس رسید قیس کس فرستاد و گفت تو ابن عم منی و بر من فساد همی کنی و مردمان را
بخون عثمان همی خوانی مسلمه گفت اکنون تا تو امیر باشی بدین شهر من کس را بیعت نکنم پس با قیس
با مردمان مدارا همی کرد و مصر همی بود و امیرالمومنین علی از بصره بکوفه آمد معویه را ترس اندر دل افتاد
و بترسید که از مصر سپاه بشام آید با قیس و امیرالمومنین علی از کوفه با سپاه او را اندر میان گیرند پس
معویه نامه کرد بقیس و گفت تو دیگر منی ای تا از آن نگاه کنم قیس گفت تا بنگرم که چون بود معویه دانست
که او چه همی کند نامه کرد و گفت با من مکر و دستان نرود یا دوست باید بودن یا دشمن قیس نامه کرد

بمعویه واو را نومید کرد از خویشتن معویه حون ازوی نومید شد حیلت کرد و خواست که قیس را بر چشم امیر
المومنین علیه السلام زشت کند تا قیس را از مصر باز خواند و قیس اندر آن نامه نوشته بود که معویه کرده بود که
حرب ترا من بسم امیر المومنین علیه السلام باید پس معویه اندر مجلس پیش مردمان گفتی هرگز ندیدی که حدیث بیش کردی
گفتی ما را بهتر یاری قیس بن سعد است که امیر مصر است و مردمان ما را چیزی نگویند و یاری کند و از ایشان بیعت
نخواهند و هر کاهی نامه بمن همی نویسد که بر نزوام با سپاه و معویه بدین حیلت آن خواست که خبر با امیر المومنین علیه السلام
شود و جاسوسان او را باز گویند پس جاسوسان این خبر به علی بردند و امیر المومنین علیه السلام مردی بود راست نهاد
و راست اندیشه و ساده دل حون این بشنید تهمت قیس اندر دلش افتاد و محمد بن ابو بکر را و عبد الله بن جعفر را
بخواند و با ایشان تدبیر کرد محمد بن ابو بکر گفت یا امیر المومنین هر گاه اش باشد دست باز دار و از اگر که بشل نا
پس علی ترسید که اگر قیس باز کند بر معویه شود نامه کرد بقیس که شنیدم که ده بیعت اندر مصر نامش حرسا
آن مردمان بیعت نکردند و مسلمة بن مخلد و معویة بن خدیج و بشر بن ارطاه با ایشانند تو جواب ایشان از عیب
دست باز داشتی باید که بروی و ایشان را به بیعت خوانی و اگر بیعت نکنند ایشان را حرب خواهی قیس جواب کرد
که این مردمان اندر مصر خویشان و هوا خواه بسیار اند و ایشان را نباید جنبانیدن که ترسم که ما را دل مشغول دارند
از حرب دشمن حون نامه قیس امیر المومنین علیه السلام بر خواند تهمتش درست شد ابو بکر و عبد الله جعفر گفتند
یا امیر المومنین قیس حیل بدیشان دارد او را باز کن و دیگری بفرست تا نه از کار مصر غم کند امیر المومنین علیه السلام
قیس را از مصر باز کرد و محمد بن ابو بکر را بفرستاد و حیلت معویه راست آمد محمد بن ابو بکر حون بمصر رسید و ا فتح نامه
گفت بیعت کنید گفتند شتاب مکن تا بنگریم که این کار حگونه شود محمد گفت بیعت کنید یا از ده بیرون روید
و مردی را با سپاه بدیشان فرستاد تا مش مضار اوران اکشتند و سپاهش را هزیمت کردند و مردی دیگر با
سپاه بفرستاد نامش کنانه او را نیز کشتند و سپاه هزیمت کردند محمد بن ابو بکر نامه کرد با امیر المومنین علیه السلام که دو بار مان
دو سپاه مرا هزیمت کردند و ایشان را اندر مصر و نواحی آن تبع و شیعت بسیار شده است مصلحت چیست و ترسم
که مصریان بر من بیرون آیند امیر المومنین علیه السلام حون صورت حال معلوم کرد گفت تو ایشان را بجنبانیدی نا تدبیر کار
ایشان بکنم با آسانی که صاحب آن قیس گفت پس محمد بن ابو بکر دست از ایشان باز داشت و از ایشان بو حذر
می بود والله اعلم فصل در ذکر خبر رفتن عمرو العاص بنزد معویه بجانب شام بخلاف امیر المومنین علی رضی الله عنه
و عن اولاده الکرام که عثمن را حصار کردند عمرو العاص بضیعت بود با دو پسر محمد و عبد الله حون خبر عثمن رضی الله عنه
درست شد هر دو پسر را بخواند و گفت ما را صواب جنانست که صبر کنیم اینجا تا کار بچه انجامد حون بشنید که طلحه و زبیر

با عایشه رضی الله عنها یکی شدند بر خلاف امیر المومنین علیه السلام گفت ای پسران بهر حالی امیر المومنین علیه السلام
بهتر از زبیر و طلحه که علیه السلام پسر عم پیغمبر است و هم بخواست که نزد امیر المومنین علیه السلام شود و گفت تا کار بچه انجامد
پس خبر آمد او را که معویه بشام بیعت همی کند بطلب خون عثمن و بر امیر المومنین علیه السلام تهمت همی کند و امامت بر خود
همی بندد پسران را گفت چه بینید بر امیر المومنین شویم یا بر معویه ایشان گفتند علیه السلام مردی سابقت و با
فضل و ابن عم پیغمبر است و داماد وی است واجب کند که همه کس سوی او شوند عمرو گفت چنین است
ولکن امیر المومنین علیه السلام مردیست که برای و تدبیر کس کار نکند و برا با کسی حاجت نیست ما را سوی معویه
باید شدن که هر که سوی وی شود سپاس وی بر همه کس واجب شود و او را بهمه کس حاجت بود پس برفت
با پسران و سوی معویه شد حون انجا رسید همه اهل شام باتفاق بیعت کردند و حون عثمن رضی الله عنه را
بکشتند مردی نامش نعمان از انصار پیراهن عثمن خون آلود از وی برکشید و بشام آورد با ان دست زنش
نایله و سی بود بدو نیم کرده چهار انگشت هر آدینه که معویه خطبه کردی و بر منبر شدی آن پیراهن بر خون
و ان دست او بخته بیاوردندی و خلق بگریستندی پس پنج هزار مرد بیش از مبارزان شام سوگند خوردند
که آب سرد نخورند و از جنابت تن نشویند تا خون عثمن طلب نکنند و امیر المومنین علیه السلام را بخون عثمن تهمت
همی کردند که او کشته کان عثمن با خویشتن همی دارد و عطا و روزی همی دهد پس عمرو بن العاص گفت
این کاریست که فردا تمام شود فصل در ذکر خبر وقعه صفین پس امیر المومنین علیه السلام معویه را سوی
رسول فرستاد حون بار بکوفه آمد از بصره گفت مرا آگاه کن تا مردمان شام بر چه اند و بیعت شام بستان حون رسول
امیر المومنین علیه السلام بشام شد و نامه بداد و معویه آن رسول را فرو د آورد عمرو العاص را گفت چه باید کردن
عمرو گفت همه اهل شام را طلب کن و حون امیر المومنین عثمن بکردن امیر المومنین علی کن و پیراهن خون آلود را
بنمای تا بنگرند از بعد روز آدینه معویه حنان کرد و خلق بسیار گرد آمدند و گفتند ما حرب امیر المومنین علیه السلام
شویم که عثمن را او کشت رسول باز آمد و امیر المومنین علیه السلام را گفت علیه السلام نامه کرد سوی عبد الله بن عباس
تا سپاه بصره بیاید و از مکه و مدینه سپاه خواست و امیر المومنین علیه السلام با سپاه بسیار از کوفه بیرون آمد و روی
بشام نهاد و معویه با عمرو تدبیر کرد عمرو العاص گفت امیر المومنین علیه السلام خواهد آمدن تا اینجا باید رفتن و
معویه عمرو را سپهسالاری داد و او را با پنج هزار مرد پیش فرستاد و سپاه شام گرد کرد و از عقب عمرو العاص
همی رفت حون امیر المومنین علیه السلام خبر یافت مولی خویش قنبر را با سه هزار مرد از پیش فرستاد و زیاد بن نضر
الحارثی را با چهار هزار مرد از پس وی بفرستاد و خود بدانجا آمد و برفت و مقدمه بدیشان رسیده نامه سپاه

بر جسر بگذشت و معویه بر مقدمه ابو الاعور السلمی را بفرستاد و خود بر اثر او برفت و زیاد و
و ابو الاعور بهم رسیدند و زیاد بخواست که بی فرمان علی حرب کند کس فرستاد و علی را آگاه کرد علی
مالک الاشتر را بفرستاد با سه هزار مرد و او را بر همه امیر کرد مالک بیامد و سپاه را تعبیه کرد و آن روز تا شب حرب
کردند و شب بلشکرگاه خویش باز آمدند و دیگر روز مالک کس فرستاد سوی ابو الاعور که با من تنها بیرون آی
و جنگ کن سپاه را مکش ابو الاعور چون شنید سپاه برگرفت و بر لب آب فرات بیامد شد تا بجایی رسید فراخ
و ابو الاعور آنجا لشکر فرود آورد و از اصحاب خواندندی و ابو الاعور معویه را خبر کرد که علی آمد و ابو الاعور جای بگرفت آب
گرفته بود علی صعصعة بن صوحان را بمعویه فرستاد و گفت او را بگوی که ما بدان آمدیم که با شما از جهت آب حرب کنیم
ما ندانستیم که شما آب بگیرید و اگر نه پیش از شما نو استیم آب گرفتن ما را حرب با شما از بهر دین است و از بهر امامت
اندر این سخن باید کردن تا حق از باطل پدید آید صعصعه بر معویه شد و او بیا سپاه ایستاده بود و همه سپاه
بر پشت اسپ بودند پیغام بداد معویه سپاه خویش را گفت چه بینید ولید بن عقبه گفت آب از ایشان باز
دارید تا همه از تشنگی بمیرند چنانکه ایشان عثمن را از تشنگی بکشتند عمرو العاص گفت این سخن چیزی نیست
دست از آب باز دارید تا هر دو سپاه آب خورند آنگاه تدبیر حرب کن معویه فرمود تا الجور را دست باز داشتند
و آن روز نخستین روز بود از ذو الحجه سال سی و شش از هجرة و هر دو سپاه ببر آب شدند و دو روز
بیاسودند پس روز سیوم امیر المومنین علی بشیر بن محصن الانصاری را بخواند و قیس بن سعد بن عباده
و شبث بن ربعی هر سه را بمعویه فرستاد و گفت معویه را بترسانید و پندش دهید هر سه برفتند و پیش
معویه شدند بشیر انصاری پیرتر بود و مهتر او سخن گفت و معویه را پند داد و گفت از خدای بترس که این جهان
بکس نماند ما را پس از این روز روزی هست که خدای عز و جل خلق را بپرسد از هر چه کرده باشند و باداش
کند خوبها را نیز معویه گفت امیر المومنین علی همچنین نکرد گفت امیر المومنین علی بدین کار حق تر است
و امامة او راست بفضل و علم و سابقت در دین و قرابة پیغمبر است صلی الله علیه و سلم و خلق همه بر وی گرد آمدند
معویه گفت اکنون چه کنیم گفت آن کنی که اختلاف و شمشیر زدن از میان برگیری و پسر عم پیغمبر را بیعت کنی
و از پس بیعت با تو آن کنند که تو خواهی معویه گفت والله که نکنم این و از طلب خون عثمن دست باز ندارم
قیس گفت یا معویه همه مردمان دانند که تو خون عثمن رضی الله عنه طلب نمی کنی و بدین بهانه امارت بر خود
همی بندی و هیچ سببی نیابی فتنه که عامه مردم را بر خویشتن گرد آری مگر بخون عثمن دست از این حدیث
بدار و این ملک با وی سپار و او را طاعت دار که هر که چیزی طلب کرد و بیافت و اگر این کار تو تمام نکرد و بهیچ سبب

رسوا شوی تا این همه خلق که با علی اند خون نریزی و از بهر خون ایشان بدوزخ نشوی این کار تمام
نکردد معویه بانگ بر وی زد و گفت ای سگ خاموش باش برخیزید که میان ما و شما شمشیر است
شبث بن ربعی گفت ما را بشمشیر بیم مکن والله که بخت شمشیر بتو آید پس برخاستند و بنزدیک امیر المومنین
آمدند و علی حرب را بیاراست و سپاه را تعبیه کرد پس گفت تدبیر آن است که هر روزی گروهی بحرب بروند
تا حرب همی کنند و اگر یکبار بحرب رویم ایشان نیز همه سپاه شام بحرب آیند پس لشکر خویش را بهفت
بخش کرد و بهفت سرهنگ سپرد هر سرهنگی را ده هزار پنج هزار بداد و بفرمود که هر یکی هر روز با جیل
خویش حرب کنند مالک الاشتر و حجر بن عدی و شبث بن ربعی و خالد بن معمر و زیاد بن نضر و معوية بن رباح
و قیس بن سعد و معویه نیز همچنین کرد و سپاه بهفت سرهنگ داد عبد الرحمن بن خالد و ابو الاعور السلمی و
حبیب بن مسلمه و ذو الکلاع و عبد الله بن عمرو و شرحبیل بن سمط و حمزة بن مالک و این چهارده تن بهفت
هر روزی یکی از این لشکر و یکی از آن لشکر برفتندی و تا شبانگاه حرب کردندی و از اول ذو الحجه تا آخر ماه
حرب همی کردند و هر روزی خلق کشته همی شد پس چون ماه محرم اندر آمد سال سی و هفت امیر المومنین
علی گفت این ماه حرامست حرب نشاید کردن و معویه نیز دست از حرب باز داشت و امیر المومنین
همی خواست که صلح افتد پس چون از محرم پنج بگذشت علی چهار رسول بمعویه فرستاد از مهتران یکی
عدی ابن حاتم طائی و یزید بن قیس و شبث بن حفص و نخست عدی سخن گفت و معویه را پند داد
و گفت ما بدان آمده ایم که این خون ریختن بر خیزد و تو دانی که امیر المومنین کیست و پسر عم پیغمبر است
و از همه کس فاضلتر و زاهدتر است بروی گرد آمدند تو از خدای بترس تا ترا روزی پیش نیاید چنانکه
روز جمل طلحه و زبیر را پیش آمد معویه گفت یا عدی بتهدید آمدی نه بصلح ما را بحرب تهدید همی کنی و من
سر جرم امید دارم بدین حرب که خون تو بدست من ریخته شود شبث بن ربعی گفت یا معویه خشم مگیر
که ما بصلح آمدیم و بدان که زاهد و جهان نیکو تیری بود همه جهان ترا شناسند کس ترا بر امیر المومنین علی نگزیند
معویه گفت ما تا خون عثمن طلب نکنیم دست از حرب باز نداریم اگر علی از خون عثمن بیگناه است
چرا کشندگان عثمن را با خود دارد رسولان باز گشتند و باز بخدمت امیر المومنین علی آمدند و معویه دو
رسول فرستاد سوی امیر المومنین علی و گفت اگر خواهی که این کار بسر شود و خون ریختن بر خیزد آن
مردمانرا که عثمن را کشتند بمن ده تا بکشم آنگاه کار بشوری افکنیم میان من و تو آنکه مسلمانان پسندند او را امام
امیر المومنین علی را خشم آمد و معویه را دشنام داد و گفت او که باشد که با من مشورت کند یا او باشد یا من

پس از صلح نومید شدند و چون ماه محرم سپری شد علی منادی کرد و گفت ای مردمان فرو ایستادیم و گفتیم
مگر این کار به نیکوئی به سر آید نشد اکنون فردا حرب بیاراید و امیرالمؤمنین علیه السلام سپهسالاری به مالک الاشتر داد
و سپاه عراق یازده صف برکشیدند و تا شب حرب کردند و باز لشکرگاه آمدند دیگر روز بار به حرب بیرون آمدند
امیرالمؤمنین علیه السلام کفت کرد دیگر روز به حرب بیرون شوید و هاشم بن عتبة بن ابی وقاص را بیرون فرستاد و ابو الاعور
السلمی پیش وی آمد با سپاه خویش و آن روز تا شبانگاه حرب کردند روز سیوم همه سپاه به حرب آمدند و از سپاه
امیرالمؤمنین علیه السلام زیاد بن نضر بیرون شد و عمار یاسر با پیادگان کوفه و از سپاه شام عمرو العاص بیرون آمد با سپاه
بسیار و حرب کردند سخت تا آخر همه روز تا چون وقت نماز پیشین بود عمار یاسر و پیادگان کوفه حمله کردند و عمرو العاص
پیاده شد و حرب همی کردند و خلقی بسیار کشته شدند و روز هفتم سپهسالاران بیرون آمدند و حربی کردند
چنانکه در آن روزها حربی چنان نبود دیگر روز امیرالمؤمنین علیه السلام سپاه تعبیه کرد و صف آراست کرد و خود پیش
صف اندر آمد و مر مردمان را خطبه کرد مختصر و خلق را پند داد و بسیار آیتهای قرآن بر خواند و آن روز تا شب حرب
کردند و دیگر روز هنوز تاریک بود امیرالمؤمنین علیه السلام سپاه برنشاند و حرب اندر پیوستند و علی در قلب اندر
ایستاد و مالک الاشتر پیش آمد و معویه قبه زده بود از ادیم در قلب اندر و بر تخت نشسته بود و عبدالرحمن بن
خالد بن الولید بر در قبه ایستاده و شمشیر کشیده و چهار هزار مرد گرد اگرد وی پس عمرو العاص از قبه بیرون آمد
تا سپاه به وی گرد آمدند و همه یکبار حمله کردند بر میمنه و سپاه امیرالمؤمنین علیه السلام از میمنه روی باز پس نهادند
و هر چند امیرالمؤمنین بانگ کرد و ایشان را باز خواند نیامدند علی گفت ای مردمان چنان دانید که این میمنه خود
نبود و امیرالمؤمنین پیاده شد و سپاه شام از پس میمنه سپاه علی رفته بودند و با ایشان همی آویختند چون سپاه
شام دیدند که امیرالمؤمنین پیش تر شد ایشان دست از میمنه باز داشتند و باز جای آمدند و امیرالمؤمنین علی مالک الاشتر را
گفت یا مالک این مردمان با ما وفا نکردند و باز گشتند بنگر تا ایشان را باز توانی آوردن مالک از پس همه بتاخت
و بانگ کرد و گفت یا آل نخع همه گفتند لبیک و بایستادند مالک گفت یا اهل عراق شما پیدا ستودگان و سواران
و مردان باز آیید که امیرالمؤمنین شما را همی خواند چون این بگفت همه باز گشتند و سوی امیرالمؤمنین علیه السلام آمدند و تکبیر
کردند و بر دشمن حمله کردند و مالک حمله کرد و امیرالمؤمنین علیه السلام و هر دو سپاه شام را از جای برکندند و هر عیاران
خویش بر قبه معویه زدند معویه بیرون آمد و برنشست و خواست که باز گردد عمرو العاص گفت چه بودت
یک زمان صبر کن و عبدالله بن بدیل با سیصد مرد خویشتن بر لشکر معویه زدند و خلقی را از سپاه شام بکشتند معویه
بگریخت تا کلبت و پنداشت که امیرالمؤمنین علیه السلام است سپاه را با مالک زدند تا او را میان اندر گرفته بکشتند

چون نیکا

چون نیکاه کردند عبدالله بن بدیل بود و آن سیصد مرد را میان اندر گرفته چون مالک آن بدید حمله کرد با همه
سپاه عراق و سپاه شام را از جای برکندند و آن سیصد مرد را برهانیدند معویه چون دانست که کار
همه مالک همی کند گفت هیچ کس هست که پیش مالک شود و کار او را کفایت کند عبدالله بن عمرو گفت من
کفایت کنم و او نیز علم ذوالکلاع بود معویه ذوالکلاع را فرمود تا فرمان او کند و عبیدالله پیش اندر آمد و گفت
ای اهل شام شما خون عثمان طلب همی کنید و این مالک اشتر آنست که عثمان را کشت و حمله کرد و ذوالکلاع
و خیل او و زیاد بن نضر پیش ایشان شد و ذوالکلاع را بکشت و عبیدالله بن عمر را بکشت و امیرالمؤمنین به
هر جانبی همی گذشت و مردمان را بر حرب حریص همی کرد و زمانی پیش حرب اندر شمشیر همی زد تا چندان مرد
کشته شد که شمشیرش دو تا شده بود و قبضه در دستش کفته شده و عمار بن یاسر آن روز نماز پیشین به حرب اندر
آمد و گفت یا رب تو دانی که اگر من حاجتی دانستمی فاضلتر از این حربگاه آنجا شدمی و هیچ جای ندانم که خشنودی
تو در آنست مگر اینجا خدایا بحق این مقام و این شخص که عمار را شهادت روزی کنی این بگفت و پیش حرب
اندر آمد و هاشم بن عتبه را با خویشتن ببرد و حرب همی کردند و عمرو العاص ایستاده بود و عمار کشته شد و پیش از
کشته شدن آب خواست هاشم آب نداشت شیر داشت او را داد عمار شیر بخورد و گفت الحمد لله صدق رسول الله
هاشم گفت از چه این همی گوئی عمار گفت از پیغمبر علیه السلام شنیدم که مرا گفت یا عمار ترا بکشند باغیان و روز
باز پسین تو شربتی شیر بود چون معویه را این بگفتند معویه گفت عمار را علی کشت که او را به حرب آورد عمرو العاص
گفت این تاویل سخت منکر است و دور از معنی خدای داند که او بر چه و ما بر چه ایم و هاشم بن عتبه را مردی کشت
از بنی یربوع نامش حرب بن منذر و عمار را هم او کشت پس چون امیرالمؤمنین علیه السلام خبر کشتن عمار شنید سعید
بن همدان را بخواند و با دوازده هزار مرد حمله کردند بر سپاه معویه و همه سپاه خویشتن را بر معویه افکندند و معویه
و عمرو العاص برنشستند و امیرالمؤمنین علیه السلام چون بدیشان رسید بایستاد و گفت یا معویه چرا خلقی را
بکشتن دهی با من بیرون آی تا خدای میان من و تو حکم کند معویه جواب نداد عمرو العاص گفت بیش خرد
که او بدین سخن داد بداد معویه گفت مگر بدین ملک طمع کردی که مرا پیش وی همی فرستی که من هیچ کس ندیدم
که به حرب وی رفت که او زنده باز آمد و امیرالمؤمنین علیه السلام باز به صف آمد و شب اندر آمد و مردمان نماز شام و خفتن
بیک جای بکردند و آن شب تا روز حرب همی کردند با شمشیر و حربه و کارد و چنان شد که ریش یکدیگر میگرفتند و خون
چون جوی آب روان شد و هرگز چنان شب کس ندیده بود و آن شب را لیلة الهریر خواندند و امیرالمؤمنین علیه السلام
آن شب تا روز سپاه شام را همی کشت چون روز شد از بس کشته بود ندانستند رفتن و چون روز شد

امیرالمومنین علیه السلام بازصف راست کرد و حرب اندر گرفتند و سپاه شام آنچه مانده بود روی برگردانیدند
و گفتند اکنون از ما هیچ خلق زنده نماند و معویه متحیر شد عمرو العاص گفت مار التدبیر آنست که مصحفها بر سر نیزه
کنیم و ایشانرا بدان خوانیم تا صلح کنند و اگر نه مختلف گردند پس معویه فرمود تا مصحفها بر سر نیزه کردند و بانگ کردند
که ای مردمان عراق اکنون بشام و عراق کس نمانده است و اکنون مسلمانی که کند و من شما را بدین کتاب خدای میخوانم
که ما و شما بدین گرویده ایم مردمان عراق گفتند ما بز رسیدیم امیرالمومنین علیه السلام پیش صف اندر آمد و گفت
ای مردمان شما این کار از بهر این دین میکنید و کار بآخر رسید یک زمان صبر کنید که ایشان بهزیمت بروند
و این تدبیر ایشانرا عمرو العاص کرده است و بدین حیلت میخواهند که حرب بنشاند سپاه علیه السلام دو گروه شدند
و بر علی بیرون آمدند و گفتند ما کتاب خدای عز و جل باز نخوانیم داد اگر فرمان نکنی بر کتاب خدای ما ترا بکشیم
که ما عثمان را از بهر آن کشتیم که او بر کتاب خدای عز و جل کار نکرد و مالک الاشتر پیش اندر بود و خلق را همی گفت
از خوارج گفتند اگر مالک را باز نخوانی و بکتاب خدای تعالی کار نکنی ما ترا و مالک را بکشیم چنانکه عثمان را و شمشیرها
بر کشیدند و اهنگ امیرالمومنین علیه السلام کردند علیه السلام مالک را باز خواند و گفت اگر تو نیائی مرا بکشند مالک
باز آمد و گفت ای مردمان شرم ندارید که بقول فاسقان فریفته شدید و بر امیرالمومنین بیرون آمدید و ندانید که
ایشان شما را فریبند ایشان گفتند ما با الکس که ما را بکتاب خدای خواند حرب نخواهیم کردن و هم داستان نباشیم
که شما حرب کنید با ایشان و دست از حرب باز داشتند امیرالمومنین علیه السلام اشعث بن قیس را گفت
برو و بپرس که ما را بکدام آیت همی خوانند برفت معویه گفت بدین آیه که من پیران آرم بسنده بود یکی تن را
از عراق و یکی تن را از شام بیرون کنیم تا این آیه بیرون آرند و بدان کار کنیم پس معویه عمرو العاص را بیرون کرد
و امیرالمومنین علیه السلام عبدالله عباس را عمرو العاص گفت من هیچ کس با امیرالمومنین علیه السلام تر و بکرند الم جز ان
عبدالله اهل عراق گفتند ما جز از ابو موسی الاشعری نخواهیم عمرو العاص گفت ابو موسی دیر است تا با ما
بتعصب است پس همه مردمان با او اتفاق کردند و او را بیاوردند و صلح نامه بنشستند میان امیرالمومنین علیه السلام
و معویه که هر چه ابو موسی و عمرو العاص بگویند همه بر آن کار کنند و بدین اتفاق بنشستند و زمان دادند پس
مالک را گفتند خط خویش در آن کن مالک گفت من این نپسندم و خط ننهادم نزدیک امیرالمومنین علیه السلام آمدند
و گفتند مالک نمی پسندد امیرالمومنین علیه السلام گفت من نیز نپسندم پس ستم کردند و خط از امیرالمومنین علیه السلام
و مالک بستانیدند پس گفتند که هر کسی بجای خویش باز شوید تا هشت ماه برآید و امیرالمومنین علیه السلام و معویه
افزون از چهار صد مرد با خویشتن نداشتند پس امیرالمومنین علیه السلام بفرمود تا کشتگان کوفه را دفن کردند و با لشکر روی

بکوفه

بکوفه تنها ذ چون بکوفه رسید بانگ خروش و نفیر زنان شنید گفت این چه فریاد است گفتند زنان کشتگان اند
گفت خاموش کنیدشان گفتند نتوانیم که هیچ خانه نیست که یکی تن و دو تن از ان کشته نیست گفت
انا لله و انا الیه راجعون گواهی میدهم من که امیرالمومنین علی بن ابی طالبم که ایشان همه از اهل بهشت اند و ایدون
گویند که با امیرالمومنین علیه السلام رضی الله عنه نود هزار مرد بودند و از هر دو گروه چهل هزار مرد کشته شده بود سه
جوانمرد کشتگان که بس از ان بمردند و الله اعلم فصل در ذکر خوارج که بر امیرالمومنین علی بن ابی طالب رضی الله
عنه و من اولاده بیرون آمدند چنین گویند که چون امیرالمومنین علیه السلام بکوفه آمد نخستین مردی بود نامش کروه بن امیه
التمیمی امیرالمومنین علیه السلام را گفت بدانکه لا حکم الا لله حکم خدای راست و تو حکم خدای را بشکافتی و با بو
موسی و عمرو العاص افکندی و ایشان حکم خدای ندانند ما بقول ایشان هم داستان نه ایم اگر حکم این حکمین
تشکایی فی ما اندر تو عاصی شوم و بدین که کردی کافر شدی علیه السلام گفت حکمین شما کردید نه من کردم پس شما کافر شدید
پس خوارج همه یکی شدند و بسکالیدند و گفتند ما از امیرالمومنین علیه السلام بیزار شویم و از معویه نیز نه این را خواهیم و نه
انرا و خون ایشان حلال داریم که ایشان کافر شدند پس مردی بود از شیعت امیرالمومنین علیه السلام نامش زیاد
نضر گفت علی کافر نشود که او بر حقست و اگر دانستی که این نباید کردن نکردی ایشان سخن وی نشنودند و بر فتند
و بحد کوفه دیهیست نام او حرورا آنجا گرد آمدند و گفتند ما امیری دیگر کنیم و با امیرالمومنین علیه السلام حرب کنیم و شبث
بن ربعی را بر خویشتن امیر کردند چون امیرالمومنین علیه السلام آگاه شد عبدالرحمن بن عباس را با ایشان فرستاد تا
ایشانرا پند دهد سخن عبدالرحمن نپذیرفتند پس امیرالمومنین خود برفت و بر ایشان شد و گفت
چرا بر من بیرون آمدید گفتند از بهر آنکه تو حکم خدای را با بو موسی و عمرو العاص افکندی تو بدین کافر شدی و هر که
بدین حکم رضا دهد کافر شود امیرالمومنین علیه السلام گفت این نه کفر است ولیکن هر چه کردید شما کردید و من همی گفتم
آن روز که ایشان مصحفها بر سر نیزه کردند از بیم شمشیر شما را سنگری نداشتید و اهنگ کشتن من کردید گفتند
اری ما گفتیم که بر حکم خدای کار کن که ایشان فاسقانند و حکم خدای عز و جل ندانند امیرالمومنین علیه السلام رضی الله عنه
گفت ایشانرا حکم از کتاب خدای عز و جل بیرون باید کرد شما صبر کنید که ایشان آن حکم بیرون آورند و مر ایشانرا سوا
و نکوهش آورد شان فصل در حکم حکمین میان امیرالمومنین علیه السلام و معویه و این حکمین آن بود که دعوی کرده بودند
تا هشت ماه که عمرو العاص و ابو موسی این آیه از قرآن بجویند و چهار صد مرد از آن امیرالمومنین علیه السلام رضی الله عنه
بدومة الجندل گرد ایند و چهار صد مرد از آن معویه و بر بهیر کسی که اتفاق افتد آن هشتصد مرد را گواه کنند پس
درین ماهها بدومة الجندل فرود آمدند از یاران امیرالمومنین علیه السلام و معویه و یک قبه از ادیم زدند و عمرو العاص

ابو موسی آنجا شدند ابو موسی عمرو را گفت بگوی تا ترا چه بدید آمده است عمرو العاص گفت تو بهتری
و بعلم سابق تری بگوی تا ترا چه بدید آمد ابو موسی گفت مرا چنان بدل می آید که خلیفتی از هر دو بستانیم و
بکسی دیگر دهیم تا این خلاف از میان برخیزد عمرو العاص گفت ترا چه زیان دارد از خلیفتی معویه و تو دانی
که خلیفتی معویه بخلیفتی حق تر است بقول خدای عز و جل قوله تعالی و من قتل مظلوما فقد جعلنا
لولیه سلطانا و تو دانی که عثمن مظلوم است اکنون بر بیستی که خلافت معویه را شود هر چه حکم کنی ترا دهند
ابو موسی گفت یا عمرو العاص از خدای بترس آنچه میگویی که معویه ولی عثمن است ولی او فرزند بود و عثمن را
دو فرزند بجای اند اما آنچه تو گفتی هر چه تو حکم کنی معویه ترا دهد این نه حکم خدای عز و جل است رشوت
ستانیم پس عمرو العاص گفت اکنون چه بینی که کار بشوری افکنیم تا مسلمانان کسی اختیار کنند و بدین اتفاق
کردند و از خیمه بیرون آمدند عمرو العاص گفت مردمان بگوی از آنچه ما گفتیم تا بدل شد ابو موسی برپای خاست
و انگشتری خویش از انگشت بیرون کرد و گفت شما همه گواه باشید که این امیری از گردن علی و معویه
بیرون کردیم و گواه باشید که این کار بشوری افکندیم و ابو موسی بنشست عمرو العاص برپای خاست و انگشتری
از انگشت بیرون کرد و باز با انگشت دیگر کرد و گفت شما گواه باشید چنانکه انگشتری با انگشت کردم امیری با
گردن معویه اندر کردم معویه ولی عثمن است و خدای عز و جل میفرماید و من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه
سلطانا ابو موسی و عمرو العاص بهم بر آویختند و یکدیگر را بزدند و این مردمان باز گشتند بجای خویش
و عبد الله بن عباس باز آمد و امیر المومنین علی بگفت از آن افعال که عمرو العاص کرده بود و امیر المومنین علی
بدان کار بود که باز بحرب معویه شود و امیر المومنین علی بهر پنج نماز بر پنج تن لعنت کردی بر معویه و بر عمرو العاص
و بر ابو الاعور و بر عبد الرحمن بن خالد و ضحاک بن قیس و این خبر بمعویه رسید او نیز فرمود تا در پنج نماز بر امیر
المومنین و امام المسلمین علی و بر حسن و حسین و عبد الله بن عباس و مالک الاشتر رضی الله عنهم اجمعین لعنت
میکنند و امیر المومنین علی از پس آن بحرب خوارج مشغول شد فصل در ذکر حرب خوارج آن روز که
امیر المومنین علی ابو موسی را بحکمین فرستاده بود تنی از خوارج آنجا بودند یکی را نام زرعه بن برج بود و یکی را نام
حرقوص بن زهیر امیر المومنین علی را گفتند این هر دو تن را بحکم کردن معصیت است که این گناهی بزرگ است توبه
کن از حکمین دیگر باره سپاه گرد کن تا ما با بیستیم و حرب کنیم امیر المومنین علی گفت من حکمین نخواستم کردن
شما کردید و گفتید من بفرمان شما کردم اکنون که کردم باز نتوانم آمدن و عهد شکستن مردی گفت یا امیر المومنین
از این مردمان خلق گرد آمده اند و ترا کافر میخوانند و با تو حرب خواهند کردن امیر المومنین گفت تا ایشان با ما

حرب نکنند

حرب نکنند حرب نکنیم پس این خوارج صبر همی کردند تا خبر حکمین باز آمد که عمرو العاص و ابو موسی بهم
بر آویختند و جنگ کردند خوارج شاد شدند و سوی امیر المومنین علی آمدند و گفتند ما نه ازبهر آن گفتیم که حکم
خدای بدین درست میکنی که ایشان نه دانند فرمان نکردی و کافر شدی و خون تو حلال گشت پس دیگر روز آدینه
امیر المومنین علی خطبه همی کرد مردی برخاست و گفت لا حکم الا لله امیر المومنین علی گفت حکم خدای راست
همی گویی پس گفت تریدون به باطلا امیر المومنین علی گفت حکم خدای راست و لیکن از
از بندگان خدای کسی باید که بر زمین بر حکم خدای کار کند و راضی باشند پس مردی دیگر برخاست و گفت
یا امیر المومنین علی لا حکم الا لله تا ده تن برخاستند و یک یک همچنین همی گفتند تا بیش از صد تن گرد
آمدند و گفتند امیر المومنین علی گفت ای مردمان هر چند شما را پند همی دهم نمی پذیرید و هر چند میگویم
که این حکمین شما کردید نمی شنوید مرا با شما سه کار است یکی آنکه از جماعت تان باز ندارم و اگر با من جهاد
کنید حق غنیمت تان باز ندارم و بدهم و اگر با من حرب کنید با شما حرب کنم و این از بهر آن گفت تا از امیر
المومنین علی برسند که با ایشان حرب خواهد کرد یا نه چون امیر المومنین علی این سخن بگفت همه دانستند
که با ایشان حرب خواهد کردن همه گرد آمدند سوی مهتر شان و گفتند دست از این جهان باز باید داشتن
و آن جهان باید گزیدن که این خلق که حکمین کردند همه کافر شدند و امر معروف کردن فریضه است پس بهر شهری
رسولان فرستادند و مردمان را از مذهب خود آگاه کردند و روزی را وعده کردند که همه بنهروان گرد آیند
و از هر شهری خلقی روی بایشان نهادند فصل در ذکر خبر حرب نهروان پس این خوارج روی بنهروان نهادند
و گرد گرد همی رفتند و خبر ایشان با امیر المومنین می آمد پس امیر المومنین بیرون شد و منادی فرمود که هر کسی
که رغبت شام کند بحرب معویه بیرون آید سپاه بیرون رفتند و امیر المومنین برفت تا بحد شام در آمد
[illegible] سپاه عرض کرد بیست هزار مرد بود امیر المومنین علی رسولی بیرون کرد سوی خوارج و گفت
من آهنگ شام کردم بیایید تا بحرب معویه شویم و رسولی بصره فرستاد سوی عبد الله عباس و سپاه خواست
و بصره شصت هزار مرد بود سپاهی چون رسول امیر المومنین علی آمد ایشان همه روی پنهان کردند
مگر هزار و پانصد مرد ایشان سوی امیر المومنین آمدند با احنف بن قیس و امیر المومنین علی آهنگ شام
کرد پس خبر آمد علی را که آن خوارج فساد همی کنند و غارت مسلمانان همی کنند و همی گویند چون امیر المومنین
علی بشام رود ما بکوفه برویم و غارت کنیم سپاه امیر المومنین را گفتند نخست کار خوارج باید گرفتن که اگر ما
بشام شویم ایشان خان و مان ما غارت کنند پس امیر المومنین بنهروان آمد و سپاه را برابر خوارج فرود آورد

و خود از سپاه بدر آمد و مهتران خوارج بیامدند امیرالمؤمنین گفت چرا بیرون آمدید گفتند تو حکم
خدای را بدو تن افکندی که فاسقند و کافر شدی مگر بکفر مقر آیی و انگاه مسلمان شوی و اگر نه هیچ سود ندارد تو
امیرالمؤمنین ع گفت این حکمین شما کردید و مرا شما گفتید ایشان کنند ما کافر شدیم اکنون باز مسلمان شویم
اکنون تو اگر چنین گوی چنانکه ما ترا فرمان بردار شویم امیرالمؤمنین ع گفت معاذ الله که من اقرار کنم که کافر شدم
تا مسلمان شوم هر چند گفت سود نداشت پس بحرب آمدند و صف‌ها راست کردند و حرب اندر پیوستند
و خلقی بسیار کشته شدند و از سپاه خوارج بسیار بحرب نایستادند جمله بگریختند و از مهتران ایشان دو مرد
ماندند با چهار هزار مرد از ایشان نوفل الاشجع بیرون آمد با پانصد مرد و از خوارج برگشت و گفت من ندانم که با
امیرالمؤمنین ع چرا حرب باید کردن و بنزد امیرالمؤمنین ع آمدند با هزار و سیصد مرد باز گروهی شدند از ایشان
عبدالله بن وهب مهتر ایشان بماند با هزار و ششصد مرد علی فرمود تا سپاه بدو نیز شدند و خوارج را در میان گرفتند
و همه را بکشتند و اندر میان ایشان مردی بود که اندر یک دستش استخوان نبود گوشت بود همچون پستان
و او را ذو الثدیه گفتندی گفت صدق رسول الله پیغمبر گفته بود که گروهی باشند که بر تو بیرون آیند بناحق
و تو ایشان را بکشی بناحق و به دوزخ شوند و ترا ثواب بود بکشتن ایشان و از ایشان گونه مردی بود اندر میان ایشان
که یک دستش چون پستان زنان باشد و بفرمود که ایشان را بگور کنند و از سپاه مسلمانان هفت تن کشته
شده بود پس امیرالمؤمنین ع سپاه خویش را گفت خدای تعالی شما را ظفر داد اکنون راه شام برگیرید تا حرب
معویه شویم ایشان گفتند ما یکبار حرب کردیم دستوری ده تا بخانه شویم و سلاح‌ها نیکو کنیم امیرالمؤمنین
ایشان را دستوری داد چون پنج روز بر آمد کس فرستاد و ایشان را بخواند نیامدند هر چند امیرالمؤمنین گفت
نیامدند تا فتنه گشت و راه شام باز پس افکند و دلش از حرب کوفه سرد شد و آن سال بود و سال سی و هشت
در آمد امیرالمؤمنین خطبه کرد و کوفیان را بنکوهید و گفت سستی کردید تا حرب معویه نتوانستیم شدن و بدین
حال محمد بن ابوبکر را بمصر اندر بکشتند فصل در ذکر خبر کشته شدن محمد بن ابوبکر بمصر و گرفتن عمرو العاص
مصر را از قبل معویه علیه ما یستحق چون امیرالمؤمنین ع رضی الله عنه قیس بن سعد را از مصر معزول کرده بود
از بهر آنکه او را تهمت کرده بودند که با معویه بیعت بدروغ از بهر آن مردمان که بدیه خربتا اندر بودند و بیعت
نکرده بودند با امیرالمؤمنین ع محمد بن ابوبکر را فرستاد چون وقت قیس شهر او را سپرده و نصیحت کرد و گفت
با این مردمان خربتا مشورت که ایشان را شیعت بسیار است محمد بن ابوبکر فرمان نکرد و سپاه بفرستاد بحرب آن قوم
مردمان خربتا سپاه خواستند از معویه و حرب کردند و از سپاه محمد بن ابوبکر هزار و پانصد مرد بکشتند معویه چون بدید

برطرفی اسان

که علی قیس را از مصر معزول کرد بدان مکر و حیلت که او ساخته بود شاد شد که محمد بن ابوبکر بخشم معویه
هیچ خطری نداشت و بمصر مردی بود نامش معویة بن حدیج مهتر عیاران مصر بود و هوای معویه خواستی
او عیاران را گرد کرد و شهر مصر بگرفت و محمد بن ابوبکر را بیرون کرد او با امیرالمؤمنین نامه کرد امیرالمؤمنین ع
دانست که خطا کرد که قیس را از مصر معزول کرد دو هزار مرد فرستاد بمحمد بن ابوبکر دلیران حرب کرده مردم
و ثبات شکسته شد چون خبر با امیرالمؤمنین ع رسید گفت مصر را هیچ کس به نیارد مگر مالک الاشتر پس او را
بفرستاد با سپاه و معویه آگاه شد که مالک الاشتر را بمصر فرستاد سخت غم آمدش گفت از همه اینست
حیله هلاک کردن او ساخت پیش از آنکه بمصر رسید بر راه مصر روستایی بود که قلزم خواندندی و دروی
مهتری بود نامش حلبه بن جابح و با معویه دوست بود معویه رسولی بوی فرستاد با هدیه‌های بسیار و زهر
قاتل و گفت مالک را مهمان خوان و حیلت کن تا او را زهر بدهی حلبه همچنان کرد و مالک را زهر داد و مالک
هم در زمان بمرد و هرگز بر امیرالمؤمنین ع چنان اندوه نیامد که بمرگ مالک و این خبر بمعویه رسید شاد گشت چنانکه
همه شام او را تهنیت کردند و محمد بن ابوبکر بمصر بود و معویه از او هیچ باک نداشت و عمرو العاص را بخواند
و مصر بدو داد و عمرو العاص از شام رفت چون نزدیک مصر رسید معویة بن حدیج با شش هزار مرد
از عیاران پیش او باز آمدند پس عمرو العاص کس فرستاد بمحمد بن ابوبکر که من آمدم بر خیز و از شهر برو محمد گفت
من حرب کنم و نامه کرد با امیرالمؤمنین ع بدین حال علی گفت من از این کار بستوه شدم اگر حرب توانی کردن
بکن و اگر نه باز آی و با محمد بن ابوبکر پنج هزار مرد بود و با عمرو العاص با معاویه هزار مرد و حرب کردند و سپاه محمد بن
ابوبکر هزیمت شدند او بگریخت و به ویرانه اندر شد و معویة بن حدیج را خبر بود تا اش کجا نشانی آن بود
که امیرالمؤمنین عثمان را رضی الله عنه بکارد کشته بود معویة بن حدیج پسر خویش را طلب کرد و گفت ای پسر
عثمان را تو کشتی و اکنون ترا بکشند من ترا بکشم و پسر خویش را بکشت و عبدالرحمن ابوبکر با عمرو العاص بود
برادر خویش را بخواست عمرو العاص او را بدو بخشید معویة بن حدیج آگاه شد بیامد و بدان ویرانه
اندر شد و محمد بن ابوبکر را بکشت و شکم اسبش بشکافت و او را در شکم اسب کرد و آتش در زد و بسوخت
عمرو العاص گفت چرا چنین کردی گفت من پسر خویش را بکشتم بخون عثمان و او را دست بازداشتمی و لا کار
او بود و امیرالمؤمنین ع چون محمد بن ابوبکر را بکشتند و مالک را کشته بودند بمصر خواست که دیوانه
شود خانه اندر شد و در فراز کرد و عبدالله بن عباس بصره امیر بود چون این خبر بشنید از بصره بیامد که علی را پند دهد
چون معویه بشنید که عبدالله بن عباس از بصره برفت زیاد بن ابوسفیان را بصره خلیفت کرده بود عبدالله

الحضرمی را با پنج هزار مرد به بصره فرستاد او بیامد و اهل بصره را بر معویه بیعت کرد و زیاد خواست که حرب کند
هیچ کس او را یاری نکرد و زیاد متواری شد به بصره اندر و نامه کرد با امیر المومنین علیه السلام و او را آگاه کرد امیر المومنین
علیه السلام عین بن مجاشع را با پانصد مرد بفرستاد و حرب کردند و عبد الله بن الحضرمی بگریخت با هفتاد مرد و به سرای
عبیدة بن حبله اندر شد جاریه بدان سرای شد و آتش در زد و ایشان را بدان سرای بسوخت و نامه نوشت
بفتح سوی امیر المومنین علیه السلام پس امیر المومنین علیه السلام عبد الله را از بصره فرستاد و شهر یار اسید و امیر المومنین
علیه السلام بکوفه خطبه کرد و مر جمازه را دگرگون و سرزنش کرد و گفت هر گاه که شما را بخوانم اجابت نکنید و مرا خدای عز و جل
بدل شما به از شما دهاد و ایشان را بیش از من بد و بر شما کسی گمارد که شما را عذاب کند سخت بدین که شما بدل اندر دارید
و با خبار دیگر ایدون روایت کنند که آن روز که امیر المومنین علیه السلام این دعا کرد که خدای کسی را بر شما مسلط کند حجاج
یوسف بزاد آن شب که امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بمرد و از حسن بصری چنین روایت کنند
که او گفت ای حق رفع و ای باطل وضع کنا چه بدیشی بوده است آن شب که حق بدان بزرگی از زمین برگرفتند
و باطلی بدین بزرگی بر زمین بنهادند **فصل در ذکر خریت ناجیه** و در کوفه یکی قبیله بود که از انبی ناجیه گفتندی
ایشان مقدار سیصد تن بودند و مهتر ایشان حارث بن راشد بود و او از خوارج بود از آنها که بنهروان حرب کرده
بودند حارث بیامد و امیر المومنین را گفت و الله که من از پس تو نماز نکنم امیر المومنین علیه السلام گفت بیا
تا کتاب خدای تعالی مناظره کنیم حارث گفت روا باشد تا فردا و آن شب بگریخت و با او اندر شدند
و در سیوم از کار داران امیر المومنین که گروهی بر این جایگه بگذشتند مردی بکشتند از بهر آنکه بر سیدند
که امیر المومنین بر حقست یا نه او گفت بر حقست و او را بکشتند امیر المومنین علیه السلام نامه کرد بزیاد بن ابی سفیان
که این مردمان را طلب کن زیاد برفت و با ایشان حرب کرد و خلقی را از ایشان بکشت و حارث بگریخت با گروهی
و بر اهواز شد زیاد نامه کرد با امیر المومنین بدین امیر المومنین ولایت فارس را بدو داد و زیاد بفارس شد و بفارس
فرمان بردار او شد و زیاد و فارس بگرفت و معقل را با پانصد مرد بطلب حارث فرستاد و حارث از آنجا
برفت و معقل بدو کس فرستاد که بدان آمده ام تا بنزدیک باشم و چون عثمن رضی الله عنه طلب کنم حارث
باز گشت و سوی معقل آمد معقل او را بکشت و سرش سوی امیر المومنین علیه السلام رضی الله عنه فرستاد و اهل
خوارج از جهان بر خاست مگر گروهی اندر زندان ایشان که بماندند **فصل در ذکر خبر فرستادن معویه**
امیران را باطراف حجاز و ناحیت عراق چون معویه را مصر مسلم شد و دید که امیر المومنین علیه السلام بکوفه خاموش
بنشست پس نخستین سپاهی که معویه فرستاد نعمان بن بشیر را با دو هزار مرد فرستاد بعین التمر و آن شهرست

جنبانند

بحد

به حد جزیره از سوی شام و آنجا امیر المومنین علیه السلام را مردی بود نام او مالک بن کعب الازدی با هزار مرد
چون سپاه نعمان بدید آمد همه بگریختند و آنجا حصاری بود استوار مالک با صد مرد بحصار اندر شد و این
امیر المومنین علیه السلام مدد خواست امیر المومنین علیه السلام مر اهل کوفه را بفرمود که بروید هیچ کس نرفت پس مردمان را
گرد کرد و خطبه کرد و این نیز از آن خطبهای فصیح است که اهل کوفه را بدان نکوهیده و بانگ بر ایشان زد
و اندر آن خطبه چنین گفت مالکم یا اهل العراق کلما سمعتم من منابر الشام اظلکم انجحر کل امرء منکم فی بیته
انجحار الضب فی جحره و الضبع فی جارها المغرور و لا احرار عند الوغاء الا هیاب عند النجاء ماذا اصیب
بنکم عمی لا تبصرون بکم و لا تعقلون و هم لا یسمعون انا لله و انا الیه راجعون پس هر چند که گفت کس اجابت
نکرد و نعمان مالک یکبار بحصار اندر داشت و مالک چون دید که مدد نمی آید با آن صد مرد بیرون آمد و با
آن دو هزار مرد یک روز از بامداد تا شب حرب کرد و مردی بود دیگر وی نامش مخنف بن سلیم آن مخنف
او را انجا سوار فرستاد از سواران عرب جزیره چون وقت نماز شام بود آن سواران بدید آمدند نعمان
پنداشت که آن سواران مدد کوفه اند در همان شب آهنگ شام کرد معویه سفیر بن عمرو را با شش هزار
مرد بهیت فرستاده بود و هیت میان موصل و شامست و از هیت بانبار آمدند و آنجا مردی بود از
از قبل امیر المومنین علیه السلام نامش اشرس بن حسان البکری چون ایشان بدیدند سیصد مرد بگریختند و دویست
و اشرس کشته شد با سی مرد و دیگر خسته شدند و انبار بگرفتند و خواسته همه غارت کردند و چون خبر
با امیر المومنین علیه السلام رسید از خشم کسی را نگفت برویید و خود تنها برفت و بحیله آمد لشکرگاه و دیگران از خلق
بیرون آمدند و خواهش کردند و گفتند این نه کاریست که تنها بر شوی پس سعد بن قیس را بطلب
ایشان فرستاد با هزار مرد و لحق نشدند تا حد شام و ایشان را در نیافتند باز گشتند و از پس آن معویه مر
عبد الله بن مسعده فزاری را با هزار و هفتصد مرد بتیما فرستاد و تیما اول شهریست از شام بر سوی بادیه
بر راه مکه و غیره بود تا هر که بدان بادیه اندر است از عرب صدقات از ایشان بستانند و از آنجا بمکه
روند و مدینه و حجاز بگیرند و چون این خبر با امیر المومنین علیه السلام رسید مردی را بیرون کرد نامش نجبه الفزاری با دو هزار
مرد و آن مسعده از اعراب لختی صدقات گرفته بود و تیما را حصاری استوارست مسیب با او حرب کرد و
مسعده بحصار تیما اندر گریخت با تنی چند و آن دیگر بشام باز گشتند و هر چه از شتران که بصدقات
از عرب گرفته بودند همه غارت کردند و مسیب بحصار اندر آتش نهاد و آنها که بحصار اندر بودند زینهار خواستند
و ایشان از پس فرار بودند چون دیدند که زینهار خواستند آتش بکشت و ایشان را گذاشت تا بشام شدند

مرد با شش هزار مرد
حرب کردند م

و هنگام حج نزدیک بود بدین سال پس معویه ضحاک بن قیس را با سه هزار مرد بفرستاد تا منزلهای بادیه
خراب کنند و حجاج را از مکه بازدارند و گویند که شما را امام نیست با که حج کنید و ضحاک از شام برفت
و ببادیه شد و نخست بمنزلی آمد نامش واقصه و آن منزل و آن جایگاه ویران کرد و آن عرب را که آنجا بودند
همه بکشت و خواسته غارت کرد و از آنجا بثعلبیه آمد منزل لیت بر راه حج و آن نیز ویران کرد و بهر منزلی امیر
المومنین علی سواران نشانده بود تا حجاج را منزل بمنزل بدرقه بود آن همه را بکشتند و مردی از سرهنگان کوفه
از امیر المومنین علی دستوری خواسته بود که بحج رود با جیل خویش نام او عمرو بن عمیس ضحاک او را بر ایشان آمد
و غارت کرد و بازگردانید او پیش امیر المومنین علی آمد امیر المومنین علی حجر بن عدی را بفرستاد از
کوفه ببادیه با چهار هزار مرد تا با ضحاک حرب کرد و از جیل او بسیار بکشت و او را منهزم کرد و آن سال
حج بیگاه شد و از سوی عراق و خراسان کس حج نکرد و معویه مردی را فرستاده بود آن سال تا حج کند نام او یزید بن
شجره و امام بمکه اندر و مردمان مصر و یمن و مغرب و اکسان که از حد شام حج آیند معویه بود و بدین
سالها تا امیر المومنین علی کشته بود امام قثم بن عباس بود ولیکن نکردی که نصب کرده معویه حج کرد و
و آن سال هر دو گروه سپاه داشتند و خواستند که حرب کنند مردمان مکه گرد آمدند و گفتند نگذاریم که
وقت موسم بلد حرم ریزند و اتفاق کردند که این حرب نکنند و حج نیز نکنند نه این و نه آن و شیبة بن عثمن الحجبی
کنند او حج کند و بدین سال اندر بود که معویه بتن خویش برفت با لشکر سپاه بعراق براه موصل مردمان لشکرش
بلا خواهی رهش گفت دجله ببینم که هرگز ندیده ام و بموصل آمد و روزی چند بر کنار دجله ببود و بازگشت و آن
خواست که خبر بامیر المومنین علی شود که او بتن خویش بعراق آمد و سال بسر شد و سال چهل
اندر آمد و بدین سال امیر المومنین علی را قتل کردند و باول سال معویه بسر بن ارطاه را با سه هزار مرد بفرستاد تا مکه
و مدینه و یمن بگیرد و مردمان را ببیعت او خواند بسر برفت بمدینه آمد و این بسر از بنی عامر بن لوی بود
از قریش و بمدینه ابو ایوب الانصاری امیر بود از قبل امیر المومنین علی چون بسر بمدینه رسید
او بگریخت و بکوفه آمد و بسر مدینه بگرفت بی حرب و بمنبر شد و خطبه کرد بر مردمان و قتل عثمن رضی الله عنه
یاد کرد و بگریست و بر منبر بانگ کرد و گفت یا دینار و یا مخارق و یا زریق و این همه غلامان عثمن بودند
گفت کجاست خداوند شما و مردمان بگریستند پس گفت ای مردمان عثمن را شما کشتید و اگر نه آن بودی که
معویه مرا کشتن نفرموده است من از شما هیچ زنده رها نکذاشتمی اکنون هر که بیعت معویه نکند
سرش ببرم این بگفت و از منبر فرود آمد و آن روز همه مدینه معویه را بیعت کردند و از انصار جابر بن عبد الله

طلب

طلب کرد و نیافت که پنهان شده بود سرایش همه ویران کردند و جابر بخانه ام سلمه زن پیغمبر علیه السلام
شد و با وی مشورت کرد و ام سلمه از بیعت امیر المومنین علی بود جابر را گفت بیعت کن و خود را بهلاک
مکن که این کاریست که تمام خواهد شدن معویه را و کسان خود را فرمود که بیعت کنند جابر بیرون آمد و بیعت
کرد و بسر از مدینه برفت و ابو هریره را آنجا خلیفت کرد از قبل معویه و بمکه شد و ابو موسی الاشعری
آنجا بود خواست که بگریزد بسر او را بگرفت و از خانه بیرون آورد و گفت چرا خواستی که بگریزی گفت ترسیدم
که مرا بکشی گفت معویه فرموده است که از یاران پیغمبر هر که را یابی بکشی و بسر از وی بیعت معویه بگرفت
و بگذاشتش و خود بیمن شد و خبر بامیر المومنین علی آمد که بسر بمکه و مدینه چه کرد حارثة بن قدامه و وهب
مسعود را بیرون کرد با چهار هزار مرد چون ایشان بمدینه آمدند ابو هریره بگریخت و پنهان شد و امیر المومنین
علی بمعویه کس فرستاد که دراز شد این کشتن مسلمانان و این تاختن شام بعراق و عراق بشام و این
کشتن و غارت تا کی بود باید که با من عهد کنی بر آنکه شام ترا بود و عراق مرا و نه من بحد تو آیم و نه تو بحد من
آیی معویه این بپسندید و اجابت کرد و حارثه بمدینه بنشست تا آنگاه که امیر المومنین و امام المتقین
و سید الاوصیاء و الموحدین علی بن ابی طالب را رضی الله عنه بکشتند بیعت بستاند مر امیر المومنین حسن را
و بکوفه باز آمد ابو هریره دیگر بار بیرون آمد و این صلح خواستن میان امیر المومنین علی و معویه بدان سال
بود که امیر المومنین علی را بکشتند و گروهی چنین گویند که این صلح معویه خواست و امیر المومنین علی
اجابت کرد پس بسر بن ارطاه بیمن شد و عبید الله بن عباس بیمن امیر بود از قبل امیر المومنین علی بگریخت
از بسر و بسر بمدینه عبد الله را در راه یافت و غارت کرد و پسران عبید الله را بیافت دو خرد بودند
یکی قثم و دیگر عبد الرحمن و اشتربانی بود از بنی کنانه که ایشان را بیمن آورد چون بسر ابن ارطاه ایشان را
بیافت خواست که بکشد آن اشتربان گفت این کودکان را چه گناه هست اگر ایشان را بخواهی کشتن
نخست مرا بکش بسر نخست شتربان را بکشت پس کودکان را و از آنجا برفت و بیمن شد آنجا که عبید الله بن عباس
نشستی او برفته بود و خلیفتی نشانده نام او عبد الله بن عبد المدان الحارثی پیش بسر بن ارطاه او با
و یمن بگرفت و یاران امیر المومنین علی را بکشت و او آنجا بود پس از آن نزدیک معویه باز آمد و عبد الله
بن عباس اندرین سال از امیر المومنین علی بیازرد از بهر آنکه ابو الاسود الدؤلی خلیفه بود بصره از
قبل امیر المومنین و بامیر المومنین علی نامه کرد که عبد الله بن عباس بدین خواسته بیت المال دست فرا
میکند امیر المومنین علی نامه کرد سوی عبد الله عباس و او را بمالید و گفت اگر تو خواسته بیت المال د

فرا کنی من ترا عقوبت کنم باید که مرا اشارتی بفرستی ازین خواسته که چند گرفتی و چند داری و چه خرج و
وخواسته بدست زیاد بوده و چون امیرالمومنین علی زیاد را نزدیک فرستاد حساب بیت المال بدست عبدالله مانده
و چون امیرالمومنین علی ازوی شمار خواست او را اندوه آمد و امیرالمومنین علی را پیغام فرستاد که مرا خود این
عمل بکار نیست مرا خواهی عزل کن و خود برخاست و بباویه اندر شد و اهل مکه کرد و خواسته هر چه
داشت با خود ببرد تا بمکه رفت و گفت این روزیهای منست که مرا از بیت المال گرد آمده است و تنها نیارست
شدن گروهی که او را ببصره بود از اهل بیت خویش ببرد و سوار با خویش ببرد و خواسته بمکه رسانید و گروهی
چنین گویند که ببصره بود که امیرالمومنین علی را بکشتند و چون حسن بن امیرالمومنین علی با معویه صلح کرد عبدالله
عباس اندر آن میان بود و از پس آن بمکه شد و این درست نیست که او بنزدیک امیرالمومنین علی بمکه شد و امیر
المومنین علی را خشم آمد و آمد از پیش وی و هم اندرین سال ازوی برگشت و سوی معویه شد بشام و او را
بیعت کرد و محمد بن جریر اندرین کتاب نگفته است این سخن ولیکن بخبرهای دیگر گفته اند و امیرالمومنین علی را
دل ازوی بیازرد و آب از چشم مبارکش بدوید و دو بیت شعر گفت قایله امیرالمومنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه
اخوک الذی ان اجرضتک ملمة من الدهر لم یبرح لبثک واجما ولیس اخوک من ان تشعب ملمة علیک امر ظل یلحاک لائما
ولیکن فرماید که هرکه بروز سختی از تو برگردد نه برادر بوده چه برادر تو آن باشد که بغم و شادی برادر تو بود و بشادی تو
خرمی کند و بغم تو اندوهناک گردد و چنین برادر نادر بود و کم یافته شود و مادر روزگار از چنین فرزند عقیمست
و برادران این زمانه سرمه حسد در دیده کشیده اند و بجستن مصالح معاش زبان تملق گشاده و چون کسی را ب
لقمه تصبحی میخواهند و طمع میدارند و هرگاه که نظر ایشان از آن طمع بریده گشت روی برگردانند و هم بیکبار
دشمن شوند و درین معنی آن عزیز خوش گفته است **شعر** نه برادر بود بنزم و درشت که برای شکم بود همه پشت
چون کم آید ززاد توشه تو ننگرد در کلاه گوشه تو و بدین سال اندر امیرالمومنین علی رضی الله عنه از مهر سوک
عمها بیع آمد و در سال چهلم ماه رمضان روز آدینه شهادت یافت **فصل در ذکر خبر قتل امیرالمومنین علی**
کرم الله وجهه اندرین سال چهل بمسجد کوفه سه تن نشسته بودند یکی عبدالرحمن ملجم لعنه الله و او از مصر بود و بعبد
آمده بود و با مردمان که بکشتن عثمان آمده بودند و پس از مدینه بکوفه افتاده بود و دوم مبارک بن عبدالله و سیوم عمرو بن بکر
التمیمی و هرسه مذهب خوارج داشتند و گفتندی بر زمین امام نیست و کس را بر حکم خدای تعالی حکم نیست
و این همه خلق بضلالت اندر پس حدیث همی کردند و بگریستند و معویه و عمرو العاص را لعنت کردندی و گفتندی
کاشکی ما را یاران بودندی تا ما با ایشان حرب کردیمی عبدالرحمن بن ملجم لعنه الله گفت اگر یاری ما بهم ما با هم یار سوم

بهم یارا

و هر یکی تیغی را از ایشان قتل کنیم عمرو بن بکر گفت من عمرو العاص را بکشم مبارک گفت من معویه را بکشم
پس گفتند چگونه کنیم عبدالرحمن گفت چون سپیده دم امیرالمومنین علی در مسجد شود پس پنهانی مردمان بود
من کار او تمام کنم عمرو گفت من نیز چنین کنم مبارک گفت من نیز چنین کنم پس گفتند باید که هر سه یکبار کشته شوند
که اگر یکی کشته شود آن دیگر بماند و بدان نهادند که بنوزده ماه رمضان در ایشان افکنند که مسجد از مردمان انبوه
بود و هر یک به آنجا شویم که ایشان اند چون این روز بود که میعاد کرده بودند مبارک اندر مسجد بنشست چون
معویه اندر آمد مردمان بر پای خاستند مبارک نیز بر پای خاست و بگذاشت تا معویه بمحراب اندر نماز ببود
مبارک شمشیر بر بالا برد که بر گردن معویه زند معویه سر بسجده برد شمشیر بر نشستنگاه او آمد و دو طرف ببرید
و گوشت از استخوان معویه بیفتاد و مبارک را بگرفتند معویه فرمود تا نماز کردند و او را بخانه بردند و خون از وی
همی رفت مبارک را پیش آوردند بفرمود که این را بکشند مبارک معویه را گفت مرا مکش تا من ترا بشارتی دهم
که ترا از همه شادیها خوشتر آید گفت چه داری گفت اکنون هم بدین وقت امیرالمومنین علی را بکوفه اندر کشتند
که ما سه تن چنین بیعت کردیم معویه او را باز داشت و آن طبیب را که باوی بودی بخواند و گفت این را
علاج کن طبیب گفت این شمشیر زهرآب داده است و این زهر بجراحت اندر است چیزی باید که این زهر
بخورد و اگر نه همه تباه شود و این را دو علاج است یکی آنست که آهن تافته اندر گرم کنند و بدین جراحت
نهند آنجا که شمشیر رسیده است تا این زهرآب بر چیند و آن گوشت سخت شود یا شربتی دارو بخوری
تا این زهر از تو پاک گردد ولیکن آب نسل برود چنانکه فرزندت نیاید و معویه را دو فرزند بود یکی یزید
علیه اللعنه و دیگر عبدالله پس گفت من با آتش صبر نتوانم کردن آن شربت دارو مرا آسان تر آید و اگر بیش
ازین دو فرزند مرا نبود شاید پس آن شربت دارو بیاوردند و بهتر شد پس از آن بفرمود که بمسجد آدینه مقصوره
کردند چون نماز آمدی آنجا اندر ایستادی و عمرو بن بکر بمصر شد و همچنین بکرد همان روز بمسجد آدینه بنشست
و رسم چنان بودی که امامان همه بمسجد آدینه آمدندی و امامت کردندی پیش خلق اندر و حکم کردندی
پس عمرو بن بکر در آن وقت بمسجد رفت و بنشست و عمرو بن العاص را آن شب قولنج گرفته بود چون سپیده
بدمید نتوانست بنماز آمدن صاحب شرط را بفرستاد و سهل بن عمرو العامری را بفرمود که بمسجد شو و نماز کن
سهل بمسجد در آمد و عمرو بن بکر او را بشمشیر زد و بکشت مردمان او را بگرفتند و پیش عمرو بن العاص آوردند بدید
گفت چرا این مرد را بکشتی گفت من ترا خواستم کشت که بیعت بر تو کرده بودم عمرو العاص گفت تو مرا
خواستی کشتن و خدای ترا کشت و این سخن مثل گشت که هر که او کاری خواهد کردن از آن قضا بود و عبد الرحمن

ملجم علیه اللعنه بکوفه بیهی بوذ تا آن شب باآن شمشیر زهرآلوذ وخانه او بکوفه بوذ بمحله بنی کنده و آن قبیله
بیشتر خوارج بوذند و مردمان ایشان بروز حرب نهروان بسیار کشته شده بوذند با امیرالمومنین علی را دشمن داشتندی
و بمیان ایشان اندر زنی بوذ که اندر کوفه از آن نیکوتر نبوذ نام او قطام بنت الاخنف پدرش و برادرش بحرب
نهروان کشته شده بوذند و پسر ملجم لعنه الله این زن را دوست میداشت و زنی او را همی خواست زن
او را گفت تو مرا کابین نتوانی داذ که کابین من گرانست او گفت هرچه هست بدهم آن زن گفت کابین من
سه هزار درمست و غلامی و کنیزکی و خون امیرالمومنین علی گفت بدهم که من از مصر خود بدین کار آمده ام که او را
بکشم زن نداشت که او فراخ همی کند چون بسیار گفت دانست که راست میگوید پس با او بیعت بکرد که هرگه
که تو علی را بکشی و سه هزار درم و غلام و کنیزک بدهی من زن تو باشم پس این زن گفت ترا یاری باید گفت
اگر بود بود و اگر نبود نیز روا بود کسی باید که مرا راز دارد و این سخن پیش کس نگوید پس این زن سوی مردی رفت
از بنی تیم نام او وردان که کار او شنیدی که اگر مرا یاری بوذی من امیرالمومنین علی را بکشتمی پس قطام
علیها اللعنه او را گفت یاری یافتی و او را نزد پسر ملجم علیه اللعنه برد و هر دو بیعت کردند و مردی بود از بنی اشجع
نامش شبیب بن بجره او نیز هم مذهب خوارج داشت علیه اللعنه وی هم گفت اگر توانستمی علی بکشتمی
پس هر سه ملعون باهم اتفاق کردند و بیهی بوذند تا آن روز پس وقت سپیده دم پسر ملجم و شبیب
علیهما اللعنه بمسجد اندر نشستند تیغ از این سوی و تیغ از آن سوی گفتند چون اندر آید هر دو شمشیر زنیم
اگر تیغ خطا آید تیغ راست آید و وردان را گفتند تو در پیش مسجد بنشین اگر زخم ما خطا شود و مردمان بما
مشغول شوند تو از این سوی دیگر خود در اندر آی و شمشیر بزنی پس امیرالمومنین علی رضی الله عنه بمسجد اندر آمد
ابن ملجم علیه اللعنه شمشیر بزد و شمشیر بپهلوی امیرالمومنین علی آمد و گروهی گفتند بر سر آمد امیرالمومنین
علی نعره زد و گفت بگیرید مردمان بگرفتن او مشغول شدند شبیب و وردان بجستند بمیان مردمان شدند
و نیافتند و وردان علیه اللعنه بخانه اندر شد مردم از پس او برفتند و او را بکشتند و امیرالمومنین علی را بخانه بردند
و ابن ملجم را پیش بسته او را آوردند امیرالمومنین علی گفت چرا چنین کردی گفت زیرا که خون تو حلال دیدم
از بس مسلمانان که کشتی و خون ناحق که بریختی امیرالمومنین حسن را بگفت این را نگاه دار اگر بمیرم از
زخم او بمیرم او را بکش و اگر بزیم من دانم که او را چه باید کردن پس حسن او را بخانه بود و بسته همی داشت
پس دیگر روز خبر امیرالمومنین علی ام کلثوم سوی امیرالمومنین حسن آورد و همی گریست ابن ملجم را
علیه اللعنه آنجا نشسته دید گفت ای ملعون امیرالمومنین علی امروز بهتر است و ترا بتر بوذ ابن ملجم علیه اللعنه

گفت اگر بهترست بهتر است و مرا بتر تو جواب هیچ گریستی من این شمشیر بهزار درم خریدم و بهزار درم بدادم
تا زهر آب داذند چنانست که اگر بر کوه زنم هلاک شوذ پس روز دوم امیرالمومنین علی رضی الله
عنه وصیت کرد و مردمان را و امیرالمومنین حسن را وصی کرد و مردمان گفتند با امیرالمومنین از پس تو با حسن
بیعت کنیم گفت شما دانید من بخود مشغولم درین کار چیزی نگویم و روز سیوم از آن زخم وفات یافت
و امیرالمومنین حسن و حسین او را بکشتند و عبدالله بن جعفر با ایشان بوذ و امیرالمومنین علی را رضی الله
عنه از سه جامه کفن کردند و نه تکبیر کردند پس او را نهانی دفن کردند بکوفه بمیان سرای سلطان دیگر روز
مردمان با امیرالمومنین حسن رضی الله عنه بیعت کردند پس امیرالمومنین ابن ملجم را علیه اللعنه بفرموذ
و کشتنش فرموذ ابن ملجم علیه اللعنه فرموذ تا بیاوردند و کشتن فرموذ ابن ملجم علیه گفت مرا زمان ده تا کاری کنم
زاین خلیفتی بر تو باشد و بیعت مردمان تمام شوذ الا اگر خواهی بکشی امیرالمومنین حسن رضی الله
عنه حق او نشنوذ و بفرموذ تا بکشتندش و بیرون بردند و بسوختند فصل در ذکر نسب امیرالمومنین
علی کرم الله وجهه امیرالمومنین علی رضی الله عنه پسر ابوطالب بوذ پسر عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف
و صفت او چنین بوذ که مردی بگونه گندم گون بود و بالا میانه نه دراز و نه کوتاه و چشمهای فراخ و شکم بزرگ و پیش
سر اصلع و آن روز که او را شهید کردند و شصت و سه ساله بوذ و چهار سال و نه ماه خلیفه بوذ نخستین فاطمه بوذ
رضی الله عنها و تا فاطمه زنده بوذ زن نکرده بوذ و از پس او ام المثنی بوذ دختر حرام بن ربیعه بن خالد از
از بنی کلاب و دیگر لیلی بوذ دختر مسعود بن خالد از بنی تمیم و اسما بوذ دختر عمیس و دیگر امامه بنت
ابو العاص بوذ مادر امامه زینب بوذ دختر پیغمبر علیه السلام و دیگر خوله بنت جعفر بن قیس بن الحنیفه
از بنی حنیفه بوذ و او مادر محمد حنفیه بوذ و دیگر ام سعید بنت عروه بن مسعود الثقفی بوذ و دیگر
ام محمد بوذ از بنی عدی و چون امیرالمومنین علی وفات یافت ازین زنان سه مانده بوذند یکی اسما
و دیگر ام المثنی و سیوم خوله و امیرالمومنین علی یازده پسر بوذ و از فاطمه امیرالمومنین حسن و حسین و محسن
و این محسن خرد بوذ که وفات یافت و دیگر عبدالله و جعفر و عثمان و عباس بکربلا پیش حسین شهید شدند و یحیی
و عون از اسما بوذند و ابوعبدالله و ابوبکر از لیلی بوذند و با امیرالمومنین حسین شهادت یافت و سه پسر را
محمد نام بوذ یکی محمد الاکبر و بحنفیه معروف بوذ از خوله بنت جعفر و دیگر محمد الاوسط از امامه بنت ابو العاص
و سیوم محمد الاصغر بوذ از اسما و عمر بوذ از ام حبیب و چون امیرالمومنین علی وفات یافت چهار پسر
زنده بوذند و امیرالمومنین هشتده دختر بوذ و از آن دو دختر یکی زینب الکبری از فاطمه رضی الله عنها و دیگر

دو دیگر ام کلثوم از فاطمه بود و دو دختر دیگر یا رمله نام بود تا رمله الکبری خواندندی از ام سعید بود
و رمله الصغری از ام حبیب این پنج دختر از زنان آزاد بودند که نام مادرشان معروف بود و سیزده دختر
دیگر از مادر فرزندان بودند و نامهای هر سیزده معروفست ام هانی و میمونه و زینب الصغری و زینب
الکبری و فاطمه و امامه و خدیجه و ام سلمه و دیگر ام الکرام و ام جعفر و عامه و حبیبه و چون امیر المومنین علیه
السلام والتحیة وفات یافت این سیزده زنده بودند و یکی دختر دیگر بود از زنی کهتر نام او جاریة از بنت
امرء القیس و سه ساله بود چون امیر المومنین علی بنشستی او میان مردمان بیرون آمدی و بر کنار امیر
المومنین نشستی و زبانش اندر لام درگشتی چون لام خواستی گفتن ذال گفتی و چون گفتندی که مادرت
از کدام قبیله است خواستی که گوید از کلب از کذب گفتی پس بدان خردی دانست که آن خطا
از پس آن چون گفتندی که از کدام قبیله است نه کلب گفتی نه کذب گفتی و و بعنی کلب و آن از
سگ عبارت کردی و مردمان عجب داشتندی از چنین فطنت و ذهن از کودکی خرد و این دختران
از امیر المومنین علیه السلام بماندند نسل و فرزندان بسیار بودند و از پسران او از پنج پسر نسل بود از حسن و حسین
و محمد حنفیه و از عباس و از عمر و از همه عمر بیشتر زیست و او هشتاد و پنج سال بزیست **فصل**
در ذکر خبر بیعت امیر المومنین حسن و تسلیم کردن کار بمعویه علیه ما یستحق پس مردمان بعد امیر المومنین
رضی الله عنه با امیر المومنین حسن بیعت کردند و نخستین کسی که با وی بیعت کرد قیس بن سعد بن عباده
بود گفت بیعت میکنم با تو بر حکم خدای تعالی و سنت رسول علیه السلام و بر جهاد مخالفان گفت بیعت کن
بر حکم خدای و بر سنت پیغمبر علیه السلام و جهاد خود درین آید و همان روز مردمان دانستند که امیر المومنین حسن را
نیة حرب نیست و چون مردمان کوفه و عراق بر امیر المومنین حسن گرد آمدند لشکرها بیرون برد حسن
حاجت نیافت از کوفه بیرون آمد با چهل هزار مرد و بمداین آمد و قیس بن سعد بن عباده را بر مقدمه
بفرستاد با دوازده هزار مرد و با اول حد شام بنشست بیشتر ماه ربیع الاول اندر سال چهل و یک و امیر المومنین
حسن بکوشک سپید اندر نشسته بود از قبل امیر المومنین علیه السلام چون امیر المومنین علیه السلام وفات یافت معویه بن
مغیره عهد مکه داد و بخبر دیگر اندر ایدون گفته اند که عبد الله بن عباس بیصره بود که امیر المومنین علی را بکشتند
و کس فرستاده بود که از او شمار خواهند و امیر المومنین حسن چندین گاه عبد الله نشسته بود چون
مردمان دانستند که حرب نخواهد کردن هر کسی حیله کار خویش میکردند و سوی معویه همی کردند
و عبد الله عباس نامه کرد سوی معویه که من سوی تو آیم بشام بدان شرط که شمار بصره از من نخواهی معویه با جان

کرد و عبد الله

کرد و عبد الله عباس بشام شد و گروهی گویند که این عبید الله بود برادر عبد الله عباس که از معویه صلح
خواست و سوی او شد و سپاه بر امیر المومنین حسن بشوریدند و از او درم بیعتی خواستند و خویشتن
برابر وی او اندر افکندند و غارت کردند و او را مجروح کردند و معویه بیامد با اهل شام و بر حد عراق و شام
جابیت لشکر خوانند آنجا بنشست و کار در امیر المومنین حسن بر مداین سعد بن مسعود بود عم مختار بن
ابو عبیده الثقفی و مختار هنوز برنا بود و با عم خود چون دید که کار عمش و آن امیر المومنین حسن بشوریده
عم را گفت اگر کاری خواهی کردن از کارهای مردان امیر المومنین حسن را ببند و سوی معویه فرست
تا ترا ولایت ایمه باشد عمش گفت لعنة خدای بر تو و بر معویه باد مرا می فرمایی که نبیره پیغمبر علیه السلام
که بهترین خلقست ببندم و سوی پسر ابو سفیان که بدترین خلق اوست بفرستم چون امیر المومنین حسن
رضی الله عنه دید که اهل عراق با پدرش چه کردند دلش سرد شد از ایشان بمعویه کس فرستاد و صلح خواست
بدانکه کار بدو سپارد و با او بیعت کند بدین شرطها یکی آنکه بر امیر المومنین علیه السلام لعنت نکند و دیگر آنکه
امیر المومنین حسن را و اهل بیت امیر المومنین علیه السلام را بمدینه فرستند تا آنجا باشند و آن خواسته که
در بیت المال عراقست همه با امیر المومنین حسن که از دنیا او را باشد با برادران و خواهران و آن پنج بار
هزار هزار درم بود و دارابگرد بحسن دهند تا او را باشد با برادران و خواهران بخاصه و این دارابگرد
بفارس است نزدیک بصره و این خواسته که از آنجا برآید فرزندان امیر المومنین علیه السلام باشد که فرزندان
امیر المومنین علیه السلام درویش بودند که بعد از امیر المومنین علیه السلام هشتصد درم بیش نمانده بود میان آن همه
فرزندان پس معویه عبد الله جبله را و عبد الرحمن سمره را بفرستاد سوی امیر المومنین حسن و آن همه
شرطها که کرده بود بپذیرفت مگر لعنت کردن بر امیر المومنین علیه السلام رضی الله و عن اولاده که نپذیرفت و گفت
که بر منبرم و همه شهرهای شام اندر روز آدینه که خطیب خطبه کردی از پس خطبه بر امیر المومنین علیه السلام لعنت
کردندی و این همه القاب اگر گفته میشود همه از عجب بود که اندر میان ایشان این اختلافها افتاد و اگر
اهل شام و عجم را از این کارها هیچ آگاهی بود معویه گفت چون روز آدینه تو آنجا حاضر باشی خطیب را
بگویم که پیش تو لعنت نکند پس عبد الله بن جبله و عبد الرحمن بن سمره بیعت بر امیر المومنین حسن
رضی الله عنه بگرفتند و همه فرزندان علیه السلام و حسین گفت نکنم امیر المومنین حسن او را بانگ برزد و گفت
تو به از من دانی تو بیعت کن که این بهترست هم بدین جهان و هم بدان جهان پس امیر المومنین حسین بیعت
کرد دیگر اهل بیت و امیر المومنین حسن بعد این خطبه کرد و گفت ای مردمان مرا از شما دل سرد شده است

از جملها که شما با پدرم کردید و همه ساله او را بغم داشتید و با خوش بکشتید بی گناه و مرا بخستید و جراحت
من هنوز درست نه شده است و خواسته من غارت کردید اگر شما ای اهل کوفه با اهل بیت پیغمبر
صلی الله علیه وسلم نیکوئی نکردید خدای عز وجل میان ما و شما کافیست و من با معویه بیعت کردم و از بیعت شما
بیزارم و از منبر فرود آمد و با عبد الله حمید سوی معویه شد و خود را و اهل بیت خویش را با او دیگر باره بیعت
کردند و از آن روز باز معویه را امیر المومنین خواندند یزیدیان و امیر المومنین حسن چون از جراحت بهتر شد
بساخت که بمدینه شود پس با اهل بیت خویش برفت چون ببغداد سیه رسید مردی از عرب سوی او آمد
امیر المومنین حسن را گفت یا مذل العرب و بگذشت و قیس بن سعد بن عباده بماند بمیان حد شام نشسته
با آن دوازده هزار مرد و هر که از امیر المومنین حسن بعد از بیعت سوی قیس آمدند و خلقی بسیار روی گرد
آمدند و معویه سخت اندیشه کرد از او بیم ترسید زیرا که اندر عرب شش تن را بمکر و دستان و استادی کسی بیش بود
و دیگر عبد الله بن بدیل و عبد الله بن عباس و این هر سه شیعت امیر المومنین علی بودند و عمرو العاص و مغیره
و زیاد و از این همه بکرتر قیس بن سعد بود پس معویه سوی قیس کس فرستاد که تو از بهر که حرب میکنی که
شایع امیر المومنین حسن بودی و او با من بیعت کرد قیس گفت من بی امام حرب بیکنم آنگاه قیس
با معویه شرطها کرد چنانکه میخواست و بکوفه آمد و با معویه بیعت کرد و همه جهان معویه را از منازعان صافی گشت
و بیعت امیر المومنین حسن در ماه ربیع الاول بود سال بر چهل و یک و معویه خواست که بشام شود خبر آمدش که
که بشهر زور مردمانی از خوارج گرد آمده اند مقدار پانصد مرد از کوفیان و این شهر زور بنزدیک حلوانست
معویه اهل کوفه را بخواند و گفت من این بیعت شما نپذیرم تا این خوارج را باز ندارید و مهتر خوارج مهرو بن نوفل
بود ایشان را گفت اندر کار امیر المومنین علی بشک بودید که امام هست یا نیست اندر کار معویه خود شک
نیست و از مردمان کوفه پنج هزار مرد سوی خوارج شدند و با ایشان حرب کردند و از ایشان بسیاری کشتند
و دیگران اندر جهان پراگندند و معویه از اهل کوفه خشنود شد و عمرو العاص را بمصر فرستاد و عبد الله بن عامر را
بر کوفه امیر کرد و مغیرة بن شعبه بکوفه آمده بود سوی معویه معویه خواست که بشام شود خبر آمدش که حمران بن
ابیض ابان بصره بیرون آمده پسران زیاد او را یاری کردند و امیر المومنین علی زیاد را بفارس فرستاده بود
و او را سه پسر بزرگ بصره بود نخستین عبید الله که امیر المومنین حسین بن علی را رضی الله عنهما او فرمود کشتن و دیگر
عبد الرحمن و دیگر عباد و بزیاد نامه کرد و گفت امیر المومنین علی را و بسر شد خواستهای بسیار بفارس و کرمان مال
و کارها آمد باید که خواسته با جمله بی زیاد گفت هیچ خواسته بدست من نیست معویه گفت سوی من آی تا

حساب

تا حساب کنیم و تو بحجت خویش بگوی زیاد برفت و باصطخر شد بدان قلعه که خود بنا کرده بود چون
بصره بشورید معویه را گفتند این پسران زیاد میکنند و حمران ابیرون آورده اند معویه بسر بن ارطاه را که امیر
بصره فرستاده بود کس فرستاد که پسران زیاد را بگیر و بکش بسر بصره آمد و هر سه پسر زیاد را بگرفت و خواست
که بکشد ابو بکره مولای پیغمبر صلی الله علیه وسلم ببصره بود و دوست زیاد بود ابو بکره از بسر یک ماه زمان
خواست تا بکوفه شود بنزدیک معویه ایشان را بخشید پس بشام شد و بسر بن ارطاه را از بصره باز خواند
و عبد الله بن عامر را ببصره فرستاد و گروهی گفتند که خراسان نیز او را داد و عبد الله بن عامر بسر بن ابهثم را بخراسان
فرستاد و عبد الله ببصره بنشست و بدین سال چهل و دو اندر علی بن عبد الله بن عباس از مادر بزاد پدر خلفاء
بنی عباس رضی الله عنه و با اول سال معویه مروان حکم را بمدینه فرستاد و خالد بن سعید بن العاص را بمکه فرستاد
و گروهی ایدون گفتند که حجاج بن یوسف بدین سال اندر از مادر بزاد بطایف والله اعلم فصل در ذکر خبر
قتل امیر المومنین حسن بن علی رضی الله عنهما و چون امیر المومنین از معویه باز گشت معویه بتدبیر هلاک کردن او
ایستاد تا بچه روی او را هلاک کند چنانکه او را هلاک کند چنانکه کسی نداند عسی نامه کرد با امیر المومنین حسن ابنة
اشعث و گفت اگر تو حسن را هلاک کنی من ترا به پسر خویش دهم یزید علیه اللعنه پس اسما نامه کرد که من
کرده ام ندانم که چگونه او را هلاک باید کردن پس معویه دستارچه زهر آلود کرد و با سما فرستاد و گفت چون
بتو گرد آید این دستارچه او را ده تا خویشتن پاک کند و اسما همچنین کرد و آن زهر در اندام امیر المومنین حسن
کار کرد و اندر آن هلاک شد و نیز معویه گفته بود که این کار بکنی ترا ده هزار درم بتو دهم و ده صیعت بسواد
عراق ترا دهم و امیر المومنین حسن را سال چهل و شش بوده گور او را کنده بنزدیک قبر پیغمبر علیه السلام چون
عایشه بشنید گفت نگذارم او را اینجا بگور کنند لبس کرده عایشه تیر می انداختند بر جنازه امیر المومنین حسن
پس او را به بقیع الغرقد بگور کردند و کسان امیر المومنین حسن و خویشان برخاستند و با امیر المومنین حسین رضی
عنه از مدینه بگه شدند و اسما لعنها الله برخاست سوی معویه شد و آن خبر که او را وعده کرده بود بخواست
معویه او را سر دگفت و روی بر وی گران کرد و گفت ای بنت اشعث تو با شوهر خود که پسر پیغمبر علیه
الصلوة والسلام بود نساختی و وفا نکردی با فرزند من کم ترساختی و وفا کنی و بفرمود تا او را بکشتند
و هلاک امیر المومنین حسن رضی الله عنه در سال چهل و یک بود از هجرة والله اعلم فصل در ذکر خبر زیاد بن
ابی سفیان بفارس و بیعت او با معویه پس معویه بشام شد و کار بر وی راست بایستاد و اندر یاد همی
که باصطخر فارس اندر قلعه شده بود و خواسته بسیار داشت و ترسید که با کسی اندر اهل بیت پیغمبر بیعت کند

وكار حرب از سر گیرد پس مغیرة بن شعبه را بخواند و باوی مشورت کرد و میان زیاد و مغیره دوستی بود
و زیاد بر مغیره گواهی دادن بر زنا نکرده بود بگاه امیر المومنین عمر رضی الله عنه و نیز دبیری مغیره کرده بود بیصره
و دبیری سعد بن ابی وقاص کرده بود بکوفه مغیره معویه را گفت بترس که از اهل بیت امیر المومنین علی
کسی نیست که اندرین کار طمع کند معویه گفت ایدون خواهم که زیاد بنزدیک من آید مغیره گفت من دانستم
مغیره گفت من دانستم که تو مرا ازبهر این خواندی تا زیاد را بیاورم معویه گفت نیکو دیدی مغیره گفت کس او را
از فارس نتواند آوردن مگر من ولیکن اگر من گویم بباید کردن بدان که زیاد مردی امینست و راستگوی و او
هیچ ترسد که تو از او شمار فارس و کرمان خواهی و او آن همه خواسته داده است بفرمان امیر المومنین علی
و سوی او حمل کرده است و حجت ندارد و همی ترسد که تو چیزی که بها او نیست بخواهی تو از من بپذیر که تو با او
بکنار شمار نکنی تا من بروم و او را بیاورم معویه بپذیرفت و مغیره امان از معویه بگرفت و بفارس شد
و زیاد را بیاورد و معویه گفت مرا با او شمار کار نیست پس از زیاد هر خواسته که داشت بگرفت و مغیره را
بکوفه فرستاد زیاد دستوری خواست که با مغیره بکوفه شود و اندر سال چهل و سه عمرو العاص بمرد فی الناره
والسقر بروز عید رمضان معویه عبدالله بن عمرو بن العاص را بر مصر امیر کرد و ده سال امیری آن بدو داد و بصره از دست
معویه داشت و مغیره عامل کوفه بود بر خراج و آن خوارج که از نهروان گریخته بودند پکان و دو کان
بکوفه باز همی آمدند و مغیره ایشان را طلب نکردی زیاد گفت ایشان را طلب کن و بزندان کن تا هیچ
از ایشان کس بکوفه بیرون نیاید که ترا درد سر آید مغیره طلب نکرد تا بسیار شدند و زیاد دانست
از آن درد سر آید برخاست و سوی معویه شد معویه او را بخویشتن نزدیک کرد و زیاد مردی بود با
رای و تدبیر و رسم سیاست نیکو دانستی و معویه از او هر کار مشورت پرسیدی پس معویه زیاد را
گفت که مغیره را رای و تدبیر تو حاجت بود ترا چرا بگذاشت که اندر کوفه گفت مغیره برای خویش معجب
شده است و مشوره کس نشنود ترسم که او را از آن عجب خویشتن درد سر آید و حطایها آید اندر عمل
عراق و کوفه که آن خوارج که از امیر المومنین علی گریخته بودند باز بکوفه بسیار شده اند و من مغیره را گفتم
که ایشان را بگیر و بزندان کن و بکش و فرمان نکرد من از آنجا برفتم تا اگر فتنه بود من آنجا نباشم معویه گفت
صواب کردی پس بر مغیره نامه کرد و بر وی انکار کرد و او را عاجز خواند و گفت چرا دست باز داشتی
تا آن خوارج جمع آمدند ایشان را بگیر و بکش که ایشان کافرانند و چون ایشان ضلالت و من از تو
بستد کار نیستم که اندر کار ایشان غافل کنی مغیره معویه را جواب کرد و گفت من زیاد را از فارس بیاوردم
الکنون

الکنون بمن سعایت کند و آن کار افزوده است تا بزرگ شد و آن خوارج بیش از پنج هزار مرد فراز آمدند
و مرو یکی را بر خود امیر کردند نام او مستورد بن علفه و بیعت کردند و از کوفه بیرون شدند و بموصل و جزیره
پراکنده شدند و فساد بسیار کردند مغیره دانست که او زیاد نصیحت همی کرد معقل بن قیس را بفرستاد
بحرب ایشان تا از ایشان بسیار بکشت و یکسال اندر آن کار بماند و معویه زیاد را اندر آنکه هیچ دا
بدین سبب که زیاد از اول کار دانسته بود که چون خواهد بود و مغیره سوی معویه برای و تدبیر
بیش از زیاد بود چون این کار پیدا شد جاه و حرمت مغیره کم شد و کار زیاد بنزدیک معویه بالا گرفت
و معویه وزارت و تدبیر خویش همه بدو داد و نسبت او بپذیرفت و بفرمود تا او را زیاد بن ابی سفیان
خواندند و پیش از آن او را زیاد بن سمیه خواندندی و مادرش را سمیه نام بود و بنده دهقان بود و پس
ابوسفیان با سمیه بود و سمیه از او بار گرفت از دهقان بترسید سمیه را بفروخت و آن خریده سمیه را
آزاد کرده و زیاد از پس سه ماه بیامد و سمیه گفت از ابوسفیانست و با ابوسفیان نامست
ابوسفیان منکر شد که از من نیست پس زیاد بزرگ شد و معویه دانست که آن چگونه است از بهر آنکه
چیزی نگفت و اندرین وقت نسبت او درست کرد و او را زیاد بن ابی سفیان خواند و بصره عبدالله بن
عامر امیر بود و بصره بروی تباه شد از آنکه عبدالله مردی بود نیکو سیاست و کار دزدان و خونریزان
و عقوبت نکردی و گفتی من ایدون خواهم که مردمان مرا دوست دارند اگر من دست و پای دزدان ببرم
ایشان را خویشان باشند و بر من عذر کنند و هیچ کس را ادب نکردی تا اهل فساد غلبه کردند و اهل
صلاح ذلیل شدند و بصریان سیاست عبدالله عباس و ابوموسی الاشعری را آموخته بودند چون
عبدالله عامر را زبون یافتند چون دعش کردند و می خوردن و زنا کردن آشکارا شد تا وفدی از بصره
سوی معویه شدند و از وی عبدالله بن عامر بنالیدند پس معویه حارث بن عبدالله را امیر کرد و بصره او را
داد و عبدالله را باز کرد و عبدالله عامر نداشت که او را زیاد و او را بیذرایی کرد تا بصره او را دهند و عبدالله بن
عامر با یزید دوست بود و یزید با زیاد بد بود و عبدالله عامر زیاد را ابن سمیه خواندی چون یزید علیه اللعنه گفت
گفت که پسر ابوسفیانست عبدالله گفت صدق بیاورم تا بگوید که او پسر ابوسفیان نیست و نه از نسبت
او آمده است چون زیاد این بشنید پیش معویه گفت عبدالله بار نداد یزید علیه اللعنه بپذیرفت خواهش کرد
تا او را بار داد و عبدالله عامر از زیاد عذر خواست و چون سال چهل و شش اندر آمد معویه خواست
که زیاد را امیری دهد و خلق را از رای و تدبیر و سیاست او آگاه شده و دانسته که از همه شهرها بترد

بنزد زیاد دوستتر از کوفه و عراق نیست او را بامیری کوفه نامزد کرد و او را گفت من ترا کوفه از آن نی
داشتم ولیکن نه عهد بتو و یکماه بباش تا آن مردمان با تو بیاشتم بسازند و دوستان بر تو گرد آیند
و کس را این حدیث مگوی و سر ماه عهد کوفه و عراق را چشم دار زیاد برفت و بکوفه شد و بسرای سلیمن بن
ربیعه فرود آمد و مغیره او را حرمت کرد و مردمان کوفه نزد او آمدند چون یکماه و دو ماه ببود عهد نیامد دلش
تنگ شد و کس را نتوانست گفتن پس خبر آمد معویه را که اهل بصره بر حارث بیارامیدند و نمی تواند
ایشان را داشتن پس معویه با خویشتن تدبیر کرد که بصره را جز زیاد کسی دیگر نشاید چنانکه بوقت امیرالمؤمنین
علی بود پس عهد بصره بزیاد فرستاد و عهد هنوز بزیاد نرسیده بود و زیاد دلتنگ شده بود و اندر
کوفه مردی بود نام او راحل فالگری کردی این روز سوی زیاد اندر آمد زیاد او را گفت فالی بگوی که ما را
دل شاد شود گفت اکنون جوابی گفت بنگرم او را جوابی کاری دهند و ترا از کوفه کاری از سلطان بود
آن مرد بیرون شد زاغی دید بر درخت بانگ کرد آن مرد باز آمد و زیاد را گفت ترا سلطانی بود
با بانگ بزرگی ولیکن بدین شهر نبود از اینجا بباید رفتن گفت از کجا میگوئی گفت چون از سرای
بیرون شدم زاغی دیدم بر درخت بانگ همی کرد و غراب از غربت بود و نیز جدا شدن بود
زیاد گفت دروغ میگوئی پس روز دوم رسول معویه فرا رسید با عهد بصره و عمان و بحرین زیاد را
این خوش آمد از کوفه که بصره او را همچون خانه بود و آنجا خلیفه عبدالله عباس بود و نیز او را آنجا فرزندان
و عیال بود چون این عهد بدو رسید بدیگر روز راه بصره گرفت با خاصگان خویش و معویه نامه کرده بود
با اهل بصره که شما را احداثها و جرمها بسیار شد و عقوبتها بر شما واجب شد زیاد بن ابوسفیان را فرستادم
و فرمودم که چه کن هر چه باید کرد او خود میداند او را طاعت دارید و از عقوبت او حذر کنید زیاد
ببصره آمد بماه جمادی الاولی اندر سال چهل و پنج و بامیری بنشست و شهر بیارامید و هر کرا یافت از
غوغا و دزدان بکشت و هر کرا حدی واجب شده بود بزد و دست باز داشت و اهل فساد را بالید
تا همه بگریختند و هر شب چون نماز شام بکردی عتمه تا دیگر صبح کردی و نماز خفتن بمسجد کردی و امام را
بگفتی بدو رکعت اندر سورة البقرة بخوان و چون نماز خفتن بکردی و طفلی تطوع بکردی بخانه اندر شدی
و عسس را گفتی برنشین و برو و هر کرا یابی بکش که هر کرا حاجتی بود تا اکنون تمام شد پس یک شب عسس
مردی را بگرفت عرب با گوسفندان عسس خواست که او را بکشد گفت گوسفندان خویش را همی آوردم
تا فردا بفروشم پس عسس او را پیش زیاد آورد زیاد او را گفت نشنیدی که منادی کردم که بشب بیرون

گفت شنیدم

گفت شنیدم که من امروز از بادیه آمده ام با این گوسفندان زیاد گفت راست میگوئی ولیکن اندر سیاست
خویش نیز هیچ نهاده ام نتوانم تباه کردن که فردا دیگری در کوی همین گوید و سیاست من تباه شود تا
بکشتنی که و تا شهادت یابی پس بفرمود تا او را بکشتند و خلق اندر بصره از اهل فساد دیگ... و اهل
صلاح بیارامیدند و بشب کسی نرفت و دزدی نکرد و بر کسی ستم نکرد و از یکدیگر ایمن شدند اندر
بصره کس بشب در سرای نبستی و طعامها فراخ شد و بازارگانیها روان شد و بصره آبادان گشت و زیاد بر خوارج
سخت بود از ایشان هر کرا یافتی بکشتی و بصره اندر آن وقت از یاران پیغمبر علیه السلام بیبود و از زاهدان
و مردم مستجاب الدعوة چون انس بن مالک و عمران بن الحصین و سمرة بن جندب و حکم بن عمرو
الغفاری و همه را زیاد بر کار کرد و سمره پیر شده بود استعفا کرد و پسرش عبدالرحمن را خازن بیت المال
کرد و حکم را بسجستان فرستاد بامیری و چهار هزار مرد بیش خویشتن بر پای کرد و مر ایشان را به سه گروه بکرد
یک گروه را بر طلب مردمان فساد کرد و یک گروه بر محلتها کرد بر داشتن مردمان و گروهی دیگر بر نگاه داشتن
خویش و بیت المال و از فقیهان و زاهدان در بصره پانصد تن بودند و این همه را نام بنبشت و از بیت
المال روزی ایشان بدید کرد و هر سالیان او را زیاد بن ابیه گفتندی نگفتندی سمیه و سیرت او اندرین جهان
معروف گشت و سیاست و هیبت او در دلهای خاص و عام جای کرد و معویه از او شاد شد و معویه اندر
سال چهل و نه بمرد و معویه خواست که زیاد را بر کشد مرتبتی بزرگتر از آن و کوفه او را داد و همه عراق پس
زیاد سمرة بن جندب را امیر کرد بر بصره و خود بکوفه شد و از آن پیش شش ماه بکوفه بودی و شش ماه
ببصره و آن روز که بکوفه اندر شد خلق بر او گرد آمدند و تا مغیره وفات کرده بود شهر کوفه غوغا داشت
و با زیاد ده هزار مرد بود که بکوفه شد و مردمان کوفه را گفت که من خواستم که با سپاه بیایم ولیکن
شما خود آرمیده اید و من با خاصگیان و اهل بیت خویش آمدم مردمان کوفه بر او حمد بدیدند و گفتند
او دیانتدار بود و برفت ایشان سمیه و نه او را اهل بیت بود و نه پدر معروف امروز او را اهل بیت
و ده هزار مرد از کجا آمد و بر او سنگ انداختن گرفتند او دست بر روی نهاده بود تا همه سنگ بینداختند
پس آنگاه آن ده هزار مرد را گفت درهای مسجد را بگیرید درها بگرفتند و شمشیرها بکشیدند و او بیرون
مسجد کرسی بنهاد و گفت پنج پنج و چهار چهار بیاورید ایشان را یکی یکی آوردند و سوگندشان همی داد
که شما سنگ بینداختید و ندانید که کدام کس انداخت هر که سوگند خورد ببله کرد و هر که نخورد بازداشت
تا هشتاد تن بماند که تهمت بر ایشان درست شد همه را دست ببرید و بله کرد آنگاه برنشست

با آن دو هزار مرد و شمشیرها بر کشیده در پیش او بیرون آمدند تا برای امارت فرود آمدند و تا زیاد
بکوفه بود کس عقوبت نتوانستی کردن پس از آن معویه خراسان با عراقین همه زیاد را داد و زیاد
حکم بن عمرو را بخراسان فرستاد و حکم بمرد و از پس او خلید بن عبد الله الحنفی را بخراسان فرستاد
و چون یکسال ببود باز خواند و اندرین سال پنجاه بود که ابو موسی الاشعری بمکه بمرد و معویه اندرین سال
حج کرد و را بمکه بمدینه کرد و خواست که منبر پیغمبر را صلی الله علیه و سلم برگیرد و بشام برد و گفت خدای تعالی
بر اهل مدینه خشم گرفته است که عثمن را بکشتند چون بر منبر رفت منبر از جای بجنبید و منبر را از جای
بجنبانیدند و آفتاب بگرفت و روز تاریک شد و ستاره بدید آمد و مردم بخروش افتادند معویه یله کرد
و گفت من این را بدان بر خواستم برداشتن که پایه آن بنگرم که درست یا پوسیده است و بر منبر پیغمبر
علیه السلام سه پایه بود پس معویه شش پایه کرد افزون تا نه پایه شد و امروز هم نه پایه است و
خطیب بر آن ششم پایه شود و آن سه پایه کهن زبر آنست که کس بر آنجا نشود از حرمت و عظمة
پیغمبر صلی الله علیه و سلم باز عبد الملک مروان حج شد خواست که منبر پیغمبر را علیه الصلوة والسلام برگیرد قبیصة بن
ذویب یار پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را گفت این را منشو ابی بردن و معویه خواست که ببرد جهان را
سیاه شد و روز شب گشت عبد الملک دست باز داشت و از پس این ربیع بن زیاد الحارثی به
خراسان امیر بود از قبل زیاد و تا لب جیحون بیامد و با ترک حرب کرد با ماوراء النهر و ترکی از وی منهزم
شدند و غنیمت بسیار یافت و زود بازگشت و زیاد بسال پنجاه و سه بمرد و پنج سال این همه پادشاهی
او داشت و سیرتش چنان بود که او گفتی اگر همه مملکت پادشاهی من اندرانه در کرمان تا فارس و
خراسان تا لب جیحون و عراق تا لب دجله و حد هندوستان کسی را دری زیان شود تاوان من دهم
و بدین همه ایام او از عدلش پادشاهیها آرمیده بود و هر جاکه خارجی یافتی بکشتی یکسال هفت
هزار مرد خوارج را بکشت و زیاد در آرزوی آن بود که امیری مکه و مدینه او را بود بمعویه رسول کرد و گفت
این همه پادشاهی بدست چپ من دادم و دست راستم تهیست اگر بند مکه و مدینه را بمن ده
تا دست من تهی نباشد که مرا این آرزوست معویه عهد مکه و مدینه بنوشت و بدست رسول او را داد
و شش ماه او را خطبه کردند و چون زیاد بمرد معویه کوفه و بصره و خراسان بپسرش را داد عبید الله
زیاد و مکه سعید بن العاص را داد و مدینه مروان الحکم را و عبید الله بشام رفت معویه بنزد و کرد خراسان
شد عبید الله سپاه عراق گرد کرد و بخراسان آمد و از آنجا به جیحون شد و از جیحون بگذشت و با ملک سمرقند

حرب

حرب کرد و ملک را منهزمت کرد و از ایشان بسیار بکشت و سمرقند را بگشاد و گروهی گویند که
بخارا بگشاد و بسیار خواسته و اسیران ببرد و بعراق آمد آنگاه معویه بصره او را داد که امیر بصره عبد الله
بن عمرو بن غیلان بود چون عبید الله بن زیاد لعنه الله بخراسان غزو کرد آنگاه ولایت بصره او را داد
اندر سال پنجاه و شش معویه مر خلق را فرمود بدمشق تا بر یزید خبیث بیعت کردند علیه اللعنة و
بهر شهری نامه کرد به بیعت یزید و خراسان از عبید الله علیه اللعنة باز گرفت از پس جهت یزید
لعین و سعید عثمن را داد و پیش از آنکه زیاد بمرد معویه تدبیر آن کرد که یزید خبیث لعین را اندر زمان
بیعت خواهند پس بزیاد نامه کرد و مشورت خواست و یزید ملعون سخت مولع بود بشکار و لهو زیاد
جواب کرد که یزید شایسته است مر خلیفتی را و لیکن شتاب مکن تا لختی سال بر آید و نیز بزرگتر شود و کار
خویش را عمخواره تر شود معویه گفت راست میگوید پس یزید خبیث بشنید بزیاد کس فرستاد
که چرا گفتی که اکنون بیعت نباید کرد زیاد یزید لعین را نامه کرد از پنهان معویه و گفت معویه با من
مشورت کرد از بهر تو من گفتم سالی چند صبر کن تا من امانت او بگذارم و ترا بنصیحت کنم بخلیفتی و لیکن
این لهو و صید کردن یله باید کردن تا چون مرا بر سد دیگر مرا نباید گفتن دیگر صبر کن یزید خبیث لعین زیاد
کس فرستاد که سخت نیکو دیدی پس یزید علیه اللعنة از آن همه دست باز داشت و سالی چند
و اندر سال پنجاه و سه زیاد بمرد بماه رمضان و اندر سال پنجاه و شش معویه اهل دمشق را جمع کرد
تا یزید خبیث لعین را بیعت کردند پس از آن به همه شام و شهرها کس فرستاد تا بیعت یزید علیه
اللعنة از مردمان بگیرند و به عبید الله بن زیاد علیه اللعنة نامه کرد تا از اهل کوفه و بصره و خراسان
بیعت یزید خبیث ملعون گرفت و بفارس و کرمان و اهواز نامه کرد و از مشرق و مغرب همه مسلمانان
تا بیعت یزید خاکسار لعین پذیرفتند از ترس و تهدید و اگر آن ملعون مستحق این معنی نبود
علیه اللعنة مگر پنج تن چهار از مدینه و یکی از مکه و عبد الله بن عباس رضی الله عنه بمکه بود او بیعت نکرد
و حشمت او ناپیدا شده بود او گفت مرا چشم بشد از من خلیفتی نیاید اگر بیعت من بود یا نبود
معویه گفت راست میگوید و از آن چهارتن که بمدینه بودند یکی امیر المومنین حسین بود رضی الله عنه
و دیگر عبد الله بن زبیر و سیوم عبد الله بن عمر بن الخطاب و چهارم عبد الرحمن بن ابی بکر رضی الله عنهم
مروان از مدینه نامه کرد مر معویه را و او را آگاه کرد اینها معویه بمروان نامه کرد که این چهار تن را بجنبانی
تا من بیایم و سعید بن عثمن بن عفان رضی الله عنهما بدمشق بود و او بیعت کرده بود چون بشنید که این جماعت

بیعت نکردند او از آن بیعت پشیمان شد و گفت پدر من از پدر ایشان بهتر بود و مادر من از ایشان
بهتر مرا ازین بیعت چه شتاب بود پس سوی معویه اندر آمد و گفت تو دانی که پدر من بجای تو چه کرد
و من نیز چنان نکردم که آن دیگران پس معویه عهد خراسان از عبید الله زیاد بازگرفت و سعید را داد
و سعید بخراسان شد و گروهی گفتند که چون سعید پیش معویه اندر آمد او را گفت تو حق من نگزاردی
و مرا ازین کار نصیب نکردی و من حق‌تر بودم و دیگر معویه عهد خراسان بدو فرستاد و مهلب بن ابی صفره را
با وی بفرستاد و دو سال امیر خراسان بود چون معویه بیعت راست کرد آنگاه خراسان از سعید بگرفت
و باز بعبید الله زیاد علیه اللعنه داد چون سعید بخراسان رفت معویه بهانه عمره بمکه رفت تا بیعت
این چهار تن بستاند و راه گذر بمدینه کرد و امیر المومنین حسین را رضی الله عنه بخواند و از او بیعت خواست
امیر المومنین حسین گفت من چشم بدین چهار تن دارم معویه گفت چون ایشان بیعت کنند تو اینی
نه گفتم که نکنم گفت تو ام گفت بدو کس را مگوی و هر یکی را ازین چهار تن بخواند جدا و همچنین گفتند
معویه صواب چنان دید که خاموش باشد تا این سال بگذرد پس بمکه شد و حج بکرد و بمدینه آمد و مروان را از
مدینه با خویشتن ببرد و گفت نباید که تو با این مردمان درشتی کنی و عمل مدینه بولید داد و هم بود تا سال
پنجاه و هفت در آمد معویه عبید الله بن زیاد را از کوفه باز کرد و بصره و خراسان باز او را داد و کوفه
و ضحاک بن قیس را داد پس خوارج بکوفه بر ضحاک برخاستند باز معویه کوفه را به عبد الرحمن بن ام حکم داد
و او خواهرزاده معویه بود و مادرش ام حکم بنت ابی سفیان بود و اندرین سال معویه بمرد و یزید لعین
بیعت تازه کرد و ملک بر او راست ایستاد **فصل در ذکر خبر مرگ معویه و بودن خلافت و لعنت یزید**
خبیث لعین و چون سال شصت اندر آمد بماه رجب معویه بمرد و اندر بیماری وصیت کرد و یزید علیه اللعنه را
گفت ای پسر اگر من هرچه بایست کردم و گردن عرب نرم کردم و مبارزان حجاز را کم کردم و از همه خلق
بیعت تو بگرفتم و من ترا بگویم که با هر کسی چون کنی اما عبد الرحمن ابوبکر مردیست که همه دوست دارد او را هرچه
خواهد بده تا بدان مشغول شود و عبد الله بن عمر بعبادت مشغولست او خود ملک نخواهد و عبد الله زبیر را او
باز مکرد تا بیعت کند که او از همه بتر است و امیر المومنین حسین بن علی را به بیعت خوان اگر بیعت کند
هرچه خواهد بده و نیک دارش که ما این ولایت از ایشان بغصب و غلبه گرفتیم پس اگر بیعت نکند
خویشتن را از ایشان نگاه دار و اهل مکه و مدینه را نیکو دار که ایشان ناصر پدر تو بوده‌اند پس بمرد و بدمشق
و همانجا گور کردند نسبت او معویة بن ابی سفیان بن حرب بن امیه بن عبد الشمس و نسبت مادرش

هند بنت عتبة بن ربیعه و معویه چهار زن کرده بود یکی میسون بنت بحدل مادر یزید خبیث لعین
و دیگر کوه بنت قرظه و نایله بنت عماره و در آن وقت هیچ زن به از او نبود و او را پسر بود یکی عبد الرحمن
او زود بمرد و دیگر یزید خبیث لعین و دیگر عبد الله و دختری بودش نام رمله و مدت خلافتش از آن روز که
امیر المومنین حسن بن علی رضی الله عنهما بیعت کرد با او تا وقتی که بمرد نوزده سال بود و سه ماه والله اعلم
فصل در ذکر خبر خلافت یزید بن معویه علیه اللعنه چون یزید خبیث علیه اللعنه بنشست همه اهل شام را
بیعت گرفت و همه مسلمانان نامه کرد بخبر مرگ معویه و بیعت خود تازه کرد و آن وصیت که معویه او را کرده
بود که چنین کن پس نامه نبشت و گفت **بسم الله الرحمن الرحیم** من عبد الله یزید الی فلان بن فلان اما
بعد فان معویة کان عبدا من عباد الله اکرمه الله بالولایة و استخلفه و مکن له فعاش بقدر و مات باجله
فرحمه الله فقد عاش حمیدا تقیا و مات برا نقیا ان یاخذ اهل عملک الی صاغرهم و الاکابر البر منهم و الفاجر
تجدید اسیا و الانقیاد لامرنا و لیسارع الی طاعتنا احد اشدیدا اولا رخصة و لا تاخیرا و السلام پس چون
یزید خبیث علیه اللعنه نامه نبشت بدین چهار تن غم همی خورد تا که بیعت کنند پس نامه کرد بولید بن عتبه
بن ابی سفیان که از آن چهار تن که اندر مدینه اند بیعت من بستان چون نامه بولید بن عتبه رسید مروان
حکم را بخواند و با او مشورت کرد مروان گفت معویه با من وصیت کرده است که این چهار تن را بجنبان و
لیکن تو نصیحت پدرش از خویشتن باز مدار و این چهار تن را بخوان اگر بیعت نکنند هیچ داستان
مباش و هر چهار را بکش ولید گفت سبحان الله چرا چنین میگوئی پسر فاطمه رضی الله عنها دختر پیغمبر صلی الله
علیه وسلم بگزاف نتوانم کشتن و پسر ابوبکر و پسر عمر و پسر زبیر را رضی الله عنهم چگونه بکشم کس فرستاد
و امیر المومنین حسین را بخواند و او دانست که او را چه میخواهند بنجاه مرد با سلاح با خود ببرد و گفت شما
بدر باستید و سخن مرا گوش دارید اگر کار دیگر گردد خویشتن برای در افکنید تا بکوشیم ایشان نا
همچنین کردند پس امیر المومنین حسین پیش وی اندر آمد ولید او را حرمت کرد و نامه یزید علیه اللعنه
بدو خواند امیر المومنین حسین گفت این هر چهار تن را بخوان تا همه بجای بیعت کنیم ولید گفت روا باشد
امیر المومنین حسین برخاست مروان علیه اللعنه گفت یا ولید این را بکش و مگذار که بیرون شود
و امیر المومنین حسین آن سخن مروان پلید بگوش خود بشنید گفت ای مروان تو مرا نتوانی کشت و ولید نیز
و بیرون آمد و هم در شب با عبد الله زبیر بمکه شد و آنجا پنهان بنشست پس مردمان کوفه آگاه شدند که امیر المومنین
حسین بمکه شد و آنجا پنهان بنشست پس مردمان کوفه آگاه شدند که امیر المومنین حسین بمکه شد گرد آمدند

و محضر با تو نبشته و رسولان بفرستادند سوی امیر المومنین حسین و کفتند بر خیز و بکوفه ای که ما جان و خواسته
بیش تو آریم چون رسولان بیش امیر المومنین حسین آمدند او نزدیک عبد الله بن عباس شد و نامه برا و عرض کرد
او کفت من صواب آن بینم که هیچ کسی از قول خویش بفرستی و تو این جایکه باشی تا ایشان چه کنند
که کوفیان مردمان بی وفا اند و تو دانی که با پدرت چه کردند چند بار امیر المومنین حسین کفت همی کویند که دو از ده هزار
از شیعت ما بیعت کردند عبد الله بن عباس کفت تو بدان غره مباش اکر چاره نیست کسی را اختیار کن و بفرست
اکر آن مردمان ترا فرمان بذیرند پس تو برو امیر المومنین حسین کفت این صوابست پس مسلم بن عقیل بن ابی طالب را
بکوفه بفرستاد و کفت بکوفه رو و جایی بنشین که شیعت بر تو کرد آیند و با ایشان حیلت کن تا چند بیعت کنند
پس مرا آگاه کن اکر باید آمدن بیایم و مسلم بکوفه شد و پنهان بنشست و خبر اندر کوفه افتاد که مسلم بن عقیل آمد و
بیعت امیر المومنین حسین از پس او همی آید خلق روی سوی او نهادند و بیعت امیر المومنین حسین همی کردند
کردند تا دو از ده هزار مرد بیعت کردند بر مسلم پس مسلم نامه کرد با امیر المومنین حسین و نامه همه مهتران بخط خویش بکرفت
از سلیمن بن صرد و رفاعة بن شداد و حبیب بن مظهر و هانی بن عروه این همه مهتران کوفه بودند و نامه برسولان داد
تا نزدیک امیر المومنین حسین رضی الله عنه شدند و نامها بدادند امیر المومنین حسین شاد شد و نامها را جواب
کرد که اینک من آمدم پس دیکر روز دو رسول دیکر از کوفه آمدند و نامها آوردند که باید که آماده باشی امیر المومنین حسین
ایشان را نیز باز کردانید و کفت اینک آمدم و امیر المومنین حسین را نیز بصره بسیار شیعت بود پس مولای بصره
فرستاد نامش سلیمن و نامه کرد بدان مردمان که شیعت بدرش بودند چون احنف بن قیس و مالک بن
مسمع و سعید بن عمرو همه مهتران بصره و کفت هر که شیعت منست بکوفه آیند که من آمدم پس امیر المومنین حسین آهنگ
رفتن کرد و اهل کوفه بیعت تمام کردند و رسولی نزدیک امیر المومنین حسین فرستادند پس یکی از هواخواهان
یزید خبیث علیه اللعنة نامش عبد الله مسلم سوی نعمن بن بشر آمد که امیر بود و کفت که مسلم بن عقیل اینجاست
و همه کوفه با وی بیعت کردند و امیر المومنین حسین بن علی را همی آرند از مکه زود مسلم بن عقیل را بکیر و سوی یزید
پلید خبیث فرست و این نعمان بن بشر از یاران پیغمبر علیه السلام بود کفت تا ایشان از من پنهان همی دارند
من آشکارا نکنم و تا با ما حرب نکنند من با ایشان حرب نکنم عبد الله بیرون آمد و نامه کرد سوی یزید علیه اللعنة
و او را آگاه کرد که مسلم بن عقیل آمد بکوفه و مردمان با وی بیعت کردند و امیر المومنین حسین همی آید و من نعمان را
کفتم او مرا چنین جواب داد امیری دیکر بکوفه فرست نامه بیزید خبیث رسید چون معلوم کرد کفت یکی از او بسیار
اندیشه کرد و کفت این کار هیچ کس نیست مکر عبید الله بن زیاد علیه اللعنة عهد عراق و کوفه نزدیک او فرستاد

اگر ترا

و کفت بصره را به خلیفه کن و خود بکوفه رو و مسلم بن عقیل را و هر که با وی بیعت کرده است همه
بکش و امیر المومنین حسین را اکر بیاید او را نیز بکش و سرش سوی من بفرست چون نامه بعبید الله
علیه اللعنة رسید برادر خویش عثمن زیاد را ببصره خلیفت کرد و آهنگ رفتن کرد پس آن شب مسلم
جارود سوی وی آمد و کفت رسول امیر المومنین حسین آمده است با نامها از سوی شیعت و ایشان را
بکوفه همی خواند و آن رسول را پنهان همی دارند تا تو چون بیرون روی ایشان او را بیرون آورند
عبید الله همان شب آن سلیمن را که مولای امیر المومنین حسین بود طلب کرد و بجوب او را تغر کرد
که آن نامه سوی که آورده دیکر روز مهتران را کرد کرد و کفت من آکاه شدم که امیر المومنین بشما نامه کرده است و
ارسول او را کرفتم و متوار کرد شما را هم من دانید که چکونه کشنده ام و من بکوفه خواهم رفت تا مسلم بن عقیل
و شامیان او را بکشم اکنون شما هشیار باشید پس آن سلیمن را که رسول امیر المومنین حسین بود
بزمود تا بیاوردند و پیش ایشان میانش بدو نیم کرد و کفت من توام که اکر کسی را بکشم که این را کو فرستاده
پس عبید الله بن زیاد علیه اللعنة برفت با سپاه بسیار چون نزدیک رسید سپاه آنجا بگذاشت
و با شتری نشست میان نماز شام و خفتن بکوفه شد پاده سوار و عمامه بروی بر بسته بود و مردمان کوفه
خبر آمدن امیر المومنین حسین داشتند چنین دانستند که حسین است چون بجماعتی رسیدی سلام
کردی ایشان همه بر پای خاستندی و سلام کردندی و کفتندی السلام علیک یا ابن رسول الله و خلق
بسیار بروی کرد آمدند و هر کسی همی کفت که بخانه من فرود آی و او هیچ نکفت تا بدر سرای سلطان نعمن بن
بشر در بسته بود بر بام کوشک برآمد و کفت یا ابن رسول الله باز کرد که ترا اینجا نبایست آمدن پس مردمان
نعمن را دشنام دادند و کفتند در بکشای تا فرزند رسول خدای در آید نعمن کفت نکشایم و نخواهم که
کویند امیر المومنین حسین با بام او کشته شد پس عبید الله زیاد علیه اللعنة کفت در بکشای که لعنت خدای
بر تو باد و بر حسین مردمان او را بشناختند و بازکشتند نعمان در بکشاد و عبید الله علیه اللعنة بسرای اندر شد
و مسلم بن عقیل آکاه شد بسرای هانی بن عروه اندر شد و او مهتر شیعت امیر المومنین علی بود رضی الله
عنه عبید الله بن زیاد علیه اللعنة دیکر روز مردمان را کرد کرد و کفت من بدان آمده ام که شما را و هر که
با امیر المومنین حسین بیعت کرده است همه را بکشم و من دانم که شما شیعت امیر المومنین حسین اید
پس هانی بن عروه را کفت من شنیدم که مسلم عقیل بخانه تست کفت نیست کفت سوکند خور
سوکند خورد او را بکذاشت پس خلق کرد آمدند تا بدر سرای مقدار پنجاه هزار مرد و زن و عبید الله علیه اللعنة

اسـ

بفرمود تا مسلم و هانی را بر بام کوشک بردند و سر هر دو ببریدند و سوی آن مردمان انداختند آن خلق
همه برمیدند و این بماه ذو الحجه بود سال شصت از هجرت و همان روز امیر المومنین حسین با همه اهل بیت خویش
بنامه این مهتران بکوفه برفته بود انست که بکوفه چه افتاده است **فصل در ذکر خبر قتل امیر المومنین
حسین رضی الله عنه و قتل اولاده** انگاه امیر المومنین حسین از مکه برفت و هرکه او را دید گفت ای فرزند
رسول مشو از مردمان کوفه ایمن مباش و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما سوی او آمد و گفت ای پسر عم از مکه
احرم خدای عزوجل برو و عبد الله زبیر امیر بود و بیعت اشکارا کرده بود و همی خواست که امیر المومنین حسین برود
تا شهر او را صافی گردد و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما گفت ای پسر عم بگفتار کوفیان غره مشو که دل ایشان
که با پدرت و برادرت چه کردند اگر بروی این زمان و کوفیان را بر تاختی بدانی که کار چگونه باشد و اگر
کوفیان هوای تو خواستندی آن خلیفه یزید را علیه اللعنه که بشهر اندر نشسته است بیرون کردندی و
هیچ نترسم که دشمنان ترا بکشند و این کوفیان ترا بگذارند چون قضا رفته بود و حکم خدای بر تو مقرر شده
امیر المومنین حسین رضی الله عنه سخن عبد الله بن عباس را فرمان نکرد و برفت با همه اهل بیت خویش
و با وی چهل سوار و صد پیاده بود و براه اندر کاروانی او را پیش آمد و سوی یزید علیه اللعنه خراج همی بردند
برا شتران امیر المومنین حسین رضی الله عنه آن کاروان بگرفت و گفت منم امام و بدین من حق ترم از یزید
علیه اللعنه آنگاه آن سلاحها را او بداد و آنچه در بیت المال بود برگرفت و برفت چون بنیه با ... برسید
فرزدق شاعر و همام بن غالب بدیره او آمدند و از کوفه برفته بودند و لیکن خبر عبید الله بن زیاد علیه اللعنه
نداشتند امیر المومنین حسین رضی الله عنه گفت خبر چونست در کوفه گفتند دلها با تو است
ولیکن قضای ایزدی ندانیم امیر المومنین حسین گفت رضی الله عنه از قضا بازگشتن نتوان و هیچ خبر از عبید الله
زیاد علیه اللعنه نداشتند و امیر المومنین حسین بشتاب همی رفت تا پیش از آنکه یزید را علیه اللعنه
خبردار گرداند او بکوفه در آید و عبید الله زیاد علیه اللعنه چون هانی و مسلم را بکشت بهر جایی عمال ... کرد
و نامه یزید علیه اللعنه بوی آمد که امیر المومنین حسین از مکه بیرون رفت و همه سپاه را از راه مکه بیرون برید
و عبید الله همه کسانی و ولایتها بام زد کرده بود و عمر بن سعد را بخواند و عهدی او را داد و گفت باید که
بروی و امیر المومنین حسین را بگیری عمر گفت باید که مرا ازین عفو کنی عبید الله علیه اللعنه گفت اگر خواهی
که ترا عفو کنم عهدی بمن فرست عمر گفت امشب مرا زمان ده تا بیندیشم و آن تدبیر کرد آن بهتر دید که
عهد باز نه دهد و امیر المومنین حسین را بکشد پس عمر بن سعد علیه اللعنه برفت و اول محرم سال شصت و یک

باجهار

با چهار هزار مرد و روی بیادیه نهاد و امیر المومنین حسین از قادسیه بر سه میل فرود آمده بود عمر بن سعد
اللعنه الله مردی را بخواند نامش حر بن یزید و او از شیعه امیر المومنین علی بود و لیکن کس خانت او را گفت
برو و جایها و منزلها ماست کن و چون حر به منزل قادسیه برفت امیر المومنین حسین را دید با زنه و
عیالان فرود آمده او را گفت بکجا خواهی رفت گفت بکوفه گفت بازگرد که لشکر اینک آمد و عمر بن
سعد است علیه اللعنه با چهار هزار مرد و مسلم بن عقیل را کشتند بازگرد گفت چگونه بازگردم با این همه عیال
گفت بر جز و ازراه یکسو شو امیر المومنین حسین رضی الله عنه از یکسوی راه روی نهاد تا بجایی رسید که
انرا کربلا گویند و آنجا فرود آمد چون عمر بن سعد علیه اللعنه بیادیه اندر آمد خبر امیر المومنین حسین بکربلا
بیافت با سپاه رفت و آنجا شد امیر المومنین حسین رضی الله عنه چون سپاه بدید برنشست با آن چهل سوار
و صد پیاده و پیش حرب شد و صف برکشید و بر جای بایستاد تا سپاه اندر رسید پس عمر بن سعد علیه
اللعنه از میان سپاه بیرون آمد و بر حسین سلام کرد و او را پند داد و گفت مکن هر چند شما بدین کار حق ترید
خدای عزوجل نمیخواهد که این کار شما را بود و تو میبینی از آن حرب سوای کردن که پدرت کرد و هیچ سود
و این کار بسر نشد و زند کاینه بکام بگذاشت و آخر بکشتندش و برادرت امیر المومنین حسن رضی الله
عنه چون دانست که این کار او را نخواهد بود بیعت کرد تا از اندوه برست تو نیز خویشتن را از این کار
بیرون آر امیر المومنین حسین گفت از سه کار یکی بکنید یا از من دست بازدارید تا بازمکه شوم و مرگ در
این کار نکردم یا بثغری شوم و آنجا مجاور نشینم و اگرنه دست بازدارید تا سوی یزید شوم گفت نیکو همی
گویی اکنون بایست تا من نامه کنم سوی عبید الله زیاد علیه اللعنه تا خود چه فرماید عمر علیه اللعنه
با لشکر آنجا فرود آمد و نامه سوی عبید الله زیاد علیه اللعنه فرستاد جواب نامه آمد که امیر المومنین
حسین را سوی من باید آمدن تا من او را سوی یزید خبیث لعین فرستم امیر المومنین حسین گفت من
خود سوی یزید علیه اللعنه بروم تو کسان خود با من بفرست عبید الله زیاد علیه اللعنه گفت لا و لا کرامة
که او را نخست سوی من باید آمدن پس عمر دو سه بار نامه کرد و کس فرستاد عبید الله زیاد علیه اللعنه
گفت هیچ سود ندارد تا سوی من نیاید و دست بدست من ننهد به بیعت قبول کنم امیر المومنین
حسین گفت نروم و اندرین نهمت روز کار برشد پس عبید الله علیه اللعنه کس فرستاد سوی عمر بن سعد
علیه اللعنه که من ترا بدان فرستادم سوی امیر المومنین حسین رضی الله عنه تا با او مدارا کنی اگر حرب
نمیکنی کس فرستم تا حرب کند عمر بن سعد آنگاه برنشست و بحرب امیر المومنین حسین آمد و گفت یا

امیر المومنین حسین بسیار جهد کردم تا مگر بخون تو انباز نباشم واین کار هیچ بر نمی آید امیر المومنین حسین گفت امروز مرا زمان ده تا فردا عمر او را زمان داد پس عبید الله زیاد علیه اللعنه شمر بن ذی الجوشن را بخواند وگفت عمر با امیر المومنین حسین محابا میکند اگر حرب نکند سپاه از وی بستان وعهد وان سپهسالاری ترا است یا حسین را یا سر او را سوی من آری وامیر المومنین حسین یک روز زمان خواسته بود تا روز دیگر شمر لعین فراز رسید وگفت من یکساعت زمان ندهم عمر بن سعد علیه اللعنه برنشست وسپاه سوی امیر المومنین حسین برد وگفت عبید الله زیاد علیه اللعنه شمر لعین را فرستاده است امیر المومنین حسین گفت شب نزدیک آمده یک امشب مرا زمان ده همه سپاه مر شمر را علیه اللعنه خواهش کردند تا زمان داد وامیر المومنین حسین با یاران خود همه شب سلاح راست می کرد وپس در نیم شب رسول عبید زیاد علیه اللعنه فراز رسید سوی عمر سعد علیه اللعنه که اگر تو حرب نمی کنی رود فرات با ایشان بگیر ودست باز مدار که آب خورند تا از تشنگی بمیرند وچون حسین را بکشتی تنش بسم اسب بکوب عمر سعد علیه اللعنه هم اکنون عمرو بن الحجاج را با پانصد مرد برلب رود فرات فرستاد تا آبخور بگرفتند بر لشکر امیر المومنین حسین وامیر المومنین حسین را آب نبود تشنه بماندند وامیر المومنین آن شب سلاح راست همی کرد وبا خویشتن شعرها همی خواند وعلی ابن امیر المومنین حسین رضی الله عنه بیمار بود در خیمه خفته چون شعرها بشنید بگریست وزنان مستورات بگریستند وهمه فریاد برداشتند امیر المومنین حسین گفت مگریید که دشمن که بشنود شاد شود پس امیر المومنین حسین روی سوی آسمان کرد وگفت یارب تو دانی که با من بیعت کردند وبشکستند یارب تو داد من از ایشان بستان پس امیر المومنین آن مردمان که شیعت او بودند گرد کرد وگفت آنچه بشما کردید ومن شما را بحرب آورده ام وما اندکیم وایشان بسیار اند ومن از جان خود نومید شدم وشما را از خود بری آوردم هر که خواهید بطوع سوی ایشان کنید روز رستخیز پیش خدای عز وجل چه گویم وچه حجت آرم وپیش جدت چه حجت گوییم ما فرزندان او را بدست کافران بگذاشتیم ما جانها پیش تو فدا کنیم پس امیر المومنین با ایشان دعا کرد وهمه را از خدای آمرزش خواست وآن شب آن سپاه که داشت تعبیه کرد ومردی بود نام او طرماح از شیعت امیر المومنین علی بود چون بشنید که امیر المومنین حسین بکربلا گرفتار مانده است بر جمازه نشست وآن شب سوی امیر المومنین حسین آمد وگفت برخیز تا من بنشینی تا ترا بجای خویش برم وآنجا همه دارم وکسان انجا بیاری آمدن امیر المومنین حسین گفت کرد بچنین وقت وعیال را دست باز داشتن عار بود واز پس زن وعیال عمر اند که پس بیعت شوند پس طرماح بازگشت وامیر المومنین حسین بخواب شد پیغمبر را صلی الله علیه وسلم

بخواب

بخواب دید که گفت یا امیر المومنین حسین غم مدار که فردا شب با من باشی امیر المومنین حسین چون از خواب در آمد امید از خود بگسست جان خود بر داشت پس چون روز شد نماز بکرد روز آدینه بود وروز عاشورا عمر بن سعد علیه اللعنه سپاه بیاراست وبحرب آمد امیر المومنین حسین رضی الله عنه از اسپ فرود آمد وجاره بنشست وپیش صف اندر آمد چنانکه همه لشکر عمر سعد او را دیدند وبآواز بلند خطبه کرد وگفت یا اهل کوفه من دانم که مرا این سخن سود نکند ولیکن بگویم تا الله حجت خدای عز وجل پس گفت ای مردمان شما میدانید که من پسر دختر پیغمبر خدایم وپسر عم زاده رسول خدایم امیر المومنین علی واو آن کس بود که نخست کسی که اسلام آورد او بود وپیغمبر صلی الله علیه وسلم او را گفت دمک دمی ولحمک لحمی وانا مدینة العلم وعلی بابها وانت یا علی منی بمنزلة هرون من موسی وعم من جعفر طیار است وعم پدرم حمزه است رضی الله عنه سید الشهدا ومن راد الحسنم که پیغمبر علیه الصلوة والسلام او را گفت شباب اهل الجنة اگر شما بخدای بگرویده اید وبجد من که رسول است بپذیرید که ترسایان سم خر عیسی را چگونه عزیز میدارند وانکه جهودان چیزی یابند از آن موسی چگونه عزیز دارند وهر دینی مر رسول خویش را چگونه گرامی کنند یا قوم تا در میان شمایم خون کسی نریختم وخواسته کسی نگرفتم شما بچه حجت خون من حلال میدارید ومن بمدینه نشسته بودم بر قبر جدم مرا آنجا نهشتید که بنشینم بمکه شدم مرا بخواندید وشما که اهل کوفه اید رسولان فرستادید ونامه واکنون من شما را آن گویم که موسی گفت قوم فرعون را اگر بمن نگروید از من باز ایستید تا من بحرم خدای باز شوم وآنجا بنشینم تا این جهان بر من بگذرد وبدان جهان پدید آید که حق که را بوده است وستم که کرده است پس هیچ کس جواب نداد امیر المومنین حسین رضی الله عنه گفت الحمد لله که حجت خدای بر شما است واز من بر شما لازم است وشما را بر من حجت نیست پس دیگر باره هر یک امیر المومنین حسین از ایشان نام برد وگفت یا فلان ویا فلان نه شما مرا نامه کردید وگفتید بیا که ما بیعت کردیم ومرا بخواندید اکنون مرا میخواهید کشتن پس ایشان جواب دادند که ما از بیعت تو بیزاریم امیر المومنین حسین گفت الحمد لله که شما را بر خدای عز وجل وپیغمبر صلی الله علیه وسلم حجت نماند پس گفت بسم الله الرحمن الرحیم اللهم انت معینی فی کل کربة وعدتی فی عند کل شدة وثقتی عند کل سلمه وجاری فی کل حادثة وولی کل نعمة ومنتهی کل غایة اکفنی یا ارحم الراحمین پس اشتر بخوابانید وبر اسپ نشست وصف راست کرد وبایستاد وچشم همی داشت تا که ابتدا کنند پس از هیچ لشکر عمر بن سعد علیه اللعنه لعینی بیرون آمد نام او عبد الله بن عمرو علیه اللعنه وامیر المومنین حسین را گفت بشارت باد ترا آتش امیر المومنین حسین رضی الله عنه گفت آن روز مبادا که من بنزدیک خدای شوم

وانش امید دارم پس گفت یارب این را سلاک کن راست چون آن سگ لعین برگشت بای اسبش بجاهی
فرو شد واو از اسب بیفتاد و پایش بر کاب اندر بماند و او را بر زمین بیج کشیدند تا بدوزخ شد پس حر بن
یزید التمیمی رضی الله عنه از پیش امیر المومنین حسین باز رفته بود واو را گفته بودند که پیش امیر المومنین حسین آمد
بکربلا او بسجیل آمد و گفت السلام علیک یا ابن رسول الله امیر المومنین حسین گفت علیک السلام بچه کار
آمدی گفت بدان آمدم تا جان پیش تو فدا کنم و با دشمن تو حرب کنم امیر المومنین حسین گفت ترا شربت
شهادت نوش باد و بهشت جاودان ترا بشارت باد تو آزاد مردی همچنانکه نام تست پس شمر عمر سعد را
گفت چه روزگاری بری بحرب رو عمر سعد تیر در کمان نهاد و گفت شما گواه باشید که نخست تیر من زدم و تیر
بینداخت پس دو تن از لشکر عمر سعد علیه اللعنه بیرون آمدند مولیان عبید الله زیاد علیه اللعنه یکی را نام یسار
و دیگر سالم و مبارز خواستند از سپاه امیر المومنین حسین رضی الله عنه حبیب بن المطهر و یزید بن الحصین و
آن هر دو را بکشتند پس مردی بیرون آمد نام مغفل بن یزید و از لشکر امیر المومنین حسین برید بن الحصین بیرون
آمد و مغفل را بکشت و دو بیرون آمدند و ان هر دو را نیز بکشت پس ابراهیم بن الحرث بیرون آمد از لشکر عمر سعد
علیه اللعنه و مردی از لشکر امیر المومنین حسین بیرون آمد نافع بن هلال واو را بکشت و روز گرم شد و یاران امیر المومنین
حسین تشنه شدند عمرو بن الحجاج بر میمنه بود علیه اللعنه گفت دل بر مرگ نهادند کس با ایشان بر نیاید ما را حمله
حمله باید کردن عمر سعد علیه اللعنه گفت چنین کنم پس تیر باران کردند بر لشکر امیر المومنین حسین و همه لشکر او را مجروح
کردند و حمله کردند و بیست تن از یاران امیر المومنین حسین را شهید کردند و آنچه مانده بودند صبر بیچ کردند
پیش حرب بنوبت و نوبت امیر المومنین حسین رسید در پیش آمد یاران گفتند یا ابن رسول الله تا از ما یکی زنده باشیم
نگذاریم که اندر حرب شوی پس امیر المومنین حسین آب از چشم فرود آورد و گفت احسن الله جزاکم و ایشان
یک یک پیش شدند و هر که پیش شدی گفتی بدرود باش امیر المومنین حسین نیز گفتی علیک السلام ای برادر
تو برفتی و من هم بر عقب خواهم رسیدن و همچنین بیچ کردند تا هر که با امیر المومنین حسین همه کشته شدند
و امیر المومنین حسین رضی الله عنه با برادران و فرزندان و عم زادگان و اهل بیت خویش بماند و گفت
اکنون نوبت من رسید ایشان گفتند تا ما زنده باشیم نیکو نباشد که تو پیش حرب شوی اهل نخستین کسی که
از اهل بیت امیر المومنین حسین بیرون آمد پسر مهترین او بود علی اکبر رضی الله عنه و همی گفت انا علی بن الحسین
بن علی ونحن ورب البیت اولی بالنبی بالله لا یحکم فینا ابن الدعی و ده حمله کرد و پیش شد و هر حمله ده تن را بکشت
تشنگی بر وی غلبه کرد و زبانش بخشکی رسید سوی پدر آمد و گفت ای پدر مرا تشنگی کشت امیر المومنین حسین نیز

ای پسر

ای پسر تن من فدای تو باد چه توانم کرد فراز شد و زبان و شبار مبارک در دهان آن جگر گوشه نهاد پس دیگر
باره باز گشت و حمله کرد مردی پیش او آمد نامش قرة بن سعد علیه اللعنه از اسب او در آمد و شمشیری بروی زد و
او را بیفکند و سگان یزیدی علیهم اللعنه گرد وی اندر آمدند و او را لخت لخت بکردند امیر المومنین حسین رضی الله
عنه چون فرزند را بران گونه دید بگریست باوازی بلند هیچ کس تا ان روز ندیده بود که امیر المومنین حسین رضی الله
عنه چنان گریسته بود و زینب از خیمه بیرون آمد و خویشتن را بر فرزند خویش علی اکبر افکند و خروش بر خاست
و از پس علی اکبر عبد الله بن مسلم بن عقیل رضی الله عنه بیرون شد مردی پیش او در آمد نام او صبیح علیه
اللعنه و تیری بزد خویش و دست او بر پیشانی بدوخت و چون برگشت تیری دیگرش بزد بر پشت و از
شکم بیرون آورد و کار او آخر شد پس جعفر بن عقیل بیرون شد مردی تیر بزد بر پسرش و بکشت و با امیر المومنین
حسین کس نماند جز پنج برادر عباس و عبد الله و عثمن و محمد و جعفر و از برادران امیر المومنین حسین محمد حنفیه
مانده بود و عمر بن علی و آنجا نبودند و علی اصغر بخیمه خفته بود و بیمار بود و قاسم بن محمد کودک بود و ده ساله
از خیمه بیرون آمد امیر المومنین حسین گفت باز گرد که تو کودکی گفت یا عم بحق پیغمبر علیه السلام که دست از
من باز داری و پیش رفت و سواری برا و حمله کرد و شمشیری بزدش آن ملعون بر سر او و بدو نیمه کرد
و آن پنج برادر رضوان الله علیهم اجمعین یکبار بیرون شدند و آن سگان لعین ایشان را در میان گرفتند
و ایشان را بکشتند پس تیری بر اسب امیر المومنین حسین آمد و بیفتاد پس امیر المومنین و امام المتقین سید
الاوصیا والموحدین سبط الرسول و ولد البتول حسین بن علی رضی الله عنهما پیاده گشت و از تشنگی سست
شده بود و در وقت نماز دیگر رسید امیر المومنین حسین بن علی رضی سید شهدا دشت کربلا مظلوم و تنها
از تشنگی خشک و هر که فراز آمد خواست که او را بکشد اندیشه کرد و گفت چه کنم خون او بگردن خویش
و باز گشتی و امیر المومنین حسین را پسری بود یکساله و شیر خواره نامش عبد الله و بیچ گریست اواز او
و دلش بسوخت و او را بخواست و در کنار نهاد و بیچ گریست یکی از بنی اسد تیری بینداخت و بگلوش
آن کودک فرو شد و بمرد امیر المومنین آن کودک را از کنار بنهاد و گفت انا لله و انا الیه راجعون یارب مرا بدین مصیبتها
شکیبائی ده و بپای خاست و از تشنگی غمی شده بود و بر لب رود فرات رفت و جای همی خواست
که آب تواند خوردن شمر لعین گفت و یلکم دست باز دارید که آب تواند خوردن شمر لعین گفت و یلکم دست باز
دارید که آب خورد که از تشنگی مرده است چون آب خورد زنده شود و امیر المومنین حسین بر وی اندر فرو شد
و آب بدهن گرفت و خواست که بخورد ملعونی از سوختیان جهنم تیری بر دهن مبارک آن شاه زاده اسلام

امیرالمومنین حسین آب از دهن بر زمین ریخت و آن تیر از دهن بیرون کشید و باز گشت و خون از
دهنش همی رفت و بر در خیمه بایستاد عمر سعد علیه اللعنة آهنگ کشتن او کرد چون نزدیک رسید
امیرالمومنین حسین رضی الله عنه گفت تو آمدی بکشتن من عمر سعد خجل شده باز گشت و پیادگان او را
گفت چرا او را میان اندر نگیرید و نکشید آن پیادگان ملعون و آن حبشیان از اسلام بیرون بگرد امیرالمومنین حسین
اندر آمدند امیرالمومنین حسین اندر آمدند امیرالمومنین حسین حمله برد و از ایشان نه کس بکشت و شمر و عمر علیهما
اللعنة از دور همی نگریستند عمر سعد لعین مر شمر ملعون را گفت تو هرگز مردی دیدی که این همه اهل بیت
وی پیش او بکشتند و چندین جای او را جراحت رسید و چندین سپاه گرد وی اندر آیند و چند روز آب
نخورد با این دل و مردی که اوست پس امیرالمومنین حسین رضی الله عنه با آن پیادگان حرب همی کرد
تا سی و چهار جای تن مبارکش را جراحت کردند بنیزه و تیر و شمشیر و خون بسیار از وی برفت و از تشنگی
بروی سخت شد پس شمر لعین آن حرام زاده با شش تن علیهم اللعنة از خاصگان اسپ او گرد شدند
امیرالمومنین حسین رضی الله عنه با شمشیر اسپ ایشان گرد بیامد و تنش مجروح یکی زرعه نام علیه اللعنة
شمشیری بدست مبارکش زد و از کتف بینداخت امیرالمومنین حسین بیفتاد و باز برخاست و اسپ او
گرد باز بیفتاد آن سگ ملعون از پس او اندر آمد و حربه بزد بر پشت مبارکش و بسینه در آورد امیرالمومنین
بروی در افتاد پس حربه بیرون کشید آن سگ ملعون نابکار خاکسار و جان پاکش با حربه از تن مبارکش
بیرون آمد شمر لعین فراز آمد و سر او را که تاجدار عمامه امامت بود ببرید و قیس بن اشعث پیراهن از وی برکشید
وابجر بن کعب علیه اللعنة سراویل بگرفت و اخنس بن مرثد علیه اللعنة عمامه اش و یکی دیگر نامش حبیب بن
بدیل شمشیرش برگرفت و شمر لعین آن سگ بدبخت آهنگ خیمه کرد بغارت و جامه از سر مستورات
مطهره همی ربودند و ایشان همی خروشیدند عمر سعد علیه اللعنة فریاد زنان بشنید آنجا آمد شمر را علیه اللعنة
دید که شمشیر کشیده بود و علی بن امیرالمومنین حسین بیمار خفته بود خواست که آن سگ او را بکشد عمر سعد لعنت
شرم نداری از کشتن کودکی گفت مرا امیر عبیدالله زیاد علیه اللعنة فرموده است که زنهار از آل وی زنده
مگذار عمر سعد گفت مسلمانان کودکان کافر را نکشند او را پیش امیر عبیدالله علیه اللعنة ببر تا او چه فرماید و بیاید
او را بازکرد اینند پس شمر ملعون عمر لعین را گفت امیر عبیدالله علیه اللعنة فرموده است که اسب بر تن
مبارک امیرالمومنین حسین بران بعث سواران بفرمود از آن سگان یکی اسحق بن حیوة و اخنس بن مرثد
با هشت سگ دیگر اسپان بر تن مبارک امیرالمومنین حسین رضی الله عنه بر اندند تا الی استخوانهای آن شاهزاده

درهم شکست رنجی ستم یزید و یزیدیان که تا انقراض عالم صد هزار مرد لعنت بر جان آن خاکساران
باد و آن شب همانجا فرود آمدند و عمر سعد نامه کرد به عبیدالله زیاد لعین و سر مبارک امیرالمومنین حسین را
بدست خولی بن یزید الاصبحی علیه اللعنة بفرستاد دیگر روز عمر سعد علیه اللعنة کشتگان خویش را بگور
کرد و شهدا و دشت سگ کشته شده بودند و بدوزخ رفته و آن شهیدان امیرالمومنین حسین را
همچنان بگذاشتند و زنان زایر شتران افکنده و روی بکوفه نهادند و ایدون گویند که چون بازگشتند از هوا آواز
گریستن شنیدند و کس را ندیدند و این بیت شنیدند اترجوا امة قتلت حسینا شفاعة جده یوم الحساب
ومن حکموا علیه بحکم جور فخالف حکمهم حکم الحساب و تن مبارک امیرالمومنین حسین رضی الله عنه با آن
کشتگان سه روز در دشت کربلا افتاده بود و کسی نیارست که دفن کند پس مردمان بنی غاضره بیامدند و گفتند
ای مسلمانان این کشتگان را سگان و شیران همی خورند از خدای عز و جل بترسید پس همه گرد آمدند و این
سخن بعبیدالله زیاد علیه اللعنة رسانیدند و تن امیرالمومنین حسین را رضی الله عنه با آن کشتگان بگور کردند
و علی بن امیرالمومنین حسین را در پایان پدر دفن کردند و دیگر شهدا یک موضع که معروفست بگور عباس بن امیرالمومنین
علی را که هم بقتلگاه است براه غاضریه دفن کردند و خولی علیه اللعنة سر مبارک امیرالمومنین حسین را
پیش عبیدالله بن زیاد علیه اللعنة برد و او را گفت مرا هدیه نیکو فرمای و عطای بسیار ده که سر بهترین خلق
آورده ام پس دیگر روز عمر بن سعد بکوفه اندر آمد با آن زنان و کودکان چون بردگان عوره و چون اسیران رنجور
و مهجور همه اطفال و عیال امیرالمومنین حسین رضی الله عنه زینب با اطفال در گوشه بنشست و اطفال زنان
اهل بیت همه خسته بار خارهای مجروح پاره پیراهن او بنشسته عبید زیاد علیه اللعنة بپرسید که این زن
کیست گفتند زینب بنت امیرالمومنین علی بن ابی طالب پسر زیاد علیه اللعنة گفت و روی سوی زینب کرد
الحمد لله الذی فضحکم وقتلکم واکذب احدوثتکم آن سگ ملعون میگوید منت خدای را که شما را رسوا کرد و اینه
و مردمان شما را بکشت و پدر و جدت و برادرت را در دعوی رسالت و امامت دروغ زن کرد زینب رضی الله
عنها جواب داد الحمد لله الذی اکرمنا بنبیه محمد صلی الله علیه وسلم وطهرنا من الرجس تطهیرا انما یفتضح
الفاسق ویکذب الفاجر وهو غیرنا والحمد لله میگوید سپاس و منت خدای را که خاندان ما را گرامی کرد به رسالت
و امامت و دلالت و ... سوا کرد و بفجور آشکارا کرد و حمد خدای را که بر ما تهمتهای نیست که دیگر پسر زیاد
علیه اللعنة میگوید زینب کیف فعل الله باهل بیتک زینب رضی الله عنها جواب داد کتب الله علیهم القتل
فبرزوا الی مضاجعهم وسیجمع الله بینک وبینهم فتحاجون الیه وتختصمون عنده عبید بن زیاد علیه اللعنة

آن از جواب بر خود بپیچید خواست که زینب را برنجاند عمرو حریث آنجا حاضر بود گفت ایها الامیر
زنست و محنت رسیده سخن بر او مگیر عبید زیاد علیه اللعنه گفت قد شفی الله نفسی من طاغیتک والعصاة
من اهل بیتک میگوید که خدای عز و جل مرا ایمن گردانید از طغاة و عصاة اهل بیت تو زینب رضی الله عنها
جواب داد لعمری قد قتلت کهلی وابرزت اهلی وقطعت فرعی ان کان هذا شفاک فقد اشتفیت
این میگفت و میگریست عبید زیاد ملعون گفت این فصاحت و شجاعت بپدرش مانده و آن سگ
ملعون عبید زیاد قضیب که از انار زیانه خوانند بر لب و دندان مبارک امیر المومنین حسین نهاده بود و این
بیت میگفت شعر نفلق هاما من رجال احبة الینا وهم کانوا احق واظلما پس آن سگ لعین عبید زیاد
بر امیر الله علی بن امیر المومنین حسین آمد و گفت ما اسمک نام تو چیست گفت انا علی بن الحسین
پسر زیاد علیه اللعنه گفت او لیس قتل الله الحسین شنیدم که حسین علی را خدای کشت زین العابدین
در جواب توقف کرد پسر زیاد علیه اللعنه او را گفت مالک لا تکلم چه بوده است که سخن نمیگویی
در جواب گفت قد کان لی اخ یقال له علی بن الحسین کان اکبر منی قتله الناس مرا برادری بزرگتر از من
بود مردمانش بکشتند و این آیه برخواند قوله تعالی الله یتوفی الانفس حین موتها وما کان لنفس ان
تموت الا باذن الله پسر زیاد بر خود گرم شد و گفت بگیرید این غلام را که مردی بد بنیاد است تا او را
هلاک کنم کشته هست بفرمود که او را بکشند زینب و دیگر زنان فریاد بر آوردند که از حبیبان او یادگار
تنها زینهار دست از او بدار و اگر او را خواهی کشتن نخست ما را بکش که ما را پس از این طاقت نداریم
آن سگ لعین از او دست باز داشت و بفرمود تا اهل بیت امیر المومنین حسین را با سرهای برهنه و
سرهای شهدا از پی زینب و هند تا بدمشق پیش یزید خبیث علیه اللعنه برند و خود بر منبر رفت علیه اللعنه
و خطبه کرد و گفت الحمد لله الذی اظهر الحق واهله ونصر یزید وحزبه وقتل الکذاب وابن الکذاب وشیعته
عبد الله عفیف ازدی رضی الله عنه حاضر بود از میان قوم برخاست و گفت یا عدو الله ان الکذاب انت
وابوک والذی ولاک وابوه یا ابن مرجانة اتقتل اولاد النبیین وتقوم علی المنبر مقام الصدیقین پسر زیاد
آن ملعون شوم نژاد بد نهاد بفرمود تا صحابه پاک دین را بکشتند و روز دیگر سرهای شهدا را با سر امیر المومنین
حسین بگرد کوچها و محلهای کوفه بر آوردند و باز در قصر الامارة آوردند و بدست زجر بن قیس علیه اللعنه
بدمشق پیش یزید لعین فرستاد زجر بن قیس علیه اللعنه سرها پیش یزید خبیث ملعون برد و خدمت کرد
یزید پلید او را گفت ویلک ما وراک وما عندک زجر علیه اللعنه از فصحاء روزگار بود گفت ابشر یا یزید

فتح الله

بفتح الله ونصره ورد علینا الحسین بن علی فی ثمانیة عشر من اهل بیته وستین من شیعته فسرنا الیهم
فسالناهم ان یستسلموا او ینزلوا علی حکم الامیر عبید الله بن زیاد او القتال فاختاروا القتال علی الاستسلام
وغدونا علیهم مع شروق الشمس فاحطنا بهم من کل ناحیة حتی اذا اخذت السیوف ماخذها من هام القوم جعلوا
یهربون الی غیر وزر ویلوذون منا بالآکام والحفر لواذا کما لاذ الحمام من صقر فوالله یا یزید ما کانوا الا جزر
جزور او نومة قائل حتی اتینا الی آخرهم فهاتیک اجسادهم مجردة وثیابهم مرملة وخدودهم معفرة تصهرهم الشموس
وتسفی علیهم الریاح زوارهم العقبان والرخم یزید علیه اللعنه چون این کلمات بشنید از هیبت آن بر خود
بلرزید و گفت والله قد کنت ارضی من طاعتکم بدون قتل الحسین اما لو انی صاحبه لعفوت عنه یزید خبیث
پلید لعین در روی مبارک امیر المومنین حسین رضی الله عنه نگاه میکرد و این کلمات میگفت شعر
نفلق هاما من رجال اعزة علینا وهم کانوا احق واظلما یحیی حکم حاضر بود برادر مروان چون سخن یزید علیه اللعنه شنید
گفت شعر لهام بجنب الطف ادنی قرابة من ابن زیاد العبد ذی الحسب امیة امسی نسلها عدد الحصی
وبنت رسول الله لیس لها نسل یزید را علیه اللعنه خشم آمد بنهان قوم دست بر روی سینه او زد
و روی به علی بن امیر المومنین حسین کرد و گفت بابک حسین ابوک قطع رحمی وجهل حقی
ونازعنی سلطانی فصنع الله به ما رایت علی بن امیر المومنین حسین رضی الله عنه گفت قوله تعالی ما اصاب من مصیبة
فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبراها ان ذلک علی الله یسیر خالد پسر خود را گفت جوابش
ده جوابش نداد یزید علیه اللعنه گفت قل ما اصاب من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفو عن کثیر
و یزید لعین تازیانه بر لب و دندان امیر المومنین حسین می نهاد و از خباثت ذات این ابیات میخواند
شعر لیت اشیاخی ببدر شهدوا جزع الخزرج من وقع الاسل لاهلوا واستهلوا فرحا ثم قالوا یا یزید لا تشل
لست من خندف ان لم انتقم من بنی احمد ما کان فعل یزید علیه اللعنه چون در زینب و اولاد امیر المومنین
حسین رضی الله عنهم نگاه میکرد میگفت قبح الله ابن مرجانة لو کانت بینکم وبینه قرابة ما فعل هذا بکم
ولا بعث بکم علی هذه الصورة پس ایشان را بخانه عورتان فرستاد تا چند روز بر آمد آنگاه نعمان بن بشیر
انصاری را حاضر کرد که در وی امانت بود و او را بفرمود که در صحبت ایشان بمدینه شود و در راه با ایشان
ایشان را رعایت کند و شفقت بجای آورد و برگ و ساز تمام بداد و چون عزم رفتن آمد علی بن امیر المومنین حسین را
پیش خواند و بنواخت و گفت لعن الله ابن مرجانة اگر من با پدرت بودمی هر چه در خواستی اجابت
امانتهای خدای را هیچ نشاید کردن بمدینه باز گرد با این اطفال و عیال که من خود شفقت دریغ ندارم و هر

النماس که فرمایشی مبذول دارم و اطفال و اولاد رسول علیه السلام با نعمان بن بشیر بمدینه آمدند والله اعلم

فصل در ذکر خبر ولایت سلیمان بن زیاد بخراسان ویزید ملعون خبیث عبید الله زیاد را علیه اللعنه کوفه و سواد عراق داد از بهر کشتن امیرالمومنین حسین رضی الله عنه و بصره خود او را بود و خراسان و سیستان بوقت معویه عبید زیاد لعین داشت ویزید علیه اللعنه از او بازگرفته بود چون امیرالمومنین حسین را رضی الله عنه بکشت چشم میداشت آن سگ سیاه دل که بدو بازدهد چون نداد پسر زیاد لعین پشیمان شد از کشتن امیر المومنین حسین سلیمان اسکل خراسان کرد ویزید علیه اللعنه به عبید الله زیاد علیه اللعنه نامه کرد که شش هزار مرد جز آنکه سلیمان بگزیند بدو ده عبید زیاد علیه اللعنه جواب نامه کرد که من ترا از سلیمان بهترم یزید علیه اللعنه گفت برا سلیمان بهتر عبید بجواب گفته بود که من خود بردم و با ترکان حرب کنم چون پیش تو باشم با اهل بیت سید حرب باید کرد سلیمان شش هزار مرد بگزید از عراق و اسکل خراسان کرد و بمرو شد و از وا از جیحون بگذشت و با ترکان حرب کرد و تا بدر سمرقند برفت و کیال آنجا باید با خراج کرد و غنیمت بسیار آورد و از مال و برده و بر سپاه قسمت کرد و پنج یک بیرون کرد و بیزید علیه اللعنه فرستاد

فصل در ذکر خبر عبد الله بن زبیر بمکه یزید حیث عمر سعد را علیه اللعنه امیری مکه داده بود و ولید عتبه را امیری مدینه چون عبد الله زبیر از مدینه بمکه شد عمر سعد با او هیچ مخاصمتی نکرد یزید علیه اللعنه او را تهمت کرد و عمر سعد را از امیری مکه معزول کرد و بولید بن عتبه داد و او هم بمدینه شد و خلیفتی بمکه بنشاند و عبد الله زبیر بجد ا نانکردی و خلیفه یزید جدا کردی و تا امیرالمومنین حسین رضی الله عنه بمکه بود آمدم او میداشت عبد الله چون دید که او را بکشتند همه اهل مکه به بیعت خویش خواند و گفت نبایدکه مردم عراق با امیرالمومنین حسین چه کردند و امیرالمومنین حسین را بسیار بستود و بگریست بر امیرالمومنین حسین و مردمان مکه گفتند اکنون کسی نیست از تو حق تر پس اهل مکه با او بیعت کردند خبر بیزید علیه اللعنه آمد سوگند خورد که من او را بسته در زنجیر بگردن نهاده پیش خود بپای کنم زنجیری بدست دو رسول بفرستاد پیش ولید بمدینه که این زنجیر بگردن عبد الله زبیر نه و او را پیش من فرست ولید همچنان پیش عبد الله فرستاد بمکه او پیش خود بنهاد و سر بجنبانید و ایشان را جواب نداد رسولان پیش یزید علیه اللعنه رفتند و آنکه بود باز گفتند یزید علیه اللعنه خاموش شد تا آخر سال آن سال ولید و قسم بمکه آمد از یکسو او حج کرد بیاکوبی و از یکسوی عبد الله زبیر با کوبی و چون سال بگشت و دو اند آمد یزید علیه اللعنه خواست که عبد الله را بند در آورد عبد الله زبیر آگاه شد نامه کرد بیزید علیه اللعنه و گفت که این ولید سخت مجهول و ابلهست و با ابلهی کار با زیان می برد کسی دیگر بفرست

تا این کارها نیکو شود یزید سپاس داشت که عبد الله نامه بدو کرد و امید داشت که مگر بطاعت آید عاملی که ولید را باز کرد و پسر عم عثمن بن محمد بن ابی سفیان را بفرستاد و او جوان بود و کارها تجربت ناکرده بمدینه شد و از جوانی بلهو و تماشا مشغول می بود

فصل در ذکر خبر حدیث وقعة الحره بدین سال عثمن بن محمد وفد فرستاد از مدینه سوی یزید علیه اللعنه بدیدن کسی را از مهان و اشراف و برادر عبد الله زبیر را با ایشان فرستاد مستدرپرو علیه اللعنه ایشان را بنواخت و لطفها کرد و نیکویی نمود و منذر را صد هزار درم داد و دیگران را ده هزار ایشان بمدینه آمدند و گفتند این یزید علیه اللعنه کافرست و او را دینی نیست که روز و شب شراب میخورد و نماز نمیکند و او را امامت حق نیست ما از بیعت او بیزاریم و عبد الله حنظله را مهتر کردند و عثمن بن محمد و همه بنی امیه را بند کردند چون این خبر بیزید علیه اللعنه رسید بافته شد و علی بن امیرالمومنین حسین بمدینه بود و ایشان همه نزد او شدند که با او بیعت کنند او اجابت نکرد و مدینه را بگذاشت و به یهی شد نام ان سرع چون خبر بیزید علیه اللعنه رسید نعمن بن بشیر الانصاری را بخواند و گفت بمدینه رو و ایشان را پند ده که من نخواهم که بدان جایگاه سپاه فرستم و زنان ایشان را بیوه کنم و علی بن امیرالمومنین حسین را بگوی که معلوم شد که توجه نیکوئی کردی نعمن بتعجیل بمدینه آمد و ایشان را پند داد و البته سود نداشت باز گشت و حال با یزید علیه اللعنه بگفت یزید ملعون مسلم بن عقبه را بخواند و این مسلم مردی بود پیر و بیمار و حربها و مصافها دیده یزید علیه اللعنه خبر مدینه با او بگفت و گفت ده هزار مرد برگزید و بمدینه شو مسلم ده هزار مرد برگزید و روانه شد و یزید علیه اللعنه با او قریب نیم فرسنگ برفت و گفت تا توانی ایشان را زنهاری کن و علی بن حسین را نیکو دار و مسلم رنجور گونه بود یزید علیه اللعنه گفت اگر ترا از این بیماری خللی و اجلی باشد حصین بن نمیر را خلیفت ساز پس برفت ویزید علیه اللعنه باز گشت و به عبید زیاد علیه اللعنه نامه کرد و گفت سپاهی بسیار بگیر و بمکه شو با پسر زبیر حرب کن عبید زیاد گفت چه من که همه فرزندان سید را بکشتم دیگر با خانه خدای حرب همی فرمایی نامه را جواب کرد که من نتوان بیارم تا بهتر شوم و آنگاه بروم پس چون مسلم بمدینه آمد سه روز بر در مدینه بود و کس بمدینه فرستاد و پند شان داد البته سود نکرد و قبول نکردند و مردم مدینه حربگاه ساخته بودند بوادی الجن و عبد الله بن حنظل و فضل بن عباس بن عبد المطلب را بخواند رضی الله عنه و از او دلیرتر و مردانه تر نبود او را بر مقدمه کرد و لشکر همه حکم او کرد مسلم چون دانست که ایشان حرب خواهند کرد او نیز سپاه تعبیه کرد و فضل با سپاه مدینه خود در ابر لشکر شام افکند و ایشان را هزیمت کرد و برفت تا نزدیک تخت مسلم و مسلم بیمار بود و غلامی

ازان مسلم بیعت آمد علامة پادشاهان بوسیدند معقل شمشیری بزد واو را بدو نیم کرد و بنداشت که مسلمست پس تکبیر کرد و آواز بر آورد که مسلم را کشتم مسلم چون بانگ او شنید برخاست و سلاح در پوشید و گفت من اینک زنده ام فضل بن عباس چون دانست باز بحربگاه آمد و اسب مسلم کرد مسلم او را نیزه بزد و از اسب بیفکند لشکر معقل حمله کردند و او را باز ستانیدند و لشکر شام هم حمله کردند و از مدنیان بسیار بکشتند پس عبدالله بن حنظل پیاده شد و خود را از شهر بدر افکند و هزیمت در شهر افتاد مسلم نیز بانگ کرد کای سپاه شام شما نیز پیاده شوید همه پیاده شدند و اهل حمص تیراندازان بودند همه در پیش افتادند و عبدالله را سه پسر بود هر سه را بتیر بکشتند عبدالله حنظل گفت از پس فرزندان زندگانی نخواهم حمله برد سپاه شام او را در میان گرفتند و بکشتند و مسلم و لشکر شام در شهر افتادند و غارت کردند سه روز و آن یاران رسول علیه السلام که مانده بودند بکوهها گریختند و چندان خون ریخته بود که لا اتساع و فتح نامه کردند بیزید علیه اللعنه و روز چهارم مسلم بجامع شد و منادی فرمود که من کشتن و غارت بر داشتم بیایید و بیعت کنید و هر که نیاید خون او حلالست که من برو آمدند و بیعت کردند مسلم کس فرستاد و علی بن امیر المؤمنین حسین را بخواند و گفت با علی یزید علیه اللعنه نزد من وی فرستاد و میگوید که نیکی کردی که خود را درین فتنه نیفکندی ان شاء الله پاداش تو نیکوئی بکنم و در آن روز که حرب بود محمد بن علی بن عبدالله بن عباس از مادر بزاد رضی الله عنهم

فصل در ذکر خبر حسین با عبدالله زبیر بمکه

چون محرم سال شصت و چهار اندر آمد مسلم در مدینه بیمار شد و ضعف بر او غالب شد و از یزید علیه اللعنه نامه آمد که چون فتح مدینه آمد سپاه برگیر و بمکه شو و با عبدالله زبیر حرب کن که کار وی قوی شد مسلم روح بن زنباع را بمدینه امیر کرد و آهنگ مکه کرد چون سه روزه مکه رسید سخت بیمار شد حصین بن نمیر را بخواند و سپاه بدو سپرد و روز دیگر بمرد و حصین سپاه برگرفت و بمکه شد و اهل مکه با عبدالله زبیر بیعت کرده بودند و آلکسانی که از مدینه هزیمت شده بودند نیز بیعت کرده بودند و پس عبدالله بمکه آمده بودند و عبدالله زبیر سپاه از مکه بدر آورد و گفت این شامیان را بیاید کشتن که اینان کعبه را نیاسایند و حرب در گرفتند اول کسی که کشته شد برادر عبدالله زبیر بود منذر و شامیان غلبه کردند و از مکیان بسیار بکشتند و آخر عبدالله بمکه رفت بهزیمت و شامیان گرد اندر آمدند و منجنیق بساختند خانهٔ کعبه را سنگ بخانه می افتاد و ستونهای شکست و منجنیق لشکر سپاهی بود کافر و شترها بکشت تازی و تاخته میزد و در کعبه نفط بند و بود و لیذ آتش انداخت و آتش در جامهای کعبه افتاد و میسوخت پس ناگاه بفرمان خدای عز و جل بادی برخاست و آن

سپاه رکوی می انداخت آتش در سپاه افتاد در آنکسان که گرد منجنیق بودند سپاه بسوخت با بیست و پنج مرد دیگر و منجنیق بسوخت و آن روز یزید بن معویه علیه اللعنه بشام بمرد چون شامیان آن بدیدند همه بر گردیدند و گفتند ما را با خانهٔ خدای کاری نیست دیگر روز هیچ جنگ نکردند و یزید علیه اللعنه نامه نوشتند از کار عبدالله زبیر و از کار آتش روز چهارم عبدالله رسولی بدر فرستاد بپیش حصین که شما این حرب از بهر که میکنید که یزید علیه اللعنه بمرد و بجهنم رفت و این بر شما امیدواری نیست و از او کاری نیاید اگر چه مردم با او بیعت کنند و بروی گرد آیند حصین گفت من دانم که او را امیدواری نیست و یزید علیه اللعنه بمرد بیا تا همه جهان ترا دهم عبدالله زبیر گفت من از مکه بدر نیایم حصین از او نومید شد و باز گشت و بشام رفت

فصل در ذکر خبر مرگ یزید علیه اللعنه

و یزید لعین درین سال بمرد و مدة عمرش سی و نه سال بود و سه سال و نه ماه خلافت کرد و پسری داشت معویه نام او را خلیفت کرد و مردم بادیه بیعت کردند بدمشق برای سلطان و از پس چهل روز بمرد و عبیدالله بن زیاد علیه اللعنه بیعت از کوفه بگرفت و بصره شد که از آنجا بیرون نتوانستند اهل بصره را خبر آمد که معویة بن یزید نیز بمرد جمع آمدند و آن ملعون را از بصره چون سگ گرگین بدر کردند او بشام رفت و بصریان تیغ را از بنی عبد المطلب بیعت کردند که شهر نگاه دارد تا خلیفه پدید آید و عبدالله زبیر بمکه قوی شد و خلق بسیار او را بیعت کردند و گفتند یا امیر المؤمنین همه شام و عراق ترا میخواهند و او هیچ یارست از مکه بیرون شدن گفتند اکنون بدان کس فرست که با وی سپاه بود عبدالله زبیر امیری بکوفه فرستاد و انس بن مالک را رضی الله عنه ببصره

فصل در ذکر خبر بیعت مروان الحکم

اهل شام رسول فرستادند بعبدالله بن زبیر که بیا تا ترا بیعت کنیم او گفت هر که بیعت من خواهند نزد من آیند و همه عراق او را شدند و عبدالرحمن بن جحدر ابمصر فرستاد و عبدان بن ماشد را بیمن و برادر خود عبیده را بمدینه و مردم شام بدو گروه شدند گروهی گفتند خالد بن یزید را خواهیم و گروهی گفتند عبدالله زبیر را خواهیم و مهتران شام پنج کس بودند نعمان امیر حمص و او را نعمان انصاری خواندند و امیر دمشق قیس الکلابی بود و امیر فلسطین وایل بن حسان و این همه امیران هوادار عبدالله زبیر بودند مگر وایل حسان که هوادار خالد بن یزید بود و چون حصین از مکه بیامد با سپاه مردم را مختلف دید گفت با خالد بیعت کنید که عبدالله زبیر بیعت شما نخواهد کردن و من بسیار جهد کردم که او را با خود بیاورم نیامد مروان حکم از مدینه بیامد و رای او بر عبدالله زبیر آمد که خالد کودک بود مروان گفت ای مردمان بدانید که عبدالله مردی پیراست و عاقل کاینی و خویش سید است با وی بیعت کنیم

وصرکز مروان تبندیشید که او امیر المومنین شوذ پس عبید زیاد علیه اللعنه از عراق بیامذ وان خلاف
دیذ و خالدش ناخوش آمذ که از یزید علیه اللعنه آزرده بوذ بسبب آنکه یزید خبیث بذ نامه کرده که
بمکه شو با عبد الله زبیر حرب کن واو بهانه کرد که بیمارم و یزید گفته بوذ که آن وقت که امیر المومنین حسین
بن علی و اولاد رسول را علیهم السلام می کشتی بیمار نبوذی اکنون که با پسر زبیر حرب می باید کرد تو
بیمار شذی و خواست که او را از امیری عراق باز کنذ و خواست که او را از امیری عراق باز کند آن بوذ
که برده و عبید زیاد علیه اللعنه ازین سبب یزید ملعون را دشمن گرفت و دلش بر مروان افتاذ نزد
مروان آمذ و مروان خواست که بمکه شوذ نزد عبد الله زبیر پسر زیاد لعین گفت ای مروان چنین شنیدم
که بمکه خواهی شذن که با عبد الله زبیر بیعت کنی مروان گفت اکنون باز کنم که خالد گوذکست پسر زیاد
علیه اللعنه گفت جز تو کس نشاید مروان ملعون گفت بر من افسوس میکنی گفت لا والله و بسیار بگفت
تا مروان اجابت کرد دیگر روز ضحاک که امیر دمشق بوذ از مردمان بیعت خواست از بهر پسر زبیر و بر منبر
شذ و یزید را علیه اللعنه بسیار نکوهیذ و دشنام داذ و خالد بن یزید در ابستوذ و خالد در میان ایشان بوذ
بر پای خاست و گفت ای مردمان شما را معلومست که بذرم چه نیکوییها کرد بجای ضحاک و امروز او دشنام
میدهذ و می نکوهذ و مرا ستایش میکند و مردم را ببیعت عبد الله زبیر میخواند پس سه تن از لشکریان
برخاستند ولید بن عتبه و یزید بن عصیان و سفیان و ضحاک را دروغ زن کردند و گفتند مناقب
یزید علیه اللعنه اینست که مردم را به بیعت پسر زبیر همی خوانی که او منافقست و پدرش فاسق
که ذو کرد تا عثمن را بکشتند خلیفتی از بنی امیه نباید بردن و حق خالد بن یزیدست پس عمرو بن یزید
الحکمی برخاست و سخن ایشان رد کرد و گفت حق پسر زبیرست که به پیغمبر صلی الله علیه وسلم نزدیک
انساب محترمست و بعلم داناتر و پیر قریش است و چنین است که ضحاک همی گوید و همه شامیان
او را بیعت کردند و عراق و کوفه و مکه و مدینه و یمن و شهرهای مغرب همه عبد الله زبیر را شدند و شما که دمشقیانید
از چه سبب او را نخواهید چون ضحاک این سخن شنید بر منبر نیز درگرفت بفرموذ تا آن سه کس را
بپیش بکشتند و در مسجد آشوب برخاست و یکدیگر را بزدند و بر ضحاک از هر جانبی سنگ باران
میکردند و او از منبر فروذ آمذ و بسرای سلطان شذ و در ببست و خالد از آن غوغا بدر زندان خانه شذ
و در زندان بشکست و زندان بانرا بدر آورد و غوغا برخاست و عبید زیاد علیه اللعنه با مروان در
گوشه مسجد نشسته بوذ و گفت تا غوغا کار خوذ بکنند ما کار خود بکنیم آن غوغا ساکن نشذ چون شب درآمد

ضحاک

ضحاک با کسان خود بدر آمذ و همه شب همی رفت چون روز بوذ بمنزلی فروذ آمذ که آنرا مرج راهط
گویند دیگر روز مردم دمشق جمع آمذند و گفتند نباید که این خلافت از بنی امیه بذر شوذ پس عبید زیاد
علیه اللعنه بیامذ و گفت چه میگوییذ گفتند هرچه تو گویی ما بذان راضی شویم آن ملعون گفت اگر
بقول من راضی شویذ مروان نیکست همه گفتند راست میگویی و اولیاتر وی است و باتفاق بر مروان بیعت
و خلافت بذو ارزانی داشتند **فصل در ذکر حرب وقعت مرج راهط** چون ضحاک شنید که مروانرا بیعت کردند
گفت من تا جان دارم بذین هم داستان نشوم پس نامها کرد با امیران شام بهر شهری که با عبد الله زبیر بیعت
کرده بوذند به نعمان و قیس و ایشانرا آگاه کرد و سپاه خواست که با مروان حرب کند و از عبد الله زبیر
سپاه خواست و بسیار سپاه جمع کرد و مروان نیز عبید زیاد ملعون را سپهسالار کرد و بمرج راهط شذند
و جنگی سخت بکردند و بسیار خلق کشته شذ و سپاه ضحاک روی بولایت و شهرهای خویش نهاذند و بهر
رفتند و بهر شهری غوغا غلبه کردند و برداشتند و نعمان نیز از حمص بگریخت و از پس وی برفتند و
بکشتندش و مروان بدمشق بپاذشاهی بنشست و بهر شهری امیری فرستاذ پس مصر شذند و مصریان
عبد الله زبیر را بیعت کرده بوذند با مروان بیعت کردند و نایبان عبد الله زبیر از آنجا بگریختند و مروان تا یکماه
آنجا بوذ و نایب آنجا گذاشت و بشام آمذ و خالد بن یزید را امیری شهر دمشق داذ **فصل در ذکر خبر
فتنه که در خراسان افتاذ از پس مرگ یزید علیه اللعنه** و امیری خراسان از قبل یزید علیه اللعنه سلم بن زیاد و
برادرش یزید بن زیاد را بوذ و سلم برادرش را بسیستان فرستاذه بوذ بحرب [illegible] خبر آمذ بسلم که برادرش
یزید را بسیستان بکشتند و همان روز خبر آمذ که یزید بن معویه علیه اللعنه بمرد تعزیه هر دو بر پا
داشتند پس سلم آهنگ شام کرد و مهلب را بخراسان امیر کرد و چون او بشذ اهل خراسان اندوهگین
شذند که مردی باداد و عدل بوذ و ده سال بمرو بوذ و گویند که دو هزار کودک را سلم نام کرده بوذند بدوستی او
و چون یزید علیه اللعنه بمرد فتنه در افتاذ و سه امیر آهنگ خراسان کردند سلیمن بن یزید و عمرو بن حازم
و عبد الله بن الحازم و سلیمن بن الیزید چون نزد مرو رسیذ سلم پیش وی باز آمذ و گفت یا سلیمن کجا
میروی گفت نزد تو تا مرا بولایتی فرستی سلم گفت ولایت مرو الروذ و طالقان و گوزکان و آن ناحیت
ترا باذ پس سلیمن بمرو الروذ بنشست و برادرش عمرو را بطالقان بنشاند چون سلم بنشابور رسید عبد الله بن
الحازم پیش او باز آمذ و گفت خراسان کرا داذی گفت مهلب را گفت مرا ده جواب داد که تا نزا
حازم عبد الله گفت من خراسان خواهم سلم دانست که فتنه انگیزد گفت عهدش تا بکار نیاید که من از

قبل ردی امیر بوذم اکنون او بمرد پس عبد الله بمرو آمذ مهلب سپاه کرد و حرب آمذ عبد الله ایشان را
بشکست و شهر بگرفت و غارت کرد و نامه کرد بهر شهری که خطبه بنام من کنید و همه بکردند مگر سلیمن
یزید که با او جنگ کرد و اورا بکشت و برادر سلیمن بمروالروذ بوذ اورا نیز انجا بکشت و این عبد الله از حمیر
بوذ و لشکر شر عرب بوذند و خراسان بقبیله و شمشیر بگرفت و عبد الله الخازم پسر خوذرا که موسی بوذ
بمرو خلیفت کرد و بهراة شد و بنی ربیعه را حصار گرفت و یکسال بهراة بماند یک روز بکنار خندق
آمذ و گفت ربیعه و بنی تمیم تا کی درین حصار خواهند بوذن یکبار بدر ایند تا بکوشیم همه را اندوه آمذ و چشمشان
بجنبیذ و از شهر بدر آمذند و حرب کردند عاقبت سپاه هراة بهزیمت شدند و عبد الله از ایشان بسیار
بکشت چنانکه گویند هشت هزار مرد کشته بوذند و بسیار غنیمت گرفت و اسیر از ای آوردند و می فرموذ
کشتن و سهمی و سیاستی در خراسان افتاذ و پسر خوذرا انجا امیر کرد و همان سال بوذ که خوارج بکوفه آمذند
و دعوی شیعت کردند و سپاه بگرفتند و بشام شذند چنانکه در عراق سپاه نماند فصل در ذکر
خبر خوارج که دعوی شیعت کردند بطلب خون امیر المومنین حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما
و این مردمان بوذند که مسلم بن عقیل بن ابی طالب را بیعت کرده بوذند چون مسلم بدر آمذ ایشان با عبید الله
زیاد حرب نکردند در خانها پنهان شذند تا مسلم را بکشتند و چون امیر المومنین حسین رضی الله عنه بیامد یاری
او نشذند تا اورا نیز بدشت کربلا بکشتند و دانستند که خطا کردند مردی را بر خوذ امیر کردند نامش سلیمن بن
صرد و گفتند باید که بهر جایگه کس فرستی بیعت ستانی چون بسیار جمع آمذند روزی را وعده کردند
که بیرون آیند و سلیمن بشهرها قاصدان فرستاذ و مردمان را بدین کار میخواند و چهار سال درین کار بوذ
تا مردم را بیعت بگرفت و این اتفاق در سال شصت و یک بوذ در سال شصت و پنج آشکارا کردند
سپس مردمان همه بر سلیمن بیعت کردند و گفتند وقت بیرون آمذن نه است سلیمن گفت هنوز وقت
نیست پس مختار از مکه بکوفه آمذ و مردمان شیعت را گفت چه اینها همی باشید و بدو همی ایستید و خون امیر
المومنین حسین رضی الله عنه میخواهید که هرگز چنان ازین جای تر نباشد گفتند این کار بسلیمن باز بسته است
مختار نزد سلیمن آمذ سلیمن اورا گفت هنوز وقت نیست مختار مردم را گفت سلیمن خرف شد مرد این کار
نیست نامه از محمد حنفیه رضی الله عنه آورد و بر مردم خواند که آن مردمان که بیعت کرده اند مختار را از مکه فرستادم
فرمان او برید و خون برادرم امیر المومنین حسین رضی الله عنه طلب کنید چون آن نامه خواندند گروهی از بیعت
سلیمن برگشتند و مختار را بیعت کردند و شصت روز بوذ که مختار در کوفه آمذه بوذ که نایب عبد الله زبیر

درکوفه

در کوفه آمذ عبد الله الانصاری و این مختار مردی دلاور بوذ در ان وقت که سپاه شام بجنگ آمذند که حصین
با ایشان بوذ با او حربهای سخت کرد و از شامیان بسیار بکشت و هفتاد مرد با خوذ کرده بوذ از خویشان
و موالیان و هر که که مختار خوذرا بان هفتاد مرد برافکندی قلبی بدریذی و چون خبر مرگ یزید علیه اللعنة آمذ
سپاه شام از در مکه بازگشت و خانه کعبه ویران کرده بوذند هر جایی را بمنجنیق عبد الله زبیر اباذان کرد
و مختار از بهر عبد الله زبیر جان بارها بنهاد و عبد الله زبیر اورا بزرگ کرده نبوذ و چون یزید بن معویه علیه اللعنة بمرد کار
عبد الله زبیر بالا گرفت و بیعت آشکارا کرد و شهرهای عرب مطیع و فرمان بردار او شذند و امیری بصره
به عبد الله بن عمر داد و مختار چشم میداشت که اورا بکوفه فرستد چون عبد الله انصاری را بکوفه نامزد کرد
مختار نومید شد و دلش از عبد الله زبیر برمید و شنیده بوذ که کوفیان سلیمن را بیعت کرده اند و خون امیر
المومنین حسین بطلبند برخاست و بکوفه آمذ پیش از عبد الله انصاری و مردمان را گفت که نماینده
محمد حنفیه آمذه ام و گفت او میگوید سلیمن را چه میکند در طلب کردن خون امیر المومنین حسین مردم عبد الله
انصاری را گفتند این کار را اخر او مدار که مختار فتنه برانگیزد او مختار را گرفت و محبوس کرد تا آخر
سال شصت و چهار چون سال شصت و پنج در آمذ سلیمن اختیار بیرون آمذن دید اول ماه ربیع الاخر
وعده کرده بوذند که بجنگ کردن آیند والله اعلم فصل در ذکر خبر خروج سلیمن بن صرد سلیمن با کسان خوذ
بیرون آمذ و جمله شذ و مردم او آن روز در کوفه می گشتند و خلق را آگاه میکردند و سه شبان روز انجا یک
بوذند شانزده هزار مرد که بیعت کرده بوذند چون چهار هزار بیرون آمذند سلیمن یافته شذ و گفت این مردم با من
بی وفایی خواهند کردن چنانکه با مسلم بن عقیل کردند ایشان را دین نیست کاشکی دعوی شیعت نکردندی
و بطلب مهتران می فرستاذ و هیچ نمی آمذند تا آنگاه که ده هزار مرد جمع آمذند همه مردمان کار بسر گفتند
اول با که حرب کنیم گروهی گفتند با عبید زیاد علیه اللعنة که خون او بگردن اوست خلقی گفتند با عمر سعد علیه اللعنة
که امیر المومنین حسین را او کشت سلیمن گفت من صواب چنان میبینم که بشام رویم و با عبید زیاد علیه اللعنة
حرب کنیم که او فرموذ اگر چه عمر سعد ملعون کشت همه گفتند صوابست برفتند یک منزل و بلب فرات
فروذ آمذند سلیمن گفت نخست بزیارت امیر المومنین حسین رویم که بطلب خون او میرویم و ان بی
وفایی که با او کردیم و اورا در دست دشمن بگذاشتیم جانهای فدا کنیم و توبه کنیم مگر کفارت آن گناه باشد چون
برفتند و چشمهاشان بر قبر امیر المومنین حسین افتاذ همه پیاده شذند و سر برهنه کردند و زاری میکردند چنانکه
آواز ایشان بهیچ فرسنگ میرفت و سلیمن پیش قبر او در آمذ و خاک بر سر میکرد و گفت سلام بر تو باذ

ای لبرد خیر پیغمبر خدای و شهید بن شهید و صدیق بن صدیق و وصی بن وصی و امام بن امام ای شهید
ستم کشته و فرزندان ترا ببرده و دست ترا بتیغ و تنت را بسم اسب فروکوفته و بشهر خود کرده
و خون مغز استخوانهایت آمیخته و سرت بر سر نیزه کرده ما آنیم که ترا و عیال ترا در بیابان خشک تشنه و گرسنه
بگذاشتیم میدانیم که خون تو و عیال تو در گردن ماست در خدای عز وجل توبه کردیم و از جد تو محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم عذر میخواهیم و جد ترا بشفاعت میفرستیم که خدای عز وجل بر ما ببخشاید و تو بر ما ببخشای
از این جنس سخنان میگفتند و می خروشیدند چنانکه پنداری که آب بر سر ریگ روان شده است
و یک روز و یک شب بر سر قبر امیرالمومنین حسین بودند و بزیارت آن شهیدان با نوحه و زاری و بامداد نماز
بکردند و برفتند و روی بشام نهادند و سلیمن ایشانرا بدان جایگاه آورد که شهری بود که از قیساریه گویند
رفزان آنجا که آنجا مهتر بود و با شامیان حرب کرده بود و هوا داری عبدالله زبیر و آنجا بهزیمت رفته
چون آن سپاه بدید بفرمود تا در شهر دربستند سلیمن مسیب را بفرستاد و گفت برو و زفر را بگوی
که ما بطلب تو نیامده ایم و بشام میرویم بطلب خون امیرالمومنین حسین رضی الله عنه امروز از شهر ما بازاری
بیرون فرست از جو و کاه و گوشت و از ما ایمن باش تا ما این طعامها بخریم و بامداد کوچ کنیم مسیب برفت
و این بگفت زفران پسر خود بیرون فرستاد تا مسیب را بدیدند بشناخت و بازار فرمود نهادند
و از خویشتن تیسی ترل و هتر ک و ساز بفرستاد و منادی بفرمود کردن که چندان نان و گوشت که
کم باید برگیرید که بهایش نمی دهیم دیگر روز چون کوچ کردند زفران از شهر بدر آمد و سلیمن را بدید و گفت من
ترا نصیحتی کنم باید که از ان نگذری بدان که لشکر شام خبر شما شنیدند و بدر آمدند و مروان حکم بمرد و
و بر عبدالملک مروان بیعت کردند و عبدالملک سپاهی بی اندازه بدر فرستاد و مرد لیسنباد از جوب حطیر
و شرجیل و شما را صواب نیست که از ین جایگاه بیش شوید هم اینجا بدر این حصار فرود آیید تا چون
ایشان بیایند من شما را یاری دهم سلیمن گفت جزاک الله بالخیر ما پشت بخدای عز وجل باز کرده ایم و توکل
بروی کنیم زفران گفت چون این جایگاه نمی باشید بروید و اول عین الورد بگیرید تا علوفه تان فراخ بود
که اگر ایشان بگیرند شما را تنگی علف بود سلیمن او را دعا کرد و بتعجیل بعین الورد شد و شهر بگرفتند
پس از پنج روز خبر آمد که سپاه شام آمد سلیمن خطبه کرد و گفت اگر من کشته شوم مسیب را
بر شما امیر کردم اگر او نیز کشته شود عبدالله بن سعید و اگر او نیز شود رفاعه را پس با خیار مهتر ان
مسیب را با چهار صد مرد بنزد شما و مسیب برفت و حرب کرد و بسیار از لشکر وبا نعی از است

وسلاح

وسلاح بلشکرگاه خویش آورد **فصل در ذکر خبر عین الورد** چون این خبر بعبید زیاد علیه رسید انانجا که
بپیش آمد و حصین بن نمیر را بحرب فرستاد بعین الورد با دوازده هزار مرد سپاه تعبیه کرد و آن روز آخر جمادی
الاول بود سال شصت و پنج و حصین از میان سپاه بدر آمد و سلیمن را بند داد و گفت در جهان دو گروهند
مروانیانند و زبیریانند شما خارجیان درین میان چه کارید امام تان نیست چون خود مرد یزید سلیمن گفت
این سخن خویشتن را بگوی که هر هفته امامی نشانید نا حق و ناسزا و ظالم و عاصی و کمترین ما بهتر از امام
شماست و امام از خاندان پیغمبر است صلی الله علیه وسلم و ما خون دختر زاده رسول خدای طلب
میکنیم اگر خواهید که خدا ایشان عفو کند عبید زیاد را علیه اللعنه بدست ما دهید و عبدالملک را از
خلیفتی باز کنید تا ما با شما یار باشیم و باتفاق خلیفه از خاندان رسول نشانیم که امامت خاندان رسول راست
حصین حرب در پیوست و تا شب حرب کردند و روز دیگر حرب کردند و از هر دو جانب بسیار
کشته شدند دیگر روز از نزد عبید زیاد علیه اللعنه هشت هزار مرد رسیدند و روز آدینه بود سلیمن پیاده شد
و گفت ای مردمان امشب ببهشت باشیم حصین بفرمود تا تیرباران کردند بتیری بر دل سلیمن آمد
و بیفتاد سپاه را دل بشکست پس مسیب حرب میکرد او را نیز بکشتند عبدالله بن سعید رایت
برگرفت و حرب میکرد او نیز کشته شد رفاعه رایت برگرفت و آفتاب فرو شد رفاعه روی بهزیمت
دید مردم را گفت سپاه ما اندک است اگر نرویم همه را بکشند چون تاریک شد رفاعه رایت برگرفت
و بگریخت با ده هزار مرد و بیامد تا بییتس رفزان و رفزان سه شب او را مهمان کرد و لشکر شام برگشتند
و نزد عبدالملک آمدند و رفاعه بکوفه رفت و بشب بشهر در آمد و مختار حبس عبدالله زبیر بود
فصل در ذکر خبر وکر مروان الحکم و بیعت اهل شام با عبدالملک مروان و بیرون از شام همه شهرها عبدالله زبیر را
مر او را استاده بکسان بود و حسان بن مالک امیر اردن بود و حسان شرط کرده بود که پس مروان خلیفه خالد بن
یزید باشد و مروان مادر خالد را بزنی کرده بود و خواست که خلیفتی بفرزندان خود دهد پس حسان را
نخواسته بفریفت و عبدالملک را ولی عهد کرد و عبید زیاد را علیه اللعنه اسپهسالار کرد چون سلیمن لشکر
شام کرد مروان عبید زیاد و لعین را بفرستاد چون او برفت مروان بمرد عبید زیاد علیه اللعنه چون باز آمد
عبدالملک بخلیفتی نشسته بود و گویند که مروان از مادر خالد کشته از جهة آنکه مروان بیعت عبدالملک تمام کرده
بود خواست که خالد را استخفاف کند خالد با مادر شکایت کرد مادرش گفت تو فارغ باش که من
خون خود ترا از مروان برهانم چون مروان بخفت زن مخده بر دهانش نهاد و بر سرش نشست و بکشت

چون روز شد گفت بمرگ فجاة بمرده است عبدالملک بخلیفتی بنشست و نامه کرد بعبید زیاد ملعون
که حرب خوارج تمام کن و مردم روان بار رمضان بود و نسبتش مروان بن حکم بن العاص بن امیه بن عبد الشمس
فصل در ذکر خوارج بصره و حرب مهلب با ایشان پنجاه که بکوفه خوارج جمع آمدند بصره نیز بودند و با خوارج
کوفه مخالطت و مکاتبت داشتندی و سلیمن بهمه شهرها مرد فرستاده بود بدعوت و بیعت بطلب
خون امیرالمومنین حسین رضی الله عنه پس خوارج بصره اجابت کردند چون یزید علیه اللعنه بمرد بصریان
کس فرستادند و گفتند وقت بدر آمدنست سلیمن اجابت نکرد و گفت من سال شصت و پنج بدر آیم
و وعده چنین کرده ام پس خوارج بصره صبر نکردند و بدر آمدند و گفتند ما هرگز بصره را چنین خالی نیابیم زیرا که
آشوب و غلبه لشکر شامست و نافع را مهتر کردند عبدالله زبیر عبید الله التیمی را بفرستاد بیامد و
بصره را بگرفت و نافع را بدره کرد نافع با بیست هزار مرد بدر شهر بیه بود و هر روز حرب همی کرد تا عبدالله
برادر خود عثمن را سپهسالار کرد و ببصره فرستاد و هر روز خلقی کشته شدندی از بهر آنکه ایشان مردمانی
غوغا بودند و عثمن نیز کشته گشت پس اهل بصره هزیمت شدند و خوارج بصره بگرفتند و این خبر
بعبدالله زبیر شد عبدالله بن حارث را بفرستاد و عبدالله بن مسلم را امیر کرد و تا اهواز شدند بر ناحیه که
انرا دولاب گویند و حرب کردند سخت و از هر دو سپاه خلقی کشته شدند و نافع کشته شد و عبدالله
ماخوذ را بر خود امیر کردند و حرب همی کردند تا هر دو گروه از جنگ پرخاش سیر آمدند و لشکر بصره باز شهر شدند
دو بهره کشته شده و مردمان بصره بترسیدند و حرب ازارقه بنارسیدند رفتن و بر ازارقه لعنت همی کردند
پس خوارج دیگرباره بدر بصره آمدند و عبدالله بن حارث به عبدالله زبیر نامه کرد که مردمان بصره عاجز
و کشته شدند پس عبدالله زبیر چون نامه برخواند او را از امیری بصره باز کرد و امیری بحارث داد
چون حارث ببصره آمد مردم را بحرب همی خواند هیچ کس اجابت نکرد و خوارج روز کار یافتند و از بصره تا
اهواز بگرفتند و فساد و کشتن و غارت بسیار کردند مهلب از خراسان باز آمده بود و عبدالله زبیر او را
عهد امیری خراسان داده بود او ببصره آمد تا آنجا یکماه ترتیب و ساز کند که خان و مان او ببصره بود
اهل بصره جمع آمدند و گفتند حرب خوارج را بجز از مهلب کس نشاید نامه بنوشتند از زبان عبدالله زبیر
که باید که پیش از آن که بخراسان شوی شر خوارج را باید که کفایت کنی و نامه برگرفتند و نزد مهلب آمدند
و امیرالمومنین را دعا کردند و گفتند که ما را از خوارج بعد الله کس نماند جز تو گفت امیرالمومنین باید که فرمان
دهد من با عامه مردم حرب کنم و اگر فرماید بدان شرط کنم که در بصره از هر قبیله ده هزار مرد بگزینم و روی بدیشان نهم

هم بری

و بهر شهری که از خوارج بستانم مرا بود که کنند روات پس نامه کرد بعبدالله زبیر که نامه امیرالمومنین رسید
فرمان بر دارم اما بدین شرطها و اهل بصره نامه نبشته بودند که ما از زبان امیرالمومنین نامه نبشته ایم
تا مهلب بحرب خوارج شود باشد که خدای عز و جل شر ایشان دفع کند بر دست مهلب و عبدالله زبیر سوی
بصریان نامه کرد که نیک بود و بجای خویش بود که از زبان من نامه کردید بمهلب و نامه بمهلب کرد
که هر چه خواستی التماسات تو مبذولست مهلب سپاه بگزید و برفت و ازارقه با ده هزار مرد بجسر الاصغر بود
مهلب می شد تا از حد بصره بدر شد و در حد اهواز میان سه و سیز فرود آمد و آن دو باره دیه بود و مهلب
پیرامون لشکر خندق فرمود کندن پس فرستاد و سپاه بصره بیتامی بخواست و ایشان نیز سپاه جمع کردند از
اهواز و اصفهان و ولایتها که همه خوارج داشت و خواستند که بر مهلب شبخون آرند مهلب مردی بیدار
و کاردان بود شب و روز یزک و طلایه نگاه داشتی هیچ نتوانستند کردن و بقدر صد بار با مهلب حرب
کردند عاقبت سپاه بصره هزیمت شدند و مهلب متحیر ماند و از پس سپاه برفت و بانگ زد و گفت
بدین حمیت و بد دلی و راحت فرمود گروهی باز گشتند و دیگران هیچ رفتند و هزیمتیان مهلب را
بگذاشتند و گروهی از ازارقه بلشکرگاه شدند ایمن که ما خود لشکر شکستیم و با مهلب سه هزار مرد بیش نمانده بود
ناگاه خود را بر لشکرگاه ازارقه زد بعضی فرود آمده بودند و بعضی بر پشت اسب بودند و مهلب
و لشکرش شمشیرها در نهادند و بکشتند و مهلب دیگر روز سپاه جمع کرد و از پس ایشان باهواز رفت
ایشان باصفهان آمدند و بکرمان و مهلب باهواز رفت و لشکر بصره که گریخته بودند ببصره رسیده بودند
از این حال خبر نداشتند که مهلب ایشان را شکسته است و مهتران و اشراف بصره خواستند که از بصره
بگریزند نامه مهلب فرا رسید بفتح اهواز ایشان شاد شدند و هزیمتیان باز گردیدند و از عقب مهلب
شدند و هر ولایت که مهلب از دست خوارج بدر کرد عبدالله زبیر جمله بدو ارزانی داشت و سه سال
مهلب آنجا بماند و هفت هزار خوارج کشته بود و در سال شصت و ششم عبدالله زبیر عبدالله بن یزید
از کوفه باز کرد و به عبدالله مطیع داد و مختار در این وقت بیرون آمد **فصل در ذکر خروج مختار بکوفه**
و این مختار پسر ابو عبیدة بن مسعود الثقفی بود این روز که رفاعه از شام شکسته گشته با سپاه خوارج
بکوفه آمد مختار در زندان بود و نامه کرد بتوبیت و گفت الله مخورید و روی از جهاد مگردانید که اگر
زندگانی باشد از زندان بدر آیم با شما یار باشم و این انتقام بکشم و خون امیرالمومنین حسین طلب
کنم و ان شاء الله چندان خون بریزم که بخت النصر از بنی اسرائیل بریخت بر خون زکریا علیه السلام

ایشان همه شاد شدند و گفتند الحمد لله که منور کنیم هست که خون امیر المومنین حسین طلب خواهد
کردن جواب دادند که ما نیز با توییم و رفاعه با چهار کس از مهتران بزندان آمدند پیش مختار و بیعت کردند
و مختار حیلت کرد و نامه کرد باو تا او را از حبس رها کردند و رفاعه گفته بود که ما شب هجوم کنیم و ترا از زندان
بدر آوریم گفت نه که مرا ایشان باید کردن من خود حیله سازم و بیرون آیم تا آشکارا تو ایام کردیدن و بیرون آمدن
و مختار از زندان بدر آمد و سوگند دادندش که هرگز از سرای خویش بیرون نیاید و مختار بسرای خویش
بیع بود و مردمان نهان بنزدیک وی می آمدند و درین سال بود که عبدالله زبیر عبدالله مطیع را بامیری بفرستاد
پس کار مختار بنزدیک شد و چون مدتی بر آمد صاحب شرط گفت ایها الامیر خلق بسیار بر مختار جمع آمدند
و بیم انست که بدر آیند او را بزندان کن پس عبدالله مطیع زید را بفرستاد با حسین رافع الازدی و گفت
او را بخوانید و این زید عم مختار بود هر دو برفتند بطلب مختار گفت سمعا و طاعة اینک می آیم و جامه
در پوشیدند زید این آیه برخواند قوله تعالی واذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک الآیه
مختار دریافت و بانگ کرد که دواجی و بالاپوش بیارید که سرمای یابم و تمکین کرد تب آمد و سر بنهاد و خود را بپوشانید
و چنان نمود که رنجورم و گفت شما کرم باز کردید و از حال رنجوری و تب من او را آگاه کنید و عذر رسید ن
بخدمت نخواهید که مانع چه بوده است زید گفت من نگویم مگر آنکه حسین گوید مختار گفت ای حسین عذر
من بخواه از امیران این شاء الله فردا آسوده دارد گفت بگویم چون بدر آمدند آوازه بشهر اندر افتاده بود که امیر
مختار را خوانده تا بزندان کند ساعیان جمع آمدند که مختار را بستانند حسین زید را گفت من دانستم که تو این
آیت از بهر آن برخواندی تا او دریابد و خود را بیمار ساخت اما تو فارغ باش که من این سخن پیش امیر نگویم باشد
که او نیز شود دارد پس هر دو بیک اتفاق با میر گفتند که مختار رنجور است چنانکه بخدمت نتواند آمدن آن شب
مختار سعیان را جمع فرمود و گفت ما را فردا بدر باید آمدن و شهر فرو گرفتن سعد بن ابی سعد گفت فرمان برداریم
اما یکهفته مهلت ده تا مردمان را آگاه کنیم و سلاحها و ترتیب تمام بسازیم مختار گفت باشد که مرا امیر عبدالله زمان و
مهلت بدهد گفت اگر والیان ذباده او ترا باز دارد ما بوقت حاجت ترا از زندان بدر آریم مختار چون این سخن بشنید
خاموش شد ایشان بازگشتند و سعد بن ابی سعد ایشان را گفت که این ند از بهر آن خواستم که ما چهار نسی
سلاحیم ساخت همه هست از بهر آن زمان خواستم که این مرد بیعت ما بستد بنام محمد حنفیه بدویم و از ا و
بپرسیم همه گفتند نیکو گفتی چهار کس از مهتران با او بمدینه شدند و محمد حنفیه رضی الله عنه را گفتند که مختار آمده
که بیعت از ما خواهد بطلب خون امیر المومنین حسین و میگوید که محمد فرموده است و مختار از دشمن ایشان

خبر داشت نافه شد که مبادا محمد حنفیه بجواب ایشان چیزی دیگر گوید محمد حنفیه رضی الله عنه گفت
خون امیر المومنین حسین بن علی طلب کردن واجبست بر همه مسلمانان و نه گفت که فرموده ام یا نه پس همه
بازگشتند و متابع مختار شدند چون مختار خبر ایشان شنید شاد گشت و همه را جمع کرد و گفت من از قبل
محمد حنفیه ام و از شما بعضی را گمان بوده اکنون بر همه حقیقت شد بسم الله تدبیر بدر آمدن کنید همه گفتند
فرمان برداریم اما ابرهیم بن مالک با ما باید تا کارها تمام کرده که او مهتر کوفه است و عامر بن شرحبیل در
بیعت مختار بود مختار او را نزد ابرهیم فرستاد و گفت برخیز و نزد او شو که با تو سخنی دارم و تو از شیعه امیر
المومنین علی ای و پدرت مالک الاشتر حرب کرد با دشمنان علی و دوست دار او بود و مردم بیعت کردند
بطلب خون امیر المومنین حسین بن علی رضی الله عنهما و از همه کس بدین بیعت تو حق تری ابرهیم جواب
داد که بکنم بدان شرط که مرا مهتر کنند گفت این تو ان بودن که امام محمد حنفیه است و مختار خلیفه او و مردم
مختار را بیعت کرده اند ابرهیم عامر را گفت برو تا بنگرم عامر بازگشت و این مختار را باز گفت دیگر روز مختار با
یازده مرد برخاست و پیش ابرهیم مالک شد و او بر مصلی نشسته بود مختار را نیز بر مصلی نشاند مختار نامه
بدر آورد از زبان محمد حنفیه نبشته با برهیم که مختار را بکوفه فرستادم با او بیعت کنید و پدرت مالک
از شیعت ما بود و تو نیز همچنان باش باید که با مختار بیعت کنی تا این کار تمام شود و هرچه از بیرون
عراق بگشایند امیری آن همه ترا اند اینی داشتیم و خدایا بر خود گواه گرفتم ابرهیم گفت این گواهی که دهند
آن یازده مرد که با مختار بودند گواهی دادند ابرهیم از مصلی برخاست و مختار را بر سر مصلی نشاند
و خود پیش مختار بزانو در آمد و با او بیعت کرد مختار بازگشت و دیگر روز کس فرستاد و وعده بدر آمدن
خواست که در شب پنج شنبه منتصف ربیع الاول سال شصت و شش ایاس صاحب شرطه آگاه شد عبدالله
مطیع را خبر داد عبدالله گفت چه باید کردن گفت کوفه را هفت محله است هفت مهتر یکی را با پانصد مرد
بهر محلتی فرست تا هر که حرکتی کند پاره پاره کنندش و اگر در محلتی غلبه افتد همه آنجا روند عبدالله همچنان کرد
هر شب همچنین میکردند چون وعده بود وقت دو دانگ شب رفته بود مردم در خانه ابرهیم جمع آمدند
سلاحها پوشیده چون ابرهیم از خانه بیرون آمد ایاس را دید با پانصد مرد در آن محله ابرهیم تیری بر گلویش
زد و از پشتی بدر آورد و یارانش جمله بگریختند و بدر سرای عبدالله مطیع آمدند خبر زد و مختار شد که ابرهیم
بدر آمد و چنین کاری کرد مختار نیز سلاح بپوشید و بدر آمد و آوازه در شهر افتاد و شیعیان بدر سرای مختار
جمع می آمدند ابرهیم نیز پیش مختار آمد و گفت این خطاست زیرا که عبدالله بهر محلتی پانصد نشانده است

که هر کرا بگیرند بکشند صواب آنست که من محلتها کردم تا مردم بر من گرد آیند مختار گفت برو ابراهیم
بهر محلتی میشد و مردم بر او جمع می آمدند چون بمحلهٔ زجر رسید زجریان حرب در گرفتند ابراهیم ایشانرا
هزیمت کرد و قومی را بکشت و بمحلتی دیگر عبدالرحمن حرب در گرفت عبدالله مطیع عبدالله شبیب را
با دو هزار مرد بجنگ مختار فرستاد و مختار با هزار مرد و ستی بدر سرای سلطان بودند حرب کردند ابراهیم
مالک زجریانرا هزیمت کرده روی بسرای سلطان نهاد لشکری دید با مختار بجنگ از پس ایشان در آمد و
هزیمتشان کرد همه نزد عبدالله مطیع آمدند که کار از حد بگذشت عبدالله بدر سرای آمد بیست هزار
مرد بر او جمع آمدند و شبی تاریک و باهول بود مختار لشکر عرض کرد هزار و ششصد مرد بودند ابراهیم گفت
سبحان الله این مردم که با ما بیعت کردند کجا شدند مختار گفت باکی نیست این قدر که آمدند ما را بسنده است
و تمام نصرت همی باید بر بسیاری غلبهٔ سپاه اعتماد نشاید کرد که خدای عز و جل با ماست پس مختار
گفت که از شهر بدر باید رفتن و برفت عبدالله مطیع را خبر کردند که مختار از شهر بدر رفت شبث را با سه
هزار مرد فرستاد و راشد را نیز با سه هزار مرد و گفت بروید و مختار را در میان گیرید خبر بمختار آمد ابراهیم را
با هزار مرد پیش شبث فرستاد و نعمان را با صد مرد پیش راشد و خود با سپاه بر جای ایستاده بود و حرب
در گرفتند تا نماز پیشین پس نعمان کشته شد و یارانش بهزیمت سوی مختار آمدند و ابراهیم راشد را بکشت
خبر بمختار آمد که ابراهیم راشد را بکشت مختار تکبیر کرد و با آن لشکر بر اند پس عبدالله مطیع ابن حسان را
با ده هزار مرد بمدد فرستاد چون ابراهیم دید که مختار آمد یکبار بر زدند و شبث و ابن حسان را هزیمت کردند
و مختار بکناسه ایستاد و ابراهیم جر نیاکرد و سخت در شهر شدند و عبدالله بن مطیع برگشت و بدر سرای
سلطان شدند و عبدالله خود را در سرای افکند و جد آنکه توانستند در سرای شدند مختار گرد بر گرد سرای
بگرفت و سه روز بحصار داشت و کار بر ایشان سخت شد که در سرای طعام نبود عبدالله آن مهتران اکنت
تدبیر چیست گفتند که زینهار خواهیم و شهر بدو سپاریم چون روز نزدیک شد عبدالله یارانرا بدرود کرد
و از بام کوشک فرود آمد و برفت پس همه بزینهار آمدند و در بگشادند و مختار در کوشک در آمد و در بیت المال
بگشاد و نه بار هزار هزار درم بر گرفت و بر آن ده هزار مرد قسمت کرد و عبدالله مطیع در سرای ابوموسی الاشعری
بود پنهان دیگر روز مختار از مردم بیعت خواست همه سپاه با او بیعت کردند بطلب کردن خون امیرالمومنین حسین
رضی الله عنه و عبدالله بن کامل را صاحب شرط کرد و بیاموزد گفت عبدالله مطیع در سرای ابوموسی است
و عبدالله دوست مختار بود پنهان کس فرستاد و گفت مرا معلوم شد که در سرای ابوموسی نشسته اگر این

قوم

قوم بدانند ترا ملامت کنند برخیز و پنهان برو عبدالله گفت مرا سه روز زمان ده تا نفقه بدست آرم
مختار او را صد هزار درم فرستاد عبدالله مطیع بحجاز رفت شنودن بصره رفت و مختار بهر شهری امیری
فرستاد و عبدالله بن حارث مالک را بمدینه فرستاد و محمد بن عطارد را بآذربایجان فرستاد و عبدالرحمن سعید را
بموصل و اسحق را بهمدان و این همه از این شهرها بیعت گرفتند و مختار داد و عدل میکرد و هر روز تا پیشین
بدار العدل نشستی و خود را نایب خلیفة المهدی کرده و دعوی بر محمد حنیفه رضی الله عنه میکرد و هر چند روز
نامهای وی فرستاد و الله اعلم **فصل در ذکر خبر مختار و وقعت او با عبیدالله بن زیاد علیه اللعنه** اکاه که مروان
پسر زیاد لعنه الله را سپاهسالار کرده بود و او را بحرب خوارج فرستاده و گفته که بعراق رو و کوفه را
سه روز غارت کن که مردم کوفه دشمن را بحرب ما بیرون کشند چون مروان بمرد عبید زیاد علیه اللعنه
درماند چون عبدالملک مروان بنشست بر همان طریق که پدرش گفته بود نامه کرد به عبید زیاد و وی
هزار مرد پیش او فرستاد پس عبید زیاد تعیین خواست که بجانب موصل در آید و بعراق رود و آن بقعه
و جزیره مردمانی داشتند که عرب عیالان خواندندی و ایشان در بیعت عبدالله زبیر بودند و راه
بر عبید زیاد علیه اللعنه گرفته بودند و او یکسال بماند و خبر مختار همی شنید و احوال وی که عراق گرفته
بود مختار یزید بن انس را بخواند و گفت سپاه برگیر و بموصل شو و با عبید زیاد علیه اللعنه حرب کن و این
یزید بن انس بیمار بود و از جمله مبارزان بود گفت اگر چه رنجورم مرا سه هزار مرد بده چنانکه من بگزینم مختار
گفت اینجا که سپاه بسیار است و سه هزار مرد بنه و ببر گفت مرا این تمامست و اگر باید بخواهم و بموصل شد
خبر به عبید زیاد علیه اللعنه آمد ربیعه را با شش هزار مرد بفرستاد و یزید بن انس سخت بیمار بود
در شب سپاه را بخواند و گفت اگر من بمیرم زفار را بر شما امیر کردم و اگر او را بکشند عبدالله مضر را امیر
کردم پس لشکرها بیکدیگر رسیدند و حرب کردند و زرعه بود تا چاشتگاه حرب کردند سپاه شام هزیمت
شدند زفار از پس بشد و بسیار بکشت و سیصد مرد اسیر کرد و وقت نماز دیگر با ظفر و غنیمت
بلشکرگاه باز آمد و اسیران پیش یزید آوردند بپای کرد و یزید در حال جان کندن بود زبانش کار نمی کرد
دست بگلوی خویش بمالید یعنی که سرهای ایشان ببر زفار دانست که چه میگوید بفرمود تا آن
سیصد مرد را گردن بزدند چون وقت نماز شام بود یزید بمرد زفار فتح نامه کرد بمختار و آگاهی داد
مختار گفت بنگر کی و زفار جاسوس فرستاد که عبید زیاد علیه اللعنه پیش آید و زفار را لشکر چنان
بود که از آن او بازپس نشست و بجد عراق آمد و نامه کرد بمختار که عبید زیاد علیه اللعنه پیش آمد با سپاهی

ومن باز پس نشستم که مباذا که چشم زخمی رسذ مختار جواب کرد که همانجا باش تا سپاه بفرستم و در کوفه
از نوعی دیگر پیچ کنند که یزید بن انس را کشتند و سپاه بهزیمت شذ مختار ابرهیم بن مالک را با
هفت هزار مرد بمدد فرستاذ و زفار را نامه کرد که فرمان ابرهیم کن و هرچه فرماید منقاد باش چون
ابرهیم مالک الاشتر سه منزل برفت مردم کوفه بر مختار خروج آمدند **فصل در ذکر خبر وقعة الکوفه** چون کار بر
مختار راست شذ سپاهش بدو گروه شذند گروهی آن بوذند که اول با او بیعت کرده بوذند و همه بندگان
بوذند و گروهی سپاه سلطان و مهتران و بزرگان و اشراف بوذند مختار بندگان را نیکوتر میداشت
ایشان را زاذه آمذ و این خبر بمختار بگفتند مختار گفت آنکس که با من شمشیر زده باشد و از حکم [illegible] بیچاره که
با من بیعت کرده باشند و در میان ایشان کسست که خون امیر المومنین حسین رضی الله عنه در گردن دارد
این نه بس که عفو کردم شان و چون بایزید بن انس بمرگ خویش ببرد ایشان گویند که عبید زیاد ش علیه اللعنه
کشت و لشکرش بهزیمت کردند زفار لشکر عبید زیاد لعین را بشکست سبیذ مرد را کشت ایشان گویند
که عبید زیاد ملعون زفار را کشت و سیجان هوای او میزدند ایشان چون سخن مختار بشنوذند تمام
بنشستند و با یکدیگر جمع آمدند و گفتند که ما را صبر نماند شبث گفت صبر کنید تا ابرهیم بن مالک سر زمین
جند بیشتر روذ گفتند البته این ساعت کنیم شبث گفت اول بروم و حجت گیرم شبث پیش مختار رفت و
گفت این جماعة شکایة گونه میکنند مختار گفت دیگر کامست که میگویند اما هرچه ایشان را باید اجابة کنیم
سبب اکرام از دو جانب دشمنست یکی عبد الله زبیر و دیگر بنی امیه بشام شبث گفت میخواهند
که دیگر باره بیعت تازه کنند مختار دانست که حال چیست بهانه به تعجیل در عقب ابرهیم فرستاذ که
زوذتر باز گرد ایشان سه کس را بمختار فرستاذند که اگر آنچه ما میخواهیم مسلم دارد والا شهر بجای بگذارد
[illegible] مختار مدارا پیش گرفت تا ابرهیم مالک باز آیذ و ایشان از آن غافل بوذند پس گروهی گفتند
او دروغ زنست و بقول خویش [illegible] درین گفت و گوی بوذند که آواز طبل برآمذ که ابرهیم در شهر
رسیذ و ابرهیم بدر سرای مختار آمذ کوچها از پذ شمشیر کشیذه گفت چه بوذه است گفت بیعت بشکستند
ومن مدارا میکردم که تو بیایی ابرهیم گفت با این سگان چه مدارا باید کردن پس حرب کردند سپاه
مختار ایشان را هزیمت کردند و می کشتند تا آفتاب فرو شذ و اسیر میکردند اسیران را عرض کردند دویست
و پنجاه مرد بوذند آنان که با امیر المومنین حسین رضی الله عنه حرب کرده بوذند همه را گردن بزدند و دیگران را
باز داشت و در کوفه هیچ خانه نبوذ که یک تن یا دو تن کشته نبوذند هزار و هشتصد مرد شمشیر در او

جان از بهر خواهی فدا
کرده باشند با اکس
راست نباشند که

بوذند

بوذند باز کوفه بر او قرار گرفت و از مهتران کوفه یکی از مدینه برسید مختار گفت محمد حنفیه از من
هیچ سخن گفت گفتا گفت که مختار دروغ زنست که دعوی میکند که خون امیر المومنین حسین را
رضی الله عنه طلب میکنم و خونیان حسین در کوفه اند چون عمر سعد ملعون و شمر علیه اللعنة و چهار هزار مرد
که بذان لشکر بوذند همه را پنهان داذ مختار گفت والله که راست میگویذ صاحب شرط را گفت کشندگان
امیر المومنین را طلب کن گفت همه را بشناسم بعضی اینجا اند و مهترشان عمر سعد و شمر علیه اللعنة مختار علامی را
بطلب شمر فرستاذ و بیاورد و عمر سعد علیه اللعنة بسلام آمذ او را نیز بگرفت و هر دو را گردن بزذ و گفت اینها
هر دو خونیان امیر المومنین حسین اند رضی الله عنه والله که اگر صد هزار از ایشان را خون بریزم بیک قطره خون
حسین برنرسذ و صاحب شرط را بفرموذ که همه را نام بنویس آنان که نیزه زدند و آنان که تیر زدند و آنکس
که سر مبارکش ببریذ و آنکس که پیراهنش ببرد و آنکس که آب برو ببست و آنکس که علی اکبر را رضی الله عنه بکشت
این همه را طلب کن چون مردم را معلوم شذ همه بگریختند و ببصره شذند و از آن که می یافتند میکشتند
و بآتش میسوختند خونیان را کم [illegible] و این خونی آن بوذ که سر مبارک امیر المومنین حسین رضی الله عنه
پیش عبید زیاد علیه اللعنة برده بوذ و بفرموذ تا هر دو دستش و پایش ببریذند و بر در سرای مختار بیفکندند
تا بعضی دید بختی ببرد و یک یک را بدست می آوردند تا بیست و چهار کس را بکشتند و دیگران بگریختند
مختار گفت دیگر طلب مکنید **فصل در ذکر خبر [illegible]** که جا
[illegible] آنجا امید میداریم که برقی این کار ما برداریم چنانکه باید ان شا الله تعالی وحده العزیز
فصل در ذکر خبر وقعة البصرة گویند که آن روز که لشکر بکوفه باز آمدند از وقعة عین الورده که سلیمن صرد را
بکشتند مختار در آن وقت محبوس بوذ مردی نام مثنی که از بصره بوذ در آن میان بوذ چون مردم مختار را
بیعت کردند او نیز بیعت کرد مختار مثنی را گفت اکنون ببصره شو و در خفیه بیعة من بستان تا آن روز
که من خروج کنم بکوفه تو نیز از بصره بدر آی اگر خدای عز و جل مرا یاری دهد من امیری بصره ترا دهم مثنی آنجا
برفت که سرای ازارق بوذ و آن سرای مسجد [illegible] است و اکنون محلتی شذه است بزرگ و آن در امینین آن سرای
هنوز هست چون شب در آید [illegible] ندا [illegible] بوذ مثنی در خانه خوذ شذ و پنهان مردمان را به بیعت میخواند
تا مختار از زندان بدر آمذ و بکوفه خروج کرد و بمثنی نامه کرد که تو نیز از بصره بدر آی امیر بصره آگاه شذ صاحب
شرط را بخواند و گفت برو و مثنی را بگیر او برفت با سپاه و آن محلت بحصار گرفت و از مردم بصره جمعی
کشته شذند و مردمان محله مثنی را یاری کردند و سپاه را در محلت نگذاشتند و خبر بامیر بصره شذ و امیر بصره

متنازع بود از قبل عبدالله بن زبیر معلوم کرد که فتنه برخیزد احنف را بفرستاد پیش مثنی که برخیزد و با
شامیان شهر بگذار و بدر رو گفت بروم برخاست و از بصره بکوفه آمد پیش مختار فصل در ذکر خبر کردن
عبدالله زبیر محمد حنفیه را رضی الله عنه و محبوس کردن و آن چنان بود که محمد حنفیه رضی الله عنه ترک همه گفته
بود و بعبادت مشغول گشته بموسم حج بمکه آمد حج کردن عبدالله زبیر او را بخواند و گفت بیعت کن گفت تا کار
راست شود گفت البته نشنوم یا بیعت کن یا بگریز محمد حنفیه فرمان نکرد و هفت کس دیگر با او بودند
از اهل بیتش عبدالله زبیر همه را زندان کرد بخانه زمزم دیگر روز بدرشان آورد و گفت بیعت کنید و اگر نه
بکشمتان محمد حنفیه گفت یکسال زمان ده گفت یک ساعت ندهم محمد حنفیه گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم
صفوان را که کافر بود مهلت داد تو مرا زمان نمیدهی مردم گفتند مهلت باید داد تا دو ماه قرار بداد بدان
شرط که از خانه و چاه زمزم بدر نیاید و موکلشان بر سر گماشت محمد حنفیه گفت با این مرد که مگر مختار چاره سازد
و ما را عبدالله از دست او هم او برهاند بمختار نامه کرد و از مردم کوفه و بصره مدد خواست و حال خود باز نمود
چون نامه بمختار رسید شاد شد که تیغ محمد حنفیه را بود و حاجت افتاد سوگند خورد بمغلظه که بفرستم
چنانکه عبدالله مصعب بماند و بر منبر شد و خطبه کرد و گفت ای قوم اینک نامه امام آمد و عبدالله زبیر او را بازداشت است
بناحق و امامت بحق او راست ما را باید رفتن و او را اخلاص دادن همه اجابت کردند هزار مرد بگزید و براگنده
بمکه فرستاد و آب و علف آن سال فراخ بود و سی هزار درم بدیشان داد و گفت تا گاه از در مکه باز شوید
و او را از حبس بدر آورید و نامه کرد با میر یمن که در بیعت او بود و گفت تا گاه بدر مکه شوید و موکلان را بکشید و
سپاه یمن را خود زبیر با این هزار مرد مبارز که فرستادم تا گاه بدر مکه شدند و شمشیرها برکشیدند و نعره زدند
که یا آل رسول و یا اهل بیت امیرالمؤمنین حسین و در مسجد شدند و موکلان را بکشتند و محمد را با اهل بیت او
بیرون آوردند و قصد حرب کردند محمد همه را باز گردانید و بمدینه شد و بعبادت مشغول گشت فصل
در ذکر خبر کرسی امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه امیرالمؤمنین علی را رضی الله عنه کرسی بود که چون حکم کردی
بر وی نشستی و در کوفه از اهل بیت امیرالمؤمنین علی خواهر پسری بود طفیل نام مختار او را بخواند و گفت
کرسی بیار تا من ترا اعتقاد دهم گفت ندارم الحاح کرد گفت یک هفته مرا زمان ده تا بدست آرم گفت بیش از سه
روز زمان ندهم طفیل بیامد بدلتنگی و حیلتی ساخت و پسر کوپی او روغن فروش بود و او را کرسی بود
طفیل آن کرسی بخرید و پنهان بخانه برد و پاک بشست و نیکو بکرد و پیش مختار برد مختار شاد شد
و او را اعتقاد داد و برخاست و آن کرسی را بوسه داد و پیش خود بنهاد و دو رکعت نماز کرد و گفت این کرسی

سکینت را

سکینت را مانست که عامه مسلمانان را انتقام ابرهیم صلوات الله و سلامه علیه و تابوت بنی اسرائیل
که عشره آیات موسی در او بود شیعه را اکنون بحضرت خدای تعالی ما را بود مردمان شیعت دست در وی
می مالیدند و بوسه میدادند مختار بفرمود تا تابوتی کردند و آن کرسی را در تابوت نهادند و قفلی از نقره
بر وی زدند و نگهبان برگماشت و در مسجد جامع بنهادند و هر که بنماز شدی دست در آن بمالیدی و این مختار
مردی بود با مکر و دستان و هر چه گفتی بپذرفت خدای چنان بودی ابرهیم را بحرب زیاد لعین فرستاد و تابوت
بدو داد و گفت در پیش لشکر بدار چون بیامد سر زیاد را علیه اللعنه بکشت و آن تابوت را شرطه الله گفتندی
فصل در ذکر خبر ابرهیم بن مالک الاشتر و کشتن عبیدالله زیاد علیه اللعنه چون آن فتنه کوفه نشست مختار
ابرهیم مالک را با هشت هزار مرد بفرستاد و او بیامد بحد موصل در دو خانه است که آن را خازر گویند عبید زیاد
جیش آنجا فرود آمده بود ابرهیم نیز برسید و مصاف کردند و عمرو بن سنان السلمی مهتر لشکر شام بود و با ابرهیم
مالک دوست بود در شب بنزد ابرهیم آمد و با او بیعت کرد بدانکه چون مصاف برابر شود با لشکر خود
پیش ابرهیم آید دیگر روز که مصاف بود ابرهیم چشم همی داشت که عمرو بر گردد نیامد ابرهیم نومید شد
و میمنه ابرهیم بشکستند ابرهیم آواز داد که مروید که وقت کار است همه باز جای آمدند و لشکر عبید زیاد
علیه اللعنه ده چندان بود ابرهیم تکبیر کرد و گفت با من حمله برید و جمله لشکر ابرهیم حمله کردند و سپاه شام
بشکستند و هزیمت کردند ابرهیم گفت جد اکنون تواند گشت محابا مکنید حصین عبید زیاد را علیه
اللعنه بکشت بهر دست تر بود ابرهیم بفرمود تا سر آن ملعون جدا کردند و نزد مختار فرستاد با فتح نامه
و پیش از آن بسه روز مختار بکوفه گفته بود که ابرهیم عبید زیاد را بکشت و سرش بیارند چون سر عبید
بردند گفت یا اهل کوفه من نگفتم از این حال مردم کوفه خواستند که فتنه شوند که از پس سید صلی الله علیه و سلم
کسی غیب نگفت پس مختار موصل و جزیره و آن ولایت تمامی با ابرهیم داد فصل در ذکر خبر وقعه مختار
در سال شصت و هفت مصعب بحرب مختار آمد اول بصره آمد مردم او را گفتند یا امیر بکوفه شو که همه
کوفه را دل با تست گفت تا مهلب با من نباشد نروم عبدالله زبیر را بهوا از فارس و آن ناحیه بمهلب داده بود
نامه نبشت که باید که تو پیش برادرم شوی مصعب و او را فرمان کنی او بهانه هیچ نکرد
تا مصعب محمد بن الاشعث را بفرستاد تا مهلب را بیاورد با سپاه و آلت و عدت تمام بکوفه آمد مختار
نیز از کوفه بدر آمد و بدیهی فرود آمد با بیست هزار مرد که آن ده را مدار گویند اول مصاف شکست بر مردم
کوفه افتاد مختار گفت الصبر الصبر مهلب آواز داد که یا اهل کوفه این مصاف از بهر که میکنید شهادت امام نیست

کوفیان گفتند راست میگوید و هزیمت شدند و از لشکر مختار خلقی بسیار بکشتند و مصعب روی بکوفه
نهاد و مختار بدر آمد و حرب میکرد تا شب تاریک شد یاران او گفتند با تو کس نیست و تمامت است مختار
بکوفه رفت مصعب روی بشهر نهاد و مختار از کوشک آمد و حرب کرد یارانش گفتند همه کوفیان ما را دشمن اند
و با تو کس نیست مختار بکوشک رفت مصعب کوشک بحصار گرفت و با مختار در کوشک شش هزار
مرد بودند و طعام نماند مختار گفت از کل چاره نیست بیایید تا حرب کنیم مردم گفتند ما زینهار خواهیم
ترا و خود را بر حکم مصعب مختار گفت من زینهار نخواهم من حرب کنم و جان بشمشیر دهم دیگر روز نماز بامداد غسل کرد و تن خود
بشست و حنوط بر کرد و عزم بدر آمدن کرد و گفت چون مرا بکشند شما را زنده نگذارند هر چند گفت اجابت
نکردند پس بدر آمد و گفت چون مرا بکشند شما فرود از من ذلیل تر باشید و با نوزده کس بود و حرب
بسیار کرد تا کشته شد مصعب بفرمود سرش ببریدند و بدر مسجد آدینه در آویختند و مردمان که در کوشک
بودند زینهار خواستند تا بحکم مصعب فرود آمدند تا مصعب هر چه خواهد بکند مصعب کس فرستاد و
دستهاشان ببست و میان شهر جایست فراخ که کناسه گویند آنجا همه را بپای کرد و در میان ایشان
یکی بود عرب نام [illegible] کوی زنیق ایشان بود گفت ایها الامیر تو امروز میان دو منزلی میان عفو و خشنودی
خدای عز و جل و عقوبت و خشم خدای زینهار خشم مکن و عفو بگزین که از اهل ملتیم و بیک قبله نماز کردیم
و مسلمانانیم و ما را بکوفه مذهبهای مختلف هست و میان ما حرب افتاد در باب دین امروز بر ما بود
یا فتح عفو توانستی کردن و هلاک توانستی با ما آن کن که از تو سزد مصعب را دل بسوخت عفو ایشان
کرد عبد الرحمن محمد الاشعث گفت ای امیر این مردمان [illegible] از ما بودند چون بر ما دست یافتند بر کشتن ما
نکردند ما بدین هم داستان نباشیم که تو ایشان را عفو کنی بجز گفت اگر ما از شما خون ریختیم شما نیز از ما
ریختید یا امیر تو عفو کن که ما پیش تو جان فدا کنیم اگر با ما و ایشان ترا حرب افتد حرب کنیم اگر کشته شویم
خون ما در گردن تو نبود و اگر ظفر یابی حق گزارده باشیم عبد الرحمن گفت یا امیر در کوفه هیچ خانه
که ایشان خون نریخته اند همه شهر ایشان را دشمن اند و همه خونی اند شهر بدیشان نتوانی ز وحشت
مردم غوغا بر آوردند که اگر تو ایشان را عفو کنی ما نپسندیم مصعب چون همه شهر یک سخن دید بفرمود تا
آن شش هزار مرد را بکشتند و از کوفه و سواد بیعت گرفت از بهر عبد الله زبیر و ابراهیم مالک بموصل بود
با سپاه خویش مصعب بدو نامه کرد که بیعت کن تا همه پادشاهی بتو دهم ابراهیم نزد مصعب آمد و
ابن زبیر را بیعت کرد و مصعب مهلب را بولایت او فرستاد بموصل و ابراهیم را گفت چون بکشتام

بنودهم

بنودهم و چون سال شصت و هفت باخر آمد مصعب از کوفه بحج شد در راه بسلام عبد الله بن عمر بن
الخطاب شد رضی الله عنهما عبد الله جوابش نداد مصعب گفت جواب سلام نمیدهی گفت اصلحک الله
چون اندیشه نکردی که در ماه رمضان شش هزار مرد مسلمان را بفرمودی کشتن مصعب گفت همه کافر
بودند عبد الله عمر رضی الله عنه گفت ای غافل والله اگر همه گوسفند بودندی و از میراث بتو رسیدی
خدای عز و جل از تو بپرسیدی ع المخصوص شش هزار مرد همه از اشراف و مهتران معروف و مسلمان
مصعب از سخن عبد الله عمر رضی الله عنهما تیره شد و خاموش ماند و از آنجا بحج رفت و عبد الله زبیر همه
عراق بدو داد پس مصعب بیامد و ببصره بنشست فصل در ذکر خبر خروج زبیر ماخوذ مهتر خوارج
در سال شصت و هشت مصعب بعراق آمد از بصره و حارث را بکوفه فرستاد سبب آن خوارج ازارقه
که مهلب ایشان را پراکنده کرده بود چون مهلب از اهواز برفت ایشان بفارس جمع شدند و زبیر بن
ماخوذ را بر خود امیر کردند و اصل مصعب کردند مصعب با ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد
و ایشان بکرمان شدند و چهار ماه آنجا بودند تا قوی شدند باز بفارس آمدند بر اگر با هواز و بصره روند
بمداین آمدند و آنجا فساد و غارت همی کردند و هر کرا یافتندی کشتند مردم بر امیر کوفه جمع آمدند
و اصل ایشان کردند بترسیدند و بگریختند و باصفهان شدند و باصفهان امیران بحصار برفتند
و چهار ماه کار بر امیر اصفهان سخت شد جمع آمدند و یک شب شبیخون کردند و شمشیر در نهادند و
بسیار بکشتند و آن شب زبیر ماخوذ را نیز بکشتند و دیگران بگریختند و در روستای ارستان
دلیری بود نام او قطری او را بر خود امیر کردند و ایشان را بکوهها ی کرمان برد و در آن دیهها می بودند
تا دیگر باره قوی شدند و غدر اصل عصر کردند مردم کشتند مردم گفتند جزای حرب ایشان جز مهلب
کسی دیگر نشاید و مصعب ابراهیم مالک را بموصل فرستاد و مهلب را باهواز فرستاد بحرب خوارج
قرب هشت سال با ایشان حرب کرد هیچ نتوانست کردن از غلبه ایشان و در مکه بوقت حج چهار
علم آوردند از چهار امام همه بخلاف یکدیگر یکی از آن عبد الله زبیر او خود بمکه بود و یکی از آن محمد حنفیه
رضی الله عنه و با مردم مدینه بحج رفت و گفت بلوای عبد الله حج نکنم که امام نیست و دیگر عبد الملک مروان که
از شام فرستاد و چهارم علم [illegible] چهار علم بمکه جمع آمدند مردم ترسیدند که فتنه بر خیزد چهار علم بعرفات
زدند و چهار جایگاه نماز کردند و مردم بشهرها بودند خیره ماندند که در کار شریعت و خطبه آدینه و نکاح و عقد
و غیره کدام امام را گیریم که چهار امام درین روزگار پدید آمدند فصل در ذکر خبر وقعت میان عبد الملک

مروان وابن هشام و ابن عمر سعید و این عمر سعید از گروه بنی امیه بود و مردی نیکو کلام بود و ریاست
ابن امیه داشت بدین پیش از ابو سفیان بود بمرتبت و سعید را اشراف عالم بود بمکه و طایف چون یزید و معاویه
بمردند عمر سعید چشم خلیفتی داشت و نیز مروان هم در این طمع بود تا عبید زیاد علیه اللعنه او را در طمع افکند
و مروان عمر سعید را بفریفت گفت من پیرم خلیفتی ترا دهم و عمر سعید مردی تمام و مبارز بود و بحرب ضحاک
مبارزی تمام کرد بامید آنکه مروان او را ولی عهد کند مروان بقول خویش وفا نکرد و چون ملک شام بر مروان راست
شد او را دمشق داد و عمر سعید در دمشق امیر می بود تا به عهد عبد الملک و مصعب بعراق بود و مهلب با هواز
بحرب خوارج هشت سال بماند پس هم سال هشت ده عبد الملک آهنگ عراق کرد و با سپاه بسیار از دمشق
برفت و عمرو بن سعید را بر دمشق خلیفت کرد و روی بعراق نهاد چون بعین الورد رسید زمستان بود و باران
و سرما فرو گرفت همانجا بماند چون خواست که باز گردد غرضش باطل شد در آن میانه بدمشق عمرو بن سعید
عاصی شد و از بهر خود بیعت ستانید و عبد الملک آن کار خوار داشت و صبر میکرد تا بدمشق آمد و بحصار
گرفت سپاه همه نزد عبد الملک شدند او بماند با خاصگیان پس با عبد الملک صلح کرد و عبد الملک سوگند
خورد که هرگز بعمر سعید گزند نکند و عبد الملک او را بزرگ میداشت و هرگاه که پیش وی آمدی بر تختش
نشاندی پس تدبیر کشتن او کرد یک روز بامداد کس فرستاد بطلب عمر سعید و او را بخواند برادرش یحیی بن سعید
گفت که امروز مرو که مرا دل بهیچ نرسد عمر گفت والله که اگر خفته باشم نیارد مرا بیدار کردن تو دل فارغ دار
پس گفت زره در زیر جامه بپوشید و با صد سوار برفت تا پیش تخت عبد الملک او را بر تخت نشاندند
و زمانی سخن میگفتند و آن زمان حصار و عاصی شدن یاد میکردند عبد الملک دست بر دست او
بلطف گرفته بود عمر گفت یا امیر المؤمنین از این سخن درگذر الماضی لایذکر عبد الملک گفت من ترا خود عفو
کردم اما من در آن وقت سوگند خورده بودم که غل و زنجیر بر گردن تو نهم چه زیان دارد اگر سوگند من راست بشود
عمر گفت تا وفیتی دیگر مردم که آنجا حاضر بودند گفتند درین چه شود که سوگند امیر المؤمنین راست شود
عمر گفت اگر این غل بر گردن من نهی که بر گیرد عبد الملک سوگند خورد که من بر گیرم و در دل گفت [illegible]
گفت فرمان تراست عبد الملک غلامی را بفرستاد تا غل بیاوردند و بر گردن او نهادند و عمر با ایشان در غل
بگردن و دست بسته چون یک زمان بود عمر گفت چه فرمایی گفت صبر کن گفت من صبر کنم تو غدر
کنی و عهد بشکنی عبد الملک تو شکستی [illegible] فرا کرد و گریبان عمر بگرفت و بکشید و مشتی چند
بر دهانش زد و دندان او بشکست موذن بانگ نماز کرد عبد الملک برخاست و بنماز شد برادر خود

عبد العزیز را

عبد العزیز را فرمود که او را بکش عبد العزیز شمشیر کشید عمر گفت یا ابن عم چه زیان دارد که بخون من
گرفتار نشوی تو باری رحم کن عبد العزیز را دل بروی بسوخت و چون عبد الملک باز آمد و عمر با وی بنبود
چاکران و غلامان عمر دانستند که کاری افتاد برفتند و برادرش یحیی را خبر کردند یحیی برخاست و با غلامان
و چاکران قرب هزار مرد برفت عبد الملک نماز بکرد خود را در مسجد افکندند تا مردم نماز بریدند و گفتند
چه بوده است گفت برادرم کجاست گفت بار او را عبد العزیز بشغلی نشانده ام گفت بگوی تا بدو آید
عبد الملک در خانه رفت یحیی خواست که در شود نگذاشتند عبد الملک برادر را گفت کشتی گفت نه بسینی
که دلم بسوخت گفت لعنت بر تو باد و بر آن مادر که ترا بزاد حربه بگرفت و بدست خود بر شکم عمر زد دست بر
گلویش نهاد و سر بپوشید و یذ گفت تو خود ساخته آمده فرود افکندند سرش ببریدند و بانگ برخاست
گفت چه غلبه است گفتند برادرش یحیی با غلامان و چاکران گرد سرای فرو گرفته اند برادر را گفت که سر
عمر در میان ایشان انداز و ده هزار درم در میان ایشان ریز و همچنین کردند و مردم بر چیدن مشغول شدند
و پراکنده شدند و همان شب عبد الملک بفرمود تا یحیی را و اهل بیتش را جمله بگرفتند و محبوس کردند و ان فتنه
بنشست و یحیی یکماه زندان بود عبد الملک گفت تدبیرشان چگونه کنم شرم دارم که ایشان را بکشم و دست
نیز نتوانم باز داشتن گفت از ولایت شام همه را بیرون کن اگر خاموش شوند خود نیست و اگر با دشمنت یار
شوند و حرب کنند چون بدست تو گرفتار شوند پس اگر کشی همه را تا ترا معذور دارند پس همه را از شام بیرون
کرد چون سال هفتاد اندر آمد ملک الروم با سپاهی قوی بعد آمد بجانب شام عبد الملک درماند که رومیان
غلبه بودند صلح کرد بر آنکه هر ماه پنج هزار درم دینار بملک الروم فرستد چون سال هفتاد و یک در آمد خدا انکه
مخالف بود همه را بکشت و ملک شام بر او راست شد و آهنگ عراق کرد و مصعب را بکشت و عراق بگرفت
و باز گشت **فصل در ذکر خبر عبد الملک مروان بعراق و کشتن مصعب برادر عبد الله زبیر** چنان بود
که مردم بصره و کوفه نامه کردند و او را بخواندند و بعراق کسان بودند که هوای او بیش داشتند و ایشان را مروانیان
خواندندی مصعب همه را بکشت آنچه مانده بودند نامه کردند به عبد الملک و او را بخواندند و او بدمشق بود
خالد بن عبد الله را ببصره فرستاد و گفت پنهان بخانه هواخواهان ما شو و بنگر که تا مردم بیعت تو ای
خوانند و خلیفه مصعب را از شهر بدر کن تا دل مصعب بجهة بصره مشوش گردد و من بکوفه روم خالد ببصره
آمد و در شب بخانه عمرو آمد عمرو او را بپذیرفت عباد صاحب شرطه او را آگاه کرد و عبید الله معمر خلیفه بود
کس بعمرو فرستاد که خالد را بدر کن و اگر نه سپاه فرستم تا خان و مانت خراب کنند عمر گفت خالد بخانه

من

بیت چون شب درآمد خالد را گفت ترا هیچ کس نگاه نتواند داشتن الا مالک بن مسمع خالد بخانه مالک
شد او را بپذیرفت مروانیان جمله بر خالد جمع آمدند دیگر روز عباد صاحب شرطه آگاه شد امیر را خبر کرد عباد در ا
سپاه بفرستاد بدر خانه مالک و محلت بحصار گرفت بیست و چهار روز مالک با ایشان حرب کرد و تیر بی
بر چشم مالک آمد و یک چشمش بزیان شد و این خبر بمصعب شد مدد فرستاد ببصره چون مالک مدد بدید پشیمان
شد بیاری دادن خالد را گفت ترا نزد عبد الملک باید شدن و صورت کار او را نمودن و بگویی که مردم را دل
با تست بر خیز و شمس خویش بیا که همه شکل عراق جمله گرفته شود خالد برفت و پیش عبد الملک شد و مالک
زینهار خواست از عباد گفت با امیر بگویم پس عبید الله گفت گفت زینهارش ده بدان شرط از شهر رود
برخاست و از بصره برفت چون خبر مصعب آمد حارث بر کوفه امیر کرد و بتعجیل بصره آمد و هر که از مروانیان
بیافت جمله را بکشت و از عبد الملک می ترسید که بیاید و کوفه را بگیرد و بر مردم کوفه و بصره ایمن نبود دانست
که با کسی وفا نکنند الا که با ابراهیم مالک اعتماد داشت و مهلب باهواز بود ترسید که اگر او را نخواند خوارج
اهواز بگیرند عباد را بر بصره امیر کرد و او بکوفه بیرون شد و عبد الملک بمهتران کوفه نامها کرده بود و بسیار
وعدهای خوب داده که اگر تن دشمن بناید مصعب را یاری مکنند ایشان بپذیرفته بودند و با ابراهیم بن مالک نیز
نبشته بود او اجابت نکرد و عبد الملک با سپاه گران نزدیک کوفه آمده بود مصعب کس فرستاد که گفت
نامه عبد الملک بمن آمده است الا ابراهیم و ابراهیم گفت بگوی تا نامها بیارند و اگر نه بفرمای تا همه را
گردن بزنم که همه عبد الملک را اجابت کرده اند مصعب گفت نشاید همه را کشتن گفت بسم الله بحرب عبد الملک
باید آمدن بعضی گفتند بیاییم و بعضی بهانها بگرفتند و بعضی از شرم با او برفتند مصعب دانست که
وفا نکنند و سخت دل شکسته بود که بر لشکر کوفه ایمن نبود مصعب گفت خدای تعالی احنف را بیامرزد
که گفت لشکر عراق با کس وفا نکنند و پیوسته مخالف باشند برفت و بدیر جاثلیق فرود آمد تا عبد الملک
در حرب از آنکسان که می ترسید باز پس میداشتشان و بر آنکسان که ایمن بود پیش داشت عبد الملک گفت
اول جمله با ابراهیم برید که در لشکر مصعب از او بهتر کسی نیست حمله بردند و ابراهیم را بیفکندند و بکشتند و
عباد بهزیمت شد با قومی از خاصگان خویش و مصعب ماند تنها با اندک گروهی و عبد الملک با مصعب
دوستی داشت و خویشی همیخواست که مصعب کشته شود آن روز سپاه از حرب باز کرد اند
و گفت مصعب را زینهار دهیم دیگر روز سپاه بحرب برد مصعب لشکر را گفت بسم الله پیش شوید کس فرمانش
نکرد گفت لا حول و لا قوة الا بالله در پیکار ابراهیم عبد الملک چون دانست که با او کسی نیست برادر خود محمد را فرستاد

بفرستاد

پیش او و گفت ترا معلوم است که مرا با تو خویشی است و دریغم آید که تو هلاک شوی و مهلب باهواز است
و عباد به بصره و عبد الله حازم بخراسان خود را بر هرزه مکش و سر خود بباد مده تو دمی آیی تا از اینها رد هم
و هر چه خواهی یک نیمه بتو دهم الا خلیفتی که بشر کز نباشد مصعب جواب داد که آمدن من پیش تو محالست
و بر اینها خدایم بر اینها رتو بیابم اگر حضرت یابم از او بینم و اگر شهادت دهد از او شهادت بهتر محمد بازگشت
و جواب باز نمود عبد الملک گفت خونش گرفته است و مصعب دلاوری بود مبارز نام او عیسی گفت
ای پسر کارش سپری شد تو باری بجه شو تا عمر داور الکوی که لشکر عراق با من چه کردند عیسی گفت
چون من این بگویم مردم گویند که تو پدر خود را بجای رها کردی بیگانگان چه گویند چه جواب دهم این معنی
عاری تمام باشد مصعب گفت اگر نروی پیش صف رو تا باری از غم تو نبینم عیسی حرب همی کرد تا
کشته شد چون پسر کشته شد مصعب بحرب آمد و لشکر بر او تیرباران کردند و بسیار جراحت یافت و رسید
پس زید عمر عنار شمشیری بزدش و بدو نیم کرد و گفت یا آل ثاوان محار عبد الله بن طیار فرود آمد و
سرش ببرید که مصعب برادر او کشته بود و این عبد الله عدوی بود از بزرگان بصره پس عبد الملک او را
هزار دینار بداد قبول نکرد و گفت مرا آن بس است که خون برادر باز یافتم عبد الملک بفرمود تا مصعب
و برادرش را بگور کردند و گفت مصعب را یک دوستی بود اگر ملک بتو دادی و لیکن ملک عقیم است
کس را از رحم و محابا نبود و در کوفه شد و همه اهل کوفه او را بیعت کردند و عبد الملک بکوشک سعد وقاص
رضی الله عنه فرود آمد و سپاه را بار داد و او را صفت آن کوشک کرده بودند عبد الملک باذی سر
برزد و گفت آه چه خوشست این جهان و این پادشاهی و سلطنت اما دریغا که بکس وفا نکرد پس
عبد الملک مروان چهل روز بکوفه بود و خالد را بسوی بصره فرستاد و امیری بصره و فارس و اهواز بدو داد
و برادرش بشر را بر کوفه امیر کرد و عراق نیز او را صافی شد و بشام بازگشت و خبر بعبد الله زبیر رفت بکشتن
برادرش مصعب بگریست و بر آن مصیبت صبر کرد و خطبه کرد بعد از آن زاری کرد و بگریست و مصعب را
بستود **فصل در ذکر خبر قطری بن الفجاة مهتر خوارج و حرب او با عبد العزیز** چون خبر کشتن مصعب بقطری
رسید که امیر خوارج بود بدر آمد مهلب را گفت چه گویی مصعب گفت امام الهدی خلیفه امیر المومنین عبد الله
زبیر گفت عبد الملک مروان چه گویی گفت امام الضال الملعونین گفت امام تو نیست گفت معاذ الله او پیرار ام
بهره و جهان قطری گفت خدا که من می بینم تو فردا این کف گویی او امام منست مهلب گفت آن روز
مباد چون عبد الملک خالد را ببصره فرستاد تا او بهر جایگاه امیری فرستد پس مهلب را امیری داد قطری

بدر آمد گفت یا مهلب چگونه‌ای به عبد الملک مروان گفت امام مسلمانانست گفت ای ناکس لعنت
بر تو باد و بر مهلب تو دی لعنش کردی و امروز امام مسلمانانست مهلب خجل شد و خالد اهواز را
بمهلب داد و خوارج بجانب فارس کرد آمدند عبد الملک عبد العزیز برادر خود را بطلب ایشان فرستاد
و گفت اگر بیعت کنند و اگر نکنند حرب بکن ایشان بیعت نکردند و از قطری مدد خواستند قطری هزار مرد
بفرستاد و با عبد العزیز حرب کردند و از لشکر وی بسیار کشته شدند و عبد العزیز بهزیمت بشد و خوارج
بسیار غنیمت یافتند و اسیر کردند و زن عبد العزیز را اسیر کردند که دختر منذر بن حارث بود و در همه
جهان صورتی از او نیکوتر نبود در میان لشکر خوارج مزید کردندش بسه هزار دینار و در میان خوارج مردی از قبیله
منذر بود حمیتش بجنبید شمشیر بکشید و آن زن را در میان بازار بکشت و بگریخت و بیصره شد از قوم
آن زن هر یکی چیزی بآن مرد دادند و بکشتن آن زن شاد شدند و عبد العزیز از لشکر بهزیمت ببصره باز آمد
چون این خبر بعبد الملک شد نامه کرد بخالد که سپاه کوفه و بصره بفرست تا با خوارج جنگ کنند و گفت
آن مقدار روزه که مهلب را باشد عبد العزیز را فرستد بحرب خوارج عبد الملک مروان از کوفه نزد خالد
فرستاد ببصره و عبد الملک نامه کرد به عبد الرحمن و محمد وی بوی باد و گفت با خالد بحرب خوارج رو و چون
از آنجا بردارید آنجا شو که نبود آدم عبد الرحمن با اهواز شد نزد مهلب و مهر جاه الله فارس و کرمان و اهواز خوارج
بودند جمع آمدند و چندان بودند که عدد شان نبود و امیر شان قطری بود و خالد با سپاه کوفه و بصره با ایشان
فرود آمد و قرب یکماه حرب میکردند آخر خوارج بهزیمت شدند و بحد فارس و کرمان در بیرگ شدند و خالد بصره شد
و مهلب را با اهواز فرستاد و عبد الرحمن بری آمد و خالد بن حبیب و محمد بن داود در اثر ایشان خوارج بفرستاد خوارج
بکوههای دشوار در شدند و لشکر بدان کوهها نتوانستند رفتن که طعام بدست نمی آمد پس خالد بعبد الملک
نامه کرد که خوارج بگشت و شام و عراق و فارس و اهواز و کرمان جمله بر عبد الملک راست شد و در دست
عبد الله زبیر حجاز و یمن هنوز مانده بود **فصل در ذکر خبر فتح بر عبد الملک بن مروان** و عبد الله بن حازم بخراسان
بود از قبل عبد الله زبیر عبد الملک بیبا نامه کرد به عبد الله البته قبول نکرد و گفت اگر مصعب را کشتی عبد الله
زبیر بسلامت و بحال خود است رسول عبد الملک باز گشت و با عبد الملک بگفت گفتا دشنام همی دهند
و میگوید اگر نه آن بودی که رسولان را فاعل نرفته است بکشتن ترا که عبد الملک دلتنگ گشت و عبد الله را
لطیفتی بود وکیل نام عبد الملک عهد خراسان بدو فرستاد و گفت عبد الله را بکش خراسان ترا است این
وکیل مردم را در خفیه هم سوگند کرد و از طاعت بدر آمد و هم سوگند کرد و از طاعت بدر آمد خبر بعبد الله حازم

داوند

داوند روی بدو نهاد و بدیهی حرب کردند لشکری از پس عبد الله در آمدند و سپاه او را بهزیمت کردند
و از اسبش بیفکندند و بیست زخم داشت و کیل فرود آمد تا سرش ببرد ابن حازم چشم باز کرد
او را دید خیو در روی وکیل انداخت گفت تو که بن نشلیتی که بهر دست کردم بسر مروان کم شاهی
وکیل سرش ببرید و به عبد الملک فرستاد و خراسان بنام او بگرفت و در سال هفتاد و پنج عبد الملک وکیل را
از خراسان باز کرد و امیة بن خالد را بفرستاد و همه خراسان بر عبد الملک بن مروان راست شد و هم درین سال
حجاج بن یوسف را عبد الملک با سپاه بحرب عبد الله زبیر فرستاد و مدتی مکه بحصار داشت **فصل**
در ذکر خبر حجاج بن یوسف و حرب او با عبد الله زبیر پس عبد الملک مردم شام را فرمود که بمکه شوید بحرب
عبد الله زبیر هیچ کس اجابت نکرد پس حجاج برخاست و گفت مرا بفرست تا حرب کنم دو هزار مرد
بدو داد حجاج بمکه شد و بر سر چاه زمزم حرب کردند و از لشکر مکه بسیار هلاک شدند حجاج نامه کرد بعبد الملک
مروان و مدد خواست پنج هزار مرد دیگرش مدد فرستاد و ماه رمضان بود و آن ماه بر مردمان مکه ناخوش شد
و لشکر حجاج در ماه شوال و ذو القعده بسیار حرب کردند و از لشکر عبد الله زبیر بسیار کشته شدند بعضی بیمن باز
باز شدند و بعضی بمدینه و حجاج با قرب ده هزار مرد زبیر را بحصار گرفت اول روز ذو الحجه حرب سخت بود
و خلق از مشرق و مغرب بحج آمده بودند و خلق حج نتوانستند کردن زیرا که ابن زبیر امام بود و بعرفات
نیارست شدن و حجاج میگفت بیایید تا من شما را حج کنم پس نشد و حجاج هر روز در حرم حرب میکرد و منجنیق
نهاد بر خانه کعبه سنگ همی انداخت و خانه را ویران میکرد و قرب پنج ماه حرب کرد و هیچ گونه فیروزی نبود
پس روزی سنگ از عراده بخانه کعبه افتاد آفتاب تاریک شد لشکر بر حجاج جمع آمدند و گفتند که منجنیق بر کنیم
گفت مترسید که ما بر حقیم و ایشان بر باطل و حجاج بنفس خویش فرود آمد و در میان منجنیق می گشت
و مردم را بقهر و ستم حرب می فرمود تا آن کار بهشت ماه کشید و کار بر مردم مکه دشوار شد از بی
طعامی و بعضی بکشتند و بمدینه شدند و بعضی بزینهار بحجاج آمد چون دانست که با عبد الله زبیر کسی
نمانده است رسول فرستاد که خود را هلاک مکن بدر آی و زینهار خواه تا هر چه خواهی ترا بدهم که مرا معلوم
که با تو کس نمانده است عبد الله گفت ترا چه محل و قدر باشد که من از تو زینهار خواهم من در زینهار خدایم
چون حجاج این جواب بشنید دانست که عبد الله دل بر مرگ نهاده است جنگ سخت بفرمود کردن
تا با عبد الله زبیر پنج تن بیش نماندند عبد الله بیامد و مادر را بدرود کرد و مادرش اسما بود دختر امیر المؤمنین
ابو بکر صدیق رضی الله عنه و زن بیناییش برفته بود و تدبیر عبد الله هر چه کردی بدستوری او کردی گفت

ای مادر با من کس نمانده است و مردم با من همان کردند که با امیرالمومنین حسین رضی الله عنه کردند
اما فرزندان او تا جان داشتند شمشیر میزدند و پسر من تا بله کرد و بزینهار آن فاسق شد و حجاج میگوید
که هرچه تو خواهی بدهم بزینهار من آی اکنون ای مادر چه فرمایی گفت ای پسر اگر دانی که برحق بودی
خود را بدست بنی امیه مده و پیداست که عمر تو چه قدر مانده است آخر هم بباید مردن و من آن بینم که بکوشی
و عار بر خود ننهی و بنام نیک کشته شوی گفت ای مادر چنین است که تو میگویی نشاط و رای تیز هر دل همین اندیشه
بود اما خواستم که ترا بگویم و بترا وداعت کنم که من خود را بکشتن خواهم داد ای مادر من پیوسته براه حق بوده‌ام
و براه باطل نشده‌ام و هرگز بر کس ستم نکرده‌ام و در عبادت و رضای حق تعالی تقصیر نکرده‌ام و حق تعالی
آگاهست بر کرده و گفته من پس مادر را بدرود کرد و بیرون آمد و در خانه کعبه رفت و آن روز تا شب
بعبادت مشغول بود بامداد با آن مردم که بودند نماز کرد و سلاح برگرفتند و بیرون آمدند در سال هفتاد و شش
و بحرب رفت و بهر حمله که میبرد خلقی را هلاک میکرد و بیتی چند شعر میگفت که اگر یاران بودندی شمارا
کفایت کردمی و تا نماز پیشین حرب میکرد و یک ساعت بیاسود و نماز کرد و دیگر باره آهنگ حرب کرد و همه لشکر
با باب صفا هزیمت کرد و بر سر کوهشان کرد پس از کوه صفا سنگی بزدندش بر سر و مجروحش کردند
و از پای بیفتاد و بگردش در آمدند و پاره پاره کردندش و سرش از تاوان کعبه در آویختند و حجاج در شهر در آمد
و بیعت مردم مکه از بهر عبدالملک مروان بستانید و طارق را بمکه امیر کرد و حجاج بکوفه بامیری رفت
و همه بر عبدالملک راست بایستاد **فصل در ذکر حرب مهلب با خوارج در عهد عبدالملک مروان** پس حجاج بن
یوسف خطبه کرد بکوفه و مردمان را فرمود که سوی مهلب شوید تا بحرب ازارقه شوند مهلب بیامد بنشابور
نشست و با قطری و یارانش حرب کرد و مدتی یکسال بحرب ایشان اندر بماند و فارس و کرمان بدست خوارج اندر
بود و کار بر خوارج سخت تباه شد از بهر آنکه کرمان و فارس را بگسست و کس آنجا نتوانستی شدن پس
مهلب بجیرفت رفت و جیرفت از نفس کرمانست و با خوارج حرب همی کرد و ناحیه فارس جمله بدست
مهلب چو آمد پس حجاج کارداران فرستاد بشهرهای فارس و خبر بعبدالملک مروان شد نامه کرد
بحجاج که باید که خراج کوههای فارس بمهلب دست بازداری که سپاه را روزی همی دهد و شهرها
و را کرد و اصطخر بدو ماند پس حجاج چنان کرد مهلب از قبل خویش کارداران فرستاد بدین شهرها و مهلب
همچنان حرب همی کرد با ازارقه و حجاج او را تهمت کرد و گفت سستی همی کند و نصیحت عبدالملک را
دست باز میدارد بیزید بن قبیصه داد و فرستاد و نامه نبشت که اگر تو خواستی آن خوارج را دست باز نداشتی

داده کار

که روزگار ایشان دراز کشد تا خواسته آن زمین بسیار کرده اند و من براین قبیصه را فرستادم تا ترا از کار
حرب ایشان برد چون نزدیک تو رسد با همه مسلمانان با ایشان شو و هر جهدی و طاقتی که ترا باشد بکن
و لکن هیچ بهانه مگیر تا چون مهلب آن نامه برخواند ناخوش شد دیگر روز پسران خویش اندر پیش داشت و او را ده پسر
بود مبارز دلاور از ایشان یکی مغیره بود و دیگر یزید و سیوم قبیصه و چهارم مدرک و پنجم مفضل و ششم محمد
و هفتم حماد و هشتم عبدالملک و نهم مروان و دهم حبیب و از پس ایشان گروه گروه را همی فرستاد تا همه سپاه
آن روز بحرب فرستاد و خود بیامد و نظاره است کرد و حرب فرمود کردن براین قبیصه را بیاورد و بر سر تلی
بنهاد بداشت چنانکه حرب همی دید و هردو سپاه فراز یکدیگر شدند و از سپاه مهلب گروه گروه بحرب همی شدند
و از هر دو سوی مبارز همی خواستند و از بامداد تا شبانگاه حرب کرده آمد هر چه سخت‌تر پس براین قبیصه
نزدیک مهلب آمد و گفت والله که من هرگز ندیده‌ام سوارانی چون پسران تو و لشکر ندیدم بحرب صابرتر
از این و معذوری بر این مگر خدای عز و جل ترا یاری دهد پس مهلب براین قبیصه را خلعت فرمود و ده هزار
درم صلت داد و نامه نبشت بحجاج و گفت نامه امیر بخواندم و آن تهمت که مرا کرده بود بکار خوارج بدانستم
و فرموده بود که بحرب ایشان شوم و رسول او را بر آن گواه کنم همچنان کردم اگر رای بیند از او باز پرسد تا آنچه
دیده است سوگند خورد تا آنچه دیده است سوگند خورد اگر توانستمی ایشان را یک روز از بیخ و بن برکندی
و اگر نه خیانت بودی و امیر را نصیحت نکرده بودمی معاذ الله که این چنین از دوی من باشد پس مهلب همی شد
ماه پیوسته با ایشان حرب همی کرد و بیاسود پس خلاف در میان ازارقه افتاد و سبب آن چنان بود
که مردی از خوارج اندر دمان عراق از بنی ضبه کاردار قطری بن الفجا بود بشهری از شهرهای کرمان یک روز
بسر ره همی شد مردی از خوارج را بکشت بنزدیک قطری آمدند و او را آگاه کردند و دستوری خواستند
بکشتن آن مرد بخون آن مرد که یار ایشان بود قطری گفت من روی آن نه بینم که مردی که از او خطا آید بکشیم
و فضل او دانسته اید و بودن او در میان شما از دیر گاه باز ایشان از قطری بیازردند و از نزدیک او بیامدند
و از او برگشتند و مردی را نام عبدالکبیر بر خویشتن امیر کردند و گروهی اندک با قطری ماندند پس مهلب
نامه کرد بحجاج و آن حال را باز گفت و گفت گروهی اندک با قطری اند و ایشان با یکدیگر حرب همی کنند و من
امید دارم که سبب هلاک ایشانست حجاج جواب نامه کرد و گفت باید که چون این نامه بتو رسد حرب ایشان
بسازی و درنگ نکنی پیش از آنکه با همدیگر شوند مهلب جواب کرد که هیچ روی آن نه بینم که با ایشان حرب کنم
که ایشان بحرب یکدیگر مشغول اند و عددشان کم همی شود از جهت خویشتن و اگر نه دیگر باره جمع شوند و دل‌هاشان

مشغول باید داشتن حجاج دانست که تدبیر آنست که مهلب میگوید و مهلب ایشانرا با یلد بکرد دست باز
داشت و چون ماهی چند برآمد قطری با گروهی اندک روی بطبرستان نهاد و عامهٔ خوارج با عبد الکبیر سعد
کردند پس مهلب بحرب ایشان بایستاد و بسیج بیاسود و بیشتر ایشان بکشت و زنان و فرزندان ایشانرا
اسیر میکرد و بسیار غنیمت یافت و کعب الازدی قصیده درین معنی گفته است ما بیتی چند درین کتاب
آورده ایم **شعر** یا حفص انی عدانی عنکم السفر وقد ارقت واری عینی السهر علیه یا کعب بعد الله غایته
والسف قد عن الاهواد من دفر امسک عنها بالذی عهدت ام جابها ادماک الیوم لولا المهلب ما درنا الملام
ما وات الارض فیها الما والشجر پس چون قطری الفجاءه روی بطبرستان نهاد و حجاج آگاه شد سفیان
الابرد را با سپاهی بزرگ از مردان شام بطلب او فرستاد بیامد چون بری رسید نامهٔ حجاج آمد سوی اسحق بن
محمد الاشعث و او بطبرستان امیر بود از دست حجاج با گروهی سپاه از کوفه او را فرمود که با سفیان الابرد
یکی شود و هر دو بطلب قطری الفجاءه شوند اسحق بنزدیک سفیان آمد و هر دو برفتند و قطری را بیافتند
بمیان کوهها بطبرستان اندر و با او حرب کردند و آن جماعت با وی مانده بودند و قطری بر درهٔ ایستاده بود
از اسب اندر افتاد و بر آن در مسیح شد و معاویة بن محسن الکندی از گروه سفیان الابرد آنجا حاضر بود
چون قطری سفیانرا دید بزیر دره شد و بازده تن را دیدند از جوانان عرب که از ایشان نیکوتر ندیده
بودند و یکی پیرزن که اندر میان ایشان بود ایشانرا بنزدیک سفیان آوردند آن زن شمشیر بکشید
ابر گردن معویه بن المحسن زد و او زره داشت ببرید و بپوست گردن رسید معویه شمشیر برکشید
و بر سر آن پیرزن زد و بکشت چون سفیان آن بدید بخندید و گفت بخواستم او را کشتن گفت ایها الامیر
ندیدی که مرا چگونه شمشیر زد و امید که مرا خواست کشتن گفت دیدم پس چون قطری بیفتاد تشنگی
بروی چیره شد از یک مرد از مردمان آنجا که آب خواست آن مرد او را آب نداد و از بالای آن دره
سنگی فرو هشت و بر ران قطری آمد و بشکست و مرد بانگ کرد و ندانست که آن قطری است و لیکن دانست
که از مهتران خوارجست پس گروهی از مردمان کوفه از کار قطری آگاه شدند از ایشان سورة بن الحر التمیمی بود
و جعفر بن عبد الله مخنف و صباح بن محمد الاشعث برفتند و قطری را بکشتند و سرش نزد اسحق بن محمد الاشعث
آوردند و هر یک گفتند که من کشتم قطری و عبیدة بن هلال که از خوارج بود قطری برگشت و بکومش اندر شد
با قومش و سفیان لشکر برگرفت و بیامد و گرد اگرد کومش بگرفت و چند روز بود پس بفرمود که کیست از شما
که عبیدة بن هلال را بکشد و بنزدیک من آید که او را مقت عبیده این سخن بشنید بر بین معنی شعری بگفت

شعر لعمری لقد نام الانام بالحطبة الذی الشکر منها فی صدور العلیل لعمری لئن اعطیت سفیان
تغی و فارقت دینی ان الجهول ان الله اشکر ما اری سحبا باو ساک من کل قلیل و این مقصده است
پس سفیان الابرد عبید بن الهلال را چند روز در حصار میداشت تا او و یارانش بستوه آمدند و آن اسبان که
داشتند بکشتند و بخوردند پس بیرون آمدند و حرب میکردند تا کشته شدند و سفیان بفرمود تا سرهای
ایشان برگرفتند و بنزدیک حجاج بردند و سفیان بسوی دماوند و طبرستان شد و یک چند آنجا بود تا حجاج او را عزل
کرد و کشتن قطری و عبیدة بن هلال و عبد الکبیر بسال هفتاد و هشتم اندر بود **فصل در ذکر خبر امیری**
حجاج بر ولایت عراق چون سال هفتاد و هشت اندر آمد عبد الملک مروان امیة بن عبد الله بن خالد بن اسد را
از خراسان باز کرد و سیستان نیز بحجاج داد و او مغیرة بن عبد الله بن ابی عقیل را خلیفه خویش کرد بر کوفه
و مهلب بن ابی صفره چون از حرب ازارقه بپرداخت بنزدیک حجاج آمد و حجاج او را و فرزندانش را بنواخت
و خلعت داد و روزی بیود پس عبیدة بن ابی بکره را خراسان داد و مهلب را سیستان داد و مهلب را
کراهیت آمد و عبد الرحمن بن عبد الله بن طارق صاحب شرط حجاج بود او را گفت حجاج مرا سیستان داد و
عبیده را خراسان و من بکارهای خراسان داناترم از وی اگر رای امیر اید بین باب سخن گوید مرا بخراسان
فرستد عبد الرحمن این بحجاج گفت حجاج اجابت کرد و ولایت خراسان مهلب را داد و هزار هزار درم خواست
از خراج [illegible] از آن نواحی که بدست او اندر بود بدان مدت که بحرب ازارقه مشغول بود و مهلب نداشت
و هر گاه که او را عزل آمدی از ولایت بر وی کار او را قرض بایستی کردن زیرا که هرچه او را بدست آمدی
بخوردی و بدادی و نهادی نکردی و زینت بود مهلب را او سکاه حلی خویش بفروخت و مقدار هزار درم
حاصل کرد و مغیرة بن مهلب پانصد هزار درم و بکر از مال خویش بداد و مهلب این مال را بحجاج فرستاد
و خود برفت و روی بخراسان نهاد و حبیب پسر خویش را بر مقدمه کرد و حجاج او را اشتری داده بود
و ده هزار درم صلت کرده و چون حبیب بخراسان آمد مهلب از پس دو ماه بخراسان رسید اندر سال
هفتاد و نه و بدین سال اندر ناحیت شام طاعون افتاد و خلق بی اندازه بمردند و عبیده بن بکره
بسیستان آمد هم درین سال پس بحرب زنبیل شد ملک کابل و پیش از آن مسلمانان صلح کرده
بودند بر جزیتی که هر سال بدهند و زنبیل گاه بودی که آن خراج بدادی و گاه بودی که باز گرفتی
پس حجاج کس فرستاد به عبیدة بن بکره و او را بفرمود که حرب زنبیل شود و باز نگردد تا آن زمینها ی
ایشان بستاند و حصارهاشان ویران کند و غارت کند و عبیده برفت با آن مسلمانان که با وی بودند

خویش بر

یاران مسلمانان که وی بوذند از اهل کوفه وبصره وشریح بن هانی الحارثی بر کوفه مهتر بود پس از شهرهای زنبیل از جای خوف هیچ رفتند وزمینهای مسلمانان دست باز میداشتند تا مسلمانان بر در شهری رسیدند که زنبیل آنجا بود وبر هر هشت فرسنگ فرود آمدند چون زنبیل اگاه شد بفرمود تا عقبها ودربا فرو گرفتند ومسلمانان از خویش نومید شدند وهیچ کونه نتوانستند بیرون آمدن پس عبیده بنزدیک شریح کس فرستاد وگفت من با این مردمان صلح خواهم کردن بر مالی که بدهم شریح عبیده را گفت هر مالی که بدین صلح اندر بدهی سلطان از روزی شما باز گیرد عبیده گفت اگر ما هیچ روزی نیابیم دوستتر از آن داریم که بدین حال هلاک شویم شریح گفت من تا بدین روز رسیدم هیچ ساعت نبود که من امید ساعتی دیگر نداشتم که زنده باشم ودیر گاهست که از خدای عز وجل سعادة شهادة همی خواهم وشریح جاهلیت اندر بوده بود وتا این روزگار یامده بود پس عبیده بر هفتصد هزار درم صلح کرد که بزنبیل فرستد پس شریح گفت ای مردمان مرا یاری کنید بحرب دشمن وهر که از شما شهادت خواهد از پی من بیاید پس گروهی نه بسیار نزدیک او شدند واو با ایشان تنها دو با آن کافران حرب همی کرد وباخویشتن این شعر همی گفت شعر

اصبحت ذا بث اواسی الکبرا	قد عشت من المشرکین اعصرا	ثمت ادرکت النبی المنذرا	وبعد صدیقه وعمرا

ویوم مهروان ویوم تسترا	والجمع فی صفینهم والنهرا	وبا جرات	والمشقرا	هیهات ما اطول هذا عمرا

یاد همی کند پیری خویش وآن روزگار جاهلیت پس صحبت با پیغمبر صلی الله علیه وسلم پس با ابوبکر وعمر رضی الله عنهما وروزگار حرب صفین ونهروان بحرب خوارج ونالیدن آن درازی عمر خویش پس شریح کشته شد وگروهی از یاران وکسی که از آن حرب بجست با سر ابو بکره بیرون آمد از آن زمین ومسلمانان پیش ایشان طعام همی بردند واز گرسنگی پیاده همی شدند پس هر که از ایشان طعام سیر بخوردی بمردی وچون مردمان افغان بدیدند طعام اندک همی دادندشان تا بخود باز آمدند وسال هشتاد اندر آمد واندرین سال سیلی آمد عظیم وبسیاری از خانهای مکه ویران کرد وآن سال را عام الجحاف نام کردند از بهر آنکه هر چیزی که پیش سیل آمدی ببردی وجهان بود این سیل که اشتران با بار ببرد وکس چیزی نتوانست کردن وهم بدین سال مهلب اندر مرو بر داشت ورود جیحون بگذاشت وبکش فرود آمد وبسر عمر وخبیل آنجا بود او را با پسرش یزید بن مهلب بنزدیک ختل فرستاد وآن روز ملک ختل سبل بود چون سبل پسر عم خویش را دید اندر جایگاه خویش او را اسیر کرد وبقلعه خویش برد وآنجا بکشت ویزید کرد اگرد این قلعه بنگریست محکم دید پس صلح کرد سبل بر مالی که از او بستد بنزد مهلب باز آمد ومهلب دیگر پسر خویش را حبیب پیش رفت واو را بکشت

وحمله برد بر دیگران وسه تن دیگر را بکشت ودشمن بجای خویش باز شد وگروهی از دشمن بدیهی فرود آمده بودند حبیب با چهار هزار مرد بر ایشان شبیخون کرد وظفر یافت وآتش اندر زد وایشان را بسوخت ومهلب دو سال بکش بماند وپسر خویش را حبیب بنجارا فرستاد با سپاهی گران حبیب بیامد وصاحب بخارا او را بیافت با چهل هزار مرد ومیان ایشان مردی بیرون آمد ومبارز خواست غلام حبیب پیش رفت واو را بکشت	یک روز او را گفتند اگر پیشتر شوی خدای عز وجل ترا فتح دهد مهلب را از خطر از این خرابهای مسلمانانست تا ایشان ایمر دبار زیر ضیا بماند دو سال با مردمان کش صلح کرد بر مالی معلوم که بدهند واین مال بجمع کرفت که نامه اشعث فرا رسید بر خلع حجاج ومهلب را به بیت خود خوانده بود مهلب چون حال معلوم کرد روز آن نامه بحجاج بن یوسف بدست معتمدی فرستاد وخود آن مال بگرفت وبسوی مرو باز گشت فصل در ذکر خبر بیرون آمدن عبد الرحمن بن محمد الاشعث بر حجاج بن یوسف بدان وقت که عبیده بن بکره از کابل باز گشت وشریح بن هانی کشته شد حجاج نامه نبشت به عبد الملک واو را از این آگاه کرد وگفت من همی خواهم که دیگر باره سپاه فرستم ولیکن میخواهم که بر رای امیر عبد الملک بود عبد الملک جواب داد که من چنان بینم که تو رای خویش بیش کیری خدای عز وجل ترا توفیق دهاد وحجاج ولایة عراق از عبد الرحمن بن محمد الاشعث دشمن تر نداشت وایدون گویند که حجاج هر که او را دیدی که هرگز نبود که نه او را دیدم که نه کشتن او خواستم ومردی ناش شعبی گفت یک روز پیش حجاج نشسته بودم عبد الرحمن بن محمد الاشعث در آمد چون از دور حجاج او را دید گفت بنگر که چگونه تبختر میکند والله که اگر خواستمی گردنش بزدمی پس چون عبد الرحمن بیرون شد شعبی گفت من نیز برخاستم وبرفتم واو را گفتم با تو حدیثی خواهم گفتن اگر با من زینهار کنی که تا حجاج باشد وزنده بود با کس نگوئی وآن سخن که حجاج گفت او را بگفتم عبد الرحمن گفت من نیز همچنانم که او گوید اگر تا جهد کی که بشاید کردن بکنم تا او را از امیری باز کنم پس حجاج بیست هزار مرد بگزید از مردان کوفه وبیست هزار دیگر از بصره وایشان را روزی بداد با عطای تمام وسلاح خیانکه بایست وعبد الرحمن را والی ایشان کرد وبسیستان فرستاد بحرب زنبیل ملک کابل وعبیده بن بکره را معزول کرد پس چون عبد الرحمن برفت عم اسمعیل بن الاشعث سوی حجاج آمد وگفت عبد الرحمن مغرورست که همی ترسم که چون تو بیرون آید که او هرگز بر سر فرات نگذشت که کسی را از مهتران طاعت داشت حجاج گفت او را آن دل وزهره نباشد که مردمان مرا خلاف کند یا از طاعت من بیرون آید پس چون عبد الرحمن بسیستان آمد سپاه را بفرمود تا ساز حرب کردند وایشان را اندرز داد وحذر نمود از

را

بازایشان ذن وخبر بزنبیل شد نامه کرد به عبد الرحمن وعذر خواست وانچه بمسلمانان رسیده بوذ پیش از
از او اندوه نموذ که من رضا نداده بوذم بانچه بر یاران عبیدة بن ابی بکره رفت وآن حرب ایشان خواستند
ومن صلح طلب همی کردم وآن خراج که پیش از آن دادمی همی دادم او بپذیرفت وعبد الرحمن بدان نامه نکاه
نکرد وبرفت با همه سپاه وزنبیل بهمان عادت خویش او را زمان همی داذ وشاوناحیت یک یک
بذو باز همی داشت وهمی خواست که او را با خویشتن نزدیک آرد پس با او همان کند که با عبید بکره کرد و
وعبد الرحمن از آن حیلت آکاه بوذ هر کاه که از آن شهر بستی بکرفتی کارداری با کروه سپاه انجا کذاشتی
بران کمینها وعقبها ودرها تا بسیار از آن زمین بکرفت ومالی بی اندازه وغنیمتی وافر کرد پس سپاه را
فرموذ کی بیش مشوید که امسال بدین زمینها که بکرفتیم بس کنیم وشما عقبها ودربندها اینذ وبشناسید
پس دیگر سال همچنین کنیم ولخت لخت از این زمینها همی ستانیم تا انکاه که ایشان را خدای عز وجل هلاک کند
پس نامه نبشت بحجاج بخبر این فتح که خدای عز وجل مسلمانان را داذه بوذ وکرده ایذون کویند که حجاج همدان
بن عدی سدوسی را بکرمان فرستاذ وکفت سپاه عبید [illegible] پس او عاصی شد حجاج ابن اشعث را
حرب او فرستاذ واو را هزیمت کرد وبکرمان همی بوذ پس خبر آمد عبید وسیستان که حجاج بر ابن اشعث را
عهد داد وسپاهی کران بذو فرستاذ وبا دو هزار هزار درم بذیشان بخشید بجز انکه روزی وعطا داذ
واین سپاه برفتند از نیکوئی وتمام سلاح که بوذند آن سپاه را جیش الطواویس خواندند یعنی طاوسان
مانند کردند وحجاج نامه نبشت بابن اشعث واو را حرب زنبیل فرموذ واندر سال هشتاذ ویک
عبد الملک مروان پسر خویش بتالیقلا فرستاذ با سپاه واو برفت وانجا بکشاذ وغنیمه بسیار
آورد وچون عبد الرحمن بن محمد اشعث بحجاج نامه نبشت بدان رای که او دیده بوذ جواب کرد وکفت بدانستم
بدانستم انچه کفته بوذی ولکین همچنان کسی است که بعذر کردن دوست دارد ومرد ما بینی که دشمن خدا را
دوست باز داشتی وآن مسلمانان که با تو اند کار نکردند چنانکه رای وتدبیر نابکار تو چون نامه بتو رسد
انچه بتو کفتم اندر کار دشمن وزمینها وحصارهاشان ویران کن وان نامه بفرستاذ پس نامه دیکر نوشت
وبذو واله اندر ایذون کفت که آن مسلمانان که با تو اند بفرمای تا کشت وکار کنند بدان زمینها که کرفته اند
وسرای کنند وآنجا مقام کنند تا انکاه که خدای عز وجل فتح دهد ونامه دیکر نبشت وکفت انچه من ترا کفتم
باید که سر نخاری وحرب دشمن پیش کیری وهر چه بتو است کردن بکنی واکرنه دانم که چه باید کردن چون
نامه بعبد الرحمن رسید کفت حجاج همی خواهد که من هلاک شوم که بدین شتاب حرب فرماید واو را چنین

مقصود

مقصود نیست که بیایند نامه همی فرستد یاران را بخواند وکفت کسانی که جهاد کار ایشان کرده اند
این رای من صواب دیده اند ومن بدین نامه کردم تا بنکرید که چون جواب نامه کرده است ومرا عاجز خوانده است
وسست رای وبذو ذی همی فرماید که بدان زمینها شوم که بذر شمار از کافران جهان کار افتاذ ومن مردی ام
که اینکار روم که شما روید وبا شماام چون بدانستند مردمان از هر سو بانک کردند وکفتند ما فرمان دشمن
خدای عز وجل نکنیم یعنی حجاج وسخن او نشنویم وطاعتش نداریم از ایشان عابد بن وایل الکنانی
سخن کفت واو مردی بوذ از فصحاء عرب وشاعر بوذ وکفت والله که حجاج از شما نیندیشد واز هلاک شما
یاد نیارذ وچون شما را خاطر بوذ او را هیچ زیان ندارد واکر ظفر وغنیمت بوذ فزونی باشد سلطانی وی
واکر ظفر وغنیمت دشمن را بوذ او را از طرف ما هیچ زیان ندارد خلع کنید آن دشمن خدا را وامیر عبد الرحمن را
بیعت کنید ومن شما را بر خویشتن کواه کنم که اول کسی که او را خلع کردم من بوذم پس مردمان از هر سوی بانک
کردند فعلنا فعلنا قد خلعنا عدو الله پس مردمان بنزدیک وی آمدند وبیعت کردند عبد الرحمن کفت مرا بیعت
کنید بر خلع حجاج وبر انکه مرا نصرت کنید تا با او جهاد کنیم تا خدای عز وجل او را از زمین عراق بیرون کند همه
کفتند آری پس مردمان بیعت کردند وهیچ کونه نام عبد الملک مروان نرفت پس عبد الرحمن کس فرستاد
بزنبیل وبا او صلح کرد بر انکه اکر دعوت او ظاهر شوذ هرکز از زنبیل خراج نخواهد واکر هزیمت شوذ پناه
بذو کیرد زنبیل اجابت کرد وعبد الرحمن سپاه بر کرفت وروی بعراق نهاذ وعطیة بن عمرو العنبری را
به مقدمه فرستاذ با لختی سپاه حجاج اکاه شد سپاهی پیش او فرستاذ وسپاه از پی یکدیکر فرستاذ
وهیچ سپاه پیش عطیه نیامذ که بهزیمت بازکشت وخبر حجاج آمد که عبد الملک را خلع کردند وبا پسر
اشعث بیعت کردند وبیعت چنان بوذی که کفتی با من بیعت کنید بر کتاب خدای وسنت پیغمبر صلی الله
علیه وسلم وخلع کردن امامان بی راه وجهاد کردن با ایشان چون کفتندی آری بیعت تمام بوذی پس
حجاج آن خبر به عبد الملک مروان نبشت واز او سپاه خواست وخوذ از کوفه برخاست وبصره آمد و
عبد الرحمن نامه فرستاذ بمهلب واو را به بیعت خواند مهلب جواب کرد که پای اندر کاری نهاذی که امت
محمد را تباه کنی از خدای بترس ونکر تا خود را تباه نکنی وخونهای مسلمانان نریزی واز بیعت بازمانی بسکالی
کونه از خویشتن می ترسم از خدای عز وجل او بیز نکه بترسی پس مهلب نامه نبشت بحجاج وکفت
مردمان عراق روی بتو نهاذند ومثل این همچون سیل است که از فرازی اندر آید هیچ از او باز ندارد ومانع
نشوذ چون این کرده باشند انکاه حرب ایشان بساز چون حجاج نامه مهلب برخواند او را تهمت کرد وکفت

عبدالرحمن

والله که این فضیحت نیست مگر پسر عم خویش را عبدالرحمن و چون نامهٔ حجاج بعد خواستن بعبدالملک
رسید بنزد سید و خالد بن یزید را بخواند و آن نامه بذو داد خالد گفت یا امیر اگر این حدیث از سیستان
جای ترس است پس عبدالملک سپاه بساخت و از شام هر روزی صد و دویست از لشکر و بیشتر لشکر
بحجاج می رسید و هر روزی نامهٔ عبدالملک میداشت و برید در عقب یکدیگر و هر کجا اشعث بر سیدی
حجاج به عبدالملک باز مینمود پس از بصره برداشت و اشعث باز آمد و عبدالله بن رمیث الطائی را بر مقدمه کرد
و سپاه عبدالرحمن باز رسید و ره و بگذاشتند و بمطهر و طایفه رسیدند و ایشان حرب اندر گرفتند و خلق را
بکشتند و این روز عید قربان بود سال هشتاد و یک حجاج بر منبر خطبه کرد ابو کعب بن عبید بن سرجس
بر منبر شد و او را از هزیمت طاهر و طایفه خبر داد حجاج مردمان را بفرمود که بیصره باز شوید که اینجا سپاه بر نتابید
و از منبر فرود آمد و برفت و سپاه از پس او برداشت و هر که از پس ماند اشعث در او میرسید و میکشت
حجاج برفت و براویه فرود آمد و بصره را بگذاشت و آن نامه که از مهلب آمده بود بخواست و دیگرباره برخواند
و گفت نیک داند مهلب تدبیر حرب و او مشورت نیک کرد ما چنانکه نه بداشتیم و نپذیرفتیم و عبدالرحمن بیصره اندر آمد
با خویشتن الجاه بفرمود تا گرداگرد شهر کنده کردند اندر ماه محرم سال هشتاد و دو کرد و حرب را بیاراستند
و صفها برکشیدند و میمنه و میسره راست کردند و حرب کردند هر چه سخت تر و از لشکر حجاج قریش و
ثقیف هزیمت شدند و لشکر عبدالرحمن پای افشردند و سفیان بن الابرد الکلبی حمله برد و خود را بر میمنهٔ
عبدالرحمن افکند و ایشان را هزیمت کرد و خلقی کشته شدند از گروه اشعث و از ایشان عقبة بن
عبدالغافر و عبدالله الحارث و منذر بن الجارود و دیگران سرها پیش حجاج آوردند و اشعث با گروهی
روی بکوفه نهاد و مردم بصره بر عبدالرحمن بن عامر بن ربیعة بن حارث بن عبدالمطلب رضی الله عنه گرد آمدند
و او را بیعت کردند و او با حجاج پنج شبان روز حرب کرد پس بیصره بیود و هیچ حرکت نکرد و آنجا بنشست و صبر
بیهم کرد **فصل در ذکر خبر وقعة الجماجم** حجاج عبدالرحمن بن عبدالله بن عامر الحضرمی را بکوفه امیر کرده بود و
مطهر بن ناجیه صاحب شرط بود چون آگاه شد که اشعث بکوفه می آید ابن الحضرمی بکوشک اندر شد و مردمان
کوفه با مطهر بن ناجیه بکوشک آمدند و او را احصار کردند و ابن الحضرمی با ایشان صلح کرد بر آنکه او با یارانش بیرون آیند
و کوشک بدیشان گذارد پس بیرون آمد و مطهر بکوشک اندر شد و هر مردی را دویست درم بداد و اشعث
بکوفه اندر شد و بیشتر مردمان کوفه با او یک شدند و مطهر خواست که حرب کند عبدالرحمن نردبانها بفرمود
آوردن و بدیوار کوشک نهادند و بر رفتند و مطهر را بگرفتند و پیش عبدالرحمن آوردند پس با او بیعت کرد ند

و دیگران بهزیمت پیش حجاج آمدند

عبدالرحمن

عبدالرحمن عباس را سپاه بسیار داد و بحرب حجاج فرستاد و حجاج از بصره برداشت و بدیر الجماجم
فرود آمد و ره و متر سی بصره و بیهت و اشعث از پس عبدالرحمن بن عباس برداشت و بدیر الجماجم
فرود آمدند و مردمان از بصره و کوفه و ثغور و از مصر و یمن یعنی مکه و مدینه بر اشعث گرد آمدند و حرب حجاج را
بساختند و حجاج و اشعث گرداگرد خویش خندق کندند و هر روز حربی سخت همی کردند و این خبر
بمردمان شام رسید و مهتران قریش که بنزدیک عبدالملک مروان بودند عبدالملک را گفتند که مردمان عراق
از تو همان بسند کنند که تو حجاج را از عراق باز کنی و او را ابدیلی فرستی و عزل آسانتر از حرب مردمان او را باز
کن تا طاعت ایشان مر ترا خالص شود عبدالملک محمد برادر خویش را بفرستاد و نامه کرد برادرش
محمد مروان و او بموصل بود او را باز خواند و هر دو را با سپاه بعراق فرستاد و گفت باز کردن حجاج از ولایت
عراق بر مردمان عرضه کنید و محمد مروان امیر عراق باشد و اگر نپذیرند حجاج امیر همه سپاهست و هر دو اندر حرب
و شما فرمان او برید ایشان روی بعراق نهادند و این خبر بحجاج رسید اندوهگن شد و بیم رسید که مردمان
عراق بپذیرند او معزول شود نامه نبشت به عبدالملک و سوگند خورد که اگر مرا از عراق معزول کنی
این مردمان بر تو بیرون آیند ندیدی مردمان عراق را که چگونه با امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه بر خاستند
چون ایشان را گفت چه خواهید گفتند عزل سعید بن العاص خواهیم چون او را عزل کرد یکسال تمام بپایستادند
و او را بدان حال بکشتند امن را بخراش شود اندر بدن و عبدالملک را دل نخواست بر آنکه گفتند
بر مردمان عرضه کنند طلب سلامت را و را آنکه نمی خواست که حرب بود پس چون عبدالله و محمد بیامدند
و تدبیر کردند و پیغام عبدالملک بمردمان عراق رسید ایشان گفتند یک امشب بنگریم و آن شب پیش
اشعث گرد آمدند و تدبیر کردند و هر کسی چیزی همی گفت و آخر بدان ایستادند که حرب کنند دیگرباره
عبدالملک را خلع کردند و نخستین کسی که خلع کرد بدیر الجماجم عبدالله بن رقاب السلمی و گرد آمدن یاران
اشعث بیشتر بود که از اهل فارس پس عبدالله و محمد دیگر روز چون دیدند که مردمان اجابت همی نکنند
هر دو بنزدیک حجاج آمدند و گفتند تو دانی با این سپاه و بجای خویش کار کن که امیر فرموده است
که فرمان تو کنیم و اشعث و حجاج دو سپاه آراستند و سپاه تعبیه کردند و حجاج عبدالرحمن بن سلیم الکلبی را
بر میمنه کرد و عثمان بن نهم البلی را بر میسره و اشعث میمنهٔ خویش الحجاج بن حارثة الخثعمی را داد و میسره
الابرد بن قرة التمیمی را داد و بلشکر اشعث آن روز از قرآن خوانان و فقها بزرگ بودند چون عامر بن
شرحبیل الشعبی و سعید بن جبیر و ابو البختری الطائی و عبدالرحمن بن ابی لیلی و محمد بن سعید بن ابی وقاص

پس مرد وگروه بحرب جاي ايستاذند وعسكر براشعث نيمه فراخ بوذ ازانكه از كوفه وسواد بسيج آورد وسند
وبصريان وشاميان را كار سخت شده بوذ ونرخها گران بوذ وطعامهاشان تنگ شد وگوشت خوذ نيافتند والاين
همه حرب همي كردند سخت وقرآن خوانان وفقها از ايشان پيش المنقي بوذ پس حمله بردند بر گروه شاميان وحرب
سخت كردند وجان بوذ كه صف شاميان بشكستند وبازگشتن اندر حيله يافتند چون اورا بديدند بران حال زبر ورو
شدند وگروه حجاج از آن آگاه شدند شاذي كردند وبانگ كردند وگفتند يا اعدا الله قد هلكتم قد قتل طاغوتكم
اي دشمنان خداي هلاك آمد وروي از شاميان فراز آمد وسر حيله ببريد وپيش حجاج برد حجاج شاذ شد
وگفت اين اول فتحي است وهيچ فتنه ننشيند تا مهتري از ميان كشته نشوذ وآن مهتر از ايشان بوذ بجب
وبذين روزكار اندر كه اين حرب يك روز بوذ مردي از سپاه براشعث نام او مقدامة بن حوش التميمي بيرون آمد
وميان دو صف بايستاذ وگفت اي مردمان شام شمارا بكتاب خداي عز وجل خوانم وبسنت پيغمبر عليه
السلام اگر بسنده بريد مردي از شما عبارت من آيد مردي بيرون آمد وبا مقدامه حرب كرد از شاميان وكشته
شد وديگري بيرون شد همچنان بكشت سعيد چون آن بديد حجاج را گفت اصلح الله الامير تو اين مرد هيچ نفس
اگر دستوري دهي از گروه خويش پيش حرب او فرستم حجاج گفت اين سگ مردمان ابتر ساخته ولكين تو به
دانستي هر گرا خواهي بحرب او فرست چون مقدامه مبارز خواست پيكار ايستاذ اوفرستاذ از ايشان كشت
سعيد را اندوه آمد از انكه حجاج را گفته بوذ پس مقدامه ديگر مبارز خواست سعيد نزديك حجاج شد وگفت
مرا دستوري ده تا بيش آن سگ شوم حجاج گفت تو خوذ جان مي بيني كه ميبايستي سعيد گفت
ايها الامير آن جانم كه تو خواهي حجاج گفت شمشير من نامي گفت با من شمشيرست گران تر وبهتر
شمشير خود مرا او داذ حجاج گفت زهي نيك اري وسبر قوي ولكين ندانم كه با اين مرد چگونه خواهي بوذ
سعيد برفت چون نزديك مقدامه رسيد گفت بايست اي دشمن خداي عز وجل سعيد را طمع افتاذ
اندر او شاذ شد بدان سخن پس مقدامه گفت از دو كار يكي كن يا مرا دست باز دار تا سه ضربت تو زنم
چنانكه من خواهم يا سه ضربت مرا بزن چنانكه تو خواهي سعيد گفت من آغاز كنم گفت روا است پس سعيد
بقوت خويش يك ضرب بزد بخوذ وكار نكرد سعيد را اندوه آمد ديگر ضرب بر سر كتف زد وكار نكرد
سيوم ضربت بزد وكار نكرد مقدامه گفت اكنون خوذرا بين سپار سعيد خاموش بوذ مقدامه يك ضرب بوذ
وسعيد را از پشت اسب در گردانيد وفرو آمد وكارد بر كشيد وخواست كه گلوش ببرد سعيد گفت
سوگند دهم بجه تو كه تا مرا نبوذ از كشتن من چنانكه مردانست باز داري گفت تو كيستي گفت من سعيد

الحبث

الخبيث گفت اي دشمن خداي برو وحجاج را بگوي ازانكه ديذي سعيد بيامذ وحجاج را گفت امير بهره داذ
وقصه بگفت وبذين حربها اندر ابو البختري وسعيد بن جبير پيش صف اندر آمذندي وگفتندي بسم الله
الرحمن الرحيم وما كان لنفس ان تموت الا باذن الله كتابا مؤجلا ومن يرد ثواب الدنيا نؤته منها ومن يرد ثواب
الآخرة نؤته منها وسنجزي الشاكرين پس حمله بردندي وسه ماه پيوسته حرب بوذ ميان براشعث وميان حجاج
وايذون بوذ كه براشعث سيوم ربيع الاول سال هشتاذ وسه بدير الجماجم فرود آمذ وچهاردهم جمادي الآخر
بهزيمت شد وبذين صد وده روز اندر هر روز حرب بوذ وايذون گويند كه بذين روزها افزون از چهل هزار مرد
كشته شده بوذ از هر دو گروه واين روز كه بهزيمت شد هر دو گروه بيرون آمدند وحرب كردند سخت و
سفيان بن الابرد خوذ بر ميسره براشعث افگند وسپاه براشعث هزيمت پذيرفتند وبراشعث بر منبر بوذ
وخطبه ميكرد چون هزيمت لشكر خوذ بديذ بانگ كرد وگفت يا عباد الله انا محمد گرو مي بانگ او ببرد منبر شذند
وبايستاذند وتير باران بسيج آمذ از هر سو وزير براشعث همي گذشت واو همچنان ايستاذه بوذ
وخويشتن را هيچ نپوشيذ وبگريست وعبد الله بن معقل او را گفت ايها الامير فرود اي تا اسپ پيش تو
وبوذ كه سپاه بتو ديگر باره گرد آيند واين دشمنان بر دست تو هلاك شوند براشعث فرود آمذ و
روي بكوفه نهاذ وهزيمتيان بكوفه رسيدند وبراشعث همچنان نزديك سلاح خانه خويش رفت وزنان
وفرزندان نزديك او آمدند وهيچ گريستند ايشان را وصيت كرد وگفت مگر سيدي اگر مرا حالي رسد
وبميرم آن خذاي كه شمارا ايش از اين روزي بسيج داذ همچنان روزي بدهذ پدرام كس كه او
ان خذا ايست كه نمرد ونميرد وايشان را بدرود كرد واز كوفه برفت وچون سپاه براشعث بهزيمت
شد حجاج ياران خوذ را فرموذ كه از پس او مشويد ومنادي بانگ كرد كه هركه نزديك من آيد
او ايمنست حجاج بكوفه آمد ومردمان را به بيعت خواند بيعت كردند وكميل بن زياد از آن كسان بوذ
كه با براشعث بوذ او را پيش خواند واو سخت پير بوذ گفت تو بوذي كه بخون عثمن رضي الله عنه
يار بوذي گفت اي مرد چه تهديد كني والله كه عمر من چندان نمانده است كه كسي شربت آب خورد بكن
هرچه خواهي كه از پس كشتن روزي هست كه روز خواستست وآن روز دست شماراست وفردا بر شما حجت
حجاج گفت حجت بر تست كميل گفت چنين است اگر قاضي تو خواهي بوذن گفت تو بذان كرو اندر بوذي
كه عثمن را كشتند پس بفرموذ كه اورا بكشتند وبذين سال هشتاذ ودو مغيرة بن مهلب بمرد بخراسان ومهلب
كش بوذ از آن سوي جيحون چون خبر مرگ مغيره شنيذ جزع كرد وبگريست وديگر پسرش نه بدرا جاي او فرستاد

ومهلب روزي دو زهد ملک کرد و بازگشت جون نزدیک مرو الرود رسید بمنزلی که از اغول خوانند بیمار شد
بعلت شوصه و این علة ابتداي او از زله باشد بس سینه برد و با حسار شد و شوصه کرد بس محلب بسر
خویش حبیب را وصي کرد و بمرد و حبیب براو نماز کرد و جون مهلب بمرد حجاج خراسان بیزید بن مهلب داد
و هم اندین سال عبد الملک برادر عثمان بن عفان را از مکه باز کرد والله اعلم فصل اندر ذکر خبر حرب که با
حجاج و بسر اشعث بوذ جون عبد الرحمن بن محمد از کوفه برفت روي سوي بصره نهاد و عبید الله بن عبد الرحمن
بن سمره از قبل حجاج امیر بوذ بصره و بروي بیرون آمده بوذ و بصره گرفته جون عبد الرحمن بیامد عبید الله بیش
او شد و گفت از بهر تو کردم و بسر اشعث را بمسکن فرود آورد و گرد شهر کنده کرد و آب درو افکند والي
خراسان خالد بن جریر بن عبد الله القریشي بنزدیک اشعث آمد با گروهي از مردمان کوفه و حجاج از کوفه بشد
و روي بسر اشعث نهاد جون بذو رسید حرب را بیاراست و با بخده شبانروز حرب کردند هر جه سخت تر
و از کوه حجاج قثم ابن العیشی را بکشتند و او بر سلاح خانه حجاج بوذ حجاج از آن تافته شد و عبد الملک بن مهلب
بمدد حجاج فرا رسید با سپاهي ساخته و دیگر روز بهرد و حرب اندر گرفتند و سپاه بسر اشعث بهزیمت شدند
شد و ابو البختري الطائي و عبد الرحمن بن ابي لیلی کشته شدند و بسطام بن مصقلة الشیباني با جهار هزار
مرد از مردمان مکه و مدینه بیکسو شدند و نیام شمشیر ها بشکستند بسطام ایشان را گفت اگر ما خواهیم که
خویشتن را از کشتن باز داریم هیچ گونه نتوانیم که مرگ با خواهد رسیدن بس کجا گریزیم از آنجه
ازوي جاره نیست اي مردمان شما برخیزید والله این بگفت و روي بحرب نهاد با آن جهار هزار مرد
و حرب کردند هر جه سخت تر و سپاه شام جند بار از جاي برداشتند و حجاج بترسید از آن از موذ که بیش آمد
گفت جون ایشان بیایند که حرب کنند از هر سو تیر باران کنند و ایشان حرب همي کردند تا بیشتر کشته
شدند و بکیر بن ابي ربیعه را اسیر کردند و بپیش حجاج بردند بفرموذ تا بکشتند و سپاه بسر اشعث منهزم
شد و او برفت و روي بجانب سیستان نهاذ و حجاج عمارة بن تمیم اللخمي را و بسر خویش را محمد بن الحجاج
از بس بسر اشعث بفرستاذ بسوس بذو رسیدند و حرب کردند یکساعت و بسر اشعث هزیمت شد و روي
بکرمان نهاد و آنجا از دست بسر اشعث مردي بوذ نامش عبد الله بن عامر السوار بفرموذ تا در شهرستان در بستند
و بسر اشعث روزي جند آنجا بماند تا مگر عبد الله در بگشاید نگشوذ و او بشهر نتوانست شدن بس از آنجا به بست
آمد و عیاض بن همان السدوسي از دست او امیر بوذ آنجا بیش بسر اشعث آمد و او را نیکو فرود آورد جون
او را فرود آورد او و یارانش پراگنده برجست و او را فرو گرفت و بند کرد و خواست که بحجاج فرستد و از حو نشین

بزنهار

زنهار خواسته زنبیل ملک کابل آگاه شد بیامد با سپاه و گرد اگرد بست گرفت و رسول بشهر اندر فرستاد
و سوگند خورد و عیاض را گفت اگر یک تار موي او بیازاري از اینجا باز نگردم تا تو او بپوستگان تو ابیرون
بیارم و برو از یکم عیاض از او زنهار خواست بر آنکه او را جیزي نگوید بس بسر اشعث را دست باز داشت
زنبیل اجابت کرد و بسر اشعث بنزدیک زنبیل آمد گفت من این مرد را ولایت دادم و با او نیکوئیها
کردم اکنون با داش من این کرد عبد الرحمن و زنبیل برفتند و او را بنزدیک خویش بیاورد داشت هر جه گرامي تر
بس از کوه بسر اشعث خلق جمع شدند و از حجاج ایمن نبوذند و زنهار او بندیرفته بوذند و هر جه توانستند
کرده بوذند از حرب کردن با حجاج و از بس بسر اشعث برداشتند بذانکه که او از سوس بهزیمت شد و بسیستان
افتاد و دیگران بر عقب جمع آمدند تا شصت هزار مرد گرد آمدند بدانکه کس فرستادند بسر اشعث و او را گفتند
اینجا سپاه بسیار است مگر ما را متابع شوند بحرب شامیان عبد الرحمن بیامد و عبد الله بن عامر را بحصار گرفت
و بیرون آورد و عذاب کرد و باز داشت و عمارة بن تمیم اللخمي بذیشان رسید یاران عبد الرحمن او را
گفتند ما را صواب آنست که سیستان را بذو دست باز داریم و ما بخراسان شویم عبد الرحمن گفت
خراسان یزید بن مهلب دارد و او برناست و سواري مبارز است خراسان را بشما دست باز ندارد و
و بیش اید بحرب و شامیان از بس شما بیایند و مردمان خراسان همه بحرب شما گرد آیند ایشان گفتند
جون ما بخراسان شویم اتباع ما بیشتر از آن باشند که با ما حرب کنند و زمین خراسان زمیني فراخست
جانکه خواهیم بذو اندر باشیم عبد الرحمن گفت شما دانید بس برفتند جون بهراة رسیدند عبد الله بن
عبد الرحمن بن سمرة القریشي با دو هزار مرد از ایشان برگشت و سر خویش گرفت بسر اشعث
یاران را گرد کرد و گفت همه شنیدند که عبید الله جه کرد و من از بیش دیده بودم و شما را بیم کردیم
که بخراسان نشاید شدن و فرمان نبردید اکنون من بنزدیک زنبیل شوم و برفت با خاصگان خویش و با یاران
قوم خویش که از عراق بوذند عبد الرحمن عبید الله عباس را مهتر کردند و با او بیعت کردند و یزید بن مهلب
آگاه شد کس فرستاذ به عبد الرحمن که جهان فراخست اگر خواهي که ترا یاري کنم بمال و خواسته تا بکنم
عبد الرحمن جواب کرد که ما نه بدان آمده ایم تا مقام کنیم یا حرب کنیم اینجا روزي جند باشیم و بیاساییم
و ما را آنجه گفتي حاجت نیست و رسول بنزدیک یزید شد و عبد الرحمن بن عباس اندر ایشان افتاد و ما را هیچ
بسیج کرد جز بیزید آمد گفت اینک خواست که بیاید و بلاد خراج بستاند مفضل برادر خویش
با جهار هزار مرد فرستاد و خود با جهار هزار مرد دیگر از بس او برفت و یزید جهار صد رطل بوذ و گفت کدام

برابر دارد واورا اسپی بود بغایت بزرگ از او فرود آمد و برنشست و حال خویش حدیث را بجای خلیفه
کرد وروی براه نهاد وگفته بر مرو الروذ کرد وروی بهراة آورد و در راه بزیارت پدر خود رسید وسه روز
برو زاری و بر سر قبر پدر درنگ کرد و سپاه را هر مردی صد درم بداد و برفت بدیه هرات وکس فرستاد
به عبدالرحمن هاشمی وگفت اکنون بیاسودی ومال گرد کردی آنچه گرفتی تراست واگر زیادت خواهی
بدهمت از اینجا برو که من نخواهم که با تو حرب کنم عبدالرحمن نپذیرفت وحرب را بیاراست وحرب مقتل را
داد وهر دو گروه حرب ایستادند چون یکساعت ببود گروه عبدالرحمن هاشمی بهزیمت شدند و پراکنده
وجماعتی اسیر افتادند از ایشان یکی محمد بن ابی سعید وقاص بود وعمر بن موسی وعبدالله بن الاسود
وجماعتی دیگر و یزید بفرمود تا دست از جماعت اسیران باز داشتند ومحمد بن ابی سعید را بنزدیک حجاج
فرستاد حجاج او را پیش خواند وگفت یا ظل الشیطان گفت معاذ الله وفیک وانی محمد را اللیث ظل
الشیطان خواندی از درازی که بود پس حجاج او را گفت یزید بن معویه بیعت کردی وخویشتن را
بحسین علی وعبدالله عمر مانند کردی وچوبی بدست داشت و بر سر او همی زد تا خون بروی فرود دوید
محمد گفت ایها الرجل قد ملکت فاسجح حجاج از چوب بنهاد محمد گفت اگر بینی حال من با امیرالمومنین نوشت
اگر عفو کنند تو نیز بدان اجابت باشی حجاج سر اندر پیش افکند یکساعت پس بفرمود تا گردنش زدند و لیدون
گویند که حجاج روزهای حرب دیر الجماجم و پیش از آن نیز یاره هزار مرد کشته بود ومحمد بن جریر گفت الله
الذین گویند که عدد آن مردمان که حجاج پیش خود بفرمود کشتن جز آنکه بحرب کشته بودند صد وبیست هزار مرد کشته
بودند وانکه در بند کشتگان روز حرب مسکن بسطام بن مصقله بن هبیره بود وعمرو بن ضبعة الرقاشی وگروهی دیگر
چون سرها پیش حجاج آوردند بر بسطام می نگریست واین بیت می خواند **شعر** اذا مررت بوادی حیة
ذکره فاذهب ودعنی امارس
فصل در ذکر خبر هلاک شدن ابن اشعث بدان وقت که عبدالرحمن بن محمد
اشعث از هراة بنزدیک رتبیل شد مردی با او بود نامش علقمة بن عمرو او را گفت نخواهم با تو آمدن عبدالرحمن گفت چرا
گفت زیرا که من بیم ترسم از تو ویاران تو که حجاج نامه نویسد و رتبیل را نیکویی بدهد و او ترا بدست او
باز دهد واینجا با پانصد مرد اندر دهیست کرده ام بیکجای حصنی اندر شویم وحرب کنیم تا بمیریم یا زینهار یابیم پسر
اشعث گفت اگر با من بیایی ترا نیکو دارم علقمه نرفت وعبدالرحمن بنزدیک رتبیل شد وعلقمه با آن پانصد مرد
بایستاد وعمارة بن تمیم اللخمی بیامد و ایشان را بحصار گرفت الکاه ایشان را زینهار داد ونامه حجاج برتبیل آمد
وگفت باید که پسر اشعث را بفرستی وسوگند خورد که اگر نفرستی بجهان کنم که ملک هزار مرد ساقل بفرستم تا بدین زمینها

اندر آیند

اندر آیند وفرو گیرند وغارت کنند وقتل کنند وشهرهای تو همه ویران کنند وابن عبدالله واسع التمیمی بنزدیک
رتبیل بود او را گفت من عهد حجاج بستانم از بهر تو که حجاج هفت سال از تو خراج نخواهد تو عبدالرحمن را بدو
دهی رتبیل گفت اگر تو این بکنی من ترا بسیار نیکویی کنم پس عبدالله حجاج را نامه کرد وگفت رتبیل ترا
خلاف نکند ومن ضمان کنم تا او عبدالرحمن را بتو فرستد حجاج از عبدالله سپاس داشت ومالی فرستاد واز
عبدالله وفا کرد آنچه از رتبیل خواسته بود ورتبیل سر عبدالرحمن بحجاج فرستاد وگروهی گویند که عبدالرحمن
پیش از آنکه برتبیل رسید بمرد چون خواستند که بگور کنند رتبیل سرش برگرفت وبحجاج فرستاد واز خویشان
پسر اشعث سی تن مرد را بگرفتند وحجاج فرمود تا سرهاشان بنزدیک او آوردند وگروهی گویند که حجاج بجان نامه کرد
که رتبیل را هرچه خواهد بده واو را شرطها کن بدان که سه چیز فرمایم پس او عبدالرحمن را بگرد ببجان فرستاد
چون بنزدیک او رسید خویشتن را از فرازی بینداخت پس او را سمجهان مرده پیش عماره آوردند پس سر او
سوی حجاج فرستاد وان خویشان او وحجاج آن سرها به عبدالملک فرستاد وعبدالملک پیش از خوب بس
فرستاد عبدالعزیز بمصر وسال هشتاد وسه اندر آمد حجاج شهر واسط بنا کرد وسبب چنان بود که امروز واسط
حجاج همی گذشت وگروهی از پیش فرستاده بود تا منزلی بگیرند و آنجا فرود آیند وبدانجا همی آمد راهبی را
دید بر خری نشسته همی رفت چون بدانجا رسید که امروز شهرستان واسطست خواست فرود آمدن وکمیز کردن تا
بسبل فرود آمد وآن کمیز از آن زمین برگرفت وبرود انداخت حجاج همی نگریست بفرمود تا راهب را پیش
او خواندند واز آنچه کرده بود بپرسیدش راهب گفت اینجا نماز کنند وقدر ابر بستند تا آنگاه که بزمین در
زیر تن ماند که چندان جل عوز را یکانی داند و در آنجا برستش کنند حجاج هم اندر وقت شهر واسط بفرمود
که بنا کنند نخست مسجد جامع بدان جایگاه بنا کردند که آن مرد راهب نموده بود و شهری بزرگ معظم
بنا افکند وتمام کرد والله اعلم **فصل در ذکر غزا یزید بن مهلب از خراسان** اندر سال هشتاد وچهار یزید بن مهلب
عزم آن کرد که بغزو بیرون شود بقلعه بادغیس وجاسوسان فرستاد خبر آمد یزید را که نیزک از قلعه برفت
وهنوز آن وقت نبود که او عزم کرده بود برفت وروز گذاشت ونیزک را خبر آمد بازگشت و با یزید صلح
کرد بدانکه در بندو سپارد تا آنچه خواسته اندر او بود برداره وخود وعیال برود و یزید بیاجابت کرد ویزید
آن قلعه را نیزک داشتی وهرگاه که آن قلعه را دیدی سجود کردی پس حجاج یزید بن مهلب را از خراسان
باز کرد وسبب آن بود که حجاج وعدی از واسط سوی عبدالملک فرستاده بود وخود لختی با ایشان برفت
چون باز آمدن بدیهی فرود آمد او را گفتند بدین دیه راهبی هست پیر گشته وکتب بسیار خوانده ○

حجاج بفرمود تا او را بیاوردند گفت کتب خویش اندر این روزگار چه یابی گفت آنچه اندر کار شما
گذشت و آنچه خواهد بودن همه خوانده ام گفت صفت امیر المومنین چگونه یابی گفت بدین زمانه بسیار پادشاهی
بود و شما یابید گفت حجاج گفت از پس من بر عراق که امیر باشد گفت مردی نام او یزید حجاج گفت پس مرگ من
گفت آری گفت صفتش دانی گفت نیک عدد کنند حجاج با خود اندیشه کرد گفت جز یزید بن مهلب نیست
از آن جایگاه. برداشت و از گفتار آن پیر راهب می ترسید پس نامه نبشت به عبدالملک و از ولایة عراق
استعفا خواست عبدالملک جواب کرد که من دانم که تو خواهی که از رای من بر سبب از این گونه سخن باز مگوی
تو بجای خویش بنشین پس حجاج ایستاد و یزید و آل مهلب همی نکوهید از بودن ایشان با عبدالله زبیر
و یکدلی ایشان با او بدین حدیث به عبدالملک نامه نبشت عبدالملک جواب کرد که من از ایشان هیچ نقصانی
نبینم بدانچه با پسر زبیر کردند زیرا که آنچه کردند طاعت وی کردند و طاعة ایشان بر پسر زبیر گواهی میدهد
بطاعت ما حجاج دیگر باره نامه کرد و او را از غدر آل مهلب بترسانید و حجاج از گفت آن راهب بشک افتاده
بود و آنچه او گفته بود یزید نام حجاج بنداشت که یزید بن مهلب باشد و آن یزید بن کبشه بود که از پس حجاج
امیر شد بر عراق چنانکه بعد ازین گفته آید پس عبدالملک نامه کرد و گفت بسیار گفتی از یزید و آل مهلب
یکی دیگر نام زد کن بولایة خراسان که او را شاید حجاج قتیبة بن مسلم الباهلی را نام زد کرد و عبدالملک او را
بپسندید و خبر بیزید شد که حجاج خراسان کرا داد و یزید دانست که جز قتیبه نشاید که از خویشان حجاج بود
پس حجاج خواست که بعزل او نامه نویسد که مفضل را خلیفة خویش کن و تو نزدیک من آی و یزید با حصین
المنذر مشورت کرد حصین گفت اینجا باش و بهانه کن بر حجاج که بیمارم و امیر المومنین بر تو همت نکوست و این
خبر حجاج هیچ کند و هرگاه که تو نشستی و بشتاب نزدی امید دارم که نامه نویسد بحجاج و او را بفرماید تا ترا
بخراسان بدارد یزید گفت ما اهل بیتی ایم که بطاعت داشتن بازگشته آیند و من کراهیت دارم که عاصی شوم
و ساز رفتن بسیج کرد و نامه حجاج بمفضل آمد که خراسان ترا دادم و مفضل شتاب همی کرد برفتن یزید
گفت حجاج ترا از پس من بر ولایت دست باز ندارد و این از بهر آن کرده است که از من هیچ نترسد که خلاف کنم
مفضل گفت من ترا حسد میکنم خود تو بینی که چنین است که من هیچ گویم و یزید برفت بماه ربیع الاول
اندر سال هشتاد و پنج و حصین دو بیت شعر گفت یزید را و چنین گفت **شعر** امرتک امرا حازما فعصیتنی
فاصبحت مسلوب الامارة نادما فما انا بالباکی علیک صبابة وما انا بالداعی لترجع سالما و پیش از آنکه
یزید از خراسان برفت مفضل بردم خوارزم شد و بسیار برده آورد و زمستان بود و سرمای سرد جامه از بردگان بگرفت

وآن بردکان

وآن بردگان بسرمای سرد بمردند و بمرو اندر بدین سال طاعون افتاد و خلقی بسیار بمردند و مفضل نه ماه
بر ولایت خراسان بماند و بدین نه ماه بغزای باذغیس رفت و حرب کرد و قلعه بگشاد و بسیار خواسته یافت
و میان مسلمانان قسمت کرد و یزید بن المهلب هیچ گونه بیت المال ننهاد هرچه یافتی بخوردی و بدادی و چون
غنیمت یافتی بر سپاه قسمت بکردی و قضیب گفته اند مدح وی و از وی دو بیت یاد کرده میشود **شعر**
تری ذی الغنی والفقر من کل معشر عصائب شتی یلثمون المفضلا فان جئ نواصل سنة وآخر مضا حاجة بدر طلا
اذا ما عدد الاکرمین ذوی النهی ولا قد موس صالح کنت اولا و چون یزید بن مهلب روی بعراق نهاد
مردمان خراسان را سخت اندوه آمد زیرا که با ایشان نیکوییها کرده بود و شکرها بکنند و او را از آن یاد کردند
و بازروش خواستند و بیکی چنین شرح کرده است **شعر** ابا خالد صاحب خراسان بعدکم وقال ذوو الحاجات این یزید
فما قطرت فی الارض بعدک قطرة ولا اخضر بالمروین بعدک عود وما لسریر بعدک غزوک بهجة وما الجود بعد جودک جود
پس چون یزید از خراسان برفت حجاج قتیبة بن مسلم الباهلی را بخواند و او را عهد ولایت خراسان داد
و مفضل را عزل کرد و بدین سال هشتاد و پنج اندر بماه جمادی الاولی عبدالعزیز بن مروان بمرد و او ولی عهد بود
از پس عبدالملک پسر خویش عبدالله را بجای او فرستاد بمصر و عبدالملک کس فرستاده بود به عبدالعزیز
که خراج مصر بفرستد عبدالعزیز جواب داد که ای امیر المومنین من و تو بسالی و بجایی رسیدیم که هیچ
کس از اهل بیت ما نرسیده ماندیم که از ما کدام کس پیشتر خواهد بود اگر نیکی مرا یا یاران عمر تو نخاست
عبدالملک را دل بر او بسوخت و دیگر آن سخن نگفت و در همان سال بود که عبدالعزیز بمرد و چون عبدالعزیز
بمرد عبدالملک پسر خویش را که ولید نام بود ولیعهد کرد و از پس ولید سلیمن را و نامها نبشت بهمه
مملکة اسلام و بیعت فرمود و همه بیعت کردند مگر سعید بن المسیب بمدینه و امیر مدینه هشام بن اسمعیل بود
او را بگرفت و بازداشت و شصت چوب بزد و عبدالملک را خبر بردند هشام را ملامت کرد **فصل در ذکر خبر
عبدالملک بن مروان و مدت ملکش و عدد زنان و فرزندان او** و عبدالملک مروان در نیمه شوال سال هشتاد
و شش بمرد و روزگار خلافتش سیزده سال و پنج ماه بود و آن روز که او را بیعت کردند تا آن روز که بمرد
بیست و یک سال و یک ماه و نیم بود از آن هفت سال با عبدالله زبیر حرب همی کرد و از پس مرگ عبدالله زبیر
سیزده سال و اند ماه خلیفتی کرد و عمرش شصت و هشت سال بود و مولودش سال بیست و شش بود
بخلیفتی امیر المومنین عثمن رضی الله عنه و آن روز ده ساله بود که حرب الدار عثمن را بکشتند و آنجا حاضر بود
و نسبتش ایدون بود عبدالملک بن مروان بن الحکم بن العاص بن امیة بن عبد الشمس و کنیتش ابو الولید

و مادرش عایشه بنت المغیرة بن عباس بن امیه نام پسران او ولید و سلیمان و مروان الاکبر
مروان الاصغر یزید معویه هشام ابوبکر حکم عبدالله مسلمه محمد سعید و سه دختر
بوذش عایشه وام کلثوم و فاطمه و چهار زن بوذش زنان آزاد که مادر این فرزندان بوذند گروهی
گویند که عبدالملک دختری از آن امیرالمومنین علی داشت **فصل در ذکر خلیفتی ولید بن عبدالملک**
ایدون گویند که چون ولید پدر را گور کرد بمزکت آمد و مردمان گرد آمدند و او بر منبر شد و خطبه کرد پس گفت
انا لله وانا الیه راجعون والله المستعان علی ما وصفنا علی امیرالمومنین الحمد لله علی ما انعم علینا من الخلافة پس
از مردمان بیعت خواست و نخستین کسی که بیعت کرد عبدالله بن همام السلولی بوذ برخاست و این بیتها همی خواند
شعر والله اعطاک الذی لا فوقها وقد اراد المشرکون عوقها و یابی الله الا سوقها الیک حتی قلدوک
و بیعت کرد و همه مردمان بیعت کردند **فصل در ذکر خبر امیری قتیبة بن مسلم بخراسان** و بدین سال هشتاد و دو
قتیبة بن مسلم بمرو آمد و مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و خلق بر جهاد حریص کرد و آیتهای قرآن که در فضل جهاد آمده است
و خبرهای پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرو خواند پس سپاه را بساخت و روزی بداد و از مرو برداشت و ایاس بن
عبدالله بن عمر را خلیفت کرد و خود برفت چون بطالقان رسید دهقانان بلخ و مهتران پیش آمدند و با او برفتند
ورود بلخ بگذاشتند چون قتیبه از آن سوی شد ملک چغانیان او را هدیه فرستاد و رسول او را بنواخت
و صلح کرد بر قراری که هر سال مال بدهند و او شومان و شاه شومان از طخارستان است قتیبه مال بگرفت و باز برو آمد
و محمد بن جریر ایدون گوید که بیشتر از آنکه رود بگذاشت بلخ نه ایستاد که مردمان که آنجا عهد شکسته بودند با
ایشان حرب کرد و بردگان یافت و اندر میان بردگان از بلخ یافته بودند زن برمک بود پدر خالد بن برمک
چون بردگان قسمت کردند آن زن به عبدالله بن مسلم رسید برادر قتیبه عبدالله با او بسود مردمان بلخ آن روز
که آن صلح افتاده بود باز دیگر روز صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و بردگان فرمود باز دادن زن برمک
عبدالله را گفت ای تازی من از تو بار دارم و عبدالله را مرگ فراز رسید و گفت این فرزند که در شکم این زن
اندر است منست باز خوانید و زن را بر برمک دادند چون مهدی پسر منصور دوانیقی بری آمد فرزندان عبدالله
مسلم بیامدند و خالد بن برمک با او بود دعوی کردند مسلم بن قتیبه گفت انه لابد لکم ان استخلفتموه فعل
من ان یدعی گفت این زن را پسر سید الا که خویشتن مقر آید ناچار شما را بوذ بیرون زن و این بابیست از فقه که
هرگاه دعوی افتد بر کسی که مدعی علیه مقر نیاید او را گواه بکار نباید مگر که خود مقر آید و بگوید که من از شما م چون
این اقرار داده باشد بدعی پیوندد چون از ایشان شد هر گواه که باشد کفو باشد از ایشان زن خواهد او را ان

باید داذن

باید داذن چون فرزندان عبدالله مسلم این شنیدند از آن دعوی دست باز داشتند و این برمک طبیب
بوذ و از پسران مسلمه بن عبدالملک را معالجت کرد بعلتی که او را رسیده بود پس مسلمه بغزای روم شد و بدین سال
ولید بن عبدالملک هشام بن اسمعیل را از امیری مدینه باز کرد و عمر بن عبدالعزیز را بامیری مدینه بفرستاد و عمر
بماه ربیع الآخر بسال هشتاد و هشت بمدینه آمد و او را سی و پنج سال بوذ در آن وقت و چون بمدینه
اندر آمد مردمان شهر بسلام او آمدند عمر چون نماز پیشین بکرد ده مرد از فقهای مدینه را بخواند چون عروة بن زبیر
و خارجة بن زید و عبدالله بن عتبه و سالم بن عبید الله و امثال ایشان چون ایشان بیامدند عمر گفت ای مردمان
من شما را بکاری خوانده ام بباید که من همی خواهم که کاری نکنم بی رای شما و هر که از شما کسی را ببیند
که جوری کند یا از کارداری از آن من زحمتی بکسی رسد یا از ایشان رنجی بیند باید که مرا آگاه کنید
تا من از آن کردار تا یاری کرده باشید چون ایشان از نزدیک او بیرون آمدند و او را همی ستودند و دعا
همی کردند و بدین سال نیزک بنزدیک قتیبه آمد و مردمان بادغیس صلح کردند و خواستند بسیار بخویشتن فرا
پذیرفتند که بدهند و چنان بوذ که گروهی از اسیران مسلمانان بدست او اندر بوذند قتیبه نامه نبشت بدو
بتهدید نیزک بترسید و آن اسیران مسلمانان بدو فرستاد پس قتیبه سلیم ناصح را بدو فرستاد و سوگند خورد
که اگر بدین کس همی خواهم اجابت نکنی سپاه آرم و از تو باز نگردم تا نه اکرم و نکشم سلیم بیامد و نامه
نیزک داد و او را نصیحت کرد نیزک گفت من هیچ چیز همی بینم بنزدیک قتیبه زیرا که نامه نبشتن او بمن
خیانت که الله خورد او باشد گفت ایها الامیر وی مردی بزرگست سلطانی خویش اگر او را مدارا
کنی سهل و آسان بوذ و از سختی و دشواری بوذ بدان نامه چنین دلتنگی مکن که او با تو جز ان نکند که
تو خواهی پس نیزک با سلیم بنزدیک قتیبه آمد و این صلح بکرد بدان گونه که خاطر او میخواست پس قتیبه
هم بدین سال از مرو برداشت و بغزای بیکند شد و بیامد و حصار بگشاد **فصل در ذکر خبر گشادن
قتیبه بیکند را** و این بیکند تو دیگرین شهریست از غار البیب رود جیحون و از امدینة التجار گویند و بر سر
بیابانست چون قتیبه آهنگ آنجا کرد و از رود آب بگذشت مردمان بیکند آگاه شدند از مردمان اهل سغد
و آن ناحیه یاری خواستند و سپاهی بزرگ از ایشان گرد آمدند و راهها بگرفتند و قتیبه و مسلمانان که
با او بوذند دعا کردند و قتیبه حرب ایستاد و هیچ روز نبوذ که حرب نکرد و قتیبه را جاسوسی بوذ او را تندر
گفتندی و از عجم بوذ و قتیبه رسول نتوانست فرستادن دو ماه برآمد حجاج اندوهگین شد و بر در مسجد
بنو مه و با مزکت دعا کردند و آن تندر را که از عجم بوذ مردمان بخارا اندر امال بسیار دادند و از او خواستند که حیلتی

سازد مگر قتیبه باز تو اندر گردانیدن شدر اجابت کرد و بنزدیک قتیبه آمد و گفت خلوت خواهم قتیبه
جای خالی کرد و خرزاد بن حصین نزدیک خود بگذاشت شدر گفت حجاج را از ایدری باز کردند و بجای تو دیگری
می آید اگر این مسلمانان را بدرو بردی صواب بودی قتیبه را غلامی بود سیاه او بخواند و گفت گردن شدر بزن سیاه
گردن او بزد پس قتیبه مر آن را گفت هیچ کس نباید که این خبر را اندر غیر از من و تو و از بهر آن او را کشتم تا کسی دیگر
واقف نشود و این سر پدید نگردد تا این حرب بپایان رسد که اگر پیدا شود مسلمانان را دل شکسته شود
پس قتیبه مردمان را بخواند همه بیامدند شدر را دیدند سر از تن جدا برسیدند و سر اندر پیش افکندند قتیبه گفت
چه بوده است شما را بکشتن کسی که او را اهل سینع بود گفتند ما او را ناصح مسلمانان پنداشتیم گفت نه که خیانت
اندر دل داشت و خدای او را بکیفر خویش گرفت شما حرب دشمن بیارایید و باید که حرب نه ایدون کنید
که تا اکنون کردید بلکه با نشاط تر و سخت تر روز دیگر مسلمانان حرب بیاراستند و صفها برکشیدند و حرب در پیوستند
و قتیبه مردمان را بحرب حریص کرد و بر صف می‌گذشت و قتیبه لشکرگاه میداشت و آن روز تا شب حرب کردند
هر چند سخت تر و با خوزکان بهزیمت شدند روی بنهادند که شارستان بیکند شوند و مسلمانان تبع ایشان
شدند و همی کشتند و اسیر همی کردند و گروهی بشهر اندر شدند و شهر حصار گرفتند قتیبه گرد اگرد شهر بگرفت
و مردمان را فراز داشت تا دیوار شهر بکندن گرفتند و ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و باز گشت و گروه مسلمانان
برگرفت و روی باز پس نهاد چون لختی بیامد خبر رسید که مردمان بیکند صلح بشکستند و عامل و گروهش
بکشتند و گوش و بینی ایشان ببریدند قتیبه بازگشت و یکماه پیوسته با ایشان حرب همی کرد پس بفرمود تا
دیوار شهر بگرفتند بدار و چوب و کندن گرفتند و آتش اندر آن چوب و دار زدند و دیوار بیفتاد و چهل مرد از ایشان
کشته شد در زیر دیوار و اهل بیکند صلح خواستند قتیبه اجابت نکرد و مردمان حرب را همه بکشت و بمیان آن
مردمان مردی بود یک چشم و این آن بود که سپاه ترکستان انگیخته بود بر مسلمانان قتیبه را گفت من خود را باز
میخرم سلیم ناصح گفت بچند باز میخری گفت پنج هزار جامه حریر قیمتش هزار هزار درم قتیبه گفت چه بینید اندر
خریدن او خویشتن را و نیک گفت زیادت باشد اندر غنیمت مسلمانان و لکن ندانم که از او چه بدیها آید مسلمانان را
قتیبه گفت والله که دیگر مسلمانان از وی هیچ نترسند بفرمود تا او را بکشتند و ایدون گویند که قتیبه بیکند بگشاد
چندان زرینه و سیمینه از آن زنان یافت که اندازه نبود عبدالله بن العدی الالوان را بر سر آن غنیمت بپای کرد
وانها همه بگداختند و نزدیک قتیبه آوردند و سیکه گداخته او را بود بدند صد و پنجاه هزار مثقال زر از او بیرون آمد
و در بیکند ماهیای بی اندازه یافتند و چندان مال بود که از همه خراسان نیافته بودند و قتیبه بمرو باز آمد و مسلمانان

قوی شدند و سلاح و اسب خریدند و میان ایشان بخصومت کشیدند و با بلا بلر بردکردند اندر خریدن سلاح
و چنان شد که قیمت نیزه بهفتاد درم و زره بی هفتصد درم و تیغ و شمشیر مقدار یک دستینه بیله بیلر میگرفتند
و سلاح خانه بیکند اندر سلاح بسیار یافتند و قتیبه نامه بنبشت بحجاج و از او دستوری خواست بدادن
آن سلاحها مر سپاه را حجاج او را دستوری داد آن همه را بر یاران بخشید و چون وقت بهار بود قتیبه از رود
برداشت و از جیحون بگذشت و سوی مسکن شد و آن قصبه از غارات ایشان صلح خواستند قتیبه
اجابت کرد و چنین گویند که بدان جمله غنیمتهای بیکند اندر بتی زرین یافتند پنجاه هزار مثقال و دو دانه
مروارید بزرگ بجای چشم آن بت نشانده چنانکه قتیبه از آن شگفت بماند از بزرگی و روشنی آنکس فرستاد
بدانها که بدان بتخانه نگهبان بودند و ایشان را بخواند و بگویید که این دو دانه مروارید بدین جای چگونه
افتاده است گفتند یک روز دو مرغ پدید آمدند از هوا و این دو مروارید از منقار بیفکندند و در هوا
ناپدید شدند قتیبه از آن عجب آمد و از آن باغ یک غنیمت بحجاج فرستاد و ایدون گویند بیرون
از این کتاب محمد بن جریر که مردمان بیکند بیشتر غایب بودند و بیازرگانی رفته چون باز آمدند بیکند را
ویران یافتند و زنان و فرزندان همه را اسیر کرده بودند ایشان باز دادند زنان و کودکان از مسلمانان
بی خریدند و از این روی مالی بی اندازه بمسلمانان رسید و اندرین سال هشتاد و هشت مسلمانان
طوانه بگشادند از زمین روم و از سپاه مسلمانان امیر مسلمة بن عبدالملک بود و این طوانه حصنی بود بغایت
استوار و این فتح درین سال بماه جمادی الآخر بود نخست مسلمانان رومیان را شکستند و باز پس برده شدند
پس روی بر گردانیدند و مسلمانان را بهزیمت افتادند اندر چنانکه امید از خود ببریدند و عباس بن الولید
با اندکی مردم بماند از ایشان محیی بن حجی او را گفت بانگ کن ای امیر تا باز آیند عباس بانگ کرد و مسلمانان
و مسلمانان رجعت کردند خدای عز و جل ظفر داد و کافران بهزیمت شدند و مسلمانان بطوانه اندر
شدند و دان رستان آنجا مقام کردند و اندرین سال یزید بن عبدالملک از ما فرستاد و ولید بن عبدالملک نامه
نبشت بعمر بن عبدالعزیز و او را فرمود که حجرهای زنان پیغمبر علیه السلام را و آن خانها که بمسجد پیغمبر صلی الله علیه
وسلم پیوسته است بخرد و جمله اندر مسجد کرد و مسجد دویست ارش اندر دویست ارش کند و بفرمود تا
نخست از پیش قبله کرد و اندر نامه عمر را گفت اگر کسی از خداوندان خانها خلاف کند قیمتها ان و اهل شهر را
حاضر کن که از او قیمتی عدل کنند و بهایشان تمام بده و بمکرات اندر کرد و بعمارت مشغول شو پس عمر بن عبدالعزیز
خداوندان آن خانها را حاضر کرد و آن نامه بر ایشان بخواند همه اجابت کردند و بدلخوشی آن خانها بفروختند

و عمهای آن خانها بداد وابستاذ و آن خانها را ویران کرد پس از نزدیک ولید بن عبد الملک فرستاذ ان
و کارگران فراز رسیدند و آغاز بنا کردن نهادند عمر بیامد و بزرگان مدینه بیامدند از ایشان قاسم و سالم
پسران عبد الله عمر بودند و ابو بکر بن عبد الرحمن بن حارث بن ... و عبید الله بن عتبه و خارجة بن زید و اشارت
همه کردید عمر عبد العزیز را که تقدیر مرکت و اساس بنا چگونه باید نهاذن و این باره صفر بود پس ولید بن عبد الملک
کس فرستاذ بملک الروم و از وی یاری خواست و اورا آگاه کرد به عمارت کردن مرکت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
ملک الروم صد هزار مثقال زر فرستاذ و صد مرد کاری کرد هم اندرین سال عمر بنیاد مرکت ایستاد و اندرین
سال مسلمة بن عبد الملک سه حصن بگشاذ از حصنهای روم یکی قسطنطین و دیگر غزاله و دیگر حصن الاخرم
و بسیار خواسته یافت و هم اندرین سال قتیبة بن مسلم از مرو برفت و بشار بن مسلم را خلیفت کرد و بنزدیک
داشت رفت مردمانش پیش قتیبه باز آمدند و صلح کردند بر آنکه مالی معلوم بدهند و قتیبه بپذیرفت و روی
باز پس نهاذ و ترکان غلبه گرفته بودند و مسلمانان ضعیف شده چون قتیبه را بدیدند شاد شدند و ایذون
گویند که تغابچی خواهرزادهٔ ملک چین با دویست هزار مرد بحرب مسلمانان آمده بود و خدای عز وجل مسلمانانرا
ظفر داد و تا نماز پیشین حرب کردند و ترکان هزیمت شدند پس قتیبه بمرو باز آمد و اندرین سال ولید بن عبد الملک
بفرمود تا محمد ... اجرا نهاذند و گروهی بسیار آن سال بحج رفتند که احرام گیرند چون بنعیم رسیدند
گروهی از قریش پیش ایشان آمدند و ایذون گفتند که بمکه آب کم شده است و حجاج بیم برسیدند
که از تشنگی هلاک شوند عمر گفت حاجیان بیاید است بیایید تا دعا کنیم ایشان با او دعا کردند و تضرع
نمودند و او با یاران بمکه اندر شد و سیلی آمد بزرگ و چنان شد که میلیان بر خانهای خویش برسیدند
از روز عرفه ... هر سه روز باران آمد و ان چندانی بود که مردمان را شگفت آمد و آن سال بمکه گیاه رست
بسیار و فراخی بود پس سال هشتاد و نه اندر آمد مسلمة بن عبد الملک و عباس بن ولید بزمین روم
شدند و غارت کردند و مسلمه سوریه بگشاذ و آن حصنی بود استوار و عباس نیز اذرولیه بگشاذ
و جمعی یافت بزرگ از رومیان حرب کرد و همه را هزیمت کرد و بعموریه رفت و از رومیان آنجا بودند ایشان از بر
بحرب هزیمت کرد و هرقوله و قبولیه این هر دو حصن بگشاذ والله اعلم **فصل در ذکر فتح کشاذن بخارا**
و کش و نخشب و کشته شدن نیزک بدان وقت که قتیبه صلح کرد با مردمان دامنه از ناحیت بخارا برای بلخ باز گشت
و بخارا رسید نامهٔ حجاج نیز بقتیبه رسید و اورا بفرمود که بغزا ای وردان خداه شو بخارا قتیبه چنان کرد
و بسال هشتاد و نه از جیحون بگذشت و با مردمان سغد و کش و نخشب بکرانهٔ بیابان حرب کرد و ظفر یافت

وغنیمت

وغنیمت برداشت و روی بخارا نهاذ و چیزی نتوانست کردن و بمرو باز آمد و حجاج آگاه شد
نامه بقتیبه کرد و گفت صورت بمن فرست قتیبه صورت شهر بخارا بحجاج فرستاذ و حجاج نامه کرد و گفت توبه کن
از آنچه کردی از جنگ ناکردن و باز گشتن از غزا و بفلان جایگاه حرب کن و نامه کرد برین کشما کسف واسف سفا
وردان ورا و ایاک والتحویط ورعی من بنیات الطریق و حجاج از فصحای عرب بود و بدین سال اندر ولید بن
عبد الملک خالد بن عبد الله القسری را امیری مکه داذ و مسلمة بن عبد الملک بغزای ترک شد از آن روی که آذربیجان
و تا دربند بشد و بسیار حصنها و شهرها بگشاذ و چون نامهٔ حجاج بقتیبه آمد از این گونه که گفتیم و او را گفت
بغزای وردان خداه رو و ملک بخارا بفلان جایگاه حرب بساز قتیبه از مرو برداشت و سال نود اندر آمد و روی
بخارا نهاذ و بخداه و سغد و دیگر شهرهای ترکان که گرد اگرد او بودند کس فرستاذ و از ایشان نصرت خواست
هر یکی روی بوی نهاذند و بیامدند قتیبه پیش از آمدن ایشان بخارا آمد و مردمان ازد قتیبه را گفتند
ما را دستوری ده تا بیکسوی تنها حرب کنیم گفت داذم از دیگران پیش رفتند و حرب اندر گرفتند و مسلمانان
یکساعت بر حرب صبر کردند و ترکان سخت آمدند و مسلمانان را بر داشتند و بلشکرگاه قتیبه اندر افتادند
بر سر ایشان بگذشتند و چنان شد که زنان دست بر روی ستوران میزدند و باز میگردانیدند و مسلمانان باز
گشتند و ترکان را بر گرفتند و بجای خویش باز بردند و ترکان بایستاذند و بالای بیفشردند و قتیبه لشکرا
ندا کرد که از شما کیست که ترکان را از این جای بردارد و از آنجا که عرب همه ایستاذه بودند هیچ کس
جواب نکرد پس قتیبه بنزدیک بنی تمیم رفت و این سخن بگفت و هریم بن ابی طحمة المجاشعی از جمله بنی تمیم
بود و وکیع مهترشان بود و وکیع گفت یا هریم پیش شو و رایت بدو داذ و گفت کرد و خویشتن
را زحرب کرد به هریم چنان کرد و میان مسلمانان و ترکان جوی آب بود و آب در او همی رفت هریم چون ب
جوی رسید بایستاذ و وکیع گفت ای هریم از آن سوی شو و بانگ بر اسب زن گفت اگر خطا آید سپاه
هلاک شود و الله که احمق تر دی وکیع او را دشنام داذ و گفت فرمان را خلاف همی کنی و عمود بدست داشت
او را عمودی بزد هریم اسب را بانگ بر زد و از آن سو جست و سپاه در پس وی گذر کردند و وکیع فرود آمد و چوب
چند خواست و پلی چند کرد و یاران را گفت هر که از شما دل بر مرگ تواند نهاذ بگذرد و اگر نه بایستند پس هشتصد مرد
بدان پل بگذشتند و وکیع هریم را گفت من این پیاذگان را اندر خواهم کشیدن تو ایشانرا بجنگ خویش مشغول
کن و وکیع با آن پیاذگان روی بترکان نهاذند و با دشمن بیاویختند و هریم حمله کرد و حرب سخت شد و ترکان از
آنجا که بودند برداشتند و قتیبه بانگ همی کرد که ای مردمان دشمن بینید که چگونه هزیمت همی شوند پس

مردمان روي بدان پل نهادند که بگذرند و هنوز نگذشته بودند که ترکان هزیمت شدند و قتیبه منادی
فرمود زدن که هر که سري از آن ترکان بیارد صد درم بدهم و مسلمانان بشتافتند و سرهاي ترکان پیش
قتیبه میبردند و درم میگرفتند و آن روز یازده کس از بني قریع بیامدند با سرهاي ترکان هر کسی را
بپرسید قتیبه که تو کیستي گفتي قریعي ام پس مردي از بني ازد بیامد و سري پیش قتیبه افگند پرسید که
تو کیستي گفت قریعي ام گفت تو نه ازازدي گفت آري گفت چرا چنین گفتي گفت پنداشتم که چنین باید
گفتن قتیبه بخندید و آن روز خاقان را جراحت رسید و پسرش را بکشتند و از ترکان خلقي بسیار کشته آمدند
و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و قتیبه به مرو آمد و هم اندرین سال قتیبه صلح کرد با طرخان ملک ترک و سبب
چنان بود که چون مردمان بخارا را آن حال رسید و هیبت قتیبه اندر دل مردمان افتاد طرخان که ملک ایشان
بود بیامد و نزدیک لشکر قتیبه بایستاد و میان ایشان جوي بخارا بود پس طرخان چون آن حرب دید صلح خواست
بر مالی معلوم که بدهند او اجابت کرد و طرخان گروگان فرستاد تا آن مال بداد و قتیبه روي باز به مرو نهاد
و نیزک با او بود و به قلعه خویش باز شد و صلح بشکست و حرب را بیاراست و سبب چنان بود که چون
قتیبه را کار بخارا برآمد نیزک از او بر اندیشید و خاصگیان خویش را گفت من ایمن نه ام زیرا که عرب آزاد
و بر شال سگست اگر ش بزني بانگ کند و اگر چیزي بدهي دم بجنباند چنانکه اگر حرب کني با او حرب کند
و چون صلح کني و چیزي دهي از تو خشنود شود و انگه با او کرد بلیتي او فراموش کند با طرخان با او
حرب کرد و چون صلح خواستند از او بستاند و خشنود شود اگر من از وي دستوري خواستمي صواب بودي
گفتند نیک و اسپ نیزک دستوري خواست که بطخارستان شود قتیبه دستوري دادش نیزک برفت
و روي به بلخ نهاد چون به نوبهار آمد یاران خویش را گفت من شک ندارم که قتیبه پشیمان شده است از دستوري
دادن من و اکنون رسولش آید بنزدیک مغیرة بن عبدالله و او امیر بود به نوبهار و فرمایدش که مرا باز دارد
پیش از آنکه رسول فرا رسید مغیرة بن عبدالله و مغیرة بن خویش برفت بطلب نیزک و لختي برفت
و نیافتش و باز آمد و نیزک به دیار خلم اندر شد و عصیان ظاهر کرد و کس فرستاد بملکان بلخ و مرو الروذ
و طالقان و باریاب و گورکان و همه را خلع قتیبه خواند و همچنین بکابل شاه کس فرستاد و او را گفت اگر تو را
حاجت آید مدد و معاونت دریغ نداري و نقل و بنه خویش بنزد او داد کابل شاه اجابت کرد و جغو به
ملک طخارستان بود و نیزک حاکم او بود او را بگرفت و بند کردش و عامل قتیبه بطخارستان محمد بن سلیم الناصح بود
او را از آنجا بیرون کرد قتیبه را خبر آمد و سیاستش برافگند و بودند با قتیبه چو خاصگیان بنوذ ند عبدالرحمن

و الفرش را

بافرش را باده از ده مرد بیرون کرد و سوي بلخ فرستاد و گفت این زمستان آنجا باش و کس را خبر مکن و چون
بهارگاه باشد لشکر بردار و روي بطخارستان نه که من از پس تو آمده ام عبدالرحمن برفت چون زمستان آخر شد قتیبه
کس فرستاد بشهرهاي خراسان و لشکر گرد کرد و برداشت و بطالقان شد و آن سپاه و ملکان که با نیزک متابع بودند
پیش آمدند نیز عدد و حرب را بیاراستند و عبدالرحمن بر مقدمه با اول حمله که بردند لشکر ایشان برگشتند و
و روي بهزیمت نهادند و عبدالرحمن بانگ زد و گفت چندانکه بتوانید کشش بکشید و خلقي بسیار کشته شدند
و لختي بر دار کردند و چنین گویند که چهار فرسنگ بر دار کردگان بودند از این سوي و از آن سوي روي در کشید لشکر کرد
و از آنجا به مرو الروذ آمد و آن ملک که آنجا بود بگریخت و قتیبه دو پسر او را بیافت بکشت و بکشت ملکان دیگر
شهرها بطاعت پیش قتیبه باز آمدند و قتیبه به بلخ شد و یک روز آنجا درنگ کرد و اسپهبد بلخ بطاعت او
آمد و قتیبه لشکر برداشت تا سر آن درهاي خلم و نیزک به بغلان شد و آنجا لشکرگاه کرد و گروهي از آن
لشکرها بدان درها بگماشت و قتیبه با لشکر چون بقلعه نیزک رسیدند هیچ گونه نمي توانستند گرفت
و هیچ حیلت ندانستند متحیر ماندند و او بدین حیلت اندر بود که روبجان و ملک سمنگان درو بقرار
رسیدند و از قتیبه زینها خواستند بر آنکه دلیلي کنند او را بقلعه نیزک قتیبه ایشان را زینهار داد و روبجان
و روب ایشان را از پس آن درها بیرون آوردند و ناگهان بدان گروه نیزک رسیدند که سربندها نگاه میداشتند
و خلق را از ایشان بسیار بکشتند و کساني که از ایشان بتوانستند گریخت بگریختند و لشکر قتیبه بدان
درها شدند و بسمنگان رسیدند و نیزک سعلان و میان سمنگان و بغلان بیابانیست دشوار روزي چند
بسمنگان درنگ کرد و انگاه برداشت و روي بنزدیک نیزک نهاد و عبدالرحمن را بر مقدمه بفرستاد و نیزک آگاه
شد از آن منزل که بود برداشت و بنه و خزینه خویش سوي کابل شاه فرستاد و خود بدان جاي خویش
شد و از آنکه خواندندي و صفت آن جایگاه چیزي عجب بود و اندر او هیچ راهي نبود مگر از یک روي و از
آن سوي سوار نتوانستي شدن قتیبه فرود آمد و لشکرگاه بزد و دو ماه پیوسته نیزک را حصار داد و راهها
و تنگها بگرفت چون دو ماه برآمد قتیبه سلیم ناصح را بخواند و گفت بنزدیک نیزک شو و حیلت کن که او را از آنجا
نزدیک من آري اگر بتو ایمن آورد و او را ایمن کن و اگر باز آید و او با تو نیاید تو او را ارکیم سلیم گفت
پس نامه نویس به عبدالرحمن تا مرا خلاف نکند بدانچه از او اندر خواهم قتیبه نامه نوشت چنانکه او خواست
و سلیم برفت و عبدالرحمن را گفت که مردي چند با من بفرست تا بر سر درها باشند تا چون من بیرون آیم را
بازگشتن بر من نگاه دارند عبدالرحمن گروهي با وي بفرستاد و بفرمود که آن کنند که او گوید و سلیم روی

نیزک نهاد و نیزک و یارانش بطعام تنگی آمده بودند و او بخوار با طعام با خویشتن ببرد چون پیش نیزک شد
نیزک او را گفت مرا بسپردی گفت من ترا نسپارم ولیکن تو عاصی شدی و غدر و خیانت ظاهر کردی گفت
پس رای چیست گفت رای آنست که برخیزی و پیش قتیبه شوی که او عزم آن همی کند که این زمستان اینجا
باشد اگر هلاک شود و گرنه نیزک گفت بی زینهار چگونه شوم گفت من نپندارم که او ترا ایمن کند و آزار در دل
نکند از تو تو تنها پیش او شوی چنانکه کس نداند و او از تو خشنود شود نیزک گفت همی ترسم که مرا بکشد سلیم
گفت من آمدم که با تو مشورت کنم اندرین که ترا نیکوئی کنم باشد و اگر فرمان نکنی باز گردم نیزک گفت بیشتر و لکن
چاشت خور سلیم گفت مرا چیزی نباید و با من طعام بسیار است و بفرمود تا آن طعامها که داشتند پیش ایشان
آرند پس مردمان نیزک چون چیزهای خوردنی دیدند که تا در حصار بودند ندیده بودند همه در افتادند و غارت
کردند نیزک را سخت اندوه آمد سلیم نیزک را گفت ترا نصیحت کنم این یاران تو ستوه شدند و اگر کار حصار
دراز تر شود من ترسم که ترا ایشان بدهند برخیز و نزدیک قتیبه شو که کار چنان بود که دل تو خواهد گفت
من بی زینهار نتوانم شدن گفت او ترا ایمنی برخیز و با من بیا یاران نیزک گفتند که او جز راست نگوید
و او ترا نصیحت همی کند اسب خواست و برنشست و گروهی از خویشان و یاران او برنشستند و از قلعه
فرود آمدند چون بزیر قلعه رسید سلیم را گفت اگر هیچ کس نداند که بمیرد من دانم که چون قتیبه را بینم بمیرم
سلیم گفت مگوی این چنین که جز خیر نباشد پس چون سلیم و نیزک از در بیرون آمدند آن سواران که سلیم
آنجا نشانده بود بشتافتند و آن ترکان که با او خواستند آمدن بگذاشتند که از در بیرون آمدند نیزک
گفت هذا اول الشر سلیم گفت نه چنین است که بازایستادن ایشان صلاح تست پس چون نیزک با لشکرگاه
قتیبه رسید قتیبه بفرمود تا او را بخیمه در آوردند و پاس داشتند و گرداگرد خیمه کله کردند و نگاهبانان تعیین
کرد پس کس فرستاد سوی قلعه نیزک و آن مال که آنجا بود همه برگرفت و جماعتی که اندر قلعه بودند همه طلب
کردند و بیاوردند و نامه نوشت بحجاج بدین حال جواب کرد و بفرمود که نیزک را بکشی که او بنده و دشمن
مسلمانانست و چند بار مسلمان شد و باز مرتد گشت قتیبه نیزک را بخواند و گفت ترا نزدیک من هیچ زینهار
هست گفت نزدیک سلیم هست گفت دروغ میگوئی ای دشمن خدای که چون توئی را کس زینهار ندهند
پس بفرمود تا نیزک را بزندان بردند و قتیبه سه روز کس را بار نداد روز چهارم مردمان را بار داد و گفت چه گوئید
اندر کشتن نیزک بهری گفتند او را بباید کشتن که او دشمن دین رسول خدایست و بهری گفتند او را زینهار
دادی نباید کشتن بهری از مسلمانان گفتند ما بروی نه ایمنیم ضرار بن حصین اندر آمد او را گفت چگونه ای

ابوضرار

ابو ضرار گفت من از تو شنیدم که گفتی من با خدای نذر کردم که هر گاه که مرا بروی دست بود او را
بکشم ضرار گفت اگر نکشی کس ترا نصرت نکند قتیبه سر در پیش افکند پس سر برداشت و گفت والله اگر زندگانی
من بیش ازین نمانده است که او را بکشم روا بودی و گفت اقتلوه پس نیزک و دو برادرزاده او بیک صول و دیگر
عثمن و اینها همه که در بند بودند همه را بکشتند بعدد هفتصد مرد و سرهاشان نزدیک حجاج فرستاد چون قتیبه بمرو
باز آمد ملک کورکان که گرفته بود از آنکه با نیزک سخن یکی کرده بود کس فرستاد و از قتیبه زینهار خواست قتیبه اجابت
کرد و کورکان خواست و او از اسپهبد خویش کورکان فرستاد و خود بیامد و با قتیبه صلح کرد و بازگشت
چون بطالقان رسید برد و مردمان گفتند او را بهر کشتند و حبیب بن عبدالله الباهلی را که قتیبه فرستاده بود
بکورکان او را بکشتند قتیبه چون بشنید آن کورکان که نزدیک او بود بکشت و اندر سال نود و یک
قتیبه بغزای شومان و کش و نخشب رفت و سبب چنان بود که ملک شومان عامل قتیبه را از ناحیه خود
بیرون کرد و آن مال که هر سال قتیبه را دادی باز گرفت مردی از خراسان و عیاض تمیمی را نزدیک او فرستاد
تا او را بدان خوانند که آن مال که هر سال دادی بدهد چون بدر شهر رسیدند گروهی از مردمان شهر بیرون آمدند
و نگذاشتند که ایشان بشهر اندر شوند خراسانی بازگشت عیاض گفت من حرب کنم و روی بدان مردمان
نهاد و حرب کرد و همه را بپراکند مردی مسلمان نام او مهلب از پس او اندر آمد و او را بکشت و ایدون گویند
شصت جای جراحت رسیده بود پس آن مردمان اندوهگین شدند و گفتند مردی چنین را نبایست
کشتن و خبر بقتیبه رسید تا فتنه گشت و از مرو برداشت و برفت ملک شومان بحصار اندر شد قتیبه
بفرمود تا منجنیق ساختند و حرب سخت شد و ملک شومان بدانست که کار بود آن مالی که او را بود
از زر و سیم و جواهر همه در زیر زمین پنهان کرد و خود با یاران بیرون آمد و حرب کردند تا کشته شدند
و قتیبه بسیار غنیمت و خواسته یافت و بر دکان و از آنجا برداشت و بکش و نخشب آمد و آنجا بنز
کشید و عبدالرحمن برادر خویش را بطرخان فرستاد ملک سغد صلح خواست و مالی بداد و عبدالرحمن
بازگشت و بنزدیک قتیبه آمد و از آنجا برداشتند و بمرو باز آمدند پس مردمان سغد بیرون آمدند و طرخان را گفتند
تو خشنود شدی بدین ذل و خواری که بتو رسید و تو مردی پیری و ما را بتو حاجت نیست گفت کسی
دیگر را بگزینید یکی دیگر غورک نام ملک کردند و طرخان را باز داشتند طرخان گفت از پس ملک جز کشتن
نباشد بدست خویش خود را بکشم به که دشمن مرا بکشد پس شمشیر بر زمین نهاد و خویشتن را بدان فرو کرد
تا بپشتش بیرون آمد و اندرین سال نود و یک ولید عبدالملک بحج شد و امیر مکه عبدالله القشیری

و تا ولید بوذ او عمله امیر بوذ و چون بمدینه آمذ خواست که بنا تا وقت ببینذ که چگونه کرده. اندر مردمان از مزکت
بیرون آمدند و سعید بن المسیّب از بزرگان فقها بوذ و دایم بمزکت اندر بوذی مگر بوقت حاجت بیرون
آمذی چون ولید خواست آمذ گفتند اگر تو نیز برخیزی که چه شوذ گفت والله که تا آن وقت که هر روز بر خاستمی
از جای نه جنبم گفتند اگر امیر المومنین را سلام کنی چه زیان دارذ سوگند خورد سوگند خورد که پیش او نشوم چون
ولید بمزکت اندر آمذ عمر بن عبد العزیز نزد او بیم رفت و نگاه بیم داشت که مگر ویرا ولید را چشم بر او افتذ
و ولید از هر سو تیز همی نگریست چون سوی قبله نگاه کرد آن مرد را دید گفت آن مرد کیست گفتند سعید بن المسیب
گفت الشیخ السعید المسیّب عمر گفت آری یا امیر المومنین حال او چنین و چنین است و او را همی ستوذ گفت
اگر دانستی که امیر المومنین است بیامذی و سلام کردی ولیکن چشمش ضعیف شده است ولید گفت حال
او دانستم ما خوذ بنزدیک او شوم و او را سلام کنیم و بمزکت اندر بیچ گشت چون نزد سعید رسید گفت
کیف انت ایها الشیخ سعید هیچ گونه نجنبیذ و از آن حدیث بر پای نخاست گفت بخیر والحمد لله فکیف
امیر المومنین وکیف حاله ولید گفت والخیر والحمد لله پس ولید باز گشت و عمر را گفت هذا بقیة الناس
پس ولید مال بسیار بمردمان مدینه بخشیذ و بردگان داشت عجمی بمیان مردمان مدینه قسمت کرد
و بر منبر پیغمبر علیه السلام خطبه کرد و بروز آدینه نماز کرد و اندر سال بوذ و دو مسلمة بن عبد الملک و عمر بن الولید
بزمین روم اندر غزا کردند و سه حصار بگشاذند و طارق هم اندرین سال بغزای اندلس شد و ملک آنجا یکی
زنبوق بوذ از فرزندان ملوک عجم و عرب را ببساخت و بیرون آمذ و تختی بنهاذند و او بذان تخت بنشست
و هر دو کروه فراهم شدند و حرب کردند سخت زنبوق کشته شد و مسلمانان اندلس بگشاذند و غنیمت
یافتند بی اندازه و سال نوذ و سه اندر آمذ و عباس بن الولید سمیط بگشاذ از زمین روم و مسلمة بن عبد الملک
حصن للدید و سلیط بگشاذ از زمین روم و هم بذین سال قتیبه با ملک خوارزم جیغان نام صلح کرد والله اعلم

فصل در ذکر خبر قتیبه و رفتن او بشهر خوارزم و ملک خوارزم را نام جیغان بوذ و برادری بوذ او را کهتر نامش
خورزاذ برو غلبه کرده بوذ و کار ملک را او فرو گرفته و هر گاه که بشنیذی که جیغان را چیزی ظریف و طرفه لطیف آورده اند
از کنیزکی نیکو روی یا اسپی خوب یا چیزی فاخر یا جامه مردم فرستاذی و از کس بستذی و گر نه بیاوردی و بر آن
اوردکان عقب کردی و اگر شنیذی که کسی خواهری یا دختری یا زنی نیکو دارد کس فرستاذی و او را ببردی
و هر کرا خواستی باز داشتی و هر چه خواستی همی کردی و کس او را باز نتوانستی داشتن و چون جیغان را
بکشتندی گفتی من با او نه بسنم و بسیار رنج و بلا کشیذی از وی پس چون کار در از کشیذ و جیغان از طاقت نماند

کس فرستاذ

کس فرستاذ بزمین مرو و قتیبه را بخواند بجانب خوارزم و شرط کرد که اگر برادر مرا بکشی هر حکم که تو بر من
بکنی فرمان بردارم و کس را ازین حدیث آگاه نکرد و رسول بنزدیک قتیبه آمد و وقت غزو بوذ و قتیبه ساخته
کرده بوذ غزو را و مردمان را ایدون نموذ که بسغد خواهیم شدن و رسول جیغان را بازگردانیذ و اجابت کرد آنچه خواسته
بوذ و خورزاذ را خبر دادند که قتیبه عزم درست کرده است که بسغد شوذ و مردمان را گرد کرد و گفت بدانید
که قتیبه آهنگ سغد کرد و شما از حرب او ایمن شدید و بهار آمذ ما بخوردن شراب و شادی مشغول
شویم و آگاهی نداشتند که قتیبه بهزار اسب فرود آمذ و آن شهریست از شهرهای خوارزم و سه شهرست
و مهترین مدینة الفیل است چون قتیبه فرا رسید خوارزمیان بنزدیک جیغان شدند و گفتند تدبیر چیست
گفت تدبیر و رای برادرم راست خورزاذ بنزدیک او شوید بنزدیک خورزاذ شدند و گفتند این مرد بیار
آمذ و ما را هلاک کند چه باید کردن خورزاذ آگاه شد ازین تدبیر که جیغان کرده بوذ از جو اندر قتیبه
خواست که جیغان را بکشد و باز از بیم لشکر نیارست و مردمان را گرد کرد و بمدینة الفیل آمد و هزار اسب
و آن دو شهر دیگر بقتیبه سپرد و خوذ بنزدیک او رفت و خورزاذ متحیر گشت کس فرستاد بقتیبه و زنهار
خواست قتیبه جواب داذ که ترا زنهار از برادر خویش باید خواستن اگر او ترا ایمن کند از جهت من ترا
ایمنی خورزاذ گفت من دانم که بباید مردن و من کشتن دوست تر دارم که برادر را گردن نهاذن اگر کشته شوم
بهتر و فرموذ تا حرب را بیارا ستند و خوذ بیرون آمذ و حرب کرد و بیک ساعت برآمذ خورزاذ گرفتار شد
و بیستش قتیبه بردندش گفت چگونه دیذی این که خدای عز و جل با تو کرد خورزاذ گفت ایها الامیر
مرا ملامت مکن که دست بشمشیر ازان بردم تا حکم کند میان من و تو ولیکن شمشیر من رها کرد قتیبه گفت
چنین بوذ اگر خذلان او را دریابد پس فرا زمین دادند و گردنش زدند جیغان گفت ایها الامیر هنوز مراد ل
شفا نکردی قتیبه گفت چه خواهی گفت آن خواهم که هر که بوذ همه را بکشی قتیبه گفت همه را گرد کن
و بمن ده جیغان همچنان کرد و قتیبه همه را بکشت و خواسته ایشان برداشت جیغان شرط کرده بوذ با
قتیبه که صد بره و صد هزار جامه بوی دهد و بدین همه وفا کرد و قتیبه بمدینة الفیل درآمد و آن جیغان
آن مال بداذ و بمدینة الفیل بنشست و ملک جام جود هر وقتی بحرب جیغان آمذی و او را رنج نموذی جیغان
از قتیبه اندر خواست که او را یاری دهد بر حرب او قتیبه عبد الرحمن را بفرستاذ تا با او حرب کرد و او را
وان زمین بگرفت و بنزدیک قتیبه باز آمد و چهار هزار اسیر آورد قتیبه بفرموذ تا همه را بکشتند پس باز گشت
و بمدینة الفیل آمذ و بالله التوفیق **فصل در ذکر خبر کشاذن قتیبه شهر سمرقند را** چون قتیبه از کار خوارزم بپرداخت

خواست که حرب سغد و سمرقند رود که اهل سغد عهد شکسته بودند ملکی دیگر نام غوزک نشانده و مجشر بن
مزاحم السلمی نزدیک قتیبه آمد و گفت مرا با تو رازیست قتیبه جای خالی کرد مجشر گفت اگر سغد خواهی رفت
اکنون او بیاتر که میان تو سغد ده روزه راهست قتیبه گفت هیچ اشارت کرد مجشر گفت نه گفت تو
کسی را گفتی گفت نه گفت والله که اگر کسی جز تو این سخن گوید گردنت بزنم پس قتیبه برادر خویش را
عبد الرحمن بخواند و گفت به سوی مرو کسیل کن عبد الرحمن منادی کرد که سوی مرو بر دارید و عبد الرحمن برفت
چون دیگر روز بود نامهٔ قتیبه فرا رسید به عبد الرحمن که چون نامه بتو رسد بار و بنه را بمرو گسیل کن و خود با
لشکر سواران و پیادگان روی بسغد نه و این حدیث را نگاه دار که من اینک بر اثر بیایم عبد الرحمن همچنان
کرد و خود با لشکر روی بسغد نهاد و قتیبه برخاست و مردمان را خطبه کرد و گفت بدانید که مردمان سغد عهد
بشکستند و مال که بدیرفته بودند باز گرفتند و بطرخان آن رسید که دیدید و شنیدید و خدای عز و جل میگوید
قوله تعالی فمن نکث فانما ینکث علی نفسه بر دارید و روی بایشان نهید که من امید دارم که اسیران سمرقند
همچون اسیران قریظه باشند پس قتیبه روی بسغد نهاد و عبد الرحمن بیش از او بچهار روز آنجا رسید
با بیست هزار مرد و سمرقند را ملک غوزک بود پس قتیبه گرد اگرد سمرقند بگرفت و مردمان سمرقند بیرون آمدند
و حرب کردند و چند روز پیوسته حرب بود پس یک روز گروهی از ایشان بر باروی شهر آمدند و آواز دادند
که ای تازیان چرا با ما حرب بیهوده کنید و خویشتن را رنجه میدارید بکاری که اندر آن نرسید که ما اندر کتاب
اندرون یافتیم که حصار ما هیچ کس نستاند مگر کسی نام او نام پالان اشتر بود شما باز گردید و خود را رنجه
مدارید قتیبه گفت الله اکبر اما کان الجمل انا حقیقة و قتیبه پالان اشتر بود بتازی و گفت والله پالان
اشتر منم پس بشتابید حرب ایشان و آن روز خلقی بسیار از ایشان بکشت و این قصه محمد جریر نکرده است
ولیکن بکتبهای دیگر اندر است پس ملک سمرقند نامه نبشت بملک چاچ که تازیان بحرب ما آمدند و اگر بر ما ظفر
یابند اهنگ شما کنند مردمان شهر چاچ گرد آمدند و روی بسمرقند نهادند و کس فرستادند بغوزک که تو ایشان را
مشغول میداری بکارزار تا ما شبیخون آریم پس سپاهی ساختند از دلاوران و مبارزان برفتند و قتیبه را
خبر شد از آمدن چاچیان بشبیخون شش هزار مرد را از لشکر بگزید سواران مبارز و ایشان را گفت اندر راه
چاچیان بکمین بنشینید بفلان جای که با ایشان زنید و صالح بن مسلم را با ایشان مهتر کرد و صالح برفت
و یاران را سه گروه کرد یک گروه از دست راست و یک گروه از دست چپ و خود با گروهی بر کرانه ایستاد
چون از شب نیمی برفت چاچیان می آمدند ایمن چون صالح را بدیدند حمله آوردند و آن دو گروه دیگر

بای بنشستند و مردی از مسلمانان حمله کرد نامش شعبة بن ظهیر مردی از ملک زادگان چاچیان
شمشیری بزد بر بناگوش و سرش بینداخت چاچیان بهزیمت شدند و تازیان اندر قفای ایشان روی
نهادند و می کشتند تا از چاچیان پس کس نرست و ایشان مهتران و ملک زادگان بودند و مسلمانان
بسیار سلاح یافتند و طوقهای زرین و ستوران نیک و باز گشتند و نزدیک قتیبه آمدند دیگر روز
بفرمود تا حرب کردند پس دیگر روز غوزک مر قتیبه را گفت که تو با من حرب تو این کرده که برادران
من ترا از عجم یاری هیچ کنند تا زیادت افزون تا ببینی که چگونه بود قتیبه خشم گرفت از آن سخن و
منادی کرد و مبارزان مسلمانان را اگرد کرد و بحرب ایشان فرستاد و بفرمود تا منجنیق بساختند و بیی نهادند
که باره خراب کردند و مردی از مبارزان سغد بیامد و بدان جایگاه که بشکسته بود بایستاد و با قتیبه
تیراندازان بودند ایشان را بخواند و گفت هر که از شما آن مرد را تیر زند ده هزار درم او راست پس یکی
از ایشان که در پس سپر بود در پیش ایستاد و آن دیگران فراز شدند پس مردی تیری بینداخت و بر
چشم آن مرد زد و بدان تیر بمرد تیرانداز نزدیک قتیبه آمد و ده هزار درم بگرفت پس ترکان بانگ
کردند که امروز باز گردید که فردا صلح کنیم پس قتیبه گفت این ترکان عاجز شدند امروز باز گردید پس
دیگر روز قتیبه با ایشان صلح کرد بر ده هزار هزار درم که هر سالی بدهند و امسال سه هزار برده بدهند
که اندر میان ایشان کودک خرد نبود و نه مرد پیر و هرچه اندر آتشکدها است از زینتهای بتان برگیرند
و بتان را بسوزانند و قتیبه در آنجا مسجد کند و خطبه کند و چاشت خورد و بیرون آید غوزک اجابت کرد
و بفرمود تا طعام بسیار بساختند و قتیبه و یارانش را بخواندند قتیبه چهارصد مرد بگزید از خویشان و
یاران و مهتران لشکر و بسمرقند در آمد و غوزک بپذیره او آمد و قتیبه را نماز برد و اندر پیش او برفت تا بدر
بتخانه و قتیبه اندر رفت و دو رکعت نماز کرد پس آن بتان را بیاوردند و قتیبه بفرمود تا آن
پیرایها از بتان بیرون کردند و بفرمود که این بتان را بسوزید ترکان سجده کنند که اندر میان این
بتان بتانی هستند که هر که ایشان را بسوزاند هلاک شود قتیبه گفت من بدست خویش بسوزم
و آتش آوردند و او بدست خویش آتش در زد و همه را بسوخت و ایدون گویند که آن بتهای زرین و سیمین
که بکار برده بودند پنجاه هزار مثقال از زر و سیم بود بر گرفتند و غوزک بفرمود تا طعام در آوردند و خوانها
بنهادند و الوان طعامها بیاوردند تا قتیبه و یارانش طعام بخوردند پس قتیبه و پیران بخواندند تا عهد نامه
بنشستند و صلح کردند و عهد نامه ایدون بود بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما صالح قتیبة بن مسلم الباهلی غ

السعدي صالحه وشرطه وحبل لدنك عهدالله وميثاقه وزينهار خداي وحمد مصطفى صلى الله عليه و
على آله وسلم وزينهار وليد بن عبد الملك وحجاج وقتيبه وزينهار مسلمانان وصلح كرد با او بسمرقند وكش ونخشب
وسه روستا باش برده بار هزار هزار درم وعامل را دويست هزار اندر سالي وسه هزار برده جنانكه شرط
كرده بود با هر سري برده دويست درم وغورك او را وليد بن عبد الملك را طاعة دارد وقتيبه بذو هيچ بد
بينديشد وصلح نشكند وباذشاهي سمرقند بذو تسليم كرد وهر آنكه شهري وي روان كرد وازبس او فرزندش را
وكروهي از مهتران وليران بران كواه كرد اينذ اندر سال نوذ وسه قتيبه واين كواهان مهرهاي خويش
بر عهد نامه نهاذند وبغورك داذند پس ازان قتيبه بمرو باز آمذ ونامه فرستاذ بحجاج بخبر فتح سمرقند
وخ يكستان هيبت بفرستاذ حجاج جواب نامه كرد وكفت خداي تعالى ترا ظفر بر دشمنان وكشاذن
جهان كه هيچ كس اندر او نبيست از تو قد ما آتيتك وكن من الشاكرين بكيرانچه خداي تعالى ترا داذ وا ز
شاكران باش اي قتيبه كه ترا اندر سختي وسستي حاجة پيش از آنست اندر دين خداي تعالى الله بنري و
دست محكم اندر زن بكار وبذانچه خداي تعالى ترا داده است اندر كار خراسان ومحمد بن جرير ايذون كويذ
بذين كتاب اندر كه چون قتيبه بمرو بازكشت برادرش را عبد الله مسلم را بسمرقند خليفت كرد واو را با
با سپاهي دست بازداشت والات حرب جنانكه بايست پس عبد الله را شرط كرد كه هيچ كافر را اندر
سمرقند مكذار وبدركي ومهر بر كل زن وبايك فرماي تا بيرون شوند اكر كل خشك شوذ پيش از آن اكر از
شهر بيرون نشوذ او را بكش وهر كرا بيني از تركان كه سلاح دارد او را بكش واز بن بيابت كه كنم تنفير
نكني وبذين سال نوذ وسه وليد موسى بن طارق را از شهر اندلس بازكرد وپسرش را عبد الله بن موسى
بجاي او بفرستاذ وطارق پيش موسى باز آمد وعذر خواست وموسى عذر او بپذيرفت واو را
بشهر طليطله فرستاذ هم اندر زمين اندلس بوبيست روزه راه طارق برفت وانجا مايده سليمن بن داود
عليهما السلام يافت وبر آن مايده چندان زر وكوهر بوذ كه قيمت آن خداي دانست وهم اندر بن سال
وليد بن عبد الملك عمر بن عبد العزيز را از اميري مدينه معزول كرد وسبب آن بوذ كه عمر هر وقتي نامه نوشتي
بوليد وكله كردي از حجاج واو را آكاه كردي از جور او بر مردمان كوفه وعراق واز بيداذ كري كار داران
در نواحي حجاج آكاه شذ وبر تدبير عمر ايستاذ ونامه كرد بوليد كه كروهي از عراق بمكه ومدينه رفتند واز عمر
ايشان آنجا مشتغله آيد پس بايذ كه آنجا فرستي وعثمن بن حيان وخالد بن عبد الله را نام برد وليد ايشان را
فرستاذ عثمن باميري مكه وخالد را باميري مدينه وعمر عبد العزيز را معزول كرد فصل در ذكر حرب رفتن قتيبه

بغزای چاچ وفرغانه چون سال نوذ وچهار اندر آمذ قتيبه بغزاي چاچ وفرغانه رفت واز مردمان كش ونخشب
وخوارزم سپاه خواست عبد از بيست هزار مرد بيامذند وبا قتيبه برفتند چون بسمرقند رسيذند اين بيست
هزار مرد را بچاچ كسيل كرد وخوذ بفرغانه شذ وتا خجند برفت ومردمان فرغانه كرد آمذند وحرب را بيامادند
وحرب بسيار كرده آمذ وهيچ روز نبوذ كه حرب نكردند وظفر مسلمانان را بوذ پس يك روز مسلمانان را ترتيب
در دل آمذ وبترسيذند مردي از بالا نگاه كرد مسلمانان را ديذ جفا جفا ايستاذه وبرانكند شذ كفت والله كه
امروز سوي دشمن شويم كه فضيحت شوند ديكري كه بر پهلوي او ايستاذه بوذ كفت مكوي كه ما اينجاييم سه
روز اندر سوزانه واين بينديشيم كه اگر مرغي بپرد از سوي چپ الكاه كه لشكري بجانبي بايذ شذن يا عصابه
آن نيك ندارند واكر بپرذ از سوي راست از انفال نيكو شناسند كفت ما ازين هيچ نينديشيم وبهر حال بباشد
حرب كنيم پس بحرب آمذند وهزيمت شذند وقتيبه كرد اكر شهر فرو كرفت چون دانستند كه كار چگونه
خواهد بوذ صلح در خواستند بر مالي معلوم كه هر سالي بدهند پس قتيبه برداشت وبكاشانه شد
وان شهرستان فرغانه است پس از آنجا با فتح وغنيمت بمرو باز آمذ والله اعلم فصل در ذكر خبر كريختن
يزيد بن مهلب با برادران از زندان حجاج چون يزيد بن مهلب از خراسان آمذ بذان وقت كه حجاج قتيبه را نام ذ
كرد وبرفت حجاج يزيد بن مهلب را بكرفت وشمارده ساله از او بخواست واو را وبرادرانش را بزندان كرد و
وبذين سال نوذ وچهار حجاج را خبر آمذ كه كردان غلبه كرده اند بزمين فارس حجاج با لشكر بيرون آمذ وبدستاباذ
فرو ذ آمذ لشكرها را سپهي فرستاذ ويزيد بن مهلب را وبرادرانش را فرموذ تا از زندان بيرون آوردند وبلشكرگاه
اندر بنزديك خيمه خويش بخيمه ديكر فرو ذ آوردند وكرد اكرد خيمه كنذ فرموذه بوده ونگاهبانان بر كاشته وشش هزار
بار هزار درم مصادره كرده وايشان را كونه كونه عذاب همي كرد ويزيد صبر همي كرد حجاج را خشم آمذ او كفته كه
يزيد ابتري بر ساق پاي آمذه است وپيكان هنوز در آنجاست وهر كاه كه چيزي در انجا رسد اندر د بانك
وفرياذ بر آورد حجاج بفرموذ تا شكنجه نهاذند بر ساق او چون اين بكردند يزيد فرياذ بر آورد وهند بنت المهلب
خواهر يزيد كه زن حجاج بوذ آواز او بشنيذ بيرون آمذ ونفير بر آورد حجاج او را طلاق داذ بعد از آن
پشيمان شذ پس حجاج بفرموذ تا ايشان را همچنان عذاب ميكردند ويزيد در حيلت آن شذ كه
بكريزد واو را وبرادرانش را بنزديك مروان بن مهلب ستوران بسيار بوذند بفرموذ كه آن ستوران را
بياورند وچنين نمايند كه خواهيم فروختن وبهاي كران كنند تا خرند تا مكر يزيد وبرادرانش رهايي يابند
وبذان ستوران حاجت آيذشان پس يزيد بفرموذ تا از بهر آن نكاهبانان طعامي نيك بساختند و

وشراب فرموذ آوردن ایشان بطعام وشراب مشغول شدند یزید جامهٔ طباخ خویش در پوشید و
ریش خویش برریش خویش برفت وبیرون آمد وبرفت یکی از آن نگاهبانان او را بدید گفت جه گوید
اندر رفتن این مرد که برفتن یزیدی ماند پس بیامد که بنگرد زیبتی سپید دید بازگشت ومفضل از پس
یزید برفت وکس او را نشناخت وایشان از بهر او کشتی راست کرده بوذند ومیان ایشان وبصره
سه‌صد فرسنگ بوذ جون مفضل ویزید برلب رود رسیدند عبد الملک را دیدند که می‌آمد یزید او را گفت
بکشتی اندر نشین که اکنون بما رسند وعبد الملک برادر مفضل بوذ از مادر ومادرشان کنیزک هندو بوذ
از بهر مفضل گفت والله که ازاینجای نجنبم تا عبد الملک نیاید اگر خوذ بربندم باز باید رفتن درین بوذ که عبد الملک
فراز رسید وهر سه بکشتی اندر نشستند وان شب همی راندند وآن موکلان آگاهی نداشتند تا روز روشن
شد جون یزید از کشتی بیرون آمد روی ببطایح نهاذ وجون انجا رسید مروان بن مهلب ستوران آنجا
بداشته بوذ وگروهی نیز از خویشان او بیرون آمده بوذند از بصره برنشستند وبا ایشان برفتند
وروی بشام نهاذند وراه ندانستند جون لختی رفتند مردی را دیدند که همی آمد یزید او را گفت از کجایی
گفت از یمن گفت بات حیت گفت عبد الجبار گفت تو کیستی گفت من مردی ام که تا بوده ام
امیر بوده ام وجند گاه هست که اسیر شده ام گفت مگر تو یزید بن مهلبی گفت آری ومن از زندان حجاج
بگریختم عبد الجبار گفت من ترا از زمین فلسطین برم اندر هفت شب که همه شب روم وروز فرود آییم
پس یزید عبد الجبار را در پیش کرد وشب همی رفتند وروز همی فرود آمدند تا بنزدیک شام رسیدند
کوشکهای زمین فلسطین بدیدند وچنان دانستند آن شب که بامداد آنجا رسند جون صبح پدید آمد یزید
آواز داذ وگفت مرا خواب غلبه کرده است جند مانده است گفت سه میل گفت یکساعت فرود آی تا جشم
گرم کنیم که نیز خواب مرا رنجه میدارد همه فرود آمدند بیکسوی راه وبخفتند تا بامداد جون آفتاب برآمد برخاستند
وبرفتند زنی از بام کوشک فرونگرید وکنیزکی با او بوذ خداوند را گفت آن مرد یزید مهلب است گفت تو
او را شناسی گفت آری مولای او بوذم یزید سر برآورد ونگریست کنیزک را گفت تو جه نامی گفت
بلایه گفت این کوشک کراست گفت زینب بنت یوسف الثقفی زن ابو عقیل الثقفی یزید گفت سبحان الله
هر کجا میشوم حجاج از ما جدا نمی شوذ پس از آنجا برفتند بفلسطین نزد وهب بن عبد الرحمن شد وقصه
خویش بگفت وازاو اندر خواست که هم اندر وقت برنشیند ونزد سلیمن بن عبد الملک باز شوذ واو را
واهل او را از او زینهار خواهد تا ایمن شوند از بلای حجاج وولید او را هیج نگوید وهب برخاست ونزدیک

سلیمن شد

سلیمن شد وقصهٔ یزید او را بگفت وخواهش کرد وازو زینهار خواست والتماس کرد که او را زینهار ستاند
از ولید بن عبد الملک پس سلیمن اجابت کرد ویزید را بنواخت وخلعت داذ وان شب که یزید ومفضل وعبد الملک
بگریختند تا روز روشن نشد کس را خبر نشد پس حجاج را خبر بردند تافته شد وجنین گمان برد که ایشان بخراسان
رفتند پس نامه فرستاد سوی قتیبة بن مسلم که یزید بن مهلب وبرادرانش بگریختند ترسم که آنجا آیند وخراسان
بر تو تباه کنند پس حجاج آگاه شد که یزید بنزدیک سلیمن شد نامه نوشت بولید بن عبد الملک اما بعد
آگاه کنم امیر المومنین را که یزید بن مهلب خراسان را بغلبه گرفته بوذ وخواستها ستانیده من او را بعصا در
کردم ومطالبه نموذم شش بار هزار هزار درم او منکر شد بزندان کردمش از زندان بگریخت اکنون خبر یافتم
بنزدیک سلیمن برادر تو رفته است من امیر المومنین را آگاه کردم تا او بداند جون نامهٔ حجاج بولید
رسید نامه نوشت بسلیمن بدین حدیث سلیمن جواب کرد که من یزید را زینهار داذم بدانکه او وپدرش
وبرادرانش اولیاء ما بوذند حجاج با او ستیزه کرد وگونه گونه عذاب وشکنجه کرد وسه هزار هزار درم از او
بگرفت اکنون بر من آمد وآنجه از او میخواهد بر منست وامیر المومنین مرا شرم زده نکند ولید نامه نوشت
وسوگند خورد که او را ایمن نکنم تا بر من نفرستی سلیمن دیگر بار مضایقه کرد وولید دست باز نداشت
وسوگند خورد که او را غل نهاذه بمن فرستی واگر نه از تو هیج نشنوم یزید گفت مرا بدو فرست که من
نخواهم که از جهت من ترا وحشتی افتد وپسرت ایوب را با من بفرست سلیمن ایوب پسر خود را ویزید را
هر دو را غل نهاذ وبند در هم پیوست بسلسله وهر دو را سوی ولید فرستاذ وپیش او اندر آمدند ایوب
نامه بدو بداذ ونامه نوشته بوذ که سخت لطیف که من یزید را وبرادر زادهٔ تو ایوب را اندر بند سوی تو فرستاد
وخواستم که سیوم ایشان من باشم اگر امیر المومنین رای بیند اندرین رد نکند جون ولید نامه برخواند
ونگاه کرد ایوب ویزید را جنان دید دلش بسوخت گفت نیکو نکردم که برادر زادهٔ خویش را بدین صفت
پیش خویش خواندم پس یزید بن مهلب بسخن آمد وخدای را حمد وثنا کرد بعبارتی سخت نیکو وکردار
خویش وآن پدرش وطاعت ایشان عبد الملک را یاد کرد وعذر نموذ ولید بفرموذ تا او را بنشاندند
وگفت عذر تو پذیرفتم ومارا باید آمدن تنم حجاج بر تو وایوب را سی هزار درم ویزید را بیست هزار درم
داذ وهر دو را پیش سلیمن فرستاذ جون یزید پیش سلیمن باز رفت ببزرگترین پایگاه رسید وهیج هدیه
نیاوردندی که نه بیشتر از آن بیزید فرستاذی واین خبر بولید رسانیدند وبر او انکار کرد وحارث بن مالک
الاشعری را گفت بنزدیک سلیمن شو واو را بگوی که شنیدم که هر مالی که هدیه آورند نیمه از آن بیزید

هیچ فرستی و این کار بخشم من رشت کردند، ولید گفت تو اینی این سخن کفتن گفت طاعة امیرالمومنین
فریضه است و من رسولم پس گفت برو نزدیک او باش که من هدیه می فرستم بدو سیار، و حط برآن
بستان حارث بیامد و نزدیک سلیمن شد او نشسته بود و مصحف پیش نهاده و همچو آمد حارث سلام
کرد او جواب بازنداد تا از خواندن وظیفه بپرداخت پس جواب داد بعد از آن حارث آنچه ولید فرموده بود
بگفت سلیمن خشم گرفت و گفت والله که اگر روزی بر تو دست یابم اندامهات از هم جدا کنم حارث
گفت بر من طاعتست و من رسولم در پیغام امیرالمومنین پس چون آن هدیه‌ها بیاوردند بنزدیک سلیمن اندر شد
و گفت از تو خط خواهم که بمن دهی که از من گرفتی سلیمن گفت این سخن از چه میگویی گفت من از بهر طاعت
آن سخن گفتم و اگرنه مرا چه کار با آن سخن سلیمن سکون یافت و دانست که او این سخن از راستی گفت پس
سلیمن بفرمود تا عهد نامه بدو نبشتند و پیش یزید بن مهلب فرستاد و یزید پیش سلیمن همی بود بدین مرتبه
تا نه ماه تمام بگذشت **فصل در ذکر خبر کشتن حجاج سعید بن جبیر را** بدان وقت که حجاج عبدالرحمن
محمد الاشعث را بحرب زنبیل فرستاد ملک کابل سعید بن جبیر را با او فرستاد و او را بر دیوان عطایای کرد
و بدین حربها که پسر اشعث با حجاج کرد شاید بود پس عبدالرحمن بگریخت و پیش زنبیل شد و سعید بگریخت
و باصفهان شد حجاج آگاه شد کس فرستاد بامیر اصفهان و گفت سعید را بگیر و نزد من فرست سعید را خبر
کردند که حجاج ترا طلب همی کند سعید از آنجا روی بآذربایگان نهاد و یکسال آنجا بود پس بمکه شد
و آنجا بنشست پس چون ولید بن عبدالملک خالد بن عبدالله القسری را بامیری مکه فرستاد گروهی از
مردمان مکه سعید را گفتند بآنجا هیچ آید و او مردی بد است و ما بر تو همی ترسیم اگر از اینجا بروی بهتر بود
سعید گفت والله که من چندان بگریختم که از خدای شرم همی دارم که او مرا چندان زنده کند که او همی خواهد
مردمان از آن سخن عجب آمد و او را گفتند تو آن سعیدی که مادرت نام کرد پس خالد بمکه آمد و حجاج
خبر بردند که گروهی از مردمان عراق از آنها که بر تو بیرون آمدند بمکه اندر اند حجاج نامه کرد بولید بن عبدالملک
و گفت امیرالمومنین اگر بینند مرا دستوری دهند تا آنچه من دانم اندر کار ایشان بکنم و ولید نامه کرد بخالد بن
عبدالله و فرمود تا ایشان را بگرفت و بحجاج فرستاد از ایشان یکی سعید بن جبیر بود و طارق بن حبیب
و مجاهد بن عطا و عمرو بن عکار دینار طارق بن حبیب براه اندر بمرد و مجاهد و سعید را نزد حجاج آوردند
بفرمود تا مجاهد را باز داشتند و سعید را بکشت و ایدون گویند که چون سعید بن جبیر را از مکه بردند
ده مرد را بر او موکل کرده بودند پس بمنزلی نزدیک زبیده فرود آمده بودند و بخفتند چون از خواب

بیدار

بیدار شدم از موکلان یک تن گفت ای سعید برخیز و بر و هر جا خواهی که من در خواب ایدون دیدم
که ویلک از خون سعید بیزار شو بیزار گشتم ای سعید برو که من دیگر ترا طلب نکنم سعید گفت برو که جز عافیت
نباشد پس همه برفتند چون بکوفه رسیدند سرای سعید فرود آمدند و مردمان پرسیدن سعید آمدند
و دختری از آن سعید را بیرون نگذاشتند در پای پدر دید بگریست پدر را بطیره مرو گریه مکن پس از کوفه
برفتند و بواسط آمدند سعید را پیش حجاج آوردند گفت ای سعید چرا بر من بیرون آمدی گفت اصلح الله الامیر
من مردی ام مسلمان یک راه صواب آید و یک راه خطا حجاج بدین سخن بیارامید و مردمان چنان دانستند
که او را عفو کند پس دیگر با او بحدیث آمد و اندر آن میان حدیث پسر اشعث رفت گفت او را در گردن من
بیعتی بود حجاج خشم گرفت و گفت ای سعید من چون بکوفه آمدم و پسر زبیر را بکشتم و بیعت عبدالملک ستاندم
از مردمان نه تو نیز بیعت کردی گفت آری گفت چون بکوفه آمدم نه دیگر بار بیعت خواستم از اهل کوفه
و دیگر بار بیعت کردی نه ترا بنهار خویش استوار کردم از دو بیعت امیرالمومنین باز نیامدی و به بیعت
جولاهه وفا کنی پس بفرمود تا گردنش بزدند و چون سرش از تن جدا شد سه بار بگفت سه بار بگفت
لا اله الا الله نخستین بار درست بگفت و دوم بار درست و سیوم بار چنانکه تمام گفت حجاج چون آن دید
گفت لعنة برآن تو سازاده باد خالد بن عبدالله تا چرا این مرد از دین فرستاد و الله اگر دانستمی که او بمکه
بکدام خانه اندر است او را عفو کردمی چون حجاج سعید را بکشت از پس چهل روز بمرد و هر شبی چون بخفتی
سعید را بخواب دیدی چنانکه دامن او بگرفتی و گفتی یا عدو الله قتلتنی و حجاج گفتی مالی و ایدون گویند
بیرون از این کتاب که حجاج را از پس مرگ بخواب دیدند و پرسیدند که خدای با تو چه کرد گفت هر شخصی که
بکشتم مرا یکبار بازکشتند و از بهر کشتن سعید مرا هفتاد بار هر روزی بکشتند و کشتن سعید اندر
سال نود و چهار بود و این سال را سنة الموت فقها خوانند زیرا که فقها اندرین سال بسیار مردند از ایشان
علی بن امیرالمومنین حسین رضی الله عنهما بود و عروة بن زبیر و سعید بن المسیب و ابوبکر بن عبدالرحمن
بن الحارث بن هشام و سال نود و پنج اندر آمد حجاج ابن یوسف بمرد ماه رمضان اندر پنج روز مانده بود
و آن روز که بمرد پنجاه و چهار ساله بود و بیست سال بر عراق امیر بود و اندرین سال عبدالله بن محمد بن
عبدالله بن عباس از مادر بزاد و این ابو دوانیق بود بلقب منصور و چون حجاج بمرد ولید یزید بن ابی کبشه را
ولایت کوفه و بصره داد و اندرین سال نود و پنج قتیبة بن مسلم بغزای حجاج و فرغانه رفت و هنوز بفرغانه رسیده
بود که خبر مرگ حجاج شنید سخت اندوهگین شد و بمرو باز آمد و حجاج قتیبه را سخت دوست داشتی

و بزرگی و گرامی و قتیبه او را هیچ نشاید و گوید تا تو زنده باشی مرا از زندگانی خویش ملال بگیرد پس
چون قتیبه بمرو آمد نامهٔ عبد الملک فرا رسید و اندر او گفته بود که امیر المومنین ترا بی شناسد و جهد کردن
تو باد شمنان مسلمانان دانسته است و مرتبهٔ تو زیادة شود باید که همچنان غزو کنی و از ثواب خدای
تعالی نومید نباشی و نامه پیوسته داری چنانکه بهر وقتی امیر المومنین از احوال تو آگاه باشد که بجانب
و بلغام ثغری فصل در ذکر خبر مرگ ولید بن عبد الملک و قیام خلافة برادرش سلیمن بن عبد الملک چون سال
نود و شش اندر آمد ولید بن عبد الملک بمرد و مرگش روز پنجشنبه بود نیمه جمادی الآخر و مدت خلافتش
نه سال بود و اندما و مدت عمرش چهل و پنج سال بود و عمر بن عبد العزیز و او را نوزده پسر ماند یکی عبد العزیز
و محمد و عباس و ابرهیم و تمام و خالد و عبد الرحمن و مبشر و مودود و ابو عبید
و صدقه و منصور و مروان و عنبسه و عمر و روح و بشر و یزید و یحیی و مردمان شام
ایدون گویند که از همه بنی مروان از ولید بهتر نبود و آن از آنکه او را است کس را نبود مسجد دمشق
او بنا کرد و مزگت پیغمبر علیه السلام ویران کرد و نیز بر آن افزود و باز آبادان کرد و مردمان را همه گونه عطا داد و هم
قاعدی را خادمی فرمود و هر نابینائی را قایدی فرمود تا خدمت او کنند و بهر جا فرمود و بروزگار خلافت
بسیار فتحها بود و اندلس بروزگار او گشاده شد و از ناحیه ماوراء النهر قتیبه بسیار شهرها بگشاد و از
زمین هندوستان لختی نیز بگشادند یک روز مردی از بنی مخزوم پیش او آمد و از وی چیزی خواست
گفت بدهمت اگر تو مستحق گفت یا امیر المومنین چگونه مستحق نیستم و مرا با تو خویشی است گفت قرآن
خواندهٔ گفت نه گفت بیش آی و قضیبی بدست داشت عمامه از سر مخزومی باز کرد و سه بار قضیب بر سر
او زد و مردی را فرمود که از وی جدا نشود تا او را قرآن بیاموزد و عبد الله بن عثمن بن یزید بن اسید نزد
ولید آمد و گفت یا امیر المومنین بر من وامست او را گفت قرآن خواندهٔ گفت نه گفت ده آیه از سورة الانفال
برخوان برخواند گفت وامت بگزارم و حقت بشناسم و مجاهد بن جبیر گوید که ولید بیمار شد و دیگر
روز بیهوش گشت و شب اندر آمد و همچنان بماند و مردمان پنداشتند که او بمرد بهر جانبی خبر دادند بمرگ او و
همه سوی بدین خبر نزد حجاج آمد و جزع کرد سخت و دست خود بستونی بربست و گفت یا رب تو کسی را
بر من مسلط مکن که بر من رحم نیارد و میخواهم که مرگ من پیش از امیر المومنین بود و دعا بسیار کرد دیگر روز
عمرو بن یزید فراز رسید بخبر عافیت ولید پس چون ولید بهوش آمد گفت هیچ کس بعافیت من شاد تر از حجاج
نیست پس حجاج مر عمرو را گفت چه بزرگ نعمتی است این که خدای ما را داد از عافیت امیر المومنین پس

حجاج

حجاج خدای را شکر کرد و مرتبهٔ و بزرگواری که او را بود آزاد کرد پس چون روزی چند بر آمد نامهٔ ولید
بحجاج رسید و حجاج پیش از ولید بمرد و ولید مردی بود که عمارت دوست داشتی و بناها فرمودی چون
رباطها و پلها و حصارها و مردمان بروزگار وی اندر از عمارت و بنا کنندی و گردیدی و اندر روزگار سلیمن
چون او را بیعت کردند مردم از نکاح و عشرت و ضیافات کنندی و مولع بودندی زیرا که سلیمن بدین
معنی مولع بود پس چون عمر بن عبد العزیز بخلیفتی نشست از پس سلیمن چون مردم یکدیگر را دیدندی گفتندی
وظیفه چند خواندی و نماز چگونه کردی و قرآن چه مایه از بر داری و اندرین سال که ولید بمرد خواست که
برادر خویش سلیمن را از ولایت عهد باز کند و عبد العزیز پسر خویش را ولی عهد کند و رسولی فرستاد
سلیمن را بدین حدیث و مال بسیار براو عرضه کرد بنپذیرفت و ولید مردمان را به بیعت عبد العزیز خواند
و به همه پادشاهیٔ اسلام نامه کرد و کس اجابت نکرد مگر حجاج و قتیبة بن مسلم پس عباد بن زیاد گفت مردمان
ترا اجابت نکنند و اگر بکنند ایمن نباید بودن از غدر ایشان و لیکن تو سلیمن را بنزدیک خویش خوان
و او را این سخن بگوی اگر اجابت نکند همه مردمان بر او بیرون آیند پس ولید مهمانی کرد و سلیمن را خبر
بیع کرد ولید مردمان را بفرمود که ساز کردند و خود برفت و براه اندر بیمار شد و بستر بید و بر سینه بود
که بمرد و همان روز که بمرد سلیمن را بیعت کردند فصل در ذکر خبر کشادن و رفتن قتیبه بغزو چین چون
ولید بن عبد الملک بمرد و با سلیمن بیعت کردند قتیبه از او بر اندیشید سپاه برگرفت و از جیحون بگذشت
و هیچ خواست که عیال خویش بسمرقند برد و آنجا استوار کند و ملک چین آگاه شد رسول فرستاد و از
قتیبه درخواست و گفت باید که یکی از مهتران لشکر سوی من فرستی تا ما از او خبری بپرسیم و از دین شما
ما را آگاهی دهد قتیبه دوازده مرد را بگزید از مسلمانان مردمانی با شکوه و سخنگوی و بفرمود تا ایشان را
سلاح دادند و از هر گونه جامها و چیزهای لطیف و اسبان نیک با زین و آلات و ایشان را گسیل کرد سوی
ملک چین و از ایشان هبیرة بن مرح الکلابی مهتر بود و سخنگوی تر قتیبه ایشان را گفت او را بگوئید
که من سوگند خوردم که باز نگردم تا پای بر زمین شما نهم و تا خراج نگیرم دور نشوم ایشان برفتند چون آنجا
رسیدند ملک کس فرستاد و ایشان را بخواند ایشان بگرمابه شدند پس بیامدند و جامهای سپید
پوشیدند و ردا بر بستند و نعلینها در پای کردند و برفتند چون پیش شدند بفرمود تا بنشستند
و مهتران لشکر همه نشسته بودند هیچ کس با ایشان سخن نگفت پس ملک بفرمود بیرون رفتند ملک روی
بمهتران کرد و گفت چگونه دیدید این قوم را گفتند قومی اند که بزنان مانند پس چون دیگر روز بود ملک

ایشانرا بخواند بیامدند جامهای خز پوشیده و عمامهای خز بر سر نهاده. ملک هنجان فرمود تا بازگشتند و
هیچ کس سخن نگفت ملک گفت امروز چگونه دیدید گفتند امروز بمردان بهتر مانند روز سیوم هنجان بر فتند
جامهای حرب و سلاحها پوشیده و خودها بر سر نهاده و شمشیرها حمایل کرده و نیزها در دست گرفته و کمانها بر بازو
افکنده و برین گونه بر اسپان نشسته و پیش ملک آمدند چون ملک ایشانرا بدید هول آمدش پس فرمود تا باز
گشتند و گفت چگونه می بینید امروز این قوم را گفتند والله که ما هرگز این چنین مردم ندیدیم پس ملک کس
فرستاد بنزدیشان و گفت یکی را از دو تن فرستید و ایشان هبیره را فرستادند ملک او را گفت سخنی
از تو خواهم پرسیدن اگر راست نگویی ترا و یارانت را همه بکشم گفت بگوی پرسید که روز نخستین که شما
پیش من آمدید چرا بدان صفت آمدید و دوم روز و سیوم چنانکه دیدیم هبیره گفت ما روز نخستین بدان لباس
آمدیم که پیش زنان و فرزندان خود شویم روز دوم چنان آمدیم که پیش بزرگان و امیران شویم و روز سیوم
چنان آمدیم که پیش حرب دشمن خواهیم رفتن ملک را از آن عجب آمد و گفت نیکوست تدبیر این اکنون
بنزدیک قتیبه باز گردید و بگویید که باز گردد و اگر نه کس فرستم و او را و شما را هلاک کنم هبیره گفت چگونه او
از تو باز گردد که چندین ملک را قهر کرده است و چندین مملکتها گشاده از تو با فسوس باز نگردد و بدان که ما از
مرگ نترسیم اگر کشته شویم در حرب ما را بهتر و ما را هیچ گونه کراهیت نداریم ملک گفت پس مصلحت چیست
و چگونه او را از خود خشنود کنیم گفت او سوگند خورده است که از اینجا باز نگردم تا پای بر خاک زمینهای شما
ننهم و بند بر گردن مهتران شما ننهم و جزیت از شما نستانم ملک گفت ما او را از این سوگند بیرون آریم خاک این شهر
لختی بدو فرستیم تا پای بر آن نهد و گروهی از خویشان و فرزندان فرستیم تا او ایشانرا بند بر نهد و مالی بفرستیم
که بپسندد پس لختی خاک بفرستاد و چهار تن از فرزندان ملکان و بسیار جامهای حریر و خواسته ای جایس
و این دوازده مرد را خلعت داد و بنزدیک قتیبه فرستاد قتیبه آن مال بگرفت و آن چهار تن را بند فرمود
و بنزدیک ملک چین باز فرستاد و بفرمود تا آن خاک را بگسترد و پای بر آن نهاد و از ملک چین خشنود گشت
و از آنجا برگرفت و روی بمرو نهاد **فصل در ذکر خبر عاصی شدن قتیبة بن مسلم در خراسان** و سبب عاصی شدن
قتیبه آن بود که ولید بن عبد الملک خواست که سلیمن را از ولایت باز کند و پسر خویش را عبد العزیز ولی عهد
کند بهمه شهرهای مسلمانان نامه کرد هیچ کس اجابت نکرد او را مگر حجاج و قتیبه پس ولید بمرد و سلیمن بخلافه
بنشست و او را از قتیبه آن در دل بود و قتیبه اندیشید و دیگران بود که یزید بن مهلب را بدان مرتبه و بزرگی
بسبب داشت و یزید بدار دل و جان بخراسان بود قتیبه می اندیشید که سلیمن ولایت خراسان یزید را دهد و قتیبه

باآل مهلب بسیار زشتیها کرده بود و ایشانرا مطالبه کرده و مالهای بسیار گرفته پس قتیبه مردی از یاران
خویش را بخواند و بنشابور فرستاد و گفت آنجا همی باش و خبرها که بتو رسد از کار یزید بن مهلب همی
همی فرست تا من بر حسب آن کار همی کنم و نگذار تا هیچ از من پوشیده بماند آن مرد بیامد و بنشابور نشست
و جاسوسان همی فرستاد و خبرها همی برسید پس نامه نبشت بقتیبه که خبر درست همی آید که یزید بن مهلب عراق
دارد قتیبه گفت اگر عراق بوی داد خراسان نیز بوی دهد پس عزم کرد که از خراسان بخوارزم شود و آنجا
حصار گیرد نامه نبشت از سلیمن بخویشتن که نزدیک من درست شد که امیری از امیران امیه که خلیفه پیغمبر
علیه السلام بود بدست وی شهرستان قسطنطنیه گشاده شود و من روی بقسطنطنیه نهادم باشد
که خدای عز و جل گشاده کند بدست من چون این نامه بتو رسد باید که بفرغانه شوی و از آنجا بجانب چین
شوی و باید که جلد باشی اندر کار که من آگاهم از طاعت تو و ترا نزدیک کنم و برکشم و نیکوییها فرمایم پس
قتیبه مردمان را گرد کرد و این نامه برایشان خواند و بفرمود تا رفتن را بسازند و این خبر بسلیمن رسید نامه
نبشت بیزید بن مهلب و او را از بصره بخواند و گفت بدان که قتیبه بترسید از ولایة تو بر خراسان تدبیر
است که نامه نویسی بنزدیک او نیکوییها گویی او را باید که بفرغانه شود و صوابنمای آن تدبیر کرد او
کرد و بفرمایی که از آنجا بیرون نشود تا همه قلعهای آن نواحی بگشاید و رسولان بفرمایی تا ان مردمانرا
بگویند که امیر المومنین عطاهای شما را بیفزود و دستوری داد شما را تا هر گاه که خواهید بخانه شوید
که مردم دوست دارند بخانه شدن و قتیبه را بدو آید و ایشانرا باز دارد تا ایشان او را مخالف شوند
و یزید نامه نوشت سوی قتیبه بران گونه چون نامه بقتیبه رسید برخواند شاد شد و بیرون آمد و نامه
بر مردمان خواند پس رسول برخاست و گفت ای مردمان امیر المومنین شما را عطا بیفزود و دستوری
داد که هر گه خواهید بخانه باز شوید و قتیبه دانست که او مردمانرا همی بیاغالد گفت ای مردمان
دروغ همی گوید و نه چنانست که شما اندیشید سلیمن شما را بیعت خویش همی خواند پس قتیبه
بخانه شد و سه نامه بنوشت بسلیمن بن عبد الملک مروان و پسرش را ولید و گفت من همان طاعت دارم ترا
اگر امیر خراسان بداری و در دیگر نامه نبشت از فتحهای خویش و آن حربها و کارها کرده بود و
نقد او بنزدیک مردمان عجم و آل مهلب را نکوهید و اندر آنجا سوگند یاد کرد که اگر یزید بن مهلب را
بخراسان امیر کنی من در تو که امیر المومنینی عاصی شوم و حرب کنم و شغلی بزرگ افکنم و در نامه سیوم نبشت
که من سلیمن بن عبد الملک را خلع کردم و مخالف شدم و او را پس گفت این نامها که رساند بسلیمن تا بدان

وهم مولای او گفت من برسانم قتیبه آن نامها بدو داد و او را گفت این طومار نخستین سلیمن ده اگر برخواند
و بیزید دهد این دوم طومار را اگر همچنان بیزید دهد طومار سیوم بده و اگر طومار نخستین برخواند و بیزید ندهد
تو این طومار نگاه دار و هیچ کس مده پس رسول قتیبه بشام شد و پیش سلیمن در آمد و یزید بن مهلب حاضر بود
رسول نامه سلیمن داد برخواند و بیزید داد رسول طومار دوم بداد برخواند پس بیزید داد رسول نامه سیوم بداد
برخواند و بیزید داد و گفت بیاد کردیم بر قتیبه و او مردی شایسته است کارها کرده پس رسول قتیبه را
فرود آورد دیگر روز بخواند و صد دینار بداد و عهد خراسان از آن قتیبه بوی سپرد و مردی را از عبد الشمس با او
بنزدیک قتیبه فرستاد و هر دو از پیش سلیمن برفتند چون بحلوان رسیدند مردمان پیش ایشان آمدند و خبر
عصیان قتیبه بگفتند رسول سلیمن بازگشت و رسول قتیبه بخراسان آمد قتیبه او را گفت چه خبر است
گفت رسول سلیمن می آمد با عهد خراسان چون بحلوان رسید بشنید که تو سلیمن را خلع کردی و عاصی شدی
عهد بمن سپرد و خود بازگشت و آن عهد پیش قتیبه نهاد قتیبه کس فرستاد و برادران خویش را
بخواند و از ایشان مشورت خواست همه یک سخن شدند و گفتند بر سلیمن ایمن نباید بودن پس بختری بن
عبد الله را بخواند و او مردی بود گرانمایه و با مقدار نزدیک اهل خراسان او را گفت یا بختری کارها آزموده
و دانستی چه نصیحت داری مرا گفت سلیمن ترا داند و از طاعت تو آگاه هست و از شغلهای نیکو که تو او را
چیزی نگویند و نکشد قتیبه گفت و محل تو بنداری که من از کشتن بیم ترسم که سلیمن یزید بن مهلب را
امیری خراسان دهد و آنگاه مرا بحضرت خواند و خوار کند و مرگ بنزدیک من بهتر از آنست بختری گفت
من بندارم که یزید با تو چنین نکند اگر امیر خراسان شود و این خود امید میدارم که رسول تو باز آید و عهد تو
آرد بخراسان تو شتاب مکن قتیبه گفت رسول من عهد آورد و رسول سلیمن از حلوان بازگشت زیرا که
شنید که من سلیمن را خلع کردم پس قتیبه حصین بن منذر البکری را بخواند و گفت من کاری خواهم کردن
و مردی را با خیلی خواهم فرستاد با یک دانم و از استوار کنم چه شنیدی اندرین حصین گفت ایها الامیر یک
راهست اگر استوار کنی از همه راه ایمن باشی قتیبه گفت آن کدام راهست گفت مرا اجل ستد بر
خود قتیبه گفت بدانستی گرفتی ایها الامیر قتیبه گفت زیرا که مرا خشم آوردی پس حصین از پیش او
بیرون آمد قتیبه برادر خویش عبد الرحمن را بخواند و با وی مشورت کرد اندر کار خویش عبد الرحمن
گفت من چنان بینم که تو برخیزی و بشهر سمرقند شوی و مردمان را بگوئی که با من بایستد مواسا کنم بهر چه
دارم و هر که خواهد که بشهر خود باز شود او به داند تا بداند که دوستدار تو کیست و که با تو بایستد پس

قصه را ختم گرفت
و بر بین زد ماند و
نیمه شد حصین م

سلیمن را

سلیمن را خلع کن عبد الله بن مسلم گفت هم اکنون سلیمن را خلع کن قتیبه گفت تدبیر اینست برخاست
و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد پس گفت ای مردمان شما دانید که من امیر شما بودم و عطاها بشما دادم
و غنیمت میان شما براستی قسمت کردم و شما آزموده اید امیران که پیش از من بودند عبد الله بن خازم
که امیر بود نه دشمنی فرو گرفت و نه غنیمتی آورد و نه گردن نهاد طاعت را و از پس او مهلب آمد و شما را
سه سال سخره داشت تا بدانید که اندر طاعت ید یا نه تا جامهای شما بفرسود و خواستها همه بشد و نه از او غنیمتی
یافتید و نه دشمنی باز داشتید و شما عدل و انصاف من دیدید اید بیارید تا چه جواب دهید هیچ کس
جواب نداد قتیبه خشم گرفت و گفت خدای از اعز کند که بصرت وی از شما باشند والله اگر شما ... را
سر توانید شکستن و شما مردمانی علیند وزفت بکدام روز را تهدید کردید بصلح یا بحرب و شما بجای جلم
کشتن سلاح یافتید و شما اعرابی اید لعنت بر اعرابی باد که کافر اید شما را پراکنده کنم چنانکه میغ را باد
پراکند اندر خریف و شما در پس گاو و خر بودید اکنون توانگر گشتید از خواستهای عجم و ملک داد کار
سعد و مهتران شما را خدمت کردند و شما خود را نیز شناسید که شما که بوده اید پس همه خاموش بودند و
و جواب ندادند از درشتی روی و سخنان زشت که گفت پس از منبر فرود آمد و قتیبه برخاست و بخانه
اندر شد و برادران و اهل بیت بنزدیک او شدند و گفتند ایها الامیر چه بود این که کردی تو امروز با مردمان
هیچ کس را باز نهشتی از بدی گفتن مردمان عالیه ایشان خاصگان و نزدیکان تو اند پس دست
بدین بکر وایل بردی و ایشان یاران تو اند و بیزد و گستکان تو اند قتیبه گفت از برای آنکه من سخن گفتم
و هیچ کس از ایشان جواب نداد تا من بخشم آمدم و ندانستم که چه گویم مردمان عالیه سزای صدقه اند
که یک یک فراز آیند و بنی بکر چون کنیزکان ملاحه اند که از کس روی نگیرند و از هر یک از ایشان
عیبی بگفت پس گفت والله که اگر من امیر ایشان باشم ایشان را رسوا کنم آنگاه مردمان بنزدیک
عبد الرحمن حضری شدند و قتیبه او را بیازرده بود او را گفتند چه دیدی که این امیر چه گفت اندر میان ما
و خویشان ما عبد الرحمن گفت شنیدم اکنون شما چه خواهید کردن گفتند خواهیم که بنزدیک او شویم
و دستوری خواهیم که بخانه خویش شویم آنگاه او بهتر داند اگر خواهد سلیمن را خلع کند و اگر خواهد
بطاعت او بود و اگر دستوری ندهد ما خود بخانهای خویش بازشویم عبد الرحمن حضری گفت ای
مردمان من با قتیبه عبد الرحمن بینم که او گزین ایشانست گفتند نیک آید پس بنزدیک عبد الرحمن بن
مسلم آمدند و گفت چنان هیچ ندارم که برادر تو قتیبه را خذلان اندر یافته است و او با من جفا کرده است

با او سخن نیکو باید گفت تو بگوی که ایشان را دستوری دهند تا بخانه خویش باز شوند پیش از آنکه
کاری بزرگ افتد و از اندازه بگذرد عبدالرحمن گفت برادرم قتیبه از این نیندیشد اگر من بر سندم
از آن خویش بترسم ایشان همان پیراکنش مضری گفت والله که ایشان بیرون آیند و عبدالرحمن بن
مسلم نزدیک قتیبه شد و او را از سخن مضری آگاه کرد قتیبه گفت که این مضری کیست که این سخن گوید
خبر بمضری آمد کس فرستاد بدان مردمان و گفت شما بدانید که من از شما بیزار گشتم هرچه خواهید کنید پس
عزم کردند که قتیبه را خلع کنند و آگاهی بعباد بن ایاس العینی رسید برفت نزدیک قتیبه شد و او را گفت
ایها الامیر همه این مردمان بر خود تباه کردی دستوری ده تا بخانهای خویش باز شوند تا عامه از تو بیزار گشته و
دشمنان و کینه وران از تو دور شوند آنگاه تو تدبیر خویش کن قتیبه گفت دستوری ندهم گفت پس ایشان
خویش را بخوان و از مردمان عجم یاری خواه و ایدون کن که مردمان آگاه نشوند و تو حرب را ساخته باش
و آنگاه دشمنان خویش را بخوان و گردنشان بزن تا دیگران همه بترسند قتیبه گفت نکنم عباد گفت
پس مردمان را بخوان و بنواز و چیزی بخش و خشنود کن گفت نکنم عباد گفت والله که تو از کشتگان شدی
و بیرون آمد قتیبه بفرمود تا منادی بانگ کرد و مردمان گرد آمدند پس برخاست و خطبه کرد و خدای را
شکر کرد و ایشان را دیگر باره بنکوهید و جفا کرد و سخنهای درشت گفت پس گفت شما دانید که من چون اینجا
آمدم لباس شما گلیمینه بود و طعام شما درشت بود و من شما را توانگر کردم و بیاموختم آنچه ندانستید و آنگاه
که با بر اشعث برخاستید نزدیک من آمدید بدان بیم شمشیر حجاج من شما را ایمن کردم چون دانستن بیارامید
نعمت و ناسپاسی کشتید اینک ایستادید و آرزو بیع خواهید والله که اگر من خواستمی عزیزتر همه عرب
بودمی بدانچه مرا خدای داده است پس گفت بجای بنشینید از آن تا چشمها ببیند و [illegible] از ایشان مهتران عجم
و سغد و ترک برخاستند و ایشان فزون از ده هزار غلام بودند که [illegible] از ایشان [illegible] کردی گفت اینان
بندگان من همه عجم اند و [illegible] و باید [illegible] عرب مردمان خاموش [illegible] بودند و هیچ [illegible]
نداند او را خشم بیفزود خاموش گشت و مردمان همه پراکنده و همه بان دل نهادند که با او حرب کنند
پس یاران قتیبه نزدیک حصین آمدند و گفتند یا ابا محمد ما ترا یاری کنیم و رای [illegible] زنیم که تو ما را امیر
شوی و کارهای خویش بتو سپاریم تا آنگاه که ما را امیری از نزدیک سلیمان بن عبدالملک آید
و تو کار ما را کفایت کنی که قتیبه از حد خویش درگذشت حصین گفت مرا بدین حاجت نیست گفتند
چرا گفت از بهر آنکه مهتران سه گروهند و قتیبه را گیرند بر شما و بدین هم داستان نباشند که این ناسپاسان

بنی تمیم

بنی تمیم قتیبه را کینه ور کرده اند بکشتن بنی هاشم گفتند راست میگویی ولکن ایشان تعصب
میکنند مضریان اسپ مردمان دست از حصین بر داشتند و نزدیک عبدالحمید شدند و با او اندرین باب
سخن گفتند او نیز اجابت نکرد نزدیک حیان بن ایاس العینی شدند و با او اندرین باب سخن گفتند و با او
گفتند باید که نزدیک حصین المنذر آیی تا با او سخن گویی اندرین کار حیان نزدیک حصین آمد و او را
گفت از بهر چه کراهیت داری که قتیبه را خلع کنی و ما را امیر خویش کنیم حصین گفت بخدای بر تو یا ابا معمر
که باش اندرین باب سخن نگویی والله که من این نکنم که مرا نباید که این سخن بقتیبه رسد دست از من باز
دارید و کسی دیگر بجویید حیان از نزدیک حصین بیرون آمد و کس فرستاد بگرد قبایل مضر و ایشان را
گرد کرد و گفت این کار را کس نشاید مگر وکیع بن اسود التمیمی او مردی دلیر و مبارز است و اندر عواقب
کارها ننگرد و نیندیشد و او را خویشان و عشیرتان بسیار اند و همه فرمان بردار او اند و او این کار بکند
که با قتیبه بکین است از بهر آنکه مهتری و ریاست تمیم از وی ببرد و بحصین الحصین داد ایشان
نزدیک وکیع شدند و با او سخن گفتند درین باب وکیع گفت دست بیرون کن ای حیان حیان دست
بیرون کرد و وکیع را بیعت کرد و خبر بقتیبه رسید که حیان با وکیع بیعت کرد و مردم را بر وی تباه کرد گفت
والله که حجاج مرا حذر فرموده بود از وی و گفته که از وی بپرهیز که ترا از وی روی کاری صعب پیش آید
پس مردی را از یاران خویش بخواند و گفت که حیان را بکش حیان آگاه شد و پنهان گشت پس مردمان
روی بوکیع نهادند و او را بیعت کردند و بخراسان آن روز از مبارزان و مردان بصره چهل هزار آنجا
بودند از ایشان نه هزار عالیه بودند و هفت هزار بکریان بودند و مهترشان حصین بن المنذر بود و ده
هزار بنی تمیم بودند و مهترشان ضرار بود و چهار هزار عبدالقیس بودند و مهترشان عبدالله علوان بود
و ده هزار از ازد بودند و مهترشان حیان بن ایاس بود و جز ایشان چهل و هفت هزار از کوفه بودند مهتر [illegible]
مهتر گروهی بودند و گروهی گویند که حیان دیلم بود و ایشان بر قتیبه بودند خاصه حصین المنذر حیان
وکیع را گفت اگر من ترا یاری کنم بر حرب قتیبه خراج این شهرها که از آن طرف جیحون است مرا دهی گفت
دهم پس گروهی مردمان سوی قتیبه رفتند و گفتند مردمان وکیع را بیعت کردند و ترا خلع کردند و وکیع
بخانه عبدالله مسلم آمدی و آنجا شراب خوردی عبدالله قتیبه را گفت اینان از حسد خود میگویند و وکیع دوش
بخانه من شراب خورد و مست شد و اندر جامه خویش حدث کرد و او را از خانه من برداشتند و بخانه
خویش بردند بیهوش این حدیث دروغ است پس مردمان وکیع را بیعت کردند و او را هیچ [illegible]

یا ابا المطرف ما با تو بیعت سلیمن بن عبد الملک کردیم و اگر او پس را بر ما امیر کند تو او را طاعت داری
وکیع گفت من مطیع و فرمان بردار اوام و هر که از نزدیک سلیمن آید طاعت او بدم پس قتیبه مردی را سوی
وکیع فرستاد نامش ضرار بن سنان الضبی تا با او بیعت کند و قتیبه را خبر درست آورد که آنچه مردم میگویند
راستست یا دروغ ضرار نزدیک وکیع شد و وکیع پای رنجه را بهانه کرده بود و گل سرخ بر پای خویش مالیده
و از ساق پای سپیدها او بخته بوده و دو مرد از مهمان نزدیک او بوده بودند و برای او افسون همی کردند
بدان حمزه که شوره گویند رسول گفت یا ابا المطرف امیر قتیبه همی خواندت او گفت همی بینی که بر چه حالم
رسول نزدیک قتیبه باز آمد و او را آگاه کرد قتیبه گفت دیگرباره باز شو رسول گفت ایها الامیر او را دیدم
بر حالی که از آن فرو بهد قتیبه گفت برو و او را بر تختی نشان و پیش من بیار رسول آمد و گفت امیر
همی گوید اگر نتوانی آمدن ترا بر تختی بنشانند و نزدیک من آرند وکیع گفت چون مردمان مرا بر تخت
بجنبانند علتم زیادت گردد و بیفزاید رسول آمد و قتیبه را آگاه کرد و شریک بن الصامت الباهلی را
بخواند و با او یک تن دیگر بفرستاد و گفت بروید و وکیع را بیاورید اگر نیاید سرش برگیرید و نزد من آرید
و همام بن ناجیه العدوی حاضر بود گفت من او را بیارم پس برفت و وکیع را گفت آراسته باش
که قتیبه ترا خواهد گرفتن و خود نزدیک او ایستاد پس وکیع تمامه را گفت تا منادی کند تا گرد آیند
و تختیین پیش او بیتش و وکیع آمد هریم بن ابی طیحه بود با هشت هزار مرد از بنی تمیم و وکیع کاردی
بخواست و آن سپیدها که بر پایش بود ببرید و سلاح در پوشید و شمشیر حمایل کرد و بیرون آمد و یارانش
همه گرد آمدند یکساعت نداشتی که همه ساخته و آراسته بودند پس برفت و روی بسرا پرده قتیبه
نهاد و گروهی از یاران قتیبه پیش او باز آمدند و گفتند یا ابا المطرف از آن چیز که ترسیدی مباد
که آن بتو رسد وکیع یاران خویش را گفت این مردمان ایدون گویند که اگر نزدیک قتیبه شوم او مرا امن
کند و الله که همه دروغ میگویند این حرام زادگان یا سر من پیش او برند یا سر او پیش من آرند و مردمان
از هر سو بانگ همی کردند و همی گفتند پیش وکیع شوید مردمان از هر سوی روی بوی نهادند و وکیع بیامد
برابر سرا پرده قتیبه و مردمان بنی قیس آمدند که قتیبه را یاری کنند و دانستند که او طاقت آن ندارد که
با چندان لشکر پس قتیبه آواز غلغل شنید نزدیک سرا پرده گفت چیست گفتند وکیع آمده است با همه
لشکر قتیبه اسب خواست که برنشیند اسپش بایستاد گفت باز پس تر برید و قتیبه بر تخت نشست و پیراهنی
پوشیده داشت و ردا بر افکنده و عمامه بر سر بسته و برادران و اهل بیت پیش او ایستاده بودند

مردی بود

مردی بود از اهل بیت قتیبه نامش یزید بن مسلم و قتیبه و فتح او را بیازرده بود و سر و روی او بسترده
او بیامد و مردمان را بر قتیبه بیمی آغالید و نام او بیمی بره قتیبه آواز او بشنید گفت این کیست گفتند یزید بن
مسلم مردمان را بر تو بیمی آغالد مردی را گر نزدیک او بود گفت برو و او را آواز ده و بگوی که بنی عامر خویشان
ما اند و مردی بود مهتر ایشان نامش محصن قتیبه گفت سوگند بر شما که نه خویشان ماید محصن گفت خویشاوندی
تو بریدی خدای ما را عفو ملتاد اگر ترا عفو کنیم قتیبه را سخت اندوه آمد مردی بود از مبارزان دلاور نامش هبیع
البدیبی او را گفت ایها الامیر اگر خواهی من سر وکیع پیش تو آرم قتیبه گفت خاموش باش و بر جای خود
باش و حیان نبطی با گروهی از عجم بیامدند و پیش قتیبه بایستادند و عبدالله مسلم ایستاده حیان را گفت
بر این یکسوی حمله بر گفت هنوز وقت نیست قتیبه خشم گرفت گفت کان مرا و هیند حیان گفت نه روط
کا نست پس وکیع کس فرستاد و حیان را گفت بپذیر که سوی تو ام و حیان با وکیع راست کرده بود
که تیک سوی او شود پس پسر خویش را گفت چشم من دار چون ببینی که من کلاه خویش بگردانم و روی با
لشکر وکیع نهم تو نیز از پس من بیا چون گروه عجم سوی وکیع آمدند یارانش تکبیر کردند قتیبه برادر خویش
صالح بن مسلم را بخواند و او را بحرب فرستاد تا آن مردمان را سوی خویش خواند و سخن گوید اندر کار قتیبه
مردی از بنی ضبه تیری انداخت و صالح را بزد و بکشت مردمان او را پیش قتیبه بردند و او مهتر همه برادران
بود قتیبه را سخت غم آمد پس عبدالملک بن مسلم پای پیش نهاد مردی از بنی حنیف او را تیری بزد
و بکشت پس یزید بن اهتم الازدی روی بقوم خویش کرد و گفت ای مردمان والله که من از دیار الازد بنی
وجمع بکنم پس روی سوی سراپرده قتیبه نهاد و از یاران خویش او جهم بن زحر الجعفی پای پیش نهاد
حیان بن ایاس او را حمله برد و ضربتی بزد بر گردن اسب و ببرید او جهم خویش را از اسب در انداخت
و حیلی از پیش او بجست و پیش وکیع شد مردی از یاران وکیع آواز داد و گفت بر قتیبه چاشت خورید
پیش از آنکه او بر شما شام خورد پس یک آتش در اصطبل اسبان زدند و بانگ برخاست قتیبه اسب
خواست که برنشیند اسب برمید قتیبه گفت هذا یوم ادبار و موذن قتیبه پیش اندر شد و گفت
علامه اقیک ایها الامیر قتیبه گفت علی طاعة الله و علی طاعة رسوله و موذن بیرون آمد و حمله همی
کرد تا بکشتندش چون یاران وکیع بسرا پرده قتیبه رسیدند ایاس و عبدالله الان و عبدالعزیز بن الحارث
پیش قتیبه نشسته بودند برخاستند و او را تنها بگذاشتند و سیتم بن المخل از گروه قتیبه بود چون قتیبه
بنگرید او را دید که بر قتیبه یاری همی داد کرد و وکیع را تیبه گفت اعلم الزمان کل یوم فلما اشده زمانی بود

از دیان و نیز بدو بشتافتند و طنابهای سراپرده ببریدند و اندر سراپرده افتادند و دو مرد آهنگ کشتن
قتیبه کردند یکی سعد الازدی و دیگر جهم بن زحر الجعفی او جهم او را نیزه بزد و سعد شمشیر و او را بکشتند
و از فرزندان مسلم آن روز یازده تن بکشتند و وکیع فرمود تا همه را بردار کردند و از ایشان هشت تن از صلب
مسلم بودند و چهار نبیره اما از فرزندان مسلم یکی قتیبه بود و دیگر عبد الرحمن و سیوم عبد الغنیر و چهارم
عبدالله و پنجم صبیح و ششم بشار و هفتم محمد اینان همه پسران مسلم بودند و از پسران قتیبه یکی کثیر بن قتیبه بود
و یعلی بن عبد الرحمن و دو پسر دیگر چون قتیبه را بکشتند حیان بن حیة الریاحی بر منبر شد و سخن همی گفت
و بسیار بگفت وکیع گفت این سخن نابکار دست باز دارد که مثل من و قتیبه چنانست که از پیش گفته اند ان تقتلنی
ثعال قتیبه خواست که مرا بکشد و من کشنده او بودم پس بفرمود تا سر او طلب کردند گفتند از دیان دارند
وکیع بیامد و گفت والله که من از اینجا بیرون نروم تا سر قتیبه پیش من بیارند حصین گفت یا ابا المطرف تو
بیارام که هم اکنون آن سر پیش تو آرند حصین نزد کرده از دیان شد و گفت احمق مردمانید و ابله مردی را
بیعت کردیم و او بیامد و چنین کار بکرد اکنون شما حجاج هیچ کنید آن سر بیرون اندازید پس سر قتیبه
پیش وکیع آوردند و گفتند این فلان کس برین است و او را گفت بردار و او را سه هزار درم داد و با باسط
عبد الکریم سوی سلیمن بن عبد الملک فرستاد و چون سلیمن آگه شد که قتیبه را بکشتند گفت والله که
اگر از ما بودی و بمردی ما او را تابوتی نهادیمی و چون بحرب رفتیمی آن تابوت در پیش داشتیمی تا
ظفر و فتح ما را بودی که هیچ کس بخراسان آن نکرد که او کرد و چندان فتح که بر دست او بود هیچ کس را
نبوذ و محمد بن جریر ایدون گوید اندرین کتاب که گروهی از غسانیان بناحیت عراق بجایگاهی همی شدند مردی را
دیدند با عصابه و انبانی همچون بیگانی او را پرسیدند که از کجایی آیی گفت از خراسان گفتند چه
خبر داری گفت قتیبة بن مسلم را دی بکشتند ایشان را عجب آمد چون از ایشان انکار دید گفت شما دانید
که من دوش از کجا آمده ام گفتند نه گفت از افریقیه و سبک برفت و ما بر عقب او برداشتیم چنانکه
نیز بر وی او برفت که چشم صورت او را در نیافت و اندرین سال سلیمن بن عبد الملک خالد بن عبدالله
القسری را از امیری مکه باز کرد و امیری مکه بطلحة بن داود الحضرمی داد و اندرین سال مسلمة بن عبد الملک
بغزای روم شد و حصنی بگشاد که او را حصن عوف گفتندی والله اعلم

فصل در ذکر خبر ولایة یزید بن مهلب از خراسان

آگاه که سلیمن بن عبد الملک بخلیفتی نشست یزید بن مهلب را ولایة عراق داد چون یزید
بنگرید و از حال ویرانی عراق آگاه شد با خویشتن گفت حجاج عراق را ویران کرده است هرگاه که من آنجا شوم

وازمردمان

و از مردمان خراج خواهم ایشان را مطالبت باید کردن و بزندان باز داشتن و خدای عز و جل ایشان را بر ما بند
و هرگاه که من چنین کنم همچون حجاج باشم و اگر آنچه حجاج بولید فرستادی من بسلیمن نفرستم از من نپسندد و
بیازارد پس برخاست و نزدیک سلیمن شد و این قصه او را بگفت پس گفت اگر امیر المومنین بپسندد مرا از
عراق معزول کند تا من او را دلیل باشم بر مردی دانا بر کار خراج و ولایت او را دهد سلیمن گفت کیست آن
گفت صالح بن عبدالله سلیمن او را بپسندید و بفرمود تا او را عهد نوشتند و بعراق فرستادند یزید بن مهلب
بعراق آمد و خطبه کرد و حرب او را بود و صالح والی بود بر خراج پس بر یزید تنگ شد از جهت صالح زیرا که
یزید بن مهلب مردی گشاده دست بود و فراخ دل و آنچه داشتی بخوردی و بدادی و دایم خوان افکنده بودی
و صالح نیز بستوه شد و طاقت آن نداشتی پس یزید بفرمود تا هزار خوان بیاراستند از بهر مردمان از
طعام و نبید صالح آگاه شد و بفرمود تا بر گرفتند و یزید را خبر بردند یزید کس فرستاد بصالح که بهای آن بر من
نویس صالح اجابت نکرد یزید خشم گرفت گفت این کار بیک کس من کردم بدست خویش پس صالح
سوی یزید آمد یزید در مجلس نشسته بود و از بهر او جای فراخ کرد جلی و بنشست گفت این چیست که خراج
اینجا ایستد یزید گفت چل فرستادم صد هزار درم بر بهیت صالح گفت از قرنها بیرون کردم و مالی که از بهر
سپاه بدادم و این چنین که تو ایستاده هیچ چیز نایستد و امیر المومنین بدین رضا ندهد یزید گفت یا والی
این حکمها این بار روان کن صالح گفت من این مال بدهم و لیکن تو چنین پیوسته حکل سو بیس گفت چنین کنم
و چون یزید بعراق آمد سلیمن بن عبد الملک یزید بن مهلب را بخواند تا بخراسان فرستد پس سلیمن ان حدیث
از دست باز داشت و عبد الملک نامه نبشت بعراق سوی جهم بن یزید الجهنی و گروهی از حاکمان خوش
و گفت امیر المومنین ولایت بر شما عرضه کرد و این خبر بیزید بن مهلب شد او خود تنگ رسیده بود
از جهة صالح پس یزید عبدالله بن اهتم را بخواند و گفت ترا از بهر کاری خواندم که از آن غمگین شده ام
و خواهم که مرا آن کار کفایت کنی گفت بفرمای یزید گفت تو دانی که من بچه محنت اندرم و بخراسان کس
من شنیدم که امیر المومنین برادرم عبد الملک را بدان جای خواهد فرستادن هیچ حیلت دانی کرد که مرا
فرستد گفت دانم مرا سوی امیر المومنین فرست که من امید دارم که از بهر تو عهد خراسان بیاورم پس گفت
این سخن پنهان دار و نامه نبشت بسلیمن و او را از عراق آگاه کرد و اندر نامه عبد الله بن الاهتم را بستود و گفت
امیر المومنین آنچه خواهد از حال عراق و خراسان از او بپرسد که هیچ کس بهتر از او نداند و سی هزار درم
او را داد و عبدالله برفت چون پیش سلیمن رسید گفت یزید بن مهلب نامه فرستاده است و گفته

که تو احوال عراق و خراسان نیک دانی گفت یا امیر المومنین من داناترین همه مردمانم و آنچه من دانم کس
نداند گفت اشارت کن بمردی که او را دهیم گفت امیر المومنین بهتر داند سلیمن مردی را از قریش نام برد عبد الله
گفت این کار او را نشاید باز گفت عبد الملک گفت این نه کار اوست تا چند کس را نام برد و آخر وکیع را نام
برد و گفت وکیع مردیست مبارز و لیکن اعرابیست و جاهل سلیمن گفت و چکس شاید این کار را گفت مردی
دانم که امیر المومنین نام او نبرد و گفت کیست گفت نگویم تا مرا از شر ایمن نکنی گفت رواست بگوی تا کیست
گفت یزید بن مهلب سلیمن گفت او بعراقست و چنان پندارم که او عراق دوستتر دارد از خراسان گفت
چنین است که امیر المومنین همی گوید و لیکن او را کراهیت باید فرستادن تو بفرمای تا بعراق خلیفتی کند
و خود بخراسان شود سلیمن گفت چنین باید کردن پس بفرمود تا عهد خراسان بنام یزید بنوشتند و نامه
نبشت سوی یزید و گفت سپاهشم سجستانست که تو گفتی در فصل خود و نامه و عهد پیش اسلم داد و
بیک هفته بواسط آمد و عهدنامه بیزید داد یزید شاد شد و بفرمود تا ساز راه کردند و پسرش مخلد را
بر مقدمه بفرستاد و دیگر روز یزید بر واسط جراح بن عبد الله الحکمی را خلیفت کرد و بر بصره عبد الله بن هلال را
و مروان بن مهلب را برخواسته و خزینه خویش ببصره بگذاشت و روی بخراسان نهاد و چون مخلد بمرو
رسید خلیفه خویش عمر ابن عبد الله العسکری را از پیش فرستاد و عمرو بمرو شد و وکیع آن روز آنجا بود
کس فرستاد که نزدیک من باید آمدن عسکری جواب داد که احمق مردی من از راه آمده ام برخیز و بندی امیر
شو و مهتران و بزرگان مرو همه بندی مخلد شدند و وکیع خود در سپیج کشید از بندیه شدن تا عمرازدی او را
بچشم بردند پس چون مردمان مخلد را دیدند همه پیاده شدند و پیش وی آمدند مگر سه وکیع و محمد بن حمد السعدی
و عباد بن لقیط تا فرود آوردندشان و مخلد بمرو اندر شد و پیش آمدند بندش وکیع را و گرد مادر ایکرفت
و باز داشت و گونه گونه عذاب کرد و وکیع را ولایت خراسان پس از قتیبه نه ماه بود پس یزید بن مهلب
بسال نود و هشت بمرو اندر آمد و دست بغزو کردن برد براطراف خراسان و جایها که قتیبه آغاز نرسیده بود
و فتحها از پس یکدیگر همی کرد تا بسیار حصارها بگشاد و خواستهای گرانمایه بیافت و هر جا مردی بود که قتیبه را
عمل کرده بود او را بگرفت و بزندان کردی و مردی را نام او ابو الحسن عنوی که از آن مردمان بود که یزید ایشان را
بزندان کرده بود پس ابن عنوی از زندان پیغام چند شعر فرستاد بیزید و ایدون گفت با ما آن مکن که
کراهیت داشتی که با تو کردند آنگاه که امیر بودی و نیکو نمی و عقوبتی که بر خاندان تو همی کرد پس
یزید دست کوتاه کرد از آنچه میکرد و عزم کرد که سوی گرگان کرد شود پس از آنکه گرگان شدند عمر بن مسلم را

بگرفت

بگرفت برادر قتیبه و غل بگردن او نهاد و برادرش مدرک بن مهلب را تا مطالبت کند و مرجمه عمرو را بود همه
بگرفت پس یزید او را بخواند و گفت خواسته از بهر سه کار کردی کند یکی فراخی کردن بر تن خویش
و دیگر آنکه با خویشان و نزدیکان نیکی کند و سیوم باز داشتن بلا از خویش عمرو اشارت بمدرک کرد و
گفت این مرد هیچ با من نگذاشت مدرک دوات بینداخت و بر پیشانی عمرو زد و او را خون آلود کرد و دشنام
داد و محمد بن مهلب گفت این چنین حال که شما همی گویید با شما نبوده است و شما ایمن گشتید بر چنین حال
که او راست **فصل در ذکر خبر فرستادن سلیمن مسلمه را بغزا** چون سال نود و هشت اندر آمد سلیمن مسلمه را
بغزای قسطنطنیه فرستاد که انجام کند یا بگشاید مسلمه برفت چون نزدیک قسطنطنیه رسید سواران را بفرمود
تا هر یک بقدار ده مد طعام گرد کردند و از یکسوی بنهادند چون کوهی بزرگ آنگاه مسلمانان را گفت باید که
چندان بردارید از بهر خوردن که شما را کفایت شود و فرمودشان تا دست بعمارت بردند و کشت و ورز کردند
و خانها بفرمود که بکردند از چوب و آن زمستان آنجا مقام کرد و آن طعام همچنان مانده بود و مسلمانان از
غارت خوردندی که بدست آمدی تا آنگاه که کشت ایشان برسید بدرودند و طعام ساختند و مسلمه
بقسطنطنیه بایستاد و مهتران شام با او بودند چون خالد بن معدان و عبد الله بن ابی زکریا و خزاعی
و مجاهد و مسلمه بروم همی بود تا خبر مرگ سلیمن بشنید و محمد بن جریر ایدون گوید که سلیمن بخلیفتی نشسته بود
و بغزای روم رفت و بدانق فرود آمد و مسلمه برادرش برو آمد و هیبت مسلمانان اندر دل رومیان افتاده
و از مسلمه شکوهی همی داشتند از آن فتحها که او کرده بود و الیون ملک ارمنیه بود بنیامد و کس فرستاد بمسلمه
که باید که مردی را نزد من فرستی تا با او سخن گویم مسلمه هبیره را فرستاد چون بنزدیک الیون آمد گفت شما
احمق مردمانید گفت چرا گفت زیرا که شکم بر کنید از بهر چه بایید و بندی سلیمن را خواست زیرا که او بر
خوار بود پس هبیره گفت که ما مردمانیم که از بهر دین حرب کنیم و امیر المومنین را طاعت داریم الیون
گفت راست میگویی و لیکن اگر این مسلمانان را از اینجا باز گردانی از بهر تو دینار ریگ بیار بدهم هبیره
سلیمن را این سخن بگفت اجابت نکرد تا الیون باز شد و گفت اجابت نمیکند و چون ترا در رسیدم سیر خورده بود
و شکم بر کرده و خفته چون برخاست بلغم بر او غلبه کرده بود و نداشت که من چه گفتم پس بطریقان روم
کس فرستادند با الیون که اگر این سلیمن را باز گردانی ما ترا پادشاه گردانیم و با او عهد کردند پس الیون نزد
سلیمن کس فرستاد و گفت بدان که این مردمان دانستند که تو حرب نخواهی کردن و روزگار خواهی برد تا
تا این طعام باشد اگر تو بیگفتی تا آن طعامها بسوختند سلیمن بدادی فرمود تا آن طعامها بسوختند

رومیان قوی گشتند و کار بر مسلمانان تنگ شد و بود یک آن بود که ملال شوند و همچنین می بود تا سلیمن بمرد
و گویند که این مسلمه بود برادر سلیمن که این طعامها بسوخت و محمد جریر گوید که چون سلیمن بدانست فرود آمد
سوگند خورد که باز نگردد تا سپاه که بروم فرستاده است بقسطنطنیه اندر نشوند و ملک الروم بمرد الیون بیامد
و سلیمن را خبر داد و گفت من زمین روم را بتو سپارم سلیمان مسلمه را بفرمود تا شاد باد او چون بقسطنطنیه
فرود آمد و هر طعامی که گرد آکرده بود همه را گرد کرد و شهر بحصار اندر گرفت و الیون برفت و او را ملک کردند
پس الیون نامه نبشت و او را آگاه کرد از ملک شدن بر ایشان و از وی دستوری خواست تا دستوری دهد
تا آن طعام که بیرون شهر است اندکی که تواند باز فرستد و رومیان با مسلمانان صلح کنند و یکی شوند و ایمن
شوند از رفتن شهر و آمدن مسلمه دستوری داد و الیون کشتیها راست کرده بود و از بیرون شهر چیزی
نماند که بشهر اندر بردند دیگر روز الیون حرب را بیاراست و مکری کرد که اگر زیان کردی بر او بیست کردندی
و مسلمانان متحیر شدند و کار چنان شد بر مسلمانان که هیچ کس از لشکرگاه بیرون نتوانستند رفتن
و رومیان چیره شدند و مسلمانان دست بگشادند و ستور از گرسنگی همی خوردند و چیزی خوردنی نماند
و سلیمن بدانق بوده مدد نتوانست فرستادن و مسلمانان بدین سختی همی بودند تا سلیمن بمرد و عمر بن
عبدالعزیز بخلیفتی بنشست پس عمر مسلمه را نامه کرد و باز خواندش و اندر خلافت عمر عبدالعزیز گفته می آید

فصل در ذکر خبر گشادن گرگان و طبرستان بر دست یزید بن مهلب

گرگان اندر زمان عجم دیواری
گرداگرد آن کرده بودند از خشت پخته و اثر آن هنوز بر جایست و آن حصاری ساخته و استوار بود
از بیم ترکان دیواری بود سخت بلند و از یک سو تا لب دریاء خوارزم برده بودند و آن سوی محکم کرده
و این از بهر آن کرده بودند که چون ترک بحرب ایشان آمدی از سوی خوارزم بر ایشان کار تنگ شد و شاپور
ذو الاکتاف و هرمز و قباد و فیروز و دیگر ملوک اشکال کرگان کردندی و خواستندی که بستانند نتوانستند
الا نوشروان که او بگرفت و بیش از آن و پس از آن کس نگرفت از استواری و محکمی آن و از بهر شه
که بر در آن بود کرده اگر آن و از پس که ترکان بحرب ایشان آمدندی گاه بودی که صلح کردندی و ترکان
با ایشان در آمیختندی و یکچند بودندی پس بمقدار ده هزار انجا جمع آمدندی و بدهستان بودندی
این ترکان پس دست بغارت و کشتن کردندی بر گرگانیان و آنجا ایشان را زیان نمودندی تا آنگاه که خدای
عز و جل اسلام پیدا کرد پس سعید بن العاص بن امیه اندر خلافت عثمن رضی الله عنه بغزای آنجا شد
و با ایشان صلح کرد و چهار صد هزار درم از ایشان بگرفت و باز گشت و از پس سعید هیچ کس نرفت

تا

قتیبه

بحرب ایشان وراء خراسان از سوی ری و دامغان گسسته بود کس آنجا نتوانستی رفتن مگر بابیم و
سختی وراء خراسان از سوی فارس و کرمان بود پس قتیبه بن مسلم آن راه گشاده کرد و هر وقتی نامه بحجاج
نبشتی و از وی دستوری خواستی بفتح گرگان او گفتی بپرهیز از آن تا کاری نبینند که تو طاقت آن
نرسد هیچ گونه گرد آن مگرد و سلیمن بن عبدالملک هر گاه که خبر فتحها شنیدی که بخراسان و ماوراء النهر همی
کردی بر دمان گفتی ببینید که قتیبه چندین فتوح همی کند یزید مهلب گفتی این چیزی نیست فتح بزرگ آنگاه
بود که گرگان گشوده شود که همه ملوک از آن عاجز آمده اند پس چون یزید امیر خراسان شد هیچ
همتش نبود مگر حرب گرگان پس چون بمرو آمد سه چهار ماه درنگ کرد پس برداشت و روی بدهستان
و گرگان نهاد و پسر خود مخلد را بخراسان دست باز داشت پس چون یزید بنزدیک گرگان رسید گند پیه
بود بیشه ناخوش بمشام او رسید که چه نویت کنند صول ترک آنجا حرب کرد با قتیبه و خلق را از
ایشان بکشت و غارت کرد این بوی ناخوش از آن کشتگانست یزید گفت فتح الله قتیبه
کند این صول کجاست کنند بگرگانست و لشکرش بدهستان یزید آمد و گرد گرگان کرد و صول
بیرون آمد و بدهستان شد و فزون از دو بیست هزار مرد بگرگان گرد آمدند و یزید روی بدیشان
نهاد با سی هزار مرد از لشکر شام و عراق و خراسان جز موالیان و مطوعه شهرها و هر دو گروه حرب را
بر آراستند و بیکدیگر فرا رسیدند و حربی کردند سخت و از گروه عراقیان محمد بن عبدالرحمن ابی سبره
الجعفی ترکی را دید که حربی همی کرد سخت ترک او را یک ضربت زد بر خودش و شمشیر در خودش
بماند هر چند خواست که بیرون کشد نتوانست ابن سبره او را ضربتی بزد سخت سنگ و بکشت
و بلشکرگاه خویش باز آمد و ایدون گویند که یک روز هر دو گروه حرب همی کردند و یزید بن مهلب
با گروهی از برادران و عم زادگان ایستاده بود بکرانه بمقدار چهار صد مرد و گروهی سواران ترکان
قصد ار چهار هزار مرد بر او حمله کردند و یزید بتن خویش حرب کرد و پسر ابو سهل و پسر زجر و حجاج بن
حارثه الخثعمی و دلیران لشکر یزید بودند با چهار صد مرد با آن ترکان حرب کردند و لشکر ترکان را شکستند
پس یزید بر ترکان رکاب سخت کرد و کار بر ترکان مشکل شد و سپاه گرد آگرد دهستان فرود
آورد و چنان شد که مرغ را اندر شهر راه بریدن نبود و ترکان بحصار بستوه آمدند و طعامشان سپری شد
پس صول کس فرستاد بیزید و از او صلح خواست یزید گفت من با تو صلح کنم بر آن شرط که بیرون آیی
صول گفت اگر مرا با اهل بیت مرا زینهار دهی و خواسته ما بما گذاری من شهر بتو دهم یزید اجابت کرد

وصلح نامه بنوشت وباصول وفا کرد بدان شرط بدهستان اندر شد وچندان مالی یافت از زر و دینا ر
که اندازه نبود پس یزید نامه نوشت بسلیمن بن عبدالملک بخبر فتح وظفر پس یزید بگرکان آمد و هرگاه
که لشکر مسلمانان بدیشان رسیدی صلح خواستندی و هرچه خواستندی بدادندی وگاه بودی که صد هزار
درم بدادندی وگاه دویست هزار چون یزید بیامد همچنان صلح خواستند یزید اجابت کرد و سیصد هزار
درم بگرفت واسد بن عبدالله الازدی را انجا خلیفت کرد وگروهی از مسلمانان را آنجا دست باز داشت
پس روی بطبرستان نهاد و ملک طبرستان در آن روزگار کین کیلان بود و لشکری گران داشت و یزید
کار ایشان را دربیش کرد تا در خان هیچ بر بندند در اسپهبد هیچ کردند برادر خویش مدرک را با چهار
هزار مرد بر مقدمه کرد و اگاهی باسپهبد شد خواست که بگریزد و بدیلمان شود پس رای چنان دید که حرب
کند کس فرستاد و از ملک دیلمان مدد خواست او ده هزار مرد بفرستاد و اسپهبد حرب را بیاراست
خبر بیزید شد خدایش پسر خویش را با بیست هزار مرد بیاری مدرک فرستاد و سپهسالار اسپهبد بیامد و
هر دو گروه بیکدیگر رسیدند و حرب کردند و مهتری از گروه دیلم بیش اندر آمد و مبارز خواست پسر او نیز پیش
رفت و با او حرب کرد وان دیلم از سرهای کوه تیر و زوبین روان کردند و سنگ هیچ انداختند و مسلمانا ن
بر کوه نتوانستند شدن بازگشتند و پیش یزید بن مهلب آمدند و لشکر اسپهبد راهها و درها ی
مسلمانان فرو گرفتند پس اسپهبد ملک طبرستان نامه نوشت بمرزبان ملک گرگان و گفت باید
که آن مردمان حرب که از گروه یزید بن مهلب اندر گشتی و لشکری بگیری و بیابان ره راه بازگشتن بر یزید
بگیری و اورا وعدها قبول کرد ملک گرگان همچنان کرد و از آن مسلمانان که با اسید بن عبدالله بگرگان بودند
وایشان چهار هزار مرد بودند از ایشان خلقی بکشت وگروهی بیکسو شدند و انجا هیچ نبودند تا بیزید باز
گشت چون این خبر بیزید اندر سخت تافته شد حیان نبطی را بخواند واین حیان دیلم بود و اورا نبطی از
ازبهر آن گفتندی که لال بود و هیچ عبارت نداشت ولیکن نیک جلد بودی در کارها و یزید بیش از جی
اورا آزرده بود اورا گفت یا ابا معمر من با تو بدی کردم ورا با ربا بینا مدار نصیحت مسلمانان و تو دانی که چه
خبر آمده است از گرگان از بهر خدای و مسلمانان کاری بکن و بنگر تا صلح توان کردن میان من و اسپهبد
گفت سمعا وطاعة پس حیان برنشست و بنزدیک اسپهبد شد و اورا گفت اگرچه من در دین اسلام ولیکن
اصل من و تو یکی است و من ترا ناصحم و صلاح تو دوست دارم بر صلاح یزید و میان او و میان تو زنگاه ف
من صلح افکندم وایشان نصیحت من بپذیرفتند تو نیز بپذیر دانکه غم مشو که او بهزیمت شد

وانی مردمان راهها فرو گرفته اند

و بر مسلمانان دست یافتی و دانم که تو پای او نداری و یک کس فرستاد بسلیمن بن عبدالملک و مدد
هیچ خواهند و از هرجا که سپاه نزدیکتر بود برسد و اگر مدد برسد آنگاه صلح نکند و اگر اندر پیاست صلح
تدبیر آنست که با وی صلح کنی و دانم که صلح کند تا باز گردد و بگرگان شود و خشم و تیزی آنجا برد از بهر
آنکه ایشان غدر کردند سپهبد گفت چنان شنیدم که یزید با تو خطا کرده است و از تو دویست هزار
درم هیچ بستد اکنون اورا سوی همی کنی حیان گفت راست گفتی ولیکن نصیحت تو و آن او دست
باز ندارم از بهر جفاهای او و اگر تو نیز عاجز شوی بر آنکه بر آن صلح افتد هم یاری کنم بمال و تن و بدین نوع
همتها بیچ گفت تا سپهبد را بفریفت و صلح میان او و یزید بر هفتصد هزار درم و بر چهارصد من زعفران
بابهای آن و چهار صد غلام بر سر هر غلامی طبقی سیمین و بر هر طبقی طیلسانی و شقه حریر و انگشتری
زرین و سیمین و حیان نبطی باز گشت و یزید را گفت کس فرست تا مال صلح بستاند یزید شاد شد
و آن مال بگرفت و بگرگان باز گشت که اگر ظفر یابد بر ایشان شمشیر از ایشان برندارد تا بخونشان
اسیا بگرداند و آس کند و بپزد و بخورد و اگاهی بمرزبان رسید بگریخت و اندران قلعه شد بکوه اندر و
انجا حصار گرفت وان قلعه بود اندر میان بیشه و سخت استوار بود و جز یک راه نبود بدانجا رفتن
و یزید اورا هفت ماه بحصار هیچ داشت و حرب همی کرد و منجنیقها ساخت و هیچ چیز نتوانست
کردن متحیر شد پس یک روز مردی از یاران او نام او هیاج بصید شده بود سگی داشت آهویی باز دید
دیگر و بر هیچ شد براهی باریک و تنی چند با او بودند ایشان را گفت شما اینجا بایستید تا من بدانم
و بیایم هیاج آن سگ بگرفت و بکوه بر شد و آگاه نبود تا بنزدیک مرزبان رسید همانگاه باز گشت و بسید
که یاران گشتن اندر راه گم کند جامه از خویشتن بکند ولخت لخت بر سر هر درختی همی آویخت تا نشان
بود و باز بلشکرگاه آمد و سوی یزید شد و گفت خواهی که بدین قلعه شوی بی کارزار گفت خواهم
گفت مرا چه دهی گفت آنچه تو خواهی گفت چهار هزار درم خواهم گفت ده هزار درم ترا دهم گفت چهار هزار
درم نقد بیار و اگر بعد از این نیکویی دیگر کنی تو دانی یزید اورا چهار هزار درم فرمود که حالی بدادند هیاج
قصه سگ و آهو بگفت یزید شاد شد و هزار و چهارصد مرد بدو داد و گفت تا با خویشتن ببر هیاج گفت
ایها الامیر آن راه چندین مرد بر نتابد گفت چند اگر باید بگزین پس سیصد مرد بگزید و یزید جهم بن زحر را با ایشان
فرستاد و هیاج را گفت چه وقت بدیشان رسی گفت فردا نماز دیگر پس مدد برفتند دیگر روز یزید فرمود
تا بلشکرگاه اندر بهر جای آتش افروختند و مردمان قلعه چون آن بدیدند بترسیدند و حرب بیاراستند

وبیرون آمدند و حرب اندر پیوستند و میان جابان فرو دافته بودند آن شب برفتند و روز دیگر حمله کردند
و یزید از این سوی حرب همی کرد و گرگانیان از پس ایمن بودند و آگاهی نداشتند تا تکبیر مسلمانان از قلعه
بشنیدند و صلح خواستند بدانکه بحکم یزید فرود آیند پس بیامدند و پیش یزید رفتند و یزید بفرمود تا
زنان و کودکان برده کنند و مردان را بگرفتند و گردن بزدند و دیوار قلعه ویران کردند پس روی بگرگان
نهادند و بر در شهر فرود آمدند و منجنیقها بساختند و بفرمود تا آتش همی انداختند و شهر بگرفتند و دوازده
هزار مرد اسیر کردند و روایت کنند که از آن شهر گویند آنجا فرود آمدند و بانگ فرمود ندا زدن که ایشان را کشتند کس
بود که چهار و پنج کس می بایست کشتن و یزید بفرمود تا آب بدان رود افگندند تا با خون کشتگان یکجای
برفت و آسیا با بنهاد و گندم آس بکرد و نان بپخت و بخورد تا از سوگند بیرون آید و جز از این کشتگان چهار
مرد دیگر بفرمود بر دار کردن و خواستها همه گرد کرد و خمس یک از آن بیرون کرد و دیگر بر مسلمانان بخش کرد
و مالی بود بی اندازه که هرگز چندان مال از هیچ غنیمت نیافته بودند پس یزید بن مهلب نامه نبشت
سوی سلیمن بن عبد الملک و گفت خدای عز و جل ترا فتح گرگان داد و فتح طبرستان که هیچ ملک را
نداده بود و هیچ خلیفه را میسر نشد خدای ترا کرامت کرد و بدست من این فتح برآمد و چندان غنیمت
حاصل آمد که بیش از اند هزار درم خمس آنست که از پس این می فرستم چون بدین گونه نامه می نوشت
دبیر او مغیرة بن ابی قره او را گفت اصلح الله الامیر این سال را بنامه اندر یاد مکن که تو ندانی امروز تا فردا
چه خواهد بودن و این کار از دو بیرون نباشد یا بچشم او بزرگ نماید و ترا فرماید که بیاری تا جارتر را بدیه
بده و باید فرستادن و هرچه فرستی بچشم او اندک نماید و این سال که تو یاد کردی باشد چاه و انه بر تو باشد
و هر گاه که دیگری بخلیفتی بنشیند ترا بدین مطالبت کند پس چنان بینم که تو نامه فتح بنویسی
و دستوری خواهی برفتن بحضرت او و او را بزبان آنکه خواهی بگوی یزید فرمان نکرد و نامه بفرستاد
چون نامه بسلیمن رسید برخواند و شاد شد و با جمادی یزید جواب فرستاد پس یزید بن مهلب ابتداد
و خواستها بهم آورد و بر مردمان خراسان ستم کرد و مال بی اندازه از آن مردمان بگرفت پس گروهی از مردمان
نامه نوشتند بسلیمن که یزید خراسان را فرو خواهد گرفت و عاصی شدن چون نامها بسلیمن رسید تنگدل
یافته شد و ندانست که چه باید کردن یکی از اهل بیت سلیمن گفت یا امیر المومنین آن خواسته که بی
یزید گرد آمدن است نه خوار مایه است و کسی را که چندین مال باشد همه جهان تواند گرفتن تدبیر
آنست که یکی از اهل بیت خویش بفرستی سوی او تا آن خواسته که دارد بستاند و بیاورد

افکنده

افکنده باشد تا اگر خواهد که عاصی شود نتواند سلیمن گفت چنین باید کردن و بر آن تدبیر ایستاد که کسی فرستد
خود در حال بیمار شد و بمرد و چون یزید از کار گرگان و طبرستان بپرداخت بری آمد روزی چند بر آمد بمرگ
ایوب بن سلیمن او ولی عهد بود از پس پدر و اندر آن وقت که آن خبر فراز رسید یزید ساغ او صالح اندر
هیچ گشت و را چیزی نبود اندر هیچ آمد و میگفت ان یک ایوب مصفی لسانه کان داود کشف مکانه
یلیم ما قذر ال سلطانه و هم در آن سال بوده هشت سلیمن بن عبد الملک مروان داود پسر خویش را بالشاء
آراسته همه مبارزان شام و دلاوران عرب و سپهبدان عراق و عجم بغزای روم فرستاد و داود برفت و
نزدیک سلیطه قلعه بگشاد و از احصن المراة کشیدی **فصل در ذکر خبر مرگ سلیمن بن عبد الملک بن مروان**
سال نود و نه اندر آمد سلیمن بمرد بدابق و آن شهر از زمین قنسرین و روز آدینه بمرد بیستم صفر مدت خلافت او
دو سال و هشت ماه بود و عمر عبد العزیز بر او نماز کرد و مردمان ایدون گفتند که سلیمن خلیفتی نیک بوده و او را
خبرهاست چون حجاج بن یوسف بمرد مردمان از بلای برستند چون سلیمن بخلیفتی نشست زندانیان آزاد کرد
و با مردمان نیکوئی کرد و هر کسی را عطا داد و او را چندین پسر بماند و هیچ کس را خلافت نداد الا بعمر بن عبد العزیز
و ایدون گفتند از مفضل بن مهلب که گفت روز آدینه نزدیک سلیمن شدم بدانگه جامه خواست و در پوشید
و جامهای سبز سوی که یزید بن مهلب فرستاده بود بپوشید و عمامه بر سر بست و روی خود بآینه بدید
و بنماز آدینه شد و هنوز بخانه باز نیامده بود که تب گرفتش و بیمار شد و بمرد و رجاء بن حیوة گوید که چون سلیمن
بیمار شد عهد بفرمود نبشتن و یکی از فرزندان خویش را که هنوز کودک بود گفتند چه کنی یا امیر المومنین
کارهای مسلمانان را که بکودکی نابالغ هیچ سپاری و خلیفتی را هیچ کس بکودک اندر نگاه ندارد مگر آنکه وی سلطان
بر مسلمانان خلیفت کرده باشد سلیمن گفت من بحقیقت نخواستم کردن و من بیندیشیم یک دو روز باستاد
الکاه و استخاره کرد گفت چه گوئی اندر کار پسرم داود گفتم او مردی غایبست و ندانیم که حال چگونه بود پس گفت
کرا بینی گفتم امیر المومنین بهتر داند گفت مر عمر بن عبد العزیز را چه گوئی گفتم او مردیست از خیار مسلمانان و با
فضل بسیار و با ورع و دیانت گفت اگر او را خلیفتی دهم یزید برادرم را از پس او خلیفتی باشد تا خلق رضا
دهند و سکون یابند گفتم امیر المومنین بهتر داند پس سلیمن عهد نامه فرمود نبشتن برین گونه **بسم الله الرحمن الرحیم**
هذا کتاب من عبد الله سلیمن امیر المومنین لعمر بن عبد العزیز انی ولیک الخلافة من بعدی و من بعده یزید بن
عبد الملک فاسمعوا له و اطیعوا و اتقوا الله و لا تختلفوا فیطمع فیکم پس بفرمود تا نامه را مهر کردند و صاحب شرط
کعب بن حامد العنسی را بخواند و رجاء بن حیوة را و گفت این نامه نگاه دارید تا آنکس را که من ولی عهد کردم اندر این نامه

او بیعت کنند رجا بیامد و گفت گفتند بیاییم و امیرالمومنین را ببینیم او گفت بیایید چون بیامدند سلیمن
اشارت کرد بدان عهدنامه گفت درین جای عهد منست آن کس را که نام زد کرده ام بیعت کنید همه اجابت
کردند و رجا گوید که چون بپراکندند عمر بن عبدالعزیز بیامد بمن و گفت اگر امیرالمومنین این کار حواله بمن کرد ترا
سوگند دهم بر تو بخدای که بگوی تا من از آن استعفا خواهم و اگر نه پس از آن نتوانم کردن رجا گفت
والله که بگویم و عمر برفت آزرده پس هشام بن عبدالملک بیامد رجا را گفت تو دانی که مرا با تو حق و حرمت دیرینه است
مرا ازین کار بوشیده اگاه کن اگر مراست تا دانم و اگر جز مراست تا ازین سخن کویم رجا گفت والله که این سر
که با من کرده اند هیچ نگویم ترا هشام بازگشت و دست بر یکدیگر همی زد و گفت این کار از فرزندان عبدالملک
بیفتد رجا گفت من بنزدیک سلیمن شدم و او را بحال مرگ دیدم رفتم که او را لا اله الا الله تلقین کنم گفت رجا هنوز وقت
این نیست و دیگر بار بگفت پس گفت ای رجا اگر چیزی خواهی کردن تا بکن پس گفت اشهد ان لا اله الا الله
واشهد ان محمدا رسول الله و لب بر هم نهاد و بمرد و من چشمش فراز گرفتم و جامه بر روی او پوشیدم و بیرون
آمدم و در خانه استوار کردم تا کس آگاه نشود تا آنچه من خواهم بکنم و نزدیک کعب بن حامد آمدم و گفتم
اهل بیت امیرالمومنین بیعت کنید آنچه اندرین نامه گفته است همه یک یک بیعت کردند چون دانستم
که کار محکم شد و بیعت تمام کرده آمد از پس مرگ سلیمن گفتم بر خیزید و پیش امیرالمومنین شوید که او بمرد و عهدنامه
باز کردم و بر ایشان خواندم چون بنام عمر بن عبدالعزیز رسیدم هشام بن عبدالملک بانگ کرد و گفت ما هرگز او را
بیعت نکنیم گفتم والله که اگر بیعت نکنی سرت بر دارم هشام بیامد پای کشان و بیعت کرد پس رجا
گفت دست عمر بستم و بگرفتم و او را بمنبر بر آوردم و او را اندر کراهیت دیدم و نخواست که این کار او را بود و اندر
هشام می نگریدم که چگونه تافته بود پس عمر بن عبدالعزیز هشام را گفت انا لله و انا الیه راجعون که چرا این کار
بمن آمد است چون سلیمن را بشستند و کفن کردند عمر بر او نماز کرد چون بگور کردندش اسپان و ستوران خلافت
بنزدیک او آوردند گفتند مر کدام که خواهی بر نشین گفت ستور خویش را خواهم و برنشست مردمان گفتند
بدار الخلافه شو گفت امروز آنجا عیال سلیمن است مرا خانهٔ خویش کفایت تا ایشان از آنجا بیرون آیند
و او بخانهٔ خویش آمد و هیچ بود تا آن سرای بپرداختند دیگر روز دیگر او را بخواندند و دبیر را بفرمود تا
آن نامه املا کرد چنانکه بود و بهر شهری فرستاد فصل در ذکر خلافت عمر بن عبدالعزیز و باز آمدن مسلمه
بن عبدالملک از روم پس چون عمر بن عبدالعزیز بخلافت بنشست نامه نوشت بمسلمة بن عبدالملک و او
بقسطنطنیه بود و بفرمود که با آن مسلمانان بشام آید پیش ازین یاد کردم بروزگار سلیمن و آن حیلت که

الیون کرد با مسلمانان از جهت طعام و مسلمه بدان رنج و عنا اندر بود تا سلیمن بمرد و عمر نشست و مسلمه را
باز خواند و نیز قیاس طعام فرستاد و ستوران نیز شمار زیرا که مسلمه و یارانش اسپان و اشتران را
نیز طعام خورده بودند و نزدیک آن بود که همه هلاک کردند و محمد بن جریر حدیث مسلمه و فتحها که او در
روم اندر بود این قدر گفته است که ما گفتیم اما بیرون ازین کتاب ایدون خواندم که بروزگار ولید بن
عبدالملک آنجا رفت و غزو همی کرد تا پدرش بمرد و ولید بنشست تا آخر روزگار وی و سلیمن بنشست تا
مرد مسلمه بروم بود و سلیمن پیش از آن که بمرد بمسلمه نامه نبشت و از کار یزید بن مهلب او را آگاه کرد و
گفت او بحرانست و مالهای نیز اندازه گرد کرده است و همی ترسم که او عاصی شود و باز ای تا خراسان
شوی و کار او را کفایت کنی چون این نامه بمسلمه رسید منادی فرمود که سلاح برگیرید مردمان جهان کردند
و مسلمه برنشست و حرب را بیاراست و رومیان آگاه شدند و بیرون آمدند اندر تعبیه نیکو چنانکه هیچ بوده
چنان نیامده بودند و همه روز حرب اندر گرفتند مر جنگ سخت تر پس رومیان بهزیمت شدند و پشت بدادند
و مسلمانان بقفای ایشان شدند و تا بشهر باز بردند شان و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و بمدینهٔ
القهر آمدند و این مدینة القهر گویند مسلمه بکرد اندران زمین و دیگر روز الیون ملک الروم نامه نوشت
بمسلمه و گفت این کار سخت دراز شد اکنون عزم آن کردم که صلح کنم بدان شرط که تو ازین جزیره باز گردی
و بمسلمه شوی و آنجا همی باشی تا هر سالی من شش هزار بار هزار درم بتو فرستم و هزار اوقیه زر
و پنج هزار سر گاو و گوسفند و هزار سر مادیان و از دیبا و شلاطون و آنچه بدین ماند و صلح تمام کنیم و اگر خواهی
هم اینجا بشحنه باشی و اگر خواهی بسوی شام شوی مسلمه جواب کرد که من سوگند خورده ام که ازین شهر باز نگردم
تا درین شهر نیام چون اندر آیم آنچه خواهی بکنم و اگر نه خود اینجا باشیم و صبر همی کنیم تا خدای از آسمان بید
بدست شود یا کشته شوم یا بمیرم رسول جواب برد و مسلمه منادی فرمود کردن و برنشستند و بدر قسطنطنیه
شدند و خبر بالیون شد ملک الروم با بطریقان و مهتران بیامد و منادی کرد و گفت ای مردمان امیر شما
بجاست مسلمه تا با او سخن گویم مسلمه فراز رفت و برابر او بایستاد و گفت منم مسلمه چه خواهی گفت بمن رسید
خبر آن سوگند و من مراد تو بدهم که همه روم هم داستان گشتند بدان شرط که تنها اندر آیی و با تو هیچ کس نبود
مسلمه گفت من نیز بدین هم داستان باشم بدین شرط که در شهرستان بنبندی و بطال بن عمرو بر در شهر
بنشیند با مسلمانان تا اگر شما غدر کنید ایشان اندر آیند و شهر را زیر و زبر کنند الیون گفت رواست
پس بفرمود تا در شهرستان بگشودند و آن مهتران و سواران و پیادگان صف برکشیدند از در شهرستان

تا کلیسای بزرگ که کلیسای بزرگ بوده سلاطین بودند براه مسلمه والیون اورا دستوری داد تا اندر آمد
مسلمه روی بطال عمرو کرد و اندر همه سپاه مسلمانان از او مردانه تر کس نبود اورا گفت اندرین شهرستان خواهم
رفتن و گرد سرای ترسایان گشتن و من بدانجا اندر شدن عز اسلام همی خواهم و ذل کفر ندانم که چه بود چشم
همی دارید اگر نماز دیگر بیاید و من بازنیامده باشم بدانید که مرا کشتند اندر افتید همگنان و هر کرا یابید
بکشید و دست بغارت برید و آتش بشهر اندر زنید و امیر از پس من تا عم منست محمد بن مروان او را طاعت
دارید و فرمان او کنید پس مسلمه تکبیر کرد و بشهرستان قسطنطنیه در آمد تنها و زرهی پوشیده داشت
و خودی بر سر نهاده و زیر زره صدرهٔ خز پوشیده بر زیر خود عمامه سپید بسته و شمشیر حمایل کرده و نیزه
اندر دست و رومیان از هر سوی چشم بر او افکنده و شگفت مانده از دلیری او و مسلمه هیچ روی هیچ
ننگریست تا بکوشک الیون رسید الیون در پیش دست و پای او بوسه داد و با او پیاده رفت تا در
کلیسای بزرگ و مسلمه سوار بود و رومیان از آن تا فته شدند پس مسلمه بکلیسا اندر شد و صلیبها بود از زر
و گوهر در وی نشانده و کرسیی زرین نهاده مسلمه دست دراز کرد و از آن برگرفت و پیش خویش نهاد الیون
گفت ای امیر رومیان همداستان نباشند و من همی ترسم از ایشان که ناگاه غلغله کنند این صلیب را بر جای
بنه مسلمه سوگند خورد که بیرون نشوم مگر با این صلیب رومیان بغلغل آمدند الیون گفت خاموش باشید
که من عوض آن از بهر شما راست کنم مسلمه برفت و صلیب با خویشتن بیرون آورد نگونسار کرده و از شهرستان
بیرون آمد صلیب بر سر نیزه و اندر آن وقت بطال بن عمرو و یاران برین تدبیر بودند که بشهر اندر شوند
چون مسلمه را دیدند بر او آمدند و مسلمه بمدینة القهر باز آمد و الیون آن مال که پذیرفته بود و بدان صلح کرده بود
بمسلمه فرستاد و خاصه نیز اورا هدیها فرستاد از زر و سیم و جامها و اسبان و مسلمه از مدینة القهر روی
بمشحنه نهاد چون آنجا رسید و با ایشان اندر افتاد و خلقی بسیار از مسلمانان بمردند و مردمان مشحنه
خواستند که حرب کنند با مسلمانان مسلمه آگاه شد و حرب ایشان را بیاراست و شمشیر اندر نهاد و خلقی
بسیار از ایشان بکشت و بفرمود تا مشحنه را ویران کردند و با زمین هموار کردند و از آنجا بعموریه آمد و خبر
آمدش که سلیمان عبدالملک بمرد و نامه عمر عبدالعزیز فرا رسید برین گونه که مردمان همه مرا بیعت کردند
بطوع و خوشدلی بدان شرط که داد کنم چنانکه امامان عادل و از خدای عز و جل توفیق خواهیم بدان
خشنودی او اندر اوست چون این نامهٔ من بتو رسد طاعت دار و فرمان کن و برخیز و بنزدیک من آی و بپرهیز
از مخالفت و عصیان که کار خود تباه کنی آنچه کردی از غزو و نیکوییها باطل کنی و همه مسلمانان را با خویشتن یار

جون نامه عمر بمسلمه رسید مهتران لشکر را بخواند و نامه بر ایشان عرضه کرد و مشورت خواست از
ایشان گفتند ایها الامیر ما جان ببینم که بروم و تو مخالف نشوی والحمد لله که او را رغبت بود بتو
از بهر آنکه خدای عز و جل ترا داده از علم و حلم و شجاعت و شرف و بزرگواری نکه تا از آن تا به نکنی
و مخالفت و عصیان بجویی که آخر کار تباهی بود مسلمه گفت نیکو گفتید و عمر سزاوار است بدین کار
و آراسته براه دین و پارسایی و زهد و عبادت و شرف و اینک بیرون شوم پس منادی فرمود و از آنجا برفت
و بیامد بجد شام با سی هزار مرد و بدمشق آمد بفرمان عمر و چون بار خواست که پیش عمر شود عمر او را بار نداد
مسلمه بخانه خویش آمد و دیگر روز بیامد با دو هزار مرد هم بار نداد ش تا روز سیوم بانگ غلام آمد عمر او را
بار داد و بفرمود تا بنشیند پس گفت ای مسلمه تو بگرد جهان بگشتی و آن کردی که فرمان بود و بدین
آنچه کردی اگر از بهر خدا کردی و بانگ و نام بخشش تو خجل ترا و اگر بروی و ریا کردی و بانگ و نام جستی ای
بر تو خدای مار او ترا بیامرزاد و عفو کناد یا ابا سعید پس مسلمه بخانه خویش باز آمد و هر روز پیش
بسلام عمر آمدی و ایدون گویند بیرون از این کتاب که مسلمه هر روزی هزار درم هزینه کردی بر خوان خود
عمر یافته شد و کس فرستاد و گفت باید که فردا شب بنزدیک من خوری و عمر طباخ خویش را بفرمود
که طعام بسیار بساخت از هر گونه عمر اندر حلیقتی خویش جان نخورده بود پس بفرمود که لوبیا کند
از عدس و پیاز و زیت و طعام او بیشتر چنین بودی پس طباخ را گفت چون مسلمه بیاید خوان در آری
نخستین چیزی از این عدس پیش آر آنگاه دیگر طعامها پس چون دیگر روز بود مسلمه بیامد و پیش عمر بنشست
و عمر حدیثی آورد و او را از حدیث روم همی برسید و هر گونه سخن همی گفت تا روز بنیمه رسید و مسلمه گرسنه شد
سخت پس عمر بفرمود تا طعام آوردند طباخ بیامد و خوان بنهاد و آن عدس که از پیاز و زیت پخته بود پیش آورد
مسلمه از آن سیر بخورد آنگاه دیگر الوانهای طعام بیاوردند و مسلمه از آن نتوانست خوردن عمر گفت یا ابا سعید
بخور چرا دست باز داشتی گفت سیر شدم یا امیرالمومنین عمر گفت سبحان الله تو سیر میشوی بعدس و پیاز
که این بر ما یک درم آمده است و تو بر خوان خویش هزار درم هزینه کنی از خدای بترس یا ابا سعید و از
مسرفان مباش و آن هزینه که بر خوان همی کنی بدرویشان صدقه کن که این نزدیک خدای بهتر مسلمه گفت سپاس
دارم یا امیرالمومنین پس برخاست و بخانه شد و هم بدین سال تو ذو به عمر عدی الطائی الفزاری را ولایت
عراق داد و یزید بن مهلب را از خراسان بحضرت خواند والله اعلم فصل در ذکر خبر نامه عمر بن عبدالعزیز یزید بن
مهلب را خواندن او را بحضرت پس عمر بن عبدالعزیز یزید بن مهلب را از خراسان باز خواند و نامه نبشت او را بن

جزین گونه من عبدالله عمر بن عبدالعزیز سلام بر یزید بن مهلب اما بعد بدانکه سلیمن بنده بود خدای را عزوجل و او را اجل داده بود پس جان خویش ببرد و از پس خویش مرا خلیفتی داد و یزید بن عبدالملک را از پس من و همه مردمان مرا بیعت کردند تو مرا نیز بیعت کن و آن سپاه که بنزدیک تو اند بگوی تا مرا بیعت کنند و بر خراسان خلیفتی بر پای کن و تو بنزدیک من آی چون یزید آن نامه برخواند سوی عیینه افکند عیینه برخواند یزید را گفت تو از دست او ولایت نخواهی یافتن گفت چرا گفت زیرا که این سخن که او نوشته است سخن دیگران نماند که پیش ازاو بوده اند پس یزید از خراسان برفت و مخلد پسر خویش را بر خراسان خلیفه کرده برفت و بواسط شد و بکشتی اندر نشست تا بان که ببصره شود و عدی که امیر واسط بود آگاه شد سوی جیری را بفرستاد تا او را بگیرد آنجا که در بصره است به نهر عقیلی بدو رسید و یزید را بند کرد و پیش عدی آورد و عدی او را به عمر بن عبدالعزیز فرستاد عمر او را و اهل بیت او را دشمن داشتی و گفتی مردمانی اند که بزرگواری کنند و من کسانی چنین را دشمن دارم و یزید نیز عمر را دشمن داشتی و گفتی ایدون گویند دانم که او مردی مرائی است و عمر چون خلیفت شد یزید دانست که او از وی و زیاد دور است بدان سیرت نیکو که او راست پس چون یزید را پیش عمر بردند او را از آن مال بپرسید که بسلیمن عبدالملک نوشته بود یزید گفت من نزد سلیمن بدان منزلت بودم که کس دیگر نبود و سلیمن مرا از آن چیزی نگرفت عمر گفت هیچ نمی بینم اندرین مگر ترا مگر ترا که بزندان کنم از خدای بترس ای یزید و اگر بنزدیک تست از مال مسلمانان باز ده پس عمر جراح بن عبدالله الحکمی را لوا بربست و او را بخراسان فرستاد مخلد آگاه شد و پیش عمر شد و گفت یا امیر المومنین خدای عزوجل نیکو شاکر بدین امت بولایت تو با این مردمان و نه واجب بود که ما را اندرین تختی آمدی که این پیر مرد را بزندان کنی و او را گناهی نیست عمر گفت از بهر آن باز داشتم که اینجا گرفتار است و نامه نوشته بسلیمن بن عبدالملک باز ده مخلد گفت یا امیر المومنین صلح کن با من بر آنچه خواهی عمر گفت صلح نکنم تا آن همه مال که بنزدیک اوست از عهده بیرون آید مخلد گفت اگر نابرین گواهست چنین کن که هیچ گواه نیست و اگر گواه نیست او را سوگند ده اگر سوگند بخورد مال از او طلب مکن عمر خاموش شد و مخلد از نزد او بیرون آمد عمر روی بمردمان کرد و گفت این بهتر است بنزدیک من از پدرش مخلد بیمار شد و روزی چند بخفت و بمرد و عمر را خبر دادند بمرگ مخلد یزید کس فرستاد و گفت بیرون آی از زندان و کار بسیرت بساز آنگاه بزندان شو یزید گفت امیرالمومنین بر او نماز کند که من اندر زندان بیرون نیایم تا او خشنود شود عمر بیامد و بر مخلد نماز کرد و هم اندرین سال علی بن عبدالله بن عباس را پسری بزاد ابوالعباس السفاح و گروهی از ولد عباس مردمان را به بیعت خویش همی خواندند

وابوبکر السراج

وابوبکر السراج وابو بکر صادق و خالد بن ابراهیم ایشان را همه محمد بن عبدالله بن عباس بخراسان فرستاد بدعوت کردن و آن روز ولایت خراسان جراح بن عبدالله الحکمی داشت و بخندی اینجا بودند و کسی را که شایسته دیدند بود بدیدند و نامها آوردند از آن کسانی که اجابت کرده بودند و ولد عباس را و ابو محمد صادق دوازده مرد بگزید که نقیبان محمد بن علی باشند از ایشان یکی سلیمن الخزاعی و زهیر بن قرظ التمیمی و قحطبه و موسی بن کعب و خالد بن ابراهیم و ابو قاسم و عمران بن اسمعیل و ابو النجم و مالک بن الهیثم الخزاعی و طلحة بن زریق و عمرو بن اعین و ابو علی الهروی و عیسی بن اعین و محمد نوشت تا بدان مثال مردمان را بدعوت خوانند و آن سیرت که اندر زمانه است کار بندند و سال صد و یک اندر آمد یزید بن مهلب از زندان بگریخت و سبب آن بود که عمر بن عبدالعزیز بیمار شد و یزید بن عبدالملک ولی عهد بود و یزید بن مهلب از او بترسیدی از بهر جفاها که با آل ابو عقیل الثقفی کرده بود و ایشان را بزندان کرده و مطالبتهای سخت کرده و یزید بن عبدالملک سوگند خورده بود که اگر یک روز او را ولایت بود یزید بن مهلب را اندامی ببرد چون بیماری عمر سخت شد یزید بر تدبیر آن ایستاد که از زندان بگریزد و کس فرستاد بموالی خویش که اشتران راست کنید و گریختن را بسازید و بر موضعی تا شتری از بهر او بجای بر دند و یزید هزار دینار بداد موکلان خویش را و از زندان بیرون آمد و بر عراق نهاد و نامه بنوشت بعمر بن عبدالعزیز و گفت اگر من دانستمی که امیرالمومنین زنده خواهد ماند از زندان بیرون نیامدمی و لیکن او را دیدم بیمار و از یزید بن عبدالملک ایمن نبودم از بهر آنکه تو دانی که میان من و او چه عداوت بود عمر چون نامه برخواند گفت یارب یزید بن مهلب اگر با این امت زیان همی خواهد خواست تو شر او را کفایت کنی و گروهی گویند که یزید بن مهلب از پس وفات عمر عبدالعزیز از زندان بگریخت

فصل در ذکر خبر وفات عمر بن عبدالعزیز

و بدین سال صد و یک اندر عمر بن عبدالعزیز بمرد بجایی که دیر سمعان گویند و در کشتن بروز آدینه پنج روز مانده از رجب و مدت خلافت او دو سال و پنج ماه بود و آن روز که بمرد سی و نه ساله بود و کنیتش ابو حفص بود و مادرش ام عاصم بنت عاصم بن عمر الخطاب و نسبت او ایدون بود عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن حکم بن عاص بن امیة بن عبدالشمس و او را اشج امیه گفتندی از بهر آنکه روزی ستوری از آن پدرش روزی لگدی بر روی او زد و بشکافت و نشان بر روی بماند و او را بدین سبب اشج خواندند و ایدون گویند که عبدالله بن عمر بن الخطاب یک روز گفت کاشکی بدانستمی که کیست از فرزندان عمر بن الخطاب که بر رویش علامتی باشد که روی زمین پر شود از عدل او و آن روز که ستور لگد بر روی او زد او را بدان حال نزد مادرش بردند مادر او را از روی خون پاک کرد پدرش اندر آمد مادرش او را ملامت کرد و گفت این پسر را ضایع کردی

وخادی بد و فراز نکردی تا از چنین چیزها او را اگاه داشتی عبد العزیز گفت خاموش باش خدا که این
آنست که او را اشج امیه گویند او روزی بمرتبه خلیفتی برسد و یک روز حریف القولیغ با عمر بن عبد العزیز
برخوان حاضر بوده عریف مر عمر را گفت احینی یا ابا حفص گفت محمد علیه السلام حوضه مستبشرا **فصل در ذکر
خبر خلافت یزید بن عبد الملک و اغاز کار او با یزید بن مهلب** چون یزید بن عبد الملک بخلافت بنشست او را
هیچ همت نبود مگر کار یزید بن مهلب چون خبر رسید گفتند بگریخت نامه نوشت بعدی الفزاری و او را از گریختن
یزید آگاه کرد و فرموده هشیار باشد و کسی که از آل مهلب بیند بند کند چون نامه خبر بعدی رسید کس فرستاد
و عبد الملک و حبیب و مروان که برادران یزید بن مهلب بودند همه را بیاوردند و بند کرد و آن کسان نیز که پیوسته او
بودند بگرفت و همه را بزندان کرد و یزید می آمد تا یک منزلی کوفه رسید که از اقطاعه گویند آنجا فرود آمد
پس یزید بن عبد الملک نامه نبشت با میر کوفه عبد الحمید که بطلب یزید مهلب کس فرست و او را بگیر و بند کن
عبد الحمید هشام بن ساحق را با گروهی از مردمان کوفه بفرستاد و او را گفت نگر با یزید مهلب از جنگ نکند
و تو را عرب که گفت یزید مهلب را اسیر کنی تو آرم یا سرش بیارم عبد الحمید گفت هر چه توانی کرد تا که
هشام آمد و بعرب فرود آمد و یزید همان ساعت گذشته بود و روی بیصره نهاده و میان ایشان دوری بس بود
و کس را از هشام و یارانش زهره آن نبود که پر او شدندی پس یزید برفت و بیصره شد و عدی امیر بصره بود
بفرمود تا گرد بصره کنده کنند و مغیرة بن عبد الله الثقفی را بر خیل بصره امیر کرد و عبد الملک کس فرستاد از زندان بعدی
و گفت بهر من عبید را بجای من بنشان تا من بروم و جهد کنم که یزید از بصره برود و بناحیه فارس شود و خود از
امیری زنهار خواهند عدی اجابت نکرد پس عدی بر هر قبیلة از کرد و بصره جمهری پیای کرد و هر یکی را از
این گروهها بفرمود تا حرب را بیاراستند و یزید بن مهلب فراز آمد و بهیچ خیلی از خیلها نگذشت و هیچ قبیله
که ده او را راه دادند و مغیرة بن عبد الله الثقفی پیش یزید بن مهلب آمد با خیل خویش محمد بن مهلب او را حمله برد
و هزیمت کرد و یزید ببصره اندر آمد و بسرای خویش فرود آمد و مردم روی بدو نهادند پس یزید کس
فرستاد بعدی و گفت برادران و اهل بیت من بمن باز ده و من با تو صلح کنم و عهد کنم و بصره را بتو دست باز دارم
تا از یزید بن عبد الملک زنهار ستانم عدی اجابت نکرد و حمید بن عبد الملک مهلب و عمرو بن یزید الحکمی را
بیزید فرستاد و او را و اهل او را زینهار داد و یزید بن مهلب ایشان را بگرفت خویش را درم میداد و درم و دینار زیر
از زر و سیم که زیرها همه شکست و بسپاه همه داد و مردمان بصره روی بدو نهادند و گروهی از بنی تمیم و بنی قیس
و ربیعه نیز روی باو شدند و عدی سپاه خویش را هر یکی دو درم داد و گفت من بحلال ندارم که از بیت المال چیزی

بشما

بشما دهم مگر بفرمان یزید بن عبد الملک و لیکن این مایه بستانید تا مردمان او آیند و آن گروه عدی بن عمرو التمیمی
روی نهادند و برابر یزید فرود آمدند یزید بن مهلب مولای را از آن خویش با سی هزار مرد بفرستاد تا ایشان را
هزیمت کرد و بپراکند پس چون مردمان بصره بر یزید بن مهلب گرد آمدند جماعتی که از احاره گویند عدی را ن
کرد خویش و از لشکر شام و از بنی تمیم و قیس بیامدند و هر دو گروه فراز یکدیگر رسیدند و جنگی کردند بغایت
سخت تر و محمد بن مهلب بر یکی از یاران عدی رسید موسی بن عباد حمله برد و او را ضربتی بزد بر خود
و سر بید پس حمله برد بهریم بن ابی طلحه و هیچ خواست که او را از اسب در کشد نتوانست هریم بخندید
و گفت ای برادر زاده تو گرانتر از آنست که تو دانی پس یزید بن مهلب تن خویش حمله برد و جنگی کرد
سخت و عدی و گروهش را بر داشت تا قصر امارت ببرد و از کرد و عدی حارث بن الانصر الازدی کشته
شد و او از بزرگواران شامیان بود و از خاصان حجاج بن یوسف بود و موسی بن وجیه و راشد هر دو کشته
شدند و دیگران روی بهزیمت نهادند و عدی بکوشک اندر شد و در استوار کرد و برادران یزید بن مهلب
بزندان عدی بودند و نفر یاران یزید همی شنیدند و نیز همی دیدند که بر کوشک همی آمد عبد الملک بن مهلب
برادران را گفت من نیز همی بینم که بر کوشک همی افتند و هر ساعتی بانگ تکبیری آید و همی دانم که این کار
بر آید و این نیستیم از یاران عدی از مصریان و شامیان که آیند و ما را بکشند پیش از آنکه یزید در آید و ما را
تدبیر آنست که در استوار کنید و هر استواری که شاید بکنید ایشان همچنان کردند چون یکساعت بر آمد
عبد الله و دینار ربیع آمد چون یزید در زندان استوار کرده دید حیلت همی کرد که مگر تو اند باز کرد نتوانست باز
گشت و یزید بن مهلب بیامد و بسرای مسلمة بن زیاد بن ابیه سفیان فرود آمد و هم پهلوی کوشک بود با نهان
فرمود آوردن چون یکساعت بود در کوشک بگرفتند و عدی بن ارطاة را بیزید آوردند چون فراز آمد در پیش
یزید ایستاد و همی خندید یزید مهلب گفت و الله که واجب چنان بودی که ترا دو چیز از این خنده باز داشتی
یکی که بعض از حرب و دست دادنت چون زنان و دیگر آنکه ترا پیش من آوردند چون بندی که تخته
که پیش حق اوند آرند و با تو از من هیچ عهد و پیمان نیست جواب عدی گفت اگر تو بر من دست یافتی و لکن
من همی دانم که زندگانی من با آن تو پیوسته است و ترا هلاک کردن من بگیرند و تو آن سپاه خدای را که دیدی
اندر دیده و دانسته که خدای تعالی ایشان را چگونه نصرت کرد و هر جا بکایی و بر آنکسان که بر ایشان غدر کرد
و تو تدارک این فتنه انگیختن بکن پیش از آنکه دریاهای بلا موج بتو باز زند و آنگاه نجات خواهی و نیابی
و پشیمان شوی و سودی نکند یزید مهلب گفت خدای تعالی مرا زندگانی نداد تا خدای کام غم سر اناز

برزندا کرزند کاینه بدان تو بار بتمامت وامّا آنجه تو گفتی که مرا جون تو بکیرند والله که اگر ده هزار مرد
از شامیان بدست من اندر بوذندی همه را بیک روز بکشتمی واما آنجه تو گفتی پس گفت این را بزندان کنند
جون از پیش او بیرون بردند بفرموذ تا باز آوردند و گفت یا عدی بازداشتن تو از بهر آنست که برادران
من بازداشتی و کار برایشان سخت گرفتی و ترا خواهش کردم که کار برایشان آسان کن نکردی پس
عدی را بزندان بردند و عدی ازین سخن بجان خویش ایمن شد جون یزید بن مهلب بصره را بگرفت مهتران
بصره از پیش قیس و تمیم و مالک بن المنذر همه بگریختند و بهری بکوفه رفتند نزدیک عبدالله بن عبد الرحمن
بن یزید و بهری بشام شدند و از جمله گریختگان حواری بن زیاد بوذ و عمرو بن العتکی بوذ نزدیک یزید بن
عبدالملک همی شدند براه اندر خالد بن عبدالله القشیری را دیدند و عمرو بن یزید الحکمی و حمید بن عبدالملک مهلب
که بهم آمدند تا زینهار نامهٔ یزید بن مهلب از نزد امیرالمؤمنین خواری گفت شما را از یزید بن مهلب جیزی
نباید و نه او را از شما زیرا که او بر دشمن خویش ظفر یافت عدی ابن ارطاه را و خلقی را از سپاهش بکشت
و عدی را بزندان کرده باز کردید حمید گفت سوگند دهم بر شما باز مکردید که این حواری با ما بتعصب است
و دشمنادکی دارد ایشان سخن او نشنیدند و حمید را بیاوردند و بعبدالرحمن الکلابی دادند و یزید عبدالرحمن
الکلابی بخراسان می فرستاذ بر عمل خراج جون شنید که یزید بن مهلب عاصی شد نامه نبشت بیزید بن
عبدالملک و گفت من جهاد کردن با مخالفان دوستتر دارم از عمل خراسان باید که مرا بحرب یزید بن
مهلب فرستی و حمید را بدو فرستاذ و عبدالحمید که امیر کوفه بوذ خالد بن یزید بن مهلب را بگرفت و حماد بن زحر
الجعفی راه بهر دو را بنزدیک یزید بن عبدالملک فرستاذ یزید فرموذ تا هر سه را باز داشتند تا بزندان اندر
هلاک شدند پس جون مردمان بصره یزید بن مهلب را بیعت کردند و بر خلع یزید بن عبدالملک گرد آمدند او دست
بگشیذ و بیت المال بصره برداشت و اندر آنجا ده بار هزار هزار درم بوذ همه بر سپاه قسمت کرد و عمال فرستاذ
بفارس و کرمان و مکران و سند و ناحیتها و از این شهرها همه بگرفت پس منادی بفرموذ تا بانک کردند
و مردمان گرد آمدند بجامع اندر و یزید بن مهلب بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد کرد پس گفت شما را
بکتاب خدای همی خوانم و سنت پیغمبر علیه السلام و شما را همی فرمایم که جهاد کنید با مردمان شام و جهاد
کردن با ایشان فاضلتر است از جهاد با ترک و دیلم زیرا که شامیان آن مردمانند که فرزندان پیغمبر
از دست ایشان بترکستان و هندوستان گریختند و امیرالمؤمنین حسین بن علی را و اولاد رسول علیه السلام
همه ایشان بکشتند و بر امیرالمؤمنین علی لعنت کردند که لعنت خدای و رسول بر آن اصل و ذریات باذ

ایران

و بر آن سگان که این سیرت داشتند و با اولاد رسول مخالفت کردند و آن روز که یزید بن مهلب این
خطبه کرد حسن بصری رحمة الله علیه حاضر بوذ جون یزید را دید که همی گفت که شما را بکتاب خدای همی
خوانم و سنت پیغمبر علیه السلام گفت سبحان الله یزید بن مهلب بکتاب خدای و سنت رسول مردمان را همی
خواند پس گفت والله ما تا پادشاهی و هیبت و هم رعیت جه گوییم ما را بگوی پس گروهی پهلوی حسن
بوذند رحمه الله دست بر دهن او نهاذند و او را خاموش کردند و مردمان ایذون کنند که او گفتار حسن بصری
رحمه الله نشنیده و لیکن ناشنیده نکرد همچنان بر منبر سخن میگفت جون مردمان از مزگت بیرون آمدند نضر بن
انس بن مالک رضی الله عنه ایستاده بوذ و همی گفت ای مردمان شما را جه باز دارد از اجابت کردن بحکم
خدای و سنت رسول علیه السلام و الله که هرگز این نشنیدم و نه شما نیز مگر بدین اندک مایه روزگار خلیفتی
عمر بن عبدالعزیز اندر حسن بصری رحمه الله علیه گفت سبحان الله این نضر بن انس گواهی همی دهد بر فتنه
پس حسن گفت این معاملت که دی کرد بهای ایشان بیزد و به شب مروان می فرستاذ و هلاک کردن ایشان جستوذ
بوذ و همی جست اکنون برایشان خشم گرفت و مخالف شد جون نیزه راست کرد و کرباس بر سر آن کرد و همی گوید
من شما را بکتاب خدای و سنت رسول علیه السلام خوانم و صواب آنست که این را بگیرید و بند کنید و هم
بدان زندان که بوذ همی بزندان عمر عبدالعزیز فرستید تا فتنه از میان مردمان بنشیند مردمان از هر سوی بانگ
کردند و گفتند یا ابا سعید مگر از شامیان خشنوذ شدی گفت نشدم که ایشان آن مردمانند حرام بحلال
گرفتند و مردمان مدینه را سه شبانروزی کشتند و غارت همی کردند و دست کوتاه نکردند از حرامها و
عورات آنگاه را کردند و اولاد رسول علیه السلام بکشتند که لعنت خدای بر ایشان و بر آنکه متعصب
ایشان کند پس یزید از بصره بیرون آمد و برادر خویش مروان بن مهلب بر بصره خلیفه کرد و عبدالملک
بن مهلب را بر مقدمه بفرستاذ و سلاح و بیت المال با او گسیل کرد و خود برداشت و بواسط فرود آمد
و آگاهی بیزید بن عبدالملک رسید که یزید بن مهلب عراق و جبال بگرفت و وی را خلع کرد و عدی بن
ارطاه و یارانش را بگرفت و باز داشت جون یزید بن عبدالملک این خبر شنید جهان بر او تنگ شد و تدبیر
آن کرد که کرا فرستد بحرب او مسلمه و عباس بن الولید را بخواند و مبارزان شام همه بدیشان داذ و بحرب
یزید بن مهلب فرستاذ و ایشان بیامدند و بحیره فرود آمدند و خبر بیزید رسید و او بواسط بوذ یاران خویش را
گرد کرد و گفت بدانید که شامیان روی بشما نهاذند بیارید تا جه دارید و هر جه مشورت کنید مرا از ش
حبیب بن مهلب گفت رای آنست که تو با این همه سپاه روی بفارس نهی و آنجا فرود آیی و عقبها

فروگیری تا خراسان نزدیک باشد و بمردمان شام کار دراز تر گشت و مردمان کوهستان با تو بپیوندند
و حصارها اندر دست بود یزید گفت ای برادر نه تدبیرست هیچ خواهی که مرا یی سازی بر سر کوهی
حبیب گفت آن رای که بهترست اغاز کردن فایت شد گفت انگاه که تو بصره را بگرفتی من گفتم
باید که سپاه بیرون کنی و بکوفه فرستی با یکی از مهتران قبیلهٔ خویش و کوفه را فروگیری که عبد الحمید بن عبد الرحمن
مهمان مردست که تو با سعنا ذهن براه کدستی او از تو عاجز آمد و سپاه شام را سبق بردی اندر رفتن کوفه که
مهتران ایشان ترا متابع شوند چون این مشورت نکردم پند بپذرفتی و اکنون همی گویم که رای آنست که تو خیلی بزرگ
با یکی از مهتران سوی جزیره فرستی تا انرا فروگیرند و تو از پس ایشان بر داری و آن گروه که بموصل اند از اهواز
و هواخواهان تو اند بنزدیک تو آیند و در دست تو مال باشد و اهل جزیره و عراق و مردمان ثغرها همه
طاعتدار تو اند و حرب تو با شامیان بود بدر میان فرات و ناحیهٔ عراق بس پشت تو بود چون حبیب
این سخن بگفت یزید گفت مرا اگر میبت همی باشد سپاه خویش را از یکدیگر گسستن و فرمان حبیب نکرد و با
نبهاذ که پیش مسلمه و عباس بحرب آید چون سال صد و دو اندر آمد یزید بن مهلب پسر خود را معویه بر واسط
خلیفه کرد و بیت المال و خزینه و اسیران که بدست او بودند بذو سپرد و خود برداشت با سپاه و روی بمسلمه و
عباس نهاد **فصل در ذکر خبر حرب یزید بن مهلب با مسلمة بن عبد الملک بن مروان و کشته شدن یزید بن مهلب
بر دست شامیان** و عبد الله بن مهلب را بر مقدمه کرد و بیامد تا جایی که آنرا قم النیل خوانند و از انجا بعقر
آمد و مسلمه از جزیره بر سر فرات می آمد تا بانبار و بنزد بود تا جسر رسیدند بر آب دجله که آنرا وابط گویند و با همه سپاه
بر جسر بگذشت و نزدیک یزید بن مهلب فرود آمد و یزید برادر خویش را عبد الملک بسوی کوفه فرستاد بو...
براه اندر عباس بن الولید پیش آمد بجایی که آنرا سورا گویند و هر دو گروه صف برکشیدند و حرب کردند سخت
و مردمان بصره حمله بردند و شامیان را برکردند و لختی ببردند و از ایشان گروه بنی تمیم و بنی قیس بودند
که ایشان از یزید بن مهلب هزیمت شده بودند بصره و از جمله ایشان هریم بن ابی طلحه بود چون شامیان هزیمت
شدند بانگ کرد و گفت ای مردمان شام از خدای بترسید و ما را بدشمن مدهید ایشان جواب دادند
و گفتند شامیان را حوالی باشند اندر آغاز حرب و سبک بازگشتند و حرب کردند و لشکر بصره را بشکستند و
عبد الملک هزیمت شد و روی بیزید نهاد بعقر و عباس و مسلمه برابر او فرود آمده بودند و یزید بن مهلب یاران
خویش را گفت من ایدون شنیدم که شما همی گویید که مسلمه و عباس آمدند و اما که مسلمه نزدیک من نیست
ملخی زرد و عباس عاق ناخلف بود و این عباس سرخ بود و ازرق چشم و مادرش رومی بود گفتند و اما که سلیمان عبد الملک

خواست

خواست که او را بی کشد من از بهر او سخن گفتم والله که اگر همه جهان ایشان باشند و من تنها از ایشان
نیندیشم و هیچ باک ندارم و عبد الحمید امیر کوفه بجزه لشکرگاه زده بود و بر همه راهها کس نشانده تا کس از
کوفه پیش یزید نرود و گروهی از کوفیان بر مسلمه فرستاد و مسلمه ایشان را بنواخت و گرامی کرد و سپاس
بذیرفت از ایشان بر طاعة و مهتر ایشان سیف بن هانی بود پس مسلمه گفت این گروه اندکی اند
که از کوفه آمده اند عبد الحمید را خبر دند گروهی دیگر فرستاد بیشتر از ایشان و ابو سبرة بن عبد الرحمن
الازدی با ایشان بود چون نزدیک مسلمه آمدند ایشان را بستود و گفت این مرد یعنی ابو سبره بطاعة
داشتن ما معروفست و اهل بیت او بطاعت ما معروف بودند و او را با آن کوفیان که بنزدیک او بودند
فهر کرد و عبد الحمید را از کوفه معزول کرد و بجای او محمد بن عمر بن عبد الولید بن عقبة بن ابی معیط را بفرستاد
پس یزید بن مهلب مهتران سپاه را بخواند و گفت من چنان بینم که دوازده هزار مرد از جمله لشکر بگزینم
و برادرم محمد بن مهلب دهم و فرمایم تا شب بر مسلمه شبیخون زند و شامیان را فروگیرد و حرب اندر گیرند
تا چون روز روشن شود من بتن خویش حرب اندر گیرم و آنچه توانم بکنم و امید دارم که خدای عز و جل
و النصرت دهد با ایشان سمدع گفت تو مر ایشان را بکتاب خدای عز و جل و سنت رسول علیه السلام
خوانده ایشان میگویند بذرفتیم و ما را روی آن نیست با ایشان حرب کردن و ردی بود او را بود پیم
کشندی مهتر حال بود گفت چنین است که سمدع میگوید ما را چز آن نباید کردن یزید گفت و یحک تو هم
باور کنید که بنی امیه بکتاب خدای عز و جل کار کنند ما که ایشان کرده اند بحرم خدای و ویران کردن
کعبه و کشتن فرزندان و فرزند زادگان رسول علیه السلام و عبد الله زبیر را بردار کردند پس گفت اگر این که
میگویم بنذیرید باری پیش دستی کنید بر ایشان گفتند ما نه بینیم با ایشان حرب کردن تا انگاه که ابتداء
ایشان بذ رفته اند با بازده هند و مروان بن مهلب به بصره بود و خلیفهٔ یزید بود و مردمان را بحرب حریص
همی کرد برفتن سوی برادرش و مردمان بیعه رفتند و حسن بصری رحمة الله علیه ایشان را نهی همی کرد
و گفت ای مردمان بخانه بنشینید و دست کوتاه کنید از این حرب و از خدای عز و جل بترسید و یکدیگر را مکشید
از بهر جهان فانی که جاوید نخواهید ماند و اندر آن خشنودی خدای عز و جل نبود و بدانید که هرگز هیچ
فتنه نبوده است که بیشتر مردمان آن فتنه شاعران و خطیبان و متکبران و سفیهان بوده اند و انگاه کس زیست
از ایشان مگر مجهولان و ناپارسایان معروف اگر بپرهیزید و حذر کنید بزرگی و شرف یابید و انجا سعید
گردید و مزد عظیم یابید چون بذان جهان روید چشم روشن باشید و باداش نیک یابید و هر کس که

فتنه جوید بدعت دو جهان بود و خبر بمروان بن مهلب شد که حسن بصری رحمه الله چنین گفت مروان بر جای
خطبه کرد و مردمانرا ترغیب کرد بر جهاد پس گفت ای مردمان شنیدم که پیری نیک رایی مرایی مردمانرا باز
میدارد از یاری کردن ما و نام حسن نبرد پس گفت والله اگر خاموش نشود از من آنکه نخواهد بیابد چون حسن
این بشنید گفت والله که من این نخواهم وکراهیت دارم از جهت او از خواری و کردیی و دمان کند اگر او بتو
تهدید کند ما او را از تو باز داریم حسن گفت نباید که من شما نهی همی کنم از آنکه یکدیگر را مکشید چگونه
رضا دهم که از بهر من خون ریزید و این خبر بمروان شد از آن مردمان باز ایستیدند و حسن بصری رحمه الله علیه
همچنان میگفت و مروان نیز از آن هیچ سخن نگفت و آن روز که مسلمه با یزید برابر شد تا آن روز که حرب
کردند هشت روز بود بروز آدینه چهاردهم صفر سال صد و دو حرب را بیاراستند و مسلمه مردشاح را فرمود
تا بروزوان جسر که از چوب بسته بودند بسوختند و مسلمه سپاه خویش را تعبیه کرد بر میمنه جبلة بن مخرمة الکندی
بپای کرد و بر میسره هدیل بن زفر بن الحارث الکلابی را و عباس بن الولید میمنه خویش یوسف بن ثابت
را داد و میسره سعید بن قعقاع و یزید بن مهلب پیش صف برکشید و میمنه حبیب بن مهلب را داد
و میسره مفضل بن مهلب را داد و هر دو گروه فرا یکدیگر رسیدند و حرب اندر پیوستند و مردی از شام بیرون آمد
و مبارز خواست محمد بن مهلب پیش او شد و با یکدیگر برآویختند و محمد او را شمشیری بزد و ببرید کرفت پس
شامی برگشت و بلشکر خویش باز شد و ایدون گویند که آن روز جهان بغلی بود پس چون رسیدند نزدیک جسر آمد
آتش بجسر اندر زد و جسر بسوخت و دود بهوا برشد و لشکر عرب اندر بودند و هنوز حرب سخت نشده بود
چون مردمان بصره آن بدیدند گفتند جسر بسوختند و کس نایستاد یزید مهلب بتن خود بیرون آمد با گروهی از
خاصگان و هیچ گفت که ببینید تا بشنوند که من امید میدارم که خدای بیزمارا با ایشان بیکجای جمع نیاورد
و یزید دشمن داشتی بهزیمت شدن و ایدون گویند بیرون از این کتاب محمد بن جریر که یزید بن مهلب آن روز به
تن خویش حرب کرد و خلق بسیار بکشت پس فرا صف شامیان شد و مسلمه را آواز داد و گفت چگونه سپاه
کشتن بیرون آی و حرب کن و هر دو لشکر را از حرب کردن عفو کنیم مسلمه روی بمردمان کرد و گفت چه بینید اندر سخن
که یزید بن مهلب همی گوید فخل گفت والله ما میکوییی ولیکن اینجا بزعادت باو کل شناخته هر کدام که خواهی
بکن مسلمه خاموش شد پس مردی نزدیک یزید بن مهلب آمد و گفت ایها الامیر حبیب را بکشتند گفت مرا
پس حبیب زندگانی بکار نیست والله که من همیشه زندگانی دشمن داشتی از پس هزیمت و اکنون
دشمن تر همی دارم پس یاران خویش را گفت پای پیش نهید و خود بیرون رفت و حربی کرد که هرگز ما حرب

کرفتند

نامه بصریان بسوی یزید
عمان و بحرین اندر کشت
بیابند و آنجا حرب

کس ندید و بر هیچ گروهی از گروههای شام نگذشت که نه ایشانرا هزیمت کرد و خلق بسیار از آن کشت
پس ابو رؤبة المرجی فراز آمد نزد یزید و گفت ایها الامیر از اینجا بواسط رو و آنجا فرود آی و کرداگرد خویش
کنده کن یزید گفت زشت رایست دیدیی که مرگ نزدیک من آسان تر از رنج گریختن بپس گفت بر تو
همی ترسم گفت چرا گفت نه بینی که این کوههای آهنی روی بتو نهاده است گفت مرا از اینها چه باک
تو بیشتر شو اگر حرب خواهی کردن و یزید بن مهلب بر اسبی خنگ نشسته بود و پیش صف اندر همی گشت و
مسلمه را همی جست چون نزدیک مسلمه رسید و دانست که مسلمه است خواست که برنشیند سپاه شام
او را بدیدند یکبار او در آمدند و او را بکشتند و برادرش محمد بن مهلب را و سمیدع کلبی و ایدون بود که قحل بن
عباس الکلبی یزید بن مهلب را دید که حرب همی کرد بانگ کرد و مردمان شام را گفت این یزید بن مهلب است
والله امروز او را بکشم یا مرا بکشد اگر مدد دهید و با من بیرون آیید جماعتی بیرون شدند و حمله بردند و حرب
سخت شد و گرد برخاست و بهوا تیره شد و هر دو گروه بیکدیگر در افتادند و حربی کردند سخت
چون گرد فرو نشست یزید بن مهلب را یافتند کشته و قحل افتاده بود و نفسی مانده و خبدان حرکت
بنود که سخن توانستی گفت و اشارت کرد بیزید بن مهلب که او را کشت و اشارت کرد بخویشتن که من
او را کشتم و مسلمه بقحل بن عباس برگذشت و او هم بپهلوی یزید افتاده بود گفت هیچ شک نکنم که یزید بن
مهلب را این کشت و مردی از موالی بنی مرّه سر یزید بن مهلب پیش مسلمه آورد و او را بشناخت
خواری بن زیاد العتکی گفت ایها الامیر بفرمای تا از آن بشویند و عمامه اندر پیچند پس بشناخت
و بدست خالد بن عقبه نزد خالد بن یزید بن عبدالملک فرستاد و این روز مفضل بن مهلب
پیش صف اندر بود و حرب همی کرد و از کشتن یزید آگاهی نداشت چون خبر شنید روی
بواسط نهاد و از گروه یزید بن مهلب سیصد تن اسیر شده بودند بدست مسلمه و مسلمه ایشانرا
نزدیک محمد بن عمرو فرستاده بکوفه و محمد ایشانرا اندر زندان کرد و عریم بن الهیثم صاحب شرط بود
بفرمود که بیست بیست ایشان همی برو کردن همی زن عریم همچنان کرد و مقداری سی تن از بنی تمیم
برخاستند و گفتند که ما کردیم که شما بر یزید بن مهلب دست یافتید و جزای ما بر شما نه کشتن است
عریم کس فرستاد و او را آگاه کرد از سخن تمیمیان محمد را بفرمود تا همه را گردن بزد پس چون خبر هزیمت
یزید بواسط رسید معویه بن یزید بن مهلب چون بشنید آن اسیرانرا بیرون آورد و همه را گردن بزد
از ایشان یکی عدی بن ارطاة الفزاری بود و پسرش محمد بن عدی و مالک و عبدالله بن مسمع و عبدالله

بن

عروه و ابو القاسم بن مسلم پس چون ایشان را بخواست کشتن معویه را گفتند ما ببینیم که تو ما را
بکشی و کشتن ما ترا هیچ سود ندارد معویه از آن هیچ نیندیشید و همه را بکشت پس از واسط
برداشت و ببصره آمد و مفضل بن مهلب بیامد و معویه آن خزینه و مال که بند و دست باز داشته بود همه
را با خویشتن ببصره آورد و آل مهلب همه ببصره گرد آمدند و معویه همی خواست که مهتری قوم خویشتن
گیرد و مردمان گرد آمدند و گفتند مفضل مهتر است که هم بسال و هم بخرد از تو بزرگتر است و مفضل را
بر خویشتن مهتر کردند و کشتیها را ساز کردند که بکرمان شوند و مردی بود او را وداع بن حمید الازدی گفتندی
یزید بن مهلب او را بر قندابیل مهتر کرده بود و آن شهریست از نواحی سندوستان و او را گفت من بحرب
دشمن همی شوم و با ایشان بر آویزم اگر ظفر مرا بود ترا گرامی کنم و اگر از گونهٔ دیگر بود تو بقندابیل همی باش
تا اهل بیت من بتو آیند و تو ایشان را انجا بدار با خویشتن تا زینهار ستانید و من ترا از همه قوم خویش گزیدم
باید که ظن مرا راست کنید و با او عهد و پیمانی بکرد و سوگند داد پس خبر مسلمه آمد که آل مهلب ببصره گرد
آمدند مدرک بن ضبة الکلبی را و هلال بن احوز التمیمی را با گروهی سپاه بطلب ایشان فرستاد چون آگاهی
بدیشان رسید بکشتیها نشستند با زنان و فرزندان و خواسته و سلاح بساحل کرمان شدند و از انجا روی
بقندابیل نهادند و چون انجا رسیدند وداع بن حمید بغدر شد تا درهای شهر استوار کردند و ایشان را بشهر اندر
نهشتند و سپاه شام فراز رسیدند و حرب پیوسته شد سخت میان شامیان و اهل مهلب و مفضل را
بکشتند و نعمن بن ابرهیم بن مالک الاشتر با او بود و محمد بن اسحق بن محمد الاشعث را و برصول ملک دهستان را
همه اسیر کردند و گروهی زینهار خواستند و با ایشان و وداع بن حمید الازدی بیرون آمد و بر میمنه بود و عبد الملک بن
هلال بر میسره و هر دو از قبیلهٔ ازد بودند پنهان کس بهلال احوز فرستادند و زینهار خواستند پس چون حرب اندر
پیوست وداع و عبد الملک هر دو بزینهار هلال شدند چون مروان بن مهلب چنان دید خواست که
سوی زنان و حرم خویش شود مفضل گفت کجا خواهی شدن گفت بنزدیک این سرپوشیدگان اندر
شوم و همه را بکشم تا این فاسقان با ایشان دست نیابند گفت ویحک خواهران و دختران و اهل بیت خود را
بکشی گفت والله که من بدیشان نترسم که از مردمان مروان ازانکه هیچ خواست کردن باز داشت
و الکاه آل مهلب بحرب ایستادند و حربی کردند هرچه سخت تر و خلق را از شامیان بکشتند پس مسلمه
را سوگند داشت پس مسلمه گفت مرا سوگند است که زنان و فرزندان ایشان را بفروشم جراح بن عبد الله الحکمی
برخاست و گفت من حرم ایشان را تا سوگند تو راست شود بصد هزار درم ایشان را بخرید پس جراح را گفت

خرید ایشانرا
هم بکشتند

بیایانی

بیا یانی مال را گفت هر کجا که خواهی بدهم پس همه را دست باز داشت و ثابت بن قطنه چون خبر
کشتن یزید بن مهلب شنید قصیده سخت نیکو گفت بمرثیهٔ او پس چون مسلمه از حرب یزید بن مهلب
برداخت یزید بن عبد الملک او را ولایت کوفه و بصره و خراسان داد کوفه را بمحمد بن عمرو بن الولید بن عقبة بن
ابی معیط داد و این محمد را ذو الشامه گفتندی پس یزید بن عبد الملک بسعید بن عمرو الحرشی ولایت
ماوراء النهر داد از بخارا تا سمرقند و فرغانه و ثابت النهرانی را ارمنیه و آذربایگان داد و سعید برفت و از
رود جیحون بگذشت و بخارا ستد و آنجا فرود آمد و روزی چند آنجا درنگ کرد پس بسمرقند شد و از انجا بحرب ملک
فرغانه شد و بر در حصار او فرود آمد و روزی چند آنجا درنگ کرد پس چهرقند شد ملک فرغانه صلح خواست
سعید با او صلح کرد بصد هزار درم و پنجاه غلام و پنجاه کنیزک از او بگرفت و بازگشت چون شب اندر
آمد و بیشتری از مسلمانان بخفتند خلیج ملک فرغانه با پنجاه هزار مرد اندر لشکر مسلمانان افتاد و خلق را
بکشت پس مسلمانان برنشستند و روی بکافران نهادند و حربی کردند سخت و خدای تعالی مسلمانان را
ظفر داد و خلیج ملک فرغانه با هزار مرد کشته شد و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند پس یزید بن عبد الملک
سعید را معزول کرد از ماوراء النهر و بجای او عبد الرحمن بن سلیمن الکلبی را بفرستاد پس عبد الرحمن را
عزل کرد و دیگر باره سعید را بماوراء النهر فرستاد و عراق بسر عم خویش داد عبد الملک بن بشیر همچنانکه
بر رسم داشت روزگار عبد الملک بن مروان و این عبد الملک بن بشر مردی سخی بود و ماه پس او را معزول کرد
و یزید بجای او مسلمة بن عبد الملک را بفرستاد مسلمه برفت و بمرو فرود آمد و انجا هیچ بود و هیچ
غزو نکرد و ثابت النهرانی با سپاهی بسیار از مردمان شام و جزیره و زمین ارمنیه و خبر خزر رسید
مقدار سی هزار مرد گرد آمدند بجایی که از اوج الحجاره گویند و یکدیگر فرا رسیدند و حرب کردند
و از مسلمانان کشته شدند و خزریان بلشکرگاه آمدند و غنیمت بردند و هزیمتی شد و ثابت النهرانی را ملامت
کرد پس جراح بن عبد الله الحکمی را با سپاهی آراسته بحرب خزریان فرستاد

فصل در ذکر خبر رفتن جراح بحرب خزریان بلاد ارمنیه

و جراح برفت چون ببلاد ارمنیه رسید خبر بخزریان شد همه از پیش او بگریختند
و بشهرستان باب الابواب رفتند و جراح لشکر براند و به بردعه شد و انجا روزی چند درنگ کرد تا یاران
بیاسودند پس از آنجا برفت و روی بباب الابواب نهاد و همچنان همی رفت تا بدرنج رسید که از ارود
خوانند پس جراح انجا فرود آمد و کس فرستاد بملکان جبال تا همه با او گرد آمدند پس مردی از یاران جراح
منادی کرد اندر لشکر که امیر اینجا درنگ خواهد کرد بسه روز ایدون کنند که توشه و علف بردارید پس روی

بباب الابواب نهاذ جون انجا رسیذ کس را نیافت از خزریان و مسلمانان اندر رفتند و جراح لشکر فرو
آورد و بنذ و یک جشمه آب از جهاد برنیم فرسنگ باب الابواب جون روز بوذ مردی را از یاران خوذ بخواند
و سه هزار مرد بدو داذ و گفت برو بذ زمین حیدا و سرجه یابید غارت کنید و هرکه با شما حرب کند بکشید
و نجان کنید که بیش از افتاب بر آمدن بمن ایید و مردی دیگر را بخواند و دو هزار مرد بدو داذ و گفت بزمین
دارسپ و بدرواق شوید و همجنین حرب کنید و غارت کنید و جراح خوذ با آن سپاه بایی بزمینی که نهروان
گویند برفت و دیگر روز بوذ باز آمدند با ده هزار سر گاو و گوسفند و سه هزار تن برده و خبر بار جیک شد پسر خاقان
ملک خزر که جراح بنهروان فرود آمد با بیست و پنج هزار مرد از عرب و کشتن و غارت کرد و غنیمت بسیار یافت
بارجیک یاران خویش را گرد کرد و برفت با جهل هزار مرد و بامداد بنهروان بوذ و هردو لشکر فراحرب
رفتند و جراح سپاه را گفت ای مردمان شمارا هیچ پناهی نیست که بذان گریزید و پشت بذو کنید خدای
عز و جل و هرکه از شما کشته شوذ ببهشت شوذ و هرکه ظفر یابد غنیمت یابد و نام نیکو پس بهم بر آمیختند و حربی
کردند سخت و گرد برخاست و خزریان پشت بداذند و بهزیمت شدند و مسلمانان پی ایشان گرفتند
و خلقی بی اندازه بکشتند و بسیار غنیمت یافتند و جراح بدر شهر فرود آمد که انرا حصین خوانند و مردمان
شهر کس بیرون فرستاذند و از جراح زنهار خواستند و جراح از آنجا بشهری شد که انرا برعو گویند و شش روز
آنجا بوذ ایشان صلح خواستند و او اجابت کرد و بروستاشان که انرا ... گویند رفتند و بحصنی شدند از
حصنهای خزریان که انرا بلنجر گویند و مردمان بلنجر افزون از سیصد گردون کرده بوذند و بیکدیگر بپیوسته و
گرداگرد حصار نهاذه پس مردی از یاران جراح شمشیر برکشید و اواز داد کای مسلمانان از شما کیست که
خویشتن را بخدای بخشد مسلمانان اجابت کردند گفت شما بر پی من بیایید مقدار صد مرد با او برفتند و دست
بذان گردونها نهاذند جون نزدیک برسیدند یکی از ایشان پای بیست نهاذ و رسن ببرید و گردونها از هم
پراکنده کردند پس آن حصار بگرفتند و مهتر بلنجر با مقدار پنجاه مرد بجست و بسیار کشته شد و بلنجر بدست مسلمانان
آمد با خواسته بی اندازه و زنان و فرزندان ایشان بدست مسلمانان افتاذند و زن و فرزند مهتر بلنجر را
را ذکردند بها ایشان صد هزار درم رسید جراح ایشان را بمال خویش باز خرید و زن و فرزند و خواسته بدیشان
داذ و خوذ برفت از زمین بلنجر و بر حصنی فرود آمد و در آن جای آن روز جهل هزار مرد بوذ جون سپاه
مسلمانان دیدند بترسیدند و زنهار خواستند و جراح با ایشان صلح کرد و بسیار خواسته یافت از
ایشان و بذین اندر بوذ که نامه مهتر بلنجر رسید که گفت ای امیر من نخواهم که بجای تو نیکوئی کنم بذان کردی آنگه

توباش

تو باش کردیا وزن و فرزند من باز داذی بدان که خلقی بی اندازه گرد آمدند از خزریان و ملکان جبال اند
تو برگشتند و صلح بشکستند جون نامه برخواند بلکه که آنجا درنگ نکنی و باز پس آیی جون نامه او
بجراح رسید بفرموذ تا منادی بانگ کرد و برفت و مسلمانان را باز آورد و بروستایی فرو آورد و شان که شکی گویند
و زمستان فرار رسید و از عراق بجای عبدالملک بن بشر شد نذ یزید اورا عزل کرد و بجای او عمر بن یزید بن هبیره را
بامیری عراق و بصره فرستاذ و جراح مقیم بوذ بزمین شکی و جشم همی داشت که از شام مدد آید جون زمستان
بگذرد خبر آمد که یزید بن عبد الملک مرد و خلافت او جهار سال بوذ و جهارم شعبان فوت شد سال صد و پنج
و سالش جهل بوذ و هشام بن عبد الملک از پس او بخلافت نشست والله اعلم

فصل در ذکر خلافت هشام بن عبد الملک

جون هشام بن عبد الملک بخلیفتی نشست جراح بن عبدالله را بولایت ارمنیه بداشت
و وعده کرد که اورا مدد فرستد بحرب خزریان و عمر بن یزید بن هبیره را معزول کرد از ولایت عراق و بجای او
خالد بن عبدالله القسری را بفرستاذ و بفرموذ که برادر خویش را اسد بن عبدالله بخراسان بامیری فرستد
و عمر بن یزید را بگیرد و مطالبت کند و خواستهای عراق بستاند خالد بعراق آمد و ببصره فرود آمد و عمر را بگرفت
و گونه گونه عذاب کرد و مال بسیار بگرفت و بصریان بفغان آمدند زیرا که او با ایشان نیکوئی بسیار کرده بوذ
پس او را بزندان کرد و حیله کردند و بزیر زندان سردابه کندند تا بگریخت خالد بن عبدالله اگاه شد و مالک بن
المنذر بن العبدی را از پس او بفرستاذ و مالک او را اندر یافت و بکشت و هشام بن عبد الملک اگاه شد
از کشتن عمر تافته شد سخت و بر خالد انکار کرد و مالک بن منذر را اشخاص کرد و جون اندر پیش او شد بفرموذ تا
گردنش فرو گرفتند و بینیش بشکستند و بزندان بردند و عذاب همی کردند تا بمرد و پس هشام نامه نبشت
بجراح بن عبدالله و او آن روز مقیم بوذ بزمین شکی و اورا حرب فرموذ کردن با خزریان و وعده کردش عبد و
فرستاذن جراح از شکی برفت و بحصین و بردعه باز آمد و از آنجا بجیلقان اندر شد پس باردبیل آمد و اینجا ن
درنگ کرد و لشکرها همی فرستاذ بموقان و جیلان و باردبیل و کشتن همی کرد و برده همی آورد و ملک خزر بخاقان
کس فرستاذ و با صناف کفره و ایشان را بحرب مسلمانان خواند اجابت کردند و بیامدند و خاقان پسر خویش را
بر ایشان امیر کرد و برفتند و بارجیک خاقان با سیصد هزار مرد برفت و روی باذربایجان نهاذ اول بورثان آمد
و انجا بگرفت و خلقی را بکشت و از انجا برفت و روی بجراح نهاذ و یاران جراح آن روز پراکنده بوذند اندر
شهرهای آذربایجان و خزریان دست بکشتن بردند و هرکرا از مسلمانان که بهر جانب می یافتند میکشتند

فصل در ذکر خبر جراح بن عبدالله و حرب او با ایشان

پس جراح برفت با سپاه و بجایی فرود آمد که انرا سبلان

گویند و با جراح روی از آذربایگان بود مردانشاه نام او را گفت ایها الامیر لشکر تو اندکست و دشمن بسیار
و تو واجب بود که لشکر اندک با لشکر بزرگ بصحرا نشود و حرب کنند ایدون که مسلمانان نزدیک تست
آنجا بر فروذ آی و کوه را پس پشت کن و صبر کن تا مدد شام بتو رسد پس حرب را بساز جراح گفت هیهات
ای مردانشاه زنان شما از بس ما حدیث کنند و گویند که من بدل شدم از حرب کرده باشم حق خدای عز و
جل پس جراح برفت و بدیهی فروذ آمد که از ان شهران خوانند و سراپرده خویش آنجا زد و خزریان فرا رسیدند
و مردانشاه سوی جراح فراز آمد و گفت شما اندر دین خویش هیچ گویید که هر که مخالف اسلام بود و اکاه شهادت
آورد و شمشیر زند در روی مشرکان پس اگر کشته شود او بهشتی بود گفت بلی چنین است ای مردانشاه
و اندر دین ما هیچ شک نیست مردانشاه مسلمان شد و غسل آورد و روی بکارزار نهاد و حرب همی کرد تا کشته شد
و حرب سخت شد میان هر دو گروه و خزریان چیره شدند و مسلمانان هیچ کم نشدند غلامی از آن جراح آواز داد
و گفت ای مسلمانان بهشت آیید نه بدوزخ براه خدای آیید نه براه دیو چون غلام این بگفت مسلمانان پیش
ایستادند و بضعف اندر آمدند و جراح بتن خویش حرب همی کرد تا کشته شد و خزریان شمشیر اندر نهادند
و خلقی بسیار از مسلمانان بکشتند و حرم جراح بگرفتند و زنان و فرزندان و حشم اسیر کردند و از آن
هزیمتیان گروهی بشام آمدند و هشام بن عبد الملک آگاه شد و بگریست سخت و مسلمانان همه بگریستند
و خزریان بدر اردبیل فروذ آمدند و شهر را حصار کردند و مردمان اردبیل بلختی صبر کردند و چون حصار
برایشان سخت شد و کس فریاد نرسید شهر بداذند و خزریان اندر افتادند و مبارزان را همه بکشتند و زنان
و کودکان اسیر کردند و خواستها برداشتند و اندر روستاها پراکندند و مسلمانان را همی افکندند و می کشتند
و فسق و فجور همی کردند با زنهای مسلمانان پس هشام بن عبد الملک با خزریان مشغول گرد که کرا
فرستد بحرب سه یک سخن شدند که جز سعید بن عمرو الحرشی را نشاید فصل در ذکر فرستادن هشام بن
عبد الملک سعید بن عمرو الحرشی را بحرب خزریان و سعید بن عمرو بشهر منبج بوذ هشام نامه نبشت بذو و او را
بخواند و گفت بدانکه جراح را و مسلمانان را با آذربایگان کاری بزرگ افتاذ باید که رفتن را بسازی و سپاه
مسلمانان با خود ببری و کینه جراح و از آن مسلمانان بکشی و هشام بدست خویش لوا بربست سعید را
و سی هزار مرد بگزید از مردان مرو و روزی و ادستان و گسیل کرد با سعید و سعید را صد هزار درم فرستاد
و او برفت و روی با آذربایگان نهاد چون بشهر ارزن برسید گروهی از یاران جراح پیش او آمدند
کو فته و خسته و از آنجه بجراح و مسلمانان رسیده بود او را آگاه کردند سعید بگریست و ایشان را یاری کرد

مال و سلاح و با خویشتن برد و بدر اخلاط آمد و اندر آنجا گروهی کافران بودند روزی چند آنجا درنگ
کرد تا بگشاد و بسیار از ایشان بکشت و غنیمت بسیار یافت و بیاران قسمت کرد پس از آنجا برداشت
و بهر قلعه پیش آمدی همی گشاد تا ببردع رسید و مسلمانان بردع شاد شدند پس سعید خطبه کرد و خدای را
حمد کرد و گفت یا معشر المسلمین با یکدیگر مواسا کنید و هر که از شما توانگر بود درویشان را چیزی دهید که امروز
نه روز گرد کردنست و از خدای نصرت خواهید و سعید از بردع به بیلقان شد و آنجا فروذ آمد مردی از
روستا بیامد و گفت اصلح الله الامیر من مردی ام مخت رسیده سخن مرا بشنو و بدان که بار جبل خاقان
جراح را بکشت طرخونی از آن خود بروستا فرستاد و او یاران خویش را اندرین ده ها پراکند و دختران
را بگرفت و اکنون بدیهی فروذ آمده است بدین روستا ایمن و آرامیده و هیچ آگاهی ندارد از آمدن تو
و بامداد و شبانگاه مست بود و کس فرست از یاران خویش تا مگر خدای عز و جل او را گرفتار کند و من این
دختران خویش را باز یابم سعید چون این بشنید غمگین شد و یکی از خویشان خود نامش عبد الملک بن
مسلم المعلی را بخواند و گروهی از یاران خویش بذو داذ و ایشان برفتند و بدان ده شدند تا گاه بدان
خانه افتادند و آن مرد طرخان را یافتند مست خفته و دختر آن مرد بربالین او نشسته تیغ اندر نهادند و طرخان را
لخت لخت کردند و دختران آن مرد را بیاوردند و باز داذند بپدر و هر چیزی را که اندر آن ده یافتند بگشتند
و بسیار غنیمت یافتند و بنزدیک سعید شدند و او را آگاه کردند و این نخستین فتحی بود سعید را پس سعید را
خبر آمد که بار جیل خاقان مردمان ورثان را حصار گرفته است و بدر شهر فروذ آمده با سپاهی سعید مردی را
بخواند از مردمان بیلقان نامش یزدک و زبان خزری نیک دانستی و او را خداوند اسب ابلق دانستندی
سعید او را گفت ای یزدک تو مردی مسلمانی تو اسپی تو اینک خویشتن را بخدای بخشی و بمسلمانان و بروی
بشهرستان ورثان و ایشان را بگویی که من بیاری شما آمده ام تا حصار را رها بدهند یزدک گفت سپاس دارم
چون شب اندر آمد یزدک برفت و روی بشهرستان ورثان نهاد چون روز نزدیک شد گروهی خزریان یزدک را
بگرفتند و از حال بپرسیدند گفت من رسول سعیدم بمردمان ورثان تا ایشان را آگاه کنم که سعید آمد
گفتند سعید کجاست گفت به بیلقان گفتند اگر خواهی که ترا دست باز داریم بیا و مردمان ورثان را بگوی که
که از عرب هیچ کس نیامد بیاری شما تا حصار بدهند یزدک گفت چنین کنم و لیکن شما اسب ابلق بمن باز
دهید و اسب ابلق او بدو باز دادند و یزدک بر نشست
و بنزدیک شهرستان ورثان رفت و آواز داد بیک بلند که ای مردمان مرا شما سعید فرستاده است یزدک بیلقانی

خداوند اسب ابلق کفند راست همی گویند گفت مرده مر شما را سعید الحرشی آمد بیاری شما با لشکری بزرگ
و اینک به بیلقانست حصار نگاه دارید که هم این دم برسد بدرود باشید چون مردان و زنان این بشنیدند
تکبیر کردند و نشاط ایستادند و خزریان شمشیر بر دل در نهادند و او را بکشتند خبر بسعید سعید بفرمود تا بیست
بیست بگرد کردند و آتش اندر زدند تا دود بهوا بر شد آن مردمان و زنان بدانستند که او همی آید چون
خزریان دود بدیدند هزیمت برفتند و بدشت بلاسجان شدند و سعید بیامد و بدروازه فرود آمد و او را بسیار
نزل و علوفه آوردند و ده هزار مرد از ایشان با او ایستادند و از آنجا بر نبال خزریان برفتند و خزریان بگریختند
از پیش او و بناحیت اردبیل شدند و می بودند و سعید برفت و با جوان فرود آمد پس مردی همی آمد سوار
بر خنگی و جامهای سفید پوشیده و سعید بر در حصار با جوان نشسته بود سلام کرد سعید پاسخ داد و گفت
تو چه کسی گفت من بندۀ ام از بندگان خدای عز و جل پس گفت ای امیر ترا بغنیمت حاجت نیست سعید گفت
چگونه گفت اینک گروهی از خزریان فرود آمده ده هزار مرد مسلمانان اسیر اند و فرود آمده اند فلان جایگاه ·
اگر قصد ایشان کنی اکنون کن که وقتست این بگفت و برفت و سعید منادی فرمود که برنشینید
بجهاد روید و نباید که هیچ کسی سلاح تمام ندارد و برنشست بمقدار چهار هزار مرد و برفت و مردی بود
نامش ابرهیم بن عاصم العقیلی او را از پیش فرستاد بجاسوسی تا خبر بیاورد و این ابرهیم زبان خزری
نیک دانستی برفت و جامۀ خزریان بپوشید و بلشکر همی گشت پس طرخان کنیزکی از آن جراح
باسیری برده بود و از رنج همی نمود و همی خواست که با او کاری کند ناشایست کنیزک همی گریست
و همی گفت یا رب مرا کسی نیست جز تو و همی بینی که ما اندر چه بلیت مانده ایم و وعدۀ تو راستست این آواز
بگوش عاصم آمد همی خواست که اندر افتد و طرخان را بکشد پس ترسید که کشته شود و سعید را دریست (?) نزدیک
سعید آمد و او را آگاه کرد سعید بگریست و برنشست و با آخر شب بلشکر خزریان رسید و ایشان همه خفته
بودند چون سعید ایشان را بدان حال دید یاران را چهار گروه کرد و بچهار سوی ایشان را بداشت پس تکبیر کرد و
مسلمانان تکبیر کردند و آواز بدان اسیران شد دانستند که فرج آمد پس مسلمانان شمشیر اندر نهادند و آن
خزریان را بکشتند و ایشان ده هزار مرد بودند که تا آفتاب برآمد همه را کشته بودند مگر گروهی که بجستند و بر
خاقان شدند و او را خبر دادند و سعید و یارانش چندان غنیمت یافتند که اندازه نبود و شن و آن اسیران همه
رها شدند و سعید با جوان باز آمد و هنوز متمکن نشده بود که خداوند اسب خنگ فراز رسید و گفت السلام
علیک ایها الامیر سعید گفت علیک السلام و رحمة الله و برکاته ای مرد هر کجا یی البته من ترا صلتی فرمودمی که مردی

نامی

نامی و مارا دلالت همی کنی گفت ایها الامیر این صلت بنزدیک تو همی بود تا استوارتر بود و لیکن
امیر را اگر حاجتست به غنیمت بگویم گفت بگوی گفت اینک لشکری از خزریان همی آید و خواستۀ مسلمانان و حرم
جراح با ایشانست و بشهرهای خویش باز همی شوند و متمکن فرود آمده اند اگر آهنگ ایشان خواهی کردن اکنون
وقتست این بگفت و برفت چون بنزدیک فراز سعید لشکری دید از خزریان فزون از بیست هزار مرد و با
ایشان بسیار اسیران مسلمانان بودند سعید تکبیر کرد و مسلمانان تکبیر کردند و حمله بردند بر ایشان و شمشیر اندر
نهادند و همه را بکشتند و بسیار غنیمت یافتند و اسیران مسلمانان خلاص شدند و زنان و کنیزکان
جراح اندر میان ایشان بودند همه بسلامت یافتند سعید ایشان را بنواخت و بر ایشان بگریست
و چیزی بخشید پس با جوان باز آمد با غنیمت بسیار خبر بملک خاقان رسید جهان بر او تنگ شد پس
ایشا (?) و یاران خویش را گرد کرد و حرب سعید را بساخت خبر بسعید آمد کس فرستاد بو زنان و بیلقان
و برذع و بهمه شهرهای ارمینیه و از هر شهری مردمان را گرد کرد و لشکری فراهم آورد پس خداوند اسب خنگ
فراز رسید و گفت السلام علیک ایها الامیر سعید گفت علیک السلام و رحمة الله ای نیک مرد که ما را خبرهای
راه نمودی بغنیمت و شهادت و ترا نزدیک من چندین صلت گرد آمده است چرا نستانی گفت آن نزدیک
امیر باشد تا آنگاه که بکار آید و لیکن راه آمد امیر را بجهاد و غنیمت و فرو گرفتن بر خاقان سعید گفت نیک
آرزومندم بدین خداوند اسب خنگ گفت پسر خاقان همی آید با لشکری بزرگ و روی بحرب تو نهاده
و با او چهل هزار مرد است همه اسیران مسلمانان اگر آهنگ ایشان داری وقت اکنونست بگفت و برفت
سعید منادی فرمود و همه سپاه را بنشاند و بیامد بزمین دربند و بار جنگ آنجا بود با همه سپاه خویش چون
لشکر عرب را دید سپاه خویش را تعبیه کرد و وقت نماز دیگر بود حرب اندر پیوست میان هر دو گروه ·
خزریان حمله کردند سخت و مسلمانان را بگرفتند و بیرون بردند چون سعید آن بدید خود از سر بر گرفت و
مردمان را بر حرب حریص همی کرد مسلمانان روی باز پس کردند و خزریان را بشکستند و هزیمت افتاد بر ایشان
و بهر طرف بپراکندند و سعید با جوان باز آمد پس خداوند اسب خنگ فراز رسید و سعید را گفت السلام علیک
ایها الامیر برخیز و برنشین و لشکر را بفرمای تا برنشینند که بار جنگ پسر خاقان دشمن خدای اینک همی آید
با همه یارانش که پراکنده بودند همه فراهم آمدند و روی بتو نهادند و لیکن مترس و کار ایشان نزدیک مدار
که خدای عز و جل ترا نصرت دهد این بگفت و برفت و سعید منادی کرد که هیچ کس مباد اندر لشکر
از خرد و بزرگ الا که برنشینند و سلاح و مرکب را بسازد و سعید گروهی را بر غنیمت دست باز داشت

ساحروان و حوذ برفت بعقد انجاه هزار مرد از شام و عراق و جزیره و بر در موقان شد و بارجیل با
صد هزار مرد آنجا بوذ چون سپاه مسلمانان دید سپاه خویش را تعبیه کرد و برابر ایشان بایستاذ
سعید گفت ای مردمان هیچ کس از شما هست که خاقان را دیده است گفتند اینک ایستاذه است
آنجا که آن سرادق است گفت آن سر کیست گفتند سر جراح بن عبد الله سعید را چشم پر آب شد و گفت انا لله
وانا الیه راجعون و گفت یکی بیت الله زنند کانی ما که سر جان برادر مسلمانان بدست کافران باشد پس حمله
برد و سعید بخاقان رسید و او را یک ضربت بزد بر تاج و از اسب بلشکر دانید و بر زمین افتاذ خزریان از
از اسپان فرو ریختند و گرد وی اندر آمدند و او را برهانیدند و حرب سخت شد میان هر دو گروه و خلق بسیار از
کافران کشته شدند پس خزریان بهزیمت شدند و مسلمانان چندان غنیمت یافتند که اندازه آن پدید نبوذ
و سعید آن همه گرد کرد و برفت و با حروان بیامد و هیچ یک از غنیمت بیرون کرد و بهشام فرستاذ و دیگر بر مسلمانان
قسمت کرد و هر مردی را هزار و هشتصد دینار رسید و سعید از پس خزریان برداشت و همی شد بازمین
شروان و با لشکر آنجا بایستاذ و چشم همی داشت فرمان و اشارت هشام بن عبد الملک را **فصل در ذکر خبر
ولایت مسلمه برادرش** پس چون هشام بن عبد الملک نامه نبشت بسعید بن عمرو الحرشی که آن ولایت که داری
بمسلمه دادم چون او بتو رسد کار بدو سپار و تو نزدیک من آی چون نامه بسعید رسید گفت فرمان ... دارم
و همانجا که بوذ بایستاذ و حرب نکرد و چشم همی داشت که سپاه بیاید و سعید کار بدو سپارد پس مسلمه
بیامد بزمین شروان چون سعید نزدیک او اندر شد او را گفت ای سعید نامه من بتو نیامد که حرب نکنی
با خزریان تا من بیایم چرا خویشتن را اندر افکندی و مسلمانان را بمخاطره کردی سعید گفت ایها الامیر نامه تو آنگاه
بمن آمد که خدای عز و جل خزریان را هلاک کرده بود و مرا بر ایشان دست داده بود و اگر نامه تو پیشتر آمدی من از
فرمان تو نگذشتمی مسلمه گفت دروغ میگویی که تو دوست داری که مردمان گویند که سعید چنین کرد پس بگفت
سعید گفت من این نخواستم و لکن روی خدای را خواستم و غم تیمار بوذ که من کردم و امید دارم که چنین است مسلمه
خشم گرفت و او را دشنام داذ و بفرموذ تا مشتی چند بر گردنش زدند و لوا بر سرش بشکستند و بزندان بردند
بازداشتند و این خبر بهشام بن عبد الملک شد ... گشت سخت و نامه نبشت بمسلمه و او را گفت اما بعد
بمن رسید آن خطاها که تو کردی که سعید را دشنام دادی و استخفاف کردی و حق او نگزاردی و لوا بر سرش
بشکستی و بازداشتی و میدانم که این از حسد کردی آنچه کردی بر آن نعمت که خدای عز و جل او را داد اکنون اگر پشیمان
نشوی و تدارک و عذر خواستن و نواختن او را و دل خوش کردن من از تو خشنودم چون این نامه بمسلمه رسید

پشیمان

پشیمان شد بدانچه کرده بوذ با سعید و نامه هشام بذو فرستاذ و عذر خواست و اندوه نموذ و او را
خشنود کرد و رسولان هشام بزندان شدند و سعید را بیرون آوردند و مسلمه او را بنواخت و خلعت داد و
وصلت و عشیره او را و اقطاع غسان بداذ و تا امروز آن اقطاع بذیشان معروف است پس مسلمه لشکر بکشید
و بزمین شروان بر در قلعه فرود آمد و مردمان آنجا بطاعت خواند فرمان نکردند پس ایشان را حصار همی کرد
تا طعامشان تنگ شد پس از مسلمه زینهار خواستند بدان شرط که هیچ کس از ایشان را نکشند ایشان بدان بسنند
که شرط چگونه باید کردن در قلعه بگشاذند و فرود آمدند و همه هزار مرد بوذند کارزاری مسلمه نهصد و نود و نه
را گردن بزد و یک تن را زنده بگذاشت و هر که اندران قلعه بوذند همه را بکشت پس بفرموذ تا حصار را
ویران کردند پس مسلمه برفت و روی بجانب باب الابواب نهاذ و بهر شهری که بگذشت مردمان آن شهر
با وی صلح میکردند و ملکان با سپاه همه نزدیک اوی آمدند تا همه ملکان جبال با او گرد آمدند و خراج بذو
میگزاردند و باب او بشهر باب الابواب آمدند و در قلعه باب الابواب آن روز هزار مرد بوذند از طرخانان
که خاقان ایشان را آنجا گذاشته بوذ مسلمه ایشان را امان داد و بگذشت و حصین شد و آن حصار بوذ آنجا چون
کس را نیافت و روی بخاقان نهاذ و لشکرهای کافران روی بمسلمه نهاذند خدا گواه ایشان را شمار نبوذ چون
مسلمه آگاه شد یاران خویش را فرموذ تا آتش برکردند و خیمها فرو کردند و برفتند و بشهر باب الابواب
باز آمدند و بارجیل و خزریان روی بذو نهاذند خلقی بی اندازه چون مسلمه ایشان را بدید ملکان جبال را
گرد کرد و گفت چه بینید اندرین کار دشمن گفتند مارا اندرین کار پیش لشکر اندر کن تا این کافران اگر
مارا بکشند بهشت شویم و اگر ظفر یابیم فتح کنیم مسلمه گفت نصیحت کردید اندر مشورت چون
سپاه خویش را تعبیه کرد و میسره و میمنه راست ملکان جبال را اندر پیش کرد و خاقان چون روی
مسلمه بدید روی بطرخانان و مبارزان کرد و گفت اگر امروز بر ایشان دست نیابیم هرگز نیابیم پس
طرخانی بیرون آمد با خیلی بزرگ و روی بمسلمانان نهاذ مروان بن محمد بن عبد الملک اسب را بانگ بر زد
و بیرون رفت و گفت ای مسلمانان بذرو ما فرمن فدای شما باذ یکساعت صبر کنید و سخن بگویید که
بسیار کس اندر حرب از بد دلیست و بگریزد تا شمشیر نبیند جز خدای را پس هر دو سپاه فراز شدند و حرب
اندر گرفتند بر میمنه مروان بن محمد و بر میسره سلیمن بن هشام و عباس بن الولید در قلب بود و همه بلنجر
زفر بن جماح و هر دو لشکر فراز یکدیگر رفتند و حرب سخت شد و روز بآخر آمد و از هر دو روی خلق کشته شدند
پس یکی از خزریان پیش مسلمه آمد و مسلمان شد و گفت ایها الامیر خاقان را خواهی ملک خزر مسلمه گفت

بکلات کفت اندران کردون که برابر تست اکر دیبا برافکنده است مسلمه کفت مروان را بخوانید چون بیامد
کفت ای مروان ان کردون سپید که دیبا بر افکنده است کفت همی بینم کفت ان کردون خاقانست و او در
آنجا نشسته است مروان کفت من این کار را کفایت کنم یکی از ان مسلمانان کفت ایها الامیر شتاب
نباید کرد که خاقان اندر آن کردون نشسته تا مبارزان کرد اندر ندارد تدبیر انست که یکی از مبارزان باید کزید
و خیلی بزرک بدو داد تا بر خاقان رود و مسلمه صواب دید آن راه ثابت النهرانی را خواند هزار سوار بدو داد
و کفت اکر او را بدان کردون خاقان رسید با تو بسیار نیکو کنم ثابت برفت با ان هزار مرد و حمله کرد و حربی
کرد سخت و بدان کردون رسید و شمشیری بزد و دیبا قبه را ببرید و شمشیر بخاقان رسید بکریخت و مسلمانان یکباره
حمله کردند و خزریان پشت بدادند و مسلمه چندان غنیمت یافت که اندازه نبود پنج یک از آن بیرون کرد و باقی
بر مسلمانان بخشید پس لشکر برداشت بباب الابواب آمد و اندران قلعه هزار خانه بود از خزریان مسلمه
ایشان را حصار کرفت و روزی چند آنجا بود کاری نتوانست و همی خواست که باز کردد پس مردی بنزدیک او آمد
از آن دربانه کفت اصلح الله الامیر اکر من این قلعه بتو سپارم خواسته و زن و فرزندان من باز دهی مسلمه کفت دهم
کفت صد سر کوسفند و کاو بخر تا من قلعه را بتو دهم بفرمود تا بدادند اندر و بان چشمه آب که نوشروان بن قباد
بیرون آورده بود و بدین قلعه در آورده بود مسلمانان را کفت این جایکاه بکنید بکندند تا باب رسیدند پس
کفت این کاو و کوسفند بیاورید و کلو ایشان ببرید اندرین جایکاه پس چنان کردند و خون با آب همی رفت
و بدان حوضها و جایهای ایشان همی شد چون دانست که ان خون بحوضهای ایشان رسید بفرمود تا آب
باز بستند و برود اندر افکندند چون روز بود خزریان همه حوضهای خویش پر خون دیدند و یکشب بر نیامد که
همه حوضهای ایشان کرم کرفت و تشنکی ایشان را اندر یافت پس آن مرد بر مسلمه آمد و کفت ایها الامیر
ایشان خراب شدند از تشنکی تو اکنون لختی فراز تر شو تا بکریزند و قلعه بدهند مسلمه چنان کرد چون شب
در آمد خزریان در بکشادند و بیرون آمدند و بکریختند و مسلمانان اندر قلعه رفتند پس مسلمه بفرمود تا آن
حوضها پاک کردند و شهرستان بچهار قسم کرد یکی دمشقیان را داد و یکی اهل کوفه را و دیکر خیل جزیره را
و چهارم حمصیان را و ایشان باز خواست پس مسلمه مردی را بخواند از یاران خویش نامش قرید بن الاسود
الثعلبی و ولایت باب الابواب بدو داد و فرمودش تا بر چهار حد شهرستان انبار خانها سازند مر غله را و
و سلاح را و کنکرها را آبادان کنند و در ایمنی بنشستند پس مسلمه هر مردی را که بنشاند اندران شهرستان
روزی بداد و اجرا فرمود پس مروان بن محمد را خلیفت کرد و خود بشام شد نزدیک هشام و خزریان کاه

شدند از

شدند از بازکشتن مسلمه بشام و همه بشهرهای خویش باز آمدند خبر بمروان بن محمد شد مردمان را کرد کرد و فزون
از چهل هزار مرد کرد کرد و عرض کرد و بزمین بلنجر شد و از آنجا بزمین خزر شد و کشتن کرد و ستوران براند
و بشهرستان باز آمد و زمستان بود و این غزو را غزو الطین نام کردند یعنی کارزار کل از بس که باران آمد
و اندرین غزو بود که مروان فرمود تا دمهای اسپ ببریدند از بسیاری کل که اندر دم همی کرفت چون وقت
بهار بود هشام بن عبد الملک مروان را معزول کرد و سعید بن عمرو الحرشی را بجای او فرستاد و سعید بیامد
و بباب الابواب بنشست و وقت بغزو کردن برد و هیچ کونه نیاسود پس سعید را آب سیاه بچشمها فرود
آمد و نابینا شد معزول باید و نامه نبشت بهشام بن عبد الملک و او را از حال خود آگاه کرد هشام
کس فرستاد و او را بخواند و مروان را فرستاد و مروان از شام برفت با صد و بیست هزار مرد و بارمینیه
شد و بجاثلیق فرود آمد که انرا کسال کویند بنزدیک بردع و دست بکشاد بحرب کردن تا ملکان ارمینیه
بطاعت آمدند تا همه بلاد ارمینیه بکشاد پس نامه نبشت بدان سپاه که بباب الابواب بودند
و بفرمود که بنزدیک او آیند پس مروان منادی فرمود و سپاه بر کرفت و بدره اندر شد که انرا باب الان
کویند و هیچ رفت تا بسمندر رسید و آن شهریست از شهرهای خزر و لشکر از باب الابواب برسید
با مردی نامش اسید بن السلم و مروان را سپاه صد و پنجاه هزار مرد تمام شد و با سپاه اندر بیشه همی رفت
تا بشهر سندر که ملک خزران آنجا نشستی و خاقان بکریخت و مروان از آنجا بکذشت و آن شهر را
بس پشت خویش کرد و برود سقلاب فرود آمد و بر خیل خانهای کافران زد و غارت کرد و یک
و بیست هزار خانه ویران کرد پس خبر یافت که خاقان مردی را نامش هزار طرخان با چهل هزار مرد بحرب او
فرستاده است مروان از سپاه خود سرهنکی را بیرون کرد و چهل هزار مرد بدو داد و بدان راه فرستاد که
هزار طرخان بیامد و خود از پس او برفت و هر دو سپاه یکجا بکر رسیدند و هزار طرخان را بکشتند و خلقی را
از سپاهش اسیر کردند و غنیمت بسیار یافتند مروان همانجا باز کشت و این خبر بخاقان رسید جزع کرد
و کردن بنهاد و کس فرستاد بمروان و کفت اکنون در انجایگه رسیدی چه خواهی تا آن کنم مروان کفت آن
خواهم که مسلمان شوی و اکر نه بکشمت و این پادشاهی بکیرم و بکسی دیکر سپارم رسول باز کشت و خاقان
این سخن بکفت جواب داد که کسی نزدیک من فرست تا شرایط اسلام را کوید مروان نوح بن السایب
از بنی اسد و عبد الرحمن الجولانی را بخاقان فرستاد و این هر دو برفتند و مسلمانی بر او عرضه کردند
خاقان کفت می و مردار مرا حلال کنید جولانی اسدی را کفت من چنان بینم که حلال کنی تا مسلمان شود

انگاه گوی تا کدام بهتر و حرامست گفت من حلال را حرام نکنم و حرام را حلال و اگر تو مسلمان شوی
چون مردار و گوشت خوک و می و هر چیز که حرامست مسلمانان خدای حلال نکند و بر تو حرام باشد پس
خاقان مسلمان شد و مروان او را بشهر خویش بداشت و همه بهای بپذیرفت و بازگشت و بباب الابواب آمد
و نامه نبشت بهشام و او را آگاه کرد از آن فتح و خمس غنیمت بفرستاد و آن زمستان بدان جای بنشست
چون زمستان بگذشت عزم کرد که بزمین سریر اندر شود و برفت و ارزه و بگذشت و بشهری شد که از
سنگ کوبند و آن قلعه بود استوار و محکم و تکیه بر قدر آن بماند و نتوانست گشاد پس بفرمود تا عمودها کردند
از آهن و از چوب منجنیقها کردند و نماز شام بفرمود تا از پس قلعه آن عمودها بزمین فرو بردند و نوجها بر سر سیخی
از پس یکدیگر چون بامداد ببود چهار هزار مرد بر سر قلعه بودند با سلاح تمام و تکبیر کردند و در قلعه بگشادند
و مروان با دیگر یاران از این روی در قلعه شدند و شمشیر اندر نهادند و مبارزان همه بدست بگرفتند و
مروان بر در قلعه بنشست و یک یک را از ایشان بیاوردند و گردن بزدند تا همه را بکشتند و زنان
و فرزندان و خواستها بیاران بخشید و فرمود تا باروی قلعه خراب کردند و با زمین راست کردند
پس بحصنی دیگر شد که از احصن عمی گویند و بر در حصن فرود آمدند و حرب کردند سخت و ظفر یافت
و حصن ویران کرد جز بهتر سریر نشد یکی بخت از پیش مروان و بقلعه شد استوارتر از آن پس مروان سوگند
خورد که از در قلعه بر نخیزم تا نه در آیم یا بمیرم و مردمان را بفرمود تا بنا کردند برابر آن قلعه و یکسال در گرد
آنجا چون اندر ماند هیچ حیلت ندانست برخاست و سر و تن بشست و مر کار را بیاراست پس جامه طباخ
خویش بپوشید و عمامه سوختگی بر سر نهاد پس نامه نوشت از خویشتن که من مروان بن محمد الی صاحب
سریر اما بعد بدان که من سوگند خورده ام که باز نگردم تا در این قلعه بیایم و یک لشکر بدان اندر آیم باید که سوگند
من راست کنی و عهد و پیمان کنی تا اندر آیم و بیرون آیم پس میان خویش اندر نبشت و نامه برگرفت و بدر قلعه
رفت و تنها بایستاد و بار خواست و اندر آمد و پیش ملک بایستاد و نامه بداد ملک نامه را بترجمان داد
ترجمان نامه را بر خواند و ملک را بگفت ملک گفت دست بگیرید و در همه قلعها بگردانید تا بنگرد در هیچ جای
نتوان آمدن دست مروان بگرفتند و گرد قلعه بگردانیدند و مروان نگاه میکرد پس جایی دید که اندر قلعه توان
شدن آنجا نیکو بیش چشم کرد پس روی بدان مردمان کرد و گفت مرا نان دهید تا بخورم که گرسنه شده ام
و ترسم که مروان برود و من بدو نرسم و گرد بدو و اندر طنز گوشت و او را از قلعه بیرون کردند و مروان بجایگاه
خویش باز آمد و نامه نوشت بصاحب سریر که بدان که من مروان بن محمد بودم که بر سوی تو آمدم و من آن سوگند که

خوردم راست کردم و بقلعه در آمدم و همه راهها بدانستم و امید دارم که دیگر بار ببینم چون نامه بمروان
بدو رسید بر اندیشید و صلح اجابت کرد بر پانصد هزار درم و صد غلام و صد کنیزک و پانصد خروار
طعام مروان این همه بگرفت و بدر حصنی فرود آمد نامش تمران و با مردمان آنجا حرب کرد و ایشان خلقی را
از مسلمانان بکشتند پس مروان گفت ای مردمان هر که از شما بدین قلعه اندر شود او را هزار دینار
بدهم و کنیزکی نیکوروی مردی از سوخیان برجست و گفت اصلح الله الامیر من شوم و بجای کار بر ساخت
بود و بند حیلت کرد و بدانجا بر شد و مردمان آن قلعه را بداد زد و مروان آن سوخی را هزار دینار بداد و گفت
کنیزکی چنانکه خواهی بگزین کنیزکی بگزید سخت نیکو و دستش بگرفت و از قلعه زیر همی آورد و کنیزک
بجست و سوخی را بیر اندر گرفت و خویشتن را با او از سر قلعه بینداخت و هر دو بزمین افتادند و بمردند
و مروان را تنه شد و هر که در آن قلعه بود همه گردن بزد پس مروان بن محمد بایستاد و یک یک قلعه همی گشاد
تا همه بلاد خزران بگشاد پس بازگشت و بباب الابواب باز آمد و آن زمستان ببود پس بهار شد
کس فرستاد و ملکان جبال را بخواند همه بیامدند مگر اویس بن مضار که یکی بخت بکوه میان یاران و مروان
آگاهی نداشت و اویس بر غلامی بگذشت شبان و یارانش گفت که گوسفندی بستانید از این غلام
ایشان گوسفندی بگرفتند و اویس بیامد و بجای بنشست و یارانش پراکنده و هر یکی از ایشان
بکاری مشغول شدند پس آن غلام شبان برفت و از پس درختی ایستاد و اویس را تیری بزد و یاران او
بترسیدند و بگریختند و غلام بازدید آمد و بدر خویش را بگفت از پس برفت و بمدینة الباب شد و اسپهبد را
بگفت اسپهبد بیامد و سر اویس برداشت و بسوی مروان فرستاد و مروان از آن عجب آمد و گفت
ما خبر هیچ نداشتیم که خدای تعالی این سر اندر قلعه است و بفرمود تا سر اویس بر چوبی کردند
و در برابر قلعه بداشتند پس مردمان قلعه زینهار خواستند همه را زینهار داد و بهمان جایگاه ایشان را
دست بازداشت و ده هزار خروار طعام وظیفه کرد که هر سالی بمدینة الباب دهند پس مروان
برفت و بزمین آذربایگان شد و با مردمان موقان حرب کرد و خلقی بسیار بکشت و فزون از ده هزار
برده بیاورد و بر مسلمانان بخشید پس برفت و ببرذعه فرود آمد و همه بلاد آذربایگان و بلاد
ارمینیه صافی شد و کس نماند که مخالفت کردی و همه بطاعت آمدند والله اعلم **فصل در ذکر خبر ولایت**
جنید بن عبدالرحمن بخراسان خالد بن عبدالله القسری میر عراق بود از دست هشام و هشام نامه
نبشت و بدو فرمود که برادر خویش را اسد بن عبدالله بخراسان فرست و او را بعین کن به کارزار ترکان

خالد جان کرد و اسید بن عبد الله برفت و سپاه بسیار با خویشتن ببرد و بخراسان شد و از جیحون بگذشت
و بسغد شد و حرب کرد و باز گشت بهزیمت و باز دیگر سال شد و چیزی نکرد و سال سیوم بشد و کاری نساخت
کرد و خلقی از مسلمانان هلاک شدند پس گروهی از یاران خویش را بخواند چون نصر بن سیار الکنانی و عبد الرحمن
نعیم الباریقی و چند یاران دیگر و ایشانرا گفت انی کاهلی شکستگی کی می آید مگر از شمات که نصیحت نمی کنید
پس ایشانرا برهنه کرد و تازیانه بزد و ریش ایشان سترد و بندهای گران بر ایشان کرد و بعراق فرستاد
بنزدیک برادرش خالد و این خبر بهشام بن عبد الملک آمد سخت تافته شد و اسید را عزل کرد و ولایت خراسان
جنید بن عبد الرحمن را داد و جنید بخراسان آمد و از رود بلخ بگذشت با سپاه و خبر بخاقان شد و آن روز
صد هزار مرد از ترکان بخارا و سمرقند گرد آمده بودند و ملک با صد هزار مرد نزدیک بلخ آمد و جنید از آن سوی
شده بود و هر دو لشکر فراز یکدیگر شدند و حربی کردند سخت و مردی از مسلمانان نامش واصل بن عمرو
حمله برد و روی بخاقان نهاد و او را یک ضربت بزد بر میان خود و خود از سرش بیفتاد خاقان بجست
و روی بهزیمت نهاد و سپاهش همچنین و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و هفتاد و هزار مرد بکشتند و واصل
بن عمرو ستوری گشت و خویشتن را بشناخت و گفت اگر شمشیر من بودی و نصرت از خدای زمان بنی تمیم همه
اسیر شدندی پس جنید بمرو باز آمد و زمستان ببود پس لشکر برگرفت و از آن سوی رود شد و هشام بن
عبد الملک کس فرستاد بخالد قشیری و فرمود که نصر سیار و عبد الله بن نعیم و سورة بن ابی الحر و دیگر یاران
همه را دست باز دارد و بنزدیک جنید فرستد خالد جان کرد و ایشان نزد جنید آمدند و جنید لوا ربت و
سورة بن ابی الحر را داد با ده هزار مرد و او را بسمرقند فرستاد و عمار بن نعیم را با سپاهی بطخارستان
فرستاد و حرب کرد و همه بطاعت آمدند و از ایشان مالها بستد و بنزدیک جنید آمد و سورة بن
ابی الحر بسمرقند و خبر بخاقان رسید با پنجاه هزار مرد روی بدو نهاد و جنید آگاه شد و روی سوی یاران کرد
و از ایشان مشورت خواست اندر رفتن بیاری سورة بسمرقند نصر بن سیار گفت نباید رفتن که بیابان
استوار و کس از آن نتواند گشادن جنید فرمان او نکرد و برفت با همه سپاه و خبر بخاقان رسید کس فرستاد
بکش و نخشب از راه بیابان و چاهها انباشت و آگاهی بجنید آمد دانست که براه بیابان اندر نتواند رفتن
براهی دیگر برفت از سوی کوه و لختی برفت و آگاهی نداشت و ترکان گرد وی اندر آمدند و هر دو سپاه
با یکدیگر در آویختند و حربی کردند سخت و ترکان شکسته شدند و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند و خبر
بخاقان رسید سپاه بر خویشتن گرد کرد و جنید با سی هزار مرد روی بخاقان نهاد و کس بسمرقند فرستاد و گفت

سوره را

سوره را بگوی که سپاه بیرون آر که من آمدم سوره با بیست هزار مرد از یاران خویش و مردان سمرقند
بیرون آمد و خاقان سپاه خویش را فرمود که دست از جنید باز دارید و روی بسوره نهید و حرب
سخت شد میان سوره و ترکان و جنید هیچ آگاهی نداشت پس سوره و یارانش شکسته شدند و ترکان
شمشیر اندر نهادند و همه را بکشتند و مردی از سمرقند آمد سوی جنید و حال سوره و یاران بگفت جنید
چون آن بشنید گفت انا لله وانا الیه راجعون و مسلمانان بگریستند پس جنید کس فرستاد بمرو و نطار شان
و شهرهای خراسان و ایشانرا حشر کرد و همه چهل و پنج هزار مرد بودند و ایشانرا بمردی سپرد از یاران خویش
نام او حارث بن سریج و او را بحرب خاقان فرستاد و خاقان آن روز بدر سمرقند فرود آمده بود و مردمان را حصار
اندر گرفته و کار بر ایشان تنگ شده بود و عزم کرده بودند که حصار بدهند پس مسلمانان فراز رسیدند خاقان
چون سپاه دید لشکر را تعبیه کرد و مسلمانان حرب بیاراستند و هر دو سپاه حرب اندر گرفتند و از هر دو گروه
خلقی کشته شدند و افزون از ده هزار مرد از ترکان کشته آمد و خاقان بهزیمت بیرون رفت و مسلمانان غنیمت
بسیار یافتند و خبر بجنید رسید بشهرستان سمرقند آمد و آن خواستها برداشت و میان مسلمانان قسمت کرد
و پنج یک آن بهشام فرستاد پس جنید نصر بن سیار را با پنج هزار مرد بسمرقند دست باز داشت و جنید آمد
و آنجا بیمار شد بعلت استسقا و بمرد و مردی از یارانش نام حارث بن سریج برجست و خراسان بغلبه بگرفت
و بیشتر شهرهای خراسان بدست او آمد و خراجها بگرفت و بر یاران همه بخشید و خلقی بسیار با او
گرد آمد از عیاران و خبر بهشام رسید اسید بن عبد الله القشیری را بخراسان فرستاد او بیامد بمرو و از رود
و لشکرها فرستادن گرفت بحرب حارث بن سریج چون دانست که لشکر بسیار آمد یاران خویش را گرد و به بهار
خاقان شد بترکستان و خاقان او را بشهری فرود آورد و خراج آن طعمه او کرد و اسید از مرو برفت و روی ببخارا
نهاد چون ببلخ آمد بمرد و هشام نصر بن سیار را بخراسان فرستاد تا حاج و فرغانه بگشاید نصر بیامد و دست
بغزو کردن برد و هر شهری که بگشادی خراجش سبک کردی و مردمان بدو مایل شدند و او را دوست گرفتند
پس خالد بن عبد الله القشیری بمرد که امیر عراق بود و هشام ولایت عراق بیش از او بیزید بن خالد داد
او دست بستم کردن برد بر مردمان عراق و خواستهایشان گرفت و نامههای ایشان بگله پیش هشام
نوشته بودند پس هشام یوسف بن عمرو الثقفی را ولایت عراقین داد و بفرمود تا یزید را بگیرد و عذاب
کند و مطالبت مال کند و از او بستاند **فصل در ذکر خبر ولایت یوسف بن عمرو الثقفی بر عراقین**
یوسف بن عمرو بعراق آمد و بکوفه فرود آمد و کاروانان بشهرها فرستاد و یزید بن خالد را استخلاص کرد از بصره

وبرجه داشت بگرفت پس یزید اورا گفت مشتاب بکشتن من که مرا خواسته بسیار نزد مردمان
بود بعضیت تا من همه باز ستانم وبتو دهم گفت آن مردمان کیند که ودیعت بایشان نهاد گفت زید بن
علی بن الحسین ومحمد بن عمر بن ابی طالب وداود بن علی بن عبدالله العباس وابرهیم بن سعید بن عبدالرحمن بن
عوف واین مردمان آن روز بشام بودند بنزدیک هشام یوسف نامه نوشت بهشام واورا آگاه کرد
ازاین خبر هشام کس فرستاد وایشانرا بخواند ونامه یوسف بن عمر برایشان عرض کرد ایشان گفتند
او را بنزدیک ما هیچ نیست مگر این بدان خواست تا عذابش کم کنند بهانه ما هشام گفت من شمارا
بنزدیک او فرستم تا یوسف بن عمر شمارا با یزید بن خالد گرد آرد ونامه نوشت بیوسف وگفت این
مردمانرا فرستادم ایشانرا با یزید بن خالد گرد آر اگر مقر آیند بنزدیک من شان باز فرست واگرنه از یزید
حجت خواه اگر ندارد ایشانرا سوگند ده اگر سوگند خورند دست از ایشان باز دار پس آن مردمان بعراق
آمدند وبنزدیک یوسف بن عمر شدند ایشانرا بنواخت وزید بن علی را بیشتر بنواخت ویزید بن خالد را
حاضر کرد یزید گفت مرا بنزد این مردمان هیچ ودیعت نیست یوسف بن عمر خشم گرفت یزید را گفت
تو هشام بن عبدالملک را افسوس همی کنی وبرمن نیز واورا بزندان فرستاد وعذاب همی کرد تا بمرد
وزید بن علی بکوفه ایستاد با محمد بن عمر وان دیگران برفتند **فصل در ذکر خبر خروج زید بن علی بن امیر المؤمنین
حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه در حرب اولاده وکشته شدن زید رضی الله عنه** پس شیعیان بکوفه
گرد آمدند واورا وعده کردند که نصرت کنند وگفتند امید داریم که منصور ومظفر باشی بر بنی امیه که هلاک
ایشان نزدیکست ویوسف بن عمر از زید بترسید که خروج کند کس فرستاد بدو وگفت باید که ازاین
شهر بیرون روی جواب داد که من بیمارم واینک بیرون روم یوسف بن عمر روزی چند خاموش شد پس
دیگرباره کس فرستاد واورا شتاب کرد بر فتن وتهدید کرد وسخنان درشت گفت زید چون دانست
که یوسف علاج نمی کند برفتن چاره نیافت عزم درست کرد که بمدینه شود پس زید برفت تا بدیه یکی
عرب کوچید وشیعیان از پس زید بن علی برفتند وگفتند کجا همی شوی یا ابن رسول الله که ترا اینجا بکوفه
صد هزار مرد نصرت کنند وتیغ زنند وبسیار سخن گفتند تا اجابت کرد وبازگردید بکوفه ومحمد بن عمر بن ابی طالب
علی روی بدو نهاد وگفت سوگند دهم بر تو بخدای عزوجل یا ابن رسول الله که بمدینه روی وسخن این مردمان
نپذیری که این مردمان با تو وفا نکنند وبا تو همان کنند که با امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه کردند زید سخن
او نشنید وبکوفه باز آمد وبخانه نصر بن [illegible] العبسی فرود آمد وشیعیان آگاه شدند ونزد او همی آمدند

وهدیها

وهدیهایی آوردند پس زنی بنزدیک زید بن علی آمد زنی از ازد نامش هند بنت الصلت وبوی
او هدیه داشت وزنی بود نیکوروی چون زید بن علی اورا بدید با او سخن گفت وبا فصاحت تمامش
وشیرین سخن اورا گفت تو کیستی گفت من زنی ام از ازد زید بن علی گفت ترا شوی هست گفت نه
یا ابن رسول الله زید گفت پاک زنی چون باش گفت والله اگر مرا رغبت بشوی بودی بتو بودی
وترا خواستمی زید گفت چه چیز باز دارد ترا از این گفت پیری زید گفت من چنین ترا پسندیدم گفت
جعلت فداک من خویشتن را بهتر دانم سالها که بر سر من گذشته است واگر من شوی کنم بر تو بدل
نکنیم ولیکن مرا دختری هست از من نیکوتر اگر خواهی بتو بدهم زید گفت خواهم اگر چون تست زن
گفت او بهتر از منست وتمام تر از منست زید بخندید وگفت ترا فصاحت وزبان آوری داده اند دختر
چگونه است زن گفت جعلت فداک یا ابن رسول الله من بحجاز بر آمدم واو بکوفه وما بیکدیگر نزدیکیم اندر
فصاحت زید گفت من بپسندیدم ووعده کرد با آن زن وگروهی از شیعیان گرد آمدند واو آن دختر
بزنی کرد وبخانه او در دختری بزاد وچند روزی بزیست وبمرد وزید بن علی بر یک جای درنگ نکردی
از بیم آنکه یوسف بن عمر بداند [illegible] بودند وشیعیان همی آمدند واورا بیعت همی کردند
بر کتاب خدای وسنت رسول وجهاد کردن با ظالمان ونگاه داشتن ضعیفان وخرد دادن محرومان
وبخشیدن غنیمت درمیان مسلمانان راست راست ونصرت کردن اهل بیت بر دشمنان وبانزده هزار
مرد با او بیعت کردند ویوسف بن عمر را آگاهی نداشت پس زید بن علی بدشت سلم آمد واندر سرای معویه
زید بن حارث فرود آمد ویکسال آنجا بود تا کار خویش محکم کرد پس یوسف بن عمر آگاه شد واورا
خبر سوسف البارقی آورد وگفت زید بهر سوی نامه نبشت وخلقی بی اندازه اورا بیعت کردند واورا
وعده بیرون آمدن کرده اند ونامه نبشت بحکم بن الصلت واو بکوفه عامل بود از دست یوسف و
اورا حذر فرمود از دست زید بن علی پس حکم بن الصلت کس فرستاد وراهها فرو گرفت پس گروهی اندر
بیابان مردی را دیدند که می آمد اورا دادند واورا بخواندند گفتند از کجایی گفت از شام گفتند کجا
خواهی رفت جواب نیکو نگفت وچیزی نیافتند با وی مگر عصایی آن عصا بگرفت وبر پهلو همی کرد تا
لختی موم یافت بر سر عصا زده موم را برکندند سوراخی پدید آمد واندر آن سوراخ نامه یافتند ومردرا بگرفتند
وبربستند ونزدیک یوسف بن عمر بردند وقصه او را بگفتند یوسف نامه را بگرفت وبخواند اندر او نوشته
بود **بسم الله الرحمن الرحیم** من زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب الی اهل الموصل وسایر البلاد

اما بعد فاتقوا الله یا عباد الله الذی خلقکم و الیه مصیرکم از خدای بترسید ای بندگان خدای که شما را بیافرید و روزی داد و کارهاتان بدست اوست و بازگشت بوی بدانید که خدای سوگند یاد همی کند
اندر سوره والعصر که مردمان زیانکارانند مگر آنکه مومن شوند و کار نیک کنند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم
بفرستاد و اهل کتاب را دعوت کرد چنانکه خدای تعالی فرمود قوله تعالی قل یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة
سواء بیننا و بینکم الا نعبد الا الله الآیه همی گوید ای جهودان و ترسایان بیایید سوی آن سخنی که میان ما و
شما ان یکیست و آن آنست که جز خدا پرا نپرستیم و هیچ چیز با او انباز نکنیم و من شما را دعوت همی کنم بکتاب
خدای و سنت پیغمبر علیه السلام و نگاه داشتن ضعیفان و جهاد کردن با ظالمان و حق اهل بیت رسول
بشناسید و نزدیک من شتابید ای بندگان خدای عز و جل و بپرهیزید از آنکه عذاب فرستد بر شما چنانکه
بر دیگر امتان که پیش از شما بودند از عاصیان و بحق باز آیید تا از رستگاران باشید والسلام چون نوشت
این نامه را برخواند بفرمود تا آن مرد را گردن زدند و کس فرستاد بحکم بن الصلت و بفرمود که طلب زید بن
علی کن و سرهنگی بفرستاد نامش عباس بن زید تا طلب کند او را پس گروهی از آنها که بیعت زید
بودند بنزد او آمدند گفتند چه گویی اندر حق ابو بکر و عمر گفت از خدای بترسید و ایشان را جز نیکویی مگویید
ایشان گفتند ما بندار ایم که بنی امیه بر شما ستم کردند زید گفت این نه یکسانست که بنی امیه جدم را کشتند
و مدینه را غارت کردند سه شبانروز و سنگ و پلیدی بخانه خدای انداختند و ابو بکر و عمر از این هیچ نکردند ایشان
خشم گرفتند و گفتند برادرزاده تو ابو جعفر محمد اندر حق تو راست بدین کار او را گذاشتند و بمدینه شدند
نزد ابو جعفر صادق و نزدیک او اندر آمدند و سلام کردند و گفتند یا ابن رسول الله ما با عم تو بیعت کرده
بودیم زید بن علی را ولیکن او را پرسیدیم از ابو بکر و عمر گفت من ایشان را جز نیکویی نگویم جعفر گفت
همچنانست و من ایشان را جز نیکویی نگویم از خدای بترسید و اگر عم مرا بیعت کردید وفا کنید و تمام
بحق کار او بدین کار از من حق تر است پس آن مردمان بکوفه باز آمدند و نزدیک زید بن علی شدند
و از او عذر خواستند و دیگر باره بیعت خواستند زید ایشان را براند و گفت مرا به بیعت شما حاجت نیست
ایشان بیرون آمدند و همی گفتند رفضونا زیدا زید را رفض کردند و کار زید راست با ایشان شد و بیرون آمدند
و یاران او دعوت کرد شب چهارم ماه صفر خبر بیوسف بن عمر رسید حکم را آگاه کرد حکم بمزگت جامع آمد و مبارزان
کوفه جمع کرد و حرب را تدبیر کردند زید بن علی از سرای معویة بن اسحق با سیصد مرد بیرون آمد و بانگ همی کرد
زید یا منصور چون روز بود نگاه کرد مقدار دویست مرد بودند زید گفت سبحان الله این مردمان کجا اندی

بانجز

با پنج هزار مرد در امام نشستیم و اکنون این مایه مردم همی بینم گفتند یا ابن رسول الله مردم بمزگت جامع
گرد آمده اند و یوسف در مزگت بسته دارد تا کس بیاری تو نیاید زید گفت لا حول و لا قوة الا بالله جه معذار
اندر مزگت اند و دیگران کجا اند ایشان خجل شدند و عذر کردند پس روز بر آمد و یوسف بن عمر و از شهر بیرون آمد
و با هزار لشکر بر سر تلی آمد نزدیک کوفه و لشکر را فرمود که بحرب زید شوید و هر دو لشکر بیکدیگر بر آویختند
و کارزار کردند یکساعت پس عمرو بن عبد العزیز که صاحب شرط کوفه بود با گروهی حمله برد و زید و خواست
که او را شمشیر زند یکی از یاران زید نامش نضر بن خزیمة العبسی بر ایشان حمله برد و گروهی را از ایشان
و عمرو بن عبد العزیز را یک ضرب بزد و بکشت پس زید بن علی بدشت صیادان آمد گروهی یافت معذار
هفتصد مرد با ایشان حرب کرد و همه را هزیمت کرد پس بکناسه آمد لشکری بزرگ دید آنجا با سلاح تمام
زید بر ایشان حمله برد و همه را بر یکدیگر شکست و یوسف یک یک از آن سرهنگان بحرب او می فرستاد
و با زید بن علی سیصد مرد بودند و هر که پیش آمد زید او را میشکست و هزیمت همی کرد و بانگ همی کرد که
ای مردمان شما بیعت کردید و من بر شما بیعت گرفتم و بیرون آیید و مدد کنید یا اهل کوفه قل جاء الحق
و زهق الباطل و مردمان کوفه که با او بیعت کرده بودند او را از او شنیدند و از خانه بیرون نیامدند زید گفت بیعت
کردید و نصرت نکردید و الله که از شما نیکوست که با جدّ من امیر المومنین حسین کردید خدای داور شما باد و حرب
پیوسته شد میان هر دو گروه و یوسف بن عمرو آواز داد که هر که سری آورد هزار درم او را دهیم و هر که اسیری
آورد همچنین و هر اسیری که بیاوردندی یوسف بفرمودی تا گردنش بزدندی و زید بن علی با گروهی از
یکسوی جنگ همی کرد و پسرش یحیی بن زید از دیگر سوی و یاران او هیچ افزون نمی شدند زید چون آن
بدید روی بنضر بن خزیمه کرد و گفت ترسم که کوفیان با من همان کنند که با جدم امیر المومنین حسین کردند
نضر گفت جعلت فداک یا ابن رسول الله من باری شمشیر همی زنم تا جان دارم و حمله بریم تا بنزدیک جامع رسیم
پس آواز دهیم بدان مردمان که اندر آنجا اند تا بیرون آیند پس زید بن علی حمله برد و اندک اندک همی شد تا بمزگت
جامع رسید و حمله برد و شامیان را از در مسجد بر آنسو کرد و بیامد و بر در مسجد بایستاد و آواز داد و گفت یا اهل
یا اهل کوفه بیرون آیید بعز و از درویشی بتوانگری و از شر راهی بهدی بدان که دین و دنیا اندر آن
و یحک منم زید بن علی اگر مرا بیعت کردیدی با من بیرون آیید پس آن مردمان که در مسجد بودند قصد
کردند که در بشکنند و بیرون آیند زید بن علی گفت یاری کنید این مردمان را و شامیان بر بام مسجد بودند
و دست سنگ بر ایشان کردند و حرب سخت شد بر در مسجد و نضر بن خزیمه را بکشتند از یاران زید و از

پس او معویة بن اسحق و زید بن حارثه را بکشتند و زیاد بن عبدالله الهندی را نیز بکشتند و سر ایشان
نزد یوسف بن عمر آوردند زید بن علی یاران خویش را گرد کرد و حمله کردند بر شامیان و ایشان را از جای
برداشتند و تا نخیلی باز پس بردند و از یاران زید بسیاری کشته شدند و دیگران که بیامدند خسته شدند
و زید بن علی پای بیفشرد و تیراندازان شامیان تا بیست اندر آمدند و تیرباران کردند سخت و همه دست
بر زید داشتند پس تیری بر پیشانی زید آمد و بسرش اندر شد و زید از اسب اندر افتاد و او را برداشتند
و بسرایی بردند از ساعیان و پسرش یحیی بگرفت و یارانش همه تنها و کوهها پراکندند خسته و مجروح و طبیبی
آوردند که زید بن علی را علاج کند چون تیر از سرش بیرون کشیدند آهی کرد و جان بداد و او را همان جای
که داشت بگور کردند شب و هیچ کس ندانست که گورش کجاست پس غلامی از آن زید ایشان را دانست و او را
تهدید کردند بکشتن تا گور زید بنمود و سر عمر بفرمود تا او را از گور برکشیدند و سرش جدا کردند
و پیش هشام فرستادند و تنش بر کناسه کوفه بردار کردند و یوسف بن عمر در مسجد رفت و بر منبر شد
و امیرالمومنین علی بن ابی طالب و فرزندانش را دشنام داد و کوفیان را نیز دشنام کرد و گفت مژده
بدهید ای کوفیان بخواری و فرومایگی والله که من نیز دیوان بدهم و ایدون و ایدون کنم و تهدید و بیم نمود
ایشان را پس از منبر فرود آمد و بفرمود تا سرهای مردمان می جستند و هر سری که پیش آوردند پنج
و بیعتر خلقی را از اهل شیعت بکوفه اندر بکشت از یاران زید بن علی پس نامه نبشت بهشام و
و او را تحریض کرد بویران کردن کوفه هشام گفت کار خلاف آنست که تو دانی اگر ایشان زید بن علی را
یاری کردندی این بودی که تو میگوئی و لکن او را فرو گذاشتند تا تو براو دست یافتی ایدون لی که چون
نامه بتو رسد ایشان را بنوازی و عطا و روزی بیفزایی یوسف بن عمر ایشان را بخواند و همچنان کرد
که هشام فرموده بود و خبر کشتن زید بن علی بجعفر بن محمد الصادق رسید بگریست سخت و گفت
رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلا از مومنان گروهی اند که
وفا کنند بدانچه با خدای عز و جل پیمان کنند و موسی بن حبیب ایدون گوید که زینب از اخیار روات حدیث که
که آن شب بخواب دیدم پس کشتن زید بن علی به سه روز که گروهی از آسمان فرود آمدندی با لباسهای نکو
و بگرداگرد زید اندر آمدند و دستها بر روی همی زدند و نوحه همی کردند و همی گریستند پس یکی از ایشان
جامه سبز پوشیده بود گفت ای زید ترا بکشتند و ترا بردار کردند و ترا برهنه کردند لاجرم شفاعت جدت
نیابند بروز رستخیز و این زن گفت یکی از ایشان را پرسیدم که این زن کیست بدین نیکوئی گفتند فاطمه

دختر

پیغمبر علیه السلام و زن امیرالمومنین علی رضی الله عنه

فصل در ذکر خبر گریختن یحیی بن زید از کوفه و رفتن بخراسان

یحیی بن زید بگریخت از کوفه با گروهی از شیعه و بقبر جدش امیرالمومنین حسین رضی الله عنه بشد پس بمداین
رفت و آن روز آنجا کارداری بود از دست یوسف بن عمر و نامش بختری و نامه یوسف ببختری آمد که
یحیی را طلب کن و بنزدیک من فرست که او بمداینست و یحیی با گروهی از جهودان فرود آمده بود بختری او را
طلب کرد و بیافتش و ده هزار درم دادش و او را گفت از اینجا برو و بجای دیگر شو که خواهی که نامه یوسف
بن عمر آمده است که ترا طلب کنم پس یحیی از مداین برفت با گروهی از شیعت و بری شد و از آنجا بقومس
بنزدیک مردی فرود آمد نامش زیاد القشیری پس از آنجا برفت بسرخس شد و از آنجا بمرو و نصر بن سیار آن روز
آنجا بود و یحیی بمرو در آمد و در سرای ابوحفصه فرود آمد و روزی چند آنجا بود پس نامه یوسف بن عمر اندر رسید
که یحیی بخراسان آمد او را طلب کن و نصر بن سیار را نامه بخت و خبر یحیی رسید یاران خویش را گفت بر خیزید
و پراکنید پیش از که فتنه پس همه پراکندند و نصر بن سیار را خبر بردند که یحیی بسرای ابوحفصه است نصر سیار
مردی را بخواند از یاران خویش نامش عصمة بن عبدالله الاسدی و او را بفرمود که برنشین و بسرای ابوحفصه شو
و یحیی را طلب کن عصمت برنشست با سواری چند و بیامد و گرداگرد سرای بگرفتند و بسیار کس اندر آن سرای
بودند تا یک را بیرون هیچ آوردند و عصمت اندر روی ایشان هیچ نگریدند تا یحیی بن زید بیرون آمد پشمینه پوشیده
و کلاهی بر رسم خربندگان بر سر و پالانی بر دوش گرفته عصمت او را بشناخت تازیانه بر پالان زد و گفت
ای خداوند پالان از این شهر بدر شو پیش از آنکه بگیرندت همانگاه بیرون رفت و روی بکرمان نهاد چون
خواست که بشهر اندر شود مردی از گرمان گفت تو نه یحیی بن زیدی گفت آری چگونه دانستی گفت اکنون
نامه فراز رسید بصفت و نعت تو یحیی بازگشت و ببلخ شد و بنزدیک مردی فرود آمد از ساعیان نامش سلمه ابو
و امیر بلخ آن روز مردی بود نامش عقیل بن معقل اللیثی خبر یافت که یحیی بشهر اندر است منادی را فرمود
تا بانگ کرد و مردمان گرد آوردند بگرفت و خانها جستن گرفتند و مردم را بتازیانه گرفتند و سخت طلب میکردند
بیامد نامش قریش بن جریش پدر خویش را دید که بتازیانه همی زدند عقیل را گفت ایها الامیر پدر مرا
من ترا رهنمونی کنم و اندر سرای یوسف بن مسلم است با گروهی از شیعه عقیل کس فرستاد و یحیی را بیاورد
و بند کرد و بمرو فرستاد پیش نصر سیار نصر او را بزندان بازداشت و نامه کرد بیوسف بن عمر و او را
آگاه کرد یوسف نامه بهشام فرستاد و هشام بحال مرگ اندر بود چون روزی چند برآمد بمرد و مدت خلافت او
نوزده سال و هشت ماه بود اندر سال صد و بیست و پنج و او شصت و یکساله بود و از پس او ولید بن عبدالملک

نبشت **فصل در ذکر خبر خلافت ولید بن یزید بن عبدالملک** چون ولید بخلافت بنشست مروان بن محمد را
بر ارمینیه و آذربایگان بداشت و یوسف بن عمر را بر عراقین و نصر بن سیار را بر خراسان پس نامه نبشت
بنصر سیار که دست از یحیی بن زید بدار تا هر کجا خواهد برود و او را بنوازد و خلعت دهد و نصر سیار
میخواست که یحیی را بنزدیک هشام بدمشق فرستد چون نامهٔ ولید رسید یحیی را خلعت نیکو داد و
ده هزار درم صله دادش و گفت امیر ترا همی فرماید که بعراق روی و آنجا نشینی تا انگاه که فرمان او آید یحیی گفت
سپاس دارم و از مرو برفت با صد مرد شیعت و همی آمد بنشابور و بر یک فرسنگی شهر فرود آمد و اگاهی
بعمرو بن زراره رسید یاران را گفت یحیی از زندان بگریخت و معلوم نیست که کارش بچه رسید بسازید تا بحرب او
شویم و عمرو بن زراره برفت با ده هزار مرد و روی بدو نهاد یحیی چون آن بدید بحرب ورزه در پوشید
و یاران خویش را گفت مردانه باشید و بکوشید و خود در پیش یاران بایستاد و آن مردمانرا گفت بحرب من آمده اید
والله که من نه بحرب شما آمده ام مرا راه دهید تا بروم هیچ کس با او سخن نگفت و تیری بدو انداختند یحیی یارانرا
گفت که من بحرب ایشان نیامده ام که من بعراق خواهم شد و ایشان ستم همی کنند یارانش گفتند که یا ابن
رسول الله اگر ایشان ده چندین بودندی ما کام نداشتیمی و لیکن تو حال خود بگوی تا معذور دارند و ایشان را سوگند
ده یحیی سوگند بایشان داد و گفت از خدای بترسید و باز گردید که ما بدستوری نصر سیار بیرون آمدیم و ولید بن
یزید فرمان داد تا مرا دست باز داشت اگر استوار نمیدارید نامه نویسید بنصر سیار و از او بپرسید و من
اینجا باشم تا جواب نامه بشما باز آید ایشان آن حدیث نشنودند و بر یارانش حمله بردند و حرب در پیوستند
و یکساعت حرب کردند ابو الفضل و با دو تن حمله بردند بر عمرو بن زراره و او را بیک ضربت بیفکندند و هزیمت
بلشکر نشابور افتاد و بشهر اندر آمدند پس یحیی روی بیاران خویش کرد و گفت ما عزم کردیم که بعراق شویم
اکنون کاری چنین افتاد و عراق امروز نه جای ماست باز گردید تا بگورکان شویم اگر بمیریم و اگر بزییم و این خبر
بنصر سیار رسید سخت تافته شد و گفت این گناه ولید راست که من دانستم که یحیی چه کند و خواستم که هرگز او را
از زندان بدر نکنم پس نصر سیار آهنگ یحیی کرد و بر مقدمه او سلم بن الاحوز المازنی را با سه هزار مرد روان کرد
و خود برفت با هشت هزار مرد و یحیی را بیافتند بگورکان و مستضعف دیار او گرد آمده بودند و هر دو گروه بیکدیگر
فراز رسیدند و حرب اندر پیوستند بر همدیگر یحیی بن زید حمله برد و همی گفت انا ابی و ابی انا ابن فاطمه و علی
و حرب همی کرد تا نماز پیشین گفت نماز کنیم و شما نیز نماز کنید اگر امشب نماز نکنید سلم الاحوز گفت راست میگوئید
تا نماز کنیم پس یحیی با یاران اندر جای خالی شدند و دست و روی بشستند و نماز کردند پس بیرون آمدند و صف برکشیدند

بس یحیی

بس یحیی حمله برد با یارانش و خلقی از ایشان بکشت و تیراندازان روی بوی نهادند و بسیار را جراحت
کردند و کشته شدند و بنجاه تن با یحیی بماندند یحیی روی بدیشان کرد و گفت ای مردمان من شما را بحل کردم
از بیعت هر که خواهد با من باشید و هر که خواهد باز گردد و بزینهار آن مردمان شود که من از اینجا بی
رستگاری نیابم ایشان گفتند لا والله یا ابن رسول الله ما از تو جدا نشویم تا انگاه که یک تن از ما زنده ماند
یحیی گفت جزاکم الله خیرا پس حمله بردند ایشان نیز حمله بردند و حرب کردند یارانش کشته شدند و او تنها بماند و تیر باران
از هر سوی بدو می آمد تا از اسب اندر افتاد و سلم بن الاحوز بیامد و بر سر یحیی بایستاد و یاران خویش را
فرمود که سر مبارک یحیی ببریدند و سلم بنصر سیار فرستاد و نصر بنزدیک ولید و تن یحیی بن زید را باب ابو الفضل
بگورکان بردار کردند و همچنان همی بود تا ابو مسلم صاحب دولت بیرون آمد و ایشان را از دار فرود آورد
و کفن کرد پس ولید نامه نوشت بیوسف بن عمر بعراق و او را فرمود که زید بن علی را و هر که با او بودند
همه را از دار فرو گیرد و تن همه را بنفط اندر گیرد و آتش اندر زند یوسف بن عمر چنان کرد **فصل در ذکر خبر**
کشتن ولید و خلافت برادرش یزید و برنشستن کار ابراهیم برادرش پس چون یحیی را بکشتند مخالفت افتاد
بشام و ولید بن یزید کشته شد و خلافتش یکسال بود و دو ماه و او را چهل و سه سال بود و کار بیزید بن الولید رسید
و او آنست که ناقص است لقب و یزید چون بخلافه بنشست مروان را همچنان با آذربایگان بداشت
و نصر بن سیار را بر خراسان و بسی بر نیامد که یزید بن ولید بمرد و خلافتش شش ماه بود و برادرش ابراهیم بن
ولید بجای او بنشست و خبر بمروان بن محمد شد مردی را بخواند از یارانش نام او عاصم بن یزید بن عبدالله الهلالی
و او را خلیفهٔ خویش کرد بر ارمینیه و آذربایگان و خود برفت با همه لشکر از مردمان شام چون بنزدیک حمص
رسید بیرون آمدند و با او حرب کردند پس بیامدند و با او صلح کردند و بیعت کردند مروان روی بدمشق نهاد
سلیمان بن هشام بن عبدالملک پیش او آمد با لشکری بزرگ از مردمان شام و حربها کردند و سلیمان بهزیمت
شد و مروان بدر دمشق شد ابراهیم بن ولید بیرون آمد و با مروان بیعت کرد و بطاعت او شد و کار بدو سپرد
و ولایت ابراهیم دو ماه بود و مروان بن محمد بخلیفتی بنشست و او را مروان الحمار گفتندی و مروان روز
آدینه اندر شد نماز کرد و بیرون آمد و خرداوب فرود آمد و همه مردمان او را بیعت کردند و این ماه صفر
اندر بود سال بر صد و بیست و هشت والله اعلم **فصل در ذکر خلافت مروان بن محمد آخر خلفای بنی امیه**
پس چون مروان بخلیفتی بنشست کس فرستاد بنصر سیار و او را بخراسان بداشت و کار بدو راست
ایستاد و خوارج سر بر کردند و پدید آمدند بنواحی ارمینیه و آذربایگان و سبب آن بود که مردی از مردمان

بیلقان نامش مسافر بن کثیر اندر مذهب ایشان داشتی و آن مذهب آموخته بود از مردی نامش ضحاک
لازی این مسافر بن کثیر با گروهی از خوارج باردبیل شد و آنجا گروهی خوارج بودند و با ایشان هم پشت بودند
و از هر جانب گروهی بسیج آمدند تا خلقی بسیار بهم آمدند و این خبر بعاصم بن یزید الهلالی رسید و آن روز
او به بیلقان بود پس فرستاد مردم بیلقان بدان مردم که مذهب ایشان داشتند بگرفتند و نام یکی
از ایشان ابان بن منصور بود و دیگر قبیصة بن صدقه و این مردمان را اندر زندان بیلقان باز داشتند و خبر
بمسافر بن کثیر رسید مهتر خوارج و او بشهر ورثان بود اندر شب برفت با گروهی از یاران خویش و سلاحها
و نردبانها بیاوردند و بر شدند و نخستین کسی که بیارو بر شد عصمة بن سلیم بود و صاحب حرس را بگرفت
و گردن بزد و فرو رفت بشهرستان بیلقان امیر سلطان عاصم بن یزید الهلالی بود و از آنجا ببردعه شده
بود خلیفتش را بگرفتند و بدر زندان آمدند و ابان بن منصور را با دیگران از زندان بیرون آوردند و آنگاه
خارجی آشکارا شد بشهرستان بیلقان و مردمان با ایشان گرد آمدند از هر سوی تا لشکری بزرگ شد
و مسافر بن کثیر ایشان را بر داشت از بیلقان و بورثان برد و خبر بعاصم بن یزید شد از ارمینیه و آذربایگان
منادی فرمود و لشکرگاه بیرون زد و از بردعه بیرون آمد پس مردی بیامد از بردعه گفت خبر داری
از عاصم گفت دارم فرود آمده است بر در بردعه بر فلان جای گفت راه تو اینست بر دو بر لشکر او اندر ب
گفت توانم مسافر او را بپیغاری کرد و لشکر بر داشت و اندر آمد بلشکرگاه عاصم بر دو وقت صبح بود
چون خوارج عاصم را بدیدند تکبیر کردند و گفتند لا حکم الا لله و حرب کردند سخت و عاصم بن یزید را بکشتند
با گروهی از یارانش و دیگران هزیمت شدند و خواستهای عاصم برداشت و به بیلقان باز آمد و خبر بمروان
رسید سخت تافته شد و دیگری را بخواند از لشکر شام نامش عبد الملک بن مسلمة العقیلی و لشکری بزرگ بدو
داد و پدرش را خوارج کشته بودند پس او لشکر بیاورد و بجای بنا لشکرگاه بزد که از آنجا جسر الحجاز گویند و خبر
بخوارج شد و هر دو لشکر بهم گرد آمدند و میان برذع و ورثان حرب کردند عبد الملک بن مسلمه کشته شد و برادری
بود دستش اسحق بن مسلمه بجای او بایستاد و حرب اندر پیوست با خوارج و همچنین می بود تا آنگاه که ابو مسلم
پدید آمد و زوال دولت بنی امیه نزدیک شد **فصل در ذکر خبر اضطراب نصر سیار و خلاف که میان او و
وان جدیع بن علی الکرمانی افتاد در خراسان** نصر سیار امیر خراسان بود از قبل هشام بن عبد الملک
چون کار بولید رسید خراسان هم بدو گذاشت و از پس ولید پسرش یزید بنشست و پس او برادرش ابراهیم
و او همچنان بخراسان می بود چون مروان بن محمد بنشست او همچنان همی بود و بخراسان مردی بود نامش جدیع بن

علی الکرمانی

علی الکرمانی و نصر سیار از مضر بود و یمن بود که از قبیله او بود تا اصل کردی و عصبیت همی داشت
با ربیعه ایشان از او خشم گرفتند و بنزدیک مردی شدند از دار ابنی عم مهلب بن ابی صفره نامش جدیع بن
علی الکرمانی و کرمانی از بهر آن گفتندی که او بکرمان زاده بود و جد او نسیبه سیاه بود و این کرمانی
مردی بزرگ بود اندر میان قوم خویش پس مردمان بنی ربیعه و بنی یمن بنزدیک او شدند و بنالیدند از نصر
سیار و عصبیت کردن او با ایشان کرمانی گفت من بروم و اندر این باب با او سخن گویم چه شما را روز یاری کرد بدید
دیگر روز کرمانی برنشست و بنزدیک نصر شد و با او عتاب کرد بدانکه قوم خویش تعصب دارد برین ربیعه
پس گفت ایها الامیر شنانی سخن از بهر آن همی گویم که ترسم که عصبیت افتد و فتنه میان عرب برخیزد
نصر سیار خشم گرفت و گفت تو کیستی که این گوئی گفت این را بزندان برید کرمانی را بر داشتند و
بزندان بردند و همه بنی ربیعه از او خشم گرفتند پس حیله کردند اندر رها کردن کرمانی از زندان و برفتند اندر
و او را از زندان بیرون آوردند و این کرمانی مردی ضخم بود و گردن آور چون بیرون آمد بدان رهگذر بماند
بماند از تنگی گذرگاه و غلامی او را بهم کشید و پیش عش ازار او ایستاده بود پس چون بیرون آمد او را
و بر ستور نشاندندش و ببردند و نصر سیار از این آگاه نبود چون روز شد صاحب شرط را که سلم بن احوز
المازنی بود بخواند و گفت بنزدیک کرمانی شو و او را از من سلام گوی و بگوی که من بتو هیچ بدی نخواستم
کردن و لیکن تو مرا بخشم آوردی از بهر آنکه اندر سخن من افتاده بودی و من از تو آزرده شدم اکنون
برخیز و ایمن بیا سلم بنزدیک او شد و پیغام نصر سیار بیاورد کرمانی گفت اگر نه آنستی که تو تا دانی
من ترا ادب کردمی سلم گفت والله که ترا بر من قدرت نیست کرمانی گفت اگر نه در خانه من بودی
ترا بنمودی که حالت چگونه بودی بروای دشمن خدای بنزدیک امیرت آن کول زاده هر چه خواهی
بگوی والله که ترا و او را بنزدیک من یک ذره قدر نیست سلم بنزدیک نصر باز آمد گفت دیگر باره
بازش شو گفت اصلح الله الامیر والله که من بد دل نیم و از او هیچ نترسم لیکن ترسم که اندر تو سخنی گوید
و مرا احتمال نتوانم کرد آنگه مرا با او جنگ بود مرا عفو کن از این و کسی دیگر را بفرست نصر مردی را تا بر
او فرستاد نامش عصمة بن عبد الله الاسدی و از مبارزان لشکر خراسان بود چون اندر سرای کرمانی
اندر آمد کرمانی مردی را اندر سرای بپای کرده بود نامش محمد بن المثنی سوار اندر ربیع آهن که هیچ چیز از
ایشان پدید نبود چشم عصمت سلام کرد و بنشست و گفت یا ابا علی تو پای اندر کاری نهادی
ترسم که سرانجام این کار زشت شود ما تا اینه کار خوانیم نه از بیم تو و لیکن خواهیم که معذور باشیم اندر کار تو

وحجت تو بر گیرم سخن او بپذیر گفت یا ابن الخبیثه تو دین سخن آن خواستی که نصر کول زاده بشنود
کو مرا چنین فرمودی والله که اگر نه آن بودی که در خانهٔ من کردت بردمی بیرون روا ازینجا ای عدو الله
عصمت از سرای کرمانی بیرون آمد و بنزدیک نصر سیار آمد و بگفت ایها الامیر من هرگز ندیدم از
حد گذشته تر و رعنا تر از کرمانی و یارانش بنی ربیعه بدتر ازو پس نصر سیار مردی را بخواند از
یاران خویش نامش قدید بن منیع و او از دوستان کرمانی بود او را گفت بنزدیک این دوست خود
شو و حجت بر او کن میش یارانش بیش ازانکه ایشان ما کاری افتد که نخواهیم قدید بنزدیک کرمانی
شد و سلام کرد و بنشست پس گفت یا ابا علی سوگند دهم بر تو بخدای که کاری مکنی که از تو نزیبد
و نرسید قومی نصر سیار بجای تو آن کرد که کرد و اگر تو ازین هیچ کنی که او ترا باز داشت تو نیز
او را باز دار انگاه بدوستی بازای چنانکه بود بد که من میترسم که این کار بزرگ شود و از حد گذرد
و دشمنان شوید کرمانی گفت ای قدید اندر نصیحت تو ما را هیچ تهمت نیست ولیکن نصر کول زاده
بروی امین نتوان بودن و کار جان گشت که او رهیچ مراد لجاجت نتوان کرد و نکنم قدید گفت یا ابا علی
اگر دل تو چنین اندر ده شدم است وبا امین شد کرد کاینه بدو فرست تا او کرد و کاینه بتو فرستد گفت
نه و کرامه انگ سر من بیعلم و عثمن هر کدام که خواهی او را دهم کرد کان او را بگوی مرا چه دهند بگرد کان که
والله که من او را نه پدر دانم و نه فرزند و نه اهل بیت قدید گفت مهلا یا ابا علی که تو هرگز سفیه نبودی
و از تو خواهم که ویرانی زمینها بر دست تو نبود و من بندارم که هیچ کس ترا نصیحت نکند چنانکه من و کرمانی
هیچ سرا اندر نیاورد و قدید باز گشت و آنچه گفته بود نصر سیار را آگاه کرد پس بنی تمیم نصر سیار را
گفتند ایها الامیر چه خواهی و ازین سگ چه چشم داری او را بگیر پیش از انکه بلشکر بزرگ شود و پیشش قوی
گرد عقیل بن معقل الکنانی پسر نصر برخاست و گفت اصلح الله الامیر سخن این مردمان منیوش و
مشورت ایشان مپذیر که من ترسم که تو خویشتن را بدنام کنی و اهل بیت خویش اندر بلا افکنی و حرب
کردن با این مردمان و کار بر مردمان تنگ شود و خارجیان بر او بیرون آیند و این کار بکسی دیگر شود
اندرین حال شتاب مکن نصر گفت همچنین است نزدیک او شو و او را پند ده تا بگفتار تو سر در راه د
عقیل بنزدیک کرمانی رفت و گفت یا ابا علی امروز تو خواجه عرب و سید قوم خویشی هر چه مراد است
بگوی تا بکنند و طمع مکن ازین سپهان که من همی ترسم که کاری بزرگ افتد چنانکه مردمان متحیر اندران شوند
کرمانی گفت یا عقیل او بر کول است عقیل گفت سوگند دهم بر تو که او را یاد مکنی بیدی که او ترا یاد نکرد بخیر

بنکوی

بنکوهید کرمانی گفت بسیار بگوی که او پسر کول خواهد شد اگر او خود از امیری دست بکشد از امیری و اندر
خانه بنشیند ما دست ازو باز نداریم انگاه مردی را اختیار کنیم که ما شما بپسندیم و او را امیر کنیم و اگر
نخواهند که کنند چنانکه خواهند از مال خراسان بردارد و برخیزد و بنزدیک خویشان خود شود تا ما شما اندر کار
خویش بنگریم و اگر این نیز نکند و نخواهند والله که او را بنزدیک من جز شمشیر نیست عقیل گفت یا ابا علی اینجا
دیگر
چیزی هست کرمانی گفت چیست آن گفت با یکدیگر پیوندی کنید تا دوستی محکم شود کرمانی گفت بکنم
که او نه کفو منست عقیل گفت یا ابا علی مردی را از کنانه چنین سخن گویی با آن شرف و قدر که او راست کرمانی
گفت والله که اگر او خالص از کنانه بودی نکردمی عقیل گفت چه گویی امروز بار کردیم تا فرمانی داد کرمانی گفت
اگر همچنین بدین سخن باز آیی آن نکرنیابی عقیل گفت یا ابا علی این پس چیزی نیست که تو هیچ گویی که می ترسم
که تو هلاک شوی کرمانی گفت لا حول و لا قوة الا بالله عقیل گفت بنزدیک نصر سیار آمد و گفت این مرد کار بزرگ
شد و پیشش قوی گشت اگر توانی بدین کار قیام کن و اگر نه در خانه بنشین تا او هر که را خواهند امیر کنند یا از مال
خراسان چندانکه خواهی بردار و بنزدیک مروان رو و ازین کار انچه خواهی اختیار کن نصر سیار خشم گرفت
ازین سخن و صاحب شرط اسلم بن الاحوز المازنی را بخواند و گفت بحرب این ملاح شو و او را کفایت کن و
سرش بنزدیک من آر اسلم با خیلی برنشست بدر سرای کرمانی شد و بدر کرمانی آن روز چهار هزار مرد بود
با سلاح تمام اسلم آواز داد سرهنگی را از سرهنگان کرمانی نامش محمد بن المثنی و گفت بگوی آن کشتی بان را
که امیر فرموده است که بدرای محمد گفت ای ملاح زاده سعید از در اجنبین تیغ کوبتا پس حمله بردند بر
ایشان و حرب کردند سخت و از یاران کرمانی بیست مرد کشته شدند و از یاران نصر سیار فزون از صد مرد
پس نصر سیار عصمت را بفرستاد با دو هزار مرد از گزیدگان لشکر عصمت برفت و برابر یاران کرمانی بایستاد
و حمله بردند هر دو گروه بیکدیگر بر او بحتید از یاران عصمت هشتاد تن کشته آمدند و از آن کرمانی ده تن
و عصمت هزیمت شد و نصر یک یک را از سرهنگان بحرب کرمانی همی فرستاد و همه بهزیمت باز آمدند
پس نصر سیار مالک بن عمرو التجابی را بحرب فرستاد و او مردی نامدار بود و چهار هزار مرد بدو داد او آمد و
بانگ کرد که یا ابن المثنی اگر مردی بیرون آی بنزد من و داد ده پس او بیرون آمد و بایکدیگر جاو بخند مالک
او را ضربتی بزد بر دوش و ازو دستی ببرید و محمد او را ضربتی زد بر خود و خود اندر سرش بشکست و کشت
و حرب سخت شد میان هر دو گروه و نصر مدد فرستاد و کرمانی همچنین و آن روز مردمان در دکانها ببستند
و از شهر بیرون شدند و هر دو گروه بجایی که از الخادث گویند و آنجا کنده کردند و حرب بر شد و شب درون

هیچ نیاسودند تا یکسال حرب همی کردند و نصر سیار شعری بگفت و بمروان محمد فرستاد و او را آگاه کرد
اندر آن شعر از بیرون آمدن کرمانی و او را بستود بهشیاری و بزرگواری و نصیحت کرد او را بنگاه داشتن
مملکت و از او مدد خواست چون مروان شعر او بخواند غمگین شد سخت و دانست که کارش اندر شور رسید
پس مروان سپاه بکشید از شام و بحران آمد و از آنجا دار مملکت کرد و خواست که تن خویش بخراسان آید
نرسید که شام و جزیره و دیگر شهرها از دست بشود و بحران همی بود و اندرین روزگار ابومسلم بیرون آمد بخراسان
و کارش بزرگ شد و دولت از بنی امیه برفت و خلیفتی بولد عباس آمد فصل در ذکر خبر بیرون آمدن
ابومسلم صاحب دولت و این ابومسلم غلامی بود سرایی کردی نامش عبدالرحمن بن مسلم و اندر خدمت گروهی مردمان
بود از بنی عجل بخراسان و او غلامی زیرک بود و هشیار و با فرهنگ و دوستی بنی هاشم اندر دلش افتاد
گروهی از ساعیان بنی عباس بحج رفتند چون سلیمن بن کثیر الاحور و مالک بن الهیثم و قحطبه بن شبیب
و لاهز بن قریظ و مانند ایشان بمکه شدند و محمد بن علی بن عبدالله بن عباس آن روز بمکه بود و ایشان مالها خود
برده بودند و بدو دادند و نزدیک او همی شدند هر روزی و ابومسلم با ایشان بود یک روز محمد بن علی ایشان را
گفت این غلام آزادست یا بنده گفتند معقلیان از بنی عجل لیدون گویند که مولای ماست ولیکن آزادست
محمد بن علی گفت ندانم که چیست که شما همی گویید ولیکن او را غلامی بزرگ همی بینم که امید خواهد بود
که او از آن کسان باشد که اندر دولت ما حرکت کند ایشان گفتند ایها الامام این کی خواهد بودن که کار
بنی امیه در گذشته شود محمد بن علی گفت هذا اوانه زمانه من از پدر شنیدم که چون سال حمار آید خدای عزوجل
دولت ما را آشکارا کند و دعا مستجاب شود و دولت بنی امیه بمیرد و علمهای سیاه بدید آید اندر
ره خراسان و بنی امیه را بکشند در زیر هر سنگی و کلوخی ایشان گفتند ایها الامام سال حمار چیست گفت
هرگز سال از صد نگذشت بر دولت قومی که نه کار ایشان زیر و زبر شد و اندر تفسیر چنانکه خدای عزوجل
گفت قوله تعالی او کالذی مر علی قریة وهی خاویة علی عروشها قال انی یحیی هذه الله
بعد موتها فاماته الله مائة عام ثم بعثه اکنون این وعده است که ما را کرده است بنزدیک آمد پس گفت
اعلموا انکم فی سنة الحمار بدانید که شما اندر سال صدید از ملک بنی امیه و گویند که من بدین غلام می نگرم که بر خراسان
اندر کار ما بنی ابومسلم چشم همی دارید چون او بر خیزد یاری کنید که شما از پس این سال مرا نبینید که من
در خویشتن ضعفی همی بینم و سستی همی یابم و گمان همی برم که اجلم نزدیکست ولیکن این کار پسرم را باشد
ابراهیم که بخراسانست و اگر او را کاری رسد اینک پسری دیگر عبدالله بن حارث یعنی ابوالعباس السفاح

اگر او را

اگر او را کاری رسد پسر سوم منست عبدالله یعنی ابوجعفر منصور دوانیقی پس این مردمان بخراسان
آمدند از مکه و در ابومسلم بچشم دیگر همی نگریستند و آنچه از محمد بن علی شنیده بودند از کار ابومسلم نهان همی داشتند
و گاه گاه با او گرد همی آمدندی و تدبیر کردندی ابومسلم ایشان را گفتی شتاب مکنید که این کار که شما همی خواهید
نزدیکست که من خداوند علمهای سیاهم و شما آنگاه بینید که من این کار را آشکارا کردم و ابومسلم خاموش
همی بود تا آنگاه که میان کرمانی و نصر سیار حرب افتاد چون ابومسلم نگاه کرد بدانست که غلبه کرمانی
بیش شد گفت فتح آمد یاران را گفت و محمد بن علی بمرد و ابومسلم دعوت اندر گرفت بامامت ولد عباس
و مردمان بروی گرد همی آمدند تا هزار مرد نهان بر او گرد آمدند چون آگاهی بنصر سیار رسید هیچ حیلت
نتوانست بکار ابومسلم زیرا که بکرمانی مشغول بود نسختی چند شعر بگفت و بمروان فرستاد و او را آگاه کرد
از آن کار و رفتن ولایت از دست مروان جواب نکرد نصر سیار بدانست که بکار بنی امیه ادبار اندر
افتاد و نامه نبشت بیزید بن عمر بن هبیره و او آن روز بواسط بود از دست مروان و در نامه گفت اما بعد
بدان که دولت ما هر دو یکیست و من در این حرب کرمانی ام و مردی دیگر بیرون آمده است از سراجان
که او را نه دینست و نه اصل و گروهی با او گرد آمده اند از فاسقان خراسان از شیعه ولد عباس
و سوگند دهم بر تو که خراسان ضایع نکنی که من همی ترسم که این کار از دست بشود باید که مرا مدد و سپهی
و ابن هبیره از نامه نصر سیار رنجید بشنید و گفت خراسان از حکم تا عراق مرا باشد آنگاه بنی هاشم را طمع افتاد
اندر خلافت و فضل بن عبدالرحمن بن عباس بن حارث بن عبدالمطلب رضی الله عنهم سخنی چند شعر بگفت
و بعبدالله بن الحسن بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه فرستاد و او را تحریص کرد
بر ولایت و آل ابوطالب را نیز طمع افتاد اندر خلافت و ابوالحسن مدائنی گوید که با عبدالله بن الحسن بحج
و علی بن محمد بن عبدالله بن عباس همی رفتیم داود بن علی نزدیک عبدالله الحسن شد و گفت اگر فرموذی
پسران خویش را محمد و ابراهیم که خروج کردندی اندرین کار رنگی بودی که دولت بنی امیه اندر شور رسید
نه بینی که خبرهای خراسان چگونه می آید و شنیدی که کار نصر سیار چگونه تباه شده است عبدالله بن
الحسن گفت هنوز آن هنگام نیست که ما را باید بدر آمدن عبدالله بن علی گفت یا ابا محمد شما را بنی امیه
محبت نباشند و ظفر ما را بر ایشان باشد که ایشان را بکشیم و کار از ایشان بستانیم پس چون ابومسلم
دید که نصر سیار را مدد نیست صلح کرد اندر نهان میخواست کس فرستاد بکرمانی که اندر نهان میخواهی یاری
که ما من با توام و ابومسلم و کرمانی یکی شدند و هر دو لشکر سوی نصر سیار آوردند و ابومسلم یاران خویش

بفرمود تا سیاه بپوشیدند ونامه نوشت بشهرهای خراسان که جامه سیاه بپوشید که ما جامه سیاه
پوشیدیم ونزدیک زایل شدن ملک بنی امیه است ومردمان نسا وباورد ومرو الرود وطالقان همه جامه
سیاه کردند بفرمان ابومسلم ومداینی ایدون گوید که جامه از بهر آن سیاه پوشیدند که در سوگ زید بن علی بودند
وبر کشتن یحیی وخبر درست اندرین آنست که بنی امیه جامه سبز پوشیدندی ورایت سبز داشتندی
ابومسلم خواست که این رسم برگرداند پس بخانه اندر غلامی را فرمود که از هر رنگی جامه بپوشید وعمامه بر
اندر بست آخر سیاه بپوشید وعمامه سیاه بربست ابومسلم گفت هیچ رنگی با هیبت تر از سیاه نیست
پس مردمان فرمود که جامهها وعلمها سیاه کردند پس ابومسلم کس فرستاد بگورگانان تا یحیی وبرادرش را از دار
فرو گرفتند وکفن کردند ودفن کردند وهر که ایشان که هوا خواه بنی امیه بود بکشت پس نصر سیار برسید
ونامه نوشت بمردمان مرو بدان کسان که هوا خواه او بودند وتربیت او یافته بودند واز ایشان یاری خواست
بر حرب کرمانی وابومسلم سخن چند شنود گفت وایشان را بر کرمانی ونصر سیار برآغالید چون نصر سیار دید
که کسی او را یاری همی کند خواست که میان ابومسلم وکرمانی وحشت اندازد نامه نبشت بکرمانی وگفت
تو فریفته مباش بابومسلم ویارانش که این کار ترا همی خواهند ومن بر تو هیچ ترسم باید که بیایی تا هر دو
بشهرستان مرو اندر شویم وصلح نامه بنویسیم میان یکدیگر وسوگند خوریم که هم پشت شویم وابومسلم را بکشیم
کرمانی او را وعده کرد که چنین کند پس برفت وابومسلم را آگاه کرد که نصر سیار چنین همی گوید تو چه
صواب بینی گفت تو چه خواهی کرد گفت می اندیشم که با او بیرون جایی شوم وکسی فرا کنم تا ناگاه او را
بزند ابومسلم گفت جز این تدبیر نیست کرمانی برفت وبابر لشکر نصر سیار ایستاد با صد سوار
ومردی با زیاد از یاران خویش بگفت انچه در دل داشت پس رسول خویش نزدیک نصر سیار فرستاد
که بیرون آی که صلح نامه نویسیم نصر سیار بیرون آمد با صد سوار واو نیز همچنین حیلت کرده بود که کرمانی اندیشیده
بود ومردی را برگماشته نامش حارث بن شریح که ناگاه کرمانی را بکشد ولشکر برابر یکدیگر فراز آمدند
وکرمانی آن روز بی جوشن بود چون نصر سیار او را بدان حال دید روی بحارث کرد وگفت آن چیز که گفتیم
هنگام آنست حارث حمله برد بر کرمانی واو را ضربتی زد بر پهلو که او بکشت ونصر سیار بفرمود تا سر کرمانی
برداشتند وسوی مروان فرستاد وابومسلم یاران خویش را برآغالید وهر دو سپاه بیکدیگر فراز شدند
ویک زمان حرب کردند وکرمانی را پسری بود نامش علی نگاه کرد چون نصر سیار را دید که حرب همی کرد حمله برد
با او واو را نیزه بزد وبکشت پس آواز داد ببانگ بلند که ای نصر سیار چگونه دیدی این کینه باز آوردن

وآن روز

وآن روز حرب همی کردند وخلقی از یاران نصر سیار کشته شدند ونصر را جراحت رسید ودیگران بهزیمت
شدند از بیمش ابومسلم وکار ابومسلم وکار ابومسلم هر روز بالا همی رفت وبیم او اندر دلهای مردمان همی افتاد
واو را یاد همی کردند وایدون گویند که بر منبرها که خطبه کردندی گفتندی اللهم اصلح الامیر الامین من آل محمد صلی الله علیه
وآله وسلم وخراسان دو گروه شدند واندر بهری از شهرهای خراسان خطبه بنام مروان کردندی واندر بهری بنام
ابومسلم وکار سخت شد میان ابومسلم ونصر سیار وهرگاه که یکدیگر فرا رسیدندی لعنت کردندی ودشنام
بدادندی ومردمان خراسان میل با بومسلم کردندی وهوای او خواستندی وفرمان او کردندی وخراج
بدو دادندی نصر سیار دانست که او را با ابومسلم پایداری نبود دست بداشت وبمرو اندر شد وبخانه
بنشست پس ابومسلم چهار مرد را بخواند یکی عامر بن اسمعیل الجرجانی ودیگر برادرش عمرو بن اسمعیل وسوم
سلیمن بن کثیر وچهارم لاهیر بن قریط ایشان را گفت نزدیک نصر سیار شوید وبگویید که امیر میگوید که نامه
آمده است از امام ابرهیم بن محمد وما همی خواهیم که بر تو خوانیم وبر تو عرضه کنیم بیا این وآرام بده
آن مردمان برفتند وبر نصر سیار شدند وپیام ابومسلم بدادند ولاهیر بن قریط این بخواند یا موسی ان
الملا یاتمرون بک لیقتلوک فاخرج انی لک من الناصحین نصر بدانست که او را بکشتن می برند گفت آری
برخاست وبحجره اندر شد واین مردمان همه نگاشته بودند واندر آن حجره روزنی بود اندر بوستان
بدان روزن بر بستن فرو شد وشبی بود تاریک آخر سالار خویش را بخواند وگفت فلان اسب را بیار
وبرنشست وبرفت با غلام وخواسته رها کرد وروی بنشابور نهاد چون رسولان زمانی نیک بایستادند
ونصر سیار نیامد بدانستند که او بگریخت نزدیک بومسلم باز آمدند واو را ازین قصه آگاه کردند ابومسلم
گفت بگذارید تا هر کجا خواهد برود ولیکن بگویید مرا تا چه تهمت کرد بر شما وبگریخت گفتند والله که هیچ
آگاهی ندادیم جز آنکه این لاهیر این آیت همی خواند ان الملا یاتمرون بک لیقتلوک او از این آیت بگریخت
لاهیر را فراز بردند وگردنش بزدند وابومسلم سرای نصر غارت کرد وبسوخت وهمه خراسان بگرفت
وکارداران بناحیتها فرستاد ونصر بری آمد وآنجا بدرد شکم بمرد چون خبر بابومسلم آمد قحطبة بن شبیب را
بخواند وبیست هزار مرد بدو داد وگفت بگرگان شو واز آنجا بری شو تا هر کجا توانی بگیر وبکش کسان
نصر سیار را قحطبه بنشابور آمد وخراج بگرفت وبیاران قسمت کرد پس روی بگرگان نهاد وآنجا مردی بود
از قبل بنی امیه نامش نباتة بن حنظلة الکلابی با لشکری بزرگ از مردمان شام وعراق وخندق کرده
بود قحطبه لشکر خویش سیاه تعبیه کرد وخالد بن برمک را بر میسره وموسی بن کعب را بر میمنه واسید بن عبدالله

بر حجاج پس روی بیاران خویش کرد و گفت بدانید که شما حرب با گروهی همی کنید که دین خدای بگردانیدند
و بدل کردند و از فرمان خدای عز و جل بیرون آمدند و ایشان از نخست ظفری بود از آنکه داد گری کردندی
پس از آن برگشتند خدای بر ایشان خشم گرفت و پادشاهی از ایشان بستد و فرزندان پیغمبر را کشتند
و زنان ایشان برهنه کردند و فرزندان ایشان را برده کردند و بر همین حالت همی بابودند تا اکنون که خدای عز
و جل شما را بر ایشان داد و بدر گوار کرد و مسلط کرد بر ایشان تا داد و کین بکشید از ایشان بگوئید آمین بحق آل
محمد علیه السلام پس قحطبه با یاران خویش فراز شد و حرب درگرفتند آن روز وقت آفتاب برآمدن تا آنگاه
که روز بگذشت و گروهی از مردمان خراسان کشته شدند پس هزیمت بر مردمان گرگان افتاد و نباته را
پسرش حنظله بکشتند با ده مرد از شامیان و دیگران هزیمت شدند و قحطبه فرمود تا سر نباته و ان پسرش
پیش ابومسلم بردند و فتح نامه نبشت پس بگرگان اندر شد و هر کرا یافت از شیعه بنی امیه بکشت و خراج
بستد و بر یاران قسمت کرد و دیگر با بومسلم بنه فرستاد پس از آنجا بدامغان شد و خراج بگرفت و کس او را
منع نکرد پس بری شد و کس از اهل ری با او حرب نکرد و خراج ری بگرفت و با بومسلم فرستاد و نامه
نبشت بدو و دستوری خواست تا پیشتر رود ابومسلم جواب کرد که نخست باصفهان شو قحطبه روی
بقم و اصفهان نهاد خبر بعامر بن ضباره شد یاران خویش را گرد کرد و بحرب ایستاد قحطبه چون باصفهان شد
عامر بن ضباره بیرون شد با ده هزار مرد و بیکدیگر فراز رسیدند قحطبه مصحفی بر سر نیزه کرد و بنبشت و گفت
ای اهل شام ما شما را بدین کتاب میخوانیم و از فضل کردن آل محمد علیه السلام عامر و یارانش بر قحطبه
و ابومسلم دشنام دادند و بر فرزندان عباس ثنا کردند پس قحطبه گفت حمله برید هر دو گروه بیکدیگر فراز
رسیدند و ساعتی حرب کردند عامر که امیر اصفهان بود کشته شد با خلقی بسیار قحطبه سر عامر با بومسلم
با بومسلم فرستاد و از آنجا بنهاوند شد و آنجا مردی بود نامش مالک بن ادهم الباهلی با گروهی از فرزندان
نصر سیار قحطبه بدر نهاوند فرود آمد و آن قوم را در حصار یافت لشکر بدر حصار آورد و کار بدیشان تنگ
کرد و منجنیقها ساخت و شب و روز سنگ همی انداخت پس مالک کس فرستاد و زینهار خواست
خواست جز او گروهی از مردمان شام قحطبه اجابت کرد ایشان بیرون آمدند و بنزدیک قحطبه شدند
و گروهی بودند از قوم نصر سیار مقدار چهل تن بیرون آمدند و پیش قحطبه شدند و پنداشتند که ایشان را
کسی نشناسد قحطبه همه را بفرمود کشتن و سرهاشان با بومسلم فرستاد و از آنجا بحلوان شد و آنجا آن روز
عبد بن العلاء الکندی بود از قبل هبیره با سه هزار مرد چون دانست که سپاه قحطبه آمد بگریخت و

بس

و هر جا که کسی بود از دوستداران اهل بیت همه بکشتند م

بسر هبیره شد و او از آن حال آگاه کرد قحطبه بحلوان اندر شد و خراج بگرفت و بر یاران قسمت کرد
و لشکر عراق گرد پس مردی را بخواند از یاران خویش نامش عبد الملک بن یزید و کنیتش ابوعون
و چهار هزار مرد بدو داد و بفرمود که بشهرزور شو و آن روز آنجا مردی بود از قبل پسر هبیره نامش ابن
سفیان بن عثمن با پنج هزار مرد از مردان شام و عراق چون خبر یافتند که ابوعون آمد بذیره او باز شدند
بدو فرسنگی شهرزور و با وی حرب کردند و ابن سفیان کشته شد با گروهی از یاران و دیگر هزیمت
شدند و در جهان پراکندند و ابوعون سر ابو سفیان بنزد قحطبه فرستاد و خود اندر شهرزور شد و خبر
بپسر هبیره شد از واسط برداشت و بحلوان شد و آنجا خندق کرد بر گرد لشکر خویش چون خبر بقحطبه رسید
جلولا بجر از حلوان تا خانقین شد پس هبیره از حلوان برداشت و پیش او باز آمد و بدسکره شد خبر
بقحطبه آمد یاران خویش را گفت دست از هبیره بدارید تا هر کجا خواهد شود که ما نه او را میخواهیم
ما خداوندان او را میخواهیم تیغی مروان الحمار را مگر او بحرب ما آید آنگاه چاره نباشد از حرب پس گفت
ما را دلیلی باید که ما را بکوفه برد نه بر شاهراه مردی از بنی همدان بر جست نامش خلف بن مورخ گفت
ای امیر ترا از این جای بکوفه برم چنانکه پسر هبیره را نه بینی قحطبه گفت برو اندر پیش مگر خدای عز و جل سلامت
دهد من ترا ده هزار درم دهم او برفت اندر پیش و بر وادی بگذرانید شان که از آنجا تا کوفه بیست فرسنگ راه
داشت تا ایشان را بشهری برد که انرا عدید گویند آنجا فرود آمد و خبر بهبیره شد یاران خویش را گرد
کرد و گفت چه گوئید اندر کار قحطبه که نه بکوفه خواهد آمدن دست از او بدار و تو بخراسان رو
هبیره گفت من بخراسان روم که ابومسلم آنجاست با صد هزار مرد من بکوفه روم پیش از قحطبه و از آنجا
روی بکوفه نهاد و هر دو لشکر نزدیک بیکدیگر شدند و قحطبه بر کرانه رود فرات فرود آمد و یاران خویش را
گفت بگذرید و این وقت نماز شام بود و لشکر پسر هبیره رسید و بیشتر یاران قحطبه از فرات گذر کردند
و با یکدیگر بر او عتند بر کرانه فرات و شب اندر آمد و تاریک شد قحطبه اسب اندر کرد و حمله بر ذبر گروهی
از یاران پسر هبیره بر کرانه رود فرات با چابکش فرو شد و قحطبه اسب اندر کرد با اسب اندر
آب افتاد و غرق شد و کس از حال او خبر نداشت و جنگ کردند هر چه سخت تر و پسر هبیره با یاران
هزیمت شد لشکر قحطبه را همی جستند هیچ از نیافتند ناگاه اسب او را دیدند بر کرانه رود فرات
همه آنگه دانستند که اندر رود غرق شده است و مردمان پسر حسن بیعت کردند و حسن بن قحطبه
روی بکوفه نهاد خبر بپسر هبیره شد بازگشت و بواسط شد و آنجا فرود آمد و در کوفه مردی بود از قبل او نامش

نامش عبد الرحمن بن بشر العجلي بکریخت و نزدیک بسر هبیره شد و حسن بن قحطبه بکوفه اندر شد از وون
از سی هزار مرد و ابو سلمة بن حفص بن سلیمن بن جلال الکه او را وزیر آل محمد گفتندی انجا بود ابو سلمه بر دل
پسر قحطبه آمد چون حسن او را بدید برخاست و دستش بوسه داد و بر جای خویش بنشاند و گفت ایها الوزیر
امیر ابو مسلم مرا فرموده است که ترا طاعت دارم مرا بفرمای تا چه خواهی ابو سلمه برنشست و حسن بن قحطبه
نیز برنشست و منادی فرمودند و مردمان با او گرد آمدند اندر مزکت جامع و هیچ بزرگواری و هاشمی نبود
که آن روز که در مسجد جامع حاضر نبودند و حلق هیچ ندانستند که از بهر چه میخواهند و چه خواهند فرمود
پس همه برفتند خرد و بزرگ و انجا اجتماع کردند تا چه خواهد بود **فصل در ذکر خلافت ابو العباس
السفاح عبد الله بن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم** و بکوفه آن روز گروهی بودند از علویان و بعضی
چنان بنداشتند که بیعت فرزندان ابو طالب راست چون مردمان گرد آمدند اندر مزکت جامع ابو سلمه بیامد
و بر منبر شد و خطبه بر خواند و خدایرا حمد و ثنا کرد پس گفت ای مردمان از شما هیچ کس مباد که نه سلاح بر تو اند
گرفت یا بر ستوری بر تو اند نشست که نه سیاه پوشند و فردا بجامع آیند تا بیعت کنیم الکسی را که سزاوار است
پس آل ابو طالب نومید شدند و مردمان بجایها باز شدند و قباها و علمها و جامها سیاه کردند و هنوز روز نبود
که همه کوفه سیاه پوشیده بودند و مردمان بمزکت جامع آمدند و از ابنوهی بر یکدیگر نشستند و طبلها بزدند
و علمها بپای کردند و تکبیر کردند و ابو سلمه وزیر آل محمد بمزکت اندر آمد جامه سیاه پوشیده و بر منبر شد و خدایرا
عز و جل حمد و ثنا کرد و بر پیغمبر علیه السلام درود داد پس گفت ای مردمان شما هم دانستانید بدانچه من کنم گفتند
بگوی آنچه خواهی ابو سلمه گفت امین آل محمد امیر ابو مسلم عبد الرحمن نامه نوشته است و مرا فرموده که خلیفتی
از بنی هاشم بپای کن تا خلق برهند از جور بنی امیه و بیداد کردن ایشان که فرزندان پیغمبر را علیه السلام
بکشتند و من نگاه کردم اندر دیوانهای بنی هاشم هیچ مرد ندیدم بزرگوارتر از علی بن محمد بن عبد الله بن عباس
که از همه فرزندان عباس فاضلتر است و بیکی مردمی بپسندیدم شما نیز بپسندید مردمان همه گفتند اری صواب
کردی و توفیق یافتی خدای عز و جل ترا راستی دهاد و بیامرزاد کار ما متابع کار تست و مردمان تدبیر کردند
و ابو سلمه فرستاد و علی بن محمد را بیاورد و او بیامد و بر مادیانی نشسته و عمامه سیاه بر سر نهاده و جامه سیاه
پوشیده بمزکت اندر شد و آن روز آدینه بود موذنان بانگ نماز کردند پس ابو العباس بن علی بن عبد الله
بر منبر شد و خدایرا عز و جل ثنا کرد و بر پیغمبر درود داد و خطبه کرد و اندر او بهشت و دوزخ و عقاب و ثواب
بیاد کرد و مردمانرا بند داد و گفت یا ایها الناس تابعوا و لا تختلفوا و الکم بایعتم بعد رسول الله صلی الله علیه و سلم

واما ما نیز که از پس او بودند راست تر از این بیعت که شما مقهور و مغلوب بودید و ما نیز با شما مغلوب
بودیم که ناحق از ما بستده بودند و خدای عز و جل بگماشت از شیعه ما اندر خراسان تا وقت ما باز ستدند
و کینه ما باز خواستند الحمد لله رب العالمین پس از منبر فرود آمد و اندر پیش رفت و نماز آدینه بکرد چون
پرداخت بنشست و مردمان با او بیعت همی کردند چنانکه دارا و زین منصور بکشت و آن روز دوازدهم
ربیع الاول بود سال بر صد و سی و دو و این نخستین خلیفتی بود از ولد عباس عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله
بن عباس و مروان بن محمد آن روز مقیم بود بزمین حران چون بشنید که مردمان با او بیعت کردند ابراهیم بن محمد را
بگرفت و بکشت و برادر ابو العباس را و عزم کرد که بلخ با هاشم حرب کند اسمعیل بن عبد الله القشیری را بخواند
و گفت یا اسمعیل ابو مسلم خراسان را بگرفت و عبد الله بن محمد عراق را و خلق او را بیعت کردند تدبیر چیست
اندرین اسمعیل گفت تو چه عزم داری تا من بگویم آنچه صواب تر آید گفت عزم آن دارم که بر جیرم با کیسان حرم
و دربند بگذارم و بروم بشهری و انجا بنشینم و نامه نویسم بملک الروم تا مرا یاری کند بدشمن من اسمعیل گفت
خدای عز و جل ترا باز داراد از این تدبیر که حکم وی اهل شرک را بر فرزندان خویش تو دانی که صواب
نیست اگر ترا کاری رسد بروم اهل بیت تو ضایع شوند ولکن من چنان بینم که فرات بگذاری و بشام
روی که ایشان چون ترا ببینند ترا تو هیچ کس نگزینند و اگر نه چنان بود که تو خواهی با فرنگیه شوی که آن
بهتر از روم است مروان گفت راست میگویی ولکن یک زخم بزنم تا ببینم که چگونه بود اگر آن بود که میخواهم
نیک آید و اگر نه بشام خود در پیش منست **فصل در ذکر خبر آمدن مروان بن محمد از حران بموصل و حرب او
با عبد الله بن علی** پس مروان از حران برفت با لشکری بزرگ و روی بموصل نهاد و مردمانرا گرد همی کرد چون
بموصل رسید صد هزار مرد گرد آمده بود و آگاهی با بو العباس رسید خطبه کرد و مردمانرا از آمدن مروان
آگاه کرد و گفت کیست از شما که بحرب مروان شود عم ابو العباس عبد الله بن محمد گفت من بروم عبد الله با بیست
هزار مرد برفت و ابو عون بیاد آمد با چهار هزار مرد و عبد الله هفت فرسنگی موصل برفت و بر کرانه رود بی
فرود آمد که از ارباب گویند بیابر لشکر عبد الله بن علی پس بفرمود تا پلی ساختند برابر رود پس بفرمود تا لشکر
برنشست و مروان برنشست بر پوزی ابرس و اسپی گرانمایه بود چنانکه در آن زمانه اسپی چنان نبود و از رود
بگذشت و سپاه از آن سوی ببرد و عبد الله بن علی سپاه خویش را تعبیه کرد و خود بقلب اندر ایستاد و هر دو
با یکدیگر بر آویختند و حرب کردند از چاشتگاه تا نماز پیشین و دست مروان را بود و خلقی از سپاه عبد الله را
بکشتند پس عبد الله روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب تا کی کشته شوند اینها از بهر طاعت تو و تو دا

که فرزندان محمد را بکشتند و فرزندان ایشان بجهان اندر پراکنده اند اللهم فانصرنا علیهم یا ذا الجلال والاکرام
و دیگر روز جای بجنبد و مروان بانگ کرد یا معاشر السکاسک احملوا گفتند بنو عامر را بگوی تا حمله برند مروان دانست
که ادبار آمده لشکر او را یاری نخواستند داد گفت حمله برید یا بنی عامر گفتند ما سدیان و تمیمیان را بگوی تا حمله برند
مروان روی سوی علمدار کرد و گفت والله که اگر علم اندر پیش نبری تمکین کنم گفت اگر توانی بکن و علم را نگونسار کرد
و اسپ را تازیانه زد و بزنهار عبدالله شد از حال رفتند و بیم اندر دل ایشان افتاد و اسکل هزیمت کردند و مروان
اسپ را سوی جسر راند بجا جستی لشکر پنداشت که او هزیمت شد روی برگردانیدند و هزیمت شدند
مروان بانگ کرد و گفت منم مروان بن محمد هیچ کس نه ایستاد پس چون آن حال دید او نیز بهزیمت شد عبدالله بن
علی از پس ایشان اندر شد با لشکر و شمشیر اندر نهادند از کران رود تا زمین موصل همی کشتند و جسر
بشکستند و خلق از یاران مروان بآب غرق شدند و عبدالله این آیت همی خواند فصل در ذکر خبر رفتن عبدالله
بن علی بشام و کشتن مروان الحمار و عبدالله بن علی بزمین موصل شد و سه روز آنجا بود و برادرزاده او صالح و عبد
الصمد از عراق بیامدند با ده هزار مرد پس عبدالله بموصل شد و مردی را بخواند نامش محمد بن صول و ولایت
موصل او را داد پس از آنجا برخ شد و بهر شهری که شدی مردمان بپذیره وی آمدندی سیاه پوشیده و علمها
سیاه کرده همچنین همی شدند تا بدمشق و لید بن معویه بن مروان آنجا بود و عبدالله با برادرزادگان بر در شهر
فرود آمدند و سپاه گرد کردند و بدمشق اندر آمدند و مردمان دمشق با یکدیگر حرب کردند گروهی هوای عبدالله
خواستند و گروهی هوای امیه و غلبه عباسیان را بود و ولید بن معویه که امیر دمشق بود کشته شد و دربان
شهر بگشادند و عبدالله بن علی بدمشق اندر شد و مردمان را امین کرد و روزی چند بدمشق بود و بفلسطین
شد و برادر خویش صالح را بطلب مروان فرستاد صالح با ده هزار مرد برفت و روی بمصر نهاد و بفسطاط
شد و از آنجا نیز برفت و بهر شهری که میرسید علفها بسوخت و صالح از پس او همی شد تا بشهری رسید
که بوصیر گویند پس عامر بن اسمعیل الجرجانی را بخواند و چهار هزار مرد بدو داد و او را بطلب مروان فرستاد
و مروان آن روز بشهری فرود آمده بود که از اعمال عبد الشمس گویند و آن شهرستان فرعون بود عامر بن اسمعیل
برفت و بدان شهر شد و بشب اندر غلامی را دید که اسپ را تیمار همی کرد گفت ای غلام این اسپ
از آن کیست گفت از آن مروان گفت مروان کجاست گفت فرود آمده است اندر کلیسه لشکر روی بکلیسه نهادند
و مروان آگاه شد برجست و زره اندر پوشید و شمشیر برگرفت و بیرون آمد و با ایشان بیاویخت و عامر بن
اسمعیل گفت دهید این را و یکی از یاران عامر نامش عبدالله بن شهاب بن المازنی حاضر بود و مروان را

بنیزه زد و برهنه گاه و بکشت و سواران گرد وی در آمدند و غلامی از آن محمد بن شهاب فرود آمد
و سرش ببرید و برداشت و بپیش صالح آورد و صالح برادر خویش عبدالله علی فرستاد و او بفلسطین
فلسطین بود و عبدالله نامه نبشت بامیر المومنین ابو العباس السفاح و سر مروان نزد او فرستاد و همه پادشاهی
مروان پنج سال و ده ماه بود و بلقب او را ازرق الجوری گفتندی و مداینی چنین گوید که چون سر مروان
بپیش ابو العباس نهادند روی بمردمان کرد و گفت از شما این را که شناسد فراس بن جعد بن هبیره بن ابی وهب
و جده او ام هانی بنت ابی طالب بود گفت سر خلیفه ماست والله که نیک خلیفتی بود او مر ابو العباس را
خشم گرفت برخاست و از مجلس بیرون شد و مردمان پراکندند پس کس فرستاد و او را بخواند و گفت
چه بوده است ترا بدان سخن که گفتی گفت یا امیر المومنین مروان بجای من نیک بود و نیکویی کرد با من
و من نتوانستم که نصرتش کردمی بوقت کار او از بهر آنکه بیعت شما اندر بودم و نخواستم که ازین جهان بیرون شوم
و مکافات آن نکرده باشم یا گفتار پاکیزه دار والله که خویشاوندتری از وی و با من نیکوتر و بر سمان معتمدتر
ترا شکر کنم ابو العباس گفت چون تو کسی را نگاه باید داشتن و او را سی هزار درم فرمود که بدادند چون سر
مروان در کوفه بردار کردند مردمان بنظاره آمدند اندر میان ایشان حفص بن النعمان مولای عبید زیاد بود
نگاه همی کرد در آن سر و همی گفت رحمه الله او را ای ستوده و نیکوئی او همی گفت خبر با بو العباس رسید
او را بخواند گفت چه گفتی گفت بدی او همی گفتم گفتند یا امیر المومنین دروغ همی گوید ترحم و استغفار
کرد او را ابو العباس گفت خاموش باشید که آنچه گفت من او را زنهار دهم گفت یا امیر المومنین ایشان با من نیکوئی
کردند و من بیهی جد بکنم و ابو العباس او را صلتی فرمود چون عطا بگرفت بیتی چند بگفت و بنی امیه را نکوهید
و ابو العباس را بستود و ابو العباس او را سیصد دینار بداد و ابو الحسن مداینی گفت حجر بن جدعان بپیش ابو العباس
شد و بیتی چند شعر در نکوهش بنی امیه و ظلم ایشان و ستایش بنی عباس و عدل ایشان و یاد کردن
کشتن اهل بیت رسول علیه السلام بیاورد و خواند ابو العباس او را هزار دینار بداد و آنکسان که حاضر بودند
از آل ابو طالب و هاشمی همه را چشم پر آب شد و بگریستند پس ابو العباس عم خویش را داود بن علی را
ولایت حرمین داد و بفرمود که هر کرا از بنی امیه بیابد بکشد داود بن علی برفت و هر کرا از ایشان میدید
میکشت و ایشان را از هر سوراخی و زیر سنگ و کلوخ بیرون همی کشیدند و میکشت پس ابو العباس نامه نبشت
بعم خویش عبدالله بشام که هر کرا از بنی امیه بیابی باید که بکشی عبدالله بن علی ایشان را از جایها همی آورد
و میکشت تا از بنی امیه هیچ کس نماند پس ابو العباس نامه نبشت و او را از این آگاه کرد ابو العباس گفت

گورهای بنی امیه باز کن و استخوانهاشان بیرون آور خان کرد و استخوانهاشان بیرون آورد و تخت
گور معویة بن ابی سفیان باز کرد و هیچ چیز نیافت در آن گور مگر گرد از خاکستر خطها دید پس گور یزید بن معویه
علیه اللعنة باز کرد استخوانها دید پوسیده و سیاه شده همچنین گور معویة بن یزید و مروان بن الحکم و ابتدا گور عبد الملک
بن مروان استخوانهای پشت یافتند و دیگر چیزی نابود و گور یزید بن عبد الملک و ولید و دیگر مردمان از بنی امیه
استخوانها بیرون آوردند و همه را گرد کردند پس از ایشان بسوختند و بباد بر دادند و گور عمر بن عبد العزیز را نفرمود
باز کردن و ابو الحسن مداینی گفت که ابو العباس مردی بود از دانایان زمانه و عبد الله گروهی را از مشایخ شام
بنزدیک ابو العباس فرستاد چون بنزدیک او آمدند سلام کردند و بنشستند ابو العباس گفت ای مردمان شام
شما چرا با بنی امیه ایستادید و سوی بنی هاشم نیامدید که ایشان اهل بیت رسول خدااند و سزاوارترند
بهمه جهان ایشان بدین ولایت آن مردمان سوگند خوردند که ایشان ندانستند که پیغمبر را علیه السلام خویشاوندی
بود جز از بنی امیه تا اکنون که شما ولایت یافتید ابو العباس بخندید از نادانی ایشان و چون از کشتن
بنی امیه بپرداخت ابو جعفر را از خود بحرب یزید بن هبیره فرستاد فصل در ذکر رفتن ابو جعفر
سفاح بحرب یزید بن هبیره پس ابو العباس لشکری تمام با ابو جعفر داد از مردمان عراق و بفرمود که بحرب یزید بن
هبیره شو بواسط ابو جعفر برفت یزید بشهرستان واسط استوار کرده بود ابو جعفر بفرمود تا منجنیقها
و حرب اندر پیوست و لشکر را فرمود تا بر در واسط بایستادند و هیچ روز نبود که از هر دو طرف خلق کشته
نشدند چون دانستند که طاقت ندارند با ابو جعفر ابن هبیره را گفتند که ما این حرب تا چند کنیم و چون تیر را
چرا کشیم و ما طاقت نداریم تدبیر آنست که صلح کنیم پس یزید بن هبیره کس فرستاد با ابو جعفر و صلح خواست ابو جعفر
اجابت کرد و صلح نامه نبشت برین گونه بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب عبد الله محمد بن علی بن ابی جعفر الی امیر المؤمنین
الی یزید بن هبیره و آنکه بروی گرد آمده اند هر که اندر شهرستان واسط است از مسلمانان و ذمیان و هر که
با ایشان اند از زنان و کودکان و پرستاران و مولیان ایشان که من ایشان را زینهار کردم و زینهار دادم بزینهار
خدای عز و جل و زینهار بندگان چون آشکارا داده و زینهار رسولش تو و ایشان ایمنید و شما را هیچ گناه
و زلت نگیرم و هیچ جرم و جنایت از خون ریختن و آنچه ایشان بعمد یا بخطا و هر کار که گذشت از تو و ایشان
خرد و بزرگ نهان و آشکارا و من ترا دستوری دادم که در شهر واسط باشی چندانکه خواهی و نترسی از هیچ مکر
و فریب و عذر و اگر بگشت این زینهار عبد الله بن محمد خدای از او بیزار باد هیچ نیکویی با و الله گردن او است سوگند با
بی گفارت والسلام و این زینهار نامه مهر کرد و بدو فرستاد پس چون این کرده شد یزید بن هبیره از او ایمن شد

و هر روز

و هر روز بر نشستی و بسلام ابو جعفر آمدی و یکساعت نزدیک او بودی پس بخانه باز شدی چون یکچندی
برین برآمد ابو جعفر شنید که یزید بن هبیره عهد بشکست و مردمان را دعوت بیعت کردی بخلع کردن ابو العباس
پنهان ابو جعفر فرو ایستاد با او خویشتن پیوستند پس ابو العباس نامه نوشت با ابو جعفر و گفت یزید بن هبیره
عهد بشکست و مخالف شد و عذر خواهد کرد و خونش حلال شد ابو العباس گفت او را بکش ابو جعفر
نیز اندر ایستاد و بر سیدن گرفت و باز جست تا درست شد او را از ثقات و عدول انگه بفرمود تا بکشتند ش
با جمیل و دو تن از دوستان و هواخواهان و اهل بیت و دوستداران او در واسط بعد از آن ابو جعفر
بخراسان شد فصل در ذکر رفتن ابو جعفر بولایت خراسان چون ابو العباس سفاح از کار شام و عراق بپرداخت
برادر خویش ابو جعفر را بخواند و فرمود که بخراسان شو و بیعتی محکم کند با اهل خراسان و ابو مسلم را ببیند و
سخن او بشنود ابو جعفر از عراق برفت با سیصد مرد از موالی و غلامان و حشم و بری آمد و از ری راه خراسان
گرفت چون بنزدیک مرو آمد ابو مسلم بذیره وی آمد بدو فرسنگی مرو چون چشمش با ابو جعفر افتاد از اسب
فرو جست و دستش بوسه داد و اندر پیش او برفت ابو جعفر فرمود تا بر نشست الکامرو اندر شدند و
سرای ابو مسلم فرود آمد و از هیچ نرسید و مردمان خراسان از مطیع یافت سخت شاد شد و از ابو مسلم بیعت
بگرفت و از مردمان و اسکل باز گشتن کرد بعراق و ابو مسلم بسیار مال گرد کرد و با ابو جعفر داد تا با امیر المؤمنین برد
و ابو جعفر را نیز هدیهای بسیار داد از کنیزکان و غلامان و ستوران و جامهای گرانمایه و ابو جعفر گفت
یا ابو مسلم تو امروز ما را بنیان جایگاهی که دانی و ما گله میکنیم از ابو سلمه حفص بن سلیمان که او کندآوری و کبر
با امیر المؤمنین میکند و خلیفتی وی هیچ بر نمیشمرد و بر ما اعتراض همی کند و از حد اندر گذشت خالکه
صفت نتوان کرد و الله که امیر المؤمنین از بهر تو چیزی نمیگوید چون او این سخن بگفت گویند ابو مسلم بگریست پس
گفت اگر ابو سلمه چنین کند من دستوری دادم ترا و امیر المؤمنین را که هر چه خواهید بکنید با او که من بنده ام
از بندگان امیر المؤمنین ابو مسلم ابو جعفر را نیکویی گسیل کرد سوی عراق چون بنزدیک ابو العباس شد
او را آگاه کرد از هر چه دید از طاعت مردمان خراسان و دستوری دادن ابو مسلم بکشتن ابو سلمه و ابو سلمه
همان شب کشته شد و ابو العباس روی با ابو جعفر کرد و گفت چگونه دیدی ابو مسلم را گفت جباری از جباران
و نپندارم که ترا زنده گذارد با شد تا او زنده باشد و این راز از ایشان داشتا خود چگونه باشد فصل در ذکر محمد بن
صول بارمینیه و آذربایگان پس ابو العباس مردی را بخواند از بزرگان و سرهنگان نامش محمد بن صول و لشکری
بزرگ با وی داد و او را بولایت ارمینیه و آذربایگان فرستاد و محمد بن صول بآذربایگان شد مردمان از هر سوی گرو

کرده آمدند و آن روز مسافرین پیشا آمد با بیگان فرو گرفته بود ثعلبه چون شنید که محمد بن صول آمد برفت و
ثعلبه شد که آن قلعه را قلعه سکان گویند ارزبین اندلس و از انحصار گرفتند و حرب همی کرد محمد بن صول
بر در آن قلعه تا آن بگرفت و او را بکشت با گروهی از شاعیان و دوستان و هواداران او و آن ولایت
و نواحی او همه صافی کرد و بازگشت و بحضرت ابو العباس السفاح آمد **فصل در ذکر خبر رفتن ابو مسلم از**
خراسان بحج کردن و هم اندرین سال ابو مسلم خواست که بحج شود و حج کند ابو داود را بر خراسان خلیفت کرد
و برفت چون بری رسید بخندی نالان گشت چون از بیماری بهتر شد از انجا بر داشت و بکوفه آمد و سفاح را
بدید و او را سوم او برسید و بخندی آنجا بود تا هنگام حج فرا رسید و ابو جعفر منصور پیوسته ابو مسلم را پیش
سفاح بد محضری میکرد و میگفت اگر خواهی که ترا جهان صافی شود ابو مسلم را از میان بر داره که او نیت
ازین دولت بگردانیده است و میخواهد که از آل ابو طالب خلیفتی بنشاند سفاح گفتی اندرین وقت او را
نباید جنبانیدن اگر ما قصد او کنیم مردمان عراق و خراسان بر ما بیرون آیند و مسلم از آنجا بمکه شد و حج کرد و باز
آمد با جمعی کثیر بترتیبی ملوکانه و آراستگی هر چه تمامتر **فصل در ذکر خبر مرگ سفاح و بیعت بود و اینقی** چون
سال صد و سی و شش اندر آمد سفاح بیمار شد و خواست که بیعت کند ابو جعفر منصور مردمان اقرار کرد و عبد الله بن علی
بشام شد و ابو مسلم بمکه رفته بود اهل عراق گرد آمدند و ابو جعفر را بیعت کردند و سفاح سه سال و لذ ماه
خلیفتی کرد چون ابو جعفر بیعت از مردمان بگرفت سفاح در همان بیماری بمرد و اندران وقت که او بمرد خبر عبد الله
بن علی رسید بشام عاصی شد و بیعت آن کرد که بیعت مردمان خود را بستاند و خبر با ابو جعفر شد و دانست که
با او شمشیر باید کوشیدن رسولان بیرون کرد و بیعت ابو مسلم فرستاد و او هنوز بمکه بود چون رسولان بدو
رسیدند دو منزل از مکه بیامده بود رسولان خبر مرگ سفاح و بیعت ابو دوانیقی با او گفتند و نامها بدو دادند
ناخوش آمدش چون نامها بدو دادند و بخواند او را او عدهای نیکو کرده بود که اثر نیکوئی تو اندر دولت ما
پیداست باید که چون این نامه بتو رسد از همانجا عزم شام کنی و با عبد الله بن علی حرب کنی تا بطاعت
آید و بیعت کند و اگر نه سرش برگیر ابو مسلم بجانب شام شد و با عبد الله بن علی حرب کرد و او را هزیمت کرد
و فتح نامه نوشت بجانب ابو جعفر بعد از آنکه از حرب عبد الله بن علی بپرداخت آهنگ خراسان کرد و خواست
که ابو جعفر را مخالفت کند ابو جعفر دریافت و حیلت کرد و ابو مسلم را از حلوان بازگردانید و بکشتش و خلیفتی
او را صافی گشت [illegible] **فصل در ذکر خبر ولایت جبرئیل بن یحیی بر خراسان** پس چون ابو مسلم را بکشت
ابو جعفر مردی را بیرون کرد از شاعیان نامش جبرئیل بن یحیی البجلی و او را بخراسان فرستاد و همه خراسان بوی

راست

داشت با بیناذ پس از آنجا آهنگ سمرقند و بخارا کرد بفرمان ابو جعفر چون برفت در خراسان خلیفتی نشاند
و سمرقند آن روز در دست منبع بود که ملک ترک و فرغانه بود چون جبرئیل بن یحیی بنزدیک بخارا رسید مهتر شهر ش
او آمدند و آنجا بر خلیفتی بنشاند و از آنجا بدر سمرقند آمد و خاقان که ملک سغد بود بحرب با بیناذ و شهر
دو گروه شدند گروهی هوای سپهدار و گروهی هوای جبرئیل بن یحیی پس حرب کردند و آن مخالف بسیار
کشته شدند و دیگران بهزیمت شدند و سپهدار منبع را بکشتند و جبرئیل بن یحیی بسمرقند اندر شد و خبر منبع شد
منبع مردی را بیرون کرد خون خواه او را خارجه گفتندی و ده هزار مرد بدو داد و بسمرقند فرستاد و بحصار
گرفت جبرئیل بن یحیی کس بعبد الملک فرستاد و از او مدد خواست و امیر خراسان مردی را بیرون کرد با ده هزار مرد
نام او عقبه او بیامد و حرب کردند و خلق را از ترکان و سپید جامگان بکشتند و خارجه از در سمرقند برفت و
حیلتی ساخت و یکی بیکسوی عقبه بمسلم آمد و نامه آورد و گفت این نامه جبرئیل بن یحیی است و گفت خدای
تعالی ما را نصرت داد و دشمن بهزیمت شد عقبه که نامه و که این حدیث راست گفت روی باز پس نهاد و
و ترکان ناگاه از پس او برفتند و خزانه او غارت کردند و عقبه بلخ شد و نامه کرد بامیر خراسان و او را آگاه کرد
از این احوال پس منبع مردی بفرستاد نامش سرحه بمدد خارجه و گفت از جغانیان و از هر جانبی سپاه گرد
او حساب برفت و گرد بسیار آورد و خارجه بسمرقند بود و منبع حمی را بیرون کرد با سه هزار مرد و او را گفت نخشب را
بگیر برفت و بدر نخشب آمد و نخشبیان همه بیعت کردند و بحرب بیرون آمدند و توانگران خوارزمیان و بنگریختند
از بیم قحط و حرب اندر گرفتند حمی دانست که کاری نتواند کردن تدبیر کردند و حمی را گفتند مردی است
دهقان نام او احمد و خداوند خواسته است بیا بدو فتن و غارت کردن پس برفتند از نخشب بموضعی
آمد و آن دیه بحصار گرفتند و در آن دیه حصاری بود محکم حمی نتوانست و گرد بر گرد حصار اندر گرفتند تا مگر
حصار ویران شود پس حصار محکم تر شد و احمد بن ابی بکر بساخت با مردمان خویش و یک شب ناگاه
بیرون آمد و آن همه سپید جامگان را بکشتند و حمی را بر دار کردند پس خبر بمنبع آمد غمگین شد و حمی را
برادری بود دهقان نام محمد آن منبع بدو نامه کرد و او گفت حیلتی کن تا مگر جبرئیل بن یحیی را از سمرقند
توانی بیرون آوردن آن دهقان نامه کرد سوی جبرئیل و گفت یا امیر بجان شدیم از بس غارت که
بمیان ما افتاده است از جور سپید جامگان اگر امیر ببیند ما را سواران بفرستد تا ما با عیالان بسمرقند
آییم و امیر را ثواب بسیار بود پس جبرئیل بن یحیی نامه بر خواند و برادر خویش را با سپاه بفرستاد چون
دهقان دانست که برادر جبرئیل آمد و گفت یا امیر ترکان آب از ما ببستند چندین روز است تا خلق از تشنگی

می‌بردند امیر همچنین تا سر وادی برود که آب یا بیم جبرئیل برادر یحیی را گفت این مکرات خواهی که بدانی
دلیل را بخوان و بفرست تا بیاید و طلایه بفرستاد و تا خبر شد پس طلایه آمد و گفت دشمن آمد نیز اندازه
و بجای اندر لشکرگاه است همچنین شبرح منهزمان حمدان بیامد و آن سپاه از کمین بیرون آمدند و ترکان از دو دیگر
سوی بیرون آمدند و حرب کردند سخت و یحیی خسته شد و روی بهزیمت نهاد و هیچ آمد به لب اندر پیل کوشک
و یاران رسید اندر آنجا شدند پس دشمن ایشان را گرد بگرفت و آن روز حرب کردند چون شب اندر آمد ایشان بکوشک
رفتند و به سوی حصار نشستند و یزید بن یحیی بمرد چون جبرئیل دید که برادرش دیر همی آید خود برنشست با سپاه
سمرقند بیرون آمد و بنزدیک کوشک یاران رسید ترکان را دید سخت حرب همی کردند جبرئیل بن یحیی با سپاه تکبیر کردند چون
نضر بن لیث بانگ تکبیر شنید گفت بشارت که امیر آمد خویشتن را از آن ویران بیرون افکندند و حمله کردند و سغد و جاکران
بهزیمت شدند و دهقان حمدان را بکشتند و جبرئیل بن یحیی برادرش را بسمرقند برد و انجا دفن کرد پس شنیع دهقان
نامش بنج با چهار هزار مرد بفرستاد بیاری و سمرقند را حصار کردند و شنیع نامه نوشت بخاقان کرد و او را بخواند
بیاری خلنج بیامد و همه پیک شدند و برادر خلنج خاقان را نام او فیل مردی مبارز بود بیامد و مبارز خواست
لیث بن نصر پیش وی شد و مبارزت نمود و وی را بکشت پس دهقان هم بیرون آمد لیث بن نصر بیرون آمد
و حمله برد و او را نیز بکشت و مسلمانان شادی کردند و ترکان از مسلمانان بسیار بکشتند و مسلمانان بهزیمت
شدند و ترکان حیلت ساختند و بسمرقند اندر شدند و غارت و قتل کردند و این خبر با ابوجعفر آمد بگریست بر مصیبت
مسلمانان پس معاذ بن مسلم را بیرون کرد بامیری خراسان و او را گفت برو و عبدالملک را معزول کن و لیکن با همه کسان
او الا جبرئیل بن یحیی را که او مردی مبارک است و جهد کن بحرب دشمن معاذ بن مسلم بمرو آمد و نامه کرد بسعید الحرشی که امیر
کرمان بود و او را سوی خویشتن خواند و معاذ بن مسلم با سپاه بیرون آمد و جبرئیل بن یحیی نیز با سپاه و برد سمرقند
بیامد و کیال غوری با خلنج خاقان گفت ما را باید رفتن تا جیحون بکنده راه بگیریم بر سپاه مسلمانان و غارت کنیم
پس بیامدند و بیابان اندر پنهان شدند معاذ بن مسلم سپاه تعبیه کرد و خیل خیل پیش فرستاد به بیکند و کیال
غوری با سپاه بیرون آمد و معاذ بن مسلم بیامد با چهار هزار مرد و تکبیر کردند و ترس و بیم بدل ترکان اندر افتاد و روی
بهزیمت نهادند و سیصد مرد از ترکان کشته شدند و سرهاشان ببخارا بردند و مردمان بر معاذ گرد آمدند و سعید
الحرشی بیامد با سپاه و روزی داد با سه هزار مرد که کنده کنند و حفره زنند و ده هزار گوسفند با خود ببرد معاذ
گفت ای سعید این گوسفندان بفروش که ترکان بدین رغبت کنند گفت ربیعه و مضر گرد آیند چون گوسفند (?)
ازین گوسفندان نتوانند بود معاذ لشکر برگرفت و سعید را بمقدمه کرد و آن گوسفندان از اپس (?) سوار سپرده بود
ترکان

ترکان بیامدند و آن گوسفندان ببردند سعید حمله کرد و گوشه از سپاه ترکان بحرب بایستادند و گوشه گوسفند
همی راندند و معاذ بن مسلم هیچ کین یافت و انجا فرود آمد و کس فرستاد سوی سعید و مر او را خواند گفت چگونه
ایم سوی تو که گوسفندان من ترکان ببردند همه مرا سپاه ده تا گوسفندان خویش باز آرم معاذ گفت لعنت
بر گوسفندت باد سعید از کینه معاذ را بگذاشت تا ترکان و سغد و جاکران او را بحصار گرفتند و مسلمانان
تاب نیاوردند رفتن پس ترکانی بیامد سوی معاذ و نامه هاشم بن حرب آورد امیر چاچ که من آمدم با سپاه
پس گفتند ما را دستوری ده تا باب رویم برنشستند و بکنده فرود آمدند و بنج ترک را بجایگه بکشتند پس چون سپاهها
برسیدند بجد معاذ آنگاه سپاه برگرفت و بسمرقند آمد و همه سپاه برابر آمد و حرب کردند و سغد و جاکران
بهزیمت شدند و مسلمانان از پس ایشان شدند و خارجه با هزار مرد بکر بخت (?) پس سرهنگی با گروهی از آن شنیع
بتنها بر معاذ آمد و خویشتن بر او افکند تا معاذ را بکشند سپاه گرد آمدند و همه را بکشتند و معاذ بمرو آمد
و منصور بسمرقند پس آن خبر بشنیع آمد غمگین شد پس کسان خویش بگرفت و بقلعه شد که وی کرده بود
و ده سال بود که انجا طعام و علف گرد همی کرد و دو قلعه بود اندر یکدیگر و استوار بود پس معاذ بن مسلم جبرئیل
بن یحیی را بسمرقند بنشاند و خود با سپاه روی بشنیع نهاد و مردی را از پیش فرستاد سوی شنیع تا او را بمسلمانی
خواند چون آن مرد نزد معاذ باز آمد گفت چون دیدی آن ملعون را گفت بقلعه رسیدم راهش صعب بود
و مرا برداشتند و اندر آن قلعه مرا یک روز بداشتند پس کس آمد و مرا ببرد بیک خانه آراسته دیدم بدیبا و در دیبا
پیش او آویخته غلامی خوب روی بر در ایستاده آواز کرد که سبب چه گوید بچه کار آمدی من گفتم او را
بمسلمانی خواندم پس هر چند پند دادم او دعوی بلندتر کرد و من در آن وقت دل بر مرگ نهادم که اندیشیدم
که مرا بکشند پس اجابت نکرد و مرا ببرد خارجه آورد و گفت این را بدر قلعه کن تا کس او را نیازارد پس هم انگاه معاذ
سپاه عرض کرد و داود را با سپاه از پیش فرستاد و معاذ خود از دیگر روی رفت و قلعه اندر میان گرفتند و از
دو روی حرب آغاز کردند تا زمستان اندر آمد و سرما گرفت معاذ داود را گفت ببلخ رو و بهار راست کن
و بیا که حرب بسرما کار نتوانستند کردن و داود ببلخ بازگشت و سغد و جاکران بر او آمدند و حرب کردند و داود از ایشان
بسیار کشت و بکش رفت و از آنجا ببلخ آمد و معاذ بسمرقند رفت و سعید الحرشی هر روز نامه همی کردی بمهدی
و از معاذ گله کردی تا نامه آمد بمعاذ که سپاه را بسعید سپار که حرب شنیع او بکند و یکی نامه سوی سعید آمد
که بنگر تا سستی نکنی بحرب دشمن معاذ سپاه بسعید سپرد و سبب آن بود که ابوجعفر درین سال بمرد و مهدی بسر
بنشست امیری خراسان مر سعید را داد و سعید داود را بخواند از بلخ با سپاه و بچهار سوی قلعه شنیع سپاه

و حرب آغاز کرد

فصل در ذکر خبر خلیفتی مهدی بن منصور

چون مهدی بن منصور بخلافت بنشست بهر جانب
سپاه فرستاد و ثغرها که گشاده آید و گفت که هر جائی که افتد مرا آگاه کنید از کیل و بذ تا تمار اگر ان هیچ کنیم
پس سعید سر جهد که حیلت کرد و آن حصار را نتوانست گشاد و زمستان درآمد بفرمود عرب را که خانها کنید
و هر دو عمری فریب کردند و مردی بود اندر سپاه مسلمانان او را جابر بن جابر حید گفتندی بر دیوارهای ساده بر شدی
و مردی جلد بود با دو تن دیگر سگالش کردند که امشب بدان جانب کنده شوم که گرداگرد قلعه بود و بمیان دشمن
اندر شوم و خارجه را بکشیم پس هر سه تن برفتند و از کنده بگذشتند و بمیان دشمن اندر شدند و خارجه را
مست یافتند سرش ببریدند و باز آمدند و سرش پیش سعید آوردند سعید شاد گشت و هر سه را خلعت داد
پس دیگر روز سعید جایگاه خارجه را تهی یافتند و کس ندانست که آن که کرد و آن خبر بمقنع شد و سخت
غمگین گشت و سپاه سر جهد از روزگار برآمد پس رسول بسعید فرستاد و گفت اگر من بزینهار تو آیم
بپذیری که با من بدی نکنی و یاران من و من ترا این قلعه در آیم گفت بپذیرفتم سر جهد با سپاه بیرون آمد و با
سه هزار مرد بزینهار آمد و سعید او را گرامی کرد و زینهار داد و سر جهد بقلعه بیرونی بود و مقنع بقلعه اندرونی
پس سعید بدان قلعه بیرونی شد مقنع دانست که کار او تباه شد با صد زن خویش بر نشست و هر زنی را
قدحی زهرآلود بداد و همه از آن بخوردند و بر جای بمردند و زنی بود نام او بانوقه آن می بخورد و بگریبان
فرو ریخت و خویشتن بیفکند پس مقنع سوی غلامان رفت و همه را زهر داد تا بمردند بانوقه گوید من او را
دیدم چون اشتری مست شمشیر کشیده بیامد و مرا او را خادمی خاص بود نامش ندانم آن خادم را بابرباح
کرد و تنوری بر آتش بود خود را بر آن تنور افکند و بهیج گفت چندین خلق را تباه کردم و عاقبت خود بیابت
سوختن در آن تنور میطپید و می غرید تا بسوخت پس چون بانوقه دید که او خویشتن را هلاک کرد بر بام قلعه
برآمد و آواز کرد و گفت خواهید تا در قلعه بگشایم سعید گفت خواهم بانوقه گفت بدان شرط گشایم که
به بیرا ما و جامهای من کس دست دراز نکند و از خزانه ده هزار درم مرا دهید سعید گفت پذیرفتم که این بکنم
و جهان دانست که مقنع زنده است پس بانوقه فرود آمد و در قلعه بگشاد و سعید با سپاه و یاران خویش
اندر آن شدند و آن حال مشاهده کردند و شکر کردند بر قضای عزوجل و بانوقه را آنچه پذیرفته بود بداد و بد
پس آن غنیمتها و چیزها برگرفتند و سعید از مرو باظفر و غنیمت بازگشت و نامه بامیر المؤمنین مهدی
فرستاد بخبر فتح و بهر شهری مسلمانان از آن خبر شادی کردند والله اعلم

فصل در ذکر خبر خلع عیسی و بیعت موسی الهادی از پس او

چون خلیفتی بر مهدی راست ایستاد مهدی را دو پسر بود یکی موسی و دیگر هرون

و بیعة

و بیعة از پس او عیسی بن موسی را بود چون سه سال برآمد از خلافت مهدی خواست که عیسی را
خلع کند و بیعة بر پسر خویش را کند و عیسی باول ایام منصور بکوفه بود و اجاع ضیاع داشت بسیار چون
مهدی بنشست بکوفه همچنان او را دست باز داشت پس چون رای آمدش که او را از بیعت بیرون
آورد بدو کس فرستاد و ده بار هزار درم عرضه کرد که او را بدهد اگر خویشتن را از خلافت خلع کند
عیسی اجابت نکرد پس او را از امیری کوفه باز کرد و امیری کوفه روح بن حاتم بن قبیصة بن مهلب را داد و او را
بکوفه فرستاد و ده سال عیسی امیر کوفه بود مهدی روح را فرمود که بنگر تا بر عیسی چه بهانه یابی اگر کسی بر
وی دعوی کند که بدین سالها بدو ستم کرده است همه بروی درست کن پس روح برفت و بکوفه شد
و عیسی شهر بدو سپرد و خود بضیعت بیرون شد و کس او را ندیدی مگر روز آدینه که بشهر اندر آمدی بنماز
آدینه و کوشک را رحبه بود بزرگ بر در مسجد که مردمان اندر آنجا نماز کردندی عیسی باسب بر رحبه اندر
آمدی و بدر مسجد فرود آمدی و برحبه اندر شدی و کس مر او را تا دیگر آدینه ندیدی و مهدی شاد همی کرد
در روح نامه کند یعنی از عیسی تا مهدی مردمان را از آن عیب آگاه کند و ایذون گویند که وی خلیفتی را
نشاید و بدان بهانه او را خلع کند هر چند روح بر عیسی عیب جست بدین سال هیچ عیب و بهانه نیافت
و مهدی وی را نامه کرد و گفت تو وی را سبیل هیچ گناهی و مردی که امیر بوده بشهری سیزده سال اندر معصوم نبود
که بروی عیبی نیابند و روح بر عیسی هیچ نیافت متحیر شد و نامه کرد بمهدی گفت بر در مسجد آدینه کوفه
رحبه هست فراخ که مردمان روز آدینه نماز کنند عیسی اندر آنجا به آید با اسب و بوذ که اسب وی سرگین کند
و گاه بوذ که جامه مردمان پلید کند مهدی نامه کرد و بروح گفت بفرمای تا بر در رحبه چوبها سازند تا سوار
اندر نتوان آمدن و بر بین عیسی را عیب نتوان کردن و روح همچنان کرد که مهدی فرموده بود و عیسی
چون آگاه شد که این از بهر وی کردند حیلت کرد و سرائی بخرید اندر مرتبه مختار بن ابی عبیده بهای
گران چون روز آدینه بیامدی بسرای خویش اندر آمدی و از آنجا برحبه اندر شدی و آن رحبه بزرگ بود
و او را پیاده با پیری رفتن تا بمزگت اندر شدی پس چون مدتی برآمد مهدی دانست که بر عیسی
هیچ عیب نمی یابد بسرهنگ خویش عباس بن محمد بن علی سوی عیسی فرستاد بکوفه تا او را بخواند مهدی
خواسته و عده کند بسیار تا خود را خلع کند پس عباس نامه کرد برفت و بکوفه شد و مر عیسی را بخواند و
گفت پیر شدی و این کار ترا نخواهد بودن و از بهر فرزندان خود را هلاک مکن و خواسته بسیار دهد را
وعده کرد پس عیسی اجابت کرد و با عباس سوی مهدی آمد و خویشتن را خلع کرد و مهدی پسر خود

موسی را بگرفت و از پس او هرون **فصل در ذکر خبر یعقوب بن داود الامین** و بدان وقت که مهدی
بنشست بفرمود تا زندانیان را عرض کردند هرکه او را خصمی نبود و تهمت خروج نبود و اندر مملکه طمع نکرده بود
او را از زندان بیرون کردند و مردی را باز داشته بودند بزندان اندر نام او یعقوب خراسانی
زاده بود و مردی بود از دبیرزادگان و پدرش داود بن طهمان السلمی بود و بخراسان دبیر نصر بن سیار بود
و این یعقوب با محمد و ابرهیم پسران عبدالله بن الحسن که بمدینه و بصره بیرون آمدند هم کشتی و دبیری
ایشان همی کردی با دبیری نیز اهل علم بود و منصور او را بتهمت ایشان باز داشته بود و مذهب
شیعه داشت چون مهدی شنید که از اهل علمست و فرزند دبیرانست او را از زندان بیرون آورد
و مهدی را حاکمی بود نام او عبدالله بن علاقه یعقوب را با این حاکم خلافی بود و مردی را باز داشته بود
منصور از حسینیان نام وی حسن بن ابرهیم بن عبدالله بن امیر المومنین حسین بن علی بن ابی طالب
رضی الله عنهم که بصره بیرون آمده بود مهدی او را از زندان بیرون نکرد چون یعقوب را بیرون کرد
این حسن بر خویشتن بترسید که مهدی او را بکشد جاکران را گفت ریسمان حیله کنید تا از زندان خلاص
یابیم جاکران از جایی که برون زندان بود حفره زدند و او را از زندان ببردند و یعقوب گاه گاهی
بسلام حسن رفتی و با جاکران حسن دوستی داشتی پس یک تن از جاکران حسن مر یعقوب را آن
تدبیر که حسن کرده بود آگاه کردند و آن جایگاه که کنده بودند او را بنمودند و یعقوب پیش مهدی شادی کردی
و هر روزی همی شدی و آنجا همی دیدی و ایشان بشب همی کندند و بروز دست باز همی داشتند یعقوب
چون دانست که نزدیک آمد تر د حاکم رفت و گفت من مهدی را رازی دارم پیش وی بر تا بگویم گفت مرا
بگوی گفت جز مهدی را بکسی دیگر نگویم حاکم او را تا وزیر برد وزیر مر یعقوب را گفت چه نصیحت است گفت
جز مهدی را کسی دیگر نگویم وزیر او را بر مهدی برد یعقوب گفت خلوت خواهم مهدی گفت مرا از ایشان راز
نهان نیست یعقوب گفت مرا همست مهدی خلوت کرد یعقوب گفت یا امیر المومنین بدان که
حسن بن ابرهیم از زندان خواهد گریختن و زمین بکنده است و امشب او را بیرون خواهند آورد
پس مهدی مر حسن را از زندان بیرون آورد و بخانه یکی از مولای خویش فرستاد نام وی نصیر و
بفرمود تا مر یعقوب را صلت دادند بسیار چون روزگار بر آمد حسن حیله کرد و از خانه نصیر بگریخت
مهدی بفرمود تا او را طلب کردند یعقوب را گفت باید که تو او را بجویی یعقوب گفت یا امیر المومنین
من که او را بجویم و لیکن این طلب کردن دست باز دار و یعقوب را با خویشتن نزدیک کرد و او را بهر وقتی

بار دادی و حدیث او بشنودی و یعقوب مر او را کارهای نیکو نمودی چون رباطها و پلها و درویشان
نگرش کردن همه بگفتی و مهدی اجابت کردی و مهدی او را دوست گرفت و او را تنها بخواندی و با وی
حدیث کردی از علم و از کار مملکت و با او عقل و خرد و نصیحت یافت و او را عزیز کرد پس یعقوب
اثر حسن بیافت و از مهدی او را زنهار خواست مهدی مر او را زنهار داد پس یعقوب مر حسن را بیاورد
و بخدمت مهدی بپای کرد و مهدی از یعقوب بدان کار اندر سپاس داشت و کار خویش بوی اندر آگشت
و یعقوب روز و شب با مهدی بودی پس وزیر عبیدالله اندر کار یعقوب حسد کرد و از علم و ادب که
یعقوب را بود بدوی بهانه یافت که او را پیش مهدی غیبت کردی تا چنان شد که مهدی پیش از
یعقوب وزیر را بار ندادی تا عجب یعقوب اندر آمدی چون وزیر بیرون آمدی پس ای نشستی
تا یعقوب بیرون آمدی و بکارها اندر نگاه کردی و فرمانها همی کردی و وزیر از دور همی نگریستی پس
چیزی که وزیر را بایستی فرمودن تا یعقوب بفرمودی وزیر نتوانستی کردن تا کار چنان شد
که مهدی بخط خویش بهمه ولایتها بنبشت و گفت هر آن نامه که از من بشما آید تا توقیع یعقوب
نباشد هیچ کار مکنید و دیوان الزمام مهدی بدو داد و او را یعقوب الامین خواندندی و وزیر
ابو عبیدالله هیچ بود تا یعقوب مر او را کاری بفرمودی یا از مهدی بپای بدادی پس همی بود
بسال صد و شصت اندر آمد و مهدی با یعقوب حدیثها کردی تا نیم شب پس لگام یاد گشتی
شبی یعقوب از نزدیک مهدی بیرون آمد و طیلسانی داشت با قصارت و بر اسپی نشسته که
مهدی فرستاده بودش چون خواست که بر نشیند رکابدارش اسب پیش آورد و طیلسان بر
خویشتن راست کرد از آن طیلسان آواز قصارت آمد اسب برمید لگدی بزد و هر دو پای
یعقوب بشکست یعقوب بیفتاد و هوش از وی بشد مهدی را خبر آمد پای برهنه بیرون آمد پیش
یعقوب و هیچ بود با هوش باز آمد و بفرمود تا بمحفه بخانه بردندش پس دیگر روز مهدی خود بر
و وزیر با همه سپاه به پرسیدن یعقوب پس چون یعقوب بدین حال بخانه اندر بماند یک روز وزیر مهدی را
بگفت یعقوب آن بود که پدرش داود دبیر نصر سیار بود بخراسان و با دبیری مذهب شیعه داشت
و فرزندان علی دوست داشتی و امامت ایشان را دیدی چون زید بن علی را بکشتند بکوفه و پسرش یحیی
زید بگریخت و بخراسان شد و نهان دعوت همی کرد داود او را اجابت کرد و او را سه پسر بود یکی این
یعقوب و دیگر علی و سیوم صالح هر سه دبیران بودند و خداوندان علم و ادب و ایشان هر سه دعوت

یحیی بن زید را اجابت کردند و مذهب زید گرفتند چون نصر سیار را از خراسان براند و داود بن طهمان را بگرفت
و مصادره کرده و هر خواسته که داشت از او بگرفت و چون داود بمرد هر سه پسرش بدان مذهب علی زدند
و دانستند که ایشان را نزد ابو العباس سفاح مقداری نبود از جهت تدبیر پدرشان و هیچ بودند با علویان
سر هم کشتند چون نومید شدند بشنودند که محمد بن عبد الله الحسینی و ابرهیم برادرش بمدینه و بصره
دعوت میکنند هر سه برادران برخاستند و بعراق آمدند صالح بمدینه رفت با یعقوب سوی محمد بن عبد الله
الحسینی و علی به بصره شد سوی ابرهیم و صالح تدبیر ابرهیم همی کرد با یعقوب و ایشان بجهان همی گشتند
نهان تا آن وقت که آشکارا شدند و علی تدبیر با ابرهیم کردی و گاهی داعی او بود و مذهب یعقوب
و برادران محمد و ابرهیم را بود زیرا که ایشان از فرزندان حسن بن علی رضی الله عنهم بودند و یعقوب
و برادرش مذهب زید داشت پس ابو عبید الله مر مهدی را از اول تا آخر بگفت پس گفت این همه
کسان که الله تعالی بکار ما فرستاده است همه زیدیانند و بهر شهری کاری همی رانند و مر ایشان را خود
شیعت بسیار است بهر جای و اگر خواهند بیرون توانند آمد و این دولت را بتوانند گردانید و از این باب
بسیار بگفت و ابو عبد الله بن علاثه که حاکم بود او نیز هم پیش مهدی گواهی داد تا کار یعقوب تباه شود
و مهدی خواست تا مر او را بیازماید همچنین او را گواهی هیچ داشت پس چون ماهی بر آمد یکی تن از
فرزندان حسن بن علی را بخواند و اندران خانه باز داشت و بند کرد چون روزی چند بر آمد مجلسی
بیاراست و فرشهای گرانمایه و جامهای زرین و سیمین و بلورین که هرگز چنان مجلس نیاراسته بود
و کنیزکی پیش خویش بپای کرد که از آن نیکوتر نبود پس یعقوب را بخواند چون بیامد باوی حدیث کرد
بسیار از هر گونه پس حدیث مجلس بکرد یعقوب گفت زندگانی امیر المؤمنین دراز باد هرگز مجلسی چنین
ندیدم مهدی گفت ای یعقوب این مجلس با این فرش و اوانی که اینجاست ترا بخشیدم بفرمای تا بر دارند
یعقوب زمین بوسه داد و شکر و دعا کرد و مهدی و یعقوب از آن مجلس بمجلسی دیگر شدند و بفرمود تا آن
همه برداشتند و بخانه یعقوب بردند پس گفت ای یعقوب این کنیزک ترا دادم تا باوی شادی کنی
و بفرمود تا آن کنیزک نیز او را دادند و خادمی نیز او را داد که اندر خادمان مهدی از وی نیکوتر نبود و گفت تا
با کنیزک ترا خدمت کند و صد هزار درم فرستاد پیش از اندران مجلس و آن روز مهدی با یعقوب طعام خورد
پس با خود نزد او را گفت ای یعقوب مرا بتو یکی حاجتست یعقوب گفت یا امیر المؤمنین خدای بنده را هیچ
فرمان نبود نه حاجت مهدی گفت مرا حاجتست گفت یا امیر المؤمنین بفرمای گفت هر چه فرمایم بکنی گفت بکنم قصه

کرده

کرده جان من اندران شود مهدی گفت بالله بجان و سر من گفت بجان و سر تو مهدی گفت اندرین خانه
از فرزندان حسن بن امیر المؤمنین علی مردی در دست شده است که او دعوی امامت میکند و مرا کس از
تو استوارتر نیست من او را بتو دهم تو ویرا بکش چنانکه بجز تو کس نداند گفت یا امیر المؤمنین فرمان تراست
آن مرد را از خانه بیرون آورد با بند و گفت اینست و این را بدست استواری از آن خویش بتو و نسیم
علان خادم چون شب اندر آمد مرد را با خادم نزد یعقوب فرستاد پس یعقوب بفرمود تا آن مرد را
در خانه کردند و مهدی آن کنیزک را گفته بود که من ترا بیعقوب دهم و بارت بستانم و لیکن من مردی را
بیعقوب دهم از علویان تا بکشد اندر خانه از نهان تو نگاه دار تا مر آن مرد را چکند مرا بدست این
خادم پیام فرست پس یعقوب با کنیزک مشغول شد روزی چند بلهو پس آن مرد بدو پیغام فرستاد
که پیش از آنکه مرا بکشی مرا پیش خود خوان تا با تو یکی سخن گویم یعقوب او را پیش خواند تنها پس
آن مرد یعقوب را گفت بدان و بدانک که تو داری مرا خواهی کشت و با خون من پیش خدای عز و
جل روی و تو دانسته که فرزند حسنم فرزند فاطمه دختر پیغمبر علیه السلام یعقوب گفت معاذ الله که من این کنم
تدبیران هیچ کنم که ترا از بغداد گسیل کنم و برهانم آن مرد گفت تو مرد را دست باز دار که من خود را
دانم داد جدا بیرون شوم یعقوب گفت کجا شوی گفت بصره گفت این صد هزار درم که مهدی مرا
داده است ترا بخشیدم امشب این درم برگیر و راه بصره گیر پس گفت ترا همراهی باید گفت دو تن
و یاران است یعقوب گفت ایشان را خوان و این شب این درم برگیرید و براه بصره بیرون روید و اینجا مباشید
و از جره بجان شوید و آن کنیزک این حدیث از اندرون پرده همی شنید پس آن خبر بازبان خادم بمهدی
فرستاد و مهدی آن شب راه کسان بنشاند چون آن علوی بیامد او را با آن یاران و درمها بگرفتند و سوی
مهدی آوردند مهدی ایشان را اندر خانه کرد دیگر روز چون یعقوب بسلام آمد مهدی مر او را گفت آن
علوی را چه کردی یعقوب گفت یا امیر المؤمنین تو آسوده کنی گفت چه میگویی گفت همان شب
کشتم گفت بالله گفت بالله مهدی گفت دست بر سر من نه و بجان من سوگند خور یعقوب بجان مهدی
و بخدای عز و جل سوگند خورد که من آن علوی را کشتم مهدی فرمود تا آن علوی را از خانه بیرون آوردند
یعقوب چون او را بدید و آن مرد ما متحیر شد پس مهدی بفرمود تا یعقوب را باز داشتند و همه
خواسته او بگرفتند و همه کسان او را باز داشتند و دیوان الزمام مر ربیع طیس را داد و مهدی را اندر سه
مذهب یعقوب و داستان گفتن ابو عبید الله پیش او و مهدی بفرمود تا زندان مطبق جایی

بکندند و یعقوب را بذان جاه فرو کردند و همه زندگانی مهدی بذان جاه اندر بماند و نیز همه زندگانی
موسی الهادی یعقوب بذان جاه اندر بوذ تا آن وقت که هرون بنشست بخلافت نوبت تا یعقوب را
از آن جاه بیرون آوردند از بهر آنکه یعقوب مر هرون را پیش ازین بسیار ستوده بود و سخنان نیکو گفتی هرون
الرشید او را از جاه برآورد و کارهای خویش بروی عرضه کرد یعقوب دل ازین حال سیر شده بود گفت
یا امیر المومنین مرا چشمها ضعیف شده است و از تن خویش بازمانده ام و من خدمت نتوانم کرد
مرا دستوری ده تا بمکه شوم و آنجا خدای را عبادت کنم هرون او را دستوری داد و یعقوب بمکه شد
و بمجاوری بنشست و همه زندگانی خویش بمکه بوذ تا آنجا بمرد فصل در ذکر خبر وفات یافتن مهدی
و مهدی صید را دوست داشتی برفت و بماسبذان شد و آن ناحیتی است میان بغداد و موصل و آنجا دیهی بوذ
مهدی را نام او روض و دیهی بوذ خرم و بانزهت و هم جای صید بوذ و مهدی پیوسته آنجا شدی هر سالی
و این سال برفت و کوشکی بوذ مهدی را اندر آن دیه در باغی خرم آنجا شکار کردی چون روزی ده بگذشت شبی در
خفته بوذ بخانه اندر و حرس و غلامان نشانده بوذ بر در خانه کسی بدید که در خانه باز کرد او بیدار شد و آن کس بیت
شعری گفت و بآوازی بلند ایذون گفت شعر کأنی بهذا القصر قد باد اهله   واوحش منه ربعه ومنازله   وصار عمید القوم من بعد بهجة
وملک الی قبر علیه جنادله   فلم یبق الا ذکره وحدیثه   فنادی علیه معولا حلائله   مهدی غلامان را آواز داد و گفت
کیست که این شعر همی گوید اندر آمدند و گفتند چیست مهدی این بیت بگفت گفتند ما این از تو میشنویم
و هیچ کس را ندیذیم مهدی گفت مرا آگاه میکنند که کارت بپایان رسید و دلش از آن شکسته شد و از
پس ده روز بمرد از هشتم ماه ذو الحجه سال صد و شصت و نه از هجرت و در مرگ او اختلافست گروهی گفتند که آن روز
نماز دیگر بصید برنشست و صید همی کرد چون آفتاب فرو شد آهویی دید از دور سگان را بر عقب آهو افکند
و خود تنها از پس سگان بتاخت و آن آهو بدوید و بویرانی اندر دوید و مهدی اسب بذان ویرانی اندر افکند
سوراخی بوذ مانند غاری مهدی اسب بذان سوراخ راند و در سوراخ تنگ بوذ مهدی سر بلوح زین نهاده بوذ
و بذان سوراخ در شد و پشتش بشکست از آن تنگی و از اسب بیفتاد و همانگاه بمرد او را بگرفتند و
بکوشک بردند و خروش و بانگ برخاست و همه خلق نوحه اندر گرفتند و کنیزکان همه جامها بدریدند
و جامهای دیبا بیرون کردند و چون بامداذ بوذ همه جامهای پلاس اندر پوشیذند و مر مهدی را قهرمانی بوذ
نام وی قاضی کتابهای بسیار خوانده بوذ و اخبار ملوک دانسته پس مهدی با پیشانیذ و بگریست و گفت این
حرص و ولوع که تو در صید داشتی من دانستم که بذان هلاک شوی که اندر کتب و اخبار ایذون خوانده ام که هر ملکی که وی

بوجری

بوجری حریص و مولع باشد هم بذان چیز هلاک شوذ و گروهی ایذون گویند که مهدی بزهر هلاک شد
که بخورد پیش از آنکه کسی ورا داذ او را کنیزکی بوذ از همه کنیزکان بروی گرامی تر و او را بر همه مقدم داشتی و حسنه
کنیزکی دیگر بوذ که مهدی او را سخت دوست داشتی و بغشیتی شعر گفته مهدی گفت این بیت است
که از بهر او گفته است و ایذون گفتند که بیتش از وی هیچ شاعر اندرین معنی نیکوتر نگفته است شعر
اما یکفینی انک تملکینی   وان الناس کلهم عبید   وانک لو قطعت یدی ورجلی   لقلت من الرضا احسنت زید
اری ماء وبی عطش شدید   ولکن لا سبیل الی الورود   پس آن کنیزک دیگر را دوست گرفت حسنه اندوه
گرفت خواست که آن کنیزک را زهر دهد و مهدی بکشنار خرمای خویش بحجره آن کنیزک فرستاذ بدست
خادم خویش و مهدی بوقت آفتاب فرو شدن بذان بوستان بجای منظره نشسته بوذ کنیزک با طبق فرو
بر دست نهاده سر گشاده زیر منظره مهدی بگذشت مهدی فرو نگریست طبق بدید او روش کرد
کنیزک را بر منظره بخواند و پرسیذ که این بکجا همی بری گفت این حسنه فرستاده است بفلان کنیزک
گفت پیش من بنه که من خورم حسنه دوست دارد پس کنیزک آن طبق را پیش مهدی بنهاد از آن قلیه
بخورد و کنیزک طبق برداشت و نداشت و پیش از آنکه آفتاب فرو شود وفات کرد و خروش از سرای
او برخاست حسنه بمنظره برآمد خروشان و جامه دریده و روی مجروح کرده و موی کنده و خویشتن بر مهدی
برافکند و گفت یا کار خدای نه بس بوذم و خواستم که از همه کسان مرا باشی و خدای عز و جل جهان خوا
کند مرا باشی و نه کس دیگر را و گروهی ایذون گفتند که بذان طبق امرود بوذ بزهر آلوده حسنه فرستاده بوذ
آن کنیزک را و از آن همه یکی نیکوتر و بزرگتر بوذ از آن بزهر آلوده بوذ و زیر همه نهاده چون مهدی دست
فراز کرد آن بزرگتر برگرفت و بخورد و بمرد پس دیگر روز بر پشتش هرون بروی نماز کرد و هم بذان
بوستان درختی جوز بوذ مهدی آن درخت را دوست داشتی او را بزیر آن درخت بگور کردند
و مهدی آن روز که وفات کرد چهل و سه ساله بوذ و یکسال و یکماه خلیفت بوذ و مهدی مردی بوذ اسمر
و دراز بالا و سرخ موی و در چشم راستش یک نقطه سفید بوذ و مهدی را خطبها بوذ که هیچ خلیفه را نبوذ
از بنی عباس خلیفتی نبوذ از وی عادلتر و از او نیکوروی تر و بر هوا دلران و خداوندان بدعت سخت گیرتر
و عدل او بذان جایگاه بوذ که بمظالم خود نشستی و قضیهای رعیت خود نگاه کردی چون بنشستی فقها
فقها و علما و حکما را بار داذی و بنشاندی و گفتی اگر من بر کسی ستم خواهم یا در داذ دادن خطا کنم شما
وا گوییذ یک روز مردی بیامد و قصه بر او بر داشت روز مظالم و دعوی کرد بر وکیل او که فلان ضیعت از من

ستد. انت مهدی گفت آن ضیعه منست و بدست من اندراست و تو این دعوی برمن همی کنی
آن مرد گفت ای امیر المومنین بر تو گیر آن مرد گفت ای امیر المومنین بر تو گیر مهدی گفت بینه واجبست که
حق تست و عبد الله بن علاثة القاضی پیش وی نشسته بود مهدی او را گفت حکم حاکم بسندی گفت
بسندم آن مرد را با خویشتن بر مصلی بنشاند و گفت ایها القاضی میان ما حکم کن قاضی گفت بگوی تا آن مرد دعوی
کرد قاضی گفت مهدی را که تو چه گوئی یا امیر المومنین مهدی گفت ضیعه منست و بدست من اندراست
و این مرد را اندران حق نشناسم آن مرد گفت ایها القاضی وی را بپرس که این ضیعت از کی باز مر او راست
قاضی گفت برا او این حدیث واجب نیاید و این دعوی ترا منکراست اگر حجتی داری بیاور و اگر نداری
تو بهتر دانی پس آن مرد از مصلی برخاست و بر جای خود شد مهدی گفت این ضیعت مرا از پس
خلیفتی آمد و تو گواه باش که آن ضیعت او را دادم و آن ضیعت مر آن مرد را داد و بران خجل کرد بر خویشتن
گواه کرد قاضی گفت والله یا امیر المومنین که این مجلس فاضلتر نیست خدای عز و جل که بهزار هزار درم
دهی روزی مردی از فرزندان زبیر بن العوام قصه برداشت بمهدی که فلان ضیعت بشام اندر ولید
بن عبد الملک از من بستد و بر من ستم کرد و از پس آن به خلیفتی قصه برداشتم جواب ندادند
مهدی گفت چرا قصه بعمر بن عبد العزیز برنداشتی که از بنی امیه از او بهتر نبود گفت داشتم جواب نداد
گفت عمر نه امام بود که بنی امیه گفت یا امیر المومنین عمر بسیار ستم کرد که آن نمی بایست کرد
گفت چه کرد گفت کودکی که از بنی امیه زادی او را با نصد درم یا سیصد درم روزی کردی و چون
از بیریان یا بنی هاشم بیاوردندی پنجاه درم یا شصت درم بدادی و او را از بنی امیه بود نه نظر
کردن و او حکم خلیفتان بنی امیه هرگز نشکستی مهدی ابو عبید الله را گفت عمر این کردی گفتا کرد
یا امیر المومنین میل او سوی بنی امیه بود پس گفت این ضیعت بدین مرد ده و از بنی امیه تنی که عمر بود که او را
بچشم داد که او می نگریستند او نیز از چشم ما افتاد و از جمله ستمکاران شد و مهدی بسیار گنه کار را عفو
کردی و اگر کسی را یکبار و دو عفو کردی سیوم بار اگر گناه کردی او را بخواندی و گفتی شرم نداری آخر
تا کی گفتی یا امیر المومنین از عفو کردن تو شرم مدار اگر من شرم کردم که عفو کن و خدای عز و جل
ترا صد سال زندگانی دهد و مهدی شرم داشتی و او را عفو کردی و سخاوت او بدان جایگاه بود
که هرگز کس ندید که کسی از ملکان شاعری را چندان هزار درم داد و مروان بن حفصه را صد هزار
درم بداد و مروان بشعر اندر ایدون گفت **شعر** [illegible]

ومهدی

ومهدی یکسال بحج رفته بود با یکی خادم نام او و بمکه اندر آمد و خانه کعبه را طواف کرد و در وقت
زنی سوال همی کرد و از مردمان چیزی همی خواست مهدی خادم را گفت چیزی با خود داری
گفت با نصد دینار گفت بدین زن ده و هرگز اندر مسلمانی هیچ خلیفه و ملک یک حج چندان نفقه نکرد
و چندان عطا نداد مگر مهدی که اندرین سال سی بار هزار هزار درم و با نصد هزار دینار و صد و پنجاه هزار
جامه یک حج نفقه کرد و عطا داد و مهدی را عادت چنان بودی که روزی ببغداد باد برخاست چنانکه
بترسیدند که خانها و دیوارها خراب شود و مردم هلاک شوند مردمان پیش مهدی آمدند و مهدی بسجود شد
نهاد و روی بر خاک می مالید و میگفت یا رب این امت پیغمبر تست محمد صلی الله علیه و سلم که بدست من
اندر نهادی من ایشانرا نگاه داشتم و گناه بسیار کردم یا رب بگناه من امت محمد را مگیر بحق تا زیک روی محمد
علیه السلام که هرگز [illegible] شود که این بلا بگردانی پس آن باد فرو نشست و مهدی را حاجبی بود نام وی
ربیع ایدون گوید که مهدی شبی بسرای اندر تنها نماز میکرد گفت من بیامدم و بسرای اندر شدم و مر او را
سرای خاص بود سپید و گچ کرده و هیچ نقش آن سرای را او را بیضا خواندندی ربیع گفت بدان
سرای سپید اندر آمدم و آن شب ماهتاب بود و همه سرای و صفه ماهتاب گرفته و فرش سرخ افکنده
بود و هیچ نیافت بدان سپیدی سرای سپید و سپیدی ماهتاب و مهدی بر مصلی سرخ ایستاده
بود و جامه سپید پوشیده بود و او مرا ندید و ندانست که من آمدم و او نماز اندر بود و قرآن همی
خواند بعجز و خوش ربیع گفت ندانستم که آن سرای نیکوتر بود یا ماهتاب نیکوتر بود بدان سرای
یا او نیکوتر بود بدان سرای یا آن جامه سپید پیش خدای عز و جل ایستاده یا آواز او خوشتر بود بدان
خواندن قرآن گفت نزدیکی او فراز شدم و از پس وی بایستادم و سورة الذین کفروا همی خواند
باواز بلند و با خویشتن همی گریست چون بدین آیت رسید فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض
وتقطعوا ارحامکم اولئک الذین لعنهم الله فاصمهم واعمی ابصارهم افلا یتدبرون القرآن ام علی قلوب اقفالها
و معنی این آیه ایدونست که هرکه از شما بر زمین ولایت یابد و فساد کند و رحم ببرد از خویشان و هرکه چنین کند
خدای عز و جل او را لعنت کرده است و گوش دلش کر کرده است و چشم دلش کور کرده چرا اندرین قرآن
نبینید که خدای عز و جل مر شما را چه فرموده است یا خود بر دلهای شما قفلست که نشنوائید اندر یافتن
ربیع گفت این آیه بر خواند و باز گردانید دیگر بار آب چشمش بر مصلی همی چکید و پس از آن بچند روز
موسی بن جعفر صادق را رضی الله عنه مهدی بگرفته بود و بند کرده و بربیع سپرده و گفته که او را نگاه دارد

و بمهدی رسانیده بودند که موسی بخراسان دعوت همی کند و امامت همی طلبد و ربیع گفت چون
مهدی این سورت تمام کرد و سلام نماز باز داد همچنان روی سوی قبله کرد و گفت کیست از خادمان
خادمی با ربیع داد گفت برو و ربیع را بخوان ربیع گفت من پیش رفتم و گفتم اینک یا امیر المومنین گفت از چه
وقت باز اینجایی گفتم اکنون آمدم باواز قران خواندن امیر المومنین گفت برو موسی بن جعفر را بیار و
ربیع گفت برفتم و موسی را بیاوردم و مهدی بر مصلی نشسته بود همچنان چشم پر آب و او را گفت یا موسی
ابن جعفر خدای عز و جل میگوید فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا ارحامکم اولئک الذین لعنهم الله
فاصمهم و اعمی ابصارهم و من نمی خواهم که بریدن از تو باید که تو نیز رحم نبری پس موسی بن جعفر الصادق را
گفت من ترا چیزی گویم که دانم که آن نیکی و لیکن سوگند خور سوگندی که تا من زنده باشم بر من بیرون نیایی
چون من نباشم آنگاه تو دانی پس او را سوگند داد و هم از شب او را بگذاشت و از خلفاء بنی عباس
او بود که شراب نخورد و لیکن سماع دوست داشتی فصل در ذکر خلافت موسی الهادی و مهدی
چون بماسبذان شد ربیع را ببغداد خلیفت کرده بود و سپاه با او بود و موسی الهادی که از پس او خلیفت بود
آن وقت بطبرستان با شروین حرب همی کرد چون مهدی بماسبذان وفات کرد و هارون بیعت برادر ستد جهان(؟)
آن سپاه بگرفت به فرمان یحیی بن خالد و خواست که مهدی را ببغداد برد و بگور کند گفته بود که این سپاه
که ایدراست از درم بیعتی خواهند و آن سپاه که اندر بغداد است چون تابوت ببینند درم خواهند
و فتنه خیزد ایدر بگور باید کردن پس مهدی را آنجا بگور کرد و نامه کرد ببغداد سوی ربیع تا بیعت موسی از
آن سپاه که اندر بغداد است بستاند و انگشتری و قضیب و ردای پیغمبر علیه السلام و آن چیز که همه خلفا را
میراث بود بدست نصیر حاجب سوی موسی فرستاد تا تعزیت مهدی و تهنیت خلیفتی موسی و نیز
خود ببغداد آمدن او که با سپاه بر ربیع بشوریده بودند به بغداد و خانه ربیع که غارت کرده بودند و ربیع
پنهان شده بود و میگفتند که ما کس بیعت نکنیم تا درم بیعتی دو ساله نستانیم ربیع گفت خداوند کار
اندیشه نیست صبر کنید تا بیاید موسی الهادی و من هرگز نیز فرمان او درم ندهم گفتند صبر کنیم و خواستند
که ربیع را بکشند و او پنهان شده بود پس چون هارون ببغداد آمد یحیی بن خالد با ربیع بنشست
و خیزران کنیزک مهدی بود مادر هارون الرشید و خواسته مهدی و کدخدایی همه او داشت یحیی و ربیع را گفت
خطا کردی و میان سپاه اختلاف افکندی آن درم بدهی تا او بیاید حدیثی بزرگ افتاده بود که از
اندر نتوان یافت پس یحیی پشیمان اندر شد و با سپاه صلح کرد بدرم بیعتی ماهه و آن درم بداد تا بنشستند(؟)

هادی را

هادی آمد و خبر بهادی رسید که یحیی چنین کرد آن رای و تدبیر او بپسندید و خود با خاصگان خویش برفت
سوی بغداد بر اشتران از طبرستان به بیست روز بیامد چون ببغداد آمد شهر یار امید و خلیفتی بروی
راست ایستاد و ربیع را وزیر کرد و هارون را بزمین افریقیه فرستاد و علی بن عیسی بن ماهان را حاجب
شرط کرد و شروین بطبرستان نام زد و آن روز موسی الهادی ببغداد اندر آمد ده روز گذشته بود از ماه صفر
فصل در ذکر خبر ظهور زنادقه در ایام هادی و بوقت هادی زندیقان بسیار شدند و کسانی که ایشان دین
مسلمانی ندانستند و بر اسلام و شرایع دین افسوس کردندی گفتندی که پیغمبر علیه السلام مردی بود حکیم و بحکمت
این مذهب محکم نهاد و قرآن ابلغت بفصاحت و مردمان را از نکاح مادر و خواهر و دختر نهی کرد و اگر مردی دیگر
بیرون آید بفصاحت همچنین دینی دیگر بتواند نهادن و ایشان از شریعت مسلمانان نماز و روزه و زکوة و حج
هیچ خبر نداشتندی و بر آنکس که کردی افسوس کردندی چنانکه مغان کنند چون مردمان دیدندی که بجماعت نماز
کردندی گفتندی اشتران بقطار ایستاده اند و چون برکوع و سجود فرود شدندی گفتندی سوی خدای آسمان کرد تند(؟)
سو بکه شدندی حج از بهر آنکه از شریعت حج و مناسک بدیدندی که گرد بکده خانه طواف میکردندی ایشان بخندیدندی
گفتندی در این جای چه میجویند چون گوسفندان کشتندی روز عید گفتندی بیچاره ای مسکین را چه گناه
که خون وی بباید ریخت و چون بصفا و مروه شدندی گفتندی این مردمان چه گم کرده اند که بدین سر کوه بدوند
و بهر چیزی از شریعت مسلمانان افسوس کردندی و از مذهبها یکی که اندر جهانست هیچ مذهب نیست زشت تر
از مذهب زنادقه و همه علما متفق اند که مذهب زنادقه بدترست از مغی و جهودی و ترسایی زیرا که
این کیشها از کیشی ترک کرده اند بکیشی دیگر رفته اند الا زنادقه که اصل دین و مذهب ایشان باطل
و بهر چیزی که مثل مسلمانان و جهودان و ترسایان و همه دینها از عبادت بود ایشان انرا باطل ارند و سخن ایشان
انست که هستی خدای و پیغمبران همه باطلست و بیکاره هیچ باشند و گویند تا این جهان بوده است
همچنین هیچ باشد و این خلق هیچ زایند و هیچ بمیرند چون گیاه که برایند از زمین و باز خشک شوند و بریزند و
کس نداند که ان از کجا آمد و بکجا شد و این آفتاب و ماه و ستارگان اینها را هیچ رویانند این خلق را و
این نبات را و ایشان نام میگیرند که اندرین جهانست و همه مذهب ایشان چنین است الا آنکه چیزی
پذیرند(؟) چنانکه آن چیز که بچشم خردمندان زشتست آن نباید کرد چون جور و ستم کردن بر مردمان و دروغ گفتن
و آن چیزها که آنرا زشت دارند آن نشاید کردن چنانکه از چشمها بباید پوشیدن و کاری که زشت باشد
نباید کردن و جز این ایشان را نه دینی و نه شریعتی و مردمان کلام این گروه را اندر کتاب

خویش معطلان و دبیران خوانند و مهدی و پسرش هادی از ایشان بسیار کشتند تا آن غلبهٔ ایشان فرو
نشست و بیشتر از آن مردمان مهتران بوذند و خداوندان فصاحت و حکمت و خرد و شعرهای نیکو کفتندی
چون عبدالله بن المقفع با فصاحت و دبیری و نیکو نبشته و چیزها که بلغت تازی که بذین است فصیحان آن
سخنان یاذ کردندی و کلیله و دمنه او ترجمه کرده است تازی بذان خوش سخنی و مهتر لشکر بوقت هادی
علی بن یقطین بوذ که سرهنگی بوذ سخت بزرگ و بخلفا نزدیک بوذ یقطین مولای منصور بوذه و صاحب
خاتم وی بوذ و امین بوذ بر انکشتری خلافت و منصور کس را بزرگ نداشتی مکر او را و بوقت مهدی نیز
هم او داشت و چون هادی بنشست هم بدست او بوذ انکشتری و پسرش علی بن یقطین و پسر مهتر اخبار
مملکت استوار بوذ و چیزهای مملکت که بیاوردندی او بمهدی برسانیذی و هادی و علی بن یقطین مهتر لشکر
بوذند و مردان دبیر بوذ اندر ولایت عجم انداو دبیرتر بوذ و چون عبدالله بن عبیدالله الوزیر که خلیفه پذر بوذ بوذ
مهدی و از بنی عباس عبدالله بن داود بن علی بن عبدالله بن عباس بوذ و از بنی هاشم چون یعقوب بن
الفضل بن عبدالرحمن بن العباس بن ربیعة بن الحارث بن عبدالمطلب و مهتر بنی هاشم او بوذ و دبیر
اصل بوذ بر زمانهٔ خویش و این مهتران خلق را بذین مذهب همی خواندندی و خلق ایشان را اجابت
کرده بوذند هم از دبیران و عقلا و خداوندان این دین و مهتران زادکان از خاص و عام و خلق بسیار اندرین مذهب
آمده بوذند بوقت مهدی آن کسان که ایشان را دشوار آمذی شریعت مسلمانی نکاه داشتن و کاهلی کرفته
بوذند بنماز کردن و از جنابت تن شستن و از جنابت تن شستن و کرایشان آمذ ایشان دست در آب سرد بردن
و بتابستان روزه داشتن و سخت آمذ ایشان از خواسته زکوة بیرون کردن و سخت آمذ ایشان از هوا و مراد دل
باز ایستاذن و دشوار آمد ایشان خدای عز و جل فرمان کردن بذانچه کفت قوله تعالی قل للمؤمنین یغضوا
من ابصارهم ویحفظوا فروجهم و خدای عز و جل چنین صفت کرده است بقران اندر نماز و روزه و شریعت مسلمانی نکاه
داشتن امر خدای عز و جل سخت کرانست پس این مهتران که بوقت مهدی اجابت کرده بوذند اندرین مذهب
صالح و عبدالله بن المقفع و یاران ایشان مردمان را بذین مذهب همی خواندند تا بسیار خلق بذین مذهب
در آمدند و باجابت کردند و با خبار اندر ایذون است که این مهتران زنادقه کرده آمدند و ایذون کفتند که اندر
مذهب اسلام هیچ چیز نیست که محمد آن نهاده است و محکم و استوارتر از قران نکفته است و
مسلمانان بذین فخر همی کنند بفصاحت سخنان و محکمی نظم و بسیاری معنی که اندر وی است و کویند که از آن
وقت که این پیدا آمذه است تا امروز خطیبان و شاعران و حدیث کویان و همه فصیحان تازی چندین سال

سخن

سخن هیچ کوینده کس چنین سورت نتوانند کفت بذین فصاحت و نیکویی و ایشان را ایذون کفته است
قوله تعالی لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا القران لا یاتون بمثله اکر همه سخن کویان
از آدمیان و پریان کرد آیند هرکز چنین حدیث این همه خلق کس نتوانند کفتن و این سخن خذایست همچنانکه
آنچه خذای عز و جل کند کس نتواند کردن همچنانکه خذای عز و جل کفته است کس نتواند کفتن پس
آن مردمان زنادقه کرد آمدند و کفتند ما را ایذون باید که یکی کتاب بنا نهیم همچنین بفصاحت و انکاه
بمردمان نمائیم که این ما بکفتیم و بنهادیم همچنانکه .... نهاده است و کفته است بفصاحت خویش
پس چهار تن با همدیکر صحبت کردند یکی عبدالله بن المقفع و دیکر صالح بن عبدالقدوس و سیوم عبدالله
بن عبیدالله و چهارم عبدالله بن داود بن علی بن العباس و ایشان فصیحان جهان بوذند بتازی و کفتند
همچون این قران کتابی بنهیم و از میان ایشان پسر مقفع فصیح تر بود و نیکو حدیث تر و اندران زمانه
همه فصحا او را مقر آمده بوذند بفصاحت و نیکوئی سخن پس او را کفتند سخن کفتن و تالیف کردن
تو باید او بپذیرفت و کفت یکسال از شما زمان خواهم و چندین هزار درم باید و کاغذ و سوده تا بنهم و برابر کنم
تا مصحف تا از آن یا همچنان بیاید و اکر بنام هم کنم تا همچنان بیاید کمن خواهم و با آخر چون تمام شود بر بو
نویسم بخط خویش و بر خلق عرضه کنم و نیز نفقه خواهم اندرین سال اندر هر روز لونی از آرزو خواهم از طعام
که بسازند چنانکه باید که آن آرزو با طبع من موافق آید که اندر قوت من افزون کند تا مرا فراز آید آنچه خواهم
و بتوانم کفت و نیز سک دل نشوم و خوذ من ضعیف نشود و ایذون باید که کسی نفقات من نکاه دارد
و هرچه آرزو کنم آن تمام کند و مرا فراغ و اندیشه آن نباشد که مرا کسی رنجه دارد و نخواهم که کسی سوی من اندر آید
مکر یکی خادم که سوی من آید اکر کاری فرمایم بکند یا چیزی خواهم بیاورد تا یکسال برآید تمام کنم آن قران
فصیح تر پس هر کسی چیزی بپذیرفت پس صالح عبدالقدوس کفت بوست و کاغذ و مداد بر من و عبدالله
عبیدالله کفت سرای و خادم از من پس عبدالله بن المقفع بدان کار مشغول شد و پیش وی هیچ
کس نرفت چون شش ماه تمام شد یاران نزد وی آمدند و کفتند بنکریم که بذین شش ماه چه کرده است
ایذر شدند او را دیدند نشسته و قلم بدست کرفته و کاغذ پیش نهاده و هیچ اندیشید و از راست و چپ
کاغذ فرو کرده و چندی سیاه کرده و دریغ و نوشته او را کفتند اندرین شش ماه چه کردی کفت هیچ نکردم
کفتند چرا کفت نخستین روز که بنشستم مصحف پیش نهادم و از اول قران تا آخر قران همی خواندم که
فصیح تر بیابم که دانستم که چنان نتوانم کفتن و دشوار بوذ همه بیرون نکردم کفتم بعد از این معارضه کنم که

عقلم بجای بود و بیش اگر سپری شده باشد و فهم من گذشته. گفتم این آیتها را بدل بگویم که این همه فصاحت
که راست یک آیة اندر مانده ام از شش ماه همی اندیشم و یک حدیث را فراز نیامدم است که من
آن بپسندم یا کسی گوید که آن چنان نیست. گفتند این کدام آیتست؟ اگر قصه نوح اندر است قوله تعالی
وقیل یا ارض ابلعی ماءک ویا سماء اقلعی وغیض الماء وقضی الامر واستوت علی الجودی الآیه ایشان گفتند این
سخنان که بر کاغذ نوشته است بر ما عرضه کن تا بنگریم که اندران مگر برابر باشد و بر تو پوشیده است. عبدالله
بن المقفع با پنج شش ماه نوشته بود و گفته همه بر ایشان عرضه کرد هیچ سخن نیافتند که بدین مانند بود
و سخنان ابوعبدالله چنان بود که اندران زمانه از وی کسی فصیح تر نبود. گفتند تو در پنج شش ماه یک آیة
نتوانستی معارضه کردن پس چندین آیة از امر و نهی و امثال و معجزات که اندر قرآنست کی توانی کردن این نه
کاری است بر خیزد ترک کن. برخاستند و ازین تدبیر دست باز داشتند و ایشان عهد همه خود
همی افزودند تا بوقت مهدی و خواستند که غلبه کنند. پس مهدی ایشان را هلاک کرد تا ازین مهتران و مردمان
کس نماند مگر دو تا شیخ یکی یعقوب بن فضل و دیگر عبدالله بن عباس بن داود و مهدی را سوگند بود که
از بنی هاشم هیچ کس نکشد که منصور بسیار کشته و ترسید که اصل بنی هاشم اندر جهان کس نماند. ایشان
دو تن را بزندان باز داشت. چون هادی بنشست هر دو را بخواند هم یعقوب و هم عبدالله را و ایشان هر دو
بزندیقی مقر آمدند و گفتند دین اسلام هیچ نیست و پیغمبر خدای نیست. بر ما حجت درست کنید تا بنگریم اگر درست
شود بپذیریم. پس علما و متکلمان با ایشان معارضه کردند و حجت درست کردند ایشان نپذیرفتند و یعقوب را
دختری یافتند از وی آبستن و آن دختر مقر آمد و موسی الهادی بفرمود تا هر دو بر دار کردند و کس از زنادقه دیگر
در ایام او پدید نبود والله اعلم. فصل در ذکر خبر وفات موسی الهادی پس چون سال صد و هفتاد اندر آمد
بماه ربیع الاول هادی بیمار شد و سه روز بیمار بود و بحد موصل اندر بود اندر نام آن جای و آنجا دیهی است
بحد و آن شهر نام آن عیسی آباد و آنجا بمرد و میان او و میان مادرش خیزران خلاف افتاد و آزاری که میان
ایشان بود و خیزران از مهدی هیچ نخواسته بود که نه همه روا کرده و هر روز هر بامداد هر چند از سرهنگان و
دبیران و وزیران و اهل سپاه بودند نخست بر خیزران سلام کردندی آنگاه بر مهدی شدندی و مرتبه
خیزران زیادت تر از مهدی بود. پس چون هادی بنشست خیزران همچنان همی بود و هادی را از وی دل
تنگ شد و نیز حاجتهای وی روا نکردی و مردمان بدر خیزران کمتر شدندی و کنیزکی بود مر خیزران را خالصه نام
چون سپاه بدر خیزران آمدی بسلام خالصه بیرون آمدی و جواب باز آوردی و اگر حاجتی بودی قصه

خالصه را

رخالصه را دادندی تا بخیزران دادی. پس هادی حاجت کمتر روا کردی تا از در خیزران انبوهی کمتر شد
و خیزران از بهر حاجتی دو بار خالصه را بفرستاد و رسول میان خالصه بودی و هادی آن حاجت
نکرد و خیزران گفت من این بپذرفتم از عبدالله بن مالک این یکی روا کن که من شرم دارم این وعده خلاف
کردن و از پس از تو حاجت نخواهم و عبدالله بن مالک صاحب شرط مهدی بود و هادی را خشم آمد
گفت تو لیکن که مردمان را وعده کنی و حاجت ایشان روا کنی و بپذیری و این مرتبه هر روز بر در تو چه کنند
چنانکه بر در ملوک بود ترا بخانه اندر باید نشستن و بدوک و پنبه مشغول شدن یا بمصحف قرآن خواندن
و نماز کردن و چه کارست ترا با حاجتهای مردم روا کردن و اگر ببینم که کسی از تو حاجتی خواهد یا کسی را بار
دهی نپسندم و آنچ خواهم بکنم. پس خیزران از پیش هادی بیرون آمد با چشم پر آب و عکس [illegible] دیگر روز
هادی بیرون آمد و سرهنگان را بخواند و گفت مادر من سزاوارتر و واجبست او را نگاه داشتن یا مادر شما
گفتند مادر تو. گفت شما را خوش آید که مادر شما را مردمان دانند که کجاست و کجا نشیند و چه گوید
گفتند نه. گفت بپسندم که بمجلسها و بازارها حدیث او کنند که مادر خلیفه ایدون کرد و ایدون گفت شما خود او را چه شناسید
و خانه او چرا آیید و نام وی چرا برید بخدای عز و جل سوگند همی خورم که اگر از شما بدر او رود خواسته او
بستانم و او را بزندان باز دارم. پس جمله مردمان از در خیزران باز ایستادند و از پس آنگاه هادی سوی خیزران
یک طبق برنج فرستاد نیمه خورده و نیمه مانده بود زهر را در او بر افکنده بود و پیام فرستاد که این برنج بدین
خوشی بود نیمه بخوردم و نیمه بتو فرستادم تا بخوری پیش از آنکه سرد شود خیزران از اول آن بدنشد
دست باز داشت تا سرد شد پس سگی را داد تا بخورد سگ هم بر جای بمرد خیزران پیام باز فرستاد
که شرم نداری و از خدای نترسی که مادر خویش را زهر دهی هادی گفت مادر من خویشتن را جهان رسوا
کرده است که از فضیحتی وی مرا شرم آمده است و هرگز کدام پادشاه بوده است که کار خلیفتی یا کار
ملکی وی با مادر بوده است که کار تدبیر زنان کرده است خیزران سوگند خورد که هرگز با هادی سخن نگوید
و بدر او نیاید. پس هادی بحد موصل بعیسی آباد بود که بمرد و گروهی گویند که او را بشکم ریشی بود که آن ریش
سر کرد از اندرون بشکم و هر طعام و شراب نتوانست خوردن سه روز از آن درد همی نالید تا بمرد و خیزران
گفت این دعای من بود و گروهی ایدون گویند که خیزران کنیزک او را درم داد بسیار تا او را بجستی بالشتی
بر دهنش نهاد و بمرد و یحیی خالد وزیر هادی بود و چون هادی بمرد و کار بهرون آمد خیزران همان کار باز گرفت
همچنانکه بگاه مهدی بود و تا خیزران بزیست همچنان همی بود و هادی شب آدینه بمرد اندر ماه ربیع الاول

و سال صد و هشتاد از هجرت و هم آنجا بعیسی آباد گور کردندش ببوستانی اندر و هادی مردی بود بالا
دراز و روی نیکو و سرخ و سپید و لب زبرینش کوتاه بود و دندانش از زیرش از لب درازتر بود و چون دهنش باز
کردی او را گفتندی موسی اطبق ای موسی دهن فراز کن و او را لقب موسی اطبق گفتندی و چون وفات
یافت سی و شش ساله بود و سه ماه خلیفه بود والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر خبر خلیفتی هرون الرشید**
و ایدون گویند که هادی بیمار شد و هرون را با خویشتن برد و بر هادی هرون ناز کرد و هرون را بیعت کردند
و ایدون گویند که هادی یحیی بن خالد را بازداشته بود و خواست که او را بکشند و چون هادی بمرد آن شب
هرثمة بن اعین هرون را بیرون آورده بنشاند و یحیی را بیرون کرد و وزیری او را داد و رشید بیست و دو ساله بود
و رشید بشهر ری زاده بود آن سال که مهدی آنجا بود و فضل بن یحیی از پس او بده روز آمده بود و مادر فضل
رشید را شیر داده بود و فضل با رشید شیر خورده بود و هادی مهتران سپاه را گفته بود تا با جعفر پسر هادی
بیعت کرده بودند و باز آن حدیث را دست بازداشته بود چون هرون بنشست بفرمود تا جعفر خویشتن
مردمان بر پای خاست و خویشتن را خلع کرد و گفت هر که اندر گردن وی بیعت منست او را بحل کردم و خلیفتی عم
مرا است هرون الرشید دیگر روز بعراق و اطراف مملکت نامه کرد و بیعت بستد و آن شب مامون از مادر بزاد و
رشید را خبر آوردند که ترا پسری آمد او را عبدالله نام کرد و هم بدین روزگار هرون با تن خویش اینجا ذ با سپاه
و یحیی را گفت که مرا مهدی یکی انگشتری داده بود از یاقوت قیمت آن صد هزار درم یک روز سوی هادی
اندر شدم و آن انگشت من اندر بود هادی چون آن بدید حسد کرد چون بیرون آمدم از پس من کس فرستاد
که آن انگشتری بمن فرست چون رسول وی آمد من بجسر رسیده بودم و از انگشت بیرون کردم و از خشم بدجله
بدجله اندر انداختم گفتم غواصان بیارید تا آب اندر شوند و بجویند چون پنج ماه بر آن برآمده بود مردمان گفتند اگر ای
که بدریا اندر آید از پس پنج ماه که برآرد غواصان فرو شدند و همانجا که بیفکنده بودم بجستند و بیافتند رشید
بدان سخت شاد شد و از آن فال گرفت بدولت و عبدالله بن مالک الخزاعی صاحب شرط هادی بود و هادی
او را گفته بود که جعفر را بیعت کن و سوگند داده بود اندر آن سوگند حج پیاده چون جعفر مرد ماتر از بیعه خویشتن
بحل کرد عبدالله از فقها بپرسید گفتند همه چیزها را بشود کفارت توان کرد و حج از طلاق و عتاق الا سوگند حج
که کفارت نبود و حج پیاده با پای برهنه و بر راه اندر نمدها گسترده بودند فراشان بمنزل اندر پیش وی همی شدندی
و نمدها همی افکندندی و چون یکدستی باز برسیدندی و باز پیش آوردندی تا همه راه همچنین رفت و روزگاری
برآمد تا بموقع رسید و خویشتن از بیعت جعفر بیرون آورد و بدین روزگار اندر هرون را پسری آمد او را محمد نام کرد

و اینا محمد الامین بود و کنیت هرون الرشید محمد را بدکرد و اشتی از برامکه وی از زبیده بود دختر جعفر بن منصور حرة
هم هرون و مادر مامون پرستاری بود پس هرون یحیی خالد را بوقت پس هرون یحیی خالد را بوقت مهدی
و یحیی هر چه خواستی کردی و چیزها را بر خیزران عرضه کردی پس بفرمان وی کارها براندی و شاعری بود نام ابن ٤
ابرهیم موصلی هرون را و یحیی را مدح کرد و ایدون گفته است الم تر ان الشمس کانت سقیمة فلما ولی هرون اشرق نورها
و آن سال هرون بطوس رفت و آن رباط آبادان کرد پس بحج رفت و چون هرون از حج باز آمد دیگر سال
مادرش خیزران بحج شد و چون از حج باز آمد بمرد و وزارت یحیی بن خالد را صافی شد بسال صد و هفتاد و سه
و هادی جعفر بن محمد الاشعث را امیری خراسان داده بود و چون وزارت یحیی بن خالد را صافی شد او را از خراسان
باز کرد و پسرش عباس بن جعفر را فرستاد و چون سال صد و هفتاد و پنج اندر آمد هرون پسرش را که از زبیده بود
محمد الامین ولیعهد کرد که از پس هرون الرشید خلافت او را باشد **فصل در ذکر خبر بیعت کردن هرون پسر**
خویش را محمد الامین و فرستادن فضل بن یحیی را بخراسان و آن سال که رشید محمد را بیعت کرد محمد پنج ساله بود
زیرا که محمد بسال صد و هفتاد آمده بود از مادر و مردمان کراهیت داشتند بیعت او و گفتند که طفلست پس رشید
بیعت مردمان همه بستد و محمد را فضل بن یحیی پرورده بود و رشید فضل را امیری خراسان داد و عباس بن جعفر را
باز کرد تا فضل بیاید و بیعت مردم بگرفت محمد را و یکسال ببود پس باز خواندند و بیعت همه عراق بستد و
رشید امیری خراسان از پس فضل بر خال خویش را داد و برادر خیزران عطریف را بخراسان فرستاد چون
فضل بیعت مردمان بر عراق درست کرد آن وقت هرون الرشید فضل را ولایت داد از قومس تا بطبرستان
و ری و نهاوند و همدان و کوهستان و از حد ارمنیه و آذربایگان تا بیزید و داد تا حد عراق سال صد و هفتاد و شش
بدین سال یحیی بن عبدالله الحسینی بیرون آمد و ولایت طبرستان بگرفت بغلبه و بنشست والله اعلم **فصل**
در ذکر خبر بیرون آمدن یحیی بن عبدالله الحسینی بطبرستان و از آل ابوطالب حسن بن علی الحسینی که بوقت هادی
از مدینه بیرون آمده بود و بمکه کشته شد با وی دو تن بودند از حسینیان پسران عم وی یکی یحیی و دیگر ادریس
برادران محمد و ابرهیم بودند بمدینه و بصره بیرون آمدند تا بوقت منصور پس چون این حسن بن علی را بکشتند
این یحیی و ادریس بهزیمت شدند ادریس بطنجه شد و آنجا دعوت کرد و مردمان او را متابع شدند هادی
حیلت کرد و مردی را بفرستاد نام وی شماخ تا ادریس را بزهر بکشت و یحیی بگیلان افتاده بود و ایشان او را
بپذیرفته بودند و اجابت کرده و سپاه بسیار بر وی گرد آمده و هرون فضل بن یحیی را از بغداد فرستاد با پنج هزار مرد
و فضل بری رسید و یکسال آنجا بنشست و رسول همی فرستاد و او را تلطف و وعدها همی کرد و اندیشید و او را نرم کرد

واجابت کرد و تبهار نامه خواست بخط رشید بدان شرطها که افتاذ میان ایشان و آن شرطها بنوشت و سوی
فضل فرستاذ و فضل بر رشید فرستاذ و رشید آن بخط خویش بنوشت و از مردمان بغداذ از بنی هاشم و فقها
و علما و مهتران بران گواه کرد و سوی فضل فرستاذ و یحیی سوی فضل آمذ و وی را ببغداذ آورد و رشید بفرموذ تا او را سرای
بیاراستند و رشید او را گرامی کرد بیش از آنکه امیذ داشت و هیچ ما بهیچگان هیچ داشت پس بزندان کرد وش
و بروی بهانه ساخت که تراامانه از دیلم هیچ آیذ و نامها باو اندر بگرفتند و هیچ ما بزندان داشتش و آخر زهر کشتش
فصل در ذکر خبر فضل بن یحیی البرمکی بر خراسان و بدین سال اندر غطریف را از خراسان باز کرد و امیری خراسان عمر بن
مالک بن ابرهیم الخزاعی را و جعفر بن یحیی بن خالد را امیری بصره داذ و عمر یکسال اندر خراسان بداشت انگاه
فضل بن یحیی را داذ و فضل بخراسان آمذ بسال صد و هشتاذ و هشت و بماورا النهر آمذ و از بخارا ابر و شذ و اندر
خراسان عدل و داذ کرد و هفت ماه بخراسان بوذ انگاه رشید او را باز خواند و خراسان منصور الحمیدی را داذ
و چون فضل باز آمذ رسید پیش وی باز آمذ با سپاه و اندر آل برامکه مهتران بسیار بوذند ایشان را مروان بن حفصه
ایذون گوید که شعر المتران الجود فی صلب آدم   بجد حتی زاد فی زاد الفضل   و از پس آن سال صد و هشتاد
و نه اندر آمذ رشید جعفر بن یحیی را بشام فرستاذ تا شام را راست کند و سرهنگان بزرگ بفرستاذ با وی چون محمد بن
المسیب و شبیب بن عطیه و هرثمة بن اعین جعفر بشام شذ و فتنه همه بنشاند و هم اندرین سال باز ببغداذ آمذ و عیسی
بن العکی را بر شام خلیفه کرد و چون جعفر از شام باز آمذ رشید خراسان بدو داذ چون یکچند بر آمذ بپرسش داد عیسی
بن جعفر و بذین سال اندر رشید از بغداذ برفت و برقه شذ و آنجا وطن ساخت رشید بغداذ و بغداد را ستی
گفتی ...ایش بداشت و مرا نسازد و بعد موصل شهریست اندر رقه خوانند آنجا شذ و خوش آمذش و آنجا بوذ
و امیری بغداد محمد الامین را داذ و بپرسش را باز از رقه برفت و بحج شذ و انجا بامکه کرد بسیار مردمان کوفه مردمان
با وی جفا کردند و برفت از انجا و بار برقه آمذ و بسال صد و هشتاد و شش غزو کرد و بروم شذ با سپاه بسیار
و شهری بگشاذ نام آن صفصاف و آن شهر ویران کرد و مروان بن ابی حفصه بشعر اندر یاذ کرد این حدیث و چون
از روم باز آمذ هم بذین سال اندر امیری خراسان علی بن ماهان را داذ و او را بخراسان فرستاذ و یکسال آنجا بوذ
پس او را پیش رشید بذگفت رشید او را نامه کرد که بخراسان خلیفه کن و خود بیا علی پسر خویش یحیی بن خالد را
خلیفت کرد و خود برفت با هدیه و رشید را دل از وی خوش شذ و او را باز بخراسان فرستاذ و دانست که
آنها دروغ گفتند و سال صد و هشتاذ و نه مامون را با امین بخلافت اندر شریک کرد و خراسان و جانب مشرق
مامون را داذ و جانب مغرب محمد الامین را و بخراسان اندر شهر نسا خارجی برخاست و او را ابو الخطیب گفتندی

البته

رشید علی بن عیسی را بخراسان فرستاذ از قبل مامون تا ابو الخطیب را در نسا بکشت و فتنه که قایم شده بوذ بنشاند
و بعراق باز گشت فصل در ذکر خبر عهد کردن هرون پسر خویش را مامون بعد از عهد محمد الامین و هرون الرشید
پسر را محمد الامین ولی عهد کرده بوذ بسال صد و هشتاذ و پنج و خلافت از پس خویش او را داده بوذ چون محمد و عبدالله
هر دو مردان شذند رشید خواست که مامون را از پس محمد ولی عهد کند تا میان ایشان جنگ و اختلاف نباشد
پس مردمان گرد آمذند برقه سال هشتاذ و نه عبدالله را ولی عهد کرد از پس محمد و ری و خراسان و کوشه از شهرها او را
نامزد کرد و گفت محمد او را از جای بجنباند و او را مامون نام کرد و او را پسری بوذ از زنی که قاسم نام او را لقب
موتمن کنندی هرون شهرهای جزیره و موصل و ثغرهای روم بقاسم داذ و چون سال صد و نود اندر آمذ هرون
حج کرد و امین و مامون را با خوذ ببرد و چون حج بسر کرد مردمان موسم را گرد کرد و حکم بنوشت یکی مامون را
و یکی امین را و اندر آنجا ایشان را نامزد کرده بوذ و خوذ با ایشان بخانه کعبه اندر شذ و هر دو را سوگند داذ و خلق همه
بمرکز مکه اندر بوذند و بفرموذ تا هر دو حکم بر در کعبه بیاویختند و چون هیچ خواست که او بخت از دست اکه
هیچ او بخت بیفتاذ و مردمان آن بفال کردند و گفتند این کار تمام نشوذ و هرون برقه باز آمذ و محمد را ببغداذ فرستاذ
و هرون الرشید بنفقات حج اندرین و رفتن صلات و صدقات مکه و مدینه و طعام که همه اهل موسم را دهند
بیاذ هزار هزار دینار خرج شذه بوذ فصل در ذکر خبر آل برامکه و تغیر هرون الرشید با ایشان و ذکر سبب آن
و یحیی بن خالد را چهار پسر بوذ فضل و جعفر و موسی و محمد و این فضل و جعفر وزیران بوذند خلیفه شان بسبب
که بنداء ایشان پیر شده بوذ و گاه فضل خلیفه بذر بوذی و گاه جعفر خاصه رشید خواستی و موسی و محمد امیر بوذند
امیر بوذند و مر ایشان را فرزندان بوذ و یحیی را نیز پسران عم بوذند همه امیران و همه آل برمک بسبب یحیی اندر
بزرگ بوذند و هرون الرشید از همه جعفر را دوست تر داشتی و فضل همشیر بوذ با رشید مادر فضل رشید را
شیر داذه بوذ و فضل با رشید بشراب نشستی و رشید شراب بمجلس زنان خوردی و با کنیزکان و مغنیات
بیکجای خوردی و فضل سختی اندر بوذی بخشم نگاه داشتن از دلهای کنیزکان پس فضل خویشتن را یکشب
و از شراب توبه کرد و یحیی چون پیر شذ استعفا کرد و از رشید درخواست که من ضعیف شذم دستوری ده
تا بمکه شوم و مجاوری بنشینم رشید اجابت نکرد و گفت جعفر پسران تو هر دو وزارت شایند هر کذام که خواهی
خلیفت کن تا او بجای تو بنشیند پیش من و هر چه باید گفت بگویذ از هر کاری و من او را بفرمایم انگاه
بر تو عرضه کند و بتدبیر تو کار با بر آیذ و رشید را میل سوی جعفر بوذ و یحیی فضل را گزیند و جعفر دبیر و نیکو
حدیث تر و نیکو روی تر بوذ و لیکن فضل بسال مهتر بوذ و کار دیده تر و با آزمایش تر و باتدبیر تر بوذ

یحیی او را گوید واکنون امیر المومنین بذو داذ و او را بوزارت خلیفه کرد و رشید را دل بر جعفر بو د
ولیکن خاموش بود و چیزی نگفت و دو سال فضل خلیفتی بذرسم کرد بر وزیری پس رشید آن وزارت
جعفر را داد و فضل از جعفر بگرفت و یحیی باز فرستاذ و گفت تو پدری هر کدام را که خواهی بدار و بر
بران که تو ایشان را به شناسی و من نخواهم که مگر بیت تو یکی را دادیم که ترا آنها خوش آید و یحیی اکنون هیچ
کس را نداذ و خوذ کارها همی راند تا آن وقت که کار برامکه برگشت و هرگز کس نگوید اندر جهان از ملوک
عجم و خلفاء اسلام که وزیری یا ملکی بدین جای رسید که یحیی و اهل بیت او و ایشان را دو سه گونه عیب
اتفاق افتاذ و نخستین عیب آن درازی کار که مردی را چون مدت کارش دراز شوذ او را دشمن بسیار شو د
که هیچ کس همه جهانرا خشنود نتواند داشت و یحیی دانست که از روزگار دراز چه آید از آن استعفا
همی خواست و دیگر عیب از آن آمد تا آل برامکه که مردی بوذ برقه از اهل بیت علما چنانکه عامه را پند داذی
و بذ گفتی و دبیر نیز بوذ و پارسا نام او محمد بن الیث و کنیه او ابو ربیع او از یحیی بیازرد و رقعه برداشت به رشید
و گفت یا امیر المومنین خذای عز و جل بر ستخیز چه گوئی و چه حجت آری که یحیی بن خالد و فرزندان او و اهل
او بر مسلمانان گماشتی و کار مسلمانان بذو سپردی و او زندیق است و مذهب زنادقه دارد از نهان و همه
اهل بیت او بدین مذهب اند و ایشان را دین نیست و یحیی از حدیث آن رقعه آگاه شد و خاموش بو د
پس یک روز هرون الرشید او را پرسیذ که یا یحیی اندر محمد الیث چه گوئی چه مردیست یحیی گفت
یا امیر المومنین او منافقست و بذدین و مردمان بحدیث وی فریفته شده اند و او را دین نیست و بذگو
و بذ زبان و او را هم ازین گونه بگفت تا دل رشید بر محمد الیث بذ کرد و رشید او را باز داشت و آن رقعه
اندر دل رشید بوذ و از هر کسی مذهب برامکه همی پرسیذ و دیانت و هر که از وی آزرده بوذ مذهب
ایشان بپیچیت و عیب ایشان میگفت تا اندر دل رشید گرد آمد و سیوم عیب یحیی آن بوذ که آن یحیی
بن عبد الله الحسینی که بر رشید برخاست بطبرستان و رشید فضل بن یحیی را بفرستاذ تا او را بیاورد
و چون او را باز داشت بر کسی امین نبوذ او را به جعفر فرستاذ و گفت این را استوار دار و جعفر او را همی داشت
شبی او را گفت یا جعفر یا آن فضل و بدیسی که تو داری مرا نخواهی کشتن و دلیلی که من فرزند کیم و ما بر من غدر
کردند و مرا از نهار داذند و بیاوردند و قایم کردند جعفر گفت ترا دست باز دارم هر کجا خواهی برو اگر رشید
از من پرسد خوذ او را بگویم یحیی برفت و بگریخت حاجب رشید از آن آگاه شد رشید را بگفت رشید
یک روز با نان خوردن و جعفر را گفت که یحیی چیست گفت یا امیر المومنین همچنان اندر زندانست گفت بجان

وسرش

وسر من جعفر خاموش گشت جعفر گفت یا امیر المومنین بجان و سر تو سوگند نخورم و یحیی او را دی نیکو داشتم
و از وی چیزی نیاید و نه نیز کس بروی گرد آید دست از وی باز داشتم رشید او را نمود که مرا اندوه آمد
و گفت یا جعفر سخت نیکو کردی و بدل من نیز همچنین بوذ و من همچنین خواستم کردن دل من با تو راست
واند آن خاموش بوذ ولیکن درد دل گرفت و چهارم آن بوذ که رشید را خواهری بوذ عباسه بنت مهدی
و از برادرش هادی مهتر بوذ بسال و چون برادرش هادی با رشید جفا کردی این عباسه او را گفتی مکن
که این برادرست و از پس تو ولی عهداست و ندانستی که کارها چگونه بوذ و او را پند داذی چون رشید
نشست این خواهر را بزرگ داشتی و دوست داشتی و در کارهای خویش او را گفتی و با او شراب
خوردی و از او نزدیکتر از همه کس کسی دیگر نبوذی و رشید جعفر را با این خواهر و کنیزکان بمجلس شراب
نشاندی و جعفر را گران آمدی با عباسه بمجلس اندر نشستن و ترسیدی که از چشم او یا از زبان او عللی
جعفر خویشتن را از مجلس باز کشیذ و رشید بدانست که جعفر را گران همی آید گفت یا جعفر من عباسه را
بتو دهم بزنی بذان شرط که او را جز اندر مجلس من نه بینی و اندام تو بر اندام وی نیاید و آنچه میان زن و شوی
باشد میان تو و او نبوذ تا بمجلس اندر گستاخ در آیی جعفر گفت یا امیر المومنین هرچه فرمائی آن بو د
رشید عباسه را بزنی بوی داذ و بیکجای مجلس رشید همی بوذندی و از دور حدیث کردندی
و اندر سرای رشید نیکوتر کش عباسه بوذ از زنان نیم و آزاد و جعفر نیز خوب صورت بوذ و ایشان
هر دو را با یکدیگر رای کرد آمذ تا بوذ از نهان رشید با یکدیگر گرد آمدند و عباسه از جعفر بار گرفت و
بسر ناآورد آن پسر را نهان با کنیزکی دوبا خواسته بسیار بمکه فرستاذ تا او را آنجا بدارند و چون
سالی برآمد عباسه را با یکی کنیزک خویش جنگ افتاذ و عباسه او را بزد و سوگند خورد که بکشمش و آن کنیزک
برفت و رشید را از آن کودک که عباسه آورده بوذ از جعفر خبر کرد رشید گفت این حدیث پیش کس
مگوی و آن کنیزک را از عباسه بگرفت و میان کنیزکان بنشاذ و آن حدیث بدل اندر همی داشت و رشید
حیلت کرد تا خبر یحیی بن عبد الله الحسینی را بیافت و درست شد که او سوی خراسانست علی بن
عیسی بن ماهان را بخراسان فرستاذ و گفت یحیی را طلب کن و دل رشید بر برامکه گشت و جعفر او یحیی را
گران گرفت و یحیی از رشید هر روز گرانی همی دیذی و نتوانست استعفا خواستن و رشید صبر همی کرد
پس علی بن عیسی یحیی را بخراسان بیافت بگرفت و بدست استواری از آن خویش سوی رشید
فرستاذ برقه و رشید او را بکشت و از وی ایمن شد و آنگاه بکار برامکه پرداخت و آن سال حج کرد

ویحیی و برامکه را با خویشتن ببرد و چون حج بکرد و بسر عباسه را پیش خواست و او را بدید سخت نیکو
و مانسته بعباسه و هم بجعفر سری مانست گفت این را چه گناه هست و باز گشت و بانبار آمد آنجا تربیت
سوی رفت که از اعتر خوانند و سه روز آنجا بود و روز چهارم فضل و جعفر و موسی را بخواند و خلعت داد و سات
و بنواخت و یحیی را بنواخت تا همه را دلها خوش کرد و ایمن شدند و نماز دیگر جعفر را گفت که من امشب با کنیزکان
شراب خواهم خوردن و گرنه ترا دست باز داشتمی امشب تو نیز با کنیزکان خویش شادی کن جعفر باز
گشت و رشید بسرای اندر شد و بکنیزکان اندر شد و شراب بنشست چون زمانی بود کس فرستاد بجعفر
تا بنگرد که بمجلس نشسته است و جعفر اندوهناک نشسته بود رشید کس فرستاد که بجان و سر من که مجلس
شراب سازی و طرب کنی که مرا شراب نگوارد تا ندانم که تو آنجا همی خوری و جعفر را دل ناخوش بود
و بیم ترسید دیگر امیت مجلس شراب ساخت و او مغنیی بود نابینا او را ابو زکار گفتندی چون نبیذ تی چند
بخوردند جعفر ابو زکار را گفت مرا امشب دل همی ترسد گفت ایها الامیر الوزیر بسر که امیر المومنین ترا و اهل بیت
ترا اجداد نوازش و احسان نکرد که امروز ترا ابرین شکر و نواخت خوش باید بودن جعفر گفت یا ابو زکار
سخت اندیشه مند و اندوهناکم گفت این وسوسه از دل بیرون نهم کن و شاد باش پس وقت نماز شام
رسول رشید پیش جعفر آمد و نقل و بخور که از مجلس خویش رشید فرستاده بود بجعفر رسانید و نماز خفتن
همچنین بدان شب اندر رشید سه بار سوی جعفر نقل و میوه و بخور فرستاد چون از شب نیمی بشد رشید
از سرای زنان بسرای خویش آمد و مسرور خادم را بخواند و گفت برو هم اکنون جعفر بن یحیی را بنجهه
خویش آر و سرش بردار و سوی من بیار چون مسرور سوی جعفر آمد ابو زکار این بیت میخواند شعر
فلا تبعد فکل فتی سیاتی علیه الموت یطرق او یغادی جعفر چون مسرور را دید بترسید مسرور گفت
امیر المومنین ترا همی خواند گفت بکجاست امیر المومنین گفت مجلس زنان بود این زمان بجای خویش آمده
جعفر گفت مرا چندان زمان ده که بسرای زنان اندر شوم و وصیت کنم مسرور گفت آنجا نتوانی شدن مگر وصیتی که
هست بکن جعفر همانجا وصیت کرد و مسرور او را بخانه خویش برد و شمشیر بکشید جعفر گفت چه فرموده است
گفت فرموده است که سرت پیش او برم گفت زنهار که او مستی گفته است و او از آن بار پشیمان شود بار دیگر
کبار دیگر بروی و او را سوگند داده و آن حقها و دوستیهای گذشته یاد کرد و مسرور پیش رشید شد و او بر
مصلی نشسته بود و مسرور را چشم بیم داشت گفت سر جعفر کو گفت یا امیر المومنین جعفر را آوردم گفت
جعفر را نخواستم سرش را خواستم مسرور باز گشت و سرش بگرفت و پیش رشید آورد گفت سر و مسرکاه دار

تا از تو

تا از تو خواهم بیاری هم اکنون یحیی را و هر سه پسرش را و برادرش محمد خالد را بخانه خویش آور و بند کن
و همه خواسته خویش ایشان بستان مسرور همچنان کرد و چون روز شد رشید سر جعفر ببغداد فرستاد تا
بر دار کردند دیگر روز سوی رقه شد و یحیی و برادرش را باز داشت اندر عذاب و سختی و همه خواستهاشان بگرفت
و یحیی بزندان اندر بمرد آنگاه برادرش محمد خالد را دست باز داشت زیرا که از او خشنود بود و دانست
که از او هیچ فضولی نیاید و از اصل برامکه از او بهتر نبود و دیگر از او هیچ داشت و خواسته ایشان همی گرفت
و از ایشان یکی نزیست و آنگاه بفرمود تا فضل را و محمد و موسی را بیاوردند و پیش او بکشتند
و همه اصل بحت یحیی را و آنکسان که با دیگر آمده بودند همه را بکشت و از آل برامکه کس نماند مگر محمد خالد
و فضل و جعفر را پسران خرد بودند ایشان را نکشت و سر جعفر ببغداد بر دار همی بود تا آنسال که رشید
بخراسان شد و چون از رقه ببغداد آمد آن سر بر سر چوب بود رشید سندی را گفت آن چوب بسوز سندی
آن سر را بسوخت و مردمان رشید را بدان ملامت کردند و ایدون گفتند اگر حدیث خواهرش در میان نبودی
هر چه کردی روا بودی چون حدیث خواهرش در میان بود هر چه کرد رسوائی خویش کرد اگر صبر کردی آن حدیث
کس ندانستی و مردمان زمانه او ندانستندی پس چون بر خویشتن شنعت کرد و عقوبت ایشان از حد اندر گذشت
تا از این خبر و مان و یکه یکه آگاه همی گفتند از این اخبار برامکه تا بروز رستخیز و هر که گوید که آل برامکه هلاک
شدند بپرسند که سبب هلاک ایشان از چه بود خبر عباسه خواهر رشید بگویند و تا روز رستخیز و مردمان این خبر
میخوانند و بدانند که این تدبیر نه از خداوند خرد بوده است و رسوم ملوک و از آن چیزها که بر رشید عیب
کردند اندرین کار برامکه یکی این بود و دیگر آنکه چون ایشان هلاک شدند و همه کارهای رشید مضطرب شد
و فتنها برخاست و خوارج از هر شهری بیرون آمد و رشید از نگاه داشتن مملکت عاجز شد و از کشتن آل
برامکه پشیمان شد و علی بن عیسی بن ماهان بر خراسان ستم کرده بود و خراسان بشوریدند و رشید را خود بخراسان
بایست شدن و از عراق برفت با پنجاه هزار مرد و محمد الامین را ببغداد بنشاند و بهری از مملکت بدو سپرد از
حد مغرب تا عقبه حلوان که حد عراقست و رشید مامون را با خویشتن ببرد تا از حد مشرق نصیب او مملکت
بدو سپارد چون از عقبه حلوان برآمد و از حد مملکت امین بیرون آمد بکرمانشاهان فرود آمد با همه سپاه
و یکماه آنجا بود و سپاه آنجا گرد کرد و خطبه کرد و دیگر بار بیعت مامون بر آن سپاه نو کرد و مامون را با سی هزار
مرد پیش از خویشتن بخراسان فرستاد و از در حلوان تا گستان و همدان و ری و گرگان و طبرستان و خراسان
و ماوراء النهر و ترکستان همه بدو سپرد و خود از پس مامون با پنجاه هزار مرد برفت و نیز تا مامون گرد آمد

واز انجا بطوس شد و آنجا بمرد و آن روز که به نشاپور فرود آمد و خطبه کرد ایدون گفت که این کارها
بشوریده بمشرق و مغرب و هرچه مغرب است راست شد و آن مشرق نیز راست کنم و با این نیز یحیی بن خالد
و اهل بیت او از پیش من بشدند و کارها بشورید و مرا کس امین نبود که کارها بدو سپردی از بهر آن بتن خود
آمدم و مردمان این حدیث از رشید نپسندیدند و گفتند این پشیمانیست و حاجت او بدیشان نمایت پیدا
کردن و شاعران اندر مرثیه برامکه بیش از آن گفتند از پس ایشان که بزندگانی ایشان مدایح گفتند و
آن شب که جعفر را بکشتند شب شنبه بود اول ماه صفر سال صد و هشتاد و هفت و یزید الرقاشی بشعر
اندر همی اشارت ایدون گفته است **شعر** ایا سبت یا شر السبوت صبیحة ویا صفر المشوم ما جئت اسلما
الی ال الامر الذی هورکبا وبنه السیرجا اللامعصما **فصل در ذکر خبر بیرون آمدن هرون الرشید
از بغداد و آمدن بری** بدان که علی بن عیسی از خراسان هدیها آورد سوی رشید و رشید آن هدیها و بسیار
از هر چیزی بگفت آمدش یحیی را گفت خواسته خراسان بدین غایت کجا بود و بدین حدیث او را تعریض کرد
که خراسان چند سال بدست پسر او بود و فضل یحیی گفت این خواسته رعیت که علی بن عیسی بستم گرفته است
و اگر خواهی چندان کس را بگیرم که خواسته دارند و بیکساعت بیش از این بستانم چون رشید آن هدیها بدید برفت
و علی بن عیسی باز بخراسان فرستاد و او دست بستم برد و انگشت خود بیخ کرد و بود و انجا که سگهای بسیار
بنا کرده و ضیاعهای بسیار بستم بگرفت و دهی است ببلخ از اعمال آباد که چند از بنا کرده و ستم او بسیار شد
و وفد آمد از خراسان بسوی رشید که علی ستم میکند و بسیار خواسته گرد کرد مبادا که عاصی شود امیر المومنین
او را باز خواند رشید از بغداد برفت و بری آمد و علی بن عیسی را بخواند و خواست تا بداند که او بر طاعت
یا نه علی بن عیسی خواستهای بسیار گرد کرد و آورد و پیش رشید آمد بری و آن هدیها او را بداد و سرهنگانرا داد و
رشید ازوی خوش گشت و او را بخراسان باز فرستاد و از پس آن ملک الروم بدر آمد با سپاهی بسیار
و خواست که بحد شام اندر آید رشید با صد هزار مرد بپیش او رفت و از شهرهای روم بسیار بگشاد و این ملک
الروم را نام نقفور بود با رشید صلح کرد بر آنکه هر سالی سیصد هزار دینار بدهد رشید را و بحد مسلمانان اندر نیاید
و رشید بازگشت و سرما بود سخت و رشید چون بعراق آمد همان وقت نقفور عهد بشکست و بحد مسلمانان
اندر آمد و پنداشت که لشکر رشید بدان سرما نتوانند باز آمدن و خبر برشید آمد بازگشت با سپاه و روم اندر شد
و رشید هرقله را که حصن لجوج خواندندی بس برفت و بسیار شهرهای روم ویران کرد و ملک الروم نقفور دیگر باره با او صلح کرد
و رشید بازگشت **فصل در ذکر خبر خروج رافع بن اللیث بن نصر بسمرقند و عزل علی بن عیسی از خراسان بجای او**

واین رافع

واین رافع بن اللیث بن نصر روی بود بسمرقند میان لشکر سلطان اندر روی شناس و مهتر بود و با زنان نشست
و خاست کردی و شراب خوردی و میان او و زنی دوستی بود و زن را بفرمود تا مرتد شد و از شوی برآمد
و باز مسلمان شد و عدت بداشت و زن نیز با رافع بود و شوی آن زن یحیی نام اشعث بود و او مولای پدر رشید بود و
آن خبر برشید برداشتند رشید علی بن عیسی را نامه کرد که رافع را حد بزن و رویش سیاه کن و بر خری نشان
و گرد شهر اندر بگردان تا مردمان عبرت گیرند و آن زن از وی بیرون آر علی بن عیسی بامیر سمرقند نامه کرد سلیمن بن حمید
الازدی سلیمن رافع را بزندان کرد و زن از وی جدا کرد ولیکن حدش نزد و آزرم داشت پس رافع اندر زندان بود
و از زندان بجست و ببلخ شد سوی علی بن عیسی و بشهر اندر پنهان شد و کس فرستاد و زینهار خواست و زینهار دادند
و بسمرقند باز فرستاد و رافع بسمرقند آمد نتوانست که آنجا نشیند بنطا هر کند عیاران سمرقند را با خویشتن یار کرد
و بر خاست و شهر بگرفت و آن زن را آشکارا بزنی کرد و همه سمرقندیان با رافع یکی شدند که از ستمهای علی
عیسی و از کارداران او بستوه شده بودند پس چون علی بن عیسی پسر را با سپاه بسمرقند فرستاد سمرقندیان
رافع را یاری کردند و با پسر علی بن عیسی حرب کردند و علی را بکشتند و علی بن عیسی بتن خویش برفت و رافع
و سمرقندیان با وی حرب کردند و او را بشکستند و علی بهزیمت شد و بسوی مرو آمد و از مرو رشید را نامه کرد و خبر رافع
و سپاه خواست و نامه صاحب برید آمد از خراسان که چون علی از سمرقند بهزیمت شد و بمرو آمد بلخ بشورید
و خلیفتش را بکشتند و خانه علی بن عیسی و پسرش غارت کردند و در سرای علی بن عیسی و بوستان اندر درم یافتند
پنهان کرده سی بار هزار هزار درم همه غارت کردند و همی گفتند که ما امیر المومنین را مطیعیم ولیکن علی را
نخواهیم و صاحب برید نامه نوشت بدین خبر و گفت علی بن عیسی سپاه و خواسته بسیار گرد کرده است
برفق و نرمی او را باز باید خواند تا عاصی نشود رشید تدبیر کرد و هرثمة بن اعین را بخواند و گفت ترا کاری
خواهم فرمودن اگر پیراهن بر تن تو پدید آید از تن خود بیرون انداز و من ترا فرستم و تا خبر بدو شود تو با سپاه
برو و او را از راه نامه کن که ما بیاری او آمدیم و حیلت رافع تا بمرو نشود او را آگاه مکن و آنگاه او را بند کن
و خواسته او همه بستان و هرچه یابی همه سوی من فرست و او را بند بجایی بنه و منادی فرمای تا از هر کسی
چیزی گرفته است بروی دعوی درست کند باز دهند و اگر کسی نامه خواسته مسلمانان از وی باز ستانی
و رشید مرو را بازاکرده و حدیث سمرقند و رافع کرد و گفت علی بن عیسی یاری همی خواهد و من هرثمه را
نامزد کردم تا سوی او رود و بفرمود تا هرثمه بیست هزار مرد بگزیند و بفرمود تا نامه نویسند بخط هرثمه سوی علی
عیسی که هرثمه را بیاری تو فرستادم و رشید بخط خویش عهد هرثمه بر خراسان بنوشت چنانکه جز او و هرثمه

کس ندانست و با عهد و نامه دیگر نوشت بخط خویش یکی سوی سپاه خراسان بطاعة داشتن
هرثمه و دوم سوی رعیت عامه هم بدین باب و سیوم نامه نبشت هم بخط خویش سوی علی بن عیسی
بتسلیم کردن عمل بهرثمه و بدان نامه اندر نوشت که یا ابن الزانیه اگر من بجای تو کردم ترا از صاحب حرسی
بامیری و بزرگی آوردم و خراسان ترا دادم و همه وزیران من بیهده گفتند که او این کار را نشاید بگفتار ایشان
ننگرستم و پاداش شکر نعمت این بود که بر مسلمانان ستم کردی و دل رعیت بر من تباه کردی و اکنون هرثمه
را فرستادم تا ترا انبه (?) کند و خواسته همه از تو بگیرد و با عمال تو شمار کند و هرچه از خواسته مردمان بستدی ایدر
از شما بستاند و باز بمردمان رساند آن عمل بدو سپار و آنچه او فرماید بکن و این نامها و عهد بهرثمه داد و با بیست
هزار مرد برفت و خادمی بود رشید را نام او امین و نیز رجا گفتندی بر سر هرثمه زمام کرد تا او علی را بجای یا کند
که ایشان هر دو دوستان بودند چون از ری بگذشت و بقومس نامه کرد به یحیی بن علی که امیر المومنین
مرا بیاری تو فرستاده است با سپاه و از قومس بنشابور آمد و مردی را با سپاه آنجا بنشاند و عهد نشابور
او را داد خود برفت و گفت تو مردمان را ایدون باید گفت که من از پس هرثمه خواهم شدن تا آن روز که من
بنزد او رسم تو اندر عهد بیندازی و برفت و بسرخس شد و از سرخس بمرو شد و علی ابن علی بدر رویش (?) او
باز آمد چون بدیدش خواست که از اسب فرود آید علی سوگند داد که اگر تو فرود آیی من نیز فرود آیم و نگذاشت
که هرثمه فرود آید و با او همی رفت تا بشهر اندر آمد و بتلی رسید که یک سوار بیش نتوانستی رفتن علی اسب
باز کشید تا هرثمه پیش رود هرثمه گفت سبحان الله امیری تو من پیش روم علی ایمن شد و اندر پس همی رفت
تا بسرای سلطان و هرثمه بالا اندر سرای رفت و همه کسان هرثمه بر بنه (?) ایشان بودند چون علی با هرثمه بسرای
اندر شد و فرود آمدند طعام پیش آورد و بخوردند هرثمه را گفت ترا بمحلت سرای گرفته ام که آنجا فرود آیی هرثمه گفت
مرا امیر المومنین نامه داده است که بتو رسانم و او را با صاحب برید بیلو بیکسوی خواند و نامه رشید بخط او
بیرون کرد و باو داد علی چون نامه باز کرد و سر نامه بدید یا ابن الزانیه دستش بلرزید و نامه بخواند و گفت راست
میگوید روسپی زاده ام که مرا چنین گرفت اندر خانه چنانکه زنان روسپی را گیرند و هرثمه ایشان علی را بند کرد
و بمزگت آدینه آمد و سپاه و رعیت را گرد کرد و عهد نامه برخواند و همه فرمان بردند و سپاس داشتند و هرثمه
خراسان بگرفت و خواسته علی بگرفت و هر روز بمزگت آدینه بنشستی و علی را با بند پیش خویش
بنشاندی و منادی بانگ کردی که هر که چیزی بود که درست کند باز ستانیم و مردمان دعوی پیش کردند و همی
ستانیدند و هرثمه او را میفرمود که باز ده و علی بن علی باز همی داد پس چون هرثمه از کار علی بپرداخت

کار رافع بسمرقند قوی شده بود و همه ماوراء النهر او را بیک شده بودند و لیکن هرثمه از جیحون بگذشت
و از ماوراء النهر کس فرمان او نکرد پس برشید نامه کرد رشید تن خود اسکل (?) رفتن کرد و روی بخراسان نهاد
و برفت و اندر راه او را ضعفی مستولی گشت **فصل در ذکر خبر رفتن رشید و بیمار بخراسان و وفات او
بطوس** چون نامه هرثمه بیامد که رافع همه ماوراء النهر بگرفت و از سمرقند ببخارا آمد رشید اندیشه کرد که خود برود
از رقه برفت و ببغداد آمد و محمد امین را آنجا بنشاند و او را وصیت کرد بر سپاه و رعیت بداد دادن و آن پسر دیگر را
که نامش مومن بود قاسم او را بموصل فرستاد بپادشاهی خویش و فضل بن سهل مولای مامون بود و اصل مغ بود
و بدست مامون مسلمان شده بود و دبیر مامون بود گفت رشید را خواهش کن تا ترا با خود ببرد که اگر او را
بگذاری ملک بتو ندهند مامون سوی رشید شد و خواهش کرد و او را دستوری داد و با خویشتن ببرد و از
پزشکان جبرئیل خیشوع را ببرد و آن وقت بیمار بود رشید از نهروان رسول بیرون کرد و براه عمان بملک هندوستان
فرستاد با خواسته بسیار و گفت مرا علتی بسیار رسیده است و سوده (?) در پیش آن پزشک تا که منکه نام است بفرست
تا بخراسان آید چون بهتر شوم او را سوی تو باز فرستم و ملک هند منکه را بفرستاد و رشید را اندر یافت و منکه علاج
کردش رشید بهتر شد و از فقها محمد بن الحسن و کسائی را با خود ببرد و محمد را قضای رقه داد … چون بری
رسید محمد بن الحسن و کسائی هر دو بیمار شدند و هر دو در یک روز بمردند محمد بن الحسن بامداد و کسائی شبانگاه
و … و ابو محمد الیزیدی ایشان را مرثیه کرد چون رشید از عقبه حلوان بکرمانشاهان رسید خطبه کرد
سپاه را و دیگر بار بیعت مامون کرد و مامون را از کرمانشاهان پیش بخراسان فرستاد و فضل بن سهل را وزیر کرد
و او را گفت بمرو بنشین و هرثمه را بفرست تا از جیحون بگذرد و با رافع حرب کند و مامون بمرو شد و هرثمه را بفرستاد
با سپاهی تمام و رشید بری آمد و از آنجا بگرگان رفت و آنجا بهتر شد و علی بن عیسی را بیاوردند با … و بار
زرینه و سیمینه و هشتاد بار هزار هزار درم بود و جامهای دیبا که اندر خزینه وی بود هزار با اقمشه شتر بود و رشید علی را
با بند ببغداد فرستاد و محمد را فرمود تا باز دارد پس چون رشید بمرد محمد او را بیرون کرد پس رشید را آن بیماری
بگرگان زیادة شد او را گفتند از این همه هواها هوای قومس تن درست تر است رشید از گرگان برفت
بماه صفر سال صد و نود و سه بطوس شد و آنجا بمرد و میان خیشوع و منکه خلاف افتاد بدارو که رشید را دادند
و غلط بود و رشید آن شب بمرد خواست که خیشوع را بکشد گفت یا امیر المومنین مرا زمان ده و اگر فردا بهتر
و خوشتر نشوی مرا بکش و آنچه خواهی چنان کن منکه آنجا ایستاده بود بیرون آمد و بخندید و گفت خیشوع این
ملک را بفریفت امشب خداوند این ملک بمیرد و رشید آن شب بمرد و منکه بگریخت و از آنجا بنزد ملکان خویش

بهشد برفت **فصل در ذکر خبر وفات هرون الرشید و مدت عمرش و ملکش** چون رشید از گرگان برفت هرثمه
از جیحون بگذشت و به بخارا شد با در رافع بشیر اللیث با او حرب کرد و هرثمه بشیر و سپاه او را هزیمت کرد
و بشیر اسیر گشت هرثمه او را سوی مامون فرستاد و مامون سوی رشید فرستاد بطوس و رشید سخت بیمار بود و
سخت او را پیش او بردند رشید او را گفت ای دشمن خدای عز و جل تو و برادرت خامل و رافع را خامل
خواندید گفت شما خراسان بر من بگردانیدید تا مرا بر نام او آیتی بدین راه دراز بایست آمدن و الله که من ترا
بعبرتی کشم که هیچ کس را بدان سختی نکشند پس بفرمود تا قصابی بیاوردند گفت او را اندام اندام
از یکدیگر جدا کن بکارد و هرچه اندر دست و پای او بند بود همه از یکدیگر جدا کردند پس او را پیش رشید بچهارده پاره
کردند و از پس آن رشید بده روز بمرد و رشید بطوس بسرای احمد بن الحمید الطوسی فرود آمده بود و هم اندر
آن سرای بمرد و اندر آن سرای بگور کردندش و شب شنبه سیوم جمادی الآخر بود که بمرد سال صد و نود و سه
و فضل بن ربیع صاحب شرط بود و اسمعیل بن صبیح دبیرش و مسرور خادم بود او را یکی مسرور و دیگر رشاد و سیوم
حسن ایشان او را بشستند و پسرش صالح با او بود بروی نماز کرد و رشید چهل و پنج ساله بود که بمرد و بیست و سه سال
خلیفت بود و مردی نیکو و سپید بود و موی جعد و نیکوروی و سپیدی اندر آمده بود و پسر ده پسر بودش محمد الامین
و عبدالله المامون و قاسم المؤتمن و علی و صالح این پنج تن بودند و دیگر هشت پسر بودند همه نام محمد و کنیتهاشان
مختلف بود ابو اسحق و معتصم از پس مامون خلیفه بود و محمد ابو علی و محمد ابو یعقوب و محمد ابو العباس
و محمد ابو سلیمن و محمد ابو احمد و چهار دختر بودش و زن آزاد دو بودش یکی زبیده ام جعفر بنت ابو جعفر المنصور
و این مادر محمد الامین بود و ام العزیز مادر پسرش علی و دیگران فرزندان از مادران بر این گونه بودند و مرجان مادر
مامون بود و مارده مادر معتصم و رشید را مراثی بسیار گفتند چون ابو نواس و غیره **فصل در ذکر خلافت
محمد الامین** چون رشید وفات کرد وصیت کرد بپسر خود صالح و فضل و ربیعه را که همه سپاه که با تست و این خواستها
و خزینها همه مامون راست که من محمد را جدا بنی که حصه او بود باز داشته ام و چون محمد شنیده بود که رشید
مامون را از کرمانشاهان بخراسان فرستاد و رشید سخت ضعیف شده است و از آنجا بطوس شد مردی را بیرون
کرد با نامهای یکی بمامون و دیگر بصالح و دیگر بفضل بن ربیع و اندر نامه مامون نبشت که بیعت من از اهل خراسان
بستان و خویشتن را و قاسم را از پس من و داد و عدل کن و اندر نامه فضل و صالح اندرون نبشت که چون مامون مرا
نماز سپاه که با شما بطوس است بستانید و صالح و فضل را گفت آن خزینها و خواستها که با رشید است
اندر آرید و آن نامها در پایه صندوقی کرده بچرم اندر گرفت همه صندوقها را این مرد که فرستاد نامش ابو بکر بود

او را گفت

او را گفت سوی رشید شو اگر ترا گویند که بچه کار آمدی بگوی که مرا محمد فرستاد تا هر روز خبر تو بدو فرستم و اگر
بکشند مگر که این نامها بیرون بکنی و مقر نباشی تا رشید زنده باشد و چون بمیرد نامه هر کسی بوی ده و نامه مامون
بمامون فرست دیگر بیامد سوی رشید بطوس و او را سخت بیمار یافت رشید او را گفت بچه کار آمدی گفت
که محمد او را بچه کار فرستاده و بفرمود تا بجستند هیچ نیافتند گفت بزنیدش تا مقر آید و بزدندش و عذاب کردند
مقر نیامد پس چون رشید بمرد او از زندان بیرون آمد و نامه را بمامون فرستاد و آن نامها هم برسانید و فضل بن
ربیع از آن سپاه بیعت بگرفت و رجا خادم دیگر روز بمحمد فرستاد از جهت رسید بگفت و خبر بیعت برد با قضیب
و انگشتری و چون خبر بمحمد رسید روز چهارشنبه بود آن روز و دیگر روز نهان داشت و روز آدینه نماز کرد و
خطبه کرد و باز بمنبر بر شد و خبر رشید بگفت و از خویشتن و عهدها نیکو کرد و بیعت خواست و از منبر فرود آمد
و عم سلیمن را بنشاند و او بیعت از همه سپاه و رعیت بگرفت و دیگر روز ایشان را درم بیعتی بداد دو سال روزی
یکجای و دیگر فضل بن ربیع را گفته بود که چون آن سپاه بطوس بیعت کنند ایشان را آن درم و خواسته که از رشید
باز ماند درم بیعتی بده و ایشان را سوی من آور و مامون چون خبر رشید بشنید بفضل نامه کرد و او را با سپاه و خواسته
و همه ترکه رشید زی خویش خواست و فضل با سپاه سوی محمد رفت بغداد و مامون هرثمه را نامه کرد در کار
رافع و هرثمه بر در سمرقند بنشست و مامون بخراسان داد بگسترد و هر روزی بمرکب آدینه در آمدی و بر منبر
بنشستی و علما و فقها را پیش خویش بنشاندی و داوری خود کردی و بقضیها خود نگریستی و داد بدادی
و آن سال خراج از خراسان بیفکند و مردمان همه بدو مولع شدند و او را دوست گرفتند و محمد ببغداد بلهو مشغول
شد و همه کار بفضل بن ربیع سپرد و مامون بمحمد رسول فرستاد و او را هدیهای خراسان فرستاد از ستوران
و سلاح و مشک و برده و از هر چیزی بسیار و او را تعظیم نمود و طاعت پیدا کرد **فصل در ذکر خبر اضطراب کار
میان محمد الامین و عبدالله المامون و ذکر سبب و قایع و حالات که میان ایشان بود** و محمد نیت بود که مامون را بحالت
کرده ویا او را باز کند از خلافت و ولایت و لیکن فضل بن ربیع او را بدین آورد از بیم خویش زیرا که خواسته
که با رشید بود بطوس گفته بود که این همه مامون راست فضل آن همه سوی محمد آورد و مقدار آن درم و دینار
و گوهر و ستوران و برده و قیمت آن از همه چیزها که آنجا بود صد بار هزار هزار درم بود فضل بن ربیع او را بمحمد فرستاده بود
ترسید که اگر مامون امیر المؤمنین شود او را مطالبت کند تدبیر آن کرد و او را امیری خراسان داده بود و محمد را امیر
المؤمنین خواندندی و مامون را الامیر مامون و قاسم را الامیر المؤتمن ولی عهد و چون بر منبر خطبه کردندی الامیر المؤمنین
و بار المامون ولی عهد و بار المؤتمن ولی عهد و بر درم و دینار و طرازهای جامها چنین نوشتندی و فضل بن ربیع حدیث

گر یا محمد گفت ازین کار اندرون گفت که یا امیرالمومنین ترا خدای عزوجل فرزندی داده است و محمد را
پسری بود دو ساله موسی نام گفت ولی عهد پسر تو اولی تر بود اگرچه خرد است و هرکجا فرزند بود برادر را
هیچ نرسد محمد گفت پس چگونه کنیم که رشید آن کرده است گفت یا امیرالمومنین رشید خطا کرده است
و رشید تحت قایمیت کرده و بیعت ان بخشیدن است و همی کرد تا محمد دل بدان نهاد که برادر را خلع کند
نخست موتمن قاسم را خلع کرد و ببغداد آورد و پادشاهی کس دیگر را داد مامون چون آن بدید دانست که
با او معان کنند و خویشتن را بر هجوم بیمداشت و محمد رسول فرستاد بمامون و نامه کرد که با تو سپاه است
و سپاه با منت و نفقات بسیار همی باید توری و قومس و گرگان و طبرستان از دست باز دار تا من کس خویشتن
فرستم و خواستهای این شهرها بمن فرست و صاحب بریدی فرستم تا بمرو نشیند و هر روزی خبرهای خراسان بمن
همی فرستد تا دست من از خراسان جدا نباشد مامون اجابت نکرد محمد تنگ دست کرد بر خلع مامون
و روز آدینه چون بنماز آمد نام مامون از خطبه بیفکند و چون نماز بکرد بمحراب اندر نشست و موسی را
بپیش او بنشاندند و خرد بود دو ساله پس فضل بن ربیع بجای خاست و محمد را بستود و مامون را خلع
کرد و گفت او طاعت محمد و رشید را خلاف شد و صاحب بریدی محمد بنپذیرفت و از خراسان خواسته نفرستاد
و خویشتن را امام نام کرد و امیرالمومنین او را خلع کرد و ولایت بپسر خویش موسی داد و اکنون او بسخن آید
و او را الناطق بالحق نام کرد و بیعت از مردمان بستدند و برگشتند و از آن پس محمد نام مامون از همه منبرها همه پادشاهی
خویش بیفکند و از طراز جامه و درم و دینار بیفکند و بنام موسی کرد و بفرمود تا آن عهد که رشید نوشته بود
و بخانه کعبه آویخته بود بیاوردند و بدریدند و خبر بمامون شد او نیز نام محمد از منبرها و طراز جامها و از درم و دینار
بیفکند و بنام موسی کرد و بفرمود و خویشتن را امام نام کرد و ولی العهد از خویشتن بیفکند پس فضل بن ربیع
که مامون روز سپاه بفرستند و محمد را شتاب کرد بسپاه فرستادن و گفت امیری کس نشاید مگر علی بن عیسی
بن ماهان و علی پاره پسر بود یحیی و عبدالله و حسین و علی را نام ذکر و یحیی و عبدالله را با او فرستاد و پنجاه
هزار مرد بگزیدند و در بیت المال بگشاد و سپاه را خواسته داد و علی با سپاه برفت و محمد او را دویست هزار درم
صلت داد و او برفت و از بغداد با سپاه بجهر بنهروان فرود آمد دیگر روز که علی سپاه خواست برگرفتن محمد
برنشست اسب با ایشان شد و علی پیش او بایستاد و محمد او را وصیت کرد و گفت رشید ترا خراسان داده
بود و من چون خراسان بگیرم ترا دهم و اکنون باید که بهر شهری که رسی داد و عدل کنی و بمردمان خراسان از اینها
نامه کن و داد و عدل وعده کن و در بیع خراج از ایشان بردار همچنانکه مامون برداشت و هرکه از لشکر او سوی تو آید

بزنهار

بزینهار آید او را بنواز و از من وعده نیکویی کن و چون مامون بدست تو آید او را بدست ثقه خویش بمن فرست
و بندی سیمین برپای او نه و اگر با تو حرب کند باد افراه او بکوش تا او را بگیری و علی برفت با
پنجاه هزار مرد و خبر بمامون شد مامون طاهر بن الحسین را بخواند و از ری تا بهستان و تا در حلوان او را داد و با بیست
هزار مرد بری فرستاد و گفت تو بشتاب تا ری بگیری پیش از آنکه علی بن عیسی بری آید و طاهر یک چشم بود چشم راستش
نابود و طاهر برفت و پیش از علی بن عیسی بری آمد و آنجا لشکرگاه بزد و علی بن عیسی نیز برسید و برابر او فرود آمد
و کس بطاهر فرستاد و گفت اگر حرب خواهی کرد سپاه تعبیه کن و اگر نه صلح کن و بر بیعت محمد الامین طاهر جواب داد که
عهد و بیعت شما بشکستید و این حرب شما افکندید این سخن خود را گوی و محمد الامین پس علی بن عیسی سپاه
صف برکشید و بحرب آمد و از این جانب نیز طاهر سپاه راست کرد و علی بن عیسی بیرون آمد و طاهر آواز کرد
و گفت بیرون ای و با من حرب کن طاهر از لشکر بیرون آمد و خویشتن را بروی افکند و شمشیر بهر دو دست بگرفت
و بزد بر سر و خودش و بر تنش بدو نیم کرد و همه سپاه طاهر یکجای حمله کردند و سپاه بغداد هزیمت شدند
و علی بن عیسی کشته شد و سرش پیش طاهر آوردند و انگشتری از انگشتش بیرون کردند و بیاوردند و طاهر از
هزیمتیان بسیار بکشت و دیگر روز بری باز آمد و سر علی پیش نهاد و انگشتری او در انگشت کرد اما بعد فانی
کتبت الیک و راس علی بن عیسی بین یدی و خاتمه فی اصبعی والسلام پس فضل بن سهل سوی مامون نامه کرد
و مر او را بشارت داد و بروی آن روز بخلافت سلام کردند و گفتند السلام علیک یا امیرالمومنین و طاهر سر
علی نزد مامون فرستاد با نامه و خبر فتح و مامون بطاهر نامه کرد و بفرمود تا او را بیعت کند بخلیفتی و نیز بیعت
او از مردمان ری بستاند و او را امیرالمومنین خواندند و مامون او را ذوالیمینین خواند و گفت تو از هر دو دست
راستتری و همه خراسان تا ری بیعت مامون کردند و محمد پس خبر بیافت گفت اندر کتاب که مامون مر طاهر را
ذوالیمینین نام کرد که او را فرموده بود که بیعت من از مردمان بستان بر دست خویش و آن دست راست تو دست
راست خویش کردم و دست چپ تو دست راست کردم و بدو چنین نامه نبشت بتازی بخط خویش
توقیع زد و گفت بایعنی بیعتک و خذ بیعة الناس بالخلافة و قد صحت فی البیعة یمینک عن یمینی و شمالک
یمینک فانت ذوالیمینین یا طاهر بن الحسین چون خبر هزیمتیان ببغداد شد و سر علی ببغداد رسید سپاه بر محمد بشوریدند
و گفتند غدر کردی و بیعت با او بشکستی و خدای عزوجل ترا بگرفت و از وی چهار ماهه درم خواستند او
درم بداد و ایشان را دل خوش کرد تا بیارامیدند و مهتران را همه صلت داد و از پس آن عبدالرحمن جبلت گرد
الاسدی را با بیست هزار مرد بحرب طاهر فرستاد و میان ری و همدان حرب کردند و عبدالرحمن هزیمت شد

و طاهر از سپاه او بسیار بکشت و عبد الرحمن بحصار همدان اندر شد و طاهر بر در آن بنشست دو ماه و
حصار بر عبد الرحمن تنگ شد و طعام نماند زینهار خواست طاهر او را زینهار داد و بیرون آمد و طاهر او را
بلشکرگاه خویش فرود آورد و بگاه بر در همدان ببود و پیش تر محمد خبر شده بود که طاهر عبد الرحمن را حصار کرد
بمدد فرستاد و چون مدد بیامد عبد الرحمن بزینهار طاهر شده بود آن مدد از همدان بدو منزل فرود آمد و عبد الرحمن را
نامه کردند که ما بمدد تو آمدیم و تو بزینهار طاهر شدی ما را چه فرمایی عبد الرحمن آن نامه را بر طاهر عرضه کرد و طاهر را
بفریفت و گفت مرا دستوری ده تا بروم و ایشان را بلطف بیاورم خطی بنویس و ایشان را وعدهای نیکو کن
طاهر خطی بزینهار بنوشت آن سپاه را و وعدهای نیکو داد و عبد الرحمن برفت و عبد الرحمن چون طاهر او را بفرستاد
او با ایشان یکی شد و بر طاهر شبیخون کرد و لشکر بیاورد و حرب کردند سخت و از لشکر طاهر بسیار کشته شد و
عبد الرحمن با بیست هزار کشته شد و طاهر سرش برگرفت و بمامون فرستاد و لشکر از در همدان برگرفت و بعقبه
حلوان شد و بر سر عقبه دیه است نام او ... لشکر آنجا فرود آمد و خبر ببغداد شد بکشتن عبد الرحمن سپاه
بغداد همه بترسیدند و محمد مر کار ... که حرب شو عفو خواستی و بپارسی آمدن با جهکار دی و خواسته بسیار
خواستی تا محمد روی از وی بکرد ایشان ... در آن کار بروی برآمد و محمد و فضل بن ربیع در آن کار متحیر شدند پس محمد
المزید را بفرستاد و عبد الله بن حمید بن قحطبه مریکی با بیست هزار مرد برفتند و بخانقین فرود آمدند و طاهر
حیلت کرد با ایشان و از لشکر خویش بیست مرد از بغدادیان بیرون کرد تا برفتند سوی بغداد و بنزدیک
آن لشکر آمدند پراکنده بی گونه لشکریان و ایشان را خبر دادند که محمد ببغداد دیوان عطا بنهاده است و سپاه را
دو ساله درم میدهد ایشان چون از یک تن و دو تن و ده تن این حدیث بشنودند بپنداشتند که از ایشان
گفتند ما را بحرب فرستد و ایشان را درم دو ساله دهد بازگردیم و گروهی گفتند نگردیم و اختلاف اندر میان
ایشان افتاد و گروه گروه باز میگشتند تا همه سپاه بی حرب ببغداد شدند و طاهر سپاه را از بلاشان برگرفت
و از عقبه فرود شد و نامه کرد بمامون که از عقبه حلوان فرو شدم و بحد عراق در آمدم مامون شاد گشت و او را
خلعت فرستاد و سهل بن فضل را نیز خلعت داد که او اشاره کرده بود که طاهر را بفرستاد و او را ذو الریاستین
نام کرد یعنی ریاست رای و تدبیر حرب و طاهر نامه کرد و مدد خواست و گفت سپاه بفرست تا من از نهروان
سوی بغداد روم و سپاهی دیگر از سوی اهواز بود مامون هرثمة بن اعین را با بیست هزار مرد بفرستاد و هرثمه
در سپهبدی از طاهر افزون تر بود و مامون دانست که هرثمه فرمان طاهر نکند نامه کرد طاهر را که چون هرثمه
بتو رسد براه اهواز شو تا هرثمه براه نهروان شود و چون سپاه محمد از حلوان بازگشتند بی حرب از آن سپاه خود

نومید

نومید شدند و عبد الملک بن صالح الهاشمی را امیری شام داد و گفت آنجا سپاه گرد کن عبد الملک برفت با ده هزار
مرد از سپاه بغداد و چون برقه رسید بیمار شد و حسین بن علی بن عیسی بن ماهان با او بود و مهتر سپاه بود عبد الملک را
گفت تو بیمار شدی و بشام دیر توانی رسیدن و امیر المؤمنین را سپاه باید و تا خبر بنداری از ایدر نامه کن
بشام تا سپاه بیاید و ببغداد فرست عبد الملک نامه کرد از رقه بسپاه خویش و ایشان را وعده کرد بسیار و سپاه
شام بیست هزار مرد برقه آمدند و از سپاه بغداد یک تن را اسبی در زمین بود و اند از چند سال باز و آن اسب با
شامی بدیدند و شامی بانگ کرد و بغدادیان گرد آمدند و گروه بسلاح اندر شدند و حرب اندر گرفتند و عبد الملک
بحسین بن علی بن عیسی بن ماهان گفت برخیز و این مردمان را از یکدیگر جدا کن و شامیان از بغدادیان بسیار
کشته بودند و ایشان را هزیمت کرده بودند و حسین سوی بغدادیان میل کرد و با ایشان یکی شد و از هزیمت
ایشان را باز کرد و از شامیان بسیار بکشت و ایشان را هزیمت کرد ایشان گفتند ما را این محلا حرب
بس است بجای خویش شویم بعراق و همه بشام باز شدند و عبد الملک سخت بیمار شد و برقه بماند و حسین بن علی
با سپاه ببغداد شد و سوی محمد نشد که از وی بیم ترسید و محمد شب اندر کس فرستاد و او را بخواند
رسول را گفت فردا بیایم سوی محمد و حسین کس فرستاد به سرهنگان که مرا محمد بیم خواند و بخواهد کشتن
ایشان گفتند امشب مشو تا فردا ما با تو باشیم و هم در آن شب محمد دیگر بار کس فرستاد سوی حسین که بیا
که من با تو حدیث دارم بشب اندر چنین گفت که من نه مطربم و نه مسخره که با من بشب حدیث داری و حدیث
تو با من از حرب و لشکر بود و مرا آنا سپاه گرد بباید سوی تو بیایم پس دیگر روز برنشست و بدر جسر بایستاد
و سپاه بغداد پنجاه هزار مرد با او گرد آمدند ایشان را گفت ما را بسنده نیست این نه مرد و نه زن یعنی محمد
که او خویشتن را بلهو و شراب مشغول کرده است و از تدبیر سپاه و مملکت دست باز داشته پس همه بجا
تدبیر کردند و محمد را خلع کردند و حسین برفت با سپاه بسرای محمد در آمد و او را از حجابه سرای بیرون آورد سر
و روی پوشیده و بسرای مادرش بردند زبیده و آنجا باز داشت و بند بر پای او نهاد و موکلان برگماشت
و دعوت مامون ببغداد ظاهر کرد پس سپاه بغداد از حسین درم خواستند گفت من درم از کجا آورم و آن
خلیفه که بیعت او کردید بخراسان است او را بیاریم و بدین اختلاف اندر میان ایشان اندر آمد و سپاه بدو نیم
شدند نیمی بهوای مامون و نیمی بهوای محمد بودند و حسین با آن گروه حرب کرد و تا نماز شام آن روز حرب
همی کردند و شبانگاه حسین را بگرفتند و از یاران او بسیار کشته شد و محمد را باز بیرون آوردند و بنشاندند
و بیعت مامون باطل شد و حسین بن علی بن ماهان را با بند پیش محمد بردند محمد دانست که او را بکشند

باز سپاه بشورید و او را عفو کرد و حسین از محمد بترسید دیگر روز با خاصگان خویش بیرون شد و آن بهروات
روی بحلوان نهاد که سوی طاهر و هرثمه شود بزینهار و محمد آگاه شد و سپاه بطلب او فرستاد و او را اندر یافتند
اندر دو فرسنگی بغداد و او با ایشان حرب کرد و او را بکشتند و سرش پس محمد آوردند و سپاه بار محمد گرد آمدند
و فتنه بنشست و خبر بطاهر و هرثمه آمد طاهر سپاه خویش از هرثمه جدا کرد و از حلوان روی باهواز نهاد
و محمد را باهواز امیری بود از آل مهلب نام او محمد بن یزید المهلب بحصار اندر شد و طاهر بر در حصار اهواز نشست
و حرب همی کرد تا آخر مهلبی کشته شد و طاهر اهواز بگرفت و بدان شهرها که نزدیک اهواز بود کارداران فرستاد
و از اهواز لشکر برگرفت و روی بصره نهاد و منصور بن مهدی بصره امیر بود از قبل محمد الامین و بکوفه عباس
بن هادی و بموصل مطلب بن عبدالله ایشان هر سه بطاهر نامه کردند و محمد را خلع کردند و دعوت مامون بکوفه
و بصره و موصل آشکارا کردند بی حرب و طاهر منصور را بر بصره دست بازداشت و روی بواسط
نهاد و هیثم بن شعبه آنجا امیر بود چون طاهر با سپاه نزدیک آمد او اسبی گرانمایه کرد و از کسانی خویش شرم
داشت و اسب خواست که برنشیند رکابدار اسب نزدیک وی آورد و برا گفت از این دو اسب کدام
بهتر است رکابدار گفت اگر خواهی گریختن آن اسب و اگر حرب خواهی کرد این اسب هیثم بخندید و گفت که زیبا
که از پیش طاهر گریختن عیب نبود و برفت و واسط رها کرد و طاهر برفت و واسط بگرفت و از آنجا بمداین
شد و مداین بگرفت و بهرثمه نامه کرد هرثمه سپاه از حلوان برگرفت و بنزدیک بغداد آمد و از هر دو جانب
سپاه تنگ آمد چون مامون سپاه را خلع کرد کسی بمکه فرستاد و آن حلل که رشید نوشته بود و پیمان که در کعبه
آویخته بود بیاوردند و بیاویختند و داود بن عیسی خطیب از آن عمال شد و گفت محمد غدر کرد و عاقبت او
نه نیک بود و چون خبر بمکه شد که حسین بن علی ببغداد آمد و محمد را خلع کرد و دعوت مامون ظاهر کرد همه اهل
مکه اجابت کردند و آن سال بموسم خطبه بنام مامون کردند و محمد سپاه اندر بغداد عرض کرد و چهار صد سرهنگ برگزید
هر یکی با علمی و علی بن عیسی را بر ایشان سپاه کرد و این همه سپاه پیش هرثمه فرستاد و برفتند بدر نهروان سالار
و آنجا حرب کردند سه روز تا آخر هرثمه سپاه بغداد را هزیمت کرد و علی بن عیسی را بگرفتند و بمرو فرستادند
سوی مامون و لشکر طاهر شغب کردند و درم خواستند و سپاه بدو گروه شد سپاه با یکدیگر حرب کردند
و ایشان را هزیمت کردند از آن هر عیاران پنج هزار مرد ببغداد شدند نزد محمد محمد ایشان را بنواخت و درم بدا
که داذی و آن روز که ایشان را بار داد دشت غالیه پیش نهاد و هر کس را بر ریش غالیه کرد و ایشان بیرون
آمدند با غالیه و درم و خلعت و صلت مردمان بغداد بدیشان بخندیدند و ایشان را ببغداد خداتعالیه نام کرد

ریحا

ویگاه با محمد بیوند و از درم چیزی نیافتند و سپاه بغداد گرد آمدند و بر محمد شغب کردند و سوی طاهر
بزینهار شدند طاهر ایشان را زینهار داد و بپذیرفت پس طاهر با هرثمه گرد بغداد اندر آمدند و کار محمد سخت
شد و سال صد و نود و هفت اندر آمد و محمد را خواسته بگشت و خواستها و جامهای زرین و سیمین همی
بگداختی و بسپاه میداذی و در دارهای بغداد حرب کردند و او بشهرستان بکوشک ماذ اندر شد و درهات
شهرستان آهنین بود و باب خراسان از این جانب که هرثمه بود و باب بصره از آن جانب که طاهر بود
سپاه بنشاندند و منجنیقها ساختند بیرون و اندرون شهر و بامداد تا شبانگاه حرب همی کردند و لشکرگاه هرثمه
بر نهروان بود بر دو فرسنگی از دروازه بغداد و لشکر طاهر جایی بود که از آن باب ابواب کویند سوی
یک فرسنگی از شهر و هر روز حرب همی کردند و طعام از شهر بازداشتند و هر روزی بسیار خرابی
همی کردند و از شهر گروهی بسیار بلشکر طاهر و هرثمه بزینهار شدندی و هر که بزینهار طاهر شدی او را گرامی
کردی و هر که نشدی جاش ویران کردی و شهر و روستا و مهتران لشکر نیز یکان و دوگان بزینهار
همی آمدند و هر روزی با این همه حرب همی کردند و بسیار از مردم بغداد کشته شدند و مردم عوام و عیاران زندانها
بشکستند و زندانیان بیرون آوردند و غوغای عامه برخاست و هرچه خواستند همی کردند و محمد کوشک
شهرستان بحصار گرفت و نه او را بود او را و نه بیمی و نه کس از او بترسیدی و نه کس او فرمان کردی اهل
صلاح و علم و ادب همه همه پنهان شدند و دزدان و طراران غلبه کردند و شهر بگرفتند و با چیزی نماند که کس را
داذی و مردم بشهر اندر خیانت و دزدی بیشی کردند و غارت و کشش همی کردند پس نخست عیسی بن محمد
ی ماهان که صاحب شرط بود بزینهار طاهر آمد و محمد را تدبیر او کردی و در دارها او نگاه داشتی و چون او بشد لشکر
بزرگ اندر آمد و محمد از آن ضعیف شد و از کار خویش نومید شد و کار بعیاران و غوغای شهر افتاد و
طاهر ندانست که کار بود و اکنون حصار بدهند و صاحب شرط خویش را محمد بن یعقوب الباذغیسی
آن روز حرب فرستاد بدان شهر بمحلتی که از آن صالح خوانند و غوغا آن روز بایستادند و حربی کردند بزرگ
و لشکر طاهر را هزیمت کردند و خلقی بسیار آن روز کشته شدند پس دیگر روز طاهر بحرب آمد سوی محلتی که از آن
دار الرقیق خوانند و غوغای بسیار بحرب او بیرون شدند و مردی از عیاران بیرون آمد با پیراهنی سمین
و توبره بگردن و بدستی چوبی و بدستی لختی بوریا بقیر اندوده و طاهر ترکی را از خراسانیان گفت پیش او
بیرون شو آن خراسانی بیرون آمد و تیر بینداخت و بدان توبره برآمد و بگذشت و بزمین اندر افتاد
و آن عیار تیر برگرفت و ببوریا اندر نهفت از بیرون و تیر بینداختی از آن توبره بر زمین افتادی

آن عیار بر کرسی شد و بر آن بوریا خسپید تا خراسانی را تیر نماند طاهر گفت و یک شمشیرکش و فراز شو جیار کا
چه خطرست خراسانی شمشیر بکشید و اسکل چیار کرد و آن عیار دست بتوبره فرو کرد و سنگی برآورد و
و در فلاخن نهاد و بینداخت و بزد بر شمشیر خراسانی و شمشیر بدو نیم بشکست عیار گفت خذها وانا ابن الفتی
خراسانی بازگشت طاهر گفت عجبست این کار و فتنه این چنین سرهنگان و نیزه‌داران با تیغ و جوشن
و عیاران با پیراهن بنشینند و شمشیر چوبین و سپر بوریا و سلاح فلاخن و آن روز بدار الرقیق حربی کردند سخت
تا شب و هرثمه نیز از آن جانب با غوغا حرب همی کرد تا چند روز برین برآمد و شاعری بغدادی این را
صفت کرد و زاری و فتنه بغداد بشعر اندر گفت **شعر** بکت بغداد لما عدمت عصائب العیش الانیق

تبدلنا سموما من سرور ... ومن سعة بدلنا بضیق
فقوم احرقوا بالنار غیروا ... وبه سوح علی غریق
یفر من الحریق الی انتهاب ... ووالدها یکر علی الحریق
رسالة الغوالة مغلسها ... مضاحکها کلا لا البروق
تیادنیا الشفیق ولا شفیق ... وقد فقد السمیع مع السفیق
وقوم اخرجوا من ظل عز ... شاعهم بیاع من کل الشروق
ومعترف قریب الدار یلقی ... بلا راس بقارعة الطریق

فصل در ذکر خبر قتل محمد الامین و چون سال نود و شش
اندر آمد یکشنبه محرم حرب آمدند هرثمه و سپاه طاهر در آمدند و گرد بر گرد شهرستان بگرفتند و بر در جنتها
بساختند و طاهر آب از شهر باز گرفت و کس نیارست بیرون آمدن تا بآب و کار سخت شد یک روز محمد با خرد
کنیزکی را بخواند تا او را سرود گوید کنیزک بربط برگرفت و بیتی چند بگفت محمد را از آن اندوه آمد گفت این نه
سرودست گفت یا امیر المؤمنین معذور دار که جز این بیادم نبود گفت دیگر بگوی همان بگفت محمد را خشم آمد و
گفت لعنت بر سرودت باد و محمد را قدحی بود قیمتش دو هزار دینار پای کنیزک بدان قدح برآمد و بشکست و محمد را
از آن سخت اندوه آمد پس زوال حال خود در آن مشاهده کرد تا حصار بر او و بر مردمان دراز شد و مردم بی حیت
شدند و محمد سوی هرثمه کس فرستاد و زینهار خواست برآنکه سوی او آید جایگاه طاهر نداند و هرثمه دست طاهر
از او کوتاه دارد و او را سوی مامون فرستد هرثمه شاد شد و کس فرستاد و گفت فرمان بردارم و وعده بنهادم
برآنکه سوی او آید جایی که طاهر نداند و وقت نیم شب هرثمه بیاید با خاصکان خویش بزورق و محمد از کوشک بیرون
آید با یک تن و هرثمه او را بزورق اندر برد و طاهر از این کار آگاه شد چون شب اندر آمد برنشست و بلب دجله آمد
با هفتصد سپاه و دویست مرد از یاران بفرمود تا بزورق اندر نشستند با سلاح تمام و بمیان دجله بایستادند
تا رسیدن هرثمه بزورق خویش بیامد با خاصکان خویش بجای وعده گاه و محمد آن شب پیراهن غلامانه پوشیده
بود و دراعه بر سر افکنده و نعلین در پای کرده و بلب دجله آمد با یکی خادم و بکشتی هرثمه در آمد و زورق بمیان دجله

سپید

سپید مروم با طاهر بار در نهاد کرد و ی باندر آمدند و تیر انداختند و حرب کردند و هرثمه حرب کرد پس فرا نه
آمدند و زورق هرثمه را بجها سوراخ کردند تا آب در زورق آمد و با آب فرو نشست و هرثمه شنا دانست
خویشتن را بآب اندر افکند و بجست و کشتی بان دست هرثمه بگرفت و بجست و بآب اندر شنا کرد و او را
بکناری برد و برهانید و محمد خود در آب اندر افکند و شنا کرد و لختی بشد بآب اندر هم بر لب دجله از جانب غربی
از آن سوی که شهرستانست برآمد طاهر آنجا ده مرد نشانده بود و مهتر ایشان مردی بود از خراسان نام و
ابرهیم بن جعفر البلخی چون محمد برآمد ابرهیم او را بشناخت گلیمی بر سر وی بیفکند تا سر بپوشاند و او را با
خویش نشاند و طاهر و همه مردمان بپنداشتند که محمد غرقه شد و ابرهیم بیامد و او را گفت که چنین حال بود
و اینک بخانه منست بگلیمی اندر طاهر را غلامی بود نام او قریش با دندانهای بزرگ و او را قریش دندانی گفتندی
طاهر هم آنگاه فرمود قریش را که سر محمد ببر و بیار قریش بیست مرد آمد و شمشیر بیاورد که ترند محمد بر خاست
و چیزی نیافت اندر خانه مگر بالش بدست گرفت و سپر کرد تا مگر شمشیر از خویشتن باز دارد قریش شمشیر
بزد و بالش اندر آمد و بروی محمد اندر جست و فرق سرش ببرید و دیگر بزد و محمد بروی اندر افتاد و درویش
فراز شدند و گردنش از پس قفا ببریدند و سرش برگرفت و بر طاهر آورد و دیگر روز طاهر برنشست و خلق را بار داد
و سر محمد بیاورد اندر میان مردمان گفت این سر محمد خویشتن را کشت اگر او بزینهار من آمدی کشته نشدی
و لیکن چون سوی هرثمه شد چنین آمد و حرب من کردم و سختی من دیدم و او خواست که با هرثمه سوی مامون
شود تا نام و فتح او را بود و بفرمود تا سر محمد را بدر شهرستان بدار کردند و مردمان چون سر محمد بدیدند
شهرستان بدادند و دروازها بگشادند و طاهر بغداد بگرفت و فتنه بنشست و طاهر سر محمد الامین و
قضیب و ردای خلافت بیرون آورد و بمامون فرستاد و دانست که هرثمه حدیث او بمامون زشت
کند بکشتن محمد و سر او بردار کردن و مامون خواست که محمد اسیر شدی و زنده بر در او شدی پس طاهر نامه اندر
نوشت که محمد بهرثمه کس فرستاد و زینهار خواست که سوی او شود و بمن ایمن نبود از بسیاری حرب که با او کرد
و مدارا کردم او را بهت کرده و خویشتن را بهرثمه استوار داشت و هرثمه بشب اندر بیامد بزورق بلب دجله
با محمد و من با سپاه بلب رود آمدم تا چون از دجله بیرون آید من حق او بگزارم چون بمیان دجله آمد زورق غرقه
شد محمد شنا کرد و خود را بلب دجله افکند و نپنداشت که هرثمه با او غدر کرد و از زینهار خواستن پشیمان
گشت چون بلب رود رسید علامه خویش بانگ کرد و محمد منصور سپاه خویش را بخواند تا بیایند و دیگر بار
حرب کند تا مردمان را بکشتم که او را بگیرند شمشیر برکشید و حرب کرد تا کشته شد پس مردمان بغداد دیگر روز

حصار بنهادند و کشتن او استواری نداشتند و من خواستم که بر همه روشن شود و سرش بکرفتم بجایکه عادة ملوک
بود در بشهر مردمانرا بنمودم تا ایمن شدند و بپراکندند و هر آن عیاری و فساد کار هر کسی بجای خود شدند
و فتنه بنشست و شهر بکرفتم و سر او اینک فرستادم و هرثمه نامه کرد که من بشدم او را بزورق نشاندم و خواستم
کاو را بنزدیک خویش آورم زورق بمیان دجله اسپید و غرق شد و من بخویشتن مشغول شدم چون دیگر روز بود
سرش پیش طاهر دیدم و چرا این ندانم که چون بوده است مامون را ببغداد اندر زن برادر محمد علی بنت موسی
دو پسر بود و محمد ایشانرا از رقه آورده بود و ببغداد باز داشته بود بکوشک خویش اندر پس طاهر ایشانرا
با مادرشان و پسران محمد با موسی و عبدالله را با مادرشان بخراسان فرستاد سوی مامون و بر زبیده موکل
برکماشت و موسی مهترین پسر بود و محمد را کنیت ابو موسی خواندندی و محمد مردی بود نیکو روی سپید و بالا
دراز و کتف بزرگ و چشمها خرد و بینی بزرگ بلند و تن بیش و آن روز که طاهر قضیب را و انگشتری را با مامون
فرستاد بدرود فتح نامه و اندر نامه ایدون گفت که چون اندر و بر آمد خواست که با ما حرب کند من غلام خویش
قریش دندانی را فرمودم تا او را بگیرد و از حرب باز دارد و او با قریش حرب کرد و دست بداد و با قریش
حرب کرد و کشته شد و مامون اندر مولود محمد دیده بود که بقول منجمان که محمد را قریش کشد و گفته بودند بقبیله
قریش مامون نپنداشت که مردی کشندش از قبیله قریش و فضل بن سهل نجوم نیکو دانستی و اندر بهر نامه
که از مامون کردی معطا بهر اندر گفتی که مردمان بمیان سپاه تو از مبارزان قریش ایشانرا نواخته دار و طاهر
ندانستی که اصل این حدیث چیست و چون مامون نامه طاهر برخواند که غلام من قریش او را بکشت صحیح است
که این آنست که منجمان اندر مولود محمد گفته بودند که او را قریش کشد و آن روز که محمد را بکشتند بیست و هشت
ساله بود و چهار سال و هشت ماه خلیفه بود و محمد بدان فتنه اندر دختر علی بن جعفر را بزنی کرده بود و او را
بزنی کرده بود و او را دوست داشتی و این دختر علی بن جعفر فصیحه و شاعره بود و نیکو روی و محمد او را شیفته کرده بود

فصل در ذکر خبر خلافت مامون

و چون کار بر مامون راست شد فضل بن سهل او را گفت ما را ببغداد
باید شدن و آنجا باید نشستن و مامون خراسانرا دوست داشتی رای رفتن نکرد فضل گفت خراسان کنار
مملکت است و حد مشرق از اینجا تا مغرب نگاه نتوان داشتن و عراق بمیانه است مامون گفت که خلفاء بنی عباس
بعراق بودند و خلفاء بنی امیه بشام بودندی و شام نیز کرانه مملکت است و از شام همه حجاز را بتوانستندی داشتن فضل دانست
که تدبیر خطاست نتوانست مامون را مخالفت کردن پس هم آنجا بنشست و طاهر ببغداد بود تا سال صد و نود و شش
اندر آمد برقه خارجی بیرون آمد نام او نصر بن شبث خبر بمامون نبشت و مامون فضل را بخواند و گفت تدبیر این

بیاید کردن

بباید کردن فضل گفت من هیچ کفتم بباید رفتن گفت طاهر ما را کفایت کند فضل گفت چون طاهر بحد
جزیره شود و بحرب رقه مشغول شود عراق ضایع ماند گفت کسی نگر که عراق را شاید فضل برادر خویش
حسن را نام زد کرد و حسن و فضل مردمانی بودند دبیر بوقت رشید و نه مردمان سپهبد ار و لشکر کش بودند
مامون دانست که او نشاید و لیکن فضل را مخالف نشد و حسن را بفرستاد و بطاهر نامه کرد که عراق و آن شهرها
که تو داری بحسن بن سهل سپار و خود با سپاه برقه شو و با نصر بن شبث حرب کن و امیری رقه و همه شهرهای
موصل و شام بتو دادم و بهرثمه نامه کرد که سپاه که باتست بحسن سپار و خود بخراسان آی و حسن
ببغداد آمد و طاهر با سپاه برقه شد از ره از مامون و از فضل و هرثمه همچنین و بخراسان باز شد که ایشان
نپنداشتند که مامون پادشاهی از ایشان باز گرفت هرثمه را خلیفتی بود بر سپاه و او را ابو سرایا گفتندی
هرثمه آن سپاه بدو سپرد و بحسن و خود بخراسان آمد و طاهر برقه شد و نصر را بحصار گرفت و بر در حصار
بنشست و حسن بن سهل را بچشم مردمان لشکری و رعیت آن مرتبه نبود و ایشانرا عجب آمد و غمناک شدند
که این برادر او کرده است فضل بن سهل که مامون همه کارها بدو داده بود و بکوفه علویی بود نام او محمد بن
ابراهیم بن حسن بن علی بن امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنهم و او را لقب ابن طباطبا گفتندی
او نهان بکوفه دعوت کرد و مردمانرا گفت بیعت کنید الرضا من آل محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم
و مردمان کوفه از نهان دعوت او بپذیرفتند و ابو سرایا با خیل خویش بکوفه شد و او را بیرون آورد و دعوت
او آشکارا کرد و کوفه بگرفت

فصل در ذکر خبر ابو سرایا و علوی که در کوفه خروج کردند

و این ابو سرایا نام او سری بن
منصور بود از فرزندان هانی بن قبیصه آنکه حرب ذی قار کرده بود بایام کسری بود و غلام هرثمه بود
و حرب غلبه کرده بود بایام کسری بپرویز و غلام هرثمه بود و هرجا هرثمه را امیری بود خلیفتش او بودی
و چون هرثمه را از مامون نامه آمد که سپاه بحسن سپار او آن سپاه که رسم او بود با بوسرایا داد و او بدان سپاه
خلیفت کرد و ایشان را بحسن سپرد و خود باز گشت و حسن مردی بود دبیر و سپهسالاری نکرده بود و بازکار
و پیری اندر گرفت و خلق را از سپاه ببغداد و از سپاه هرثمه نامشان از جریده بیفکند و روزی شان بنهاد
و گفت مرا این بکار نیست و ابو سرایا با آن کسان که نام ایشان از جریده بیفکنده بود از بغداد بکوفه شد
و ابن طباطبا را بیرون آورد و دعوت آشکارا کرد و خبر بحسن بن سهل آمد مردی را از بغداد بیرون کرد
نام او زهیر بن المسیب با ده هزار مرد و بدر کوفه آمد ابو سرایا بیرون آمد با زهیر حرب کرد و او را بشکست
و خواسته بسیار غنیمت بگرفت و باز بکوفه شد دیگر روز طباطبا آن خواسته از وی طلب کرد و همه

ازوی بگرفت و ابوسرایا را از آن اندوه آمد دانست که با او صلح نبود آن شب او را زهر داد و بکشت
و دیگر روز یکی از علویان را بجای او بنشاند از حسینیان از فرزندان زید بن علی نام وی محمد بن محمد بن زید بن
علی بن الحسین و ابوسرایا تدبیر کار خلافت همی کرد و حسن چون زهیر را بفرستاد از پس او مردی را از
سرهنگان بفرستاد نام او عبدوس با سپاهی بسیار بدر کوفه آمد و ابوسرایا با او حرب کرد و او را بکشت
و سپاهش هزیمت کرد و بکوفه باز رفت و هر جا علویی بود سر برکرد و هر یکی را امیری شهری بداد و خود
بکوفه بنشست با آن علوی و او را امیرالمؤمنین کرد و نام مامون از خطبه بیفکند و علوی را با سپاه بواسط
فرستاد تا واسط بگرفت و به بصره یکی دیگر را بفرستاد نام وی زید بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی زین
العابدین بصره بگرفت و حسن بن سهل متحیر شد و هرثمه از بغداد رفته بود سوی خراسان و چون این فتنه
برخاست هرثمه هنوز بحلوان بود و حسن بهرثمه نامه کرد و او را باز خواند هرثمه بنامه وی سوی وی بیرون کرد
که اگر باز نیایی نامه کنم بمامون که اگر بدر مرو رسیده باشی ترا باز گرداند که آن ابوسرایا را تو زبون کرده که این
فتنها کند و هرثمه از حلوان رفته بود این نامه بهمدان بدو رسید هرثمه بیارست [illegible] از مامون شدن و دانست که
حسن کار او تباه کند از همدان بازگشت و ببغداد آمد و حسن او را گرامی کرد و بنواخت و سپاه داد و
او را پیش ابوسرایا بحرب فرستاد و بر مقدمه وی علی بن سعید بود و هرثمه چون از بغداد بیرون شد علی را
بواسط فرستاد با سپاه و ابوسرایا از آنجا براند تا واسط بگرفت و هرثمه با ابوسرایا سوی فرستاد و او را بطاعت
خواند و پند داد و سود نداشت هرثمه با او حرب کرد و او را هزیمت کرد و از سپاه او بسیار بکشت
و ابوسرایا برفت و بقصر ابن هبیره باز شد و هرثمه از پس او بشد و او را از آن قصر بگریخت و بکوفه باز شد
و هرثمه بقصر ابن هبیره فرود آمد و بکوفه از فرزندان منصور و مهدی از بنی عباس بسیار بودند با خواسته
و ضیاع بگرفت و ایشان بگریختند و سوی هرثمه آمدند بقصر ابن هبیره و ماه ذوالقعده اندر آمد وقت
حج بود و حجاج خراسان و عراق و حدود مشرق بسیار آمدند چون بهرثمه رسیدند ایشان را نهشت که بگذرند
و بقصر ابن هبیره باز شدند تا با ابوسرایا حرب کنند بکوفه و ابوسرایا علوی را با سپاهی بمکه فرستاد از فرزندان
حسین که او را لقب ابن الافطس گفتندی نام وی حسین و بمدینه علویی دیگر فرستاد از فرزندان حسن
نام وی محمد بن سلیمن بن داود و ایشان از کوفه برفتند بماه ذوالقعده و محمد بن سلیمن بمدینه بگرفت و امیران
بنی عباس بیرون کرد و حسین بن الافطس بمکه شد چون بدر مکه رسید داود بن موسی از مکه برفت و مردمان
بی امام و بی سلطان بعرفات شدند و ابن الافطس روز عرفه تا نماز شام بمکه اندر آمد جرفه حرم و هم اندر آن گاه

بعرفات

بعرفات بیرون شد و تا نیم شب بعرفات بایستاد و دیگر روز بمکه باز آمد و مکه بگرفت و چون سال صد و نود
و نه سپری شد و سال دویست اندر آمد باول ماه محرم هرثمه سپاه بدر کوفه آورد و ابوسرایا با سپاه از کوفه بیرون
آمد و با هرثمه حرب کرد و هرثمه ابوسرایا را هزیمت کرد و آن سپاه که با وی بودند اندر کوفه بگریختند و روی
ببصره نهادند و علی بن سعید از قبل هرثمه بواسط بود با سپاه و علی بن سعید از سپاه خویش سرهنگی بدو
فرستاد از خراسانیان با سپاه نام او حسن بن علی الباذغیسی براه بصره اندر ابوسرایا پیش آمد و با او حرب
کرد و هزیمت کرد و از سپاهش بسیار بکشت و ابوسرایا را جراحت رسید و از حرب باز ماند و راه خانه
بگرفت و خانه او بجزیره بود بشهر راس العین و ابوسرایا چون بجزیره اندر آمد آنجا امیری بود از قبل حسن بن سهل
نام او حماد با سپاه پیش وی آمد و او را و آنها که با وی بودند همه را بگرفت و بحسن فرستاد و حسن بفرمود تا
ابوسرایا را و آن علویان را گردن بزدند و با خبار اندر ایدون کنند که هر کسی بود که بوقت کشتن جدا آن
بانگ کرد و جزع که ابوسرایا و چون ابوسرایا را بکشتند علی بن سعید از واسط بفرمان هرثمه آهنگ بصره کرد
و در بصره زید بن علی بود او را زنهار داد و بکشت و به بند اندر همی داشت و این زید را اندر آن بود [illegible]
نام و او همین بود و مردمان از وی ستوه شده بودند از ستمها و سیرة بد او و او را زید النار خواندندی از بسیار
سرایها که بسوخت چون علی بن سعید ببصره آمد مردمان زید النار را بگرفتند و بدست علی دادند و علی او را
زنهار داد و بکشت و به بند اندر همی داشت و این همچنان ستم کرده بود همین که زید النار ببصره و بسیار
مردمان کشته بود و او را ابراهیم الجزار نام کردند و حسین بن الافطس همچنین بمکه ستم کرد و نیز مردمان مکه بدست
او بیچاره شدند و تدبیر آن کردند که او را بکشند و او آگاه شد و بمکه اندر پیری بود علوی نیک مرد نام وی محمد بن
جعفر و علویان با حسین الافطس بودند چون دانستند که مردمان مکه از وی ستوه شدند و ابوسرایا را
کشتند و عباسیان باز بعراق شدند سوی را شدند محمد بن جعفر محمد شدند که تو بیرون آی تا ما ترا بیعت کنیم
و خلق را ببیعت خوانیم محمد گفت مرا این بکار نیست و از عبادت خدای تعالی جدا نشوم بس حیلت کردند
تا علویان آن پیر را بفریفتند و از او پذیرفتند که بر دست تو از همه بدیها توبه کنیم و فرمان تو کنیم تا آن پیر
بمیان خلق بیرون آمد و ایشان او را بیعت کردند و اهل مکه را ببیعت او خواندند و مردمان همه اجابت
کردند و در بیعت او اندر آمدند و گفتند مگر از جور ابن الافطس برهیم و بپسرش علی بن الحسین کار او
بگرفت و او را بخانه اندر بنشاندند و آن علوی که بیمن او را ابراهیم الجزار گفتند امیر یمن از بیرون کرده بود
نام او اسحق بن موسی بن عباس بود و بیمن اندر همی گشت چون بشنید که مردمان مکه از علویان ستوه شدند

بمکه آمد تا مکه بگیرد و محمد بن جعفر بیرون آمد و پسرش علی بن حسین بن افطس پیش او آمدند با سپاه و حرب می‌کرد
و مردمان مکه علویان را مدد نکردند اسحق بن موسی و عباسیان غلبه کردند و مکه بگرفتند و علویان و مردمان بسیار
بکشتند و محمد بن جعفر را تیری بزدند و چشمش کور شد و بگریخت از مکه و بجحفه شد و پسرش کشته شد و آن علویان
که با او بودند همه بگریختند و اسحق امیری مکه بگرفت و محمد بن جعفر را بجحفه بگرفت و محمد زینهار خواست او را زینهار
داد و بمکه آورد و او را بگرفت مکه بر پای کرد تا خویشتن را خلع کرد و مامون را بیعت کرد و برادر مامون محمد بن هرون
آمد لقبش ابو اسحق بود و از پس مامون خلافت او را بود او را معتصم گفتندی حسن بن سهل امیری یمن او را
داد و برفت و بیمن شد و بیمن ابراهیم خوار بود چون آگاه شد مردی را از فرزندان عقیل بن ابی طالب بیاورد
و پیش او فرستاد بحرب و او اسحق بمکه آمده بود امیر مکه او را سپاه داد و بیرون شد و با عقیل حرب کرد و او را
هزیمت کرد **فصل در ذکر قتل هرثمه** چون هرثمه از ابو سرایا بپرداخت حسن بن سهل او را امیری شام داد و بندر
و دستوری خواست که بدر مامون باز شود و حسن او را دستوری نداد و هرثمه بی دستوری او از کوفه برفت
و گفت بدر امیر المومنین شوم و روی او ببینم و اگر مرا باز فرستد او بداند و فرمان او بازایم و از دست او امیری تم
به که از دست چون تو یتیم و هرثمه میخواست که با مامون خلوت کند و او را از کارهای عراق آگاه کند و بگوید که
حسن بن سهل این کار را نشاید و حسن نامه کرد بفضل و فضل سوی مامون اندر شد و او را بر هرثمه اغالیید
و گفت بغداد بر تو تباه کرد و ابو سرایا را بر کاشت تا علویان را بیرون آورد و اگر او خواستی ابو سرایا چنین نکردی
و اکنون نیز فرمان تو اندر هیچ آید و برادرم شام مرا او را داد نپسندید و دل مامون بر هرثمه تباه کرد مامون شام و حجاز
مامون شام و حجاز مرو و هرثمه را داد و عهدش فرستاد و پیش هرثمه آوردند او بازگشت و گفت فضل بر جان خود
میکند و بمن نوازی میفرماید و لیکن دانم که فضل نمیخواهد که من پیش امیر المومنین باز شوم و مامون از این کارها آگاه
نیست پس بمرو باز آمد و آن روز که بمرو اندر آمد رسید که فضل از آمدن او مامون را خبر کند چون بدر شهر آمد علمها باز کرد
و طبل زد و همچنان طبل زنان با سپاه بدر مامون آمد مامون فضل بن سهل را گفت که این چه بانگ طبل است
که می آید گفت هرثمه است که بشهر اندر همی آید بر غم تو مامون را خشم آمد و او را بسرای اندر خواند پس بیرون
رفت و او را دستها ببستند و پیش مامون آوردند او را گفت ترا یارای آن هست که بی فرمان من در آیی
و نیز طبل طبل زنی بشهر اندر بر غم من هرثمه خواست که سخن گوید نهشت که حدیث کند و بفرمود تا او را
مشتی چند بزدند و روی هرثمه و بینی او بشکستند و گفت تا از پیش او بدر زندان کشیدند و در زندان کرد و
روزی چند بود فضل بن سهل از خباثت و بد کسی فرستاد تا او را کشتند **فصل در ذکر خبر حوادث بغداد**

اثناء

اندر اضطراب مردمان بر حسن بن سهل و سپاه بغداد حسن بن سهل را از بغداد بیرون کرده بودند و او بنهروان
بود و ابو سرایا را آنجا کشت پس بمداین آمد و بغداد بیارست شدن و خواست که بواسط شود و سرهنگی را
ببغداد فرستاد با میری نام وی علی بن هشام و علی ببغداد اندر آمد و با میری بنشست و سپاه گرد کرد و از او شش ماهه
روزی خواستند و او نامه کرد بحسن و حسن وعده کرد که بفرستم و نفرستاد چون یکبار دیگر باز گرد آمدند و بر علی
شغب کردند علی وعده کرد که نفقه ایشان بدهد از آن خویش تا درم حسن بیاید و آن علوی که به بصره بود
داد و را زید النار گفتندی علی بن سعید امیری بصره از قبل حسن گرفته بود او را بزندان کرده و از زندان بجست و
ابو سرایا را برادری بود عبدالله نام پنهان بود هم بدان تا جبها بیرون آمد و با او یکی شد و مردمان گرد آمدند و مردمان
گرد آمدند و خواستند که بصره بگیرند علی بن هشام کس فرستادند تا او از بغداد سپاه فرستاد سوی ایشان تا
حرب کردند و برادر ابو سرایا را بکشتند و زید النار را اسیر کردند و ببغداد اندر آوردند و علی بن هشام او را بزندان
کرد و لشکر بغداد بر علی بن هشام بشوریدند و شغب کردند و زندان بشکستند و زید النار را بیرون کردند او
بگریخت و بجستند و نیافتند که بخلافه بنشانند و منصور بن مهدی را ببغداد بخلافت خواستند که بنشانند اجابت
نکرد گفتند پس بامیری بنشین از قبل مامون که حسن بن سهل را نخواهیم اجابت کرد و بامیری ببغداد بنشست
و خطبه بر مامون همی کرد و حسن بن سهل نیز بترسید از وی و از مداین برفت و بواسط شد و فضل بن ربیع پنهان بود
ببغداد چون منصور المهدی بنشست او را بیرون آورد و وزیر کرد و سپاه بغداد خواستند که بحرب حسن بن سهل
شوند و او را بکشند و طاهر را از رقه باز آرند و ببغداد بنشانند تا مامون بداند که او غلط کرد فرستادن حسن بن
سهل را ببغداد و طاهر درین فتنها برقه اندر نشسته بود چون بشنید که سپاه بغداد با منصور بیعت کردند بحرب
حسن طاهر سرهنگی از سرهنگان خراسان نام وی محمد بن خالد المرورودی بفرستاد تا با او تدبیر کند و یاری کند
بر حرب حسن سپاه بغداد گرد آمدند و منصور را گفتند او را سپاه سالار کن و بحرب فرست منصور چنان کرد
و بحرب حسن فرستاد بواسط و خود در بغداد بنشست و محمد بن خالد بواسط شد و با حسن حرب کرد و محمد را بهزیمت
کردند و محمد را جراحت رسید ببغداد باز آمد و از آن جراحت بمرد و سپاه باز بر پسر علی بن محمد گرد آمدند و دیگر بار
بواسط شدند بحرب حسن و حسن نیز حمید بن عبد الحمید را بحرب ایشان فرستاد با سپاه و حمید علی را بهزیمت کرد
و از سپاه بغداد بسیار بکشت و ببغداد باز آمدند و گفتند دیگر بار بحرب شویم و نپسندیم حسن بن فضل را آب
مغ مع زاده و برادرش را فضل نیز نپسندیم و اگر مامون او را از وزیری باز کند مامون را نپسندیم و منصور را گفتند
هرثمة بن اعین را سپهسالار کن و با وی بواسط رفتند بحرب حسن و منصور یحیی بن علی بن ماهان را نفرستاد تا

مداین بگرفت و حسن حمید طوسی را بحرب هرثمه فرستاد و غوغا شهر اندر علیه گرفت و عیاران فساد کردند
و غلامان و زنان می ربودندی و مردمان بغداد از صبر بماندند و مردمانی که بصلاح بودند گرد آمدند تا این مردمان از فساد
باز دارند و نتوانستند و غلبه اهل فساد را بود و حرب کردند و کشتن بود میان ایشان و این خبرهای بغداد بمامون رسید
و فضل بن سهل بسیار بروی پوشیده کردی و گفتی این علویان میکنند و بهر شهری علویی بر خاسته است
و خویشتن را دعوت همی کنند و نگفتی که از بهر حسن همی کنند که او را نمی خواهیم پس مامون گفت چه باید کردن تو یا
فضل تدبیر کردی و آخر رای بر آن افتاد که یک تن را از علویان بنگرند که وی پارسا و با علم و مردمان او را نیک شناسند
و مامون او را بخراسان آرد و ویرا ولی عهد کنند و خلافة از پس خویش او را دهد تا این علویان بدانند که از پس مامون
خلیفتی از پسران عباس بیرون شد و علویان افتاده ناپیدا باشند و بر مامون و بر بنی علوی گرد آیند بحضرت
مامون و علویان هر یکی بجای خویش بنشانند پس تکریت که این کار را که شاید و در این زید النار را بر اندری بود
بیند از نام وی علی و از همه علویان کس از وی داناتر نبود و پارساتر و برزاده محمد بن جعفر الصادق بود
و نسبت وی علی بن موسی بن جعفر بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم و او را پسری بود نام وی
محمد بن علی همچون وی با علم و صلاح پس مامون با فضل تدبیر کرد که او را از بغداد بیارند و مامون او را ولی عهد کند
از پس خویش و مذهب شیعه بمیان عامه اندر بیفکند تا بر مامون بیارامند و فضل مر مامون را بگفت که سپاه بغداد
این همه فتنه میکنند از آن است کش وی با دو حسن را بامیری و وزیری نمیخواهند پس مامون خال خود را رجاء بن
ضحاک و خادمی نام وی یوماس از مرو ببغداد فرستاد تا علی بن موسی را بیاورند و بمرو مامون دعوت شیعه بپذیرد
و گفت از پس من خلیفتی علی بود و بروی ستم رواست و بنی امیه بر فرزندان و اولاد رسول و بنو العباس ستم کردند
و حق ایشان راست و من خویشتن را خلع نتوانم کرد و لیکن خلافة از پس خویش و علی بن موسی را و از پس او
پسرش را محمد بن علی و او را دو دختر بود یکی بهتر ام حبیب او را بزنی بعلی داد و دیگر کهتر ام الفضل بمحمد بن علی داد
و جامه سیاه و علم سیاه بیفکند و جامه سبز بپوشید و گفت جامه سیاه جامه دوزخیانست و جامه سبز زینت
بهشتیانست و فضل بن سهل را بفرمود تا بهر شهری نامه کرد تا بیعت رضا از همه مردمان بستدند و گفت
خلافة از پس مامون او راست و امیر المومنین مامون حق بجای او باز داد و اهل بیت پیغمبر را اهل بیت خویش
بگزید و دانست که ایشان حق ترانند بخلافت و امامت و بعلی بن موسی رضا را از پس خویش امام کرد و از پس علی
محمد پسر رضا و از این حال بهر امیری و شهری نامه کردند و بحسن بن سهل همچنین نامه آمد از مامون و حسن بواسط بود
آن بیعت از سپاه بگرفت و بطاهر نامه کرد تا برقه و موصل و جزیره و شام همچنین کرد و بمکه و مدینه و علویان بیارامیدند

ولی عهد

بیشتر که این نامه رسید حسن با سپاه بغداد صلح کرد بدان شرط که حسن ایشان را شش ماهه روزی بدهند و
ایشان مهدی بن منصور را خانه بنشاندند و علی خلیفه حسن بود اندر میان ایشان و حسن به بغداد نیاید
و صلح تمام شده بود و منصور بن المهدی را خانه اندر نشانده بودند و علی امیر بغداد بود از قبل حسن
و شهر آرامیده شد چون این نامه بیامد و حسن بهر شهری نامه کرد و ببغداد نیز نامه کرد که سپاه بغداد اندر آیند و علی
رضا را بیعت کنند و جامها و علمها را سبز کنند و علی آن نامه را بر سپاه خواند همه بشوریدند و گفتند نپسندیم
و این کید فضل بن سهل است و خواست تا همه مردمان فرمان بردار مامون باشند و بدین بهانه علویان نشیند و ما این
نپسندیم که خلافة از بنی عباس بیرون شود ما همه آنیم که رشید و منصور و مهدی را خدمت کرده ایم و مامون را
بخلافت بپسندیدیم و بخلافت کسی دیگر را نخواهیم و همه بنی عباس گرد آمدند و مامون را لعنت کردند و گفتند
وی حرامزاده است و اگر نه خلافة از اهل بیت خویش بیرون نبردی پس همه گرد آمدند بدانکه مامون را
خلع کنند و خلیفتی دیگر بنشانند از اولاد عباس و نیز دیگ منصور بن مهدی شدند او اجابت نکرد و منصور را
برادری بود نام وی ابراهیم بن المهدی بر او شدند او اجابت کرد و گفت یک ره که مامون خلافة از اهل بیت
خویش می برد من نپسندم و همه سپاه بغداد و بنی عباس گرد آمدند روز آدینه بمزگت و ابراهیم بن مهدی بیامد
بوقت نماز و خواست که بر منبر شود و خطبه کند و مامون را خلع کند و بیعت از مردمان بستاند و از ذو الحجه
سه روز مانده بود سال دویست و یک والله اعلم فصل در ذکر خبر خلافة ابراهیم المهدی در بغداد پس چون ابراهیم خواست
که بر منبر شود سپاه مختلف شدند و گفتند نخست خطبه مامون کن پس مر خویشتن را و نپسندیم که مامون را خلع کنیم
و ما را آن بس باید که خلیفتی از بنی عباس بیرون نشود و نخست مامون را خطبه کن و بعد از آن خود را و خلیفه
او باش و ولی عهد و از پس او خلیفتی بتو آید و گروهی گفتند نخواهیم که مامون را خود خلع کنیم و ابراهیم را خلیفتی نشانیم
چون اختلاف کردند ابراهیم بنشست و گفت تا شما بر چیزی اتفاق کنید پس من بر منبر شوم پس اختلاف دراز شد
و بر چیزی اتفاق نکردند و وقت نماز پیشین ببود و مردمان بمزگت اندر چهار رکعت نماز کردند و هر کسی نماز خویشتن
بگزاردند و باز گشتند هم بر آن اختلاف و در مسجد آدینه هر روزی گرد آمدندی و اتفاق بیفتاد پس اتفاق کردند
بر آنکه مامون را خلع کنند و ابراهیم را خلیفتی بنشانند پس پنجم ماه محرم سال دویست و دو بمزگت آدینه گرد آمدند
و ابراهیم بر منبر شد و خطبه کرد و فرود آمد و نماز کرد و همه خلق بروی سلام کردند و مامون را خلع کردند و ابراهیم را بیعت
کردند و سه روز به بیعت مشغول بودند و کار تمام کردند پس چون کار تمام شد سه ماهه روزی خواستند و اندر بیت المال
هیچ درم نبود بر ایشان بخش کرد و هر مردی را دویست درم بداد و زمان خواست تا غله برسد و خراج بستاند و سپاه

بکوفه فرستاد و بمداین و سواد و همه بگرفت و خود از بغداد بیرون آمد و بر در بغداد لشکرگاه بزد و خواست
که بواسط سپاه فرستد سوی حسن بن سهل و امیری بغداد بعباس بن موسی الهادی داد یکی را عباس نام بود و [illegible]
و خبر بمامون شد که ابرهیم بن المهدی را بیرون آوردند مامون فضل بن سهل را گفت چیست آن که ابرهیم را بخلیفتی
بخلیفتی بیرون آوردند گفت خلیفتی نیست ولیکن او را بامیری بغداد بنشاندند و فضل بر مامون پوشیده کرد
و گفت که بر تو بیرون آمدند و نپسندیدند که رضا را ولی عهد کردی زیرا که آن تدبیر فضل بود پس ابرهیم بن المهدی
بر در بغداد نشسته بود که مردی خارجی نام وی مهدی با علویان بیرون آمد بحد عراق سواد و از آن حدود مردمان
بسیار بروی گرد آمدند و ابرهیم و ابن اسحق را بفرستاد با سپاه تا برفت و با خارجی حرب کرد و بهزیمت سپاهی
بسیار بحرب ابرهیم فرستاد و همه سرهنگان که با حمید بودند با ابرهیم میل کردند و نامه کردند بحسن و گفتند ما ترا
نصیحت همی کنیم که حمید با حرب ابرهیم مفرط است که او را دل با ابرهیم است و حسن حمید را تهمت کرد و نامه کرد
بحسن و گفتند ما ترا نصیحت می کنیم که حمید را تهمت کرد و نامه کرد و او را بخواند و گفت سپاه را آنجا باز دار
و خود بیا که با تو حدیثی دارم و بگویم و باز گرد و پنداشت که او را سوگند دهد و با سپاه بفرستد حمید جواب نامه کرد
که من همی توانم آمدن که این سپاه دل با ابرهیم دارند چون من از ایشان جدا شوم همه بزینهار روی شوند و لشکرگاه
بدو سپارند و حسن را بر حمید تهمت بیشتر شد و نامه کرد که هر آینه بیا حمید مردی را نام سعید بن الاعور بر سپاه خلیفه
کرد و بر خویشتن سعاب حمید را بر عیالان و کنیزکان دست باز داشت و خود برفت و سعید خلیفه حمید و سرهنگان
همه یکی شدند و لشکر حمید را هزیمت کردند و سع با کنیزکان بکر بخت و آن سپاه بنزد حسن باز رفت و عیسی و
سرهنگان همه سوی ابرهیم آمدند و آن خواسته حمید بدو بسپرد و خبر بحسن آمد حمید گفت که حدیث من دروغ داشتی
و آن ایشان راست چون آن خواسته با برهیم رسید قوی شد و سپاه را روزی بداد و از بغداد برفت و بمداین
شد و روی بواسط نهاد بحرب حسن و حسن بترسید که ابرهیم کوفه بگیرد و حمید را بکوفه خواسته بود حمید دستوری
خواست که بکوفه شود چنانکه کسی او را نشناسد و خواسته برگیرد حمید بکوفه شد و خواسته برگرفت و باز آمد
و ابرهیم عیسی را با سپاه بسیار بواسط فرستاد بحرب حسن و سعید بن الاحور را و آن سرهنگان که از لشکر حمید
سوی وی آمده بودند و حسن از واسط سپاه پیش عیسی فرستاد و عیسی ایشان را هزیمت کرد و ایشان
بتر و یکی حسن باز شدند و ابرهیم عیسی را و سعید را با سپاه بکوفه فرستاد تا عباس برادر رضا را از آنجا بیرون کنند
و کوفه بگیرند و عیسی روی بکوفه نهاد عباس برادر علی بن محمد پسر عم خویش را با سپاه کوفه پیش عیسی فرستاد
بحرب ابا کردی نام وی حکم و عیسی ایشان را هزیمت کرد و این علی بن محمد باز بکوفه شد سوی عباس و عیسی

با سپاه ابرهیم بر در کوفه بنشست و مردمان کوفه مر علوی را گفتند که برخیز و از شهر برو که این کار با علویان نخواهیم
گذاشتن و او از عیسی زینهار خواست تا در وزارت از کوفه باز بیرون شود تا این علویان بروند و شهر بسپارند
عیسی اجابت کرد و علوی بخواست رفتن کوفیان گفتند که با تو سپاهی نیست همه غوغا اند اگر روی ما ترا نگیریم
و بعیسی سپاریم و عباس علوی چون شب اندر آمد با همه علویان از کوفه برفت و دیگر روز عیسی با سپاه
اندر آمد و ابرهیم المهدی را خطبه کردند و فتنه بنشست و حسن از واسط سپاه بفرستاد بحرب ابرهیم
و ابرهیم بمداین بود و به عیسی نامه کرد که بر کوفه خلیفه کن و خود بواسط آی تا با حسن حرب کنی و سعید بن الاحور
با خویشتن بیار و او برادر سعید را بر کوفه خلیفه کرد و خود با سپاه بواسط شد و با سپاه حسن حرب کرد و عیسی
بهزیمت شد و خواسته و لشکرگاه وی غارت کردند و عیسی باز بر دیگر ابرهیم آمد که اندر بغداد مردی بیرون آمد
از اهل علم نام وی سهل بن سلامه و بیعت گوید که امر معروف و نهی منکر همی کنیم و ما را ظالمان همی خوانند و مردمان
او را اطاعت همی دارند و او مر ایشان را بحکم کتاب و سنت بیعت خواند و خونها حلال بیند و مردمان عامه بسیار
بسیار بروی گرد آمده اند و با من سپاه نیست و عباس سپاه را و علویان را خلع کرده است و بیعت گویند که عدل کنیم و او
امامت و اگر او را نگیرند امامت همی خویشتن را دعوی کند ابرهیم عیسی را با سپاه ببغداد فرستاد تا سهل را
بگیرد و مردمان از باب الشام و باب الکوفه بر سهل گرد آمدند و با عیسی حرب کردند و عیسی ایشان را هزیمت کرد
و از ایشان بسیار بکشت و سهل را اسیر کرد و پیش عباس المهدی آورد عباس او را سوی ابرهیم فرستاد
او را بزندان کرد و مردمان گفت او را بکشتم پس چون این فتنها ببغداد و عراق تمام شد حسن بن سهل بمامون نامه کرد
بصورت کار که این فتنه از کجا خاست و این سپاه چرا مخالف شدند مامون را و ابرهیم را چرا بیرون آوردند
همه او را راست بگفت و مامون را آگاه کرد و گفت ترا چاره نیست از آمدن به بغداد که این فتنه ببغداد [illegible] شد
و مردمان ستوه شدند و ابرهیم ابن مهدی را بیرون آوردند و بخلیفتی او را بیعت کردند مامون گفت جزاک الله
خیرا اکنون این حدیث پیش کس مگوی و بفرمود تا لشکر زمین را بساختند و با فضل تدبیر نکردند فضل گفت
چه حدیث که با من تدبیر حرب رفتن نکرد و بر سید که این سرهنگان کردند آن همه را بخواند و خواری کرد و قفا بزد
و رضا مامون را از بهر ایشان سخن گفت مامون خواست که بر فضل انکار کند پس با خود گفت همه سپاه
بدست حسن بن سهل است بعراق و ابرهیم که آنجا دعوی خلافت میکند اگر من فضل را خوار کنم حسن با
همه سپاه سوی ابرهیم شود و بیرون شد این کار را اندر نیمه سال دویست و سه باول ماه شعبان بر حسن آمد
اجابت را از بیاذ کان بخواند و در پایان مردمان دوت و حبس یک لشکر را نام غالب ابن الاسود و دیگر

مولای مامون و سیوم فرج دیلمی و چهارم موفق السکری و ایشان را فرموده بود تا نگاه دارند که چون فضل بن سهل
بگرمابه اندر شود بقفای او اندر شوند و او را بکشند و مامون از بهر آن فرمایشی دون همت را و فرو مانده . بد ا
بفرمود که خواست که ایشان را بکشد بجای فضل تا برادرش حسن بن سهل تهمت نکند که ایشان را او فرموده آ
و بکشتن ایشان لشکر را اندوه نباید پس روز دیگر فضل بگرمابه رفت و فضل منجم بود و مولود خویش دانسته
و اندر وی گفته بود که بدان روز اندر حتف او میان آب و آتش بود و هیچ ندانست و نیندیشید که کجا بود
پس گفت آب و آتش بهر دو بگرمابه بود بیکجا پس بگرمابه اندر شد و حجام را بخواند و حجامت کرد و خون بطشت
اندر گرفت و بفرمود تا میان آب و آتش بگرمابه اندر بنهند و گفت اینک خون من بمیان آب و آتش
ریخته شد و آن حکم بر من گذشت پس آب بر تن ریخت که از گرمابه بیرون آید این چهار تن در آمدند و بکشتند
و بیرون آمدند و بگریختند و ایشان را فرموده بود که بگریزید تا من شما را بیابم پس چون خبر بمامون آمد
همچنان پیاده برفت و بگرمابه اندر شد و او را بدید و بگریست و جزع کرد و او را بگور کرد و بماتم
بنشست هفت روز همه سیاه و او را تعزیت کردند پس از هفت روز مامون ایشان را بفرمود تا طلب کردند
و منادی بانگ کرد که هر که ایشان را بیارد ده هزار دینار دهم و سپاه بطلب ایشان ایستادند و مامون بسرخس
بنشست و گفت نروم تا ایشان را بیابم شعبان و ماه رمضان آنجا بماند و ایشان بسرخس اندر نهان بودند
چون بجد طلب کردند بیافتند و بماه رمضان اندر بفرمود که ایشان را پیش من اندر بکشید چون دانستند که مر
ایشان را خواهد کشتن گفتند از خدای عز و جل بترس بخونهای ما و ترا اندر این حالت که تو فرمودی کشتن فضل
مامون گفت علی للال این خود سکالیده بودید که چنین گویید و مردمان دانستند که فضل دست و پای ت
بود و کس نتواند دست و پای خود بریدن و بفرمود تا هر چهار را بکشتند و رسول بیرون کرد بسوی حسن
که مرا چه تعزیت پیش آمده و ده ماه اندر بشتم تا کشندگان او را بیافتم و بکشتم و انگشتری خویش سوی حسن فرستاد
و او را وزارت خویش داد بجای فضل و گفت چون ببغداد آیم ترا خلعت وزارت افکنم و امیری خراسان
بحسن داد و رسول را گفت مر حسن را بگوی که از جهت من بخواه نام وی بوران بنت الحسن و رسول بماه
رمضان بفرستاد چون عید بکرد از سرخس برفت و بطوس شد بدانکه گور پدر را زیارت کند روزی چند مامون
بطوس بود پس علی بن موسی الرضا یک روز انگور خورد و خوش آمدش و از آن انگور بسیار بخورد و آن شب
شکمش فرو شد و بمرد بماه شوال اندر مامون بر وی جزع کرد و بگریست و بر وی نماز کرد و مردمان شیعه ایدون
گویند که مامون بر انگور زهر افکنده بود و رضا بخورد و بمرد پس مامون از طوس بگرگان شد و مردمان بر وی

دعا کردند پس بری آمد و خراج وی ده بار هزار هزار درم بیفگند و از ری نامه کرد ببغداد و سرهنگان لشکر
و خبر آمدن خویش بگفت و خبر مرگ رضا پس خدای عز و جل ایدون قضا کرد که حسن بن سهل بیمار شد
و روزی بر آمد و سودا بر وی غلبه کرد و دیوانه شد و او را بند نهادند و ستوران و بنهای او همه گرد کردند
و حمید طوسی را با آن نگهبان کردند تا بمامون سپارند و بمامون نامه کردند بدین خبر و مامون بهمدان
رسیده بود که این خبر بشنید پزشک خویش بفرستاد تا او را علاج کند تا چون من برسم او بهتر شده باشد
و سراج خادم را بفرستاد تا او بدست خویش بیمارداری کند و پزشک را فرمود و پزشک را فرمود که او را همه
گوشت گاو و گوسفند و صید ده مده و چیزهایی که سودا زیاده کند تا او را علت زیاده شود و گفت نگر که
بند او بر نداری بهانه آنکه بهتر شد و همچنان بدارید بندش تا من بیایم و ایشان برفتند بر اشتران و مامون
از پس ایشان منزل بمنزل بسیج رفت و چون خبر بسپاه بغداد آمد که مامون بنزدیک آمد نامه کردند با ت
نهان ابراهیم بن المهدی بحمید طوسی و بغداد بدو سپردند تا ابراهیم را بگیرد حمید حسن را با بند بسراج خادم
سپرد و پزشک و خود با سپاه بدر بغداد آمد ابراهیم خلیفه خویش علی بن خالد المروزی را بحرب حمید فرستاد
و علی بیامد و همه سپاه را دل با حمید بود چون برابر شدند یک زمان حرب کردند و بهزیمت باز ببغداد شدند
و حمید را کس فرستادند که بیا تا ابراهیم را بگیریم و بتو سپاریم و ابراهیم آگاه شد و پنهان شد ببغداد و بنیمه ماه
محرم سال دویست و چهار حمید ببغداد اندر آمد و بغداد را بگرفت و شهرها را بپایید و مامون را دل ببغداد مشغول
بود و مامون بحلوان آمد خبر آمدش که مامون با سپاه حسن ببغداد آمد و ابراهیم ناپیدا شد و دعوت
مامون ببغداد آشکارا شد و فتنه بنشست مامون ببغداد اندر آمد و روز سیوم طاهر با سپاه بیامد و
و مامون او را بسیار بنواخت و همه کار خویش بدو سپرد و بحسن سهل کس فرستاد بواسط تا بند از وی
برداشتند و او را امیری واسط داد و همه سپاه از وی جدا کرد و سوی خویش آورد و مامون چون ببغداد
آمد جامه و کلاه و علمها همه سبز داشت و هر روز طاهر از مامون حاجتی خواستی و روا بودی آن روز برفت
و این حاجت برداشت که جامها همه سیاه کنند مامون اجابت کرد و بفرمود تا قباها و جامها و کلاه و علمها
سیاه بدوختند و روز آدینه بسرای خویش اندر نشست و همه خلق را بار داد پس بفرمود تا دراعه سیاه
بیاوردند و بسر او فرو کردند و طاهر را قبای سیاه بپوشانیدند و کلاه سیاه و همه سرهنگان همچنین آن روز
مامون بحرکت شد و خطبه کرد و همه شهرها همچنین نامه کرد و مامون طاهر را امیری بغداد داد و احمد بن
ابی خالد را وزیری داد و با خر سال بماه ذوالقعده مامون طاهر را بامیری خراسان فرستاد

فصل در ذکر خبر وفات مامون و صفت او و مقدار سالی و مدت عمر او و مامون با ول سال دویست و هشت برادر را ابو اسحق ولی عهد کرد و بفرمود تا عنوان نامها نام مامون و معتصم نوشتندی هر دو را بدین نوشتندی من عبد الله المامون و للخلیفة من بعده امیر المومنین اسحق المعتصم بالله بن الرشید امیر المومنین و مامون اندرین سال بطرطوس شد بماه جمادی الآخر و سپاه از طرطوس برگرفت و بزمین روم اندر شد و ره و بیست دراندرون روم اراد همی خواست لشکر بدانجا فرود آورد و وقت انگور بود و رطب و خرما پخته بود و هر روزی بمامون از بغداد بریدی آمدی و رسم آن وقت بر اشتران بود این خریطه که اکنون بپادگان برند از منزل بمنزل آن وقت بهر منزلی دو اشتر بودی یکی با خریطه بر شتر نشستی و سخت براندی تا بمنزلی دیگر و بهر منزل کسان آن اشتران را استدندی روزی از بیت المال شانیه و مامون بر رود بدندون فرود آمده بود آن رود اندر زمین روم بود یدست و اش همیشه سخت سرد بود زیرا که برف آب بود و خادمی پیش مامون ایستاده بود گفت نیک کرد مرا از خانه خرما و رطب چیزی بفرستادندی تا گاه خادمی اندر آمد با دو سله خرما و مامون را عجب آمد و شکر کرد و از آن رطب لختی بر لب آب بخورد و آن روز را و تب آمد اول روز رجب مقدار روز بیمار بود پس بمرد دیگر روز معتصم سپاه برگرفت و بطرطوس آورد و بروی نماز کرد و مامون چهل و هفت ساله بود که بمرد و بیست و پنج سال و پنج ماه خلیفه بود او را لقب ابو العباس گفتندی و مردی بود میانه بالا و نیکو نه اسمر و الله اعلم فصل در ذکر خبر خلافة المعتصم بالله چون معتصم بطرطوس شد لشکر بدو بیعت کردند و عباس پسر مامون او را بیعت کرد و ببغداد آمدند اول ماه رمضان این سال و خبر آمدش که مردمان همدان و اصفهان اندر دین خرمی شدند و مذهب بابک گرفتند و این بابک مردی بود از زمین ... وان و بابک بهمه آن جانب ... اسحق سپاه فرستاد معتصم ابرهیم بن مصعب را که امیر بغداد بود حرب ایشان فرستاد بهمدان و امیری آن ناحیه بدو داد و اسحق برفت از بغداد باول ذو القعده و با خرم دینان حرب کرد و بر ایشان ظفر یافت و ده هزار مرد از ایشان بکشت و دیگران بپراکندند و بزمین روم و ارمنیه و اذربایجان شدند و نامه فتح خطیب بروز جمعه بر منبر خواند والله اعلم فصل در ذکر خبر بنا کردن المعتصم سامره را پس معتصم شهر سامره بنا کرد و این سامره شهری قدیم بود و ویران شده بود و بر لب دجله بوده است و رودی از دجله بگشوده است و بحد موصل بیرون رود و آن رود را قاطول خوانند و اب همه شهرهای موصل از آنجاست و سامره بر لب دجله نهاده است و اب همه رود قاطول است و اکاسره از آنجا کرده بودند و ویران شده بود رشید چون ببغداد دلش تنگ شده بود گفت هوای این بر انسان زده و هم از سپاه هیچ ترسید و حیلتی خواست که بنا کند و وطن سازد و بهانه صید میکرد دید و بحد موصل رسیند قریه ای آنجا که سامره بود خوش آمدش و بر لب رود سبز بهار و هوای خوش دید اساس نا کرد بس شام راست و سامره

مامون را

سامره آنست و رشید هیچ خواست تا از سپاه دورتر بود تا برادو شتنت نکند و خرم بخواهند بس خوش شام رفت و از آن بنیاد دست باز داشت و کوشکها بنا کرده بود آن کوشک خادم را بخشید چون از شام باز آمد بدو رفت و انجا بنشست و گفت این جای دوست دارم که ملک همه عراق و شام من اینجا بنشینم نامه خود از اسکندره دارم و را مهاد امین بود چون مامون ببغداد بنشست اندر پرداخت و یکسال و ده ماه ببغداد بود و مر او را غلامان ترک بسیار بودی عجمی و ترک که او را دوست داشتی و از خلفا بنی عباس نخستین کسی که ترک کار بر کشید او بوده و مر ایشان را مهتر کرد از غلامان که بیش از خلیفتی با او بودند چون اسباح و بو عام مهتر غلامان بوده با مداد و شبانگاه بجاسبان نشستندی و از شهر بیرون شدندی تیر انداختن و بازار بغداد و بر اسپها اسپان دوانیدندی و مردمان ضعیف و پیران و کودکان بیفکندندی و از ایشان بسیار خسته و مجروح و کشته شدندی و هر روزی یک دو غلام نا پدید شدی معتصم ازین ملول شد روزی برنشسته بود با غلامان و سپاه و مردی پیر پیش او ایستاد و او را گفت ای بسر هرون از خدای بترس که ترکان عجمی را از کافرستان آوردی و بر مسلمانان مسلط کردی تا مسلمانان از ایشان هیچ نمایند و غرغه داران خواستند که آن پیر را بزنند معتصم منع کرد و بایستاد و آن پیر رنجهای ترکان بگفت معتصم تدبیر کرد و بسامره رفت با غلامان خویش و بسامره از بغداد ابر کرده خود و سامره بنا کرد و چون از بنا بپرداخت او را هیچ غم نبود جز حرب بابک میخواست که او را از جهان گم کند فصل در ذکر خبر بابک الخرمی و وقایع که میان او و افشین بود و این بابک مردی بود خرمی اندران حصار او بود و آن مذهب همچون مذهب زندقه بود و هیچ مقاله نبود او را خود دست باز داشتن از مسلمانی و حلال کردن حرامها که اندر دین محظور است و می خوردن و زنا کردن و از خورشها و هر چیزی که حرامست حلال کرد و مردمان وا مرد نهی از خلق برخاست و خلق بسیار او را اجابت کردند و مسلمانان را بیچ کشتند و مذهب بابک چون آسان یافتند همه خلق را بنا کرد و بکفر خواند و چون سپاه معتصم بیامدی بتنگها اندر نتوانستندی شدن و از حصار خویش اندر ایمن همی بود تا روزگاری بر آمد پس کیشت که سپاه سلطان ایمن بودی وی بیرون آمدی و شبیخون کردی و بسیار بکشتی و بازگشتی و بیست سال هم برین حال بماند پس معتصم سخت ملول شد و تدبیر و عقل همه بدان کار اندر کرد تا کرا فرستد پس اختیار او بر افشین افتاد و افشین سرهنگی بود از بزرگان خراسان و باصل از ماوراء النهر بود معتصم او را سپاه داد و سرهنگی بزرگ با وی بیرون کرد و امیری ارمنیه و اذربایجان همه بدو داد و افشین از بغداد برفت و اول فتح آن بود که افشین آنجا رسید اندران کوهها و دره‌ها دهقانی بود قدیم او را محمد البعیث گفتندی و دیه او بر سر راه بود با حصاری استوار و او را با بابک صلح بوده و بمذهب او نشده بود

چون معویه شکسته شد بابک نافه شد و سپاهی دیگر بفرستاد سه هزار مرد با سرهنگی نام وی عصمه بحصار محمد البعث
رسیدند محمد سپاه او را علف داد و گوسفندان فرستاد و عصمه را مهمان کرد و بحصار آورد و باده تن چون مست شدند
محمد آن ده تن را بکشت و عصمه را دستها ببست و او را گفت تو جان خویش دوست داری یا از آن مردمان
گفت جان خویش گفت این سرهنگان لشکر را آواز ده تا اینجا بر آیند و اگرنه ترا بکشم عصمه سر فرو کرد و سرهنگی را آواز
داد که بیا تا نبیند خورم آن سرهنگ بیامد تنها و محمد کس فراز کرده بود بدر حصار که چون در حصار در آمدندی ایشان را
بستندی و باز دیگر را آواز دادی تا بدین طریق صد سرهنگ همه را بکشتند و آن سپاه آگاه شدند و بگریختند و محمد البعث
آن سرهای ایشان را بمعتصم فرستاد و پس افشین با سپاه بزرگ بیامد با ذربایگان و باردبیل فرود آمد و انجا بگاه بود
و همه راههای نبشته تا بدانست و جاسوسان بفرستاد و باز آمدند و او را بگفتند و از اردبیل برداشت و سوی
کوههای بابک رفت بحد ارمینیه چون بسر دره رسید بدانجای که راهها تنگ بود و کوهها بود تا بدر حصار بابک هم بران
سر راه جایی فراخ لشکر فرود آورد و محمد البعث را بخواند و بنواخت و او را گفت ترا روی نیست بدین دره اندر
شدن و بدین تنگیها که همه بر سر کوهها باید شدن و جایگاه کمین و حیلت نیست مگر سپاهی فرستند و حرب کنند
و روز و شب شما خویشتن را نگاه دارید تا شبیخون نیارد و افشین لشکر را بر سر راه فرود آورد و گرد اگرد لشکر خندق کرد
و هیچ بود و بابک آواز هیچ نشنید و هفته ای افشین بر آن در بماند نه بابک کس فرستاد و نه اندر توانست شد
افشین تنگ شد و سپاه همه تنگ شدند و افشین را ملامت کردند که از پیش و پس تو با او مدارا و محابا میکنی
چرا بر در حصار نروی تا جایی بدید آید اکنون سرما آمد و اندر چگونه باشیم و هر گونه میگفتند و افشین احتمال
میکرد و پس بر اندیشید که بر بابک حیلت کند تا مگر بیرون تواندش آوردن نامه کرد بمعتصم و بر شتران [illegible] بغداد
فرستاد و اندر نامه گفت که سپاه بدین تنگیها نتواند شدن و بدان حصار او را امنیت و من کیدی اندیشیده ام
مگر او از حصار با سپاه بیرون آید و او را با سپاه فرو گیرم باید که امیر المومنین درم فرستد که عطای سپاه و نفقات
هیچ باید و آنکس که او را درم فرماید آوردن بگوید تا فرمان من کند معتصم درم فرستاد با [illegible] بدست بوغا چون
درم باردبیل آورد و بلشکر افشین سه روز راه بود افشین بوغای کبیر را نامه کرد که باردبیل بپا و نه پیش و اشکار
هیچ مگوی که من این درم فلان روز خواهم بردن تا جاسوسان بدان آواز باردبیل آیند و خبر ان ببرند و از آنجا مروانا
تا نامه من بتو رسد و افشین بگرفت و دو روزه راه باز پس شد سوی اردبیل بدان سوی کوه و آن دره خالی
شد و افشین را لشکرگاهی بود نامدار و سپاه را گفت من اینجا شما را درم دهم و چون درم از اردبیل بیامدی بلشکرگاه
افشین آمدی و بابک با پنج هزار مرد از حصار بیرون آمد و درم را چشم همی داشت که بر سر دره آید افشین دانست که

حیله

حیلة کارگر آمد نامه کرد ببوغا که درم را از اردبیل بدر بر و بامداد و از منزل نخستین فرود آی و اندر شب
درم بفرست و خود اندر شب بس [illegible] بران که فلان روز باید که وقت چاشتگاه بر سر دره باشی آنجا که لشکرگاه
که بابک با سپاه بدر آمده است و ترا جنگ هیچ دارد چون تو آنجا او از نیاید درم بیرون آید و با تو حرب کند
هم برین گونه تدبیر کردند چون بوغا بر سر آن دره رسید بابک از حصار بیرون آمده بود و افشین بوقت فراز رسید
و شمشیر سپاه بابک اندر نهاد و بدیش و پس بابک [illegible] و بدره اندر شد و بحصار آمد و از سر دره تا حصار
سه روزه راه بود همه کوهها و دره های تنگ چون بابک بدره اندر آمد ایمن شد و سپاه عرض کرد هزار مرد کم آمده
بود و افشین هم بدر دره فرود آمد آنجا که بوده بود و درم از اردبیل بیاورد و سپاه را داد و همه یازده هزار مرد بودند
ایشان را یازده گروه کرد و پنج هزار با بوغا بدره اندر رفته بودند بفرمود تا هر گروهی جدا جدا بر فتند با دلیلان و
کوهی [illegible] همی رفتند تا نماز دیگر دو فرسنگ رفته بودند پس بفرمود تا فرود آیند بر سر کوهها و مردمان معتمد آن
شب بزرگ بپای کرد و دیگر روز هم بدان تعبیه که دی رفته بودند برفتند و شبانگاه همچنین بر سر کوهها فرود آمدند سه
و روز همچنین برفتند روز چهارم افشین هم برین تعبیه لشکر براند چون شب چهارم فرود آمد سرما بود سخت
و آن مردمان بر سر کوه بودند خواستند که بمیرند دیگر روز افشین از آنجای برفت و بوغا کس فرستاد که شما بر جای
بباشید تا آفتاب بر آید و گرم شود و این برف بگدازد و آن روز سرما افزون شد و لشکر بر افشین [illegible]
و گفتند تا کی داری ما را بدین کوه مگر ما را بابک راست کردی که ما را بدین کوهسار اندر آری و بکشی ما را بزمین فرود
آر که اگر بابک ما را بکشد بر زمین دوستتر داریم که بر سر کوه بسرما بمیریم که سپاه را و کمین را از خویشتن باز نتوانیم
داشتن و سرما باز نتوانیم داشتن افشین احتمال کرد و اجابت کرد که فردا بشوم و بمیان کوهها اندر بروم و هر چند راهها
تنگ بود همانجا تدبیر و هوش بریم و همان شب آنجا بودند نیم شب بابک با ده هزار مرد شبیخون آورد و بدان
کوهها که افشین بود اندر آمد و میان ایشان میلی بود از دو فرسنگ بر سر کوهها علمهای پلید بگردید بدیدی پس افشین
خویشتن بر ایشان افکند و حرب با ایشان زدند و شمشیر اندر نهادند و بسیار بکشتند و بوغا از سپاه او آگه شد
چون سپیده دم بود بابک سپاه خویش را باز داشت و گفت از پس روید بازگشت چون بدین کوهها
که بوغا بود روشن شد سپاه دو گروه کرد و جهان هیچ بود تا چون شب آید بر بوغا شبیخون کند و چون [illegible]
بوغا از آن حدیث آگه شد از کوهها فرو شد و هم از آن راه که آمده بود باز گشت با سپاه خویش و مردی نزد که ها
از سرهنگان در پیش کرد و برادر افشین و سپاه همی رفتند و این پنج هزار مرد اندر میان گرفتند و قوم نرم همی راندند
تا پراگندند و بابک آگاه شد که بوغا باز گشت و لشکر خویش گرد کرد و از پس برفت و سپاه بابک بر سر کوهها

براندند و میرفتند چون نماز دیگر بود بوغا با بیستاذ ایشان گفتند ما را شب رفتن خطاست صواب آنست
که کوهی بلند بینیم استوار که او را راه یکی بود و آنجا فرود آییم گفتند صواب اینست بر یک کوه فرود شدند آمدند
و بر دو کوه نزدیک یکدیگر فرود آمدند و آن شب ببودند ما نع شده هشیار و بیدار هیچ نبودند چون سپیده دم بود
خواب ایشان را ببرد و بابک شبیخون آورد با سپاهی و شبی تاریک بود و شمشیر اندر نهادند و کشتن گرفتند و بعضی
خویشتن را از سر کوه فرو افکندند و بهزیمت برفتند گروهی پیاده و گروهی سوار و فضل بن کاوس و افشین را
جراحت رسید بوغا پیاده بجست و خویشتن از سر کوه فرو افکند و بپایان کوه اسپی یافت که خداوندش نبود از آن
براند همی آمد تا به سر دره بغراجی آمدند و بوغا خبر افشین شنید گفتند چون از دره بیرون آمد بشهر اردبیل آمد ایشان
برفتند افشین آن زمستان باردبیل بود و بابک را سرهنگی بود نام او طرخان چون زمستان آمد دستوری خواست
از بابک و از حصار بیرون آمد و بدیه خویش آمد و با افشین غلامی بود از آن اسحق بن مصعب او را فرستاذ با سپاه
تا بطرخان تاختن کرد و او را بگرفت و بکشت و سر او با افشین آورد بابک از آن سستی آمد چون زمستان بگذشت
باز از معتصم سپاه خواست و بفرستاذ سپاهی با سرهنگی را با ده هزار مرد نام وی جعفر بن دینار از سرهنگان مامون
و او را جعفر الخیاط خواندندی او را با سپاه بفرستاذ و سوی قاسم بن عیسی الکرخی نامه کرد تا با سپاه خویش سوی افشین
رفت معتصم افشین را کس فرستاذ و گفت که من سپاه از بابک بازگرفتیم تا زمستان است و ترا خراج کار نیست
و با لشکر خوار و خشک امسال فرستاذ که چون لشکر بجایگاه فرود آید این خشک کرده کند تا از شبیخون ایمن باشند
و خبر ببابک رسید که جعفر الخیاط با سپاه آمد افسوس کرد و گفت معتصم در دنیا را عرب من فرستاذ و زمین
آذربایگان بثغر روم پیوسته است و بزمین روم نزدیکست و بابک با ملک الروم مکاتبه داشتی و همیشه رسول
فرستاذی و بابک او را بفریفتی و گفتی من با اصل تو سازم و دین ترسایی دارم از نهان و این خلق را بترسایی
آرم دانم که اجابت نکنند ولیکن از مسلمانی بیرون آرم شان و ایشان هرچه خوش آید برایشان عرض کنم تا بگیرند
و از مسلمانی بیرون آیند چون غلبه شوم امیرالمومنین را بکشم ایشان همه مذهب من گرفته باشند آن وقت همه را
بترسایی خوانم تا همه جهان بترسایی آیند و ملک الروم نامش توفیل میخاییل بود و با او صلح داشتی از نهان
حدیث چون معتصم جعفر الخیاط را بفرستاذ سوی افشین بابک نامه کرد بملک الروم که ملک عرب هرکه بدر او بود
بحرب من فرستاذ تا در زیر خود بر در او کس نماند است اگر تو نیز خواهی جنبیدن اکنون وقتست که بر زمین مسلمانان
اندر آیی و هرچه خواهی تو ایشان کردن و ترا کس پیش نیاید و بدین آن خواست تا ملک الروم بجنبد و معتصم را
سپاه حاجت آید و این سپاه که با افشین است لختی باز خواند پس ملک الروم از جای خود برفت با سپاه

هزار مرد

هزار مرد و بزمین مسلمانان آمد بطرطوس و حصار طرطوس سخت استوار بود و در آن حد شهریست بطره
خوانند بدان شهر شد و آن شهر ویران کرد و مسلمانان را بسیار بکشت و غارت کرد خبر بمعتصم آمد سپاه را بفرمود تا
عراق و شام و موصل و جزیره سپاه گرد کردند بمقدار صد هزار مرد گرد آمد و معتصم برفت با خاصگان خویش و خبر
بملک الروم آمد بازگشت و بزمین روم اندر شد و معتصم تا بطره بیامد و دید آنها که ملک الروم کرده بود بفرمود تا
آباذان کردند و مردمان گریخته را باز آوردند و از آنجا بازگشت و معتصم نامه کرد با فشین و گفت خدای عز و جل
روم را بهزیمت کرد تو کار بابک بگزار افشین سپاه از اردبیل بیرون آورد و بیامد و بدانجا که لشکر فرود آورد
و بابک سرهنگی را با ده هزار مرد بحرب او فرستاذ نام او آذرین مردی بود مبارز از کوهها بیرون آمد و بر دره فرود
و با او عیال بود و کودکان بسیار و بابک همی گفت که ایشان را بحرب مبر او گفت از این جهودان کی رسم است
عیال بحصار در کنم ایشان را ببرد بیش از آنکه از میان کوه بدر بیرون شود کوهی استوار بگزیست و عیال را
بدان کوه بنشاند و هزار مرد مبارز بدیشان بگذاشت و خود بیرون آمد و لشکرگاه بر سر دره بزد و خبر با فشین رفت
او سرهنگی را با ده هزار مرد بیرون کرد نام وی ظفر بن العلا و بفرمود که بمیان کوهها اندر شو با دلیلان بجایی که
بدان کوه شو که عیالان آذرین آنجا اند و ایشان را یار ظفر بیامد و بدان کوه شد و حرب کرد و آذرین خواست
که عیال باز ستاند خبر با فشین شد سرهنگی نام وی مظفر بن کیدر با پنج هزار مرد از پس او بفرستاذ تا او را اندر یابد
و مشغول کند مظفر از پس آذرین بدره اندر شد و آذرین را بیافت و حرب اندر گرفت و آذرین با سپاه از
میان کوهها بیرون شد و سوی بابک آمد و مظفر سوی افشین باز آمد و افشین تدبیر کرد و سپاه برگرفت
و بدره اندر آمد که بکوهها اندر شود تا در حصار بابک بشود و معتصم او را نامه کرد که خطا کردی که بکوهها رفتی
و زمین بدشمن دست باز داشتی و راه زمین اگرچه تنگ بود بر دشمن آسانتر بود و دلیلان بر سر کوهها دار
تا اگر کمین باشد ترا بگویند و مردمان با تبر پیش لشکر اندر دار تا هرجا راه تنگ آید بکنند و راه فراخ شود و هرجا
فرود آیی خندق گرد لشکر بیفکن تا از شبیخون ایمن باشی و تمامی بیست هزار سوار و خشک فرستاذ و افشین سپاه
با ایشان حرب کرد و از ایشان بسیار بکشت و دیگران بهزیمت شدند سوی بابک بحصار و افشین هم
بدین معنی سپاه همی برد هر روزی دو سه فرسنگ تا روز دهم بحصار بابک رسید و بابک او را از حصار خوردنیها
ماست و روغن گاو و خیار و بادرنگ فرستاذ و گفت افشین را بگویید که شما مهمان من آمدید و از ده روز باز در کوهها
اندر رنجه شدید و دانم که جز کعک و نبت چیزی دیگر نخوردید و ما را بحصار اندر جز این چیزی دیگر نبود او مهمان ما
باشید افشین نخندید و گفت مهمانی بذیرفتیم ولیکن دانم که او شما را بدان فرستاذه است تا سپاه ما بنگرید

کوجند اند و بفرمود تا آن رسولان را نگه دارند و سپاه بگرد آمدند و سپاه بتیلها آمده بود فراز و نشیب بیابانی و
چون باز نزدیک آفشین آمدند او گفت اگر این سپاه را متوارند اشنیده من دانم بشوید و او را بگوید
این سپاه سه هزار مرد داشت حرب حرجاکان و از پس امیر المؤمنین است با سی صد هزار مرد از مسلمانان
تا از این خلق یک تن زنده باشد از تو باز نخواهند گشت تدبیر کار خویش کن اگر دانی که تا به نهار باید شدن
ای و اگر نه تو به دانی و رسولان پیش بابک باز شدند و دیگر روز آفشین سپاه بیشتر برد و بر یک میل آن حصار
فرود آمد و محمد بن البعیث را فرمود که ما را اندر روز کار شود که بهانگیر استوار تا سپاه بر سر آن کوهها فرود آرم
و آنجا کنده کنیم و هر روز بر در حصار حرب همی کنیم و شب بکنده باز آییم محمد سه کرده بنگریست بزرگ و استوار
و آفشین فرمود تا دیوارها کردند از سنگ و لشکر اندر آن فرود آورد و همه روز از حصار بابک بربط و نایها می
کوفتن و شراب خوردن شنیدی جانکه از این سپاه خود چند بشنیم و چون شب اندر آمدی آفشین همه سپاه بکنده
در آوردی و با بدرون دیوار و بابک بشب از حصار سپاه بیرون فرستادی که با ایشان شبخون کنند و سپاه بابک
تا دیوار کنده بیامدندی و سپاه آفشین بیدار بودندی و سپاه بابک کاری نتوانستندی کردن و با آفشین
سپاهی بود بزرگ و او از سرهنگان معتصم بود و او را بخار خذیو گفتندی یک شب آفشین او را فرمود تا از دیوار
بیرون شد و بر سر کوه با یاران پنهان شد و گفت چون مردمان بابک بیایند و باز پس گردند تو از سر کوه فرود
آی و پیش ایشان باز آی تا ما از پس در آییم و ایشان را در میان گیریم و چنین کردند و آن شب از مردمان بابک
بسیار بکشتند و بدین حیلت از شبخون بترسیدند و بیش فراز لشکر بار نیامدند و افشین هر روزی پایداد
لشکر بدر حصار بردی و کاری نتوانستی کردن و ایشان بحصار اندر می خوردندی و بانگ غنای و [illegible] جاوبای کوفتندی
آمدی پس بابک یک روز از حصار بیرون شد پیش از آنکه آفشین برنشست و بدان کوهها کمین کرد و دیگر
آفشین را خبر کردند و آفشین از حصار دور بایستاد و دلیلان را گفت بنگرید که این کمین کجاست هر چند بنگریستند
نیافتند شبانگاه باز گشتند و دیگر روز آفشین بیامد و بر جای دی روز بایستاد و کسان را اندر پی تفحص
کمینگاه فرستاد و معلوم کرد بخار خذیو را گفت تو با یاران بر سر عقبات تا از آن راه [illegible] سوی ما اندر
نیایند و مردمان بابک بزیر عقبه اندر کمین کرده بودند چون آفشین بخار خذیو را بر سر عقبه بر پای [illegible] وان راه گرفت
تدبیر ایشان باطل شد و هر روز آفشین همچنین میکرد و بخار خذیو را بر سر عقبه بپای کرد [illegible] آفشین این
و شبانگاه باز میگشت یک روز [illegible] جعفر دینار [illegible] متعدار سه هزار مرد [illegible] باز
پس مانده بودند و از پس او مردمان حصار کمین بگشادند و سواری [illegible] بیرون آمدند و بر مردمان جعفر زدند مردمان

جعفر

و فرمود بشوید و بنگرید تا سهل شما را چه فرماید و چنان کنید که بابک را نزد سوی من آرید ایشان سوی
بیابانند تا بیک فرسنگی از حصار سهل فرود آمدند و سوی سهل کس فرستادند سهل گفت بخواهم که او را از
خانه [illegible] پیش با شما سپارم باشد که او را بکشید و او بر ما مسلط شود و خان و مان من بشود و لیکن شما همانجا
بمانی بهانه شکار ببقلان جای آرم و آنگاه شما هر یک از جایی در آیید و ما ایدون گویم که سپاه افشین
و بر ما تاختن کردند پس ایشان همچنین کردند و همانجا بودند یک روز سهل بابک را گفت ای سید
[illegible] همی اید بتر و تنگ ماشکار که امت و با ما باز و شاهین و هر چیز است چه زیان دارد اگر با ما شکارگاه
[illegible] زمان بگردی تا دلت بگشاید بابک گفت نیک آید برخاست و بنشست و بیرون آمد بشکارگاه و
آنجا آورد که وعده کرده بود و شکار همی کردند و سرهنگان کس فرستاد تا بر سر کوه بر آمدند
[illegible] و دیگر از آن سوی و بابک باشه بر دست داشت چون ایشان را بدید دانست که بطلب او آمده اند
[illegible] دست و بنشست و هر دو سرهنگ با سپاه فراز آمدند و او را بگرفتند و او سهل بنگریست تا با او چه کنند
[illegible] سهل نگردید دانست که کار چیست آنگاه بابک مر سهل را دشنام داد و گفت ای [illegible] فالذا
[illegible] فروختی بدین جهودان و او را بگرفتند و پیش آفشین بردند و برادرش را نیز بیاوردند و افشین
[illegible] کرد بگرفتن بابک و برادرش عبد الله و معتصم بفرمود که هر دو را بیارید و آفشین با سپاه بازگشت
و معتصم آفشین را به هر منزلی نو خلعت فرستادی و عطا کرامت کردی و آفشین روز پنجشنبه
صفر بابک را بسامرا آورد و روز دوشنبه معتصم آفشین را بار داد و همه سماطین بودند و بفرمود
از خانه آفشین بر پیل نشانده پیش معتصم آوردند تا همه خلق از خرد و بزرگ او را دیدند پس بدر
پیل فرو گرفتند و پیش او بردند و معتصم بفرمود تا جلاد را بیاوردند تا دستها و پایهای بابک
[illegible] شکافتند و گلوش ببریدند تنش بسامرا بر دار کردند و سرش به پادشاهی عراق بگردانیدند
[illegible] فرستاد سوی عبد الله بن طاهر تا گرد همه شهرهای خراسان بگردانیدند و آنگاه بنشابور
[illegible] و برادر بابک عبد الله را سوی بغداد فرستاد بنزدیک اسحق بن ابرهیم و بفرمود که
[illegible] که ما برادرش را کشتیم و بباید که تو نیز همچنین و تا ما خشنود باشیم از تو اسحق برادر بابک
[illegible] فرمود [illegible] بود بکشت و سرش بر دار کرد و همچنان [illegible] بود تا روزگار وفات معتصم بگذشت
[illegible] و معتصم در ماه محرم در سال دویست و بیست و هفت باول ماه
[illegible] آمدش و بیمار شد و علت او دراز شد و هر چند علاج کردند سود نداشت پس معتصم

بازگرد سپاه فرو کرفت و همه سوی سپاه بنشاند صد کان و دو دویست کان و بابک طعام برکرفت بود
و آنجا آمد در خفستان پیر هیچ کرد چون روز دوم بود معتصم زنهار نامه بفرستاد و مهر زرین بر آنجا نهاده و رسم
چنان بود که هر نامه که اندر آن مهر خلیفه بودی بر وی مهر زرین نهادندی و افشین بدان شاد شد و پسر بابک که
اسیر بود او را بخواند و گفت مرا از امیر المومنین این امید نداشتم اکنون این را برکیر و با کس من سوی پدرت
شو افشین گفت ایها الامیر من پیش او بیارم شدن که او هرکجا که بیند مرا بکشد که چرا خویشتن را باسیری دادی که او
از آنکه بود ... پیر سوی خویشتن را بکشن آن مردمان اسیر را بخواند و گفت از شما کیست که این زنهار نامه سوی
او برد یکی گفت ما بیاریم بردن افشین گفت او بدین شاد شود و گفتند ایها الامیر تو او را ندانی ما دانیم گفت
چه ... با ما باید بردن پس دو تن بفرستاد یکی از آن اسیران و یکی از آن خویش و زنهار نامه بدیشان
... و پسرش را گفت نامه کن به پدر و نامه کرد که این زنهار نامه خلیفه بتو آوردند اگر زینهار بپذیری
... مرا و آن هر دو تن برفتند چون بدر خفستان شدند آن مرد نامه پسرش بدو داد و نامه پسر بخواند
... و آن مرد را که نامه پسرش آورده بود گفت تو چرا نامه آن سگ پیش من آوردی شمشیر بزد
و را بکشت و آن مرد افشین را گفت برو و او را بگوی که این نامه مرا بکار نیست پس آن مرد
پیش او بازگشت بهر کاری که بنهادی بترسیدی که از پس اندرآیند و او را بکشند تا از در خفستان بیرون آمد
سوی افشین باز آمد و آن زینهار نامه باز آورد همچنان بمهر و آگه کرد هرچه بود و شنید بگفت و این دلیهاکه بر
... کرد اگر دان آن در خفستان تنگ را بود که آنجا آب نبود و آن سپاه آنجا که آب نتوانستند بود تا
... خاسته بارة باز پس تشنه شدند و از دلیلان دو تن آنجا بنشاندند که اگر او از این جانب بیرون آید ما را آگاه
کنند و این دلیلان روز و شب آنجا بودند چون روز دو سه برآمد آن دو دلیلان نیم روز هر دو بخفتند و بابک نیز
... بیم داشت چون ایشان را خفته دید با پنج تن از در خفستان بیرون آمد و برفت چون بیدار
شدند ... او را ندیدند تا برنشستند و بر پی ایشان برفتند و بابک چون فرسنگی دو برفت بخشم
... و ایشان بایشان رسیدند چون آن ده سوار از دید بابک و غلام و برادرش بجستند
... ببستند و معویه و آن دو زن را بگرفتند و سوی افشین فرستادند و خود بر عقب بابک
... از رفت که آنجا سوار راه نبود سپاه از آنجا بازگشتند و بابک آن شب بدان کوه اندر بود
آن همه دهقانان او را همی جستند و از هر سوی نگاه همی داشتند تا از جای بیرون آید
... هر کو ... برشد و بنگریست ... دیهی دید و دهقان آن دیه مردی بود نام سهل بن

ربیع الاول روز جمعه نماز پیشین بمرد بسامره و همانجا دفن کردند و مدت خلیفتی او هشت سال و هشت ماه بود
و چهل و هشت سال عمر وی بود نه دراز بود و نه کوتاه و نیکو و سرخ و سفید و ریش وی دراز و میگون و چشمهای
فراخ و نیکو و او را هشت پسر و هشت دختر بود و مردی با سخاوت و نیکو سیرت بود والله اعلم

در ذکر خبر الواثق بالله بعد از معتصم خلیفه پسر او بود واثق نام وی هرون و کنیت او ابو جعفر و مردی بود
سفید و فربه محاسن دراز نیکو روی باریک بینی و بر یک چشم نقطه داشت و مادر وی کنیزک بود رومی
قراطیس و مولود وی بمکه بود چون بخلیفتی بنشست بیست و یک ساله بود و پنج سال و نه ماه خلیفه بود
فرمان یافت و برادر وی جعفر المتوکل بر وی نماز کرد و همانجا وی را دفن کردند و سبب وفات وی
علت استسقا افتاد و معالجت وی چاره نکردند اندر تنوری کرم و در روز نخستین از آن راحت یافت
گفت باید که تنور را از آن کرم تر باشد تنور کرم تر کردند و در او بسیار بنشست پس برآمد و همان
و مردی بود با هیبت یکی از فراشان وی گفت اندر آن روز که فرمان خواست یافت چشم وی بنهاد
نزدیک وی شدم تا بنگرم که زنده است چون آواز پای من شنید چشم باز کرد و تیز در من نگرید و تن
از بیم وی زهره من عیب آرد چون فرمان یافت پیش او شدم و آن چشم دید آن نگرید بود چیزی
از ابر کشیده بود و گویند که چون واثق نزع افتاد بفرمود تا جمله جامها بر داشتند و روی بخاک خواب
بخاک بنهاده بود و میگریست و میگفت ای آنکه ملک ترا زوال نیست رحم کن بر آنکه ملک وی را زوال
محمد بن عبد الملک الزیات بود و حاجب وی ایتاخ و قاضی وی احمد بن داود و نقش انگشتری وی
مرده شیر مردی والله اعلم

فصل در ذکر خبر خلافة المتوکل علی الله بعد از واثق خلیفتی برادر وی را رسید
معتصم نام وی ابو جعفر و کنیت او ابو الفضل و مادر وی کنیزکی بود نام او شجاع و مردی بود بلند بالا
نیکو روی سیاه موی پیوسته ابروی بلند بینی چون بخلیفتی بنشست بیست و شش ساله بود چهارده
خلیفتی کرد و غلامان بفرمان پسر وی منتصر ویرا بکشتند بجعفری و همانجا دفن کردند و کاتب وی
خاقان بود و حاجب وی جعفر بن عبد الواحد و نقش انگشتری وی این جعفر المتوکل علی الله

در ذکر خبر خلافة المنتصر بالله و بعد از متوکل خلیفه پسر وی بود منتصر و نام او محمد بود و کنیت وی
وی کنیزکی بود رومی نام وی حبشی بود و مولد وی بسامره بود و مردی کندمگون بود و محاسن سیاه
بنشست بیست و چهار ساله بود و شش ماه خلافت کرد و فرمان یافت بسامره و همانجا دفن
منتصر شبی بخواب دید پدر خویش را متوکل که وی را گفت وای بر تو محمد ظلم کردی بر من و خون

سباط واو تابع بابک بود و آفشین بدو نامه کرده بود که بابک را طلب کن دیگر بابک نکاه کرد دروی [illegible]
باکاوان که زمین راکشت همی کرد غلام راکفت سوی آن مرد شو و نان خواه بها بهر چند که او فر[illegible]
آن مرد شد و نان خواست آن کشتا ورزان بدو داد و بابک و غلام سخت کرسنه بودند غلام آنج[illegible]
واز آن نان لختی بخورد و دیگر بتر و یک بابک برد پس کشتا ورزی دیگر بیامد وان غلام را دید با [illegible]
وان دهقان کفت ... بیامد غلام را بشناخت از آنکه سهل از تبع ایشان بود سهل [illegible]
کفت در میان این کوهها است کفت با او کیست کفت با قدرش کفت مرا بنزدیک او بر غا[illegible]
آورد سهل چون او را بدید سوی وی دوید و دست و پایش ببوسید و کفت ای سید کجا خواهی شدن کفت
بزمین روم سوی ملک الروم که مرا با وی عهد است که هرگاه که من سوی او شوم مرا بپذیرد و حرمت کند سهل
کفت ای سید او با تو عهد انگاه کرد که تو پادشاه بودی با سپاه بسیار و امروز چون ترا تنها بین[illegible]
بابک کفت شاید بودن که راست همی کویی پس چه تدبیر کنیم سهل کفت اگر نصیحت مرا بشنوی این جا حی[illegible]
هست که از آن محکمتر نیست و سلطان را امن کار نیست و مرا نشناسند سوی من آی وان زمستان با [illegible]
تا تدبیر کنیم و من تن و جان و خواسته فدای تو کنم و این همه دهقانان تابع تو اند ا[illegible]
ترا بهتریم از سپاه روم بابک کفت راست میکویی و برخاست و با او فرود غلا[illegible]
از آن کوه فرود آمد و بحصار سهل اندر آمد و سهل هم انگاه با فشین کس فرستاد که بابک را بحصار خویش
اندر آوردم کس فرست تا با تو سپارم افشین مردی را بفرستاد که بابک را دیده بود و بابک او را شناخت
او را کفت که برو و بنگر که بابک است یا نه آن مرد بیامد و نامه آفشین بداد سهل کفت اگر اکنون بیگانه بیند [illegible]
اندر بیرون شود من از پس او نتوانم شدن و او خویشتن را بکشد یا بگریزد ولکن تو جامه [illegible]
وقت طعام خوردن کاسه و خوان بیاور تا ببینی اگر گوید این کیست من کویم طباخ
که بنزدیک ما می باشد و خراسانی است و تو نیز همچنین کوی پس چون بابک او را دید [illegible]
کیست کفت طباخ ما است و دیر است که بنزدیک ما می باشد و خراسانی [illegible]
کفت زن کرده ام و کودکان دارم بابک کفت مرد از آن شهر بود که زن و [illegible]
سوی آفشین باز رفت و کفت بابک است و بابک سهل را کفت بامداد مرا ایدر [illegible]
و بداند و اگر اینجا کس آید ما هر دو هلاک شویم او را عصاری دیگر فرست تا [illegible]
ماند سهل عبد الله را بحصاری دیگر [illegible] و دهقان [illegible]

[illegible] برصافه بغداد و بپا دار کردند اندر پهلوی خویش رحمه الله تمام شد این
خویش کفتیم و هر اکس که از پس این زمان باشند بیاید این تاریخ خلفا و سلاطین
[illegible]ع اخبار پیغمبران و ملکان از کرد آورده ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری است
[illegible] محمد بن محمد بن عبد الله البلعمی الوزیر که او از تازی بپارسی کردانید از بهر ابو صالح منصور
بن نوح بن احمد بن اسمعیل احمد السامانی غفر الله له و لجمیع الخلایق بفضله و کرمک الحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام علی محمد و آله الطیبین الطاهرین

شعر

[illegible] ناظران والتماس از مطالعان بزرگ همت کریم سیرت است که چون بمطالعه این کتاب تواریخ بات[illegible]
[illegible] مشغول شوند در آیات قرآن و احادیث نبوی و امثال و اشعار تازی و فارسی و ترتیب
[illegible] او اگر سهوی در اعراب و خطائی دور از صواب بینند برای ثواب در تصحیح آن قلم اصلاح
[illegible] بر رقاعه سخن وران و معنی پروران پسندیده نیاید تقصیر ان در عهده کاتب
باشد نه بر مرتب نسخه بیت آن که خدای در دو سرا کم تر بود ز سهو و خطا
این کتاب مطول ... در هشت و شش ... که قوای حواس در تراجع
بیاری کردن عیان محتاج بود اگر سهو خامه و نسیان خاطر چیزی رفته باشد امید است که بغدا[illegible]
[illegible] الملاقی تمام شد کتاب تواریخ محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه در تاریخ ثامن محرم الحرام سنه
اربع و عشرین و ثمانمائه الهجریه
النبویه
بحمد الله